آثـار مرجـع فـرزان



فـرهنگ جـامع کـاربردیِ فـرزان

عربی ـ فارسی

از دیرینه ایّام عرب تا نوترین واژگان علم و ادب

(جلد چهارم: ک ـ ی، شامل ۲۰۲۴۲ واژه)

تألیف پرویز اتابکی



تهران ۱۳۸۰

شد، ناتوان شد.
الکأکاء : ۱. دویدن دزد به هنگام گریز، گریختنِ شتابانِ زود. ۲. ترس، بیم ناآرام‌کننده.
الکأل : تبدیلِ دَیْنی که بر گردن داری با دَیْنی که داین نسبت به دیگری دارد، جانشینی مدیون از داین در دَینی که بر عهدهٔ داین است.
کَأَنَ ـَ کَأْناً : سخت شد.
کَأَنَّ : حرف مشبّهةٌ بالفعل و از اخواتِ إنَّ و أنَّ : که اسم را نصب و خبر را رفع می‌دهد. و در این معانی بکار می‌رود. الف. تشبیه «ـ زیدٌ أسَدٌ» : گویی زید شیری است. ب. شکّ و گمان «ـ زیداً قائِمٌ» : گویا، گمان می‌رود که زید ایستاده باشد. ج. تقریب «ـ کَ بالشِّتاءِ مُقْبِلٌ» : گویی که زمستان بزودی فرا می‌رسد. (در این مورد «ک» و «ب» زاید است و «شتاء» اسم کأنّ و «مُقبلٌ» خبر آن است). گاه «کَأَنْ» مخفّف می‌شود و این وقتی است که اسم آن مقدّر و خبرش جمله‌ای اسمیّه است که بی‌فاصله‌ای پس از آن می‌آید «کَأَنْ زیدٌ قائِمٌ» : گویی زید ایستاده است. یا خبرش جمله‌ای فعلیّه‌ای است که به وسیلهٔ «لَمْ» یا «قَد» از آن فاصله یافته است «کَأَنْ لَمْ تَغْنَ بِالأمْسِ» (قرآن مجید) : گویی که دیروز در آن هیچ نبوده است. یا «کَأَنْ قد قامَ قائِمُهم» : گویی که برپاشوندهٔ آنان برخاست. در مثالهای بالا اسم کأَن ضمیر شأن محذوف و تقدیرش کأنّه است. گاه نیز اسم کَأَنْ آشکار است مانند: «کَأَنْ ثَدْیَیْهِ حُقّان» : گویی پستانهای او دو عطردان است. که در این صورت خبر آن مفرد آورده می‌شود.
الکَؤُوبَة : آنچه از آن شرم کرده شود، مایهٔ شرمساری.
الکَؤُود «عَقَبَةٌ ـٌ» : گردنه‌ای که به دشواری می‌توان از آن بالا رفت، گردنهٔ دشوارگذر.
الکُؤُوس جـ : کَأْس.
کَأَی (کَآ) ـَ **کَأْیاً** (ک أ ی) : با سخن موجب آزردگی خاطر شد، زخم زبان زد.
کَأَیِّنْ أو کَأَیِّ : اسم مرکّب شامل کاف تشبیه و أیٌّ که مفید معنی تکثیر است. «کَأَیِّ مِن رَجُلٍ أو کَأَیِّ رَجُلاً رَأیتُ» : چه بسیار مردی که دیدم یا چه بسا مردا که دیدم. ندرتاً در معنی استفهام نیز بکار می‌رود «کَأَیِّ تَقرأ هذا الکتابَ؟» : چقدر این کتاب را می‌خوانی؟.
کاءَ ـُ کَوْءاً و کَأْواً (ک ء و) عنه : از او ترسید.
کاءَ ـِ کَیْئاً (ک ء ی) ۱. عن الأمرِ : از آن کار طفره رفت، سر باز زد و خودداری کرد. ۲. ـ عنه : از او ترسید.
الکاء و الکاءَة : مردِ بددل و ترسو، هراسان.
الکائِع (ک ی ع) : بددل، ترسو. ج : کاعَة.
الکـائِن : ۱. فـا. بـاشنده. ۲. مـوجود، مـوجودشونده، حادث. ۳. مـوجودیِ مـالی، دارایـی «أخبِرنی بـالکائنِ عندک» : از موجودی خود مرا آگاه کن.
الکائِنَة : ۱. مؤنّثِ کائِن. ۲. موجود، پدیده. ۳. حادثه. ج : کائِنات و کَوائِن. ۴. «الکائِنات» : مـوجوداتِ جـهان، مخلوقات.
کابَ ـُ کَوْباً (ک و ب) باکوزه یا با لیوان آب نوشید.
کابَی مُکاباةً (ک ب و) السیفَ : شمشیر را در نیام نهاد، غلاف کرد.
الکابِح : ۱. فا. ۲. آنچه بر آدمی درآید و انسان آن را به فال بد گیرد و شوم انگارَد چون گربهٔ سیاه که مسیر را قطع کند.
کابَدَ مُکابَدَةً و کِباداً (ک ب د) ۱. الأمرَ : سختی آن کار را تحمّل کرد، بردباری کرد. ۲. ـ ه : از آن رنج برد. ۳. ـ المسافرُ اللیلَ : مسافر شبانه خود را به رنج و خطر افکند، یا از حوادث ناگوار و خطرهای سفرِ شبانه بدر جَست.
الکابِد : ۱. فا. ۲. رنج، عذاب، سختی.
کابَرَ مُکابَرَةً (ک ب ر) ۱. ه : با او دشمنی و ستیزه‌رویی کرد. ۲. ـ ه : بر او چیرگی جُست. ۳. ـ ه علی حقِّه : به عمد حقّ او را انکار کرد.
الکابِر : ۱. بزرگ، سروَر، مهتر، آقا، والا، سیّد. ۲. جدِّ بزرگ، نیا. ۳. مرد بزرگ. ۴. مرد بلند مرتبه «تَوارثوا المجدَ کابِراً عن کابِرٍ» : شکوه و بزرگواری را سروَری از آنان از سروَر قبل از خود به ارث برده است.
الکابِس : ۱. فا. ۲. مردی که خود را در جامه‌اش فرو

پوشاند.
الکابِسَة : ۱. مؤنّثِ کابس. ۲. «ناصِیةٌ ــَـة» : بخشی از موی سر که روی پیشانی فرو ریخته باشد، طُرّه. یا پیشانی پیش آمده بر فراز چهره (لا). ۳. «الأرنبةُ ــ» : سرِ بینیِ برآمده بر بالای لب زِبَرین، بینیِ نوکِ عقابی.
کابَلَ مُکابَلَةً (ک ب ل) ۱. ه : در آن سهل‌انگاری کرد. ۲. ــ الدَّیْنَ : در پرداخت بدهی تأخیر ورزید. ۳. ــ الدّارَ : در خرید خانه تأخیر کرد تا دیگری آن را بخرد آنگاه وی آن را با حق شُفعه بگیرد.
الکابِلِیّ : جامهٔ کوتاه ← کَبَل.
الکابُوس : کابوس، بختک. ج : کَوابِیس.
الکابُول : دامِ شکارچی.
الکابِی و کابٍ : ۱. فا. ۲. بلند. ۳. «هو کـابی الرّمـاد» (لفظاً او دارای خاکستر بسیار و بلند است. (تـعبیراً) کـنایه از مـهمان‌نوازی است. ۴. زغـالی افـروخته کـه خاموش و سرد شود. ۵. «غبارٌ کابٍ» : گرد و خاک غلیظ. ۶. «رجُلٌ کابٍ» : مردی که به کاری خیر دعوت شود و اجابت نکند.
الکابِیاء معـ : ارنب رومی، خوکچه هندی.
Cavy (E), Cobaye (F)
الکابِیَة : ۱. مؤنّثِ کابِی. ۲. کفی که بر روی مـایعات جمع می‌شود. ۳. «نارٌ ــَـة» : آتشِ نهفته زیرِ خاکستر.
کاتَبَ مُکاتَبَةً (ک ت ب) ۱. ه : با او نامه‌نگاری کرد، هر یک به دیگری نامه نوشت. ۲. ــ ه : همراه با او نوشت. ۳. ــ العبدَ : با بندهٔ خود توافق کرد که وی خود را به مبلغی باز خَرَد و آزاد شود.
الکاتِب : ۱. فا. ۲. منشی، دبیرِ دیوان. ۳. دانشمند. ۴. نـویسنده، آن کـه نـثرنویسی را پیشهٔ خـود سـاخته، رُمان‌نویس، داستان‌نویس. ۵. آن که در اداره یا مؤسّسه کـاری نـوشتاری داشـته بـاشد. ج : کُـتّاب و کَـتَبَة. ۶. پرنده‌ای افریقایی که از ماران تغذیه می‌کند، مرغ پابلند شکاریِ افریقا. Secretary bird (E). ۷. «ــُ العدلِ» : سردفتر اسناد رسمی، محضردار.
الکاتِدرائِیَّة مـعـ : کـاتدرال، کـلیسای بـزرگ مـرکزی، جامع مسیحی (المو). Cathedral (E)
کاتَعَ مُکاتَعَةً (ک ت ع) ه اللهُ : خدا او را کشت، (با به صیغهٔ دعا) بکُشدا!
الکاتِف : ۱. فا. ۲. بیزار، مجبور، ناخشنود.
الکاتِفَة : ۱. مؤنّثِ کاتِف. ۲. واحدِ کُتْفان، ملخی که تازه بال گشوده و به پرواز درآمده است.
کاتَلَ مُکاتَلَةً (ک ت ل) ۱. ه : با او جنگ کرد، با هم نبرد کردند. ۲. در آن امر چاره‌جویی و تدبیر و ممارست کرد.
کاتَمَ مُکاتَمَةً (ک ت م) ۱. ه السِّرَّ : راز را از او پنهان کرد. ۲. ــ العداوةَ : دشمنیِ خود را با او پنهان داشت، دشمنیِ او را در سینه نهفت.
الکاتِم : ۱. فا. ۲. دوزندهٔ درزِ کفش و مَشک و مانند آن، پینه‌دوز. ۳. «سِرٌّ ــٌ» : رازِ پنهان، رازِ نهفته. ۴. «قـوسٌ ــَـة» : کمانِ بی‌شکاف. ۵. «ــُ السِّرِّ» : رازدار، سِرّ نگهدار.
الکاتِیُون معـ : [فیزیک] : یون الکتریکی مثبت، مـادّهٔ مثبت یک الکترولیت که به سوی قطب منفی در حرکت است (المو). Cation (E)
کاثَبَ مُکاثَبَةً (ک ث ب) ه : به او نزدیک شد.


الکابیاء

الکاثِبَة : ۱. فا. ۲. مؤنّثِ کاثِب ← کَثَبَ. ۳. بـالاترین قسمتِ پشتِ اسب. ج : کَواثِب و (تا، منتـ) أکْثاب.
الکاثّ : ۱. فا ← کَثَّ. ۲. دانه‌ای که هنگام درو بریزد و فصل آینده بـروید. ۳. گـیاهی کـه از پـراکـنده شـدن دانه‌های کِشتِ درو شده بروید.


الکاتِب

کاثَرَ مُکاثَرَةً (ک ث ر) ۱. ه : در افزونی بر او غلبه یافت. ۲. ــ ه : در بسیاری مال و تـعدادِ چـیزی بـر او فـخر فروخت، به فخرفروشی بر او پرداخت. ۳. ــ ه المـاءَ : برای خود آبِ بسیار خواست تا بنوشد.
الکاثِع : ۱. فا ← کَثَعَ. ۲. مؤ : کاثِعَة. ۲. «شَفَةٌ کاثِعَةٌ» : لبِ کُلُفت، لبِ ستبر. ۳. «شَفَةٌ او لِثَةٌ کاثِعَةٌ» : لب یا لثهٔ بسیار سرخ.
کاثَمَ مُکاثَمَةً (ک ث م) ه : به او نزدیک شـد و بـا او معاشرت کرد، با یکدیگر آمیزش داشتند.
الکاثِم : ۱. فا. ۲. چیزِ سِفت و غلیظ «طینٌ ــٌ» : گِـل

سِفت.
الکاثُود معـ [فیزیک]: قطب منفی الکترولیت (المو).
Cathode (E)
الکاثُولِیک یو معـ: کاتولیک، مسیحیان تابع پاپ.
الکاثُولِیکُوس: لقب أُسْقُفِ اعظم ارمنیان.
الکاثُولِیکِيّ: ۱. منسوب به کاتُولِیک. ۲. هر یک از مردم کاتولیک مذهب و پیرو پاپ.
الکاح: دامنهٔ کوه، کوهپایه. ← کِیْح (معني ۲). ج: أَکْیاح و کُیُوح.
الکاحِب: بسیار. «مالٌ ــ»: مالِ بسیار. مؤ: کاحِبَة.
الکاحِبَة: ۱. مؤنّثِ کاحِب، بسیار. ۲. «نارٌ ــ»: آتشِ زبانه‌کش.
الکاحِص: ۱. فا. ۲. لگدزننده. ج: کَواحِص. ۳. «أَطْلالٌ کَواحِص»: آثار و ویرانه‌های بازمانده از خانه‌های پیشین، نشانه‌های کهنه، آثار محو شده. مؤ: کاحِصَة.
الکاخ: ۱. آلونک، کلبه، کَپَر ← کُوخ. ۲. «لیلةٌ ــ»: شب تاریک.
الکاخِیَة تُر معـ: امین و صاحب اسرار فرمانروا، رئیس دفتر و منشی فرماندار یا استاندار. ج: کَواخِ.
کادَ ـَ کَوْداً و مَکاداً و مَکادَةً (ک و د): ۱. نزدیک بود، نزدیک شد که بکند ولی نکرد. از افعال مقاربه است که مبتدا را به عنوان اسم خود مرفوع و خبر را منصوب می‌سازد. «ــ المَطَرُ یَسقطُ»: نزدیک بود باران ببارد ولی نبارید. ۲. گاه به معنيِ «خواست» بکار می‌رود «أَکادُ أُخْفِیها» (قرآن مجید، طه، ۲۰): می‌خواهم آن را پنهان کنم. یا «عَرَف ما یَکادُ منه»: آنچه را از او خواسته شده است دریافت.
کادَ ـِ کَیْداً و مَکِیدَةً (ک ی د) ۱. ه: او را فریب داد. ۲. ــ ه: به او نیرنگ آموخت. ۳. ــ ه: با او جنگ کرد. ۴. ــ ه: در حقّ او اندیشه‌ای بد در سر پرورد، بداندیشی کرد، دسیسه چید. ۵. ــ له: به او حُقّه زد. ۶. ــ الزَّنْدُ: آتش‌زنه آتش درآورد، فندک گرفت و روشن شد. ۷. ــ الشَّیءَ: به آن چیز دست زد، بدان مبادرت کرد، چاره‌جویی کرد. ۸. ــ بِنَفْسِه: جان باخت، فداکاری کرد. ۹. ــ الغرابُ: کلاغ سخت بانگ کرد.


الکادِمَة

الکادِئَة: ۱. «أرضٌ ــ»: زمینی که دیر سبز شود. ۲. «جمالٌ ــ الأَوْبار»: شترانِ کم‌پشم.
الکادْر معـ: چارچوب، حدود معیّن، محدوده ← مِلاک. (المو).
Cadre (E)
الکادِس: ۱. فا. ۲. آنچه بدان فال زنند چون عطسه یا آمدن قاصدک. ۳. جانور فرود آینده از سرِ کوه. ج: کوادِس.
کادَمَ مُکادَمَةً (ک د م) ت الدّابّةُ الحشیشَ: ستور به علف دست نیافت، به علف خوردن قادر نشد.
الکادِمَة: ماشین چمن‌زنی.
الکادِه: ۱. فا. ۲. شکننده. ج: کُدَّه.
الکادِي: ۱. فا. ۲. آبی که کند جریان داشته باشد، آبِ کندرو.
الکادِیَة: ۱. سختيِ روزگار. ۲. زمینی که دیر سبز شود ← کادِئَة. ج: کَوادٍ.
الکاذ جـ: کاذَة.
کاذَبَ مُکاذَبَةً و کِذاباً (ک ذ ب) ه: هر یک دیگری را تکذیب کرد، یکدیگر را دروغگو خواندند یا شمردند.
الکاذِب: فا، دروغگو. ج: کَذَبَة و کُذّاب و کُذَّب. مؤ: کاذِبَة. ج مؤ: کَواذِب و کاذِبات.
الکاذِبَة: ۱. مؤنّثِ کاذِب، زن دروغگو. ۲. دروغ. ۳. نَفْس. ج: کَواذِب و کاذِبات.
الکاذَة: ۱. گوشت برآمدهٔ بالا ران. ۲. گوشتِ کنارهٔ شرم. ج: کاذ.
الکاذِيّ: ۱. درختی شبیه نخل ولی کوتاهتر که با گُلِ آن روغن را خوشبوی سازند، درخت کادی. ۲. قرمز.
الکاذِیّات [گیاه‌شناسی]: تیرهٔ درختيِ کادیها.
کارَ ـُ کَوْراً (ک و ر) ۱. العمامةَ علی الرأسِ: عمامه را دور سر پیچید. ۲. ــ الأَرضَ: زمین را کند. ۳. ــ فی مَشیِه: تند راه رفت. ۴. ــ الحمّالُ الکارَةَ: باربر کوله‌بار را بر پشت برد.
کارَ ـِ کَیاراً (ک و ر، ک ی ر) الفَرَسُ: اسب هنگام دویدن دُمش را بلند کرد.

کارَی مُکاراةً وکِراءً (ک ر ی) ه الدّارَ أو الدّابةَ : خانه یا ستور را به او کرایه داد، اجاره داد.

الکار : نوعی کِشتی. ج :کارات.

الکارات جـ :کار.

الکاراتیه معـ : ورزش کاراته. (المو). Karate (E)

الکاراج معـ :گاراژ، پارکینگ اتومبیل (المو). Garage, Parking lot (E)

کارَبَ مُکارِبَةً وکِراباً (ک ر ب) ه : به او نزدیک شد ← قارَبَ.

الکارِبَة :کلوخ‌کوب.

الکارَة : ۱. مقداری معیّن از خوراک. ۲. بقچه‌ای لباس که رختشوی درپیچد و بر شانه گیرد، کوله‌بار، پشتواره‌ای جامه و مانند آن. ج :کارات.

الکارِث : ۱. فا. ۲. آنچه موجب سختی و مشقّت شود، مصیبت‌بار، حادثهٔ غم‌انگیز. ج :کَوارِث. ← کَرِیث.

الکـارِثَة ۱. مـؤنّثِ کـارِث. ۲. بـلای بـزرگ و سـخت، مصیبت. ج :کوارِث وکارِثات.

الکارِج : ۱. فا. ۲. نان فاسد شده.

الکارِح و الکارِحَة : حلق انسان، حلقوم آدمی.

کارَدَ مُکارَدَةً (ک ر د) ه : او را راند و دور کرد، یکدیگر را دور کردند.

الکـارْدِینال مـعـ :کـاردینال، از درجـات کـلیسایی مسیحی، مطران ← کَرْدِیْنال. (المو). Cardinal (E)

الکـارْدِینالِیَّة مـعـ : ۱. شـغل و وظـیفهٔ کـاردینالی و مطرانی. ۲. مرکز کاردینال‌نشینی ← کَرْدِیْنالِیَّة. (المو).

کارَزَ مُکارَزَةً (ک ر ز) ۱. إلی المکانِ : به سوی آنجا شتافت و خود را پنهان کرد. ۲. ـ ه : بر او پیشی گرفت، از او جلو زد. ۳. ـ القومَ : آن گروه چیزی را رها کردند و چیزی دیگر را گرفتند. ۴. ـ ه : از او گریخت.

الکارِز سُر معـ : واعظ و اندرزگو و نداده‌نده به بشارت انجیل.

الکارِع : ۱. فا. ۲. فرورونده در آب، هرچه در آب فرو رود.

الکارِعَة : ۱. مـؤنّثِ کـارِع. ۲. خـرمابُنی کـه کـنارِ آب رویـیده و بـر روی آن خـم شـده بـاشد. ج : الکَـوارِع و الکارِعات (آوردن الف و لام تعریف بر سـر ایـن صـیغه الزامی است).

کارَمَ مُکارَمَةً (ک ر م) ۱. ه : با او در کرم و بزرگواری برابری جُست، در بخشش و بـزرگی بـه یکـدیگر فـخر فروختند. ۲. ـ ه : به عنوان پاداش چیزی به او داد.

الکارُوتِین معـ : رنگ‌دانه‌های کروموپلاست گیاه و بافت چربی علفخواران که قابل تبدیل به ویـتامین «آ» است (المو). Carotene (E)

الکارِي معـ : از ادویهٔ خوراکی هندی، کاری. (المو). Curry (E)

الکارِیکاتُور معـ :کـاریکاتور، نـقاشی طـنز هـمراه بـا گزافه‌سازی بعضی نقائص و عیوب چهره و اندام (المو).

کازَ ـُ کَوْزاً (ک و ز) : ۱. باکوزه یا با آبخوری آب نوشید. ۲. ـ الشيءَ : آن چیز را جمع کرد.

الکاز معـ : کِـروسین، نـفت سـفید، نـفت زغـال‌سنگ. (المو). Coal oil (E)

الکازُوز معـ : نوشابهٔ گازدار (المو). Soda water (E)

الکازِین معـ : مادّهٔ پنیری، پروتئین شیر، پنیر بی‌چربی ← جُبْنِین (المو). Caseine (E)

الکازِیْنُو معـ : قمارخانهٔ بزرگ، کازینو (المو). Casino (E)

کاسَ ـُ کَوْساً (ک و س) ۱. بر روی یک پا راه رفت، لِیْ‌لِیْ کرد. ۲. ـ علی رأسِه : سرازیر شد، واژگون شد. ۳. ـ الحیوانُ : یکی از دستها و پاهای چارپا پی شد و حیوان بر سه پا راه رفت. ۴. ـ ت الحیّةُ : مار چنبره زد. ۵. ـ في سیرِه : به کُندی راه رفت، در راه تأخیر کرد. ۶. ـ في البیعِ : در معامله قیمت را کاست. ۷. ـ فلان : فلانی را با سر بر زمین زد.

کاسَ ـِ کَیْساً وکِیاسَةً (ک ی س) : ۱. زیرک و دانا بود، یا دانا شد. ۲. ـ ه : در زیرکی و دانـایی بـر او فـزونی گرفت، برتر آمد. ۳. خردمند بود.

الکاس : مخفّفِ کَأْس، کاسه، جام.

الکاسِب : ۱. فا. ۲. کسب‌کننده، به دست آورنده. ۳.


الکاسِبة

سودبرنده. مؤ: کاسِبَة. ج مؤ: کَواسِب.

الکاسِبَة : ۱. مؤنّثِ کاسب. ج: کَواسِب. ۲. «الکَواسِب» : اعضا و جوارح انسان و پرنده.

کاسَحَ مُکاسَحَةً (ک س ح) ه : با او سخت دشمنی ورزید و ستیزه‌جویی کرد.

کاسِحَةُ الألْغام : کِشتیِ مین‌یاب، ناوِ مین‌جمع‌کُن.

الکاسِد : ۱. فا. ۲. بی‌رونق، چیزِ بی‌خریدار و نارواج. «سوقٌ ~ أو کاسِدَة» : بازار بی‌رونق و کساد و بی‌مشتری.

الکاسِر : ۱. فا، شکننده. ۲. عقاب و پرندگان شکاری دیگر که هنگام فرود پرها را فراهم آورند. ج: کَواسِر.

کاسِرُ الجَوزِ أو کاسِرُاللَّوْزِ : (لفظاً) گردوشکن یا بادام‌شکن. (تعبیراً) پرنده‌ای از سبکبالانِ بالارونده نازک‌نوک که در بیشه‌ها زندگی می‌کند و خوراکش از حشرات و دانه‌های گیاهان است.

Sita (S), Nuthach (E)


کاسِر الحجر

کاسِرُالحَجَر : (لفظاً) : سنگ‌شکن. (تعبیراً) : علف مروارید، نام دیگرش در عربی شَنْجار است و دانه‌های مرواریدگونهٔ آن خاصیّت دارویی دارد و پیشاب را افزاید.


کاسِر العِظام

کاسِرُالعِظام (لفظاً) استخوان‌شکن. (تعبیراً) عقابِ استخوان‌خوار یا استخوان‌شکن، همای.

الکاسِرَة : ۱. مؤنّثِ کاسِر. ج: کُسَّر و کاسِرات و کَواسِر. ۲. «کَواسِرُ الطَّیر» : مرغانِ شکاری که هنگام فرود آمدن پرهای خود را فراهم می‌آورند یا شکار خود را درهم می‌شکنند.

الکاسِف : ۱. فا. ۲. «رجُلٌ ~» : مرد غمگین که از غصّه لاغر و رنگ‌پریده شده باشد. ۳. «هو ~ البالِ» : او بدحال است. ۴. «هو ~ الوَجْهِ» : او ترشروی است. ۵. «یومٌ ~» : روز بسیار بد و هراس‌انگیز.

الکاسُور : خواربارفروشِ روستا.

کاسَی (کاسا) **مُکاساةً** (ک س و) ه : بر او فخر فروخت، با او مفاخره کرد.

الکاسِی : ۱. فا. ۲. جامه‌پوشیده (خلافِ عاری که برهنه باشد). ج: کُساة.

الکاسِیت معـ : ۱. جعبهٔ کوچک. ۲. جای نوار صوتی، کاسِت (المو). Cassette (E)

کاسِیّاتُ البُزُور [گیاه‌شناسی] : تیره‌ای از گیاهانی که دانهٔ آنها درون پوششی نهفته است، نهاندانه‌ها. (المو). Angiospermae (E, S)

الکاسِیَّة معـ : بوتهٔ گیاهِ سنا.

کاشَ ــُ کَوْشاً (ک و ش) عنه : از او سخت ترسید.

کاشَحَ مُکاشَحَة وکِشاحاً (ک ش ح) ه بالعداوةِ : با او دشمنی کرد.

الکاشِح : ۱. فا. ۲. دشمنی کین‌توز که دشمنیِ خود را پنهان دارد.

الکاشِد : آن که برای کسب روزیِ زن و فرزندش بسیار کار کند و شب و روز به کسب پردازد. ج: کُشُد.

کاشَرَ مُکاشَرَةً (ک ش ر) ه : به روی او خندید، با هم خندیدند و دندانهایشان نمودار شد.

الکاشِط : مادّهٔ ساینده و تراشندهٔ پوست. (المو).

الکاشِطَة : ابزاری که با آن پوست و جز آن را تراشند، تیغهٔ پوست‌تراشی.

کاشَفَ مُکاشَفَةً (ک ش ف) ۱. ه بکذا : فلان چیز را برای او آشکار و نمایان کرد. ۲. ~ ه بالعداوةِ : پرده از روی دشمنی با او برداشت، دشمنی خود را نسبت به او علنی کرد، اظهار دشمنی کرد.

الکاشِف : ۱. فا، آشکارکننده. ۲. [شیمی] : معرّفِ شیمیایی. ج: کَشَفَة.

الکاشِفَة : ۱. مصـ کشَفَ. ۲. مؤنّثِ کاشِف. ۳. رسوایی. ج: کَواشِف.

الکاشِم : گیاه انجدان رومی (المو). Lovage (E)

الکاجو معـ : درخت و میوهٔ کاجو (المو) ← کاشُو. Cashew (E)

الکاشُو : درخت و میوهٔ کاجو (المو). ← کاجو. Cashew (E)

کاصَ ــِ کَیْصاً وکَیْصاناً وکُیُوصاً (ک ی ص) ۱. عن الشیءِ : از آن چیز ناتوان شد و ترسید. ۲. ~ من الطّعامِ أو الشرابِ : بسیار خورد یا نوشید. ۳. ~ الطّعامَ : آن غذا

را به تنهایی خورد. ۴. تند رفت.
کاظَّ مُکاظَّةً و کِظاظاً (ک ظ ظ) ۱. ه: در جنگ بسختی با او گلاویز شد و نبرد کرد. ۲. زمانی دراز به او چسبید و او را در فشار گذاشت، در سختگیری و جنگ با او پافشاری و پایداری ورزید.
الکاظِم : ۱. فا. ۲. ساکت، خاموش. ۳. مسلّط بر نَفْس خود به هنگام خشم، خویشتندار در خشم. ۴. شتری تشنه که شکمش خشک شده باشد. ج : کُظَّم و (لسـ) کُظُوم*.
الکاظِیَة «أرضٌ ـ»: زمینِ خشک.
کاعَ ـُـ کَوْعاً (ک و ع) ۱. از سختی گرمای شن‌گاه بجای کف پا خمیده و روی استخوان مچ راه رفت. ۲. زخمی شد و چون نتوانست بایستد چهار دست و پا راه رفت.
کاعَ ـِـ کَیْعاً و کَیْعُوعَةً (ک ی ع) عنه: از او ترسید. از آن کار عاجز شد.
الکاع : مُچ دست، زند زبَرین. ج : أکواع ← کُوع.
الکاعِب : ۱. فا. ۲. دخترِ پستان برآمده، نارپستان. ۳. پستانِ برآمده و برجسته. ج : کَواعِب.
الکاعَة جـ : کائِع.
الکاعّ : ۱. سست، ناتوان. ۲. ترسو.
کاعَمَ مُکاعَمَةً (ک ع م) : لب بر لب یکدیگر نهادند، هر یک دهان دیگری را بوسید.
الکاعِی : ۱. فا. ۲. شکست‌خورده.
الکاغِد ف معـ : کاغذ.
الکاغِدِیّ : ۱. منسوب به کاغِد. ۲. کاغذفروش.
کافَ ـُـ کَوْفاً (ک و ف) الجلدَ: کناره‌های پوست را بر هم برگرداند و دوخت، لبهٔ چرم را تو گذاشت و دوخت.
کافَ ـِـ کَیْفاً (ک ی ف) الشیءَ: آن چیز را برید.
کافَأَ مُکافَأَةً و کِفاءً (ک ف ء) ۱. ه علی الأمرِ: او را به سبب آن کار پاداش داد، بدو جایزه داد. ۲. ـ ه: با او برابر بود، همسان بود، برابری جُست. ۳. ـ ه: او را از خود راند. ۴. ـ ه: با او مقابله کرد، روبرو شد. ۵. ـ بین الجَمَلَینِ: دو شتر را با هم نحر کرد و سر برید. ۶. ـ بین الفارِسَینِ بالرُّمحِ: با دو سوار یکجا با نیزه جنگید. ۷. ـ ه: از او مراقبت کرد، چشم بر او گماشت.
الکافِئِین معـ : جوهر قهوه، شبه قلیائی به فرمول $C_8H_{10}N_4O_2$ Caffeine (E)
کافَتَ مُکافَتَةً و کِفاتاً (ک ف ت) ه: از او پیشی گرفت، با او مسابقه داد.
الکافِتِیریا معـ: کافه تریا، قهوه‌خانهٔ فرنگی که مشتریان خود خوراکی را حمل می‌کنند و پیشخدمتی برای این کار ندارند (المو). Cafeteria (E)
کافَحَ مُکافَحَةً و کِفاحاً (ک ف ح) ۱. ه: با او روبرو شد. ۲. ـ العدوَّ: با دشمن سینه به سینه نبرد کرد. ۳. ـ عنه: از او دفاع کرد. ۴. ـ الأمورَ: شخصاً به کارها اقدام و رسیدگی کرد.
کافَرَ مُکافَرَةً (ک ف ر) ه حقَّه: حقّ او را انکار کرد.
الکافِر : ۱. فا، پوشانندهٔ آتش به خاکستر. ۲. انکارکنندهٔ نعمت خداوند، ناسپاس. ۳. مرد بی‌ایمان. مؤ: کافِرَة. ج: کُفّار و کَفَرَة و کِفار و کافِرُونَ (معمولاً کُفّار برای بی‌ایمانان و کَفَرَة برای ناسپاسان بکار می‌رود) ج مؤ: کَوافِر و کافِرات. ۴. غلاف شکوفهٔ خرما (که آن را در خود پوشانده است). ۵. شب تاریک. ۶. رود بزرگ. ۷. دریا. ۸. ابر تیره و تار. ۹. تاریکی. ۱۰. برزگر، کشاورز (که دانه را در خاک می‌پوشاند.) ۱۱. آن که جامهٔ خود را روی زره پوشد (و زره را زیر آن پنهان دارد). ۱۲. مرد سر تا پا مسلّح (که خود را زیر سلاح پوشانده) ۱۳. مقیم یا پنهان شده در جایی. ۱۴. سرزمینی دوردست که امید نرود کس در آنجا فرود آید یا از آنجا بگذرد. ۱۵. زمین هموار. ۱۶. باران. ۱۷. گیاه (که روی زمین را بپوشاند). ۱۸. مدفوع. ۱۹. اسب سیاه.
الکافّ : ۱. فا. ۲. «رجُلٌ ـ»: مرد خودداری‌کننده از چیزی، خوددار، خویشتندار. ۳. «جَمَلٌ ـ»: شتری که از پیری دندانهایش کاملاً ساییده شده باشد. ج : کَفَفَة.
الکافّة : ۱. مؤنّثِ کافّ. ۲. ماده شتر پیر. ۳. عموم، جماعت، گروه مردم «جاءَ النّاسُ ـ»: همهٔ مردم آمدند

* به قول مِلْقَطی (لسـ).

(در این معنی الف و لام تعریف بر سرِ آن درنمی‌آید و مضاف واقع نمی‌شود و بنا بر حال بودن همواره منصوب است).

کافَلَ مُکافَلَةً (ک ف ل) ۰ه۱: با او هم‌پیمان و متّحد شد، با او قرارداد بست. ۲• با او همسایه شد.

الکافِل: ۱• فا. ۲• بینوا، تهیدست، عیالوار. ۳• ضامن، پذیرفتار. ۴• کفیل و سرپرست یتیم، قیّم کودک یتیم. ۵• آن که پیاپی روزه گیرد. ۶• آن که نذر و عهد کند هنگام روزه داشتن سخن نیز نگوید. ۷• آن که چیزی نخورد. ج: کُفَّل. ۸• «باتَ فلانٌ کافِلاً»: فلانی صبحانه و شامی نیافت و شب را بی‌شام به روز آورد.


الکافور

الکافِه: رئیسِ لشکر.

الکافُور ۱• [گیاهشناسی]: میلدان یا چمچه بعضی از گُل‌آذینها، گریبانه، تبلاب. Spathe (E) ۲• گیاهی خوشبو با گلهایی چون گُل بابونه، درخت کافور. ۳• مادّه‌ای که از درخت کافور می‌گیرند و خاصیّت دارویی دارد، کافور. ۴• شکوفهٔ خرما. ۵• پوستهٔ شکوفهٔ خرما. ۶• گره‌هایی که از کنار خوشه‌های انگور برآید. ← قافُور.

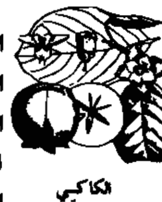

الکاکنج

الکافُورِیَّة: گیاهِ عاقر قرحا، بابونهٔ گاوی.

کافَیَ (کافا) **مُکافاةً وکِفاءً** (ک ف ی) ۰ه۱: به او جایزه داد، پاداش داد. ۲• ــ ه: او را بسنده کرد.

الکافِي: ۱• فا. ۲• بس‌کننده، کفایت‌کننده. آن که با وجود او از وجود دیگری بی‌نیازی حاصل شود. ۳• پیشکار، خدمتکار. ج: کُفاة.

الکافیار معـ: خاویار (المو)، تخم ماهی استروژن. Caviar (E)


الکاکي

الکاکاو معـ: کاکائو، درخت و میوهٔ کاکائو.

الکاکَنج: گیاه وگُلِ عروسکِ پشت پرده، کاکنه، کاکنج.

الکاکُودِیل: مایعی سمّی و بیرنگ از ترکیبات ارسینیک (المو). Cacodyl (E)

الکاکِي معـ: ۱• درخت و میوهٔ خرمالو. ۲• رنگی است، رنگ خاکیِ مایل به سبز که غالباً لباس سربازان بدان رنگ است. ۳• پارچه و جامه‌ای انگلیسی، لباسِ خاکی (المو). Khaki (E)

کالَ ـِ کَیْلاً و مَکالاً و مَکِیلاً (ک ی ل) ۱• الحبَّ و غیرَه: دانه و جز آن را با پیمانه اندازه گرفت، کیل کرد (در این معنی گاه به دو مفعول نیاز می‌یابد) «کِلْتُ زَیْداً الطَّعامَ» خواربار را برای زید پیمانه کردم. و گاه لام جارّه بر سر مفعول اوّل درمی‌آید «کِلْتُ لِزَیْدٍ الطَّعامَ». ۲• ــ الصیرفيّ الدراهمَ: صرّاف دِرهمها را وزن کرد. ۳• ــ الشيءَ بالشيءِ: آن دو چیز را با هم سنجید، مقایسه کرد. ۴• ــ الثوبَ بالذِّراعِ: پارچه را با ذرع اندازه گرفت.

الکال ف معـ: جنگ‌افزاری سرکج که با آن دژها را ویران کنند، قلعه‌کوب.

کالَأَ مُکالأَةً وکِلاءً (ک ل ء) ه: از او مراقبت و نگهداری کرد، مواظبِ او بود.

الکالامِین: ۱• فلزّ کالامین، آلیاژی از سرب و روی (المو). ۲• دارویی مخلوط از اکسیدِ روی و اکسید آهن که در بیماریهای پوستی مصرف دارد.

کالَبَ مُکالَبَةً وکِلاباً (ک ل ب) ۱• ه: آشکارا با او دشمنی کرد، چون سگان به هنگام پرخاش و تعرّض عرصه را بر او تنگ کرد، سگ‌رفتاری کرد. ۲• ــ ت الإبلُ: شتر خارهای درخت را چرید.

الکالِب: ۱• سگباز. ۲• سگبان، دارندهٔ سگ. ۳• گروه سگان.

کالَحَ مُکالَحَةً وکِلاحاً (ک ل ح) ۱• ه: بر او سخت گرفت و غلبه یافت، با او دشمنانه رفتار کرد. ۲• ــ القمرُ: ماه در پشت ابرها پنهان شد.

الکالِح: ۱• فا. ۲• آن که لبش کوتاه و دندانهایش بیرون باشد. ۳• بسیار ترشرو، اَخمو. ۴• «دهرٌ ـٌ أو شتاءٌ ـٌ»: روزگار سخت یا زمستانِ بسیار سرد.

الکالسِیت معـ: کربُنات کلسیمِ متبلور (المو). Calcite (E)

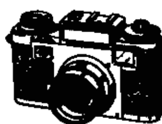
الکالسِیُوم معـ: کلسیم، عنصری فلزّی (المو).

کالَمَ مُکالَمَةً (ک ل م) ۱• ه: با او سخن گفت، با هم گفتگو کردند. ۲• ــ ه: به او پاسخ داد.

الکالُورِي معـ: واحد سنجش گرما، کالَری (المو). Calorie (E)

الکالِئ : ۱• فا. ۲• نسیه. ۳• بیعانه. ج :کوالِئ و کَوالٍ.
الکالی ← کالِئ.
الکامَة معـ [مکانیک] : ۱• دندانه در مسلسل. ۲• برآمدگی چرخ‌دنده (المو). Cam (E)
الکامَخ ف معـ : (کامَه) آبکامه که از آن نانخورش سازند، ترشیهای اشتهاآور. ج :کَوامِخ.
کامَعَ مُکامَعَةً (ک م ع) ه : او را به خود چسباند، در آغوش گرفت تا نگهداری کند.
الکامِل ۱• فا. ۲• جـ :کَمَلَة. ۳• هر چیز تمام و کامل، درست و بی‌کم و کسر. ۴• [عروض] «بَحرُ الکامِل» : وزنی عروضی مرکّب از شش بار «مُتَفاعِلُن». ۵• «رَجُلٌ ـُ» : مردی دارای تمام صفات نیکو و پسندیده، انسان نمونه.
الکامِلِیَّة : فرقه‌ای از غالیان شیعه منسوب به ابی‌کامل که قائِل به تناسخ پس از مرگ بودند.
الکامِه : ۱• فا. ۲• مرد سرگشته‌ای که نمی‌داند به کجا می‌رود، حیران و ویلان.
الکامِیْرا معـ : دوربین عکّاسی (المو). Camera (E)
الکامِیْلیا معـ : بوتهٔ همیشهٔ سبز زینتی با برگهای روشن و گلهای درشت و قرمز، گیاه و گُل کاملیا.
کانَ ـُ کَوْناً و کِیاناً و کَیْنُونَةً (ک و ن) ۱• الشیءُ : آن چیز وجود یافت، حادث شد، یافت شد، گردید. کانَ سه حالت دارد، حالت اوّل : فعل ناقص که بر سر مبتدا و خبر درمی‌آید و اسم را به عنوان اسم کانَ رفع و خبر را به عنوان خبر کانَ نصب می‌دهد «کانَ الطَّقْسُ صافیاً» : هوا صاف بود. و در این معانی می‌آید : یکم• به معنیِ صارَ : گردید، شد. «فَإذَا انْشَقَّتِ السَّماءُ فَکانَتْ وَرْدَةً کَالدِّهانِ (قرآن مجید، ۵۵/ ۳۷) : آنگاه که آسمان شکافته شود تا چون گُل سرخگون و چون روغن روان گردد. دوّم• به معنیِ استقبال «وَ یَخافُونَ یَوْماً کانَ شَرُّهُ مُسْتَطِیْراً (قرآن مجید ۷۶/ ۷) و از روزی می‌ترسند که گزند آن آشکار خواهد بود. سوّم• به معنیِ حال «کُنْتُم خَیْرَ أُمَّةٍ أُخْرِجَتْ لِلنّاسِ (قرآن مجید، ۳/ ۱۱۰) شما نیکوترین امّتی هستید که برای مردم بیرون آورده شده است. چهارم• بـه مـعنیِ اتّصالِ بی‌انقطاعِ زمان و پیوستگی دائم «وَ کانَ اللّٰهُ غَفُوراً رَحِیْماً (قرآن مجید، ۴/ ۹۶) و همواره خدا بخشندهٔ مهربان است. پنجم• به معنیِ شد، صورت پذیرفت، انجام گرفت «ما شاءَ اللّٰهُ کانَ» (قرآن مجید) آنچه خدا خواست شد. ششم• به معنیِ سزاوار و شایسته است، باید و بایستی «حَدائِقَ ذاتَ بَهْجَةٍ ما کانَ لَکُم أَنْ تُنْبِتُوا شَجَرَها» (قرآن مجید، النمل ۲۷/ ۶۰) باغهای باطراوتی که شما را نشاید که درختان آن را برویانید. هفتم• به معنیِ جریان و حرکت منقطع است «وَ کانَ فِی المَدِیْنَةِ تِسْعَةُ رَهْطٍ» (قرآن مجید، النمل ۲۷/ ۴۸) و در آن شهر نُه دسته بود. حالت دوّم : به اسم کفایت می‌کند که در این صورت فعل تامّ است مانند : «فقالَ اللّٰهُ لِیَکُنْ نورٌ فکانَ نورٌ» خداوند گفت نور باشد، پس نور پیدا شد. (در این مثال «نورٌ» فاعل و مرفوع است، کان در این حالت یا به معنیِ «ثَبتَ» : بود، است «کانَ اللّٰهُ و لا شیءَ معه : خدا بود و هیچ چیز با او نبود. و یا به معنیِ «وَقَعَ» شد، است «ما شاءَ اللّٰهُ کانَ و ما لَمْ یَشَأْ لَمْ یَکُن» (قرآن مجید) آنچه خدا خواست شد و آنچه نخواست نشد. حالت سوّم : زائد است و برای تأکید میان دو چیز ملازم یکدیگر می‌آید «زیدٌ کانَ قائِمٌ» : زید ایستاده است. در این صورت فقط در وسط یا آخر کلام می‌آید و بر وقوع رویداد یا زمانی دلالت نمی‌کند. جائز است که «ن» از فعل مضارع کانَ مجزوم که ضمیر بارزی بدان نپیوسته و پس از آن همزهٔ وصل نیامده باشد ساقط شود «لَمْ یَکُ زیدٌ قائماً» : زید ایستاده نیست و در این خصوص تفاوتی بین «کانَ» ناقصه و تامّه نیست. ۲• «صارَ إلی کانَ» : مُرد، درگذشت. ۳• «دخلَ الأمرُ فی خبرِ کانَ» : آن امر گذشت و فوت شد (به صورت خبرِ کانَ یعنی «بود» درآمد). ۴• «کانَ فی المدینَةِ» : در آن شهر بود، وجود داشت. ۵• «کانَ و کانَ» : کنایه از سخنان بی‌ارزش و غیر قابل توجّه مربوط به گذشته، چنین و چنان بود. ۶• «کُنّاهُم» : برای ایشان بودیم.
کانَ ـُ کَوْناً و کِیاناً (ک و ن) علیه : آن را به عهده گرفت، او را تکفّل کرد.
کانَ ـِ کَیْناً (ک ی ن) له : برای او فروتنی نمود.


الکامِیْلیا


الکامِیْرا

الکانِب : ۱. فا. ۲. سیر، شکم‌پُر.
الکانْتُون معـ : منطقه، بخش، ولایت، استان. (المو). Canton (E)
الکانِس : ۱. فا. ۲. آهویی که به خوابگاه خود درآید. ج : کَوانِس و کُنُوس و کُنَّس. ۳. «الجوارِي الکُنَّس» : ستارگان (که شب آشکار و روز پنهانند).
الکانِسَة : ۱. مؤنّثِ کانِس. ۲. کِشتی یا ناوِ مین‌جمع‌کن ← کاسِحَة (الر).
الکانِع : ۱. فا. ۲. آن که خود را کوچک و حقیر نشان می‌دهد و دست و پایش را جمع و جور می‌کند. ۳. «أسيرٌ ــٌ» : اسیرِ دست و پا بسته به زنجیر، بندی. ۴. «رَجُلٌ ــٌ» : آن که به طمع احسان و بخششِ کسی خود و کسانش بر او مهمان آیند. ۵. «أنفٌ ــٌ» : بینیِ چسبیده به صورت.
کانَفَ مُکانَفَةً (ک ن ف) ه : او را کمک کرد و یاری رساند.


الکاوَشیر

الکانِفَة : ۱. مؤنّثِ کانِف ← کَنَف. ۲. مانع، حاجز.
الکانُون : ۱. آتشدان، مَنقَل، اجاق. ۲. آدم گرانجان و غیر قابل تحمّل، مُزاحم. ۳. آن که می‌خواهد همواره اخبار بر او روشن شود تا آنها را نقل کند. ج : کَوانِين.
کانُون الأوَّل : کانون اوّل، ماه دوازدهم سال شمسی رومی که ۳۱ روز دارد و برابر ماه دسامبر است و بین تشرین دوّم و کانون دوّم واقع است.
کانُونُ الثّانِي : کانون دوّم، ماه اوّل سال شمسیِ رومی که ۳۱ روز دارد و برابر ماه ژانویه (جنواری) است و بین کانون اوّل و شبّاط واقع است.
الکانُونَة : آتشدان، اجاق، گلخن.
کاهَ ــُ کَوْهاً (ک و ه) ه : دهان او را بو کرد، بوی دهان او را شنید.
کاهَ ــِ کَيْهاً (ک ی ه) ه : دهان او را بو کرد، بوی دهان او را شنید.
کاهَی (کاها) **مُکاهاةً** (ک ه ی) ه : بر او فخر فروخت، هر یک بر دیگری فخر فروخت، با هم مفاخره کردند.
کاهَلَ مُکاهَلَةً (ک ه ل) : ۱. بـه مـیانسالی رسـید، میانسال شد. ۲. همسر گرفت، زناشویی کرد.
الکاهِل : ۱. فا. ۲. بخش بالای پشت که زیر گردن قرار دارد، دوش، سرِ کتف. ۳. صدای مرد خشمناک. ۴. «ــُ القومِ» : رئیس و پشتیبان و مورد اعتماد جماعت. ۵. «فلانٌ شديدُ ــِ» : فلانی صاحب شوکت و قدرت است. ج : کَواهِل. ۶. «کَواهِلُ اللَّيْلِ» : از آغاز تا میانهٔ شب.
کاهَنَ مُکاهَنَةً (ک ه ن) : طرفداری کرد، پشتیبانی کرد، یاری و هواداری کرد.
الکاهِن : ۱. فا. ۲. زبان‌آور، فصیح. ۳. آن که با افکندن سنگریزه‌ها بر زمین فال گیرد. ۴. فالگیر، غیبگو، کاهن. ۵. آن که به امور کسی قیام کند و کارهایش را انجام دهد، مباشر، پیشکار. ۶. [در مسیحیّت] : کشیش، روحانیِ مسیحیان. ۷. [در یهودیّت و بت‌پرستی] : مباشر مراسم ذبح و قربانی در معبد. ۸. آن که از احوال و اخبار گذشته خبر دهد. ج : کَهَنَة و کُهّان.
الکاوْتْشُوک معـ : کائوچوک، لاستیک (المو).
کاوَی (کاوا) **مُکاواةً** (ک و ی) : ه : هر یک به دیگری دشنام داد، به هم فحش دادند و ناسزا گفتند.
کاوَحَ مُکاوَحَةً (ک و ح) : ۱. ه : با او نبرد کرد. ۲. ــ ه : هر یک به دیگری دشنام داد، به هم فحش دادند. ۳. دشمنی و خصومت خود را به او آشکار کرد.
الکاوْشِير ف معـ : گیاهِ گاوشیر، جاوشیر.
الکاوْلِين معـ : خاک چینیِ خالص (المو). Kaolin (E)
الکاوِي و کـاوٍ : ۱. سـوزاننده، محرِّق. ۲. [شیمی] «بوتاسٌ کاوٍ» : پُتاس سوزآور، پتاسِ محرِّق. و ۳. «صودا کاوِيَة» : سودِ سوزآور (المو).
الکاوِياء : آهنی برای داغ نهادن بر حیوان، داغ.
کايَدَ مُکايَدَة (ک ی د) ه : او را فریب داد، هر یک دیگری را فریب داد.
کايَسَ مُکايَسَة (ک ی س) ۱. ه : در زیرکی و دانایی بر او برتری یافت. ۲. ــ ه في البيعِ : در خرید و فروش بر او برتری یافت، در معامله بر او غلبه یافت.
کايَصَ مُکايَصَةً (ک ی ص) ۱. الأمرَ أو العملَ : آن کار را تمرین و تجربه کرد. ۲. در آن کار ممارست یافت.

کایَلَ مُکایَلَةً (ک ی ل) ۱. ه : گفتهٔ او را به او برگرداند، مکالمه به مثل کرد. ۲. ـ ه : او را بیش از آنچه وی دشنام داده بود دشنام داد، دشنامی درشت‌تر از آنچه او گفته بود به او پس داد. ۳. ـ ه : هر یک برای دیگری چیزی (کیل) پیمانه کرد و اندازه گرفت. ۴. ـ الفرَسَ الفرَسَ فی الجری : آن اسب در دویدن با این اسب مسابقه داد. ۵. «کایَلْناهُم صاعاً بصاعٍ» : به آنان به تناسب پاداش دادیم.

کَبا ـُ کَبْواً وکُبُوّاً (ک ب و) ۱. لوَجهه : به روی درافتاد. ۲. ـ الزّندُ : آتش‌زنه آتش نداد، فندک روشن نشد. ۳. ـ السّهمُ : تیر به هدف نرسید، به نشانه نخورد. ۴. ـ ت النارُ : آتش به زیر خاکستر رفت، یا ماند. ۵. ـ النّورُ : روشنایی کاهش یافت. ۶. ـ النبتُ : گیاه پژمرد. ۷. ـ الغبارُ : گرد و خاک برخاست. ۸. ـ لونُ الصّبحِ أو الشّمسِ : رنگ صبح یا خورشید تاریک شد، رنگ باخت. ۹. ـ الشیءَ : آن چیز را برید و برد. ۱۰. ـ البیتَ : خانه را جارو کرد. ۱۱. ـ ما فی الإناءِ : آنچه را در ظرف بود پخش و پراکنده کرد. ۱۲. ـ الإناءَ : آنچه را در ظرف بود ریخت، ظرف را خالی کرد. ۱۳. ـ الجمرُ : اخگرِ آتش بالا گرفت.

الکِبا : ۱. خاکروبه، زباله، آشغال. ۲. انبوه کف در کنارهای آب. ۳. پارچه. مثنّی : کِبَوانِ و کِبْوانِ.

الکَباء : ۱. آبی که از زمین بجوشد، زهاب. ۲. نور ماه که پراکنده شود.

الکِباء : چوبِ بُخور. ج : کُباً.

الکُباء : بلند، برآمده.

الکَبائِر جـ : کَبِیرَة.

الکَبائِس جـ : کِباسَة.

الکَباب : کباب.

الکِباب جـ : کُبّة (متن اللغة).

الکُباب : ۱. گلهٔ شتر و گاو یا گوسفند بسیار و انبوه. ۲. خاک. ۳. گِل و لای چسبنده. ۴. توده ریگی با رویه موجدار.

الکُباد [پزشکی] : بیماری دردِ جگر، دردِ کبد.

الکِبار جـ : ۱. کَبِیر. و ۲. کَبِیرَة. و ۳. کِبَر.

الکُبّار : والامقام، صاحب جاه بلند، بزرگ.

الکُباس : ۱. بزرگ‌سر، درشت‌سر، کلّه‌گنده. ۲. آن که جامه بر سر کشد و بخوابد. ۳. پرگوشت، فربه. ۴. «هامةٌ ـٌ» : سر بزرگ و گِرد.

الکِباسَة : خوشهٔ خرما. ج : کَبائِس.

الکِباش ۱. جـ : کَبْش ۲. پهلوانان، یَلان.

الکَباکِب جـ : ۱. کُباکِب. و ۲. کُبْکُب.

الکُباکِب : گِرداندام، گِرد و قلمبه. ج : کَباکِب.

الکَباکِب جـ : کُباکِب.

الکَباکِیب جـ : کُبْکُوب و کُبْکُوبَة.

الکُبان ۱. [دامپزشکی] : نوعی بیماری که شتر را منقبض و چروکیده و بی‌حرکت می‌کند. ۲. خوراکی از ذرّت.

کَبَّ ـُ کَبّاً ۱. الإناءَ : ظرف را واژگون کرد، برگرداند، خالی کرد. ۲. ـ ه علی وَجْهِه أو لِوَجْهِه : او یا آن را سرنگون کرد، بر زمین انداخت. ۳. ـ الغَزْلَ : رشته را گلوله یا کلاف کرد. ۴. ـ البعیرَ : شتر را پی کرد. ۵. ـ الحمضَ : گیاهِ ترشک را سوزاند. ۶. ـ الشیءُ : آن چیز سنگین شد.

الکُبَب جـ : کُبّة.

الکُبّ : ۱. نوعی گیاه ترشک. ۲. نوعی شوره گیاه.

کَبّابَةُ الشَّوْک : خارپشت ← قُنْفُذ (المو).

الکَبّاحَة : ترمز، ترمز ماشین یا قطار و مانند آن.

الکَبّاد : درخت و میوهٔ ترنج.

الکُبّار : ۱. مصـ کَبَّرَ. ۲. بزرگ. ۳. بسیار درشت و تنومند.

الکَبّاس : فشاردهنده، منگنه، ماشین پرس «ـ الوَرَقِ أو القُطنِ» : دستگاه پرسِ کاغذ یا پنبه.

الکَبّاش : دارندهٔ قوچ.

کَبّی (کَبّا) **تَکْبِیَةً** (ک ب و) ۱. النّارَ : بر روی آتش خاکستر ریخت. ۲. ـ ثوبَه بالکِباء : جامه‌اش را با عود خوشبو کرد، آن را بخور داد.

کَبَّبَ تَکْبِیباً (ک ب ب) : ۱. کباب درست کرد. ۲. ـ

الکبابَ: کباب را بریان کرد. ۳. ــ الغَزْلَ: نخ را کلاف یا گلوله کرد.

کَبَّتَ تَکْبِیتاً (ک ب ت) السّفینةَ. کشتی یا قایق را از یک پهلو خم کرد. و ۲. آنچه را در کِشتی بود به کِشتی دیگر منتقل کرد.

الکَبَّة: ۱. حمله کردن در جنگ، حمله بـه دشـمن و دفاع. ۲. برخورد دو دسته سوار. ۳. انبوهی، ازدحـام «لقیتُه فی ـِـ»: او را در ازدحام جمعیّت دیدم. ۴. گروه مردم. ۵. «ـُـ الشتاءِ»: شدّت و سختی زمستان. ۶. «ـُـ النّار»: مُعظَم و انبوهیِ آتش.


الکُبّة

الکُبَّة. ۱. به معانیِ کَبّة است. ۲. سنگینی «اَلْقَی عَلَیَّ کُبَّتَهُ»: سنگینیِ خود را بر من افکند. ۳. رشته نخ کلاف شده، کلاف نخ، گلولهٔ نخ. ۴. غدّهٔ دمل‌گونه. ۵. طاعون. ۶. گوشت کوبیده با بلغورِ خیسانده و چاشنی کـه بـه صورت پخته یا خام بخورند، کوفته.

کَبَّدَ تَکْبِیداً (ک ب د) ت الشّمسُ السماءَ: خورشید به میانهٔ آسمان رسید.

کَبَّرَ تَکْبِیراً و کِبّاراً (ک ب ر): ۱. «اللهُ اکبر» گفت، خدا را به بـزرگی سـتود. ۲. ــ الشـیءَ: آن چـیز را بـزرگ گرداند. ۳. ــ ه: او را بزرگ دید. ۴. [الکـتریک]: «ــ الصَّوتَ» با آمپلیفایر و بلندگو صدا را بلند کرد (المو).

کَبَّسَ تَکْبِیساً (ک ب س) ۱. الجسدَ: تن و اندام را با دست نرم کرد، مشت و مال داد، ماساژ داد. ۲. ــ علی الشیءِ: خود را با فشار روی آن چیز انداخت، فشار داد. و ۳. خود را به زور در آن چیز افکند.

کَبَّعَ تَکْبِیعاً (ک ب ع) ه: آن را پاره پاره کرد.

کَبَّلَ تَکْبِیلاً (ک ب ل) ۱. ه: او را دربند کـرد، او را زندانی کرد. ۲. ــ الغُلَّ: پای را در غُل و بند کرد.

الکَبُّوسِین: گُلِ لادن (المو). Nasturtium (E)

کَبَتَ ـِـ کَبْتاً ۱. ه: او را بازگرداند، جـلو او را گـرفت. ۲. ــ ه: او را خوار و ذلیل کرد. ۳. ــ ه لِوجهِه: او را بر زمین زد و رسوا کرد. ۴. ــ غیظَه فی جوفه: خشم خود را فرو خورد. ۵. ــ ه: او را خشمگین گرداند. ۶. ــ ه: او را کُشت. ۷. ــ ه: آن را شکست.

الکَبْت: ۱. مـصـ. ۲. [روانشـناسی]: آن کـه شـخص آگاهانه یا ناخودآگاه پاره‌ای از تمایلات خود را سرکوب کند، امیال سرکوفته که به صورت عقده درآمده است. Repression (E)

کَبَثَ ـُـ کَبْثاً اللحمَ: روی گوشت را پوشاند.

کَبِثَ ـَـ کَبَثاً اللحمُ: گوشت فاسد و بدبوی شد.

کَبَحَ ـَـ کَبْحاً ۱. الدّابّةَ باللجامِ: سوار ستور را باکشیدن دهانه نگهداشت. ۲. ــ السیارةَ: اتومبیل را ترمز کرد. ۳. ــ ه عن الحاجةِ: او را از حاجت خود بازداشت. ۴. ــ ه بالسیفِ: او را با شمشیر زد. ۵. ــ الحـائطُ السّـهمَ. دیوار تیر را دفع کـرد و بـرگرداند، تـیر در دیـوار فـرو نشست. ۶. «ــ جماحَ غضبِه»: طغیان خشمش را فرو نشاند.

کَبَدَ ـُـ کَبْداً ۱. ه: به جگر او زد. ۲. ــ الأمرَ: آهنگِ آن کار کرد، قصد کرد. ۳. ــ البردُ القومَ: سرما سخت شد و بر آن گروه تنگ گرفت.

کَبِدَ ـَـ (لا ـُـ) **کَبَداً**: ۱. از درد جگر رنج برد، نالید. ۲. ــ الشـیءُ: آن چـیز سـخت و مـیانش سـتبر شـد. ۳. شکمش بزرگ شد.

کُبِدَ مجـ. الرجُلُ: آن مرد جگردرد شد، از درد جگر رنج برد.

الکَبَد: ۱. مصـ کَبِدَ. ۲. بزرگیِ شکم. ۳. هوا. ۴. سختی و دشواری. ۵. وسط ریگ‌توده. ۶. میانهٔ آسمان. ۷. در تعبیر قرآنـی دست و پـنجه نـرم کـردن بـا مشکـلات و گرفتاریها مراد است «لَقَد خَلَقْنا الإنسانَ فی کَبَدٍ» (قرآن مجید، بلد، ۴) ما انسان را در دشواری و دست و پنجه نـرم کـردن بـا مشکـلات و پشت سـر نـهادنِ گـذر از گردنه‌های سخت آفریدیم (اعم ص ۳۲۲).

الکَبِد و الکِبْد ۱. [تشریح]: جگر، جگر سیاه (مـؤنث است و گاه مذکّر نیز می‌آید). ج کُبُود و أکْباد. ۲. شکم و درون آن. ۳. پهلو. ۴. میانه و بیشترین قسمت چیزی «الشمسُ فی ـِـ السّماءِ»: خـورشید در مـیانهٔ آسـمان است. ۵. مابین دو طرف قبضهٔ کمان، وسط کمان. ۶. زر و سیمی که در کانهای زمین است. ۷. [کیهان‌شناسی]

«ـُ الأسـدِ» : روشـنترین سـتارهٔ صـورت فـلکی (سلوقیین) تازیها. ۸. «أمّ وجع ـ» : علفی گسترنده با برگهای نرم و کوچک و پهن که برای بیماریهای کبدی نیکوست.

الکَبْد : ۱. مصـ کَبَدَ. ۲. جکر. ۳. میانهٔ آسمان. ج : أکْباد و کُبُود.

الکِبْد ← کَبِد.

الکَبْداء : ۱. دستاس، آسیاب دستی. ۲. میانهٔ آسمان. ۳. مـرد شکـمگُنده و گُـندرو. ۴. ریگـتـودهٔ بـزرگ انبوهمیانه. ۵. کمانی که قبضه‌اش کف دست را پُر کند، کمانِ ستبرقبضه.

الکَبِدِیّ : منسوب به کَبِد، جگری.

کَبَرَ ـُ کَبْراً ه بالسّنِ : از او سالمندتر است یا بود، سِنّش از او بیشتر است یا بود.

کَبِرَ ـَ کِبَراً و مَکْبَراً فی السّنّ : سالخورده و مُسِنّ شد، پیر شد.

کَبُرَ ـُ کِبْراً و کُبْراً و کَبارَةً ۱. فی القَدْرِ : ارجمند شد. بلندمرتبه و بزرگوار شد (برخلاف صَغُرَ : کوچک و خوار شد) ۲. درشت و بزرگ و تنومند شد. ۳. ـ علیه الأمرُ : آن کار بر او دشوار و سنگین شد.

الکَبَر معـ : ۱. درختچه‌ای خاردار با گلهای سفید زیبا، گیاه کبر، قبار، قباریش، اصف. ۲. طبلی که یک رویه داشته باشد. ج : کِبار و أکْبار.

الکِبَر : ۱. مصـ کَبِرَ و کَبُرَ. ۲. پیری، سالخوردگی.

الکِـبْر : ۱. مـصـ کَـبِرَ و کَـبُرَ. ۲. بـزرگـمَنِشی. ۳. ارجمندی، والایی. ۴. تکبر، بزرگ‌خویشتنی. ۵. گـناهِ بزرگ. ۶. ناسپاسی و شِرک.

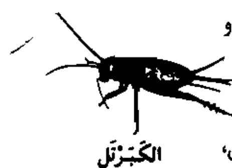
الکُبْر : ۱. مصـ کَبُرَ. ۲. ارجمندی، بزرگی. ۳. بیشترین بخش از چیزی، مُعْظَمِ آن چیز. ۴. «هـو ـُ هُـم» : او از جهتِ تبار یـا سِـنّ یـا سـروَری یـا دیگـر خـصوصیّات بزرگترینِ آنان است.

الکُبَراء جـ : کَبِیر.

کَبْرَتَ کَبْرَتَةً ۱. ه : برای درمان جَـرَب بـر روی آن گوگرد مالید. ۲. ـ الکَرْمَ أو غیرَه : درخت تاک و جز آن را گوگردافشانی کرد تا حشرات و آفاتش را از بین ببرد.

الکَبْرَة : بزرگسالی، پیری، سالخوردگی «عَلَت فلاناً ـٌ» : فلانی سالخورده و مُسِنّ شد.

الکِبْرَة : ۱. گناه بزرگ. ۲. بزرگسالی، سالخوردگی. ۳. «هو کِبْرَتُهُم» : او بزرگترینِ آنانست (برای مفرد و مثنی و جمع و مذکّر و مؤنّث یکسان بکار می‌رود).


الکَبْزَتَل

الکَبْزَتَل : سوسک نر.

الکِبْرِیاء : ۱. بزرگواری، بزرگی، عظمت. ۲. پادشاهی، مُلک.

الکِبْرِیت : ۱. گوگرد. ۲. یاقوت سرخ. ۳. طلای سرخ.

الکِبْرِیتات [شیمی] : سولفات (المو). Sulfate (E)

الکِبْرِیتُّون [شیمی] : سولفُن (المو). Sulfone (E)

الکِبْرِیتِیت [شیمی] : سولفیت (المو). Sulfite (E)

الکِبْرِیتِید [شیمی] : سولفید (المو). Sulfide (E)

الکِبْرِیتِیک [شیمی] «حَمْضُ ـ» : اسید سولفوریک، جوهر گوگرد. (المو).

الکِبْرِیتِیّ : ۱. منسوب به کبریت، گوگردی. ۲. [شیمی] : سولفوریک (المو). Sulfuric (E)

کَبَسَ ـِ کَبْساً ۱. علیه : بر آن فشار وارد آورد، آن را فشرد، لِه کرد. ۲. ـ البئرَ و النّهرَ : چاه و رودخانه را با خاک پُر کرد، انباشت. ۳. ـ رأسَه فی الثوبِ : سرش را در گریبان برد، در جامه نهفت، جامه بر سر کشید. ۴. ـ القومُ دارَه : مردم به خانهٔ او هجوم بردند و آن را احاطه کردند. ۵. ـ السنةَ بیومٍ : یک روز بـر روزهـای سـال افزوده شد، یکسال کبیسه شد. ۶. ـ شَعرُ مقدّمةِ رأسِه جبهتَه : موی جلوی سرش روی پیشانیش ریخت.


الکَبَر

کَـبِسَ ـَ کَـبَساً ۱. الرجُـلُ : سـر آن مـرد بـرآمـده و پیشانیش فرو رفته شد. ۲. سرش بزرگ شد.

الکِبْس : ۱. خاکی که با آن چاه یا نهری را پر کنند. ۲. خارِ واقع در بُنِ کوه. ۳. سرِ بزرگ. ۴. خانهٔ گِلی، کوخ. ۵. گنج. ۶. اصل، بیخ، بُن، نژاد، ریشه. ۷. «أدْخَلَه فی ـِهِ» : بر او چیره شد و او را خوار کرد. ج : أکْباس.

الکُبْس ۱. جـ : أکْبَس. ۲. کوه سخت و سِفت. ۳. سیم یا وسیلهٔ قطع برق در صورت اتّصال سیمهای مـثبت و

منفی یا فاز و نول، فیوز برق.
الكَبْساء : ۱. مؤنّثِ أَكْبَس. ۲. پای پرگوشت و فربه و برآمده. ۳. «هامَةٌ ~» : سرِ بزرگ و گِرد.
الكَبْسَة : حملهٔ ناگهانی، حملهٔ غافلگیرانه.
الكَبْسُول و الكَبْسُولَة لا تـ معـ: ظرفی انگشتانه‌مانند که در آن دارو یا مواد منفجره ریزند. ۲. کپسول گاز یا اکسیژن. ۳. چاشنیِ فشنگ. (بعضی عامّه آن را كَبْسُون گویند).


الكَبْل

الكَبْسُولَة : واحدِ كَبْسُول، یک کپسول.
كَبَشَ ـُـِـ كَبْشاً ه: آن را با تمام کف دست گرفت، مُشت کرد.
الكَبْش : ۱. مصـ كَبَش. ۲. گوسفند نر، قوچ. ۳. مهتر و بزرگِ گروه. ۴. سنگی بزرگ که روی دیوار گذارند، سنگ قرنیز سرِ دیوار. ۵. جنگ‌افزاری برای درهم کوفتن دیوارهای دژ، قلعه‌کوبِ کلّه‌قوچی. ج : أَكْبُش و أَكْباش و كِباش و كُبُوشَة.


الكَبْش

كَبْش القَرَنْفُول : ۱. گل خشک میخک که طعم و بویی تند دارد و از آن روغنی می‌گیرند که در پزشکی و دندان‌پزشکی بکار می‌رود. ۲. میخک، از ادویهٔ چاشنیِ غذا.
كَبَعَ ـَـ كَبْعاً ۱. ه: آن را برید. ۲. ~ ه عن كذا: او را از آن چیز بازداشت. ۳. ~ النّقودَ : سکّه‌ها را سنجید، نقد و وزن کرد.
كَبَعَ ـَـ كُبُوعاً : خوار و فروتن شد، ذلیل شد.
الكُبَع : نهنگ، بالن کوژپشت دریایی، جَمَلُ البَحر.
Megaptera (S)
كَبْكابُ الشَّوْك : خارپشت، (در تداول خراسان) خارانو.
الكَبْكابَة : زن فربه.
كَبْكَبَ كَبْكَبَةً ۱. ه: او را نگونسار کرد و بر زمین زد. ۲. ~ المواشيَ : چارپایان پراکنده را در یک جا گرد آورد. ۳. ~ الشيءَ: آن چیز را در گودال افکند. ۴. ~ الشيءَ: آن چیز را زیر و رو کرد.
الكَبْكَب :گروه به هم پیوسته از مردم.
الكُبْكُب : شخص چهارشانه، ج : كَباكِب.
الكِبْكِب و گاه الكَبْكَب : یکی از بازیهای کودکان.
الكَبْكَبَة و الكِبْكِبَة و الكُبْكُبَة (به تثلیث حرکت کاف) : ۱. جماعتی گرد آمده و به هم پیوسته. ۲. دستهٔ اسبان.
الكُبْكُوب و الكُبْكُوبَة : ۱. مردمان جمع شده و به هم پیوسته. ۲. دستهٔ اسبان. ج : كَباكِيب.
كَبَلَ ـِـ كَبْلاً ۱. ه : آن را با بند بست. ۲. ~ ه : او را بازداشت کرد، زندانی کرد. ۳. ~ ه الدَّينَ : در پرداخت وام به او مهلت داد. ۴. ~ يَمِينَه على كذا: از روی طمع یا بُخل دست خود را دور آن چیز قرار داد.
الكَبْل : ۱. مصـ. ۲. لبهٔ دلو یا پاره چرمی که دور لبهٔ دلو دوخته و برگردانده و سِجاف شده باشد. ۳. پوستین پُر پشم. ۴. زنجیر، دستبند. ۵. بند و زنجیر و قید. ج : أَكْبُل و كُبُول و أَكبال.
الكِبْل : بند، دستبند، قید و بند. ج : أَكْبُل و كُبُول.
كَبَنَ ـُـِـ كَبْناً ۱. الثَّوبَ :کنارهٔ پارچه را تو زد و دوخت. سجاف کرد. ۲. ~ عن الشيء : از آن چیز منصرف شد. ۳. ~ عنه لسانَه : زبان خود را از بدگویی نسبت به او بازداشت. ۴. ~ الشيءَ: آن چیز را نهفت. ۵. ~ هديَّتَه: از هدیه دادن به او خودداری کرد.
كَبَنَ ـِـ كَبناً و كُبُوناً : ۱. احسان و نیکی خود را از همسایه‌اش دریغ داشت و نصیب دیگری ساخت. ۲. دندانهای پیشین او از بالا و پایین به درون دهانش کج شد. ۳. در دویدن کوتاهی ورزید. ۴. نرم و سست دوید. ۵. آرام گرفت، آسود. ۶. فربه شد. ۷. ~ الدّلوَ : دور لبهٔ دلو را برگرداند، تو گذاشت.
الكَبْن : ۱. مصـ كَبَنَ. ۲. لبهٔ دلو یا نواری چرمین که دور لبهٔ دلو دوخته و برگردانده شود.
الكُبُنّ و الكُبُنَّة : ۱. نان خشک. ۲. شخص فرومایه و خسیس که از فرط بُخل حتّی گوشهٔ چشمی به نیازمندی نمی‌اندازد.
الكُبُود جـ : ۱. كَبِد. و ۲. كَبْد. و ۳. كِبْد.
الكُبُوشَة جـ : كَبْش.

الکُبُول جـ: ۱. کَبْل. و ۲. کِبْل.
الکَبُولاء: خوراکی از آرد برنج و شیر و شکر، فرنی، عصیده.
الکَبْوَة: ۱. یک بار افتادن، بـه روی درافتادن «لِکُلِّ جوادٍ ـ»: هر اسبی را به روی افتادنی است، سکندری خوردن و لغزش اسب. ۲. گَرد، تیرگی. ۳. وقفه، درنگ.
الکُبْوَة: ظرف یا آتشدانی خُرد که در آن بوی خوش دود کنند، عوددان، بخوردان، بوی‌سوز.
الکِبَی (کِبا): خاکروبه، آشغال. ج: أکْباء.
الکُبَی و کُبًا جـ: کِباء.
الکُبَیْبَة ۱. [تشریح]: کلافه‌های عروقی قشر کُلیه (المو). Glomerulus (E) ۲. [گیاه‌شناسی]: خوشه، دسته (المو). Clomerule (E)
الکَبِیث: گوشت فاسد و بدبوی.
الکُبَیْداء و الکُبَیْداة: میانهٔ آسمان.
الکَبِیر: ۱. بزرگ، سالخورده. ۲. والامقام، ارجمند. ۳. رئیس، مُعَلِّم. ۴. یکی از نامهای خدای تعالی.
الکَبِیرَة: ۱. مؤنّثِ کبیر، زن بزرگ و والا و ارجمند. ۲. گناه بزرگ که شرعاً نهی شده است. ج: کَبائِر.
الکَبِیس: ۱. نوعی خرمای بر هم فشرده و له شده. ۲. خیار و شلغم و مانند آن که در سرکه اندازند تا ترشی شود، ترشی خیار یا ترشی بادنجان و مانند آنها. ۳. گونه‌ای زیور توخالی که آن را از عطر آکنده کنند و بر گردن آویزند.
الکَبِیسَة: سال کبیسه، سالی که در هر چهار سال یک روز از آن به ماه (شباط) فوریه اضافه کنند تا آن ماه ۲۹ روز شود. سالهای کبیسه بر عدد ۴ قابل تقسیمند مانند ۱۹۶۰ و ۱۹۶۴ و ۱۹۶۸ و ...
کَتا ـُ کَتْواً (ک ت و): گامهای نزدیک به هم نهاد، با گامهای کوتاه و نزدیک به هم راه رفت.
الکتائِب جـ: کَتِیبَة.
الکَتائِف جـ: کَتِیفَة.
الکِتاب: ۱. مصـ کَتَبَ. ۲. کاغذ که بر آن نویسند. ۳. نامه، نوشته. ۴. صفحه، ورق. ۵. فرض، فریضه. واجب. ۶. حکم، دستور، فرمان. ۷. قضا، قَدَر. ۸. أجَل، مدّت. ۹. کتاب آسمانی، کتاب مقدّس. ۱۰. «اهلُ ـِ»: دارندگان کتاب آسمانی. ۱۱. «اُمّ ـِ»: سورهٔ فاتحه. ۱۲. «اُمّ ـِ»: اصل و آغاز کتاب. نسخهٔ اصلی یا خطی کتاب. ۱۳. «ـُ الإعتماد»: اعتبارنامه، اعتبارِ اسنادی. Lettre of credit (E) ج: کُتُب و کُتْب. ۱۴. «ـُ الضِمانِ»: ضمانت‌نامه. ۱۵. «ـُ الأنْسابِ»: نَسَب‌نامه، تبارنامه.
الکِتابَة: ۱. مصـ کَتَبَ، نوشتن. ۲. نوشتار. ۳. نویسندگی. ۴. توافق مالک با بنده‌اش مبنی بر پرداخت مبلغی معیّن در ظرف مدّتی معلوم از طرف بنده به ازای آزاد شدن وی از قید بندگی.
الکَتاتِیب جـ: کُتّاب.
الکِتاع جـ: ۱. کَتْعَة. و ۲. کِتْعَة. و ۳. کُتْعَة.
الکِتاف: ۱. مصـ کَتَفَ. ۲. بند و طناب که با آن چیزی را بندند. ج: کُتُف و أکْتِفَة.
الکُتاف [پزشکی]: دردِ کتف، شانه‌درد.
الکَتال: ۱. خواربار. ۲. گوشت. ۳. نَفْس. و ۴. سختی و تنگی زندگانی و معاش. ۵. هرچه از طعام یا لباس که آن را اصلاح کرده باشند. ۶. حاجتی که آن را روا کنی. ۷. درشتیِ تن و اندام. ۸. نیرومندی، توانایی. ۹. «ألْقَی عَلَیَّ کَتالَهُ»: سنگینیِ خود را بر من افکند.
الکِتام: ویژگیِ بعضی خاکها که آب را در خود فرو نبرد. نفوذپذیری، تراوش‌ناپذیری.
کَتَبَ ـُ کَتْباً وکِتاباً وکِتْبَةً وکِتابَةً: ۱. کتاب نوشت. ۲. نامه نوشت. ۳. ـ لَه کتاباً: برای او چیزی نوشت تا او را وادار به نوشتن کند، برای او سرمشق نوشت. ۴. ـ إلیه کِتاباً: به او نامه‌ای نوشت و روانه کرد. ۵. ـ علیه کذا: فلان چیز را بر او مقدّر و واجب کرد. ۶. ـ علیه الطّاعَةَ: او را به اطاعت امر کرد.
کَتَبَ ـُ کَتْباً ۱. القِربَةَ: درزهای مَشک و مانند آن را با دو بند چرمین دوخت. ۲. ـ النّاقَةَ: ماده شتر را به کُرّهٔ غیر خود مهربان کرد و برای این کار دو سوراخ بینی حیوان را بست تا کُرّهٔ غیر را نبوید و از آن نگریزد.
الکُتَب جـ: کُتْبَة.

الکُتَب جـ : کِتاب.
الکُتُب جـ : کِتاب.
الکُتْبَة : ۱. بند و تسمه‌ای که با آن درزها را دوزند. ۲. درزی که دو روی آن با دوال به هم دوخته شود. ج : کُتَب.
الکَتَبَة جـ : کاتِب.
الکِتْبَة : ۱. مصـ کَتَبَ. ۲. بازنویسی، نسخه‌برداری، استنساخِ کتاب. ۳. حالت نوشتن، چگونگیِ کتابت. ۴. نام‌نویسی و مشارکت در پرداخت اعانه و کمک مالی.
الکُتُبِيّ : ۱. کتابدار، نگهدارندهٔ کتاب. ۲. کتابفروش.
کَتَّ ـِـ کَتّاً و کَتِيْتاً : ۱. الجَملُ : شتر به نرمی صدا کرد. ۲. ـــ ت القِدرُ : دیگ غُل غُل جوشید. ۳. «ـــ النبیذُ و غیرُه» : شراب و جز آن شروع به جوشیدن کرد. ۴. ـــ ه : او را خوار گرداند. ۵. ـــ ه : او را اندوهگین کرد. ۶. ـــ ه علی کذا : او را به فلان چیز مجبور ساخت.
کَتَّ ـُـ کَتّاً : ۱. الاشیاءَ : آن چیزها را شمرد. ۲. ـــ الکلامَ فی أُذُنِه : سخن را در گوش او گفت.
کَتَّ ـُـ کَتِيْتاً : ۱. آهسته آهسته راه رفت. ۲. گامهای نزدیک به هم برداشت و تند راه رفت، ریز و تند راه رفت (از اضداد) (لسـ، الر).
الکَتّ : ۱. مصـ کَتَّ. ۲. مرد یا زن کم‌گوشت، لاغر.
الکُتّاب ۱. جـ : کاتِب. ۲. مکتب‌خانه، دبستان، مدرسهٔ کودکان. ج : کَتاتِیب.
الکَتّام و الکَتّامَة ۱. فا. رازپوش، نگهدارندهٔ اسرار.
الکَتّان : گیاه کتان، شاهدانه. ۲. جُل وزغ، خزه‌ای سبز که روی حوضها و استخرهایی که آب کهنه دارند جمع می‌شود. ۳. نشان دود.
الکَتّانِيّات [گیاه‌شناسی] : تیرهٔ گیاهی کتانیان.
الکَتّانِيَّة ۱. پارچهٔ کتانی. ۲. گیاهی زینتی که برگهایش شبیه برگ کتان است.
کَتَّبَ تَکْتِيباً (ک ت ب) ۱. الکتابَ : نامه یا کتاب نوشت. ۲. ـــ ه : به او نوشتن آموخت، به او یاد داد. ۳. او را به نوشتن واداشت. ۴. ـــ الکتائِبَ : سواران را گروه گروه کرد. ۵. ـــ الجیشَ : لشکر را گروه گروه (یا گُردان گُردان) کرد.


الکَتُّونَة


الکَتّان

الکَتَّة : ۱. مصدر مرّه از کَتَّ. ۲. سبزه و رستنی در روی زمین.
الکُتَّة : مالِ بی‌ارزش و پست و ناچیز.
کَتَّعَ تَکْتِيعاً (ک ت ع) اللحمَ : گوشت را تکّه تکّه کرد، ریز ریز کرد.
کَتَّفَ تَکْتِيفاً (ک ت ف) ۱. ه : دستهایش را از پشت بست. ۲. ـــ الشیءَ : آن چیز را تکّه تکّه کرد، «ـــ اللحمَ» : گوشت را قیمه کرد. ۳. ـــ الفَرَسُ : اسب در راه رفتن دو کِتفش را جنباند. ۴. ـــ ه أو الإناءَ : آن چیز یا ظرف را با حلب و ورقهٔ آهنی بند زد و تعمیر کرد.
کَتَّلَ تَکْتِيلاً (ک ت ل) ۱. ه : آن را گِرد آورد، جمع کرد، توده کرد. ۲. ـــ العجینَ و نحوَه : خمیر و مانند آن را چانه کرد، به صورت گلوله درآورد.
کَتَّمَ تَکْتِيماً (ک ت م) : ۱. الشیءَ : آن چیز را پنهان ساخت. ۲. در پنهان‌سازی آن چیز زیاده‌روی کرد. ۳. ـــ الحدیثَ : در کتمان و پوشیده داشتن آن سخن کوشید.
کَتَّنَ تَکْتِيناً (ک ت ن) الشیءَ : آن چیز را چسباند.
الکَتُّونَة سُر معـ : پیراهنی بلند که کشیشان هنگام اجرای مراسم مذهبی زیر لباس رسمی خود پوشند.
کَتَحَ ـَـ کَتْحاً : ۱. بر تن او چیزی افکند که آن را خراشید. «ـــ وجهَه بالحصی» : چهرهٔ او را با پرتاب سنگریزه خراش داد. ۲. ـــ الطّعامَ : غذا را خورد تا سیر شد. ۳. ـــ ت الرّیحُ فلاناً : باد بر فلانی خاک پاشید، یا جامه‌اش را کشید و با خود برد. ۴. ـــ الدَّبَی الأرضَ : ملخ همهٔ گیاهان و درختان را که سبز شده بود خورد.
الکَتْح : ۱. مصـ. ۲. چیزی که با پوست بدن برخورد کند و آن را بخراشد یا در آن اثر گذارد.
الکَتْخُدا ف معـ : کدخدا، دِهْبان، دِهْدار.
الکَتَد : ۱. محلّ پیوستن دو کتف. ۲. مابین دوش تا پشت انسان یا اسب. ج : أکْتاد و کُتُود. ۳. «الأکْتاد» : گروهها، جماعات.
الکَتْر : ۱. قَدْر، اندازه ۲. میانهٔ هر چیز. ۳. نوعی راه

رفتن مانند تلو تلو خوردن شخص مست. ۴. کجاوهٔ کوچک. ۵. دیوارِ محوطهٔ کوچک (مانند محوطهٔ خرما خشک کردن) ۶. کوهانِ بلند شتر.
الکُتْر : ۱. کوهان بلند. ۲. ساختمان بلند و گنبدداری که به کوهان شتر شبیه باشد.
الکَتْرَة : ۱. مستانه راه رفتن، تلو تلو خوران راه رفتن. ۲. بخشی از کوهان شتر. ۳. کوهان بلند.
الکِتْرَة : ۱. گنبد. ۲. پاره‌ای از کوهان شتر.
کَتَعَ ـَ کَتْعاً ۱. به : آن را برد. ۲. ـ الحمارُ : خر دوید. ۳. ـ جمع شد، منقبض گشت، ترنجید، چروکید.
کَتَعَ ـُ کُتُوعاً ۱. فی الأرضِ : جای دور رفت. ۲. گریخت.
کَتِعَ ـَ کَتَعاً : ۱. جمع شد، منقبض گردید. ۲. انگشتان دست او ترنجیده و منقبض شد و به طرف کف دست برگشت، انگشتانش فلج شد. ۳. ـ فی العملِ : در کار چالاکی و کوشش ورزید.
الکُتَع جـ : ۱. کِتَع. و ۲. کُتْعَة. و ۳. کَتْعاء. ۴. گرگ. ۵. خوار. ۶. مرد پست و ناکس و فرومایه. ج : کِتْعان. ۷. از اتباع جُمَع و غیر منصرف است که برای تأکید به دنبال آن می‌آید «رأیتُ القومَ جُمَعَ کُتَعَ» همهٔ آن گروه را دیدم.
الکِتَع جـ : کِتْعَة.
الکَتْعاء : ۱. مؤنّثِ أکْتَع. ۲. کنیز، خدمتکار. ۳. از اتباعِ جَمْعاء است که برای تأکید به دنبال آن می‌آید «اشتریتُ الأرضَ جَمْعاءَ کَتْعاءَ» : همهٔ آن زمین را سرتاسر خریدم. ج : کُتَع.
الکِتْعان جـ : کُتَع.
الکُتْعَة : دلو کوچک، سطل خُرد. ج : کِتاع.
الکُتْعَة : ۱. لبهٔ بطری. ۲. دلوِ کوچک، سطل خُرد. ج : کُتَع و کِتاع.
الکِتْعَة : دلوِ کوچک. ج : کِتاع و کِتَع.
کَتَفَ ـِ کَتْفاً و کِتافاً ۱. الرجُلَ : دو دست آن مرد را با بند بر پشت دو کتفش بست. ۲. ـ ه : بر دو کتف او زد، به شانهٔ او زد. ۳. ـ السّرجُ الدّابّةَ : زین کتفِ ستور را زخم کرد. ۴. ـ الإناءَ : ظرف شکسته را بند زد، بَش زد. ۵. ـ الأمرَ : آن کار را ناپسند شمرد.
کَتَفَ ـِ کَتْفاً و کَتَفاناً الطائرُ : پرنده بالهایش را در پشت جمع کرده به پرواز درآمد.
کَتَفَ ـِ کَتْفاً و کَتِیفاً : ۱. آهسته راه رفت. ۲. در راه رفتن شانه را جنباند، دوش جنباند. ۳. دو چوب خمیدهٔ پالان را بر روی هم بست. ۴. ـ فی الأمرِ : در آن کار نرمی و مداراکرد.
کَتِفَ ـَ کَتَفاً : ۱. شانه‌هایش پهن یا بزرگ بود. ۲. از دردِ شانه رنج برد، یا نالید. ۳. آهسته راه رفت. ۴. ـ الفَرَسُ : سرشانه‌های اسب گشاده و پهن شد. ۵. ـ الفَرَسُ : کتف اسب درد گرفت و از آن لنگید.
الکَتَف : ۱. مصـ کَتِفَ. ۲. لنگیِ ناشی از درد کتف در ستور، کج شدن شانه در اثر دردِ کتف. ۳. نقصی در کتف.
الکَتِف : ۱. استخوانِ کتف، شانه (مؤنّث است). ۲. «أنّه لیعلم من أینَ تُؤکَلُ الکَتِف» مَثَلِ کسی است که به دانایی و زیرکی راه هر کاری را نیک می‌داند. ج : أکْتاف.
الکَتْف : ۱. مصـ کَتَفَ. ۲. به معنیِ کِتْف است. ج : أکْتاف.
الکِتْف : به معنیِ کَتِف است. ج : أکْتاف.
الکُتُف جـ : کِتاف.
الکُتْفان : ملخی که تازه به پرواز درآمده است.
الکَتْکات : مرد پرحرف که تند تند سخن می‌گوید.
کَتْکَتَ کَتْکَتَةً : ۱. با گامهای نزدیک به هم و تند راه رفت، ریز و تند گام برداشت. ۲. آهسته رفت (از اضداد). ۳. بی‌آنکه قهقهه زند خندید. ۴. تند تند حرفزد و پرحرفی نمود.
الکَتْکُوت : جوجه، جوجهٔ چند روزه (المو).
کَتَلَ ـُ کَتْلاً ه : او را بازداشت کرد، حبس کرد، به زندان افکند.
کَتِلَ ـَ کَتَلاً : ۱. لغزید، لیز خورد. ۲. ـ الحمارُ : درازگوش در خاک غلتید و خاک بر تنش چسبید و خاک‌آلود شد، خر غلت زد. ۳. ـ الجسمُ : تن و پیکر


الكَتْلَبَة

کسی ستبر شد.
الكَتَل : ۱ـ مصـ كَتِلَ. ۲ـ ستبريِ تن و بدن، درشتيِ اندام.
الكَتِل : چيزِ ليز و لغزنده.
الكَتْلَبَة : درخت جوالدوز، قتالِبَة.
الكُتَل جـ : كُتْلَة.
الكُتْلَة : ۱ـ پارهٔ فراهم آمده از چيزى، توده، كومه. ۲ـ گروهى از مردم كه رأى و عقيده‌اى واحد داشته و براى كارى گرد آمده باشند. ۳ـ «ـ النّيابِيَّة» : هيئت نمايندگان، فراكسيون پارلمانى. ۴ـ «ـ العَصَبِيَّة» [تشريح] : گانگليون، غدّهٔ عصبى (المو).
كَتَمَ ـُ كَتْماً وكِتْماناً الشيءَ : آن چيز را پنهان كرد. (اين فعل دو مفعول مى‌طلبد) «ـ فلاناً الحديثَ» : آن سخن را از فلانى پوشيده داشت. گاه پس از اين فعل حرف جرّ آورند و گويند «ـ مِن زيدٍ الحديثَ» : اين سخن را از زيد پوشيده داشت.
كَتَمَ ـُ كُتوماً وكِتاماً الإناءُ : آن ظرف شير يا شراب را در خود نگاهداشت.
الكتيفة
الكَتَم : گياهى كه در رنگ كردن موى بكار مى‌رود و از آن مركّب نيز سازند. بوتهٔ وسمه.
كُتُم جـ : كَتوم.
الكِتْمان : ۱ـ مصـ كَتَمَ. ۲ـ بوتهٔ وسمه. ۳ـ پنهان كردن.
الكَتْمَة : ۱ـ مصدر مرّه، يک بار پنهان كردن. ۲ـ «ما راجَعْتُه ـ» : كلمه‌اى به او پاسخ نگفتم.
الكُتَمَة : راز نگهدار، سختكوش در رازدارى، بسيار رازدار، (برخلاف ظُهَرَة كه راز فاش‌كن است).
الكِتْمَة : پنهان كردن چيزى.
كَتِنَ ـَ كَتَناً ۱ـ الرجُلُ : لب آن مرد سياه شد. ۲ـ ـ الوَسَخُ على الشىءِ : بر آن چيز چرک و آلودگى چسبيد. ۳ـ ـ الشىءُ : آن چيز چرک و آلوده شد. ۴ـ چرک و جرم و دود به آن رسيد، دودگرفت، دودآلود و سياه شد. ۵ـ بر روى بيخ خرمابُن خاک انباشته شد.
الكَتَن : ۱ـ مصـ. ۲ـ چرک وريم. ۳ـ دودگرفتگى ديوار. ۴ـ سياهيِ لب. ۵ـ چسبندگى و لَزِجى. ۶ـ خاکِ بيخِ ساقهٔ خرمابُن.
الكُتُود جـ : كَتَد و كَتِد.
الكَتُوم : ۱ـ رازنگهدار، رازپوش. ۲ـ «قَوسٌ ـ» : كمانِ ناشكافته. ۳ـ «سحابةٌ ـ» : ابر بى‌تندر. ۴ـ «تُربةٌ ـ» : خاكى كه آب در آن نفوذ نكند، زمين نفوذناپذير. ج : كُتُم.
الكَتِيب : مَشکِ دربسته.
الكَتِيبَة : ۱ـ گروه اسبان. ۲ـ گروهى از لشكر، گُردان. ج : كتائِب.
الكَتِيت : ۱ـ مصـ كَتَّ ـِ. ۲ـ آواز جوشيدن ديگ و شراب و جز آن. ۳ـ بخيل، فرومايه «رجُلٌ ـ اليدَين» : مردى بخيل كه دستِ دهنده نداشته باشد.
الكَتِيع : ۱ـ فرومايه، پست. ۲ـ شخصِ بُريده از مردم، جدا و منزوى. ۳ـ «ما بالدّارِ ـ» : در خانه كسى نيست. ۴ـ «عامٌ ـ» : سال تمام و كامل، سالِ پُر.
الكَتِيف ۱ـ مصـ كَتَفَ. ۲ـ رَزهٔ آهنيِ در. ۳ـ ورقهٔ آهنى و مانند آن. ۴ـ شمشيرِ پهن. ۵ـ راه رفتنِ آهسته. ج : كُتُف و كُتَف.
الكَتِيفَة : ۱ـ چفت و رَزهٔ آهنيِ در، شب‌بند آهنينِ در كه پهن و دراز باشد، كلون. ۲ـ گروهى از مردم يا از هر چيز. ۳ـ حقد، كينه. ج : كَتائِف.
الكَتِيلَة : خرمابُنى بلند كه دست كس به شاخسار آن نرسد. ج : كَتائِل.
الكَتِيم : ۱ـ كمانِ ناشكافته، كمان يكپارچه. ۲ـ «خرزٌ ـ» : شكاف و درزى كه آب از آن تراوش نكند. ۳ـ «جَمَلٌ ـ» : شترى كه بانگ نكند.
الكُتَيِّب : مصغّر كتاب، دفترچه، دفتر يادداشت. (المو).
كَثَأَ ـَ كَثْأً ۱ـ اللبنُ : شير روى آب بالا آمد و آبِ صاف در زير آن ماند. ۲ـ رويهٔ شير را خورد. ۳ـ ـ ت القِدرُ : ديگ جوشيد و كف برآورد. ۴ـ ـ القِدرَ : كفِ روى ديگ يا قابلمه را برداشت. ۵ـ ـ ت اللِحيَةُ : ريش بلند و انبوه شد. ۶ـ ـ الزّرعُ : كِشت سبز و انبوه شد. ۷ـ ـ ت أو بارُ الجمالِ : پشم شتران درآمد و بسيار شد.
الكَثْأَة : ۱ـ چربى‌اى كه روى شير بايستد، سرشير. ۲ـ

آنچه بر روی آب شناور باشد. ۳. کفِ روی دیگ.
الکُثَی و کُثیّ جـ : ۱. کُثاء و ۲. کُثاة.
الکُثاب : بسیار، زیاد.
الکِثاث جـ : کَثّ.
الکُثار : ۱. بسیار. ۲. گروهها، دسته‌ها، جمعیّتها.
الکِثار : ۱. گروهها. ۲. گروههایی از جانوران.
الکُثاف : بسیار.
الکَثافَة : ۱. مصـ کَثُفَ. ۲. [فیزیک] : چگالی. ۳. «ـ السُّکّان» : تراکم جمعیت، میانگین ساکنان شهری در کیلومتر مربع.
کَثَبَ ـِـ کَثْباً ۱. الشیءَ : آن چیز جمع شد. ۲. ـ الشیءَ : آن را جمع کرد. ۳. ـ القومُ : مردم جمع شدند. ۴. ـ اللبنُ : شیر در پستان کم شد. ۵. ـ الصّیدُ فلاناً : شکار به فلانی نزدیک شد. ۶. ـ الماءَ : آب را ریخت. ۷. ـ الترابَ : خاک را روی هم ریخت. ۸. «جاء یَکْثِبُه» : او را دنبال کرد، پیروی کرد.
الکَثَب : نزدیکی «رَماه عَن ـ و مِن ـ» : به او از نزدیک تیر افکند. «راقَبَه عن ـ أو مِن ـ» : از نزدیک مراقب او بود.
الکُثَب جـ : کُثْبَة.
الکُثُب جـ : کَثِیب.
الکُثْبان جـ : کَثِیب.
الکُثْبَة : ۱. آب اندک که جمع آمده باشد. ۲. شیرِ کم. ۳. گروهی اندک که گرد آمده باشند. ۴. زمین هموار میان دو کوه. ج : کُثَب.
کَثَّ ـِـ کَثّاً ۱. الشیءَ : آن چیز ستبر و کُلُفت شد. ۲. ـ بسلحِه : سرگین افکند.
کَثَّ ـُـ کَثَثاً ت اللِحَیةُ : موی ریش انبوه و پیچیده و پُرپشت شد بی‌آنکه دراز شود.
کَثَّ ـِـ کُثُوثَةً و کَثاثَةً ۱. الشَّعرُ : موی انبوه و متراکم شد ولی بلند نگردید. ۲. ـ اللِحَیةُ : موی ریش انبوه گردید ولی بلند نشد. ۳. ـ الشیءَ : آن چیز سِفت و غلیظ شد.
الکَثّ : ۱. انبوه، متراکم. ۲. مرد انبوه‌ریش. ج : کِثاث.
۳. «لِحیَةٌ کَثّة» : ریشِ انبوه.
کَثَّأَ تَکْثِئَةً (ک ث ء) به معانیِ کَثَأَ است.
کَثَّأَ تَکْثِیئاً (ک ث ء) : چربیِ روی شیر را خورد.
الکَثّاب و الکُثّاب : تیر بی‌پر و پیکان، چوبهٔ تنهای تیر.
کَثَّبَ تَکْثِیباً (ک ث ب) الشیءَ : آن چیز کم شد.
کَثَّحَ تَکْثِیحاً (ک ث ح) الشیءَ : آن چیز را آشکار کرد.
کَثَّرَ تَکْثِیراً (ک ث ر) الشیءَ : آن را بسیار کرد، تکثیر کرد.
کَثَّعَ تَکْثِیعاً (ک ث ع) ۱. ت الإبِلُ و الغَنَمُ : شکم شتر و گوسفند نرم و روان شد. ۲. ـ اللبنُ : شیر سِفت و غلیظ شد و سرشیر بست. ۳. ـ ت الأرضُ : رُستنیهای زمین درآمد. ۴. ـ الجرحُ : روی زخم خوب شد. ۵. ـ السّقاءَ أو الإناءَ : چربیِ روی مَشک یا بالای ظرف را خورد. ۶. ـ القِدْرُ : دیگ کف کرد و سر رفت. ۷. ـ اللحیةُ : ریش یکباره بیرون آمد. ۸. ـ ت اللحیةُ : ریش دراز و انبوه شد.
کَثَّفَ تَکْثِیفاً (ک ث ف) الشیءَ : آن چیز را انبوه و متراکم ساخت.
کَثَجَ ـِـ کَثْجاً ۱. من الطّعامِ : از آن غذا به اندازهٔ کافی خورد. ۲. ـ الطّعامَ : خوراک را گرد آورد.
کَثَحَ ـَـ کَثْحاً ۱. الشیءَ : آن چیز را فراهم آورد، گِرد آورد. ۲. ـ ه : آن را پراکنده کرد (از اضداد). ۳. ـ مِن المالِ : از آن مال هرچه خواست گرفت. ۴. ـ ت الرّیحُ علیه التّرابَ : باد بر آن خاک افشاند. ۵. ـ عن الشیءِ : آن چیز را آشکار کرد، نشان داد.
الکَثْحَة : ۱. مصدر مرّه از کَثَحَ. ۲. گروهی اندک از مردم.
کَثَرَ ـُـ کَثْراً ه : در بسیاری و افزونی بر او چیره شد، از او برتر آمد.
کَثُرَ ـُـ کَثْرَةً و کَثارَةً : بسیار شد، افزون گشت.
الکِثْر : ۱. بسیاری، زیادی، افزونی. ۲. بسیار، افزون، زیاد.
الکُثْر : ۱. بسیار، افزون، زیاد. ۲. «ـ الشیءِ» : بیشترین بخش و مُعظَمِ چیزی.

الكَثْرَة : ۱. مصـ كَثُرَ. ۲. افزونی، بیشی، بالندگی. ۳. بسیاری، فراوانی.
الكُثْرَى : ۱. افزون‌طلبیِ چیزی. ۲. عادت به بسیار خوردن شراب و مانند آن.
كَثَعَ ـَـ كَثْعاً اللبنُ : شیر غلیظ شد و رویش سرشیر بست.
كَثَعَ ـَـ كُثُوعاً ت الجِمالُ و الغَنَمُ : شکم شتران و گوسفندان نرم و روان شد.
كَثَعَ ـَـ كَثْعاً و كُثُوعاً ت الشَّفَةُ : لب قرمز شد.
كَثِعَ ـَـ كَثَعاً ت الشَّفَةُ : لب قرمز شد.
الكَثْعَة و الكُثْعَة : ۱. کفی که دیگ بر سر آورد و بیرون ریزد. ۲. چربیِ روی شیر، رویهٔ شیر، سرشیر.
الكُثْعَة : ۱. گوديِ وسط لبِ زبرین، ناوِ میانِ لبِ بالا. ۲. ← كُثْعَة.
الكَثَعَة : گِل.
الكَـثْعَم : ۱. زن سـتبرشرم. ۲. پلنگ افریقائی. ۳. یوزپلنگ.


الكَثْعَم

كَثُفَ ـُـ كَثافَةً الشيءَ : آن چیز انبوه و بسیار و متراکم و درهم فشرده شد.
الكَثْف : گروه، جمعیّت.
كَثْكَثَ كَثْكَثَةً الرجُلُ : ریشِ آن مرد انبوه شد.
الكَثْكَث : ۱. خاک. ۲. خاک نرم و کوبیده. ۳. سنگریزه.
كَثَلَ ـُـ كَثْلاً الشيءَ : آن چیز را فراهم آورد.
الكَثْل : ۱. مصـ. ۲. فراهم آوردن، گِردآوری. ۳. جمع، انبوهی. ۴. انباری از غلّه، مقداری زیاد غلّه که بی‌وزن و کیل انباشته شده باشد. ج : أَكْثال.
الكَـثْلَكَة مـعـ : ۱. مـذهب کـاتولیک. ۲. مسـیحیان کاتولیک‌مذهب پیرو پاپ.
كَثَمَ ـِـ كَثْماً ۱. الشيءَ : آن چیز را فراهم آورد. ۲. ـ الكنانَةَ : تیرها را از ترکش بیرون آورد و پرتاب کرد. ۳. ـ الأثرَ : نشانه را دنبال کرد، از پیِ نشانه رفت. ۴. ـ ه عن الأمرِ : او را از آن کار بازداشت. ۵. ـ القثّاءَ و نحوَه : خیار و مانند آن را در دهان گذاشت و تکّه کرد، شکست.
كَثِمَ ـَـ كَثْماً : ۱. سیر شد. ۲. شکمش بزرگ شد.
الكَثَم : ۱. مصـ كَثِمَ. ۲. «ـ الطّريق» : ظاهر و رويِ راه. ۳. «رماه عَن ـ» : از نزدیک به او تیر انداخت.
الكَثِم : گِل غلیظ و مانند آن ← كاثِم.
الكُثْنَة : ۱. ظرفی که از نی یا شاخه‌های تازه و پربرگ سازند و در آن ریاحین و گُلهای خوشبو نهند، سبد جای گُل یا تَفتِ میوه‌هایی چون انجیر. ۲. حلقهٔ گُل، تاج گُل.
الكُثْو : ۱. خاکِ فراهم آمده و کُپّه شده. ۲. کمی از شیر. ۳. مرغ سنگخواره ← قَطا.
الكُثْوَة : کفِ روی شیر.
الكَثِيب : ۱. تودهٔ ریگ، تلِّ ریگ. ج : أَكثِبَة و كُثُب و كُثْبان. ۲. «تَكَوُّنُ الكُثْبان» : به وجود آمدن تپه‌های ریگ. ۳. «تَثْبِيتُ الكُثْبان عن طريقِ ...» : ثابت داشتن تپّه‌های ریگ از راه درختکاری یا قیرپاشی و ...
الكَثِيث : ۱. آنچه از نخ کنف و مانند آن فرو ریزد و بپراکند. ۲. «ـ اللِحيَة» : مرد انبوه‌ریش، ریش‌توپی. ۳. ستبر، غلیظ.
الكَثِير : ۱. بسیار، فراوان (ضدِّ کم که اندک است). ۲. بی‌شمار، افزون (ضدّ واحِد که یکی است) «رجالٌ كَثِير و كَثِيرَةٌ و كَثِيرونَ و نساءٌ كَثِيرٌ و كثيرَةٌ و كَثِيرات» : مردان و زنانِ بسیار. ۳. «كثيراً ما يَدرسون» : چه بسیار درس می‌خوانند، برای بیان زیادتی در فعل است. در این جمله نصبِ «كثيراً» به سبب ظرفیّت است و «ما» حرف زائد برای تأکید معنوی. بعضی نصبِ «كثيراً» را به جهت مفعولیّت مطلق و «ا» را حرف زائد برای بیان مبالغه در کثرت دانسته‌اند.
الكُثَيْراء : گیاه کتیرا، گَوَن، اسطرغالوس.
الكَثِيرَةُ الأَرْجُل [زیست‌شناسی] : تیرهٔ هزارپائیان، هزارپایان.
الكَـثِيرَةُ الحُـدُودِ [ریاضیّات] : عـبارت جـبری چندجمله‌ای.
الكَثِيف : ۱. انبوه، متراکم «جَيشٌ ـ» : لشکر انبوه، «سحابٌ ـ» : ابر متراکم. ۲. «رَجُلٌ ـ» : مرد تندخوی گرانجان در معاشرت، آدم غیر قابل تحمّل. ۳. بسیار.
كَجَّ ـُـ كَجًّا : با (كُجّة) توپی از نخ و رشته‌های پارچه که

کودکان سازند) بازی کرد، توپ‌بازی کرد.

الکُجَّة : توپی از نخ و رشته‌های پارچه که کودکان سازند، توپ بازیِ کودکان.

الکَحائِل جـ : ۱. کَحِیل. و ۲. کَحِیلَة.

الکِحال : ۱. سُرمه. ۲. مُهرهٔ افسون یا مهرهٔ دفعِ چشم‌زخم، نظرقربانی.

کَحَبَ ـُ کَحْباً : به درِ نشینِ او زد.

الکَحْب : ۱. غورهٔ انگور. ۲. مقعد، نشین.

الکَحْبَة : واحدِ کَحْب، یک دانه غورهٔ انگور.

کَحَتَ ـَ کَحْتاً له من المالِ : از آن مال با دو کف دست برای او برداشت.

الکُحّ : ناب، خالص «عربیٌّ ـٌ» عربیِ خالص.

کَحَّبَ تَکْحِیباً (ک ح ب) ۱. الکَرْمُ : غورهٔ درخت انگور آشکار شد. ۲. ـ الکَرْمُ : دانه‌های میوهٔ انگور بسیار شد.

کَحَّصَ تَکْحِیصاً (ک ح ص) الأَثَرَ : نشان را ناپدید کرد، اثر را از بین برد.

کَحَّلَ تَکْحِیلاً (ک ح ل) ۱. العینَ : چشم را سُرمه کشید. ۲. ـ الرجُلَ : بر چشم آن مرد سُرمه کشید.

کَحَصَ ـَ کَحْصاً ۱. بِرِجْلِه : با پای خود زمین راکَند و کاوید. ۲. ـ الأرضَ : خاکِ زمین را برانگیخت. ۳. ـ الشیءَ : آن چیز راکوبید و نرم کرد. ۴. ـ البِلَی الأَثَرَ : نشانهٔ کهنگی و دیرینگی را محو و ناپدید کرد.

کَحَصَ ـَ کُحُوصاً ۱. الأَثَرُ : آن نشانه کهنه و ناپدید شد. ۲. ـ فلانٌ : فلانی پشت کرد و گریخت. ۳. ـ الظَّلِیمُ : شترمرغ تند دوید و بزودی ناپدید شد.

الکَحْص : گیاهی علفی و صحرایی و پایا از تیرهٔ بگونیها. Amphicoma (S)

کَحَلَ ـُـَ کَحْلاً ۱. العینَ : در چشم سُرمه کشید، یا ریخت. ۲. ـ فلاناً : در چشم فلانی سُرمه ریخت. ۳. «ـ السُّهادُ عینَه» : بی‌خواب شد، بیدار ماند. ۴. «ـ ت السَّنةُ» : آن سال سالی سخت شد. ۵. «ـ المکانُ بالخُضرة» : در آن محلّ نخستین گیاه سبز شد.

کَحِلَ ـَ کَحَلاً ۱. ت العینُ : چشم سیاه و سُرمه‌گون بود، یا شد. ۲. چشمان سیاه و سُرمه‌گون داشت.

الکَحْل : ۱. مصـ کَحَلَ. ۲. خشکسال، تنگسال، سختی. ۳. «رأیتُ فی الأرضِ ـًا» : چیزی از سبزه بر روی زمین دیدم (لا).

کَحَلُ : نام آسمان (غیر منصرف است) ← کُحَلُ.

الکَحَل : ۱. مصـ کَحِلَ. ۲. سُرمه‌گونیِ طبیعیِ رستنگاه موی مژه بر روی پلکِ چشم. «لیس التَّکَحُّلُ فی العینِ کالکَحَلِ» : سُرمه کشیدن در چشم هرگز مانند سُرمه‌گونیِ مادرزادی نیست.

الکَحِل : چشم سُرمه‌کشیده ← کَحِیلَة.

الکِحْل : ۱. مُهرهٔ افسون. ۲. مهرهٔ چشم‌زخم، نظرقربانی. ← کُحْلَة.

کُحَلُ : نام است برای آسمان و غیر منصرف است. «صَرَّحَتْ کُحَلُ» : آسمان صاف و بی‌ابر بود. ← کَحَلُ.

الکُحْل : ۱. سُرمه. ۲. هر چیز غیر مایعی که در چشم ریزند.


الکحلاء

الکَحْلاء : ۱. مؤنّثِ أَکْحَل. ۲. زنی سیاه‌چشم که گویی سُرمه کشیده است. ۳. میشِ سفیدِ سیاه‌چشم. ۴. گیاه شنگار، شنجار. ۵. ماهی‌ای از تیرهٔ اسبوری‌ها، نام دیگرش جَربیدی است. Sparus Centrodontus (S)


الکحلاء

الکُحْلَة : مُهرهٔ افسون یا دفعِ چشم‌زخم ← کِحْل.

الکُحْلَة : گیاهی یک ساله یا پایاکه پوشیده از کرک است و شکوفه‌ای نارنجی رنگ دارد. ج : أکاحِل.

الکَحْلَی جـ : ۱. کَحِیل. و ۲. کَحِیلَة.

الکُحْلِیّ : ۱. سُرمه‌ساز، سُرمه‌ساب. ۲. الکل‌ساز. ۳. رنگ کبود مایل به سیاه، رنگ سُرمه‌ایِ تیره.

الکُحُوف جـ : کَحْف.

الکُحُول : ۱. الکل. ۲. «مقیاس ـِ» : دستگاه الکل‌سنج، وسیلهٔ سنجش میزانِ درصدِ الکل.

الکُحُولِیّ : ۱. منسوب به الکُحل، الکلی. ۲. آنچه دارای الکل باشد.

کَحَی ـِ کَحْیاً الشیءُ : آن چیز فاسد و تباه شد.

الکَحِیل و الکَحِیلَة : ۱. سُرمه‌کشیده. ۲. سُرمه‌گون. ج : کَحْلَی و کَحائِل.

الکُحَیْل نوعی نفت سیاه یا قطران که بر تن شترِ گرگن



برای مداوای جَرَب مالند.
الكَحَيْلاء : گیاه گاوزبان.
كَخَّ ـِ كَخّاً و كَخِيخاً فی نومِه : در خواب خرناسه کشید، خُرخُر کرد.
كَخْ و كِخْ : صوتی است که با آن بچه را از خوردن چیزی آلوده یا زیان‌آور باز دارند، کِخّه، تِخّه، اَخّه.
كَخَمَ ـِ كَخْماً ه : آن را از جای خود دور کرد، راند.
كَدَأَ ـَ كَدْأً و كُدُوءاً ۱. النبتُ : گیاه سرمازده شد و به زمین چسبید و رشدی نکرد. ۲. ــ البردُ الزرعَ : سرما سببِ کُندیِ رشدِ کِشت شد و کِشت را پژمرده و کوتاه کرد.
كَدِئَ ـَ كَدَأً ۱. الغرابُ : کلاغ چنان بانگ کرد که گویی قی می‌کند. ۲. ــ البقلُ : تره کوتاه و بد شد، رشدی نکرد. ۳. ــ تِ الجمالُ : شتران کم‌پشم شدند.
كَدا ـُ كَدْواً و كُدُوّاً (ک د و) ۱. الزرعُ : گیاهِ کاشته بد درآمد. ۲. ــ تِ الأرضُ : گیاهِ زمین کوتاه و بوته‌مُرده ماند، دیر سبز شد.
كَدا ـُ كِداءً (ک د و) ۱. الشيءَ : آن چیز را برید. ۲. ــ الشيءَ : جلو آن چیز را گرفت، آن را منع کرد، قدغن کرد.
الكُداء : بیابان.
الكُداة : ۱. خوراک و دانه که گرد آورند و انباشته کنند. ۲. خاکِ انباشته و فراهم آمده ← کُدایَة.
الكُدادَة : ۱. سرشیر. ۲. تهنشین و دُردِ روغن. ۳. «ــ العـلف» : اندکی از علف. ۴. آنچه در تهِ دیگ باقی می‌ماند و بدان می‌چسبد، ته‌دیگ. ← کُدارَة (معانی ۱ و ۲).
الكُدارَة : ۱. دُردِ روغن، رسوب روغن. ۲. آنچه در تهِ دیگ باقی می‌ماند و بدان می‌چسبد ← کُدادَة (معانی ۲ و ۴).
الكُدارِيّ : ابر نازک، ابرِ تُنُک ← کُدْرِيّ (معنیِ ۱).
الكُداس : ۱. مصـ كَدَسَ. ۲. عطسهٔ چارپایان (گاه در مورد عطسهٔ انسان نیز بکار می‌رود). ۳. برف و کاه و بقایای زراعت که زیر پا برهم کوفته و انباشته شده باشد، تَلْمبار شده.
الكُداسَة : آنچه بر روی هم انباشته باشند، کومه، کُپّه، (تَلْمبار) تل‌انبار شده.
الكُدام : ۱. ماندهٔ هر چیزی که خورده شده باشد مانند چراگاهِ چریده شده. ۲. گیاه شکسته در روی زمین که هنگام باریدن آشکار می‌شود. ۳. پیرمرد.
الكُدامَة : ۱. باقی‌ماندهٔ چیز خورده شده «بقیتْ من المَرعی ــ» : از آن چراگاه کمی گیاه چریده شده باقی ماند. ۲. هر چیز کوفته و شکسته شده یا شکستهٔ چیزی که با دندان گاز گرفته باشند.
الكِدان : ۱. رشته‌ای ریسمان که شتر را با آن بندند. ۲. ریسمانی که در وسط دستهٔ دلو بندند تا آن را متعادل نگهدارد و از لنگر یافتن و برخورد آن به دیوارهٔ چاه جلوگیری کند.
الكَدانَة : عیب، زشتی.
الكُدايَة : ۱. خوراک و دانهٔ انباشته. ۲. خاکِ انباشته و فراهم آمده ← کُداة.
الكَدَب : لکّه‌های سفیدی که بر روی ناخن نوجوانان پدید آید ← کَدِب و کَذَب و کُدَب.
الكَدِب : ۱. لکّه‌های سفید روی ناخن نوجوانان ← کَذَب و کُدَب. ۲. «دمٌ ــ» : خونِ تازه.
الكَدَب و الكُدُب : سفیدی بر روی ناخن نوجوانان ← کَدَب و کَدِب (معنیِ ۱).
الكَدِبَة و الكَدَبَة : یک لکّهٔ سفید روی ناخنِ نوجوان.
كَدَجَ ـُ كَدْجاً : به قدر کافی شراب نوشید.
كَدَحَ ـَ كَدْحاً ۱. فی العملِ : در آن کار کوشش بسیار کرد و رنج فراوان کشید، جان کند. ۲. ــ لعيالِه : برای تأمین زندگانیِ خانواده‌اش سخت کاسبی کرد و زحمت کشید. ۳. ــ رأسَه بالمُشطِ : سرش را شانه کشید. ۴. ــ وجهَه : صورتش را خراشید، یا عیبدار کرد. ۵. ــ الجلدَ : پوست را خراشید، تراشید.
الكَدْح : ۱. مصـ. ۲. خراش، خدشه، اثر گاز گرفتن. ج : کُدُوح.
كَدَّ ـُ كَدّاً : ۱. در کار کوشید و رنج برد. ۲. طلبِ روزی

کرد. ۳. در خواهش پافشاری کرد، اصرار ورزید. ۴. مانند سائِل و پُرسنده با انگشت اشاره کرد. ۵. ـ الرأسَ: سر را شانه کرد. و ۶. ـ الرأسَ : سر را خاراند. ۷. ـ الشیءَ : آن چیز را با دسته کشید و کند. ۸. ـ ه : او را رنجور و خسته کرد. و ۹. ـ ه : او را بتندی راند و دور کرد.

الکَدّ : ۱. مصـ کَدَّ. ۲. کوشش، کارِ سخت «لیس هذا مِن ـِ کَ» : این چیز به کوشش و زحمت به دست تو نمی‌آید. ۳. هاون یا مانند آن که در آن چیزی کوبند.

کَدَأَ تَکْدِئَةً (ک د ء) البردُ الزّرعَ : سرما بذر یا گیاهِ کاشته را در زمین از رشد بازداشت و رویش آن را به تأخیر افکند، سرما سبب شد که کِشت دیر و کند سبز شود.

الکُدّاس : غلّهٔ توده شده، خرمن. ج : کَدادیس.

الکَدّاش : ۱. گدای سمج. ۲. بسیار کسب‌کننده.

الکَدّام : بسیار گازگیرنده.

الکَذّان : سنگی نرم و یک‌پارچه که نه مانند صخره سخت است که بایستی آن را به دشواری شکست و نه مانند خاک نرم است که بتوان آن را حفر کرد، سنگی که با ناخن خراش برمی‌دارد، سنگ کلوخ‌گونه. واحدِ آن کَذّانَة است. ← کَذّان.

الکَذّانَة : واحدِ کَذّان، یک قطعه سنگِ کلوخ‌گونه.

الکَدَدَة و الکُدَدَة : غذایی که به ته ظرف و دیگ بچسبد و بماند.

کَدَّحَ تَکْدِیحاً (ک د ح) وجهَه : چهرهٔ او را خراشید یا عیبدار کرد.

کَدَّدَ تَکْدِیداً (ک د د) ه : او را سخت راند، او را بتندی طرد کرد و راند.

کَدَّرَ تَکْدِیراً (ک د ر) ۱. الشیءَ : آن چیز را تیره و کدر ساخت. ۲. ـ ه : او را اندوهگین ساخت، خاطرش را مکدّر و تیره ساخت.

کَدَّسَ تَکْدِیساً ۱. الأشیاءَ : آن چیزها را بر روی هم انباشت و توده کرد. ۲. ـ الحصیدَ أو الأکیاسَ و نحوَها : ساقه‌های درو شده یا کیسه‌ها و مانند آن را روی هم ریخت و خرمن کرد.

الکِدَّة : زمینِ درشت و سخت.

کَدَّهَ تَکْدِیهاً (ک د ه) ه : آن را شکست.

الکُدّه جـ : کادِه.

کَدَّی تَکْدِیَةً (ک د ی) : بخشش خواست، گدایی کرد.

کَدَرَ ـُ کَدَراً و کَدارَةً و کُدُوراً و کُدُورَةً و کُدْرَةً : ۱. الشیءُ : آن چیز تیره شد. ۲. ـ العیشُ : زندگانی تیره و تلخ شد. ۳. ـ علیه : بر او خشمگین شد.

کَدِرَ ـَ کَدَراً و کَدارَةً و کُدُوراً و کُدُورَةً و کُدْرَةً : ۱. الشیءُ : آن چیز تیره و کدر شد. ۲. ـ العیشُ : صفای زندگانی رفت، زندگانی تیره و تار شد.

کَدُرَ ـُ کَدَراً و کَدارَةً و کُدُوراً و کُدُورَةً و کُدْرَةً : اللونُ : رنگ تیره شد. ← کَدِرَ.

الکَدَر ۱. جـ : کَدَرَة. ۲. مصـ کَدَرَ و کَدِرَ و کَدُرَ. ۳. تیرگی. ۴. اندوه، غم. ۵. دُرد، ته‌نشین مایعات. ج : أکْدار.

الکَدِر : ۱. رنگِ تیره، ناصاف. ۲. زندگانی بی‌صفا و تیره و تلخ. ← کَدْر.

الکَدْر (از زندگانی یا چشمها یا آبها یا رنگها) زندگانی یا چشم یا آب یا رنگِ تیره و کَدِر (ضدّ الصّافی که روشن باشد). ← کَدِر.

الکَدَرَة : ۱. ابر تُنُک و نازک. ۲. دستهٔ درو شده از کِشت، بافه. ۳. گِل و لای و لجنِ حوض یا جَل و زغِ روی حوض. ج : کَدَر.

الکُدْرَة : ۱. مصـ کَدُرَ و کَدِرَ و کَدَرَ. ۲. تیرگی رنگ. ۳. (از رنگها) : رنگِ تیره و ناروشن.

الکُدُرّ : ۱. جوان بسیار زیبا و فربه و سخت‌اندام. ۲. «حمارٌ ـٌ» : خرِ درشت‌استخوان و ستبر.

الکُدْرِیّ : ۱. ابرِ تُنُک و نازک. ۲. نوعی مرغ سنگخوارهٔ خاکی رنگِ پشت‌خالدارِ گلوزردِ پاکوتاهِ زیرِ بال سیاه که دُمش به دو پرِ دراز ختم می‌شود. Ganga Cata (E)


الکُدْرِیّ

کَدَسَ ـِ کَدْساً ۱. فال بد زد، چیزی را به فالِ بد گرفت و شوم دانست. ۲. ـ الحصیدَ أو الأکیاسَ و نحوَها : ساقه‌های درو شدهٔ کِشت یا کیسه‌ها را روی هم انباشت و خرمن کرد.

کَدَسَ ـِ کَدْساً وکُداساً ۱. ه : او را راند. ۲. ـ به الأرضَ : او را به زمین افکند. ۳. ـ المُثْقَلُ فی سیرِه : شخص سنگین و گرانبار با شتاب راه رفت. ۴. ـ ت الخیلُ : اسبان در رفتن به روی هم پریدند و به یکدیگر فشار واردکردند. ۵. ـ ت الدّابّةُ : ستور عطسه کرد. ۶. ـ ه : او را زخمی کرد (لا).

الکُدْس : ۱. خرمن. ۲. فراهم آمده و انباشته از هر چیز. ج : أکْداس. ۳. «أکْداس الرَّمل» : ریگهای توده و بر روی هم انباشته، ریگ‌توده‌ها، تودهٔ انبوهِ شِن.

کَدَشَ ـِ کَدْشاً ۱. ه : آن را خراشید. ۲. ـ ه : او را به تندی راند. ۳. ـ الجِمالَ أو نحوَها : شتران و مانند آنها را راند. ۴. ـ ه : آن را برید، قطع کرد. ۵. ـ ه : او را با شمشیر یا نیزه زد. ۶. ـ لعیالِه : برای خانواده‌اش کسبِ روزی کرد و فراهم آورد و اندوخت.


الکِدْن

الکَدْش : ۱. مصـ کَدَشَ. ۲. زخم، خراش. ۳. راندن، دور کردن.

کَدَعَ ـَ کَدْعاً ه : او را راند و دور کرد.

الکَدَفَة : ۱. آواز کوبیدن سُمها و پاها بر روی زمین. ۲. آوازی که به گوش آید ولی منشاء آن معلوم نباشد.

کَدْکَدَ کَدْکَدَةً : ۱. بسیار خندید و از اندازه درگذشت. ۲. سنگین و گرانبار راه رفت. ۳. ـ علیه : بر او ستم کرد. ۴. ـ ه : او را سخت راند، طرد کرد.

کَدَمَ ـُـِ کَدْماً ۱. ه : او را با دندانهای پیشین گاز گرفت. ۲. ـ الصّیدَ : شکار را راند و به آن رسید. ۳. «ـ فی غیرِ مَکْدَمٍ» : آن را در غیر جای طلب، طلب کرد، آن را در جایی که نمی‌بایست جُست‌وجو کرد.

الکَدَم : جای دندان و گاز گرفتن روی بدن.

الکَدْم : ۱. مصـ کَدَمَ ـُـِ. ۲. اثر، نشان. ج : کُدُوم. ۳. [پزشکی] : خونریزیِ زیر پوست، خون‌مردگیِ غشاهای مخاطی. ۴. جای دندان روی بدن. ج : کُدُوم.

الکُدَم : ۱. ملخی سیاه و سبزسر. واحدِ آن کُدَمَة است. ۲. بسیار جنگجو و ستیزنده. ۳. بسیار گازگیرنده و گزنده. ۴. پُر نشان، پُر اثر. ۵. بادی که در برخی اندامهای بدن افتد و آنها را به درد آورد.

الکَدَمَة : نقطه‌ها و لکّه‌های بنفش یا سرخ رنگی که در اثر خونریزیِ زیر پوست در بدن پدید آید، اثر خون‌مردگی.

الکُدْمَة : علامت، داغ. ۲. نشان، اثر، جای پا.

الکَدْمِیُوم معـ [شیمی] : عنصر شیمیائی کادمیُم که فلزّ آبی کمرنگ است به علامت اختصاری Cd و در حرارت ۳۲۱ درجهٔ سانتیگراد ذوب می‌شود.

کَدَنَ ـُ کَدْناً بثوبِه : جامه را به کمرش بست، دامن بر کمر زد.

کَدِنَ ـَ کَدَناً ۱. پرگوشت و پیه‌ناک شد. ۲. سخت و زورمند شد. ۳. ـ النباتُ : ساقه‌های نازکِ گیاه چریده شد و ساقه‌های درشت آن ناچریده ماند. ۴. ـ ت شفتُه : لب او از چیزی (چون شاه‌توت) که خورده بود سیاه شد.

الکَدَن : ۱. مصـ کَدِنَ. ۲. تیرگی، کُدورت.

الکِــدِن : ۱. نیرومند و پرگوشت و پیه‌دار. ۲. (لا) جامه‌ای که زن در خلوتخانه بر تن کند. ۳. (لا) کجاوهٔ زنان، مرکبی مانند تخت روان برای زنان. ۴. (لا) هاون چرمین. ج : کُدُون.

الکِدْن : ۱. مصـ کَدَنَ. ۲. جامه‌ای که زنان در خانه پوشند. ۳. آنچه زنان در هودج زیر خود اندازند و بر آن نشینند. ۴. پالان. ۵. مرکبی چون هودج که زنان بر آن سوار شوند، تخت روان. ۶. هاون چرمین. ج : کُدُون.

الکِدْنَة : ۱. کوهان شتر. ← (لا) کُدْنَة. ۲. بسیاریِ گوشت و پیه.

الکُدْنَة : ۱. پرگوشت و پیه‌دار. ۲. (لا) کوهان شتر ← کِدْنَة.

کَدَهَ ـَ کَدْهاً ۱. ه بالحجرِ : او را با سنگ چنان سخت زد که در تن او اثر گذاشت. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را شکست. ۳. ـ شَعرَه : با شانه برای او فرقِ سر باز کرد. ۴. ـ ه الهمُّ : غم و اندوه او را رنج داد و آزرد. ۵. ـ لأهلِه : برای خانوادهٔ خود با رنج و زحمت نان به دست آورد و کسبِ روزی کرد. ۶. ـ علیه : بر او چیره شده.

الکُدُوح جـ : کَدْح.

الكَدُود : ۱. مرد زحمتکش، رنجبر، کوشا. ۲. بخیل و فرومایه‌ای که به زحمت می‌توان از او به خیر و عطائی رسید. ۳. «بِئرٌ ــٌ» : چاهی که به زحمت به آب آن دسترسی توان یافت.

الكُدُورَة : ۱. مصـ كَدَرَ. ۲. تیرگیِ آب یا رنگ یا چشم.

الكَدُوم :گزنده، نیشدار.

الكُدُوم جـ :كَدْم.

الكَدُون جـ :كَدِن.

الكُدُون جـ :كَدْن.

كَدَى ـِ كَدْياً (ک د ی) : ۱. در بخشش بخل ورزید. ۲. ــ ه : او را بازداشت، مشغول داشت. ۳. ــ الوجهَ : صورت را خراشید.

كَدِيَ ـَ كَدىً ۱. بالعَظْمِ : استخوان در گلوی او گیر کرد. ۲. ــ الفصيلُ : کرّه شتر شیر نوشید و دچار تّخمه شد. ۳. ــَ المِسكُ : مُشک بی‌بو شد. ۴. ــ الجَرْوُ : توله‌سگ به بیماریِ قی و سرفه دچار شد. ۵. ــ ت أصابعُه : انگشتان او از کندن زمین خسته و آزرده شد.

الكُدَى جـ :كُدْيَة.

الكُدْيَة : ۱. خواستن، گدائی. ۲. گدائیِ همراه با سماجت. ۳. سختیِ روزگار. ۴. صخرهٔ بزرگ و سخت و سِفت. ۵. زمین بلند. ۶. چیزِ سخت که نه به سختی سنگ باشد و نه به نرمیِ گِل. ج :كُدَى. ۷. «إنّه لسريعُ الكُدَى» : او بزودی خشمگین می‌شود.

الكَدِيد : ۱. نمکِ درشت کوبیده شده. ۲. زمین سخت و درشت. ۳. شکاف فراخِ همانند درّه‌ای بر روی زمین. ۴. زمین کوفته شده زیر سُمِ ستوران. ۵. گرد و خاکی که اسبان در مسابقه برانگیزند. ۶. صدای ریختن خرده نمک در دیگ یا کیسه و مانند آن (لا).

كَذا ۱. کلمه‌ای مرکب از دو کلمه : «کاف» به معنی مانندِ برای تشبیه و «ذا» اسم اشاره «رأيتُ زيداً فاضلاً و رأيت عَمراً كَذا» : زید را دانشمند دیدم و عمر را همچنین، یا مانند این. بر سر این کلمه «ها»ی تنبیه نیز درآید و گویند «هكَذا». ۲. کلمه‌ای مرکب از دو کلمه : کنایه از عدد «قرأتُ كَذا و كَذا كتاباً» : چند و چندین کتاب خوانده‌ام. ۳. کنایه از غیر عدد «يومَ كَذا و كَذا فَعَلتُ كَذا و كَذا» : فلان روز چنین و چنان کردم.

الكِذاب : ۱. مصـ كَذِبَ. ۲. دروغ.

كَذِبَ ـِ كَذِباً و كِذْباً و كَذْبَةً و كِذْبَةً و كِذاباً و كِذّاباً : ۱. دروغ گفت. ۲. ــ ت العينُ : چشم خطا کرد، دچار خطای باصره شد. ۳. ــ الحلمُ أو الرّجاءُ : آن خواب یا آرزو به حقیقت نپیوست، با امید راست درنیامد، دروغ درآمد. ۴. (گاه این فعل به دو مفعول نیاز دارد) ــ ه الحديثَ : آن سخن را به او دروغ گفت، به او سخن ناراست گفت. ۵. ته عينُه : چشمش خلاف واقع دید. ۶. ــ الرأيُ : آن امر را برخلاف آنچه هست پنداشت ۷. ــ السيرَ : در راه رفتن نکوشید و تند نرفت. ۸. ــ البعيرُ فی سيرِه : شتر بد راه رفت. ۹. ــ القومُ السُّرَى : آن گروه به شبروی قادر نشدند. ۱۰. واجب شد «ــ عليكُم الحجُّ أو الحجَّ» : حج بر شما واجب شد (حجّ مرفوع است و به سبب إغراء منصوب نیز می‌آید، لسـ).

كُذِبَ مجـ فلانٌ : به فلانی خبر دروغ داده شد، به او دروغ گفتند.

الكَذِب : ۱. مصـ كَذَبَ. ۲. دروغ، خلاف واقع، ناراست.

الكُذُب جـ :كَذُوب.

الكَذْبان و الكُذْبان : دروغگو، دروغزن.

الكُذْبَة : بسیار دروغگو ← كَذُوب.

الكُذْبَى (كُذْبا) : دروغ.

كَذَّ ـُ كَذّاً الشيءُ : آن چیز درشت و خشن شد، زبر شد.

الكَذّاب : ۱. بسیار دروغگو. ۲. دروغ (لسـ، الر).

الكِذّاب ۱. مصـ كَذَبَ و كَذَّبَ. ۲. دروغ.

الكُذّاب : دروغ.

الكَذّان : سنگی نرم و سست که با ناخن خراشیده می‌شود، سنگی کلوخ‌مانند. ← كَذّان.

كَذَّبَ تَكْذِيباً (ک ذ ب) ۱. ــ ه : او را دروغگو گرداند، وادار به دروغگویی کرد. ۲. ــ ه : او را به دروغگویی متّهم کرد. ۳. ــ نفسَه : به دروغ خود اعتراف کرد. ۴. ــ عن أمرٍ أرادَه : از کاری که اراده کرده بود و می‌خواست بازایستاد. ۵. ــ عنه : از طرف او پاسخ گفت. ۶. ــ عنه

الحَرُّ : سوز گرما از سر او سپری شد، شدّت گرما کاهش یاف. ۷. «ما ــ أن فَعَلَ كذا» : بی‌درنگ آن کار را انجام داد. ۸. «حَمَل علیه و ما ــ» بر او حمله کرد و منصرف شد. ۹. ــ السّلاحُ : جنگ‌افزار عمل نکرد، گلولهٔ خود را نینداخت.

كَذَّبَ تَكْذِيباً وكِذّاباً (ک ذ ب) بالأمرِ : انکار کرد، نارااست داشت.

الكَذُوب : ۱. بسیار دروغگو. ج : کُذُب. ۲. نَفس، نَفسِ اَمّاره (زیرا انسان را به کارهایی واهی و خارج از توان آدمی فرمان می‌دهد).

الكَذُوبَة ۱. مؤنّثِ كذوب. ۲. بسیار دروغگوی (در این معنی «تاء» برای مبالغه است و از این رو بر مردِ بسیار دروغگو اطلاق می‌شود مانند داهِيَة و راوِيَة).

كَرا ـُ كَرْواً (ک ر و) الأرضَ : زمین را کند. ۲. ــ النهرَ : در مسیر رودخانه گودال تازه کند (الر). ۳. ــ البئرَ : پیرامون چاه درخت کاشت. ۴. ــ الأمرَ : آن کار را بارها انجام داد. ۵. ــ ت الدّابّةُ : ستور باشتاب رفت. ۶. ــ الصبيُّ بالكُرَة : کودک با توپ بازی کرد و آن را بـه هـوا انداخت.


الكُراز

كَرَى ـِ كَرْياً (ک ر ی) : ۱. تند دوید. ۲. ــ النّهرَ : برای نهر بستری جدید کَند. ۳. ــ بالكُرة : فوتبال بازی کرد، توپ‌بازی کرد. ۴. ــ ت الناقةُ بِرِجْلَيها : ماده شتر در دویدن گامهایش را ناهموار نهاد.

الكَرا : ۱. مصـ كَرِيَ. ۲. ستبری بـازوان. ۳. کـجی یـا باریکی ساقهای پا. ۴. تلیلهٔ نر، کورلی نر که پرنده‌ایست خوش‌آواز، مرغ کَروان.

الكَرَى ۱. مصـ چرت زدن، پینکی. ۲. خواب.

الكِراء : ۱. مصـ کـارَی. ۲. اجـارِمبها، کـرایـه. ۳. مـزدِ مزدور.

الكَرائِب جـ : ۱. كَرابَة. و ۲. كَرِيبَة.

الكَرائِم جـ : كَرِيمَة.

الكَرائِه جـ : كَرِيهَة.

الكِراب ۱. جـ : كَرْبَة. ۲. مصـ كَرَبَ و كارَبَ. ۳. مجاریِ آب در درّه، آبراهه‌های درون درّه‌ها.

الكُرابَة : خرماهایی که پس از بریدن خـرمابُن از پـای درخت جمع کنند. ج : أكْرِبَة ← كَرابَة (معني ۲).

الكَرابَة : ۱. بلای سخت. ج : كَرائِب. ۲. خرماهایی که پس از بریدن خرمابُن از پای درخت جـمع کـنند. ج : أكْرِبَة. ← كُرابَة.

الكَرابِيج ۱. جـ : كِرباج و كُرباج. ۲. نوعی شیرینی از خمیری که در میان آن چیزی نـهاده بـاشند، نـوعی پیراشکیِ شیرین.

الكَرابِيس جـ : كِرْباس.

الكَرابِيل جـ : كِرْبال.

الكَراج معـ : گاراژ، محل نگهداری اتومبیل در مـنزل، پارکینگِ منزل (المو). Garage (E)

الكَرادِح جـ : كِرْدِح.

الكُرادِح : کوتاه‌قد.

الكَرادِس جـ : كُرْدُوس.

الكَرادِلَة جـ : كَرْدِينال.

الكَرادِيح جـ : كِرداح.

الكَرادِيس جـ : ۱. كُرْدُوس. و ۲. كُرْدُوسَة.

الكَرادِيم جـ : كُرْدُوم.

الكِرار جـ : ۱. كَرّ. ۲. كُرّ.

الكَرارِزة جـ : كُرَّز.

الكَرارِيس جـ : ۱. كُرّاس. و ۲. كُرّاسَة.

الكُـــراز : ۱. تُـنگ، شـیشهٔ دهـن‌باریک. ۲. کـوزهٔ دهان‌باریک. ج : كِرزان.

الكِرازَة : موعظه و بشارت و ذکر تعالیم حضرت مسیح (ع).

الكَرازِم جـ : ۱. كَرْزَم. ۲. كِرْزِم.

الكَرازِن جـ : ۱. كَرْزَن. و ۲. كِرْزِين.

الكَرازِيم جـ : كِرْزِيم.

الكَرازِين جـ : كِرْزِين.

الكَراسِع جـ : كُرْسُوع. (مهذ، اقم).

الكَراسِيع جـ : كُرْسُوع.

الكَراسِيّ و كَراسٍ جـ : كُرْسِيّ.

الكُراع ۱. (از گاو و گوسفند) : قسمت باریک دست و

پای گاو و گوسفند، مچ دست گاو و گوسفند (مذکّر و مؤنّث است) ۲. قسمت پایین کعبِ ستور، پاچهٔ ستور. ۳. پایین زانوی انسان. ج: أکْرُع و أکارِع. ۴. اسمی است که بر اسب و استر و الاغ اطلاق می‌شود. ۵. «ـُ الأرضِ» : کرانه‌های دور زمین. ۶. کنارهٔ هر چیزی. «ـُ الطّریق» : کنارهٔ راه. ۷. «أکْرُع الجَوزاء» : اواخر صورت فلکی جوزا.

الکُراعِیّ : فروشندهٔ پاچهٔ گاو و گوسفند، پاچه‌فروش.

الکَرافات معـ : بندِ یقه، کراوات (المو). Cravat (E)

الکَراکِر (به صیغهٔ جمع) ۱. دسته‌های اسبان (المنـ، الر) ۲. جماعتی از مردم (المنـ، الر).

الکَراکِی : نوعی ماهی از خانوادهٔ اردک‌ماهیان. (المو). Pike (E)

الکَراکِیر جـ : کُرْکُورَة.

الکِرام جـ : ۱. کَرِیم. و ۲. کَرِیمَة.

الکُرام : بخشنده، بزرگوار. ج : کُرامُونَ.

الکَرامَة : ۱. مصـ کَرُمَ. ۲. کاری شگرف و امری خارق‌العاده صورت دادن، کرامت نشان دادن. ۳. بزرگواری، ارجمندی. ۴. «فَعَلَ ذلک و ـَ لک» : به احترام شما آن کار را انجام داد. ۵. «له عَلَیَّ ـَـٌ» : او را بر من عزّت و احترامی است.

الکَرامِیل و الکَرامِیلّا معـ : نوعی شیرینی و دِبیر که با خامه می‌خورند، کارامِل، مادّهٔ اصلیِ کِرِم کارامل (المو).

الکِرامِیَّة : فرقه از مشبّهه از پیروان ابو عبدالله محمّد بن کِرام.

الکَرانِیف جـ : کِرْناف و کُرناف.

الکَراهَة : ۱. مصـ کَرِهَ و کَرُهَ. ۲. دشمنی، کینه. ۳. زمین درشت و سِفت و سخت.

الکَراهِین : کراهت، بیزاری «أتَیتُکَ ـَ أن تَغْضَب» : به سبب بیزاری از خشمت نزدت آمدم، نزدت آمدم زیرا خوش نداشتم که تو خشمگین شوی.

الکَراوِیا معـ : زیرهٔ سیاه، زیرهٔ کرمان ← کَرَوْیاء.

الکَراوِین جـ : کَرَوان.

الکِرایولِیت معـ : فلز کریولیت (المو). ترکیبی از فلورید سدیم و آلومینیوم به فرمول Na_3AlF_6 که به صورت توده‌های سفید قابل تورّق در طبیعت یافت می‌شود و در تهیهٔ آلومینیوم قلیایی بکار می‌رود.

کَرَبَ ـُ کَرْباً ۱. «ه الأمرُ» : آن کار بر او دشوار آمد. ۲. «ـَ الغَمُّ» : اندوه بر او سخت شد. ۳. «ـَ الحبلَ» : ریسمان را تاب داد. ۴. «ـَ القیدَ علیه» : بند را بر او تنگ گرداند، زنجیر اسیر را محکم و تنگتر کرد. ۵. «ـَ الدّلوَ» : بر سطل ریسمان کوتاه بست. ۶. بیخ ستبرِ شاخهٔ خرمابُن را برید. ۷. در زمین شخم زده زارعت کرد. ۸. «ـَ وظیفَی الجَملِ أو حافرَی الحمارِ» : دو ساق پای شتر یا دو سُمِ خر را با بند نزدیک به هم بست (۷ و ۸ لا).

کَرَبَ ـُ کَرْباً و کِراباً الأرضَ : زمین را برای کاشتن شخم زد.

کَرَبَ ـُ کُرُوباً ۱. «الشیءُ» : آن چیز نزدیک شد، پیشتر آمد. ۲. «ـَت النّارُ» : نزدیک شد که آتش خاموش شود. ۳. «ـَت الشمسُ» : آفتاب به غروب نزدیک شد. ۴. (کُرابَة) خرمایی که از بُن شاخه چینند خورد. ۵. در (کَرِیب) زمین بی‌آب و درخت زراعت کرد. ۶. «ـَ الناقةَ» : بارِ گران بر ماده شتر نهاد. ۷. «ـَ یفعلُ کذا» : نزدیک بود چنان کند. از افعال مقاربه و اخوات «کادَ» است که اسم را مرفوع و خبر را منصوب می‌سازد.

کُرِبَ ـَ کَرْباً ۱. بریده شد، قطع شد «ـَ الرجلُ أو دلوُه» : رسنِ دلوِ آن مرد پاره شد. ۲. اندوهی بر او وارد شد، دردمند شد.

الکَرَب : ۱. مصـ کَرِبَ. ۲. جـ : کَرَبَة. ۳. بیخ ستبر شاخهٔ خرمابن که همراه با شاخه بریده می‌شود. ۴. رسنی کوتاه که یک سر آن را به دستهٔ دلوِ آبکشی و سر دیگر آن را به رسنی بلند و ستبر بندند تا رسن بلند و ستبر بر اثر تماس دائم با آب نپوسد. ج : کُرَب و أکْراب.


الکَراوِیا

الکَرْب : ۱. مصـ کَرَبَ. ۲. اندوه سخت، غم و اندوهی که موجب تنگی نَفَس و خفگی شود. ج : کُرُوب.

الکُرَب جـ : ۱. کَرَب. و ۲. کُرْبَة.

الکُرْباج معـ : تازیانه، شلّاق. ج : کَرابیج.

الکِرْباس : ۱. پارچهٔ درشت‌باف و ضخیم، کرباس. ۲. ظرف شراب. ج : کَرابِیس.

الكِرْبال : ۱. کمان پنبه‌زنی، کمانِ حلّاجی. ۲. غربال، آنچه به آن گندم و جو را پاک کنند. ج : كَرابِيل.

الكَرْبامِيد [شیمی] : کاربامید، اوره (المو). Carbamide, Urea (E)

الكَرَبَة : ۱. واحدِ كَرَب. ۲. تخته‌ای که سرِ ستونِ خیمه را در آن فرو کنند، چوب مادگی سرِ عمودِ خیمه.

الكُرْبَة : اندوهی سخت که تنگیِ نَفَس و خفگی آورد. ج : كُرَب.

الكُرْبَج : ۱. دکّه، دکان. ۲. کالای دکان. ج : كَرابِج.

كَرْبَجَ كَرْبَجَةً ه : او را به زمین افکند.

الكَرْبَجَة : ۱. مصـ. ۲. بستنِ سخت و محکم.

كَرْبَدَ كَرْبَدَةً فِي عَدْوِه : در دویدن کوشید.

كَرْبَسَ كَرْبَسَةً : مانند شخص پای در زنجیر راه رفت.

كَرْبَشَ كَرْبَشَةً : ۱. ستور دست و پای خود را برای جهیدن جمع کرد. ۲. مانند شخص پای در زنجیر راه رفت. ۳. ـ الشيءَ : آن چیز را گرفت و بست.

كَرْبَعَ كَرْبَعَةً ه : ۱. او را بر زمین زد. ۲. ـ الشيءَ : آن چیز را با شمشیر برید. ۳. ـ قوائِمَه : ستور پاهایش را از هم گشود.

كَرْبَلَ كَرْبَلَةً : ۱. در میان گِل راه رفت. ۲. در آب فرو رفت، به آب درآمد. ۳. ـ الشيءَ بالشيءِ : آن چیز را با آن یک درآمیخت. ۴. ـ القمحَ : گندم را بیخت و پاک کرد، غربال کرد.


الكَرْبَل

الكَـرْبَل : ۱. نوعی مـاهی استخوانی و خـاربالـه‌ای. Umbra (S). ۲. گیاهی پایا از تیرهٔ خلنگها که انواعی بسیار دارد و غالباً صحرایی و بعضی زینتی است، برگ‌بوی کوهستانی. Kalima (S)

الكَرْبَلَة : ۱. مصـ. ۲. سستیِ پاها هنگام راه رفتن.

كَرْبَنَ كَرْبَنَةً (ساختن فعل از اسم غیر عربی) ه : آن را زغال کرد، کربنیزه کرد. (المو) ← فَحَّمَ.

الكَرْبُون معـ : ۱. کَربُن. ۲. «أوّل أُكْسِيْدِ ــ» : کربُن مونوکساید، مونوکسیدِ کربن. ۳. «ثاني أُكْسِيْدِ ــ» : کربن دی‌اکساید، دیوکسیدِ کربن. ۴. «وَرَقُ ــ» : ورق کاربن، برگِ کپیه‌برداری. (المو).

الكَرْبُونات [شیمی] : ۱. کربُنات. ۲. «ــ الصُّوديُوم» : کربناتِ سدیم، نمک قلیا. ۳. «ــ الكَلْسِيُوم» : کربناتِ کلسیم (المو).

الكَرْبُوهِيْدرات [شیمی] هیدراتهای کربُن. (المو). ترکیبات خنثای کربن و اکسیژن و هیدروژن مانند سلولوز و نشاسته و قند. Carbohydrate (E)

الكُرَة : ۱. هر چیز گِرد، گوی. ۲. هر چیز دایره‌شکل. ۳. توپ «ـ القَدَم» : توپ و بازی فوتبال. «ـ السَّلَّة» : توپ و بازیِ بسکتبال. «ـ الطّاولَة» : توپ و بازی پینگ‌پونگ «ـ المَضْرِب» : توپ و بازیِ تنیس. ۴. [هندسه] «ـ الهندسيّة» : کُرهٔ هندسی. ۵. «ـ الأرضيّة» : کُرهٔ زمین و نیز گویی مقوّایی یا فلزی و جز آن که نمایانگر نقشهٔ کرهٔ زمین است. ۶. «ـ السّماويّة أوْ الفلكيّة» : کُرهٔ آسمان یا گویی که نمایانگر وضع ستارگان باشد. ۷. «ـ الصّولجان» : توپ و بازیِ چوگان. ۸. «ـ الشّبَكَة» : توپ و بازی نِتْبال (المو). Netball. ۹. «ـ الطّائِرَة» : توپ و بازیِ والیبال. ۱۰. «ـ القاعِدَة» : بیس‌بال. ۱۱. «ـ الماء» : توپ و بازی واترپولو. ج : كُرىً و كُرات و كُرِيْن و كِرِيْن و أُكَر.

كَرْتَحَ كَرْتَحَةً ه : او را بر زمین زد.

الكَرْتَع : کوتاه‌قد.

الكَرْتَمَة : آهسته و با گامهای نزدیک راه رفتن.

الكَرْتُون معـ : کاغذِ مقوّا، ورقهٔ مقوّا، کارتُن، کارتون.

الكَرْتُونَة معـ : جعبهٔ مقوّایی، کارتُن مقوّایی. (المو).

كَرَثَ ـِـ كَرْثاً الغَمُّ : غم بر او گران آمد، اندوهِ او سخت و دشوار شد.

كَرْثَأَ كَرْثَأَةً وكِرْثِئَةً الشَّعرُ و غیرُه : موی و جز آن بسیار و انبوه شد، متراکم شد.

الكَرْثَأَة : ۱. مصـ. ۲. گیاهِ انبوه و انباشته شده.

الكِرْثِيء : ۱. ابر انبوه و متراکم. ۲. پوستهٔ سختِ بیرونیِ تخم‌مرغ.

الكِرْثِئَة : ۱. مصـ كَرْثَأَ. و ۲. گیاه انبوه و درهم پیچیده و انباشته شده.

كَرِجَ ـَـ كَرَجاً الخبزُ أو نحوُه : نان و مانند آن کپک زد و

فاسد شد.

الکُرْج : ۱. ملّت و قوم گُرجی، گرجی، گرجستانی. ۲. ← کُرَّج (الر).

الکِرْح : خانهٔ ترسایان. ج : أکْراح.

کَرَخَ ـَ کَرْخاً الماءَ إلی مَواضعِه : آب را به جاهای خود روانه کرد.

الکَرْخانَة ف معـ : ۱. کارخانه، بویژه (از دورهٔ تسلّط ترکان عثمانی) به کارگاههای حریربافی در لبنان اطلاق شده است. ۲. فاحشه‌خانه.

کَرَدَ ـُ کَرْداً ۱. الدّابّةَ : ستور را راند. ۲. ـ العَدُوَّ : دشمن را راند، عقب راند. ۳. ـ الشيءَ : آن چیز را برید.

الکَرْد : ۱. مصـ کَرَدَ. ۲. ف معـ : بیخ گردن. «أخَذَ بِکَرْدِه» : پس گردنِ او را گرفت.

الکَرَد : گیاهِ دفنهٔ برگ‌سفید، مازریون کوهی.
Silver Leaved daphne (E)

الکُرْد : طایفه‌ای از مردم که در ایران و عراق و ترکیه و سوریّه مسکن دارند، قوم کُرد. ج : أکْراد.

الکِرْداح : ۱. با گامهای نزدیک به هم رونده. ۲. تنددونده، تیزتک. ج : کَرادِیح.

الکِرْدان ف معـ : ۱. قلّاده، گردنبند. ۲. [موسیقی] : هشتمین مقام از مقامهای موسیقیِ ایرانی که جوابِ «راست» است.

کَرْدَحَ کَرْدَحَةً : ۱. مانند شخص کوتاه‌قد یا کوتوله دوید. ۲. ـ ه : او را به زمین زد.

الکِرْدِح : ۱. پیرمرد. ۲. مرد درشت و سخت و زُمُخت. ۳. پیرزن (الر). ج : کَرادِح.

الکَرْدَحاء : نوعی راه رفتن مانند راه رفتن کوتوله‌ها، قِل قِل خوردن در رفتن.

الکَرْدَحَة : ۱. مصـ. ۲. تند دویدن.

کَرْدَسَ کَرْدَسَةً ۱. الخیلَ : اسبان را جمع و دسته کرد. ۲. ـ الحمارَ : خر را سخت راند. ۳. ـ الشيءَ : آن چیز را بست. ۴. مانند شخص پای در زنجیر باگامهای نزدیک به هم راه رفت. ۵. ـ ه : او را بر زمین زد.

کُرْدِسَ مجـ. الرَّجُلُ : دستها و پاهای آن مرد درهم فرو رفته و جمع شد، (در تداول عامهٔ تهران) چارچنگولی شد.

کَرْدَمَ کَرْدَمَةً : ۱. مانند مرد کوتولهٔ گِرد و قُلْمبه دوید، قِل قِل خوران دوید. ۲. ـ الحمارُ : خر از یک پهلو دوید، کَجَکی دوید. ۳. ـ القومَ : آن گروه را گِرد آورد و آماده ساخت.

الکُرْدُم : ۱. مرد کوتاه‌قدِ ستبراندام. ۲. دلیرِ ناترس، دلاورِ بی‌پروا. ج : کَرادِم.

الکُرْدُوس : ۱. گلهٔ بزرگِ اسبان. ۲. [تشریح] : هر دو استخوانی که در یک مفصل با هم برخورد کنند. و ۳. هر استخوانی که روی آن را گوشت گرفته باشد. و ۴. هر یک از مُهره‌های بخش بالای پشت و زیر گردن. ۵. هر استخوانِ درشت (الر). ج : کَرادِس و کَرادِیس. «کَرادِیسُ الفَرَس» : مَفصلهای اسب.

الکُرْدُوسَة : ۱. دستهٔ بزرگِ اسبان. ۲. گروهی بزرگ از سپاهیان یا سواران. ۳. دو استخوان که در یک مفصل به هم برسند. ج : کَرادِیس.

الکُرْدُوم : کوتاه‌قد و ستبراندام. ج : کَرادِیم.

الکَرْدِینال و الکَرْدِینالِیَّة لا معـ : از مقامات کلیسایی کاتولیک، مطران. ج : کَرادِلَة. ← کارْدِینال و کارْدِینالِیَّة.

کَرَّ ـِـُ کَرّاً صدرُه : سینهٔ او خِر خِر کرد، به خِس خِس افتاد.

کَرَّ ـُ کَرّاً ه : او را بازگرداند. ۲. ـ الفارسُ : سوار برای امکان دورخیز و جَولان از میدان جنگ عقب رفت و سپس برای نبرد حمله کرد، پس او کَرّار : پیاپی حمله‌کننده است. ۳. ـ اللیلُ و النّهارُ : شب و روز یکی پس از دیگری بازگشتند.

کَرَّ ـُ کُرُوراً : ۱. بازگشت. ۲. ـ اللیلُ و النهارُ : شب و روز پیاپی آمدند.

کَرَّ ـُ کَرّاً و کُرُوراً و تَکْراراً علیه : برگشت و بر او حمله کرد. «انهزمَ عنه ثُمَّ ـ علیه» : از برابر او عقب نشست و سپس بر او حمله کرد.

کَرَّ ـِ کَرِیراً : خِرّ و خِرّ کرد.

الکَرّ : ۱• مصـ کَرَّ. ۲• چاه، یا جایی که آب را برای صاف شدن در آن جمع کنند. ج : کِرار. ۳• سجّاده یا جانمازی. ج : أکْرار و کُرُور. ۴• رشته‌ای از لیف یا برگ خرمابُن. ۵• رسنی که خرماکاران گرد کمر خود و تنهٔ خرمابُن حلقه کنند و به اتکاءِ آن بر فرازِ خرمابن روند. ۶• رسنِ بادبان کِشتی. ۷• نوعی پارچه.

الکُرّ : ۱• چاه. ج : کِرار. ۲• پوشاک، عبا. ۳• پیمانه‌ای برابر چهل اردب یا دوازده لنگه بارِ خر از گندم و جو و مانند آن. ۴• حجمی آب در ظرفی به اندازهٔ یک ذرعِ مکعّب، مقدار آبِ یک کُر. ج : أکْرار و کِرار.



الکَرّاب : ۱• فا، برای مبالغه. ۲• شخص، کسی. «ما بالدّارِ ــ» : در خانه کسی نیست.

الکَرّاث و الکُرّاث : تره فرنگی.

الکُرّاثَة : واحدِ کُرّاث، یک شاخه ترهٔ فرنگی.

الکَرّار : فعّال برای مبالغه، نخست و پیاپی حمله‌کننده در جنگ.

الکُرّاس : بخشی از کتاب شامل هشت ورق، یک فُرمِ کاغذ برای چاپ. ج : کَرارِیس.

الکُرّاسَة : ۱• هشت برگ کاغذ، یک فُرم کاغذِ چاپی. ۲• دفتر، کتابچه. ۳• کتابِ جیبی. ج : کَرارِیس.

الکَرّاع : ۱• فا، برای مبالغه. ۲• آن که با مردم فرومایه دوستی و نشست و برخاست کند. ۳• آن که شتران و ستوران خود را با آب باران سیراب سازد.

الکَرّاکَة معـ : ماشین لای‌روبی.

الکَرّام : صاحب یا پرورندهٔ تاک، رَزبان.

الکُرّام و الکُرّامَة : بسیار جوانمرد و صاحب کَرَم و باسخاوت. ج : کُرّامُون.

کَرَّبَ تَکْرِیباً (ک ر ب) ۱• الدّلوَ : به دلو (کَرَب) ریسمانی کوتاه و واسطِ دلو با ریسمان اصلی بلند پیوست که ریسمان اصلی بر اثر تماس دائم با آب نپوسد و نگسلد. ۲• (کرابة) یعنی خرمای چیده شده از بیخِ شاخهٔ خرمابُن را خورد. ۳• در (کَریب) یعنی زَمین بی‌آب و درخت کِشت کرد.

الکَرَّة . ۱• مصدر مرّه از کَرَّ. ۲• حمله کردن در جنگ. ۳• بازگشت. ۴• [حساب] صدهزار. ج : کَرّات. ۵• مثنای آن کَرّتان است به معنیِ صبح و شام. ۶• پشکل بدبوی که با آن زِره و بعضی فلزّات را (به سبب آمونیاکی که دارد) جلا دهند و برق اندازند. ۷• برخاستن و زنده شدن پس از مرگ، رستاخیز.

کَرَّجَ تَکْرِیجاً (ک ر ج) : نان کپک زد و فاسد شد.

الکُرَّج ف معـ : توپ یا مُهره‌ای چوبین که کودکان با آن بازی کنند، گویِ چوبین، انگشتربازی یا گُل‌بازی.

الکُرَّجِیّ : مرد زن‌صفت، مخنّث، بی‌ریش، نامرد.

کَرَّرَ تَکْرِیراً (ک ر ر) النفطَ أو غیرَه : نفت یا جز آن را تصفیه کرد، پالود، پالایش کرد.

کَرَّرَ تَکْرِیراً و تَکْراراً و تَکِرَّةً (ک ر ر) الشیءَ : آن چیز را پیاپی انجام داد، تکرار کرد.

کَرَّزَ تَکْرِیزاً (ک ر ز) البازِیَّ : چشمان باز را بست یا پوشاند و به آن غذا داد تا اندک اندک رام و دست‌آموز و شکارآور شد.

کُرِّزَ مجـ البازِیُّ : پرهای باز ریخته شد، باز پَرافکنده شد.

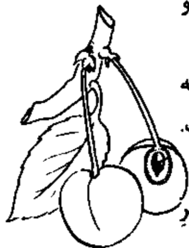
الکُرَّز معـ. ۱• مرد ماهر و کاردان در پیشهٔ خود. ۲• عاجز، ناتوان (از اضداد) ۳• پست و فرومایه، نانجیب. ۴• صاحب دودمان و نَسَب، نژاده، تبارمَند، اصیل (از اضداد). ۵• پلید، ناپاک. ۶• پرنده‌ای شکاری، چَرغ، چَرخ، شاهین. ۷• بازی که بسته شود تا پرهایش بریزد. ۸• پرندهٔ یک ساله. ج : کَرارِزَة.

الکُرَّزِیّ : ۱• مرد پست و فرومایه، ناکس. ۲• پلید، ناپاک.

کَرَّسَ تَکْرِیساً (ک ر س) الشیءَ : بخشهای آن چیز را به هم پیوست. ۲• ــ البناءَ : ساختمان را پی نهاد، شالوده ریخت. ۳• ــ الشیءَ له : آن چیز را برای او مخصوص گرداند. ۴• ــ نفسَه علی الشیءِ : خود را وقف آن چیز کرد. ۵• شر معـ : الکاهن الکنیسةَ أو الأوانی الکنیسَةَ أو غیرها . کشیش کلیسا یا ظرفهای آن یا جز آن را متبرّک و وقف کلیسا کرد.

کَرَّصَ تَکْرِیصاً (ک ر ص) (کریص) که پنیری است

درست شده، از شیر ترش خورد.
کَرَّفَ تَکْرِیفاً (ک ر ف) الحمارُ و غیرُه : خر و جز آن سرگین یا پیشاب را بویید و سپس سرش را بالا برد.
کَــرَّکَ تَکْــرِیکاً (ک ر ک) ت الدّجاجةُ : مرغ از تخم‌گذاری بازماند، (در تداول عامّهٔ تهران) مرغ کُرچ شد.
کَرَّمَ تَکْرِیماً (ک ر م) ۱. ه : او را بزرگ داشت، به او احترام گذاشت و گرامی شمرد. ۲. ـ اللهُ وجهَه : خداوند او را عزیز و سرافراز کناد! ۳. ـ السحابُ : ابر بارانِ بسیار بارید، بارانِ ابر بسیار شد.
کُرِّمَ مجـ السَّحابُ : ابر بارانزا شد، بارانش بسیار شد.
کَرَّهَ تَکْرِیهاً (ک ر ه) ه و إلیه الشیءَ : او را از آن چیز بیزار کرد، آن چیز را در نظر او ناپسند و مکروه ساخت.
الکَرِّیّ : حمله کردن برای نبرد، هجوم، یورش بردن در جنگ.
کَرَزَ ـِ کَرْزاً سُر معـ : از روی انجیل و با تعلیمات مسیح (ع) موعظه کرد و بشارت داد.
کَرَزَ ـِ کُرُوزاً : ۱. وارد شد، داخل شد. ۲. در جایی چون غار و مانند آن پنهان شد. ۳. ـ إلیه : به او گرایید و پناه برد، به او روی آورده و پناهنده شد.
الکَــرَز : ۱. درخت و میوهٔ آلبالو. ۲. درخت و میوهٔ گیلاس.
الکَرْز : ۱. مصـ کَرَزَ. ۲. میوهٔ درختانِ تیرهٔ صنوبریها.
کَرَزُ الطُّیُور : گیلاس جنگلی.
الکُرْز : ۱. جوال کوچک. ۲. خورجین چوپان. ج : أکْراز و کِرَزَة. ۳. «ـ الجُعَل» : گوی‌مانندی که سوسک سرگین غلتان آن را بغلتاند، گویِ سرگین‌گردان.
الکِرْزان جـ : کُراز.
الکِرَزَة جـ : کُرْز.
کَرْزَمَ کَرْزَمَةً : هنگام نیمروز غذا خورد، ناهار خورد.
الکَــرْزَم : ۱. تبر. ۲. مرد کوتاه‌بینی. ۳. پُرخور، شکمباره. ج : کَرازِم.
الکِرْزَم : ۱. تبر. ۲. بلای سخت ← کِرْزِیم. ج : کَرازِم.
الکَرْزَن : تبر یا تبر بزرگِ یک‌لبه. ج : کَرازِن.
الکِرْزِیم : ۱. تبر. ۲. بلای سخت ← کِرْزَم. ج : کَرازِیم.
الکِرْزِین : تبر یا تبر بزرگِ یک‌سر (اقم). ج : کَرازِین (شاید لغتی در کِرْزِیم باشد، مؤلّف).
الکِرْس : گروه و دسته‌ای از هر چیز. ۲. اصل، ریشه، نژاد، «إنّه لَکَریمُ ـ» : او نژاد و تبار بزرگ دارد. ۳. آنچه به پیشاب یا سرگین و خاک آلوده شده باشد. ۴. آغل‌گونه‌ای که برای بزغاله‌ها سازند. ۵. «ـ الحَوْض» : جایی از حوض و کنارهٔ آبگیر که ستور در آن می‌ایستد و سرگین می‌افکند و آلوده می‌کند. ج : أکْراس.
الکِرْساء : پاره زمینی پُردرخت که بیخ تنه‌های آنها به هم نزدیک است و شاخه‌های آنها در هم پیچیده است.
الکِرْسافَة : تیرگی و کدورت چشم.
کَرْسَعَ کَرْسَعَةً ۱. الرجُلُ : آن مرد دوید. ۲. ـ ه : بر سرِ استخوانِ زند و پیوندگاه سرِ دستِ او زد.
کَرْسَفَ کَرْسَفَةً ۱. الدّابّةَ : ۱. پی پای ستور را بُرید، ستور را پی کرد. ۲. ـ البعیرَ : شتر را با بند سخت و تنگ بست. ۳. ـ الدّاوةَ : در دوات لیقه گذاشت.
الکُرْسُف : ۱. پنبه. ۲. «ـ الدَّواة» : لیقهٔ پنبه‌ایِ دوات.
الکُرْسُفَة : ۱. یک تکّه پنبه. ۲. لیقهٔ دوات.
الکُرْسُفِیَّة : گیاه غنفال، آمارنطون، غنفالیون، گیاه صابونِ عفریت.
کَرْسَمَ کَرْسَمَةً : خاموش شد و سر به زیر افکند.
الکِرْسَنَّة و الکِرْسِنَّة : گیاهی که به ستور دهند، گاودانه.
الکُرْسُوع [تشریح] : ۱. استخوان برآمدهٔ بیرونی مچ دست، قوزک دست. ۲. «ـ القَدَم» : مفصل استخوانِ پا از سوی ساق، قوزکِ ساق پا. ج : کَراسِیع.
الکُــرْسِیّ : ۱. تخت. ۲. صندلی. ۳. «ـ المُلک» : اورنگ، تخت سلطنت. ۴. «ـ الأسْقُف» : مرکز اقامت اسقف، اسقف‌نشین. ۵. «ـ الرّسولِیّ» : مرکز اقامت پاپ رئیس کلیسای کاتولیکِ جهان. ۶. کرسیِ استادی، کرسیِ تدریس در دانشگاه. ۷. [کیهان‌شناسی] «ـ الجَوْزاء» : سه ستاره در صورت فلکی ارنب یا در صورت فلکی نهر ۸. دانش «هو من اهلِ ـ» او اهل دانش است.

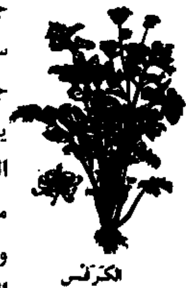

الکَرَز


الکِرْسِنَّة

۹. «ـ ذو ذراعَین» : صندلی دسته‌دار. ۱۰. «ـ الإعتراف» : صندلی اعتراف در کلیسا. ۱۱. «ـ بلاظَهْرٍ أو ذِراعَین» : چارپایه، صندلی بی‌پشت و دسته. ۱۲. «ـ دَوّار أوْ لَفّاف» : صندلی چرخان، صندلی گردان. ۱۳. «ـ کَهْرَبائِیّ» : صندلی الکتریکی، صندلیِ اعدام. ۱۴. «ـ المُقْعِدِیْن» : صندلی زمینگیران، ویل‌چر، صندلی چرخدار. ۱۵. «ـ هـزّاز» : صندلی تکان‌خورنده، راکینگ‌چر. ج : کَراسِیّ و کَراسٍ.

کَرِشَ ـَـ کَرَشاً ۱. الرجُلُ : آن مرد پس از تنهایی بسیار عائله‌مند شد، خانوادهٔ او بسیار شدند. ۲. ـ الجلدُ : پوست در اثر گرما و آتش جمع و چروکیده شد، ترنجیده و منقبض شد.

الکَرِش : ۱. شکمبهٔ نشخوارکنندگان (مؤنّث است). ۲. گروهی از مردم. ۳. خانوادهٔ شخص. ۴. نزدیکان و خاصّان شخص. ۵. کودکانِ خردسالِ شخص. ۶. جامه‌دان، چمدان. ۷. عطردان. ۸. گیاهی خوشگوار که ستور را فربه می‌کند، گیاهِ سعد که از آن حصیر بافند، جگن. (S) Cyperus alopecuroïdes ۹. بیشترین افراد یک قوم، انبوهی و جمع کثیرِ قوم. ج : أکْراش و کُرُوش.


الکَرَفس

الکِرْش : ۱. ← کَرِش. ج : أکْراش و کُرُوش. ۲. معـ : نوعی مشروب الکلی که از آلبالو درست کنند، (روسی) ویشنوفکا.

الکَـرْشاء : ۱. مؤنّثِ أکْـرَش. ۲. زن شکم‌بزرگ، شکم‌گنده. ۳. پایی گوشت‌آلود که کف آن تخت و صاف و انگشتانش کوتاه باشد. ۴. ماده خری با تهیگاه بزرگ و ستبر. ۵. زهدان عمیق. ۶. دلو بزرگِ برآمده اطراف.

الکَرْشُونِیّ سُر معـ : لفظ عربی که با حروف سُریانی نوشته شده باشد، نوعی هُزوارِش عربی به خطّ سُریانی.

کَرَصَ ـِـ کَرْصاً ۱. الشیءَ : آن چیز راکوبید، کوفت و نرم کرد. ۲. ـ ه : آن را با دست فشرد.

کَرَعَ ـَـ کَرْعاً : ۱. به سوی او تیر انداخت. ۲. به پاچهٔ او زد.

کَرَعَ ـَـ کَرْعاً و کُرُوعاً ۱. فی الماءِ أو الإناءِ : گردن خود را به سوی جوی یا ظرفِ آب دراز کرد و آب را با دهان مستقیماً نوشید. ۲. ـ ه : بر ساقِ پای او زد.

کَرِعَ ـَـ کَرَعاً : ۱. از درد پاچه نالید، پاچه‌اش درد گرفت. ۲. بازو یا ساقِ پاچه‌اش باریک شد. ۳. ـ ت الساقُ : قسمت پیشین ساق پا باریک شد. ۴. ـ ت السماءُ : آسمان بارید.

الکَرَع : ۱. مصـ کَرِعَ. ۲. دست و پایِ ستور. ۳. آبی که دهان در آن کنند و بنوشند. ۴. پست‌فطرت (برای مفرد و جمع یک لفظ دارد). ۵. مردم فرومایه. ۶. آبی که ستوران با دست و پای در آن فرو روند.

الکَرْعان : توتیا، خارپوست دریایی.

الکِرْعان جج : أکْرُع (که خود جمعِ کُراع است). (اقم، مهذ).

کَرَفَ ـُـِ کَرْفاً و کِرافاً ۱. الحمارُ و غیرُه : خر و جز آن پیشابِ ماده را بو کرد و سر برافراشت و لبهایش را برگرداند. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را بویید، بو کرد.

الکِرْف : دلوِ ساخته شده از پوستِ یک‌پارچه، دلوی که پوستش دُرُسته و «غِلفتی» کنده شده باشد.

کَرْفَأَ کَرْفَأَةً ۱. القومُ : آن قوم با هم آمیختند. ۲. ـ الشَّعرُ و نحوُه : موی و مانندِ آن انبوه و بسیار شد. ۳. ـ ت القِدرُ : دیگ از جوش زدن کف برآورد، کف کرد.

کَرْفَسَ کَرْفَسَةً : ۱. مانند شخص بندی و پای در زنجیر راه رفت. ۲. ـ البعیرَ : شتر را بست و بند را بر دست و پای حیوان تنگ و محکم کرد.

الکَرَفس معـ : کرفس.

الکُرْفُس : پنبه.

الکَرَفْسُ البَرّیّ : کرفسِ صحرایی.

کَرَفْسُ الجِبَل : کرفسِ کوهی.

کَرَفْسُ الماء : کرفسِ آبی.

الکِرْفِیُ : ۱. ابر بلند و انبوه و متراکم. ۲. پوستهٔ بیرونی و آهکیِ تخم‌مرغ.

الکِرْفِئَة : واحدِ کِرْفِیء.

الکَرْکَب : جنسی از گیاهان گوشت‌دار و پایا از تیرهٔ مخمل‌نمایان با گلهایی زیبا و بویی یاسمنی، گیاه حیّ‌العالم، فاوانیا، اردشیرجان، همیشک، بیش‌بهار.

Sempervium (F)

الكَرَكَة : «كَرَكَة التَّقْطِير» : انبیق، وسیلهٔ تقطیر و عرق‌کشی (المو).

الكَرْكَج : نوعی اردک وحشی. Garganey (E)

الكَرْكَدَن و الكَرْكَدَّن : کرگدن.

كَرْكَرَ كَرْكَرَةً ۱. الشيءَ : آن چیز را پیاپی تکرار کرد و بازگرداند. ۲. ~ الطّاحونةَ : آسیاب را به گردش درآورد. ۳. ~ الحبَّ : دانه را آرد کرد. ۴. ~ في الضّحكِ : در خنده قهقهه زد، بسیار خندید. ۵. شکست خورد و گریخت. ۶. ~ الشيءَ : آن چیز را جمع کرد. ۷. ~ بالدّجاجةِ : بر مرغ بانگ زد. ۸. ~ الشيءَ : آن چیز را فراهم آورد. ۹. ~ ت الرّياحُ السّحابَ : باد ابرها را جابجا کرد، یا گرد آورد. ۱۰. ~ ه : مانع او شد، او را بازداشت.

الكَرْكَر : مرغ نوروزیِ دریایی. Skua (E)

الكَرْكَرَة : ۱. مصـ. ۲. شیر غلیظ و سفت شده. ۳. آوازی که در شکم پیچد، قرقر شکم، شکم‌قرّه. ۴. خندهٔ شدید، قهقهه.

الكِرْكِرَة : ۱. سینه هر حیوان سپل‌دار مانند شتر. ۲. گروهی از مردم. ج : كَراكِر. ۳. «الكَراكِر» : گله‌های اسب.

كَرْكَسَ كَرْكَسَةً : ۱. رفت و آمد کرد. ۲. ~ الشيءَ : آن چیز را بازگرداند. ۳. ~ الدّابّةَ : ستور را با بند بست. ۴. از بلندی به زیر غلتید. ۵. مانند شخص بندی و پای در زنجیر راه رفت.

الكُرْكُم معـ : ۱. زردچوبه. Curcuma (S) ۲. زعفران. ۳. سقّز (آدامس)*

الكُرْكُمان : ۱. روزی، رزق. ۲. گیاه خندقوق، شبدر عطری.

الكَـرْكَـنْد : ۱. کـرگدن. ۲. صـمغی سرخ رنگ. ۳. خرچنگ دریایی (المو). Lobster (E)

الكُرْكُورَة : درّهٔ ژرف، عمیق، دورتک. ج : كَراكِير.

الكُرْكِيّ : پرنده‌ای بزرگ مانند غاز، خاکستری رنگ با گـردن و پـاهای دراز، کـلنگ. ج : كَـراكِـيّ. ۲. [کیهان‌شناسی]: صورتی فلکی در جنوب حوت جنوبی.


الكَرْكَدَن

كَرَمَ ـُ كَرْماً ه : در بخشندگی و کرم بر او برتری یافت.

كَرُمَ ـُ كَرَماً و كَرَمَةً و كَرامَةً ۱. الشيءُ : آن چیز گرانبها و نفیس شد. ۲. کریم و بخشنده شد، دست و دل باز شد یا بود. ۳. نیک‌سرشت و گرامی شد. ۴. ~ السّحابُ : ابر بارانِ بسیار بارید.

الكَرَم : ۱. مصـ كَرُمَ. ۲. بخشش، جوانمردی. ۳. گذشت، چشم‌پوشی. ۴. بخشنده، بزرگوار (برای مفرد و جمع و مذکّر و مؤنث به یک لفظ است). ۵. نوعی زرگری و ریخته‌گری برای ساختن گلوبند. ۶. «أرضٌ ~» : زمین پاکیزه.


الكَرْكَر

الكَرْم : ۱. مصـ كَرَمَ. ۲. انگور، رَز. ۳. تاکستان، باغ انگوری. ۳. «ابنةُ ~ أو بنت ~ أو بنت الكُرُوم» : دخترِ رَز، شراب، می. ۴. قلاده، گردنبند. ج : كُرُوم.

الكُرْم : جوانمردی، بزرگواری. «إفعَلْ ذلک وكُرْماً لک» : آن کار را لطفاً و از رویِ بزرگواری و جوانمردی انجام دِه.

الكُرْمَى : بزرگواری «إفعَل ذلکَ وكُرْمَى لک» : لطفاً و از روی بزرگواری آن کار را انجام دِه.

الكُرَماء جـ : كَريم.

الكَرْمَة : ۱. واحدِ كَرْم. ۲. انگور، تاک، مَو. ۳. «بنتُ ~» : دختر انگور یا دختر رَز، شراب، می ۴. «إفْعَل ذلک و كَرْمَةً لک» : لطفاً و از روی بزرگواری آن کار را انجام دِه.

الكَرْمِيّات : تیرهٔ درختان انگور، تاکها.

الكُرْناف : بیخ شاخهٔ خرمابُن که پس از بریدن شاخه بر تنه باقی بماند و جای پایی برای بالا رفتن از خرمابُن شود. واحدِ آن كُرْنافَة است. ج : كَرانِيف.


الكَرَنْب

الكَرَنْب و الكُرُنْب معـ : کلم، کلمِ پیچ.

الكُرُنْبُ البَحْرِيّ : گیاهی از انواع تره از تیرهٔ چلیپائیان که پایاست و به نحو خودرو بر کنار دریا می‌روید و در بعضی نقاط نیز کشت می‌شود و مزه‌ای مانند کلم‌پیچ دارد، کرنب بحری. Crambe maritima (S)

كُرُنْبُ الجَمَل : گیاهِ حَمّ، حمیمه، موریکندیا

---

* آدامس، نام شرکت تولیدکنندهٔ نوعی سقّز است که به مرور بر اثر ملازمت بر مصنوعِ آن شرکت یعنی سقّز نیز اطلاق شده است.

Moricandia (S)

کُرْنُبُ الماء: نیلوفر کبود.

الکَرَنْبِیّات و الکُرْنُبیّات: [زیست‌شناسی] : تیره‌ای از پروانگان پولک‌بال مانند پروانهٔ کلم و شلغم که روی برگ برخی درختان و گیاهان زندگانی می‌کنند.


کَرَوان الجبَل

Pieridae (E)

الکُرْنُبِیَّة: غذایی که از کلم درست می‌کنند، خوراک کلم.

الکَرَنْتِینا معـ : قرنطینه، جایگاهی مجزّا در مناطق مرزی برای نگهداری بیماران احتمالی تا تشخیص قطعی در بیماریهای جهانگیر و بین‌المللی (المو).

Quarantine (E)

کَرْنَفَ کَرنَفَةً ۱. النخلةَ : تنهٔ خرمابن را از بقایای شاخه‌های بریده شده زدود و صاف کرد. ۲. ــ الکَرانیفَ : بیخهای باقی‌ماندهٔ شاخه‌های خرمابن را از روی تنهٔ درخت برید. ۳. ــ الشیءَ بالسّیفِ : آن چیز را با شمشیر برید. ۴. ــ ه بالعصا : او را با چوبدستی زد.

الکَرْنَفال معـ : عید، جشن عمومی، مهرگان. کارناوال (المو).

Carnaval (E)

الکَرَنْک معـ : ۱. قسمتی از محور که با زاویه‌ای قائم خم شده باشد، دستهٔ محور. ۲. میل‌کج، میل‌لنگ در ماشینها (المو).

Crank (E)

الکَرْنِیب: پوست کدوی درازکه آن را چون ظرفی بکار برند.

کَرُهَ ـُـ کَراهَةً وکَراهِیَةً : زشت و ناپسند شد.

کَرِهَ ـَـ کُرْهاً وکَراهَةً وکَراهِیَةً الشیءَ : آن چیز را بد و ناپسند داشت، از آن چیز بیزاری جُست.

الکَرِه : زشت، ناپسند، نفرت‌انگیز.

الکَرْه : ۱. مصـ کَرِهَ. ۲. اجبار، بی‌میلی. ۳. رنج، سختی. ۴. «رَجُلٌ ـ» : مرد بیزاری و نفرت‌ورزنده. ۵. «وَجْهٌ ـ» : چهرهٔ زشت و ناخوشایند. ۶. «شیءٌ ـ» : چیز ناپسند و زشت. ۷. «فَعَلْتُه ـاً» : آن را از روی بی‌میلی و ناچاری انجام دادم.

الکُرْه : ۱. مصـ کَرِهَ. ۲. اجبار، بی‌میلی. ۳. سختی، رنج. ۴. به معانی کَرْه است.

الکَرْو : ۱. مصـ کَرا. ۲. کرایه دادن خانه یا ستور.

الکَرَوان : پرنده‌ای است خاکستری رنگ و خوش‌آواز با پاهای دراز، نوعی کبک، تلیله. مؤ : کَرَوانَة. ج : کِرْوان و کَراوِین.

الکِرْوان جـ : کَرَوان.

کَرَوانُ الجَبَل : مرغ تلیلهٔ کوهی، کورلیِ کوهی.

الکَرَوانِیّات [زیست‌شناسی] : خانوادهٔ پرندگان تلیله، خانوادهٔ کورلی که نوعی کبک است.

الکَرُوب : مفرد کَرُوبیّین، فرشتهٔ مقرّب.

الکُرُوب جـ : کَرْب.

الکَرُوبِیم عبـ معـ : فرشتگان مقرّب درگاه الهی، کَرّوبیان.

الکَرُوبِیُّون* : فرشتگان مقرّب درگاه الهی، مهتران فرشتگان.

الکِرْوَة : ۱. کرایه، کرایه‌بها. ۲. مزدِ مزدور، اجرت.

الکُرُور ۱. جـ : کَرّ. ۲. مصـ کَرَّ، برگشت، رجوع، عودت. ۳. پی در پی آمدن، تعاقُب (۲ و ۳ المو).

الکُرُوش جـ : ۱. کَرِش. و ۲. کِرْش.

الکُرُوم ۱. جـ : کَرْم. ۲. معـ : کرُم (عنصر شیمیایی فلزّی) که زنگ نمی‌زند و در آبکاریِ فلزّات دیگر بکار می‌رود.

الکُرُومات معـ : کُرمات، نمک آلی یا معدنی اسید کرومیک (المو).

Chromate (E)

الکُروماتین : مادّهٔ رنگ‌پذیر سفیدهٔ هستهٔ سلّول، مادّهٔ تشکیل‌دهنده کروموزوم، کروماتین (المو).

Chromatin (E)

الکُرُومُوزُوم و الکُرُومُوسُوم یو معـ : کروموزم، رنگینتن.

Chromosome (E)

الکُرُومُوسفِیر معـ . طبقهٔ نزدیک به جَوّ خورشید، که قسمت اعظم آن گاز هیدرژن و قرمز رنگ است، رنگین‌کره (المو).

Chromospher (E)

---

* گاه کاف را به شین تبدیل کنند و شَرُوبیّون گویند. (الر).

الکُرُومِیت: کرومیت، سنگ معدنی متبلور.

الکُرُون: واحد پول دانمارک و نروژ (المو). Krone

الکُرُونا: واحد پول ایسلند و سوئد (المو). Krona

الکُرُونُوغراف: گاهسنج، وسیلهٔ سنجش فواصل زمانی، ساعتی دارای استوانه‌ای چرخنده و پیوسته به قلمی خودکار، وقتسنج برای اندازه‌گیری زمان پرواز موشک (المو). Chronograph (E)

الکُرُونُولُوجیا: علم ترتیب تاریخ، تاریخ‌شماری، جدول یا شرح وقایع تاریخی برحسب وقوع (المو).
Chronology (E)

الکُرُونُومِتر یو مع: زمان‌سنج، کرونومتر.

الکَرَوِیاء: زیرهٔ سیاه ← کَراوِیا.

کَرِیَ ـَـ کَرِیً و کَراً: ۱. چُرت زد. ۲. خوابید. ۳. ــ ت المرأةُ: آن زن ستبربازو شد یا بود. ۴. ــ ت السّاقُ: ساق پا باریک و کج شد.

الکَرِی ← کَرْیان، خفته.

الکِرْیاس: مستراحی که بر پشت‌بام درست کنند و آبریز و فاضلاب آن را به زمین رسانند. ج: کَرایِیس.

الکَرْیان: ۱. خفته، خوابیده. ۲. چُرت‌زننده.

الکَرِیب: ۱. غمگین، اندوهگین. ۲. زمین بی‌آب و گیاه. ۳. چوبی استوانه شکل که نانوا با آن خمیر را پهن کند، وَردَنه، نوردِ پهن کردنِ خمیرِ نان. ۴. هر یک از گره‌های نی یا نیزه.

الکَرِیبَة: ۱. مؤنثِ کَرِیبَة. ۲. بلای سخت، اندوه بزرگ، مصیبت. ج: کَرائِب.

الکِرِیبتُون مع [شیمی]: عنصری گازی (المو).
Crypton (E)

الکـرِیب‌فُرُوت و الکـرِیفُون: درخت و میوه‌ای از مرکّبات، توسرخ، باتاویا، دارابی، گریپ‌فروت (الو).
Grapfruit (E)

الکَرِیث: آنچه موجب رنج و سختیِ بسیار شود، فعیل به معنی فاعل ← کارِث.

الکَرِیر: ۱. مصـ کَرَّ. ۲. آواز خِس خِس سینه ناشی از نفس‌تنگی و خفقان. ۳. گرفتگی و خِر خِر گلو ناشی از گرد و خاک.

الکَرِیز: پنیری که از شیرِ ترش سازند، پینو، کشک.

الکَرِیزِیل و الکَرِیسُول معـ: مایعی بی‌رنگ و متبلور و سمّی از ترکیبات سه‌گانهٔ فنول بـه فـرمول C_7H_8O. کرِزئول، کرِزول. Cresol (S), Cresyl (E)

الکِرِیکِت معـ: بازیِ کریکت، نوعی گوی‌بازی. (المو).
Cricket (E)

الکَرِیشَة: نوعی جامهٔ خز.

الکَرِیص: ۱. پنیری که از شیرِ ترش سازند، پینو، کشک. ← کَرِیز و کَرِیض. ۲. جایی که در آن پنیر سازند، کارگاه پنیرسازی. ۳. ذخیره. ۴. بادام کوفته با روغن.

الکَرِیض: پنیر درست شده از شیرِ ترش، پینو، کشک ← کَرِیص (معنی ۱).

الکَرِیع: آن که از نهر یا جوی و چشمه با کف دست و دهان مستقیماً آب خورد نه با ظرف.

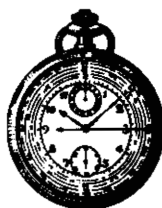
الکَرِیم: ۱. بخشنده، سخاوتمند. ۲. بزرگوار، جوانمرد. ۳. گذشت‌کننده، باگذشت. ۴. آن که بدون چشمداشت و عوض به مردم سود رساند. ۵. از نامهای خداوند متعال. ۶. بهترین و نیکوترینِ هر چیز. ۷. «رجُلٌ ــٌ»: مردی که دارای تمام خصال نیکو است. ۸. «قولٌ ــٌ»: سخن خشنودکننده و نرم و دلپذیر. ۹. «وجهٌ ــٌ»: چهرهٔ شادمان و زیبا. ۱۰. «رزقٌ ــٌ»: روزیِ بسیار. ۱۱. «کتابٌ ــٌ»: کتابی سودمند با الفاظ و معانیِ ارزشمند. ج: کُرَماء و کِرام. مثنّی: کَرِیمان. ۱۲. «الکَرِیمان»: حجّ و جهاد.

الکَرِیمان: ۱. مُثنّای کَرِیم. ۲. دو فریضهٔ حجّ و جهاد که از فروع دین اسلام است.

الکَرِیمَة: ۱. مؤنّثِ کریم. ۲. بزرگوار و صاحب اصل و نسب، نژاده. ۳. هر اندام شریف بدن چون گوش و بینی و دست. ۴. «ــُ الرَّجُلِ»: دخترِ مرد، صبیّهٔ شخص. ج: کَرائِم و کِرام. ۵. «کَرائِمُ المالِ»: نفیس‌ترین و برگزیده‌ترین مال. مثنّی: کَرِیمَتان. ۶. «الکَرِیمَتان»: دو چشم، دیدگانِ آدمی.

الکِرِیْن و الکُرِیْن و کُرِیٌّ جـ: کُرَة.

الکَرِیه: ۱. زشت، ناپسند. ۲. شیرِ بیشه.


الکُرُونُومِتر

الكَرِيهَة : ۱• مؤنّثِ کَرِیه. ۲• جنگ. ۳• سختيِ جنگ. ۴• بلا، مصیبت «یوم ~» : روز واقعه، روز مصیبت. ۵• «ذو ~» : شمشیر برّان و تیز. ج : کرائه.

الكُرَيوِيّ : منسوب به کُرَیَّة، گلبولی ← کُرَیّيّ (المو). Corpuscular, Globular (E)

الكَسرِيّ : ۱• چُرت‌زننده. ۲• خفته، خوابیده. ۳• کرایه‌گیرنده. ۴• کرایه‌دهنده. ۵• بسیار و افزون از هر چیز. ۶• درختچه‌ای که در ریگزار روید، واحدِ آن کَرِیَّة است.

الكُرَيّات : گلبولها، گویچه‌های خون.

الكُرَيّات البِیض : گلبولهای سفید، گویچه‌های سفیدِ خون.

الكُرَيّات الحُمر : گلبولهای سرخ، گویچه‌های قرمزِ خون

الكُرَيَّة : گویچه، گلبول (المو).

الكُرَيّيّ : منسوب به کُرَیَّة، گلبولی ← کُرَیوِيّ. (المو). Globular (E)

الكُزاز : ۱• بیماريِ کزاز. ۲• درد یا لرز از شدّت سرما.

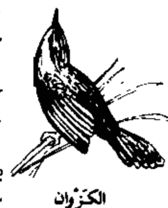
كَزِبَ ـَ كَزَباً مُشطُ الرِّجلِ : استخوانهای رويِ پا خُرد و درهم کشیده شد.


کُزبُرة البیر

الكَزبَرَة و الكُزبُرَة و الكُزبَرَة : گشنیز ← کُسبَرَة.

كُزبُرَةُ البِیر : گیاه پرِ سیاوشان.

كَزَّ ـُ كَزَازَةً و كُزُوزَةً ۱• الشيءُ : آن چیز از سرما و جز آن جمع و درهم فشرده شد، خشک و ترنجیده شد. ۲• ~ الوجهُ : چهره زشت و درهم رفته شد.


الكَزْوان

كَزَّ ـُ كَزّاً ۱• الشيءَ : آن چیز را تنگ گرداند. ۲• ~ ت خُطاه : در راه رفتن گامهایش را نزدیک به هم گذاشت. ۳• ~ ت المرأةُ ملَجَها : آن زن بازوبند خود را تنگ بر بازو بست

كُزَّ مجـ الرجُلُ : آن مرد به بیماری کزاز گرفتار شد. ۲• زُکام شد.

الكَزّ : ۱• مصـ کَزَّ. ۲• خشک شده و ترنجیده، چروکیده. ۳• «ذَهَبٌ ~» : زرِ سخت. ۴• «جَمَلٌ ~» : شتر سخت و ستبر. ۵• «وجهٌ ~» : رویی زشت. ۶• «فلانٌ ~ الیدَینِ» : فلانی بخیل است، (به تعبیرِ فارسی) ناخن‌خشک است. ج : کُزّ (منتـ).

الكُزّ جـ : کَزّ (منتـ).

الكَزَز : بُخل‌ورزی، بخیلی، خسّت، تنگ‌چشمی.

كَزَّمَ تَكزِيماً (ک ز م) أصابِعَه : سرما انگشتان او را کِرِخ و فسرده و خشک و ترنجیده کرد.

الكَزَّة : ۱• مصدر مرّه از کَزَّ. ۲• مؤنّثِ الکَزّ. ۳• «قوسٌ ~» : کمانی که چوبش خشک و انعطاف‌ناپذیر باشد. ۴• «خشبةٌ ~» : چوبِ کج و خشک و سخت. ۵• «بَکَرَةٌ ~» : چرخ و قرقرهٔ تنگ و خشک‌محور و پُر صدا.

كَزَمَ ـُ كَزْماً : ۱• دهان خود را بست و خاموش ماند. ۲• ~ ه : او را سخت گاز گرفت. ۳• ~ ت العینُ : چشم هنگام شکستن حنظل یا پاره‌کردن پیاز به آب افتاد. ۴• ~ الجوزةَ أو اللوزةَ : گردو یا بادام را با دندانهای پیشین یا جلوی دهان شکست و مغزش را درآورد.

كَزِمَ ـَ كَزَماً : ۱• از اقدام به کاری بیم داشت، از پیشی جُستن یا پیش قدم شدن در کاری ترسید. ۲• بخیل شد، یا دارای (کَزَم) بُخل و تنگ‌چشمی بود. ۳• پُرخور شد، شکمباره شد. ۴• بینی و انگشتان او کوتاه بود. ۵• لب او کوتاه و کُلُفت بود، یا شد.

الكَزَم : ۱• مصـ کَزِمَ. ۲• بُخل، تنگ‌چشمی، خسّت. ۳• پرخوری. ۴• کوتاهی بینی و انگشتان. ۵• کوتاهی و کُلُفتيِ لب. ۶• «فی یدِه ~» : او بخیل است، ناخن‌خشک است.

الكَزِم : ترسو.

الكَزمان : پرخور «رجُلٌ ~» : آن که چندان بخورد که از خوراک دلزده شود.

الكَزْمَة : گرد آمده، انباشته شده «شَحمَةٌ ~» : پیهِ گرد آمده و برهم فشرده، تودهٔ پیه

الكَزْوان : پرنده‌ای از خانوادهٔ پرندگان شاخه‌نشینِ خُردپیکر که در کنار باتلاقها و چراگاهها و باغهای کشاورزی زیست می‌کند. Cisticola (S)

الكَزُوم : ماده شتر یا ستور دندان ریخته از پیری.

الكَسْء : ۱• مصـ کَسَأَ. ۲• پاسی از شب.

الكُسْء : ۱. دنبال و دنبالهٔ هر چیز، پایان هر چیز. ج : أكْساء. ۲. «أكْساءُ الشّهرِ» : روزهای آخر ماه. ۳. «رَكِبَ ـَ ه» : بر گردن او افتاد. «مرُّوا في أكْساء المُنهزمينَ أو على أكْسائِهِم» : به دنبال یا بر پی و اثـر شکست‌خـوردگان رفتند.

كَسَأَ ـَ كَسْأً ۱. ه : از او پیروی کرد. ۲. ـ ه بالسَّيفِ : او را با شمشیر زد. ۳. ـ الدّابّةَ : ستور را به دنبال ستوری دیگر راند، قطار کرد. ۴. ـ القومَ : در ستیزه‌جویی و دشمنی بر آن گروه غلبه یافت.

كَسا ـُ كَسْواً (ک س و) ۱. ه ثَوباً . بر او جامه پوشاند. و ۲. ـ ه ثوباً : به او جامه‌ای بخشید. ۳. ـ ه شِعراً : در شعری او را ستود، مدح گفت.

كُساً جـ :كِسْوَة و كُسْوَة ← الكَسْي و كَسِيَ.

الكَساء : ۱. مـصـ كَسِيَ. ۲. شکـوه، بـزرگی، شـرف، بلندمرتبگی.

الكِساء ۱. جـ :كِسْوَة و كُسْوَة. ۲. گلیم، جاجیم. ۳. شیرِ سرشیر بسته. ۴. چادر. ۵. جامه. ج : أكْسِيَة.

الكَسابِر جـ :كُسْبَر.

الكُساة جـ :كاسِي.

الكُساح : ۱. مصـ كَسِحَ. ۲. [دامپزشکی] : بیماری مـخصوص شـتران کـه حـیوان را لنگ مـی‌کند. ۳. [پزشکی] «ـُ الأطْفال» : بیماری نـرمی اسـتخوان در کودکان، راشیتیسم (المو). Rickets, Rachis (E)

الكُساحَة : ۱. مصـ كَسِحَ. ۲. خاکروبه، زباله، آشغال. ۳. ضعف و سستی دست و پا، ماندگی و لنگی و چلاقی در دست و پای، مخصوصاً در پا، فلج اندامهای حرکتی.

الكَساد : ۱. مصـ كَسَدَ و كَسُدَ. ۲. نـاروایـی کـالا. ۳. بی‌رونقی و ناروایی بازار.

الكُسـار و الكُسـارَة : ریـزه و شکسـتهٔ چـیزی. «ـ الحطب» : خرده‌ریزه‌های چوب و هیزم.

الكَسارَى جـ :كَسِيْر.

الكِساف : پاره‌ای از پارچه یا جامه.

الكَسالَة : ۱. تنبلی، بیکاری.

الكَسالَى و الكُسالَى جـ :كَسْلان.

كَسَبَ ـِ كَسْباً ۱. الشـيءَ : آن چـیز را فـراهـم آورد، گردآوری کرد. ۲. ـ علماً أو مالاً : دانشی یا مالی را به دست آورد، تحصیل کرد، اندوخت. ۳. ـ ه مالاً : مالی به او رساند (لازم و متعدی) ۴. ـ لأهلِه : برای خانواده‌اش کار و کاسبی کرد. ۵. ـ الأثْمَ : گناه کرد، مرتکب گناه شد.

الكَسْب : ۱. مصـ كَسَبَ. ۲. درآمد، سود، آنچه به دست آورند.

الكُسْب ف معـ : تفاله و فشردهٔ دانه‌هایی که روغن آنها را بگیرند، کُنجاره.

الكَسَبَة جـ :كاسِب.

الكِسْبَة : ۱. حالت کسب کـردن، کسب. ۲. آنـچه بـه دست آورند، درآمد.

الكُسْبَر : النگوی عاج. ج :كَسابِر.

الكُسْبَرَة و الكُسْبُرَة : گویشی از كُزْبَرَة. گیاهِ گِشنیز.

كَسْتَكُ السّاعَة : بندِ ساعتِ مُچی یا جیبی (المو).

الكَسْتَلاتَة و الكَسْتَلِيْتَة معـ : یک تکّه گوشت، کُتلِت (المو). Cutlet (E)

الكَسْـتَناء و الكَسْـتَنَة ایـتالیایی، مـعـ : ۱. درخت شاه‌بلوط. Chestnut-tree (E). ۲. میوهٔ شاه‌بلوط.


الكستنة

الكَسْتَنائِيّ : رنگِ بلوطی، قهوه‌ای روشن. (المو).

كَسَحَ ـَ كَسْحاً ۱. البيتَ : خانه را روفت، جاروب کرد. ۲. ـ الشيءَ : آن چیز را برید و با خود برد. ۳. ـ ت الرّيحُ الأرضَ : بـاد خـاک را از روی زمـین بـرداشت و روفت. ۴. ـ البئرَ : چاه را پاک و خالی کرد، لایروبی کرد.

كَسِحَ ـَ كَسَحاً و كُساحاً و كَساحَةً : ۱. یکـی از پاهایش در راه رفتن سنگین شـد و آن را روی زمـین کشید. ۲. دست و پایش بی‌حسّ و فلج شد و زمین‌گیر گشت، فلج شد.

الكَسَـح [پـزشکی] : بـیماریِ نـرمیِ اسـتخوان، راشیتیسم، فلج (المو).

الكَسِح : ۱. کسی که از او یاری خواهند و او به سبب ناتوانی کاری صورت ندهد و کـمکی نـتوانـد بکـند. ۲. [پزشکی] : بیمارِ مبتلا به راشیتیسم، نرمیِ استخوان

(المو).
الکَسَح : ۱. مصـ کَسَحَ. ۲. ناتوانی.
الکُسَح جـ : کُسْحان (که خود جمع أکْسَح است) جج أکْسَح.
الکَسْحان : زمینگیر، برجای‌مانده ← کَسیح.
الکُسْحان جـ : ۱. أکْسَح. و ۲. کَسْحان. و ۳. کَسیح.
کَسَدَ ـُـ کَساداً وکُسُوداً ۱. الشيءُ : آن چیز نارواج شد و به فروش نرسید. ۲. ـ ت السُّوقُ : بازار کساد و بی‌رونق شد.
کَسُدَ ـُـ کَساداً وکُسُوداً : ← کَسَدَ.
الکُسْد : گیاه سوسنبر، سیسنبرون، از نامهای دیگرش قُسْط و سَمّارَة است. Sisymbrium (E)
کَسَرَ ـِـ کَسْراً ۱. العودَ أو الزّجاجَ : چوب یا شیشه یا هر چیز سخت را شکست. ۲. ـ الجیشَ : آن سپاه را شکست داد، درهم شکست. ۳. ـ الوصیَّةَ : وصیّت را نقض کرد، آن را تغییر داد. ۴. ـ الشِّعرَ : وزن شعر را خراب کرد، شعر را درست نساخت. ۵. [نحو] «ـ الحرفَ» : آن حرف را کسره داد، حرکتِ زیر به آن داد، مکسور کرد. ۶. ـ الطائرُ جناحَیْه : پرنده بالهایش را جمع کرد و به هم چسباند تا فرود آید. ۷. ـ من طَرْفِه أو علی طَرْفِه : نگاهش را فرو خواباند، چشمش را به زیر انداخت. ۸. ـ الوسادَةَ : بالش را تاکرد و به آن تکیه داد. ۹. ـ ه عن مُرادِه : او را از مقصودش بازداشت، رأیش را زد. ۱۰. ـ المتاعَ : کالا را یکی یکی فروخت، خرده‌فروشی کرد. ۱۱. از مال خود خوب مواظبت کرد. ۱۲. ـ من بَرْدِ الماءِ أو حَرِّه : از سردی یا گرمیِ آب سست شد.
کَسَرَ ـِـ کُسُوراً الطائرُ : پرنده بالهایش را جمع کرد و به هم پیوست تا فرود آید.
کَسِرَ ـَـ کَسَراً : سست و تنبل شد، تنبلی کرد.
الکَسْر : ۱. مصـ کَسَرَ. ۲. شکستگی. ۳. حرکت کسره به این شکل (ـِ) که زیر حروف گذارند. ۴. [حساب] آنچه به مبلغی تمام نرسد و ناقص باشد مثلاً قدری از ده تومان یا صد تومان یا هزار تومان و مانند آن کم داشته باشد. و ۵. عددِ کسری مانند یک‌دهم و یک‌سوم و دوپنجم و مانند آن که در مقابل عددِ صحیح است. ۶. کم، اندک. ج : کُسُور و جج : کُسُورات. ۷. بخشی از عضوی. ۸. تکّه استخوانی که بر آن پاره‌ای گوشت باشد. ۹. جانب و کنارِ خانه. ۱۰. ناحیه، کرانه، سوی. ۱۱. کنارهٔ پایین خیمه که تاکنند یا قسمتی از آن که روی زمین افتاده باشد. ج : أکْسار و کُسُور. ۱۲. «ارضٌ ذات کُسُور» : زمین ناهموار دارای بلندی و پستی. ۱۳. «کُسُورُ الأودیَة» : پیخ خوردگیها و شاخه‌های درّه، چَم و خَمِ درّه (مفرد ندارد).
الکِسَر جـ : کِسْرَة.
الکَسْرَة : ۱. مصـ کَسَرَ. ۲. حرکتِ زیر که به این شکل است (ـِ)، کسره. ۳. شکست، عقب‌نشینی لشکر. ۴. «بعینَیه ـٌ من السّهر» : چشمانش از بیدارخوابی خواب‌آلود است.
الکِسْرَة : پاره، ریزه، تکّه. «ـٌ من الخبزِ» : پاره‌ای نان. ج : کِسَر و کِسْرات و کِسَرات.
الکَسْرُولَة معـ : ظرفِ گود، کماجدان، قابلمه. (المو). Casserole (E)
الکِسْرَوِيّ : منسوب به کِسْرَی، خسروی.
الکَسْرَی جـ : کَسِیر.
کِسْرَی معرّب خسرو، لقب شاهان پارس. ج : أکاسِرَة و أکاسِر و کَساسِرَة و کُسُور. منسوب به آن کِسْرَوِيّ و کِسْرِيّ است.
الکَسْرِيّ : منسوب به کَسر «عددٌ ـٌ» : عدد کسری (در مقابل عدد صحیح).
الکِسْرِيّ : منسوب به کِسْرَی، خسروی.
کَسَّ ـَـ کَسَساً : ۱. دندانهای او ریز و کوتاه بود، ریزدندان بود. ۲. فکّ بالای او کوتاه بود و به فکّ پایین نرسید.
کَسَّ ـُـ کَسّاً ۱. الشيءَ : آن چیز را بسختی کوفت، ریز ریز کرد. ۲. ـ الشيءَ : آن را آرد کرد.
الکَسَس : ۱. مصـ. ۲. بیرون آمدگی فکّ پایین و منطبق نشدن فکّ زبَرین بر آن.

الكَسّاب : بسيار كسب‌كننده، ورزنده.

الكَسّار : بسيار شكننده.

الكَسّارة : ابزاری كه با آن ميوه‌های سخت‌پوست مانند گردو و بادام و فندق و جز آنها را بشكنند، گردوشكن، بادام‌شكن، فندق‌شكن.

كَسَّرَ تَكْسيراً (ک س ر) ۱. الشيءَ : آن چيز را بسيار شكست، خُرد خُرد كرد، ريز ريز كرد. ۲. ــ الكلمةَ : آن كلمه را جمع مكسّر بست. ۳. ــ تِ المرآةُ أو المنشورُ النّورَ على كذا : آينه يا منشور پرتو نور را شكست و برگرداند. ۴. ــ الكتابَ على عدّة ابواب : كتاب را در چندين باب فراهم آورد.

الكُسَّر جـ : ۱. كاسِر. و ۲. كاسِرَة.

كَسَّفَ تَكْسيفاً (ک س ف) الشيءَ : آن چيز را بريد و پاره پاره كرد، تكّه تكّه كرد.

كَسَعَ ـَـ كَسْعاً ۱. ه : او را راند. ۲. ــ ه : با دست يا لگد به سرين او زد، به او تيپا زد و او را پيش راند. ۳. ــ ه : برای گريزاندن او در پی او روان شد، او را دنبال كرد و طرد نمود. ۴. ــ النّاقةَ بغُبرِها : بر پستان ماده شتر آب سرد زد تا شيرِ دوشيدنی و آماده در پستان خود را بازپس كشد و نگهدارد. ۵. ــ تِ النّاقةُ و الخيلُ بأذنابِها: ماده شتر و اسب دُمِ خود رابه ميان دو پا نهاد، دُمش را لای پايش گذاشت. ۶. ــ السّفينَةَ في البحرِ : كِشتی را در دريا روان كرد، به حركت درآورد. ۷. ــ ه بكذا : او را پيرو فلان چيز كرد يا به دنبال آن قرار داد.

الكَسَع (در اسب) : سفيدیِ موهای بخش پايينِ پای اسب.

الكُسَع ۱. جـ : كُسْعَة. ۲. ريزه‌های نان.

الكُسْع جـ : ۱. أكْسَع. و ۲. كَسْعاء.

الكَسْعاء : مؤنثِ أكْسَع، كبوتر مادهٔ زيردُم سفيد.

الكُسْعَة : ۱. خال و نقطه و تكّهٔ سفيد روی پيشانی پوشيده از مویِ هر جانور چون ستور. ۲. پرهای سفيد زيرِ دُم پرنده. ۳. خران، الاغها. ۴. بندگان و بردگان. ۵. گاوانِ كاری كه از آنها كار كشند. ۶. ريزهٔ نان.

كَسَفَ ـِـ كَسْفاً ۱. الثوبَ : پارچه يا جامه را بريد. ۲. ــ اللهُ الشمسَ أو القمرَ : خداوند خورشيد يا ماه را گرفته گرداند، خورشيد يا ماه را تار گرداند. ۳. ــ الشيءَ : آن چيز را پوشاند. ۴. ــ بصرَه : چشمش را پايين انداخت. ۵. ــ تِ الشمسُ النجومَ : نور خورشيد نور ستارگان را فرو پوشاند. ۶. ــ ه الحزنُ : اندوه او را گرفته و افسرده ساخت. ۷. ــ البعيرَ : شتر را پی كرد.

كَسَفَ ـِـ كُسُوفاً ۱. تِ الشمسُ : خورشيد گرفت، كُسوف شد، خورگرفت پديد آمد. ۲. ــ وجهُه : چهرهٔ او گرفته و درهم شد، زشت و برگشته شد. ۳. ــ تْ حالُه : حال او بد شد. ۴. ــ أمَلُه : نوميد شد، اميدش از همه‌جا قطع شد. ۵. ــ بالُه : دلش از حادثه‌ای بد گواهی داد، آرزويش بر او تنگ شد.

الكَسَف : برشهای جامه پيش از آنكه به يكديگر دوخته شود.

الكِسَف و الكِسْف جـ : كِسْفَة.

الكِسْفَة : پاره‌ای از چيزی، تكّه‌ای از چيزی. ج : كِسَف وكِسْف وكُسُوف و أكْساف.

الكَسْكاس : كوتاه و ستبر.

كَسْكَسَ كَسْكَسَةً و كَسْكاساً الشيءَ : آن چيز را سخت كوبيد و نرم كرد.

الكُسْكُس : نوعی غذای مردم مراكش كه از آرد گندم درست كنند و با بخار بپزند و دَم كنند، نوعی أماج كه چون آماده شود به برنجِ دَم‌كرده مانَد و با قيمه يا سُس بخورند، كوسكوس.

الكَسْكَسَة : ۱. مصـ. ۲. (در گويش بنی تميم) چسباندن «سين» است به ضميرِ «كِ» در هنگام وقف چنان كه بجای «بِكِ و أكْرمتُكِ» گويند «بِكِسْ و أكْرَمْتُكِس».

كَسِلَ ـَـ كَسَلاً : سست و تنبل شد، تنبلی كرد.

الكَسَل : ۱. مصـ. ۲. سستی، تنبلی، كاهلی در كار و انجام وظيفه.

الكَسِل : سست، تنبل. مؤ : كَسِلَة. ← كَسْلان.

الكِسْل : زه كمان پنبه‌زنی چون از كمان جدا باشد (و چون به كمان پيوندد «وَتَر» نام گيرد).


الكسّارة

الکَسْلان : ۱. سست، تنبل، بیکار. مؤ :کَسْلانَة وکَسْلَی. ج :کَسالَی و کُسالَی و کَسْلَی. ۲. جانوری بی‌دندان و درازدست و ناخن‌بلند که بر روی درختان جنگلی امریکای جنوبی زندگانی می‌کند و «الدّابّ» نیز خوانده می‌شود و بسیار کُندحرکت است. تنبل، تنبل سه‌انگشتی. Bradypus (S. E)

الکَسْلَی جـ :کَسْلان.

کَسَمَ ـِـ کَسْماً ۱. الشیءَ الیابسَ : آن چیز خشک را در دست خُرد کرد، ریز ریز و آردگونه کرد. ۲. ـ نارَ الحربِ: آتش جنگ را برافروخت. ۳. در به دست آوردن روزی کوشش کرد. ۴. ـ علی عیالِه : برای خانوادهٔ خود در کسبِ معاش رنج برد و سختی کشید.

الکَسْم : ۱. مصـ. ۲. ریزه‌های خشک چیزی که در دست خُرد شده و اندکی از آن در دست و لای انگشتان بماند.

کَسْمَلَ کَسْمَلَةً : با گامهای نزدیک به هم راه رفت.

الکَسُوب : بسیار کسب‌کننده ← کَسّاب.

الکُسُوء جـ :کَسْء.

الکُسُور جـ :کَسْر.

الکُسُورات جـ :کُسُور. جج :کَسْر.

الکُسُوس جـ :کُسّ (مأخوذ از فارسی)، شرمِ زن.

الکُسُوف ۱. جـ :کِسَف (که خود جمع کِسْفَة است) جج کِسْفَة. ۲. مصدرِ کَسَفَ، خورگرفت، خورشید گرفتگی.

الکَسُول ۱. سست، تنبل. ۲. صفت است برای زن یا دختر نازپرورده که دست به سیاه و سفید نزند و تن به کار ندهد (و این نوعی مدح است).

الکَسُوم : ۱. شخص جدّی و قاطع در کار، مردِ عمل. ۲. زحمتکش و کوشنده در کار.

الکُسَی و کُسیً و کُساً جـ :کِسْوَة و کُسْوَة.

الکِسْوَة : ۱. لباس، جامه، پوشش. ج :کُسیً و کُساً. ۲. «قَلَّمَ ـَ آدمَ» : ناخنهایش را چید.

کَسِیَ ـَـ کَساً ۱. الثوبَ : آن جامه را پوشید. ۲. لباس به تن کرد.

کَسِیَ ـَـ کَساءً : بزرگ و گرامی شد.

کُسِیَ مجـ ثوباً : جامه‌ای دربر کرد، جامه‌پوش شد.

الکُسِّي : ۱. دنباله و پایین هر چیزی. ج : أَکْساء. ۲. «رکَبَ أکساءَه» : بر پس گردن او افتاد.

الکَسِیح : ۱. فلج شد. ۲. بر جای مانده، زمینگیر. ۳. ناتوان. ج :کُسْحان.

الکَسِید : ۱. کاسد، نارواج، بی‌رونق، کالای روی دست مانده و بی‌مشتری. ۲. پست، فرومایه.

الکَسِیر : شکسته. «طائِرٌ ـُـ الجناحِ» : پرندهٔ بال و پر شکسته. ج :کَسْرَی و کَسارَی.

الکَسِیس : ۱. شراب خرما یا شراب ذرّت و جو. ۲. شراب، می ۳. گوشت خشک شده روی سنگ داغ و کوبیده و خرد شده که ره‌توشه کنند، گوشت قَدید. ۴. ریزه نان. ۵. شکر.

الکَسِیفَة : پاره‌ای از چیزی ← کِسْفَة.

کَشَأَ ـَـ کَشْأً و کَشاءً ۱. ه : آن چیز را چون خیار با دندانهای پیشین گاز زد و خورد. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را پوست کند. ۳. ـ اللحمَ : گوشت را چندان سرخ کرد که خشک شد. ۴. تکّه‌ای کباب خورد. ۵. ـ ه بالسّیفِ : او یا آن را با شمشیر زد و برید. ۶. ـ من الطعامِ : از غذا سیر و پُر شد.

کَشِئَ ـَـ کَشْأً وکَشاءً ۱. ت الیدُ : دست تَرَک تَرَک شد، پوست دست ستبر و زبر و قاچ قاچ شد. ۲. ـ من الطّعامِ : از غذا سیر و پُر شد، آگنده از خوراک شد.

الکَشِیئ (کَشِء) : سیر و آگنده از غذا.

الکُشْأَة : عیب، کاستی، زشتی «ما فی جسدِه ـ» : در تنِ او عیبی نیست.

الکِشاح : داغ و نشان بر پهلوی ستور.

الکُشاحَة : ۱. دشمنیِ قلبی و نهانی. ۲. بریدن از یکدیگر، قطع رابطهٔ اقتصادی و اجتماعی و مانند آن، تحریم اقتصادی.

الکِشاط : ۱. آشکار شدن، برهنه شدن، عریانی. ۲. پوستِ جدا شده از لاشهٔ حیوان.

الکِشافَة : پیشاهنگی.

الکَشاکِیل جـ :کَشْکُول.

الكُشامِر : مرد زشتروی.
كَشَبَ ـِ كَشْباً اللحمَ : بسيار گوشت خورد.
الكُشتُبان ف معـ: انگشتانهٔ دوزندگی. ج :كَشاتِبِين. ۲. معـ: فلزی استوانه‌ای که دو سر آن باز باشد و به انگشت سبّابه کنند و با آن سازِ قانون و بعضی سازهای زهی و سیمی را نوازند، مضرابِ قانون. ۳. «زهر الكَشاتِبِين» : جنسی از گیاهان علفی از تیره خنازیریها که گلهایی لوله‌ای بـه شکـل انگشتانه دارد، گُـلِ انگشـتانه، گُـلِ دیژیتال.
كَشَحَ ـَ كَشْحاً : ۱. القومَ : آن گروه را پراکنده ساخت، آنها را تار و مار کرد. ۲. ـ بالعداوةِ : با او دشـمنی و کین‌توزی کرد. ۳. ـ البيتَ : خانه را جاروب کرد، روفت. ۴. ـ العودَ : چوب را پوست کند. ۵. ـ البعيرَ : پهلوی شتر را داغ نهاد. ۶. ـ عن الماءِ : از آب گذشت، رد شد. ۷. ـ الطائرُ : پرنده شتابان از آبشخور برگشت. ۸. ـ ت الدّابّةُ : ستور دُم خود را به میان دو پایش بـرد. ۹. ـ الظّلامُ أو الضّوءُ : تاریکی یا روشنایی بازگشت. ۱۰. ـ ه : بر پهلوی او نیزه زد.
كُشِحَ مجـ: ۱. الرجُلُ : پهلوی آن مرد داغ کرده شد، او را داغ کردند یا بر او داغ زدند. ۲. «ـ القومُ عن الماءِ» : آن قوم از سرِ آن آب دور و پراکنده شدند.
كَشِحَ ـَ كَشَحاً : پهلودرد گرفت، از درد پهلو رنج برد و نالید.
الكَشَح : ۱. مصـ كَشِحَ. ۲. دردی در پهلو که بـا داغ نهادن خوب شود.
الكَشْح : ۱. مصـ كَشَحَ. ۲. پهلو، تهیگاه. ۳. کمر. ۴. مهره‌ای سفید که برای دفع چشم‌زخم بر گردن کودکان آویزند. ج :كُشوح. ۵. «طَوَى ـَ ه عن فلانٍ» : از فلانی روی گرداند، با او قطع رابطه کرد. ۶. «طَوَى ـَ ه على الأمرِ» : بر آن کار کمر بست، بـر آن پـایداری ورزید و استقامت نمود.
الكَشخان معـ: دیّوث.
كَشَدَ ـِ كَشْداً ۱. الشيءَ : آن چیز را بـا دنـدانهای پیشین گاز زد و برید. ۴. ـ الناقةَ : ماده شتر را با سه انگشت دوشید.
الكَشَد : آن که برای تأمین زندگانی خانواده‌اش رنج برد ← کاشد.
الكُشُد جـ: کاشد.
الكِشْدَة : سرشیر.
كَشَرَ ـِ كَشْراً ۱. عن أسنانِه : به هنگام خنده و جز آن دندانهایش را نمایان ساخت. ۲. ـ الحيوانُ عن نابِه : حـیوان درنـده بـه هـنگام جـنگ یـا شکـار غـرّید و دندانهایش را به هم مالید و نشان داد. ۳. ـ له : بر او خشم گرفت و او را تهدید کرد چنان‌که گویی به او دندان نشان می‌دهد. ۴. ـ إليه : به روی او لبخند زد.
كَشِرَ ـَ كَشَراً :گریخت.
الكَشَر : ۱. مصـ كَشِرَ. ۲. خوشه‌ای که دانه‌های آن را خورده باشند، چوب باقیماندهٔ خوشه.
الكَشْر : ۱. مصـ كَشَرَ. ۲. نان خشک.
كَشَّ ـِ كَشّاً ه : او یا آن را راند و بانگ بر او زد، مرغ یا حیوان دیگر را کیش کرد و راند.
كَشَّ ـِ كَشّاً وكَشِيشاً ۱. الزندُ: آتش‌زنه هنگام جَستن آتش آواز داد، صدا کرد. ۲. ـ ت الجرّةُ : خُم می جوش بر سر آورد.
كَشَّ ـِ كَشِيشاً ۱. ت الحيّةُ : مار از به هـم کشـیدن پوستش آوازی برآورد، فِش فِش کـرد. ۲. ـ الجـملُ : شتر بانگ کرد و صدا را در گلو پیچاند. ۳. ـ ت البقرةُ : گاو بانگ برآورد، خُوار کشید. ۴. ـ الضبُّ و الضّفدعُ و الورلُ : سوسمار و قورباغه و مارمولک آواز داد.
الكُشّ : ۱. اندام نرینهٔ گیاه. Androcium (E) ۲. آنچه با آن خرمابُنِ ماده را گُشنی دهـند و بـارور کـنند، گـردهٔ نرینهٔ خرمابُن که بر اندام خرمابن ماده افشانند تا بارور شود.
كَشَّأَ تَكْشِئَةً (ک ش ء) اللحمَ : گوشت خشک شده را خورد.
الكَشّاط : پوست‌کَن، سلّاخ، قصّاب.
الكَشّـاف : صـیغهٔ مـبالغه بـر وزن فـعّال، بسـیار آشکارکننده. ۲. «ـ الكهربائيّة» : برق‌نما، الکتروسکُپ.


زَهر الكَشاتِبين

۳. پیشاهنگ. ج : كَشّافَة.

الكَشّافَة : ۱. مؤنّثِ كَشّاف، دخترِ پیشاهنگ. ۲. ج : كَشّاف، پیشاهنگان.


کشّة العجوز

كَشَّبَ تَكْشِيباً (ک ش ب) اللحمَ و نحوَه : گوشت و مانند آن را بسیار خورد.

الكُشَّة : طرّه، دستهٔ موی سر، کاکُل.

كَشّةُ العَجُوز : گُلسنگ.

كَشَّحَ تَكْشِيحاً (ک ش ح) ۱. ه : پهلوی او را داغ کرد. ۲. ~ ه : بر پهلوی او داغ نهاد. ۳. ~ العودَ : چوب را پوست کَند.

كَشَّخَ تَكْشِيخاً ه : به او گفت «یا کِشخان» : ای دیّوث.

كَشَّرَ تَكْشِيراً (ک ش ر) عن أسنانِه : به هنگام خندیدن و جز آن دندانهایش را نمایان ساخت.

كَشَّفَ تَكْشِيفاً (ک ش ف) ۱. الشيءَ : آن چیز را برهنه و آشکار ساخت. ۲. ~ عن الأمرِ : او را به آشکار ساختن آن امر یا موضوع واداشت، مجبورش کرد که آن امر را آشکار سازد.

كَشَطَ ـِ كَشْطاً ۱. الشيءَ : از روی آن چیز روپوش برداشت. ۲. ~ عنه الغطاءَ : سرپوش را از روی آن برداشت. ۳. ~ الجُلَّ عن الفَرَسِ : جُل را از روی اسب برداشت و حیوان را برهنه کرد. ۴. ~ الحرفَ : آن حرف را از نوشته پاک کرد، سترد، زدود. ۵. ~ الجَمَلَ : شتر را پوست کند.

كُشِطَتِ السّماءُ مج. آسمان بی‌ابر شد.

الكَشَطَة ج. :کاشِط، صاحبان شترانِ پوست‌کنده (لا).

كَشَعَ ـَ كَشْعاً القومُ عن القتيلِ : آن گروه از اطراف مقتول پراکنده شدند.

كَشِعَ ـَ كَشَعاً : دلتنگ شد.

كَشَفَ ـِ كَشْفاً و كاشِفَةً ۱. الشيءَ أو عنه : پوششِ آن چیز راکنار زد و آن را آشکار ساخت. ۲. «~ اللهُ حزنَه» : خدا اندوهِ او را برطرف و زایل کرد. ۳. «~ تْهُ الكَواشِفُ» : بدنامیها او را رسوا ساخت. ۴. در تعبیر قرآنی بیشتر به صورت مجازی درخصوص کشف یا برطرف کردن عذاب و زیان و سوء و ترس قیامت و نیز در مورد آشکار شدن حق و کنار رفتن غفلت بکار رفته است. «يَوْمَ يُكْشَفُ عَنْ ساقٍ و يُدْعَونَ إلى السُّجودِ فَلا يَسْتَطِيْعُونَ» (قرآن مجید، القلم، ۴۲) روزی که از آن سختی برداشته می‌شود وبه سجده فرا خوانده می‌شوند و نمی‌توانند. اصولاً در زبان عربی با کنایهٔ «الكشفُ عنِ السّاقِ» آماده شدن برای اموری سخت و عظیم و آمادگی کامل در رویارویی با ناگواری و ترس و بویژه آمادگی در جنگ تعبیر می‌شود (اعم).

كَشِفَ ـَ كَشَفاً : ۱. شکست خورد. ۲. بی‌سپر به جنگ رفت. ۳. ~ الرجُلُ أو الفَرَسُ : موی جلوی سر آن مرد یا آن اسب ریخت.

الكَشَف : ۱. مصـ كَشِفَ. ۲. ریختگی موی جلوی سر، طاسیِ جلوی سر. ۳. [در اسب] : کجیِ بیخِ دُم اسب، پیچیدگی و کجیِ دُمغازه یا رستنگاه موی دُم اسب.

الكَشْف : ۱. مصـ كَشَفَ. ۲. پیشاهنگی. ۳. تعرفهٔ گمرکی. ۴. [در عروض] : حذف جزء هفتم متحرّک از «مفعولاتُ» که «مفعولا» بماند و بجای آن «مفعولُن» گذارند. ۵. [تصوّف] : پدیدار گشتن حقایق الهی که به صورت نوری بر دل می‌تابد و این وقتی است که آینهٔ ضمیر سالک به وسیلهٔ ریاضتها از کدورتهای مادّی و آلایشهای جهانی زدوده شده باشد، مکاشفه.

الكَشْفاء : ۱. مؤنّثِ أكْشَف. ۲. «الجبهةُ ~» : پیشانی‌ای که جلوی آن فرو رفته باشد.

الكَشَفَة ۱. ج. :کاشِف. ۲. جای ریختگی موی پیشانی، جای طاسیِ سر از جلو.

الكَشْفِيَّة : سازمان پیشاهنگی.*

الكَشْك : آبجو.

الكِشْك : ۱. خوراکی که از بلغور خیسانده با شیر سازند و آن را خشک و تکّه تکّه کنند وبه هنگام لزوم در آب بجوشانند و بخورند، (در تداول خراسان) بلغور شیر، یا بُزغُل شیر. ۲. ف مع : پیش‌آمدگیِ ایوان‌گونهٔ درِ خانه، جای ایستادن نگهبان بر درِ سرای. ۳. مع :

* بنیانگذار آن در سال ۱۹۰۹ میلادی «بارن پاول» بوده است.

اتاقچۀ فروش بعضی کالاها چون سیگار و روزنامه، کیوسک. Kiosk, Booth (E)

الکُشک : ۱. ف معـ : کوشک، کاخ. اتاقچه‌ای برای فروش بعضی کالاها چون سیگار و روزنامه، کیوسک ← کِشک. Kiosk (E)

کَشکَشَ کَشکَشَةً : ۱. گریخت. ۲. ـ ت الحیّةُ : مار با به هم کشیدن پوستش صدا درآورد، فِش فِش کرد.

الکَشکَش : ۱. نواری که بر حاشیۀ جامه دوزند. ۲. دالبُرها و چین و شکنها و تاخوردگیهایی که در حاشیه جامه به وجود آورند و سجاف کنند.

الکَشکَشَة : در گویش بنی‌اسد و ربیعه تبدیل کاف مخاطب مؤنّث به «شین» است چنان‌که بجای «عَلَیْکِ» و «مِنْکِ» گویند «عَلَیْشِ» و «مِنْشِ» یا افزودن «ش» پس از کافِ مکسور «عَلَیْکِش» و «مِنْکِش».

الکَشکُول و الکَشکُولَة آرامی، معـ : ظرفی خربزه گونه با لوله‌ای کوتاه که در آن هم آب نوشند و نوشانند و هم غذا ریزند و چون تهی باشد پول خرد و صدقه اندازند، کشکول، کشکول درویشی. ج : کَشاکِیل.

کَشَمَ ـُ کَشْماً الأنفَ : بینی را از بیخ برید.

کَشَمَ ـِ کَشْماً الجزرَ أو القثّاءَ و نحوَهما : هویج یا خیار و مانند آنها را بسختی و به زور خورد.

کَشِمَ ـَ کَشَماً : در خلقت یا نَسَب و تبارش عیب و نقصی بود.

الکَشِم : بینی‌ای که از بیخ بریده شده باشد.

الکَشْم : ۱. مصـ کَشَمَ ـِ. ۲. یوزپلنگ.

کَشْمَرَ کَشْمَرَةً ۱. أنفَه : بینیِ او را شکست. ۲. ـ الطفلُ : کودک آمادۀ گریستن شد، لب برچید.

الکِشْمِش : ۱. انگور فرنگی قرمز، خارتوت Gooseberry (E) ۲. ف معـ : کشمش.

الکِشْمِشَة : ۱. یک دانه کشمش. ۲. یک دانه خارتوت.

الکَشْمِیر معـ : نوعی پارچۀ منسوب به ایالت کشمیر در هند که غالباً از کُرکِ نیکوست.

الکُشْنَی : جنسی از گیاهان علفیِ صحرایی از تیره پروانه‌واران، گیاه اروبوس، یربوز، کشنج، کُشنَه.

الکِشْنِین : نوعی از باقیه که گیاهی است علفی و یک ساله و صحرایی و زینتی، نوعی ماشک یا ویسیای صحرایی، ویسیای بَرّاق. Vicia Fulgen (S)

الکَشُوث و الکُشُوث : گیاه افتیمون. (E) Dodder (المو).

الکُشُوح جـ : کَشْح.

الکَشُود : کوشنده و رنج‌برنده برای کسب روزیِ خانوادۀ خود ← کاشِد.

الکَشِیء (کشیء) : گوشت بریان، کباب شده.

الکُشْیَة ۱. پیه شکم سوسمار. ۲. بیخ دُمِ سوسمار. ج : کُشیً.

الکَشِیش : ۱. مصـ کَشَّ. ۲. آواز جوشش شراب.

الکَشِیف : برهنه، پدیدار، آشکار.

الکَصائِص جـ : کَصِیصَة.

کَصَّ ـِ کَصّاً القومُ : آن گروه گرد آمدند، مردم جمع شدند.

کَصَّ ـِ کَصِیصاً الماءُ بالنّاسِ : جماعت بسیار بر سرِ آب گرد آمدند و انبوه شدند.

کَصَّ ـِ کَصّاً و کَصِیصاً ۱. الصّوتُ : آواز نرم و نازک شد. ۲. از ترس جمع و منقبض شد، ترنجیده شد، توی لاک رفت.

کَصْکَصَ کَصْکَصَةً : با شتاب راه رفت.

کَصَمَ ـُ کَصْماً و کُصُوماً : ۱. پشت کرد، روی بگرداند، برگشت. ۲. از آنجا که آمده بود نامراد بازگشت و به مقصود خود نرسید. ۳. ـ ه : او را بسختی راند. ۴. گاز گرفت. (۳ و ۴ الر).

کَصَمَ ـِ کَصْماً : ۱. گاز گرفت. ۲. ـ ه : او را بسختی راند (۱، ۲، لسـ، الر).

کَصَی ـِ کَصْیاً : پس از بزرگی و گرامی بودن خوار و بی‌مقدار شد، از عزّت به ذلّت افتاد.

الکَصِیص : ۱. مصـ کَصَّ. ۲. آواز ملخ. ۳. رنج و درهم شدن و ترس. ۴. از بیم به خود لرزیدن. ۵. بر خود پیچیدن از رنج و سختی. ۶. ناپسند، زشت، مکروه. ۷. کوتاه قد و فربه و سست. ۸. ظرفی سفالین که در آن گِل


الکَشُوث


الکِشْمِش


الکُشْنَی

حمل کنند، ناوهٔ سفالین.
الكَصِيْصَة : ۱. گروه مردم، جماعت ۲. دامی که با آن آهو شکار کنند. ج : كَصائِص.
كَضَلَ ـُـ كَضْلاً ه : او را راند.
الكَظائِم جـ : ۱. كَظامَة. و ۲. كَظِيْمَة
كَظا ـُـ كَظْواً و كَظاً (ک ظ و) لحمُه : گوشت بدنش سخت و سِفت شد.
الكِظاظ : ۱. مصـ كاظَّ. ۲. سختی و رنج. ۳. اندوهی که دل را پُر کند و فرا گیرد.
الكِظام ۱. جـ : كَظْم. ۲. وسیلهٔ بستن چیزی، آنچه با آن سرِ چیزی را ببندند. ۳. «أخَذَ بـ ـِ الأمرِ» : با استواری و اطمینان آن کار را به دست گرفت، بر آن کار مسلّط و استوار شد.


الكِظامة

الكِظامَة : ۱. دهانهٔ درّه. ۲. چاهی که در کنار چاه دیگر کَنند و به یکدیگر مربوط کُنند. ۳. قنات زیرزمینی که آب در آن روان باشد. ۴. حلقه‌ای بر هر دو طرف شاهین ترازو که بندهای دو کفّه را از هر یک بگذرانند و کفّه‌ها را به آن دو آویزند. ۵. حلقه‌ای بر سر پاره چوبی که با آن بینیِ اسبِ سرکش یا شتر را بندند. ۶. «ـُ الباب» : کلون چفتِ در. ۷. آبخوری. ۸. خاکروبه. ج : كَظائِم.
كَظَبَ ـُـ كُظُوباً : فربه شد، بسیار پُر گوشت شد.
كَظَرَ ـُـ كَظْراً ۱. القوسَ : دو سر کمان را تراشید یا سوراخ کرد تا بر آن زه بندد. ۲. ـ الزندةَ : در میان آتش‌زنه سوراخی ایجاد کرد.
الكُظُر جـ : كُظْرَة.
الكُظْر : فرو رفتگی یا سوراخ دو سرِ کمان که زه از آنها گذرد و در آنها قرار گیرد. ۲. پیه روی کلیه. ۳. جای پیه بر روی کلیه که پیه آن را جدا کرده باشند. ۴. غدّه فوق کُلیوی. ۵. کنارهٔ شرمِ زن و گوشهٔ آن. ج : أكْظار.
الكُظْرَة : ۱. پیه اطراف کلیه که کلیه از میان آنها بیرون آورده شده باشد. یا جای پیه در اطراف کلیه. ۲. غدّهٔ فوق کُلیَوی.
الكِظْر [تشریح] : مابین دو ترقوه. ۲. زهی که برای استواری دورِ شکاف پیکان بر تیر پیچند.

كَظَّ ـُـ كَظّاً ۱. الطعامُ : غذا چنان سیرش کرد که جای نفس کشیدن نماند، غذا او را سیر و پُر کرد. ۲. ـ الغیظُ : خشم سینهٔ او را پُر کرد. ۳. ـ الحبلَ : ریسمان را سخت بست. ۴. ـ خصمَه : دشمن خود را چنان بیچاره کرد که راهی جز فرمانبرداری از او نداشت.
كَظَّ ـُـ كِظاظاً و كِظاظَةً ۱. ه الأمرُ : آن کار یا موضوع او را اندوهگین و رنجور و گرانبار ساخت و بر او سخت آمد. ۲. ـ المسیلُ بالماءِ : درّه یا آبراه از بسیاریِ آب تنگ آمد.
الكَظّ ۱. مصـ كَظَّ. ۲. بسیار خشمگین، غضبناک. ۳. «رجُلٌ ـٌ» . مرد رنجدیده و سختی کشیده از کار و درمانده در آن. ۴. «رجُلٌ لَـظٌّ ـٌ» : مرد سختگیرِ تندخوی.
الكِظَّة : ۱. ناراحتی حاصل از پُر خوری، بیماریِ امتلاءِ معده. ۲. بسیار پُر خوردن و تا گلو سیر شدن، حالتِ سیری.
الكُظَّم جـ : كاظِم.
كَظَمَ ـِـ كَظْماً ۱. البابَ : در را بست. ۲. ـ النهرَ : جلوِ جویبار را بست. ۳. ـ القِربَةَ أو الإناءَ : مشک یا ظرف را پُر کرد و درِ آن را بست. ۴. ـ الفَرَسَ بالكِظامَةِ : بینیِ اسب را با حلقهٔ مهار (كِظامَة) بست. ۵. ـ الشيءَ : آن چیز را نگهداشت. ۶. ـ علی الشيءِ : آن چیز را نگهداشت یا بازداشت.
كَظَمَ ـِـ كَظْماً و كُظُوماً غیظَه او علی غیظِه : خشم خود را فرو خورد و نگهداشت، یا بر خشم خود چیره شد.
كَظَمَ ـِـ كُظُوماً الجَمَلُ : شتر از نشخوار کردن بازایستاد و نشخوار نکرد.
كَظَمَ ـُـ كُظُوماً : خاموش شد، ساکت ماند.
الكَظْم : ۱. مصـ كَظَمَ. ۲. راه نَفَس در گلو. ۳. «أخَذَه بكظمِه» : او را اندوهگین کرد. ج : أكْظام و كِظام.
الكَظُوم (برای مذکّر و مؤنّث) : شتری که نشخوار نکند. ج : كُظُوم.
الكُظُوم جـ : ۱. كاظِم (لسـ)*. و ۲. كَظُوم «جِمالٌ كُظُومٌ» :

*. به قول مِلْقَطی (لسـ).

شترانی که نشخوار نکنند. ۳. مصـ كَظَمَ.

الكَـظِيْظ : ۱. سـیر و انباشته از طعام. ۲. ازدحام، انبوهی. ۳. بسیار خشمگین، سخت غضبناک. ۴. اندوهگین و دلتنگ. ۵. آن که از سختی و سنگینی کار ناتوان و درمانده شده و خود را باخته باشد.

الكَظِيْم : ۱. اندوهگین، غمزده. ۲. آنچه با آن در را بندند، قفلِ در، شب‌بندِ در.

الكَظِيْمَة : ۱. مؤنثِ كَظِيْم. ۲. دو چاه نزدیک به هم که در زیر زمین راهی به هم داشته باشند، چاه قنات، کاریز. ۲. توشه‌دان، قمقمهٔ آب. ج :كَظائِم.

كَعا ـُـ كَعْواً (ک ع و) : ترسید، هراسان شد.

الكَعاب : دختری که پستانهایش برآمده باشد، دختر برجسته‌پستان.

الكِعاب ۱. جـ :كَعْب. و ۲. كَعْبَة. ۳. (به صیغهٔ جمع) : تاسهای تخته نرد.

الكَعابِر جـ : ۱. كَعْبَرَة. و ۲. كُعْبُرَة. ۳. (به صیغهٔ جمع) : سرهای استخوانها.

الكَعابِير جـ :كُعْبُورَة.

الكِعاس جـ :كَعْس.

الكَعاسِم جـ :كَعْسَم.

الكَعاسِيْم جـ :كُعْسُوم.

الكِعام ۱. جـ:كِعْم. ۲. ریسمان و دهان‌بند شتر که مانع گاز گرفتن یا چیز خوردن حیوان شود، پتفوزبند شتر. ج :كُعُم.

الكِعامَة : ← كِعام (معنی ۲).

الكَعانِب جـ : ۱. كَعْنَب. و ۲. كُعانِب.

الكُعانِب : ۱. کوتاه‌قد. ۲. شیر بیشه. ج :كَعانِب.

كَعَبَ ـَـ كَعْباً ۱. الإناءَ : ظرف را پُر کرد، انباشت. ۲. ــ ه : آن را بر چیزی خشک و سخت مانند سر و جز آن زد و کوبید. به جای سخت و استخوانیِ بدنش ضربه زد.

كَعَبَ ـُـِ كُعُوباً و كُعُوبَةً و كِعابَةً ت الفتاةُ : پستانهای دختر برآمد و برجسته شد.

كَعَبَ ـَـ كُعُوباً الثَّديُ : پستان برآمد و برجسته شد.

الكَعْب : ۱. مصـ. ۲. بند استخوان، هر یک از مفصلهای استخوانها. ۳. استخوان برآمدهٔ روی پا، آژِ پا. ۴. استخوان قوزکِ پا. ج : أَكْعُب و كُعُوب و كِعاب. ۵. هر چیز برآمده و بلند و برجسته. ۶. استخوان هر چارپایی. ۷. قاب یا استخوان مفصل گاو و گوسفند و بُز که با آن قمار کنند، قابِ قمار، (در تداول خراسان) : بُجول. ۸. مقداری روغن. ۹. اندازهٔ تهماندهٔ شیر در ظرف. ج : كُعُب و كِعاب. ۱۰. [هندسه] : مكعّب. ۱۱. [ریاضی] : حاصل‌ضرب عددی سه بار در خود. ۱۲. هر یک از گرههای نی که میان دو بند قرار دارد. ۱۳. بزرگواری و کرامتی که مرد قائم به آن است. «رجُلٌ عالي ــ» : مرد شریف و بزرگوار، «ذَهَبَ ـُـ القومِ» : بزرگواری و سرافرازیِ آن قوم از میان رفت و نابود شد. ۱۴. [کیهان‌شناسی] : «كَعبُ ذي العِنان» : نام ستاره‌ای است. ۱۵. [موسیقی] : پاره‌ای اضافی که از پشت به عود می‌چسبانند تا سرِ دسته سیمها را بپوشاند. ۱۶. یکی از تاسهای تخته نرد. ج :كِعاب.


الكَـعْب

الكُعُب ۱. جـ :كَعْب (معانیِ ۵ ـ ۹) ۲. پستانِ برآمده و برجسته.

الكَـعْبَة : ۱. یک تـاس. ۲. خانهٔ کعبه در مکّه. ۳. استخوان قاب که با آن قمار بازی کنند، (در تداول خراسان) بَجُول، بُجُل. ۴. هر خانهٔ چارگوش. ۵. اتاق، غرفه، حجره. ج : كِعاب و كَعَبات. ۶. «ذوالكَعَبات» : خانه‌ای از بنی ربیعه که قبل از اسلام پیرامون آن طواف می‌کردند (لا).


الكِعام

الكُعْبَة : بکارتِ دختر، دوشیزگی.

كَعْبَرَ كَعْبَرَةً ه بالسّيفِ : آن را با شمشیر برید.

الكُعْبُر : عسلی که در خانه‌های کندو گرد آمده باشد.

الكَعْبَرَة : ۱. مصـ. ۲. زن تند و بدخوی. ج :كَعابِر.

الكُـعْبُرَة : ۱. گره ساقهٔ گیاهان تیرهٔ گندمیان. ۲. استخوان سخت گره‌دار، استخوان درشت. ۳. سر استخوان ران. ۴. بیخ سر. ۵. بیخِ دُم. ۶. کنار استخوان زندِ زِبَرین دست. ۷. آنچه از دانه که پاک کرده و دور ریخته می‌شود. ۸. پاره گوشت بریانِ سرد شده. ۹. پشکل خشک شده و چسبیده به دُمِ شتر. ۱۰. هر چیز

انبوه و گرد آمده. ۱۱. «ــ الکِتف» : استخوان گِردِ مُهره مانندِ شانه. ۱۲. «ــ الوَظیف» : پیوندگاهِ سُم با مُچ حیوان. ج :کَعابِر. ۱۳. «الکَعابِر» : سر استخوانها.

الکُعْبُورَة : ۱. گره. ۲. هر چیز انبوه و گرد آمده. ۳. تلخهٔ گندم و مانند آن که هنگام پاک کردن از حبوب دور ریخته شود. ج :کعابِیر.

الکَعْبِیَّة : فرقه از معتزله از پیروان ابوالقاسم بن محمّد کَعبی.

الکَعْت کوتاه، کوتاه قد.

الکِعْتان جـ :کُعَیْت.

الکُعْتَة : سرپوشِ شیشه، توپیِ درِ بُطری و مانند آن.

کَعْتَرَ کَعْتَرَةً : ۱. در راه رفتن شتافت. ۲. تند دوید. ۳. ــ فی مشیه : در راه رفتن چون مَستان راه رفت، تلو تلو خورد.


الکُعْتُر

الکُعْتُو : پرندهٔ سهره.

الکَعْثَب : ۱. شرمِ پر گوشتِ ستبر. ۲. زنِ ستبرشرم.

الکَعْد : جوال.

الکَعْدَب و الکَعْدَبَة : مرد پست، بی‌مروّت، ناجوانمرد.

الکُعْدُب جـ :کُعْدَبَة.

الکُـعْدُبَة : ۱. خـانهٔ عـنکبوت. ۲. حـبابهای آب. ج : کُعْدُب.

کَعِرَ ـَـ کَعَراً ۱. الصبیُّ :کودک فربه و شکم‌گُنده شد. ۲. ــ البطنُ : شکم پُر و فربه شد. ۳. ــ البعیرُ : پیهِ کوهان شتر سخت و سفت شد.

الکَعْر :کوهان شتر.

الکَعْرَة :گرهِ گوشتی یا چربی در بدن، غُدّه، (در تداول عامّه) غُدَد.

کَعَزَ ـَـ کَعْزاً الشیءَ : آن چیز را با انگشتان جمع‌آوری کرد، گِرد آورد.

الکَعْس : استخوان انگشت دست و پا. ج :کِعاس.

کَعْسَمَ کَعْسَمَةً : پشت بداد و گریخت.

الکَعْسَم :گورخر، خر وحشی. ج :کعاسِم و کَعاسِیم.

الکُعْسُوم : خرِ اهلی، درازگوش. ج :کَعاسِیم.

کَعْطَلَ کَعْطَلَةً ۱. سخت دوید. ۲. آهسته دوید. ۳. ــ بیدِه : دستش را دراز کرد، کشید.

کَعَّ ـُـ کَعّاً وکُعُوعاً وکَعاعَةً وکَیْعُوعَةً : ترسان و ناتوان شد، ترسید و سست شد.

الکَعّ : ۱. سست و ترسو، ناتوان و ترسان. ۲. «هو ــ الوَجـهِ» : او بـاریک‌چهره است، چـهره‌ای کشـیده و استخوانی و باریک دارد.

کَعَّبَ تَکْعِیباً (ک ع ب) ۱. ت الفتاةُ : پستان دختر برآمد. ۲. ــ الشیءَ : آن چیز را پُر کرد، انباشت. و ۳. ــ الشیءَ : آن چیز را مکـعّب سـاخت، بـه شکـل مکـعّب درآورد. ۴. [ریاضی] ــ العَدَد : آن عدد را به توان سه برد، دوبار در خود ضرب کرد. ۵. ــ الثّوبَ : جامه را تا کرد و پیچید.

کَعَّرَ تَکْعِیراً (ک ع ر) الجَمَلُ : پیهِ کوهان شتر سخت و سِفت شد.

الکَعْک ف معـ : نانِ کاک، نانی گرد و نازک که از آرد و شیر و شکر سازند، انواع و اشکال دیگر و بدون شکر نیز دارد. واحدِ آن کَعْکَة است. ج .کَعْکات.

کَعْکَعَ کَعْکَعَةً ۱. ه : او را از راه و مقصود خود بازداشت. ۲. ــ عن الوردِ : او را از وارد شدن بر آب و آبشخور منع کرد و بازداشت. ۳. ــ الرجُلَ فی کلامِه : آن مرد از گفتار بازایستاد.

الکُعْکُع : ناتوان و ترسان، ترسوی سست.

الکَعْل : ۱. مردِ کوتاه و سیاه. ۲. توانگرِ بخیل، دارای تنگ‌نظر و خسیس. ۳. خرمای به هم چسبیده. ۴. هر چیز تکرار شده، تکراری، مکرّر. ۵. سرگین و چرک چسبیده به بیضه‌های قوچ.

الکُعَل : مرد سیاهِ کوتاه‌قد.

کَعَمَ ـَـ کَعْماً ۱. البعیرَ : دهان شتر را با پوزه‌بند بست تا غذا نخورد یاگاز نگیرد. ۲. ــ الوِعاءَ : سرِ ظرف را بست. ۳. ــ ه الخوفُ : ترس او را چنان گریزاند که برنگشت. ۴. ــ ه الخوفُ : ترس او را از سخن گـفتن بـازداشت، زبانش را بند آورد.

کَعَمَ ـُـ کَعْماً و کُعُوماً المرأةَ : آن زن را بوسید ← کاعَمَ (لسـ).

الكِعْم : اسلحه‌دان، سلاحدان. ج :كِعام.

الكُعْم جـ :كِعام وكِعامَة.

الكَعْنَب : ۱. كوتاه‌قد. ۲. آگندگی و گره یا پیچی در موهای سر. ج :كَعانِب.

الكُعُوب جـ :كَعْب (معانی ۱ ـ ۳).

الكُعْموم «ـ الطَّرِيق» : دهانه‌های راهها، مدخلهای جاده‌ها.

الكُعَيْب :كنگر وحشی.

الكُعَيْت : هزاردستان، بلبل، عندلیب. ج :كِعْتان.

الكَعِيص : آواز جوجه و موش.

الكَعِيم : شتری که بر دهانش پوزه‌بند زده باشند تا چیزی نخورد و گاز نگیرد، شترِ پوزه بسته.

كَفَأَ ـَـ كَفْأً ۱. الإناءَ : ظرف را برگرداند تا آنچه در آن است بریزد. ۲. برگشت و گریخت. ۳. ـ عن القصدِ : از آن مقصود منصرف شد و برگشت. ۴. ـ ه : او را راند، بازگرداند.

الكَفْء : ۱. مصـ كَفَأَ. ۲. مانند، همتا، همال. ج : أَكْفاء و كِفاء.

الكُفْء : مانند، همتا. ج : أَكْفاء وكِفاء.

الكَفْأَة : ۱. میوهٔ یک سالِ خرمابُن. ۲. کِشت و محصول یک سالِ زمین. ۳. نِتاج و بهرهٔ شتران در یک سال.

الكَفاء : برابری و همانندی دو چیز با هم، همتایی، همسانی.

الكِفاء ۱. جـ :كَفْء و ۲. كُفْؤ. و ۳. كِفْئ. ۴. مصـ كافأَ و كافَى. ۵. «ـ البيتِ» : پرده‌ای که از بالا تا پایین قسمت عقب خیمه یا اتاق آویزند. ج : أَكْفِئَة. ۶. «هذا ـ ه» : این مانند و برابر آن است. ۷. «لا ـ له» : بی‌مثل و مانند است، بی‌نظیر است.

الكَفاءَة : ۱. همتایی، برابری و همانندی دو چیز با هم. ۲. برابر بودن شوهر از لحاظ حَسَب و تبار و دین و جز آن با زن و همسر خود. ۳. ـ للعملِ : توانایی در کار، شایستگی، کارآیی، لیاقت، کفایت. ۴. گواهینامهٔ دورهٔ ابتدایی یا متوسطه در بعضی کشورهای عربی.

الكِفات : ۱. مصـ كَفَتَ. ۲. جای گرد آوردن چیزی. ۳. «أرض ـ» : زمینی که زندگان و مردگان را در بر گرفته است «أَلَمْ نَجْعَلِ الأَرْضَ كِفاتاً» (قرآن مجید، المُرسلات، ۲۵) : آیا زمین را در بر گیرندهٔ زندگان و مردگان قرار ندادیم؟ ۴. «ماتَ ـ» : ناگهان مُرد، سکته کرد.

الكُفاة جـ :كافِي.

الكِفاح : ۱. مصـ كافَحَ. ۲. مبارزه، جنگ، زد و خورد. ۳. رویارویی «لَقِيْتُه ـ» با او رویاروی برخورد کردم، سینه به سینه به او رسیدم.

الكِفار جـ :كافِر.

الكُفارِيّ : مرد بزرگ‌گوش.

الكِفاس : ۱. قُنداقِ بچّه. ۲. جامه‌ای که بر روی جامه‌ها پوشند، بالاپوش، روپوش.

الكَفاف ۱. من الشيءِ : برابر و همانند چیزی یا کسی «هو ـ ه» : او مانند آن است. ۲. روزیِ بسنده‌ای که شخص را بی‌نیاز کند و از درخواست از دیگران بازدارد، روزیِ بخور و نمیر. ۳. کرانه‌ها، اطراف، پیرامون «طارَ البَرقُ في ـِ السَّحابِ» : آذرخش در کرانه‌های ابرها درخشید. ۴. آغاز «جاءَ في ـِ اللَّيلِ» : در آغاز شب آمد، در اوایل شب آمد.

الكِفاف ۱. جـ :كُفَف (که خود جمعِ كُفَّة است)، جـج كُفَّة. و ۲. جـ :كِفَّة. ۳. لبه و پیرامون چیزی، کناره و گرداگرد چیزی. ۴. تیزی و لبهٔ شمشیر. ۵. لبه و حاشیهٔ جامه، جای حاشیه‌دوزیِ جامه. ۶. «ـ السَّحابِ» : کرانه‌ها یا دامنه‌های ابر. ج : أَكِفَّة.

الكَفالَة : ۱. مصـ كَفَلَ. ۲. تعهّد، پذرفتاری، ضمانت، پایندانی. ج :كَفالات. ۲. [قانون] : عقد ضمان، ضمانت. ۳. وجه‌الضّمان، وجهِ وثیقه، ضمانت‌نامه. ۴. «ـ الشّارِي» : ضمانتِ دلّال و واسطه از خریدار در برابر فروشنده. ۵. «ـ القانونيّة» : ضمانتِ قانونی. ۶. «ـ القضائيّة» : ضمانت قضایی.

الكِفايَة : ۱. مصـ كَفَى. ۲. بسندگی، کافی بودن. «في هذا القَدرِ من الطَّعامِ ـ» : این اندازه از خوراک بسنده و کافی است.

كَفَتَ ـِـ كَفْتاً ۱. ه : او را از راه و مقصود خود برگرداند.



الكُعَيْت

۲. ــ الشیءَ إلی نَفْسِه : آن چیز را به خود چسباند. ۳. ــ ه : او را در دست گرفت. ۴. ــ المتاعَ : آن کالا را فراهم آورد. ۵. ــ الشیءَ : آن چیز را پشت و رو کرد، واژگون کرد. ۶. ــ ذیلَه : دامن خود را فراهم چید، دامن به کمر زد. ۷. ــ اللهُ فلاناً : خدا فلانی را کشت.

کَفَتَ ــِـ کَفْتاً و کِفاتاً و کَفِیتاً و کَفَتاناً ۱. الطائرُ : پرنده با شتاب پرید. ۲. خود را جمع و جور کرد و تند دوید. ۳. ــ الشیءُ : آن چیز واژگون شد، پشت و رو شد، از این رو به آن رو شد.

الکَفْت : ۱. مص. ۲. دیگ کوچک، قابلمه. ۳. مرگ و میر «وَقَعَ الناسُ فی ــِ شدیدٍ» : مردم در مرگ و میری سخت افتادند. ۴. «خُبزٌ ــٌ» : نانِ بی‌نانخورش، نانِ خالی، نان بی‌قاتِق. ۵. واژگون شدن و پشت و رو شدن چیزی، این رو آن رو شدن چیزی. ۶. «رجُلٌ ــٌ» : شخص سبُک و چالاک.

الکِفْت : ۱. دیگ کوچک، قابلمه. ۲. انبانی که آنچه در آن جمع کنند فاسد کند (لا).

الکُفْت و الکُفْتَة : اسب تیزتک و برجهنده‌ای که سوار شدن بر آن ممکن نباشد، اسب سرکش و چموشِ سوارناپذیر.

الکَفْتَة ف مع : گوشتی که آن را کوبیده یا چرخ کرده با پیاز کباب کنند و بخورند، کبابِ کوبیده، کوفته.

کَفَحَ ــَـ کَفْحاً ۱. العدوَّ : با دشمن روبرو شد، به استقبال دشمن رفت. ۲. ه : سرپوش آن را برداشت. ۳. ــ ه بالعصا : او را با چوبدستی زد. ۴. ــ لجامَ الدّابّةِ : لگام ستور را کشید تا بایستد.

کَفِحَ ــَـ کَفَحاً عنه : از او شرمنده شد و ترسید از آن ترسید، ترسو گردید.


الکُفْعان

الکَفْحَة : ۱. مصدر مرّه از کَفَحَ. ۲. جماعتی اندک از مردم، دسته‌ای از مردم

کَفَرَ ــُـ کَفْراً و کُفْراً و کُفْراناً و کُفُوراً : ۱. کافر شد. ۲. ــ باللهِ : به خدا ایمان نداشت یا به وحدانیّت یا شریعت یا نبوّت یا همهٔ آنها بی‌ایمان شد یا بود

کَفَرَ ــُـ کُفْراً و کُفُوراً و کُفْراناً ۱. نعمةَ اللهِ أو به : در برابر نعمت خدا ناسپاسی کرد، کُفرانِ نعمت کرد، شُکرِ نعمت بجای نیاورد. ۲. ــ بکذا : از آن چیز دوری جست و بیزاری نمود، آن چیز را انکار نمود، رد کرد.

کَفَرَ ــُـ (لا ــِـ) کَفْراً و کُفْراً ۱. الشیءَ : آن چیز را پوشاند، پنهان کرد. ۲. ــ اللیلُ الشیءَ أو علیه : شب آن چیز را در تاریکی فرو برد یا بر آن پرده‌ای از تاریکی پوشاند. ۳. ــ الجهلُ علی علمِه : جهالت دانش او را فرو پوشاند.

الکَفَر : ۱. غلافِ شکوفهٔ خرما. ۲. (به صیغهٔ جمع) گردنه‌های عظیم، کوههای بزرگ. واحدِ آن کَفَرة است.

الکَفِر : ۱. کوه بزرگ. ۲. گردنهٔ کوه بزرگ. ج : کَفِرات.

الکَفْر : ۱. مص کَفَرَ. ۲. سُر مع : آبادی، روستا، دِه، قریه. ۳. سرزمین دور از مردم. ۴. خاک. ۵. گور. ۶. سیاهیِ شب، تاریکی شب. ۷. چوبدستی کوتاه و کُلُفت، عصای کوتاه. ج : کُفُور.

الکِفْر : تاریکیِ شب ← کَفْر (معنیِ ۶) ← کَفْرَة.

الکُفُر جـ : کَفُور.

الکُفْر : ۱. مص کَفَرَ. ۲. کافری، بی‌ایمانی، خداناشناسی ۳. عب مع : قیر و زِفتی که کشتی را با آن اندود کنند.

الکَفِرات جـ : کَفِر.

الکُفْران : ۱. مص کَفَرَ. ۲. انکار خداوند، بی‌ایمانی. ۳. ناسپاسی، نمک‌ناشناسی، کفرانِ نعمت.

الکَفَرَة ۱. جـ : کافِر. ۲. واحدِ کَفَر.

الکَفْرَة : تاریکیِ شب ← کِفْر.

الکَفَرَّی و الکُفَرَّی : غلاف شکوفهٔ خرما.

الکِفِرِّین : زیرک «رجُلٌ ــ» : مرد زیرکِ دانا

کَفِسَ ــَـ کَفَساً ۱. الصبیُّ : پای آن کودک کج شد هر دو پنجه به درون و دو پاشنه به بیرون متمایل شد. ۲. ــ ت رِجْلُهُ : پای او کج شد.

الکُفْعان : جنسی از گیاهان علفیِ پایا از تیرهٔ خوشه‌ایها که در مناطق گرمسیری می‌روید، علفِ بواسیر.

کَفَّ ــُـ کَفّاً ۱. الثوبَ : پس از کوک زدنِ لباس لبه‌های آن را دوباره‌دوزی کرد. ۲. ــ الأناءَ : ظرف را تا لبه پُر کرد، آن را لبالب پُر کرد. ۳. ــ رِجْلَه : پایش را با پارچه

بست. ۴• ـ الشیءَ : آن چیز را فراهم آورد و به هم پیوست. ۵• ـ ه عن الأمرِ : او را از آن کار بازداشت. ۶• ـ ماءَ وجهِه : آبرویش را از ذلّتِ گدایی حفظ کرد. ۷• ـ بصرُه : چشم او کور شد. ۸• ـ القبیلةَ : جانب قبیله را در پیش گرفت، به سوی قوم و قبیله روان شد.

کَفَّ ـُ کَفّاً و کَفافَةً (الر) الثّوبَ : پس از کوک زدنِ لباس لبه‌های آن را دوباره‌دوزی کرد.

کَفَّ ـُ کُفُوفاً الناقةُ : ماده شتر پیر شد و دندانهایش چندان ساییده و کوتاه گشت که نزدیک به از بین رفتن رسید.

کُفَّ مجـ بصرُه : چشمش کور شد، نابینا شد.

الکَفّ : ۱• مص کَفَّ. ۲• کف دست. مؤنّث است. ۳• نعمت، آسایش. ۴• [عروض] : انداختن حرف هفتم ساکن، مثلاً از «فاعِلاتُنْ» «نْ» را بیندازند و «فاعِلاتُ» باقی بماند. ۵• گیاهِ خُرفه. ج : أکُفّ و کُفُوف و کُفّ.

الکُفّ جـ : کَفّ.

الکَفَّة : ۱• مصدر مرّه از کَفَّ. ۲• «ـُ المیزان» : کفّهٔ ترازو. ۳• «لَقِیْتُه ـُ لـ ـِ أو ـُ عَن ـِ» : او را روبرو دیدم، با او روبرو شدم.

الکُفَّة «ـُ الثّوبِ» : کناره و حاشیهٔ جامه (المو).

کَفُّ الثَّوْر گیاهِ اخیونِ صورتی، افعی گیاهِ سمّی. (المو).
Purpel viper's bugloss (E)

کَفُّ الدُّبّ لفظاً پنجهٔ خرس، تعبیراً گیاهی از شاخهٔ مُشک‌بویان با گلهای خوشبوی گُلرنگ لالَکیِ موّاج، گیاه مرموک. Salvia Sclarea (S)

کَفُّ العَذْراء : گیاه کف مریم، گیاهی علفی و صحرایی و پایا از تیرهٔ صلیبیها که اگر پس از خشک شدن در آب نهاده شود زندگانی از سر گیرد و رشد کند.

کَفّ مَرْیَم گیاهی دارویی و پایا که همان اِزْنِد است، گیاه پنجنگُشت.

کَفُّ النَّسرِ : لفظاً : پنجهٔ کرکس و تعبیراً : سرخسِ مخزنی که گیاهی است دارویی و برای درمان طحال و افزایش پیشاب تجویز می‌شود، زنگی دارو.

الکَفَف : ۱• دراز کردن دست برای درخواست، تکدّی. ۲• آن مقدار از خوراک و روزی که شخص را از سؤال بی‌نیاز کند. ۳• (در آرایش) دایره‌هایی که در نقش و نگارِ دست عروس باشد. ← کِفَف (معنیِ ۱).

الکُفَف جـ : کُفَّة. ج : کِفاف (که جمع الجمعِ کُفّة است).

الکِفَف ۱• جـ : کَفَّة. ۲• نشانها و خالهایی دایره‌ای که بر دست عروس باشد. ← کَفَف (معنیِ ۳). ۳• گودالهایی که در آنها چشمه باشد.

الکَفَفَة جـ : کافّ.

الکَفّات : شیرِ بیشه.

الکَفّار : مبالغهٔ کافِر. مؤ : کَفّارَة. «رجُلٌ ـٌ» : مردی که نعمتهای خدا را بسیار انکار کند، بسیار ناسپاس در برابر نعمتهای خداوند.

الکُفّار جـ : کافِر.

الکَفّارَة : ۱• مؤنّثِ کَفّار. ۲• آنچه گناه و جز آن را بپوشاند و جبران کند، کفّاره. ۳• [در شرع] : صدقه و روزه و مانند آن که بدان گناه را پاک سازند.

کَفَّتَ تَکْفِیتاً (ک ف ت) ۱• ه إلی نفسِه : آن را به خود چسباند. ۲• ـ الشیءَ : آن چیز را در دست گرفت. ۳• ـ ذیلَه : دامنش را به کمر زد. ۴• ـ الدِرعَ بالسّیفِ : زره را به شمشیر آویخت و آن را به این پیوست.

کَفَّرَ تَکْفِیراً (ک ف ر) ۱• الشیءِ : آن چیز را پوشاند. ۲• ـ ه : او را به کفر و بی‌ایمانی وادار کرد. ۳• ـ ه : او را به کفر نسبت داد، کافر شمرد، او را تکفیر کرد. ۴• ـ اللهُ لَه ذَنْبَه : خدا گناه او را پوشاند، گناه او را بخشید، آمرزید. ۵• ـ علی ذنبِه أو إثمِه أو غیرِه : در مقابل گناه خود و جز آن کفّاره داد. ۶• ـ درعَه : زرهِ خود را در زیرِ جامه پنهان ساخت، جامه را بر روی زره پوشید. ۷• ـ لَه : برای او فروتنی کرد و دست بر سینه نهاد، به او کُرنش کرد.

کُفِّرَ مجـ : المَلِکُ : پادشاه تاجی به سر نهاد تا بدان شناخته و مورد کُرنِش و تعظیم واقع شود یا شد.

کَفَّلَ تَکْفِیلاً (ک ف ل) ۱• ه : عهده‌دار مخارج و تأمین زندگانی او شد، کفیل و سرپرست او شد و کارش را به عهده گرفت. ۲• ـ ه إیّاه : آن را برای او تضمین کرد. او


الکَفّ


کَفّ الدُّبّ


کَفّ النَّسر

را ضامن كسى قرار داد. ۳. ~ القاضى الخصمَ : قاضى از طرفِ دعواكفيل يا ضامن گرفت. قاضى از متّهم كفيل و ضامن گرفت، او را به قيد كفالت (موقتاً) آزاد گذاشت.

كَفَّنَ تَكْفِيناً (ک ف ن) الميّتَ : مرده را كفن كرد.

الكُفَّة : ۱. ته و بن درخت كه جاى بريدن آن از روى زمين است. ۲. عامّهٔ مردم، تودهٔ جمعيت. ۳. آنان كه از حيث مكانِ قرار گرفتن به شخص نزديكند، اطرافيانِ مكانى. ۴. هنگام يا جاى به هم رسيدن شب و روز در بامداد يا شامگاه و در مشرق يا مغرب. ۵. كرانه و اطراف ابر. ۶. دامنِ زره. ۷. ريگ‌تودهٔ دراز، تپهٔ ريگيِ بيضى شكل. ۸. حاشيه و كنارهٔ هر چيز. ۹. حاشيه و لبهٔ بى‌پُرز و ريشهٔ پارچه. ۱۰. لبهٔ چيزى. ۱۱. بن و پايين لثه. ۱۲. سنگى گود كه گرداگرد آن را با گِل و ديگر چيزها بپوشانند و درون آن كشک پزند، نوعى پاتيلِ سنگى. ۱۳. دامى كه با آن آهو شكار كنند. ۱۴. «~ القَمِيصِ» : گرداگردِ دامنِ پيراهن. ۱۵. «~ الصّائِدِ» : دامِ شكارچى. ج : كُفَف. جج : كِفاف.



كفل الدابة

الكَــفَل

الكِفَّة : ۱. هر چيز گِرد. ۲. گودالى كه آب در آن جمع شود. ۳. «~ الميزانِ» : كفّهٔ ترازو. ۳. «~ الدَّفِّ» : چوب و زهوارهٔ دورِ دف. ۴. «~ الصّائِدِ» : تلهٔ شكارچى. ۵. [كيهان‌شناسى] «~ الشّماليّةِ و ~ الجنوبيّةِ» : نام دو ستاره است. ج : كِفَف و كِفاف. ۶. «جاءَ فى ~ الليلِ» : در آغازِ شب آمد. ۷. «الذّهبُ بالذّهبِ و ~ بـ ~» : طلا برابر طلا و كفّه به كفّه، عبارتى است براى بيان برابرى وزن دو چيز.



الكفّة

الكُفَّل جـ : كافِل.

كَـفِّيّات القَـدَم [زيست‌شناسى] : پرندگان پرده‌پا، پرده‌پاييان (چون مرغابى و غاز و غيره). «قَدَمٌ كَـفِّيّةٌ» : پاى پرده‌اى، پنجهٔ پرده‌اى.

كَفْكَفَ كَفْكَفَةً ۱. ه عنه : او را از آن بازداشت و منصرف كرد، نگاهداشت. ۲. ~ الدّمعَ : اشک را پياپى پاک كرد و سترد. ۳. با بدهكار خود نرمى و مدارا كرد. ۴. شخص آزارنده و مزاحم را از بدهكار خود دور كرد.

كَفَلَ ـُ كَفْلاً و كَفالَةً ۱. ه : عهده‌دار مخارج او شد. ۲. ~ ه : سرپرستيِ او را به عهده گرفت. ۳. ~ ه : ضامن و پذرفتار او شد. ۴. ~ الشيءَ إليه : آن چيز را به خود چسباند.

كَفَلَ ـُ كَفْلاً و كُفُولاً : ۱. پيوسته روزه گرفت. ۲. نان را بى نانخورش و قاتِق خورد.

كَفِلَ ـَ كَفْلاً و كُفُولاً ه أو به أو المالَ به : آن شخص يا آن مال را ضمانت كرد، آن را تضمين نمود.

كَفُلَ ـُ كَفْلاً و كُفُولاً به أو بالمالِ : ضامن او يا آن مال شد، آن را ضمانت كرد ← كَفِلَ ـَ.

الكَفَل : كفلِ ستور، سُرين. ج : أكْفال.

الكِفْل : ۱. آنچه سوار را از پشت سر به ستور نگاهدارد. ۲. پاره‌اى جُل كه زيرِ يوغ بر گردن گاو گذارند، جُلِ زير يوغِ گاو. ۳. چنبره‌اى از پارچه يا جُل و گليم كه بر روى كوهان شتر گذارند و بر آن نشينند. ۴. كُرک و مويى كه پس از ريختن پشم حيوان درآيد، پشمِ نو درآمده. ۵. آن كه نتواند خود را بر پشت اسب نگهدارد. ۶. كِفالت، ضمانت. ۷. بهره، نصيب. ۸. نظير، مانند. ۹. رديف، آن كه پشت سر كسى سوار بر ستور شده باشد، تَرْك‌نشين. ۱۰. آن كه سربارِ ديگران باشد. ۱۱. دو سهم از بهره يا مزد، دو چندان از پاداش يا مكافات و گناه. ج : أكْفال.

الكُفَلاء جـ : كَفِيل.

كَفَنَ ـِ كَفْناً ۱. الميّتَ : مرده را كفن كرد. ۲. ~ الخبزةَ فى المَلّةِ : نان را در خاكسترِ گرم نهان كرد. ۳. ~ الجمرَ بالرّمادِ : اخگرِ آتش را در زير خاكستر نهفت. ۴. ~ الصوفَ : پشم را رِشت.

الكَفَن : پوششِ مرده، جامه‌اى كه بر مرده پوشانند. ج : أكْفان.

الكَفْن : ۱. مص. ۲. غذاى بى‌نمک.

الكَفْنَة : گياهى زينتى كه روى زمين مى‌گسترد، گياه پاپيتالِ خاكى.

الكَفُوء : ۱. مانند، همال، همتا. ۲. توانا بر انجامِ كارِ خود، شايسته، درخور. ج : أكْفاء.

الكُفُوء : همانند، نظير، همتا ← كَفِيئَة.

الکُفُو : مانند، همتا، همال، نظیر.
الکَفُور : ناسپاس، حق‌ناشناس، کافِر. ج : کُفُر.
الکُفُور جـ : کَفر.
الکُفُوف جـ : کَفّ.
کَفَی ـِ کِفایَةً ۱. الشیءُ : آن چیز بسنده شد، کافی بود. (گاه بر سر فاعلِ «کَفَی» حرف بائی افزایند و گویند) «کَفَی باللهِ شهیداً» : خداگواهی است کافی و بس.* ۲. ـ ه الشیءُ : آن چیز او را بسنده و کافی گشت. ۳. ـ ه مؤونتَه : هزینهٔ او را تأمین کرد، مخارجش را پرداخت یا عهده‌دار شد. ۴. «ـ ه اللهُ فلاناً أو شرَّ فلانٍ» : خدا او را از فلانی یا از شرّ فلانی حفظ کرد.
الکَفَی (الکَفا) : همال، همانند.
الکَفَی و کُفِیّ جـ : کَفْیَة.
الکِـفْی : ۱. درونِ درّهٔ فراخ، میانه و شکم درّه. ۲. بسنده، کافی. ج : أکْفاء.
الکُفْی : ۱. بسنده، کافی (برای مفرد و مثنّی و جمع و مذکّر و مؤنّث بکار می‌رود) ج : أکْفاء. ۲. «هُوَ رجُلٌ کُفْیُکَ من رجُلٍ» : او مردی است که تو را از مرد دیگر بی‌نیاز می‌کند، او تو را از همه کس بسنده و کافی است.
الکَفِیء : ۱. همانند، همتا. ۲. درونِ فراخِ درّه، شکم و میانهٔ درّه. ۳. «هو ـُ اللّونِ» : او رنگ‌پریده است.
الکَفِیت : ۱. مصـ کَفَتَ. ۲. توشه‌دان، انبان. ۳. غذا و جز آن که در توشه‌دان گذارند، محتویاتِ توشه‌دان و خورجین. ۴. آن که با شخص مسابقه دهد، حریفِ مسابقه. ۵. «رجُلٌ ـٌ» : مرد تیزرو و چابک، تندرو. ۶. «عَدْوٌ ـٌ» : دویدنِ تند و با چابکی، دویدنِ سریع.
الکَفِیح : ۱. همتا، همانند، همال، نظیر. ۲. شوهر، شوی، زوج، همسر. ۳. مهمان ناخوانده.
الکَفِیف : کور، نابینا. ج : أکِفّاء.
الکَفِیل : ۱. همتا، مانند، نظیر. ۲. ضامن، پذرفتار (برای مفرد و جمع و مذکّر و مؤنّث به یک لفظ می‌آید. رجلٌ أو امرأةٌ أو قومٌ کَفِیلٌ). ج : کُفَلاء.
الکَفِیَّة : ۱. خوراک، روزی. ۲. روزیِ بسنده، قوتِ روزگذار. ج : کُفِیّ.
الکَفِیئَة : همانند، همتا ← کُفُوء.
الکَفِیّ : ۱. بسنده، کافی. ۲. باران. ۳. «ـُ الرجُلِ» : جانشینِ مرد، قائم‌مقام شخص.
الکَکَتُوَّة معـ : طوطیِ کاکُلیِ استرالیایی.
Cockatoo (E)


الکَکَم

الکَکَم : ۱. نوعی کِشتی کوچک که در دریای چین رفت و آمد می‌کند. ۲. پرنده‌ای از تیرهٔ پرندگان شکاری که در قارّه آسیا از ترکیه تا ژاپن زندگی می‌کند.
Lerax (E, S)
کَلَأَ ـَ کَلأً ۱. علف در آنجا فراوان بود، یا شد. ۲. ـ الجملُ : شتر علف خورد ← کَلِئَ.
کَلَأَ ـَ کَلأً و کِلاءً و کِلاءَةً ۱. ه اللهُ : خدا او را حفظ کرد، یا نگهدارادا ۲. ـ بصرَه فی الشیءِ : پیاپی در آن چیز نگریست، بدان خیره شد. ۳. النّجمَ : به ستاره چشم دوخت. ۴. ـ ه بالسّوطِ : او را با تازیانه زد. ۵. ـ القومَ : به آن قوم توجّه کرد و آنان را نگهداشت، از آنان نگهداری کرد.
کَلَأَ ـَ کَلأً و کُلُوءَةً ۱. الدَّیْنَ : وام دیر بازپرداخت شد، بدهی دیر پرداخت شد. ۲. ـ عمرُه : زندگانیش بسر آمد، عمرش تمام شد.
کَلِئَ (کَلِأ) ـَ **کَلأً** ۱. ت الأرضُ : علفِ زمین بسیار شد «ـ المکانُ» علف در آنجا فراوان بود. ۲. ـ ت الناقةُ : ماده شتر علف خورد.
الکَلأ : ۱. مصـ کَلَأَ و کَلِئَ. ۲. علف از تر یا خشک. ج : أکْلاء.
الکَلْء : ۱. مصـ. ۲. تأخیر در بازپرداخت وام.
الکُلأة ۱. نسیه، پس‌پرداخت. ۲. بیعانه، پیش‌پرداخت.
کِلا : اسمی است مقصور که به لفظ مفرد و در معنی مثنّاست و برای تأکید بکار می‌رود. «کِلاهُما» : هر دو تایِ آنها. این اسم همواره لفظاً و معناً دائم‌الاضافه است. مضافٌ‌الیه آن باید اسم مثنای معرفه باشد و سه حالت

* در اینجا «ب» حرف جرّ زائد و «الله» فاعل و محلاً مرفوع و «شهیداً» تمیز است.

دارد: ۱. اگر «کِلا» به اسم ظاهر اضافه شود الف آن به حال خود باقی می‌ماند و اعرابِ آن تقدیری است «قرأتُ کِلا الکتابَیْنِ وکِلْتا الرّسالَتَیْنِ»: آن دو کتاب و آن دو نامه را خواندم (که کِلا و کِلتا مفعولٌ به و منصوبند و حرکت نصب در آنها تقدیری است). ۲. اگر «کِلا» به ضمیر اضافه شود اِعراب مثنّی را می‌پذیرد «جاءَ الرجُلانِ کِلاهُما»: آن دو مرد هر دو آمدند و «رأیْتُ الرجُلَیْنِ کِلَیْهِما»: آن هر دو مرد را دیدم. ۳. اگر ضمیری بر آن برگردد جایز است به مراعات لفظ ضمیر را مفرد آورند «کِلتا الشجرتَیْنِ آتَتْ ثِمارَها»: هر دو درخت میوهٔ خود را آورد. یا به مراعات معنی ضمیر را مثنّی آورند «کِلا هُما قاما»: آن هر دو برخاستند یا «کِلا هما قائِمانِ»: آن هر دو ایستاده‌اند، که البتّه صورت اوّل فصیحتر است. در مثال زیر مراعات لفظ واجب است (نه جایز) «کِلاهما مُکرِمٌ لوالِدِه»: هر یک از آن دو پدر خود را گرامی می‌دارد. در این مثال «کِلا» معنیِ «کُلّ» می‌دهد.

الکَلائِیَّة: گیاهی علفی و صحرایی و کاشتنی از تیرهٔ گندمیان که ستور از خوردن آن فربه شود، مَرغ.

Spear grass (E), Poapratensis (S)

الکَلاب: ۱. مصـ کَلِبَ. ۲. [پزشکی]: دیوانگی حاصل از هاری و سگ‌گزیدگی.

الکِلاب جـ: کَلْب.

الکِلابات جـ: کِلاب (که خود جمعِ کَلْب است) جـجِ کَلْب. ← أکالِب.

الکُلاثِب: مرد بخیل و ترشروی ← کُلْثَب.

کَلاحِ (مبنی بر کسر): سال قحطی، خشکسالی.

الکُلاح: ۱. مصـ کَلَحَ. ۲. «دهرٌ ــٌ»: روزگار سخت و گُذرانِ تنگ.

الکلاسیکِیّ معـ: سبک هنری و ادبی کلاسیک (المو).

Classic(al), Classicist (E)

الکلاسیکِیَّة معـ: ۱. (در ادبیّات) مکتب ادب مدرسی با ویژگیهایی که آثار ممتاز ادبیِ قرن هفدهم با آنها مشخص می‌شود و تابع آثار هنرمندان باستانی یونان و روم قدیم است. ۲. (در دیگر رشته‌های هنر) پیروی از سبکها و سنّتهای هنریِ کهن و باستانی.

Classicism, Classicalism (E)

الکُلاع: ۱. مصـ کَلِعَ. ۲. پایداری و شکیبایی در برابر سختیها. ۳. میدانهای کارزار. ۴. خشکی و انبوهیِ چرک.

الکُلاعِیّ: دلاور، رزمجوی دلیر.

الکَــلافَة: عشق و دوستداریِ شدید، شیفتگی و دلباختگی.

الکَلاکِل ۱. جـ: کَلْکَل. ۲. (به صیغهٔ جمع): دسته‌ها، گروهها، جماعتها.

الکُلاکِل: کوتاه و بسیار ستبر. ← کُلْکُل.

الکَلاکِیل جـ: کَلْکال.

الکَلال: ۱. مصـ کَلَّ. ۲. ماندگی، خستگی.

الکَلالَة: ۱. مصـ کَلَّ. ۲. ماندگی، خستگی. ۳. مردنِ مردی که پدر و پسری نداشته باشد که از او ارث برد. مردِ بی‌فرزند و بی‌پدر. ۴. نسبت و قرابت خانوادگی بجز پدری و فرزندی.

الکَلالِیب جـ: ۱. کَلّاب. و ۲. کُلّاب. و ۳. کَلُّوب.

الکَلام: ۱. سخن، گفتار. ۲. [نحو] جمله‌ای مرکّب که مفید معنی باشد. ۳. «عِلمُ الکَلام» علمی که با استفاده از منطق و جدل از اعتقادات دینی دفاع می‌کند و شبهات عقیدتی را رد می‌نماید. عمدهٔ مباحث این علم عبارت است از صفاتِ ذات پروردگار، ارادهٔ انسان، ماهیّت قرآن و مانند آن. مهمترین فرقه‌های کلامیِ اسلامی عبارتند از: معتزله و اشعریّه، علمِ کلام. ۴. «ــُ اللَفظِیّ»: سخنی مرکّب از الفاظ و حروفی که بر معنایی مخصوص که در نفش متکلّم است دلالت دارد. ۵. «ــُ النَّفْسِیّ»: معنای موجود در نَفْسِ متکلّم که به وسیلهٔ الفاظ و حروف بیان می‌شود.

الکِلام جـ: کَلْم.

الکُلام: ۱. زمین درشتناک و خشن. ۲. گِلِ خشک.

کَلَبَ ــِ کَلْباً ۱. الفَرَسَ: اسب را با مهمیز زد، با مهمیز راند. ۲. ــ المَزادَةَ: برای توشه‌دان یا انبان (کَلْب) یعنی

تسمه‌ای که دو سوی چرمِ توشه‌دان را سوراخ کنند و آن را از آنها بگذرانند، ساخت، برای توشه‌دان یا انبان بند و تسمهٔ دربند ساخت.

كَلِبَ ـَـ كَلَباً : ۱. تشنه شد. ۲. خشمگین و بی‌عقل شد. ۳. ـ الكلبُ : آن سگ هار شد، یا هار و درنده بود. ۴. ـ الكلبُ : آن سگ به خوردن گوشت آدمی معتاد شد. ۵. ـ الرجُلُ : آن مرد بر اثر گزیدگیِ سگِ هار به بیماری هاری دچار شد، هاری گرفت. ۶. سگ هار او را گاز گرفت. ۷. از گزیدگیِ سگ هار فریاد کشید. ۸. ـ علی الأمرِ : در آن امر همچون سگ حرص زد و ولع به خرج داد. ۹. ـ فیه : در آن طمع ورزید. ۱۰. ـ علیه : به او اصرار کرد، پافشاری نمود. ۱۱. ـ الزّمانُ أو الشّتاءُ : زمانه و روزگار یا زمستان سخت شد. ۱۲. ـ الشجرُ : شاخ و برگ درخت از کم آبی خشک شد و جامهٔ عابر از نزدیک آن بدان گیر کرد. ۱۳. ـ الشّوکُ : برگِ بوتهٔ خار شکافته و همانند قلّاب آویخته شد. ۱۴. ـ القِدُّ علی الاسیرِ : تسمه و دوال چرمی بر دست و بدن بندی خشک شد و بر او فشار وارد آورد و او را رنج داد. ۱۵. بی‌آنکه گرسنه باشد بسیار خورد.

كُلِبَ مجـ. كَلاباً الرجُلُ : عقل آن مرد به سبب بیماریِ هاری ربوده شد، خرد او از دیوانگی یا هاری تباه شد.

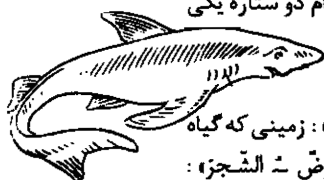
الكَلَب : ۱. مصـ كَلِبَ. ۲. بیماریِ هاری. ۳. تشنگی. ۴. سختیِ زمستان. ۵. «دَفَعَ عنه ـَ فلانٍ» : گزند و آزارِ فلانی را از او دور ساخت.

الكَلِب : ۱. هار، گرفتار به بیماریِ هاری. ۲. شخص هار، آن که سگِ هار او را گزیده باشد. ج : كَلِبُونَ. ۳. «هو ـِ علی كذا» : او بر فلان چیز آزمند و حریص است. ۴. «دَهرٌ ـٌ» : روزگار بسیار سخت که مردم در رنج باشند. ۵. «عامٌ ـٌ» : سالِ قحطی، تنگسال، خشکسال. ۶. «سائِلٌ ـٌ» : گدای سمج.

الكَلْب : ۱. مصـ كَلَبَ. ۲. سگ. ۳. هر درندهٔ گازگیرنده. ۴. شیرِ بیشه. ج : كِلاب و أَكْلُب. جج : أكالِب و كِلابات. ۵. میلهٔ محور سنگ آسیاب زیرین. ۶. چنگک و پاره آهنی سرکج در انتهای پالان که مسافر توشه‌دان خود را بدان آویزد. ۷. ستونِ تقویت‌کننده و نگهدارندهٔ دیوار، شمعِ دیوار. ۸. کناره و انتهای تپّه. ۹. میخ دستهٔ شمشیر. ۱۰. (در اسب) : خطّ میانهٔ پشت اسب «استوی علی ـِ فَرَسِه» : بر خطّ میانهٔ پشت اسب خود نشست. ۱۱. آغاز افزایش آب در درّه. ۱۲. تسمه و بند و دوالی که با آن چیزی را می‌بندند و محکم می‌کنند. ۱۳. تسمه، دوال چرمی. ۱۴. دانهٔ جو. ۱۵. «كَفُّ عنه كِلابَه» : دشنامگویی و آزاررسانی به او را رها کرد. ۱۶. «هو بِوادی ـِ» : او پناهگاهی ندارد. ۱۷. «رجُلٌ ـٌ أو امرأةٌ ـَةٌ» : زن یا مرد پست و بخیل. ۱۸. [گیاه‌شناسی] «كَفُّ ـِ» : گیاهی است، پنجه‌سگی. ۱۹. «لِسانُ ـِ» گیاهی است، سگ‌زبان. ۲۰. [کیهان‌شناسی] «ـُ الأكبر» : نام صورتی فلکی در ناحیهٔ جنوب، كلبِ اكبر، سگِ كلان. و ۲۱. «ـُ الأصغر أو ـُ المتقدِّم» : نام صورتی فلکی در ناحیهٔ جنوب که با تنهٔ انسان و سرِ سگ نمایش داده می‌شود، كلبِ اصغر. و ۲۲. «ـُ الجبّار» : شِعرای یمانی. و ۲۳. «ـُ الرّاعی» (لفظاً) سگِ چوپان و تعبیراً نام دو ستاره یکی بر سرِ جاثی و دیگری در قیفاوس.


الكَلب

كَلْبُ البَحْرِ : کوسه‌ماهی.


كَلْب البَحر

الكَلْبَة : ۱. مؤنّثِ كَلْب. ۲. «أرضٌ ـَةٌ» : زمینی که گیاه آن سیراب نشود و بخشکد. ۳. «أرضُ ـَةِ الشّجرِ» : زمینی کم‌آب که درختان آن خشک و خشن باشد و هیچوقت روی بهار و طراوت و شادابی و خرّمی نبیند.

الكَلْبَة : ۱. ماده‌سگ. ۲. خارِ بی‌شاخه و خلندهٔ نوک تیز. ۳. «أمّ ـَةٍ» : تَب.

الكُلْبَة : ۱. سختی و تنگی. ۲. نایابی و تنگسالی، قحطی. ۳. سوز و شدّت سرما. ۴. دکان می‌فروش، میکده. ۵. گُربه. ۶. موی دو سوی بینی و دهان سگ. ۷. رشته‌ای نازک از لیف خرما که با آن لبه و درزهای زنبیل و جز آن را دوزند.

الكَلْبَتان : ۱. انبر آهنگران. ۲. گازانبرِ دندان‌کشی، کلبتین.

كَلْبُ الماءِ : سگِ آبی، سمور دریایی.


كَلْب الماء

الكَلْبِيّات [زیست‌شناسی] : تیرهٔ سگسانان،

پستانداران. Canidae (E)

کَلْبِیّاتُ الرُّؤُوس [زیست‌شناسی]: تیره‌ای از میمونها که سرِ آنها شبیه سرِ سگ است. Cynocephalus (E)

الکَلْبِیَّة [فلسفه]: فلسفهٔ کلبیُّون مبتنی بر تحقیر تمام روابط اجتماعی و عادت به یک زندگی بسیار ابتدایی که دیوژن، حکیمِ خُمنشین نمونهٔ آنان بود. Cynicism (E) (المو).

کَلَتَ ـِ کَلْتاً ۱. الشیءَ: آن چیز را فراهم آورد، جمع کرد. ۲. ~ الشیءَ فی الإناءِ: آن چیز را در ظرف ریخت. ۳. ~: آن چیز را انداخت. ۴. ~ الشیءَ: آن چیز را پرتاب کرد. ۵. ~ الفَرَسَ: اسب را دواند، تازاند.

کِلْتا: مؤنّثِ «کِلا»ست و همان احکام را دارد. ← کِلا.

الکُلْتَة: ۱. سهم و بهرهٔ کسی از خوراک، سهمیهٔ غذایی. (در تداول خراسان) رَسَد. ۲. اندکی از هر چیز.

الکَلْثَب: مرد بخیل و ترشروی ← کُلاثِب.

کَلْثَمَ کَلْثَمَةً لحمُ الوجهِ: گوشت صورت به سببی جز ترشرویی جمع شد، چهره منقبض شد.

الکُلْثُوم: ۱. آن که صورت و گونه‌های پرگوشت دارد، صورت توپولی. ۲. فیل. ۳. تکّه حریری که بر سرِ درفش بندند، پرچم (به معنای اصلی که منگولهٔ درفش باشد).

الکَلَج: بزرگوار و جوانمردِ دلاور.

الکُلُج: مرد سخت و نیرومند، شخص استوار و توانا.

کَلَحَ ـَ کُلُوحاً و کُلاحاً الوجهُ: چهره بسیار درهم کشیده و زشت و عبوس شد.

الکَلْحَبَة: آواز آتش و شعله و لَهیبِ آن.

الکَلَحَة: دهان و اطراف آن.



الکُلْحُم

الکُـلْحُم: گیاهی علفی و یکساله و زینتی از تیرهٔ بادنجانیها، لسانُ المِزمار. Salpig Lossis (S)

کَلَدَ ـِ کَلْداً الشیءَ: آن چیز را گرد آورد و روی هم نهاد، فراهم آورد.

الکَلَد: ۱. جای سِفت و سخت و بدون سنگریزه. ۲. زمین درشتناک و سخت. ۳. پلنگ.

الکَلَدَة: واحدِ کَلَد، یک زمین درشت و سخت.

الکَلْدَح: ۱. سِفت، سخت. ۲. پیر سالخورده.

الکَلْدَم: سِفت، سخت.

الکُلْدُوم: مرد کوتاه‌قد و ستبر.

کَلَزَ ـِ کَلْزاً الشیءَ: آن چیز را گرد آورد، فراهم آورد.

کَلَسَ ـِ کَلْساً البیتَ: خانه را با آهک اندود کرد، سفیدکاری کرد.

کَلِسَ ـَ کَلَساً: رنگش تیرهٔ مایل به سیاه شد.

الکِلْس: آهک.

الکُلْسَة: رنگ تیره، خاکستریِ مایل به سیاه.

کَلْسَمَ کَلْسَمَةً: ۱. در انجام حقوق و ادای واجبات و تکالیف سستی و کاهلی و درنگ کرد. ۲. شتابان رفت. ۳. ~ إلیه: آهنگِ او کرد.

الکَلْسِیُوم معـ: کَلسیُم.

الکِلْسِیّ: منسوب به کِلس، آهکی.

کَلْصَمَ کَلْصَمَةً: از ترس گریخت.

کَلَعَ ـَ کَلْعاً الوسخُ علی الرأسِ: چرک بر روی سر خشک و متراکم شد، (در تداول عامّهٔ تهران) چرک روی هم کِبره بست.

کَلَعَ ـَ کَلْعاً و کُلاعاً البعیرُ: کنارهٔ سپل شتر شکافته شد، کف پای شتر تَرَک خورد.

کَلِعَ ـَ کَلَعاً ۱. ت قدمُه: پای او چرک و تَرَک تَرَک شد. ۲. ~ ت قوائِمُ الدّابّةِ: دست و پای ستور جَرَب‌دار شد. ۳. ~ الرأسُ: سر چرک و کِبره بسته شد. ۴. ~ الوسخُ علی الرأسِ أو فیه: چرک بر روی سر خشک و متراکِم شد، کِبره بست.

الکَلَع: ۱. مصـ کَلِعَ. ۲. تَرَک خوردن و چرکیِ پا. ۳. جَرَبِ سخت، آثار و عوارض بیماریِ گال، گالناکی.

الکَلِع: ۱. تَرَک خورده و چرکین. ۲. چیز چرک بسته، چیزی که بر روی آن چرک نشسته باشد. «إناءٌ ~ٌ»: ظرف چرک و کثیف. ۳. «جَمَلٌ ~ٌ»: شتر جَرَب‌دار، شترِ گَرگین.

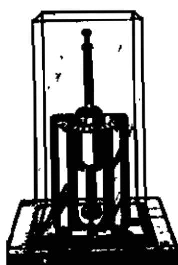
الکِلْع: شخص فرومایه و بداندام و پلشت و بدآمیزش، ناهنجاررفتار و ناکس. ج: کَلِعَة.

الکَلَعَة: گلهٔ بزرگ گوسفند، گلهٔ انبوه گوسفند.

الکِلَعَة جـ: کِلْع.

الكَلْعَة : [دامپزشكی] : بیماری‌ای که موی پس و پشت شتر را بریزاند و جای آن را سیاه و تَرَک تَرَک کند.
کَلِفَ ــَ کَلَفاً ۱. الوجهُ : پوست چهره تغییر رنگ داد و تیره شد. ۲. ــ الوجهُ : چهره به رنگ سرخِ تیره درآمد، لک‌دار شد. ۳. ــ به : مشتاق و آزمندِ آن شد، سخت دوستدار و شیفتهٔ او شد. ۴. ــ الأمرَ : آن کار را با تکلّف و بسختی انجام داد، آن را با رنج و زحمت بر دوش کشید.
الکَلَف : ۱. کک مکِ صورت. ۲. رنگی بین سیاهی و سرخی ۳. رنگ قرمز تیره در صورت. ۴. «ـُ الشمسِ» : لکّه‌های تاریکی که بر روی خورشید جابجا می‌شوند و از حیث حجم و حرکت با هم تفاوت دارند.
الکَلِف : دلداده، شیفته، عاشق.
الکَلَف : سیاهی در میان زردی.
الکِلْف : عاشق، دلداده.
الکُلَف جـ : کُلْفَة.
الکَلْفاء : ۱. مؤنّثِ أکْلَف. ۲. شرابی بسیار سرخ که رنگ به سیاهی بزند. ۳. خمره‌ای که رنگ آن سیاه و سرخِ بهم آمیخته باشد، رنگش سرخِ تیره باشد.
الکَلْفانُومِتْر معـ : گالوانومتر، دستگاه برق‌سنج.
الکُلْفَة : ۱. رنگی میان سرخی و سیاهی. ۲. کک و مک در صورت. ۳. رنج، سختی، زحمت، دردِ سر. ۴. کاری که به دشواری و سختی بر عهده گیرند. ج : کُلَف.
کَلْفَنَ کَلْفَنَةً (الکتریک) معـ : گالوانیزه کرد. **جَـلْفَنَ جَـلْفَنَةً** نیز آمده است. و کَلْفانِيّ یا جَـلْفانِيّ یعنی گالوانیزه شده (المو) ← جَلفانِيّ.
الکَــلَک ف مـعـ : کـلک، قـایقی مخصوص که در رودخانه‌های عراق سوار شوند و به طَوْف نیز معروف است. ج : کَلَکات.
الکَلْکال ۱. [تشریح] : سینه یا مابین هر دو ترقوه یا درون قسمت بالای سینه. ۲. (در اسب) قسمتی از شکم اسب که بین تنگ تا جایی که هنگام نشستن حیوان با زمین تماس می‌یابد واقع است. ج : کَلاکِیْل ← کَلْکَل.

الکَلْکَل [تشریح] : ۱. سینه. ۲. مابین هر دو ترقوه. ج : کَلاکِل.
الکُلْکُل : مرد کوتاه‌قد و سخت و ستبر. ← کَلاکِل.
الکِلْکِلَة : جماعت، گروه. ج : کَلاکِل.
الکَلْکُوبِیْرِیْت معـ : (فلز) (المو)، ترکیبی زردرنگ به فرمول $CuFeS_2$ مرکب از مس و آهن و سولفید که سنگ آن حاوی مقداری زیاد مس است.
Chalcipyrite, Copper pyrites (E)
کَلَّ ــِ کَلّاً و کِلَّةً و کُلُولاً و کَلالاً و کَلالَةً و کُلُولَةً : ۱. من الشيءِ : از آن چیز خسته و مانده شد، رنجور گردید. ۲. سست یا بی‌فرزند یا بی‌پدر شد. ۳. ــ البصرُ أو اللسانُ : چشم یا زبان خسته شد و نیک ندید یا خوب سخن نگفت ۴. ــ السیفُ و نحوُه : شمشیر و مانند آن کند شد و نبرید. ۵. ــ ه بالحجارَةِ : آن را با سنگ بالا برد.
الکَلّ : ۱. مصـ کَلَّ ۲. شمشیر و مانند آن که کند شده باشد. ۳. پشت کارد و شمشیر. ۴. وکیل. ۵. آن که پدر و فرزندی ندارد. ۶. یتیم. ۷. آن که نانخور دیگری باشد، عیال، سربار. ۸. بلا، مصیبت. ۹. شخص بی‌خیر و گرانجان، مُزاحم. ۱۰. سست و ناتوان. ۱۱. بُت. ۱۲. گرانی و سنگینی. (برای مفرد و جمع است و گاه به صورت کُلول نیز جمع بسته می‌شود).


الکلفانُومِتر

کُلّ : ۱. همه، تمام. ۲. هر. اسمی است که افراد بی‌شمار یا تمام اجزاءِ یک چیز را شامل می‌شود و همیشه مضاف قرار می‌گیرد خواه به اضافهٔ لفظی یا تقدیری و معانی متعدّد دارد: ۱. همراه «ما»ی مصدريِ ظرفيّة مفید معنيِ تکرار است «کُلَّما قُلتُ له أدرُسْ قال سوف أدرُسُ» : هر بار که به او گفتم بخوان گفت خواهم خواند. ۲. نعت واقع می‌شود برای اسمی نکره یا معرفه که دلالت بر کمال آن دارد و اضافه آن بر اسم ظاهر که لفظاً و معناً مانند منعوت باشد واجب است «هو العالِمُ کُلُّ العالِمِ» : اوست دانشمند، دانشمندِ تامّ و تمام، یا دانشمندِ به تمامِ معنی کلمه. ۳. تأکید است برای اسم معرفه یا نکرهٔ محدود. «عادَ المُسافِرُونَ کُلُّهُم» : مسافران، همگی بازگشتند. یا «أقمنا سنةً کاملةً کُلَّها» :

یک سالِ تمام اقامت کردیم. ۴. حکم لفظ «کُلّ» آن است که مفرد و مذکّر باشد و معنایش بستگی به مضافٌالیه آن دارد، بدین ترتیب : الف. اگر مضافٌالیه نکره باشد رعایت معنای آن واجب است و بعد از آن یا ضمیر مفرد مذکّر می‌آید مانند «وَ کُلُّ **شَیءٍ** فَعَلُوه فی الزُّبُرِ» (قرآن مجید ۵۴، ۵۲) : و هر چیزی که کردند در کتابهاست. یا مفرد مؤنث مانند «کُلُّ **نَفْسٍ** ذائِقَةُ المَوتِ» (قرآن مجید، ۳، ۱۸۵) هر کسی چشندهٔ مرگ است. یا مثنّاست مانند «و کُلُّ **رفیقَیْ** کُلِّ رحلٍ هما أخَوان» دو رفیقِ کوچ و سفر با هم دوست باشند. یا جمع مذکّر است مانند «و کُلُّ **أناسٍ** سوفَ یُفصَل الموتُ بینَهم» هر جماعتی، بزودی مرگ آنها را از هم جدا خواهد کرد. یا جمع مؤنّث است مانند «و کُلُّ **مَصائبَ** الزّمانِ وَجَدتُّها هنیئة» و هر مصیبت روزگار را آسان یافتم. ب. اگر به مفرد اضافه شود رعایت لفظ یا معنی جایز است مانند «کُلُّ **القومِ** حَضَرَ (یا) حَضَرُوا» همهٔ آن جمع حاضر شد (یا) حاضر شدند. ج. اگر مضافٌالیه لفظاً حذف شده باشد رعایت هر یک از لفظ یا معنی جایز است مانند «کُلٌّ حَضَرَ (یا) کُلٌّ حَضَروا» همه (هرچه بود) آمد (یا) همه آمدند. بعضی گفته‌اند در این حالت اگر مضافُ الیهِ محذوفِ مقدَّر مفرد و نکره باشد، مفرد آوردنِ فعل واجب است و اگر مضافٌالیهِ مقدّر جمع و معرفه باشد، جمع آوردنِ فعل واجب است*. همچنین وقتی مضافٌالیه لفظاً مقدّر است تنوین «کُلّ» عوض از مضافالیه محسوب می‌شود و تقدیر جمله چنین است «کُلُّ **أحَدٍ**» و «**کُلُّهُم**» مانند «کُلٌّ کانوا ظالمین» همه ستمکار بودند، که تقدیرش «**کُلُّهُم** کانوا ظالمین» است. د. اگر «کُلّ» بعد از نفی واقع شود آن نفی شامل بعضی افراد خواهد بود مانند «ما جاءَ **کُلُّ** الطّلّابِ» همهٔ دانشجویان نیامدند، یعنی بعضی آمدند و بعضی نیامدند، امّا اگر نفی بعد از «کُلّ» بیاید شامل همهٔ افراد می‌شود مانند «**کُلُّهم لَمْ** یأتوا» : همه نیامدند، یعنی هیچ‌کس نیامد. ۵. «ال» بر سر «کُلّ» در نمی‌آید مگر آنکه عوض از مضافٌإلیه بیاید یا لفظِ خودِ آن مراد باشد، مانند: [« **الکُلُّ**» لإحاطَةِ الأفرادِ] : کلمهٔ کُلّ برای دربر گیریِ افراد است.

الکَلَل : حال، حالت، وضع «باتَ بِـ ـِ سوءٍ» : با حالی بد شب را به روز آورد.

الکِلَل جـ : کِلَّة.

کَلَأَ تَکْلِیئاً و تَکْلِئَةً (ک ل ء) ۱. السّفینةَ : کشتی را به ساحل نزدیک کرد. ۲. ـــ ه : او را بازداشت کرد، زندانی کرد. ۳. ـــ فی الأمرِ : از روی خرد و اندیشه در آن کار نگریست. ۴. ـــ إلیه فی الأمرِ : در آن کار بر او پیشی گرفت. ۵. ـــ عمرَه : به پایان عمر خود رسید. ۶. ـــ فی الطعامِ و غیرِه : خواربار و جز آن را پیش‌خرید و پیش‌فروش کرد، [در فقه] معاملهٔ کالی به کالی کرد.

کَلَأَ تَکْلِئَةً (ک ل ء) : به جایی درآمد که در آن از باد در امان باشد، به پناهگاهی محفوظ از باد درآمد.

کَلّا : حرفی است که به پنج معنای زیر می‌آید : ۱. برای زجر و ردع و تنبیه مخاطب دربارهٔ باطل بودن سخن او یعنی نه چنین است که تو می‌گویی، مثلاً در این آیه «قالَ اصحابُ موسی إنّا لمُدرَکُونَ * قالَ کَلّا إنَّ مَعی رَبّی سَیَهدین» (قرآن مجید ۶۲/۲۶، ۶۱) یاران موسی بدو گفتند (فرعونیان) به ما می‌رسند. گفت: نه چنین است، پروردگار من با من است و بزودی مرا راهنمایی خواهد کرد. ۲. پس از درخواست برای نفی پذیرش آن می‌آید، چنان که کسی بگوید «افعَلْ کذا» : چنین کن و تو در پاسخ گویی «ـــ» : هرگز، یعنی هرگز چنین نمی‌کنم. ۳. برای رد و نفی به گونه‌ای که برخی را رد و برخی را اثبات کند. مانند این که کسی بگوید : «هل أصبتَ مالاً» : آیا به مالی رسیدی؟ و در جواب بگویی «ـــ بَل أصبتُ عِلماً» : خیر، بلکه به دانشی رسیدم. ۴. به معنیِ أَلای استفتاحیّه و آغازین جمله است یعنی هان! یا هَلا! در

---

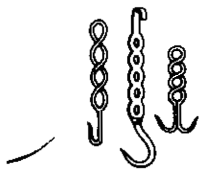
* در فارسی فصیح برای غیر جاندار فعل مفرد آورند و مثلاً گویند : آن قدرتها **همه نابود شد** یا آن سالها **همه سپری شد** یا آن کوهها **همه فرو ریخت** و برای جاندار فعل جمع آورند و گویند : لشکریان **همه رفتند**. مؤلّف.

صورتی که در سخن چیزی که مقتضی زجر یا نفی باشد پیش از آن نیامده باشد «کَلّا إنَّ الإنسانَ لَیَطغی» (قرآن مجید، ۶/۹۶) : هان! همانا انسان سرکشی می‌کند. ۵. حرف جواب است به معنیِ حقّاً، آری که با قسم همراه می‌شود «و ما هِیَ إلّا ذکری لِلْبَشَرِ * کَلّا و القَمَرِ» (قرآن مجید، ۳۲/۷۴، و ۳۱) : و نیست آن مگر پندی برای انسان * حقّاً و به ماه سوگند.

الکَلّاُ : ۱. لنگرگاه کشتی. ۲. کنارهٔ رود.

الکَلّاب : ۱. سگ‌دار، صاحب سگان بسیار. ۲. سگبان، آموزندهٔ سگان شکاری و سیرک و جز آن. ۳. میله و چنگکی آهنی بر کنار پالان ستور. ۴. قلّاب، چنگک. چنگک قصّابی که گوشت بدان آویزند. ج: کَلالِیب.

الکُلّاب : ۱. قلّاب، چنگک. ۲. مهمیز که بر کفش سوار باشد. ۳. چوبی که سر آن چون قلّاب خمیده باشد یا آهنی قلّاب‌گونه بر سرِ آن نصب کنند. ج: کَلالِیب. ۴. «کَلالِیبُ الشجرِ»: خارهای درخت. ۵. «کَلالِیبُ البازِیِّ»: چنگالهای بازِ شکاری.





الکُلّاب

الکَلّابَة : گاز انبرِ دندان‌کشی، کلبتین.

الکُلّابَة : قلّاب، چنگک.



الکلّابة

الکَلّاج : نوعی شیرینی که از خمیر نشاسته و شکر سازند و درون آن خامه و بادام یا پسته و مانند آن پُر کنند و آن را با روغن سرخ نمایند.

الکَلّاس : ۱. آهک‌ساز، آهک‌پز. ۲. آهک‌فروش. ۳. «سیفٌ ـ» : شمشیرِ بُرّان، تیغ تیز.

کَلَّبَ تَکْلِیباً (ک ل ب) : سگ را شکار آموخت، به سگ آموزشِ شکار یا بازی در سیرک و مانند آن داد.

الکَلَّة : ۱. مصدر مرّه از کَلَّ. ۲. شمشیر کُند، تیغ کُند.

الکِلَّة : ۱. مصـ کَلَّ. ۲. حالت، چگونگی. ۳. پردهٔ نازک. ۴. پشه‌بند، (نام دیگرش در عربی ناموسیّة است) ۵. گلولهٔ پشمیِ سرخ رنگ که بر بالای هودج آویزند، منگوله. ج: کِلَل و کِلّات.

الکُلَّة : ۱. به عقب‌اندازی، به تأخیر افکندن. ۲. تأخیر داشتن، عقب‌ماندگی. ۳. مؤنّثِ کَلّ است «کُلّة امرأةٍ» هر زنی. ۴. گلولهٔ توپ. ۵. تیله از سنگ یا شیشه که کودکان با آن تیله‌بازی کنند.

کَلَّحَ تَکْلِیحاً (ک ل ح) وجهَه : چهره‌اش را زشت و عبوس کرد. روی درهم کشید و اخم کرد.

کَلَّدَ تَکْلِیداً (ک ل د) الشیءَ : آن چیز را گِرد آورد و روی هم نهاد.

کَلَّزَ تَکْلِیزاً (ک ل ز) الشیءَ : آن چیز را گِرد آورد، فراهم آورد.

الکِلِّز : مرد سخت‌عضله و نیرومند.

کَلَّسَ تَکْلِیساً (ک ل س) ۱. البیتَ : خانه را با آهک اندود کرد، سفیدکاری کرد. ۲. [شیمی] ـ الأجسامَ : اجسام را گداخت تا مانند آهک شدند، تکلیس کرد. ۳. ـ من الماءِ : از آب سیراب شد. ۴. ـ علیه : بر او حمله برد و پایداری کرد. ۵. ـ عنه : از او ترسید و گریخت (از اضداد).

کَلَّفَ تَکْلِیفاً (ک ل ف) ۱. ه : او را به کاری سخت گماشت. ۲. ـ ه أمراً : امری را بر او واجب ساخت، او را به کاری مکلّف کرد، مجبورش کرد.

کَلَّلَ تَکْلِیلاً (ک ل ل) ۱. رفت و خانوادهٔ خود را در سختی گذاشت. ۲. ـ السیفُ : شمشیر کند شد و نبرید. ۳. ـ علیه بالسیفِ : با شمشیر بر او حمله برد. ۴. ـ ه : (إکلیل) تاج بر سر او نهاد. ۵. ـ ه بالحجارَةِ : بر سر آن سنگ نهاد. ۶. ـ عنِ الأمرِ : از آن کار ترسید و بازایستاد. ۷. ـ السَّبُعُ : درنده حمله کرد و بازنایستاد ۸. ـ السّحابُ السّماءَ : ابر آسمان را از هر سو دربر گرفت. ۹. ـ الکاهنُ العروسینَ : کشیش زن و مرد را عقد کرد و همسر یکدیگر گرداند.

کَلَّمَ تَکْلِیماً (ک ل م) ه : او را بسیار زخمی کرد.

کَلَّمَ تَکْلِیماً و کِلّاماً (ک ل م) ه : با او سخن گفت.

الکَلُّوب : قلّاب، چنگک. ج: کَلالِیب. ← کُلّاب.

کَلَّی تَکْلِیَةً (ک ل ی) : به جایی درآمد که نهانگاه بود، به مخفیگاه درآمد.

الکِلِّیم «رجلٌ ـ» : مرد زبان‌آور نیکوگفتار، سخنگوی فصیح و بلیغ.

الکُلِّیّ : ۱. منسوب به «کُلّ»، کلّی. ۲. «العلمُ ـ» : علم

الهی.
الکِلِّیت: سنگی که با آن در لانهٔ کفتار را می‌بندند. ← کِلِیت.
الکُلِّیّات ۱. جـ: کُلِّیَّة. ۲. [فلسفه]: حقایقی مجرّد که با حواس دریافت نمی‌شوند بلکه باید آنها را با عقل و منطق شناخت.


کُلْوَة الماء

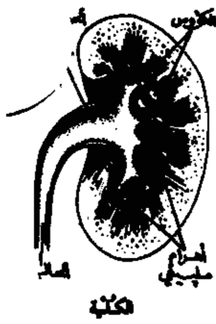
الکُلِّیَّة: ۱. مؤنّثِ کُلِّیّ. ۲. دانشکده «ـ الحقوق أو الطِّب أو الهندسة أو الآداب»: دانشکدهٔ حقوق یا پزشکی یا فنّی یا ادبیّات. ۳. «أخذَه بکُلِّیَّتِه»: آن را به تمامی گرفت. ج: کُلِّیّات.
کَلَمَ ـِـ کَلْماً ه: او را زخمی کرد.
الکَلِم جـ: کَلِمَة.
الکَلْم: ۱. مصـ کَلَمَ. زخمی کردن، جَرْح. ۲. زخم، جراحت. ج: کُلُوم و کِلام.
الکِلَم* جـ: کِلْمَة و کَلِمَة.
الکَلْماء جـ: کَلِیم (به معنیِ ۲).
الکَلْمانِیّ: نیکوسخن، زبان‌آور، گشاده‌زبان.
الکَلِمَة** و **الکِلْمَة*****: ۱. لفظ، واژه. ۲. سخن، گفتار. ۳. [نحو]: لفظی که برای معنای مفرد وضع شده باشد خواه یک حرف باشد مانند واوِ قسم یا چند حرف. ۴. خطابه، چکامه. ۵. جمله یا عبارتی که معنایی تمام را برساند. ۶. [در اسلام] «کلمةُ الله»: حکم و ارادهٔ خدا. «کَلِمَةُ اللهِ هِیَ العُلْیا» (قرآن مجید ۹، ۴۰): حکم و ارادهٔ خدا بالاتر است. و ۷. [در اسلام] «کَلِمَةُ التَّقوی»: بسم الله الرّحمن الرّحیم است. ۸. [در مسیحیّت] «کَلِمَةُ الله» یا مطلقِ «الکَلِمَة»: اقنوم دوّم از اقانیم سه‌گانهٔ مقدس که لقب عیسی مسیح (ع) است. ج: کَلِم و کِلَم و کَلِمات.
کَلَمُنْ: چهارمین گروهِ حروف هجای ابجدی (ک ل م ن) که بین حُطّی و سعفص واقع شده، کلمن.
الکَلَمَنْتِینا معـ: لیموترش (المو). Calamondin (E)

* در گویش تمیم (لسـ).
** گویش حجاز.
*** گویش تمیم (لسـ).

الکَلْمَی جـ: کَلِیم (به معنیِ ۱).
الکَلُوء: ۱. «عینٌ ـ»: چشمِ بی‌خواب، چشمی که خواب بر آن غلبه نکند، دیدهٔ همواره بیدار. ۲. «رجُلٌ ـ العینِ»: مردی که خواب به چشمش نیاید، مردِ همیشه بیدار.
الکُلْوَة: کُلیه، قلوه، گُرده. ج: کُلًی و کُلْوات. ← کُلْیَة.
کُلْوَةُ الماءِ: گیاهِ وزغ‌کَش.
کَلْوَرَ کَلْوَرَةً (ساختن فعل از اسم غیر عربی): کُلُریزه کرد. با کلر ضد عفونی یا میکرب‌کُشی یا درمان کرد (المو).
الکَلْوَرَة ۱. مصـ کَلْوَر، کُلُریزه کردن، با کلر درمان یا ضدعفونی یا پاکیزه کردن (المو). Chlorination (E)
الکُلُور**** معـ [شیمی]: کُلُر، کُلُور.
الکُلُورات معـ [شیمی]: نمک اسید کلریک، کلرات (المو). Chlorate (E)
الکُلُورال: مایعی بی‌رنگ با بوی تند و بیهوش‌کننده و خواب‌آور به فرمول Cl_3CHO از ترکیبات کلر (المو). Chloral (E)
الکُلُورامِین معـ [شیمی]: از ترکیبات کلر با ازت. کلُرامین (المو).
الکُلُورُفُوزم معـ [شیمی]: کُلُروفُرم، مادهٔ بیهوش‌کننده.
الکُلُورُوفِیل معـ: مادّهٔ سبز گیاهان، سبزینهٔ گیاهی، کلروفیل ← یَخْضُور (المو).
الکُلُورِیت معـ [شیمی]: کلُریت (المو). Chlorite (E)
الکُلُورِیّ: منسوب به کلُر (المو). Chloric (E)
الکُلُورِید معـ [شیمی]: کلُرید (المو). Chloride (E)
الکُلُورومَیسِیتِین معـ: داروی آنتی‌بیوتیک، کلرومیسین.
الکُلُوف: کار دشوار و سخت.
الکُلُول جـ: کَلّ (که برای مفرد و جمع یک لفظ دارد

**** حرف «کاف» در تمام کلمات مربوط به «کلُر» به شیوهٔ تلفّظ اروپایی ساکن است (مؤلّف).

ولی گاه به کُلُول نیز جمع بسته می‌شود).
الکُلُوم جـ: کَلْم.
کَلَوِیّاتُ الماءِ [گیاه‌شناسی]: تیره‌ای از گیاهان آبزیِ تک‌لپّه‌ای که معروفترین انواع آن گیاهانِ وزغ‌کُش هستند، وزغ‌کُشها.
کَلَی ـِ کَلْیاً (ک ل ی) ه: به کُلیهٔ او زد و آن را به درد آورد.
الکُلَی و کُلَیّ جـ: کُلْوَة و کُلْیَة.
الکَلِّیت: سنگی که با آن درِ لانهٔ کفتار را می‌بندند. ← کِلِّیت.
الکُلْیَة: ۱. قلوه، گُرده، کُلیه. ج: کُلَیّ و کُلْیات. ۲. «کُلَی الوادي»: کنارهای درّه. ۳. اندازهٔ سه وجب از دستهٔ کمان. ۳. قسمت پایین ابر، دامنهٔ ابر. ۴. «کُلَيَ الطائِرِ»: چهار پر در بالِ پرنده. ۵. «لَقِیتُه بشحمِ کُلاه»: (لفظاً) او را با پیه گُرده‌اش دیدم. (تعبیراً) او را در آغاز جوانی و شادابی ملاقات کردم.
الکَلِیل: ۱. خسته و مانده. ۲. ناتوان، «ذِئبٌ ـٌ»: گرگی که به کسی حمله‌ور نشود. ۳. «بصرٌ ـٌ»: چشمِ کم‌سو و ضعیف. ۴. شمشیر و خنجر و مانند آن که کُند شده باشد، تیغ کُند.
الکَلِیم: ۱. زخمی، مجروح. ج: کَلْمَی. ۲. آن که با آدمی سخن گوید، هم‌سخن، همدم. ج: کُلَماء. ۳. «کلیمُ اللهِ»: لقب موسی (ع).
الکَلِیّ: آن که به درد کُلیه دچار است، مبتلا و بیمارِ درد کلیه.
کَمْ: اسمی است مبنی بر سکون که به وسیلهٔ آن از عددی که از حیث مقدار و جنس مبهم باشد تعبیر می‌شود و از این رو حاجت به ممیّز دارد و به دو صورت زیر می‌آید: ۱. کَمْ خبریّه به معنی بسیار که تمیز آن یا مفرد است مانند «ـ کتابٍ قرأتَ، بسا کتاب که خوانده‌ای، یا جمع «ـ کُتُبٍ قرأتَ، بسیار کتابها که خوانده‌ای (که تمیز به وسیلهٔ مِن مقدّر مجرور شده و گاه تمیز آن به وسیلهٔ «مِن» ظاهر مجرور می‌شود «کَمْ مِن فِئَةٍ قَلِیلَةٍ غَلَبَتْ فِئَةً کَثِیرَةً بإذنِ اللهِ» (قرآن مجید ۲، ۲۴۹) چه بسا گروهی اندک که به فرمان خدا بر گروهی بسیار پیروز شدند. ۲. کَم استفهامی به معنی چند و چند عدد «ـ کتاباً قرأتَ؟»: چند کتاب خوانده‌ای؟ (در اینجا کتاباً تمیز و منصوب است).


الکُلْیَة

کَمَأَ ـَ کَمْأً ه: به او قارچ خوراند.
کَمِئَ ـَ کَمَأً: ۱. پابرهنه شد، کفش نداشت. ۲. ـ ت یدُه من البردِ أو العملِ: دست او از سرما یا کار کردن تَرَک تَرَک و مانند قارچ شد. ۳. ـ عن الأخبارِ: از خبرها بی‌اطّلاع ماند، یا بود.
الکَمْء: ۱. مصـ کَمَأَ. ۲. قارچ، دنبلان کوهی، سماروغ. ۳. گیاهی که در فصل بهار روی زمین پدید می‌آید و به شکل سیب‌زمینیِ مصری گِرد و بی‌ساقه و رنگش مایل به خاکی است. نام دیگر آن «شَحمُ الأرض» است. ج أکْمُوء و کَمْأَة.


کمأة الله

الکَمْأَة جـ: کَمْء.
الکَمائِم جـ: کِمامَة.
کَمْأَةُ الماءِ: شاه‌بلوط آبی Trapa (S)
الکَمْئِیّات [گیاه‌شناسی]: تیرهٔ قارچها، دنبلانها، تیرهٔ سماروغ.
الکُماة جـ: کَمِیّ.
الکُماتِر: ۱. ستبر، درشت. ۲. سخت و نیرومند. ۳. کوتاه ← کُماثِر و کُمْتُر.
الکَماتِيّ «خَیْلٌ ـٌ»: اسبان کُمَیْت، قرمزِ تیره.
الکُماثِر: کوتاه ← کُماتِر (معنی ۳).
الکُماخ: ۱. مصـ کَمَخَ. ۲. بزرگ‌منشی، تکبّر.
الکِماد: ۱. کوفتن جامه با چوب یا جز آن به وسیلهٔ رختشوی. ۲. گرم کردن عضو دردمند با پارچهٔ گرم یا کیسهٔ آب‌جوش و مانند آن، کمپرس گرم کردن. ۳. پارچه یا حولهٔ گرم که بر محل دردناک گذارند.
الکِمادَة: پارچه یا حولهٔ گرم که بر محل دردناک گذارند، کمپرس گرم.
الکَماشِیر ف معـ: گیاهی علفی و صحرایی و دارویی از تیرهٔ خیمیّات که برای درمان دردهای معده بکار می‌رود، کماشیر، کناشیر.


الکَماشَة

الكَماشَة : گازانبر، میخ‌کَش، گیره.

الكَمال : ۱. مصـ كَمَلَ و كَمِلَ و كَمُلَ. ۲. تمام، کامل، حدّ اعلی، همه. «له ــُ الشیءِ» : همهٔ آن چیز از آنِ اوست.

الكِمام ۱. جـ : كِمّ. ۲. دهان‌بند جانوران تاگاز نگیرند یا چیزی نخورند، پوزبند. ۳. «ــ الفَرَس» : توبرهٔ اسب. ج : أكِمَّة.


الکِمام

الكِمامَة ۱. پوزه‌بند که بر دهان حیوان بندند تا گاز نگیرد یا چیزی نخورد. ۲. ماسک. ۳. غلاف گُل، کاسبرگ. ۴. غلاف شکوفه و غورهٔ خرما. ج : كَمائِم.

الكَمان ف معـ : ویُلُن، ویولون ← كَمَنجَة.

الكَمانُ الجَهِير : ویولونسل، ویولون بلندآواز.

الكِمْبِيالَة معـ : سُفته، برگه مبادلاتی داد و ستد (الموـ). ← سَفْتجَة.

الكَمْبِيُو : ۱. تبدیل پول، صرّافی. ۲. نرخ تبدیل ارز (الموـ).

الكَمْبِيُوتِر معـ : کُمپیوتر، مغزِ الکترونیک، رایانه (الموـ) ← كُومْبِيُوتِر. Computer (E)

كَمَتَ ــُ **كَمْتاً** الغيظَ : خشم را پوشاند، خشم خود را پنهان داشت

كَمُتَ ــُ **كَمْتاً** و **كَماتَةً** و **كُمْتَةً** الفَرَسُ : اسب کُمَیْت بود، به رنگ قرمزِ تیره و مایل به سیاه بود، یا شد.

الكُمْت جـ : كُمَيْت.

الكُمْتَة : رنگ کُمَیْت، قرمز تیرهٔ مایل به سیاهی، سیاهیِ آمیخته به سرخی.

كَمْتَرَ كَمْتَرَةً : ۱. باگامهای نزدیک به هم راه رفت. ۲. ــ القصيرُ : آن شخص کوتاه‌قد دوید. ۳. ــ الإناءَ : ظرف را پُر کرد. ۴. ــ القِربَةَ : دهانهٔ مشک را با بند بست.

الكُمْتُر : ۱. شخص کوتاه‌قد، کوتوله. ۲. سخت و سِفت. ۳. ستبر، کُلُفت ← كُماتِر.

الكِمْتُر : راه رفتن مرد درشت و پهن‌پیکر، راه رفتن پهلوانان.

الكَمْتَرَة : ۱. مصـ. ۲. راه رفتن با گامهای نزدیک به هم، گامهای ریز برداشتن.

كَمْثَرَ كَمْثَرَةً الشيءَ : آن چیز جمع شد و بخشهای آن درهم فرو رفت، مُچاله شد.

الكَمَج : پیوندگاه ران با سرین، بیخ ران.

كَمَحَ ــَ **كَمْحاً** الدّابَّةَ : افسار ستور را کشید تا بایستد. ترمز کرد.

كَمَخَ ــَ **كَمْخاً** ۱. بانفِه : تکبّر ورزید و بینی خود را بالا گرفت. ۲. ــ به : به او تغوّط کرد، به او رید. ۳. ــ الفَرَسَ باللجام : اسب را با کشیدن دهانه نگهداشت.

كَمَدَ ــُ **كَمْداً** و **كُمُوداً** القصّارُ الثّوبَ : رختشوی جامه را کوبید تا تمیز شود، جامه را مشت و چنگ زد.

كَمِدَ ــَ **كَمَداً** : ۱. سخت اندوهگین شد. ۲. اندوهش را پنهان کرد. ۳. ــ الشيءَ : رنگ آن چیز دگرگون شد. ۴. ــ الثّوبُ : جامه کهنه شد و رنگ آن پرید و دگرگون گشت.

الكَمَد : ۱. مصـ كَمِدَ. ۲. دگرگون شدن رنگ چیزی و از بین رفتن درخشندگی و برقِ تازگیِ آن. ۳. اندوه سخت. ۴. اندوه نهانی و پوشیده نگهداشته شده. ۵. بیماری قلب ناشی از اندوه، دلمردگی.

الكَمِد : بسیار اندوهگین.

الكُمْد : ۱. مصـ كَمَدَ. ۲. دگرگون شدن رنگِ چیزی و از بین رفتن درخشندگیِ آن. ۳. اندوه سخت. ۴. اندوه نهانی ← كَمَد.

الكُمْدَة : تاری، تیرگیِ رنگ، کِدِر بودن، رنگ‌رفتگی.

الكَمَر : ۱. هر بنای طاقدار و ضربی مانند پل و قبّه. ۲. کمربندی دولایه که در آن پول می‌نهادند، هَمیان. کیسهٔ پولی که بر میان می‌بستند.

الكِمْر : غورهٔ خرما که بر زمین افتاده باشد.

الكُمْرُك معـ : گمرک ← جُمْرُك.

كَمَزَ ــِ **كَمْزاً** الشيءَ : آن چیز را در دستش گِرد و گلوله کرد، گوشت را به شکل کوفتهٔ گِرد درآورد. ــ العجينَ : خمیر را چانه گرفت و گلوله کرد.

الكُمْزَة : ۱. پاره‌ای خرمای به هم چسبیده. ۲. پشتهٔ ریگ و خاک، خاک و شِن بر هم انباشته. ۳. آنچه با سر انگشتان بردارند.

کَمَسَ ـُ کُمُوساً : روی ترش کرد، اَخم کرد.
کَمَشَ ـُ کَمْشاً ۱. الزّادَ : توشه و خوراک تمام شد. ۲. ـ ه بالسّیفِ : با شمشیر کنارههای آن را برید. ۳. ـ النّاقةَ : پستان ماده شتر را با پستانبند بست تا کُرّهاش شیرِ بیموقع نخورد.
کَمِشَ ـَ کَمَشاً فی الأمرِ : در آن کار شتاب کرد، تند و تیزرو شد.
کَمُشَ ـُ کَماشَةً : ۱. دلیر شد، بیباک گشت. ۲. باشتاب راه رفت، «ـ فی الأمرِ» : در آن کار شتافت. ۳. ـ ت المرأةُ : پستانهای آن زن کوچک بود، یا آن زن خُردپستان شد. ۴. ـ ت النّاقةُ : ماده شتر خُردپستان بود.
کَمُشَ ـُ کُمُوشَةً ت الخُصیةُ [پزشکی] : بیضه به پردۀ صفاق چسبید.
الکَمَش : ضعف و کمسوئی چشم، تیره شدن چشم، مرحلۀ اوّل تاریِ چشم. Amblyopia (E)
الکَمِش : ۱. تندرو، تیزتک. ۲. مصمّم، بااراده. ← کَمِیش.
الکَمْش : ۱. مصـ کَمَشَ. ۲. مرد تندرو و شتابان. ۳. «ضَرْعٌ ـ» : پستانِ کوچک و کوتاه. م : کَمْشَة. ۴. «امرأةٌ کَمْشَةٌ» : زنِ خُردپستان. ۵. «ناقةٌ کَمْشَةٌ» : شترِ خُردپستان.
الکَمِیشَة : مؤنّثِ کَمِش، زن یا ماده شتر خُردپستان.
کَمَعَ ـَ کَمْعاً ۱. فی الماءِ : با مشت آب برگرفت و خورد. واردِ آبشخور شد. ۲. ـ فی الإناءِ : سر به درون ظرف برد و با دهان از میان آن آب خورد. ۳. ـ ت الدّابّةُ : ستور سست راه رفت. ۴. ـ قوائِمَ الدّابّةِ : دست و پای ستور را برید.
الکَمَع : گره ران.
الکِمْع : ۱. همبستر، همخوابه ← کَمِیع. ۲. قبا. ۳. کرانۀ درّه. ۴. جای، مکان، محلّ «هو فی ـِ ه» : او در جایگاهِ خود است. ۵. زمینی که اطراف آن برآمده و میان آن فرو رفته باشد. ۶. زمین نرم و هموار (الر) ۷. مرد ابنالوقت، فرصتطلب، مصلحتبین که به هر صاحب قدرتی گوید «من با تو هستم» و عامّه به او المَعْمَعِیّ و لِبْدِیّ گویند ← إمَّعَة.
الکَمْکام : شخص کوتاه و گِرداندام، گِرد و قُلْمبه.
کَمْکَمَ کَمْکَمَةً الشیءَ : آن چیز را پنهان کرد.
کَمَلَ ـُ کَمالاً و کُمُولاً : کامل شد، بینقص و کاستی بود.
کَمِلَ ـَ کَمالاً و کُمُولاً : کامل شد.
کَمُلَ ـُ کَمالاً و کُمُلاً : کامل شد.
الکَمَل : کامل، تمام «أعطیتُه المالَ ـً» : تمام مال را به او دادم، آن راکاملاً بدو دادم (برای مفرد و مثنی و جمع یک لفظ دارد).
الکَمَلَة جـ : کامِل.
کَمَّ ـُ کَمّاً ۱. الشیءَ : آن چیز را پوشاند و پنهان کرد. ۲. ـ النّاسُ : مردم گرد آمدند. ۳. ـ الجملَ : دهان شتر را با پوزبند بست. ۴. ـ الدّنَّ : سرِ خُم را بست.
کَمَّ ـَ کَمّاً و کُمُوماً ۱. ت النخلةُ : خرمابُن غلاف شکوفههای خود را برآورد. ۲. ـ النّاسُ : مردم جمع شدند (الر).
کُمَّ مجـ ۱. الفَسیلُ : نهال خرمابُن از بیم سرما یا آفتزدگی پوشانده شد. ۲. «کُمَّت النّخلَةُ» : غلافهای شکوفۀ خرما بیرون آمده شد، پدیدار شد.
الکَمّ : ۱. مصـ کَمَّ. ۲. مقدار، اندازه. ۳. [منطق] : یکی از مقولات عشر که از اَعراض است.
الکِمّ : غلاف شکوفه یا میوه که پس از شکافتن آن شکوفه یا میوه پدیدار میشود. ج : أکِمَّة و أکْمام و کِمام و أکامِیم.
الکُمّ : آستینِ جامه. ج : أکْمام و کِمَمَة. ← قُنان.
الکَمّاء : ۱. قارچفروش، دنبلانفروش. ۲. چینندۀ قارچ و دنبلان کوهی و زمینی برای فروش، قارچجمعکن، سماروغچین.
الکَمّاحَة : تُرمُز.
الکَمّاشَة : گازانبر، گیره.
کَمَّتَ تَکْمِیتاً (ک م ت) الثّوبَ : جامه یا پارچه را به رنگ سرخِ تیرۀ مایل به سیاه رنگ کرد.
الکِمَمَة جـ : کُمّ.
الکُمَّة : ۱. نوعی کلاه بلند و گِرد از گونۀ کلاه کشیشان،


الکُمَّثْرَی

قلنسوة ۲. هر ظرفی که با آن چیزی را بپوشانند یا مانند غلاف برای آن روکش سازند.
الکُمَّثْرَی (کُمَّثْرا) : گلابی، درخت گلابی.
الکُمَّثْراة : یک گلابی.
کَمَّدَ تَکْمِیْداً (ک م د) العضوَ : اندام دردناک را با پارچه یا هولهٔ داغ گرم کرد، کمپرس کرد.
کَمَّشَ تَکْمِیْشاً (ک م ش) ۱. ه : او را به شتاب واداشت، شتاباند. ۲. ــ الحادی : حُدیٰ خوانِ شتران در راندن بسیار کوشید، با آواز خواندن شتران را تند راند. ۳. ــ ذیلَه : دامن فراچید و بر کمر بست.
کَمَّلَ تَکْمِیْلاً (ک م ل) الشیءَ : آن چیز راکامل و تمام کرد.
کَمَّمَ تَکْمِیْماً ۱. ت النخلةُ : خرمابن غلافهای شکوفه برآورد. ۲. ــ القمیصَ : برای پیراهن آستین درست کرد. ۳. ــ الشیءَ : آن چیز را پنهان کرد، پوشاند. «ــ النخلةَ» : خرمابن را پوشاند تا گزند نبیند. (لسـ). ۴. ــ الشیءَ : آن چیز را بست، سرش را بست.


الکمّون

الکَمُّون گیاه و دانهٔ زیره.
کَمَّی تَکْمِیَةً (ک م ی) نفْسَه : خود را با زره و کلاهخود پوشاند.
الکُمَّیْهَی : سرگشته، بی‌خبر. «ذهبتْ جِمالُه ــ» : ندانست شترانش به کجا رفتند.
الکَمِّیّ : منسوب به کَمّ، مربوط به چندی، کمّی، کمّیّتی، اندازه‌ای و مقداری.
الکَمِّیَّة : ۱. مؤنّثِ کَمّیّ. ۲. مقدار، چندی، کمّیّت. ج : کَمّیّات.
کَمَنَ ـُ کُمُوناً : ۱. پنهان شد. ۲. «ــ لعدوّه فی الطریق» : در راهِ دشمنش کمین کرد. ۳. ــ فلانٌ : فلانی در نهان و بی‌آنکه کسی آگاه شود به کاری پرداخت. ۴. ــ الشیءَ : آن چیز را پنهان کرد. ۵. به تیرگیِ چشم مبتلا شد. ۶. ــ بصرُه : چشمش تاریک و کم‌سو شد (۵ و ۶ الر).
کَمِنَ ـَ کُمُوناً : ۱. به بیماریِ کُمنَة (خارش و سرخی و کم‌سویی چشم) گرفتار شد. ۲. ــ بصرُه : چشمش تیره و تاریک شد.
کُمِنَ مجـ ۱. الرجُلُ : آن مرد دچار کم‌سویی و تاریکیِ چشم شد. ۲. ــ ت عینُه : چشم او دچار کم‌سویی و تاریکی شد.
الکُمَناء جـ : کَمِین.
الکُمْنَة : ۱. مصـ کَمِنَ. ۲. کم‌سویی و تاریِ چشم. ۳. ورمِ پلکها. ۴. خارشی که پلکهای چشم را سرخ و متورم کند.
الکَمَنْجَة ف معـ : ۱. کمانچه، از آلات موسیقی که چهار سیم دارد، نوعی ویولون.
کَمِهَ ـَ کَمَهاً : ۱. کور شد، نابینا گردید. ۲. شب‌کور شد. ۳. ــ بصرُه : چشمش نابینا شد. ۴. ــ النّهارُ : هوای روز به سبب گرد و خاک تیره شد. ۵. رنگش دگرگون شد. ۶. عقلش تباه شد. ۷. سرگشته شد.
الکَمَه : ۱. مصـ کَمِهَ. ۲. کوریِ مادرزادی.
الکُمْه ۱. جـ : أکْمَه. ۲. ماهی‌ای رودخانه‌ای از نوع کپور و تیرهٔ ماهیان نرم‌باله که گوشتی لذیذ دارد.
Tench (E)
کَمْهَلَ کَمْهَلَةً ۱. الرجُلُ : آن مرد لباسهای خود را برای سفر جمع کرد و بست، بقچه یا چمدان خود را بست و آمادهٔ سفر شد. ۲. ــ علیهم : حقّ آنان را نداد، حقّشان را از آنان بازداشت. ۳. ــ ه : به او ستم کرد. ۴. ــ الحدیثَ : سخن را پوشیده و پنهان داشت. ۵. ــ المالَ : مال را گِرد آورد.
الکَمُوش : «ناقةٌ أو شاةٌ ــ» ماده شتر یا میشِ خُردپستان.
الکُمُون و الکُمُونیّة ۱. [پزشکی] : دورهٔ نهفتگیِ آغاز بیماری تا پدید آمدن آثار و عوارض آن، کمونِ بیماری. ۲. پنهان بودن، ناپیدایی، پوشیدگی. ۳. [فیزیک] : مرحلهٔ میان تحریک و واکنش که معمولاً چند هزارم ثانیه است. ۴. حالت بالقوّه، نیروی نهفته (المو).
کَمَی ـِ کَمْیاً (ک م ی) ۱. الشهادةَ و غیرَها : گواهی و جز آن را پنهان داشت. ۲. ــ نفسَه : خود را با زره و کلاهخود پوشاند.

الكُمَيت ۱. (از اسبان) : اسبی که رنگش قرمز و سیاه باشد (برای مذکّر و مؤنّث یکی است)، اسبِ کُمیت. ۲. شرابِ قرمزِ تیره. ج : كُمْت.

الكَمِيتَه : اصل هر چیز، ریشه، بیخ، بن «أخذَ بِكَمِيتِه» : اصل و بیخ آن را گرفت.

الكَمِيش : ۱. تندرو. ۲. اسب خُردپستان. ۳. «رجُلٌ ـ» : مرد مصمّم و بااراده. ۴. «فلانٌ ـ الإزارِ» : فلانی مردی دامن فراهم چیده و آماده به کار است، جدّی و مصمّم و قاطع است.

الكَمِيع : همخوابه، هم‌بستر ← كَمِيع (معنی ۱).

الكَمِيل : کامل. ج : كُمَلاء.

الكَمِين : ۱. وارد شونده به کاری چنان که کس از آن آگاه نشود. ج : كُمَناء. ۲. شخص یا گروهی که در جنگ یا شکار در کمینگاه پنهان شوند و منتظر رسیدن طلایهٔ سپاه دشمن یا در تیررس قرار گرفتن شکار باشند، در کمین نشسته. ۳. «هذا أمرٌ ـ» : این کاری است پیچیده و پنهانی که کس از آن آگاهی نمی‌یابد.

الكَمِينَة : ماهی‌ای از تیرهٔ ماهیان خاردار با سری بزرگ و باله‌هایی دراز که در دریای مدیترانه بسیار یافت می‌شود. Lepadogaster Gouanii (S)

الكَمِيّ : ۱. دلیر. ۲. سلاح پوشیده، مُسَلَّح. ج : كُماة و أكْماء. ۳. نگهدارِ راز خود، رازدار.

كَنا ـ كِنايَةً (ک ن و) : به کنایه سخن گفت ← كَنَى ـِ.

الكَنائِن جـ : كِنانَة.

الكِناب : ۱. جفاکار، ستمگر. ۲. خوشهٔ خرما.

الكُنابِث : ۱. درهم فرو رفته، مُچاله. ۲. درشت و سخت. ← كُنْبُث.

الكَنابِش و الكَنابِيش جـ : كُنْبُوش و كُنْبُوش.

الكُنادِر : مرد کوتاه و درشتِ ستبراندام.

الكُنار : میوهٔ درخت سدر.

الكَنارِيّ : قناری، پرندهٔ خوش‌آواز زردرنگ مایل به سبز، منسوب به جزایر قناری.

الكِناز : آکنده گوشت و نیرومند. ج : كِناز (مفرد و این صیغهٔ جمعش یکسان است) و كُنُز.

الكِناز ۱. جـ : كِناز، «ناقةٌ أو جارِيَةٌ ـ» : ماده شتر یا کنیز پر و آکنده گوشت (در این صیغه مفرد و جمعش یکسان است) ← كُنُز.

الكِناس : لانه و خوابگاه آهو در بیشه. ج : كُنُوس و كُنُس و أكْناس و أكْنِسَة.

الكُناسَة : ۱. خاکروبه، زباله، آشغال. ۲. جای ریختن زباله و خاکروبه، آشغال‌دان، زباله‌دان.

الكُناص : خر و شتر و جز آن که بر کار توانا باشد. ستورِ توانا بر کار.

الكُناع [پزشکی] : کوتاه شدن دست و پا بر اثر بیماری خاص که گویی بریده یا کج شده‌اند.

الكُنافَة : ۱. نوعی شیرینی که از آرد سفید و پنیر بی‌نمک درست کنند و شهد غلیظ بر آن ریزند. ۲. نوعی دیگر شیرینی که از آردگندم به شکل رشته‌های باریک سازند و روغن و شهد غلیظ بر آن بیفزایند و گاه مغز پسته و گردو و بادام نیز درون آن گذارند و در لبنان و سوریه به آن «مَبْرُوم» باقلوای پیچیده گویند.


الكَمِينَة

الكِنان ۱. جـ : كِنَّة. ۲. پوشش و پرده و لفاف هر چیز. ج : أكِنَّة.

الكِنانَة : تیردان چوبی یا چرمی، ترکش. ج : كَنائِن و كِنانات.


الكِنانَة

الكَنائِن جـ : كَنَّة.

الكَنانِير جـ : كِنّارَة، دف و عود و طبل و طنبور.

الكِنايَة : ۱. مصـ كَنا و كَنَى. ۲. [علم بیان] عبارت از آن است که لفظی را بکار برند و بجای معنی اصلی آن یکی از لوازم آن معنی را اراده کنند مانند «فلانٌ طويلُ اللسانِ» : فلانی زبان‌دراز است. ولی مقصود طول زبان او نیست بلکه پُرگویی او مورد نظر است.


الكَنارِيّ

كَنَبَ ـِ كَنْباً الشيءَ في جرابِه : آن چیز را در انبان خود نهاد و نگهداشت.

كَنَبَ ـُ كُنُوباً ۱. **الشيءُ** : آن چیز درشت و ستبر شد، پینه بست. ۲. پس از تنگدستی توانگر و مالدار شد.

كَنِبَ ـَ كَنَباً ت **اليدُ من العملِ** : دست از کار کردن پینه بست و سِفت و زبر و ستبر شد.


الکُنْبات

الکَنَب : ۱. مصـ کَنِبَ. ۲. پینه بستن دست و پا از کار کردن و پیاده و پابرهنه راه رفتن.
الکِنْبات : ریگ‌تودهٔ بلند و فروریزنده ← کِنْثاب.
الکُنْبات گیاهِ دُم اسب ← أمْسُوخ. Horstail (E)
الکِنْبار : ۱. ریسمانی که از پوست و الیاف نارگیل درست کنند. ۲. درختی لیفی از تیرهٔ خرما که در مناطق گرمسیری می‌روید. Chamaedorea (S)
الکَنَبَّة : ستمکارِ پلید، خبیث.
الکَنَبَة معـ : نیمکت مُبلی، کاناپه.


الکِنْبار

کَنْبَثَ کَنْبَثَةً : ۱. درهم‌کشیده و مُچاله شد. ۲. مشمئز گردید.
الکُنْبُث : ۱. درشت و سخت. ۲. درهم فرو رفته، مُچاله. ← کُنابِث.
الکِنْبِرَة : سر بینی بزرگ.
الکَنْبوش و الکُنْبوش : ۱. پوشش و گلیمی که زیر زینِ اسب گذارند. ۲. روبند، بُرقَع. ج : کَنابِش و کَنابِیش.
کَنَتَ ـُـ کَنْتاً فی خُلقِه : نیرومند و استواراندام شد، یا بود.
کَنِتَ ـَـ کَنَتاً ۱. السقاءُ : مشک زبر و خشِن شد. ۲. ــ السقاءُ أو الإناءُ : چربی و چرک شیر و دوغ به مشک یا ظرف چسبید و ظرف کثیف و بدبو شد.


الکُنْدور

الکِنْتال معـ . واحد وزن، قِنطار (المو). Quintal (E)
الکَنْتُون معـ . ناحیه، ولایت، استان، کانتون.
Canton (E)
الکُنْتِیّ . ۱. مرد نیرومند و استوار و سخت‌اندام. ۲. بزرگسال ج : کُنْتِیُّون
الکِنْثاب . ریگ‌تودهٔ بلندِ فروریزنده ← کِنْبات
الکِنْثار : گیاه تره‌تبزک آبی، بولاق اوتی.
الکَنْثَب و الکُنْثَب . مرد ستبر و سخت‌اندام.
الکَنْجَرو معـ . کانگورو، حیوان کیسه‌دار استرالیایی. ← کَنْغار و کَنْغَر و کَنْغَرو (المو)
کَنَدَ ـُـ کَنْداً الشیءَ . آن چیز را برید.
کَنَدَ ـُـ کُنُوداً . کفران نعمت کرد، ناسپاسی کرد.
الکَنُد . کافر نعمت، ناسپاس (برای مذکّر و مؤنّث یک لفظ دارد).


الکِنْدارة

الکِنْدارَة یو معـ : ماهی‌ای دریایی از نوع ماهی سیم و تیرهٔ خاربالەهای پُرفلس که بالەهای پشت آن به شکل کوهان است. Cantharus (S)
الکِنْدَة : پاره‌ای از کوه.
الکُنْدُث : مرد درشت‌اندام و سخت.
الکُنْدُر : ۱. صمغ درختی خاردار که برگهای آن شبیه درخت مورد است و چون آن صمغ را بسوزانند بویی خوش بپراکند. ۲. مرد درشت‌اندام و سخت و ستبر.
الکُنْدُرَة معـ : ۱. زمین درشتناک و بلند. ۲. آشیانه‌ای که از چوب و مانند آن برای بازِ شکاری سازند.
الکُنْدُس : گیاهی علفی از تیرهٔ میخکها با انواع بسیار که برخی یکساله و برخی پایا و صحرایی یا کاشتنی است و از ریشهٔ بعضی از آنها مادّه‌ای می‌تراود که برای جامه‌شویی نیکوست. به نامهای : کُنْدُش، صابون‌الثیاب، صابونیّة، رقیقة نیز خوانده می‌شود. نوعی چوبک.
الکَنْدَلاء و الکَنْدَلَی : گیاهی به نام شوره که در آب می‌روید و پوست آن در دبّاغی به نام أیْدع معروف است و مصرف دارد.
الکُنْدُور معـ : کرکسِ امریکای جنوبی، رُخ، شاهرخ. Condor (E)
الکِنْدِیر : خر درشت و ستبر، خرِ بندری.
کَنَزَ ـِـ کَنْزاً ۱. المالَ : مال را گرد آورد و در زمین پنهان کرد، مال را اندوخت. ۲. ــ الرّمحَ : نیزه را در زمین فرو کرد ۳. ــ الشیءَ فی وعاءٍ أو أرضٍ : آن چیز را با فشار در ظرف یا در زمین فرو کرد و انباشت. ۴. ــ الإناءَ : ظرف را پُر کرد و انباشت.
کَنَزَ ـِـ کَنازاً و کِنازاً ۱. التّمرَ : خرما را در زنبیل و جز آن انباشت و ذخیره کرد. ۲. ــ السقاءَ : مَشک را پُر کرد.
الکَنْز : ۱. مصـ کَنَزَ. ۲. مالی که زیر خاک کرده باشند، دفینه، گنجینه، گنج. ۳. هر مال نهفته و انبار شده. ۴. صندوق و هرچه مال که در آن اندوزند. ج : کُنُوز.
الکَنِز : مرد پُر گوشت و فربه، آکنده گوشت.
الکُنُز جـ : کِناز.
کَنَسَ ـُـ کَنْساً ۱. البیتَ : خانه را جارو کرد، رُفت و

روب کرد. ۲. ~ فی وجهِ فلانٍ : فلانی را مسخره کرد، ریشخندش کرد، او را دست انداخت.

کَنَسَ ـُـِ کُنُوساً وکَنْساً ۱. الظبیُ : آهو در لانهٔ خود پنهان شد. ۲. ~ ت النجومُ : ستارگان رو به غروب کردن خود نهادند و یک یک پنهان شدند. ۳. ~ انفَه : بینیِ خود را از سرِ مسخره جنباند.

الکُنُس ج : کِناس.

الکُــنْسُودَة معـ : گیاهی علفی و دارویی از تیرهٔ گاوزبانها، گیاه سنفیتون، نام دیگرش أُذُن الحمار است. Consoude (S)

کَنَش ـُـ کَنْشاً ۱. الکساءَ : ریشه‌های گلیم یا جاجیم را بافت. ۲. ~ المسواکَ الخشنَ : سرِ زبر و سخت مسواک را نرم ساخت.

کَنَطَ ـُـِ کَنْطاً ه الأمرُ : کار بر او دشوار آمد و او را اندوهگین ساخت.

الکَنْطَة : ۱. اندوه. ۲. تنگی، سختی، فشار.

کَنَعَ ـَـ کَنْعاً وکُنُوعاً ۱. الشیءُ : آن چیز جمع شد و به هم پیوست، منقبض و مُچاله شد. ۲. ~ النجمُ : ستاره به سمت مغرب خود روان شد. ۳. ~ ت العقابُ : عقاب برای فرود آمدن بالهای خود را جمع کرد. ۴. ~ الأمرُ : آن کار یا واقعه نزدیک شد. ۵. ~ فیه : در آن طمع ورزید. ۶. ~ عن الأمرِ : از آن کار ترسید و گریخت. ۷. ~ المِسکُ بالثوبِ : مُشک به جامه چسبید. ۸. ~ إلیه : برای او فروتنی و نرمی کرد. ۹. ~ باللهِ تعالی : به خدای تعالی سوگند خورد. ۱۰. ~ اصابعَه : بر انگشتان او زد و آنها را از کار انداخت.

کَنِعَ ـَـ کَنَعاً ۱. الشیءُ : آن چیز خشک و درهم کشیده شد، خشکیده و مُچاله شد. ۲. ~ الرجلُ : آن مرد با سر به زمین خورد، سرنگون شد، نگونسار بر زمین افتاد. ۳. ~ الشیءُ : آن چیز همیشگی گردید و لازم شد.

الکَنِع : ۱. لازم. ۲. به هم برآمده، چروکیده، مُچاله شده، «شیخٌ ~» : پیر ترنجیده‌اندام، مُچاله شده از پیری.

الکِنْع : آبی که پس از باران در پای کوه باقی مانده باشد.

الکُنْع ج : أکْنَع.

الکَنْعَث : ماهی سفیدفلس، سفیدتَن.

الکَنْعَد : ماهی سفیدفلس، سفیدتَن.

الکَنْغارُو و الکَنْغَر و الکَنْغَرُو معـ : کانگورو، حیوان کیسه‌دار استرالیایی ← کَنجَرُو (المو).


الکَنْغارُو

الکَنْغِرس معـ : مجلس قانونگذاری، کنگره (المو). Congress (E)

کَنَفَ ـُـ کَنْفاً ۱. الشیءَ : آن چیز را احاطه و نگهداری کرد، آن را دربرگرفت. ۲. ~ عنه : از آن برگشت، یا از او کناره گرفت. ۳. ~ ه : او را در حمایت خود گرفت و از افراد خانوادهٔ خود محسوب داشت. ۳. ~ الکیّالُ : قپاندار دستهایش را بر سر پیمانه نهاد و گندم یا دیگر حبوب اضافی را از سر پیمانه برداشت. ۴. ~ ه : او را یاری داد. ۵. ~ الدّارَ : برای خانه مستراح ساخت. ۶. ~ الکنیفَ : مستراح را ساخت. ۷. ~ القومُ : آن گروه از ترس تمام شدن یا روزِ مبادا اموال خود را نگهداری کردند. ۸. یدَه : دستش را مُشت کرد تا با آن آب بنوشد.

کَنَفَ ـُـِ کَنْفاً الإبلَ و الغنمَ : برای شتران و گوسفندان پناهگاه و آغل ساخت تا آسایش یابند.

الکَنَف : ۱. کرانه، ناحیه. ۲. سایه. ۳. سوی، جانب، طرف. ۴. بال مرغ. ج : أکْناف. ۶. «~ الإنسان» : سینه و دو بازوی انسان، آغوش. ۶. حمایت «هو فی ~ اللهِ» : او در پناه و حمایتِ خداست. ۷. نوعی ماهی دریایی که به آن طَبَق نیز گویند، ماهی حمد.

الکِنْف : ۱. توشه‌دان چوپان. ۲. انبانِ تاجر، کیف. ج : أکْناف.

کُنُف وکُنْف ج : ۱. کَنُوف. و ۲. کَنِیف.

الکَنَفَة : کرانه، ناحیه، سوی.

کَنْفَشَ کَنْفَشَةً : ۱. از جنگ سر باز زد، طفره رفت. ۲. در ایّام آشوب در خانه نشست.

الکِنْفِیْرَة : سرِ بینی.

الکَنْکَر ف معـ : سیب‌زمینیِ ترشی، یازْلماسی، قلقاس رومی. Jerualem Artichok (E), Helianthus Tuberosus (S)

کَنْکَنَ کَنْکَنَةً : ۱. گریخت، فرار کرد. ۲. تنبلی ورزید.

۳. در خانه نشست، خانه‌نشین شد.
الکَنْمَة : زخم، جراحت.
کَنَّ ـُـ کَنّاً وکُنُوناً ۱. الشیءَ : آن چیز را در جای خود پنهان کرد و از پرتو خورشید دور نگاهداشت، آن را پوشاند. ۲. ـــ العلمَ أو غیرَه فی قلبِه : آن دانش یا جز آن را در دل خود نهفت و پنهان داشت.
کَنَّ ـِـ کُنُوناً : پوشیده شد، پنهان گردید.
الکِنّ : ۱. پوشش و پردهٔ هر چیزی. ۲. خانه. ج : أکْنان و أکِنَّة.
الکَنّاد : ۱. ناسپاس، کافر نعمت. ۲. بسیار بُرّان، تیز.
الکِنّارَة مفردِ کِنّارات و کَنانیر به معنی دَفها و عودها و طبلها و طنبورهاست.
الکَنّاز : آن که طلا و نقره و مال و پول بسیار اندوزد، بسیار مال‌اندوز.
الکَنّاس : ۱. فا. ۲. رُفتگر.
الکُنّاشَة سُر مع : ۱. دفترچه‌ای که در آن سخنان نادر و لطیفه‌ها را نویسند، جُنگ، دفتر گزیده‌ها، دفتر یادداشت. ج : کُـنّاشات. ۲. «الکُـنّاشات» : بیخ و ریشه‌هایی که شاخه‌ها از آنها جدا شود.


الکَنْهان

الکَنَّة : ۱. مصدر مرّه از کَنَّ. ۲. زنِ پسرِ شخص، عروسِ شخص. ۳. زنِ برادر، ج : کَنائِن.
الکِنَّة : ۱. پوشش و پردهٔ هر چیزی. ۲. سفیدی.
الکُنَّة : ۱. سایبانِ سرِ دیوار. ۲. سایبانِ سردرِ خانه. ۳. حیاط خلوت. ۴. طاقچه و رفِ اتاق. ج : کِنان و کُنّات.


الکُنَّة

کَنَّسَ تَکْنِیساً (ک ن س) البیتَ : خانه را جارو کرد، رُفت و روب کرد.
الکُنَّس جـ : کانِس.
کَنَّصَ تَکْنِیصاً (ک ن ص) : بینی خود را از سرِ مسخره جنباند، ادای خرگوش را درآورد، در جنباندن بینی از خرگوش تقلید کرد.
کَنَّعَ تَکْنِیعاً (ک ن ع) ۱. ه بالسیفِ : او را چندان با شمشیر زد که استخوانهای دستش کج شد. ۲. ـــ عنه : از او برگشت، دور شد. ۳. ـــ الشیءَ : آن چیز را در مشت گرفت و فشرد، آن را چلاند. ۴. ـــ یدَه : دست او را فلج و ناکار کرد، شَل و خشک گرداند. ۵. ـــ ه : به سر او زد.
کَنَّفَ تَکْنِیفاً (ک ن ف) ه : آن را احاطه کرد، آن را دربر گرفت، گرداگردش را گرفت.
کَنَّنَ تَکْنِیناً (ک ن ن) الشیءَ : آن چیز را پوشاند.
کَنَّی تَکْنِیَةً (ک ن ی) هُ أبا فُلانٍ أو بأبی فُلانٍ : به او کُنیهٔ ابوفلانی داد، او را به نام پسرش «ابو فلان» خواند ← کَنی.
الکُنْهُ : ۱. حقیقت و جوهر و اصل هر چیزی. ۲. وجه و غایت هر چیز. ۳. مقدارِ چیزی. ۴. هنگام، وقت «کلامٌ فی غیرِ ـِـ ه» : سخن بی‌هنگام و بی‌مورد.
الکَنْهان : گیاهی علفی و صحرایی و دارویی از تیرهٔ گاوزبانها که بذری سخت و مُدِرّ دارد و برای دستگاه گوارش مفید است، گیاهِ لبید، هوم‌چوبه، شنگار.
Yellowbugloss (E)
الکَنَهْبَل : درختی است بزرگ از درختان خاردار.
الکَنَهْدَل : بسیار سِفت و سخت.
الکَنَهْوَر : ۱. ابر متراکم انبوه، پاره ابرهای بزرگ درهم فشرده چون کوه. واحدِ آن کَنَهْوَرَة : یک پاره ابرِ بزرگِ همچون کوه است. ۲. مرد ستبراندام.
الکَنَهْوَرَة : ۱. واحدِ کَنَهْوَر، یک پاره ابر برهم نشسته. ۲. ماده شتر بزرگ‌جثّه. ۳. ماده شتر کلانسال. ۴. «نابٌ ـــ» : دندان کهنه و فرسوده (لسـ).
الکُنْوَة : به معانیِ کُنْیَة است. ج : کِنِیّ و کُنیّ.
الکَـنُود : ۱. کـافر نـعمت، نـاسپاس. ۲. نـافرمان. ۳. فرومایه، بخیل. ۴. «ارضٌ ـــ» : زمین بی‌گیاه. در تعبیر قرآنی به تمام این معانی یکجا آمده است. «إنَّ الإنْسانَ لِرَبِّهِ لَکَنُودٌ» (قرآن مجید، عادیات، ۶) : آدمی نسبت به پروردگار خود ناسپاس و نافرمان و بخیل است. (اعم).
الکُنُوز جـ : کَنز
الکُنُوس ۱. جـ : کانِس. ۲. کِناس.
الکَنُوف : ۱. ماده شتری که خود را در کنار شتری دیگـر پـنهان کـند و در کـنار آن بـخوابـد، مـاده شـترِ حمایت‌خواه. ۲. گوسفندی که از گله دور شود و با گله

همپایی نکند، گوسفندی که در کنف حمایت خود و تکرو باشد. ج : كُنُف و كُنْف.

كَنَى ـِـ كِناية (ک ن ی) به عن كذا: از فلان چیز به کنایه و پوشیده سخن گفت.

كَنَى ـِـ كِنْيَةً وكُنْيَةً (ک ن ی) ه بأبی فلانٍ: او را به کُنیهٔ «ابو فلان» نامید. ← كَنَّى.

الكِنَى و الكُنَى وكِنيّ وكُنيّ ۱ـ ج: كِنْوَة وكُنْوَة و ۲ـ كِنْيَة وكُنْيَة.

الكُنْياك معـ: کنیاک، مشروبی الکلی.

الكَنِيب : ۱ـ درخت خشک. ۲ـ درختی خاردار که خارهای آن شکسته و فروریخته باشد.

الكَنِيت «أناءٌ ـــ»: ظرفی که آب را درون خود نگاهدارد و آب از آن نتراود.

الكُنْيَة : ۱ـ مصـ كَنَى. ۲ـ لقب برای اشخاص، نامی که برای بزرگداشت و احتراز از آوردن نامِ کوچک به شخص دهند. ۳ـ اسم خاص که در اوّل آن «أب یا أمّ یا إبن یا بنت» آورند مانند: أبو الطیّب، ابن الرّومی، أمّ السّلمة. ج: كِنَى و كُنَى.

الكَنَيدَر : خرِ وحشیِ درشت و ستبراندام.

الكَنِيز : ۱ـ خرمایی که برای زمستان در زنبیل ذخیره کنند. ۲ـ «رجُلٌ ـــ اللحمِ» : مرد پرگوشت و سخت‌گوشت، مرد فربه و دارای گوشتِ سفت.

الكَنِيس معـ : ۱ـ معبد یهودیان، کنیسه. ۲ـ کیسهٔ بزرگ، توبره.

الكَنِيسَة سُر معـ : ۱ـ معبد یهودیان. ۲ـ معبد مسیحیان. ۳ـ گروه مؤمنان مسیحی. ۴ـ زن زیبا. ۵ـ کجاوه‌گونه‌ای مرکب از دو چوب که بر بالای محملِ یا پالان نصب کنند و بر آن پارچه کشند تا بر سوار سایه افکند. ج : كَنائِس.

الكَنِيع : ۱ـ شکسته‌دست. ۲ـ گرسنگیِ سخت. ۳ـ ترنجیده و درهم کشیده شده، «رجُلٌ ـــ» : مرد ترنجیده‌اندام و درهم شده، مُچاله شده. ۴ـ از راهی به راهی دیگر برگردنده.

الكَنِيف : ۱ـ (فعیل به معنی فاعل) پوشاننده، پنهان‌کننده. ۲ـ سپر. ۳ـ پرده، پوشش. ۴ـ مستراح. ۵ـ سایه‌بان سردرِ خانه. ۶ـ آغل و خوابگاه شتران که از چوب درخت سازند. ۷ـ خرمابُنی که پس از بریده شدن به اندازهٔ یک ذراع رُسته باشد. ج : كُنُف و كُنْف.

الكَنِين : (فعیل به معنی مفعول، مَكْنون) پوشیده، پنهان.

الكَنِيّ : هم‌کُنیه، آن که با دیگری هم‌کُنیه و هم‌لقب باشد مثلاً هر دو «ابو علی» خوانده شوند، نظیرِ «سَمِيّ» که هم‌نامِ یکدیگر را گویند.

الكَهارِير ج: كُهْرُور و كُهْرُورَة.

الكِهال جـ : كَهْل.

الكَهام : ۱ـ (از شمشیرها) : شمشیر کُند. ۲ـ «فرسٌ ـــ»: اسب کُندرو. ۳ـ «رجُلٌ ـــ» : مردِ سالخوردهٔ تنگدست. ۴ـ «لسانٌ ـــ» : زبان وامانده در سخن. ۵ـ «قومٌ ـــ» : قوم تنگدست و بی‌چیز، مال‌باخته.

الكَهامِس جـ : كَهْمَس.

الكِهانَة : ۱ـ فالگویی، پیشگویی. ۲ـ کاهنی، پیشهٔ کاهنانِ معابد.

كَهِبَ ـَـ كَهَباً و كُهُوباً و كُهْبَةً : رنگِ تیرهٔ مایل به سیاهی یافت، تیرهٔ سیاه شد ← كَهُبَ.

كَهُبَ ـُـ كُهُوباً لونُه : رنگش تیرهٔ مایل به سیاه شد. ← كَهِبَ.

الكَهْب : گاومیش سالخورده.

الكُهْبَة ۱ـ مصـ كَهِبَ. ۲ـ رنگ تیرهٔ مایل به سیاه، تیرگی و سیاهی.

كَهَدَ ـَـ كَهْداً و كَهَداناً : ۱ـ سخت خسته و مانده شد. ۲ـ ـــ فی الطّلبِ : در خواهش پافشاری کرد و اصرار ورزید. ۳ـ ـــ الحمارُ : خر تند دوید. ۴ـ ـــ الحمارَ : خر را تند دواند (لازم و متعدّی).

الكَهْد : ۱ـ مصـ كَهَدَ. ۲ـ رنج، سختی، کوشش.

الكَهْداء : کنیز، خدمتکار (به سبب سختکوشیِ وی در خدمتگزاری).

كَهَرَ ـَـ كَهْراً ۱ـ خندید. ۲ـ ـــ ه : بر او چیره شد، او را مقهور کرد. ۳ـ ـــ ه : او را راند و بر او بانگ زد. ۴ـ ـــ ه : با

تُرشرویی از او استقبال کرد، او را خوار داشت و اخم‌آلوده از او پذیرایی کرد. ۵. ـ الحرُّ : گرما سخت شد. ۶. ـ النّهارُ : روز بلند شد، روز بالا آمد. ۷. ـ ه : از راه دامادی با او خویشاوند شد.

کَهْرَبَ کَهْرَبَة (ساختن فعل از اسم غیر عربی و فارسیِ کهربا) الشیءَ : آن چیز را برقدار کرد، برقی کرد.

الکَهْرَبا ف معـ : صمغی فسیل شده که بر اثر مالش کاه را به خود جذب می‌کند، کاهرُبا.

الکَهْرَباء ف معـ ۱. کهرُبا. ۲. برق، نیروی برق، الکتریک.

الکَهْرَبائِیّ : ۱. منسوب به کَهْرَباء، برقی. ۲. کارشناس در امور برق. ۳. برق‌کار، آن که شغلش به برق و وسایل برقی و ساختن و تعمیر آنها مربوط است. ۴. «التیّار ـ» : جریان برق. ۵. «التیّار المُوجِب» : جریان برقِ مثبت، فاز. ۶. «التیّارُ السالِب أو الجاذِب» : جریان برقِ منفی، نول. ۷. «المصباحُ ـ» : چراغِ برق، لامپ الکتریک.

الکَهْرَبائِیّة : ۱. نیروی برق داشتن. ۲. [فیزیک] : مبحث برق، مبحث الکتریک.

الکَهْرَبَة : ۱. مصـ. ۲. تولید نیروی برق. ۳. پر کردن وسایل الکتریکی از برق، با برق پُر کردن، شارژ کردن باطری و مانند آن.

الکَهْرَبِیَّة : نیروی برق، کششِ نیروی برق، برق.

الکَهْرَطِیس (جدید) معـ (ترکیبی از کهرباء و مغناطیس) آهن‌ربای برقی. الکترومغناطیس.

الکَهْرَطِیسِیّة معـ [فیزیک] روابط فیزیکی میان برق و خواصّ مغناطیسی و آهن‌ربائی، نیروی برقاطیسی.

الکَهْرَم و الکَهْرَمان : عنبر زرد، صمغی سخت و نیمه شفاف که از سوزاندن آن اسید الکل یا روغنی فرّار به دست می‌آید که بویی خوش دارد. Succin (E)

الکَهْرَمائِیّ (جدید) معـ : نیروی برقِ آبی، برقابی، هیدروالکتریکی.

الکُهْرُور و الکُهْرُورَة : ترشروِی بانگ‌زننده بر سرِ مردم که همه را براند و بِرَمانَد. ج : کَهارِیْر.

الکَهْف : ۱. غار، شکاف کوه. ۲. پناهگاه. ۳. نام سورهٔ هجدهم قرآن مجید. ج : کُهُوف.

الکَهْکاه : سست، ناتوان، ضعیف.

الکَهْکاهَة : ۱. مؤنّثِ کَهْکاه، سست، ناتوان. ۲. دختر فربه. ۳. مرد بیمناک، ترسو.

الکَهْکَم : مرد بیمناک، ترسو.

کَهکَهَ کَهْکَهَةً ۱. المقرورُ : سرمازده نَفَسِ خود را بر دستهایش دمید تا گرم شود، سرمازده به دستهایش «هَهْ» کرد یا کَهْ دمید. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز گرم شد. ۳. ـ البعیرُ و الأسدُ : شتر و شیر با آواز «کَهْ کَهْ» بانگ برآورد، صدای «کَهْ کَهْ» سر داد. ۴. قهقهه زد.

الکَهْکَهَة : ۱. مصـ. ۲. گرمی. ۳. حکایت آواز شتر و شیر و مانند آن.

کَهَلَ ـَ کُهُولاً : میانسال شد، به سنّ میانِ سی تا پنجاه سالگی رسید، به کهولت رسید.

کَهُلَ ـُ کُهُولَة : به میانسالی و کهولت رسید، به سنِّ میانِ سی تا پنجاه سالگی رسید.

الکَهْل : مرد میانسال، آن که سنّش تقریباً بین سی تا پنجاه باشد. ج : کَهْلُونَ و کُهُول و کِهال و کُهْلان و کُهَّل. مؤ : کَهْلَة. ج مؤ : کَهَلات و کَهْلات.

الکُهْلان جـ : کَهْل.

کَهَمَ ـَ کَهامَةً ۱. الرجُلُ : آن مرد در جنگ و پیروز شدن سستی و کاهلی کرد، در یاری نمودن درنگ و دست به دست کرد. ۲. ـ السّیفُ : شمشیر کند شد.

کَهِمَ ـَ کَهامَةً و کُهُوماً : ۱. ضعیف شد. ۲. ـ السیفُ : شمشیر کُند شد ← کَهُمَ ـُ.

کَهُمَ ـُ کَهامَةً و کُهُوماً ۱. بصرُه : چشمش کم‌سو و ضعیف شد. ۲. ـ السیفُ : شمشیر کُند شد و نبُرید. ← کَهِمَ ـَ.

الکَهْمَس : ۱. زشترو، زشت‌چهره. ۲. شیرِ بیشه. ۳. گرگ. ۴. ماده شتر بزرگ‌کوهان. ۵. مرد کوتاه‌قد. ج : کَهامِس.

کَهْمَس کَهْمَسَةً : در رفتن دو پای را نزدیک هم نهاد و با هر حرکت خاک پاشید.

الکَهْمَل : مرد گرانجان، مُزاحِم، آدمِ نچسب و نادلپذیر.

كَهَنَ ـُـ كَهانَةً ۱. له: برای او پیشگویی کرد. ۲. فالگیر و پیشگو شد، کاهنی کرد.

كَهُنَ ـُـ كَهانَةً : ۱. کاهنِ معبد شد، یا بود. ۲. فالگیر و پیشگو شد، یا بود. ۳. پیشگویی سرشتِ او شد.

الكَهَنَة جـ :کاهِن.

الكَهَنُوت سُر معـ : ۱. وظیفه و شغل کاهنِ معبد، روحانیّت، کارِ کشیشی. ۲. مقام و مرتبهٔ کاهن، کاهنی، کشیشی. ۳. [در مسیحیّت] «سِرُّ ~» : یکی از اسرار هفتگانهٔ کلیسا که برحسب آن کاهن وظیفهٔ خواندن نماز عشاءِ ربّانی و تقدیس قربانی و بخشودن خطاها را بر عهده دارد. ۴. «رجالُ ~» : روحانیان یهودی و مسیحی، کشیشان.

الكُهّان جـ :کاهِن.

كَهَّنَ تَكْهِيناً (ک ه ن) الكاهِنَ : کشیش تمرینِ کشیشی کرد.

الكُهَّل جـ :کَهْل.

الكَهْوَل و الكَهُول : عنکبوتی خردجثّه و سودمند به سبب پشه‌خواری خود.

الكُهُول جـ :کَهْل.

كَهِيَ ـَـ كَهيً : ۱. (أَكْهَى) یعنی دارای صورت لکّه‌دار شد. ۲. (أَكْهَى) یعنی بدبوی‌دهان شد، یا گندەدهان بود. ۳. (أَكْهَى) یعنی ترسوی ضعیف شد، ناتوان گردید. ← أَكْهَى.

الكُهَيْرِب : [فیزیک] : الکترون، هستهٔ کهرباء.

الكَهِيم «رجُلٌ ~» : مرد سالخوردهٔ تهیدست ← کَهام.

الكَوائِن جـ :کائِنَة.

الكَوابِح جـ :کابِح.

الكَوابِيس جـ :کابُوس.

الكَوائِب جـ :کائِبَة.

الكَواحِص جـ :کاحِص.

الكَواخِي و كَواخٍ جـ :کاخِيَة.

الكَوادِس جـ :کادِس.

الكَوادِي و كَوادٍ جـ :کادِيَة.

الكَواذِب جـ :کاذِبَة.

الكِوارَة ۱. کندوی زنبور عسل با دهانهٔ تنگ که از شاخهٔ درخت یا گِل درست کنند. ۲. عسلِ با موم. ۳. عمامه، دستار. ۴. روسریِ زنان.

الكُوارَة : ۱. کندویی از شاخهٔ درخت یا گِل که برای زنبور عسل سازند. ۲. عسل با موم. ← کُوّارة. ۳. ظرف سفالین که در آن آرد گندم یا جز آن ذخیره کنند. ۴. تند دویدن، دویدنِ شتابان.

الكُوارْتْز معـ : سنگی معدنی به فرمول SiO_2 به شکل بلورهای منشور، سنگ چینی، سنگ دُرّ کوهی، کوارتز (الموـ). Quartz (E)

الكَوارِث جـ : ۱. کارِث. و ۲. کارِثَة.

الكَوارِع جـ :کارِعَة.

الكَواسِب ۱. جـ :کاسِبَة. ۲. (به صیغهٔ جمع) صفتی برای اعضای بدن پرندگان و انسان.

الكَواسِج جـ :کَوْسَج.

الكَواسِر جـ : ۱. کاسِر. و ۲. کاسِرَة. ۳. (به صیغهٔ جمع) : پرندگان شکاری.

كَواسِرُ اللَّيْلِ : پرندگان شکاریِ شب، شکاریان شب، شب‌شکارها.

كَواسِرُ النَّهارِ : پرندگان شکاریِ روز، روزشکارها.

الكَواشِف جـ :کاشِفَة.

الكَواعِب جـ :کاعِب.

الكَوافِر جـ :کافِرَة. ۲. (به صیغهٔ جمع) خُمهای شراب.

الكَوافِير جـ :کافور.

الكَواكِب جـ :کَوْکَب.

كَواكِبُ البَحْرِ : ستارگان دریایی.

الكُواكِيَة :کوتاه ← کَوْکاة.

الكَوالِيّ و الكوالِي و كَوالٍ جـ :کالِیّ و کالِی

الكَوالِيس معـ : ۱. جـ :کُولِیس. ۲. ناو یا شیاری که دریچهٔ بندِ آب در آن حرکت می‌کند. ۳. صحنهٔ فرعیِ سن تآتر، محلّی در پشت صحنه. ۴. راهرو، کریدور (الموـ).

الكَوامِخ جـ :کامِخ (معرّبِ کامهٔ فارسی).

الكَوانِس جـ :کانِس.



الکَهوَل



الكَوانِع جـ: كانِع.
الكَوانِين جـ: كانُون.
الكَواهِل جـ: كاهِل.
الكُوب معـ: آبخوري بی‌دسته، لیوان، فنجان. ج: أكْواب و أكْوُب.

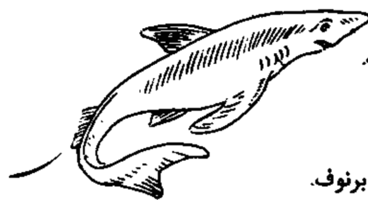


الكُوبال معـ: مادّه‌ای صمغی که از درختِ کوپالیه Copalier (F) به دست می‌آید و از آن روغن جلا سازند، سندروس بلوری. Copal (E)
الكُوبالْت: فلزّ لاجورد، کُبالت (المو). Cobalt (E)
الكُوبان معـ: پوششی فراخ که بر پشت اسب اندازند تا پشت حیوان از آسیب در امان مانَد. Caparacon (F)
الكُوباي معـ: خوکچهٔ هندی، خوکچهٔ آزمایشگاه، کُبِئ. Cobaye (F), Cavia (S)
الكَوْبَة: دریغ خوردن بر چیز از دست رفته، پشیمانی بر گذشته.
كُوبِرَ مجـ. علی مالِه: مال او به زور گرفته شد، به زور مالَش را گرفتند.
الكُوبْرا معـ: مار کُبرا ← ناشِر ← صَلّ (المو). Cobra (E)
الكُوبْرِي: پُل (المو).
الكُوبَلْت معـ: فلزّ کُبالْت ← کُوبالْت.
الكُوبَة ف معـ: ۱• سنگی گِرد که با آن ادویه کوبند و سایند. و ۲• طبل کوچکِ باریک‌میان. ۳• شطرنج یا تخته‌نرد.
الكُوبُون معـ: کوپُن، پَتّه، برگهٔ سهمیهٔ جیره‌بندی، کالابرگ (المو). Coupon (E)
الكُوبِيا معـ: قلم یا مداد کپیه (المو). Copying pencil (E)
الكُوتا معـ: سهم، نصیب، حِصّه (المو). Quta (E)
الكَوْتْشُوك* (کَوْچُوک خوانده می‌شود) معـ: کائوچو.

* از آنجا که حرف «چ» در الفبای عربی وجود ندارد این حرف را که در کلمات غیر عربی دخیل است به صورت «تش» می‌نویسند مانند «تشرتشِل» که «چِرچِل» تلفظ می‌کنند (مؤلف).

الكُوتْشِينَة (کوچینة خوانده می‌شود) معـ: ورقِ بازی (المو).
الكَوْث: ۱• کفش، کفش دَم‌پایی. ۲• کِشته‌ای که تنها چهار پنج برگِ آن بیرون آمده باشد. ج: أكْواث.
الكُوثَة: ارزانی و فراخ‌سالی، فراوانیِ نعمت.
الكَوْثَر: ۱• بسیار از هر چیز، کثیر. ۲• گرد و غبار یا جز آن که بسیار و انبوه باشد و هنگام برخاستن بر اثر باد درهم پیچد و گردبادی ایجاد کند. ۳• شراب گوارا و دلنشین. ۴• نام نهری در بهشت. ۵• سرورِ بسیار بخشنده و نیکوکار.
الكَوْثَل: درخت فوفل، تانبول.
الكَوْثَلّ: ۱• درخت فوفل. ۲• دنبالهٔ کشتی. سکّان کشتی.
الكُوجَر معـ: یوزپلنگ امریکایی، پوما. Cougar (E)
الكُوح: «رجَعَ فلانٌ إلی ـِ ه»: فلانی کاری نیک انجام داد و سپس از آن منصرف شد.
الكُوخ: ۱• خانه‌ای بی‌پنجره که از نی سازند، نی‌بست، کوخ. ۲• هر خانهٔ بی‌پنجره. ۳• کپر، آلونک، کلبه. ج: أكْواخ و كُوخان و كِيخان و كِوَخَة.
الكُوخان جـ: كُوخ.
الكِوَخَة جـ: كُوخ.
الكَوْد و الكَوْدَة: تودهٔ خاک و جز آن، کُتّهٔ خاک، انبوه، توده، روی هم انباشته. ج: أكْواد.
كَوْدَأ كَوْدَأَةً: دوید.
الكَوْدَن و الكَوْدَنِيّ: ۱• قاطر، استر. ۲• فیل. ۳• یابو و اسب پالانی و بارکش. ج: كَوادِن.
الكَوْر: ۱• مصـ کاز. ۲• پیرامون و گِردی و پیچِ عمامه. ۳• گلهٔ بزرگ شتر. ۴• گلهٔ گاو. ۵• فزونی، بسیاری. ۶• سرشت، طبیعت «له ـّ کریمٌ»: او طبعی بخشنده دارد. ج: أكْوار.
الكُور ف معـ: ۱• پالان و جهاز شتر. ۲• کورهٔ گِلی آهنگران و مسگران و جز آنها. ۳• کندوی زنبور عسل. ج: أكْوار و أكْوُر و كِيران. ۴• [کیهان‌شناسی] «ـ الكِيماوِيّ»: صورت فلکیِ کوره در ناحیهٔ جنوبی میان

صورت قیطس و نهر.
الكُورَة ف معـ: ۱. شهر. ۲. آبادی، ناحیهٔ مسکون.
الكُورتيزُون [پزشکی]: داروی کورتیزُن (المو).
Cortison (E)
الكُوردِيِيرِيت معـ: سنگ معدنی آبی رنگ و شفاف و درخشان منسوب به «پی‌یر. ال. آ. کوردیر» کاشفِ آن به فرمول $(Mg, Fe)_2Al_4Si_{15}O_{18}$ (المو).
الكُورَس و الكُورَس معـ [موسیقی]: دستهٔ خوانندگان، نغمه‌سرایان همخوان در کلیسا و صحنه، گُرِ آواز (المو). Chorus; Choir (E)
الكُورَنْدُوم معـ: سنگ سنباده (المو).
Corundom (E)
الكُورنِيش معـ: راه ساحلی، جادهٔ کنار دریا (المو).
Corniche road (E)
كُورُونا معـ: واحد پول چکوسلواکی (المو). Koruna
الكُورِيُوم معـ: عنصر فلزّی سه ظرفیّتی با خاصیّت رادیوآکتیو (المو). Curium (E)
الكُوز آرامی معـ: کوزه. ج: أکْواز و کِوَزَة و کِیْزان.
الكُوزمُوغْرافِيا معـ: شرح گیتی، گیتی‌شناسی شامل علوم هیئت و جغرافی و زمین‌شناسی (المو).
Cosmgraphy (E)
الكُوزمُولُوجِيا معـ: نظام عالم وجود، فلسفهٔ جهانِ هستی، علم پیدایش و نظام عالم هستی (المو).
Cosmology (E)
الكَوْس: ۱. مصـ کاسَ. ۲. هیجان و تلاطم دریا. ۳. نزدیک به غرق شدن در دریا.
الكُوس ف معـ: ۱. کوس، طبل. ۲. جـ: کُوساء. ۲. گونیای نجّاران، سه‌گوش قائم‌الزاویه. ج: کُوسات.
الكَوْساء ۱. پارهٔ گیاه درهم پیچیده و انبوه. ج: کُوس. ۲. «رِمالٌ کُوسٌ»: ریگ‌توده‌های انبوه.
كَوْسَجَ كَوْسَجَةً الرجُلُ: ریشِ آن مرد کوسه شد، کوسه‌ریش بود، بر صورتش موی نداشت، یا تُنُک‌موی بود.
الكَوْسَج ف معـ: ۱. مرد ریش‌کوسه، کوسه. ۲. کوسه‌ماهی. ۳. اسب تندرو. ۴. شکسته و ناقص‌دندان، کم‌دندان. ج: کَواسِج.


الكَوْسَج

الكَوْسَل و الكَوْسَلَة: سرِ نرّه، حشفه.
الكُوسَى: کدوی سرخ کردنی.
الكُوسِيّ: اسب دست و پاکوتاه.
الكُوش: علفِ کیک، حشیشةالجبل، برنوف.
الكُوشاد ف معـ: گیاه جنتیانا.
الكُوشادِيّات [گیاهشناسی]: تیرهٔ گیاهیِ جنتیانا.
كَوِعَ ـَ كَوَعاً: ۱. سر استخوان زندِ زبرینِ دست بزرگ شد. ۲. مچِ دست و پای او خشک شد. ۳. سر استخوان مچ او کج بود. ۴. یک دست ستور به سوی دست دیگرش خمیدگی و پیش‌آمدگی داشت.
الكَوَع: ۱. مصـ کَوِعَ. ۲. کجی کف دست از سوی سر استخوانِ زندِ زبَرین. ۳. تمایل شدید انگشت شستِ پا به سوی انگشتان دیگر. ۴. تمایل یکی از دو دست به طرف دست دیگر (بیشتر در چهارپایان).


الكُوز

الكُوع: سر استخوان زندِ زبَرین که پشت انگشت ابهام است، نقطهٔ مقابلِ قوزک. ج: أکْواع.
الكَوْفان و الكُوفان: ۱. تودهٔ شنِ گِرد. ۲. هر چیز گِرد. ۳. نی و هر چوبِ انبوه و درهم پیچیده. ۴. ارجمندی، عزّت و شوکت «هُم في ـ من ذلك»: آنان در ارجمندی و عزّتند. ۵. رنج و زحمت. ۶. بدی و شرّ عظیم «ظلّوا في ـ من أمرهم»: آنان از کار خویش همواره در بدی و حیرانی هستند.
الكُوفَة: ریگ‌تودهٔ سرخِ گِرد.
الكُوفِيّ: منسوب به شهر کوفه. «خطّ ـ»: خطّ کوفی. ج: کُوفِیُّون.


الكُوفِيَّة

الكُوفِيَّة: ۱. مؤنّثِ کُوفِیّ. ۲. دستاری بزرگ که دور سر یا گردن پیچند، کوفیّه، چفیّه، چپیه.
الكُوكا معـ: درخت کوکا.


الكُوكا

الكُوكائين معـ: کوکائین، مخدّری قوی و خطرناک. (المو) ← کوکایین. Cocaine (E)
الكُوكاة: کوتاه‌قد.
الكُوكايِين: کوکائین، مادّه‌ای مخدّر که از درخت «کوکا»

به دست می‌آید.

كَوْكَبَ كَوْكَبَةً الحديدُ : آهن برق زد، درخشید.

الكَوْكَب : ۱. ستاره. ۲. لکّه‌ای سفید که در چشم پدید آید. ۳. گیاهِ دراز. ۴. شمشیر. ۵. آب. ۶. زندان. ۷. سرکرده و سوارِ دلاورِ قوم. ۸. مرد مسلّح. ۹. سختی و سوز گرما. ۱۰. میخ بزرگ. ۱۱. کوه. ۱۲. چیزی انبوه و بزرگ. ۱۳. رگه‌ای از زمین که رنگش با رنگ عمومی منطقه تفاوت داشته باشد. ۱۴. طلق، گردی براق و معدنی که بدان تَلک یا کوکبُ‌الأرض گویند. ۱۵. درخشندگی و برقِ آهن. ۱۶. قارچ، سماروغ. ۱۷. قطرهٔ شبنم. ۱۸. شکوفهٔ بوستان. ۱۹. «ذهبوا تحتَ کلّ ~» : از هم پاشیدند و پراکنده شدند. ج : کَواکِب. ۲۰. «یومٌ ذو کَواکِب» : روزِ پُر بلا و سختی.

كَوْكَبُ البَحْرِ : ستارهٔ دریایی.

الكَوْكَبَة : ۱. مصـ. ۲. گروه، دستهٔ همراهان. «~ مِن الفُرسان» : گروهِ سواران، دسته‌ای سوار. ۳. ستاره. ۴. ستارهٔ زهره (علی‌الخصوص). ۵. شکوفه. ۶. [کیهان‌شناسی] : مجموعه‌ای از ستارگان که صورت فلکیِ معینی را تشکیل دهند و به نام آن صورت خوانده شوند مانند : نسر طائِر و نسرِ واقع، الصّورةُ السّماویّة.

الكُوكْتِيل معـ : آمیزه‌ای از چند مشروب (المو).
Cocktail (E)

كَوْكَى كَوْكَوَةً الرجُلُ : آن مرد در راه رفتن جنبید و شتافت.

الكُوكِيّات [گیاه‌شناسی] : تیره‌ای از گیاهان دولپه‌ای جدا گلبرگ که معروفترینِ آنها درختِ کوکاست، تیرهٔ گیاهیِ کوکا.


الكُولا

الكُولا معـ : درخت قهوهٔ سودانی، کُلا. جوزکُولا، جوزالزَّنج.

الكَوْلان معـ : کائولن، خاکِ چینی.

الكَوْلان : ۱. پرنده‌ای از تیرهٔ تیهو که به وسیلهٔ نوک خمیده و کوتاهش از تیهو بازشناخته می‌شود، کبک امریکایی. Colins (F). ۲. گیاهِ پاپیروس.


الكَوْلان

الكَوْلانَة : واحدِ کَولان، یک گیاهِ پاپیروس.


الكَوْلَة

الكَوْلَة : درختی مخصوص نواحی استوایی و گرم که میوه‌اش را برای تقویت قلب مفید می‌دانند (الر).

الكَوْلَح : زشت، قبیح.

الكُولْخُوز معـ : مزرعهٔ اشتراکی (در شورویِ سابق)، کولخوز، شرکت تعاونیِ کشاورزی که مالکیّت زمین و ماشین‌آلات و محصول متعلّق به شرکاء است.

الكُولِسْترُول معـ [پزشکی] : یکی از انواع چربی در خون (المو).
Colesterol (E)

الكَوْلَع : چرک، پلیدی.

الكُولِمَنِيت معـ : بورات کلسیم متبلور که در کالیفرنیا یافت می‌شود به فرمول $Ca_2B_6O_{11}$ ،$5H_2O$ (المو).
Colemanite (E)

الكُولُوم معـ : کولُن، واحدِ بارِ الکتریکی. Coulomb (E)

الكُولُومْبِيت معـ : آهنی که دارای منگنز است، کلمبات. (المو).
Columbite (E)

الكُولُونيا معـ «ماءُ الكُولُونيا» : عطر، ادوکلن. (المو).
Eau de Cologne (F)

الكُولُونِيل معـ : کلنل، سرهنگ ← عَقِيد، زَعِيم. (المو).
Colonel (E)

الكُولِيرا معـ [پزشکی] : نوعی بیماریِ وبا، کُلِرا.

الكُولِيس معـ : ← کَوالِيس (المو). Coulisse (E)

كَوِمَ ـَ كَوَماً البعيرُ : کوهان شتر بزرگ شد.

الكُوم : ۱. گلهٔ شتران. ۲. جای بلند و پشته مانند، تپّه. ج : أكْوام.

الكُومانْدُس : سربازان ویژه، کماندوها (المو).
Comando (S)

الكُومْبِيُوتِر : مغز الکترونی، کمپیوتر، رایانه ← کُمبِيُوتر (المو).
Computer (E)

الكَوْمَة : تودهٔ خاک و جُز آن، کُتّهٔ خاک. ج : کُوَم و أكْوام.

الكُومَة ← کَوْمَة.

الكُومِيدِيا معـ : نمایشنامهٔ فکاهی، کُمِدی (المو).
Comedy (E)

الكُومِيدِيّ معـ : خنده‌آور، هزلی، مضحک، کُمِدی. (المو).
Comedic, Comical (E)

الکَوْن : ۱. مصـ کانَ یَکُونُ. ۲. هستی، وجود. ۳. اسم برای آنچه یکباره حادث شود چون پدید آمدن نور بلافاصله پس از تاریکی. ۴. [فلسفه]: حصولِ صورت در مادّه پس از فقدان آن در مادّه یعنی انتقال از قوّه به فعل یا استحالهٔ جوهر مادّه بدانچه شریفتر از آن است. کَوْن به این معنی در مقابل فساد است.

الکُونْت معـ : از القاب اشراف فرانسه، کُنت. «تاجُ ــ» : افسرِ کُنت.

الکُنْتِس و الکونْتِسَّة معـ : مؤنّثِ کُنت، زنِ کُنت، از القاب اشراف فئودال اروپا (المو). Contess (E)

الکُوْنج ف معـ: شاهین، پرندهٔ شکاری، در فارسی کَونَج. Hobby (E)

الکُونْسِرْتِینَة معـ : از آلات موسیقی، ارغنون دستی، نوعی گارمون. (المو). Concertina (E)

الکُونْسِرفاتُوار : آموزشگاه و هنرکدهٔ موسیقی (المو). Conservatory (E)

الکُونْسِرْوَة معـ : خوراکی یا میوهٔ پختهٔ محفوظ در جعبهٔ دربسته و بدون هوا، کنسرو (المو). Conserves (E)

الکُونْشِیرْتُو معـ [موسیقی]: کنسرتو، قطعهٔ موسیقیِ مخصوصِ یک ساز برای شرکت در کنسرت (المو). Concerto (E)

الکونْغْرِس معـ : هیئت قانونگزاری، کنگره ← کُنْغْرِس (المو).

الکُونْفِدِرالِیّ معـ : ۱. هم‌پیمان، متّحد، متّفق، مؤتلف. ۲. دولت متّفق، کشور متّفق. کنفدرال (المو). Confederal, Confederative (E)

الکُونِین [شیمی]: مادّه‌ای شبه قلیائی به فرمول $C_8H_{17}N$ (المو). Conine (E)

الکَوْنِیّ : ۱. منسوب به کَوْن، جهانی، کَوْنی.

الکُونِیّ : پیر، کهنسال، سالخورده.

کَوِهَ ـَ کَوَهاً الرجُلُ : آن مرد در کار خود حیران و سرگشته شد، یا ماند.

الکُوهِیّ : پرنده‌ای از تیرهٔ بازهای شکاری و از نوع غلیواج یا زغن. Elanus Coeruleus (S)

الکَوّ : پنجره، روزنه، دریچه.

الکَوَّة و الکُوَّة : ۱. روزنه و سوراخ در دیوار، پنجره، دریچه. ج : کِواء و کُوَیّ و کُوّات. ۲. «کُوَی النَّهرِ» : جویبارها و شاخه‌های جدا شده از رود که به کشتزارها می‌رود.


الکَوَّة

الکَوّاء : ۱. بدزبان، دشنامگوی. ۲. اطوکش لباس.

الکُوّارَة : ۱. کندوی زنبور عسل که با گِل یا شاخهٔ درخت سازند. ۲. عسلِ با موم ← کُوارَة (معانی ۱ و ۲).


تاج الکُونت

کَوَّبَ تَکْوِیباً (ک و ب) الشیءَ : آن چیز را با دستهٔ هاون یا کوبه کوبید.

کَوَّثَ تَکْوِیثاً (ک و ث) الزّرعُ : سبزهٔ کِشته چهار یا پنج برگ برآورد، چهار برگی یا پنج برگی شد که هنگام نشا کردن آن است.

کَوَّحَ تَکْوِیحاً (ک و ح) : ۱. در کارزار بر او چیره شد. ۲. ــ ه : بر او غالب آمد، او را خوار گرداند. ۳. ــ ه : او را بازگرداند. ۴. ــ الزمامُ الجملَ : افسار و دهانه شتر را رام کرد.


الکَوْنج

کَوَّدَ تَکْوِیداً (ک و د) الشیءَ : آن چیز را توده کرد و بر هم انباشت، (در اصطلاح تهران) روی هم «کود» یا «کوت» کرد، تلّ‌انبار یا تلنبار کرد.

کَوَّذَ تَکْوِیذاً (ک و ذ) ۱. الإزارَ : کمر شلوار تا روی برآمدگیهای سرین رسید. ۲. ــ ه بالعصا : با چوبدستی بر سرین و کفل او یا ستور زد.

کَوَّرَ تَکْوِیراً (ک و ر) : ۱. العمامةَ : عمامه را به سر پیچاند، دستاربندی کرد. ۲. ــ المتاعَ : آن کالا را جمع کرد و روی هم ریخت و بست. ۳. ــ ه : او را بر زمین زد. ۴. ــ ه : به او نیزه زد و او را افکند. ۵. ــ اللهُ اللیلَ علی النّهارِ : خدا شب را بر روز درآورد.

کُوِّرَ مجـ (ک و ر) ت الشمسُ : نور خورشید درهم پیچیده و تار شد.


الکُوهِیّ

کَوَّسَ تَکْوِیساً (ک و س) ه علی رأسِه : آن را سرنگون ساخت، وارونه و نگونسار کرد.

کَوَّعَ تَکْوِیعاً (ک و ع) ه بالسیفِ : او را با شمشیر چنان

زد که سرِ استخوانهای زند او کج شد، مُچهایش پیچید.
كَوَّفَ تَكْوِيفاً (ک و ف) ۱. الشيءَ : آن چیز را دور کرد. ۲. ـ الأديمَ : چرم را برید، تکّه تکّه کرد. ۳. به شهر کوفه درآمد یا آهنگ کوفه کرد. ۴. ـ الكافَ : حرف «کاف» را نوشت.
كَوَّمَ تَكْوِيماً (ک و م) ۱. الترابَ : خاک را انباشت و توده کرد، کُپّه کُپّه کرد. ۲. ـ المتاعَ : آن کالا را بر هم انباشت، روی هم انداخت و در یک بقچه یا بسته جمع کرد.
كَوَّنَ تَكْوِيناً (ک و ن) ۱. الشيءَ : آن چیز را به وجود آورد، ایجاد کرد. ۲. ـ اللهُ الشيءَ : خدا آن چیز را از نیستی به هستی آورد، بدان هستی بخشید.
كَوَّهَ تَكْوِيهاً (ک و ه) النارَ : آتش را به هم زد تا شعله‌ور شود.
كَوَّى تَكْوِيَةً (ک و ی) في دارِهِ كُوًى : در خانهٔ خود پنجره‌هایی گشود.
كَوَى ـِ كَيّاً (ک و ی) ۱. ه : پوست او را با آهن و مانند آن داغ کرد. ۲. ـ الثيابَ : لباس را اطو کرد. ۳. ـ ته العقربُ : کژدم او را نیش زد. ۴. ـ ه بعينِه : به او تیز نگریست.
الكُوَيْكِب : مصغّر كَوْكَب، ستارهٔ کوچک.
كَيْ : کلمه‌ای است که به صورتها و معانی زیر بکار می‌رود. ۱. اسم مختصر شدهٔ «كَيْفَ» «كَيْ تَجْنحونَ إلى سِلمٍ و ما ثُئِرَ قَتْلاكُم» : چگونه به صلح و سازش می‌گرایید در حالی که انتقام کشتگانتان گرفته نشده است؟ ۲. حرف و به منزلهٔ لامِ تعلیل است «لِكَيْلا (لِكَيْ لا) تأسَوا عَلى مافاتَكم» (قرآن مجید ۵۷/ ۲۳) : برای این که بر آنچه از دست شما رفته است اندوهگین نشوید. ۳. حرفِ جرّ به معنی «إلَى» لسانَكَ كَيْما أنْ تُغَرَّ و تُخدعا» : زبانت را نگهدار تا فریفته و گول‌خورده نشوی. ۴. «كَيْ» بر سر فعل مضارع درمی‌آید و فعل به سبب «أنْ» که مقدّر است منصوب می‌شود «جاءَ إلى المدرسةِ كَيْ يتعَلَّمَ، یعنی كَيْ أنْ يَتَعَلَّمَ» : به مدرسه آمد تا درس بیاموزد. ۵. بر سر «ما»ی استفهامیّه درمی‌آید و برای پرسش بکار می‌رود «كَيْمَ جئتَ» : برای چه آمدی؟
الكَيْء : ۱. مصـ كاءَ يَكِيءُ. ۲. ترسو و سست‌دل. مؤ : كَيْأة یا كَيْئة.
الكِياس جـ : كَيِّسَة.
الكِياسَة : ۱. مصـ كاسَ. ۲. زیرکی، هشیاری، تیزفهمی، بینش.
الكَياك و كَياكِ جـ : كَيْكَة.
الكِيالَة : ۱. حرفهٔ کیل کردن، پیمودن غلّه و مانند آن، قپانداری، ترازوداری. ۲. مُزدِ کیل کردن و سنجیدن، مزد قپانداری.
الكِيان : ۱. مصـ كانَ يَكُونُ. ۲. خلقت، سرشت و شخصیّت، طبیعت. ۳. موجودیّت «ـُ البَلَدِ» : موجودیّت و هستیِ سرزمین و مملکت.
الكِيانَة : کفالت، برعهده‌داریِ کاری یا کسی.
كَيْتَ و كَيْتَ (و گاه كَيْتِ و كَيْتِ) : چنین و چنان. کنایه است و بر یک یا چند جمله از کلام دلالت دارد. این دو کلمه همواره با هم ولی گاه با واو عاطفه و گاه بدون آن می‌آید. «قال فلانٌ ـَ و ـَ» : فلانی چنین و چنان گفت.
الكِيْتِين معـ [زیست‌شناسی] : مادّهٔ تشکیل‌دهندهٔ قرنیهٔ چشم (المو). Chitin (E)
الكَيْثَر : مرد نیکوکارِ بسیار بخشنده.
الكَيَح : ستبری، درشتی و سختی، خشونت، زبْری.
الكَيِح : ۱. ستبر، درشت، زبر و خشن (برای مذکّر و مؤنّث). ۲. دامنهٔ کوه ← كاح. ۳. «أسنانٌ ـٌ» : دندانهای محکم و سخت. ۴. «ـٌ أكْيَح» : سخت‌ستبر.
الكِيخان جـ : کوخ.
الكَيْد : ۱. مصـ كادَ يَكِيدُ. ۲. حیله، چاره، نیرنگ، مکر، حُقّه. ۳. پلیدی، بدی. ۴. جنگ. ۵. قی.
الكَيْذُبان (لا) : بسیار دروغگو ← كَيْذَبان.
الكَيْدَم : جنسی از ماهیان دریایی از تیرهٔ ماهیان لابر با رنگهای درخشان و باله‌های پشتیِ بلند و کشیده و گوشتی خوشمزه و ممتاز، ماهیِ لابر. Labrus (S)
الكَيْدَمِيّات [زیست‌شناسی] : تیرهٔ ماهیان دریایی از خارباله‌ها که انواع گوناگون آن در تمام دریاهای جهان

زیست می‌کند، ماهیان لابر. Labridae (E)

الکَیْذَبان و الکَیْذُبان : بسیار دروغگو ← کَذُوب و کَذّاب.

الکِیر : دمهٔ آهنگری و مسگری و مانند آنها که هوارا با فشار بر آتش دمد. ج : أکْیار و کِیَرَة.

الکِیران جـ :کُور.

الکِیَرة جـ :کِیر.

الکَیس : ۱ـ مصـ کاسَ. ۲ـ خِرَد، عقل. ۳ـ زیرکی، دانایی. ۴ـ باهوشی. ۵ـ جود، بخشندگی. ۶ـ اندیشه و تأمّل در کارها. ۷ـ گروه، جماعت. ۸ـ پزشکی، طِبّ (لا).

الکِیس : ۱ـ کیسه، خورجین. ۲ـ [پزشکی] :کیست، غده‌ای که در آن آب یا چرک جمع شود. ۳ـ [تشریح] : کیسهٔ بیضه. ۴ـ [گیاه‌شناسی] «ـ البَوغ» : هاگدان، تخمدان. ج : أکْیاس و کِیَسَة.

الکِیَسَة جـ :کِیس.

کَیسانُ : ۱ـ غدر، مکر و حیله، بی‌وفایی. «رَکِبَ فلانٌ ـَـ» : فلانی حیله زد. ۲ـ «أُمّ ـ» :کُنیه است برای زانو. ۳ـ «أُمّ ـ» : ضربه‌ای که با زانو یا پشت پا بر سرین زنند، اُردَنگی.

کِیسُ الرّاعی :گیاهِ کیسهٔ کشیش، چنتهٔ چوپان، سمنه.

الکَیْسُوم : ۱ـ علف بسیار. ۲ـ «روضةٌ ـَـ» : باغ شاداب و پرسبزه و گیاه.

الکَیْسَی جـ :کَیّس.

الکَیص : ۱ـ مصـ کاصَ. ۲ـ بخلِ بسیار. ۳ـ بسیار بخیل و فرومایه. ۴ـ کوتاه‌قدِ فربهِ سست و آویخته‌گوشت. ۵ـ تندخو.

الکَیّص و الکَیّصّ (از مردان) : مردان سخت‌عضله، دارای عضلات نیرومند.

الکِیص : ۱ـ مرد تنگخوی زودرنج. ۲ـ بسیار بخیل. ۳ـ کوتاه‌قدِ فربهِ سست‌گوشت. ۴ـ (از مردان) : مردی که تنها غذا بخورد. ۵ـ شوخِ بی‌پروا.

الکَیْصی (از مردان) : ۱ـ مردی که تنها غذا بخورد. ۲ـ «رجُلٌ ـ» : مردی که در بندِ غمِ خویش است، خودخواه.

کَیْفَ : چگونه، چُون. اسم مبهم غیر متمکّنِ مبنی بر فتح است و به دو صورت زیر بکار می‌رود. ۱ـ از اداتِ شرط است که در این حال مقتضیِ دو فعل غیر مجزوم است که در لفظ و معنی متفق باشند «ـ تَصْنَعْ اصنَعْ» : هرچه تو می‌کنی من نیز می‌کنم. گاه با «ما» می‌آید ← کَیْفَما. ۲ـ برای استفهام بکار می‌رود خواه استفهام حقیقی «ـ زیدٌ؟» : زید چگونه است؟ و خواه غیر حقیقی «کَیْفَ تَکْفُرُونَ بِاللهِ» (قرآن مجید، ۲/ ۲۸) : چگونه به خدا کافر می‌شوید. که در این صورت برای بیان تعجب بکار می‌رود. اگر پس از کیفَ اسم بیاید آن اسم بنابر خبر بودن مرفوع است «ـ زیدٌ» : زید چگونه است؟ که در جواب می‌توان گفت خوب است یا بیمار است و غیره. و اگر پس از «کَیْفَ» فعل بیاید آن فعل بنابر حال بودن یا مفعول مطلق بودن در محلّ نصب است «ـ جاءَ زیدٌ» : زید چگونه یا به چه حال آمد. «کَیْفَ فَعَلَ رَبُّکَ» (قرآن مجید، ۱۰۵/۱) : پروردگارت چه کاری را انجام داد.


کیس الراعی

الکَیْف [منطق] : چونی، چگونگی، یکی از مقولات دهگانهٔ ارسطو که بر حالت و صفت دلالت دارد مانند «الثّلجُ ابیضُ» برف سفید است که سفیدی چگونگیِ رنگ برف را می‌رساند و صفت آن است.

الکِیَف جـ :کِیْفَة.

الکِیْفَة : ۱ـ پارچه و تکّه‌ای که از قسمت پیش بر پیراهن می‌دوزند. ۲ـ پاره‌ای از جامه. ج :کِیَف.

کَیْفَما : هرطور، هرچه، هرگونه. اسم شرط مرکّب از «کَیْفَ» و «ما» که دو فعل را مجزوم می‌کند «ـ تَتَوَجَّهْ تُصادِفْ خیراً» : هرطور که روی آوری خیر خواهی دید ← کَیْفَ (مورد و معنی ۱).

الکَیْفِیّ : منسوب به کَیْف، آنچه بر پایهٔ عادت یا تجربه باشد نه بر پایه علمی و علّت و معلولی.

الکَیْفِیَّة : چونی، چگونگی، حالت و صفت هر چیزی. ج :کَیْفِیّات.

الکَیْکاء (از مردان) : مرد بی‌خیر و بی‌هنر.

الکَیْکَة : تخم‌مرغ. ج :کَیاکِ.

الکَیْل : ۱ـ مصـ کالَ. ۲ـ پیمانهٔ اندازه‌گیری، کیل. ۳ـ

اخگری که از آتش‌زنه برجهد و بپراکند. ج : أکْیال.
الکَیْلَة : ۱. مصدر مرّه از کالَ. ۲. پیمانهٔ اندازه‌گیری، کیل. ج : کَیْلات.
الکِیلَة : ۱. اسم است از کالَ. ۲. مصدر نوع از کالَ «إنّه لَحَسَنُ ـ» : او خوش‌پیماست، خوب پیمانه می‌کند.
الکِیلُوس مع : مایع و شیره‌ای که معده ترشّح می‌کند.
الکِیلُوسِیکل مع : واحد امواج رادیویی، کیلوسیکل یا کیلوهِرتز (المو). Kilocycle, Kilohertz (E)
الکِیلُوغرام یو مع : کیلوگرم، هزار گرم.
الکِیلُولِتر مع : کیلولیتر، هزار لیتر (المو). Kiloliter (E)
الکِیلُومِتر یو مع : کیلومتر، هزار متر.
الکِیلُوواط مع : کیلووات، هزار وات.
الکَیْلِیّ : ۱. منسوب به کَیْل. ۲. [فقه] : آنچه براساس کیل و پیمانه اندازه‌گیری و قیمت‌گذاری شود، پیمانه‌ای.
الکِیماوِیّ : ۱. منسوب به کِیمیا، شیمیایی. ۲. دانشمند علم شیمی، شیمیدان.
الکَیْمُوح : هر چیز مُشرِف و بلند. ۲. خاک.
الکِیمُوس یو مع : غذای هضم شده در معده پیش از ورود به روده‌ها، کیموس.
الکِیمِیاء یو مع : ۱. حیله، چاره، زیرکی و نزد قدما علم تبدیل بعضی فلزّات کم‌بها به فلزّات گرانبها، مثلاً مس به طلا، کیمیاگری. ۲. علم شیمی.
الکِیمِیائیّ : ۱. منسوب به کیمیا، کیمیاگر. ۲. شیمیدان، مهندس شیمی. ۳. «تفاعُلٌ ـ» : واکنش شیمیایی.


الکِینا

الکِینا مع : ۱. درخت گنه گنه. (S) Cinchona. ۲. داروی تب‌بُر گنه گنه.
الکَیْنَة : ۱. کفالت، عهده‌داری. ۲. میوهٔ درخت سدر، کُنار.
الکِینَة : ۱. سختی خواری و مذلّت. ۲. حالت «ـ سوء» : حالتِ بد.
الکَیْنُونَة : ۱. مصـ کانَ. ۲. وجود، هستی، بودن.

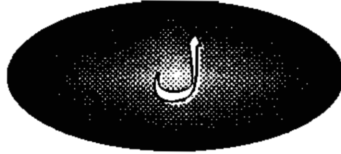
الکِینِیدِین مع [شیمی] : مادّه‌ای قلیائی به فرمول $C_{20}H_{24}N_2O_2$ که در پوست درخت گنه گنه یافت می‌شود، کی‌نیدین (المو). Quinidine (E)
الکِینِین مع : کِنین، گنه گنه (المو). Quinine (E)
الکُیُوح جـ : ۱. کِیح. ۲. کاح.
الکِیُورِیُوم مع : عنصری فلزّی سه ظرفیتی دارای خاصیت رادیوآکتیو (المو). Curium (E)
الکِیوِی مع : ۱. پرندهٔ کی‌وی (مرغی استرالیایی). ۲. درخت و میوهٔ کیوی. Kiwi (E)
الکَیّ : ۱. مصـ کَوَی. ۲. داغ کردن پوست بدن، داغ نهادن بر ستور.
الکَیّاد : مکّار، بسیار حیله‌گر و کیدکننده.
الکَیّال : آن که کارش کیل کردن و پیمانه‌داری باشد، قپاندار.
کَیَّتَ تَکْیِیتاً (ک ی ت) ۱. الوعاءَ : ظرف را پُر کرد. ۲. ـ الجهازَ : کالا را آماده و مهیّا ساخت.
الکَیَّة : ۱. مصدر مرّه از کَوَی، یک بار داغ نهادن. ۲. جای داغ نهادن و نشان بر بدن.
الکَیِّر : اسبی که در هنگام دویدن دُم خود را بلند کند، اسب افراشته‌دُم.
کَیَّسَ تَکْیِیساً (ک ی س) ۱. ه : او را زیرک ساخت. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را در کیسه نهاد.
الکَیِّس : ۱. زیرک، باکیاست. ۲. باهوش. ۳. خوش‌فهم. ۴. خوش‌دست و ماهر در کار. ج : أکْیاس و کَیْسَی. مؤ : کَیِّسَة. ج مو : کِیاس.
الکُیَیْس : ۱. مصغّر کِیس. ۲. [تشریح] : کِیست، محفظه یا کیسه‌ای خُرد انباشته از آب یا چرک و چربی در بدن (المو). Cyst, Saccule (E)
کَیَّفَ تَکْیِیفاً (ک ی ف) ۱. ه : آن را ببرید و قطعه قطعه کرد. ۲. ـ ه : برای آن کیفیّت و چگونگی خاصّی قرار داد، آن را به شکلی خاصّ درآورد. ۳. ـ الهواءَ : هوا را تغییر داد و مطبوع ساخت. ۴. ـ ه : به او گفت : «کیفَ حالُک» حالت چطور است؟.
کَیَّلَ تَکْیِیلاً (ک ی ل) ۱. القمحَ و غیرَه : گندم و جز آن

را پیمانه کرد و سنجید. ۲. ـــ الرجُلَ: آن مرد ترسو بود، یا ترسو شد.

الکَیِّل : براده و پوسته‌ای که از آتش‌زنه و چخماق پراکنده شود ← کَیُّول (معنی ۱).

الکَیِّهُ : شخص بیچاره که دستش از هر کس و هر کاری کوتاه باشد، بی‌تدبیر.

الکَیُّول : ۱. براده و پوسته‌ای که از آتش‌زنه و چخماق پراکنده شود. ← کَیِّل. ۲. زمین بلند. ۳. آخرین صف لشکر در جنگ. ۴. ترسو، بددل.



ل : لام، بیست و سوّمین حرف هجای عربی شمسی و مؤنّث. در حساب جمّل برابر ۳۰ است. منسوب به آن لامِیّ و انواع آن چنین است:

اولاً : لام مجرّد که یا عامل جرّ است یا عامل جزم و یا حرف غیر عامل.

یکم : عامل جرّ است و با هر اسم ظاهری مکسور می‌آید جز با مستغاثی که بلافاصله پس از «یا» آمده باشد که در آن صورت مفتوح است مانند «یا لَزیدٍ» : ای زید دریاب! همچنین با هر ضمیری مفتوح است مانند «لَکَ و لَهُ و لَنا و لَهُم» : جز با ضمیر یاءِ متکلم که در این صورت مکسور می‌شود «لِی».

لامِ جَرّ به معانی زیر می‌آید. ۱. استحقاق که در این صورت میان اسم معنی و ذات قرار می‌گیرد «الحمدُ لِلهِ والعزّةُ لَه» سپاس و بزرگواری خداراست. ۲. اختصاص «الجنّةُ لِلمُؤمنینَ و جهنّمُ لِلکافرینَ» : بهشت از آنِ مؤمنان و دوزخ از آنِ کافران است. ۳. مالکیت «لَه ما فی السّمواتِ و ما فی الارضِ» (قرآن مجید) : آنچه در آسمانها و در زمین است مالِ اوست، مِلکِ اوست. ۴. تملیک «جَعَلَ لَکُم مِن أنفُسِکُم أزواجاً» (قرآن مجید) : برای شما از خودتان جفتهایی قرار داد. ۵. تعلیل و بیان سبب و علّت «لِإیلافِ قریش» (قرآن مجید) : برای الفت بخشیدن به قریش.

لام در مستغاثٌ له برای تفاوت دادن آن با مستغاثٌ به مکسور می‌آید «یا لَزیدٍ لِعمرو» : ای زید عمرو را دریاب! «و أنـزلْنا إلیْکَ الذِّکـرَ لِـتُبَیِّنَ لِـلنّاسِ» (قرآن مجید ۴۴/۱۶) : و قرآن را بر تو فرو فرستادیم تا برای مردم روشن سازی. در اینجا فعل پس از «لِ» به تقدیرِ «أنْ» نصب می‌گیرد و این «أنْ» وقتی که «لِ» : به لاءِ نافیه مقرون گردد آشکار می‌شود «لِئَلّا (= لِأنْ‌لا) یکونَ لِلنّاسِ عَلَیْکُمْ حُجَّةٌ» (قرآن مجید، ۱۵۰/۲) : برای این که مردم را بر شما حجّتی نباشد. ۶. تأکید نفی است، و در این صورت لفظاً بر سر فعلی درمی‌آید که مسبوق به «ما کانَ» یا «لَمْ یَکُنْ» و خبر از کان باشد. «ما کانَ اللهُ لِیُطْلِعَکُم علی الغَیْبِ» (قرآن مجید، ۱۷۹/۳) : خدا شما را بر غیب آگاه نمی‌سازد. این لام را به سبب ملازمت با جحد و نفی لام جُحود نامیده‌اند. ۷. به معنی إلی : تا «بِأنَّ رَبَّکَ أوحی لَها» (قرآن مجید، ۵/۹۲) : تا اینکه پروردگارت به وی وحی کرد. ۸. به معنی عَلی : بر. در استعلای حقیقی و مجازی مانند «یَخِرُّونَ لِلأذْقان (قرآن مجید، ۱۰۶/۱۷ و ۱۰۷) بر روی چانه‌ها بر زمین فرو افتادند. یا «وَ إن أسَأْتُم فَلَها» (قرآن مجید، ۷/۱۷) : و اگر بد کردید پس بر نفسِ خود کردید. ۹. به معنی فی : در «و نَضَعُ المَوازینَ القِسْطِ لِیَوْمِ القِیامَةِ» (قرآن مجید، ۴۷/۲۱) : و ترازوهای عدل را در روز قیامت می‌نهیم.



۱۰. به معنی عَن : از، دربارهٔ. «وَ قالَ الّذینَ کَفَروا لِلّذینَ آمَنُوا لَوْ کانَ خَیْراً ما سَبَقونا اِلَیْهِ» (قرآن مجید، ۱۱/۴۶) و کافران از احوالِ مؤمنان (یا دربارهٔ مؤمنان) گفتند که اگر خیری می‌بود آنان به سوی آن خیر بر ما پیشی نمی‌گرفتند. ۱۱. صیرورة و گردیدن «فَالْتَقَطَهُ آلُ فِرْعَوْنَ لِیَکُونَ لَهُم عَدُوّاً و حَزَناً» (قرآن مجید، ۸/۲۸) : و آل فرعون او را برگرفتند تا برای آنان دشمن و مایهٔ اندوهی گردد. در این صورت لام عاقبت یا لام مآل نامیده می‌شود. ۱۲. لام قسم و تعجّب با هم که در این صورت اختصاص به نام خدای تعالی دارد «لِلّهِ یَبْقی عَلَی الأیّامِ ذو حِیَدٍ» : تو را به خدا آیا شخص تکرو در روزگار باقی می‌ماند؟! ۱۳. تعجب بدون قسم که در این صورت برای ندا بکار می‌رود «فَلِلّهِ هذ الدَّهْرُ کَیْفَ تَرَدَّدا» : ای خدا این روزگار چگونه گذشت!. ۱۴. تعدیه «ما أحَبَّ زَیدٌ لِأخِیه» : زید برادرش را دوست نداشت. ۱۵. تأکید، در این صورت لامی است زائد که به أشکالِ زیر بکار می‌رود الف. لام معترضه میان فعل متعدّی و مفعول آن «قَربتُ لِزَیْدٍ» : به زید نزدیک شدم. این مورد نادر و غیر فصیح است. ب. لام مقحمة، که لامی است معترضه بین مضاف و مضافٌ إلیه «هذا غُلامٌ لَکَ» : این پسری است از آنِ تو (یعنی این پسرِ توست). ج. لام تقویت، لامی است زاید که برای تقویت عاملی به کار می‌رود که یا به سبب مؤخّر واقع شدنش در جمله تضعیف شده است «هُدیً و رَحْمَةٌ لِلّذینَ هُم لِرَبِّهم یَرْهَبُونَ (قرآن مجید، ۱۵۴/۷) هدایت و رحمتی است برای کسانی که از پروردگارشان می‌ترسند. و یا در عمل فرعی است مانند «مُصَدِّقاً لِما مَعَهُم (قرآن مجید، ۴۱/۲) : باوردارنده مر آنچه را که با آنان است. د. لامی زائد است پس از فعل از مصدر «ارادة» «إنّما یُریدُ اللهُ لِیُذهِبَ عنکم الرِّجْس» (قرآن مجید، ۳۳/۳۳) : براستی خدا می‌خواهد که پلیدی را از شما ببرد. و نیز پس از فعل از مصدر «أمر» «و أُمِرتُ لِأعْدِلَ بَیْنَکُم» (قرآن مجید، ۱۵/۴۲) و فرمان یافتم تا میان شما داوری عادلانه کنم. که در این صورت بر سر فعل مضارع می‌آید و آن را به تقدیر (أنْ) نصب می‌دهد. ۱۶. به معنی به «هذا الکتابُ لِفلانٍ» : این کتاب به قلمِ فلانی است، نوشتهٔ فلانی است.

دوّم : عامل جزم است که در این صورت برای طلب می‌آید و مکسور است و پس از «فاء یا واو» به صورت ساکن می‌آید «فَلْیَسْتَجِیبوالِی وَلْیُؤْمِنُوابِی (قرآن مجید، ۱۸۶/۲) پس باید پاسخ دهند مرا و باید که به من ایمان آورند. و گاه پس از «ثُمّ» نیز ساکن می‌شود «ثُمَّ لْیَقْضُوا» (قرآن مجید، ۲۹/۲۲) : پس باید بزدایند.

سوّم : لام غیر عامل که در این صورت همیشه مفتوح است و به هفت صورت زیر می‌آید :

۱. لام ابتداء که دو فایده دارد : نخست : تأکید مضمون جمله و تخصیص مضارع به زمان حال که در دو جا وارد می‌شود : الف : مبتدا «لَأنتُم أشَدُّ رَهْبَةً» (قرآن مجید، ۱۳/۵۹) : همانا شما از لحاظ ترس سخت‌ترید. ب. خبر إنَّ که در این صورت بر سرِ سه چیز درمی‌آید : یکم. اسم «إنَّ رَبّی لَسَمیعُ الدُّعاءِ» (قرآن مجید، ۳۹/۹۴) که پروردگار من البتّه شنوندهٔ دعاست. دوم : فعل مضارع به سبب شباهتش به اسم «إنَّ رَبَّکَ لَیَحْکُمُ بینَهُم» (قرآن مجید، ۱۲۴/۱۶) : همانا پروردگارت میان آنان حکم می‌کند (که یحکُمُ قابل تعبیر به حاکم و داور است). سوّم : ظرف «إنَّکَ لَعَلَی خُلُقٍ عظیم» (قرآن مجید، ۴/۶۸) : همانا تو بر خُلق و خویی بزرگ هستی.

۲. لام زائد است و بر سر خبر می‌آید «أمّ الحُلَیسِ لَعَجوزٌ شَهْرَبَةٌ» : امّ حلیس پیرزالی است کلانسال. و نیز بر خبر «أنّ» مانند قراءت سعید بن جبیر «إلّا أنَّهُم* لَیأْکُلُون الطّعامَ» (قرآن مجید، ۲۰/۲۵) مگر اینکه آنان غذا می‌خورند. و نیز بر خبر لکنّ «وَ لکِنَّنِی مِن حُبِّها لَعَمِیدٌ» : ولی من از برکت عشق وی سرور و سالارم. و نیز بر خبر ما زالَ

«و ما زلت من لیلی لدن أن عرفتها
لکالهائم المُقصی بکلّ مرادِ»

---

* به موجب دیگر قرآآت «إنّهم» آمده است (مؤلف).

و همواره از آن دم که لیلی را شناخته‌ام چونان دلداده‌ای هستم که از هر مراد و آرزوی دیگر به دور است. و نیز بر مفعول دوّم فعل «أرَى» «أراکَ لَشاتِمی» : ترا می‌بینم که دشنام‌دهندهٔ منی.

۳. لام جواب که خود بر سه گونه است : الف. لام جوابِ «لَوْ» «لَوْ کانَ فِیهِما آلِهَةٌ إلّا اللهُ لَفَسَدَتا» (قرآن مجید، ۲۲/۲۱) اگر در میان آنان خدایانی جز خدای یکتا میبود همانا تباه می‌شدند. ب. لام جوابِ «لَوْلا» «و لَوْلا دَفْعَ اللهُ النّاسَ بعضَهُم بِبَعْضٍ لَفَسَدَتِ الأرْضُ» (قرآن مجید، ۲۵۱/۲) و اگر خدا برخی از مردم (ستمکار) را به وسیلهٔ برخی (ستمدیده) نمی‌راند همانا زمین تباه می‌شد. ج : لام جواب قسم «تَاللهِ لَقد آثَرَکَ اللهُ عَلَیْنا» (قرآن مجید، ۹۱/۱۲) : به خدا سوگند که خداوند تو را بر ما برگزید و برتری بخشید.

۴. لام داخل بر ادات شرط برای بیان اینکه جوابِ پس از آن بنابر قسم ماقبل خود مبنی است نه بنابر شرطیّت. به این لام «لامِ موطّئه» نیز گویند زیرا جواب را برای قسم تمهید می‌کند «لَئِن أُخْرِجُوا لا یَخْرُجُونَ مَعَهُم» (قرآن مجید، ۱۲/۵۹) : اگر (یهود مدینه) بیرون رانده شوند (منافقان) با آنان بیرون نخواهند رفت. **۵.** لامِ تعریف در «ال» مانند : الرَّجُل و اَلمرأة. **۶.** لام لاحق به اسماء اشاره که بر دوری یا تأکید اسم اشاره دلالت دارد مانند «تِلْکَ» و اصل آن است که ساکن باشد و گاه به سبب التقاءِ ساکنین مکسور می‌شود مانند «ذٰلِکَ». **۷.** لام تعجّبِ غیر جارّه مانند : «لَظَرُف زیدٌ» : زید چه زیرک است!

اللئالَة* (لِآلَة) : مرواریدفروشی.

* در بعضی فرهنگهای عربی و فارسی به حرف «لام» آغازین اسمهای عربی که الف و لام تعریف نیز دارند به خطا علامت تشدیدی زاید می‌گذارند، مثلاً «اللِّئالة» یا «اللّازم» و یا «اللّباب» در حالی که علامت تشدید مخصوص هنگامی است که یکی از دو حرف همجنس متوالی حذف شود و به جای آن تشدید گذاشته شود ولی در حال ظهورِ هر دو حرف، تشدید ضرورتی ندارد و زاید است (مؤلّف).

اللَّئالِی (لَآلی) جـ : لُؤء لُوء.

اللَأّء و **اللَآل** : لؤلؤفروش، مرواریدفروش.

لَأَّمَ تَلْئِیماً (ل ء م) **۱.** ہ : او را به لئامت و پستی نسبت داد. **۲.** ـ ہ : آن را اصلاح و جمع‌آوری کرد.

لَأَّی تَلْئِیَةً (ل ء ی) فی الحاجةِ : در برآوردن آن نیاز تأخیر و کندی کرد.

اللِئام جـ : لَئِیم.

اللُؤام (لُآم) : **۱.** حاجت، نیاز. **۲.** «ریش ـــٌ» : پَرِ راست کرده و منظّم سوفارِ تیر.

اللُؤُب جـ : لائِب.

لَأَطَ ـَ لَأْطاً **۱.** ہ : به او دستور داد و بر آن اصرار ورزید. **۲.** ـ ہ بِهَمّ : او را اندوهگین کرد. **۳.** ـ ہ بالعصا : او را با چوبدستی زد. **۴.** ـ ہ : از او درخواست کرد و در آن پافشاری نمود. **۵.** ـ علیه : بر او سخت و دشوار شد. **۶.** ـ ہ بسهمٍ : به او تیر زد. **۷.** ـ ہ : او را با چشم تعقیب کرد تا از نظر پنهان شد. **۸.** ـ فی مرورِہ : شتابان گریخت و به چیزی توجّه نکرد.

لَأَظَ ـَ لَأْظاً **۱.** ہ : او را غمگین کرد و از خود راند. **۲.** ـ ہ فی التّقاضی : از او سخت درخواست کرد. **۳.** ـ ہ : در برابر او ایستادگی کرد.

لَأَفَ ـَ لَأْفاً الطّعامَ : بخوبی و با اشتها غذا را خورد.

لَأْلَأَ لَأْلأةً **۱.** النجمُ أو البرقُ : ستاره یا آذرخش درخشید. **۲.** ـ ت النّارُ : آتش برافروخته شد. **۳.** ـ الدّمعَ : اشک را چون مرواریدِ غلتان بر گونه‌ها روان ساخت. **۴.** ـ ت المرأةُ بعینِها : آن زن چشم خود را نیک گشود و تیز نگریست. **۵.** ـ الثّورُ بذنبِه : گاو دُمِ خود را جنباند. **۶.** ـ ت النائحاتُ : زنان نوحه‌گر دستهای خود را بر هم کوفتند. **۷.** ـ الصبیَّ : با آن کودک بازی کرد.

اللأْلاء : **۱.** نور چراغ. **۲.** شادمانیِ کامل. **۳.** مرواریدفروش.

اللُؤْلُوء : مروارید. واحدِ آن لُؤْلُؤَة : یک دانه مروارید است. ج : لَآلی.

اللُؤْلُؤان : هرچه به رنگ مروارید است، مرواریدرنگ.

اللُؤْلُؤَة : ۱. واحدِ لُؤلُؤ، یک دانه مروارید. ۲. گاو وحشی.

اللُؤْلُوِي و اللُؤْلُئِيّ : ۱. منسوب به لؤلؤ، مرواریدی. ۲. مرواریدرنگ، به رنگ مروارید.

اللُؤْلُوِيَّة و اللُؤْلُئِيَّة : گُل مینا، گل گاوچشم. گُل مارگریت (المو).

لَأَمَ ـَ لَأْماً ۱. ه : او را به پستی نسبت داد و فرومایه شمرد. ۲. ـ ه : آن را اصلاح کرد و نیکو و ملایم و مناسب ساخت. ۳. ـ السّهمَ : بر تیر پرهای سوفار یکدست و هماهنگ بست. ۴. ـ الجرحَ أو الصّدعَ : زخم یا شکاف را به هم آورد و بست تا التیام یافت و خوب شد.

اللَأْم ۱. جـ : لَأْمَة. ۲. مصـ لَأَمَ. ۳. شخص، کالبد. ۴. سخت از هر چیز. ۵. «سَهْمٌ ـٌ» : تیری که پرهای سوفار یکدست و منظّم داشته باشد. ۶. «شيءٌ ـٌ» : چیز فراهم آمده و به هم پیوسته.

اللِئْم : ۱. همانند. ۲. مثل. ۳. شمشیر. ۴. عسل. ۵. صلح و سازگاری میان مردم، هماهنگی، سازش، تلائم. ج : ألآم و لِئام.

لَؤُمَ (لَئُمَ) ـُ **لُؤْماً و مَلْأَمَةً و لَآمَةً** : خسیس شد، بخیل و تنگ‌نظر شد.

اللُؤَم جـ : لَأْمَة (برخلاف قیاس) ← لَأْم.

اللُؤَماء جـ : لَئِيم.

اللَأْمان : مرد پست و فرومایه، لئیم. این کلمه در مورد ندا بکار می‌رود چنان‌که گویند «یا لَأْمان» : ای ناکس.

اللُؤْمان : طبعاً فرومایه و پست، لئیم. این کلمه نیز در ندا بکار می‌رود چنان‌که گویند «یا لُؤْمان» : ای فرومایه ← لَأْمان.

اللَأْمَة : زره، زرهی مرکب از صفحات فولادین لولادار. ج : لَأْم و لُؤَم (جمع اخیر برخلاف قیاس است).

اللُؤْمَة : ۱. مجموعهٔ افزارهای برزگر، آلات کشاورزی. ۲. آنچه از کالای خانه که به سبب خوبی و ارزندگی بسیار کمتر مورد استفادهٔ روزمرّه قرار گیرد. ۳. آن که کارهای دیگری را تقلید کند.

اللَأْواء : سختی، محنت.

اللُؤُوب جـ : لائِب.

اللَـؤُوس : آن کـه شـیرینی بسـیار دوست دارد و می‌خورد. ← لائِس.

اللُؤُوهَة : درخشندگی سراب ← لَوْه.

لَأَى ـَ لَأْياً (ل ء ی) : ۱. درنگ کرد، دیر کرد، کُندی نمود. ۲. بازداشت شد، بازماند.

اللَأَى (اللّآ) : ۱. سـختیِ زندگی و معیشت. ۲. گـاو وحشی. مؤ : لآة. ۳. سپر. ج : ألآء.

اللَأْيُ (لَئْيٌ) : ۱. مصـ لَأَى. ۲. سختی. ۳. «فَعَلَه بعد لَأْيٍ» : آن را پس از تأخیر و درنگ انجام داد. ۴. «لَأْياً عرفتَ» : دیر شناختی.

اللَئِيم : پست، خسیس، فرومایه. ج : لِئام و لُؤَماء.

لا : یکم. حرف نفی که پنج وجه دارد.

اوّلاً : لاءِ نفی جنس : «لا عصفورَ علی الشجرةِ» : اصلاً هیچ گنجشکی روی درخت نیست. خبر این «لا» مرفوع است و اسم آن اگر مفرد باشد مبنی بر نصب است و اگر مضاف یا شبه مضاف باشد منصوب. لای نفی جنس تمام جنس اسم را نفی می‌کند نه بعض یا جزئی از آن را «لا إلهَ إلّا الله» : هرگز هیچ خدایی جز خدای تعالی وجود ندارد. ثانیاً : از اخوات لَيْسَ است یعنی اسم را مرفوع و خبر را منصوب می‌سازد «لا عصفورٌ مُغَرِّداً» : یک گنجشک که بخواند نیست. این «لا» یکی را نفی می‌کند نه تمام جنس گنجشک را زیرا ممکن است گنجشک غیر خواننده‌ای هم وجود داشته باشد. ثالثاً : «لاء» عاطفه «جاءَ سميرٌ لا عصامٌ» : سمیر آمد نه عصام. رابعاً : لاءِ جواب در برابر نَعَم که آری است «أجاءَكَ زيدٌ؟» : آیا زید نزدت آمد؟» «لا» : نه، نیامد. خامساً : حرف نفی است که بر سر مضارع درمی‌آید و عمل نمی‌کند. «لا ينجحُ إلّا المُجتهدُ» : کامیاب نمی‌شود مگر کوشنده.

دوّم : «لا» ناهیه که برای منع است و بر سر مضارع می‌آید و آن را جزم می‌هد «لا تَقُلْ أصلي و فَصلي أبَداً» : هرگز نگو اصل و نسب من چنین و چنان بوده است.

سوّم : «لا» زائد که برای تأکید معنی است و حذف آن


اللؤلؤيّة


اللأمة

تأثیری در جمله ندارد «ما مَنَعَکَ أنْ لا تزورَنی»: چه چیز تو را بازداشت که به دیدنم نیایی؟ که می‌توان گفت «ما مَنَعَکَ أن تزورَنی؟»: چه چیز تو را بازداشت که به دیدنم بیایی؟

اللائِب: ۱. فا. ۲. تشنه. ج: لُؤوب و لُوب.

اللائِت: ۱. فا ← لاتَ. ۲. شیرِ بیشه.

اللائِث: ۱. فا. ۲. شیر بیشه ← لَیث. ۳. «نباتٌ ــ»: گیاه درهم پیچیده و انبوه.

لائِح: ۱. پیداشونده، آشکار. ۲. درخشان. ج: لوائِح.

اللائِحَة: ۱. مؤنّثِ لائِح، آشکار. ۲. ظاهر، نما، نمود، مظهر. ۳. برگی که در آن صورت‌حساب و نام و مقدار کالا نوشته می‌شود، صورت‌حساب، سیاههٔ حساب، لیست. ۴. (در اصطلاح دادگستری) پیشنهاد قانونی که یکی از دو طرف دعوا تقدیم می‌کند تا طرف دیگر در ظرف مدّتی معیّن به آن پاسخ گوید، لایحهٔ قانونی. ۵. «ــ داخلیّة فی بَرْلمان»: اساسنامهٔ داخلی مجلس شوری. ۶. «ــ إتّهام»: ادّعانامهٔ دادستان. ۷. «ــ أسْعار»: صورت نرخها. ۸. «ــ سَوداء»: لیست سیاه (اسامی افرادی که پاره‌ای محدودیتهای قانونی دارند) ۹. «ــ الطّعام»: صورت خوراکیها در رستوران، مِنوی غذا. (۵ ـ ۹ المو).

اللا أخلاقِیّ و اللا أخلاقِیَّة: بی‌اخلاقی، ضدّ اخلاقی، خلاف اخلاق (المو).

لا أدْرِیّ: نمی‌دانم، مذهب شکّ و تردید.
Agnostic (E)

اللا أدْرِیَّة: (ترکیبی از لا و أدری به معنی نمی‌دانم) فرقه‌ای از سوفسطائیان شکّاک.

اللا إرادِیّ: ۱. غیر ارادی. غیر عمد. ۲. [پزشکی و روانشناسی] «انعکاسٌ ــ»: عکس‌العمل غیر ارادی، ناخودآگاه (المو).

اللائِس ۱. فا. ۲. آن که جویای شیرینی و جز آن باشد تا بخورد. ج: لُوس و لُؤَس.

اللا أستِجْمِیّ معـ [چشم‌پزشکی]: آستیگماتیک، آن که نقصی در بیناییِ دقیق دارد (المو). Astigmatic (E)

اللا أسْتِجْمِیَّة معـ [چشم‌پزشکی]: آستیگماتیسم، نقصی در دیدِ دقیق (المو). Astigmatism (E)

اللائِطَة ۱. مؤنّثِ لائِط. ۲. استوانه، ستون.

اللائِع ۱. فا. ۲. «رجُلٌ ــ هائِعٌ»: مرد ترسو و جَزَع و فَزَع‌کننده، بی‌تاب. ۳. «حُبٌّ ــ»: عشق سوزان که عاشق را بیمار کند.

اللائِل «لَیْلٌ ــ»: شب دراز و سخت و تاریک.

لاءَمَ مُلائَمَةً (ل أ م) ۱. ه: آن را اصلاح و جمع و جور کرد. ۲. ــ بینَ القومِ: میان مردم را اصلاح کرد و سازش داد. ۳. ــ ه الشیءُ: آن چیز به او ساخت، مناسب و ملایم طبعش بود.

اللائِم: فا، سرزنش‌کننده، نکوهنده، ملامتگر. ج: لُوَّم و لُوّام و لُیَّم.

اللائِمَة: ۱. مؤنّثِ لائِم. ۲. سرزنش، نکوهش، ملامت. ج: لَوائِم.

اللاء و اللائِی جـ: ألّتِی (موصول).

اللا إنْــتِماء [اصطلاح سیاسی بین‌المللی]: عدم وابستگی به پیمانهای نظامی، عدم تعهّد (المو).

لابَ ــ لَوْباً و لُواباً و لَوَباناً (ل و ب) الرجُلُ أو البعیرُ: مرد یا شتر تشنه شد و پیرامون آبی که دسترسی بدان دشوار بود چرخید.

اللاب جـ: لابَة.

اللابُؤْرِیّ [چشم‌پزشکی]: آستیگماتیک، آن که نقصی در بینایی خود دارد، کج‌بین، کج‌نگر (المو).

اللابُــؤْرِیَّة [چشم‌پزشکی] آستیگماتیسم، نقص در بینایی، کج‌بینی، کج‌نگری (المو).

اللابَة: معـ ۱. زمین سخت و سنگلاخ و سنگ سوخته و سیاهِ آتشفشانی، بقایای گدازه‌ها Lava (E). ۲. شتران سیاه گرد هم آمده. ج: لاب و لابات.

اللابِث: ۱. فا، درنگ‌کننده. ۲. ــ فی المکانِ: مقیم، اقامت‌کننده در جایی، ماندگار.

لابَخَ مُلابَخَةً و لِباخاً (ل ب خ) ه: با او زد و خورد کرد و او را زد، به او سیلی زد.

اللابِد: ۱. فا. ۲. شیر بیشه. ۳. «مالٌ ــ»: مالِ بسیار.

ج: لُبَد.
لابُدَّ (لا + بُدّ) : چاره نیست، ناچار، علاج نیست. ← بُدّ.
لابَسَ مُلابَسَةً (ل ب س) ۱. ه : با او آمیزش کرد، درآمیخت، رفت و آمد کرد. ۲. ـ الأمرَ : در آن کار کوشید و ممارست کرد. ۳. ـ ه : درون و باطن او را شناخت.
اللابِن ۱. فا. ۲. پُرشیر. ۳. دارنده و صاحب شیر، شیردار. ۴. خورندهٔ شیر. ج : لَوابِن. مؤ : لابِنَة. ج مؤ : لابِنات و لَوابِن.
لاتَ ـُ لَوْتاً (ل و ت) : ۱. از آنچه از او نپرسیده بودند خبر داد. ۲. ـ الخبرَ : خبر را پنهان داشت و پوشیده نگهداشت. ۳. ـ ه : حقّش را به او کم داد.
لاتَ ـِ لَیْتاً (ل ی ت) ۱. ه : عن الامرِ : او را از آن کار بازداشت و بازگرداند. ۲. ـ ه حقَّه : حقّش را به او کم داد. در تعبیر قرآنی به معنی کاستن از اجر و ثواب اُخروی و نقیض انصاف است «إنْ تُطیعُوا اللهَ و رَسولَهُ لا یَلِتْکُمْ مِن اَعْمالِکُم شَیْئاً» (قرآن مجید، ۱۴/۴۹) : و اگر از خدا و رسول او اطاعت کنید خداوند هیچ از (ثوابِ) اعمالتان نمی‌کاهد (و هیچ بی‌انصافی روا نمی‌دارد) (اعم).
لاتَ : از ادات نفی و اخوات لیسَ یعنی از حروف مشبّهةٌ بلَیْسَ که اسم را مرفوع و خبر را منصوب می‌سازد «لاتَ السّاعَةَ ساعَةَ مندَمٍ» : این ساعت هنگام پشیمانی نیست. امّا غالباً یکی از دو معمول آن که اغلب اسم است حذف می‌شود و گویند «لاتَ ساعَةَ مَنْدَمٍ» : ساعتِ پشیمانی نیست یا «و لاتَ حِینَ مَناصٍ» (قرآن مجید، ۳/۳۸) و هنگام گریز نیست.
اللاتِ و اللاتِی جـ : اَلَّتِی (موصول).
اللاتِب : ۱. فا. ۲. ثابت، استوار، پابرجا. ۳. چسبنده.
اللاتِح : ۱. فا. ۲. «رجُلٌ ـ» : مرد خردمند و زیرک، دانا و هوشمند. ج : لِتاح.
اللاتِینِیّ : منسوب به لاتینوم، یکی از سرزمینهای ایتالیای باستان، لاتینی. ج : لاتین و لاتینیّون.
اللاتِینِیَّة : زبان لاتینی.

لاثَ ـُ لَوْثاً (ل و ث) ۱. العمامةَ علی رأسِه : عمامه را به دور سر خود پیچید، دستار بر سر بست. ۲. ـ به : به او پناهنده شد، به آن چسبید. ۳. ـ به النّاسُ : مردم دور او گرد آمدند. ۴. ـ دارَه : خانه‌نشین شد، از خانه‌اش بیرون نیامد. ۵. ـ اللقمةَ : لقمه را در چربی مالید. ۶. ـ فی الأمرِ : در آن کار درنگ کرد، کندی نمود. ۷. ـ الشیءَ : آن چیز را در دهان جوید و گرداند. ۸. ـ عن الحاجة : در برآوردن آن حاجت تأخیر کرد. ۹. ـ ثوبَه بالطینِ : لباسش را گل‌آلود کرد. ۱۰. ـ الشیءَ : آن چیز را درهم کرد و خیساند. ۱۱. ـ الوَبَر بالفلکةِ : پشم را بالای بادریسهٔ دوک پیچید تا بتابد. ۱۲. ـ الضبابُ بالجبلِ : مِه کوه را پوشاند و پنهان ساخت. ۱۳. دور زد، چرخید. ۱۴. «ـ لَوْثاً من الکلامِ» : سخن خود را پیچاند و آشکار و روشن نگفت، صریح حرف نزد. ۱۵. «ما ـ فلانٌ أن غلب فلاناً» : فلانی از چیره شدن بر فلانی باز نایستاد و خودداری نکرد.
اللاثِم : ۱. فا، کوبنده، شکننده. ۲. بوسه‌دهنده. ۳. دهان بندبسته. ج : لُثَّم.
لاجَ ـُ لَوْجاً (ل و ج) الشیءَ : آن چیز را در دهان گرداند.
لاجَّ مُلاجَّةً (ل ج ج) : با او دیرزمانی دشمنی ورزید، با او ستیزه‌جویی و لجبازی کرد.
اللاجّ : ۱. فا. ۲. سرسخت، لجباز، لَجوج.
اللاجِئ : ۱. فا. ۲. پناهنده، آواره. «ـ السّیاسِیّ» : پناهندهٔ سیاسی از کشور خود به کشوری دیگر.
لاحَ ـُ لَوْحاً (ل و ح) ۱. الشیءَ : آن چیز آشکار شد. ۲. ـ البرقُ : آذرخش درخشید، برق زد. ۳. ـ النجمُ : ستاره طلوع کرد. ۴. ـ إلیه : از دور به او نگریست. دزدانه نگاهش کرد. ۵. ـ الشیءَ : به آن چیز نگریست و آن را دید. ۶. ـ ه العطشُ أو السّفرُ : تشنگی یا سفر او را دگرگون و ناتوان ساخت.
لاحَ ـُ لَوْحاً و لُوحاً و لُواحاً و لُؤُوحاً و لَوَحاناً (ل و ح) : تشنه شد.
اللاح : ج لَحِج.

اللاحِب : ۱. فا. ۲. راه آشکار و فراخ و روشن. ۳. قطب الکتریکی.

اللاحَتْمِيَّة : مکتب فلسفي اختیار و آزادی اراده (برخلاف جبریّة) (المو). Indeterminism (E)

اللاحِزْبِيَّة : بی‌حزبی، ناپیوستگی به احزاب سیاسی (المو) Nonpartisanship (E)

اللاحُّ : ۱. فا. ۲. (از جایها) : جایی تنگ و پردرختِ انبوه و به هم چسبیده. ← لَحِح.

لاحَدَ مُلاحَدَةً (ل ح د) ۱. ه : نسبت به یکدیگر کج‌رفتاری و کج‌خواهی کردند. ۲. ـ ه : یکی بر دیگری خم شد.

اللاحِد : ۱. فا. ۲. گورکَن. ۳. «قبرٌ ـ» : قبرِ لحددار، قبری با سنگ لحد.

اللاحِس : ۱. فا، لیسنده. مؤ : لاحِسَة. ۲. «سنةٌ لاحِسَةٌ» : سال سخت. ۳. «غنمٌ لاحِسَة» : گوسفندی که «لَحْس» یعنی سرِ گیاهِ نورسته را بچرد. ۴. حشره‌ای که روی موادّ آلی و روغنی زندگی می‌کند و نام دیگرش شَحِيمَة است. ج : لَواحِس. Lepisma (E)


لاحِسَة السُكَّر

لاحِسَةُ السُكَّر : حشره‌ای ریز و بیضی‌شکل و نقره‌ای‌رنگ که شکر را می‌لیسد و کاغذ و کتاب را می‌جود، نوعی کرمِ کتابخوار. Silver Fish (E)

اللاحَشْوِيات [زیست‌شناسی] تیره‌ای از آبزیان، راستهٔ ستاره‌های دریایی و مرجانها (المو). Coelenterate (E)

اللاحِط : ۱. فا. ۲. آن که در خانه خود را بیاراید و پاکیزه نگهدارد.

لاحَظَ مُلاحَظَةً و لِحاظاً (ل ح ظ) ه ه : او را زیر نظر داشت، او را پایید، به آن توجّه کرد. ۲. ـ علیه کذا : او را بر فلان چیز غافلگیر کرد.

اللاحِظ : ۱. فا. مؤ : لاحِظَة. ۲. «اللاحِظَة» : چشم، دیده. ج : لَواحِظ.

لاحَفَ مُلاحَفَةً (ل ح ف) ۱. ه ه : او را یاری کرد. ۲. ـ ه : آن را لازم گرفت، ملازم و همراه او شد، از آن جدا نشد.

لاحَقَ مُلاحَقَةً (ل ح ق) ه : از دنبال او رفت، او را تعقیب کرد.

اللاحِق : ۱. فا، تعقیب‌کننده، از پس‌آینده، پسوند. ۲. میوه‌ای که پس از میوهٔ اوّل و نوبرانه دست دهد. ۳. «ابولاحِق» : کُنیهٔ باز شکاری است. ۴. کنایه از ملک‌الموت است. ۵. «فرسُ ـ الآطال» : اسب لاغرمیان.

اللاحِقَة : ۱. مؤنّثِ لاحِق. ۲. میوه‌ای که پس از میوهٔ اوّل و نوبر درخت دست دهد. ج : لَواحِق.

لاحَکَ مُلاحَکَةً (ل ح ک) الشيءَ بالشيءِ : آن دو چیز را به یکدیگر چسباند.

لاحَمَ مُلاحَمَةً (ل ح م) ۱. الحبلَ : ریسمان را سخت تابید. ۲. ـ الشيءَ بالشيءِ : آن دو چیز را به یکدیگر چسباند، لحیم کرد.

اللاحِم : ۱. گوشت‌دار، دارندهٔ گوشت. ۲. گوشت‌خوار. ۳. گوشت‌خوراننده به دیگران. ج : لَواحِم.

لاحَنَ مُلاحَنَةً (ل ح ن) ه : با او به کلامی سخن گفت که وی فهمید و دیگران چیزی نفهمیدند.

اللاحِن : ۱. فا. ۲. آن که از پایان سخن و مطلب آگاه باشد. ۳. خطاکننده در اِعراب و قواعد و قراءت و نوشتن سخن. ۴. «رجُلٌ ـ» : آن که سخن را از صورت واضح و مفهوم بگرداند.

اللاحُوس : ۱. شوم، نامبارک، نحس، بدشگون. ۲. آزمند، حریص.

لاحَى مُلاحاةً و لِحاءً (ل ح ی) ۱. ه : با او کشمکش کرد، ستیزه‌رویی کرد. ۲. ـ ه : او را سرزنش کرد.

اللاحِي : ۱. فا. ۲. عیب‌گو و سرزنش‌کنندهٔ دیگران.

لاخَ ـُ لَوْخاً (ل و خ) الشيءَ : آن چیز را درهم آمیخت.

اللاخُ : ۱. فا. ۲. درّهٔ تنگ و پردرختِ انبوه.

لاخَمَ مُلاخَمَةً (ل خ م) ه : به او سیلی زد.

لاخَى مُلاخاةً و لِخاءً (ل خ ی) ۱. ه : با او دوستی و یکرنگی ورزید. ۲. ـ ه : با او نرمی و مدارا کرد. ۳. ـ علیه : او را بر کسی یا چیزی برانگیخت. ۴. ـ به : از او سخن‌چینی کرد.

لادَّ مُـلادَّةً و لِـداداً (ل د د) ۱. ه : در دشـمنی و ستیزه‌جویی با او زیاده‌روی کرد. ۲. ـ ه : با او ستیزه و مجادله کرد و بر او پیروز آمد. ۳. ـ عنه : از او دفاع کرد.
اللادّ : دشمنِ سرسخت ← لَدُود.
اللادِغ : ۱. فا. ۲. گزنده، گازگیرنده. مؤ : لادِغَة. ج : لُدَّغ. ۳. «أصابه منه ذباب ـ» : به او گزند و بدی رساند.
اللادِم : ۱. فا. ۲. سیلی‌زننده، زننده. ۳. نـان بیرون آورنده از تنور. ۴. وصله‌دوز، پینه‌دوز. ج : لَدَم.
اللادَن : ۱. گیاه و گُلِ لادن. ۲. صمغ لادن. ← لاذَن.
لاذَ ـُ لَوْذاً و لِواذاً و لُواذاً و لِياذاً (ل و ذ) ۱. بالشیءِ : به آن چیز پناه برد یا پناه گرفت و در پشت آن پنهان شد. ۲. ـ به : به او پناهنده شد، دست به دامان او شد. ۳. ـ الطریقُ بالدّارِ : آن راه به خانه رسید.
اللاذ جـ : لاذَة.
لاذَبَ مُلاذَبَةً و لِذاباً (ل ذ ب) بالمکانِ : در آنجا اقامت گزید ← لَذَبَ.
اللاذَة : پارچـه یـا جـامهٔ ابـریشمین سـرخ‌رنگ (غـالباً چینی). ج : لاذ.
اللاذِعَة : ۱. مؤنّثِ لاذِع. ج : لَواذِع. ۲. «لَواذِعُ الکلامِ» : سخنان نیشدار و گزنده و دردآور.
اللاذَن : ۱. گـیاه و گُـلِ لادن. ۲. صـمغ لادن، لادنِ عنبری ← لادَن.
اللاذَنِيّات [زیست‌شناسی] : راسته‌ای از دوزیستان بی‌دُم و دنباله (المو). Anura (E)
اللاذَنِيّات [گیاهشناسی] : تیره‌ای از گیاهان دولپه‌ایِ جدا گلبرگ که معروفترین آنـها گُـل لادن است، تـیرهٔ گیاهی لادن، تیرهٔ گیاهی سیستاسه، لادنیها.
اللارِکْس مـعـ : ۱. درخت کـاج اروپـایی. ۲. صنوبر آراسته، صنوبر اصیل (المو). Larch (E)
لازَ ـُ لَوْزاً (ل و ز) ۱. إلیه : به او پناه برد. ۲. ـ منه : از او رهایی یافت، خلاص شد. ۳. ـ الشیءَ : آن چیز را خورد.
لازَ ـِ لَيْزاً (لا) (ل ی ز) إلیه : به او پناه برد.
اللازِب : ۱. فا. ۲. ثابت، استوار، پابرجا. ۳. گِلِ چسبنده «خَلَقْناهُم مِن طِينٍ لازِبٍ» : (قرآن مجید، ۱۱/۳۷) : ما آنـان را از گِـلی چـسبنده آفـریدیم (اعـم). ۴. واجب، ضروری «صار الأمرُ ضربةَ لازبٍ» : آن کار واجب و ثابت و ضروری شد.
اللازِر معـ [فیزیک] : لیزر، دسـتگاه تـقویت پـرتوهای نوری (المو). Laser (E)
لازَّ مُلازَّةً و لِزازاً (ل ز ز) ه : سخت به او چسبید. ۲. ـ ه : در دشمنی به یکدیگر سخت گرفتند و دست از هم برنداشتند.
لازَقَ مُلازَقَةً و لِزاقاً (ل ز ق) ه : به آن یا به او چسبید.
لازَمَ مُلازَمَةً و لِزاماً (ل ز م) ۱. ه : به او آویخت و از او جدا نشد، پیوسته و ملازم با او گردید.
اللازِم : ۱. فا. مؤ : لازِمَة. ج : لَوازِم. ۲. «ـ الشیءِ» : آنچه پیوسته و بایستهٔ چیزی باشد. ۳. [در أفعال] : فعلی که احتیاج به مفعول نداشته باشد مانند : جاءَ : آمـد. (در بـرابـر فـعل مـتعدّی چـون ضَـرَبَ : زد، کـه مـفعول می‌خواهد).
اللازِمَة : ۱. مؤنّثِ لازم. ۲. [علوم] : نتیجه‌ای ضروری که به دنبال نظریّه‌ای ثابت شده می‌آید و لازمهٔ قبول آن نظریّه است. ۳. عادت یا گفتاری که آدمـی بـدان خـو گرفته و بی‌اراده و شعور بدان مبادرت می‌کند.
اللازَوَرْد ف معـ : لاجورد، لاژورد.
اللازَوَرْدِيّ : رنگ لاجوردی.
اللازُوق : مرهمی که روی زخم گذارند و تا زخم بهبود نیابد برندارند یا خود جدا نشود، زِفت، ضماد. ← لَزُوق.
لاسَ ـُ لَوْساً ۱. الشیءَ : آن چیز را چشید، مزه کرد. ۲. ـ الحـلاواتِ أو نـحوَها : شـیرینیها و مـانند آن را جست‌وجـو کـرد و خـورد، بـه جست‌وجـوی تـنقّلات پرداخت و آنها را خورد. ۳. ـ الشیءَ فی فمِه : آن چیز را با زبانش در دهان چرخاند.
اللاسامِيّ و اللاسامِيّة : ضدّ نژاد سامی. ضدیّت با نژاد سامی. (المو). Anti-Semitic. Anti-Semitism (E)
اللاسِلْکِيّ : وسیلهٔ ارسال پیام الکتریکی از راه امواج، بی‌سیم، رادیو.


اللاذَن

لاسَنَ مُلاسَنَةً (ل س ن) ۱. ه : با او سخن گفت. ۲. ~ ه : در مجادله و بگو مگو بر او چیره شد.
لاسِیَّما (لا + سِیّ + ما) : کلمه‌ای که برای استثناء بکار می‌رود یعنی : خصوصاً، بویژه. کلمهٔ بعد از آن گاه بنابر خبر بودن برای مبتدای محذوف مرفوع می‌آید و یا به جهت مضافٌ إلیه بودن مجرور می‌شود و گاه به سبب حال بودن منصوب می‌شود «أُحِبُّ الهزارَ لاسِیَّما مغرّداً» : هزاردستان را دوست دارم بویژه در حال آواز خواندن.
اللاشَرْعِیّ و اللاشَرْعِیَّة : بی‌قانون و بی‌قانونی (المو).
اللاشُعُور و اللاشُعُورِیَّة [روانشناسی] : ناخودآگاه و ناخودآگاهی (المو).
لاشَی مُلاشاةً (ل ش و) الشیءَ : آن چیز را از بین برد، نابود و متلاشی کرد.
اللاشَیء : فقدان، نبودن، هیچ (المو).
اللاشَیْئِیَّة : مکتب پوچ‌گرایی، هیچ‌انگاری، پایبند نبودن به هیچ قاعده و قرار اجتماعی، نیهیلیسم. (المو). Nihilism (E)
لاصَ ـُ لَوْصاً ۱. ه بعَینِه : از سوراخ در یا لای پرده به او نگاه کرد. ۲. ~ عنه : از او روگردان شد و کناره گرفت.
لاصَ ـِ لَیْصاً (ل ی ص) ۱. الشیءَ : آن چیز را تکان داد تا جدا کند یا از جای برکند. ۲. ~ عنه : از او روی‌گردان شد، کناره گرفت.


اللاّطِس

اللاصِب : ۱. فا. مؤ : لاصِبَة. ج : لَواصِب. ۲. «اللَواصِب» : چاههای تنگ و ژرف.
اللاصِف : ۱. فا. ۲. گیاه بارهنگ.


اللاصِف

لاصَقَ مُلاصَقَةً (ل ص ق) ه : به آن چسبید، متّصل شد.
اللاصِی : عسل، عسلِ ناب. ج : لواصِی و لواصٍ.
لاطَ ـُ لاطاً (ل و ط) فی الأمرِ : در آن کار پافشاری کرد.
لاطَ ـُ لِوَاطَةً (ل و ط) : لواط کرد، بچّه‌بازی کرد.
لاطَ ـُ لَوْطاً ۱. الحوضَ : حوض را گِل‌اندود کرد. ۲. ~ الشیءَ بالشیءِ : آن دو چیز را به هم چسباند. ۳. ~ ه به : آن دو را به هم پیوند و نسبت داد. ۴. ~ الشیءُ بقلبِه : آن چیز برای او دلپسند شد، بدان دلبستگی یافت. ۵. ~ ه بعینٍ : به او چشم‌زخم زد. ۶. ~ ه بسهمٍ : به او تیر زد. ۷. ~ ه : او را زد. ۸. ~ ه : او را راند، دور کرد. ۹. ~ الشیءَ : آن چیز را پنهان کرد.
لاطَ ـِ لَیْطاً (ل ی ط) ۱. الشیءُ بقلبِه : آن چیز به دلش نشست و آن را دوست داشت. ۲. ~ بالشیءِ : به آن چیز چسبید. ۳. ~ ه به : او را به وی نسبت و پیوند داد و ملحق کرد. ۴. ~ ه اللهُ : خدا او را لعنت کرد، یا به صیغهٔ نفرین، لعنت کناد! ۵. «ما یَلیطُ به النعیمُ» : آن نعمت و آسایش لایق او نیست، سزاوار او نیست.
اللاطِئ : عضوی از گیاه که بر روی پایه نایستاده بلکه بر روی محور متمرکز باشد، اندام چسبیده و پیوسته به گیاه، عضو گیاهیِ بی‌پایه، بی‌ساقه، بی‌دُمبرگ.
اللاطِئَة : ۱. زخمی که دیر بهبود یابد چون سالک. ۲. شکستگی سر که به پوستهٔ نازک جمجمه برسد. ۳. کلاهی کوچک که بر روی سر بچسبد، نوعی عرقچین، شب‌کلاه. ۴. «أکمةٌ ~» : تپّه‌ای خاکِ چسبنده.
اللاطائِفِیّ : ۱. غیر طائفه‌ای، غیر فرقه‌ای. ۲. عدم توجّه به اختلافات مذهبی و گروهی و فرقه‌ای (المو).
اللاطَبَقِیّ و اللاطَبَقِیَّة : بی‌طبقه، جامعهٔ غیر طبقاتی. بی‌طبقه بودن و اعتقاد به جامعهٔ بدون طبقات. (المو).
اللاطَة معـ : چوب یا تیر چوبینِ سقف.
لاطَسَ مُلاطَسَةً و لِطاساً (ل ط س) ه : به آن آلوده شد.
اللاطِس یو معـ : نوعی ماهی رودخانه‌ای از خارباله‌ها و خارداران درشت‌پیکر و دراز و برآمده پشت که گوشتی خوردنی دارد.
اللاطّ : ۱. فا. ۲. مرد پلیدو خبیث، ناپاک‌مرد.
لاطَفَ مُلاطَفَةً (ل ط ف) ۱. ه : با او لطف و نرمی و مهربانی کرد. ۲. ~ ه : با او به نرمی سخن گفت.
اللاطِیَة معـ : پارچه‌ای نازک و سیاه که روحانیان مسیحی روی کلاه‌خود که قلنسوة نام دارد افکنند.
لاظَ ـُ لَوْظاً (ل و ظ) ه : به تمام معانیِ لَأَظَهُ لَأْظاً است.
لاظَّ مُلاظَّةً و لِظاظاً (ل ظ ظ) ه فی الحربِ : در جنگ

پای فشرد و در برابر حریف سخت ایستادگی کرد.
لاعَ ـُ لَوْعاً (ل و ع) ۱. ه الحُبُّ أو نحوُه: عشق یا جز آن او را بیمار کرد. ۲. ـ ته الشمسُ: آفتاب او را سوزاند و رنگش را برگرداند.
لاعَ ـَ لَوْعَةً (ل و ع): ۱. از اندوه یا آرزومندی دلش آتش گرفت، دلش سخت سوخت. ۲. جزغ و فزع و بیتابی کرد. ۳. بیمار شد.
لاعَ ـُ لَوْعاً و لُوُوعاً (ل و ع): ۱. بی‌قرار و بیتاب بود، جزع و فزع کرد. ۲. ترسو یا آزمند و بدخوی شد.
لاعَ ـِ لَیْعاً و لَـیَعاناً (ل ی ع): ۱. دلتنگ شد. ۲. ترسید، ترسو شد. ۳. بیتابی و جزع و فزع نمود.
لاعَ ـِ لَوْعَةً و لِیْعَة (ل ی ع) ه الجوعُ: گرسنگی او را بسیار رنج داد.
اللاع: ۱. بسیار بی‌تاب و ناآرام و ناشکیبا. ۲. ترسو. ج: لاعُونَ و لاعَة و ألواع. «رجُلٌ هاعٌ ـ»: مرد ترسوی ناآرام یا آزمندِ بدخوی.
اللاعَة ۱. جـ: لاع. ۲. مؤنّثِ لاع. ۳. بی‌تابی و بی‌قراری آدمی برای فرزندانش. ۴. درد و سوز و گداز عشق. ۵. تیزفهم، بیداردل، هشیار.
لاعَبَ مُلاعَبَةً (ل ع ب) ه: با او بازی کرد.
لاعَجَ مُلاعَجَةً (ل ع ج) ه الأمرُ: آن کار بر او دشوار شد.
اللاعِج: ۱. فا. ۲. عشق سوزان. ج: لَواعِج.
اللاعُضْوِیّ [زیست‌شناسی]: ۱. غیر آلی، کانی، معدنی. ۲. بی‌اندامی، بدون اعضای حیاتی (المو).
Inorganic (E)
اللاعِط: ۱. فا. ۲. گذرنده از کنار کوه یا دیوار.
اللاعِق: فا، خورنده، لیسنده. ج: لَعَقَة.
اللاعَقْلانِیّ و اللاعَقْلانِیّة: مکتب فلسفی تشکیک در عقل و رهبریِ خرد و انکار آن (المو).
Irrasionalism (S)
لاعَنَ مُلاعَنَةً و لِعاناً (ل ع ن) ۱. ه: یکدیگر را لعن و نفرین کردند. ۲. ـ القاضی بینَهما: قاضی میان آن دو داوری کرد. ۳. [فقه] «ـ الزوجُ زوجتَها»: شوهر زن خود را لِعان کرد و به زنا نسبت داد و برحسب شرایطی به حکم قاضی شرع از وی جدا شد.
اللاعِن: ۱. فا. ۲. «أمرٌ ـ»: کاری که موجب لعن و نفرین شود، کار لعنت برانگیز.
اللاعِنَة: ۱. مؤنّثِ لاعِن. ۲. شاهراه، بزرگراه.
اللاعِی: ۱. فا. ۲. بیمناک از کوچکترین چیز، هراسان از هر چیز.
اللاعِـیَة: ۱. مـؤنّثِ لاعِی. ۲. گیاهی بالارونده و چسبنده و کُرک‌دار با گُلهای زرد خوشبوی از تیرهٔ گُل‌میمونها که زنبور عسل شیرهٔ آن را می‌مکد.



لاغَ ـِ لَیْغاً (ل ی غ) ه الشیءَ: ۱. خواست آن چیز را به حیله از دست او درآورد. ۲. به حیله با او مدارا کرد.
اللاغِب: ۱. فا. ۲. سُست و ناتوان. ۳. درمانده «أتانا ساغِباً ـ»: گرسنه و درمانده نزد ما آمد. ج: لُغَّب.
اللاغِبَة: ۱. مؤنّثِ لاغِب. ج: لَواغِب. ۲. «ریاحٌ لَواغِبٌ»: بادهای نرم و ملایم.
لاغَزَ مُلاغَزَةً (ل غ ز) ه: با او به لغز و معمّا سخن گفت. به یکدیگر معمّا گفتند و مبادله کردند.
لاغَفَ مُلاغَفَة (ل غ ف) ۱. ه: با او دوستی کرد و یکرنگی ورزید، به او صداقت نشان داد. ۲. ـ ه: او را بوسید.
لاغَی مُلاغاةً (ل غ و) ه: با او شوخی و مزاح کرد.
اللاغِیَة: ۱. مصـ لَغِیَ. ۲. یاوه، پوچ، چرند، بیهوده، آنچه در خور اعتنا نباشد. ۳. «کلمةٌ ـ»: سخن زشت و رکیک.
لافَ ـُ لَوْفاً (ل و ف) ۱. الطعامَ: غذا خورد. با اشتها خورد. ۲. ـ ه: آن را جوید. ۳. ـ ت الإبلُ الکلأَ: شتر علف خشک را خورد.
لافَ ـِ لَیْفاً (ل ی ف) الطّعامَ: غذا را خورد.
اللافِح: ۱. فا. ۲. «نارٌ ـ»: آتش سوزان. ج: لَوافِح.
اللافِظَة: ۱. مؤنّثِ لافِظ. ۲. دنیا. ۳. دریا. ۴. آسیاب. ۵. خروس. ۶. (از پرندگان): پرنده‌ای که از دهان خود به جوجه‌هایش خوراک دهد.
لافَّ مُلافَّةً (ل ف ف) ۱. الصقرُ الصیدَ: باز پیرامون

شکار خود پیچید و آن را زیر چنگال خود گرفت. ۲. ~ القومُ القومَ : آن قوم با قومی دیگر آمیزش کرد، درآمیختند.

اللافقاريات [زیست‌شناسی] : تیرهٔ جانوران بی‌ستون فقرات، بی‌فقره‌ها (المو).

Invertebrata, (Invertebrates) (E)

اللافِلِزّ و اللافِلِزّي [شیمی] : غیر فِلِزّ و غیر فلزّی. (المو).

لاقَ ـُ لَوْقاً (ل و ق) ۱. الشيءَ : آن چیز را نرم کرد. ۲. ~ الدّواتَ : دوات را نیکو درست کرد. ۳. ~ عینَه : به او چشم زد، او را چشم زد.

لاقَ ـِ لَيْقاً و لِياقَةً و لَياقاً و لَيَقاناً (ل ی ق) ۱. به الثوبُ أو نحوُه : جامه یا مانند آن برازندهٔ او بود، به اندازه و مناسب اندام او بود. ۲. ~ به : به او پناه برد و به او پیوست، به آن چسبید. ۳. «لا يليقُ أن تفعل كذا» : شایستهٔ تو نیست که چنین کنی. ۴. «ما عاقَت عندَ زوجِها و لا لاقت» : به زنی گویند که محبوب و سوگلیِ شوی خود نباشد و به دل شوهرش نچسبد. ۵. «فلانٌ لا يليقُ ببلدٍ» : فلانی به هیچ شهری بند نمی‌شود.

لاقَ ـِ لَيْقاً و لِيْقَةً (ل ی ق) ۱. الدّواةَ : در دوات لیقه افکند. ۲. ~ الدّواةَ : مُرکّبِ دوات را خوب درست کرد. ۳. ~ ت الدواةُ : مُرکّبِ دوات به لیقه چسبید (لازم و متعدّی).

لاقَبَ مُلاقَبَةً (ل ق ب) ه : با لقبهای بد به او دشنام داد، او را به القاب زشت ملقّب ساخت ← لاقَسَ.


اللالة

اللاقِح : ۱. فا، گُشن‌دهنده. ۲. ماده شتری که آبستن شده باشد. ۳. «ريحٌ ~» : بادی که درختان را بارور کند. ج : اللواقِح. ۴. «اللواقِح» : عقربها. ۵. «اللواقِح» : تازیانه‌ها.

لاقَسَ مُلاقَسَةً و لِقاساً (ل ق س) ه : به او لقبهای زشت و بد داد ← لاقَبَ.

اللاقِس : ۱. فا. ۲. عیبجو. ۳. جَرَب، گَر.

اللاقِط : ۱. فا. ۲. خوشه‌چین که پس از درو خوشه‌های بر خاک افتاده را برگیرد و جمع کند. ۳. بندهٔ آزاد شده، رها گشته. ۴. پرنده‌ای که دانه به منقار گیرد.

لاقَطَ مُلاقَطَةً و لِقاطاً (ل ق ط) ه : با او روبرو قرار گرفت.

اللاقِطَة : ۱. مؤنّثِ لاقِط. ۲. مرد یا زنِ پست. ۳. «~ الحَصَى» : سنگدان مرغ. ۴. «لكلّ ساقطةٍ لاقِطَةٌ» (لفظاً) : برای هر چیز افتاده‌ای بردارنده‌ای هست. (تعبیراً) : برای هر کلمه‌ای که از دهان گوینده‌ای برآید شنونده‌ای هست، هر سخنی را شنونده‌ای هست.

لاقَعَ مُلاقَعَةً (ل ق ع) ه بالكلامِ : در سخن بر او غالب آمد.

لاقَى مُلاقاةً و لِقاءً (ل ق ی) ۱. ه : با او روبرو شد، به او برخورد. ۲. ~ ربَّه : به سوی پروردگارش رفت. ۳. ~ بين الاثنين : آن دو را پس از جدایی به یکدیگر رساند. ۴. ~ بين طرفَيِ القضيبِ : دو سرِ شاخهٔ تر را خم کرد و به هم رساند.

لاكَ ـُ لَوْكاً (ل و ک) ۱. اللُّقمةَ : لقمه را آرام جوید و در دهان خود گرداند. ۲. ~ الفرسُ اللجامَ : اسب لگام را جوید و گزید. ۳. ~ أعراضَ الناسِ : آبروی مردمان را ریخت. ۴. «ألِكْنِي إلى فلانٍ» : نامه یا پیام مرا به فلانی برسان.

لاكَدَ مُلاكَدَةً (ل ک د) ۱. قيدَه : با پای به زنجیر بسته راه رفت و زنجیر مانع گام برداشتن او می‌شد. ۲. ~ الغُلَّ أو القيدَ : با زنجیرِ پایش وَر رفت و کوشید تا آن را باز کند. ۳. ~ ه : او یا آن را لازم گرفت و از آن جدا نشد، پایبندِ آن شد.

لاكَزَ مُلاكَزَةً (ل ک ز) ه : یکدیگر را مشت زدند. ← لاكَمَ.

لاكَمَ مُلاكَمَةً (ل ک م) ه : به یکدیگر مشت زدند ← لاكَزَ. با یکدیگر بازیِ مشت‌زنی کردند، بوکس بازی کردند.

اللالَة : گُلِ لاله.

لامَ ـُ لَوْماً و مَلاماً و مَلامَةً (ل و م) ۱. ه : او را سرزنش و نکوهش کرد، او را ملامت کرد. ۲. ~ فلاناً : فلانی را از کار خود خبردار کرد.

اللام : ۱. یکی از حروف هجا واقع بین کاف و میم. ۲.

نزدیکی. ۳. هر چیز سخت. ۴. ترس، بیم. ۵. کالبد، شخص، ذات. ج : لامات.

اللاما معـ : راهبِ بودایی (المو). Lama (E)

اللامات : ج لام (ل).

اللامادِیّ و اللامادِیَّة : شخص و مکتب غیر مادّی (المو). Immaterialist (Immaterialism) (E)

اللامُباشِر : غیر مستقیم (المو).

اللامُبالاة : بی‌توجّهی، بی‌اعتنایی، بی‌مبالاتی. (المو).

اللامُبالِي، لامُـبالٍ : بی‌توجّه، بی‌اعتنا، بی‌مبالات (المو).

اللامَة : ۱. هول، هراس. ۲. مایهٔ سرزنش و ملامت، آنچه به سبب آن آدمی را سرزنش کنند. ۳. نوعی شتر امریکای جنوبی، لاما (المو). Llamma (E)

اللامُتَناهِي و لامُتَناهٍ : بی‌پایان، بی‌انتها. (المو).

لامَحَ مُلامَحَةً (ل م ح) : ه : شتابناک و دزدانه به او نگریست، زیرچشمی به او نگاه کرد.

اللامِح : ۱. فا. ۲. «ـَـ عطفَیه» : خودپسند، خودخواه، آن که از خودپسندی پشت چشم نازک کند.

اللامَحْدُود : نامحدود، بی‌حدّ و حصر (المو).

لامَخَ مُلاخَمَةً و لِماخاً (ل م خ) ه : به او سیلی زد، به یکدیگر سیلی زدند.

اللامَرْکَزِيّ و اللامَرْکَزِیَّة : عدم تمرکز اداری، نبودن مرکزیّت در اداره و حکمرانی (در برابر مَرْکَزِیَّة).

لامَزَ مُلامَزَةً (ل م ز) ه : با او لغز و معمّا گفت، به یکدیگر چیستان گفتند.

لامَسَ مُلامَسَةً و لِماساً (ل م س) ه : به روی او دست کشید، یکدیگر را لمس کردند.

اللامَسْؤُول و اللامَسْؤُولِیَّة : غیر مسئول و فقدانِ مسئولیّت (المو).

اللامَعْقُول : ۱. نامعقول. ۲. «مَسرَح ـــ» : تآتر کمدی و مضحک (المو).

لامُ الفِعْل : حرف سوّم از حروف اصلی کلمهٔ سه حرفی یا ثلاثی در زبان عربی به قیاس کلمهٔ (ف ع ل) که حرف سوّم آن «لام» است.

اللامَنْطِقِیَّة : مکتب بی‌منطقی، نفی و انکار استدلال منطقی (المو). Illogic(ality) (E)

اللامُوس معـ : موش صحرایی قطب شمال (المو). Lemming (E)

اللامِسَة : ۱. مؤنّثِ لامِس، لمس‌کننده. ۲. شاخک حسّیِ حشرات. ج : لَوامِس.

اللامَشِیمِیّات [زیست‌شناسی] : جانوران بدون جفتِ جنین، بی‌جفتِ جنینیان.

اللامِص : ۱. فا. ۲. نگهبان تاکستان، رَزبان.

اللامِع : ۱. فا. ۲. درخشان، بَرّاق. ۳. «کاتبٌ ـٌ» : نویسندهٔ توانای بلندآوازه، نویسندهٔ مشهور. ۴. «ما بالدّار ـٌ» : در خانه کسی نیست.

اللامِعات : ۱. جـ : سالم لامِعَة. ۲. [زیست‌شناسی] : تیرهٔ سگ‌ماهیان، مینافلسان.

اللامِعَة : ۱. مؤنّثِ لامِع. ۲. استخوان نرمِ سرِ کودک در آغاز ولادت، مَلاج یا جاندانهٔ کودک شیرخوار. ج : لَوامِعُ لامِعات.

اللامَّـة : ۱. مؤنّثِ لامّ. ۲. چشم‌زننده، چشم‌زخم‌رساننده یا هرچه که بدان از فساد و گزند بترسند. ۳. حشرهٔ موذی و گزنده «أُعیذُه من کُلّ هامَّةٍ ـٍ» : از هر حشرهٔ موذی و گزنده و چشم‌بد به او پناه می‌برم. ۴. ترس. ۵. سرزنش «جاءَ بـ ـٍ» : کاری موجب سرزنش کرد. ۶. معـ : جانوری پستاندار از تیرهٔ شتران که در امریکای جنوبی زیست می‌کند و پشمی نکو دارد. از برخی انواعِ اهلیِ آن شیر می‌گیرند و بار نیز می‌کشند، لاما.

اللامِیُون : گیاهِ گزنه.

اللامِیّ : ۱. منسوب به لام. ۲. صمغ سفیدرنگ درختی که جویدنی است.

اللامِیَّة : ۱. مؤنّثِ لامِیّ. ۲. قصیده‌ای با قافیهٔ لام. «ـُ العَرَب» : قصیدهٔ لامیّهٔ کعب بن زهیر : بانت سعادُ فقلبی الیوم مبتولٌ. یا قصیدهٔ شنفرای أزدی. «ـُ العَجَم» : قصیدهٔ طُغرائی : إصالةُ الرّأيِ صانَتْني عن الخطلِ.

لانَ ـِ لِیْناً و لَیاناً و لِیْنَةً (ل ی ن) : ۱. نرم بود، نرم


اللامیـة


اللّـامَّـة


اللّامیون

شد. ۲• رام و فرمانبردار شد.

اللانْش معـ : زورق موتوری، لنچ (المو). ← لَنْش.
Launch (E)

اللانِقابِيّ : غير وابسته به (نِقابَة) اتحاديّهٔ صنفی (المو).
Nonunion (E)

اللانُقْطِيّ و اللانُقْطِيّة [چشم‌پزشکی] : نقصی در دیدِ چشم، آستیگماتیک و آستیگماتیسم (المو).

اللانِهايَة : بی‌نهایت، بی‌پایان.

اللانُولِين معـ : چربی پشم که در آرایش بکار می‌رود (المو). Lanolin (E)

لاهَ ـُ لَوْهاً و لَوَهاناً (ل و ه) : ۱• السّرابُ : آب‌نما جنبید و برق زد، سراب لَـمَعان داشت. ۲• ـــ اللهُ الخلقَ : خداوند آفریدگان را آفرید.

لاهَ ـِ لَيْهاً (ل ی ه) ۱• پوشیده شد، پنهان گشت. ۲• ـــ الشيءُ : آن چیز بلند شد و برآمده گردید (از اضداد).

اللاهَة : مار.

لاهِث ۱• فا. ۲• نَفَس‌بریده، دچار نَفَس‌تنگی (المو).

اللاهِج : ۱• فا ← لَهِجَ. ۲• آن که به چیزی برانگیخته شود و بدان مداومت دهد و خوگیرد و معتاد شود. ۳• بچهٔ شتر یا گاو که به شیر مادر معتاد باشد.

اللاهِز : ۱• فا ← لَهَزَ. ۲• کوه و تپّه‌ای که راه را تنگ کند و راهگیر باشد.

لاهَسَ مُلاهَسَةً (ل ه س) ۱• علی الطّعام : بر سر خوراک حرص زد و به جنب و جوش درآمد، حریصانه خود را به روی غذا انداخت. ۲• ـــ إلی الشيءِ : به سوی آن چیز شتافت و بر سر آن شلوغی و اضطراب به پاکرد و دیگران را هُل داد.


اللاوَندة

اللاهِس : ۱• فا ← لَهَسَ. ۲• واحدِ «لَواهِس» : شتابکاران چابکدست، یا چابکان تندرو.

اللاهِط : ۱• فا. ۲• آن که درِ خانهٔ خود را جاروب و آب‌پاشی و تمیز کند.

اللاهِف ۱• فا. ۲• ستمدیده و پناه‌خواهی که از دیگران دادخواهی و پناهجویی کند. ۳• حسرت‌خورنده. مؤ : لاهِف (مانند : حامل، و مُرضِع به معنیِ حامِلة و مُرْضِعَة) و لاهِفَة. ۴• دلسوخته «امرأةٌ ـٌ أو لاهِفَةٌ» : زنِ دلسوخته. «هو ـُ القلب» : او دلسوخته است.

اللاهِفَة : مؤنّثِ لاهِف. «امرأةٌ ـٌ» : زن حسرت‌زده و دلسوخته. ج : لاهِفات و لَواهِف.

اللاهَوائِيّ [زیست‌شناسی] : هر موجود ذرّه‌بینیِ غیرِ هوازی.

اللاهُوت : ۱• الهی، خدایی. ۲• «علمُ ـــ» : علوم الهی، الهیّات.

اللاهُوتِيّ : عالِم به الهیّات، لاهوتی.

لاهَى مُلاهاةً (ل ه و) ۱• ه : به او نزدیک شد. ۲• ـــ الولدُ الفطامَ : کودک به زمان از شیر باز گرفته شدن نزدیک شد. ۳• ـــ ه : با او نزاع کرد، با یکدیگر کشمکش کردند.

اللاواعِيّ و لاواعٍ [روانشناسی] : ناخودآگاه، ناهشیار (المو). Unconscious (E)

اللاوُجُود : فاقد هستی، معدوم، نابوده. (المو).

لاوَذَ مُلاوَذَةً و لِواذاً (ل و ذ) ۱• ه : به او پناه برد. ۲• ـــ ه : با او مخالفت کرد. ۳• ـــ ه : به او نیرنگ زد، دسیسه‌چینی کرد. ۴• ـــ عنه : از روی مکر و فریب از او چیزی خواست. ۵• ـــ القومَ : با آن قوم نرمی و مهربانی کرد، با مردم مداراکرد (از اضداد). ۶• ـــ بالقومِ : گِرد آن قوم گشت. ۷• ـــ القومُ : برخی از آن قوم به برخی دیگر پناه بردند.

لاوَصَ مُلاوَصَةً (ل و ص) ۱• ه بعینِه : از شکاف پرده یا درزِ در و سوراخ کلید به او نگاه کرد. ۲• ـــ عن الأمرِ : از آن کار دور شد و منحرف گردید. ۳• ـــ إليه : به او چنان نگریست که گویی چیزی می‌خواست، خواهشمندانه به او نگریست. ۴• ـــ ه عن كذا : در فلان چیز او را فریب داد.

اللاوَعْي [روانشناسی] : ۱• عقل باطن. ۲• شعور باطن.

لاوَمَ مَلاوَمَة و لِواماً (ل و م) ه : یکدیگر را سرزنش و ملامت کردند.

اللاوَنْـدَة ایتالیایی، معـ : گیاه اسطوخودّوس، استوقدّوس.

لاوَى مُلاواةً و لِواءً (ل و ى) ت الحَيَّةُ الحَيَّةَ: آن دو مار به هم پیچیدند. ۲. ــ ه: با او مخالفت ورزید، با او درپیچید.

اللاوى: فا ← لَوَى. ج: لاوون و لُواة.

اللاوِياء: آهنی که با آن داغ نهند.

اللاوِيّ: ۱. منسوب به لاوی پسر یعقوب پسر اسحاق بن ابراهیم (ع). ج: لاوِيّون. ۲. «سِفْر اللاوِيّين»: سِفرِ لاویان، یکی از اسفار پنجگانهٔ تورات.

اللاوِيُّون «سِفْرُ اللاوِيّين»: سِفرِ لاویان در تورات (المو). The Leviticus (E)

لايَثَ مُلايَثَةً و لِياثاً (ل ى ث) ۱. ه: با او مانند شیر رفتار کرد. ۲. ــ ه: در شباهت به شیر و شیردلی به او فخر فروخت.

لايَلَ مُلايَلَةً و لِيالاً (ل ى ل) ۱. ه: آن را برای یک شب اجاره کرد. ۲. ــ ه: او را شب به شب اجیر کرد و شبانه به کار گماشت، او را به شب‌کاری گماشت. شب به شب با او داد و ستد کرد.

لايَنَ مُلايَنَةً و لِياناً (ل ى ن) ۱. ه: با او نرمی و مهربانی کرد. ۲. ــ ه: با او چرب‌زبانی کرد و فریبش داد. ۳. ــ ه: نسبت به او تملّق و چاپلوسی کرد.

لَبَأَ ـَـ لَبْأً ۱. الشّاةَ: نخستین شیرِ پس از زایمان گوسفند (شیرِ فله یا ماک یا آغوز) را دوشید. ۲. ــ القومَ: به آنان شیر فله نوشاند. ۳. ــ اللّبَأَ: شیر فله را جوشاند. ۴. ــ ت الأُمُّ ولَدَها: مادر به نوزاد خود شیرِ آغوز خوراند. ۵. ــ الغرسَ أو الزّرعَ: به نهال یا کِشت نخستین آب داد. ۶. ــ من الطّعامِ: بسیار غذا خورد.

اللَّبَأ: نخستین شیرِ پس از زایمان، شیرِ ماک، فله، آغوز. ج: أَلْباء.

اللَّبائب جـ: لَبِيْبَة.

اللَّبائِن جـ: لَبُون.

اللَّباب: ۱. گیاهِ اندک. ۲. «لَبابِ لَبابِ»: باکی نیست، پروایی نیست، اهمیّت ندارد.

اللِباب جـ: ۱. لَبّ. و ۲. لِبَّة.

اللُّباب: ۱. (از هر چیز) برگزیده و خالص آن برای مذکّر و مؤنث مفرد و جمع: هو ـِـ قومِه، هی ـِـ قومِها، هُم ـِـ قومِهم: آن مرد یا آن زن یا ایشان برگزیدهٔ قوم خودند. ۲. مغز بادام و گردو و مانند آنها. ۳. آردِ نرم.

اللَّبابَة: ۱. مصـ لَبَبَ. ۲. جامه‌ای که هنگام کمر بستن برای جنگ بر روی جامه‌ها پوشند.

اللَّباج: احمق، گول، سست‌عقل.

اللُّباخِيَة: زن پُرگوشتِ کامل‌اندام.

اللَّبادَى: پرنده‌ای مانند بلدرچین که بیشتر بر زمین راه می‌رود و اگر آن را نپرانند بندرت پرواز می‌کند.

اللِباس: ۱. پوشاک، لباس. ج: أَلْبِسَة و لُبُس. ۲. شوهر و همسر «هُنَّ لِباسٌ لَکُم و أَنتم لِباسٌ لَهُنّ» (قرآن مجید، ۱۸۷/۲): آن زنان همسران شما و شما شوهران آنانید. ۳. آمیزش، اختلاط. ۴. اجتماع، گردهمایی. ۵. «ـِـ الزّهرِ»: غلافِ شکوفه. ۶. «ـِـ التّقوی»: شرم و حیا. ۷. (برای هر چیز): پوششِ آن.

اللَّباقَة: ۱. مصـ لَبِقَ. ۲. نرمخویی. ۳. زیرکی، ظرافت طبع. ۴. مهارت، چیره‌دستی.

اللُّباكَة: گروه، جماعت.

اللَّبالِب ۱. جـ: لَبْلَب و لُبْلُب. ۲. «ـِـ الغَنَمِ»: سر و صدا و غوغای گله.

اللَّبان: ۱. سینه یا میان دو پستان. ۲. سینهٔ حیوانات سُم‌دار چون اسب.

اللِبان ۱. جـ: لَبُون. ۲. شیرخوارگی. ۳. همشیری «هو أخوهُ بلبانِ أُمِّه»: او برادرِ رضاعی یا همشیر وی است.

اللُّبان ۱. جـ: لُبانَة. ۲. درخت صنوبر، کاج. ۳. درخت طوس، کُندُر، کُندرِ کوهی. صمغ و شیرهٔ درخت، سقّز.



اللُّبانَة: ۱. حاجت، نیاز، آرزو. ج: لُبان و لُبانات ۲. گیاهی صحرایی از تیرهٔ گیاهان شرابه‌ای یا فربیونها که بعضی انواع آن دارویی و پیشاب‌آور و پاک‌کنندهٔ خونند، Andrachnes (S) گیاهِ سینه بیخ، دیوسفید، لاغیه.

اللُّبان الجاوِي: درخت غار (المو). Benzoin (E)



اللُّبانِيَة: درختی جنگلی از تیره بلسم‌داران که از ساقهٔ آن صمغی گرفته می‌شود که بخور می‌کنند، درخت صمغ لامی، نام دیگرش شجرةُ الشمع است.

Elemigumtree (E), Icicacicariba (S)

لَبَّ ـَـِ **لَبَباً** و **لَبابَةً** : ۱. خردمند شد، عاقل بود. ۲. ~ ت الثمرةُ . میوه دارای (لُبّ) مغز شد، مغزدار شد.

لَبَّ ـُـ **لَبّاً** و **لُبُوباً** ۱. بالمکانِ : در آنجا مقیم و ماندگار شد. ۲. ~ اللَوْزَ أو نحوَه : بادام و مانند آن را شکست و مغزش را درآورد. ۳. ~ ه : بر سینهٔ او زد. ۴. ~ الدّابّةَ : برای ستور پیش‌بندِ پالان درست کرد، سینه‌بند ساخت.

لَبِبَ ـَـ **لَبَباً** و **لَبابَةً** : مغزدار شد.

اللَّبّ : ۱. مصـ لَبَّ و لَبِبَ. ۲. شخص لطیف و مهربان از نزدیکان آدمی، آدم خودمانی. ۳. خوانندهٔ (حُدی) آواز مخصوص شتران که یک سره آنان را به آواز خود براند. ۴. «فـلانٌ ~ عـلی الأمـرِ» : فـلانی بـه آن کـار سخت چسبیده و آن را رها نمی‌کند، از آن دست‌بردار نیست. ج : لِباب.

اللُّبّ : ۱. مصـ لَبِبَ. ۲. خالص و ناب از هر چیز. ۳. خرد، عقل. ۴. عقل بیدار و تیزهوش (با این تعریف هر لُبّی عقل است ولی هر عقلی لُبّ یعنی تیزهوش و بیدار نیست) ۵. دل. ۶. زهر، سمّ. ج : أَلباب و أَلُبّ و أَلْبُب. ۷. مغز بادام و گردو و مانند آنها. ج : لُبُوب. ۸. «~ُ الأرضِ» : پوستهٔ سنگلاخ و سختی کـه سـطح زمـین را پـوشانده است.

اللَّبَب : ۱. مصـ لَبَّ و لَبِبَ. ۲. جای بستن گردنبند در جلو گردن و بالای سینه. ۳. فرو رفتگیِ بالای سـینه، چالهٔ گردن. ۴. بند زین که به سینهٔ ستور بندند تا زین یا پالان به عقب نرود. ۵. تودهٔ ریگِ تُنُک. ۶. خاطر، حال «فلانٌ فی ~ رَخِیّ» فلانی در فراخ‌حالی و آسایش‌خاطر است. ج : أَلباب.

لَبَّأَ **تَلْبِئَةً** (ل ب ء) ۱. ~ ت الشاةُ : در پستان گـوسفند شیر فله (یا ماک یا آغوز) جمع شد. ۲. ~ بالحَجِّ : در حج «لَبَّیْکَ اللهُمَّ لَبَّیْکَ» گفت.

اللَّبّاد : ۱. نمدمال، نمدساز. ۲. نمدفروش.

اللُّبّادَة : ۱. لبادّه، بالاپوشی نمدی که در هوای بارانی و سرد پوشند، چوخا، بارانیِ نمدی. ۲. کلاه نمدی.

اللَّبّاس : ۱. بسیار جامه، دارندهٔ لباس بسیار. ۲. بسیار فریبکار و نیرنگباز، اهل تلبیس و فریبکاری.

اللَّبّان : ۱. خشت‌زن. ۲. آجرساز. ۳. شیرفروش.

لَبَّبَ **تَلْبِیباً** (ل ب ب) ۱. الحَبُّ : دانه مغزدار شد. ۲. ~ ه : در ستیز و مرافعه گـریبان او را گـرفت و کشـید، یقه‌اش را گرفت. ۳. ~ فی الشيءِ : در آن چیز دودل شد. ۴. به سینهٔ درّه چسبید و از آن جدا نشد.

اللَّبَّة : ۱. مؤنّثِ لَبّ. ۲. مـصدر مـرّه از لَبَّ. ۳. جـای بستن گردنبند و قلّاده در جلو گلو و بـالای سـینه. ۴. گلوگاه. ۵. زن مهربان و خوش‌معاشرت با شوهر خود. ۶. (در گردنبند) مهرهٔ درشت وسط گردنبند. ۷. «أُمٌّ ~» : مادری مهربان که فرزندانش را بشدّت دوست دارد. ۸. «امرأةٌ ~» : زنی که شوهر خود را بسیار دوست دارد. ج : لَبّات.

اللِبَّة : ۱. وسط سینه. ۲. وسط گلوگاه، چالهٔ گردن. ج : لِباب.

لَبَّثَ **تَلْبِیثاً** (ل ب ث) ۱. ه بالمکانِ : او را در آنجا مقیم و ماندگار کرد. ۲. چشم به راه شد، انتظار کشید.

لَبَّحَ **تَلْبِیحاً** (ل ب ح) : پیر شد، سالخورده شد.

لَبَّدَ **تَلْبِیداً** (ل ب د) ۱. الصُّوفَ : پشم را زد و نمناک کرد و مالید تا بـه هـم بـچسبد، نـمدمالی کـرد. ۲. ~ الشيءَ : پاره‌های آن چیز چنان به هم چسبید که چون نمد شد. ۳. ~ الثّوبَ و غیرَه : جامه و جز آن را وصله کرد. ۴. ~ المطرُ الأرضَ : باران زمین را آب‌پاشی کرد. ۵. شعرَه : موهایش را با مادّه‌ای چون صمغ و لعاب به هم چسباند تا مانند نمد شد.

لَبَّسَ **تَلْبِیساً** (ل ب س) ۱. الشيءَ : عیب آن چیز را پوشاند و پنهان داشت. ۲. ~ علیه الأمرَ : کار را بـر او درهم و برهم کرد و او را به اشتباه افکند. ۳. ~ عـلیه الامرُ : کار بر او پوشیده و مشتبه شد (متعدّی و لازم).

لَبَّقَ **تَلْبِیقاً** (ل ب ق) ۱. الشيءَ : آن چیز را نرم کرد. ۲. ~ الثریدَ و غیرَه : ترید (تلیت آبگوشت) و جز آن را به هم زد و نرم کرد. ۳. ~ له الثوبَ أو نحوَه : لباس و مانند آن را به تن او کرد تا ببیند نیکوست و به او می‌آید یا نه؟ لباس را بر تن او آزمود.

لَبَّکَ تَلْبِیکاً (ل ب ک) ه: آن را نیک به هم زد و درهم آمیخت.

لَبَّنَ تَلْبِیناً (ل ب ن): ۱. خشت زد و با آن ساختمان کرد. ۲. ~ الشیءَ: آن چیز را خشتی و چهارگوش درآورد. ۳. در جایی نشست که حاجت در آن روا می‌شود. ۴. ~ القمیصَ أو السّروالَ: برای پیراهن زیر بغلی و برای شلوار خشتک درست کرد.

لَبَّی تَلْبِیَةً (ل ب ی) ۱. ه: به او پاسخ داد، «لَبَّیْک» گفت. ۲. ~ النّداءَ أو نحوَه: ندا و دعوت و مانند آن را اجابت کرد. ۳. ~ بالحجِّ: در زیارت خانهٔ خدا گفت «لَبَّیْکَ اللهُمَّ لَبَّیْکَ».

اللَبَّیْک ← لَبَّیْک.

لَبَّیْک: (مصدری منصوب که برای تأکید مُثنّی شده است)، گوش به فرمان توام، فرمانبردارم، در خدمتگزاری حاضرم.

اللُبَّیْن: جنسی از گیاهان صحرایی و زینتی از تیرهٔ بهاره‌ها که انواع صحرایی آن به کِشت آسیب می‌رساند، اناغالس، اناگیر.

اللِبْتُورَة مع: حشره‌ای از سوسکهای درازشاخک با پیکری خرد و رنگهایی روشن که بر روی شکوفه‌های گیاهان مختلف زیست می‌کند. Leptura (S)

لَبَتَ ـُ لَبْتاً ۱. یدَه: دست او را پیچاند. ۲. ~ ه: با چوبدستی بر سینه و شکم و تهیگاه او زد.

لَبِثَ ـَ لَبْثاً و لُبْثاً و لَبَثاناً و لِبْثاناً و لُبْثاناً و لَبِیثَةً و لِباثاً و لُباثاً و لَباثَةً و لَبَثاناً ۱. بالمکانِ: در آنجا درنگ کرد و اقامت گزید، در آنجا ماند. ۲. «ما ~ أن فَعَلَ کذا»: بی‌درنگ آن کار را انجام داد، دیری نپایید که آن کار را انجام داد.

اللَبْث: گیاهی علفی و صحرایی از تیرهٔ سیب‌زمینی‌ها که در باتلاقها و مسیر آبها می‌روید. نام دیگرش حُمّاضُ الماء است. Lapathum apuaticum (S)

اللَبِث: درنگ‌کننده، کسی یا چیزی که بر سرِ راهی یا در جایی دیری بماند ← لابِث.

اللُبْثَة: درنگ، توقّف کوتاه، ایستادن.

لَبَجَ ـُ لَبْجاً ۱. به الأرضَ: او را به زمین زد. ۲. ~ ه بالعصا: او را با چوبدستی زد.

لُبِجَ به مجـ «~ بالرجُلِ أو بالجملِ» آن مرد یا شتر از بیماری یا خستگی بر زمین افکنده شد، بر زمین افتاد.

اللَبَج جـ: لَبْجَة و لُبْجَة.

اللَبْجَة و اللُبْجَة: میله‌ای شاخه‌دار که با آن گرگ را شکار کنند. ج: لَبَج.


اللُبَّیْن

لَبِحَ ـَ لَبَحاً: پیر و سالخورده شد.

اللَبَح: ۱. مص. ۲. دلبری، شجاعت. ۳. پیرِ سالخورده، مرد کهنسال.

لَبَخَ ـَ لَبْخاً ۱. ه: او را کشت. ۲. ~ ه: او را زد. ۳. ~ ه: او را دشنام داد. ۴. ~ ه: او را فریب داد تا بگیردش. ۵. ~ الشیءَ: آن چیز را گرفت.

لَبَخَ ـُ لُبُوخاً جسدُه: پیکرش پرگوشت شد، گوشتالو شد.


اللِبْتُورة

اللَبَخ درخت ابریشم هندی.

لَبَدَ ـِ لَبْداً الصّوفَ: پشم را زد و خیس کرد و مالید و به صورت نمد درآورد، نمدمالی کرد.

لَبَدَ ـُ لُبُوداً ۱. بالمکانِ: در آنجا اقامت کرد، ماندگار شد. ۲. ~ به: به آن چسبید. ۳. ~ الشیءُ بالشیءِ: آن چیز بر روی آن دیگری فرو نشست، روی هم سوار شدند. ۴. ~ القومُ بالرجُلِ: مردم دور آن مرد را گرفتند و از او جدا نشدند. ۵. ~ الثّوبَ: جامه را وصله کرد.


اللَبْث

لَبِدَ ـَ لَبَداً ۱. بالمکانِ: در آنجا اقامت گزید، ماندگار شد. ۲. ~ الشیءُ: آن چیز چسبید.

اللَبْد: ۱. مص لَبَدَ. ۲. پشم به هم چسبیده که به صورت نمد درآمده باشد، نمد. ۳. «مالَه سَبَدٌ و لا ~»: او را نه مویی هست و نه پشمی، چیزی ندارد.

اللِبْد: ۱. موی و پشم که به هم چسبیده و به صورت نمد درآمده باشد، نمد. ۲. آن که جای خود را ترک نکند، چسبیده به جایی.

اللِبَد جـ: لِبْدَة.

اللُبَّد ۱. جـ: لابِد. ۲. شخص چسبیده به جایی که از مکان خود تکان نخورد و به سفر نرود. ۳. «مالٌ ~»:

مالی بسیار که تمام شدنی نباشد. ۴. «النـاسُ ـــً» : مردمان گِردِ هم آمده‌اند. ۵. «أبو ـــ» : کُنیهٔ شیرِ بیشه.
اللِبْد ۱. نمد، پلاس پشمی. ۲. هر پشم یا موی برهم نشسته و به هم چسبیده. ۳. نمد زین و عرقگیرِ اسب. ۴. کار، شأن، حال. ج : أَلْباد و لُبُود.
اللُبْدَة : ۱. موی یا پشم بر هم نشسته و به هم چسبیده و نمدگونه. ۲. موی به هم چسبیدهٔ میان دو کتف شیر، یالِ شیر. ← لِبْدَة (معانی ۱ و ۲).


اللُـبْـدَة

اللِبْدَة : ۱. موی یا پشم بر هم نشسته و به هم چسبیده چون نمد. ۲. یالِ شیر. ← لُبْدَة. ۳. مغز ران. ۴. ملخ. ۵. پارچه‌ای از جنس یا غیر جنس پارچهٔ پیراهن که برای دوام بر سینهٔ پیراهن دوزند، پیش‌سینهٔ دولای پیراهن ج : لِبَد و أَلْباد و لُبُود.
اللِبِرالِيّ و اللِبِرالِيَّة مع : آزاداندیش و آزاداندیشی، لیبرال و لیبرالیسم ← لِیْبِرالِيّ. (المو)
اللِبْرَة مع واحد سنجش وزن، لیوْر، پوند. ← لِیْبْرَة (المو) Libra (E)
لَبَسَ ـِـ لَبْساً علیه الأمرَ : آن کار را بر او درهم و برهم و پوشیده ساخت و او را به اشتباه افکند. ۲. ـــ علیه الأمرُ : آن کار بر او پوشیده و مُشتَبَه شد (متعدّی و لازم).
لَبِسَ ـَـ لُبْساً ۱. الثوبَ : جامه پوشید. ۲. ـــ ه : زمانی از آمیزش و معاشرت با او برخوردار شد. ۳. ـــ المرأةَ : چندی از آن زن بهره‌مند شد. ۴. ـــ ه علی ما فیه : او را آن‌گونه که بود پذیرفت و تحمّل کرد. ۵. «لَبِسْتُ علی ذلک أُذُنِي» : خود را به کری زدم و سخن نگفتم. ۶. «ـــ له أُذُنَيه» : به آن توجّه نکرد و اهمیّت نداد، گوشش را بدهکارِ آن نکرد.
اللَبْس : ۱. مص لَبَسَ. ۲. درهم آمیختگی، درهم و برهمی و پوشیدگی و ناروشنی. ۳. درهم آمیختگیِ تاریکی.
اللُبْس : ۱. مص لَبِسَ. ۲. مبهم و پیچیده شدن، پیچیدگی، غموص و بغرنجی. ۳. درهم آمیختگیِ تاریکی. ۴. پوشیدگی و درهم آمیختگی. ۵. نوعی جامه.
اللِبْس : ۱. لباس، پوشاک. ج : لُبُوس. ۲. پوسته‌ای نازک که بین پوست اصلی رویی و گوشت قرار دارد. ۳. «ـــُ الکعبةِ أو الهودَجِ» : پرده و پوشش کعبه یا کجاوه.
اللِبْسَة : ۱. طرز و حالت لباس پوشیدن «ما أحسنَ لِبْسَتَهُ» : چه خوش‌لباس است!. ۲. نوعی جامه. ۳. «لکلِّ زمانٍ ـــٌ» : هر زمانی را حالتی از سختی یا آسانی است که آن را دربر می‌گیرد و فرو می‌پوشاند.
اللُبْسَة : ابهام، پیچیدگی، پوشیدگی، شُبهه و ناروشنی «فی الأمرِ ـــٌ» : در این کار ناروشنی و ابهامی وجود دارد.
لَبَطَ ـُـِ لَبْطاً ۱. به الأرضَ : او را بر زمین زد. ۲. ـــ البعیرُ أو نحوُه : شتر در دویدن دستهایش را بر زمین کوفت.
لُبِطَ به مج : ۱. زکام‌زده شد. ۲. از پای‌افتاده شد، یا از درد یا بیماری ناگهان بیهوش و زمین‌خورده شد.
اللَبَط : پوست. ج : أَلْباط.
اللَبَطَة : ۱. اسم است از إِلْتِباط. ۲. دویدنِ شخص لنگ.
اللَبْطَة : ۱. مصدر مرّه از لَبَطَ. ۲. زکام. ۳. سُرفه.
لَبَقَ ـُـ لَبْقاً الشیءَ : آن چیز را نرم کرد.
لَبِقَ ـَـ لَبَقاً : ۱. زیرک و نرمخوی شد. ۲. در کار ماهر شد. ۳. ـــ به الثوبُ : جامه به او برازنده و نیکو بود.
لَبُقَ ـُـ لَباقَةً ← لَبِقَ ـَـ.
اللَبِق : ۱. نرمخوی و زیرک. ۲. «رجُلٌ ـــٌ» : مرد ماهر و کارآزموده و آشنا به هر کار. مؤ : لَبِقَة. ۳. «امرأةٌ لَبِقَة» : زن خوش‌لباس و خوش‌عطر و برازنده.
لَبَکَ ـُـ لَبْکاً ۱. الأمرَ أو الشیءَ : آن کار یا آن چیز را درهم آمیخت، به هم زد. ۲. ـــ القومُ بین الماشیةِ : آن گروه با چارپایشان آمیخته و درهم شدند. ۳. ـــ الثریدَ : ترید (تلیتِ آبگوشت یا اشکنه) را جمع و لقمه کرد تا بخورد.
لَبِکَ ـَـ لَبَکاً الأمرُ : آن موضوع درهم آمیخت و پوشیده و دشوار شد، کار بغرنج شد.
اللَبْک : ۱. مص لَبَکَ و لَبِکَ. ۲. چیز درهم آمیخته و

مخلوط.
اللَّبَكَة : لقمه یا پاره‌ای از ترید آبگوشت و اشکنه و مانند آن.
اللَّبْكَة : ۱. مصدر مرّة از لَبَکَ و لَبِکَ. ۲. چیز درهم آمیخته و مخلوط. ۳. «وَقَعَ فی ـ» : در تشویش و درهم آمیختگی واقع شد.
اللَّبْلاب : ۱. گیاه پیچک که به گیاهان دیگر و درختان آویزد. ۲. نیلوفر صحرایی، لبلاب.
اللَّبلابُ المصری : لبلابِ مصری.
اللَّبْلابِیّات [گیاه‌شناسی] : تیرهٔ لبلابیها، پیچکها، نیلوفریها.
لَبْلَبَ لَبْلَبَةً ۱. ت الأُمُّ بولدِها : مادر به فرزندش مهربانی کرد. ۲. ـ ت الشاةُ بولدِها : میش پس از زایمان به بزّه‌اش مهربان شد و آن را لیسید. ۳. ـ القومُ : آن قوم پراکنده شدند.
اللَّبْلَب و اللُّبْلُب : ۱. مرد خوشرفتار با خانوادهٔ خود. ۲. مرد نیکوکار نسبت به همسایگانش، همسایه‌دوست. ۳. گلوگاه، بالای سینه، چالهٔ گردن. ج : لَبالِب.
لَبَنَ ـُ لَبْناً ۱. ه : به او شیر نوشاند. ۲. ـ ه بالعصا أو غیرِها : او را با چوبدستی یا جز آن سخت زد.
لَبَنَ ـِ لَبْناً : بسیار خورد، پُرخوری کرد.
لَبِنَ ـَ لَبَناً : ۱. گردنش از ناهمواری بالش و زیرسری درد گرفت. ۲. ـ ت الشاةُ أو نحوُه : شیر میش و مانند آن بسیار شد.
اللَّبَن : ۱. مصـ لَبِنَ. ۲. شیرِ نوشیدنی. ج : أَلْبان. ۳. «ـ الشجرة» : شیرهٔ درخت.
اللَّبِن : ۱. شیرنوشنده. ۲. دوست دارندهٔ شیرِ نوشیدنی. ۳. خشتکِ جامه. ۴. خشت که برای ساختمان زنند، واحدِ آن لَبِنَة : یک خشت خام است. ۵. «مجلسٌ ـ» : جایگاهی که در آن حاجت روا شود.
اللِبْن جـ : لَبُون.
اللُبْن جـ : لَبُون.
اللبَنات : نمک اسید لاکتیک که از شیر گرفته می‌شود. ← لَکْتات (المو). Lactate (E)

اللَّبَناز : لَکتاز، آنزیمی که در بعضی مختمرها و شیر و بدن حیوانات یافت می‌شود و قند لاکتوز را تبدیل به دکستروز و گالاکتوزِ قابل جذب می‌کند. (المو).
Lactase (E)
اللَّبَنَة : ۱. مقداری شیرِ نوشیدنی. ۲. شیرِ صاف شده.
اللَبِنَة : ۱. واحدِ لَبِن، یک خشت. ۲. میش یا ماده شتر و گاو شیرده، شیردار.
اللَّبْنَة : ۱. به معانی لَبِنَة است. ۲. خشتکِ جامه، زیربغلِ پیراهن یا خشتک شلوار.
اللُّبْنَة : لقمهٔ بزرگ.
اللَّبَنُوز : لاکتوز، قندِ شیر ← لَکْتوز. (المو).
Lactose (E)
اللُّبْنَی : ۱. درخت کُندُر. ۲. «عسلُ ـ» : صمغِ کندر، کندر نشا، استیراک.
اللَّبَنِیّ : ۱. منسوب به شیرِ نوشیدنی. ۲. «الطریقُ ـ» : راهِ شیری، کهکشان (المو). Milky Way (E)
اللَّبَنِیَّة ۱. [گیاه‌شناسی] : قارچی که مایعی سفید یا سرخ یا زرد از آن می‌تراود و نوعی از آن خوراکی است، لکتاریوس. ۲. خوراکی که از شیر و برنج و گوشت درست می‌کنند.
اللَّبُوْ جـ : لَبُوءَة.
اللَّبُوءَة : شیرِ ماده. ج : لَبُوءات و لَبُؤ.
اللُّبُوب جـ : لُبّ (به معنی ۷).
اللَّبْوَة : ماده شیر. ← لَبُوءَة.
اللَّبُود : حشرهٔ کَنه.
اللُّبُود جـ : ۱. لِبد. و ۲. لِبْدَ.
اللَّبُوس : ۱. دارای لباسِ بسیار. ۲. زره. ۳. پوشاک، لباس.
اللَّبُوسَة و اللُّبوسَة : پوشیدگی، درهم و برهمی، آمیختگی، ابهام «فی کلامِه ـ» : در سخنش ابهامی است.
اللَّبُون : ۱. دوست‌دارندهٔ شیرِ نوشیدنی، شیردوست. ۲. «شاةٌ ـ» : میش شیرده، شیردار. ج : لَبائِن و لِبان و لِبْن و لُبْن.


اللَّبْلاب


اللُّبْنی


اللَّبَنِیَّة

اللَّبُونات [زیست‌شناسی] : پستانداران.
لَبِيَ ـَ لَبْياً من الطّعامِ : غذا بسیار خورد، خوراک بسیار داشت.
اللَّبِيب : ۱. خردمند، دانا، عاقل. ج : أَلِبّاء. ۲. «رجُلٌ ـ» : مردی که کاری را لازم گیرد و از آن جدا نشود. مؤ : لبيبة. ج مؤ : لبيبات و لَبائِب.
اللَّبِيبَة : ۱. مؤنّثِ لَبِيب. ۲. جامهٔ پشمینِ بی‌آستین. ج : لَبائِب.
اللَّبِيثَة : ۱. مصـ لَبِثَ. ۲. گروه مردم از قبایل گوناگون. ج : لَبائِث.
اللَّبِيج : ۱. مقیم، خانه‌نشین. ۲. خوابیده در سرای. ۳. آدمی یا شتری که از بیماری یا خستگی وا بدهد و بیفتد.
اللَّبِيخ : شخص پُرگوشت، گوشتالو.
اللَّبِيخَة : ۱. نافهٔ مُشک. ۲. عطردان. ج : لَبائِخ.
اللَّبِيد : ۱. توبره. ۲. جوال. ۳. جوالِ کوچک. ۴. نوعی پرنده که به زمین می‌چسبد و تا تکانش ندهند پرواز نمی‌کند ← لُبَيْد، پرندهٔ لَبادِي.
اللِبِيد و **اللِبِيدُولِيت** معـ : فلزّی است، لیپیدُلیت ← لِيثِيِد (المو).
اللُّبَيْد : پرندهٔ لَبادِي ← لَبِيد (معنیِ ۴).
اللَّبِيس : ۱. مثل و مانند، نظیر، همتا «لَيسَ لَه ـ» : نظیر ندارد. ۲. جامه‌ای که بسیار پوشیده و کهنه شده باشد، «حبلٌ ـ» : ریسمان کهنه و پوسیده. ۳. نادان، احمق، گول. ج : لَبائِس. ۴. نوعی ماهیِ رودخانه‌ای از تیرهٔ کپور که گوشتی خوراکی دارد. Labeo (S)
اللَّبِيكَة : ۱. گروه، جماعت. ۲. خرما و روغنِ به هم آمیخته. ۳. «وَقَعَ فی ـ» : در کاری مبهم و درهم و برهم گیر کرد.
اللَّبِين : ۱. اسبِ پرورده به شیر. ۲. پُرشیر، شیردار. ۳. بسیار شیرخورنده. ۴. خشتکِ جامه.
لَتَأَ ـَ لَتْأً ۱. ه فی صدرِه : او را دور کرد و راند، به سینه‌اش زد و طرد کرد. ۲. ـ ه بحجرٍ : او را با سنگ زد. ۳. ـ إليه بعينِه : به او تیز نگریست. ۴. تیز داد، گوزید ۵. سرگین افکند. ۶. ـ الشيءَ : آن چیز را کم و ناقص گرداند، آن را کاست. ۷. ـ ت به أُمُّه : مادرش او را زایید.
اللُّتات ۱. آب و روغن و مانند آن که چیزی را با آن تر یا آغشته کنند. ۲. آنچه با آن آرد گندم و جو را کوبیده و گِرد کنند. ۳. ریزه‌های خود فرو ریخته از پوست درخت.
اللِّتاح جـ : لاتِح.
لَتَبَ ـُ لَتْباً و **لُتُوباً** ۱. به : به آن چسبید. ۲. ـ فيه : در آن ثابت و استوار شد. ۳. ـ فی مِنحر الناقةِ : در گلوگاه و محل کشتن شتر ماده نیزه زد، ماده شتر را نَحْر کرد. ۴. ـ عليه ثوبَه : جامه را چنان پوشید و محکم بست که گویی نمی‌خواهد از تن بیرون آورد. ۵. ـ السّرجَ علی الفَرَس : زین را بر اسب استوار بست.
لَتَّ ـُ لَتّاً ۱. الشيءَ : آن چیز را کوبید و سایید و نرم و گِرد کرد. ۲. ـ الطّحينَ : آرد را با آب یا روغن درآمیخت و وَرزْ داد. ۳. ـ الماءُ الثيابَ و غيرَها : آب جامه و مانند آن را خیس کرد. ۴. ـ الشيءَ : آن چیز را بست و محکم و استوار کرد.
لُتَّ به مجـ : به آن نزدیک کرده شد، نزدیک شد، به او قرین و چسبیده شد.
اللَّتّ : ۱. مصـ. ۲. ف معـ : تبرِ بزرگ. ۳. تیشهٔ نجّاری. ج : لُتُوت.
لَتَحَ ـَ لَتْحاً ۱. ه : به تن یا صورت او سنگریزه زد و جای آن ماند یا او را کور کرد. ۲. ـ ه ببصرِه : نگاهش را به روی او انداخت، بر او چشم دوخت. ۳. ـ ه : همه چیزِ او را گرفت. ۴. ـ ه بيدِه : با دست خود بر صورت یا تن یا چشم او زد.
لَتِحَ ـَ لَتَحاً : گرسنه شد.
اللَّتِح : خردمند و زیرک ← لاتِح.
اللَّتْحان : گرسنه. مؤ : لَتْحَى.
اللُّتَحَة : ← لاتِح و لَتِح.
لَتَخَ ـَ لَتْخاً ۱. ه : آن را با چیزی اندود کرد، چیزی روی آن مالید، آن را بیالود و آغشته کرد. ۲. ـ الشيءَ :

آن چیز را شکافت. ۳. ــ ه بالسَّوطِ : او را با تازیانه زد و پوستش را شکافت.

اللُّتُوت جـ : لَتّ.

اللِتر معـ : لیتر.

لَتلَتَ لَتلَتَةً : ۱. سوگند دروغ خورد. ۲. سخن بیهوده گفت.

اللَّتلَتَة : ۱. مصـ. ۲. سوگند دروغ. ۳. سخن بیهوده.

أَلَّتِي : ۱. که، کسی که. اسم موصو مبهم و معرفه و مؤنّثِ الذّی از غیر صیغهٔ آن. ج : اللاتِي و اللاتِ و اللَّواتِي و اللَّوا و اللَّواتِ و اللائِي و اللاء. مثنّای آن : اللَّتانِ و اللَّتانّ و اللَّتا (در حالت رفع) و اللَّتَيْنِ (در حالت نصب و جرّ). ۲. «وَقَعَ فلانٌ في الّتي و اللُّتَيّا» : فلانی در بلای بزرگ و کوچک افتاد.

اللَّتِيء : آن که جای خود را ترک نکند و ملازم و پایبند به آن باشد.

اللَّتَيّا و اللُّتَيّا ۱. مصغّرِ الّتي. «وَقَعَ في اللَّتِيّا و الّتي» : در بلاهای کوچک و بزرگ افتاد. ۲. «بعدَ اللَّتِيّا و الّتي» : پس از سخنان بسیار و گفت‌وگو و مجادله. ج : اللَّتَيّات. مثنّی : اللَّتَيّانِ.

لَثَأَ ـَ لَثْأً الكلبُ : سگ آب خورد. هرچه در ظرف بود با زبانش لیسید و نوشید.

اللَّثَأ : شیرابه و صمغی که از درخت بتراود و روان شود، شیرهٔ درخت.

اللَّثاة : ۱. زبان کوچک ← لَهاة. ۲. گیاهی صحرایی و زینتی از تیرهٔ خلنگها با گل آذینهای خوشه‌ای یا سنبلی. Clethra (S)

اللِثات جـ : لِثَة.

اللِثام : بخشی از جامه یا نقاب که روی بینی و اطراف آن را بپوشاند، دهان‌پوش. ج : لُثُم.

اللِثَة : لثهٔ دندانها. ج : لِثيّ و لِثات و لُثِيّ.

لَثَّ ـُ لَثّاً ۱. بالمكانِ : در آنجا اقامت گزید. ۲. ــ عليه : با او لجاجت ورزید، بر او یا بر آن اصرار ورزید و پافشاری کرد. ۳. ــ المطرُ : باران چند روز پیاپی بارید و بند نیامد. ۴. ــ الشجرُ : درخت مرطوب و نمناک شد.

لُثَّ مجـ. الشجرُ : درخت نمناک و رطوبت‌زده شد.

اللَثّ : ۱. مصـ. ۲. تری، رطوبت، نم.

لَثَّقَ تَلْثِيقاً (ل ث ق) الشيءَ : آن چیز را تباه و فاسد کرد.

لَثَّمَ تَلْثِيماً (ل ث م) : ۱. بینی یا دهان خود را با پارچه و دهان‌پوش بست. ۲. ــ ه : او را بسیار بوسید. ۳. ــ ه : بر او دهان‌پوش بست.

اللَّثْعَة : بخشی از لب که به بیخ دندانها پیوسته است.

لَثَغَ ـَ لَثْغاً ه : او را دچار لکنت زبان کرد، او را (أَلثَغ) الکن کرد.

لَثِغَ ـَ لَثَغاً : لکنت زبان پیدا کرد، در زبانش (لُثْغَة) گرفتگی و لکنت یا اختلاف ادای حروف داشت مثلاً حرف (ر) را (غ) تلفّظ می‌کرد.

اللَّثَغ : ۱. مصـ لَثِغ. ۲. لکنت زبان در ادای بعضی حروف و تبدیل تلفّظ آنها به یکدیگر مانند تلفّظ (س) بجای (ث). ۳. سنگینی زبان در گفتار، زبان‌گرفتگی.

اَلْلُثْغ (اَلُّثْغ)* : ج أَلْثَغ.

اللَّثْغَة : دهان.

اللُّثْغَة : ۱. لکنت زبان در تلفّظ چنان که بجای حرف (ر) حرف (غ) را تلفظ کند. ۲. کُندی زبان در گفتار، زبان‌گرفتگی، تِتِه پِتِه کردن ← لَثَغ.

لَثِقَ ـَ لَثَقاً ۱. اليومُ : روز بسیار مرطوب بود و بادِ آن بازایستاد، شرجی شد. ۲. ــ المسافرُ : مسافر در گل افتاد و فرو ماند. ۳. ــ الطائرُ : پرهای پرنده تر شد. ۴. ــ ت الثيابُ : جامه‌ها نمناک شد. ۵. ــ ت الأرضُ : گِل و لای زمین بسیار شد.



اللثاة



اللّثام

---

* اگر الف و لام تعریف بر اسمی که با لام آغاز می‌شود درآید به یکی از دو صورت : ابقای هر دو لام (اَللَّيل، اَللَّصّ) یا حذف یک لام و وضع تشدید بر روی لام باقی (اَلَّيل، اَلَّصّ) که ادغام کتابتی است نوشته می‌شود. امّا در بسیاری از فرهنگهای عربی به صورت سوّم (اَلْلَّيل و اَلْلَّصّ) آمده که با ابقای هر دو لام تشدیدِ لام دوّم ضرورتی ندارد و زاید محسوب می‌شود. در این فرهنگ به روش المنجد ابقای هر دو لام را برگزیدیم و از روش لاروس عربی که صورت سوّم است احتراز کردیم. (مؤلّف).

اللَّثَق : ۱. مصـ. ۲. تری، نم، رطوبت. ۳. شبنم، ژاله. ۴. گِل و لای. ۵. خلاب.
اللَّثِق : ۱. گِل و لایِ شُل، شُلاب و مانند آن. ۲. «یومٌ ـــ»: روز مرطوب و بی‌باد، روزِ شرجی‌دار. ۳. «طائرٌ ـــ»: پرندهٔ خیس شده پر و بال. ۴. «شیءٌ ـــ» : چیز شیرین و چسبناک، نوچ.
اللَّثْلاث و اللَّثْلاثَة : کُند در کار، کاهل و بهانه‌تراش برای کار نکردن ← لَثْلَث.
لَثْلَثَ لَثْلَثَةً : ۱. سست شد. ۲. ـــ بالمکانِ : در آنجا اقامت کرد. ۳. ـــ المطرُ : چند روز پیاپی باران بارید. ۴. ـــ فی الأمرِ : در آن کار تردید کرد، متردّد شد، دودل شد. ۵. ـــ کلامَه : سخنش را مبهم و گنگ و نامعلوم گفت. ۶. ـــ ه عن حاجتِه : او را از حاجت یا کارِ خود بازداشت. ۷. ـــ ه فی التّرابِ : او را در خاک غلتاند. ۸. ـــ علیه : با او ستیزه‌رویی و لجاجت کرد. ۹. ـــ البعیرَ : شتر را خسته و مانده و رنجور کرد.
اللَّثْلَث : شخصِ کُندکار ← لَثْلاث.
لَثَم ـَـ لَثْماً ۱. ت المرأةُ : آن زن دهان‌پوش بر دهان و بینی خود بست. ۲. ـــ ه : او را بسیار بوسید. ۳. ـــ ه : بر او دهان‌پوش بست. ۴. ـــ أنفَه : بر بینیِ او مشت زد ← لَکَمَ (معنی ۱). ۵. ـــ ت الحجارةُ خُفَّ الجَملِ : سنگ به سپل شتر خورد و آن را خونین کرد. ۶. ـــ الجَملُ الحجارةَ بخُفِّه» : شتر با سپل خود سنگ را شکست.
لَثِمَ ـَـ لَثْماً ۱. ه : او را بوسید. ۲. ـــ ت المرأةُ : آن زن دهان‌پوش بست.
اللَّثْم : ۱. مصـ لَثَمَ و لَثِمَ. ۲. بینی و اطراف آن.
اللُّثُم جـ : لاثِم.
اللَّثْمَة : ۱. مصدر مرّه از لَثَمَ. ۲. بوسه.
اللِثَوِیّ : منسوب به لِثَة. مؤ : لِثَوِیَّة. «الحروفُ اللِثَوِیَّة» : حروف لثوی که عبارتند از «ثاء» و «ذال» و «ظاء».
لَثِیَ ـَـ لَثیً ۱. الشيءُ : آن چیز نمناک شد، مرطوب شد. ۲. ـــ ت الشجرةُ : درخت شیره چکاند، تراوش کرد. ۳. ـــ خُفُّ البعیرِ :کف پای شتر از راه رفتن روی آب یا خون تر شد. ۴. ـــ الثوبُ و غیرُه : جامه و جز آن عرق‌آلود و چرکین شد. ۵. ـــ ت یدُه أو رِجلُه من الطّینِ : دست یا پای گِل‌آلود شد، گِل به دست یا پا چسبید. ۶. ـــ ت یدُه : دستش از چربیِ شیر چسبنده و لزج شد، (در تعبیر عامّه) نوچ شد.
اللَّثَی : ۱. مصـ لَثِیَ. ۲. شیرابه و صمغی روان که از بعضی درختان بتراود و بچکد، شیرهٔ گیاه. ۳. شیرگونهٔ لعابدار و چسبنده. ۴. شبنم و آنچه بدان مانَد، رطوبت، تری. ۴. «ـــ الثّوبِ» : چرک جامه، چرک یقهٔ پیراهن.
اللَّثِی : ۱. نمناک، مرطوب. ۲. خیس، تر. «ثوبٌ لَثٍ» : جامهٔ تر شده از عرق و چرک.
اللِثَی و لِثِیّ جـ : لِثَة.
اللَّثْیاء و اللَّثْیَة (از زنان) زنی که تنش عرق کند.
اللَّثِیّ : آن که در جویدن و خوردن (لَثَی) صمغ حریص باشد، بسیار صمغ‌خواره.
اللُّثِیّ جـ : لِثَة.
لَجَأَ ـَـ لَجَأً و لُجُوءاً ۱. إلی الحصنِ و نحوِه : به دژ و مانند آن پناه برد. ۲. ـــ عنه : آن را رها کرد و به دیگری پرداخت.
اللَجَأ : ۱. مصـ. ۲. پناهگاه، دژ، سنگر. ۳. زنِ آدمی، زوجه، همسر. ۴. وارث. ۵. نوعی لاک‌پشتِ دوزیست. ج : ألْجاء.


اللَجَأة

اللَـجَأة : ۱. لاک‌پشتِ دریایی. ۲. یک لاک‌پشتِ دوزیست.
اللُجاج جـ : لُجَّة.
اللَـجاجَة : ۱. مصـ. ۲. سرسختی، لجاجت، اصرارِ بسیار. ۳. پایداری و سخت‌رویی در ستیزه‌جویی و دشمنی. ۴. «فی فوآدِه ـــ» : از گرسنگی قلبش به تپش افتاد.
اللِجاب جـ : لَجْبَة و لِجْبَة و لُجْبَة.
اللِجاف : ۱. آستانهٔ در، عتبه. ۲. بخشی برآمده و مُشرف بر غار در کوه، دماغهٔ درِ غار. ج : لُجُف و ألْجِفَة.


اللِجام

اللِجام : ۱. لگام، افسار. ج : لُجُم و لُجْم و ألْجِمَة. ۲. نشان و داغِ شتران. ۳. «أتبع الفَرَسَ لِجامَها» : (لفظاً) افسار اسب را بگیر و رها مکن، (تعبیراً) : کاری را که

کردی تمام کن.
اللُّجام : آنچه بدان فال بد زنند، شوم.
اللِجان جـ : لَجْنَة.
لَجِبَ ـَ لَجَباً ۱. البحرُ : دریا طوفانی شد و امواجش به هم خورد. ۲. ـ العسكرُ أو القومُ : آن لشكر یا گروه بانگ و فریاد کردند.
لَجُبَ ـُ لُجُوبَةً ۱. ت المِعْزَی : شیر بُز کم شد. ۲. ـ المِعْزَی : شیر بُز زیاد شد (از اضداد).
اللَجَب : ۱. مصـ لَجِبَ. ۲. بانگ و فریاد لشکر و جمعیّت. ۳. شیههٔ اسب. ۴. «بحرٌ ذو ـ» : دریای موّاج و خروشان.
اللَجِب : ۱. پر سر و صدا و بانگ و فریاد «جیشٌ ـ» : سپاه انبوه و پرخروش. ۲. سخت‌بانگ، بلندبانگ.
اللَجْبَة و اللِجْبَة و اللُجْبَة : ۱. بُز یا گوسفندِ پُرشیر. ۲. بُز یا گوسفند کم‌شیر (از اضداد).
لَجَّ ـِ لَجَجاً و لَجاجاً و لَجاجَةً : ۱. در دشمنی سخت و ستیزه‌جو بود یا ستزه‌رویی کرد. ۲. ـ فی الأمرِ : آن کار را لازم گرفت و حاضر نشد از آن دست بردارد، در آن کار لجبازی کرد، سرسختی کرد. ۳. ـ علیه فی الامرِ : در آن موضوع اصرار و پافشاری کرد و خواست هرچه زودتر انجام یابد. ۴. ـ به الشیءُ : آن چیز براو دوام یافت «ـ به الهمُّ» : اندوه بر او دیر پایید و او را رها نکرد.
اللُجَج جـ : لُجَّة.
اللُجّ ۱. جـ : لُجَّة. ۲. آبِ بسیار، آنجا که ژرفای آب بسیار باشد، میانجای آب، پهناب، لُجّه. ۳. جماعتِ بسیار. ۴. کرانهٔ درّه. ۵. جای سخت و بلندِ کوه. ۶. شمشیر. ۷. تاریکیِ شدید شب.
لَجَّأَ تَلْجِئَةً (ل ج ء) ۱. ه إلی الأمرِ : او را بدان کار ناگزیر و وادار کرد. ۲. ـ ه : او را وادار کرد به وی پناه ببرد. ۳. ـ مالَه : دارایی خود را به یک یا چند وارث معیّن اختصاص داد و بقیّه را محروم کرد.
اللَجّام : ۱. لگام‌ساز، افسارساز. ۲. افسارفروش.
لَجَّبَ تَلْجِیباً (ل ج ب) ۱. ت المِعْزَی : شیر بُز کم شد. ۲. ـ ت المِعْزَی : شیر بُز زیاد شد. (از اضداد). ۳. ـ ه بالسّیفِ : آن را با شمشیر برید، تکّه تکّه کرد.
اللَجَّة : ۱. مصدر مرّه از لَجَّ. ۲. بانگ و فریاد بسیار. ۳. بلوا و آشوب، غوغا، جنجال، قِشقِرق.
اللُجَّة : ۱. گروه بسیار، جمعیت انبوه. ۲. آب بسیار. ۳. ژرفترین و پرآب‌ترین جای دریا، پهناب. ۴. «ـ الظّلام» : عمق تاریکیها. ۵. نقره، سیم. ۶. آیینه. ۷. مُعظم و بخش انبوهِ کار. ج : لُجّ و لُجَج و لُجاج. ۸. «فلانٌ ـ واسِعةٌ» : فلانی از دست و دلبازی چون دریاست، یا دریادل و فراخ‌سینه است.
لَجَّجَ تَلْجِیجاً (ل ج ج) ۱. ت السفینةُ : کشتی در ژرفترین جای دریا فرو رفت، در پهنابِ دریا فرو رفت. ۲. ـ القومُ : آن گروه (با کشتی) به پهنابِ دریا رسیدند.
لَجَّفَ تَلْجِیفاً (ل ج ف) : ۱. البئرَ : کنارههای چاه را حفر کرد. ۲. ـ الشیءَ : کنارههای آن چیز را فراخ کرد.
لَجَّمَ تَلْجِیماً (ل ج م) ه الماءُ : آب به دهان او رسید.
لَجَّنَ تَلْجِیناً (ل ج ن) الوَرَقَ : برگ درخت را کوفت و با آرد جو و سبوس آمیخت و نواله کرد تا ستور بخورد.
اللَجَج : ۱. چرک و قیِ چشم، قیح چشم. ۲. کاسهٔ چشم، چشمخانه.
اللُجَجَة : ← لَجُوج.
اللُجِّيّ : منسوب به لُجّ، میان‌آبی، ژرفابی، عَمقی. «أوْ كَظُلُماتٍ فی بَحْرٍ لُجِّيٍّ یَغْشاهُ مَوْجٌ» (قرآن مجید، ۲۴/۴۰) : یا چون تاریکیهایی در دریایی ژرفناک که موجی آن را فرو پوشانَد.
لَجَذَ ـَ لَجَذاً و لَجْذاً : ۱. خورد. ۲. ـ الكلبُ الإناءَ : سگ ظرف را لیسید. ۳. ـ الحمارُ : خر برای نخستین بار چرید. ۴. ـ ت الماشیةُ الكَلأَ : ستور علف را با اطراف زبان کند و خورد. ۵. ـ الرجُلَ من الشیءِ : آن مرد اندکی از آن چیز را گرفت. ۶. چیزی را که به او داده بودند باز بسیار درخواست کرد. ۷. ـ ه علی کذا : او را بر فلان چیز برانگیخت، او را تحریض کرد.
لَجِذَ ـَ لَجَذاً و لَجْذاً : ← لَجَذَ ـَ.
لَجَفَ ـُ لَجْفاً ۱. ه : او را سخت زد. ۲. ـ الظبيَ و غیرَه

فی بیتِه : غزال و جز آن کنارهٔ لانه‌اش را کند و سوراخ کرد. گودالی در لانه‌اش پدید آورد.

لَجِفَ ـَ لَجَفاً ۱. ت البئرُ : کناره‌های چاه کنده و حُفره حُفره شد، جای پا و فرو رفتن و برآمدن در دیوارهٔ چاه کنده شد.

اللَّجَف : ۱. مصـ لَجِفَ. ۲. حفره‌های دیوارهٔ چاه، جای پا و دستگیره در دیوارهٔ چاه. ۳. میانهٔ درّه. ۴. قسمتی از بدنهٔ چاه که آب آن را خورده و انباره‌ای درست کرده باشد، انبارهٔ چاه. ۵. محل بازایستادن سیل از حرکت و گِرد آمدن آبِ آن. ج : أَلْجاف.

اللُّجُف جـ : لِجاف.

اللَّجْفَة : ۱. چهارچوب و اطرافِ درِ خانه. ۲. غارِ میان کوه. ج : لَجَفات.

اللِجْلاج : الکن، گرفته‌زبان، لکنت‌دار در گفتار.

لَجْلَجَ لَجْلَجَةً : ۱. با لکنت زبان سخن گفت، زبانش گرفت و نتوانست خوب و روشن سخن گوید، مِنّ و مِنّ کرد، تِتِه پِتِه کرد. ۲. ـ ه عن الشيءِ : آن چیز را چرخاند تا از دست او بگیرد. ۳. ـ اللُّقمةَ فی فیه : لقمه را بی‌آنکه بجود و فرو برد در دهان خود گرداند. ۴. ـ الشيءَ فی صدرِه : آن چیز پیاپی به دلش آمد و به ذهنش خطور کرد.

لَجَمَ ـُ لَجْماً الثّوبَ : جامه را دوخت.

اللَّـجَم : ۱. زمینی هموار و بی‌پستی و بلندی. ۲. آفتاب‌پرست، حِربا، چلپاسه. ۳. قورباغه، غوک. ۴. جانوری که آن را شوم دانند و به فالِ بد گیرند. ج : أَلْجام.

اللُّجَم و اللُّجْم : ۱. آفتاب‌پرست، حِربا، چلپاسه. ۲. قورباغه، غوک. ۳. جانوری که آن را شوم دانند و به فالِ بد گیرند ← لَجَم. ۴. هوا.

اللُّجُم و اللُّجْم جـ : لِجام.

اللَّجْمَة : ۱. جای لگام بر صورت ستور. ۲. واحدِ لَجْم. ۳. «ـُ الوادي» : کرانه یا دهانه و مدخلِ درّه. ۴. زمین بلند و برآمده.

اللُّجْمَة : ۱. کرانهٔ درّه. ۲. کوه هموار و یکدست و گسترده. ۳. نشانه‌ای که بر روی زمین برپا کنند چون فرسنگ‌شمار یا علائِم مرزی و جز آنها.

لَجَنَ ـُ لَجْناً ۱. ه : او را بازداشت، زندانی کرد. ۲. ـ ورقَ الشجرِ : برگ درخت را کوبید و با آرد جو و سبوس آمیخت و نواله کرد تا به شتر یا ستور بخوراند.

لَجَنَ ـُ لُجُوناً و لِجاناً ۱. البعیرُ : شتر سرکشی کرد. ۲. ـ فی المشي : در راه رفتن سنگین شد، کُند و گرانبار راه رفت. ۳. ـ المشطُ فی الرأس : شانه از چرک بودن و بهم فشردگیِ موی سر در آن فرو نرفت.

لَجِنَ ـَ لَجَناً به : به او درآویخت.

اللَّجِن : چرکین، آلوده.

اللَّجْنَة : گروهی که برای رسیدگی به کاری یا تأسیس برنامه‌ای گرد آیند، انجمن، کمیسیون، «ـ بَرْلمانيّة» : کمیسیون پارلمانی، کمیته. ج : لِجان.

اللِجْنِیْت و اللِجْنِین معـ نوعی زغال‌سنگ. ← لِیْغْنِیْت و لِیغْنِیْن (المو) Lignite, Lignin (S, E)

اللَّجُوج و اللَّجُوجَة : ستیزه‌کار، سخت لجاجت‌کننده.

اللَّجُون : شتر سنگین و کُندرو.

لَجِئَ ـَ لَجَأً : پناه برد، پناه گرفت ← لَجَأَ.

اللَّجِیْن : ۱. علوفه و نواله‌ای که از برگ کوفتهٔ درخت با آرد جو یا گندم و سبوس برای خوراک ستور بویژه شتر درست کنند. ۲. کف که از دهان شتر برآید.

اللُّجَیْن : سیم، نقره.

اللَّجِیْنَة : اطرافِ درِ خانه، پیرامون و کنارهٔ در.

اللُّجَیْنِیَّة : منسوب به «لُجَیْن» نقره‌ای، سیمین، سکّهٔ نقره‌ای.

لَحا ـُ لَحْواً (ل ح و) ۱. الشجرةَ : پوست درخت را کند. ۲. ـ ه : او را دشنام داد. ۳. ـ ه : او را سرزنش کرد، ملامتش کرد.

اللِحاء ۱. جـ : لَحْی. ۲. مصـ لاحَی. ۳. پوستِ چوب یا درخت. ۴. [گیاه‌شناسی] : یکی از بافتهای سه‌گانه‌ای که رشته‌های آوندی از آن پدید می‌آید و زیر پوست گیاه قرار دارد. Strip , Bark (E)

اللُّحاتَة : پوست یا پوسته‌های چیزی.

اللَّحاسِم جـ : لُحْسُم.

لَحاصِ (مبنی بر کسر) : ۱. بلا، سختی، مصیبت، آشوب. ۲. سال سخت، تنگسال.

اللِحاظ ۱. جـ: لَحْظ. ۲. مصـ لاحَظَ. ۳. گوشهٔ و دنبالهٔ بیرونی چشم که بر طرف شقیقه است. ۴. نشان و داغ در زیر چشم. ۵. حیاط خانه، صحن سرای. ۶. قسمت تَهِ تیر که پَرِ سوفار بدان بچسبد. ۷. «ـُ الرّيشة» : قسمت دُم پر که معمولاً سفید است، دُمِ پَر. ج : لُحُظ.

اللِحاف : ۱. پوشش، هرچه خود را به آن بپوشانند، لباسِ رویی، بالاپوش. ۲. رواندار، لحاف. ج : لُحُف. ۳. زنِ آدمی، زوجه.

اللِحاق : غلاف و جای کمان.

اللِحام ۱. جـ: لَحْم. ۲. مادّه‌ای که با آن فلزّات را به هم جوش دهند، لحیم.

اللِحامَة : جوش دادن فلزّات، جوشکاری، لحیم‌کاری.

لَحَبَ ـَ لَحْباً ۱. الطريقَ : راه را پیمود، پی‌سپرد. ۲. ـ الطريقَ : راه را آشکار گرداند. ۳. ـ الشيءَ : در آن چیز اثر و علامتی نهاد. ۴. ـ ه بالسّيفِ : او را با شمشیر زد. ۵. ـ اللّحمَ : گوشت را به درازا برید. ۶. ـ اللّحمَ عن العظمِ : گوشت را از استخوان جدا کرد. ۷. ـ العودَ : چوب را پوست کند. ۸. ـ به الأرضَ : او را بر زمین زد. ۹. به راه راست رفت. ۱۰. تند راه رفت.

لَحَبَ ـُ لُحُوباً ۱. الطريقُ : راه روشن و آشکار شد. ۲. ـ ظهرُ الفَرَسِ : پشت اسب هموار و نرم و فرورفته شد، برای سوار شدن مناسب گردید.

لَحِبَ ـَ لَحَباً : ۱. پیری او را لاغر کرد. ۲. ـ لحمُه : لاغر شد، گوشتش ریخت.

اللَحْب : ۱. مصـ لَحَبَ لَحْباً. ۲. راه روشن و آشکار.

لَحَتَ ـَ لَحْتاً ۱. ه : همه چیزِ او را گرفت و هیچ چیز برای او نگذاشت. ۲. ـ العصا : پوستِ چوبدستی را کند. ۳. ـ ه بالعصا : او را با چوبدستی زد.

اللَحْت : ۱. مصـ. ۲. مرد صادق و پاکدل، راستگو.

لَحَجَ ـَ لَحْجاً ۱. ه : او را زد. ۲. ـ ه : بعینِه : به او چشم‌زخم رساند، او را چشم زد. ۳. ـ إليه : به او پناه برد.

لَحِجَ ـَ لَحَجاً ۱. الشيءُ : آن چیز تنگ شد. ۲. ـ السّيفُ و غيرُه : شمشیر و جز آن در نیام گیر کرد و درنیامد. ۳. ـ بالمكانِ : ملازمِ آنجا شد و آنجا را ترک نگفت. ۴. ـ اللَحْيُ : استخوانِ چانه کج شد. ۵. ـ ت عينُه : چشم او قی کرد و چرک سفید در آن جمع شد.

اللَّحَج : ۱. مصـ لَحِجَ. ۲. چرکی سفید که در چشم جمع شود، قیِ چشم، قیح.

اللَحْج : ۱. مصـ لَحَجَ. ۲. گودی چشم و استخوان بالای چشمخانه که رستنگاهِ ابروست.

اللَحِج (از جایها) : جای تنگ ← لَحِج.

اللُحْج ۱. جـ: أَلْحَج. ۲. استخوان بالای چشمخانه که رستنگاه ابروست. ۳. پالان. ۴. گوشهٔ خانه، کنج منزل. ۵. هر برآمدگی در کوه که زیر آن فرورفته باشد، دماغهٔ کوه. ۶. کرانهٔ درّه. ج : أَلْحاج.

لَحَّ ـِ لَحّاً و لَحَحاً ت العينُ : پلکهای چشم از چرک به هم چسبید.

لَحَّ ـُ لَحّاً ت القرابةُ بينَهُما : میان آن دو خویشاوندی برقرار شد، پیوند و خویشاوندی بهم رساندند.

لَحِحَ ـَ لَحَحاً ت العينُ : پلکهای چشم از چرک بهم پیوست و بسته شد.

اللَحِح «مكانٌ ـٌ» : جای تنگ، مانند اللاحّ است. ← لَحِج.

اللَحّ : ۱. مصـ لَحَّ ـُ. ۲. «هو ابن عمّي لَحّاً» : او پسرعموی نزدیک و تنی من است. «لَحّاً» به سبب حال بودن منصوب است زیرا ماقبل آن معرفه است ولی اگر نکره باشد صفت و مجرور خواهد بود «هو ابنُ عمٍ لَحٍّ» : او پسرعمویی تنی است.

اللَحّاس : بسیار لیسنده.

اللَحّاسَة : ۱. مؤنّثِ لَحّاس. ۲. ماده‌شیر.

اللَحّاظ : تیزنظر، سخت‌نگاه، خیره‌شونده، زُل‌زننده.

اللَحّام : گوشت‌فروش، قصّاب.

لَحَّبَ تَلْحِيباً (ل ح ب) ۱. ه : بالسّيفِ : با شمشیر او را زد. ۲. ـ الشيءَ : آن چیز را تکّه تکّه کرد. ۳. ـ الشيءَ : در آن چیز نشان گذاشت. ۴. ـ ه : او را خوار و رام

ساخت.

لَحَّجَ تَلْحِيجاً (ل ح ج) عليه الخبرَ : خبر را نه بدان‌گونه که در دل داشت به او بازگفت، مطلب را برخلاف واقع گفت.

لَحَّس تَلْحِيساً (ل ح س) ه الشيءَ : او را به ليسيدن آن چيز واداشت.

لَحَّصَ تَلْحِيصاً (ل ح ص) ۱. خبرَه : خبر او را پی‌جويی كرد و اندک اندک آن را معلوم داشت و دريافت. ۲. ~ فی كذا : در فلان چيز سخت گرفت، تنگ گرفت. ۳. ~ الكتابَ : نامه را اصلاح كرد و استوار نوشت. ۴. ~ ه عن كذا : او را از فلان چيز بازداشت.

لَحَّظَ تَلْحِيظاً (ل ح ظ) البعيرَ : زير چشم شتر را داغ كرد.

لَحَّفَ تَلْحِيفاً (ل ح ف) إزارَه : خرامان و دامن‌كشان راه رفت، خراميد.

لَحَّنَ تَلْحِيناً (ل ح ن) ۱. ه : او را به خطا نسبت داد، گفت اوكاری خطاكرده است. ۲. ~ فی قراءَتِه : به آواز و ترنّم خواند. ۳. ~ الأناشِيدَ و الأغانی : برای سرود و ترانه آهنگ ساخت.

لَحَدَ ـَ لَحْداً ۱. الميّتَ : مرده را دفن كرد، به خاک سپرد. ۲. ~ اللَحَدَ : قبر راكند،گور را آماده كرد. ۳. ~ القبرَ : برای قبر ديواره ساخت. ۴. ~ للميّتِ : برای مرده گور كند. ۵. ~ إليه : به او گرايش يافت، به او متمايل شد. ۶. ~ فی الدّينِ : از دين برگشت،كافر و ملحد شد. ۷. ~ السهمُ عن الهدفِ : تير از نشانه منحرف شد، به هدف نخورد. ۸. ~ عليه فی شهادَتِه : در گواهی دادن بر ضدّ او مرتكب گناه شد.

اللَحْد : ۱. مصـ. ۲. شكاف هر يک از دو طرف گور، ديوارهٔ قبر. ۳. قبر،گور. ج : أَلْحاد و لُحُود.

لَحَزَ ـَ لَحْزاً ه : با او لجاجت كرد. بر آن اصرار ورزيد.

لَحِزَ ـَ لَحَزًا : بُخل ورزيد، تنگ‌نظری و زُفتی كرد.

اللَحِز : ۱. بخيل، زُفت، فرومايه. ۲. «طريقٌ لحِزٌ» : راه تنگ.

اللِحِز : بخيل تندخوی، فرومايه.

لَحِسَ ـَ لَحْساً ۱. الدّودُ الصّوفَ : كرم بيد پشم را خورد. ۲. ~ الجرادُ الخَضِرَ : ملخ سبزه را خورد.

لَحِسَ ـَ لَحْساً و لَحَسَةً و لُحْسَةً و مَلْحَساً : الإناءَ : ظرف را با انگشت يا زبان ليسيد.

اللَحْس : ۱. مصـ. ۲. جوانه و سرِ تره و سبزی كه از خاک بيرون زده باشد.

اللُحَس جـ : لُحْسَة.

اللُحْسَة : ۱. مصـ لَحِسَ. ۲. چيز كم، اندک «مالَکَ عندی ~» : اندک چيزی از تو پيش من نيست. ج : لُحَس.

اللُحْسُم : مجرای تنگِ آب در ميان درّه. راهِ تنگِ درّه. ج : لَحاسِم.

لَحَصَ ـَ لَحْصاً : ۱. فی الامرِ : در آن كار درآويخت، بدان پرداخت. ۲. ~ خبرَه : خبر را پی‌جويی كرد و كم‌كم آن را دريافت. ۳. ~ عن الأمرِ : او را از آن كار بازداشت و مانع شد.

لَحِصَ ـَ لَحَصاً : چشم او مبتلا به آماس پلک شد، پلک چشمش ورم ملتحمه گرفت.

اللَحَص : ۱. مصـ لَحِصَ. ۲. ورم يا درهم كشيدگی و چروكيدگیِ پلکِ بالای چشم.

اللَحَصان : دويدن و شتافتن.

لَحَطَ ـَ لَحْطاً ۱. ه : آن يا او را آراست و زينت داد. ۲. ~ ه : بر آن آب پاشيد.

لَحَظَ ـَ لَحْظاً البعيرَ : زير چشم شتر را داغ كرد و علامت نهاد.

لَحَظَ ـَ لَحْظاً و لَحَظاناً ۱. ه بالعين : با چشم مواظب او بود. ۲. ~ إليه : با گوشهٔ چشم از راست يا چپ او را نگريست، زير چشمی به او نگاه كرد.

اللَحْظ : ۱. مصـ. ۲. درون چشم. ج : لِحاظ و أَلْحاظ.

اللُحُظ جـ : لِحاظ.

اللَحْظَة : ۱. مصدر مرّه از لَحْظ، يک بار با گوشهٔ چشم نگريستن. ۲. يک لحظه، يک چشم به هم زدن. ج : لَحَظات.

لَحَفَ ـَ لَحْفاً ۱. ه : به روی او لحاف كشيد، او را با

لحاف یا روپوش پوشاند. ۲. ~ ه الثوبَ : لباس به او پوشاند. ۳. ~ بجُمعِ كفِّه : با مشت به او زد، به او مشت زد. ۴. ~ ه بالسّهمِ : او را با تیر زد. ۵. ~ النارَ الحطبَ : هیزم در آتش انداخت. ۶. ~ عنه اللّحمَ : گوشت را از روی آن برداشت و سترد. ۷. ~ الشيءَ : آن چیز را لیسید. ۸. ~ القمرُ : ماه ناپدید شد. ۹. «~ ه فضلَ لحافِه» : بیش از اندازه‌اش به او بخشید.

لُحِفَ مجـ ۱. القمرُ : ماه از نظر پوشانده شد. ۲. «~ الرجُلُ في مالِه» : اندکی از مال او رفت و کم شد.

اللُحُف جـ : لِحاف.

اللِحْف : ۱. بُن و ریشهٔ کوه. ۲. شکاف سُرین، نشین، کون. ج : أَلْحاف و لُحُوف.

اللِحْفَة : ۱. مصدر نوع از لَحَفَ. ۲. حالت لحاف و پوشش بر روی افکندن.

لَحِقَ ـَ **لَحْقاً و لَحاقاً** ۱. ه و به : به او رسید. ۲. ~ إلی قومٍ كذا : به فلان گروه پیوست.

لَحِقَ ـَ **لُحُوقاً** ۱. الفَرسُ : اسب لاغر شد. ۲. ~ ه الثمنُ : پرداخت بها بر او واجب شد.

اللَحَق : ۱. جماعتی که به گروه از پیش رفته برسند و به آنان بپیوندند. ۲. چیزی که پس از چیز پیشین درآید. ۳. میوه‌ای که پس از میوهٔ اوّل برسد. ۴. چیزی زاید و افزون، زیادی. ۵. بخشی از درّه که چون خشک شود در آن بذر کارند. ۶. کِشتِ دیم، زراعت دیمی. ۷. آنچه پس از اتمام کتاب بدان بیفزایند، ضمیمه، فصل الحاقی. ۸. «~ الغنمِ» : برّه‌هایی که بزودی به گوسفندان می‌پیوندند و همراه آنها به صحرا می‌روند. ج : أَلْحاق.

اللَحَقَة جـ : لاحِق.

لَحَكَ ـَ **لَحْكاً** ۱. الصبيَّ : به کودک اندک اندک دارو خوراند. ۲. ~ الشيءَ بالشيءِ : آن دو را به هم سخت پیوند داد و چسباند ← لَصَقَ.

لَحِكَ ـَ **لَحْكاً** العسلَ : عسل را لیسید.

اللَحَكاء و اللُحَكَة : کرمکی کبودرنگ و انگشت‌مانند که بر ریگزار می‌گذرد و به درون ریگ فرو می‌رود.

اللَخلاخ : گیاهی علفی و بیابانی و خاردار و یکساله از تیرهٔ مرکّبان که در زمینهای ناکاشته و اطراف جادّه‌ها می‌روید و اگر افزون شود به کِشت زیان می‌رساند، گیاه قرنون.

لَخلَخَ لَخلَخَةً : ۱. القومُ : آن قوم جای خود را ترک نکردند و ماندند. ۲. ~ القومُ : آن قوم دور شدند (از اضداد).

اللَخلَخ : ۱. جای تنگ. ۲. «خبزٌ لَخلَخَلَةٌ» : نان خشک.

لَحَمَ ـُ **لَحْماً** ه : به او گوشت خوراند.

لَحَمَ ـُ **لَحْماً** ۱. الأمرَ : آن کار را محکم و استوار کرد. ۲. القصابُ العظمَ : قصّاب گوشت را از روی استخوان برید، سترد. ۳. ~ ه : به او گزند و زیان رساند. ۴. ~ الصّائغُ المعدنَ : زرگر فلز را جوش داد، لحیم کرد.

لَحِمَ ـَ **لَحْماً** ۱. بالمكانِ : به آنجا چسبید و آن را ترک نکرد. ۲. ~ الصّقرُ و نحوُه : شاهین و مانند آن میل به گوشت کرد. ۳. ~ ه : او را زد، به گوشتِ تنِ او زد. ← لَحَّمَ.

لَحِمَ ـَ **لَحَماً و لَحامَةً و لُحُوماً** : ۱. گوشتالو شد، اندامش پرگوشت شد. ۲. به خوردن گوشت آزمند شد. گوشتخوار شد.

لَحُمَ ـُ **لَحامَةً** : ۱. اندامش پرگوشت شد، گوشتالو شد. ۲. به خوردن گوشت آزمند شد، دوستدار خوردن گوشت شد، گوشتخوار شد.

لُحِمَ مجـ الرجُلُ : آن مرد به بدترین وجه کشته شد.

اللَحَم جـ : لَحْمَة.

اللَحِم : ۱. فربه، گوشتالو. ۲. بسیار آزمند به گوشتخواری. ۳. شیرِ بیشه. ۴. «بازٌ ~» : بازی که گوشتخوار است و میل به گوشت دارد.

اللَحْم : ۱. مصـ لَحَمَ و لَحِمَ. ۲. گوشت. ۳. «~ كلِّ شيءٍ» : مغز هر چیز. ۴. «~ البحرِ» : کرمی است. ۵. «أكلَ ~ ه» (لفظاً) گوشت او را خورد. (تعبیراً) از او غیبت کرد (تعبیری قرآنی است) «أيُحِبُّ أحَدُكُم أن يَأكُلَ لَحْمَ أخِيه مَيْتاً؟» (قرآن مجید ۱۲/۴۹) : آیا کسی از شما دوست دارد گوشت برادرِ مرده‌اش را بخورد؟ ج : لُحُوم و لِحام و لِحْمان و لُحْمان و أَلْحِم و أَلْحُم.


اللَخلاخ

اللُّحَم جـ : ۱. لَحْمَة. و ۲. لُحْمَة.
اللِحْمان و اللُّحْمان جـ : لَحْم.
اللَّحْمَة : ۱. پاره‌ای گوشت، یک تکّه گوشت. ۲. آنچه از گوشت شکار که به باز می‌خورانند. ۳. «ـــَ الثوبِ» : رشته‌های عرضی پارچه، پودِ پارچه (در برابر سَدَی که تارِ پارچه است). ج : لُحَم.
اللُّــحْمَة : ۱. خـویشاوندی. ۲. «ـــَ جِـلدةِ الرأسِ» : قسمت زیرین پوست سر که به گوشت چسبیده است. ۳. «ـــَ الأرضِ» : سبزه‌هایی که روی زمین را بپوشاند. ۴. رشته‌های عرضی پارچه، پودِ پارچه. ۵. پاره گوشتی از شکار که به خودِ بازِ شکارکننده خورانند. ج : لُحَم.
لَحَنَ ـَ لَحْناً ۱. له : با او به گونه‌ای سخن گفت که او فهمید و دیگران نفهمیدند، سربسته سخن گفت. ۲. ~ إلی الشيءِ : آهنگ آن چیز کرد و بدان مایل و علاقه‌مند شد. ۳. ~ إلیه : آهنگِ دیدارِ او کرد و به او گرایش یافت. ۴. ~ قولَه : سخن او را فهمید. ۵. ~ الرجُلُ : آن مرد به زبان یا لهجهٔ محلّی خود سخن گفت.
لَحَنَ ـَ لَحْناً و لَحَناً و لُحُوناً و لَحانَةً و لَحانِيَةً فی الکلامِ أو فی القراءَةِ : در گفتن یا نوشتن در إعراب کلمه خطا کرد، خطای نحوی کرد.
لَحِنَ ـَ لَحْناً : ۱. دلیل او را دریافت و بدان آگاه شد. در برهان خود به دلیل طرف دقّت و توجّه بسیار کرد. ۲. ~ قولَه : سخن او را فهمید.
اللَّحَن : ۱. مصـ لَـحَنَ. ۲. زبـان، گـفتار. ۳. آگـاهی، زیرکی.
اللَّحِن : زیرک، هوشیار، آگاه.
اللَّحْن : ۱. مصـ لَحَنَ و لَحِنَ. ۲. خطا و غلط در إعراب کلام عربی. ۳. صوت، آواز، نوا، آهنگ. ج : أَلْحان و لُحُون. ۴. زبان محلّی، لهجه. ۵. «ـــُ الکلامِ» : معنی و مفهوم کلام، زمینهٔ سخن. ۶. «صناعةُ الألْحانِ» : فنّ موسیقی، موسیقی، آهنگ‌سازی.
اللُّحُن : ج أَلْحَن.
اللُّحَنَة : ۱. آن که همواره مردم را به خطا نسبت دهد و تخطئه کند. ۲. آن که در إعرابِ کلمات بسیار خطا کند.


لِحْيَةُ التَّيْس

۳. آن که بسیار آواز خوانَد، خوانندهٔ آواز، آوازخوان.
اللُّحْنَة : آن که مردم او را همواره به خطا نسبت دهند. و تخطئه کنند.
لَحْوَجَ لَحْوَجَةً ۱. علیه الخبرَ : خبر را برای او درهم و برهم کرد و خلاف آنچه را در دل داشت بیان کرد. ۲. ~ علیه الأمرَ : موضوع را بر او مشتبَه کرد.
اللُّحُوح : نانی مانند نان قطیفه (نوعی قطّاب عربی) که با شیر یا خامه خورند.
اللَّحُود : کج، مایل «بئرٌ ـــٌ» : چاهِ کج.
اللُّحُود جـ : ۱. لَحْد. ۲. لَحَد.
اللَّحْوَس : آزمندِ پرخور، شکمباره کـه هـرچـه بـتوانـد می‌گیرد و می‌خورد.
اللَّحُوس : شیرینی‌دوست چون مگس، آن که مگس‌وار در پیِ شیرینی است.
اللَّحُوظ : تنگ.
اللَّحُوم : خورندهٔ گوشتِ خام.
اللُّحوم جـ : لَحْم.
اللُّحُون جـ : لَحْن.
اللِحْوِيّ : منسوب به لِحْيَة، ریش، ریشی.
لَحَی ـَـ لَحْياً (ل ح ی) ۱. ه : او را سرزنش کرد. ۲. ~ ه : او را بـدنام و رسـوا کـرد. ۳. «~ ه اللهُ» : خـدا او را زشتروی و لعنت کرد (یا به صیغهٔ نفرین) لعنت کناد! ۴. ~ الشجرةَ : پوست درخت را کند.
اللِحَی و اللُّحَی جـ : لِحْيَة.
اللَّحْي : ۱. استخوان فک، آرواره. ۲. رستنگاهِ ریش. ج : أَلْحٍ و لُحِيّ و لِحاء. ۳. «لَحْيا الغدیرِ» : دو کرانهٔ آبگیر.
اللِحَی و اللُّحَی و لِحِيّ و لُحِيّ جـ : لِحْيَة.
اللَّحْيان : دارای ریش بلند، ریش‌دراز.
اللَّحْيانِيّ : ۱. دارای ریشِ بـلند، ریش‌دراز. ۲. دارای ریشِ انبوه، پُرریش و پشم.
اللَّحِيب : ماده شتری که پشتش کم‌گوشت باشد.
اللِحْيَة : موی چانه و گونه‌ها، ریش. ج : لِحيً و لُحيً.
لِحْيَةُ التَّيْس : گیاه شنگِ چمنی.
لِحْيَةُ الحِمار : گیاهِ پَرِ سیاوشان.

اللَجِيص : تنگ.
اللَجِيظ : همانند، همتا، نظیر.
اللَجِيم : ۱. گوشتالو، فربه. ۲. کشته شده، مقتول. (بیشتر مقتول در نبرد ← مَلْحَمَة).
اللُحَيْمَة و اللُحَيْمِيّ : ۱. گوشتپاره. ۲. [گیاه‌شناسی]: گُل لالهٔ گوشتی (مثل لالهٔ تاجخروس). ۳. زایدهٔ نزدیک پیوندگاه هسته و دانه با گیاه. ۴. [زیست‌شناسی]: برآمدگی در محل دخول رگ و پی و آوند به عضو یا عضله. Caruncle (E)
و لُحَيْمِيّ منسوب به لُحَيْمَة است (المو).
لُخِيّ جـ: لَخى.
لَخا ـُ لَخْواً (ل خ و) ه : دارو را در بینی او ریخت.
اللُّخاء : ۱. انفیه‌دان. ۲. نوعی پوست جانوری دریایی از گونهٔ صدفهای مخروطی که تهِ آن را سوراخ کنند و به عنوان قیف با آن دارو در بینی ریزند.
اللِخاص جـ: لَخَصَة.
اللِخاف جـ: ۱. لَخافَة. ۲. لَخْفَة.
اللَخافَة : سنگ نازک و تیز. ج : لِخاف.
اللَخاقِيق جـ: لُخْقُوق.
اللَخالِخ جـ: لَخْلَخَة.
اللَـخَب : درختی لیفی و صنعتی و زینتی از تیره نخلهای بادبیزنی که برگهای آن در صنایع بسیار ازجمله ساختن کلاه و پردهٔ حصیری بکار می‌رود.
Livistona (S)
لَخِجَ ـَ لَخَجاً ت عينُه : چشم او قی کرد و چرک سفید از آن روان شد.
لَخَّ ـُ لَخّاً ۱. ه : به او سیلی زد. ۲. ـ الخبز : از آن خبر پرسید و کنجکاوی کرد و بدان پی برد. ۳. ـ في الكلامِ : سخنِ پوشیده و سربسته گفت. ۴. ـ ه بالطِّيبِ : آنرا عطرآلود کرد. ۵. ـ في الجبلِ : به کوه رفت، به کوه رسید.
لَخَّ ـَ لَخّاً و لَخِيخاً ت العينُ : چشم بسیار اشک ریخت و پلکها متورّم شد.
لَخِخَ ـَ لَخَخاً ت عينُه : چشم او پُراشک و پلکهایش متورّم شد.
اللَخَخ : ۱. مصـ لَخِخَ. ۲. چرک سفید که از چشم سرازیر می‌شود.
اللَخِخَة «عينٌ ـ» : چشمی که از آن چرکاب سفید روان شود.
اللَخَّة : ۱. بینی. ۲. «امرأةٌ ـ» : زن چرک و بدبوی.
لَخَّصَ تَلْخِيصاً (ل خ ص) ۱. الكلامَ : سخن را کوتاه کرد، خلاصه گفت. ۲. ـ الكلامَ : رئوس مطلب را بیان و مضمون آن را روشن کرد. ۳. ـ الشيءَ : خالص و ناب و چیکدهٔ آن چیز را گرفت، شیرهٔ آن چیز را کشید.
لَخَصَ ـَ لَخْصاً البعيرَ : پلک چشم شتر را شکافت تا میزان پیه آن را بیازماید.
لَخِصَ ـَ لَخَصاً ۱. ت العينُ : چشم ستبر شد و اطراف آن متورّم گشت. ۲. ـ ت عينُه : پلک زبَرین چشم او گوشت زاید آورد و گوشتالو شد.
اللَـخَص : ۱. مصـ لَخِصَ. ۲. ستبری و پرگوشتیِ طبیعی و مادرزادیِ پلکهای چشم.
اللَخِص : ۱. (از پستانها) پستانی پرگوشت که شیر بسختی و با فشار از آن بیرون آید. ۲. «رجُلٌ ـ» : مردی که پلکِ زبَرین چشمش آماس کرده و گوشت زاید آورده باشد. ۳. «جفنٌ ـ» : پلکِ آماسیده و متورّم.
اللَخَصَة : گوشت زاید درون پلک چشم. ج : لِخاص.
لَخَفَ ـَ لَخْفاً ه : او را سخت زد.
اللَخْف : ۱. مصـ. ۲. سرشیر یا مَسکهٔ رقیق و تُنُک.
اللَخْفَة : ۱. یک تکّه سنگ سفید پهن و نازک*. ۲. سرین، حلقهٔ نشین (قا). ج : لِخاف.
اللُخْقُوق : شکافی روی زمین چون سوراخ و لانهٔ جانورانی مانند کلاکموش. ج : لَخاقِيق.
اللَخْلَخانِيّ : مرد غیر فصیح.
اللَخْلَخانِيّة : ناتوانی در ایراد کلمات و جملات مسلسل و روان، عدم فصاحت در گفتار.

* پاره‌ای از این سنگها برای کتابت آیات قرآن قبل از تهیهٔ مصحف بکار می‌رفته (لسـ).


اللخم

اللَّـخْلَخَة : ۱. خوشبویی. ۲. معجون و ترکیبی خوشبوی از عود قماری و لادن و مُشک و کافور که بدان گوی عنبری گویند. ج : لَخالِخ.
لَخِمَ ـَ لَخَماً : ۱. صورت او پُرگوشت و فربه شد (قا، لا).
لَخَمَ ـُ لَخْماً ۱. الشيءَ : آن چیز را برید. ۲. ـ ه : او را سیلی زد. ۳. صورت او پُرگوشت و فربه شد (الر، المنـ).
لَخُمَ ـُ لَخَماً (لسـ) : صورت او پُرگوشت و فربه شد (قا).
اللُّخْم : اژه‌ماهی.
اللَخَمَة (از مردم) : مردِ گرانجانِ پست ← لُخَمَة.
اللَخْمَة : سستی و سنگینی نَفَس.
اللُخَمَة «رجُلٌ ـَـ» : مرد گرانجانِ پست ← لَخَمَة.
لَخِنَ ـَ لَخَناً : ۱. سخنِ زشت گفت. ۲. ـ السقاءُ أو نحوُه : مَشک و مانند آن فاسد و بدبوی شد. ۳. زیر بغل و بیخ رانها و دیگر اندامهای تن او بدبوی شد، گَنده‌بغل شد. ۴. ـ الجوزُ و نحوُه : گردو و مانند آن تند و بدبوی و فاسد شد.


اللخنیس

اللَخَن : ۱. مصـ. ۲. بوی بد. ۳. بوی بدِ تاخوردگیها و کشاله‌های بدن چون زیر بغل و کشالهٔ ران. ۴. چرکِ روی پوستِ خیکِ شیر و دوغ و مانند آن.
اللِخَن جـ : لَخْنَة.
اللُخْن جـ : أَلْخَن و لَخْناء.
اللَخْناء : ۱. مؤنّثِ أَلْخَن. ۲. زنِ گَنده‌شرم، زنی که شرم بویناک دارد.
اللَخْنَة : گوشت‌پارهٔ پایین شانه. ج : لِخَن.
اللُخْنِيس یو معـ : جنسی از گیاهان علفی از تیرهٔ قرنفلیها که گلهایی بزرگ و زیبا به رنگهای سرخ و سفید و ابلق دارد، گیاه کول، حشیشة‌الشراح. Lychinis (S)
اللَخْواء : ۱. مؤنّثِ أَلْخَى. ۲. عقابی که منقار بالایش درازتر از منقار زیرینش باشد.
اللَخُوخ «اصلٌ ـَـ» : اصل و نژاد و تبار عیبناک.
لَخِيَ ـَ لَخىً (لخا) : بسیار بیهوده‌گویی کرد، سخنان بیهوده بسیار گفت.
لَخِيَ ـَ لَخْياً ۱. ه : مالش را به او بخشید. ۲. ـ ه : دارو را اندک اندک در بینی یا دهان او ریخت.

اللَخِي : شتری که یکی از زانوانش درشت‌تر از دیگری باشد.
اللِداد جـ : أَلَدّ.
اللِدام : وصله‌ای که بر جامهٔ پاره یا کفش زنند.
اللِدان جـ : ۱. لِدْن. ۲. تثنیهٔ لِدَة (همزاد، همسن).
اللِدَة : ۱. مصـ وَلَدَ. ۲. همزاد، همسن، هم‌دوره. ج : لِدات و لِدُون. جمع مصغّرش وُلَيْدات و وُلَيْدون. مثنایش لِدان. ۳. هنگام زادن، وقت زایمان و ولادت.
لَدَّ ـَ لَدَداً : دشمنی او سخت شد.
لَدَّ ـُ لَدّاً ۱. ه : در دشمنی و ستیزه‌جویی با او زیاده‌روی و سرسختی کرد. ۲. ـ ه عن الشيءِ : او را از آن چیز بازداشت. ۳. ـ ه : در بحث و جدل بر او چیره شد.
لَدَّ ـُ لَدّاً و لُدُوداً ۱. اللَدُودَ : (لَدود) یعنی دارویی را که از گوشهٔ دهان ریزند درست کرد. ۲. ـ ه اللَدُودَ : دارو را در یکی از دو گوشهٔ دهان او ریخت و به خوردش داد.
اللَدَد : ۱. مصـ لَدَّ ـَ. ۲. دشمنیِ سخت، خصومت دیرپای.
اللُدّ جـ : ۱. أَلَدّ. ۲. لَدّاء.
اللُدّاع : ۱. خار. ۲. نوکِ تیزِ خار.
اللُدّاغَة : مرد تندزبان که با سخنان گزنده و نیشدار خود مردم را بیازارد، گزنده‌زبان.
اللَدّام : وصله‌کننده جامه و کفش، پینه‌دوز.
لَدَّدَ تَلْدِيداً (ل د د) ۱. ه : او را سرگشته و حیران و پریشان کرد. ۲. ـ به : عیبهای او را آشکار کرد و او را رسوا نمود.
لَدَّسَ تَلْدِيساً (ل د س) ۱. الخُفَّ : کفش را وصله زد و تعمیر کرد. ۲. ـ خُفَّ البعيرِ : با پاره و کهنه‌ای سپل (شکاف کف پای) شتر را اصلاح کرد.
اللُدَّغ جـ : لادِغ.
لَدَّمَ تَلْدِيماً (ل د م) الثوبَ : جامه را پُروصله کرد، وصلهٔ بسیار بر آن زد.
لَدَّنَ تَلْدِيناً (ل د ن) ۱. ه : آن را نرم و ملایم کرد. ۲.

ـ الثوبَ : جامه را نمناک کرد. ۳. ـ فی الأمرِ : در آن کار درنگ ورزید. ۴. ـ ه فی الأمرِ : او را در آن کار به درنگ واداشت.

لَدَسَ ـُـ لَدْساً ۱. الشیءَ : آن چیز را لیسید. ۲. ـ ه : او را با دست زد. ۳. ـ ه بحجرٍ : او را با سنگ زد، به او سنگ انداخت.

اللِدْس : سست، نرم، ناتوان.

لَدَغَ ـُـ لَدْغاً و تَلْداغاً ۱. ه الحيةُ أو العقربُ : مار یا کژدم او را نیش زد. ۲. ـ ه بكلمةٍ : با سخن نیشدار به او طعنه زد، به او زخم زبان زد.

اللُدَغاء جـ : لَدِيغ.

اللَدْغَة : مصدر مرّة از لَدَغَ. ۲. یک بار نیش زدنِ مار یا کژدم و مانند آن. ۲. یک بار زخم زبان زدن.

اللَدْغَى جـ : لَدِيغ.

لَدَمَ ـِـ لَدْماً ۱. ه : او را سیلی زد. ۲. ـ ه : آن را با چیزی سنگین چنان کوفت که آوازش شنیده شد. ۳. ـ الخُبزَ من الرّمادِ الحارّ : نان را از میان خاکستر تفته بیرون آورد و بر آن دست و تلنگر زد و خاکسترش را سترد. ۴. ـ الثوبَ : جامه را وصله کرد.

اللَدَم ۱. جـ : لادِم. ۲. حرمتِ خویشاوندی.

اللَدْم : ۱. مصـ لَدَمَ. ۲. آوازی نه چندان شدید که از افتادن چیزی بر زمین برخیزد، صدای تُلُپّ یا گُرُپّ یا دَنگ یا جِرِنگ یا تراق و مانند آن. ۳. لیسیدن.

لَدُنَ ـُـ لَدانَةً و لُدُونَةً : ۱. الشيءُ : آن چیز نرم و ملایم شد. ۲. ـ ت اخلاقُه : خوشخوی و خوشرفتار شد.

اللَدْن : ۱. هرچیز نرم. ج : لُدْن و لِدان. ۲. «هو ـ الخُلق» : او نرمخوی و ملایم‌طبع است. ۳. «امرأةٌ لَدْنَةٌ» : زن جوان نرم و نازک‌بدن.

اللَدُن : ظرف زمان و مکانِ مبنی به معنی (مِنْذ) : نزدِ و هنگامِ، ولی نسبت به «عند» بر مکان نزدیکتر دلالت می‌کند و اخصّ از آن است.

اللَدْن : ۱. گندمی که نان و پخت آن خوب نباشد. ۲. غذای ناپخته یا بدپخته.

اللُدْن جـ : لَدْن.

اللُدْنَة : حاجت، نیاز «لی إلیه ـ» : من به او نیازی دارم، مرا بدو حاجتی است.

اللَدُود : ۱. دشمن سرسخت. ۲. دارویی که به وسیلهٔ قیف یا قطره‌چکان یا دارودان در گوشهٔ دهان ریزند. ۳. دردِ دهان و گلو. ج : أَلِدَّة.

اللِدُون جـ : لِدَة.

لَدَى : ظرف مبنی و جامد به معنی نزدِ، نزدیکِ، هنگامِ، برای زمان و مکان «جاءَ ـ طلوعِ الشمسِ» : نزدیک یا هنگام برآمدن آفتاب آمد. اگر ضمیری به «لَدَى» اضافه شود الف مقصورهٔ آن به «یاء» تبدیل می‌شود «لَدَيْکَ و لَدَيْنا» : نزدِ تو و نزدِ ما.

اللَدِيد : ۱. دارویی که با قیف یا قطره‌چکان یا دارودان در گوشهٔ دهان ریزند. ۲. ستیزه‌جو، دشمن سرسخت ← لَدُود. ۳. پشتِ گردن ← قفا. ج : أَلِدَّة. مثنّی : اللَدِيدان. ۴. «اللَدِيدانِ» : دو طرف گردن در زیرِ دو گوش. ۵. دو کرانهٔ هر چیزی «لديدا الوادی» : دو کرانهٔ درّه.

اللَدِيدَة : ۱. مؤنّثِ لَدِيد. ۲. باغ پرگُل و گیاه.

اللَدِيس : ۱. چاق، فربه. ۲. ماده شتر فربه و پرگوشت. ج : أَلْداس. ۳. نخستین بخش از گیاه که بر روی زمین ظاهر شود، جوانه‌های سر از زمین برآوردهٔ گیاه.

اللَدِيغ : ۱. مارگزیده، کژدم‌زده. (برای مذکّر و مؤنّث). ج : لَدْغَى و لُدَغاء. ۲. «قومٌ لَدْغَى أو لُدَغاء» : گروهی که به مردم زخم‌زبان زنند و آنان را به زبان بیازارند، نیش‌زبان‌زنندگان.

اللَدِيم : ۱. جامه یا کفش کهنهٔ وصله‌دار. ۲. جامهٔ کهنه و مندرس.

اللَذائِذ جـ : لَذِيْذَة.

اللِذاذ جـ : لَذِيْذ.

لَذَبَ ـُـ لُذُوباً بالمکانِ : در آنجا اقامت گزید و ماندگار شد.

لَذَجَ ـُـ لَذْجاً ۱. ه : در خواهش از او اصرار ورزید. ۲. ـ الماءَ : آب را اندک اندک نوشید.

لَذَّ ـَـ لَذاذاً و لَذاذَةً الشيءُ : آن چیز خوشمزه شد.

لَذَّ ـَ لَذّاً الشيءَ : آن چیز را لذیذ و خوشمزه یافت.
اللَذّ ۱. مصـ لَذَّ ـَ لَذّاً. ۲. خوشمزه. ۳. خواب، خواب نوشین. ۴. «رجُلٌ ـّ» : مرد خوش‌سخن و خوش‌مشرب و بامزه.
اللُذّ جـ : لَذِيْذ.
اللَذّاع : صیغهٔ مبالغه بر وزن فَعّال. «رجُلٌ ـّ مَـذّاعٌ» : مرد بسیار خُلف وعده کننده، بسیار بدقول.
اللَذّان : گیاهی که صمغ آن را می‌خایند یا از آن عطر و دارو می‌گیرند، سقزِ لادن، لادَنِ عنبری. ← لاذَن.
اللَذَّة : ۱. خوشی، لذّت. ۲. شراب. ۳. احساس و ادراکِ حالی ملایم و خوشایند مانند احساس مزهٔ شیرینی با زبان یا احساس گُلی زیبا یا روشنایی سپیده‌دم با چشم یا شنیدن آوازی خوش با گوش. ۴. «کأسٌ ـٌ» : جامی گوارا و خوشمزه از هر نوشیدنی. ج : لَذّات.
لَذَّذَ تَلْذِيْذاً (ل ذ ذ) ۱. ه : او را به لذّت بردن واداشت. ۲. ـ ه : به او بسیار لذّت بخشید.
لَذَعَ ـَ لَذْعاً ۱. ه : الحُبُّ : عشق او را دردمند و رنجور کرد. ۲. ـ ه : بـه او زخـم‌زبان زد و او را آزرد. ۳. ـ بذكائِه : تیزهوش و زودفهم شد. ۴. ـ ت النارُ الشيءَ : آتش آن چیز را سوزاند. ۵. ـ البعيرَ : شتر را با وسیلهٔ داغ کردن داغ نـهاد، یـا شـتر را نـیم داغ کـرد و اثـری مختصر از داغ بر آن نهاد. ۶. ـ الطائِرُ : پـرنده آرام و آهسته بال زد.
اللَذْلاذ : ۱. سریع و چُست و چالاک در کار. ۲. گرگ.
لَذْلَذَ لَذْلَذَةً : در کار خود چُست و چالاک شد، یا بود.
لَذِمَ ـَ لَذَماً بالشيءِ : بدان چیز سخت مشتاق و آزمند شد، دلباختهٔ آن شد.
لَذِمَ ـَ لَذْماً و (الر) **لَذَماً** ۱. ه الشيءُ : آن چیز او را به شگفتی آورد، آن چیز او را سخت خـوش آمـد. ۲. ـ بالشيءِ : شیفته و دلباختهٔ آن چیز شد. ۳. ـ بالمكانِ : در آنجا ماند و جایی دیگر نرفت. ۴. ـ ه : او را بوسید.
اللَذِم : حریص، آزمند، بسیار مشتاقِ چیزی. ← لَذُوم.
اللُذْمَة : ۱. خانه‌نشینی که خانهٔ خود را ترک نکند. ۲. آن که به چیزی یا کاری بچسبد و آن را رها نکند.
اللَذُوم : حریص، آزمند، سخت مشتاقِ چیزی. ← لَذِم.
اللَذْوَى : خوردن و آشامیدنِ فراوان به افراط.
لَذِيَ ـَ لَذىً به : به آن چسبید و آز ورزید و آن را رها نکرد، سخت بدان مشغول شد.
الَّذِي (اللَذي) : اسم موصول مبهم و مبنی و معرفه که معنی آن به وسیلهٔ صلهٔ تمام می‌شود، که، کسی که، آن که، آن‌چنانی که. ج : الَّذِينَ و اللاؤونَ و اللاؤو. مثنایش : الَّذانِ و الَّذَيْنِ و اللَذا. مؤ : الَّتي.
اللَذِيْذ : ۱. خوشمزه، گوارا. ۲. شراب. ج : لُذّ و لِذاذ.
لَزَأَ ـَ لَزْءاً ۱. ه : به او بخشید، عطا کرد. ۲. ـ الإناءَ : ظرف را پُر کرد. ۳. ـ الإبلَ : شتر را خوب چراند و سیر کرد. ۴. ـ ته أُمُّه : مادرش او را زایید.
اللَزائِز جـ : لَزِيز و لَزِيْزَة.
اللِزاب جـ : لَزِب.
اللِزاز : ۱. مصـ لازَّ. ۲. دشمنی سـخت و دیـرینه. ۳. چوبی که با آن در را بندند، شب‌بندِ در، کلونِ در.
اللِزاق : ۱. آنـچه بـا آن چـیزی را چسـبانند، چسب، سریشم. ۲. دارویی به رنگ تره فـرنگی کـه از ارمـنیّه آورند. «ـُ الحجَر أو ـُ الرُّخام» : گیاه صمغ البـلاط یـا صمغ البلوط. «ـُ الذّهب» : گیاه اُشق، صمغ طرثوث. Chrysocolle (F)
لَزامِ (مبنی بر کسر) : ۱. لازم، ضرور، واجب، حـتمی، بجا. ۲. «ضربةٌ لَزامٌ» : ضربهٔ پیوسته و همیشگی، ثابت و دائم.
اللِزام : ۱. مصـ لَزِمَ و لازَمَ. ۲. مرگ. ۳. آن که ملازمِ جدّی در کار باشد و به آن بچسبد تا تمام کند. ۴. فیصله دادنِ قـضیه‌ای، حَکَمیّت، داوری در دعـوا. ۵. داور، حَکَم. ۶. شمار، حساب.
لَزَبَ ـِ لَزْباً ته العقربُ : کژدم او را نیش زد.
لَزَبَ ـُ لُزُوباً ۱. الشيءُ : آن چیز سخت و سفت شد. ۲. الشيءُ : آن چیز محکم و استوار شد، پابرجا شد. ۳. ـ به : به آن چسبید. ۴. ـ ت السّنةُ : آن سال قحطی و خشکی پدید آمد، خشکسال شد.
لَزِبَ ـَ لَزَباً الطينُ : گِل چسبید و سفت شد.

لَزَبَ ـُ لَزْباً و لُزُوباً ۱. الشیءُ: پارەهای آن چیز درهم رفت و به هم چسبید. ۲. ـ الطینُ: گِل چسبید و سفت شد.

اللَزْب: کم، اندک. ج: لِزاب.

اللِزَب جـ: لَزْبَة.

اللِزْب: راه تنگ و باریک، کوره‌راه. ج: لُزُوب.

اللَزْبَة: ۱. مصدر مرّه از لَزِبَ و لَزَبَ. ۲. سختی. ۳. خشکسالی، کمیابی. ج: لِزَب و لَزَبات.

لَزِجَ ـَ لَزَجاً و لُزُوجاً ۱. الشیءُ: آن چیز چسبناک شد. لَزِج و لغزنده شد. ۲. ـ العسلُ أو نحوُه باصبعِه: عسل و مانند آن به انگشت او چسبید و کش آمد.

اللَزِج: چیز چسبناک و لزج، نوچ.

اللَزِجَة و اللَزْجَة «رجُلٌ ـ»: مردی خانه‌نشین که خانه‌اش را ترک نکند، چسبیده به جای خود.

لَزَّ ـُ لَزّاً و لَزَزاً و لِزازاً ۱. الشیءَ: آن چیز را بست و چسباند. ۲. ـ الشیءَ بالشیءِ: آن دو چیز را به هم بست و چسباند. ۳. ـ الشیءُ بالشیءِ: آن دو چیز به هم بسته شد، چسبیده شد. ۴. ـ ه إلی کذا: او را بدان کار مجبور کرد، ناگزیر ساخت. ۵. ـ ه بالرّمحِ: به او نیزه زد. ۶. ـ القومُ: مردم انبوه شدند و از تنگیِ جا به هم فشار آوردند.

اللَزَز ۱. جـ: لِزاز. ۲. مصـ. ۳. سخت‌ستیزی، دشمنیِ سخت. ۴. چوبی که با آن در را بندند، شب‌بندِ در، کلونِ در.

اللَزّ: ۱. مصـ. ۲. حلقهٔ در، زُرفین. ۳. «هو کَزٌّ ـٌ»: او بسیار بخیل است.

اللَزِز «عیشٌ ـٌ»: زندگانیِ سخت و تنگ.

اللِزّ: چسبیده، پیوسته «هو ـُ شرّ»: او چسبیده و ملازمِ به بدی است، قرین شرّ است.

لَزَأَ تَلْزِئَةً (ل ز ء) ۱. ه: به او بخشش کرد، عطا کرد. ۲. ـ الإناءَ: ظرف را پُر کرد. ۳. ـ الماشیةَ: ستور را نیک ستوربانی و سیر کرد. ۴. ـ ته أمُّه: مادرش او را زایید.

اللِزّاب: نوعی عرعر بلند که از ریشه‌های آن شیره‌ای صمغی برای بخور می‌گیرند و چوبهای آن در صنعت بکار می‌رود، درخت أُرس، عَرعَرِ بلند.



اللزّان

اللَزّان: جنسی از گیاهان صحرایی و زینتی از تیرهٔ شاخک‌پروانه‌ایها که بیشتر از گیاهان اطراف دریای مدیترانه‌اند، درخت گُل‌طاووسی، گُلِ پرطاووسی.

لَزَّزَ تَلْزِیزاً (ل ز ز) ه اللهُ: خدا او را فراهم‌اندام و تمام‌خلقت و نیرومند آفرید، (اصطلاحاً) او را جمع و جور و نیرومند آفرید.

لَزَّقَ تَلْزِیقاً (ل ز ق) ۱. الشیءَ: آن چیز را چسباند. ۲. ـ الشیءَ: آن چیز را نااستوار درست کرد، مانند چیز به هم چسبانده ساخت.

اللُزَّیق: حلزون دریایی.

لَزِقَ ـَ لَزَقاً ت الرئةُ بالجَنْبِ: شُش از شدّت تشنگی به پهلو چسبید ← لَسِقَ لَسَقاً.

لَزِقَ ـَ لُزُوقاً ۱. به: به آن چسبید. ۲. ـ الشیءُ بالشیءِ: آن دو به هم چسبیدند.

اللَزَق (از مردم): طبقات پایین مردم، تودهٔ مردم.

اللِزْق: چسبیده، چسبان. «هو لِزْقی أوْ بِلِزْقی»: او چسبیده به من و در کنار من است.

اللَزْقاء «أُذُنٌ ـ»: گوشی که کنار آن به سر چسبیده باشد.

اللَزْقَة: پارچه‌ای آغشته به دارو که روی محل دردناک گذارند یا بچسبانند تا درد و ورم فرو نشیند، مُشَمَّع.



اللزّاب

لَزِمَ ـَ لُزْماً و لَزاماً و لِزاماً و لُزُوماً و لِزامَةً و لُزْمَةً و لُزْماناً: ۱. الشیءَ: آن چیز همیشگی و دائمی شد، همواره همراه و ملازم شد. ۲. ـ بیتَه: خانه‌نشین شد. ۳. ـ عملَه: از کارش دست برنداشت. ۴. ـ ه المالُ و نحوُه: پرداخت آن مال بر او واجب شد، بر عهدهٔ او قرار گرفت. ۵. ـ الغریمَ و به: به بدهکار خود آویخت و او را رها نکرد، یقهٔ بدهکارش را سخت گرفت. ۶. ـ الأمرُ: آن کار حتم و واجب شد، لازم بود. ۷. ـ کذا عن کذا: فلان چیز از فلان چیز به وجود آمد و حاصل شد.

لَزَمَ ـُ لَزْماً الشیءَ: آن چیز را جدا کرد.

اللَزِم: داور، حَکَم، آن که دعوا را ختم کند و فیصله دهد.



اللّسان

اللَّزْمَة : آن که به چیزی یا کاری می‌چسبد و آن را رها نمی‌کند، پی‌گیر سِمِج.

لَزَنَ ـُ لَزْناً القومُ : آن گروه ازدحام کردند و بر هم فشار آوردند ← لَزِنَ.

لَزِنَ ـَ لَزَناً القومُ : آن گروه بر سر چاه یا جز آن انبوه شدند و به هم فشار آوردند ← لَزَنَ.

اللَّزْن ۱. جـ : لَزْنَة و لِزْنَة. ۲. مصـ لَزَنَ. ۳. سختی. ۴. «عیشٌ ـٌ» : زندگانی تنگ و سخت. ۵. «ماءٌ ـٌ» : آب باریکه‌ای که جز بسختی دست بدان نتوان یافت. ۶. «مشربٌ ـٌ» : آبشخوری که مردم بر سر آن ازدحام کنند و بر هم فشار آورند.

اللَّزْنَة و اللِزْنَة : ۱. سال سخت و تنگ. ۲. «لیلةٌ ـٌ» : شبی که از گرسنگی یا سرما یا ترس سخت و دیرگذر باشد. ج : لَزْن.

اللُّزُوب جـ : لِزْب.

اللُّزُوجَة : لَزِجی، چسبناکی و کِشندگی.


اللُّزَيق

اللَّزُوق : دارویی که بر پارچه مالند و به صورت زِفت بر روی زخم چسبانند و تا زخم خوب نشود جدا نگردد، مرهم، مشمّع طبّی. ← لازُوق.

اللَّزِيز : ۱. چسبیده «هو ـُ الشرِّ» : او چسبیده و قرین با بدی است. ۲. محل جمع شدن گوشت بر بالای سینه. مؤ : لَزِيزَة. ج : لَزائِز. ۳. «لَزائِز» (به صیغهٔ جمع) : دنده‌ها.


لسان البحر

اللَّزِيق : چسبیده، متّصل. «داری ـَـةُ داره» : خانهٔ من چسبیده به خانهٔ اوست.

اللُّزَيق : قوش سرخ‌پا، از پرندگان شکاری.

Falco erythropus (S)

اللُّزَيقَى : گیاهی که باران سحرگاهی در بیخ سنگها رویاند.

لَسا ـُ لَسْواً (ل س و) : کمی غذا خورد.

اللُّساس : ۱. سبزهٔ نورسته‌ای که ستور نتواند آن را بچرد بلکه با زبانش آن را برگیرد. ۲. علفِ سخت، زبر و خشِن.


لسان الحيّة

اللِسان : ۱. زبان (اندام چشایی و گویایی) مذکّر و مؤنث است ولی بیشتر مذکّر بکار می‌رود. ج : لُسُن و أَلْسِنَة* و لِسانات بنابر تذکیر و أَلْسُن** بنابر تأنیث. ۲. لغت، زبان «ـُ العربِ أو نحوه» زبان عربی و مانند آن، «لسانُهُم فصیحةٌ» زبانشان اصولاً زبانی فصیح است. ۳. (امّا اگر به صورت مذکّر بیاید به معنی گفتار و سخن شخص است) «لسانُه فصیحٌ» گفتارِ شخص او روشن و فصیح است. ۴. پیام، رساله، نامه. ۵. «ـُ القومِ» : سخنگوی مردم. ۶. «ـُ الصِّدقِ» : نام و آوازهٔ نیکو. ۷. «ـُ النّارِ» : زبانهٔ آتش. ۸. «ـُ المیزانِ» : زبانهٔ ترازو، شاهین ترازو. ۹. «ـُ الحالِ» : زبان حالِ طرف (که نیاز به گفتار صریح ندارد و از حرکات و سکنات معلوم می‌شود و اختصاص به انسان و ناطق ندارد.) ۱۰. [جغرافیا] : کنارهٔ زمین هموار که داخل دریا شده باشد، زبانهٔ خاک در دریا، دماغه. ۱۱. «ذواللِسانَيْن» (لفظاً) دوزبانی. (تعبیراً) دورو، غیبت‌کننده که دوگونه سخن در حضور و غیاب می‌گوید. ۱۲. «نطق بـ ـِ الله» : با حجّت و سخن خدا سخن گفت. ۱۳. «أَلْسِنَةُ الناسِ علیه حَسَنَةٌ» : مردم او را می‌ستایند و از او به نیکی سخن می‌گویند. ۱۴. نوعی ماهی که آنرا الدُّرَّب نیز گویند.

Chirocentrus (S)

لِسانُ البحر : ۱. گیاه سنبلهٔ آبی، جارُ النّهر. ۲. «ـُ بحرٍ صغیرٍ» : زبانهٔ کوچک دریا در خشکی، شبه خلیج، خلیج کوچک (المو).

لِسانُ الثَّعَل : گیاهی پرشاخه با برگهای دراز و خشن.

لِسانُ الثَّورِ : گیاه و گُلِ گاوزبان.

لِسانُ الحِذاء : زبانهٔ کفش که زیر درزِ بند کفش قرار می‌گیرد (المو).

لِسانُ الحَمَلِ : گیاه بارهنگ.

لِسانُ الحَيَّةِ : گیاهِ مارزبان.

لِسانُ ظَرفِ الرِّسالَةِ أو عُلبَةِ الكَرْتون : لبه یا زبانهٔ برگشتهٔ پاکت یا لبهٔ کارتن مقوّایی (المو).

لِسانُ العَصافِير : میوهٔ درخت زبان‌گنجشک.

---

* مانند : حِمار و أَحْمِرَة (لسـ).

** مانند : ذِراع و أَذْرُع (لسـ).

لِسانُ القُفْلِ : زبانهٔ قفل (المو).
لِسانُ القَوْمِ : سخنگویِ قوم، آن که از طرف قوم یا گروه یا دسته و حزب و فراکسیونی سخن می‌گوید (المو).
لِسانُ الکَلْبِ : گیاهِ سگ‌زبان.
لِسانُ المِفْتاحِ : زبانهٔ کلید (المو).
لِسانُ النّاقُوس : زبانهٔ زنگ، آویزهٔ زنگ، آونگِ زنگ (المو).
اللِسانِیّ : ۱. منسوب به لِسان، زبانی. ۲. «الحروفُ اللِسانِیّة» : شش حرفِ «راء، زاء، سین، شین، صاد و ضاد» را حروف لسانی یا زبانی گویند.
لَسَبَ ـَـ لَسْباً ۱. ته الحیّةُ أو العقربُ أو نحوها : مار یا کژدم یا مانند آن او را گزید، نیش زد. ۲. ــ ه بالسّوطِ : او را تازیانه زد. ۳. ــ ه بلسانِه : به او زخم زبان زد و سخنان نیشدار گفت و او را آزرد.
لَسِبَ ـَ لَسَباً ۱. العسلَ و نحوَه : عسل و مانند آن را لیسید. ۲. ــ به : به آن چسبید.
لَسَدَ ـِ لَسْداً ۱. الإناءَ : ظرف را لیسید. ۲. ــ العسلَ : عسل را لیسید. ۳. ــ أُمَّه : همهٔ شیر مادرش را مکید.
لَسِدَ ـَ لَسَداً ← لَسَدَ ـِ.
لَسَّ ـُ لَسّاً ۱. الطعامَ : غذا خورد. ۲. ــ الإناءَ : ظرف را لیسید. ۳. ــ ت الدّابّةُ الکلأَ : ستور گیاه را با کناره‌های زبان گرفت و کند.
اللُّسُس (به صیغهٔ جمع) : باربران ماهر*
اللَّسّابَة : طعنه‌زننده به مردم، آن که از دیگران بدگویی می‌کند.
اللَّسّاع : آن که به مردم نیش زبان زند و آنان را برنجاند ← لُسَعَة.
لَسَّعَ تَلْسِیعاً (ل س ع) مـج. الرجُلَ : آن مرد خانه‌نشین شد و از خانه بیرون نیامد، او را خانه‌نشین کردند.
لَسَّنَ تَلْسِیناً (ل س ن) ۱. از پریشانی یا تفکّر یا تعجّب نوک زبان خود را گاز گرفت. ۲. ــ الشیءَ : آن چیز را زبانه‌دار ساخت. ۳. ــ اللیفَ : لیف خرما را رشته رشته و آمادهٔ بافتن کرد، زبانه‌هایش را از هم جدا کرد ← لَسَنَ.
لَسَعَ ـَ لَسْعاً ۱. ته الحیّةُ أو العقربُ أو نحوهما : مار یا کژدم و مانند آنها او را گزید. ۲. ــ ه بلسانِه : به او زخم زبان زد و از او عیبجویی و عیبگویی کرد و او را آزرد. ۳. ــ فی الأرضِ : در زمین به سیر و سفر پرداخت، راه رفت.
اللُّسَعاء جـ : لَسِیْع.
اللُّسَعَة : آن که مردم را با زبان گزنده نیش زند و برنجاند ← لَسّاع.
اللَّسْعَی جـ : لَسِیْع.
لَسِقَ ـَ لَسَقاً ت الرئةُ بالجنبِ : شُش از شدّت تشنگی به پهلو چسبید ← لَزِقَ لَزَقاً.
لَسِقَ ـَ لُسُوقاً به : به آن چسبید ← لَصِقَ.
اللِسْق : چسبیده، پیوسته، متّصل «هو لِسْقِی أو بِلِسْقِی» : او در کنار من است. ← لَسِیْق.
لَسَمَ ـُ لَسْماً الشیءَ : آن چیز را چشید.
لَسِمَ ـَ لَسَماً : از روی ناتوانی یا شرمساری خاموش ماند نه از روی خرد، از خجالت ساکت ماند.
لَسِمَ ـَ لُسُوماً ه : به او پیوست و از او جدا نشد.
لَسَنَ ـُ لَسْناً ۱. ه : از نظر زبان از او بهتر شد، زبانش از او بهتر شد. ۲. ــ ه : در جدل و زبان‌آوری بر او چیره شد. ۳. ــ ه : به او بد گفت و دشنامش داد. ۴. ــ الشیءَ : آن چیز را زبانه‌دار ساخت، آن را نوک‌باریک و مانند زبان کرد. ۵. ــ ته العقربُ : کژدم او را نیش زد. ۶. ــ اللیفَ : لیف‌خرما را زبانه زبانه و رشته رشته کرد و آمادهٔ بافتن ساخت ← لَسَّنَ.
لَسِنَ ـَ لَسَناً : فصیح و زبان‌آور شد، نیکوگفتار و خوش‌بیان بود.
اللَّسَن : ۱. مصـ لَسِنَ. ۲. زبان‌آوری، فصاحت، گشاده‌زبانی.
اللَّسِن : ۱. آنچه سرش مانند سرِ زبان باشد، زبانه‌دار.


لِسانُ الکَلْب

---
* ازهری گوید در اصل اللُّسُس و اللُّسّ السُّوق بوده و «نون» قلب به «ل» شده است (لسـ).

۲. «رجُلٌ ــ» : مرد زبان‌آور، فصیح، گشاده‌زبان، سخن‌پرداز. ج : لُسنٌون.
اللِسن : ۱. زبان (اندام چشایی و گویایی). ۲. زبان، گفتار، سخن، لغت «لِکلِّ قومٍ ــ» : هر قومی زبانی دارند.
اللُسْن جـ : لِسان (بنابر تذکیرِ این کلمه) ← أَلسِنَة و لِسانات، (و بنابر تأنیثِ این کلمه) ← أَلْسُن.
اللَسُوب : چیز «ما تَرَکَ ــ» : چیزی بر جای نگذاشت.
اللَسُوع : زنی که شوی خود را با گستاخی و بدگویی و زخم زبان بیازارد.
اللُسُوع (به صیغهٔ جمع) : شکافها.
اللَسُوق : دارو و مرهمی که بر روی زخم نهند و تا زخم خوب نشود آن را برندارند، ضماد، زفت، مشمّع طبّی.
اللَسِيع : فعیل به معنی مفعول،گزیده شده، مارگزیده، کژدم‌زده. ج : لَسْعَی و لُسَعاء.
اللَسِيق فعیل به معنی مفعول، چسبیده، چسبانده شده. ← لِسق.
لَشا ـُ لَشْواً (ل ش و) : پس از حشمت و بزرگی پست و خسیس شد، از عزّت به ذلّت افتاد.
لَشَّ ـُ لَشّاً ه : او را راند، دور کرد.
اللَشّ : ۱. مصـ. ۲. میوه و درخت سماق. ۳. ماش.
اللَشَک : ماهی چسبنده. Remora (E)
اللَشْلاش : ۱. مرد سبک. ۲. آن که درونش آشوب باشد، دارای دل‌پیچه.
لَشْلَشَ لَشْلَشَةً : ۱. به دل‌پیچه افتاد و پیاپی به مستراح رفت. ۲. از ترس بسیار آمد و شد داشت و بیقرار بود.
اللَصائِص جـ : لِصّة.
لَصا ـُ لَصْواً (ل ص و) ۱. المرأةَ : به آن زن ناسزا گفت. ۲. ــ ه أو إليه : برای ایراد تهمت و ننگ به او درپیوست و ملحق شد، عاملِ نفوذی شد. ← لَصَی ــ.
اللِصَاب جـ : لِصْب.
اللَصاة : عیب، کاستی.
اللِصاص جـ : لِصّ.
لَصِبَ ــَ لَصْباً ۱. الجلدُ باللحمِ : از لاغری پوست به گوشت چسبید. ۲. ــ السیفُ فی الغمدِ : شمشیر در نیام گیر کرد و بیرون نیامد. ۳. ــ الخاتمُ فی الإصبعِ : انگشتری تنگ شد و در انگشت گیر کرد.
اللَصِب : ۱. جو سفید پوست‌کنده. ۲. مرد مُمسِک و بخیلِ بدخوی.
اللِصْب : ۱. شکاف کوچک در کوه. ۲. جای تنگِ درّه. ج : لُصُوب و لِصاب.
اللَصْت و اللِصْت و اللُصْت* : دزد ← لِصّ.
لَصَّ ــُ لَصَصاً و لَصاصاً و لَصُوصِيَّةً و لُصُوصِيَّةً : دزد شد، دزد بود.
لَصَّ ـُ لَصّاً ۱. الشيءَ : آن چیز را دزدانه و در پنهانی انجام داد. ۲. ــ البابَ : در را بست. ۳. ــ الشيءَ : آن چیز را دزدید.
اللَصّ : ۱. مصـ لَصَّ ـُ. ۲. دزد ← لِصّ.
اللَصّ و اللِصّ و اللُصّ : دزد. ج : لُصُوص و أَلْصاص و لِصَصَة و لِصاص. مؤ : لُصَّة. ج مؤ : لُصّات و لَصائِص.
اللُصّ ۱. جـ : أَلَصّ و ۲. لَصّاء. ۳. دزد.
اللَصَص : ۱. مصـ لَصَّ ــَ. ۲. به هم نزدیک شدن شانه‌ها. ۳. نزدیک و متّصل شدن دندانها که عیب به شمار می‌آید. ۴. پیوسته شدن دو آرنج به سینه در حال خواب.
اللَصّاء : ۱. مؤنّثِ أَلَصّ. ۲. پیشانی تنگ و کوتاه. ۳. گوسفندی که شاخهایش یکی به جلو و یکی به عقب رشد کرده باشد. ج : لُصّ.
اللِصَصَة جـ : لِصّ.
لَصَّصَ تَلْصِيصاً (ل ص ص) البنیانَ : قسمتهای ساختمان را به هم پیوست و مربوط کرد.
لَصَغَ ــَ لُصُوغاً الجلدُ : پوست از لاغری بر روی گوشت خشک و چسبیده شد، چروک و ترنجیده شد.
لَصَفَ ـِ لَصْفاً ۱. الحجارةَ : سنگها را کنار هم نهاد و زمین را سنگفرش کرد. ۲. ــ الجملُ : شتر گیاهِ (لَصف) خورد.

* لغتی از بنی طیّ در (لُصّ).

لَصَفَ ـُ لَصْفاً و لَصِيفاً و لُصُوفاً لونُه : رنگش برّاق و درخشان بود یا شد، درخشید.

لَصِفَ ـَ لَصَفاً الجلدُ : پوست روی استخوان خشک شد و به آن چسبید.

اللَّصَف : ۱. مصـ لَصِفَ. ۲. خاصیّت نورپراکنی و تشعشع با امواج بلند، فلوئورسانی، نور الکتریکی مهتابی. ۳. نوعی گیاه، کبر خاردار، کبر شوکی، شوک‌الحمار. ۴. نوعی خرما.

لَصِقَ ـَ لَصْقاً و لُصُوقاً الشيءُ بغيرِه : آن چیز به چیز دیگر چسبید.

اللِصْق : پیوسته، چسبیده، متّصل، نزدیک. ← لَصِيق (معنی ۱).

لَصْلَصَ لَصْلَصَةً الوتدَ و نحوَه : میخ و مانند آن را تکان داد تا از جای برکند و جدا کند.

اللُّصُوصِيَّة : ۱. مصـ لَصَّ ـُ. ۲. دزدی، راهزنی.

اللُّصُوب جـ : لِصْب.

اللُّصُوت* جـ : لِصْت و لُصْت : دزد.

اللُّصُوص جـ : لِصّ.

اللَّصُوق : ۱. دارویی که بر روی زخم با وسیله‌ای بچسبانند، مرهم، زِفت، مشمّع، ضماد. ۲. پارچه‌ای که برای درمان روی زخم یا شکستگی استخوان بندند، بانْدِ زخم.

لَصِيَ ـَ لِصِيّ (ل ص ی) ۱. إليه : به قصد تهمت و ایجاد شکّ به او پیوست، عاملِ نفوذی شد. ۲. ـ ه : او را عیب کرد. ۳. گناه کرد.

لَصَى ـِ لَصْياً (ل ص ی) ۱. إليه : به قصد تهمت و ایجاد شکّ به او پیوست و عامل نفوذی شد. ← لَصا ـُ. ۲. ـ ه : او را عیب کرد. ۳. گناه کرد.

اللَّصِيق : ۱. فعیل به معنی مفعول، پیوسته، چسبیده ← لِصْق. ۲. [کیهان‌شناسی] : ستاره‌ای که در کنارهٔ ستاره‌ای پرنورتر باشد و تحت‌الشعاع آن قرار گیرد و ناپدید شود.

---

* لغتی از بنی طی، در لِصْت «ت» بدل از «ص» در لِصّ است.

لَضا ـُ لَضْواً (ل ض و) : در راهنمایی حاذق و ماهر شد.

اللَّضْلاض : راهنمای زیرک و ماهر و آگاه از خم و چمِ راه.

لَضْلَضَ لَضْلَضَةً : بسیار به چپ و راست نگریست یا میل کرد.

لَضَمَ ـِ لَضْماً ۱. ه : با او بسیار ستیزه‌جویی کرد و لجاجت ورزید. ۲. ـ ه : او را بسختی سرزنش کرد و نکوهید و بر آن پای فشرد.

لَطَأَ ـَ لُطُوءاً (ل ط ء) ۱. بالأرضِ : به زمین چسبید ← لَطِئَ (معنی ۱). ۲. ـ ه بالعصا : با چوبدستی بر پشت او زد، او را با چوبدستی زد.

اللَّطَأ : ۱. شکارچی. ۲. گرگ.

لَطا ـُ لَطْواً (ل ط و) : برای حفاظت خود از گزند به زیر تخته‌سنگ یا غاری پناه برد.

اللَّطائِف جـ : لَطِيفَة.

اللطائِم ۱. جـ : لَطِيم. ۲. لَطِيمَة.

اللَّطاة : ۱. پیشانی، وسط پیشانی. ۲. جای. ۳. زمین. ۴. «دائِرةُ ـِ» : موهای گرد و دایره‌مانند بر پیشانی اسب یا در سر آدمی، چنبرهٔ موی. ۵. «ـُ الرجُلِ» : بار و رخت و کالای شخص. ۶. «أَلقی بـ ـِ ته» : بارِ خود را از دوش افکند. ۷. «أَلقی ـَ ته» : رحل اقامت افکند و آنجا ماندگار شد.

اللُّطاة : دزدانی که از نزدیکان شخص باشند.

اللُّطاخَة : باقی‌مانده‌ای اندک از هر چیز.

اللَّطاط : ۱. تیزی سرِ کوه، سرِ ستیغ کوه، لبهٔ بلندیِ کوه. ۲. کنارهٔ کوه.

اللِطاط ۱. جـ : لَطّ. ۲. لبهٔ درّه.

اللِطاف جـ : لَطِيف.

اللَّطافَة : ۱. مصـ لَطُفَ. ۲. نازکی، باریکی. ۳. نرمی، ملایمی. ۴. نازک‌دلی، نرمخویی.

لَطَثَ ـُ لَطْثاً ۱. الشيءُ : آن چیز فاسد شد. ۲. ـ الشيءَ : آن چیز را فراهم آورد. ۳. ـ ه : او را با پهنای دست زد، سیلی زد، یا چوب زد. ۴. ـ ه : آن را سایید. ۵. ـ ه الأمرُ : آن کار بر او دشوار و سنگین شد. ۶. ـ ه


اللُّط

بحجرٍ : به او سنگ زد. ۷. ـــ ه : او را محکم زد.
لَطَحَ ـَ لَطْحاً ۱. ه : او را با کف دست زد، او را با پشت دست زد. ۲. ـــ ه : به پشت او ضربتی نرم (لا، لســ)، یا سخت (الر) زد. ۳. ـــ به : او را به زمین زد.
لَطَخَ ـَ لَطْخاً ۱. الشیءَ بالمدادِ و نحوه : آن چیز را با مرکّب و مانند آن لکّه‌دار کرد، آلوده کرد. ۲. ـــ ه بِشَرٍّ : او رابه بدی و فساد افکند. ۳. ـــ ه : او را با چیزی آلوده کرد.
اللَّطْخ : ۱. مصـ. ۲. اندکی از هر چیز «فی السماءِ ـــ من السّحابِ» : در آسمان اندک ابری هست، «ـــ من حِبْرٍ» : لکّه‌ای جوهر یا مرکّب.
اللَّطِخ : ۱. پلیدخوار، گَنده‌خور. ۲. لکّه‌دار شـده، هـر چیز که به غیرِ رنگ اصلی خود آلوده شود.
اللُّـطَخَة : نـادان، احـمق، گـول، کـودن، کـم‌خرد. ج : لُطَخات.
لَطَسَ ـُ لَطْساً ۱. ه : او را سیلی زد. ۲. ـــ ه : او را با چیزی پهن زد. ۳. ـــ الحَجَرَ بالحَجَرِ : سنگ را بر سنگ زد. ۴. ـــ الشیءَ : آن چیز را کوبید و نـرم کـرد. ۵. ـــ الشیءَ : آن چیز را لگدمال کرد، زیر پا له کرد. ۶. ـــ ه بالحجرِ : او را با سنگ زد، به او سنگ انداخت.
لَطَّ ـَ لَطَطاً : دندانهایش ریخت. یاکرم‌خوردگی یافت و ریشه‌هایش ماند.
لَطَّ ـِ لَطّاً ۱. البابَ : در را بست. ۲. ـــ الشیءَ بکذا : آن چیز را به فلان چیز چسباند. ۳. ـــ بالأمرِ : به آن کـار چسبید و بدان مشغول شد و از آن دست نکشید. ۴. ـــ علیه : آن را فرو پوشاند. ۵. ـــ عنه و علیه الخبرَ : آن خبر را از او پنهان داشت. ۶. ـــ حقَّه و عن حقّه : حقّ او را انکار کرد. ۷. ـــ السِّترَ : پرده را فرو آویخت. ۸. ـــ کلَّ شیءٍ : هر چیزی را فرو پوشاند و پنهان کرد. ۹. ـــ ت الناقةُ بذنبِها : ماده شتر در دویدن دُمِ خود را میان دو رانش نهاد و تاخت.


اللَّط

لَطَّ ـُ لَطّاً ه بالعصا : او را با چوبدستی زد.
اللَّطّ : ۱. مصـ لَطَّ ـِـ. ۲. قلّاده و گردنبند از دانه‌های حنظلِ رنگ شده. ۳. دشمن. ۴. درختی از تیرهٔ آسیها که رستنگاهش قارّهٔ امریکاست و دانه‌ای تلخ دارد که برای درمان بعضی بیماریهای سینه بکار مـی‌رود. ج : لِطاط. Lecythis (S). Monkeypot (E)
اللُّطّ ۱. جـ : أَلَطّ. ۲. معـ : ماهیِ ریشدار. Lota (S)
اللَّـطَط : ۱. مـصـ لَـطَّ ـَـ. ۲. خـودداری بـدهکار از پـرداخت حـق طـلبکاران، انکـارِ بـدهی. ۳. پـوشاندن چیزی. ۴. کرم‌خوردگی و پوسیدگی و ریختن دندانها.
اللَّطّاع : آن که به وقت خوردن انگشتان خود را بمکد و بلیسد، لیسندهٔ انگشت.
لَطَّخَ تَلْطِیخاً (ل ط خ) ه : او یا آن را آلوده یا آغشته کرد، لکّه‌دار کرد.
لَطَّفَ تَلْطِیفاً (ل ط ف) الشیءَ : آن چیز را نرم و ملایم ساخت.
لَطَّمَ تَلْطِیماً (ل ط م) ۱. ه : به او بسـیار سـیلی زد، سیلیهای پیاپی به او زد. ۲. ـــ الکتابَ : نامه را به پایان بُرد یا مُهر کرد.
لَطَعَ ـَ لَطْعاً ۱. ه بالعصا : او را با چوبدستی زد. ۲. ـــ اسمَه : نام او را از دفتر یا سیاهه حذف و محو کرد. ۳. ـــ اسمَه : نام او را در دفتر یا سیاهه ثبت و وارد کرد (از اضداد). ۴. ـــ عینَه : بر چشم او ضربه زد. ۵. ـــ ه : بر پشت او لگد زد، به او اردنگی زد. ۶. ـــ الکلبُ الماءَ : سگ آب نوشید. ۷. ـــ الشیءَ بلسانِه : آن را با زبـانش لیسید. ۸. ـــ ت البئرُ : چاه خشک شد. ۹. «ـــ إصبَعَه» : مُرد، درگذشت. ← لَعِقَ (معنی ۲).
لَطِعَ ـَ لَطَعاً : ۱. تنهٔ دندانهایش پوسید و ریخت و فقط ریشه‌هایش ماند. ۲. ـــ ت شفةُ الزَّنجیّ : لایهٔ درونی لبِ مرد سیاه‌پوست سفید بود.
لَطِعَ ـَ لَطْعاً ۱. ه : به او اردنگی زد. ۲. ـــ ه بلسانِه : آن را با زبانش لیسید.
اللَّطَع : ۱. مصـ لَطِعَ ـَ. ۲. سـفیدی درون لبـها. ۳. پوسته پوسته شدن لب و سرخی روی آن.
اللَّطْع : ۱. مصـ لَطَعَ و لَطِعَ. ۲. کام، سقف دهان. ۳. (المنـ، الر) چانه ج : أَلْطاع.
اللُّطَع «رجُلٌ ـــ» : مردِ پست و فرومایه.

اللُّطْع جـ : ۱. أَلْطَع. و ۲. لَطْعاء.
اللَّطْعاء : ۱. مؤنّثِ أَلْطَع. ۲. زن لاغراندام. ج : لُطْع.
لَطَفَ ـُـ لُطْفاً و لَطَفاً ۱. به وله : با او مهربانی کرد، نرمی و همدلی نمود. ۲. ـ اللهُ به وله : خدا به او لطف و مهربانی فرمود و او را از خطاها و بلاها نگهداشت. ۳. ـ ہ : آن را موافق و سازگار ساخت. ۴. ـ ہ : آن را نگهداری کرد. ۵. ـ الشیءَ : آن چیز نزدیک شد.
لَطُفَ ـُـ لُطْفاً و لَطافَةً ۱. الشیءُ : آن چیز نرم و نازک و خُرد شد. ۲. ـ کلامُه : سخن او نرم و ملایم شد. ۳. ـ عنه : از او کوچکتر بود، یا کوچکتر شد.
لُطِف مجـ به : با او به نرمی و مهربانی رفتار شد.
اللَّطَف : ۱. بخشش کردن، عطا کردن، نیکویی کردن، احسان. ۲. هدیه دادن. ۳. هدیه. ۴. کمی از غذا. ۵. نرمی، سازگاری. ج : أَلطاف.
اللُّطْف : ۱. مصـ لَطَفَ و لَطُفَ ۲. نرمی، مهربانی. ۳. «ـ مِن اللهِ» : رستگاری و حمایت از جانب خدا، توفیق خدایی. ۴. فعلی که بنده را به فرمانبرداری از خدا نزدیک و از نافرمانی دور کند و به اضطرار منجر نشود. ج : أَلطاف.
اللُّطَفاء جـ : لَطِیْف.
اللَّطْفان : مهربان، نیکی‌کننده.
اللَّطَفَة : هدیه، بخشش، احسان.
لَطَمَ ـِـ لَطْماً ۱. ہ : به او سیلی زد. ۲. ـ ہ به : آن را به آن یک چسباند. آن دو را به هم آمیخت. ۳. ـ ت الغرةُ الفَرَسِ : سفیدیِ پیشانی اسب به یکی از دو طرف صورت حیوان کشیده شد.
اللُّطُم جـ : لَطِیْم.
اللَّطْمَة : مصدر مرّه از لَطَمَ، یک بار سیلی زدن. ج : لَطَمات.
اللَّطُوخ : آنچه بدان چیزی را آغشته کنند تا رنگش را تغییر دهد، یا خود آغشته و موجب تغییر رنگ شود.
لَطِئَ ـَـ لَطْأً ۱. بالأرضِ : به زمین چسبید ← لَطَأَ (معنیِ ۱) ۲. ـ لسانُه : زبانش خشک شد.
لَطَی ـِـ لَطْیاً (ل ط ی) : به زمین چسبید.

لَطِیَ ـَـ لِطِیّ (ل ط ی) ۱. ہ بذلک : گمان کرد که آن چیز نزد اوست. یا نزد وی چنان است. ۲. ـ ہ : او را سنگین کرد، او را گرانبار ساخت.
اللَّطِیْف : ۱. نازک، باریک. ۲. نرم، ملایم، آرام. ۳. دارای لطف و نرمش، بالطف. ۴. مهربان، نرمخوی، فروتن. ج : لِطاف و لُطَفاء. ۵. از نامهای خدای تعالی به معنیِ نیکویی‌کننده به بندگان و آگاه به امور دقیق و پنهانی. ۶. (از سخنها) : سخنی که معنای آن پوشیده و محتاج به اندیشه باشد. ۷. «الجنسُ ـ» : جنس لطیف، زن.
اللَّطِیْفَة : ۱. مؤنّثِ لَطِیْف. ۲. نکته‌ای که موجب انبساط خاطر شود، سخنی ظریف و طنزآمیز. ۳. شوخی. ج : لَطائِف.
اللَّطِیْم : ۱. فعیل به معنی مفعول، سیلی‌خورده. ۲. اسبی که یک جانب صورتش سفید باشد (برای مذکّر و مؤنّث). ۳. نهمین اسبِ مسابقه اسب سواری (معمولاً از ده اسبِ مسابقه‌دهنده در هر دور). ۴. مُشک. ۵. بازار عطّاران. ۶. پسری که در خردی پدر و مادرش هر دو مرده باشند، یتیم از جانب والدین. ۷. شتر کوچک. ۸. شتر نر برای گشن‌گیری. ج : لُطُم.
اللَّظّاً : چیزِ کم، اندکی.
لَظَّ ـُـ لَظّاً ہ : او را راند، دور کرد.
لَظَّ ـُـ لَظّاً و لَظِیْظاً ۱. ہ : همراه او شد و از او جدا نشد. به او پیله کرد و پاپیچ او شد. ۲. ـ بالشیءِ : به آن چیز پرداخت و چسبید و آن را رها نکرد، بر آن چیز مواظبت کرد و پافشاری نمود.
اللَّظّ : ۱. مصـ لَظَّ. ۲. مرد تندخویِ سختگیر.
لَظَّی تَلْظِیَةً (ل ظ ی) النّارَ : آتش را شعله‌ور ساخت.
اللَّظْلاظ : ۱. مرد بدخوی و سختگیر. ۲. زبان‌آور، فصیح. ۳. «یومٌ ـٌ» : روز گرم و سوزان.
لَظْلَظَ لَظْلَظَةً ت الحیّةُ رأسَها : مار از شدّت خشم سرش را تکان داد.
لَظَی : دوزخ، جهنّم (به سبب علمیّت و تأنیث معرفهٔ غیر منصرف است).

لَظِيَ ـَ لَظًى ت النارُ : آتش شعله‌ور شد، زبانه کشید.
اللَّظَى : ۱. مصـ. ۲. آتش. ۳. شعلهٔ آتش، زبانهٔ آتش.
اللَّعا : ۱. بسیار خواهان، مشتاق. ۲. حریص، آزمند. ۳. «لَعاً لَکَ» : دعا برای کسی که پایش بلغزد به معنیِ «خدا تو را بلند کناد!». ۳. «لا لَعاً لَهُ» : نفرین است برای شخصی پلید و ستمگر که پایش بلغزد به معنیِ «خدا او را از زمین بلند نکناد!».
اللِعاء جـ : ۱. لَغو. و ۲. لَغْوَة. و ۳. لَعاة.
اللَّعائِب جـ : لَعُوب.
اللُّعاب : ۱. آب دهان، بُزاق. ۲. «ـُ النّخلِ» : عسل. ۲. «ـُ الحيّةِ» : زهرمار. ۳. «ـُ الشمسِ» : رشته‌هایی بسیار نازک چون تار عنکبوت که در شدّت گرما در آسمان دیده می‌شود، مُخاط شیطان، لعاب شمس، مخاط شمس. ۴. «ـُ السّفرجلِ و نحوِه» : لعاب بِه‌دانه و مانند آن.
اللُّعابِيّ : منسوب به لُعاب، لعابی.
اللُّعابِيَّة : ۱. مؤنّثِ لُعابِيّ. ۲. نوشابه‌ای که از بعضی میوه‌ها درست کنند.
اللَّعاة : ماده‌سگ. ج : لَعَوات و لِعاء.
اللُّعاع : ۱. هر گیاه نورسته و تازه و نازک. ۲. گیاه هندبا.
اللُّعاعَة : ۱. واحدِ لُعاع. ۲. دنیا. ۳. فراخ‌سالی، ارزانی. ۴. یک جرعه نوشیدنی. ۵. باقی‌مانده‌ای اندک «ما بقی فی الدّنیا إلّا ـ» : در دنیا جز باقی‌مانده‌ای اندک نماند. ۶. کاستی. ۷. علفِ اندک خواه به سبب چریده شدن و خواه به سببهایی دیگر. ۸. «ـُ الإناءِ» : سرگُلِ ظرف غذا. ج : لُعاع.
اللُّعاق : باقی‌ماندهٔ طعم غذا در دهان. آنچه پس از لیسیدن در دهن بماند.
اللَّعامِظ جـ : لَعْمَظ.
اللَّعامِظَة جـ : ۱. لَعْمَظ. و ۲. لَعْمُوظ.
اللَّعامِيظ جـ : لَعْمُوظ.
اللَّعان : اسم است برای لعن و نفرین.
اللِعان جـ : لَعْنَة.
اللَّعانِيَّة : اسم است برای لعن و نفرین.

اللُّعاعة

لَعَبَ ـَ لَعْباً الصبيُّ : آب دهان کودک سرازیر شد.
لَعِبَ ـَ لَعْباً و لِعْباً و لَعِباً و تَلْعاباً : ۱. بازی کرد. ۲. ـ بالشيءِ : با آن چیز بازی کرد، آن را بازیچه گرفت. ۳. ـ فی الدّینِ : دین را دست کم شمرد و به بازی گرفت. ۴. کار بی‌فایده و ناسودمند کرد، بازیگوشی کرد، بازی کرد (خلافِ جَدَّ به معنیِ کوشید). ۵. ـ ت بِهِم الهُمومُ» : اندوهها آنان را احاطه کردند و به بازی گرفتند. ۶. ـ ت الريحُ بالمنزلِ : باد آثارِ ویرانهٔ آن خانه را محو کرد. ۷. ـ علی آلةِ الطّربِ : آن ساز را نواخت. ۸. ـ دَوْراً : نقشی بازی کرد. در نمایش یا فیلم نقشی ایفا کرد.
اللَّعِب : ۱. مصـ لَعِبَ. ۲. بازی، بازیچه. ۳. ریشخند، شوخی. ۴. بازیگر. ج سالم : لَعِبُونَ.
اللَّعْب : ۱. مصـ لَعَبَ و لَعِبَ. ۲. بازی. ۳. «وَرَقُ ـِ» : کارتِ بازی. ج : أَلْعاب. ۴. «الألعابُ الأولَمْبِيّة» : بازیهای المپیک. ۵. «أَلْعابٌ رِياضِيَّة» : بازیهای ورزشی، انواع ورزش. ۶. «أَلْعابٌ سِحْرِيَّة» : حقه‌بازی، بازیهای جادویی، شعبده‌بازی، چشم‌بندی. ۷. «أَلْعابٌ نارِيَّة» : آتشبازی (المو).
اللُّعَب جـ : لُعْبَة.
اللُّعْبَة : ۱. اسم است از اللَّعِب، بازی. ۲. عروسک، اسباب‌بازی به شکل آدمک. ۳. تندیس، مجسمه. ۴. نوبتِ بازی. ۵. هر وسیلهٔ بازی مانند شطرنج و جز آن، بازیچه، هر اسباب‌بازی. ۶. «رَجُلٌ ـٌ» : شخص نادان و مسخره که دیگران او را دست اندازند. ۷. شخصی که دیگری او را برای تحقق آرزوهایش به کار گیرد، آلتِ دست (المو). ج : لُعَب.
اللُّعَبَة : ۱. بسیار بازیگر، بسیار بازی‌کننده. ۲. آن که کارش شوخی و بازی باشد، بازیگر شوخ و شیرینکار در صحنه.
اللِعْبَة : ۱. نوعِ بازی «لَعِبَ ـَ الأطفالِ» : بازیِ کودکانه کرد. ۲. نوعِ قماربازی، ماهرانه یا ناشیانه یا تند یا کُند یا ساده یا با تقلّب قمار کردن.
لَعِثَ ـَ لَعَثاً : سنگین و کُندرفتار شد، کُند بود.
لَعْثَمَ لَعْثَمَةً ۱. فی الأمرِ : در آن کار توقف و درنگ کرد.

۲. ــ فیه : در آن تأمّل کرد و نیک نگریست و سنجید. ← تَلَغْثَمَ و لَغْذَمَ.

لَغَجَ ـَ لَغْجاً ۱. الشیءَ فی صدرِه : آن چیز در دلش خطور کرد، بر دلش گذشت، یا خلجان داشت. ۲. ــ ه الضربُ : آن ضربه او را دردمند کرد و پوستش را سوزاند. ۳. ــ الحُبُّ أو الحزنُ فُؤادَه : عشق یا اندوه دلش را سوزاند.

اللَّـغج : ۱. مصـ. ۲. درد حاصل از ضربه یا کتک خوردن. ۳. هرچیز دردناک و سوزاننده. ۴. سوزش.

لَغْذَمَ لَغْذَمَةً فی الأمرِ : در آن کار تأمل و درنگ کرد ← لَغْثَمَ.

اللَّغْذَمِيّ : آزمند، حریص.

لَغَسَ ـَ لَغْساً ه : او را گاز گرفت، گزید.

لَغِسَ ـَ لَغَساً : ۱. دارای لبهای سرخِ مایل به سیاهی و خوشایند بود. ۲. ــ ت الشّفةُ : رنگ آن لب سرخِ مایل به سیاهیِ خوشایند بود.

اللَّغَس : ۱. مصـ لَغِسَ. ۲. تیرگیِ ملیح و خوشایند در اندرون لب.

اللُّغْس جـ : ۱. أَلْغَس. و ۲. لَغْساء.

اللُّغْسَة : تیرگیِ مایل به سرخیِ زیبا و خوشایند در لب.

لَغِصَ ـَ لَغَصاً ۱. الأمرُ : آن کار دشوار شد. ۲. ــ فی الأکلِ و الشّربِ : در خوردن و آشامیدن حریص شد، یا بود.

لَغَطَ ـُ لَغْطاً : ۱. شتافت. ۲. ــ البعیرَ : به یک طرف گردنِ شتر داغ نهاد. ۳. ــ ه بحقِّه : در پرداخت حقّ او تأخیر و این دست و آن دست کرد یا امروز و فردا کرد. ۴. ــ ه بأبیاتٍ : او را با چند بیت شعر هجو کرد. ۵. ــ ت الإبلُ : شتر در اطراف خانه‌ها چرید. ۶. ــ ه بسهمٍ : به او تیر زد. ۷. ــ ه بعینِه : او را چشم زد، به او چشم زخم زد. ۸. ــ ت الماشیةُ النباتَ : ستور گیاه را لیسید.

اللُّغَط جـ : لُغطَة.

اللُّغط : ۱. راه یا جایی کنار دیوار. ۲. راه یا جایی در کنارهٔ کوه که مردم از آن گذر کنند. ج : أَلْغاط.

اللَّغطاء : گوسفندی که یک طرف گردنش سیاه و بقیّه سفید باشد.

اللُّغطَة : ۱. اسم است از لُغط. ۲. خطّی سیاه که زنان در آرایش بر چهره کشند. ۳. سیاهی‌ای که در آن سرخیِ دلپسند باشد. ۴. سیاهیِ یک طرف گردن گوسفند. ۵. سیاهی مایل به سرخی در بازِ شکاری. ج : لُغَط.

اللَّعّاب : ۱. بسیار شوخی و بازی‌کننده. ۲. بازیگرِ نمایش تآتر و سینما، بازی‌کُن، آن که کارش بازی باشد. ← لِعِّیب.

اللَّـعّاعَة : خوانندهٔ بدآواز، آن که پرده‌ها و الحان موسیقی را با آوازی ناهنجار و طرزی غلط اداکند.

اللَّعّان : بسیار لعنت و نفرین‌کننده.

لَعَّبَ تَلْعِیباً (ل ع ب) ۱. ه : او را به بازی واداشت. ۲. بازی کرد.

لَعَّقَ تَلْعِیقاً (ل ع ق) ه العسلَ و غیرَه : او را به لیسیدن عسل و جز آن واداشت.

لَعَّنَ تَلْعِیناً (ل ع ن) ۱. ه : او را بسیار لعنت و نفرین کرد. ۲. ــ ه : او را عذاب داد و شکنجه کرد.

اللَّعَّة : زن پارسا و زیبای بانمک.

اللِّعِّیب : بسیار بازی‌کننده. ۲. بازی‌کُن، بازیگر. ۳. آن که کارش بازی باشد. ← لَعّاب.

لَعِقَ ـَ لَعْقاً و لَعْقَةً و لُعْقَةً : ۱. العسلَ و غیرَه : عسل و جز آن را با زبان یا انگشت لیسید. ۲. «ــ فلانٌ إصبعَه» : فلانی مُرد، درگذشت. لَطَعَ (معنیِ ۹).

اللَّعَقَة جـ : لاعِق.

اللُّعْقَة : ۱. مصـ. ۲. اسم است برای آنچه با ملعقه (ملاقه) یا انگشت از ظرف برداشته شود. «ــُ عسلٍ» : یک قاشق یا یک انگشت عسل». ۳. اندکی از آنچه با زبان یا انگشت لیسیده شده باشد.

اللَّعْل ف معـ : ۱. از گوهرهای گرانبها، لعل، لال. یاقوت سرخ. ۲. جنسی از گیاهان صحرایی و زینتی از تیرهٔ استرکها ← إِصْطَرَكِيّات. درخت لعل، شجرهٔ لعل.

Halesia (S)


اللَّعل

اللَّغلاع : ترسو.

لَغْلَغَ لَغْلَغَةً ۱. العظمَ و نحوَه : استخوان و مانند آن را شکست. ۲. ــ الرّعدُ : تُندَر آواز داد، رعد صدا کرد. ۳. ــ السّرابُ : آب‌نما درخشید، برق زد. ۴. ــ من الجوعِ : از گرسنگی به خود پیچید. ۵. ــ من کلِّ شیءٍ : از هر چیزی دلتنگ و ملول و ناآرام شد. ۶. ــ بالعاثِر : به شخص لغزیده و به زمین افتاده گفت «لَعْ» یا «لَعْلَع» یا «لَعاً» که هر سه کلمهٔ دعاست یعنی : خیر باشد! خدا دستت را بگیرد! إن شاءَ الله چیزیت نشده!

اللَـعْلَع ۱. سراب، آب‌نما در بیابان. ۲. گرگ. ۳. درختی است حجازی.

لَعَلَّ (گاه لام اوّلِ آن حذف می‌شود و «عَلَّ» می‌آید. هرگاه یاءِ متکلّم بدان اضافه شود جایز است که با نون وقایه بیاید «لَعَلّنی» ولی بیشتر بی‌نون وقایه می‌آید «لَعَلّی» از حروف مشبهةٌ بالفعل است که اسم را نصب و خبر را رفع می‌دهد. «ــ زیداً قائمٌ» : شاید زید ایستاده باشد. لَعَلَّ سه معنی دارد : ۱. ترجّی و امیدواری «ــ الحبیبَ قادمٌ» : امید است که دوست از راه برسد. یا دلسوزی یا ترس از چیز ناخوشایند «ــ الشدّةَ نازِلَةٌ» : شاید یا ممکن است (خدانخواسته) سختی و عذاب نازل شود. ۲. تعلیل «فَقُولا لَه قَوْلاً لَیّناً لَعَلَّهُ یتذکَّر أو یخْشی» (قرآن کریم، ۴۴/۲۰) : پس به او سخنی نرم بگویید برای اینکه پند گیرد یا بترسد. ۳. استفهام «لا تَدْرِی لَعَلّ اللهَ یُحدِثُ بَعْدَ ذٰلِکَ أمْراً» (قرآن کریم، ۱/۶۵) : آیا نمی‌دانی که ممکن است خدا بعد از آن امری را پدید آورد؟ بیشتر اوقات به سبب حملِ «لَعَلَّ» به «عسی» یعنی «شاید که و چه‌بسا که» خبر آن را که جمله‌ای فعلیّه است با «أنْ» ناصبه می‌آورند «لَعَلَّک یوماً أنْ تُلِمَّ مُلِمَّةٌ» : شاید، یا چه‌بسا که روزی بلایی بر تو وارد شود. لَعَلَّ بندرت به حروف تنفیس یا تقریب (سین و سَوْف) متّصل می‌شود «لَعَلّها سَتَرْحَمَنِی» : امید است بزودی بر من رحمت آورد. منعی ندارد که خبر آن فعل ماضی باشد «لَعلّ منایانا تحوّلنَ أبْؤسا» : ممکن است که امیدهای ما مبدّل به نومیدی شده باشد (که در فارسی معمولاً به مضارع ترجمه کنند و گویند : «مبدّل به نومیدی شود). گاه «ما»ی کافّه را پس از آن آورند و گویند : «لَعَلّما اتّضحَتْ لک الطریقُ» : شاید که راه بر تو آشکار گردد.

اللَعَم : آب دهان، بُزاق.

لَعْمَظَ لَعْمَظَةً و لِعْماظاً اللَحمَ : گوشت را با دندانهای پیشین خود از استخوان جدا کرد و خورد.

اللَعْمَظ : حریص، آزمند. ج : لَعامِظ و لَعامِظَة.

اللُعْمُوظ : ۱. حریص، آزمند. ۲. طفیلی، انگل. ۳. خدمتکاری که در برابر سیر شدن شکمش خدمت کند، خوردی کردی. ج : لَعامِظَة و لَعامِیْظ.

لَعَنَ ــَ لَعْناً : ۱. ه : او را بدگفت و از بهره و احسان خود دور کرد و راند. ۲. ــ ه : او را دشنام داد و رسوا کرد. ۳. ــ نفْسَه : خود را لعنت و نفرین کرد و گفت : «عَلَیَّ لَعْنَةُ اللهِ» : لعنت خدا بر من باد!

اللَعْن : ۱. مصـ. ۲. «أَبَیْتَ ــ» : جمله‌ای است که برای تحیّت شاهان دوران جاهلیت عرب می‌گفتند، یعنی کاری نکرده‌ای که سزاوار لعنت و نفرین باشی! یا لعنت و نفرین از تو دور باد!

اللُعَن جـ. ۱. لُعَنَة و ۲. لُعْنَة.

اللَعْنَة : ۱. مصدر مرّه از لَعَنَ، یک بار لعنت و نفرین کردن. ۲. اسم است از اللَعْن، لعنت، نفرین. ۳. عذاب، شکنجه. ج : لَعَنات و لِعان.

اللُـعَنَة : آن که همواره مردم را لعنت کند، بسیار نفرین‌کنندهٔ مردم (فاعل است). ج : لُعَن.

اللُعْنَة : شروری که همواره مردم او را لعنت کنند، همیشه ملعون، (مفعول است). ج : لُعَن.

اللَعْو : ۱. حریص، آزمند. ۲. بدخوی. ۳. پست، فرومایه و ناکس. ج : لِعاء.

اللَعُوب : ۱. بازیگوش. ۲. «امرأةٌ ــ» : زن زیبا و دلربا و عشوه‌گر. ج : لَواعِب و لَعائِب.

اللَعْوَة : ۱. مؤنّثِ لَعْو. ۲. کلبه. ۳. سیاهیِ پیرامونِ نوک پستان. ۴. «ــ الجوعِ» : شدّت گرسنگی. ۵. «امرأةٌ ــ» أو «کلبةٌ أو ذِئبةٌ ــ» : زنی حریص و آزمند که برای خوراکی زد و خورد کند. یا سگ یا گرگی که چنان باشد. ج : لِعاء و

لَغَوات.

اللُّغْوَة : سیاهی پیرامون نوک پستان.

اللَّغْوَس* : ۱. تند و سریع‌خورنده. ۲. آزمند، حریص. ۳. گرگ. ج : لَغاوِس.

اللَّغُوس : چیزِ خوراکی، خوردنی «ماذُقْتُ ـًا» : چیزی نچشیدم.

لَغْوَقَ لَغْوَقَةً : در کار خود شتاب ورزید و چالاکی نمود، سبک‌دست بود و سرعت عمل داشت، (اصطلاحاً) تَر و فِرز بود.

اللَّغْوَق :کم‌خِرَد، کودن.

اللَّغُوق : ۱. هر چیز لیسیدنی مانند عسل و شیره و جز آن. ۲. توشهٔ اندک.

اللَّعِين : ۱. لعنت‌شده، نفرین‌شده، ملعون (برای مذکر و مؤنّث «رجُلٌ ـٌ و امرأة ـٌ» : زن و مرد نفرین‌شده) امّا اگر موصوف در جمله ذکر نشده باشد برای مؤنّث «لَعِينَة» بکار می‌رود. ۲. آن که مورد لعن و نفرین هر کسی باشد. ۳. شوم، نامبارک، بدفال. ۴. شیطان. ۵. مسخ‌شده. ۶. رها کرده شده، متروک. ۷. رانده و دور کرده شده، مطرود. ۸. رسوا و هلاک‌شده. ۹. آدمکِ سر جالیز، مَترسَک، داهول، لولوی سرِ خرمن.

اللَّعِينَة : ۱. مؤنّثِ لَعِين. ۲. اسم است برای ملعون، نفرین‌شده، رانده. لعنت‌شده، لعنتی، (مانند رهینَة، برای مرهون :گرو گذاشته شده، گِرَوی)

لَغا ـُ لَغْواً (ل غ و) فی قولِه : اشتباه کرد و سخن باطل گفت، بی‌اندیشه و تأمّل حرفی پراند.

لَغا ـَ لَغْواً (ل غ و) ۱. فی قولِه : اشتباه کرد و سخن باطل گفت، در گفتارش خطا کرد. ۲. یاوه‌گویی کرد و سخن لغو گفت. ۳. ـ الشیءُ : آن چیز لغو و باطل شد، برافتاد. ۴. نومید گردید. ۵. ـ عن الطریقِ : از راه به یک سو شد، منحرف گردید. ۶. ـ ثریدَتَه : ترید (تلیتِ) خود را با چربی آغشته کرد.

اللَّغا : ۱. مصـ لَغِيَ. ۲. سخن بیهوده و لغو و بی‌ارزش. ۳. آواز، صدا. ۴. نادرست، ناسالم. ۵. خرده‌ریزهٔ بی‌ارزش و پست، کالای بنجل، (اصطلاحاً)، آت و آشغال.

اللُّغا و لُغيّ جـ : لُغَة.

اللُّغاب : تیرِ بدتراش و کج که پَر به سوفارِ آن نچسبد و نیک سوار نشود.

اللَّغابَة : ۱. گولی، کم‌عقلی، کم‌خِرَدی. ۲. سستی، ناتوانی. ← لُغُوبَة.

اللَّغاة : آواز، صدا، بانگ.

اللَّغاثِين جـ : لُغْثُون.

اللَّغادِيد جـ : لُغْدُود.

اللُّغام : ۱. آب دهان، بُزاق. ۲. کف دهان شتر.

اللَّغانِين جـ : ۱. لُغْن. ۲. لُغْنُون.

لَغَبَ ـَ لَغْباً ۱. القومَ : به آن گروه سخن دروغ گفت. ۲. ـ علی القومِ : در آن قوم فساد و تباهی افکند، میان مردم فساد افکند. ۳. ـ الکلبُ فی الوِعاء : سگ زبان در ظرف زد و آن را لیسید یا آب نوشید.

لَغَبَ ـُـَ لَغْباً و لَغُوباً و لُغُوباً : مانده و رنجور شد، سخت خسته شد.

لَغُبَ ـُ لَغْباً و لَغُوباً و لُغُوباً : سخت مانده و خسته شد، رنجور شد.

لِغبَ ـَ لَغَباً : سخت مانده و خسته شد.

اللَّغْب : ۱. مصـ لَغَبَ و لَغُبَ. ۲. نادان، بی‌خرد، گول. ۳. ناتوان، سست. ۴. سخن زشت و تباه. ۵. گوشت لثهٔ میان دندانهای پیشین. ۶. «سهمٌ ـٌ» : تیری بدتراش که پَرِ سوفار بدان نچسبد و بر آن سوار نشود.

اللَّغِب ۱. مصـ لَغِبَ. ۲. پَرِ تباه و بی‌فایده. ۳. زشت‌گفتار. ۴. «أخذ بِلَغَبِ رقبتِه» : او را دریافت، به او رسید.

اللَّغِيب : پَرِ خراب و فاسد که به سوفارِ تیر نشانند. ← لَغِيب.

اللُّغَة : ۱. زبانِ گفتاری که مردم مراد خود را بدان بیان می‌کنند. ج : لُغيٌ و لُغُونَ و لُغات. ۲. «عِلمُ ـِ» : زبان‌شناسی. ۳. «کتابُ ـِ» : فرهنگ، کتاب لغت،


اللَّعِين

* با غین «لَغْوَس» نیز آمده است (لسـ).

لغتنامه، قاموس. ۴. «اهلُ ــِ» : زبانشناس، دانشمند لغت‌شناس، اهل زبان. ۵. منسوب به آن لُغَوِیّ : زبان‌دان، فرهنگ‌نویس، لُغَوی.

اللُغْثُون : درون و بُن بینی ← خیشوم (لسـ).

لَغَدَ ـُ لَغْداً ۱. ه : به (لُغدود) گوشتِ حلقِ او زد. ۲. ــ ه عن حاجتِه : او را از کار خود بازداشت. ۳. ــ أُذنَه : گوش او را کشید تا راست شود. ۴. ــ الإبِلَ العوائدَ : شتران سرکَش و به بیراه رفته را به راه آورد و به جادّه برگرداند.

اللُغْد : ۱. پاره گوشتی در حلق، زبان کوچک. ۲. گوشتی که گرداگردِ دهان را از انتها تا حلق دربر گرفته. ۳. گوشت زائد درون گوش. ۴. انتهای زیرینِ نرمهٔ گوش. ۵. پاره گوشتی فرو آویخته از گردن بعضی حیوانات چون گاو و گاومیش و بوقلمون، غبغب. ج : أَلغاد و (دّزی) لُغُود.

اللُغْدُود و اللِغْدِيْد ← لُغد. ج : لَغادِيْد.

لَغَزَ ـُ لَغْزاً ۱. فی کلامه : سخنِ سربسته و پوشیده گفت. ۲. ــ الشيءَ : آن چیز را از وجه و اصل خود برگرداند. ۳. ــ فی یمینِه : سوگندِ دوپهلو و مبهم خورد و به هم‌پیمان خود در سوگند نیرنگ زد. ۴. ــ الیربوعُ حجرَه : کلاکموش لانهٔ خود را پیچاپیچ کند.

اللغز و اللُغْز و اللُغَز : ۱. سخنِ سربسته، معمّاآمیز، پوشیده‌معنی و مشکل، چیستان. ۲. سوراخ سوسمار و کلاکموش و موش. ج : أَلغاز. ۳. «أَلغاز» : راههای پرپیچ و خم و دشوار.

لَغَطَ ـَ لَغْطاً و لِغاطاً القومُ : مردم داد و فریاد کردند، جماعت سر و صدا و همهمه راه انداختند.

لَغَطَ ـِ لَغْطاً و لَغِيْطاً الحمامُ و نحوهُ : کبوتر و مانند آن آواز داد، بانگ کرد.

اللَغَط : داد و فریاد، همهمه. ج : أَلغاط.

اللَغْط : ۱. مصـ لَغَطَ. ۲. سر و صدا، داد و فریاد. ۳. میدان جلوخانه، آستانهٔ در. ج : أَلغاط.

اللَغّاز : بسیار عیب‌کنندهٔ مردم، آن که بسیار از مردم بد بگوید.

لَغَّبَ تَلْغِيْباً (ل غ ب) ۱. ه السيرُ : راه رفتن او را خسته و مانده کرد. ۲. ــ دابّتَه : بر ستور خود چندان بار نهاد که حیوان مانده و ناتوان شد. ۳. ــ دابَّتَه : ستورِ خود را خسته و مانده یافت.

اللُغَّب جـ : لاغِب.

لَغَّطَ تَلْغِيْطاً (ل غ ط) القومُ : جمعیت بسیار بانگ و خروش برآوردند، داد و فریادِ بسیار کردند.

لَغَّمَ تَلْغِيْماً (ل غ م) ه بالطِّیبِ : به اطراف دهان او عطر زد.

لَغَفَ ـَ لَغْفاً الرجُلُ أو الأسدُ : آن مرد یا شیر تیز نگریست، خیره شد. ۲. ــ الإناءَ : ظرف را لیسید.

لَغِفَ ـَ لَغْفاً ۱. الإناءَ : ظرف را لیسید. ۲. ــ الإدامَ : نانخورش را لقمه کرد. ۳. ــ الطّعامَ : غذا را تند تند خورد.

اللُغَفاء جـ : لَغِيْف.

اللُغْفَة : لقمه.

لَغْلَغَ لَغْلَغَةً ۱. الثريدَ : ترید (تلیت) را خیس کرد. ۲. ــ الطّعامَ : به غذا روغن و چربی افزود، آب روغن غذا را زیاد کرد.

اللَــغْلَغَة : ۱. مصـ. ۲. کُندزبانی، لکنت‌زبان. ۳. پوشیدگی و فقدان فصاحت در سخن.

لَغَمَ ـَ لَغْماً : ۱. از چیزی خبر داد که در آن یقین نداشت، خبری نامطمئن داد. ۲. ــ ه : اطراف دهان او را بوسید. ۳. ــ البعیرُ : شتر کف دهان خود را بیرون ریخت. ۴. ــ ه بالطِّیبِ : اطراف دهان او را عطر زد. ۵. ــ الأرضَ و البحرَ : زمین یا دریا را مین‌گذاری کرد.

لَغِمَ ـَ لَغْماً و لَغَماً : از چیزی خبر پرسید که در آن یقین نداشت، خبری را که در آن تردید داشت پرسید و پی‌جویی کرد تا یقین یابد.

اللَغَم : ۱. مصـ لَغِمَ. ۲. رگ و پیِ زبان. ۳. بوی خوشِ اندک. ۴. مین، محفظه‌ای مسدود که در آن موادّ منفجره و چاشنی گذارند و در زمین پنهان یا در دریا رها کنند تا بر اثر کوچکترین برخوردی منفجر شود. ج : أَلغام.

اللُغْم : ۱. مین، مادّهٔ منفجرهٔ مین. ۲. گودال و حفره‌ای

که در آن مین قرار می‌دهند تا منفجر شود، تلهٔ مین. ج : أَلغام.
اللَغْماء :گوسفند سفیدروی.
اللَغَن : شورِ جوانی.
اللُغْن : ۱. چین‌خوردگی جانبی زبان کوچک مُشرف بر حلق، هر یک از چینهای جانبی حلق. ۲. بُن و درون بینی. ۳. غبغب. ج : لَغانِین.
اللُغْنُون : ۱. بُن و درونِ بینی. ۲. غبغب. ج : لَغانین.
اللَغْو : ۱. مصـ لَغا. ۲. سخن بیهوده، یاوه. ۳. گناه. ۴. سوگندی که از سر قصد و نیّت نباشد مانند آن که بگوید : «لا والله» و «بَلَی والله». ۴. چیز ناسالم، دورانداختنی، بدرد نخور. ۵. عوعوی سگ.
اللُغُوب : ۱. مصـ لَغَبَ و لَغُبَ. ۲. مرد سست و نادان.
اللُغُوبَة : ۱. سستی. ۲. نادانی، گولی، کم‌خردی. ← لُغابَة.
اللُغُود جـ : لُغد.
اللَغْوَس : ۱. گرگِ حریص و طمعکار. ۲. مرد شتابنده در غذاخوردن. ۳. دزد خطرناک. ۴. پرتحرّک و نشاط از شادی و کامرانی. ۵. گیاه نازک و ناچیز.
اللَغْوَی : ۱. سخن بیهوده. ۲. بانگ مرغ سنگخواره و سر و صدای آن.
اللُغَوِیّ : ۱. منسوب به لُغَة. ۲. دانشمند زبانشناس، لغت‌دان.
لَغِیَ ـَ لَغاً (ل غ ی) ۱. بالأمرِ : بدان کار حریص شد و در آن ثبات ورزید. ۲. ~ بالماءِ : بسیار آب نوشید امّا سیراب نشد. ۳. ~ ت الطیرُ بأصواتِها : پرنده آوازخوانی کرد. ۴. ~ بالشیءِ : به آن چیز پیوست یا پرداخت و آن را رها نکرد. ۵. «هم یَلْغَونَ فی الحسابِ» : آنان در حساب اشتباه می‌کنند.
لَغِیَ ـَ لَغاً و لَغایَةً و لاغِیَةً و مَلْغاةً فی قوله : سخن ناراست و باطل گفت.
اللَغِیب : پَر تباه و خراب که به سوفارِ تیر نشانند. ← لَغِب.
اللَغِیث (مقلوبِ غَلِیث) : نان مخلوطِ آرد گندم و جو.
اللُغَیْزاء و اللُغَیْزَی : لُغز، چیستان، معمّا.
اللَغِیف : ۱. آن که با دزدان هم‌خوراک باشد و از پناهگاه آنان نگهبانی کند امّا خود همراه آنان به دزدی نرود. ۲. آن که از کتابها مطلب بدزدد و به نام خود شهرت دهد. ۳. نزدیک و رفیق و خاصّهٔ آدمی. ج : لُغَفاء.
اللَغِیفَة : ۱. مؤنّثِ لَغِیف. ۲. فِرنی، پختهٔ آرد و روغن.
اللَغِیم : راز، سِرّ.
لَفَأَ ـَ لَفْأً و لَفاءاً ۱. العودَ : پوستِ چوب را کند. ۲. ~ اللحمَ عن العظمِ :گوشت را از استخوان جدا کرد. ۳. ~ ه : از او غیبت کرد، از او به بدی یاد کرد. ۴. ~ ه بالعصا : او را با چوبدستی زد. ۵. ~ عن مُرادِه : او را از مراد و مقصود خود بازداشت. ۶. ~ ه حقَّه : حق او را به تمامی داد. ۷. ~ ه حقَّه : به او کمتر از حقّش داد (از اضداد). ۸. «~ ت الریحُ السحابَ عن وجهِ السّماءِ» : باد ابرها را از پهنهٔ آسمان کنار زد.
اللَفاء : ۱. مصـ لَفَأَ. ۲. خاک. ۳. چیز اندک. ۴. آنچه بر زمین افتاده و ناچیز و بی‌مقدار باشد. «رضیَ فلانٌ مِن الوفاءِ باللَفاءِ» : فلانی به اندکی از حقّ بسیار خود راضی شد.
لَفا ـُ لَفْواً (ل ف و) ۱. ه حقَّه : حقّش را کم داد. ۲. ~ اللحمَ :گوشت را از روی استخوان کند.
اللَفائِف جـ : ۱. لِفافَة. ۲. لَفِیف. ۳. لَفِیفَة.
اللَفائِفِیّ [تشریح] «المِعَی ~» : سوّمین قسمت رودهٔ باریک که طول آن دوازده فوت است، معاء غلاظ (المو). Ileum (E)
اللَفات : نادانِ تندخوی، کم‌خردِ بدخوی.
اللِفاظ : تره.
اللُفاظ ۱. جـ : لُفاظَة. ۲. آنچه از دهان بیرون اندازند.
اللُفاظَة : ۱. کلامِ گفته شده، لفظ. ۲. باقیماندهٔ چیزی. ماندهٔ غذا در سفره که دور بریزند. ۳. تفاله. ۴. آنچه از دهان بیرون ریزند. ج : لُفاظ و لُفاظات.
اللِفاع : ۱. روپوش، بالاپوش. ۲. آنچه بانوان خود را در آن پیچند، چادر زنانه. ۳. گلیم و جاجیم و چادر گستردنی. ۴. ملافه (ملحفه).

اللِفاعَة : وصله‌ای که بر پیراهن بدوزند.
اللِفافَة : ۱. پای تابه، پای‌پیچ، [در ارتش] : مُچ‌پیچ (در تداول خراسان) پَتَک. ۲. پیهی که دور قلب پیچیده است. ۳. کاغذ سیگار. ج : لَفائِف. ۴. «طارتْ لَفائِفُ النباتِ» : پوستهای پیچیدهٔ دور گیاه (چون پوستِ تاک) ریخته شده.
اللِفاق : ۱. هر یک از دو پارچه‌ای که بر روی هم دوزند و هر دو حکم رویه داشته باشد. ۲. هر یک از دو تکّه لباس که بر روی هم پوشند.
اللِفام : بینی‌بند، پارچه‌ای که بر بینی بندند و آن را بپوشانند، نقابِ مخصوصِ بینی.
اللَفايا جـ : ۱. لَفِيئَة. و ۲. لَفِيَّة.
لَفَتَ ـِ لَفْتاً ۱. ه : آن را به چپ یا راست پیچاند و برگرداند. ۲. ~ ه عن رأيِه : او را از رأی و نظر خود بازگرداند. ۳. ~ رداءَه على عَنْقِه : ردای خود را دور گردنش پیچید. ۴. ~ الريشَ على السّهمِ : پَر را بر تیر به‌طور نامنظّم و ناهماهنگ چسباند و پیچید. ۵. ~ الرّاعي الماشيةَ : چوپان ستوران را بی‌ملاحظه که کدام یک را می‌زند، بزد. ۶. ~ الكلامَ : بی‌مقصود سخن گفت، حرفی پراند. ۷. ~ القِشْرَ عن الشجرِ : پوست را از درخت برکند، پوست درخت راکند. ۸. ~ ه بكذا : فلان چیز را به او داد. ۹. ~ الشيءَ : آن چیز را مالید و سرشت، مانند خمیر عجین کرد.
لَفِتَ ـَ لَفَتاً : ۱. حماقت کرد، بی‌عقلی نمود. ۲. ~ التيسُ : شاخهای بُز کوهی برگشت و به هم پیچید.
اللَفَت : ۱. مصـ لَفِتَ. ۲. چپ‌دستی در انسان، با دستِ چپ کار کردن. ۳. پیچ‌خوردگی یکی از شاخهای بز یا قوچ به دورِ دیگری.
اللِفْت : ۱. شلغم ← سَلْجَم. ۲. آرامی معـ : گاو ماده. ۳. نیمه یا بریده و کنارهٔ چیزی. ۴. زن گول و بی‌خرد. ۵. «لِفْتُه مَعَه» : میلِ او با اوست، به او گرایش دارد.
اللُفْت جـ : أَلْفَت و لَفْتاء.
اللَفْتاء : ۱. مؤنّثِ أَلْفَت. ۲. زنِ لوچ، دوبین، چپ چشم، (در تداول خراسان) کُلاج. ۳. ماده بزی که یکی از دو شاخش کج باشد. ج : لُفت.


اللَفش


اللِـفْت

اللُفْتَة : چوپانی که همواره چارپایان را بزند و پروا نکند که کدام یک را می‌زند.
اللَفْج : خواری.
اللُفْج : گذرگاه سیل، مسیل.
لَفَحَ ـَ لَفْحاً ه بالسّيفِ : او را آهسته با شمشیر زد، ضربتی سبک به او زد.
لَفَحَ ـَ لَفْحاً و لَفَحاناً ته النارُ أو السَّمومُ بِحَرِّها : آتش یا بادِ گرم چهرهٔ او را سوزاند و به آن آسیب رساند.
اللَّفْح : ۱. مصـ. ۲. گرما، سوز آتش و آفتاب.
اللَفْش : ماهی‌ای رودخانه‌ای از نوع نرم‌باله‌ها و تیرهٔ آزادماهی که معروفترین آنها در رود نیل است و «~ النّيل» نام دارد. Distichodus (S)
لَفَظَ ـِ لَفْظاً : ۱. ريقَه و غيرَه و به : آب دهان و جز آن انداخت، تُف افکند. ۲. ~ البحرُ الشيءَ : دریا آن چیز را به ساحل افکند. ۳. ~ بالكلامِ سخن گفت. ۴. ~ نَفَسَه : جانش را داد، جان داد، مُرد. ۵. ~ ت البلادُ أهلَها : شهرها مردم خود را بیرون راندند (به سبب قحطی یا بیماری یا جنگ). ۶. ~ الأرضُ الميتَ : خاک مرده را بیرون انداخت، زمین جنازه را نپذیرفت. ۷. «جاءَ و قد ~ لجامَه» : آمد در حالی که از تشنگی و ماندگی سخت رنجور شده بود.
اللَفْظ ۱. مصـ. ۲. گفتار، گفته. (امّا نمی‌گویند : لَفظُ اللهِ، بلکه گویند : كَلِمَةُ اللهِ يا كَلامُ اللهِ). ۳. سخن، کلام. ج : أَلْفاظ.
اللَفْظَة : ۱. مصدر مرّه از لَفَظَ. ۲. یک لفظ و یک سخن که گفته شود. ج : لَفَظات.
اللَفْظِيّ : ۱. منسوب به لَفْظ، تلفّظی، شفاهی، زبانی. ۲. ظاهری، مَجازی، غیر معنوی، ضدِّ معنوی.
لَفَعَ ـَ لَفْعاً ۱. الشيبُ رأسَه أو لحيتَه : پیری بر سر و روی او نشست، مویهایش سپید شد. ۲. ~ النارُ : آتش از هر سو او را فراگرفت و شعله‌های آن بدو رسید.
لَفَّ ـَ لَفّاً و لَفَفاً : رانهایش پرگوشت بود، یا شد.
لَفَّ ـُ لَفّاً ۱. الشيءَ : آن چیز را فراهم آورد و جمع و

جور کرد. ۲. ــ الشیءَ بالشیءِ : آن چیز را به چیز دیگر چسباند، آنها را بند زد. ۳. ــ المیتَ فی أکفانِه : مرده را در کفن پیچید. ۴. ــ ه حقَّه : حقّش را از او بازداشت، سلب کرد. ۵. ــ فی الأکلِ : از هر غذایی بسیار خورد. و ۶. ــ فی الأکلِ : بد غذا خورد، بدغذایی کرد. ۷. ــ الکتیبَتینِ فی الحربِ : دوگردان را در جنگ با هم یکی کرد، به هم آمیخت. ۸. ــ الأشجارَ : درختان درهم پیچیدند.

لَفَّ ـُ لَفَفاً : ۱. سنگین و کُند حرکت کرد. ۲. ابروانش به هم پیوسته بود.

اللَّفّ : ۱. مص. ۲. «روضةٌ ــ» : باغ انبوه و پرگیاه. ۳. «جاء القومُ و مَن لَفَّ لَفَّهُم» آن گروه و هر که در شمار آنان بود آمدند، «جاء و إِبلَفِّهِم» : با همهٔ طبقات و اصناف خود آمدند.

اللِّفّ : ۱. گروه، رسته و صنفی از مردم. ۲. حزب، جمعیت گرد آمده در جایی به مناسبتی. ۳. بوستان پُردرخت. ۴. باغی که درختانش درهم پیچیده باشد. ۵. آنچه از آنجا و اینجا گرد آورند. ۶. گواهانی دروغگو که برای دادن گواهیِ دروغ گرد آورند. ج : لُفُوف و أَلْفاف. ۷. «جاءوا أَلْفافاً» : به صورت گروههای آمیخته از هر طبقه و صنفی آمدند.

اللُّفّ جـ : ۱. أَلَفّ. ۲. لَفّاء.

اللَّفَف : ۱. مص لَفَّ ـُ. ۲. پیچ‌خوردگی رگ در بازوی کارگر که او را از کار بیندازد. ۳. پرخوری و چند نوع غذا را با هم خوردن. ۴. آنچه از اینجا و آنجا گرد آورند، یا کسانی را که دسته کنند و گرد آورند چون گواهانی دروغین که برای دادن گواهیِ دروغ گرد آورند، یا کسانی که برای انداختن رأی به صندوقهای انتخاباتی اجیر شوند.

اللَّفّاء : ۱. مؤنّثِ أَلَفّ. ۲. زنِ ستبرران، دارای رانِ پُرگوشت. ۳. رانِ ستبر و پُرگوشت. ۴. باغ و بوستان پُردرخت و دارای درختان انبوه و درهم پیچیده. ج : لُفّ.

اللُّفّاح : گیاهی خوشبوی و پربرگ از تیرهٔ بادنجانیها با گلهای پراکنده و میوه‌ای کوچکتر از سیب که در آغاز تُرش و گست است و چون نیک برسد مزه‌اش به شیرینی زند. در لبنان و سوریّه بدان «تُفّاح الجِنّ» : سیبِ جن گویند، مهرگیاه.


اللُّفّاح

اللَّفّاق : آن که در رسیدن به مقصود خود کوتاهی کند، یا ناتوان باشد.

لَفَّتَ تَلْفِیْتاً (ل ف ت) الشیءَ : آن چیز را پیچاند، تابید.

لَفَّعَ تَلْفِیْعاً (ل ف ع) ۱. الشیبُ رأسَه : پیری سرِ او را فراگرفت، موی سرش سپید شد. ۲. بسیار و گوناگون خورد. ۳. ــ ه : او را دربر گرفت و دور او پیچید. فرزند را در آغوش گرفت. ۴. ــ رأسَه : سرش را پوشاند.

لَفَّفَ تَلْفِیْفاً (ل ف ف) ه : آن را پیچاند.

لَفَّقَ تَلْفِیْقاً (ل ف ق) : ۱. امری را طلب کرد و خواست ولی بدان دست نیافت. ۲. ــ الحدیثَ : سخن را با دروغ و یاوه درآمیخت و آرایش داد. ۳. ــ الشقّتینِ : دو پاره از چیزی راکنار هم گذاشت و دوخت.

لَفَقَ ـِ لَفْقاً ۱. الأمرَ : آن کار یا چیز را خواستار شد ولی به دست نیاورد، به مراد خود نرسید. ۲. ــ الصقرُ : باز (یا چرغ) به شکار روانه شد ولی شکاری صید نکرد. ۳. ــ الثوبَ : پاره‌ای از پارچه را به پاره‌ای دیگر دوخت، آنها را به هم دوخت.

اللِّفْق : شقّه و قوارهٔ پارچه، (در اصطلاح بانوان) تختهٔ پارچه و چادر و مانند آن.

اَللُّفْک : ج أَلْفَک.

اللَّفْلاف : ۱. «رجُلٌ ــ» : مرد ناتوان، سست. ۲. کُندزبان، دارای لکنت زبان ← لَفْلَف.

لَفْلَفَ لَفْلَفَةً : ۱. کُندزبان شد، لکنت زبان پیدا کرد، یا داشت. ۲. ــ فی ثوبِه : خود را در جامه‌اش پیچید. ۳. به جست‌وجوی غذا و علف پرداخت. ۴. ــ الفضیحَةَ أو القِضیَّةَ : آن رسوایی یا موضوع را مسکوت گذاشت و پنهان کرد. ۵. بازوی او در اثر پیچ‌خوردگی رگ لرزید و کُندکار شد.

اللَّفْلَف : ۱. سست، ناتوان. ۲. کُندزبان، دارای لکنت

زبان ← لَفلاف.
لَفَمَ ـِ لَفْماً ۱. ت المرأةُ : آن زن (لِفام) بینی‌پوش بست، نقاب بر بینی افکند. ۲. ـ ت فاها بلفامها : دهانش را با بینی‌پوش بست. ۳. ـ ه : آن را بسته‌بندی کرد.
اللَّفُوت : ۱. بدخُلق، تندخوی. ۲. ماده شترِ ناآرام، به وقت شیر دوشیدن. ۳. زن چشم‌چران. ۴. زنی شوهردار که از شوهر پیشین خود فرزندانی داشته باشد و بیشتر بدان فرزندان نگاه و توجّه کند. ۴. زن سخن‌چین.
اللُّفُوف جـ : ۱. لَف. و ۲. لِفّ.
لَفِيَ ـَ لَفْاً الشيءُ : آن چیز باقی ماند.
اللَّفِيء جـ : لَفيئَة.
اللَّفِيئَة : پاره گوشت بی‌استخوان، گوشت لُخم. ج : لفایا و لَفِيء.
اللَّفِيتَة : فرنی غلیظ و سِفت.
اللَّفِيظ : بیرون انداخته شده.
اللَّفِيعَة : پارچه‌ای که بر روی پیراهن دوزند ← لِفاعَة.
اللَّفِيف : ۱. درختان انبوه و درهم پیچیده. ۲. گروهی بزرگ از مردم گوناگون. ۳. [صرف] افعالی که در آنها حروف علّه باشد و بر دو قسم است : لفیف مفروق، فعلی که بین دو حرف علتش حرفی سالم باشد چون «وصی و وفی» و لفیف مقرون، فعلی که دو حرف علتش نزدیک هم باشد مانند «قَوِیَ» ۴. «طعامٌ ـ» : غذایی آمیخته از چند خوراکی. ۵. «فلانٌ ـ فلانٍ» : او دوست فلانی است. ۶. «جاءوا بلَفيفهم» : همهٔ دسته‌ها و طبقات آنان آمدند. ۷. «جمعٌ ـ» : گروه گرد آمده از هر جا.


اللُّقاع

اللَّفِيفَة : ۱. مجموعه. ۲. گوشت پشت شتر. ۳. کاغذ که در آن توتون ریزند و پیچند، کاغذ سیگار. ج : لَفائِف.


اللَّفِيفَة

اللَّفِيك : ۱. گول، نادان، بی‌خرد، احمق. ۲. چپ‌دست.
اللِّفْيُولُوز معـ : قندِ میوه، فرُکتوز (المو).
Levulose, Fructose (E)
اللَّفِيَّة : پاره‌ای گوشت، یک تکّه گوشت. ج : لَفایا.
لَقا ـُ لَقْواً (ل ق و) ۱. ه : او را لَقوه‌دار کرد، به بیماری لقوه گرفتار کرد. ۲. ـ ه : او را دید.
اللِّقاء جـ : لِقْوَة.
اللَّقائِح جـ : لَقُوح (معنیِ ۲) پُرشیر.
اللَّقاة : میانهٔ راه.
اللَّقاح : ۱. مصـ لَقِح. ۲. اسم است از اِلْقاح، بارور کردن. ۳. گَردهٔ خرمابُن نر که بر شکوفهٔ خرمابن ماده افشانند و آن را گُشن دهند. ۴. منی و نطفهٔ حیوان نر. ۵. [پزشکی] : مایه‌کوبی، واکسن زدن، واکسینه کردن. ۶. واکسن «ـ الجَدَری» : واکسن آبله. «ـ الشَلَل» : واکسن فلج. ۷. «زمان ـ» : زمان بارآوری و گرده‌افشانی و گُشن‌گیری.
اللِّقاح جـ : ۱. لَقُوح (معنیِ ۲) پرشیر. و ۲. لَقْحَة. و ۳. لِقْحَة. ۴. نطفهٔ حیوان نر. ۵. اسم است از اِلْقاح، گشن‌آوری، بارورسازی. ۶. شتر که واحدِ آن لَقوح است.
اللِّقاط : ۱. مصـ لاقَطَ. ۲. خوشه‌های گندم و جو که داس آنها را درو نکرده باشد. ۳. برکندن یا برچیدن خوشه‌هایی که داس درو نکرده یا بر زمین ریخته است، خوشه‌چینی. ۴. «لقیتُه ـ» : با او روبرو برخورد کردم، با او رویاروی شدم. ۵. «دارُه بـ ـ داری» : خانهٔ او روبروی خانهٔ من است.
اللُّقاط : ۱. خوشه‌های گندم و جو که هنگام درو بر زمین افتد و سپس خوشه‌چینان آنها را بردارند. ۲. آنچه بر زمین یافته بیابند و برای خود بردارند، از روی زمین پیدا کرده شده، یافت شده بر روی زمین.
اللُّقاطَة : ۱. به معانیِ لُقاط است. ۲. هر چیز بی‌ارزش و دور افکندنی. ۳. بیخ پهن شاخه‌های خرمابُن که پس از بریدن شاخه‌ها از تنهٔ خرمابُن جدا شود. ج : أَلْقاط.
اللُّقاع : مگسی سبزرنگ و گزنده، واحدِ آن لُقاعَة است.
اللَّقانَة و اللَّقانِيَة : ۱. مصـ لَقِنَ و لَقُنَ. ۲. زودفهمی، تیزهوشی، زیرکی.
اللَّقافَة : مهارت، کاردانی.
اللَّقالِق جـ : لَقْلَق.
اللَّقَب : ۱. لقب، نامی غیر از نام اوّل شخص که برای ستایش یا نکوهش یا تشریف یا تعریف یا تحقیر به او

دهند. ج : أَلقاب. ۲. «أَلقابُ الإعْراب و البناء» : لقبهای إعراب و بنا در عربی که عبارتند از : نصب و رفع و جرّ و جزم (در إعراب، که سه حالت اوّل با تنوین است) و فتح و ضمّ و کسر (در حرکات) و سکون (که سه حالت اوّل بی‌تنوین است).

لَقَحَ ـَ لَقْحاً النخلة و نحوَها : خرمابن ماده و مانند آن را گشن داد تا بارور شود، گرده‌افشانی کرد، بارور گرداند.

لَقِحَ ـَ لَقَحاً و لَقْحاً و لَقاحاً ۱. ت النخلةُ أو المرأةُ : خرمابنِ ماده یا زن بارور شد. ۲. ~ ت الحربُ أو العداوَةُ : جنگ یا دشمنی پس از آرامش دیگر بار برانگیخته شد.

اللَقَح : ۱. مصـ لَقِحَ. ۲. بارداری، آبستنی، حاملگی. ۲. نطفه‌ای که از حیوان نر گرفته و در زهدان ماده جای داده شود، نطفهٔ تلقیح مصنوعی شده.

اللُقَح جـ : لُقْحَة.

اللِقَح جـ : لِقْحَة (به معانی ۳ ـ ۶).

اللَقْحَة : ۱. مصدر مرّه از لَقَحَ. ۲. ماده شتر پُرشیر. ج : لَقِح و لِقاح.

اللِقْحَة : ۱. مصدر نوع از لَقَحَ. ۲. نَفْس، جان. ج : لِقاح. ۳. ماده شتر پرشیر. ۴. زنِ شیرده. ۵. عقاب. ۶. کلاغ. ج : لِقَح و لِقاح.

لَقَسَ ـِ لَقْساً ه : او را عیب کرد، از او بد گفت.

لَقِسَ ـَ لَقَساً ۱. ت فلاناً نفسُه إلی کذا : فلانی را دلش به سوی آن چیز کشید و مایل ساخت، آرزومند آن شد. ۲. ~ ت نَفْسُه من الشيءِ : دلش از آن چیز به هم خورد و آشوب شد، از آن بدش آمد. ۳. ~ بالأمرِ : آن موضوع را دریافت، فهمید.

اللَقْس : ۱. مصـ لَقَسَ. ۲. گَری، جَرَب.

اللَقِس : ۱. آن که همواره از مردم عیبجویی و بدگویی می‌کند. ۲. آن که دیگران را با القاب زشت می‌خواند و مسخره می‌کند. ۳. آن که بر یک رَوِش نماند، دَم دَمی مزاج، بی‌ثبات و ناپایدار. ۴. حریص و آزمند به چیزی. ۵. دانا و تیزدریابندهٔ چیزی (قا، منتـ، لا). ۶. بدخوی، تندخوی و سختگیر ← شَکِس (لسـ).

اللَقِسَة : دل‌آشوبه و به هم خوردن دل، حالت استفراغ.

اللَقْش : ۱. عیب. ۲. سخنان مبهم گفتن، ابهام آوردن در سخن.

لَقَصَ ـِ لَقْصاً الشيءُ جلدَه : گرمای آن چیز پوستش را سوزاند.

لَقِصَ ـَ لَقَصاً ۱. الشيءُ : تنگ شد. ۲. ~ ت نفْسُه : دل‌آشوبه گرفت، دلش به هم خورد، استفراغش گرفت.

اللَقِص : ۱. تنگ. ۲. پُرگوی، پُرحرف. ۳. چُست و چالاک در برپاکردن شرّ و فتنه‌انگیزی، شتابکار در فتنه و بدی.

لَقَطَ ـُ لَقْطاً ۱. الشيءَ : آن چیز را بی‌زحمتی از روی زمین برداشت. ۲. ~ العِلمَ من الکتبِ : دانش را از کتابها به دست آورد و اندوخت. ۳. ~ الثوبَ : جامه را وصله زد. ۴. ~ أصابعَه : انگشتانش را بُرید. ۵. ~ الطائرُ الحَبَّ : پرنده با نوک خود دانه را برچید.

اللَقَط ۱. جـ : لَقَطَة. ۲. آنچه برداشته یا برچیده شود. ۳. خوشه یا میوهٔ بر زمین افتاده، پادرختی، واحدِ آن لَقَطَة : فرو افتاده است. ۴. «~ المعدنِ» : پاره‌های زر و سیم که در معدن یافت شود. ۵. «~ السُّنبلِ» : خوشه‌های بازمانده در کشتزار که مردم چینند. ۶. «فی هذا المکانِ ~ من المرتَعِ» : در اینجا بازمانده‌ای از چراگاه یا چراگاهی مختصر و اندک یافت می‌شود.


اللُـقْـحَة

اللُقَطاء جـ : لَقِيط.

اللَقَطَة : ۱. واحدِ لَقَط. ۲. سبزهٔ پاکیزه و نیکو برای چیدن که ستور آن را خیلی دوست دارد و به دنبال آن می‌رود. ج : لَقَط.

اللَقْطَة : ۱. مصدر مرّه از لَقَطَ. ۲. صحنه و نما و منظره‌ای که با دوربین عکّاسی یا فیلمبرداری از آن عکس بردارند.

اللُقْطَة : ۱. چیز پیدا شده از روی زمین که بردارند. ۲. مالی مانده بر روی زمین که صاحبش معلوم نباشد، مال بی‌صاحب در جایی افتاده و مانده. ۳. پاره‌ای طلا به اندازهٔ مُشتی یا بزرگتر در معدن.

لَقَعَ ـَ لَقْعاً ۱. ه: او را عیب کرد، از او بد گفت. ۲. ـ الشیءَ: آن چیز را انداخت، پرت کرد. ۳. ـ بعینِه: او را چشم زد، به او چشم‌زخم رساند. ۴. عیبدار شد، عیبناک گردید. ۵. ـ ه بالبعرةِ: به او پشکل افکند. ۶. ـ ته الحیّةُ: مار او را گزید. ۷. ـ الذبابُ الشیءَ: مگس آن چیز را ربود. ۸. ـ ه فی الکلامِ: در سخنوری بر او غالب شد و برتری یافت.
لَقَعَ ـَ لَقَعاناً: با شتاب گذشت، شتافت.
اللَقْع: ۱. مصـ. ۲. عیبِ آشکار.
اللَقَعَة: بیهوده‌گوی، یاوه‌گوی.
اللُقَعَة: ۱. آن‌که از مردم بسیار عیب جوید و بدگوید و به آنان لقبهای زشت دهد. ۲. آن‌که بسیار گوید و کمتر کار کند، اهل هارت و پورت. ۳. کم‌خرد، احمق، کودن.
لَقِفَ ـَ لَقَفاً ۱. الحوضُ: کف حوض شکاف برداشت یا فرو رفت. ۲. ـ الحائطُ: دیوار فرو ریخت.
لَقِفَ ـَ لَقْفاً و لَقَفاناً الشیءَ: آن چیز را با شتاب گرفت، (اصطلاحاً) قاپید. آن را زود خورد.
اللَقْف: ۱. مصـ. ۲. با شتاب چیزی را گرفتن، قاپیدن. ۳. کنارهٔ چاه. ۴. حوض. ج: أَلْقاف.
اللَقِف: ۱. مرد چُست و چالاک و چابکدست و تیزهوش، زیرک و زودفهم. ۲. «حوضٌ ـ»: حوض کف شکافته یا فرو رفته و (لا) یا حوض پر آب.
اللَقْف «رجلٌ ـ»: مرد چالاکِ چابکدست و ماهر.
لَقَّ ـُ لَقّاً عینَه: با دست یا کف دست به چشم او زد.
اللَقّ: ۱. مصـ. ۲. زمین بلند. ۳. هر زمین چهارگوش باریک و تنگ. ۴. شکافتگی در زمین. ۵. پُرگوی، پُرحرف ← لَقّاق.
اللَقّاء: مرد خوب و بد دیده (بیشتر برای مرد بدی‌دیده بکار می‌رود).
اللَقّاح: آن که خرمابُن یا حیوان ماده را گُشن دهد، گُشن‌دهنده.
اللَقّاط و اللَقّاطَة: خوشه‌چین.
اللُقّاع: مگس سبز گزنده. واحدِ آن لُقّاعَة است. ← لُقاع.
اللَقّاق: پُرگوی، پُرحرف ← لَقّ و لَقَقَة (معنی ۳).


اللُقَّیط


اللَقْلاق

لَقَّبَ تَلْقِیباً (ل ق ب) ه بکذا: او را به فلان لقب ملقّب ساخت، فلان لقب را به او داد.
لَقَّحَ تَلْقِیحاً (ل ق ح) ۱. النخلةَ و غیرَها: خرمابُن ماده و جز آن را گرده‌افشانی و بارور کرد. ۲. ـ ه: به او واکسن زد، مایه‌کوبی کرد.
اللُقَّح جـ: لَقُوح (معنی ۱) باردارشونده.
لَقَّفَ تَلْقِیفاً (ل ق ف) ۱. ه الطّعامَ: به او غذا خوراند. ۲. ـ الطعامَ: غذا را بلعید، قورت داد. ۳. ـ الشیءَ: آن چیز را به سوی او انداخت تا زود بگیرد، بقاپد. ۴. ـ الفَرَسُ: اسب در دویدن دستها را محکم بر زمین کوفت.
اللُقَّفَة: گیاهی صحرایی و دارویی معروف به گیاهِ مارزبان.
لَقَّمَ تَلْقِیماً (ل ق م) ۱. به او لُقمه خوراند، به او غذا خوراند. او را واداشت که غذا را لقمه کند و تند بخورد. ۲. ـ الخبزَ: نان را تکّه کرد و لقمه درست کرد.
لَقَّنَ تَلْقِیناً (ل ق ن) ه الکلامَ: سخن را به او یاد داد، به او تفهیم کرد، به او تلقین کرد.
اللَقَقَة: ۱. آنان که با کف دست بر چشم مردم زنند. ۲. گودالهایی که دهانه آنها تنگ باشد. ۳. «رجلٌ لَقاقٌ لَقّاقٌ»: مرد پُرگوی، پُرحرف.
لَقَّی تَلْقِیَةً (ل ق ی) ه الشیءَ: آن چیز را به سوی او افکند.
اللُقَّیط: گیاهی صحرایی و زینتی از تیرهٔ قلقاسها. Muscivorus (S)
اللُقَّیطی «رجلٌ ـ خُلَّیطی»: مردی که از اینجا و آنجا خبر گرد آورد و بدان وسیله سخن‌چینی کند، جوینده خبرهای دیگران برای سخن‌چینی.
اللَقْلاق: ۱. لک‌لک. ۲. آواز، بانگ، صدا. ۳. شور و غوغا، جنجال، سر و صدا.
لَقْلَقَ لَقْلَقَةً ۱. اللَقْلاقُ: لک‌لک آواز برآورد. ۲. ـ ت الحیّةُ: مار فکهایش را جنباند و زبانش را درآورد. ۳. ـ الشیءَ: آن چیز را جنباند، تکان داد.
اللَقْلَقَة: ۱. مصـ. ۲. آواز لک‌لک. ۳. هر آواز بلند همراه

با لرزش و جنبش. ۴. «فی لسانِه ـَـ» : در زبانش گرفتگی و لکنت وجود دارد. ۵. «حروفٌ ـَـ» : پنج حرف : باء، جیم، دال، طاء و قاف را گویند. ج : لَقالِق.
اللَّقْلَقِیّات [زیست‌شناسی] : تیرهٔ لک‌لکها.
لَقَمَ ـُـ لَقْماً و غیرَه : ۱. دهانهٔ راه و جز آن را بست، بند آورد. ۲. ـ ه : آن را ناپدید کرد.
لَقِمَ ـَـ لَقْماً الطّعامَ : غذا را با شتاب خورد، تند غذا خورد.
اللَّقَم : ۱. راه آشکار. ۲. میانه و جای فراخِ راه.
اللُّقَم جـ : لُقْمَة.
اللَّقْمَة ۱. لُقمه و غذا را به یکباره خوردن. ۲. لُقمه، تکّه‌ای غذا.
اللُّقْمَة : لقمه، خوراکی که یک بار در دهان کنند. ج : لُقَم. ۲. [تشریح] : برجستگی یا خمیدگی گِردِ استخوان، برآمدگی استخوان. Condyle (E)
لُقْمَةُ الحَمَلِ : گیاهی صحرایی و زراعتی از تیرهٔ تاج‌خروس که خاصیّت دارویی برای معده دارد، لقمةالغزال، غول. Alternanthera (S)
لُقْمَة النَّعْجَة : گیاه بارهنگ.
لَقُنَ ـُـ لَقانَةً : تیزهوش شد، عاقل شد، خردمند و باهوش بود.
لَقِنَ ـَـ لَقْناً و لَقَناً و لَقْنَةً و لَقانَةً و لَقانِيَةً الكلامَ أو الدرسَ أو المعنى : آن سخن یا درس یا مفهوم را زود دریافت و خوب فهمید.
اللَّقْن : ۱. مصـ لَقِن. ۲. ف معـ : لگن، تشت.
اللَّقِن : تیزهوش، زودفهم.
اللِّقْن : ۱. ستون، رکن. ۲. کرانه، سمت، سو، طرف.
اللَّـقُوح : ۱. ماده شتر باردارشونده. ج : لُقُح. ۲. ماده شتر پُرشیر. ج : لَقائِح و لِقاح. ← لاقِح.
اللَّقْوَة [پزشکی] : بیماریِ لقوه، کج شدن دهان و گردن به چپ یا راست بر اثر بیماری.
اللِّقْوَة : ۱. عقاب ماده. ۲. عقاب تیزپرواز. ج : لِقاء و أَلْقاء.
لَقِيَ ـَـ لِقاءً و لِقاءَةً و لِقايَةً و لُقْياناً و لِقْياناً و لِقْيانَةً و لُقِيّاً و لِقِيّاً و لَقْيَةً و لُقْيَةً و لُقىً ۱. ه : به او برخورد و او را دید. ۲. ـ ه : به استقبال او رفت، او را پیشواز کرد. ۳. ـ ربَّه : (لفظاً) به دیدار پروردگارش رفت (تعبیراً) مُرد، درگذشت.
لُقِيَ لُقْواً : لقوه‌دار شد، به بیماری لقوه که کجی دهان و گردن باشد دچار شد.
اللَّقَى : چیز افتاده بر زمین، چیز پرت شده، چیز انداخته شده. ج : أَلْقاء.
اللُّقَى و لُقىً : ۱. مصـ لَقِيَ. ۲. جـ : لَقْيَة و لُقْيَة «لَقَيْتُهُ لُقىً كثيرةً» : بسیار با او برخورد کردم. ۳. دردها، رنجها. ۴. جانورانی که زود بارور شوند. ۵. پرندگان.
اللُّقْيا : اسم است از لِقاء، دیدار، ملاقات.
اللَّقْيَة : ۱. مصـ لَقِيَ. ۲. مصدر مرّه از لَقِيَ، یکبار دیدن و برخورد. ج : لُقىً.
اللَّقِيط : ۱. برگرفته، برداشته شده از جایی و غالباً از روی زمین، پیدا شده. ۲. بچهٔ سر راهی. ۳. چاهی که ناگهان فرو ریزد و دهان باز کند.
اللَّقِيطَة : ۱. مؤنّثِ لَقِيط. ۲. مرد یا زنِ فرومایه و پست، ناکس «یا ابن ـ» : ای ناکس‌زاده، دشنام است.
اللَّـقِيّ ۱. (فعیل به معنی فاعل). دیدارکننده، برخوردکننده. ۲. «رجُلٌ ـ» : مردِ خوب و بد دیده، خیر و شرّ دیده (بیشتر در شرّ و بدی بکار می‌رود). ۳. «هما لَقِيّان» : یکدیگر را دیدار می‌کنند. مؤ : لَقِيَّة.


لُقْمة النَّعْجة

لَكَأَ ـَـ لَكْأً ۱. ه : او را بر زمین زد. ۲. ـ ه بالسّوطِ : او را با تازیانه زد. ۳. ـ ه : همهٔ حقّش را به او داد. ۴. ـ به الأرضَ : او را به زمین زد. ۵. «لَعَن اللهُ أُمّاً لَكَأَتْ به» : خدا لعنت کناد مادری را که او را زاد!.
لَكِئَ (لَكِأَ) ـَـ **لَكَأً** ۱. بالمكانِ : در آنجا اقامت کرد، ماندگار شد. ۲. ـ به : به آن پیوست و از آن جدا نشد. ← لَكِيَ ـَـ.
اللُّكـاث ۱. [دامپزشکی] : بیماری‌ای در شتر که جوشهایی آبله‌مانند در دهان حیوان پدید می‌آورد. ۲. سنگی برّاق در میان گچ.
اللُّكاثِيّ : مرد بسیار سفید.


اللُّکاع

اللِکاز : تکّه و پارچه‌ای که در سوراخ محورِ گشاد شدهٔ چرخ گذارند تا تنگ شود، واشر.
اللَکاع : «رجُلٌ لَکاعٌ» : مرد پست و فرومایه.
لَکاعِ (مبنی بر کسر و غالباً به صیغهٔ نداکه به زن گفته می‌شود «یا لَکاعِ» : ای زنِ پست، زنکه. «رجُلٌ لَکاعٍ» : ای مرد پست، مردکه (در تداول عامهٔ تهران) مرتیکه.
اللُکاع : خرمابُنِ بادبزنی که رستنگاهش آسیای شرقی است. Phapis (S)
اللُکاعَة : بوتهٔ خاری کوچک با ساقه‌ای نرم و دوال‌گونه به اندازهٔ یک وجب و شاخه‌های پرخار که در میان خارهایش برگهایی خرد می‌روید و زود پژمرده می‌شود و می‌ریزد و خارهای باقی‌مانده سفید می‌گردد.
اللِکاک ۱. جـ : لَکِیْک. ۲. ازدحام، انبوهیِ جمعیّت، شلوغی. ۳. شتر ستبر و نیرومند و سخت. ج : لُکَک و (لسـ، لُکُک) و لِکاک (این صیغهٔ جمع مانند مفردِ خود است).
اللَکْتات معـ : نمک اسید لاکتیکِ شیر ← لَبَنات. (المو). Lactate (E)
اللَکْتاز معـ : ← لَبَناز (المو). Lactase (E)
اللَکْتُوز معـ : لاکتوز، قندِ شیر ← لَبَنوز. (المو). Lactose (E)
لَکَثَ ـُ لَکْثاً و لِکاثاً ۱. ه : بر او یورش برد و فشار آورد. ۲. ~ ه بالسّوطِ : او را با تازیانه زد. ۳. ~ ه : او را با مشت و لگد زد. ۴. ~ ه : بر او بار کرد و او را مانده و خسته کرد.
لَکِثَ ـَ لَکَثاً ۱. [دامپزشکی] الجملُ : شتر به بیماری لُکاث که جوشهایی آبله‌مانند در دهانش پدید می‌آورد مبتلا شد. ۲. ~ به و علیه الوسَخُ : به آن چرک و لکّه چسبید.
اللَکَث : ۱. مصـ لَکِثَ. ۲. چرک شیرِ خشک شده در کنارهٔ ظرف که با دست جدا می‌شود. ۳. [دامپزشکی] : بیماریِ (لُکاث) که در دهان شتر جوش پدید می‌آورد.
اللَکِثَة «ناقةٌ ~» : ماده شتر فربه.
لَکَدَ ـُ لَکْداً ۱. ه بیدِه : او را با دست زد. ۲. ~ ه : او را با دست راند و دور کرد.
لَکِدَ ـَ لَکَداً ۱. علیه و به الوسَخُ : چرک به او چسبید و از او جدا نشد. ۲. ~ الشیءُ بفیه : چیزی چسبناک که خورده بود به اطراف دهانش چسبید. ۳. ~ شَعْرُه : مویش به هم چسبید و درهم و چون نمد شد. ۴. بخیل گشت، زُفت و فرومایه شد (الر).
اللَکِد : مرد بخیلِ تنگ‌خوی، زُفتِ فرومایه.
اَللُکْد : ج اَلْکَد.
لَکَزَ ـُ لَکْزاً ه : او را با مشت زد.
اللَکِز : ۱. مرد بخیل. ۲. آزمند، حریص.
اللُکَز جـ : لُکْزَة.
اللُکْزَة : مُشت، تپانچه. ج : لُکَز.
اللَکِس «رجُلٌ شَکِسٌ ~» : مرد تندخوی و سرکش.
لَکَشَ ـِ لَکْشاً ه : به او مشت زد.
لَکَعَ ـَ لَکْعاً ۱. ه : به او سخنان زشت گفت. ۲. ~ ته العقربُ : کژدم او را زد. ۳. ~ الولدُ : بچّه هنگام شیر خوردن با سر به پستان مادر زد تا شیر بیشتر بتراود. ۴. «تَرَکتُه یَلْکَعُ» : او را رهاکردم تا بخورد و بیاشامد.
لَکِعَ ـَ لَکَعاً علیه الوسَخُ : چرک به او چسبید و از او جدا نشد.
لَکِعَ ـَ لَکَعاً و لَکاعَةً : ← لَکُعَ.
لَکُعَ ـُ لَکَعاً و لَکاعَةً : ۱. پست و ناکس شد. ۲. احمق و نادان شد.
اللُکَع : ۱. پست، ناکس (در ندا برای مفرد «یا لُکَع» و برای تثنیه «یا ذَوَی لُکَع» گویند). ۳. نادان، احمق. ۴. بنده، برده. ۵. پسربچّهٔ خردسال، غُلام (به همین معنی) ۶. اسبِ دندان‌ریخته. ۷. چرکین، پلید. ۸. کُرّه اسب. کُرّه خر.
اللِکْع :کوتاه‌قد.
اَللُکْع : ج اَلْکَع.
اللُکَعَة : ۱. زنِ پست. ۲. ماده اسب، مادیان.
لَکَّ ـُ لَکّاً ۱. ه : باکف دست یا مُشت بر گردن او زد، به او پس‌گردنی زد. ۲. ~ ه : او را فشار داد، بر او فشار آورد. ۳. ~ الشیءَ : آن چیز را درهم آمیخت، مخلوط کرد. ۴. ~ اللحمَ :گوشت را از استخوان جداکرد. ۵. ~

الجلدَ: پوست را با مادّهٔ سرخ‌رنگِ (لَک) رنگ کرد، قرمز کرد.

اللَّکّ : ۱. مصـ. ۲. گوشت. ۳. مادّه‌ای سرخ‌رنگ که با آن پوست بز و مانند آن را رنگ کنند، صمغِ لاک، لاک. ۴. تفاله یا عصارهٔ گیاه لَکّ. ۵. پاره و تراشیدهٔ پوست رنگ شده با لَکّ. ۶. [حساب] معـ: ده میلیون. (در هند): صدهزار. ج : أَلْکاک و لُکُوک.

اللُّکّ : ۱. صمغ یا شیرهٔ گیاه لَکّ، صمغِ لاک. ۲. پاره‌ها و تراشیده‌های پوست رنگ شده با شیرهٔ لَکّ (که با آنها دسته‌های کارد و مـانند آن را سـخت بـندند و محکم کنند). ۳. درشت‌اندامِ پرگوشت.

اللُّکَک و (لسـ) لُکّک. جـ: لِکاک.

اللَّکّاء : چرم و پوست رنگ شده با شیرهٔ لَکّ یا صـمغِ لاک.

اللَّکّاث : ۱. سازندگان گچ. ۲. گچکاران، گچ‌تراشان.

اللَّکّام : ۱. بسیار مُشت‌زننده. ۲. بسیار دورکننده. ۳. «خُفٌّ ــ» : سپل و کف پایِ سخت شدهٔ شتر که سنگ را بشکند.

اللَّکّة : ۱. سختی. ۲. راندن. ۳. فشار، زور.

اللَّکِّیّ «رجُلٌ ــ» : مرد پرگوشت.

اللُّکْلُک : ۱. کوتاه‌قد. ۲. شتر تنومند.

لَکَمَ ــُ لَکْماً ۱. ه : او را مشت زد. ۲. ــ ه : او را راند و دور کرد. ۳. ــ السیلُ عرضَ الجبلِ : سیلاب بر پهنا و دامنهٔ کوه اثر گذاشت و آن را تراشید.

اللَّکْمَة : مُشت زدن، مُشت‌زنی.

لَکِنَ ــَ لَکَناً و لُکْنَةً و لُکُونَةً و لُکْنُونَةً : ۱. در سخن گفتن درماند و لکنت پیدا کرد، زبانش گرفت، یا بند آمد. ۲. به سبب لکنت زبان یا غیر عرب بودن نتوانست به عربیِ فصیح سخن گوید.

اللَّکَن : ۱. مصـ. ۲. ف معـ : لگن، تشت. ج : أَلْکان.

لَکِنْ : امّا، ولی، لیکن (در اصل «لاکِنْ» است که الف آن در نگارش افتاده ولی در تلفّظ باقی مانده). لَکِنْ بر دو نوع است : ۱. مخفّف از «لَکِنَّ» که از عمل کردن افتاده و به صورت حرف ابتدا درآمده که بر جملهٔ اسمیّه و فعلیه وارد می‌شود و با «واو» نیز همراه می‌گردد «قام عمروٌ و لَکِنْ زیدٌ جالسٌ» : عمرو برخاست ولی زید نشسته است. ۲. در اصل بدون تشدید و حرف عطف است که اوّلاً : جمله را به جمله‌ای دیگر عطف مـی‌کند کـه در ایـن صورت با واو همراه است و ثانیاً : مفرد را به مفرد عطف می‌کند که در این صـورت بـا «واو» هـمراه نـمی‌شود و مقدّم بر نهی یا نفی می‌آید «ما قدّمَ سمیرٌ لَکِنْ عصامٌ» : سمیر نیامد لیکن عصام آمد، و یا «لا تزرْ سـمیراً لَکِـن عصاماً» : سمیر را دیدار نکن ولی عصام را ببین.



اَللُّکْن : ج أَلْکَن.

اللُّکْنَة : ۱. مصـ لَکِـنَ. ۲. گـرفتگیِ زبـان، لُکـنت. ۳. ناتوانی و کم‌اطّلاعی در زبان.

لَکِنَّ (در اصل لاکِنَّ که الف آن در نگارش حذف شده ولی در تـلفّظ بـاقی مـانده است). لَکِـنَّ از حـروف مشبّهةٌ بالفعل است که اسم را منصوب و خبر را مرفوع می‌کند و به سه مـعنی مـی‌آید : ۱. اسـتدراک «حَـضَرَ التّـلامیذُ و لَکِـنَّ سـمیراً غـائبٌ» : دانش‌آمـوزان حـاضر شدند امّا سمیر غایب است. در اینجا برای مابعد خود حکمی مخالف با ماقبل خود اثبات کرده و ناگزیر سخن مقدّم بر «لَکِنَّ» متناقض با سخن متأخّر از آن است. یا برعکس سخن ماقبل آن ضدّ سخن مابعد آن است «ما هذا أبیضُ لکنَّه أسودُ» : این سفید نـیست بـلکه سـیاه است. ۲. تأکید «لَوْ جاءَنی زیدٌ لأکرَمتُه لکنَّهُ لم یجیءْ» : اگر زید می‌آمد حتماً او را گرامی می‌داشتم ولیکن او نیامد. در این جمله امتناعی را که «لَوْ» افاده کرده است تأکید می‌کند. ۳. تأکید دائمی مـانند «إنَّ» کـه مـعنیِ استدراک نیز با آن همراه است و اسمش حذف می‌شود مانند «و لَکِنَّ مَن یُبْصِرْ جفونَکِ یَعْشِقُ» : ولیکن آن که پلکهایت را بنگرد عاشقت می‌شود که در اصـل «لَکـنَّه مَن ...» بوده و ضمیر «ه» که اسم آن است حـذف شـده است. (باید توضیح داد که «مَنْ» به سـبب اسـم شـرط بودن و لزوم صـدریّت نـمی‌توانـد اسـمِ «لَکِـنَّ» بـاشد و ماقبل آن در آن عملی نمی‌کند. گاه «مای» کافّه به «لَکِنَّ» متّصل می‌گردد «لَکِنَّما» و عملِ آن را باطل می‌سازد.

اللَکُوع : مرد پست و ناکس، خوار و بی‌مقدار. ← لِکیْع.
اللُکُوک جـ : لَکّ.
لَکِیَ ـَ لَکیً به : به آن مشتاق شد و آن را رها نکرد، دلبستهٔ او شد. ۲. ملازم و همراه آن شد و از آن جدا نگشت. ۳. ـ بالمکانِ : در آنجا اقامت گزید.
اللَکِیْع : پست و فرومایه.
اللَکِیْعَة : ۱. مؤنثِ لَکِیْع. ۲. کنیزکِ فرومایه.
اللَکِـیْک : ۱. گوشت لُخم. ۲. فربه و درشت‌اندام، پُرگوشت، گوشتالو. ۳. لشکر انبوه و به هم پیوسته. ۴. قطران. ۵. درختی ضعیف و سست‌ریشه. ج : لِکاک.
لَمْ : حرف جزم که یک فعل را مجزوم می‌کند و برای نفی مضارع و تغییر معنای آن به ماضی بکار می‌رود : «لَمْ یَحضَرْ» : حاضر نشده است. نفیِ لم گاه از زمان گذشته به حال متّصل می‌شود «لَمْ یَلِدْ و لَمْ یُولَدْ» (قرآن مجید) : نزایید و زاییده نشد. و گاه نفی آن مربوط به زمان گذشته و منقطع از زمان حال است «لَمْ یَکُنْ شیئاً مَذکُوراً» (قرآن مجید) : چیزی ذکر شده نبود (یعنی پس از آن ذکر گردیده شد). گاه همزهٔ استفهام بر سر «لَمْ» آورند که آن را به صورت نفی ایجابی درمی‌آورد و معنی تقریر و توبیخ می‌دهد و عمل جزم آن باقی می‌ماند «أَلَمْ تعرفُ الحقیقةَ» : تو که حقیقت را می‌دانی «أَلَمْ أَقُلْ لَکَ» : آیا به تو نگفتم؟ و گاه بین همزهٔ استفهام و «لَمْ» حرف فاء یا واو آورند و گویند «أَفَلَمْ أَقُلْ لَکَ» و «أَوَلَمْ أُءَدِّبْکَ» : آیا تو را ادب نکردم؟ گاه «إن» شرطیّه بر «لَمْ» داخل می‌شود و در این صورت مضارع به وسیلهٔ لَمْ (لفظاً) و به وسیلهٔ إنْ (محلاً) مجزوم است. «إنْ لَمْ تدرُسْ تَخسَرْ» : اگر درس نخوانی زیان می‌بینی.
لَمَأَ ـَ لَمْأً ۱. ه و علیه : آشکارا و نهانی بر او دست زد. ۲. ـ الشیءَ : همهٔ آن چیز را گرفت. ۳. ـ الشیءَ : به آن نگریست. ۴. ـ به : آن را دربر داشت، حاویِ آن بود. ۵. «ما یَلْمَأُ فمُه بکلمةٍ» : هر سخن زشتی را که از دهانش درآمد به چیزی نشمرد و گفت، به زشتگویی خود اهمیتی نداد و هر سخن زشتی که دلش خواست گفت.
اللَماج : خوراکی مختصر و اندک، خوراکی سرپایی. ← لَمُوج.
لِماذا : کلمه‌ای مرکّب از «لِ» یِ تعلیل و «ما»یِ استفهام و «ذا» اسم اشاره. چرا؟، برای چه؟ برای چهِ این؟
لَماسِ «کَوّاهُ لَماسِ» : بر عضو و جای دردناکِ او زد، دست بر نقطهٔ دردناک یا حساسش گذاشت.
اللَماسَة و اللُماسَة : نیازی که زود برآورده شود، نیازِ ملموس و فوری.
اللَماظ : چیزی که چشیده شود. ۲. «ماله ـ» : او چیزی که بچشد ندارد. ۳. «ما ذُقْتُ ـ» : چیزی نچشیدم. ۴. «شربَه ـ» : آن را با نوک زبان چشید، مزه کرد.
اللَماظَة : زبان‌آوری، روانیِ زبان، فصاحت، گشاده‌زبانی.
اللُماظَة : ۱. باقی‌ماندهٔ غذا در دهان. ۲. باقی‌مانده‌ای اندک از چیزی، ته بساطِ مختصر. ۳. مختصر شیرینی یا غذایی که با مشروب خورند، مزهٔ همراه مشروب، نُقلِ شراب.
اللِماع ۱. جـ : لُمْعَة. ۲. «ذَهَبَتْ نَفْسُه ـ» : جان او اندک اندک به‌در رفت و مُرد.
اللِماق : ۱. چیزی اندک که چشیده شود ← لَماج. ۲. اندکی خوردنی یا نوشیدنی. ۳. چراگاه «ما بالأرضِ ـ» : در این زمین چراگاهی نیست.
اللَماک : چیزی بسیار اندک که چشیده شود، مختصری چشیدنی (تنها برای نفی بکار می‌رود) «ما تَلَمَّکَ بـ ـ» : چیزی نچشیده و نخورده.
اللُماک : سورمه، سُرمه.
اللَمالِم جـ : لَمْلَم.
اللَمالِیْم جـ : لُمْلُوم.
اللِمام جـ : ۱. لَمَّة. ۲. لِمَّة. ۳. (در دیدار) : یک روز در میان دیدار کردن. «هو یزورُنا ـ» : او یک روز در میان به دیدار ما می‌آید.
اللَمْباجُو و اللَمباغُو معـ [پزشکی] : دردِ پشت و کمر، از نامهای دیگرش قُطان و عِناج است (المو).
Lumbago (E)
اللَمْبَة معـ : چراغ برق، لامپ (المو). Lamp (E)
اللَمِج : ۱. بسیار خورنده و نوشنده، پُرخور، شکمباره.

۲. «رجُلٌ ــٌ» : مردِ ملول از خویشاوندان. ۳. «فلانٌ سَمِجٌ ــٌ» أو «سَمْجٌ لَمْجٌ» : فلانی بسیار زشت است. ← لَمِیْج.

اللَمْحَة : ۱. اسم است از اللَمْح. ۲. یک نگاه. ۳. نگاه سریع و فوری، یک چشم به هم زدن. ۴. واحدِ مَلامِح (خطوط چهره، شباهتها و نشانه‌ها).

لَمَخَ ـَ لَمْخاً ه : به او سیلی زد.

لَمَدَ ـُ لَمْداً ۱. ه : نسبت به او فروتنی و خواری نمود.

لَمَزَ ـُـِ لَمْزاً ۱. ه : او را عیب کرد، از او بدگویی کرد. ۲. ــ ه : او را زد. ۳. ــ ه : او را راند و دور کرد. ۴. ــ ه : با چشم به او اشاره کرد و آهسته چیزی گفت. ۵. ــ ه الشیبُ : پیری در او آشکار شد.

اللُمَزَة (برای مذکّر و مؤنث) : ۱. عیب‌کنندۀ مردم. ۲. آن که روبروی شخص او را عیب کند. ۳. آن که در نسب و تبار مردم عیب کند و بد گوید.

لَمَسَ ـُـِ لَمْساً ۱. ه : به آن دست مالید، دست سایید. ۲. ــ عینَه : چشمش را از کاسه درآورد. ۳. «لَه شعاعٌ یکادُ یَلْمِسُ البصر» : آن را پرتوی بود که نزدیک بود چشم را کور کند، چشم را بزند. ۴. ــ الشیءَ : آن چیز را خواست و جست‌وجو کرد. ۵. ــ الشیءَ : به آن چیز دسترسی پیدا کرد، توانست به آن دست بکشد.

اللَمْس : ۱. مصـ. ۲. حسّ بساوائی، لامسه.

اللُمْس جـ : لَمُوس.

لَمَصَ ـُ لَمْصاً ۱. العسلَ و نحوَه : عسل و مانند آن را با انگشت برگرفت و لیسید. ۲. ــ ه : او را نیشگون گرفت. ۳. ــ ه : تقلید او را درآورد و او را عیب کرد و به او دهن‌کجی نمود، شکلک درآورد. ۴. ــ الصبیُّ : کودک پیشاب کرد، خود را خیس کرد.

اللَمْص : ۱. مصـ. ۲. عیبجویی. ۳. غیبت کردن و بدگویی از مردم.

لَمَطَ ـُ لَمْطاً : ۱. جنبید، لرزید، پریشان شد. ۲. ــ ه بالرّمحِ : به او نیزه زد.

لَمَظَ ـُ لَمْظاً : ۱. زبان را در دهان چرخاند و بقایای غذا را جمع کرد و فرو بُرد. ۲. پس از خوردن یا نوشیدن دور دهانش را با زبان لیسید. ۳. غذای باقیماندۀ میان دندانها را با زبان بیرون آورد. ۴. ــ الماءَ : آب را با نوک زبان چشید. ۵. ــ ه من حقِّه : اندکی از حقّ او را به وی داد.

اللَمَظ : سفیدیِ لبِ زیرینِ اسب.

اللُمَظ جـ : لُمْظَة.

اَللُمْظ : جـ : اَلْمَظ.

اللُمْظَة : ۱. سفیدیِ لب زیرین اسب. ۲. نقطه‌ای سیاه و مفروض در دل، سُویدای دل. ۳. نقطۀ سفید، خال سفید. ۴. اندکی روغن که با انگشت بردارند. ج : لُمَظ.

لَمَعَ ـَ لَمْعاً و لَمَعاناً و لُمُوعاً و لَمِیْعاً و تِـلِمّاعاً ۱. البـرقُ و غـیرُه : آذرخش و جـز آن درخشـید. ۲. ــ الشیءَ : آن را پرت کرد، انداخت. ۳. ــ بالشیءِ : آن چیز را برد و نابود کرد. ۴. ــ بیدِه أو بسیفِه أو بثوبِه : به دست یا به شمشیر یا به جامۀ خود اشاره کرد. ۵. ــ البابُ : از در بیرون آمد و نمایان شد. ۶. ــ ضرعُ الناقةِ : پستان ماده شتر به وقت جمع شدن شیر در آن تغییر رنگ داد. ۷. ــ الطائِرُ بجناحَیْه : پرنده بال جنباند. ۸. ــ الزِّمامُ مهارِ فلزّی در حالی که می‌جنبید برق می‌زد.

اللُمَع ۱. جـ : لُمْعَة. ۲. برقی در سنگ یا جامه یا چیزهای رنگارنگ.

اللُمْعَة : ۱. پاره‌ای گیاه که شروع به خشک شدن کند. ۲. جایی که در آن گیاه سبز بسیار باشد. ۳. پیسه بودن بویژه از رنگ سیاه. ۴. خال یا لکّه‌ای خلاف رنگ اصلی بر روی چیزی. ۵. گروهی از مردم. ۶. جایی از عضو که هنگام وضو آب بدان نرسد. ۷. روزیِ بخور و نمیر، قوتِ لایموت. ۸. شفّافی و درخشندگیِ بدن. ج : لُمَع و لِماع.

اللِمْف و اللِمْفاوِیّ معـ ← لِنف و لِنفاوی (المو). ← لِنْف. Lymph (E)

لَمَقَ ـُ لَمْقاً و لُمُوقاً ۱. الکتابَ : نامه یا کتاب را نوشت، نوشته را نوشت. ۲. ــ الکتابَ : کلمات نامه را پاک کرد، نامه را شست (از اضداد). ۳. ــ عینَه : با کف دست بر چشم او زد. ۴. ــ عینَه : به طرف چشم او چیزی پرتاب کرد و به چشم او خورد. ۵. ــ عینَه : چشم او را کور کرد.

۶. ~ إليه : به او نگاه کرد. ۷. ~ ه ببصرِه : او را با گوشهٔ چشم دید.
اللَمَق : میانهٔ راه و جادّه.
لَمَکَ ـُ لَمْکاً العجینَ : خمیر را خوب سرشت و به هم زد و نرم و یکدست کرد.
اللَمْک : ۱. مصـ. ۲. چیزی که چشیده شود ← لِماک.
لَمْلَمَ لَمْلَمَةً ۱. الحجرَ : سنگ را گِرد و کُرَوی ساخت، به صورت گلوله درآورد. ۲. ~ الشيءَ : آن چیز را گرد آورد و فراهم کرد.
اللَمْلَم : لشکر انبوه و بسیار. ج : لَمالِم.
اللُمْلُوم : گروه، جماعت. ج : لَمالِیم.
لَمَّ ـُ لَمّاً ۱. الشيءَ : آن چیز را فراهم آورد و به هم پیوست. ۲. ~ اللهُ شعثَه : خدا کارهای پراکنده و پریشانحالی او را به سامان آورد و اصلاح و مرتّب ساخت. ۳. ~ به : نزد او فرود آمد، بر او وارد شد.
اللَمَم : ۱. نوعی دیوانگی، دیوانگیِ خفیف. ۲. نزدیک شدن به گناه. ۳. گناهِ کوچک.
اللِمَم جـ : لِمَّة.
لَمّا : هرگاه، مگر، چون، هنوز. به سه حالت می‌آید :
۱. اختصاص به فعل مضارع دارد و آن را مجزوم می‌کند و معنایش را ماضی می‌سازد. «لَمّا» مانند «لَمْ» است و تنها در پنج مورد با آن تفاوت دارد. یکم. لمّا با أدات شرط مقرون نمی‌شود و مثلاً نمی‌گویند «إن لَمّا یقمْ» ولی «إنْ» با أدات شرط مقرون می‌شود و گویند «إن لَمْ تفعَلْ» : و اگر نکردی. دوّم. نفی لَمّا از زمان گذشته تا حال ادامه دارد در حالی که در «لَمْ» مفهوم نفی می‌تواند تا زمان حال ادامه یابد یا نیابد «لَمْ یَکُنْ شخصاً مهذّباً ثُمّ کانَ» : شخصی فرهیخته و پاک نبوده (که می‌توان گفت قبلاً نبوده امّا حالا پاک شده است) ولی نمی‌توان گفت «لَمّا یکُن ثُمّ کانَ» بلکه گویند «لَمّا یکُنْ و قدیکونُ» : نبوده است و خواهد بود. سوّم. منفی به «لَمّا» برخلاف منفی به «لَمْ» به زمان حال قریب است «لَمْ یکُن زیدٌ فی العامِ الماضی مقیماً» : زید در سال گذشته مقیم نبود و نمی‌توان گفت «لَمّا یکُنْ زیدٌ مقیماً». چهارم. ثبوتِ منفی به «لَمّا» متوقَّع و محتمَل است ولی به «لَمْ» متوقَّع نیست «بَلْ لَمّا یَذُوقُوا عَذابِ» (قرآن مجید، ۸/۳۸) : بلکه (هنوز) عذاب را نچشیده‌اند (ولی متوقَّع است که عذاب را بچشند. پنجم. حذف منفیِ به «لَمّا» جائز است «فجئتُ قبورَهُم بدءاً و لمّا * فنادیتُ القبورَ فلم تجبنی» در آغاز بر سر گورهای آنان آمدم در حالی (که بزرگ و سرور شده بودم ولی زان پیش چنان) نبودم * و گورها را آواز دادم ولی پاسخم را ندادند. امّا منفیِ به «لَم» حذف نمی‌شود و نمی‌توان گفت «جئتُ بغدادَ و لَمْ» : به بغداد آمدم (ولی واردِ آن) نشدم.
۲. اختصاص به فعل ماضی دارد و مقتضی دو جمله است که جملهٔ دوّم مستلزم وجود جملهٔ اوّل می‌باشد «لَمّا جاءَنی أکرمتُه» : هرگاه که نزدم بیاید او را گرامی می‌دارم. در این صورت «لمّا» را حرف وجودٌ لِوُجود یا وجوبٌ لِوُجوب نامند.
۳. حرف استثناء است و بر جملهٔ اسمیّه درمی‌آید «إنْ کُلُّ نَفْسٍ لمّا عَلَیها حافِظٌ» (قرآن مجید، ۴/۸۶) : هیچ نَفْسی نیست مگر که بر آن نگهبانی است. و بر فعل ماضی از لحاظ لفظ و نه از لحاظ معنی داخل می‌شود «أنشدُک اللهَ لَمّا فَعَلْتَ» : چیزی از تو نمی‌خواهم مگر کارَت را.
خلاصهٔ کلام گفتهٔ سیبویه است که گوید : شگفت‌انگیزترین کلمه «لَمّا» است که اگر بر سر فعلِ ماضی درآید ظرف است و اگر بر سر مضارع درآید حرف است و اگر بر غیر ماضی و مضارع درآید به معنی «إلّا»ی استثناء است.
اللِمّا معـ : ماهی‌ای دریایی از سفره‌ماهیان که در دریای مدیترانه و بیشتر در نواحی شنی و هموارِ آن یافت می‌شود. Raja Limma (S)


اللِـمّا

اللَمّاح : ۱. سخت خیره‌شونده و نگرنده. ۲. «برقٌ أو نجمٌ ~» : آذرخش یا ستارهٔ درخشان. ۳. «أبیضُ ~» : بسیار سفید.
اللَمّاز : ۱. سخن‌چین. ۲. خرده‌گیر و عیبجویی که پشت سر مردم از آنان بدگویی کند.

اللَمّاع : بسیار درخشان، پُر زرق و برق.
اللَمّاعَة : ۱. مؤنّثِ لَمّاع. ۲. عقاب طلایی‌رنگ. ۳. دشتی که آب‌نما در آن درخشان باشد. ۴. بخشِ نرمِ استخوان سرِ کودک شیرخوار، مَلاج، جاندانه.
اللَمَّة : ۱. مصدر مرّه از لَمّ. ۲. همّت، اراده. ۳. سختی. ۴. روزگار، دهر. ۵. ظرفها. ۶. چیز انبوه و فراهم آمده، انباشته. ۷. مردم انبوه و گرد آمده. ۸. یک دیدار، یک بازدید. ۹. گام. ۱۰. «للشیطان ـَ» : برای شیطان راهی است یا برای شیطان نزدیکی‌ای است. ۱۱. «أصابته من الجنّ ـَ» : او اندک جنونی یافته است. ج : لِمام. ۱۲. «ما تَزورنا إلّا لِماماً» : او فقط گاهگاهی به دیدار ما می‌آید.
اللِمَّة : ۱. موی فروهشته تا بناگوش. ۲. موی پریشان و ژولیده یا افشان. ج : لِمَم و لِمام.
اللُمَّة : ۱. گروهی مرد و زن از سه تا ده تن، جوخه. ۲. همزاد و همانند و همسفر و همدم (برای مفرد و جمع). ۳. سروری، پیشوایی.
لَمَّجَ تَلْمِيجاً (ل م ج) : به او پیش‌غذا یا ناشتاشکن خوراند.
لَمَّحَ تَلْمِيحاً (ل م ح) إلى الشيءِ : به آن چیز اشاره کرد. «ـ في كلامِهِ إلى حاجتِهِ» : ضمن سخن خود پوشیده بدان نیاز خویش اشاره کرد.
لَمَّظَ تَلْمِيظاً (ل م ظ) ۱. ه من حقِّه : اندکی از حق او را بدو داد. ۲. ـ ه : آنچه را خود چشیده بود به او چشاند.
لَمَّعَ تَلْمِيعاً (ل م ع) ۱. النَّسجَ : بافته را رنگارنگ کرد. ۲. ـ الشيءَ : آن چیز را برّاق و درخشان کرد، برق انداخت، جلا داد.
اللَمُوج : خوردنیِ اندک، خوراک مختصر ← لَماج.
اللَمُوس : ۱. پسرخوانده، آن که به غیر پدر خود منسوب شود. ۲. آن که در گوهر و تبار او عیبی باشد، غیر نژاده. ج : لُمس.
اللَمُوص : ۱. دروغگو. ۲. فریبکار، حقّه‌باز. ۳. بدگوی، عیبجو. ۴. غیبت‌کننده، سخن‌چین و مفسد.
اللَمُوع : ۱. درخشان. ۲. عقاب تیزپرواز تندرّبای شکار.

اللَمُوعَة : «دارٌ ـَ» : محلّی که مردم در آن گرد آیند، باشگاه.
لَمِيَ ـِ لَمْياً (ل م ی) : لبش سیاه شد، یا در آن گندمگونیِ خوشایندی بود ← لَمِيَ.
لَمِيَ ـَ لَمىً (ل م ی) : لبش سیاه شد، یا در آن گندمگونیِ خوشایندی بود ← لَمَى.
اللَمَى : ۱. مصـ لَمِيَ. ۲. گندمگونی و اندک تیرگی در لب که پسندیده و زیباست.
اللَمِيج : ← لَمِج، پرخور.
اللَمِيس : زن نرم‌اندام نازک‌پوست، زن نرم و لطیف.
اللَمِيك : شخص سُرمه به چشم کشیده.
لَنْ : هرگز، نه. حرف نصب و نفی و استقبال است. «لَنْ يَنْجَحَ الكَسْلانُ» : تنبل هرگز کامیاب نشود. گاه مانند «لا» برای دعا بکار می‌رود «لَنْ تزالَ نصيرَ الضَّعيفِ» : همواره یار و مددکار ناتوانان باشی!
اللَنْثانُوم : فلزّی قلیائی و بسیار نرم و شکنندهٔ سه ظرفیتیِ کمیاب که بر اثر رطوبت کدر می‌شود، لانتانوم (المو). ← لِمْف. Lanthanum (E)
اللَنْش معـ : زورق‌موتوری، لنچ (المو) ← لانْش. Lunch, Motorboat (E)
اللِنْف و اللِنْفاوِيّ معـ [تشریح] : جریانی همانند جریان خون در بدن که منشاء آن غدّه‌های لنفاوی است که مایعی مایل به زرد یا بیرنگ می‌تراود و مسیر گلبولهای سفید است. لِنفاوِیّ منسوب به لِنف است (المو). ← لِمْف. Lymph (E)
لَها ـُ لَهْواً (ل ه و) ۱. بالشيءِ : با آن چیز بازی کرد. ۲. ـ بالشيءِ : بدان چیز آزمند و حریص گردید.
لَها ـُ لَهْواً و لُهُوّاً (ل ه و) ت إلى حديثِ الرجُلِ : آن زن از سخن آن مرد لذّت برد و خوشش آمد.
لَها ـُ لُهِيّاً و لِهْياناً (ل ه و) عن الشيءِ : از آن چیز غفلت ورزید، فراموشش کرد.
لَهاً جـ : لَهاة.
اللُّهَى و لُهِيّ و لُهاً جـ : لَهْوَة.
اللُّهاء : مقدار، اندازه «هم ـُ ألف» : آنان به اندازهٔ هزار


اللَّمّاعَة


اللَّـهَب

نفرند.
اللُّهاب : ۱. مصـ لَهِبَ. ۲. تشنگی.
اللِهاب جـ : ۱. لَهْب. و ۲. لِهْب. و ۳. لَهَبان. ۴. لَهْبان.
اللِهابَة جـ : لِهْب.
اللَّهابَة : کیسه و جوالی پرسنگ که برای حفظ تعادل کجاوه در یک طرف آن آویزند.
اللَهاء جـ : لَهاة.


اللَّهاة

اللَهاة : زبان کوچک، ملازه. ج : لَهَوات و لَهَیات و لُهِیّ و لَهاً و لَهاء و لِهاء.
اللِهاث جـ : لُهْثَة.
اللُهاث : ۱. مصـ لَهَثَ و لَهِثَ. ۲. سوزش تشنگی در درون. ۳. سختیِ مرگ. ج : لُهْثَة.
اللُهاثِیّ : مردی که بر چهرهٔ او خالهای سرخ بسیار باشد.
اللَهاجِم جـ : لَهْجَم.
اللُهاد : سکسکه.
اللَهاذِم جـ : لَهْذَم.
اللَهاذِمَة ۱. جـ : لَهْذَم. ۲. (به صیغهٔ جمع) : دزدان، راهزنان.
اللِهاز : پاره چوبی که با نهادن در سوراخ چرخ چاه یا تَبَر و کلنگ محور آن را تنگ کنند.
اللَهازِم جـ : لِهْزِمَة.
اللُهاس : غذای کم، خوراک اندک.
لَهاسِم جـ : لُهْسُم، آبراهه‌های میان دره‌های تنگ.
اللَهاعَة : ۱. مصـ لَهِعَ. ۲. بی‌خبری، غفلت، فراموشی.
اللِهاف جـ : لَهِیف.
اللَهافَی و لَهافِي جـ : ۱. لَهْفَی. ۲. لَهْفان.
اللَهاق : ۱. گاو نر سفید. ۲. «ابیضُ ـــٌ» : بسیار سفید. هر چیز سفیدرنگ.
اللِهاق جـ : ۱. لَهَق. و ۲. لَهِق.
اللَهالِه جـ : ۱. لَهْلَه و ۲. لُهْلُهَة.
اللُهام : لشکری بزرگ و گران.
اللَهامِیم جـ : لُهْمُوم.
لَهِبَ ـَ لَهَباً و لَهَباناً : تشنه شد.
لَهِبَ ـَ لَهْباً و لَهَباً و لَهِیباً و لُهاباً و لَهَباناً ت النّارُ. آتش شعله‌ور شد، زبانه کشید.
اللَهَب : ۱. مصـ. ۲. زبانهٔ آتش. ۳. گرد و غبارِ بلند شده.
اللِهْب : ۱. دره، پرتگاه میان دو کوه. ۲. شکاف یا شکافی کوچک در میان کوه. ج : أَلْهاب و لُهُوب و لِهاب و لِهابَة.
اللَهَبان : ۱. مصـ لَهِبَ. ۲. روز گرم. ۳. سختیِ گرما. ۴. تشنگی. ج : لِهاب.
اللَهْبان : تشنه. ج : لِهاب (لسـ).
اللُهْبَة : ۱. تشنگی. ۲. سفیدی ناب و پاکیزه و روشن.
لَهَثَ ـَ لَهْثاً و لُهاثاً الکلبُ و غیرُه : سگ و جز آن از تشنگی یا ماندگی زبانش را از دهان بیرون آورد، لَه لَه زد.
لَهِثَ ـَ لَهَثاً و لَهاثاً و لَهَثاناً الرجُلُ : آن مرد تشنه شد.
لَهِثَ ـَ لَهْثاً و لُهاثاً ← لَهَثَ.
اللَهْثان : تشنه. مؤ : لَهْثَی.
اللُهْثَة ۱. جـ : لُهاث. ۲. تشنگی. ۳. رنج، ماندگی، خستگی. ۴. نقطه‌هایی سرخ‌رنگ که در برگ شکافه شدهٔ خرما دیده می‌شود. ج : لِهاث.
لَهِجَ ـَ لَهَجاً ۱. بالشیءِ : آزمند و شیفتهٔ آن چیز شد و بر آن ثبات ورزید و ادامه داد. ۲. «ـــ بذکرِهِ» : همواره از او یاد کرد. ۳. ـــ الفصیلُ أُمَّه : کُرّه شتر پستان مادر را مکید و شیر خورد. ۴. ـــ الفصیلُ بأُمِّهِ : کرّه شتر به خوردن شیر مادر عادت کرد.
اللَهِج : آن که آزمند و شیفتهٔ چیزی گردد و بدان ثبات ورزد.
اللَهْجَة : ۱. اندامِ زبان. ۲. نوک زبان. ۳. زبانی که بدان تکلّم می‌کنند، زبان مادری، زبان گفتاری. «فلانٌ فصیحُ ـــِ» : فلانی گشاده‌زبان است. «فلانٌ صادقُ ـــِ» : فلانی درست سخن می‌گوید. ج : لَهَجات
اللَهْجَم : ۱. راه فراخ و هموار و لگدکوب شده. ۲. کاسه و ظرفِ بزرگ. ج : لَهاجِم.
اللُهْجَة : پیش‌غذا، ناشتاشکن.
لَهَدَ ـَ لَهْداً ۱. ه الحملُ : بار او را سنگین و گرانبار کرد.

۲. ـ ه : او را به خواری راند و طرد کرد. ۳. ـ ه : بر بیخ پستانها یا شانه‌های او زد یا آنها را لمس کرد. ۴. ـ الشیءَ : آن چیز را خورد یا لیسید. ۵. ـ دابّتَه : ستورش را تحت فشار نهاد و لاغر کرد.

اللَّهد : ۱. مص. ۲. بیماری‌ای در پاها و ران آدمی که در اثر آن رانها و پا شکافتگی یابد. ۳. شکافتگیِ سینهٔ شتر در اثر آسیب‌دیدگی و جز آن. ۴. مردِ گرانبار. ۵. ذلیل، خوار.

اللَّهذَب : چیز ثابت و همیشگی.

لَهْذَمَ لَهْذَمَةً ه : آن را بُرید.

اللَّهذَم : ۱. شمشیر یا سرنیزه و خنجر یا دندان تیز و بُرّنده. ج : لَهاذِم و لَهاذِمة. ۲. «لهاذِمَة» (به صیغهٔ جمع) : دزدان، راهزنان.

لَهَزَ ـَ لَهْزاً ۱. ه الشیءُ : آن چیز در آن آشکار شد، در وجود او آن چیز پدیدار شد. ۲. ـ ه بالرّمحِ : با نیزه به سینهٔ او زد. ۳. ـ ه الشِیْبُ : موی سفید پیری با موی سیاه او درآمیخت، موهایش جوگندمی شد. ۴. ـ القومَ : با آن گروه درآمیخت و از آنها شد. ۵. ـ الفصیلُ ضرعَ أمِّه : کُرّه شتر هنگام شیر خوردن سرش را به پستان مادر کوفت. ۶. با مشت به گردن و چانه یا سینهٔ او زد، به او مشت زد.

اللَّهِز : سخت، دشوار.

اللَّهِزَة : ۱. مؤنث لَهِز، دشوار، سخت. ۲. زن فربه که گوشه‌های دهانش فربه و برجسته باشد، زن چاق دارای لُپهای گوشتالو.

اللَّهْزَة : استخوان برآمدهٔ زیر بناگوش ← لِهْزِمَة.

لَهْزَمَ لَهْزَمَةً ۱. ه : دو استخوان برآمدهٔ زیر بناگوش او را بُرید. ۲. ـ الشیبُ خدَّیْه : سفیدی پیری با سیاهیِ موی رخسار او آمیخت، موی صورتش جوگندمی شد. ۳. ه : به آرواره یا گردن او زد.

اللِهْزِمَة : استخوان برآمدهٔ آرواره که در بناگوش قرار دارد. مثنّای آن : لِهزِمَتانِ است. ج : لَهازِم. ← لَهْزَة.

لَهَسَ ـَ لَهْساً ۱. الشیءَ : آن چیز را لیسید. ۲. ـ الصبیُّ ثدیَ أمِّه : کودک پستان مادر را لیسید امّا نمکید. ۳. ـ علی الطّعامِ : از حرص بر سر غذا به دیگران فشار آورد و شلوغ کرد.

اللُّهْسَة : ۱. چیز لیسیدنی. ۲. «ما لَک عندی ـَة» : تو چیزی نزد من نداری.

لَهْسَمَ لَهْسَمَةً ما علی المائِدةِ : همهٔ غذاهای سرِ سفره را خورد، هرچه در سفره بود خورد.

لَهَطَ ـَ لَهْطاً ۱. ه : به او سیلی زد، تپانچه زد، شَپَلاق زد. ۲. ـ ه بسهمٍ : به او تیر زد. ۳. ـ الثوبَ : جامه را دوخت. ۴. ـ ت الأُمُّ به : مادر او را زایید. ۵. ـ به الارضَ : او را بر زمین زد.

اللَّهطَة «ـَ من الخبرِ» : خبری که بشنوند و آن را نه راست شمارند و نه دروغ پندارند، خبری که احتمال صدق و کذب آن برابر باشد.

لَهِعَ ـَ لَهَعاً و لَهاعَةً : ۱. به هر کسی انس گرفت و الفت یافت، خودمانی شد. ۲. ـ فی الکلامِ : پایان سخن را دنباله داد و کشید، مطلب را کِش داد و بزور خود را فصیح نشان داد.

اللَّهَع : ۱. مص. لَهِعَ. ۲. آن که با همه زود انس گیرد و خودمانی شود ← لَهِع.

اللَّهِع : زود انس‌گیرنده و خودمانی‌شونده با هر کس. ← لَهْع و لَهِیْع.

لَهِفَ ـَ لَهَفاً علی مافاتَ : بر آنچه از دست داده آه کشید و حسرت و تأسّف خورد.

لُهِفَ لَهْفاً مج. : مورد ستم واقع شد، ستم‌دیده شد.

اللَّهْف : ۱. مص. لُهِفَ (که مجهول است). ۲. اندوه و حسرت و افسوس بر چیز از دست رفته. ۳. دریغ «یا ـَ فلانٍ» : دریغا بر فلانی. «یا لَهْفی علیک و یا لَهْفَ و یا لَهْفا و یا لَهْفَ أرْضِی و سَمائی علیک و یا لَهفاه» : دریغ و افسوس من بر تو!

اللُّهْف جـ : لَهفان.

اللَّهفان : حسرت‌کش، دریغ‌خورنده، دریغاگوی، اندوهگین. مؤ : لَهْفَی. ج : لَهافَی و لُهْف.


اللَّهْزَمَة

اللَّهفَة : ۱. مصدر مرّه از لَهِفَ. ۲. در حسرت بر چیز از دست رفته گویند «یا لَهْفَةَ» و «یا لَهْفَتاهْ» و «یا لَهْفَتَیاهْ»

افسوس، دریغا!
لَهَقَ ـَ **لَهَقاً** الشيءُ : آن چیز بسیار سفید و تابناک شد.
لَهِقَ ـَ **لَهَقاً** الشيءُ : آن چیز بسیار سفید و درخشان شد.
اللَهَق : ۱. مصـ لَهِقَ. ۲. گاو سفید. ۳. هر چیز سفید. ج : لَهَقات و لِهاق.
اللَهِق : ۱. هر چیز سفید. ۲. گاو سفید. ج : لِهاق.
اللَهْلَة : ۱. پارچهٔ سست‌بافت. ۲. سخن و شعر سست و رکیک.
اللُهْلُه : ۱. زشت‌چهره. ۲. فراخی و گستردگی بیابان. ۳. «بلدٌ ـُ» : شهری فراخ و هموار که سراب در آن بدرخشد. ج : لَهالِه.
اللَهْلَهَة : ۱. سستی و درشتی بافت پارچه. ۲. برگشتن از چیزی، انصراف.
اللُهْلُهَة : ۱. مؤنثِ لُهْلُه. ۲. زمین فراخ.
لَهِمَ ـَ **لَهَماً** و **لَهْماً** ۱. الشيءَ : آن چیز را بلعید، یکباره خورد و فرو داد، (در تداول عامّه) قورت داد ← اِلتَهَمَ. ۲. ـ الماءَ : آب را یکباره نوشید، سر کشید.
اللَهِم و اللَـهِم «رجلٌ ـٌ» : مرد پُرخور، شکمباره، شکم‌پرست ← لَهُوم.
اللَهْم : ۱. مصـ لَهِمَ. ۲. بلعندگی.
اللِهْم : ۱. گاو نر پیر. ۲. هر چیز سالخورده. ج : لُهُوم.
اللُهَم جـ : لُهْمَة.
اللُهْمَة : گندم و جو کوبیده و آرد شده، مُشتی آرد یا قاووت. ج : لُهَم.


اللُّـهَـيْـب

لَهْمَسَ لَهْمَسَةً ما علی المائدةِ : هرچه بر سرِ سفره بود خورد، همهٔ غذاهای سفره را خورد.
اللِهَمّ : ۱. پُرسود، پُرخیر. ۲. دریای بزرگ و فراخ. ۳. بسیار بخشنده، جوانمرد. ۴. پُرخور. ۵. اسب نجیب و پیشی‌گیرنده در مسابقه. ۶. شخص پیشی‌گیرنده در مسابقه. ۷. «رجلٌ ـٌ» : شخص درست‌اندیش و ارجمند و کامل.
اللُهْمُوم : ۱. مرد نیکو و نجیب. ۲. اسب نژادهٔ نیکو و نجیب. ۳. ماده شتر پُرشیر. ۴. تعداد بسیار. ۵. ابر پُرباران. ۶. لشکرِ گران. ۷. پُر خیر و نیکوکار. ج : لَهامِيم. ۸. «لَهامِيمُ الناسِ» : پیران و بزرگان مردم، بخشندگان و کریمان.
اللُهَن جـ : لُهْنَة.
اللُهْنَة : ۱. اندک خوردنی که پیش از غذای اصلی بخورند، ناشتاشکن، پیش‌غذا. ۲. ره‌آورد، سوغات، هدیه‌ای که مسافر آورد. ۳. هدیه‌ای که به مسافر داده شود، چشم‌روشنی، اُغورراهی. ج : لُهَن.
لَهَّ ـُ **لَهّاً** الشِّعْرَ : شعر را نیکو و لطیف سرود.
لَهَّبَ تَلْهِيباً (ل ه ب) النّارَ : آتش را شعله‌ور ساخت.
لَهَّجَ تَلْهِيجاً (ل ه ج) القومَ : به آن گروه پیش‌غذا داد، ناشتاشکن داد، ناشتایی داد.
لَهَّدَ تَلْهِيداً (ل ه د) ه : او را به سبب خواری و حقارت بسختی از خود راند.
لَهَّزَ تَلْهِيزاً (ل ه ز) ه : بر استخوان بناگوش یا گردن او مشت زد، به او سیلی نواخت، به او پس‌گردنی زد.
لَهَّفَ تَلْهِيفاً (ل ه ف) نَفْسَه : بر خود دریغ و حسرت خورد و گفت : «والَهْفَتاه» : واحسرتا، دریغا، افسوس! ۲. کمک خواست، یاری طلبید.
لَهَّنَ تَلْهِيناً (ل ه ن) ه و له : به او پیش‌غذا داد، به او ناشتاشکن داد.
لَهَّى تَلْهِيَةً (ل ه و) ۱. ه عن کذا : او را از آن چیز غافل و به چیزی دیگر سرگرم ساخت. ۲. ـ ه بکذا : او را بدان چیز مشغول و سرگرم ساخت.
اللُهَيْب : ۱. بلبل دُم‌سرخ اروپایی. ۲. مرغ مگس‌گیر امریکای شمالی.
اللَهْو : ۱. مصـ لَها. ۲. سرگرمی، دلخوشی، هوسرانی. ۳. آنچه انسان بدان سرگرم شود و لذّت یابد از گونهٔ عشق‌بازی و آوازخوانی، مایهٔ سرگرمی و دلخوشی. ۳. سرگرم شدن به آنچه از نظر عقل و حکمت مردود باشد. ۴. زنی که با او بازی کنند و سرگرم شوند. ۵. طبل. ۶. فرزند.
اللُهُوب جـ : ۱. لَهْب. و ۲. لِهْب.
اللَهْوَة : ۱. مصدر مرّه از لَها. ۲. زنی که با او بازی کنند و

سرگرم شوند. ۳. دانه‌ای که آسیابان با مُشت خود در دهانهٔ سنگ آسیاب بریزد. ۴. بهترین و بیشترین بخشش و عطا. ۵. یک مُشت مال. ۶. هزار دینار یا هزار دِرهَم.

اللُّهْوَة : ۱. دانه‌هایی که آسیابان با مُشت، در دهانهٔ سنگ آسیاب ریزد. ۲. بیشترین و بزرگترین بخشش و عطا. ۳. یک مُشت مال. ج : لُهیً یا لُهاً.

لَهْوَجَ لَهْوَجَةً ۱. الشيءَ : آن چیز را درهم آمیخت و به هم زد. ۲. ـ الأمرَ : آن کار را محکم و استوار نساخت و ناتمام گذاشت. ۳. ـ الشِّوَى : کباب را خوب بریان نکرد، نیم‌پز کرد.

اللَّهْوَف : ۱. دراز، بلند. ۲. ستبر، کُلُفت، غلیظ. ۳. حسرت‌خورنده، غمگین.

اللُّهُوف جـ : لَهْف.

لَهْوَقَ لَهْوَقَةً : ۱. خود را به چیزهایی که نداشت چون بخشندگی و مردانگی و دیانت، آراست و چنان نشان داد. ۲. ـ فی العملِ أو الکلامِ : در کار یا سخن زیاده‌روی نکرد.

اللَّهْوَق : آن که بدانچه ندارد و خصالی که در او نیست چون بخشندگی و مردانگی و دیانت و تقوی لاف زند و خود را دارای آن صفات بنمایاند.

اللَّهُوم : مردِ پُرخور، شکمباره ← لَهِم و لِهِم.

اللُّهُوم جـ : لِهْم.

اللَّهُوَ : مرد بسیار رویگردان از نیکی. «هو ـَ عن الخیرِ» او از کار خیر سخت گریزان است.

اللَّهَوِيّ : ۱. منسوب به لَهاة، زبان کوچک. ۲. «الحرفانِ اللَّهَوِيّانِ» : دو حرف قاف و کاف (که از زبان کوچک خارج می‌شوند).

اللَّهَوِيَّة : گیاهی علفی و زینتی از تیرهٔ سوسَنیان دارای ریشهٔ ریزوم و پایا که رنگ گلهای آن مایل به زردی زیباست. Uvularia (S)

لَهِيَ ـَ لَهاً (ل ه ی) ۱. به : او را دوست داشت. ۲. ـ عنه : آن را فراموش کرد و از یاد برد، یا رها ساخت و دیگر یادی از آن نکرد.

اللَّهِيب : ۱. مصـ لَهِبَ. ۲. سوزش و گرمیِ آتش.

اللُّهْيَة : بخشش، عطا، ارزنده‌ترین و بزرگترین عطایا و هدیه‌ها.

اللَّهِيد : ۱. کُند، وامانده، خسته. ۲. شخص گرانبار و خسته از سنگینیِ بار.

اللَّهِيع : ۱. تیزرو. ۲. آن که با هر کسی زود انس گیرد. ← لَهِع.

اللَّهِيف : ۱. ناچار، ناگزیر، بیچاره. ۲. اندوهگین، دریغ‌خورنده ← لَهُوف (معنیِ ۳). ج : لِهاف. ۳. «رجُلٌ ـُ القلبِ» : مرد سوخته‌دل، دلسوخته.

اللَّهِيم : ۱. بلا، سختی. مصیبت، اندوه بزرگ. ۲. مرگ. ۳. تب. ۴. دیگ فراخ، پاتیل.

اللُّهِيّ جـ : لَهاة.

اللَّهَيات جـ : لَهاة.

لَوْ : اگر، گر. حرف و بر شش قسم است :

۱. به این صورت بکار می‌رود «ـ جَدَّ لَوَجَدَ» : اگر بکوشد می‌یابد و این خود افادهٔ سه امر می‌کند : الف. شرطیّت، یعنی ایجاد عقد سببی و مُسبّبی در دو جملهٔ بعد از خود. ب. مقیّد کردن شرط به زمان ماضی (و به همین سبب «لَوْ» و مابعد آن با «إنْ» فرق دارد. ج : امتناع. (بعضی آن را حرف اِمتناعٍ لِامتناعٍ یعنی امتناع جواب برای امتناع شرط گویند «ـ کانَ زیدٌ حَجَراً لکانَ جماداً» : اگر زید سنگ بود، آنگاه جماد می‌بود.

۲. حرف شرط برای مستقبل است ولی فعل را مجزوم نمی‌کند «و ـ تلتقی أصداءُ نا بعدَ موتِنا ＊ لظَلّ صدی صوتی لصوتِ صدی لیلی یِهشّ و یَطربُ» : اگر صداهای ما پس از مرگ به هم برسند ＊ صدای من لیلی را شادمان می‌کند و به طرب می‌آورد. فرق این قِسم با قِسمِ قبلی در این است که هرگاه شرط برای مستقبل باشد «لَوْ» به معنیِ «إن» است و اگر برای ماضی باشد «لَوْ» حرف امتناع است و هرگاه پس از آن فعل مضارع واقع شود معنیِ ماضی می‌دهد «ـ یسمَعونَ کما سَمِعْتَ کلامَها» : اگر شنیدند، همچنان که تو سخن او را شنیدی.



اللَّهَوِيَّة

۳. حرف مصدری و به منزلهٔ «إن» است ولی نصب نمی‌دهد و بیشتر پس از «وَدَّ و يَوَدُّ» قرار می‌گيرد. «وَدُّوا لَوْ تُدْهِنُ فَيُدْهِنُونَ» (قرآن مجید، ۹/۶۸) : آرزو کردند که (اگر) نرمی کنی آنها نیز نرمی کنند. یا «يَوَدُّ اَحَدُهُم لَوْ يُعَمَّرُ ألفَ سَنَة» (قرآن مجید ۹۶/۲) یکی از آنان دوست دارد که هزار سال عمر داده شود.

۴. برای تمنّاست و جواب آن همراه با «فاء» و منصوب است «لَوْ تَأتِينى فَتُحَدِّثَنى» : اگر نزد من بیایی با من سخن می‌گویی.

۵. برای عَرْض و مانند «ألا» است و جواب آن همراه با «فاء» و منصوب است. «ــ تنزل عِندَنا فَتُصِيبَ خيراً» : چرا یا از چه رو نزد ما نمی‌آیی تا خوبی بیابی و خیر ببینی؟ (یعنی پیشنهاد می‌کند که نزد ما بیا تا خیر و خوبی ببینی).

۶. برای تقلیل است «تَصَدَّقُوا و ــ بظِلفٍ محرَقٍ» : صدقه بدهید و گرچه سُمی سوخته باشد (یعنی گرچه بسیار اندک باشد).

۷. طبیعت «لَوْ» این است که اگر بر دو جملهٔ مثبت درآید در معنی آنها را منفی «ــ جائني لأكرمتُه» : اگر نزدم می‌آمد بی‌گمان او را گرامی می‌داشتم. یعنی نزد من نیامد و من هم او را گرامی نداشتم. و چون بر دو جملهٔ منفی درآید آن دو معنی مثبت می‌دهند «ــ لَمْ يستَدِن لَمْ يُطالَب» : اگر وام نمی‌گرفت از او مطالبه نمی‌شد. یعنی چون وام گرفت مورد مطالبه واقع شد. اگر بر سر دو جملهٔ منفی و مثبت درآید اوّلی مثبت و دوّمی منفی می‌شود «ــ لَمْ يُؤمن أُرِيقَ دَمُه» : اگر ایمان نمی‌آورد خونش ریخته می‌شد، یعنی ایمان آورد و (بنابراین) خونش ریخته نشد. و اگر بر سر دو جمله درآید که اوّلی مثبت و دوّمی منفی باشد معنی اوّلی منفی و دوّمی مثبت می‌شود «ــ آمَنَ لَمْ يُقتَل» : اگر ایمان می‌آورد کشته نمی‌شد. یعنی چون ایمان نیاورد کشته شد.

اللَوا و اللَواتِ و اللَواتِي جـ : اَلَّتِي (موصول).


اللّواء

اللَواء : ۱. مصـ لاوَى. ۲. درفش، بیرق، عَلَم. ۳. پیشوا. ۴. تعدادی از گردانهای لشکر، یک تیپ در ارتش. ۵. سرتیپ، ژنرال. ۶. «أميرُ ــ» : سرلشکر، فرمانده لشکر. ۷. اُستان. ۸. «بعثوا بالسواءِ و ــ» : کسانی را برای طلب یاری و کمک‌خواهی برانگیختند. ج : أَلْوِيَة و أَلْوِيات.

اللَوائِح جـ : لائِح. ۲. لائِحَة.

اللَوائِب جـ : لائِب.

اللَوائِح جـ : لائِحَة (مؤنث لائح).

اللَوائِث جـ : لَوِيثَة.

اللَوائِم جـ : لائِمَة.

اللُواب : ۱. مصـ لابَ. ۲. آب دهان. ۳. تشنگی.

اللَوابِن جـ : ۱. لابِن. و ۲. لابِنَة.

اللُواة جـ : لاوِي.

اللُواث : آردی که بر روی طبق یا میز یا سینی ریزند تا خمیر به آن نچسبد.

اللُواثَة : ۱. آردی که بر روی طبق یا سینی ریزند تا خمیر به آن نچسبد. ← لُوافَة. ۲. آن که به هر چیزی آلوده شود. ۳. گروه، جماعت.

اللَواحِظ جـ : لاحِظَة.

اللَواحِق جـ : ۱. لاحِق. ۲. لاحِقَة.

اللَواحِم جـ : لاحِم و (به صیغهٔ جمع) گوشتخواران، جانوران گوشتخوار. ← آكِل اللّحوم.

اللَواحِس جـ : لاحِسَه.

اللُواخَة : خوراکی از شیر و کرهٔ ذوب شده در آن.

اللِواذ : ۱. مصـ لاذَ و لاوَذَ. ۲. «ــُ الشيءِ» : حدود و اندازهٔ چیزی.

اللَواذِع جـ : لاذِعَة.

اللَوازِم جـ : لازِم.

اللَواس «ما ذقتُ ــً» : چیزی یا لقمه‌ای نچشیدم.

اللُواسَة : لقمه یا مقدار غذایی کمتر از یک لقمه.

اللِواشَة : لبیشه، رسنی که حلقه کنند و بر لب اسب بندند تا سرکشی نکند.

اللَواصِي و لاصٍ جـ : لاصِي.

اللَواص : عسل.

اللَواصِب : چاههای تنگ و دورتک و ژرف.

اللّواطِف : دنده‌های نزدیک به سینه.
اللّواعِب جـ : ۱. لاعِب. ۲. لاعِبَة. ۳. لَعُوب.
اللّواعِج جـ : لاعِج و لاعِجَة.
اللّواغِب : ج لاغِبة (مؤنث لاغِب).
اللُّوافَة : آردی که روی طبق یا سینی ریزند تا خمیر بدان نچسبد. ← لُواثَة (معنی ۱).
اللّوافِح جـ : ۱. لافِح. ۲. لافِحَة.
اللّواق «ما ذاقَ ~» : چیزی نخورده و نچشیده.
اللّواقِح جـ : ۱. لاقِح. ۲. لاقِحَة. ۳. (به صیغهٔ جمع) زنان باردار. و ۴. بادهایی که بخار آب را با خود بردارند و ابر سازند تا باران دهد، بادهای باران‌زا. و ۵. تازیانه‌ها.
اللّواقِن : پایین شکم.
اللّواک : جویدنی، آنچه جویده شود.
اللّوالِب جـ : لَوْلَب.
اللّوامِس جـ : لامِسَة.
اللّوامِع جـ : ۱. لامِع. ۲. لامِعَة.
اللّواهِب جـ : لاهِب.
اللّواهِس جـ : لاهِس.
اللّواهِف جـ : لاهِفَة.
اللّواهِي جـ : لاهِيَة.
اللّواوِين جـ : لِيْوان.
اللّوايا جـ : لَوِيَّة.
اللُّوب جـ : ۱. لُوبَة. ۲. لائِب. ۳. زنبور عسل. ۳. پاره گوشتی که ضمن جوشیدن در دیگ بگردد.
اللُّوبَة : ۱. زمینی سنگلاخ با سنگهای سیاه و سست. ۲. جماعتی که با مردمی باشند امّا کسی با آنها مشورتی نکند. ج : لُوب.
اللُّوبِياء يو معـ : لوبیا.
اللُّوت لا تـ معـ : ماهی‌ای دریایی از تیرهٔ سیانیداکه تمام انواع آن گوشتخوار و درشت‌پیکرند و خودگوشتی لذیذ و خوراکی دارند. Sciaena (S)
لَوِثَ ـَ لَوَثاً ۱. فی الأمرِ : در آن کار کُندی و درنگ کرد، تأخیر نمود. ۲. به کُندی سخن گفت. ۳. سست شد، ناتوان شد. ۴. بی‌خرد شد، کم‌عقل شد. ۵. جنون به او دست داد، دیوانه شد (۴ و ۵ الر).
اللَّوَث : ۱. مصـ لَوِثَ. ۲. سستی، فروهشتگی.
اللَّوْث : ۱. مصـ لاثَ. ۲. توان، نیرو، قوّت. ۳. بدی. ۴. کین‌خواهیها، کینه‌توزیها. ۵. زخمها، جراحتها. ۶. دلیل و برهان سست و ناقص.
اَللُّوث : ج أَلْوَث.
اللَّوْثاء : ۱. مؤنّثِ أَلْوَث. ۲. «دیمةٌ ~» : بارانی شدید و پیوسته که گیاهان را به روی هم بیفکند.
اللُّوثَة : ۱. مصدر مرّه از لاثَ. ۲. فروهشتگی، شُل و ولی. ۳. گولی، کم‌خردی، حماقت. ۴. کُندی، آهستگی، درنگی. ۵. دیوانگی. ۶. بسیاریِ گوشت و پیه. ۷. ناتوانی، سستی. ۸. گرفتگیِ زبان، کُندزبانی.
اللُّوثَرِيّ [مسیحیّت] : پیرو مذهب مارتین لوتر.
اللُّوجِسْتِيّ معـ : سوق‌الجیشی، لُجستیک.



اللَّوح

اللَّوح : ۱. مصـ لاحَ. ۲. استخوان یا چوب پهن و تخت و جز آن. ۳. چوب و جز آن که بر روی آن چیز نویسند. ۴. هر استخوان پهن در بدن چون استخوانهای نرم و پهن شانه. ۵. «~ الألوان» : تختهٔ شستیِ نقّاشان. ج : أَلْواح. ۶. «فلانٌ تامّ الألواح» : فلانی تمام‌پیکر و درشت‌اندام و تنومند است. ۷. «أَلواحُ السّلاح» : سلاحهایی که برق می‌زنند چون شمشیر. ۸. «~ أَزْدَواز» : لوح سنگی، تخته سنگی که بر آن نویسند. ۹. «~ أَسْوَد» : تخته سیاهِ کلاس درس. ۱۰. «~ الباب» : تخته در، لنگه در. ۱۱. «~ الثّلج» : تخته یخنی بزرگ و صاف. ۱۲. «~ جِدارِيّ» : تختهٔ دیواری، تختهٔ دیوارکوب. ۱۳. «~ خَشَبَ أو خَشَبِي» : لوح چوبین، تختهٔ الوار، پیشخوان چوبی، میز غذاخوری، میز کنفرانس. ۱۴. «~ زجاجِيّ» : صفحهٔ شیشه‌ای، جام شیشهٔ قدیّ. ۱۵. «~ زُجاجِيّ فی نافِذَةٍ أوْ بابٍ» : صفحهٔ شیشه‌ایِ پنجره یا در. ۱۶. «~ شوكُولا أو صابُون» : تخته‌ای شُلات یا قطعه‌ای صابون. ۱۷. «~ مُتحَرِّک» [ورزش] : تخته فنریِ شیرجه. ۱۸. «~ مَعْدِنِيّ» : ورقهٔ بزرگ فلزّی (۸ ـ ۱۸ المو).


اللّوبیاء


اللّوت

اللُّوح : ۱. مصـ لاحَ. ۲. تشنگی. ۳. هوای میان زمین و

آسمان، اتمسفرِ زمین.

اللَّوْحَة : ۱. ← لَوْح. ۲. نقاشی، رسم، تابلوی نقاشیِ چهره، پُرتره. ۲. نقشی بر یک صفحهٔ تمام از کتاب یا مجلّه یا پوستر. ۳. تخته‌ای نازک که بر آن نقاشی کنند. ۴. «ـُ الإسم» : پلاک یا تابلویی کوچک که بر آن نام و حرفه یا تخصص را نویسند و بیشتر پزشکان و وکلای دادگستری و جز آنان نزدیک درِ مطبّ یا دفتر کار به دیوار بچسبانند. ۵. تختهٔ اعلانات و آگهیها. ۶. «ـِ الشطرنج أو الدّاما» : صفحهٔ شطرنج یا داما. ۷. «ـُ القیادَة» : صفحهٔ فرماندهی و نمایان‌کننده وضع موتورها و دستگاههای صنعتی در هواپیما و کِشتی و اتومبیل و کارخانه‌ها، داشبُرد، صفحهٔ کنترل. Dashboard, Control board (E) ۸. «ـُ المَفاتیح» : تختهٔ کلیدها، در هُتلها که کلید اتاقها را به ترتیب بر آن آویزند یا در آن جای دهند. Keyboard (E) (۱ ـ ۸ المو).



اللُّوخ : گیاهی علفی و لیفی و زینتی از تیرهٔ سوسنیها با گلهایی به رنگهای روشنِ زیبا که رُستنگاهش مناطق استوایی است، گیاه علوه، قشر عنبر.

لَوِدَ ـَ لَوَداً : سرکش و نافرمان شد.

اللُّوادانُم، اللُّودانُوم معـ : تنتورافیون (المو) Laudanum (E)

اللَّوْذ : ۱. مصـ لاذَ. ۲. کرانهٔ کوه. ۳. آنچه به وسیلهٔ کوه احاطه شده باشد. ۴. خَمِ درّه. ۵. ناحیه، کرانه. ۶. «هو ـُ ه» : او به وی نزدیک است. ج : أَلْواذ.

اللَّوْذان «ـُ الشيء» : کنارهٔ چیزی، دوره و حاشیهٔ هر چیز.

اللَّوْذانِیَّة : حیله، نیرنگ، کلک زدن.

اللَّوْذَع و اللَّوْذَعِيّ : ۱. ظریف، زیرک، تیزهوش. ۲. گشاده‌زبان، فصیح، زبان‌آور، نکوگفتار.

اللَّـوَر معـ : ماهی‌ای دریایی و رودخانه‌ای از تیرهٔ آزادماهیان که گوشتی نیکو و لذیذ دارد. Lavaret (F)

اللُّورد معـ : لُرد (از القاب اشرافی انگلیسی)، آقا و سرور و صاحب و مالک و شاهزاده. (المو). Lord (E)

اللُّورِس : پستانداری از نوع بوزینه‌سانهای معروف به تنبل در هندوسیلان که بسیار کُند حرکت می‌کند و غالباً روی شاخه‌های درخت بسر می‌برد. (المو). Loris (E)

اللُّوري معـ : نوعی کامیون که سابقاً در ایران بدان «ماشینِ لاری» می‌گفتند. (المو). Lorry (E)

اللَّوْز : ۱. مصـ لازَ. ۲. درخت و میوهٔ بادام. «ـُ الحُلو» : بادام شیرین. «ـُ المُرّ» : بادام تلخ.

اللَّوز «إنَّهُ لَعَوزٌ ـٌ» : او آدم محتاج و نیازمندی است.

اللُّوز : نوعی ماهیِ خاردارِ دریاهای گرمسیری (المو). Grouper, Bass (E)

لَوْزُ البَرْبَر : بادامِ بَربَر ← أرجان ← الفستق البرّي.

اللَّوْزَة : ۱. یک درخت یا یک میوهٔ بادام. ۲. بادامک بیخ زبان، زبان کوچک، «لَوزَتَیْن» : دو بادامک، دو لوزه. ۴. «اللَّوزَتان» : دولُمبر. ۵. [تشریح] : هر یک از پنج لُپی که نیمی از مخچه را تشکیل می‌دهد. ۶. ماله‌ای کوچک و صاف به شکل بادام که گچ را با آن تخت و صاف کنند.

اللَّوْزِینَج ف معـ : لوزینه، باقلوای بادامی، مغز بادام کوبیدهٔ آمیخته به شکر و هل و گلاب درون پوششی نازک از خمیر گندم.

اللَّـوْزِيّ ۱. منسوب به اللَّوْز. ۲. بادامی‌شکل. ۳. [هندسه] : لوزی، چهارگوشی که اضلاع آن برابر و زوایای متقابل آن دو به دو برابر ولی قائمه نباشند. مؤ : لَوْزِیَّة.

اللَّوْزِیَّة : ۱. مؤنّثِ لَوْزِيّ. ۲. غذایی که از بادام درست کنند، خورشت چغاله بادام. «عینٌ ـٌ» : چشمِ بادامی.

اللُّوس ۱. جـ : لائِس. ۲. غذا، طعام، خوراک. ۳. «قومٌ ـٌ» : مردمی سخت (الر).

اللُّوسِیت معـ : لوسیت، مادّه‌ای معدنی و سفیدرنگ یا خاکستری که به صورت بلورهای ذوزنقه‌ای در سنگهای سوخته و گدازه‌های آتشفشانی یافت می‌شود (المو). Leucite (E)

اللُّوسِیماخُوس یو معـ : گیاهی از تیرهٔ بهاریها که برای شکوفهٔ آن که خاصیّت دارویی دارد می‌کارند،

لوسیماخیوس، حبق‌النهریّ، قصیب‌الذّهبیّ.

اللَّوْص : ۱. مصـ لاصَ. ۲. دردِ گوش. دردِ گردن یا بالای سینه.

اللَّوْصَة : دردِ پشت.

اللَّوْط : ۱. مصـ لاطَ. ۲. ردا، چادر. ۳. ربا. ۴. چیز چسبنده. ۵. «إنّی لأجِدله فی قلبی ـَـ» : از او در دل خود محبّتی دلچسب می‌بینم. ۶. مردِ چالاک.

اللُوطُس معـ : جنسی از گیاهان صحرایی و زراعی از تیره پروانه‌واران که خاصیّت دارویی دارد، حندقوقاء، بُستانی، لوطوس. Lotus (S)

لُوطُس النّیل : گیاهی علفی و آبی با ساقه‌های زیرزمینی طویل از تیرهٔ نیلوفریها با گلهایی درشت و گلگون‌رنگ و خوشبو، نیلوفرِ آبیِ سفیدِ مصری.

اللَّوْعَة : ۱. مصـ لاعَ ـَـ. ۲. مصدر مرّه از لاعَ ـَـ. ۳. سوز عشق یا اندوه. ۴. سیاهیِ گرداگِردِ نوکِ پستان، هالهٔ تیره‌رنگ سرِ پستان.

اللُوغارِتْم و اللُوغارِتْم و اللُوغارِیْتْم و اللُوغارِیْثْم : معـ [ریاضی] : لُگاریتم (المو). Logarithm (E)

اللَّوْف : ۱. مصـ لافَ ـُـ. ۲. طعام یا علف نامرغوب و ناخواستنی که میل به خوردن آن نباشد.

اللُّوف : ۱. گیاهِ فیلگوش. ۲. گیاه اریصارون، صراخه، نسرش. ۳. لیف.

اللُوفِیّات [گیاه‌شناسی] : تیرهٔ گیاهیِ اریصارونها (المو). Araceae (E, S)

اللَّوَق : نادانی، حماقت، گولی، بی‌خردی.

اللُّوق ۱. جـ : أَلْوَق. ۲. غذا یا هر چیز نرم.

اللَّوْقَة : ۱. مصدر مرّه از لاقَ. ۲. ساعت «لبثَ عندنا ـَـ» : ساعتی پیش ما ماند.

اللُّوقَة : پاره‌ای مسکه، کَره.

اللُوکِیمِیا معـ : بیماریِ افزایش سرطانیِ گویچه‌های سفید خون، سفید شدن خون، لوسمی (المو). Leukemia (E)

لَوْلا : اگرنه، اگر نبود، چرا، هان، هلا، کلمه‌ای است مرکّب از (لَوْ + لا) که بر امتناع چیزی با وجود غیر آن دلالت می‌کند و بر سه وجه می‌آید :

۱. بر دو جملهٔ اسمیّه و فعلیه درمی‌آید تا امتناع جملهٔ دوّم رابه جملهٔ اوّل ربط دهد «ـَـ عمروٌ لَأکْرمْتُکَ» : اگر عمرو نبود تو را گرامی می‌داشتم (ولی با وجود عمرو گرامیداشت تو ممکن نبود). اسم پس از «لَوْلا» بنابر مبتدا بودن مرفوع است. اگر پس از «لَوْلا» ضمیری درآید بهتر است که ضمیر رفع باشد «لَوْلا أنْتُم لَكُنّا مُؤمِنینَ» (قرآن مجید، ۳۱/۳۴) : اگر (اغوای) شما نبود البته ما ایمان می‌آوردیم. امّا ضمیر متّصل (لَوْلایی و لَوْلاکَ و لَوْلاهٔ) نیز شنیده شده است «لَوْلاکَ لَما خَلَقْتُ الأفْلاکَ» : اگر تو نبودی افلاک را نیافریدمی (حدیث قدسی). در این حال «لَوْلا» چون بر ضمیر متصل وارد شده حرف جَرّ و ضمیرِ متّصلِ مجرورِ به آن، مبتدا و در محل رفع است و خبر محذوف شده است.

۲. برای تخصیص و عرض می‌آید و اختصاص به فعل مضارع یا مؤوّل به مضارع دارد «لَوْلا تَسْتَغفِرُونَ اللهَ» (قرآن مجید، ۴۶/۲۷) : هان یا هلا! از خدا آمرزش بخواهید! (یعنی چرا آمرزش نمی‌خواهید؟) یا به تأویلِ تخصیصی و عرض «لَوْلا أخَّرْتَنی إلی أجَلٍ قریبٍ» (قرآن مجید، ۱۰/۶۳) : اگر مرا تا مدّتی نزدیک عقب اندازی.

۳. برای توبیخ و تندیم می‌آید و مخصوص ماضی است «لَوْلا قَلَّلَ السائِقُ سُرْعَتَه» : چرا این راننده سرعت خود را کم نمی‌کند؟

«لَوْلا» باید جوابی داشته باشد خواه ظاهر و مذکور و خواه بنابر قرینه محذوف «و لَوْلا فَضْلُ اللهِ علیکم و رحمتُه و أنَّ اللهَ تَوّابٌ حَکِیمٌ (قرآن مجید، ۱۰/۲۴) : و اگر فضل و رحمت خدا بر شما نبود و اینکه خدا توبه‌پذیرِ درستکردار است (حدود تکلیف را چنین آسان نمی‌گرفت و به توبه عذاب را از شما رفع نمی‌کرد). غالباً بر سر جواب «لَوْلا» «لام» می‌آید «لَوْلا الحیاءُ لَطَرَدْتُکَ» : اگر شرم نمی‌بود (و مانعم نمی‌شد) البتّه تو را می‌راندم. امّا اگر با «لَمْ» منفی شده باشد «لام» نمی‌تواند بر سر جواب بیاید و اگر منفی به «ما» باشد بندرت «لام» بر سر جواب درمی‌آید.


اللُوطُس


اللُّوف


اللّــوّاء

اللّؤلاء : ۱. سختی، گرفتاری، زیان، گزند «وَقَعَ فی ~» : در سختی افتاد، به تنگنا دچار شد.
اللَّوْلَب : لوله یا میخ فلزی یا چوبی که در مادگی بپیچد و فرو رود، پیچ نر و ماده. ۲. حرکت مارپیچی آب هنگام فرو ریختن به درون ظرفی یا بیرون آمدن از مجرای آن. ۳. میخ پیچ. ۴. فنر، فنر مارپیچ. ۵. (در ماشین‌آلات سنگین) : دستگاهی برای بالا بردن اثقال، چرخ و طناب، جرّ اَثقال. ج : لَوالِب.
اللّـــوْلَبِيّ : ۱. منسوب بـه لَوْلَب. ۲. پیچی‌شکل، مارپیچی، «سُلَّم ~» : نردبان مارپیچی.
اللّوْلَع : سیاهیِ گرداگردِ نوک پستان، هالهٔ سیاه سرِ پستان.
لَوْلَی لَوْلاةً : پشت کرد و گریخت.
اللّوْم : ۱. مصـ لامَ. ۲. سرزنش، نکوهش، سرکوفت. ۳. ترس و بیم.
لَوْما : کلمه‌ای مرکّب از (لَوْ + ما) به منزلهٔ «لَوْلا» که بر جملهٔ اسمیّه و فعلیّه درمی‌آید تا امتناع جملهٔ دوّم را به سبب وجود جملهٔ اوّل ربط دهد. یا بر سر جملهٔ فعلیّه درمی‌آید و تخصیص یا تحریک را می‌رساند «لَوْما تَأْتِينا بِالمَلائِكَةِ» (قرآن مجید، ۷/۱۵) : (اگر راست می‌گویی و بر تو فرشتگان نازل می‌شوند) چرا این فرشتگان را بر ما نازل نمی‌کنی؟ (یعنی بر ما نازل کن تا ایمان بیاوریم).
اللّوْماء : نکوهش، سرزنش، ملامت ← لَوْمَی.
اللّوْمَة : ۱. مصدر مرّه از لامَ. ۲. «جاء بـ ~» : کاری سرزنش‌آور و ملامت‌انگیز انجام داد، کاری کرد که مایهٔ سرزنش او شد.
اللُّوَمَة : آن که مردم را بسیار سرزنش کند، بسیار نکوهندهٔ مردم، بسیار ملامتگر.
اللّوْمَن و اللُّومَن و اللُّـومِن مـعـ [فیزیک] : واحدِ نورافشانی. نور ثابت یک شمع دوازده و نیم لومِن است. (المو). Lumen (E)
اللّوْمَی : نکوهش، سرزنش، ملامت ← لَوْماء.
اللّوْن : ۱. رنگ. ۲. آنچه چیزی را از چیزهای دیگر جدا و متمایز کند. ۳. گونه، نوع. ج : أَلْوان. «أَلْوانُ الحديثِ أو الطّعامِ» : گونه‌های سخن یا انواع غذا.
اللّوْه و اللّوْهَة : ۱. مصـ لاهَ. ۲. «~ السّرابِ» : درخشش سراب، برقِ آب‌نما.
اللَّوّاء : نوعی دارکوب که می‌تواند سرش را کاملاً دور شانه‌اش بگرداند، دارکوب سرچرخان. Wryneck (E)
اللّوّاز : بادام‌فروش.
اللّـــوّاف : ۱. زیلوباف، گلیم‌باف، سازنده فرش و گستردنی. ۲. زیلوفروش، فرش‌فروش، گلیم‌فروش.
اللّوّام و اللّوّامَة : ۱. بسیار نکوهنده، بسیار ملامتگر. ۲. «النَّفْسُ اللّوّامَة» : نَفْس یا وجدانی که صاحب خود را پس از ارتکاب گناه یا قبل از مبادرت بدان نکوهش کند.
اللُّوّام جـ : لائِم.
لَوَّبَ تَلْوِيباً (ل و ب) ه : آن را به (مَلاب) نوعی عطر مایع خوشبوی گرداند، به آن مَلاب مالید.
لَوَّثَ تَلْوِيثاً (ل و ث) ۱. الشيءَ : آن چیز را خیساند. ۲. ~ ثیابَه أو یدَه بالطّینِ : جامه یا دستش را گِل‌آلود کرد. ۳. ~ الشيءَ بالشيءِ : آن چیز را با چیز دیگر درآمیخت، قاطی کرد. ۴. ~ الأمرَ : کار را مبهم ساخت، درهم و برهم کرد. ۵. ~ ه عن کذا : او را از آن چیز بازداشت.
لَوَّجَ تَلْوِيجاً (ل و ج) به الطریقَ : با آن راه را کج کرد.
لَوَّحَ تَلْوِيحاً (ل و ح) : ۱. از دور به چیزی اشاره کرد، با هر وسیلهٔ ممکن اشاره کرد (از همین رو کنایهٔ کثیرالواسطه را تلویح نامند یعنی مطلب خود را باکنایه و استعاره و تشبیه و تمثیل و جز اینها ضمن گفتار معمولی رساند و فهماند). ۲. ~ بسیفِه : شمشیر کشید. ۳. ~ ه الشیبُ : پیری مویش را سفید کرد. ۴. ~ بالثوبِ و غیره : جامه و جز آن را بالا برد و تکان و علامت داد تاکسی آن را ببیند و متوجّهِ او شود. ۵. ~ ه بالعصا أو السیفِ أو السّوطِ أو النّعلِ : چوبدستی یا شمشیر یا تازیانه یا کفش و نعلین را بالا برد و او را زد. ۶. ~ الشيءَ بالنّارِ : آن چیز را با آتش گرم کرد. ۷. ~ الصبيَّ : کودک را به اندازه‌ای که او نگهدارد غذا داد. ۸. ~ ه السفرُ : مسافرت حال و گونهٔ او را تغییر داد.

لَوَّزَ تَلوِیزاً (ل و ز) : در درون خرما و جز آن بجای هسته مغز بادام نهاد.
اللُوَّس جـ: لائِس.
لَوَّطَ تَلوِیطاً (ل و ط) ه بالطّیبِ : به او عطر زد، آن را عطرآگین کرد.
لَوَّعَ تَلوِیعاً (ل و ع) ه الحُبُّ : عشق او را بیمار کرد.
لَوَّقَ تَلوِیقاً (ل و ق) ۱. الطّعامَ : غذا را باکره یا روغن چرب و نرم و نیکو کرد. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را نرم کرد.
لَوَّمَ تَلوِیماً (ل و م) ۱. ه : او را بسیار نکوهش کرد، او را سخت ملامت کرد. ۲. ـ لاماً : حرفِ «لام» را نوشت.
اللُوَّم جـ: لائِم.
لَوَّنَ تَلوِیناً (ل و ن) ۱. الشیءَ : آن چیز را رنگ کرد. ۲. ـ الثمرُ : میوه رنگ گرفت و آثار رسیدگی در آن پیدا شد. ۳. ـ الشیبُ فیه : آثار پیری و موی سفید در او پیدا شد.
لَوَّی تَلوِیَةً (ل و ی) ۱. علیه الأمرَ :کار را بر او پیچیده و دشوار ساخت. ۲. «ـ أعناقَ الرّجالِ فی الجدالِ» : (لفظاً) :گردنهای مردان را در مبارزه پیچاند. (تعبیراً) : در جدال بر مردان غالب شد.
لَوَی ـِ لَیّاً و لَوْیاً و لُوِیّاً (ل و ی) ۱. الحبلَ أو نحوَه : ریسمان یا مانند آن را تاب داد، پیچاند، تافت. ۲. ـ الغلامُ : آن پسر به بیست سالگی رسید. ۳. ـ عن الأمرِ : از آن کار سرپیچی و کُندی و کاهلی کرد، سستی نمود. ۴. «لَوَت اللّیالی کفَّه علی العصا» :گذرِ شبها (زمان) عصا در دست او نهاد، او را پیر کرد.
لَوَی ـِ لَیّاً و لَیاناً (ل و ی) ۱. أمرَه عنّی :کارش را از من پنهان کرد. ۲. ـ سِرَّه : رازش را نهان داشت. ۳. ـ الحزنُ قلبَه : اندوه دل او را خماند و به رحم آورد، او را مهربان ساخت. ۴. ـ رأسَه أو به : سرِ خود را برگرداند و روی تافت، اِعراض کرد. ۵. ـ ت الناقةُ : ماده شتر دُمش را تکان داد. ۶. ـ ه علیه : او را بر کسی دیگر برتری داد و برگزید. ۷. ـ علیه : به سوی او برگشت و منتظرش شد. «ذَهَبَ لا یَلْوِی عَلی أحَدٍ» : رفت بی‌آنکه منتظر کسی شود (یا برای کسی به جادّه پشت کند و چرخی بزند) ۸. «فلانٌ لا یَلْوِی ظَهرَه» : فلانی شخصی قوی و استوار است، هیچ سختی پشت او را خم نمی‌کند.
لَوَی ـِ لَیّاً و لِیّاً و لَیّاناً و لِیّاناً (ل و ی) ۱. ه دَینَه أو به : در بازپرداخت بدهیِ خود امروز و فرداکرد، طلبکار را سرپیچاند. ۲. ـ ه بحقِّه : عمداً حقّ او را انکار کرد.
لَوِیَ ـَ لَوًی (ل و ی) ۱. القِدْحُ : تیر کج شد. ۲. ـ الرّملُ : تودهٔ ریگ کج شد، به صورت منحنی درآمد. ۳. ـ النبتُ :گیاه پژمرد و خم شد. ۴. ـ الظَهرُ أو المعدةُ : پشت یا معده دردگرفت. ۵. ـ ت الحیّةُ : مار چنبره زد.
اللَوَی : ۱. مص لَوِیَ. ۲. دردی در معده، دل‌پیچه. ۳. خمیدگیِ پشت.
اللِوَی و لِوَیٰ ۱. جـ : لَـیَّة. ۲. ریگِ برهم پیچیده و لابلای هم رفته. ۳. توده‌ریگِ باریک و نازک. ج : أَلْواء و أَلْوِیَة. ۴. «الأَلْواء» (به صیغهٔ جمع) کرانه‌های شهرها. ۵. و «الأَلْواء» : پیچ و خمهای درّه.
اللَّوَی (به صیغهٔ جمع) : ناچیزها، بیهوده‌ها، ناراستیها، سخنان یاوه.
اللَّوِیثَة :گروه، جماعتی از مردم از هر دستی. ج : لَوائِث.
اللَّوَنْجق : پرنده‌ای از پرندگان شکاری با پشتی تیره و سینه‌ای سفیدکه از انواع باز به شمار می‌رود، شاهباز، بازی. Astur Palumbarius (S)


اللَّوَنْجق

اللَّوِیطَة : نوعی خوراک، درهم آمیخته، درهم جوش.
اللَّوِیّ : ۱. علف خشک یا میانهٔ خشک و تر، علف پژمرده. ۲. ترهٔ پلاسیده و پژمرده.
اللَّوِیَّة : غذایی که برای خود یاکسی نگهدارند و پنهان کنند. ج : لَوایا.
اللِیاء : ۱. دانه‌ای خوراکی همانند نخود و بسیار سفید در حجاز (زن را در سفیدی بدان تشبیه کرده‌اند). ۲. ماهیِ بنبک.
اللَّیائِل جـ : لَیْل.
اللَّیاح : ۱. صبح، بامداد، صباح. ۲. گاو وحشی (به سبب سفید بودنش). ۳. هر چیز سفید. ۴. «أبیض ـ» :

سفید ناب و بی‌آلایش، سفیدِ سفید.
اللِياخَة : خوراکی آمیخته از شیر و کرهٔ مذاب ← لِواخَة.
اللِياس معـ : بخشی از دورهٔ زمین‌شناسیِ ژوراسیک، ژوراسیکِ پایین، لیاس. Lias (E , S)
اللِياط ۱. جـ : لِيْطَة. ۲. رِبا. ۳. گچ، آهک. ۴. رنگ.
اللِياع «ريحٌ ـُ» : ۱. بادِ سخت و تند. ۲. بادِ گرم.
اللَياغَة : مردِ گول، نادان، احمق
اللَياق : ۱. مصـ لاقَ يـِ. ۲. پایداری در کار. ۳. چراگاه.
اللِياق : شعلهٔ آتش.
اللِيان : ۱. مصـ لانَ. ۲. آسایش و نعمتِ زندگانی. ۳. [فیزیک] : فشارپذیری، قابلیّت تراکم


اللِيتر

اللَيالي و لَيالٍ جـ : لَيل.
اللِيبِرالِيّ معـ : آزاداندیش، لیبرال (المو). Liberal (E)
اللِيبِرالِيَّة معـ : آزاداندیشی، لیبرالیسم (المو).
اللِيبْرَة معـ : واحد سنجش وزن، لیور، پوند. ← اللِبْرَة (المو). Libra, Pound (E)
اللِيبِيد معـ : ترکیبی آلی از موادّ چربی شامل پیه و موم و فسفاتیدو سروبروزیدها (المو). Lipid (E)
اللِيبِيد و اللِيبِيدُولِيت معـ : سنگ معدنی به فرمول: $K(Li, AL)_3(SI, AL)_4O_{10}(F, OH)_2$ حاوی میکا و لیتیم، لیپیدُلیت (المو).
اللِيبِيدُو معـ [روانشناسی] : شور جنسی، شهوت جنسی، هوس، تحریک شهوانی (المو). Libido (E)


لَيثُ عِفِرِّين

لَيتَ :کاش، کاشکی، ای کاش. از حروف مشبّهةٌ بالفعل که اسم را نصب و خبر را رفع می‌دهد.* و حرف تمنّاست که غالباً برای آروزهای محال و ناممکن بکار می‌رود «ـَ الشبابَ يَعوُدُ يوماً» : ای کاش روزی جوانی برمی‌گشت. و گاه در مورد آرزوهای ممکن ولی دشواریاب بکار می‌رود «ـَ العليلَ يصحُّ» : کاش این بیمار بهبودی می‌یافت. نحویان گویند بعضی اعراب آن را به منزلهٔ «وَجَدْتُ» بکار می‌برند که به دو مفعول متعدّی می‌شود «ـَ زيداً شاخصاً» : زید را برجسته یافتم. گاه پس از «لَيتَ» «ما»ی حرفیه درمی‌آید ولی آنرا از اختصاص به اسماء عاطل نمی‌کند و مثلاً نمی‌گویند «لَيتَما قامَ زيدٌ» و در این حال می‌تواند به سبب اختصاص خود به اسماء عامل باشد یا به سبب حمل آن بر اخواتش «إنَّ و أنَّ و كأنَّ» غیر عامل باشد. هرگاه یای متکلّم به «لَيتَ» متّصل شود «لَيتَنِي» گویند ولی بندرت «لَيتي» نیز آورده‌اند، مانند : لَعَلّي و لَعَلَّني یا إنّي و إنَّني و أنّي و أنَّني.

اللِيت : یک طرف گردن. ج : أليات. مثنّایش : لِيْتان.
اللِيتر معـ : لیتر (واحد سنجش مایعات).
لَيْتَنَ لَيْتَنَةً (ساختن فعل از اسم غیر عربی). ه : او را لاتینی کرد چه از لحاظ اعتقادات و چه از لحاظ نسبت.
اللَيث : ۱. شیر بیشه. ۲. نوعی عنکبوت. ۳. زبان‌آور، فصیح، گشاده‌زبان. ۴. نیرو و سختی، تاب و توان. ۵. زمینی خشک که بدان باران بارد و به‌گونه‌ای سبزه برویاند که نیمی سبز و نیمی زرد باشد. ج : لُيُوث و مَلْيَثَة.
اللِيث ۱. جـ : أَلْيَث. ۲. گیاه درهم پیچیده و انبوه (اصل آن لِوْث است).
اللَيثَة : ۱. مؤنّثِ لَيث. ۲. ماده شتر استوار و درشت‌اندام. ج : لَيْثات.
لَيثُ عِفِرِّين : حشرهٔ آسیابانک، مورچه‌گیر. از دیگر نامهایش : بقرة بنی إسرائيل است.
اللِيثِيُوم معـ : لیتیوم، فلزّ بسیطِ قلیائی که سبکترین فلزِ کشف شده و وزن مخصوص آن ۰/۵۳ است (المو). Lithium (E)
اللِير معـ : واحد پول ایتالیا، لیر. (المو).
اللِيرَة : معـ : واحد پول، غالباً انگلیسی (المو). Lira, Pound (E)
اللِيزِر معـ [فیزیک] : پرتو لیزر ← لازِر. (المو). Laser (E)
اللِيزُول معـ : مایع روغنیِ پاک‌کننده و زداینده، لیزُل

---

* فرّاء و بعضی پیروان اوگویند: اسم و خبر هر دو را منصوب می‌کند «یا لَیتَ ایّامَ الصِّبا رَواجِعا» : ای کاش روزهای کودکی برگشت‌کننده بود.

(المو). Lysol (E)

لَيْسَ : نیست، از افعال ناقصه و مانند كانَ است كه اسم را رفع و خبر را نصب می‌دهد «ـ الطقسُ جميلاً» : هوا خوش نیست. خبرِ لَيْسَ برخلاف افعال ناقصهٔ دیگر هرگز بر فعل مقدّم نمی‌شود. احوال لَيْسَ چنین است :

۱• حال را نفی می‌کند و غیر حال را نیز با قرینه نفی می‌کند «ـ عطاءُ اليومِ مانعةً غداً» : بخشش امروز او را از بخشش فردا بازنمی‌دارد.

۲• گاه برای استثنا بکار می‌رود «زارني رُفقائي ـ سميراً» : دوستانم از من دیدار کردند بجز سمیر. در این صورت اسمِ آن ضمیر مستتر و مقدّر است و خبرش منصوب.

۳• گاه خبر لَيْسَ همراه با «إلّا» می‌شود «ـ الطّيبُ إلّا المِسكَ» : تنها مُشک عطر است و بس، یا عطری به معنی واقعی وجود ندارد مگر مُشک.

۴• ممکن است «لَيْسَ» بر جملهٔ فعليّه درآید «ـ يزورني سميرٌ» : سمیر از من دیدار نکرد. یا بر سر مبتدا و خبر که هر دو مرفوع باشند «ـ سميرٌ مريضٌ» : سمیر بیمار نیست. در این حال اسم آن ضمیر شأن و جملهٔ بعدی خبر و در محلّ نصب است.

۵• گاه برای تأکید حرف «با»ی زائده بر سر خبرِ (لَيْسَ) درآید که خبر را لفظاً مجرور و محلاً منصوب می‌سازد «ـ اللهُ بظالمٍ» : خدا ستمگر نیست.

اگر ضمیر متکلّم به (لَيْسَ) متّصل شود نون وقایه‌ای میان آن دو می‌آید و می‌شود «لَيْسَني» و حذف نون وقایه یعنی «لَيْسي» بسیار نادر است.

لَيِسَ ـَ لَيَساً : ۱• خانه‌نشین شد و از آن بیرون نیامد. ۲• دلیر شد. ۳• ـ عنه : از آن غافل و بی‌خبر ماند، غفلت کرد.

اللِّيس ۱• جـ : أَلْيَس. ۲• ← لُوس. ۳• «جِمالٌ ـٌ على الحوضِ» : شتران در حوض یا آبشخور ایستادند و ماندند و از آنجا نرفتند.

اللِّيسانْس معـ : گواهی دانشگاهی، گواهینامهٔ لیسانس (المو).

اللِّيسانْسِيه معـ : دارای درجه و گواهینامهٔ لیسانس دانشگاهی، نام دیگر آن در عربی «مُجاز» است.

اللِّيسِيه معـ : مدرسهٔ متوسطهٔ فرانسوی، دبیرستان. (المو). Lycée (F)

اللَّيْط : ۱• مصـ لاطَ ـِ. ۲• رنگ.

اللِّيط : ۱• جـ : لِيطَة. ۲• رنگ. ۳• پوست «رجُلٌ لَيِّنُ ـِ» : مردِ نرم‌پوست. ۴• خوی، عادت، سرشت. ۵• پوستهٔ هر چیزی.

اللِّيطَة : ۱• کمان. ۲• نیزه. ۳• پوست نی و نیزه که چسبناک باشد. ۴• پوستِ سوسکِ سرگین‌غلتان (لسـ). ج : لِيط و لِياط و أَلْياط.


اللِّيطَة

اللَّيْعَة : ۱• مصدر مرّه از لاعَ. ۲• «ـُ الجوعِ» : سوزش گرسنگی.

اللَّيَغ : گولی، بی‌خردی، بی‌عقلیِ تمام، حماقتِ محض.

اللِّيغ جـ : أَلْيَغ.

اللِّيغْنِيت و اللِّيغْنِين معـ : نوعی زغال‌سنگ که حدّ فاصل میان تورب و زغال‌سنگ قیردار است و ظاهر آن شبیه چوب است، زغال‌سنگ چوب‌نما ← لِجْنِيْت (المو). Lignite, Wood Coal (E)

اللِّيف : ۱• گیاه فیلگوش. Luffa (S) ۲• پوستِ خرمابُن و مانند آن، لیفِ خرما.

اللِّيفانِيّ : ۱• آنچه همانند لیف باشد، لیف‌مانند. ۲• مرد درازریش، ریش‌بلند، دارای ریشِ زِبر.

اللِّيفانِيَّة : ۱• مؤنّثِ لیفانِیّ. ۲• «لِحْيَةٌ ـٌ» : ریش انبوه و پَهن.

اللِّيفَة : واحدِ لیف، یک لیفِ حمّام، یک کیسهٔ صابون.

اللِّيفِين : ماده‌ای پروتئینی و رشته‌مانند و غیر محلول که هنگام انعقاد خون بر اثر ترمبین از فیبرینوژن ایجاد می‌شود (المو). Fibrin (E)

اللِّيفِيّ : گیاهِ لیفی، گیاهی که بافتهای آن بیشتر از الیاف و رشته‌های طولی تشکیل شده باشد.

اللِّيق : ماده‌ای سیاه که به سُرمه آمیزند.

أَللِّيَق ۱• جـ : لیقة. ۲• پاره‌ابرهای کوچک و پراکنده.

اللِّيقَة : ۱• اسم است از لاقَ، لیقه در دوات نهادن. ۲•


اللَّيْمُون

ليقهٔ دوات، پشم و نخ يا ابريشم كه در دوات نهند تا مركّب را تازه نگهدارد و مانع جاری شدن آن گردد. ۳. گِلی چسبناک از خاک رُس که با دست نرم و گرد کنند و بر ديوار اندازند و به آن بچسبد. ج : لِيَق.

لَيْقَنَ لَيْقَنَةً الشيءَ : آن چيز را آب (لَيْقُونَة) داد و مطلّا كرد ← لَيْقُونَة.

اللَّيْقُونَة : آميزهٔ سفيداب و روغن زيتون داغ برای آب دادن و مطلّا کردن بعضی چيزها.

اللَّيْل : ۱. شب (مذكّر است و گاه مؤنث میشود). ج : لَيالٍ و لَيائِل. ۲. نام سورهٔ نود و دوم قرآن مجيد.

اللَّيْلَة : ۱. صورتِ مؤنّثِ لفظیِ لَيْل، شب. ۲. واحدِ لَيْل، يک شب. ج : لَيْلات.

لَيْلَتَئِذٍ (مركّب از لَيْلَة و إذٍ، به قياس يَوْمَئِذٍ) : امشب، در اين شب (المو).

اللِيلَج و اللِيلَک : جنسی از گياهان صحرايی و زينتی از تيره زيتونيها با گلهايی زيبا و رنگهای گوناگون، گياه لالَكی.

اللَّيْلَى (از شبها) ۱. «لَيْلَةٌ ـــ» : شب بسيار دراز و تاريک. ۲. «ـــ الخمر» : نشئه و آغاز مستیِ شراب.

اللَّيْلِيّ : ۱. منسوب به اللَّيْل، شبی، شبانه. ۲. آن كه رفتن در شب يا شبرَوی را دوست دارد، «رجُلٌ لَيْلِيّ» : مرد شبرو.

اللَّيْلِيَّة [زيستشناسی] : ۱. اجناس حشرات پولکبال شبپرواز، خانوادهٔ پروانههای بيدی كه شب پرواز میكنند. ۲. پروانهٔ بيد. Noctua (E)

لِيمَ مجـ : ۱. بالرجُلِ : آن مرد بازداشته شد و از رسيدن به مرادش جلوگيری شد. ۲. ـــ به : بُريده شد.

اللِيم : ۱. همتای مرد در شكل و قد و آفرينش، همزاد. «هو لِيمُه» : او شبيه و قرين و همتای اوست. ۲. صلح، سازش، آشتی.

اللِيمَنْدَة معـ : ماهیای دريايی از تيرهٔ نرمپهلوها كه به جنس ماهيان موسی تعلّق دارد، با پيكری بيضیشكل و گوشتی لذيذ، ماهی ليماند. Limande (F)

اللِيْمُور معـ : ۱. ميمون ماداگاسكار، لِمور. Lemur (S) ۲. ـــ الطّائِر : لِمورِ پرنده.

اللِـــيْمُورِيّات [زيستشناسی] : راستهٔ ميمونهای ماداگاسكار، ليموريها.

اللَّيْمُون معـ : ۱. ليمو. ۲. «ـــ حامِض» : ليموتُرش. ۳. «ـــ أَفَنْدِيّ» : نارنگی، ماندارين، تنجرين. ۴. «ـــ بُرتُقال» : پرتقال. ۵. «ـــ الجَنّة» : توسرخ، گريپفروت. ۶. «ـــ حُلو» : ليموشيرين. ۷. «حامِضُ ـــ، و حَمْضُ ـــ» : جوهرليمو، اسيد سيتريک. ۸. «شرابُ ـــ» : ليموناد.

اللَّيْمُونات : سيترات، نمکِ اسيد سيتريک (المو). Citrate (E)

اللَّيْمُوناضَة معـ : شربت ليمو، ليموناد (المو).

لَيْمُونُ البَحرِ : درختچهای ميوهدار از تيرهٔ زيتونيها كه ميوهای خوراكی به شكل و اندازهٔ هلو با طعمی تند دارد. Ximenia Americana (S)

اللَّيْمُونَة : يک درخت يا يک ميوهٔ ليمو.

اللِيْمُونِيت معـ : كلوخهٔ آهن آبدار طبيعی به فرمول $2Fe_2O_3.3H_2O$، ليمونيت كه براون هماتيت نيز خوانده میشود (المو). Limonite (E)

اللَّيْمُونِيک : جوهرليمو، اسيد سيتريک (المو). Citric acid (E)

لَيْمُونُ اليَهود : ترنج ← الأُتْرُجّ ← تُفّاحُ العَجَم.

اللَّيْن : ۱. لطيف، نرم مخملی (ضدّ خشن كه درشت و زِبر باشد) ۲. نرم، سست، انعطافپذير، شُل (ضدّ صُلب كه سخت و سِفت باشد) ج : لَيْنُون.

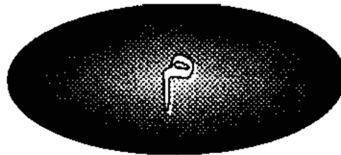
اللِيْن : ۱. مصـ لانَ. ۲. هر نوع خرمابُن بجز عجوه كه خرمايی پرگوشت و نيكوست. واحدِ آن لِيْنَة است. ۳. نرمی (ضدّ خشونة كه درشتی و زبری است). ۴. «حرف ـــ» سه حرف «الف» «واو» و «ياء».

اللَّيْنَة : ۱. مؤنّثِ لَيْن. ۲. مصدر مرّه از لانَ. ۳. بالش كوچک، نازبالش.

اللِيْنَة : ۱. مصـ لانَ. ۲. واحدِ لِيْن. ۳. چگونگیِ نرمی. ۴. سُستی و فروهشتگی، شُل بودن.

اللِيْنُوتِيب معـ : از دستگاههای نسبتاً جديد چاپ، لاينوتايپ، لينوتايپ، سطرزن. Linotype (F)

اللَّیْنُوفَر: گیاه نیلوفر.
اللَّیْنُون جـ: لَیْن.
اللِّیوان ف معـ: ایوان، مهتابی. ج: لَواوِین.
اللُّیُوث جـ: لَیْث.
أَلْلَیّ (أَلْیّ) جـ: أَلْوَی.
اللَّیّاء: ۱. مؤنّثِ أَلْوَی. ۲. «أرضٌ ـ»: زمین دور از آب.
اللَّیَّة: ۱. مصدر مرّه از لَوَی. ج: لِوَیٌ.
اللِّیَّة: چوبی که با آن بخور کنند.
لَیَّثَ تَلْیِیثاً (ل ی ث): همانند شیرِ بیشه شد.
اللَّیِّث: ۱. گیاه انبوهِ درهم پیچیده. ۲. «لِحْیَةٌ لَیِّثَة»: ریشِ دوموی، جوگندمی، سیاه و سفیدِ آمیخته.
لَیَّطَ تَلْیِیطاً (ل ی ط) ه أو الشیءَ به: او را به وی یا به چیزی یا چیزی را به او یا به آن چسباند.
لَیَّفَ تَلْیِیفاً (ل ی ف) ۱. لیف درست کرد. ۲. ـ ه المُلَیِّف: لیف‌مال (یاکیسه‌کشِ گرمابه) تن او را شست و لیف زد. ۳. ـ ت الفسیلةُ: نهالِ خرما ستبر و پُرلیف و آوندهای طولی شد.
اللَّیِّف: علف خشک، گیاه خشک.
اللُّیَیْف و اللُّیَیْفَة: مصغّرِ لیف.
لَیَّقَ تَلْیِیقاً (ل ی ق) ۱. الطّعامَ: غذا را نرم گرداند. ۲. ـ الطّعامَ بالسَّمْنِ: به غذا روغن بسیار زد، آن را بسیار چرب کرد.
اللُّیَّم جـ: لائِم.
لَیَّنَ تَلْیِیناً (ل ی ن) الشیءَ: آن چیز را نرم گرداند.
اللَّیِّن: نرم، شُل. ج: لَیِّنُونَ و أَلْیِناء.



م : میم، بیست و چهارمین حرفِ هجا و مؤنّث و قمری، در حساب جمّل برابر ۴۰ است. ج : میمات و منسوب به آن مِیْمِیّ است و در موارد زیر بکار می‌رود:

۱• دلالت بر جمع مذکّر «ذَلِکُمْ خیرٌ لَکُمْ» : آن برای شما بهتر است.

۲• اسم استفهام است و پس از حروف جرّ می‌آید «عَلامَ» : بر چه؟ «بِمَ» : به چه؟ «لِمَ» : برای چه؟ حرف میم در این موارد مفتوح و مخفّف «ما»ی استفهامی است.

۳• ضمیر جمع مذکّر غایب است «زارَهُمْ و شَکَرَ سَعْیَهُمْ» : آنان را دیدار و از کوششِ ایشان سپاسگزاری کرد.*

مَ : حرف استفهام، ۱• ما و ماذا؟ ۲• بِمَ : به چه؟ ۳• عَمَّ (عَنْ + مَ) : از چه؟ ۴• مِمَّ (مِنْ + مَ) : از چه؟. ۵• لِمَ : برای چه؟

المَأّس : سخن‌چین، خبرکش.

المُؤَاس (مَأّس) جـ : مائِس.

المآب : ۱• مصـ آبَ (ا و ب) : ۲• بازگشتگاه، مرجع، پاتوق. ج : مَآوِب. ۳• «بینهما ثلاث مَآوِب» : میانشان سه منزل مسافت است.

المَآبِض جـ : مَأْبِض.

المَآل : ۱• مصـ آل (ا و ل). ۲• سرانجام، عاقبت. ۳• نتیجه «ـُ الکلامِ» : نتیجهٔ سخن. ۴• بازگشتگاه، «ـُ النَّفْسِ» : بازگشتگاهِ جان.

المَآبِر جـ : ۱• مِئْبَر. و ۲• مِئْبَرَة.

المَآبِض جـ : مَأْبِض.

المَآتِم جـ : مَأْتَم.

المُؤَاتی (مُآتِی) : ملایم، موافق (المو).

المَآئِب (منتـ) جـ : مِئْثَب ← مَیاثِب.

المَآثِر جـ : مَأْثَرَة و مَأْثُرَة.

المَآثِم جـ : مَأْثَم و مَأْثَمَة.

---

*. از آنجا که مدخلهای حرف میم در زبان عربی بسیار زیاد است و این حرف افزون بر موارد سماعی و بی‌قاعده در موارد قیاسی چون اسمهای فاعل و مفعول و مکان و زمان واسمهای آلت در سه صیغه و مصادر میمی و جمعهای مکسّری که با میم آغاز می‌گردد، کلماتی فراوان را شامل می‌شود که چند مجلّد کتاب را فرا می‌گیرد، در اغلب فرهنگهای الفبایی عربی ـ عربی مانند: لاروس و المنجد الأبجدی و الرّائد از قید بسیاری از این کلماتِ قیاسی صرف نظر شده و چون تمام این فرهنگها عربی به عربی است تشخیص معنای این کلمات را به دانش عرب‌زبانان از زبان مادری خود وانهاده‌اند. امّا برای غیر عرب‌زبان وضع فرق می‌کند و درج بسیاری از این کلمات در فرهنگی مثلاً عربی ـ فارسی ضرورت دارد. از این رو در انتخاب و درج این کلمات دو فرهنگ المورد عربی به انگلیسی و *AL-MAWRID* انگلیسی به عربی که بیشتر غیر عرب‌زبانان را بکار است ملاک قرار داده شد و حدّ متوسّطی از اطناب و ایجاز اختیار گردید. مؤلّف.

المَآجِر جـ: مَأجَر، جای اجاره‌ای.
المَآجِل جـ: مَأجَل.
المَآخِذ جـ: مَأخَذ.
المَآخِر جـ: آخِرة (به معنی دنبالهٔ چشم.)
المَآخِير جـ: مِئخار.
المِآد (مِئاد) جـ: ۱. مَأد. و ۲. مَأدَة.
المَآدِب جـ: مَأدَبَة و مَأدُبَة.
المَآدِير جـ: مَأدُور.
المَآذِن جـ: مِئذَنَة.
المَآرِب جـ: مَأرَبَة.
المَآرِين جـ: مِئران.
المَآزِب جـ: ۱. مِئزاب ← مِيزاب. و ۲. مِئزَب.
المَآزِر جـ: مِئزار و مِئزَر.
المَآزِف جـ: مَأزِفَة.
المَآزِق جـ: مَأزِق.
المَآزِل جـ: مَأزِل.
المَآزِم جـ: مَأزَم.
المَآزِيب جـ: ۱. مِئزاب. و ۲. مِئزَب.
المُوَاسات (مُآسات) (أسی) ۱. مصـ. ۲. تعزیت و تسلیت، غمخواری و غمگساری.
المَآسِد جـ: ۱. مَأسَدَة. ۲. أسَد.*
المَآسِي و مَآسٍ جـ: مَأساة.
المُـوَاسِـي و مُـوَاسٍ (مُآسِی) (أ س ی): عزادار، اندوهگین.
المَآسِيق جـ: مِيساق.
المَآشِير جـ: مِئشار.
المَآصِر جـ: مَأصَر و مَأصِر.
المَآفِر جـ: مِئفَر.
المَآفِيق جـ: مِئفاق.
المَآقِط جـ: مَأقَط.
المَآقِي و مَآقٍ جـ: مَأق و مَأقَة.

* به اعتبار آنکه «أسَد» شیر نر خود یک تنه شیرستانی است. (قا، منت، لسـ، اقم، نا)

المَآكِل جـ: ۱. مَأكَل. و ۲. مَأكَلَة. و ۳. مِئكَلَة.
المَآكِم جـ: مَأكَمْ و مَأكَمَة.
المَآكِيل جـ: ۱. مِئكال. و ۲. مَأكول.
المِآل (المِئال) جـ: مَأْلَة.
المِآل جـ: مِئَل.
المَآلِي و مَآلٍ جـ: مِئلاة.
المَآمِر و المَآمِير جـ: مُؤْتَمِر.
المَآمِن جـ: مَأمَن.
المِآن (مِئان) جـ: ۱. مَأن. ۲. مَأنَة.
المَآوِب جـ: مَآب.
المَآوِد جـ: مُؤْيِد.
المَآوِي و مَآوٍ جـ: ۱. مَأواة. و ۲. مَأوَى.
المَآيِد جـ: مُؤْيِد.
المُؤَامَرَة (مُآمَرَة): ۱. مصـ آمَرَ. ۲. توطئه.
المُؤَانِس (مُآنِس) (أ ن س): ۱. فا. ۲. هم‌صحبت، مونس، رفیق، ندیم.
المُؤَانَسة (مُآنَسَة) (أ ن س): مصـ آنَسَ.
المُؤَّس (المُأّس) جـ: مائِس.
مَأَّنَ تَمْئِنَةً (م أ ن) ۱. الشیءَ: آن چیز را آماده و مهیّا کرد. ۲. ~ فی الأمرِ: در آن کار اندیشه کرد و نیک نگریست، جوانب کار را دقیقاً سنجید. ۳. ~ ه: او را آگاه گرداند.
المُوَاتاة: مصـ ← آتَى.
المُوَاخَنَة: مصـ ← آخَنَ.
المُوَاخَذَة: مصـ ← آخَذَ.
المِئاد (مِاد) جـ: مَئِيد.
المُؤَارِب: از آرَبَ مُؤَارَبةً: فریبکار، حیله‌گر.
المُؤَاصَرَة: ← آصَرَ (أصَر)
المُؤَامَرَة (ا م ر): ۱. مـصـ آمَـرَ. ۲. تـوطئه. نـقشه و طرح‌ریزی خیانت.
المِئْبار (أ ب ر) ۱. سـوزن‌دان، جـاسوزنی در جـعبهٔ خیّاطی زنان. ۲. سوزن آمپول‌زنی. ۳. سـوزن بـزرگ، جوالدوز.
المُؤَبَّد (أ ب د): ۱. مفـ ← أبَّدَ. ۲. جاودانی، همیشگی،

م

ابدی. ← أبَد.

المُؤبَد و المُوْبَذان ف معـ : ۱. فقیه زردشتی. موبد. موبدان. ۲. قاضی زردشتی که براساس دین خود قضاوت کند. ج : مَوابِذَة.

المِئبَر (أ ب ر) : ۱. سوزن‌دان. ۲. سوزن آمپول‌زنی، سُرَنگ. ۳. سوزن بزرگ، جوالدوز. ۴. ابزاری همانند داس که با آن خرمابُن را گرده‌افشانی و بارور کنند. ۵. گرده‌دان گیاه، اندام مادگی و باروری گیاه (Anther (E. ۶. ریگ نرم. ۷. سخن‌چینی. ۸. فساد، تباهی. ج : مَآبِر.



المِئبَرَة (أ ب ر) : سخن‌چینی، فتنه‌گری. ج : مَآبِر.

المَأبِض (أ ب ض) : ۱. مُچ. ۲. درون زانو. ۳. (در شتر) : درون آرنج شتر. ج : مابِض. ← أبْض (معنی ۱).

المَأبِلَة : زمین پُر (اِبِل) شتر، شترخان. ج : مَآبِل.

المَأبوت : مرد گرم‌مزاج شده. گرم‌مزاج. ← أبِتَ.

المَأبور : ۱. متّهَم. ۲. کژدم‌گزیده. ۳. خرمابُن گشن گرفته، گرده افشانی شده.

المَأبـــون : ۱. مــفـ. ۲. مـبتلا بـه بـیماری اُبـنه، خارش‌نشین. ۳. آن که به هر عیبی متّهَم باشد.

المَأتاة : ۱. مصـ أتَـى. ۲. سخن‌چینی و بدگویی. ← مَأتَى.

المَأتاة و المَأتَى : جهتی که کار از آن جهت انجام می‌یابد، جهتِ کار، راهکار.

المِيتاء و المِئتاة (أ ت ی) : ۱. خط پایانی مسابقهٔ اسب‌دوانی. ۲. محلّ اتّصال چند راه، چندراهی. ۳. «طَرِيقٌ ـــ» : راه آشکار و پُر جمعیّت. ۴. «منزلی بـ ـــ منزله» : منزل من روبروی منزل اوست. ۵. «رجُلٌ ـــ» : مرد بسیار پاداش‌دهنده و بخشنده.

المِئتَبَة (أ ت ب) : پیش‌بند زنان. ج : مآتِب.

المُؤتَفِكات : ۱. بادهایی که از جهات گوناگون بوزد. ۲. شهرهایی که ارادهٔ الهی آنها را ویران کرده است.

المَأتَم : گرد آمدن مردم در اندوه یا شادی، بیشتر در اندوه و عزا بکار می‌رود، سوگواری، عزاداری. ج : مَآتِم.

المُؤتَمَر (أ م ر) : گردهمایی برای کاری سیاسی یا اقتصادی یا فرهنگی و اجتماعی، کنفرانس، کنگره. ج : مُؤتَمَرات. ← اِئْتَمَرَ.

المُؤتَمِر (أ م ر) : ۱. فا ← اِئْتَمَرَ. ۲. خودرأی، مستبدّ.

المُؤتَمِن (ا م ن) : ۱. فا ← اِئْتَمَنَ. ۲. [قانون] : آن که برای خود امینی معتمَد تعیین کند تا کارهایش را با نظارت وی انجام دهد، امین‌گیرنده، وکیل‌گیرنده.

المَأتَى (أ ت ی) ۱. مصدر، منشأ. ۲. مقصد. ۳. مَدخَل، وســیلهٔ رسـیدن. ۴. نـزدیک شـدن ← مُـقارَبة ← Approach (E). ۵. جهت، سو، طرف. (المو).

المُؤَثَّث (أ ث ث) : ۱. مفـ ← أثَّثَ. ۲. مفروش، مُبله.

المُؤَثَّر (أ ث ر) : ۱. مفـ ← أثَّرَ. تأثیرکننده، تأثیرگذار.

المُؤَثِّر (أ ث ر) : ۱. فا ← أثَّرَ، تأثیرگذار. ۲. مُحرِّک، برانگیزندهٔ مَشاعر و مانند آن. مؤ : مُؤَثِّرَة. ج مؤ : مُؤَثِّرات. ۳. «مُؤَثِّرات» : عوامل اثرگذار. ۴. [فیزیک] «مُـؤَثِّراتٌ صَوْتِيَّة» : محرّکهای صوتی (المو).

المُؤَثَّل : ۱. مفـ ← أثَّلَ. ۲. بزرگواری و مجد دیرین و اصیل. ۳. در زمین پاگرفته و محکم و استوار شده. ۴. دائمی، همیشگی. ← أثَلَ و أثَّلَ.

المَأثَرَة و المَأثُرَة : ۱. بزرگواری و شرفِ موروثی. ۲. کار نیکو و پسندیده و عام‌المنفعه. ج : مَآثِر.

المِئثَرَة (أ ث ر) : ۱. آهنی که با آن درون کف پا و سپل شتر را بسایند تا نشان آن بر روی زمین ناپیدا شود. ۲. نشانی در میان کف پای شتر. ج : مَآثِر.

المَأثَــم و المَأثَــمَة : ۱. مــصـ أثِـمَ. ۲. گـناهکاری، بزهکاری. ۳. گناه، بزه. ج : مَآثِم.

المَأثور (أ ث ر) : ۱. مفـ. ۲. آنچه از گذشته گفته و نقل شده است. «قولٌ ـــ» : سخن منقول. مؤ : مَأثورَة. ج مؤ : مَأثورات. ۳. «مأثوراتٌ شعبِيَّة» : فرهنگ عامّه، فولکلور Folklore (E) (المو).

المَأثوم : ۱. مفـ. ۲. کسی که عقوبت بزهکار را یافته یا گناهکار است.

المَأثِيَة : سخن‌چینی و بدگویی.

المِئجَنَة (أ ج ن) : چوبی که با آن گازر بر جامه بکوبد تا شسته شود، کُدَنگ. ج : مَآجِن.

المُؤَجَّر (أ ج ر) : ۱. مف ← أَجَّرَ. اجاره شده. مؤ : مُؤَجَّرَة. ۲. «سَفینَةٌ أو طائِرَةٌ مُؤَجَّرَة» : کشتی یا هواپیمای اجاره‌ای، چارتر (المو). Chartered (E)

المُؤَجَّل (أ ج ل) : ۱. مف ← أَجَّلَ. ۲. به تأخیر افتاده، به عقب انداخته. ۳. مهلت‌دار شده، به وقتی دیگر موکول شده، دارای مدت معیّن. ۴. آبگیر، برکه.

المَأجُور (أ ج ر) : ۱. مف، مزدور، اجیر. ۲. سرباز مزدور و جیره‌خوار ← مُرتَزِق.

المِئخار (أ خ ر) : (از درختان) : درختی که بار آن تا آخر فصل بماند و نارس نریزد. ج : مَآخِیر.

المُؤَخَّر (ا خ ر) : انتها، پایان، دنباله. ← أَخَّرَ.

المَأخَذ : ۱. شیوه، راه، طرز، طور. ۲. جا یا هنگام یا شیوهٔ گرفتنِ چیزی. ج : مَآخِذ. ۳. «مَآخِذُ الطیر او اللؤلؤ» : جاهایی که در آنها پرنده یا مروارید صید کنند. ۴. «المَآخِذ» : منابع تحقیق و پژوهش، مراجعِ مطالعه.

مُؤْخِرُالعَینِ و مُؤْخِرَتُها : گوشهٔ چشم که به طرف شقیقه است (این کلمه فقط برای چشم بکار می‌رود) «نَظَرَ إلیه بِمُؤْخِرِ عَینِهِ» : با گوشهٔ چشمش به او نگریست.

مَأَدَ ـَ مَأْداً النّباتَ : گیاه را سیراب و شاداب و جنبان و بالنده کرد.

مَأَدَ ـَ مُؤُوداً ۱. النّباتُ أو الشجرُ : گیاه یا درخت سیراب و شاداب و جنبان و بالنده شد. ۲. خوشگذران وتناسان و نرمخوی شد، نازپرورده و لطیف شد.

المَأْد : ۱. مص مَأَدَ. ۲. هر چیز نرم و لطیف و ملایم [رجُلٌ ـ أو غُصنٌ ـ] : شخص لطیف‌اندام یا شاخهٔ نرم و تُرد. ج : مِئاد (مِآد).

المَأْدَبَة و المَأْدُبَة : خوراکی که برای میهمانان آماده کنند، مهمانی. ج : مَآدِب.

المَأْدَة : ۱. مصدر مرّه از مَأَدَ. ۲. مؤنّثِ مَأْد. ج : مِئاد (مِآد).

المَأْدُور : فتق‌دار، مبتلا به بیماری فتق. ج : مَآدِیر.

المُؤَذِّن (أ ذ ن) : آن که مردم را به نماز فرا خواند، اذان‌گوی، مؤذّن. ← أَذَّنَ.

المِئذَنَة (أ ذ ن) : جای اذان گفتن، گلدستهٔ مسجد. ج : مَآذِن.

المَأْذُون : ۱. مف (از أَذِنَ) اجازه گرفته، اذن‌یافته. ۲. آن که مدرکی دانشگاهی به دست آورده باشد، دارای گواهینامهٔ دانشگاهی، لیسانسیه. ۳. آن که برای مسلمانان صیغهٔ عقد ازدواج جاری کند، عاقِد محضردار، سردفترِ ازدواج و طلاق.

المَأْذُونِیَّة : اجازه‌نامه، پروانه، جواز.

المُؤَذِی و مُؤْذٍ (أ ذ ی) : ۱. فا ← آذَی، آزارنده. ۲. موذی، زیانبخش، مضرّ.

مَأَرَ ـَ مَأْراً السّقاءَ : ۱. مَشک را فراخ و سست گرداند. ۲. ـ الإناءَ : ظرف را پُر کرد.

مَأَرَ ـَ مُؤُوراً بین القومِ : میان آن قوم فساد برانگیخت و آنان را بر ضدّ هم شوراند.

مَئِرَ ـَ مَأْراً ۱. علیه : بر دشمنی وی دل بست و مصمّم شد. ۲. ـ الجرحُ : زخم بدتر شد، گسترده‌تر و عمیق‌تر شد.

المَئِر : ۱. تباهکار، فتنه‌انگیز، مفسد. ۲. «أمرٌ ـ» : کاری سخت و دشوار.

المِئَر ۱. ج : مِئرَة. ۲. مفسد، تباهکار.

المِئْران (م أ ر) : لانه یا پناهجای جانوران وحشی. ج : مَآرِین و مَیارِین.

المَأْرَب و المَأْرَبَة : ۱. حاجت، نیاز. ۲. آرزو. ج : مَآرِب.

المِئْرَة : ۱. دشمنی. ۲. سخن‌چینی. ۳. انتقام، کینه‌جویی. ج : مِئَر.

المِئْرَج : فتنه‌انگیز، به لحاظ آنکه وسیلهٔ فتنه‌انگیزی است. ← أَرَجَ ـ.

المُؤْرِب : از آرَبَ إیراباً : چیره‌شونده، پیروزمند.

المُؤَرِّخ (أ ر خ) : ۱. فا ← أَرَّخَ. ۲. تاریخ‌نگار. ۳. تاریخ‌شناس، تاریخ‌دان، عالِم تاریخ.

المَأْرَضَة : لانهٔ موریانه در روی زمین یا زیر زمین.

المُؤْرِق (أ ر ق) : بیدار و شب‌زنده‌دار. بی‌خواب. ← أَأْرَقَ.

المُؤَرنَبَة (مَأرَنَبَة) : جای پرورش (أرنَب) خرگوش

(المو).
المَأزُوق : یرقان‌گرفته، مبتلا به بیماری یرقان.
المِئزَب ف مع : ← مِیزاب. ج : مَآزِیب.
المِئزار و المِئزَر (أ ز ر) : ۱. پوشاک، پوشش، جامه. ۲. پیش‌بند، لُنگ. «شَدَدْتُ لِهذا الأمرِ ـ ی» : برای این کار دامن به کمر زدم، همّت بر آن بستم. ج : مَآزِر.
المَأزِق (أ ز ق) : ۱. جایی تنگ که در آن نبرد کنند. ۲. رزمگاه. ۳. جایگاه تنگ، تنگنا. ج : مَآزِق.
المَأزِم (أ ز م) : ۱. راه تنگ و باریک میان دو کوه، درّهٔ تنگ. ۲. رزمگاه. ج : مَآزِم.
المَأزُوّ : رنجدیده و آزرده از محنتِ بیماری. ← الآز و أزا.
مَأَسَ ـَ مَأساً ۱. الجرحُ : زخم فراخ و گسترده شد. ۲. ـ بین القومِ : میان آن قوم فتنه و فساد برانگیخت. ۳. ـ علیه : بر او خشم گرفت. ۴. ـ الجلدَ : پوست را در دبّاغی مالید.
مَئِسَ ـَ مَأساً ۱. الجرحُ : زخم گسترده و فراخ شد. ۲. ـ علیه : بر او خشمگین شد چنان خشمی که به خود وی زیان می‌زد.
المَأس : ۱. مـصـ مَأَسَ و مَئِسَ. ۲. نصیحت‌ناپذیر، پندناپذیر.
المُؤْس جـ : مُؤُوس.
المَأساة (أ س ی) : ۱. مصیبت، بدبختی، فـاجعه. ۲. نمایش غم‌انگیز، یا هراس‌آور، تراژدی. ج : مَآسٍ.
المُؤسِب : جای پُرگیاه. ← آسَبَ.
المَأسَدَة (ا س د) : جایی که در آن شیر (درنده) بسیار باشد، جایگاه شیران. ج : مَآسِد.
المُـؤَسِّس (ا س س) : ۱. فـا ← أَسَّسَ. ۲. [قـانون] : بنیانگذار، بانی، مؤسّس.
المُؤَسَّسَة (أ س س) : جمعیّت یا بنیاد و شرکتی که با هدفهای اجتماعی یا اقتصادی یا اخلاقی یا نیکوکاری یا علمی و جز آن سازمان یافته باشد، مؤسّسه، بـنگاه، تجارتخانه، انجمن.
المَأسُور (أ س ر) : ۱. مف. ۲. اسیر، بندی، زندانی ← سَجِین و مَسْجُون. ۳. فریفته، دلداده، شیفته، مـفتون (المو).
المَأسُوّ (ا س و) ۱. شریک غم و بدبختی، غمگسار. ۲. پزشک، طبیب. ← آسِی.
المِئشار (أ ش ر) : ۱. زائدهٔ ناخن‌گونه‌ای بر سر دم ملخ. نامهای دیگرش أُشْرَة و آشِر است. ۲. ارّه، نام دیگرش مِنشار است. ج : مَآشِیر.
المُؤَشِّر (أ ش ر) : ۱. فـا ← أَشَّـرَ. ۲. «ـ الأسْعار» : تعیین‌کننده نرخها، نرخ‌بند، نرخ‌گذار. ۳. نمودارِ نرخها، نرخ‌نما، جدول قیمتها. ۴. «ـ کُلْفَةِ المَعِیشَة» نمودارِ هزینهٔ زندگی (المو).
المِـئفاق (أ ف ق) : دوربـین مـخصوص زیـردریایی. پریسکوپ، پیرابین، افق‌نگر. Priscope (E) ج : مَآفِیق.
المِـــئفَر (أ ف ر) : ۱. پــیشخدمت چـالاک در خدمتگزاری، مستخدم تر و فِرز. ۲. جهنده و تـیزتک. ج : مَآفِر.
مَئِقَ ـَ مَأقاً : از شدت خشم یا بغض نزدیک بود گریه کند. ۲. ـ الصبیُّ : کودک هق هق گریه کرد.
المَأق ۱. [تشریح] : گوشهٔ چشم که پیوسته بـه بـینی است و اشک از آنجا به درون بینی می‌رود. ۲. شدّت گریه، هق هق گریستن. ج : مَآق و آماق و أَمْآق و مَواقِ. لغتی است در مُوق ← مُوق.
المَأَقَة ۱. گریه کردن. ۲. هق هق زدن از گریه یا خشم شدید.
المَأقَة : ۱. گریه. ۲. هق هق زدن از گریه یا خشم. ۳. شدّت خشم. ۴. غیرت، حمیّت. ۵. عزّت نفس، زیر بار ننگ نرفتن.
المُؤَقَّت (و ق ت) : ۱. مف. ۲. گذرا، عابر، زائل‌شونده. ۳. زمان‌دار، موقّت. ۴. انتقالی، مرحله‌ای، وقت به وقت. مؤ : مُؤَقَّتَة. ۵. «حکومةٌ مُؤَقَّتَةٌ» : دولت موقّت، دولتی که در تحوّلات سیاسی و اجتماعی عملاً زمام امور کشوری را در دست می‌گیرد و امنیّت را حـفظ مـی‌کند تـا در فرصتی مناسب دولتی برپایهٔ قانون اساسی و رأی مردم روی کار آید.

المِئكال (أ ک ل) : چمچه، قاشق. ج : مَآكيل.
المُؤكسَج (أ ک س ج) معـ : ۱. مفـ ← أكسَجَ. ۲. ترکیب شده با اکسیژن (المو). Oxygenated (E)
المُؤكسِج (أ ک س ج) معـ : ۱. فا ← أكسَجَ. ۲. اکسیژن‌دارکننده، اکسیژنه‌کننده (المو).
Oxygenator, Oxygenating (E)
المُؤكسَد (أ ک س د) معـ : ۱. مفـ ← أكسَدَ. ۲. ترکیب شده با اکسیژن، اُکسیده، فلزّ زنگ‌زده.
المُؤكسِد (أ ک س د) : ۱. فا ← أكسَدَ. ۲. عامل اکسیده کردن، اُکسیدکننده. Oxidizer, Oxidant (E)
المَأكَل (أ ک ل) : ۱. مصـ أكَلَ. ۲. خوردن. ۳. کسب و کار، کسبِ درآمد. ۴. محلّ کسب. ج : مَآكِل.
المَأكَلَة (أ ک ل) ۱. خوردنی، خوراکی، خواربار. ۲. هر چیز از آن سودی حاصل شود، سودمند. ج : مَآكِل.
المِئكَلَة (أ ک ل) : ۱. هرچه در آن چیزی بخورند چون کاسه و بشقاب و دیگر ظرفها. ۲. پیاله. ج : مَآكِل.
المُؤَكَّد (أ ک د) : ۱. مفـ ← أكَّدَ. ۲. استوار، محکم، پایدار.
المُؤَكِّد (أ ک د) : ۱. فا ← أكَّدَ. ۲. ثابت‌کننده، پایدارکننده، قوام‌بخش.
المَأكُول (أ ک ل) : خوردنی، خوراکی، غذا. ج : مَآكِيل.
مَئِلَ ـَ مَأْلاً : پس از تنگدستی مالدار و ثروتمند شد.
مَأَلَ ـَ مُؤُولَةً و مَآلَةً : ۱. تنومند و چاق بود، یا فربه شد. ۲. «جاء أمرٌ ما ـ له مَأْلاً أو ما ـ مَأْلَه» : ناآگاهانه و غیر منتظره کاری برای او پیش آمد، غافلگیر شد.
مَئِل ـَ مُؤُولَةً و مَآلَةً : تنومند و چاق بود، یا فربه شد.
مَؤُلَ ـُ مُؤُولَةً و مَآلَةً : تنومند و چاق بود، یا شد.
المَأْل : ۱. فربه، ستبر، تنومند. ۲. پناهگاه.
المِئلاة (أ ل و) : پارچه‌ای کـه زنِ نـوحه‌سرا بـه دست گیرد. ج : مَآلٍ.
المِئلَب (أ ل ب) : تند، سریع، شتابان.
المَأْلَة : ۱. باغ و گلزار. ۲. آسیاب. ج : مِئال، (مِآل).
المَأْلَف (أ ل ف) : جایی که انسان بدان خـوی گـرفته باشد. ج : مَآلِف.

المِئلَق (أ ل ق) ۱. سـرخ‌رنگ. ۲. دیـوانـه. ۳. گـول، احمق. ج : مَآلِق.
المِئَلّ (أ ل ل) : ۱. شاخی که اعراب در جاهلیّت بر سر چوب نیزه می‌گذاشتند و بجای سـرنیزه و سـنان کـار می‌کرد. ۲. «الرجُلُ ـ» : مردی که آبروی مردم را لکّه‌دار کند. ج : مَآلٍ.
المُؤَلَّف (أ ل ف) : ۱. مفـ ← ألَّفَ. ۲. کتاب، نوشته. ج : مُؤَلَّفات.
المُـؤَلِّف (أ ل ف) : ۱. فـا ← ألَّـفَ. ۲. تألیـف‌کننده و گردآورنده و نویسندهٔ کتاب، مؤلّف.
المُؤَلَّل : ۱. آلی، (منسوب به آلـة، ابـزاری) مـاشینی، موتوری، موتوریزه، اتوماتیکی. مـؤ : مُـؤَلَّلَة. ۲. «قُـوّاتٌ مُؤَلَّلَة» : نیروهای موتوریزهٔ نظامی (المو).
المُؤْلِم ← أءلَمَ : دردناک، دردآور. ← أليم.
المَأْلُوس (أ ل س) ۱. مفـ. ۲. سست‌عقل، کم‌خرد. ۳. دیوانه.
المَأْلُوف (أ ل ف) : ۱. مفـ. ۲. اُنس و اُلفت داده شده، معتاد، مأنوس.
المَأْلُوق (أ ل ق) : ۱. مفـ. ۲. دیوانه.
مَأْمَأَ الخَروفُ : برّه آواز داد، بَع بَع کرد.
المِئمَر (أ م ر) : مشورت، رایزنی.
المَأْمَل (أ م ل) : ۱. امید. ۲. آنچه بتوان بـدان امـید بست، مایهٔ امید، چیز مورد آرزو.
المِئَمّ (أ م م) : ۱. راهنما، دلیل. ۲. مردی کـه بـدون راهنما آهنگ شهرهای ناشناخته کند.
المُؤَمَّل (أ م ل) : ۱. مفـ ← أمَّلَ. ۲. آرزوشده، مطلوب، امید بدان بسته شده.
المُؤَمَّم (أ م م) : ۱. مفـ ← أمَّمَ. ۲. ملّی شده، (به امّت واگذار شده*) Nationalizes (E)
المُؤَمِّم (أ م م) : ۱. فا ← أمَّمَ. ۲. ملّی‌کنندهٔ امـوال و

* ولی درحقیقت باید گفت دولتی شده، زیرا مؤسّساتی بزرگ چون بانکها و شرکتهای بیمه و مانند آنها از مـالکان خـصوصی گـرفته و مصادره می‌شود و به مالکیّت و کارگزاری دولت درمی‌آید (مؤلّف).

سرمایه‌ها و شرکتها و مانند آنها ← مُؤمَّم و پـابرگ آن (المو). Nasionalizer (E)

المُؤَمَّن (أ م ن) : ۱. مف ← أمَّنَ. ۲. بیمه‌شده. ۳. تأمین‌شده و فراهم آمده. ۴. در دسترس قرار داده شده. ۵. به تحقّق پیوسته.

المُؤمِّن (أ م ن) : ۱. فا ← أمَّنَ. ۲. بیمه‌گذار.

المَأمَن : جای اَمن، پناهگاه. ج : مَآمِن.

المُؤمِن (أ م ن) : ۱. فا ← آمَنَ. ۲. باوردارنده، تصدیق‌کننده. ۳. دارای اعتقاد استوار، با ایمان به خدا و پیامبر و وحی. ج : مُؤمِنُونَ.

المَأمُور (أ م ر) : ۱. مف. ۲. خادم، خدمتگزار. ۳. کارمند. ۴. نماینده، عامل، کمیسیونر، کارگزار. Commissioner (E) ۵. «ـ التَّسجیل» : ثبت‌کننده، ثبّات، مأمور صدور شناسنامه و دیگر اسناد سجلّی یا مُسَجِّل. ۶. «ـ تَفلیسَةٍ» : مأمور ادارهٔ امور ورشکستگی. ۷. «ـ تصفیةٍ» : مأمور تصفیهٔ امور ورشکسته. ۸. «ـ شُرطَةٍ» : مأمور شهربانی، پلیس. ۹. «ـ ضَرْبٍ أو قبضٍ» : مأمور وصول، تحصیلدار.

مَأَنَ ـَ مَأْناً ۱. ه : خواربار (مؤونة) او را به عهده گرفت، به او خواربار رساند. ۲. ـ ه : از او پرهیز کرد و ترسید. ۳. ه : بر تهیگاه یا ناف او زد.

المَأمُوريَّة (أ م ر) : وظیفه، تکلیف اداری. مسئولیّت واگذار شده به شخص.

المَأن : ۱. مص. ۲. چوبی که بر سر آن آهنی است و با آن زمین را شیار کنند. ج : مِئان (مِآن).

المُؤَن (مُئَن) جـ : ۱. مُؤْنَة (مُئْنَة) و ۲. مَؤُونَة.

المِئناث : زنی که همواره دختر زاید. بسیار دخترزای. ← المُؤنِث ← أنَثَ.

المِئناف (أ ن ف) : آن که در آغاز روز راه‌پیمایی کند.

المَأنَة : ناف و پیرامون آن. ج : مِئان (مِآن).

المُؤنَة (مُئنَة) (م أ ن) : روزی، خوراک، خواربار. ج : مُؤَن (مُئَن) ← مَؤُونَة.

المُؤنِث : زنی که دختر می‌زاید. دخترزای. ← أنَثَ ← المئناث.

المُؤنِسات (أ ن س) : جنگ‌افزارها، اسلحه.

المُؤنِق ← أَنَقَ : خوشایند و شگفت‌آور.

المَئِنَّة (أ ن ن) : علامت، نشانه.

المِئَنَّة (أ ن ن) : ۱. شایسته برای چیزی. ۲. میله‌ای آهنین با چنگکی که با آن از پشت چرخ چاه دلوِ به سر چاه رسیده را پیش کشند تا خالی کنند. ۳. مکان و جای معیّنِ چیزی. ۴. کان و معدن چیزی. ۵. آنچه آدمی را بر چیزی دلالت و راهنمایی کند. ۶. «هو ـ للخیرِ و مَغساةٍ» : او محلّی است که در وجودش امید خیر و بخشندگی می‌رود.

المُؤَنَّث (أ ن ث) ← أَنَّثَ : ۱. زن، زنانه. ۲. مردی که رفتار زنانه داشته باشد. ۳. [صرف] : صیغه و کلمه‌ای که بر مادینه و مؤنّث دلالت کند (در برابر مذکّر که متعلّق به نرینه است)، صیغهٔ مؤنّث.

المَأهُول (ا ه ل) : ۱. مف. ۲. جایی که مردم در آن سکونت یافته باشند، جای آبادان و مسکون.

المَأو و مأوٍ جـ : مَأْوَة.

المَأواة : ۱. مصـ أوَى. ۲. پناهگاه. ۳. زمین پست و نشیب. ج : مَأوٍ

المَأوَة : زمین پست و نشیب. ج : مَأو.

الماوَرائِيّ و الماوَرائِيَّة : منسوب به ماوَراء، ماوَراءِ طبیعی، متافیزیکی، آن جهانی (المو). Metaphysical (E)

المَؤود مف : گرانبارشده، آن که باری گران بر او نهاده شده ← آدَ ـُ.

المَـؤُوس : ۱. سخن‌چین، خبرکَش. ۲. روزگار فسادانگیز و تباه‌کننده. ج : مُؤْس.

المَؤُونَة (م أ ن) : ۱. سنگینی و سختی. ۲. توشه، روزی، خوراک، خواربار. ۳. «شیکٌ بِدونِ أو بِلا ـِ» : چک بی‌محل. ج : مَؤُونات و مُؤَن (مُئَن).

المُؤَوَّب (ا و ب) : ۱. گِرد، مدوّر. ۲. فراهم‌آمده، جمع شده، گردآمده. مؤ : مُؤَوَّبَة. ۳. «ریحٌ مُؤَوَّبَة» : بادِ وزنده در تمام طول روز تا شب.

المَأوَى (أ و ی) : ۱. پناهگاه. ۲. کسی که به او پناه برند.

۳. مسکن. ۴. «ـ الأیتام»: پرورشگاه یتیمان، یتیم‌خانه. ۵. «ـ العَجَزة»: خانهٔ ناتوانان، دارالعَجزه. ج: مَآوٍ.

المِئَوِیّ: ۱. منسوب به مِأة، صدتایی. ۲. آنچه در هر صد سال رخ دهد. ۳. (در مقیاسها) سیستم صدبخشی، سانتی‌گرادی، (به تعبیر دیگر) سَنْتِیْغْرادِیّ. ۴. «عیدٌ ـ»: جشن صدسالگی، مؤ: مِئَوِیّة. ۵. «ذِکری مِئَوِیّة»: یادبود صدمین سال Centennial, Centenary, 100Th Anniversary. ۶. «نسبةٌ مِئَوِیّة»: نسبت درصدی، پورسانتاژ.

مَأَی ـ مَأْیاً (م أ ی) ۱. الشیءَ: آن چیز را کشید تا گشاد شود. ۲. ـ القومَ: شمار آن قوم را با خود به (مأة) صد رساند. ۳. ـ بین القومِ: در میان مردم فساد و تباهی ایجاد کرد. ۴. ـ الشجرُ: درخت برگ برآورد.

مَأَی ـ مُئِیاً (م أ ی) ۱. الشجرُ: درخت برگ برآورد. ۲. ـ بین القومِ: میان مردم فتنه و فساد افکند.

مَأَی ـ مَئِیّاً (م أ ی) الحیوانُ: آن جانور گزند رساند، آزار داد.

المَئِید (أ ی د): ۱. پسر نرم و نازک‌اندام. ۲. گیاه سبز و خرّم و شاداب. ج: مِئاد.

المُؤْیِد (أ و د): ۱. کار بزرگ. ۲. بلا، سختی، مصیبت. ج: مَوائِد و مَآوِد.

المَئِیر «أمرٌ ـ»: کار سخت شرّبرانگیز.

المُؤْیِمَة (ا ی م): زن مالدار بی‌شوهر.

مِئِین جـ: مائة و مِئَة.

ما: بر دو نوع است، حرف و اسم.

اوّل: انواع «ما»ی حرفیّه عبارتند از:

۱. نافیه است و بر سر جملهٔ فعلیّه می‌آید «وَ ما جَعَلْنا لِبَشَرٍ مِنْ قَبلِکَ الخُلدَ» (قرآن مجید، ۲۱/۳۴): و پیش از تو برای هیچ انسانی جاودانگی را مقرر نکردیم. یا بر سر جملهٔ اسمیّه درمی‌آید و مانند «لَیْسَ» است که اسم را مرفوع و خبر را منصوب می‌سازد و برای عمل کردنش شروطی دارد «ما الشبابُ عائِداً»: جوانی بازگشتنی نیست.

۲. «ما»ی «کافّه» است که به «إنّ» و دیگر حروف مشبّهة بالفعل می‌پیوندد و آن حروف را از عمل بازمی‌دارد «إنَّما الدرسُ مفیدٌ»: براستی که درس خواندن سودمند است. همچنین به حرف جرّ «رُبَّ» می‌پیوندد و آن را از عمل بازمی‌دارد «رُبَّما هالَنی موقفُکَ»: چه‌بسا ایستادن یا موضع گرفتن تو مرا می‌ترساند. همچنین به برخی از افعال و حروف و ظروف می‌پیوندد ازقبیل سه فعل: طالَ و قَلَّ و کَثُرَ که نیازی به فاعل ندارد و چون «ما» به آنها بپیوندد پس از آنها فعلی درمی‌آید «طالَما انتظرتُکَ»: دیرزمانی است که منتظرت هستم. یا پس از اسم دائم‌الاضافهٔ «بَیْنَ» درمی‌آید «بَیْنَما نحنُ بالأراکِ مَعاً»: هنگامی که ما در «أراک» با هم بودیم. یا میان جر و مجرور درمی‌آید «فَبِما رَحْمَةٍ مِنَ اللهِ لِنْتَ لَهُم» (قرآن مجید، ۳/ ۱۵۹): پس به چه رحمتی از جانب خدا برای آنان نرمی کردی.

۳. «ما»ی مصدری است و جملهٔ پس از آن در محل مصدر است «ضاقَتْ عَلَیْهِمُ الأرْضُ بِما رَحُبَتْ» (قرآن مجید، ۹/ ۱۱۸): زمین با همهٔ پهناوری بر آنان تنگ شد. گاه با «ما»ی مصدری زمان نیز اراده می‌شود که در این صورت بدان «مای مصدری زمانی» گویند «و أوصانی بالزکاة و الصلاة مادُمْتُ حیّاً» (قرآن مجید، ۱۹/ ۳۱): و مرا تا زنده‌ام به زکات و نماز سفارش کرد.

دوّم: انواع «ما»ی اسمیّه عبارتند از:

۱. برای تعجّب «ما أجْمَلَ الطَّقْسَ»: هوا چه‌قدر لطیف و زیباست! (در این صورت «ما» مبتدا و جملهٔ بعد از آن خبر است.)

۲. برای استفهمام و پرسش «ما هو؟»: آن چیست؟ «ما طولهُ»: درازای آن چه قدر است «ما عندَه؟»: چه چیز دارد؟ اگر حرف جرّ بر سر این «ما» درآید می‌توان الف آن را حذف کرد و گفت «إلامَ، بِمَ، فیمَ؟»: تاکِی، به چه، در چه؟ و گاه میم آن را نیز ساکن کنند. امّا اگر با «ذا» ترکیب شود الفِ «ما» حذف نمی‌شود و مثلاً گویند «لِماذا تبکی؟»: برای چه گریه می‌کنی.

۳. اسم موصول است: «ما عِنْدَکُم یَنْفَدُ وَ ما عِندَ اللهِ

باقٍ» (قرآن مجید، ۱۶/ ۹۶) : آنچه شما دارید نابود می‌شود و آنچه نزد خداست باقی‌ماندنی است.
۴. «ما»ی شرطیّهٔ جازِم دو فعل است «ما تَقْرَأْ أَقْرَأْ» : هرچه تو بخوانی من هم می‌خوانم.
۵. «ما»ی ابهام است «رأیتُ رَجُلاً ما» : مردی را دیدم، یکی را دیدم (که نمی‌دانم کیست) «وَقَعْتُ الحادثةَ بسببِ ما» : به سببی در این حادثه افتادم. «إنَّ اللهَ لا یَسْتَحِی أنْ یَضْرِبَ مثلاً ما» (قرآن مجید، ۲/ ۲۶) : خداوند شرم ندارد از آن که هر مَثَلی بزند. «غَسَلْتُه غُسْلاً نِعِمّا» : او را شستم، چه نیکو شستنی (که تقدیر جمله چنین است: غَسَلتُه نِعمَ الغُسل).
ماءَ ـُ مُواءً : ۱. السنّورُ : گربه آواز داد، میو میو کرد.
الماء : ۱. آب (اصل آن موه است). ج : مِیاه و أَمْواه. ۲. «ـُ العَذْبُ» : آبِ گوارا، آبِ شیرین، آبِ نوشیدنی. ۳. «ـُ المِلْحُ» : آبِ شور. ۴. «ـُ الثَّقِیلُ» : آب سنگین که در هضم دشوار است و [فیزیک] آب سنگینِ در اصطلاح فیزیکی. ۵. «ـُ المعدنیّ» : آبِ معدنی. ۶. «ـُ المقَطَّرُ» : آب مقطّر. ۷. «ـُ العَسِیْرُ» : آبِ سخت کف‌دهنده به صابون (که به سبب وجود املاح بسیار صابون در آن خوب کف نمی‌کند) آب سنگین‌شوی، آب پُرنمک. ۸. «ـُ الیَسِیْرُ» : آبی که صابون در آن خوب کف می‌کند، آب کم‌نمک، آب شیرین. ۹. «ـُ الزَّهرِ» : عرقِ بهار، عرقِ گُل. ۱۰. «ـُ الجنینِ» : مایعی در زهدان که جنین را فرا گرفته است. ۱۱. «ـُ الوَجْهِ» : آبرو. ۱۲. «ـُ الشبابِ» : روشنی چهره و شادابیِ جوانی، طراوت جوانی. ۱۳. «ـُ السّیفِ» : برق و درخشندگی شمشیر، آبدادگیِ تیغ. ۱۴. «ـُ اللَحمِ» : خون. ۱۵. «ـُ الأَزْرَقُ» : بیماری آب سیاه چشم. ۱۶. «ـُ عَکِرٌ» : آبِ گل‌آلود. ۱۷. «ـُ الکِلْسِ، ـُ الجِیْرِ» : آب آهک، محلولی دارویی. ۱۸. «ـُ الکُولُونیا» : اُدکُلُن، عطری است Eau de cologne (F) ۱۹. «ـُ مَلَکِیّ» [شیمی] : تیزاب سلطانی Aqua regia (S) ۲۰. «ـُ الوَرْد» : گلاب، عرق گُل سرخ. ۲۱. «حَشیْشَةُ ـِ» : گیاه آبزی. Waterweed (E) ۲۲. «دولابُ ـِ» : چرخِ چاهِ آبکشی. ۲۳. «کُرَةُ ـِ» : ورزش واترپولو.

الماءات (مآت) : هیدرات (الموٰ) Hydrate (E)
المائِت : ۱. فا. ۲. جاندارِ در حال مرگ در دَمِ مرگ، مُحتَضَر. ۳. «مَوْتٌ ـٌ» : مرگ سخت.
المائِح : ۱. فا. ۲. آب‌بردارنده با دست. ۳. ـٌ لغیره : آن که در برآوردن حاجتِ دیگری بکوشد. ج : ماحَة.
المائِج (م و ج) : ۱. فا. ۲. موجدار، موج‌زننده.
المائِد : ۱. فا. ۲. کج، خم «غصنٌ ـٌ» : شاخه خمیده. ۳. آن که از مستی یا دریازدگی به سرگیجه و تهوّع افتد. ۴. آدم گیج، منگ. ج : مادَة و مَیْدَی.
مـائَرَ مُـمائَرَةً و مِـئاراً (مِآراً) (م أ ر) ۱. ه : بـر او فخرفروشی کرد و او را کینه‌ور ساخت. ۲. ـ بین القومِ : میان آنان فتنه و فساد افکند و آنان را بر ضدّ هم برانگیخت. ۳. ـ ه فی فعلِه : در کارش با او برابری جُست، رقابت کرد.
المائِر : ۱. فا. ۲. مرد کم‌عقل، گول. ج : مَیّار و مُیّار و مُوّار و مارَة. مؤ : مائِرَة ج مؤ : مائِرات و مَوائِر. ۳. «سهمٌ ـٌ» : نیزهٔ سبک و هدف‌شکاف و گذرنده از میان هدف. ج : مَوائِر.
المائِس : ۱. فا. ۲. سخن‌چین، خبرکَش، فسادافکن، فتنه‌انگیز. ۳. متکبرِ نازان و خرامان‌رو. ج : ماسَة و مُوّاس و مُوَّس.
المائِع : ۱. فا. ۲. روان، مایع، آبکی (ضدّ جامد و بخار) ۳. مرد احمق، گول یا زن‌صفت، شُل و وِل.
المائِعَة : ۱. مؤنّثِ مائِع. ۲. موی بلند و فروهشتهٔ پیشانی اسب. ۳. صمغی است خوشبوی. ج : موائِع و مائِعات.
المائِق : ۱. فا. ۲. نادان، گول، احمق. ۳. هلاک‌شونده از فرط حماقت. ج : ماقَة و مَوْقَی.
المائِل : ۱. فا، خمیده، برگردنده. ۲. ستمگر. ج : مالَة و مُیَّل. ۳. [هندسه] «خطٌّ ـٌ» : خطِّ مایل. مؤ : مائِلَة. ج مؤ : مائِلات و مَوائِل.
مائَنَ مُمائَنَةً (ماءَنَ مُماءَنَةً) (م أ ن) فی الأمرِ : در کار اندیشید و چاره‌جویی کرد.
المائِن : ۱. فا. آن که هزینهٔ زندگانی دیگری را بر دوش

می‌کشد، متکفّلِ معاشِ دیگری. ۳. دروغگو.
المائِیّ : منسوب به ماء، آبی ← ماوِیّ. مؤ : مائِیّة. ۱. «الحیوانات المائِیَّة» : جانوران آبزی. ۲. «رسمٌ ـٌ» : نقّاشی آبرنگ. ۳. «ساعَةٌ مائیّةٌ» : ساعت آبی. ۴. «قُوَّةٌ مائیّةٌ» : نیروی آبی. ۵. «مَوارِدٌ مائیّةٌ» : آنچه در آب وجود دارد و به دست می‌آید، منابع آبی.
المائِیّات : علم آبشناسی. (الموِ). Hydrology (E)
المائیّة : ۱. مؤنّثِ مائِیّ. ۲. غذا و شیرهٔ درخت که در آوندها و برگهای آن روان است.
ماتَ ـُ مَوْتاً (م و ت) : ۱. مُرد، جان سپرد. ۲. ـ ت الرّیحُ : باد ایستاد، آرام گرفت. ۳. ـ ت النّارُ : آتش خاموش شد، خاکستر شد و چیزی از آن نماند. ۴. ـ ت الحُمّی : تب فرو نشست، تب بُرید، قطع شد. ۵. ـ الحَرُّ أو البردُ : گرما یا سرما سپری شد. ۶. ـ الثوبُ : جامه کهنه و فرسوده شد. ۷. ـ النّومُ : خواب سنگین شد.
ماتَ ـُ مَواتاً و مَوَتاناً (م و ت) : ۱. برای حق فروتنی نمود. ۲. ـ ت الأرضُ : آن سرزمین ویران و خالی از ساکنان شد، تبدیل به زمین مَوات شد. ۳. ـ الطریقُ : راه متروک شد و کسی از آن نگذشت.
ماتَّ مُماتَّةً (م ت ت) ه : خویشاوندی را به او یادآور شد. ← مَتَّ ـِ مُتّوتاً.
الماتَّة : ۱. مؤنّثِ ماتّ. ۲. حرمت، خویشاوندی. ۳. وسیله. ج : مَواتّ.
الماتِهٔ معـ : آشامیدنی‌ای مانند چای (الموِ).
Maté (F), Mate (E)
الماتِع : ۱. فا. ۲. دراز، بلند. ۳. هر چیز بسیار نیکو ۴. مردِ کامل و خوش‌خُلق و خوی. ۵. ریسمان محکم. ۶. ترازوی کج و پارسنگ‌دار که یک کفّه‌اش از دیگری سنگین‌تر است. ۷. شراب و سرکهٔ بسیار سرخ و مانند آن. ج : مَتَعَة و مُتَّع.
ماتَکَ مُماتَکَةً و مِتاکاً (م ت ک) ه فی البیعِ : در داد و ستد با او رقابت کرد و بر او چیرگی جست.
ماتَنَ مُماتَنَةً و مِتاناً (م ت ن) ۱. ه : با او مسابقه داد. ۲. ه : با او معامله به مثل کرد، رفتار او را تلافی کرد (رفتارِ خوب یا بد) ۳. ـ ه : او را سر دواند، با او امروز و فردا کرد. ۴. ـ ه فی الشِّعرِ : شعرِ او را با شعرِ خود جواب داد، شعر یکدیگر را پاسخ گفتند.
الماتِن : ۱. فا. ۲. نویسندهٔ متن و اصلِ کتاب، مصنّف، مؤلّف. متن‌نویس. ج : مَتَنَة و مُتّان و مُتَّن.
الماتِینِیه فر معـ : مجلس و نشست صبحانه یا بعد از ظهر (الموِ). Matinée (F)
ماثَ ـُ مَوْثاً و مَوَثاناً (م و ث) ۱. الشیءَ بالشیءِ : آن دو چیز با هم آمیخته شدند. ۲. گداخته شد. ۳. ـ الشیءَ : آن چیز را در آب حل کرد (الر).
ماثَ ـِ مَیْثاً (م ی ث) ۱. الشیءَ فی الماءِ : آن چیز را در آب حل کرد. ۲. ـ ت الأرضُ : زمین هموار و نرم بود، یا شد.
الماثِد : ۱. فا. ۲. پیشرو لشکر، طلیعهٔ سپاه، پیشاهنگِ گروه. ۳. دیده‌بان. ۴. نگهبان، پاسدار، ناظر و مراقب.
ماثَلَ مُماثَلَةً (م ث ل) ۱. ه : همانند آن شد، مثل آن شد، یا بود. ۲. ـ ه به : آن را با آن یک همانند کرد. (مماثله میان دو چیز متّفق و متناسب با هم صورت می‌گیرد)
الماثِل : ۱. فا. ۲. اثر و نشانیِ خانه و چیزی که خود از بین رفته باشد، بقایای آثار.
الماثِلَة : ۱. مؤنّثِ ماثِل. ۲. پایهٔ چراغ، چراغدان. ۳. چلچراغ. ج : مَواثِل.
ماجَ ـُ مَوْجاً و مَوَجاناً (م و ج) ۱. البحرُ : دریا موج زد. ۲. ـ النّاسُ : کار مردم درهم و پریشان شد. ۳. ـ النّاسُ : مردم درهم آمیختند، به هم ریختند. ۴. ـ عن الحقِّ : از حقّ و راستی بگردید و منحرف شد.
ماجَ ـِ مَیْجاً (م ی ج) الشیءُ : آن چیز درهم شد، آشفته و پریشان شد.
الماجُّ : ۱. فا. ۲. آن که از پیری آب دهانش سرازیر شود. ج : مَجّاج و ماجّوْنَ.
ماجَدَ مُماجَدَةً و مِجاداً (م ج د) ۱. ه : در مجد و بزرگواری با او رقابت و هم‌چشمی کرد. ۲. در شرف و بزرگواری بر او برتری یافت.

الماجِد : ۱ـ فا. ۲ـ بزرگوار، سرفراز، ارجمند، اصیل. ۳ـ خوشخوی، نیکوخصال ۴ـ «شیءٌ ~» : چیزِ بسیار، چشمگیر. ج : أمجاد. مؤ : ماجِدَة. ج مؤ : مَواجِد.

المـــاجَرَیات (ج ر ی) جـ : مـــاجَرَی. حـوادث و سرگذشتها. ماجراها.

ماجَعَ مُماجَعَةً (م ج ع) ه : با او شوخی و مزاح کـرد. سربسر یکدیگر گذاشتند و لودگی کردند.

الماجِعَة : ۱ـ مؤنثِ ماجِع ← مَجَعَة. ۲ـ چاه پُر آب. ج : مَواجِع.


الماحوز

الماجِل : ۱ـ فا. ۲ـ آبی که در زیر کوه یا در میان درّه باشد.

الماجِن : ۱ـ فا. ۲ـ شوخ، کم‌حیا، پررو، گستاخ. ج : مُجان. مؤ : ماجِنَة. ج مؤ : مَواجِن.

الماجِیسْتِیر انـ معـ : ۱ـ گواهینامهٔ لیسانس دانشگاهی. ۲ـ «حامِلُ ~» : دارندهٔ لیسانس، لیسانسیه. (المو).

ماحَ ـِ مَیْحاً و مَیْحُوحَةً (م ی ح) ۱ـ با کف دست آب برداشت. ۲ـ ~ اصحابَه : با مُشت به دوستانش آب داد. ۳ـ ~ ه : به او سود رساند. ۴ـ ~ ه عند الحاکمِ : دربارهٔ او نزد حاکم شفاعت کرد. ۵ـ خرامان و از روی کِبر راه رفت، خرامید و بالید. ۶ـ ~ ت الریحُ الشجرَةَ : باد درخت را خم کرد.

الماح : زردهٔ تخم‌مرغ.*

الماحَة جـ : مائِح.

ماحَجَ مُماحَجَةً و مِحاجاً (م ح ج) ه : او را سر دواند، آن را به تأخیر افکند، دربارهٔ آن امروز و فردا کرد.

الماحُّ : ۱ـ فا. ج : مُحّاح. ۲ـ جامهٔ کهنه. ج : مَواحّ ← مَحّ.

ماحَضَ مُماحَضَةً (م ح ض) ه الوُدَّ : دوستی را برای او خالص و تمام گرداند، با او صادقانه و خالصانه دوستی ورزید.

الماحِط : ۱ـ فا. ۲ـ «عامٌ ~» : سالِ کم‌باران.

الماحِق : ۱ـ فا. ج : مَحَقَة و مُحّاق. ۲ـ «یومٌ ~» : روز بسیار گرم. ۳ـ «~ الصَّیفِ» : سوزِ گرمای تابستان. ج : مَواحِق.

ماحَکَ مُماحَکَةً (م ح ک) ه : با او ستیزه‌جویی کرد، با یکدیگر لجاج و ستیزه کردند.

الماحِک (م ح ک) : ۱ـ فا. ۲ـ تند و بدخوی.

ماحَلَ مُماحَلَةً و مِحالاً (م ح ل) ۱ـ ه : با او ستیزه و دشـمنی کـرد. ۲ـ ~ ه : بـا او زورآزمـایی کـرد، در نیرومندی بر او برتری جست. ۳ـ ~ ه : با او حیله ورزید و به او نیرنگ زد.

الماحِل : ۱ـ فا. ۲ـ شهر قحطی‌زده. ۳ـ «ارضٌ ~» : زمین خشک و بی‌حاصل. ۴ـ آن که جسم او روی به لاغری و نزاری نهاده، لاغر و نزار شده. ۵ـ سخن‌چین، خبرکَش. ۶ـ دشمن ستیزه‌جو.

الماحُوز** : ۱ـ جا، مکان، موضع. ۲ـ جایی که در جنگِ میدانی میان دو طرف واقع شده. میدان جنگ. ج : مَواحیز. ۳ـ [گیاهشناسی] : جنسی از گیاهان و درختان بالارونده از خانوادهٔ روناسیان، مَرْوِ ماحوزی، شمعدانیِ دریایی.

الماخِرَة : ۱ـ مؤنثِ ماخِر ← مَخَرَ. ج : مَواخِر «الفُلکُ ~» : کشتی‌ای که امواج دریا را با صدای بلند بشکافد.

الماخِض : ۱ـ فا. ۲ـ آبستنی که هنگام زایمان وی نزدیک شده و دردِ زه (مَخاض) زایمان گرفته است، دچار دردِ زه شده. ج : مُخَّض و مَواخِض.

الماخُور : ۱ـ مجلس فسق و فجور و تبهکاری. ۲ـ خرابات. ۳ـ فاحشه‌خانه. ۴ـ سرپرست فاحشه‌خانه، قوّاد. ۵ـ آن که به خرابات رود، خراباتی. ج : مَواخیر.

مادَ ـِ مَیْداً (م ی د) ه : به او نیکی کرد.

مادَ ـِ مَیْداً و مَیَداناً (م ی د) ۱ـ الشیءُ : آن چیز جنبید، تکان خورد، نَوَسان یافت. ۲ـ ~ السرابُ : آب‌نما موج زد، جنبید. ۳ـ ~ ت به الأرضُ : زمین دور سرش چرخید، سرش گیج رفت. ۴ـ با ناز و تکبّر راه رفت، خرامید. ۵ـ ~ الغصنُ : شاخه خم و راست شد. ۶ـ از مستی یا دریازدگی و مانند آن حال تهوّع به او دست

* سفیدهٔ تخم‌مرغ را «آح» و زردهٔ آن را «ماح» گویند (لسـ، نقل از ابوعمرو) ← آح.

** پندارم از زبانی غیر عربی است. (لسـ، نقل از ابن اثیر)

داد، دلش آشوب شد. ۷. ـ ه : از او دیدار کرد. ۸. ـ ه : به او نیکی و احسان کرد. ۸. ـ الحنظلَةُ أو التمرُ : به میوهٔ حنظل یا خرما شبنم رسید و تغییر رنگ داد. ۹. ـ ت المرأةُ : آن زن نرم و لطیف شد.
المادة جـ : مائِد.
مادَحَ مُمادَحَةً و مِداحاً (م د ح) ه : یکدیگر را ستودند و مدح گفتند.
مادَخَ مُمادَخَةً (م د خ) ۱. ه : او را در کار نیک یا بد یاری کرد، در نیک یا بد به یکدیگر یاری کردند. ۲. ـ ه : در بزرگی و سرافرازی بر او برتری یافت.
المادِخ : ۱. فا. ۲. بزرگوار، گرانقدر و گرامی. ج : مَدَخَة و مُدّاخ.
مادَّ مُمادَّةً و مِداداً (م د د) ۱. ه : او را کشید. ۲. ـ ه : او را سر دواند، امروز و فردا کرد. ۳. ـ ه الثّوبَ : هر یک جامه یا پارچه را به سوی خود کشید، بر سر پارچه با یکدیگر کشاکش داشتند.
المادّة : ۱. مؤنّثِ مادّ. ۲. آنچه هر چیز از آن تشکیل می‌شود و صورت می‌پذیرد، مادّه، عنصر، جسم دارای وزن و بُعد. ۳. [فلسفه] : قوّه‌ای موضوعه که صورتها را می‌پذیرد، این پذیرا را «هیولی» نیز گویند «ـُ الأولَی» : هیولای اوّل، مایهٔ نخستین. ۴. [قانون] : هر یک از بندهای قانون. ج : مَوادّ و مادّات. ۵. «مَوادُّ اللّغة» : الفاظ و کلمات زبان. ۶. «موادُّ العِلم» : مباحث دانش. ۷. «الموادُّ الأوّلِيّة» : موادّ اولیّه، مواد خام (که در صنعت تغییر صورت می‌یابد).
المادّيّ : ۱. منسوب به مادّه و مادّیّة، مادّی. ۲. «المذهبُ ـ» : مکتب فلسفی ماتریالیسم که جهان را فقط مادّه یا تظاهرات مادّه می‌داند، مادّیگری.
المادّيّة : ۱. شیوهٔ اعتقادی که جز به مادّه معتقد نیست، فلسفهٔ مادّی، ماتریالیسم. ۲. «ـ التاریخيّة» : مکتبی که تمام وقایع تاریخی را حاصل تأثیر و تعامل عوامل مادّی و روابط اجتماعی با وسائل تولید می‌داند، مادّیگری تاریخی، ماتریالیسم تاریخی.
المادِه فا ← مَدَة. ۲. ستایشگر. ج : مُدَّة. ← مَدَح.

مادَی مُماداةً (م د ی) ۱. ه : به او مهلت داد. ۲. ـ ه : تا مسافتی راه با او همراهی کرد. ۳. ـ ه : با او مسابقهٔ دو داد.
المادِيَة معـ : گیاهی علفی و بی‌ساقه و صنعتی از تیرهٔ مرکّبیان که به خاطر دانه‌هایش کاشته می‌شود که از آنها روغنی برای صابون‌سازی می‌گیرند.
Madia (S)


المادية

ماذَ ـُ مَوْذاً (م و ذ) : دروغ گفت.
الماذ : شخص خوشخوی و خوشروی و خوش‌طبع و بانمک. ج : أمْواذ.
ماذا (ما + ذا) چه چیز؟ اسم استفهام است مانند «ماذا فعلتَ؟» چه کردی؟ «و لِماذا تخلّفتَ عَنّا؟» : برای چه از ما عقب ماندی. («ذا» در اینجا اسم اشاره و موصول نیست.)
الماذَرْيُون یو معـ : درختی که برگهایش به برگ زیتون می‌ماند و رنگ گُلش به سفیدی می‌زند و میوه‌ای چون (کَبَر) قباریش دارد، ماذریون ← مازَریون.
ماذَقَ مُماذَقَةً و مِذاقاً (م ذ ق) ه فی المودّةِ : در دوستی با او یکرنگ نبود، در دوستی با یکدیگر ریاکاری داشتند، یاکردند.
الماذِل : ۱. فا. ۲. آن که چیزی را ترک گوید و به چیزی دیگر امید بندد. ج : مَذَلَة و مُذّال و مُذَّل.
ماذَی مُماذاةً و مِذاءً (م ذ ی) : جمعی مرد و زن را گرد آورد و آنان را آزاد گذاشت تا با هم بازی کنند و به هم سرگرم شوند.
الماذِيّ : ۱. عسل سفید، یا عسل ناب و نیکو. ۲. هر جنگ‌افزار آهنین. ۳. زِرِه نرم و راحت.
الماذِيّة : ۱. زِرِه نرم و فراخ و راحت. ۲. شراب.
مارَ ـُ مَوْراً (م و ر) ۱. البحرُ : دریا موج زد و آشفته شد. ۲. ـ الشيءُ : آن چیز پیش و پس رفت، به جلو و عقب حرکت کرد. ۳. ـ الشيءُ : آن چیز جنبید، نَوَسان کرد. ۴. السائِلَ علی وجهِ الأرضِ : مایع بر روی زمین روان شد. ۵. ـ السائِلَ علی الأرضِ : مایع را بر زمین ریخت و روان کرد. ۶. ـ ت الرّيحُ بالترابِ : باد خاک برانگیخت،

گرد و غبار بلند کرد. ۷. ــ الرّمحُ فی المطعونِ : نیزه در بدن نیزه‌خورده جنبش و نوَسان کرد. ۸. ــ الصوفَ عن الجلدِ : پشم را از روی پوست چید.

مارَ ـِ مَیْراً (م ی ر) ۱. عیالَه : برای خانوادهٔ خود خواربار و آذوقه آورد. ۲. ــ الدّواءَ : دارو را در آب حلّ کرد. ۳. ــ الصّوفَ : پشم را چید. از هم باز کرد و زد، حلاجی کرد.


المارخور

مار سُر :کلمه‌ای به معنی آقا و سرور که مسیحیان برای قدّیسان بکار برند مانند «ماربطرس» و «ماریوسف» که بیشتر به اسقفها و بطریقها (پاتریارکها) گویند. مؤ : مُرت.

المارَة جـ : مائر.

المارِج : ۱. شعلهٔ سخت آمیخته به سیاهیِ آتش، زبانهٔ آتش. ۲. «رجُلٌ ــ» : مرد بی‌بند و بار.

المارْخُور معـ : بُزِ کوهیِ شمال هند. Markhor (E)

المارِد : ۱. فا. ۲. سرکش، متمرّد، نافرمان. ۳. غول، دیو. ۴. آن که از شادی رفت و آمد کند و روی پای خود بند نشود. ۵. بلند «جبلٌ ــ» : کوه بلند و برافراشته. ج : مَرَدَة و مُرّاد و مارِدُونَ.

مارَّ مُمارَّةً و مِراراً (م ر ر) ۱. الشیءَ : آن چیز کشیده شد. ۲. ــ ه : با او گذشت، با هم گذشتند و رفتند. ۳. ــ ه : بر او پیچید تا بر زمینش زند.

مارَزَ مُمارَزَةً (م ر ز) الشیءَ : آن چیز را اجرا کرد، عمل کرد، تمرین کرد.

مارَسَ مُمارَسَةً و مِراساً (م ر س) ۱. الأمرَ : آن کار را اجرا کرد، عمل کرد، انجام داد. ۲. ــ ه : به آن پرداخت و کوشید. ۳. ــ ه : با او بازی کرد.

مارْس لا تـ معـ : ماه سوّم سال مسیحی، مارس، مارچ، آذار.

المارِسْتان ف معـ : بیمارستان. ج : مارِستانات.

المارْش معـ : موزیک نظامی. March (E)

المارِشال معـ : درجه‌ای نظامی، سرلشکر، در فصیح عربی : مُشِیر (المو). Marshal (E)

المارِشالِیَّة : ۱. مقام و منصب مارشالی. سرلشکری. ۲. حوزهٔ فرماندهی سرلشکری که یک لشکر باشد (المو). Marshalcy (E)

مارَضَ مُمارَضَةً و مِراضاً (لا) (م ر ض) رأیَه فیه : خود را در آن چیز فریب داد، خودفریبی کرد.

المارِض : بیمار ← مَرِیض.

مارَطَ مُمارَطَةً (م ر ط) ه : موی او را کند و تنش را خراشید.

مارَغَ مُمارَغَةً (م ر غ) ۱. ه : او را فریب داد. ۲. ــ ه بالتّرابِ : او را به خاک مالید.

المارِغ : ۱. فا. ۲. نادان، احمق، گول.

المارْغارِین و المَرْغَرِین معـ : نوعی روغن نباتی، مارگارین.

المارِق : ۱. فا. ۲. از دین برگشته و خارج شده. ۳. دانشمند حقیقت‌جو و دقیق‌نظر که در هیچ کاری از حقیقت منحرف نمی‌شود. ۴. آنچه به استقامت از میان چیزی بگذرد، چون نیزه که از تن بگذرد. ۵. تخم‌مرغ گندیده و فاسد شده. ج : مُرّاق.

المارْک : واحد پول آلمان.

المارْكَة معـ : نشانه، علامت، مارک (المو). Mark (E)

المارْكسِیّ و المارْكسِیَّة : منسوب به کارل مارکس واضع مکتب مارکسیسم، مارکسیست (المو). Marxist (E) و مکتب مارکس که مارکسیسم باشد (المو). Marxism (E)

المارِن : ۱. فا. ۲. نوک و نرمهٔ بینی. ۳. «رُمحٌ ــ» : نیزهٔ استوار انحناپذیر و نرم، نیزهٔ فنرگونه. ج : مَوارِن.

المارُورَة : ۱. زن نرم و نازک‌اندام و جنبان‌بدن. ۲. دانه‌ای تلخ و سیاهرنگ که در میان گندم یافت می‌شود و غذا را تلخ می‌کند، تلخه ج : مَوارِیر.

المارُونِیّ : ۱. منسوب به قدّیس مارون. ۲. پیرو فرقهٔ مسیحیِ مارونیّه، مارونیت. ج : مَوارِنَة.

مارَى مُماراةً و مِراءً (م ر ی) ه: با او ستیزه و کشمکش کرد، بگو مگو کرد، داد و بیداد به راه انداخت. ۲. ـ ه: با او مخالفت کرد و پاپیچ او شد.

المارِیَة: ۱. گاوی که گوساله‌ای سفیدرنگ و نرم‌پوست داشته باشد. ۲. گونه‌ای گاو وحشی با دو شاخ دراز و تیز و شمشیری ← أرخ و المَهاة.

المارِیْجُوانا معـ: حشیش، گیاه شاهدانه (المو).
Marijuana, Grass (E)

الماریّ: ۱. گوسالهٔ سفیدرنگ نرم‌پوست. ۲. جامه یا گلیمی کوچک با راههای دراز، راه راه از طول. ۳. شلواری پشمین و خط‌دار که ساقی پوشد. ۴. شکارکنندهٔ مرغ سنگخواره.

الماریَّة: ۱. مؤنّثِ ماریّ. ۲. زن سپیداندام. ۳. مرغ سنگخوارهٔ مادهٔ نرم پَر و پوست.

مازَ ـِ مَیْزاً (م ی ز) ۱. الشیءَ: آن چیز را از دیگری جدا و متمایز کرد. ۲. ـ الشیءَ: پاره‌ای از آن چیز را بر پارهٔ دیگرش ترجیح داد. ۳. ـ ه: او را بر دیگری برتری داد و برگزید. ۴. ـ من مکانٍ إلی مکانٍ: از جایی به جایی دیگر منتقل شد. ۵. ـ الشیءَ عنه: آن چیز را از او دور ساخت، او را از آن منصرف ساخت.

مازَجَ مُمازَجَةً و مِزاجاً (م ز ج) ۱. الشیءَ الشیءَ: آن چیز با چیزی درآمیخت. ۲. ـ ه: با او معاشرت و رفت و آمد کرد. ۳. ـ ه: بر او فخر فروخت، با یکدیگر مفاخره کردند (المنـ، الر). به هم نازیدند (منتـ).

مازَحَ مُمازَحَةً و مِزاحاً (م ز ح) ه: با او شوخی و بذله‌گویی کرد.

المازَرْیُون یو معـ: مازریون، خامالیوس، زیتونُ الأرض ← ماذریون.

مازَّ مُمازَّةً (م ز ز) بینهما: میان آن دو جدایی و دوری افکند، آن دو را از هم دور ساخت.

المازَّة: ۱. مؤنّثِ مازّ ← ماز. ۲. گندمی که از سستی و نرمی نتوان آردش را خمیر کرد. ج: مَوازّ.

مازَقَ مُمازَقَةً و مِزاقاً (م ز ق) ه: در دویدن بر او پیشی جست.

المازِن: ۱. فا. ۲. تخم مورچه.

المازُوت معـ: مازوت، نفت سیاه.


المازُوْر

المازُور: پرنده‌ای با نوک پهن و بزرگ که دسته‌جمعی زیست می‌کند و غذایش از حشرات و کرمها و ماهیها و سخت‌پوستان است. Dacelo (S)

المازُوکِیّ و المازُوکِیَّة: مبتلا به نوعی بیماری روانی جنسی که از آزار دادن جنس مخالف لذت می‌برد، مازوخیست و بیماری مازوخیسم ← ماسُوشِیّ و ماسُوشِیَّة (المو). Masochism (E)

المازِی: ۱. فا. ۲. ستمگر. ج: مُزاة. ۳. «قَعَدَ عنّی ـ»: به نشان اعتراض از من دور نشست.

المازِیَة: ۱. مؤنّثِ مازِی. ۲. فضل و دانش. ۳. مزیّت، برتری، فزونی «له علیّ ـ»: او بر من برتری دارد. ج: مَوازٍ.

ماسَ ـُ مَوْساً (م و س) الرأسَ: موی سر را تراشید.

ماسَ ـِ مَیْساً و مَیَساناً (م ی س): نازان و خرامان راه رفت، خرامید.

الماس: ۱. الماس، سنگ گرانبهای معروف. ۲. مردی که سرزنش و ملامت در او اثر نکند. ۳. مرد سبکسر، یا شتابکار.

أَلماسَة: سنگی گرانبها، الماس، برلیان.


المازَرْیُون

الماسْتُودُون معـ: از پستانداران غول‌پیکر که نسلش منقرض شده است (المو). Mastodon (E)

ماسَحَ مُماسَحَةً (م س ح) ۱. ه: با او دست داد. ۲. ـ ه: ازسرِ نیرنگ با او به نرمی سخن گفت. ۳. ـ ه علی کذا: در فلان چیز با او پیمان بست، با هم قرارداد بستند.

الماسِح: ۱. فا. ۲. دروغگو. ۳. بسیارکُشنده، خونریز. ۴. مهندس، مساحت‌کنندهٔ زمین، زمین‌پیما. ج: مَسَحَة و مُسّاح.

الماسِحَة: ۱. مؤنّثِ ماسِح. ۲. زنِ آرایشگر، مشّاطه. ج: مَواسِح.

ماسَّ مُماسَّةً و مِساساً (م س س) ۱. ـ الشیءَ: آن چیز را لمس کرد، به آن دست زد، آن را بسود. ۲. الشیءَ



الشیءَ : آن دو چیز به هم برخوردند، با هم تماس یافتند. ۳. ~ الرجُلَ الرجُلَ : آن مرد به آن یک نزدیک شد و از آنچه وی می‌دانست خبر یافت، آن دو با یکدیگر تماس گرفتند.

الماسّ : فا ← ماسّ. مؤ : ماسّة. ۲. «حاجةٌ ماسّةٌ» : نیاز سخت و مبرم و مهمّ. ۳. «بینهم رِحَمٌ ماسّةٌ» : میان ایشان خویشاوندیِ نزدیک هست. ج مؤ : مَواسّ.

الماسّة : ۱. مؤنّثِ ماسّ. ج : مَواسّ.

الماسِط : ۱. فا. ۲. آب شور که موجب اسهال و شکم‌روش شود. ۳. شوره گیاه تابستانی که خوردنش شتر را دچار اسهال کند.

الماسِكَة : ۱. مؤنّثِ ماسِک. ۲. پوسته‌ای که هنگام تولد بر صورت کودک یا کرّه اسب باشد. ۳. «بیننا ~ رِحَمٍ» : میان ما خویشاوندیِ نزدیک و به هم پیوسته است. ج : مَواسِک.

الماسُورَة مع : ماسوره، ماشوره، لوله، لولهٔ فلزّی برای آب و جز آن.

الماسُوشِيّ و **الماسُوشِيَّة** : مازوخیست و مازوخیسم ← مازُوكِيّ و مازُوكِيَّة (المو).

الماسُونِيّ مع : عضو فرقهٔ فراماسون. Freemasonic, Masonic (E). ۲. «محفلٌ ~» : لُژِ فراماسون.

الماسُونِيَّة مع : فرقهٔ فراماسون، فراماسونری، فراموشخانه‌ای بودن. Freemasonry (E)

الماسِئ : ۱. فا. ۲. گستاخ، بی‌حیا، پررو، شوخ‌چشم.

ماسَى مُماساةً (م س و) ه : او را دست انداخت، ریشخند کرد، سر بسرش گذاشت.

الماسِي : ۱. فا. ۲. «رجُلٌ ماسٍ» : آن که به اندرز کسی توجّه نکند. ۳. مرد سبک‌سر.

الماسِيّ : منسوبِ ماس، الماسی.

ماشَ ـُ مَوْشاً (م و ش) الكرمَ : به جست‌وجوی خوشه‌های انگور باقی‌مانده بر تاک پرداخت.

ماشَ ـِ مَيْشاً (م ی ش) ۱. الشیءَ بالشیءِ : آن چیز را به دیگری درآمیخت، آن دو را قاطی کرد. ۲. ~ الخبرَ : قسمتی از خبر را گفت و قسمتی از آن را پنهان کرد. ۳. ~ الناقةَ : نیمی از شیر شتر را دوشید. ۴. ~ القطنَ : پنبه را پاک کرد و زد و برای رشتن آماده کرد. ۵. ~ الأرضَ : از آن زمین گذشت (الر).

ماشَ ـِ مَيْشَةً (م ی ش) الأرضَ : از آن زمین عبور کرد.

الماش : ۱. گیاه و دانهٔ ماش. ۲. کالا و رخت و لباس دورریختنیِ خانه، اسباب و اثاث به درد نخورِ منزل.

الماشِرَة : ۱. مؤنّثِ ماشِر ← مَشَرَ و مَشِرَ. ۲. زمین سیراب از باران و سرسبز و زنده از گیاه.

الماشِطَة : ۱. مؤنّثِ ماشِط. ۲. زن آرایشگر. مشّاطه. ج : مَواشِط.

ماشَقَ مُماشَقَةً (م ش ق) ۱. ه : با او ستیزه کرد و دشنام داد، با هم دشمنی کردند و به هم ناسزا گفتند. ۲. ه الشیءَ : آن چیز را از دست هم کشیدند، با هم کشاکش کردند.

الماشِلَة : ۱. مؤنّثِ ماشِل. ۲. رانِ لاغر و کم‌گوشت. ج : مَواشِل.

ماشَى مُماشاةً (م ش ی) ه : با او راه رفت، با هم راه رفتند.

الماشِيَة : ۱. مؤنّثِ ماشِی ← مَشَى. ۲. ستور، چهارپا، شتر و گاو و گوسفند و بُز. ۳. «هذه امرأةٌ ~» : این زنی پُرفرزند است. ج : مَواشٍ.

ماصَ ـُ مَوْصاً (م و ص) ۱. الشیءَ : آن چیز را با دست مالش داد. ۲. ~ الثّوبَ : جامه را آهسته و به نرمی با دست شست.

الماصِر : ۱. فا. ۲. حدّ، مرز. ۳. مانع و سدّ میان دو چیز. ۴. چیزی که در معبر کشتیها بر روی آب افکنند که مانع عبور کشتی شود تا کشتیبان حقّ عبور بپردازد، راهبندِ کشتیها. ۵. میش یا ماده شتر کم‌شیر یا آن که شیر به آهستگی و کم‌کم از پستانش می‌آید. ج : مَواصِر و (منت) مِصار.

الماصّات [زیست‌شناسی] : ماهیان دهان‌گِرد. دهان‌گِردان. Siphonophores (E)

الماصَّة : ۱. مؤنّثِ ماصّ ← مَصَّ. ۲. [پزشکی] :

بیماری‌ای در تیرهٔ پشت کودکان که مانع خوردن و نوشیدن گواراست. ۳. لوله‌ای باریک برای مکیدن مایعات مانند نی، پیپت. Pipet (E)

ماصَعَ مُماصَعَةً و مِصاعاً (م ص ع) : ۱. پیکار کرد. ۲. ـ ه : با شمشیر و مانند آن با یکدیگر جنگیدند. ۳. بلسانه : بی‌اندیشه و تأمّل سخن گفت.

الماصِع : ۱. فا. ۲. پشت‌داده، روی‌گردانده. ۳. آب شور. ۴. درخشان، برّاق. ۵. آنچه کمی تیره‌رنگ باشد، اندک‌تیره (از اضداد). ۶. «ناقةٌ ماصِعٌ» : ماده شتری که شیرش خشک شده باشد. ج : مَواصِع.

الماصِعَة : ۱. مؤنّثِ ماصِع. ۲. ماده شتری که شیرش خشک شده باشد.

الماصِل : ۱. فا. ۲. کم‌بخشش. ۳. شیرِ نوشیدنی رقیق یا اندک.

الماضِر : ۱. فا. ۲. شیر ترش ← مَضِير.

مـــاضَّ مِـــضاضاً (م ض ض) ۱. ه : دیری با او ستیزه‌جویی و کشمکش کرد، با یکدیگر نزاع کردند. ۲. ـ ه الشرابَ : با او شراب نوشید، با هم میگساری کردند.

ماضَغَ مُماضَغَةً (م ض غ) ۱. ه القتالَ أو الخصومةَ : در جنگ یا دشمنی بر او چیره شد. ۲. ـ ه القتالَ أو فیه : در جنگ با او سختکوشی کرد.

الماضِغ : ۱. فا، جونده. ۲. بیخ آرواره و چانه که رستنگاه دندانهاست. ج : مُضَّغ.

الماضِغَة : ۱. مؤنّثِ ماضِغ. ۲. به معنی ماضِغ است. ج : مَواضِغ. ۳. «المواضِغ» : دندانها.

الماضِي : ۱. فا ← مَضَی. ج : مُضاة. ۲. (از زمان) زمان گذشته. ۳. [صرف] فعلی که بر زمان گذشته دلالت کند. ۴. شمشیر برّان. ج : مواضٍ. «المَواضِي» : شمشیرهای برّان. ۵. شیرِ بیشه.

ماطَ ـِ مَيْطاً (م ی ط) ۱. ه : بر سر او بانگ زد و او را راند، او را طرد کرد. ۲. ـ ه و به : او را منصرف و دور کرد.

ماطَ ـِ مَيْطاً و مَيَطاناً (م ی ط) ۱. عنه : از او یا از آن منصرف و دور شد، کناره گرفت. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز رفت، یا از بین رفت. ۳. ـ بالشیءِ : آن چیز را برد. ۴. ستم کرد «ـ علیَّ فی حکمِه» : در حکم خود بر من ستم روا داشت.

الماطِخ : ۱. فا. ج : مَطَخَة و مُطَّخ. ۲. اسبی که نرم و سست بدود. ج : مَواطِخ.

الماطِر : ۱. فا. ۲. روزِ بارانی ← مَطِر.

ماطَلَ مُـماطَلَةً و مِـطالاً (م ط ل) ۱. ه بحقِّه : در پرداخت حقّش سهل‌انگاری و امروز و فرداکرد. ۲. ـ العِدَةَ أو الدَّینَ : در وفای به وعده یا بازپرداخت بدهی تأخیر و امروز و فرداکرد.

ماطَی مُماطاةً و مِطاءً (م ط و) ه : با او بر ستور نشست، با او سواری کرد.

ماظَّ مُماظَّةً و مِظاظاً (م ظ ظ) ۱. ه : با او ستیزه‌جویی و جنگ کرد و دشنام داد. ۲. ـ الخصمَ : دشمن را لازم گرفت، زیر نظر گرفت و از او جدا نشد.


الماعِز

ماعَ ـِ مَيْعاً (م ی ع) ۱. الشیءُ : آن چیز روی زمین روان شد. ۲. ـ السمنُ و نحوُه : روغن و مانند آن آب شد، ذوب شد. ۳. ـ السمنَ و نحوَه : روغن و مانند آن را آب کرد، ذوب کرد. (لازم و متعدّی) ۴. ـ ت ناصیةُ الفَرَسِ : موی پیشانی اسب بر روی چهرهٔ حیوان افتاد. ۵. ـ الفَرَسُ : اسب دوید، تاخت.


ماعِز کشمیر

الماعِز : ۱. واحدِ مَعْز، یک بُز (برای مذکّر و مؤنث) امّا به بُز نر (تَیس) و به بُز ماده (ماعِزة) و (عَنْز) نیز گویند. ۲. «ـُ أنقره» : بُز آنکارا (ترکیه). ۳. «ـُ کشمیر» : بُزِ کشمیر. ج : أمْعَز و مَعِيز. ۴. پوستِ بُز. ۵. کوشا در کار. ۶. پیه.

الماعِزَة : بُز ماده ← ماعِز و عَنْز. ج : مَواعِز و مِعاز.

ماعَکَ مُماعَکَةً (م ع ک) ه بدَیْنِه : در بازپرداخت بدهی خود به او امروز و فردا کرد و وعده خلافی نمود.

الماعُون* ۱. ظرف، آوند (خم). ۲. آنچه از وسایل و

* گویند اصل «ماعون» «مَعُونَة» و الف عوض از «ة» است (منت).

اثاث خانه که مفید است و بتوان عاریه داد چون دیگ و تبر و تیشه و دلو و جز آن. ۳. باران. ۴. آب. ۵. نیکی، احسان. ۶. فرمانبرداری، گردن نهادن. ۷. زکات. ۸. بستهٔ کاغذِ پانصد برگی ج : مواعِین. ۹. نام سورهٔ صد و هفتم قرآن مجید.

ماغَ ـُ مَوْغاً السِّنَّوْرُ : گربه آواز داد، میو میو کرد.

ماغَثَ مُماغَثَةً و مِغاثاً (م ث) ه : با یکدیگر ستیزه‌جویی و دشمنی کردند.

ماقَ ـُ مَوْقاً (م و ق) : ۱. احمق و گول شد. ۲. هلاک شد، مُرد. ۳. البیعُ : معامله ارزان تمام شد. ۴. ــ الطعامُ : بازار خواربار کساد شد، کسبش بی‌رونق گردید.

ماقَ ـُ مَوْقاً و مُوقاً و مَواقَةً و مُؤُوقاً (م و ق) : ۱. گول و کم‌خرد شد. ۲. هلاک گردید، مُرد.

ماقَ ـُ مَواقاً (م و ق) ه : او را هلاک کرد.

ماقَبْل التّاریخ : ماقبل تاریخ، دورهٔ پیش از آغاز تاریخ.

ماقَتَ مماقَتَةً (م ق ت) ه : با او دشمنی کرد، نسبت به یکدیگر اظهار کینه و نفرت کردند.

الماقَة جـ : مائِق.

الماقِت (م ق ت) : ۱. فا. ۲. مشمئز، بیزار.

ماقَسَ مُماقَسَةً (م ق س) ۱. ه ه : با او در شنا یا غوّاصی مسابقه داد و بُرد. ۲. «هو یُماقِسُ حوتاً» (لفظاً) : او با نهنگ مسابقهٔ غوّاصی می‌دهد و (تعبیراً) : او با داناتر از خود مناظره می‌کند.

الماقِط : ۱. فا. ۲. بندهٔ آزاد شدهٔ بنده‌ای دیگر که خود نیز آزاد شده، آزاده شدهٔ آزاد شده. ۳. فال‌بین با سنگریزه‌ها یا نخود. ۴. ریسمانِ دلو. ۵. افسار اسب. ج : مُقُط.

ماقَلَ مُماقَلَةً (م ق ل) ۱. ه ه : یکدیگر را در آب فرو بردند، هر یک دیگری را در آب فرو برد. ۲. ه ه : با تمامِ چشم به یکدیگر نگاه کردند، (اصطلاحاً) : چهارچشمی همدیگر را پاییدند. ← مُقْلَة.

الماکاک معـ : بوزینه‌ای از تیرهٔ بوزینگان درازدُم که پیکری کوچک یا متوسط دارد و دسته‌جمعی زیست می‌کند و خوراکش میوه و دانهٔ گیاهان و حشرات و سوسمار است. Cercopihecus (S)

الماکاک

الماکِث : ۱. فا. ۲. درنگ‌کننده و مقیم در جایی، ساکنِ جایی.

الماکِد : ۱. فا. ۲. همیشگی، بادوام، «ماءٌ ــٌ» : آبی که همواره جاری باشد و نایستد، (برعکس راکِد). ج : مَواکِد.

الماکِدَة : ۱. مؤنّثِ ماکِد. ۲. ماده شتر پُر شیر. ج : مُکّد و مَکائِد. ۳. چاهی که آب آن خشک نشود. ج : مَواکِد.

ماکَرَ مُماکَرَةً (م ک ر) ه : به یکدیگر نیرنگ زدند، هم را فریب دادند.

الماکِر : ۱. فا. ۲. فریبکار. ج : مَکَرَة.

ماکَسَ مُماکَسَةً و مِکاساً (م ک س) ۱. ه ه : با او در داد و ستد چانه زد. ۲. با او مخالفت کرد و او را در تنگنا نهاد.

الماکِس : ۱. فا. ۲. گیرندهٔ باج، باجگیر، تحصیلدار مالیّات ← مَکّاس.

الماکِن (م ک ن) : ۱. فا. ۲. متین، راسخ، استوار ← مَکِین.

الماکِنَة : ۱. مؤنّثِ ماکِن. ۲. معـ : ماشین ← ماکِینَة (المو).

الماکیاج فر معـ : آرایش صورت، چهره‌آرایی، بَزَک (المو). Makeup (E), Maquillage (E)

الماکِینات معـ : دستگاههای ماشینی (به عنوان مجموعه‌ای که وظیفه و کاری واحد انجام می‌دهد، مجموعهٔ ماشینهای یک واحد صنعتی.) ← مَکائِن (المو). Machinery (E)

الماکِینَة معـ : ماشین ← ماکِنَة (المو). Machine (E)

مالَ ـُ مَوْلاً (م و ل) ه : مالی به او بخشید.

مالَ ـَـ مَوْلاً و مُؤُولاً (م و ل) : ۱. مالدار شد. ۲. مالش افزون گشت.

مالَ ـِ مَیْلاً و تَمْیالاً و مَیَلاناً و مَیْلُولَةً و مَمالاً و

مَمِیلاً (م ی ل) ۱. الی المکانِ: راه خود را به آن سوکج کرد، بدان سو رفت، بدانجا بازگشت. ۲. ــ إليه: به سوی او روی آورد، خواهان و دوستدار او شد، طرفدار او شد. ۳. ــ عن الشیءِ: از آن چیز روی گرداند، آن را رهاکرد «ــ الحقِّ»: از حق منحرف شد و روی بگرداند. ۴. ــ فی حکمِه: در حکم خود ستم روا داشت، حکم ظالمانه داد. ۵. ــ الحائِطُ أو العمودُ و نحوُهما: دیوار یا ستون و مانند آنها کج شد، استقامت خود را از دست داد. ۶. ــ علیه الدّهرُ: سختیهای روزگار بر او وارد آمد. ۷. ــ الشیءَ: آن چیز را کج کرد. ۸. ــ به: بر او چیره شد.

مالَ ـِ **مُیُولاً** (م ی ل) ۱. ت الشمسُ: خورشید از میانهٔ آسمان گذشت، به سمت مغرب گرایید. ۲. ــ النهارُ أو اللیلُ: روز یا شب به پایان خود نزدیک شد. ۳. ــ به الطریقُ: راه او دور شد.

المال: ۱. دارایی، مال، ثروت، خواسته. (مذکّرو مؤنث است). ۲. (نزد صحرانشینان و روستاییان): چارپا، ستور. ج: أموال. ۳. [فقه]: چیزی که بذل و منع در آن جاری باشد و به تملّک درآید. ۴. «رجُلٌ ــ»: آدم ثروتمند «خرج فلانٌ إلی مالِه»: فلانی برای سرکشی به املاک و شتران خود بیرون رفت. ج: مالَة و مالُون. مؤ: مالَة. ج مؤ: مالّة و مالات. (برای مفرد و جمع یک لفظ دارد). ۵. [ریاضیات]: حاصل‌ضرب عددی در خود آن، مجذورِ عدد. ۶. «ـٌ إحتیاطِیّ»: مال ذخیره، اندوخته. ۷. «ـٌ الإستهلاکِ»: مال مصرفی، آنچه صرف هزینه‌های جاری شود. ۸. «أمینُ ــِ»: خزانه‌دار، نگهدارنده و حافظ مال. ۹. «رأسُ ــِ»: سرمایه ← رأسمال. ۱۰. «وزارةُ ــِ»: وزارت دارایی (وزارت مالیّه). ۱۱. «وزیرُ ــِ»: وزیر دارایی (وزیر مالیّه) ۱۲. «ـٌ منقولٌ أو أموالٌ منقولَةٌ»: مال منقول. ۱۳. «ـٌ غیرُ منقول أو أموالٌ غیرُ منقولة»: اموال غیر منقول مانند، زمین و ملک و ساختمان و غیره.

مالأَ **مُمالأَةً** و **مِلاءً** (م ل ء) ه علیه: او را بر آن کار یاری داد و به او کمک کرد.

المالِئُ: ۱. فا. ۲. «رجُلٌ مالِئٌ»: مردی بزرگ و محترم و محتشم که به چشم آید. ۳. «شابٌّ مالِئُ العینِ»: جوان گرامی و خوش‌دیدار و چشمگیر. ج: مَلَأَة.

المالَّة: ۱. مؤنّثِ مال. ۲. جـ: مال (معنی ۴). و ۳. مَیِّل. و ۴. مائِل. و ۵. مالّة (مفرد و جمع در این مورد و معنی یکی است، رجالٌ مالّةٌ و امرأةٌ مالّةٌ و نساءٌ مالّةٌ).

مالَثَ **مُمالَثَةً** و **مِلاثاً** (م ل ث) ۱. ه: با او بازی و شوخی کرد. ۲. ــ ه: به او تملّق گفت و گولش زد. ۳. به هم چرب‌زبانی کردند و از هم چاپلوسی نمودند، به یکدیگر تعارف دروغین کردند.


المالَج

المالَج ف مع: ماله، ابزار بنّایان که گِلکاری یا گچکاری کنند. ج: مَوالِج.

مالَحَ **مُمالَحَةً** و **مِلاحاً** (م ل ح) ۱. ه: با هم نان و نمک خوردند. ۲. ــ ه: با او شیر خورد، برادرِ همشیر شدند.

مالَخَ **مُمالَخَةً** و **مِلاخاً** (م ل خ) ه: با اوبازی کرد، با یکدیگر شوخی و نرم‌زبانی کردند.

مالَطَ **مُمالَطَةً** (م ل ط) ۱. ه: با او آمیزش و معاشرت کرد. ۲. ــ الشاعِرُ: شاعر مصراعی سرود و شاعری دیگر مصراع دوّم را سرود.

مالَغَ **مُمالَغَةً** (م ل غ) ه بالکلامِ: با سخنانی زشت با او شوخی و مسخرگی کرد، هرزه‌مزاحی کرد.

المالِغ: ۱. فا. ۲. مرد تبهکار فاسق. ج: مَلَغَة و مُلّاغ.

مالَقَ **مُمالَقَةً** (م ل ق) ه: به هم چاپلوسی کردند، از هم تملّق گفتند. به زبان اظهار دوستی کرد و در دل چنان نبود.

المالَق ف مع: ۱. ماله‌ای بزرگ که کشاورزان با آن زمین شیار دیده را هموار کنند. ۲. چوبی پهن که با رسن به دو گاو بندند و کشاورز بر آن بایستد و گاوان بکَشند و زمین مُهر شود. ۳. مالهٔ بنّایان ← مالَج. ج: مَوالِق.

المالِک: ۱. فا. ۲. صاحبِ ملک، مِلکدار. ۳. حاکم،

فرمانروا، اختیاردار. ج : مُلّاک و مُلَّک. ۴. «أبو ــ» : گرسنگی. و ۵. عمر، سِن، سالخوردگی، پیری.

مــالِکُ الحَــزین : مرغ مـاهیخوار، بـوتیمار، مـرغ غم‌خورک ← بَلَشُون.



مـالِک الحَزین

المالِکِیّ : ۱. منسوب به مالِک، مِلکی. ۲. پیروان امام مالک بن أنَس، یکی از فقهای عامّه.

المالَنخولیا مع [روانپزشکی] : یکـی از بیـماریهای روانی، سودا، مالیخولیا، ماخولیا (المو). ← مالِیخولیا. Melancholy (E)

المالُوش : حشرهٔ موذی آبدُزدَک که ریشهٔ گیاهان را می‌خورد و همان حالُوش است* ج : مَوالِیش.

المــالُولَة : بسـیار خسـته و مـلول، دلتـنگ، افسـرده، اندوهگین.

المالِیّ : ۱. منسوب به مال، مالی. ۲. «تضَخُّم ــ» : تورّم مالی، کاهش سریع و چاره‌ناپذیر ارزش پول یک کشور، انـفلاسیون. (E) Inflation ۳. «خـبیرٌ ــ» : کـارشناس امور مالی. مؤ : مالِیَّة.



المامیران

المالِیَّة : ۱. مؤنّثِ مالِیّ. ۲. آنچه منسوب و وابسته به مال و دارایی است. ۳. مال، خواسته، دارایی. ۴. «وِزارةُ ــ» : وزارت دارایـی. ۵. «سَـنَةٌ ــ» : سـال مـالی، سـال محاسباتی کـه مـعمولاً سـه مـاه دیـرتر از پـایان سـال تقویمی شمسی پایان می‌یابد. ۶. «علم المالیّة» : دانش دارایی. ۷. «وِزارةٌ أو الوَزیرُ المـالِیّة» : وزارت یـا وزیـر دارایی.

المالِیخُولیا مع ← مالَنخولیا.

مامبُو مع : نام رقصی است که از امریکای جنوبی در جهان متداول شده (المو). Mambo (E)

المامُوث : مع : فیل بزرگ‌جثّه که نسلش از بین رفته است، ماموت.

المامُوس ف مع : ۱. آتش. ۲. آتشدان، اجاق.



المامیثا

المامِیثا مع : گیاهی علفی از تیرهٔ خشخاشیها کـه از دانه‌های آن روغـنی چـون روغـن خشـخاش گـیرند و خاصیّت دارویی دارد، خشخاش زرد، مـامیثا، مَـمیثا، کعب الغزال.

المــامِیران مــع : گـیاه مـامیران، کـالیدونیون، عـروق الصبّاغین، عروق صَفر.

مانَ ـُـ مَوْناً و مَؤُونَةً (م و ن) ۱. ه ه : به او آذوقه و خواربار رساند، هزینهٔ زندگی او را بر عهده گرفت. ۲. ــ الأرضَ : زمین را برای کشت شخم زد و آماده کرد، شیار داد.

مانَ ـِـ مَیْناً (م ی ن) ۱. دروغ گفت. ۲. ــ الأرضَ : زمین را برای کِشت شیار داد، شخم زد.

المان : خیش آهنین که با آن زمین را شخم زنند.

مانَحَ مُمانَحَةً و مِناحاً (م ن ح) ۱. ه ه به یکدیگر با عطا و بخشش کمک کردند، بـه هـم نـیکی کـردند. ۲. ــ ت النّاقةُ : ماده شتر در زمستان پس از قطع شیرِ دیگر شتران، شیر داد. ۳. ــ العینُ : چشم گریست و اشکش باز نایستاد.

المانْجا و المانْجَة و المانْجُو مع : درخت و میوهٔ مانگو، أنبِه. Mango (E)

مانَعَ مُمانَعَةً (م ن ع) ه : یکدیگر را از چیزی یا کاری بازداشتند، مانع یکدیگر شدند.

المــانِع : ۱. فـا. ۲. بخیل، تـنگ‌نظر. ج : مَـنَعه ۳. جلوگیرنده، سدّ. ۴. [قانون] : مانِع قانونی. ج : مَوانِع.

مانَّ مُمانَّةً (م ن ن) ه : در انجام کار و رفع حاجت او دودل شد، تردید کرد.

المانَوِیّ : پیرو کیش مانی.

المانَوِیَّة : کیش مانی. آئینی ایرانی کـه در قـرن سـوّم میلادی پدید آمد و مانی پیامبر آن خود را روح‌القدس مـی‌دانست. پـرهیز از بـهتان و دروغ و بـاده‌نوشی و گوشتخواری و آزردن حیوانات و جز آنها از تعالیم این کیش بود.

مانَی مُماناةً (م ن ی) ۱. ه ه : با او مدارا و نرمی کرد. ۲. ــ ه : او را پـاداش داد. ۳. ــ ه : مـلازم او شـد، بـا او همراهی کرد. ۴. ــ ه : او یا آن را به تأخیر افکند. ۵. ــ

---

* در جلد دوّم در معنای کلمهٔ «حالوش» کشاورز آمده که خطاست و درستِ آن «حشرهٔ آبدُزدَک» است. لطفاً اصلاح فرمایند و بیفزایند (← مالُوش)، با سپاس. مؤلّف.

ه : انتظارِ او را کشید. ۵. ـ الرفیقَ : هر یک با رفیق خود به نوبت بر یک ستور سوار شد، نوبتی سوار ستور شدند.
المائِیذ ف معـ «مـائِیذُ الجِـزْیَة» : بـاقی‌ماندهٔ مـالیّات، مـــالیات پس‌افـــتاده. (ادی‌شـیر، حـاشیهٔ المـعرب جوالیقی). ج : مَوائِیذ.
المانِیکان معـ : نمونه، مُدِل، الگو، مانکن (المو). Mannequin (E)
ماهَ ـُـ **مَوْهاً و ماهَةً و مُؤُهاً** (م و ه) ت الرَّکیّةُ : آب چاه بسیار شد. ۲. ـ ت السفینةُ : آب واردِ کشتی شد. ۳. ـ به : با آن آمیخت، مخلوط کرد (المو).
ماهَ ـِ **مَیْهاً و مَیْهَةً** (م ی ه) ۱. ت البئرُ : چاه پر آب شد ۲. ـ ه : به او آب نوشاند. ۳. ـ السیفَ و غیرَه : شمشیر و جز آن را آب داد، آبداده کرد.
ماهَ ـِ **مَیْهاً و مَیْهَةً و ماهَةً** (م ی ه) : ت البئرُ : آب چاه را افزون گرداند.
الماه آب ← ماء. ۲. «رجُلٌ ـُ الفوآدِ» : مردِ کم‌دل، ترسو. ج : أمْواه.
الماهَة : ۱. مصـ ماهَ. ۲. بسیاری و فزونیِ آب چاه. ۳. آبله. ۴. «بئرٌ ـٌ» : چاه پُر آب.
الماهِج : ۱. فا. ج : مَهَجَة و مُهَّج. ۲. شیر و پیه رقیق و تُنُک. ۳. شیرِ خالص. ج : مواهِج.
ماهَرَ مُماهَرَةً (م ه ر) ه : در استادی و مهارت بـر او برتری یافت.
الماهِر : ۱. فا. ۲. استاد، کاردان. ۳. شـناگـرِ مـاهر و زبردست. ج : مَهَرَة.
الماهِل : ۱. فا. ۲. مردِ کُندکار، آهسته‌کار، مُهلت‌جوی در کار. ۳. تُند، شتابان. (از اضداد). ۴. پیشی‌گیرنده در نیکی. (۳ و ۴ الر ← مَهلَ). ج : مَهَلَة و مُهَّل.
ماهَنَ مُماهَنَةً (م ه ن) ۱. ه : به آن کار پرداخت، آن کار را حرفهٔ خود قرار داد. ۲. ـ ه : با او در آن کار شریک شد، همکاری کرد.
الماهِن : ۱. فا. ۲. خدمتگزار، خدمتکار. ۳. بنده. ج : مُهّان و مَهَنَة و مِهان. مؤ : ماهِنَة. ج مؤ : مَواهِن.
الماهُونِیَّة معـ : گیاهی جنگلی و پایا از تیره زرشکیان با گلهایی خوشه‌ای و زرد و خوشبو. Mahonia (S)
الماهِیّ : منسوب به ماه و ماء، آبی.
الماهِیَّة : ۱. مؤنّثِ ماهِیّ. ۲. حقیقت و طـبیعت هـر چیز، ماهیّت، جوهر. ج : ماهیّات.
ماوَثَ مُماوَثَةً (م و ث) ه : در شکیبایی بر او بـرتری یافت، از او بردبارتر بود.
الماوِیّ ۱. جـ : ماوِیَّة. ۲. منسوب به ماء ← مائِیّ.
الماوِیَّة : ۱. آینه (که از جهت شفّافیت چون آب است) ۲. شیرابهٔ گیاهی.
مایَحَ مُمایَحَةً (م ی ح) ۱. ه : با او معاشرت و آمیزش کرد. ۲. ـ ه : مانند او با تکبّر و ناز راه رفت و خرامید.
مایِس معـ : ماه مِه، ماهِ مِی، مایو، أیّـار، پـنجمین مـاه رومی و میلادی (المو).
مایَطَ مُمایَطَةً (م ی ط) بین الشیئَینِ : یکی از آن دو چیز را بر دیگری برتری داد، یکی را بر دیگری ترجیح داد.
مایَلَ مُمایَلَةً (م ی ل) ۱. ه : یکدیگر را یاری دادند. ۲. ـ ه : به او گرایش یافت، او را دوست داشت. ۳. ـ ه : او را غارت کرد، اموال یکدیگر را چاپیدند (از اضداد). ۴. «مایَلْنا فمایَلْناهُ» : او بر ما هجوم آورد و ما نیز بر او هجوم بردیم. ۵. ـ بین الشیئَینِ : یکی از آن دو چـیز را بـر دیگری برتری داد.
المایِسْتْرو معـ [موسیقی] : رهبر ارکستر، کنداکـتور (المو). Maestro (E)
المایُونیز معـ : نوعی سُس غذاکه ترکیبی از تخم‌مرغ و روغن زیتون و سرکه است، مایونِز (المو).
المایُوه معـ : لباس شنا، مایو (المو).
المَبْأَسَة : فقر، تنگدستی ← بُؤْس.
المَباءَة (ب و أ) : ۱. خـانه، سـرای. ۲. کـندوی زنـبور عسل درکوه. ج : مَباوِئ. ۳. «هو رَحیبُ ـِ» : او بخشنده و درِ خانه باز است.
المُباح : ۱. حلال، روا، جائز. ۲. آشکار، باز، آزاد، کلّی، عمومی. ۳. از بیخ برکنده، ریشه‌کن شـده. ۴. گـفته و


الماهونیة

سخن آشکار، علنی.
المَباحِث (ب ح ث) ۱. جـ: مَبْحَث. ۲. «دائِرَةُ ـِـ»: ادارهٔ آگاهی، پلیس مخفی، کارآگاهی.
المَباخِر جـ: مِبْخَرَة.
المَباخِس جـ: مَبْخَس.
المَبادِئ ۱. جـ: مَبْدَء. ۲. قواعد اساسی، اصول.
المَباذِل جـ: ۱. مِبْذَل. ۲. مِبْذَلَة.
المَباذِيل جـ: مِبْذال.
المُبارَأَة (ب ر أ): ۱. مصـ بارَئَ. ۲. طلاق با تراضِی زن و شوهر.
المُباراة: ۱. مصـ بارَی (ب ر ی). ۲. مسابقه. ۳. «ـ نهائيّة»: مسابقهٔ پایانی، فینال. ۴. «مُشترِکٌ فی ـِ نهائيةٍ»: شرکت‌کننده در مسابقهٔ پایانی، فینالیست (المو). ج: مُبارَیات.
المَبارِت جـ: مِبْرَت.
المُبارَحَة (ب ر ح): ۱. مصـ بارَحَ. ۲. مسافرت، ترک کردن جایی، عزیمت (المو).
المَبارِد جـ: ۱. مِبْرَد. و ۲. مَبْرَدَة.
المَبارّ جـ: مَبَرَّة.
المَبارِز جـ: مَبْرَز.
المَبارِق و المَبارِيق جـ: مَبْرَق.
المُبارَک (ب ر ک): ۱. مفـ ← بارَک. ۲. برکت‌یافته، فرخنده، میمون، خجسته.
المَبارِک جـ: مَبْرَک.
المَبارِي و مَبارٍ جـ: مِبْراة.
المَبارِيم جـ: مَبْرومَة.
المَبازِغ جـ: مِبْزَغ.
المَبازِق جـ: مِبْزَق.
المَبازِل جـ: مِبْزَل.
المَبازِم جـ: مِبْزَم.
المَباسِق و المَباسِيق جـ: ۱. مِبْساق. و ۲. مُبْسِق.
المَباسِم جـ: مَبْسِم.
المَباشِر جـ: مِبْشَرَة.
المَباصِر جـ: مَبْصَر و مَبْصَرَة.
المَباضِع جـ: مِبْضَع.
المُباضَعَة (ب ض ع): ۱. مصـ بازَعَ. ۲. هماغوشی، هم‌بستری (المو).
المَباطِخ جـ: مَبْطَخَة.
المَباطّ جـ: مِبَطّ و مِبَطَّة.
المُباع (ب ی ع): مفـ، فروخته شده.
المَباعِر جـ: مَبْعَر و مِبْعَر.
المُباغِت (ب غ ت): ۱. فا ← باغَتَ. ۲. ناگهان و سرزده واردشونده، ناگهان کاری راکننده، بَغْتَتاً انجام دهنده.
المَباغِي و مَباغٍ جـ: مَبْغَی.
المَباقِل جـ: مَبْقَل و مَبْقَلَة.
المَباكِير جـ: مِبْكار.
المَباكِي و مَباكٍ جـ: مَبْكَی.
المُبالاة (ب ل ی): ۱. توجّه، اهتمام. ۲. لا مبالاة: بی‌توجّهی، بی‌اعتنایی.
المَبالِع جـ: مَبْلَع.
المَبالِغ جـ: مَبْلَغ.
المُبالَغَة: (ب ل غ) ۱. مصـ بالَغَ. ۲. زیاده‌روی در هر چیزی.
المَبانِي و مبانٍ (ب ن ی) ۱. جـ: مَبْنَی. ۲. بناها، ساختمانها، عمارتها. ۳. «حروفُ ـِ»: حروف هجا، الفبا.
المَباهِل جـ: مَبْهَلَة.
المُباهِي (ب ه ی): ۱. فا ← باهَی ـِ مباهاةً. ۲. افتخارکننده، بالنده.
المَباهِيج جـ: مِبهاج.
المَباوِل جـ: مِبْوَلَة.
المَباوِئ جـ: ۱. مَباءَة. و ۲. مَبْوَأ.
المُبْتَدَأ (ب د أ) ← اِبْتَدَءَ. ۱. آغاز، اوّل، آنچه بدان شروع شود، آغاز شده به آن. ۲. [نحو]: اسمی است که سخن وکلام با آن آغاز می‌شود و اسناد بدان می‌دهند و مرفوع است مانند: زيدٌ كريمٌ: زید بخشنده است مبتدأ یا صریح است مانند همین مثال یا مؤوّل به صریح مانند: «أن تُؤْمنوا خيرٌ لَكُم» که می‌توان بجای آن گفت: «ايمانُكم خيرٌ لكم»: ایمان شما برایتان نیکوست.

المُبْتَدِع : ۱. فا ← إبْتَدَعَ. ۲. مخترع، نوآور.
المُبْتَذَل : ۱. مف. إبْتَذَلَ. ۲. سخن پیش پا افتاده، کهنه و مکرر، معمولی. ۳. «سیفٌ صدقٌ ـ» : شمشیر تیز و بّران، از کار درآمده.
المُبْتَزّ (ب ز ز) : ۱. فا ← إبْتَزَّ. ۲. ـ أموالِ النّاس : آن که با در دست داشتن نقطهٔ ضعفی از کسی از او مالی هنگفت می‌خواهد، أخّاذی‌کننده.
المُبْتَسَر (ب س ر) : مف ← إبْتَسَرَ، آنچه پیش از موقع و در غیر وقت خود روی دهد، رویداد پیش از وقت، (اصطلاحاً) : غوره نشده مویز گشته.
المُبْتَسِر (ب س ر) : ۱. فا ← إبْتَسَرَ. ۲. گشن‌دهنده و گرده‌افشان بر خرمابُن پیش از وقت. ۳. گیرنده چیز تازه و نوبرانه. ۴. شایق به انجام کاری پیش از موقع.
المُبْتَسِل (ب س ل) : فا ← إبْتَسَلَ. افسونگر مار و مارگیری که مزد گیرد.
المُبْتَسِم (ب س م) : ۱. فا ← إبْتَسَمَ، دندان سپیدکننده، ۲. متبَسّم، لبخندزن، خندان‌لب، خنده‌ناک.
المُبْتَغَى (ب غ ی) : ۱. مف ← إبْتَغَى، درخواست کرده شده، خواسته شده، مطلوب، دلخواه. ۳. وام، قرض، دَین. ۴. حق. ۵. کار.
المُبْتَغِي (ب غ ی) ۱. فا ← إبْتَغَى، درخواست‌کننده، خواستار، خواهان. ۳. شیر بیشه.
المُبتَكَر (ب ک ر) : ۱. مف ← إبتَكَرَ. نو، نوپدید، نوآورده، جدید. ۲. اصلی، آنچه از چیز دیگری گرفته یا تقلید نشده است، ابتکار شده. ۳. ابداع و اختراع شده، آفریده شده.
المُبْتَكِر (ب ک ر) : ۱. فا ← إبْتَكَرَ، نوآورنده، ابتکارکننده. ۲. بامداد برخیزنده، پگاه آینده ← بَکُور. ۳. آن که میوهٔ نوبر خورَد، نوبَر خورنده. ۴. در رسندهٔ آغاز خطبه. ۵. ربایندهٔ گوهر بکارت دختر.
المُبْتِل : درختی که پاجوش آن را جداکرده و در جای دیگر کاشته باشند (برای مفرد و جمع یکی است).
المُبْتَلّ (ب ل ل) : ۱. مف ← إبْتَلَّ، تر شده، خیس شده، مرطوب. ۲. بهبودیافته از بیماری. ۳. نیکوحال شده پس از سختی و رنج و لاغری.
المُبْتَلَى (ب ل ی) : مف ← إبْتَلَى، گرفتار شده، دچار گشته.
المُبْتَهِج (ب ه ج) : ۱. فا ← إبْتَهَجَ. ۲. شاد، شادان.
المُبْتَهَل (ب ه ل) : ۱. مف ← إبْتَهَلَ. ۲. لعنت‌شده، ملعون.
المُبْتَهِل (ب ه ل) : ۱. فا ← إبْتَهَلَ. ۲. تضرّع‌کننده و زاری و التماس‌کننده در دعا. ۳. مباهِله‌کننده و نفرین‌کننده. ← باهَلَ.
المَبْتُوت (ب ت ت) ۱. «ـ فیه» : مقطوع، تمام شده. ۲. «عقدٌ ـ» : عقد دائم.
المَبْتُور (ب ت ر) : مف، بریده شده، قطع شده ← أبْتَر.
المُبَثَّر (ب ث ر) : مف ← بَثَّرَ، جوش زده، کورک درآورده.
المَبْثُور (ب ث ر) ۱. مف. ۲. بسیار توانگر و کامل و بی‌نیاز. ۳. مورد حسد و رشک، محسود.
المُبَجَّل (ب ج ل) : ۱. مف ← بَجَّلَ، شخص تعظیم و تکریم کرده شده، مکرّم و معظّم. ۲. بسیار گرامی و بزرگ.
المَبْحَث (ب ح ث) ۱. کاوش، جست‌وجو، تحقیق. ۲. محل بحث یا تحقیق، پژوهشگاه. ج : مباحِث.
المَبْحَثَة (ب ح ث) : پژوهش، تحقیق.
المِبْخار (ب خ ر) : ۱. وسیلهٔ سنجش میزان تبخیر، آتمومتر. (E) Atmometer ۲. وسیله‌ای برای سنجش میزان فشار یا حجم بخار (المو). (E) Vaporimeter
المَبْخَرَة (ب خ ر) : ۱. سبب بدبویی دهان. ۲. ← عودسوز، مِبْخَرَة (معنی ۲).
المِبْخَرَة (ب خ ر) : ۱. بخوردان، ظرف بخور. ۲. آتشدانی که در آن موادّ خوشبو بسوزانند، عودسوز. ج : مَباخِر. ← مَبْخَرَة.
المَبْخَس (ب خ س) : زمینِ کِشتِ دیمی. ج : مَباخِس.
المَبْخَلَة (ب خ ل) : موجب بُخل، آنچه آدمی را به بخل وادارد.

المَبْخوت : مف، خوشبخت، بختیار، بهره‌ور. (المو).
المَبْخُوص (ب خ ص) ۱. مص. ۲. «هو ـ القدَمینِ» : او پاهایش لاغر و کم‌گوشت است.
المَبْدَأ (ب د أ) : ۱. اصل، پایه. ۲. سبب مایه. ۳. قاعده و روش بکار بردن چیزها و اِعمالِ نظر در کارها. «ـ العَمل أو ـ السّیاسِیّ» : شیوهٔ کار یا مسلک سیاسی. ج : مَبادِئ.
المُبدِئ (ب د أ) : ۱. فا. ۲. آفریدگار. ۳. آغازکاری. ۴. فکری نااندیشیده که به نظر می‌رسد. ← بادِئ.
المِبْدان (ب د ن) : زود فربه‌شونده.
المُبَدَّد (ب د د) : مف ← بَدَّدَ، پراکنده، متشتّت شده، پریشان گشته.
المُبَدِّد (ب د د) : فا ← بَدَّد، پراکنده ساز، پریشان‌کننده.
المُبْدَع (ب د ع) : مف ← أَبْدَعَ ← مُبْتَدَع.
المُبْدِع (ب د ع) : فا ← أبْدَعَ ← مُبْتَدِع.
المُبَدَّل (ب د ل) : مف ← بَدَّلَ، تبدیل شده، تغییر یافته.
المُبَدِّل (ب د ل) : فا ← بَدَّلَ، تبدیل‌کننده، تغییردهنده. ۲. «ـ الکهرباء» : ابزار تغییردهندهٔ جهت برق، کموتاتور Commutator ۳. «ـ الأسْطوانات» : عوض‌کنندهٔ صفحات موسیقی در گرامافونهای خودکار. ۴. «ـ السرعة» : دستگاه تغییر دادن سرعت در اتومبیل، جعبهٔ چرخ‌دنده، گیربوکس (المو).
Gearshift (E)
المِبْدَه (ب د ه) ۱. بدیهه‌گوی، حاضرجواب. ۲. ناگهانی، ناگهان‌آینده.
المِبْذال (ب ذ ل) : بسیار پخش‌کننده و بخشنده. ج : مباذِیل (اقم).
المُبَذَّر (ب ذ ر) : ۱. مف ← بَذَّرَ. پراکنده شده، پخش شده. ۲. بذرافشانی شده. ۳. دور ریخته شده.
المُبَذِّر (ب ذ ر) : ۱. فا ← بَذَّر، پراکننده، پریشان‌کننده، پخش‌کننده. ۲. بذرافشاننده. ۳. دورریزنده.
المُبَذْرِق (ب ذ ر) : ۱. فا. ۲. بدرقه کننده، دلیل راه. ۳. نگهبان، ناطور، گزمه، حامی.
المِبْذَل و المِبْذَلَة (ب ذ ل) : ۱. لباسی که هر روز می‌پوشند. ۲. لباس منزل. ۳. لباس کهنه و ژنده. ۴. کفش دم پایی، کفش راحتی. ج : مَباذِل. ۵. «رأیتُه فی مَباذِلِه» : او را با لباس خوابش دیدم.
المِبْذَم (ب ذ م) : ماده شتر نیرومند.
المَبْذُور (ب ذ ر) : ۱. مف. ۲. بسیار.
المَبْذُوع (ب ذ ع) : ۱. مف. ۲. بیم‌یافته، ترسیده، هراسان.
المَبْذُول (ب ذ ل) ۱. مف، بذل شده، مصرف شده، خرج شده. ۲. بکار رفته در راهی یا عملی.
المِبْراء (ب ر ی) ← مِبْراة.
المِبْراة (ب ر ی) : ۱. چاقو، قلم‌تراش. ۲. مدادتراش، ج : مَبارٍ.
المِبْرَت (ب ر ت) ۱. راهنمای چابک و زبردست. ۲. شکرِ سفید. ج : مَبارِت.
المِبْرَد (ب ر د) : سوهان. ج : مَبارِد. ← مِخْرَق.
المِبْرَدَة (ب ر د) : ۱. آنچه سبب سرما باشد، سردکننده، خنک‌کننده. ۲. زمینِ سرمازده، یا تگرگ زده. ج : مَبارِد.
المَبَرَّة (ب ر ر) : ۱. مص بَرَّ. ۲. آنچه موجب نیکی شود، آنچه انسان رابه نیکی وامی‌دارد. ۳. بخشش، دهش. ۴. نیکی در حقّ پدر و مادر. ۵. جای نیکوکاری مانند، پرورشگاه یتیمان و نواخانه و بیمارستان، انجمن نیکوکاری. ج : مَبَرّات و مَبارّ.
المُبَرِّح (ب ر ح) : ۱. فا ← بَرَّحَ. ۲. سخت دردآور، دردناک.
المُبَرَّد (ب ر د) : ۱. مف ← بَرَّدَ، سرد شده، خنک شده. ۲. یخزده، در یخچال نهاده شده.
المُبَرِّد (ب ر د) : ۱. فا. ۲. دستگاه خنک‌کنندهٔ آبِ موتورها، رادیاتور.
المُبَرِّدَة : ۱. مؤنّثِ مُبَرِّد. ۲. دستگاه خنک‌کننده، کولر.
المُبَرَّر (ب ر ر) ۱. مف ← أبَرَّ. ۲. ایجاب‌شده، آنچه موجبی برای وقوعش وجود داشته.
المُبَرِّر (ب ر ر) : ۱. فا ← أبَرَّ. ۲. موجِب، ایجاب‌کننده،

سبب‌شونده.
المُبَرَّز (ب ر ز) : ۱. مف ← بَرَّز. ۲. برجسته، مُشخَّص، متفوِّق، برتری‌یافته.
المُبَرِّض (ب ر ض) ← بَرَّضَ : آن که همهٔ مال خود را خرج کند و بخورد و تمام کند.
المَبْرَز (ب ر ز) : مستراح. ج : مَبارِز.
المُبْرَز (ب ر ز) : ۱. مف ← أبْرَز. ۲. بروز داده شده، اظهار و ابراز شده.
المُبَرْسَم : ۱. مف. ۲. [پزشکی] : مُبتلا به آماس شامهٔ شُش، مبتلا به ذات‌الجنب، بیمار سینه پهلو کرده.
المِبْرَش (ب ر ش) : رنده، سوهان.
المُبْرِش (ب ر ش) : ۱. فا ← أبْرَشَ. ۲. اسبی که بر بدنش خالهای سفید یا ناهمرنگِ بدن پدید آید. اسب مُلمَّع. اسب چَپار. اسب ابلق. مؤ : مُبرِشَة.
المُبَرْطِش : دلّال، واسطه در داد و ستد.
المُبَرْطَل (ب ر ط ل) مف : رشوه گرفته، مرتشی. (جدید).
المُبَرْطِل (ب ر ط ل) فا : رشوه‌دهنده، راشی. (جدید).
المُبَرْغَل (ب ر غ ل) : ریز ریز و نیمکوب شده، بلغور شده ← بَرْغَلِيّ.
المَبْرَق (ب ر ق) : هنگام دمیدن صبح و روشن شدن هوا، سپیده‌دم. ج : مَبارِق و مَبارِيق.
المَبْرَقَة : باغ پرتقال.
المُبْرِقَة (ب ر ق) ← أبْرَقَ. ۱. دستگاه تلگراف، فرستندهٔ پیامهای بَرقی و الکتریکی ← بَرْقِيّة. ۲. «ـ كاتِبَة» : تله پرینتر، ۳. «ـ مباشِرَة» : تِلِكْس. (جدید).
المُبَرْقَش (ب ر ق ش) : ۱. مف. ۲. دارای نقطه‌های سفید و سیاه، خال خالی ← أرْقَش.
المُبَرْقَع (ب ر ق ع) : ۱. مف. ۲. چهره پوشیده، مُحجَّب، نقاب بر چهره افتاده.
المَبْرَك (ب ر ک) : ۱. جای خفتن شتر، خوابگاه شتران، شترخان. ۲. «ليس له ـ جَمَلٍ» (تعبیراً) : چیزی ندارد. ج : مَبارِک.
المُبْرَم (ب ر م) : ۱. مف أبْرَمَ. ۲. ریسمانی تافته از چند لا. ۳. کار محکم و استوار. ۴. «القضاءُ ـ» : سرنوشت حتمی و گریزناپذیر.
المِبْرَم (ب ر م) : دوک. ج : مَبارِم.
المُبْرِم (ب ر م) : ۱. فا ← أبْرَمَ. ۲. سازندهٔ (بُرمَة) یعنی دیگِ سنگی، دیگساز. ۳. مردی گرانجان و مزاحم که موجب آزار همنشینان خود باشد.
المُبَرْمَج (ب ر م ج) (از فارسیِ برنامه) : مف، برنامه‌ریزی شده، پروگرام داده شده (المو).
المُبَرْمِج (ب ر م ج) (از فارسیِ برنامه که معرّبش برنامج شده است) : فا. برنامه‌ریز، برنامه‌دهنده (به کمپیوتر و مانند آن) (المو).
المُبْرَنْتِي (ب ر ت) از إبْرنتاء. ۱. فا. ۲. کوتاه قدِ حیله‌گر. ۳. مردی خشمگین که خشم جلوی چشمش را گرفته و به هیچ کس و هیچ چیز نگاه نکند، ملاحظهٔ هیچ چیز را نکند. ۴. آماده و مهیّا برای کار.
المُبَرْهَن (ب ر ه ن) : ۱. مف. ۲. [منطق] «ـ علیه» : با برهان ثابت شده. ۳. واضح، روشن، بی‌نیاز به دلیل آوردن. (المو).
المَبْرُود (ب ر د) : ۱. مف. ۲. ساییده شده با سوهان، سوهان‌خورده (المو).
المَبْرُور (ب ر ر) ۱. مف. ۲. داد و ستدی خالی از نیرنگ و غبن، کار راست و درست و دور از خیانت، (اصطلاحاً) کار راستِ حسینی.
المَبْرُوض (ب ر ض) : ۱. مف. ۲. مرد تهیدست مانده به سبب بسیاریِ بخشش خود.
المَبْرُوم (ب ر م) : ۱. مف. ۲. ریسمانِ تابیده شده.
المَبْرُومَة : ۱. مؤنّثِ مَبْرُوم. ۲. دستبند طلاکه از دو یا چند رشته پیچیده و به هم بافته شده باشد. ۳. (در لبنان و سوریّه) : نوعی باقلوای دست‌پیچ شبیه رشته برشتهٔ درون انباشته از مغز پسته و مانند آن. ج : مَبارِيم.
المِبْزَغ (ب ز غ) : نیشتر، نشتر. ج : مَبازِغ.
المِبْزَق (ب ز ق) : ظرفی که در آن آب دهان و خلط افکنند، سِلفدان. ج : مَبازِق (مهذ).

المِبزَل و المِبزَلَة (ب ز ل) : ۱. پالونه، صافیِ مایعات چون شراب و جز آن، صاف‌کن. ۲. درفش، منگنه، متّه. ج : مَبازِل.

المِبزَم (ب ز م) : دندان. ج : مَبازِم.

المَبزور (ب ز ر) : مردِ بسیار فرزند، دارای فرزندانِ بسیار.

المِبساق (ب س ق) : ۱. گوسفند درازپستان. ۲. ماده شتر یاکنیز و امثال آنهاکه پیش از زایمان از پستانشان شیر بتراود. ← مُبسِق. ج : مباسِق و مَباسِیق.

المِبسام (ب س م) : بسیار تبسّم‌کننده، بسیار خندان‌لب ← بَسّام.

المُبَستَر (ب س ت ر) فر معـ: پاستوریزه شده. «حلیبٌ ـــ» : شیرِ پاستوریزه (المو). Pasteurized (E)

المُبَستِر (ب س ت ر) فر معـ: فا، شخص یا وسیله یا عاملِ پاستوریزه‌کننده (المو). Pasteurizer (E)

المُبسِرات (ب س ر) : بادهایی که وزیدن آنها نشان باریدن باران است.

المُبَسَّط (ب س ط) : ۱. مف ← بَسَّط. ۲. آسان، سهل، میسّر.

المُبَسَّل (ب س ل) ← بَسَّلَ. ۱. سرکه‌ای فاسد که مزهٔ آن گشته باشد. ۲. آنچه به تنهایی خورده شود و مزه‌اش خوشایند نباشد.

المُبسَق (ب س ق) ← أبسَقَ : ماده شتر یاکنیزی که پیش از زایمان از پستانش شیر بتراود. ج : مَباسِق و مَباسِیق.

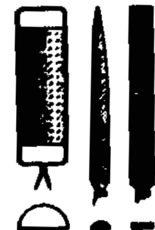
المَبسِم (ب س م) : دهان که جای خنده است. ج : مَباسِم.

المَبسُور (ب س ر) : ۱. مف. ۲. مبتلا به بیماری بواسیر، بواسیری. ۳. آن که در غیر وقتِ مناسب درخواستی کند، خواهانِ موقع‌ناشناس.

المَبسُوط : ۱. مف، گسترده شده، پهن شده. ۲. فراخ شده. ۳. نوعی پالان شتر که آن را باسُوط نیز گویند.

المِبشَرَة (ب ش ر) : ۱. ابزار پوست‌کندن. ۲. رَنده. ۳. سوهان. ج : مَباشِر.


المِبضَع


المِبشَرة

المُبَشِّر (ب ش ر) : ۱. فا ← بَشَّرَ. ۲. «ـــ بدِینٍ» : مُبلِّغ دینی، میسیونریِ مذهبی. ۳. «ـــ بخیرٍ» : مژدهٔ خیرآورنده، مژده‌بخش. ← بَشِیر (معنی ۲).

المُبَشِّرات ۱. جـ : مُبَشِّر، بشارت‌دهنده، مژده‌رسان، ۲. بادهای ابرآور که پس از آنها باران ببارد.

المَبشُور (ب ش ر) : ۱. مف. ۲. پوست کنده شده ← مَقشُور. ۳. رنده شده. ۴. ساییده شده و سوهان خورده.

المَبصَر و المَبصَرَة (ب ص ر) : ۱. دلیل روشن و آشکار. ۲. حجّت، برهان. ج : مَباصِر.

المُبصِر (ب ص ر) : ۱. فا ← أبصَرَ. ۲. نگهبان، مراقِب. ۳. شیری که از دور به شکار خود بنگرد و مراقب آن باشد. ۴. آن که بر در خانهٔ خود (بصیرة) یعنی پرده‌ای دوتخته و از میان شکافته افکند (لا).

المِبصَقَة (ب ص ق) : سلفدان. ← مِبزَقة و مِتفَلَة.

المِبضَع (ب ض ع) : ۱. نیشتر، نشتر. ۲. «ـــ الجَرّاح» : چاقوی جرّاحی. ج : مَباضِع. ← مِبَطّ.

المَبطَأة (ب ط أ) : سبب تأخیر و درنگی، موجبِ کُندی، ممانعت.

المِبطان (ب ط ن) : ۱. بزرگ‌شکم، شکم‌گُنده. ← بَطِین. ۲. پرخور، شکمباره، شکم‌پرست، شکمو.

المَبطَخَة :کشتزارِ (بِطّیخ) هندوانه و خربزه، خربزه‌زار، هندوانه‌زار، جالیز. ج : مَباطِخ.

المِبَطّ و المِبَطَّة (ب ط ط) :نیشتر، نشتر. ← مِبضَع. ج : مَباطّ.

المُبَطَّن (ب ط ن) : ۱. مف ← بَطَّنَ. ۲. لاغرشکم، باریک‌شکم. ۳. اسبی که شکم و پشتِ سفید دارد.

المُبَطَّنَة : ۱. مؤنّثِ مُبَطَّن. ۲. نوعی قایق و کرجی.

المُبطَل (ب ط ل) : ۱. مف ← أبطَلَ. ۲. منسوخ، متروک. ۳. کهنه، عتیق (المو).

المُبطِل (ب ط ل) ۱. فا، اِبطال‌کننده ← أبطَلَ. ۲. دروغگو، آن که سخن باطل گوید.

المَبطُون (ب ط ن) : ۱. مف : ۲. دچار شکم‌درد.

المُبَعثَر (ب ع ث ر) : ۱. مف. ۲. پراکنده شده، پخش شده. ۳. جدا شده از هم.

المِبْعَد (ب ع د) : مردِ درازسفر، مسافرِ راهی دور.
المَـبْعَر (ب ع ر) : جـای درآمـدن پشکـل و سـرگین، سوراخ نشینِ ستور. ج : مَباعِر.
المُبَعْزَق (ب ع ز ق) : ۱. مف. ۲. پراکنده شده، پخش شده. ۳. پاشیده شده، افشانده شده. ← مُبَذَّر (المو).
المُبَعْزِق (ب ع ز ق) : ۱. فا. ۲. پراکننده، پخش‌کننده. ۳. پاشنده، افشاننده.
المَبْعَضَة (بَعُوضَة) : جای پر از (بَعُوضَة) پشه، پشه‌زار ← مُبِق.
المَبْعُوج (ب ع ج) : ۱. مف. ۲. تو رفته شکم، شکم به پشت چسبیده، شکم‌کفانیده.
المَبْعُوض (بَعُوضَة) : ۱. مف. ۲. پُر پشه.
المَبْعَق (ب ع ق) : زمین فراخ، بیابان پهناور.
المَبْغاة : (ب غ ی) : نوع و مـحلّ طـلب و درخـواستِ چیزی «بغيتُ المالَ مِن ـ تِه» : مال را از محلّ خاصّ آن درخواست‌کردم ← مَبْغَى (معنى ۲).
المُبْغَض (ب غ ض) : ۱. مف. ۲. نفرت‌انگیز. (از ایـن ریشه المَبْغُوض بر وزن مفعول نیامده است).
المَبْغُوت (ب غ ت) : ۱. مف. ۲. دچار چیزی ناگهانی شده، بغتتاً غافلگیر شده.
المَبْغَى (ب غ ی) : ۱. حاجت، نـیاز. ۲. نـوع و مـحلّ طلب و درخواست. ← مَبْغاة. ج : مَباغِي و مَباغٍ.
المِبَقّ (ب ق ق) : پرگوی.
المُبِقّ (ب ق ق) ۱. فا. مؤ : مُبِقَّة. ۲. جای پر از حشره و پشه، پشه‌زار ← مَبْعَضَة. ۳. «امـرأةٌ مُـبِقَّة» : زنِ بسـيار فرزند.
المُبَقَّت (ب ق ت) : گول، آشفته‌عقل، کم‌خرد.
المُبَقَّع (ب ق ع) : ۱. مف ← بَقَّعَ. ۲. پیسه، دورنگ، سفید و سیاه ← أبْقَع.
المَبْقَلَة (ب ق ل) : ۱. تره‌زار، کشتزار بقولات. ۲. جای تره و سبزه. «أرضٌ ـ» : زمین پُر تره و سبزه. ج : مَباقِل.
المِبْكار (ب ک ر) : ۱. میوهٔ نـوبر درخت. ۲. خـرمای زودرس. ۳. زمینی که گیاه در آن زود بروید. ۴. مـرد سحرخیز. ← باکِر. ج : مَباكِير. ۵. «المَباكِير» : ابر و بارانِ بامدادی.
المُبْكِر (ب ک ر) : ۱. فا ← أبْكَرَ. ۲. نـخستين بـارانِ بهاری.
المُبَكِّت (ب ک ت) ← بَكَّتَ : زنی که یک نوبت پسر و نوبتِ دیگر دختر زاید، شکم به شکم پسرزا و دخترزا.
المَبْكَى (ب ک ی) : جای گریستن، جای نوحه‌خوانی و گریه‌زاری. ج : مَباكٍ.
المُبْكِي (ب ک ی) : فا ← أبْكَى. گریه‌آور.
المُبَلْبَل (ب ل ب ل) : ۱. مف. ۲. مُشوّش، مضطرب، برهم خورده، آشفته و پریشان.
المُبْلِد (ب ل د) : ۱. فـا ← أبْلَدَ. ۲. حـوض کـهنه و متروک.
المَبْلَع (ب ل ع) : جای بلعیدن و فرو بردن غذا در بیخ حلق، حلق، گلو. ج : مَبالِع.
المِبْلَع (ب ل ع) : پُرخور، بسیار بلعنده.
المَبْلَغ (ب ل غ) : ۱. انـدازه و پـایان هـر چـیزی، ۲. قیمت نقدیِ چیزی، مبلغی پول. ج : مَبالِغ.
المِبَلّ (ب ل ل) : ۱. استوار، پابرجا، مقاوم، پایدار. ۲. «خصمٌ ـ» : دشمن پایدار در ستیزه و دشمنی.
المُبَلَّر و المُبَلِّر از بَلَّرَ ← مُبَلْوَر و مُبَلْوِر.
المُبَلِّيَة (ب ل ی) ← بَلَّى. : زنی که نزدیک جنازهٔ مرده بایستد و شیون و زاری کند، زن نوحه‌گر. ج : مُبَلِّيات.
المَبْلُود (ب ل د) : ۱. مف. گیج شده، حیران شده. ۲. آن که از شدّت مصیبتی که دیده شرم و عقل خود را از دست داده و چون دیوانگان شده باشد. ۳. بی‌شرم. ۴. عقل از دست داده، خِرَدباخته.
المُـبَلْوَر (ب ل و ر) : ۱. مـف. ۲. بـلورشده، بـلوری، کریستال.
المُبَلْوِر (ب ل و ر) : ۱. فا. ۲. بلورکننده. ۳. [فیزیک] : عامل تبلور و کریستالیزه شدن.
المَبْلُول (ب ل ل) : ۱. مف. ۲. خیس شده، تر شده، مرطوب، نمناک.
المَبْناة (ب ن و) : ۱. راز. ۲. جـامه‌دان، چـمدان. ۳. سفرهٔ چرمی، ۴. پرده.

المُبَنَّج (ب ن ج) (بنگ فارسی) ← بَنَّجَ : ۱. تخدیر شده. ۲. داروی بیهوشی داده شده، بیهوش شده برای جرّاحی و مانند آن (المو). Anesthetized (E)

المُبَنِّج (ب ن ج) (از بنگ فارسی) ← بَنَّجَ : ۱. فا. ۲. مخدِّر، داروی بیهوشی دهنده، بیهوش‌کننده ۳. شخص یا پزشک متخصّص بیهوشی برای جرّاحی و مانند آن (المو).

المُبَنَّق (ب ن ق) : ۱. مف ← بَنَّقَ. ۲. راهِ فراخ، جادّهٔ وسیع.

المَبْنَى (ب ن ی) : ۱. ساختمان، بنا، عمارت. ج : مَبانِي و مَبانٍ. ۲. «حروفُ المبانِي» : حروف الفبا، حروف هجا.

المِنهاج (ب ه ج) : نیکو، زیبا.

المُبَهْرَج : ۱. مف. ۲. مباح، حلال «دَمٌ ــ» : خونِ حلال.

المُبْهِج (ب ه ج) : ۱. فا. أَبْهَجَ. ۲. شادی‌بخش، بهجت‌آور، مسرور و شادکننده ← بَهِيْج.

المُبْهَم (ب ه م) : ۱. مف. أَبْهَمَ. ۲. سخنِ پوشیده و نامفهوم. ۳. موضوع پیچیده و ناروشن. ۴. راه پنهان و ناپیدا. ۵. درِ بسته. ۶. دیوارِ بی‌در. ۷. جعبه و صندوق بی‌قفل. مؤ : مُبْهَمَة. ۸. [صرف] «الأسماءُ المُبْهَمَة» : نامهای مبهم که عبارتند از: اسمهای اشاره و ضمائر و موصولات که اسمهایی معرفه‌اند ولی بذاته معنیِ مستقلی ندارند.

المَبْهُوت (ب ه ت) : ۱. مف. ۲. آن که از تهمتی ناروا که بر او بسته‌اند سرگشته و حیران باشد، مات، متحیّر.

المَبْهُور (ب ه ر) : ۱. مف. ۲. نفس‌بریده، گرفتار تنگ نفس و تاسه شده (المو).

المَبْهُوظ (ب ه ظ) : ۱. مف. ۲. شکست‌خورده. ۳. آن که بیش از توانش بر او بار نهاده باشند یا تکلیفی گران و فوق طاقتش به او کرده باشند، گرانبار و درمانده.

المَبْوَأ (ب و أ) : منزل، جایگاه. ج : مَباوِئ.

المَبْوَلَة (ب و ل) : آنچه مایهٔ افزونی پیشاب شود، بول‌آور، مُدِرّ.

المِبْوَلَة (ب و ل) : ظرفی که در آن پیشاب کنند، لگن. ۲. مستراح عمومی، پیشابگاه، آبریزگاه. ج : مَباوِل.

المُبَوَّق (ب و ق) : ۱. مف بَوَّقَ. ۲. سخن باطل و بیهوده، دروغ.

المَبِيئَة (ب أ و) : حاجت سخت و دشوار.

المَبِيت (ب ی ت) : ۱. مص باتَ. ۲. مسکن، جای، خانه.

المُبِيد (ب ی د) ۱. فا أَبادَ ۲. دورکننده. ۳. بسیار کُشنده، قتّال. ۴. «ــ الحشرات» : حشره‌کُش. ۵. «ــ الأعْشاب أو النباتات» : کُشندهٔ علفهای هرزه، علف‌کُش. یا گیاهان. ۶. «ــ الدِّيدان» : کِرم‌کُش. ۷. «ــ الطُّفَيليّات» : طفیلی‌کُش، انگل‌کُش (المو).

المَبِيض (ب ی ض) ۱. [زیست‌شناسی] : تخمدان جانوران. ۲. [گیاه‌شناسی] : تخمدان گیاهان.

المُبْيِض (ب ی ض) : مردی (رنگین‌پوست) که دارای فرزند سفید است، ← أباضَ. مؤ : مُبِيْضَة.

المُبْيِضَة : زنی (رنگین‌پوست) که فرزندِ سفیدزای است. ← أباضَ.

المُبَيْطِر (ب ط ر) : آن که به ستور نعل زند، یا به دامپزشکی پردازد ← بَيْطار.

المَبِيع (ب ی ع) : ۱. مص باعَ. ۲. آنچه داد و ستد شود، کالای فروشی.

المُبِين (ب ی ن) ۱. فا. أبانَ ۲. آشکار، هویدا «حقٌّ ــ» : حقِّ آشکار.

المُبَيِّن (ب ی ن) : ۱. فا ← بَيَّن. ۲. نشان‌دهنده. ۳. علامتِ اشاره‌کننده به چیزی یا جایی، عقربهٔ ساعت و مانند آن. ۴. دفتر اندیکاتور (المو).

المُبَيَّنَة : ۱. مؤنّثِ مُبَيَّن، بیان شده، آشکار شده. ۲. زنِ خانه و شوهردار.

المُتَآزِر (و ز ر) : ۱. فا ← تآزَرَ. ۲. متعاون، همکاری‌کننده، یاری‌کننده، یاور.

المُتَآكِل (أ ک ل) : ۱. فا ← تآكَلَ. با هم خورنده، همخوراک.

المُتَآلِف (أ ل ف) : ۱. فا ← تآلَفَ. ۲. مؤتَلِف. ۳.

هماهنگ، همخوان. ۴. خوگرفته، خودمانی، نزدیک. ۵. سازوار، سازگار. ۶. همدم، رفیق.
المِتآم : زنی که عادت او توأم (دوقلو) زاییدن باشد. ← أتآم و مُتئِم. ج : مَتائِیم.
المُتآمِر (أ م ر) : ۱. فا ← تآمَرَ. ۲. توطئه‌کننده. ۳. طرّاحِ توطئه.
مَتَأَ ـَ مَتْأً (م ت أ) ۱. ه : بالعصا : او را با چوبدستی زد. ۲. ـ الحبلَ : ریسمان راکشید. ← مَتا ـُ.
المُتأثِّر (ا ث ر) : ۱. فا ← تأثَّرَ. ۲. اثرگذار. ۳. عمل‌کننده، عامل (المو).
المُتأجِّج (أ ج ج) : ۱. فا ← تأجَّجَ. شعله‌ور، ملتهب، فروزان، فروزنده.
المُتأخِّر (ا خ ر) : ۱. فا ← تأخَّرَ. ۲. دیرآینده، دیررس. یا به هدف و مقصد نرسیده، دیرهنگام رسیده، سپس مانده. ۳. بدهیِ عقب‌مانده و پرداخت نشده. ۴. واپس‌مانده، عقب‌مانده از قافلهٔ تمدّن و فرهنگ «رجُلٌ ـٌ أو بَلَدٌ ـٌ» : شخص یا کشور عقب‌مانده و بی‌فرهنگ. مؤ : مُتأخِّرَة. ج مؤ : مُتأخِّرات. ۵. (در حسابداری) : حسابهای عقب افتاده، مطالبات پرداخت نشده و معوّق.
المُتأرجِح (ر ج ح) : ۱. فا. ← تأرجَحَ. ۲. جنبنده، تکان‌خورنده. ۳. نوسان‌کننده. ← مُترَجِّح.
المُتأزِّم (أ ز م) : ۱. فا ← تأزَّم. ۲. دشوار، دردسردار، مشکل، پیچیده.
المُتأسِّف (أ س ف) : ۱. فا ← تأسَّفَ. ۲. غمخوار، اندوهگسار، اندوهگین.
المُتأصِّل (أ ص ل) : ۱. فا ← تأصَّلَ. ۲. ریشه‌دار، بااصل و بنیان عمیق.
المُتأقلِم (از اقلیم) (جدید) : ۱. فا ← تأقلَمَ : ۲. پذیرنده و خوگیرنده با خصوصیّات اقلیمی و آب و هوا، سازگار شونده با محیط زیست. ۳. تطبیق‌دهنده و جاافتادنی دریک شهر و دیار، پذیرندهٔ زندگانیِ یک شهر ← مُتَبَلِّد.
المُتأکسِد (أ ک س د) مـع. : ۱. [شیمی] : أکسیده‌شونده. ۲. زنگ‌زننده (المو).
المُتآکِل (أکل ل) : ۱. فا ← تآکَلَ. با هم خورنده. ۲. خورندهٔ یکدیگر، فرسایندهٔ یکدیگر ← مُتآکِل.
المُتآلِف (أ ل ف) : ۱. فا ← تآلَفَ. ۲. مداراکننده با کسی. ۳. سازگار، رفیق و مصاحب. ۴. الفت‌یافته، خوگرفته.
المُتألِّق (أ ل ق) : ۱. فا ← تألَّقَ. ۲. درخشنده، درخشان، برّاق.
المُتألِّم (أ ل م) ← تألَّمَ. ۱. دردمند. ۲. دردناک. ← مَوْجُوع. ← تألَّمَ.
المُتئِم : زنی که فرزندِ توأم (دوقلو) زاییده باشد. ← أتآم.
المُتأمِّل (أ م ل) ← تأمَّلَ. ۱. اندیشه‌کننده. ۲. درنگ‌کننده در کار و اندیشنده برای معلوم کردن عاقبت آن، عاقبت‌نگر.
المُتأنِّث (أ ن ث) ← تأنَّثَ. ۱. زن صفت، مردِ زن‌نما. ۲. مخنّث.
المُتأنِّق (أ ن ق) ← تأنَّقَ : ۱. نازک و باریک و لطیف. ۲. خوش‌لباس، شیک. ۳. خوش‌سلیقه. ۴. نازک‌طبع.
المُتأنّي (أ ن ی) : ۱. فا ← تأنّی. ۲. آهسته‌کار، کُندحرکت. ۳. پُرحوصله. ۴. دقیق در کار (المو).
المُتأهِّب (أ ه ب) ← تأهَّبَ : آماده و مهیّا و ساخته برای کاری.
المُتأهِّل (أ ه ل) ← تأهَّلَ : دارای همسر و اهل و عیال، زن و فرزنددار.
مَتا ـُ مَتْواً (م ت و) ← مَتَأَ. ۱. الشیءَ : آن چیز را کشید. ۲. ـ ه بالعصا : او را با چوبدستی زد.
المَتائِخ جـ : مِتّیْخَة.
المَتابِن جـ : مَتْبَن و مَتْبَنَة.
المَتات : ۱. پیوند، خویشاوندی، آنچه موجب خویشاوندی باشد. ۲. وسیله، سبب.
المَتاجِر جـ : ۱. مَتجَر. و ۲. مَتجَرَة.
المُتاجِر (ت ج ر) : ۱. فا ← تاجَرَ. ۲. بازرگان، تاجر. ۳. آن که از درآمد مستغلّات کسب و زندگانی می‌کند

(المو).
المُتاجَرَة (ت ج ر) : ۱. مصـ تاجَرَ. بازرگانیِ دوجانبه، خرید و فروش. ۲. کسب درآمد از مستغلّات و املاک، بهره‌برداری، بهره‌کشی. ← اِسْتِغْلال.
المِتاح جـ : مَتْح.
المُتاح (ت ی ح) : ۱. مفـ ← أتاحَ، در دسترس قرار گرفته. ۲. امرِ مقدّر، فرصت پیش آورده شده.
المَتاحِف جـ : مَتْحَف.
المُتاخِم (ت خ م) : ۱. فا ← تاخَمَ. ۲. پیوست‌دهنده، الصاق‌کننده (المو). ۳. هم‌مرز، مجاور.
المَتارِس جـ : مِتْرَس.
المَتارِيح جـ : مِتْراح.
المَتارِيس جـ : مِتْراس.
المَتاع : ۱. اسباب و اثاث خانه. ۲. کالا، مال دنیا بجز طلا و نقره. ۳. هر چیز پوشیدنی و گستردنی. ۴. مال فانی، چیزهای فانی. ج : أَمْتِعَة. جج : أماتِع و أماتِيع.
المِتاع جـ : مَتْع.
المَتاعِب جـ : مَتْعَب و مَتْعَبَة.
المَتاعِيس جـ : مَتْعوس.
المَتافِح جـ : مَتْفَحَة.
المَتافِل جـ : مِتْفَلَة.
المَتاقَة : سنگِ کف تنور.
المَتاكّ جـ : مِتَكّ.
المَتالِب (به صیغهٔ جمع) : جاهای جنگ و هلاک، جاهای خطرناک.
المَتالِف و المَتالِيف جـ : ۱. مِتْلاف. و ۲. مَتْلَف و مَتْلَفَة.
المُتالِي (ت ل و) : ۱. فا ← تالَی. ۲. پیرو، دنباله‌رو، تابع. ۳. حُدا خوان برای شتران که تند روند. ۴. همنوایی‌کننده، هم‌آواز. ۵. آن که با صدای بلند با خواننده همدمی کند.
المِتان ۱. جـ : مَتْن و مَتْنَة و ۲. مَتین ۳. فاصلهٔ میان هر دو ستونِ خانه. ج : مُتُن.
المَتانَة (م ت ن) و (م ت ی ن) و (ت ی ن) : ۱. مصـ مَتُنَ. ۲. سختی و استواری، نیرومندی، قدرت، زور. ۳. زمین انجیرزار، انجیرستان.
المَتاهَة : شبکهٔ درهم و برهم و پُر پیچ و خم که آدمی در آن سرگردان می‌شود و راه یافتن از آن به بیرون دشوار است، تِیْه. (المو). Maxe, Labyrinth (E)
المَتاوِلَة (به صیغهٔ جمع) : شیعیان، پیروان.
المَتاوِي و مَتاوٍ جـ : مَتْواة.
المُتَبادَل (ب د ل) : ۱. مفـ ← تَبادَلَ. ۲. ردّ و بدل شده، عوض شده با یکدیگر.
المُتَبادِل (ب د ل) : ۱. فا ← تبادَلَ. ۲. معاوضه‌کننده، ردّ و بدل‌کننده. مؤ : مُتَبادِلَة. مثنّای مؤنّث : مُتَبادِلَتانِ. ۳. [هندسه] : «زاوِيَتانِ مُتبادِلَتانِ» : دو زاویهٔ متناوب (المو).
المُتَبارِك (ب ر ک) : ۱. فا ← تبارَکَ. ۲. بلند، والا.
المُتَبارِي (ب ر ی) ← تَبارَی : رقابت‌کننده، مسابقه‌دهنده.
المُتَباعِد (ب ع د) : ۱. فا ← تَباعَدَ. ۲. دورشونده، جداشونده. ۳. شاخه شاخه شونده. ۴. دور (به معنی بَعِید است). ۵. مختلف، متفاوت، مُتباین. ۶. ناسازوار، ناهماهنگ (المو).
المُتَباهِي (ب ه ی) ← تَباهَی : مباهات‌کننده، افتخارکننده.
المُتَبايِن (ب ی ن) ← تَبایَنَ : مختلف، متفاوت.
المُتَبايِنَة (ب ی ن) : ۱. مؤنّثِ مُتَبایِن. ۲. [ریاضیات] : دو عدد نامساوی نسبت به یکدیگر را وقتی متباین گویند که مقسومٌ علیه مشترک آن دو فقط واحد باشند. دو جملهٔ ریاضی متباین را با علامتهای > (یعنی بزرگتر از) و < (یعنی کوچکتر از) نشان می‌دهند. دهانهٔ باز این علامت همواره به سمت کمیّت بیشتر و بزرگتر است.
المُتَبَّل (از تابِل و تَوابِل) : ادویه و چاشنی زده.
المُتَبَتِّل (ب ت ل) ← تَبَتَّلَ : ۱. مرد یا زن همسر نگرفته. ۲. آن که از غیر خدا بِبُرد و فقط به او بگرود. ۳. گوشه‌نشین.

المُتَبَجِّح (ب ج ح) ← تَبَجَّحَ: شادمان، مسرور.
المُتَبَحِّر (ب ح ر) ← تَبَحَّرَ: ۱. بسیار دانا. ۲. ژرف‌اندیش.
المُتَبَخْتِر (ب خ ت ر) ← تَبَخْتَرَ: خرامنده با ناز و تکبّر.
المُتَبَدِّل (ب د ل) ← تَبَدَّلَ: تغییریابنده، تبدیل‌شونده.
المُتَبَذِّل (ب ذ ل): ۱. فا ← تَبَذَّلَ. ۲. خوارشده، آن‌که شکوه و هیبت خود را از دست داده. ۳. کهنه‌پوش.
المُتَبَرِّز (ب ر ز) ← تَبَرَّزَ: مستراح ← مَبْرَز.
المُتَبَرِّع (ب ر ع) ← تَبَرَّع: ۱. آن‌که به میل و رغبت چیزی را در راه خدا بدهد، نیکویی‌کننده در راه خدا بدون چشمداشت. ۲. داوطلب خدمت.
المُتَبَرْعِم (ب ر ع م) ← تَبَرْعَمَ: درخت و بوتهٔ جوانه زده، شکوفه داده.
المُتَبَرِّم (ب ر م) ← تَبَرَّم: ۱. به ستوه آمده، ملول، دلتنگ.
المُتَبَسِّم (ب س م) ← تبسَّمَ: تبسّم‌کننده، خندانی که صدا از کامش درنیاید، لبخندزننده.
المُتَبَصِّر (ب ص ر) ← تبصَّرَ: دورنگر، عاقبت‌بین، هوشمند، شناسا و نیک‌نگرنده در امور، بصیر و دانا.
المُتَبَطِّح (ب ط ح) ← تَبَطَّحَ: ۱. میدان پهناور و فراخ. ۲. آب پهن و پراکنده در دشت.
المُتَبَطِّل (ب ط ل): ۱. بیکار. ۲. پهلوان (بَطَل)، شجاع، دلیر. ← تَبَطَّلَ.
المُتَبَقِّل (ب ق ل) ← تَبَقَّلَ: ریشهٔ گیاهی که چون پیاز از طبقات روی هم قرار گرفته درست شده باشد.
المُتَبَقِّی (ب ق ی) ← تَبَقَّی: ۱. باقی‌مانده. ۲. بجامانده.
المُتَبَلِّد (ب ل د): ۱. فا ← تَبَلَّدَ. ۲. خوگیرنده و عادت‌کننده به شرایط و اوضاع و احوال شهری جدید ← مُتَأَقْلِم (المو).
المُتَبَلِّر (ب ل و ر): ۱. بلورشده. ۲. بلور، کریستال ← مُتَبَلْوِر و مُبَلْوَر.
المُتَبَلْوِر (ب ل و ر): بلورشده، بلور، کریستال. ← مُتَبَلِّر.
المَتْبَن و المَتْبَنَة (ت ب ن): کاهدان، جای پر از کاه ← تِبْن. ج: مَتابِن.
المُتَبَنِّی (ب ن ی) ← تَبَنِّی: پسرخوانده، پسری که به فرزندی گرفته شود.
المَتْبُور (ب ت ر): ۱. مف. ۲. هلاک‌شونده. ۳. ناقص، ناتمام.
المَتْبُوع (ت ب ع): ۱. مف. ۲. سرور، آقا. مؤ: مَتْبُوعَة. ۳. «دَوْلَةٌ مَتْبُوعَةٌ»: دولتی که شخص تابعیّت آن را بر گردن دارد و از قوانین آن پیروی می‌کند.
المُتَبَوَّأ (ب و أ) ← تَبَوَّأَ: ۱. کندوی زنبوران عسل در میان کوه. ۲. منزل و اقامتگاه قوم، قرارگاه.
مَتَّ ـُ مَتّاً (م ت ت) ۱. الشیءَ: آن چیز را کمی کشید و دراز کرد. ۲. ~ الحبلَ: طناب را بدون قرقره یا چرخ از چاه بیرون کشید.
مَتَّ ـِ مُتُوتاً (م ت ت) ۱. إلیه بقرابةٍ: با او پیوند خویشاوندی برقرار کرد، با او خویشاوندی یافت. ۲. ~ ه: از او پیوندِ خویشاوندی طلب کرد.
المَتّاح: ۱. بلند و دراز، طولانی (یومٌ ~): روزِ بلند. ۲. «فرسخٌ ~»: فرسخِ کشیده و ممتدّ.
المَتّان جـ: ماتِن.
المُتَّبَع (ت ب ع) ← إتَّبَعَ: پیروی شده، دنبال شده.
المُتَّحِد (ت ح د): ۱. یگانه، مّتحد، یکی شده. مؤ: مُتَّحِدَة. ۲. «الأمَمُ المُتَّحِدَة»: ملل متّحد. ۳. «الوِلایاتُ المُتَّحِدَةُ الأمیرِکِیَّة»: ایالات متحدهٔ امریکا.
المُتابِع (ت ب ع) ← تَتابَعَ: ۱. به دنبال هم، پیاپی، پی در پی، مُتوالی. ۲. «رجُلٌ ~ العِلْمِ»: مردی که دانشهای او با یکدیگر متشابه و هماهنگ باشد. ۳. «غصنٌ ~»: شاخهٔ بی‌گره.
المُتَتاخِم ← مُتاخِم.
المُتَتالِی (ت ل و) ← تَتالَی: ۱. ← مُتَوالِی و مُتعاقِب. مؤ: مُتَتالِیَة. ۲. «مُتَتالِیَةٌ حِسابِیَّة أو عَدَدِیَّة»: ارقام در تصاعد حسابی. ۳. «مُتَتالِیَةٌ هِنْدِسِیَّة»: ارقام در تصاعد هندسی.


المَتَّة

المُتَتامّ (ت م م) ← تَتامَّ : مُتکامِل، کامل‌شونده.
المَتَّة معـ : درخت راج امریکایی ← بَهْشِيَّة.
المُتَّجَه (و ج ه) ← اِتَّجَهَ : در جهتی معیّن قرار گرفته.
مَتَّحَ تَمْتِيحاً (م ت ح) الجرادُ : ملخ دُمِ خود را برای تخم‌گذاری در زمین فرو کرد ← مَتَحَ.
المُـتَّحِدَةُ البَـتَلات (و ح د) [گـیاهشناسی] : گُـلِ پیوسته گلبرگ.
المُتَّحِدَةُ التُّـوَيْجات (و ح د) [گـیاهشناسی] : گُـلِ پیوسته‌تاجَکها (سرِ گُلبرگها).
المُـتَّحِدَةُ الفِـصَلات (و ح د) [گـیاهشناسی] : گُـلِ پیوسته کاسبرگ.


المتّحدة البتلات

المُـتَّحِدَةُ القُـعالات (و ح د) [گـیاهشناسی] : گُـلِ پیوسته‌غلاف در حالت شکوفه‌ای یا پیوسته کاسبرگ.
المُتَتَرِّع (ت ر ع) ← تَتَرَّعَ : شخص فتنه‌انگـیز کـه بـه کارهای بد و ناشایست دست زند و بشتابد.
المُتَّزِع (و ز ع) : ۱. فا ← اِتَّزَعَ ۲. سنگدل.
المُـتَّزِن (و ز ن) ← اِتَّـزَنَ : ۱. سـنگین، بـاوقار. ۲. سنجیده و وزن‌شده گیرنده. ۳. دارای رأی سنجیده و وزین و معقول.
المُتَّسِخ (و س خ) ← اِتَّسَخَ ← وَسِخ : چـرک شـده، چرکین.
المُتَّسَع (و س ع، ت س ع) ← اِتَّسَعَ. ۱. جاهای فراخ و وسیع. ۲. زمین پهناور تهی از ساکنان و آب و علف. ۳. جَوْلانگاه ۴. [هـندسه] : سـطحی مـحاط بـه نُـه ضـلع متساوی. ۵. [عروض] : مسمّطی که هر بندش نُه مصراع داشته باشد.
المُتَّسِع (و س ع) ← اِتَّسَعَ : فراخ، پـهناور، گشـاد. ← واسِع.
المُتَّسِق (و س ق) ← اِتَّسَقَ : ۱. نظم و ترتیب یافته، منظّم، مرتّب. ۲. [عروض] «بحرٌ ــٌ» : بحر مـتدارک یـا مـتدانی کـه وزن آن هشت بـار «فاعِلُن» است. ۳. از نامهای ماه (بـه سـبب نـظم و تـرتیبی کـه در حـرکات ماهیانهٔ آن است از هلال و بدر و ماه در محاق و گردش در منطقة‌البروج).
المُتَّشِح بـ (و ش ح) ← اِتَّشَحَ : ۱. لباس پوشیده. ۲. (وِشاح) حمایل به گردن افکنده.
مَتَّعَ تَمْتِيعاً (م ت ع) ← تَمَتَّعَ. ۱. ه اللهُ : خدا او را زنده نگاهداشت و زندگانیش را دراز و پرثمر گرداند، یـا بـه صیغهٔ دعاء زنده نگاه داراد! و پر ثـمرگردانـاد!. ۲. ــ ه بکذا : او را زمانی دراز از آن چیز برخوردار کرد. ۳. ــ المُطلّقةَ : به زن طلاق داده شده هرچـه وی خـواست داد. ۴. ــ به : از آن برخوردار شد، بهره‌مند شد. ۵. ــ الأُمّ صبيَّها : مادر کودک خود را مدّتی زیاد شیر داد.
المُتَّضِع (و ض ع) ← اِتَّضَعَ : ۱. متواضِع، فـروتن. ۲. فروافتنده، پست‌شونده.
المُتَّع جـ : ماتِع.
المُتَّفَق (و ف ق) ← اِتَّفَقَ : «ــٌ عليه» : مورد اتّـفاق و قبول، آنچه همگان پذیرفته‌اند.
المُتَّفِق (و ف ق) ← اِتَّفَقَ : ۱. سازوار با هم، موافق. ۲. هم‌پیمان. ۳. هم‌رأی، همداستان. ۴. [عـلم حـديث] : حدیثی که بُخاری و مُسلِم هر دو آن را روایت کرده و بر آن توافق داشته باشند.
المُتَّقِد (و ق د) ← اِتَّقَدَ : ۱. برافروخته. ۲. متعَصِب در دین و عقیده. ۳. غیرتمند. ۴. عصبانی، جوشی، آتشی.
المُتَّقِي (و ق ی) : ۱. فا ← اِتَّقَى ۲. باتقوا، پرهیزگار. ۳. خویشتن را از آتش دور نگهدارنده. ← مُتَوَقِّي.
المُتَّكَأ (و ک أ) ← اِتَّكَأَ : ۱. تکیه‌گاه. ۲. متّکاکه معمولاً زیر سر گذارند، پُشتی، بالش. ج : مُتَّكَآت.
المُتَّكِئ(و ک أ) ← اِتَّكَأَ. «ــ على» : تکیه‌کننده بر چیزی یا جایی.
المُتَّكِل (و ک ل) ← اِتَّكَلَ. «ــٌ عليه» : پشتگرم بـر او، توکّل و اعتمادکننده.
مَتَّنَ تَمْتِيناً (م ت ن) ← مَتُنَ. ۱. الشيءَ : آن چیز را سخت و استوار و متین گرداند. ۲. ــ الخيمةَ : چادر را برپا کرد و طنابهای آن را سخت کشید و محکم کرد. ۳. ــ الدّلوَ : سطل را محکم درست کرد. ۴. ــ الطعامَ : در غذا ادویه ریخت.
المُتَّن جـ : ماتِن.

المُتَّهَم (و ه م) مف ← إتَّهَمَ؛ تهمت‌خورده، آن که به او تهمت زده‌اند.
المُتَّهِم (و ه م) : ۱. فا ← إتَّهَمَ : تهمت‌زننده به دیگری.
المِتِّيخ (م ت خ) و (ت ی خ) «عودٌ ـ» : چوب بلند و نرم.
المِتِّيخَة (م ت خ) و (ت ی خ) : ترکه یا چوبدستی که با آن کسی را بزنند. ج : مَتائِخ.
المُتَثائِب (ث أ ب) ← تَثاءَبَ : تنبل و سست، کاهل ← تَثاءَبَ.
المُتَثاقِل (ث ق ل) ← تَثاقَلَ : ۱. کاهل، تنبل. ۲. کودن. ۳. سنگین و کُندحرکت.
المُتَثَلِّم (ث ل م) ← تَثَلَّمَ : ۱. ظرف یا دیوار رخنه‌دار. ۲. هر چیز لب شکسته و دندانه‌دار.
المُتَجازِئ (ج ز أ) ← تَجازَأَ. [شیمی] : اجسام متشابه‌التّرکیب، هم‌فرمول، ایزومر، هم‌پار، هم‌ترکیب.
المُتَجاسِر (ج س ر) ← تَجاسَرَ : جسور، گستاخ.
المُتَجانِس (ج ن س) ← تَجانَسَ : ۱. همجنس، همانند. مؤ : مُتَجانِسة. ج مؤ سالم : مُتَجانِسات. ۲. [زیست‌شناسی] : مُتَجانِساتُ‌الأَجْنِحَة : تیره‌ای از حشرات همانندبال از خانوادهٔ نیم‌بالان.
Homopteran (E)
المُتَجانِف (ج ن ف) ← تَجانَفَ : منحرف، کج، خمیده و مایل به یک سوی.
المُتَجاوِب (ج و ب) ← تَجاوَبَ. جواب‌گوینده به یکدیگر.
المُتَجاوِر (ج ی ر) ← تَجاوَرَ : همسایه، مُجاوِر.
المُتَجاوِز (ج و ز) ← تَجاوَزَ : ۱. درگذرنده و گذشت‌کننده از خطای کسی، چشم‌پوشی‌کننده. ۲. درگذرنده از حدّ خود، تجاوزکننده. ۳. تخطّی و تعدّی‌کننده. ۴. افراط‌کننده، زیاده‌روی‌کننده.
المُتَجَبِّر (ج ب ر) ← تَجَبَّرَ : ۱. فا. ۲. از صفات و نامهای خدای تعالی. ۳. شیر بیشه. ۴. متکبّر. ۵. مستبدّ، خودرأی
المُتَجَدِّد (ج د د) ← تَجَدَّدَ : ۱. نوگردیده، تجدید و تازه شونده. ۲. امروزی، نوطلب، تازه‌گرا، آن که طالب آداب و رسوم جدید و امروزی باشد.
المَتْجَر (ت ج ر) : ۱. داد و ستد، تجارت، بازرگانی. ۲. کالای بازرگانی، مالُ‌التجاره. ۳. تجارتخانه، مکان بازرگانی و داد و ستد، حجرهٔ بازرگانی. ج : مَتاجِر.
المَتْجَرَة (ت ج ر) : ۱. تجارتخانه، محلّ بازرگانی، حجرهٔ بازرگان. ۲. «أرضٌ ـ» : سرزمینی که در آن تجارت و معاملات بازرگانی کنند. ج : مَتاجِر.
المُتَجَرِّئ (ج ر أ) ← مُجْتَرِئ : ۱. دلیر و باجرأت. ۲. پیش‌روندهٔ بی‌پروا. ← تَجَرَّأَ.
المُتَجَرِّد (ج ر د) ← تَجَرَّدَ : ۱. برهنه گردیده، عریان. ۲. مجرّد شونده و رها از قیود.
المُتَجَسِّد (ج س د) ← تَجَسَّدَ : جسیم و تناور شده، تنومند و استوار.
المُتَجَعِّد (ج ع د) ← تَجَعَّدَ : مُجَعَّد، پیچ در پیچ، مُجَعَّد، فِردار، فِری.
المُتَجَلِّي (ج ل و) ← تَجَلَّى : نمودار، جلوه‌گر ← تَجَلَّى.
المُتَجَلِّد (ج ل د) ← تَجَلَّدَ : ۱. خشک شده بر اثر سرما. ۲. یخزده.
المُتَجَلِّد (ج ل د) ← تَجَلَّدَ : دارای عزم و استواری، صاحب جلادت.
المُتَجَمِّد (ج م د) ← تَجَمَّدَ : ۱. سخت، سِفت، به حالت جمادی درآمده. ۲. منجمد بر اثر سرما، یخزده.
المُتَجَنِّس (ج ن س) ← تَجَنَّسَ. تابعیّت‌یافته، آن که تابعیّت کشوری غیر از کشور اصلی و مادری خود را دریافت داشته است، مُجَنَّس. (المو).
المُتَجَمِّع (ج م ع) : ۱. فا ← تَجَمَّعَ. ۲. «ـ البَيْداء» : بزرگترین و فراخترین بخش بیابان، بخش مُعظَم صحرا.
المُتَجَهِّم (ج ه م) ← تَجَهَّمَ «ـ الوَجهِ» : ترشروی، درشت و سخت‌روی.
المُتَجَوِّل (ج و ل) ← تَجَوَّلَ : ۱. جَولان‌دهنده. ۲. فروشندهٔ دوره‌گرد، طوّاف (المو).
مَتَحَ ـَ مَتْحاً ۱. الماءَ : آب را کشید، بیرون آورد. ۲. ـ الدلوَ : سطل را برآورد، بیرون کشید. ۳. ـ ه : او را زد، به

زمین زد، به خاک افکند. ۴. ـ الشیءَ: آن چیز را از بیخ برکند. ۵. ـ الشجرةَ : درخت را قطع کرد. ۶. ـ البعیرُ عُنُقَه : شتر گردنش را در حالی که تکان می‌خورد بلند کرد، گردن کشید. ۷. ـ کذا من العمرِ : به فلان سال از سنّ خود رسید (ـ الستینَ : به شصت سالگی رسید. ۸. بسلحِه : فضله افکند. ۹. ـ النّهارُ : روز دراز شد، به درازا کشید. ۱۰. ـ بها : از پایین باد در کرد، ضرطه داد (لســ).

مَتَحَ ـَ مُتُوحاً ۱. بالدّلوِ : با دلو از چاه آب کشید. ۲. ـ الطیرُ بسلحِه : پرنده فضله افکند. ۳. ـ الجرادُ : ملخ دُم خود را برای تخم‌ریزی در زمین فرو برد.

مَتُحَ ـُ مُتُوحَةً النّهارُ : روز دراز شد.

المَتْح : ۱. مصـ مَتَح ـَ. ۲. (از روزها و جز آن) : روز دراز و طولانی. ج : مِتاح.

المُتَحابّ (ح ب ب) ← تَحابَّ : دوستدار یکدیگر.

المُتَحابِک (ح ب ک) ← تَحابَکَ : ۱. بافته شده به هم. ۲. درهم پیچیده. (المو).

المُتَحاتّ (ح ت ت) ← تَحاتَّ : ۱. فرو ریخته. ۲. تحلیل رفته. ۳. پوست بازکننده و خراشیده. ۴. ساییده.

المُتَحارِب (ح ر ب) ← تَحارَبَ : جنگنده با یکدیگر.

المُتَحالِف (ح ل ف) ← تَحالَفَ : سوگند خورده با یکدیگر و برای یکدیگر، هم‌پیمان.

المُتَحامِل (ح م ل) ← تَحامَلَ : ۱. آن که کار را به دشواری بگیرد و انجام دهد. ۲. صابر و شکیبا.

المُتَحاوِر (ح و ر) ← تَحاوَرَ : گفت‌وگوکننده، مُتَباحِث.

المُتَحایِد (ح ی د) ← تَحایَدَ : ۱. متعادِل. ۲. بیطرف.

المُتَحَتِّم (ح ت م) ← تَحَتَّمَ : حتمی شده، واجب، لازم. ← مَحتوم.

المُتَحَجِّب (ح ج ب) ← تَحَجَّبَ : پوشیده، باحجاب ← مُحجَّب.

المُتَحَجِّر (ح ج ر) ← تَحَجَّرَ : ۱. سخت و سفت گردیده. ۲. سنگ شده. ۳. سنگواره، فُسیل. ۴. خشک مغز، متعصّب. ۵. سنگدل، سخت‌دل.

المُتَحَدَّث (ح د ث) ← تَحَدَّثَ «ـَ القومِ» : جایی که مردم در آن گرد آیند و گفت‌وگو کنند، انجمن.

المُتَحَدِّث : ۱. فا ← تَحَدَّثَ. ۲. «ـُ بلسانِ کذا» : (جدید) سخنگوی فلان وزارتخانه یا مجلس.

المُتَحَدِّی (ح د ی) ← تَحَدَّی : ۱. مبارزطلب. ۲. برابری‌کننده در کاری. ۳. پارسا، پرهیزگار (نا).

المُتَحَذْلِق : ۱. فا. ۲. آن که ادّعای زیرکی و تیزهوشی کند.

المُتَحَرِّب (ح ر ب) : ۱. فا ← تَحَرَّبَ. ۲. شیرِ بیشه.

المُتَحَرِّر (ح ر ر) ← تَحَرَّرَ : ۱. آزاداندیش، دارای افق فکریِ وسیع. ۲. آزادشده. ۳. آزاد.

المُتَحَرِّک (ح ر ک) ← تَحَرَّکَ : ۱. جنبنده، حرکت‌کننده. ۲. قابل حرکت دادن. ۳. لکوموتیو. ۴. موتور. ۵. «هاتفٌ ـٌ» : تلفن همراه، تلفن موبیل (جدید) ۶. «جِسْرٌ ـٌ» : پُلِ متحرّک. مؤ : مُتَحَرِّکَة. ۷. «رسومٌ مُتَحَرِّکَةٌ أو صُوَرٌ مُتَحَرِّکَةٌ» : نقّاشیهای متحرّک، فیلمِ کارتُن.

المُتَحَزِّب (ح ز ب) ← تَحَزَّبَ : ۱. حزبی شده. ۲. پیوسته به یک حزب و گروه. ۳. طرفدار و هواخواه یک حزب. ← مُحازِب ← حِزبیّ.

المُتَحَسِّر (ح س ر) ← تَحَسَّرَ : ۱. حسرت‌خورنده، دریغ‌خورنده. ۲. متأسِّف.

المُتَحَزِّق (ح ز ق) : ۱. فا ← تَحَزَّقَ. ۲. مرد بسیار بخیل و زُفت.

المُتَحَسِّف (ح س ف) : ۱. فا ← تَحَسَّفَ. ۲. آن که همه چیز را بخورد و هیچ باقی نگذارد، پُرخور، شکمباره، شکمو.

المُتَحَشِّف (ح ش ف) ۱. فا ← تَحَشَّفَ. ۲. مرد بدحال و کهنه‌پوش. ۳. آن که دامن جامه‌اش را به کمر بسته، دامن بر کمر زده.

المُتَحَشِّم (ح ش م) ← تَحَشَّمَ : ۱. باحشمت و شکوه. ۲. زیردست و توانا. ← مُحْتَشِم.

المُتَحَصِّل (ح ص ل) ← تَحَصَّلَ : ۱. حاصل، محصول، غلّه. ۲. دخل، نِتاج، درآمد.

المُتَحصِّل (ح ص ل) ← تَحَصَّلَ: گردآورنده، به دست آورنده، تحصیل‌کننده.
المُتَحَضِّر (ح ض ر) ← تَحَضَّرَ: ۱. شهرنشین. ۲. متمدّن، بافرهنگ.
المُتَحَطِّم (ح ط م) ← تَحَطَّمَ: ۱. شکسته، درهم‌شکسته. ۲. گرم شده از خشم ← مُحَطِّم.
المُتْحَف و المُتْحَف (ت ح ف): موزه. ج: مَتاحِف.
المُتَحَفِّز (ح ف ز) ← تَحَفَّزَ. ۲. آماده، حاضر و مجهّز.
المُتَحَفِّظ (ح ف ظ): ۱. فا ← تَحَفَّظَ. ۲. شخص هوشیار و بیداری که مطالب را خوب حفظ کند و کم فراموش کند. ۳. محتاط، محترز، خویشتندار.
المُتَحَقِّق (ح ق ق) ← تَحقَّقَ: ۱. متأکِّد، مطمئن، واثِق. ۲. ثابت. ۳. راست، درست.
المُتَحَكِّم (ح ک م) ← تَحَكَّمَ: ۱. تحکّم‌کننده. مستبدّ. ۲. بی‌دلیل فرمان‌دهنده و حکم‌کننده. ۳. آن که گوید «لا حُکمَ إلّا للهِ»: فرمان جز خدای را نیست. هر یک از افراد فرقهٔ خوارج که مخالف حکمیّت ابو موسی و عمروعاص در جنگ صِفّین بودند.
المُتَحَمِّس (ح م س) ← تَحَمَّسَ: ۱. شدید. ۲. پایدار و باثبات، سخت مقاومت‌کننده. ۳. مدافع سرسخت. ۴. غیرتمند و باتعصّب در دین و مذهب.
المُتَحَوِّب (ح و ب): ۱. فا ← تَحَوَّبَ. ۲. آن که مالش از دست برود و سپس برگردد.
المُتَحَوِّط (ح و ط) ← تَحَوَّطَ: احتیاطکار، مُحتاط.
المُتَحَوِّل (ح و ل) ← تَحَوَّلَ: ۱. تغییریابنده، دگرگون‌شونده. ۲. رنگ به رنگ شونده. ۳. جابجاشونده. ← تَحَوَّل.
المُتَحَيِّر (ح ی ر): ۱. فا ← تَحَيَّرَ. ۲. آب جاری، آب روان. ۳. سرگشته و آشفته. ۴. حیران و متعجّب، شگفت‌زده. ← حائِر.
المُتَحَيِّرَة (ح ی ر): ۱. مؤنّثِ مُتَحَيِّر. ۲. یک سیّاره. ۳. «مَرَقَّةٌ ـــ»: شوربای پُرچربی و روغن.
المُتَحَيِّرات (ح ی ر) ۱. جـ: مُتَحَيِّرَة. ۲. (به صیغهٔ جمع): ستارگان سیّار، سیّارات.

مَتَخَ ـَـ مَتْخاً ۱. الشیءَ: آن چیز را از جای کند. ۲. ـــ الشیءَ: آن چیز را بُرید، قطع کرد. ۳. ـــ ه: او را زد. ۴. ـــ رقبتَه بالسّهمِ: تیر به گردن او زد. ۵. ـــ فی الشیءِ: در آن چیز استوار شد، رسوخ کرد. ۶. ـــ کذا من العُمرِ: به فلان سنّ از عمرش نزدیک شد. ۷. ـــ الجرادُ: ملخ برای تخم‌ریزی دُمش را به زمین فرو برد. ۸. ـــ المرأةَ: با آن زن زناشویی کرد.
مَتَخَ ـُـ مُتُوخاً ۱. بالدّلوِ: دلو آب را از چاه بالا کشید. ۲. ـــ الجرادةُ فی الأرضِ: ملخ دُمِ خود را برای تخم‌ریزی در زمین فروکرد. ۳. ـــ الشیءُ: آن چیز بلند شد، بالا گرفت. (لسـ)*.
المُتَخاذِل (خ ذ ل) ← تَخاذَلَ: ضعیف، سست‌پای. ۲. یکدیگر را فروگذارنده در سختیها. (برخلاف مُتعاون).
المُتَخاصِم (خ ص م) ← تَخاصَمَ: با یکدیگر خصومت ودشمنی کننده.
المُتَخَبِّل (خ ب ل) ۱. فا ← تَخَبَّلَ. ۲. دیوانه. ۳. آن که‌اندامهای حرکتش دچار درد و فساد شود و نتواند راه برود.
المُتَخَثِّر (خ ث ر) ← تَخَثَّرَ: غلیظ شده، دَلَمه شده، سِفت و بسته شده. خاثِر.
المُتَخَذْرِف (خ ذ ر ف): ۱. فا ← تَخَذْرَفَ. ۲. نیکوخصال، نیکخوی، خوش‌اخلاق.
المُتَخَرِّج (خ ر ج) ← تَخَرَّجَ: ۱. بیرون آمده. ۲. دانش‌آموخته. ۳. فارغ‌التّحصیل از دانشگاه. ← خِرِّیج.
المُتَخَشِّب (خ ش ب) ← تَخَشَّبَ: ۱. سِفت و سخت شده. ۲. چوبین. ۳. شتری که خرده چوب و گیاه خشک خورد.
المُتَخَصِّص (خ ص ص) ← تَخَصَّصَ: ۱. خاصّ گردیده. ۲. کاردان و کارشناس در علم یا فنّی خاصّ، دارای

* «مَتَخَ» در بعضی معانیِ خود گویش و لغتی است از «مَتَحَ» چنان که گذشت (لسـ).

تخصّص.
المُتَخَطْرِف (خ ط ر ف) : ۱. فا ← تَخَطْرَف. ۲. مرد خوشخوي بخشنده.
المُتَخَطِّر (خ ط ر) ← تَخَطُّر. ۱. همواره خطورکننده، آینده و رونده، نوسان‌دار. ۲. لرزنده، لرزان. ۳. موج‌زننده. ۴. متکبّر، متبختر.
المُـتَخَطِّـي (خ ط و) ← تَـخطِّي : ۱. متجاوز، تجاوزکننده از حدّ خود. ۲. گام‌نهنده، گام فراگذارنده.
المُتَخَفِّي (خ ف ی) ← تَـخَفِّي : ۱. پنهان شده. ۲. چهره پوشانده، نقاب زده، نقابدار.
المُتَخَلْخِل (خ ل خ ل) ← تَخَلْخَلَ : ۱. دارای خَلَل و فُرَج. سوراخ سوراخ، چیزی که اجزاء آن به هم پیوسته نباشد و فواصل تهی در میانشان باشد. ۲. «عسكرٌ ـٌ» : لشکر پریشان و بی‌نظام. ۳. زنی که خلخال در پای کرده باشد. مؤ : مُتَخَلخِلَة. ۴. مُتَخَلْخِلَة : زن خلخال به پا کرده.
المُتَخَلِّع (خ ل ع) ← تَـخَلُّع : ۱. جدا. ۲. متفرّق و پریشان. ۳. مرد ضعیف و سست. ۴. مرد مبهوت ← مُخَلَّع. ۵. آن‌که در رفتن پاها را از هم جدا نهد و گشاد گشاد راه رود.
المُتَخَلِّي (خ ل و) ← تَخَلِّي : ـ عنه : متروک، مهجور، رهاکرده شده.
المُـتَخَلِّف (خ ل ف) ← تَـخَلُّف : ۱. سپس‌مانده، پس‌مانده. ۲. مقابل، مخالف. ۳. خلافکار. ۴. «ـٌ عَنِ الحضورِ» : سر باز زننده از حضور در جایی یا مجمعی، غایب. ۵. «ـٌ عَنِ الدّفع» : تأخیرکننده در پرداخت. ۶. عقب‌مانده از تحوّل و پیشرفت، کشور عقب‌افتاده. ۷. «ـٌ عَقلِيّاً أو جَسَدِيّاً» : عقب‌ماندهٔ ذهنی یا جسمی. ۸. باقی‌مانده، زیاد آمدهٔ چیزی مانند غذا، متروک و رها شده.
المُتَخَلِّل (خ ل ل) ← تَخَلُّل : ۱. خِلَل ایجادکننده، خِلَل‌افکن. ۲. رخنه و نفوذکننده، نافذ. ۳. پاره‌کننده و از هم درنده، شکافنده. ۴. خلال دندان‌کننده.
المُتَخَلِّي (خ ل ی) ۱. فا ← تَخَلِّي. ۲. [قانون]: آن‌که از ملک یا حقّی چشم‌پوشی کند و دست بکشد، صرف‌نظرکننده از مِلک یا حقّ خود.
المُتْخَم (و خ م) ← أتْخَمَ : تخامه شده از پُر خوری، ناگوار در هضم ← مَتْخُوم.
المُتَخَمِّر (خ م ر) ← تَخَمَّرَ : ۱. زن (خُمُر) معجر و روسری پوشنده ۲. تخمیرشونده ← مُخْتَمِر.
المُتَخَمِّط (خ م ط) ← تَخَمَّطَ : ۱. فا. ۲. شیرِ بیشه. ۳. متکبّر، گردنکش. ۴. خروشنده از خشمِ بسیار.
المَتْخَمَة (ت خ م) : غذایی که معده را دچار تّخمه کند، غذای سنگین و ناسازگار.
المُتَخَنِّث (خ ن ث) ← تَخَنَّثَ : ← مُخَنَّث.
المُتَخَوِّف (خ و ف) ← تَخَوَّفَ : ← خائِف.
المُتَخَيِّر (خ ی ر) ← تَخَيَّرَ : ۱. برگزیده. ۲. اختیار و انتخاب‌شونده، مُنْتَخَب. مُختار.
مَتَدَ ـُ مُتُوداً بالمكانِ : در آنجا اقامت کرد.
المُتَداخِل (د خ ل) : ۱. فا ← تَداخَلَ. ۲. زُمّخت و درهم فرو رفته، ستبراندام و پیچیده عضله.
المُتَدارَك (د ر ک) ۱. مف ← تَدارَكَ. ۲. [عروض] : یکی از بحور شعری که وزن آن چهاربار فَعِلُن در هر مصراع است.
المُتَداعِي (د ع و) ← تَداعِي : ۱. دعوت‌کنندهٔ یکدیگر. ۲. [روانشناسی]. فراخوانندهٔ معنی یا خاطره‌ای به دنبال معنی و خاطره‌ای دیگر در ذهن. تداعیِ معانی‌کننده در ذهن. ۳. مُدّعی، ادّعاکننده، طرفِ دعوی در دادگاه. ۴. پیش‌آینده و تهدیدکننده.
المُتَداكِس (د ک س) : ۱. فا ← تَداكَسَ. ۲. بسیار، فراوان. ۳. مرد بدخوی.
المُتَدانِي (د ن و) ← تَدانِي : نزدیک‌شونده به یکدیگر.
المُتَداوِل (د و ل) ← تَداوَلَ : ۱. رایج، در دسترس. ۲. فراگیرندهٔ چیزی به نحو دست به دست.
المِتَدَة (و ت د) : آلتی که با آن میخ کوبند، چکش، میخ‌کوب. ج : مَواتِد. ← مِيْتَد.
المُتَدَثِّر (د ث ر) ۱. فا ← تَدَثَّرَ. ۲. جامه به خود پیچیده. ← مُدَّثِر.

المُتَدَخِّل (د خ ل) ← تَدَخَّلَ. ۱. اندک اندک درآینده، کم کم واردشونده. ۲. ~ فی الأمور: دخل و تصرّف‌کننده در کارها به زور و تکلّف، مزاحم، مداخله‌گر. ۳. انگل، طفیلی. ۴. واردشونده یا همکار و شریک در جرم. ۵. واردشونده در دعوی به عنوان طرفِ سوّم، شخص سوّم در مرافعه.

المُتَدَخِّن (د خ ن) ← تَدَخَّنَ : ۱. بوی دود گرفته. ۲. دودکرده.

المُتَدَرِّب (درب) ← تَدَرَّبَ : ۱. تمرین‌کننده، تمرین کرده، آموخته، فراگرفته. ۲. عادت کرده.

المُتَدَرِّج (د ر ج) ← تَدَرَّجَ : آن که اندک اندک و درجه به درجه نزدیک گردد. ۲. آهسته و بتدریج پیش رفته یا پیش رونده. ۳. بالا رونده در درجات تحصیل.

المُتَدَرِّن (د ر ن) ← تَدَرَّنَ : ۱. دکمه‌دار، غدّه‌دار. ۲. [پزشکی] : دارای ضایعات سِلی.

المُتَدَفِّق (د ف ق) ← تَدَفَّقَ : ۱. روان، جاری. ۲. فیّاض، با افزونی و شتاب سرازیر شونده. ۳. پیاپی رسنده.

المُتَدَلِّی (د ل و) ← تَدَلَّی : آویخته، آویزان، مُعلَّق، پاندولی.

المُتَدَنِّی (د ن و) ← تَدَنِّی. ۱. نزدیک. ۲. فروافتاده، پست، پایین‌آمده. ۳. فرومایه، به پستی گراییده.

المُتَدَهْوِر (د ه و ر) ← تَدَهْوَرَ. ۲. مُنحطّ، پست شده. ۲. پس‌رونده، سیر قهقرایی‌کننده. ← مُتَقَهْقِر.

المُتَدَیِّن (د ی ن) ← تَدَیَّنَ : ۱. بادیانت، دین‌باور. ۲. پرهیزگار، متدیّن، خداشناس خداجو.

المُتَذَبْذِب (ذ ب ذ ب) ← تَذَبْذَبَ : ۱. موج‌زننده، موّاج. ۲. [فیزیک] : دارای نوسان، با فرکانس. ۳. آینده و رونده یا آورده و بُرده، در رفت و آمد. ۴. متردّد.

المُتَذَکِّر (ذ ک ر) ← تَذَکَّرَ. ۱. یادآورنده، تذکّردهنده. ۲. پندگیرنده، تذکّرپذیرنده.

المُتَذَکِّرَة (ذ ک ر) : ۱. مؤنّثِ مُتَذَکِّر. ۲. زنی که به مردان مانَد، زنِ مردنما.

المُتَذَلِّل (ذ ل ل) ← تَذَلَّلَ : ۱. خوار، ذلیل. ۲. فروتن، متواضِع.

المُتَذَمِّر (ذ م ر) ← تَذَمَّرَ : ۱. دگرگون شده، متغیّر. ۲. خشم‌گیرنده، غضبناک. ۳. نکوهش‌کننده. ۴. نکوهش‌کنندهٔ خویشتن به سبب چیزی یا موقعیّتی از دست داده.

المُتَذَیِّلَة (ذ ی ل) ← تَذَیَّلَ : زمینی که بارانی اندک بدان رسیده باشد.

مَتَرَ ـُ مَتْراً ۱. الشیءَ : آن چیز را برید. ۲. ~ الحبلَ و نحوَه : ریسمان و مانند آن را کشید. ۳. معـ، جعل فعل از اسم غیر عربی: آن را مِتر کرد، با متر اندازه گرفت.

مَتَرَ ـِ مُتُوراً بِسَلْحِه : تکّه تکّه و بریده بریده فضله افکند.



المِتْر معـ: واحد اندازه‌گیری طول در سیستم متریک برابر یک و نیم ذراع تقریباً که به صد سانتیمتر تقسیم می‌شود، متر.

المِتْر

المُتَرابِط (ر ب ط) ← تَرابَطَ : ۱. پیوسته. ۲. پیاپی. «ماءٌ ~» : آبی که همواره روان باشد و قطع نشود، آب جاری. ۳. متّحد، متّفق. ۴. تفکیک‌ناپذیر، جدا نشونده. ۵. خوب درهم رفته، حلقه حلقه به هم پیوسته و ردیف ردیف به هم بافته. ۶. پاینده و دائِم.

المِتْراح (ت ر ح) : ماده شتری که زود شیرش قطع می‌شود. ج : مَتاریح.

المُتَراخِی (ر خ و) ← تَراخَی : ۱. سست، ضعیف. ۲. بی‌حال، دستخوش رخوت. ۳. بادرنگ و سست‌کار ← تَراخِی.

المُتَرادِف (ر د ف) ← تَرادَفَ. ۱. در پس دیگری سوارشونده بر مرکب. ۲. پی در پی، متوالی. ۳. هم‌معنی، مُرادِف، دو یا چند کلمه که در معنی شریک باشند. ۴. [عروض] : قافیه‌ای که در آخر آن دو ساکنِ پیاپی آید.

المِتْراس (ت ر س) : ۱. سنگر و جان‌پناه که در آن پنهان شوند و تیر افکنند. ۲. چوبی که در پشت در قرار دهند تا محکم بسته شود، چوب شب‌بندِ در. ج :

مَتارِس. ← مِتْرَس و مِتْرَسَة.

المُتَراسِل (ر س ل) ← تَراسَلَ : ۱. به یکدیگر نامه نویسنده یا پیام دهنده. ۲. «ـ معه»: آن‌که به وسیلهٔ او نامه یا پیام فرستند.

المُتَراصّ (ر ص ص) ← تَراصَّ : به هم چسبنده و پیوسته.

المُتَراصِف (ر ص ف) ← تَراصَفَ : ۱. دارای طبقات قرار گرفته بر روی یکدیگر. ۲. صف‌کشیده. ۳. ایستاده نزدیک به یکدیگر و به هم چسبیده در صف.

المُتَرافِق (ر ف ق) ← تَرافَقَ : ۱. پیوسته به هم. ۲. همراهِ یکدیگر. ۳. هم‌صحبت، رفیق. ۴. همسفر، رفیقِ سفر. ۵. [ریاضیات]: اعداد مُزدَوَج، جفت.

المُتَراكِب (ر ک ب) ← تَراكَبَ : ۱. بر روی هم سوار شده. ۲. انباشته و توده شده. ۳. [عروض]: یکی از انواع قافیه که دارای سه متحرّک و یک ساکن است. ۴. استوار، قوی، محکم، ستبر.

المُتَراكِز (ر ک ز) ← تَراكَزَ : هم‌مرکز، متّحدُالمرکز.

المُتَراكِم (ر ک م) ← تَراكَمَ : ۱. انبوه. ۲. بر هم فشرده. ۳. گرد آینده و بر هم نشیننده.

المُتَراكِض (ر ک ض) ← تَراكَضَ : ۱. دوانندهٔ اسبان به سوی جایی یا چیزی. ۲. اسبان همساز و هماهنگ شده برای کشیدن درشکه و کالسکه و جز آنها. اسبان یا مرکبهای هم‌تاخت.

المُتَرامي (ر م ی) ← تَرامِی : ۱. تیراندازنده به یکدیگر. ۲. پهناور، عریض، فراخ.

المُتَراوِح (ر و ح) ← تَراوَحَ : ۱. رونده و آینده، در رفت و آمد بین مبدأ و مقصد. ۲. نکوکاری که گاه از این دست بخشد و گاه از آن دست.

المُتَرَبّي و **مُتَرَبٍّ** (ر ب ب) ← تَرَبّی : تربیت‌شونده، تربیت‌پذیرفته، مهذَّب، پیراسته.

المُتْرِب (ت ر ب) : ۱. فا ← أتْرَبَ. ۲. بسیار ثروتمند، بسیار توانگر، زمین‌دار.

المُتَرَبِّد (ر ب د) : ۱. فا ← تَرَبَّدَ. ۲. شیرِ بیشه.

المُتَرَبِّص (ر ب ص) : ۱. فا ← تَرَبَّصَ. ۲. محتکِر، آن‌که کالاها را انبار کند و به انتظار فرصت مناسب و گرانی نرخ آنها بماند.

المَتْرَبَة (ت ر ب) : ۱. مصدر میمی تَرِبَ. ۲. تهیدستی، نیازمندی، خاکسترنشینی. ۳. «هو ذو ـ» : او به خاک چسبیده یا خاک‌نشین و بیچاره است. در تعبیر قرآنی نیز به معنی شدّت فقر و بیچارگی و خاک‌نشینی آمده است «أو مِسكيناً ذا مَتْرَبَةٍ» (قرآن مجید، ۱۶/۹۰) : یا به بیچاره‌ای خاک‌نشین (اعم).

المُتَرَبِّع (ر ب ع) ← تَرَبَّعَ : (در نشستن) ۱. چهارزانو نشسته. ۲. ستوری که علف (ربیع) بهاری را بخورد و فربه شود. ۳. جایی که گله در (ربیع) بهاران در آنجا درنگ می‌کند و می‌چرد. ۴. چراگاهِ بهاری.

المُتَرَتِّب (ر ت ب) ← تَرَتَّبَ : ۱. نتیجه‌دهنده، حاصل. ۲. بر جای ایستنده، استوار، ثابت. ۳. برقرار در رتبه و محلّ خود.

المُتَرَجِّح (ر ج ح) ← تَرَجَّحَ : ۱. جنبنده، گراینده از این سو به آن سو. ۲. راجح و افزون آمده و برتر شده. ← مُتأرجِح.

المُتَرَجْرِج (ر ج ر ج) ← تَرَجْرَجَ : ۱. جنبنده، لرزنده. ۲. بر هم خورنده، مضطرِب. ۳. متزلزِل.

المُتَرْجَم : مف ← تَرْجَمَ : ترجمه شده از زبانی به زبان دیگر.

المُتَرْجِم : ۱. فا ← تَرْجَمَ : ترجمه‌کننده و برگردانندهٔ سخن از زبانی به زبان دیگر، تُرْجُمان، مترجِم. ۲. ـ حیاةِ انسان : شرح‌حال‌نویس، نویسندهٔ بیوگرافی.

المُتْرِح (ت ر ح) ← أتْرَحَ : آن‌که همواره چیزهای ناپسند ببیند و بشنود.

المُـــتَرَحِّل (ر ح ل) ← تَرَحَّلَ : ۱. کوچ‌کننده. ۲. منتقل‌شونده از اقامتگاهی به اقامتگاه دیگر. ۳. کوچی، رَحّال، کولی.

المُتَرَخِّل (ر خ ل) : ۱. فا ← تَرَخَّلَ. ۲. صاحب برّه میشهای متعدّد، آن‌که میش نگاهدارد و پرورش دهد تا برّه‌های بسیار آورد.

المُتَرَدِّد (ر د د) : ۱. فا ← تَرَدَّدَ. ۲. مرد کوتاه‌قد و درهم

رفته اندام، کوتوله.

المُـتَرَدِّدَة (ر د د) : ۱. مـؤنثِ مُـتَرَدِّد. ۲. از آلات موسیقی، ترومبون.

المُتَرَدِّم (ر د م) : ۱. فا ← تَرَدَّم. ۲. جای وصله کردن جامه و جز آن، وصله‌گاه. ۳. «هَل غادَر الشُّعراءُ مِن مُتَرَدِّمٍ» : آیا شاعران برای گوینده سخنی ناگفته و مضمونی ناسروده گذاشته‌اند؟

المُتَرَدِّي (ر د ی) ← تَرَدِّي : ۱. فرو افتاده، سقوط کرده، ساقِط. ۲. در چاه افتاده.

المُـتْرَف (ت ر ف) : ۱. مـف ← أُتْرِفَ. ۲. ثروتمندِ خوشگذران، عیّاش. ۳. آن که او را به حال خود گذاشته باشند تا هرچه خواهد کند. ۴. ستمگر. ← مُتَرَّف.

المِتْرَس و المِتْرَسَة (ت ر س) : ۱. سنگر و جان‌پناه که خود را در آن از تیررس دشمن حفظ کنند. ۲. چوبی که در پشت در اندازند تا باز نشود، شب‌بندِ در. ← مِتْراس. ج : مَتارِس.

المُتَرَسِّب (ر س ب) ← تَرَسُّب : [شیمی] رسوب‌کننده، راسِب.

المُتْرَص (ت ر ص) : ۱. مـف ← أُتْرِصَ. ۲. ترازوی راست و محکم. ج : مَتْرَصات. ۳. «المُتْرَصات» : نیزه‌های سخت و محکم.

المُتْرَع (ت ر ع) : ۱. مف ← أُتْرِعَ. ۲. پُر، لبریز، سرشار «إناءٌ ـ» : ظرفِ پُر و انباشته.

المُتَرَّف (ت ر ف) : ۱. مف ← أُتْرِفَ ۲. خوشگذران، عیّاش. ۳. نازپرورده‌ای که افزونی خوشی او را به فساد و تباهی کشیده باشد، لوس، نُنُر. ۴. آن که او را آزاد گذاشته باشند تا هرچه خواهد کند. ۵. ستمکار. ۶. فاخِر، لوکس. ۷. گرانبها و باشکوه ← مُتْرَف.

المُتَرَفِّع (ر ف ع) : ۱. فا ← تَرَفَّع : برافرازنده و بالا نگهدارنده. ۲. «ـ الأنْف» : بینی بالا گیرنده، متکبّر، به خود یا به ثروت خود بالنده.

المُـتَرَفِّـق (ر ف ق) ← تَـرَفَّق : ۱. رفـیق. ۲. آسان‌گیرنده، مداراکننده.

المُتَرَقَّب (ر ق ب) : مف ← تَرَقَّبَ ← مُرْتَقَب.

المُتَرَقِّب (ر ق ب) : فا ← تَرَقَّبَ : ۱. منتظِر، نگرنده و انتظار کشنده. ۲. مراقبت‌کننده. ۳. نگرانِ امیدوار.

المُتَرَنِّح (ر ن ح) ← تَرَنَّحَ : ۱. خم و راست شونده. ۲. به چپ و راست گراینده. ۳. تلو تلو خورنده از مستی.

المُتَرَهِّل (ر ه ل) : فا ← تَرَهَّلَ. ۲. آن که گوشت بدنش سست و لرزان باشد، دارای گوشتِ شُل و آویخته.

المِتْرُو معـ : قطار زیرزمینی برای حمل و نقل درون شهری (المو). Metro, Underground (E)

المِتْرُوبُولِیت معـ [مسیحیّت] : ازمقامات کلیسایی، درجهٔ مطرانی، آرک بی‌شاپ، متروپولیتَن، اسقفِ پایتخت. (المو). Archbishop (E)

المَتْرُوسَة (ت ر س) : ۱. مؤنثِ مَتْرُوس. ۲. به معانی مِتْرَسَة است ← مِتْرَس و مِتْرَسَة.

المَتْرُوك (ت ر ک) : ۱. وانهاده، ترک شده. ۲. رها شده، مهجور. ۳. بی‌بهره‌گیری مانده، عاطل وباطل گذاشته شده. ۴. باقی‌مانده از چیزی، بجای مانده. ۵. ماتَرَک، آنچه از مرده به ارث باقی مانده است، میراث، تَرِکَة، مرده ریگ.

المُتَرَوِّي (ر و ی) : ۱. آرام و آهسته کار کننده. ۲. کُندرفتار. ← تَرَوِّي.

المِتْرِيّ معـ : ۱. منسوب به متر، مقیاس سنجش. ۲. «النظامُ ـ» : سیستم و مقیاسِ مِتری.
Metric (al) (E)

المُتَزابِل (ز ب ل) : ۱. فا ← تَزابَلَ. ۲. ـ عنک : آن که از تو شرمنده باشد و خود را پنهان کند.

المُتَزاحِم (ز ح م) ← تَزاحَمَ : ۱. انبوه شونده. ۲. انبوه شده و فشرده بر یکدیگر.

المُتَزامِن (ز م ن) ← تَزامَنَ : ۱. زمان‌بندی شده. ۲. تعیینِ وقت شده. مؤ : مُتَزامِنَة. ۳. أَعْراضٌ مُتَزامِنَة : عوارض و علائِم بیماری و مراحلِ آن.

المُـتَزایِـد (ز ی د) ← تَـزایَدَ : ۱. افـزون‌شونده. ۲. بالارونده، رشدکننده.

المُتَزَعزِع (ز ع ز ع) : ۱. فا ← تَزَعزَعَ. ۲. جنبان، لرزان. ۳. نوعی پالوده، لرزانک، ژِله.



المُــتَزَلِّج (ز ل ج) ← تَزَلَّجَ : ۱. لغزنده، لغزان. ۲. اسکی‌کننده. ۳. «ـُـ علی الماءِ» : اسکی‌کننده بر روی آب، واتراسکی‌کننده Water-skier (E)

المُتَزَلِّف (ز ل ف) ← تَـزَلَّفَ : ۱. مـتملِّق، چـاپلوس، چربک‌گوی. ۲. پیش درآینده، نزدیکی و تقرّب‌جوینده.

المُتَزَمِّت (ز م ت) ← تَزَمَّتَ : ۱. مُنَزَّه‌طلب. ۲. دقیق و سختگیر. ۳. متعصّب در اعتقادات.

المُتَزَمِّل (ز م ل) : ۱. فا ← تَزَمَّلَ. ۲. جامه بـه خـود پیچیده.

المُتَزَوِّج (ز و ج) ← تَزَوَّجَ : ۱. زوج شده، جفت شده. ۲. همسردار، مـتأهِّل. ۳. «ـُـ حَـدِیثاً» : تـازه دامـاد، تـازه عروس، نوهمسر.

المَتْزَوِیّات مـعـ [زیست‌شـناسی] : جـانوران چـندین یاخته‌ای (در برابر تک‌یاخته‌ها)
Metazoa (ns) (E)

مَتَسَ ـُـ **مَتْساً** الشیءَ : آن چیز را، از گیاه یا جز آن، خم کرد تا از جا برکند.

المُــتَسابِق (س ب ق) ← تَســابَقَ : پـیشی‌گیرنده، سبقت‌گیرنده، جلوزننده.

المُتَسارِع (س ر ع) ← تَسارَعَ : شتابنده، شتابان.

المُتَسامِت (س م ت) ← تَسامَتَ : هم‌سَمت و سو، در یک جهت.

المُتَسامِح (س م ح) : ← تَسامَحَ : ۱. گذشت‌کننده. ۲. آسـانگیر. ۳. مـداراکـننده. ۴. مـهربان و رفـیق. ← مُتَساهِل.

المُتَسانِدُون (س ن د) : ۱. جـ : سالِم مُتَسانِد. فا ← تَسانَدَ. ۲. آنان که زیر پرچمهای گوناگون به جـنگ روند نه زیر یک پرچم، گروههایی رزمنده در جنگی واحد که هر یک به پرچم گروه خود متّکی و پشت‌گرم باشد.

المُتَساهِل (س ه ل) ← تَســاهَلَ : ۱. آسـانگیر. ۲. مهربان. ← مُتَسامِح.

المُتَساوِق (س و ق) ← تَساوَقَ. ۱. شتران که به دنبال هم روند یا رانده شوند. ۲. هماهنگ شده بر یک روش. مُتناسِق.

المُتَساوِی الإتِّجاه (س و ی) ← تَساوَی. [فـیزیک] : ایزوتروپ، همسان‌گرد، عناصر دارای خواص فـیزیکی مشابه در همهٔ جهات. Isotrope (F)

المُتَساوِی الأَضْلاع [هندسه] : صفت مثلّث که هر سه ضلعش برابر باشد.


المُتَساوِي الأضلاع

المُـتَساوِی السّـاقَینِ (س و ی) [هـندسه] : صـفت مثلثی که دو ضلعش برابر باشد به این دو ضلعِ مساوی «ساق» گویند.


المُتَساوِي السّاقَين

مُتَساوِیات الأَقْـدام أو الأَرْجُـل [زیست‌شـناسی] : تیره‌ای از سخت‌پوستان برابرپای. Isopoda (E)

المُــتَسَبِّب (س ب ب) ← تَسَــبَّبَ : سبب شـونده، سبب‌ساز. ← مُسَبِّب.

المُتَسَتِّر (س ت ر) ← تَسَتَّرَ : ۱. پوشیده، پنهان شده، نهفته. ۲. در حجاب رفته. ← مَسْتُور.

المُتَسَرِّد (س ر د) : ۱. فا ← تَسَرَّدَ. ۲. آن که در راه رفتن پیاپی گام بردارد و گام بعدی را درست در جای گام نخست گذارد.

المُتَسَرِّع (س ر ع) ← تَسَرَّعَ : شتابنده، سرعت‌گیرنده.

المُتَسَرِّک (س ر ک) : ۱. فا ← تَسَرَّکَ. ۲. ستوری که از چریدن بازمانده باشد، وامانده از چرا.

المُتْسِع (ت س ع) ← أَتْسَعَ. ۱. آنچه نُه تا را کامل کند، آنچه تا شمارهٔ نه را پُر کند. ۲. آن که شترانش هر نُه روز یک بار آب نوشند.

المُــتَسَکِّع (ت س ک ع) ← تَسَکَّـعَ : ۱. گـردنده، چرخنده. ۲. سرگشته، آواره.

المُـتَسَلْسِل (س ل س ل) ← تَسَلْسَلَ : ۱. بـه هـم پیوسته، زنجیروار، دنبال هم. ۲. آب به هم پیوسته و روان ۳. جامهٔ تـنگ شـده و فـرسوده از اسـتعمال. ← تَسَلْسَلَ. ۴. [شـیمی] «تـفاعُلٌ ـُـ» : عـملکرد مـتقابلِ زنجیره‌ای ۵. «رَقْمٌ ـُـ» : عدد دنبال هم، سریال، پشتِ سرِ هم. مؤ : مَتَسَلْسِلَة. ۶. «قصّةٌ مُـتَسَلْسِلَة» : داسـتانِ دنبال هم در چند شمارهٔ مـجلّه و مـانند آن، داسـتان سریال.

المُــتَسَلْسِلَة : ۱. مؤنّثِ مُتَسَلْسِل. ۲. «قصّةٌ ــ»: داستان سریال. ۳. [ریاضیات]: رشته، دنبال هم، سریِ اعداد یا عبارات جبری.
المُتَسَلِّط (س ل ط) ← تَسَلَّطَ : ۱. غالب، چیره. ۲. حاکم، فرمانروا. مؤ : مُتَسَلِّطَة. ۳. «دَوْلَةٌ مَتَسَلِّطَة»: دولت مقتدر و نیرومند.
المُــتَسَلِّق (س ل ق) ← تَسَــلَّقَ : ۱. بـالارونده. ۲. کوهنورد، کوه‌پیما. ۳. گیاه بالارونده چون تاک که نیاز به داربست دارد. ← نباتٌ مُخْتَرِش.
المُــتَسَلِّقات (س ل ق) [زیست‌شـناسی] : پـرندگان بالارونده از درختان، راستهٔ پرندگانِ بَرشونده.
المُتَسَلِّل (س ل ل) ← تَسَــلَّلَ : ۱. نـفوذکـننده، ۲. بـاحـتیاط حـرکت و پـیشروی‌کننده. ۳. سُرخـورنده، لغزنده.
المُتَسَلِّم (س ل م) ← تَسَلَّمَ : دریافت‌کننده، گیرنده. ← مُسْتَلِم.
المُتَّسِم بـ (و س م) ← اِتَّسَمَ : ۱. مُتَّصِف به صفتی. ۲. نشاندار، علامت‌دار.
المَتْسُوع (ت س ع): ۱. مف. ۲. «حبلٌ ــ»: ریسمانی که از سه رشتهٔ سه لایی تافته شده باشد، ریسمان نُه لا.
المُــتَسَوِّس (س و س) ← تَسَــوَّسَ : ۱. دنـدانِ کـرم خورده. ۲. استخوانِ پوسیده، حُبوبِ شپشه گذاشته.
المُــتَسَوِّل (س و ل) ← تَسَـوَّلَ : درخـواست‌کـننده، گدایی‌کننده.
مَتَشَ ـُـ **مَتْشاً** ۱. الشیءَ: آن چیز را با انگشتان خود از هم جدا کرد. ۲. ــ الشیءَ: آن چیز را جمع کرد (از اضداد) ۳. ــ أخلافَ الناقةِ: پستان ماده شتر را آهسته گرفت و نرم دوشید.
مَتِشَ ـَ **مَـتَشاً** ت عینُه : چشـمش از گـرسنگی یـا گرمای خورشید تیره شد و خـوب نـدید، چشـمش سیاهی رفت.
المَتَش : ۱. مصـ مَتَشَ. ۲. لکهٔ سفید بـر روی نـاخن جوانان.

المُتْش : ج أَمْتَش.
المُتَشائِم (ش أ م) ← تَشاءَمَ : ۱. آن که فال بد زند و آینده را بدشگون و شوم انگارد، بدبین.
المُتَشابِک (ش ب ک) ← تَشابَکَ : آشفته و درهـم و برهم، شوریده و مختلط.
المُتَشابِه (ش ب ه) : ۱. فا ← تشابَهَ. ۲. آیه‌ای از قرآن مجید که دارای چند معنی باشد، در مقابل آیهٔ محکم کـه فـقط یک مـعنی دارد. ۳. [شیمی] : اجسـام آلیِ هم‌ترکیب. Homologous (E)
المُتَشابِهَةُ الأَجْزاءِ [شیمی]: عنصرِ همپار، ایزومر.
المُــتَشابِهَةُ الخَــواصّ [فـیزیک] : اجسـام هـمجا، ایزوتوپ.
المُتَشاجِر (ش ج ر) ← تشاجَرَ : ۱. خلاف‌کننده با هم. ۲. کشــمکش‌کننده بـا یکـدیگر. ۳. دشـمنی‌کننده بـا یکدیگر. ۴. درگیر شده با هم.
المُتَشارِک (ش ر ک) ← تشارَکَ : شریک شده با هم، انباز شده ← مشتَرِک.
المُتَشاعِر (ش ع ر) ← تَشاعَرَ : شاعرنما، شاعرک، شعر خرنده و به نام خود نشر دهنده.
المُتَشاغِل (ش غ ل) ← تَشاغَلَ : ۱. متظاهر به این که شـغلی دارد، خـود را مشـغول نشـان دهـنده. ۲. مشغول.
المُتَشاكِل (ش ک ل) ← تَشاكَلَ : همانند، متشابه.
المُتَشامِخ (ش م خ) ← شامِخ : والا، بلندمرتبه، تَشامَخَ.
المُتَشايِع (ش ی ع) : ۱. فا ← تَشايَعَ. ۲. شریک، انباز.
المُتَشَبِّث (ش ب ث) ← تَشَبَّثَ : ۱. چنگ درزننده. گیرنده به چنگ. ۲. آویزنده.
المُــتَشَتِّت (ش ت ت) ← تَشَــتَّتَ : پـراکـنده‌کـننده، برهم‌زنندهٔ جمع.
المُتَشَدِّد (ش د د) ← تَشَدَّدَ : ۱. شدّت عمل به خرج دهــنده. ۲. ســختگیر. ۳. ســفت و ســخت. ۴. انعطاف‌ناپذیر. ۵. قاطع.
المُتَشَدِّق (ش د ق) ← تَشَدَّقَ : ۱. فـا. ۲. آن کـه بـا دهان‌کجی کردن مردم را مسخره کند. ۳. «ــ بالکلامِ»:

آن که با تکلّف و به زور بخواهد خود را فصیح وانمود کند، فصیح‌نمای به تکلّف.
المُتَشَرِّد (ش ر د) : ۱. فا ← تَشَرَّدَ. ۲. شخص بیکاره و در بدر، ولگرد، بی‌خانمان، خانه به دوش، آواره. ۳. رمیده.
المُتَشَرِّع (ش ر ع) ← تَشَرَّعَ : ۱. آگاه به امور و مسائل شرعی. ۲. دیندار، باشریعت.
المُتَشَعِّب (ش ع ب) ← تَشَعَّبَ : ۱. چند شاخه شده، دارای شعبه‌ها و شاخه‌ها. ۲. متفرق، پراکنده.
المُتَشَقِّق (ش ق ق) ← تَشَقَّقَ : ۱. شکافته شده به چندین جزء ← شُقُوق. ۲. برق روشن و تابان.
المُتَشَكِّي (ش ک و) ← تَشَكَّى : ۱. شکایت‌کننده. ۲. دادخـواه، مـتظلِّم. ۳. مـدّعی. ۴. شکـایت‌کننده از بیماری، نالان.
المُتَشَمِّرَة (ش م ر) ← تَشمَّرَ : ۱. مؤنّثِ مُتَشَمِّر. ۲. لثهٔ چسبیده به بیخ دندانها.
المُتَشَمِّس (ش م س) ۱. فا ← تَشَمَّسَ. ۲. نیرومند، استوار، پشتگرم. ۳. در آفتاب مانده، در آفتاب ایستاده. ۴. بسیار بخیل و زُفت.
المُتَشَمَّع (ش م ع) ← تَشَمَّعَ : پارچهٔ آغشته به موم و دارو که بر موضع درد نهند، مشمّع پزشکی، زِفت، ضماد.
مُتَشَنِّج (ش ن ج) ← تَشَنَّجَ. ف مع : ۱. دستخوش تشنّج و چنگ شدن. ۲. پوست درکشیده و ترنجیده. ۳. چین و چروک خورده، مُچاله شده.
المُتَشَوِّش (ش و ش) ← تَشَوَّشَ : ← مُشَوَّش.
المُتَشَوِّق (ش و ق) ← تَشَوَّقَ : ← مُشَوِّق.
المُتَشَيِّع : ۱. فا ← تَشَيَّعَ. ۲. پیرو، طرفدار. ۳. آن که آنچه را در او نیست از خود نمایش دهد مانند زاهدنما و صوفی‌نما (لا). ← مُشايِع.
المُتَصابي (ص ب و) ← تَصابَى : ۱. آن که رفتار کودکانه دارد، کودک رفتار. ۲. مایل به بازی و لهو. ۳. مایل به عشقبازی.
المُـتَصارِع (ص ر ع) ← تَـصارَعَ : کُشتی‌گیرنده با یکدیگر.
المُـتَصاعِد (ص ع د) ← تَصاعَدَ : ۱. بالارونده. ۲. افزون‌شونده. ۳. برانگیزنده ← تَصاعَدَ.
المُتَصالِب (ص ل ب) ← تَصالَبَ : ۱. متقاطِع، دو خط قـطع‌کنندهٔ یکـدیگر. ۲. «مـنقارٌ ـٌ» : نـوک پـرنده قطع‌کننده ← تَقاطَعَ.
المُتَصالِح (ص ل ح) ← تَصالَحَ. آشتی‌کننده با یکدیگر.
المُـتَصَدِّع (ص د ع) ← تَـصَدَّعَ ۱. دردسـریافته. ۲. متفرّق، شکافته، جدا شده ← مَصْدُوع.
المُتَصَدِّق (ص د ق) ← تَصَدَّقَ : ۱. صدقه‌دهنده. ۲. نیکوکار.
المُـتَصَرِّف (ص ر ف) : ۱. فـا ← تَـصَرَّفَ. ۲. والی، استاندار، فرماندار، عامل.
المُـتَصَرِّفِيَّة (ص ر ف) ← تَـصَرَّفَ : ۱. اسـتانداری، فرمانداری. ۲. شغل استاندار، یا فرماندار.
المُتَّصِف (و ص ف) ← إتَّصَفَ : ۱. بالشيءِ : وصف‌شده، ستوده به چیزی. ۲. بیان‌کننده، توصیف‌کننده.
المُتَّصِل (و ص ل) ← إتَّصَلَ : ۱. پیوسته، مرتبط. ۲. مستمرّ، پیاپی ← علی‌الإتِّصال ← مُتَواصِل. ۳. «ـ بالشيءِ» : متعلّق به آن چیز.
المُتَصَلِّب (ص ل ب) ← تَصَلَّبَ : ۱. سِفت، سخت، محکم. ۲. عنید، سختگیر در کار. ۳. [پزشکی] : رگِ شکننده و دارای گرفتگی.
المُتَصَلِّف (ص ل ف) ← تَصَلَّفَ : ۱. لافزن، لافی. ۲. چاپلوس، متملّق.
المُـتَصَنِّع (ص ن ع) ← تَـصَنَّعَ : ۱. ظـاهرساز. ۲. خودآرا، خودنما. ۳. دروغگو. ۴. متظاهر به نیکوسیرتی.
المُتَصَوَّر (ص و ر) ← تَصَوَّرَ : ۱. صورت‌بسته در ذهن، خیال شده، به خیال درآورده شده، مُتَخَیَّل. ۲. مظنون، پنداشته.
المُتَصَوِّف (ص و ف) ← تَصَوَّفَ : صوفی، آن که آداب صوفیگری را بجا می‌آورد. ج : مُتَصَوِّفَة.
المُتَصَوِّفَة جـ : مُتَصَوِّف.
المُتَضائِل (ض أ ل) ← تَضاءَلَ : کوچک، خُرد، حقیر،

ناچیز ← مُتَناقِص.
المُتَضادّ (ض د د) ← تَضادّ : ۱. متناقض، دو چیز که اجتماعشان در یک زمان و مکان ممکن نباشد، ضدّ، متضادّ. ۲. [بدیع] : آوردن کلمات متضادّ و مخالف در شعر.
المُتَضارِب (ض ر ب) ← تَضارَب : ۱. متناقض، مخالف یکدیگر، متعارض. ۲. زد و خورد کننده با یکدیگر.
المُتَضافِر (ض ف ر) ← تَضافَرَ : یاری‌رساننده، همکاری‌کننده، مددرسان، اِمدادگر. ← مُتَعاوِن.
المُتَضامّ (ض م م) ← تَضامَّ : نزدیک، پیوسته، ضمیمه شده، فراهم آورده.
المُتَضامِن (ض م ن) ← تَضامَنَ : هم‌پشتی‌کننده، دارندهٔ مسئولیت مشترک. «شریکٌ ـــ» : شریک مسئولِ تمام سرمایهٔ شرکت، ضامن شوندهٔ یکدیگر.
Acting Partner (E)
المُتَضايِق (ض ی ق) ← تَضايَقَ : ناراحت، تنگدل، تنگ خُلق و خوی، بی‌حوصله.
المُتَضَخِّم (ض خ م) ← تَضَخَّمَ : ۱. ستبر شده. ۲. وَرَم کرده، مُتوَرِّم. ۳. [پزشکی] : عضوی که بیش از حد بزرگ شود، اندامی که رویش اضافی داشته باشد.
Hypertrophic (E)
المُتَضَرِّر (ض ر ر) ← تَضَرَّرَ : ۱. زیان‌بیننده، ضررکننده، خسارت‌دیده. ۲. آسیب‌بیننده. ۳. آزرده.
المُتَضَرِّع (ض ر ع) ← تَضَرَّعَ : ۱. زاری‌کننده. ۲. فروتنی‌کننده، خود را خوار کننده.
المُتَضَعْضِع (ت ض ع ض ع) ← تَضَعْضَعَ : ۱. فروتنی‌کننده. ۲. رام و فرمانبردار. ۳. دادخواهی‌کننده. ۴. جنبنده.
المُتَضَلِّع (ض ل ع فی العلم) ← تَضَلَّعَ : ۱. صاحب‌نظر و آگاه در دانش، آن که در علم یدی طولا دارد. ← ضَلِيعٌ فی العِلم. ۲. دست اندرکار.
المُتَضَمَّن (ض م ن) ← تَضَمَّنَ : دربر گرفته شده، مشمول.
المُتَضَمِّن (ض م ن) ← تَضَمَّنَ : دربر گیرنده، شامل.
المُتَضَيِّق (ض ی ق) ← تَضَيَّقَ : ۱. تنگ گرفته، تنگی‌کننده. مُضَيِّق. ۲. [پزشکی] : گرفتار تنگی‌نفس یا انقباض پیشاب راه یا مخرج یا تنگیِ مهبل.
Stenozed, Constricted, Coarctate (E)
المُتَطاوِل (ط و ل) ← تَطاوَلَ : ۱. آن که گردن را برای نگریستن چیزی دراز کند. ۲. دست‌درازی‌کننده. ۳. متکبّر، مغرور. ۴. دراز، طویل. ۵. بی‌حیا، بی‌شرم، وقیح.
المُتَطايِر (ط ی ر) ← تَطايَرَ : ۱. منتشر، پخش شده، متفرّق. ۲. بسیار پروازکننده، طَيّار.
مُتَطَبِّل البَطْنِ (ط ب ل) ← تَطَبَّلَ : ۱. شکم‌طبلی، نفخ‌کرده‌شکم. آن که از باد معده شکمش چون طبل باشد. ۲. [پزشکی] گرفتار استسقاء، آن که شمکش آب آورده باشد.
Tympantic (E)
المُتَطَرِّف (ط ر ف) : ۱. فا ← تَطَرَّفَ ۲. از راه اعتدال خارج شونده، تندرو، افراطی.
المُتَطَفِّل (ط ف ل) ← تَطَفَّلَ : انگل، مهمان ناخوانده.
المُتَطَلِّب (ط ل ب) ← تَطَلَّبَ : ۱. ایجاب‌کننده، ضروری. ۲. آن که چیزهای بسیار خواهد و طلب کند. ۳. پیاپی جوینده و خواهنده.
المُتَطَوِّر (ط و ر) : ۱. فا ← تَطَوَّرَ. ۲. تحوّل‌یابنده، تکامل‌پذیر، تکامل‌یافته.
المُتَطَوِّع (ط و ع) : ۱. فا ← تَطَوَّعَ. ۲. آن که به میل خود به جنگ یا خدمتی دیگر رود، داوطلب. ۳. نماز نافله گزارنده، اعمال عبادیِ مستحبّ‌کننده.
المُتَطَوِّف (ط و ف) ← تَطَوَّفَ : فروشنده دوره‌گرد، طوّاف.
المُتَطَيِّر (ط ی ر) ← تَطَيَّرَ : ۱. فالگیر. ۲. شگون بد زننده. پیشگو از چگونگی پرواز پرنده ← مُتَشائِم.
المُتَظاهِر (ظ ه ر) ← تَظاهَرَ : ۱. پشت به پشت هم دهنده، هم‌پشت. ۲. ظاهرنما، ظاهرساز. ۳. مدّعیِ چیزی و کار و هنری به تکلّف، خودنما، آن که خود را در کاری جلو اندازد و وانمود کند که بهتر از هر کس آن را

می‌داند و می‌کند. ۴. شرکت‌کننده در تظاهرات خیابانی و راه‌پیمایی (جدید).
المُتَظَلِّم (ظ ل م) ← تَظَلَّمَ : ۱. شاکی، دادخواه. ۲. ظلمانی و تاریک شده.
مَتَعَ ـَ مَتْعاً و مُتْعاً به : او را تکذیب کرد، یکدیگر را به دروغگویی متّهم کردند.
مَتَعَ ـَ مَتْعاً و مُتْعَةً ۱. الشیءَ : آن چیز را بالا برد. ۲. ~ بالشیءِ : آن چیز را برد.
مَتَعَ ـَ مُتُوعاً ۱. الشیءُ : آن چیز دراز شد. ۲. ~ النّهارُ و الضّحی : خورشید پیش از ظهر به کمال ارتفاع خود در آسمان رسید، روز کاملاً بالا گرفت. ۳. ~ الحبلُ : ریسمان سخت و محکم شد. ۴. ~ السّرابُ : آب‌نما در آغاز روز برآمد و درخشید. ۵. ~ النبیذُ : شراب بسیار سرخ شد. ۶. ~ الغلامُ : آن پسر زیرک و باهوش بود، یا شد. ۷. ~ به : به او دروغ گفت (لا).
مَتُعَ ـُ مَتاعَةً : ۱. زیرک و دانا و تیزهوش شد. ۲. ~ الشیءُ : آن چیز نیکو و مرغوب شد.
المَتْع : ۱. مص مَتَعَ. ۲. فریب، حیله، مکر، نیرنگ. ۳. زیرک، تیزهوش. مؤ : مَتْعَة. ج : مِتاع.
المِتَع جـ : مِتْعَة.
المُتَع جـ : مُتْعَة.
المُتَعادِل (ع د ل) ← تَعادَلَ : برابر شده، متساوی، هموزن.
المُتَعارِض (ع ر ض) ← تَعارَضَ : ۱. مخالف، ناسازگار. ۲. دو خبر که مخالف یکدیگر درآیند.
المُتَعارِف (ع ر ف) ← تَعارَفَ : ۱. شناسندهٔ یکدیگر. ۲. معمول، متداول، رایج.
المُتَعارَف (ع ر ف) ← تَعارَفَ : ۱. معمول، عادی. ۲. سنّتی، آنچه مردم بدان آشنا شده و عادت کرده‌اند.
المُتَعاصِر (ع ص ر) ← تَعاصَرَ : هم‌دوران، هم‌عصر، همزمان. ← مُعاصِر.
مُتَعاطِف (ع ط ف) ← تَعاطَفَ : ۱. گراینده به یکدیگر. ۲. مهربانی‌کننده به هم.
المُتَعاظِم (ع ظ م) ← تَعاظَمَ : ۱. بزرگ‌شونده، بزرگوار. ۲. برابر در بزرگواری و شوکت با یکدیگر. ۳. بالا رونده و ارتقاءِ مقام یابنده. ۴. مستحکم و استوار کننده.
المُتَعاقِب (ع ق ب) ← تَعاقَبَ : ۱. تعقیب‌کننده، پی‌گیر. ۲. پیرو، دنباله‌رو. ۳. پیاپی یکدیگر، متناوب.
المُتَعاقِد (ع ق د) ← تعاقَدَ : ۱. پیمان‌بسته، هم‌پیمان. ۲. متعاهد، پیمانکار. ۳. عقد بسته با یکدیگر.
المُتَعاكِس (ع ک س) ← تَعاكَسَ : ۱. سرنگون. ۲. برعکس، برگردنده.
المُتَعالی و مُتَعالٍ (ع ل و) ← تَعالَى : ۱. والا، بلندمرتبه، رفیع. ۲. از نامهای خدای متعال است.
المُتَعامِد (ع م د) ← تَعامَدَ : [هندسه] : مستطیل، راست‌گوشه.
مُتَعاهِد (ع ه د) ← تَعاهَدَ : هم‌عهد و پیمان، مُتعاقِد.
مُتَعاوِن (ع و ن) ← تَعاوَنَ : ۱. کمک‌کننده به یکدیگر. ۲. همکار.
المُتَعاوِنَة (ع و ن) ← تَعاوَنَ : ۱. مؤنّثِ مُتَعاوِن. ۲. زن سالخورده.
المَتْعَب و المَتْعَبَة (ت ع ب) : ۱. رنج، زحمت، خستگی. ۲. جای رنج. ۳. آنچه موجب رنجش شود، مایهٔ رنج و تعب، رنج‌آور، ج : مَتاعِب.
المُتْعَب (ت ع ب) ← أَتْعَبَ : مانده و عاجز شده.
المُسْتَتْعِب (ت ع ب) ← أَتْعَبَ : ۱. رنج‌آور. ۲. خسته‌کننده. ۳. دشوار و پُر زحمت.
المُتَعَبَّد (ع ب د) ← تَعَبَّدَ : محلّ عبادت، عبادتگاه، معبد، پرستشگاه. ج : مُتَعَبَّدات.
المُتَعَبِّد (ع ب د) ← تَعَبَّدَ : ۱. بسیار عبادت‌کننده. ۲. پارسا و بسیار متدیّن. ۳. عبادت‌کننده به تکلّف.
المَتْعَة جـ : ماتِع.
المِتْعَة : ۱. تمتّع، برخورداری، خوشی، لذّت. ۲. «~ الطّلاق»: مال و خدمتکار و مانند آن‌که به عنوان نفقه به زن مطلّقه دهند ← مُتْعَة. ج : مِتَع.
المُتْعَة (م ت ع) : ۱. لَذّت. ۲. ~ المرأةِ المُطَلَّقَة : بهره و آنچه به زن طلاق داده شده دهند. ۳. بهره‌گیری از آنچه

در اوقــات حــجّ حـرام است. ۴. «زواج ـِ» : زنـاشویی مدت‌دار، نکاح موقّت. ۵. «مذهَب أو فلسفةٌ ـِ» : مسلک یا مذهب فلسفی لذّت‌پرستی. Hedonism (E)

المُتَعَجِّب (ع ج ب) ← تَـعَجَّبَ : ۱. در عـجب شـده، شگفت‌زده. ۲. عجیب و غرب دانـنده. ۳. دهشت‌زده، حیرت‌زده، مدهوش.

المُــتَعَجِّد (ع ج د) : ۱. فـا ← تَـعَجَّدَ. ۲. شـخص خشمگین و بسیار اخم کرده‌ای که چهره‌اش فِشرده و درهم رفته چون (عُجْد) مویز شده باشد.

المُتَعَجِّس (ع ج س) : ۱. فـا ← تَـعَجَّسَ. ۲. مـتکبّر، گردنکش.

المُتَعَجِّف (ع ج ف) : ۱. فا ← تَعَجَّفَ. ۲. لاغر، نزار.

المُتَعَجِّل (ع ج ل) : ۱. فا ← تَعَجَّلَ. ۲. آن کـه بـرای خانوادهٔ خود غذای حاضری آورد.

المُتَعَجِّنَة (ع ج ن) فا ← تعَجَّنَ. و مـؤنّثِ مُـتَعَجِّن ← تَعَجَّنَ. ۲. گروه، جماعت. ۳. ماده شتر بسیار فربه.

المُتَعَجْرِف (ع ج ر ف) : ۱. فا ← تعَجْرَفَ ۲. مـتکبّر، خودپسند. ۳. خشمناک.

المُــتَعَدِّد* (ع د د) ← تَـعَدَّدَ : ۱. چـندتایی. ۲. پُرشماره. ۳. چندین. ۴. «ـ الأبْعاد» : چند بُعدی. ۵. «ـ الأرجُل أو الأقدام» [زیست‌شناسی] چندین پـایی. مؤ : مُتَعَدِّدَة. ۶. «مُتعَدِّدَة الأزواجِ» : زن چـند شـوهره، چند همسره. ۷. «ـ الأسماءِ» : دارای چند نام. ۸. «ـ الأصولِ» : چند ریشه‌ای، چند اصلی. ۹. [هندسه] «ـ الأضلاعِ» : چند بَر، چند ضلعی. ۱۰. «ـ الأطرافِ» : چند طرفی، چند جانبه. ۱۱. «ـ الأقْطاب» : چند قطبی. ۱۲. «ـ الألوان» : چند رنگی، رنگین. ۱۳. «ـ الثّـقافات» : دارای چند فرهنگ ۱۴. «ـ الحِضارات» : دارای چـند تمدّن. ۱۵. «ـ الجنسیّات» : دارای چـند تـابعیّت، دو تـابعیّتی بـه بـالا. ۱۶. «ـ الجـوانِب أو المـظاهِر أو البَراعات» : چند رویه، چند سویه، چـند چـهره. ۱۷. [ریاضیّات] «ـ الحُدُود» : چند جـمله‌ای، کـثیرالجـملهٔ جـــبری. ۱۸. [زیست‌شـناسی] «ـ الخَـلایا» : چـند یـاخته‌ای، پُـر سـلّولی. ۱۹. [فیزیک] : «ـ الذّرّات» : کثیرالذّرّات، چندین ذرّه‌ای. ۲۰. «ـ الزّوجات» : مـرد چند زنه. ۲۱. [هندسه] : «ـ السّطُوح» : چند سطحی. ۲۲. [فیزیک، الکتریک] «ـ الطَّـوْر أو الأطـوار» : بـرق چند فاز. ۲۳. «ـ اللُّغَة» : چند زبانه. ۲۴. «ـ المَراحِل» : چند مرحله‌ای. ۲۵. «ـ المعانی» : دارای چند معنی. ۲۶. [فیزیک] : «ـ النَّوَی أو النَّوَیاتِ أو النَّواةِ» : چـند هسته‌ای.

المُتَعَدِّی و مُتَعَدٍّ (ع د و) : ۱. فا ← تَعدَّی. ۲. متجاوز. ۳. [نحو] : فعلی که از فاعل گذشته به مفعول برسد و نیازمند به مفعولِ صریح باشد (برخلاف فعل لازم که به فاعل بسنده می‌کند).

المُتَعَذِّر (ع ذ ر) ← تَعَذَّرَ : ۱. غیر ممکن، مـحال. ۲. دشوار.

المُــتَعَرِّبَة (ع ر ب) ← تَـعَرَّبَ ۱. مـؤنّثِ مُـتَعَرِّب. ۲. «العَرَبُ ـ» : عرب غیر خالص که در میان عربهای خالص و نژاده درآمده باشد، عربِ مُسْتَعْرِبَه ← مُسْتَعْرِبَة.

المُتَعَرِّج (ع ر ج) ← تَعَرَّجَ : ۱. بنای کج و ناراست. ۲. پلّه‌دار. ۳. پیچنده، زیگزاک. Zigzag (E)

المُتَعَرِّش و المُتَعَرِّشَة (ع ر ش) ← تَعَرَّش : ۱. پایدار، پاینده و ثبات‌ورزنده به جـایی. ۲. سـاکـن، مـقیم. ۳. بالارونده، برفراز شونده. ← مُعْتَرِش و مُعْتَرِشَة.

المُتَعَرِّض (ع ر ض) ← تَعَرَّضَ : ۱. ساکن و مقیم. ۲. پیش‌آینده و طلب‌کننده. ۳. مخالف و مزاحم و مانع.

المُتَعَرِّی (ع ر ی) ← تَعَرَّی : برهنه، عاری.

المُتَعَرْوِش (ع ر و ش) ← تَعَرْوَشَ : ۱. فا. ۲. در زیر سایهٔ درخت و مانند آن چـون زیـر (عَـریش) داربست آرمیده.

المَتْعَسَة (ت ع س) : آنچه سبب بدبختی و بیچارگی شود، مایهٔ مرگ و هلاکت، بدبختی‌آور.

المُتَعَسِّر (ع س ر) ← تَعَسَّرَ : دشوار، سخت، مشکل.

المُــتَعَسِّف (ع س ف) ← تَـعَسَّفَ : ۱. سـختگیر. ۲.

---

* پایبندی به نظام الفبائی موجب شد توالی مطالبِ مربوط به یک علم در شرح معانی مراعات نشود. مؤلّف.

آزاردهنده و ستم‌کننده. ۳. مستبدّ. ۴. بیراه‌رونده و خمنده و منحرف از راه.

المُتَعَصِّب (ع ص ب) ← تَعَصُّبَ : ورزنده. ۲. آن که از مذهب یا عقیده یا خاندان و وابستگان خود سخت و بی‌چون و چرا حمایت و دفاع می‌کند ۳. (عِصابَة) بند، دستاربند بر سر خود.

المُتَعَصّی (ع ص ی) ← تَعَصّی : ۱. آن که با (عصا) چوبدستی می‌زند. ۲. سخت، دشوار. ۳. سرکش، عاصی ← المُستَعصِی و مُستَعصٍ.

المُتَعَضّی و مُتَعَضٍّ (ع ض ض) ← تَعَضّی : ۱. دارای جهازِ آلی. Organism (E)، باالندام. ۲. مُتَعَضٍّ مِجْهَرِی (جـدید) : میکروارگانیسم. دارای اندامهای آلی ریزبینی، موجودات میکروسکوپی. Microorganism (E)

المُتَعَطِّش (ع ط ش) ← تَعَطُّشَ : ۱. تشنه نماینده‌ٔ خود به تکلّف. ۲. آن که تشنگی را بهانه کند. ۳. سخت مشتاق و آرزومند آب نوشیدن.

المُتَعَطِّل (ع ط ل ← تَعَطُّلَ : ۱. بی‌کار، بی‌شغل. ۲. ازکارافتاده. ۳. مُعَطَّل.

المُتَعَفِّف (ع ف ف) ← تَعَفُّفَ : پاکدامن، باعفّت، عفیف.

المُتَعَفِّن (ع ف ن) ← تَعَفُّنَ : ۱. سخت پوسیده و تباه شده. ۲. گندیده ← عَفِن.

المُتَعَقِّب (ع ق ب) ← تَعَقُّبَ : ۱. پیگیری‌کننده. ۲. دنبال‌کننده، تعقیب‌کننده. ۳. مؤاخذه‌کننده دیگری را برای گناهی.

المُتَعَقِّل (ع ق ل) ← تَعَقُّلَ : ۱. خردورزنده. ۲. هوش به خود آورنده. ۳. خردمند، عاقل، دانا. ۴. خردگرا.

المُتَعَكِّر (ع ک ر) ← تَعَكُّرَ : گِل‌آلود، گِلناک ← عَكِر.

المُتَعَلِّق (ع ل ق) ← تَعَلُّقَ : ۱. «ـ بالشیء» : درآویزنده به چیزی. ۲. «ـ بالشیءِ او بالشخصِ» : وابسته به آن چیز یا به آن کس. ۳. پیوسته، متّصل. ۴. «ـ بالشیء» : حریص و مشتاق به آن چیز. ۵. «ـ علی الشیء» : مشروط به آن چیز، منوط به آن، متوقّف و موکول به آن. ← مُعَلَّقٌ علی.

المُتَعَلِّم (ع ل م) ← تَعَلَّمَ : دانش‌آموزنده، تعلیم‌گیرنده.

المُتَعَمَّد (ع م د) ← تَعَمَّدَ : قصد و عمد شده، مراد و مقصود.

المُتَعَمِّق (ع م ق) ← تَعَمَّقَ : ۱. «ـ فی شیءٍ» : ژرف‌اندیش و دقیق در چیزی، مُتَبَحِّر. ۲. صاحب درک و دریافت عمیق. ۳. باتجربه، آزموده. ۴. شخصیّتی صاحبنظر و رأی که حرف آخر را در امری یا دانشی می‌زند.

المُتَعَنِّت (ع ن ت) : ۱. فا ← تَعَنَّتَ. ۲. خواهان خطا و لغزش دیگران، عیبجوی دیگران. ۳. انعطاف‌ناپذیر. ۴. سخت و متعصب در نظر خویش.

المُتَعَهِّد (ع ه د) : ۱. فا ← تَعَهَّدَ. ۲. مقاطعه‌کار، پیمانکار. ۳. وفاکننده به عهد، آن که عهد و پیمان خود را نگهدارد. ۴. التزام‌دهنده، مُلتزِم.

المَتْعُوس (ت ع س) : ۱. مف. ۲. فانی، زایل. ۳. ساقط‌شده. ج : مَتاعِیس. ← تَعِیس.

المُتَعَوِّد (ع و د) ← تَعَوَّدَ : «ـ علی الشیءِ» : عادت‌کرده به چیزی، خوگرفته.

المُتَعَيِّد (ع و د) ← تَعَيَّدَ : ۱. خشمگین. ۲. بسیار ستمگر، بی‌رحم. ۳. به گناه متّهم‌کننده، تهمت‌زننده‌ٔ به ناحق.

المُتَعَيِّش (ع ی ش) : ۱. فا ← تَعَيَّشَ. ۲. آن که روزیِ بخور و نمیری داشته باشد و به زحمت زندگی کند. ۲. آن که ادای زندگی را درآورد* و از آنان که زندگانی می‌کنند تقلید کند.

المُتَعَيِّف (ع ی ف) ← تَعَيَّف : ۱. فالگیر، پیشگو. ۲. آن که از پرواز پرندگان پیشگویی نیک یا بد کند. ← تَطَيَّرَ.

المُتَغاضِی و مُتَغاضٍ (غ ض ی) ← تَغاضَی : ۱. آن که خود را بی‌خبر نشان دهد، تغافل‌کننده. ۲. پوزش‌طلب، خواستار چشم‌پوشی.

المُتَغایِر (غ ی ر) ← تغایَرَ : مختلف، متفاوت، گوناگون،

---

* از تعبیرات خاصّ نویسنده‌ٔ نامدار، صادق هدایت. مؤلّف.

غیر از یکدیگر. ← تَغایَرَ.

مُتَغایِراتُ الأَجْنِحَة [زیست‌شناسی] : تیره‌ای از حشرات نیم باله مانند کیک که بالشان با بال دیگر حشرات تفاوت دارد. Heteroptera (E)

المُتَغَبِّب (غ ب ب) : ۱. فا ← تَغَبَّبَ. ۲. آن که منتظر عاقبت و فرجام چیزی باشد.

المُتَغَرِّب (غ ر ب) ← تَغَرَّبَ : مهاجرت کرده به کشورهای غربی ← مُغْتَرِب.

المُتَغَرِّض (غ ر ض) ← تَغَرَّضَ : ۱. صاحب غَرَض. ۲. غرض‌آلود ← مُغْرِض.

المُتَغَضِّض (غ ض ض) ← تَغَضَّضَ : پیچاپیچ، پر از پیچ، مجعّد.

المُتَغَطْرِس (غ ط ر س) ← تَغَطْرَسَ : ۱. متکبّر، خودپسند. ۲. خشمناک. ← مُتَعَجْرِف.

المُتَغَلِّب (غ ل ب) ← تَغَلَّبَ «ـَ علی الشيء» : غالب آمده، چیره شده، مستولی، زبردست.

المُتَغَيِّر (غ ی ر) ← تَغَيَّرَ : ۱. دگرگون‌کننده از حال خود به حالی دیگر. ۲. تبدیل‌کننده. ۳. تحوّل‌دهنده. ۴. برآشفته، مضطرب، پریشان‌احوال. ۵. [ریاضیّات] : علامت یا عبارتی جبری که می‌توان از نظر عددی مقادیری مختلف به آن نسبت داد. Variable (F)

المُتَغَيِّرَة (غ ی ر) ← تَغَيَّرَ : ۱. مؤنّثِ مُتَغَيِّر. ← تَغَيَّرَ. ۲. [ریاضیّات] : مُتغیّر. الف : عدد یا عبارتی ریاضی که می‌توان مقادیری مختلف را بدان نسبت داد. ب : کمیّتی که بتواند جمیع مقادیر واقع بین دو مقدار معیّن یا بعضی از آن مقادیر را دارا شود. پ : علامتی که نشانهٔ مقادیر متغیّر است. در نگارش چیزی، اعداد متغیّر را به صورت x و y نشان می‌دهند. متغیّر را به متغیّر تابع و متغیّر مستقلّ و متغیّر مطلق تقسیم کرده‌اند.

المُتَغَيِّم (غ ی م) ← تَغَيَّمَ : ابری، آسمان پُر ابر ← غائِم.

المُتَفائِل (ف أ ل) ← تَفائَلَ : ۱. فال‌زننده، فالگیر، فال‌گوی. ۲. فالِ نیک زننده (برخلاف مُتَشائِم).

المُتَفاخِر (ف خ ر) ← تَفاخَرَ : ۱. افتخارکننده. ۲. فخرفروش، بر یکدیگر نازنده و فخرکننده.

مُتَفاعَل : وزنی است برای ساختن اسم مفعول از ثلاثی مزیدٌ فیه تَفاعَلَ یَتَفاعَلُ تَفاعُل. مانند : مُتَداخَل و مُتَعارَض و غیره.

مُتَفاعِل : وزنی است برای ساختن اسم فاعل از ثلاثی مزیدٌ فیه تَفاعَلَ یَتَفاعَلُ تَفاعُل. مانند : مُتَداخِل و مُتَعارِض و غیره.

المُتَفاعِل (ف ع ل) ← تَفاعَلَ : ۱. بر یکدیگر عمل‌کننده. ۲. عمل متقابل‌کننده.

المُتَفاقِم (ف ق م) ← تَفاقَمَ : ۱. کار بزرگ و گران و باشکوه. ۲. امر خطیر.

المُتَفانِي و مُتَفانٍ (ف ن ی) ← تَفانَی : ۱. یکدیگر را نیست و نابود کننده در جنگ. ۲. ریشه‌کن کنندهٔ یکدیگر. ۳. خود را نابودکننده، فداکار، از خودگذشته. ۴. آن که خود را در نظر نگیرد و به شمار نیاورد ← تَفانَی.

المُتَفاوِت (ف و ت) ← تَفاوَتَ : ۱. از هم جدا و دور شونده. ۲. مختلف، متمایز، جدا از هم.

المُتَفاوِض (ف و ض) ← تَفاوَضَ : ۱. گفت‌وگو کننده با یکدیگر. ۲. واگذارکنندهٔ کار به یکدیگر، شریک، انباز.

المُتَفَتِّت (ف ت ت) ← تَفَتَّتَ : شکسته و ریز ریز شده ← مُفَتَّت.

المُتَفَتِّح (ف ت ح) ← تَفَتَّحَ : ۱. شکوفه‌دهنده، شکوفه‌دار. ۲. گشاده‌کرده، گشاد.

المُتَفَجِّر (ف ج ر) ← تَفَجَّرَ : ۱. آب روان و جاری. ۲. صبح روشن. ۳. جوانمرد، باسخاوت. ۴. منفجرکننده. مؤ : مُتَفَجِّرَة. ← مُنْفَجِر.

المُتَفَجِّرات (ف ج ر) ۱. جـ : مُتَفَجِّرَة. ۲. مؤنّثِ مُتَفَجِّر. ۳. موادّ آتشزا و منفجرشونده، موادّ منفجره.

المَتْفَحَة (ت ف ح) ← تُفّاح : باغ سیب، سیبستان، جایی که درختان سیب بروید. ج : مَتافِح.

المُتَفَرِّج (ف ر ج) ← تَفَرَّجَ : ۱. مشاهده‌کننده، بیننده،

ناظر. ۲. آن که می‌آزماید و سیر و گردش می‌کند. ۳. آن که حادثه‌ای را ببیند ولی خود در آن شرکتی نداشته باشد، تماشاگر. ۴. گشایش‌یابنده از تنگنا و دشواری.

المُتَفَرِّد (ف ر د) ← تَفَرَّدَ : ۱. تنها، یگانه. ۲. منفرد و منحصر در چیزی یا کاری یا دانشی. ۳. جدا شده، تک افتاده.

المُتَفَرِّع (ف ر ع) ← تَفَرَّع : شعبه شعبه شده، چند شاخه شده.

المُتَفَرِّغ (ف ر غ) ← تَفَرَّغَ : «ـ عنه أو عن ملكيّته» : منحرف و جدا شده از او یا رها شده از ملکیّت او.

المُتَفَرِّغ (ف ر غ) ← تَفَرَّغَ : ۱. «ـ له» : منصرف شده به سوی او، بازگشته و منتقل شده به او. ۲. پردازنده از کاری و به فراغت روی‌آورنده. ۳. خالی، تهی.

المُتَفَرِّق (ف ر ق) ← تَفَرَّقَ : ۱. پراکنده شده، ۲. جدا، منفصل، علی‌حدّه. ۳. نامنظّم، آشفته، درهم و برهم.

المُتَفَسِّخ (ف س خ) ← تَفَسَّخَ : ۱. فاسد، تباه. ۲. منحلّ شده.

المُتَفَسْفِر (ف س ف ر) مع ← تَفَسْفَرَ : فُسفُری شده، دارای خاصیّت فسفر شده (المو).

Phosphorescent (E)

المُتَفَسْفِرَة مع «مادّةٌ ـة» : فُسفُر، مادّهٔ فسفر (المو).

Phosphor (E)

المُتَفَشِّي و مُتَفَشٍّ (ف ش و) ← تَفَشَّى : ۱. بیماری مسری و فراگیر. ۲. زخم و قرحهٔ فراخ شده. ۳. عمومی. ۴. آن که حروف را با تفخیم و غلیظ‌تر از مخرج خود ادا می‌کند.



مُ تَ فَ عَّ ل : وزنی است برای ساختن اسم مفعول از ثلاثی مزیدٌ فیه تَفَعَّلَ یَتَفَعَّلُ تَفَعُّل مانند: مُتَصَرَّف و مُتَعَذَّر.

مُ تَ فَ عِّ ل : وزنی است برای ساختن اسم فاعل از ثلاثی مزیدٌ فیه تَفَعَّلَ یَتَفَعَّلُ تَفَعُّل مانند مُتَصَرِّف و مُتَقَدِّم.

المُتَفَقِّح (ف ق ح) : ۱. فا. ۲. «ـ لِلشَّر» : آماده برای بدی و شرّ ← تَفَقَّحَ.

المُتَفَقِّد (ف ق د) ← تَفَقَّدَ. ۱. بازرس. ۲. بررسی‌کننده. ۳. جویندهٔ گمشده. ۴. سرپرستی‌کننده.

المُتَفَكِّك (ف ک ک) ← تَفَكَّكَ. ۱. جداکننده. ۲. قطعه قطعه کننده. ← مُفَكِّک.

المِتْفَلَة (ت ف ل) : ظرفی که در آن آب دهان و خلط افکنند، تُفدان، سِلف‌دان. ج : مَتافِل.

المُتَفَلْسِف مع (ف ل س ف) ← تَفَلْسَفَ. ۱. فلسفه‌دان. ۲. متظاهر به فیلسوف بودن، مدّعی فیلسوفی.

المُتَفَلِّع (ف ل ع) ← تَفَلَّعَ. ۱. شکافته، بریده. ۲. تَرَک خورده.

المُتَفَلِّق (ف ل ق) ← تَفَلَّقَ. ۱. شکافته از هم. ۲. شیرِ ترشیده و لَخته لَخته شده. ← مَفْلُوق.

المُتَفَنِّكَة (ف ن ک) ← تَفَنَّكَ : ۱. مؤنثِ مُتَفَنِّک. ۲. زن کم‌خرد و احم و گول.

المُتَفَنِّن (ف ن ن) ← تَفَنَّنَ. ۱. گوناگون، دارای فنون و انواع. ۲. شخص آگاه از هنرهایی چند، چند هُنری. ۳. متَخَصِّص در فنِّ خود، کاردان.

المُتَفَهِّم (ف ه م) ← تَفَهَّمَ. ۱. اندک اندک دریابنده. ۲. دانا، عقل، بافهم. ۳. دارای فکرِ باز و متوجّهِ جوانب امور.

المُتَفَوِّق (ف و ق) ← تَفَوَّقَ. ۱. در بالا قرار گرفته. ۲. فرا رفته. ۳. دارای هوش فراتر و درخشان.

المُتَقابِل (ق ب ل) : ۱. فا ← تقابَلَ. مؤ : مُتَقابِلَة. ۲. [گیاه‌شناسی] «الأوراق المُتَقابِلَة» : برگهای روبروی هم. ۳. [ریاضیّات] «الأعداد المتقابِلَة» : اعداد متقابل. ۴. [هندسه] «الزّاوتيان المُتقابلتان برأسيهما» : دو زاویهٔ متقابل به رأسِ مثلث.

المُتَقاتِل (ق ت ل) ← تَقاتَلَ : ۱. جنگجو، رزمنده. ۲. کُشندهٔ یکدیگر.

المُتَقاذِف (ق ذ ف) : ۱. فا ← تَقاذَفَ. ۲. اسبِ تندرو، تیزتک. ۳. «سَيْرٌ ـٌ» : رفتار تند و سریع.

المُتَقارِب (ق ر ب) ← تَقارَبَ ۱. نزدیک شونده به

یکدیگر، همرَس. ۲. [عروض]: بحری که وزن آن هشت بار «فَعُولُن» در بیتِ تمام است. ۳. مرد قدکوتاه (از جهت نزدیک بودن اندامهایش به هم).

المُتَقارِن (ق ر ن) ← تَقارَنَ: ۱. قرینهٔ یکدیگر شده. ۲. همانند. ۳. متّحد و پیوسته شده به یکدیگر.

المُـتَقاضِی و مُـتَقاضٍ (ق ض ی) ← تقاضَی: ۱. درخواست‌کننده، تقاضاکننده، خواهشمند. ۲. [قانون]: قضاوت‌طلب، دادخواه، طرف دعوی.

المُتَقاطِع (ق ط ع) ← تَقاطَعَ: ۱. قطع‌کنندهٔ یکدیگر. ۲. پـیوند از یکـدیگر بـریده، جدا شـده از هـم. مـؤ: مُتَقاطِعَة. ۳. «کلماتٌ مُتقاطِعَة»: جدول کلمات متقاطع که غالباً در روزنامه‌ها و مجلّات چاپ می‌شود و با پر کردن حـروفی در خـانه‌های خـالی کـلماتی بـه دست می‌آید.

المُتَقاعِد (ق ع د) ← تقاعَدَ. ۱. خانه‌نشین. ۲. کارمند بازنشسته. ۳. پذیرندهٔ سخنی کـه قـبلاً نـمی‌پذیرفت، مُجاب و قانع شده به استدلالِ طرف.

المُتَقاعِس (ق ع س) ← تَقاعَس. ۱. شـخص قـوزیِ برآمده سینهٔ فرورفته پشت. ۲. آن که کاری را آغاز کرده سپس آن را رها نموده است. ← مُهمِل، واگذارکنندهٔ به اهمال و تعطیل.

المُتَقَبِّض (ق ب ض): ۱. فا ← تَـقَبَّضَ. ۲. ریسـمان کـوتاه، رسـنی کـه کش نـیاید. ۳. درهـم فـرو رفـته و چروکیده و پلاسیده.

المُتَقَبِّل (ق ب ل): ۱. فا ← تَقَبَّلَ. ۲. مقاطعه‌کارِ جزء، کـنتراتـچی، پـیمانکارِ دست دوّم. ۳. پـذیرنده، قبول‌کننده. ۴. دریافت‌کننده، گیرندهٔ نـامه و مـحمولهٔ پستی و مانند آن. Recipient (E)

المُـتَقَحِّل (ق ح ل) ۱. فـا ← تَـقَحَّلَ. ۲. مـردی کـه پوستش خشک باشد. ۳. مرد بداحوال.

المُتَقَدِّس (ق د س) ← تَقَدَّس. ۱. پاک‌شونده، پاک. ۲. مقدّس، پیوسته به عالَمِ قُدس.

المُتَقَدِّی (ق د ی) ۱. فا. ۲. شیر بیشه.

المُـتَقَدِّم (ق د م) ← تَـقَدَّم. ۱. مـتحوّل شـونده، ۲. پیشرو، پیش‌افتاده. ۳. ترقّی‌کرده. ۴. پیشی‌جوینده. ۵. جاری، رونده، سیرکننده. ۶. پیشین، سابق. ۷. قدیم. ۸. «ـُ فی السِّنّ»: پیش رفته در سنّ، پیر. مؤ: مُتَقَدِّمَة. ۹. «دولةٌ مُتقَدِّمَة» (جدید): کشور مـترقّی، پـیش‌رفته در صنعت و توسعهٔ اقتصادی.

Developed, Advanced Contry (E)

المُتَقَرِّی (ق ر ء): ۱. فا. ۲. پارسا، عابد، پرهیزگار.

المُتَقَرِّح (ق ر ح) ← تَقَرَّحَ [پـزشکی]: دارای قُـرحـه. زخم‌شده، اُولسِردار. Ulcerous (E)

المُتَقَزِّح (ق ز ح) ← تَقَزَّحَ: رنگین، به رنگ قوس قزح درآمده.

مُتَقَزِّز (ق ز ز) ← تَقَزَّز: مشمئِزّ، بیزار، متنفِّر.

مُـتَقَشِّف (ق ش ف) ← تَـقَشَّفَ. ۱. سخت‌گذران، شکیبا به غذای بخور و نمیر (قوت لایموت) و جامهٔ خشن و کهنه، تنگ‌زیست. ۲. سخت‌گیر بر خویش در عبادات.

المُتَقَصِّف (ق ص ف) ← تَـقَصَّفَ: ۱. کِشـتیِ درهـم شکسته از طوفان. ۲. شکننده، شکستنی.

المُتَقَطِّع (ق ط ع) ← تَقَطَّعَ: ۱. قطعه قطعه شده، پاره پاره شده. ۲. چند بخش شده، تقسیم شده به بخشهایی چند. ۳. نامنظّم. ۴. آنچه گاه باشد و گاه نباشد، وقتی بیاید و وقتی نیاید. ۵. آن که بر یک حـال نـماند، آدم دمدمی مزاج. ۶. مرد کوتاه قد. مؤ: مُتَقَطِّعَة.

المُتَقَطِّعَة ۱. مـؤنّثِ مُـتَقَطِّع. ۲. «غُرَّةٌ ـَـ»: سـفیدی پیشانی اسب که از سوراخ بـینی تـا چشـمان حـیوان کشیده شده باشد. ۳. «الحمّی ـَـ»: تبِ نوبه.

المُتَقَلِّب (ق ل ب) ← تَقَلَّبَ. ۱. دگرگون شده، متغیّر. ۲. رنگ عوض کرده. ۳. سرنگون شده.

المُتَقَلِّص (ق ل ص) ← تَقَلَّصَ: ۱. منقبض، جـمع و کوچک و فشرده شده. ۲. درهم‌کشیده و ترنجیده شده، مُچاله شده.

المُتَقَلْقِل (ق ل ق ل) ← تَـقَلْقَلَ: ۱. تکـان‌خورنده، جنبنده. ۲. تحریک شده. ۳. بهم خورده. ۴. [فیزیک، شیمی، زیست‌شناسی]: متغیّر، نوسانی، عنصر ناپایدار.

المُتقَن (ت ق ن) ← أتـقَنَ : ۱. مـحکم، اسـتوار. ۲. خوب، ممتاز. ۳. کامل، نیکو و درست ساخته شده یا انجام یافته.
المُـــتَقَنِّع (ق ن ع) ← تَـــقَنَّعَ : ۱. پـوشش‌دار، جامه‌پوشیده. ۲. نقابدار.
المُتَقَهْقِر (ق ه ق ر) ← تَقَهْقَرَ : واپس‌رونده، به عقب برگردنده، سیر قهقرایی کننده.
المُتَقَوِّب (ق و ب) : ۱. فا ← تَقَوَّبَ. ۲. آن کـه گـری قسمتهایی از پوستش راکنده باشد. ۳. «حَیَّةٌ ~» : مارِ پوست انداخته.
المُتَقَوِّس (ق و س) ← تَقَوَّسَ : ۱. کج، خمیده، کمانی. ۲. کماندار ← مُقَوِّس.
المُتَقَوْقِع (ق و ق ع) ← تَقَوْقَعَ : ۱. جدا شـده، کـنار گذاشته شده. ۲. گوشه‌گیر، کناره گزیده.
المُتَقَيِّح (ق ی ح) ← تَقَيَّحَ : زخمِ چرک کرده، چرکین.
المُتَقَيِّد (ق ی د) ← تَقَيَّدَ : ۱. خود را دربـند و قـید کرده. ۲. مراعات‌کننده. ۳. خودنگهدار، خویشتندار. ۴. پایبند.
مَتَکَ ـُ **مَتْکاً** الشیءَ : آن چیز را برید.
المَتْک : ۱. مص. ۲. [گیاه‌شناسی] : گرده‌دانِ گیاه. ۳. گیاه وگُلِ سوسن. ۴. ترنج. ۵. بینی یا خرطوم مگس. ۶. فضلهٔ مگس.

المتك

المُتْک : ۱. ترنج. ۲. سوسن. ۳. بینی یا خرطوم مگس.
المُتُک : ۱. ← مَتْک. ۲. خرطوم مگس. ۳. ترنج.
المُتَکَأْکِئ (ک أ ک أ) : ۱. فا ← تَکَأْکَأَ. ۲. کوتاه.
المُتَکاتِل و المُتَکاتِلَة (ک ت ل) ← تَکاتَلَ. [فیزیک و شیمی] : دو اتم با وزن مساوی و عدد اتمیِ نامساوی (المو). Isobar (E)
المُتَکاثِر (ک ث ر) ← تَکاثَرَ : رقابت‌کننده با یکدیگر در ثروتمندیِ بیشتر یا فرزند داشتن افـزونتر. ۲. مـتعدّد شونده، افزونی‌پذیر.
المُتَکاثِف (ک ث ف) ← تَکاثَفَ : ۱. غلیظ، ستبر، انبوه، برهم نشسته. ۲. [فـیزیک] : عـنصرِ بـا تکـاثُفِ نسـبی، دارای چگالی. ← مُتَکَثِّف.
المُتَکادِس (ک د س) : ۱. فا ← تَکادَسَ. ۲. درخت انبوه و درهم پیچیده.
المُتَکاسِل (ک س ل) ← تَکـاسَلَ : تـنبل، تـناسا ← کَسُول.
المُتَکافِئ (ک ف أ) : ۱. فا ← تَکافَأَ. ۲. برابر و یکسان در نیرو، هم‌زور. ۳. متناسب، مناسب با هم.
المُـــتَکافِل (ک ف ل) ← تَکافَلَ : ۱. کـفایت‌کننده، عهده‌دار، کفیل. ۲. ضامنِ یکدیگر، مشترک در ضمانت یک چیز.
المُتَکالِب (ک ل ب) ← تَکالَبَ : ۱. بدی و جنگ‌کننده با یکدیگر. ۲. دو کس که چون (کلب) سگ هار به جان یکدیگر افتند، خشمناک و غضبناک بر یکدیگر.
المُتَکامِل (ک م ل) ← تکامَلَ :کمال‌یافته، کامل و تمام شده.
المُتَکَبِّر (ک ب ر) ← تَکَبَّرَ : ۱. خودپسند. ۲. خود را بزرگ بیننده و خود را بزرگ گیرنده. ۳. بزرگ‌منش.
المُتَکَتِّف (ک ت ف) ← تَکَتَّفَ : ۱. آن که در راه رفتن شانه‌ها را می‌جنباند. ۲. دست از پشت بسته، دست به شانه بسته. ← مَکْتُوف.
المُتَکَتِّل (ک ت ل) ← تَکَتَّلَ : ۱. گرد آمده در یک گروه و دسته. ۲. حزبی، جمع شونده در یک (کُتْلَة) حزب یا گـــروه سـیاسی، دسـته‌بندیِ سـیاسی و حـزبی و پارلمانی کننده.
المُتَکَتِّم (ک ت م) ← تَکَتَّمَ : پنهان دارنده، پنهانکار. ← کَتُوم.
المُتَکَثِّف (ک ث ف) ← تَکَثَّفَ : ۱. فشرده، انبوه، برهم نشسته، متراکم. ۲. متمرکز.
المُتَکَدِّر (ک د ر) ← تَکَدَّرَ : آزرده‌خاطر، دلتنگ.
المُتَکَدِّس (ک د س) ← تَکَدَّسَ : ۱. گرانبار. ۲. اسبی که چنان راه می‌رود که گویی گرانبار است ← مُکَدَّس.
المُتَکَرِّر (ک ر ر) ← تَکَرَّرَ : تکرارکننده، تجدیدکننده.
المُـــتَکَرِّش (ک ر ش) ← تَکَـرَّشَ : بـزرگ‌شکم، شکم‌گنده.
المُتَکَرِّه (ک ر ه) ← تَکَرَّهَ : مجبورشونده به اکراه، بـه

ناخواست کنندهٔ کاری ← کاره لِشیءِ.
المُتَکَسِّر (ک س ر) : ۱. فا ← تَکَسُّر. ۲. «رجُلٌ ـٌ» : مرد سست و بی‌حال، بی‌روح.
المُتَکَفِّر (ک ف ر) : ۱. فا ← تَکَفُّر. ۲. مردِ مسلّح، سلاحپوش.
المِتَکّ (ت ک ک) : وسیله‌ای که با آن بند لیفهٔ شلوار و مانند آن را در جای خود داخل کنند، بندکَش شلوار و جز آن. ج : مَتاکّ.
المُتَکَلِّس (ک ل س) ← تَکَلُّس [شیمی] : آهکی شده، کالسیفیه ← مُکَلَّس.
المُتَکَلِّف (ک ل ف) : ۱. فا ← تَکَلُّف. ۲. آن که در آنچه به وی مربوط نیست مداخله کند، گرانجان. ۳. کسی که کاری را به عهده گیرد که به او مربوط نیست.
المُتَکَلَّم (ک ل م) : ۱. مف ← تَکَلُّم. ۲. جای سخن گفتن.
المُتَکَلِّم (ک ل م) : ۱. فا ← تَکَلُّم. ۲. آشنا به علم کلام، کلامی. ۳. [صرف] «صِیغَةُ ـِ» : صیغهٔ متکلّم (گوینده) وحده و معَ‌الغیر.
المُتَکَمْکِمَة (ک م ک م) : زن ستبر و فربه و پرگوشت.
المُتَکَمِّیّ (ک م ی) : ۱. فا. ۲. مرد مسلّح، زره‌پوشیده.
المُتَکَهِّن (ک هـ ن) ← تَکَهُّن : پیش‌بینی‌کننده، پیشاپیش خبر دهنده ← مُتَنَبِّیْ.
المُتَکَوِّر (ک و ر) ← تَکَوُّر : ۱. به هم کشیده شده. ۲. فراهم آمده، آماده شده. ۳. بر زمین افتاده ← مُکَوَّر.
المُتَکَوِّم (ک و م) ← تَکَوُّم : فشرده، متراکم. ← مُکَوَّم.
المُتَکَوِّن (ک و ن) ← تَکَوُّن : ۱. هست شونده، هستی‌یاب. موجود شونده. ۲. به وجود آورده ← مُکَوِّن.
المُتَکَیِّس (ک ی س) ← تَکَیُّس ۱. به تکلّف زیرکی کننده، خود را با(کیاست) و زیرکی نشان دهنده. ۲. [تشریح] : کیسه‌دار، قسمتی از حلزون غشائی گوش.
المُتَکَیِّف (ک ی ف) ← تَکَیُّف : ۱. متناسب و سازگار، ملایم‌کننده. ۲. تطبیق‌دهنده. ۳. دارای کیفیّت و مستی و نشئه. ۴. پلاستیک (جدید) (المو).
Plastic (E)

مَتَلَ ـُ مَتْلاً الشيءَ : آن چیز را جنباند، تکان داد.
المُتَلائِم (ل أ م) ← تَلاؤُم : متناسب، سازگار. ← مُلائِم.
المُتَلاحِز (ل ح ز) : ۱. فا ← تَلاحُز. ۲. درختان فشرده و درهم پیچیده.
المُتَلاحِظ (ل ح ظ) ← تَلاحُظ : ۱. یکدیگر را نگرنده، بازنگرنده به هم. ۲. مشابه یکدیگر (اقم).
المُتَلاحِق (ل ح ق) ← تَلاحُق : ملحق‌شونده، در پی آینده، پیروی‌کننده، رسنده یکی به دیگری، مسلسل و مستمرّ.
المُتَلاحِم (ل ح م) ← تَلاحُم : به هم پیوسته، جوش‌خورده، لحیم شده. مؤ : مُتَلاحِمَة.
المُتَلاحِمَة (ل ح م) : ۱. مؤنّثِ مُتَلاحِم. ۲. شکستگیِ جوش خوردهٔ زخم سر که گوشت را شکافته ولی از استخوان نگذشته باشد. ۳. زن تنگ شرم از افزونیِ (لحم) گوشت کناره‌های آن. ۴. زنی که کَس هماغوشی با وی نتواند از تنگیِ شرمگاه وی.
المُتَلازِم (ل ز م) ← تَلازُم : ۱. همراه، وابسته. مؤ : مُتَلازِمَة. ۲. [منطق] «قضایا ـَة» : هر یک از دو قضیهٔ شرطیّه که در کمّ متفّق و در کیف مختلف و در مقدّم مشترک و در تالی متناقض یا متلازِم باشند.
المُتَلازِمَة ۱. مؤ : مُتَلازِم. ۲. [پزشکی] «أعراضٌ ـٌ أو مُتَزامِنَة» : مجموعهٔ علامات مشخصّهٔ بیماری.
Syndrom (E)
المُتَلاشِي و مُتَلاش (برگرفته از لا شَیْء) ← تَلاشّی : پراکنده شده، از هم گسیخته، نابود شده، مضمَحِلّ، از هم پاشیده.
المُتَلاصِق (ل ص ق) ← تَلاصُق : چسبیده، پیوسته. ← مُلاصِق.
المُتَلاطِم (ل ط م) ← تَلاطُم : ۱. به یکدیگر (لطمة) سیلی زننده. ۲. برخورنده به یکدیگر. ۳. دریای پُرموج و جوشان و خروشان که موجهایش بر هم غلتد.
المِتْلاف (ت ل ف) : بسیار تلف‌کنندهٔ مال خود، مُبَذِّر ← تَلافِ و مُتْلِف. ج : مَتالِف و مَتالِیف.
المُتَلَأْلِئ (ل أ ل أ) ← تَلَألُأ : درخشان، برّاق.

المُتَلامِس (ل م س) ← تَلامَسَ : لمس‌کننده، دست‌ساینده، تماس‌دهنده.

المُتَلَبِّب (ل ب ب) ← تَلَبَّبَ : جای بستن گردنبند و قلّاده در گردن.

المُتَلَبِّد (ل ب د) ← تَلَبَّدَ : ۱. چسبیده و پیوسته به هم. ۲. «شَعرٌ ـــ» : موی سخت درهم رفته و به هم پیچیده. ← مُلَبَّد.

المُتَلَبِّس (ل ب س) ← تَلَبَّسَ : ۱. جامه پوشیده. ۲. آلوده دست به جُرم و جنایتِ مشهود.

المُتَلَثِّم (ل ث م) ← تَلَثَّمَ : دهان بند بسته، پوشانده دهان.

المُتْلَد : مالِ کهنه و موروثی.

المُتَلَدِّد (ل د د) :گردن.

المُتَلَصِّص (ل ص ص) ← تَلَصَّصَ : ۱. «ـــ علی» : زیرچشمی نگاه‌کننده، دزدکی نظر افکننده. ۲. نگرندهٔ به شهوت، نظرباز. ۳. نگرنده با نگاه تفتیش و تجسّس، بازبین.

المُتَلَطِّخ (ل ط خ) ← تَلَطَّخَ : آلوده، چرکین. ← مُلَطَّخ

المُتَلَطِّف (ل ط ف) ← تَلَطَّفَ : ۱. رفیق. ۲. مهربانی‌کننده، مهرورز، رحمان، رحیم. ۳. آسانگیر.

المُتَلَعْثِم (ل ع ث م) ← تَلَعْثَمَ : ۱. آن که درنگی می‌کند و سپس به راه می‌افتد. ۲. «ـــ فی کلامِه» : آن که لکنت زبان دارد و در گفتار زبانش می‌گیرد.

المُتَلَعِّی (ل ع و) : ۱. ← تَلَعّی. ۲. عسل و مانند آن که چون خواهند از آن برگیرند کش آید، عسل و شیرهٔ بسیار غلیظ.

المُتَلَغْلِغ : ۱. فا. ۲. «عسلٌ ـــ» : عسلی غلیظ که چون بخواهند آن را برگیرند کش آید و به آسانی از ظرف جدا نشود.

المَتْلَف (ت ل ف) : ۱. جای هلاک و تلف شدن ← مَتْلَفَة. ۲. بیابان یا پرتگاه هراس‌آور. ۳. زمین فراخ و خالی. ۴. سبب مرگ و هلاکت.

المِتْلَف (ت ل ف) : بسیار تلف‌کننده، مُبَذِّر. ← مِتْلاف و تَلّاف.

المُتْلَف (ت ل ف) ← أَتْلَفَ : تلف و ضایع شده.

المُتْلِف (ت ل ف) : ۱. فا ← أَتْلَفَ. ۲. تلف‌کننده، تباه‌کننده ← تالِف.

المَتْلَفَة (ت ل ف) : ۱. مَفْسَدَة. ۲. آفت.

المُتَلْفَز (ت ل ف ز) مع : تلویزیونی شده، در تلویزیون ظاهر شده. Televised (E)

المُتَلَفِّتَة (ل ف ت) [تشریح] : بالاترین استخوان شانه که به سر می‌پیوندد.

المُتَلَفِّع (ل ف ع) : ۱. فا. ۲. سپیدموی.

المُتَلَقِّس (ل ق س) : ۱. فا ← تَلَقَّسَ. ۲. مرد پُرخور، شکمباره، شکمو.

المُتَلَقِّف (ل ق ف) ← تَلَقَّفَ. «جَمَلٌ ـــ» : شتری که در رفتن هر دو سپل دست را به سمتی که از آن سوار می‌شوند مایل می‌کند.

المُتَلَقِّمَة (ل ق م) ← تَلَقَّمَ. «بِئرٌ ـــ» : چاهِ پُر آب.

المُتَلَقِّی (ل ق ی) ← تَلَقّی : ۱. گیرنده، دریافت‌کننده. ۲. رویِ‌آورنده. ۳. پذیرنده. ۴. ملاقات‌کننده.

المُتَلَكِّئ (ل ک أ) ← تَلَكَّأَ : ۱. متوقّف. ۲. کُندکار، تأخیرکننده.

المِتَلّ (ت ل ل) ۱. آنچه با آن کسی را بر زمین زنند. ۲. بر زمین زننده. ۳. «رُمحٌ ـــ» : نیزهٔ سخت و راست «که مضروب را بر زمین افکند» ۴. شخص یا شتر سخت و قوی. ۵. مردِ ایستاده در نماز.

المُتَلَمَّسَة (ل م س) ← تَلَمَّسَ : عضو و جای دردناک که لمس کنند، جای درد.

المُتَلَمَّظ (ل م ظ) ← تَلَمَّظَ : گرداگردِ دهان که جای خنده است.

المُتَلَّهُ (ت ل ه) : ۱. مف ← تَلَّهَ. ۲. سرگشته و بی‌عقل، گیج، حیران و سراسیمه، دستپاچه ← تالِه و مَتْلُوه.

المَتْلَهَة (ت ل ه) : ۱. آنچه موجب سرگشتگی و فراموشی شود. ۲. جای سرگردانی و گیجی، بیابانی که آدمی را به سرگردانی و گیجی افکند. ج : مَتالِه.

المُتَلَهِّف (ل ه ف) ← تَلَهَّفَ : ۱. دریغ‌خورنده،

حسرت‌برنده. ۲. متأسف، اندوه خورنده.
المَتْلُول (ت ل ل) : ۱. مف. ۲. «رجُلٌ ~» : مردی که بر تن او نشان ضربه باشد. ۳. گاو استوارااندام فربه.
المَتْلُوه (ت ل ه) : ۱. مف. ۲. سرگشته، بی‌عقل، گیج، سراسیمه، دستپاچه ← مُتَلَّه.
المُتَلَوِّم (ل و م) : ۱. فا ← تَلَوَّمَ. ۲. آن که با رفتار بد خود را در معرض ملامت و نکوهش قرار دهد. ۳. آن که در انتظار برآورده شدن حاجت خود باشد.
المُتَلَوِّن (ل و ن): ۱. فا ← تَلَوَّنَ. ۲. رنگارنگ. ۳. آن که بر یک خوی نپاید، دَم دَمی مزاج.
المُتَلَوِّي (ل و ی) ← تَلَوَّى : ۱. پیچیده. ۲. تابیده به هم. ۳. کج، خمیده.
المُتَلَيِّف (ل ی ف) ← تَلَيَّفَ [پزشکی] : لیفی شده، فیبرگونه شده. Fibrotic, Cirrotic (E)
المُتَماثِل (م ث ل) ← تَماثَلَ : ۱. متشابه، همانند. ۲. متجانس، همجنس. ۳. متطابق، تطبیق‌کننده با هم. ۴. «~ لِلشِّفاء» : بیماری که نزدیک به بهبود است.
المُتماحِل (م ح ل) ← تَماحَلَ : ۱. شخص درازبالای لرزان. ۲. شتر درازبالای لرزان. ۳. «رجُلٌ ~» : مرد بسیار درازقدّ نامتناسب، دیلاق. ۴. «أریتُه ~» او را دگرگون شده و لاغر و نزار دیدم. مؤ : مُتماحِلَة. ۵. «صحراءٌ ~» : بیابان گسترده و دور و دراز، دشت بی‌پایان. ۶. «فتنةٌ ~» : فتنه‌ای همه‌گیر که گویی پایان‌ناپذیر است.
المُتَمارِض (م ر ض) ← تَمارَضَ : متظاهر به بیماری، بیمارنما.
المُتَمازِي (م ز ی): ۱. فا ← تَمازَى. ۲. «قَعَدَعنّی ~» : از من روی گرداند و دور نشست.
المُتَماسِک (م س ک) ← ۱. فا ← تماسَکَ. ۲. بدنی که با وجود فربهی سست و لَخت نباشد. ۳. جسم سخت و به هم فشرده‌ای که اجزاءِ آن محکم و به هم پیوسته باشد.
المُتَماطِر (م ط ر): ۱. فا ← تَماطَرَ. ۲. ابری که چندی ببارد و چندی از بارش بازایستد، ابرِ گاه به گاه بارنده.

المُتَمايِز (م ی ز) ← تَمايَزَ : ۱. مشخّص. ۲. بازشناخته از چیزهای دیگر. ۳. متفاوت و جدا از دیگر چیزها، نمودار.
المُتَمايِل (م ی ل) ← تَمايَلَ : ۱. جنبنده به این سو و آن سو. ۲. گراینده به چیزی یا به شخص و عقیده‌ای.
المُتَماوِت (م و ت) : ۱. فا ← تَماوَتَ، میرنده. ۲. آن که خود را به مردن زند، متظاهر به مُردگی.
المُتَمايِن (م ی ن) : ۱. فا ← تمایَنَ. ۲. «~ الوُدِّ» : ناراست و ریاکار در دوستی، دوست فریبکار و ناخالص.
المُتَمَدِّد (م د د) ← تَمَدَّدَ : ۱. دراز کشیده به پشت، طاقباز خوابیده. ۲. کشیده شونده.
المُتَمَدِّن (م د ن) ← تَمَدَّنَ. ۱. شهرنشین. ۲. باتمدّن و فرهنگ. ← مُتَمَدْيِن.
المُتَمَدْيِن (المو) (از مَدِينَة) : شهرنشین. ← مُتَمَدِّن.
المُتَمَرِّد (م ر د) ← تَمَرَّدَ : ۱. نافرمان، سرکش. ۲. شورشگر، یاغی.
المُتَمَرِّس (م ر س) ← تَمَرَّسَ : ممارست‌کرده، آزموده، مجرّب، جهاندیده.
المُتَمَرِّض (م ر ض) : ۱. فا ← تَمَرَّضَ. ۲. بیمار، تحت درمان. ← مَرِيض. ۳. بسیار بیمار شونده، همواره بیمار. ۴. سست و ناتوان در کار.
المُتَمَرِّع (م ر ع) : ۱. فا ← تَمَرَّعَ. ۲. جوینده (مَرْعَی) چراگاه.
المُتَمَرَّغ (م ر غ) ← تَمَرَّغَ : جایی که ستور در آن غلت می‌زند (بدن خود را می‌خاراند و با سنگینی وزنش حشرات چسبیده به بدن به ویژه به پشتش را لِه می‌کند و می‌کُشد) ← مَراغ.
المُتَمَرِّق (م ر ق) ۱. مف ← تَمَرَّقَ. ۲. رنگ شده با گُلِ کافشه.
المُتَمَرِّن (م ر ن) ← تَمَرَّنَ : ۱. تمرین‌کننده. ۲. خوی‌گیرنده بر چیزی. ۳. تجربه‌کننده، آزماینده.
المُتَمَسِّک (م س ک) ← تَمَسَّکَ : ۱. گیرنده، چنگ درزننده. ۲. ضبط‌کننده و بازدارنده. ۳. نگاهدارنده.
المُتَمَشِّي و مُتَمَشّ (م ش ی) ← تَمَشَّى : ۱.

همپایی‌کننده، راه‌رونده با دیگری، همگام. ۲. جاری، روان. ۳. «مُتَمَشِّياً مَعَه» : هماهنگ با او، هم‌رأی با او.
المُتَمَعِّج (م ع ج) ← تَمَعَّجَ : ۱. پیچیده. ۲. تابیده به هم. ۳. کج شده و خمیده بر هم. ← مُتَلَوِّی.
المُتَمَعِّجَة (م ع ج) : صفت میکربها و باکتریهای نخی شکل.
المُتَمَعِّدَة (م ع د) : خرمای تر و تازه، رطب تازه.
المُتَمَعِّس (م ع س) : ۱. فا ← تَمَعَّس. ۲. مرد پیشتاز در جنگ.
المُتَمَغِّط (م غ ط) : ۱. فا ← تمَغَّطَ ۲. تنبل، بی‌حال، کسل. ۳. کشدار، کش‌آمدنی.
المُتَمَفصِل (ف ص ل) ← مَفْصَل : دارای پیوندگاه و مَفْصَل، پیوستنی (المو).
المُتَمَقِّط (م ق ط) : ۱. فا ← تَمَكَّنَ. ۲. خشمگین شونده، آتشی‌مزاج، آدمِ جوشی.
المُتَمَكِّن (م ک ن) ۱. فا ← تَمَكَّنَ. ۲. «ــ من» : توانا در کاری. ۳. راسخ در چیزی. ۴. [نحو] : اسم مُعرَب، اسمی که مبنی نباشد و بر دوگونه است: الف: مُتَمكِّن أمْكَن که معرب و منصرف است یعنی جرّ و تنوین می‌پذیرد مانند: زَيْدٌ و سمیرٍ. ب: مُتمكِّنٍ غیر أمْكَن که معرب غیر منصرف است مانند: ابراهيمَ که تنوین و جرّ نمی‌پذیرد و جرّش به فتحه است مانند: بِإبراهيمَ.
المُتَمَلِّح (م ل ح) : ۱. فا ← تَمَلَّحَ. ۲. نمک‌فروش. ۳. نمکدار، صاحب نمک. ۴. آن که به ظرافت و تیزهوشی تظاهر کند، تیزهوش و ظریف‌نما.
المُتَمَلِّص (م ل ص) ← تَمَلَّصَ : ۱. گریخته. ۲. رها شده. ۳. طفره‌رونده.
المُتَمَلِّق (م ل ق) ← تَمَلَّقَ : چاپلوس، چُربک‌گوی.
المُتَمَلِّک (م ل ک) : ۱. فا ← تَمَلَّکَ، دارنده. ۲. [قانون]: آن که به صورت قانونی ملکیّت چیزی به او واگذار شود.
المُتِمّ (ت م م) ← أتَمَّ : تمام‌کننده، کامل‌کننده ← مُتَمِّم.
المُتَمَّم (ت م م) ۱. مف ← تَمَّمَ ۲. کامل شده.


المتمورة (مكبّرة)

المُتَمِّم (ت م م) : ۱. فا ← تَمَّمَ. ۲. کامل‌کننده، تمام‌کننده.
المُتَمَنْطِق (ن ط ق) ← مِنْطَق : کمربندبسته، کمربسته (المو).
المُتَمَنِّي (م ن ی) ← تَمَنَّی : آرزومند، خواهشمند.
المُتَمَهِّل (م ه ل) ۱. فا ← تَمَهَّلَ، آهسته کار، متأنّی ۲. مرد بلندبالای خوش‌اندام.
المُتَمَهِّن (م ه ن) ← تَمَهَّنَ : کارآزموده، تمرین‌کرده، مجرّب.
المُتَمَّوِر (ت م ر) : ۱. مف. ۲. کسی که وی را (تَمر) خرما توشه داده باشند.
المُتَمَوِّر (م و ر) : جانوری تک‌یاخته‌ای که در آبهای شیرین و شور و جاهای مرطوب زندگی می‌کند. نوع طفیلی این جانور در رودهٔ انسان جای می‌گیرد و موجب بیماری اسهال خونی، دیسانتری می‌شود، آمیبِ اسهال.
المُتَمَوِّل (م و ل) ← تَمَوَّلَ : ۱. مالدار، ثروتمند. ۲. سرمایه‌دار.
المُتَمَيِّز (م ی ز) ← تَمَيَّزَ : ۱. جداشده. ۲. تمییز داده شده ← مُتمايِز.
مَتَنَ ـَـِـ مَتْناً ۱. ه : بر پشت او زد. ۲. ــ اليمينَ : سوگند سخت یاد کرد. ۳. ــ الكبش : کیسهٔ بیضهٔ قوچ را شکافت و تمام بیضه را با رگهای آن درآورد، قوچ را اخته کرد، تخم قوچ را کشید.
مَتُنَ ـُ مَتانَةً و مُتُونَةً : سخت و نیرومند شد.
مَتَنَ ـُ مُتُوناً ۱. بالمكانِ : در آنجا ماند، اقامت گزید. ۲. ــ ه بالسوطِ : او را با تازیانه سخت زد. ۳. ــ الشيءَ : آن چیز را کشید، دراز کرد، کِش داد. ۴. ــ في الأرضِ : در زمین راه رفت، روانه شد. ۵. ــ به : او را تمامِ روز با خود برد. ۶. سوگندِ سخت یاد کرد.
مَتُنَ ـُ مَتانَةً : سخت و نیرومند شد.
المَتْن : ۱. مصـ مَتَنَ ـَـِـ. ۲. سخت، محکم، استوار. ۳. نیرومند. ۴. زمین سخت و بلند. ۵. آن قسمت از هر چیز که آشکار باشد، رویهٔ هر چیز که دیده می‌شود. ۶.

پشت (مذکّر و مؤنّث است). ۷. قسمتی از تیر که بین پر تا وسط آن قرار دارد. ۸. «ـ الطریقِ» : وسط راه، میانهٔ راه. ۹. «ـُ الکتابِ» : اصل کتاب، متنِ کتاب (که غیر از شرح و حواشی و پابرگها و فهرستهای آن است) ۱۰. «ـُ اللُّغَة» : اصول و مفردات و الفاظ زبان. ۱۱. «مَتنا الظَّهرِ» : دو طرف کمر و پشت انسان و جز انسان. ۱۲. «سار ـَ النّهارِ» : تمام روز راه رفت. ج : مِتان و مُتُون.

المُتُن جـ : مِتان (معنیِ ۲)، فاصلهٔ میان هر دو ستون.

المُتْناء جـ : مَتِیْن (معنیِ ۱).

المُتَناثِر (ن ث ر) ← تَناثَرَ : پراکنده، پخش شده.

المُتَناذِر (ن ذ ر) : ۱. فا. ۲. شیر بیشه.

المُتَنازِع (ن ز ع) ← تنازَعَ : ۱. دشمن، متخاصم. ۲. طرف دعوی در دادگاه. ۳. از یکدیگر به زور چیزی گیرنده.

المُتَنازِل (ن ز ل) ← تَنازَلَ : «ـٌ عنه» : دست برداشته از طرف دعوی، صرف‌نظر کرده از مدّعای خود.

المُتَناسِب (ن س ب) ← تناسَبَ : ۱. مشابه، همانند. ۲. جور با یکدیگر، سازوار، هماهنگ. مؤ : مُتَناسِبَة. ۳. [ریاضیّات] «کَمیّةٌ ـَة» : اجزاء متناسب در یک جدول تصاعدی، سهم متناسب.

المُتَناسِق (ن س ق) : ۱. فا ← تناسَقَ ۲. سخن آراسته و منظّم و مرتّب. ۳. هماهنگ.

المُتَناسِل (ن س ل) ← تَناسَلَ : پی در پی زاییده شده، مُتوالِد.

المُتَناصِف (ن ص ف) : ۱. فا ← تَناصَفَ. ۲. «رجُلٌ ـٌ» : مردی که خوبیها و زیباییهایش برابر باشد. ۳. «مکانٌ ـٌ» : جایی که بخشهای آن هموار و برابر باشد.

المُتَناظِر (ن ظ ر) ← تناظَرَ : ۱. همانند. ۲. هم‌سو، هم‌جهت. ۳. نگرنده به یکدیگر. ۴. مُقابِل. ۵. [ریاضیّات و زیست‌شناسی] : متقارن (E) Symmetrie. ۶. [گیاهشناسی] : گیاهِ دارای گلبرگهای مساوی با گیاه دیگر. ۷. [زیست‌شناسی] : دارای شباهت عضوی با جاندار دیگر. Analog (E)

المُتَناعِم (ن ع م) : ۱. فا ← تناعَمَ. ۲. نیکوحال. ۳. بسیار مالدار، ثروتمند، توانگر. ۴. «نبتٌ ـٌ» : گیاه نرم و نازک و یکدست و هموار.

المُتَناغِم (ن غ م) ← تَناغَمَ : ۱. همخوان، هماهنگ. ۲. منسجِم. ۳. موافق.

المُتَنافِر (ن ف ر) ← تنافَرَ : ۱. دور شونده از یکدیگر. ۲. ناهماهنگ. ۳. بیزار. ۴. «ـُ النَّغَمات أو الاصوات» : ناهمخوان، دارای نغمه‌ها یا صداهای نامتجانس. ۵. [علم بیان] حروف گریزان از هم و دشوار در تکرار مانند «و قَبْرُ حَرْبٍ بمکانٍ قَفْرٍ و لیسَ قُرْبَ قَبْرِ حربٍ قَبْرٌ» : گور حرب در محلی گود است و نزدیک گور حرب گوری دیگر نیست.*

المُتَنافِس (ن ف س) ← تَنافَس : ۱. رقابت‌کننده. ۲. مسابقه‌دهنده.

المُتَناقِض (ن ق ض) ← تَناقَض : ۱. مخالف. ۲. نقیض و ضدّ یکدیگر که اجتماع آن دو در یک زمان و مکان ممکن نیست.

المُتَنافِي (ن ف ی) تَنافَی : نفی و ردکنندهٔ یکدیگر، متعارض و متناقض.

المُتَنامِي و مُتَنامٍ (ن م و، ن م ی) ← تَنامَی : رشد و نموّ کننده.

المُتَناهِي و مُتَناهٍ (ن ه ی) ← تناهَی : ۱. محدود، پایان‌پذیر. ۲. افراط‌کننده، تا پایان رونده.

المُتَناوِب (ن و ب) ← تَناوَبَ : ۱. از پیِ یکدیگر آینده، نوبت به نوبت رسنده، پیاپی. ۲. [فیزیک، الکتریک] «تیّارٌ ـٌ» : جریان متناوب برق

Alternating Courrent (E)

المُتَناوَل (ن ی ل) ← تَناوَل : ۱. دریافت شده، به دست رسیده. ۲. «فی ـِ» : در دسترس قرار گرفته. ۳. خورده شده، تناول شده. ۴. بررسی شده.

المُتَناوِل (ن ی ل) ← تناوَلَ [مسیحیّت] : کشیشی که مراسم عشاءِ ربّانی را انجام می‌دهد (المو).

---

* مثال در فارسی: «تو چه تجارت می‌کنی؟ یا «شیخ شمس‌الدّین سخت شخصی بود». مؤلّف.

Communicant (E)

المُتَنَبِّئ (ن ب أ) ← تَنَبَّأَ : پیشگو، غیبگو (المو).

المُتَنَبِّل (ن ب ل) : ۱. فا ← تَنَبَّلَ. ۲. تیردار، دارای (نبال) تیر.

المُتَنَبِّه (ن ب ه) ← تَنَبَّهَ : آگاه شده، بیدار شده، هشیار. ← مُنْتَبِه.

المَتَنَة جـ : ماتِن.

المَتْنَة : ۱. زمین بلند و استوار. ۲. «ـُ الظَّهر» : هر یک از دو طرف پشت و کمرِ فقره‌داران. ج : مِتان و مُتُون.

المُتَنَحِّيَ و مُتنَحٍّ (ت ن ح) ← تَـنَحَّى [علم وراثت، ژنتیک] : ۱. سلّول جنسیِ مجذوب شده به وسیلهٔ سلول جنسیِ دیگر. ۲. سلّولِ دارای خاصیّت بازگشت به وضع نخستینِ خود.

المُـتَنَحِّـيَة : ۱. مؤنّثِ مُـتَنَحّي. ۲. صفت توارثیِ سلّولها (المو). Recessive Character (E)

المُتَنَدِّم (ن د م) ← تَنَدَّمَ : پشیمان، نادِم.

المُتَنَزَّه (ن ز ه) ← تَنَزَّهَ : گردشگاه.

المُتَنَصِّت (ن ص ت) ← تَنَصَّتَ : ۱. نیک گوش فرا داده. ۲. استراق‌سمع‌کننده، آن که دزدانه به سخن دیگران گوش می‌دهد.

المُتَنَصِّح (ن ص ح) : ۱. مف ← تَنَصَّحَ. ۲. «ثوبٌ ـُ» : جامهٔ بسیار دوخته و وصله زده و رفو شده. ۳. «إنَّ فی ثوبِه ـًا» : روی لباسش جای دوختگی و وصله و رفو پیداست.

المُتَنَعِّم (ن ع م) : ۱. فا ← تَنَعَّمَ. ۲. ثروتمند، توانگر. ۳. نیکوحال.

المُتَنَفِّذ (ن ف ذ) ← تَنَفَّذَ : ۱. گذشته و به درون رفته، نفوذ کرده ← نافِذ. ۲. فعّال، دارای تأثیر. ۳. نیرومند، دارای قدرت اداری و سیاسی و تشکیلاتی، صاحب نفوذ.

المُتَنَفَّس (نَ فَ س) : ۱. مف ← تَنَفَّسَ. ۲. جای نَفَس کشیدن. ۳. مَنْفَذ، راهی به بیرون.

المُتَنَفِّش (ن ف ش) : ۱. فا ← تَنَفَّشَ. ۲. هر چیز آماسیده ونرم‌درون، پُف کرده. ۳. «أنفٌ ـٌ» : بینی کوتاه و پهن مانند بینیِ زنگیان. ۴. مَنفُوش، پنبه یا پشمِ زده شده و برآمده (المو).

المُـتَنَقِّط (ن ف ط) ← تَـنَفَّطَ : ۱. تاوّل، آبله. ۲. تـاوّل‌زده. ۳. ضـمادی کـه مـوجب تـاوّل زدن شـود، تاول‌زننده.

المُتَنَقِّل (ن ق ل) ← تَـنَقَّلَ : ۱. مـتحرّک. ۲. نـقّال، جابجاکننده. ۳. جابجا شونده، کوچ‌کننده، همیشه در سفر، کولی ← رَحّال.

المُتَنَقِّل (ن ق ل) ← تَنَقَّلَ : جابجاکننده، نَقّال.

المُتَنَكِّر (ن ک ر) ← تَنَكَّرَ : ۱. روی نهفته، ناشناس. ۲. نقابدار، ماسک زده.

المُتَنَمِّصَة (ن م ص) ← تَنَمَّصَ : ۱. مؤنّثِ مُتَنَمِّص. ۲. زنی که موی صورت خود را بکند، زن بندانداز‌ی‌کننده، (در تداول خراسان)، زنِ نخه‌کننده.

المُتَنَوِّر (ن و ر) ← تَنَوَّرَ : ۱. نورافشان. ۲. درخشان (از لحاظ فرهنگی یا روحی) (المو).

المَتَنَوِّع (ن و ع) ۱. فـا ← تَـنَوَّعَ ۲. دارای انـواع. ۳. «مکانٌ ـٌ» : جای دور.

مَتَهَ ـَ مَتْهاً الدَّلوَ : دلو را پر آب از چاه بالا کشید. از چاه آب کشید.

مَتِهَ ـَ مَتَهاً : گمراه و سرگردان شد.

المُتَهارِت (ه ر ت) : ۱. فا ← تَهارَتَ ۲. فراخ‌دهان و پرگوی، دهان‌دریدهٔ یاوه‌گوی، (در تداول عامّه) : هازت و پُوزت کننده.

المُتَهاوِد (ه و د) ← تَهاوَدَ : نرخِ مناسب، قیمت ارزان و شکسته شده.

المُتَهاوِن (ه و ن) ← تَهاوَنَ : ۱. سست‌گیر، اهمالکار.

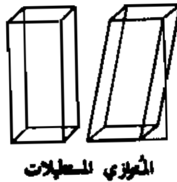
المُـــتَهانِئ (ه ن أ) ← تَــهانَأَ : ۱. مــلایم‌کننده، مطبوع‌کنندهٔ محیط و هوا ← مُتَكَيِّف.

المَتْهَة : غزال بزرگ افریقایی. Oryx Beisa (S)

المُـتَهَتِّک (ه ت ک) ← تَـهَتَّکَ : ۱. بی‌پروا کـه از آبروریزی باک ندارد. کم‌شرم و حیا.

المُتَهَجِّد (ه ج د) : ۱. فا ← تَهَجَّدَ ۲. آن که شب هنگام برای نماز و عبادت از خواب برخیزد، بیدارِ شبانه برای

عبادت.
المُتَهَجِّس (ه ج س) : ۱. فا ← تَهَجَّس ۲. نان فطیر.
المُتَدَهِّج (د ه ج) ← تَدَهَّجَ : لرزان، رعشه‌گرفته.
المُتَهَدَّد (ه د د) مف ← تَهَدَّدَ : تهدید شده ← مُهَدَّد.
المُتَهَدِّد (ه د د) فا ← تَهَدَّدَ : تهدیدکننده. ← مُهَدِّد.
المُتَهَدِّل (ه د ل) ← تَهَدَّلَ : فرو آویخته، آویزان.
المُتَهَدِّم (ه د م) ۱. فا ← تَهَدَّمَ. مؤ : مُتَهَدِّمَة ۲. «عجوزٌ مُتَهَدِّمَة» : پیرزن سالخورده، بسیار فرتوت و مردنی.
المُتَهَذِّب (ه ذ ب) ← تَهَذَّبَ : پیراسته ← مُهَذَّب.
المُتَهَرِّئ (ه ر أ) ← تَهَرَّأَ : ۱. جامهٔ کهنه و پوسیده. ۲. گوشت بسیار پخته.
المُتَهَرِّب (ه ر ب) ← تَهَرَّبَ : ۱. گریخته. ۲. طفره رونده. ۳. از زیر بار مسئولیّت شانه خالی کننده.
المُتَهَزِّم (ه ز م) : ۱. فا ← تَهَزَّمَ. ۲. تندر، رعد. ۳. «قَصَبٌ ـــ» : نیِ شکسته، شکافته و ترَک خورده. ۴. «سِقاءٌ ـــ» : مَشک خشک شده و بر روی هم تا خورده.
المُتَهَشِّم (ه ش م) ← تَهَشَّمَ : ۱. مهربان گشته. ۲. سست و ناتوان. ۳. خُرد و ریزریز شده ← مُهَشَّم.
المُتَهَضِّم (ه ض م) ۱. فا ← تَهَضَّمَ. ۲. «رأيتُه ـــ» : او را دیدم که صورتش از اندوه شکسته شده بود.
المُتَهَفِّک (ه ف ک) : ۱. فا ← تَهَفَّکَ. ۲. آن که سست و لرزان راه رود. ۳. مرد بسیار خطاکار و بی‌نظم در گفتار.
المُـــتَهَکِّم (ه ک م) ← تَـهَکَّمَ : ۱. مســخره‌کننده، ریشخندزننده. ۲. متکبّر.
المُتَهَلِّل (ه ل ل) ← تَهَلَّلَ : ۱. شادمان، هلهله‌کننده از شادی. ۲. درخشنده، برّاق. (چون چشمی که از شادی برق زند).
المُـــتَهَوِّر (ه و ر) ← تَـهَوَّرَ : ۱. بی‌باک، جسور. ۲. افراط‌کننده، زیاده‌رو.
المُتَهَوِّک (ه و ک) : ۱. فـا ← تَـهَوَّکَ ۲. سـرگردان، آشفته.
المُتَهَیِّئ (ه ی أ) ← تَهَیَّأَ : آماده، فراهم، تهیّه شده.
المُتَهَیِّب (ه ی ب) ← تَهَیَّبَ : ترسو، بددل، جبان ← هَیّاب.
المُتَهَیِّج (ه ی ج) ← تَهَیَّجَ : ۱. برآشفته، برانگیخته. ۲. هیجان‌زده. ۳. گرد و خاک برآورده.
المُتَهَیِّع (ه ی ع) : ۱. فا ← تَهَیَّعَ. ۲. شتابنده به سوی بدی. ۳. سرگردان، آشفته.
المُتَوائِم (و أ م) ← تَوائَمَ : سازگار، متوافق، هماهنگ، همراه.
المَـــتْواة (ت و ی) : مـایهٔ مـرگ و تـباهی و زیـان، هلاکت‌آور، هلاکت‌بار. ج : مَتاوٍ و مَتْوِیات.
المُتَواتِر (و ت ر) ← تَواتَرَ : به دنبال هم آینده، پی در پی رسنده.
المُتَواجِد (و ج د) ← تَواجَدَ : یـافت شـونده، مـوجود. (المو).
المُتَواجِه (و ج ه) ← تَواجَهَ : روبروشونده، متقابل.
المُتَوارِي و مُتَوارٍ (و ر ی) ← تَوارَی : ۱. پنهان شده، مُختفی. ۲. ناپدید شده.
المُـــتَوارِث (و ر ث) ← تَـوارَثَ : ۱. ارث‌بـرنده. ۲. موروثی، سنّتی، به ارث رسیده.
المُتَوازِن (و ز ن) ← توازَنَ : ۱. هموَزن، متعادل. ۲. مستقرّ در میانه.
المُتَوازِي الأَضْلاع [هندسه] : متوازی الأضلاع.
المُتَوازِيـان : ۱. مـثنّای مُـتوازِی، دو مُـتوازی. ۲. از ورزشهاست، دو چوب یا میلهٔ متوازی که بر روی آن دو حرکات ورزشی انجام می‌دهند، پارالِل.
Paralel bars (E)


المُتوازي المستطيلات

المُتَوازِي السُّطُوح [هندسه] : متوازی السّطوح.
المُتَوازِي المُسْتَطِيلات [هندسه] : مکعّب مستطیل.
المُتَواشِج (و ش ج) ← تَواشَجَ. درهم رفته، داخل هم شده، چون شبکه پنجه در پنجه افکنده.
المُتَواصِل (و ص ل) ← تَـواصَـلَ : ۱. پـیاپی رسـنده، مستمرّ. ۲. وسیلهٔ ارتباط.
المُتَواضِع (و ض ع) ← تَواضَعَ : فروتن.
المُتَواطِئ (و ط أ) ← تَواطَأَ : ۱. هماهنگ، همگام. ۲. [منطق] : کلّی‌ای که حصول معنی و صدق آن بر همهٔ افراد ذهنی و خارجی آن یکسان باشد، مانند انسان که

بر همهٔ انواع انسان از مرد و زن و بزرگ و کوچک و دانا و نادان صدق می‌کند*.
المُتَواطِد (و ط د) : ۱. فا ← تَواطُد. ۲. دائم، پابرجا، همیشگی. ۳. سخت، شدید. ۴. آنچه پاره‌ای از آن به دنبال پارهٔ دیگرش باشد، پی در پی، گام به گام، دنبال هم.
المُتَوافِر (و ف ر) ← توافُر : ۱. موجود. ۲. فراوان و در دسترس.
المُتَوافِرُون (و ف ر) ۱. جـ: سالِم مُتَوافِر. ۲. فا. ۳. «به صیغهٔ جمع» : بسیارها، فراوانها، جماعتی بسیار «هم قومٌ ــ» : آنان قومی بسیارند.
المُتَوافِق (و ف ق) ← توافُق : ۱. سازگار، همراه. ۲. متناسب.
المُتَواقِت (و ق ت) ← تواقُت : همزمان ← مُتَزامِن.
المُتَوالِد (و ل د) ← توالُد : ۱. زاد و ولد کننده، فرزندآورنده ← مُتناسِل. ۲. تولیدکنندهٔ صنعتی.
المُتَوالِي (و ل ی) ۱. فا ← توالِي. ۲. یک پیرو، یک دنبال‌رو. ۳. واحدِ مُتاوِلَة : شیعیانِ هوادار علی (ع) و خاندان او.
المُتَوالِيَة (و ل ی) : ۱. مؤنّثِ مُتوالِي. ۲. «ـــ الحِسابِيَّة» : تصاعدِ حسابی، تصاعدِ عددی. ۳. «ـــ الهندسيَّة» : تصاعدِ هندسی. ۴. «ـــ المتزايِدَة» : تصاعدِ فزاینده یا صعودی ۵. «ـــ المُتناقِصَة» : تصاعدِ کاهنده یا نزولی.
المُتَوانِي و مُتَوانٍ (و ن ی) ← تَوانِي : ۱. ضعیف، سست، کاهل، مانده، خسته. ۲. آهسته‌کار.
المُتَوَبِّد (و ب د) : ۱. فا ← تَوَبُّد. ۲. بسیار چشم‌زخم‌زننده، بدچشم، بسیار شورچشم.
المُتَوَتِّر (و ت ر) ← تَوَتُّر : ۱. سخت پی و گردن. ۲. وضع وخیم و خطرناک.

المُتَوَثِّب (و ث ب) ← تَوَثُّب. ۱. برجهنده. ۲. به ستم مستولی شونده.
المُتَوَجِّه (و ج ه) ← تَوَجُّه «ــ إلی» : روی‌کننده به سویی. ← مُتَّجِه.
المَتُوح : ۱. آن که در آبکشی از چاه توانا باشد. ۲. «مسافةٌ ـــ» : فاصلهٔ دور. ۳. «بئرٌ ـــ» : چاهی که بتوان به آسانی از آن آب کشید.
المُتَوَحِّد (و ح د) : ۱. فا ← تَوَحُّد. ۲. تنها، یگانه، یکتا. ۳. خلوت‌نشین، بریده از خلق برای عبادتِ خالق. ۴. بی‌مثل و مانند.
المُتَوَحِّش (و ح ش) ← تَوَحُّش : وحشی، غیر اهلی.
المُتَوَخِّي (و خ ی) ← تَوَخِّي : ۱. مقصود، مطلوب. ۲. صواب‌جوینده، خشنودی‌خواه.
المُتَوَرِّد (و ر د) ← تَوَرُّد : قرمز شده، گُلی رنگ.
المُتَوَرِّط (و ر ط) ← تَوَرُّط : ۱. به ورطهٔ هلاک درافتاده. ۲. گرفتارِ مشکل شده.
المُتَوَرِّم (و ر م) ← تَوَرُّم : وَرَم کرده، آماسیده.
المُتَوَسِّط (و س ط) : ۱. فا ← تَوَسُّط. ۲. در میان قرار گرفته. ۳. «البحرُ ـــ» : دریای میانه یا مدیترانه. ۴. معتدل. ۵. آن که کارِ وساطت را انجام می‌دهد، میانجی، واسطهٔ انجام کاری. ۶. «ــ العُمر» : میانسال. ۷. «الطَّبَقَةُ المُتَوَسِّطَةُ» : طبقهٔ اجتماعیِ میانه‌حال، طبقهٔ متوسط‌بورژوازی. ۸. «الإنكليزيّةُ أو اليُونانيّةُ المتوسِّطَة» : زبان انگلیسی یا یونانی حدّ وسط، کافی برای تکلّم و تفاهم
المُتَوَسِّطِي : ۱. منسوب به مُتَوَسِّط. ۲. مدیترانه‌ای «المَناخ ــ» : آب و هوای مدیترانه‌ای.
المُتَوَسِّل (و س ل) ← تَوَسُّل : ۱. نزدیکی جوی، دست به دامان شونده. ۲. وسیله‌خواه.
المُتَوَضَّأ (و ض أ) ← تَوَضُّأ : ۱. جای وضو گرفتن، وضوخانه. ۲. دستشویی، مستراح.
المُتَوَطِّد (و ط د) ← تَوَطُّد : استوار، پابرجای.
المُتَوَعَّد (و ع د) ← تَوَعُّد : تهدید شده.
المُتَوَعِّد (و ع د) ← تَوَعُّد : بیم‌دهنده، تهدیدکننده.

---
* در برابر کلّی مُشکّک مانند نور که بر حقایقی متفاوت چون نور آتش و نور خورشید و ماه و نور چراغ برق و نور کرم شب‌تاب که از لحاظ ماهیّت متفاوتند اطلاق می‌شود. مؤلّف.

المُــتَوَعِّک (و ع ک) ← تَـوَعَّکَ : مبتلا بـه (وَعکَـة) ناتندرستی، ناخوش احوال، بیمارِ بستری نشده که نیاز به درمان سرپایی دارد.

المُــتَوَفّٰی (و ف ی) : ۱. مـف ← تَـوَفّٰی ۲. مـرده، درگذشته.

المُتَوَفِّر (و ف ر) ← تَـوَفَّرَ : ۱. فـراوان، مـوجود و در دسترس ← وافِر. ۲. تأمین شـده. ۳. تـحقق‌یافته. ۴. فراهم آمده، مُستعِدّ.

المُــتَوَفِّق (و ف ق) ← تَـوَفَّقَ : ۱. هـماهنگ‌کننده، همراه‌سازنده ۲. آن که مردم را هـم‌سخن و یک کـلام کند. ← مُوَفِّق.

المُتَوَقِّد (و ق د) : ۱. فـا ← تَـوَقَّدَ. ۲. روشـنی‌بخش، افروزنده. ۳. درخشان. ۴. زیرک، تیزهوش.

المُــتَوَقَّع (و ق ع) ← تَـوَقَّعَ : آنچه انـتظار وقـوعش می‌رود، واقع‌شدنی، مُحتمَل.

المُتَوَقِّف (و ق ف) ← تَوَقَّفَ : ۱. وابسته، مربوط به. ۲. ایستاده، واقِف. ۳. موقوف، موکول.

المُتَوَقِّل (و ق ل) : ۱. فا ← تَوَقَّلَ. ۲. پرنده‌ای از تیرهٔ سبکبالان باریک‌منقار با انواع بسیار که در کوهستانها زندگانی می‌کنند. Certhia (S)


المُــتَوَقِّل

المُــتَوَقِّلات [زیستـشـناسی] : تیره‌ای از پـرندگان سبکبالِ باریک‌منقارِ حشره‌خوار که به همین سبب از پرندگان مفید محسوب می‌شوند. Certhidae (E)

المُــتَوَقِّی و مُــتَوَقٍّ (و ق ی) ← تَـوَقّٰی : پـرهیزکار، خویشتندار از گزند دوزخ. ← مُتَّقِی.

المُتَوَکِّد (و ک د) : ۱. فا ← تَوَکَّدَ. ۲. ایستاده و آماده بـرای کـار. ۳. مسـتحکم و اسـتوارکـننده، مُـتَأَکِّد، تأکیدکننده.

المُتَوَکِّل (و ک ل) ← تَوَکَّلَ، اعتمادکننده، پشتگرم. ← مُتَّکِل.

المُتَوَلِّه (و ل ه) ← تَوَلَّهَ : سرگشته، والِـه، شـیفته ← وَلْهان.

المُتَوَلِّی (و ل ی) : ۱. فا. ۲. عهده‌دار امور وقف، متولّی وقف.

المُتُون جـ : ۱. مَتْن. و ۲. مَتْنَة.

المُتَوَهِّج (و ه ج) ← تَوَهَّجَ : ۱. آتشِ افروخته. ۲. گوهر درخشنده. ۳. بوی خوشِ پراکنده شده ← وَهّاج.

المُتَوَهِّم (و ه م) ← تَـوَهَّمَ : گـمان بـرنده، پـندارنـده، خیال‌کننده.

المُتَوَّج (ت و ج) ← تَوَّجَ (در اشخاص) : ۱. تاجدار. ۲. پیشوا، رئیس. ۳. معمَّم، عمامه‌دار (و در اشیاء) : آنچه تارک و قلّه‌ای دارد، تارک‌دار، قُلّه‌دار.

المُتَوَّم (ت و م) : ۱. مف ← تَوَّمَ. ۲. گردنبند پوشیده. ۳. آن که گوشوارهٔ مروارید بر گوش آویخته.

مَتَى ـِ مَتْياً (م ت ی) الشیءَ : آن چیز راکشید و دراز کرد، کِش داد.

مَتَى : ۱. اسم شرط است : هرگاه، هر زمان، هنگامی که و دو فعل را مجزوم می‌کند : «ـ تَذْهَبْ أَذْهَبْ» : هرگاه تو بروی من نیز می‌روم.
۲. اسـم اسـتفهام است، کـی؟ چـه وقت؟ «ـ حَضَرَ ضَیفُکَ؟» : مهمانت کِی آمد؟

المِتْیاح (ت ی ح) ۱. پُر جنبش، بسیار متحرّک. ۲. آن که در کارهایی که به او مربوط نیست مداخله می‌کند، فضول. ۳. امرِ مقدّر، سرنوشت.

المُتَیَبِّس (ی ب س) ← تَیَبَّسَ : ۱. خشک شده، سیخ و سفت شده. ۲. خشکه مقدّس. ۳. سخت و راسخ و استوار در عقیده و مسلک.

المُتَیَتِّم (ی ت م) ← تَیَتَّمَ : یتیم شده، پدر و مادر از دست داده.

المِتْیَح (ت ی ح) : ۱. آن که بسیار در بلاها افتد. ۲. مداخله‌کننده در کارهایی که به او مربوط نیست، فضول ← تَیّاح.

المِتْیَخَة (ت ی خ) : ۱. چـوبدستی، عـصا. ۲. شـاخهٔ خرما. ۳. چوب نرم و باریک. ۴. شاخهٔ نرم و باریک که با آن بزنند، ترکه.


المِتْیَزة

المِتْیَزَة مع : بوته‌ای بالارونده از تیرهٔ مرکّبیان کـه در امریکای جنوبی می‌روید. Mutisia (S)

المُتَیَسِّر (ی س ر) ← تَیَسَّرَ : ۱. آسان شده، سهل. ۲.

آماده ← مُيَسَّر.
المُتَيَقِّظ (ی ق ظ) ← تَيَقَّظَ : ۱. بیدار شده. ۲. هشیار، دل‌آگاه.
المُتَيَقِّن (ی ق ن) ← تَيَقَّنَ : یقین‌دارنده.
المَتِيل معـ : عنصر شیمیایی متیل.
المِتِيلِين معـ [شیمی]: متیلین، الکل چوب. Methylene (E)
المَتِين : ۱. مردِ سخت و استوار و نیرومند. ج : مِتان و مُتَناء. ۲. «جبلٌ ـ أو غيرُه» : کوه سخت و استوار. ج : مِتان. ۳. از نامهای خدای متعال.


المَنْثُور

المَتْيَه (ت ی ه) : بیابان پهناوری که آدمی در آن گم شود ← تَيْهاء.
المَتْيَهَة و المِتْيَهه (ت ی ه) : بیابانی ناپیداکرانه که آدمی در آن گم شود ← تَيْهاء.
المَنْثُولا معـ : گیاه و گُلِ شب‌بو، خیری اصفر، منشور لیلی. Mathiola (S)
المُتَيَّم (ت ی م) ← تَيَّمَ : ۱. فریفته، دلداده. ۲. مشتاق، دردمند از عشق. ۳. رام، مطیع شده.
المَثَاب (ث و ب) : ۱. محلّ اجتماع، وعده‌گاه. ۲. «ـ البئر» : اطراف چاه که با سنگ بالا آورده باشند. ۳. «ـ الحوض» : وسط حوض. ← مَثابَة.
المَثَابَة (ث و ب) : ۱. محلّ اجتماع، وعده‌گاه. ۲. «ـ البئر» : اطراف چاه که با سنگ بالا آورده باشند. ۳. «ـ الحوض» : وسط حوض. ← مَثابَة.
المَثَابَة (ث و ب) : ۱. خانه، منزل. ۲. گرد آمدن‌گاه، محلّ اجتماع مردم، وعده‌گاه. ۳. جای بازگشتن مردم، بازگشت‌گاه. ۴. پناهگاه. ۵. «ـ البئر» : اطراف چاه که با سنگ بالا آوردند. ۶. پاداش، جزا. ← مَثُوبَة.
المَثَابِر جـ : مَثْبَر.
المُثَابِر (ث ب ر) ← ثابَرَ : ۱. مواظِب، همواره مراقِب. ۲. ادامه‌دهنده به کاری.
المَثَابِن جـ : مَثْبَنَة.
المَثَار (ث و ر) : باعث، انگیزه، موجب.
المُثَار (ث و ر) ← أثارَ : ۱. مطرح شده، پیش‌افتاده. ۲. برانگیخته، هیجان زده. ← ثائِر.
المُـثَارَة (ث و ر) : مزرعهٔ شیار کرده و کود داده، بذرافشانی شده.
المَثَاعِب جـ : مَثْعَب.
المَثَاعِل جـ : مَثْعَلَة.
المَثَاغِر جـ : مَثْغَر.
المُثَاقِف (ث ق ف) ← ثاقَفَ : مُبارِز، شمشیرزن.
المَثَافِيد (ث ف د) ۱. جـ : مِثْفَد. ۲. نوعی لباس. ۳. (به صیغهٔ جمع) : آسترهای لباس و ۴. چیزهایی پنهانی که زیر چیزی گذاشته شود.
المَثَاقِب جـ : مِثْقَب.
المَثَاقِل و المَثَاقِيل جـ : مِثْقال.
المَثَاقِيب جـ : مَثْقُوب (الجماهر).
المَثَاقِيل جـ : مِثْقال.
المَثَاكِل جـ : مُثْكِل.
المَثَاكِيل جـ : مِثْكال.
المِثَال : ۱. اندازه، مقدار، مقیاس، معیار. ۲. همانند، نظیر. ۳. قصاص، خونخواهی. ۴. چیز ← شیء. ۵. رختخواب، بستر. ۶. مدل، قالب، نمونه، الگو. ۷. [صرف]: فعلِ معتل الفاء که بر دو نوع است مثال واوی : وَعَدَ و مثال یائی : يَبَسَ. ۸. [فلسفه] : حقیقت اشیاء که جامع صفات مشترک میان جنس و نوع باشد. ج : مُثُل و مُثْل و أمْثِلَة. ۹. «المُثُلُ الأفلاطونيّة» : مُثُل افلاطونی، ایده‌ها.
المَثَالَة : ۱. مصـ مَثُلَ. ۲. برتریِ آشکار، امتیاز، فزونی. ۳. نیکوحالی.
المَثَالِب جـ : مَثْلَبَة و مَثْلُبَة.
المَثَالِث جـ : ۱. مِثْلَث و مِثْلَثَة. ۲. مَثْلَث (اقم).
المَثَالِج جـ : مَثْلَجَة.
المِثَالِيّ : ۱. منسوب به مِثال. ۲. آن که برای خود مثال و الگویی برگزیند و از او تقلید کند و الهام گیرد، ایده‌آلیست. ۳. «الشيءُ ـ» : آنچه به عنوان مثال والا و نمونهٔ عالی و الگو پذیرند، ایده‌آلی.
المِثَالِيَّة : ۱. مؤنّثِ مِثالِيّ. ۲. شیوه‌ای در زندگانی که به

حقایق والا و ارجمند می‌گراید و انسان را از آنچه مادّی و زمینی است دور می‌سازد، آرمانخواهی، ایده‌آلیسم، مثالیگری.
المَثامِل جـ: ۱. مَثمِل. و ۲. مِثمَلَة.
المَثانَة: مثانه، آبدان، کیسه‌ای در بدن که در آن پیشاب جمع شود.
المَثاوِي و مَثاوٍ جـ: مَثوَى.
المَثانِي و مَثانٍ جـ: ۱. مَثنَى. ۲. مَثناة و مِثناة. ۳. (به صیغهٔ جمع): آیات مکرّر قرآن. و ۴. تاها و تارهای چیزی که دو بدو به هم بافته یا تافته شده است.
المُثَبَّت (ث ب ت) ← ثَبَّتَ: ۱. محکم و استوار شده، پایدار شده. ۲. «ـ اللَّونِ»: دارای رنگ ثابت.
المُـثَبِّت (ث ب ت) ← ثَـبَّتَ: ۱. ثابت و برقرار و استوارکننده. ۲. تأکیدکننده. ۳. اِثباتی.
المُثَبَّج (ث ب ج): ۱. مف ← ثَبَّجَ. ۲. مرد درازقدّ و بدخلقت، کج‌اندام، دیلاقِ بدقوارهٔ لندهور.
المُثَبَّر (ث ب ر) ← ثَبَّرَ: محروم، محدودکرده شده.
المُثَبَّط (ث ب ط) ← ثَبَّطَ: ۱. بازداشته شده از کار. ۲. مأیوس شده از موفقیّت، دلسرد شده.
المُثَبِّط (ث ب ط) ← ثَبَّطَ: ۱. آن که دیگری را از کار بازدارد و مانع او شود. ۲. مأیوس شده از موفقیّت، دلسردکننده.
المُثْبَت (ث ب ت) ۱. مف ← أثْبَتَ. ۲. بیماری که از سنگینی بیماری و شدّت درد نتواند از بستر برخیزد، بیمار زمینگیر. ۳. بسته شده با (ثِبات) تسمه و دوالی که پالان را با آن می‌بندند. ۴. مُثبَت (ضدّ منفی).
المَثْبِر: ۱. کشتارگاه حیوانات. ۲. مَفصَل و محلّ قطع، مَقطَع. ۳. محلّ زایمان زن یا زاییدن ماده شتر. ج: مَثابِر.
المَثْبَنَة (ث ب ن): ۱. کیف دستی زنان که در آن آینه و لوازم آرایش و جز آن نهند. ۲. کیسه، ساک. ج: مَثابِن.
المَثْبُوت (ث ب ت): ۱. مف. ۲. ثبت شده.
المَثْبُور: هلاک شدهٔ بی‌تأخیر. ملعون بی‌بهره و دچار هلاکتی بی‌امان. «إنّي لَأَظُنُّكَ يا فِرْعَوْنُ مَثْبُوراً» (قرآن مجید ۱۷/ ۱۰۲): ای فرعون من تو را سخت هلاک‌شده می‌دانم.
مَثَّ ـُ مَثّاً ۱. يدَه: دست خود را با دستمال یا هوله یا گیاه مالید و خشک و پاک کرد. ۲. ـ الحديثَ: سخن را منتشر کرد، سخن‌پراکنی کرد. ۳. ـ الجرحَ: زخم را پاک کرد و چرک آن را زدود. ۴. ـ شاربَه: روغن مالیده به سبیلش را با دست پاک کرد. ۵. ـ العظمُ: آنچه در اسخوان بود روان گشت، مغزِ استخوان آب شد. ۶. ـ الزقُّ أو الإناء: مایع از مشک یا ظرف تراوید، چکّه کرد. ۷. عرق کرد.
مَثَّ ـِ مُثُوثاً وجهُه: چهره‌اش از فربهی عرق کرد. «جاءَ يَمِثُّ»: آمد در حالی که از بدنش از فربهی عرقی چون روغن می‌تراوید.
المَثّاث «نبتٌ ـ»: گیاه تر و تازه و شاداب.
المَثّال (م ث ل): مجسمه‌ساز، تمثال‌ساز.
مَثَّلَ تَمْثِيلاً و تَمْثالاً (م ث ل) ۱. الشيءَ له: آن چیز را برای او توصیف و تصویر کرد و نمایش داد چنان که گویی به آن می‌نگرد. ۲. ـ الحديثَ أو به: سخن را توضیح داد و بیان کرد. ۳. ـ المثالَ: مثال و نمونه و الگو ساخت. ۴. ـ التماثيلَ: مجسّمه ساخت، پیکرتراشی کرد، تندیس ساخت. ۵. ـ به: با او کاری کرد که مثال و عبرت دیگران باشد. ۶. ـ الشيءَ بالشيءِ: آن چیز را با آن یک همانند کرد. ۷. ـ الرِّوايةَ: داستان را نمایش داد. ۸. ـ قومَه في مجلسٍ أو دولةٍ أو مُؤتمرٍ: نمایندهٔ گروه خود در مجلس یا دولت یا کنگره‌ای شد، نمایندگی یافت. ۹. [قانون]: از سوی شخصی دیگر و به نمایندگیِ رسمیِ او وکالتاً اقدامی قانونی کرد.
مَثَجَ ـُ مَثْجاً ۱. ه ه: به او غذا داد و آن را برایش به هم آمیخت، مثلاً خورشت را با چلو قاطی کرد. ۲. ـ الشيءَ: آن چیز را درهم آمیخت. ۳. ـ البئرَ: آب یا گِل و لایِ چاه را بیرون آورد.
مَثَجَ ـِ مُثُوجاً بالعطيّةِ: در بخشش جوانمردی و کرم نمود.


المَثْبَنَة

المِثَجّ (ث ج ج) : خطیبِ زبان‌آور، سخنورِ فصیح و بلیغ.
المُثَجَّر (ث ج ر) ۱. مف ← ثَجَّرَ. ۲. هر چیز گره‌دار و بند بند مثل نیِ خیزران.
المُثَخَّن (ث خ ن) ← ثَخَّنَ : ۱. انبوه، فشرده بر هم. ۲. غلیظ شده، ستبر، کُلُفت. ← مُکَثَّف.
المُثَخِّن (ث خ ن) ← ثَخَّنَ : ۱. متراکم و انبوه کننده. ۲. ستبر و غلیظ کننده ← مُکَثِّف.
المُثْخَن (ث خ ن) مف ← أَثْخَنَ : ۱. سست و از پا درآمده، ناتوان (از زخم تیر و نیزه و شمشیر و مانند آنها) ۲. سست و ناتوان شده (از ضربه و شکستگی).
مَثَدَ ـُ مَثْداً ه : او را دیده‌بان و نگهبان گذاشت. ۲. ~ بین الصّخورِ : در میان سنگها پنهان شد و دشمن را زیر نظر گرفت، دیده‌بانی کرد (الر).
مَثَدَ ـِ مُثوداً : در پشت سنگها و مانند آن پنهان شد و از درزهای میان آنها دشمن را زیر نظر گرفت.
المَثْراة (ث ر ی) : افزایش‌دهنده، زیادکننده «هذا ~ المالِ» : این افزایندهٔ مال است.
المُثْرِب (ث ر ب) ۱. فا ← أَثْرَبَ. ۲. مرد کم‌بخشش و کم‌خیر یا آن که عطای خود را با منّت بسیار همراه کند.
المُثَرِّب (ث ر ب) : ۱. فا ← ثَرَّبَ. ۲. مُفسِد، دو به هم زن.
المَثْرُود (ث ر د) : ۱. مف. ۲. جامهٔ غوطه‌ور در میان خُمِ رنگرزی. ۳. ثَرِید (تلیت).
المَثْرُودَة : ۱. مؤنّثِ مَثْرُود. ۲. زمینی که بارانی اندک بدان رسیده باشد.
المُثْرِي و مُثْرٍ (ث ر ی) : ۱. فا ← أَثْرَیٰ. ۲. بسیار مالدار، ثروتمند.
المَثْعَب (ث ع ب) : ۱. راه‌آب حوض و استخر. ۲. سیفونِ دستشویی و مانند آن. ج : مَثاعِب. ۳. «مثاعِبُ المَدینةِ» : مسیلها و آبروهای شهر.
المُثْعِلِب (ث ع ل ب) : ۱. فا. ۲. (از جایها) : جای پُر روباه.
المَثْعَلَة (ث ع ل) : سرزمین پر از روباه. ج : مَثاعِل.


المِثْقَب

المُثَغْثِغ : ۱. فا. ۲. مرد بی‌دندان که چون چیزی را گاز گیرد (اُثر گاز گرفتن بر آن چیز نماند. ۳. آن که چون سخن گوید دندانهای مصنوعیِ خود را در هان بجنباند. ۴. آن که سخت بلرزد و نتواند واضح سخن گوید.
المَثْغَر (ث غ ر) : ۱. سوراخ، روزنه، شکاف. ۲. جایی که پیوسته به سرزمین دشمن باشد، مرز. ج : مَثاغِر.
المِثْفار (ث ف ر) : (از ستور) ستوری که زین خود را به عقب و روی سُرین خود اندازد. ۲. مرد مأبون. ج : مَثافِیر.
المُثَفّاة (ث ف و) : ۱. مف. ۲. مؤنّثِ مُثَفّی، زنی که سه شوهر از وی مرده باشند، (اصطلاحاً) زنی که سرِ سه شوهر را خورده باشد.
المُثَفّی (ث ف و) : ۱. مف. ۲. مردی که سه زن از وی مرده باشند.
المِثْقاب (ث ق ب) : ابزار سوراخ کردن، درفش کفشگر، بیرم، مَتّه. ← مِثْقَب.
المِثْقال (ث ق ل) : ۱. آنچه با آن چیزی را بکشند، وزنه. ۲. واحد وزنی برابر یک درم سنگ و نیم. ۳. هموزن، به اندازهٔ. ج : مَثاقِیل. ۴. «أَلقی علیه مَثاقیلَه» : کارها و سنگینیها و گرفتاریهای خود را بر گردن او افکند، بر عهدهٔ او نهاد.
المِثْقَب (ث ق ب) : ۱. مَتّه، ابزار سوراخ کردن. ۲. راه بزرگ، بزرگراه. ۳. راه ناهموار و سنگلاخ. ۴. مرد زیرک و آگاه. ۵. مرد دانشمند و درست‌اندیش و نافذرأی. ج : مَثاقِب. ۶. «فلان طَلّاع المثاقِب» : فلانی دلیر و زورمند است.
المُثْقَب (ث ق ب) : ۱. مف ← أَثْقَبَ. ۲. راهِ بزرگ، بزرگراه (الر).
المِثْقَبِیّات (ث ق ب) ۱. جـ : مِثْقَبِیّ، منسوب به مِثْقَب. ۲. [زیست‌شناسی] : جانداران ریزبینیِ تک‌یاخته‌ایِ انگلی. (E) Trypanosoma ۳. [پزشکی] «داءُ ~» : بیماریِ خواب ناشی از فعالیت میکرب تریپانوزِم که ناقل آن مگس تسه تسه است. Trypanosomiasis (E)

المُثَقَّب (ث ق ب) : ۱. مف ← ثَقَّبَ. ۲. مرواریدِ سُفته و مانند آن. ← مَثقوب.

المُثَقَّبات [زیست‌شناسی] : راسته‌ای از کرمهای پهن، کِرمِ تِرِماتُد. Trematoda (E)

المُثَقَّف (ث ق ف) : ۱. مف ← ثَقَّفَ. ۲. بافرهنگ، روشنفکر، فرهیخته. ۳. نیزهٔ راست و استوار.

المُثَقَّلَة : ۱. مؤنثِ مُثَقَّل. ۲. پارسنگ مرمر و جز آن که بر روی کاغذ یا بساط گذارند تا آن را سنگین کند که باد نبرد.

المُثقِل (المُثقِلَة) : ۱. فا ← أثقَلَ. ۲. زن باردار، آبستن (مانند حاملِ بجای حامِلة). ← أثقَلَ.

المُثقَل (ث ق ل) : ۱. مف ← أثقَلَ. ۲. گرانبار شده ← أثقَلَ.

المَثقُوب (ث ق ب) : ۱. مف. ۲. مروارید سُفته و سوراخ شده. ج : مَثاقیب (الجماهِر).

المِثکال (ث ک ل) : زنی که بسیاری یا تمام فرزندان خود را از دست داده باشد، زن چند فرزند مرده ← ثَکول. ج : مَثاکیل.

المُثکِل (ث ک ل) : زنِ فرزند مرده. زن فرزند گم کرده. ج : مَثاکِل.

مَثَلَ ـُ مَثلاً ا ه ه : از او فاضلتر شد. ۲. ـ ه بفلانٍ : او را به فلانی مانند ساخت، تشبیه کرد.

مَثَلَ ـِ مَثلاً و مُثلَةً ا ه ه : او را مجازات کرد و یکی از اعضای او را برید. ۲. ـ ه : کشته را مُثله کرد، برای عبرت دیگران بینی یا گوش یا دیگر اعضای بدن مرده را برید.

مَثَلَ ـُ مُثولاً : ۱. از جای خود رفت و دور شد. ۲. ـ بین یدَیه : در برابر او به خدمت و دست بر سینه ایستاد، پیش او راست ایستاد. ۳. ـ القمرُ : ماه آشکار شد. ۴. ـ القمرُ : ماه پنهان شد (از اضداد) (الر). ۵. به زمین چسبید. ۶. ـ التّماثیلَ : مجسّمه تراشید، تندیس و پیکره ساخت (الر).

مَثُلَ ـُ مَثالَةً : دانشمند شد و فضل او آشکار گردید، فاضل گردید.

مَثُلَ ـُ مُثولاً بین یدَیه : در برابر او راست ایستاد، به خدمت در برابرش ایستاد.

المَثَل : ۱. مانند، همتا، نظیر. ۲. صفت، وصف. ۳. سخن. ۴. عبرت، پند. ۵. برهان، دلیل. ۶. «ـُ السائِر» : مَثَلی که بر زبانها جاری است، کلامی که در مورد حادثه‌ای گفته می‌شود و سپس در موارد مشابه تکرار می‌گردد، ضرب‌المَثَل. ۷. داستانی اسطوره‌ای که از زبان حیوانات گفته شود مانند داستانهای کلیله و دمنه، داستانهای تمثیلی (در فرانسه فابل‌های لافونتن). ج : أمثال.

المِثل : مانند، همتا، همانند، شبیه، نظیر که برای تمام صیغه‌های مفرد و مثنّی و جمع و مذکّر و مؤنّث یک لفظ دارد، گویند «هُوَ و هِیَ، و هُما، و هُم، و هُنَّ مِثلُهُ» : او، آن زن، آن دو و آن مردان و آن زنان مانند اویند. ج : أمثال.

المُثُل جـ : ۱. أمثَل. ۲. مِثال. ۳. مَثِیل. (به معنیِ ۱).

المُثُل جـ : مِثال.

المُثَلاء جـ : مَثِیل (به معنیِ ۲).

المِثلَب (ث ل ب) : عیبجو و عیبگو از مردم.

المَثلَبَة (ث ل ب) : ۱. عیب، کاستی، ننگ و رسوایی. ۲. بسیار دشنام‌دهنده، ناسزاگو، فحّاش. ج : مَثالِب.

المَثُلَة : ۱. عذابی که بر مردمان قرنهای گذشته نازل شده و مایهٔ عبرت آیندگانِ آنهاست. ۲. عقوبت و کاری که بدان عبرت آموزند یا عبرت گیرند.

المُثلَة : ۱. مصـ مَثَلَ ـِ. ۲. عقوبت و کاری که بدان عبرت گیرند یا آموزند. ۳. آفت، زیان.

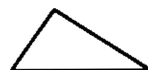
المَثلَث (ث ل ث) : سه تا سه تا، سه‌گانه، سه به سه ← ثُلاث.

المِثلَث (ث ل ث) : ۱. هر چیز که از سه رشتهٔ به هم تابیده تشکیل شده باشد، سه‌لا. ۲. سوّمین تارِ عود از سازهای زهی. ج : مَثالث.

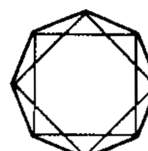
المُثلِث (ث ل ث) : زنی که سه بار زاییده است، سه شکم‌زای. ← أثلَثَ إثلاثاً.

المُثلِیج (ث ل ج) ← أثلَج : برفی، برف‌زده. ← ثَلجِیّ.

المَثلَجَة (ث ل ج) : ۱. دستگاه یخ‌ساز، یخچال منزلی. ← ثَلّاجَة. ۲. کارخانهٔ یخ‌سازی. ۳. رودخانهٔ یخزده. ۴. جایی که در آن برف باشد. ۵. ظرف یا جایی که در آن برف و یخ نگهدارند، یخدان، یخچال عمومیِ شهری. ج : مَثالِج.


المُثلَّث

المُثَلَّث (ث ل ث) : ۱. مفـ. ۲. (از حرفها) : حرفی که دارای سه نقطه یا پذیرای هر یک از حرکات فتحه و کسره و ضمّه باشد. ۳. [هندسه] : شکل سه‌گوشه یا سه ضلعی، مثلّث. ۴. شراب و مانند آن که سه بار تقطیر شده باشد، سِیَکی.


المُثمَّن الزَّوایا

المُثَلَّثات [ریاضیّات] : دانش مثلّثات. Trigonometry (E)

المُثَلَّج (ث ل ج) ← ثَلَّجَ : یخزده، منجمد شده.

المُثَلَّم (ث ل م) ← ثَلَّمَ : ۱. شکافته. ۲. سوراخ شده. ۳. دندان خورده، گاز گرفته شده.

المَثلُوث (ث ل ث) : ۱. مفـ. ۲. چیزی که یک سوم آن گرفته یا برداشته شده باشد. ۳. ریسمان و طناب سه لا. ۴. سه تایی. ۵. پارچه‌ای که از پشم و کرک و موی بافته شده باشد.

المَثلُوج (ث ل ج) : ۱. مفـ. ۲. برفی. ۳. پوشیده از برف یا یخ، یخزده.

المَثلُوجَة (ث ل ج) : ۱. مؤنّثِ مَثلُوج. ۲. «أرضٌ ـــة» : زمین برف گرفته، زمین یخزده. ۳. ج سالم : مَثلُوجات : یخ‌زده‌ها. آنچه در فریزر به صورت یخزده نگهداری می‌شود. (E) Frozen food ۴. مَثلُوجات : بستنی‌ها و انواع شیرینیهای یخ‌زده.

المَثلُوم (ث ل م) : ۱. ← مُثَلَّم. ۲. «ـــ الصِّيتِ أو ـــ السُّمْعَةِ» : آن که شهرت یا آبروی او لکّه‌دار شده است.

المِثلِيّ : ۱. منسوب به مِثْل. ۲. [فقه] : آنچه مثلش بدون تفاوتی مهمّ و چشمگیر در بازار یافت شود و مانند چیزهای وزن شدنی یا شمردنی یا پیمانه‌ای ازقبیل تخم‌مرغ و گردو و روغن و از این قبیل در برابر غیر مثلی که شامل حیوان و زمین و آب و غیره می‌شود. مؤ : مِثلِيَّة. ج مؤنث : مِثلِيّات.

مَثْمَثَ مَثْمَثَةً و مِثْماثاً ۱. إناءَ السَّمنِ : ظرف روغن چکّه کرد، تراوید. ۲. ـــ الفتیلةَ : فتیله را به روغن آغشته کرد. ۳. ـــ الشیءَ : آن چیز را در آب فرو برد، در آب یا مایع دیگر غوطه‌ور ساخت. ۴. ـــ ه : آن را جنباند، تکان داد. ۵. ـــ الأمرَ : کار را درهم و آشفته کرد، موضوع را پیچاند و درهم و برهم گرداند.

المُثمِج (ث م ج) : ۱. فا ← أَثْمَجَ. ۲. آن که با استادی و مهارت جامه را رنگارنگ و پرنقش و نگار کند.

المُثْمِر : ۱. فا ← أَثْمَرَ. ۲. درخت میوه‌دار، میوه‌دهنده. ۳. درختی که میوه‌اش آشکار شده باشد. ۴. درختی که هنگام میوه‌اش رسیده باشد.

المَثْمَن (ث م ن) : هشت تایی. هشت‌تا هشت‌تا.

المُثْمِن (ث م ن) : ۱. گرانبها ← ثَمِین. ۲. آن که بهای بسیار به هر چیز می‌دهد. ۳. آن که هر هشت روز یک بار به شتران خود آب می‌دهد. ۴. مشتمل بر هشت، شاملِ هشت.

المَثْمِل (ث م ل) : ۱. پناهگاه. ۲. قسمتِ پست و گودِ زمین، جای فرو نشستن چیزی بر روی زمین. ج : مَثامِل.

المَثْمَلَة (ث م ل) : تالاب، آبگیر، برکه. ج : مَثامِل.

المِثْمَلَة (ث م ل) : ۱. گل و لایِ چاه یا حوض، لجن، (در تداول خراسان) : لوش. ۲. کیسه یا خورجین چوپان. ۳. پارچه یا لتّه‌ای که آن را به قطران آغشته کنند و بر جای گریِ شتر مالند یا مَشک را روغن‌مالی کنند که نرم بماند، لتّهٔ روغن‌مالی. ج : مَثامِل.

المِثَمّ (ث م م) : مردی که غذا را هرچه پیش آید، از خوب و بد بخورد.

المُثَمَّل (ث م ل) : ۱. مفـ ← ثَمَّلَ. ۲. (از سموم) : زهری که چندی در آب خیسانده شود.

المُثَمَّن (ث م ن) : ۱. مفـ ← ثَمَّنَ. ۲. برآورد شده، تخمین‌زده شده، ارزیابی و بهاگذاری شده. ۳. هشت جزئی. و [هندسه] : هشت‌گوش، هشت‌ضلعی. ۴. مسموم. ۵. تب کرده، تبدار.

المُثَمَّنُ الزَّوایا (ث م ن) [هندسه] : کثیرالاضلاع،

هشت‌گوشه یا هشت‌ضلعی، هشت‌بَر یا هشت‌پهلو.
المُـثَمِّن (ث م ن) ← ثَـمَّنَ : ۱. تـخمین‌زننده، تقویم‌کننده، ارزیاب. ۲. آن که چـیزهای هشت‌سـو یـا هشت‌گوشه می‌سازد، مُثَمَّن‌ساز.
مَثَنَ ـِ مَثْناً : به مثانهٔ او زد.
مَثِنَ ـَ مَثَناً : ۱. نتوانست پیشاب خود را در مثانه‌اش نگهدارد. ۲. مثانه‌اش درد گرفت، از درد مثانه رنج برد.
مُثِنَ مج‍ـ الرجُلُ : مثانهٔ آن مرد دچار درد شد.
المَثَن : ۱. مـص‍ـ مَـثِنَ. ۲. [پزشکی] : التـهاب غشـاءِ مخاطی مثانه.
المَثِن : آن که نتواند پیشاب خود را نگهدارد.
المُثُن : ج أمْثَن.
المَثْنَى و مثنیٌ (مَثْناً) (ث ن ی) : ۱. دوّمین سیم از سیمهای تار و عود و دیگر سازهای زهی. ۲. دو آرنج و دو زانوی ستور. ۳. «~ الوادی» : خمِ درّه، پیچ درّه. ج : مَثانِی و مَثانٍ. ۴. معدول است از اثنَین اثنَین و به سبب صفت بودن و عدول از اصل در این معنی غیر منصرف است و برای مذکّر و مؤنّث یک لفظ دارد، دوتـا دوتـا، دوگان دوگان «جاءَ القومُ ~» : آن گروه دوتا دوتا آمدند. ← ثُناءَ.
المَثْناة (ث ن ی) ۱. خمیدگی سرِ لگام، کجی. ۲. رسن و طناب بافته شده از مـوی و پشـم و مـانند آن از دو جنس. ۳. لا، چین، تاخوردگی. ج : مثانِی و مَثانٍ.
المَثْنان : گیاهی از انواع مازریون با شاخه‌های بسیار و راست برآمده و گلهایی خوشه‌ای و سفید و خوشبو که الیاف و ریشه‌های آن خواصّ دارویی دارد، از نامهای دیگر آن کَزْمَدانَة و دَفْنَةٌ لا حِقَة است.

Daphne Gnidium (S)

المُثَنَّى (ث ن ی) : ۱. مف ← ثَنَّی. ۲. مضاعَف، دوبرابر. ۳. [صرف] (از اسمها) : اسم مُثَنّی که بر دو کس یا دو چیز دلالت کند، دو فردی. ۳. [زیست‌شناسی] : دوتایی، دوتـــا «~ الأصـــابِعِ» : جـــانوران دوانگشـــتی. ۴. [گیاه‌شناسی] : «~ الأوراقِ» : گیاه دوبرگی که تازه سر از خاک برآورده و نخستین برگهای آن پدیدار شده است.

المَثْنَوِيّ (ث ن ی) : ۱. منسوب به مَثْنَی. ۲. [شعر] : شعرِ مثنوی، شعری که هـر دو مـصراعِ هـر بیت از آن قافیه‌ای جداگانه و مخصوص به همان بیت داشته باشد.
المَثْنَوِيَّة (ث ن ی) : سوگند کفّارهناپذیر و نشکستنی «حـلفتُ یـمیناً غـیرَ ذی ~» : سـوگندی اسـتوار و ناشکستنی خوردم.
المَثْنِيّ (ث ن ی) : پیچیده درون چیزی، در اثناء و در میان چیزی.
المَثْوَى (مَثْوا) (ث و ی) : ۱. جایگاه، منزل، مسکـن، مأوا. ج : مَثاوِی و مَثاوٍ. ۲. «ابو ~» : میزبان. ۳. نیز «ابو ~» : مهمان. ۴. «اُمّ ~» : زن مـیزبان. ۵. «~ الأخیر» (لفظاً) : آخرین منزل آدمی. (تعبیراً) : قبر، گور.
المَثْوَبَة و المَثُوبَة (ث و ب) : پاداش، أجر، مزد.
المَثْوَرَة (ث و ر) : جایی که گاوِ بسیار در آن باشد، زمین پُرگاو.
المُثُول : ۱. مص‍ـ مَثُلَ. ۲. از جای خود رفـتن و دور شدن.
المُـثِیر (ث و ر) ← أثـاز : ۱. مُـهیّج، تـحریک‌کننده. برانگیزنده. ۲. بـادی کـه گـرد و خـاک را بـه هـوا بـلند مـی‌کند. ۳. بـیدارکـننده. ۴. «~ للشَّهوَةِ الجـنسیَّة» : محرّک میل جنسی. ۵. «~ للعاطِفَة» : عاطفه‌برانگـیز، مهرانگیز. ۶. «~ الفـتنةِ أو القَـلاقِلِ أو الإضْـطرابـات» : فتنه‌انگیز، موجب شورشها و برهم‌زنیها.
المَثِیل (م ث ل) : ۱. مانند، همانند، همسان. ج : أمْثال و مُثُل. ۲. فاضل، دانشمند. ج : مُثَلاء.
المِثِیل مع‍ـ [شیمی] : مِتیل، الکلِ چـوب، ریشـه یک ظرفیّتی هیدروکربن به فرمول CH_3 Methyl (E, S)
المُثَیِّب (ث ی ب) : ۱. مف ← ثَیَّبَ. ۲. زنِ شوهر از دست داده، بیوه ← ثَیِّب (معنیِ ۱).
المَجائِع ج‍ـ : ۱. مَجاعَة.
المَجابِئ ج‍ـ : مَجْبَأة.
المَجابّ ج‍ـ : مَجَبَّة.
المُجابَهَة (ج ب ه) : ۱. مص‍ـ جابَهَ. ۲. رویـارویی. ← مُواجَهَة.


المَثْنان

المجابیب جـ: مَجْبُوب.
المَجاثّ جـ: مِجَثَّة.
المَجاثِم جـ: مَجْثَم و مَجْثِم.
المَجاجِیث جـ: مِجْثاث.
المَجاج: خوشهٔ خرمای خشک و کج شده ← عُرْجُون.
المُجاج: ۱. آنچه از دهان بیرون افکنند، «ـُ الفَم»: آب دهان، تُف. ۲. «ـُ المُزْن»: آبِ باران. ۳. «ـُ العنب»: شراب یا شیرهٔ انگور. ۴. «ـُ النّحل»: عسل. ۵. دانهٔ ماش. ۷. «خَبَزَ ـٌ»: از آرد ذرّت نان پخت.
المُجاجَة: ۱. آب دهان که بیرون افکنند، تُف. ۲. «ـُ الشیء»: شیره و عصارهٔ چیزی.
المَجاحّ جـ: مَجِحّ.
المَجاحِر جـ: مَجْحَر.
المِجاد جـ: مَجِید (به معنی ۱).
المَجادِب جـ: مِجْداب (برخلاف قیاس).
المَجادِح جـ: مِجداح.
المَجادِر جـ: مَجْدَرَة.
المَجادِع جـ: مِجْدَع.
المَجادِل جـ: ۱. مَجْدَل. و ۲. مَجْدِل.
المُجادَلَة (ج د ل): ۱. مصـ جادَلَ. ۲. مباحثه، مناظره، مناقشه برای ساکت کردنِ طرفِ بحث و خصم. ۳. نام سورهٔ پنجاه و هشتم قرآن کریم.
المَجادِیب جـ: ۱. مِجْداب. ۲. مُجْدِبَة (نا).
المَجادِیح (ج د ح) جـ: ۱. مِجْداح. ۲. مِجْدَح. ۳. [کیهان‌شناسی] «مَجادِیحُ السّماء»: (به صیغهٔ جمع): غروب کردن منزلی از منازل ماه و طلوع کردن منزلِ مقابلِ آن. ۴. «ـُ الغَیْث»: سه تا از (أنواء) یعنی ستارگان آسمان که نزد عرب دلالت بر نزول باران دارد و گویند: «أرسلت السّماءُ ـَ الغَیْثِ»: آسمان ستارگان باران‌زای را فرستاد (اقم).
المَجادِیر جـ: مِجْدار.
المَجادِیف جـ: مِجْداف.
المَجادِیل جـ: مِجْدال.
المِجاذّ جـ: مِجَذّ.
المَجاذِیب جـ: مَجْذُوب.
المِجار: رسنی که با آن پای شتر را بندند، عِقال، زانوبند شتر.
المَجارِد جـ: ۱. مَجْرَد. و ۲. مِجْرَد.
المَجارِع جـ: مَجْرِع.
المَجارِف جـ: مِجْرَف و مِجْرَفَة.
المَجاری و **مَجارٍ** (ج ر ی) ۱. جـ: مَجْرَی. ۲. اواخرِ کلمات. ۳. احوال و چگونگیِ کارها.
المَجارِیح جـ: مَجْرُوح.
المَجارِیع جـ: مَجْرِع (برخلاف قیاس).
المَجاز (ج و ز): ۱. مصـ جازَ. ۲. [معانی و بیان]: لفظی که از معنای حقیقی خود برگشته و معنایی دیگر از آن اراده کنند، ضدّ حقیقت مانند: رأیتُ الأسَدَ: آن شیر را دیدم که مراد «شیرمرد» و «دلیر» است. ۳. گذرگاه، راهرو، معبر، راه. ج: مَجاوِز.
المُجاز (ج و ز): ۱. مفـ ← أجازَ، اجازه یافته. ۲. دارای درجهٔ لیسانس.
المُجازاة (ج ز ی): ۱. مصـ جازَی. ۲. پاداش عمل، مُجازات (بیشتر در مورد پاداش بد بکار می‌رود و پاداش نیک را مُکافأة گویند) کیفر، جریمه، تنبیه.
المَجازَة (ج و ز): ۱. گذرگاه، معبر، راه. ۲. «ـُ النّهر»: پُلِ رودخانه. ۳. جایی که «جَوْز» گردو در آن بسیار باشد، زمین پر از درخت گردکان، گردوزار، جَوْزِستان. ج: مَجاوِز.
المُجازِف ف مع (ج ز ف از گزاف فارسی) ۱. فا ← جازَفَ، آن که خود را به خطر اندازد، گزافه‌کار. ۲. بی‌باک، متهوّر.
المُجازَفَة (ج ز ف) ۱. مصـ جازَفَ. ۲. تهوّر، بی‌باکی، بی‌پروایی. ۳. بی‌پروایی در سخن، گزافه گویی. ۴. «بیعَ ـً»: داد و ستد تخمینی، چَکی فروختن.
المَجازِیع جـ: مِجْزاع.
المَجازِیّ (ادبیّات): سخن غیر حقیقی، استعاری، یا کنایه‌ای.
المَجاسِد جـ: مِجْسَد.

المَجاسّ جـ: ۱. مَجَسّ. و ۲. مِجَسَّة.
المَجاشِب جـ: مِجْشَب.
المَجاشِر جـ: مِجْشَر.
المَجاش جـ: مِجَش و مِجَشَّة.
المَجاعَة (م ج ع، ج و ع): ۱. مصـ مَجَعَ و جاعَ. ۲. گرسنگی. ۳. «عامّ ــ»: سال قحطی، تنگسال که در آن گرسنگی بسیار باشد، کمیابی آذوقه و خوراک. ج: مَجاوِع و مَجاوِيع (نا). مَجُوعَة.
المُجاعَة: پس‌ماندهٔ (مجیع) خُرماشیر، شیر و خرمای به هم آمیخته.
المَجاعِم جـ: مَجْعَم.
المَجاعِيل جـ: مَجْعُول.
المُجافاة (ج ف و): ۱. مصـ جافَى. ۲. برداشتن چیزی از جایی. ۳. دور داشتن (ضدّ وصال) ← جَفاء.
المَجال (ج و ل): ۱. جَوَلانگاه، عرصه، میدان، زمینه. ۲. [فیزیک] «ــ البَصر»: شعاعِ دید، میدان و حوزهٔ دید. و ۳. «ــ المغناطِيسيّ»: میدان جاذبهٔ مغناطیسی.
المِجال جـ: مَجْلَة.
المُجالِح (ج ل ح): ۱. فا ← جالَحَ. ۲. شیرِ بیشه. ۳. ماده شتری که در سختسالی یا در زمستان شیر دهد. ۴. زنبور عسلی که در خشکسال نیز عسل دهد. ج: مَجالِيح»: خشکسالیهایی که ستوران را از بین ببرد.
المَجالِد جـ: ۱. مِجْلاد. ۲. مِجْلَد.
المُجالِد (ج ل د): ۱. فا ← جالَدَ. ۲. (در روم قدیم) برده‌ای که در میدان نمایش با شخصی دیگر یا جانوری درنده با انواع سلاح یا بی‌سلاح پیکار کند، گلادیاتور.
المَجالِس جـ: مَجْلِس.
المُجالِس (ج ل س) ← جالَسَ: همنشین. ← جَلِيس.
المَجالّ جـ: مَجَلَّة.
المَجالِي و مَجالٍ جـ: مَجْلَى.
المَجالِيح جـ: ۱. مُجالِح. ۲. (به صیغهٔ جمع): سالِ مَرگامَرگی، خشکسالیهایی که ستوران را از بین ببرد.
المَجالِيد جـ: ۱. مِجْلاد. ۲. مِجْلَد.
المَجامِر جـ: مِجْمَر و مِجْمَرَة.

المَجامِيع جـ: ۱. مَجْمَع و مَجْمِع. و ۲. مَجْمَعَة.
المُجامَعَة (ج م ع): ۱. مصـ جامَعَ. ۲. جمعه به جمعه با کسی داد و ستد کردن «استأجرهٔ ــ»: آن را جمعه به جمعه یا هفتگی اجاره کرد. ۳. جماع، هماغوشی.
المُجامِل (ج م ل) ← جامَلَ: ۱. تعارف‌کننده. ۲. نیکورفتار.
المُجامَلَة (ج م ل): ۱. مصـ جامَلَ. ۲. تعارف کردن دو طرفه. ۳. نیکرفتاری. ۴. «ــ دَوْلِيَّة أو دُوَلِيَّة»: تعارفات بین‌المللی بجا آوردن. ۵. «زيارةُ ــ»: دیدار تشریفاتی. Courtesy visite (E) ۶. «على سبيلِ ــ»: بر سبیل تشریفاتی، از طریق تشریفات.
المَجامّ جـ: مَجَمّ.
المَجامِيع جـ: مَجْمُوعَة.
المُجانُ جـ: ماجِن.
المَجانِب جـ: ۱. مَجْنَب. و ۲. مِجْنَب.
المُجانِب (ج ن ب) ← جانَبَ: پهلو به پهلو، هم‌جوار ← مُجاوِر.
المَجانَة: ۱. مصـ مَجَنَ. ۲. شوخی و بی‌شرمی نموده، گستاخی، مسخرگی و لودگی ← مُجُون.
المِجانِح جـ: مِجْنَحَة.
المُجانِس (ج ن س) ← جانَسَ: هم‌جنس، مشابه، همانند، همسان.
المَجانِق و المَجانِيق جـ: مَنْجَنِيق.
المَجانّ جـ: ۱. مِجَنّ. و ۲. مِجَنَّة.
المَجانِي و مَجانٍ جـ: مَجْنَى.
المَجانِيب جـ: مَجْنُوب.
المَجانِيق جـ: مَنْجَنِيق.
المَجانِين جـ: ۱. مَجْنُون. و ۲. مَجْنُونَة.
المُجاهِد (ج هـ د): ۱. فا ← جاهَدَ. ۲. جهادکننده. ۳. رزمنده، جنگجو در راه خدا.
المُجاهَرَة (ج هـ ر): ۱. مصـ جاهَرَ. ۲. آشکار کردنِ کاری. ۳. عمومی کردن.
المَجاهِل (ج هـ ل) ۱. جـ: مَجْهَل. و ۲. مِجْهَل. و ۳. مَجْهَلَة. ۴. (به صیغهٔ جمع): سرزمینهای ناشناختهٔ کرهٔ


المُجالِد

زمین.
المَجاهِیر جـ: مِجْهار.
المَجاهِیض جـ: ۱. مِجْهاض. و ۲. مُجْهِض.
المَجاهِیل جـ: مَجْهُول.
المَجاوِب جـ: مِجْوَب.
المُجاوِب (ج و ب) ← جاوَبَ : ۱. با هم سخن گوینده. ۲. جواب‌دهنده، پاسخگو. ۳. پرسنده، پُرسشگر. (از اضداد، جواب‌دهنده و جواب‌خواهنده).
المُجاوِر (ج ی ر) ← جـاوَرَ : هـمسایه، کـنارِ هـم. ← مُجانِب.
المَجاوِز جـ: مَجازَة.
المُجاوَزَة (ج و ز) : مصـ ← جاوَزَ ← تَجاوُز.
المَجاوِع جـ: ۱. مَجاعَة. و ۲. مَجُوعَة.
المَجاوِیب جـ: مِجْواب.
المَجاوِیع جـ: مَجاعَة (نا).
المَجْبَأَة (ج ب أ) : زمین پر از قارچ، سماروغ‌زار، ج : مَجابِئ.
المِجْبال (ج ب ل) : ۱. زن درشت‌اندام و ستبر و فربه. ۲. سیفٌ ~ : شمشیر کُند، شمشیر تیز نشده.
المُجَبَّب (ج ب ب) : ۱. مـفـ. ۲. اسبی کـه سـپیدی دست و پایش تا زانو رسیده باشد.
المَجَبَّة (ج ب ب) : ۱. میانهٔ راه. ۲. راه آشکار، شاهراه. ج : مَجابّ.
المُـــجَبَّر (ج ب ر) : مـــفـ ← جَـبَّرَ. ۲. اسـتخوانِ جوش‌خورده و درست شده بعد از شکستگی.
المُجَبِّر (ج ب ر) : ۱. فا. ۲. شکسته‌بند.
المُجْبَر (ج ب ر) : مفـ ← أَجْبَرَ : وادار شده با اجبار و زور و اکراه. ← مَجْبُور (معنی ۲).
المَجْبَنَة (ج ب ن) : ۱. جایی که در آن (جُبْنَة) پنیرِ بسیار باشد. ۲. جـایی کـه در آن پـنیر سـازند، کـارگاه پنیرسازی. ۳. مایهٔ (جُبْن) بیم و هراس. «الولدُ مَبْخَلَةٌ ~ مَجْهَلَة» : فرزند مایهٔ بخیلی و ترس و نادانی است.
المَجْبوب : ۱. مفـ ← جَبَّ. ۲. خصیه برآورده، اخـته شده ج : مَجابِیب. (رحلهٔ ابن جبیر).

المَـجْبُور (ج ب ر) : ۱. اسـتخوان جـوش خـورده و درست شده پس از شکستگی. ۲. وادار شده به زور و جبر و به ناخواه ← مُکْرَه و مُجْبَر.
المَـجْبُول (ج ب ل) : ۱. مـفـ، مـخلوق، آفـریده. ۲. سرشته شده، معجون. ۳. تنومند و بزرگ جثّهٔ همانند کوه، کوه‌پیکر. ۴. «~ علی» : مطبوعِ طبع، جبلّی.
المُجْتَثّ (ج ث ث) : ۱. مفـ ← اِجْتَثَّ. ۲. بریده شده، ریشه‌کن شده. ۳. [عروض] : یکی از بحور شعری که در هر مـصراع از اصـلِ (مُسْتَفِع لُـن فـاعلاتُن) چـهار بـار (مَفاعِلن فَعَلاتُن) برگرفته‌اند. و نَه زحاف یا فـرع دارد، بحرِ مُجْتَثّ.
المُـجْتَرِئ (مُـجْتَرِء) (ج ر أ) ← اِجْـتَرَأَ : ۱. جسـور، باجرأت. ۲. پیش‌رونده. ← مُتَجَرِّئ.
المُجْتَرّ (ج ر ر) : ۱. فا. ۲. جانور نشخوارکننده.
المُجْتَرّات [زیست‌شناسی] : جانوران نشخوارکننده، نشخوارکنندگان.
المُـجْتَرَف (ج ر ف) : ۱. مـفـ ← اِجْـتَرَفَ. ۲. فـقیر، تنگدست، درویش.
المُـجْتَلَد (ج ل د) ← اِجْـتَلَدَ : مـحوطه‌ای در وسط آمفی‌تاترهای رومی که در کفِ آن شـن مـی‌ریختند و (مُجادِلان) یعنی گـلادیاتورها در آن نـبرد تـن بـه تـن می‌کردند و جلادت خود را نشان می‌دادند تا سرانجام یکی پیروز می‌شد.
المُجْتَمَع (ج م ع) : ۱. جایی که در آن گرد آیند، محلّ انجمن. ۲. شکل اجتماعی، اجتماع بشری یا جانوری. ۳. جامعهٔ بشری.
المُجْتَمِع (ج م ع) : ۱. فا. ۲. «رجُلٌ ~» : مردی که به رشد و بلوغ خود رسیده بـاشد. ۳. مـردی کـه ریـشش کامل و هموار و یکدست شده باشد. ۴. آن‌که تند راه رود، تندرو، تیزرو.
المُجْتَنَی (ج ن ی) ← اِجْتَنَی : جای میوه چیدن.
المُجْتَهِد (ج ه د) : ۱. فـا ← اِجْـتَهَدَ. ۲. کـوشنده در تحصیل علم. ۳. جِدّی و کوشا ← مُجِدّ، سختکوش.
المِجْثاث (ج ث ث) : دستگاهی مکانیکی برای قـطع

ریشه درختان، ماشین ریشه‌کَنی ← مِجَثَّة. ج : مَجاثِیث. Grubbing (E)

المِجَثَّة (ج ث ث) : ۱. گاوآهنی مخصوص که با آن بقایای ریشهٔ درختان و علفهای هرزه را از بیخ بکَنند. ۲. ماشین وِجین، ماشین علف‌کَشی. ج : مَجاثّ.

المَجثَم و المَجثِم (ج ث م) : ۱. جای نشستن و خوابیدن حیوان، آغُل. ۲. خوابگاه مرغان، لانهٔ مرغان. ۳. خوابیدن یا نشستن و لمیدن. ج : مَجاثِم.

مَجَّ ـُـ مَجَجاً الرجُلُ : گوشه‌های دهان آن مرد آویخته و آب از دهانش روان شد، لب و لوچه‌اش آویزان شد و آب دهانش راه افتاد.

مَجَّ ـُـ مَجّاً ۱. الشراب أو الشيءَ و به مِن فيه : شراب یا آن چیز را از میان دهانش بیرون ریخت، آب دهانش را تف کرد. ۲. «النباتُ يَمُجُّ النَّدی» : گیاه شبنم می‌ریزد. ۳. «هذا الكلامُ تَمُجُّه الأسماعُ» : این سخنی است که گوشها آن را نمی‌پذیرد و از شنیدنش بیزار است، (اصطلاحاً) از این گوش می‌گیرد و از آن گوش در می‌کند.

المَجَج : ۱. مصـ مَجَّ ـُـ. ۲. آویختگی دو گوشهٔ دهان و لبها. ۳. رسیدن انگور.

المَجّ : ۱. مصـ مَجَّ ـُـ. ۲. دانهٔ ماش. واحدِ آن مَجَّة یک دانه ماش است.

المُجّ : قطره‌های عسل بر روی سنگ. واحدِ آن مُجَّة یک قطره عسل بر روی سنگ است.

المَجّاج : ۱. آن که غالباً تف کند یا آب و شراب و جز آن را از دهان بیرون ریزد. ۲. (از خاکها) : خاک بسیار نمناک و خیس.

المُجّاج جـ : ماجّ.

المَجّاح (م ج ح) : متکبّر.

المَجّاع و المَجّاعَة : بسیار شوخی‌کننده و بی‌حیا، گستاخ، بسیار بذله‌گو و شوخ‌چشم.

المُجّاع : آشی رقیق که از آب و خمیر و آرد بهم ساییده و ریز شده و اندکی پیازداغ درست کنند، آش اُماج.

المَجّال : گیاهی علفی و صحرایی و زینتی از تیرهٔ چلیپائیان. Vesicaria (S)

المَجّان و المَجّانِيّ : ۱. گستاخ، بی‌حیا، پررو، بذله‌گوی، لطیفه‌گو. ۲. رایگان، مُفتی، مجّانی، بلاعوض. ۳. بسیار فراخ و کافی، بسنده، فراوان «ماءٌ ـٌ» : آب بسیار و کافی.

المُجّان جـ : ماجِن.

المَجَّة : ۱. مصدر مرّة از مَجَّ، یک بار آب دهان ریختن. ۲. «ما بقي في الإناءِ إلّا ـٌ» : در ظرف به اندازه‌ای که دهانی را تر کند آب ماند. ۳. دانهٔ ماش.

مَجَّجَ تَمْجِيجاً (م ج ج) ۱. به : از او عیبگویی کرد. ۲. ـ العنبُ : انگور رسیده و شیرین شد.

مَجَّدَ تَمْجِيداً (م ج د) ۱. ه : او را بزرگ داشت و ستود. ۲. ـ ه : او را به عزّت و سرفرازی نسبت داد. ۳. ـ العطاءَ : بسیار بخشش کرد. ۴. ـ له مِن كذا : از فلان چیز به او بسیار داد. ۵. ـ الراعي الجِمالَ : ساربان شتران را خوب علف داد و سیر کرد.

مَجَّسَ تَمْجِيساً (م ج و س) : او را مجوسی کرد، به کیش مجوس یا مُغان درآورد، (تسامحاً) : او را زرتشتی کرد.

مَجَّعَ تَمْجِيعاً (م ج ع) ضيفَه : به مهمان خود (مَجِيع) خُرماشیر خوراند.

مَجَّلَ تَمْجِيلاً (م ج ل) العملُ يدَه : کارکردن دست او را تاوَل‌دار کرد، دستش از کار کردن تاول زد و آبله درآورد.

مَجَحَ ـَـ مَجْحاً و (لسـ) **مَجَحاً** : تکبّر کرد، فخر فروخت، بزرگ‌منشی کرد، به خود نازید. ۲. ـ الدَّلوَ في البئرِ : دلو را در تَهِ چاه تکان داد تا پر آب شود.

مَجِحَ ـَـ مَجَحاً ۱. بِذِكره : به یاد او خوشحال و شادمان شد ← بَجِحَ. ۲. (المنـ، الر) ← مَجَحَ مَجْحاً.

المُجُح : ۱. زنبور عسل. ۲. مردم مست، مستان.

المُجِحّ : زن و مادینهٔ آبستن شده، بیشتر در مورد درندگان بکار می‌رود. ج : مَجاحّ.

المَجخَر (ج ح ر) : ۱. کمینگاه، نهانگاه. ۲. پناهگاه. ج : مَجاحِر.


المَجثَم


المَجّال

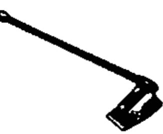
المُجْحِفَة (ج ح ف) : ۱. مؤنّثِ مُجْحِف ← أجْحَفَ. ۲. مصیبت، بلا و سختی. ۳. «سنةٌ ـ»: سال زیانبار برای مال و چارپایان، قحطسال.
المُجْخِي (ج خ و) : ۱. فا. ۲. خم، کج، خمیده.
مَجَدَ ـُ مَجْداً : ۱. با عزّت و شرف شد، بزرگوار و سرفراز شد، یا بود. ۲. ـ ه : در عزّت و سرفرازی بر او برتری داشت یا برتری یافت. ۳. ـ الرّاعی الإبلَ : ساربان شتران را در چراگاهی پر علف چراند و سیر کرد.
مَجَدَ ـُ مَجْداً و مُجُوداً ت الإبلُ : شتران در چراگاهی پُر علف افتادند، به علفزاری غنی رسیدند.
مَجُدَ ـُ مَجادَةً : عظمت و بزرگی یافت، با عزّت و سرفراز شد.
المَجْد : ۱. مصـ مَجُدَ. ۲. بزرگی، عزّت، سرافرازی. ۳. بزرگواری و جوانمردی، بخشندگی. ۴. زمین بلند. ج : أمْجاد.
المُجَداء جـ : مَجِيد (به معنیِ ۲).
المِجْداب (ج د ب) : زمین غیر حاصلخیز و بی‌گیاه، زمینی که چیزی نرویاند. ج : مَجادِب (برخلاف قیاس).
المِجْداح (ج د ح) : ساحلِ دریا، دریاکنار. ج : مَجادِيح.
المِجْدار (ج د ر) : مترسکِ کشتزارها، آدمک، لولوی سرِ خرمن، داهول. ج : مَجادِير.


المِجْداف

المِجْداف (ج د ف) : ۱. پاروی قایقرانی. مثنّی : مِجْدافانِ و مِجْدافَيْنِ. ۲. «مِجْدافا الطّيرِ» : دو بالِ پرنده. ج : مَجادِيف.
المِجْدال (ج د ل) : ۱. مرد سخت جدال و ستیزه‌جو، بسیار ستیزنده ← جَدّال (معنیِ ۱). ۲. تخته‌سنگ. ج : مَجادِيل.
المِجْدَح (ج د ح) : ۱. چمچه یا قاشقی که با آن آرد را با شیر به هم زنند و بیامیزند. ج : مَجادِح. ۲. [کیهان‌شناسی] : ستاره‌ای کوچک میان دبران و ثریّا. ۳. یکی از مَجادِيح ← مَجادِيح.
المُجَدَّد (ج د د) : ۱. مف ← جَدَّدَ. ۲. گلیم یا جامه یا پارچه‌ای با خطوط گوناگون.
المُجَدَّر (ج د ر) : ۱. مف ← جَدَّرَ. ۲. آبله گرفته، آبله‌رو.
المُجَدَّرَة : ۱. مؤنّثِ مُجَدَّر. ۲. غذایی که از برنج و عدس پزند، عدس‌پلو.
المُجَدِّف (ج د ف) ۱. فا ← جَدَّفَ : کفرگوی نسبت به خداوند. ۲. (بالمِجْداف) : پاروزنِ قایق و کشتی.
المَجْدَرَة (ج د ر) ۱. بالشیءِ : سزاوار و شایسته بدان چیز، درخورِ آن چیز (مذکّر و مؤنّث و مفرد و جمع در آن یکسان است) «إنَّه ـ لأن يفعلَ كذا» : او برای انجام فلان کار شایسته است. ۲. «أرضٌ ـ» : زمین (جَدَری) آبله‌خیز، زمینی که بیماری آبله در آن شیوعِ بسیار داشته باشد. ج : مَجادِر.
المِجْدَع (ج د ع) : ابزارِ بُریدن. ج : مَجادِع.
المَجْدَل (ج د ل) : گروهی از مردم. ج : مَجادِل.
المِجْدَل (ج د ل) : ۱. کوشک، قصر، کاخ. ۲. بسیار جدل‌کننده و سخت‌ستیز. ج : مَجادِل.
المَجْدُوب (ج د ب) : ۱. مف. ۲. (از جایها) : جای خشک و بی‌گیاه.
المَجْدُود (ج د د) : ۱. مف. ۲. بهره‌مند، برخوردار، بختیار، نیک‌بخت. ۳. بریده، قطع شده ← جَدَّ جِداداً.
المَجْدُور (ج د ر) : ۱. مف. ۲. آبله گرفته، آبله‌رو، دچار بیماری (جُدَری) آبله شده. ۳. کم‌گوشت، لاغر. ۴. شایسته، سزاوار. «إنّه ـ أن يفعلَ كذا» : او شایستهٔ انجام آن کار است. ← جَدِير.
المَجْدُوف (ج د ف) : ۱. مف. ۲. «ـ اليدِ» : مرد کوتاه‌دست یا بخیل.
المَجْدُول (ج د ل) : ۱. مف. ۲. تافته، تابیده، نیک‌بافته، محکم‌تابیده. مؤ : مَجْدُولَة. ۳. «دِرْعٌ مَجْدُولَة» : زره سخت‌بافت. ۴. «ساقٌ مَجْدُولَة» : ساقِ پای خوش‌تراش.
المُجَدْوَل (ج د و ل) : آنچه جدول‌بندی آن تمام شده، جدول‌بندی شده.
المُجَدْوِلَة : ابزار جدول‌کشی و جدول‌بندی.
المِجْذاف (ج ذ ف) «ـ السّفينةِ» : پاروی قایق و کشتی. ج : مَجاذِيف.
المِجْذافِيَّة الأَرْجُل [زیست‌شناسی] : خرچنگهایی که

پاهایی بسان پارو دارند، پاروپائیان Copepoda (E)
المِجْذام و المِجْذامَة (ج ذ م) : ۱. مرد قاطع و کاربُر، نیک انجام‌دهندهٔ کار. ۲. زود به هم زنندهٔ دوستی. ۳. قاضی و داوری که حق را از باطل جدا کند.
المِجَذّ (ج ذ ذ) : سر یا نوکِ تیزِ میله. ج : مِجاذّ.
المُجْذَر (ج ذ ر) : ۱. مف. ۲. مرد کوتاهِ ستبراندام، کوتاهِ خِپِله و فربه، آدمِ گِرد و قُلمبه.
المُـجَذَّع (ج ذ ع) : ۱. مف. ۲. هر چیز بی‌پایه و نااستوار. ۳. بی‌اصل و بی‌ثبات ← مُجْذَع.
المُجَذَّم (ج ذ م) ۱. مف. ۲. کارآزموده. ۳. جذام‌دار، مبتلا به بیماریِ خوره، جُذامی ← مَجْذوم.
المُـجْذِر : مـاده گـاو وحشـی دارای (جـؤذر) گـوسالهٔ وحشی ← أجذَر.
المَجْذوب : ۱. مف. ۲. [تصوّف] : کسی که خداوندش به آب قدس تطهیر کند و برای حضرت اُنس خود برگزیند، گسسته از ناسوت و پیوسته به لاهوت، مجذوب. ج : مَجاذِیب.
المَجْذور (ج ذ ر) : ۱. مف. ۲. [حساب] حاصل‌ضرب عددی در خود مثلاً نُه که مجذور سه است، مجذور.
المَجْذوع (ج ذ ع) ۱. مف. ۲. ستوری که بدون علف بسته شود.
المُجْذَع (ج ذ ع) : ۱. مف. ۲. هر چیز نااستوار و بی‌بنیاد ← مُجَذَّع.
المَجْذوم (ج ذ م) : ۱. مف. ۲. جذام‌گرفته، جذامی.
مَجَرَ ـُ مَجْراً : ۱. تشنه شد. ۲. ـــ ه : او یا آن را سنگین و گرانبار کرد. ۳. ـــ اللبنَ : شیر را با شکم پُر نوشید.
مَجِرَ ـَ مَجَراً ۱. من الماءِ و نحوِه : شکم او از آب و مانند آن پُر شد ولی او سیر نگردید. ۲. ـــ ت الشاةُ : برّه در شکم میش بزرگ شد و میشِ لاغر و سنگین شده از برخاستن عاجز شد، گرانبار شد و برخاستن نتوانست.
المَجَر : ۱. مص مَجِرَ. ۲. بزرگ شدن جنین در شکم گوسفند و لاغر و سنگین شدن مادر به نحوی که قادر بر برخاستن نباشد. ۳. قوم مَجار، مجارستانیها. ۴. نوعی سکّهٔ طلای معروف در مجارستان، لیرهٔ مجاری.
المَجْر : ۱. مص مَجَرَ. ۲. لشکر گران و بزرگ. ۳. بسیار از هر چیز، چیزِ بسیار سنگین. ۴. جنین درون شکم ماده شتر یا میش. ۵. خریداریِ بچهٔ شتر یا برّه در شکم مادر، خریدِ جنینِ ستور. ۶. قمار. ۷. ربا. ۸. زیادتی، فضل. ۹. عقل، خرد.
المُجْر : ج أمْجَر.
المُجْرَئِشّ (ج ر أ ش) : ۱. فا. ۲. مرد ستبر و فربه. ۳. آنچه وسط آن از درون و بیرون آماسیده باشد، گرد و قُلمبه. ۴. (از زمین) : بلندیهای زمین، برجستگیهای زمین.
المُجْرَأَشَّة (به فتح همزه به نحو نادر، لا) : ماده شتر فربه و شکم‌برآمده. ← اجْرَأَشَّ اجْرِئشاشاً.
المِجْراز (ج ر ز) : سرزمین خشک و بی‌گیاه ← أجْرَز.
المِجْراف (ج ر ف) : بیل. ← مِجْرَفَة.
المَجْرَد (ج ر د) : دستگاه پنبه پاک‌کنی، پنبه پاک‌کن، آنچه روی آن پنبه را از پنبه‌دانه جدا می‌کنند. ج : مَجارِد. ← مِجْرَد (معنی ۳).
المِـجْرَد (ج ر د) : ۱. مِسـواک. ۲. یکی از آلات دندان‌پزشکی برای پاک کردن بیخ و لای دندانها، جرم‌گیرِ دندان. ۳. دستگاه پنبه پاک‌کنی، پنبه پاک‌کن. ← مَجْرَد. ۴. خاک‌انداز، سطل آشغال (الر). ج : مَجارِد.
المَجَرّ (ج ر ر) : ۱. تیر بزرگ سقف که سرِ تیرهای دیگر را بر آن نهند، تیرِ حامِل، شاه‌تیر سقف. ۲. راه‌آب.
المُجَرَّب (ج ر ب) : ۱. مف. ۲. آزموده، آزمایش شده. ۳. کارکُشته، ورزیده. مؤ : مُجَرَّبَة. ۴. «دَراهِمُ مُجَرَّبَة» : دِرهمها و سکّه‌های کشیده و وزن شده و محک‌خورده.
المُجَرِّب (ج ر ب) : ۱. فا. ۲. آزماینده، تجربه‌کننده.
المَجَرَّة [کیهان‌شناسی] : کهکشان.
المُجَرَّد (ج ر د) : ۱. مف. ۲. آزموده، کارکشته، ورزیده. ۳. ساده، خالی از افزودگیها. ۴. [صرف] : کلمه‌ای که حرفی بیش از ریشهٔ اصلی ندارد، خالی از حروف اضافی (در برابر مزیدٌ فیه). ۵. آنچه صفات غیر ملموس را بیان کند مانند شجاعت و سخاوت و سفیدی. ۶. هنری که واقعیّت را تصویر و منعکس نکند، خیالی،


المِجزاعة


المِجرَفة


المِجزّ

آبِشتره.
المُجَرَّس (ج ر س) : ۱. کارآزموده، کارکشته. مؤ : مُجَرَّسَة. ۲. «ناقَةٌ مُجَرَّسَة» : ماده شتر آزموده در سیر و سواری، ماده شتر راهوار.
المُجَرَّف (ج ر ف) : ۱. مف. ۲. درویش، تهیدستی که روزگار و گردش احوال مالِ او را از کَفَش ربوده باشد.
المُجَرَّن (ج ر ن) : سَوطٌ ـٌ : تازیانهٔ نرم.
المِجرَش و المِجرَشَة (ج ر ش) : آسیاب‌دستی، دستاس.
المُجرِع (ج ر ع) : ۱. فا. ۲. ماده شتری کم‌شیر که بیش از چند جرعه شیر در پستانش نباشد. ج : مَجارِع و (برخلاف قیاس) مَجارِیع.
المِجرَف و المِجرَفَة (ج ر ف) : ابزار جمع کردن و برداشتنِ گِل و مانند آن، بیل، کج‌بیل. ج : مَجارِف.
المُجرِم (ج ر م) : ۱. فا. ۲. تبهکار، بزهکار، مجرم.
المِجرَن (ج ر ن) : ۱. خرمنگاه. ۲. «رجُلٌ ـٌ» : مرد پُرخور، شکمباره. ۳. «سفرٌ ـٌ» : سفری دور و دراز.
المَجرُوح (ج ر ح) : ۱. مف. ۲. زخمی. ج : مَجارِیح و مَجرُوحُون.
المَجرُود (ج ر د) : ۱. پوست‌کنده. ۲. بیلچه. ۳. خاک‌انداز. ۴. ملخ زده. ← جراد.
المَجرُوش (ج ر ش) : ۱. مف. ۲. بلغور، بُرغُل، آنچه به‌طور نیمکوب و درشت آسیاب یا کوبیده شده باشد، نیم‌کوفته.
المَجرَی (ج ر ی) : ۱. راه‌آب، راهِ گذرِ مایعات چون خون و مانند آن. ۲. گذرگاه، مسیر. «ـ الشمس» : مسیرِ خورشید. ۳. [در شعر] : حرکت حرف رَوی که حرف اصلیِ قافیه است. ج : مَجارٍ. ۴. «المَجارِی من الکَلِم» : آخر کلمات که محلّ ظهور و وضع حرکاتِ اعراب یا بناء است، آخرین حرف هر کلمه.
المُجرِی و المُجرِیَة (ج ر ی) : ۱. فا. ۲. سگِ توله‌دار ← أجْرَی. ۳. هر حیوان وحشی که بچّه‌اش به دنبالش روان باشد (نا).
المُجزَأ و المَجزَأة (ج ز أ) من الشیء : بی‌نیازی از چیزی، کافی بودنِ چیزی.
المُجزِئ (مُجزِء) (ج ز أ) : ۱. فا. ۲. «طعامٌ ـٌ» : غذای کافی و سیرکننده.
المِجزاع (ج ز ع) : بسیار بی‌تاب و ناآرام، بسیار بی‌قرار و ناشکیبا و جَزَع‌کننده. ج : مَجازِیع.
المِجزاعَة : گُل و گیاه شب‌بوی زرد، ← بها.
المَجزَر و المَجزِر (بندرت) (ج ز ر) : ۱. محل سر بریدن شتران، کشتارگاه شتران. ۲. کشتارگاه، سلاخ‌خانه، مَسلَخ. ج : مَجازِر.
المَجزَرَة و (لا) **المِجزَرَة** (ج ز ر) : ۱. کشتارگاه. ۲. جای گرد آمدنِ جمع، انجمن. ۳. جنگ خونین. ج : مَجازِر.
المِجَزّ (ج ز ز) : ۱. قیچی و مانند آن که پشم و موی را بدان ببُرند. ۲. ماشین سلمانی، ماشین موی‌زنیِ سر و صورت. ج : مَجازّ.
المُجَزَّع (ج ز ع) : ۱. مف. ۲. خرما یا هر میوه‌ای که نیمی از آن رسیده و پخته باشد. ۳. چیز سفید و سیاه، پیسه. ۴. «حوضٌ ـٌ» : حوضی که کمی آب در تَهِ آن مانده باشد. ۵. گوشتی که در آن سفیدی و قرمزی باشد.
المُجَزِّع (ج ز ع) : ۱. فا. ۲. هر چیز سیاه و سفید، پیسه. ۳. خرما که نصف آن رسیده باشد.
المِجزَفَة (ج ز ف) : تور ماهیگیری. ج : مَجازِف.
المِجزَم (ج ز م) (از ظروف) : ظرفِ پُر و لبریز.
المَجزُوم (ج ز م) : ۱. قطع شده، بریده. ۲. یقین شده. ۳. [نحو] : حرف ساکن که بر آن علامت سکون (جَزْم) گذارند.
المِجساد (ج س د) : دوربین برجسته‌نما، استروسکوپ. Streoscope (E)
المِجسَد (ج س د) : جامهٔ زیرِ زنانه که به تن بچسبد. ج : مَجاسِد.
المَجَسّ (ج س س) : جای دست مالیدن. ۲. جای دست نهادن بر نبض. ۳. شاخک حشرات. ۴. سینه «فلانٌ ضَیِّقُ ـِ» : فلانی تنگ‌سینه یعنی تنگ‌نظر و

بخیل است. ج : مَجاسّ.
المَجَسَّة (ج س س) : ۱. جای لمس کردن، جای دست مالیدن. ۲. سینه. ۳. جای دست نهادن بر نبض، جایی از بدن که نبض در آنجا واضح‌تر می‌زند. ج : مَجاسّ.
المِـجَسَّة (ج س س) : ۱. چـیزی کـه بـا آن دست میسایند. ۲. ابزار کاوش. ۳. میل جرّاحی که با آن عمق زخم را می‌یابند، سوند. ج : مَجاسّ و مِجَسّات.
المُـجَسَّد (ج س د) : ۱. مـف. ۲. «صوتٌ ـــ» : آواز خوش‌آهنگ، گوشنواز.
المُجَسَّم (ج س م) : ۱. مف. ۲. آنچه دارای طـول و عرض و ارتفاع یا عـمق بـاشد، حـجم هـندسی. ۳. ـــ ثُمانِيّ : حجم هشت‌سـطحی. ۴. ـــ سُداسـي : حـجم شش‌سطحی. ۵. [ریـاضیّات] : حـاصل‌ضرب طـول در عرض و ارتفاعِ جسمی، حجمِ جسم. ۶. نقش برجسته. ۷. سـتبر، ضـخیم. ۸. «ـــ الصَّـوْتِ» : اسـترئوفونیک Sterophonic (E) مؤ : مُجَسَّمَة. ۹. خَریطَة مُـجَسَّمَةٌ : نقشهٔ برجسته، نمودار پستی و بلندیها.
المُجَسِّمَة (ج س م) : ۱. مؤنّثِ مُـجَسِّم. ۲. فرقه‌ای کلامی که اعتقاد به جسمیّت خداوند دارند و گویند خدا به شکل انسان است، فرقهٔ مجسّمه.
المُجَسَّمُ النّـاقِص (ج س م) [هـندسه] : بـیضی‌وار، بیضی‌گونه.
المِجِسْطِي یو معـ : کـتابی در هـیئت و نـجوم تألیـف بطلیموسی که به عربی ترجمه شده است.
المِجْشاب (ج ش ب) (از خوراکیها) : غذای خشن و درشت یا بی‌نانخورش.
المِجْشَب (ج ش ب) مرد ستبراندامِ دلیر. ج : مَجاشِب.
المِجْشَر (ج ش ر) : حوضی که به سبب ناپاکیِ شرعی یا آلوده بودن آبش از آن آب برنگیرند. ج : مَجاشِر.
المِـجَشّ و المِـجَشَّة (ج ش ش) : آسـیاب دسـتی، دستاس. ج : مَجاشّ.
المُجَشَّب (ج ش ب) : ۱. مف. ۲. مردی که زندگانی خشن و سختی داشته باشد، مرد بدزندگانی، بدروزگار.
المَجْشُوب (ج ش ب) : ۱. مف. ۲. «طعامٌ ـــ» : غذای درشت و خشن.
المَجْشُور (ج ش ر) : ۱. مف. ۲. آن که به سرفهٔ خشک گرفتار شده. ۳. زُکام گرفته، سرماخورده.
مَجَعَ ـُ مَجْعاً و مَجْعَةً : خرمای آمیخته با شیر خورد، خُرماشیر خورد. خرمای خشک خورد و روی آن شیر نوشید.
مَجِعَ ـَ مَجاعَةً : بی‌شرم و پر رو و بذله‌گوی شـد. ← مَجُعَ.
مَجُعَ ـُ مُجاعَةً : ۱. خوشمزگی کرد، لودگی کرد. ۲. بی‌شرمی و پررویی و بذله‌گوییِ تند کرد، بی‌پروایی کرد.
المَجْع : ۱. مصـ مَجَعَ. ۲. نادان. ۳. گول، احمق، کودن.
المِجْع : ۱. آن کـه بـا دیگری لودگی و مسـخرگی و بذله‌گویی کند. ۲. همتای کسی در شوخی و بی‌حیایی و بی‌پروایی و بذله‌گویی. ۳. شوخی‌کننده.
المُجْعاء جـ : مَجِيْع.
المَجِعَة و المُجَعَة : زن شوخی‌کننده و بی‌شرم، زن لودهٔ بذله‌گویِ کم‌حیا.
المُجْعَة : ۱. مرد یا زن نادان و جاهل. ۲. گول، احمق.
مَجْعَر (ج ع ر) : مقعد، نشین.
المَجْعَم (ج ع م) : پناهگاه. ج : مَجاعِم.
المُجْفَر (ج ف ر) : ۱. اسب و شتر میان‌فراخ. ۲. هر چیز بزرگ و فراخ‌پهلو.
المُـجْفِر (ج ف ر) : ۱. فـا. ۲. تـرک‌کنندهٔ دوسـتی و مـلاقات، آن کـه تـرکِ مـلاقاتِ دوست خـود کـند. ۳. ترک‌کنندهٔ کاری که بدان پرداخته بود.
المُجَفَّر (ج ف ر) : ۱. مف. ۲. مرد گَنده‌بدن، آن کـه تنش بوی بد دهد.
المُجَفَّف (ج ف ف) ۱. مف ← جَفَّفَ، خشک شده. مؤ : مُجَفَّفَة. ۲. «أطعِمَةٌ مُجَفَّفَة» : غذاهای خشک شده بـا بسته‌بندیهای مخصوص.
المُجْفِل (ج ف ل) : ۱. فا ← أجْفَلَ. ۲. زن سالخورده و پیر. ۳. بادی که ابر را به سرعت ببرد ← جَفُول.
مَجَلَ ـُ مَجْلاً و مُجُولاً ۱. ت الیدُ : دست او به سبب کار بسیار زخم شد و تاول زد. ۲. ـــ ت الیدُ : دست پینه بست.

مَجِلَ ـ **مَجْلاً** ← مَجَلَ.
المَـــجْل ۱. جـ : مَـجْلَة، تـاول. ۲. مـصـ مَـجَلَ. ۳. [دامپزشکی] : شکافتگی زیر عصبِ پای اسب.
المِجْلاح (ج ل ح) : ۱. ماده شتری که در زمستان و سختسالی همچنان شیر دهـد. ۲. سـالی سخت کـه چهارپایان را از بین ببرد. ۳. جانوری از تیرهٔ خوکان که در امـریکای مـرکزی زیستگاه دارد، خـوک وحشـیِ امریکایی، دیکوتیل. Dicotyles (S), Peccary (E)
المِجْلاد (ج ل د) : ۱. تازیانه، شـلّاق و مـانند آن. ۲. پاره‌پوست یا کهنه‌ای که زنان نوحه‌گر با آن بر صورت خود زنند ← مِجْلَد. ج : مَجالِیْد.
المَجْلَبَة (ج ل ب) ۱. مـوجب و مـایهٔ کشش و جـلب چیزی، مایهٔ جلب، مایهٔ حاضر آوردن. ۲. وسیلهٔ جلب و جذبِ چیزی.
المَجْلَة : تاول، آبله، پوستهٔ تاول کـه از کـار کـردن در دست ایجاد می‌شود. ج : مِجال و مَجْل.
المُجَلْجَل (ج ل ج ل) : ۱. مف. ۲. جوان بسیار ظریف و نیکوطبع. ۳. بی‌نقص. ۴. صاحب تبار و نژاد خالص، نژاده. ۵. ستوری که بدان زنگوله‌ها آویخته باشند.
المُجَلْجِل (ج ل ج ل) : ۱. فا. ۲. ابر پُر خروش و تُندر. ۳. بلندآواز. ۴. سرور و مهتر نیرومند. ۵. شخص بی‌باک که خود را به مخاطره می‌افکند. ۶. شمارِ بسیار.
المِجْلَد (ج ل د) ← مِجْلاد. ج : مَجالِیْد.
المَجْلِس (ج ل س) : ۱. جای نشستن. ۲. گروهی که در جایی نشسته باشند. ۳. جا، مکان، محلّ. ۴. دادگاه، محکمهٔ قـضا. ۵. «ـُ النّـیابیّ» : مـجلس شـورا. ۵. «ـُ الشّیوخ» : مجلس سِنا. ۶. وکلای مـجلس، نـمایندگان مجلس*. ۶. «ـُ البَـلَدیّ» : انـجمن شـهر. ۷. اعـضای انجمن شهر*.
المَجْلِسَة (ج ل س) : محلِّ نشستن، جای جلوس.

* از جهت اطـلاق نـام ظـرف بـر مـظروف. چـنانکه وقـتی گـویند : مجلس به فلان لایحه رأی داد، یعنی نمایندگان مجلس رأی دادند. (مؤلف).

المُجَلْعَد : آن که به سبب غش یا مرگ بر زمین افتاده باشد ← مُجْلَعِب (معنیِ ۲).
المُجْلَعِبّ : ۱. تیزرو، تندرو، شتابان. ۲. آن که به سبب غش یا مرگ بر زمین افتاده باشد. ← مُجْلَعِدّ.
المُجَلِّب (ج ل ب) : ۱. فا ← جَلَّبَ. ۲. پُر سر و صدا و یاوه‌گوی. ۳. بدخوی.
المَجَلَّة : ۱. کتاب و نوشتهٔ حکمت‌آمیزِ پندآموز. ۲. کتاب، نوشته. ۳. مجلّه. ۴. کتابچه، دفتر.
المُــجَلِّح (ج ل ح) ← جَــلَّحَ. ۱. «ذئبٌ ــ» : گـرگِ بسیارخور. ۲. دلیر، بی‌باک.
المُجَلِّخ (ج ل خ) : ۱. فا ← جَلَّخَ. ۲. آن کـه کـارد و قیچی و مانند آن را تیز کند، چاقوتیزکن.
المُجَلَّد (ج ل د) : ۱. مفـ ← جَلَّدَ. ۲. کتاب جلد شده. ۳. ستور و حیوانی که از کتک خوردن نترسد. ۴. «عظمٌ ـــٌ» : استخوانی که فقط پوستی بر آن مانده باشد. ج : مُجَلَّدات.
المُجَلَّف (ج ل ف) : ۱. مفـ ← جَلَّفَ. ۲. چیزی که از اطـراف آن گـرفته و جـدا شـده بـاشد. ۳. چـیزی کـه پس‌مانده‌ای از آن باقی بـاشد. ۴. آن کـه مـالش را در تنگسالیها از دست داده باشد.
المُجَلِّل (ج ل ل) : ۱. فا ← جَلَّلَ. ۲. «سَحابٌ ـــٌ» : ابر پُر باران، ابری که بارانش زمین را فرو گیرد. ۳. «أمرٌ ـــٌ» : کار عمومی، امر همگانی.
المُجَلِّي (ج ل ی) : ۱. فا ← جَلَّی. ۲. بـرندهٔ مسـابقه «ادیبٌ ــ» : نویسنده و ادیبِ برندهٔ جایزهٔ ادبی و دارندهٔ مقام نخستین. «فرسٌ ــ» : اسبِ برنده در مسابقه.
المَجْلُود : ۱. مفـ. ۲. مصـ جَلَدَ. ۳. «مکانٌ ـــٌ» : جایی که برف و (جَلِید) تگرگ باریده باشد، جای یخبندان، زمین تگرگ زده.
المَجْلُوز (ج ل ز) : ۱. مف. ۲. محکم و استوار «هو ـــُ الرأي» : او دارای اندیشهٔ استوار است. ۳. مرد نیرومند و سخت‌گوشت.
المَجْلُوف (ج ل ف) : ۱. مف. ۲. نان سوخته در تنور.
المَجْلُوه (ج ل ه) : ۱. مف. ۲. «بیتٌ ــ» : خانهٔ بی‌در و

پرده.

المَجْلُوّ (ج ل ی) : ۱. مفـ. ۲. دیده شده، دیدنی.

المَجْلَی (ج ل ی) : ۱. قسمت پیشِ سر. ۲. ظرفشوییِ آشپزخانه، سینکِ ظرفشویی. ج : مَجالٍ.

المُجْلَی (ج ل ی) مفـ ← أَجْلَی : تبعید شده، جلای وطن داده شده.

المَجْماج : ۱. سست و فرو هشته، شُل و آویزان. ۲. مرد فربه و فرو هشته گوشت.

مَجْمَجَ مَجْمَجَةً ۱. الکتابَ : حرفهای نوشته را روشن و خوانا ننوشت، نوشته را گنگ و ناخوانا نوشت. ۲. ـ فی حدیثِه أو فی خبرِه : سخنش را روشن نگفت یا خبرش را آشکارا بیان نکرد.

المُـجْمِد (ج م د) : ۱. فـا. ۲. شـخص امـین در بین قماربازان. ۳. آن که بین قماربازان مورد اعتماد باشد و برای آنان تیر قرعه‌کشی برآورد و پولشان را نگاهدارد و حقّ برنده را به او بپردازد، (اصطلاحاً) کـاسه کـوزه‌دارِ قمار. ۴. کم‌خیر. ۵. آن که در ماه جمادی درآمده باشد.

المُجْمَر (ج م ر) : ۱. مفـ. ۲. بخور، عود.

المُجْمِر (ج م ر) : ۱. فا. ۲. آن که لباسها را با بخور دادن خوشبو کند. ۳. «حافِرٌ ـ» : سُم سخت و سِفت.

المِجْمَر و المِجْمَرَة (ج م ر) : آتشدان که در آن بخور سـوزانـند، بـوی‌سوز، عـودسود. ج : مَـجامِر. ۲. [کیهان‌شناسی] : صورت فلکیِ کوچکی در جنوب دُم عقرب، آتشدان.

المُجْمْرَک مـعـ (ج م ر ک) مفـ : از گـمرگ گـذشته، گمرکی شده (المو).

المَجْمَع (ج م ع) : ۱. محلّ اجتماع، انجمن. ۲. گروه گِرد آمده در جایی به قصدکاری، جمعیّت. ۳. سازمان. ۴. محلّ ملاقات. ۵. بنیاد علمی و ادبی و هـنری. ۶. فرهنگستان. ۷. [در قانون کلیسایی] : اجتماع اسقفان و روحانیان بـلندمرتبه بـرای بـررسی مسـائل کـلیسایی، شورای کلیسایی.

المُجْمَع (ج م ع) : ۱. مفـ ← أَجْمَعَ. ۲. کاری که در آن اتّفاق و وحدت نظر حاصل شده باشد. ۳. کارِ حتمی و قطعی.

المُجْمِع (ج م ع) : ۱. فا ← أَجْمَعَ. ۲. کاری که اتّفاق نظر همه را جمع کرده بـاشد. ۳. خشکسـال. ۴. مـرد رشیدِ به بلوغِ عقل رسیده، مرد بالغِ عاقل.

المَجْمَعَة (ج م ع) : ۱. جایی که مردم گرد آیند، انجمن، جلسه. ۲. زمـینی کـه مـردم در آن گـرد آیـند و از آن پراکنده نشوند. ۳. زمین خشک و بـی‌آب و عـلف. ج : مَجامِع.

المُـجْمَعَة : ۱. مـفـ، مـؤنّثِ مُجْمَع ← إِجْماع. ۲. خـطابه‌ای کـه در آن نـقص و خـللی نـباشد و تـمام ویژگیهای یک خطبهٔ کامل و خوب را دارا باشد.

المُجْمِعَة (ج م ع) : ۱. فا، مؤنّثِ مُجْمِع ← إِجْماع. ۲. زمین نـیمه خشک و کم‌آب و عـلفی کـه مـردم بـرای چراندن ستورانشان از میان آن پراکنده نشوند.

المَجْمَعِیّ : فرهنگستانی، آکادِمیک. Academic(al) (E)

المَجَمّ (ج م م) : ۱. سینه. ۲. جایی که آب بدان برسد و آرام گیرد، «ـ البِئر» : آن حدّ از عمق چاه که آب در آن بالا آید و جمع شود. ج : مَجامّ.



المِجمَرة

المُجَمْهَرات (ج م هـ ر) (به صیغهٔ جمع) : هفت قصیده از اشعار دورهٔ جاهلی عرب که پس از «معلّقات سَبْعَة» و در مرتبهٔ دوّم قرار دارند.

المَجْمُوع و المَجْمُوعَة (ج م ع) : ۱. مفـ. ۲. مجموعه، مجموعهٔ اشعار یا داستانها و مانند آنها، جُنگ. ۳. گروه آوازخـوان یـا دعـاخوان و نـوحه‌خوان، هـمسرایـان، هم‌آوازان. ج : مَجامِیع. ۴. [ریـاضیّات] : حـاصل‌جمع، مجموع دو یا چند عدد.

مَجَنَ ـُ مَجْناً و مُجُوناً و مَجانَةً ۱. ـ الرجُلُ : آن مرد بی‌شرم و حیا و در گفتار و کردار زشت بی‌باک و گستاخ شد، پُر رو شد، لوده شد. ۲. بذله‌گویی کرد، شوخی و مسخرگی کرد.

مَجَنَ ـُ مُجُوناً ۱. الشیءُ : آن چیز سخت و ستبر شد. ۲. ـ الرجُلُ : آن مـرد بـی‌شرم و زشت‌گـفتار شـد یـا شوخی و لودگی پیش گرفت (لا).

المَجْنَب : ۱. مصـ جنَبَ ـُ. ۲. بسیار. ج : مَجانِب.
المِجْنَب : ۱. سپر. ۲. سنگر. ۳. پرده، پوشش. ۴. چوبی که روبندهٔ عسل بر روی آن بایستد و عسل بروبد و گرد آورد. ج : مَجانِب.
المُجْنَب (ج ن ب) : ۱. مفـ. ۲. بسیار.
المِجْنَحَة (ج ن ح) : پاره چرمی که در قسمت جلو پالان افکنند تا سوار دستش را بر آن تکیه دهد. ج : مَجانِح.
المُجَنْزَر ف معـ (زنجیر ← جنزیر) : زنجیردار. (المو).
المُجَنْزَرَة : ۱. مؤنّثِ مُجَنْزَر. ۲. ماشین زنجیردار مانند تانک و اطلاقاً انواع زره‌پوش. ۳. «نصفُ ـــ» : نیمه زره‌پوش (المو). Half-Track(ed) (E)
المِجْنَف (ج ن ف) : منحرف شده از راه حق.
مَجْنَقَ مَجْنَقَةً القومَ : آن گروه با منجنیق سنگ پرتاب کردند، سنگِ منجنیق افکندند.


المِجَنّ

المِجَنّ (ج ن ن) ۱. هرچه آدمی را از گزند سلاحِ دشمن حفظ کند، سنگر، جان‌پناه. ۲. سپر. ج : مَجانّ. ۳. «قلبٌ مِجَنَّة» : قلب بی‌حیا و خودرأی و بی‌پروا. ۴. «قَلَبَ له ظَهرَ ــِ» : دوستی با او را تبدیل به دشمنی کرد، با او دشمن شد، دشمنی کرد.
المُجَنَّب (ج ن ب) : ۱. مفـ. ۲. اسب یدک، جَنیبَت. ۳. اسبی که میان دو پایش بی‌نشانی از کجیِ پاها گشاد باشد و این از محاسنِ اسب است.
المُجَنِّبَة (ج ن ب) : ۱. پیشرو لشکر، طلایهٔ سپاه. ۲. جناحِ لشکر.
المُجَنِّبَتان : ۱. مثنّای مُجَنِّبَة [در نظام] : دو طرف راست و چپ لشکر در لشکرکشیهای قدیم، دو جناح لشکر، میمنه و میسره.
المَجَنَّة (ج ن ن) : ۱. سپر. ۲. جایی که در آن جنّ بسیار باشد، پری‌زار، جنّ‌زار. ۳. جنون، دیوانگی. ۴. جایی که در آن پنهان شوند و پناه گیرند. ج : مَجانّ.
المُجَنَّح (ج ن ح) : ۱. مفـ. ۲. بالدار. ۳. «ـــ الکِتفَین» : آن که دو شانه‌اش به طرف سینه خم شده و مایل باشد.
المُجَنَّحاتُ الأرْجُل [زیست‌شناسی] : نرم‌تنانِ شکم‌پا که از پاهای بال مانند خود شناخته می‌شوند، راستهٔ پای‌بالان. Pteropodidae (E)
المُجَنَّحاتُ الأيْدِي [زیست‌شناسی] : راستهٔ جانوری دست‌بالان.
المُجَنَّحاتُ الشَّعْرِيَّة [زیست‌شناسی] : رده‌ای از حشرات آبزی. Trichopetra (E)
المُجَنَّد (ج ن د) : ۱. گرد آورده شده، لشکرِ جمع شده. ۲. ـــ غِرّ : لشکرِ تازه‌نفس. ۳. فراهم شده.
المُجَنَّس (ج ن س) : ۱. مرکّب از چند جنس. ۲. تابعیّت یافته، آن که تابعیّت اِکتسابیِ کشوری را به دست آورده. (المو).
المَجْنُوب (ج ن ب) : ۱. مفـ. ۲. دچار ذات الجَنب، سینه‌پهلو کرده. ۳. شتر یا اسبی که در پشت سر آورند، جنیبت، اسبِ کُتَل. ج : مَجانِيب.
المَجْنُور (ج ن ر) : ۱. مصـ. ۲. مردهٔ کفن پوشانده.
المَجْنُون (ج ن ن) : ۱. مفـ. ۲. دیوانه، بی‌عقل. ج : مَجانِين.
المَجْنُونَة : ۱. مؤنّثِ مَجْنُون. ۲. خُرمابُن بسیار بلند. ج : مَجانین و مَجْنُونات.
المَجْنَى (ج ن ی) : ۱. مصـ میمی. ۲. محلّ میوه‌چینی و برداشت محصول. ۳. میوه‌ای که بچینند. ۴. درخت و بوته و مانند آنها که از آن میوه بچینند. ۵. مورد، مصدر. ج : مجانٍ.
المِجْهار (ج ه ر) : ۱. آن که به صدای بلند سخن گوید. ۲. بلندگو. ج : مَجاهِير.
المِجْهاض (ج ه ض) : ماده‌ای که همواره بچّهٔ ناتمام بیفکند، بسیار سقط کنندهٔ بچّه. ج : مَجاهِيض.
المُجَهْجَهُ (ج ه ج ه) : ۱. مفـ. ۲. شیر بیشه.
المُجْهِد (ج ه د) : ۱. فا. ۲. تنگدست، بی‌پول. ۳. «فلانٌ ـــ لک» : فلانی از تو احتیاط می‌کند.
المِجْهَر (ج ه ر) : ۱. آن که با صدای بلند سخن می‌گوید، صدابلند. ۲. میکروسکوپ، ریزبین. ج : مَجاهِر. ۳. «ـــ الإلِکْترونيّ» : ریزبین الکترونی.
المُجْهِر (ج ه ر) : ۱. فا ← مِجْهار. ۲. میکروسکوپ،

ریزبین ← مِجْهَر (معنی ۲).
المُجْهِز (ج ه ز) : ۱. فا. ۲. «موتٌ ــ» : مرگ ناگهانی و زودکش، مرگ سریع.
المُجْهَض (ج ه ض) : ۱. مف. ۲. بچهٔ سقط شده.
المُجْهِض (ج ه ض) : ۱. فا. ۲. آنچه باعث سقطِ جنین شود، داروی سِقطِ جنین.
المَجْهَل (ج ه ل) : ۱. زمینی که در آن نشان و راهی نباشد و در آن گُم شوند. ۲. نشانه یا علامتی که مایهٔ گمراهی و به بیراهه رفتن شود. ج : مَجاهِل.
المِجْهَل (ج ه ل) : چوب یا سیخی که با آن آتش را بشورانند، آتش‌کاو. ج : مَجاهِل.
المَجْهَلَة (ج ه ل) : مایهٔ نادانی و جهل، آنچه سبب بی‌خبری و جهل آدمی شود. «الأوْلادُ مَبْخَلَةٌ وَ مَجْبَنَةٌ و ــ» : فرزندان مایهٔ بخیلی و ترس و نادانی‌اند (حدیث است). ج : مَجاهِل.
المِجْهَلَة (ج ه ل) : آتش‌کاو ← مِجْهَل.
المُجَهِّز (ج ه ز) : ۱. فا. ۲. آن که برای بازرگانان و کشتیها کالا فراهم کنند تا به تجارت روند. ۳. تجهیزکنندهٔ کِشتی، جهازگیرِ کِشتی. Armateur (F)
المَجْهُود (ج ه د) : ۱. مف. ۲. نیرو، تاب و توان، طاقت. ۳. خوراکِ خواستنی و لذیذ.
المَجْهُول (ج ه ل) : ۱. مف. ۲. ناشناس، ناشناخته، نامعلوم. ج : مَجاهِیل. ۳. [صرف] «الفعلُ ــ» : فعلی که فاعلِ آن معلوم نباشد و به مفعول اسناد داده شود مانند «قُطِعَ الشَّجَرُ» : درخت بریده شد.
المَجْهُولَة : ۱. مؤنّثِ مَجْهُول. ۲. «ناقةٌ ــ» : ماده شتر بی‌نشان و داغ. و ۳. ماده شتری که آن را هرگز ندوشیده باشند. و ۴. ماده شتری که آبستن نشده باشد. ۵. زمینی که در آن کوه و بلندی و نشانی نباشد. ۶. [فیزیک] : «الأشِعَّةُ ــ» : اشعهٔ ایکس، پرتوهای ناپیدا.
المُجْهِي (ج ه ی) : ۱. خانهٔ بی‌سقف. ۲. «جناءٌ مُجْهٍ» : خمیهٔ بی‌پرده، چادرِ گشوده در. ← أجْهَی (معنی ۲).
المِجْواب (ج و ب) : ۱. ابزارِ بریدن و شکافتن، آلتِ بریدن یا نازک کردن لبه‌های چرم، گزنِ کفشدوزی، تیغ موکت‌بُری. ۲. ابزارِ سوراخ کردن، منگنه، سوراخ‌کن، درفشِ کفشدوزی. ج : مَجاوِیب.
المِجْواد (ح و د) : شاعر توانا و نیکوبیان. آورندهٔ شعر نیکو و جز آن. ج : مَجاوِید.
المِجْوَب (ج و ب) : ۱. سپر. ۲. ابزاری آهنین که با آن چیزی را ببرند و بشکافند، تیغهٔ تیز. ۳. پیراهن زنانه. ج : مَجاوِب.
المَجُوبَة (ج و ب) : جواب، پاسخ.
المُجَوْجِن (لا) (از آبها) : آب گندیده و بدبوی.
المِجْوَح (ج و ح) : از بیخ برکنندهٔ هر چیز.
المَجُود (ج و د) : ۱. تشنه. ۲. مُشرِف به مرگ، محتضَر.
المَجُودَة : ۱. مؤنّثِ مَجُود. ۲. زمینی که بارانِ بسیار بر آن باریده باشد.
المِجْوَز (ج و ز) : از آلات موسیقی شامل دو نیِ به هم چسبیده که در آن می‌دمند، نیِ جُفتی، دو نِیْ.
المَجُوس : ۱. زردشتیان، مجوسان. واحدِ آن مَجُوسِيّ : یک شخص زردشتی است. ۲. آتش‌پرستان. ۳. آفتاب‌پرستان.*
المَجُوسِيّ : ۱. یک مجوس، یک زردشتی. ۲. افسونگر، ساحر. ۳. دانشمند، فیلسوف.
المَجُوسِيَّة : ۱. مؤنّثِ مَجُوسِيّ. ۲. دین زردشتی، دین بِهی، کیش مجوسی.
المَجُوعَة (ج و ع) «عامٌ ــ» : تنگسال، سال گرسنگی ← مَجاعَة. ج : مَجاوِع.
المَجُوف (ج و ف) : ۱. مف. ۲. بزرگ‌شکم، شکم‌گُنده. ۳. مردِ ترسو.
المُجَوْقَل (ج و ق ل) : منقولِ هوایی، هوابُرد (جدید) (المو).
المِجْوَل (ج و ل) : ۱. سپر. ۲. پای برنجن، خلخال. ۳. سکّهٔ رایج و سره. ۴. تعویذ، آنچه برای دفع چشم‌زخم بندند. ۵. هلال‌گونه‌ای سیمین که در وسط گردنبند قرار دهند، هلال نقرهٔ گردن‌آویز. ۶. لباس دخترانه. ۷.

* ۲ و ۳ کیشهایی غیر از دین زردشتی است. مؤلّف.

پیراهنی که در خانه پوشند. ۷. گورخر. ۸. کاسهٔ بزرگ چوبی. ۹. آبگیر، برکه. ج : مَجاوِل.

المُجُون : ۱. مصـ مَجَنَ. ۲. گستاخی، بی‌پروایی، لودگی، شوخی، مسخرگی ← مَجانَة.

المُجَوَّب (ج و ب) : ۱. مف. ۲. جایی که بر بخشی از آن باران باریده باشد.

المُجَوَّف (ج و ف) : ۱. مف. ۲. میان‌تهی، توخالی. ۳. گود، فرو رفته، کاواک (ضدّ مُحدَّب که برآمده و برجسته است). ۴. ستوری که پیسگی، سفیدی و سیاهی تا شکمش رسیده باشد. ۵. مرد ترسو.

المُجَوَّفاتُ القُرُون [زیست‌شناسی] : جانوران تهی‌شاخ، تیرهٔ تهی‌شاخان.

المُجَوَّق (ج و ق) : ۱. مف. ۲. آن که هر دو آرواره‌اش کج باشد، کج‌دهان.

المَجِید (م ج د) ۱. (از چیزها) : چیز بلند و عالی. ج : مِجاد. ۲. مرد بزرگوار و نیکوکار، ارجمند، گرامی، شریف. ج : مُجَداء و أمجاد. ۳. از نامهای خدای تعالی.

المُجِید (ج و د) : ۱. فا. ۲. آورندهٔ چیزهای نیکو و پسندیده. ۳. شاعر توانا و نیکوسخن. ۴. دارای اسبِ پیشتاز و نجیب و نیکو.

المَجِیدِیّ : ۱. منسوب به مجید. ۲. سکّه‌ای سیمین به ارزش ۲۰ قِرش، از مسکوکات ترکی که در عهد سلطان عبدالمجید عثمانی ضرب و به نام او منسوب شده است.

المُجِیز (ج و ز) : ۱. فا. ۲. ولیّ، یاریگر و دوست. ۳. وصیّ. ۴. سرپرست یتیم، قَیّمِ صغیر. ۵. برده‌ای که اجازهٔ داد و ستد برای خود داشته باشد.

المَجِیع (م ج ع) : ۱. خرمای آمیخته باشیر، خُرماشیر. ۲. مرد کم‌حیا. ۳. مرد گستاخ و لوده، بذله‌گوی، مسخره. ج : مُجَعاء.

المُجَیَّر (ج ی ر) : ۱. مف ← جَیَّرَ. ۲. حوض آهک‌کاری شده. ۳. گود، عمیق، ژرف، فرو رفته. ۴. جیرو شده، چک یا سند ظهرنویسی شده.

مَحا ـُـ مَحْواً (م ح و) : ۱. الشیءَ : آن چیز را نابود کرد و اثرش را از بین برد، آن را محو کرد. ۲. ــ الشیءُ : آن چیز محو شد و اثرش از میان رفت. ۳. ــ ت الرّیحُ السّحابَ : باد ابر را برد. ۴. ــ اللهُ الذّنوبَ : خدا گناهان را بخشید. ۵. ــ الکلمةَ : آن کلمه را پاک کرد، از نوشته زدود.

مَحا ـُـ مُحُوّاً (م ح و) الشیءُ : آن چیز نابود شد و اثرش از بین رفت، نیست شد، ناپدید شد.

المَحائِض جـ : مَحِیضَة.

المُحاباة* (ح و ب) : ۱. جانبداری، مراعات. ۲. [قانون]: آن که مورّث در تقسیم میراث خود بین ورثه مساوات را منظور ندارد.

المَحابِر جـ : ۱. مَحْبَرَة. و ۲. مِحْبَرَة.

المَحابِس جـ : ۱. مَحْبِس. ۲. مِحْبَس. ۳. مَحْبَسَة.

المَحابِض جـ : مِحْبَض.

المَحابِک جـ : مَحْبَک.

المَحابِل جـ : مَحْبَل.

المَحابِیب جـ : ۱. مَحْبُوب. ۲. مَحْبُوبَة.

المَحابِیر جـ : مِحْبار.

المَحابِیض جـ : ۱. مِحْباض. و ۲. مِحْبَض.

المِحات جـ : ۱. مَخت. و ۲. مَحِیْت (معنی ۲).

المَحاتِد جـ : مَحْتِد.

المُحاثَّة : ۱. الکتریسیتهٔ اِلقائی، برق القاء شده. ۲. «مُحاثّة ذاتِیَّة» : برق خود اِلقایی (المو).
Inductance, Self-inductance (E)

المَحاجِئ جـ : مَحْجَأ.

المَحاجّ جـ : مَحَجَّة.

المَحاجِر جـ : ۱. مَحْجَر. ۲. مَحْجِر. ۳. مِحْجَر. ۴. مَحْجَرَة.

المَحاجِم جـ : ۱. مَحْجَم و مَحْجَمَة. ۲. مِحْجَم و مِحْجَمَة.

---

* به نظر بعضی «مُحابَی» مصدر میمی با «تاءِ» زاید است که در رسم‌الخط «یای» آن به «الف» تبدیل شده است و همچنین است «مُداراة».

المَحاجِن جـ: مِحْجَن و مِحْجَنَة.
المَحاجِيج جـ: مِحْجاج.
المَحاجِيم جـ: مِحْجام.
المَحاح: زمینی که در آن شورگیاه روید، شورگیاه‌زار.
المِحاح جـ: مَحّ.
المُحاح: گرسنگی.
المُحادَثَة: ۱. مصـ حادَثَ. ۲. [تصوّف]: خطاب حق به بندهٔ عارف از عالم شهود، مانند ندا دادن به موسی (ع)
المَحادِج جـ: مِحْدَج.
المَحادِس جـ: مَحْدِس.
المَحاذِي جـ: مِحْذَى.
المُحاذِي (ح ذ و): روبرو، مقابل، برابر.
المَحار ۱. جـ: محارَة به معنی یک صدف. ۲. مصـ (ح و ر، ح ی ر). ۳. جای بازگشت. ۴. زیر چانه، زیر زنخ. ۵. (در دامها): کامِ ستور.
المُحارِب (ح ر ب) فا ← حارَبَ: رزمنده، رزمجو، جنگنده.
المَحارَة: ۱. مصـ (ح و ر، ح ی ر). ۲. واحدِ مَحار، صدفی دو کپّه‌ای، گوش‌ماهی (از نامهای دیگرش که معرّب شده اسطراون و استرئیداست. Ostreidae (S). ۳. جای بازگشت، بازگشتگاه. ۴. درون گوش در اطراف صماخ. ۵. فرو رفتگی میان استخوان شانه که سرِ استخوان بازو در آن قرار دارد. ۶. زیرِ چانه، زیرِ زنخ. ۷. فرو رفتگیِ مفصل ران. ۸. (در دامها) کام ستور، سقف دهانِ دام. ۹. سوراخ بینی، راه تنفّس. ۱۰. وسیلهٔ سفری کجاوه مانند. ۱۱. کنارهٔ سپلِ شتر. ۱۲. بازگشتن. ۱۳. کرانه، ناحیه.
المَحارِث جـ: ۱. مَحْرَث. و ۲. مِحْرَث.
المُحارِد (ح ر د): ۱. فا. ۲. شتر کم‌شیر یا بی‌شیر ← حَرُود.
المَحارِض جـ: مِحْرَضَة.
المَحارِف و المَحارِيف جـ: ۱. مَحْرِف. و ۲. مِحْرَف. و ۳. مِحْراف.
المُحارَف (ح ر ف): ۱. مفـ ← حارَفَ. ۲. بی‌بخت و روزی، بی‌نصیب، بدشانس که به هر جا روی آورد بی‌بهره ماند.
المُحارَفَة (ح ر ف): ۱. مصـ حارَفَ. ۲. همکاری، هم‌شغلی، مشارکت در یک حرفه و شغل با دیگری. ۳. درگیریها و رقابتهای شغلی برای کسبِ روزی. ۴. میل جرّاحی برای سنجش عمق جراحت، سوند.
المَحارِق جـ: مِحْرَق.
المُحارَقَة (ح ر ق): مصـ حارَقَ، بر پهلو هماغوشی کردن، آرمیدن با زن بر پهلو خوابیده.
المَحارِم (ح ر م) جـ: ۱. مَحْرَم. و ۲. مُحْرَمَة و مُحْرُمَة. ۳. حرام کرده‌های خداوند. ۴. «ـُ اللَّيلِ»: خوف و هراسهای شب.
المَحارِن جـ: مِحْرَن.
المَحارِيب جـ: مِحْراب.
المَحارِيث جـ: مِحْراث.
المَحارِيف جـ: مِحْراف.
المَحارِيک جـ: مِحْراک.
المَحارِيم جـ: مُحَرَّم.
المَحارِين جـ: مِحْران.
المَحارِيّات [زیست‌شناسی]: تیرهٔ جانداران صدفی دو کپّه‌ای، گوش‌ماهیها. Ostreidae (E)
المُحازِب (ح ز ب) فا ← حازَبَ: عضو حزب شده، طرفدار حزب شده ← مُتَحَزِّب.
المَحازّ جـ: ۱. مَحَزّ. و ۲. مِحَزّ.
المَحازِم جـ: ۱. مَحْزِم. و ۲. مِحْزَم و مِحْزَمَة.
المَحاسِب جـ: مِحْسَبَة.
المُحاسَبَة (ح س ب): ۱. مصـ حاسَبَ. ۲. [تجارت]: دفترداری، حسابداری. ۳. ادارهٔ حسابداری، ادارهٔ امور مالی.
المَحاسِر (ح س ر) ۱. جـ: مَحْسِر. و ۲. مِحْسَرَة. ۳. «أرضٌ عارِيَةُ ـِـ»: زمین بی‌درخت، خالی از درخت و گیاه.
المِحاسّ جـ: مِحَسَّة.
المَحاسِن (ح س ن) ۱. جـ: حُسْن (برخلاف قیاس). و


المَحارة

۲. مَحْسَن (جای خوب). و ۳. مَحْسَنَة. ۴. (به صیغهٔ جمع) : قسمتهای زیبای اندام انسان چون ریش در مردان.

المَحاسِين جـ : مِحْسان.

المَحاش (ح و ش) : ۱. مصـ . ۲. اثاث و رختِ خانه، کالا.

المِحاش : جماعتی از چند قبیله که پیرامون آتشی گرد آیند و سوگند خورند و هم‌پیمان شوند.

المُحاش : ۱. مفـ . ۲. سوخته.

المَحاشِد (ح ش د) جـ : مَحشَد.

المَحاشِر جـ : مَحْشَر و مَحْشِر.

المَحاشّ جـ : ۱. مَحَشّ. و ۲. مِحَشّ. و ۳. مَحَشَّة. و ۴. مِحَشَّة.

المَحاشِي و مَحاشٍ جـ : مَحْشَی.

المَحاص : ۱. مبالغهٔ ماحِص. ۲. (از فلاتها) : دشتی که با سختی و کوشش تمام در آن راه پیمایند. ۳. «سرابٌ أو برقٌ ـــ» : آب‌نما یا آذرخش بسیار درخشنده.

المِحاص جـ : مَحْص.

المُحاصّ (ح ص ص) : شریک، مُساهِم، هم‌حصّه. (المو).

المُحاصَّة (ح ص ص) : شرکت، مساهمت. هم‌حصّه شدن در سود و زیان (المو).

المَحاصِب جـ : مَحْصَبَة.

المَحاصِد جـ : مِحْصَد.

المَحاصِر جـ : مِحْصَرَة.

المُحاصَر (ح ص ر) فا ← حاصَرَ : محاصره کننده.

المُحاصِر (ح ص ر) مفـ ← حاصَرَ : محاصره کننده.

المَحاصِل جـ : مِحْصَل.

المَحاصِن جـ : مِحْصَن.

المَحاصِيل جـ : مَحْصول.

المِحاض جـ : مَخْض.

المَحاضِر (ح ض ر) ۱. جـ : مَحْضَر. ۲. سرچشمه‌ها، آبشخورها.

المُحاضِر (ح ض ر) فا ← حاضَرَ : ۱. کنفرانس‌دهنده، سخنران. ۲. «استاذٌ ـــ» : استاد کنفرانسیه، معلّم دانشگاه که کرسی استادی ندارد، مدرّس دانشگاه.

Lecturer (E)

المُحاضَرَة (ح ض ر) : ۱. مصـ حاضَرَ. ۲. مؤنّثِ مُحاضِر. ۳. حاضرجواب بودن، حاضرجوابی. ۴. با طرف دعوی نزد صاحبان قدرت و حاکمان برای دادخواهی رفتن. ۵. مشاهده کردن، گواه بودن. ۶. جنگ تن به تن، پیکار. ۷. مسابقهٔ دو. ۸. خطابه، سخنرانی علمی یا ادبی، کنفرانس. ۹. درسی که استاد به دانشجویان دهد، تدریس، القای درس.

المَحاضِن جـ : ۱. مَحْضَن و مَحْضِن. و ۲. مِحْضَن. و ۳. مِحْضَنَة.

المَحاضِيج جـ : مِحْضاج.

المَحاضِير جـ : ۱. مِحْضار. ۲. مِحْضِير.

المُحاط (ح و ط) : ۱. مصـ . ۲. زمینی که گرداگردِ آن دیوار کشیده شده باشد، محصور. ۳. زمینهای پیرامون قوم و ستوران آنها، محدوده.

المَحاطِب جـ : مِحْطَب.

المَحاطّ جـ : ۱. مَحَطّ و مَحَطَّة. و ۲. مِحَطّ و مِحَطَّة.

المَحاظِي جـ : مَحْظِيّة.

المَحافِد جـ : ۱. مَحْفِد. و ۲. مِحْفَد.

المَحافِر جـ : مِحْفَر و مِحْفَرَة.

المُحافِر (ح ف ر) : ۱. فا ← حافَرَ. ۲. کلاکموش که راههای پر پیچ و خم و طولانی برای لانهٔ خود حفر کند. «فلانٌ أروغُ مِن يَربوعٍ ـــ» : فلانی از کلاکموش حیله‌گرتر است. ج : مَحافِير.

المَحافِص جـ : مِحْفَصَة.

المَحافِظ جـ : مَحْفَظَة.

المُحافِظ (ح ف ظ) : ۱. فا ← حافَظَ. ۲. محافظه‌کار، کهنه‌گرای، سنّت‌گرای. ۳. دفاع‌کننده از شرف و ناموس خود. ۴. نگهبان، مراقب، پاسبان. ۵. والی، استاندار.

المُحافَظَة (ح ف ظ) : ۱. مصـ حافَظَ. ۲. یکی از تقسیمات کشوری که استاندار آن را اداره می‌کند، اُستانداری، اُستان.

المَحافّ جـ: مِحَفَّة.
المَحافِل جـ: مَحْفِل.
المُحافِل (ح ف ل) ۱. فا ← حافَلَ. ۲. آن‌که اصل و نسب خود را حفظ کند. ۳. برتری‌جوی در قدرت و ثروت.
المَحافِیر جـ: مَحافِر.
المُحاق : ۱. رو به کاهش نهادن ماه پس از بدرِ تمام بودن. ۲. آخر ماه که قرص ماه در آن پنهان باشد. ۳. «لیالی ~» : سه شب آخرِ ماهِ قمری.
المَحاقِر جـ: مَحْقَرَة.
المَحاقِف جـ: مِحْقَف.
المَحاقِل جـ: مَحْقَلَة.
المُحاقَلَة (ح ق ل) : ۱. مص حاقَلَ. ۲. فروختن کِشتِ دانه برنیاورده.
المَحاقِن جـ: ۱. مِحْقَن. و ۲. مِحْقَنَة.
المَحاقِین جـ: مِحْقان.
المَحاکَة (ح و ک) : جایِ (حیاکه) پارچه‌بافی، دکّانِ بافنده، کارگاهِ جولاهه. ج: مَحاوِک.
المَحاکّ جـ: مَحَکّ.
المَحاکِم جـ: مَحْکَمَة.
المَحال (م ح ل، ح و ل) ۱. جـ: مَحالَة. ۲. چرخ یا قرقرهٔ بزرگ. ۳. نوعی زر و زیور و آرایه و حِلیه. ۴. حیله، چاره. ۵. کاردانی، استادی، زبردستی، زیرکی. ۶. کمر، وسط پشت انسان. ۷. مهره‌های پشت، واحدِ آن مَحالَة است ← مَحالَة.
المِحال ۱. جـ: مَحْل. و ۲. مَحْلَة. ۳. مص مَحَلَ و مَحُلَ و مَحِلَ و ماحَلَ. ۴. نیرنگ، حیله. ۵. ستیزه، مجادله. ۶. رنج، عذاب. ۷. نیرو، سختی و صلابت. ۸. مرگ، هلاک. ۹. تدبیر، سیاست، اداره کردن. «هُوَ شَدِیْدُ المِحالِ» (قرآن مجید ۱۳/ ۱۳) : او سخت‌سیاست است. ۱۰. دشمنی. ۱۱. جُستن چیزی همراه با چاره‌جویی و حیله‌گری و زرنگی.
المُحال (ح و ل) : ۱. مف. ۲. ناشدنی، غیر ممکن، امکان‌ناپذیر. ۳. جمع دو حالت متناقض در یک چیز و یک زمان. ۴. باطل، ناحق. ۵. کج، مایل. ۶. سخنی که از اصل خود بگردیده باشد، (اصطلاحاً) حرفِ عوضی.
المَحالِیّ جـ: مِخْلاً و مِخْلاة.
المَحالِب جـ: ۱. مَحْلَب. و ۲. مِحْلَب.
المَحالَة (م ح ل، ح و ل) : ۱. مص مَحُلَ. ۲. مکر و حیله، نیرنگ. ۳. چرخ یا قرقره‌ای بزرگ. ۴. هر یک از مُهره‌های پشت. ۵. دنده‌ها. ۶. چوب داربستِ بنّایی و مانند آن. ۷. مهارت، کاردانی، زبردستی. ۸. قدرت تصرّف در کارها. ج: مَحال و مَحاوِل. ۹. «لا مَحالَةَ مِن الأمرِ» : به‌طور قاطع، ناچار، ناگزیر، بی‌گمان، بدون شکّ.


المَحالة

المَحالِج جـ: مِحْلَج. و ۲. مِحْلَجَة.
المَحالِق جـ: مِحْلَق.
المَحالّ جـ: ۱. مَحَلّ. ۲. مَحَلَّة.
المَحالِیج جـ: مِحْلاج.
المَحالِید (به صیغهٔ جمع) : شترانی که شیر آنها رو به کمی نهاده (قا، منتـ).
المَحالّ ۱. جـ: مَحَلَّة. ۲. (از گوسفندان) : گوسفندی که بی‌زایمان در پستانش شیر جمع شده باشد.
المَحالِیس جـ: محلس.
المَحالِیق جـ: مِحْلاق.
المُحاماة (ح م ی) : ۱. مص حامَی. ۲. شغل وکیل مدافع، مدافعه، دفاع، وکالت دادگستری.
المَحامِد جـ: مَحْمَدَة.
المَحامِر جـ: مِحْمَر.
المَحامِص جـ: مِحْمَصَة.
المَحامِض جـ: مَحْمَض و مُحْمَض.
المَحامِل جـ: ۱. مَحْمِل. و ۲. مِحْمَل.
المُحامِل (ح م ل) : ۱. فا ← حامَلَ. ۲. آن‌که بر جواب گفتن به‌کسی قادر باشد ولی به ملاحظهٔ دوستی تحمّل کند و حرفی نزند، شکیبا و بردبار در جواب گفتن.
المُحامّ (ح م م) : ۱. فا ← حامَّ. ۲. علی‌الشیء: پایدار و استوار بر چیزی یا امری.
المُحامِی (ح م ی) : ۱. فا ← حامَی. ۲. وکیل مدافع که از حقوق اطراف دعوی دفاع می‌کند. وکیل دادگستری.

المَحامِیح جـ : مِحْماح.
المَحامِیر جـ : مِحْمَر.
المَحامِیق جـ : مِحْماق.
المَـحانِث (ح ن ث) جـ : مَـحْنَث، جـاهای گـناهها، مکانهای گناه.
المَحانِق جـ : مَحْنِق.
المَحانِي و مَحانٍ جـ : ۱. مَحْناة. ۲. مَحْنُوة. ۳. مُحْنِيَة.
المَحانِیق (به صیغهٔ جمع) : شتران لاغـر یـا فـربه (از اضداد، قا، منتـ).
المَحاوِر جـ : ۱. مِحْوَر. و ۲. مَحْوَرَة و مَحْوُرَة.
المَحاوِق جـ : مِحْوَقَة.
المَحاوِل جـ : مَحال.
المُحاوَلَة (ح و ل) : ۱. مصـ حاوَلَ. ۲. اقدام برای انجام هر کار. اقدام برای ارتکاب جرم. کوشش.
المَحاوِي جـ : ۱. مَحْواة. و ۲. مَحْوَی.
المَحاوِیج (ح و ج) جـ : مُحْوِج، نیازمندان.
المَحايِي و مَحايٍ جـ : مَحْيا.
المَحايا جـ : مَحْيَى، مَحْيا.
المُحايِد (ح ی د) فا ← حايَدَ : بی‌طرف.
المَحايِین جـ : مِحْیان.
المِحْبار (ح ب ر) : زمین پُر گـیاه و نـرم و هـموار. ج : مَحابِیر.
المِحْباض (ح ب ض) : چوبی بزرگ که با آن عسل جمع کنند، چوب انگبین‌روبی. ج : مَحابِیض.
المُحِبّ (ح ب ب) : فا، «امرأةٌ مُحِبَّةٌ لزوجها أو مُـحِبٌّ له» : زن دوستدار شـوهر خـود (مـذکّر و مـؤنّث در آن یکسان است).
المَحَبَّة (ح ب ب) : ۱. مصدر میمی. ۲. دوستی، مِهر، مَحبّت «ـــ الوَطَنِ» : وطـن‌دوستی، مـیهن‌دوستی. «ـــ الفـضیلةِ» : دانش‌دوسـتی. ۳. خـواست درونـی، مـیل، دلبستگی، عشق. ۴. [فلسفه] : علّت و علاقهٔ گرد آمدن اشیاء و سازواری با هم، سازگاری اجزاءِ هستی.
المُـحَبَّرَة (ح ب ر) : گـوسفندی کـه در چشـمانش نقطه‌های سیاه و سفید باشد.
المُحَبَّک (ح ب ک) : ۱. مف ← حَبَّکَ. ۲. (از مویها) : موی مجعّد. ۳. (از بناها) : بنای محکم و استوار. ۴. (از پارچه‌ها) : پارچهٔ راه راه، خط‌دار.
المُحَبَّل (ح ب ل) : ۱. مف ← حَبَّلَ. ۲. موی بافته شده. ۳. موی مجعّد. ۴. ریسمان، رسن.
المُحَبْنِجب (ح ب ح ب) : ۱. فا. ۲. شخص کم غذا یا بد غذا و سست و بی‌حال، آن که ضعف تغذیه دارد.
المَحْبَرَة (ح ب ر) : دوات. ۲. موجب و مایهٔ خوشحالی «الأصفیاءُ ـــ» : پاکان موجب شادمانیند. ج : مَحابِر.
المِحْبَرَة (ح ب ر) : دوات. ج : مَحابِر.
المَحْبِس (ح ب س) : زندان. ج : مَحابِس.
المِحْبَس (ح ب س) : ۱. پارچه‌ای که بر روی فرش و مانند آن کشند، روفرشی. ۲. آخور. ج : مَحابِس.
المَحْبَسَة (ح ب س) : ۱. زندان، بازداشتگاه. ۲. جایگاه زاهدان و گوشه‌نشینان که خود از مردم بریده‌انـد. ج : مَحابِس.
المِحْبَض (ح ب ض) : ۱. چوبی که با آن عسل جمع کـنند، چـوب عسـل‌روبی. ۲. کـمان پـنبه‌زنی، کـمان حلّاجی. ۳. یکی از تارهای عود. ج : مَحابِض.
المَحْبَک (ح ب ک) : کمرگاه که جای بستن کمربند و بند شلوار است. ج : مَحابِک.
المَـحْبَل (ح ب ل) : ۱. هـنگام بـاردار شـدن، زمـان بـارداری، دوران حـاملگی. ۲. کـتاب نـخستین، لوحِ محفوظ. ج : مَحابِل.
المَحْبِل* (ح ب ل) : اصلِ زهدان، کیسهٔ زِحِم، بچّه‌دانِ زن. ج : مَحابِل. ← حَبَلَ.
المُحْبَنْطِي (ح ب ن ط، ح ب ط أ) : ۱. فا. ۲. مرد کوتاهِ کلان‌شکم، کوتولهٔ شکم‌گُنده. ۳. چـیزی کـوتاه کـه از کوتاهی به زمین چسبیده باشد مانند گلسنگ. ۴. آن که چیزی را به تأخیر انـدازد، عـامل تأخـیر. ۵. آن کـه از درخواست خودداری کند. ۶. خشمگین.
مَحَتَ ـ مَحْتاً ه : او را خشمگین کرد، او را مالامال از

* غیر از مَهْبِل است که راه و دهانهٔ زهدان است. ← مَهْبِل. مؤلّف.

خشم کرد.
مَحُتَ ـُ مَحاتَةً اليومُ : روز بسيار گرم شد.
المَحْت : ۱. مصـ مَحَتَ. ۲. خردمند و دانا، تيزخاطر. ۳. سره و خالص، ناب «هو عربيّ ـــ» : او عرب‌نژاده و خالص است. ج : مُحَتاء. ۴. چيز سخت. ۵. روز بسيار گرم. ج : مِحات و مُحُوت.
المُحتاء جـ : ۱. مَحْت (معانی ۲ و ۳). و ۲. مَحِيت (معنی ۱).
المِحتات (ح ت ت) : درختی که ميوهٔ نارسيده و برگ بسيار بريزد ← حَتُوت.
المُختالَة (ح ی ل) : ۱. مؤنّثِ مُختال ← إختالَ. ۲. «أرضٌ ـــ» : زمينی که باران بدان نرسد.
المُختَبَل (ح ب ل) ۱. مفـ ← إختَبَلَ. ۲. «ـــ الفَرَس» : پيوندگاه سم با دست و پای اسب، مُچ دست و پای ستور.
المُحَتَّم (ح ت م) ← حَتَّمَ : حتمی شده ← مَحْتُوم.
المُحْتَتِن (ح ت ن) : چيز هموار.
المُحتَجَز (ح ج ز) ۱. مفـ إحتَجَزَ. ۲. جای بستن شلوار، کمر.
المُحتَجِز (ح ج ز) : ۱. فا ← إحتَجَزَ. ۲. آن که کمر خود را با ريسمان يا بندی ببندد.
المَحْتِد (ح ت د) : ۱. اقامتگاه. ۲. تبار، نژاد، اصل، دودمان. «هو كريمُ ـــِ» : او والاتبار است. ۳. طبع، نهاد، سرشت. طبيعت. ج : مَحاتِد.
المُحتِر (ح ت ر) : ۱. فا ← أحتَرَ. ۲. آن که به آذوقهٔ قوم زيان زند. ۳. آن که از بخل بر خانوادهٔ خود روزی را تنگ گيرد.
المُحتَرَف (ح ر ف) : ۱. مفـ إحتَرَفَ. ۲. جای حرفه و کسب، کارگاه، آتليهٔ نقاشان و مجسّمه‌سازان و مانند آنها.
المُحتَرِف (ح ر ف) : ۱. فا ← إحتَرَفَ. ۲. پيشه‌ور، هنرمند. ۳. حرفه‌ای، ورزشکار و مانند او.
المُحتَسِب (ح س ب) : ۱. فا ← إحتَسَبَ. ۲. مأمور حکومت که به اموال و اوزان و مقياسهای شهر و کارهای مردم می‌رسد. ۳. عهده‌دار ضبط اموال برای حکومت، صاحب جمع اموال.
المُحتَشِد (ح ش د) : ۱. فا ← إحتَشَدَ. ۲. آن که در کار خود نيک بکوشد، کوشا در کار خود. ۳. انبوه، ازدحام‌کرده.
المُحتَشِم (ح ش م) ← إحتَشَمَ : باحشمت و شکوه.
المُحتَصِر (ح ص ر) : ۱. فا ← إحتَصَرَ. ۲. شيرِ بيشه.
المُحتَضَر (ح ض ر) : ۱. مفـ ← إحتَضَرَ. ۲. مُشرِف به مرگ، شخص در حال جان کندن. ۳. ديوانه، مبتلا به جنون.
المُحتَضِر (ح ض ر) : ۱. فا ← إحتَضَرَ. ۲. شهری، شهرنشين. ۳. آن که به شهر درآيد.
المُحتَضَن (ح ض ن) : ۱. مفـ ← إحتَضَنَ. ۲. آغوش، کنار، بَر، بَغل.
المُحتَظِر (ح ظ ر) : ۱. فا ← إحتَظَرَ. ۲. حظيره‌ساز، آلاچيق يا پرچين‌ساز. ۳. صاحب حظيره و باغچهٔ محصور.
المُحتَفِد (ح ف د) : ۱. فا ← إحتَفَدَ. ۲. «سيفٌ ـــ» : شمشير بزّان.
المُحتَفَل (ح ف ل) ← إحتَفَلَ. ۱. انجمن، محفل، محلّ گرد آمدن مردم. ۲. «ـــ الأمرِ» : بيشترين بخش از کار، مُعظَمِ امر، عمدهٔ کار.
المُحتَقَر (ح ق ر) مفـ ← إحتَقَرَ : پست، فرومايه، خوار و حقير شده.
المُحتَقِر (ح ق ر) فا ← إحتَقَرَ : تحقيرکننده، خوارکننده.
المُحتَقِن (ح ق ن) ۱. فا ← إحتَقَنَ : بازدارنده، نگهدارنده. ۲. [پزشکی] : نسجی که در آن خون بسيار جمع شده باشد.
المُحتَكِر (ح ک ر) فا ← إحتَكَرَ : احتکارکننده، حبس‌کنندهٔ کالا در انبار در انتظار گران شدن قيمت.
المُحتَلّ (ح ل ل) مفـ ← إحتَلَّ : اشغال‌کننده، چيره شده.
المُحتَلِم (ح ل م) ← إحتَلَمَ : بالغ شده.

المُختَمَل (ح م ل) : ۱. مف ← اِختَمَلَ. ۲. جایز، ممکن، محتمل. ۳. سبُک و بانشاط، شادمان. ۴. خشمگین.
المُختَنِک (ح ن ک) : ۱. فا ← اِختَنَکَ. ۲. آن که در سنّ و عقل به کمال رسیده. ۳. آزموده، جهاندیده، باتجربه.
المُختَوَی (ح و ی) : ۱. مف ← اِختَوَی. ۲. مضمون، درون‌مایه. ج : مُختَوَیات.
المَخثاة (ح ث ی) : معدنِ سنگِ شنی.
المِخثَل (ح ث ل) : لاغر، نزار.
المُخثِلَة : چارپایی که به سبب بد چریدن لاغر و نزار شده باشد.


المِحجَم

مَحَجَ ـَ مَحْجاً ۱. اللحمَ أو العودَ : گوشت یا چوب را پوست کند. ۲. ـ اللبَنَ : شیر را زد تا کرهٔ آن را بگیرد. ۳. الدّلوَ : سطل را در آب جنباند تا پُر شود. ۴. ـ الجلدَ أو الحبلَ : پوست یا رسن را مالید تا نرم شود. ۵. ـ ت الریحُ الأرضَ : باد خاک زمین را تراشید و برد. ۶. ـ شیئاً عن شيءٍ : آن چیز را از روی آن چیز دیگر سایید و بخوبی پاک و محو کرد. ۷. شتاب کرد.
مَحَجَ ـَ مَحِیجاً ۱. فی سیره : در راه رفتن رویهٔ زمین راکند. ۲. ـ فی حدیثه : در سخن خود دروغ گفت.
مَحِجَ ـَ مَحَجاً : دروغ گفت.
المَحجَأ (ح ج أ) : پناهگاه. ج : مَحاجِئ.
المَحجاة (ح ج ی) : سزاوار، شایسته، لایق (برای مفرد و جمع یکسان است). «انّه لَمَحجاةٌ أن یفعَلَ کذا» : سزاوار است که فلان کار را بکند. ← الحَجِيّ، الجَدیر (معنیِ ۲).


المِحجَن

المِحجاج (ح ج ج) : ۱. میل جرّاحی، سوند. ۲. مرد بسیار ستیزه‌جو، بسیار خصومت‌ورزنده. ج : مَحاجیج.
المِحجام (ح ج م) : ۱. همواره سرافکنده و خموش. ۲. آن که از ترس بسیار عقب‌نشینی کند. ج : مَحاجِیم.
المَحَجّ (ح ج ج) : جایی مقدّس که برای تبرّک آن را زیارت کنند، محلّ حج‌گزاری، زیارتگاه.
المَحَجَّة : ۱. راه راست، جادّه، میانهٔ راه. ۲. مقصد، سرمنزل. ۳. «ـ الطّریق» : نشانه‌های راه. ج : مَحاجّ.

المُحَجَّل (ح ج ل) : ۱. مف ← حَجَّلَ. ۲. اسبی که در دست و پایس سفیدی باشد. ۳. «الیومُ ـ» : روزِ مشهور.
المَحجَر (ح ج ر) : ۱. مص حَجَرَ. ۲. حُرمت، ممنوعیّت. ۳. جایی که از آن سنگ بکنند، سنگستان. ۴. باغها و کشتزارهای اطراف شهر که چراندن دامها در آنها ممنوع باشد، قُرُق، قدغن. ۵. «ـ الصِحّيّ» : قرنطینه. ج : مَحاجِر.
المَحجِر (ح ج ر) : ۱. کاسهٔ چشم، چشمخانه. ۲. کشتزارهای پیرامون روستا یا شهر. ج : مَحاجِر.
المِحجَر (ح ج ر) : ۱. نرده‌ای که پیرامون خُرمابُن و پاره‌ای درختان گذارند. ۲. ← مَحجِر. ج : مَحاجِر.
المَحجَم و المَحجَمَة (ح ج م) : جای حجامت در بدن انسان. ج : مَحاجِم.
المِحجَم و المِحجَمَة (ح ج م) : شاخ یا شیشه‌ای مخصوص که در حجامت روی بدن گذارند و خون را بمکند تا در آن جمع شود، شاخِ حجامت، کتّه یا شیشهٔ حجامتگر. ج : مَحاجِم.
المِحجَن و المِحجَنَة (ح ج ن) : ۱. چوبدستیِ سرکج، عصا. ۲. «ـ الطّائِر» : منقار پرنده. ج : مَحاجِن.
المَحجُوب (ح ج ب) : پوشیده، مستور، ناپیدا.
المَحجُوج (ح ج ج) : ۱. مف. ۲. آن که در حجّت مغلوب شده باشد.
المَحجُوز (ح ج ز) مف : ۱. مقیّد، محاصره شده، محبوس. ۲. محدود، ممنوع.
المُحجِي (ح ج و) : ۱. بخیل. مؤ : مُحجِیَة. ۲. «الکلمةُ المُحجِیَة» : کلمه‌ای که لفظ آن مخالف معنایش باشد.
المِحجِین : گیاهی زینتی با ریشهٔ غدّه‌ای از تیرهٔ زنبقی‌ها و گلهای منگوله‌ایِ آویزان. Streptopus (S)
مَحَّ ـِ مَحّاً و مَحَحاً و مُحُوحاً و مُحُومَةً ۱. الثوبُ : جامه کهنه و فرسوده شد. ۲. ـ الاثرُ : نشانه از میان رفت و ناپدید شد. ۳. ـ الدارُ : آثار و ویرانه‌های خانه محو و نابود شد.
المُحّ جـ : مُحَّة.
المَحّ : ۱. مص. ۲. جامهٔ کهنه و فرسوده. ج : مِحاح.

المُحّ ۱. جـ : أَمَحّ. ۲. خالص و نابِ هر چیز، سره. ۳. زردهٔ تخم‌مرغ. ج : أَمْحاح.

المَحّاج (م ح ج) : ۱. دروغگو. ۲. آن که با گفتهٔ خود آدمی را شادمان سازد ولی به آن عمل نکند، بدقول.

المَحّاص (م ح ص) : ۱. مبالغهٔ ماحِص. ۲. «برقٌ أو سرابٌ ـــ» : آذرخش یا آب‌نمای بسیار درخشان، برق خیره‌کننده از درخشندگی.

المُحّاق جـ : ماحِق (معني ۱).

المَحّال (م ح ل) : ۱. سخن‌چین، خبرکَش، مفتری و فتنه‌گر، شرّ به‌پاکننده. ۲. مکّار، حیله‌گر. ۳. شیطان.

المُحَّة : زردهٔ تخم‌مرغ. ج : مُحَح.

مَحَّصَ تَمْحِيصاً (م ح ص) ۱. الشيءَ : آن چیز را آزمود، امتحان کرد. ۲. ـــ الشيءَ : آن راکاست، کم کرد. ۳. ـــ اللحمَ : رگ و پی را از گوشت پاک کرد و زدود. ۴. ـــ ه عنه : او را از آن دور کرد. ۵. «ـــ اللهُ عن فلانٍ ذنوبَه» : خدا فلانی رااز گناهانش پاک کرد، گناهانش را کاست. ۶. «ـــ الکلامَ» : سخن را از عیب و کاستیها پاک کرد، سخن را پیراست.

مَحَّطَ تَمْحِيطاً (م ح ط) الوترَ : انگشتان خود را بر زه کمان کشید و آن را راست و هموار کرد.

مَحَّقَ تَمْحِيقاً (م ح ق) الشيءَ : آن چیز را باطل و محو کرد، آن را تباه و ناچیز کرد.

مَحَّلَ تَمْحِيلاً (م ح ل) ۱. الرجُلَ : آن مرد را قوی و نیرومند ساخت. ۲. ـــ الأرضَ : گفت آن زمین گیاه نمی‌رویاند، آن زمین را لم‌یزرع خواند. ۳. ـــ اللبَنَ : شیر را در (مِمْحَلَة) خیکی از پوست بزهٔ شیرخواره ریخت.

مَحَّنَ تَمْحِيناً (م ح ن) الجلدَ : پوست را نرم کرد و کشید و دراز و پهن کرد.

مَحَّى تَمْحِيَةً (م ح و) الشيءَ : آن چیز را ناپدید و محو کرد، کاملاً پاک کرد و از بین برد.

المُحْدَث (ح د ث) : ۱. مفـ ← أَحْدَثَ. ۲. نوپدید، جدید، آنچه وجودش ابتدایی دارد، ضدّ قدیم، آفریده، مخلوق. ۳. آنچه در قرآن و سنّت و اجماع معروف نباشد، امرِ بی‌سابقه.

المِحْدَج (ح د ج) : ابزاری که با آن شتر را داغ کنند. ج : مَحادِج.

المُحِدّ و المُحِدَّة (ح د د) : ۱. فا. ۲. زنی که پس از مرگ شوهر یا بستگانش جامهٔ سیاه پوشد و آرایش نکند و به (حِداد) سوگ نشیند، سوگوار.

المُحَدَّب (ح د ب) : ۱. مفـ، برآمده‌پشت، کوژپشت. ۲. (از خطها) : خطّ منحنيِ برآمده، کوژ.

المُحَدَّث (ح د ث) : ۱. مفـ. ۲. آن که هرچه گمان کند راست درآید، راست‌گمان.

المُحَدَّد (ح د د) : ۱. تعریف شده (به حدّ). ۲. مرزبندی شده، تعیینِ حدود شده. ۳. مقیّد، محصور. ۴. کوفته شده، چکش خورده. ۵. تیز شده، لبه تیز گشته. ۶. سرکوفته، سرکوب شده. ۷. معیّن، تشخیص داده شده.

المُحَدِّدَة : ۱. مؤنّثِ مُحَدِّد. ۲. [ریاضیّات] : عامل تعیین‌کننده. Determinant (E)

المَحْدِس (ح د س) : مطلب، خواهش، درخواست، مقصود «فلانٌ بعيدُ ـــ» : فلانی درخواست دور و دراز دارد. ج : مَحادِس.


المِحْدَلَة

المِحْدَلَة (ح د ل) : ۱. سنگ بزرگ استوانه‌ای که در زمستان بر پشت بامهای کاهگلی غلتانند تا شکافهای بام را به هم آورد، بام‌غلتان. ۲. ماشین غلتک که در جادّه‌سازی و سنگ‌کوبی و اسفالت‌کاری بکار می‌رود.

المَحْدُود (ح د د) : ۱. مفـ. ۲. محصور. ۳. محروم، بی‌نصیب. ۴. ممنوع و بازداشته از خیر و جز آن. ۵. معلوم و معیّن، حدّ و اندازه‌دار «سعرٌ ـــ» : نرخ تعیین شده و ثابت.

المُحْدَوْدِب (ح د ب) ← اِحْدَوْدَبَ : محدّب، برآمده، کوژ.

المِحْذاء (ح ذ ی) : ۱. آن که نسبت به ناموس دیگران تعرّض زبانی و بدگویی کند. ۲. آن که با زبان و سخن‌چینی و خبرکَشی در میان مردم فتنه‌انگیزی کند.

المُحَذَّف (ح ذ ف) : ۱. مفـ ← حَذَّفَ. ۲. «ـــ الکلامِ» :

پیراسته‌سخن، آن که سخنش کم و بی‌عیب باشد.
المُحَذْرَف (ح ذ ر ف) : ۱. مف ← حَذْرَفَ. ۲. ظرفِ پُر. ۳. سُمِ پهن و هموار.
المِحْذَم (ح ذ م) «سیفٌ ــ» : شمشیر تیز و بزّان.
المَحْذُور (ح ذ ر) : ۱. مف. ۲. آنچه از آن بترسند و دوری گزینند، مخوف. ج : مَحاذِیر.
المَحْذُورَة : ۱. مؤنّثِ مَحْذُور. ۲. بلایی که از آن بترسند. ۳. جنگ. ۴. ترس. ۵. اسبان هجوم‌برنده و غارت‌کننده (الر).
المَحْذُوف (ح ذ ف) مف : ۱. حذف شده، خط خورده، قلم خورده. ۲. کسر شده، انداخته شده. ۳. افکنده شده، پرتاب شده (المو).
المَحْذُوق (ح ذ ق) : ۱. مف. ۲. بریده شده، مقطوع.


المِحراب

المِحراب (ح ر ب) ۱. بالای مسجد، جای امام و پیشنماز، محراب. ۲. بالای اتاق، صدر مجلس، شاه‌نشین. ۳. بلندترین اتاق در خانه، بالاخانه، غرفه. ۴. جای والا و ارجمند. ۵. انجمن و مجلسی که مردم در آن گرد آیند. ۶. گردنِ ستور. ۷. بیشه‌ای که جای شیر باشد، شیرگاه. ۸. دلیر در جنگ. ۹. صاحب جنگ، جنگاور. ۱۰. قبله. ج : محارِیب. ۱۱. «مَحارِیب بنی اسرائیل» : مجالس اسرائیلیان.
المَحْراة (ح ر ی) : سزاوار، شایسته. ← مَحْرَی.
المِحْراث (ح ر ث) : ۱. گاوآهن. ۲. چوب یا سیخی که با آن تنور را بشورانند، آتش‌کاو. ج : مَحارِیث.
المِحْراج (ح ر ج) : (از شبها) : شب بسیار سرد.
المِحْرار (ح ر ر) : گرماسنج، دماسنج. [فیزیک] «ــ القُصْوَی و الدُّنیا» : دماسنج بیشینه و کمینه، میزان الحرارة حدّاکثر و حداقلّ.
المِحْراف (ح ر ف) : میله‌ای که در جراحت فرو برند تا عمق آن را معلوم کنند، عمق‌یابِ زخم، سوندِ جراحی. ج : مَحارِیف.
المِحْراق (ح ر ق) : کوره‌ای که چیزهای سوزاندنی را در آن بسوزانند، کورهٔ زباله‌سوزی.
المِحْراک (ح ر ک) : آنچه با آن آتش را بشورانند یا هر مایع داغ را به هم زنند، جوب یا سیخِ به هم زن. ج : مَحارِیک.
المِحْران (ح ر ن) : ۱. بسیار سرکش و توسن، چموش ← حَرُون. ۲. زنبوری که از روی عسل دور نشود. ۳. زنبوری که در میان عسل بمیرد. ج : مَحارِین.
المِحْرَث ← مِحْراث. ج : مَحارِث.
المُحْرَج (ح ر ج) ← أَحْرَجَ : ۱. در تنگنا قرار گرفته. ۲. تنگنا، موقعیّت دشوار. (المو).
المُحْرِج (ح ر ج) فا ← أَحْرَجَ : ۱. سختگیر. آزارنده، ناراحت‌کننده.
المَحْرِد (ح ر د) : ۱. مفصلِ گردن. ۲. جای نهادن جهاز یا پالان بر پشت شتر. ج : مَحارِد.
المُحْجِرّ (ح ر ر) : ۱. فا. ۲. داخل‌شونده در زمین سنگلاخ سیاه و گدازه‌ای. ۳. واردشونده در تاریکی شدید، داخل‌شونده در ظلمات. ۴. آن که شترانش تشنه باشند.
المِحَرّ (ح ر ر) : گرماسنج، دماسنج ← مِحْرار.
المُحَرَّج (ح ر ج) ← حَرَّجَ : ۱. در فشار و حَرَج قرار داده شده. ۲. «کلبٌ ــ» : سگی که قلّاده به گردن دارد. ۳. جای مشجّر، پر درخت (المو).
المُحَرِّج (ح ر ج) : ۱. فا ← حَرَّجَ. ۲. آن که بر دیگری تنگ بگیرد و او را در فشار و تنگنا گذارد. ۳. درختکار، آن که در درّه‌ای درخت کارد و مراقبت کند تا درختان انبوه شوند.
المُحَرِّجات (ح ر ج) ۱. جـ : سالم مُحَرِّجَة. ۲. «حَلَفَ بالمُحَرِّجات» : سوگندهای غلیظ یاد کرد.
المُحَرَّد (ح ر د) : ۱. مف. ۲. بلند گردانده و برآورده. ۳. اتاقکِ نگهبان، پُستِ نگهبانی، کیوسک. ۴. خمیده، کج. ۵. ریسمان به هم تافتهٔ پیچاپیچ. ۶. زه کمان شاملِ چند تار به هم تافته.
المُحَرَّر (ح ر ر) ۱. مف ← حَرَّرَ : آزاد شده، رها شده. ۲. بندهٔ آزاد شده. ۳. مکتوب، تحریر شده، نوشته. ۴. وقف در راه خدا شده (المو).
المُحَرِّر (ح ر ر) : ۱. فا ← حَرَّرَ، آزادکننده. ۲. کاتب،

نویسنده، تحریرکننده.
المُحَرَّرات (ح ر ر) : ۱. جـ : سالمِ مُحَرَّرَة. ۲. مف. ۳. [قانون] : عقدنامه‌ها یا سندهای رسمی، قراردادهای منعقد شده با تشریفات قانونی در دفاتر اسناد رسمی.
المُحَرَّض (ح ر ض) : ۱. مف ← حَرَّضَ. ۲. شخص بر زمین افتاده‌ای که توان برخاستن ندارد. ۳. گداخته شده از غم و اندوه.
المُحَرِّض (ح ر ض) : ۱. فا ← حَرَّضَ. ۲. [فیزیک] : دستگاه برقی القاگر، ایجادکنندهٔ الکتریسیتهٔ اِلقایی.
المُحَرَّف (ح ر ف) : ۱. مف حَرَّفَ. ۲. آن که مال خود را از دست داده، مال از کف داده. ۳. آنچه از جا یا اصل یا شکل خود بگردیده باشد، دگرگون شده، تحریف شده.
المُحَرِّک (ح ر ک) : ۱. فا ← حَرَّکَ. ۲. آنچه حرکت به وجود آورد، جنباننده مانند آب و باد و بخار. ۳. [مکانیک] : موتورِ ماشینها. ۴. «ـ ذوالاِحْتراق» : موتور احتراقی، سوختی. ۵. «ـ ذو الاِحْتراقِ الدّاخِلی» : موتورِ درون‌سوز. ۶. «ـ الاِرْتِکاسِیّ» : موتورِ جت.
المُحَرَّم (ح ر م) : ۱. مف ← حَرَّمَ. ۲. شخص محترم و مورد اطمینان. ۳. ماه اوّل سال قمری و عربی. ۴. پوست دبّاغی نشده و ناپیراسته. ۵. تازیانهٔ نو که هنوز نرم نشده. ۶. «أعرابیّ ـ» : عرب خشن بادیه‌نشینِ شهرندیده و ناآگاه از اصول معاشرت.
المُحَرَّمَة : ۱. مؤنّثِ مُحَرَّم. ۲. ماده شتر سرکشِ رام‌نشدنی، چموش.
المُحْرَز (ح ر ز) ۱. مف ← أحْرَزَ : احراز شده، به دست آمده. ۲. جمع کرده شده. ۳. قطعی، مُسلَّمٌ به.
المُحْرِز (ح ر ز) : ۱. فا ← أحْرَزَ : به دست آورنده. ۲. فراهم‌کننده، گردآورنده.
المُحْرَض (ح ر ض) : ۱. مف ← أحْرَضَ. ۲. نزار شده و گداخته از بیماری که نه چنان زنده باشد که بتوان بدو امید بست و نه مرده که بتوان از او قطع امید کرد.
المِحْرَضَة (ح ر ض) : نمکدان.
المَحْرِف (ح ر ف) : ۱. جای بازگشتن. ۲. جای حرفه، کارگاه، محل کسب ← مُحْتَرَف. ج : مَحارِف.
المِحْرَف (ح ر ف) : میلِ جرّاحی، میلِ عمق‌یابِ زخم، سوند ← مِحْراف. ج : مَحارِف.
المِحْرَق (ح ر ق) : سوهان. ج : مَحارِق. ← مِبْرَد.
المُحْرَق (ح ر ق) : ۱. مف ← أحْرَقَ. ۲. آبِ جوش آمده با آتش.
المُحْرَقَة (ح ر ق) : ۱. مؤنّثِ مُحْرَق. ۲. قربانی‌ای که به عنوان عبادت در آتش بسوزانند. ج : مُحْرَقات.
المَحْرَک (ح ر ک) [تشریح] : بیخ گردن که پیوسته به سر است. ج : مَحارِک.
المَحْرَم (ح ر م) : ۱. حرام، آنچه خدا مردم را از آن بازداشته و حرام کرده است. ج : مَحارِم. ۲. «مَحارِمُ اللیلِ» : ترسهای شبانه.
المُحْرِم (ح ر م) ۱. فا ← أحْرَمَ. ۲. آن که به حریم دیگری درآید و در حمایت او قرار گیرد. ۳. صلح‌طلب، باگذشت. ۴. بخیل، فرومایه. ۵. اِحرام‌بسته برای زیارت حجّ. ۶. «إنّه لَمُحْرِمٌ عنک» : آزار دادن او بر تو حرام است.
المَحْرَمَة و المَحْرُمَة (ح ر م) : ۱. آنچه شکستن آن روا نباشد، آنچه بی‌حرمتی بدان نشاید. ج : مَحارِم. ۲. المَحْرَمَة : دستمال. ۳. مَحْرَمَةٌ وَرَقِیَّة : دستمال کاغذی (جدید).
المِحْرَن (ح ر ن) : کمانِ پنبه‌زنی، کمانِ حلّاج. ج : مَحارِن.
المَحْرُوب (ح ر ب) : ۱. مف. ۲. آن که مالش را ربوده باشند، ربوده مال. مؤ : مَحْروبَة.
المَحْرُوبَة (ح ر ب) : ۱. مؤنّثِ مَحْرُوب. ۲. زنی که بچّه‌اش را از وی گرفته باشند.
المَحْرُور (ح ر ر) : ۱. مف. ۲. گرم شده از حرارت تب، تبدار. ۳. گرم شده از خشم، آتشین‌مزاج، جوشی.
المَحْرُوق (ح ر ق) : ۱. مف. ۲. آن که عصب ران او بریده باشد. ۳. آن که مفصل ران او جدا شده باشد. ۴. سیخ کباب، بابزن.
المَحْرُوقات ۱. جـ : مَحْرُوقَة، سوخته، آتش گرفته. ۲. سوخت، انواع سوخت که منشأ ایجاد گرما است از هیزم و

نفت و گاز و زغال و خارِ بیابان و پِهِن و پشکِل و جز اینها ← وَقُود (المو).
المَـحرُوم (ح ر م) : ۱• مـفـ. ۲• بی‌بهره، بی‌نصیب، محروم. ۳• آن که نتواند داد و ستد کند، کم‌روزی. ۴• کسـی کـه مـالش افـزون نشـود و سـود نـدهد. ۵• [در مسیحیّت] : آن که به عنوان مجازات از ورود به کلیسا و مــــجامع مــــذهبی مــــنع و مــــحروم شــــود. Excommunicate(d) (E) ۵• محروم شده از میراث.


المِحسّة

المَحرَی (ح ر ی) : سزاوار، شایسته. «هو ــ بذلک أو هم ــ به» : او بدان سزاوار است یا آنان به آن سزاوارند (برای مفرد و جمع یکسان است) ← مَحراة.
مَحَزَ ـَ مَحزاً ه : مشت بر سینهٔ او کوفت.
المَحَزّ (ح ز ز) ۱• بریدنگاه. ۲• جای شکاف و بریدگی، شکاف. ج : مَحازّ.
المِحَزّ (ح ز ز) : ۱• آلت بُرش. ۲• مرد درشت‌گفتار. ج : مِحازّ.
المَحزِم (ح ز م) : جای بستن کمربند در آدمی و تنگ در ستور، کمر، کمرگاه. ج : مَحازِم.
المِحزَم و المِحزَمَة (ح ز م) : بند یا رشته‌ای که دور چیزی بنندند. ج : مَحازِم.
المُحزَن (ح ز ن) : ۱• مفـ ← أحـزَنَ. ۲• انـدوهگین. غمزده.
المُحزَوِر (ح ز و ر) : خشمگین، غضبناک. (لا).
المَحزُوق (ح ز ق) : ۱• مفـ : ۲• ابریق گردن باریک و مانند آن.
مَحَسَ ـَ مَحساً الجلدَ : پوست را مالید و پیراست.
المِحساب (ح س ب) : ۱• مـاشین‌حساب دسـتی یـا برقی. ۲• کامپیوتر، مـاشین‌حساب الکـترونیک، رایـانه (جدید) (المو).
المِـحسان (ح س ن) : بسـیار احسـان‌کننده، بسـیار نیکوکار و بخشنده. ج : مَحاسِین.
المِحسَب (ح س ب) : دستگاه حساب کردن، چُرتکه.
المِـحسَبَة (ح س ب) : بـالش کـوچک، بـالِشچه. ج : مَحاسِب.
المَحسَدَة (ح س د) : مایهٔ رَشک و حسد.
المَحسِر (ح س ر) ۱• روی، چهره، صورت. ۲• طبع، سرشت، نهاد. ۳• ظاهر، نـما. صـورت و دست و دیگـر اندامهای زنِ باحجاب که دیده می‌شود. ج : مَحاسِر. ۴• «أرضٌ عاریةُ المَحاسِر» : زمین بی‌گیاه.
المِحسَرَة (ح س ر) : ۱• جاروب. ۲• بیلِ گاوآهن. ج : مَحاسِر.
المِحَسَّة (ح س س) : شانه‌ای که بدان بدن سـتور را بخارانند و تیمار کنند و خاک و حشراتش را بزدایـند، قَشو. ج : مِحاسّ.
المَحسَمَة (ح س م) : مایهٔ بریدن یا قطع و فصل. «هذا الکلامُ ـٌ الخلافِ» : این سخن مـوجب قـطع اخـتلاف است. «هذا الدّواءُ ـٌ دائِکَ» : این دارو سبب قطع دردِ توست.
المَحسَنَة (ح س ن) : سببِ حُسن، موجب زیبایی. ج : مَحاسِن.
المَحسُور (ح س ر) : ۱• مفـ. ۲• آن که هـرچـه دارد ببخشد. ۳• چشمِ خیره.
المَحسُوس (ح س س) ۱• مفـ. ۲• دریافت شده، قابل حسّ. ۳• شوم، بدیُمن، بدفال، نامبارک. ۴• «جرادٌ ـٌ» : ملخِ سوخته و کُشته از آتش. مـؤ : مَحسُوسَة» : زمـین ملخ‌زده یا سرمازده. ج : مَحسُوسات.
المَحسُوم (ح س م) : ۱• مفـ. ۲• کودک بدغذا. ۳• آنچه از قیمت کالاکه تخفیف داده شود، مبلغ تخفیف داده شده. ج : مَحسُومات.
مَحَشَ ـَ مَحشاً ۱• الجلدَ : پوست را از گـوشت جـدا کرد. ۲• ــ الطعامَ : غذا را به سرعت و با وَلَع خورد. ۳• ــ ت النارُ جلدَه : آتش پوست او را سوزاند. ۴• ــ السّیلُ ما مَرَّ علیه : سیل بر هرچه گذشت کـند و بُـرد، بـنیان‌کن نمود.
المُحُش جـ : مَحُوش.
المِحشَأ و المِحشَأَة (ح ش أ) : جـاجیم یـا پـوششی ضخیم که دور خود پیچند.
المَحشَد (ح ش د) : محفل، انجمن. ج : مَحاشِد.

المَحشَر (ح ش ر) : ۱. جای گرد آمدن مردم. ۲. عرصهٔ رستاخیز، صحنهٔ قیامت. ۳. پوشاکی مانند جلیقه. ← مُحَشِّر. ج : مَحاشِر.
المَحَشّ (ح ش ش) : ۱. جای پُر علف و برکت. ج : مَحاشّ.
المُحِشّ : زن یا ماده شتری که جنین را در شکم خشک کند و بمیراند ← أَحَشّ.
المِحَشّ (ح ش ش) : ۱. سیخی آهنین که با آن آتش را به هم زنند، آتش‌کاو، سیخ تنور. ۲. داس علف‌بُری. ۳. ماشین چمن‌زنی. ۴. مرد دلاور. ۵. جوال یا کاهدان که در آن (حشیش) علف گذارند. ج : مَحاشّ.
المُحَشّاة (ح ش و) : ۱. انتهای راست روده که به مخرج پیوسته است. ۲. مقعد ستور که جای دفع سرگین است.
المَحَشّة (ح ش ش) : ۱. زمین پُر (حشیش) علف و گیاه. ۲. کاهدانی، انبار علوفه. ۳. انتهای امعاء و احشاء، مقعد.
المُحَشَّر (ح ش ر) : جلیقهٔ تنگ و چسبان. ← مَحشِر (معنی ۳).
المِحَشّة (ح ش ش) : ۱. داس علف‌بُری. ۲. سیخی آهنین که با آن آتش را به هم زنند، سیخ تنور، انبر، آتش‌کاو. ج : مَحاشّ.
المَحشُود (ح ش د) : ۱. مف. ۲. آن که مردم برای خدمتگزاری به او پیرامونش را گرفته باشند. ۳. کسی که مردم نزد او گرد آیند.
المَحشُوش (ح ش ش) : ۱. مف. ۲. جنین مرده و خشک شده در شکم.
المَحشَی (ح ش و) : جای طعام در شکم، امعا و احشاء. ج : مَحاشٍ.
مَحَصَ ـَ مَحصاً ۱. به الأرضَ : او را بر زمین زد. ۲. ~ اللهُ مابِه : دارایی او را خدا برد. ۳. ~ السیفَ : شمشیر را جلا داد. ۴. ~ الشیءَ : آن چیز را از هر عیب پاک و خالص کرد. ۵. ~ الذهبَ بالنّارِ : طلا را با آتش گداخت تا ناب شود. ۶. ~ الحبلَ : ریسمان را سخت تافت. ۷. ~ المذبُوحُ : حیوان سربریده دست و پایش بر زمین کشید، جنباند. ۸. ~ الثوبُ : پُرز پارچه رفت.
مَحَصَ ـُ مُحُوصاً ۱. منه : از او گریخت. ۲. ~ بِسِلْحِه : سرگین افکند.
مَحَصَ ـَ مُحُوصاً و مَحِیصاً ۱. الظبیُ : آهو تند دوید. ۲. ~ البرقُ : آذرخش درخشید.
مَحِصَ ـَ مَحَصاً ۱. الحبلُ أو الثوبُ : پُرز و زبری پارچه یا ریسمان رفت و نرم شد. ۲. ~ الرجُلُ : آن مرد زودباور شد و عذر راست یا دروغ را پذیرفت.
مَحُصَ ـُ مُحُوصَةً الفَرَسُ : اسب توانا و نیرومند شد.
المَحْص : ۱. مص مَحَصَ. ۲. (فَرَسٌ ~) : اسب استوارااندام و توانا و نیرومند. ج : مِحاص.
المَحِص : زهِ کمان یا ریسمان نرم و خوشدست.
المُحْص : ج أَمْحَص.
المَحصاة (ح س ی) : ریگزار، زمین پُر سنگریزه.
المَحصَبَة (ح ص ب) : ریگزار، زمین پُر شن و ماسه. ج : مَحاصِب.
المِحصَد (ح ص د) : داس. ج : مَحاصِد.
المِحصَرَة (ح ص ر) : پالانی کوچک که بر پشت شتر نهند و ساز و برگِ سوار را بر آن نهند. ج : مَحاصِر.
المُحَضرَم (ح ص ر م) : ۱. مف ← حَصرَمَ. ۲. مرد بدخوی و تنگ‌خُلق. ۳. بخشش و عطای اندک.
المُحَصَّب (ح ص ب) : ۱. مف ← حَصَّبَ. ۲. جای سنگ‌فرش.
المُحَصِّل (ح ص ل) : ۱. فا ← حَصَّلَ. ۲. دانش‌آموز. ۳. آن که از سنگِ معدن نقره درآورد. ۴. [قانون] : تحصیلدار، مأمور وصول مالیّات.
المِحصَف (ح ص ف) : تندرو، زودگذر.
المُحصَف (ح ص ف) : ۱. مف ← أَحصَفَ. ۲. متراکم و فشرده و سخت، انبوه و نیرومند. ۳. ریسمان محکم بافته شده.
المُحصِف (ح ص ف) : ۱. فا ← أَحصَفَ. ۲. تندگذر و دونده، تندرو.
المِحصَل (ح ص ل) : اَلَک، غربال. ج : مَحاصِل.


المِحَشّ


المِحصَد



المِخصَمَة (ح ص م): پُتک.
المِخصَن (ح ص ن): ۱. زنبیل. ۲. قفل. ۳. قصر، قلعه، دژ. ج: مَحاصِن.
المُخصِن: مرد پارسا و پاکدامن. م: المُخصِنَة ــ از اسبان: زایندهٔ کرّهٔ نجیب و نر و نژاده.
المُخصَنَة (ح ص ن): زن شوهردار.
المُخصِنَة (ح ص ن): ۱. مؤنّثِ مُخصِن، زن پاکدامن و پارسا. ۳. (از اسبان): اسب زایندهٔ کُرّهٔ نجیب و نر و نژاده.
المَخصُوب (ح ص ب): ۱. مف. ۲. حصبه‌گرفته، مبتلا به بیماری حصبه.
المَخصُور (ح ص ر): ۱. مف، محدود شده. ۲. «ــ بَینَ الهِلالَین»: قرار گرفته بین دو هلال، میان دو پرانتز باز و بسته به این شکل (...). ۳. احتکار شده. ۴. محاصره شده ← مُحاصَر.
المَخصُول (ح ص ل): ۱. مص حَصَلَ. ۲. مف. ۳. حاصل، نتیجه، فرآورد. ۴. غلّه، آنچه از کشتزار برداشت شود، درآمد. ۵. اندیشه، عقل و تمییز، تشخیص، ادراک. ۶. «ــ ج: مَحاصِیل الکلام»: نتیجهٔ سخن، مفاد و معنای کلام.
مَـحَضَ ـَ مَـخضاً ۱. المودةَ أو النُّصحَ: دوستی و خیرخواهی را برای او خالص گرداند، در دوستی صادق و مُخلِص بود. ۲. ــ ه: شیرِ ناب به او نوشاند.
مَحِضَ ـَ مَحَضاً: به شیرِ ناب و خالص میل کرد. شیرِ خالص نوشید.
مَحُضَ ـُ مُحُوضَةً نسبُه: اصل و نسب و نژاد او خالِص بود، یا خالص و پاک شد.
المَحْض: ۱. مص مَحَضَ. ۲. ناب، خالص، روشن، اصیل (برای مذکّر و مؤنث و مفرد و جمع یکسان است). «عربيٌّ ــ»: عرب خالص و حقیقی، عرب نژاده. ۳. شیر و مانند آن که خالص و بی‌آمیغ باشد، شیرِ نابِ بی‌آب. ج: مِحاض.
المَحِض: آن که به نوشیدن شیرِ ناب میل یابد. ← ماحِض ← مَحَضَ.
المِخضَأ و المِخضاء: (ح ض أ): آهنی که با آن آتش را به هم زنند، آتش‌کاو، سیخ تنور. ← مِخضَب.

المِخضاج

المِخضاج (ح ض ج): ۱. چوبی که زنان یا گازُران هنگام رختشویی بر جامه زنند، چوب رختشویی. ۲. (از زنان): زن بزرگ‌شکم، شکم‌گُنده. ج: مَحاضِیج.
المِخضار (ح ض ر): مرد یا اسبی که تند و بسیار بدود. ← المِخضِیر. ج: المَحاضِیر (برای مذکّر و مؤنث).
المِخضَب (ح ض ب): ۱. ماهی‌تابه. ۲. آهنی که با آن آتش را بشورانند، آتش‌کاو ← مِخضَأ و مِخضاء.
المِخضَج (ح ض ج) ۱. چوبی که برای شستنِ جامه بر آن کوبند، چوب رختشویی، چوبِ گازُر ← مِخضاج. ۲. آهنی که با آن آتش را به هم زنند، آتش‌کاو. ← مِخضَب. ۳. یکسو شونده و منحرف از راه.
المَحضَر (ح ض ر): ۱. جای حاضر شدن، جای دیدار. ۲. پیشگاه، حضور، درگاه. ۳. دفتر، پرونده. ۴. «ــ الجَلَسات»: صورت‌جلسه. ۵. «ــ الضّبطِ»: گزارش مأمور و پلیس از دیده‌ها و شنیده‌ها، استشهادنامه. ۶. «فلانٌ حَسَنُ ــ»: فلانی از غایبان به نیکی یاد می‌کند. ج: مَحاضِر.
المَحضِن و المِحضَن (ح ض ن): ۱. جایی که کبوتر در آن تخم می‌گذارد و جوجه می‌پروراند. ج: مَحاضِن. ۲. «ــ بَکتِیرِیُولوجِيّ»: دستگاه و ظرف کِشتِ باکتری و میکربِ آزمایشگاهی. ۳. محفظهٔ نگهداري کودکان نارس به دنیا آمده. Incubator (E)
المِحضَنَة (ح ض ن): ۱. کاسهٔ گِلی، کاسهٔ گِلی نزدیک کبوترخان که کبوتران از آن آب خورند. ۲. جایی که کبوتر در آن تخم گذارد و جوجه پروراند. ۳. جای کِشتِ میکرب در آزمایشگاه. ۴. محفظهٔ نگهداری کودکان نارس به دنیا آمده. ج: مَحاضِن.
المَحضُور (ح ض ر): ۱. مف. ۲. آن که مُشرِف به مرگ باشد، مُحتَضَر. ۳. جن‌زده.
المِخضَی (ح ض و): ۱. کورهٔ آتش، کورهٔ گِلی. ۲. آهنِ آتش‌کاو، سیخ تنور.
المِخضِیر: ← المِخضار.
مَحَطَ ـَ مَحطاً ۱. السهمَ: تیر را از هدف درگذراند، به

هدف زد. ۲. ـ الوترَ: انگشتان را بر زِهِ کمان کشید تا آن را هموار و درست کند. ۳. ـ البازی ریشَه: باز پرهای (کهنهٔ) خود را کند. ۴. ـ البعیرَ: شتر را به تندروی برانگیخت.

المِـحْطَب (ح ط ب): نـوعی داسِ هـیزم‌بُـری، داسِ چوب‌بُری. ج: مَحاطِب.

المَحَطّ و المَحَطَّة (ح ط ط): ۱. جای فرود آمدن، فـرودگاه. ۲. مـنزلگاه. ۳. ایستگاه «مَحَطَّةُ القِطار»: ایستگاه قـطار راه‌آهـن. ۴. «ـُ الإذاعَـة»: ایستگاه فرستندهٔ رادیویی. ۵. «ـُ بنزین»: تـلمبه‌خانهٔ بـنزین، پمپ‌بنزین. ۶. «مَحَطُّ الکلام»: بخش سودمند سخن. ۷. «ـُ الرَّصْد أو الأرْصادِ الجویّة»: ایستگاه هواشناسی. ج: مَحاطّ و مَحَطّات.

المِحَطّ و المِحَطَّة (ح ط ط): ابزاری از آهن یا جز آن که با آن چرم را صیقل دهند و روی آن نـقش و نگـار اندازند. ج: مَحاطّ و مِحَطّات.

المِحْطَم (ح ط م): شیرِ بیشه.

المَـحْطُوط (ح ط ط): ۱. مف. ۲. چـرمِ پیراسـته و صیقلی شده. ۳. شمشیر بُرّان.

المِحْظار (ح ظ ر): حشره‌ای از بـالداران اسـتوانه‌ای شکل درشت‌پیکر که بر روی سرو و کاج زندگی می‌کند و نوزادش به گیاهان زیان می‌رساند. Sirex (S)

المَحْظُور (ح ظ ر): ۱. مف. ۲. مـمنوع، نـهی شـده، قـدغن. ۳. حـرام «الضَّـرورات تُـبیحُ المَـحْظُورات»: ضرورتها و نیازها حرامها را مباح مـی‌کنند. ۴. زنـدانی شده در «حَظِیْرَة» باغ یا آلاچیق و مانند آن.

المَحْظِیَّة (ح ظ ی): ۱. کنیزکی که پنهان از زوجه با وی بیامیزند. ۲. زنی که با او عشقبازی کنند، معشوقه، مِترس، محبوبه‌ای غیر از زوجه، سَوْگُلی. ← حَظِیّة.

المِحفار (ح ف ر): ۱. بیل. ۲. هرچه با آن کند و کاو کنند، وسیلهٔ کاویدن. ج: مَحافِیْر.

المَحْفِد (ح ف د): ۱. اصل، ریشه، نسب و نژاد. ۲. نگارِ جامه. ۳. بیخ کوهان شتر. ۴. زنـبیل‌گونه‌ای کـه بـا آن ستور را علف دهند، توبره، آخورک. ج: مَحافِد.

المِحْفَد (ح ف د): ۱. ظرفی که در آن به ستور علف دهند، توبره، آخورک. ۲. نقش و نگاری به شکل قدح در حاشیهٔ جامه. ۳. پیمانه، ظرفی که با آن غلّه را اندازه گیرند، کیل ← مَحْفِد. ج: مَحافِد.

المِحْفَر (ح ف ر): ابزاری که بـا آن زمـین را کـندوکاو کنند، وسیلهٔ حفّاری، بـیل و بـیلچه و مـانند آنـها. ← مِخفار. ج: مَحافِر.

المِحْفَصَة (ح ف ص): ظرف یا کیسه‌ای چرمی، زنبیلِ چرمی، ساکِ دستی. ج: مَحافِص.

المُـحْفِظ و المُـحْفِظَة (ح ف ظ): ۱. فـا. ۲. بـه خشم‌آورنده، چیزی که موجب خشم شود. ۳. هر یک از افراد خانواده. ج: مُحْفِظات.

المُحْفِظات (به صیغهٔ جمع) جـ: مُحْفِظ و مُحْفِظَة. ۱. به خشم‌آورنده‌ها. ۲. بلاها، مصیبتها. ۳. اهل و عیال و خانوادهٔ شخص.

المَحْفَظَة (ح ف ظ): کیسه یا کیف دستی که در آن پول و یادداشت و جز آن گذارند. ج: مَحافِظ.

المِحَفَّة (ح ف ف): ۱. کجاوه‌گونه‌ای که اطراف آن را با پارچه بپوشانند و زنان در آن نشینند. ۲. تخت روان، وسیلهٔ حملِ بیمار، برانکار. ج: مَحافّ.

المَحْفِل (ح ف ل): انـجمن، مـجلس. ۲. «ـُ المـاء»: جـای گـرد آمـدن آب. ۳. «ـُ المـاسونیّ»: جـایی کـه فراماسونریها گرد آیند، فراموشخانه. ج: مَحافِل.

مَحَقَ ـَ مَحْقاً ۱. ه: او را هلاک کرد. ۲. ـ الشیءَ: آن چیز را باطل کرد، تباه و نابود کرد. ۳. ـ اللهُ الشیءَ: خدا آن چیز را ناقص و بی‌برکت کرد. ۴. ـ الحَرُّ الشیءَ: گرما آن چیز را سوزاند.

مُحِقَ مجـ. الرجُلُ: آن مرد به مـرگ نـزدیک شـد، در آستانهٔ مرگ قرار داده شد.

المِحْقان (ح ق ن): آن که پیشاب خود را نگهدارد و سپس بسیار پیشاب کند. ج: مَحاقِیْن.

المَحْقَة جـ: ماحِق (معنی ۱).

المَحْقَرَة (ح ق ر): مایهٔ تحقیر، سبب حقارت و خواری و ناچیزی. ج: مَحاقِر.


المِحطَب


المَحْفَظَة


المِحْظار

المِخقَف (ح ق ف) : کسی که چیزی نخورد و ننوشد. ج : مَحاقِف.
المُحِقّ (ح ق ق) ← أحَقّ : ۱. دارای حَقّ، صاحب‌حق. ۲. آن‌که درست می‌گوید و در گفتار خود حق با اوست (الموا).
المُحَقَّرات (به صیغهٔ جمع) : چیزهای خرد و ریز، (اصطلاحاً) : آت آشغال.
المُحَقَّق (حق ق ق) : ۱. مف. ۲. پارچهٔ محکم بافته شده. ۳. سخن استوار و درست و منظّم.
المُحَقِّق (ح ق ق) : ۱. فا، تحقیق‌کننده و پژوهشگر، دانش‌پژوه. ← حَقَّقَ. ۲. [دادگستری] : بازپرس (که پس از بازجو یا مُستَنْطِق از متّهم پرس‌وجو می‌کند).
المَحْقَلَة (ح ق ل) : مزرعه، کشتزار. ج : مَحاقِل.
المِحْقَن (ح ق ن) : ۱. ظرف یا مَشکی که در آن شیر ریزند و به هم زنند تا کره‌اش را بگیرند، شیرزنه. ۲. وسیلهٔ تزریق، سُرَنگ، آمپول، انژکتور. ۳. وسیلهٔ تنقیه، شیشهٔ إماله. ج : مَحاقِن.
المِحْقَنَة (ح ق ن) : وسیلهٔ تزریق، سُرنگ، آمپول. ج : مَحاقِن.
المَحْقُورَة (ح ق ر) : ۱. مؤنّثِ مَحْقُور. ← حَقَرَ. ۲. (از حروف) : حروف جیم و دال و قاف و طاء و یاء.
المَحْقُوق (ح ق ق) : ۱. مف. ۲. سزاوار، شایسته.
مَحَكَ ـَ **مَحْكاً** : ۱. با او ستیزه کرد، یک به دو کرد، سختگیری کرد. ۲. در قیمت کالا بسیار چانه زد.
مَحَكَ ـَ **مُحُوكاً** : بسیار جدل و ستیزهٔ بیهوده کرد.
مَحِكَ ـَ **مَحَكاً** و **مُحُوكاً** ← مَحَكَ.
المَحِك : ← ماحِك.
المَحْكان (م ح ك) : ← ماحِك.
المِحَكّ (ح ك ك) : محک، سنگ محک، معیار، عیارسنج. ج : مَحاكّ.
المُحَكَّم (ح ك م) : ۱. مف ← حَكَّمَ. ۲. پیر کارآزموده و باحکمت. مجرّب که تجارب او را حکیم و دانا کرده باشد. ۳. آن‌که داد از خویشتن بدهد، شخصِ مُنصِف. ۴. خریدار.

المُحْكَم (ح ك م) : ۱. مف ← أحْكَمَ. ۲. استوار، راست، پابرجا. ۳. کامل، درست، صحیح. ۴. (از آیات قرآن) آیاتی که منظور و مفهوم آن روشن و آشکار باشد و احتیاج به تفسیر و تأویل نداشته یا نَسخ نشده باشد (در برابر آیات متشابه) «منه آیاتٌ مُحكَماتٌ هُنَّ أمُّ الكِتابِ و أُخَرُ مَتَشابِهاتٌ» (قرآن مجید، ۳/ ۷) : آیاتی است محکم که آنها اصل کتاب است و آیات دیگر که متشابهات است.
المَحْكَمَة (ح ك م) : ۱. دادگاه. ۲. «ـُ الاستِئْناف» : دادگاه استیناف (که محاکمه را تجدید می‌کند و از سر می‌گیرد)، دادگاه استان. ۳. «ـ البداية» : دادگاه بدوی یا ابتدایی، دادگاه شهرستان. ۴. «ـُ التحكيمِ الدَّوْلِيّة» : دادگاه داوریِ بین‌المللی (واقع در لاهه) ۵. «ـ التَّمييز» : دادگاه تمیز، دیوان تمیز. ۶. «ـُ العدل الدّولِيّة» : دیوان دادگستری بین‌المللی. ج : مَحاكِم.
مَحَلَ ـَ **مَحْلاً** و **مِحالاً** ۱. به إلی الحاکمِ : نزد قاضی از او سخن‌چینی کرد، دسیسه چید، (به تعبیر جدید) برای او پرونده‌سازی کرد. ۲. ـ بصاحبِه : از قول دوستش سخنی گفت که او نگفته بود، گفته‌ای را به دوستش بست.
مَحَلَ ـَ **مَحْلاً** و **مُحُولاً** ت الأرضُ أو ـ البلدُ : آن سرزمین با خشکسالی روبرو شد، در آنجا باران نبارید.
مَحِلَ ـَ **مَحْلاً** و **مُحولاً** ت الأرضُ : به آن سرزمین خشکسالی و کمیابی رسید، باران بر آن نبارید.
مَحُلَ ـُ **مَحالَةً** : نیرومند و قوی شد.
مَحُلَ ـُ **مَحْلاً** و **مِحالاً** ← مَحَلَ مَحْلاً و مِحالاً.
مَحُلَ ـُ **مُحُولَةً** ت الأرضُ : آن سرزمین با خشکسالی روبرو شد، در آنجا باران نبارید.
المَحِل : ۱. مکّار، حیله‌گر، نیرنگباز. ۲. آن‌که چندان رانده شود تا مانده و ناتوان گردد و از پای بیفتد.
المَحْل : ۱. مص مَحَلَ و مَحِلَ و مَحُلَ. ۲. حیله، فریب، نیرنگ. ۳. خشکسالی، نباریدن باران. ۴. گرسنگی سخت. ۵. سختی. ۶. دوری. ۷. گرد و غبار. ۸. «رجُلٌ ـٌ» : مرد بی‌خیر و برکت. ۹. «أرضٌ ـٌ» : زمین خشک و بی‌حاصل. ج : مِحال.

المِخلاَ و المِخلاَة (ح ل أ) : ابزاری برای تراشیدن و دباغیِ پوست، پوست‌تراش. ج : مَحالِئ.

المُحَلاء جـ : مَحِیْل.

المِحلاج (ح ل ج) : ۱. ابزاری که با آن پنبه‌دانه را از پنبه جدا کنند. کمان پنبه‌زنی، کمان حلاّجی. ۲. چوبی که با آن خمیر نان را پهن و نازک کنند، وردنه، نورد. ۳. (از خران) خرِ تندرو. ج : مَحالِیْج.

المِحلاق (ح ل ق) : تیغِ موی تراشی، تیغ سرتراشی. ج : مَحالِیْق. ← مُوسَی.

المِحلال (ح ل ل) : ۱. زمینی هموار که برای سکونت مردم مناسب باشد. ۲. باغ و مرغزاری که مردم در آن بسیار درآیند.

المَحلَب (ح ل ب) : ۱. جای دوشیدن شیر. ۲. زمان شیر دوشیدن. ج : مَحالِب. ۳. آلبالوی وحشی (لا)، درختی با دانه‌های معطّر (الر).

المِحلَب (ح ل ب) : ظرفی که در آن شیر دوشند، شیردوشه. ج : مَحالِب.

المَحلَة «أرضٌ ـُـ» : زمین خشک و بی‌حاصل. ج : مِحال. ← مَحْوِلَة.

المِحلَج (ح ل ج) : ۱. ابزاری که با آن پنبه‌دانه را از پنبه جدا کنند ← مِحلاج. ۲. چوب یا آهنی که چرخ آبکشی بر آن بگردد. جای محورِ چرخ. ج : مَحالِج.

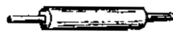
المِحلَجَة (ح ل ج) : کمان پنبه‌زنی. ج : مَحالِج.

المُحَلْحَل (ح ل ح ل) : ۱. مفـ. ۲. مرد دلاور و باوقار ← حُلاحِل.

المُخلِفَة (ح ل ف) : ۱. مؤنّثِ مُخلِف ← إحلاف. ۲. زمین پر از گیاهِ (حَلْفاء) جگن، جنگنزار.

المِحلَق (ح ل ق) : ۱. وسیلهٔ تراشیدن موی، تیغ سرتراشی. ← مُوسَی. ۲. پیچکهای تاک. ۳. گلیم و جامهٔ درشت و زبر. ج : مَحالِق.

المَحَلّ (ح ل ل) : ۱. محل، جای فرود آمدن و سکونت مردم، مکان. ج : مَحالّ. ۲. فرود آمدن در جایی، اقامت کردن، ماندگار شدن. ۳. آخرت. ۴. دکان بازرگان، جای تجارت. ۵. [نحو] «ـُـ الإعراب» : محلّ إعراب، اعرابی که کلمه در صورت مُعْرَب بودن باید داشته باشد و کلمهٔ غیر معرب در آنجا قرار میگیرد ولی یا اعراب نمی‌پذیرد و یا به سببی اعرابش ظاهر نمی‌شود.


المِحلاج

المَحِلّ (ح ل ل) : ۱. جای فرود آمدن مردم، منزل. ۲. «ـُـ الدَّیْـنِ» : مهلت وام، زمان سررسیدِ وام. ۳. «ـُـ الْهَدْیِ» : روز عید قربان در منیٰ، زمان قربانیِ حجّ.

المُحِلّ (ح ل ل) : ۱. فا. ۲. آن که کشتنش حلال باشد. ۳. کسی که برای ماههای حرام حُرمت قائل نباشد و جنگ را در آن ماهها حلال و روا شمارد.

المَحَلَّة (ح ل ل) : ۱. منزلگاه، جای فرود آمدن مردم. ۲. کوی، برزن، محلّهٔ شهری. ج : مَحالّ و مَحَلاّت.


المَحلَب

المُحِلَّة : ۱. مؤنّثِ مُحِلّ. ۲. پشته‌ای که گنجایش ساختن دو یا سه خانه را داشته باشد. ۳. مثنّای آن : «المُحِلَّتان» است : دیگ و آسیاب.

المُحَلَّف (ح ل ف) : ۱. مفـ ← حَلَّف. ۲. [قانون] : عضو هیأت منصفه، عضو ژوری در دادگاهها (که «حِلْف» : سوگند داده شده است).


المِحلَج

المُحَلَّل (ح ل ل) : ۱. مفـ. ۲. آبی که شتران در آن وارد شده و آن را تیره کرده باشند. ۳. جایی که مردم در آن بسیار وارد شوند.

المُحَلِّل (ح ل ل) : ۱. فا. ۲. [قانون و شرع] : آن که با زن سه طلاقه شده ازدواج کند تا وی بر همسر اوّلش که قصد رجوع دارد حلال شود. ۳. سوّمین اسب در مسابقهٔ اسب‌دوانی.


المِحلَق

المُحَلِّی (ح ل ی) : ۱. فا. ۲. آن که (حلیة) و صفت و زیبایی چیزی را بیان کند.

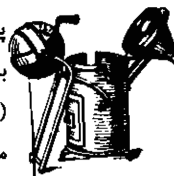
المَحْماح (م ح م ح) : ۱. مرد سبک و چالاک، فِرْز. ۲. مرد بخیل و تنگ‌نظر و تنگ‌خُلق. ج : مَحامِیْح.

المِحْماق (ح م ق) : زنی که همواره کودکان گول و احمق و عقب‌ماندهٔ ذهنی می‌زاید، مانگول‌زای*. ج :

---

* چون این عیب اصلاً ربطی به زن ندارد و سبب آن نقصی در ژن، یکی از کروموزمهای مرد است باید گفت: مردی که فرزندانش به عقب‌ماندگی ذهنی یا مانگولیسم مبتلا می‌شوند. مؤلّف.

محامِیْق.
المَحْمَدَة (ح م د) : ۱. مصـ حَمِدَ. ۲. نیکنامی، ذکر خیر، آنچه موجب ستایش آدمی شود. ج : مَحامِد.
المِحْمَر (ح م ر) : آهن یا سنگ یا تیغه‌ای که با آن پوست را بتراشند، کارد سلّاخی یا دبّاغی. ۲. آن که جز با زور و الحاح چیز نبخشد. ۳. مرد پست و فرومایه. ۴. (از اسبان) : اسب بدنژاد، اسبی که در راه رفتن به خر مانَد، اسب پالانی. ۵. مرکبِ بد. ج : المَحامِر و المَحامِیْر.


المحمصة

المِحْمَصَة (ح م ص) : ۱. آلت بو دادن و برشته کردن نخود و دیگر حُبوب، تابهٔ آجیل بو دادن. ۲. دکّان فروش حبوب بو داده و برشته، آجیل‌فروشی. ج : مَحامِص.
المُحمَض (ح م ض) : جای پُر ازگیاه ترشک، تُرشَکزار، زمین شوره‌گیاه. ج : مَحامِض.
المُحْمِقات (ح م ق) (به صیغهٔ جمع) : شبهایی که سراسر آن ماه بتابد (برخلاف شبهای محاق که ماه نتابد).
المَـحمِل (ح م ل) : ۱. زمان بارداری. ۲. مکان بارداری. ۳. معتبر، مورد اعتماد. آنچه در آن چیزی یا کسی را حمل کنند، وسیلهٔ حمل، کجاوه، تحت روان، هودج. ج : مَحامِل.
المِحْمَل (ح م ل) : ۱. حلقه و بند شمشیر که به کمر آویزند. ۲. زنبیل. ۳. ریشهٔ درخت (منت، اقم). ج : مَحامِل.
المُـحْمِل (ح م ل) : ۱. فا ← أحْمَلَ. ۲. (از زنان و شتران) : زن یا ماده شتری که آبستن نشده شیرش روان شود.
المِـحَمّ (ح م م) : ۱. قمقمه‌ای که در آن آبِ گرم نگهدارند. ۲. محفظه‌ای که در آن جامه و رختخواب و دیگر چیزها را برای گندزدایی در آن نهند و حرارت دهند، اتوکلاو.
المُحِمّ (ح م م) : ۱. فا ← أحَمَّ. ۲. دوست نزدیک و صمیم، خویشاوند.
المُحِمَّة (ح م م) : ۱. مؤنّثِ مُحِمّ. ۲. زمین تبخیز. ۳. غذای تب‌آور.
المُحَمَّد (ح م د) : ۱. مف. ۲. آن که خوبیهای پسندیدهٔ بسیار داشته باشد، بسیار ستوده خصال.
المُحَمَّرَة (ح م ر) : ۱. مؤنّثِ مُحَمَّر ← حَمَّرَ. ۲. فرقهٔ مُحمَّرَة، سرخ‌جامگان، خرّم‌دینان، فرقه‌ای از خُرّمیّة.
المُحَمَّم (ح م م) : ۱. مف ← حَمَّمَ. ۲. مرد سیاه‌چهره. ۳. ارزیابی شده. ۴. آب گرد آمده در میان حوض.
المَحْمُوق (ح م ق) : ۱. مف. ۲. بیمارِ آبله مرغان گرفته.
المَحْمُول (ح م ل) : ۱. مف. ۲. [منطق] : محمول، آنچه به موضوع حل شود مانند کرامت به زید در جملهٔ «زیدٌ کَریمٌ» : زید بخشنده است.
المَحْمُولَة (ح م ل) : ۱. مؤنّثِ مَحمُول. ۲. گندمی تیره رنگ که خوشه‌ای درشت و پُر دانه دارد ولی رنگ و طعم آن مطبوع نیست، گندمی نامرغوب.
المَحْمُوم (ح م م) : ۱. مف. ۲. تبدار. ۳. ارزیابی شده، مقدَّر، حتمی «نَزَلَ به القَضاءُ ـــ» : قضای مقدّر و محتوم بر او فرود آمد.
مَحَنَ ـَ مَحْناً ۱. ه : او را آزمایش کرد، امتحان کرد. ۲. ـــ ه عشرین سوطاً : او را بیست تازیانه زد. ۳. ـــ الفضّةَ : نقره را با آتش گداخت و ناب کرد. ۴. ـــ شیأً : چیزی را به او بخشید. ۵. ـــ الناقةَ : ماده شتر را تند و سخت راند. ۶. ـــ الأدیمَ : پوست را تراشید و نرم کرد و کشید تا پهن و گسترده شد. ۸. ـــ البئرَ : خاک و گِل را از چاه برآورد. ۸. ـــ الثوبَ : جامه را چندان پوشید تا کهنه کرد.
مَحُنَ ـُ مُحُونَةً الأدیمُ : پوست نرم شد.
المَحْن : ۱. مصـ مَحَنَ. ۲. بخشش. ۳. هر چیز نرم مانند پوست. ج : مِحان. ۴. همه روز را به راه رفتن و مانند آن گذراندن.
المِحَن جـ : مِحْنَة.
المَحْناة (ح ن و) : پیچ و خم درّه. ج : مَحانٍ ← مَحْنُوَة و مَحْنِیَة.
المِحْنَة : ۱. آزمایش. ۲. بلا. ج : مِحَن. ۳. گداختن نقره و مانند آن و ناب کردن آن.
المَحْنِث (ح ن ث) : جای گناه. ج : مَحانِث.

المُخنِث: ۱. فا ← أخنَثَ. ۲. آنچه دارای دو وجه باشد و مردم در آن با یکدیگر اختلاف داشته باشند.
المُخنَج (ح ن ج): ۱. مف ← أخنَجَ. ۲. سخن پیچیده و دشواری که مفهوم آن دریافت نشود.
المُخنِج (ح ن ج): ۱. فا ← أخنَجَ. ۲. آن که هنگام راه رفتن به پشت خود نظر افکند.
المُخنَجِر (ح ن ج ر): ۱. شیرِ بیشه. ۲. دردی در شکم که موجب شاشبند شود.
المِخنَک (ح ن ک) ← حِناک، چوبی که در هنگام کشیدن دهانهٔ اسب در زیر چانهٔ حیوان فرو رود. ج: مَحانِک.
المُخنَک (ح ن ک): ۱. مف ← أحنَکَ. ۲. آزموده، مجرّب.
المُحَنَّک (ح ن ک): ۱. مف ← حَنَّکَ. ۲. مرد آگاه و صاحب‌نظر در امور، آزموده. ۳. کودکی که زیر چانه یا کام او را با خرما و مانند آن مالیده باشند. ۴. «أُستادُ ــ»: عنوان خدمتگزاران بزرگ دربار ایّوبیان که دنبالهٔ دستار خود را از زیر چانه می‌گذرانند و بر شانه می‌افکندند، خادمان تحت الحَنک‌دار (مفرّج الکروب فی تاریخ بنی ایّوب).
المَخنُوَة (ح ن و): خَمِ درّه ← مَخناة و مَخنِیَة.
المَخنُوش (ح ن ش): ۱. مف. ۲. مردی که اصل و نسبش معلوم نباشد. ۳. رانده شده و مطرود با اکراه و زور. ۴. افعی‌گزیده.
المَخنُوک (ح ن ک): ۱. مف. ۲. آن که کام یا زیر چانهٔ او درد کند. ۳. دانا، عاقل.
المَخنُون (ح ن ن): ۱. مف. ۲. شخص غشیِ گاه هشیار و گاه بیهوش و بر زمین افتاده، مصروع، صَرَع‌زده.
المَخنِیَة (ح ن و): خم درّه ← مَخناة.
المُخنِیَة (ح ن و، ح ن ی): ۱. مؤنّثِ مُخنِی ← أحنَی. ۲. زمینِ کج و بی‌قوارهٔ خاکی یا ریگزار یا سنگی. ۳. کاسه‌گونه‌ای از پوست شتر که در آن ریگ ریزند و خشک کنند تا شکل کاسه یا کفّهٔ ترازو به خود گیرد. ج: مَحانٍ.

المَحو: ۱. مصـ مَحا. ۲. لکّهٔ سیاهی که در ماه دیده می‌شود.
المَحواة (ح و ی): زمین پُر (حَیَّة) مار. ج: مَحاوٍ.
المِحوال (ح و ل): آن که گزافه و سخنان محال بسیار گوید.
المَحوَة: ۱. مصدر مرّه از مَحا. ۲. بارانی که خشکسالی و خشکیِ زمین را از بین ببرد. ۳. ننگ. ۴. ساعت، هنگام.
مَحوَةُ (بدون ال و با ضمّهٔ آخر): باد شمال، زیرا ابرها را از بین می‌برد. «هَبَّت مَحوَةُ»: باد شمال وزید.
المُحوت جـ: مَخت (معانیِ ۴ و ۵).
المُحوِج (ح و ج): ۱. فا. ۲. فقیر، نیازمند، درویش، بی‌چیز. ج: مَحاوِیج.
المُحَوجَب (ح ا ج ب): مرد پهن‌ابرو، بزرگ و بلند ابرو.
المِحوَر (ح و ر): ۱. محور قرقره و چرخ. ۲. چوبی که با آن خمیر را پهن و نازک کنند، وردنه، نَوَرد. ۳. بخشی از سگک کمربند که زبانهٔ سگک یا گل کمر به دور آن می‌چرخد و حکم محور رادارد. ۴. [هندسه] «ــ الکُرة»: خطّی مستقیم که مرکز دو قطب کره را به هم بپیوندد. ۵. [جغرافیا]: خطّی مفروض و راست بین دو قطب زمین که کرهٔ زمین در گردش وضعی خود دور آن می‌گردد. ۶. [تشریح]: دوّمین مهره از مهره‌های گردن. ج: مَحاوِر. ۷. «قَلِقَت ــ ه»: کارهایش آشفته شد، امورش مختل گردید.


مِحوَر الکُرة

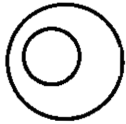
المَحوَرَة و المَحوُرَة (ح و ر): ۱. پاسخ، جواب و گفت‌وگو. ج: مَحاوِر.
المُحوَرّ (ح و ر): ۱. فا ← إحوَرَّ. ۲. «ــ القِدر»: کفِ سفید روی دیگ.
المَحوش (لا) (م ح ش) (از سالها): سالی خشک و سوزان. ج: مُحُش.
المُحوَصِل (ح و ص ل): ۱. فا. ۲. آن که شکمش از سوی ناف برجسته و بزرگ باشد مانند زن آبستن.
المَحوط: گیاهی دارویی ← أخِیرانتُوس ← النَّعِیم.
المِحوَقة (ح و ق): ۱. مالهٔ بنّایی و گچکاری که با آن

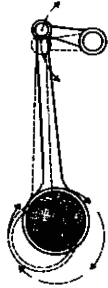
دیوار را صاف و هموار کنند. ۲. جاروب. ج : مَحاوِق.
المَخوَکَة (ح و ک) : ۱. پیکار، جنگ، کُشت و کُشتار، زد و خورد.
المُحُول (ح و ل) : ۱. فا ← أحْوَلَ. ۲. زنی که پس از پسر دختر یا پس از دختر پسر زاید. ۳. کودکِ یکساله. ۴. ویرانه‌های خانه که سالها بر آن گذشته و آن را دگرگون کرده باشد.
المَحُولَة : زمین خشک و بی‌حاصل ← مَحْلَة.
المُحُونَة : کاهش، نقصان، کاستی.
المُحَوَّر (ح و ر) : ۱. مف ← حَوَّرَ. ۲. (از کفشها) : کفشی که درون آن آستر نازک سفید یا سرخ کشیده باشند.
المُحَوَّض (ح و ض) : ۱. مف ← حَوَّضَ. ۲. چاله‌ای حوض‌گونه که پیرامون درخت کَنند تا آب در آن محفوظ ماند.
المُحَوِّل (ح و ل) : ۱. فا ← حَوَّلَ. ۲. ماده شتری که سالی نر و سال دیگر ماده زاید. ۳. زنی که سالی پسر و سالی دختر زاید. ۴. [الکتریک] مبدِّل، ترانسفورماتُر.
المُحَوَّی (ح و ی) : ۱. مف ← حَوَّی. ۲. مجموعه‌ای از خانه‌های نزدیک به هم در کنار آب ← مَحْوَی.
المَحْوَی (ح و ی) : ۱. مف ← أحْوَی. ۲. مجموعه‌ای از خانه‌های به هم پیوستهٔ نزدیک آب ← مُحَوَّی.
مَحَی یَـِ مَحْیاً (م ح ی) الشيءَ : آن چیز را محو کرد و اثرش را زدود، نشانِ آن چیز را از بین برد.
مَحِیَ ـَ مَحَیً الأثرُ : نشان پس از آشکار بودن ناپدید شد.
المَحْیا (ح ی ی) : ۱. جای زندگانی. ۲. زندگی. ج : مَحايٍ.
المَحْیاة : ۱. مصدر میمی. ۲. سبب حیات و زندگانی، مایهٔ زیست. ۳. زمین پُر از (حَیَّة) مار.
المِحْیار (ح ی ر) : بسیار سرگردان و متحیّر، بسیار حیران و سرگشته.
المِحْیان : حین، وقت، هنگام، زمان. ج : مَحايِين.
المَـــحِیت (م ح ت) ۱. (از مـردم) : مـرد باهوش و تیزخاطر، دانا. ج : مُحَتاء. ۲. (از چیزها) : چیز خالص و پاک، ناب، بی‌آمیغ. ج : مِحات.
المَحِید (ح ی د) : ۱. مصـ حادَ ـِ. ۲. گریزگاه.
المَحِیص (م ح ص، ح ی ص) : ۱. مصـ حاصَ ـِ. ۲. گریزگاه. ۳. شخص استواراندامِ نیرومند. ۴. «حبلٌ ـً» : ریسمان نرم و نیکو تابیده.
المَحِیضَة (ح ی ض) : کهنهٔ حیض، (اصطلاح امروزه) نوار بهداشتیِ زنان. ← حیضه. ج : مَحائِض.
المُحِیط (ح و ط) : ۱. فا. ۲. اقیانوس. ۳. محیط زیست، اقلیم یا اجتماعی که انسان در آن زندگانی می‌کند. ۴. [هندسه] : خطّ پیرامون دایره، محیط دایره. ۵. نام و صفت کتاب لغت قاموس مجدالدّین فیروزآبادی.
المَحِیق (م ح ق) «نصلٌ ـً» : سرنیزهٔ باریک و تیز.
المَحِیل (ح ی ل) : مرد نیرومند و حیله‌گر، چاره‌گر. ج : مُحَلاء.
المُحِیل (ح و ل) : ۱. فا. ۲. زن یا ماده شتری که سالی نرینه و سال دیگر مادینه زاید ← مُحَوِّل (معنیِ ۱ و ۲). ۳. مرد بی‌فرزند. ۴. مردی که شترانش بارور نشوند. ۵. آن که سالها بر او گذشته و او را دگرگون کرده باشد.
المَحْیُوس (ح ی س) : آن که پدرش غلام و مادرش کنیز باشد. غلام و کنیززاده ← حَیْس (معنیِ ۳).
المُحیِي و المُحیِیَة : فا ← أحیا. و ۲. ـ : شتری که کُرّهٔ زنده دارد.
المُحَیّا (ح ی ی) : ۱. مف ← حَیَّا. ۲. صورت، چهره، روی و رخسار. ۳. (در اسب) : قسمت بالای پیشانی و زیر موهای جلوِ سرِ اسب.
مَخا ـُ مَخْواً عن الأمرِ : او را از آن کار دور و برکنار کرد.
المَخائِخ جـ : مَخِیْخَة ← مَخِیْخ.
المَخابّ جـ : مَخَبَّة.
المُخابَرَة (خ ب ر) : ۱. مصـ خابَرَ. ۲. آن که مالک زمین خود را به کشاورز واگذارد و در عوض ثلث یا ربع محصول را از او بگیرد (که پیامبر اسلام (ص) این مخابره را نهی فرموده است).
المَخابِص جـ : مِخْبَصَة.
المَخابِط (خ ب ط) جـ : ۱. مِخْبَط. و ۲. مِخْبَطَة.

المَخابِئ جـ: مَخْبَأ.
المَخابِيط جـ: مِخْباط.
المِخاج جـ: ۱ـ مَخّ. و ۲ـ مُخّ. و ۳ـ مَخِيخ.
المُخاخَة : مغز استخوان که با مکیدن وارد دهان شود، مغزِ قلم.
المِخادّ (خ د د) جـ: مِخَدَّة.
المُخادِش (خ د ش) : ۱ـ فا ← خادَش. ۲ـ گربه ← مُخَدِّش.
المَخادِع جـ: مَخْدَع و مِخْدَع و مُخْدَع.
المَخاذِع جـ: مِخْذَعَة.
المَخاذِف جـ: ۱ـ مِخْذَف. و ۲ـ مِخْذَفَة.
المَخاذِم جـ: مِخْذَم.
المَخاذِيل جـ: مَخْذُول ← خَذَلَ.
المَخارِت جـ: مَخْرَت.
المَخارِج جـ: مَخْرَج ← خَرَجَ.
المَخارِش جـ: مِخْرَش.
المَخارِص جـ: مِخْرَص.
المَخارِط جـ: مِخْرَط و مِخْرَطَة.
المَخارِف جـ: ۱ـ مَخْرَف. و ۲ـ مِخْرَف. و ۳ـ مَخْرَفَة.
المُخارَف (خ ر ف) : ۱ـ مف ← خارَفَ. ۲ـ مرد محروم و محدود شده، زیر نظر و مراقبت، تحت کنترل.
المَخارِق جـ: مَخْرَق ← خَرَقَ.
المَخارِم ۱ـ جـ: مَخْرِم. ۲ـ اوایل شب، سرِ شب.
المَخارِئ جـ: مَخْرَأَة.
المَخارِيش جـ: مِخْراش.
المَخارِيط جـ: مِخْراط.
المَخارِيق جـ: مِخْراق.
المَخازِر جـ: مِخْزَر.
المَخازّ جـ: مَخَزَّة.
المَخازِق جـ: ۱ـ مِخْزَق. ۲ـ مِخْزَقَة.
المَخازِم جـ: مَخْزَم.
المَخازِن جـ: مَخْزَن.
المَخازِي و مَخازٍ جـ: مَخْزاة.
المَخاسِف (لا) (به صیغهٔ جمع) : دادخواهیها.
المَخاشِر (لا) (بـه صـیغهٔ جـمع) : دنـدانـه‌های داس اره‌ای.
المَخاشِي و مَخاشٍ جـ: مَخْشاة.
المَخاشِف جـ: مِخْشَف.
المَخاشِيب جـ: مِخْشاب.
المَخاصِر جـ: مِخْصَرَة.
المَخاصِف جـ: مِخْصَف.
المَخاصِي و مَخاصٍ جـ: مَخْصَى.
المَخاصِيل جـ: مِخْصال.
المَخاض (م خ ض، خ و ض) ۱ـ جـ: مَخاضَة. ۲ـ مص مَخِضَ. ۳ـ درد زایمان. ۴ـ بخش کم‌عمق رودخانه که سوار و پیاده از آن بگذرند.
المِخاض : ۱ـ مص. مَخِضَ. ۲ـ درد زایمان.
المَخاضِب جـ: مِخْضَب.
المَخاضَة (خ و ض) ۱ـ جایی از رودخانه که در آن فرو روند و آب‌تنی کنند. ۲ـ درد زایمان. ج: مَخاوِض و مَخاضات و مَخاض.
المَخاضِد جـ: مِخْضَد.
المَخاضِر جـ: مِخْضَر.
المُخاضَرَة (خ ض ر) : فروش میوهٔ نارسیده و سبز بر سر درخت به‌طور یکجا.
المِخاط جـ: ۱ـ مَخْط. و ۲ـ مَخْطَة.
المُخاط : ۱ـ مُخاط و آب بینی. ۲ـ مادّه‌ای لزج که در همهٔ گیاهان یافت می‌شود. (E) Mucilage. ۳ـ «ـُ الشیطانِ» : رشته‌هایی چون تار عنکبوت که هنگام روز درفضای آفتابی به چشم می‌خورد و «ـُ الشمس» و «لِعاب الشمس» و «ریق الشمس» نیز خوانده می‌شود. ج: أمْخِطَة.
المُخاطَة : درخت سه پستان، کُنار. از نامهای دیگر آن دَبْق و أضْباءُ الكَلْبَة است.
المَخاطِر (خ ط ر) : خطرها.
المُخاطَرَة (خ ط ر) : ۱ـ مص خاطَرَ. ۲ـ «بیعُ ـ» : قرارداد فروشی موهوم که به موجب آن رباخوار کالایی را نسیه و به قیمتی گران می‌فروشد و بیدرنگ آن را به

قیمتی ارزان و نقد می‌خرد و در این میان سود می‌برد که عنوان ربا نداشته باشد.
المَخاطّ جـ : ۱. مَخَطّ. و ۲. مِخَطّ.
المَخاطِم جـ : مَخْطِم و مِخْطَم.
المَخاطِيط جـ : مِخطاط.
المُخاطِيّ : ۱. منسوب به مُخاط، آنچه به رنگ و شکل مُخاط باشد. ۲. لیز، لزج.
المَخافِر جـ : مَخْفَر.
مَخافِق (خ ف ق) «ـــ النَّجمِ» : غروبگاههای ستاره، مکان و زمان غروب ستاره.
المَخافِير جـ : مِخْفار.
المَخافِق جـ : ۱. مَخْفَق. ۲. مِخْفَق و مِخْفَقَة.
المَخالِب جـ : مِخْلَب.
المَخالِط جـ : مَخْلَط.
المَخالِف جـ : مَخْلَفَة.
المُخالَفة (خ ل ف) : ۱. مصـ خالَفَ. ۲. [قانون] : جُرم از درجهٔ خلاف، خلافِ قانون.
المَخالِي ، مَخالٍ جـ : مِخْلاة.
المَخالِيف جـ : مِخْلاف.
المَخامِص جـ : مَخْمَصَة.
المَخامّ جـ : مِخَمَّة.
المِخان جـ : مَخْن.
المَخانِق جـ : مِخْنَقَة.
المَخانّ جـ : ۱. مِخَنّ. و ۲. مَخَنَّة. و ۳. مِخَنَّة.
المَخانِيث جـ : مِخْناث.
المَخانِيق جـ : مِخْنَقَة.
المَخاوِض جـ : مَخاضَة.
المَخايِط جـ : مَخِيط.
المَخايِل (خ ی ل) ۱. جـ : مَخِيْلَة (به صیغهٔ جمع). ۲. ابرهایی که مژدهٔ باران می‌دهند. ۳. «ـــ النَّجابَة» : نشانه‌ها و علامات نجابت. ۴. آنچه آدمی را به خیال و اندیشهٔ چیزی افکند.
المَخْبَأ (خ ب أ) : نهانگاه، مخفی‌گاه، پناهگاه زیرزمینی (هنگام بمباران هوایی و مانند آن). ج : مَخابِئ.
المُخْبَأة (خ ب أ) : ۱. مؤنّثِ مُخْبَأ. ۲. زنِ پوشیده و باحجاب، مُحَجَّبة.
المِخْباط (خ ب ط) ۱. چوبی که درخت را با آن می‌زنند تا میوه یا برگش را بریزد. ۲. چوبی که بر لباس و فرش می‌زنند تا گرد و غبارش دور و پاک شود. ج : مَخابِيط. ← مِخْباط.
المُخِبّ (خ ب ب) : ۱. فا. ۲. آن که اسب خود را به صورت (خَبَب) دویدن با دست و پای فراخ نهاده، بدواند.
المَخَبَّة (خ ب ب) : ۱. مصدر میمی. ۲. مکان یا زمان حیله‌گری و فریب. ۳. میانهٔ درّه. ج : مَخابّ.
المُخَبَّل (خ ب ل) : ۱. مف. ۲. آن که از درد نتواند با گامهای فراخ راه رود. ۳. گیج، حیران، دستپاچه. ۴. حقیر و ناچیز. ۵. بی‌دست و پا، آن که گویی دست و پایش قطع شده است.
المُخَبِّل (خ ب ل) : ۱. فا. ۲. روزگار.
المَخْبَثان (خ ب ث) : آن که یاران خود را از اشخاص پلید و خبیث برگزینند. این کلمه بیشتر در حالت ندا بکار می‌رود «یا ـــ!» ای خبیث طلب!
المَخْبَثَة (خ ب ث) : ۱. مصدر میمی. ۲. سبب فساد و تباهی، مایهٔ پلیدی. «الکسلُ ـــ للعُقولِ» : تنبلی مایهٔ تباهیِ خرد است.
المَخْبَر (خ ب ر) : ۱. زمان یا مکان آگاه شدن و خبر یافتن. ۲. آزمایشگاه. ۳. آگاهی یافتن از چیزی به وسیلهٔ شنیدن نه دیدن «ـــ ه یختلفُ عن منظرِه» : شنیدن آوازه یا صفات او غیر از دیدار اوست، وصف او با باطن او تفاوت دارد.
المُخْبِر (خ ب ر) ← أَخْبَرَ : ۱. خبررسان، خبرنگار. ۲. سخن‌چین، خبرکَش ← واشِی. ۳. کارآگاه خصوصی. ۴. پلیس مخفی.
المَخْبَرانِيّ : باطن‌دار.
المَخْبَرَة (خ ب ر) : ۱. مصـ خَبَرَ ـــ. ۲. ← مَخْبَر.
المَخْبَصَة (خ ب ص) : قاشق یا کمچه‌ای که با آن (خَبِيص) حلوای حاصل از خرما و روغن و آرد را به هم

زنند، کمچهٔ افروشه. ج : مَخابِص.
المِخْبَط (خ ب ط) : چوبی که با آن درخت را بزنند تا برگ یا میوه بریزد. ج : مَخابِط. ← مِخْباط.
المِخْبَطَة (خ ب ط) ← مِخْبَط. ج : مَخابِط.
المَخْبُوط (خ ب ط) : ۱. مف. ۲. زکام شده، آن که سخت زکام شده باشد.
المُخْتار (خ ی ر) : ۱. مف ← أُخْتارَ. ۲. کدخدا، کلانتر، برگزیدهٔ مردم آبادی.
المُخْتَبِئَة (خ ب أ) : ۱. مؤنثِ مُخْتَبِئ. ← إخْتَبَأَ. ۲. زمینی که در آن نه آوازی شنیده می‌شود نه راهی به جایی توان برد، بیابان بی‌فریاد.
المُخْتَبَر (خ ب ر) : ۱. مف ← إخْتَبَرَ. ۲. آزمایشگاه. ج : مُخْتَبَرات. ۳. شتر پُرگوشت.
المُــخْتَّر (خ ت ر) : ۱. مــف ← خَــتَّرَ. ۲. سست و فروهشته.
المُخَتَّم (خ ت م) : ۱. مف ← خَتَّمَ. ۲. اسبی که در دست و پای او اندک سفیدی چون خال باشد.
المُخْتَتِي (خ ت و) : ۱. فا ← إخْتَتَى. ۲. ناقص، کم، ناتمام. ۳. خوار، ذلیل.
المُخْتَرِص (خ ر ص) : ۱. فا ← إخْتَرَصَ. ۲. خیاط، درزی، دوزنده.
المُخْتَرَع (خ ر ع) : ۱. مف ← إخْتَرَعَ. ۲. چیز نوظهور، تازه پیدا شده، نوپدید.
المُخْتَرَق (خ ر ق) : ۱. مف ← إخْتَرَقَ. ۲. مکان یا زمان بریدن و شکافتن. ۳. گذرگاه، معبر، ممرّ. ۴. وزیدنگاهِ باد.
المُــخْتَفِي (خ ف ی) : ۱. فــا ← إخْتَفَى. ۲. نبش قبرکننده، کفن‌دزد.
المُخْتَلَط (خ ل ط) : ۱. مف ← إخْتَلَطَ. ۲. «التّعليمُ ــُ» : آموزش مختلط، آموزش پسر و دختر در یک مدرسه و کلاس با هم.
المُخْتَلِط (خ ل ط) : ۱. فا ← إخْتَلَفَ. ۲. شتری فربه که گوشت و پیِش درهم شده باشد.
المُخْتَلِفُ المَرْكَز (خ ل ف) ۱. [هندسه] : دو دایرهٔ درون یکدیگر که مرکزشان یکی نباشد. ۲. [مکانیک] (در ماشینها) : مُرغک ← شکل.
المُــخْتَلَق (خ ل ق) : ۱. مف إخْتَلَقَ. ۲. مجعول، برساخته، من‌درآورده. ۳. خوشخوی، نیکورفتار
المُخْتَلِق (خ ل ق) : ۱. فا ← إخْتَلَقَ. ۲. تمام‌خلقت و راست‌اندام، خوش‌اندام.
المُخْتَلّ (خ ل ل) : ۱. فا ← إخْتَلَّ. ۲. شوریده‌عقل، حواس‌پرت. ۳. بسیار تشنه. ۴. فقیر، درویش. ۴. (از کارها) : کار ناراست و نابسامان و نااستوار. ۵. لاغراندام، نزار.
المُخْتَنَق (خ ن ق) : ۱. مف ← إخْتَنَقَ. ۲. جای تنگ. ۳. جادّهٔ باریک، تنگه، گردنهٔ تنگ.
المِخْثاء (خ ث ی) : کیسهٔ چرمین انگبین‌روب که آن را زیر بغل نهد و در آن عسل ریزد.
المُخَثْعَم (خ ث ع م) : ۱. مف ← خَثْعَمَ. ۲. شیرِ بیشه. ۳. مردی که گونه‌هایش گوشتالو باشد.
المُخَثَّر (خ ث ر) ← خَثَّرَ : شیر یا خون دلمه شده، منعقدگشته و بسته (المو).
المُخَثِّرَة (خ ث ر) : ماده‌ای که موجب انعقاد شیر یا خون می‌شود، مادّهٔ منعقدکنندهٔ بعضی مایعات (المو).
مَخَجَ ـَ مَخْجاً الدَّلوَ : دلو را فرو برد یا جنباند تا پر آب شود.
مَخَجَ ـَ مُخُوجاً بالدّلوِ : دلو را جنباند یا بالا و پایین برد تا پُر آب شود.
المُخْجِل (خ ج ل) : ۱. فا ← أَخْجَلَ. ۲. درّه‌ای پر از گیاهِ بلند و جنبان.
مَخَّ ـُ مَخّاً : مغز استخوان را بیرون آورد. ← مَخَّخَ.
مَخَّ ـُ مُخُوخَةً الشيءُ : آن چیز نرم شد، مانند مغز قلم نرم شد.
المَخّ : نرم. ج : مِخاخ.
المُخّ : ۱. مغز. ۲. خالص و ناب از هر چیز. ۳. مغز استخوان، مغز قلم. ۴. پیه چشم. ج : مِخاخ و مِخَخَة. ۵. «لا أرى لأمرِك ــُ» : درکار تو خیری نمی‌بینم. ۶. «هذا ــُ الأمرِ» : این لُبّ و زبدهٔ کار است. ۷. «هم ــُ القومِ» :


دائرتان مختلفتا المركز


المختلف المركز

ایشان برگزیدهٔ مردمند.
المِخَخَة جـ: مُخّ.
المُخَّة : ۱. پاره از مُخ، پاره‌ای از مغز. ۲. «ـَ القوم» : برگزیدگان قوم.
مَخَّخَ تَمْخِيخاً (م خ خ) العظمَ: مغز استخوان را بیرون آورد ← مَخّ.
مَخَّضَ تَمْخِيضاً (م خ ض) : ۱. ت الحامِلُ: زن آبستن دردِ زایمان گرفت و زایید. ۲. ـ اللبنَ: شیر را در شیرزنه ریخت و زد تا کرهٔ آن را بگیرد.
المُخَّض جـ: ماخِض.
مَخَّطَ تَمْخِيطاً (م خ ط) ۱. الولَد: مخاط را از بینی بچه بیرون آورد. ۲. ـ الشيءَ: آن چیز را کشید و از جای برکند.


المِخذَعة

مَخَّى تَمْخِيَةً (م خ ی) ہ عن الأمرِ: او را از آن کار دور کرد، برکنار کرد.
المِـخْداج (خ د ج) : آن کـه جـنین نـاقص افکـند، سِقطِ‌جنین‌کننده.
المِخَدّان (خ د د) : دو دندان نیش.
المِخَدَّة (خ د د) : ۱. پشتی، بالش، نازبالش که هنگام خوابیدن صورت و (خَدّ) گونه را روی آن گذارند. ۲. آهنی که با آن زمین را بشکافند، نوعی گاوآهن. ج : مَخادّ.

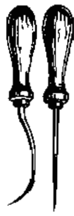

المِخذَفة

المُخَدَّر (خ د ر) : ۱. مف ← خَدَّرَ. ۲. کجاوه‌ای که اطراف آن را با پرده پوشانده باشند.
المُـخَدِّر (خ د ر) : ۱. فـا ← خَـدَّرَ. ۲. هـر گـیاه تخدیرکننده مانند خشخاش و شاهدانه و توتون.
المُخَدِّرات (خ د ر) جـ: مُخَدِّرَة، مـوادّ تـخدیرکننده، مخدّرات.
المُخَدَّش (خ د ش) : ۱. مف ← خَدَّشَ. ۲. زمـان یـا مکان خراشیدن و بریدن. ۳. جای بریدنِ گردن انسان.
المُخَدِّش (خ د ش) : ۱. فا ← خَدَّشَ. ۲. گربه (به سبب چنگال زدن و خراشاندن).
المُـخَدَّع (خ د ع) : ۱. مـف ← خَدَّعَ. ۲. کـاردان، کارآزموده.

المُخَدَّم (خ د م) : ۱. مف ← خَدَّمَ. ۲. مالدار با بسیاری خَدَم و حَشَم. ۳. (از ستوران و دامها) بزکوهی یا اسبی که تا بالای مچ دست و پای آن سفید باشد. ۴. جـای بستن بند بر پای شتر. ۵. جای بستن خلخال در ساق پا. ۶. بند پاچهٔ بعضی زیرشلوارها که در مچ پـا بسـته شود.
المُخَدَّرَة (خ د ر) ← أَخْدَرَ : ۱. زن پردەنشینی که از پرده بیرون نیاید. ۲. زنی که خود را از چشم مردان در پوشش قرار داده باشد، زن باحجاب.
المُخْدَع (خ د ع) : ۱. مـف أَخْدَعَ. ۲. خـلوت‌خانه، حـیات‌خلوت. ۳. پستوی اتـاق، خـزانـه، صـندوقخانه، گنجه. ج : مَخادِع.
المُخَذَّع (خ ذ ع) : ۱. مف ← خَذَّعَ. ۲. کباب. ۳. (از چیزها) چیزی که بالا یا کنار آن بریده باشد.
المِخْذَعَة (خ ذ ع) : نوعی کارد کمانی دو دسته که با آن سبزی و گوشت را ریز و خرد کنند. ج : مَخاذِع.
المِخْذَف (خ ذ ف) : حـلقه‌ای کـه دو بخش تـیردانِ تیرهای مختلف را به هم وصل می‌کند. ج : مَخاذِف.
المِخْذَفَة (خ ذ ف) : ۱. پاره چوبی که با آن چیزی را پرتاب کنند یا سنگ اندازند. ۲. فلاخن، سنگ قلّاب. ج: مَخاذِف.
المِخْذَم (خ ذ م) : ۱. شمشیر برّان. ۲. آلت بریدن، کارد و مانند آن. ج : مَخاذِم.
مَخَرَ ـَ مَخْراً البیتَ : بـهترین رخت و اثـاث خـانه را برداشت.
مَخَرَ ـَـُ مَخْراً و مُخُوراً ۱. السفینةُ :کشتی سینهٔ دریا را شکافت. ۲. ـ السّابحُ : شـناگر امـواج را بـا دست شکافت. ۳. ـ الفلّاحُ الأرضَ : کشاورز زمـین را شـیار داد، شخم زد. ۴. ـ الأرضَ : زمین را آبیاری کرد تا نیکو و آمادهٔ کشت شد. ۵. ـ الذئبُ الشاةَ : گرگ شکم میش را درید. ۶. ـ المحورُ القبَّ : میلهٔ محور جـای خـود، محوردان را سایید و گشاد کرد.
المَخْر : ۱. مصـ. ۲. «بناتُ ـ» : ابرهای سفید و نازکی که پیش از رسیدن تابستان در آسمان پیدا می‌شود.

المَخرَأة (خ ر أ) : جای نشستن و قضای حاجت کردن، مستراح. ج : مَخارِئ.
المِخراش (خ ر ش) : ۱. چوبی نوک‌تیز که با آن چرم را نقش و نگار کنند. ۲. عصا، چوبدستی سربرگشته، چوبی سرکج مانند چوگان. ج : مَخاریش.
المِخراط (خ ر ط) : ماری که همه ساله پوست افکند. ج : مَخاریط.
المِخراق (خ ر ق) ۱. مرد بلندبالای خوش‌اندام. ۲. بخشنده. ۳. ماهر و کاردان. ۴. لُنگ یا دستمالی بزرگ که به هم تابند و در بازی تُرنا طرفِ باخته را با آن بزنند، دُرّه، تُرنا. ۵. شمشیر. ۶. گاو وحشی. ج : مَخاریق.
المُخرِبَة : ۱. مؤنّثِ مُخرِب. ۲. کندوی عسل خالی.
المَخرَت (خ ر ت) : راه راست و روشن و آشکار. ج : مَخارِت.
المَخرَة : ۱. مصدر مرّه از مَخَر. ۲. باد و بوی گندی که از شکم درآید. ۳. هر چیز برگزیده. ← مَخَرَ مَخراً (لسـ، الر).
المَخرَج (خ ر ج) : ۱. مصـ خَرَج. ۲. جای بیرون شدن. ۳. سوراخ، منفذ، روزنه. ۴. [تجوید] : جایی از دهان و دستگاه صوتی بدن که هر حرف از آن بیرون می‌آید، مخرج حروف. ۵. [حساب] : مخرج اعداد کسری.
المُخرِج (خ ر ج) : ۱. فا ← أخرَجَ. ۲. کارگردان فیلمِ سینمایی یا تآتر.
المُخرَج (خ ر ج) : ۱. مفـ ← أخرَجَ. ۲. جای بیرون شدن، بیرونشو.
المُخرِد (خ ر د) ← أخرَدَ : آن‌که از شرم و حیا یا خواری و سرشکستگی خاموش باشد.
المُخَرَّج (خ ر ج) ← خَرَّجَ. ۱. دانش‌آموخته، فارغ‌التحصیل ← خِرّیج. ۲. نامه یا کتابی که بعضی جاهای آن نانوشته باشد.
المُخَرَّجَة : ۱. مؤنّثِ مُخَرَّج. ۲. زمین یا کشتزاری که جایی از آن گیاه روییده و جایی نرویانده باشد. ۳. (از شتران) ماده شتری که از تنومندی و درشتی به شکل و خلقت (بُختی) شترِ نرِ خراسانی باشد.

المُخَرَّز (خ ر ز) : ۱. مفـ ← خَرَّزَ. ۲. هر پرنده‌ای مانند کبوتر و جز آن که بر بالهایش نقش و نگاری به شکل مُهره داشته باشد، پرندهٔ خالدار.
المُخَرَّع (خ ر ع) : ۱. مفـ ← خَرَّعَ. ۲. دو برابر، دوچندان، مضاعف. ۳. سست و ضعیف شمرده شده. ۴. (از جامه‌ها) جامه‌ای که با گیاه گُلِ رنگ (گاجره) رنگ شده باشد.
المِخرَز (خ ر ز) : درفش و سیخی تیز که با آن چرم را سوراخ کنند تا سوزن و نخ از آن بگذرانند. ج : مَخارِز. ← مِخصَف.


المِخرَز

المِخرَش (خ ر ش) ۱. چوبدست یا عصای سرکج. ۲. چوبی تیز که با آن بر چرم نقش و نگار افکنند ← مِخراش. ج : مَخارِش.
المِخرَص (خ ر ص) : ۱. نیزه. ۲. سرنیزه. ۳. خنجر. ۴. چوبی که با آن از کندو عسل جمع کنند، انگبین‌روب، چوبِ عسل‌چین. ج : مَخارِص.
المِخرَط و المِخرَطَة (خ ر ط) : ابزار خرّاطی و تراش، دستگاه تراشکاری. ج : مَخارِط.
المَخرَف (خ ر ف) : ۱. نخلستان. ۲. خرمای تر و تازهٔ چیده شده. ۳. راه آشکار و روشن. ۴. جای اقامت در (خَریف) پاییز. ج : مَخارِف.
المِخرَف (خ ر ف) : زنبیل یا ظرفی کوچک که در آن میوهٔ نیکو و تازه گذارند، تَفتِ میوه. ج : مَخارِف.
المَخرَفَة (خ ر ف) : ۱. تباهی عقل از پیری، خَرِف شدن. ۲. آنچه موجب حماقت شود، مایهٔ ابلهی و اَحمقی. ۳. زنبیل کوچک. ۴. راه آشکار. ۵. راه میان دو رَسته خرمابن. ۶. نخلستان. ج : مَخارِف.
مَخرَقَ مَخرَقَةً* : ۱. دروغ گفت، سخنی را جعل کرد. ۲. نیرنگ زد.
المَخرَق (خ ر ق) : ۱. مکان یا زمان شکافتن و بریدن.

* ساختن فعل از اسم، فعل رباعی بر وزن فَعْلَلَ که گویا از مَخاریقِ کودکان یعنی گسیختن مفتولی که با آن بازی می‌کنند، گرفته شده باشد (لسـ).

۲. جـــای خـــالی و فـــراخ، بـیابان، دشت. ۳. (در حوض)سنگی گود که در ته حوض کار گذارند و هنگام تخلیه لای و لجن را در آن جمع کنند و بیرون آورند. ۴. هر یک از سوراخها و منفذهای بدن چون دهان و گوش و بینی. ج : مَخارِق.

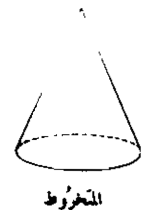
المَخْرَقَة (خ ر ق) : دروغ، نیرنگ.

المَخْرِم (خ ر م) : ۱. بریدگی سر کوه. ۲. راه میان کوه یا ریگزار. ج : مَخارِم. ۳. «یمینٌ ذاتُ مَخارِم» : سوگندِ دارای راهِ گریز. ج : مَخارِم.

المَخْرُؤَة (خ ر أ) : جای نشستن و قضای حاجت کردن، مستراح. مَخْرَأة.

المَخْرُوب (خ ر ب) : ۱. مف. ۲. شکافته گوش. ۳. [عروض] : وزن شعری حاصل از اجتماع خَرْم و کَفّ در «مَفاعِیلُن» که «مفعول» شود. ← خَرْب (معنی ۵).

المَخْرُوط (خ ر ط) : ۱. مف. ۲. چهرهٔ دراز و کشیده، صورتِ دراز. ۳. مرد کم‌ریش، تُنُک‌ریش، کوسه. ۴. [هندسه] : شکل هندسی معروف، کلّه‌قندی، مخروط. ۵. [تشریح] «ـ الشریانِيّ» : مخروط شریان ریوی در دهلیز راست قلب. و ۶. «ـ النّخاعِيّ» : بَصلُ‌النّخاع.


المَخروط

المَخْرُوطَة : ۱. مؤنّثِ مَخْرُوط. ۲. رود باریک. ۳. چاهِ تنگ.

المَخْرُوطِيّ (خ ر ط) : ۱. منسوب به مَخْرُوط. ۲. شکلِ مخروطی، کلّه‌قندی.

المَخْرُوطِيّات ۱. جـ : مَخْرُوطِيَّة ← مَخْرُوطِيّ. ۲. [هندسه] : هندسهٔ مخروطات.

المَخْرُوطِيّاتُ المَناقِير [زیست‌شناسی] : پرندگان مخروطی‌نوک، مخروطی‌نوکان.


المِخصال

المَخْزاة (خ ز ی) : موجب رسوایی، مایهٔ آبروریزی، سبب خواری و ذلت. و ج : مَخازٍ.

المَخَزَّة (خ ز ز) : ۱. جای پُر از خزّ. ۲. جای پُر از خرگوشِ نر، جای خرگوشان. ج : مَخازّ.

المُخَزَّع (خ ز ع) : ۱. مف ← خَزَّعَ. ۲. آن که اخلاقش بسیار تغییر کند، دم‌دمی‌مزاج.

المِخْزَق (خ ز ق) : چوبی که بر سر آن میخی تیز نصب کنند و با آن نشانه زنند، زوبینک، دارت. Dart (E)

المِخْزَقَة (خ ز ق) : ۱. حربه، جنگ‌افزار. ۲. زوبین، ژوپین. ج : مَخازِق.

المَخْزَم (خ ز م) : ۱. مکان یا زمان فرو بردن و سوراخ کردنِ چیزی. ۲. راهی در کوهستان. ج : مَخازِم.

المَخْزَن (خ ز ن) : ۱. انبار. ۲. گنجینه. ۳. مغازه، فروشگاه. ج : مَخازِن.

المَخْزَنِيّ : ۱. منسوب به مَخْزَن، انباری. ۲. صفت گیاهانی که خواص دارویی دارند، گیاه دارویی.

المُخَسَّف (خ س ف) ← خَسَّفَ : شیرِ بیشه.

المُخَسَّل (خ س ل) : ۱. مف ← خَسَّلَ. ۲. هر چیز پست و بی‌مصرف، به‌درنخور.

المِخْشاب (خ ش ب) (از مردان) : مرد ستبر و کوتاه. ج : مَخاشِیب.

المَخْشاة (خ ش ی) : ۱. مص خَشِيَ. ۲. ترس. ج : مَخاشٍ.

المِخَشّ (خ ش ش) ۱. کسی که با همه بیامیزد و غذا خورد. ۲. دلیر و بی‌باک در شبروی. ۳. بی‌پروا و بی‌هراس در کارها. ۴. شیرِ بیشه.

المُخَشَّب (خ ش ب) : ۱. مف ← خشَّبَ. ۲. خانهٔ چوبی.

المِخْشَف (خ ش ف) : ۱. مرد شبگرد. ۲. دلیر و بی‌باک بر راه رفتن و سفر شبانه. ۳. شیرِ بیشه. ۴. بی‌باک و هراس در کارها. ۵. دلیل قاطع. ج : مَخاشِف.

المِخْشَلَة (خ ش ل) : صافی، چای‌صاف‌کن، آبکش.

المُخْشَوْشَب (خ ش ب، اِخْشَوْشَبَ) : گیاهِ لیفی، گیاهِ دارای الیاف چون خرمابُن و کتان.

المِخْصاب (خ ص ب) : حاصلخیز، بارور، پربرکت.

المِخْصال (خ ص ل) : داسِ بزرگ. ج : مَخاصِیل.

المِخْصَرَة (خ ص ر) : ۱. آنچه بدان تکیه کنند چون عصا و مانند آن. ۲. چوبدستی کوتاهی که پادشاه هنگامی سخنرانی به دست گیرد. ۳. آنچه خطیب هنگام خواندن خطبه به دست گیرد و با آن اشاره کند. ۴. [موسیقی] : چوبدست رهبر ارکستر. ۵. شلاقی کوتاه

وکوچک، شلّاقی که سواران مسابقات اسب دوانی برای تند راندنِ اسب بکار برند، تعلیمی. ج : مَخاصِر.

المُخَصَّصات (خ ص ص) : ۱. مف. و جـ : مُخَصَّصَة. ۲. مبالغی که به رئیس دولت یا برخی افراد خاندان شاهی داده شود، حقوق ویژهٔ شاهانه یا خاندان شاهی.

المِخْصَف (خ ص ف) : درفشِ کفش‌دوزی. ج : مَخاصِف ← مِخْرَز.

المَخْصُور (خ ص ر) : ۱. مف. ۲. آن که لگن خاصره‌اش ضربه دیده باشد. ۳. آن که پهلو و تهیگاهش ضربه دیده باشد. ۴. «ـ البَطْنِ» : کمرباریک، لاغرمیان.

المَخْصَى (خ ص ی) : ۱. مصدر میمی. ۲. جای اخته کردن بیضه‌ها. ج : مخاصٍ.

مَخَضَ ـَـِـُـ **مَخْضاً** ۱. اللبنَ : در شیر آب ریخت و مشک را جنباند تا کرهٔ آن را بگیرد، شیر را زد. ۲. ~ الماءَ بالدّلوِ : آب را با دلو از چاه بسیار کشید. ۳. ~ الشیءَ : آن چیز را سخت تکان داد. ۴. ~ الدّلوَ : دلو را در چاه تکان داد تا پُر آب شود. ۵. ~ الرأيَ : آن اندیشه را نیک سنجید و زیر و روکرد تا راه درست برای او آشکار شود.

مَخَضَ ـَـِ **مُخُوضاً** ۱. الرجُلُ : آن مرد از شیر کره گرفت. ۲. ~ بالدّلوِ : دلو را در چاه جنباند تا پُر آب شود.

مَخِضَ ـَ **مَخاضاً** و **مِـخاضاً** ت الحامِلُ : زنِ باردار نزدیکیِ زایمان خود را احساس کرد. وقت زایمان آبستن نزدیک شد و او را دردِ زایمان گرفت.

مُخِضَ **مَخاضاً** مجـ «مُخِضَت الحامِلُ» : زایمانِ زن نزدیک شد.

المُخُض جـ : مَخُوض.

المِخْضَب (خ ض ب) : تشت یا لگن رختشویی. ج : مَخاضِب.

المِخْضَد (خ ض د) : ۱. ابزاری برای بریدن و شکستن. ۲. پُرخور، شکمباره. ج : مَخاضِد.

المِخْضَر (خ ض ر) : ۱. ابزاری برای بریدن سبزه و گیاه، علف‌بُر، علف‌چین. ۲. داس. ج : مَخاضِر.

المَخْضَرَة (خ ض ر) : زمین پُر از سبزه و گیاه، سبزه‌زار.

المُخَضْرَم (خ ض ر م) : ۱. مف. ← خَضْرَمَ. ۲. ختنه‌نشده، نامختون. ۳. آن که بخشی از عمرش در جاهلیّت و بخشی در اسلام گذشته باشد. ۴. سیاه‌پوستی که پدرش سفیدپوست بوده باشد. ۵. گوشتی که معلوم نباشد از جانور نر است یا ماده. ۶. کسی که پدرش معلوم نباشد، فرزندخواندهٔ دیگری غیر از پدرِ خود. ۷. (از خوراکها) غذایی که نه تلخ باشد نه شیرین. ۸. «ماءٌ ~» : آب شور و شیرین. ۹. «جَمَلٌ ~» : شترِ کنارِ گوش بریده.

المُخَضْرَمَة : ۱. مؤنّثِ مُخَضْرَم. ۲. (از ناقه‌ها) ماده شتری که کنار یاسرِ هر دوگوشش بریده باشد، ماده شترِ بریده‌گوش.

المُخَضَّب (خ ض ب) ← خَضَّبَ : ۱. رنگین شده. ۲. رنگ شده با حنا، حنائی.

المُخَضِّر (خ ض ر) ← خَضَّرَ : آنچه رنگ به سبزی می‌زند، مایل به سبز.

المُخْضَع (خ ض ع) ← أَخْضَعَ : ۱. فروتن شده. ۲. «~ للضَّرِيبَة» : تسلیم شده و وادار شده به پرداخت مالیات (المو).

المُخْضِم (خ ض م) : ۱. فا. ۲. آبی که بسیار شور نباشد.

المِخْضَن (خ ض ن) : لاغرکننده و رام‌کنندهٔ ستوران و دامها.

المَخْضُوب (خ ض ب) : ۱. با حنا رنگ شده، حنائی‌رنگ، خضاب شده. ۲. رنگین.

المَخْضُود (خ ض د) : ۱. مف. ۲. ناتوانی که اعضای بدنش دردکند و نتواند برخیزد. ۳. عاجز از بیان دلیل و برهان. ۴. در تعبیر قرآنی، درخت سدرِ بی‌خار. «فی سِدْرٍ مَخضُود» (قرآن مجید ۵۶/ ۲۸) : در زیر درختان سدرِ بی‌خار (اعم) ← خَضَد (معنی ۳).

مَخَطَ ـَـُـ **مَخْطاً** ۱. المُخاطَ : آب بینی خود را بیرون افکند. ۲. ~ السیفَ : شمشیر را از نیام کشید. ۳. ~ الشیءَ : آن چیز راکشید. ۴. ~ ه بیدِه : او را با دست زد. ۵. ~ غرسَه : نهال خود را پرورش داد و از آن نگهداری کرد. ۶. ~ الجملُ به : شتر او را تند برد. ۷. ~ فی

الأرضِ : تند رفت. ۸. ــ الولدُ : طفل به پدر خود شبیه بود (۶ـ ۷ لا).
مَخَطَ ـَـُ مَخْطاً و مُخُوطاً ۱. الولدُ : فرزند به پدر خود همانند شد، یا بود. ۲. ــ السّهمُ : تیر به هدف برخورد، از میان هدف گذشت.
مَخَطَ ـَـُ مَخِيطاً ۱. الرجُلُ : مرد آب بینی خود را بیرون ریخت. ۲. ــ ه الدّابّةَ به : ستور او را تند برد (لا).
مَخُطَ ـُ مُخُوطَةً الثوبُ : جامه چنان کوتاه شد که گویی دامن آن را بریده‌اند.
المَخِط : سروَر و مهترِ بخشنده. ج : أمْخاط.


المِخطاف

المَخْط : ۱. مص مَخَطَ ـَـُ. ۲. خاکستر. ۳. (از جامه‌ها) : جامهٔ دامن‌کوتاه. ج : مِخاط.
المِخْطاط (خ ط ط) : خط‌کش ← مِسطَرَة. ج : مَخاطِيط.
المِخْطاف : پرنده‌ای از تیرهٔ پرندگان جنگلی که یک نوع و یک جنس بیشتر نیست و مانند پرده‌پایان در آب شنا می‌کند. Lobipes (S)
المَخْطَة : ۱. مصدر مرّه از مَخَطَ. ۲. آب بینی که دور ریزند، فین. ۳. (از زِره‌ها) : زرهی کوتاه که گویی دامن آن بریده شده باشد. ج : مِخاط.
المِخَطّ (خ ط ط) : چوبی که بافنده با آن روی پارچه خط می‌کشد، خط‌کش. ج : مَخاطّ.
المَخَطّ (خ ط ط) : جای خط کشیدن و نوشتن. ج : مَخاطّ.
المُخَطَّط (خ ط ط) : ۱. مف. ۲. هر چیز خط‌دار، راهراه، خط‌خطی. ۳. زیبا.
المُخَطِّطَة (خ ط ط) : ۱. مؤنّثِ مُخَطِّط. ۲. «ــ للقَلْبِ» : قلب‌نگار، دستگاهی که نوار قلبی می‌گیرد، الکتروکاردیوگراف (المو). Electrocardiograph (E)


المِخْل

المُخَطَّم (خ ط م) : ۱. مف ← خَطَّمَ. ۲. (از اسبان) اسبی که سفیدی از روی بینی تا زیر چانه‌اش کشیده شده باشد. ۳. جای مهار زدن بر بینی ستور.
المَخْطِم (خ ط م) : ۱. بینی. ۲. منقار، نوکِ پرنده. ج : مَخاطِم.
المِخْطَم (خ ط م) : ۱. مهارِ ستور. ۲. بینی. ۳. مِنقار، نوکِ پرنده. ج : مَخاطِم.
المَخْطُوط (خ ط ط) : ۱. مف. ۲. نسخهٔ خطّیِ کتاب، دست‌نوشته. ج : مَخطوطات.
المِخْفار : زن بسیار شرمگین، خجالتی. ← الخَفِر. ج : مَخافِير.
المَخْفَر (خ ف ر) : اداره‌ای برای حفظ امنیّت روستاها و مرزها، پاسگاه ژاندارمری و مرزی. ج : مخافر.
المُخْفِس (خ ف س) : ۱. فا. ۲. (از شرابها) شرابی که زود مست کند، شراب مردافکن ← خَفَسَ (معنی ۴).
المُخَفَّف (خ ف ف) ← خَفَّفَ : ۱. سبک شده. ۲. لطیف شده. ۳. تسکین یافته و آرام شده.
المُخَفِّف (خ ف ف) ← خَفَّفَ : ۱. تخفیف‌دهنده. ۲. سبک‌کننده. ۳. تسکین‌دهنده، آرامبخش درد و تب. ۴. لطیف‌کننده. ۵. «ــ الصَّدْمَةِ» : ضربه‌گیر، سپرِ اتومبیل و مانند آن. مؤ : مُخَفِّفَة. ۶. «ظُروفٌ مُخَفِّفَةٌ» : اوضاع و احوال تخفیف‌دهندهٔ مجازات.
المَخْفَق (خ ف ق) : زمینی هموار که سراب در آن بدرخشد و جنبان به نظر آید. ج : مَخافِق.
المِخْفَق و المِخْفَقَة (خ ف ق) : ۱. آنچه جنبان و درخشان باشد چون تازیانه و شمشیر. ۲. شمشیرِ پهن. ۳. تازیانهٔ چوبی، ترکه. ج : مَخافِق.
المُخْفِق (خ ف ق) ← أخْفَقَ ۱. سرجنباننده. ۲. مرغ بال‌زننده در پرواز. ۳. شکارچی که بی‌شکار برگردد. ۴. شکست‌خورده. ۵. عقیم، سترون، نازا.
المَخْفُوع : ۱. مف. ۲. غشی، مصروع، جن‌زده. ۳. دیوانه.
المَخْفُوق : ۱. مف. ۲. دیوانه.
المَخْفِيّ (خ ف ی) : ۱. مف. ۲. پنهان شده. ۳. پوشیده، مستور.
مَخَلَ ـُ مَخْلاً الصّخرةَ : تخته سنگ را با دیلم یا اهرم بلند کرد.
المَخْل : ۱. مص. ۲. اهرم، دیلم. ج : أمْخال و مُخُول.
المُخْل : اهرم، دیلم برای کندن و بلند کردن سنگ. ج :

أمخال و مُخُول.
المِخلاة (خ ل ی) : توبره‌ای که در آن علف ریزند و بر گردن ستور آویزند، توبرهٔ کاهِ ستور. ج : مَخالٍ.
المِخلاط (خ ل ط) : ۱. بسیار مُعاشر و آمیزنده با مردم. ۲. درهم و پریشان‌کنندهٔ کار مردم. ج : مَخالِیط.
المِخلاف (خ ل ف) : ۱. مردِ بسیار وعده خلاف‌کننده، بسیار بدقول. ۲. جایی که آبادیها و روستاهای بسیار دارد، بخش، ناحیه، دهستان. ۳. بخشدار، حاکم بر ناحیه یا دهستان. ج : مَخالِیف.
المِخلَب (خ ل ب) : ۱. چنگال درندگان و پرندگان شکاری. ۲. داس. ج : مَخالِب.
مِخلَبُ التِّنِّین (لفظاً) چنگال اژدها، (تعبیراً) گیاهی انگلی از تیرهٔ خلنگها.
Dragoon-Root (E), Pterospora (S)
مِخلَبُ العُقاب (لفظاً) : چنگال عقاب و (تعبیراً) گیاه اسطراغالوس که گیاهی است از تیرهٔ پروانه‌واران.
المُخَلخَل (خ ل خ ل) : ۱. مف. ۲. مُچ پا که زنان بر آن خلخال بندند.
المُخلِد (خ ل د) : ۱. فا ← أخلَدَ. ۲. آن که دیر پیر شود. ۳. آن که با وجود پیری دندانهایش نریخته باشد. ۴. جاودانی، سرمدی.
المُخلِب ← أخلَبَ : آب تیره و دارای لوش و لجن.
المُخلِس (خ ل س) ← أخلَسَ : دارای موهای سفید و سیاه. جوگندمی. ← خَلیس.
المِخلَط (خ ل ط) : ۱. به معانیِ مِخلاط است. ۲. ابزاری که با آن دو چیز را درهم آمیزند، مخلوط‌کن. ج : مَخالِط.
المَخلَفَة (خ ل ف) : ۱. منزلگاه، مرحله، یک منزل راه. ۲. راه. ۳. جایی که درخت خِلاف (نوعی بید) بسیار دارد، بیدستان. ج : مَخالِف. ۴. «نومُ الضُّحَی ـ لِلفَم» : خواب نیمروزی موجب بدبویی دهان است.
المَخلَقَة (خ ل ق) : سزاوار، شایسته ← خَلِیق.
المُخَلَّب (خ ل ب) : ۱. مف ← خَلَّبَ. ۲. جامهٔ پرنقش و نگار و زیور.

المُخَلَّدات ۱. جـ : سالم : مُخَلَّدة. ۲. [گیاه‌شناسی] : تیرهٔ گیاهیِ گلهای مخمل‌نما، مخمل‌نمایان.
المُخَلَّدَة (خ ل د) : ۱. مؤنّثِ مُخَلَّد ← خَلَّدَ. ۲. گُلِ مخمل‌نما.
المُخَلِّص (خ ل ص) : ۱. فا ← خَلَّصَ : رهایی‌بخش. ۲. [در مسیحیّت] : لقب حضرت عیسی (ع).
المُخَلَّع (خ ل ع) : ۱. مف ← خَلَّعَ. ۲. مرد ناتوان و سست ۳. مردی که گویی بند استخوانها یا دو سرینش از هم جدا شده باشد و در راه رفتن سرین خود را به چپ و راست افکند، فالج. ۴. دیوانه از بسیاری آشفتگی و پریشان‌حواسی.
المُخَلَّق (خ ل ق) : ۱. مف ← خَلَّقَ. ۲. تیر نرم و فنرمانند. ۳. کیسه‌ای از چرم نرم، کیسهٔ تیماجی.
المُخَلَّل (خ ل ل) : ۱. مف ← خَلَّلَ. ۲. آنچه در (خَلّ) سرکه افکنند و ترشی سازند چون خیار و بادمجان و سیر و پیاز، ترشیِ سفره. ج : مُخَلَّلات : انواع ترشی، ترشیها (در اصطلاح عامّه) ترشیجات.
المَخلُوجَة (خ ل ج) : ۱. مؤنّثِ مَخلُوج. ← خَلَجَ. ۲. اندیشه‌ای درست که زود در مغز صاحبش خطور کرده (یا به اصطلاح در دلش خَلَجان کرده) باشد. ۳. نیزه‌زنی از چپ و راست.
المَخلُوف (خ ل ف) : ۱. مف. ۲. جامهٔ پیچیده و تا شده.
المَخلُوقَة (خ ل ق) : ۱. مؤنّثِ مَخلُوق. ۲. (از اشعار) شعری که به غیر از سرایندهٔ آن منسوب شود، شعرِ مَنحُول.
المَخلُول (خ ل ل) : ۱. مف. ۲. سوراخ شده. ۳. کُرّه شتر لاغر.
المُخلَولِق (خ ل ق، مزید) : ۱. فا ← إخلَولَقَ. ۲. بسیار نرم و صاف.
المِخمار (خ م ر) : الکل‌سنج. Alcoholometer (E)
مَخمَخَ مَخمَخَةً العظمَ : مغز استخوان را بیرون آورد.
المُخمِد (خ م د) : ۱. فا. ۲. دستگاهی که ضربه یا تکان شدید را دفع کند، فنرِ ضدّ ضربه، ضربه‌گیر، (در


المِخلاة


المخلّدة


المخلب

اتومبیلها و ماشینهای متحرّک) فنر و کمک‌فنر.

مَخمَس (خ م س) : پنج تا پنج تا [خُماس].

المَخمَصَة (خ م ص) : ۱. مصـ خَمَصَ و خَمِصَ و خَمُصَ. ۲. گرسنگی، خالی بودن شکم. در تعبیر قرآنی مراد آن نوع گرسنگی است که شکم را به پشت بچسباند و آدمی را لاغر و نزار کند و این غیر از مَجاعَة است که گرسنگی معمولیِ فردیِ حاصل از دیر غذا خوردن یا گرسنگی همگانی است. «فمن اضطُرَّ فی مَخمَصَة» (قرآن مجید، مائده/ ۳) : پس هرکه در گرسنگیِ لاغرکننده به اضطرار افتد. و نیز «لا یُصیبُهُم ضمأٌ و لا نَصَبٌ و لا مَخمَصَةٌ فی سَبیلِ اللّهِ» (قرآن مجید، توبه/ ۳) : هیچ تشنگی و خستگی و گرسنگیِ لاغرکننده‌ای در راه خدا به ایشان نرسد (اعم).

المُخمَل (خ م ل) ۱. مفـ ← أخمَلَ. ۲. پارچهٔ مَخمَل. ۳. پارچهٔ پُرزدار، قطیفه.



المُخمَلیَة

المُخمَلیَّه :گل همیشه بهار. Marigold (E)

المِخَمَّة (خ م م) : جاروب، جارو. ج : مَخامّ.

المُخَمِّر (خ م ر) ۱. فا. تخمیرکننده. ۲. شرابساز.

المُخَمَّرَة (خ م ر) : ۱. مؤنّثِ مُخَمَّر. ۲. میش سرسفید، کلّه‌سفید.

المُخَمَّس (خ م س) : ۱. مفـ ← خَمَّسَ. ۲. پنج گوشه. ۳. پنج ضلعی، پنج بَر.

المُخَمَّسَة (خ م س) : ۱. مؤنّثِ مُخَمَّس. ۲. رسنی که از پنج رشته بافته شده باشد، رسن پنج لا. ۳. [فقه] : هر مسأله از مسائل مربوط به فرائض که پنج تن از صحابه در آن با یکدیگر اختلاف داشته باشند.

المُـخَمِّن (خ م ن) : ۱. فـا ← خَـمَّنَ. ۲. ارزیـاب، تخمین‌زننده قیمت و مقدار چیزها و کالاها.

المَخمُور (خ م ر) : ۱. مفـ. ۲. مست، می زده.

المَخمُوس (خ م س) : ۱. مف. ۲. «رُمحٌ أو ثوبٌ ــ» : نیزه یا پارچه و جز آن که پنج ذراع طول داشته باشد، (امروزه) : دو متر و نیمی.

مَخُنَ ــُ مَخانَةً الرجُلَ : آن مرد بلندبالایِ آراسته و بانشاط شد، برومند و فعّال شد.

مَخَنَ ــُ مَخناً : ۱. گریست. ۲. ــ البئرَ : از چاه آب کشید، آب برآورد. ۳. ــ العودَ : چوب را پوست کند. ۴. ــ الجلدَ : پوست را مالید، مالش داد.

مَخَنَ ــُ مَخناً و مُخُوناً الشیءَ : آن چیز دراز بود، یا شد.

المَخِن : مردِ دراز ← مِخَنّ.

المَخُن : دراز. ج : أمخان.

المَخن : ۱. مصـ مَخَنَ. ۲. مرد بلندبالای آراسته و بانشاط، برومند و فعّال. ج : مِخان.

المِخناث (خ ن ث) : ۱. مرد یا زن شکسته‌قامت و خمیده. ۲. بسیار شکسته و خمیده. ج : مَخانِیث.

المَـخنَبَة (خ ن ب) : ۱. تـباهی، فسـاد. ۲. دوری، جدایی، هجران.

المَخنَة : صحن سرای، حیاطِ منزل. ← مَخَنَّة (معنیِ ۷) و مِخَنَّة (معنیِ ۲).

المِخنَقَة (خ ن ق) : ۱. گردنبند، قلّاده. ۲. آنچه با آن خفه کنند، وسیلهٔ خفه کردن. ۳. دریچه‌ای که مجرای عبور بنزین یا گازوئیل را در اتومبیل می‌بندد. Choke (E) ج : مَخانِق و مَخانِیق.

المِخَنّ (خ ن ن) : ۱. ابزاری برای بریدن. ۲. مرد دراز. ج : مَخانّ.

المَخَنَّة (خ ن ن) : ۱. بینی. ۲. تودماغی حرف زدن. ۳. حریم. ۴. دهانهٔ راه. ۵. دهانهٔ لولهٔ ابریق. ۶. جای تنگِ درّه. ۷. صحن خانه، حیاط. ۸. سال فراخ. ۹. وسیلهٔ روزی «فلانٌ ــ لِفلانٍ» : فلانی برای فلان کس وسیلهٔ رزق و روزی است. ۱۰. ــ البطّیخُ لی ــ» : هندوانه غذای هر روز من است. ۱۱. «کونوا علی ــ ه» : بر روش او باشید. ج : مَخانّ.

المُخَنَّث (خ ن ث) : ۱. مفـ ← خَنَّثَ. ۲. مرد فروهشته و خمیده و شکسته‌قامت چون زنان. ۳. نامرد، مرد زن‌صفت، مأبون.

المُخَنَّثَة : ۱. مؤنّثِ مُخَنَّث. ۲. زنی که اندکی از جوانی در او باقی مانده باشد.

المُخَنَّق (خ ن ق) : ۱. مفـ. ۲. جای افتادن طناب دار

بر گلو، اثر و جای طناب در گلوی شخص خفه شده. ۳. گلو، حلقوم «أخذ بِمُخَنَّقِه» : گلویش را گرفت.

المِخَنَّة (خ ن ن) : ۱. مؤنثِ مِخَنّ. ۲. صحن خانه، حیاط. ۳. آواز تودماغی. ۴. سال فراخ. ج : مَخانّ.

المَخنُون : دیوانه از أَخَنّ (برخلاف قیاس) ← أَخَنّ.

المَخُوض (م خ ض) (از شتران) : شتری که درد زایمان گرفته باشد. ج : مُخُض.

المَخُوف (خ و ف) : چیز ترسناک، هراس‌انگیز، هولناک.

المُخوِل (خ و ل) : ۱. فا ← أخالَ. ۲. دارندهٔ (خالوها) دائیهای ارجمند و بزرگوار، دارای تبار خانوادگی شریفِ مادری.

المُخُوْل جـ : مَخْل و مُخْل.

المَخِيبَة (خ ی ب) : مایهٔ نومیدی و ناکامی.

المَخِيخ (م خ خ) : ۱. استخوانِ مغزدار. ج : مِخاخ. ۲. فربه «هذه شاةٌ مَخِيخَة» : این میشی فربه و پرگوشت است. ج : مَخائِخ.

المُخَيخ : ۱. مصغّرِ مُخّ. ۲. [تشریح] : مُخچه.

المَخِير (م خ ر) : شیری که آب در آن ریخته باشند.

المَخِيض (م خ ض) : شیری که با افزودن آب و ریختن و زدن در مشک کرهٔ آن را گرفته باشند، شیر چربی گرفته، نوعی دوغ بی‌چربی.

المَخِيط (خ ی ط) ۱. مفـ، مَخْيُوط. ۲. گذرگاه. ۳. جامهٔ دوخته، خیّاطی شده. ۴. خطّی که مار بر روی زمین گذارد. ج : مَخايِط.

المِخْيَط (خ ی ط) : سوزن و آنچه با آن بدوزند. ← خِياط.

المَخِيل (خ ی ل) : ۱. مفـ، مَخْيُول. ۲. خالدار، آن که روی پوست بدنش خال داشته باشد ← مَخْيُول. ۳. سزاوار، شایسته «هو ـُ للخير» : او شایستهٔ نیکی است.

المُخِيل (خ ی ل) : ۱. فا ← أخالَ. ۲. آنچه یا آن که به خیر و نیکی مژده دهد. ۳. سخنِ دشوار.

المَخِيلَة (خ ی ل) : ۱. مصـ خالَ ـَـ. ۲. گمان. ج : مَخايِل. ۳. نشان «ظهرتْ فيه مَخايِلُ النّجابةِ» : نشانه‌های نجابت در او پیداست.

المُخِيلَة (خ ی ل) (از ابرها) : ابری که گمان برند خواهد بارید ولی نبارد.

المِخْيَم (خ ی م) : دسته‌های درو شدهٔ کِشت که جمع‌آوری شود.

المَخْيُول (خ ی ل) : ۱. مفـ. ۲. خالدار ← مَخِيل (معنی ۲).

المُخَيَّس (خ ی س) : ۱. مفـ ← خَيَّسَ. ۲. جای تذلیل و آرام و مطیع کردن. ۳. زندان.

المُخَيِّس (خ ی س) : ۱. فا ← خَيَّسَ. ۲. زندان.

المُخَيَّم (خ ی م) : ۱. مفـ ← خَيَّمَ. ۲. خیمه‌گاه، جایی که در آن چادر زنند، اردوگاهِ لشکر. اردوگاهِ آفت‌دیدگان طبیعی یا آوارگان (جدید). ۳. «ـُ الكَشّاف» : اردوی پیشاهنگی. ۳. «نارُ ـُ» : آتشی که پیشاهنگان در اردو برافروزند و پیرامون آن به بازی و شب‌نشینی پردازند. ج : مُخَيَّمات.

المَدائِح جـ : ۱. مَدِيح. ۲. مَدِيحَة.

المَدائِك جـ : مَدِيكَة.

المَدائِن ۱. جـ : مَدِينَة. ۲. اسم خاص، شهر معروف مدائِن، مَداین در ساحل دجله. تسیفون (تیسفون).

المَدابّ جـ : ۱. مَدَبّ. و ۲. مَدَبَّة.

المَدابِح جـ : مَدْبَحَة.

المُدابَر (د ب ر) : ۱. مفـ ← دابَرَ. ۲. کسی که پدر و مادرش کریم و ارجمند نباشند.

المُدابِر (د ب ر) ۱. فا ← دابَرَ. ۲. دارندهٔ (دابِر) آخرین شمارهٔ تیر قمار که برنده نباشد.

المَدابِغ جـ : مَدْبَغَة و مَدْبُغَة.

المَداجِن جـ : مَدْجَنَة.

المَداجِين جـ : مِدْجان.

المَداحِض جـ : مَدْحَضَة.

المَداحِي و مَداحٍ جـ : مِدْحاة.

المَداخ جـ : ۱. مَدْخ. و ۲. مَدِيخ (معنی ۲).

المَداخِل جـ : مَدْخَل.

المَداخِن جـ : ۱. مَدْخَن و ۲. مَدْخَنَة و ۳. مِدْخَنَة.

المَداخِيل جـ : مَدْخُول.

المِداد ۱. جـ: مَدّ. و ۲. مَدید. ۳. مصـ ماذَّ. ۴. مرکّب، جوهر (که در دوات و خودنویس ریزند) ۵. روغن و مانند آن که بدان چراغ را روشن کنند. ۶. نظیر، مانند «هذانِ علی ـِ واحدٍ» : این دو بر یک مثال و مانند همند. ۷. روش، شیوه، طریقه «بنوا بیوتَهم علی ـِ واحدٍ» : خانه‌های خود را بر یک شیوه ساختند. ۸. «سبحان اللهِ ـَ السَّموات» : ستایش مر پروردگار را به شمار و گستردگیِ آسمانها. ۹. کود. ج : أمِدَّة.

المَدادَة : حفره‌ای که ماهیگیران در آن کرم پرورش دهند تا به وقت لازم طعمهٔ قلّاب ماهی‌گیری کنند.

المَدار (د و ر) : ۱. آنچه چیزی بر گرد آن می‌چرخد. ۲. آنچه کار بر آن جریان دارد. ۳. [کیهان‌شناسی] «ـَ الکوکب» : دایره‌ای که ستّاره‌ای در یک روز در آسمان رسم می‌کند، مسیر ستّاره.

المَدارِئ (مَدارِء) جـ: مِدْرَأ.

المِدارَة :کارِ گِلکار، گِلکاری. ۲. مزد گِلکار.

المُدارَة (د و ر) : پوستی که آن را به صورت ظرفی گرد بر حلقه‌ای آهنین دوخته باشند و با آن از چاه آب کشند، (در اصطلاح خراسان) دَلِ آبکشی، دلوِ پوستی.

المَدارِج جـ: ۱. مَدْرَج. و ۲. مَدْرَجَة.

المَدارِس جـ: ۱. مِدْرَس. و ۲. مَدْرَسَة.

المَدارِع جـ: مِدْرَعَة.

المَدارِي و مَدارٍ جـ: مِدْرَى.

المَدارِيس جـ: مِدْراس.

المَدارِين جـ: مِدْران.

المَداس (د و س) :کفش، پایتابه، پای‌افزار، چارُق.

المَداسَة (د و س) : جای خرمن‌کوبی، جایی که حبوب را بکوبند، خرمنگاه، خرمن‌جای.

المَداسّ جـ: مِدَسّ.

المَداسِع جـ: ۱. مَدْسَع. و ۲. مِدْسَع.

المَداص (د ی ص) : ۱. مف. ۲. جای فرو رفتن در آب، جای غوص کردن. ۳. زمان یا مکان (دَیْص) گریختن، شادمان شدن، چرخیدن، برگشتن و منحرف شدن.

المَداعِر و المَداعِير جـ: داعِرَة (برخلاف قیاس).

المَداعِس جـ: ۱. مِدْعاس. ۲. مَدْعَس. ۳. مِدْعَس.

المَداعِص (د ع ص) : ۱. نیزه‌ها. ۲. بسیار نیزه‌زنندگان. ۳. مردگانِ متلاشی شده اجساد.

المُداعِک (د ع ک) : دشمن سخت‌ستیز، دشمن سرسخت.

المَداعِي جـ: مَدْعاة (نا).

المَداعِيس جـ: مِدْعاس.

المَداعِق جـ: مَدْعَق.

المَداعِيج جـ: مَدْعَوج.

المَداعِيق (د ع ق) : سواران و اسبانِ پیشتاز که در غارت مردم را زیر دست و پا لگد می‌کنند.

المَداغِر جـ: مَدْغَرَة.

المَداغِل جـ: مَدْغَل.

المَدافِئ جـ: مِدْفَأة.

المَدافِع جـ: ۱. مَدْفَع. ۲. مِدْفَع.

المَدافِن جـ: مَدْفَن و مَدْفِن.

المَدافِيع (د ف ع) ۱. جـ: مِدْفاع. ۲. شترانی که چندان گیاهی را بچرند که از کوتاهی به زمین بچسبد.

المَداقِع جـ: مِدْقَع.

المَداقّ جـ: ۱. مِدَقّ و مُدُقّ. ۲. مَدَقَّة و مِدَقَّة.

المَداقِيس جـ: مِدْقَس.

المَداقِيع جـ: ۱. مِدْقاع و ۲. مُدْقِع و ۳. مِدْقَع.

المَداک (د و ک) : ۱. مصـ داکَ. ۲. سنگ صلایه، سنگی که با آن ادویهٔ معطّر سایند. ج : مَداوِک.

المُداکَة (د ی ک) : زمین پُر (دیک) خروس. ← مَدِیکَة.

المَدالِث (د ل ث) : ۱. جایهای کارزار. ۲. آب‌رو رودها.

المِدال جـ: مَدْل.

المَدالِب جـ: مَدْلَبَة.

المَدالِج جـ: ۱. مَدْلَج. و ۲. مَدْلَجَة و مِدْلَجَة.

المَدالِک جـ: مِدْلَک و مِدْلَکَة.

المُدالِک (د ل ک) : ۱. فا. ۲. آن که از پستی نتواند دم زند یا سخنی گوید.

المُدالَکَة (د ل ک) : ۱. مصـ دالَکَ. ۲. تعلّل کردن، دست به دست کردن، درنگی کردن. ۳. به هنگام

درخواست پافشاری کردن، سماجت در درخواست. ۴. شکیبایی.
المَدالِيَة معـ : ۱. مِدال، نشان که برای افتخار دهند. Medal (E) ۲. ـ كبيرَةٌ : نشان و مدال بزرگ، مِداليون Medallion (E) (المو).
المُدام (د و م) : ۱. مفـ ← أدامَ. ۲. شراب. ۳. بارانِ پیوسته.
المُدامَة (د و م) : شراب.
المُـدامَـجَة (د م ج) : ۱. مصـ دامَجَ. ۲. موافقت، سازگاری با یکدیگر. ۳. مناسبت با هم. ۴. پوشاندن دشمنی.
المَدامِد جـ : مَدْمَد.
المَدامِع جـ : مَدْمَع.
المَدامِک جـ : مِدْمَک.
المَدامّ جـ : مِدَمَّة.
المَدامِيک جـ : مِدْماک.
المَدانِس ۱. جـ : مَدْنَس. ۲. جایهای ناپاک و آلوده. ۳. عیبها، کاستیها، معایب.
المَدانِيس جـ : ۱. مِدْناس. ۲. دَنِس (برخلاف قیاس).
المُداهَرَة (د هـ ر) روزگاری باکسی یا چیزی بسر بردن.
المَداهِن جـ : ۱. مِدْهَن. و ۲. مُدْهُن.
المُداهَنَة (د هـ ن) : ۱. مصـ داهَنَ. ۲. خیانت کردن، حیله زدن، فریب دادن.
المَداهِين : جنسی از گیاهان پایا از تیرۀ (أُذَنيّات) گوشواران که بعضی از آنها زینتی هستند، گیاه آفتاب‌چرخ، نام دیگر آن زَهْرَةُ الشمس است (باگُلِ معروفِ آفتابگردان تفاوت دارد).
المُداواة : ۱. مصـ داوَى. ۲. درمان کردن، معالجه.
المَداوِس جـ : مِدْوَس.
المُداوِس : مرغابی منقار قاشقی ← ابوملعقة.
المَداوِک جـ : ۱. مَداک. و ۲. مِدْوَک.
المَداوِم جـ : مِدْوَم.
المُداوِي (د و ی) ← داوَى : ۱. پزشک، طبیب. ۲. معالجه‌کننده، درمان‌کننده (المو).
المَداوِيس جـ : مِدْواس.
المَداوِيم جـ : مِدْوام.
المَدايِح جـ : مَدِيحَة.
المَدايِين جـ : مِدْيان.
المَدَبّ (د ب ب) : ۱. مجرای آب و سیلاب و مانند آن. ۲. «ـ النَّملِ» : راهی که مورچگان بر روی زمین گذارند. ج : مَدابّ.
المَدَبَّة (د ب ب) : جایی که (دُبّ) خرس در آن بسیار باشد. ج : مَدابّ.
المُدَبَّج (د ی ب ا ج) : ۱. مفـ. ۲. آنچه با (دیباج) دیبا تزیین شده باشد، پوشیده به دیبا. ۳. (از مردان) : مرد زشت‌چهره. ۴. پرنده‌ای از مرغابیان که شکلی زشت و رنگی تیره و پرهایی سیخ دارد و چون بر آب رود چربی‌ای از خود برجای گذارد، نوعی قرەغاز.
المُدَبَّحَة : ۱. مؤنّثِ مُدَبَّح ← دَبَّحَ. ۲. ریگ‌توده برآمده و بلند.
المُدَبِّر (د ب ر) ← دَبَّرَ : ۱. آماده‌کننده، تدبیرکننده. ۲. طرّاح، نقشه‌ریز. ۳. اداره‌کننده، مُدیر، گردانندۀ دستگاه. ۴. مُقتصِد، دارای عقل معاش. ۵. زیرک، هوشمند. ۶. حاکم، فرمانروا. ۷. راهنما. ۸. به پایان کار نگرنده، عاقبت‌بین.
المُدَبَّق (د ب ق) : ۱. مفـ. ۲. «عيشٌ ـ» : زندگی غیر کامل و ناتمام.
المَدبَغَة (د ب غ) : ۱. جای دبّاغی و آماده‌سازی پوست، دبّاغخانه. ۲. پوستی که در دست دبّاغی باشد. ج : مَدابِغ.
المَدْبُوش (د ب ش) : ۱. مفـ. ۲. جایی که ملخ گیاه آن را خورده باشد، زمین ملخ زده. ۳. آنچه در آن کالای بی‌مصرف و آشغال ریزند.
المِدْجان (د ج ن) : ۱. شب تیره و تار، بی‌ماه و ستاره. ۲. زود انس گیرنده. ج : مَداجِين.
المُدَجَّج (د ج ج) : ۱. مفـ ← دَجَّجَ. ۲. مرد سراپا مسلّح. ۳. خارپشت.
المَدْجَنَة (د ج ن) : جای پرورش مرغ، مرغدانی. ج :


المَداهين

مَداجِن.
المُذجَنَة : ۱. مؤنّثِ مُذجِن ← أُذجَنَ. ۲. (از ابرها) : ابر پرباران.
مَدَحَ ـَ مَدحاً : ۱. ه : او را ستود، مدح کرد. ۲. ـ بُستانَه : بوستان خود را پهناور و گسترده ساخت.
المِدَح جـ : مِدْحَة.
المِدحاة (د ح ی) : رورَوَکِ کودکان. ج : مَداحٍ.
المِدحَة : ۱. ستایش، مَدح. ۲. آنچه بدان کسی یا چیزی را بستایند. ج : مِدَح.
المُدَحرَج (د ح ر ج) : ۱. مف ← دَحرَجَ. ۲. گردآوری شده، توده و انباشته شده.
المُدَحرِج (د ح ر ج) : ۱. فا ← دَحرَجَ. ۲. سوسکِ سرگین‌غلتان، سرگین‌گردان.
المَـدحَضَة (د ح ض) : جای لیز که در آن بلغزند، لغزشگاه. ج : مَداحِض.
المَدحُوج (د ح ج) : ۱. مف. ۲. پنهان شده در زمین، دفن شده. ۳. «بیتٌ ـٌ» : خانهٔ هموار و وسیع.
المَدحُور (د ح ر) : مف ۱. دور رانده شده، طرد شده. ۲. شکست‌خورده، مغلوب.
المَدحُوس (د ح س) : ۱. مف. ۲. «بیتٌ ـٌ» : خانهٔ پُر جمعیّت.
المَدحَی (د ح ی) : جای تخم نهادن شترمرغ در صحرا و ریگزار ← أُدحِیّ (معنیِ ۱) و أُدحُوَّة.
مَدَخَ ـَ مَدخاً ۱. بزرگ و شکوهمند شد. ۲. ـ ه : از او بزرگتر و باشکوهتر شد. ۳. ه : او راکمکی تمام وکامل کرد، به او کمک اساسی کرد.
مَدُخَ ـُ مَداخَةً الرجُلُ : آن مرد بزرگ و شکوهمند شد.
المَدخ : ۱. مصـ مَدَخ. ۲. یاری و کمکِ کامل و تمام. ۳. (از مردان) : مرد بزرگ و باشکوه. ۴. (از دریاها) : دریای پهناور و موّاج و متلاطِم. ج : مِداخ.
المُدَخاء جـ : مَدِیْخ (معنیِ ۱).
المَدَخَة جـ : مادِخ.
المَدخَل (د خ ل) : ۱. مصـ دَخَلَ. ۲. درآمدن، داخل شدن. ۳. جای داخل شدن، درون‌شو. ۴. «رجُلٌ حَسَنُ ـِ» : مردی که در کارهای خود روشی خوب داشته باشد و نیک وارد امور شود. ج : مَداخِل.
المُدخَل (د خ ل) : ۱. مف. ۲. پست، ناکس و پُر مدّعا. ۳. پسرخوانده ← دَعِیّ (معانیِ ۱ ـ ۳).
المَدخَن (د خ ن) : ۱. جایی که از آن دود برآید، جای دود. ۲. خانه‌ای که در آن تخم کرم ابریشم پرورش دهند تاکرم و پیله‌ساز شود. ج : مَداخِن.
المَدخَنَة (د ج ن) دودآهنگ، دودکَش. ج : مَداخِن.
المِدخَنَة (د خ ن) : منقل، مجمر، آتشدان. ج : مَداخِن.
المَدخُول (د خ ل) : ۱. مف. ۲. ـٌ علیه : آن که در جسم یا عقلش نقص و فسادی باشد. ۳. لاغر، ناتوان. ۴. «شجرةٌ ـَةٌ» : درختی که از درون پوسیده و بویناک شده باشد.
مَدَّ ـُ مَدّاً ۱. النّهارُ : روز دراز و روشنیِ آن گسترده شد. ۲. ـ الشيءَ أو به : آن چیز را دراز کرد، پهن کرد، گسترد، بدان افزود. ۳. ـ اللهُ عُمرَه : خدا عمر او را دراز کرد، یا به صیغهٔ دعا، طولانی بگرداناد! ۴. ـ الحرفَ : حرف را در تلفّظ کشید، با مدّ تلفّظ کرد. ۵. ـ ه : او را یاری کرد، به او مدد رساند، پناهش داد. ۶. ـ الجُندَ : به لشکر یاری رساند و آنها را تقویت کرد. ۷. ـ الدَّواةَ : در دوات (مِداد) مرکّب ریخت. و ۸. ـ الدّواةَ : مرکّبِ دوات را زیاد کرد، بر آن افزود. ۹. ـ السّراجَ بالسّلیط : در چراغ روغن ریخت. ۱۰. ـ القلمَ من الدّواةِ : قلم را در دوات فرو برد و مرکّب برداشت تا بنویسد. ۱۱. ـ الأجَلَ : مدّت یا مهلت را طولانی کرد. ۱۲. ـ بالمدینِ : به بدهکار مهلت و فرصت داد. ۱۳. ـ الحبلَ : ریسمان را کشید. ۱۴. ـ بصَرَه إلی کذا : به فلان چیز چشم دوخت، بسیار نگریست. ۱۵. ـ الرجُلَ فی غیّه : آن مرد را دیرزمانی در خطای خود نگهداشت، او را در گمراهیش زمان داد و به خود رهاکرد. ۱۶. ـ الجِمالَ : شتران را زمانی دراز آب داد. ۱۷. ـ النّهرُ أو البحرُ : آب رودخانه بالا آمد، یا دریا مدّکرد. ۱۸. ـ النهرُ : رودخانه جاری شد. ۱۹. ـ الماءُ النهرَ أو البحرَ : آب سطح رودخانه یا دریا را بالا آورد و طغیان کرد. ۲۰. ـ فی

السَّیرِ: گذشت، عبور کرد. ۲۱. ـ الأرضَ: در آن زمین خاک آورد و ریخت و کود داد و آن را تقویت کرد. ۲۲. ـ ه: به او مهلت داد. ۲۳. ـ الشیءَ: آن چیز را کشید.
مَدَّ ـِ مِداداً (لا) ۱. النّهرُ: آب رود روان شد. و ۲. ـ النهرُ: آب رود بسیار شد. ۳. ـ النهارُ: روز بالا گرفت و دراز شد. ۴. ـ مِنَ الدّواةِ: با قلم از میان دوات مرکب برداشت. ۵. ـ ه: به او بخشید، عطا کرد (لسـ).
مَدَّ ـُ مَدِیْداً (لا) فی السّیرِ: عبور کرد، گذشت.
المَدّ: ۱. مصـ مَدَّ. ۲. سیل. ج: مُدُود. ۲. دوری، فاصله، مسافت «بینی و بینَه ـَ البصرِ»: میان من و او یک دید یا چشم‌انداز یا چشم‌رس فاصله است. ۳. بالا آمدن روز. ۴. «ـُ البحرِ»: مدّ و بالا آمدن آب دریا، طغیانِ آب دریا. ۵. علامتی که روی الفِ کشیده می‌گذارند و به شکل (آ) می‌نویسند.
المُدّ: پیمانه‌ای که در نقاط مختلف اندازه‌های متفاوت دارد، در عراق برابر با دو رطل و در حجاز برابر با یک رطل و یک سوّم رطل و در شرع به اندازهٔ پری دو کف دست یا یک ربعِ صاع و اجمالاً برابر ۱۸ لیتر. ج: أمْداد و مِدَدَة و (الر) مِداد.
المَدَد: ۱. یاری، فریادرسی، کمک. ۲. لشکر، سپاه. ج: أمْداد.
المُدَد جـ: مُدَّة.
المُدُد جـ: مَدِیْد.
المُدّاح جـ: مادِح.
المُدّاخ جـ: مادِخ.
المَدّاد (م د د): ۱. قلم خودنویس. ۲. گیاه بالارونده مانند رُزِ بالارونده. ۳. ریشهٔ گیاهانی که به‌طور افقی در زیرزمین پیشروی کنند، ریشهٔ افقیِ رونده.
المَدّاش (م د ش) «رجُلٌ ـُ الید»: مرد سست‌دست، دارندهٔ دست سست و شَل.
المَدّان: گیاه ریحان چینی، شاهسپرمِ چینی.
المِدّان: ۱. آب بسیار شور. ۲. آبی که از زمین بیرون بتراود.
المَدَدَة جـ: مُدّ.

المَدَّة: ۱. مصدر مرّة از مَدَّ. ۲. یک بار فرو کردن قلم در دوات. ۳. علامتی که روی الف کشیده می‌گذارند به این شکل (مآب)، علامت مدّ.
المِدَّة: ۱. مصدر بیان نوع از مَدَّ. ۲. چرکِ زخم، ریم.
المُدَّة: ۱. هنگام، مدت، زمان، وقت. ۲. پایان زمان و مکان، مدّتِ معیّن. ۳. مرکّب، جوهر که با آن نویسند. ج: مُدَد.
المُدَّثِر (د ث ر) ← إدَّثَرَ: جامه‌پوش، لباس یا جاجیم و جز آن پوشنده.
مَدَّحَ تَمْدِیْحاً (م د ح) ه: او را بسیار ستود، بسیار مدّح کرد.
مَدَّدَ تَمْدِیْداً (م د د) ۱. الشیءَ: آن چیز را گسترده و دراز کرد، کشید، کش داد. ۲. ـ المُدَّةَ أو غیرَها: مدّت و مانند آن را طولانی کرد، مهلت را تجدید کرد.
مَدَّرَ تَمْدِیْراً (م د ر) ۱. المکانَ: آن جا را گِل‌اندود کرد. ۲. ـ ت الضبعُ: کفتار سرگین بسیار افکند.
مَدَّشَ تَمْدِیْشاً (م د ش): اندک اندک داد، کم کم بخشید.
المُدَّعَس (د ع س): ۱. مفـ. ۲. جای تنور و اجاق یا جای کباب کردن گوشت.
المُدَّعَم (د ع م) ۱. مفـ ← إدَّعَمَ. ۲. پناهگاه، تکیه گاه.
المُدَّعِی (د ع و): ۱. فا ← إدَّعَی. ۲. خواهان، شاکی. ۳. «المدَّعِی العامّ»: دادستان کُلّ، مدّعی‌العلوم. ۴. متظاهر. ۵. حیله‌گر، دجّال، حقه‌باز. ۶. مغرور. (المو ۴ و ۵ و ۶).
المُدَّعَی عَلَیْه [قانون] (در محاکمات دادگستری): خوانده، آن که بر ضدّ او ادّعایی شده.
مَدَّنَ تَمْدِیْناً (م د ن) ۱. المدائِنَ: شهرها را ساخت، مدینه‌ها بپا کرد. ۲. ـ ه: او را متمدّن کرد.
المُدَّة جـ: مادِة.
المُدَّیْد: گیاهی با ریشه‌های دونده از تیرهٔ صقلابیها که انواعی بسیار دارد که بیشتر آنها صحرایی و برخی تزیینی است. Cynanchum (S)
مَدَرَ ـُ مَدْراً ۱. المکانَ: آنجا را گِل‌اندود کرد. ۲. ـ الحوضَ: میان سنگهای حوض را با گِل مسدود کرد،


المدّان


المُدَّیْد

درزها و شکافهای حوض را گرفت.

مَدِرَ ـَ مَدَراً : ۱. کلان‌شکم شد، شکم‌گُنده شد. ۲. ـ الصّبيّ :کودک در شلوار خود مدفوع کرد. ۳. ـ الضّبعُ : پهلوهای گفتار از خفتن بر خاک تیره رنگ و خاک‌آلود شد.

المَدَر : ۱. مصـ مَدِرَ. ۲. گل و لای، لجن، (در اصطلاح خراسان) لوش، گِلی که در آن ریگ نباشد. ۳. کلوخ. ۴. خاک چسبناک. ۵. شهرها و آبادیها. ۶. وطن، حَضَر. واحدِ آن مَدَرَة است.

المُدُر جـ : مَدِير.

المُدْر جـ : ۱. أمْدَر. و ۲. مَدْراء.

المِدْرَأ (د ر أ) : آنچه با آن چیزی را دفع کنند و دور سازند، وسیلهٔ راندن و دور کردن. ج : مَدارِئ.

المَدْراء (م د ر) : ۱. مؤنّثِ أمْدَر. ۲. کفتار. ۳. «بنو ـ» : شهرنشینان. ج : مُدْر.

المِدرار (د ر ر) : بسیار ریزان، بسیار بارنده. «مَطَرٌ ـٌ» : باران شدید و ریزان.

المِدراس (د ر س) : ۱. بسیار درس‌خواننده. ۲. جای درس خواندن، مدرسه. ۳. جایی که در آن تورات خوانند.

المِذْران (ذ ر ن) : بسیار چرکین، چرک‌آلود. (برای مذکّر و مؤنّث)

المَدَرَة : ۱. واحدِ مَدَر. ۲. جـ : مادِر. ۳. پاره‌ای گِل، کلوخ‌پاره. ۴. جایی که از آن گِل و کلوخ بردارند. ۵. «ـُ الرجُلِ» : خانهٔ مرد. ۶. «فلانٌ سَيّدُ ـِ هِ» : فلانی آقا و مهتر شهر خویش است.

المَدْرَج (د ر ج) : ۱. زمان یا مکان رفتن و گذشتن. ۲. آیین، مسلک. ۳. باند هواپیما، باند فرودگاه. ۴. نامهٔ پیچیده، طومار. ۵. «ـُ النّمل» : راهی که ردِ پای مورچگان بر زمین می‌گذارد. ج : مَدارِج.

المَدْرَجَة (د ر ج) : ۱. مؤنّثِ مَدْرَج. ۲. آنچه با آن به چیزی برسند، راهِ رسیدن به چیزی، وسیله، پله، نردبان. ۳. راه. ۴. قسمت بزرگ و فراخِ راه. ۵. کاغذی که بر آن نامه یا کتاب نویسند. ۶. زمینِ پُر از (درّاج) کبک، کبک‌زار. ج : مَدارِج و مَدْرَجات. ۷. «مَدارِجُ الأكَمَة» : راههای دشوار کوهستانی.

المُدِرّ (د ر ر) : ۱. بسیار شیرده. ۲. «ـٌ لِلْبَول» : داروی ادرارآور، داروی پیشاب‌آور.

المُدَرَّب (د ر ب) : ۱. مفـ ← دَرَّبَ. ۲. مجرّب، کاردان، کارآزموده. ۳. تعلیم‌یافته. ۴. سختی‌دیده، رنج‌کشیده. مصیبت‌دیده، بلارسیده. ۵. شیرِ بیشه.

المُدَرِّب (د ر ب) : ۱. فا ← دَرَّبَ. ۲. مربّی، آن که به سربازان تعلیمات نظامی دهد، جنگ‌آموز، مشق‌دهندهٔ سربازان. ۳. مربّی ورزشی.

المُدِرَّة : جنسی از گیاهان صحرائیِ یکساله و پایا از تیرهٔ پروانه‌واران که تمام علفی هستند و خواصّ دارویی و پیشاب‌آوری دارند. گیاه سدابِ بَرّ، نام دیگر آن مَكْنانَة است.

المُدَرَّج (د ر ج) : ۱. مفـ ← دَرَّجَ. ۲. آمفی‌تآتر. ۳. پله‌های نشستن تماشاگران در میدانهای ورزشی.

المُدَرِّس (د ر س) : فا ← دَرَّسَ. ۲. مقری، قرآن‌خوان. ۳. معلّم، استاد.

المُدَرَّع (د ر ع) : ۱. مفـ ← دَرَّعَ. ۲. نوعی مورچه‌خوار امریکایی که انواع بسیار دارد و همه پوششی سخت چون قاب بر اندام دارند، آرمادیلو.

المُدَرَّعَة (د ر ع) : ۱. مفـ ← دَرَّعَ. ۲. مؤنّثِ مُدَرَّع. ۳. کشتی جنگی، ناوِ زره‌پوش، رزمناو.

المِـــدْرَس (د ر س) : ۱. بسیار درس‌گوی، بسیار درس‌آموز. ۲. کتاب درسی، کتابی که تدریس شود. ۳. جـایی کـه در آن درس مـی‌خوانـند، مـدرسه. ۴. خرمن‌کوب. ج : مَدارِس.

المَدْرَسَة (د ر س) : ۱. مدرسه، آموزشگاه. ج : مَدارِس. ۲. شیوه‌ای از شیوه‌های ادبی و هنری و مانند آنها، مکتب ادبی یا هنری چون مکتب کلاسیک و رومانتیک و رآلیسم. ۳. «هـذه ـُ النِّـعَم» : ایـن راهِ بـرکتها و نعمتهاست. ۴. مکتب فکری، دکترین، نظریّه. ۵. «ـٌ إبتدائِيّة» : مدرسهٔ ابتدائی، دبستان. ۶. «ـٌ إعدادِيّـة» : مدرسهٔ آماده‌سازی، آمادگی. ۷. «ـ تجارِيَّة» : مدرسهٔ

بازرگانی. ۸. «ـــ تِقْنِيَّة أو فَنِّيَّة» : مدرسهٔ تکنیکی یا فنّی، هنرستان و هنرکده. ۹. «ـــ ثانَوِيَّة» : مدرسهٔ متوسطه، دبیرستان، کالج. High School, College (E)
۱۰. «ـــ حَرْبِيَّة» : مدرسهٔ نظام، دبیرستان نظام. ۱۱. «ـــ حِضانَة» : کودکستان، مهد کودک. ۱۲. «ـــ خارِجِيَّة أو نهارِيَّة» : مدرسهٔ روزانه (E) Day School ۱۳. «ـــ داخِلِيَّة» : مدرسهٔ شبانه‌روزی (E) Boarding School
۱۴. «ـــ رَسْمِيَّة» : مدرسهٔ عمومی، دولتی. Publici School (E) ۱۵. «ـــ مُتَوَسِّطَة» Junior high School (E) ۱۶. «ـــ مِهَنِيَّة» : مدرسهٔ کارآموزی Training School (E) ۱۷. «ـــ لِلتَّعليمِ بالمُراسَلَةِ» : مدرسهٔ آموزش مکاتبه‌ای (E) Correspondence School

المَدْرَسِيّ : ۱. منسوب به مدرسه. ۲. «قسطٌ ـــ» : قسط ماهیانه یا سه ماههٔ مدرسه، شهریّهٔ مدرسه. ← رَسْمٌ ـــ. ۳. «کتابٌ ـــ» : کتاب درسی.

المُدْرِع (د ر ع) : ۱. فا ← أدْرَعَ. ۲. آبشخوری که علفهای پیرامون آن چریده شده و درنتیجه میان آن تا چراگاه فاصله افتاده باشد. مؤ : مُدْرِعَة. ۳. «روضةٌ مُدْرِعَةٌ» : باغی که سبزه‌های پیرامون آن چریده شده باشد.

المُدْرِكات ۱. جـ سالم : مُدْرِكَة. ۲. «ـــ الخَمس» : حواسّ پنجگانه.

المُدْرِكَة (د ر ک) : ۱. فا ← أدْرَكَ. ۲. مؤنّثِ مُدْرِک. ← أدْرَكَ. ۳. (از مردان) : مرد بسیار درک‌کننده، مرد تیزهوش و زودفهم*. ۴. [تشریح] : برآمدگی میان دو کتف. ج : مُدْرِکات. ۵. «مُدْرِكات الخَمس» : حواس پنجگانه.

المَدْرَوان معـ : نوعی پرندهٔ طیطوی، تیتو، مرغ آبی.

المَدْرُوس (د ر س) : ۱. مفـ. ۲. جامهٔ کهنه. ۳. راه پُر رفت و آمد که خوب کوفته و هموار شده باشد. ۴. فرشِ گسترده، بسترِ پهن‌شده و آماده. ۵. دیوانه.

المِدْرَى : ۱. شاخ. ۲. شانه. ج : مَدارٍ.

المَدَرِيّ : ۱. منسوب به مَدَر. ۲. شهری و روستایی که خانهٔ خشتی و گِلی دارند (در برابر وَبَرِیّ که منسوب به «وَبَر» پشم و به معنی چادرنشین است).

المَدْرِيَّة : نیزه‌هایی که به جای سرنیزه شاخهای نوک تیز بر آنها نصب شده، نیزهٔ چند شاخ.

مَدَسَ ـُ مَدْساً الجلدَ و نحوَه : پوست و مانند آن را مالش داد.

المِدَسّ (د س س) : ابزاری که با آن عمق زخم را اندازه می‌گیرند، عمق‌یابِ زخم، سوند. ج : مَداسّ.

المَدْسَع (د س ع) : ۱. تنگه، تنگ‌راه. ۲. حلقوم، مِری، سرخنای که غذا از آن به معده می‌رود. ج : مَداسِع.

المِدْسَع (د س ع) : راهنما، هدایتکننده، راهبر. ج : مَداسِع.

مَدَشَ ـُ مَدْشاً : ۱. من الطّعامِ : اندک غذایی خورد. ۲. ـــ له من العطاءِ : اندک بخششی به او کرد، اندک چیزی بدو بخشید.

مَدِشَ ـَ مَدَشاً ۱. الشیءُ : آن چیز کم و مختصر و ناچیز شد. ۲. ـــ ت عینُه : چشمش از گرسنگی یا گرما تیره شد، چشمش سیاهی رفت. ۳. ـــ ت یدُه : عصبِ دست او فروهشته و سست شد. ۴. ـــ ت رِجْلُه : پای او شکافت. ۵. لاغر شد، ناتوان گردید.

المَدَش : ۱. مصـ مَدِشَ. ۲. خُرد بودن و کم‌گوشتیِ پستانِ زن. ۳. نادانی، کم‌خردی، گولی. ۴. تار شدن چشم از گرسنگی یا گرما یا جز آن، سیاهی رفتن چشم. ۵. سرخی و خشونت یا سِفتی چهره. ۶. سستیِ پیِ دست و باریک و لاغر شدن آن. ۷. بیماری «ما به ـــ» : بیماری و ضعفی ندارد. ۸. ترکیدگیِ پا.

المَدِش : مرد گول و نادان، کم‌خرد.

المَدْش : ۱. مصـ مَدَشَ. ۲. چیزی اندک که بخشیده شود، بخششِ ناچیز و اندک.

المُدْش : ج أمْدَش و مَدْشاء.

المَدْشَة : ۱. مصدر مَرّة از مَدَشَ. ۲. بیماری «ما بِهِ مِن ـــ» : هیچگونه بیماری‌ای ندارد. ۳. کم‌گوشتی و لاغری «فی لحمِه ـــ» : کم‌گوشت است.

* «ة» در اینجا برای بیان مبالغه است ← مقدّمه ص ۳۰.

المَدْعاة (د ع و) : ۱. دعوت کردن، خواندن کسی به مهمانی. ۲. علّت، سبب، موجب، انگیزه «هذا ~ الفتنةِ» : این موجب آشوب است. ج : مَداعِی (نا).
المِدعاس (د ع س) : ۱. بسیار پایمال‌کننده. ۲. بسیار دورکننده. ۳. بسیار خوار و رام‌کننده. ۴. بسیار نیزه‌زننده. ۵. راه پُر رفت و آمد و کوبیده شده. ۶. نیزهٔ محکم و استوار که خم نشود. ج : مَداعِیس. و (منت و اقم) مَداعِس.
المَدْعَة : جوز هندی یا نارگیلی میان‌تهی که با آن آب بردارند.
المُدَعْدَع (لا) (د ع د ع) : ۱. مف. ۲. مروارید پراکنده یا به رشته کشیده.
المَدْعَس (د ع س) : ۱. جای زخم نیزه. ۲. جای امید، محلّ طمع (الر). ج : مداعِس.
المِدْعَس (د ع س) : ۱. نیزهٔ سخت. ۲. راه پُر رفت و آمد و پاخورده و کوفته شده. ۳. مرد بسیار نیزه زن. ← مِدْعاس. ج : مَداعِس.
المُدْعَر (د ع ر) : ۱. مف ← دَعَّرَ. ۲. شخص منسوب به هرزگی و تباهکاری. ۳. (از رنگها) رنگ بد و زشت، رنگ جِلْف.


المِدْفَع

المَدْعَق (د ع ق) : جایی که آب از آن بجوشد و بیرون جهد، چشمه، چشمهٔ آرتزین طبیعی. ج : مَداعِق.
المِدْعَک (د ع ک) : دشمن سرسخت، سخت‌ستیز ← مَداعِک.
المَدْعُوج (د ع ج) : ۱. مف. ۲. دیوانه. ج : مَداعِیج.
المَدْعُوسَة (د ع س) : ۱. مؤنّثِ مَدْعُوس. ← دَعَسَ. ۲. (از زمینها) زمین هموار و نرم.
المَدْعُوق (د ع ق) : ۱. مف. ۲. راه کوبیده و پُر رفت و آمد ← دَعِق.
المَدْعُوکَة (د ع ک) : ۱. مؤنّثِ مَدْعُوک ← دَعَکَ. ۲. (از زمینها) زمینی که از فزونی پیشاب ریختن مردم و ستوران بر آن کثیف و ناخوشایند شده باشد، خلابِ پیشاب.
المُدَغْبَج (د غ ب ج) : ۱. مف ← دَغْبَجَ. ۲. آماس‌کرده، ورم‌کرده، متورّم.
المُدَغْدَغ (د غ د غ) : ۱. مف ← دَغْدَغَ. ۲. آن‌که اصل و نسبش معلوم نباشد و مورد طعن دیگران واقع شود.
المَدْغَرَة (د غ ر) : ۱. جای حمله و هجوم، حمله‌گاه. ۲. جنگ سخت. ج : مَداغِر.
المَدْغَل (د غ ل) : ۱. مکان و موردِ شکّ و تردید. ۲. تهِ درّه، درون و میانهٔ درّه. ج : مَداغِل.
المُدْغَمات ۱. ج : سالمِ مُدْغَم ← أدْغَمَ. ۲. [گیاه‌شناسی] : جُلبکهای سبزِ تک سلّولی که از طریق جفت شدن تولید مثل می‌کنند. Conjugate (E)
المَدْفَأة (د ف أ) : ۱. آنچه وسیلهٔ گرمی شود، موجب و علّت گرمی. ۲. (از زمینها) : زمین بسیار گرم، سرزمین گرمسیری.
المِدْفَأة (د ف أ) ۱. وسیلهٔ گرم‌کردنِ خانه، بخاری، دستگاه حرارت مرکزی، شوفاژ. ۲. گلخانه، گرمخانه. ج : مَدافِئ.
المُدْفِئَة (د ف أ) «جمالٌ ~» : شتران پُر پشم و پیه.
المِدْفان (د ف ن) : آن‌که راز را در سینه دفن می‌کند و نگه می‌دارد، رازدار، رازنگهدار.
المَدْفَع (د ف ع) : ۱. مص دَفَعَ. ۲. جایی که آب سیل از آن روان شود. ۳. مجرای آب، آب‌رو. ج : مَدافِع.
المِدْفَع (د ف ع) : ۱. بسیار دورکننده. ۲. توپ (جنگ‌افزار). ج : مَدافِع. انواع معروف توپ :
~ شارل ... : توپ شارل هفتم، بُرد ۲۰۰ تا ۳۰۰ متر.
~ الأخوین ... : توپ برادران بورو (قرن ۱۵) بُرد ۳۰۰ متر.
~ شارل الجرئ : توپ شارل جسور، بُرد ۳۰۰ تا ۵۰۰ متر.
~ ۱۲ حروب لویس ... : توپ ۱۲ جنگهای لویی چهارده، بُرد ۴۰۰ تا ۵۰۰ متر.
~ أو مِدْفَعِیَّة فرانسوا الأوّل : توپ یا توپخانهٔ فرانسوای اوّل، بُرد ۳۰۰ تا ۵۰۰ متر.
~ ۱۲ غریبوفال ... : توپ گریبووال (قرن ۱۸) بُرد ۱۰۰۰ تا ۱۵۰۰ متر.

ـُ ۷۵، ۱۹۳۹ ... : توپ کالیبر ۷۵، ۱۹۳۹، بُرد ۵ تا ۸ کیلومتر.
ـُ ۴۰۰ علی سِکّة ... : توپ ۴۰۰ بر روی راه‌آهن ۱۹۱۸، بُرد ۲۵ تا ۳۰ کیلومتر.
ـُ ۱۰۵ عدیمُ التَّراجُع ... : توپ ۱۰۵، بدون پس زدن، ۱۹۵۵، ضد تانک، بُرد ۱۰۰۰ تا ۱۵۰۰ متر.
ـُ (قَذّاف) ۱۰۵ ذاتیّ الحرکَة ... : خمپاره‌انداز خودکار ۱۰۵، بُرد ۸ تا ۲۰ کیلومتر.
ـُ ذرّی ۲۸۰ میلیمتر ... : توپ اتمی ۲۸۰ میلیمتری ۱۹۵۲، بُردِ نهایی ۳۲ کیلومتر.
ـُ ۴۰ مُضادٌّ للطّائِرات ... : توپ ضدّ هوایی ۴۰، بُرد ۱۵۰۰ متر.
ـُ (قَذّاف) ۱۵۵ طراز ۱۹۵۰ ... : خمپاره‌انداز ۱۵۵، مدل ۱۹۵۰ بُرد ۱۵ کیلومتر.
ـ ۱۵۵ طویل المدَی ... : توپ ۱۵۵ دورزن بُرد ۱۵ تا ۲۰ کیلومتر.
ـُ هاوِن : توپ هاوَن که گلوله‌های خود را از پشت مانع و در مسیری قوسی رها می‌کند.
ـُ المَیدان : توپ صحرایی.
المِدفِعِیّة : توپخانه.
المِدفَعِیّة المُضادَّة للطّائِـرات : توپخانهٔ ضدّ هوایی.
المَدفِن (د ف ن) : جای به خاک سپردن، گور، قبر، گورستان. ج : مَدافِن.
المُدَفْنَس (د ف ن س) : ۱. مف ← دَفْنَسَ. ۲. مردی که به مزاحمت و گرانجانی و بی‌توجّهی منسوب باشد.
المُـدَفْنِس (د ف ن س) : ۱. فا ← دَفْنَسَ. ۲. مرد بی‌توجّه به کار و مزاحم و گرانجان.
المَـدفُونَة (د ف ن) : ۱. مؤنّثِ مَدفُون ← دَفَنَ. ۲. خوراکی که از سبزیها و برنج تهیّه می‌کنند.
مَدَق ـُ مَدقاً الصخرةَ : تخته‌سنگ را شکست.
المِدقاع (د ق ع) : ۱. آزمند، حریص. ۲. خرسند بـه اندک چیزی، راضی به کم. (از اضداد). ج : مَداقِیع.
المِدقَس (د ق س) : شتر درشتِ راهوار.
المُدقِع (د ق ع) : ۱. فا ← أدْقَعَ. ۲. بسیار لاغر. ۳. گرسنگیِ سخت. ۴. «فقر ـُ» : تنگدستی سخت و خـوارکـننده، فـقر مـذلّت‌بار. ۵. گـریزان، فـراری. ۶. چسبیده به زمین، خاکسـار، زمـینگیر. ۷. شـتری کـه هنگام خوردن گیاه آن را با خاک هم‌سطح کـند، شـترِ چرنده تا بیخِ ساقهٔ گیاه.
المِدقَع (د ق ع) : ۱. آن که به هرچه از خوارک و جز آن دست یابد بی‌پروا بخورد. ۲. آن که به امور پست گراید. ج : مَداقِع و مَداقِیع.
المِدَقّ و المُدُقّ (د ق ق) : ۱. وسیلهٔ کوبیدن، چکّش، دسته هاون، کوبه. ۲. گوشتِ کوبیده یا چرخ کرده. ج : مَداقّ.
المِدَقَّة (د ق ق) : ۱. وسیلهٔ کـوبیدن، چکش، دسـته هاون، کوبه. ۲. اندام مادگیِ گیاه، مادگیِ گُل. ج : مَداقّ.
المَدقُوق (د ق ق) : ۱. مف. ۲. گرفتارِ تب، مبتلا به تبِ دق.
المِدَکّ (د ک ک) : ۱. زمین‌کوب، خاک‌کوب، ابزاری که با آن زمین را بکوبند و هموار کنند. ۲. مردی نیرومند که با شدّت پای بر زمین کوبد و گام گذارد.
المِدَکَّة (د ک ک) : ۱. زمین‌کوب، خاک‌کوب. ۲. کنیز یا خدمتکار و کُلفَتی که در کار کردن توانا باشد.
المَدکُوع (د ک ع) : ۱. مف. ۲. [دامپزشکی] : اسب یا شتر مبتلا به (دُکاع) دردی در سینهٔ ستور.
مَدَلَ ـُ مَدلاً رأسَه : بر سر خود دستار پیچید.
مَدُلَ ـُ مَـدالَـةً ۱. الرجُـلُ : آن مـرد بـاریک‌اندام و کم‌گوشت شد. و ۲. آن مرد پست و فرومایه شد.
المَدْل (از مردان) : مرد باریک‌اندام و لاغر. ۲. پست و فرومایه. ۳. شیرِ غلیظ شده. ج : مِدال.
المِـدْلاج (د ل ج) آن کـه شـبها راه رود، مـعتاد بـه شب‌روی.
المَدْلَبَة (د ل ب) : جنگل و جای پُر چنار، چنارستان. ج : مَدالِب.
المُدْلِج (د ل ج) ۱. فا ← أدْلَجَ. ۲. خارپشت.
المَدْلَجَة (د ل ج) : آشیانهٔ حیوان وحشـی، کُـنام. ج : مَدالِج.


المِدَکّة

المِدْلَجَة (د ل ج) ۱. ظرف یا قمقمهٔ بزرگ برای حمل شیر، شیردان. ۲. دلو، سطل. ج : مَدالِج.
المِدْلَک و المِدْلَکَة (د ل ک) : آلتی که با آن چیزی را مالش دهند. ج : مَدالِک.
المُدِلّ (د ل ل) : ۱. فا ← أَدَلَّ. ۲. آن که اعتماد نفس داشته باشد و به صفات نیک خود ببالد.
المُدَلَّهُ (د ل ل) : ۱. مف. ← أَدَلَّ. ۲. عقل‌باخته و دلشده از عشق و مانند آن. ۳. مردی کم‌حافظه که به یاد نیاورد چه کرده و بر او چه رفته است، مبتلا به بیماری (آلزایمر) فراموشی بسیار.
المُدْلَمِس (د ل م س) : ۱. مف ← دَلَمَّسَ. ۲. صف : بسیار سیاه و تاریک.
المَدْلُوک (د ل ک) : ۱. مف. ۲. مجرّب، کارآزموده، کاردان. ۳. (از شتران) شتری که در دو زانویش سستی باشد. و ۴. «بعیرٌ ــٌ» : شتری که سفرها آن را سست و خسته کرده باشد. ۵. «فَرَسٌ ــٌ» : اسبی که هر دو استخوان سرینش برآمده باشد. ۶. «رجلٌ ــٌ» : مردی که در درخواستِ چیزی از او پافشاری کنند و اصرار ورزند، موردِ اصرار در تقاضا.
المِدْماجَة (د م ج) : عمامه.
المِدْماک (د م ک) : ردیف سنگ و آجر در دیوار، رَجِ دیوار. ۲. ریسمان بنّایان و نجّاران (در اصطلاح بنّایان تهران) : رِشمونْ‌کار.
المُدْمَج (د م ج) : ۱. مف. ۲. تیرِ قمار ۳. شخص استوارانْدام، محکم و نیرومند، فشرده عضلات.
مَدْمَدَ مَدْمَدَةً : گریخت، فرار کرد.
المَدْمَد : ۱. ریسمان بلند. ۲. رود دراز. ج : مَدامِد.
المُدَمْشَق (د م ش ق) : ۱. مف ← دَمْشَقَ. ۲. (از کبابها) کباب نیم‌پخته.
المَدْمَع (د م ع) : ۱. مجرای اشک، ۲. اشک. ۳. جای اشک، اشکدان. ج : مَدامِع.
المِدْمَک (د م ک) : چوبی که با آن خمیر نان را پهن کنند، نوردِ چوبی، وردنه. ج : مَدامِک.
المُدَمْلَج (د م ل ج) : ۱. مف ← دَمْلَجَ. ۲. نرم و صاف و خوش‌ساخت، خوش‌تراش.


المِدَمّة

المُدَمْلَک (د م ل ک) : ۱. مف ← دَمْلَکَ. ۲. (از تیرها) تیری که دور آن پی یا زه پیچیده باشند. ۳. (از سُمها) سُم گرد و هموار.
المُدَمَّس (د م س) : ۱. مف ← دَمَّسَ، پنهان شده، نهفته شده. ۲. مکان نهفتن، زندان. ۳. غذایی که از باقلای پخته و ادویهٔ خوشمزه و خوشبو سازند.
المُدَمِّس (د م س) : ۱. فا ← دَمَّسَ. ۲. زندان.
المِدَمَّة (د م م) : ابزاری چوبین و دندانه‌دار که با آن زمین را هموار کنند، شِن‌کَش. ج : مَدامّ.
المُدَمّی (د م ی) ۱. مف. ۲. اسب یا ستورِ بسیار سرخ‌رنگ. ۳. تیری که بر آن سرخیِ خون باشد، تیرِ خون آلود. ۴. تیری که تیراندازان آن را دست به دست دهند.
المَدْمُوع (د م ع) ۱. مف. ۲. [چشم‌پزشکی] : مبتلا به (دُماع) بیماری‌ای که موجب ریزش اشک شود. ۳. (از شتران) شتری که زیر چشمش را داغ کرده باشند.
المَدْمُوم (د م م) : ۱. مف. ۲. سرخ‌رنگ. ۳. بسیار فربه. مؤ : مَدْمُومَة. ۴. «ارضٌ مَدْمُومَةٌ» : زمین کثیف و پُر از سرگین.
مَدَنَ ـُ مُدُوناً ۱. بالمکانِ : در آنجا اقامت گزید، مقیمِ آنجا شد. ۲. ــ المدینةَ : به شهر درآمد. و ۳. ــ المدینةَ : آن شهر را ساخت.
المُدُن جـ : مَدِیْنَة.
المُدَنَّخ (د ن خ) : ۱. مف ← دَنَّخَ. ۲. آن که در سر او پستی و بلندی و ناهمواری باشد، کلّه‌ناصاف.
المُدَنَّر (د ی ن ا ر) ۱. مف ← دَنَّرَ. ۲. آنچه در آن نقش و نگارهای دینارگونه باشد، منقوش به نقش دینار. ۳. اسبی سیاه که نقطه‌هایی سفید داشته باشد.
المُدَنِّق (د ن ق) ۱. فا. ۲. آن که در داد و ستدهای خود بسیار دقیق و موشکاف باشد، دقیق‌النّظر.
المُدَنّی (د ن و) ۱. مف. ۲. (از مردان) مرد سست و ضعیف.
المُدْنِی و المُدْنِیَة (د ن و) : زن یا ناقهٔ باردار نزدیک به

زایمان. ← أذنا.

المَدَنِيّ : ۱. منسوب به مَدینة، شهری. ۲. متمدّن، شهرنشین. ۳. غیر نظامی. ۴. غیر دینی Secular (E) ۵. مربوط به مسائل غیر نظامی یا غیر دینی. ۶. [قانون] مَدَنی، غیر جزایی. ۷. «دفاعٌ ــٌ» : دفاع غیر نظامی Civil defense (E) ۸. «زواجٌ ــٌ» : ازدواج مدنی، ازدواج در شهرداری و بدون تشریفات مذهبی و کلیسایی. ۹. «طَیَرانٌ ــٌ» : هواپیمایی کشوری (در برابر هواپیمایی نظامی که طیرانٌ عَسکَرِیٌ یا حَرْبِیٌ است). ۱۰. «عِصْیانٌ ــٌ» : نافرمانیِ مدنی از قبیل اعتصابات. ۱۱. «قانونٌ ــٌ» : قانون مدنی. ۱۲. «مُهَنْدِسٌ ــٌ» : مهندس سازه، مهندس ساختمان. مؤ : مَدَنِيّة. ۱۳. «ادارةٌ مَدَنِيّة» : خدمات شهری. Civil Service (E) و ۱۴. «حقوقٌ مَدَنِيّةٌ» : حقوق مدنی. و ۱۵. «دَعوی مَدَنِيّةٌ» : دعوای مدنی (غیر جزائی). و ۱۶. «هِندسَةٌ مَدَنِيّة» : مهندسیِ ساختمان، مهندسی سازه (المو).

مَدَهَ ـَ مَدْهاً ه : او را ستود، مدح کرد. ← مَدَحَ.

المُدْهامَّة (د ه م) «حدیقَةٌ ــٌ» : باغی که از سبزی و شادابی رنگ به سیاهی زند.

المُدَهْمَثَة (د ه م ث) : ۱. مؤنّثِ مُدَهْمَث. ۲. زمین نرم و هموار.

المُدَهْمَق (د ه م ق) : ۱. مف ← دَهْمَق. ۲. شکسته، بریده، شکافته. مؤ : مُدَهْمَقَة. ۳. «کتابةٌ مُدَهْمَقَة» : نامهٔ نیکو و پاکیزه.

المُدَهْمِق (د ه م ق) : ۱. فا ← دَهْمَق. ۲. آن که سخن را آراسته و نیکو سازد.

المُدْهُن (د ه ن) : ۱. ظرف یا دبّهٔ روغن. ۲. وسیلهٔ روغن‌کاری، روغندان، شیشهٔ روغن. ۳. گودالی که در آن آب گرد آید. ۴. جایی که سیل آن راکنده باشد. ج : مَداهِن.

المِدْهَن (د ه ن) : وسیلهٔ روغن‌مالی یا روغن‌کاری، روغندهانِ چرخها و مانند آنها. ج : مَداهِن.

المِدْواس (د و س) : چوب خرمن‌کوبی. ج : مَداوِیس ← مِدْوَس.

المِدْوام (د و م) چوب یا کفگیر و مانند آن که بدان وسیله دیگ را به هم زنند و جوشش آن را فرو نشانند. ج : مَداوِیم. ← مِدْوَم.

المَدُود (د و د) : خوراک کرم افتاده.

المُدُود جـ : مَدّ.

المَدُوخ (د و خ) : ۱. مف ← داخَ. ۲. مرد شتابکار.

المَدُودِيَّة : ۱. قابلیّت مَدّ آمدن و کشیده شدن. ۲. امکان و قابلیّت انبساط و گسترش. (المو ۱، ۲).

المِدْوَس (د و س) : ۱. ابزار خرمن‌کوبی، خرمن‌کوب. ۲. ابزاری که با آن زنگ را بزدایند و شمشیر و مانند آن را صیقل دهند. ج : مَداوِس. ← مِدْواس.

المَدُوسَة : عروس دریا، چتر دریایی، مدوز.

المِدْوَک (د و ک) : سنگی که با آن عطر سایند، سنگ صلایه. ج : مَداوِک. ← مَداک.



المَدُوکَة

المَدُوکَة معـ : آهوی افریقایی با پیکری متوسّط و شکلی زیبا و رنگی گندمگون. Madoqua (S)

المِدْوَم (د و م) : چوب یا کفگیر و مانند آن که با آن دیگ را به هم زنند و از جوشش اندازند. ج : مَداوِم. ← مِدْوام.

المُــدَوَّر (د و ر) : ۱. مف ← دَوَّرَ. ۲. سطح گرد و دایره‌گون.

المُدَوِّي (د و ی) : ۱. فا ← دَوَّی. ۲. غذایی که بسیار رویه بندد چون شیربرنج و شله‌زرد و مانند آنها.

المُدَوِّيَة : ۱. مؤنّثِ مُدَوِّي. ۲. (از زمینها) زمینی پرگیاه که سبزه آن را پوشانده باشد.

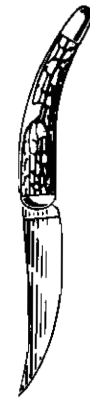
مَدَی ـِ مَدْیاً ه : او را با (مَدْیَة یا مِدْیَة یا مُدْیَة) کارد زد.

المَدَی و المِدَی و المُدَی ۱. جـ : مَدْیَة و مِدْیَة و مُدْیَة. ۲. حدّ، نهایت، پایان «بلغَ ــ الحیاة» : به پایان عمر رسید. ۳. مسافت، فاصله «ــ البصرِ أو الصّوتِ» : چشم‌رس یا صدارس، مسافتی که دیده ببیند یا گوش بشنود. ۴. «لا أفعلُ ذلک ــ الدّهرِ» : آن کار را هرگز تا پایان روزگار نخواهم کرد.

المُدْي : پیمانه‌ای رایج در شام و مصر برابر نوزده صاع که غیر از مُدّ است. ج : أمْداء.

المِذیان (د ی ن) : ۱. بسیار وام‌دهنده. ۲. بسیار وام‌گیرنده. [برای مذکّر و مؤنّث یک لفظ دارد.] ج : مَدایین.

المُدْیَة : ۱. پایان، غایت، انتها «بلغَ ـ الحیاةِ» : به پایان زندگی رسید. ۲. چاقوی بزرگ، کارد، دشنه. ۳. «ـ القوسِ» : قبضهٔ کمان. ج : مُدَی و مُدَیات و مُدْیات.


المُـدْیَة

المَدِیح (م د ح) : ۱. ستایش، مدح، ثنا. ۲. (از چیزها) چیز پهن و گسترده و فراخ. ج : مَدایِح.

المَدِیحَة (م د ح) : قصیده‌ای که در ستایش کسی گفته شود، قصیدهٔ مدحیّه. ج : مَدایِح.

المَدِیخ (م د خ) : ۱. بزرگ، گرانقدر، گرامی. ج : مُدَخاء. ۲. (از دریاها) دریای بزرگ و موّاج، دریای پرتلاطم و جوش و خروش. ج : مِداخ. ← مادِخ.

المَدِید (م د د) ۱. فعیل به معنی مفعول (ممدود) کشیده. ۲. دراز «رجُلٌ ـ القامَة» : مردِ بلندبالا، قدبلند. ج : مِداد. ۳. [عروض] یکی از بحور عروضی، بحر مدید که بیت مثمّن سالم آن شامل چهار بار «فاعِلاتُن فاعِلُن» است. ۴. اندکی آرد که در آب ریزند و به شتر نوشانند.

المُدَیْدَة : زمان کوتاه.

المَدِیر : گِل‌اندود. ج : مُدُر.

المُدِیر (د و ر) : ۱. فا ← أدارَ، گرداننده. ۲. اداره‌کننده. ۳. «ـ إقلیمیّ» : مدیر ناحیه‌ای، مدیر منطقه‌ای. ۴. «ـ التَّرِکَة» : مدیر میراث و ترکهٔ کسانی که وارثی معین ندارند یا وارثان صغیر دارند. ۵. «ـ عامّ» : مدیر کلّ. ۶. «ـ مَبِیعات» : مدیر فروش. ۷. «ـ مَدْرَسَة» : مدیر مدرسه. ۸. «ـ المراسِم أو التّشریفات» : مدیر مراسم یا رئیس تشریفات.

Master of Ceremonies, Chief of Protocol (E)

المَدِیکَة (د ی ک) : جای پُر خروس. ج : مَدائِک. ← مُداکَة.

المَدِین (م د ن، د ی ن) : ۱. مف. ۲. وامدار، قرض‌دار، بدهکار. ۳. بنده، خدمتکار. «الفلانِ مَدِینٌ و مَدِینَةٌ» : فلانی غلام و کنیزی دارد. ۴. جزا داده شده، پاداش یافته. ۵. شیرِ بیشه.

المَدِینَة : ۱. مؤنّثِ مَدِین. ۲. شهر. «هو ابنُ ـ ها» : او بچّهٔ شهر خود است، شهر خود را خوب می‌شناسد. ۳. اسمی عَلَم که غالباً بر «یثرب یا مدینةُ النّبیّ» : شهرِ مدینه اطلاق می‌شود. ۴. کنیز، خدمتکار. ۵. «ـ السّلام» : لقب شهر بغداد است.

المَدِیّ : ۱. فعیل به معنی مفعول، آن که با کارد یا دشنه زخمی شده باشد. ۲. حوضی که پیرامون آن را سنگ‌چین نکرده باشند. ۳. آبی که از حوض بتراود و آلوده گردد. ۴. جویی کوچک که آبهای ریخته شده بر کنار دهنهٔ چاه در آن روان شود. ج : أمْدِیَة.

مُذْ : حرف جرّ. از آن زمان، از آن هنگام ← مُنْذ.

المَذْأَبَة (ذ أ ب) : زمین پُر از گُرگ، گُرگسار، ج : مَذائِب.

المِذْأَل (ذ أ ل) : سبک و تندرو.

المِذاء جـ : ۱. مَذْیَة. و ۲. مِذْیَة. و ۳. مَذِیَّة.

المَذائِب جـ : مَذْأَبَة.

المَذابّ جـ : ۱. مَذَبَّة. و ۲. مِذَبَّة.

المَذابِح جـ : ۱. مَذْبَح. و ۲. مِذْبَح.

المَذاحِی و مَذاحٍ جـ : مَذْحاة.

المَذاخِر جـ : مَذْخَر.

المَذاد (ذ و د) : چراگاه، مرتع.

المِذار : زن سخن‌چین، زنِ خبرکَش. ج : مُذُر.

المَذارِب جـ : مِذْرَب.

المَذارِع (ذ ر ع) جـ : مِذْراع. (به صیغهٔ جمع) : ۱. آبادیهای میان کشتزارها و بیابان. ۲. دست و پای ستور. ۳. نخلستانهای نزدیک شهر و خانه.

المَذارِف جـ : مَذْرَف.

المَذارِی و مَذارٍ جـ : مِذْراة.

المَذارِیع (ذ ر ع) جـ : مِذْراع : آبادیهای میان کشتزارها و بیابان ← مَذارِع.

المَذاق (ذ و ق) : ۱. مصـ ذاقَ. ۲. مزهٔ چیزی، طعم.

المَذاکِی و مَذاکٍ جـ : مُذَکِّی.

المَذاکِیر جـ : مِذْکار.

المِذال ۱. مصـ مَذَل. ۲. جـ : مَذال.

المُذال (ذ ی ل) (از جامه‌ها و مانند آن) : جامهٔ دامن

بلند. ج: مِذال.
المُذالَة : ۱. مؤنثِ مِذال. ۲. «درعٌ ـــ» : زره بلند، دامن‌دار. ۳. کنیزک، خدمتکار.
المَذامِیذ جـ: ۱. مَذماذ. و ۲. مِذْمِیذ.
المَذانِب جـ: ۱. مِذنَب. ۲. مِذْنَبَة.
المُذانِب (ذ ن ب) : (از شتران و اسبان) : شتر یا اسبی که آخر قطار یا رمه روان باشد. دنباله‌رو.
المَذاهِب جـ: مَذْهَب.
المَذاوِب جـ: ۱. مِذْوَب. و ۲. مِذْوَبَة.
المَذاوِد (ذ و د) «رجالٌ ـــ»: مردانی که در دفاع از خاک و شرف خود سخت بکوشند ← مَذاوِید
المَذاوِید ← مَذاوِد.
المَذایا جـ: مَذِیَّة (لا).
المَذایِیع جـ: مِذْیاع.
المِذَبّ (ذ ب ب) : دفاع کردن از حریم خود.
المُذَبِّب (ذ ب ب) (از سواران) : سوارکار تک‌تاز و شتابان.
المَذَبَّة (ذ ب ب) : جای پرمگس (ذُباب) مگس‌خیز. ج : مَذابّ.
المِذَبَّة (ذ ب ب) : ۱. مگس‌ران، مگس‌پران. ۲. مگس‌کُش. ج : مَذابّ.
المَذْبَح (ذ ب ح) : ۱. جای ذبح، جای سر بریدن. دامها، کشتارگاه، قربانگاه. ۲. [در کلیسا] محراب و قربانگاه کلیسا. ج : مَذابِح.
المِذْبَح (ذ ب ح) : ابزاری که با آن ذبح کنند، کارد قصّابی و مانند آن. ج : مَذابِح.
المُذَبْذِب (ذ ب ذ ب) : ۱. فا. ۲. دودل، متردّد، بی‌ثبات، ناپایدار.
المِذْبَر (ذ ب ر) : قلم. ج : مَذابِر.
مَذِجَ ـَ مَذَجاً الشیءَ : آن چیز فراخ و آماسیده شد، باد کرد.
مَذَحَ ـَ مَذَحاً الشیءَ : آن چیز را مکید.
مَذِحَ ـَ مَذَحاً : ۱. لای رانها یا کفلهای او به هم سایید و به سوزش افتاد، کشالهٔ رانش عرق‌سوز شد. ۲. ـــ الشیءَ بالشیءِ : آن چیز به چیزی دیگر ساییده شد و شکاف برداشت و پاره شد.
المَذَح : ۱. مصـ مَذِحَ. ۲. شهدِ گُلِ انار دشتی.
المُذح : ج أَمْذَح.
المَذْحاة (ذ ح ی) : زمین خالی از درخت. ج : مَذاحٍ.
المَذَخ : شهدِ گُلِ انار دشتی ← مَذَح.
المَذْخَر (ذ خ ر) : ۱. جای اندوختن، جای پس‌انداز کردن. ج : مَذاخِر. ۲. «المَذاخِر» : روده‌ها. و ۳. «مَذاخِر» : رگها و قسمتهای پایین شکم. ۴. «تَمَلَّأَتْ مَذاخِرَ فلانٍ» : فلانی سیر شد، شکمش انباشته شد.
مَذَّ ـُ مَذاذَةً : دروغگو شد.
المَذّاع : ۱. دروغگو. ۲. آن که رازداری نتواند، دهان‌لَق. ۳. شخص بی‌وفا که خاطر هیچ کس را نگه ندارد. ۴. گردنده و بی‌ثبات «ظلٌّ ـــ» : سایهٔ روان. ۵. «رجُلٌ ـــ» : مردی که بریده بریده پیشاب کند، دچار سلس‌البول.


المِذَبَّة

المُذّال جـ: ماذِل.
مَذَّجَ تَمْذِیجاً (م ذ ج) الشیءَ : آن چیز فراخ و برآماسیده شد.
مَذَّرَ تَمْذِیراً (م ذ ر) الشیءَ : آن چیز را پراکنده و تباه کرد.
المُذَّل جـ: ماذِل.
مَذِرَ ـَ مَذَراً ۱. ت البیضةُ : تخم‌مرغ فاسد و گندیده شد. ۲. ـــ ت النّفسُ أو المَعدةُ : دل یا معدهٔ کسی شوریده و فاسد گردید. ۳. زیاد به آبریزگاه و مبال رفت.
المَذَر : ۱. مصـ مَذِرَ. ۲. چرک و پلیدی زبان، بارِ زبان. ۳. تَفَرَّقَ القومُ شَذَرَ ـــ : آن قوم از هر سو پراکنده شدند، (اصطلاحاً) پخش و پلا شدند.
المَذِر : پلید، تباه، فاسد، گندیده.
المُذُر جـ: مِذار.
المُذْر : ج أَمْذَر.
المِذْراة (ذ ر و) : ابزاری چوبین و گاه با سرِ آهنین برای باد دادن غلّه، دو شاخه و سه شاخه، چنگالِ خرمن باددهی، افشون. ج : مَذارٍ.


المِذْراة

المِذْراع (ذ ر ع) : واحدِ مذارِع و مَذارِیع، روستای واقع میان حومهٔ شهر و بیابان.
المِذْرَب (ذ ر ب) : زبان (اندام). جـ : مَذارِب.
المِذَرَّة (ذ ر ر) : ۱. ابزاری که بـا آن دانـه را بـپاشند، بـذرافشـان. ۲. وسـیله‌ای کـه بـا آن عـطر پـاشند، عطرافشان، عطرپاش.
المُذَرَّح (ذ ر ح) : (از شیر و عسل و مانند آنها) شیر پُر آب یا آبکی، عسل رقیق و تُنُک.
المُذَرَّع (ذ ر ع) : ۱. مف. ۲. آن که با کارد یا نیزه بـر گردنش زده باشند و خون بر بازوانش روان باشد، شتر نحر شده با نیزه و روان شده خون. ۳. آن که مادرش از پدرش ارجمندتر و والاتبارتر باشد. ۴. آن که مادرش عـرب و پـدرش غـیر عـرب بـاشد. ۵. اسب بـرنده و از دیگـران پـیش افـتاده در مسـابقه. ۶. گـاوی کـه در پاچه‌هایش نقاط سیاه باشد.
المُذْرِع :گاوی که گوساله زاییده است و گوساله دارد.
مَذْرَقَ مَذْرَقَةً بالشيءِ : آن چیز را پرتاب کرد.
المَذْرَف (ذ ر ف) : مجرای اشک. ج : مَـذارِف «سـالت مذارِفُ عینَیْهِ» : اشک ریخت.
المِذْرَوانِ (مثنّی) : ۱. دو طرفِ سر. ۲. سرِ هر دو لُمبر، دو طرف سُرین. ۳. «جاءَ ینفضُ مِذْرَوَیْهِ» : آمد در حالی که ستم و تهدید می‌کرد. ۴. «مِذْرَوا القَوسِ» : دو سـرِ کمان که زه را بر آنها بندند، دو گوشهٔ کمان.
المِذْرَی (ذ ر و) : چنگال خرمن باددهی ← مِذراة.
مَذَعَ ـَ مَذْعاً ۱. دروغ گفت. ۲. ـ الضَّرعَ : نیمه‌ای از شیرِ پستان را دوشید.
مَذَعَ ـَ مَذْعاً و مَذْعَةً ۱. له : بخشی از خبر را به او گـفت و بـخشی را از او پـنهان داشت. ۲. ـ یـمیناً : سـوگندِ نـاقص خـورد. ۳. ـ ت العـیونُ فـی الجـبالِ : چشمه‌ها در کوهها جاری شد.
مَذَعَ ـَ مُذُوعاً ۱. ت السحابَةُ : ابر بارید و یکباره از بارش بازایستاد. ۲. ـ ببَوْلِه : پاره پاره پیشاب کرد. ۳. ـ الیمینَ : سوگند ناقص و ناتمام خورد. ۴. ـ له الخبرَ : نیمی از خبر را گـفت و نـیمی را پـنهان داشت. ۵. ـ الضّرعَ : نیمی از شیرِ پستان را دوشید و نیمی را باقی گذاشت.
المِذْعان (ذ ع ن) : زود اِذعان کننده، زود رام شونده، مطیع، فرمانبردار (برای مذکّر و مؤنّث).
المُذَعَّرَة (ذ ع ر) : ۱. مف ← ذعَّرَ. ۲. ماده شتر دیوانه.
المُذَفَّف (ذ ف ف) : ۱. مف ← ذفَّفَ. تیر سبک و تندرو.
المَذْفُورَة (ذ ف ر) : ۱. مؤنّثِ مَذفُور. ۲. (از بوستانها) : بوستانی که در آن تره‌های تندبوی بسیار باشد.
مَذَقَ ـُ مَذْقاً : ۱. اللبنَ بالماءِ : شیر را با آب درآمیخت. ۲. ـ الشرابَ : آب بسیار در شراب ریخت. ۳. ـ ه أو له : به او شیر یا شراب آمیخته با آب نوشاند. ۴. ـ الوُدَّ : دوستی را به طمع یا خیانت آمیخت، صمیمانه دوستی نورزید.
مَذِقَ ـَ مَذَقاً الرجُلُ : آن مـرد در دوسـتی ریـا کـرد، دوستیِ صمیمانه نورزید. ۲. ـ اللبنُ : شـیر پُـر آب و رقیق شد، آبکی شد.
مَذَقَ ـِ مُذُوقاً : در دوستی ریا و در دادن خبر دروغ همراه کرد.
المَذِق (م ذ ق) : ۱. «رجُلٌ ـ» : مرد ملول و دلتنگ. ۲. لَبَنٌ ـ» : شیرِ آمیخته با آب، شیرِ تُنُک و آبکی.
المَذْق : ۱. مص مَذَقَ. ۲. شیر آمیخته با آب، شیرِ آبکی.
المَذْقَة : ۱. مؤنثِ مَذْق. ۲. شیر آمیخته با آب، شیرِ آبکی و تُنُک.
المِذْکار (ذکر) : ۱. مادینه‌ای (از انسان یا حیوان) که همواره نرینه زاید، زنِ پسرزای. ۲. نرینه‌ای (از انسان یا حیوان) که هموارهٔ بچّهٔ نرینه آورد. ۳. «ارضٌ ـ» زمینی که گیاه آن خشن و تلخ و چَغَل و غیر قابل خوردن باشد. و ۴. زمینی سخت و دشوار و درشتناک که جز مردان دلاور نتوانند آن را بپیمایند. ج : مَذاکِیر.
المُذْکِر (ذ ک ر) : ۱. فا ← أذْکَرَ. ۲. زن یا مادینه‌ای که پسر یا مولود ذکور و نرینه آورد. نرینه‌زای. ۳. «یومٌ ـ» : روز سـخت و تـرس‌آور. ۴. «طـریقٌ ـ» : راه سـخت و دشوار. ۵. «داهِیَةٌ ـ» : بلای سخت، مصیبت.
المُذَکَّر (ذک ر) : ۱. مف ← ذَکَّرَ. ۲. نر، نرینه، ذُکور. ۳.

«سیفٌ ـ» : شمشیر تیز و آبدار. ۴. «طریقٌ ـ» : راه سخت و دشوار. ۵. «یومٌ ـ» : روز بسیار سخت و ترس‌آور، روزگار دشوار. ۶. «کلامٌ ـ» کلامی که دارای نشانهٔ مذکّر باشد مانند اسم مذکّر (در برابر اسم مؤنّث)

المُذَكَّرَة (ذ ک ر) : ۱. صیغهٔ مؤنّثِ لفظِ «مُذَكَّر». ۲. زنِ مردنما. ۳. «داهیةٌ ـ» : بلای سخت، مصیبت دشوار.

المُذَكِّرَة (ذ ک ر) : ۱. مؤنّثِ مُذَكِّر ← ذَكَّرَ. ۲. دفترچهٔ یادداشت. ۳. [دیپلماسی] : یادداشت رسمی و سیاسی که دولتی به دولت دیگر دهد. Memorandum (E). ۴. [قانون] : ورقه و حکم بازداشت یا احضار ۵. [قوانین بین‌المللی] «ـ الشَّفَوِيَّة» : یادداشتِ شفاهی. Verbal not (E). ۶. «ـ التفسيرِيَّة» : یادداشتِ توضیحی یا تفسیری یا بیانی یا صریح.

المُذَكِّي (ذ ک ی) : ۱. فا ← ذَكَّى. ۲. «خیلٌ ـ» : اسب تمام سال و درست اندام و نیرومند. ۳. ابرِ پُر باران. ج : مَذاكٍ و مُذَكِّيات.

مَذَلَ ـُ **مَذْلاً** و **مِذالاً** ۱. بِسِرِّه : از نگاهداشتن راز کسی به ستوه آمد و آن را فاش کرد. ۲. ـ الأمرُ الرجُلَ : آن موضوع یا کار مرد را نگران و بی‌تاب کرد و او ناآرام شد. ۳. ـ ت نفسُه بالشيءِ : جوانمردی کرد و آن چیز را بخشید.

مَذِلَ ـَ **مَذَلاً** ۱. بالسِّرِّ : از رازداری به ستوه آمد و آن را فاش کرد. ۲. ـ ت نفسُه بالشيءِ : جوانمردی کرد یا از نگهداری آن چیز ملول شد و آن را بخشید. ۳. ـ من کلامِه : از سخن او ملول و دلتنگ شد. ۴. ـ ت رِجلُه : پایش سست شد، گِز گِز کرد و به خواب رفت.

مَذُلَ ـُ **مَذالَةً** : ۱. او چنان است که چیزی در دست یا دل او نمی‌ماند، جوانمرد یا دهان‌لق است. ۲. ـ ت نفسُه بالشيءِ : جوانمردی کرد و آن چیز را بخشید.

المَذِل : ۱. دلتنگ و ناآرام، بی‌تاب. ۲. فاش‌کنندهٔ راز، تنگ‌حوصله در رازداری.

المَذْل : ۱. مصـ مَذَلَ. ۲. سستی، بی‌حسّی، کرختی. ۲. (از مردم) کسی که چیزی در دست یا دلِ او نماند، دست و دل باز. ج : مِذال.

المِذْل : ۱. لاغر، کم‌گوشت. ۲. خُردپیکر، ریزه‌اندام. ج : أمْذال.

المُذَلاء جـ : مَذِيل.

المَذَلَّة جـ : ماذِل.

المُذْلَة : ۱. لکّه‌ای بر روی تخته‌سنگ، نشانه و اثر روی صخره. ۲. هستهٔ خرما. ج : مُذَل.

المَذَلَّة : ۱. مصـ ذَلَّ ـِ. ۲. «عَيرٌ ـِ» : خری رام که آن را بار کنند و با چوب بزنند.

المَذْلَى جـ : مَذِيل.

المَذماة : شکارِ تیر خورده.

المَذْماذ (م ذ م ذ) : ۱. پرگوی، یاوه‌گوی و پریشان‌گوی. ۲. داد و فریادکننده، جیغ جیغو. ج : مَذامِيذ.

مَذْمَذَ مَذْمَذَةً : ۱. دروغ گفت. ۲. سخنان درهم و آشفته گفت، پریشانگویی کرد، چرند و پرند بافت.

المَذْمَذِيّ : ۱. آن که سخنان درهم بسیار گوید، پریشانگوی. ۲. ظریف، خوش‌طبع. ۳. زیرک، مکّار، حیله‌گر.

المَذِمّ (ذ م م) : ۱. فا. ۲. نکوهیده، ناپسند. ۳. ساکن، بی‌حرکت. ۴. «امرٌ ـ» : کاری عیبناک.

المُذَمَّر (ذ م ر) : ۱. مفـ ← ذَمَّرَ. ۲. گردن و اطراف آن. ۳. شانه، کتف. ۴. «بلغَ الأمرُ ـَ» : کار سخت شد.

المُذَمَّم (ذ م م) : ۱. مفـ ← ذَمَّمَ. ۲. ناپسند، نکوهیده، مذموم. ۳. «مکانٌ ـ» : جای محترم، مکان پُر امنیّت و مصونیّت و مطمئن، حریم امن.

المَذِمَّة : ۱. مصـ ذَمَّ. ۲. نکوهش، انتقاد. ۳. آبرو حرمت، حقّ. ۴. «فلانٌ ذو ـِ» : فلانی بر مردم گران و

ناخوشايند است. ۵. «أخذَتْنِي مِنه ـُـ» : از او به سبب بی‌حرمتی تنگ و خفّت یافتم.

المِذْمِيذ : دروغگوي فريبكار. ج : مَذاميذ. ← مَذِيذ.

المِذْنَب (ذ ن ب) : ۱. دُم‌دراز. ۲. آبراهه و جویبار تنگ و باریک، (اصطلاحاً) آبروی که آبی چون دُمِ موش از آن بگذرد. ۳. جویباری که از مرغزاری به جای دیگر رود. ۴. ملعقه (ملاقه)، چمچه. ج : مَذانِب.

المُذَنِّب (ذ ن ب) ۱. مف ← ذَنَّبَ. ۲. دُمدار. ۳. «نجمٌ ـُـ» : ستارهٔ دنباله‌دار.

المُـــذَنِّبَة (ذ ن ب) : ۱. مـؤنّثِ مُـذَنِّب. ۲. سـتارهٔ دنباله‌دار، شهاب. ۳. پروانه‌ای بزرگ از پولک‌بالان که لار و آن زیانهای بسیار به برخی سبزیها می‌زند.

المَذْهَب : ۱. مص ذَهَبَ. ۲. آيين، كيش، مذهب. ۳. طريقه، روش، شيوه، راه. ۴. اصل، اساس. ۵. عقيده، مسـلک. ۶. وضـوخانه. ج : مَـذاهِب. ۷. «المَـذاهِب» : کمربندهای زراندود، تسمه‌های (ذهَبیّ) طلایی یا زرکوب. ۸. «مَذاهِبُ الإسلام» : مذهبهای اسلامیِ اهل تسنّن که چهار است : حنفی، شافعی، حنبلی و مالکی.

المُذْهَب (ذ ه ب) : ۱. مف ← أذْهَبَ. ۲. زراندود. ۳. اسبی که سرخی آن به زردی زند.

المَـذْهَل (ذ ه ل) : ۱. جـایی کـه در آن سـرگشته و مبهوت شوند، جـای دهشت‌انگیز. ۲. آنچه آدمـی را سرگرم و مشغول کند، مشغولیّت.

المُذَهَّبات (ذ ه ب) : ۱. جـ : سالمِ مُذَهَّبَة ← ذَهَّبَ. ۲. هفت قصيدهٔ باقی مانده از دوران جاهليّتِ عرب كه پس از معلّقات هفتگانه و در مرتبهٔ دوّم قرار دارند.

المِذْوَب (ذ و ب) : ظرفی که در آن چیزی ذوب کنند و بگدازند، بوتهٔ فلزگدازی. ج : مَذاوِب.


المِذْوَد

المِذْوَبَة (ذ و ب) : ۱. ظرفی که در آن چیزی ذوب کنند و بگدازند، بوتهٔ فلزگدازی. ۲. قاشق، ملعقه (ملاقه)، چمچه، کفگیر و مانند آن. ج : مَذاوِب.

المِذْوَد (ذ و د) : ۱. آخور ستوران. ۲. آلتِ دفاعی، آنچه با آن از خود دفاع کنند. ۳. شاخ گاو نر. ۴. زبان. ج : مَذاوِد و مَذاوِيد. ۵. «رجالٌ مَذاوِد» : مردانی که از مال و خانوادهٔ خود پاسداری و دفاع کنند.

مَذَى ـِ مَذْياً (م ذ ی) ۱. الفَرَسَ : اسب را به چرا فرستاد. ۲. از آن مرد (مَذْی) تراوش کرد ← مَذْی.

المَذْي ۱. جـ : مَذْيَة. ۲. مص مَذَی. ۳. آبی لزج که هنگام تحریک از مجرای منیِ مرد بتراود. (و غیر از منی است). ۴. آبی که از دهانهٔ حوض بیرون رود.

المِذْي و مِذيٌ جـ : مِذْيَة (متن اللّغة).

المِذْياع (ذ ی ع) : ۱. آن‌که همواره راز دیگران را فاش کند، دهان‌لق. ۲. بلندگو. ۳. میکرُفون. ۴. رادیو. ج : مَذايِيع.

المِذْيال (ذ ی ل) : درازدامن، بلندداماِن (برای مذکّر و مؤنّث).

المُذِيب (ذوب) : گدازنده، ذوب‌کننده. ← مُذَوِّب.

المِذْيَة : آیینه. ج : مِذيٌ (متن اللغة).

المَذِيذ (م ذ ذ) : دروغگو ← مِذْمِيذ.

المَذِيق (م ذ ق) : ۱. شیر آمیخته با آب. ۲. دوستی ناخالص و ریایی.

المَذِيل (م ذ ل) : ۱. آهن نرم، نرم‌آهن، آهنی که زود بشکند. ۲. ناآرام و دلتنگ. ۳. بیمار و ناتوان. ۴. فاش‌کنندهٔ راز. ۵. کسی که از جوانمردی چیزی را به دیگری ببخشد. ج : مَذْلَى و مُذَلاء.

المَذْيَة : ۱. مص مرّة از مَذَى. ۲. آيينه. ج : مِذاء. ← مَذِيَّة.

المَذِيّ : ۱. راه‌آب میان حوض، آبی که از فوّاره بیرون آید. ۲. آبی که هنگام تحریک از مرد بتراود ← مَذْي.

المَذِيَّة : آيينهٔ صيقل‌يافته. ج : مِذاء و مَذِيات و مَذايا.

المَرْآة (ر أ ی) : دیدار، منظر.

المِرْآة (ر أ ی) : آیینه. ج : مَراءٍ و مَرايا.

المِرْآس (ر أ س) : (از اسبان) ۱. اسبی که در مسابقه سرِ دیگر اسبان را گاز گیرد. و ۲. اسبی که در راه رفتن و دویدن دیگر اسبان را با سر بزند، اسبِ کلّه‌زن. ج : مَرائِس (نا) و مَرائِيس.

مَرَءَ ـُ مَرْءاً : ۱. خورد. ۲. ـ الطّعامُ : خوراک گوارا و دلپذیر شد.

مَرِءَ ـَ مَرَأَ الشیءَ : مزهٔ آن چیز را چشید. ← مَرِئَ ـَ مَرَأَ

مَرَأَ ـَ مَراءً و مَراءَةً الطعامُ لَه : غذا برای او خوشگوار شد.

مَرُءَ ـُ مَراءَةً ← مَرُوءَ ـُ مَراءَةً.

مَرُءَ ـُ مُرُوءَةً ← مَرُءَ ـُ مُرُوءَةً.

المَرْء (در اصل أمرو بوده که همزهٔ آن در حالت معرفه وجوباً حذف شده است) : ۱. مص مَرَأَ. ۲. مرد، آدمی. ج : رِجال (از غیر لفظ خود. (بعضی جمع آن را مَرْؤُون گفته‌اند). مؤ : مَرْأَة و مَرَة. مثنا : مَرْآنِ.

المُرْء و المُرْئِيَّة : (ر أ ی) آبستنی که بارداریش از بزرگ شدن پستانهایش پیدا باشد (لا).

المَرْأَب (ر أ ب) : تعمیرگاه اتومبیل و دیگر ماشینها. ۲. گاراژ، پارکینگ اتومبیل.

المَرْأَة : ۱. مصدر مرّه از مَرَأَ. ۲. گوارایی غذا. ۳. مؤنّثِ مَرْء؛ زن (در اصل إمرأة بوده که همزهٔ آن در معرفه وجوباً حذف شده است) ج : نِساء (از غیر لفظ خود). ۴. [کیهان‌شناسی] «ـُ المُسَلْسَلَة» : صورت فلکی شمالی موسوم به زنِ زنجیر شده.

المَرْؤُوس (ر أ س) : ۱. مف. ۲. آن که زیردستِ رئیسی باشد. ۳. بزرگ‌سر، کلّه گُنده. ۴. آن که سر او آسیب دیده باشد.

المَرْأَی (ر أ ی) : ۱. منظر، دیدار. ۲. «ضَرَبَه بمرأی النّاسِ» : او را پیش چشم مردم زد. ۳. «هو بمرأی مِنّی و مَسمَعٍ» : او را می‌بینم و صدایش را می‌شنوم.

المَرائِر جـ : ۱. مَرِیر. و ۲. مَرِیْرَة. و ۳. مَرارَة.

المَرائِس جـ : مِرْآس (نا).

المَرائِض جـ : ۱. مَراض و ۲. مَرِیْضَة (متن اللغة).

المُرائِل (ر أ ل) : آن که باشتاب و تندگذر کند، زودگذر.

المَرائِی و مَراءٍ جـ : مِرْآة.

المَرابِئ جـ : ۱. مَرْبَأ و مِرْبَأ و ۲. مَرْبَأَة و ۳. مِرباء.

المَرابِد جـ : مِرْبَد.

المَرابِض جـ : مَرْبِض.

المَرابِط جـ : ۱. مَرْبَط. و ۲. مِرْبَط. و ۳. مِرْبَطَة.

المُرابِطَة (ر ب ط) : گروهی که در برابر دشمن ایستاده یا اردو زده باشند و با یکدیگر در ارتباطِ مخابراتی و ردّ و بدل کردن پیک سوار و پیاده باشند. ج : مُرابِطات.

المَرابِع جـ : ۱. مَرْبَع. و ۲. مِرْبَع.

المُرابِی (ر ب و) : ۱. فا. ۲. رباخوار.

المَرابِیع (ر ب ع) ۱. جـ : مِرْباع. و ۲. (به صیغهٔ جمع) بارانهای آغاز (ربیع) بهار.

المَرابِیل جـ : مِرْبال.

المَراتِیج جـ : مِرْتاج.

المَراث (روث) : رودهٔ ستور و محل خروج سرگین. ج : مَراوِث.

المَراتِب جـ : مَرْتَبَة.

مَراتِج جـ : ۱. مَرْتَج. و ۲. مُرتَج.

المَراتِع جـ : مَرْتَع.

المَراتِیج جـ : مِرتاج.

المَراثِد جـ : مَرْثَد.

المَراثِی و مَراثٍ جـ : مَرْثِیَة.

المَراثِم جـ : ۱. مَرْثِم. و ۲. مِرْثَم.

المِراج جـ : مَرِیْج (به معنی ۲ و ۳).

المَراجِح جـ : مِرْجَح و مِرْجاح (لسـ) (به صیغهٔ جمع) : ۱. خـرمابُنان گرانبار. ۲. مردمان بُردبار و حلیم، شکیبایان (لسـ).*

المَراجِع جـ : مَرْجَع.

المُراجِع (ر ج ع) : ۱. فا ← راجَعَ. ۲. (از زنان) زنی که پس از مرگ شوهر به خانهٔ پدری بازگشته باشد (در حکم مؤنّث است مانند مُرْضِع و حامِل : شیردهنده و آبستن).

المَراجِل جـ : مِرْجَل.

المَراجِم (ر ج م) ۱. جـ : مِرْجَمَة (لا). و ۲. مِرْجَم (الر). ۳. سخن زشت و قبیح**. ۴. زشت‌گفتار (الر).

---

* گفته‌اند مَراجِح و مَراجِیح مفرد از لفظ خود ندارد (لسـ).

** مفردی برای آن نیاورده‌اند (متن اللغة) و گفته‌اند مفرد آن مِرْجَمَة است (اقم).

المَراجِيح جـ: مِرْجَح و مِرْجاح (لسـ). (به صيغهٔ جمع) ۱• بردباران، شکيبايان. ۲• «نخيلٌ ـ»: خرمابُنانِ پُر بار (لسـ). ۳• شتران جنبنده و در پويه (منتـ، اقم)

المَراجِيع جـ: مَرْجُوع.

المَراجِين جـ: مَرْجُونَة.

المَراح (ر و ح): جايي که مردم بدان رفت و آمد کنند، جاي آمد و شدِ مردم.

المِراح: شادماني و به خود باليدن، از شادي در پوست خود نگنجيدن.

المُراح (ر و ح): خوابگاه و جاي شبانهٔ ستوران، آغُل، طويله.

المَراحِل جـ: مَرْحَلَة.

المَراحِم جـ: مَرْحَمَة.

المَراحِيض جـ: ۱• مِرْحاض. و ۲• مِرْحَضَة.

المَراخي و مَراخٍ جـ: مِرْخاء.

المَراد (م ر د، ر و د): ۱•گردن. ج: مَرارِيد. ۲• جاي آمد و شد شتران در چراگاه.

المَرادّ جـ: مَرَدّ.

المُراد (ر و د): ۱• مفـ ← أرادَ. ۲• مطلوب، خواسته شده، مقصود، آنچه آن را اراده کنند. ۳• [تصوّف]: پير، آن که مريد از او پيروي و اطاعت کامل کند.

المَرادِس جـ: مِرْدَس.

المَرادِع جـ: مِرْدَع.

المَرادِغ جـ: مَرْدَغَة.

المُرادِفات (ر د ف) ۱• جـ: سالمِ مُرادِفَة. ۲•کلمات مترادِف،کلمات هم‌معني.

المَرادِن جـ: مِرْدَن.

المَرادِي و مَرادٍ جـ: ۱• مِرْداة. و ۲• مِرْدِي.

المَرادِيس جـ: مِرْداس.

المَرادِيّ جـ: مُرْدِيّ.

المِرار جـ: ۱• مَرّ. و ۲• مَرَّة. و ۳• مِرَّة. و ۴• مَرِير. ۵• ريسمان، رسن.


المُرار

المُــرار: گـياهِ خسک، شـاهبلوط آبـي، نـام ديگـرش قنطريون النّجمي است.

المَرارَة: ۱• مصـ مَرَّ ـُـ. ۲• زهره، کـيسهٔ صـفرا. ج: مَرائِر.

المَرارِي و مَرارٍ جـ: مَرْوَراة و مَرَوْرَى.

المَرارِيد جـ: مَراد (معنيِ ۱).

المَراز (ر و ز): وزن، اندازه، مقدار.

المَرازانِ (ر و ز): دو پستان.

المَرازِب جـ: ۱• مِرْزَبَّة. و ۲• مِرْزَبَة.

المَرازِبَة جـ: مَرْزُبان.

المَرازِح جـ: ۱• مَرْزَح. و ۲• مِرْزَح.

المَرازّ جـ: مَرَزَّة.

المَرازِم جـ: مِرْزَم.

المَرازِئ جـ: مَرْزِئَة.

المَرازِيب جـ: مِرْزاب.

المَرازِيح جـ: مِرْزاح.

المَرازِيخ جـ: مِرْزِيخ.

المَرازِيم جـ: مِرْزام.

المِراس ۱• جـ: مَرِيس (معنيِ ۱ و ۲) ۲• مصـ مارَسَ. ۳• نيرومندي، ورزيدگي، قوّت.

المَراسِب جـ: مِرْسَب.

المَراسَة: ۱• مصـ (لا). و ۲• سختي، شدّت، نيرومندي.

المُراسِـل (ر س ل): ۱• فـا ← راسَـلَ. ۲• نـامه‌نگار. ۳• خـبرنگارِ روزنـامه يـا خـبرگزاري، گـزارشگـر راديـو و تلويزيون. ۴• زني کـه از طـريق طـلاق يـا جـز آن از شوهر خود جدا شده باشد. و ۵• زني که ساقهاي او موي دراز و بسيار داشته بـاشد، زنِ پشـمالو. و ۶• زنـي کـه سنّي از او گذشته ولي هنوز آثـاري از جـوانـي در وي باشد.

المَراسِم جـ: ۱• مَرْسُوم. ۲• مِرْسَمَة.

المَراسِن جـ: ۱• مَرْسِن و ۲• مِرْسَن.

المَراسِي و مَراسٍ جـ: ۱• مَرْساة. و ۲• مَرْسَي و مُرْسَي.

المَراسِيم جـ: مَرْسُوم.

المَراشِب (به صيغهٔ جمع) (ر ش ب): گِلها که با آن سرِ خُم را ببندند تا بويش بيرون نرود. (لسـ، منتـ)

المَراشِح (ر ش ح) جـ: مِرْشَح و مِرْشَحَة.

المَراشِد (ر ش د) (مفرد ندارد)* (به صیغهٔ جمع) : ۱. راههای میانه و راست. ۲. مقاصد، خواستگاهها (الر).

المِــراشَـــة : ۱. سفیدکاریِ خانه با آهک یا گچ، سفیدکاری. ۲. مزدِ سفیدکاریِ خانه.

المَراشِح جـ : ۱. مِرْشَح. و ۲. مِرْشَحَة.

المَراشّ جـ : مِرَشَّة.

المَراشِف جـ : مِرْشَف.

المَراصِد جـ : مَرْصَد.

المَراصِع جـ : مُرْصِع.

المَراصِيد جـ : مِرْصاد.

المَراصِيع جـ : مِرْصاع.

المَراصِيف جـ : مِرْصافَة.

المَراض (ر و ض) : جایی سخت و سفت در زمینی پست و هموار و نرم که آب را نگاهدارد. ج : مَرایِض و مَراضات.

المِراض جـ : ۱. مَرِیض. و ۲. مَرِیضة. و ۳. مَرِض.

المُراض : آفتی که میوهها را از بین ببرد.

المَراضِب (ر ض ب) آب دهان شیرین و گوارا.

المَراضِح جـ : مِرْضَحَة.

المَراضِخ جـ : ۱. مِرْضاخ. و ۲. مِرْضَخَة.

المَراضّ : جـ : مِرَضَّة.

المَراضِع جـ : ۱. مَرْضَع. ۲. مُرْضِع ← مُرْضِعات. ۳. مِرْضَعَة. ۴. مُرْضِعَة.

المَراضَى و مَراضٍ جـ : مَرِیض.

المَراضِیح جـ : مِرْضاح.

المَراضِیخ جـ : مِرْضاخ.

المَراضِیع جـ : ۱. مُرْضِع و مُرْضِعَة.

المِراط : ۱. مصـ (لا). ۲. (از تیرها) تیرِ بی‌پَر. ج : مُرُط.

المُراطَة : مویی که در اثر شانه زدن یا چیدن فرو ریزد.

المَراطِیب جـ : ۱. مِرْطاب و ۲. مِرْطَب.

المِراع ۱. جـ : مَرِیع. ۲. پیه.

* مانند مَحاسِن و مَلامِح است (منت، اقم).

المُراعاة (ر ع ی) ۱. مصـ راعَی. ۲. [علمِ بدیع] «ـُ التَّظیرِ» : مراعات نظیر، صنعت تناسب که امور و الفاظ مناسب یکدیگر را در شعر آورند.

المَراعِی و مَراعٍ جـ : ۱. مَرْعاة. و ۲. مَرْعَی.

المَراعِف (ر ع ف) : ۱. بینی و اطراف آن. ۲. فَعَلتُه علی الرّغمِ من ـِ ه» : آن کار را برخلاف میل او انجام دادم، علی‌رَغْمِ اَنفِ او کردم. ۳. «لُوثِی علی ـِ کِ» : (معمولاً به زن گویند) : بر بینی خود و اطراف آن نقاب بزن، بینی‌بند بزن. ۴. «ـُ الأَقلام» : نوک قلم، فاقِ قلم. و ۵. تراوشهای قلم، آثار قلمی (لا).

المَراغ : جایی که ستور در آن غلت زند.

المَراغِب (ر غ ب) : رغبتها، طمعها، آزها.

المَراغَة : ۱. جای غلت زدن ستور ← مَراغ. ۲. ماده خر، ماچه الاغ.

المَراغِم جـ : ۱. مَرْغَم. و ۲. مَرْغِم.

المُراغَم (ر غ م) : ۱. مفـ ← راغَمَ. ۲. گریزگاه. ۳. دژ، پناهگاه، قلعه. ۴. آشفته، سراسیمه، پریشان. ۵. در تعبیر قرآنی راه و گریزگاهی است که چون شخص منکری بیند که بر رَغمِ او و موجب خشمگینی او باشد آن راه را در پیش می‌گیرد «و مَن یهاجِرْ فی سَبیلِ اللهِ یَجِدْ فی الأرضِ مُراغَماً کثیراً» (قرآن مجید، نساء، ۴/ ۱۰۰) : هر کس در راه خدا هجرت کند در زمین گریزگاه و فراخنای بسیار یابد (اعم).

المَراغِی و مَراغٍ جـ : ۱. مِرْغاة. و ۲. مَرْغَة.

المَرافِئ جـ : مَرْفأ.

المَرافِد جـ : ۱. مَرْفَد و مُرْفَد. و ۲. مِرْفَد.

المَرافِس جـ : مِرْفَس.

المَرافِض جـ : مَرْفَض و مَرْفِض.

المَرافِع (ر ف ع) ۱. جـ : مِرْفَع. و ۲. [در مسیحیّت] چند روز معیّن قبل از روزه چهل روزهٔ بزرگ مسیحیان.

المُرافِع (ر ف ع) : ۱. فا ← رافَعَ. ۲. وکیل دادگستری، وکیل‌دعاوی، وکیل‌مدافع.

المُرافَعَة (ر ف ع) : ۱. مصـ رافَعَ. ۲. مرافعه، دعوا، دادخواهی یا دفاعیه‌ای که وکیل دادگستری به دادگاه

می‌دهد.

المَرافِغ (ر ف غ) (مفرد از لفظ خود ندارد) (به صیغهٔ جمع) : بیخ دستها، زیر بغلها، کشاله‌های ران.

المَرافِق (ر ف ق) ۱. جـ : مَـرْفِق. و ۲. مِـرْفَق. ۳. ~ِ الدّارِ : تجهیزات خانه چون دستشویی و گرمابه و شوفاژ و تهویهٔ مطبوع و جای ریختن فاضلاب و برف و جز آن، متعلّقات و تأسیسات رفاهی خانه. ۴. ~ِ البلادِ : درآمد شهرها، عایدات شهرها مانند عواید گمرک و عوارض شهرداری و فرودگاه و بندر و جز آنها.

المَرافِید (ر ف د) :گوسفندانی که تابستان و زمستان و هر فصلی شیر دهند.

المَرافِیع جـ : مِرْفاع.

المَراقِیُ جـ : مَرْقاة و مِرْقاة.

المَراقِب جـ : ۱. مَرْقَب. و ۲. مِرْقَب. و ۳. مَرْقَبَة.

المُراقَب (ر ق ب) ۱. مفـ ← راقَبَ، زیر نظر گرفته شده. ۲. بازبینی شده، کنترل شده. ۳. (کتاب و مطبوعات و فـیلمها و بـرنامه‌های نـمایشی) : سانسور شـده. ۴. (خطوط تلفن و ارتباطات) : زیر شـنود قـرار گـرفته، استراق سمع شده (المو).

المُراقِب (ر ق ب) ۱. فا ← راقَبَ : نـاظر. ۲. بـازبین، کـنترل‌کننده. ۳. سـانسورچـی مـطبوعات و فـیلمها و برنامه‌های نمایشی. ۴. ~ُ الحسابات : حسابرس. ۵. ~ٌ علی العُمّال : سرکارگر، ناظر کارگاه.

المَراقِد جـ : مَرْقَد.

المَراقِص جـ : مَرْقَص و مَرْقَصَة.

المَراقِع جـ : ۱. مَرْقَع. و ۲. مِرْقَع.

المَراقّ (ر ق ق) ۱. جـ : مَرَقّ. ۲. ~ُ البطن) : جاهای نـرم و تُـنُک شکم. ۳. [کـیهان‌شناسی] سـتاره‌ای در صورت فلکی مسلسلة که بیست و هشتمین منزل قمر است.

المُراقَّة : موی یا پشم که چیده یا کنده باشند.

المَراقِل جـ : مُرْقِل (اقم) ← مِرْقال.

المَراقِی و مَراقٍ جـ : ۱. مَرْقاة و مِرْقاة. ۲. مَرْقَی.

المَراقِید جـ : مُرْقِد.

المَراقِیق جـ : مِرْقاق.

المَراقِیل جـ : مِرْقال.

المَراکِب جـ : مَرْکَب.

المَراکِبی : ۱. منسوب به مَراکِب، جـ : مَرْکَب. ۲. ملّاح، ناوی، کشتیران، قایقران (المو).

المَراکِد (ر ک د) : ۱. جاهایی که انسان و جز او در آن بایستد و آرام گیرد، توقفگاهها. ۲. زمینهای هموار.

المَراکِز ۱. جـ : مَرْکِز. ۲. (بـه صـیغهٔ جـمع) : مـ روییدن دندانها، رستنگاههای دندانها.

المَراکِض جـ : ۱. مَرْکَض. ۲. مِرْکَض. و ۳. مِرْکَضَة.

المَراکِل جـ : ۱. مَرْکَل. ۲. مِرْکَل.

المَراکِن جـ : مِرْکَن.

المَراکِی جـ : مَراکِیَة (اقم، نا).

المَراکِیب جـ : مَرْکُوب.

المَراکِیَة : گیاهی ترش که شتر آن را خـورد، تـرشک. (اقم، نا). ج : مَراکِی.

المَراکِیض جـ : مِرْکاض.

المَـرام (ر و م) : ۱. مـصـ رامَ ~ـ. ۲. مـطلب، مـراد، خواسته (به معنی خواهش)، آهنگ. ج : مرامات.

المَرامات جـ : مرام.

المَرامِر جـ : مَرْمَر.

المُرامِر : ۱. نرم و جنبان. ۲. باطل، بیهوده، ناچیز.

المُرامِیّ : بُز کوهی افریقایی. Kobus (S)

المرامیّ

المَرامِس جـ : مَرْمَس.

المَرامِض جـ : مَرْمِض.

المُرامِق (ر م ق) : ۱. فا. ۲. آن که دوستی او با کسی یا به چیزی کم و ناچیز باشد، آن که کم دوست شود و کم دوستی کند. ۳. بدخوی.

المَرامِل جـ : مِرْمَل.

المَرامِن جـ : مَرْمَنَة.

المَرامِی و مَرامٍ جـ : ۱. مَرْماة. و ۲. مِرْماة. و ۳. مَرْمَی. و ۴. مِرْمَی.

المَرامِیر جـ : مَزْمُورَة.

المَرامِيز : (از شتران) شتر پُر تحرّک که سوار خود را بسیار تکان دهد.
المَرامِيم : جـ : مَرْمُوم. تیرهای پَر آراسته و اصلاح شده (قا، منتـ).
المَرانِح جـ : مَرْنَحَة.
المَراهي و مَراهٍ جـ : مِرهاء.
المَراهِب (ر هـ ب) (به صیغهٔ جمع) : ۱. ترسگاهها. ۲. ترسها، بیمها (لا).
المَراهِص* ۱. جـ : مَرْهَصَة (لا، الر، المنـ) ۲. (به صیغهٔ جمع) نردبان، پلّه (لسـ).
المُراهِق (ر هـ ق) : ۱. فا ← راهَقَ. ۲. پسر یا دختر نوجوان، نزدیک به سنّ بلوغ. (لا) بین چهارده تا بیست و پنج سالگی.
المُراهَقَة (ر هـ ق) : ۱. مصـ ۲. سالهای نزدیک به سنّ بلوغ. (لا) مرحلهٔ بلوغ و نوجوانی و جوانی.
المَراهِم جـ : مَرْهَم.
المَراهِي و مَراهٍ جـ : ۱. مِرْهاء و مَرْهاة و ۲. مُرْهِي.
المَراوِب جـ : مِرْوَب.
المَراوِث جـ : مَراث.
المَراوِح جـ : ۱. مَرْوَحَة. و ۲. مِرْوَح و مِرْوَحَة.
المَراوِد جـ : مِرْوَد.
المَراوِل جـ : مِرْوَل.
المَراوِي و مَراوٍ جـ : مِرْوَى.
المَراوِيح جـ : مِرْواح.
المَراوِيد (از شتران) : شتری که به شترخان آمد و شد کند.
المَرايا جـ : ۱. مِرآة. و ۲. مَرِيّ. و ۳. مَرِيَّة.
المُرايَحَة (ر و ح) : سرور و شادمانی‌ای که از یقین حاصل شود.
المَرايِض جـ : مَراض.
المَرْبَأ و المَرْبَأَة (ر ب أ) : ۱. جای دیدەبانی، برج دیدەبانی. ۲. جایی که باز و شاهین در آن می‌ایستند. ج : مَرابِئ ← مُرْتَبَأ.
المِرْباء (ر ب أ) : پلّه، نردبان. ج : مَرابِئ.
المِرْباب (ر ب ب) : زمین پُر سبزه و گیاه.
المِرْباع (ر ب ع) : ۱. زمینی که در آغاز (ربیع) بهار در آن سبزه بروید. ۲. ماده شتری که همواره در (ربیع) بهار بزاید. ۳. (رُبع) یک چهارم غنیمت جنگی که در جاهلیّت رئیس قبیله برای خود برمی‌داشت. ۴. چهارشانه، متوسط‌القامه. ج : مَرابِيع.
المِرْبال (ر ب ل) : زمینی که در آن گیاه (رَبْل) افسنتین کوهی یا بومادران بسیار روید. ج : مَرابِيل.
المَرَبّ (ر ب ب) : ۱. محل اقامت و اجتماع مردم. ۲. باشگاه، کلوب. ۳. مردی که مردم را گرد آورد. ۴. زمین پُر گیاه.
المُرِبّ (ر ب ب) : ماده شتری که بچهٔ خود را دوست دارد و همواره درکنار آن است ← أَرَبَّ.
المُرَبَّب (ر ب ب) : ۱. مفـ. ۲. آن که بدو چیزی بخشیده باشند، انعام‌یافته. ۳. آنچه با رُبّ درست شده باشد. ج : مُرَبَّبات.
المَرَبَّة (ر ب ب) : مملکت، سلطنت، کشور. ج : مرابّ.
المُرَبَّع (ر ب ع) : ۱. مفـ ← رَبَّعَ. ۲. [هندسه] : شکل چهارگوش هندسی، مربّع. ۳. [حساب] : حاصل‌ضرب عددی در خود، عدد به توانِ دو، مجذور. ۴. «رجُلٌ ـُ الحاجبين» : مردی که ابروهای درشت و پر مو دارد، چهار ابرو.
المُرَبَّقَة (ر ب ق) ۱. مؤنّثِ مُرَبَّق. ۲. نان آغشته به چربی، نان روغنی.
المُرَبَّى (ر ب و) : ۱. مفـ ← رَبَّى. ۲. مربّا. ج : مُرَبَّيات.
المِرْبَد (ر ب د) : ۱. آغلِ ستوران و دامها. ۲. فضای پشت خانه. ۳. جایی یا چیزی که در آن خرما خشک کنند، دستگاه خرما خشک‌کنی. ج : مَرابِد.
المَرْبِض (ر ب ض) : ۱. آغـل گوسفندان و طویلهٔ ستوران. ۲. جای گرد آمدن رودەها در شکم. ج :

---
* گویند مَرْهَصَة جمع ندارد (اقم). واحد آن شنیده نشده (قا، منتـ) یا مَرْهَصَة است به فتح یعنیی همان لفظِ مفردش جمع نیز هست (منتـ).

مَرابِض.


المِرْتاج

المَرْبَط (ر ب ط) : جای بستن ستوران، اصطبل. ج : مَرابِط.

المِرْبَط و المِرْبَطَة : رسن و زنجیر و مانند آن که با آن ستوران را بندند. ج : مَرابِط.

المَرْبَع (ر ب ع) : ۱. باران بهاری. ۲. جایی که فصل (ربیع) بهار را در آن بگذرانند، بهارگاه. ۳. تفریحگاه، جای بازی و سرگرمی. ج : مَرابِع.

المُرْبَع (ر ب ع) : ۱. مف. ۲. مبتلا به تب (رِبع) که هر چهار روز یک بار می‌گیرد.

المُرْبِع (ر ب ع) : ۱. فا. ۲. ماده شتری که در بهار بچّه بزاید. شتر بهارزای.

المِرْبَع و المِرْبَعَة (ر ب ع) : چوبی که دو سوی آن را گیرند و بار را به وسیلهٔ آن بر پشت ستور نهند. ج : مَرابِع.

المَرْبُوب (ر ب ب) : ۱. مف. ۲. تربیت‌یافته، پرورده. ۳. بنده، مملوک.

المَـــرْبُوع (ر ب ع) : ۱. مـف. ۲. مـرد چـهارشانه، متوسّط‌القامه. ۳. مبتلا به تبِ (رِبع) که هر چـهار روز یکبار گیرد. ← رَبْعَة.

المَرْبُوعَة : ۱. مؤنّثِ مَرْبوع. ۲. زمینی که باران (رَبیع) بهاری بر آن باریده باشد.

المَرْبَی : ۱. دستگاه نگهداری و پرورش ماهیِ زینتی، آکواریوم. Aquarium. ۲. «ــ الحَشَرات» : جای پرورش حشـرات آزمـایشگاهی. Insectarium, Insectary (E) (المو).

مَرَتَ ـُـ مَرْتاً الشیءَ : آن چیز را نرم و صاف و هموار و تابان کرد.

مَرُتَ ـُـ مُرُوتَةً ۱. الرجُلُ : آن مرد دارای بدن بی‌مو شد. ۲. ــ ت الأرضُ : آن زمین بی‌گیاه شد.

المَرْت : ۱. مص مَرَتَ. ۲. بیابان بی‌گیاه. ۳. زمینی که خاکش خشک نباشد ولی گیاه نرویاند، زمین بی‌حاصل. ج : أمْرات و مُرُوت و أمارِیت. ۴. «رجُلٌ ــ» : مردی که ابروهایش موی نداشته باشد، دارای ابروی بی‌موی. ۵. «هو ــ الجَسدِ» : بر تنش مویی نیست.

المُرُت جـ : مَرْوت.

المُرْتاب (ر ی ب) ← إرْتابَ : ۱. شک‌کننده، آن که به شکّ باشد، گمان‌مند. ۲. دیرباور. ۳. «ــ به أو فیه أو فی أمرِه» : مشکوک، مورد بدگمانی.

المِرْتاج (ر ت ج) : کلونِ در، شب‌بند، چِفت، قفلِ در. ج : مَراتیج.

المُرْتاح (ر و ح) : ۱. فا اِرْتاحَ. ۲. پنجمین اسب در مسابقهٔ اسب‌دوانی.

المُرْتَبأ (ر ب أ) : برج دیده‌بانی. ← مَرْبَأة.

المَرْتَبَة (ر ت ب) : ۱. منزلت، جایگاه، رتبه، پایه. ۲. مقام والا. ۳. موقعیّت دشوار، مقام سخت «مَن ماتَ علی مَرْتَبةٍ من هذا المراتِب بُعِثَ علیها» : کسی که در حال یکی از این عبادتهای دشوار بمیرد در رستاخیز بـر همان عبادت برانگیخته می‌شود». ۴. [حساب] : مرتبهٔ اعداد مانند مرتبهٔ یگان و دَهگان و صدگان و هزارگان. ج : مَراتِب.

المُرْتَبَع (ر ب ع) : اقامتگاه بهاری، بهارگاه.

المُرْتَبِن (ر ب ن) : فا، بالارونده بر بـالای چـیزی، بـه جای بلند برآینده.

المُرَتَّب (ر ت ب) : ۱. مف. ۲. حقوق ماهیانهٔ کارمند، راتبه، شهریّه، مقرّری.

المُرْتَثّ (ر ث ث) : ۱. مف. ۲. شخصِ برداشته شده با رمقی اندک از معرکهٔ جنگ.

المَـــرْتَج (ر ت ج) : راه تـنگ و بـاریک، بـاریکه‌راه کوهستانی، تنگه. ج : مَراتِج.

المُرْتَج (ر ت ج) : ۱. مف. ۲. جای پُر سبزه و گیاه. ج : مَراتِج.

المُـرْتَحَل (ر ح ل) : ۱. مـف. ۲. جـای کـوچ. ۳. «ــ الجَملِ» : جای پالان یا جهاز بر پشت شتر.

المُرْتَخ (ر ت خ) : ۱. فا ← أرْتَخَ. ۲. «سَکرانٌ ــ» : مستِ بسیار مست، سیاه‌مست، (اصطلاحاً) قَزِه‌مست.

المُـرْتَدَح (ر د ح) : ۱. مـف ← اِرتَـدَحَ. ۲. فـراخـی، گستردگی.

المُرْتَدَم (ر د م) : ۱. مف ← اِرْتَدَمَ. ۲. (از جـامه‌ها)

جامهٔ کهنه و وصله‌دار.
المُرتَزَق (ر ز ق) : ۱. مف ← إِرتَزَقَ. ۲. آنچه از آن بهره‌مند شوند، رزق، روزی.
المُرتَزِقة (ر ز ق) : ۱. مؤنّثِ مُرتَزِق ← ارتَزَقَ. ۲. جیره‌خواران. ۳. سربازانی که با گرفتن مزد برای کشوری غیر از کشور خود جنگ کنند، سربازان مزدور.
المُرتَزَم (ر ز م) ← إرتَزَمَ : «تَرَكَه بالمُرتَزَمِ» : او را به زمین چسباند.
المَرتَع (ر ت ع) : چراگاه. ج : مَراتِع.
المُرتِع (ر ت ع) : ۱. فا ← أرتَعَ. ۲. شخصی پُر روکه به هرچه خواهد با اصرار دست یابد، خواهندهٔ سمج.
المُرتَفَق (ر ف ق) : ۱. مف ← إرتَفَقَ. ۲. تکیه‌گاه، بالش، پشتی، مخدّه. ۳. آنچه از آن بهره‌مند شوند، چیز پُر فایده و سودمند.
المُرتَقَى (ر ق ی) : ۱. مف ← إرتَقَى. ۲. جای بالا رفتن.
المُرتَغِب (ر غ ب) ۱. فا ← إرتَغَبَ. ۲. سنگین، گران.
المُرتَكِز (ر ک ز) : ۱. فا ← إرتَكَزَ. ۲. ساقهٔ خشک و بی‌برگ گیاه.
المُرتَكَض (ر ک ض) : ۱. مف ← إرتَكَضَ. ۲. جایی که آب بسیار در آن گرد آید، تالاب، آبگیر.
المُرتَكّ (ر ک ک) : ۱. فا ← إرتَكَّ. ۲. آن که در تنهایی زبان‌آور باشد ولی چون با کسی به مجادله برخیزد از سخن گفتن فرو ماند و زبانش بند آید. ۳. «سكرانٌ ـ» : مستی که سخنش نامفهوم باشد.
المُرتَكَم (ر ک م) : ۱. مف ← إرتَكَمَ. ۲. «ـ الطَّريقِ» : شاهراه، جادّه، میانهٔ راه.
المُرتَكِي (ر ک و) : ۱. فا ← إرتَكَى. ۲. ثابت، پایدار، دائم، همیشگی.
مَرَثَ ـِ مَرْثاً ۱. الشیءَ : آن چیز را نرم کرد. ۲. ـ الثمرَ و نحوَه بیدِه فی الماءِ : میوه و مانند آن را با دست در میان آب مالید و فشرد و له و ریز ریز کرد. ۳. ـ إصبَعَه : انگشت خود را مکید. ۴. ـ الصبیُّ ثدیَ أمِّه : کودک پستان مادرش را مکید. ۵. ـ الدواءَ فی الماءِ : دارو را در آب فرو برد و خیس کرد.
مَرِثَ ـَ مَرَثاً علی الخِصامِ : بر دشمنیِ دشمنان شکیبا شد و بردباری ورزید.
المَرِث : بردبار در برابر دشمنیِ دشمنان، شکیبا.
المَرْثاة (ر ث و، ر ث ی) : ۱. مص رَثَى ـِ. ۲. شعر و مانند آن که در ستایش صفات خوب شخص مرده خوانند، مرثیه. ج : مَراثٍ. ۳. «المَراثِی السَّبع» : هفت قصیدهٔ مرثیهٔ گزیده از اشعار شاعران عرب. ← مَرْثِیَة.
المَرْثَد (ر ث د) : مرد بخشنده و بزرگوار. ۲. شیرِ بیشه. ج : مَراثِد.
المَرْثِم و المِرْثَم (ر ث م) : بینی. ج : مَراثِم.
المَرْثُوء (ر ث أ) : ۱. مف. ۲. سست‌دل و کم‌هوش.
المَرْثُؤ : مرد کم‌هوش و سست‌دل ← مَرْثُوء.
المَرْثِيَة (ر ث و، ر ث ی) : ۱. مص رَثَى ـِ. ۲. سوگنامه، مرثیه. ← مَرْثاة.
مَرَجَ ـُ مَرْجاً : ۱. الدّابّةَ : ستور را به چراگاه رها کرد. ۲. ـ ت الدّابّةُ : ستور در چراگاه چرید. ۳. ـ لسانَه فی أعراضِ النّاسِ : زبانش را به بدگویی و بی‌آبرو کردن مردم گشود. ۴. ـ الكذبَ : زبانش را در دروغگویی آزاد گذاشت. ۵. ـ الحاكمُ الرعيّةَ : حکمران مردم را در فساد و تباهی وانهاد، آزاد گذاشت. ۶. ـ الأمرَ : کارْ را تباه کرد. ۷. ـ الشیءَ بالشیءِ : آن چیز را با آن یک درآمیخت. ۸. ـ الشیءَ : آن چیز را ربود.
مَرَجَ ـُ مُرُوجاً ۱. اللهبُ : زبانهٔ آتش بالا گرفت. ۲. ـ الخاتَمُ فی الإصبعِ : انگشتری در انگشت جنبید.
مَرِجَ ـَ مَرَجاً ۱. العهدُ و الأمانةُ و الدِّینُ و الأمرُ : پیمان و امانت و دین و کار تباه و نابسامان و درهم و برهم و پریشان شد. ۲. ـ الخاتمُ فی الإصبعِ : انگشتری در انگشت جنبید، جابجا شد. ۳. ـ الشیءُ : آن چیز درهم آمیخت، قاطی شد. ۴. ـ النّاسُ : مردم درهم آمیختند و پریشان شدند.
المَرَج : ۱. مص مَرِجَ. ۲. فساد، تباهی. ۳. شتران رها

شده به چرا بی‌ساربان. ۴. آشفتگی، درهم و برهمی، پراکندگی، آشوب، هیاهو، بلوا. «بینهُم هَرْجٌ و مَرْجٌ»* : میان آنان فتنه و آشوب و بی‌نظمی است، هرج و مرج است.

المَرْج : ۱. مص مَرَجَ. ۲. چراگاه، مرتع، علفزار، چمنزار. ج : مُرُوج.

المُرْجِئَة (ر ج أ) : ۱. فا ← أرْجَأَ. ۲. فرقه‌ای از مسلمانان که در مورد خلافت بعد از پیامبر اکرم روشی اعتدالی دارند و هیچ‌یک از صحابه را کافر نمی‌شناسند و حکم نهایی در مورد پیروان هر فرقه را تا روز قیامت به (إرجاء) تأخیر می‌اندازند، فرقهٔ مُرجئه.

المِرْجاس (ر ج س) : سنگی که به ریسمانی آویزند و در چاه اندازند تا ژرفی چاه را دریابند، وسیلهٔ ژرفاسنجیِ چاه، عمق‌یاب. ج : مَراجِیس.


المَرْجان (سمك)

المِرْجام (ر ج م) : ۱. آلت سنگ‌پرانی، فلاخن، (در تداول عامّه و کودکان خراسان) : پَلَخْمُون. ۲. شتر تندرو. ج : مراجِیم.

المَرْجان : ۱. شاخه‌های قرمز رنگ به اشکال مختلف که در دریا می‌روید، مرجان. ۲. مروارید کوچک. ۳. نوعی ماهی از تیرهٔ سپاروس (S) Sparus که از بهترین ماهیان دریای مدیترانه است به نام علمیِ Pagellus (S)، ماهیِ مرجان. ۴. ـُ المُتَشَعِّب : مرجان شاخک‌دار، مرجان شاخکی.


المَرجان المتشعّب

المَرْجانَة : واحد مَرجان، یک قطعه مرجان.

المَرْجانیّات [زیست‌شناسی] : مرجانها.

المُرَجَّل (ر ج ل) : ۱. مف ← رَجَّلَ. ۲. موی شانه زده و فرو آویخته. ۳. پارچه و مانند آن که تصویر مردان بر آن نقش شده باشد، مثل صحنه‌های چوگان بر روی قلمکار. ۴. ظرف یا مَشک پُر شراب.

المَرْجِع (ر ج ع) : ۱. مص رَجَعَ. ۲. بازگشتن. ۳. جای بازگشت. ۴. زیرکتف. ۵. دانشمند یاکتابی معتبر که در مباحث علمی و ادبی مورد مراجعه واقع شود، کتاب مرجع، سند. ج : مراجِع.

المَرْجَل جـ : رَجُل (لسـ).

المِرْجَل (ر ج ل) : ۱. دیگ. ۲. مخزن آب در ماشینها. ۳. شانهٔ موی. ج : مَراجِل.

المُرْجِل (ر ج ل) : ۱. زن پسرزای (مانند مُرْضِع و حامِل : زن شیرده و آبستن بدون علامت تأنیث می‌آید).

المِرْجَم (ر ج م) : ۱. از مردان، مرد سخت و نیرومند. ۲. اسبی که گامهای سخت و محکم بردارد یا سُم بر زمین کوبد. ۳. «لسانٌ ـٌ» : زبان پُر سخن. ۴. مهتر، سرور، ج : مَراجِم**

المِرْجَمَة (ر ج م) : ۱. یک سخن زشت. ۲. یک شخص زشت‌گفتار. ج : مَراجِم.

المَرْجوحَة (ر ج ح) : ۱. مؤنّثِ مَرْجُوح. ۲. تابِ تاب‌بازی، آلاکلنگ. ج : مَراجِیح. ← أرْجُوحَة.

المَرْجُوع (ر ج ع) : ۱. مف. ۲. پاسخ نامه. ۳. خالی که دیگر بار خالکوبی کرده باشند. ۴. بازگشت داده شده، برگردانده شده، مردود. ۵. «لَیْسَ لهذا البیع ـٌ» : این معامله فسخ‌ناشدنی است. ج : مَراجِیع.

المَرْجُوعَة (ر ج ع) : مؤنّثِ مَرْجوع ← مَرْجُوع.

المَرْجُونَة (ر ج ن) : ۱. زنبیل یا سبدی از برگ خرما و مانند آن. ۲. کدوحلواییِ خشک کرده که در آن چیزی گذارند. ج : مَراجِین.

مَرِحَ ـَ مَرَحاً : ۱. بسیار شادمان و بانشاط شد. ۲. با ناز و تکبّر راه رفت، خرامید. ۳. ـ السّحابُ : ابر باران بارید. ۴. ـ الأرضُ بالنّباتِ : زمین گیاه برآورد، سبزه رویاند. ۵. ـ الزرعُ : کِشت خوشه کرد، خوشهٔ گیاه بیرون آمد. ۶. «لا تمرَحْ بعِرضِک» : آبروی خود را در معرض طعن دیگران قرار مده.

مَرِحَ ـَ مَرَحاً و مَرَحاناً ۱. ت عینُه : چشمش تحریک شد و اشکِ بسیار ریخت. ۲. ـ السّحابُ : ابر بارید. ۳. ـ الزرعُ : کِشت خوشه کرد (۲ و ۳ الر).

المَرَح : ۱. مص. ۲. شادمانیِ بسیار، نشاط. ۳.

---

* راءِ مَرْج به سبب قرینه شدن با هَرْج ساکن شده است.

** ← پابرگِ مَراجِم.

خودپسندی، بالیدن و نازیدن به خود، سرمستی، کبر فروختن.
المِرحاض (ر ح ض) : ۱. دستشویی. ۲. مستراح، کاسهٔ مستراح، (در اصطلاح افغانستان) تَشناب، آبریزگاه. ۳. چوبی که گازران در هنگام شست‌وشو جامه را با آن بکوبند، چوب جامه‌کوبیِ رختشویان. ج : مَراحِیض.
المِرحاضة (ر ح ض) : ظرفی که در آن وضو سازند.
مَرحَبَ مَرحَبَةً (ر ح ب، م ر ح) ۱. ه : به او (مَرحبا) خوش‌آمد گفت (یعنی به فراخ‌نعمتی و آسایش رسیدی یا رسیده باشی) ۲. ـ ه اللهُ : خدا او را به فراخ‌نعمتی و آسایش رساند، یا (به صیغهٔ دعا) براساناد! ۳. ـ ه : او را به فراخ‌نعمتی و آسایش فرا خواند.
المَرحَب (ر ح ب) : ۱. آسایش، فراخ‌نعمتی. ۲. «مَرحَباً بِکَ» : در فراخی نعمت و آسایش فرودآی، خوش‌آمدی.
مَرحَباً (بِکِ) : خوش‌آمدی (به مرد یا زن گویند).
المَرِحَة : ۱. مؤنّثِ مَرِح. ۲. (از مَشکها) مشکی که آب از آن بسیار بتراود و در آن نماند.
المِرحَة : ۱. مصدر نوعی از مَرِحَ. ۲. انبار کشمش و مویز و جز آن.
المُرَحّی (ر ح و) : ۱. فا. ۲. آسیاساز. ۳. آسیابان ← طَحّان.
المِرحَضَة (ر ح ض) : ظرفی که در آن وضو گیرند، آبدست‌دان، آبدستان، لگن، دستشویی. ج : مَراحِیض.
المِرحَل (ر ح ل) : (از شتران) شتر نرِ قوی.
المُرحِل (ر ح ل) : ۱. فا ← أرحَلَ. ۲. صاحب شتران بسیار.
المَرحَلَة (ر ح ل) : ۱. مسافتی که مسافر در یک روز می‌پیماید. ۲. دوره‌ای از زندگانی «ـُ الشّبابِ» : دورهٔ جوانی، روزگار جوانی، عهد شباب. ج : مَراحِل.
المَرحَمَة (ر ح م) : ۱. مصـ رَحِمَ. ۲. رحمت، دلسوزی، مرحمت. ج : مَراحِم.
المَرحُوم (ر ح م) : ۱. مفـ. ۲. فوت شده، مرده، درگذشته (که مورد رحمت خدا قرار گیرد).
مَرخَی : آفرین، مرحبا، کلمهٔ تعجّب و تحسین که به تیراندازی که تیرش به هدف خورده گویند، دست مریزاد! (ضدّ بَرخَی که کلمهٔ نکوهش است).
المَرحَی (ر ح و، ر ح ی) ۱. جـ : مَرِح. ۲. قسمت عمده و اصلیِ جنگ، شدّت و میانهٔ گیر و دارِ جنگ. ۳. محور آسیاسنگ.
مَرَخَ ـَ مَرخاً : ۱. به تن خود روغن مالید. ۲. شوخی کرد، مزاح کرد. ← مَزَح.
مَرِخَ ـَ مَرَخاً النباتُ : ساقه‌های گیاه بلند و برگش نازک شد.
المَرِخ : ۱. گیاهی که ساقه‌هایش بلند و برگهایش نرم و نازک باشد. ۲. درخت نرم و نازک. ۳. کسی که بسیار روغن به خود بمالد. ۴. گول، نادان، کم‌خرد.
المَرخ : ۱. مصـ مَرَخَ. ۲. درخت بادامِ تلخ. واحدِ آن مَرخَة : یک درخت بادام تلخ است. ۳. چوب درختی که زود آتش گیرد و از آن آتشزنه سازند یا آن را آتش‌گیرانه کنند.
المُرَخ جـ : مُرخَة.
المُرخ : ج : أمرَخ.
المَرخاء : ماده شتری که از سرِ نشاط تند رود.
المِرخاء (ر خ ی) : ستورِ تندرو. ج : مَراخٍ.
المُرخَة : ۱. غورهٔ خرما. ۲. میان خلال یا غورهٔ خرما. ج : مُرَخ.
المُرخِم و المُرخِمَة : ۱. فا ← أرخَمَ. ۲. مرغی که تخم را زیر پر و بال می‌گیرد.
مَرَدَ ـُ مَرداً ۱. الشیءَ : آن چیز را برید، قطع کرد. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را نرم و صاف و درخشان کرد، آن را صیقلی کرد. ۳. ـ الغُصنَ : پوستِ شاخه را کند. ۴. ـ ه : پردهٔ آبروی او را درید، در ناموس او طعن کرد. ۶. ـ الولدُ ثدیَ اُمِّه : کودک پستان مادرش را دست مالید و مکید. ۷. ـ الشیءَ فی الماءِ : آن چیز را در آب مالید، زیر آب چنگ زد. ۸. ـ الدّابّةَ : ستور را تند راند. ۹. ـ الملّاحُ السّفینةَ : کشتیران کشتی را با پارو و یا بادبان

راند.

مَرَدَ ـُ مُرُوداً: ۱. سرکشی و نافرمانی کرد و از حدّ خود درگذشت. ۲. از همگنان جلو زد، از آنان درگذشت. ۳. ~ علی الشیءِ: به آن چیز عادت کرد و بدان ادامه داد، بر آن استمرار ورزید.

مَرِدَ ـَ مَرَداً و مُرُودَةً ۱. الغلامُ: آن پسر چندی ریش درنیاورد و (اَمْرَد) بی‌مو ماند و سپس ریش درآورد. ۲. همواره (مَرید) خرمای خیسانده در شیر خورد. ۳. ~ الغُصنُ: شاخه بی‌برگ شد.

مَرُدَ ـُ مَرادَةً و مُرُودَةً: ۱. نافرمانی و سرکشی کرد، از حدّ خود تجاوز کرد. ۲. از همگان پیشی گرفت و درگذشت.

المَرْداء: ۱. درخت بی‌برگ. ۲. زمینی که گیاه نرویاند. ۳. ریگزار بی‌گیاه.


المَرْدَقُوش

المَرْد: میوهٔ رسیدهٔ درخت أراک ← کَباث.

المُرْد: ج: أمْرَد.

المُرَداء جـ: مَرِیْد.

المِرْداة (ر د ی): ۱. سنگی بزرگ و سخت که با آن دیگر سنگها را بشکنند، سنگِ سنگ‌شکن. ۲. ماده شتر نیرومند، به سبب سختی و صلابت آن. ۳. قلب میدان جنگ که مانند آسیاب در گردش و چرخش است. «طَحَنَتْه ـِ طَحُون»: آسیاب خردکنندهٔ جنگ او را خُرد و لِه کرد. و نیز گویند: آسیاب جنگ با خون می‌گردید.

المِرْداس (ر د س): ۱. دستاس، آسیادستی. ۲. ابزاری پهن و سنگین که با آن زمین و مانند آن را کوبند و هموار کنند، زمین‌کوب، غلتک، بام‌غلتان، جادّه‌صاف‌کن. ۳. سر. ۴. سنگی که برای گمانه‌زنیِ وجود آب در چاه اندازند. ج: مَرادِیْس.

المَرَدَة جـ: مارِد.

المِرَدّ (ر د د): مرد بسیار حمله‌آور، آن که بسیار جنگ و گریز کند، پُر کَرّ و فَرّ.

المُرِدّ (ر د د): ۱. فا ← أرَدَّ. ۲. میشی که پستانش باد کرده و بزرگ شده باشد. ۳. شتری که آب بسیار آشامد و پستانش برآماسد. ۳. مردی که سفر یا دوران تجرّد و بی‌همسریِ او به درازا کشیده باشد. ← مَرْدُود (معنیِ ۴). ۴. خشمگین، غضبناک. ۵. «بحرٌ ـِ»: دریای پُر آب. ج: مَرادّ.

المُرَدَّد (ر د د): ۱. مف ← رَدَّدَ. ۲. دودِل، سرگشته، تردیدکننده، مردّد.

المَرَدَّة (ر د د): سود، فایده «لا ـَ فیه»: در آن سودی نیست.

المِرْدَس ← مِرْداس (به تمام معانیِ آن). ج: مَرادِس.

المِرْدَع (ر د ع): ۱. تیری که پیکانش افتاده باشد. ۲. آن که اثری از عطر و بوی خوش بر او باشد. ۳. آن که دست خالی و ناامید از مقصودش برگردد. ۴. تنبل. ۵. کوتاه، کوتاه قامت. ج: مَرادِع.

المَرْدَغَة (ر د غ): ۱. مرغزار سرسبز و نیکو. ۲. [تشریح] میان گردن و استخوان ترقوه. و ۳. پاره‌گوشت میان مفصل کِتف و استخوانهای سینه. ج: مَرادِغ.

المَرْدَقُوش و المَرْدَكُوش ف معـ: گیاه مرزنگوش. نام دیگرش شَمْشَق است.

مَرْدَلَ مَرْدَلَةً: کار را نااستوار و سست و نادرست انجام داد، سرهم‌بندی کرد.

المِرْدَن (ر د ن): دوکِ نخریسی و پشم‌ریسی. ج: مَرادِن.

المُرْدِن (ر د ن): ۱. فا ← أرْدَنَ. ۲. تاریک. ۳. «عَرَقٌ ـٌ»: عرقِ بدبوی.

المَرْدُود (ر د د): ۱. مف. ۲. مصـ رَدَّ. ۳. ردکردنی، غیر قابل قبول، پس‌فرستادنی. ۴. مردی که سفر یا دوران بی‌همسری او به درازا کشیده شده باشد ← المُرِدّ (معنیِ ۳).

المَرْدُودَة (ر د د): مؤنّثِ مَرْدُود. ۲. تیغ سلمانی (به سبب تا شدن و برگشتن تیغهٔ آن به درون دسته). ۳. زن طلاق داده شده، مُطَلَّقه.

المِرْدَی (ر د ی): ۱. سنگی بزرگ و سنگین که با آن دیگر سنگها و صخرهها را شکنند، سنگِ صخره‌شکن، سنگِ سنگ‌شکن ← مِرداة. ۲. سنگی که با آن

هسته‌های سخت را کوبند و خرد کنند. ۳. مرد شجاع دشمن‌شکن، دشمن‌کوب. ۴. ملحفه، ملافه، روپوش. ۵. «امرأةٌ هیفاءُ ـ» : زن کمرباریک. ج : مَرادٍ. ۶. «المَرادِي» : دست و پای اسب و شتر و فیل. ۷. اسبی که سُمَش را سخت بر زمین کوبد.

المُرْدِيّ (ر د ی) : تیرک و چوبی بلند که قایقران با آن قایق را می‌راند. ج : مَرادِيّ.

المِرَذَّة : ۱. وسیلهٔ پاشیدن مایعات چون عطرها و حشره‌کُشها با فشار هوا، تلمبهٔ امشی، اسپری. Spray, Sprayer (E) ۲. گلاب‌پاش، آب‌پاش. ۳. «ـ المِلْح» : نمک‌پاش. (المو).

المُرْذَي (ر ذ ی) : ۱. مف ← أرْذَی. دورافکنده شده.

مَرَّ ـُ مَرّاً (م ر ر) البعیرَ : ۱. تنگِ شتر را سخت بست. ۲. شتر را به رسن بست.

مَرَّ ـُ مَرّاً و مُرُوراً و مَمَرّاً (م ر ر) ۱. گذشت، رفت، عبور کرد، سپری شد. ۲. ـ ه و به و علیه : بر او گذشت، از کنارش عبور کرد «ـ بالدّارِ و سأل عن أهلِها» : بر آن خانه گذشت و از ساکنان آن پرسید. ۳. نشست و برخاست کرد «حَمَلَتْ حَمْلاً خَفِيْفاً فَمَرَّت بِه» (قرآن مجید، ۷، ۱۸۹) : زن باری سبک برداشت (باردار شد) و با آن نشست و برخاست کرد.

مَرَّ ـَـ مَرارَةً (م ر ر) ۱. الشیءُ : آن چیز تلخ شد، و ۲. آن چیز تلخ یا سخت و سِفت بود.

مُرَّ يُمَرُّ مَرّاً و مِرَّةً مجـ به : صفرا یا سودا بر او چیره شد، به خشم و هیجان آورده شد، تهییج و خشمگین شد.

المَرّ : ۱. مصـ ۲. جـ : مَرَّة. ۳. رسن، ریسمان. ۴. بیل. ۵. بار، مرتبه، نوبت «جِئتُه ـً أو مَرَّيْن» : یک بار یا دو بار نزد او آمدم.

المِرَر جـ : ۱. مَرَّة. ۲. مِرَّة.

المُرّ ۱. جـ : مُرَّة. ۲. تلخ. ۳. صمغ درخت مُرّمَکّی : که تلخ و خوشبوی است و کاربرد دارویی دارد. ۴. درخت مُرّ، مور، مورِ آغاجی، مُرّمَکّی. ۴. «ـُ الصَّحاری» : حنظل. ج : أمْرار.

مَرَّأ تَمْرِئَةً (م ر أ) ۱. ه : به او گفت : «هَنِيئاً مَرِيئاً» : گوارای وجود، شیرین و گوارا بادا! ۲. ـ ه : او را به (مُرُوءَة) مردانگی و جوانمردی نسبت داد.

المَرّاج (م ر ج) : پرگویِ دروغ‌پرداز.

المَرّاس (م ر س) : ۱. بسیار سخت و نیرومند. مؤ : مَرّاسَة. ۲. «لیلةٌ ـ ةٌ» : شبی که راه‌پیمایی در آن بسیار دشوار و رنجبار باشد.

المَرّاش (م ر ش) : ۱. بسیار کسب‌کننده، کاسبکار. ۲. بسیار دروغگو (لا). ۳. (در اصطلاح عامّه) : آن که با آهک خانه‌ها را سفید کند، سفیدکارِ دیوارها و خانه‌ها*.


المُـرّان

المَرّاق جـ : مارِق.

المُرّان : ۱. درخت زبان‌گنجشک که از شاخه‌های آن تیر درست کنند، نام دیگر آن همان تعبیر فارسی و لِسانُ العُصْفُور است. ۲. نیزهٔ استوار و صاف و نرم و خوشدست.

المَرَّة (این کلمه همواره ظرف است) : نوبت، بار، دفعه. «لقیتُهُ مَرَّةً أو ذاتَ مَرَّةٍ» : او را یک بار دیدم. ج : مِرار و مِرَر و مَرّ و مُرُور و مَرّات. «زُرْتُه مِراراً کثیرةً و ذاتَ المِرارِ» : او را بارها دیدم.

المِرَّة : ۱. مصـ مَرَّ. ۲. یکی از خلطهای بدن، صفرا. ج : مِرار. ۳. خرد و استواری عقل. ۴. نیرو و استواری در خلقت. ۵. تابیدن، تاب «حبلٌ شدیدُ ـِ» : ریسمانِ نیک تابیده. ۶. یک لا از لاهای رسن، یک رشته از رشته‌های طناب. ج : مِرَر و مِرار. ۷. در تعبیر قرآنی صاحب ارادهٔ قوی و استوار «ذو مِرَّةٍ فَاسْتَوَی (قرآن مجید، ۵۳/ ۶)» : صاحب اراده و نیرویی است که استیلا یافت. در این تعبیر، مفهوم قدرتِ تحمّل سختی و تلخی نیز اراده شده است (اعم).


المَرّ

المُرَّة : ۱. مؤنّثِ مُرّ. ج : مَرائِر. مثنی : مُرَّتانِ. ۲. «المُرَّتانِ» : شتر و کار بزرگ و دشوار. ۳. بخیل، تنگ‌نظر، مُمسک. ۳. نوعی سبزيِ خوردنی. ج : مُرّ و أمْرار.

* به او طَرّاش نیز گویند. المنـ.

مَرَثَ تَمْرِيثاً (م ر ث) ۱. الخُبزَ: نانِ ترید (تلیت) را ریزه ریزه کرد. ۲. ـ الماءَ: آب را آلوده و کثیف کرد.
مَرَّحَ تَمْرِيحاً (م ر ح) ۱. البُرَّ و نحوَه: گندم و مانند آن را پاک کرد. ۲. ـ الجلدَ: پوست را روغن‌مالی کرد تا خشک نشود و نرم بماند. ۳. ـ المزادةَ: توشه‌دان یا مشک را پر آب کرد تا درزهای آن بسته شود و چیزی از آن نتراود. ۴. ـ المَهرَ: کرّه اسب را رام کرد. ۵. ـ الرجُلَ: خود را به قلب سپاه دشمن زد، خود را به محور آسیاب جنگ زد*.
مَرَّخَ تَمْرِيخاً (م ر خ) ۱. جسَدَه: تن او را روغن مالید و نرم کرد. ۲. ـ العجينَ: خمیر را شُل و آبکی درست کرد.
المُرَّخ ۱. ج: مارِخ ← مَرَخَ. ۲. دُم، دنباله.


المُرَّخ

مَرَّدَ تَمْرِيداً (م ر د) ۱. الغُصنَ: شاخه را بی‌برگ کرد. ۲. ـ البناءَ: ساختمان را صاف و یکدست و نازک‌کاریهای آن را نرم و لطیف درست کرد. و ۳. ـ البناءَ: بنا را بلند ساخت ۴. ـ للحمامِ: برای کبوتران (تِمراد) کبوترخان (در اصطلاح عامهٔ تهران، کفترخون) درست کرد.
مَرَّرَ تَمْرِيراً (م ر ر) ۱. الشيءَ: آن چیز را تلخ کرد. ۲. ـ الشيءَ علی وجهِ الأرضِ: آن چیز را روی زمین گسترد، بر زمین پهن کرد.


المُرِّيق

مَرَّضَ تَمْرِيضاً (م ر ض) ۱. ه: او را پرستاری و درمان کرد. ۲. ـ ه: او را بیمار و ناتوان کرد (از اضداد). ۳. ـ فی الأمرِ: در آن کار کوتاهی و سستی کرد و آن را استوار و محکم نساخت. ۴. ـ فی حاجتِه: کوشش او در رفع حاجتش کاهش یافت، فعّالیتش به سستی گرایید. ۵. ـ البُرَّ: گندم را باد داد.
مَرَّطَ تَمْرِيطاً (م ر ط) ۱. الشَّعرَ: موی را از بدن کند و زدود. ۲. ـ الثّوبَ: آستینهای جامه را کوتاه کرد و مانند (مِرْط) پارچه یا ساریِ زنان ساخت ← مِرْط.

* مَرَّحَ اینجا از لفظ مَرْحَی گرفته شده نه از راه اشتقاق (قا)، از م ر ح ی، گرفته شده (المنـ).

مَرَّغَ تَمْرِيغاً (م ر غ) ۱. ه فی التّرابِ: او را در خاک غلتاند. ۲. ـ رأسَه: به سرِ او روغن بسیار مالید، موی او را آغشته به روغن کرد. ۳. ـ عِرضَه: آبروی او را لکّه‌دار کرد، بدنامش کرد.
مَرَّقَ تَمْرِيقاً (م ر ق) ۱. القِدرَ: آب دیگ را زیاد کرد، خورش بسیار در دیگ ریخت و پخت. ۲. ـ السّهمَ: تیر را از میان هدف گذراند. ۳. آواز خواند.
مَرَّنَ تَمْرِيناً (م ر ن) ۱. الشيءَ: آن چیز را نرم گرداند. ۲. ـ به الأرضَ: او را بر زمین زد. ۳. ـ ه علی الأمرِ: او را در آن کار ورزیده ساخت به او تمرین و مشق داد.
المِرِّيح (م ر ح) ۱. شخص بسیار شادمان، سرمست از خوشی. ۲. پُر کبر و ناز، پُر افاده ← مَرِح. ج: مِرِّيحون.
المِرِّيخ: ۱. درخت نرم و نازک. ۲. گول، نادان، احمق. ۳. بسیار روغن مالنده بر اندام. ۴. گرگ. ۵. [کیهان‌شناسی]: سیّارهٔ مرّیخ، بهرام.
المِرِّيد (م ر د): بسیار سرکش و نافرمان.
المُرَّير: جنسی از گیاهان علفی و دارویی از تیرهٔ مرکّبانِ گُل زبانکی که جرب و خارشک را از بین می‌برد و پیشاب‌آور است، گیاهِ تلخانه.
Picris (S)
المُرَّيرَة: گیاهی علفی و صحرایی و دارویی و یکساله از تیرهٔ مرکّبان از نامهای دیگرش خَنْذَوِیل و خندریل و مروریّه و هندبای برّی است.
المُرَّيق: رنگ زرد، گُلِ کاجیره (الر).
المُرِّيق یو معـ: ۱. جنسی از نرم‌تنان دریازیِ صدف‌دار که از آن رنگ ارغوانی می‌گیرند، صدف ارغوانی، صدف فرفری. (E) Murex ۲. ـ و مُرَّيق: گیاه و دانهٔ عُصْفُر، بهرمان، کاویشه، کافشه. Safflower (E)
المُرِّيّ: ۱. قاتق و خورشی که با نان یا چلو و دیگر غذاها خورند، نانخورش، آبکامه. ۲. نوعی ادویهٔ قدیمی و خوشمزه که با آرد جو درست می‌کنند.
مَرَزَ ـُ مَرْزاً ۱. ه: او را آهسته نیشگون گرفت. ۲. ـ ه:

او را با دست زد. ۳ـ ـــ ه : او را عیب کرد. ۴ـ ـــ الشیءَ : آن چیز را برید «ـــ العجینَ» : خمیر را برید. ۵ـ ـــ الصّبیُّ ثدیَ اُمّه : کودک هنگام شیر خوردن پستان مادرش را با انگشتان فشرد. ۶ـ ـــ الشرابَ : شراب را آهسته آهسته خورد، چشید.

المَرْز : ۱ـ مصـ. ۲ـ ف معـ : مرز، حدود، لبه‌های برآمدهٔ اطراف کرتهای کشتزار که آب را نگهدارد. ج : مُرُوز.

المِرْز جـ : مِرْزَة.

المَرْزِئَة (ر ز أ) : ۱ـ مصـ رَزَأَ ـــَ. ۲ـ مصیبت و بلای بزرگ ← رُزْء. ج : مَرازِئ.

المِرْزاب (ر ز ب) : ۱ـ ناودان، آبریز، میزاب. ۲ـ کِشتیِ دراز. ج : مَرازِیب.

المِرْزاح (ر ز ح) : شتر بسیار لاغر که از ضعف قدرت حرکت نداشته باشد. ج : مَرازِیح.

المِرْزام (ر ز م) : چوبدستی کوتاه، باتومِ پلیس، تعلیمیِ افسران. ج : مَرازِیم.

المَـــرْزُبان ف مـعـ : پیشوا، رئیس، مرزبان (یعنی نگهدارندهٔ کشور، آن که تمامیّت مرزها و حدود و ثغور کشو را حفظ می‌کند). ج : مَرازِبَة.

المَـــرْزبَة ف مـعـ : ریاست، پیشوایی، مرزبانی (نزد ایرانیان).

المِرْزَبّة (ر ز ب) ← مِرْزَبَة. ج : مَرازِب.

المِرْزَبَة (ر ز ب) : ۱ـ عصا یا میلهٔ کوتاه آهنی. ۲ـ پُتک. ج : مَرازِب.

المَرْزَة : ۱ـ مصدر مرّه از مَرَز. ۲ـ پاره‌ای از چیزی «ـــ من المال» : پاره‌ای اندک از مال. مثنّی : مَرْزَتان. ۳ـ «المَرْزَتان» : دو پاره برآمدگیِ کوچک بالای نرمهٔ گوش.

المِرْزَة : پاره‌ای از چیزی، تکّه، قطعه. ج : مِرَز.

المُرْزَة : پرنده‌ای، شکاری، موش‌رُبا، غلیواج، سُنقُر.

المَرْزَجُوش ف معـ : ← مَرْدَقُوش، گیاهِ مرزنگوش ← مَرْزَنْجُوش.

المَرْزَح (ر ز ح) : ۱ـ زمین صاف و هموار. ۲ـ گذرگاه دور و دراز. سفر طولانی، راه دور. ج : مَرازِح.

المِرْزَح و المِرْزَحَة : چوبی دو شاخه که زیر شاخه‌های آویخته درختان بویژه تاک نهند و آن را بالا نگهدارند. داربستِ تاک. ج : مَرازِح.

المِرْزَخَة (ر ز خ) : هر ابزاری که با آن زخم زنند، ابزارِ زخم‌زنی. ج : مَرازِخ.

المُرَزَّأ (ر ز أ) : ۱ـ مفـ ← رَزَّأَ. ۲ـ بخشنده، نیکوکار. ۳ـ شـخصِ عـزیز از دست داده، عـزیزمُرده، فـردی از مصیبت‌دیدگان. ج : مُرَزَّؤون.

المَـــرَزَّة (ر ز ز) : ۱ـ رستنگاهِ (رزّ) برنج، برنجزار، شالیزار. ۲ـ جای پُر برنج. ۳ـ خرمنگاه برنج. ج : مَراز.

المُرَزَّز (ر ز ز) : ۱ـ مفـ ← رَزَّزَ. ۲ـ خوراکی که در آن (رزّ) برنج بکار رفته باشد، غذای برنج‌دار.

المِرْزَم (ر ز م) : ۱ـ ریسمان و بندی که با آن (رَزْمَة) دسته‌ای گیاه و شاخه یا بسته‌ای و مانند آن را بندند. ج : مَرازِم. ۲ـ [کیهان‌شناسی] نام یکی از سه ستاره در عربی : یکم. ستارهٔ ناجد واقع بر دوش صورت فلکیِ جبّار. دوّم. ستاره‌ای در صورت فلکیِ کلب ابکر که بدان «ـــ الشّعرَی» و «ـــ العَبُور» نیز گویند. سوّم. ستارهٔ «ـــ الغُمَیْصاء» ← غُمَیْصاء. ۳ـ «اُمّ ـــ» : بادِ شمال. ج : مَرازِم.

المَرْزَنْجُوش ف معـ : گیاهِ مرزنگوش ← مَرْزَجُوش.

المَرْزُوق (ر ز ق) : ۱ـ مفـ. ۲ـ خوشبخت، بانصیب، کامیاب.

المِرْزِیخ (ر ز خ) : سخت‌آواز، بلندبانگ. ج : مَرازِیخ.

مَرَسَ ـُ مَرْساً ۱ـ الدّواءَ : دوا را در آب فرو برد و به هم زد تا حلّ شود. ۲ـ ـــ الصّبیُّ إصْبعَه : کودک انگشتش را مکید، یا جوید. ۳ـ ـــ یدَه بالمندیلِ : دستش را با دستمال خشک کرد، پاک کرد. ۴ـ ـــ حبلُ البکرةِ : ریسمان چرخ چاه به یکی از دو طرف محور یا قرقرهٔ چرخ افتاد و پیچ خورد.

مَرَسَ ـِ مُرُوساً حبلُ البکرةِ : ریسمان چرخ چاه بر روی یکی از دو طرف محور آن افتاد و گیر کرد، دور محور چرخ چاه پیچ خورد و گیر کرد.

مَرِسَ ـَ مَرَساً : ۱ـ در کارها سخت چاره‌جویی کرد و ممارست نمود. ۲ـ ـــ ت البکرةُ : ریسمان میان قرقره و



المُرْزَة

مـیلهٔ مـحوری گیر کـرد. ۳. «ــ ت حبالُه» : (لـفظاً) ریسمانش گیر کرد. (تعبیراً) کارش گره خورد و پیچیده و بغرنج شد.

المَرَس ۱. ج: مَرَسَة. ۲. مصـ مَرِسَ.

المَرِس : ۱. آن که در کارها نیک اقدام و ممارست و چاره‌جویی کند. پشت کـار دار. ۲. جـنگ آزمـوده. ۳. ریسمانی که بین چرخ و میلهٔ محور آن افتاده و گیر کـرده بـاشد. ۴. جـانورِ بـه دام افـتاده. ۵. حـرکت و راه‌پیماییِ دائم. ۶. «هُم علی ـِ واحدٍ» : آنان بر یک روش و خوی هستند. ج : أمْراس.

المَرْس : ۱. مصـ مَرَسَ. ۲. حرکت و راه‌پیمودن دائم، همواره راه رفتن.

المُرُس جـ: مَرُوس.

المُرْس جـ: مَرِيس (معنی ۳ و ۴).



المِرْساة (ر س و) : ۱. لنگر کشتی. ج : مَراسٍ. ۲. «أَلْقی مَراسِیه» (لفظاً) لنگر انداخت، (تعبیراً) اقامت گزید. ۳. «أَلقت السّحابُ مَراسیها» : ابر ماند و بارید.

المِرْسال (ر س ل) : ۱. رسول، فرستاده، پیک. ۲. ماده شتری کـه نـرم و هـموار راه رود. ۳. تـیرِ کـوچک. ج : مَراسِیل.

المِرْسَب (ر س ب) : ۱. شمشیر تیز کـه در مـحل ضربه کاملاً فرو نشیند. ج : مَراسِب. ۲. «المَـراسِب» : ستونها.

المَرَسَة : ۱. جـ: مارِس. ۲. پاره‌ای از (مَرَس) ریسمان، رسن. ج : مَرَس. جج : أمْراس.

المُرَشَّع (ر س ع) : ۱. مـفـ ← رَسَّعَ. ۲. آن کـه از بیخوابی پلکهایش سرخ و ملتهب باشد.

المُرَسَّغ (ر س غ) : ۱. مف ← رَسَّغَ. ۲. اندیشهٔ سست و نااستوار، رأی نادرست.

المُرْسَل (ر س ل) : ۱. مف ← أرْسَلَ. ۲. (از احادیث) حدیثی که سلسله آن به یکی از تابعانِ صحابه ختم شود و از آن صحابه نامی نیامده بـاشد، حـدیث مُـرْسَل یـا حدیثِ منقطع. ۳. «نثرٌ ــٌ» : نثری که مقیّد بـه سـجع نباشد، نثرِ مُرسَل. (در برابرِ نثرِ مُسَجَّع). ۴. «شِعرٌ ــٌ» : شعری که مقیّد به قافیه نباشد، شـعرِ آزاد (از قـید قافیه).

المُرْسَلات : ۱. جـ : سـالم مُـرْسَلَة مـؤنّثِ مُـرْسَل. ۲. بادها. ۳. فرشتگان. ۴. اسبان. (در قرآن مجید به معانی ۲ و ۳ و ۴ آمده است) ۵. نام سورهٔ هفتاد و هفتم قرآن مجید.

المُرْسَلَة (ر س ل) : ۱. مف. و ۲. مـؤنّثِ مُـرْسَل. ۳. گردن‌بندی دراز که بر سینه فرو افـتد یـا گـوهرهایش روی سینه آویزد، (در تداول خراسـان) سـینه‌ریز. ج : مُرْسَلات. ۴. ← مُرْسَلات.

المِرْسَم (ر س م) : نوعی راه رفتن شتر کـه از ذَمِـیْل تندتر باشد ← ذَمَلَ و ذمِیل.

المِرْسَمَة (ر س م) : ۱. وسیله و ابزار ثبت کردن، ثبّات. ۲. «ــُ الضّغطِ الجَوِّيّ» : فشارسنج و فشارنگارِ هوا. ۳. «ــُ السُّرعة» : شتاب‌سنج و شتاب‌نگار. ۴. «ــُ الرِّيح» : بادسنج و بادنگار. ج : مَراسِم.

المَـرْسِن و المِـرْسَن (ر س ن) : ۱. جـای بسـتن ریسمان بر ستور. ۲. بینی (از آن رو که رسنِ شتر راگاه در بینیِ حیوان بندند) ج : مَراسِن.

المَـرْسُوم (ر س م) : ۱. مـف. ۲. مکـتوب، نـامه، دستخطّی که از طرف حکمران و رئیس مملکت صادر می‌شود، «ــُ المَلَكِيّ» : فرمان ملوکانه. ۳. فـرمان مُـهر شده. ۴. «ــُ الإشتراعِيّ» : فرمان و حکمی که دولت در امور مملکتی صادر می‌کند و بـرعکس قـانون نـیاز بـه تصویب مجلس ندارد، مصوّبهٔ هیئت دولت، تصویبنامه، دستورهای عـمومی، مـقرّرات عـمومی. ج : مَـراسِـم و مَراسِيم.

المَرْسَی (ر س و) : لنگرگاه کشتی، اسکـلهٔ بـندر. ج : مَراسٍ.

المُرْسَی (ر س و) : ۱. مف ← أرْسَی. ۲. لنگرگاه کشتی، اسکلهٔ بندر. ۳. روی دادن، پیش‌آمد کردن، واقع شدن. ۴. [قـانون] «ــ المَـزادِ» : عـقد قـرارداد مـزایـده بـا پیشنهادکنندهٔ بالاترین قیمت.

مَرَشَ ـُ مَرْشاً ۱. وجهَه : صورت او را نیشگون گرفت،

صورت او را با سرانگشت خود خراشد. ۲. ~ ه : او را با سخن خود آزار داد، به او زخم زبان زد. ۳. ~ الماءَ : آب روان شد.

مَرَشَ ـِ مُرُوشاً (لا) الماءُ : آب روان شد، جاری گشت.

المَرْش : ۱. مصـ مَرَش. ۲. زمینی که باران روی آن را شسته و رندیده باشد. ۳. زمینی سخت که باران زود بر روی آن روان شود. ۴. دامنهٔ کوه که آب زود از آن سرازیر می‌شود. ج : أمراش و مُرُوش.

المُرْش جـ: أمْرَش و مَرْشاء.

المَرْشاء ۱. هر جانور گزنده. ۲. زمین پُر سبزه و گیاه.

المِرْشَح و المِرْشَحَة (ر ش ح) : عرق‌گیر که بر پشت ستور و زیر زین و پالان و جهاز گذارند، نمد زین، عرق‌گیرِ ستور. ج : مراشِح.

المُرْشِح (ر ش ح) : ۱. فا ← أرْشَحَ. ۲. ماده شتری که زیر دُمِ کُرّه‌اش را می‌خاراند و خود پیش می‌افتد و می‌ایستد تا کُرّه‌اش به او برسد، شتری که کرّه‌اش را به تکاپو ترغیب می‌کند.

المُرْشِد (ر ش د) : ۱. فا ← أرْشَدَ. ۲. واعظ، اندرزگوی، رهنما. ۳. راهنمای کشتیها در تنگه‌ها و بندرگاهها، پیلوت کشتیها.

المُرْشِدَة (ر ش د) : ۱. مؤنّثِ مُرْشِد. ۲. پیشاهنگِ دختر ← کَشّافَة.

المِرَشَّة (ر ش ش) : ابزاری که با آن آب و محلولها را بپاشند، آبپاش. ج : مَراشّ.

المُرَشَّح (ر ش ح) : ۱. مف. ۲. نامزد نمایندگی مجلس یا ریاست جمهوری و هر شغلی دیگر، کاندیدا. ۳. «~ الضّابِط» : یکی از درجات ارتشی برابر با استوار یکمی.

المُرَشِّح (ر ش ح) : ۱. فا ← رَشَّحَ. ۲. ← مُرْشِح. ۳. دستگاه پالایش در آزمایشهای شیمیایی، صافی.

المِرْشَف (ر ش ف) : ۱. آنچه با آن آب مکند، لولهٔ مکیدن، نیِ نوشابه‌نوشی. ج : مَراشِف. ۲. «المَراشِف» : لبها.

المُرْشِق (ر ش ق) : ۱. فا. ۲. گردن‌کشنده. سرافرازنده.

مَرَصَ ـُ مَرْصاً ۱. الثديَ و نحوَه : پستان و مانند آن را با انگشتان سخت فشرد و مالید.

مَرَصَ ـِ مَرْصاً و مُرُوصاً إلى الشيءِ : به سوی آن چیز شتافت و پیشی گرفت. سبقت گرفت.

المِرْصاد (ر ص د) : ۱. کمینگاه. ۲. شیوهٔ رصدگیری یا رصدخانه. ۳. راه. ۴. مراقب «هو لک بالمِرصاد» : او مراقب توست و لحظه‌ای از نظر او دور نمی‌شوی. ج : المَراصِیْد.

المِرْصاع (ر ص ع) : ۱. فرفرهٔ کودکان. ۲. هر چوبی که با آن چیز را پهن کنند، نوردِ چوبی، وردنهٔ خمیر پهن کردن. ج : مَراصِیْع.

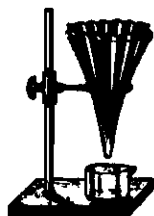
المِرْصافَة (ر ص ف) : پُتک. ج : مَراصِیْف.

المُرْضِع (ر ص ع) : خرمابُنِ پاجوش‌دار، بچّه‌دار. ج : مَراصِع.

المِرْصَن (ر ص ن) آهنی که با آن ستوران را داغ زنند. ج : مَراصِن.

مَرِضَ ـَ مَرَضاً و مَرْضاً : بیمار شد.

المَرَض : ۱. مصـ. ۲. بیماری، ناتندرستی. ۳. در تعبیر قرآنی دورویی و سستی و ناتوانی از پذیرش حق و فساد در قلب تباهکار «الّذی فی قلْبِهِ مَرَضٌ» (قرآن مجید، احزاب/ ۳۲) : آن که در دلش دورویی و سستیِ ایمان و فساد است. ایضاً «فی قُلُوبِهِم مَرَضٌ» (قرآن مجید، بقره/ ۱۰) : در دلهایشان دورویی و سستی و فسادی است (اعم). ج : أمْراض. ۴. «~ جِلْدِیٌّ» : بیماری پوستی. ۵. «~ حادّ» : بیماری حادّ. ۶. «~ عُضْوِیّ» : بیماری اندامی Organic disease (E). ۷. «~ عَقْلِیّ» : بیماری روانی. ۸. «~ مُزْمِنٌ» : بیماری مُزمن، بیماری طولانی، زمان‌گیر. ۹. «~ مُسْتَوْطِن» : بیماری بومی، محلّی، منطقه‌ای. ۱۰. «~ مُعدٍ أو سارٍ» : بیماری واگیر یا مُسری. ۱۱. «~ المَوت» : بیماری منجرّ به مرگ. ۱۲. «~ وَبائِیّ» : بیماریِ همه‌گیر، فراگیر ۱۳. «~ وَظیفِیّ» : بیماری شغلی، حاصل از نوع کار ج : أمْراض. ۱۴. «أمْراضٌ داخِلِیَّة أو باطِنِیَّة» : بیماریهای داخلی یا درونی. ۱۵. «أمراض


المُرَشِّح

تناسُلِیَّة»: بیماریهای آمیزشی، تناسلی، زُهزوی. ۱۶. «عِلمُ الأمراض»: بیماری‌شناسی، آسیب‌شناسی، پاتولوژی. ۱۷. «عِلمُ أمراضِ النّساءِ»: دانش بیماریهای زنان، ژنیکولوژی.

المَرِض: بیمار ← مَریض. مؤ: مَرِضَة. ج: مِراض.

المَرْض ۱. مصـ. ۲. شک، تردید، دودلی، بدگمانی. ۳. ← مَرَض.

المِرْض: کِشتِ خرمن شده که آن را کوبیده ولی باد نداده باشند. ج: أمْراض.

المِرْضاح (ر ض ح): سنگی که با آن چیزی را بکوبند و بشکنند و خرد کنند، سنگِ سنگ‌شکن. ج: مَراضِیح.

المِرْضاخ (ر ض خ) ۱. سنگی که با آن چیزی را بکوبند و بشکنند و خرد کنند ← مِرْضاح. ۲. سنگی که بر روی آن چیز را بشکنند و خرد کنند، سنگِ زیر چکشی. ج: مَراضِخ و مَراضِیخ.

المِرْضافَة (ر ض ف): سنگ گداخته یا آلتی که با آن ستوران را داغ نهند.

المَرْضَة: بیماری، ناخوشی، مرض.

المِرْضَحَة (ر ض ح): سنگی که با آن هستهٔ خرما و مانند آن را خرد کنند تا به ستوران بخورانند. ج: مَراضِح.

المِرْضَخَة (ر ض خ) ← مِرْضاخ و مِرْضاح. ج: مَراضِخ.

المِرَضَّة (ر ض ض): ۱. آلت کوبیدن. ۲. خرمای هسته گرفته و خیسانده در شیر ← مُرِضَّة (معنی ۲). ج: مَراضّ.

المُرِضَّة (ر ض ض): ۱. ماست. ۲. خرمای هسته گرفته و خیسانده در شیر ← مَرِضَّة (معنی ۲).

المَرْضَع (ر ض ع) نوک پستان که محل شیر خوردن بچه است. ج: مَراضِع (نا).

المُرْضِع: ۱. فا ← أرْضَعَ. ۲. زن یا مادینهٔ شیرده. (به لحاظ طبیعت امر به صیغهٔ مذکّر به جنس مؤنث اطلاق می‌شود همچون حامل به معنی حاملة: زن باردار). ج: مُرْضِعات و مَراضِع.

المُرْضِعات: ج مُرْضِع و مُرْضِعَة: زنان شیرده.

المِرْضَعَة (ر ض ع): آنچه کودک از آن شیر می‌خورد، بطری پستانک‌دار. ج: مَراضِع.

المُرْضِعَة (ر ض ع): زنِ شیرده، دایه. ج: مُرْضِعات و مَراضِع.

المَرْضُوض (ر ض ض): ۱. کوفته شده، کوبیده. ۲. نیمکوب و شکسته شده.

المَرْضُوف (ر ض ف): ۱. مفـ. ۲. گوشت بریان شده بر روی سنگ تفته.

المَرْضُوفَة (ر ض ف) ۱. مؤنّثِ مَرْضوف. ۲. شکنبه‌ای پاک کرده که در سفرها همراه برند و چون خواهند غذا بپزند خرده‌های گوشت و سبزی و برنج نیم پخته و مانند آن را درون آن گذارند و سپس سنگریزه‌های گداخته در آن بریزند تا بپزد، نوعی دلمهٔ سفریِ شکنبه.

المَرْضُوم (ر ض م): ۱. مفـ. ۲. خانهٔ سنگی ← رَضِیم.

المَرْضَى جـ: ۱. مارِض*. ۲. مَرِیض. ۳. مَرِیضَة.

مَرَطَ ـُ مَرْطاً ۱. الشَّعرَ أو الصّوفَ او الرِیشَ: موی یا پشم یا پر را از روی تن برکند. ۲. ــ الشيءَ: آن چیز را فراهم آورد. ۳. ــ ت المرأةُ بولدِها: زن بچه‌اش را زایید. ۴. ــ بسلحِه: مدفوعش را از شکم بیرون ریخت، رید.

مَرَطَ ـِ مُرُوطاً ت المرأةُ بولدِها: آن زن بچه‌اش را بزودی زایید.

مَرَطَ ـُ مَرْطاً و مُرُوطاً: ۱. شتاب کرد، تند رفت. ۲. ــ ه: او را آواز داد.

مَرَطَ ـِ مَرِيطاً فی سیره: تند راه رفت.

مَرِطَ ـَ مَرَطاً: ۱. بدن و ابروهایش کم‌مو بود. ۲. ــ الرِّيشُ عن السّهمِ»: پَر از تیر جدا شد و افتاد، تیر بی پَرِ سوفار شد.

المُرْط ۱. جـ: مِراط و مُرُوط. ۲. تیرِ بی پَرِ سوفار. ج: أمْراط.

* این جمع شاذّ است.

المِرْط : ۱. پارچهٔ ندوخته، قوارهٔ پارچه. ۲. جامه‌ای پشمی یا کتانی یا ابریشمی و جز آن که به دور خود پیچند یا زنان بر سر افکنند. ج : مُرُوط و أَمْراط.

المُرْط : ج أَمْرَط.

المَـرْطاء : ۱. مؤنّثِ أَمْـرَط. ۲. «شجرةٌ ~» : درخت بی‌برگ. ج : مُرْط.

المِـرْطاب و المِـرْطَب (ر ط ب) : رطوبت‌سنج. ج : مَراطِيب. Hygometer (E)

المَرْطَبَة (ر ط ب) (از چاهها) : چاه آب شیرین در میان چاههای آب شور.

المِرَطَة جـ : أَمْرَط. (قا، منتـ).

المُرَطِّب (ر ط ب) : ۱. مفـ ← رَطَّبَ. ۲. پوست صورت نرم و تازه، باطراوت.

المِرَطَى : ۱. نوعی دویدن. ۲. «فَرَسٌ ~» : اسب تندرو، تیزتک.

مَرَعَ ـَ مَرْعاً ۱. شَعْرَه : مویش را شانه کرد و فرو آویخت. ۲. ~ رأسَه بالدُّهنِ : به سرش روغن مالید.

مَرِعَ ـَ مَرَعاً ۱. در فراوانی و نعمت فرود آمد. ۲. ~ المكانُ : آنجا حاصلخیز و پُر سبزه و گیاه بود، یا شد.

مَرُعَ ـُ مَراعَةً ۱. المكانُ : آنجا حاصلخیز و پُر گیاه و سبزه بود، یا شد. ۲. در جای پر نعمت و حاصلخیز فرود آمد. ۳. در ناز و نعمت زندگانی کرد.

المَرِع ۱. «رجُلٌ ~» : جویندهٔ چراگاه. جویای نعمت و فراوانی. ۲. «مكانٌ ~» : جای حاصلخیز، سبزه‌زار.

المَرْع : ۱. مصـ مَرَعَ. ۲. علف، سبزه، گیاه. ج : أَمْراع و أَمْرُع.

المُرَع جـ : مُرَعَة.

المَرْعاء جـ : مَرِيع (معنی ۲).

المَرْعاة (ر ع ی) : چراگاه، علفزار.

المِرْعان جـ : مُرَعَة.

المَرْعاوِيْلا معـ : جنسی از گیاهان علفی از تیرهٔ مرکّبانِ گُل‌لوله‌ای که یک نوع آن به (رِعْيُ الإبلِ) قازایاغی یا اطـریلال معـروف است، خـارشتری، اشـترخـار ← شوكَ الجِمال.

المَرْعَبَة (ر ع ب) : ۱. پرش و جهش ناگهانی که سبب ترس شود، پرش وحشت‌انگیز. ۲. ترسگاه، جای هراس‌انگیز، مکان رُعب‌آور.


المُرَعة

المُرَعْبَل (ر ع ب ل) : ۱. مفـ. ۲. گوشت پاره پاره شده که در آتش بپزند، کباب چنجه.

المُرَعَة : ۱. پیه. ۲. پرندهٔ آبچلیک منقارکوتاه، آبچلیکِ باتلاقی. ج : مُرَع و مِرْعان.

المَرْعَز و المِرْعِز و المِرْعِزاء و المِرْعِزّ و المِـرْعِزّى (ر ع ز) : کُرکِ بُز. ۲. پشم نرم. ۳. بُزِ آنقره.


المِرْطاب

المِرْعَس (ر ع س) : شخص فرومایه و بینوا که از میان زباله‌ها برای خود غذایی بجوید و برگیرد.

المَرْعَش و المُرْعَش (ر ع ش) نوعی کبوتر که از بزرگیِ پیکر به هنگام راه رفتن بلرزد و بجنبد، کبوتر سپید بلندپرواز.

المُرَعَّل (ر ع ل) ۱. مفـ ← رَعَّلَ. ۲. برگزیدهٔ مال، زبدهٔ مال.

المَرْعَى (ر ع ی) : ۱. مصـ رَعَى. ۲. گیاه. ۳. چراگاه، علفزار. ج : مَراعٍ

المَرْعِيّ (ر ع ی) : ۱. مفـ. ۲. چریده شده، آنچه چریده شود. ۳. رعایت کرده شده، ملحوظ.

مَرَغَ ـُ مَرْغاً ت الماشيةُ العُشبَ : ستور علف را خورد. ۲. ~ ت الماشيةُ في العُشبِ : ستور در میان علف ماند و چرید. ۳. ~ الجَملُ : شتر کف دهان افکند.

مَرِغَ ـَ مَرَغاً عِرضُه : آبرویش را لکّه‌دار کرد، او را بدنام کرد.

المَرْغ : ۱. مصـ مَرَغَ. ۲. آغشته به روغن کردن، کاملاً روغن‌مالی کردن. ۳. آب بینی. ۴. آب دهان. ۵. مرغزار پرگیاه. ج : مُرُوغ.


المِرْغاة

المُرْغ : ج أَمْرَغ.

المِرْغاة (ر غ و) : کفگیر. ج : مَراغٍ.

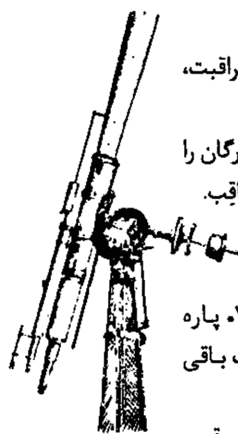
المُرْغاد (ر غ د) : ۱. مرد خشمناکی که هیچ نشنود. ۲. بیماری که اندکی سستی و نقاهت در او باشد. ۳. خوابیدهٔ ناتمام خفته. تمام معانی دیگر إرْغادّ ← إرْغادّ إرْغيداداً.

المِزغامَة (ر غ م) : زنی که شوهر خود را به خشم آورد.
المَزغَة : ۱. مصدر مرّة از مَرَغَ. ۲. مرغزار پُر گیاه. ج : مَراغ.
المُرْغِث (ر غ ث) : ۱. فا ← أرغَثَ. ۲. زنِ بچه شیرده، مانند مُرْضِع. ← رَغُوث.
المَرْغَرِيتا معـ : ۱. گیاه و گل مارگریت. Margerite (E) ۲. مَرْغَرِیتا صُغرَی : گُل مروارید، گل آفتابگردان. (المو). Daisy (E)

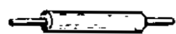

المرفع

المَرْغَرِين معـ : کرهٔ نباتی، مارگارین.
المُرْغِس (ر غ س) : ۱. فا ← أرغَسَ. ۲. زندگانی فراخ و پُر نعمت.
المُرَغَّث (ر غ ث) : جای انگشتری در انگشت.
المَرْغِم (ر غ م) : بینی. ج : مَراغِم.
المَرْغَمَة (ر غ م) : ۱. ناخشنودی، بی‌میلی، ناچاری «فعلتُ ذلک علی ـِ ـه» : آن کار را برخلاف میل و علی‌رغم او کردم. ۲. درخواست، تقاضا، خواهش. «لی عنده ـٌ» : از او خواهشی دارم. ج : مَراغِم.
المَـرْغُوس (ر غ س) ۱. مفـ. ۲. مرد مبارک‌قدم و فرخنده و پُر خیر و روزی. ۳. وجهٌ ـٌ : چهرهٔ فرخنده و میمون و گشاده.
المَرْفَأ (ر ف أ) : لنگرگاه کشتی در کنار رودخانه و بندر، بندر، اسکله. ج : مَرافِئ.
المِرْفاع (ر ف ع) ۱. وسیلهٔ بلند کردن، جرثقیل. ۲. «ـُ التُّرسِيّ» : جرثقیل چرخدار. ۳. «ـُ الذِّراعِيّ» : جرثقیل بازودار. ۴. «ـُ المائِيّ» : جرثقیل آبی. ۳. وسیله‌ای در سلاحهای آتشین که با آن هدف را نشانه می‌روند. ج : مَرافِيع.
المِرْفال (ر ف ل) : مرد یا زنی که با ناز و تکبّر بخرامد، مرد یا زن پُر افاده. ج : مَرافِيل.
المَرْفَد و المُرْفَد (ر ف د) : یاری، کمک. ج : مَرافِد.
المِرْفَس (ر ف س) : ۱. دسته هاون. ۲. گوشت‌کوب. ج : مَرافِس.
المِرْفَشَة (ر ف ش) : بیل. ج : مَرافِش.
المَرْفَض (ر ف ض) : مجرای آب، آنجاکه آب می‌ریزد. ج : مَرافِض.
المَرْفَع (ر ف ع) : ۱. آنچه به وسیلهٔ آن صندلی را بالا و پایین ببرند، جَکِ صندلی. ۲. «ـُ الکُتُب» : جایی بلند که کتابها را آنجا گذارند، جاکتابی، قفسهٔ کتاب. ج : مَـرافِـع. ۳. «المَـرافِـع» : صندلی چهارپایه. ۴. [در مسـیحیّت] «المَـرافِـع» : عـیدهای روزهٔ بـزرگ مسیحیان، عید روزهٔ مسیحیان.
Sherovetide, Carnival (E)
المِرْفَع (ر ف ع) : ۱. وسیلهٔ برداشتن و بلند کردن چیزها. ۲. جرثقیل ← مِرْفاع. ج : مَرافِع.
المَرْفِق (ر ف ق) : ۱. مصـ رَفَقَ و رَفِقَ و رَفُقَ. ۲. آرنج. ۳. آنچه از آن بهره‌مند شوند. ج : مَرافِق.
المِرْفَق (ر ف ق) ۱. مصـ رَفَق و رَفِق و رَفُق. ۲. آرنج. ۳. آنچه از آن بهره‌مند شوند، مورد استفاده ← مَرْفِق. ۴. متّکا، بالش، مخدّه. ج : مَرافِق. ۵. «مَرافِقُ الدّار» : تأسیسات رفاهی خانه ازقبیل دستشویی و گرمابه و دستگاههای تهویهٔ مطبوع. ۶. «مَرافِقُ البلاد» : امور عـامّ‌المـنفعهٔ شـهرها، درآمد و عایدات شهرها. ۷. [کیهان‌شناسی] «ـُ الثّريّا» : ستاره‌ای در کنار صورت فلکی برساوش. ۸. [مکانیک] : محور چرخ، شَفت
Crankshaft (E)
المِرْفَقَة (ر ف ق) : ۱. مخدّه، پُشتی، تکیه‌گاه. ۲. بالش، متّکا.
المَرْفُود (ر ف د) : ۱. مفـ. ۲. در تعبیر قرآنی لعنتی در دو جهان «و أُتبِعُوا فی هَذِهِ لَعْنَةً و یَومَ القیامَةِ بِئسَ الرِّفْدُ المَرْفُود» (قرآن مجید، هود، ۱۱/ ۹۹) : و لعنت این جهانی و لعنت روز قیامت را از پی دارند و این چه بد لعنتی دو جهانی است (اعم).
المَرْفُوع (ر ف ع) : ۱. مفـ. ۲. سخن والا و ارجمند. ۳. [نحو] لفظی که در جمله حالت رفع داشته باشد و ضمّه یا رفع بگیرد. ۴. نوعی دویدن. ۵. «الحدیثُ ـِ» : در اصطلاح محدّثان، حدیثی که سلسلهٔ اسناد آن به پیامبر (ص) برسد.
المُرْفِين معـ : مُرفین، ماده‌ای مخدّر و دارویی که از

گیاه و میوهٔ خشخاش گرفته می‌شود.
مَرَقَ ـُـ مَرْقاً ۱. القِدرَ : آب شوربای دیگ را زیاد کرد، خورش بسیار در دیگ پخت. ۲. ـ الضيفَ : به مهمان شوربا یا سوپ خوراند. ۳. ـ الجلدَ : پشمِ پوست راکند. ۴. ـ ه بالرّمحِ : به سرعت و شتاب به او نیزه زد. ۵. ـ الطائرُ : پرنده فضله افکند.
مَرَقَ ـُـ مُرُوقاً ۱. السّهمُ من الرَّمِيَّةِ : تیر هدف را شکافت و از آن سوی درآمد. ۲. ـ من الدِّينِ : به سبب پذیرفتن دین نو یا گمراهی از دین خود خارج شد. ۳. ـ حبُّ العنبِ : دانهٔ انگور بر اثر باد از تاک فرو ریخت.
مَرِقَ ـَ مَرَقاً ۱. ت النخلةُ : بارِ خرمابُن بزرگ شد و فروریخت. ۲. ۲. ـ ت البيضةُ : تخم‌مرغ فاسد شد و موادّ درون آن به صورت آب درآمد.
المَرَق : ۱. مصـ مَرِقَ. ۲. آبگوشت، شوربا، سوپ. ۳. نوعی آفت کشتزار.
المَرْق : ۱. مصـ مَرَقَ ـُـ. ۲. پشمِ زده و از هم باز شده. ۳. پشم یا پوست بوی گرفته. ۴. خارِ سرِ خوشه گندم و جو. ۵. سرودخوانی و نغمه‌سرایی فرومایگان و کنیزکان. ج : مُرُوق.
المِرْق : پشم یا پوستِ بدبوی و تباه شده، بدبوی.
المُرْق ۱. جـ: أمْرَق. ۲. خارهای سرِ خوشهٔ گندم و جو، داسه.
المُرْقِئ (ر ق أ) ← أرْقأ : بندآورنده خون، منعقدکنندهٔ خون (المو) Hemostatic (E)
المَرْقَأة (ر ق أ) : ۱. پـله، پـلّكان، زَرينه. ۲. نـردبان. (مانند مِرقاة است). ج : مَراقِئ.
المِرْقاة (ر ق ی) : ۱. پله، پلّكان. ۲. نردبان. (مانند مَرْقَأة است). ۳. وسيلهٔ ترقّی و پیشرفت و بالا رفتن درجه و مقام در هر چیز. ج : مَراقٍ.
المِرْقاق (ر ق ق) : ۱. آنچه با آن خمیر نان را پهن و نازک کنند، نورد، وردنه. ۲. دستگاهی دارای دو استوانه موازی که بر روی هم می‌چرخند و دانه‌هایی را که برای خوراک ستور در آن ریزند آرد یا نیمکوب می‌کند، دستگاه دانه‌کوب. ج : مَراقِيق.
المَرْقَب (ر ق ب) : جایی بلند برای دیده‌بانی و مراقبت، برج دیده‌بانی. ج : مَراقِب.
المِرْقَب (ر ق ب) : ابزاری که با آن آسمان و ستارگان را رصد می‌کنند، دوربین نجومی، تلسکوپ. ج : مَراقِب.
المَرْقَبة برج دیده‌بانی. ج : مَراقِب.
المَرَقَة جـ: مارِق. ۲. آبگوشت، شوربا، سوپ.
المَرْقَة : ۱. پاره‌ای پشم تازه چیده شده. ۲. پاره گوشتی که هنگام کندن پوستِ ذبیحه بر پوست باقی بماند.
المَرْقَد (ر ق د) : ۱. خوابگاه، بستر. ۲. آرامگاه، قبر، گور. ۳. خوابیدن، درازکشیدن. ج : مَراقِد.
المُرْقِد (ر ق د) : ۱. فا ← أرْقَدَ. ۲. داروی خواب‌آور، مُنَوِّم. ۳. راه روشن و آشکار. ج : مَراقِيد.
المَرْقَشِيثا معـ : سولفور آهن، پیریت آهن، حجرالنّور، مَرغش، مارکاسیت. Marcasit (F), Marcasite (E)
المَرْقَص و المَرْقَصَة (ر ق ص) : جای رقصیدن، تالار رقص. ج : مَراقِص.
المُرْقِص (ر ق ص) : ۱. فا ← أرْقَصَ. مؤ : مُرْقِصَة. ۲. «فلاةٌ مُرْقِصَة» : بیابانی که به سبب سختی گذرنده از میان خود را به شتاب وادارد چنانکه گویی او را به رقص واداشته است.
المَرْقَع (ر ق ع) : ۱. جای وصله. ۲. وصله زدن. ج : مَراقِع.
المِرْقَع (ر ق ع) : ۱. وصله‌زننده. ۲. «خطيبٌ ـٌ» : سخنرانی که سخن را به هم بپیوندد و ببافد. ج : مَراقِع.
المَرْقَعان (ر ق ع) : مردِ گول، بی‌خرد. مؤ : مَرْقَعانَة.
المَـرَقّ (ر ق ق) ۱. [تشریح] : مابین ناف تا روی استخوان زهار از شکم. و ۲. «ـّ الأنْفِ» : قسمت نرمِ بینی، پرّهٔ بینی. ج : مَراقّ.
المُرَقَّع (ر ق ع) : ۱. مفـ ← رَقَّعَ. ۲. جامهٔ پُر وصله. ۳. مرد باتجربه و کارآزموده.
المُرَقَّق (ر ق ق) ۱. مفـ ← رَقَّقَ. ۲. نان پهن و نازک،


المِرْقَب


المِرْقاة


المِرْقاق

نانِ لواش.
المِزقَم (ر ق م) : ۱. قلم، ۲. قلم‌مو. ۳. برس رنگرزی. ۴. اُتو، اُطو. ۵. وسیلهٔ نقش‌زنی روی نان و شیرینی و مانند آن. ج : مَراقِم.
المَزقَی (ر ق ی) : ۱. پله، پلکان. ۲. نردبان. ج : مَراقٍ ← مِرقاة.
المِزکاح (ر ک ح) سواری از پشت اسب به طرف سرین آن عقب افتد.
المِزکاض (ر ک ض) بسیار دونده، ج : مراکیض.
المَزکَب (ر ک ب) : ۱. مصـ رَکِبَ. ۲. وسیلهٔ سواری در خشکی و دریا مانند اسب و دیگر ستورِ سواری یا قایق و کشتی و جز آنها. ۳. «ــٌ شِراعِیّ» : کشتیِ بادبانی، بادی. ۴. ــ «ــٌ بُخاریّ» : کشتی بخاری که با نیروی بخار حرکت می‌کند. ۵. «ــٌ صَیْد» : کشتیِ شکار ماهی و نهنگ، شکاری دریایی. ۶. [کیهان‌شناسی] : ستاره‌ای در قسمت جلو و بادبانِ صورت فلکیِ سفینه. ج : مَراکِب.
المَرکَبَة (ر ک ب) : ۱. مؤنّثِ مَرکَب. ۲. درشکه یا کالسکه و ارّابه که ستوران آن را بکشند یا با نیروی بخار یا برق حرکت کند.
المَرکَز (ر ک ز) : ۱. مرکز، جایگاهی ثابت که شعبه‌هایی از آن منشعب شوند چون مرکز تلفن و مانند آن. ۲. [هندسه] «ــ الدائرة و ــٌ الکُرَة» : مرکز دایره و مرکز کره نقطه‌ای در وسط دایره یا کره که فاصله‌اش با هر نقطه از محیط آن برابر باشد. ۳. «ــٌ الرجُلِ» : منزلت و موقعیّت ظاهری یا معنویِ مرد، مقام و اعتبارِ شخص. ۴. «ــٌ الجُندِ» : مرکز سپاه یا لشگر، سربازخانه، پادگان. ۵. جای اقامت فرمانده، فرماندهی. ۶. [تشریح] «ــٌ البَیْضِیّ» : مادّهٔ سفید مغز. ۷. [فیزیک] «ــ الجَذْبِ» : مرکز جاذبه، مرکز کشش. و ۸. «ــ الثِّقلِ» : مرکز ثقل و سنگینی، گرانیگا.
المَرکَزیّ : ۱. منسوب به مَرکَز. ۲. «بنکٌ ــ أو مَصْرِفٌ ــٌ» : بانک مرکزی، بانک ناشر اسکناس. ۳. «لا ــٌ» : غیر مرکزی، خودگردان (المو).

المَرکَزِیَّة (ر ک ز) : ۱. جمع شدن قدرت اصلی به دست فرد یا گروهی خاصّ و فرمانبرداری تمام مقامات و صاحبان قدرت از او یا از آن گروه خاص، تمرکز قدرت، تمرکز اختیارات و نیروها در پایتخت کشور، Centralisme (F) ۲. «تَدْفِئَةٌ ــٌ» : دستگاه و سیستم حرارت مرکزی، شوفاژ Central heating (E)
المَرکَض (ر ک ض) : جای دویدن. ج : مَراکِض.
المِرکَض (ر ک ض) : ۱. آنچه با آن آتش روشن کنند، فروزینه. ۲. ابزاری که با آن آتش را به هم زنند و شعله‌ور سازند، آتش‌کاو. ۳. کنارهٔ کمان، گوشهٔ کمان. ج : مَراکِض. ۴. «مَراکِضُ الحوضِ» : کناره‌های حوض.
المُرکِض و المُرکِضة (ر ک ض) : زنی باردار که جنین در شکمش ناآرام است ← الحامل به معنی الحاملة.
المِرکَضة (ر ک ض) : ۱. کنارهٔ کمان، گوشه کمان. ۲. اسبی که زمین را با سُم خود کوبد. ج : مَراکِض.
المُرکِضَة (ر ک ض) : ۱. آبستنی که جنین در شکم او بزرگ شده باشد. ۲. «قوسٌ ــٌ» : کمانی که تیر را به سرعت و به دور پرتاب کند.
المُرَکَّب (ر ک ب) : ۱. مف ← رَکَّبَ. ۲. نژاد، اصل، بنیاد «هو کریمُ ــِ» : او نیک نژاد است. ۲. [شیمی] جسم مرکّب از چند عنصر بسیط مثل آب که مرکّب از اکسیژن و هیدرژن و املاح است. ۳. «الجهلُ ــٌ» : نادانی کامل. ۴. [روانشناسی] «ــٌ النَّقصِ» : عقدهٔ حقارت، احساس حقارت، کم‌خودبینی، خوارخویشتنی*.
المُرَکَّبات : ۱. جـ : سالم مُرَکَّبَة. ۲. [گیاه‌شناسی] : تیرهٔ گیاهی مرکّبان. ۳. [شیمی] «ــ السِّلْسِلِیَّة» : اجسامی مرکّب با ذرّات کربن که مانند زنجیر به هم پیوسته است، موادّی با ترکیبات زنجیره‌ای.
Chain Compounds (E)
المُرَکَّز (ر ک ز) : ۱. مف ← رَکَّزَ. ۲. «الأسلوبُ ــٌ» : سبکِ نگارش یا گفتار موجِز و مختصر، موجزنویسی یا

---

* به تعبیر امام محمد غزالی در کیمیای سعادت ← شادروان دکتر غلامحسین یوسفی، کاغذ زر ۱۳۶۳، تهران، ص ۱۷۹.

مختصرگویی.
المَرْكَل (ر ک ل) : ۱. راه. ۲. بخشی از پهلوی ستور که پای سوار با آن برخورد می‌کند. ج : مَراكِل. ۳. «فَرسٌ نهدُ المَراكِلِ» : اسب بزرگ‌شکم، شکم‌گُنده.
المِرْكَل (ر ک ل) : پای شخص سوار بر ستور. ج : مَراكِل.
المِـرْكَـم (ر ک م) : مـخزن بـرق، بـاطری، انـباره، آکومولاتور.
المِــرْكَـن (ر ک ن) ۱. لگـن، تشت یـا تـغار بـزرگ رختشویی. ۲. سنگاب*، ظرفی بزرگ از سنگ یا سفال که تهِ آن سوراخی تعبیه شده و آب برکشیده از چاه را نـخست در آن ریـزند و از آن بـه وسـیلهٔ نـاودانک یـا جویباری به حوض و استخر یا کشتزار روان شود.
المَرْكُوب (ر ک ب) : ۱. مف. ۲. آنچه بر آن سوار شوند، (اغلب) ستورِ سواری. ج : مَراكِيب.
المَرْكُوز (ر ک ز) : ۱. مف. ۲. دفن شده.
المَرْكُوم (ر ک م) : ۱. مف. ۲. «سحابٌ ـــ» : ابرِ متراکم و برهم نشسته. مؤ : مَرْكُومَة. ۳. «ناقةٌ مَرْكُومَةٌ» : ماده شتر فربه و پرگوشت.
المَرْكُوّ (ر ک و) : ۱. حوض. ۲. حوضچهٔ کنارِ سرِ چاه برای گرد آمدن آبِ برکشیده از چاه در آن.
المَرْكِيز معـ : ۱. لقب اشرافی اروپایی از کُنت بالاتر واز دوک پایینتر، مارکی. ۲. «تاجُ ـــ» : تاج مارکی.
المَرْكِيزَة معـ : همسر مارکی، مارکیز.
المُرْمَئِدّ (ر م أ د) : ۱. فا ← رَمْأَدَ. ۲. قاطع و کوشا در کار، مرد رسا (منتـ).
المِرْماة (ر م ی) : ۱. تیری کوچک که با آن تیراندازی آموزند. ۲. سُم ستورانِ شکافته سُم. ج : مَرامٍ.
المَرْمار : ۱. نرم و لرزان مانند لرزانک و ژِله و مارمالاد. ۲. انار پرآب.

---

*
امروز دو مَرده بیش گیرد مِـرْكَن
فـردا گـوید تـربی از ایـنجا بـرکَن
(سعدی)

المَرْمارَة : زن نرم و نازک و جنبان.
المِرْماش (ر م ش) : آن که هنگام نگاه‌کردن چشمانش را بسیار حرکت دهد. ج : مَرامِيش.
المَرْمَثَة (ر م ث) : زمین پُر از گیاهِ (رِمْث) شوره گیاه
المَرْمَد (ر م د) ← أَرْمَدَ : آن که درد چشم داشته باشد ← مُرْمِد.
مَرْمَرَ مَرْمَرَةً و مَرْماراً الماءَ : ۱. آب را بر روی زمین روان کرد. ۲. خشمگین شد.
المَرْمَر لا ـ معـ : ۱. سنگ مرمر، رخام. ۲. نوعی پارچهٔ نخی بسیار نازک، مَلْمَل. ۳. انار آبدار و کم‌پیه. ۴. نرم و نازک و لرزان. ج : مَرامِر.
المَرْمَرَة : ۱. مصـ مَرْمَرَ. ۲. پاره‌ای سنگ مـرمر، یک قطعه سنگ مرمر. ۳. باران بسیار.
المَرْمَرِيت معـ : مَرْمَرِيس (به تمام معانی).
المَرْمَرِيج : مارماهی ← أَنْقَلِيس (المو). Eel (E)
المَرْمَرِيس : ۱. صاف و هموار و لغزان و تـابان چـون مـرمر. ۲. سخت و مـحکم. ۳. بـلا و مـصیبت ۴. (از چیزها) چیز بلند، «عُنُقٌ ـــ» : گردن بلند وکشیده. ۶. (از زمینها) زمینی که گیاه نرویاند.
المَرْمَس (ر م س) : جای قبر، گور، آرامگاه. ج : مَرامِس.
المَرْمَض (ر م ض) : جایی که گوسفند را با سـنگهای تفته بریان کنند. ج : مَرامِض.
المَرْمَق (ر م ق) : ۱. مف. ۲. زندگانی سخت و تنگ، گذرانِ سخت و حقیر. ۳. ← مُرَمَّق.
المِرْمَل (ر م ل) : بند و زنجیر کوچک، قیدِ کوچک. ج : مَرامِل.
المُرْمِل (ر م ل) : ۱. فا ← أَرْمَلَ. ۲. آن که توشه‌اش تمام شده باشد. ۳. شیرِ بیشه.
المُرَمَّآت (ر م أ) «ـــ الأَخبارِ» : خبرهای دروغ، اکاذیب.
المُرِمّات (ر م م) : بلاها و سختیها.
المُرَمِّد (ر م د) : ۱. مف ← رَمَّدَ. ۲. دچار چشم‌درد ← مُرْمَد. ۳. گوشتی کـه در خـاکسـتر داغ بـریان شـده و خاکسترآلود باشد.
المُـــرَمَّش (ر م ش) : ۱. مـفـ ← رَمَّشَ. ۲. آن کـه


المِرْكَم

چشمانش بیمار و تباه شده و ورم ملتحمه گرفته باشد ← أرْمَش.
المُزْمَّق (ر م ق) : ۱. مف ← رَمَّقَ. ۲. «هو ـُ العيش» : او سختگذران و تنگ‌روزی است. ۳. «عيش ـٌ» : گذرانِ سخت، زندگانی تنگ و حقیر.
المُرَمَّل (ر م ل) : ۱. مف ← رَمَّلَ. ۲. «خَبِيْصٌ ـٌ» : فرنيِ نرم و رقيق.
المُرَمِّل (ر م ل) : ۱. فا ← رَمَّلَ. ۲. شیر بیشه ← مُرْمِل (معنی ۳).
المَرَمَّة (ر م م) : لب جانوران سم شکافته.
المَرْمَنَة : جـای رویـیدن (رُمّـان) انـار، انـارستان. ج : مَرامِن.


المرموزة

المَرْمُورَة : دختر یا زن نـرم و نـازک و لرزان‌انـدام. ج : مَرامِير.
المَرْمُوزَة (ر م ز) : مؤنثِ مَرْمُوز. ۲. مف. ۳. معـ : گیاه دمشقيّه، حافريّه، گُلِ کفشک.
Calceolaria (S), Slipper Wort (E)
المَرْمُوط معـ : موش‌خرمای کوهی. Marmot (E)


المَرْمُوط

المَرْمُوم (ر م م) : تیر پَـر آراسـته و اصـلاح شـده. ج : مَرامِيم (ده).
المَرْمَى (ر م ی) : ۱. مصدر میمی از رمی. ۲. جـای تیراندازی، میدان تیر. ۳. آنچه بدان تیر اندازند، هدف، نشانه. ۴. قصد، نیّت، مقصد و مقصود «هذا كلامٌ بـعيدُ ـِ» : این سخنی است که هـدفی دور و دراز دارد. ۵. دروازه در بازیهایی مانند فوتبال و واترپولو و غیره. ۶. «حارس ـِ» : دروازه‌بان فوتبال و مانند آن، گُلِر. ج : مَرامٍ.


المرنطة

المِرْمِيس معـ : کرگدن.
مَرَنَ ـُ مَرانَةً و مُرُوناً و مُرُونَةً ۱. الشيءَ ۱. در عین سختی نرم و لیز شد. کِشش پیدا کرد. ۲. ـ الثَّوبُ : جامه نرم و لطیف شد. ۳. ـ ت يدُه على العملِ : دست او در کار روان شد، ماهر و زبردست شد. ۴. ـ وجهُه على الأمرِ : به آن کار عادت کرد و شرم و حیایش ریخت. ۵. ـ على الكلامِ : در سخن ورزیده شد.
مَرَنَ ـُ مَرْناً ۱. الجلدَ : پوست را نرم ساخت. ۲. ـ به الأرضَ : او را بر زمـین زد. ۳. ـ مـن عَـدُوِّه : از بـرابـر دشمنش گریخت (الر).
مَرَنَ ـِ مُرُوناً (لا) ۱. علی الشيءِ : به آن چیز عادت کرد و آموخته شد. ۲. ـ من عدوِّه : به سبب سستی و بزدلی از دشمن خود گریخت.
المَرَن : ۱. دو چوب که بر روی تـنهٔ درخت بـبندند و باغبان بر آن بخوابد، خوابگاه و بستری مانند نَـعْنُو بـر روی درخت در جـنگل بـرای در امـان مـاندن از شـرّ درندگان شب‌شکار. ۲. [دامپزشکی و تشریح] : عصب درون دو بازوی شتر و جز آن. ج : أمْران.
المَرِن : ۱. نرم و لطیف. ۲. چیزی که در عین سختی انعطاف‌پذیر و نرم و فنری باشد، انـحناپذیر، تـاشو. ۳. عادت. ۴. خوی، خُلق. ۵. بانگ و پیکار. ۶. حال، حالت.
المَرْن : ۱. مصـ مَرَنَ. ۲. پوست نرم. ۳. نوعی پوشاک، جامه. ۴. پوستین. ۵. دهش، بخشش. ۶. کرانه، جانب. مثنّی : مَرْنان. ۷. «مَرْنا الأنفِ» : دو کنارهٔ بینی.
المِرْنان (ر ن ن) : ۱. کمان (به سبب صدای زَنّه‌ای که از زه آن برخیزد). ۲. «قوسٌ ـٌ» : کمان پرآواز، بسیار (رَنّه)کننده.
المَرْنَب : گونه‌ای موش بزرگ پُر زیان ← جُرَذُ المشاعِب.
المُرْنَب (ا ر ن ب) (از منسوجات) : ردایی که در بافت آن پشم (أرْنَب) خرگوش بکار رفته باشد.
المَـــرْنَبانِيّ (ر ن ب) «ثـــوبٌ ـٌ» : گـــلیم یـــا جـــامهٔ خرگوش‌رنگ.
المُرْنِبَة (ا ر ن ب) (از زمینها) : زمین پُر خرگوش.
المَرْنَحَة (ر ن ح) : سینهٔ کشتی، جلو کشتی. ج : مَرانِح.
المَرْنَطَة معـ : گیاهی صحرایی و زینتی با ریشهٔ ریزوم از تیرهٔ زنجبیلیها که رستنگاهش مناطق گرمسیری است.
Maranta (S)
المَرْنَعَة (ر ن ع) : ۱. سر و صدا هنگام بازی. ۲. گلزار، باغ. ۳. فراوانی، فراخی نعمت. ۴. تکّه‌ای از شکـار یـا خوراک یا مقداری از نوشیدنی.
المُرِنَّة : کمانی که به هنگام تیراندازی بسیار صدا کند. ← مِرْنان.

مَرِهَ ـَ مَرَهاً ۱. ت العينُ : چشم ساده و بی‌سرمه شد. ۲. درون پلکهای چشم سفید شد. ۳. چشم به سبب سرمه نکشیدن بیمار و زخم شد.

المَرَه : ۱. مصـ. ۲. بیماری‌ای در چشم که موجب زخم شدن آن شود.

المَـرِه : ۱. آن کـه بـه سـبب سُرمه نکشیدن درون پـلکهایش سـفید بـاشد. ۲. «رجُـلٌ ـَ الفـؤادِ» : مـرد بیماردل، دل‌نگران.

المُرَه جـ : مُرْهَة.

المُرْه جـ : ۱. أَمْرَه. ۲. مَرهاء.

المِرْهاء و المِرهاة : اسب تندرو، سریع. ج : مَراهٍ.

المُرْهَة : ۱. سفیدی بسیار خالص، سفیدی نـاب. ۲. گودالی که آب باران در آن گرد آید. ج : مُرَه.

المَرْهَصَة (ر ه ص) : درجه، پایگاه، مقام، منزلت، پایه. ج : مَراهِص* (منتـ).

المُرْهَف (ر ه ف) : ۱. مفـ ← أرْهَفَ. ۲. «سـيفٌ ـَ» : شمشیر لبه باریک و بزان. ۳. «هو ـَ الجسمِ» : او لاغر و باریک‌اندام است. ۴. «فرسٌ ـَ» : اسبی کمرباریک کـه دنده‌هایش بیش از حدّ به هم نزدیک و پیوسته باشد (و این از عیوب اسب است)**. ۵. «خصرٌ ـَ» : کمرِ باریک.

المُرْهَق (ر ه ق) : ۱. مفـ ← أرْهَقَ. ۲. کسی که وی را برای به قتل رساندن گرفته باشند. ۳. آن که بر او تنگ گرفته باشند، آن که او را در مضیقه و فشار نهاده باشند.

مَرْهَمَ مَرْهَمَةً : ۱. الجرحَ : بر زخم مرهم نهاد. ۲. ـَ الدّواءَ : دارو را به صورت مرهم و خمیری درآورد تا بر زخم گذارد.

المَرْهَم : ضماد، مرهم، پُماد. ج : مَراهِم.

المُرْهَمِس (ر ه م س) : ۱. مـفـ ← إرْهَمَسَ. ۲. (از کارها) کارِ پوشیده و پنهانی.

المُرَهَّق (ر ه ق) : ۱. مفـ ← رَهَّقَ. ۲. موصوف به نادانی و کم‌خردی. ۳. آن که بر او گمان بد برند، مظنون. ۴. آن که در دین و اعتقاد مورد تهمت باشد. ۵. شخص فاسد. ۶. بزرگوار و بخشنده (تقریباً از اضداد).

المُرَهَّل (ر ه ل) : ۱. مفـ ← رَهَّلَ. ۲. برافروخته‌چهره.

المَرْهُوب (ر ه ب) : ۱. مفـ. ۲. چیز ترسناک. ۳. شیرِ بیشه.

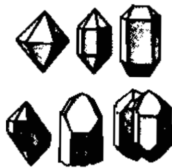
المَرْهُود (ر ه د) : ۱. مفـ. ۲. مردی که نمی‌تواند بـر کاری عزم کند. ۳. «أمرٌ ـَ» : کارِ سست و ناستوار.

المَرْهُوم (ر ه م) : ۱. مفـ. ۲. (از جـایها) زمـینی کـه بارانِ نرم و پیاپی بر آن باریده باشد.

المُرْهِي (ر ه و) : ۱. فا ← أرْهَى. ۲. «خَيْلٌ ـَ» : اسبی که تندرو به نظر نیاید ولی چون دنبالش کنند و بتازد به گَردَش نرسند. ج : مَراهٍ.

مَرُؤَ ـُ مَراءَةً ۱. الطعامُ : غذا گوارا و دلنشین شد. ۲. ـَ ت الأرضُ : آن سرزمین خوش آب و هوا شد. ← مَرِئَ ـَ مَراءَةً.

مَرُؤَ ـُ مُرُوءَةً : صاحب مردانگی شد، جوانمرد گردید. ← مَرَءَ مُرُوءَةً.


المَرْو

المَرْو ۱. جـ : مَرْوَة. ۲. دُرِّ کوهی، کوارتز، سـنگ مـرو. Quartz (E) ۲. قـطعه سـنگی کـه از آن آتش گـیرند، سنگ آتشزنه، نام دیگرش صَوّان است Flint (E) ۳. گیاهِ آویشنِ کوهی، مرزنگوشِ خودرو.
Origanum Maru (S)

المُرُوء جـ : مَريء.

المُرُوءَة : ۱. مصـ مَرُؤَ. ۲. نیروی مردی، رجولیّت. ۳. مردانگی، جوانمردی، دلیـری، فـتوّت. ۴. بـلندهمّتی، مروّت. ۵. کبر، نخوت (الر). (گاه همزهٔ مروءة قلب به واو و مُدغَم در واوِ پیش از خود شده «مُرُوَّة» می‌گردد).

المِرْواح (ر و ح) : ابزاری که با آن گندم را باد دهـند، شانهٔ کشاورزی، چِک. ج : مَراوِيح.

المِرْواز (ر و ز) : هواسنج، بارومتر.

المِـرْوَب (ر و ب) : ظـرفی کـه در آن مـاست درست می‌کنند، تغارِ ماست‌بندی. ج : مَراوِب.

---

* گویند مرهَصَة جمع ندارد (اقم). ← مَراهِص.

** البتّه مراد اسبی پیش از حدّ لاغرمیان است وگرنه به گفتهٔ سعدی:

اسب لاغرمیان بکار آید　　روز میدان نه گاوِ پرواری
(مؤلّف)

المَرْوت : زمین بی‌گیاه. ج : مُرُت.
المُرُوت جـ : مَرْت.
المُرُوتَة : ۱. مصـ. ۲. بی‌موییِ سر و بدن. ۳. بی‌گیاهیِ زمین.
المُرُوج جـ : مَرْج.
المَرْوَح (م ر ح، ر و ح) ۱. مفـ. ۲. شراب. ۳. باد. ۴. آنچه باد بر آن بوزد. ۵. «یومٌ ـــ» : روزی که باد خوش و ملایم در آن بوزد. ۶. «قوسٌ ـــ» : کمان خوشدست که تیر را نیک رها کند.





المِروَحة

المِرْوَح و المِرْوَحَة (ر و ح) ۱. بادبزن، پنکه. ۲. پروانهٔ اتومبیل. ج : مَراوِح.
المَرْوَحَة (ر و ح) : ۱. زمین فراخ که گذرگاه باد باشد. ۲. گذرگاه باد «فلانٌ جَلَسَ بـ ـــ» : فلانی در وزشگاه باد یا کوران هوا نشسته. ج : مَراوِح.
المَرُوخ : روغن و مانند آن که به چیزی یا جایی یا بر بدن مالند، روغنِ مالیدنی. ج : أمْرِخَة.
المِرْوَد (ر و د) : ۱. میلِ شرمه. ۲. آهن حلقهٔ لِگام که در میان لگام می‌گردد. ۳. محور چرخِ چاه و هر محور دیگر. ۴. میخ. ۵. مَفصل. ۶. [گیاه‌شناسی] : ساقهٔ تخمدان گیاه، خامه. ج : مَراوِد.
المُرْوِد : مصـ ← إزواد.
المُرُور : ۱. مصـ مَرَّ ـُ. ۲. جـ : مَرَّة. ۳. [تجارت] : بازرگانیِ کالایی که برای رسیدن به مقصد از یک یا چند کشور دیگر می‌گذرد، ترانزیت، اجازهٔ عبور، عبوری، گذری. ۴. [قانون] «ـــ الزّمان» : گذشتن زمانی معیّن برای احراز یا اسقاط حقّ یا مجازاتی. ۵. «تَذْكِرَةُ ـــ» : گذرنامه، پاسپورت، لِسِه پاسه.
المَرْوَراة و المَرْوَرَى : زمین بی‌گیاه. ج : مَرارٍ.
المُرُوز جـ : مَرْز.
المَرْوس (از قرقره‌ها و چرخها) : چرخی که ریسمان آن از جای خود خارج شده و بین چرخ و محور آن آویخته باشد. ج : مُرُس.
المُرُوش جـ : مَرْش.
المَرُوص : ماده شتر تندرو.

المُرُوط ۱. جـ : مِرْط. ۲. شتافتن در راه رفتن و دویدن.
المُرُوغ جـ : مَرْغ.
المُرُوق ۱. جـ : مَرَق. ۲. خارهای سرِ خوشهٔ گندم، داسه. ۳. ارتداد و برگشتن از دین و عقیده. ۴. انحراف، گمراهی. ۵. داخل شدن تیر در نشانه و گذشتن از آن. ۶. به سرعت و شتاب نیزه زدن. ۷. شوربا در دیگ کردن.
المِرْوَل (ر و ل) : ۱. آن که آب دهانش بسیار باشد. ۲. مرد سازگار و نرمخوی، موافق، سربراه. ۳. تکّه‌ای ریسمان پوسیده و سست و غیر قابل استفاده. ج : مَراوِل.
المَرُونُ (ر و ن) «هو ـــ به» : او مغلوب یا مقهور یا شکست‌خوردهٔ وی است.
المُرُونَة : ۱. مصـ مَرَنَ. ۲. سبکی و نرمی در عین استواری مانند نیزهٔ محکم و نرم‌دست.
المُرَوَّح (ر و ح) : ۱. مفـ ← رَوَّحَ. ۲. «دُهنٌ ـــ» : روغن خوشبو.
المُرَوَّع (ر و ع) : ۱. مفـ ← رَوَّعَ. ۲. بیمناک، ترسیده، ترسو، هراسان. ۳. مرد راست و درستی که صواب به او الهام شود.
المُرَوَّق (ر و ق) : ۱. مفـ ← رَوَّقَ. ۲. صاف‌کرده شده، پالوده. ۳. «بیتٌ ـــ» : خانهٔ رواق‌دار ← رواق.
المِرْوَى (ر و ی) : ریسمانی که با آن بار را بر پشت ستور بندند. ج : مَراوَى و مَراوٍ.
مَرِئَ ـَ مَرَأً : از لحاظ رفتار و گفتار و شکل مانند زنان شد، زن‌نما شد. ← مَرِءَ ـَ مَرَأً.
مَرِئَ ـَ مَراءَةً الطعامُ : غذا گوارا و دلنشین شد. ← مَرِءَ ـَ مَراءَةً.
المُرْئِلَة (از شترمرغان) : شترمرغی که جوجه داشته باشد.
مَرَى ـِ مَرْياً : ۱. حقَّه : حقّ او را انکار کرد. ۲. ـــ ه مائةَ سوطٍ : او را صد تازیانه زد. ۳. ـــ الناقةَ : به پستان ماده شتر دست مالید تا شیر آن روان شود. ۴. ـــ الشيءَ : آن چیز را درآورد، خارج کرد، بیرون آورد. ۵. ـــ ت الرّيحُ

السحابَ: باد بارانِ ابر را فرو ریخت. ۶. ـ الدّمَ و نحوَه: خون و مانند آن را روان کرد. ۷. ـ الفرسَ: با تازیانه و جز آن اسب را تا آخرین توان حیوان دواند. ۸. ـ الفرسَ: اسب به سبب خستگی یا لنگی یک دست یا پایش را بر زمین کشید.

مَرِيَ ـِ مَرِياً (لا) الفرسُ: اسب از خستگی یا لنگی دست و پایش را بر زمین کشید.

المُرِي و المُرِيَة: مرد و زنِ نشان‌دهنده و نمایاننده. ← أرَى يُرِي إراءَةً.

المَرِيء: ۱. مِری، سرخنای. ج: أمْرِئَة و مُرُوء. ۲. «طعامٌ ـ»: غذای گوارا، خوشگوار. ۳. «كلأٌ ـ»: گیاه مطلوب و گوارا برای ستور. ۴. «هنيئاً مَريئاً»: دعایی است برای کسی که چیزی بنوشد یا بخورد، خوش و گوارا بادا گوارایِ وجودا. ۵. دارای خوی مردانگی و مروّت.

المَرِيئَة: ۱. مؤنّثِ مَرِيء. ۲. «ارضٌ ـ»: زمین خوش آب و هوا. ج: مِراء.

المُرَيْئَة: مصغّرِ (اِمْرَأة): زَنَک.

المِرْيَاح (ر ی ح): ۱. باد آورد، آنچه سبب باد شود. ۲. باردار «طعامٌ ـ»: خوراک بادانگیز، نَفّاخ.

المِرْيَة: ۱. جدل، ستیز، پیکار «مافیه ـ»: در آن بحث و جدلی نیست. ۲. شک، تردید، بی‌گمانی. ۳. مِرْيَة: شیری که با مالیدن انگشت بر پستان شتر بدوشند (الر).

المَرِيج: ۱. استخوانی کوچک و سفید رنگ در درون شاخ. ج: أمْرِجَة. ۲. (از کارها): کار درهم آمیخته و پریشان. در تعبیر قرآنی درهم آمیختگی و آشفتگی حاصل از تردید و دودلی کسانی است که چون حقیقت به آنان رسید امر بر آنان مشتبه شد و آن را دروغ شمردند و گمراه شدند «فَهُم فی أمْرٍ مَرِيجٍ» (قرآن کریم، ق، ۵۰/ ۵) (اعم). ۳. «سَهمٌ ـ»: تیرِ سست و نااستوار. ۴. (از شاخه‌ها) شاخه‌ای انبوه و درهم پیچیده که شاخه‌های فرعی آن پوشیده و نامعلوم باشد. ج: مِراج.

المَرِيح (ر ی ح): بادزده، بادخورده، بادرسیده.

المَرِيد (م ر د): ۱. میوهٔ خشک شده‌ای که در شیر خیس کنند تا نرم شود. خرمایی که در شیر بخیسانند، خُرماشیر. ۲. آب آمیخته به شیر. ۳. سرکش و نافرمان، گردن‌کش، متمرّد. ج: مُرَداء.

المُـرِيد (ر و د): ۱. فا ← أرادَ. ۲. طالب، راغب، خواستار. ۳. پیرو. ۴. [تصوّف]: سالکِ مجذوبِ مراد و پیرِ خود.

المَرِير: ۱. عزیمت، آهنگ. ج: أمِرَّة. ۲. «حبلٌ ـ»: ریسمانِ نیک تابیده. ۳. «رجُلٌ ـ»: مرد نیرومند، قوی. ۴. «أمرٌ ـ»: کار استوار و محکم. ۵. «عيشٌ ـ»: زندگانیِ تلخ. ج: مِرار. ۶. «استمرَّ مَرِيرُه»: پس از ناتوانی توانا و نیرومند شد.

المُرَيْراء: دانه‌ای سیاه در میان دانه‌های گندم که هنگام پاک کردن جدا کنند و دور ریزند، تلخهٔ گندم.

المَرِيرَة: ۱. مؤنّثِ مَرِير. ۲. ریسمان نیک‌تابیده. ۳. هر رشته از رشته‌های رسن، یک تاهِ رسن. ۴. عزّت نفس، ارجمندی. ۵. آهنگ، عزیمت، قصد، اراده، عزم، قوّت. ۶. «استمرّت ـ ه علی كذا»: در فلان کار استحکام و توانایی پیدا کرد و آموخته شد. ج: مَرائِر.

المَرِيز «عِرضٌ ـ»: آبروی ریخته شده، ناموس لکّه‌دار شده.

المَرِيس ۱. «رجُلٌ ـ»: مرد قوی و نیرومند. ۲. «شیءٌ ـ»: چیز قوی و سخت. ج: مِراس. ۳. «حبلٌ ـ»: ریسمان چرخی که از محور خود خارج و بین چرخ و محور آویزان شده باشد. ۴. میوه یا نان که در شیر یا جز آن خیسانده شده باشد، ترید (تلیت). ج: مُرُس.

المَرِيش (ر ی ش): ۱. مف. ۲. «سهمٌ ـ»: چوبهٔ تیری که بر آن پَرِ سوفار چسبانده باشند تا مستقیم و نیک پرواز کند، تیرِ پَردار.

المَرِيض (م ر ض) فَعِيل به معنی مفعول (مَمْرُوض): ۱. بیمار. ۲. «قلبٌ ـ»: (لفظاً) دلِ بیمار و (تعبیراً) آن که دین و ایمان او سست و ناقص باشد. ۳. «رأيٌ ـ»: اندیشهٔ غلط و دور از صواب یا ناقص و نادرست. ۴. «قولٌ ـ»: سخنی که راوی آن شخص موثّق و استوار نباشد. مؤ: مَرِيضة. ۵. «عينٌ مَرِيضَةٌ»: چشم سست و

ضعیف (یا در تعبیر شاعرانه) چشمِ بیمار و مخمور. و ۶. «ریحٌ ~ ةٌ» : بادِ سست، بادی که لختی از وزیدن باز ایستد و لختی اندک بوزد. و ۷. «شمسٌ ~ ةٌ» : خورشید یا آفتاب کم‌نور و رنگ‌پریده. و ۸. «لیلةٌ ~ ةٌ» : شب بی‌ستاره، شبی که ستاره‌های آن دیده نشود. و ۹. «أرضٌ ~ ةٌ» : زمین پرفتنه و جنگ، زمین بلازده. ج : مَراضَی و مِراض و مَرْضَی و (متن اللغة ج : مَرِیضَة : مَرائِض).

المَرِیط : تیرِ بی‌پَرِ سوفار، چوبهٔ تیر.

المُرَیطاء ۱. بخشی از لب که از موی خالی و در میان آن چند موی رُسته باشد. ۲. زیر بغل.

المُرَیطَی : زبان کوچک.

المَرِیع (ر ی ع) : ۱. جای پُر سبزه و گیاه و حاصلخیز. ج : أمْراع و أمْرُع و مِراع. ۲. «هو ~ الجنابِ» : او شخصی پر خیر و برکت است. ج : مِراع و مُرْعاء.


المریلة

المِرْیَلَة (ر ی ل) : پیش‌بندِ کودکان.

المُرِین : آن که ستورش مُرده و خود بی‌ستور مانده است. ← أرانَ إرانةً.

المَرِیّ (ر ی ی) : ۱. ماده شتر پُر شیر. ۲. رگ پستان که پر شیر باشد و خود شیر بیرون دهد. ج : مَرایا.

المَرِیَّة : ماده شتر پُر شیر. ج : مَرایا.

المُرَیَّث (ر ی ث) : ۱. مف. رَیَّثَ. ۲. «هو ~ العَینین» : او سستنگاه است، دارای دیدِ ضعیف است.

المُرَیَّش (ر ی ش) : ۱. مف ← رَیَّشَ. ۲. چوبهٔ تیری که بر آن پَرِ سوفار چسبانده باشند. ۳. پارچهٔ نگارین و دارای نقشِ پَر. ۴. پُر موی، پشمالود، پُرزدار. ۵. کم‌گوشت، لاغر. ۶. مرد سست‌پشت، کمرسست. ۷. کسی که سلطان بدو پَری بخشیده تا آن را به نشانهٔ شرف و افتخار بر سر بنهد*.

* این لطف غالباً در شکارگاه پرندگان صورت می‌گرفت و سلطان پری از پرنده‌ای را که خود شکار کرده بود به بعضی از نزدیکان می‌داد و آنان به نشانهٔ افتخار بر کنارهٔ کلاه یا دستار خود می‌نهادند. بعداً این پرِ کلاه نشانه و مظهر شکارچیان شد. مؤلف.

مَزا ــُـ مَزاوَةً (م ز و) : ۱. دانشمند و ناشر علم و دانش‌شد. و ۲. بخشنده و جوانمرد گردید.

مَزا ــُـ مَزْواً (م ز و) : کبر ورزید، بزرگی فروخت.

المَزائِد جـ : مَزادَة.

المَزابِد جـ : مِزْبَد.

المَزابِر جـ : ۱. مِزْبَر. و ۲. مَزْبَرَة.

المَزابِل جـ : مَزْبَلَة و مَزْبِلَة.

المُزاة جـ : مازِی.

المِزاج (م ز ج) : ۱. مصـ مَزَجَ. ۲. آنچه با چیزی درآمیزد، آمیزه، آمیخته، مانند آب با شراب. ۳. طبیعت و حال، سرشت و خوی، مزاج، طبعهای چهارگانهٔ صفرایی و سودایی و دَمَوی و بلغمی و حالت تندرستی یا بیماری که بدن بر آن استوار است. ج : أمْزِجَة. ۴. بوی «~ الخمر» : بوی شراب، «~ الکافور» : بوی کافور.

المَزاجّ جـ : مِزَجّ.

المَزاجِر جـ : مَزْجَر.

المَزاجِل جـ : مَزْجَل. و ۲. مِزْجَل.

المَزاجِیل جـ : مِزْجال.

المِزاجِیّ : ۱. منسوب به مِزاج. ۲. متغیر، هر لحظه دگرگون‌شونده، دمدمی‌مزاج، متلوّن‌مزاج، رنگ عوض‌کننده. (المو).

المُزاح : ۱. مصـ مَزَحَ. ۲. شوخی، مزاح.

المَزاحِف جـ : ۱. مِزْحاف. و ۲. مَزْحَف. و ۳. مِزْحَف.

المَزاحِل جـ : مَزْحَل.

المَزاحِم جـ : مِزْحَم.

المَزاحِیف جـ : مِزْحاف.

المَزاد (ز و د، ز ی د) ۱. جـ : مَزادَة. ۲. توشه‌دان، جای زادِ راه و ره‌توشه. واحدِ آن مَزادَة است. ۳. جای مزایده و پیش‌فروشیِ کالا و حراج. ۴. «بیعٌ ~» : فروش به‌طور مزایده و حراج. ۵. «ثمنٌ ~» : مبلغ مزایده ← مِزْوَد.

المَزادَة (ز و د، ز ی د) : ۱. واحدِ مَزاد، توشه‌دان. ۲. مَشک یا خیکی که در سفر در آن آب ریزند و با خود برند. ج : مَزاد.

المَزار (ز و ر) : ۱. مصـ زارَ. ۲. زیارت، دیدار. ۳. زمان

یا مکان زیارت و دیدار. ۴. زیارتگاه، گور ولیّ یا قدّیسی که مردم به زیارت آن روند. ج: مَزارات.
المَزارات جـ: مَزار.
المَزارِد جـ: مَزرَد.
المَزارِع جـ: مَزرَع و مَزرَعَة.
المُزارِع: ۱. فا. ۲. کشاورز، زارع، کِشتکار، دهقان.
المُزارَعَة (ز ر ع): ۱. مصـ زارَعَ. ۲. [حقوق] کشاورزی کردن زمین به اشتراکِ مالک و کِشتکار و تقسیم محصول به نسبت معیّن.
المَزاریب جـ: مِزراب.
المَزاریع جـ: مَزروع.
المَزاریق جـ: مِزراق.
المِزاز جـ: مَزّ.
المَزازَة: ۱. مصـ مَزَّ ـَـ. ۲. مزهٔ ترش و شیرین، مَلَس.
المُزاعَة: ریزههای چیزی که هنگام پاک کردن و جدا کردن بر زمین فرو ریزد چون پنبه به وقت حلّاجی.
المَزاعِم جـ: مَزعَم.
المَزاعیج جـ: مِزعاج.
المَزاعیف جـ: مِزعافَة.
المَزاعیم جـ: مِزعام.
المَزاغِف جـ: مِزغَف.
المِزاق (م ز ق) «فرسٌ أو ناقَةٌ ـَـ»: اسب یا شتری تندرو که گویی از شدّت شتاب بسیار پوستش دریده میشود.
المَزاكِیء جـ: مَزكَأ.
المَزالِج جـ: مِزلَج.
المَزالِف جـ: مَزلَف و مَزلَفَة و مِزلَفة.
المَزالِق جـ: مَزلَق و مَزلَقَة.
المَزالّ جـ: مَزَلَّة.
المَزالیج جـ: مِزلاج.
المَزالیخ جـ: مِزلاخ.
المَزالیق جـ: مِزلاق.
المَزالِف جـ: ۱. مِزلَف. و ۲. مَزلَفَة.
المُزامِن (ز م ن) ← زامَنَ: زمان‌بندی‌کننده. ← مُواقِت Syncronizer (E)
المُزامَنَة (ز م ن): ۱. مصـ زامَنَ. ۲. با زمان معیّن معامله کردن، داد و ستد مدّت‌دار.
المَزامیر (ز م ر) جـ: ۱. مِزمار. و ۲. مَزمُور. ۳. یکی از اسفارِ تورات. «مَزامیرُ داوود»: مَزامیرِ داوود (ع).
المِزان جـ: مَزن.
المَزاهِر جـ: مِزهَر.
المَزاوِد جـ: مِزوَد.
المَزاوِل جـ: مِزوَلَة.
المَزایا جـ: مَزِیَّة.
المَزایِن جـ: ۱. مَزیَن. و ۲. مَزیَنَة.
المُزایَدَة (ز ی د): ۱. مصـ زایَدَ. ۲. مزایده، حراج. ← مَزاد.
المِزبَد (ز ب د): ابزاری که با آن سرشیر را از شیر جدا کنند، دستگاه کَره یا سرشیرگیری. ج: مَزابِد.
المُزبِد (ز ب د): ۱. فا. ۲. «ماءٌ ـَـ»: آبی که کف بر ساحل افکند. ۳. «بحرٌ ـَـ»: دریای متلاطم و موّاج. ۴. «رجُلٌ ـَـ»: مرد پریشان و آشفته، مضطرب، سراسیمه و ناراحت.
المُزبِدَة (ز ب د): حشرهای است که مایعی کف‌دار از خود ترشّح میکند.
المِزبَر (ز ب ر): قلم، قلم درشت، خامه. ج: مَزابِر.
المُزبِر (ز ب ر): ۱. فا ← أزبَرَ. ۲. مرد چهارشانه، دارای شانههای پهن و بزرگ.
المَزبَرانِیّ (ز ب ر) «اسدٌ ـَـ»: شیری که یالی انبوه داشته باشد.
المَزبَرَة (ز ب ر، ز ن ب ر) «أرضٌ ـَـ»: جای پُر زنبور، ج: مَزابِر.
المَزبَلَة (ز ب ل): آشغالدان، زبالهدان. ج: مَزابِل.
مَزَجَ ـُـ مَزجاً و مِزاجاً ۱. الشیءَ بالشیءِ: آن دو چز را با هم آمیخت. ۲. ـ ه علی فلانٍ: او را بر ضدّ فلانی برانگیخت و بشوراند، تحریک کرد.
المَزج: ۱. مصـ مَزَجَ. ۲. «شرابٌ ـَـ»: شراب آمیخته با آب و جز آن. ۳. انگبین، شهد، عسل. ۴. آبی که با شراب آمیخته شود ← مِزج.

المِزْج : ۱. آبی که با شراب آمیخته شود. ۲. انگبین، شهد، عسل. ۳. بادام تلخ.
المُزْجاة : مُؤنّثِ مُزْجَى. کم، اندک «بِضاعَةٌ ــ» : کالای کم و ناچیز.
المِزْجال (ز ج ل) : ۱. تیر کوچک و کوتاه. ۲. نیزهٔ کوتاه زوبین، ژوپین. ۳. سرنیزه. ← مِزْجَل. ج : مَزاجِیْل.
المِزَجّ (ز ج ج) : نیزهٔ کوتاه. ج : مَزاجّ.
المُزَجّ (ز ج ج) : ۱. مف. ← أزَجَّ. ۲. نیزه‌ای که در تهِ آن حلقهٔ آهن قرار داده باشند.
المِزَجَّة (ز ج ج) : ابزاری که با آن موی زیر ابرو را برمی‌دارند و ابرو را نازک می‌کنند، موچین.
المُزَجَّج (ز ج ج) : ۱. مف. ← زَجَّجَ. ۲. «حاجِبٌ ــ» : ابروی باریک و دراز.
المُزَجَّى (ز ج و) : ۱. مف. ← أزْجَى. ۲. مردی که شرف و بزرگواری کامل نداشته باشد و دیگران در کرامت از او پیشی گرفته باشند. ۳. مردی سست‌رأی و ضعیف که در کارها نیازمند به راهنمایی باشد.
المَزْجَر (ز ج ر) : ۱. جای شخص رانده و تبعید شده، تبعیدگاه. ۲. جای جانور رانده و بازداشته شده. ۳. سبب راندن و بازداشتن، مَترَسَک، لولوی سرِ خرمن. ج : مَزاجِر.
المَزْجَرَة (ز ج ر) : آنچه سبب و وسیلهٔ راندن و دور کردن باشد، مَترَسَک، لولوی سرِ خرمن.
المَزْجَل (ز ج ل) : جایی که کبوتر نامه‌بر را پرواز دهند و بفرستند. ج : مَزاجِل.
المِزْجَل (ز ج ل) : ۱. نیزهٔ کوتاه. ۲. سرنیزه. ج : مَزاجِل.
المُزْجَى (ز ج ی) : ۱. رانده شده. ۲. جلو انداخته، پیش‌آورده شده، عرضه شده. ۳. اندک، کم. مؤ : مُزْجاة (المو).
مَزَحَ ــَ مُزاحاً و مَزْحاً : شوخی کرد، بذله‌گویی کرد.
المَزْح : ۱. مص. مَزَحَ. ۲. خوشه، خوشهٔ گندم.
المِزْحاف (ز ح ف) : شتری که به خستگی و رنج و خود را به سختی کشاندن و خزاندن خو گرفته باشد. ج : مَزاحِف و مَزاحِف.

المَزْحَف (ز ح ف) : ۱. جای خزیدن. ج : مَزاحِف. ۲. «مَزاحِفُ الحیّات» : جاهای خزیدن ماران. ۳. «مَزاحِفُ المَطَر» : جاهای فرو ریختن قطرات باران.
المِزْحَف (ز ح ف) : ۱. بخشی از گاوآهن که در هنگام شخم زدن در شیار زمین فرو رود. ۲. جایگاهی سرازیر در هواپیمای بمب‌افکن که بمب از آن لغزیده فرو می‌افتد. (جدید). ج : مَزاحِف.
المَزْحَل (ز ح ل) : جایی که به سوی آن روند، مقصد. ج : مَزاحِل.
المُزْحَلَق (ز ح ل ق) : ۱. مف. ← زَحْلَقَ. ۲. نرم و لغزان، لیز.
المِزْحَم (ز ح م) : آن که در شلوغی مردم را با فشار از سر راه خود کنار زند، فشاردهنده در ازدحام. ج : مَزاحِم.
المَزَخَّة و المِزَخَّة (ز خ خ) : زن، همسرِ مرد.
المَزْحُور (ز ح ر) : ۱. مف. ۲. دچارِ اسهال خونی، مبتلا به دیسانتری.
المُزَخْرَف (ز خ ر ف) ۱. مف. ← زَخْرَف. ۲. آراسته، آرایش‌یافته، ۳. زراندود. ۴. مزوّر، ساختگی، قلّابی.
المَزْد : سرما.
المِزْداء (ز د و) : ۱. (از کودکان) کودکی که در گوی‌بازی یا گردوبازی گوی و گردو را با مهارت در چاله اندازد ← مِزداة.
المِــزْداة (ز د و) : چاله‌ای که کودکان در هنگام گردوبازی حفر کنند و گردو را در آن اندازند، خانَج.
المُزْدَرَع (ز ر ع) : کِشتزار، مزرعه، کِشتگاه.
المَزْدَكِیَّة : منسوب به مَزْدَکِیّ، کیش‌مزدکی که معتقد به وجود و مبدأ ازلی است : مبدأ خیر و مبدأ شرّ.
المُزْدَهَف جـ : اِزْدَهَف. ۲. عقل از کف رفته، سبکَ‌عقل و بی‌خرد.
المُزْدَوِج (ز و ج) : ۱. فا ← اِزْدَوَجَ. ۲. مرکّب از دو عنصر، جسم مرکّب دو عنصری. ۳. «ــُ الثَّمر» : درختی پیوندی که دو گونه میوه بار آورد یا در دو موسم سال بار دهد، درختِ با میوهٔ دو فصله. Amphicarpe (E)

مُـزْدَوِجاتُ الأزجُـل [زیستشـناسی] : دستـه‌ای از سخت‌پوستان، جفت‌پایان. Amphipoda (E)
مُزْدَوِجاتُ الأصابِع : [زیستشناسی] : سُم شکافتگان، تیره‌ای از پستانداران.
مُزْدَوِجاتُ التنفُّس [زیستشـناسی] : خـانواده‌ای از ماهیان که حد فاصل بین ماهیان و جهندگان محسوب می‌شوند، دو دَمان، دو نَفَسیها.
Diponoi (E), Dipneustes (F)
مُزْدَوِجاتُ الخَيشُوم [زیستشـناسی] : دستـه‌ای از نرم‌تنان از تیرهٔ پابرسران، دو آبشُشان.
Dibraches (E)
المُزدَوِجَةُ الحَرارِيَّة : دسـتگاهی بـرای انـدازه‌گیری درجهٔ گرماهای بالا یا نیروهای برقاطیسی تبدیلی شده به نیروهای حرارتی، دماسنج برقی، ترموکوبل.
مَزَرَ ـُ مَزْراً ١ه : به او (مِزْر) شراب جو و گندم و دیگر حبوب نوشاند. ٢. ~ ه : بر او خشم گرفت. ٣. شیر را نوشید تا مزهٔ آن را بچشد. ۴. ~ ه : او را آهسته نیشگون گرفت. ۵. ~ اللبنَ : کمی از شیر را نوشید. ۶. ~ اللبنَ : شیر را اندک اندک نوشید. ٧. ~ القِرْبَةَ : مَشک را پُر کرد.
مَزَرَ ـُ مُزُوراً من اللبنِ : کمی از شیر را نوشید.
مَزُرَ ـُ مَزارَةً : ١. دلِ او قوی و سخت شد، هشیار یا قوی‌دل شد. ٢. ~ التَّمرُ : خرما سفت و سخت شد.
المَزْر : ١. مصـ مَزَرَ. ٢. مرد هشیار و زیرک.
المِزْر : ١. شراب جو یا ذرّت یا گندم و دیگر حبوب. ٢. آبجو، بوزه. ٣. اصل و نژاد «هو کـريمُ ~ه» : او نـیک‌نژاد است. ۴. گول، کم‌خرد. ج : أمْزار.
المُزْر : ج أمْزَر.
المِزْراء (ز ر ی) : آن کـه مـردم را بسـیار عـیب کـند، عیبگوی مردم، سرزنش‌کنندهٔ دیگران.
المُزَراء جـ : مَزِير.
المِزْراب (ز ر ب) : ناودان. ج : مَزارِيب. ← مِيزاب.
المِزْراق (ز ر ق) : ١. نیزهٔ کوتاه، زوبین، ژوپین. ٢. (از شتران) : شتری که بـار خـود را بـه طـرف سـرین پس اندازد. ج : مَزارِيق.

المَزْرَة : مصدر مرّة از مَزَرَ، یک بار مکیدن و نوشیدن، مک زدن.
المَزْرَد (ز ر د) : حلقوم، گلوگاه. ج : مَزارِد.
المَزْرَعَة (ز ر ع) : ١. کشتزار، کِشتگاه، مزرعه. ٢. جای پرورش دام، محلّ دامپروری. ج : مَزارِع. ٣. « ~ جماعِيَّة أو تَعاوُنِيَّة» : مزرعهٔ اشتراکی (کُـلخوز، در کشـورهای سوسیالیستی و کمونیستی) یا مزرعهٔ تعاونی
Collective farm (E)
مَزَّ ـُ مَزازاً و مَزازَةً و مُزُوزَةً : ترش و شیرین مزه شد، مَلَس شد، میخوش بود.
مَزَّ ـُ مَزّاً الشرابَ : شراب یا نوشیدنی را مکید، آن را آهسته سر کشید.
مَزَّ ـَ مَزازَةً : ١. (مَزِيز) بسیار فاضل و دانشمند شد. ٢. ~ الشيءُ : آن چیز افزون شد.
المَزّ : ١. مصـ مَزَّ ـُ. ٢. دشوار، سخت. ٣. به مـعانی مَزِيز است ← مَزِيز. ج : مِزاز.
المُزّ ١. جـ : أمَزّ. ٢. ترش و شیرین، میخوش، مَلَس. ٣. شراب بسیار خوشگوار. ج : أمْزاز.
المِزّ : ١. بسیاری، فراوانی، فزونی. ٢. پایگاه، فـضل و والایی، بزرگی قدر و فزونیِ منزلت «له ~ عليک» : او را بر تو فزونی است.
المَزّاح (م ز ح) : بسیار شوخی‌کننده و بذله‌گو، اهـل شوخیِ بسیار.
المَزّاع (م ز ع) : ١. بسیار برکَنندهٔ چیزی. ٢. آن کـه پنبه را با انگشتان از هم باز کند. ٣. خارپشت.
المَزَّة : ١. مصدر مرّه از مَزَّ، یک بـار مکـیدن. ٢. (از شرابها) شراب خوشمزه و گوارا. ٣. «ما في الإناء إلّا ~» : در ظرف جز چیزی بسیار اندک نمانده.
مَزَّجَ تَمْزِيجاً (م ز ج) ١. السّنبلُ : ١. خوشهٔ سبز زرد شده. ٢. ~ ه : به او چیزی داد.
مَزَّحَ تَمْزِيحاً ١. الكَرمُ : درخت مو انگور آورد. ٢. ~ الكـرمَ : بـرای درخت انگـور داربست سـاخت. ٣. ~ السّنبُل أو العنبُ : خوشه یا انگور رنگ گرفت. ۴. درخت انگور بر روی داربست گسترده شد.

مَزَّرَ تَمزيراً (م ز ر) الإناءَ: ظرف را پُر کرد.
مَزَّزَ تَمزيزاً (م ز ز) ۱. ه: او را صاحب قدر و فضل یافت، برای او مقام و فضل دید. ۲. ـ ه بکذا: او را بدان سبب یا چیز فزونی نهاد. ۳. ـ ه بالأمرِ: او را در آن کار برتری نهاد و ترجیح داد. ۴. ـ ه: آن را ترش و شیرین کرد، میخوش و مَلَس کرد.
مَزَّعَ تَمزيعاً (م ز ع) ۱. الشیءَ: آن چیز را پخش و پراکنده کرد. ۲. ـ أمرَه: کار او را پراکنده ساخت. ۳. ـ اللّحمَ: گوشت را تکّه تکّه کرد. ۴. ـ القطنَ: پنبه را با انگشت از هم جدا کرد.
مَزَّقَ تَمزيقاً (م ز ق): ۱. الثّوبَ: جامه را بسیار پاره پاره کرد، برید، شکافت. ۲. «ـ اللهُ القومَ کلَّ مُمَزَّقٍ»: خداوند آنها را کاملاً تار و مار کرد، (یا به صیغهٔ نفرین) تار و مار کناد! ۳. «ـ المُلکَ»: نشانه‌های آن پادشاهی را از بین برد.
مَزَّنَ تَمزيناً (م ز ن) ۱. ه: او را برتری داد. ۲. ـ ه: او را نزد شخصی قدرتمند ستود و از او تعریف کرد. ۳. ـ الإناءَ: ظرف را پر کرد.
مَزَّى تَمزِيَةً (م ز ی) ۱. ه: او را ستایش کرد. ۲. ـ ه أو الشیءَ: او یا آن چیز را ستود و برتر شمرد. «ـ المتاعَ»: از آن کالا تعریف کرد.
مَزَعَ ـَ مَزْعاً القُطنَ: پنبه را با انگشت از هم جدا کرد.
مَزِعَ ـَ مَزْعاً القُطنَ: پنبه را با انگشتان از هم باز کرد.
مَزِعَ ـَ مُزُوعاً و مَزِيعاً ۱. الظبيُ أو الفَرَسُ: آهو یا اسب نرم دوید. ۲. ـ القُطنَ: پنبه را با انگشت از هم باز کرد. (الر).
المِزَع جـ: مِزْعَة.
المُزَع جـ: مُزْعَة.
المِزْعاج (ز ع ج) (از زنان): زنی که در یک جا آرام نگیرد. ج: مَزاعِيج.
المِزْعافَة (ز ع ف) (از ماران): ماری که چون نیش زند در دم بکُشد. ج: مَزاعِيف.
المِزْعام (ز ع م): ۱. آن که بسیار گمان برد، پُرگمان، خیال‌پرداز. ج: مَزاعِيم.
المِزْعامَة: ۱. مؤنّثِ مِزْعام. ۲. مار.
المِزْعَة: ۱. پاره‌ای پشم یا پنبه و مانند آن. ۲. تکّه‌ای گوشت یا پیه و مانند آن. ۳. یک جرعه آب، آشامه. ج: مِزَع.
المُـزْعَة: ۱. تکّه‌ای گوشت یا پیه و مانند آن. ۲. پاره گوشتی که با آن باز را برای شکار برانگیزند. ۳. ماندهٔ چربی. ۴. یک جرعه آب. ج: مُزَع.
المُزَغْزَع (ز غ ز ع): ۱. مف ← زَغزَعَ. ۲. فالوده، پالوده.
المُزْعِف (ز ع ف): ۱. فا أزعَفَ. ۲. (از شمشیرها) شمشیری که مضروب را زنده نگذارد. ۳. «موتٌ ـ»: مرگِ تند و ناگهانی.
المِزْعَق (ز ع ق): ابزاری که با آن زمین را کنند و کاو کنند. ۲. (از انواع راه رفتن) تند راه رفتن.
المَزْعَم (ز ع م): ۱. گمان. ۲. جای گمان زدن. ۳. جای طمع، آنجا که پندارند چیزی گرانبها یا درآمدی بسیار داشته باشد. ۴. (از امور): کاری که بر آن اعتماد نباشد، کار غیر قابل اعتماد و نااستوار. ج: مَزاعِم.
المَزْعِيّ (م ز ع): ۱. سخن‌چین، خبرکَش، نـمّام. ۲. شب راه رونده، شبرو.
المِزْغَف (ز غ ف): بسیار حریص که هرچه پیشش آید بردارد و ببرد. ج: مَزاغِف.
المِزَفَّة (ز ف ف): کالسکه‌ای که عروس را با آن به خانهٔ شوهر و محلّ (زفاف) برند، (امروزه): اتومبیلِ عروس‌بَری آراسته به گُل.
مَزَقَ ـُـ مَزْقاً و مَزْقَةً ۱. الثوبَ: پارچه و جامه و مانند آن را درید، پاره کرد، جر داد. ۲. ـ الطائرُ بسلحِه: پرنده فضله افکند. ۳. ـ عرضَه: آبرو ناموس او را به باد دشنام گرفت و لکّه‌دار کرد.
مَزَقَ ـُـ مُزُوقاً فی عَدْوِه: تند دوید، در دویدن رکورد شکست.
المَزِق: آن که مردم را عیب کند و زشت و بی‌آبرو گرداند. ۲. (از جامه‌ها) جامهٔ پاره پاره ← مَزِيق.
المِزَق ۱. جـ: مِزْقَة. ۲. «ثوبٌ ـ»: جامهٔ پاره پاره.
المُزَق جـ: مَزِيق.

المِزقَة : پاره‌ای پارچه و مانند آن. ج : مِزَق. «مَزَّقَ ثوبَه فصارَ مِزاقاً» : جامهٔ او را درید و جامه پاره پاره شد.
المُزَقِّق (ز ق ق) : ۱. مف ← زَقَّقَ. ۲. «کَبْش ــ» : قوچِ سراپا پوست کنده.
المَزْكَأ (ز ک أ) : پناهگاه، ملجأ. ج : مَزاكِيء.
المَزْكا سُر معـ : شراب و آبی که در مراسم عشاءِ ربّانی بکار می‌برند.
المَزْكُوم (ز ک م) : ۱. مف. ۲. زکام‌گرفته، مبتلا به زکام.
المِزْلاج : ۱. کلیدان، کُلونِ درِ حیاط و باغ که با دست باز شود، چفتِ در. ← زِلاج. ج : مَزالِيج.
المِزلاخ (زَلَخَ) ← مِزلاج. ج : مَزالِيخ.
المِزْلاق (ز ل ق) : ۱. ← مِزْلاج و مِزْلاخ. ۲. مادری که بسیار بچّه سقط کند. ج : مَزالِيق.
المِزلَج (ز ل ج) وسیلهٔ لغزیدن و سُر خوردن، سورتمه. ج : مَزالِج.
المِزلَجَة (ز ل ج) : کفشِ یخ‌سواری، کفش پاتیناژ.
المِزلَف (ز ل ف) : نردبان، پلّه. ج : مَزالِف.
المَزْلَفَة (ز ل ف) : آبادی یا دهی میان حومهٔ شهر و کشتزارهای آن و بیابان. ج : مَزالِف.
المَزَلَّة (ز ل ل) : جای لغزیدن، لغزشگاه. ج : مَزالّ.
المُزَلَّج (ز ل ج) ← زَلَّجَ : ۱. مف. ۲. کم، اندک. ۳. «رجُلٌ ــ» : مـرد عـاری از مـردانگی و بی‌خیر و بـرکت. ۴. ممسِک، بخیل، ناکس. ۵. پست و بی‌ارزش. ۶. کسی که از جماعتی نباشد امّا خود را به آنان بچسباند.
المُزَلَّخ (ز ل خ) : ۱. مف ← زَلَّخَ. ۲. مرد پست و بخیل. ۳. زندگانی پست و حقیر. ۴. بخشش اندک و ناچیز.
المُزَلَّع (ز ل ع) : ۱. مف ← زَلَّعَ. ۲. کسی که پـوست پایش از گوشت جدا شده باشد.
المُزَلَّم (ز ل م) : ۱. مف ← زَلَّمَ. ۲. زیرک، هوشیار. ۳. کوتاه و سبُک، چُست و چالاک. ۴. (از تیرها) تیر خوب ساخته و تراشیده شده. ۵. بخشش و عطای کم و اندک. ۶. آن که کنارهٔ بینیِ او بریده باشد. ۷. کوتاه‌دُم.
المِزْمار : ۱. آنچه در آن بدمند و بنوازند، نی، قرهنی. ۲. آواز سـرود. ۳. «لسان المِـزْمار» : دسـتگاه صـوتی در حنجره، نایبند. ج : مَزامِير. ۴. «مَزامِيرُ داوود» : یکی از اسفار تورات.
مِزْمارُ الرّاعِي (لفظاً) نيِ چوپان. (تعبیراً) گیاه بارهنگِ آبی.
المِزْمارِيّات [گیاهشناسی] : تیرهٔ گیاهی قازایاغیها.
مَزْمَزَ مَزْمَزَةً ۱. الشرابَ : نوشابه را انـدک انـدک سـر کشید. ۲. ــ ه : آن را سخت تکان داد و سر و ته کرد یا به جلو و عقب کشید.
المُزْمِع (ز م ع) : ۱. فا ← أزْمَعَ. ۲. مصمّم در کـار، صاحب عزم راسخ.
المُزَّمَّل (ز م ل) : ۱. مف ← إزَّمَّلَ. ۲. در گلیم یا جاجیم پیچیده شده.
المُزَّمِّل (ز م ل) : ۱. فا ← إزَّمَّلَ (جامه بر خود پیچنده). ۲. نام سورهٔ هفتاد و سوّم قرآن مجید.
المُزْمِن (ز م ن) : ۱. فا ← أزْمَنَ. ۲. بـیماری کـهنه، بیماری مزمن.
المُزْمَهِرّ (ز م هـ ر) : ۱. فا ← إزْمَهَرَّ. ۲. خشمگین. ۳. مردی خندان که هنگام خنده دندانهایش نمایان شود، دندان‌نما به هنگام خنده.
المَزْمُور (ز م ر) : ۱. مف. ۲. آنچه آن را بنوازند، نای. ۳. آهنگ نواخته شده، سرود. ج : مَزامِير.
مَزَنَ ـُ مَزْناً و (الر) **مُزُوناً** ۱. الإناءَ أو القِرْبَةَ : ظرف یا مَشک را پُر کرد. ۲. ــ ه : او را ستود، مدح کرد. ۳. ــ ه : او را در غیابش نزد صاحب مقامی ستود و برتری داد، از او نزد سلطان تعریف و تمجید کرد. ۴. راه خـود را در پیش گرفت و دنبال مقصود و خواستهٔ خود رفت. ۵. ــ من العدوّ : از دشمن گریخت. (۴ و ۵ الر).
مَزَنَ ـِ مُزُوناً وجهُه : چهرهٔ او نورانی و روشن و تابان شد (لا، المنـ).
مَزَنَ ـِ مُزُوناً و (لا) **مَزِيناً** : بـه راه خـود رفت. ۲. از دستِ دشمن گریخت.
مَزُنَ ـُ مَزانَةً (لا) : ۱. بخشنده شد. ۲. زیرک و با ذوق شد، یا بود.
المَزَن : ۱. عادت، خـوی. ۲. حـال، حـالت. ۳. روش،


مِزمار الراعي


المِزلَج


المِزلَجة


المِزوَلة

طريقه. ج : أمزان.
المَزن : ۱. مصـ مَزَنَ. ۲. زيبا. مؤ : مَزْنَة. ج : مِزان.
المُزن : ۱. ابر بارانزا، ابر بارانی. واحدِ آن مُزْنَة، یک پاره ابر بارانی است. ۲. «حَبُّ ـِ» : دانهٔ تگرگ، تگرگ.
المُزناء جـ : مَزِين.
المُزنَة : ۱. واحدِ مُزن، پاره‌ای ابر بارانی. ۲. یک بارش. ۳. «ابنُ مُزنَة» : هلال ماه که از لابلای ابرها نمایان شد.
المُزَنَّد (ز ن د) : ۱. مفـ ← زَنَّدَ. ۲. مرد بخیل. ۳. تنگ‌خوی، کج‌خُلق. ۴. پسرخوانده، منسوب به غیر پدرخود. ۵. «ثوبٌ ـٌ» : پارچهٔ کم‌عرض، (اصطلاحاً) یک لا پهنا. ۵. دَهِش و بخششِ اندک.
المُزهِر (ز ه ر) : ۱. فا ← أزْهَرَ. ۲. آن که برای مهمانش آتش روشن کند.
المِزهَر (ز ه ر) : ۱. عود، بربط. ۲. دف بزرگ که بنوازند. ج : مَزاهِر.
المَزهَرِيَّة (ز ه ر) (در اصطلاح عامّه) ظرفی شیشه‌ای یا بلورین که در آن گُل می‌گذارند، گلدانِ رومیزی.
المَزهَقَة (ز ه ق) : ۱. آنچه سبب باطل شدن و از بین رفتن چیزی شود. ۲. آنچه موجب بیرون شدن جان از تن شود. ۳. آنچه سبب گذشتن تیر از هدف گردد. ۴. آنچه وسیلهٔ سبقت گرفتن و پیش افتادن شود. ۵. آنچه موجب پرمغز شدن استخوان گردد. ۶. «جملٌ ـٌ لأرواح المطيّ» : شتری تندرو که شتران دیگر هرچند بکوشند به گردَش نرسند.
المَزهُود (ز ه د) : مفـ «ـٌ عنه أو فيه» : آنچه از آن کناره‌گیری شده.
المَزهُوّ (ز ه و) : ۱. مفـ. ۲. متکبّر.
المَزو : ۱. مصـ مَزا. ۲. تمام و کمال. ۳. فضیلت، برتری، مزیّت، امتیاز، شایستگی.
المِزواج (ز و ج) : زنی که بسیار شوهر کند. ج : مَزاوِيج.
المِزواة (ز و ی) : زاویه‌سنج. Pantometer (E)
المِزوَد (ز و د) : ۱. توشه‌دان، ساکِ دستی. ۲. آخور، توبره. ج : مَزاوِد. ۳. «هم مِلاءُ المَزاوِد» : (لفظاً) آنان دارای کیفهای پُرند، (تعبیراً) ایشان ثروتمندند. ۴. «نفاضَةُ المَزاوِد» : آنچه در توشه‌دانهای مسافران بازگشته از سفر مانده باشد.
المِزوَلَة (ز و ل) : ساعت آفتابی که (زوال) گرایش خورشید را به غرب (و برعکس دور شدن آن را از شرق) نشان می‌دهد. ج : مَزاوِل.
المُزَوَّق (ز و ق) : ۱. مفـ ← زَوَّقَ. ۲. دِرهَمِ جیوه‌اندود.
المُزَوِّق (ز و ق) : ۱. فا ← زَوَّقَ. ۲. نقّاش، صورتگر. ۳. دروغگو.
المُزَوَّی (ز و ی) : ۱. مفـ ← زَوّی. ۲. زاویه‌دار. ۳. چیز تمام و کاملی که دارای چهار حدّ باشد، چیزِ چهار حدّی.
مَزَی ـِ مَزْياً (م ز ی) کِبر ورزید. ← مَزا ـُ مَزْواً.
المِزيال (ز ی ل) : لطیف و پاکیزه‌خوی ← مِزيَل.
المَزيت (ز ی ت) : ۱. مفـ (در اصل مَزْيُوت مانند مَعِيب که مَعْيُوب است). ۲. روغن‌دار، آنچه در آن روغن ریخته باشند، ظرف روغن. ج : مَزايِت.
المَزيَتَة (ز ی ت) : روغندان، وسیله‌ای که با آن آلات و ماشینها را روغنکاری کنند. ج : مَزايِت.
المَزيج (م ز ج) ۱. (از رنگها یا خاکها و مانند آنها) : رنگها یا خاکهای درهم آمیخته و مانند آن، هر چیز آمیخته. ج : مُزُج. ۲. بادام تلخ.
المَزيد (ز ی د) : ۱. مصـ زادَ ـِ. ۲. مفـ (در اصل مَزْيُود مانند مَعِيب). ۳. افزونی، زیادتی. ۴. [صرف] : فعلی که به حروف اصلی آن یک حرف یا چند حرف از مجموعهٔ (سألتمونيها یا أمان و تسهيل) اضافه شده باشد. (← ج ۱، مقدّمه، ص ۱۴).
المَزير (م ز ر) : ۱. مرد زیرک و باهوش. ۲. سخت‌دل، قسيّ‌القلب. ج : أمازِر و مُزَراء.
المَزيز (م ز ز) : ۱. بسیار ارجمند و فاضل، دانشمندِ بی‌نظیر. ۲. سخت. ۳. بسیار. ۴. اندک (از اضداد).
المَزيق «ثوبٌ ـٌ» : جامهٔ پاره پاره ← مَزِق (معنیِ ۲). ج : مُزُق.
المِزيَل (ز ی ل) : ۱. لطیف و پاکیزه‌خوی ← مِزيال. ۲. مرد زیرک و نازک‌طبع.
المُزيل (ز و ل) : ۱. فا ← أزالَ. ۲. «ـُ الأوساخ»

پاک‌کننده، چرک‌زدای. ۳. «ـُ الرّائِحَةِ الکَرِیْهَةِ» : بَرندهٔ بوی بد، بوی‌زدای. ۴. «ـُ الشَّعْرِ» : موی‌زدای، داروی نظافت. ۵. «ـُ اللَّوْنِ» : رنگ‌زدای، بیرنگ‌کننده (المو).

المَزِیْن (ز ی ن) : شخص خوش‌طبع و بخشنده. ج : مَزْناء.

المَزِیّ : ۱. تیزهوش، خوش‌طبع، زیرک. ۲. تمام و کمال. ج : أمْزِیاء.

المَزِیَّة : مزیّت، برتری، امتیاز. ج : مَزایا.

المُزَیَّن (ز ی ن) ۱. مف ← زَیَّنَ. ۲. «شَعرٌ ـٌ» : موی اصلاح شده، تراشیده شده یا آرایش شده.

المُزَیِّن (ز ی ن) : ۱. فا ← زَیَّنَ. ۲. سلمانی، آرایشگر. ۳. حجامت‌کننده، رگزن، فصّاد. ۴. آرایشگرِ زنان.

المَسء : ۱. مص مَسَأَ. ۲. میانهٔ راه، وسط راه. ج : أمْساء.

مَسَأَ ـَ مَسْأً ۱. ه : به او نیرنگ زد. ۲. ـ ه حقَّه : در پرداخت حقّ او تأخیر کرد. ۳. ـ الطریقَ : از وسطِ جادّه راه رفت. ۴. ـ ه بالقولِ : او را با سخن نرم کرد. ۵. ـ القِدرَ : جوششِ دیگ را فرو نشاند.

مَسَأَ ـُ مُسُوءاً : ۱. شوخی کرد، بذله‌گویی کرد. ۲. بی‌شرمی و گستاخی نمود. ۳. ـ بین القومِ : میان آن گروه فساد افکند. ۴. ـ علی القبیحِ : به کار زشت مداومت داد و عادت کرد.

المِسْأَب (س أ ب) ۱. ظرف عسل. ۲. آن‌که آب بسیار نوشد. ج : مَسائِب.

المَسْأَلَة (س أ ل) : ۱. مص. ۲. حاجت، نیاز، درخواست. ۳. پرسش، مسأله. ج : مَسائِل.

المَسْؤُولِیَّة (س أ ل) ۱. تعهّد، مسؤولیّت. ۲. خود را در برابر قانون تسلیم دانستن. ۳. مورد سؤال و بازخواست قرار گرفتن هر یک از مأموران اجرایی نسبت به مقام و وظیفهٔ خود در برابر مافوق یا رئیس مملکت یا مجلس ملّی و جز آن.

مَسا ـُ مَسْواً ۱. ه : به او وعدهٔ انجام کاری را داد ولی در انجام آن دست به دست کرد و درنگ نمود. ۲. ـ ما عندَه : آنچه را نزد او بود گرفت.

مَسا ـُ مُسُوّاً (م س و) ۱. الحمارُ : خر سرکَشی کرد، چموشی کرد، ایستاد و رام نشد.

المَساء : ۱. زمان میان نیمروز تا مغرب. بعد از ظهر، پسین. ۲. غروب، شامگاه. ج : أمْسِیَة. ۳. «مَساءُ الخَیْرِ أو عِمْ مَساءً» : عصربخیر.

المَسائِب جـ : مِسْأَب.

المَساءَة (س و أ) : بدی، گفتار و کردار بد، سخن یا کار زشت. ج : مَساوِئ.

المَسائِح جـ : مَسِیْحَة.

المَسائِک جـ : مَسِیْکَة.

المَسائِل جـ : ۱. مَسْأَلَة. و ۲. مَسِیْل.

المَسائِیّ : ۱. منسوب به مَساء. ۲. عصرانه.

المَسابِئ جـ : مَسْبَأ.

المَسابِح جـ : مَسْبَح.

المَسابِر جـ : مِسْبَر.

المَسابِع جـ : ۱. مَسْبَع. ۲. مَسْبَعَة.

المُسابَقَة (س ب ق) : ۱. مص. ۲. مسابقه، کوشش برای پیش افتادن از یکدیگر در انواع ورزشها و بازیها. ۳. تکلیف و جز آن که دانش‌آموز می‌نویسد، مشق، پاسخ دادن به سؤال امتحانی.

المَسابِک جـ : ۱. مَسْبَک. و ۲. مِسْبَک و مِسْبَکَة.

المَسابِیر جـ : ۱. مِسْبار. ۲. مَسْبُور.

المَساتِق و المَساتِیق جـ : ۱. مَسْتَقَة. ۲. مُسْتَقَة و مُسْتُقَة.

المَساتِیر جـ : مَسْتُور.

المَساجّ جـ : مِسَجَّة.

المَساجِد (س ج د) جـ : ۱. مَسْجَد و مَسْجِد و ۲. مِسْجَدَة. ۳. (از اعضای بدن) اعضای سجده در بدن هنگام نماز شامل پیشانی و بینی و دو کف دست و دو زانو و دو شست پا.

المَساجِر جـ : مِسْجَر و مِسْجَرَة.

المَساجِع جـ : مَسْجَع.

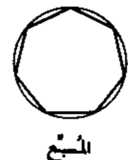
المَساجِیم جـ : مِسْجام.

المِساح جـ : مَسْحاء.

المِساحَة : ۱. مصـ مَسَحَ. ۲. اندازه‌گیریِ سطح چیزی. ۲. اندازه‌گرفتن مساحت زمین، زمین‌پیمایی. ۳. «علمُ ـ»: دانش زمین‌پیمایی، مهندسی. ۴. مجموعهٔ دفترها و طرحها و نقشه‌هاکه بر اندازه‌گیری مساحت زمینها یا احداث خانه‌ها و مستغلات و تعیین حدود آنها به نحو تفصیلی دلالت کند، نقشه‌برداری، نقشه‌کشی.
المَساحِج جـ: مِسْحاج.
المَساحِط جـ: مَسْحَط.
المَساحِف جـ: ۱. مَسْحَف. و ۲. مَسْحَفَة و ۳. مِسْحَفَة.
المَساحِق جـ: مِسْحَق.
المُساحَقَة (س ح ق): ۱. مصـ ساحَقَ، دو چیز را به یکدیگر کوبیدن و ساییدن. ۲. همجنس‌بازیِ زن با زن دیگر.
المُساحِقَة (س ح ق): ۱. فا ← ساحَقَ. ۲. زنی که با زن دیگر همجنس بازی کند، زنِ همجنس‌باز، سِحاقِیَّة. (المو). Lesbian (E)
المَساحِل جـ: مِسْحَل.
المَساحِن جـ: مِسْحَنَة.
المَساحِي جـ: مَسْحاء.
المَساحِي و مَساحٍ جـ: ۱. مَسْحاء. ۲. مِسْحاة.
المَساحِيج جـ: مِسْحاج.
المَساحِيق ۱. جـ: مَسْحُوق. ۲. (به صیغهٔ جمع) موادّی معطّر که کوبیده و گرد شود تا زنان آن را در آرایش خود بکار برند، پودر، گَرد.
المَساخِط جـ: مَسْخَط.
المَساخِن جـ: مِسْخَنَة.
المَساخِي و مَساخٍ جـ: مَسْخَى.
المَساد جـ: مِسْداة.
المِساد ۱. جـ: مَسَد. ۲. خیک روغن یا عسل. ۳. قوام، استواری.
المَسادِع جـ: مِسْدَع.
المَسارِب جـ: ۱. مَسْرَب. و ۲. مَسْرَبَة و مَسْرُبَة.
المَسارِج جـ: ۱. مَسْرَجَة. و ۲. مِسْرَجَة.
المَسارِح جـ: ۱. مَسْرَح. ۲. مِسْرَح و مِسْرَحَة.
المَسارُّ جـ: ۱. مَسَرَّة. و ۲. مِسَرَّة.
المَسارِط جـ: ۱. مَسْرَط. و ۲. مِسْرَط.
المَسارِي و مَسارٍ جـ: مَسْرَى.
المُسارِي (س ر ی): ۱. فا ← سارَى. ۲. شیرِ بیشه.
المَسارِيع جـ: مِسْراع.
المَسارِيق یو معـ: ماساریقا، روده‌بند. Mesentery (E)
المَسارِيقِيّ یو معـ: ۱. منسوب به مَسارِيق. ۲. [تشریح] «الشِّريانُ ـ»: سرخرگ روده‌بندی. Mesenteric (E)
مَساسِ : اسم فعل است برای امر یعنی : دست بزن، لمس کن، بمال. و گویند «لا مَساسِ»: لمس مکن، دست مزن، و این از شواذّ است.
المَساس : گیاه بارهنگ آبی، نام دیگرش مِزْمارُ الرّاعِي است.
المَساطِب ۱. جـ: مَسْطَبَة و مِسْطَبَة. ۲. آبهای ریزان و جاری. ← مَصْطَبَة.
المَساطِح جـ: ۱. مَسْطح. و ۲. مِسْطَح.
المَساطِر جـ: ۱. مِسْطَر و مِسْطَرَة. و ۲. مَسْطَرَة.
المَساطِع جـ: مِسْطَع.
المُساعِد (س ع د): ۱. فا ← ساعَدَ. ۲. کمک، دستیار. ۳. [در نظام] «ضابِطٌ ـ»: افسرِ آجودان. Adjutant (E). ۴. منجرّشونده، نتیجه‌دهندهٔ چیزی یا رویداد و حادثه‌ای. ۵. تابع، فرعی، اضافی (مانند کمک‌فنر). مؤ: مُساعِدَة. ۶. [شیمی و داروسازی] «مادَّةٌ مُساعِدَةٌ»: مادّه‌ای اضافی که برای تغییر مزه یا استحکام قرصها به داروها افزایند (المو).
المَساعِر (س ع ر) جـ: ۱. مَسْعَر. ۲. مَسْعِر. ۳. مُسْعَر. ۴. مِسْعَر. ۵. «ـ الجَمَلِ»: زیر بغل یا بیخ رانها یا جای باریک دُم شتر.
المُساعِف (س ع ف): ۱. فا ← ساعَفَ. ۲. دوستِ نزدیک. ۳. جای نزدیک. ۴. ممکن. ۵. سازگار، مناسب و موافق، درخور و شایسته.
المَساعِي و مَساعٍ جـ: ۱. مَسْعاة. ۲. مَسْعَى.
المَساعِيد جـ: مَسْعُود.

المَساعِر جـ : ۱. مَسْعَر. و ۲. مِسْعَر.
المَساعِط جـ : ۱. مِسْعَط. و ۲. مُسْعُط.
المَساعِل جـ : مَسْعَل.
المَساعِير جـ : مِسْعار.
المَساغِب جـ : مَسْغَبَة.
المَســـاف (س و ف) : ۱. مصـ. ۲. مسافت، دوری، فاصله، بُعد. ۳. بینی. ج : مَساوِف.
المَسافَة (س و ف) : ۱. مصـ. ۲. دوری، فاصله «بیننا ـَـ میلٍ» : میان ما یک میل راه فاصله است. ۳. جایی که مرگ و میر ستوران در آن بسیار باشد. «هذه الأرض ـَـ للمالِ» : این سرزمینی است که ستوران در آن هلاک می‌شوند. ج : مساوِف و مسافات.
المَسافِح (س ف ح) ۱. جـ : مَسْفَح. ۲. (از درّه) جای ریزش آبها در میان درّه، مصبّهای درّه.
المَسافِر (س ف ر) جـ : ۱. مِسْفَر. و ۲. مِسْفَرَة. ۳. «ـَـ الوَجهِ» : آنچه از چهره نمایان باشد.
المُسافِر (س ف ر) : ۱. فا ← سافَرَ. ۲. گاو وحشی. مؤ : مُسافِرَة.
المَسافِن جـ : مِسْفَن.
المَسافِير جـ : مِسْفار.
المَسافِل جـ : مَسْفَلَة.
المَسافِن جـ : مِسْفَن.
المساقِط جـ : مَسْقَط.
المَساقِم جـ : مَسْقَمَة.
المَساقِي و مَساقٍ جـ : ۱. مَسْقاة. و ۲. مِسْقاة. و ۳. مَسْقًى.
المَساقِير جـ : مِسْقار.
المَساقِيط جـ : مِسْقاط.
المَساقِيم جـ : ۱. مِسْقام.
المَساک (م س ک) : ۱. جایی که آب در آن بایستد. ج : مَساکات. ۲. بُخل، بخیلی، تنگ‌نظری، خسّت.
المِساک (م س ک) ۱. جـ : مَسِیْک. ۲. دستهٔ کارد و چاقو، قبضه. ۳. آنچه با آن چیزی را بگیرند، گیره. ۴. بخیلی، خسّت. ۵. «ما فیه ـَـ» : در آن سودی نیست که بدان برگردند. ← مَسِیْک.
المَساکات ۱. جـ : مَساک (معنی ۱). ۲. جاهایی که در آن آب نگهدارند، آب‌انبارها.
المَساکِب جـ : مَسْکَبَة. و ۲. مِسْکَبَة.
المَساکَة : ۱. مـصـ مَسُکَ. ۲. بُخل، خسّت، زُفتی، تنگ‌نظری.
المَساکِن جـ : مَسْکَن و مَسْکِن.
المُساکَنَة (س ک ن) : ۱. هم‌خانه شدن. ۲. هم‌خانه شدن زن و مرد بدون ازدواج شرعی، زندگی زناشویی غیر شرعی.
المَساکِین جـ : ۱. مَسْکان. و ۲. مِسْکِیْن.
المُسال (س ی ل) : ۱. مفـ ← أسالَ. ۲. گذرگاه سیل، مَسیل. ۳. «ـَـ الرجُلِ» : کنارهٔ ریش مرد.
المَسالَة : کشیدگیِ متناسب صورت همراه با زیباییِ آن.
المَسالِح جـ : مَسْلَحَة.
المَسالِخ جـ : مَسْلَخ.
المَسالِف جـ : مِسْلَفَة.
المَسالِق جـ : مِسْلَق.
المَسالِک جـ : ۱. مَسْلَک. و ۲. مِسْلَکَة.
المَسالّ جـ : مِسَلَّة.
المَسالِیخ جـ : مِسْلاخ.
المَسالِیط جـ : مِسْلاط.
المَسالِیق جـ : مِسْلاق.
المَسامَة (س و م) : ۱. مصدر میمی. ۲. زمان یا مکان عرضه کردن کالا برای فروش. ۳. تخته چوبی پهن و ستبر که در پایین چهارچوب در قرار می‌گیرد، عقبهٔ در. ۴. چوبی ستبر در جلو کجاوه.
المَسامِح جـ : مِسْمَح.
المَسامِد جـ : مِسْمَد.
المَسامِع جـ : ۱. مَسْمَع. ۲. مِسْمَع. و ۳. مِسْمَعَة.
المَسامّ (س م م) : سوراخهای ریز پوست بدن که از آنها عرق می‌تراود. ج : مَسامّات.
المَسامِن جـ : مَسْمَنَة.

المَسامیح جـ: مِسْماح.
المَسامیر جـ: مِسْمار.
المَسامیک جـ: مِسْماک.
المَسامّیّ : ۱. منسوب به مَسام، دارای سوراخهای ریز چون سوراخهای ریز پوست بدن. ۲. «مَسامِیَّة» : مسامّی بودن، دارای مسامّات بودن (المو).
المَسانِد جـ: ۱. مَسْنَد. و ۲. مِسْنَد. و ۳. مُسْنَد.
المُسانَدَة (س ن د) : ۱. مصـ سانَدَ. ۲. [نظام] : نیرویی مانند نیروی هوایی یا توپخانه و جز آن که در عملیات جنگی از نیرویی دیگر چون پیاده نظام پشتیبانی کند، نیروی پشتیبانی.
المَسانِف جـ: مُسْنِف.
المَسانُّ جـ: ۱. مِسَنّ. و ۲. مُسِنّ.
المُسانَهَة : سنه به سنه بودن، سالیانه بودن، سَنَواتی (المو).
المَسانید جـ: مُسْنَد.
المَساهِج جـ: ۱. مَسْهَج. و ۲. مِسْهَج.
المَساهِف جـ: مَسْهَفَة.
المَساهِک جـ: ۱. مَسْهَک. و ۲. مِسْهَک. و ۳. مَسْهَکَة.
المُساهِم (س ه م) : ۱. فا ← ساهَمَ. ۲. صاحب سهم، سهامدار، شریک در شرکت سهامی.
المُساهَمَة (س ه م) : ۱. مصـ ساهَمَ. ۲. سهیم شدن در شرکت سهامی. ۳. «الشرکةُ ـــ» : شرکتی که چندین کس در آن سرمایه‌گذاری کنند، شرکت سهامی.
المَساهیر جـ: مِسْهار.
المَساهیف جـ: ۱. مِسْهاف. و ۲. مَسْهُوف.
المُساواة (س و ی) : ۱. مصـ ساوَی. ۲. (در لغت) آن است که در کلام لفظ با معنی بی‌هیچ زیاده و نقصانی برابر باشد و این اصل است، مساوات.
المَساوِئُ و المَساوِی جـ: ۱. مساءَة. ۲. سُوء (برخلاف قیاس). ۳. سَیِّئَة.
المَساوِر جـ: ۱. مِسْوَر. و ۲. مِسْوَرَة.
المَساوِط جـ: مِسْوَط.
المَساوِف جـ: ۱. مَساف. و ۲. مَسافَة.


المُسَبَّع

المَساوِق جـ: ۱. مِسْوَق. و ۲. مِسْوَقَة.
المَساوِیط جـ: مِسْواط.
المَساوِیف جـ: مِسْیاف (معنی ۳).
المَساوِیک جـ: مِسْواک.
المَسایِع جـ: مِسْیَعَة.
المَسایِف ۱. جـ: مَسْیَفَة، جج سَیْف. ۲. خشکسالیها، قحط و نایابی.
المُسایَرَه : ۱. مصـ سایَرَ. ۲. همراه بودن، با هم سیر و سفر کردن. ۳. سازگاری، مدارا، کنار آمدن با هم.
المُسایَفَة (س ی ف) : ۱. مصـ سایَفَ. ۲. یکدیگر را شمشیر زدن. ۳. شمشیربازی.
المَسایِل جـ: مَسِیْل.
المَسایِیح جـ: مِسْیاح.
المَسایِیع جـ: مِسْیاع.
المَسایِیف جـ: مِسْیاف (معانی ۱ و ۲).
المَسْـبَأ (س ب أ) : ۱. راه. ۲. راه کوهستانی. ج: مَسابِئ.
المِسْبار (س ب ر) ۱. میل و فتیلهٔ جرّاحی که با آن عمق زخم را معلوم کنند، عمق‌یاب زخم، سوند. ۲. کسی که با میل و فتیله و جز آن عمق زخم را اندازه می‌گیرد، اندازه‌گیرندهٔ عمقِ زخم. ج: مَسابِیر. ← مِسْبَر.
المَسَـبَّة (س ب ب) : ۱. مصدر میمی. ۲. دشنام، بدگویی.
المِسَبَّة (س ب ب) : ۱. آن که مردم را بسیار دشنام دهد، فحّاش. ۲. انگشت سَبّابه، انگشت شهادت.
المُسَـبَّح (س ب ح) : ۱. مفـ. «ثوبٌ ـــ» : پارچهٔ محکم‌بافت و سفت و بادوام.
المُسَبَّحَة (س ب ح) : ۱. مؤنثِ مُسَبَّح. ۲. انگشت سبّابه.
المُسَبَّع (س ب ع) : ۱. مف. ۲. [هندسه] : هفت‌ضلعی، هفت‌گوشه. ۳. [عروض] : آنچه برمبنای هفت جزء باشد.
المُسَبَّهُ (س ب ه) : ۱. گشاده‌زبان. ۲. پیرِ خرف «هو ـــ العقلِ» : او عقل از دست داده است.

المُسْبِت (س ب ت) : ۱. فا ← أسْبَتَ. ۲. آن که به سبب بیماری و ضعف حرکت نکند، در حال اغماء و بیهوشی. ۳. یهودی‌ای که روز (سَبت) شنبه کارش را تعطیل کند. ۴. داخل‌شونده در روز (سَبت) شنبه.
المَسْبَح (س ب ح) : جای شنا، استخر. ج : مَسابِح.
المَسْبَر (س ب ر) : آنچه از ظاهر شخص یا چیزی معلوم می‌شود، صورت ظاهر.
المِسْبَر (س ب ر) : میل یا فتیله‌ای که با آن عمق زخم را معلوم می‌کنند. ج : مَسابِر. ← مِسْبار.
المَسْبَرَة (س ب ر) «ـُ الجُرح» : عمقِ زخم.
المِسْبَرَة (س ب ر) : باطن، نهاد. ج : مَسابِر.
المُسْبَع (س ب ع) : ۱. نوزادی که هفت ماهه به دنیا آمده باشد. ۲. نوزادی که مادرش مرده و دیگری به او شیر داده باشد. ۳. خوشگذران، عیّاش. ۴. فرزندخوانده، آن که پدرش را نشناسند و به غیر از پدر واقعی خود نسبت داده شود.
المَسْبَعَة (س ب ع) (از زمینها) : زمین پُر از (سِباع) جانوران درنده، جایی که درنده در آن بسیار باشد. ج : مسابِع.
المَسْبَک (س ب ک) : ۱. کارخانهٔ ذوب فلزّات. ۲. کارگاه ریخته‌گری. ج : مَسابِک.
المِسْبَک و المِسْبَکَة (س ب ک) : قالبِ ریخته‌گری. ج : مَسابِک.
المُسْبِل (س ب ل) : ۱. فا ← أسْبَلَ. ۲. سوسمار. ۳. تیر پنجم و ششم از تیرهای قمار. ۴. ماه ذو الحجة از ماههای قمری.
المَسْبُوت (س ب ت) : ۱. مف. ۲. بیهوش. ۳. مُرده.
المَسْبُور (س ب ر) : ۱. مف. ۲. خوش‌قیافه، خوش‌سیما، هر چیز خوش‌منظر. ج : مَسابِیر.
المُسْتَأنَف (أ ن ف) : ۱. مف ← إسْتَأنَفَ. ۲. «امرٌ ـٌ» : کاری نو و جدید که قبلاً کسی آن را نکرده باشد، کارِ نو پدید. ۳. [قانون] «ـ علیه» : آن که بر ضدّ او پژوهش خواسته شده آن که بر ضدّ او تقاضای استیناف و تجدید محاکمه شده است.

المُسْتَأنِف (أ ن ف) : ۱. فا ← إسْتَأنَفَ. ۲. [قانون] : تقاضاکنندهٔ تجدید دادرسی، پژوهش‌خواه.
المُسْتَبِدّ (ب د د) : ۱. فا ← إسْتَبَدَّ. ۲. کسی که تا کاری را به پایان نبرد آن را رها نکند. ۳. خودکامه، خودرأی، مستبِد، حاکم مطلق، دیکتاتور.
المُسْتَبِیت (ب ی ت) : ۱. فا ← إسْتَباتَ. ۲. فقیر، درویش.
المُسْتَتِر (س ت ر) : ۱. فا ← إسْتَتَرَ. ۲. [صرف] ضمیر مستتر و پوشیده در برابرِ ضمیر بارز و ظاهر.
المُسَتَّرَة (س ت ر) : ۱. مف ← سَتَّرَ و مؤنّثِ مُسَتَّر. ۲. (از زنان) زن پرده‌نشین، مخدَّرَه.
المُسْتَثْقَل (ث ق ل) : ۱. مص ← إسْتَثْقَلَ. ۲. سخت بیمار، بیماری که بیماریش سنگین شده ← أثْقَلَ و استَثْقَلَ.
المُسْتَحاثات (ح و ث) : ۱. باقیماندهٔ مواد آلی سنگ شده، سنگوارهها، فُسیلها. ۲. «علمُ ـ» : دانش زمین‌شناسی و کاوش و استخراج آنچه در اعماق زمین است.
المُسْتَحْلَب (ح ل ب) : ۱. مف ← إسْتَحْلَبَ. ۲. مایعی که ذرّات موادّ روغنی یا صمغیِ معلّق را دربر دارد، تعلیق، امولسیون، دروا (انْدَروا) Emulsion (E)
المُسْتَحَمّ (ح م م) ← إسْتَحَمَّ : جای استحمام و شست‌وشوی تن، حمّام، گرمابه.
المُسْتَحِیر (ح ی ر) : ۱. فا ← إسْتَحارَ. ۲. سرگردان، حیران. ۳. (از چیزها) چیزی مداوم و پیوسته که قطع نشود. ۴. راهی در بیابان که معلوم نباشد به کجا می‌رسد. ۵. ابر گرانبار و سرگردان که بادی آن را نراند.
المُسْتَحِیل (ح و ل) : ۱. فا ← إسْتَحالَ. ۲. ناشدنی، غیر ممکن. ۳. سخن بیهوده و بی‌خردانه. ۴. باطل، ناراست، ناصحیح. ۵. (از ظروف) پُر، لبریز. ۶. از حال خود تغییر یافته، دگرگون شده، استحاله یافته. ۷. مایل، خمیده، کج.
المُسْتَحِیَّة : گیاهی پایا و صحرایی و زینتی از تیرهٔ پروانه‌واران که برگچه‌های آن در صورت لمس کردن


المُستحیة

بسته می‌شود، گیاه حسّاس، حَسّاسة، نوعی میموزا.
Sensitive Plant (E), Mimosapudica (S)
المُسْتَخدَم (خ د م) : ۱. مف ← اِستَخدَم. ۲. کارگر، کارمند.
المُسْتَخدِم (خ د م) : ۱. فا ← اِستَخدَمَ. ۲. کارفرما. آن که کسانی را برای انجام کار خود به خدمت گیرد.
المُسْتَخرَج (خ ر ج) ۱. مف ← اِستَخرَجَ. ۲. خلاصهٔ بیرون‌نویسی شده از یک سند، مستخرجهٔ سند.
المُسْتَخفِيَة (خ ف ی) : ۱. فا ← اِستَخفَى و مؤنّثِ مُستَخفى. ۲. (از دستها) دستِ دزد و دست‌کفن دزد.
المُسْتَخمِر (خ م ر) : ۱. فا ← اِستَخمَرَ. ۲. بسیار (خَمر) باده‌خور، میخواره. ← خِمِّیر.
المُسْتَدَقّ (د ق ق) ۱. مف ← اِستَدَقَّ. ۲. هر چیز باریک و نازک شده. ۳. «ـ الرّمل» : بخشی از تودهٔ شن که باریک شده باشد. ۴. «ـ السّاعِدِ» : قسمت پایین استخوان زندِ دست که به مُچِ دست متّصل است.
المُسْتَراح (ر و ح) ← اِستَراحَ : ۱. جای آسایش. ۲. مستراح، بیت‌الخلا، خلا، مبال، آبریزگاه، توالت، دستشویی، کنار آب (در اصطلاح دري افغانی) تَشناب*.
المُسْتَراد (ر و د) : ۱. جای آمد و شد شتران در چراگاه. ۲. «ـ الرجُل» : جای گردش و رفت و آمد شخص، پاتوق.
المُسْتَرطِب و المُسْتَرطِبَة (ر ط ب) : رطوبت‌سنج، نَم‌سنج.
المُسْتَرِق (س ر ق) : ۱. فا ← اِستَرَقَ. ۲. ناقص‌الخلقه و ضعیف. ۳. «ـ العُنُقِ» : دارای گردن کوتاه. ۴. دزدانه گوش‌دهنده به سخن دیگران، استراقِ سمع‌کننده.
المُسْتَرَقّ (ر ق ق) : ۱. مف ← اِستَرَقَّ. ۲. چیز نازک و باریک شده، رقیق و آبکی.
المُسْتَسلِم (س ل م) : ۱. فا ← اِستَسلَمَ. ۲. «ـ القَدَمین» : آن که پاهایی نرم داشته باشد.
المُسْتَسِنّ (س ن ن) : ۱. فا ← اِستَسَنَّ. ۲. آن که راه را بکوبد و بپیماید.
المُسْتَسَنّ (س ن ن) : ۱. مف ← اِستَسَنَ. ۲. راهِ کوبیده و رفته شده. ۳. شیر بیشه.
المُسْتَشرِف (ش ر ف) : ۱. فا ← اِستَشرَفَ. ۲. بلند، مُشرِف.
المُسْتَشرِق (ش ر ق) : ۱. فا ← اِستَشرَقَ. ۲. شرق‌شناس، خاورشناس، مُستشرِق، پژوهندهٔ غربی که دربارهٔ فرهنگ و ادبیّات و علوم و زبانهای شرقی پژوهش می‌کند.
المُسْتَشفَى (ش ف ی) ۱. مف ← اِستَشفَى. ۲. مکان شفابخشی، شفاخانه، بیمارستان. ج : مُستَشفَیات.
المُسْتَطِير (ط ی ر) : ۱. فا ← اِستَطارَ. ۲. پراکنده، پخش‌شونده، «شرٌّ ـ» : شرِّ همه جاگیر. ۳. «صبحٌ ـ» : بامدادِ بردمیده.
المُسْتَطِيل (ط و ل) : ۱. فا ← اِستَطالَ. ۲. [هندسه] : شکل هندسي مستطیل، راست‌گوشه.
المُسْتَظِلّ (ظ ل ل) : ۱. فا ← اِستَظَلَّ. ۲. خون درون شکم انسان.
المُسْتَعام (ع و م) : ۱. مف ← اِستَعامَ. ۲. کشتیِ شناور در دریا.
المُسْتَعرِب (ع ر ب) : ۱. فا ← اِستَعرَبَ. ۲. غیر عربی که عالم به ادبیّات و زبان و تاریخ و فرهنگ تازیان باشد، عرب‌شناس.
المُسْتَعرِبَة (ع ر ب) ← اِستَعرَبَ : عرب غیر خالص ← مُتَعَرِّبَة.
المُسْتَعجِم (ع ج م) : ۱. فا ← اِستَعجَمَ. ۲. گنگ، لال، بی‌زبان.
المُسْتَعلِيَة (ع ل و) ← اِستَعلَى «الحروفُ ـ» : حرفهای ص، غ، ق، ض، خ، ط، ظ.
المُسْتَعمِر (ع م ر) : ۱. فا ← اِستَعمَرَ. ۲. استعمارگر.
المُسْتَعمَرَة (ع م ر) ← اِستَعمَرَ : ۱. مؤنّث مُستَعمَر. ۲. مستعمره، سرزمینی که از طرف کشوری استعمارگر

* به نظر می‌رسد این کلمهٔ فارسي دری از تمام کلمات متداول فرنگی و عربی برای چنین جایی مناسبتر باشد. (مؤلّف).

اشغال شده. ۳. گروهی از مردم مهاجر از کشور خود که در کشوری دیگر یکجا و دسته‌جمعی زندگی می‌کنند، مهاجرنشین، کُلُنی. ۴. «ــَـ النّحل»: گروه زنبوران عسل، فوج زنبوران عسل.

المُسْتَغْلَظ (غ ل ظ) ← إسْتَغْلَظَ : (از چیزها) : جای ستبر و ضخیم از چیزی، «طَعَنَه فی ــِ ذراعِهِ»: به بخش ستبرِ بازوی او نیزه زد.

المُسْتَغَلّات (غ ل ل) ← إسْتَغَلَّ : درآمد و عایدات زمین و املاک، مستغلّات.

المُسْتَفْرِغ (ف ر غ) : ۱. فا ← إسْتَفْرَغَ. ۲. (از اسبان) اسبی تیزتک که با تمام توانِ خود بتازد.

مُ سْ تَ فْ عَ ل : وزنی برای ساختن اسم مفعول و اسم مکان از باب إسْتِفْعال مانند مُسْتَخْرَج : بیرون آورده شده و جای بیرون آوردن.

مُ سْ تَ فْ عِ ل : وزنی برای ساختن اسمِ فاعل از باب إسْتِفْعال مانند مُسْتَخْرِج : بیرون‌آورنده.

المُسْتَفْقِهَة (ف ق ه) ← إسْتَفْقَقَ. ۱. مؤنّثِ مُسْتَفْقِه. ۲. زن همراه نوحه‌خوان زن که در نوحه‌سرایی به او جواب دهد، همخوانِ زنِ نوحه‌سرا.

المُسْتَفِیض (ف ی ض) : ۱. فا ← إسْتَفاضَ. ۲. (از اخبار) : اخبار پراکنده و منتشر شده.

المُسْتَقْبِل (ق ب ل) : ۱. فا ← إسْتَقْبَلَ. ۲. «ــَـ مِن الزّمانِ» : زمانِ آینده.

المُسْتَقْبَل (ق ب ل) : ۱. مف ← إسْتَقْبَلَ. ۲. زمانِ آینده.

المُسْتُقَة ف معـ : ۱. پوستینِ آستین‌بلند. ۲. وسیله‌ای که با آن چنگ نوازند (برگرفته از مُشته). ج : مَساتِق.

المُسْتَقَرّ (ق ر ر) : ۱. مف ← إسْتَقَرَّ. ۲. قرارگاه. ۳. «لکلِّ بناءٍ ــَـ» : هر بنایی را غایت و پایانی است.

المُسْتَقْطِبَة (ق ط ب) ← إسْتَقْطَبَ : ابزاری که با آن مقدار استقطاب (قطب‌گرایی) نور را می‌سنجد، قطبش‌سنج، استقطاب‌سنج.

المُسْتَقِیم (ق و م) : ۱. فا ← إسْتَقامَ. ۲. (از خطوط) خطّ راست. ۳. [تشریح] : راست روده، قسمت پایانیِ درشت روده.

مُسْتَقِیماتُ الأجْنِحَة [زیست‌شناسی] : حشرات راستبال، راستبالان.

المُسْتَکْثِف (ک ث ف) : وسیلهٔ سنجش تکاثف، چگالی‌سنج.


المُستکثِف

المُسْتَکِفّ (ک ف ف) ۱. فا ← إسْتَکَفَّ. ۲. چیز گِرد و کفّه مانند چون کفّهٔ ترازو.

المُسْتَکِفّات (ک ف ف) ۱. جـ : مُسْتَکِفَّة. ۲. چشمها و چشمه‌ها (بدان سبب که در حفره‌ها و گودالها جای دارند). ۳. شتران گردآورده شده در یک جا.

المُسْتَکِنّ (ک ن ن) إسْتَکَنَّ : ۱. بهره‌مند از راحت و رفاه و گرامی. ۲. گوشهٔ امن و گرم و نرم و آسوده، کنج راحت و عافیت. ۳. پوشیده، مکنون، نهفته (المو).

المُسْتَکِنَّة (ک ن ن) ← إسْتَکَنَ : ۱. مؤنّثِ مُسْتَکِنّ. ۲. کینه، حقد.

المُسْتَکِین (ک و ن) : ۱. فا ← إسْتَکانَ. ۲. میخ.

المَسْتَل (س ت ل) : راه تنگ و باریک. ج : مَساتِل.

المُسْتَلاط (ل و ط) : ۱. مف ← إسْتَلاطَ. ۲. فرزندخوانده.

المُسْتَلِیم (ل و م) : ۱. فا ← إسْتَلامَ. ۲. درخور نکوهش، سزاوار ملامت و سرزنش.

المُسْتَمْحِض (م ح ض) : ۱. فا ← إسْتَمْحَضَ. ۲. (از شیرهای خوردنی) شیری که دیر بسته و ماست گردد.

المُسْتَمْطَر (م ط ر) : ۱. مف ← إسْتَمْطَرَ. ۲. جایی روباز که در معرض باران قرار دارد، جای بارانگیر.

المُسْتَمْطِر (م ط ر) : ۱. فا ← إسْتَمْطَرَ. ۲. «ــِـ المعروفِ»: خواهان خیر و نیکی، نیکخواه. ۳. (از جایها) جای نیازمند باران، باران‌خواه.

المُسْتَمِیت (م و ت) : ۱. فا ← إسْتَماتَ. ۲. آن که تا پای جان بجنگد، جان بر کف، دست از جان شسته، سرباز. ۳. آن که خود را به دیوانگی زند. ۴. آن که برای کسی فروتنی و کُرنش کند تا غذایی بدو دهد و چون سیر شود کفران نعمت و ناسپاسی کند. ۵. «ــَـ فی

الأمــرِ: رد اســتوار در کـار. ۶. پوستهٔ نـازک درونـی تخم‌مرغ (قا، منتـ، الر) ← مُستَمِیث.

المُستَمِیث (م و ث) : ۱. فـا ← إستماثَ. ۲. پوستهٔ نازک درونی تخم‌مرغ (لا، المنـ) ← مُستَمِیت (معنیِ ۶).

المُستَنام (ن و م) : ۱. مفـ ← إستنام. ۲. زمینی فرو رفته و نشیب که آب در آن گِرد آید.


المستَنَد

المُستَنَد (س ن د) : ۱. مفـ إستَنَدَ. ۲. سند، قباله، مدرک. ۳. سه‌پایه‌ای که نقّاشان تابلوی خود را روی آن نصب و بر آن نقّاشی می‌کنند، سه‌پایهٔ نقّاشی.

المُستَنطِق (ن ط ق) : ۱. فا ← إستَنطَقَ. ۲. بازپرس، بازجو.

المُستَنقَع (ن ق ع) : ۱. مفـ ← إستَنقَعَ. ۲. آبگیر، برکه، غدیر. ۳. جایی از آبگیر که بتوان در آن سر و تن شست. ج : مُستَنقَعات.

المُستَنّ (س ن ن) ← إستَنَّ «ـَـ الطَّرِیقِ» : آن قسمت از راه که آشکار باشد.

المُستَهاض (ه ی ض) ← إستَهاضَ. ۱. بیماری‌ای بهبودیافته که به سبب ناپرهیزی یا فعّالیّت بیش از حدّ لزوم دیگربار بازگردد. ۲. ستور استخوان شکسـته و بهبودیافته‌ای که به سبب بار نهادن سـنگین و رانـدن حیوان دوباره استخوانش بشکند.

المُستَهام (ه و م) : ۱. مفـ ← إستَهامَ. ۲. سرگشته، شیفته، دلداده، بیدل. «قلبٌ ـــ» : دلِ سخت شیفته و سرگشته از عشق، دلِ از دست رفته.

المُستَهدَج (ه د ج) : ۱. مفـ ← إستَهدَج ۲. شتاب، عجله.

المُستَهدِف (ه د ف) : ۱. فـا ← إستَهدَفَ. ۲. پهن، عریض.

المُستَهکِم (ه ک م) : ۱. فا ← إستَهکَمَ. ۲. متکبّر.

المُستَهلِک (ه ل ک) : ۱. فا ← إستَهلَکَ. ۲. «طریقٌ ـُـ» : راهی دشوار که رونده را رنجور می‌کند.

المُستَهَلّ (ه ل ل) ۱. مفـ ← إستَهَلَّ. ۲. آغاز، مَطلَع. «ـُـ القصیدةِ» : مطلع و بیتِ نخستین قصیده.

المُستَوبِد (و ب د) : ۱. فا ← إستَوبَدَ. ۲. نادان و ناآشنا نسبت به مکان، کسی که موقعیّت جـایی را کـه در آن ایستاده نداند. ۳. بدحال.

المُستَوْدَع (و د ع) : ۱. مـفـ ← إسـتَوْدَعَ. ۲. مـحلّ امانت‌سپاری، جای ودیعه‌گذاری، امانتگاه. ۳. انبار. ۴. صندوق امانات. ۵. زهدان، رَحِم. ج : مُستَوْدَعات.

المَستُور (س ت ر) : ۱. مفـ. ۲. پوشیده، پاکدامن. ۳. (از مردان) مرد سست و ضعیف. ج : مَساتِیر.

مَستُوراتُ البُزُور [گـیاه‌شناسی] : گـیاهان نـهاندانـه، نهاندانگان.

مَستُوراتُ الزَّهرِ [گیاه‌شناسی] : (لفظاً) گُل نهفتگان و (اصطلاحاً) گیاهان گُمزاد، گُمزادان، نهانزادان.

مَستُوراتُ الزَّهرِ الوِعـائِیَّة [گـیاه‌شناسی] : گـیاهان نهانزادِ آوندی، نهانزادانِ آوندی.

المُسـتَوصَف (و ص ف) : ۱. مـفـ ← إسـتَوصَفَ. ۲. درمانگاه. ۳. بیمارستان خصوصی و کوچک، کلینیک. ج : مُستَوصَفات.

المُستَوعَل (و ع ل) ← إستَوعَلَ : پناهگاه بُز کوهی در ارتفاعات کوه.

المُستَوقَد (و ق د) : ۱. مفـ ← إستَوقَدَ. ۲. جای آتش، آتشدان ← المَوقِد.

المُستَوَی (س و ی) : ۱. مفـ ← إستَوَی. ۲. ارتـفاع نقطه‌ای نسبت به سطح افقیِ معیّن، سطح، تـراز. «ـــ المَعِیشَة» : سطح زندگانی.

المُستَوِی (س و ی) : ۱. فا ← إستَوَی. ۲. «السّطحُ ـــ» : سطح مستوی، سطح هموار و برابر. ۳. آن که به هدف خود رسیده باشد.

المِسجام (س ج م) «ناقةٌ ـــ» : ماده شترِ پُر شیر. ج : مَساجِیم.

المِسَجَّة (س ج ج) : چـوبی پـهن و تـخت کـه بـا آن گِل‌مالی کنند، تخته مالهٔ بنایی. ج : مَساجّ.

المُسَجَّر (س ج ر) : ۱. مفـ ← سَجَّرَ. ۲. «شَعْرٌ ـُـ» : موی فروهشته، موی آویخته. ۳. «غدیرٌ ـُـ» : آبگیری که آبِ آن فرو ننشسته باشد.

المُسَجَّع (س ج ع) : ۱. مف. ← سَجَّعَ. ۲. «كلامٌ ــ» : سخن دارای سجع، کلام مسجّع.

المُسَجَّل (س ج ل) : ۱. مف. ← سَجَّلَ. ۲. اسناد پیمانهایی که رسماً به ثبت رسیده، نامه‌های ثبت شده.

المُسَجِّلَة (س ج ل) : ۱. مؤنّثِ مُسَجِّل. ۲. دستگاه ضبط‌صوت ← آلَةُ تسْجيلِ (الصَّوت).

المَسْجَد (س ج د) : ۱. مص. ۲. پیشانیِ پینه بسته بر اثر سجده. ۳. هر یک از اندامهای انسان که هنگام سجده با زمین مماسّ می‌شود چون پیشانی و دو کتف دست و دو زانو و دو نوک انگشتان شست پا. ج : مَساجِد.

المَسْجِد (س ج د) : ۱. مسجد، عبادتگاه مسلمانان. ۲. سجده‌گاه. ۳. «المَسْجِدُ الحَرام» : کعبه. ۴. «المَسْجِدُ الأَقصَى» : بیت‌المقدّس، مسجدِ اقصی (قبلهٔ اوّلِ مسلمانان). ۵. «المَسْجِدانِ» : دو مسجد، دو مسجد مکّه و مدینه. ج : مَساجِد.

المِسْجَدَة (س ج د) : قالیچه یا حصیری که روی آن نماز خوانند و سجده گذارند، سجّاده. ج : مَساجِد.

المِسْجَر و المِسْجَرَة (س ج ر) : چوبی که با آن آتش تنور را به هم زنند، آتش آشورِ تنور. ج : مَساجِر ← سُجُور.

المَسْجَع (س ج ع) : ۱. مص. ۲. مقصد، هدف. ج : مَساجِع.

المُسْجَل (س ج ل) : ۱. مف. ← أَسْجَلَ. ۲. مباح و حلال شده، جایز، روا برای همگان. ۳. «فَعَلناه و الدَّهرُ ــ» : آن کار را هنگامی که هیچ کس را از کسی بیم نبود انجام دادیم.

المَسْجُور (س ج ر) : ۱. مف. ۲. افروخته. ۳. خالی، تهی. ۴. پُر (از اضداد). ۵. آرام، ساکن، آرمیده. ۶. شیری که بیش از حد آب در آن ریخته باشند، شیرِ آبکی. ۷. مروارید به رشته کشیده شده و فرو آویخته. مؤ : مَسْجُورَة. ۸. «لُؤلُؤَةٌ مَسْجُورَة» : مروارید آبدار و درخشان.

المَسْجُون : مف.، زندانی، محبوس، به زندان شده. مؤ : مَسْجُونَة.

مَسَحَ ـَ مَسْحاً و مِساحاً الأَرضَ : زمین را پیمود، اندازه‌گیری کرد، مساحت آن را معلوم کرد.

مَسَحَ ـَ مَسْحاً ۱. الشيءَ : علامت و نشان را از آن چیز پاک کرد، زدود. ۲. ــ اللهُ المرضَ : خدا بیماری را بهبود بخشید. ۳. ــ ه بالماءِ أو بالدّهنِ : بر آن آب یا روغن مالید. دست مرطوب یا روغن‌آلود خود را بر آن کشید. ۴. ــ الشَّعرَ : موی را شانه کرد. ۵. ــ ه بالسيفِ : آن را با شمشیر بُرید. ۶. ــ ه : او را زد. ۷. ــ عنقَه : گردن او را برید. ۸. ــ الجِمالَ : شتران را رنجور و ناتوان ساخت. ۹. ــ سيفَه : شمشیرش را از نیام کشید.

مَسَحَ ـَ مُسُوحاً ۱. في الأَرضِ : در زمین به سیر و سفر پرداخت. ۲. ــ ه بالماءِ أو بالدُّهنِ : بر آن آب یا روغن مالید. ۳. ــ بالشيءِ : بر آن چیز دست مالید، مسح کشید. ۴. ــ الشيءَ : اثری را از روی آن چیز زدود، برطرف کرد. ۵. ــ عُنقَه : گردن او را جدا کرد. ۶. ــ ه اللهُ : خدا او را نیکو و مبارک آفرید. ۷. ــ اللهُ مَرَضَه : خدا بیماری او را بهبود بخشید، او را شفا داد. ۸. ــ فلاناً بالقَولِ : فلانی را با سخن زیبا و فریبنده فریب داد. ۹. ــ الحجرَ الأَسوَدَ : برای تبرک بر حجرالأسود دست سود. ۱۰. ــ الإبلَ : شتر را خسته و رنجور و لاغر کرد.

مَسَحَ ـَ مَسْحاً و تَمْساحاً : دروغ گفت.

مَسِحَ ـَ مَسَحاً ۱. رانهایش از زبریِ لباس ساییده شد و به سوزش افتاد. ۲. رانهایش به هم ساییده و ناسور شد، شکافته شد. ۳. ــ ت المرأةُ : سرین زن لاغر و کم‌گوشت شد. و ۴. ــ ت المرأةُ : پستانهای زن کوچک بود و برجسته و آشکار نشد. ۵. ــ ت قدمُه : کف پای او تخت و صاف شد و گودیِ طبیعیِ آن از بین رفت.

المَسَح : ۱. مص. مَسِحَ. ۲. سوزش در پشت رانها به سبب زبری لباس.

المَسْح : ۱. مص. مَسَحَ. ۲. بریدن، قطع کردن. ۳. زمین پیمودن. ۴. باکف دست بر چیزی مالیدن، دست سودن. ۵. کشیدن دستِ‌تر بر سر و رویِ پاها در وضو. ۶. گلیم یا پوشاک پشمین. ج : مُسُوح.

المِسح : ۱• گلیم یا پلاسی که بر آن نشینند. ۲• پارچه و لباس از موی، گونی. ۳• پوشاکی پشمین که راهبان پوشند، خرقهٔ پشمینه. ۴• بخش بزرگ و میانهٔ راه. ج : أمساح و مُسُوح.

المُسح جـ : مَسْحاء.

المَسْحاء : ۱• مؤنّثِ أمْسَح. ۲• زنی که پستانهایش خُرد و کوچک و ناپیدا باشد. ۳• زنی که کفِ پایش تخت و صاف و فاقد گودیِ طبیعی باشد. ۴• زمینِ هموار بی‌گیاه و پُر از سنگریزه. ۵• زمینِ سرخ. ج : مُسْح و مِساح و مَساحٍ و مَساحَی.

المُسَحاء جـ : مَسِيْح.

المِسْحاة (س ح و) : بیل، بیلچه، ابزار خاک‌برداری. ج : مَساحٍ. ← مِقْحاة.

المِسْحاج (س ح ج) : ۱• رنده، ابزار چوب‌تراشی ۲• ستوری که چندان تند نرود. ۳• بسیار گاز گیرنده. ۴• زنی که بسیار سوگند خورد. ج : مَساحِیْج ← مِسْحَج و مِسْحَجَة.

المَسَحَة جـ : ماسِح.

المَسْحَة : ۱• مصدر مرّه از مَسَحَ. ۲• نشانی اندک از برخورد دستِ خویش بر بدن. ۳• «علیه ~ مِن جمالٍ أو جلالٍ» : در او اندک اثری از زیبایی یا شکوه پیشین وی پیداست، تـه بساطی از زیبایی سابق دارد. ۴• «~ المَرضَی» : یکی از سنتهای کلیسا که عبارت از روغن مالیدن کشیش به تن بیمارِ مُشرِف به مرگ است.

المِسْحَج و **المِسْحَجَة** (س ح ج) : ۱• رنـده، ابـزار چوب‌تراشی. ۲• ستوری که چندان تند نرود. ۳• بسیار گازگیرنده. ج : مَساحِج. ← مِسْحاج.

المِسَحُّ (س ح ح) «فَرَسٌ ~» : اسب نـجیب و نـژاده و تندرو.

المَسْحَط (س ح ط) : حلق، گلو. ج : مَساحِط.

المَسْحَف (س ح ف) ~ الحَيّةِ : اثر و نشان خزیدن مار بر زمین. ج : مَساحِف.

المَسْحَفَة (س ح ف) : جایی که گیاه اندک و تُنُک در آن رُسته باشد. ج : مَساحِف.

المِسْحَفَة (س ح ف) : ابزاری کـه بـا آن گـوشت را از استخوان جدا کنند. ج : مَساحِف.

المِسْحَق (س ح ق) : ابزاری که با آن چیزی را بکوبند و گَرد کنند، وسیلهٔ پـودر کـردن، هـاون و مـانند آن. ج : مَساحِق.

المِسْحَل (س ح ل) : ۱• ابزار تراشیدن، تیشه، سوهان، رنده. ۲• قـلم‌تراش. ۳• سـاطور. ۴• زبـان. ۵• خـطیب زبان‌آور. ۶• لگام، زنجیر زیر چانهٔ اسب، زنجیر هویزه. ۷• ریسمانِ یک لا تـابیده شـده. ۸• شـیطان. ۹• شـخص پست و فرومایه. ۱۰• دلاوری که تنها اقدام کند. ۱۱• ساقیِ شادمان. ۱۲• ارادهٔ قـاطع. ۱۳• گـمراهـی. ۱۴• کنار ریش، حاشیهٔ ریش. مـثنی : مِسْحَلانِ : قسـمت پایین دو گونه تا کنارهٔ ریش. ۱۵• دهـانهٔ خـورجـین و توشه‌دان. ۱۶• ناودان و میزاب که جلو آبِ آن را نتوان گرفت. ۱۷• غربال. ۱۸• باران بسیار ریزان. ۱۹• جلّاد، دژخیم. ج : مَساحِل.

المَسْحَنَة (س ح ن) : ۱• دستهٔ هـاون، سـنگِ بـوی خوش سای، دسته هاون عطّاری یا داروسازی. ۲• تیشهٔ سنگ‌شکن. ۳• ابزاری که با آن چوب و تخته را صاف و هموار کنند، لیسه. ج : مَساحِن.

المَسْحُوت (س ح ت) «هو ~ الجَوْفِ» : او هرگز سیر نمی‌شود، سیری‌ناپذیر، یا آنکه از فرط خـوردن دچـار تخامهٔ معده می‌شود.

المَسْحُور (س ح ر) : ۱• مفـ. ۲• دچـار دردِ ریـه. ۳• غذای فاسد. ۴• جایی که از بسیاری باران آب گَز یا از کمی گیاه ویران و تباه شده باشد.

المَسْحُورَة (س ح ر) : ۱• مؤنّثِ مَسْحُور. ۲• زمینی که چیزی در آن نروید، زمینِ بی‌گیاه. ۳• شتر یا جز آن که کم شیر باشد، پستاندارِ کم شر.

المَسْحُوف (س ح ف) : ۱• مفـ. ۲• مسلول.

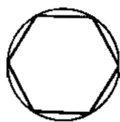
المَسْحُوق (س ح ق) ۱• مفـ. ۲• مفردِ مَساحِیْق، انواع پودرهای آرایشی. ← مَساحِیْق.

المَسْحُول (س ح ل) : ۱• مفـ. ۲• خُرد و ناچیز، حقیر، کوچک و بـی‌مقدار. ۳• (از زمـینها) : زمـین هـموار و

پهناور.
المَسْحُوم (س ح م) : ۱. مف، سیاه شده. ۲. سیاه.
المَسْحَی ج: مَسِیْح.
مَسَخَ ـَ مَسْخاً ۱. ه: او را از صورت خود به زشت‌ترین صورتها درآورد، او را مَسخ کرد. ۲. ـ الکاتِبُ : نویسنده در نگارش مطالب و معانی را غلط نوشت و بکار بُرد، تصحیف کرد. ۳. ـ کذا طعمَ اللحمِ : فلان چیز مزهٔ گوشت را از بین برد. ۴. ـ النّاقةَ : ماده شتر را رنجور و لاغر کرد.
مَسُخَ ـُ مَساخَةً : ۱. بی‌نمک شد، بی‌مزه شد. ۲. بی‌عقل شد، خِرَدباخته شد.
المَسْخ : ۱. مسخ شده، آن که صورتش به زشت‌ترین صورتها درآمده باشد. ج : مُسُوخ. ۲. اعتقاد به انتقال روح از بدن انسان به بدن حیوانی که اوصافش مناسب با اوصاف زندگانی آن انسان باشد.
المِسْخ : مسخ شده. ج : أمْساخ.
المُسَخَّد (س خ د) : ۱. مف ← سَخَّدَ. ۲. مرد دلتنگ، گرفته‌دل، بسته و افسرده خاطر. ۳. وَرَم‌کرده، آماسیده.
المُسَخَّر (س خ ر) ۱. مف ← سَخَّرَ. ۲. مطیع، فرمانبردار شده، هر مقهوری که در خود قدرت رهایی از قهر و استیلا را نداشته باشد. ۳. [قانون] : وکیلی که به حساب موکّل خود داد و ستد کند ولی مردم بپندارند که به حساب خود کار می‌کند، واسطهٔ معامله.
المُسَخَّم (س خ م) ۱. مف ← سَخَّمَ. ۲. کینه‌توز، کینه‌ور.
المَسْخَط (س خ ط) مص، خشم گرفتن، عصبانی شدن.
المَسْخَطَة (س خ ط) : آنچه موجب خشم شود، مایهٔ خشم و عصبانیّت. ج : مَساخِط.
المِسْخَنَة (س خ ن) ۱. دیگ و قابلمه و وسیله‌ای که در آن غذا را گرم کنند. ۲. آبخوری. ج : مَساخِن.
المَسْخُوت (س خ ت) ۱. مف. ۲. نرم و لیز، هموار و لغزان.
المَسْخَی (س خ ی) : ۱. مص. ۲. حفره یا جایی که زیر دیگ در اجاق باز کنند تا اکسیژن کافی به آتش برسد و سوختن کامل انجام گیرد. ج : مَساخٍ.
مَسَدَ ـُ مَسْداً ۱. الحبلَ : ریسمان را محکم بافت. ۲. ـ ه البَقلُ : سبزی خوردن که بدان قناعت کرده بود او را لاغر کرد. ۳. ـ ه المضمارُ : ریاضت دادن و تمرینِ بسیار اسب را تکیده و لاغر کرد. ۴. ـ فی السیرِ : به راه رفتن ادامه داد و کوشید.
مَسَدَ ـِ مُسُوداً فی السَّیرِ : از راه رفتن رنجور و مانده شد.
مُسِدَ مج. البَطنُ : شکم به صورتی مناسب نرم و باریک و هموار و لطیف شد.
المَسَد : ۱. ریسمان محکم و نیکو تابیده. ۲. لیف خرما. ۳. میله و محور آهنین. ۴. نام سورهٔ صد و یازدهم قرآن مجید. ج : أمْساد و مِساد.


المِسْدَاة

المِسْداة (س د ی) : ابزاری که بافندگان برای کشیدن و محکم کردن تارِ پارچه بکار می‌برند. ج : مَساد.
المَسَدّ (س د د) : ۱. مص. ۲. مکانِ سدّ بستن. ۳. زمان سدّبندی. ۴. «ـ مَسَدَّه» : (لفظاً) جای خالیِ او را پُر کرد، (تعبیراً) جانشین او شد، قائم‌مقام او شد.


المُسَدَّس

المُسَدَّدَة (س د د) ← سَدَّدَ : ۱. مؤنّثِ مُسَدَّد ← سَدَّدَ. ۲. دستگاهی برای موازی کردن پرتوهای پراکندهٔ نوری، کُلیماتور، موازی‌ساز (F) Collimateur. ۳. دستگاه نشانه‌گیری در تیراندازی، مگسک و شکاف درجه.
المُسَدَّس (س د س) : ۱. مف ← سَدَّسَ. ۲. [هندسه] : شکل هندسی شش ضلعی، شش گوشه. ۳. ششلول، پارابلوم. ۴. سلاحِ کمری کُلْت.


المُسَدَّس

المُسَدَّل (س د ل) ۱. مف ← سَدَّلَ. ۲. «شَعْرٌ ـ» : موی بسیار انبوه و بلند و فرو آویخته.
المِسْدَع (س د ع) : ۱. راهنما، دلیل راه. ۲. به راه خود رونده و ادامه‌دهنده. ج : مَسادِع.
المِسْراع (س ر ع) : بسیار شتابنده به سوی چیزی. ج : مَساریع.
المَسْرَب (س ر ب) : ۱. مذهب. ۲. معبر، گذرگاه. ۳.


المِسرَع

گذرگاه آبِ سیل، مَسیل. ج : مَسارِب.
المَسْرَبَة و المَسْرُبَة : ۱. به معاني مَسْرَب است. ۲. مجرای اشک و مانند آن. ۳. چراگاه. ۴. موی میان سینه تا شکم. ج : مَسارِب.
المَسْرَجَة (س ر ج) : چراغدان، چراغ پایه، پایه‌ای که چراغ روی آن قرار دهند. ج : مَسارِج.
المِسْرَجَة (س ر ج) : چراغ ← سِراج. ج : مَسارِج.
المَسْـرَح (س ر ح) : ۱. چراگاه. ۲. تماشاخانه، نمایش‌خانه، تآتر. ۳. صحنهٔ نمایش، سِن تآتر. ج : مَسارِح. ۴. مجموعهٔ آثار نمایشیِ یک نمایشنامه‌نویس. ۵. «ـُ الظِّلال أو ـ الظِّلِّ» : نمایش سایه، فانوس خیالی. ۶. «ـُ الدُّمَى» : نمایش عروسکی، خیمه شب‌بازی.
المِسْـرَح و المِسْـرَحَة (س ر ح) : ۱. شانهٔ مو. ۲. شانه‌ای که الیاف کتان و مانند آن را شانه کنند. ج : مَسارِح.
المَسْرَحان (س ر ح) : ۱. مثنّای مَسْرَح. ۲. دو چوبی نیم‌دایره که بر گردن گاو نرِ شخم‌کننده می‌افکنند، یوغ.
المِسْرَد (س ر د) : ۱. آنچه با آن چیزی را سوراخ کنند، درفش. ج : مَسارِد. ۲. «هو ابنُ ـِ» : او کنیززاده است، مادرش کنیز است.
المُسَـرْدَق (س ر د ق) : ۱. مف. ← سَرْدَق. ۲. (از خانه‌ها) خانه‌ای که بالا و پایین آن تمام بسته و پوشیده باشد.
المَسَرَّة (س ر ر) : ۱. مص. ۲. شادی‌بخش، سُرورآور، آنچه شادمان کند. ۳. اطراف باغها و سبزه‌ها. ج : مَسارّ و مَسَرّات.
المِسَرَّة (س ر ر) : آلتی میان‌تهی و شیپور مانند که یک سر آن نزدیک دهان گوینده و سر دیگرش نزدیک گوش شونده قرار می‌گیرد تا بدان وسیله با یکدیگر سرّی گفت‌وگو کنند و دیگران سخنشان را نشنوند، وسیلهٔ مکالمهٔ دو نفری میان دو اتاق. ۲. تلفن. ج : مَسارّ.
المُسَرَّد (س ر د) : ۱. مف ← سَرَّدَ. ۲. زره.
المَسْرَط (س ر ط) گلوگاه، راهِ بلعِ خوراک. ج : مَسارِط.
المِسْرَط (س ر ط) : ۱. گلوگاه، راه بلعیدن غذا. ۲. آن که غذا را تند بخورد. ج : مَسارِط.
المِسْرَع : ۱. شتابان به سوی چیزی. ۲. میزانه‌شمار، مترونوم، وسیلهٔ سنجش ضربات در زمان. ج : مَسارِع.
المُسْرِف (س ر ف) : ۱. فا ← أسْرَفَ. ۲. کافِر.
المَسْرُوءَة (س ر أ) : ۱. مؤنّث مَسْرُوء ← سَرَأَ. ۲. «أرض ـَة» : زمین پُر ملخ.
المَسْرُوح (س ر ح) : ۱. مف. ۲. سراب، آب‌نما.
المَسْرُور (س ر ر) : ۱. مف. ۲. شادمان. ۳. بریده (سُرَّة) ناف، ناف بُریده، کودک ناف‌زده.
المَسْرُوقَة (س ر ق) : ۱. مؤنّثِ مَسْرُوق. ۲. مف. ۳. (از درختان) درختی که برگهای آن را کرم خورده باشد. ۴. (از گوسفندان) گوسفندی که گوشهایش را از بیخ بریده باشند.
المَسْرُول (س ر ل) : ۱. مف. ۲. اسبی که سفیدی پاهایش تا زانوان و رانهایش برسد. ۳. «حَمامَةٌ ـَة» : کبوتری که پاهایش پر داشته باشد، کبوتر پَر پا.
المَسْرَى (س ر ی) : ۱. مص. سرّی. ۲. جایی که شبانه در آن راه روند. ۳. زمان و هنگام راه رفتن شبانه. ج : مَسارٍ.
مَسَّ ـَـ مَسّاً ۱. الشیءَ : بر آن چیز دست مالید، دست سود. ۲. ـ الماءُ الجسدَ : آب به تن رسید. ۳. ـ المرأةَ : با آن زن هماغوش شد، هم‌بستر شد. ۴. ـ ه العذابُ و نحوُه : عذاب و مانند آن به او رسید. ۵. ـ ه الشّیطانُ : دیوانه شد. ۶. «ـ ت به رِحَمٌ فلانٍ» : نسب فلانی با او نزدیک شد، میان آن دو خویشاوندی و قرابت خانوادگی ایجاد شد. ۷. «ـ ت فلاناً مواسُّ الخیرِ أو الشّرِّ» : نیکی یا بدی به او رسید، خوبی یا بدی به او روی آورد.
مَسَّ ـَـ مَسّاً و مَسِیساً و مِسّیسَی : ۱. ه : او را لمس کرد، به او دست مالید. ۲. ـ ه المَرَضُ أو الکِبَرُ : بیماری یا پیری به او رسید. ۳. «ـ ت الحاجةُ إلی کذا» : نیازمندی او را بدان کار وادار کرد. ۴. ـ ه الشیطانُ بتعبٍ أو عَذابٍ : شیطان او را به رنج یا عذاب مبتلا گرداند.
مُسَّ مَسّاً مج. : دیوانه شد، دیوانگی به او دست داد.

المَسّ : ۱. مصـ مَسَّ و مُسَّ. ۲. دیوانگی. ۳. نخستین احساسی که از خستگی و رنجوری به آدمی دست می‌دهد. ۴. «فلانٌ ـ ه ـُ الأَرْنَبِ» (لفظاً) دست سودن فلانی مانند دست سودن بر خرگوش است و (تعبیراً) فلانی نرمخوی و مهربان است. ۵. [پزشکی] : درمان به وسیلهٔ مادّه‌ای سوزاننده بر روی پوست یا غشاء مخاطی، درمان موضعی. Local trapy (E) ۶. «رأیتُ له ـُ فی مالِه» : داغ و نشانی زیبا از او بر روی ستورانش دیدم. ۷. «ـُ الأَجِنَّة» (لفظاً) جن‌زدگی و (تعبیراً) حال تشنّج یا صرعی متناوب که به زن قبل از زایمان یا در ضمن زایمان یا پس از آن دست می‌دهد، مسمومیّت بارداری، اِکلامپسی. Eclampsia (E)

المِسّ فلزّ مس. پاره‌ای از آن را مِسَّة گویند. ← نُحاس.

المُسُس جـ : مَسِیس.

المَسّاح (م س ح) : ۱. آن که بسیار مسح می‌کند، بسیار دست کَشنده. ۲. کسی که زمین را می‌پیماید، تعیین‌کننده مساحت زمین، زمین‌پیما، مهندسِ مسّاح.

المُسّاح جـ : ماسِح.

المَسّاحَة : ۱. مؤنّثِ مَسّاح. ۲. مدادپاک‌کن. ۳. تخته‌پاک‌کن.

المَسّاس (م س س) ۱. بسیار لمس‌کننده، بسیار دست‌مالنده. ۲. «ـُ الفَدّان» : دستهٔ گاوآهن که هنگام شخم زدن یا خرمن‌کوبی آن را می‌گیرند یا پا روی آن می‌گذارند و فشار می‌دهند.

المَسّاک (م س ک) : بخیل، زُفت، مُمْسِک، خسیس. مؤ : مَسّاکَة.

المَسّاکات : ۱. جـ : سالم مَسّاکَة. ۲. جایهایی که آب در آن نگهداری شود.

مَسَّحَ تَمْسِیحاً (م س ح) ۱. ه بالماءِ أو الدُّهنِ : بر روی آن آب یا روغن، بسیار مالید، دست مرطوب یا روغن‌آلود خود را بر آن چیز بسیار کشید، آن را روغن‌مالی کرد. ۲. ـ الجِمالَ : شتران را رنجور و لاغر و ناتوان گرداند. ۳. ـ ه : به او سخنان خوشایند و دلفریب گفت تا او را بفریبد. ۴. ـ الشیءَ : نشان را از روی آن چیز برداشت و محو کرد.

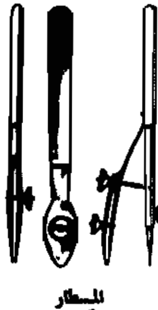
مَسَّکَ تَمْسِیکاً (م س ک) ۱. ه : آن را با مُشک خوشبو کرد، مُشک‌آمیز کرد، عطرآگین کرد. ۲. ـ ه : به آن چنگ در زد و آن را محکم گرفت، به آن چسبید، به او درآویخت.

مَسَّی تَمْسِیَةً (م س و) ۱. ه : او را دعا کرد که شامش به خیر و خوشی باشد، به او گفت «مَسّاکَ اللهُ بالخیرِ» : شب شما به خیر. ۲. ـ ه اللهُ : خدا شب او را خیر و خوب گرداند. ۳. ـ القومَ : شب هنگام بر آن قوم حمله کرد. ۴. ـ الرجُلَ : آن مرد شبانگاه سلام کرد. ۵. «ـ به اللیلُ» : شب هنگام آمد. ۶. وعدهٔ کاری داد ولی در آن تأخیر و تعلّل کرد. ۷. ـ ه : به او گفت : «کیفَ أمْسَیْتَ» : چگونه شب کردی؟

المِسِّیح (م س ح) : بسیار سیاحت و سفرکننده، سیّاح، جهانگرد.

المِسِّیک (م س ک) : ۱. بخیل، مُمسِک، زُفت. ۲. (از مَشکها) : مشکی که بسیار آب بگیرد. ← مَسِیک.

مَسَطَ ـُ مَسْطاً ۱. ه : او را تازیانه زد. ۲. ـ السِّقاءَ : شیر دلمه بسته را با انگشت از مَشک بیرون آورد. ۳. ـ الثوبَ : جامه را تر کرد و سپس با دست فشرد تا آبش بیرون رود، جامه را شست و چلاند. ۴. ـ المِعی : آنچه را در روده بود با انگشت بیرون آورد. ۵. ـ الناقةَ أو فَرَسَ : دست در زِهدان ماده شتر یا مادیان کرد و آب درون آن را بیرون آورد.


المِسطار

المِسْطار و المِسْطارَة (س ط ر) : ۱. شراب سنگین و مردافکن. ۲. نخستین شیره و آب میوه‌ای که برای شراب گرفتن درست کرده‌اند و هنوز پخته نشده. ۳. شراب خام و نارسیده و ترش. ۴. شراب خوش‌طعم. ۵. گرد و غبارِ برخاسته از زمین. ۵. قلمِ رسم. ۶. ماله، بیلچهٔ باغبانی (الموـ).

المُسْطار (س ط ر) ← مِسْطار (معانی ۱ ـ ۵).

المَسْطَبَة (س ط ب) : ۱. جایی در خانه یا دکان اندکی بلند برای نشستن، سکّو، نیمکت. ۲. کهکشان. ۳. سندان آهنگران. ۴. جایی که غریبان و گذریان در آن

فرود آیند و منزل کنند، کاروانسرا، مسافرخانه. ۵. جایی که فقیران و گدایان را در آن نگهداری کنند، نوانخانه. ج: مَساطِب.

المِسْطَبَة (س ط ب) ← مَسْطَبَة. ج: مَساطِب. ← مِصْطَبَة.

المَسْطَح (س ط ح): جایی برای خشک کردن خرما و دیگر میوه‌ها، جای میوه خشکانی، جای خشکبارسازی. ج: مَساطِح.

المِسْطَح (س ط ح): ۱. جایی برای خشک کردن خرما و دیگر میوه‌ها، جای خرما یا میوه خشکانی، جای خشکبارسازی. ۲. سنگ صاف و هموار که پیرامون آن را با سنگ‌چین بالا آورند تا آب در آن جمع شود. ۳. تیرک چادر، ستون خیمه. ۴. تابه‌ای بزرگ برای برشته کردن گندم و شاهدانه و مانند آنها. ۵. حصیری از برگ خرمابُن. ۶. حصیری از برگ درخت بوی جهودان. ۷. خرمنگاه. ۸. چوبی استوانه‌ای که با آن خمیر را پهن کنند، وردنه، نَوَرد. ۹. چوبی پهن که به‌طور افقی بر روی دو پایهٔ داربست تاک قرار دهند. ۱۰. آنچه با آن زمین را هموار کنند، غلتک. ج: مَساطِح. ۱۱. «رأیتُ الأرضَ مَساطِحَ»: زمین را بی‌چراگاه دیدم.

المَسْطَرَة و المِسْطَرَة (س ط ر): ۱. خط‌کش. ۲. «ـــ المحاسبة»: خط‌کش محاسبه. ۳. «ـــ الإرتفاع»: دستک نقشه‌برداری، چوب مسّاحی، میر (Mire (F ج: مَساطِر.

المُسْطَرِين معـ: مالهٔ بندکشی.

المُسَطَّح (س ط ح): ۱. مفـ ← سَطَّحَ. ۲. سطحی هندسی که از تقاطع چند خط و زاویهٔ متقابل پدید آمده باشد. ۳. «أنفٌ ـــ»: بینیِ بسیار پهن.

المُسَطَّن (س ط ن) ۱. مفـ ← سَطَّنَ. ۲. مردِ درازپا، لِنگ‌دراز. ۳. ستورِ دست و پا دراز.

المِسْطَع (س ط ع): ۱. صبح، بامداد. ۲. زبان‌آور، فصیح و بلیغ. ج: مَساطِع.

مَسَعَ ـَـ مَسْعاً ته الشَّمالُ: باد شمال به آن برخورد.

المِسْع: باد شمال.

المَسْعاة (س ع ی): ۱. کار نیک کردن، نیکوکاری. ۲. بزرگواری، مکرمت. ج: مَساعٍ. ۳. «المَساعی الحمیدَة» (لفظاً) کوششهای پسندیده و (اصطلاحاً در حقوق بین‌المللی) داوطلب شدن بعضی از دولتها برای تشویق دو دولت در حال جنگ به صلح و سازش، میانجیگری.

المِسْعار (س ع ر): ۱. انبر که با آن آتش را بشورانند، آتش‌آشور، آتش‌کاو، فروزینهٔ آتش. ۲. برانگیزندهٔ شدت جنگ. ج: مَساعِیر.

المُسْعام (س ع م): ۱. سریع، شتابان، تندرو. ۲. «سیلٌ ـــ»: سیلِ تند، سیلِ تیزرو.

المَسْعَر (س ع ر): ۱. مکان آتش افروختن. ۲. زمان آتش افروختن. ۳. (در شتر) قسمت باریک دُم شتر. ج: مَساعِر.

المِسْعَر (س ع ر): ۱. انبر، آتش‌آشور، آتش‌کاو. ۲. آتشدان. ۳. سخت، دشوار. ۴. گردنِ دراز. ۵. گرماسنج، کالری‌متر. (Colorimetter (E. ۶. «کلبٌ ـــ»: سگِ هار. ج: مَساعِر.

المِسْعَط (س ع ط) ← مُسْعَط (معنی ۲) ج: مَساعِط.

المُسْعَط (س ع ط): ۱. مفـ ← أسْعَطَ. ۲. ظرفی که در آن دارو گذارند، دارودان. قطره‌چکان که با آن دارو در چشم ریزند. ج: مَساعِط.

المَسْعَل (س ع ل): ۱. مصـ. ۲. جای سرفه کردن در گلو. ج: مَساعِل. ← ساعِل.

المَسْعُور (س ع ر): ۱. مفـ. ۲. بسیار آزمند و حریص به خوردن. ۳. دیوانه، «کلبٌ ـــ»: سگِ هار و گزنده.

المَسْغَبَة (س غ ب): گرسنگی. ج: مَساغِب.

المِسْفار (س ف ر): ۱. آن که بسیار سفر کند، همیشه مسافر. ۲. توانا بر سفر. ۳. «الناقةُ ـــ»: ماده شتر توانا در سفر. ج: مَسافِیر.

المِسْفَر (س ف ر) ← مِسْفار. ج: مَسافِر.

المِسْفَرَة (س ف ر): جارو. ج: مَسافِر.

المُسَفْسِف (س ف س ف): ۱. فا ← سَفْسَفَ. ۲. پست، فرومایه. ۳. کم‌بخشش، اندک‌عطا.

المُسَفْسِفَة: ۱. مؤنّثِ مُسَفْسِف. ۲. بادی که گرد و

غبار آرد و مانند آن را بلند کند و بپاشد.
المِسفَک (س ف ک) : پُر حرف، پُر گوی.
المَسْفَلَة (س ف ل) : ۱. پایین «ـَـ المدینةِ» : پایینِ شهر، «ـَـ الجَبَلِ» پایین کوه. ۲. پست، (ضدّ مرتفع و بلند). ج : مَسافِل.
المِسفَن (س ف ن) ۱. آنچه با آن چیزی را بتراشند. ۲. تیشهٔ چوب‌تراشی و نجّاری. ۳. رنده. ج : مَسافِن.
المُسْفَه (س ف ه) : ۱. مف. ۲. (از دزّه‌ها) دزّهٔ پُر آب.
المَسْفَهَة (س ف ه) : ۱. آنچه آدمی را به (سفاهت) نادانی افکند، موجب نادانی و سفاهت. ۲. غذای تشنگی آور که خورنده را به نوشیدنِ آبِ بسیار وادارد.
المُسْفِی (س ف ی) : ۱. فا ← أسْفَی. ۲. سخن‌چین، خبرکَش، دو بهم زن و فتنه‌انگیز.
المَسْقاة (س ق ی) : ۱. جای آبیاری. ۲. جای آب نوشیدن، سقّاخانه، آبدارخانه. ج : مَساقِی.
المِسْقاة (س ق ی) ۱. ← مَسْقاة. ۲. نوعی آبخوری. ج : مَساقِی.
المِسْقار (س ق ر) : خرمابُنی که شیره آن روان گردد. ج : مَساقِیر.
المِسْقاط (س ق ط) : زنی که بچّه انداختن عادت وی باشد، بسیار سقطِ جنین‌کننده. ج : مَساقِیط.
المِسْقام (س ق م) : بسیار بیمار شونده (برای مذکّر و مؤنّث). ج : مَساقِیم.
المَسْقَط (س ق ط) : ۱. جای فرو افتادن، محلّ سقوط. ۲. بالِ پرنده. ۳. «ـَـ الرأسِ» : زادگاه، وطن. ج : مَساقِط. ۴. «مَساقِطُ الغَیثِ» : جاهای ریزش باران، نقاط باران‌گیر.
المَسْقَطَة (س ق ط) : مایهٔ سقوط، موجب فرو افتادن. «کلامُه ـَـ له» : سخنش موجب سقوط او بود، یا شد.
المُسْقِط (س ق ط) : ۱. فا ← أسْقَطَ. ۲. (از زنان) زنی که بچّهٔ ناقص اندازد (مانند حامِل یا مُرْضِع : زن باردار یا شیرده).
المُسَقَّف (س ق ف) : ۱. مف ← سَقَّفَ. ۲. دراز، طولانی.

المَسْقَمَة (س ق م) : زمینی که بیماری در آن بسیار باشد، سرزمین بیماری‌زا. ج : مَساقِم.
المَسْقَوِیّ (س ق ی) : ۱. منسوب به مَسْقَی. ۲. زراعتی که با آب رودخانه آبیاری شود، کشتزارِ پاریاب.
المَسْقَی (س ق ی) : ۱. مص. ۲. زمانِ آبیاری. ۳. مکانِ آبیاری. ۴. کانال، مجرای آب، قناة و جویبار. ج : مَساقِی.
مَسَکَ ـُ مَسْکاً ۱. ه : آن را با مُشک خوشبو کرد، آن را عطرآگین کرد. ۲. ـ الغالیةَ : در غالیه مُشک ریخت، مُشک به آن افزود. ۳. ـ المالَ : مال را از سرِ بخل گرفت و آن را نزد خود نگهداشت.
مَسَکَ ـِ مَسْکاً و مُسُوکاً ۱. الشیءُ : آن چیز چسبید، گیر کرد. ۲. بازداشت شد، نگاهداشته شد، حبس شد، منع شد. ۳. ـ به : به آن چنگ در زد، درآویخت. ۴. ـ بالشیءِ : آن چیز را نگهداشت، متوقّف کرد. ۵. ـ بالنّارِ : برای نگهداری آتش چاله‌ای در زمین کند و آتش را در آن جای داد و با خاکستر پوشاند، آتش را خواباند و ذخیره کرد.
مَسَکَ ـُ مَساکَةً السّقاءُ : گنجایش مَشک زیاد شد و آبِ بسیار گرفت، «ـ الإناءُ» : ظرفِ آب جادار بود و آبِ زیاد گرفت.
المَسَک : ۱. دستبندها و خلخالها. واحِدِ آن مَسَکَة است. ۲. جایی که آب در آن بایستد و فرو نرود، آبگیر، تالاب. ۳. لاکِ سنگ‌پشت. ۴. روی زمین، لایهٔ بیرونی زمین.
المَسْک : ۱. مص. ۲. پوست. ج : مُسُک و مُسُوک. ۳. «هم فی مُسُوکِ الثّعالِبِ» (لفظاً) آنان در پوست روباهند، (تعبیراً) آنان ترسیده و چون روباه هراسانند.
المِسْک (مذکّر و مؤنّث است) : مادّه‌ای خوشبوی که از نافهٔ آهوی ختن گیرند و نوع خوب آن در چین و هند به دست آید. مِشک، مُشک.
المُسَک جـ : مُسَکَة.
المُسُک جـ : ۱. مَسْک. ۲. بخیل، تنگ‌نظر، فرومایه. ج : أمْساک.

المُسْک : ۱. غذا، آن مقدار از خوراک که جسم را نگه می‌دارد. ۲. رأی و عقل بسیار.
المُسْکان : بیعانه، پیش‌بها. ج : مَساکِین.
المَسْکَبَة (س ک ب) : ۱. جای ریختن یا ریخته شدنِ آب. ۲. پاره زمینی بلندتر از سطح زمین که در آن برای نشا گرفتن بذرافشانی کنند، باغچهٔ محل بذرافشانی و نشاگیری. ج : مَساکِب.
المِسْکَبَة (س ک ب) : وسیلهٔ ریختن. ج : مَساکِب.
مِسْکُ البَرّ : گیاهی خوشبوتر از اسطوخودّوس.
المَسْکَة : ۱. واحدِ مَسْک است، یک تکّه پوست. ۲. پوسته‌ای که بر روی نوزاد انسان یا کرّه اسب کشیده شده، پردهٔ جنین.
المُسَکَة : ۱. بخیل، تنگ‌نظر، فرومایه. ۲. شخصی که چون چیزی را گرفت نتوان آن را از دستش درآورد. ۳. دلاوری که هیچ جنگاوری از دستش رهایی نیابد. ج : مُسَک.
المُسْکَة : ۱. آنچه بدان چنگ در زنند و آن را بگیرند، گیره. ۲. آب و خوراک که جسم را زنده نگهدارد. ۳. رأی و عقلِ بسیار. ۴. جای سِفت و سختِ چاه که بکنند و حاجت به بدنه‌سازی و تقویت برای جلوگیری از ریزش نداشته باشد. ۵. بخیل، تنگ‌نظر، زُفت، فرومایه. ۶. «ما فیه ـــ» : در او سود و خیری نیست. ۷. «لیس لأمره ـــ» : او اصلی قابل اعتماد ندارد. ۸. «فیه ـــ مِن خیرٍ» : نزد او اندک خیر و فایده‌ای هست. ۸. «ما فی إنائِه ـــ مِن خیرٍ» : نزد او اندک سودی وجود ندارد.
مِسْکُ الجِنّ : گیاه مُشکِ چوپان، ارطاماسیا.
مِسْکُ الرّوم : گیاه و گُلِ مریم.


مِسْک الرُّوم


مُسْکِر الحوت

مُسْکِرُ الحوتِ (لفظاً) مستی‌بخشِ ماهی (و اصطلاحاً) گیاه بُوصِیر، گیاه و گُلِ ماهوی، خرگوشک.
المَسْکَعَة (س ک ع) «أرضٌ ـــ» : زمین گمراه‌کننده، زمینی که مسافر در آن راه به جایی نبرد.
المُسَکِّت (س ک ت) : ۱. مف ← سَکَّتَ. ۲. آخرین تیر از تیرهای قمار.
المُسَکِّن (س ک ن) : ۱. فا ← سَکَّنَ. ۲. داروی مُسکِّن، تسکین‌بخش.
المَسْکِن (س ک ن) : جای باش، خانه، محلّ سکونت، منزل و مسکن. ج : مَساکِن.
المَسْکَنَة (س ک ن) : ۱. تهیدستی، فقر، ناداری، درویشی. ۲. خواری، ذلّت. ۳. ناتوانی، بیچارگی.
المَسْکُوک (س ک ک) : ۱. مف، سکّه. ۲. (از منبرها و درها و مانند آنها) : منبر یا درِ میخکوبی شده با گُلْ میخ.
المِسْکِیر (س ک ر) : بسیار مست‌شونده. ← سِکِّیر.
المِسْکِین (س ک ن) : آن که از فرط فقر و نیازمندی از حرکت بازمانده باشد، فقیر، نیازمند، بیچاره. ج : مَساکِین.
مَسَلَ ـُ مَسْلاً ۱. الماءُ : آب روان شد. ۲. ـــ الماءَ : آب را روان ساخت (لازم و متعدّی).
مَسَلَ ـِ مُسُولاً الماءُ : آب روان شد.
المَسَل : مَسِیْل، آبراههٔ سیل. ج : أمْسِلَة و مُسُل و مُسْلان و مَسائِل.
المُسُل جـ : ۱. مَسَل. و ۲. مَسِیْل.
المِسْلاخ (س ل خ) : ۱. پوست. ۲. پوست مار که از تن آن افتاده باشد. ۳. خرمابُنی که غورهٔ سبز آن نرسیده فرو ریزد. ج : مَسالِیْخ.
المِسْلاس (س ل س) : ۱. خرمابُن که همواره بیخ شاخه‌های آن از بین برود. ۲. آسان، نرم، هموار.
المِسْلاط (س ل ط) : ۱. بسیار دریده و بی‌شرم، بی‌چشم و رو، گستاخ، سلیطه. ۲. دندانهٔ کلید، زبانهٔ کلید. ج : مَسالِیْط.
المُسْلان جـ : ۱. مَسَل. و ۲. مَسِیْل.
المُسْلَب (س ل ب) ← أسْلَبَ : آن که با مردم اُنس نگیرد و مردم با او الفت نگیرند.
المِسْلاق (س ل ق) : زبان‌آور، فصیح و بلیغ ← مِسْلَق. ج : مَسالِیق.
المَسْلَحَة (س ل ح) : ۱. جای نگهداری اسلحه مانند مرزها برای جلوگیری از حملهٔ احتمالی دشمن. ۲. اسلحه‌خانه، انبار سلاح و مهمّات. ۳. برج دیده‌بانی و نگهبانی. ۴. گروه و جماعتِ سلاحدار. ۵. جای فضلهٔ

پرندگان بویژه در کبوترخان. مستراح*. ج : مَسالِح.

المَسْلَخ (س ل خ) : ۱. جایی که پوست می‌کنند. ۲. کشتارگاه گاو و گوسفند، سلّاخ‌خانه. ج : مَسالِخ.

المُسَلْسَل (س ل س ل) : ۱. مف ← سَلْسَلَ. ۲. پیچ موی، جَعد. ۳. جامهٔ نگارین و راه راه. ۴. پارچهٔ بدبافت و کهنه که از کهنگی نازک شده باشد. ۵. «حدیثٌ ـٌ» : حدیثی که سلسلهٔ راویان آن تا پیامبر اکرم بر یک حالتِ پی در پی باشد. ۶. شمشیر پرنددار و درخشنده.

المِسْلَع (س ل ع) : دلیلِ راه، راهنما، بَلَدِ راه. ج : مَسالِع.

المِسْلَفَة (س ل ف) : ابزاری برای صاف و هموار کردن زمین کشاورزی، شانهٔ زمین صاف‌کن.

المَسْلَک (س ل ک) : ۱. راه. ۲. مذهب، روش، طریقه. ج : مَسالِک. ۳. «مسالِکُ المیاه» : مجاریِ آب، آبراهه‌ها.

المِسْلَکَة (س ل ک) : ابزار یا چرخی که نخهای ریسیده را به دور آن پیچند، دوک، چرخ نخریسی. ج : مَسالِک.

المِسَلَّة (س ل ل) : ۱. جوالدوز. ۲. ستونی هرمی شکل و بلند و چهار پهلو که وقایع مهمّ و تاریخی فرعونان مصر را بر آن می‌کنده‌اند. ج : مَسالّ.

المُسَلَّع (س ل ع) : ۱. مف ← سَلَّعَ. ۲. (از گاوها) گاوی که در جاهلیّت بر دُمش شاخه‌های (سَلَع) تاکِ وحشی می‌بستند و می‌پنداشتند سبب نزول باران می‌شود. ۳. (از سَمها) : سَمّ قوی، زهر زودکُش.

المُسَلَّک (س ل ک) : ۱. مف ← سَلَّکَ. ۲. لاغر.

المُسَلِّل (س ل ل) : ۱. فا ← سَلَّلَ. ۲. آن که نیرنگهای لطیف و زیرکانه بکار برد، زیرک و حیله‌گر.

المُسَلِّی (س ل ی) : ۱. فا ← سَلّی. ۲. سوّمین اسب در مسابقهٔ اسب‌دوانی.

المُسْلِم (س ل م) : ۱. فا ← أسْلَمَ. ۲. آن که بر دین اسلام باشد، مسلمان.

* «سَلْح» فضلهٔ پرندگان است و شمول آن در مورد انسان از باب تساهل است (المنـ) (مؤلّف).

المَسْلُوت (س ل ت) : ۱. مف. ۲. استخوانی که گوشت روی آن راکنده باشند.

المَسْلُوط (س ل ط) : ۱. مف. ۲. آن که گونه‌های لاغر و تکیده و کم‌گوشت دارد. ۳. «ـ اللِحیَة» : مرد تُنُک‌ریش.

المَسْلُوع (س ل ع) : ۱. مف. ۲. آن که به بیماریِ (سُلاع) شکافتگی و زردابه دادن پوست دچار شده باشد.

المَسْلُوعَة (س ل ع) : ۱. مؤنّثِ مَسْلُوع. ۲. راه روشن و آشکار.

المَسْلُول (س ل ل) : ۱. مف. ۲. دچار بیماری سِل، مسلول، گرفتار تبِ لازم. ۳. اخته، خَصّی، خواجه.

المَسْلُوم (س ل م) : ۱. مف. ۲. پوستی که با برگ درختِ (سَلَم) کِرت دبّاغی شده باشد.

المَسْلُوماء (س ل م) «أرضٌ ـٌ» : زمینی که در آن درخت سَلَم بسیار باشد، سَلَم‌زار، کِرت‌زار، کِرتِستان.

المُسْمَئِلّ (س م أ ل) : ۱. فا ← اِسْمَئَلَّ. ۲. جامهٔ کهنه.

المِسْماة (س م و) : مُچ پیچی که شکارچیان و روستائیان به پا کنند، پایتابه، پاتاوه، (در اصطلاح خراسانیان) پَتک که معمولاً با چارق پوشند.

المِسْماح (س م ح) : بسیار نرمخوی و مهربان، ملایم و با گذشتِ بسیار، بسیار جوانمرد و بخشنده. ج : مَسامِیح.

المِسْمار (س م ر) : ۱. میخ. ۲. آن که در پرورش و نگهداری شتران ماهر باشد. ۳. [پزشکی] : میخچهٔ پا. ج : مَسامِیر.

المِسْمارِیّ : ۱. منسوب به مسمار، میخی. ۲. میخ مانند، آنچه به شکل میخ باشد. ۳. «الکتابةُ المِسْمارِیَّة» : نگارش به خطّ میخی.

المَسْماس : سبُک، چالاک. ج : مَسامِیس.

المِسْماع (س م ع) : ۱. وسیلهٔ شنیدن بعضی صداها، گوشی پزشکی که سینه و شکم را با آن معاینه کنند. ۲. پژواک‌سنج، وسیله‌ای که پژواک و بازتاب صداها را اندازه می‌گیرد و فاصلهٔ آن را با منشاءِ انتشار صوت


المِسْلَفَة


المِسْلَکَة


المِسَلَّة






الکتابة المسماریة

معلوم می‌سازد.
المِسْماک (س م ک) ۱. چوبی دو شاخه که زیر خیمه یا شاخه‌های پُر میوه گذارند و آنها را از روی زمین بلند کنند، دیرک یا تیرک و عمود چادر. ۲. چفتهٔ تاک. ج : مَسامِیک.
المَسْمَح (س م ح) : ۱. فراخ، پَهن، گسترده، گشاده. ۲. هر چیز نرم و ملایم، دارای نرمی و نرمش.
المِسْمَح (س م ح) : بسیار بخشش و باگذشت. ج : مَسامِح.
المِسْمَد (س م د) : زنبیل. ج : مَسامِد.
مَسْمَسَ مَسْمَسَةً و مِسْماساً الأمرُ : آن کار آشفته و درهم و برهم شد، شوریده شد.
المَسْمَع (س م ع) : ۱. مصـ سَمِعَ. ۲. جایی که صدا را از آنجا می‌شنوند، صدارَس، گوش‌رَس. «هو مِنّی بمَرأیً و ــٍ» : او جایی است که وی را می‌بینم و صدایش را می‌شنوم. ج : مَسامِع.
المِسْمَع و المِسْمَعَة (س م ع) : ۱. گوش. ۲. دستهٔ دهانهٔ دلو که ریسمان را بر وسط آن بندند تا دلو پر آب راست و متعادل بماند و آبش هدر نرود، دستهٔ میانهٔ دهانهٔ دلو. ج : مَسامِع.
المُسْمَِع (س م ع) : ۱. فا ← أسْمَعَ. ۲. قید، دستبند و پایبند، زنجیر.
المُسْـمِعَة (س م ع) : ۱. مـؤنّثِ مُسْـمِع. ۲. زن آوازخوان، آوازه‌خوانِ زن.
المُسْمَکات (س م ک) ← مَسْمُوکات.
المَسْمَکَة (س م ک) : حوض یا استخر پرورش ماهی.
المُسِمّ (س م م) : ۱. فا ← أسَمَّ. ۲. روزی کـه در آن (سام) بادِ سوزان بوزد.
المَسَمَّة (س م م) ۱. «اهلُ ــِ» : خویشان، نزدیکان. ۲. خویشاوندی و نزدیکی.
المُسَـمَّت (س م ت) : ۱. مـصـ. ۲. مکـان و زمـانِ (تسمیت) نام خدا را بر چیزی گفتن مانند ذبیحه. ۳. (در کفش) از میانه تا نوک کفش.
المُسَمَّط (س م ط) : ۱. مفـ ← سَمَّطَ. ۲. (از احکام و مانند آن) حکم روان و نافذ، حکمی که رد و نقض نشود. ۳. (از اَشعار) شعری با چند بند و هر بند شامل چند مصراع بر یک وزن و یک قافیهٔ مخصوص به همان بند که آخرین مصراع آن را با قافیهٔ اصلی که بنای شعر و بند اوّل بـر آن است بیاورند. مسمّط را بسته بـه تـعداد مصراعهای هر بند مخمّس و مسدّس و مثمّن پنج و شش و هشت مصراعی گفته‌اند.
المُسَمَّع (س م ع) : ۱. مفـ ← سَمَّعَ. ۲. دربند و زنجیر شده، آن که بر دست و پای او قید و بند زده باشند.
المُسَمَّی (س م و) : ۱. مفـ ← سَمَّی. ۲. معلوم، معیّن.
المَسْـمَنَة (س م ن) : ۱. روغـندان، دبّه یـا ظـرف نگهداری روغن. ۲. «طعامٌ ــٌ» : غذای فربه‌کننده، غذای چاق‌کننده. ج : مَسامِن.
المَسْمُور (س م ر) : ۱. مفـ. ۲. شخص لاغر و دارای استخوانها و پی‌های سخت و سِفت. ۳. زندگانی آشفته و پریشان، عیش مکدّر.
المَسْمُوک (س م ک) : ۱. مفـ. ۲. بلند. ۳. اسب یـا ریسمان اسـتوار و سـخت. ۴. «المَسْـمُوکاتُ السّـبع» : هفت آسمان.
المَسْـمُوم : ۱. سـم‌زده، زهـرخـورده. ۲. دچـار مسمومیّت غذایی و دارویی شده.
مَسَنَ ـِ مَسَناً و (لا) مُسُوناً : شوخی و بی‌پروایی کرد، خوشمزگی کرد، بی‌شرمی کرد.
مَسَنَ ـُ مَسْناً ۱. ه : او را چندان زد که بیفتد. ۲. ــ ه : او را با شلاق زد. ۳. ــ الشیءَ من الشیءِ : آن چیز را از میان آن چیز دیگر بیرون کشید.
المِسْناف (س ن ف) : ۱. شتری که رحل یا جهاز یـا پالان را به جلو یا عقب اندازد و به تنگ‌بند نیاز داشته باشد. ۲. آن که در رفتن پیش افتد.
المُسْنِت (س ن ت) : ۱. فا ← أسْنَتَ. ۲. قحطسال، تنگسال. ۳. شخص مسکین و بی‌چیز، بینوا.
المَسْنَد (س ن د) : آنچه بدان تکیه کنند، تکیه‌گـاه، بالشت، پشتی. ج : مَسانِد.
المِسْنَد (س ن د) : آنچه بـدان تکیه کـنند، بـالشت،

پشتی. ج : مَسانِد.
المُسنَد (س ن د) : ۱. مف. ← أسنَدَ. ۲. (از احادیث) حدیثی که به پیامبر اکرم اسناد داده شده باشد، سلسلهٔ سندش به شخص پیامبر اکرم برسد. ج : مَسانِد و مَسانِید. ۳. پسرخوانده، آن که به غیر پدر خود نسبت داده شود، حرامزاده. ۴. [علم قافیه] (از اشعار) شعری که در آن (سناد) یعنی اختلاف در حروف و حرکاتِ پیش از حرف‌رَوی وجود داشته باشد و این از عیوب قافیه است. ۵. [نحو]: خبر. و ۶. «المسندُ إلیه» : مبتدا. ۷. روزگار. ۸. نوعی از خطوط نگارشی.
المُسنِف (س ن ف) : ۱. فا ← أسنَفَ. ۲. اسب جلوزننده در مسابقه. ج : مَسانِف.
المُسنِفَة (س ن ف) : ۱. مؤنّثِ مُسنِف. ۲. (از سالها) سال قحطی، خشکسال. ۳. ماده شتر لاغر. ۴. (از زمینها) زمین خشک.
المِسَنّ (س ن ن) : ۱. سنگ چاقو تیزکنی، فسان. ۲. چرخ چاقو تیزکنی، چرخ سنباده. ج : مَسانّ.
المُسِنّ (س ن ن) : ۱. فا ← أسَنَّ. ۲. (از مردم) : سالمند، کلانسال، سالخورده. ۳. (از ستوران) : ستوری که به هشت سالگی رسیده باشد. ج : مَسانّ.
المُسَنّاة (س ن و) : ۱. سدّ، بندِ آب. ۲. موج‌گیر. ج : مُسَنَّوات و مُسَنَّیات.
المُسَنَّم (س ن م) : ۱. مف ← سَنَّمَ. ۲. سرافرازی و عزّتِ والا و بزرگ. ۳. شتری که به حال خود گذارندش و سوارش نشوند. ۴. سکّو وگور و پاگرد و مانند آن که از سطح زمین بالاتر باشد.
اَلمَسنُون (س ن ن) : ۱. مف. ۲. در تعبیر قرآنی تصویر شده به استواری و انسجام. «لَقَدْ خَلَقْنَا الإنسانَ مِنْ صَلْصَالٍ مِنْ حَمَإٍ مَسْنُونٍ» (الحجر، ۲۶ و ۲۸ و ۳۳) (اعم). ۳. «حجرٌ ـ» : سنگ صاف. ۴. «رجلٌ ـ الوجهِ» : مرد کشیده صورت. ۵. «طینٌ ـ» : گِل و لای بویناک.
المِسهار (س ه ر) : بسیار شب زنده‌دار، توانا به بیدارخوابی و شب زنده‌داری. ج : مَساهِیر.
المِسهاف (س ه ف) : ۱. وسیله‌ای که با آن چیزهای فرو نشسته در گِل و جز آن را بیرون کشند. ۲. «جَمَلٌ أو ناقةٌ ـ» : شتری (نر یا ماده) که زود تشنه شود. ج : مَساهِیف.
المُسهَب (س ه ب) ← أسهَبَ : ۱. مرد درازقد، بلندبالا. ۲. سخن طولانی ← مُطنَب.
المُسهِب (س ه ب) : ۱. فا ← أسهَبَ. ۲. بسیار بخشنده. ۳. آزمندی که هیچ چیز چشم و دل او را سیر نکند. (از اضداد). ۴. بسیارگوی، پرحرف، روده‌دراز.
المُسهِبَة : ۱. مؤنّثِ مُسهِب. ۲. «بئرٌ ـ» : چاهی که به سبب بدبویی آبش قابل نوشیدن نباشد. ← سَهَبَة.
المَسهَج (س ه ج) : گذرگاه باد، کوران. ج : مَساهِج.
المِسهَج (س ه ج) : ۱. آنچه به وسیلهٔ آن موادّ خوشبوی و عطرها را بکوبند و گَرد کنند، هاون عطّاری و داروسازی. ۲. مردی که راه هر حق و باطلی را بپیماید و در هر حق و باطلی سخن گوید. ۳. (از خطیبان) خطیب بلیغ و زبان‌آور. ج : مَساهِج.
المُسهِر (س ه ر) : ۱. فا ← أسهَرَ. ۲. پرنده‌ای خوش‌آواز از خانوادهٔ پرندگان شاخه‌نشین. Sylvidae (E) که آواز خوشش هر کسی را به گوش دادن وادارد. Luscinia Uccica (S)



المُسهِر

المَسهَفَة (س ه ف) : ۱. گذرگاه بادهای سخت، کوران شدید هوا. ۲. غذایی که تشنگی شدید آورد. ج : مَساهِف.
المَسهَک (س ه ک) : ۱. باد تند، تندباد، طوفان. ۲. گذرگاه باد. ج : مَساهِک.
المَسهَکَة (س ه ک) : ۱. گذرگاه بادِ سخت، وزشگاه باد تند. ۲. بادِ تند، تندباد، طوفان. ج : مَساهِک.
المِسهَک (س ه ک) : ۱. وسیلهٔ کوبیدن و گَرد کردن عطرها، هاون عطّاری یا داروسازی. ۲. اسبِ تیزتک. ۳. سخنران بلیغ زبان‌آور. ج : مَساهِک.
المُسهِل (س ه ل) : ۱. فا ← أسهَلَ. ۲. داروی لینت‌دهندهٔ مزاج، مُسهل.
المُسهَم (س ه م) : ۱. مف ← أسهَمَ. ۲. مرد درازبالا، درازقد. ۳. سخن طولانی ← مُسهَب. ۴. اسب بد و غیر

نژاده. ۵. عاشقِ لاغر شده و نزار گشته از عشق.
المُسَــهِّد (س ه د) : ۱. مـف ← سَهَّدَ. ۲. شخص کم‌خواب.
المُسَهَّم (س ه م) : ۱. مف ← سَهَّمَ. ۲. (از پارچه‌های بُرد و مانند آن) : پارچه‌ای راه راه که بر آن شکـل تـیر نقش کرده باشند.
المَسْهُوف (س ه ف) : ۱. مف. ۲. آن که هرچند آب نوشد سیراب نشود. ج : مَساهِیف.
المِسْواط (س و ط) : ۱. چوب و مانند آن که مظروفی را با آن بـه هـم زنـند، کـفگیر، چـمچه. ۲. اسبی کـه بی(سوط) تازیانه تند ندود. ج : مَساوِیط.
المِسْواک (س و ک) : ۱. دندان‌شوی، مسـواک. ج : مَساوِیک ← سِواک. ۲. گیاهی علفی و بوته‌ای از تیرهٔ روناسیان که بعضی انواع آن زراعتی و صنعتی است و از ریشـهٔ آن مـادّه‌ای سـرخ‌رنگ بـیرون مـی‌آورند کـه در رنگرزی مورد استفاده است.
Indian Madder (E), Oldenlandia (S)


المِسواك

مِسْواکُ الرّاعی (لفظاً مسواکِ چوپان (تعبیراً) جنسی از گـیاهان عـلفی و پـایا از تـیرهٔ چـلیپائیان، عُـصاب، شیطرج. Lepidum (S)


مِسواك الرّاعي

المُسَوْجَر (س و ج ر) : ۱. مف ← اِسْوْجَرَ. ۲. موی بلند و فروهشته.
المِسْوَجَة (س و ج) : آبپاش. ج : مَساوِج.
المُسُوح جـ : ۱. مَسْح. و ۲. مِسْح.
المُسُوخ جـ : مَسْخ.
المَسْوَدَة (س و د) «ماءٌ ـــ» : آبی که هر کس بنوشد به (سُواد) بیماریِ دندان دچار شود. و هر ستوری بنوشد به بیماری (سُوادِ) دامی (که مرضی است کُشنده) مبتلا شود ← سُواد (در هر دو معنی).
المُسْودة (س و د) : ۱. مؤنّثِ مُسْوِد. ۲. فا. ۳. زنی که فرزند سیاه‌زای است، ← أساد.
المُسْــــوَدّ (س و د) : ۱. فـا ← اِسْـوَدَّ. ۲. غـذای صحرانشینان عرب در دوران جـاهلی مـرکب از خـون شتر دلمه بسته که درون روده می‌انباشتند و بر آتش بریان می‌کردند و می‌خوردند، سوسیسونِ خون شتر.
المُسْوَدَّة (س و د) : ۱. مؤنّثِ مُسْوَدّ. ۲. پیش‌نویسِ نامه که نیازمند ویرایش و تصحیح باشد، مینوتِ نـامه، چرک‌نویس.
المِسْوَر و المِسْوَرَة (س و ر) : متّکای چرمین، بالشت چرمین. ج : مَساوِر.
المِسْوَط (س و ط) : چوب یا مانند آن که مظروفی را با آن بهم زنند یـا تکـان دهـند، کـفگیر، (مـلاقه) مـلعقهٔ چوبی، چمچه. ج : مَساوِط.
المِسْوَق (س و ق) شتری که شکارچی خود را در پناه آن به شکار نزدیک کند و از فاصله‌ای کمتر به شکار تیر افکند. ج : مَساوِق.
المِسْـوَقَة (س و ق) : چـوبدستی کـه بـا آن سـتور را می‌رانند. ج : مَساوِق.
المُسُوک جـ : مَسْک.
المُسَوَّر (س و ر) : ۱. مف ← سَوَّرَ. ۲. جای دستبند و النگو در دست. ۳. دهکده و دژ یا جایی که گرداگرد آن (سُور) بارو و دیوار داشته باشد. ۴. «مَلِکٌ ـــ» : پادشاه با مُلک و حشمت.
المُسَوَّفَة (س و ف) : ۱. مؤنّثِ مُسَوَّف. ۲. زنی نافرمان که خواسـته‌های شـوی خـود را بـرآورده نکـند. ۳. (از چاههای آب) چاهی که آب آن بدبو و ناخوش و ناگوارا باشد.
المُسَوَّم (س و م) : ۱. مـف ← سَـوَّمَ. ۲. «رجُـلٌ ـــ» : مردی صاحب‌اختیار کـه در رسـیدن بـه مـرادش آزاد باشد. ۳. دارای نشان و علامت شناخته شده، نشاندار، علامتدار. ۴. خوش‌اندام، خوش قد و قامت.
المُسَوَّمَة : ۱. مؤنّثِ مُسَوَّم. ۲. اسبی که نشان و داغ دارد، اسب نشان کرده، داغ خورده. ۳. گله‌ای اسب با سواران آنها.
مَسَی ـِ مَسْیاً (م س ی) : ۱. الشیءَ : بر آن چیز دست مالید. ۲. ــ الضرعَ : پستان را مالید تا شیر روان شد. ۳. ــ الحَرُّ الماشیةَ : گرما ستور را ضعیف و لاغر کرد. ۴. ــ السّیفَ : شـمشیر را از نـیام بـرکشید. ۵. بـه نـصیحت

دیگران گوش نکرد. ۶. پس از خوشخویی بدخوی شد.
المِسْـــياح (س ی ح) : ۱. مـبالغهٔ سـائِح، بسـیار سفرکننده. ۲. بسیار روان و جاری. ۳. کسی که میان مردم می‌گردد و سخن‌چینی و خبرکَشی می‌کند و فتنه و فساد می‌پراکند. ج : مَسايِيح.
المِسْياط (س و ط) : آب باقی مانده در تَهِ حوض.
المِسْياع (س و ع) (و او برای تخفیف تبدیل به ی شده است) : ۱. مالهٔ بنایی و گِلکاری، انداوه. ۲. «رجُلٌ ـ» : مردِ ولخرج، آن که مال خود را به هدر دهد و ضایع کند ← مِضْياع. ۳. «ناقَةٌ ـ» : ماده شترِ رونده به چراگاه. ج : مَسايِيع.
المِسْـــياف (س ی ف) : ۱. مـبالغهٔ سـائِف، بسیار شمشیرزن. ۲. (از بادها) : بادی تند و تیزرو که چون شمشیر بزّان باشد. ج : مَسايِيف. ۳. (از مادران) : مادر فرزندمرده. ج : مَساوِيف.
المَسِيح (م س ح) فعیل به معنی مفعول. ۱. آن که بر تن او روغن و عطر و مانند آن مالیده باشند تا اسقف یا سلطان شود. ۲. لقب حضرت عیسی بن مریم (ع). ۳. زیباروی. ۴. (از دِرهمها) درهمی کـه نـقش روی آن ساییده و محو شده باشد. ۵. «رجُلٌ ـُ الوَجهِ» : مرد یک چشم و یک ابرو. ج : مُسَحاء و مَسْحَی. ۶. عرقی که از روی چهره پاک شود. ۷. دستمالی زبر و پُرزدار هوله که با آن چیزی را خشک کنند. ۸. قطعه‌ای نقره. ۹. بسیار سـیر و سـفرکننده. ۱۰. بسیار راستگو. ۱۱. بسیار دروغگو (از اضداد).
المَسِـــيحَة : ۱. مـؤنّثِ مَسـیح. ۲. گـیسو یـا مـوی فروهشته. ۳. موی دو سوی سر. موی جلو سر. ۴. میان شقیقه‌ها و پیشانی. ۵. کمان نیکو. ۶. پاره‌ای نقره. ج : مَسائِح.
المَسِيحِيّ : ۱. منسوب به مَسِیح. ۲. معتقد به دینِ مسیح، مسیحی، نصاری، نصرانی.
المَسِـــيحِيَّة : دیـن عـیسی مسـیح (ع)، مسـیحیّت، مسیحی‌گری، عیسویّت.
المَسِيخ : فعیل به معنی مفعول. ۱. زشت‌روی، آن که چهره‌اش بـرگشته و مسـخ شـده بـاشد، بـدترکیب. ۲. نادان، گول، کم‌خرد. ۳. غذای بی‌نمک و بی‌مزه.
المَسِير و المَسِيرَة : ۱. مصـ سارَ ـِ، رفتن، سیر و سفر کردن. ۲. «بینهما مَسِيرَةُ يومٍ» : مـیان آن دو یک روز مسـافت است. ۳. «المَسِـيْرَة» : تـظاهرات و راه‌پـیمایی مردم برای پشتیبانی یا ابراز مخالفت با امری.
المَسِيس (م س س) ۱. مصـ مَسَّ. ۲. فعیل به معنی مـفعول، (از چـیزها) چـیز لمس شـده، دست خـورده، دستمالی شده. ج : مُسُس. ۳. «ـ الحاجَةِ» : آنچه بـه سبب احتیاج شخصی بدان نـاچار و وادار شـود، الزام، ناگزیری.
المَسِيسَة : نوعی حلوا و شیرینی که از آرد و روغن و شکر سازند.
المَسِيط (از آبها) : آبِ کدر و گل‌آلودِ باقی‌مانده در تَهِ حوض. ۲. گِل.
المَسِيطَة : ۱. آب تـیره و گـل‌آلود کـه در تـه حـوض می‌ماند. ۲. آبراهه و مسیلی که آبی اندک در آن جاری باشد. ۳. چاه آب شیرین و گوارا که آبهای پلید بـه آن ریخته شده باشد. ۴. آبی که میان چاه و حوض در راه آب مانده و بد بوی و تباه شده باشد. ۵. ترشّحاتی که از زهدان ماده شتر و مانند آن بیرون آید.
المِسْيَعَة (س ی ع) : مالهٔ گِلکاری بنایان، تخته ماله. ج : مَسايِع.
المُسِيف (س ی ف) : ۱. فا ← أَسْيَفَ. ۲. شمشیر به کـمر بسـته، شـمشیربند، شـمشیردار. ۳. دلاور. ۴. تهیدست، فقیر، درویش. ۵. شخص فرزندمرده.
المَسْيَفَة جـ : سَيْف.
المَسِيك (م س ک) : ۱. بخیلی که چیزی از دستش بیرون نیاید، خشک‌دست، ناخن‌خشک. ۲. (از ظرفها و مَشکها) ظرف یا مشکی که چکّه نکند و آب پس ندهد. ۳. (از آبها و مایعات) آبِ نگهداری شده در مَشک یـا شیشه و مانند آنها. ۴. «ما فی فلانٍ ـٌ» : در وجود فلانی خیری نیست که برای آن بد و رجوع کنند. ج : مِساک.
المَسِيكَة : ۱. زمینی که از سِفتی آب در آن فرو نرود.

۲. (الر) گیاهی است که در باغ می‌روید. ج: مَسائِک.
المَسِيل (س ی ل): ۱. مصـ سالَ. ۲. گذرگاه سیل، مسیل، آبراههٔ سیل، بسترِ سیلاب. ۳. جریان آب. ج: مَسایل و مُسُل و مُسْلان و أمْسِلَة. ۴. آب پنیر و ماست و مانند آن. ۵. شاخهٔ تر و بی‌برگ خرمابن.
المُسِيل (س ی ل) ← أسالَ: ۱. سیل‌آور، موجب‌شوندهٔ سیل. ۲. روان‌کننده، جاری‌کننده. «غازٌ ـ لِلدُّمُوعِ»: گاز اشک‌آور. مؤ: مُسِيلَة. ۳. «قُنْبُلَةٌ مُسِيلَةٌ لِلدُّمُوعِ»: بمب اشک‌آور.
المُسَيَّب (س ی ب): ۱. مفـ ← سَيَّبَ. ۲. کودک رها شده و بدون مراقب، وِل و سرِ خود رها شده.
المُسَيَّح (س ی ح): ۱. مفـ ← سَيَّحَ. ۲. پارچهٔ خط خطی و راه راه و نقشه‌دار. ۳. ملخ یا گورخر یا آهوی وحشی خط خطی و راه راه. ۴. راهی که به سبب عبور و مرور در آن خطها و شیارهایی پدید آمده باشد.
المُسَيَّر (س ی ر): ۱. مفـ ← سَيَّرَ. ۲. پارچه یا جامهٔ خط خطی و راه راه و نقشه‌دار.
المُسَيَّف (س ی ف): ۱. مفـ ← سَيَّفَ. ۲. پارچه‌ای با نقشهایی به شکل شمشیر، پارچهٔ شمشیرنگار. ۳. سکّه‌ای که دندانه‌ها و کناره‌های آن ساییده شده باشد.
المَشْأَمَة (ش أ م): ۱. شومی، بدشگونی، بدفالی، بدبختی. ۲. سمت چپ، سوی چپ.
المَشْؤُوم (ش أ م): ناخجسته، نحس، شوم، بدشگون. ج: مَشائِيم.
المَشا: گیاهی مانند هویج. واحدِ آن مَشاة است.
المَشاء: ۱. مصـ مَشَى. ۲. داروی مسهل. ج: أمْشِيَة.
المَشائِر جـ: مَشارَة (اقم) ← مَشاوِر.
المَشائِيم جـ: مَشْؤُوم.
المَشابّ جـ: مِشَبّ.
المَشابِر (ش ب ر) (به صیغهٔ جمع): جویبار یا کانالی که آب از اطراف به آن ریزد. واحدِ آن مَشْبَر و مَشْبَرَة است.
المَشابِک جـ: مِشْبَک.
المَشابِه ۱. جـ: شِبْهٌ (مفردی از لفظ خود ندارد و برخلاف قیاس است مانند: مَحاسِن، جمعِ حُسْن و مذاکِیر، جمعِ ذَکَر) ۲. (به صیغهٔ جمع): جهات شباهت، وجوه شباهت و همانندیها.
المَشابِيب جـ: مَشْبُوب.
المَشابِيه جـ: شَبَه (برخلاف قیاس) (منتـ).
المُشاة جـ: ماشِي. ۲. پیاده نظام، لشکریان پیاده. ۳. «ـ بالنَّمِيمِ»: سخن‌چینان، خبرکشان.
المَشاتِل جـ: مَشْتَل.
المَشاتِي و مَشاتٍ جـ: مَشْتاة و مَشْتَى.
المَشاجِب و المَشاجِيب جـ: مِشْجَب.
المَشاجِر جـ: ۱. مَشْجَر. ۲. مِشجَر.
المُشاحَّة (ش ح ح): ۱. مصـ شاحَّ. ۲. کشمکش، ستیزه، مناقشه، خصومت. «لا ـ في الأمرِ»: در آن کار مناقشه و بحث و جدلی نیست.
المَشاحِذ جـ: مِشْحَذ.
المَشاحِم (ش ح م) «ـ السَّيارةِ أو الآلةِ»: جاهای روغن‌خور اتومبیل یا ماشین و ابزار، نقاط گریس‌خور، محلّ روغنکاری.
المَشاحِيذ جـ: مِشحاذ.
المَشاحِر جـ: مَشْحَرَة.
المَشاخِص (ش خ ص) (به صیغهٔ جمع): دینارهای دارای نقش و شکل، سکّه‌های منقوش.
المَشاخِل جـ: مِشْخَل و مِشْخَلَة.
المَشادِن: ج مُشْدِن.
المَشاده (به صیغهٔ جمع): شغلها، مَشاغِل.
المَشادِين جـ: مُشْدِن (برخلاف قیاس، لسـ).
المَشاذِب جـ: مِشْذَب.
المَشار (ش و ر): ۱. مصـ شارَ. ۲. کندوی عسل. ج: مَشاوِر.
المُشار (ش و ر): ۱. مفـ ← أشارَ، اشاره شده. «ـ إلَيه»: اشاره شده به او، انگشت‌نما. ۲. یاد شده، ذکر شده.
المَشارِب جـ: ۱. مَشْرَب. و ۲. مَشْرَبَة و ۳. مِشْرَبَة.
المَشارَة (ش و ر): ۱. مصـ شارَ. ۲. پاره‌ای زمین که در

آن کِشت کنند، یک کَزد (کَرْت) زمین. ۳. جای پر از عسل. ج : مَشاوِر و (اقم) مَشائِر.
المُشارِز (ش ر ز) : ۱. فا ← شارَزَ. ۲. بدخوی، کج‌خُلق.
المُشارِزَة : ۱. مؤنّثِ مُشارِز. ۲. (از آهنها) آهن سخت و تیز و بزّان.
المَشارِط جـ : مِشْرَط.
المَشارِع جـ : مَشْرَع.
المَشارِق جـ : مَشْرِق.
المُشارِک (ش ر ک) : ۱. فا ← شارَکَ، شرکت‌کننده، شریک‌شده. ۲. مُشترِک (المو).
المُشارَکَة (ش ر ک) : ۱. مصـ شارَکَ. ۲. اشتراک. ۳. «ـ وِجْدانِیّة» : همدلی، علاقهٔ قلبی و گرایش دو جانبه، سمپاتی (المو).
المَشارِیط جـ : ۱. مِشْراط. ۲. مِشْرَط.
المُشاش ۱. جـ : مُشاشَة. ۲. استخوان بی‌مغز. ۳. زمین نرم. ۴. جان، روان، نَفْس. ۵. سرشت، طبیعت. ۶. ریشه، بیخ، بُن. ۷. سبُک، چالاک و باهوش. ۸. شاگرد و خدمتکار در سفر و حضر.
المَشاشَة : ۱. سر نرم و غضروفی استخوان که بتوان آن را جوید. ۲. قسمت برجستهٔ استخوان شانه. ۳. راهی از خاک و سنگریزه که آب در آن روان شود. ۴. زمینی سخت که در آن چاههایی بکنند و دور آنها دیوار بکشند که چون چاهها پر آب شود آن زمین آب را به خود کشد و سیراب گردد و بدین گونه چون دلوی آب از چاهی بردارند جای آن را آبی که به خورد زمین رفته پُر کند. ج : مُشاش.
المِشاط جـ : مُشْط و مِشْط و مُشُط.
المِشاطَة : ۱. آرایشگری، سلمانی. ۲. مزد آرایشگر.
المُشاطَة (م ش ط) : مویی که در هنگام شانه زدن فرو ریزد.
المِشاظ جـ : مَشْظَة.
المَشاع (ش ی ع) ۱. پراکنده، منتشر، شایع شده، عمومی، پخش شده «حدیثٌ أو صیتٌ ـ» : سخن یا آوازهٔ پخش شده. ۲. بهرهٔ قسمت نشده، زمین و منزل و آبادی که میان همهٔ ساکنان مشترک باشد و مفروز یا تقسیم نشده باشد.
المُشاع (ش ی ع) : ۱. مفـ ← أشاعَ. ۲. به معانی مَشاع است.
المَشاعِب جـ : ۱. مَشْعَب. و ۲. مِشْعَب.
المَشاعِر (ش ع ر) ۱. جـ : مَشْعَر. ۲. حواس، ادراکات حسّی.
المَشاعِل جـ : ۱. مَشعَل. و ۲. مِشْعَل. ۳. مِشْعال.
المَشاعِیل جـ : ۱. مِشْعال. و ۲. مِشْعَل.
المَشاغِل جـ : مَشْغَل و مَشْغَلَة.
المَشافِر جـ : ۱. مَشْفَر و مَشْفَرَة. ۲. مِشْفَر و مِشْفَرَة.
المَشاقِئ (مشاقِء) جـ : مِشْقَأ و مِشْقَأة و مِشْقاء. ← مَشاقِيء.
المِشاقَّة : ۱. شانه زدن الیاف کتان و کنف و پنبه و جدا کردن آشغال و بد آن از خوب. ۲. مزد پنبه و پشم پاک‌کنی و شانه زدن الیاف دیگر.
المُشاقَة : آشغال و پس‌ماندهٔ موی و الیاف پنبه و کتان و کنف که پیش از رِشتن با شانه زدن جدا شوند و بر زمین ریزد. ج : مِشَق.
المَشاقِر (به صیغهٔ جمع) : ریگِ روان (منتـ، اقم، نا).
المَشاقِص جـ : مِشْقَص.
المَشاقُّ جـ : مَشَقَّة.
المِشاق جـ : مَشِیْق (معانی ۱ و ۲).
المَشاقِن جـ : مِشْقَن.
المَشاقِیء جـ : مِشْقَأ و مِشْقَأة و مِشْقاء ← مَشاقِئ.
المَشاقِیص جـ : مِشْقَص (الجماهر، بیرونی).
المَشاكِر جـ : مَشْكَرَة.
المُشاكِس (ش ک س) فا ← شاكَسَ : ۱. خواهان دشمنی. ۲. مهاجِم، مُتعرِّض (المو).
المَشاكِل جـ : مُشْكِل.
المُشاكَلَة (ش ک ل) : ۱. مصـ شاكَلَ. ۲. همانندی در ترکیب، مشابهت صوری، هم‌شکلی. ۳. همانندی و شباهت رفتاری و نظم. ۴. [بدیع] : ذکر چیزی به لفظی غیر از لفظ مرسوم و مقرّر برای آن به سبب همجواری

مانند «نَسوا اللهَ فَنَسِيَهُم» : خدا را فراموش کردند پس خدا هم آنها را فراموش کرد (اطلاق فراموش کردن به ذات باری صحیح نیست ولی از لحاظ مجاورت با بخش اوّلِ عبارت این کلمه بکار رفته است).
المَشاکِي و مَشاکٍ جـ: مِشْکاة.
المَشاکِير جـ: مِشْکار.
المَشامِع جـ: مَشْمَعَة و مِشْمَعَة.
المَشامِل جـ: مِشْمَل.
المَشامِيل جـ: مِشْمال.
المِشان : زن سلیطه و بدزبان و زبان‌دراز.
المَشانِب (به صیغهٔ جمع) : دهنهای خوشبو.
المَشانِيق جـ: مِشْناق.
المَشاهَة (ش و ه) «أرضٌ ــ» : زمین پُر (شاة) گوسفند. ج : مَشاوِه.
المَشاهِد جـ: مَشْهَد.
المُشاهَدَة (ش ه د) : ۱. مصـ شاهَدَ. ۲. ادراک به وسیلهٔ یکی از حواسّ ظاهر یا باطن، مشاهده.
المَشاهِير جـ: مَشْهور.
المَشاوِب جـ: مُشاوَب.
المَشاوِذ جـ: مِشْوَذ.
المَشاوِر جـ: ۱. مَشار. و ۲. مَشارَة. و ۳. مِشْور.
المَشاوِه جـ: مَشاهَة.
المَشاوِي و مَشاوٍ جـ: ۱. مِشْواة. و ۲. مِشْوَی.
المَشاوِيذ جـ: ۱. مِشْواذ. و ۲. مِشْوَذ.
المَشاوِير جـ: ۱. مَشارَة. و ۲. مِشْوار. و ۳. مِشْوارَة.
المَشاوِيل جـ: مِشْوال.
المَشايِخ جـ: مَشْيَخَة. جج شَيْخ.
المَشايِع جـ: مِشْيَعَة.
المَشايِم جـ: مَشِيمَة.
المَشايِيط جـ: مِشياط (منتـ، اقم، نا).
المُشَبّ (ش ب ب) : ۱. مـف ← أشَبَّ. ۲. گـاوِ نـر سالخورده.
المُشِبّ (ش ب ب) ۱. فا ← أشَبَّ. ۲. شیرِ بیشه. ۳. گاو و گوسفند جوان ← شَبَب.


المِشبك

المِشَبّ (ش ب ب) : آنچه به وسیلهٔ آن آتش روشن و شعله‌ور شود، آتش‌گیرانه. ج : مَشابّ.
المُشَبَّح (ش ب ح) : ۱. مف ← شَبَّحَ. ۲. (از پوششها) : گلیم و جاجیم و چادر سخت‌بافت و محکم.
المُشَبَّک (ش ب ک) : ۱. مـف ← شَبَّکَ. ۲. نـوعی شیرینی، نـان شیرینیِ پـنجره‌ای. ۳. نوعی دیگـر از شیرینی، رشته برشته، باقلوایی که روی آن به شکـل رشته‌های به هم پیچیده و درون آن مغز بادام و گردو و شکر است و آن را در روغن بریان کرده و سپس در شیرهٔ غلیظ شکر می‌نهند و می‌خورند. (در سوریّه و لبنان نام دیگرش مَبْرُومَة است).
المُشَبَّهَة (ش ب ه) : ۱. مف ← شَبَّهَ. ۲. مؤنّثِ مُشَبَّه. ۲. (از کارها) کار مشکل و دشوار.
المُشَبِّهَة (ش ب ه) : ۱. فا ← شَبَّهَ. ۲. مؤنّثِ مُشَبِّه. ۳. یکی از فرقه‌های اسلامی که خداوند را به مخلوق مانند مـی‌کنند و صـفات انسـانی به ذات منزّه پروردگار می‌دهند.
المَشْبَر واحدِ مَشابِر، جویباری که آبهای اطراف به آن ریزد ← مَشابِر.
المَشْبَرَة (ش ب ر) : کانال اصلی و مجرایی بزرگ که آب مجاری و کانالهای کوچک از آن جدا می‌شود، کانالِ مادر. ج : مَشابِر.
المُشْبَع (ش ب ع) : ۱. مف. ۲. «قولٌ ــ» : سخن تامّ و تمام که هرچه لازم است گفته شود در آن آمده است. ۳. هو ــ العقلِ» : او دارای عقل زیاد و استوار و پخته و سنجیده است، پُر خرد است.
المِشْبَک (ش ب ک) : ۱. گیره، گیرهٔ کاغذ، گیرهٔ لباس (که برای حفظ لباس روی طناب به آن زنند). ۲. گیرهٔ سر (که موها را نگهدارد)، سنجاقِ سر، سنجاق سینه. ج : مَشابِک.
المُشْبِل (ش ب ل) : ۱. فا ← أشْبَلَ. ۲. ماده شیـر همراه با (شِبْل) بچّه شیرهایش. ۳. زنی که پس از مرگ شوهر همسری اختیار نکند و به پرورش فرزندان یتیم خود بپردازد.

المَشبُوب (ش ب ب) : ۱. مف. ۲. مرد دلاور و باهوش. ۳. خوبروی، زیبا. ج : مَشابِیب. ۴. «ـُ الأظافِر» : تیزناخن، تیزچنگال. مؤ : مَشبُوبَة. مثنی : مَشبُوبَتانِ. ۵. [کیهان‌شناسی] «مَشبُوبتانِ» : دو ستارهٔ زهره و مشتری به سبب درخشندگی و زیبایی آن دو.

المَشبُوح (ش ب ح) : ۱. مف. ۲. دارای شانه‌های پهن و با فاصلهٔ زیادتر از معمول، چهارشانه.

المَشبُوه (ش ب ه) : ۱. مف. ۲. مُتَّهَم، مظنون، مشکوک.

المُشتاع (ش ی ع) ← إشتاعَ : ۱. شریک. ۲. فاش کرده، شایع شده.

المُشتاق (ش و ق) ← إشتاقَ : بسیار خواهان. شایق، آزمند.

المُشتَبِک (ش ب ک) ۱. فا ← إشتَبَکَ. ۲. جنگنده با یکدیگر. ۳. درگیر با یکدیگر. ۴. «ـُ بالأیدی» : دست و پنجه نرم‌کننده با یکدیگر، گلاویز شونده به هم.

المُشتَدّ (ش د د) ۱. مف ← إشتَدَّ. ۲. محکم، سخت. قوی. ۳. جدّی. (المو).

المُشتَرَک (ش ر ک) : ۱. مف ← إشتَرَکَ. ۲. [تشریح] : رگ اکحل، ورید میانی دست. ۳. (از الفاظ) لفظی که دارای معانی متعدّد باشد، لفظ چند معنی. ۴. «رجُلٌ ـٌ» : مردی اندوهناک و پریشان که با خود حرف بزند. ۵. «از چیزها) آنچه متعلّق به چند تن باشد، همگانی، عامّ، عمومی. مشترک. ۶. «حسابٌ ـٌ» : حساب مشترک در بانک که هر یک از صاحبان حساب و امضا حق برداشت تمام یا مقداری معیّن از موجودی را دارد. مؤ : مُشتَرَکَة. ۷. «سُوقٌ مُشتَرَکَة» : بازار مشترک (جدید) (المو).

Common market (E)

المُشتَرِکَة (ش ر ک) : ۱. مؤنّثِ مُشتَرِک. ۲. فا. ۳. درختچه و بوته‌ای صحرایی و زینتی که برگها و پوست و ساقهٔ آن خواصّ دارویی دارد و در درمان بیماریهای سینه بکار می‌رود، هَمامِلیس، گورجین آغاجی.

Hamame Lis (S)

المُشتَرِی (ش ر ی) : ۱. فا ← إشتَرَی، خریدار. ۲. [کیهان‌شناسی] : ستارهٔ مشتری، اورمزد، برجیس.

المُشتَقّ (ش ق ق) ۱. مف ← إشتَقَّ. ۲. جدا شده، منشعَب، چند شعبه شده.

المُشتَقّات (ش ق ق) : ۱. ج. سالمِ مُشتَقَّة. ۲. [صرف] : کلماتی که از فعل گرفته شده باشند. مانند اسم فاعل و اسم مفعول و صفت مشبّهه و اسم تفضیل و اسم آلت و مصادر مزیدٌ فیه.

المُشتَقَّة (ش ق ق) ← إشتَقَّ : ۱. مؤنّثِ مُشتَقّ. ۲. [ریاضیّات] : مشتق، مشتقِ تابع.

المَشتَل (ش ت ل) : نهالستان، قلمستان، جای نشا اندوختن و تکثیر و پرورش گیاهان. ج : مَشاتِل.

المَشتَی (ش ت و) : ۱. زمستان. ۲. قِشلاق، قرارگاه زمستانی قبیله. ج : مَشاتٍ.

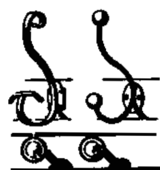
مَشَجَ ـُ مَشجاً الشّیءَ بالشّیءِ : آن دو چیز را درهم آمیخت.

المَشِیج (م ش ج) : دو چیز یا دو رنگ درهم آمیخته ← مَشِیج.

المَشج : ۱. مص. مَشَجَ. ۲. آمیخته. ج : أمشاج. ۳. «أمشاج» : چرک و کثافتی که در ناف جمع شود.

المَشجاة [موسیقی] : مِلودرام Melodrama (E)

المِشجَب (ش ج ب) : جالباسی، رخت‌آویز. قلّاب و میخ جالباسی. ج : مَشاجِب و مَشاجِیب ← مِشجَر.



المِشجَب

المُشجَّر (ش ج ر) : ۱. مف ← شَجَّرَ. ۲. (از تصاویر) تصویر به شکل درخت و گُل و گیاه. ۳. (از پارچه‌ها) پارچه‌ای که شکل درخت و گیاه بر آن نقش شده باشد. ۴. خط و نوشتهٔ چینی که مانند درخت است و عمودی از بالا به پایین می‌نویسند.



المُشتَرِکَة

المَشجَر (ش ج ر) : ۱. چوب کجاوه. ۲. مرکبی کوچکتر از کجاوه و بی‌سقف، پالکی. ۳. درختستان، درختزار. ج : مَشاجِر.

المِشجَر (ش ج ر) : ۱. چوب کجاوه. ۲. مرکبی کوچکتر از کجاوه و بی‌سقف، پالکی. ۳. چوب رختی، قلّاب و میخ چوبین که بدان لباس آویزند، رخت‌آویز، چوب‌لباسی. ج : مَشاجِر. ← مِشجَب.

المُشـجِي و مُشـج (ش ج و) ۱. فا ← أشـجی. ۲. حزن‌انگیز. ۳. اضطراب‌انگیز. ۴. محرّکِ احساسات و مشاعِر، برانگیزنده (المو).
مَشَحَ ـَ مَشْحاً الكاهِنُ المَريضَ : كشيش تنِ بيمارِ در حال مرگ را روغن مقدّس مالید (از آداب و تقالید مسیحیان است).


المِشْذَب

المِشْحاذ (ش ح ذ) : ۱. سنگ چاقو تیزکنی، سنگِ فسان. ۲. زمین هموار. ۳. سرِ تیز کوه. ۴. تپّه و پشتهٔ بلند و دراز و بی‌سنگ و بی‌درخت. ج : مَشاحِیذ.
المَشْحَة : ۱. مصدر مرّه از مَشَحَ. ۲. [در مسیحیّت] «ـُ المرضَی» : روغن‌مالیِ تن بیمار مُشرِف به مرگ با روغن مقدّس.
المِشْحَذ (ش ح ذ) : ۱. سنگِ فسان، سنگ چاقو تیزکنی. ۲. تندراننده. ج : مَشاحِذ.
المَشْـحَذَة (ش ح ذ) : آنچه مایهٔ تیزیِ ذهن و تندهوشی شود.
المَشْحَرَة (ش ح ر) : جایی که در آن هیزم را تبدیل به زغال کنند، کورهٔ زغال‌سازی. ج : مَشاحِر.
المِشْحَط (ش ح ط) : چوبی بلند که شاخه‌های باردار و فرو آویختهٔ خرما یا انگور را با آن از روی زمین بالا نگهدارند، شمعک یا دو شاخهٔ زیر شاخه‌های باردارِ درخت. ج : مَشاحِط.
المَشحُون (ش ح ن) : ۱. مف. انباشته، پُر شده. ۲. در تعبیر قرآنی بیشتر به معنی وسیلهٔ حمل (شاحِنة) و بویژه کشتیِ کاملاً انباشته و بارگیری شده آمده است «فَأَنْجَيْناه و مَن مَعَهُ في الفُلْكِ المَشْحُونِ» (قرآن مجید، شعراء، ۱۱۹) : ما او (نوح) و همراهانش را در کِشتی‌ای کاملاً انباشته و بارگیری شده نجات دادیم. و نیز در سورهٔ صافّات، ۱۴۰ و سورهٔ یس، ۴۱ به همین معنی بکار رفته است (اعم).
المِشْخَل و المِشْـخَلَة (ش خ ل) : دستگاه صافی، پالونه، صافی. ج : مَشاخِل.
المِشَدّ (ش د د) : پوششی که زنان برای کوچک نشان دادن پهلو و شکم و پایین‌تنهٔ خود در زیرِ جامه می‌پوشند، شکم‌بند زنان. ج : مِشَدّات.
المُشَدَّخ (ش د خ) : ۱. مف ← شَدَّخَ. ۲. محل بریدن گردنِ ذبیحه.
المُشْدِن : ماده آهویی که بچّه‌اش قوّت گرفته باشد و دنبالش راه برود. ج : مَشادِن و مَشادِين (برخلاف قیاس، لسـ).
المِشْذَب (ش ذ ب) : ابزاری که با آن درخت را هرس کنند و شاخ و برگهای زاید آن را بزنند، داسغاله، شاخه‌بُر، شاخه‌زن. ج : مَشاذِب.
مَشَرَ ـُ مَشْراً ۱. الشيءَ : آن چیز را آشکار ساخت. ۲. ـ فلاناً : به فلانی بخشش کرد.
مَشَـرَ ـِ مُشُـوراً ت الأرْضُ : گیاه زمین سرسبز و باطراوت شد.
مَشِرَ ـَ مَشَراً : ۱. تکبّر کرد، با ناز و افاده خرامید. ۲. ـ ت الشجرةُ : درخت شاخ و برگ نو برآورد.
المَشْر : ۱. مصـ. ۲. اثر، نشانه.
المِشْر : مرد بسیار سرخ‌گون. ج : أمْشار.
المُشْر : پرنده‌ای کوچک و زیبا و پر نقش و نگار که گویی پارچه‌ای نگارین است. ج : مِشْران.
المُشْر : ج أمْشَر.
المِشْراط (ش ر ط) : نیشتر. ج : مشارِيط. ← مِشْرَط.
المِشْران جـ : مَشْر.
المَشْرَب (ش ر ب) : ۱. آبشخور، جای آب آشامیدن همگانی. ۲. چشمهٔ آب. ۳. آب، نوشابهٔ نوشیدنی. ۴. «ـُ الرجُلِ» : تمایل و رغبت مرد، سلیقه، مَشرَب، ذوق. ج : مشارِب.
المَشْرَبَة (ش ر ب) : ۱. آبشخور، جای آب آشامیدن. ۲. زمین نرم و همواره سبز و خرّم. ۳. «هذا الطّعامُ ذو ـَـ» : این غذا آب بسیار می‌طلبد. ۴. خانه و جایی که در آن باده نوشند، میخانه، میکده. ج : مَشارِب.
المَشْرُبَة (ش ر ب) ← مَشْرَبَة.
المِشْرَبَة : ظرفی که با آن آب یا شراب نوشند، آبخوری. ج : مَشارِب.
المَشْرَة ۱. «ـُ الأرضِ» : نخستین گیاهی که در بهار بر

روی زمین بروید. ۲. گیاهِ ریشه‌دار، ریسه‌ای. ۳. برگ پیش از شاخه شاخه شدن و پخش گردیدن. ۴. شاخه‌های نرم و نازکِ نورسته پیش از رنگ گرفتن و درشت شدن. ۵. برگهایی که چوپان با چوبدستی خود بکشد و از شاخه جدا کند. ۶. برگ مانندی که در پاییز در انبوهیِ درختان پُر شاخ و برگ درآید. ۷. پوشاک. ۸. «علیه ـــ غنی» : در او آثار توانگری پدیدار است. ۹. «إمرأةٌ ـــ الأغضاء» : زن خوش‌اندام و شاداب. ۱۰. «أُذُنٌ حَشَرَةٌ ـــ» : گوش زیبا و لطیف.

المُشَرْجَب (ش ر ج ب) ف مع : چهارچوب‌دار، در یا پنجرهٔ چارچوب‌دار. (الرّحلة، ابن جُبیر). ۲. عکس یا تصویر یا آیینهٔ قابدار.

المُشَرَّد (ش ر د) : ۱. مف ← شَرَّدَ. ۲. آن که به هیچ دولتی دلبسته نباشد. ۳. تبعید شده، در به در شده، آواره، خانه به دوش.

المُشَرَّز (ش ر ز) : ۱. مف ← شَرَّزَ. ۲. هر چیز به هم بسته و دسته شده، هر چیز دارای شیرازه.

المُشَرِّز (ش ر ز) : ۱. فا ← شَرَّزَ. ۲. آن که مردم را سخت عذاب و شکنجه دهد.

المُشَرَّع (ش ر ع) : ۱. مف ← شَرَّعَ. ۲. (از درها) درِ باز، درِ گشوده. ۳. (از خانه‌ها) خانهٔ بلند و مرتفع.

المِشْرَط و المِشْرَطَة (ش ر ط) : ابزاری که با آن پوست و مانند آن را بشکافند، چاقوی جرّاحی، نیشتر، نِشتَر. ج : مَشارِط.

المَشْرَع و المَشْرَعَة (ش ر ع) : آبشخور، جای در آمدن به آبشخور. ج : مَشارِع.

المَشْرَفِيّ : ۱. منسوب به (مَشارِف) نام روستاهایی در شام و یمن و عراق. ۲. «سیفٌ ـــ» : شمشیر آبدار که در مَشارِفِ شام می‌ساختند و حسن شهرت داشت.

المَشْرِق (ش ر ق) : ۱. جای برآمدن آفتاب، مشرق، خاور. ۲. جایی که آفتاب بر آن بتابد، رو به آفتاب. ۳. کشورهای اسلامی واقع در شرق شبه جزیرهٔ عربستان. ج : مَشارِق. ۴. مثنّی : مَشْرِقانِ و مَشْرِقَینِ : مشرق و مغرب (بنابر اغلبیّت کاربُرد لفظ مشرق) «یا لیتَ بینی و بینَکَ بُعد المَشْرِقَینِ» : کاش میان من و تو مسافتی به دوریِ مشرق و مغرب می‌بود.

المُشْرِک (ش ر ک) : ۱. فا ← أشْرَکَ. ۲. آن که برای خدا شریک قائِل باشد، مُشرِک.

المَشْرُوب (ش ر ب) : ۱. مف. ۲. نوشیدنی، نوشابه.

المَشْرُوع (ش ر ع) : ۱. مف. ۲. راست، استوار، محکم. «رُمْحٌ ـــ» : نیزهٔ راست و استوار. ۳. آنچه شرع آن را روا و جایز شمرده، روا در شرع و قانون. ۴. طرح، نقشه، برنامه، پروژه «ـــ اقتصادِيّ» : طرح اقتصادی. ج : مَشارِیع.

مَشْـرُوماتُ المَـناقِیر [زیست‌شناسی] : پرندگان دندانی نوک، دستهٔ دندانی نوکان، دندانی منقاران.

المِشْرِیق (ش ر ق) : شکاف یا درزِ در یا روزنه‌ای که پرتو آفتاب از آن به درون آید.

المَشْرِیّات [گیاه‌شناسی] : تیرهٔ گیاهی ریسه‌داران که شامل قارچها و جلبکها و گُلسنگها می‌شود.
Thalophyta (E)

مَشَّ ـُ مَشاشَةً : خوش‌طبع و نرمخوی شد.

مَشَّ ـُ مَشّاً ۱. یدَه : دستش را به چیزی کشید تا چرک و چربیِ آن را بزداید و پاک کند. ۲. ـــ العظمَ : استخوان را مکید. ۳. ـــ الناقةَ : شتر را دوشید و آن را اندکی شیر در پستان مانده رها کرد. ۴. ـــ الناقةَ : شتر را تا آخرین قطرهٔ شیرش دوشید (از اضداد). ۵. ـــ مالَ فلان : مال فلانی را اندک اندک گرفت. ۶. ـــ الشيءَ : آن چیز را در آب خیساند تا حلّ شود. ۷. ـــ ه : با او دشمنی ورزید.

المُشّ جـ : أمْشّ.

المَشّاء (م ش ی) : ۱. بسیار گام‌زننده، بسیار راه‌رونده. ۲. سخن‌چین.

المَشّاؤون ۱. جـ سالم : مَشّاء، بسیار راه‌روندگان. ۲. پیروان فلسفهٔ ارسطو (وی عقاید و آراء خود را ضمن راه رفتن و گردش بیان می‌کرد. از مشاهیرِ حکمای مَشّائی در جهان اسلام می‌توان از فارابی و ابو علی سینا و ابن رشد نام برد).

المَشّائِيَّة : ۱. مؤنّثِ مَشّائِيّ. ۲. فلسفهٔ ارسطو، حکمت ارسطویی.


المُشْط

المَشّاط (م ش ط) ۱. شانه‌ساز، شانه‌گر، درست‌کنندهٔ شانه. ۲. شانه‌فروش، شانه‌چی.

المَشّاطَة (م ش ط) : زن آرایشگر، سلمانيِ زن.

المَشّاق (م ش ق) : ۱. (از قلمها) قلمی که نرم و هموار بر کاغذ روان شود، قلم روان‌نویس. ۲. آن که الیاف کتاب و پشم و مانند آن را شانه کند و آشغال و بدِ آن را جدا سازد.

مَشَّرَ تَمْشِيراً (م ش ر) ۱. ه : بر تن او لباس پوشاند و ۲. ~ ه : به او بخششی کرد، عطا کرد. ۳. ~ ت الشَّجرةُ : درخت شاخ و برگ تازه درآورد. ۴. ~ الشيءَ : آن چیز را بخش بخش کرد، چند تکّه و پراکنده کرد.


المُشْط

مَشَّشَ تَمْشِيشاً (م ش ش) العظمَ : استخوان را مکید و مغزِ آن را بیرون آورد.

مَشَّطَ تَمْشِيطاً (م ش ط) ۱. الشَّعرَ : موی را شانه زد. ۲. ~ ت الناقةُ : در پهلوهای شتر پیه طبقه به طبقه (چون دندانه‌های شانه) انباشته شد.

مَشَّعَ تَمْشِيعاً (م ش ع) ۱. القصعةَ : تمام آنچه را در کاسه بود خورد. ۲. ~ الشيءَ : بر آن چیز دست مالید، آن را دست‌مالی کرد.


مُشْط الرّاعي

مَشَّغَ تَمْشِيغاً (م ش غ) ۱. عِرضَه : ناموس و آبروی او را لکّه‌دار و عیبناک کرد. ۲. ~ الثّوبَ : پارچه را با (مِشْغ) گِلِ سرخ رنگ کرد.

مَشَّقَ تَمْشِيقاً (م ش ق) ۱. الكتّانَ : الیاف کتان را بسیار شانه زد تا آشغال و بدِ آن را جدا کند. ۲. ~ الإبلَ : شتر را به علف تر و تازه بست، یا چراند.

مَشَّنَ تَمْشِيناً (م ش ن) ۱. الليفَ : لیف را در میان دستها بسیار مالید و از هم باز کرد تا نرم شود. ۲. ~ ت الناقةُ : ماده شتر به سختی و با ناآرامی و بی‌میلی شیر داد.


مُشْط الزّهراء

مَشَّى تَمْشِيَةً (م ش ی) ۱. ه : او را راه برد. و ۲. ~ ه : او را راه انداخت. به راه رفتن واداشت. ۳. بسیار راه رفت.

مَشَطَ ـُـ مَشْطاً ۱. الشَّعرَ : موی را شانه زد. ۲. ~ الرّجُلَ : نسبت به آن مرد تملّق و چاپلوسی کرد. ۳. ~ الشيءَ : آن چیز را درآمیخت.

مَشِطَ ـَ مَشَطاً ۱. ت يدُه : دست او از کار پینه بست و زبر و خشن شد. و ۲. ~ ت يدُه : در دست او خار و تراشهٔ چوب و مانند آن خلید. ۳. ~ الناقةُ : پهلوهای شتر از پیه بسیار چون شانه دندانه دندانه شد.

المَشْط : ۱. مص مَشَطَ. ۲. شانه که با آن موی سر و مانند آن را شانه زنند. ۳. تملّق، چاپلوسی. ج : مُشُوط و مِشاط.

المِشْط : شانهٔ موی سر. ج : أمْشاط و مِشاط.

المُشُط : ← مِشْط.

المُشْط : ۱. شانهٔ موي سر ← مَشْط. ۲. شانهٔ نساجی، شانهٔ ریسندگی. ۳. بندهای انگشتان پا. ۴. «~ الكتف» : استخوانِ شانه، استخوان پهن کتف. ۵. چنگِ زمین صاف‌کن، ابزاری چوبین یا فلزی که بر سر آن دندانه‌ها یا شاخکهایی شانه مانند است و بدان وسیله بذر پراکنده در زمین را زیر خاک پنهان می‌کنند، شانهٔ کشاورزی. ۶. نوعی ماهی رودخانه‌ای، ماهیِ بُلطيّ، ماهيِ کفشک. ۷. معـ : چوبی دراز که به پهنا به انتهای رویهٔ عود چسبانده شده است. ۸. علامت داغی برای شتر به شکل شانه. ج : أمْشاط.

المُشطِئ (ش ط أ) : ۱. فا ← أشْطَأ. ۲. (از درّه‌ها) : درّه‌ای که لبریز از آب شده و آب از هر دو کرانهٔ آن روان باشد.

مُشْطُ الرّاعي : (لفظاً) شانهٔ چوپان و (اصطلاحاً) گیاهی علفی و صحرایی و نیز کاشتنی برای مصارف صنعتی و دارویی از تیرهٔ شیره‌دارانِ گُل بر سر با ساقه‌ها و برگهای خاردار که میوه‌ای مخروطی و کوزه مانند و خاردار بر سر ساقه‌هایش دارد و در پشم پاک‌کنی مصرف می‌شود. مالیدن شیرهٔ آن بر بدن موجب بی‌حسّيِ موضعی می‌شود. گیاه طوسک، نام دیگرش شَوْكُ الدَّرّج است.

مُشْطُ الزّهراء : جنسی از گیاهان علفی از تیرهٔ

دولپه‌ایها که بیشتر درزمینهای بایر می‌روید و اگر در کشتزار بروید رشد کِشت را به تأخیر می‌اندازد. (لفظاً) شانهٔ ونوس و (اصطلاحاً) سوزن چوپان، خارخسک.
المَشْطُوب (ش ط ب) : مف. ۱. شکافته. ۲. بُریده، قطع شده. ۳. اُریب. ۴. یَخ شده (مانند لبهٔ شیشه که تیزی آن را گرفته و آن را یَخ کرده باشند) ۵. شیاردار «سَیْفٌ ~» : شمشیر شیاردار. ۶. «فَرسٌ ~ المتنِ و الکَفَلِ» : اسب برآمده پشت و سرین از فربهی.
المُشْطِيّات [زیست‌شناسی] : تیره‌ای از ماهیان خارباله‌ای.
مَشَظَ ـُ مَشْظاً ۱. ه : چیزی از آن را برگزید و برای خود برداشت. ۲. ~ البلدَ : آن شهر را برای اقامت برگزید.
مَشِظَ ـَ مَشَظاً : ۱. بر خار یا تنهٔ درخت دست مالید و خار یا تراشه‌ای چوب درخت در دستش خلید. ۲. هر دو رانش به هم ساییده شد. ۳. ~ ت الدّابةُ : عصب ستور از میان گوشت حیوان پیدا شد. ۴. ~ ت اليدُ : خار یا تراشهٔ چوب یا چیزی تیز در دستش فرو رفت.
المَشَظ : ۱. مص. مَشِظَ. ۲. شکافتگیِ بیخ رانها. ۳. به هم ساییدن رانها و ایجاد سوزش.
المَشْظ : ۱. مص. مَشَظَ. ۲. خاری که به دست خَلَد. ۳. پاره چوبی که در سوراخ تبر و کلنگ و تیشه و مانند آنها فرو کنند که دسته را محکم نگهدارد و لَق نزند. واحدِ آن مَشْظَة است، گُوه.
المَشِظَة «قَناةٌ ~» : نیزهٔ تازه و تراشه نازدوده که تراشه‌های آن به دست فرو رود.
المَشِظَة : ۱. مؤنّثِ مَشِظ. ۲. (از نیزه‌ها) : نیزهٔ نو و سخت و زبری که تراشه‌های آن در دست فرو رود.
المَشْظَة : ۱. مصدر مرّه از مَشَظَ. ۲. واحدِ مَشْظ. ۳. خبرهای پنهان که راستی یا ناراستی آنها معلوم نیست، شایعات. ج : مِشاظ.
المِشْظَة : ۱. مصدر بر وزن فِعْلَة برای بیان نوع. ۲. پاره‌ای خُرد از خار یا چوب و تراشهٔ هیزم که به دست فرو رود. ← مَشْظ.

المِشظَف (ش ظ ف) : آن که بدون قصد و هدف سخن سرپوشیده و کنایه‌آمیز گوید.
مَشَعَ ـَ مَشْعاً ۱. ه : آن را به دست آورد و اندوخت. و ۲. ~ الشيءَ : آن چیز را ربود، کش رفت. ۳. ~ ه بالحبلِ و غیرِه : او را با رسن و مانند آن زد. ۴. ~ القطنَ و غیرَه : پنبه و جز آن را با انگشتان از هم جدا و پاک کرد. ۵. ~ الشاةَ : میش را دوشید. ۶. ~ القَصْعَةَ : آنچه را در کاسه بود خورد.
مَشَعَ ـَ مُشُوعاً بِبَولِه : به نرمی و آرامی پیشاب ریخت.
مَشَعَ ـَ مَشِيعاً : آرام و آهسته راه رفت، نرم و بی‌صدا راه رفت.
المِشَع ج : مِشْعَة.
المَشْعَب (ش ع ب) : راه آشکار میان کوهها. ج : مَشاعِب.
المِشْعال (ش ع ل) : ۱. چوبی شعله‌ور که با آن چوبهای دیگر را آتش زنند، آتشزنه. ۲. تمام معانیِ مِشْعَل. ← مِشْعَل. ج : مَشاعِيل.
المِشْعَب (ش ع ب) : ۱. مَتّه، ابزارِ سوراخ کردن چیزهای سخت. ۲. متّهٔ چینی بندزن، متّهٔ سر الماسی. ج : مَشاعِب.
المِشْعَة : پاره‌ای پنبهٔ زده و از هم باز شده. ج : مِشَع.
المَشْعَر (ش ع ر) : ۱. علامت، نشان، شِعار. ۲. جایی از مناسک و آداب حج که در آن قربانی کنند، قربانگاهِ حجّ. ۳. درختان انبوه و درهم پیچیده. ۴. سایه درخت که در گرما یا سرما زیر آن پناه جویند. ج : مَشاعِر.
المُشَعْشَع (ش ع ش ع) : ۱. مف. ← شَعْشَعَ. ۲. (از سایه‌ها) : سایهٔ کم و پراکنده، سایه آفتاب.
المُشَعْشَعَة : ۱. مؤنّثِ مُشَعشَع. ۲. شراب آمیخته با آب.
المِشْعَع (ش ع ع) [فیزیک] : دستگاهی برای اندازه‌گیری شدت پرتوهای نوری، پرتوسنج، شعاع‌سنج، پرتوسنج، رادیومتر. Radiometter (E)
المُشِعّات [زیست‌شناسی] : راسته‌ای از مرجانها که

تیره‌ها و اجناس و انواع بسیار دارد. مرجانهای شعاعی. Actinaires (S)
المُشِعَّة (ش ع ع) : مرجانِ شعاعی. ج : مُشِعّات.
المَشْعَل (ش عل) : قندیل، مشعل، چراغدان. ج : مَشاعِل.
المِشْعَل (ش ع ل) ۱. چوبی شعله‌ور که با آن چوبهای دیگر را آتش زنند، آتشزنه ← مِشْعال (معنی ۱). ۲. دستگاه صافی، صافی، پالونه. ۳. ظرفی حوض‌گونه که از بهم دوختن چند قطعه چرم درست می‌شود و صحرانشینان در آن (نبیذ) شراب خرما تهیه می‌کنند. ج : مَشاعِل و مَشاعِیل.
المُشْعِل (ش ع ل) : ۱. فا ← أَشْعَلَ. ۲. ملخ بسیار و پراکنده.
المَشْعَلَة (ش ع ل) : ۱. جایی که در آن آتش افروزند. ج : مَشاعِل. ۲. چراغدان، مَشعَل.
المُشَعْوِذ (ش ع و ذ) : ۱. فا ← شَعْوَذ. ۲. چابک‌دست در چشم‌بندی، تردست، شعبده‌باز. ۳. حیله‌گر، حقّه‌باز.
المَشْعُوف (ش ع ف) : ۱. مف. ۲. دلباخته، دلداده، شیفته، دیوانه شده از عشق.
مَشَغَ ـُ مَشْغاً ۱. چیز تَرد (مانند خیار و گوجهٔ تازه) خورد. ۲. ــ ه : او را زد. و ۳. ــ ه : او را عیب کرد.
المِشْغ : گِلِ سرخ، گِلِ اُخرا.
المِشْغَب (ش غ ب) : آشوبگر، شرّ برانگیز، فتنه‌گر ← شَغِب.
المِشْغَة : ۱. پاره‌ای گِلِ سرخ، گِلِ اُخرا. ۲. پاره‌ای جامه یا گلیم کهنه. ۳. پاره‌ای گِل که در آن خارهای محکم نشانند و آن را خشک کنند و با آن کتّان را شانه زنند، نوعی برّس از خارِ در گِل نشانده و خشک شده. ج : مِشَغ.
المِشْغَر (ش غ ر) : نیزه‌ای کوتاه که با آن جانوران وحشی را شکار کنند.
المَشْغَل (ش غ ل) : جای شُغل، کارگاه، کارخانه. ج : مَشاغِل.
المَشْغُوف (ش غ ف) : ۱. مف. ۲. دیوانه شده از عشق، دلباخته، دلباخته، اسیر عشق ← مَشعُوف.
المَشْغُول (ش غ ل) : ۱. مف. ۲. سرگرم، گرفتار، پرداخته به کاری. ۳. «مالٌ ــ» : مالی که به تجارت اختصاص یافته و در داد و ستد بازرگانی بکار رود، مال سرمایه‌گذاری شده. ۴. «مکانٌ ــ» : جایی که در آن نشسته و آن را اِشغال کرده باشند (در مقابل خالی). مؤ : مَشْغُولَة. ۵. «اِمْرأَةٌ مَشْغُولَة» : زن شوهردار.
المَشْغُولَة (ش غ ل) : ۱. مؤنّثِ مَشْغُول. ۲. «از خانه‌ها» : خانهٔ مسکونی و دارای ساکنان. ۳. «اِمْرأَةٌ ــ» : زن شوهر دارد.
المِشْفَر (ش ف ر) : ۱. (از شتر) لبِ شتر، لفچ شتر. ج : مَشافِر. ۲. پاره‌ای زمین یا ریگزار که شبیه لفچ شتر باشد. ۳. نیرومندی، ارجمندی. ۴. سختی.
المُشَفَّر (ش ف ر) : ۱. فا ← شَفَّرَ. ۲. «عیشٌ ــ» : زندگانی سخت و تنگ.
المُشَفَّع (ش ف ع) : ۱. مف ← شَفَّعَ. ۲. آن که شفاعتش پذیرفته شود.
المُشَفِّع (ش ف ع) : ۱. فا ← شَفَّعَ. ۲. آن که شفاعت و میانجیگری دیگران را بپذیرد. ۳. (از شتران) ماده شتری که هر چهارپایی را شیر دهد.
المُشَفَّق (ش ف ق) : ۱. مف ← شَفَّقَ. ۲. بخشش و عطای کم و ناچیز.
المَشْفُوع (ش ف ع) : ۱. مف. ۲. دیوانه.
المَشْفُوعَة (ش ف ع) : ۱. مؤنّثِ مَشْفُوع. ۲. «اِمرأَةٌ ــ» : زنِ چشم‌زخم یافته، زنِ چشم خورده (این صفت مخصوص زنان است).
المَشْفُوه (ش ف ه) : ۱. آن که مردم از او بسیار درخواست بخشش و عطا کنند و او چندان بخشش کند که مالش تمام و خود مُفلِس شود. ۲. (از آبها) آبی که مردمی بسیار از آن نوشند و لبِ همه را تر کند. ۳. (از غذاها) غذایی که دستهای بسیار به سوی آن دراز شود تا به دهان گذارندش.
مَشَقَ ـُ مَشْقاً ۱. ت الإبلُ : شتر تند و تیز دوید. و ۲. ــ ت فی الکَلإِ : شتر (یا ستور) علف تر و تازه خورد. ۳.

ــ الکتابةَ : حروف نوشته را کشید. و ۴. ــ الکتابةَ : در نوشتن شتاب کرد. ۵. ــ ه : به او نیزه یا شمشیر زد. ۶. ــالأکلَ : در خوردن شتاب کرد و بسیار خورد. ۷. ــ الثوبَ الخشِنُ السّاق : جامهٔ زبر ساق پا را خراشید و بر روی آن اثری چون آثار سوختگی گذاشت. ۸. ــ الوترَ و غیرَه : زهِ کمان و جز آن را نرم و نازک کرد. ۹. ــ الثّوبَ : جامه را تکّه پاره کرد. ۱۰. ــ الکتّانَ و نحوَه : الیاف کتان و مانند آن را شانه زد تا آشغال و نامرغوبِ آن را جدا کند. ۱۱. ــ الناقةَ : ماده شتر را اندکی دوشید. ۱۲. ــ الشیءَ : آن چیز راکشید تا بلند شود.

مَشِقَ ـَـ مَشَقاً : رانهای او به هم سایید و سوزش به وجود آورد.

مُشِقَ مَشْقاً مجـ ۱. الرجُلُ : آن مرد لاغر و نازک‌اندام بود. ۲. دراز و باریک شد.

المَشِق ← أمْشَق.

المَشْق : ۱. مصـ مَشَقَ و مَشِقَ. ۲. گِلِ سرخ، گِلِ قرمز، گِلِ اُخرا. ۳. «فی قَدِّه ـــ» : او بلندقد و خوش‌اندام است.

المِشَق جـ : ۱. مُشاقَة. و ۲. مِشْقَة.

المِشْق : گِلِ قرمز، گِلِ اُخرا، شخص لاغر و باریک‌اندام.

المُشَق جـ : مُشْقَة.

المُشُق جـ : مَشِيْق (معنی ۳).

المُشْق جـ : ۱. أمْشَق. ۲. مَشْقاء.

المَشْقَأ (ش ق أ) : فرقِ سر. ج : مَشاقِئ.

المِشْقَأ و المِشْقَأة و المِشْقاء : شانهٔ موی، شانهٔ سر. ج : مَشاقِئ و مَشاقِيءُ.

المُشَقاء جـ : مَشِيْق (معنی ۲).

المَشْقَة : ۱. مصدر مرّه از مَشَق. ۲. خط و اثر بند بر پای ستور. ۳. فاصله و گشادگی میان دستها و پاهای جانوران سُم‌دار.

المِشْقَة : ۱. جامهٔ کهنه. ۲. پاره‌ای پنبه. ج : مِشَق. ۳. مُشاقَة.

المُشْقَة : ۱. به هم ساییدگی دو ران مرد. ۲. نشانه و اثربند بر پای ستور. ۳. تکّه‌ای پارچهٔ نو. ج : مُشَق.

المِشْــقَص : تیری پهن‌پیکان برای شکار جانوران وحشی. ج : مَشاقِص.

المُشَقِّص : ۱. فا ← شَقَّصَ. ۲. قصّاب.

المِشْــقَن (ش ق ن) : ابزاری کـه زمـین را پس از بذرافشانی با آن هموار کنند، مالهٔ کشاورزی شانهٔ زمین صاف‌کن. نام دیگرش مِسْلَفَة است. ج : مَشاقِن.

المِشْقَی (ش ق و) : شانهٔ موی، شانهٔ سر. ← مِشْقاء.

المِشکاة : ۱. طاقچه‌ای که چراغ روی آن گذارند. ۲. پایه‌ای فلزّی، برنجی یا برنزی که چراغ روی آن گذارند. ۳. چراغدان. ج : مشاکِ.

المِشْکار (ش ک ر) : شتر پُر شیر. ج : مَشاکِیْر.

المَشکَرَة (از علفها) علفی کـه شـیر را زیـاد کـند. ج : مَشاکِر.

المُشْکِل و المُشْکِلَة (ش ک ل) : ۱. فا ← أشْکَلَ. ۲. کار دشوار و سخت، مشکل. ج : مَشاکِل.

المَشْکُول (ش ک ل) : ۱. مف. ۲. ستوری که پایش را بسته باشند. ۳. (از اسبان) اسبی که یکی از چهار دست و پای آن سفید نباشد و بقیّه سفید باشند.

مَشَلَ ـُـ مَشْلاً ۱. السیفَ : بخشی از شمشیر را از نیام کشـید و بـقیّه را در نـیام گـذاشت، شـمشیر را نـیمه برکشید. ۲. ــ اللبنَ : پاره‌ای از شیر را دوشید و بقیه را در پستان باقی گذاشت.

مَشَلَ ـُـ مُشُولاً لحمُه : گوشتش کم شد، کم‌گوشت شد.

المَشْل : اندک دوشیدنِ شیر.

المُشَلَّح (ش ل ح) ← شَلَّحَ : رختکَنِ حمام، سربینهٔ گرمابه.

المُشَلّی (ش ل و) ← شَلّی : لاغر، ناتوان.

المِشْلَوْز (المِشْمِش + اللَّوْز) : زردآلوی هسته شیرین. واحدِ آن مِشْلَوْزَة است.

المَشْلُول (ش ل ل) : ۱. مف. ۲. مبتلا به فلج، شَل.

المِشْلِیْق (ش ل ق) : آن که هنگام خنده دهـانش را بسیار باز کند. ج : مَشالِیْق.

المِشْمال (ش م ل) : روپوش، بالاپوش، ملحفه (ملافه). ج : مَشامِیْل. ← مِشْمَلَة.

المُشْمَخِرّ (ش م خ ر) . ۱. فا. ۲. کوه بلند و مانند آن.


المِشمِش

المِشمِش : درخت زردآلو، زردآلو.
المِشمِشَة : واحدِ مِشمِش، یک درخت زردآلو و یک دانه زردآلو.
المَشْمَعَة (ش م ع) : ۱. مصـ. ۲. کارگاه شمع‌ریزی یا مغازهٔ شمع‌فروشی. ۳. بازی و شوخی، شادمانی. ج : مَشامِع.
المِشمَل (ش م ل) : ۱. شمشیر کوتاه، خنجر که زیرِ جامه بر کمر بندند. ج : مَشامِل.
المِشمَلَة (ش م ل) : ۱. ردای مخمل. ۲. (ملافه) ملحفه، روپوش، روی‌انداز، بالاپوش. ۳. جامهٔ فراخ، چادر. ج : مَشامِل.


المُشمُلة

المُشْمُلَة : درخت و میوهٔ ازگیل.
المُشَمِّر (ش م ر) : ۱. فا ← شَمَّرَ، دامنِ همت بر کمر زده. ۲. کوشا، پُرکار، پُر تلاش، فعّال. ۳. قاطع در کارها.
المُشَمِّرَة : ۱. مؤنّثِ مُشَمِّر. ۲. (از لبها) لبی که به سمت بالا برجسته و جمع شده باشد.
المُشَمَّع (ش م ع) : ۱. مفـ ← شَمَّعَ. ۲. پارچه و مانند آن که بر روی آن موم مذاب کشیده باشند تا روزنه‌هایش بسته شود، مشمّع، پارچهٔ موم‌اندود، (در تداول عامّهٔ تهران) مشمّای بچّهٔ قنداقی. ۳. پارچهٔ بارانی، نفوذناپذیر نسبت به آب، اَمپرمآبل. ۴. «ـــ الأرضِ» : فرش پلاستیکی، لینولئوم که در کف حمام و آشپزخانه می‌چسبانند و قابل شست‌وشو در جای خود است (جدید).
المَشْمُوس (ش م س) : ۱. مفـ. ۲. از روزها، روز آفتابی.
المَشْمُوص (ش م ص) : ۱. مفـ. ۲. ستوری که از فرط شک و سیخونک خوردن درمانده و چشمش خیره شده باشد.
المَشْمُوع (ش م ع) : ۱. مفـ. ۲. (از مِشکها) : مِشکی که با عنبر آمیخته باشد.
المَشْمُول (ش م ل) : ۱. مفـ. ۲. آن که باد شمال بر او وزیده باشد. ۳. (از مردم) : مرد خوش‌اخلاق، پسندیده‌خوی و خصال.
المَشْمُولَة (ش م ل) : ۱. مؤنّثِ مشمول. ۲. (از شبها) : شب سرد، شب خنک. ۳. شراب، می، باده. ۴. شراب سرد. ۵. «اخلاقٌ ـــ» : اخلاق زشت، خُلق و خوی مذموم و ناپسند. ۶. «نارٌ ـــ» : آتشی که باد شمال بر آن وزیده باشد.
مَشَنَ ـــِ **مَشْناً** ۱. ه : او را تازیانه زد. ۲. ـــ وجهَه : روی او را خراشید. ۳. ـــ یدَه : دستش را روی چیزی زبر و خشن مالید. ۴. ـــ ه : او را با شمشیر زد و پوستش را کند. ۵. ـــ الناقةَ : تمام شیر موجود در پستان ماده شتر را دوشید.
المِشناء (ش ن أ) : آن که کاری را که موجب تنفّر مردم است بسیار انجام دهد. ۲. آن که مردم از او نفرت دارند، منفور نزدِ مردم. ۳. آن که مردم را بسیار دشمن دارد، دشمنِ خلقِ خدا.
المِشناق (ش ن ق) : آن که چشمش به هرچه افتد خواهانِ آن شود. ج : مَشانِیق.
المَشْنَة : زخمی پهن که عمقی نداشته باشد. ج : مِشان.
المَشْنَقَة (ش ن ق) : ۱. محل اعدام، محلّ به دار آویختن، محلّ بر صلیب کشیدن، جای حلق‌آویز کردن. ۲. وسیلهٔ حلق‌آویز کردن، چوبهٔ اعدام، چوبهٔ دار. ج : مَشانِق.
المِشْنَقَة (ش ن ق) : دار، صلیب، چلیپا.
المُشَنَّق (ش ن ق) : ۱. مفـ ← شَنَّقَ. ۲. خمیر آماده شده با روغن که برای پختن قطعه قطعه شده باشد.
المَشْنُوء (ش ن أ) ۱. مفـ. ۲. مرد مکروه و منفوری که مردم او را ناخوش داشته باشند، منفور، دشمن داشته شده.
المَشْهَد (ش ه د) : ۱. پیشِ چشمِ مردم، دیدگاه، منظَر. ۲. جایی که همگان گرد آیند، محلّ اجتماع مردم، انجمن. ۳. (در دادگاه) جایگاه شهود. ۴. جای به شهادت رسیدن، شهادتگاه. ۵. هر نمایش از یک پرده نمایشنامه، نمایش، تماشا، منظره. ج : مَشاهِد.
المَشْهُود (ش ه د) ۱. مفـ. ۲. روز جمعه. ۳. روز

قیامت، رستاخیز. ۴. نماز صبح. ۵. «یَومٌ ــُ» : روزی که مردم برای کاری مهمّ گرد آیند، روز فراموش‌نشدنی.

المَشهُور (ش ه ر) : ۱. مف. ۲. صاحب شهرت، نامدار، زبانزد. ج : مَشاهِیر. مؤ : مَشهُورَة. ج : مؤنّث سالم : مَشهُورات.

المَشهُورات (ش ه ر) : ۱. ج: سالم مَشهُورَة. ۲. مؤنّث مشهور. ۳. قضایایی که تمام مردم به آنها اذعان دارند و نیازی به برهان نیست، مشهورات.

المَشهُوم (ش ه م) : ۱. مف. ۲. زیرک، دانا، باهوش، تیزخاطر.

المَشو : داروی مسهل.

المِشواة (ش و ی) : دستگاهی که با آن گوشت را بریان و کباب کنند، کباب‌پز، سیخ‌کباب. ج : مَشاوٍ.

المِشوار (ش و ر) : ۱. چوبی پهن که با آن عسل جمع کنند، چوب عسل‌روب، چوب انگبین‌چین. ۲. جایی که ستوران را بـه مـعرض فـروش گـذارنـد، مـحلّ ستورفروشی، بازارِ «مال»فروشان (مال، اصطلاحاً در این اِطلاق ستور است). ۳. زه کمان حلّاجی. ۴. ظاهر و برون چیزی. ۵. باطن و درون چیزی (از اضداد). ۶. «أخذت الخیلُ ــِها» : اسبان فربه و نیکوحال شدند. ج : مَشاوِیر.

المِشوارَة (ش و ر) : کندوی زنبور عسل. ج : مَشاوِیر.

المِشوال (ش و ل) : آلت برداشتن و بلندکردن چیزی، وزنـه‌ای کـه بـرای زورآزمـایی از زمـین بـردارنـد. ج : مَشاوِیل.

المَشُـــــوب (ش و ب) : ۱. مــــف. ۲. مــــخلوط، درهم آمیخته.

المِشوَذ (ش و ذ) : ۱. دستار، عمامه. ۲. بزرگ، سرور، مهتر. ۳. پادشاه. ج : مَشاوِذ.

المِشوَرَة (ش و ر) : چوبی که با آن از کندو عسل جمع کنند، چوبِ انگبین‌روب، چوب عسل چینی. ج : مَشاوِر.

المَشُورَة و المَشْوَرَة و المَشوَرَة (ش و ر) : ۱. شَوْر، رایزنی، مشورت. ۲. پند، اندرز، نصیحت.

المَشُوش (م ش ش) : دستمال و مانند آن که دست را با آن پاک کنند. ج : أمِشَّة.

المَشُـــوط : گـیاهی زیـنتی و صـحرایـی از خـانوادهٔ سرخسها که «ــُ الغُراب» نـیز خـوانـده مـی‌شود، نـوعی سرخس. Horn-Fern (E), Achrostichum (S)


المَشُوط

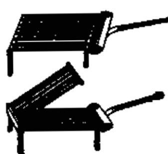
المَشُـوف (ش و ف) : ۱. مـف. ۲. آراسـته. ۳. سکّهٔ جلادیده و درخشان. ۴. شتر قطران مالیده.

المِشوَل (ش و ل) : ۱. داس کوچک، داسغاله، داس کُلَه. ۲. آلت برداشتن و بلندکردن چیزی. ۳. ← مِشوال.

المُشَوَّش (ش و ش) : ۱. مف ← شَوَّشَ. ۲. سخن پریشان و آشفته. ۳. کار نابسامان و درهم و برهم.

المُشَـــوَّه (ش و ه) : ۱. مـف ← شَـوَّهَ. ۲. سـرشت ناهماهنگ و بی‌تناسب، عیب‌دار، زشت، ناموزون.

المِشوَی (ش و ی) : کباب‌پز ← مِشواة. ج : مشاوٍ.


المِشواة

مَشَی ـِ مَشاءً ۱. بطنُه : شکمش روان شد. ۲. ــ بالنَّمِیمَةِ : سخن‌چینی کرد. ۳. ــ ت المرأةُ أو الماشیَةُ : آن زن یا چهارپا دارای بچّه‌های بسیار شد.

مَشَی ـِ مَشیاً و تِمشاءً : ۱. راه رفت. ۲. راه یافت. ۳. راه را پیداکرد. ۴. ستورانش بسیار شد.

المَشْی : ۱. مصـ مَشَی. ۲. راه رفتن، راه‌پیمایی.

المَشِیئَة (ش ی أ) : ۱. مصـ شاءَ. ۲. اراده، خواست، مشیّت.

المِشیاط (ش ی ط) «ناقةٌ ــٌ» : مـاده شـتر زود فـربه شونده. ج : مَشایِیط (مَشائِیط).

المِشیاع (ش ی ع) : ۱. آتش کاوِ تنور، سیخ تنور. ۲. «رجلٌ ــٌ» : شایعه‌پراکن، مردی که راز دیگران را فاش کند، دهن‌لق.

المَشِیب (ش و ب، ش ی ب) : ۱. مصـ شابَ ـِ. ۲. ← مَشُوب. ۳. سـفید شـدن مـوی سر و مـحاسن. ۴. سالخوردگی، پیری.

المِشیَة (م ش ی) : چگـونگیِ راه رفـتن «مَشَـی ــَ الجنودِ» : مانند سربازان راه رفت.

المَشِیج (م ش ج) : ۱. دو چـیز یـا دو رنگ بـه هـم آمیخته، مخلوط شده. ۲. یاختهٔ جنسی. Gamete (E) ج : أمشاج.

مَشِیْجَةُ الفُطْر : هاگِ قارچ یا سماروغ.
Mycelium (E)
المُشِیْح (ش ی ح) : ۱. فا ← أشاحَ. ۲. دلیر، شجاع. ۳. کوشا، فعّال. ۴. قلّهٔ کوه. ۵. مردی غیرتمند که در حفظ ناموس و حریم خود سختگیری کند. ۶. حمله‌کننده، مهاجم، یورش‌آورنده. «مقاتِلٌ ~ یهوی بِرُمْحِه» : جنگجویی که با نیزه به دشمن روی آورد و حمله کند.
المَشْیُخاء جـ : شَیْخ.
المَشْیَخَة و المَشِیْخَة جـ : شَیْخ.
المَشَیْد (ش ی د) : محکم و استوار شده «وَ قَصْرٍ مَشِیدٍ (قرآن مجید، حج، ۴۵) و کاخ بلند و محکم و استوار شده. قرآن مجید»
المُشِیْر (ش و ر) : ۱. فا ← أشارَ. ۲. درجه‌ای بالاتر از وزیر، رایزن و مشاورِ شخص سلطان. ۳. [ارتش] : از درجات بالای ارتشی، ارتشبد، مارشال.
المُشِیْرَة (ش و ر) : ۱. مؤنّثِ مُشِیْر. ۲. انگشت سبابه، انگشت اشاره.
المَشِیْط (م ش ط) فعیل به معنی مفعول، شانه شده، «شَعرٌ ~» : موی شانه زده و صاف شده.
المَشِیْع (ش ی ع) : ۱. مف. ۲. کینه‌توز.
المِشْیَعَة (ش ی ع) : جعبه یا سبدی کوچک که زنان در آن سوزن و نخ و قیچی و وسایل خود را گذارند، جعبهٔ سوزن‌نخ. ج : مَشایِع.
المَشِیْق : ۱. (از اسبها) اسب لاغرمیان. ج : مِشاق. ۲. (از مردان) مرد لاغر و باریک‌اندام. ← مَمْشُوق. ج : مِشاق و مُشَقاء. ۳. (از جامه‌ها) جامهٔ بسیار پوشیده شده و کهنه و مندرس. ج : مُشُق.
المَشِیْمَة (ش ی م) : پرده‌ای که جنین در شکم مادر در آن است و هنگام تولّد بچّه بیرون می‌آید، بچّه‌دان، مشیمه.
المَشِیْمِیّات [زیست‌شناسی] : جانورانِ دارای جفتِ جنین، جفتِ جنین‌داران.
المَشِیْمِیَّة [تشریح] : پردهٔ مشیمیّهٔ چشم.
المَشْیُوخا جـ : شَیْخ.
المُشَیَّأ (ش ی أ) : ۱. مف ← شَیَّأَ. ۲. زشت، بدریخت، نامتناسب‌اندام. ۳. آن که به زور به کاری وادار شده، مُکرَه.
المُشَیَّد (ش ی د) : ۱. مف ← شَیَّدَ. ۲. (از ساختمانها) بنای بلند و مرتفع.
المُشَیَّع (ش ی ع) : ۱. مف ← شَیَّعَ. ۲. دلاور. ۳. شتابزدهٔ عجول. ۴. دارای (شیعیان) یاران و پیروان.
المَصائِب جـ : مُصِیْبَة (جمع قیاسیِ آن مَصاوِب) است.
المَصائِد جـ : مِصْیَد و مِصْیَدَة ← مَصایِد.
المَصائِر جـ : ۱. مَصُور. ۲. مَصِیْر (معانی ۱ و ۲) ← مَصایِر.
المَصائِص جـ : ۱. مُصُوص. و ۲. مَصِیْصَة.
المُصاب (ص و ب) : ۱. مف. ۲. اصابت، به هدف رساندنِ تیر، درست رسیدن به مقصود. ۳. سختی، بلا، پیشامد دردناک. ۴. مصیبت‌زده، بلادیده، رنج کشیده. ۵. کسی که اندکی دیوانگی داشته باشد، خُل. ۶. نی‌شکر.
المَصاب جـ : ۱. مَصَبّ. و ۲. مِصَبّ.
المُصابَة (ص و ب) : بدبختی، بلا، فاجعه، مصیبت.
المَصابِح جـ : مِصْبَح.
المَصابِغ جـ : مَصْبَغَة.
المَصابِیْح ۱. جـ : مِصْباح. ۲. «~ السماءِ» : ستارگان آسمان.
المُصاحات : پوست کُرّه شتران مرده که پر از کاه کنند و نزد مادرشان گذارند تا پندارد که زنده است و شیر در پستانش جمع شود تا بدوشند.
المَصاحّ جـ : ۱. مَصَحّ. و ۲. مَصَحَّة.
المَصاحِف جـ : مِصْحَف و مُصْحَف.
المَصاحِن جـ : مِصْحَنَة.
المَصاحِی و مَصاحٍ جـ : مِصْحاة.
المَصاخِد جـ : مَصْخَدَة.
المَصاخِف جـ : مِصْخَفَة.
المَصاد (ص ی د) : ۱. مف. ۲. جای صید، شکارگاه. ۳. پشتهٔ بلند. ج : أمْصِدَة و مُصْدان.

المَصادِر جـ : مَصْدَر.
المُصادَرات (ص د ر) : ۱. جـ : مؤنّثِ سالم مُصادَر. ۲. [هندسه] : قضایایی که برهان آوردن بر آنها ممکن نیست ولی خود برای برهان آوردن در مسائل هندسه ضروری می‌باشند مانند اصول موضوعهٔ اقلیدس.
المُصادَرَة (ص د ر) : ۱. مصـ. ۲. ضبط و گرفتن اموال و املاک مخالفان حکومت به حکم حاکم و گاه به موجب قانون، مصادره کردن اموال.
المَصادِع جـ : ۱. مَصْدَع. ۲. مِصْدَع.
المَصادِيف جـ : مِصْداف (مهذ).
المَصادِيق جـ : مِصْداق.
المَصادِع جـ : مَصْدَع. ۲. مِصْدَع.
المَصادِغ جـ : مِصْدَغَة.
المِصار جـ : ۱. ماصِر. ۲. مَصُور.
المَصارّ (ص ر ر) ۱. جـ : مِصَرّ و مِصَرَّة. ۲. (به صیغهٔ جمع) : رودهها.
المَصارِع جـ : ۱. مَصْرَع. و ۲. مِصْرَع.
المُصارِع (ص ر ع) : ۱. فا ← صارَعَ. ۲. کُشتی‌گیر. ۳. «ـَ الثِّیران» : گاوباز، گاوافکن، ماتادُر.
المُصارَعَة (ص ر ع) : ۱. مصـ. ۲. کُشتی گرفتن، کُشتی.
المَصارِف جـ : مَصْرِف.
المَصارِي و المَصارِيّ و مَصارٍ جـ : مِصْرِي.
المَصارِيع جـ : مِصْراع.
المَصارِيف جـ : مَصْرُوف.
المَصارِين جـ : مُصْران و ججِ مَصِير (معني ۵)، رودهها، انتهای رودهها.
المُصاص : ۱. آنچه بمکند، مکیدنی. ۲. خالص و ناب از هر چیزی. ۳. «هو ـُ قومِه» : او از پاک‌گوهرترین مردمِ قومِ خود است (برای مذکّر و مؤنّث و مفرد و جمع). ۴. «ـُ الشيء» : رازِ آن چیز. ۵. «رجُلٌ ـٌ» : مردی فربه و لَخت و دور از دلیری، هیکل‌گُندهٔ بی‌خاصیّت.
المُصاصَة : ۱. واحدِ مُصاص است. ۲. آنچه بمکند، مکیدنی، پستانک بچّه. ۳. «يَتَمَنَّونَ ـَ النّوى» : آرزوی چیزی اندک می‌کنند.
المَصاطِب جـ : ۱. مِصْطَب. و ۲. مِصْطَبَة.
المَصاطِح جـ : مِصْطَح.
المَصاطِع جـ : مِصْطَع.
المَصاعِب ۱. جـ : مَصْعَب. ۲. سختیها، دشواریها. ۳. مرکوبی گُشن که زیر هیچ سواری نیامده.
المَصاعِد جـ : ۱. مَصْعَد. و ۲. مِصْعَد.
المَصاعِيد جـ : مِصْعاد.
المَصاغ (ص و غ) : ۱. مف. ۲. گردنبند و دستبند و جز آنها، زیورآلات. ۳. ریختن در قالب. ۴. جای قالب‌گیری و ریخته‌گری.
المَصافّ جـ : مَصَفّ.
المَصافِق جـ : مَصْفَق.
المَصافِي و مَصافٍ جـ : ۱. مِصْفَى. ۲. مِصفاة.
المَصاقِع جـ : مِصْقَع.
المَصاقِل جـ : ۱. مِصْقَل و ۲. مِصْقَلَة.
المِصاكّ جـ : مِصَكّ.
المَصالَة ← مَصَل.
المُصالَة (م ص ل) : ۱. آنچه از کوزه و خُم و مانند آن که مایعاتی در آنهاست بیرون تراود. ۲. آبی که از پنیر پس از آماده شدن و فشردن بیرون آید.
المُصالَحَة (ص ل ح) : صلح، سازش، آشتی، مصالحه.
المَصالِح جـ : مَصْلَحَة.
المَصالِي و مَصالٍ جـ : ۱. مَصْلاة و مِصْلاة. و ۲. مِصْلَى.
المَصامِد و المَصامِيد جـ : مِصماد.
المَصام و المَصامَة (ص و م) : ۱. مف. ۲. زمان و مکان روزه گرفتن. ۳. جای ایستادن اسب، آنجا که اسب را نگهدارند. ۴. «جئتُه و الشمسُ في ـِها» : نزدش آمدم در حالی که خورشید در جایگاه خود (وسطِ آسمان) بود.
المُصامِص : ۱. خالص و ناب از هر چیز. ۲. (از اسبان) اسب سخت‌اندام و نیرومند. ۳. (از مردان) : مردِ نیک‌نژاد و پاک‌گُهر.
المَصانِع جـ : ۱. مَصْنَع و مَصْنَعَة. و ۲. مَصنَعَة.

المَصاوِب جـ : ۱. مِصْوَب. و ۲. مَصْوبَة. و ۳. مُصِيبَة (بنابر قياس و اصل)، مانند مصائِب است.
المَصاوِل جـ : ۱. مِصْوَل. و ۲. مِصْوَلَة.
المُصايَة : شيشهٔ کوچک جاي دارو.
المَصايِد جـ : ۱. مَصِيْد و مَصِيْدَة. ۲. مِصيَد و مِصْيَدَة. ← مَصائِد.
المَصايِر جـ : مَصِير (معاني ۱، ۲، ۳) ← مَصائِر (براي معاني ۱ ـ ۴).
المَصايِف جـ : مَصِيف.
المِصْباح (ص ب ح) : ۱. چراغ. ۲. سرنيزهٔ پهن. ۳. قدح و کاسه‌اي بزرگ که در آن آب نوشند. ج : مَصابِيْح. ۴. «مَصابِيْحُ السماء» : ستارگان آسمان.
المَصَبّ (ص ب ب) : ۱. جاي ريختن آب و جز آن. ۲. «ـُ النّهر» : دهانهٔ رودخانه به دريا. ج : مَصابّ.
المِصَبّ (ص ب ب) : دستگاه قالب‌ريزي حروف چاپ. ج : مصابّ.
المُصَبِّر (ص ب ر) : ۱. مف ← صَبَّرَ. ۲. مزهٔ بسيار ترشي که به تلخي زند.
المُصَبِّع (ص ب ع) : ۱. مف ← صَبَّعَ. ۲. ميله‌ها يا تور کباب‌پزي، گوشت‌کباب‌کن.
المِصْبَح (ص ب ح) : ۱. چراغ. ۲. کاسهٔ بزرگ يا قدحِ آبخوري ← مِصْباح. ج : مصابِح.
المَصْبَحَة (ص ب ح) : خواب سحرگاهي.
المَصْبَغَة (ص ب غ) : کارگاه رنگرزي، رنگرزخانه. ج : مَصابِغ.
المَصْبَنَة (ص ب ن) : کارگاه صابون‌پزي، صابون‌پزخانه. ج : مَصابِن.
المَصْبُور (ص ب ر) : ۱. آن که براي اعدام شدن زنداني شده باشد، زنداني محکوم به مرگ. ۲. زندانيِ منتظر اعدام.
المَصْبُوع (ص ب ع) : ۱. مف. ۲. متکبّر.
المُصَتِّم (ص ت م) : ۱. مف ← صَتَّمَ. ۲. درّه ياکوچه‌اي بُن‌بست که دررو نداشته باشد.
المِصْداف (ص د ف) : روزنِ خانه (مهذ).

مَصَحَ ـَ مَصْحاً ۱. اللهُ المرضَ : خدا آن بيماري را بهبود بخشيد و از بين برد. ۲. ـ الکتابةَ : نوشته را پاک کرد، ازکاغذ زدود.
مَصَحَ ـُ مُصُوحاً ۱. الشيءُ : آن چيز رفت و سپري شد. ۲. ـ بالشيءِ : آن چيز را برد. ۳. ـ تِ الدّارُ : آن خانه ويران شد و آثارش از بين رفت. ۴. ـ الکتابُ : آن کتاب کهنه شد يا نزديک به کهنه شدن گرديد. ۵. ـ النّدىَ : شبنم و رطوبت در دل خاک نفوذکرد. ۶. ـ الثّوبُ : آن جامه کهنه شد. ۷. ـ النباتُ : رنگ شکوفهٔ گياه برگشت. ۸. ـ الظلُّ : سايه کوتاه شد، سايه رفت.
مَصِحَ ـَ مَصَحاً الظلُّ : سايه کم شد يا کم‌رنگ شد يا نازک يا کوتاه شد.
المِصْحاب (ص ح ب) : ۱. وسيله يا کاردي که با آن پوست حيوان ذبح شده را برکنند، پوست‌کنِ ذبيحه. ۲. بسيار رام و فرمانبُردار، مطيع. ج : مَصاحِيْب.
المِصْحاة (ص ح و) : جامي نقره‌اي براي نوشيدن آب يا شراب و جز آن. ج : مَصاحٍ.
المُصْحَب (ص ح ب) : ۱. مف ← أصْحَبَ. ۲. ديوانه. ۳. (از پوستهاي چرمسازي) پوستي که مقداري از پشم يا کرک يا موي آن باقي مانده باشد. ۴. (از چوبها) : چوبِ پوست ناکنده.
المُصْحِب (ص ح ب) : ۱. فا ← أصْحَبَ. ۲. آن که با خود صحبت کند و سخن گويد. ۳. (از آبها) : آبي که روي آن خزه و جُل و زغ بسته باشد. ۴. آن که راست برود و در يک خط نايستد. ۵. مطيع، رام.
المَصَحّ (ص ح ح) : ۱. درمانگاه. ۲. درمانگاه بيماريهاي سينه و ريه، آسايشگاه مسلولين. ج : مصاحّ و مَصَحّات.
المَصَحَّة (ص ح ح) : ۱. سبب تندرستي و سلامت. ۲. (از جاها) جايي که در آن بيماري کم باشد. ۳. درمانگاه، بويژه درمانگاه بيماريهاي سينه و ريه، آسايشگاه مسلولين. ج : مَصاحّ.
المَصِحَّة (ص ح ح) ← مَصَحَّة.
المُصْحِر (ص ح ر) : ۱. فا ← أصْحَرَ. ۲. شير بيشه.

المِضْحَف (ص ح ف) ← مُصْحَف.
المُصْحَف (ص ح ف) : ۱. مف ← أصْحَفَ. ۲. کتاب، دفتر. ۳. قرآن مجید. ج : مَصاحِف.
المِصْحَنَة (ص ح ن) : کاسهٔ کم عمق مانند دوری. ج : مَصاحِن.
المُصْحِي (ص ح و) : ۱. فا ← أصْحَى. (از روزها) روز آفتابی، روز بی‌ابر.
مَصَخَ ـُ مَصْخاً الشـيءَ : آن چیز را از درون چیزی بیرون کشید و جدا کرد.
المَصْخَدَة (ص خ د) : ظهر، نیمروز. ج : مَصاخِد. ← صاخِدَة.
المِصْخَفَة : ۱. بیل بزرگِ کشاورزی. ۲. ابزاری شاخه بر سر که با آن زمین کشاورزی را کند و کاو کنند، شانهٔ کشاورزی، چنگال، شن‌کش. ج : مَصاخِف.
مَصَدَ ـُ مَصْداً ۱. الصبيُّ ثـديَ أُمِّـه : کودک پستان مادرش را مکید و شیر نوشید. ۲. ـ الشيءَ : آن چیز را مکید. ۳. ـ ه : او را خوار کرد.
المَصَد : ۱. سوز سرما. ۲. سوز و شدّت گرما (از اضداد). ۳. باران. ۴. پشتهٔ بلند، تپّهٔ سرخ‌رنگ. ج : أمْصاد و مُصود.
المَصْد : ۱. مص مَصَدَ. ۲. ← مَصَد.
المِصْداء (لا) (ص د أ) : بسیار تشنه.
المِصْداق (ص د ق) : ۱. بسیار راستگو. ۲. گواه و دلیلِ راستیِ چیزی «هذا ـُ قولِكَ» : این دلیلی است بر گفتهٔ تو. ۳. [منطق] : موجودی خارجی که کلام بر آن صدق می‌کند مانند زید و عمرو که مصداقهایی برای مفهوم انسان هستند. مفهوم. ج : مَصادِيق.
المُصْدان جـ : ۱. مَصاد. ۲. مَصَد.
المَصْدَة : ۱. مصدر مرّة از مَصَدَ. ۲. یک نوبت باران.
المُصَدَّر (ص د ر) : ۱. مف ← صَدَّرَ. ۲. دارای سینهٔ سخت و نیرومند. ۳. درشت‌سینه. ۴. (از تیرها) : نخستین تیرِ قمار که علامت و نشانه‌ای نداشته باشد. و ۵. (از تیرها) : تیری که قسمت جلوی آن سخت و ستبر باشد. ۶. گوسفند و اسبی که پیش سینه‌اش سفید باشد. و ۷. اسبی که در مسابقه از همهٔ اسبان پیش افتد. ۸. گرگ. ۹. شیرِ بیشه.
المُصَدِّر (ص د ر) : ۱. فا ← صَدَّرَ. ۲. «ـُ السِّلَعَ إلى الخارج» : صادرکننده کالا به خارج.
المُصَدَّم (ص د م) : ۱. مف ← صَدَّمَ. ۲. مرد با تجربه و کارآزموده. ۳. (از ستور) : ستور مبتلا به بیماری (صُدام) دردی در سرِ ستور.
المَصْدَر (ص د ر) : ۱. مص صَدَرَ. ۲. جای بیرون آمدن و صادر شدن. ۳. اصل هر چیز، منشأ، اساس، بنیان. ۴. [در علم صرف] : اسمی که بر حالتی یا فعلی بدون قید زمان دلالت کند مانند «القِيام» ایستادن و «الضَّرب» زدن. ج: مَصادِر.
المَصْدَع (ص د ع) : راه صاف و هموار و کوبیده شده در زمینی سخت و درشت. ج : مَصادِع.
المِصْدَع (ص د ع) : ۱. تیر دارای پیکان پهن برای شکار جانوران وحشی. ۲. (از خطیبان) : خطیب بلیغ و زبان‌آور. ج : مصادِع.
المِصْدَغَة (ص د غ) : پشتی، بالش، نازبالش، مُخدّه. ج : مَصادِغ.
المَصْدَق (ص د ق) : ۱. مصدر میمی. ۲. «رجُلٌ ذو ـ» : مردِ دلاور و بی‌پروا در جنگ ۳. «فَرَسٌ ذو ـ» : اسب استوار در دویدن. ۴. راستی و درستی درون و باطن.
المَصْدُور (ص د ر) : ۱. مف. ۲. آن که سینه‌اش درد می‌کند. ۳. مسلول، مبتلا به بیماری سلّ.
المَصْدُوع (ص د ع) : ۱. مف. ۲. آن که سردرد دارد، مبتلا به (صُداع) سردرد.
مَصَرَ ـُ مَصْراً ۱. الشاةَ : میش را با سرِ سه انگشت یا نوکِ دو انگشت سبّابه و ابهام دوشید. ۲. ـ العطاءَ : عطا را کم کرد، کم بخشش کرد.
المَصْر : ۱. مص. ۲. بریده شدن ریسمان و رشته. ۳. دوشیدن همهٔ شیرِ پستان. ۴. حدّ و مرزِ میان دو قطعه زمین. ج : مُصور.
المِصْر : ۱. مانع و حدّ فاصل یا دیوار میان دو چیز یا دو زمین، مرزِ میان دو زمین. ۲. ظرف. ۳. ناحیهٔ بزرگ،

کرانه. ۴. شهر. ۵. خاک قرمز، گِلِ سرخ، گِلِ اُخرا. ج : مُصُور و أمْصار.

المِضْراد (ص ر د) ۱. (از زمینها) : زمینِ بی‌درخت. ۲. (از تـیرها) : تیری کـه از مـیان هـدف بگـذرد. ۳. (از مردان) : مردِ ضعیف نسبت به سرما. و ۴. مردی که در برابر سرما مقاوم باشد (از اضـداد). ۵. «ریحٌ ـٌ» : بـادِ همراه با ابر و سرما.

المِصْراع (ص ر ع) : ۱. یک لنگه در. ۲. نیمی از یک بیت شعر (بیت دو مصراع دارد که نخستین را «صدر» و دوّمین را «عَجُز» خوانند). ۴. [گیاه‌شناسی] : هر پاره از پاره‌های غلافِ میوه‌های غـلافدار. Valve, Clack (E) ج : مصاریع.

المُصْران جـ : مَصِیر (معنیِ ۵).

المِصَرّ و المِصَرَّة (ص ر ر) : آنچه با آن دِرهمها را در (صُرّه)کیسه ریزند. ۲. کیسهٔ پول خرد. ج : مَصارّ.

المَصْرَع (ص ر ع) : ۱. مصدر میمی. ۲. جای به خاک افکندن یا به خاک افتادن، محلّ سقوط. ج : مَصارِع. ۳. «مَصارِعُ المُحارِبینَ» : قتلگاه جنگجویان.

المِصْرَع (ص ر ع) : یک لنگه در. ج : مَصارِع.

المَصْرِف (ص ر ف) : ۱. بازگشتن، صرف نظر کردن. ۲. جای بازگرداندن و دور کردن. ۳. جای تبدیل ارز، عمل صرّافی، صـرّافخانه، دکـان صـرّافـی. ۴. بـانک. ۵. «ـُ الإصدار» : بانک ناشرِ اسکناس. ۶. «ـُ الزِّراعِیّ» : بانک کشـاورزی. ۷. «ـُ العِـقارِیّ» : بـانک رهـنی. ۸. «ـُ التَّوفِیر» أو «ـُ الإدِّخار» : صندوق پس‌انداز. ۹. «اعتمادُ المَصْرِفی» : اعتبارِ بانکی. ج : مَصارِف.


المَصْرُور

المَصْرُور (ص ر ر) : ۱. مف. ۲. اسیری که دو دستش بر پشت گردنش جمع و بسته شده بـاشد. ۳. گـیاهِ گُـل جالیز، نام دیگرش طُرْثُوث است.

المَصْرُوف (ص ر ف) : ۱. مف. ۲. هر چیز ناب و خالص. ۳. شرابِ صِرف و ناب، خالص و بی‌آمیغ. ج : مَصارِیف.

المِصْرِیّ : ۱. منسوب به مِصر، مصری، هر یک از مردم مصر، اهل مصر. ۲. «الفنُّ ـُ» : هنر مصری.

مَصَّ ـَ **مَصّاً** الشـيءَ : آن چـیز را بـه آرامـی مکـید و نوشید، مک زد.

المُصّاخ : گیاهی مانند پیاز طبقه طبقه که چون پوست رویی کنده شود پوستی دیگر زیر آن پدید آید. واحدِ آن مُصّاخَة است، دلیزاد.

المَصّاص (م ص ص) : ۱. مکـنده. ۲. حـجامتگر. «ـُ الدِّماء» : آن که خون مردم را بمکد یا در شیشه کـند. (تـعبیری است بـرای شـخص سـتمگر یـا گـرانفروش. مؤنّث : مَصّاصَة.

المَصّاصَة (م ص ص) : ۱. مؤنّث مَصّاص. ۲. خون‌آشام، خُـفّاش خـون‌آشام، وامـپایر (E) Vampire ۳. لوله‌ای برای مکیدن مایعات و نوشابه‌ها، نی. ۴. سرِ لاستیکی شیشهٔ شیرخوری شیرخـواران، پسـتانک. (کـه کـودک شیرخواره می‌مکد) (الّمو).

المَصّان (م ص ن) ۱. پست، فرومایه. مؤ : مصّانَة. ۲. حجامتگر، حجّام. ۳. آن که از روی پستی یا به سـبب فقر، دزدانه با دهان خود از پستان بُز و میش شیر بمکد.

المُصّان : نی‌شکر. واحدِ آن مُصّانَة یک نی‌شکر است.

مَصَّرَ تَمْصِیراً (م ص ر) ۱. الشيءَ : آن چیز را کـم و اندک کرد. ۲. ـ العطیّةَ : بخشش را اندک اندک داد. ۳. ـ المکانَ : آنجا را آباد کرد و شهر گرداند، شهر ساخت. ۴. ـ الثّوبَ : جامه یا پارچه را با گِلِ سرخ (گِلِ اُخرا) رنگ کرد. ۵. ـ ه : او را مصری گرداند، به آداب و رسوم مصر پرورش داد و همانند مصریان کرد.

مَصَّعَ تَمْصِیعاً (م ص ع) القضیبَ : پوستِ شاخهٔ بریده را بر آن نهاد تا خشک شود.

المُصْطاد (ص ی د) ۱. فا ← اِصْطادَ. ۲. شکارگاه. ۳. نخجیرگیر، شکارچی. ۴. شکار. ۵. شیر بیشه.

المُصْطاف (ص ی ف) : ۱. فا ← اِصْطافَ. ۲. ییلاق.

المِصْطَب (ص ط ب) : سندانِ آهنگران. ج : مَصاطِب.

المِـصْطَبَة (ص ط ب) : ۱. سکّو. ۲. جـایِ نشسـتن گدایان (مقدّمة الأدب، زمخشری). ج : مَصاطِب.

المِصْطَح (ص ط ح) : ۱. زمین بی‌گیاه، بیابان خشک. ۲. زمـین هـموار بـرای خـرمن‌کوبی، خـرمنگاه. ج : مَصاطِح.

المِضطَع (ص ط ع) (از مردان): مرد بلیغ و زبان‌آور و فصیح. ج: مَصاطِع.

المُضطَفّ (ص ف ف) ← إضطَفَّ: ایستاده در صف، صف‌بسته.

المُضطَفَی (ص ف و): ۱. مف ← إضطَفَی. ۲. برگزیده. ۳. لقب پیامبر اسلام (ص) است. ۴. [مسیحیّت] «الإناء ـ»: لقب پولسِ رسول است.

المُضطَکا و المُضطَکاء و المُضطَکَی: درخت مستکی یا مصطکی که نوعی صمغ خوشبو از آن می‌تراود، کُندرِ رومی. Pistacia Lentiscus (S)

المُضطَلَی (ص ل ی): ۱. مف ← إضطَلَی. ۲. جای گرم کردن خود با آتش. ۳. (در انسان): چهره و دست و پای انسان (که در سجدهٔ «صلاة» نماز بر زمین نهاده می‌شود).

مَصَعَ ـَ مَضعاً ۱. ه بالسیف أو بالسّوطِ: او را با شمشیر یا تازیانه زد. ۲. چند ضربه تازیانه بیشتر به او نزد. ۳. ـ بالشیءِ: آن چیز را پرتاب کرد، افکند، انداخت. ۴. ـ الخشبةَ: چوب را نرم و صاف و لغزان کرد. ۵. ـ الحوضُ: آب حوض کم یا خشک شد. ۶. ـ الحوضَ: حوض را با اندکی آب خیس کرد. ۷. ـ لبنُ الناقةِ: شیر شتر رفت یا کم شد.

مَصَعَ ـَ مُصُوعاً ۱. البرقُ: آذرخش کمی درخشید. ۲. ـ ت الدّابّةُ بذنبِها: ستور دُم خود را به دو طرف خود جنباند و زد. ۳. ـ بالشیءِ: آن چیز را انداخت. ۴. ـ ت المرأةُ بالولدِ: آن زن جنین افکند، بچه سقط کرد. ۵. ـ الطائرُ بذرقِه: پرنده فضله افکند. ۶. ـ الفرسُ: اسب به چالاکی گذشت. ۷. ـ لبنُ الناقةِ: شیر از پستان ماده شتر بالا رفت و کم شد. ۸. ـ ماءُ الرکیّةِ: آب چاه کم شد. ۹. ـ فی الأرضِ: در زمین به سیر و سیاحت پرداخت و سفر کرد. ۱۰. ـ فؤادُه: از ترس یا شتاب دل از دستش رفت، دلش ریخت. ۱۱. ـ ه: او را مالید.

المَصِع: ۱. جنگاور شمشیرزن. ۲. کودکی که تُرنا بازی کند.

المُصَع جـ: ۱. مُصَعَة. و ۲. مُصْعَة. و ۳. درخت تمشک که واحدِ آن مُصْعَة است.

المِصعاد (ص ع د): ۱. طنابی که به کمک آن از خرمابُن بالا روند. ۲. دستگاه بالا برنده، آسانسور. ج: مَصاعِید. ← مِصْعَد.

المُصَعَة: ← مُصْعَة. ج: مُصَع.

المُصْعَة: ۱. پرنده‌ای کوچک و سبزرنگ. ۲. میوهٔ تمشک. ج: مُصَع.

المِصعَد (ص ع د): بالابر، آسانسور ← مِصعاد (معنیِ ۲).

المُصعِد (ص ع د): ۱. فا ← أصْعَدَ. ۲. قطب مثبت در دستگاه برقی، آنُد.

المُصَعَّد (ص ع د): ۱. مف ← صَعَّدَ. ۲. (از شرابها): شراب گرم شده با آتش.

المُصَعِّد (ص ع د): ۱. فا ← صَعَّدَ. ۲. (از کوهها): کوهِ بلند.

المُصَعلَک (ص ع ل ک): ۱. مف ← صَعْلَکَ. ۲. کوهانی ستبر و بزرگ که گویی به هم پیچیده و گره زده شده است. ۳. (از سرها): سرِ کوچک و گِرد.

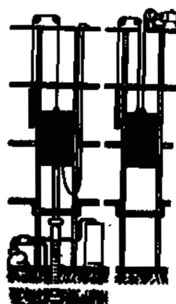
المِصفاة (ص ف و): ۱. صافی، پالونه. ۲. کفگیر. ۳. «ـ النّفط أو البترول»: پالایشگاه نفت، تصفیه‌خانهٔ نفت. ج: مَصافٍ.

المِصفار (ص ف ر): یکی از آلات قدیم موسیقی مرکّب از چند نی یا لوله‌هایی با طولهای متفاوتِ مرتّب از بلند تا کوتاه، چند نای.

المُصفَح (ص ف ح): ۱. مف ← أصْفَحَ. ۲. پَهن، پخش. ۳. برگشته، خمیده. ۴. (از بینیها): بینیِ کشیده و تیغه‌ای که استخوان آن راست و بدون انحنا باشد. ۵. (از دلها): دلی که در آن ایمان و نفاق با هم جمع شده باشد. ۶. (از مردم): مردِ منافق که با مؤمنان همچون آنان و با کافران چون آنان رفتار کند. ۷. (از صورتها): صورت صاف و زیبا. ۸. سری که از دو سوی شقیقه‌ها فشرده و باریک و از عقب و جلو بلند و کشیده باشد، کلّهٔ خربزه‌ای.

المَصَفّ (ص ف ف): ۱. صف، ردیف. ۲. جای صف


المُصطکاء


المِصعَد


المِصفار

کشیده و ایستادن. ۳. میدان جنگ که سپاهیان دو طرف روبروی هم صف کشند. ج: مَصافّ.

المُصَفَّح (ص ف ح): ۱. مف. ← صَفَّحَ. ۲. پهن، پخش. ۳. روکش‌دار، آنچه با ورقهٔ نازک آهنی یا جنسی دیگر روکش شده باشد. ۴. (از بینی‌ها): بینی تیغ کشیده و راست‌استخوان ۵. سنگفرش شده، ساختمانی که روکارِ دیوارها و نمای آن از سنگ ساخته شده.

المُصَفَّحَة (ص ف ح): ۱. مؤنّثِ مُصَفَّح. ۲. ماشین جنگیِ زره‌دار، زره‌پوشِ جنگی. ۳. شمشیر. ج: مُصَفَّحات.

المُصَفِّي (ص ف و): ۱. فا ← صَفَّى. ۲. [قانون]: مدیر تصفیهٔ شرکت ورشکسته.

المَصْفَق (ص ف ق): ۱. راه، روش. ۲. جای خرید و فروش معامله‌گران. ۳. محلّ بورس، جای خرید و فروش سهام، بازار عمده (جدید). ج: مَصافِق.

المَصْفُور (ص ف ر): ۱. مف. ۲. دچار بیماریِ زردی، یرقانی.


المِصلاة

المِصْفَوِيّ (ص ف و): ۱. منسوب به مِصفاة، پالانه‌ای، پالایشگاهی. ۲. [تشریح]: استخوانی که مانند کفگیر سوراخ سوراخ باشد. «العَظمُ ~»: استخوان غربالی.

المِصْقَع (ص ق ع) ۱. (از خطیبان): خطیب بلیغ و زبان‌آور. ۲. شخص بلندآواز، صدابلند. ج: مَصاقِع.

المُصَقَّر (ص ق ر): ۱. مف. ← صَقَّرَ. ۲. شکارچیِ باز و قوش و مانند آنها از پرندگان شکاری. ۳. آبِ بدبویِ بدمزه.

المِصْقَل (ص ق ل): ۱. ابزار صیقل زدن و جلادادن، سوهان. ۲. «خطیبٌ ~»: خطیبِ سخنورِ نیکوگفتار و بلیغ. ج: مَصاقِل.

المِصْقَلَة (ص ق ل): ابزار جلا دادن و صیقل کردن، سُنباده، سوهان. ج: مَصاقِل.

المَصْقُول (ص ق ل): ۱. مف. ۲. «لبنٌ ~»: شیری که روی آن رویه بسته باشد. ۳. جامهٔ نازکِ تابستانی.

المِصَكّ (ص ک ک): ۱. قفلِ در، کلیدانِ در، چفت و شب‌بندِ در. ۲. قوی، نیرومند، سخت. ← أصَكّ (معنی ۳). ۳. درشت‌اندام. ج: مِصاكّ.

المَصْكُوكات (ص ک ک) ۱. جـ: مَصْكُوكَة. ۲. سکّه‌ها، مسکوکات.

مَصَلَ ـُ مَصْلاً ۱. اللبنَ: ماست را در ظرفی حصیری یا کیسه‌ای از پارچهٔ ستبر ریخت تا آب آن بچکد، ماست بست. ۲. ~ مالَه: مال خود را در کارهای بیهوده خرج کرد.

مَصَلَ ـُ (لا ـِ) مَصْلاً و مُصُولاً ۱. الجرحُ: اندکی خونابه از زخم روان شد. ۲. ~ له من حقِّه: پاره‌ای از حقّ خود را برای او جدا کرد. ۳. ~ الجبنُ و نحوُه: پنیر و مانند آن چکّه کرد، آبش قطره قطره تراوید.

المَصْل: ۱. مص. ۲. پنیر و ماست آب چکیده (الر). ۳. مایعی رقیق در خون و شیر که هنگام دَلَمه شدن از آن جدا می‌شود. بخش آبکیِ خون و شیر. ۴. آبِ ماست و پنیر. ۵. [داروسازی]: سِرُم پادزهری، ضد میکرب، واکسن. سِرُم خون، سرم (E) Serum. ۶. [پزشکی] «مرضُ ~»: بیماری حسّاسیّت ناشی از تزریق سرم. ج: مُصُول.

المَصْلاء: زنِ باریک‌بازو.

المِصْلاة (ص ل ی): دام و تلهٔ شکارچی. ج: مَصالٍ.

المِصْلاد (ص ل د): ۱. سنگ چخماقی که زیاد صدا کند ولی آتش ندهد. ۲. «ناقَةٌ ~»: شترِ بچّه‌دارِ بی‌شیر. ج: مَصالید.

المَصْلَحَة (ص ل ح): ۱. مایهٔ خیر و صلاح. ۲. خیرجویی و خیراندیشی. ۳. سود، منفعت. ۴. «~ الشخصیّة»: مصلحت شخصی، نفع فردی. ۵. واحدی اداری در یک وزارتخانه یا مؤسسه با کارمندان و وظایف معین، شعبه، دایره. «~ المِیاه»: مؤسّسه یا سازمانِ آب. ج: مَصالِح.

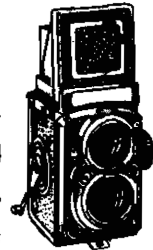
المُصْلِد (ص ل د): ۱. فا ← أصْلَدَ. ۲. شیری که سرشیر نداشته باشد.

المُصَلَّب (ص ل ب): ۱. مف. ← صَلَّبَ. ۲. تیز شده با سنگ سخت. ۳. (از پارچه‌ها): پارچه‌ای که نقشهای صلیب بر آن کشیده شده باشد. ۴. صلیب‌مانند،

صلیب‌گونه، چلیپایی. ۵. پرندهٔ منقار صلیبی ← صِیق.
المِصَلَّة (ص ل ل) : ظرفی که در آن شراب و مانند آن را صاف می‌کنند، شراب‌صاف‌کن.
المُصَلَّد (ص ل د) : ۱. مفـ ← صَلَّدَ. ۲. آنچه آب در آن نفوذ نکند، رطوبت‌ناپذیر، ضدّ آب، واترپروف.
المُصَلَّم (ص ل م) ← صَلَّمَ : ۱. گوش‌بریده. ۲. دارای گوشهای کوچک. ← أصْلَم.
المُصَلَّى (ص ل و) ← صَلَّى : جای نمازگزاری، نمازخانه.
المُصَلِّي (ص ل و) : ۱. فا ← صَلَّى، نمازگزار. ۲. دوّمین اسب از اسبان مسابقه.
المِصْلَى (ص ل ی) دام و تله برای شکار ← مِصْلاة. ج : مَصالٍ.
المَصْلِيَّة : آش کشک، دوغبا.
المِصْماد (ص م د) : شترِ پیوسته شیرده حتی در زمستان و خشکسال.
المُصْمَت (ص م ت) : ۱. مفـ ← أصْمَتَ. ۲. چیزِ توپُر، غیر میان تهی. ۳. چیز بی‌رخنه و بی‌سوراخ، بی‌روزنه. ۴. پوشیده، مبهم، گنگ. ۵. [عروض] : شعری که در عروض آن یعنی آخرین جزءِ مصراع اوّل آن قافیه نباشد. ۶. (از ظروف) : ظرفی که آبکاری نشده باشد. ۷. «ألفٌ ــ» : هزارتای کامل و تمام. ۸. «بابٌ ــ» : درِ بسته. ۹. ثوبٌ أو فَرَسٌ ــ» : جامه یا اسب یک رنگ و ساده.
مَصْمَصَ مَصْمَصَةً ۱. الماءَ : آب را با سرِ زبان در دهان گرداند، مضمضه کرد. ۲. ــ الإناءَ : ظرف را آب مال کرد و شست، با تکان دادن آب در ظرف آن را پاک کرد.
المُصَمِّم (ص م م) : ۱. فا ← صَمَّمَ. ۲. ثبات‌ورزنده در انجام کارها. ۳. بردبار در راه رفتن و بریدن راه. ۴. (از شمشیرها) : شمشیری که از استخوانها بگذرد، شمشیر استخوان شکاف. ۵. «ــ الأزياء» : طرّاح لباس، آن که برای خیّاطان الگو و مدل درست می‌کند، طرّاح مُد.
المَصْنَع (ص ن ع) : ۱. حوضی بزرگ که در آن آب باران جمع شود، آبگیر، تالاب، برکه، آب‌انبار. ۲. کارگاه، محلّ صنعتگری، کارخانه. ج : مَصانِع. ۳. «مَصانِع» (به صیغهٔ جمع) : قریه‌ها، روستاها، قلعه‌ها و دژها، قصرها و کاخها.
المَصْنَعَة °ص ن ع) : ۱. به معانیِ مَصنَع است. ۲. جایی دور از خانه که برای پرورش زنبور عسل اختصاص دهند، محلّ زنبورداری. ۳. دعوت کردن به غذا که نوعی (صُنْع) کارِ نیک است، مهمانیِ ناهار یا شام.
المَصْنُعَة (ص ن ع) : جایی که در آن آب باران گِرد آید، تالاب، آبگیر، برکه. ج : مَصانِع.
المُصَنَّف (ص ن ف) : ۱. مفـ ← صَنَّفَ : تقسیم شده به بابها و فصلها. ۲. کتابی که نوشته و تصنیف شده باشد.
المُصَنِّف (ص ن ف) : ۱. فا ← صَنَّفَ. ۲. تصنیف‌کنندهٔ کتاب، نویسندهٔ کتاب. ۳. (از درختان) : درختی که رنگها و میوه‌های پیوندیِ گوناگون داشته باشد.
المَصْنُوع (ص ن ع) : ۱. مفـ. ۲. مخلوق، آفریده، موجودی که مسبوق به نیستی و عدم باشد. ۳. ساختگی، قلّابی. ۴. شعری که گوینده‌ای از خود بسازد و برای اثبات ادّعای خود در مسائل نحوی آن را به شعرای نامدار عرب نسبت دهد، مجعول، من‌درآورده.
المِصْهَر (ص ه ر) : کورهٔ ذوب فلزّات، کورهٔ بلند.
المَصْواء (ص و أ) : زنی که رانهای او لاغر باشد.
المِصْوات (ص و ت) : ۱. بسیار فریادکننده، پُر داد و فریاد، پُر سر و صدا. (اصطلاحاً) : جیغ جیغو. ۲. دستگاه سنجش صدا، صداسنج. Sonometer (E) ۳. «ما بالدّارِ ــ» : در این خانه کسی نیست.
المِصْوان (ص و ن) : پوشش و غلاف کمان، مصون و محفوظ‌دارندهٔ کمان.
المِصْوَب (ص و ب) : کفگیر. ج : مَصاوِب.
المَصُور (م ص ر) : بُز یا ماده شتر کم شیر یا آن که شیرش به آهستگی و با تأخیر آید. ج : مِصار (منت).
المُصُور جـ : ۱. مَصر. و ۲. مِصر.
المَصُوص (م ص ص) : ۱. زنی که هنگام هماغوشی شیفتگیِ بسیار کند، زنِ حَشَری. ۲. شرمِ زن که تریِ بالای نرّه را بمکد. ۳. خوراکی از گوشت و سرکه،


الصلیب

خوراک جوجه با ترشی تره و ادویه. ج : مَصائِص.
المَضُوع (م ص ع) : بسیار ترسان.
المِــصْوَل (ص و ل) : ۱• ظـرفی کـه در آن حـنظل بخیسانند تا تلخی آن گرفته شود. ۲• ظرفی که در آن آهک پخته را نرم و خمیر کنند. ج : مَصاوِل.
المُصُول جـ : مَصْل.
المِصْوَلَة (ص و ل) : جـارویی کـه بـا آن خـرمنگاه را بروبند و جارو کنند. ج : مَصاوِل.
المُــصَوَّر (ص و ر) : ۱• مـف ← صَـوَّرَ. ۲• نـقشهٔ جغرافیایی، اطلس جغرافیایی.
المُصَوِّر (ص و ر) : ۱• فا ← صَوَّرَ. ۲• صورتگر، نـقاشِ صـورتها، پـیکرنگار. ۳• عکّـاس. ۴• از نـامهای خـدای تعالی.



المُـصَـوِّرَة

المُــصَوِّرَة (ص و ر) : ۱• مـؤنّثِ مُـصَوِّر. ۲• دوربـین عکاسی. ۳• [روانشناسی] : قوّه‌ای نفسانی که اشـیاء و صُوَرِ محسوسات را پس از غایب شدن عین آنها در ذهن تصویر و حفظ می‌کند، قوّهٔ مصوِّره، قوّهٔ مخیّله.
المِصْیاف (ص ی ف) ۱• «أرضٌ ~» : زمینی که دیر گیاه برویاند. یا زمینی که تنها در تابستان چیزی در آن سبز شود، کشتگاه تابستانی. و ۲• زمـینی کـه در آن بـاران تابستانی ببارد. ۳• «رجُلٌ ~» : مردی که تـا پـیری زن نگرفته باشد.
المُصِیب (ص و ب) : ۱• فا ← أصـاب. ۲• سـرازیـری، سراشیبی، نشیب.
المُصِیبَة (ص و ب) : مصیبت، بلاء، سـختی، پـیشامد. ناگوار. ج : (برخلاف قیاس) مصائِب. (براساس قیاس) : مَصاوِب و مُصیبات.
المَصِید و المَصِیدَة (ص ی د) : شکارگاه، جای صید. ج : مَصایِد.
المِصْیَد و المِصْیَدَة (ص ی د) : وسیلهٔ شکار، آنچه با آن شکار کنند، دامِ شکارچی، تله. ج : مَصائِد و مَصایِد.
المَــصِیر (م ص ر، ص ی ر) : ۱• مـصـ صـارَ ـــ. ۲• سرنوشت، سرانجام. ج : مَصائِر و مَصایِر. ۳• جـایی کـه بدانجا روان شوند. ۴• آنچه کار به آن مـنجر و کشـیده شود، بازگشتِ کار. ج : مَصایر. ۵• روده، انتهای روده. ج : مُصْران و أمْصِرَة و جج : مَصارِین.
المَصِیص : نوعی رشته و طناب مـحکم، کـابْلِ تـابیدهٔ چند لا.
المَصِیصَة : کاسه. ج : مَصائِص.
المَصِیف (ص ی ف) : ۱• زمـین یـا کسـی کـه بـاران تابستانی بدان باریده. ۲• ییلاق. ۳• راه‌آبِ کج، پـیچ و خم دار. ۴• آن که از راه خود منحرف شده بـاشد. ج : مَصایِف.
المُضَیَّع (ص ی ع) : ۱• مف ← ضَیَّعَ. ۲• طعام خیس خورده در نانخورش، ترید (تلیت) ← ثَرِید.
مَضا ـُـ مَضاءً السیفُ : شمشیر برید.
مَضا ـــ مُضُوّاً (لا) ۱• الشیءُ : آن چیز از بـین رفت و تمام شد. ۲• مُرد، درگذشت. ← مَضَی ـــ.
المَضاء : ۱• تیزی، برندگی. ۲• سرعت روانی. ۳• نفاذ، عزم، گذراندن کارها ← إمْضاء.
المَضائِض ۱• جـ : مَـضِیضَة. ۲• شـرّ و فـتنه. (لسـ، از ابوزید).
المَضابِث (ض ب ث) جـ : مِضْبَث. (به صیغهٔ جـمع) : چنگالهای جانوران.
المَضابِیب جـ : مِضْباب.
المَضائِغ جـ : مَضِیغَة.
المَضائِف جـ : مَضِیفَة.
المَضائِق جـ : مَضِیق و مَضِیقَة.
المَضابِئ جـ : مَضْبَأ
المَضاب جـ : مَضَبَّة.
المَضابِث جـ : مِضْبَث، چنگالهای حیوانات.
المَضابِع جـ : مَضْبَعَة.
المُضاة جـ : ماضی (معنی ۱).
المَضاجِر و المَضاجِیر جـ : مَضْجَر.
المَضاجِع جـ : مَضْجَع.
المَضاحِي و مَضاحٍ جـ : مَضْحاة.
المَضاحِیک جـ : مِضْحاک.
المَضاخ جـ : مِضَخَّة.

المُضادّ : ۱. ضدّ، مخالف. ۲. [پزشکی] «ـ لِلإلتِهاب» : ضدّ التهاب (E) Antiphlogestic و ۳. «ـ للتَّشَنُّج» : ضدّ تشنّج (E) Antispasmodic و ۴. «ـ لِلحُمیٰ» : ضدّ تب، تب‌بُر. (E) Antipyretic و ۵. «ـ لِلحُمُوضَة» : ضدّ ترشی، ضدّ اسیدِ معده. (E) Antiacid و ۶. «ـ حَیَوِیّ، ـ لِلحَیَوِیّ، ـ لِلحَیَوِیّات أو لِلجراثیم» : ضدّ میکربها، آنتی‌بیوتیک. (E) Antibiotic و ۷. «ـ لِلسُّمّ» : ضدّ سمّ، پادزهر، پازهر. (E) Antitoxic ۸. «ـ لِلدَّبّابات» : ضدّ تانک. ۹. «ـ للطّائِرات» : ضد هوایی. ۱۰. «ـ لِلفَسادِ أو العَفونَة» : ضدّ گندیدگی و عفونت. ۱۲. «اجراءٌ أو تدبیرٌ ـ» : اقدام مخالف، عکس‌العمل. ۱۳. «إقْتِراحٌ ـ» : پیشنهاد متقابل. ۱۴. «جسمٌ ـ» : ضدّ بدن، مادّه‌ای ناهماهنگ با بدن که بدن آن را دفع می‌کند. Antibyody (E) (جدید). ۱۵. «مُوَلِّدُ ـ» : تولیدکنندهٔ ضدّ چیزی در بدن. (E) Antigen ۱۶. «هُجومٌ ـ» : ضدّ حمله، پاتک. مؤ : مُضادَّة. ۱۷. «ثورةٌ مُضادَّة» : ضدّ انقلاب. ۱۸. «دَعوَی مُضادَّة» : دعوای متقابل در دادگستری.

المُضار و المُضارَة : آبِ شیر که هنگام ترش شدن و صافی گشتن از آن جدا شود، آبِ ماست و پنیر.

المَضارِب جـ : ۱. مَضرَب. و ۲. مَضرِب. و ۳. مِضْرَب. و ۴. مِضْرَبَة.

المُضارَبَة (ض ر ب) : ۱. مصـ ضارَبَ. ۲. نوعی شرکت بازرگانی. ۳. خطرکردن، به مخاطره انداختن مالی برای به دست آوردن سود، ریسک در معامله، معاملهٔ قماری.

المَضارِج جـ : ۱. مُضرَج. ۲. (به صیغهٔ جمع) : محنتها، رنجها، سختیها، مشقّتها.

المَضارِح جـ : مَضرَح.

المَضارّ جـ : مَضَرَّة.

المُضارِع (ض ر ع) : ۱. فا ← ضارَعَ. ۲. [صرف] : فعلی که بر زمان حال یا آینده دلالت کند، فعلِ مضارع. ۳. [عروض] : یکی از بحور شعری که وزن آن دو بار «مفاعیلُ فاعلاتُن» : است. ۴. مانند، مُشابه.

المَضارِیب جـ : مِضْراب.

المَضاض : سوختن، سوزش، آتش گرفتن.

المِضاض جـ : مَضَّة.

المُضاض : ۱. آبی بسیار شور که قابل خوردن نباشد، شورابه. ۲. دردی در چشم انسان. ۳. هر چیز ناب و خالص «هو ـ القومِ» : او پاک‌گُهرترین فردِ آن قوم است. ۴. شمشادِ پهن‌برگ، درخت شمشیر.


المُضاض

المُضاعَفَة (ض ع ف) : ۱. مؤنّثِ مُضاعَف. ۲. مصـ ضاعَفَ. ۳. زرهی که حلقه‌های آن مضاعف و جفت جفت باشد، زره دو لایه بافت، دوتُو.

المَضاغ : ۱. جویدن، خاییدن. ۲. آنچه جویده شود، جویدنی، خاییدنی، دندان‌گیر.

المُضاغَة (م ض غ) : ۱. آنچه جویده شده باشد، خاییده شده. ۲. آنچه از چیز جویدنی در دهان باقی مانده باشد.

المَضاغِط جـ : ۱. مَضْغَط. و ۲. مِضْغَط.

المُضاف (ض ی ف) : ۱. مصـ أضافَ. ۲. پسرخوانده‌ای که به قومی منسوب شود ولی از آنان نباشد. ۳. کسی که خود را به جماعتی منسوب کند. ۴. کسی که در جنگ پیرامونش را گرفته باشند، محاصره شده. ۵. هراسان، ترسان، ترسو. ۶. [نحو] : اسمی که به اسم دیگر که مضافٌ إلیه نامیده می‌شود اضافه شده باشد. و ۷. «مُضافٌ إلیه» : اضافه شده به آن، اسمی که اسمی دیگر به آن اضافه شده باشد. مانند «کتابُ المُعلِّم» : کتابِ معلّم. اسم اوّل مضاف و اسم پسین مضافٌ إلیه است.

المَضالّ جـ : ۱. مَضَلّ. و ۲. مَضَلَّة.

المَضامِیر جـ : مِضْمار.

المَضامِین جـ : مَضْمُون.

المَضانّ جـ : مَضَنَّة.

المُضاهِی و مُضاهٍ (ض ه ی) ← ضاهَی : ۱. همانند. ۲. برابر. ۳. موازی، دوش به دوش (المو).

المَضایِف جـ : ۱. مَضِیف. و ۲. مَضِیفَة.

المَضایِق جـ : مَضِیق.

المَضایِیع جـ : مِضْیاع.

المَضایِیف جـ : مِضْیاف.

المَضْبَأ (ض ب أ) : نهانگاه، مخفی‌گاه. ج : مَضابِئ.

المِضْباب (ض ب ب) : ۱. گیره‌ای که نجّار با آن دو تخته چوب را به هم پیوسته کند، گیرهٔ دستی. ۲. منگنه. ۳. (از مردان) : مرد بخیل و تنگ‌نظری که مردم از فرط پستی او را ترک کرده باشند. ج : مَضابیب.
المَضَبَّة ۱. ج : ضَبّ. ۲. زمین پر سوسمار. ج : مَضابّ.
المِضْبَث (ض ب ث) : واحدِ مَضابِث، یک چنگال حیوان.
المَضْبَعَة ۱. ج : ضَبُع. ۲. زمین پُر کفتار. ج : مَضابِع.
المَضْبُوط (ض ب ط) : ۱. مف، ضبط شده. ۲. محکم، دقیق، صحیح. ۳. مُحقَّق، دقّت شده. ۴. مُنظَّم، متعادل. ۵. تصحیح شده. ۶. حرف حرکت و اِعراب نهاده شده، حرفِ مشکول. ۷. «ـ علیه» : دستگیر شده، توقیف شده. ۸. بازبینی شده، کنترل شده. (المو).
المُضْجِر (ض ج ر) : ۱. فا ← أضْجَرَ. ۲. ملول و اندوهناک‌کننده. بیزارکننده. ج : مَضاجِر و مَضاجِیر.
المَضْجَرَة (ض ج ر) : مایهٔ دلتنگی و اندوهناکی، آنچه سبب ملالت و بیزاری شود.
المَضْجَع (ض ج ع) : ۱. خوابگاه، اتاق خواب. ۲. آرامگاه، گور. ج : مَضاجِع. ۳. «مَضاجِعُ الغَیْثِ» : جاهای بارشِ باران، ریزشگاه باران.
المَضْجُوع (ض ج ع) : ۱. مف. ۲. سست‌رأی، سست‌اندیشه. ۳. آن که به سبب کمیِ مال یا کمی فرزندان خوار و خفیف باشد.
مَضَحَ ـَ مَضْحاً عِرضَه : آبروی او را زشت و عیبدار کرد، او را بدنام کرد.
مَضَحَ ـَ مُضُوحاً ۱. عنه : از او دفاع کرد، از او حمایت کرد. ۲. ـ ت الإبلُ : شتران پراکنده شدند. ۳. ـ ت المَزادَةُ : توشه‌دان ترشّح کرد، «ـ الإناءُ» : ظرف چکّه کرد. ۴. ـ ت الشمسُ : نور خورشید بر روی زمین گسترده شد.
المَضْحاة (ض ح و) «أرضٌ ـ» : سرزمینی که همواره آفتاب بر آن بتابد. ج : مضاحٍ.
المِضْحاک (ض ح ک) : بسیار خندان. ج : مَضاحِیک.
المِضَخَّة (ض خ خ) : ۱. تلمبه، پمپ آب. ۲. ابزاری برای افشاندن آب و مانند آن، تلمبهٔ امشی یا تلمبهٔ سمپاشی. ۳. اسبابی مانند سرنگ، آبدزدک. ج : مَضاخّ.
مَضِدَ ـَ مَضَداً : کینه ورزید.
المَضَد : ۱. مص. ۲. کینه، دشمنی.
مَضَرَ ـُ مُضُورَةً النبیذُ أو اللبنُ : شراب یا شیر ترش شد.
المَضِر : ۱. ترش. ۲. «عیشٌ ـ» : زندگانی خوش. ۳. «ذَهَبَ دمُه خِضْراً مِضْراً» : خونش به هدر رفت.
المِضْراب (ض ر ب) : ۱. شخصِ سخت زننده یا بسیار زننده. ۲. آلت زدن و نواختن ساز، زخمه. ج : مَضارِیب. ۳. آلت زدن توپ بازی و مانند آن، راکت. ← مِضْرَب (معانی ۱ ـ ۳).
المَضْرَب (ض ر ب) ۱. لبه و تیزی شمشیر. ۲. استخوان مغزدار. ج : مضارِب.
المَضْرِب (ض ر ب) : ۱. زمانِ زدن. ۲. مکانِ زدن. ۳. اصل و نسب، تبار، ریشه. ۴. (از شمشیر) : لبهٔ شمشیر. ۵. خیمهٔ بزرگ. ۶. بازی تنیس دو نفری یا چهار نفری. ج : مَضارِب.
المِضْرَب (ض ر ب) : ۱. سخت یا بسیار زننده. ۲. آلتِ زدن توپ بازی و مانند آن، راکِت. ۳. آلت نواختنِ ساز، زخمهٔ نوازندگان. ۴. خیمه و چادر بزرگ. ج : مَضارِب. ← مِضْراب.
المِضْرَبَة (ض ر ب) : وسیلهٔ زدن، آلتِ زدن. ج : مَضارِب.
المِضْرَج (ض ر ج) : ۱. یک جامهٔ کهنه. ۲. یک سختی.
المُضَرَّج (ض ر ج) : ۱. مف. ۲. جامهٔ کهنه و پاره. ج : مَضارِج.
المَضْرَح : ۱. پرنده‌ای شکاری از راستهٔ بازها و تیرهٔ قوشها که انواع آن اندک است و همه خوش‌اندام و کوتاه‌قد هستند و از جوندگان کوچک و گنجشکها و حشرات تغذیه می‌کنند، نوعی باز، قوش. Harpagus (S) ۲. کرکس (الر). ج : المَضارِح.


المَضْرَح

المَضْرَحِی (ض ر ح) ۱. ← مَضْرَح. ۲. بزرگوار، بخشنده. ۳. هر چیزِ سفید.

المُضَرَّب (ض ر ب) : ۱. مف ← ضَرَّبَ. ۲. (از فرشها) : گلیم محکم و راه راه و مانند آن.
المُضَرِّب (ض ر ب) : ۱. فا ← ضَرَّبَ. ۲. سخن‌چین، دو بهم زن، فتنه‌انگیز.
المَضَرَّة (ض ر ر) : آزار، زیان، گزند، ضرر. ج : مَضارّ.
المُضَرَّبَة (ض ر ب) : ۱. مؤنّثِ مُضَرَّب. ۲. پوشش دو لایه که میان آن پنبه دوخته باشند، لحاف. ۳. لباس لحاف‌گونه (که بویژه در چین و روسیه پوشند).
المُضَرَّج بالدّمِ (ض ر ج) ← ضَرَّجَ : خون‌آلود.
المُضَرَّس (ض ر س) : ۱. مف ← ضَرَّسَ. ۲. دندانه‌دار، کنگره‌دار. ۳. گرفتار بلاها، بلازده، مصیبت زده. ۴. «ثوبٌ ــ» : پارچه‌ای که نقشهای دندانه‌دار داشته باشد.
المِضرَم (ض ر م) : آلت سنجش گرمای زیاد، آذرسنج. Pyrometer (E)
المَضرُوب (ض ر ب) : ۱. مف. ۲. [ریاضیّات] : عددی که در عدد دیگر ضرب شده، مضروب، بس شمرده. ۳. «ــ فیه» : عددی که عددی دیگر در آن ضرب شده، مضروبٌ فیه، بس‌شمار.
المَضرُوجَة : ۱. مف. ۲. مؤنّثِ مَضروج. ۳. (از چشمها) : چشمِ درشت و فراخ.
مَضَّ ــُ **مَضّاً** الشیءَ : آن چیز را مکید.
مَضَّ ــَ **مَضَضاً** و **مَضاضَةً** و **مَضِیضاً** : ۱. از مصیبت وارد شده رنجور و دردمند شد. ۲. ــ من الشیءِ و لَه : از آن چیز به درد آمد، دلش سوخت.
مَضَّ ــَ **مَضّاً** و **مَضِیضاً** ۱. ه : او را به درد آورد، او را دردمند کرد، به او آزار رساند. ۲. «ــ ه الجرحُ» : آن زخم او را رنجور و دردمند کرد. ۳. ــ ه الضَمُّ و الحَزنُ : غم و اندوه بر او دشوار و رنجبار شد.
المَضّ : ۱. مص مَضَّ ــُ. ۲. رنج‌آور، دردآور. ۳. «کحلٌ ــ» : سرمه‌ای که چشم را می‌سوزاند. ۴. «رجلٌ ــ الضّربِ» : مردی که کتک سخت می‌زند و بسیار به درد می‌آورد.
مِضّ و **مِضِّ** و **مِضٍّ** (مبنی) و **مِضٌّ** (با تنوین) : کلمه‌ای است به معنیِ (نه) که شخص به زبان می‌گوید «نه» ولی واقعاً می‌خواهد و طمع دارد و به دل می‌گوید «آری». در مثل آمده است «إنّ فی مِضِّ لَمَطْمَعاً» : در کلمهٔ «نه» آری و آرزویی نهفته است. (در اصطلاح فارسی) : با دست پس می‌زند و با پا پیش می‌کشد. «مِضّ» به فارسی «هیچ» می‌شود (لسـ).
المَضَض : ۱. مص مَضَّ ــَ. ۲. سوزش و درد. ۳. شیرِ ترش شده، ماست، دوغ. ۴. درد و رنج ناشی از بلا و مصیبت. ۵. «فَعَل ذلک علی ــ» : آن کار را از روی بی‌میلی و ناراحتی انجام داد.
المَضّاء : شخص بااراده و مصمّم.
المَضّاغَة (م ض غ) : ۱. بسیار جونده. ۲. گول، کم‌خرد، احمق.
المَضَّة : ۱. مؤنّثِ مَضّ. ۲. زنی که هیچ سختی و ناملایمی را تحمّل نتواند کرد. ج : مِضاض. ۳. «ألبانٌ ــ» : شیرهای ترش شده.
مَضَّرَ **تَمْضِیراً** (م ض ر) : ۱. الحرَّ اللبَنَ : گرما شیر یا ماست را ترش کرد. ۲. ــ الرجُلَ : آن مرد را به قبیلهٔ «مُضَر» نسبت داد. ۳. «ــ اللهُ لک الثناءَ» : ستایش نیکوی پروردگار بر تو باد.
مَضَّضَ **تَمْضِیضاً** (م ض ض) ۱. الأمرَ : آن کار را دردآور و رنجبار کرد. ۲. ــ ه الشّرابَ : به او شراب نوشاند. ۳. آبِ شور نوشید. ۴. شیر ترش نوشید، دوغ نوشید. ۵. چیز خالص نوشید (الر).
المُضَّغ ج : ماضِغ.
مَضَّی **تَمْضِیَةً** (م ض ی) الأمرَ : آن امر را جاری و نافذ ساخت، آن را به انجام رساند، آن را گذراند.
المُضطَجَع (ض ج ع) ← إضطَجَعَ : جای خواب، بستر، رختخواب.
مَضَعَ ــَ **مَضْعاً** ۱. ه : آبروی او را مخدوش کرد. ۲. ــ الوَتَرَ : زهِ کمان را نرم و صاف و لغزنده کرد. ۳. ــ الخشبةَ : رطوبت چوب را بیرون کرد.
المُضَعَّفَة (ض ع ف) : ۱. مؤنّثِ مُضَعَّف. ۲. «أرضٌ ــ» : زمینی که بارانی اندک به آن رسیده.
المَضْعَف : گُل و گیاه نرگس شرقی.

Narcissus Pseudonarcissus (S)

مَضَغَ ـَـُ مَضْغاً ۱. الطعامَ : غذا را جوید. ۲. ـــ الکلامَ : سخن را جویده جویده و نامفهوم اداکرد. ۳. «هو یمضغُ الشِّـیحَ و القیصومَ» : او گیاه درمنه و مُشک چوپان می‌جود. (یعنی بدوی و صحرانشین است).

المَضِیغ : (از علفها) : علفی رسیده که ستور بتواند آن را بچرد و بجود.

المُضَغ جـ : مُضْغَة.

المُضْغَة (م ض غ) : ۱. لقمه. ۲. پاره‌ای گوشت و جز آن که بجوند، سقّز. ۳. نطفهٔ انسان. ج : مُضَغ. ۴. «مُضَغُ الأمور» : کارهای کوچک.

المَضْغَط : زمین پست هموار و پهناور میان تپه‌ها و کوهها، جلگه. ج : مَضاغِط.

المِـضْغَط (ض غ ط) : دستگاه فشارسنجِ هوا و هواشناسی، هواسنج، بارومتر. ج : مضاغِط.

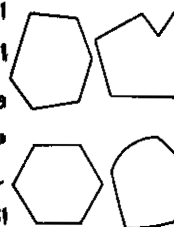
المَضْفُوف (ض ف ف) ۱. مف. ۲. «ماءٌ ـــ» : آبی اندک که مردم بر سر آن جمع شوند. ۳. «رجُلٌ ـــ» : مردی که هرچه داشته از دستش رفته است.

المَضَلّ (ض ل ل) «مکانٌ ـــ» : جایی که آدمی در آن گم شود. ج : مَضالّ.

المُضِلّ (ض ل ل) : ۱. فا ← أضَلَّ. ۲. سراب، آب‌نما.

المَضَلَّة (ض ل ل) : ۱. آنچه مردم در آن گیج و حیران و سر در گم شوند. ۲. از راه راست منحرف شدن. ۳. «ارضٌ ـــ» : جایی که آدمی راهش را گم کند. ۴. «فتنةٌ ـــ» : آشوبِ گمراه‌کنندهٔ مردمان. ج : مَضالّ.

المِضَلَّة (ض ل ل) ← مَضَلَّة.


مُضلَّعات مختلفة

المُضَلَّع (ض ل ع) : ۱. مف ← ضَلَّعَ. ۲. دارای خطوط و پهلوها. ۳. [هندسه] : شکل چند ضعلی، چند پهلو، چند بَر. ۴. (از پارچه‌ها) : پارچهٔ راه راه، خطّ خطّی.

المُضَلَّل (ض ل ل) : ۱. مف ← ضَلَّلَ. ۲. منسوب به ضَلالَت، آن که به گمراهی نسبت داده شده. ۳. آن که توفیقِ خیر نیابد.

المِضْمار (ض م ر) : ۱. نشانه یا خط پایان مسابقهٔ اسب‌دوانی. ۲. میدان اسب‌دوانی. ۳. جای پرورش و تمرین دادن اسب. ۴. دوره و مدّت پرورش و تمرین دادن است. ۵. (توسّعاً به هر دورهٔ دیگر نیز گفته مـی‌شود) «ـــ الطِبّ» : دورهٔ تحصیل پزشکی. ج : مَضامِیر.

مَضْمَضَ مَضْمَضَةً و مَضْماضاً و مِضْماضاً الماءَ فی فَمِه : آب را در دهان خود گرداند و بیرون ریخت، مضمضه کرد. ۲. ـــ الإناءَ أو الثوبَ و غیرهما : ظرف یا جامه و جز آن دو را شست. ۳. ـــ النعاسُ فی عینِه : خواب یا چُرت چشمش را پر کرد. ۴. خواب طولانی کرد، بسیار خوابید.

المَضْمَضَة : ۱. مصـ. ۲. جنباندنِ مار زبان خود را. ۳. آواز مار و مانند آن، خش خش و فش فش.

المَضْمُون (ض م ن) : ۱. مفـ. ۲. محتوا. ۳. مفهوم و معنای گفتار یا نوشتار. ۴. (از نامه‌ها و بسته‌های پُستی) : محمولهٔ سفارشی. ج : مَضامِین.

المَضَنَّة (ض ن ن) : ۱. مصـ ضَنَّ. ۲. چیزی نفیس که بدان بخیلی کنند. ج : مَضانّ.

المُضَواء : پیش آمدن، پیشی گرفتن، پیشاپیش رفتن، پیشروی. «مضی علی ـِ ه» : پیش او رفت.

مَضَی ـِ مَضاءً (م ض ی) ۱. السیفُ : شمشیر تیز شد، برید. ۲. ـــ علی البیعِ : آن معامله را جایز گرداند (لا).

مَضَی ـُـِ مَضاءً و مُضُوّاً (م ض ی) ۱. علی الأمرِ : بر آن کار مداومت ورزید. و ۲. ـــ علی الأمرِ : آن کار را به انجام رساند. ۳. ـــ علی البیعِ : آن معامله را جایز شمرد، گذراند.

مَضَی ـُـِ مُضِیّاً و مُضُوّاً (م ض ی) : ۱. الشیءُ : آن چیز از بین رفت و سرآمد، گذشت، سپری شد. ۲. ـــ علی الأمرِ و فیه : بر آن کار یا در آن کار تأثیر گذاشت یا نفوذ کرد. ۳. ـــ سَبیلَه و بِسَبیلِه : (لفظاً) به راه خود رفت و (تعبیراً) مُرد، درگذشت.

المِـضْیاع (ض ی ع) : بسیار ضایع و تباه‌کننده، هلاک‌کننده. ج : مَضایِیع.

المِضْیاف (ض ی ف) : بسیار مهماندوست، مهمان‌نواز، آن که از مهمانان خوب و بسیار پذیرایی کند. ج :

مَضايِيف ← مِطْعام.

المَضِيرُ : ۱. شیر ترش. دوغ یا ماست. ۲. شراب بسیار ترش.

المَضِيرَة : غذایی که با دوغ و خمیر گندم و گوشت و حبوبات پزند و گاه شیر تازه هم بر آن بیفزایند، آش ماست، دوغبا، شیروا.

المَضْيَعَة (ض ی ع) : ۱. مایه و موجب تباهی و فساد. «الرذيلةُ ــَـ للأخلاق» : پستی مایهٔ تباهیِ اخلاق است. ۲. «هو بدارِ ــِـ» : او در جای هلاکت و تباهی است.

المَضِيغَة (م ض غ) : ۱. هر پاره گوشتی که بر روی استخوان باشد. ۲. پاره گوشت زیر بازوی اسب. ۳. استخوان برآمدهٔ زیر بناگوش، بیخِ آرواره. ۴. ماهیچه، عضله. ۵. ریشهٔ دندانها. ج : مَضائِغ.

المَضِيف (ض ی ف) : ۱. مهمانخانه، اتاق پذیرایی. ج : مَضايِف. ← مَضِيفَة. ۲. «مَضايِفُ الوادي» : تنگناهای درّه ← مَضايِق (المد، لا).

المَضِيفَة (ض ی ف) : مهمانخانه، اتاق پذیرایی. ج : مَضايِف ← مَضِيف.

المُضِيفَة (ض ی ف) : ۱. مؤنّثِ مُضِيف. ۲. دوشیزه یا بانوی مهماندار در هواپیما. ۳. اندوه، غصّه.

المَضِيق (ض ی ق) : ۱. جای تنگ و باریک. ۲. کار سخت و دشوار که آدمی را در تنگنا افکند. ۳. تنگه، بُغاز، دالان آبی. ج : مَضايِق.

مطا ــُـ مَطْواً (م ط و) : ۱. تند راه رفت. ۲. ــ به : با او راه رفت. او را به حرکت واداشت.

المَطا : ۱. مص. ۲. پشت. ۳. خوشهٔ خرما یا انگور. ۴. شاخه‌ای نازک که بر روی شاخه‌ای ستبرتر روییده باشد، ستاک. ج : أمْطاء.

المِطاء جـ : ۱. مَطْو. و ۲. مَطْوَة.

المَطائِط جـ : مَطِيطَة.

المَطائِل جـ : مَطِيلَة.

المَطابِخ جـ : ۱. مَطْبَخ. و ۲. مِطْبَخ.

المَطابِع جـ : ۱. مَطْبَع و مَطْبَعَة. و ۲. مِطْبَع و مِطْبَعَة.

المَطابِق (ط ب ق) جـ : مُطْبِق.

المُطابِق (ط ب ق) ← طابَق : ۱. برابر، مساوی، موافق. ۲. «ــُـ لِلرِّي الحَديث» : برابرِ مُد، آلامُد، شیک (المو).

المَطاحَة (ط و ح) : جای هلاکت، خطرگاه. ج : مَطاوِح.

المَطاحِن جـ : ۱. مَطْحَنَة. و ۲. مِطْحَنَة.

المَطاخّ جـ : مِطَخَّة.

المَطادَة (ط و د) : ۱. بیابان دور و دراز، صحرای بی‌انتها، جای پُر خطر، محل خطر. ج : مَطاوِد.

المَطار (ط ی ر، م ط ر) : ۱. جای پرواز کردن. ۲. فرودگاهِ هواپیما و چرخبال (هلیکوپتر) ← مَطَر (معني ۲). ۳. چاه دهانه‌فراخ.

المَطارِب (ط ر ب) : ۱. جـ : مَطْرَب و مَطْرَبَة. ۲. (به صیغهٔ جمع) : راههای پراکنده و دور از هم.

المَطارَة (ط ی ر) : زمین پُر از پرنده.

المَطارِح جـ : ۱. مَطْرَح. و ۲. مِطْرَح.

المُطارَحَة (ط ر ح) : ۱. مص طارَحَ. ۲. نوعی کُشتی گرفتن باستانی که هر یک از دو کُشتی‌گیر می‌کوشد طرف را بی‌آسیبی بدنی بر زمین افکند، کُشتیِ کمرپیچ.

المَطارِد جـ : ۱. مِطْرَد. و ۲. مَطْرَدَة. و ۳. مِطْرَدَة.

المُطارِدَة (ط ر د) : ۱. مؤنّثِ مُطارِد. ۲. هواپیمای شکاری که هواپیمای دشمن را (طرد) دور یا نابود می‌کند.

المَطارّ جـ : مِطَرَّة.

المَطارِز جـ : ۱. مَطْرَزَة. و ۲. مِطْرَزَة.

المَطارِق جـ : ۱. مِطْرَق. و ۲. مِطْرَقَة.

المَطارِنَة جـ : مِطْران.

المَطارِيب جـ : مِطْراب و مِطْرابَة.

المَطارِيق (ط ر ق) ۱. جـ : مِطْراق. ۲. شترانی که دنبال هم و در یک قطار راه می‌روند. ۳. گروه پیادگان.

المَطارِين جـ : مِطْران.

المَطاط : شیر ترش و غلیظ، شیر بسیار ترش شتر.

المَطاعِم جـ : ۱. مَطْعَم. و ۲. مِطْعَم.

المَطاعِن جـ : ۱. مَطْعَن. و ۲. مِطْعَن. و ۳. مَطْعَنَة.

المَطاعِيم جـ : مِطْعام.

المَطاف (ط و ف) : ۱. جای طواف و دَوْر چرخیدن،

طوافگاه. ۲. گردشگاه، یک دوره سیاحت و جهانگردی. «کان هذا البلدُ خاتِمَةَ ـ المسافِر» : این شهر آخرین نقطهٔ گردش (تور) مسافر بود. ج : مَطاوِف.

المَطافِئ جـ : مِطْفَأة.

المَطافِح جـ : مِطْفَحَة.

المَطافِل جـ : مُطْفِل.

المَطالِب جـ : طَلَب.

المِطالَة (ط و ل) : ۱. شغل شمشیرساز، شمشیرسازی. ۲. شغل کلاهخودساز، کلاهخودسازی.

المَطالِع جـ : ۱. مَطْلَع و مَطْلِع. و ۲. مِطْلَع.

المَطالّ جـ : مُطِلّ.

المَطالِم جـ : مِطْلَمَة.

المَطالِي و مَطالٍ جـ : مِطْلَى.

المَطالِيق جـ : مِطْلاق.

المَطامِع جـ : ۱. مَطْمَع. و ۲. مَطْمَعَة.

المَطامِل جـ : مِطْمَلَة.

المَطامِير جـ : مِطمار.

المطامِيع جـ : مِطْماع.

المَطانِب جـ : مَطْنَب.

المَطانِيب جـ : مِطْناب.

المَطاهِر جـ : ۱. مَطْهَرَة. و ۲. مِطْهَرَة.

المطاوِح جـ : مَطاحَة.

المَطاوِد جـ : ۱. مَطادَة. و ۲. مُنْطاد (معني ۱ و ۲).

المَطاوِف جـ : مَطاف.

المَطاوِي و مَطاوٍ (ط و ی) ۱. جـ : مَطْوَى. و ۲. مِطْوَى. ۳. (به صیغهٔ جمع) : پیچ و شکنهای مار چنبره زده یا روده و هزار لا یا پارچهٔ لابهلا شده و تاگشته.

المَطاوِيح جـ : مِطواح.

المَطاوِيع جـ : مِطْواع و مِطْواعَة.

المَطايا جـ : مَطِيّة.

المَطايِب جـ : مِطْيَبَة.

المُطَبِّقَة (ط ب ق) ← طَبَّقَ : ۱. مؤنثِ مُطَبِّق ← طَبَّق. ۲. (از ابرها) : ابری که باران خود را به همه جا برساند، ابری که باران فراگیر در همه جا داشته باشد.

المَطْبَخ (ط ب خ) : ۱. جای پختن غذا، آشپزخانه، مطبخ. ۲. غذاهای مخصوص هر ملّت و قوم، دستپخت هر ملّت. ج : مَطابِخ.

المِطْبَخ (ط ب خ) : وسیله‌ای که بر روی آن غذا بپزند، آتشدان، اجاق، فِر خوراک‌پزی، چراغ خوراک‌پزی، وسیلهٔ آشپزی و پخت و پز. ج : مَطابِخ.

المَطْبَع و المَطْبَعَة (ط ب ع) : چاپخانه، محلّ طبع روزنامه و کتاب و مانند آنها. ج : مَطابِع.

المِطْبَع و المِطْبَعَة (ط ب ع) : ابزار و وسیلهٔ چاپ، دستگاه چاپ. ج : مَطابِع.

المُطْبَق (ط ب ق) : ۱. مف أَطْبَق. ۲. زندانِ زیرزمینی، سیاهچال. ج : مَطابِق.

المُطْبِق (ط ب ق) : ۱. فا ← أَطْبَقَ. ۲. «جنونٌ ـ» : دیوانگیِ سخت و شدید و خطرناک. ۳. «جهلٌ ـ» : جهلِ تمام، جهلِ مرکّب. مؤ : مُطْبِقَة.

المُطْبِقات : جـ مؤنّثِ سالمِ مُطْبِقَة. بلاها، سختیها، مصائب.

المُطْبِقَة (ط ب ق) : ۱. مؤنّثِ مُطْبِق. ۲. «الحمّى ـ» : تب دایم که شب و روز بر بیمار مستولی باشد. ۳. «السَّنَةُ ـ» : سالِ سخت، تنگسال و قحطسال. ۴. «الحروفُ ـ» : حروف صاد و ضاد و طاء و ظاء. ج : مُطْبِقات. ۵. «المُطْبِقات» : سختیها، بلاها، مصائب.

المَطْبُوع (ط ب ع) : ۱. مف. ۲. (از اشیاء) : آنچه بنابر طبیعت و سرشت خود پدیدار شود، فطری، طبیعی. ۳. (از شاعران) : شاعری که طبع شعر او روان باشد و در شعرش تکلّف و تصنّع نباشد، شاعرِ فطری. ج : مَطْبُوعات. ۴. «المَطْبُوعات» : کتابها و مجلّه‌ها و روزنامه‌ها و چیزهای چاپ شده، مطبوعات.

المِطَثَّة (ط ث ث) : ۱. چوب دولک که بلندتر است و در بازی الک دولک با آن به الک که کوتاهتر است ضربه می‌زنند، چوبِ ضربه‌زن. ۲. چوبی گِرد مانند راکتِ تنیس کوچک که کودکان با آن بازی کنند، راکتِ بدمینگتّن. (جدید). ← مِطَخَّة.

المُطَجَّن (ط ج ن) : ۱. مف ← طَجَّنَ، سرخ شده در

ماهی‌تابه.

مَطَحَ ـَ مَطْحاً ۱. ه : او را با دست سخت زد. ۲. ـ السیلُ الوادیَ : سیل درّه را پر از آب کرد.

المِطْحَر (ط ح ر) : ۱. کمانی که تیر را به فاصلهٔ دور افکند. ۲. شیرِ بیشه. ج : مَطاحِر.

المُطَحِّی (ط ح و) ۱. فا ← طَحَّی. ۲. گیاهی که روی زمین گسترده و پخش شود. ۳. (از سیلها) : سیل بزرگ و گسترده.

المُطَحِّیَة : ۱. مؤنّثِ مُطَحِّی. ۲. (از سبزیها) : سبزه و ترهٔ گسترده بر زمین.

المَطْحَنَة (ط ح ن) : جای آرد کردن، آسیاب. ج : مَطاحِن. ← طاحونَة (معنی ۲).

المِطْحَنَة (ط ح ن) : وسیلهٔ آرد کردن، آسیاب، دستاس و مانند آن. ج : مطاحِن. ← طاحُونَة (معنی ۱).

المَطْحُول (ط ح ل) : ۱. مف. ۲. مبتلا به بیماری طحال. ج : مَطاحِیْل.

المَطْحُوم (ط ح م) : ۱. مف. مورد هجوم قرار گرفته. ۲. پُر، انباشته.

مَطَخَ ـَ مَطْخاً ۱. العسلَ : عسل را لیسید، با انگشت یا زبان خورد. ۲. ـ ه : بیدِه : او را با دست زد. ۳. ـ عِرْضَه : آبروی او را لکّه‌دار و عیبناک کرد. ۴. ـ الماءَ : با دلو از چاه آب کشید. ۵. بسیار خورد، پُر خوری کرد.

المَطْخ : ۱. مصـ. ۲. آب پر لجن و غیر قابل نوشیدن که در تهِ حوض باقی ماند، (در تداول خراسان) لوش. ج : مُطُوخ.

المَطَخَة جـ : ماطِخ (به معنی ۱).

المِطْخَّة (ط خ خ) : ۱. چوبی گرد مانند راکِت که کودکان با آن بازی کنند، چوب دولک در بازیِ الک دولک. ← مِطَثّة. ۲. آلتی که چیزی را با آن پرتاب کنند. ج : مَطاخّ.

مَطَرَ ـُ مَطْراً ۱. ت السّماءُ : آسمان باران بارید. ۲. ـ ته السماءُ : از آسمان بر او باران بارید. ۳. ـ ه بخیرٍ : به او خیر و نیکی رساند. ۴. ـ القربةَ أو الإناءَ : مَشک یا ظرف را پُر کرد.

مَطَرَ ـُ مَطْراً و مُطُوراً ۱. الفَرَسُ : اسب تند رفت، به تک تاخت. ۲. ـ ت الطیرُ : پرنده تند فرود آمد و نشست. ← مَطار (معنی ۲). ۳. ـ القِربَةَ أو الإناءَ : مَشک یا ظرف را پُر (آب یا دوغ یا شیر و مانند آنها) کرد.

مَطَرَ ـِ مُطُوراً : ۱. فی الأرضِ : در زمین به سیر و سفر و سیاحت پرداخت. ۲. ـ العبدُ : بنده گریخت. ۳. ـ الشیءُ : آن چیز بلند و برآمده شد، برجسته شد. ۴. ـ الفَرَسُ : اسب تیز دوید، به تک تاخت. ۵. ـ السّماءُ : آسمان باران بارید. ۶. «ذَهَبَ و لا أدری مَن ـ به» : رفت در حالی که نمی‌دانم چه کسی او را گرفت و برد.



المُطْر

المَطَر : ۱. مصـ مَطَرَ ـُ. ۲. باران. ج : أمْطار.

المَطِر (م ط ر) : ۱. (از روزها) : روزِ بارانی. مؤ : مَطِرَة. ۲. (از شبها) «لیلةٌ مَطِرَةٌ» : شبی بارانی.

المُطْر : ۱. عادت، خوی. ۲. خوشهٔ ذرّت. ج : أمْطار.

المِطْراب و المِطْرابَة (ط ر ب) : مرد طربناک، زنده‌دل و بانشاط. ج : مَطارِیْب.

المِطْراق (ط ر ق) : ۱. پُتک. ۲. چکّشِ بزرگ. ۳. (از مردان) : مرد بسیار خاموش و متفکّر، اندیشمندِ سر به زیر افکنده. ۴. مانند، همسان. ج : مَطارِیْق.

المِطْران معـ [در مسیحیّت] : رئیس اسقفان، درجه‌ای پایین‌تر از بطریق (پاتریارک) و بالاتر از أُسقُف، خلیفه، مقام خلیفه‌گری. ج : مَطارِیْن و مَطارِنَة.





المَطَرَة

المَطْرَب و المَطْرَبَة (ط ر ب) : راه فرعی منشعب از جادّهٔ اصلی، راه تنگ و باریکِ جدا شده از شاهراه. ج : مَطارِب.

المُطْرِب (ط ر ب) : ۱. فا ← أطْرَبَ. ۲. خواننده، آوازخوان.

المَطَرَة : ۱. قُمقُمه، مَشک. ۲. میانِ حوض. ۳. خوی، عادت ← مَطْرَة.

المَطِرَة : ۱. عادت، خوی. ۲. «إمرأةٌ ـَـة» : زنی که بسیار شست‌وشو کند و عطر بزند.

المَطْرَة : ۱. مصدر مرّه از مَطَرَ، یک بارشِ باران. ۲. خوی، عادت. ۳. خیک. ۴. قُمقُمه. ۵. میانهٔ حوض. ← مَطَرَة.

المَطرَح (ط ر ح) : ۱. زمان افکندن و انداختن. ۲. مکان و جای انداختن و افکندن. ۳. زباله‌دان. ۴. جای دور افتاده. ۵. بستر، تُشَک (تُشَک). ج : مَطارِح. ۶. «ما طَرَحَکَ هذا ـَ ؟» : چه چیزی تو را بدین وضع انداخت؟

المِطرَح (ط ر ح) : ۱. ابزاری که با آن چیزی دور افکنده شود، خاک‌انداز. ۲. «رُمحٌ ـٌ» : نیزهٔ دورپرتاب. و ۳. «رُمحٌ ـٌ» : نیزهٔ بلند. ۴. «طَرْفٌ ـٌ» : چشمِ دورنگر، نگرشِ دور، چشم دوربین. ج : مَطارِح.

المِطرَد (ط ر د) : نیزهٔ کوتاه برای شکار حیوانات، زوبین، ژوپین. ج : مَطارِد.

المَطرَدَة (ط ر د) : ۱. سببِ راندن، مایه و موجب طرد. ۲. میانه و وسط راه. ج : مَطارِد.

المِطرَدَة (ط ر د) : وسط و میانهٔ راه. ج : مَطارِد.

المُطَرّ (ط ر ر) (برای چهره) : ۱. پوست نرم و لطیفِ چهره، پوست باطراوت شاداب، کِرِم زده. ۲. مُلَیِّن، نرم‌کننده (الموا و ۲).

المُطِرّ (ط ر ر) : ۱. فا ← أطَرَّ. ۲. خشم و غضب بیجا و بی‌موقع.

المِطَرَّة (ط ر ر) : ۱. وسیلهٔ طَرّاری و جیب‌بُری. ۲. تیغی کوچک که طَرّاران و جیب‌بُران میان انگشتان خود نهان‌کنند و با آن جیب مردم بِبُرند. ج : مَطارّ.

المُطِرَّة : ۱. مؤنّثِ مُطِرّ. ۲. عادت، خوی.

المُطَرِّز (ط ر ز) : ۱. فا ← طَرَّزَ. ۲. آن که جامه‌ها را نقش و نگار کند، گلدوز، نگارگرِ جامه، ملیله‌دوز. ← طَرّاز.

المَطرَزَة (ط ر ز) : جای دور کردن و راندن کسی با مُشت. ج : مَطارِز.

المِطرَزَة (ط ر ز) : ابزارِ گلدوزی و ملیله‌دوزی بر روی پارچه و جامه، چرخ گُلدوزی، چرخ ملیله‌دوزی. ج : مَطارِز.

المُطرِف (ط ر ف) : ۱. فا ← أطرَفَ. زیاده‌روی کننده. زیاده‌رو، افراطی. ۲. مال تازه و نواندوخته.

المِطرَف (ط ر ف) : ردای خز که حاشیه‌های آن نقش و نگار داشته باشد، چادرِ خزِّ نگارین. ج : مَطارِف.


المِطرَقة

المِطرَق (ط ر ق) : ابزاری که با آن پنبه و پشم را هنگام حلّاجی بزنند، چوبِ پنبه زنی. ۲. چکّش ← مِطرَقَة. ج : مَطارِق.

المِطرَقَة (ط ر ق) : ۱. چکّش. ۲. چوبِ پنبه‌زنی و پشم‌زنی. ج : مَطارِق.

المَطرُوح (ط ر ح) : ۱. مف. ۲. [ریاضیّات] : مفروق، عدد کوچکتری که از عدد بزرگتر افکنده و کم می‌شود. ۳. «ـُ مِنه» : مفروقٌ مِنه. عدد بزرگتر که عدد کوچکتر از آن افکنده و کم می‌شود.

المَطرُور (ط ر ر) : ۱. مف. ۲. دیوانه، بی‌عقل.

المَطرُوف (ط ر ف) : ۱. مف. ۲. کارخانه یا دستگاه روغن‌کشی که با نیروی آب کار کند. ج : مَطارِیف. ۳. «هو ـٌ بفلانٍ» : تنها به او می‌نگرد، چشم از او برنمی‌دارد.

المَطرُوفَة : ۱. مؤنّثِ مَطرُوف. ۲. چشمی که چیزی به آن خورده و اشک از آن روان باشد. ۳. زنی با نگاهی اندکی کج و نازآلود و خوشایند، زنی مخمور چشم.

المَطرُوق (ط ر ق) : ۱. مف. ۲. مرد بی‌عقل، دیوانه. ۳. مرد سست و بی‌حال و نرمخوی. ۴. آبگیری که ستوران در آن رفته و آبش را به پیشاب و پشکل آلوده و تیره کرده باشند، آبگیرِ پای خورده و گل آلود شده. ۵. «عُشبٌ ـٌ» : علفی که پس از خشک شدن باران بر آن باریده باشد.

مَطَّ ـُ **مَطّاً** ۱. الشيءَ : آن چیز را کشید. ۲. ـ الدّلوَ : دلو را از چاه کشید و برآورد. ۳. ـ الطائرُ جناحَیهِ : پرنده دو بالش را گشود. ۴. ـ حاجِبَیهِ : دو ابرویش را بالا برد چنان که گفتی با آنها اشاره‌ای می‌کند. ۵. ـ شدقَه : سخنش را کشیده ادا کرد، حرفش را کشید. ۶. ـ خدَّه : (لفظاً) چهره‌اش را درهم کشید و (تعبیراً) تکبّر ورزید. ۷. ـ خطَّه و خطوَه : گامهای بلند و گشاد برداشت. ۸. ـ أصابعَه : انگشتانش را بلند کرد و با آنها خطاب نمود.

المَطّاخ (م ط خ) : ۱. متکبّر. ۲. نادان. ۳. بدزبان، ناسزاگو، فحّاش. ۴. دروغگو.

المَطّاط : ۱. کائوچو. که در ساختن لاستیک بکار

می‌رود. ۲. «شَجَرَ ـ»: درخت کائوچو.
المَطّال (م ط ل): ۱. سهل‌انگار، مسامحه‌کار. ۲. آن که در پرداخت بدهی خود امروز و فردا می‌کند. ۳. آهنگری که آهن را به صورت ورقه و تیغه درمی‌آورد و از آن شمشیر می‌سازد، شمشیرساز.
المُطَّخ جـ: ماطِخ (به معنی ۱).
المُطَّرَح (ط ر ح): ۱. مف ← اِطَّرَحَ. ۲. آن که به او توجهی نمی‌شود، رانده، مردود، مطرود از جمع.
المُطَّرَد (ط ر د): ۱. مف ← اِطَّرَدَ. ۲. حرامزاده. ۳. بچهٔ سر راهی. ۴. رانده شده، دورافکنده. ۵. (از روزها): روز بلند و طولانی.
المُطَّرِد (ط ر د): ۱. فا ← اِطَّرَدَ. ۲. قاعده و اصلی که عامّ و کلّی باشد، عمومی.
مَطَّطَ تَمْطِيطاً (م ط ط) ۱. الشيءَ: آن چیز را بسیار کشید، آن را سخت کشید. ۲. ـ ه: او را چندان دشنام داد که از حوصله خارج کرد.
المُطَّلِع (ط ل ع): ۱. فا ← اِطَّلَعَ. ۲. قوی و نیرومند، چیره. ۳. بلندبالا.
المُطَّلَع (ط ل ع): ۱. مف ← اِطَّلَعَ. ۲. آغاز، «ـُ الأمرِ»: آغاز کار که پدیدار می‌گردد. ۳. جایی که از بلندی به پایین می‌نگرند و آگاه می‌شوند.
مَطَعَ ـَ مَطْعاً الشيءَ: آن چیز را با دندانهای پیشین خورد، (در تداول خراسان) غذا را پیش‌دندان کرد.
مَطَعَ ـَ مُطُوعاً: ۱. چیزی را با دندانهای پیشین جوید و خورد (در تداول خراسان) پیش‌دندان کرد. ۲. ـ فی الأرضِ: در زمین به سفر پرداخت و خود را از آشنایان پنهان کرد.
المِطْعام (ط ع م): ۱. آن که بسیار مهمانی دهد و به مهمان بسیار و نیکو بخوراند، بسیار ضیافت‌دهنده ← مِضْیاف. ج: مَطاعِیم.
المِطْعان (ط ع ن): ۱. بسیار نیزه زننده، نیزه‌وَر. ۲. بسیار طعنه و زخم‌زبان زننده. ج: مَطاعِين ← طَعّان.
المُطَعَّم (ط ع م): ۱. مف. ۲. شاخهٔ اصلی که شاخه‌ای دیگر به آن پیوند شده باشد، شاخهٔ پیوند خورده.

المَطْعَم (ط ع م): ۱. جای غذا خوردن. ۲. رستوران، سالن غذاخوری، مهمانخانه. ۳. غذا، خوراک، خوردنی ← طَعام. ۴. خوردن. ج: مَطاعِم.
المُطْعَم (ط ع م): ۱. مف ← أَطْعَمَ. ۲. مردِ روزی یافته و آبادشکم. ۳. بهره‌مند در شکار و جز آن، صاحب بخت و روزی، بختیار.
المِطْعَم (ط ع م): پُرخور، شکمباره. ج: مَطاعِم.
المَطْعَن (ط ع ن): ۱. نیزه زدن. ۲. جای برخورد نیزه یا زخم نیزه. ۳. عیب، ننگ، کاستی (که مورد طعنه قرار می‌گیرد). ج: مَطاعِن.
المِطْعَن (ط ع ن): ۱. نیزه. ۲. بسیار نیزه زننده. ج: مَطاعِن. ← طَعّان.
المَطْعَنَة (ط ع ن): ۱. نیزه زدن به یکدیگر، نیزه‌اندازی، نیزه‌بازی. ۲. جایی که در آن بسیار نیزه زنند، میدان کارزار و ردّ و بدل کردن ضربات نیزه. ۳. دشنام، ناسزا و زخم زبان، نکوهش. ج: مَطاعِن.
المَطْعُوم (ط ع م): ۱. مف. ۲. آنچه خورده یا چشیده شود. ۳. مزه، طعم. ۴. درخت و شاخهٔ پیوند خورده، شاخهٔ پیوندی ← طُعْم (المو).
المَطْعُون (ط ع ن): ۱. مف. ۲. مبتلا به بیماری طاعون، طاعون‌زده.
المِطْفَأَة (ط ف أ): ۱. ابزاری برای خاموش کردن شمع، شمع‌کُش. ۲. وسیلهٔ فرو نشاندن آتش. ۳. دستگاه یا ماشین آتش‌نشانی، إطفائِيَّة (جدید). ج: مَطافِئ.
المُطْفِئ (ط ف أ): ۱. فا ← أَطْفَأَ. ۲. «ـُ الجَمْرِ»: روز چهارم یا پنجم و به قولی آخرین روز از روزهای (بردُ العجوز) سرمای پیرزن در زمستان. ۳. «ـُ الرَّضْفِ»: بلا، سختی، مصیبتِ ناگوار. مؤ: مُطْفِئَة. ۴. «مُطْفِئَةُ الرَّضفِ»: پیه که چون روی سنگ داغ و تفتیده گذارند ذوب شود و سنگ را نیز سرد کند.
المُطْفِئَة: ۱. مؤنّث مُطْفِئ. ۲. تلمبهٔ آتش خاموش‌کن، کپسول آتش‌نشانی.
المِطْفَحَة (ط ف ح): کفگیر که کف روی دیگ را با آن


شجرة المَطّاط


المِطفأة

بگیرند. ج : مَطافِح.
المُطَفِّفِين (ط ف ف) : ۱. جِ سالِم مُطَفِّف. ← طَفَّفَ. ۲. نام سورهٔ هشتاد و سوّم قرآن مجید.
المُطْفِل (ط ف ل) ← أطْفَلَ : ۱. انسان یا حیوان بچّه‌دار، دارای (طِفل) کودک. ج : مَطافِل و مُطْفِلات. ۲. «لیلةٌ ـــ» : شبی که از شدّت سرمای آن کودکان بمیرند، شب سردِ کودک‌کُش.
المَطْفَة : شیرینی «ثَمَرٌ لَهُ ـــ» : میوهٔ شیرین.
مَطَلَ ـُ مَطْلاً ۱. الحبلَ و نحوَه : ریسمان و مانند آن را کشید. ۲. ـــ الحدیدَ : آهن راکوبید تاکشیده و دراز شد. و ۳. ـــ الحدیدَ : آهن را گداخت و کشید و به صورت ورق درآورد. ۴. ـــ ه حقَّه و بحقِّه : در پرداخت حقّ او امروز و فردا و تأخیر کرد، مماطله کرد.
المِطْلَی (مِطْلا) : ۱. ابزاری که با آن چیزی را بر روی چیزی مالند و طلایه کنند، ماله. ۲. مسیلِ تنگ، آبراهه و رودبارِ باریک. ج : مَطالٍ.
المِطْلاق (ط ل ق) : مرد بسیار طلاق‌دهنده، ج : مَطالِیق.
المَطْلَب (ط ل ب) : ۱. جای طلب و خواستن. ۲. طلب، خواهش، درخواست، تقاضا. ۳. هدف، مقصد، مراد. ۴. مسألهٔ علمی، موضوع علمی، مطلبِ علمی. ج : مَطالِب.
المُطْلِب (ط ل ب) : ۱. فا ← إطْلاب. ۲. (از آبها) : آب دور از دسترس. ۳. (از چیزها) : چیز ممکن.
المَطْلَة و المَطْلَة : باقی‌ماندهٔ آب در تهِ حوض.
المَطْلَع (ط ل ع) : ۱. مصـ طَلَعَ ـُ. ۲. جای طلوع. ۳. زمان طلوع. ۴. «ـــ القصیدةِ» : نخستین بیت قصیده، مطلعِ قصیده. ۵. «ـــ الأمرِ» : آغاز و شروع کار. ۶. جهت و موضع یا دیدگاهی که از آن وارد کار می‌شوند. ۷. پلّکان، نردبادن. ۸. آنچه بر آن اطلاع و از آن آگاهی یابند. ۹. [موسیقی] : پیش‌درآمدِ آهنگ. ج : مَطالِع.
المِطْلَع (ط ل ع) : ۱. نردبان، پلّکان. ۲. بسیار طلوع‌کننده. ج : مَطالِع.
المُطْلَق (ط ل ق) : ۱. مفـ ← أطْلَقَ. ۲. آزاد، رها، بی‌قید و بند. ۳. نامعیّن. ۴. (از اسبان) : اسبی که یکی از دستها و پاهایش سفید نباشد. ۵. (از احکام) : حکمی که در آن استثنا نباشد، حکم مطلق. ۶. [فقه] : «ماءٌ ـــ» : آبی که پاک مانده و چیزی با آن آمیخته یا بر آن غالب نشده باشد که رنگ و بوی آن را بگرداند، آب مطلق. ۷. «مُطْلَقاً» : عموماً، بدون استثنا.
المُطْلِق (ط ل ق) : ۱. فا ← أطْلَقَ. ۲. [مکانیک] : دستگاهی در اتومبیل و دیگر ماشینهای احتراقی که موتور را خلاص می‌کند و سپس دنده‌ها را به حرکت درمی‌آورد، کلاچ.
المُطَلّ (ط ل ل) : ۱. مفـ ← أطَلَّ. ۲. جایی که از فرازِ آن به پایین بنگرند، منظره، چشم‌انداز. ج : مَطالّ.
المُطَلَّی (ط ل ی) : ۱. بسیار بیمار، بیمارِ سخت. ۲. زندانی ای که امید رهاییش نباشد. ۳. برّهٔ پای‌بسته.
المِطْلَمَة : نورد، چوبی استوانه‌ای که با آن خمیر را پهن کنند، وردنه. ج : مَطالِم. ← مِطْمَلَة.
المَطْلُول (ط ل ل) : ۱. مفـ. ۲. خونِ به هدر رفته، پایمال شده. ۳. خون مُباح، خونی که ریختنش به حکم شرع رواست. ۴. (از باغها) : باغی که نم نمِ باران آن را تر کرده باشد.
المُطْمَئِنّ (ط م أ ن) : ۱. فا ← اِطْمَئَنَّ. ۲. آرام، آسوده‌دل. ۳. (از زمینها) : زمین هموار و پست.
المِطْمار (ط م ر) : ۱. ریسمانِ بنّایان که با آن ردیف آجرها یا سنگها را (افقی) یا دیوارها را (عمودی) میزان یا شاغول کنند. ریسمان کار (در تداول بنّایان تهران) : رِسْمون‌کار. ۲. مرد ژنده‌پوش، کهنه‌پوش. ۳. «هو ـــ ابیه» : او مانند و شبیه به پدر خویش است. ج : مَطامِیر.
المِطْماع (ط م ع) : بسیار طمعکار (برای مذکّر و مؤنّث یکسان است). ج : مَطامِیع. ← طَمّاع.
مَطْمَطَ مَطْمَطَةً ۱. الشیءَ : آن چیز را زیاد کشید. ۲. ـــ الرجُلُ : آن مرد به کندی سخن گفت، حرفش را کشید یا کند نوشت. در گفتن یا نوشتن سستی و کوتاهی ورزید و کُندی نمود.
المَطْمَع (ط م ع) : ۱. طمع. ۲. آنچه بدان طمع ورزند

و چشم طمع بدان دوزند. ۳. آنچه شخص را به طمع اندازد. ج : مطامِع.

المَطْمَعَة (ط م ع) : آنچه آدمی را به طمع اندازد. سبب طمع. ج : مَطامِع ← مَطْمَع.

المِطْمَلَة (ط م ل) : نَوَرد، وردنه که با آن خمیر را پهن کنند. ج : مَطامِل ← مِطْلَمَة.

المَطْمُورَة : ۱. زیرزمینی که در آن گندم و جو و حبوب را انبار کنند، انبارِ زیرزمینی. ۲. زندان زیرزمینی، سیاهچال. ج : مَطامِیر.

المِطْناب (ط ن ب) «جیشٌ ـَـ» : لشکری گران و بزرگ. ج : مَطانِیب.

المَطْنَب (ط ن ب) : دوش، شانه و گردن. ج : مَطانِب.

المُطْنِب (ط ن ب) : ۱. فا ← أطْنَبَ. ۲. آن که هر کس را مدح کند و بستاید. ۳. دروغگو.

المَطْهَر (ط ه ر) [در مسیحیّت] : عالم برزخ، جایی که ارواح نیکوکاران برای مدّتی معیّن در آن با نوعی عذاب پاک شود.

المَطْهَرَة (ط ه ر) : ۱. جـای طـهارت، طـهارت‌خانه، غُسلخانه. ج : مَطاهِر. ۲. هر ظرفی که از آن آب بردارند و شست‌وشـو کـنند، آبـدست‌دان، آبـدستان، وسیلهٔ طهارت و شست‌وشو. ۳. سـبب طـهارت «السِّـواکُ ـَـ لِلفَمِ» : مسواک سبب پاکیزگیِ دهان است. ج : مَطاهِر.

المِطْهَرَة (ط ه ر) : ظرفی که با آب آن طهارت کنند، آبـدست‌دان، آبـدستان، ابـریق، آفـتابه. ج : مَـطاهِر ← مَطْهَرَة (معنیِ ۲).

المُــطَهِّر (ط ه ر) : ۱. فـا ← طَـهَّرَ. ۲. داروی ضدّ عفونی‌کننده، داروی گندزدای.

المُطَهِّرَة (ط ه ر) : ۱. فا و مؤنّثِ مُطَهِّر. ۲. دارویی که با آن لباسهای بیمار را شست‌وشو و گندزدایی کنند. ۳. دستگاهی کـه بـا حـرارت بـالا لـباسهای بـیمار را ضـد عفونی کند، اتوکلاو. Autoclave (E)

المُطَهَّم (ط ه م) : ۱. مف ← طَهَّمَ. ۲. تـمام، کـامل، غالب، برتر. ۳. بسیار فربه. ۴. بسیار لاغر (از اضداد). ۵. بسیار زیبا «جوادٌ ـَـ» : اسب بسیار زیبا. ۶. نیک نـژاد، اصیل.

المَطْو : ۱. مصـ. ۲. شاخه‌ای نازک و بلند که آن را از وسط شکافند و دو پاره کنند و بـا آن دسـتهٔ عـلوفه را بندند. ۳. خوشهٔ خرما. ۴. شاخه‌ای نازک و فرعی که بر روی شاخه‌ای اصلی رُسته باشد، سـتاک. ج : مِطاء و أمْطاء و مَطِیّ. ← مِطْو.

المِطْو : ۱. همانند، مثل. ۲. خوشهٔ خـرما. ۳. خـوشهٔ ذرّت. ج : أمْطاء. ← مَطْو.

المُـطَواء : ۱. دراز کشـیدن، دراز کشـیدن در هـنگام تبداری، لمیدن. ۲. درازی، کشیدگی.

المِطْواح (ط و ح) : ۱. آنچه با آن چیزی را پرتاب کنند، وسیلهٔ پرتاب. ۲. چوبدستی. ج : مَطاوِیح.

المِــطْواع و المِــطْواعَـــة (ط و ع) : بسـیار و زود فرمانبردار، بسیار مُطیع. ج : مَطاوِیع.

المَطْوَة : ۱. مصدر مرّه از مَطا. ۲. مدّتی از زمان برابر یک ساعت، ساعت «مَضَتْ ـَـ مِن اللیلِ» : ساعتی از شب گذشت. ج : مِطاء.

المَطْوخ جـ : مَطْخ.

المِطْوَل (ط و ل) : رسن، ریسمان، افسار. ج : مطاوِل.

المُــطَوِّف (ط و ف) : ۱. فـا ← طَـوَّف. ۲. فـروشندهٔ دورگرد، طَـوّاف. ۳. راهـنمای زائـران حـجّ که آداب و مناسک را به ایشان می‌آموزد و آنان را طواف می‌دهد، راهنمای حجّ.


المُطَوَّقَة

المُطَوَّقَة (ط و ق) ← طَوَّق : ۱. مؤنّثِ مُطَوَّق. ۲. کبوتر طـوقدار. ۳. شـیشه‌های داروی بـزرگ و گـردن‌بلند و طوقدار، نوعی قرّابه.

المَطْوَی (ط و ی) : ۱. زمانِ تاکردن و درهم پیچیدن. ۲. مکانِ تاکردن و درهم پیچیدن. ۳. هر پیچ یا تا از پیچهای روده یا هـزارلا یـا مـار چـنبره زده یـا تـاهای پارچه. ج : مَطاوِی و مَطاوٍ.

المِطْوَی : آنچه ریسمان و نخ و مانند آنها را به دور آن پیچند، دوک، ماسوره. ج : مَطاوٍ.

مَطِیَ ـَـ مَطاً النّهارُ : روز دراز شد.

المِطْیاف (ط ی ف) : طیف‌نما.

المَطْيَبَة (ط ی ب) : ۱. آنچه موجب آرامش نَفْس شود. «شرابٌ ـــَ للنَّفسِ» : شراب بسیار دلپذیر و مستی‌آور و آرامبخشِ جان. ۲. عطردان، جاعطری. ج : مَطایِب و مَطْیَبات.
المَطِیْر (م ط ر) : دارای باران، بارانزا. ۲. «یومٌ ـــٌ» : روزی بارانی. ۳. زمین یا آنچه بر آن باران باریده باشد، زمین یا چیز باران دیده، باران خورده.
المُطَّیطاء و المُطَّیطَی : ۱. خرامیدن، با ناز و تکبّر راه رفتن. ۲. راه رفتن همراه با تکان دادن دستها یک به یک به جلو و عقب، راه رفتن با خودنمایی.
المَطِیْطَة : آب گل‌آلود و لزج که در تَهِ حوض باقی می‌ماند. لای و لجنِ حوض (در تداول خراسان) لوش. ج : مَطائِط.
المَطِیْلَة (ط و ل) : آهن کوفته و چکش خورده و پهن و دراز و ورقه شده. ج : مَطائِل.
المَطِیّ ۱. جـ : مَطْو. ۲. وسایل سواری، مرکوب. واحدِ آن مَطِیّة است، یک مرکوب. (برای مذکّر و مؤنّث). ج : مَطایا.
المَظابِئ جـ : مَظْبَأة.
المَظارّ جـ : مِظَرَّة.
المَظاظَة : ۱. مصـ مَظَّ مَظاظَةً. ۲. درشتی و تندخویی.
المَظافِیر جـ : مِظْفار.
المَظالّ جـ : مِظَلَّة.
المَظالِم جـ : مَظْلِمَة.
المَظالِیم جـ : مِظْلام.
المَظامِئ جـ : ۱. مَظْمَأ. و ۲. مِظْماء.
المَظانّ جـ : مَظِنَّة و مِظَنَّة.
المَظاهِر جـ : مَظْهَر.
المُظاهَرَة (ظ هـ ر) : ۱. مصـ ظاهَرَ. ۲. اجتماع مردم در مخالفت یا موافقت با امری سیاسی یا اجتماعی یا با شخصی و صاحب مقامی. ۳. تظاهرات خیابانی و راه‌پیمایی.
المَظاوِی و مَظاوٍ جـ : مَظْواة.
المَظْبَأة (ظ ب ی) : زمینِ پُر آهو، جایی که آهو در آن بسیار باشد. ج : مَظابِئ.
المِظَرَّة (ظ ر ر) : سنگ آتش‌زنه، سنگ چخماق. ج : مَظارّ.
المَظْرُوف (ظ ر ف) : ۱. مفـ. ۲. در پاکت نهاده شده «رسالةٌ مظروفٌ» (برای مذکّر و مؤنّث یک لفظ دارد) : نامهٔ درون پاکت. ۳. آنچه در ظرف جای گیرد، محتوای ظرف.
مَظَّ ـــَ مَظاظَةً الرجُلُ : آن مرد بدخوی شد و یاران خود را با تنگ‌خُلقیهای خویش رنجاند.
مَظَّ ـــَ مَظاظاً الرجُلُ : قلب آن مرد درد گرفت.
مَظَّ ـــُ(لا ـــَ) مَظّاً ه : او را سرزنش کرد و دلش را به درد آورد و آزرد.
المَظّ : ۱. درخت انار صحرایی. ۲. شیرهٔ صمغی قرمز رنگ.
مَظَّعَ تَمْظِیعاً (م ظ ع) ۱. الوَتَرَ و غیرَه : زهِ کمان و جز آن را نرم و صاف و لغزاننده کرد، یا آن را خشک گرداند. ۲. ـــ الشیءَ : آن چیز را نرم و لِه کرد. ۳. ـــ الخشبةَ : چوب تر را برید و آن را با پوست در آفتاب نهاد تا خشک شود ولی تَرَک نخورد و شکافته نشود. ۴. ـــ الأدیمَ : چرم را آغشته به روغن کرد، واکس زد.
مَظَعَ ـــَ مَظْعاً الوَتَرَ : زهِ کمان را نرم و صاف و لغزاننده کرد و خشک نمود.
المُظَّع جـ : مُظْعَة.
المُظْعَة : باقی‌ماندهٔ علفِ درو شده یا چریده شده بر زمین. ج : مُظَع.
المِظْفار (ظ ف ر) : ۱. پیروزمند، ظفرمند، کامیاب. ۲. موچین، موی‌کَش از پوست. ج : المَظافِیر.
المُظَفَّر (ظ ف ر) : ۱. مفـ ← ظَفَّرَ. ۲. آن که در هر کاری پیروز و کامیار است، پیروزمند ← مِظْفار (معنیِ ۱).
المِظْلام (ظ ل م) : ۱. بسیار تاریک، ظُلمانی. ۲. «أمرٌ ـــٌ» : کاری که راه ورود به آن معلوم نباشد، کار پریشان. ۳. «یومٌ ـــٌ» : روز سخت و دشوار. ج : مَظالِیم.
المِظَلَّة (ظ ل ل) : چادربزرگ. ۲. چتر (ضدّ باران و

آفتاب). ۳. «ـَـ الواقِيَة»: چتری که با آن از هواپیما فرود آیند، چتر نجات و چترِ چتربازی. ۴. سایبان یا چتری که بر سر پادشاهان گیرند. ج: مَظالّ و مِظلّات. ۵. [نزد یهودیان] «عید المَظالّ»: جشن سایبان‌بندی که به مناسبت رهایی یهود از ظلم فراعنهٔ مصر به مدّت هفت روز بر درختان سایبانها زنند و زیر آنها بسر برند و بیاسایند.

المِظَلّيّ (ظ ل ل): چترباز.

المُظْلِم (ظ ل م): ۱. فا ← أظْلَمَ. ۲. گیاهی که از شدّت و انبوهیِ سبزی رنگ به سیاهی زند. ۳. «يومٌ ـٌ»: روز سخت و دشوار و بد. ۴. «أمرٌ ـٌ»: کاری که راه ورود به آن پریشان و نامعلوم باشد. ۵. «شَعرٌ ـٌ»: موی بسیار سیاه.

المَظْلِمَة (ظ ل م): ۱. دادخواهی، شکایت. ۲. بیداد، ستم، ظُلم. ج: مَظالِم.

المَظْلُومَة (ظ ل م): ۱. مف. ۲. مؤنّثِ مَظْلوم. ۳. زمین ناکَنده‌ای که برای نخستین بار بکنند و شخم زنند.

المَظْمَأ (ظ م أ): جای تشنگی، زمینی که آدمی در آن تشنه شود. ج: مَظامِئ.

المِظْماء (ظ م أ): بسیار تشنه، عطشان. ج: مَظامِئ.

المَظِنَّة و المِظَنَّة (ظ ن ن) ۱. «ـَـ الشَّيء»: جای خاصّ چیزی، جایی که گمان می‌رود آن چیز بنابر عادت آنجا باشد. ج: مَظانّ. ۲. مورد گمانِ بد «إنّه لَـ ـَـ أنْ يفعلَ هذا»: سزاوار است که او در انجام چنین کاری مورد سوءظنّ و بدگمانی و اتّهام واقع شود (برای مذکّر و مؤنّث و مفرد و مثنّی و جمع یک لفظ دارد)

المَظْهَر (ظ ه ر): ۱. جای آشکار شدن، جلوه‌گاه. ۲. دهانهٔ قنات که آب از آن نمودار می‌شود. ۳. بخش بیرونی هر چیز که پدیدار است، منظر، نمای بیرونی، ظاهر. ج: مَظاهِر.

المُظْهَر (ظ ه ر): ۱. مف. أظْهَرَ. ۲. [نحو]: اسم آشکار و بارز، آن که ضمیر نباشد.

المَظْواة (ظ و ی): جایی که عسل در آن بسیار باشد. ج: مَظاوٍ.

المُظَهَّر (ظ ه ر) ۱. مف ← ظَهَّرَ. ۲. چکِ ظهرنویسی شده، پشت نوشته. ۳. فیلمِ عکّاسی یا سینمایی ظاهر شده.

المُظَهِّر (ظ ه ر): ۱. فا ← ظَهَّرَ. ۲. پشتگرم، قوی‌پشت.

مَعَ: با، همراهِ. لفظی است که معنی همراهی و معیّت و مصاحبت دو چیز را با هم می‌رساند و در دو مورد بکار می‌رود. ۱. مضاف و ظرف است و بر مکان یا زمان اجتماع دلالت می‌کند: «و اللهُ مَعَكُم»: خدا در هر جا با شماست. و «جائني مَعَ الفَجْرِ»: هنگام و همزمان با سپیده‌دَم نزدَم آمد. یا به معنیِ «عِنْدَ» است «جئتُ مِن مَعَ صديقي»: از نزد دوستم آمدم. ۲. غیر مضاف است که در این صورت با تنوین می‌آید و حال است و برای مثنّی و جمع و مؤنّث نیز همین لفظِ مفرد را دارد. «جاء الصّديقانِ مَعاً و جاءَ الأصدِقاءُ معاً و جِئنَ معاً»: دو دوست با هم آمدند و آن دوستان با هم آمدند. ← مَغ (معنیِ ۱).

مَغ: ۱. ← مَعَ. ۲. آواز گوسفند و بُز و مانند آنها، مَغ مَغ، بَغ بَغ.

مَعا ـُ مُعاءً (م ع و) السِّنَّوْرُ: گربه میو میو کرد.

مَعا ـُ مُعُوّاً الحِبرُ: مرکّب یا جوهر بر روی کاغذ پخش شد.

المُعاء [پزشکی]: دردِ روده.

المِعاء: روده. ج: أمْعِيَة. ← مِعًى.

المَعائِش جـ: مَعِيْشَة.

المَعاب و المَعابَة (ع ی ب): عیب، کاستی. ج: مَعايِب.

المَعابِئ جـ: مَعْبَأ.

المَعابِر جـ: ۱. مِعْبَر و مِعْبَرَة. و ۲. مَعْبَر.

المَعابِل جـ: مِعْبَلَة.

المَعابِير (به صیغهٔ جمع): چوبی استوار شده در کشتی که لنگرِ کشتی را بدان بندند.

المَعاتِيه جـ: مَعْتُوه.

المَعاث (ع و ث): ۱. راه، روش. ۲. مذهب، طریقت، کیش. ۳. جای فراخ، گشایش. ۴. چاره، علاج «مالي عنه مِن ـَـ»: مرا چاره‌ای از آن نیست.



المِظَلَّة الواقِيَة

المَعاج (ع و ج) : ۱. مصـ عاجَ ـُـ. ۲. جایی که بدان تمایل یابند. ۳. جایی که در آن اقامت گزینند، اقامتگاه.
المَعاجِر جـ : مِعْجَر.
المَعاجِز جـ : مِعْجَز.
المُعاجِز (ع ج ز) : ۱. فا ← عاجَزَ. ۲. آن که از ترس یا به دلیلی دیگر از جایی یا چیزی با شتاب بگذرد.
المَعاجِس جـ : مَعْجِس.
المَعاجِم جـ : مُعْجَم.
المَعاجِيج جـ : مِعْجاج.
المَعاجِيز جـ : مِعْجاز.
المَعاجِيل جـ : مِعْجال.
المَعاجِين جـ : مَعْجُون.
المَعاد (ع و د) : ۱. مصـ عادَ. ۲. آخرت. ۳. بهشت. ۴. بازگشت، جای بازگشت. ۵. حجّ گزاری. ۶. به معانیِ المَعادَة است. ج : مَعاوِد ← مَعادَة.
المِعاد جـ : مَعْد.
المَعادَة (ع و د) : ۱. به معانیِ المَعاد است. ۲. مجلس سوگواری‌ای که تکرار شود و آنها را به مناسباتی از سر گیرند. ۳. عزاداری، سوگواری، ماتم. سوگ. ج : مَعاوِد.
المَعادِك جـ : مِعْدَكَة.
المُعادَلَة (ع د ل) : ۱. مصـ عادَلَ. ۲. [ریاضیّات] : معادلهٔ ریاضی و جبری. و ۳. «ـُ التّفاضُلِيَّة» : معادلهٔ دیفرانسیلی. و ۴. «ـُ التّكامُلِيَّة» : معادلهٔ اَنْتِگرالی. ۵. ارزشیابیِ گواهینامه‌های علمی و فنّی کشورهای خارجی و برابرسازی آن با گواهینامه‌های داخلیِ هر کشور در نظامهای گوناگون آموزشی. ۶. [شیمی] : خنثی بودن مادّه که نه اسیدی است و نه قلیائی یا بازی. ۷. [الکتریک] : خنثی بودن جریان برق که نه فاز است و نه نول (المو).
المَعادِن جـ : ۱. مَعْدِن. و ۲. مِعْدَن.
المَعاذ (ع و ذ) : ۱. مصـ عاذَ. ۲. پناهگاه، ۳. افسون، طلسم، وِرد، تَعْوِيذ. ۴. «مَعاذَ اللهِ» و «مَعاذَ وَجهِ اللهِ» : پناه بر خدا یا پناه به وجه و سوی خدا. (مَعاذَ مفعولٌ مطلق برای فعل محذوف أعُوذُ. مانندِ سُبْحانَ است).
المَعاذِب جـ : مِعْذَب.
المَعاذَة (ع و ذ) : ۱. مصـ عاذَ. ۲. افسون، طلسم، تعویذ ← العُوذَة. ج : مَعاذات.
المَعاذِر جـ : مَعْذِرَة.
المَعاذِير جـ : مِعْذار.
المُعار (ع و ر، ع ی ر) : ۱. مفـ. ۲. اسب لاغرمیان. ۳. اسبی که با تمرین یا جز آن لاغرش کرده باشند. ۴. اسب بریده دُم. ۵. اسبی که کج کج راه می‌رود و سوار را از مقصدش منحرف می‌سازد.
المَعارِج (ع ر ج) ۱. جـ : مَعْرَج و مِعْرَج و ۲. مِعْراج. ۳. نام سورهٔ هفتادِ قرآن مجید.
المَعارِض جـ : مَعْرِض.
المُعارَضَة (ع ر ض) : ۱. مصـ عارَضَ. ۲. [قانون] : قصد جلوگیری از یک عمل قانونی. ۳. [حقوق] : خودداری بدهکار از پرداخت بدهی خویش به این عنوان که موضوع مورد اختلاف است. ۴. «ابنُ ـِ» : حرامزاده. ۵. [سیاست] : مخالفت و انتقاد گروهی از نمایندگان مجلس یا حزبی با برنامه‌ها و کارهای دولت، اوپوزیسیون.
المَعارِف (ع ر ف) : ۱. جـ : مَعْرَف و مَعْرِف. ۲. مَعْرَفَة و مَعْرِفَة. ۳. چهره، صورت. ۴. زیباییهای صورت. ۵. دانسته‌ها، علوم، معارف، دانشها. ۶. «وزارة ـِ» : وزارت آموزش و پرورش. ۷. «ـُ الإنسان» : یارانِ آدمی، شناسهای انسان. ۸. «ـُ الأرضِ» : جاهای معلوم و شناخته شدهٔ زمین که رونده در آن راه به جایی ببرد، راه را پیدا کند. ۹. «هو مِن ـِ» : او از مشاهیر و سرشناسان است، از نامداران است.
المَعارِق جـ : مِعْرَق.
المَعارِك جـ : ۱. مَعْرَك. و ۲. مَعْرَكَة.
المَعارِي (ع ر ی) ۱. جـ : مَعْرَی. ۲. (به صیغهٔ جمع) : قسمتهایی از بدن که معمولاً پیدا و آشکار باشد و آنها را نپوشانند مانند چهره و دستها و پاها. و ۳. جاهایی که چیزی در آنها نروید. و ۴. فرشها، گستردنیها.
المَعارِيض جـ : ۱. مِعراض. و ۲. مَعْرُوض.

المِعاز جـ : ماعِزَة.

المَعازِب جـ : مِعْزَبَة.

المَعازِف (ع ز ف) ۱• جـ : مِعْزَف و مِعْزَفَة. ۲• (به صيغهٔ جمع) : آلات موسیقی، سازهایی چون تنبور و کمانچه و ویولن و جز آن.

المَعازِق جـ : مِعْزَق و مِعْزَقَة.

المَعازِيل جـ : مِعْزال.

المَعاسِل جـ : مَعْسَلَة و مَعْسُلَة.

المَعاسِم جـ : مَعْسَم.

المَعاش (ع ی ش) : ۱• مصـ عاشَ. ۲• مايهٔ عيش و زندگانی از خوردنی و نوشیدنی. ۳• آنچه زندگانی بدان بسته است، اسبابِ زندگانی. ۴• زمان و مكان كسبِ روزی و (عَيْش) نان، نانداني. «وجَعَلْنا النَّهارَ مَعاشاً» (قرآن مجید، ۷۸/ ۱۱) : و روز را زمان و مكان كسب روزی و نان قرار دادیم. ۵• حقوق کارمندی، مواجب، مقرّری. ج : مَعايِش.

المَعاشِر جـ : المَعْشَر.

المَعاشّ جـ : مَعَشّ.

المَعاشِيب جـ : مِعْشاب.

المَعاصِر جـ : ۱• مَعْصَر و مَعْصَرَة. و ۲• مُعصِر و مُعْصِرَة.

المُعاصِر (ع ص ر) ← عاصَرَ : هم‌عصر، همدوره.

المَعاصِف و المَعاصِيف جـ : مُعْصِف و مُعْصِفَة.

المَعاصِير جـ : مِعْصار.

المَعاصِيل جـ : مِعْصال.

المَعاصِم جـ : مِعْصَم.

المَعاصِي و مَعاصٍ جـ : مَعْصِيَة.

المَعاضِد جـ : ۱• مِعْضَد. و ۲• مِعْضَدَة.

المَعاضِل جـ : مُعْضِل و مُعْضِلَة.

المَعاضِيد جـ : مِعْضاد.

المَعاطِس جـ : ۱• مَعْطَس. و ۲• مَعْطِس.

المَعاطِش جـ : مَعْطَشَة.

المَعاطِف جـ : ۱• مَعْطِف. و ۲• مِعْطَف.

المَعاطِل جـ : مَعْطَل.

المَعاطِن جـ : ۱• مَعْطَن. و ۲• مَعْطِن.

المَعاطِير جـ : مِعْطِير.

المَعاطِيش جـ : مِعْطاش.

المَعاطِيل جـ : مِعْطال.

المَعاطِيّ و مَعاطٍ جـ : مِعْطاء.

المَعافِج جـ : ۱• مِعْفاج. ۲• مِعْفَجَة.

المُعافِر (ع ف ر) : ۱• فا ← عافَرَ. ۲• آن که با دوستان همراه می‌شود تا از فضل و بخشش آنان برخوردار گردد.

المَعافِط جـ : مِعْفَطَة.

المُعاق (ع و ق) : ۱• مف. ۲• آسیب‌دیده و دچار نقص و عیب شده که نتواند کار کند.

المُعاقِب (ع ق ب) : ۱• فا ← عاقَبَ. ۲• انتقامجو، انتقام‌کشنده، شکنجه‌دهنده.

المُعاقَبَة (ع ق ب) : ۱• مصـ عاقَبَ. ۲• پیگرد، تعقیب. ۳• کیفر دادن، مجازات کردن.

المَعاقِد (ع ق د) جـ : ۱• مَعقَد و ۲• مَعْقِد. ۳• مَجالس، جاهای گرد آمدن و پیمان بستن، انجمنها و جلسه‌های گوناگون سیاسی و اجتماعی و اقتصادی و فرهنگی و جز آنها.

المَعاقِيد جـ : مِعْقاد.

المَعاقِير جـ : مِعْقار.

المَعاقِيص جـ : مِعْقاص.

المَعاقِص جـ : مِعْقَص.

المَعاقِل جـ : ۱• مَعْقِل. و ۲• مَعْقُلَة.

المَعاقِم (ع ق م) ۱• جـ : مَعْقَم و مِعْقَم. ۲• (به صيغهٔ جمع) : کناره‌های استخوانها که به هم برسند، بندها، مَفصَلها. ۳• مهره‌های پشت. ۴• «ـُ الخَيل» : مفاصل و بندهای استخوانهای اسب.

المَعاک (ع و ک) : ۱• پناهگاه. ۲• راه، روش. ۳• بردباری، شکیبایی، تحمّل ← إحْتِمال.

المِعاک جـ : مَعْک.

المُعاكَس (الر) : ۱• مف ← عاكَسَ. ۲• قطعاتِ نازک و به هم چسباندهٔ چوب.

المُعاكِس (ع ک س) : ۱• فا ← عاكَسَ. ۲• قَطعات ورقه شدهٔ نازک و به هم چسباندهٔ چوب برای روکارِ نجّاری.

المَعاكِل جـ: مِعْكَل.
المُعالَجَة (ع ل ج) : ۱. مصـ عالَجَ. ۲. درمان، مـداوا، معالجه.
المَعالِي و مَعالٍ جـ: مَعْلاة.
المَعالِق جـ: مِعْلَق.
المَعالِيق جـ: مِعْلاق.
المَعامِر جـ: مَعْمَر.
المُعامِس (ع م س) : ۱. فا ← عامَسَ. ۲. آن که از سرِ نادانی کارها را بی‌نظم و ترتیب انجام دهد. مؤ: مُعامِسَة. ۳. «إمرأةٌ مُعامِسَةٌ» : زنی که در جوانی خود را از نامحرم پوشیده نگهدارد و شرفِ خود را هتک نکند.
المَعامِع ۱. جـ: مَعْمَعَة. ۲. «به صیغهٔ جمع» : جنگها، معرکه‌های جنگ. و ۳. آشوبها، فتنه‌ها.
المَعامِل جـ: مَعْمَل.
المُعامِل (ع م ل) : ۱. فا ← عامَلَ. ۲. [جبر] : ضریب در علم جبر.
المَعْمَل (ع م ل) : ۱. کارخانه. ۲. کارگاه، محلّ کار. ۳. «طریقٌ ـُ» : راه پی سپر شده، پایکوب شده. ج: مَعامِل.
المُعامَلات (ع م ل) ۱. جـ: مؤنّثِ سالمِ مُعامَلَة. ۲. (به صیغهٔ جمع) [فقه] : احکام شرعي مربوط به امور دنیایی مانند خرید و فروش و رهن و اجاره و جز آنها.
المَعامِي (ع م ی) ۱. جـ: مَعْمِيَة. ۲. (به صیغهٔ جمع) : جاهای ناشناخته، مناطق مجهولِ کرهٔ زمین.
المَعان (م ع ن) : ۱. منزل، جایگاه. ۲. جایگاه زنبوران عسل در کوه، کندوی زنبور عسل در شکاف کوه.
المِعان جـ: مَعْن (معانی ۳ ـ ۱۴).
المَعانَة (ع و ن) : یاری، یاریگری. ج: مَعُون و مَعاوِن ← مَعُونَة.
المَعانِق جـ: مِعْنَقَة.
المَعانِي و مَعانٍ ۱. جـ: مَعْنَى. و ۲. «مَعاني الإنسان» (به صیغهٔ جمع) : صفاتِ پسندیدهٔ انسان مـانند : دانش، تقوی، فضیلت و بخشندگی.
المَعانِيق جـ: ۱. مِعْناق. و ۲. مُعْنِق.
المَعاهِد جـ: مَعْهَد.


مُعایِش الحِصان

المُعاهَدَة (ع هـ د) : ۱. مصـ عاهَدَ. ۲. پیمان، قرارداد میان دو یا چندکشور در زمینهٔ همکاریهای سیاسی یا اقتصادی یا نظامی و جز آنها. ۳. «ـُ صُلح أو ـُ عدمِ الأعْتِداء» : پیمان صلح یا پیمان عدم تجاوز.
المَعاوِد جـ: ۱. مَعاد. و ۲. مَعادَة.
المُعاوِد (ع و د) : ۱. فا ← عاوَدَ. ۲. رزمجویی دلیرکه از بازگشتن به پهنهٔ کارزار هراسی نداشته باشد. ۳. ماهر در کار.
المَعاوِز جـ: مُعْوَز.
المَعاوِزَة جـ: مِعْوَزَة.
المَعاوِن جـ: مَعانَة.
المُـعاوَمَة (ع و م) : ۱. مـصـ. ۲. افـزودن بـه زمـان بازپرداخت بدهی در برابر افـزایش سـود، بـهره‌کشـی، سودجویی، نزول‌خواری.
المُعاوِيَة (ع و ی) : ۱. ماده سگ. ۲. توله سگ. ۳. بچّه روباه. ۴. «أبو مُعاوِيَة» : کنیهٔ یوزپلنگ.
المَعاوِين جـ: مِعْوان.
المَعايِب جـ: مَعاب و مَعابَة.
المَعايِر (ع ی ر) : (به صیغهٔ جمع) عیبها، مَعایِب (قا، الر، منتـ).
المُعايِر (ع ی ر) : ۱. فـا ← عـايَرَ. ۲. نکـوهش‌کننده، سرزنش‌کننده، عیب‌کننده.
المُعايَرَة : ۱. مصـ عايَرَ. ۲. تـعیین مـقدار احـجام بـا داخل کردن آنها در محلولهای معیاری کـه تـوان آنـها معلوم باشد، عیارسنجیِ حجمی.
Titration, Standardization (E)
المَعايِش جـ: ۱. مَعاش. و ۲. مَعِيشَة.
المُعايِش (ع ی ش) : ۱. فا ← عايَشَ. ۲. هر مـوجود زنده‌ای که با موجود زندهٔ دیگر به صورت انگل و طُفَیل همزیست باشد، انگل، طفیل، پارازیت «ـُ الحِصان» : انگلِ اسب، کنهٔ اسبی.
المُعايَشَة (ع ی ش) : ۱. مصـ عايَشَ. ۲. همزیستی.

۳. همزیستیِ انگلی*
المُعایَنَة (ع ی ن) : ۱. مصـ عایَنَ. ۲. برادرِ تنی بودن، برادری از یک پدر و یک مادر، برادر صلبی و بطنی بودن.
المَعاییر جـ مِعْیار.
المَعْبَأ (ع ب أ) : راه و روش، آیین، مذهب. ج : مَعابِئ.
المُـــعَبَّد (ع ب د) : ۱. مـفـ ← عَـبَّدَ. ۲. راهِ کوفته وپا خورده و پی سپر شده. ۳. راه اسفالت شده (جدید). ۴. مرد گرامی و بزرگی که چندان محبوب مردم است که گویی او را می‌پرستند و عبادت می‌کنند. ۵. میخ. ۶. شتریِ گَرگن وکُرک ریخته که آن را برای قطران مالیدن بر تن از دیگر شتران جداکنند. ۷. بیابان بی‌آب و علف و بی‌نشان و علامت. ۸. مؤ : مُعَبَّدَة :کِشتیِ قیراندود شده.
المُعَبَّدَة (ع ب د) : ۱. مؤنّثِ مُعَبَّد. ۲. کِشتی قیراندود شده.
المَعْبَد (ع ب د) : عبادتگاه، پرستشگاه، معبد. ج : مَعابِد.
المِعْبَد (ع ب د) : بیل و مانند آن. ج : مَعابِد ← مِسْحاة.
المَعْبَر (ع ب ر) : جای گذر از رودخانه و جز آن، محلّ عبور، گذرگاه، معبر. ج : مَعابِر.
المِعْبَر و المِعْبَرَة (ع ب ر) : وسیلهٔ عبور از رود، پُل یا کشتی که با آن از رود بگذرند، قایق. ج : مَعابِر.
المُعْبَر (ع ب ر) : ۱. مفـ إعْبار. ۲. قوچی که چند سال پشم آن را نچیده باشند. ۳. شتر پُر کُرک. ۴. تیرِ پُر پَر سوفار. ۴. (از پسران) : پسری که ختنه نشده به سنّ بلوغ رسیده باشد.
المَعْبَلَة (ع ب ل) : درخت معبد، زنگو. Ginkgo (E)
المِعْبَلَة (ع ب ل) : سرنیزهٔ پهن و دراز (برای شکار جانوران وحشی). ج : مَعابِل.
مَعَتَ ـ مَعْتاً الأدِيمَ : پوست یا چرم را مالید تا نرم شود.
المَعْتَبَة (ع ت ب) : ۱. مصـ عَتَبَ. ۲. عِتاب، سرزنش. ۳. خشم.

* همزیستیِ غیر انگلی را التّعایُش السِّلْمی، همزیستیِ مسالمت‌آمیز نامند که در سیاست جهانی اصطلاحی است جدید. مؤلّف.

المُعْتَّر (ع ت ر) ← عَتَّر (از مردان) : مرد ستبراندامِ فربه.
المُعَتَّه (ع ت ه) : ۱. مفـ ← عَتَّهَ. ۲. دیوانهٔ آشفته‌حال ← مَعْتُوه.
المُعَتَّقَة (ع ت ق) : ۱. مؤنّثِ مُعَتَّق. ۲. (از شرابها) : شراب کهنه و بسیار خوب. ۳. نوعی عطر.
المُعْتَرّ (ع ت ر) : ۱. مفـ ← إعْتَرَّ. ۲. دریوزه‌گر. ۳. در تعبیر قرآنی، نیازمندی که از سؤال شرم دارد «و أطْعِمُوا القانِعَ وَ المُعْتَرَّ» : و به قانع (آنکه روحیهٔ قناعت او را از پرسش از مردم بازمی‌دارد) و (آنکه به امید خیری به درِ خـانه مـردم مـی‌رود ولی از شـرم سـؤال نـمی‌کند. بخورانید. (قرآن مجید، الحجّ، ۳۶) (اعم).
المُعْتَرَک (ع ر ک) : ۱. مفـ ← إعْتَرَکَ : ۱. جای پیکار، معرکهٔ نبرد، میدان جنگ. ۲. «ـُ المَـنایا» : (لفظاً) میدان مرگها. (تعبیراً) سالهای میان شصت و هفتاد سالگی.
المُعْتَزِلَة (ع ز ل) ← إعْتَزَلَ : از فرقه‌های کلامی که به آزادی و اختیارِ آدمی در کردار خود اعتقاد دارند و نیز خدای تعالی را از صفات جسمانی منزّه می‌دانند و اوصاف «سمیع» و «بصیر» و مانند آن راکه در قرآن آمده تعبیراتی از انواع قدرتهای الهی دانند که برای فهم بشر بدین الفاظ بیان شده است و همچنین در تمام احکام خود عقل را بر همه چیز مقدّم می‌دارند، فرقهٔ خردگرا.
المُعْتَصَم (ع ص م) : ۱. مفـ ← إعْتَصَمَ. ۲. جای چنگ در زدن و گرفتن، دستگیره.


المَعبلة

المُعْتَقَد (ع ق د) : ۱. مفـ ← إعْتَقَدَ. ۲. باور، عقیده، اعتقاد. ۳. عقیدهٔ دینی یا سیاسی و مسلکیِ انسان. ج : مُعْتَقَدات.
المُعْتَقَل (ع ق ل) : ۱. مفـ ← إعْتَقَلَ. ۲. بازداشتگاه، زندان. ج : مُعْتَقَلات.
المِعْتَل (ع ت ل) : توانا در کشیدن و حمل بار، باربر، بارکش.
المُعْتَلِث (ع ل ث) : ۱. فا ← إعْتَلَثَ. ۲. آن که او را به غیر پدرش منسوب کنند. ۳. تیرِ بی‌فایده کـه بـه درد

شکار و جنگ نخورد.
المُغتَلِجَة (ع ل ج) : ۱. فا. ← إغتَلَجَ. ۲. مؤنّثِ مُغتَلِج. ۳. «ارض ـَـ» : زمینی که گیاهِ آن بسیار و دراز و درهم پیچیده باشد.
المُعتَمَد (ع م د) ۱. مف. ← إعتَمَدَ. ۲. نمایندهٔ دولت ← عَمِید و عُمدَة.
المَعتُوهُ (ع ت ه) : ۱. مف. ۲. نادان، سبک‌مغز، کودن. ← مُعَتَّه. ج : مَعاتِیه.
المُعَثَّن (ع ث ن) : ۱. مف. ← عَثَّن. ۲. دارای ریش انبوه. آن که پایینِ ریش او انبوه باشد.
المَعثُون (ع ث ن) : ۱. مف. ۲. غذایِ بوی دود گرفته، غذای دودزده ← عَثِن.
مَعَجَ ـَ مَعْجاً ۱. ولدُ النّاقةِ أو البقرةِ ضَرعَ اُمِّه : شتر بچّه یا گوساله سرش را به پستان مادر زد و دهانش را پیرامون پستان مادر گرداند تا بتواند بهتر یا بیشتر شیر بخورد. ۲. به تمام معنیِ مَعَجَ ـَ مَعِیجاً (الر).
مَعَجَ ـَ مَعِیجاً ۱. ت النـاقَةُ : ماده شـتر از نشـاط و سرمستی با پیچ و خم و تلو تلو خوران راه رفت. ۲. ـ ت الرِّیحُ فی النَباتِ : بادگیاه را به چپ و راست متمایل کرد. ۳. ـ البحرُ : دریا طوفانی و موّاج شد. ۴. ـ بالقَلَمِ فی الدّواةِ : قلم را در دوات جنباند تا مرکّب به خود گیرد.
المَـعْج : ۱. مـصـ. ۲. پـریشانی، اضـطراب، نـاآرامـی، تشویش. ۳. نبرد، کشتار. ۴. وزش ملایمِ باد.
المِعجاج (ع ج ج) : آنچه گرد و خاک برانگیزد. (برای مذکّر و مؤنّث یکسان است). ج : مَعاجِیج.
المِعجاز (ع ج ز) : ۱. همواره ناتوان. ۲. راه. ج : مَعاجِیز.
المِعجال (ع ج ل) : ۱. شتابانده. ۲. (از پستانداران باردار) : زن یا پستاندارِ زود سقط جنین‌کننده، آن که در بچّه افکندن گویی شتاب و عجله دارد. ج : مَعاجِیل. ۳. «مَعاجِیلُ الطُّرُق» : راههای کوتاهی که زودتر به مقصد برسد، راههای میان‌بُر. ۴. دستگاه (عجله) و شتاب‌دهنده به ماشین، دستگاه گازِ ماشین. هر یک از وسایلِ گوناگونی که برای شتاب دادن به حرکت وسائطِ نقلیّه بکار می‌رود (بویژه پدالِ گازِ اتومبیل).
المَعجَة : ۱. مصدر مرّه از مَعَجَ. ۲. آغاز جوانی.
المِعجَر (ع ج ر) : ۱. روسریِ زنانه، چارقد. ۲. نوعی پارچهٔ یمانی. ۳. عمامه و دستاری که تماماً دور سر پیچند و دستک یا تحت الحنک برای آن باقی نگذارند. ۴. «سَیفٌ ذو ـَـ» : شمشیری که بر رویهٔ آن برجستگیهایی گره مانند یا گُلِ‌میخ‌گونه باشد. ج : مَعاجِر.
المُعَجْرِد (ع ج ر د) : ۱. فا ← عَجْرَدَ. ۲. برهنه، لُخت، عریان.
المِعجَز (ع ج ز) : کاسهٔ بزرگ، قدح. ج : مَعاجِز.
المُعَجْرَم (ع ج ر م) : ۱. مف ← عَجْرَمَ. ۲. شاخهٔ پُر گره، بسیار گِره‌دار. ۳. هر چیز گِره‌دار و گره خورده. ۴. کوهان شتر (به سبب تودرتویی و لابه‌لایی و گِره و گلوله داشتن).
المُعجِزَة (ع ج ز) : کاری خارق‌العاده که آدمی از انجام دادنش عاجز و ناتوان باشد، معجزه. ج : مُعجِزات.
المَعجِس (ع ج س) : دستهٔ شمشیر، قبضهٔ شمشیر و خنجر و مانند آن. ج : مَعاجِس.
المِـعجَل (ع ج ل) : سرعت‌سنج، شتاب‌سنج. ج : مَعاجِل.
المُعجَم (ع ج م) : ۱. مف ← أعْجَمَ. ۲. کتاب فرهنگ لغات، واژه‌نامه، لغتنامه، قاموس. ۳. «حروفُ ـِـ» : حروف هِجاء، الفباء. ۴. «بابٌ ـٌ» : درِ بسته و قفل شده. ج : مَعاجِم.
المِعجَن و المِعجَنَة (ع ج ن) : ظرف بزرگ و تغاری که در آن (عَجِین) خمیر درست کنند، تغار خمیرگیری، لاوَک. ج : مَعاجِن.
المَعجُون (ع ج ن) : ۱. مف. ۲. هر چیز سرشته و خمیر شده. ۳. داروی سرشته و خمیر شده. ۴. «ـُ الأسْنانِ» : خمیر دندان. ۵. «ـُ الحِلاقَة» : خمیر صابون ریش‌تراشی. ۶. ترکیبی برای آرایش، کِرِم صورت. ج : مَعاجِین.
مَعَدَ ـَ مَعْداً ۱. ه : به معدهٔ او زد، (تَوَسُّعاً) به شکم او

زد. ۲. ــ الشَیءَ: آن چیز را ربود، قاپید، کش رفت. ۳. ــ ه: آن را دزدید. ۴. ــ الرّمحَ: نیزهٔ فرو رفته در چیزی را از جا کند. ۵. ــ السّیفَ: شمشیر را کشید، درآورد. ۶. فی الأرضِ: رفت و دور شد، در زمین به سیر و سیاحت پرداخت. ۷. ــ الشیءُ: آن چیز فاسد و تباه شد. ۸. ــ لحمَه: گوشت او را با جلوی دهانش گرفت و کشید.

مَعَدَ ـَ مَعْداً و مُعُوداً ۱. بالشیءِ: آن چیز را برد. ۲. ــ الدَّلوَ أو بها: دلو را از چاه بیرون کشید.

مَعِدَ ـَ مَعَداً: ۱. معده‌درد گرفت. ۲. ــ الشیءُ: آن چیز فاسد شد.

مُعِدَ مَعْداً مج: دچار دردِ معده شد، معده‌اش درد گرفت و ناراحت شد.

المَعَد: نوعی بادنجان.

المَعِد: آن‌که معده‌درد داشته باشد. مؤ: مَعِدَة.

المَعْد: ۱. مص مَعَدَ و مَعِدَ. ۲. سخت، سفت، ستبر. ۳. شتر تندرو ← جمّازة. ۴. سبزی و ترهٔ شاداب و تر و تازه. ۵. خرمای تر و تازه. هر نوع میوهٔ شاداب و تر و تازه. ج: مِعاد.

المِعْداد (ع د د): ابزار و وسیلهٔ شمارش، چرتکهٔ بزرگِ پایه‌دار برای آموزش اعداد و جمع و تفریق به کودکان کودکستانی. ج: مَعادِید. Abacus (E)

المَعِدَة و المِعْدَة: مِعْدَه. ج: مِعَد و مَعِد.

المَعْدَة: ۱. مصدر مرّة از مَعَدَ. ۲. مؤنّثِ المَعْد.

المَعَدّ: ۱. شکم، پهلو. ۲. هر یک از دو پهلوی اسب که دو طرف زین بر روی آنها قرار می‌گیرد. مثنّی: مَعَدّان. «عَرِقَ مَعَدّا الفَرَسِ»: دو پهلوی اسب عرق کرد.

المُعَدَّلات جـ. سالمِ: مُعَدَّلَة. گوشه‌های خانه.

المُعَدَّلَة (ع د ل) ← عَدَّلَ: ۱. گوشهٔ خانه، کُنج منزل. ۲. تفنگ. ج: مُعَدَّلات.

المُعَدِّن (ع د ن): ۱. فا ← عَدَّنَ. ۲. آن‌که از سنگهای معدنی فلزّ به دست می‌آورد، کان‌کَن، معدنچی.

المِعْدَكَة (ع د ک): چوبِ پشم و پنبه‌زنی، چوبِ ندّافی. ج: مَعادِک.

المَعْدِل (ع د ل): ۱. جای (عُدول) بازگشت. ۲. رهایی. ۳. جای گریز، گریزگاه. «ما لَهُ ـَ عن كذا»: او از فلان چیز راه گریزی ندارد. ۴. راه. «أخَذَ ـَ الباطِلِ»: راه باطل را در پیش گرفت. ج: مَعادِل.

المَعْدِن (ع د ن): ۱. کان، معدن. ۲. جای و سرچشمه و منشأ و اصل هر چیز «هو ـُ الخَيْرِ»: او منشاء و سرچشمهٔ نیکی است. ۳. [شیمی]: هر ترکیب غیر آلی که در زمین یافت شود، جسم معدنی، کانی. و ۴. فلزّ. ج: مَعادِن.

المِعْدَن (ع د ن): ابزارِ کندن معدن و شکستنِ سنگها، کلنگ، کلنگِ دو سر. ج: مَعادِن.

المَعْدِنِيّ: منسوب به مَعْدِن، کانی، معدنی. مؤ: مَعْدِنِيَّة. «مياهٌ مَعْدِنِيَّة»: آبهای معدنی.

المَعْدُوم (ع د م): ۱. مف. ۲. نابوده، ناموجود.

المَعْدَى (ع د و): گذر، گذرگاه، راه، «مالي عن فلانٍ مَعْدىً»: از فلانی راه گریزی ندارم، مرا از او گریزی نیست.

المَعْدِيّات أو مَعْدِيّاتُ الأَرْجُل [زیست‌شناسی]: شکم‌پایان.

المِعْذار (ع ذ ر): عذر، پوزش، بهانه. ج: مَعاذِیر.

المِعْذَب (ع ذ ب): پارچه یا دستمالی که زنان به هنگام نوحه کردن به دست گیرند. ج: مَعاذِب.

المَعْذُرَة: عذر، پوزش، بهانه. ج: مَعاذِر.

المِعْذَق (ع ذ ق): ابزاری برای ریشه‌کَنی علفهای هرزه و زیانبخش از میان خاک، علف‌کَش، تیشهٔ باغبانی. Adze (E)

مَعِرَ ـَ مَعَراً: ۱. الظُّفْرُ: ناخن به سبب برخورد با چیزی یا دیدن ضربه‌ای افتاد. ۲. ــ الشَّعْرُ و الرّيشُ: موی و پَر کم شد، کم‌پشت گردید. ۳. ــ ت الناصيةُ: همهٔ موهای پیشانی ریخت. ۴. ــ فلانٌ: توشهٔ فلانی تمام شد. ۵. «ــ مِن مالِه»: فقیر شد، نیازمند گردید.

المَعِر (از سرها): ۱. سرِ کم‌مو. ۲. (از مویها): موی کم‌پشت. ۳. (از ناخنها): ناخنی که به چیزی گیر کرده و افتاده است. ۴. (از مردم): مرد بخیلِ کم‌خیر. ۵.


المَعِدَة


المِعْذَق



کم‌گوشت، لاغر. مؤ: مَغراء. ج: مُغر.
المُغر جـ: ۱. أمْغَر. و ۲. مَعِر.
المَغرَى (مَغرا) (ع ر ی): ۱. آنچه معمولاً برهنه باشد، در بانوان چهره و رخسار و دست و پای. ۲. جایی که چیزی نروياند. ج: مَعارِی.
المِعراج (ع ر ج): ۱. نردبان، پلّکان، وسیلهٔ بالا رفتن. ۲. آسانسور، بالابَر. ج: مَعارِیج. ۳. آنچه پیامبر خدا (ص) در شب أسرا با آن معراج کرد.
المِعراض (ع ر ض): ۱. به کنایه و سربسته سخن گفتن از چیزی، توریه، پوشیده‌گویی. ۲. فحوای کلام، سیاق سخن. ۳. تیر بی‌پَر و میان‌ستبری که از عرض به نشانه رسد نه با پیکان و از نوک. ج: مَعارِیض.
المَعِرَة: ۱. مؤنّثِ مَعِر. ۲. «أرضٌ ـــ»: زمین کم‌گیاه.
المُعَرَّب (ع ر ب): ۱. مف ← عَرَّبَ. ۲. (از کلام): کلمهٔ غیر عربی که عرب آن را عیناً یا با تغییراتی بکار برد مانند بَستَرَ یعنی: پاستوریزه کرد یا تَلْفَنَتُ یعنی: تلفن کردم و الفالُوذَج یعنی: پالوده، کلمهٔ عربی شده، معرَّب. ۳. کتاب یا گفته‌ای که اعراب از غیر عرب گرفته باشند.
المَعَرَّة: ۱. بدی، گناه. ۲. گزند، اذیّت، زیان، تاوان. ۳. جنایت، جُرم. ۴. کارزار کردن لشکر بی‌اجازه و فرمان ستادِ فرماندهی. ۵. زشت و ناپسند، مکروه. ۶. تغییر رنگ دادن چهره از شدّت خشم. ۷. عیب. ۸. سختی، دشواریِ جنگ. ۹. دشنام. ۱۰. کار زشت. ۱۱. «ـــ الجیشِ»: وارد شدن لشکر بر قومی و خوردنِ آذوقهٔ آنان بی‌اجازهٔ ایشان. ۱۲. [کیهان‌شناسی]: ستاره‌ای زیر کهکشان.
المُعَرَّس (ع ر س) ← عَرَّسَ: مسافرخانه، جایی که مسافر فرود آید و بیاساید.
المُعَرِّض (ع ر ض): ۱. فا ← عَرَّضَ. ۲. حجّام یا دلّاکِ ختنه‌کنندهٔ کودکان.
المُعَرَّق (ع ر ق) ← عَرَّقَ: ناتوان، لاغر.
المِعرَس (ع ر س): ۱. آن که بسیار ازدواج کند، بسیار عروسی‌کننده. ۲. ساربان نیک ماهر در راندن شتران، رانندهٔ زبردست.

المَعرِض (ع ر ض): ۱. جای عرضه کردن چیزی. ۲. نمایشگاهِ کالا، بازار مکّاره. «ـــ صِناعِیّ»: نمایشگاه صنعتی. ۳. «ـــ القربان»: ظرفی فلزّی که عشاء ربّانی را در آن بر بالای مذبح عرضه کنند، جام، قَدَح Ostensoir (F). ۴. «قُلتُه فی ـــ کذا»: در محلّ بروزِ فلان چیز او را گفتم. ج: مَعارِض.
المِعرَض (ع ر ض): ۱. لباس عروس، جامهٔ عروسی. ۲. جامه‌ای که کنیزان را برای فروش در آن لباس عرضه می‌کردند. ج: مَعارِض و مَعارِیض. ۳. «مَعارِیض» (به صیغهٔ جمع) «الألفاظُ مَعارِیضُ المَعانِي»: الفاظ لباسهای معانی هستند.
المَعْرَف: واحدِ مَعارِف است ← مَعارِف.
المَعرَفَة (ع ر ف): رستنگاه یال بر گردن اسب. ج: مَعارِف.
المَعْرِفَة (ع ر ف): ۱. مصـ عَرَفَ ـــ. ۲. شناخت، پی بردن به حقیقت چیزی، علم. ج: مَعارِف.
المِعرَق (ع ر ق): ۱. پاره آهنی که با آن گوشت را از روی استخوان برگیرند. ۲. زیرپیراهنی، عرق‌گیر. ج: مَعارِق.
المَعْرَک (ع ر ک): ۱. میدان جنگ، رزمگاه. ۲. جنگ، رزم، کارزار، پیکار. ج: مَعارِک. ← مُعْتَرَک.
المَعْرَکَة (ع ر ک): ۱. میدان جنگ. ۲. جنگ، کارزار. ج: مَعارِک.
المَعْرُوض (ع ر ض): ۱. مف. ۲. عرض حال، عریضه، دادخواست. ج: مَعارِیض.
المَعْرُوف (ع ر ف): ۱. مف. ۲. شناخته شده، مشهور، معروف. ۳. خیر، نیکی. ۴. احسان، بخشش. ۵. روزی، رزق. ۶. آن که کف دستش زخم شده باشد. ۷. «أرضٌ ـــ»: سرزمین خوشبوی، عطرآگین.
مَعَزَ ـــ مَعْزاً الرّاعی المعزَی عن الضّأنِ: چوپان بُزها را از میشها جدا کرد.
مَعِزَ ـــ مَعَزاً ۱. الشیءُ: آن چیز سِفت شد. ۲. در کار خود کوشید. ۳. دارای بُزهای بسیار شد.
المَعَز: ۱. مصـ مَعِزَ ـــ. ۲. سختی و درشتی زمین. ۳.

بُز. ج : أمْعاز.

المَعْز : ۱. مصـ مَعَزَ. ۲. سخت و سِفت، محکم. ج : مِعاز. ۳. بُز (اسمِ جنس است). ج : أمْعُز.

المَعِز : ۱. کوشا و جدّی در کار خود. مؤ : مَعِزَة. ۲. چیز درشت و سخت.

المُعْز جـ : ۱. أمْعَز. و ۲. مَعْزاء.

المَعْزاء «ارضٌ ـــ» : زمین سخت و سنگلاخ. ج : مُعْز.

المِعْزاب (ع ز ب) : آن که ستوران خود را از مردم دور برد و بچراند و نگاهدارد.

المِعْزابَة (ع ز ب) : ۱. مـردِ بی‌زن، عَـزَب. ۲. آن کـه دیرزمانی زن نگرفته باشد، دیری عَزَب مانده. ۳. آن که ستوران خود را در جایی دور از مردم بچراند و نگهدارد.

المِعْزاة : ۱. بُزِ ماده، بُزمیش. ۲. یک بُز.

المِعْزال (ع ز ل) : ۱. چوپانی که گلهٔ خود را تـنها بـه گوشه‌ای بَرَد و بچراند. ۲. آن که در سفر در هر منزل به گوشه‌ای دور از دیگر کاروانیان جای گیرد. ۳. خودرأی، مستبدّ به رأی، خودکامه. ۴. مردِ بی‌اسلحه. ۵. ناتوان و کم‌خرد. ج : مَعازِیل.

المِـــعْزَبَة (ع ز ب) : ۱. زن و هـمسرِ مـرد. ۲. کـنیز زرخرید. ج : مَعازِب.

المَعْزَرُون : درختچه‌ای صحرایی که برگها و مـیوهٔ آن خاصّیّتِ دارویی دارد. Cneorum (S)

المِعْزَف و المِعْزَفَة (ع ز ف) : آلت موسیقی، ساز. ج : مَعازِف.

المِعْزَق و المِعْزَقَة : ۱. شـانه، چـنگال، دوشـاخه. بـه معنی المِذْراة است. ۲. ابزاری آهنین که با آن زمین را بکَـنند، بـیل بـاغبانی، کـچبیل. ۳. مـاشینِ کشـاورزیِ بیل‌زنی (جدید). ج : مَعازِق.

المَعْزُوفَة (ع ز ف) : ۱. مـؤنّثِ مَـعْزُوف. ۲. قـطعه‌ای موسیقی که با سازِ تنها نـواخـته شـود و آوازی هـمراه نداشته باشد، سازِ سُلو.

المِعْزَی : بُز.

المَعْزِیّ : مردی بخیل که مال اندوزد و به سائِل چیزی ندهد.

مَعَسَ ـَ مَعْساً ۱. الشیءَ : آن چیز را سخت مـالید و فشرد و لِه کرد. ۲. ـــ ه : به او اهانت کرد، او را خوار و خفیف نمود. ۳. ـــ ه فی الحربِ : در جنگ بر او حمله برد و او را خوار و ذلیل کرد. ۴. ـــ ه : او را با نیزه زد.

المَعْس : ۱. مصـ. ۲. حرکت و تکانِ نابودکننده. ۳. شیرِ نوشیدنی.

المِعْساء : دختر نوبالغ، دوشیزهٔ به سنّ بلوغ رسیده.

المَعْساة : مناسب، شایسته، سزاوار «إنّه لَـ ـَ بکذا» : او برای فلان چیز مناسب و سزاوار است.

المُعْسِر (ع س ر) : آن که بر بدهکار خود در مـطالبه سختگیری کند و او را به عُسر و حَرَج اندازد.

المَعْسُرَة (ع س ر) : مضیقه، سختی و تنگی. ← العُسْرَة.

المَعَسّ (ع س س) : مطلب، طلب، نیاز، خواسته. «هو قَرِیبُ ـِـ» : نیازِ او نـزدیک است. (اصـطلاحاً) : نـیازی سرپایی دارد.

المُعَسَّل (ع س ل) : ۱. مف ← عَسَّلَ. ۲. تهیّه شده با عسل، انگبین‌آمیز.

المُعَسْکَر (ع س ک ر) : سربازخانه، لشکرگاه، اردوگاه، پادگان.

المَعْسَلَة و المَعْسُلَة (ع س ل) : کـندوی عسـل. ج : مَعاسِل.

المَعْسَم (ع س م) : ۱. جای آز و طمع. ۲. آنچه بدان چشم طمع دوخته شده باشند، مورد آز و طـمع قـرار گرفته. ج : مَعاسِم.

المَعْسُور (ع س ر) : ۱. مصـ عَسِرَ. ۲. مف. ۳. سخت، دشوار.

المَعْسُول (ع س ل) : ۱. مـف. ۲. آمـیخته بـا عسـل، انگـبین‌آمیز. ۳. «هـو ـُ الکلام» : او خـوش‌زبان و شـیرین‌بیان و خـوش‌آهنگ‌گفتار است. ۴. «هـو ـُ المواعید» : او راست‌پیمان و نـیکوعهد و خـوش‌قول و قرار است.

مَعَشَ ـَ مَعْشاً الشیءَ : آن چیز را به نرمی مالید.

المِعْشاب (ع ش ب) : ۱. دارای علف بسیار، صاحبِ علف فراوان. ۲. «أرضٌ ـٌ» : زمین حاصلخیز و پُر علف،


المَعْزَرُون

گیاهناک. ج : مَعاشِیب.
المِغشار (ع ش ر) : یک دهم، عُشر.
المَعْشَر (ع ش ر) : ۱. گروه، دسته. ۲. خانوادهٔ مرد. ۳. اِنس، آدمی. ۴. جنّ، پری. ج : معاشِر.
مَعْشَرَ (ع ش ر) «جاءَ القومُ مَعْشَرَ» : آن گروه ده‌تا ده‌تا آمدند. (غیر منصرف است به سبب وصفیّت و عدول که اصلِ آن عَشْرَةً عَشْرَةً بوده است). ← عُشارَ.
المَعَشّ (ع ش ش) : خواسته، مطلب، نیاز. ج : مَعاشّ.
المَعَشَّة (ع ش ش) : ۱. زمین کم‌درخت. ۲. زمین سخت و درشتناک.
مَعَصَ ـَ مَعِيصاً فی مَشْيِتِه : روی یک پا راه رفت، لِیْ‌لِیْ کرد.
مَعِصَ ـَ مَعَصاً : ۱. از بسیار راه رفتن به پادرد دچار شد. ۲. مفصل یا عصب پای او پیچ خورد. ۳. ـ ت يدُه أو رِجلُه : دست یا پایش درد گرفت. ۴. ـ ت اليدُ أو الرِّجْلُ : دست یا پاکج شد.
المَعْص : ۱. دردِ عصب پا از راه رفتنِ بسیار. ۲. کسی که از راه رفتنِ بسیار عصب پایش درد گرفته باشد.
المَعِص : آن که عصب پای او پیچ خورده یا از راه رفتن بسیار درد گرفته باشد. (اصطلاحاً) : آن که پایش رگ به رگ یا چنگ گرفته شده باشد. ← مَعِيص.
المِعْصار (ع ص ر) : ۱. آنچه در آن چیزی را بفشارند و از حجمش بکاهند. ۲. ماشین فشار، دستگاه پرس، منگنه. (E) Press ۳. دستگاه آبمیوه‌گیری ← مِعْصَر. ج : مَعاصِير.
المِـعْصال (ع ص ل) : ۱. چوبی سر کج که با آن شاخه‌های درخت را پایین کشند. ۲. چوب چوگان. ج : مَعاصِيل.
المَعْصَر و المَعْصَرَة (ع ص ر) : ۱. جاي فشردن. ۲. «رجُلٌ كريمُ ـِ» : مرد بخشنده. ج : مَعاصِر.
المُعْصِر (ع ص ر) ← أعْصَرَ : ۱. دختری که به سنّ بلوغ و جوانی رسیده است. ج : مَعاصِر و مَعاصِير.
المُـعْصِرات : ۱. جـ : سالِم مُـعْصِرَة. و ۲. (بـه صیغهٔ جمع) : ابرهای بارانزا در تعبیر قرآنی به معنی ابرهایی است که بر اثر فشرده شدن باران می‌بارند «و أنْزَلْنا مِنَ المُعْصِراتِ ماءً ثَجّاجاً» (قرآن مجید، النّبأ ۷۸/ ۱۴)، از ابرهای بهم فشارنده آبی فراوان فرو فرستادیم.
المُعَصِّب (ع ص ب) ۱. مفـ ← عَصَّبَ. ۲. آقا، مهتر، سروَر، سیّد. ۳. تاجدار. ۴. مردی فقیر و نیازمند که تجربه‌ها او را سخت و استوار کرده باشد. ۵. آن که از گرسنگی بند کمرش را سخت بسته باشد.
المُعَصَّر (ع ص ر) ← عَصَّرَ : پناهگاه.
المِـعْصَل (ع ص ل) : آن کـه بـر بـدهکاران خـود در واخواهی سختگیری کند.
المِعْصَم (ع ص م) : مُچ دست. ج : مَعاصِم.
المَعْصُوب (ع ص ب) : ۱. مـفـ. ۲. شمشیر نازک و باریک. ۳. بسیار گرسنه. ۴. «هو ـُ الخَلقِ» : او پرگوشت و استواراندام است.
المَعْصِيَة (ع ص ی) : ۱. مصـ عَصَی. ۲. لغزش، خطا. ج : معاصٍ.
مَعِضَ ـَ مَعَضاً و مَعْضاً ۱. من الأمرِ : از آن کار دردمند و خشمگین شد. ۲. ـ منه : از او ناراحت و خشمگین و آزرده شد.
المِـعْضاد (ع ض د) : ۱. ساطور قصّابی. ۲. داسِ درختبُری. ۳. بازوبند، النگو. ۴. بند چرمی و جز آن که بر بازو بندند. ج : مَعاضِيد. ۵. «سيفٌ ـٌ» : تیغِ تیز، شمشیر برّان.
المِعْضَد (ع ض د) : ابزاری آهنین و داسی به شکل بازویی خمیده برای بریدن درختان و شاخه‌های آنها، داسغاله، شاخه‌بُر. ج : مَعاضِد.
المِعْضَدَة (ع ض د) : کیسهٔ پول خرد، صُرّهٔ دِرهمها. ج : مَعاضِد.
المُعْضِلَة (ع ض ل) ← عَضَّلَ : کاری دشوار که بیرون آمدن از آن سخت باشد و دیری به طول انجامد. ۲. زنی سخت‌زایمان که بچّه را مرده به دنیا آورد. ج : مُعَضِّلات.
المُعْضِل (ع ض ل) : ۱. فا ← أعْضَلَ. ۲. بسیار زشت. ۳. داءٌ ـ : درد بی‌درمان.
المُعْضِلات (ع ض ل) : ۱. جـ : سالمِ مُـعْضِلَة. ۲. (به

صیغهٔ جمع) : دشواریها، سختیها و گرفتاریها.
المُعْضِلَة (ع ض ل) : ۱. مؤنّثِ مُعْضِل. ۲. مسألهٔ دشوار و گیجکننده. ۳. معمّا. ۴. کاری سخت که بیرون آمدن از آن دشوار باشد، تنگنا. ۵. مادینه‌ای که دشوار بزاید. ۶. «مُعْضِلات» : دشواریها.
المَعْضُوب (ع ض ب) : ۱. مف. ۲. سست و ناتوان. ۳. دیوانه. ۴. بیماری زمین‌گیر که یارای حرکت نداشته باشد.
مَعَطَ ـَ مَعْطاً ۱. الشيءَ : آن چیز را کشید. ۲. ~ ه بحقِّه : در پرداخت حقّ او تأخیر کرد. ۳. ~ السّیفَ : شمشیر کشید. ۴. ~ الشَّعرَ أو الرِّیْشَ : موی یا پَر راکند.
مَعَطَ ـَ مُـعُوطاً ۱. بـالقوسِ : زهِ کمان را به هـنگام تیراندازی بسیار کشید. ۲. ~ ت المرأةُ بولدِها : آن زن بچه‌اش را ناتمام افکند، جنین را سِقط کرد.
مَعِطَ ـَ مَعَطاً ۱. الذئبُ : گرگ کم‌موی شد، پشم و موی گُرگ ریخت. ۲. موی بر تن نداشت. ۳. ~ اللصُّ : دزد چیزی نداشت، چیزی نبرد.
المَعْطاء : ۱. مؤنّثِ أمْعَط. ۲. (از زمینها) : زمینِ بی‌گیاه. ج : مُعْط.
المِعْطاء (ع ط و) : بسیار بخشنده و دهنده. (برای مذکّر و مؤنّث) «رجُلٌ و اِمرأةٌ ~». ج : معاطٍ و معاطِيّ.
المِعْطار (ع ط ر) : آن که بسیار عطر به خود زند، زیاد مصرف‌کنندهٔ عطر (برای مذکّر و مؤنّث یکسان است).
المِعْطاش (ع ط ش) : بسیار تشنه (برای مذکّر و مؤنّث یکسان است). ج : مَعاطِیش.
المِعْطال (ع ط ل) (از زنان) : زنی که به بی‌زیوری و بی‌پیرایگی عادت کرده، زن ساده و بی‌پیرایه.
المَعْطَب (ع ط ب) : جای هلاکت. ج : مَعاطِب.
المَعْطَس (ع ط س) : بینی. ج : مَعاطِس.
المَعْطِس (ع ط س) : بینی. ج : مَعاطِس.
المَعْطَشَة (ع ط ش) : زمین بی‌آب. ج : مَعاطِش.
المُعَطِّلَة (ع ط ل) ۱. جـ : مُعَطِّل. ۲. مؤنّثِ مُعَطِّل. ۳. پیروان مذهب تعطیل، جماعتی از متکلّمان که از خداوند نفیِ صفات می‌کنند، فرقهٔ مُعَطِّله.

المَعْطِف (ع ط ف) : گردن. ج : مَعاطِف.
المِعْطَف (ع ط ف) : ۱. بالاپوش، پالتو، پالتو بارانی. ۲. شمشیر. ج : مَعاطِف.


المِعطَف

المَعْطَل (ع ط ل) : جای زیورهای زن. ج : مَعاطِل.
المَعْطِن (ع ط ن) : خـوابگـاه شـتران کـه نـزدیک بـه آبشخور آنها باشد. ج : مَعاطِن. ← عَطَن.
المِعْطِیر (ع ط ر) : آن که بسیار به خود عطر زند (برای مذکّر و مؤنّث یکسان است). ج : مَعاطِیر. ← مِعْطار.
المُعْظَم (ع ظ م) ← أعْظَم. ۱. «~ الشّيءِ» : بیشترین قسمت آن چیز، بخش عمده و بزرگتر و بهتر آن چیز، حدّاکثر. ج : مَعاظِم. ۲. «المَعاظِم» : حقوق و اختیارات.
المُعْظَمَة (ع ظ م) : ۱. مؤنّثِ مُعْظَم. ۲. بلای سخت، سختی.
مَعَّ ـُ مَعّاً الشّحمُ : پیه گداخته شد، ذوب شد.
المَعّاز (م ع ز) : ۱. دارای بُـز، صـاحبِ بُـز، بُـزدار. ۲. چوپانِ بُزها، چرانندهٔ گلهٔ بُز، بُزچران.
المَعّاس (م ع س) : آن که دلیر و بی‌باک پا به میدان جنگ گذارد و با نیزه به دشمن حمله کند.
مَعَّرَ تَمْعِیراً (م ع ر) : ۱. فقیر و بی‌توشه شـد. ۲. ~ وجهَه : چهره‌اش را از خشم دگرگون ساخت.
مَـعَّزَ تَـمْعِیزاً (م ع ز) وجـهَه : چـهره‌اش را تـند و خشمگین نشان داد.
مَعَّضَ تَمْعِیضاً (م ع ض) ۱. ه : او را خشمگین کرد. و ۲. ه : او را آزرده و دردمند ساخت.
مَعَّطَ تَمْعِیطاً ۱. الجلدَ : موهای پوست راکند. ۲. ~ الرّجُلَ : از مال آن مرد بسیار گرفت.
مَعَّکَ تَمْعِیکاً (م ع ک) : ۱. ه : او را در خاک غلتاند. ۲. ~ ه : او را خوار و ذلیل کرد.
مَعَّنَ تَمْعِیناً (م ع ن) الماءَ : آب را از میان زمین بـه سرعت و شدّت بیرون ریخت.
المِعْفاج (ع ف ج) : ۱. عصا، چوبدستی. ۲. چوبی که گـازران هـنگام رخـتشویی بـر جـامه کـوبند. چـوب رختکوبِ گازران. ج : مَعافِج.
المِعْفاض (ع ف ض) : دختر بسیار بداخلاق.

المِــغفاق (ع ف ق) «رجُــلٌ ــ الزّیـارَة»: مـردی کـه دیـدارکـننده بسـیار داشـته بـاشد و مـلاقات‌کنندگان همواره به خانهٔ او در رفت و آمد باشند. (اصطلاحاً) مردِ درِ خانه باز، شخص پُر بیا و برو. مردی که از کسـی یـا جایی پیوسته دیدار کند و در رفت و آمد باشد.
المِغفَجَة (ع ف ج): ۱. چـوبدستی، عـصا. ۲. چـوبِ رختکوبِ گازران. ← مِغفاج. ج: مَعافِج.
المِغفَطَة (ع ف ط): ۱. نشین، نشیمنگاه، مـقعد. ج: مَعافِط.
المُعَفَّر (ع ف ر): ۱. مف ← عَفَّرَ. ۲. خاک‌آلود.
مَعَقَ ـَ مَعْقاً ۱. الشیءَ: آن چیز را بسیار نوشید. ۲. ـ السیلُ الأرضَ: سیل آنچه را روی زمین بـود بـا خـود کشید و برد. ۳. بدخوی شد.
مُعِقَ مَعْقاً مـج: مـعده‌اش نـاراحت و تـباه شـد. «ـ الحیوانُ»: شکنبهٔ آن حیوان فاسد و خراب شد.
مَعُقَ ـُ مَعْقاً و مَعاقَةً ت البئرُ: چاه ژرف شد، عمیق شد.
المَعْق: ۱. مص مَعَقَ و مَعُقَ و مُعِقَ. ۲. بـداخـلاقی، بدخویی. ۳. گودی، ژرفا. ۴. زمین بی‌گیاه.
المِعْقاب (ع ق ب): ۱. زنی که پس از هر دختر، پسری زاید. ۲. خـانه‌ای کـه در آن کشـمش انـبار کـنند (لا). سراچه که در آن مویز و طعام و جز آن نهند (منت، اقم). ج: مَعاقِیب.
المِعْقاد (ع ق د): گردنبندی از خَزَف کـه بـرای دفـع چشم زخم به گردن کودکان افکنند. ج: معاقِید.
المِعْقار (ع ق ر): زمینی که پشت ستور را زخم کند. ج: مَعاقِیر.
المِعْقاص (ع ق ص): گوسفندِ کج‌شاخ. ج: مَعاقِیص.
المِعْقَب (ع ق ب): ۱. ساربانی که در رانـدن شـتران مـاهر و کـاردان بـاشد. ۲. چـادر و روپـوش زنـان. ۳. گوشواره. ج: مَعاقِب.
المَعْقِد (ع ق د): ۱. جای گره زدن. ۲. مَـفْصَل، بـندِ استخوان. ۳. «هو مِنّی ـَ الإزارِ» (لفظاً) مناسبت او با من مانند گرهِ شلوار است به شلوار و (تعبیراً) او به من بسیار نزدیک است. ج: مَعاقِد.
المِعْقَد (ع ق د) [تشریح]: لوزالمِعدَة.
المُعْقِر (ع ق ر) ← أعْقَرَ: دارای أملاک بسیار، صاحب عِقار و أملاک.
المُعَقْرَب (ع ق ر ب): ۱. مف ← عَقْرَبَ. ۲. کـج. ۳. خمیده. ۴. مرد کمک‌کنندهٔ نیرومند. ۵. مرد خُردجثّه با عضلات استوار و پیچیده. ۶. (لا) «مکانٌ ـٌ» و «أرضٌ ـ ةٌ»: جای و زمین پُر عقرب، کژدُم‌سار.
المُعَقْرِب (ع ق ر ب): ۱. فا ← عَقْرَبَ. ۲. «مکانٌ ـٌ»: جای پر کژدم، کژدُم‌سار، کژدُمناک.
المُعَقْرِبَة (ع ق ر ب): ۱. مؤنّثِ مُعَقْرِب. ۲. «ارضٌ ـٌ»: زمین پُر کژدم، کژدمناک.
المَعْقَرَة: زمین پُر عقرب، کژدُم‌سار.
المِعْقَص (ع ق ص): تیر کج، تیر خمیده. ج: مَعاقِص.
المُعَقَّب (ع ق ب): ۱. مف ← عَقَّبَ. ۲. آن که چـون شخصی بزرگتر از او به میخانه درآید او (برای احترام و نیز احتراز از درگیریِ احتمالیِ مستانه) بیرون رود.
المُعَقِّب (ع ق ب): ۱. فا ← عَقَّبَ. ۲. آن که چون مورد حمله و غارت قرار گیرد، حمله و پیگرد کند و اموالش را بازستاند. ۳. بدهکاری که در بازپرداخت بـدهی خـود تأخیر کند. ۴. «جاءَ ـٌ»: در آخر ماه آمد. ۵. «واللهُ یَحْکُمُ لا مُعَقِّبَ لِحُکْمِه» (قرآن مجید، الرّعد، ۱۳/ ۴۱): و خدا حکم می‌کند در حـالی کـه بـرای حکـم او ردّکـننده و ناقضی نیست.
المُــعَقِّــبات (ع ق ب): فـرشتگان شب و روز. «لَـهُ مُعَقِّباتٌ مِنْ بَیْنِ یَدَیْهِ و مِنْ خَلْفِهِ یَحْفَظُونَهُ مِنْ أمْرِ اللهِ» (قرآن مـجید، الرّعـد، ۱۳/ ۱۱): بـه فـرمان خـدا او را فـرشتگانی از پس و پـیش است کـه او را پـاسداری مـی‌کنند. و ۲. تسـبیحات و اذکـاری کـه پـیاپی گـفته می‌شود.
المُعَقِّد (ع ق د): ۱. فا ← عَـقَّدَ. ۲. جـادوگر، سـاحر، افسونگر، دعانویسی که بختِ کسان را مـی‌بندد و گِـره می‌زند یا (توسّعاً) می‌گشاید.
المَعْقِل (ع ق ل): ۱. سنگر، پناهگاه استوار. ۲. کـوه

بلند. ج : مَعاقِل. ۳• جایی که زانوی شتران را می‌بندند که نگریزند.
المَعْقُلَة (ع ق ل) : ۱• غرامت، تاوان، جریمه. ۲• دِیَه، خونبها. ج : مَعاقِل.
المَعْقِم (ع ق م) : ۱• گره ساقهٔ کاهِ جو و گندم. ۲• بند استخوان، مَفْصل. ج : مَعاقِم. «مَعاقِمُ الخيلِ» : بندها و مفاصلِ استخوان اسب. ← مَعاقِم.
المَـــعْقُوف (ع ق ف) : ۱• مـفـ. ۲• کـج، خـمیده. ۳• الصّليبُ ـــ» : صلیب شکسته، علامتِ آلمانِ نازی. مثنّی مَعْقُوفانِ. ۴• «القَوسانِ المَعْقُوفانِ» : دوکمان شکسته به این شکل [ ] که در بین آن دو مطلبی افزون بـر مـتن اصلی نوشته شود. ۵• [دامپزشکی] : گوسفند مبتلا به «عُقاف» که پایش کج شده باشد.
المَعْقُول (ع ق ل) : ۱• مصـ عَقَلَ. و ۲• مفـ. ۳• آنچه به عقل درست آید و فهمیده شـود. ۴• عـقل، خـرد. ج : مَعْقُولات.
المَعْقُولات (ع ق ل) : ۱• جـ سالم مَعْقُولَة. ۲• حقایق و معارفی که به عقل ادراک شود، مـعقولات. «عِلمُ ـــ» : علوم عقلی. (در برابر منقولات که علوم نقلی است).
مَعَکَ ـَ مَعْکاً ۱• الشيءَ في التّرابِ و غيرِه : آن چیز را در خاک و جز آن مالید، خُرد کرد. ۲• ـــ ه : او را خوار کرد، ذلیـل کـرد. ۳• ـــ ه فـي الخصومةِ : در جـنگ و دشمنی او را مقهور کرد. ۴• ـــ دَيْنَه أو بِدَيْنِه : هر بار بازپرداخت بدهیِ او را به تأخیر افکند، امروز و فرداکرد.
مَعَکَ ـُ مَعاکَةً : گول و کم‌خرد شد.
مَعِکَ ـَ مَعَکاً : از او نادانی و گولی پدیدار شد.
المَعْک : ۱• مصـ مَعَکَ. ۲• نادان، گول، احـمق. مـؤ : مَعْکَة. ج : مِعاک.
المَعِک : ۱• گول، نادان، کم‌خرد، عقب‌ماندهٔ ذهنی. ۲• سخت‌ستیز، کینه‌توز. ۳• تأخیرکننده در پرداخت بدهی خود.
المَعْکِد (ع ک د) : پناهگاه. ج : مَعاکِد.
المَعْکَرُونَة معـ : ماکارونی، رشته فرنگی.
المِعْکَل : چوبدستیِ چوپان که بـا آن بـرای گـله بـرگ درخت فرو ریزد. ج : مَعاکِل.
المِعْکَم (ع ک م) : فربه و پرگوشت.
المَعْکُود (ع ک د) : ۱• مفـ. ۲• مقیم و ملازم چیزی، آن کـه پـیوسته چـیزی را مـلازم است. ۳• زنـدانـی. ۴• ممکن‌نشدنی، غیر ممکن. ۵• غذای دائِم و یکنواخت و همیشگی.
مَعَلَ ـَ مَعْلاً ۱• الشيءَ : آن چیز را ربود. ۲• ـــ ه عن حاجتِه : او را در به دست آوردن حاجت خود شتاباند و ناآرام و ناراحت گرداند، او را دستپاچه کرد. ۳• ـــ أمرَه : او را در کارش شتاباند، او را واداشت که کـارش را زود انجام دهد گرچه ناتمام باشد ولی به دوستانش مهلت و فرصت داد. و۴• ـــ أمرَه : کارش را به سبب شتابزدگی خـراب کـرد. ۵• تـند راه رفت، شـتاب داشت. ۶• ـــ الخشبةَ : چوب را بُرید، شکافت. ۷• ـــ رِکابَه : پاره‌ای از شترانش را از پارهٔ دیگر جدا کرد.



الصليب المعقوف

المَعِل : ۱• شخص سبک‌دست و چالاک، پـر جـنب و جوش و فِرز که تحمّلِ تأخیر نداشته باشد. ۲• شتابنده.
المَعْل : ۱• مصـ. ۲• قاپیدن، ربودنِ سریعِ چیزی در هنگام جنگ. ۳• «مالَکَ مِنهُ ـُ» : تو را از آن چـاره‌ای نیست.
المَعْلاة (ع ل و) : شرف و ارجمندی، والاییِ مقام، عُلُوّ درجه، بلندپایگی. ج : مَعالٍ.
المِعْلاق (ع ل ق) : ۱• زبـانِ گـویا و بـلیغ. ۲• وسیلهٔ آویختن، هرچه بدان چیزی را بیاویزند. ۳• «رجُلٌ ـــ أو ذو ـــ» : مرد سخت‌ستیز و کینه‌توز. ۴• الات و اسبابی که بر شتر آویزند. ۵• «ـــ الباب» : کلونِ در، شب‌بندِ در. ۶• [گیاه‌شناسی] : دُمِ گل، دُمبَرگ. ج : مَعالِيق.
المَعْلَف (ع ل ف) : جای علوفهٔ ستور، آخور. ج : مَعالِف ← مِعْلَف.
المِعْلَف (ع ل ف) : آخور، جای علفِ ستور. ج : مَعالِف ← مَعْلَف.



المِعلف

المِغلَق (ع ل ق) : ظرف فلزّی یا پیاله و فنجان آبخوریِ فلزّی و اخیراً پلاستیکی که غالباً سوار بر کمر خود یا به زین مرکبِ خویش بیاویزد و همراه ببرد. ج : مَعالِق.

المُعَلَّبات (ع ل ب) ← عَلَّبَ. ۱. جـ: سالمِ مُعَلَّبَة، موادّ خوراکی ضد عفونی شده که در جعبه‌های حلبی سربسته و خالی شده از هوا نگهداری کنند. کُنسرو.

المُعَلَّقَة (ع ل ق) ← عَلَّقَ : ۱. مؤنّثِ مُعَلَّق. ۲. زنی که شوهرش گم شده و غایب مفقودالأثر باشد. ج : مُعَلَّقات. ۳. «المُعَلَّقات» : مُعَلَّقه‌های سَبْعَه یا هفتگانه. هفت قصیدهٔ معروف از دوران جاهلیّت عرب که به دیوار کعبه آویخته بودند و سرایندگان آنها به ترتیب عبارت بودند از : إمْرَءُ القَیْس و طَرَفَةُ بن عَبْد و زُهَیْرُ بنُ ابی سُلْمَی و عَمْروبنُ کُلْثُوم و عَنْتَرَةُ بنُ الشَّدّادِ العَبْسِیّ و حارِثُ بنُ حِلِّزَة یَشْکُری. بعضی تعداد آن قصاید را هشت و بعضی ده گفته‌اند ولی مشهورتر همین هفت قصیده است.

المُعَلِّل (ع ل ل) : ۱. فا ← عَلَّلَ. ۲. یکی از ده روزِ بَرْدُ العَجوز معروف به سرمای پیرزن. ۳. آن که در پرداخت بدهی یا خراج و مالیّات خود با بهانه‌جویی تأخیر کند و طفره و تعلّل ورزد. ۴. ساقی یا میوه‌چین که نوبت به نوبت جام را به گردش درآورد یا میوه بچیند.

المُعَلِّم (ع ل م) : ۱. فا ← عَلَّمَ. ۲. آموزگار، معلِّم، تعلیم‌دهنده. ۳. آن که در حرفه‌ای استاد شده باشد، استادکار.

المُعَلّی (ع ل و) : ۱. مف ← عَلّی. ۲. هفتمین تیر از تیرهای نُه گانهٔ قمار.

المَعْلَم (ع ل م) : ۱. نشانِ راه، علامت راهنما. ۲. «ـ الشیء» : جا و مکان چیزی، جای خاصّ چیزی که گمان می‌رود غالباً در آنجا موجود باشد. ج : مَعالِم.

المَعْلُوم (ع ل م) : ۱. مف. ۲. شناخته شده، معروف. ۳. [صرف] «فِعْلٌ ـ» : فعلی که فاعلش معلوم باشد و به آن نسبت داده شود برخلاف فعل مجهول که به مفعول خود نسبت داده می‌شود.

المَعْلُومات (ع ل م) : جـ سالمِ مَعْلُومَة : اطّلاعات و حاصل پژوهشها و آنچه به کشف حقایق امور بینجامد، دانستنیها.

المَـعْلُوماتِیَّة (ع ل م) (جـدید) : علمُ المعلومات، اطّلاع‌رسانی، انفورماتیک (المو) Informatics (E)

المَعْلُومِیَّة : معلومیان، فرقه‌ای از خوارجِ عجارده که در اصول عقاید با حازمیّه یکسانند و معتقدند خدای را باید با تمام اسماء و صفاتش شناخت و افعال بندگان مخلوقِ آفریدگار جهان است.

المِعْمار (ع م ر) : ۱. معمار، بنّا، سازندهٔ ساختمان. ۲. مهندس آرشیتکت.

المِعْمارِیّ (ع م ر) : ۱. منسوب به معمار، معماری، بنّایی، «الفنُّ ـ» : هنر معماری، آرشیتکتور. ۲. شخص معمار، بنّا، سازندهٔ ساختمان.

المِعْمَد (ع م د) : ابزاری که تفاوت ارتفاع میان دو نقطه را بر روی سطح مستوی معلوم می‌کند، ترازیاب.
Cathetometer (E)

المَعْمَر (ع م ر) : جایی آباد که در آن آب و گیاه و مردمی بسیار باشد، آبادی، آبادانی. ج : مَعامِر.

المَعْمَرِیَّة : فرقه‌ای از معتزله از طرفداران مَعْمَربن عبّاد سلمیّ.

مَعْمَعَ مَعْمَعَةً : ۱. تندکار کرد، باشتاب کار کرد. ۲. ـ القومُ : آن گروه بسختی پیکار و کشمکش کردند. و ۳. ـ القومُ : آن گروه در شدّت گرما یا سرما راه افتادند و رفتند. ۴. در سخن گفتن لفظِ «مَعَ» را بسیار بکار برد، مع مع کرد. ۵. ـ الشیءُ المحترِقُ : آن چیز که می‌سوخت صدا کرد. ۶. ـ ت السماءُ المَطَرَ : آسمان بارانی تند و زمین‌کن بارید. ۷. به هر کس گفت «أنامَعَکَ» : من با تو هستم، و این کار آدم مردّد و دمدمی است که عقیده‌ای ثابت از خود ندارد.

المَعْمَع (از زنان) : ۱. زن روشن‌خاطر و تیزهوش. ۲. «هو ذو ـ» : او در کارها شکیبا و باپشتکار است.

المَعْمَعان : ۱. سختیِ گرما. ۲. شدّت گرما. ۳. «یَومٌ ـ» : روز بسیار گرم.

المَعْمَعانِیّ : «یومٌ ـ» : روز بسیار گرم و سوزان.

المَعْمَعَة : ۱. مص. ۲. آواز آتش در نیزار و جنگل و مانند آن، آواز آتش‌سوزی. ۳. آواز دلیران در میدان جنگ. ۴. سختیِ گرما. ۵. با شتاب کار کردن. ج : مَعامِع.

المَعْمَعِیّ : آن که خود رأی و عقیده‌ای ثابت ندارد و

هرکه را ببیند گوید «أنا مَعَکَ» : من با تو هستم.
المِـــعَمّ (ع م م) : نـیکوکار، خـیّر، بسـیار خـیر و احسان‌کننده که خیرش شامل عموم بشود.
المُعِمّ (ع م م) ← أعَمَّ : آن که عموهای بسیار دارد. ۲. آن که عموهای گرامی و بزرگوار داشته باشد.
المُعَمِّس (ع م س) ← عَمَّسَ (از کارها) : کـار سخت. «جاءَنا بأمورٍ مُعَمِّساتٍ» : برای ماکارهای دشوار و مایهٔ سردرگمی آورد.
المُعَمَّم (ع م م) : ۱. مف ← عَمَّمَ. دستار بر سر گذاشته. ۲. اسبی که تنها سرش سـفید بـاشد نـه گـردنش. ۳. مهتری بزرگوار که قوم در کـارهای خـود از او پـیروی کنند.
المُعَمِّم (ع م م) : ۱. فا ← عَمَّمَ، دستاربند. ۲. شیری که هنگام دوشیدن کف بر روی آن جمع شود.
المُعَمَّى (ع م ی) : ۱. مف ← عَمَّى. ۲. (از سخنان) : سخنی که معنای پوشیده داشته باشد، سخن سربسته. معمّا.
المَعْمُودِيَّة (ع م د) : شَر مع [در مسیحیّت] : مراسم غسل تعمید.
المَعْمُور (ع م ر) : ۱. مف. ۲. جای مسکون و آباد. ۳. «بیتٌ ـٌ» : خانه‌ای کـه جـنّیان در آن سکـونت داشـته باشند. ۴. مَخدُوم، آن که خادم یـا خـدمتگزاران بـه او خدمت کنند، مورد خدمت قرار گرفته.
المَعْمُورَة (ع م ر) : ۱. مؤنّثِ مَـعْمُور. ۲. خـانه، جـا و مکان. ۳. خانهٔ مسکونی. ۴. دنیا (عموماً).
المَـــعْمُول (ع م ل) : ۱. مــف. عــمل شــده. ۲. (از آشامیدنیها) : آشامیدنیِ ساخته شده از شیر و عسل و برف، نوعی برف شیرهٔ عمل آمده. ۳. نوعی شـیرینی مرکب از آرد و روغن و شکر که به صـورت گـرده‌هایی کوچک می‌پزند، کلوچه.
المَعْمُولَة (ع م ل) : ۱. واحدِ مَعْمُول. ۲. یک کلوچه.
المَعْمِيَة (ع م ی) : واحدِ معامی، زمین نـاشناخته در روی کرهٔ زمین. ج : مَعامِی.
مَعَنَ ـَ مَعْناً ۱. الماءُ : آب روان شد. ۲. ـ الوادی : آب در درّه چـندان پـر و جـاری شـد کـه بـتوان از آن آب برداشت. ۳. ـ المطرُ الأرضَ : باران پیاپی بارید و زمین را سیراب کرد. ۴. ـ الفَرَسُ : اسب دوید و دور رفت.
مَعَنَ ـُ مَعْناً ۱. الحقَّ : به حق اقرار کرد. ۲. ـ الحقَّ : حق را انکار کرد. (از اضداد). ۳. ـ النِّعَمَ : کفران نعمت کرد، نعمتها را ناسپاسی کرد. ۴. ـ المطرُ الأرضَ (لا) : باران پیاپی بر زمین بارید و آن را سیراب کرد.
مَعِنَ ـَ مَعَناً الموضعُ أو النَّبتُ : آن جا یا آن گیاه از آب سیراب شد.
مَعُنَ ـُ مُعُوناً و لا **مُعُونَةً** الماءُ : آب روان شد.
المَعْن : ۱. مص مَعَنَ. ۲. هر چیز سودآور. ج : مُعُون. ۳. (از آبها) : آبِ جاری بر روی زمین. مانند ماءٌ مَعِیْن است. ۴. (از کارها) : کارِ آسان. ۵. (از مردم) : بسیار توانگر و دولتمند. ۶. تنگدست، بی‌چیز (از اضداد است). ۷. چیز بسـیار. ۸. چـیز انـدک (از اضـداد است). ۹. پـوست پیراسته و دبّاغی شده. ۱۰. چرم سرخ رنگ. پاره‌ای از آن مَعْنَة است. ۱۱. خواری. ۱۲. دراز. ۱۳. کوتاه (از اضداد است). ۱۴. عمل خیر، معروف، نیکی. ج : مِعان.
المُعَن جـ : مَعْنَة.
المِعْناق (ع ن ق) : ۱. اسبی با گردنی زیبا و کشیده. اسبِ نیکوگردن. ۲. اسبی که نیکو راه رود و نیک گردن افرازد، اسب نیکورفتار. ج : مَعانِیْق.
المُعَنْبَر (ع ن ب ر) : ۱. مف ← عَنْبَرَ. ۲. خوشبو شده با عنبر، عنبرین.
المَعْنَة : ۱. مصدر مرّه از مَعَن. ۲. واحدِ مَعْن، پاره‌ای چرم سرخ. ۳. صلاح، نیکوکاری، خوبی، شایستگی. ۴. چیز اندک.
المُعْنَة : راه آبی که جریان آب آن قطع نشود. ج : مُعَن.
المِعْنَج (ع ن ج) : آن که در کارها خود را پیش اندازد.
المُعْنِق (ع ن ق) : ۱. فا ← أعْنَقَ. ۲. شتابان، تندرو. ۳. مرد درازگردن. ج : مُعْنِقُونَ و مَعانِیْق. ۴. زمین سخت و برآمده‌ای که اطراف آن پست و هموار باشد. ج : مَعانِیْق. مؤ : مُـعْنِقَة. ۵. «رایـةٌ مُـعنِقَةٌ» : پشـتهٔ بـلند. ۶. «بلادٌ مُـعْنِقَةٌ» : شـهرهای دوردست. ۷. «امْـرأةٌ مُـعْنِقَةٌ» : زن

گردن بلند.
المِغْنَقَة (غ ن ق) : گردنبند، سینه‌ریز، گردن‌ریز. ج : مَعانِق.
المِغْنَک (غ ن ک) : کلونِ در، شب‌بندِ در. ج : مَغانِک.
المِعَنّ (ع ن ن) : ۱. آن که در کاری که بـه او مـربوط نیست دخالت کند. ۲. سخنور، سخنران بلیغ، خطیب. مؤ : مِعَنَّة.
المُعَنَّز (ع ن ز) ← عَنَّزَ : ۱. کوچکسر، (در اصطلاح خراسان) : کِلّه خُردو. ۲. «هو ـُ الوَجْهِ» : او باریک‌چهره یـا چـهره‌بزی است. ۳. «ـُ اللِحیَة» : آن کـه ریشش همانند ریش بُز باشد، ریش‌بُزی.
المُغَنّی (غ ن ی) : ۱. مف ← غَنّی. ۲. نوعی زَجَـل، نوعی ترانه یا شعر عامیانه یا شعر نو. ۳. وادار شده بـه کاری سخت و سنگین. ۴. «ـ الکِتابِ» : عنوانِ نـامه، خطابِ نامه.
المَعْنُون (ع ن ن) : ۱. مف. ۲. دیوانه، مجنون. ج : عُنَّن.
المَعْنَوِیّ (ع ن ی) : ۱. منسوب به مَعْنَی. ۲. آنچه با قلب یا شعور شناخته شود نه با حواسّ ظاهری، معنوی.
المَعْنَی (ع ن ی) : ۱. مفاد، مفهوم، مقصود، مَعنا. ۲. «ـ الکلمةِ» : معنا و مفهوم لفظ، مقصودِ کلمه. ۳. «ـ الکلامِ» : مضمونِ گفتار، مفهومِ سخن. ۴. کُنه و جوهر چیزی که با حواسّ ظاهری درک نشود. ج : مَعانٍ. ۵. «مَعانِی الإنسانِ» ← مَعانِی.


المعول

المَعْهَد (ع ه د) : ۱. جایی که چیزی بدان مـعروف و شناخته شده باشد، جای مخصوصِ چـیزی. ۲. جـای بازگشت قوم، محلّ مراجعهٔ مردم پس از دور شـدن از مرکز خود. ۳. مؤسسهٔ علمی و پژوهشی، انجمن علمی، انسـتیتو. مـدرسهٔ عـالی، هـنرستان، آمـوزشگاه. ۴. مجتمَع، بنگاه، مؤسسه. ج : مَعاهِد.
المَعْهُود (ع ه د) : ۱. مف. ۲. معروف، شناخته شده. مؤ: مَعْهُودَة. ۳. «کَلَّمَنی بالهجَةِ المَعْهُودَة» : با همان بـیان همیشگیِ معهود و مألوف با من سخن گفت. ۴. «أرضٌ مَعْهُودَةٌ» : زمین باران رسیده.
المَعْوُ : ۱. مص مَعا. ۲. خرمای سبز و نارسی که کمی خشک شده باشد. ۳. شکاف لب زیرین شتر. ج : أَمْعٍ.
المِعْوان (ع و ن) : ۱. نـیک یـاری و کـمک‌کننده. ۲. هـمواره و بسـیار کـمک‌کننده بـه مـردم، یـاریگر. ج : مَعاوِین.
المُعْوَجّ (ع و ج) : ۱. مف ← عَوَّجَ. ۲. خمیده، کج.
المُعَوَّج (ع و ج) : ۱. مف ← عَوَّجَ. ۲. مُرصَّع به عـاج، عاج‌نشان.
المُعْوِر (ع و ر) : ۱. فا ← أعْوَرَ. ۲. چـیز بـی‌نگهبان و مـراقب. ۳. مـرد زشت‌کـردار و بـدباطن. ۴. جـای هراس‌انگیز.
المُعْوِز (ع و ز) : ۱. فا ← أعْوَزَ. ۲. فقیر، نیازمند.
المِعْوَز (ع و ز) : ۱. جامهٔ کهنه و پوسیده. ۲. جامه‌ای که روی لباس دیگر پوشند. ج : مَعاوِز.
المِعْوَزَة (ع و ز) : ۱. هر جامه‌ای که بر روی جامهٔ دیگر پوشیده شود تا جامهٔ زیرین را حفظ کند. ۲. جامهٔ کهنه. ج : مَعاوِزَة.
المَعُوضَة (ع و ض) : هر چیز که بجای چیز دیگر دهند یا گیرند، عِوَض، بدل، جانشین.
المُعْوِق (ع و ق) : ۱. فا ← أعْوَقَ. ۲. گـرسنه. ۳. بـه تعویق و عقب‌اندازنده، به تأخیرافکننده.
المِعْوَل (ع و ل) : کلنگ دو سر. ج : مَعاوِل.
المَعُون جـ : مَعانَة.
المَعُونَة (ع و ن) : یاری، دستگیری. ج : مَعاوِن.
المُعُون جـ : مَعْن (معنی ۱، ۲).
المُعَوَّذ (ع و ذ) : ۱. مف ← عَوَّذَ. ۲. جای گردنبند بر گردن. ۲. چراگاه شتر در پیرامون خانه.
المُعَوِّذ (ع و ذ) : ۱. فا ← عَوَّذَ. ۲. گیاهان روییده در زیر بوتهٔ خار یا بیخ ساقهٔ درخت یا زیر سنگی کـه بـر آنـها سایه افکنده باشد.
المُـعَوَّل (ع و ل) : ۱. مـف ← عَـوَّلَ. و ۲. اطـمینان، اعتماد «مالَه من ـٍ» : به او اعتمادی نیست.
مَعَی ـِ **مَعْیاً** ه : به رودهٔ او زد، به پایین شکمِ او زد.
مُعِیَ مَجـ **الرجُلُ** : آن مرد روده‌درد گرفت، به دردِ روده مبتلا شد.

المِعَی (مِعا) : روده. ج : أمْعاء. مذکّر است و گاه مؤنّث می‌آید. روده بر دو قسم است : ۱. «المِعَی الدَّقیق» : رودهٔ باریک که شامل رودهٔ «الإثنی عشری» : دوازدهه و «المِعَی الصائِم» : رودهٔ صائِمی یا رودهٔ تهی یا «المِعَی اللَّفائِفیّ» : رودهٔ ایلئون می‌شود. ۲. «المِعَی الغَلیظ» : رودهٔ فراخ که شامل «الأعْوَر» : رودهٔ کور. و «القُولون» : قولون و «المُستَقیم» : راست روده می‌شود.

المَعْیُ : ۱. مصـ مَعَی. ۲. روده. ج : مُعِیّ. ← المَعَی.

المِعْیار (ع ی ر) : ۱. میزان، مِقیاس، مِعیار، عیارسنج. ج : مَعاییر. ۲. [فیزیک] «ـُ النَّغَم» : وسیلهٔ سنجش شدّت و ضعف صدا و آهنگ، آهنگ‌سنج، دیاپازُن. ۳. چوبی درجه‌دار برای سنجیدن گنجایش بُشکه و چلیک و تانکرِ مایعات و مانند آن، پیمانه.

المِعْیاریّ : ۱. منسوب به مِعْیار، مقیاسی، معیاری. ۲. «العُلومُ المِعْیاریَّة» : منطق و اخلاق و زیبایی‌شناسی و علوم دیگر که قواعد اندیشیدن و عمل را معیّن می‌کند، علوم معیاری. Sciences Normatives (F)

المِعْیان (ع ی ن) : بسیار چشم‌زخم‌زننده.

المَعِیب (ع ی ب) : ۱. مفـ، در اصل مَعْیُوب بر وزن مَفْعُول، عیبدار شده. ۲. در اصل مَعْیِب بر وزن مَفْعِل. ۳. مکان عیب یافتن. ۴. چیز عیبدار، دارای عیب و نقص و کاستی.

المُعِید (ع و د) : ۱. فا ← أعادَ، بازگرداننده، عودت‌دهنده، تکرارکننده. ۲. ماهر، حاذق. ۳. دانا و آگاه به امور و احوال. ۴. کاردان، باتجربه در کار، عادت کرده به کار و کوشش. ۵. شیرِ بیشه. ۶. جنگجویی که از جنگ مانده نشود و نوبت به نوبت حمله کند. ۷. «فَرَسٌ مُبدِیءٌ ـُ» : اسب پرورش یافتهٔ تربیت شده. ۸. «المُبدِیءُ المُعِید» : آغازگرِ تکرارکننده، از صفات باری‌تعالی است. ۹. (در مجالس بزرگ وعظ یا درس) آن که گفتهٔ گوینده یا استاد را به صدای بلند بازمی‌گفت تا مطلب به گوش آخرین صفوف شنوندگان برسد (و درواقع کار بلندگوی امروز را می‌کرد). ۱۰. آن که درس روز قبلِ استاد را با دانشجویان تکرار می‌کرد، دستیارِ استاد، استادیار، (امروزه) : دانشیار دانشگاه.

المَعِیز ۱. جـ : ماعِز. ۲. بُز ← مَعْز. ۳. (از مردان) : مرد سخت و استواراندام. ج : مُعَزاء.

المَعِیشَة (ع ی ش) : ۱. مصـ. ۲. آن مقدار از خوردنی و آشامیدنی که با آن زندگی کنند، وجهِ گذران زندگی، روزی، معاش. ۳. آنچه سختی و سنگینی زندگانی را هموار کند، وسیلهٔ زندگانی، مایهٔ زندگی. ج : مَعائِش و مَعایِش.


المِعیار

المَعِیص (ع ی ص) : ۱. مصـ. ۲. دردِ پاها به سبب بسیار دویدن و جز آن. ۳. ← مَعَص.

المَعِیق (م ع ق) : گود، ژرف، عمیق. مُعاق.

المَعِین (ع ی ن) : ۱. چشم‌خورده، چشم‌زخم‌رسیده. ۲. «ماءٌ ـٌ» : آب روشن و روان بر روی زمین که دیده شود. ← مَعْیُون.

المَعْیُون (از آبها) : آب روشن و روان بر روی زمین که دیده شود ← مَعِین.

المُعْیِي (ع ی ی) : ۱. فا ← أعْیا. ۲. خسته، ناتوان.

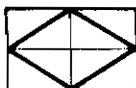
المَعِیّ : ۱. منسوب به «مَعَ» با کسی یا چیزی همراه بودن، همراهی. مؤ : مَعِیَّة. ۲. «و أوالمَعِیَّة» : حرف واوِ همراهی مانند : سافرتُ وَ الشَّمسَ : سفر کردم با آفتاب (یعنی چون صبح شد، همراه با برآمدن خورشید سفر کردم.)

المُعِيّ جـ : مَعْیٌ.

المُعَیِّب (ع ی ب) : ۱. فا ← عَیَّبَ. ۲. سازندهٔ (عَیبَة) زنبیل چرمی. زنبیل‌ساز، زنبیل‌باف.

المُعَیَّل (ع ی ل) : ۱. مفـ ← عَیَّلَ. ۲. «رجُلٌ ـٌ» : مردِ عیالوار.

المُعَیَّن (ع ی ن) : ۱. مفـ ← عَیَّنَ. آنچه به روشنی دیده شود، دیدنی. ۲. پارچه‌ای که بر روی آن نقشهایی چون چشم گورخر باشد، گورچشم. ۳. گاو نر. ۴. [هندسه] : لوزی، شکلی هندسی با چهار ضلع مساوی که گوشه‌های آن قائمه نباشد. مؤ : مُعَیَّنَة. ۵. «نِیَّةٌ مُعَیَّنَةٌ» : نیّت آشکار و روشن.


المُعَیَّن

مَغا ـُ **مَغْواً** و **مُغُوّاً** و **مُغاءً** (م غ و) الهِرُّ : گربه آواز داد،

میو میو کرد.
المُغاء : ۱. مصـ مَغا. ۲. آواز گربه، میو میو.
المَغابِن جـ : مَغْبَن.
المُغابَنَة (غ ب ن) : ۱. مصـ غابَنَ. ۲. زیان در داد و ستد، مغبونی در معامله.
المَغابِی و مَغابٍ جـ : مَغْباة.
المُغاث : گیاهی علفی و صحرایی و پایا از تیرهٔ پنیرکها با برگهای پهن و ریشه‌های ستبر و گُل‌سفید که کوبیدهٔ ریشه‌های آن خواص دارویی دارد، مَغِیْث، مُغات.
Glossostemon (S)
المَغاثِیر جـ : مُغْثُور.
المَغادِی و مَغادٍ جـ : ۱. مَغْداة. و ۲. مَغْدَی.
المَغار و المَغارَة (غ و ر) : ۱. مصـ أغاز. ۲. مغاره، غار، حفره‌ای در کوه. ۳. غارت، یورش، حمله، هجوم. ج : مَغاوِر و مَغارات.
المُغار (غ و ر) ← أغاز : ۱. جای غارت و یورش و تاراج. ج : مَغاوِر. ۲. غارت. ۳. غارت ← مَغار. ج : مَغاوِر.
المَغارِبَة جـ : ۱. مَغرِب. و ۲. مَغرِبِی.
المَغارِز جـ : ۱. مَغْرَز. و ۲. مَغْرِز.
المَغارِض جـ : مَغْرِض.
المَغارِف جـ : ۱. مِغْرَف. و ۲. مِغْرَفَة.
المَغارِم جـ : مَغْرَم.
المَغارِی و مَغارٍ جـ : مَغْراة.
المَغازِل جـ : ۱. مِغْزَل. ۲. مُغْزَل.
المَغازِی و مَغازٍ جـ : مَغْزَی.
المَغاسِل جـ : ۱. مَغْسَل. و ۲. مَغْسِل. و ۳. مِغْسَل. و ۴. مَغْسَلَة. و ۵. مِغْسَلَة.
المَغاص (غ و ص) : ۱. مصـ غاصَ. ۲. جایی که در آن به زیر آب روند، جای غوّاصی. ۳. بالای ساقِ پا. ج : مَغاوِص.
المَغاطِس جـ : ۱. مَغْطِس. و ۲. مِغْطَس.
المَغافِر جـ : مِغْفَر.
المَغافِیر جـ : ۱. مِغْفار. و ۲. مَغْفُور.
المِغال جـ : ۱. مَغْل. و ۲. مَغْلَة.
المَغالِب جـ : مَغْلَبَة.
المَغالَة (غ و ل) : ۱. جای هلاکت. ۲. بدی، شر. ۳. کینه، دشمنی.
المَغالِط جـ : مَغْلَطَة.
المُغالَطَة (غ ل ط) : ۱. مصـ ← غالَطَ. ۲. همانند مُعارَضَة است، ایستادگی در برابر کسی یا گروهی، مخالفت. ۳. دشمنی «بینَهما ~» : میان آن دو دشمنی است.
المَغالِق جـ : مِغْلَق.
المَغالِی و مَغالٍ جـ : مِغْلاة.
المَغالِیق جـ : ۱. مِغْلاق. و ۲. مُغْلُوق.
المُغامِر (غ م ر) : ۱. فا ← غامَرَ. ۲. ماجراجو، حادثه‌جو.
المُغامَرَة (غ م ر) : ۱. مصـ غامَرَ. ۲. خود را به خطر انداختن، حادثه‌جویی، ماجراجویی، خطر کردن (اصطلاحاً امروزه) : ریسک کردن.
المُغامِس (غ م س) : ۱. فا ← غامَسَ. ۲. ماجراجو، حادثه‌جو. ۳. شتابکار.
المَغامِض جـ : مَغْمَض.
المَغانِی و مَغانٍ جـ : مَغْنَی.
المَغاوِر جـ : ۱. مَغار و مَغارَة. و ۲. مُغار.
المُغاوِر (غ و ر) : ۱. فا ← غاوَرَ. ۲. (از مردان) : مرد بسیار غارتگر. ج : مَغاوِیر. ۳. «المَغاوِیر» : گروه تکاور، گروه زنجر، گروه کوماندو، تکاوران، سربازان حرفه‌ای که آموزشهای خاصّ نظامی دیده و انواع سختیها و تنگناها را آزموده‌اند و در برابر گرسنگی و تشنگی مقاومتی فوق‌العاده دارند.
المَغاوِص جـ : مَغاص.
المَغاوِی و مَغاوٍ جـ : مَغْواة.
المَغاوِیر جـ : ۱. مُغاوِر. و ۲. مِغْوار.
المَغایِض جـ : مَغِیْض.
المَغْباة (غ ب ی) : گودالی در جنگل یا شکارگاه که روی آن را بپوشانند تا جانوران وحشی در آن افتند و شکار شوند، تلهٔ شکار زندهٔ جانوران و درندگان. ج : مَغابٍ.

المَغَبَّة (غ ب ب) : پایان چیزی، عاقبت ← غِبّ.
المُغَبِّرَة (غ ب ر) جـ : مُغَبِّر. کسانی که پیوسته ذکر خدا گویند ← غَبَّرَ (معنی ۳).
المَغْبِن (غ ب ن) : ۱• بغل، زیر بغل. ۲• قسمتهایی از بدن که جمع شود و تا خورَد و به سبب گرد آمدن چربی و عَرَق زود چرک و بویناک شود مانند کشالهٔ ران و پشت گوش و جز آنها. ج : مَغابِن.
المُغْتال (غ و ل، غ ی ل) : ۱• فا ← اِغْتالَ. ۲• مفـ ← اِغْتالَ. ۳• (غ ی ل) بازوی پرگوشت و شاداب. ۴• کودک فربهِ کلان‌جثه.
المُغْتَسَل (غ س ل) : ۱• مـفـ ← اِغْـتَسَلَ. ۲• جـای شست‌وشـو، دسـتشویی. ۳• آبی کـه در آن چـیزی را بشویند یا با آن غسل کنند.
المُغْتَلّ (غ ل ل) : ۱• فا ← اِغْتَلَّ. ۲• تشنه ← غَلِیل. ۳• مشتاق «أنا ـ إليه» : من مشتاق و آرزومند اویم.
المُغْتَمِر (غ م ر) : ۱• فا ← اِغْتَمَرَ. ۲• مَست. ۳• گندم با پوست.
مَـغَثَ ـَ مَـغْثاً ۱• الدّواءَ فـی المـاءِ : دارو را در آب خیساند و حلّ کرد. ۲• ـ ه : او را آهسته به‌طوری که دردش نیاید زد. ۳• ـ عِرْضَه : آبروی او را برد، آبروی او را عیبدار و لکّه‌دار کرد. ۴• ـ المطرُ الکلأَ : باران بر گیاه بسیار بارید و آن را شست و رنگش را زرد کرد و مزه‌اش را تغییر داد، آن را زنگ زده و آب‌گز و فاسد و بـدبوی کرد. ۵• ـ ه : فی الماءِ : آن را به آرامی در آب فرو برد. ۶• الشیءَ : آن چیز را درهم آمیخت، به هم زد. ۷• ـ ته الحُمّی : تبی خفیف بر او عارض شد.
مُغِثَ مجـ. الرجُلُ : آن مرد تب زده شد، دچار تبِ خفیف شد.
المَغِث ۱• (از کُشتی‌گیران) : کُشتی‌گیر قوی و نیرومند، جهان‌پهلوان. ۲• تبهکار، بزهکار، فتنه‌گر (الر). ← مَغِیث (معنی ۲).
المَغْث : ۱• مصـ. ۲• مالیدن چیزی با انگشتان. ۳• فتنه و شرّ، کُشت و کُشتار. ۴• کُشتی‌گیر بسیار نیرومند، جهان‌پهلوان. ۵• درخت توسکا، زردار، توسه.

Ainus (S)
المِغْثَر : شهد گیاهی، شیر ینجک، شبنم انگبینی، عسلک.
المِغْثَرِیّات [زیست‌شناسی] : پرندگان عسل‌خوار. Nectarinida (E)
المُغْثِرِیَة (غ ث ر) «أرضٌ ـ» : زمین پُر سبزه و شاداب.
المِـغْثَرِیَّة : گـیاهی عـلفی و یکساله یـا پـایا از تـیرهٔ گندمیان که انواع بسیار دارد و همه علفی هستند. Milica (S)


المغثریّة

المُغْثُور (غ ث ر) : ۱• ← مِغْثَر. ۲• شیره‌ای مانند صمغ که از بعضی درختان می‌تراود و شیرین و بدبوی است. ج : مَغاثِیر.
مَغَجَ ـَ مَغْجاً الفَصیلُ اُمَّهُ : شتربچّه با سر بـه پسـتان مادرش زد تا شیر در آن جمع شود و بتراود.
مَغَدَ ـَ مَغْداً ۱• شَعْرَهُ : موی او را کند، مویش را چید. ۲• ـ الفصیلُ اُمَّهُ : شتربچه از پستان مـادرش شیر خورد. ۳• ـ الشیءَ : آن چیز را مکید. ۴• ـ ه عیشٌ ناعِمٌ : زندگانیِ آسوده او را بـه نـاز و نـعمت پـروراند و برخوردار کرد. ۵• ـ الغلامُ : آن پسر جـوان شـد و ۶• سرشار از جوانی و شادابی شد. ۷• ـ النباتُ : گیاه بلند شد. ۸• ـ البدنُ : تن و اندام کسی پُر گوشت و فربه شد.
مَغُدَ ـُ مَغادَةً الغلامُ : پسر جوانِ کامل شد.
المَغَد : ← المَغْد (به تمام معانی) : واحدِ آن مَغَدَة است.
المَغْد : ۱• مصـ مَغَدَ. ۲• نرم و نازک، خوش «عیشٌ ـ» : زندگانی آسوده و خوش و خرّم. ۳• صمغ و شیرهٔ درخت طَلْح یا درختِ سِدر. ۴• دلوِ بزرگ. ۵• مـیوه‌ای شـبیه خیار. ۶• میوهٔ بادنجان. ۷• گیاه بادنجان. ۸• درختچه‌ای با برگهای لطیف که به درختان گرداگردِ خود می‌پیچد.

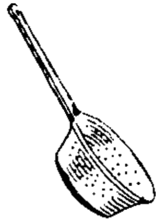

المَغْد

المَغْداة (غ د و) : جای آمد و شد کردن در صبح زود ← مَغْدَی. ج : مَغادٍ.
المِغْداد (غ د د) : ۱• بسـیار خشـمگین. ۲• هـمواره خشمگین. (برای مذکّر و مؤنّث یکسان است).
المُـغْدِرَة (غ د ر) : ۱• مـؤنّثِ مُـغْدِر ← أَغْدَرَ. ۲• (از شبها) : شب تاریک. ۳• چاهی کـه در انـتهای کشـتزار

حفر کنند تا قسمتهای آخر کشتزار را آب دهد.
المِغْدَف (غ د ف) : پاروی قایقرانی و کشتیرانی. ج : مَغادِف.
المُغْدَوْدِن (غ د ن) : ۱. فا ← اِغْدَوْدَنَ. ۲. جوان نازک‌اندام و شاداب. ۳. درخت نرم و نازک و خمنده به راست و چپ. ۴. «عُشْبٌ ــٌ» : گیاه درهم پیچیده و انبوه. ۵. «شَعْرٌ ــٌ» : موی و گیسوی سیاه و لطیف.
المُغْدَوْدِنَة : ۱. مؤنّثِ مُغْدَوْدِن. ۲. «ارضٌ ــٌ» : زمین پر سبزه و گیاه انبوه.
المَغْدَى : جای آمد و شد کردن در پگاه. ج : مَغادٍ.
مَغَرَ ـَ مَغْراً ۱. فی البلادِ : شتابان در سرزمینها به سیر و سیاحت پرداخت (الر). ۲. ــ به فرسُه : اسبش او را به سرعت برد، سوار بر اسب تند رفت. ۳. ــ النّارَ : آتش را با شتاب جنباند و به هم زد. ۴. ــ الشيءَ : در آن چیز گِلِ سرخ نهاد.
مَغَرَ ـُ مُغُوراً ۱. فی البلادِ : شتابان در آن شهرها به سیر و سفر پرداخت. ۲. ــ به البعیرُ : شتر او را به سرعت برد. ۳. «ــ ت فی الأرضِ مَغرةٌ مِن مَطَرٍ» : بر زمین بارانی نیکو بارید.
مَغِرَ ـَ مَغَراً : به رنگ سرخ تیره درآمد.
المَغْر : ۱. مصـ مَغَرَ. ۲. رنگ سرخ تیره و آمیخته ← مُغْرَة.
المِغْراة (غ ر و) : ظرفی دسته‌دار برای آب کردن و پختن سریشم و چسب. ج : مَغارٍ.
المَغْرِب : ۱. مکان غروب خورشید، مغرب، باختر. ۲. زمان غروب خورشید، مغرب، غروبگاه. ۳. کشورهای غربی از شمال افریقا (نسبت به ممالک شرقی در دورهٔ عباسیان که عراق و شام بوده است)، مغرب زمین. ۴. (امروزه) کشور مراکش. ج : مَغارِبَة.
المُغْرَب : ۱. مفـ ← أغْرَبَ. ۲. صبح، بامداد، پگاه، سپیده. ۳. چیزی که لبه‌ها و کناره‌های آن سفید شده باشد.
المُغْرِب : ۱. فا ← أغْرَبَ. ۲. «عَنقاءُ مُغرِبٌ» : مرغی افسانه‌ای، عنقا، سیمرغ. در عربی چون خواهند از نیستی و عدمِ چیزی خبر دهند گویند : «حلّقتْ به فی الجوّ عنقاءُ مُغْرِب» : عنقاء مُغرِب یا سیمرغ آن را با خود به هوا برد.
المَغْرِبانُ : «مَغْرِبانُ الشّمسِ» : جای غروب آفتاب، غروبگاه، خورشید، مَغرِب.
المُغَرْبَل (غ ر ب ل) : ۱. مفـ ← غَرْبَلَ : غربال شده. ۲. پست و فرومایه. ۳. مرد برگزیده و پاکیزه، نُخبه (از اضداد). ۴. کُشته‌ای که بدنش باد کرده باشد. ۵. سلطنت و مُلک و دولتِ از دست رونده.
المَغْرِبِيّ : ۱. منسوب به مَغْرِب. ۲. مراکِشی، مَغربی، اهل مغرب یا متعلّق به مغرب زمینِ عَرَبی. (که شمال افریقا باشد). (و امروزه) : مغرب زمین یا کشورهای غربی (که اروپا باشد). ج : مَغارِبَة.
المَغْرِبِيَّة (غ ر ب) : ۱. خوراکی که از آرد و گوشت مرغ و پیاز و جز آن درست می‌کنند، خوراک معروف مراکشی، کوس کوس. ۲. (در لبنان و سوریّه و فلسطین) : نوعی پرتقال که درون آن سرخ مایل به بنفش است.
المَغْرَة : گِلِ سرخ، گِلِ اُخرا که در رنگرزی بکار می‌رود ← مَغْرَة (معنی ۵).
المَغْرَة : ۱. مصدر مرّة (از مَغَرَ و مَغِرَ. ۲. یک بارانِ فراوان. ۳. یک باران سبک و کم‌دوام. ۴. «ــُ الصّیفِ» : سختی گرمای تابستان. ۵. گِلِ سُرخ، گِلِ اُخرا که با آن رنگرزی کنند ← مَغَرَة.
المُغْرَة : رنگ سرخِ تیرهٔ آمیخته ← مَغْر.
المَغْرَز (غ ر ز) : جای تخم‌ریزی ملخ. ج : مَغارِز.
المَغْرِز (غ ر ز) : ۱. جای فرو کردن چیزی. ۲. «ــُ الشّيءِ» : بیخ و ریشهٔ چیزی. «ــُ الضّرسِ أو الضِّلعِ أو الرّیشَةِ و غیرها» : بُن و بیخ دندان یا دنده یا پَر و جز اینها. ج : مَغارِز.
المَغْرِس (غ ر س) : جای نهال‌کاری، نهالستان. ج : مَغارِس.
المَغْرِض (غ ر ض) : جایی از سینه و زیر شکم شتر که جای بستن تنگِ جهاز و پالان است. ج : مَغارِض.

المِغْرَف (غ ر ف) : ۱. اسب تیزتک. ۲. «فارِسٌ ـــ» : سوارِ تندرو. ج : مَغارِف.
المِغْرَفَة (غ ر ف) : کفگیر، قاشق، ملعقه (ملاقه)، چمچه. ج : مَغارِف.
المَغْرَم : ۱. مصـ غَرِمَ. ۲. غرامت، تاوان. ج : مَغارِم.
المُغْرَم (غ ر م) : ۱. مفـ ← أغْرَمَ. ۲. مشتاق یا عاشق و دلدادهٔ کسی یا چیزی.
المَغْرُور (غ ر ر) : ۱. مفـ. ۲. آن که بیهوده به طمع افتاده باشد. ۳. گول‌خورده، فریب‌خورده.
المَغْرُوض (غ ر ض) : ۱. مفـ. ۲. آب باران.
المِغْزار (غ ز ر) (از پستانداران) : ماده شتر یا گاو یا میش پُر شیر و مانند آنها.
المِغْزَل (غ ز ل) : ۱. عشقبازی با زنان. ۲. آنچه با آن پشم را بریسند، دوک پشم‌ریسی. ج : مَغازِل.
المُغْزَل (غ ز ل) : ۱. دوک پشم‌ریسی و مانند آن. ۲. ج: مَغازِل. ۳. «المَغازِل» : پایه‌های دستگاه خرمن‌کوب.
المِغْزَلِيّ : ۱. منسوب به مِغْزَل، دوکی. ۲. دوکی‌شکل، دوک‌وار، دوک‌گونه.
المَغْزَى (غ ز و) : ۱. جنگ، غزوة. ۲. جای جنگ و پیکار، میدان جنگ. ۳. هنگام جنگ، زمان جنگ. ۴. «ـــ الکلامِ» : مراد و حاصل سخن، مقصود و منظور از سخن. ج : مَغازٍ. ۵. «المَغازِي» : صفات برجسته و کارهای مهمّ جنگاوران.
المُغْزِيَة (غ ز و) : (از بانوان) : زنی که شوهرش به جنگ رفته باشد. ۲. «ناقةٌ ـــ» : ماده شتری که مدّت بارداریش از حدّ معمول که یک سال است، یک ماه افزونتر شده باشد. ۳. «أتانٌ ـــ» : ماچه الاغی که زمان بچّه آوردنش به تأخیر افتد و سپس بچّه آورد.
مَغَسَ ـَ مَغْساً ۱. ه بالرمحِ : به او نیزه زد. ۲. ـــ الشیءَ بیدِه : آن چیز را با دست خود مالید. ۳. ـــ ه بالطّیبِ : بر آن عطر مالید. ۴. ـــ ه : بطنُه : قولنج گرفت، دل‌پیچه گرفت.
مَغِسَ ـَ مَغَساً : به قولنجی خفیف دچار شد.
المَغْس : قولنج، دل‌پیچه و دردِ شکمِ خفیف.

المَغْسَل (غ س ل) : جای شست‌وشو، دستشویی. ج : مَغاسِل. ← مَغْسِل.
المِغْسَل (غ س ل) : ظرفی که در آن جامه شویند، تغار، طشت (تشتِ) رختشویی. ج : مَغاسِل.
المَغْسِلَة (غ س ل) : ۱. جای رختشویی، گازرگاهِ شهر، رختشویخانه. ۲. جای شستن دست و صورت، دستشویی. ج : مَغاسِل.
المِغْسَلَة (غ س ل) : ماشین لباسشویی. ج : مَغاسِل.
المِغْشَم (غ ش م) : دلاوری که چیزی مانع اِعمالِ ارادهٔ او نشود، دلیرِ مصمّم. ۲. ستمکار.
المَغْشُوش (غ ش ش) : ۱. مفـ. ۲. ناخالص، آمیخته با چیزی شبیه ولی غیر از خود، تقلّبی، ناخالص، ساختگی. «ذَهَبٌ ـــ» : زرِ ناخالص و تقلّبی. «لبنٌ ـــ أو عسلٌ ـــ» : شیر یا عسل ناخالص و آمیخته به چیزی.
مَغَصَ ـَ مَغْصاً ۱. ه الطّعامُ : غذا شکمِ او را به درد آورد. ۲. ـــ بطنُه : دل‌پیچه شد، قولنج گرفت.
مَغِصَ ـَ مَغَصاً : قولنج گرفت.
مُغِصَ مَغْصاً مجـ الرّجُلُ : آن مرد به قولنج و شکم‌پیچه دچار شد.
المَغْص : ۱. مصـ مَغَصَ و مُغِصَ. ۲. قولنج، دل‌درد، دل‌پیچه، شکم‌پیچه، درد شکم و پیچش در روده‌ها. ۳. «رجُلٌ ـــ» : مردِ گرانجان و نفرت‌آور، مُزاحِم. ج : أمْغاص.
المَغِص : ۱. قولنج‌دار، گرفتارِ دردِ شکم و روده‌ها. ۲. شخصی بسیار حسود که حسادت او را سخت رنج دهد.
المَغْض : گیاهی خزنده و بالا رونده از تیرهٔ خیاری‌ها که بعضی انواع آن خوراکی است. Momordica (S)
المَغَضَّة (غ ض ض) : ذلّت، خواری. ۲. کمی، نقصان. ج : مَغاضّ. ← غَضاضَة.
المَغْضُوب (غ ض ب) : ۱. مفـ. ۲. آبله گرفته. ۳. «المغضوبُ علیه» : خشم گرفته بر او، مورد خشم و غضب قرار گرفته.
مَغَطَ ـَ مَغْطاً الشیءَ اللّینَ : آن چیز نرم را کشید و دراز کرد. «ـــ المَطّاطَ» : لاستیک را کشید.
المَغْطِس (غ ط س) : ۱. جای فرو رفتن در آب، جای


المِغْرَفَة

غوّاصی. ۲. ظرف بزرگ در گرمابه که خود را در آن می‌شویند، وانِ حمام ← مِغْطَس. ج : مَغاطِس.
المِغطَس (غ ط س) : ظرف بزرگ در گرمابه که خود را در آن می‌شویند، وانِ حمام. ج : مَغاطِس.
مَغَّرَ تَمْغِيْراً (م غ ر) الثّوبَ و نحوَه : پارچه و مانند آن را با گِلِ سرخ (گِلِ اُخرا) رنگ کرد.
المِغفار (غ ف ر) : صمغی شیرین و بدبوی که از گیاه علفِ شوره می‌تراود. ج : مَغافِیْر. ← مِغْفَر (معنيِ ۲) و مَغْفور (معنيِ ۲).
المِغْفَر (غ ف ر) : ۱. کُلاهخود، زرهِ خود که زیر کلاه پوشند. ۲. نوعی صمغ که از پاره‌ای درختان می‌تراود. ج : مَغافِر.
المَـغْفِرة (غ ف ر) : ۱. مصـ غَـفَرَ. ۲. از گـناهِ کسی درگذشتن، آمرزش گناهان، عفو.
المِغْفَرَة (غ ف ر) : کلاهخود. ج : مَغافِر.
المُغْفِرَة (غ ف ر) : ۱. مؤنّثِ مُغْفِر ← أَغْفَرَ. ۲. بُزِ کوهيِ بچّه‌دار.
المُغَفَّل (غ ف ل) : ۱. مفـ ← غَفَّلَ. ۲. نادان، کندذهن، کم‌هوش.
المَغْفِق (غ ف ق) : جای بازگشت، مرجَع. ج : مَغافِق.
المَغْفَلَة (غ ف ل) : موهای ریز میان لب زیرین و چانه.
المَغْفُور (غ ف ر) : ۱. مفـ. ۲. صمغی شیرین که از پاره‌ای درختان می‌تراود و آن را به همان صورت که تراوش کرده یا مخلوط با آب می‌خورند. ← مِغْفار. ج : مَغافِیْر.
مَغَلَ ـَ مَغْلاً البقلُ الدّابّةَ : علفی که ستور آن را با خاک خورد شکم حیوان را درد آورد، ستور علف را با خاک خورد و شکم درد گرفت.
مَغَلَ ـَ مَغْلاً و مَغالَةً و (لا) **مُغُولَةً** ۱. به : از او نزد حکمران بدگویی کرد، سخن‌چینی کرد. (به اصطلاح امروز) برای او پرونده‌سازی کرد. ۲. ـ ت الحامِلُ بولدِها : زنِ باردار به فرزند شیرخوارهٔ خود شیر داد.
مَغِلَ ـَ مَغَلاً ۱. ت الدّابّةُ : ستور گیاه را با خاک خورد و شکم‌درد گرفت. ۲. ـ ت العينُ : چشم بیمار و فاسد شد و به هم خورد. ۳. ـ ت الحامِلُ بولدِها : زنِ باردار به بچّهٔ شیرخوار خود شیر داد.
المَغْل : ۱. مصـ مَغَلَ. ۲. شیری که زن باردار به کودکِ شیرخوار خود می‌دهد. ۲. قيِ چشم، چرک و سفیدی در گوشهٔ چشم، قیح. ج : أَمْغال.
المَغَل : ۱. مصـ مَغَلَ. ۲. شیری که زن باردار به کودک شیرخوار خود دهد. ج : مِغال و أَمْغال.
المُغْل : نژاد مغول. ج : مُغُول.
المِغْلاة (غ ل و، غ ل ی) : ۱. تیری که با آن فاصلهٔ دور را هدف گیرند، تیر مسابقه ← مِغلَی. ۲. ظرفی بزرگ که در آن علفیّات و گُلهای معطّر را برای عرق‌گیری بجوشانند. ج : مَغالٍ.
المِغْلاط (غ ل ط) : ۱. بسیار غلط‌گوی. ۲. بسیار غلط‌کننده.
المِغْلاق (غ ل ق) : ۱. شب‌بندِ در، کلونِ در. ۲. گلنگَدَنِ تفنگ، جایی که از آنجا فشنگ در تفنگ گذارند، محل فشنگ‌گذاريِ تفنگ. ج : مَغالِيْق.
المِغْلال (غ ل ل) : ۱. آن که درآمد و عایدات و غلّهٔ بسیار داشته باشد. ۲. پُر محصول.
المَغْلَبَة (غ ل ب) : ۱. مصـ غَلَبَ. ۲. پیروزی، چیرگی، غلبه. ۳. مکانِ غلبه، جای پیروزی. ج : مَغالِب.
المَغِلَة : ستوری که همراه علف خاک خورده و شکمش درد گرفته باشد.
المَغْلَة : ۱. مصدر مرّه از مَغَل. ۲. فساد و ناراحتيِ شکم. ۳. میش یا بُزی که دو بار در سال بزاید، دارای دو زایمانِ بهاری و پاییزی. ج : مِغال.
المَغْلَطَة (غ ل ط) : ۱. مسأله‌ای مبهم که با آن انسان را به غلط اندازند. ۲. آنچه در آن به غلط افتند یا در آن بسیار غلط کنند. ← غَلُوطَة. ج : مَغالِط.
المُغَلْغَلَة (غ ل غ ل) ← غَلْغَلَ : نامهٔ فرستاده شده از شهری به شهر دیگر.
المِغْلَق (غ ل ق) : ۱. آنچه با آن در را باز و بسته کنند، کلونِ در، شب‌بندِ در. ۲. یکی از تیرهای برنده در قمار. ج : مَغالِق.

المُغْلَق (غ ل ق) : ۱. مف. ← أَغْلَقَ. ۲. «کلامٌ ـــ»: سخن دشوارفهم، نامفهوم، سخن پیچیده، سخن مغلق.
المُغَلَّب (غ ل ب) : ۱. مف. ← غَلَّبَ. ۲. آن که در پیروزی بر طرف به سودا و حکم شده باشد. ۳. آن که پیاپی مغلوب شود و شکست بخورد.
المُغَلَّف (غ ل ف) : ۱. مف. ← غَلَّفَ. ۲. پاکتِ نامه. ۳. «کتابٌ ـــ» : کتابی با جلد ساده و کاغذی (اصطلاحاً) : کتابِ جلد شُمیزی.
المَغْلُوث (غ ل ث) : ۱. مف. ۲. گندم آمیخته با خاک و دانه‌های دیگر، گندم پاک‌نشده.
المُغْلُوق : آنچه با آن در را ببندند، کلیدان، کلونِ در، شب‌بندِ در. ج : مَغالِیق.
المِغْلَی : تیری که با آن به فاصلهٔ دور تیراندازی کنند، تیر پرتاب، تیرِ مسابقه. ج : مَغالٍ. ← مِغْلاة.
المَغْمَد (غ م د) مَغْمَدُ السَّیْفِ : غلاف شمشیر، نیام شمشیر.
مُــــغَمَّداتُ الأَجْـــنِحَة ۱. جـ : مُـغَمَّدَة. ۲. [زیست‌شناسی]: حشراتی که روی بال آنها قابی قرار دارد، قاب‌بالان، غلاف‌بالان. Coeloptera (E)
مُغَمَّدَةُ الأَجْنِحَة : واحدِ مُغَمَّدات، یک حشرهٔ قاب‌بال، غلاف‌بال یا بال در غلاف مانند کفشدوزک.
المَغْمَز (غ م ز) : ۱. جای طعن و بدگویی و عیبجویی. ۲. عیب، کاستی. ۳. آنچه به آن چشم طمع دوزند. ج : مَغامِز.
المُغْمِضات (غ م ض) ← أَغْمَضَ. ۱. جـ : مُغْمِض. ۲. (به صیغهٔ جمع) : گناهانی که انسان دانسته مرتکب آنها می‌شود. و ۳. «ـــ اللَّیلِ» : تاریکیهای شب.
مَغْمَغَ مَغْمَغَةً ۱. کلامَه : سخنش را آشکارا نگفت یا نتوانست بگوید، مبهم و سربسته سخنش را گفت. ۲. ـــ اللحمَ : گوشت را خوب نجوید، سست جوید. ۳. ـــ الثوبَ : جامه را در آب مالید و چنگ زد، آب‌مالی کرد. ۴. ـــ الشیءَ : آن چیز را پراکنده و پریشان کرد. ۵. ـــ الثریدَ : ترید (تلیت) را با آب روغن خیساند. ۶. ـــ الأمرَ: آن کار را درهم و پریشان و بی‌سامان کرد. ۷. ـــ فی عملِه : کار خود را سست و بد و سرسری انجام داد. ۸. ـــ الکلبُ فی الإناءِ: سگ ظرف را لیسید و آنچه را در آن بود نوشید.
المِغَمّ (غ م م) ۱. «یومٌ ـــ» : روز گرم. و ۲. روز پُر غم و اندوه، روز اندوهبار.
المُغْمُدَة (غ م د) ← غَمَّدَ : کِرمی دریازی که در میان غلاف‌گونه‌ای در گِل و لایِ دریا زندگی می‌کند و دو دسته شاخکهای رشته مانند بر پشت دارد.
Sabelle (F)
المُغْمِم (غ م م) ← غَمَّمَ : ۱. «سَحابٌ ـــ» : ابرِ پُر باران. ۲. «بحرٌ ـــ» : دریای پرآب.
المَغْمُور (غ م ر) : ۱. مف. ۲. ناشناخته، مجهول‌الهویّه. ناشناس «فلانٌ ـــ الأصلِ» : فلانی اصل و تبارش ناشناخته است. ۳. گمنام. ۴. مقهور، مغلوب، شکست‌خورده.
المَغْمُوز (غ م ز) : ۱. مف. و ۲. عیبدار، شخص متَّهم به عیب.
المِغْناج (غ ن ج) : عشوه‌گر، با غنج و دِلال. مؤ : (نیز) مِغْناج ← غَنِج.
المِغْناط یو معـ : مغناطیس‌سنج، وسیلهٔ سنجش شدّت و ضعف جاذبهٔ آهن‌ربایی.
المِغْناطِیس یو معـ : مغناطیس، آهن‌ربا.
مَغْنَطَ مَغْنَطَةً (ساختنِ فعل از اسم غیر عربی) الحدیدَ أو نحوَه : به آهن و مانند آن خاصیّت آهن‌ربایی و نیروی جذب دارد.
المَـــغْنَطِیس یـو معـ : مغناطیس، آهن‌ربا، جاذبهٔ آهن‌ربایی.
المَـغْنَم (غ ن م) : ۱. غنیمت، بهرهٔ جنگی. ۲. «ـــ البارِدُ» : غنیمتی چون آب سرد و گوارا، بهره و غنیمتی نیکو که بی‌زحمت و رنج به دست آید. ج : مَغانِم.
المُغَنّاة (غ ن ی) : نمایشی که با آواز و همراه با نغمات موسیقی اجرا شود، اُپرا، نمایشِ موزیکال.
المُغْنَّة معـ : درخت ماهون، درخت ماهاگنی که چوبی سرخ و محکم دارد. Mahogny Tree (E)


المُغْمُدَة


المِغناط


المَغْناطِیس

المُغَنّی (غ ن ی) : ۱. فا ← غَنّی. ۲. خوانندهٔ آواز، آوازخوان. ۳. صاحب آواز، آوازدار. ج : مُغَنُّونَ. ۴. مؤ : مُغَنِّیَة : زنِ آوازخوان، خوانندهٔ زن. ج : مُغَنِّیات.

المَغْنُولِیَّة معـ : درخت و گُلِ ماگنولیا.


المغنولیة

المَـغْنُولِیّات ۱. [گـیاهشناسی] : تـیره‌ای از گـیاهان دولپّـه‌ای چـند کـاسه بـرگی کـه در مـناطق گـرمسیر می‌روید و اجناس و انواع متعدّدِ دارویی و صـنعتی و زینتی دارد. ۲. تیرهٔ گیاهیِ ماگنولیاها، ماگنولیاسه‌ها.

المَغْنَی (غ ن ی) : ۱. مصـ غَنِیَ. ۲. منزل، مأوی. ج : مغانٍ. ۳. «ماله عنه مَغْنَی» : او را از آن چاره‌ای نیست، ناگزیر از آن است.

المُغْنِی (غ ن ی) : ۱. فا ← أغْنَی. ۲. از نامهای خدای تعالی.

المَغْنِیزِیا معـ [شیمی] : اکسید دو منیزی، گردی سفید رنگ و ملیّن که به عنوان مُسهل بکار می‌رود، منیزی، طباشیر (تباشیرِ) فرنگی. ← مَغْنِیسِیا.

المَغْنِیزِیُوم معـ : فلزّ مَنْیَزیوم.

المَغْنِیسِیا معـ [شیمی] : اکسید دو منیزی. ← مَغْنِیزِیا.

المَغْواة (غ و ی) : ۱. جایی که مردم در آن گمراه شوند، گمراهه. ۲. گودال، چاه «من حَفَرَ لأخیه ـ وَقعَ فیه» : کسی که برای دوستش چاهی بکند خود در آن فرو افتد. ج : مَغاوٍ.


المُغیرة

المِغْوار (غ و ر) : ۱. مرد بسیار مـهاجم و یـورش‌آور، بسیار غارتگر. ۲. «فَرَسٌ ـ» : اسبی تیزتک، تـیزگام و بسیار تندرو. ج : مَغاوِیر.

المِغْوَل (غ و ل) : ۱. آنچه موجب نابودی چیزی باشد. ۲. آهن و سیم پوشش‌دار که در میان تارهای تـازیانه می‌گذارند، کابْلی کـه بـه عـنوان شـلاّق و تـازیانه بکـار می‌برند. ۳. شمشیر بـاریک و دراز و بسیار بُرنده. ۴. سرنیزهٔ دراز.

المُغُولِیّ : ۱. منسوب به مُغُول. ۲. واحدِ مُغُول. یک فردِ مغول، یک تن مغول.

المُغَوّاة (غ و ی) ← مَغْواة. ج : مُغَوِّیات.

مَغَی ـِـ مَغْیاً و مَغِیّاً (م غ ی) ۱. الولدُ :کودک به گونه‌ای مفهوم و آشکـار سـخن گـفت. ← نَـغَی. ۲. ـ الجـلدُ : پوست سست و فروهشته شد. ۳. فیه : دربـارهٔ او بـه شوخی یا جدّی چیزی گفت که در او نبود.

المَغْی : ۱. مصـ مَغَی ـِـ. ۲. ستودن کسی به جدّ یـا شوخی به چیزی که در او نباشد. ۳. (در چرم) : سستی و نرمیِ چرم.

المِغْیال (غ ی ل) : درخت انبوه و درهم پیچیده و پُر شاخ و برگ و سایه‌گستر.

المَغِیب (غ ی ب) : ۱. مصـ غابَ. ۲. جایی که خورشید غایب و ناپدید شود، باختر، مـغرب. ۳. هـنگام غـروب آفتاب.

المُغِیث (م غ ث، غ ی ث) : ۱. کِشت و گیاهی که باران بر آن باریده و آن را بر زمین خوابـانده بـاشد. ۲. مـردِ نیرومند. ۳. مرد بسیار بدکار و شریر.

المَغِیر (غ ی ر) : ۱. شیر سرخ‌رنگ آمیخته به خون. ۲. آب داده، سیراب شده. مؤ : مَغِیرَة. «أرضٌ مَغِیرَةٌ» : زمین سیراب شده.

المُغِیرَة : گـیاهی عـلفی و یک سـاله کـه سـتور آن را می‌چرد. Mollugo (S)

المُـغَیْزِل (غ ز ل) : مـصغّرِ مِـغْزَل : ۱. دوک کـوچک نخریسی. ۲. ریسمان باریک.

المَغِیض (غ و ض) : ۱. محل گرد آمـدن آب، گـودالِ آبگیر. ۲. جای فرو رفتن آب در زمین. ج : مَغایِض.

المَغْیُوم (غ ی م) : ۱. روز پُر ابر، روزِ ابـری. ۲. شـترِ مبتلا به بیماریِ (غَیْم) که بیماریِ تشنگی باشد.

المُغَیّا (غ ی ی) : جایی که پرچم‌پایان خط سیر مسابقهٔ اسب‌دوانی را در آن نصب کنند.

المِفْأد (ف أ د) : آهنی که آتش را با آن برهم زنند، سیخ آتش‌بـرهم‌زنی، آتش‌کـاو. ۲. سـیخ کـباب، بـابْزَن. ج : مَفائِید.

المِفْأد (ف أ د) : سیخ کباب. ج : مَفائِد. ← مِفْأد (معنیِ ۲).

المِفْأدَة (ف أ د) : ۱. سیخ کوچکِ کباب. ۲. چوب یـا آهنی که با آن آتش را بر هم زنند، آتش‌کاو. ج : مَفائِد. ←

مِفْأَد.
المِفْأَرَة (ف أ ر) (از زمینها) : زمین پُر موش، موشسار، موش‌زار. ج : مَفائِر.
المَفْؤُود (ف أ د) : ۱. مف. ۲. آن که قلبش درد کند، مبتلا به دردِ قلب.
المَفائِد جـ : ۱. مِفْأَد. و ۲. مِفْأَدَة.
المَفائِـر جـ : مِفْأَرَة.
المُفائِل (ف أ ل) : بازی‌کنندهٔ بازیِ کودکانهٔ فِئال، یافتن و نشان دادن چیزی پنهان شده زیر توده‌ای خاک ← فِئال.
المَفائِيد جـ : مِفْأَد.
المَفاتِح جـ : ۱. مَفْتَح. و ۲. مِفْتَح.
المَفاتِق جـ : مَفْتَق.
المَفاتِل جـ : مِفْتَل.
المَفاتِيح جـ : مِفْتاح.
المُفاجَأَة (ف ج أ) : ۱. مصـ فاجَأَ. ۲. رویداد ناگهانی، اتّفاق پیش‌بینی نشده. ۳. «حرفُ ــ» : حرفِ «إذا» به معنی ناگهان «خَرَجتُ فإذا هو في البابِ» : بیرون رفتم که ناگهان او دَم در بود. این «إذا» را إذای فجائيّة نیز گویند.
المَفاجِر جـ : مَفْجَر و مَفْجَرَة.
المَفاحِص جـ : مَفْحَص.
المَفاخِر جـ : مَفْخَرَة و مَفْخُرَة.
المُفاداة : مصـ فادَى، فداکاری، خود را فدا کردن.
المَفادِر جـ : مَفْدَرَة.
المَفاذِيذ جـ : مِفْذاذ.
المَفارِش جـ : ۱. مِفْرَش. و ۲. مِفْرَشة.
المَفارِص جـ : مِفْرَص.
المَـفارِط (ف ر ط) «ــ البـلادِ» : اطراف و پیرامون شهرها، حومه‌های شهر.
المَفارِع جـ : مِفْرَع.
المَفارِي و مَفارٍ جـ : مِفْرَى.
المَفارِيح جـ : مِفْراح.
المَفارِيص جـ : مِفْراص.

المَفازَة (ف و ز) : ۱. مصـ فازَ. ۲. بیابان فراخ و بی‌آب. ۳. آنچه سبب (فوز) رستگاری شود. ۴. جای نجات و رستگاری. ۵. جای مرگ و نابودی، مهلکه (از اضداد). ج : مَفاوِز و مَفازات.
المُفازِع (ف ز ع) : ۱. فا ← فازَعَ. ۲. پناهجو، دادخواه.
المَفاسِد جـ : مَفْسَدَة.
المَفاشِغ جـ : مِفْشَغ.
المَفاشِل جـ : مِفْشَل.
المَفاصِد جـ : مِفْصَد.
المَفاصِل (ف ص ل) ۱. جـ : مَفْصِل. و ۲. مِفْصَل. ۳. (به صیغهٔ جمع) : سنگهای روی هم چیده و به هم چسبیده. و ۴. سنگریزه‌ها و تودهٔ ریگ میان دو کوهِ با آبِ صاف و خنک. ۵. «داءُ ــ» : بیماریِ دردِ مفاصل، دردی در پیوندگاههای استخوانها ← مَفْصِل.
المُفاض (ف ى ض) : ۱. مفـ ← أَفاضَ. ۲. گسترده، فراخ. ۳. «حديثٌ ــٌ أو ــٌ فيه» : سخن پراکنده و منتشر شده.
المُفاضَة (ف ى ض) : ۱. مؤنّثِ مُفاض. ۲. «دِرْعٌ ــٌ» : زره فراخ.
المَفاضِح جـ : مَفْضَحَة.
المَفاضِخ جـ : مِفْضَخَة.
المِفاضّ جـ : مِفَضّ.
المَفاضِل (ف ض ل) جـ : ۱. مِفْضَل. و ۲. مِفْضَلَة.
المَفاضِيض جـ : مِفْضاض.
المَفاضِيل جـ : مِفْضال.
المَفاطِر جـ : مَفْطَرَة.
مَ فا عِ ل : وزنی برای ساختن جمعهای مکسر مانند مَخارِج و مَضارِب و مَکاتِب و مَسائِل و ...
المُـفاعِل (ف ع ل) : ۱. فا ← فاعَلَ. ۲. «ــ الذَّرِّيّ» (جدید) : رآکتور هسته‌ای، رآکتور اتمی، تولیدکنندهٔ انرژی از شکافتن اتم.
المَفاعِي و مَفاعٍ جـ : مَفْعاة.
مَ فا عِ يْ ل : وزنی برای ساختن جمعهای مکسر مانند مَشاهِير و مَصابِيح و مَکاتِيب و

مَقادِیر و ... مَصادِیق و ...
المَفاغِر جـ: مَفْغَرَة.
المَفاقِر (ف ق ر) ۱. جـ: فَقر (برخلاف قیاس) (معنی ۲ و ۳). ۲. جـ: مَفْقَرَة. و ۳. (به صیغهٔ جمع) : راههای فقر و پریشانی و تنگدستی. «سَدَّاللهُ ـَـ ه» : خدا راههای تنگدستی او را بست، (یا به صیغهٔ دعا) بسته گرداناد!
المَفاقِل جـ: مِفْقَلَة.
المَفاقِیس جـ: مِفْقاس.
المِفاکّ جـ: مِفَکّ.
المَفالِح جـ: مَفْلَحَة.
المَفالِع جـ: مِفْلَع.
المَفالِیس جـ: مکسّر مُفْلِسون.
المَفالِیق جـ: مِفْلاق.
المَفانِع جـ: مِفْنَع.
المُفانِق (ف ن ق) «عیشٌ ـٌ» : زندگانی خوش و در ناز و نعمت.
المَفانّ جـ: مِفَنّ.
المَفانِیق جـ: فُنُق (برخلاف قیاس) (لا).
المَفاهِر (ف ه ر) : گوشت سینه.
المَفاهِیق جـ: مِفْهاق.
المَفاوِز جـ: مَفازة.
المُفاوَضَة (ف و ض) : ۱. مصـ فاوَضَ. ۲. [بازرگانی] «شرکةٌ ـَـ أو شِرکةُ ـِـ» : شرکتی سهامی که سهامداران از حیث سرمایه و بدهی و سود و تمام حقوق با هم برابر باشند. ۳. «ـُـ العُلماءِ» : گفت‌وگوی دانشمندان. ج : مُفاوَضات. ۴. «المُفاوَضات» : گفت‌وگوها و مذاکرات سیاسی یا بازرگانی و جز آن بین دو یا چند شخص یا گروه.
المَفاوِید جـ: مِفْواد.
المُفْتَأَد (ف أ د) : ۱. مفـ ← إفْتَأَدَ. ۲. جای افروختن آتش، آتشدان، اجاق.
المِفْتاح (ف ت ح) : بندگُشا، گُشاینده، کلید. ج : مَفاتِیح.


المِفْتاح

المُفَتِّش (ف ت ش) : ۱. فا ← فَتَّشَ. ۲. بازرس.
المَفْتَح (ف ت ح) : ۱. گشایش. ۲. مکانِ فتح و گشودن. ۳. زمان فتح و گشودن. ۴. خزانه، انبار. ۵. مخزن، گنجینه. ۶. گنج ← کَنْز. ج : مَفاتِح.
المِفْتَح (ف ت ح) : کلید، بندگشا. ج : مَفاتِح.
مُ فْ تَ عَ ل : وزنی برای ساختن اسم مفعول و اسم مکان و زمانِ ثلاثیِ مزیدٌ فیه مانند مُحْتَرَم و مُنْتَسَب و مُکْتَسَب : احترام گذاشته شده و منسوب شده و به دست آمده، و مُجْتَمَع : زمان و مکانِ گرد آمدن و اجتماع کردن و مُخْتَبَر : آزمایشگاه.
المُفْتَعَل (ف ع ل) : ۱. مفـ ← إفْتَعَلَ. ۲. (از چیزها) : چیز نو، چیز نوساز که قبلاً مانند آن درست نشده باشد، چیز تازه اختراع شده، بدیع، نوباوه. ۳. «شِعرٌ ـٌ» : شعر نو و بدیع. ۴. «جاءَ بـ ـِـ» : کاری دشوار و شگرف کرد. ۵. «کتابٌ ـٌ» : کتابِ برساخته، جعلی، ساختگی.
مُ فْ تَ عِ ل : وزنی برای ساختن اسم فاعل از ثلاثی مزیدٌ فیه باب إفْتِعال مانند : مُخْتَرِع و مُقْتَصِد و مُنْتَظِر و ...
المَفْتَق (ف ت ق) : ۱. مکان شکافتن و دریدن. ۲. زمان شکافتن و دریدن. ۳. «ـُـ القَمیصِ» : شکافِ جامه، چاکِ پیراهن. ج : مَفاتِق.
المِفْتَل (ف ت ل) : ۱. ابزارِ رشتن و فتیله کردن و تابیدن. ۲. دوک. ج : مَفاتِل.
مَـفْتُوحاتُ المَـثانَة : (لفظاً) گشوده آبدانها. [زیست‌شناسی] : ماهیان نرم‌باله، نام دیگر این تیرهٔ جانوریِ آبزی لَیِّنات الزَّعانِف است، نرم‌باله‌ها.
Malacoptrygii (E)
المَفْتُوق (ف ت ق) : ۱. مفـ. ۲. [پزشکی] : مبتلا به باد فَتق، غُر، دبّه خایه.
المَفْتُول (ف ت ل) : ۱. مفـ. ۲. «هو ـُـ الخَلقِ» : او دارای اندام سخت و استوار و عضلات پیچیده است.
المَفْتُون (ف ت ن) : ۱. مفـ. ۲. مصـ فَتَنَ. ۳. شیفته، دیوانه.
المُفْتِی (ف ت و) : ۱. فا ← أفْتَی. ۲. فتوادهنده در مسائل و احکام شرعی و جز آن، مُفتی.

المَفْجَر و المَفْجَرَة (ف ج ر) : جای بیرون آمدن آب از میان زمین، زهاب. ج : مَفاجِر.

المُفَحِّم (ف ح م) : ۱. فا ← فَحَّمَ. ۲. دستگاهی در موتور برای آمیختن سوخت با هوا و زغال کردن آن، کاربوراتور، سوخت‌آما، سوختاما.

المَفْحَص (ف ح ص) : ۱. جست‌وجو، تحقیق. ۲. مکان جست‌وجو. ۳. زمان جست‌وجو. ۴. محل تخم‌گذاری مرغ سنگخواره ← اُفْحُوص. ج : مَفاحِص.

المُفْحَم (ف ح م) : ۱. مف ← أَفْحَمَ. ۲. درمانده در سخن و آوردن دلیل. ۳. (از شاعران) : شاعری که از شعر گفتن بازمانده باشد. ۴. درمانده، ساکت. ۵. ناتوان در برابر دلیل.

المُفْحِم (ف ح م) : ۱. فا ← أَفْحَمَ. ۲. ساکت‌کننده، قانع‌کننده. «جوابٌ ـ» : پاسخ دندان‌شکن. مؤ : مُفْحِمَة. «حجةٌ مُفْحِمِة» : دلیل قاطع و خاموش‌کنندهٔ طرف.

المَفْخَرَة و المَفْخُرَة : ۱. کار نیک، عمل خیر. ۲. بزرگواری. ۳. شاهکار. ۴. مایهٔ فخر و نازیدن، آنچه موجب افتخار شود. ج : مَفاخِر.

المُقَدِّمات (ف د م) : ۱. جـ سالم مُقَدِّمَة. ۲. (به صیغهٔ جمع) : آبدستانها، ابریقها، آفتابه‌ها. ۳. خُمها، خُمره‌ها.

المَفْدَرَة (ف د ر) : ۱. جـ : فادِر. ۲. «أَرْضٌ ـ» : جایی که در آن (فَدْر) : بُزِ کوهی بسیار باشد. ج : مَفادِر.

المِـفْذاذ (ف ذ ذ) (از گوسفندان) : گوسفندی که همواره در یک شکم یک برّه زاید و دوقلوزای نباشد. ج : مَفاذِیْذ.

المُفِذّ (ف ذ ذ) : ۱. فا ← أَفَذَّ. ۲. (از زنان) : زنی که همواره در یک شکم یک بچّه زاید و دوقلوزای نباشد.

المِفْراح (ف ر ح) : بسیار شادمان (برای مذکّر و مؤنّث یکسان است). ج : مَفارِیْح.

المِفْراص (ف ر ص) : ابزاری که با آن ورق آهن و نقره و مانند آن را ببُرند. ج : مَفارِیْص ← مِفْرَص.

المِفْراض (ف ر ض) : آهنی تیز که با آن چیزها را ببُرند. ج : مَفاریض. ← مِفْرَض.

مِفْراغُ الهَواء (ف ر غ) : تلمبهٔ خالی کردن هوا، پُمپ ایجاد خَلَأ.

المُفْرَج : ۱. مف ← أَفْرَجَ. ۲. کُشته‌ای که در بیابان پیدا شود و قاتل او معلوم نباشد. ۳. شخص بی‌مال، نادار، فقیر. ۴. شخص بی‌فرزند و بی‌خانواده.

المُـفْرِج (ف ر ج) : ۱. فـا ← أَفْرَجَ. ۲. (از مرغان خانگی) : مرغِ جوجه‌دار.

المُفْرَح (ف ر ح) : ۱. مف أَفْرَحَ. ۲. آن‌که شادمانی از او گرفته شده، آن‌که از او سلبِ شادی شده، غمگین. ۳. آن‌که بدهکاریها بر او سنگینی کرده باشد. ۴. بسیار قرض‌دار. ۵. آن‌که اصل و نسب او معلوم نباشد. ۶. نیازمند و مغلوب.

المُفْرَد (ف ر د) : ۱. مَف ← أَفْرَدَ. ۲. تنها، تک، یکتا، یگانه. ۳. گاو وحشی. ۴. [کیهان‌شناسی] : ستارهٔ عَوّاء.

المُفْرَدات ۱. جـ : سالمِ مُفْرَدَة که مؤنّثِ مُفْرَد است. ۲. (به صیغهٔ جمع) : گیاهان دارویی.

مُفْرَداتُ الأَصابِع [زیست‌شناسی] : جانوران تک‌سُم، فَردسُمان.

المُفَرْدِس (ف ر د س) : ۱. فا ← فَرْدَسَ. ۲. فراخ‌سینه.

المِفَرّ (ف ر ر) : ۱. اسب بسیار تیزتک. ۲. اسب مناسب برای گریختن (برخلاف مِکَرّ که برای حمله مناسب است).

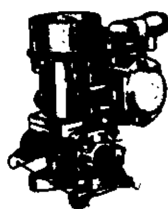
المُـفَرَّد (ف ر د) : ۱. مـف ← فَرَّدَ. ۲. «ذَهَبٌ ـ» : دانه‌های گویچه مانندِ زر به رشته کشیده که میانشان مهره‌هایی قرار داده باشند.

المُفَرِّد (ف ر د) : ۱. فا ← فَرَّدَ. ۲. تنها شده و گوشه گرفته از مردم برای عبادت. ۳. «راکِبٌ ـ» : سواری که با او جز مرکوبش (اسب یا استر یا شتر) نباشد، یک سوار، تک‌سوار.

المُـفَرَّش : ۱. مـف ← فَرَّشَ. ۲. «جَمَلٌ ـ» : شتر بی‌کوهان.

المُفَرَّغ (ف ر غ) : ۱. مف ← فَرَّغَ. ۲. (از سرنیزه‌ها) : سرنیزهٔ پَهن. ۳. (الر) : دِرهم و سکّه‌ای که در قالب ریخته باشند ← مُفْرَغ.

المُفَرَّک (ف ر ک) : مف ← فَرَّکَ. ۲. آن‌که مورد نفرت و

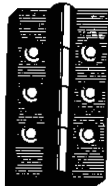

المُفَحِّم

دشمني ديگران باشد، منفور.
المُفَزَّكَة (ف ر ک) : ۱. مف. ۲. مؤنّثِ مُفَرَّک، زنی که مردان او را دشمن دارند، زنِ منفور. ۳. غذایی که به انواع گوناگون ازجمله با بادنجان و تخم‌مرغ تهیّه می‌کنند، نوعی کوکوی سبزی یا سیب‌زمینی یا بادنجان.
المُفَرْسَخ مع. (ف ر س خ) : ۱. مف ← فَرْسَخَ. ۲. گشاد، فراخ.
المُفَرْسَخَة مع. (ف ر س خ) : ۱. مؤنّثِ مُفَرْسَخ. ۲. «سَراوِيْلُ ــَـ» : شلوارهای گشاد.
المُفَرْسَن (ف ر س ن) «رجُلٌ ــُـ الوجهِ» : مردی که صورتش پرگوشت باشد، چهره گوشتالو.
المِفْرَش (ف ر ش) : بستر، رختخواب. ج : مَفارِش.
المِفْرَشَة (ف ر ش) : ۱. بسترِ کوچک، رختخواب مختصر و کوچک. ۲. زین‌پوشِ اسب. ج : مَفارِش.
المِفْرَص (ف ر ص) : گاز یاقیچیِ مخصوص فلزّبری که با آن ورقِ آهن و نقره و مانند آنها را ببّرند ← مِفْراص. ج : مَفارِص.
المِفْرَض (ف ر ض) : آهنی تیز که با آن چیزها را ببّرند. ج : مَفارِض. ← مِفْراض.
المُفَرْطَح (ف ر ط ح) : ۱. مف. فَرْطَحَ. ۲. (از سرها) : سرِ پهن از طرف دو شقیقه یا از جلو و عقب.
المِفْرَع (ف ر ع) : شخصی خیرخواه و خیراندیش که میان مردم صلح دهد و آشتی برقرار کند. ج : مَفارِع.
المُفْرِع (ف ر ع) : ۱. فا ← أَفْرَعَ. ۲. (از هر چیز) : چیز دراز.
المُفْرَغ (ف ر غ) : ۱. مف ← أَفْرَغَ. ۲. «دِرهَمٌ ــٌ» : دِرهَم و جز آن که در قالب ریخته باشند ولی ضرب نزده باشند.
المُفْرَغَة (ف ر غ) : ۱. مؤنّثِ مُفْرَغ. ۲. «الحلقةُ ــَـ» : حلقهٔ بسته. «يدور البحثُ في حلقةٍ ــٍ» : بحث در دایره‌ای بسته می‌گردد و در حلقه‌ای مسدود می‌چرخد و به نتیجه‌ای نمی‌رسد.
المَفْرَق (ف ر ق) ← مَفْرِق.

المَفْرِق (ف ر ق) ۱. (از راهها) : جایی از راه و جادّه که راه و جادّه‌ای دیگر از آن جدا می‌شود، دوراهی. ۲. فرقِ مويِ سر که موی سر را از وسط یا کنار به دو بخش مساوی یا نامساوی تقسیم می‌کند. ج : مَفارِق. ۳. «وَقَفَه علی مَفارِقِ الحديثِ» : او را بر راههای آشکار سخن واقف ساخت.
المَفْرُوض (ف ر ض) : ۱. مف. ۲. محدود و بریده. ۳. آنچه خداوند بر بندگانش واجب ساخته، تکلیف الهی، فریضه، واجب.
المَفْروكَة (ف ر ک) : نوعی شیرینی که از آرد و روغن و شکر و مغز پسته و بادام سازند.
المِفْرَی : تیغه‌ای آهنین و تیز که کفشگر با آن چرم را از جهات گوناگونِ طول و عرض و گاه ضخامت ببُرد و رویه را از پُرز و پوستِ زیرین جدا کند، نشگرده، گَزَن. ج : مَفارِ.
المَفْزَع (ف ز ع) : ۱. ترس، هراس. ۲. پناهگاه. ۳. «هو ــُ الناس» : او پشت و پناه مردم است. (مفرد و مثنی و جمع و مذکّر و مؤنّث در آن یکسان است. ج : مَفازِع.
المَفْزَعَة (ف ز ع) : ۱. جای پناه دادن یا پناه گرفتن، پناهگاه. ۲. سبب ترس. ج : مَفازِع.
المَفْسَدَة (ف س د) : سبب فساد و تباهی، منشأ فساد. ج : مَفاسِد.
المَفْسُول (ف س ل) : ۱. مف. ۲. پست، بی‌حال، بی‌مروّت.
المَفْسَی (ف س و) : جای خروج فَسْوَة، سوراخِ نشین. ج : مَفاس.
المِفْشَغ (ف ش غ) : آن که با یاران خود با اکراه و ناخوشایندی روبرو شود، بد برخورد با دوستان. ج : مَفاشِغ.
المِفْشَل (ف ش ل) : ۱. پردهٔ کجاوه. ← فِشْل. ۲. آن که با زنی غیر از خویشاوندان خود ازدواج کند تا فرزندان ضعیف و تباه نسل و بوته‌مُرده به دنیا نیاورد. ج : مَفاشِل.
المِفْصال (ف ص ل) : ۱. بسیار جداکننده. ۲. آن که کار و عادتش جداکردن است. ج : مَفاصِيل.

المُفصِح (ف ص ح) : ۱. فا ← أفصَحَ. ۲. آشکار، پدیدار. ۳. «یومٌ ـــٌ»: روزِ بی‌ابرو و بی‌سرما. ۴. «لَبَنٌ ـــٌ» : شیری که بر روی آن لایه‌ای سرشیر نباشد.
المِفصَد (ف ص د) : ابزار فصد و رگ‌زنی، نیشتر. ج : مَفاصِد.
المُفَصَّل (ف ص ل) : ۱. مف ← فَصَّلَ. ۲. یک هفتم (یا سُبع) آخر قران به سبب کثرت فصول در میان سوره‌های آن بخش از قرآن.
المُفَصَّلَة (ف ص ل) : ۱. مؤنّثِ مُفَصَّل. ۲. دو پاره آهن که بخشی از کناره‌های لوله شدهٔ آنها یک در میان با هم جفت و جور می‌شوند و به وسیلهٔ محوری به هم می‌پیوندند و بر هم می‌چرخند، لولایِ در.
المَفصِل (ف ص ل) : ۱. بند استخوانها، مفصل. ۲. پیوندگاه سرِ دو پاره آهن که یکی از آن دو حرکت کند ولی از دیگری جدا نشود. ۳. [مکانیک] : مفصل گاردانی. ج : مَفاصِل. ۴. «المَفاصِل» : سنگ سخت. ۵. [پزشکی] : «داءُ المفاصل» : دردِ مفاصل، آرتروز.
المِفصَل (ف ص ل) : زبان. ج : مَفاصِل.
المَفصَلِيّات [زیست‌شناسی] : جانوران بندپا، بندپایان.
المِــفضاض (ف ض ض) : کلوخ‌کوب ← مِفَضّ. ج : مفاضِيض.
المِفضال (ف ض ل) : ۱. بسیار دانشمند. ۲. بسیار ارجمند و بخشنده. ج : مَفاضِيل.
المَفضَحَة (ف ض ح) : مایهٔ رسوایی، بدنامی، مایهٔ بی‌آبرویی. ج : مَفاضِح.
المِفضَخَة (ف ض خ) : ۱. ابزار یا سنگی که با آن میوه را برای خشک کردن بشکنند و بکوبند. ۲. دلوِ فراخ. ج : مَفاضِخ.
المِفَضّ (ف ض ض) : ۱. کلوخ‌کوب. ۲. آنچه با آن مُهرِ نامه و مانند آن را بردارند. ج : مَفاضّ.
المِفضَل (ف ض ل) : ۱. مردِ بسیار با فضل، بسیار فاضل. ۲. جامه‌ای کهنه که شخص هنگام کار کردن بر تن کند، لباسِ کار یا جامهٔ خواب یا لباسِ خانه. ج : مَفاضِل.

المِفضَلَة (ف ض ل) : لباس کار یا جامهٔ خواب یا خانه. ج : مَفاضِل.
المَفطَرَة (ف ط ر) : کشتزارِ مخصوصِ پرورش قارچ، سمارق‌زار. ج : مَفاطِر.
المَفعاة (ف ع ی) : جای پُر افعی، جایی که در آن مار بسیار باشد. ج : مَفاعٍ.
مَ فْ عَ ا لٌ : وزنی برای ساختن اسم مکان از ثلاثیِ معتلِ‌اللّام مانند مَفعاة : از (ف ع ی) : جایِ پُر افعی.
مِ فْ عَ ا لٌ : وزنی برای ساختن اسم آلت از ثلاثیِ متعدّی مانند مِفتاح یعنی کلید و مِقراض یعنی قیچی.
مِ فْ عَ ا لَ ةٌ : وزنی برای ساختن صیغهٔ مبالغه از ثلاثی مجرّد مانند مِجْذامَة : مردِ بسیار قاطع و کاربُر.
مَ فْ عَ لٌ : ۱. وزنی برای ساختن اسم زمان و مکان از ثلاثی مجرّد مانند مَطبَخ و مَذبَح : زمان یا مکان پختن و زمان یا مکان ذبح کردن. ۲. وزنی برای ساختن مصدر میمی از ثلاثی مجرّد مانند مَنظَر و مَضرَب.
مَ فْ عِ لٌ : وزنی برای ساختن اسم زمان و اسم مکان از ثلاثی مجرّد مانند مَسْجِد و مَنْزِل. زمان یا مکان سجده و زمان یا مکان نزول و فرود آمدن.
مِ فْ عَ لٌ : وزنی برای ساختن اسم آلت از ثلاثی مجرد مانند مِقْبَض به معنیِ گیره.
مِ فْ عَ لَ ةٌ : وزنی برای ساختن اسم آلت از ثلاثیِ متعدّی مانند مِکْنَسَة یعنی جاروب.
المُفعَم (ف ع م) : ۱. مف ← أفعَمَ. ۲. (از سیلها) : سیلابی که درّه را پُر کند، سیلِ درّه پُر کن.
مَ فْ عُ و لٌ : وزنی برای ساختن اسم مَفعُول از ثلاثی مانند مَکْتُوب یعنی نوشته شده.
المَفعُول (ف ع ل) : ۱. مف. ۲. [نحو] : اسمی است که حکم فعل بر آن واقع می‌شود و بر کسی یا چیزی که فعل بر آن واقع شده دلالت می‌کند. مفعول در نحو


المُفَصَّلة


المَفصِل

عربی بر پنج قسم است: مفعولٌ به، مفعولٌ له یا لأجْلِه، مَفْعُولٌ فیه، مفعولٌ مَعَه و مفعولٌ مُطلَق.

مِ فْ عِ یْ ل: وزنـــی بـــرای ســاختن صــیغهٔ مــبالغه از ثــلاثی مجرّد مــانند مِـعْطِیر یـعنی بسـیار خوشبوی و معطّر.

المَفْغَرَة (ف غ ر): ۱. زمین وسیع و گسترده. ۲. گودی و شکافی در کوه که از غار کوچکتر باشد. ج: مَفاغِر.

المَفْغُوم: ۱. مف. ۲. آنچه با ادویه معطّر شده باشد. ۳. زکام شده.

المِفْقاس (ف ق س): چوبی خمیده در دام که چون پرنده‌ای وارد دام شود بر روی حیوان می‌افتد و آن را نگه می‌دارد. ج: مَفاقِیس.

المِفْقَلَة (ف ق ل): چنگال و شانه‌ای بزرگ که برزگران غلّه و خرمن کوبیده را با آن باد می‌دهند. ج: مَفاقِل. ← مِذْراة.

المَفْقُور (ف ق ر): ۱. مف. ۲. مبتلا به دردِ مهره‌های پشت، دچار دردِ فقرات.

المَفْقُوس (ف ق س): ۱. مف. ۲. مبتلا بـه (فُـقاس) دردِ مفاصل، دچارِ آرتریت.

المُفَکِّر (ف ک ر): ۱. فا ← فَکَّرَ. ۲. اندیشه‌مند، فکور.

المَـفْکُول (ف ک ل): ۱. مـف. ۲. مـبتلا بـه رعشـه، رعشه‌دار، لرزه‌دار.

المِفَکّ: نوعی پیچ، پیچ‌گوشتی. ج: مَفاکّ. المِفَکّ

المِـفْلاق (ف ل ق): ۱. مـرد بـدکار. ۲. بـی‌چیز، تـهیدست، مُـفلِس. ۳. پست و فـرومایه، نـاکس. ج: مَفالِیق.

المَفْلَحَة (ف ل ح): مایهٔ فَلاح و رستگاری. ج: مَفالِح.

المُفْلِس (ف ل س): ۱. فا ← أَفْلَسَ. ۲. نادار، بی‌چیز، فقیر. ۳. تاجرِ ورشکسته.

المِفْلَع (ف ل ع): ابزاری که با آن در میان چوب شکاف به وجود آورند، اسکنه. ج: مَفالِع.

المُفَلْفَل: ۱. مف ← فَلْفَلَ. ۲. شرابی تند و تیز که گویی فلفل در آن ریخته‌اند، شـراب زبـانگَز چـون فـلفل. ۳. «شَعرٌ ــ»: موی مجعّدِ پر پیچ و تاب. ۴. «الرّزّ أو الطّعامُ ــ»: پلو یا خوراک اَدویه‌دار پُر فلفل.

المُفْلِق (ف ل ق): ۱. فا ← أَفْلَقَ. ۲. «شاعِرٌ ــ»: شاعرِ نیک سراینده و خلّاقِ معانی و مضامین بدیع و بِکر.

المُفْلِک (ف ل ک): ۱. فا ← أَفْلَکَ. ۲. (از زنان): زنِ گردپستان ← مُفَلِّک.

المُفَلَّج (ف ل ج): ۱. مف. فَلَّجَ. ۲. «ــ الثّنایا»: آن که دندانهای پیش او از هم فاصله داشته باشد. مؤ: مُفَلَّجَة. ۳. «أُمورٌ مُفَلَّجه»: کارهای درهم و برهم و پریشان شده و پراکنده.

المُفَلَّس (ف ل س): ۱. مف ← فَلَّسَ. ۲. آنچه بر روی آن خالها و نشانه‌هایی چون (فَلْس) پولک ماهی وجود داشته باشد. ۳. [قانون]: ورشکسته، آن که مـوجودی حسابش کفاف پرداخت بدهیهای جاری او را نداشـته باشد، آن که پولهای درشت و خوبش رفـته و پـولهای خرد و سیاه (فَلْس و فُلوس) برایش باقی مانده باشد.

المُفَلَّق (ف ل ق): ۱. مف ← فَلَّقَ. ۲. میوهٔ جدا شده از هسته ازقبیل زردآلو و هلو و شفتالو ← فَلِّیق.

المُفَلِّک (ف ل ک): ۱. فا ← فَلَّکَ. ۲. «امرأةٌ ــ»: زن گردپستان.

المَفْلُوج (ف ل ج): ۱. مف. ۲. فلج، مبتلا به بیماری فلج، مَفلُوج.

المَفْلُوذ (ف ل ذ): ۱. مف. ۲. «سیفٌ ــ»: شـمشیر فولادین، تیغ پولادی.

المِفْنَخ (ف ن خ): آن که دشمنان خود را سخت خوار و خفیف بدارد و سرکوب کند. ج: مَفانِخ.

المِفْنَع (ف ن ع): نکـونام، بـلندآوازه، خـوش‌نام. ج: المَفانِع.

المِفَنّ (ف ن ن): ۱. آن که هنرهای بسیار داشته باشد، ذوفنون، هُنَرور. ۲. آن که کارهای شگفت‌آور کند. مؤ: مِفَنَّة. ج: مَفانّ.

المِفْهاق (ف ه ق) «بئرٌ ــ»: چاه پُر آب. ج: مَفاهِیق.

المَفْهُوم (ف ه م): ۱. مف. ۲. [منطق]: «ــ الأولَوِیَّة»: قـیاس اولویّت، حـجّتِ اولی، دلیـلِ أقـویٰ. (لا ت) Argumenta Fortiori و ۳. «ــ المـخالفة»: مـفهوم

مخالفت، دلیل مخالفت. و ۴. «ـ المـوافـقة» : مـفهوم موافقت، دلیل موافقت. ج : مَفاهِیم.

المِفْواد (ف و د) : بسیار اسرافکننده، بسیار اسرافکار، مُسْرِف مُتْلِف، تباه‌سازنده، بربادده‌ندهٔ مال و جز آن. ج : مَفاوِید.

المُفَوّاة (ف و ی) : زمینی که در آن (فُوَّة) روناس بسیار باشد.

المُفَوَّض (ف و ض) : ۱. مف ← فَوَّضَ. ۲. آن که ادارهٔ شهر یا ایالتی از طرف حکومت بدو واگذارد می‌شود. ۳. نـمایندهٔ تـام‌الاختیار. ۴. «الوَزیر ـ» : وزیر مختار، صـاحب مـنصبی یک درجـه پـایین‌تر از سـفیرکبیر Minister Plenipotentiary (E). ۵. «ـ الشُّـرطَة» : افسر پلیس.

المُفَوَّضِیَّة (ف و ض) : ۱. اداره‌ای که زیر نظر رئیسی با اخـتیارات تـام اداره مـی‌شود، ادارهٔ سرپرستی، دفـتر سرپرستی، نمایندگی. ۲. مقام سرپرست، عمل و شغل سرپرستی و نمایندگی از طرف دولت.

المُفَوَّف (ف و ف) : ۱. مـف ← فَوَّفَ. ۲. «ثـوبٌ ـ» : پارچهٔ یا جامهٔ نازک و تُنُک.

المُفَوَّق (ف و ق) : ۱. مـف ← فَوَّقَ. ۲. خـوردنی یـا نوشیدنی که اندک اندک برگیرند.

المُفَوَّه (ف و ه) : ۱. مف ← فَوَّهَ. ۲. فصیح، زبان‌آور. ۳. «طعامٌ ـ» : غذای خوشبو شده با ادویه. ۴. «شرابٌ ـ» : شراب خوشبوی شده با ادویهٔ مخصوص چون زنجبیل و دارچین و میخک.

المُفَوَّی (ف و ی) ← فَوَّی : پارچه یا جامهٔ قرمز شده با (فُوَّة) روناس.

المَفْیَأَة (ف ی أ) (از جایها) : جایی کـه آفـتاب بـر آن نتابد، جای غیر آفتاب‌رو.

المَفْیُوَة (ف ی أ) ← مَفْیَأَة.

المَفِیص (ف ی ص) «مالَه عَـنه مَـفِیصٌ» : او را از وی گریز و بازگشتی نیست.

المُـفِیق (ف ی ق) : ۱. فـا ← أفـاقَ. ۲. «شـاعِرٌ ـ» : سرایندهٔ شعر نیکو و دارای مـضامین بـدیع و زیـبا. ← مُفْلِق. ۳. «ناقَةٌ ـ» : ماده شتری که پس از یک نوبت شیر دوشیدن به سرعت (فِیْقَة) شیرِ نوبت دوم در پستانش جمع شود.

المَفْیُولاء جـ : فَیُّول، بچّه فیل. (برخلاف قیاس).

المِقْأَب (ق أ ب) : آن که آشـامیدنی بسـیار نـوشد ← قَؤُوب. ج : مَقائِب.

مَقا ـُ مَقْواً (م ق و) ۱. الفصیلُ أُمَّه : شتربچّه از پستان مادرش شـیرِ بسـیار مکـید. ۲. ـ الطَّسْتَ : طشت را شست. ۳. ـ السّیفَ و نحوَه : شـمشیر و مـانند آن را صیقلی کرد و جلا داد. ← مَقَی ـِ.

المَقائِب جـ : مِقْأَب.

المَقابِر جـ : مَقْبَر و مَقْبَرَة.

المَقابِس جـ : ۱. مَقْبَس. و ۲. مِقْبَس.

المَقابِص جـ : مِقْبَص.

المَـقابِض جـ : ۱. مَـقْبَض و مَـقْبَضَة. و ۲. مِـقْبَض و مِقْبَضَة.

المُقابَل (ق ب ل) : ۱. مف ← قابَلَ. ۲. «رجُلٌ ـ» : مرد اصیل و گرامی‌نسب از سوی پدر و مادر.

المُقابَلَة (ق ب ل) : ۱. مصـ قابَلَ. ۲. [بدیع] : آوردن دو یا چند معنی متوافق که در برابر آنها معانیِ دیگری به همان ترتیب آورنـد. «فَـلْیَضْحَکوا قَـلِیْلاً وَلْـیَبْکُوا کـثیراً (قرآن مجید، التوبة، ۹/ ۸۲) : پس باید اندکی بخندند و بسیار بگریند.

المَقابِیس جـ : مِقْباس.

المَقاتِل جـ : مَقْتَل.

المُقاتِل (ق ت ل) : ۱. فا ← قاتَلَ. ۲. جنگاور و آشنا به فنون رزمی، آن که صلاحیّت و آزمودگی لازم را بـرای نبرد داشته باشد. آن که همواره به کارزار پردازد. ج : مُقاتِلَة. مؤ : (ایضاً) مُقاتِلَة. ۳. «طائرةٌ مقاتِلَةٌ» : هواپیمای جـنگی، شکـاری. ۴. رزمـنده، جـنگجو، جـنگنده. ج : مُقاتِلُون.

المُقاتِلَة جـ : مُقاتِل.

المَقاحِد جـ : مَقْحَدَة.

المَقاحِط جـ : مِقْحَط.

المَقاحِف جـ : مِقْحَف و مِقْحَفَة.
المَقاحِم (ق ح م) (بـه صـيغهٔ جـمع، مـفرد نـدارد) : مهلکه‌ها، مرگ‌گاهها، جاهای خطرناک.
المَقاحِيم جـ : مِقْحام.
المَقادَة (ق و د) : ۱. مصـ قـادَ ـُـ. ۲. فـرمانبرداری، تسلیم، اطاعت. ۳. «أعطاهُ مَقادَتَه» : از او فرمانبرداری کرد.
المَقادِح جـ : مِقْدَح.
المَقادّ جـ : ۱. مَقَدّ. و ۲. مِقَدّ و مُقَدّ و مِقَدَّة.
المَقادِع جـ : مِقْدَعَة.
المَقادِيح جـ : مِقْداح.
المَقادِير جـ : مِقْدار.
المَقادِيف جـ : مِقْداف.
المَقادِيم جـ : ۱. مِقْدام. و ۲. مُقَدَّم.
المَقاذّ جـ : ۱. مَقَذّ. و ۲. مِقَذّ.
المَقاذِر ۱. جـ : مَقْذَر. ۲. پلیدیها، چرکها. ۳. پستیها، آلودگیها، رسواییها.
المَقاذِف ۱. جـ : مِقْذَف. ۲. (به صیغهٔ جمع) : مهلکه‌ها، جاهایی که در آنها بیم هلاک رود، خطرگاهها.
المَقاذِيف جـ : مِقْذاف.
المَقارِب جـ : ۱. مَقْرَب. ۲. مَقْرَبَة. ۳. مَقْرِبَة. مَقْرُبَة.
المُقارَب (ق ر ب) : ۱. مفـ ← قارَبَ. ۲. کالای ارزان قیمت.
المُقارِب (ق ر ب) : ۱. فا ← قارَبَ. ۲. حدّ میانهٔ خوب و بد. ۳. متوسّط، میانه.
المُقارَبَة (ق ر ب) : ۱. مصـ قـارَبَ. ۲. [نـحو] افـعالُ المقارَبَة» : افعالی که بر نزدیک بودن وقوع چیزی دلالت کنند و مهمترین آنـها عـبارتند از کـادَ، کَـرَبَ، أوشَکَ، شَرَعَ، أنْشَأ، أقْبَلَ، اِبْتَدَأ، قامَ، جَعَلَ، أخَذَ، طَـفِقَ، عَـلِقَ هَبَّ، اِخْلَوْلَقَ، حَرِيَ، عَسَى و انْبرَى. این افعال که اسم را مرفوع و خـبر را مـنصوب مـی‌سازند، اخـوات کـادَ نـیز نامیده می‌شوند.
المُقارَحَة (ق ر ح) : ۱. مصـ قارَحَ. و ۲. «لقيتُه ـُـ» : او را روبرو دیدم.

المَقارّ جـ : ۱. مَقَرّ. و ۲. مَقَرَّة.
المَـقارِض ۱. جـ : مِـقْرَض. ۲. «بـه صـيغهٔ جـمع) : سبوهای بزرگ که در آنها شراب ریزند.
المُقارِض (ق ر ض) : ۱. فـا ← قـارَضَ. ۲. [قـانون] : شریک در شرکتهای بازرگانی با مسئولیّتِ محدود کـه هر کس به اندازهٔ سرمایهٔ خود مسئول است.
المَقارِع جـ : ۱. مِقْرَع. و ۲. مِقْرَعَة.
المَقارِن جـ : مِقْرَن.
المَقارِي و مَقارٍ جـ : ۱. مِقْراة. ۲. مَقْرَى. ۳. مِقْرَى.
المَقارِيح جـ : قارِح (بر غیر قیاس) (معانی ۱ ـ ۳).
المَقارِيع جـ : مِقْراع.
المَقارِيف جـ : مِقْراف.
المَقازِح جـ : مِقْزَحَة.
المَقاسِم جـ : ۱. مَقْسَم. و ۲. مَقْسِم.
المَقاشِر جـ : مِقْشَر. و ۲. مِقْشَرَة.
المَقاشّ جـ : مِقَشَّة.
المَقاشِط جـ : ۱. مِقْشَط. و ۲. مِقْشَطَة.
المَقاصِب جـ : مِقْصَبَة.
المَقاصِد جـ : ۱. مَقْصَد. و ۲. مَقْصِد.
المَـقاصِر (ق ص ر) : ۱. جـ : مَـقْصَر و مَـقْصَرَة. و ۲. مِقْصَرَة. و ۳. (به صیغهٔ جمع) : ریشه‌های درخت.
المُقاصِر (ق ص ر) ← قاصَرَ : دو تن کـه قـصرهایشان روبروی هم باشد. «هو مُقاصِرِي» : کاخ او روبروی کـاخ من است.
المَقاصّ جـ : ۱. مَقَصّ. و ۲. مِقَصّ.
المَقاصِع جـ : مِقْصَع.
المَقاصِل جـ : ۱. مِقْصَل. و ۲. مِقْصَلَة.
المَقاصِير (ق ص ر) ۱. جـ : مَقْصُورة. و ۲. «ـُـ الطُّرُق» : کرانهٔ راهها. و ۳. راههای کوتاه.
المُقاضاة (ق ض ی) : ۱. مصـ قاضَی ـِـ. ۲. [قانون] : دادخواهی، مـرافعه، اقـامهٔ دعـوی. و ۳. [قـانون] : در حقوق جنایی، آیین دادرسـی جـنایی از بـازجـوییها و بازپرسیهایی که برای پیداکردن مجرم صورت می‌گیرد، پیگرد. تعقیب قانونی جزایی. و ۴. «ـُـ الضّامِن» : تعقیب

ضامن، اقامهٔ دعوی بر ضدّ ضامن، دادخواهی علیه ضامن.
المَقاضِب جـ : مِقْضَب.
المَقاضِيب جـ : ۱. مِقْضاب. و ۲. مِقْضَب. و ۳. مَقْضَبَة.
المِقاط : ریسمان کوچکِ محکم تابیده. ج : مُقُط.
المَقاطِب جـ : مَقْطِب.
المَقاطِر جـ : مِقْطَرَة.
المُقاطَرَة (ق ط ر) : ۱. چیزی را بدون وزن کردن و سنجیدن، به تخمین معامله کردن ← قَطَرَ قَطْوراً (معنی ۲). ۲. «أكراهُ مُقاطَرَةً» :کرایهٔ رفت و برگشت را به او پرداخت.
المَقاطّ جـ : ۱. مَقَطّ. و ۲. مِقَطّ.
المَقاطِع جـ : ۱. مَقْطَع. ۲. المِقْطَع.
المُقاطَعَة (ق ط ع) : ۱. مصـ قاطَعَ. ۲. ایالت، استان، بخشی از مملکت که سابقاً به إقطاع (تیول) می‌دادند. ۳. حریم داد و ستد یا معاشرت، تحریم اجتماعی. ۴. تحریم اقتصادیِ کشورها، بایکوت، قطع رابطهٔ اقتصادی یا سیاسی.
المَقاطِم جـ : مِقْطَم.
المَقاطِن جـ : مَقْطَنَة.
المَقاعِد جـ : ۱. مَقْعَد. و ۲. مَقْعَدَة.
المَقاعِط جـ : مِقْعَط و مِقْعَطَة.
المَقال (ق و ل، ق ی ل) : ۱. مصـ قالَ ـُـ و قالَ ـِـ (يَقِيلُ). ۲. سخن، گفتار. ۳. قسمتی از کتاب، بخش، گفتار. ۴. مقاله. ۵. خواب نیمروز (قَيْلُولَة). ۶. جای خواب نیمروز، خوابگاه نیمروزی.
المَقالِب جـ : مِقْلَب.
المَقالَة (ق و ل) : ۱. مصـ قال ـُـ. ۲. سخن، گفتار. ۳. بخشی از نوشته و کتاب. ۴. نوشته و مبحثی که در مجلّه یا روزنامه یا نشریه‌ای به چاپ رسد، مقالهٔ علمی یا سیاسی یا اجتماعی یا هنری و ... گفتار یا نوشتاری که اندیشه‌ای یا حکمی را توصیف کند. ۵. اندیشه، رأی، حکم.
المَقالِت جـ : مَقْلَتَة.
المَقالِد جـ : مِقْلَد.
المَقالِع جـ : ۱. مَقْلَع. و ۲. مِقْلَع.
المَقالِم (ق ل م) : ۱. جـ : مِقْلَم. و ۲. مِقْلَمَة. ۳. (به صیغهٔ جمع) : گره‌های نی. و ۴. «ـُـ الرُّمْحِ» : بندهای نیزه، گره‌های نیزه.
المَقالِيت جـ : مِقْلات.
المَقالِي و مَقالٍ جـ : ۱. مِقْلاة. و ۲. مَقْلَة. و ۳. مِقْلَى.
المَقالِيد جـ : مِقْلاد.
المَقالِيع جـ : مِقْلاع.
المَقالِيم جـ : مِقْلام.
المَقام : (ق و م) : ۱. منزلت، پایگاه، مقام. ۲. اقامت گزیدن. ۳. مکان و زمان اقامت. ۴. جای ایستادن، جایگاه. ۵. مجلس. ۶. گروهی مردم، قوم. ج : مَقامات.
المُقام (ق و م) : ۱. مفـ ← أقامَ. ۲. ایستادن و ماندن در جایی. ۳. درنگ در سرای بیدرنگ. ۴. زمان اقامت در جایی. ۵. مکان اقامت، اقامتگاه.
المَقامِئ جـ : مَقْمَأة.
المَقامَة (ق و م) : ۱. مجلس. ۲. سخنرانی یا خطبه یا سخنی که در مجلسی ایراد شود. ۳. قصّه‌ای کوتاه و غالباً مُسَجَّع شامل پند و عبرت یا لطیفه‌ای، مقامه مانند کتابهای مقامات حمیدی و مقامات بدیعی و غیره. ج : مقامات. ۴. [تصوّف] «المقامات» : حالاتی ثابت که سالک بر اثر ریاضاتی خاصّ به آنها می‌رسد و مهمترین آن حالات عبارتند از: : توبه، وَرَع، زُهد، صبر، توکّل و رضا. ۵. سروَری و سیادت.
المَقامِع جـ : مِقْمَعَة.
المَقامّ جـ : مَقَمَّة. و ۲. مِقَمَّة.
المَقانِب جـ : مِقْنَب.
المَقانِع جـ : ۱. مَقْنَع. و ۲. مِقْنَع و مِقْنَعَة.
المَقاهِي و مَقاهٍ جـ : مَقْهَى.
المَقاوِد جـ : مِقْوَد.
المَقاوِس جـ : ۱. مِقْوَس. و ۲. مِقْوَسَة.
المُقاوِس (ق و س) : ۱. فا ← قاوَسَ. ۲. سوارکارِ شرکت‌کننده در مسابقهٔ اسب‌دوانی.


المُقاوِس



المَقاوِل و المَقاوِلَة جـ : ۱. مِقْوال. ۲. مِقْوَل.
المُقاوِل (ق و ل) ← قاوَلَ : آن که برای انجام کاری قرارداد بندد، مقاطعه‌کار، کنتراتچی، پیمانکار.
المُقاوَلَة (ق و ل) : ۱. مصـ قاوَلَ. ۲. مقاطعه‌کاری، قرارداد بستن برای انجام کاری (غالباً امور ساختمانی یا بازرگانی)، پیمانکاری.
المُقاوَمَة (ق و م) : ۱. مصـ قاوَمَ. ۲. سازمانی نظامی یا شبه نظامی که پس از اشغال کشوری برای نجات آن کشور به‌طور مخفیانه تشکیل می‌شود و با عملیات پارتیزانی مرتباً به نیروهای اشغالگر لطمه می‌زند مانند نهضت مقاومت فرانسه پس از اشغال فرانسه به وسیله قوای نظامی آلمان نازی در جنگ دوّم جهانی. ۳. «ـُ الشَّعبِيَّة» : سازمانی شبه نظامی مرکّب از جوانان که از جانب حکومتها برای مواقع خطر تشکیل می‌شود، نیروی پایداري ملّی.
المُقايِض (ق ی ض) ← قايَضَ : هر یک از دو طرفِ معاملهٔ پایاپای.
المُقايَضَة (ق ی ض) : ۱. مصـ قايَضَ. ۲. «بيعُ ـِ» : معاملهٔ پایاپای، داد و ستد کالا برابر کالا.
المَقايِيس جـ : مِقْياس.
المَقايِل جـ : مَقِيْل.
المِقْباس (ق ب س) : ۱. پاره چوب یا زغال افروخته و مانند آن که از آتشی برگیرند و با آن آتشی دیگر افروزند. ۲. زنی که زود به زود آبستن شود. ج : مَقابِيس.
المُقَبَّب (ق ب ب) : ۱. مفـ قَبَّبَ. ۲. اسب لاغرمیان. ۳. آنچه مانند (قُبَّة) گنبد باشد، گنبدی‌شکل. ۴. «حافِرٌ ـٌ» : سُمی که میان آن گود شده باشد.
المَقْبَر و المَقْبَرَة (ق ب ر) : گورستان. ج : مَقابِر.
المَقْبَس (ق ب س) : جای هیزم برافروخته، جای هیزم نیمسوز. ج : مَقابِس.
المِقْبَس (ق ب س) : چوب یا هیزم برافروخته یا نیمسوز که با آن آتش افروزند. ج : مَقابِس.
المِقْبَص (ق ب ص) : ریسمانی که در مسابقهٔ اسب‌دوانی در یک امتداد برابر سینهٔ اسبان کشند تا همه در یک ردیف قرار گیرند. ج : مَقابِص.
المَقْبِض و المِقْبَض و المَقْبَضَة و المِقْبَضَة (ق ب ض) : ۱. دستهٔ شمشیر و خنجر و مانند آن. ۲. دستگیره، دستگیرهٔ در و ظرف و مانند آن. ج : مَقابِض.
مَقَتَ ـُ مَقْتاً ه : او را سخت دشمن گرفت، به سبب کاری زشت از او نفرت یافت، از او متنفّر شد، از او کینه‌ای به دل گرفت.
مَقُتَ ـُ مَقاتَةً إلى النّاسِ : نزد مردم نفرت‌انگیز و زشت و ناخوشایند شد، مورد نفرت مردم قرار گرفت، منفورِ خلق شد.
المَقْت : ۱. مصـ مَقَتَ. ۲. کینه، نفرت، دشمنی. ۳. «زواجُ ـِ» : به همسری گرفتن زن‌پدر پس از مرگ پدر (که از رسوم جاهلیّت عرب بوده و اسلام آن را نهی کرده است).
المُقْتِيّ (م ق ت) : فا ← أَقْتَأَ. آن که پس از مرگ پدرش با زن پدر خود ازدواج کند (از رسوم جاهلیّت عرب که اسلام آن را تحریم کرده است) ← مَقتِيّ.
المُقْتَبَس (ق ب س) : ۱. مفـ ← اقْتَبَسَ. ۲. آتش گرفتن، آتش برداشتن. ۳. اخگر، شراره، آتشپاره.
المُقْتَبَل (ق ب ل) : ۱. مفـ ← اِقْتَبَلَ. ۲. «رجُلٌ ـُ الشَّبابِ» : مردی که با وجود سنّ زیاد اثری از پیری در وی آشکار نشده باشد و گویی روز به روز جوانتر می‌گردد.
المُقَتَّل (ق ت ل) : ۱. مفـ ← قَتَّلَ. ۲. مرد کارآزموده، مُجَرَّب، کارکُشته. ۳. آگاه، خبره.
المُقْتَتَل (ق ت ل) ← اِقْتَتَلَ : ۱. کارزار، پیکار. ۲. جای نبرد، میدان رزم، جای قِتال و پیکار، آوردگاه.
المُقْتَدِر (ق د ر) : ۱. فا ← اِقْتَدَرَ. ۲. آن که در (قِدْر) دیگ پخت و پز کند. ۳. ملایم و مهربان در کار. ۴. «هو ـُ الطّولِ» : او چهارشانه است، از لحاظ بلندي قد و قامت متوسّط است.
المُقْتَصِد (ق ص د) : ۱. فا ← اِقْتَصَدَ. ۲. مسئول امور مالی و تدارکات و کارپردازی در مؤسّسات و مدارس و مانند آنها. ۳. آن که نه لاغر و نه فربه باشد، میان‌وزن.

المُقْتَضَب (ق ض ب) ۱. مف ← اِقْتَضَبَ. ۲. [عروض]: یکی از بحور شعری که وزن آن فاعلاتٌ مُفتَعِلُن فاعِلاتٌ مُفْتَعِلُن است. ۳. شعر یا سخنی که بالبداهه گفته شود. ۴. (از مردم): آن که کاری را بدون سابقه و مهارت به او واگذارند و او خوب از عهدهٔ انجام آن برنیاید.
المَقْتَل (ق ت ل): ۱. کُشتن. ۲. جای کشتن. ۳. زمانِ کشتن. ۴. اندامی حسّاس در بدن که چون ضربه‌ای به آن بخورد موجب مرگ شود، عضو حیاتی بدن مانند (شَقِیقَة) گیجگاه. ج: مَقاتِل.
المَقْتُوب (ق ت ب): ۱. مف. ۲. [پزشکی]: مبتلا به بیماریِ (قُتاب) درد و التهاب روده کور.
المَقْتُوت: ۱. مف. ۲. (از سخنها): سخن دروغ.
المَقْتَوِيّ (ق ت و) ← مَقْتَی.
المَقْتَی (ق ت و): خدمتکار یا برده‌ای که در برابر سیر کردن شکمش برای دیگری کار می‌کند. ج: مَقْتَوونَ و مَقاتِوَة و مَقاتِیَة. ← مَقْتَوِيّ.
المَقْتِي (ق ت و): خدمتکار پست که بجای مزد در برابر یک شکم سیری غذای روزانه برای کسی کار کند و ضمناً برای او خبرچینی کند و آنچه را مردم دربارهٔ او می‌گویند به وی برساند.
المِقْتَی: خیار ← قِثّاء.
المُقْتَی (ق ت و): ۱. خدمت کردن به کسی در برابر سیر کردن شکم بجای مزد. ۲. سخن‌چینی، خبرکَشی.
المَقْتِيّ (م ق ت): آن که پس از مرگ پدرش با زن پدر خود ازدواج کرده باشد (از رسوم جاهلیّت). ← مُقْتِيّ.
المَقْثَأَة (ق ث أ): ۱. جای خیار کاشتن، کشتزارِ خیار، خیارزار، خیارستان. ۲. «أرضٌ ــ»: جایی که در آن خیار بسیار باشد. ج: مَقاثِئ.
المَقَثَّة (ق ث ث): گروهی از مردم ← قَثاثَة و قَثِیثَة.
المِقْحام (ق ح م): ماجراجو، آن که مخاطره کند و به کارهای سخت و خطرناک دست زند. ج: مَقاحِیم.
المِقْحاة (ق ح و): بیلِ پهن ← مِسْحاة.
المَقْحَدَة (ق ح د): بیخ کوهان شتر. ج: مَقاحِد.
المُقْحِز (ق ح ز): ۱. فا ← أقْحَزَ. ۲. «أمرٌ ــ»: کار دشوار و سخت.
المِقْحَط (ق ح ط) (از اسبان): اسبی توانا که از تاختن خسته و مانده نگردد. ج: مَقاحِط.
المِقْحَف و المِقْحَفَة (ق ح ف): چوبی دو شاخه بر سر که با آن گندم و جو را باد دهند، شانهٔ خرمن باددهی. ج: مَقاحِف.
المُقْحَم (ق ح م): ۱. مف ← أقْحَمَ. ۲. ناتوان، سست. ۳. شخص بدوی که در صحرا بزرگ شده باشد.
المَقْحُوط (ق ح ط): ۱. مف. ۲. (از سالها): خشکسال، سال قحطی. ۳. (از شهرها): شهر قحطی‌زده.
المِقْداح (ق د ح): آهن چخماق، آتشزنه. ج: مَقادِیح.
المِقْدار (ق د ر): ۱. مص ـ قَدَرَ و قَدِرَ. ۲. قدرت، توانایی، نیرو. ۳. مقدار، مبلغ، اندازهٔ چیزی. ۴. میزان، آنچه به وسیلهٔ آن اندازهٔ چیزی کشیدنی یا پیمودنی یا شمردنی دانسته می‌شود، کمیّت، چندی. ۵. قضا و قَدَر. ج: مَقادِیر.
المِقْداف (ق د ف): پاروی قایقرانی یا کشتیرانی. ج: مَقادِیف.
المِقْدام و المِقْدامَة (ق د م): ۱. بسیار اقدام‌کننده، مردِ عمل و اقدام. ۲. دلیر، بی‌باک، بی‌پروا که به هر مخاطره‌ای اقدام کند. ج: مَقادِیم.
المِقْدَح (ق د ح): ۱. آهن چخماق، آتشزنه. ← مِقْداح. ۲. چمچه، ملاقه (ملعقه)، کفگیر. ج: مَقادِح.
المَقَدّ (ق د د): ۱. راه «هُوَ مستقیمُ ــ»: او بر راه راست است. ۲. جای هموار و صاف. ج: مَقادّ.
المِقَدّ و المُقُدّ و المِقَدَّة (ق د د): تیغه‌ای آهنین و بسیار لبه تیز که با آن چرم و مانند آن را بتراشند و نازک کنند، گَزَنِ کفشگر، نشگرده. ج: مَقادّ.
المُقَدَّس (ق د س): ۱. مف ← قَدَّسَ. ۲. پاک و بابرکت. ۳. «بیتُ المُقَدَّس»: بیت‌المَقدِس، حرم قُدسِ شریف.
المُقَدَّم (ق د م): ۱. مف ← قَدَّمَ. ۲. (از صورت): قسمت جلوِ صورت، بخش قدامیِ چهره. ۳. (در اصطلاح قدیم لبنان و سوریه): سوّمین مرتبه از مراتب بزرگان قبیله بعد از «أمیر» و «خَوَنْد». ۴. از درجات

ارتشی، سرهنگ دوّم، نایب سرهنگ. ۵. آغاز هر چیز. ← مُقْدِم. ج : مَقادِیم.
المُقَدَّمَة (ق د م) : ۱. مف ← قَدَّمَ. ۲. «ـ الکتاب» : مقدمهٔ کتاب، دیباچه، پیشگفتار کتاب. ۳. آنچه چیزی بر آن متوقّف باشد یعنی حصول آن چیز منوط و موکول بدان باشد خواه توقّف عقلی باشد یا عادی یا جعلی و قراردادی مثلاً خواستگاری که مقدمهٔ قراردادی برای ازدواج است.
المُقَدِّمَة (ق د م) : ۱. مؤنّثِ مُقَدِّم ← قَدَّمَ. ۲. ـ کلّ شیءٍ : آغازِ هر چیز. ۳. «ـ الموسیقیّة» : پیش درآمدِ آهنگ. ۴. پیشانی، موی پیشانی ← ناصِیَة. ۵. «ـ الرَّحْلِ» : بخشِ پیشینِ پالان و جهازِ شتر.
المَقْدِرَة (ق د ر) : ۱. مص قَدَرَ و قَدِرَ. ۲. قدرت، توانایی، نیرو. ۳. توانگری، قدرت مالی، امکان داشتن.
المَقْدِس (ق د س) : ۱. جای پاک و مُقَدَّس. ۲. «بیتُ المَقْدِسِ» : بیت المَقْدِس، حرم قُدس شریف.
المِقْدَعَة (ق د ع) : ۱. مگس‌پران. ۲. چوبدستی که با آن گله را برانند. یا از خود دفاع کنند. ج : مَقادِع.
المَقْدَم (ق د م) : ۱. مص قَدِمَ. ۲. آمدن. ۳. هنگام آمدن. ۴. جای آمدن. «ـ الضّیوفِ» : هنگام آمدن مهمانان.
المُقْدِم (ق د م) : ۱. فا ← أقْدَمَ. ۲. گوشهٔ چشم که مجاور بینی است. ۳. قسمت جلوِ پالان و جهاز. ۴. قسمت جلوِ چهره که روبروی مخاطَب قرار می‌گیرد. ۵. «ـ الجَوْشَن» : حلقهٔ پیش‌سینهٔ اوّلِ حشرات، قسمت قدامی سینهٔ حشرات. ۶. «ـ المِحْراث» : قسمت پیشین تراکتور که جلو دو چرخ و فرمان قرار دارد.
المَقْدُور (ق د ر) : ۱. مف. ۲. تقدیر شده، امر محتوم، مُقَدَّر. ۳. ممکن بودن، توانایی داشتن، قدرت، توانایی.
المَقْدُونس معـ : از سبزیها جعفری. ← بَقْدُونس.


المِقْذاف

المِقْذاف (ق ذ ف) : پاروی قایقرانی، پاروی کشتیرانی. المَقاذِیف. ← مِقْذَف (معنیِ ۲).
المَقَذّ (ق ذ ذ) : ۱. فاصلهٔ میان دو گوش از پشت سر. ۲. بیخِ گوش. ۳. انتهای رستنگاهِ موی سر. ۴. قیچی موی‌چینی، قیچی سلمانی. ج : مَقاذّ.
المِقَذّ (ق ذ ذ) : کارد یا ابزارِ چیدن و بریدن پَر، کارد پَرچینی. ج : مَقاذّ.
المُقَذَّذ (ق ذ ذ) : ۱. مف ← قَذَّذَ. ۲. (از مویها) : موی چیده شده. ۳. هموار و نرم و لطیف. ۴. آراسته. ۵. آن که تند و سبک بجُنبد.
المُقَذَّذَة (ق ذ ذ) : ۱. مؤنّثِ مُقَذَّذ. ۲. «أُذُنٌ ـ» : گوشی گِرد چنان که گویی آن را گِرد خراطی کرده و تراشیده‌اند.
المُقَذِّر (ق ذ ر) : ۱. فا ← قَذَّرَ. ۲. آن که به کارهای پست و آلوده و رسواکننده دست زند.
المُقَذَّف (ق ذ ف) : ۱. مف ← قَذَّفَ. ۲. ملعون، نفرین شده. ۳. گوشتالود، فربه. ۴. آن که بارها به جنگها و حمله و هجومها فرستاده شده باشد، جنگ‌آزموده.
المَقْذَر (ق ذ ر) «رجُلٌ ـ» : شخص پلید و آلوده که همه از او دوری جویند. ج : مَقاذِر.
المُقَذِّعات (ق ذ ع) ← قَذَّعَ : پلیدیها، کثافات، آشغال ← مُقْذِعات.
المُقْذِعات (ق ذ ع) ← أقْذَعَ «رماهُ بـ ـ» : به او دشنام داد و سخنان زشت گفت و به سویش آشغال و پلیدی انداخت. ← مُقَذِّعات.
المِقْذَف (ق ذ ف) : آلتی برای انداختن و پرتاب کردن سنگ و گلوله. ۲. پاروی قایقرانی و کشتیرانی. ج : مَقاذِف ← مِقْذاف.
مَقَرَ ـُ مَقْراً ۱. عُنُقَه : با چوب چنان بر گردن او کوفت که گردنش شکست اما پوستش جدا نشد. ۲. ـ السَّمَکَةَ المالِحَةَ : ماهیِ نمکسود را در سرکه خواباند.
مَقِرَ ـَ مَقَراً ۱. الشیءُ : آن چیز تلخ شد. و ۲. ـ الشیءُ : آن چیز ترش شد.
المَقِر : گیاهِ صبر، صبرِ زرد، صَبّاره. Aloes (E)
المِقْراء (ق ر و) : ۱. آن که مردم را بسیار به مهمانی خواند و مهمانی دهد. ۲. مهمان‌دوست، بسیار پذیرایی‌کننده از مهمان.
المِقْراة (ق ر و) : ۱. کاسه و قدح و سینی که در آن برای

مهمان خوراک آورند. ۲. هرچه در آن آب باران جمع شود. ۳. مردِ بسیار مهمانی‌کننده، مهمان‌دوست. ج : مَقارِ.

المِقْراص (ق ر ص) : ۱. کاردِ سرکج. و ۲. چاقویی سرکج مخصوص پیوند زدن به درختان، کارد پیوندزنی. ج : مَقارِیص.

المِقْراض (ق ر ض) : ۱. قیچی. ۲. «ـ الشَّجَر» : قیچیِ باغبانی. ج : مَقارِیض.

المِقْراع (ق ر ع) : ۱. پُتک یا تبرتیشه‌ای که با آن سنگ شکنند. ۲. آهنی که با آن داغ بر ستور نهند. ج : مَقارِیع.

المِقْراف (ق ر ف) : بسیار گناهکار. ج : مَقارِیف.

المَقْرَب (ق ر ب) : ۱. نزدیکی. ۲. تمام شب را برای رسیدن به آب راه پیمودن. ۳. راهِ کوتاه، راه میان‌بُر. ج : مَقارِب.

المُقْرِب (ق ر ب) : ۱. فا ← أَقْرَبَ. ۲. (از زنان) : زن باردارِ نزدیک به زایمان.

المَقْرَبَة (ق ر ب) : ۱. راهِ کوتاه، میان‌بُر. ۲. نزدیکی، قرابت. ۳. جایی برای استراحت مسافران. ج : مَقارِب.

المَـــقْرِبَة و المَـــقْرُبَة (ق ر ب) : ۱. نزدیکی. ۲. خویشاوندی. ج : مَقارِب.

المَقَرّ (ق ر ر) : ۱. قرارگاه. ۲. اقامتگاه. ۳. «ـ العَمَل» : کارگاه. ۴. «ـ البِئر» : گودیِ ته چاه که در هنگام کم‌آبی آب در آن جمع شود. ج : مَقارّ.

المُقَرِّشَة (ق ر ش) : ۱. مؤنثِ مُقَرِّش ← قَرَّشَ. ۲. (از سالها) : قحطسال، خشکسال سخت.

المُقَرَّص (ق ر ص) : ۱. مف ← قَرَّصَ. ۲. «حلیّ ـ» : زیور و پیرایه‌ای گِرد مانند قُرص. ۳. تکّه‌ای که از دو چیز جدا کرده باشند.

المُقَرَّن : ۱. مف ← قَرَّنَ. ۲. گوشه‌دار، دارای کُنج. ۳. آنچه برای آن شاخ‌گونه‌ای درست کرده باشند.

المُقَرَّنَة (ق ر ن) : ۱. مؤنثِ مُقَرَّن. ۲. (از کوهها) : کوههای کوچک و نزدیک به هم.

المَقَرَّة (ق ر ر) : ۱. حوض و آبگیری که در آن آب جمع شود. ۲. سبو، کوزهٔ آب. ج : مَقارّ.

المُقَرْزَم (ق ر ز م) : ۱. مف ← قَرْزَمَ. ۲. مرد خوار و پست. ۳. «رَجُل ـ» : مرد قدکوتاه و کوچک‌اندام. ۴. دارای اصل و نصب حقیر.

المِقْرَض (ق ر ض) : ۱. قیچی. ۲. مَقارِض. ۲. «ابنُ مِقْرَض» : موش‌خرما، راسو. ج : بَنات مِقْرَض.

المِقْرَع (ق ر ع) : ۱. ظرفی برای نگهداری روغن، دبّه. ۲. ظرفی که در آن خرما نگهدارند. ج : مَقارِع.

المِقْرَعَة : ۱. مؤنثِ مِقْرَع. ۲. شلّاق، تازیانه. ۳. آنچه با آن بکوبند، کوبه. ج : مَقارِع.

المَقْرِف (ق ر ف) : جایی که پوست آن کنده شده باشد.

المُقْرِف (ق ر ف) : ۱. فا ← أَقْرَفَ. ۲. آن که رنگش به سُرخی بزند. ۳. مرد پست و فرومایه و بدنژاد و ناپاک. ۴. چهرهٔ زشت و بدنما.

المِقْرَن (ق ر ن) : چوبی که گردن دو گاو شخم‌زن را به هم می‌بندند، یوغ. ج : مَقارِن.

المَقْرُوح (ق ر ح) «طَرِيقٌ ـ» : راهِ پی سپرده‌ای که آثار قدمها بر روی آن پیدا باشد.

المَقْرُور (ق ر ر) : ۱. مف. ۲. سرد، خنک. ۳. سرمازده، سرماخورده.

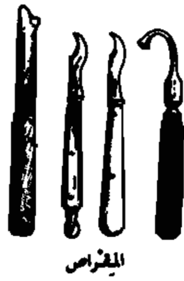
المَقْرُوع (ق ر ع) : ۱. مف. ۲. آقا، سرور، مهتر، بزرگتر.

المَقْرَى (ق ر و) : ۱. بالای تپه، سرِ تپه. ۲. حوض و آبگیر که آب در آن جمع شود. ج : مَقارِ.

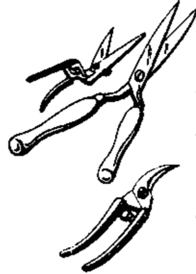
المِـــقْرَى (ق ر و) : ۱. بسیار مهمانی‌دهنده. ۲. مهماندوست، خوب پذیرایی‌کننده از مهمان. ۳. ظرف یا سینی و خوانچه‌ای که برای مهمان خوردنی و آشامیدنی آورند. ۴. هرچه در آن آب باران جمع شود. ج : مَقارِ.

المِقْزَحَة (ق ز ح) : ظرفی مانند نمکدان که در آن فلفل و ادویه ریزند، ادویه‌دان، جای ادویه. ج : مَقازِح.

المُقَزَّع (ق ز ع) : ۱. مف ← قَزَّعَ. ۲. آن که کم‌موی باشد و مویش در باد پریشان گردد. ۳. اسبی که موی پیشانیِ آن کم باشد. ۴. آن که تمام دارایی خود را از دست داده و تنها چند شتر کوچک برایش مانده. ۵. سبک و تندرو. ۶. پیک و پیام‌رسانِ مخصوصِ آوردن خبرهای خوش،



المِقْراص



مِقراض الشَّجر

پیکِ خوش‌خبر.
مَقَسَ ـُ مَقْساً ۱. الشیءَ : آن چیز را شکست. و ۲. ~ الشیءَ فی الماءِ : آن چیز را در آب فرو برد. ۳. ~ القِربَةَ: مشک را پر کرد. ۴. ~ فی الأرْضِ : رفت، در زمین رهسپار شد. ۵. ~ الماءُ : آب روان شد (الر).
مَقَسَ ـِ مُقُوساً الماءُ : آب بر روی زمین روان شد و پراکنده گشت.
مَقِسَ ـَ مَقَساً ۱. ت نَفْسُه : دلش آشوب شد و به هم خورد، متهوّع شد، استفراغ کرد. ۲. ~ ت نَفْسُه : دلش شوریده و آشفته شد، پریشان‌دل شد (لا).


المِقْسَاس

المَقْساة (ق س و) : سبب سختی و سنگدلی و قساوت. «الذَّنْبُ ~ لِلْقَلْبِ» : گناه مایهٔ قساوت و سنگدلی است.
المِقْساس : گیاه دبق، داروَش، مویزک عسلی.
المُقَسَّم (ق س م) : مف ← قَسَّمَ. ۲. «فَتیً ~ الوَجهِ» : جوان زیباروی. ۳. چیزی نیکو و دارای حُسن و جمال که گویی هر جزئی از آن قسمت و نصیبی از زیبایی دارد. ۴. تابلوی دریافت مخابرات تلفنی و وصل و توزیع آنها، دستگاه خودکار مرکزی تلفن، تلفن سانترال، سِلِکتور تلفن در مؤسسات و ادارت رسمی و خصوصی. ۵. اندوهگین، غم‌زده.


المِقَشَّة

المُقْسِط (ق س ط) : ۱. فا ← أَقْسَطَ. ۲. از نامهای خدای متعال و به معنی عادل است.
المَقْسَم (ق س م) : ۱. بهره، بخت، اقبال، نصیب. ۲. سهم، قسمت. ج : مَقاسِم.
المَقْسِم (ق س م) : ۱. زمان سوگند خوردن. ۲. مکان سوگند خوردن. ۳. قسمت، تقدیر، سرنوشت. ج : مَقاسِم. ۴. «صاحِبُ المَقاسِم» : نایب امیر و جانشینِ فرمانده که غنائم جنگی را بین جنگاوران تقسیم می‌کند.
المُقْسَم (ق س م) : ۱. مف ← أَقْسَمَ. ۲. سوگند، قسم.
المَقْسُوم (ق س م) : ۱. مف. ۲. [ریاضیّات] : «مَقْسُوم» : بخشی، قسمت شده. ۳. «المقسومُ عَلَیه» : بخشیاب، قسمت شده بر آن.
المِقْشَر (ق ش ر) : ۱. ابزاری که با آن پوست چیزی را بکنند، پوست‌کَن. ۲. آن که در درخواستِ چیزی پافشاری کند، خواهندهٔ اصرارکننده و سِمِج. ج : مَقاشِر.
المِقْشَرَة (ق ش ر) : ۱. ابزاری که با آن لای دندانها را پاک کنند، جِرم‌گیر دندان. ۲. داس‌گونه‌ای که با آن ساقه‌های درخت مو و جز آن را پاک کنند و بتراشند. ج : مَقاشِر.
المُقَشَّب (ق ش ب) : ۱. مف ← قَشَّبَ. ۲. آمیخته، ناصاف و ناسره. ۳. «حَسَبٌ ~» : نژاد ناخالص. ۴. «رَجُلٌ ~ الحَسَب» : مردی که در نژاد او پستی و ناخالصی بوده باشد.
المِقَشَّة (ق ش ش) : ۱. جارو، جاروب. ۲. «هو ~ الحَیّ» (لفظاً) او جاروبِ قبیله است، (تعبیراً) او از فرط خسّت چیزهای بی‌ارزش را گرد می‌آورد و می‌خورد، آشغال‌خور است. ج : مَقاشّ.
المُقَشَّشَة (ق ش ش) : ۱. مؤنّثِ مُقَشَّش. ← قَشَّشَ. ۲. ظرف شیشه‌ای بزرگ که آن را در حصیر دو رویهٔ انباشته از پوشال گذارند تا نشکنند، قرّابهٔ پوشش‌دارِ سرکه و گلاب و مانند آن.
المِقْشَط (ق ش ط) : ابزاری که با آن پوست چیزها را بکنند، پوست‌کَن. ج : مَقاشِط.
المِقْشَطَة (ق ش ط) : ابزاری که با آن تارهای ابریشم را پاک و گره‌های آن را صاف کنند. ج : مَقاشِط.
المَقْشُورَة (ق ش ر) : ۱. مؤنّثِ مَقْشُور، پوست‌کنده. ۲. خوراکی که از گندم پوست‌کنده درست کنند.
المَقْصَبَة (ق ص ب) : ۱. نی‌زار، نیستان، رستنگاه نی. ۲. جایی که در آن نی بسیار باشد. «أرضٌ ~» : زمین پُر از نی. ج : مَقاصِب.
المَقْصَد (ق ص د) : ۱. آنچه بدان روی آورند و آهنگ آن کنند. ۲. قصد، آهنگ، نیّت، هدف. ج : مَقاصِد.
المَقْصِد (ق ص د) : مکانِ قصد، محلّ قصد، خواستگاه، سرمنزل. ج : مَقاصِد.
المُقْصَد (ق ص د) : ۱. مف ← أَقْصَدَ. ۲. آن که بیمار شود و زود بمیرد.
المَقْصَر و المَقْصَرَة (ق ص ر) : ۱. رختشویخانه،

گازُرخانه. ۲. شامگاه. ج : مَقاصِر. ۳. «مَقاصِرُ الشَّجَرِ» : ریشه‌های درخت.

المِقصَر (ق ص ر) : ۱. تختهٔ رختشویی که گازران رخت را بر آن کوبند تا چرکابه بیرون دهد. ۲. چوب گازران که با آن بر رخت کوبند. ج : مَقاصِر.

المَقَصّ (ق ص ص) : ۱. چیدن، ۲. زمانِ چیدن. ۳. مکانِ چیدن. ۴. نشان، اثر. ج : مَقاصّ.

المِقَصّ (ق ص ص) : ۱. قیچی. ج : مِقاصّ. ۲. «ـــ الخَضِیر» : قیچیِ سبزه‌چینی، قیچی سبزی‌بُری. نام دیگر آن المِبتَر است ← بَتَر. ج : مَقاصّ و مَقَصّات.

المُقَصَّب (ق ص ب) : ۱. مف ← قَصَّبَ. ۲. جامهٔ تا شده. ۳. پارچهٔ بافته شده با تارهای سیمین و زرین، پارچهٔ زری. ۴. موی مجعّد.

المُقَصِّب (ق ص ب) : ۱. فا ← قَصَّبَ. ۲. نگهبان نی‌های نصب شده در میدان اسب‌دوانی. ۳. شیری که روی آن سرشیر غلیظ و ستبر بسته باشد.

المُقَصَّد (ق ص د) : ۱. مف ← قَصَّدَ. ۲. «رجُلٌ ـــ» : مرد میانه‌اندام که نه لاغر باشد و نه فربه.

المُقَصَّدَة (ق ص د) : ۱. مؤنّثِ مُقَصَّد. ۲. داغ یا نشانِ گوشهای شتر.

المُقَصَّص (ق ص ص) : ۱. مف ← قَصَّصَ. ۲. «رجُلٌ ـــ» : مردی که استخوانِ جناغِ سینه‌اش بزرگ و درشت باشد.

المِقصَع (ق ص ع) «سَیفٌ ـــ» : شمشیرِ بُرّان. ج : مَقاصِع.

المَقصَف (ق ص ف) : خوشگذرانی و میگساری و کامرانی.

المَقصِف (ق ص ف) : جای خوشگذرانی و میگساری، میخانه، عشترکده. ج : مَقاصِف.

المِقصَل (ق ص ل) : ۱. ابزارِ چیدن و درو کردن، داس. ۲. «سیفٌ ـــ» : شمشیرِ بُرّان. ۳. «لِسانٌ ـــ» : زبان تند و تیز. ج : مَقاصِل.

المِقصَلَة (ق ص ل) : ۱. ابزار بریدن و قطع کردن. ۲. ساطورِ بریدن سر، ساطور إعدام، گیوتین. ج : مَقاصِل.

المَقصُور (ق ص ر) : ۱. مف، کوتاه. ۲. جامه یا پارچهٔ کتانیِ سفید و نازک و پاکیزه. ۳. [صرف] : اسمی که به الف کوتاه ختم شود مانند : الفَتیٰ (الفَتَی).

المَقصُورَة (ق ص ر) : ۱. مؤنّثِ مَقصُور. ۲. (از زنان) : زنی که در خانه زندانی باشد و اجازهٔ خروج از منزل نداشته باشد. ۳. (از خانه‌ها) : خانه‌ای وسیع که پیرامون آن دیوار کشیده شده باشد. ۴. «ـــ الدّار» : یکی از اتاقهای خانه، اتاق خلوت، اتاق کوچک. ج : مَقاصِیر. ۵. «مَقاصِیرُ الطُّرُق» : راههای کوتاه.

المَقصُوص (ق ص ص) : مف، بُریده، چیده شده. «طائِرٌ ـــُ الجناحِ» : پرندهٔ بُریده‌بال.

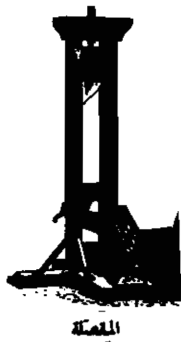
المِقضاب (ق ض ب) : ۱. بسیار بُرندِه. ۲. داسِ بزرگ. ۳. «أرضٌ ـــ» : زمین پُر علف، علفزار. ج : مَقاضِیب.


المقضب

المِقضَب (ق ض ب) : ۱. داس. ۲. «سَیفٌ ـــ» : شمشیر بُرّان. ج : مَقاضِب.

المَقضَبَة (ق ض ب) : علفزار، یونجه‌زار. ج : مَقاضِب و مَقاضِیب.

مَقَطَ ـِ مَقطاً ۱. ه : او را بسیار خشمناک کرد. ۲. ـــ عُنُقَه : گردنِ او را شکست. ۳. ـــ القِرنَ : حریف را در کُشتی بر زمین زد. ۴. ـــ الطّائِرَ : پرنده را با (مُقط) : ریسمان مخصوص شکارِ پرندگان شکار کرد. ۵. ـــ ه بالأیْمانِ : او را سوگند داد. ۶. ـــ ه : او را با (تُرنا) رسنِ کوچک زد. ۷. ـــ الشیءَ : آن چیز را بست. ۸. ـــ الکُرَةَ : توپ را بر زمین زد و سپس با دست در هوا گرفت. ۹. ـــ الحبلَ : ریسمان را محکم و سخت بافت. ۱۰. ـــ الشیءَ : آن چیز (نوشابه یا شوربا و مانند آن) را سر کشید. ۱۱. ـــ ه الشیءَ : آن چیز را جرعه جرعه به او نوشاند.


المقصلة

المَقِط : بچّه‌ای که شش یا هفت ماهه به دنیا آمده باشد.

المَقط : ۱. مص. ۲. جابجا کردن چیزی برای فروش، حمل و نقل کالای بازرگانی.

المُقَّط جـ : ماقِط.

المُقط : ریسمانی که با آن پرنده شکار کنند. ج : أمقاط.

المِقطاع (ق ط ع) : ۱. ابزاری برای بریدن، دستگاه

بُرش. ۲. (از مردم) : آن که در دوستی با کسی پایدار نماند و از او ببُرَد. ۳. (از چاهها) : چاه آبی که آبش زود قطع شود. ج : مَقاطِیْع.

المَقْطِب (ق ط ب) : نوک ابروها. ج : مَقاطِب.

المَقَطّ (ق ط ط) : ۱. بریدن سرِ قلم از عرض، قط زدن. ۲. زمانِ قط زدن قلم. ۳. مکان قط زدن. ۴. انتهای آن قسمت از دندههای اسب که به استخوان جناغِ سینه پیوسته نیست. ج : مَقاطّ.

المِقَطّ (ق ط ط) : پاره استخوان یا صدفی صاف و هموار و کوچک که روی آن سرِ قلم نی را از عرض قَطّ زنند، یعنی با زاویهای مناسب با قُطرِ قلم قطع کنند و از طول، با نسبتی معیّن (معمولاً یک سوّم و دو سوّم) اندکی بشکافند، قَط زن.

المَقْطَع (ق ط ع) : ۱. جای برش، محلّ قطع. ۲. «ـ الحَقِّ» : آنچه به وسیلهٔ آن باطل قطع شود. ۳. «ـ الحرفِ» : مخرج تلفّظ حرف از میان حلق و دهان و زبان و لبها. ۴. حرف متحرّک یا دو حرف که حرفِ دوّم آنها متحرّک باشد. ۵. «ـ الشِّعرِ» : بیت پایان قصیده یا غزل. ۶. «ـ الرّملِ» : جایی که ریگزار بریده میشود، پایان ریگستان. ۷. «شرابٌ لذیذُ ـِ» : شرابی که پایان آن خوشمزه باشد. ج : مَقاطِع. ۸. «مَقاطِعُ الأنهار» : گذرگاههای میان رودها و جویبارها و ۹. «مَقاطِعُ الکَلام» : جایهای وقف و مکث در سخن که در نوشتن با نقطه و ویرگول نشان داده میشود. ۱۰. «مَقاطِعُ القرآن» : جاهای وقف در قرآن.

المِقْطَع (ق ط ع) : ۱. ابزار بریدن و قطع کردن، تیغه. ۲. آنچه از روی آن پارچه یا چرم و مانند آن را ببرند، الگو، نمونهٔ بُرش. ۳. «سَیْفٌ ـٌ» : شمشیرِ تیز و بِرّان. ج : مَقاطِع.

المُقْطَع (ق ط ع) : ۱. مف ← أَقْطَعَ. ۲. غریب و تنها، جدا افتاده از یار و دیار. ۳. شخص بیکار و بیسهم و بیرزق و بینصیب. ۴. آن که نامش از دفترِ إقطاع گیران و جیرهداران یا دیوان عطایا حذف شده یا ثبت نشده باشد. ۵. آن که به همتایان او بهره و سهمی بدهند و به او ندهند و محرومش گذارند. ۶. «ـ النّهرِ» : جای گذر از رودخانه، گُدار.

المُقْطِع (ق ط ع) : ۱. فا ← أَقْطَعَ. ۲. آن که از آوردن دلیل فرو مانَد و خاموش شود.

المُقَطَّعات (ق ط ع) : ۱. ج : مُقَطَّعَة. ۲. جامههای کوتاه. ۳. ریزهها و پارههای پارچه. ۴. پارچههای بریده و دَم قیچی که آنها را به هم بدوزند، چِل‌تکّه. ۵. «ـ الشَّیءِ» : اجزاء و قسمتهای جُدا جُدای چیزی که از ترکیب آنها آن چیز پدید میآید. ۶. «ـ الشِّعرِ» : اشعار کوتاه و ارجوزهها. منتخبات اشعار.

المِقْطَرَة (ق ط ر) : ۱. بخوردان، عودسوز. ۲. چوبی که با آن پاهای زندانیان را ببندند، کُنده، زاولانه. ج : مَقاطِر.

المَقْطَعَة (ق ط ع) : ۱. جای بُرش، بُرشگاه. ۲. مایه و موجب بریدن. «الهَجْرُ ـٌ لِلْوُدِّ» : دوری موجب بریده شدن دوستی و مودّت است، معادلِ این مَثَل فارسی : از دل برود هر آن که از دیده برفت.

المَقْطَف (ق ط ف) : ۱. چیدن. ۲. زمان چیدن. ۳. مکان چیدن. ۴. آنچه میوهٔ چیده شده را در آن ریزند، زنبیل، سبد، تَفت.

المِقْطَف (ق ط ف) : ابزاری کوچک که با آن میوه چینند، دوشاخه یا چنگالِ میوهچینی. ج : مَقاطِف.

المِقْطَلَة (ق ط ل) : آهنی تیز که با آن چیزی را ببُرند. ج : مَقاطِل.

المَقْطَم (ق ط م) : ۱. جویدن، گاز زدن، گزیدن. ۲. مزه، طعم. ۳. «شیءٌ مَزّ ـِ» : چیزی که هنگام چشیدن دهان را بگزد، مزهای تند و گزنده داشته باشد، زبان‌گز.

المِقْطَم (ق ط م) : ۱. دندان، وسیلهٔ گاز زدن. ۲. منقار پرندهٔ شکاری ← مِنْسَر. ج : مَقاطِم.

المَقْطَنَة (ق ط ن) : زمین پر از بوتهٔ پنبه، پنبهزار. ج : مَقاطِن.

المَقْطُوب (ق ط ب) : ۱. مف. ۲. شراب آمیخته با آب یا گلاب یا چیز دیگر.

المَقْطُور (ق ط ر) : ۱. مف. ۲. قطران مالیده.

المَقْطُورَة : ۱. مؤنّثِ مَقْطُور. ۲. «أرضٌ ـٌ» : زمینِ باران

رسیده.

مَقَعَ ـَ مَقْعاً ۱. ه بشرّ: او را گرفتار شرّ و بدی کرد، او را به بدی افکند. ۲. ــ الشرابَ: سخت شراب نوشید. ۳. ــ الفصيلُ أُمَّه: بچّه شتر مستقيماً از پستان مادرش شير خورد.

المَقْع: ۱. مصـ. ۲. آب راکد، آبِ ایستاده و مانده در یک جا. ج: أمْقُع.

المِقْعار (ق ع ر): ۱. آن که سخن را از بیخ و قعرِ حلق اداکند. ۲. «إناءٌ ــٌ»: ظرف گود. ۳. «قَدَحٌ ــٌ»: کاسهٔ گشاد و گود.

المَقْعَد (ق ع د): ۱. نشستن. ۲. زمان نشستن. ۳. مکان نشستن، نشستنگاه. ج: مَقاعِد.

المُقْعَد (ق ع د): ۱. مفـ ← أَقْعَدَ. ۲. زمینگیر. ۳. پستان برجسته‌ای که فرو افتاده نباشد. ۴. «هو ــُ الأنفِ»: سوراخهای بینیِ او گشاد است. ۵. «هو ــ الحَسَبِ»: او بی‌تبار و اصالت خانوادگی است.

المَقْعَدَة (ق ع د): ۱. نشستنگاه. ۲. نشین، مقعد، نشیمنگاه. ۳. سُرین، کفلِ آدمی. ۴. قورباغه، غوک. ۵. جوجهٔ مرغ سنگخواره پیش از برخاستن. ج: مَقاعِد.

المُقْعَدَة (ق ع د): ۱. مؤنّثِ مُقْعَد. ۲. چاهی که به کندن آن پرداخته و پیش از به آب رسیدن آن را رها کرده باشند، چاه نیمه کَندهٔ متروک.

المِقْعَط و المِقْعَطَة (ق ع ط): ۱. عمامه. ۲. دستار، هر پارچه‌ای که به هر شکل بر سر ببندند. ج: مَقاعِط.


المقعط

المُقَعَّر (ق ع ر): ۱. مفـ ← قَعَّرَ. ۲. گود، ژرف، عمیق. ۳. (از خطوط و سطوح): خطّ یا سطح فرو رفته، تو رفته، کاو (برخلاف مُحَدَّب که کوژ یا برآمده و بیرون زده است).

المِقْفار (ق ف ر) «أرضٌ ــٌ»: سرزمین خالی از ساکنان، بیابان بی‌آب و گیاه. ج: مَقافِير.

المِقْفَعَة (ق ف ع): چوبی نسبتاً پهن چون خط کش که برای تنبیه بر دست و پنجه و انگشت کودکانِ مدرسه‌ای زنند.

المُقَفَّز (ق ف ز): ۱. مفـ ← قَفَّزَ. ۲. آن که (قفاز) دستکش بر دست کرده باشد، دستکش پوشانده.

المُقَفَّص (ق ف ص): ۱. مفـ ← قَفَّصَ. ۲. «ثوبٌ ــٌ»: پارچه‌ای خط خطی و راه راه چون میله‌های قفس.

المُقَفَّع (ق ف ع): ۱. مفـ ← قَفَّعَ. ۲. «رجُلٌ ــٌ»: مردی که همواره سر به زیر افکنده باشد، آدمِ سر به زیر. ۳. آن که از بیماری یا صدمه دست و انگشتانش ترنجیده و خشک و مچاله شده باشد، چُلاق.

المُقَفَّى (ق ف و): ۱. مفـ ← قَفَّى. ۲. سخنِ باقافیه. ۳. «رَجُلٌ ــ به»: مرد برگزیده و گرامی. «ضَيفٌ ــ به»: مهمان عزیز و گرامی ← مُقْفًى.

المُقْفَل (ق ف ل): ۱. مفـ ← أقْفَلَ. ۲. «ــُ اليَدينِ»: (لفظاً): آن که دو دستش قُفل شده و (تعبیراً): شخص بخیل و پستی که چیزی از دست او بیرون نیاید، دست خشک، ناخن خشک.

المَقْفُوص (ق ف ص): ۱. مفـ. ۲. [دامپزشکی] (از ستوران): ستوری که به بیماریِ (قُفاص) که دست و پای حیوان را خشک و ترنجیده می‌کند، دچار شده باشد.

المُقْفًى (ق ف و): ۱. مفـ ← أقْفَى. ۲. «رَجُلٌ ــ به»: مرد برگزیده و گرامی ← مُقَفًّى.

مَقَّ ـَ مَقَقاً: بسیار دراز و باریک شد.

مَقَّ ـُ مَقّاً ۱. الشيءَ: آن چیز را باز کرد، شکافت، «ــ الطَّلعةَ: شکوفهٔ خرما را برای گرده‌افشانی شکافت، گشود. ۲. ــ العينَ: چشم را از چشمخانه درآورد. ۳. ــ ما في العَظمِ: مغز استخوان را بیرون آورد.

المَقَق: ۱. مصـ مَقَّ ـَ. ۲. فاصلهٔ میان دو چیز. ۳. درازی و باریکیِ بسیار.

المُقّ جـ. ۱. أمَقّ. و ۲. مَقّاء.

المَقّاء: ۱. مؤنّثِ أمَقّ. ۲. «أرضٌ ــٌ»: زمینی وسیع که کرانه‌های آن بسیار دور باشد. ۳. «فَخذٌ ــٌ»: رانِ بی‌گوشت و لاغر. ج: مُقّ.

المَقّاسَة: ۱. مؤنّثِ مَقّاس ← مَقَسَ. ۲. «امرأةٌ ــٌ»: زنِ دوره‌گرد و گشت‌زننده. ← طَوّافَة.

مَقَّتَ تَمقِيتاً (م ق ت): ۱. ه: از او سخت کینه به دل

گرفت و متنفّر شد. ۲. ~ ه إليه : او را نسبت بـه وی کینه‌ور و دشمن و متنفّر ساخت. «~ ه إلَيَّ قُبحُ فِعْلِه» : او را زشتیِ کردارش در نظر من منفور ساخت.

مَقَّسَ تَمْقِيساً (م ق س) الماءَ : آب را بسیار ریخت و پراکنده کرد.

مَقَّطَ تَمْقِيطاً (م ق ط) : ۱. ه : او را بر زمین زد. ۲. ~ الإبلَ : شتر را با رسنِ کوتاهِ محکم‌بافت بـه جـایی یـا پایه‌ای بست ← مَقَطَ.

مَقَّقَ تَمْقِيقاً (م ق ق) : ۱. الطَّلعةَ : شکوفهٔ خـرما را برای گـرده‌افشـانی شکـافت ← مَقَّ (معنیِ ۱). ۲. ~ الطائِرُ فَرخَه : پرنده جوجهٔ خود را با منقار غذا داد. ۳. ~ الرجلُ علی عِيالِه : آن مرد به سبب بُخل یا فقر بـر خانوادهٔ خود در دادن خرج و خوراک سخت گرفت.

المَقَقَة ۱. جـ : ماقّ ← مَقَق. ۲. (به صیغهٔ جمع) : مردم نادان. و ۳. بزغاله‌ها. و ۴. آنان که شراب را اندک اندک نوشند.

مَقَلَ ـُ **مَقْلاً** ۱. ه : بـا هـمهٔ چشـم بـه او نگـریست، مشتاقانه و آرزومندانه به او نگریست. ۲. ~ ه : به کُرهٔ چشم او زد. ۳. ~ في الماءِ : در آب فرو رفت (الر). ۴. ~ ه في الماءِ : آن را در آب فرو برد (لازم و متعدّی). ۵. ~ الشيءَ في الشيءِ : آن چیز را در چیز دیگر فرو برد. ۶. ~ المَقلَةَ : سنگریزه در ظرف ریخت و چندان آب بر سر آن ریخت تا روی سنگریزه‌ها را فرا گرفت. ۷. ~ الرّاعي فصيلَه : ساربان شتربچّه را با دست اندک اندک آب داد.

مَقَلَ ـِ **مُقُولاً** في الماءِ : در آب فرو رفت.

المُقَل جـ : مُقْلَة.

المُـقْل : نـوعی از بَـلَسان از تـیرهٔ بـخوریها کـه در سرزمینهای افریقایی می‌روید و از ساقهٔ آن عصاره‌ای می‌گیرند که برای بخور بسیار مـمتاز است و عـطری عالی از آن استخراج می‌کنند، درخت مُقل، بَلَسان.

Bdellium Tree (E), Balsamode

المِـقْلات (ق ل ت) : ۱. کسـی کـه فـرزندش زنـده نـمی‌ماند. ۲. زنـی کـه یک بـار بچّه‌دار شـود و دیگـر فرزندی نیاورد؛ زنِ یکشکم‌زای. ج : مَقالِيت.

المِقلاة

مُقْلَة القاضي

المُقْل

المِقْلاة (ق ل ی) : ماهی‌تابه. ج : مَقالٍ.

المِقْلاد (ق ل د) : ۱. کلید. ۲. گنجینه. ج : مَقالِيد. ۳. کارها «ضاقَتْ مَقالِيدُ فلانٍ» : کارها بر فلانی تنگ آمد و او را در فشار نهاد. «أَلْقَى إليه مَقالِيدَ الأُمُورِ» : کـلیدهای کارها را به او داد، کارها را به او سپرد.

المِقْلاع (ق ل ع) : سنگ‌قلاّب، فلاخن. ج : مَقالِيع.

المِقْلاق (ق ل ق) : بسیار آشفته و مضطرب، هراسان و ناآرام. مؤ : (ایضاً) مِقْلاق.

المِقْلام (ق ل م) : ۱. قیچی. ۲. ناخن‌گیر. ج : مَقالِيم.

المِقْلَب (ق ل ب) : آهنی که با آن زمین را زیر و رو کنند و شخم زنند، آهنِ آماج. ج : مَقالِب.

المَقْلَة : ۱. مصدر مرّه از مَقَلَ ـَ و ـُ. ۲. سنگریزه‌ای که در هنگام سفر و کمبود آب در ظرف اندازند و آب بر سر آن ریزند تا سنگریزه‌ها را بپوشاند و فقط به همان اندازه به هر مسافر آب دهند، نوعی پیمانهٔ آبِ مصرفی در سفرهای کاروانی «تصافَنوا الماءَ بالمَقلَةِ» : آب را بـا سنگریزه جیره‌بندی و تقسیم کنید. ۳. تهِ چاه.

المُقْلَة : ۱. چشم، کُرهٔ چشم. ۲. پیه و سفیدی چشم. ۳. سفید و سیاهی چشم با هم، کاسهٔ چشم. ج : مُقَل.

مُقْلَةُ القاضِي : گیاه خاردارِ کاکتوسِ کـمبوزه‌ای، نـام دیگر آن بطّيخ شَوْكي : هندوانهٔ خاردار است.

Melocactus (S)

المَقْلَتَة (ق ل ت) : ۱. مرگ‌گاه، مهلکه، جای هلاکت. ۲. جای ترسناک و هراس‌انگیز. ج : مَقالِت.

المِـقْلَد (ق ل د) : ۱. کـلیدِ کـوچک، کـلیدِ سـوییچی، بندگشا. ۲. داس. ۳. پیمانه. ۴. توبره، خـورجـین. ج : مَقالِد.

المَقْلَع (ق ل ع) : ۱. مصدر میمی. ۲. جایی که سنگ از آن برکنند، کانِ سنگ. ج : مَقالِع.

المِقْلَع (ق ل ع) : ابزاری که با آن کلوخها را از زمـین بیرون آورند و بکوبند، کلوخ‌کَشِ کلوخ‌کوب. ج : مَقالِع.

المُقَلَّد (ق ل د) : ۱. مفـ ← قَلَّدَ. ۲. جای بند و حمایل شمشیر بر روی دوشها. ۳. جای گردنبند. ۴. شخصی بزرگ و محترم که کارهای جماعت به او واگذار شده. ۵.

اسب پیشتاز که در مسابقه اوّل باشد. مؤ : مُقَلَّدَة. ج مؤ سالم : مُقَلَّدات. ۶. «مُقَلَّداتُ الشِّعرِ» : اشعار جاودانی، شعرهای نیکو که به روزگار باقی ماند.

المُقَلِّص (ق ل ص) : ۱. فا ← قَلَّصَ. ۲. «فَرَسٌ ــٌ» : اسبِ دراز دست و پای.

المُقَلَّم (ق ل م) : ۱. مف ← قَلَّمَ. ۲. «هو ــُ الظُّفْرِ» : او سست و ضعیف است و توانایی هیچ کاری را ندارد.

المُقَلَّمَة (ق ل م) : ۱. مؤنّثِ مُقَلَّم. ۲. زنِ شوهرمرده. ۳. لشکر با ساز و برگ و تمام سلاح «سارَت الفُ ــٍ» : گُردانی شامل هزار نفر مسلّح به راه افتاد.

المِقْلَم (ق ل م) : ابزاری برای بریدن شاخه‌هایِ زاید درخت مو و جز آن، چاقوی قلمه‌زنیِ درختان. ج : مَقالِم.

المِقْلَمَة (ق ل م) : ۱. جاقلمی، قلمدان. ج : مَقالِم. ۲. «مَقالِمُ الرُّمحِ» : گره‌های نیزه، سربندهای نیزهٔ بندبندی.

المَقْلُوب (ق ل ب) : ۱. مف. ۲. [پزشکی] : مبتلا به بیماریِ (قُلاب) قلب درد. ۳. «کَلامٌ ــٌ» : سخنِ برگردانده شده از صورت اصلی و واقعیِ خود. سخنِ نامناسب و پریشان، (در اصطلاح تهران) : حرفِ عوضی.

المَقْلُوبَة (ق ل ب) : ۱. مؤنّثِ مَقْلُوب. ۲. مف. ۳. گوش.

المَقْلُود (ق ل د) : ۱. مف. ۲. تابیده، تاب داده شده، مفتول، بند، نوار ← قَلِید.

المَقْلُوع (ق ل ع) : ۱. مف. ۲. [پزشکی] : مبتلا به بیماری (قُلاع) بیرون زدن جوشهای پر زرداب و خونابه در دهان و پشت گوش ← قُلاع (معنی ۱ و ۳).

المِقْلَی (ق ل و، ق ل ی) : ۱. ماهی‌تابه، روغن داغ کن ← مِقْلاة. ۲. دو چوب بزرگ و کوچک که کودکان با آنها بازی کنند، اَلَک دولَک. ج : مَقالٍ.

المَقْلُوفَة (ق ل ف) : ۱. مؤنّثِ مَقْلُوف ← قَلَفَ (به تمام معانیِ آن). ۲. خمرهٔ بزرگ که در آن خرما نگهدارند. ← قَلَفَ (معنیِ ۲).

المَقْمَأَة (ق م أ) : جای غیر آفتابرو. ج : مَقامِئ ← مَقْنَأَة.

المُقْمَح، مُقْمَحُون (ق م ح) : آن که سر به بالا دارد و دیده به زیر افکند. از تعابیر قرآنی است «إنّا جَعَلْنا فی أعْناقِهِم أغْلالاً فَهِیَ إلَی الأذْقانِ فَهُم مُقْمَحُونَ»* (قرآن مجید، یس، ۳۶/ ۸) : ما در گردنهایشان زنجیرهایی قرار دادیم که تا زنخهایشان کشیده شده است چنان که سرهایشان به بالاست و فرود نتوانند آورد. مراد از سر به بالا داشتن، سر بر تافتن از انقیاد و تسلیم در برابر حق و قبول عدالت و هدایت است (اعم).

المُقْمِر (ق م ر) : ۱. فا ← أقْمَرَ. ۲. (از شبها) : شب مـاهتابی. ۳. (از آهوان) : آهویی که در ماهتاب به جست‌وخیز و بازی پردازد.

المِقْمَعَة (ق م ع) : چوبی آهن بر سر که با آن بر سر و دوش انسان یا ستور بزنند تا خوار و رام گردد، گُرز آهنین سر، کلوخ‌کوب. ج : مَقامِع.

مَقْمَقَ مَقْمَقَةً ۱. الولدُ أُمَّه : کودک پستان مادرش را سخت مکید. ۲. ــ الشیءُ : آن چیز نرم و هموار و روان شد. ۳. ــ الشیءَ : آن چیز را نرم و هموار و روان گرداند (لازم و متعدّی).

المَقْمَقَة : ۱. مص. ۲. تقلید آواز یا سخن کسی، ادای صدایی را درآوردن.

المِقَمّ (ق م م) : پُرخوری که هرچه در سفره باشد بخورد.

المَقَمَّة (ق م م) : ۱. لبهای حیوانات سُمدارِ شکافته سُم مانند گاو و گوسفند. ۲. سطل آشغال، آشغالدانی. ج : مَقامّ.

المِقَمَّة (ق م م) : ۱. لبِ سُمدارانِ شکافته سُم چون گاو و گوسفند. ← مَقَمَّة. ۲. جارو. ج : مَقامّ.

المَقْمَنَة (ق م ن) «هذا الأمرُ ــٌ لِذاکَ» : این کار شایستهٔ آن است ← قَمَن.

المَقْمُور (ق م ر) : ۱. مف. ۲. شرّ و بدی، ناپسندی.

المَقْمُوع (ق م ع) : ۱. مف. ۲. مغلوب، مقهور. ۳. (از

---

* راغب اصفهانی در المفردات واژهٔ «إقْماح» را به اصل مادّهٔ آن «قَمْح» یعنی گندمی که در خوشه است، از آغاز رسیدن تا درو شدن که بر ساقهٔ خود سر بالا ایستاده، پیوند داده است ← أقْمَحَ (معنیِ ۳). مؤلّف.

مال و دارایی) : مالی که بهترین بخش آن را برگرفته باشند.

المَقْنَأَة (ق ن أ) : جایی که آفتابرو نباشد و آفتاب بر آن نتابد. ← مَقْنُؤَة و مَقْناة (معنیِ ۱).

المَقْنُؤَة (ق ن أ) : جایی که آفتابرو نباشد، آفتاب‌نگیر، (در تداول خراسان) نَسَر ← مَقْنأة و مَقْناة (معنیِ ۱).

المِقْناب (ق ن ب) : ۱. چنگال شیر. ۲. پرده‌ای که چنگالهای شیر را می‌پوشاند. ۳. کیسه و توبره‌ای که شکارچی شکارهای خُرد را در آن گذارد.

المَقْناة (ق ن و) : ۱. جایی که خورشید بر آن نتابد ← مَقْنَأَة و مَقْنُؤَة. ۲. «أرْضٌ ـــً» : سرزمینی که برای هر مسافر سازگار و مناسب نباشد.

المِقْنَب (ق ن ب) : ۱. کیسه و توبره‌ای که شکارچی شکارهای خُرد را در آن نهد. ۲. پرده‌ای که چنگالهای شیر را می‌پوشاند، غلاف چنگالهای شیر. ۳. چنگال شیر. ← مِقناب. ۴. گروهی سوار و اسب که برای یورش و غارت گرد آمده باشند. ج : مَقانِب.

المَقْنَبَة (ق ن ب) : کشتزار (قِنَّب) کَنَف.

المُقَنْطَرَة (ق ن ط ر) : پُلی کامل و بزرگ و دارای دهانه‌ها و طاقهای بسیار (مانند سی و سه پُل اصفهان).

المَقْنَع (ق ن ع) «رجُلٌ ـــً» : مردی که به شهادت یا حکم او بسنده کنند و قانع شوند. «فلانٌ لنا ـــً» : فلانی برای ما بسنده است و به حکم او قناعت می‌کنیم. ج : مَقانِع.

المُقْنَع (ق ن ع) : ۱. مف ← أَقْنَعَ. ۲. آن که طبیعتاً سرش را بالا نگهدارد. ۳. «فَمٌ ـــً» : دهانی که دندانهایش به درون آن کج شده باشد، دهانِ دندان تو رفته.

المِقْنَع و المِقْنَعَة (ق ن ع) : روسری زنانه، مقنعه. ج : مَقانِع.

المُقَنْفِش (ق ن ف ش) : ۱. فا ← قَنْفَشَ. ۲. مرد زشت‌قامت، بدهیکل. ۳. «جاء ـــً لیحتَه» : آمد در حالی که ریش خود را به شکلی زشت درآورده و جمع کرده بود.

المُقَنَّع (ق ن ع) : ۱. مف ← قَنَّعَ. ۲. آن که کلاهخود بر سر نهاده باشد. ۳. آن که سر یا صورتش را پوشانده باشد، نقابدار. ۴. در جامه پیچیده.

مَقِهَ ـَـ مَقَهاً : ۱. به سبب کمی مژه پلکهایش قرمز شد (از عوارض بیماری تراخُم است). ۲. سفیدِ مایل به کبودی شد.

المَقَه : ۱. مص. ۲. بیماری‌ای که موجب زخم شدن چشم شود ← المَرَه. ۳. سفیدی همراه با کبودی.

المُقْه : ج أَمْقَه.

المَقهاة (ق ه ی) : آنچه موجب از بین رفتن اشتها شود.

المَقْهُور (ق ه ر) : ۱. مف. ۲. «لحمٌ ـــً» : گوشتی که به سبب رسیدن آتش به آن آب از آن روان شده باشد، کبابِ اشک‌ریز.

المَقْهی (ق ه و) : قهوه‌خانه، کافه، تریا. ج : مَقاهٍ.

المِقْوال (ق و ل) (برای مذکّر و مؤنّث) : ۱. خوش‌زبان، نیکوبیان ۲. «امرأةٌ مِقْوالٌ» : زن خوش‌زبان و نیکوسخن، زبان‌آور. ج : مَقاوِل و مَقاوِلَة. ← مِقْوَل.

المِقْوَد (ق و د) : ۱. رسن و لگام، افسار که حیوان را بدان بکَشند. ۲. فرمان اتومبیل، رُلِ اتومبیل. ج : مَقاوِد.

المِقْوَس (ق و س) : ۱. کماندان، جاکمانی. ۲. میدان. ۳. میدان اسب‌دوانی. ۴. ریسمانی که برای صف بستن اسبان مسابقه در یک خطّ بکشند. ج : مَقاوِس.

المِقْوَسَة (ق و س) : جاکمانی، کَماندان، غلافِ کمان. ج : مِقاوِس.

المِقْوَل (ق و ل) : ۱. زبان. ۲. (برای مذکّر و مؤنّث) شخص خوش‌زبان، زبان‌آور، نیکوبیان. ۳. «اِمرأةٌ ـــً» : زنِ خوش‌زبان. ج : مَقاوِل ← مِقْوال.

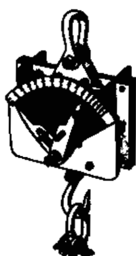
المُقَوَّد (ق و د) ← قَوَّدَ (از کوهها) : کوه دراز، کوهِ کشیده و ممتدّ.

المُقَوَّس (ق و س) ← قَوَّسَ : چیز خمیده و کمانی شکل، قامتِ خمیده، پشتِ دو تا.

المُقَوَّی (ق و ی) : ۱. مف ← قَوَّی. ۲. کاغذِ چند لا و ستبر و فشرده، مُقوّا، کارتون.

مَقَی ـِـ مَقْیاً السّیفَ و نحوَه : شمشیر و مانند آن را صیقلی کرد، جلا داد. ← مَقا ـُـ (معنیِ ۱).

المِقیاس (ق ی س) : ۱. اندازه. ۲. وسیلهٔ اندازه‌گیری مانند متر و پیمانه و جز آن. ۳. «ـُ القوّة» : نیروسنج. ج : مَقایِیس.
المِقْیال (ق ی ل) «شجرةٌ ـٌ» : درختی که در نیمروز زیر آن به خواب قیلوله روند یا شتران را آب دهند.
المَقِیت (م ق ت) فعیل به معنی مفعول (مَـمْقوت) : دشمن داشته شده، منفور، مورد نفرت و کینه.
المُقِیت (ق و ت) ۱. فا ← أقاتَ. ۲. توانا. ۳. نگهبان برای چیزی. ۴. از نامهای خدای متعال. در تعبیر قرآنی «کانَ اللّهُ عَلی کُلِّ شَیءٍ مُقِیتاً» (قرآن مجید، النساء، ۴/ ۸۵) : خداوند بر هر چیز توانا و توانمند و قادر است. معانیِ «مقتدر» و «حفیظ» و «شهید» و «مُجازی : پاداش‌دهنده» و «قَیِّم بالأمور و محیط بر آنها» و «قوت و روزی‌دهندهٔ با حساب» در این کلمه مستتر است و اگر تنها قدرتمندی مراد بود مانند بسی موارد دیگر کلمهٔ «قدیراً» می‌آمد. (اعم).
المَقِیر (ق ی ر) : قیراندود.
المَقِیض (ق ی ض) : ۱. ف. ۲. جای پوستهٔ تخم‌مرغ. ۳. «شیءٌ ـٌ» : چیز بسته شده.
المَقْیَظ (ق ی ظ) : اقامتگاه تابستانی، ییلاق.
المَقِیظ : ییلاق ← مَقْیَظ.
المَقِیظَة : گیاهی که تا فصل تابستان و شدّت گرما سبز و باطراوت باقی می‌ماند.
المَقِیل (ق ی ل) : ۱. مص قالَ ـِ. ۲. خواب نیمروزی، خواب قیلوله. ۳. جای خواب و آسایش نیمروزی.
المِقْیَل (ق ی ل) : ظرفی بزرگ که هنگام نیمروز در آن شیر دوشند، شیردانِ بزرگ. ج : مَقایِل.
المُقَیِّئ (ق ی أ) : ۱. فا ← قَیَّأ. ۲. داروی قی‌آور، مُهَوِّع.
المُقَیَّد (ق ی د) : ۱. مف ← قَیَّدَ. ۲. جای قید و بند بر پای ستور. ۳. جای خلخال بر مُچ پای زن. ۴. جایی که شتر را در آنجا می‌بندند و نگاه می‌دارند. ۵. «شِعرٌ ـٌ» : شعری که حرف رَوِیِ قافیهٔ آن ساکن باشد. و ۶. شعری که با قواعد عروضی مطابق باشد. ۷. «کتابٌ ـٌ» : نوشتهٔ با إعراب و حرکات.
المُـقَیِّن (ق ی ن) : ۱. فا ← قَیَّنَ. ۲. مربّیِ برده، تربیت‌کنندهٔ غلام برای جنگ یا خدمات مخصوص و نیز مربّیِ کنیز برای پرستاری و خدمات ویژه.
المُقَیِّنَة (ق ی ن) : ۱. مؤنّثِ مُقَیِّن. ۲. عروس‌آرای، آرایشگر، مشّاطه. ۳. زنِ مربّیِ کنیز برای خدمات ویژه.
مَکا ـُ مُکاءً و مَکْواً (م ک و) : با دهان سوت زد، صفیر زد.
المَکا : سوراخ و لانهٔ خرگوش و روباه و مانند آنها. ج : أمْکاء.
المُکاء : ۱. مص. ۲. سوت، صفیر.
المَکائِد جـ : ۱. ماکِدَة. ۲. مَکِیدَة.
المَکائِن معـ ۱. جـ : ماکِنَة. ۲. ← ماکِینات، مجموعهٔ ماشینهای یک واحد صنعتی و مانند آن (المو). Machinery (E)
المَکابِح جـ : مِکْبَح.
المُکابَرَة (ک ب ر) : ۱. مص کابَرَ. ۲. مجادله، مناظره، سرسختی در مسائِل علمی.
المَکابِس جـ : مِکْبَس.
المَکابِیس جـ : مِکْباس.
المَکاتِب جـ : ۱. مَکْتَب. و ۲. مَکْتَبَة.
المَکاتِل جـ : ۱. مِکْتَل. و ۲. مِکْتَلَة.
المَکاتِیب جـ : مَکْتُوب.
المَکادّ جـ : مِکَدّ.
المَکادِم جـ : مَکْدَم.
المَکارّ جـ : مَکَرّ.
المَکارِع جـ : مَکْرَع.
المَکارِم جـ : ۱. مَکْرَمَة. و ۲. مَکْرُمَة.
المَکارِه جـ : ۱. مَکْرَه. و ۲. مَکْرَهَة و مَکْرُهَة.
المُکارِی (ک ر ی) : ۱. فا ← کارَی. ۲. آن که ستور به ویژه خر و قاطر را کرایه دهد، چاروادار، خربنده. ج : مُکارُونَ.
المَکاس (ک و س) : جای چنبره زدن مار.
المَکاسِب جـ : مَکْسَب و مَکْسَبَة.


مِقیاس القُوّة

المَكاسِح جـ : مِكْسَحَة.
المَكاسِر جـ : مَكْسِر.
المُكـاسِر (ک س ر) : ۱. فـا ← کـاسَرَ. ۲. هـمسایهٔ (چـادرنشین) کـه دامـن چـادرش بـه چـادر دیگـری می‌پیوندد، همسایهٔ (شهرنشین) دیوار به دیوار.
المَكاسِل جـ : مَكْسَلَة.
المَكاشِح جـ : مِكْشَح.
المُكاشِر (ک ش ر) : ۱. فا ← کاشَرَ. ۲. همسایهٔ روبرو یا همسایهٔ نزدیک.
المَكاشِيح جـ : مِكْشاح.
المَكاشِط جـ : ۱. مِكْشَط. و ۲. مِكْشَطَة.
المُكافَأة و المُكافاة (ک ف أ) : ۱. مصـ کافَأَ. ۲. نیکی را به نیکی جبران کردن، اجرت، مزد. ۳. جایزه، پاداش نیک.
المُكافَتَة (ک ف ت) : ۱. مصـ کافَتَ. ۲. «مـاتَ ــُـ» : ناگهانی مرد ← مفاجَأة.
المُكافَحَة (ک ف ح) : ۱. مصـ کافَحَ. ۲. مـبارزه. «ــُـ الحشرات» : مبارزه با حشرات. «ــُـ الغلاء» : مـبارزه بـا گرانی.
المُكـافِل (ک ف ل) : ۱. فـا ← کـافَلَ. ۲. هـمسایهٔ هم‌پیمان، هم عهد و پیمان.
المَكافِيف جـ : مَكْفُوف.
المُكاك و المُكاكَة : ۱. مغزِ استخوان مکیده شده. ۲. شیر مکیده شده.
المَكاكِيك جـ : مَكُّوك.
المُكالِب (ک ل ب) : ۱. فا ← کالَبَ. ۲. دلیر، گستاخ. باجرأت. ۳. پُر خار.
المُكامِع (ک م ع) : ۱. فا ← کامَعَ. ۲. نزدیک و محرمی که هیچ چیزی از او پنهان نماند، محرم اسرار.
المَكامِن جـ : مَكْمَن.
المَكان (ک و ن) : ۱. جای. ۲. مقام، منزلت، جایگاه. ۳. [صرف] «اسمُ المکان» : اسمی که به محل وقوع فـعل دلالت کند مانند مَلْعَب : جای بازی. ۴. [نحو] : «ظرفُ المکان» : ظرف یا اسمی که در آن معنای «فی» بـاشد مانند «کُنتُ عِندَه» : در نزد او بودم. ج : أمْكُن و أمْكِنَة. و جج : أماكن.
المِكان جـ : ۱. مَكِنَة. و ۲. مَكُون.
المَكانَة (م ک ن، ک و ن) : ۱. مصـ مَكُـن. ۲. جـای، جایگاه. ۳. مقام، منزلت «ــُـ المَرمُوقَة» : پایگاهِ والا. ۴. آهستگی، نرمی «مَرَّ علی ــِـ ه» : آهسته و آرام گذشت.
المَكانِس جـ : ۱. مَكْنَس. و ۲. مِكْنَسَة.
المُكانِس (ک ن س) : ۱. فا ← کانَسَ. ۲. آهویی که در گرمای سخت در لانه خود آرمیده و جای خوش کرده و از آن بی‌جهت بیرون نیاید.
المَكاوِر جـ : ۱. مَكْوَر. و ۲. مِكْوَر و مِكْوَرَة.
المَكاوِس جـ : مِكْوَس.
المَكاوِي و مَكاوٍ جـ : مِكْواة.
المَكايِد جـ : مَكِيدَة.
المَكايِيس جـ : مِكْياس.
المِكْباب (ک ب ب) : ۱. سرنگون شده، بر روی افتاده. ۲. سر به پایین، آن‌که بسیار به زمین می‌نگرد ← مِكَبّ.
المِكْباس (ک ب س) : دستگاه فشارنده، مـنگنه. ج : مَكابِيس. ← مِكْبَس.
المِكَبّ (ک ب ب) : ۱. قرقره، ماسوره. ج : مِكَبّات و مَكاب. ۲. آن‌که غالباً به زمین نگاه می‌کند، سر به زیر.
المُكِبّ (ک بب) : ۱. فا ← أكَبَّ. ۲. بر روی افتاده، فرو افتاده. ۳. «ــُـ علی الدِّراسَةِ» : افتاده به روی مطالعه، آن که خود را به روی کتاب و تحقیق افکنده و گرم مطالعه است.
المُكَبِّرَة (ک ب ر) : ۱. فاعل ← كَبَّرَ. ۲. مؤنّثِ مُكَبِّر. ۳. ذرّه‌بین، بزرگ‌نما. ۴. «ــُـ الصَّوتِ» : بلندگو.
المُكْبَح (ک ب ح) : ۱. مفـ ← أكْبَحَ. ۲. مکانِ بالا و بلند، مقام والا و ارجمند.
المِكْبَح (ک ب ح) : دسـتگاه تـرمزِ اتـومبیل و دیگـر ماشینها. ج : مَكابِح.
المِكْبَس (ک ب س) : دستگاه فشار، منگنه، پرس. ج : مَكابِس ← مِكْباس.
المُكْتَئِب (ک أ ب) : ۱. فـا ← اِكْتَأَبَ. ۲. غـمگین،

دلتنگ. ۳. «ـُ اللَّونِ» : رنگی که به سیاهی زند.
المُکْتَئِنّ (ک أ ن) : ۱. فا ← اِکْتَئَنَّ. ۲. آشفته، پریشان، نگران (ضدّ مُطمَئِنّ که آسوده‌خاطر است).
المَکْتَب (ک ت ب) : ۱. جای نوشتن. ۲. آموزشگاه، مکتب، مدرسه. ۳. دفترِ کار، اداره. ۴. نیمکتِ مدرسه، میز تحریر. ج : مَکاتِب.
المَکْتَبَة (ک ت ب) : کتابخانه. ج : مَکاتِب.
المُکَتَّل (ک ت ل) : ۱. مفـ ← کَتَّلَ. ۲. گِرد. ۳. فراهم‌آمده، گِرد آمده. ۴. کوتاه، کوتوله. ۵. مرد ستبر و درشت‌اندام، گِرد و قُلَمبه.
المُکْتَتِم (ک ت م) : ۱. فا ← اِکْتَتَمَ. ۲. «سَحابٌ ـٌ» : ابر بی‌رعد و برق. ابرِ نهفته‌باران.
المُکَتَّم (ک ت م) : ۱. مفـ ← کَتَّمَ. ۲. (از اسرار) : رازی که در کتمان و نهفتن آن مبالغه شود، رازِ سر به مُهر.
المُکْتَسَب (ک س ب) : ۱. مفـ ← اِکْتَسَبَ. ۲. هر صفتی که موجود زنده در طول زندگانی خود فرا می‌گیرد و در خلقت وی نبوده است مانند عِلم و حِلم و انواع هنر، صفت اکتسابی و به دست آمده.
المِکْتَل (ک ت ل) : ۱. مصیبتی از مصائبِ روزگار. ۲. ← مِکْتَلَة. ج : مَکاتِل.
المِکْتَلَة (ک ت ل) : زنبیل یا سبدی که در آن خرما و انگور و مانند آن را حمل کنند. ج : مَکاتِل.
المَکْتُوب (ک ت ب) : ۱. مفـ. ۲. نوشته شده. ۲. نامه. ج : مکاتِیب. مؤ : مَکْتُوبَة. جِ مؤ : مَکْتُوبات.
المِکْتِیر معـ : نوعی لک‌لک بزرگ‌جثّه که به نوک ضخیم و دراز و پهن خود از دیگر انواع لک‌لک متمایز است. نام دیگر آن شَبِیرُو است. Mycteria (S)
مَکَثَ ـُ مَکْثاً و مَکَثاً و مُکُوثاً و مُکْثاناً و مِکِّیثَی و مِکِّیثاءَ بالمکانِ : در آنجا درنگ کرد، انتظار کشید، ماند. ← مَکَدَ.
مَکُثَ ـُ مَکاثَةً : درنگ کرد، ماند، انتظار کشید.
المُکْث : ماندن و درنگ کردن در جایی.
المُکَثاء جـ : مَکِیث.
المِکْثار (ک ث ر) : پُرگوی، پُرحرف (برای مذکّر و مؤنّث) «ـُ مِهذارٌ» : پُرگوی بیهوده‌گوی است. ← مِکْثِیر.
المِکْثاف (ک ث ف) [فیزیک] : وسیله‌ای که با آن وزن مخصوص و تکاثف هر جسمی معلوم می‌شود، چگالی‌سنج. Densimeter (E)
المُکَثِّف (ک ث ف) : ۱. فـا ← کَثَّفَ. ۲. [فیزیک] : دستگاه غلیظ‌کنندهٔ مایعات، وسیلهٔ تغلیظ، کُندانسور Condenser (E) ۳. [فیزیک الکتریک] : دستگاه خازن در رادیو و جز آن که از دو رابط تشکیل شده که بین آن دو عایقی وجود دارد.
المُکْثِر (ک ث ر) : ۱. فا ← أَکْثَرَ. ۲. توانگر، دارندهٔ مال بسیار، بسیار مالدار و دولتمند.
المَکْثُور (ک ث ر) : ۱. مفـ. ۲. آن که درافزونی و کثرت چیزی بر او برتری یافته باشند. ۳. آن که مردمی بسیار بر سر او ریخته او را مغلوب و منکوب کرده باشند. ۴. «فلانٌ ـٌ علیه» : فلانی مال‌باخته است در حالی که بدهیهایی بسیار بر گردنش مانده است، مال‌باختهٔ بسیار مقروض و مدیون.
المِکْثِیر (ک ث ر) : پُرگوی، پُر حرف ← مِکْثار.
المِکْحال و المِکْحَل (ک ح ل) : میلِ سرمه که با آن سرمه بر پلک چشم کشند، میل سرمه‌کَش. ج : مَکاحِل.
المُکْحُلَة (ک ح ل) : سرمه‌دان، محفظه‌ای که در آن سُرمه و گَردِ داروی چشم را نگهدارند. ج : مَکاحِل.
مَکَدَ ـُ مَکْداً و مُکُوداً بالمکانِ : در آنجا اقامت گزید، درنگ کرد و ماند ← مَکَثَ.
المِکَدّ (ک د د) : شانه، شانهٔ موی. ج : أَمْکاد. ← مَشْط.
المُکَّد جـ : ماکِدَة.
المِکَدّ (ک د د) : شانه، شانهٔ موی. ج : مَکادّ.
المَکْدَم (ک د م) : ۱. جای نشان و اثر، نشان و اثرِگاز گرفتن. ۲. جای جُستن و طلب کردن. ج : مَکادِم.
المُکْدَم (ک د م) : ۱. مفـ ← أَکْدَمَ. ۲. آن که با زنجیر بسته شده باشد. ۳. «کِساءٌ ـٌ» : ردای سخت‌بافت و محکم. ۴. «حبلٌ ـٌ» : ریسمان سخت تابیده و محکم. ۵. «قَدَحٌ ـٌ» : قدحِ ضخیم بلورین. ۶. «أسیرٌ ـٌ» : بندیِ سخت بسته شده.


المِکْتِیر

المَکْدُود (ک د د) : ۱. مفـ. ۲. مغلوب، شکست‌خورده، سرکوب‌شده. ۳. خسته و کوفته. ۴. «أرْضٌ ~ ةٌ» : زمین لگد خورده، سُم‌کوب شده.

المَکْذَبان و المَکْذَبانَة (ک ذ ب) : بسیار دروغگوی، بسیار دروغ‌پرداز.

المَکْذَبَة و المَکْذُبَة : ۱. مصدر میمی کَذَبَ. ۲. دروغ. ج : مَکاذِب.

مَکَرَ ــُـ مَکْراً ۱. ه : او را فریب داد، به او کَلَک زد، به او نیرنگ زد. ۲. ~ ه اللهُ : خدا او را به سبب مکرش عذاب داد. ۳. ~ الثّوبَ : پارچه را با گِلِ قرمز (گِلِ اُخرا) رنگ کرد. ۴. ~ الأرْضَ : زمین را آبیاری کرد.

مَکِرَ ــَـ مَکَراً الشیءَ : آن چیز سرخ‌رنگ شد، قرمز شد.

المَکْر : ۱. مصـ مَکَرَ. ۲. نیرنگ، فریب حُقّه زدن، مکر. ۳. مجازاتِ مکر و نیرنگ. ۴. بازگرداندن کسی را از هدف خود با حیله و نیرنگ. ۵. گِلِ سرخ، گِلِ اُخرا. ۶. خانهٔ کوچک.

المُکُر جـ : مَکُور.

المِکْرام (ک ر م) : ۱. بسیار کریم و جوانمرد، بسیار بخشنده. ۲. آن که مردم را گرامی دارد. ۳. آن که در گرامیداشت دیگران مبالغه کند.

المُکْرَب (ک ر ب) : ۱. مفـ ← أکْرَبَ. ۲. خشمگین، سرشار از خشم و غضب. ۳. ریسمان محکم. ۴. بنای استوار. ۵. بند و مفصلِ سخت و محکم. ۶. «حافِرٌ ~» : سُم سِفت و استوار.

المَکَرَة جـ : ماکِر.


المَکْرَة

المَکْرَة : ۱. مصدر مرّة از مَکَرَ. ۲. تدبیر و حیلهٔ جنگی، تاکتیک. ۳. ساق زیبای پُرگوشت. ۴. یک نوبت آبیاریِ زراعت. ۵. گیاهی صحرایی و زینتی از تیرهٔ گُل‌سرخیان که میوهٔ بعضی انواع آن شیرین و خوردنی است.
Amelanchia (S)

المُکْرَدَح (ک ر دح) : ۱. مفـ ← کَرْدَحَ. ۲. مرد خوار و حقیر.

المُکْرَدَس (ک ر د س) : ۱. مفـ ← کَرْدَسَ. ۲. مرد ترنجیده‌اندام، خشک و چروکیده اندام.

المُکْرَدِم (ک ر د م) : ۱. فا ← کَرْدَمَ. ۲. ترسو، محتاط، بااحتیاط. ۳. کمرو، خجل. ۴. خوار، حقیر.

المَکَرّ (ک ر ر) : ۱. میدان جنگ، آوردگاه. ۲. جای حمله کردن و هجوم در جنگ (که معمولاً نقطهٔ ضعفِ طرف است). ج : مَکارّ.

المِکَرّ (ک ر ر) : ۱. بسیار حمله‌ور در جنگ. ۲. «فرسٌ ~» : اسب مناسب برای حمله کردن (برخلاف مِفَرّ که اسب تیزتکِ مناسب برای فرار است). مؤ : مَکِرَّة. ۳. «ناقَةٌ مِکَرَّةٌ» : ماده شتری که در روز (دو کَرَّت) دوبار دوشیده شود.

المُکَرَّس (ک ر س) : ۱. مفـ ← کَرَّسَ. ۲. کوتاه‌قد و فربه، گِرد و قُلْمبه.

المُکَرَّشَة (ک ر ش) : ۱. مفـ ← کَرَّشَ. ۲. غذایی مرکّب از گوشت و پیه که آن را مانند دلمه لای تکّه‌های گِرد و بریده شدهٔ شکمبهٔ شتر گذارند و بپزند.

المُکَــرَّم (ک ر م) : ۱. مفـ ← کَرَّمَ. ۲. جوانمرد و بخشنده نسبت به همه کس.

المُکْرَس (ک ر س) : ۱. مفـ ← أکْرَسَ. ۲. گردنبندی که مهره‌ها و مرواریدهایش را در دو رشته کشیده و سپس آن دو را با مهره‌های بزرگتر به صورت یک رشته درآورند.

المُکْرَسَع (ک ر س ع) : ۱. مفـ ← کَرْسَعَ. ۲. آن که استخوان مُچ یعنی سرِ استخوان زند یا قوزکِ دست او بیش از حدّ برآمده باشد.

المِکْرَص (ک ر ص) : ظرفی که در آن شیر دوشند، شیردوشه.

المَکْرَع (ک ر ع) : آبشخور ستوران. ج : مَکارِع.

المُکْرَعَة (ک ر ع) : ۱. مفـ و مؤنّثِ مُکْرَع ← أکْرَعَ. ۲. خرمابُن و دیگر درختان که در میان آب کاشته شده باشد. ج : مُکْرَعات

المُکْرْکَس (ک ر ک س) : ۱. مفـ ← کَرْکَسَ. ۲. آن که مادر و مادرِ مادرش کنیز بوده باشند، کنیززاده به چند پشت مادری. ۳. اسیر، بندی.

المَکْرُمان (ک ر م) : جوانمرد و بخشندهٔ خوشخوی.

(مخصوص حالت ندا است و گویند: یا مَکرَمان، ای جوانمرد).
المَکْرَمَة (ک ر م) : ۱. بخشنده، جوانمرد. ۲. «أرض ــة»: زمین حاصلخیز و نیکو و مناسب برای گیاه. ج : مَکارِم.
المَکْرُمَة (ک ر م) : ۱. جوانمردی، رادی، بزرگواری، بخشندگی. ۲. سبب و مایهٔ جوانمردی «فِعْلُ الخَیْرِ ــة»: کار نیک مایهٔ جوانمردی و بزرگواری است. ج : مَکارِم.
المَکْرَمِیَّة : فرقه‌ای از خوارجِ ثعالبة از پیروان مَکْرَم عجلی، مَکرمیّه.
المَکْرَه (ک ر ه) : مکروه، زشت، ناپسند. ج : مَکارِه.
المَکْرَهَة و المَکْرُهَة (ک ر ه) : ۱. مصدر میمی. ۲. آنچه انسان از آن کراهت داشته باشد و ناخوشایندش باشد، آنچه تحمّل آن بر آدمی دشوار و گران آید. ۳. بلا، بدبختی، مصیبت، بدبختی. ج : مَکارِه.
المَکْرُوب (ک ر ب) : ۱. مف. ۲. غمگین، اندوهگین.
المِکْرُوب یو معـ : میکرُب، جاندار ریزبینی.
المِکْرُوسْکُوب یو معـ : میکرُسْکوپ، ریزبین.
المَکْرُوه (ک ر ه) : ۱. مف. ۲. ناپسند، ناخوشایند. ۳. مصیبت، رویکردِ ناگوار.
المَکْرُوهَة (ک ر ه) : ۱. مؤنّثِ مَکْرُوه. ۲. سختی، گرفتاری. «هو ذو ــ»: او گرفتاری و دشواری‌ای دارد.
مَکَسَ ـِ مَکْساً : ۱. حقِ راهداری گرفت. ۲. حقِ گمرکی گرفت. ۳. ــ فی البیعِ : در معامله چانه زد و قیمت را کاست. ۴. ــ الضَّرِیْبَةَ : مالیّات را معیّن کرد و آن را گرفت. ۵. ــ الشیءُ : آن چیز کم شد، کاهش یافت. ۶. ــ ه : به او ستم کرد.
مُکِسَ مجـ : در خرید به او تخفیف داده شد، به وی تخفیف دادند.
المَکْس : ۱. مصـ مَکَسَ. ۲. چانه زدن در معامله و پایین آوردن قیمت کالا. ۳. حقوق گمرکی. ۴. عوارضِ راهداری. ۵. مالی که در جاهلیّت از فروشندگان کالا در بازارها می‌گرفتند، خراج. ۶. آنچه کارگزاران و عمّال حکومت در هنگام داد و ستد به زور از مردم می‌گرفتند. باج. ج : مُکُوس.
المَکْسَب و المَکْسَبَة و المَکْسِب و المَکْسِبَة (ک س ب) : ۱. درآمد، عایدی. ۲. پیشه، کسب، کاسبی. ج : مَکاسِب.
المِکْسَحَة (ک س ح) : جارو، جاروب. ← مِکْنَسَة، مِقَشَّة، مِقَمَّة، مِسْفَرَة، مِخْسَرَة، مِخْوَقَة، مِخَمَّة، مِضْوَلَة، مِنْعَم. ج : مَکاسِح.
المَکْسِر (ک س ر) : ۱. جای شکستن از هر چیزی، شکستن‌گاه، جای آزمایش چیزی، نقطهٔ ضعف. ۲. باطن، نهاد «رجُلٌ طیّبُ ــ» : مرد خوش‌نیّت پاک‌نهاد، خوش‌باطن. ۳. «رجُلٌ صَلْبُ ــ» : مرد پایدار در سختی. ۴. اصل، بیخ، نژاد. «ــ الشجرةِ» : بیخ درخت. ۵. «عودٌ صَلْبُ ــ» : چوبی که استحکام و خوبیِ آن را از نوع شکستن آن دریابند، چوبِ سخت‌شکن. ج : مَکاسِر.
المُکَسَّح (ک س ح) : ۱. مف ← کَسَّحَ. ۲. پوست کنده و هموار «عودٌ ــ» : چوب پوست‌کنده. ۳. [دامپزشکی] : شتر مبتلا به بیماری «کُساح» که شتر را لنگ کند، بیماریِ نرمی استخوان پا.
المُکَسَّر (ک س ر) : ۱. مف ← کَسَّرَ. ۲. (از درّه‌ها) درّه‌ای که از میان شاخه‌ها و انشعابات آن آب روان شد. ۳. [صرف] «الجمعُ ــ» : جمعِ شکسته، جمعی که از درهم شکستن و تغییر اصلِ مفردش به وجود می‌آید مانند «کُتُب» که جمع مکسّر «کِتاب» است و «أبواب» و «بِیْبان» که جمعهای مکسّر «باب» هستند برخلاف جمع سالم که فقط با افزودن حروفی به مفرد حاصل می‌شود.
المِکْسَل (ک س ل) : ۱. زهِ کمانِ حلّاجی که از کمان جدا شده باشد. ۲. «نسبٌ ــ» : نسب و تباری که پیشینیانِ آن در بزرگواری و نیکی اندک باشند، تباری که مردان نامدارش کم باشند.
المَکْسَلَة (ک س ل) : مایهٔ کسالت و تنبلی «الشَّبَعُ ــ» : سیری مایهٔ تنبلی است. ج : مَکاسِل.
المِکْشاح (ک ش ح) : ۱. تَبَر. ۲. لبهٔ تیزِ شمشیر، دَمِ تیغ. ج : مَکاشِیْح.
المِکْشَح (ک ش ح) : لبهٔ تیز شمشیر، دَمِ تیغ. ج :


المِکْرُوْسْکُوب

مَکاشِح.
المِکْشَط (ک ش ط) : بخشی از گاوآهن که در قسمت جلو خیش یاکاردِگاوآهن قرار دارد وکار آن شیار دادن زمین است. ج : مَکاشِط.
المِکْشَطَة (ک ش ط) : ابزاری تیغه‌دار برای تراشیدن پوست و چرم و جز آن. کاردِ پوست‌تراشی، تیغهٔ چرم‌تراشی. ج : مَکاشِط.
المَکَظَّة (ک ظ ظ) : غذایی که موجب سوءِ هاضمه شود، غذای ناگوارا.
المُکَعَّب (ک ع ب) : ۱. مف ← کَعَّبَ. ۲. [هندسه] : مُکَعَّب، حجمی دارای شش سطح مربّع که طول و عرض و ارتفاع آن برابر و زوایای آن در هر سطح چهار زاویه و هر زاویه یک قائمه باشد. ۳. [حساب] : حاصل‌ضرب عددی در مربّع خود مانند هشت که مکعّبِ دو است. دو در دو مربّع است که می‌شود چهار و چهار در دو مکعّب است که می‌شود هشت، عددِ مکعّب، توانِ سوّم عدد. ۴. جامهٔ بسیار تا شده و پیچیده. ۵. جامهٔ ابریشمینِ نگارین.
المُکَعِّب (ک ع ب) : ۱. فا ← کَعَّبَ. ۲. برآمده، برجسته «ثَدْيٌ ـ» : پستانِ برآمده. «فتاةٌ ـ» : دختر نارپستان. «وجهٌ ـ» : چهرهٔ زشت با گونه‌های برآمده.
المُکْفِت (ک ف ت) : ۱. فا ← أکْفَتَ. ۲. آن که دو زره بر روی هم پوشیده و بین آن دو نیز جامه‌ای بر تن کرده باشد.
المُکَفَّر (ک ف ر) : ۱. مف ← کَفَّرَ. ۲. نیکوکاری که از نیکوییهای او سپاسگزاری نکنند، بی‌سپاس مانده. ۳. آنچه با آهن محکم و استوار شده باشد. ۴. «طائِرٌ ـ» : پرندهٔ پوشیده از پَر.


المَکّوک

المُکَفِّر (ک ف ر) : ۱. فا ← کَفَّرَ. ۲. مردِ سلاح پوشیده، مُسَلَّح.
المُکَفَّف (ک ف ف) : ۱. مف ← کَفَّفَ. ۲. «ثوبٌ ـ» : جامه‌ای که لبه‌ها و سرآستینهای آن حاشیه و طرازی از جنس دیبا و ابریشم خام ستبر داشته باشد، جامهٔ خامه‌دوزی شده.
المُکَفِّنُون (ک ف ن) ج : سالمِ مُکَفِّن. «قومٌ ـ» : مردمی که شیر و نمک نداشته باشند. ← کَفَن.
المُکْفَهِرّ (ک ف ه ر) : ۱. فا ← اِکْفَهَرَّ. ۲. ابرِ سیاهِ انبوهِ برهم نشسته و متراکم. ۳. کوهی سخت و بلند که هیچ پدیده‌ای در آن اثر محسوس نکند. ۴. چهرهٔ باریک و استخوانی و خشن و بی‌شرم. ۵. مردِ ترشروی، عبوس.
المَکْفُوف (ک ف ف) : ۱. مف. ۲. نابینا، کور. ج : مَکافِیف.
مَکَّ ـُ مَکّاً : ۱. المُخَّ : همهٔ مغز اسخوان را مکید. ۲. ـ العَظْمَ : استخوان را مکیدو از مغز تهی کرد. ۳. ـ الشيءَ : آن چیز را نابود کرد. ۴. ـ غریمَه : بر بدهکار خود سخت گرفت و هیچ ارفاق به او نکرد، (اصطلاحاً) خون بدهکارش را مکید.
مَکَّ ـِ مُکُوکاً الطائِرُ بسَلحِه : پرنده همهٔ فضلهٔ خود را بیرون انداخت.
المُکّاء : پرنده‌ای سفید که بسیار می‌خواند، مرغ شبان‌فریب Certhilauda (S)
مَکَّرَ تَمْکِیراً (م ک ر) : حبوبات را در خانهٔ خود انبار کرد تا گران بفروشد، احتکار کرد.
المَکّار (م ک ر) : نیرنگ‌باز، پُر حیله، حقّه‌باز.
المَکّاس (م ک س) : باجگیر، تحصیلدار، مأمور وصول عوارض گمرکی و شهرداری و مالیّات.
مَکَّکَ تَمْکِیکاً (م ک ک) : ۱. العَظْمَ : مغز استخوان را سخت مکید. ۲. ـ علی غریمِه : بر بدهکار خود بسیار سخت گرفت و به او هیچ ارفاق نکرد.
مَکَّنَ تَمْکِیناً (م ک ن) ه مِن الشيءِ و لَه في الشيءِ : او را بر آن چیز قدرت و توانایی داد، او را بر آن چیز قادر و توانا کرد.
المَکُّوک : ۱. نوعی آبخوري میان‌فراخِ تنگ‌دهانه. ۲. پیمانه‌ای به ظرفیّت یک و نیم صاع یا در این حدود. ۳. ماسورهٔ فلزّی چرخ خیاطی، ماکوي چرخ دوزندگی. ج : مَکاکِیک.
المَکْلَأة (ک ل أ) «أرضٌ ـ» : زمین پُر سبزه و گیاه.
المَکْلَبَة (ک ل ب) : زمین پُر سگ، سگ‌زار.

المُكَلَّأ (ک ل أ) : ۱. ساحلِ رود. ۲. لنگرگاهِ کشتی، اسکله. ۳. هر جای محفوظ از باد، مأمَن از باد و طوفان.
المُكَلِّب (ک ل ب) : ۱. مف ← كَلَّبَ. ۲. اسیرِ دربند، بندی.* ۳. مُبلّغی در ششمین درجه از درجات هفتگانهٔ فرقهٔ سَبْعِيّة یا اسماعیلیان که به او اجازهٔ دعوت داده نشده بلکه مأذون و مجاز است که با مردم احتجاج و گفت و شنود کند. مؤ: مُكَلِّبَة. ۴. «كِلابُ المُكَلِّبَة» : سگان قادر و چابک در شکار کردن.
المُكَلَّف (ک ل ف) : ۱. مف ← كَلَّفَ. ۲. آن که در کاری که به او ربطی ندارد مداخله کند، فضولِ مداخله‌گر. ۳. [فقه] : عاقل و بالغی که باید تکالیف شرعی را انجام دهد یا مراعات کند. ۴. [قانون] : آن که به سنّ قانونی رسیده و مشمول کلیهٔ تکالیف قانونی از قبیل پرداخت مالیات و انجام خدمت وظیفه و جز آنهاست. ۵. آن که بی‌مورد از دیگران عیبجویی کند.
المَكْمَأَة (ک م أ) : جای پر از قارچ، رستنگاه قارچ بسیار، قارچ‌زار.
مَكْمَكَ مَكْمَكَةً : ۱. غلتان غلتان رفت، غِلغِل‌زنان رفت. ۲. ــ المُخَّ : همهٔ مغز استخوان را مکید.
المِكْمَل (ک م ل) : مردِ کامل (در نیکی یا بدی)، تمام و کامل در هر چیز.
المِكَمّ (ک م م) : شانهٔ زمین صاف‌کن.
المِكَمَّة (ک م م) : ۱. چند تارِ رسنِ توری‌گونه که بر دهان ستور بندند تا گاز نگیرد یا بیگاه چرا نکند، پوزه‌بند ستور. ۲. توبرهٔ ستور. ۳. بیلی که با آن زمین تخم‌پاشی شده را شیار دهند تا تخمها زیر خاک پنهان شوند.
المُكَمَّه (ک م ه) «ــ العینین» : آن که چشمانش بسته و نابینا باشد.
المَكْمَن (ک م ن) : کمینگاه، نهانگاه. ج : مَكامِن.
مَكُنَ ـُ مَكانَةً ۱. عند السُّلطانِ : نزد سلطان بلندپایه و بزرگ شد، مقام و منزلت یافت. ۲. ــ الشيءُ : آن چیز قوی و محکم و سخت و استوار شد، نیرومند گردید.
مَكِنَ ـَ مَكْناً ۱. ت الجرادةُ و نحوُها : ملخ و مانند آن تخم‌ریزی کرد. ۲. ــ ت : تخم‌مرغ در شکمش جمع شد.
المَكِن : ۱. تخم سوسمار و ملخ و مانند آن ← مَكْن. ۲. تخم پرندگان. واحدِ آن مَكِنَة است. ج : مَكِنات. «أَقِرّوا الطّيرَ علی مَكِناتِها» : پرندگان را برای خوابیدن روی تخمهایشان بخوابانید و آنها را با بانگ زدن نپرانید و نترسانید (حدیث).
المَكْن : تخم ملخ و سوسمار و مانند آن. واحدِ آن مَكْنَة یک دانه تخم ملخ است. ← مَكِن.
المُكْناء جـ : مَكِين.
المَكْنانَة : جنس گیاهانی علفی صحرائیِ یکساله و پایا از تیرهٔ پروانه‌واران با انواع بسیار که همه علفی و خودرویند و شیرِ چارپایان را زیاد می‌کنند، نام دیگرش سِدابُ التیس، سدابِ بُز است.


المَكنانة

المَكِنَة : ۱. توانایی، امکان. ۲. واحدِ مَكِن، یک تخم ملخ و مانند آن. ۳. لا تـ معـ : ماشین، موتور. و ۴. «ــ الخیاطةِ» : ماشین خیاطی، چرخ خیاطی. و ۵. «ــ الطّباعَةِ» : ماشین چاپ، دستگاه چاپ. ج : مَكِنات و مِكان.
المُكْنَة : ۱. قدرت، توانایی. ۲. استحکام، سختی و استواری.


المِكَمَّة

المَكْنَز (ک ن ز) : ۱. جای ذخیره کردن، محلّ اندوختن. ۲. گنجه، قفسه، صندوق، صندوقچه. ج : مَكانِز.
المَكْنَس (ک ن س) : لانهٔ آهو و گاو وحشی و دیگر جانوران که از گرما در آن پناه گیرند، سایه‌سار. ج : مَكانِس.


المَكنَز

المِكْنَسَة (ک ن س) : جارو، جاروب ← مِكْسَحَة. ج : مَكانِس.
المُكَنَّف (ک ن ف) : ۱. مف ← كَنَّفَ. ۲. «هو ــ اللِحيَةِ» : او دارای ریش بزرگ و انبوه است.
المَكنُوع (ک ن ع) : ۱. مف. ۲. آن که دو دستش بریده

* بعضی آن را مقلوبِ «مُكَبِّل» دانند (اقم) ← كَبَّلَ.

باشد، هر دو دست بریده.
المَكَنِيّ معـ : ۱. تعمیرکنندهٔ ماشین‌آلات، تعمیرکار، مکانیک. ۲. آن که کارهایش را خود بخودی و ماشین‌وار بدون اندیشه و فکر انجام دهد، اتوماتیک‌وار، خودکار. ۳. آن که کارهایش را با نظم و ترتیب و با دقّتی مانند ماشین و بدون نقص و عیب انجام دهد، شخص ماشینی.
المُكَهْرَب ف معـ : ۱. مفـ ← كَهْرَبَ، برق زده، برق گرفته. ۲. دارای نیروی (کهربا) برق، برق‌دار «سلكٌ ــ»: سیم برق‌دار.


المِكواة

المَكْو : ۱. مصـ مَكا. ۲. لانه یا سوراخ روباه و خرگوش و مانند آنها. ج : مُكِيّ و أمْكاء.
المِكْواة (ک و ی) : ۱. اُتو. ۲. پاره آهنی که برای درمان بعضی دردها با آن بر بدن داغ زنند، ابزار داغ نهادن درمانی. ج : مَكاوٍ.
المَكْوَر (ک و ر) : پالانِ شتر. ج : مَكاوِر.
المَكُور (م ک ر) : پُر مکر، مَكّار، پرفریب. ج : مُكُر.
المِكْوَر و المِكْوَرَة (ک و ر) : عمامه، دستار، ج : مَكاوِر.
المُكُوس جـ : مَكْس.
المَكُون : ۱. ملخ یا مانند آن که تخم بریزد یا تخم در شکمش جمع شده باشد. ج : مِكان.
المُكَوَّز (ک و ز) : ۱. مفـ ← كَوَّزَ و ثلاثی مجرّدش كازَ. ۲. «رجُلٌ ــ الرأسِ» : مردِ دارای سرِ دراز، سرِ کوزه‌ای شکل، کلّه‌خربزه‌ای.
المِكْوَس (ک و س) : ابزاری که با آن ناهمواریهای سنگ آسیا راکه پس از مدتی کار کردن حاصل می‌شود، هموار و یکدست کنند. ج : مَكاوِس.
مَكِيَ ــَ مَكاً (م ک ی) : ۱. ت يدُه : دستش از کثرت کار کردن آبله زد، تاوّل زد، آب زیر پوست جمع شد. ۲. ــ الفرسُ : بر روی پوست اسب قطرات عرق نمایان شد.
المِكْياس (ک ی س) «امرأةٌ ــ» : زنی که فرزندان باهوش و زیرک بزاید (برخلاف مِحْماق که احمق و کودن‌زای است). ج : مَكايِيس.
المَكِيث (م ک ث) : ۱. ماندگار در جایی، ساکن، مُقیم. ۲. شخص متین و باوقار و آرامش، آدمِ جا افتاده و سنگین. ج : مُكَثاء.
المَكِيدَة (ک ی د) : ۱. مصـ كادَ ــِ. ۲. فریب، حیله، مکر، نیرنگ. ۳. ناپاکی، خُبث. ج : مَكايِد.
المَكِين (م ک ن) : صاحب منزلت و جاه، دارای مقام و مرتبت. ج : مُكَناء.
المَكِينَة (م ک ن) : ۱. مؤنّثِ مَكِين. ۲. آهستگی، نرمی «اِمشِ على ــِ ك» : آرام و آهسته برو.
المُكِيّ جـ : مَكْو.
المُكَيِّف (ک ی ف) : ۱. فا ← كَيَّفَ. ۲. «ــ الهواءِ» : دستگاه تهویهٔ مطبوعِ خنک، کولر، سردکنندهٔ فضای داخلی منزل و مانند آن.
مَلَأَ ــَ مَلْأً و مِلْأَةً ۱. الشيءَ : آن چیز را پُر کرد، انباشت «ــ الإناءَ ماءً أو مِن الماءِ أو بالماءِ» : ظرف را پرآب کرد. ۲. ــ ه على الأمرِ : در آن کار با او یاری و همکاری کرد. ۳. «ــ ت منه عينُه» : دیدارِ وی او را خوش آمد و خوشحالش گرداند. ۴. ــ عليه الأرضَ : زمین را بر او تنگ ساخت، او را در فشار و تنگنا نهاد. ۵. «كلمةٌ تملأُ الفَمَ» : کلمه‌ای که دهان را پر می‌کند، کلمهٔ دهان پُرکن.
مَلُؤَ ــُ مَلاءَةً : زکام گرفت، سرماخوردگی یافت.
مَلُؤَ ــُ مَلاءً و مَلاءَةً (م ل أ) : ۱. پُر شد، انباشته شد. ۲. توانگر شد، ثروتمند گردید، مَلِيء شد.
مَلِئَ ــَ مَلأً : پُر شد، انباشته شد.
مُلِئَ مجـ. الرجُلُ : آن مرد زکام‌زده شد.
المَلَأ : ۱. گروه مردم، دسته. ۲. بزرگان قوم. ۳. همهٔ قوم. ۴. مشورت و رایزنی کردن. ۵. آز، طمع. ۶. گمان. ۷. «ما أحسنَ ــَ بني فلانٍ» : خُلق و خوی فلانیها چه خوبست!. ۸. «ــَ الأعْلَى» : عالم عقول مجرّده و نفوس کلیّه، عالم فرشتگان و جهان برین، عالم لاهوت.
المِلْء : ۱. پُری. ۲. گنجایش یک ظرف. ۳. پُر بودن و امتلاءِ معده از غذا، شکم‌پُری. ۴. «ــُ الجَفنِ» : (لفظاً) پُری پلک از خواب و (تعبیراً) خواب دور از غم و اندوه، خواب آسوده و بی‌غم. ۵. «هو ــُ كَسائه» : (لفظاً) هیکل او قبا پُرکن است و (تعبیراً) او چاق است چنانکه

جامه‌اش را کاملاً پُر می‌کند. ج : أملاء.
المُلَأاء (بر وزن فُعَلاء) (المُلَآء) جـ : مَلِيء.
المَـــلْآن (م ل أ) : ۱. پُـر، انباشته. ۲. زکـام گـرفته، سرماخورده. مؤ : مَلْأى (مَلْآ) و مَلْآنَة (مَلآنَة). ج : مِلاء.
المَلَأَة جـ : مالِئ.
المِلْأَة : ۱. مصـ مَلَأَ. ۲. شکل و حالتِ پُری و انباشتگی. ۳. سیر شدن و انباشته شدن معده از غذا.
المُلَأَة : ۱. سستیِ شتر در نتیجهٔ بستن حیوان به مدتی طولانی پس از راه رفتن. ۲. زکام ← مُلاء.
المَلْأَک : ۱. فرشته. ج : مَلائِک و مَلائِکَة و أملاک. ۲. نامه، پیام.
المَلْأَم (ل أ م) : ۱. آن کـه نـاکسـان و مـردم پست و فرومایه و لئیم را معذور دارد و عذرشان را بپذیرد. ۲. (در خطاب) «یا ــ» : ای ناکس! ای لئیم!
المُلْئِم (ل أ م) : ۱. فا ← أَلْأَمَ. ۲. مرد پست فرومایه. ۳. آن که با مردم پست بیامیزد و حشر و نشر کند.
مَلا ـُ مُلُوّاً (م ل و) : گسترده و کشیده شد.
المَلا : ۱. جـ : مَـلاة ۲. زمـین پـهناور و گسـترده. ۳. بیابان. ۴. خاکستر گرم. ۵. مدّتی از زمـان، بـخشی از روزگـار، عـصر، دوره. ج : أمـلاء. مـثنّی : مَـلَوان. ۶. «المَلَوان» : روز و شب.
المِلاء جـ : ۱. مَلْأن (مَلْآن). و ۲. مُلاء (معنی ۲) و ۳. مَلِيء.
المُلاء ۱. جـ : مُلاءَة. و ۲. مَلِيء. ۳. توانگر، مالدار. ج : مِلاء. ۴. چادرِ زنان. ۵. زُکامِ سخت، سرماخوردگی.
المُلاءَة : ۱. زکام. ۲. جامه‌ای مرکب از دو تکّهٔ به هم دوخـته از یک جـنس پـارچـه. ۳. چـادر. ۴. جـامه یـا پارچه‌ای که با آن رانها را بپوشانند، رانـین. ۵. مـلحفه (ملافه). ۶. چادرشب. ۷. روتختی، فرشی که بـر روی تخت‌خواب اندازند. ج : مُلاء.
المَلائِک و المَلائِکَة جـ : ۱. مَلْأَک. و ۲. مَلاک (معنی ۱).
المَلاب ف معـ : ۱. عطری شبیه زعفران. ۲. هر گـونه عطر مایع. ۳. درختی در نواحی استوایی که پوست آن تـند و سـوزانـنده است و بـعضی انـواع آن دارویـی یـا صنعتی است، نام دیگرش مَـلبیغیا یـا مـالپیقی است، مالپیگیاسه. Malpighia (S)
المَلابِن جـ : ۱. مِبْنَن. و ۲. مِلْبَنَة.
المَلاة : صحرای سوزان. ج : مَلاً.
المَلاتِب (ل ت ب) (به صیغهٔ جمع) : جامه‌های کهنه.
المَلاث (ل و ث) : ۱. جایی کـه چـیزی را بـه دور آن بگردانند و طواف دهند. ۲. جایی که چیزی دور تا دور آن را گـرفته بـاشد. ۳. شـخص بـزرگ و ارجـمند کـه پیرامونش را بگیرند و به او پناه بـرند و در حـمایت او باشند. ج : مَلاوِث وَ مَلاوِثَة و مَلاوِیْث.
المَلاجِئ جـ : مَلْجَأ.
المِلاح : ۱. مصـ مالَحَ. ۲. جـ : مِلْح (به تمام معانیِ آن) مانند أملاح است. و ۳. مُلاح. و ۴. مَلْحَة. و ۵. مَلِيْح. و ۶. مَلِيْحَة. ۷. سردیِ نسبیِ زمین به وقت ریزش باران. ۸. بادی که کشـتی بـا آن روان شـود، بـادِ شُـرطه. ۹. سرنیزه. ۱۰. پوشش. ۱۱. توبره.
المُلاح (م ل ح) : نمکین، ظریف، زیبا، دوست‌داشتنی. ج : مِلاح.
المَلاحَة : ۱. مصـ مَلَحَ ـَ و مَلُحَ ـُ. ۲. نمک داشتن و شور بودن چیزی، شوری. ۳. خوبروی و ملیح و بانمک بودن.
المِلاحَة : ۱. ناخدایی، کشتیبانی. ۲. دریـانوردی. ۳. «ـُ الجَوِّیّة» : هوانوردی.
المَلاحِج (ل ح ج) ۱. جـ : مُلْحَج. ۲. (به صیغهٔ جمع) : تنگناها «وَقَعَ فی ـِ» : در تنگناها افتاد. و ۳. راهـهای باریک کوهستانها. و ۴. شاخها یا شیشه‌های مخصوص حجامت.
المَلاحِدَة جـ : مُلْحِد.
المَلاحِز جـ : مَلْحَز.
المَلاحِس جـ : ۱. مَلْحَس. و ۲. مِلْحَس.
المُلاحَظَة (ل ح ظ) : ۱. مصـ لاحَظَ. ۲. نگرش و تعمّق و یادداشت. ۳. اظهارنظر.
المَلاحِف جـ : مِلْحَف و مِلْحَفَة.

المُلاحَقَة (ل ح ق) : ۱• مصـ لاحَقَ. ۲• «ـُ القانونيّة» : تعقيب و پيگردِ قانوني.
المَلاحِي و مَلاحٍ جـ : ۱• مِلْحاء و مِلْحاة. و ۲• مِلْحَى.
المُلاحِيّ : ۱• نوعی انگور سفيد و دراز (انگوری شبيه به انگور ريش‌بابا). ۲• نوعی انجير.
المِلاخ جـ : مَلِيْخ (معاني ۱ ـ ۶).
المِلاد جـ : مَلْد.
المَلادِس جـ : مِلْدَس.
المَلاذ (ل و ذ) : ۱• پناهگاه. ۲• دژ، بارو. ج : مَلاوِذ.
المَلاذّ جـ : مَلَذّ.
المَلاذِم جـ : مِلْذَم.
المَلاريا معـ : بيماری مالاريا، تبِ نوبه.
المَلاز (ل و ز) : پناهگاه. ج : مَلاوِز.
المَـــلازَة (ل و ز) : زمـين پُـر درختِ (لوز) بـادام، بادامِستان، بادام‌زار.
المُلازِم (ل ز م) : ۱• فا. لازَمَ. ۲• (از درجات نظامی) : ستوان. «ــ الأوّل» : ستوان يکم.
المَلازِيب جـ : مِلْزاب.
المَلاسَة : ۱• مصـ مَلِسَ و مَلُس. ۲• نرمی و صافی و هموارى.
المَلاسِن جـ : مِلْسَن.
المَلاص : تخته سنگ سفيد. پاره‌ای از آن مَلاصَة : يک تخته سنگ سفيد کوچک است.
المِلاص جـ : مَلِيْص (معني ۲).
المِلاط :گِل يا گِل و آهک يا آميزه‌ای از ماسه و سيمان که لابلای هر رديف از آجرهای ديوار قرار دهند، (در تداول بنّايان فارسی زبان) مَلاط. ج : مُلُط.
المَلاطِم جـ : ۱• مَلْطَم. و ۲• مَلْطِم. و ۳• مِلْطَم.
المَلاطِئ جـ : مِلْطَأ و مِلْطَأة.
المَلاطِث (ل ط ث) (به صيغهٔ جمع) : جاهای کوفته و ضربه ديده و خسته و دردگرفتهٔ بدن.
المَلاطِي و مَلاطٍ جـ : مِلْطَى.
المَلاطِيس جـ : مِلْطاس.
المَلاطِيط جـ : مِلطاط.
المَلاظّ جـ : مِلَظّ.
المَلاظِيظ جـ : مِلْظاظ.
المَلاع : بيابان فراخ و بی‌گياه.
المِلاع جـ : مَلِيْع.
المَلاعِب جـ : مَلْعَب.
المُلاعِب (ل ع ب) : ۱• فا ← لاعَبَ. ۲• «مُلاعِبُ ظِلِّه» (لفظاً) بازی‌کننده با سايهٔ خود. و (تعبيراً) به دو پرنده اطـلاق مـی‌شود : زَقْـراف و قِـرِلِيّ کـه هـر دو از يک خانواده‌اند و نوکی قوی و بالهايی بلند و گـردنی کـوتاه دارند.
المَلاعِط جـ : مَلْعَط.
المَلاعِق جـ : مِلْعَقَة.
المَـــلاعِقِيّ : ۱• مـنسوب بـه مـلاعق. ۲• پـرنده‌ای سـفيدرنگ و بـزرگ از مـاهيخواران، نـوک‌ملاقه‌ای، کفچه‌نول، کفچه‌نوک.
المَلاعِن جـ : مَلْعَنَة.
المُلاقِيّ (ل ق ی) : ۱• فا ← لاقَى. ۲• «هو جاري ـُـ» : او همسايهٔ روبروی من است.
المَلاغِم جـ : مَلْغَم.
المَلافِع جـ : مَلْفَعَة.
المَلاقِط جـ : ۱• مَلْقَط. و ۲• مِلْقَط.
المَلاقِيط جـ : ۱• مِلْقاط. و ۲• مَلْقوط.
المَلاک : ۱• مخفّف مَلْأک، فرشته. ج : مَلائِکَة و مَلائِک و أمْلاک و ۲• «ـُ الأمرِ» : پايه و اساس کار، اصلِ کار، ملاکِ عمل. «القلبُ ـُ الجسمِ» : دل مايهٔ قوام و اساسِ جسم است. ۳• سـازمان و سـيستم اسـتخدامـی، ضـوابـطِ استخدام. ۴• توانايی، اقتدار.
المِلاک : ۱• گِل. ۲• «ـُ الأمرِ» : پايه و مايهٔ کار، قوام و اساسِ کار. ۳• چارچوب و حـدود مـعيّن يـک چـيز. ۴• سازمان و سيستم و تشکيلات صاحب‌منصبان بلندپايه کشوری و لشکری «ـُ المعلّمين» : سازمان معلّمان. ۵• دست و پاهای ستور و ستوران پيشروِ ديگـر سـتوران «هذه الناقةُ ـُ الإبلِ» : اين ماده شتر پيشرو آن شتران است. ۶• «شَهِدْنا ـَ ه» : ما شاهد عقد يا ازدواج او بوديم.

المَلاكِد جـ : مِلْكَد و مُلْكَد.

المَلاكِم جـ : مِلْكَم.

المُـلاكِـم (ل ک م) : ۱. فـا ← لاكَـمَ. ۲. مشت‌زن، بوکس‌باز، بوکسور.

المُلاكَـمَة (ل ک م) : ۱. مـصـ لاكَمَ. ۲. مشت‌زنی، بوکس‌بازی، ورزش و مسابقهٔ بوکس.

المَلال : ۱. مصـ مَلَّ ـَ. ۲. دلتنگی، ناآرامی، بیزاری ← مَلَل.

المُلال : ۱. ناآرام از بیماری و درد یا غم و انـدوه. ۲. ناآرامی و غلت زدن در بستر به سبب درد یا بیماری. ۳. سوز و گرمی از تبِ درونِ استخوان. ۴. عـرقِ تب. ۵. پشت کـمان، طـرفِ بـیرونیِ کـمان. ۶. چـوبِ قـبضهٔ شمشیر. ج : أمِلَّة.

المَلامِح ۱. جـ. لَمْحَة (برخلاف قیاس) : آنچه از خوبیها یا زشتیهای چهره که آشکار شود، خطوط چهره و قیافه. ۲. مانندگیها و شباهتهای صوری «فیه ـَ مِـن أبـیه» : شباهتهایی از پدرش در او هست.

المَلامِس : ۱. جـ : مَلْمَس. ۲. زائدهٔ بندبندی پیوسته به دهـان بـندپایان کـه شـاخک حسّ آنـهاست، شـاخک حسّاس حشرات.

المَلامِظ (ل م ظ) «ـَ الإنسانِ» : گرداگردِ دهان و لبهای آدمی.

المَلامِل جـ : مَلْمَلَة.

المَلاهِي و مَلاهٍ جـ : ۱. مَلْهاة. و ۲. مَلْهَى. و ۳. مِلْهَى.

المِلاوَة و المُلاوَة : پاره‌ای از روزگار، لَختی از زمـان، بُرهه.

المَلاوِث و المَلاوِثَة و المَلاوِيث جـ : مَلاث (معنی ۳).

المَلاوِح جـ : مِلْوَح.

المَلاوِذ جـ : مَلاذ.

المَلاوِز جـ : مَلاز.

المَلاوِي (ل و ی) (به صیغهٔ جمع) : راههای پر پیچ و خم.

المَلاوِيح جـ : مِلْواح.

المُلايِس (ل ی س) : ۱. فا ← لايَسَ ← لَيِسَ. ۲. کُند، درنگ‌کار، مُتأنّی، آهسته‌رو.

المُلَبَّس (ل ب س) : ۱. مفـ ← لَبَّسَ. ۲. نقل بـادام، بادام سوخته (به سبب پوششی که از لعاب عسل و شکر بر روی هر دانهٔ بادام است).

المُلَبِّن (ل ب ن) ← لَبَّنَ : خشت‌زن، خشتساز.

المُلْبِد (ل ب د) : ۱. فا ← ألْبَدَ. ۲. پست و فـرومایه، گدامنش. ۳. بسیار تهیدست و بینوا. ۴. چسبیده بـر زمین. ۵. شتر یا ستوری که با دُمِ خود بر رانهایش زند.

المَلْبَس (ل ب س) : پوشاک، جامه. ج : مَلابِس.

المَلْبَن (ل ب ن) : نوعی شیرینی مرکّب از نشاسته و شکـــر و گـــلاب و مـــغز پســـته و بـــادام و جـــز آن، راحت‌الحلقوم.

المِلْبَن (ل ب ن) : ۱. ظرفی که در آن شیر دوشند. ۲. قالب خشتمالی. ۳. آنچه با آن شیر را صافی کنند، شیر صاف‌کن. ۴. محمل، کجاوه. ۵. کجاوه‌گونه‌ای که در آن آجر و مصالح بنّایی حمل کنند، زنبهٔ آجرکشی، (فُرغون) فُرقان. ج : مَلابِن.

المَلْبَنَة (ل ب ن) «عشبٌ ـَ» : علفِ شیرافزای، گیاهی که موجب پُر شیریِ چارپایان شود.

المِلْبَنَة (ل ب ن) : ۱. قاشق. ۲. شیری که در آب ریزند و آرد بدان بیفزایند. ج : مَلابِن.

المَلْبُوب (ل ب ب) : ۱. مفـ. ۲. آن که به دانایی و خرد ستوده شده باشد، موصوف به خرد، خردمند.

المَلْبُوط (ل ب ط) : ۱. مفـ. ۲. حیران و سرگردان در کار خود.

مَلَتَ ـِ مَلْتاً الشيءَ : آن چیز را تکان داد، جنباند.

المُلْتَئِب (ل أ ب) : ۱. فا (لا) ← اِلْتَئَبَ (قیاساً). ۲. راست، مستقیم.

المُلْتاق (ل ی ق) ← اِلتاق «وَجهٌ ـٌ» : چـهرهٔ زیـبا و شاداب، صورت باطراوت.

المِلْتَب (ل ت ب) : خانه‌نشین برای فرار از فتنه‌ها.

المُلْتَحَد (ل ح د) : مفـ و اسم مکان ← اِلْتَحَدَ. پناهگاه.

المُلْتَحَج (ل ح ج) : مفـ و اسم مکان ← اِلْتَحَجَ. پناهگاه، نهانگاه.

المُلتَحِم (ل ح م) : ۱. فا ← اِلْتَحَمَ. ۲. جوش‌خورنده، لحیم‌شونده. (جدید) اندامی که با اندامی دیگر که همنوع نیستند جوش و پیوند خورد، عضو جوش‌خورده در جرّاحیهای پیوندی و ترمیمی.

المُلتَحِمَة (ل ح م) : ۱. [تشریح] : پردهٔ ملتحمهٔ چشم. ۲. [گیاه‌شناسی] : «ـــ البَتَلات» : گُلِ پیوسته گلبرگ. و ۳. «ـــ السَّبَلات» : گُلِ پیوسته کاسبرگ، دارای کاسه‌برگ یکپارچه.


مُلتَحِمة السَّبَلات

المُلتَدّ (ل د د) «ماله مُحْتَدٌّ و لا مُلْتَدٌّ» : چاره‌ای ندارد، ناگزیر است.

مُلتَصِقاتُ الأصابِع (ل ص ق) جـ : مُلْتَصِقَة (و أصابِع جـ : اِصْبَع) [زیست‌شناسی] : پرندگانِ پیوسته پنجه، پرده‌انگشتان. Syndactyls (E)

المُلتَقَى (ل ق ی) : ۱. جای به هم رسیدن و ملاقات، دیدارگاه. ۲. جای به هم پیوستن دو چیز.

المُلتَوَى (ل و ی) «ـــ الوادی» : پیچ و خمِ دره.

المُلتَوِيَة (ل و ی) : ۱. مؤنّثِ مُلْتَوِی ← اِلْتَوَی. ۲. بوته‌ای زینتی از تیرهٔ شاه‌پسند، شاه‌پسند درختی. Lantana (E, S)

مَلَثَ ـُـ مَلْثاً ۱. ه : او را آهسته زد. ۲. ـــ ه بکلام : با سخنی او را دلخوش کرد. ۳. ـــ ه بالشرّ : او را به بدی و شرّ آلوده کرد. ۴. ـــ الظّلامُ : تاریکی درهم آمیخت و انبوه شد. ۵. ـــ الشیءَ : آن چیز را درهم آمیخت (لازم و متعدّی).

المَلَث «ـــ اللَیلِ» : آغاز سیاهی و تاریکیِ شب ← مَلْث.

المَلْث : ۱. مصـ. ۲. «ـــ اللَیلِ» : آغاز سیاهی و تاریکیِ شب ← مَلَث.

المَلْثَة : ۱. مصدر مرّة از مَلَثَ، یک نوبت سیاهی و تاریکیِ شب. ۲. آغاز سیاهی و تاریکیِ شب. ← مَلْث و مَلَث.

مَلَجَ ـُـ مَلْجاً الطفلُ أمَّهُ : کودک پستان مادر را به دهان گرفت و شیر مکید.

المُلَّج (به صیغهٔ جمع) : برّه‌ها و بزغاله‌های شیرخواره.

المُلْج : هستهٔ میوهٔ مُقل، دانهٔ بَلَسان. واحدِ آن مُلْجَة یک دانهٔ مُقل. ج : أمْلاج.

المَلْجَأ (ل ج أ) : ۱. پناهگاه، دژ، بارو. ۲. جای امن و استوار که هنگام حمله‌های هوایی و بمباران شهرها مردم در آن پناه می‌جویند، پناهگاهِ زیرزمینی. ۳. پناهگاه یا قرارگاه کوهنوردان در نقاطی از ارتفاعات کوهها. ۴. خانهٔ مستمندان، نوانخانه. ۵. پناه بردن، پناهجویی. ج : مَلاجِئ.

المِلْجاج (ل ج ج) : بسیار لجباز، لجوج. ← لُجَجَة.

المُلَجَّم (ل ج م) : ۱. مفـ ← لَجَّمَ. ۲. جایی از صورت یا دهان و پوزهٔ ستور که لگام بر آن بندند.

مَلَحَ ـَـ مَلْحاً ۱. الطائرُ : پرنده بتندی بال زد. ۲. ـــ الطَّعامَ : در غذا به اندازه نمک ریخت. ۳. ـــ الماشيةَ : به ستور نمک خوراند. ۴. ـــ اللهُ فيه : خداوند در زندگانی او برکت و خجستگی افزاید. ۵. ـــ ه : از او غیبت و عیبجویی کرد. ۶. ـــ الشاةَ : پشمِ (پوستِ) گوسفند را به کمک آب داغ کند.

مَلِحَ ـَـ مَلَحاً : ۱. سخت کبود شد. ۲. ـــ الكبشُ : سفیدیِ رنگ قوچ با سیاهی آمیخت. ۳. ـــ الحیوانُ : پای حیوان عیبدار شد.

مَلُحَ ـُـ مَلاحَةً و مُلُوحَةً ۱. الماءُ : آب شور بود، یا شور و ناگوار شد. ۲. ـــ مَلاحَةَ الشیءُ : آن چیز زیباروی و نمکین شد، ملیح و بانمک گردید.

المَلَح : ۱. مصـ مَلِحَ. ۲. سفیدی‌ای که سیاهی با آن آمیخته باشد. ۳. [دامپزشکی] : ورم عصب پاشنهٔ پای اسب.

المَلْح : ۱. مصـ مَلَحَ. ۲. سخنان بانمک و دلنشین.

المَلِح جـ : مِلْح (معانی ۴ ـ ۱۱).

المِلْح : ۱. نمک. ۲. «ـــ الطَّعام» : نمک طعام، نمک خوراکی. ۳. «ـــ البارود» : نیترات پتاس، شوره. ج : مِلاح و أمْلاح. ۴. فربهی. ۵. پیه. ۶. شیرخوارگی. ۷. بانمک بودن، نمکین بودن، ملاحت. ۸. دانش. ۹. دانشمندان. ۱۰. حرمت، احترام. ۱۱. سوگند، عهد، پیمان. «بینَهُما ـــ» : میان آن دو حقّ و حرمتِ نمک‌خوارگی و تعهد اخلاقی وجود دارد. (در فارسی از آن به حقّ و حرمتِ

«نان و نمک» خوردن تعبیر می‌شود. ج : مِلَح و مِلَحَة و مِلاح و أملاح. ۱۲. «ماءٌ ـٌ» : آبِ شور، آبِ نمک‌دار. ۱۳. «فلانٌ ـٌ ه علی رُکبَتَیهِ» : (لفظاً) : فلانی نمکش روی زانوانش است. (تعبیراً) : فلانی بدخوی و تیزخشم است.

المَلَح جـ : مُلحَة.

المَلحاء (م ل ح) : ۱. مؤنثِ أملَح. ۲. لشکر بزرگ. ۳. «شجرةٌ ـ» : درختی که برگهایش ریخته و شاخه‌هایش سبز مانده باشد. ۴. میانهٔ پشت ستور، راسته‌گوشتی در پشت شتر که از دوش تا سرین حیوان کشیده شده است. ۵. رنگ کبود، سفیدیِ آمیخته با سیاهی. ج : مَلحاوات.

المِلحاء و (الر) **المِلحاة** (ل ح و) : ابزاری که با آن پوست درخت را می‌کنند. ج : مَلاحٍ. ← مِلحَی.

المُلَحاء جـ : مَلِیح.

المِلحاح (ل ح ح) : ۱. بسیار اصرار و الحاح‌کننده، بسیار پافشاری‌کننده، سِمِج. ۲. پالانی که پشت ستور را ریش کند. ۳. «سحابٌ ـٌ» : ابرِ پیوسته بارنده.

المِلحادَة (ل ح د) : بسیار عیبجویی‌کننده در دین و اعتقاد اشخاص، بسیار طعنه‌زننده.

المِلحَب (ل ح ب) : ۱. دشنام‌گوی، بدزبان، فحّاش. ۲. زبانِ فصیح و گویا، زبانِ سخن‌پرداز. ۳. ابزاری که با آن چیزی را بِبُرند یا پوست کَنَند یا بخراشند، وسیلهٔ بریدن یا پوست کندن یا خراشیدن.

المَلحَة : ۱. مصدر مرّة از مَلَح. ۲. میانجای دریا که آب بسیار باشد، ژرف‌جای دریا. ج : مِلاح.

المِلَحَة جـ : مِلح (معانی ۴ ـ ۱۱).

المُلحَة (م ل ح) : ۱. برکت. ۲. ترس، مهابت. واحدِ مُلَح است. ۳. سخن بانمک، لطیفه، بذله، حرف خوشمزه. ۴. کبودیِ تند، سفیدیِ آمیخته با سیاهی.

المُلحَج (ل ح ج) : ۱. مفـ ← أَلحَجَ. ۲. پناهگاه. ۳. جای تنگ، تنگنا. ج : مَلاجِج.

المُلحَّب (ل ح ب) : ۱. مفـ ← لَحَّبَ. ۲. بریده و پاره پاره شده. «قَتِیلٌ ـٌ» : کشته‌ای که او را قطعه قطعه کرده باشند. ۳. راه آشکار. ۴. فرمانبردار، مطیع، رام، سر به راه.

المُــلَحِّن (ل ح ن) : ۱. فـا ← لَحَّنَ. ۲. آوازخوان، سرودخوان. ۳. آهنگساز.

المُلحَد (ل ح د) : ۱. مفـ ← أَلحَدَ. ۲. گور، قبر.

المُلحِد (ل ح د) : ۱. فا ← أَلحَدَ. ۲. بی‌دین، مرتدّ، کافِر، خدانشناس. ج : مُلحِدُونَ و مَلاحِدَة.

المَلحَز (ل ح ز) : جای تنگ، تنگنا. ج : مَلاحِز. «وَقَعوا فی المَلاحِز» : در تنگناها اُفتادند.

المَلحَس (ل ح س) : ۱. لیسیدن. ۲. جای لیسیدن. ج : مَلاحِس.

المِــلحَس (ل ح س) : ۱. دلیـر، شجاع، نـاترس. ۲. آزمندی که هرچه به دستش برسد برگیرد، حریص. ج : مَلاحِس.

المَلحَص (ل ح ص) : پناهگاه. ج : مَلاحِص.

المَلحَظ (ل ح ظ) : ۱. جای نگریستن، محلّ نگرش، دیدگاه. ۲. به گوشهٔ چشم نگریستن، توجّه کردن. ج : مَلاحِظ.

المِــلحَف و **المِــلحَفَة** (ل ح ف) : ۱. چادرزنان. ۲. روپوش، بالاپوش. ۳. مَلافِه (مِلحَفَه) ← لِحاف. ج : مَلاحِف.

المُــلحَق (ل ح ق) : ۱. مفـ ← أَلحَقَ. ۲. افزوده و پیوست به کتاب، ضمیمه. ۳. چیز اضافی، الحاقی، فوق‌العاده. ۴. فرزندخوانده. ۵. کسی که خود را به قبیله یا خاندان یا شخصی نسبت دهد و بچسباند. ۶. وابستهٔ سفارت که معمولاً کارمند وزارت امور خارجه نیست و از کارمندان دیگر وزارتخانه‌هاست و وظیفه‌ای معین مربوط به وزارتخانهٔ خود در سفارت انجام می‌دهد مانند : «المُلحَقُ الثِّقافیّ» : وابستهٔ فرهنگی یا «المُلحَقُ العَسکَریّ» : وابستهٔ نظامی یا «المُلحقُ الصَّحَفیّ» : وابستهٔ مطبوعاتی، آتاشه. Attaché (F)

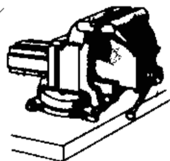
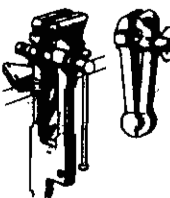
المُلحَم (ل ح م) : ۱. مفـ ← أَلحَمَ. ۲. گوشت خورانده شده. ۳. اسیر شده، شکست خورده در جنگ. ۴. آن که خود را به قومی بچسباند. ۵. پارچه‌ای با تارِ ابریشم و

پودِ جنسی دیگر.
المُلحِم (ل ح م) : ۱. فا ← أَلحَمَ. ۲. آن که گوشت به دیگران بخوراند، گوشت‌خوراننده. ۳. بسیار گوشت‌دار.
المَلحَمَة (ل ح م) : ۱. جنگِ سخت و خانمان برانداز. ۲. رزمگاه، میدان نبرد. ۳. کشتارگاه. ۴. شعر حماسی. ج : مَلاحِم.
المِلحَة (م ل ح) : ۱. شور. ۲. پاره‌ای نمک. ۳. تعهّد اخلاقی، حرمت، سوگند، کفالت و نگهداری، حق. «بینهما ـــ» : میان آن دو حرمت و سوگند است. ۴. اندکی از چیزی «أصبنا ـــ مِن الرَّبیعِ» : به اندکی از سبزهٔ بهار رسیدیم.
المَلحُوب (ل ح ب) : ۱. مف. ۲. «طریقٌ ـــ» : راه آشکار. ۳. «رجُلٌ ـــ» : مرد لاغر کم‌گوشت. ۴. (در ستورِ سواری) «متنٌ ـــ» : پشت نرم و اندکی شیب‌دار.
المَلحُود (ل ح د) : ۱. مف. ۲. سنگ قبر. ۳. گور، قبر. ۴. شکافی عرضی در تهِ گور، لَحَدِ قبر. ۵. «قبرٌ ـــ» : گورِ دارای لحد (یعنی دارای شکاف عرضی یا سنگ لحد).
مَـــلحُومات الفَکّ [زیست‌شناسی] : راسته‌ای از ماهیان استخوانی. Plectognathes (E)
المِلحَی (ل ح و) : ابزاری که با آن پوست چوب را بکَنند. ← مِلحاء. ج : مَلاحٍ.
مَلَخَ ـَ مَلخاً ۱. الشیءَ : آن چیز را با دست یا دندان کشید. ۲. تند راه رفت. ۳. ـــ الفَرَسُ : اسب گریخت. و ۴. اسب‌بازی کرد. ۵. ـــ الطّعامُ : غذا تباه و فاسد شد. ۶. ـــ فی الباطلِ : به کارهای بیهوده و باطل، بسیار پرداخت.
مَلَخَ ـُ مَلاخَةً ۱. الطّعامُ : غذا فاسد شد. ۲. ـــ الشیءُ : آن چیز بی‌مزه شد.
المِلخاء (ل خ ی) : دارودانی که با آن دارو در بینی ریزند، قطره‌چکان. ← مِلخَی.
المُلَخاء جـ : مَلِیخ (معانی ۱ ـ ۴).
المُلَخَّص (ل خ ص) : ۱. مف ← لَخَّصَ. ۲. «هذا ـــ ما قال الأُستاذ» : این خلاصه و چکیده‌ای از گفتهٔ استاد است. ۳. [قانون] : خلاصهٔ سندِ محضری و مانند آن.
المِلخَی (ل خ ی) : دارودانی که با آن دارو در بینی ریزند، قطره‌چکان، انفیه‌دان ← لَخا.
مَلَدَ ـُ مَلداً الشیءَ : آن چیز را کشید و دراز کرد، آن را کِش داد.
مَلِدَ ـَ مَلَداً الغُصنُ : شاخه جنبید و نرم و با انعطاف شد.
مَلُدَ ـُ مَلادَةً و مُلُودَةً : نرم و نازک شد.
المَلَد : ۱. مصـ مَلِدَ. ۲. نرمی و انعطاف و جنبندگی، اهتزاز. ۳. اوج جوانی و طراوت. ۴. نرم و نازک. ج : أَملاد.
المَلد : ۱. مصـ مَلَدَ. ۲. شاخهٔ نرم و نازک. ۳. آدم لطیف و ظریف. ۴. غول. ج : مِلاد.
المُلد : ج أَملَد.
المِلدام (ل د م) : سنگی که با آن دانه و هسته بشکنند. و بکوبند. ج : مَلادِم ← مِلدَم و مِلدَم.
المَلَدان : ۱. نرمی و جنبش و انعطاف شاخهٔ تازهٔ درخت. ۲. جوانی و طراوت.
المَلَدانِیَّة : زن نرم و لطیف و نازک‌اندام.
المِلدَس (ل د س) : سنگی درشت که با آن هستهٔ خرما را بشکنند و بکوبند. ج : مَلادِس.
المِلدَغ (ل د غ) : آن که با زبان خود به مردم نیش و زخم زبان زند، گزنده‌زبان.
المِلدَم (ل د م) : ۱. سنگی که با آن دانه و هسته شکنند و کوبند. ۲. بی‌خرد، گول. ۳. پرگوشت و سنگین. ۴. «أُمّ مِلدَم» : کُنیهٔ تب (از آنجا که شخص تب‌دار را می‌کوبد و درهم می‌شکند. ج : مَلادِم. ← مِلدام.
مَلَذَ ـُ مَلذاً : ۱. دروغ گفت. ۲. ـــ ه : او را نیزه زد. ۳. ـــ الفَرَسُ : اسب در تاخت بازوهایش را سخت کشید و سرعت گرفت.
مَلِذَ ـَ مَلَذاً ۱. الظّلامُ : تاریکی به روشنایی درآمیخت. ۲. به دوستی تظاهر کرد، به خلاف آنچه در دلش بود روی دوستی نشان داد.
المُلذ جـ : أَملَذ.
المَلَذّ (ل ذ ذ) : جای خوشی و لذّت. ج : مَلاذّ.

المَلَذَّة (ل ذ ذ) : شهوت. ج : مَلَذّات.
المِلْذَم (ل ذ م) : ۱. آزمند و حریص به چیزی. ۲. شجاع، دلیر، ناترس. ۳. گرگ. ۴. «أُمّ ــ» : کُنیهٔ تب. ج : مَلاذِم. ← مِلْذَم (معنی ۴).
مَلَزَ ـُ مَلْزاً ۱. ه : او را برد. ۲. ــ بالشيءِ : آن چیز را برد ← ذَهَبَ بالشيءِ. ۳. درنگ کرد، بازپس ماند، عقب افتاد.
مَلَزَ ـِ مُلُوزاً منه : با حیله از او رهایی یافت، به تدبیر از شرّ او خلاص شد.
المَلِز : شخصِ عَضُلانی.
المِلْزاب (ل ز ب) : بسیار بخیل، آن که گویی مال به جانش چسبیده. ج : مَلازِيب.
المِلَزّ (ل ز ز) (برای مذکّر و مؤنّث یکسان است) : بسیار دشمنی ورزنده، دشمن سرسخت، سخت‌ستیز و کینه‌توز.
المِلَزَّة (ل ز ز) : ۱. (لفظاً) : مؤنّثِ مِلَزّ*. ۲. مُهره‌ای گرد و سوراخ شده از فلزّ یا لاستیک یا فیبر و چوب‌پنبه که زیر پیچ گذارند و پیچ را محکم کنند و مانع تراوش مایعات گردد، واشِر.


المِلَزَّة

المُلَزَّز (ل ز ز) : ۱. مف ← لَزَّزَ. ۲. مردِ چهارشانهٔ ستبراندام.
المُلْزَق (ل ز ق) : ۱. مف ← أَلْزَقَ. ۲. پسرخوانده. ← مُلْحَق (معنی ۴) و دَعِيّ (معنی ۳). و مُلَسَّق.
المِلْزَم و المِلْزَمَة (ل ز م) : گیره، منگنهٔ چوبی یا آهنی. ج : مَلازِم.



المِلزَمة

المَلْزَمَة (ل ز م) (در اصطلاح چاپ) : یک جزوهٔ چاپی شامل حدّ متوسّط و معمولی ۱۶ یا حداقّل ۸ و حداکثر ۳۲ صفحه، فُرمِ چاپی.
مَلَسَ ـُ مَلْساً ۱. الشيءَ : آن چیز را از بیخ کشید و از اصل جداکرد. ۲. ــ الخُصيةَ : بیضه را با رگهایش بیرون کشید. ۳. ــ ه بلسانِه : با زبانش او را فریب داد و برخلاف آنچه در دل داشت به او نمود، از او چاپلوسی کرد ← مَلِقَ (معنی ۲). ۴. ــ الجِمالَ : شتران را تند راند. ۵. ــَ الظَّلامُ : تاریکی درآمیخت.
مَلِسَ ـَ مُلُوسَةً و مَلاسَةً الشيءُ : آن چیز نرم و لطیف شد ← مَلُسَ ـُ.
مَلُسَ ـُ مُلُوسَةً و مَلاسَةً الشيءُ : آن چیز نرم و لطیف و صاف و هموار شد (بر ضدّ خَشُنَ : زبر شد) ← مَلِسَ ـَ.
المَلَس : ۱. جای هموار و صاف و مسطّح. ج : مُلُوس و أَمْلاس. جج : أَمالِيس. ۲. «ــَ الظَّلامِ» : اوایل تاریکیِ شب، تاریک روشنِ آغازِ شب.
المُلْس جـ : أَمْلَس. و ۲. مَلْساء.
المَلْساء : ۱. مؤنّثِ أَمْلَس. ج : مُلْس. ۲. «خَمْرَةٌ ــ» : شرابی که به نرمی و آسانی در گلو فرو رود، شراب نرم و خوشگوار. ۳. «سَنَةٌ ــ» : سال خشک و بی‌گیاه. ۴. «قَوْسٌ ــ» : کمانی که در چوب آن دَرز و شکاف و ترکیدگی نباشد، کمان خوش‌دست. ج : أَمالِس و أَمالِيس (برخلاف قیاس).
المِـلْسَد (ل س د) : شتربچّه یا گوسالهٔ بسیار شیرخورنده.
المُلَسَّق (ل س ق) : ۱. مف ← لَسَّقَ. ۲. پسرخوانده ۳. کسی که به غیر منسوبان حقیقیِ خود نسبت جوید. ← مُلْزَق و مُلْحَق (معنی ۴) و دَعِيّ (معنی ۳).
المُلَسَّن (ل س ن) : ۱. مف ← لَسَّنَ. ۲. آنچه سرِ آن مانند سرِ زبان باشد، زبانی‌شکل، زبانه‌ای. ۳. «نعلٌ ــَة» : نعل باریک و هلالی به شکل زبان.
المِلْسَع (ل س ع) : راهنمای توانا، رهبر حاذق و ماهر.
المِلْسَن (ل س ن) : نوعی تله، سنگی که بر سر لانه‌ای گذارند و زیر آن پاره‌ای گوشت نهند تا چون جانوری درنده بخواهد آن طعمه را بخورد سنگ بر در لانه فرو افتد و جانور درون تله ماند، زبانهٔ سنگی تله که زیرش طعمه نهند. ج : مَلاسِن.
المُلْسِن (ل س ن) : ۱. فا ← أَلْسَنَ. ۲. فصیح، زبان‌آور، گشاده‌زبان. ۳. پُرگوی، زبان‌باز.
المَلْسُون (ل س ن) : ۱. مف. ۲. بسیار دروغگو. ۳.

---
* مؤنّثِ «مَلِزّ» همان «مِلَزّ» است و صیغه‌ای جداگانه برای مؤنّث ندارد. «رجُلٌ مِلَزّ و إمرأةٌ مِلَزّ» : مرد و زنِ کین‌توز. (مؤلّف).

«فلانٌ ـٌ» : فلانی شیرین‌زبانی است که به گفته‌های خود بسیار دیر عمل می‌کند یا اصلاً عمل نمی‌کند، آدمِ زبان‌باز.

المَلَسّی ۱. «ناقةٌ ـ» : ماده شتر تندرو. ۲. «رجُلٌ ـ» : مردی که بر یک حال و عهد نماند. ۳. «أرضٌ ـ» : زمینی که گیاهی در آن نروید.

مَلَشَ ـُ مَلْشاً الشيءَ : آن چیز را با دست چنان کاوید که گفتی چیزی را در میان آن می‌جوید.

مَلَصَ ـُ مَلْصاً ۱. الشيءَ : آن چیز (مثلاً میخ یا پیچ زنگ زده) را لیز ولغزنده کرد و بیرون آورد. ۲. ـ بالسهمِ أو نحوِه : تیر یا مانند آن را پرتاب کرد، تیر افکند.

مَلِصَ ـَ مَلَصاً ۱. الشيءُ من يدِه : آن چیز به سبب نرمی و لیزی از دستش افتاد. ۲. پشت کرد و گریخت، در رفت.

مَلِصَ ـُ مَلاصَةً : لیز شد به نحوی که در دست بند نشد.

المَلَص : ۱. مصـ مَلِصَ. ۲. لغزندگی، لیزی، لیز بودن.

المَلِص : ۱. (از ریسمانها و مانند آنها) : ریسمانی که لیز باشد و در دست گیر نکند و بند نشود. مؤ : مَلِصَة. ۲. «سَمَكَةٌ مَلِصَةٌ» : ماهیِ لغزنده که از دست لیز بخورد و بگریزد.

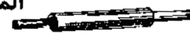

المِلطاس

المَلْص : ۱. مصـ مَلَصَ. ۲. لُخت، برهنه. ج : مِلاص.

المُلْص جـ : أمْلَص.

المِلْصاب (ل ص ب) «سَيفٌ ـٌ» : شمشیری که غالباً در نیام بماند و از آن بیرون کشیده نشود.

المَلَصَّة (ل ص ص) : ۱. جای پر از (لِصّ) دزد، دزدگاه. ۲. (اسم جمع) : به معنیِ دزدان.



المُلْصَق (ل ص ق) : ۱. مفـ ← ألْصَق. ۲. پسرخوانده. مؤ : مُلْصَقَة : دخترخوانده. ۳. کسی که به غیر از منسوبان حقیقی خود نسبت جوید. ← مُلْشَق و مُلْزَق.


المِـلْطاط

المَــلِصَة : ۱. مـؤنّثِ مَلِص. ۲. جانوری دریایی و پستاندار مانند ماهی که دو دست دارد ولی پا ندارد و بجای آن باله‌ای در انتهای بدن دارد، گاو دریایی از نامهای دیگرش زالِجَة و خَفْناء و أطْوم است ← أطْوم.

۳. سنگ‌پشت دریایی. ۴. خارپشت دریایی.

المَلِصَی جـ : مَلِيْص (معنیِ ۱).

مَلَطَ ـَ مَلْطاً ۱. الشَّعرَ : موی را تراشید، زائل کرد. ۲. ـ الحائطَ : دیوار را گِل‌اندود کرد، آن را با ملاط پوشاند، کاهگِل مالید. ۳. ـ ت الولدَ اُمُّه : مادر بچه‌اش را ناتمام سقط کرد، جنین را افکند، سِقطِ جنین کرد.

مَلِطَ ـَ مَلَطاً و **مُلْطَةً** : بی‌موی شد، بی‌مو بود.

مَلُطَ ـُ مُلُوطاً الغلامُ : آن پسربچّه (مِلْط) شد، پدر و نسبش معلوم نشد.

المِلْط : ۱. مردی خبیث و پلید که هرچه ببیند یا نزدش امانت گذارند پندارد که از آن اوست و آن را برای خود حلال شمارد و بدزدد. ۲. آن که پدر و نسب او معلوم نباشد، ناشناخته پدر و نسب. ج : أمْلاط.

المُلُط جـ : مِلاط.

المُلْط جـ : ۱. أمْلَط. و ۲. مَلِيْط.

المِلْطأ و المِـلْطأَة [تشریح] : پوسته‌ای نازک میان استخوان جمجمه و گوشت آن ← سِمْحاق. (معنیِ ۱). ج : مَلاطِئ.

المِلْطاة : پوست نازک جمجمه. ← مِلْطأ و مِلْطأة و مِلْطَی.

المِلطاس (ل ط س) : ۱. کلنگ یا پتکی بزرگ که با آن سنگ شکنند، سنگ‌شکن. ۲. تخته‌سنگ پهن. ۳. سنگی که با آن هستهٔ خرما کوبند. ۴. کف پای شتر، سپلِ شتر. ۵. ابزاری که با آن سنگ و آسیا سنگ بتراشند و سوراخ کنند، کلنگ یا تیشهٔ سنگ‌تراشی. ج : مَلاطِيْس.

المِلْطاط (ل ط ط) : ۱. لبه و قلّهٔ کوه. ۲. پرتگاه. ۳. کرانهٔ درّه. ۴. ساحل دریا. ۵. راه کوفته و پیموده شده و هموار و پیدا، راه شوسه. ۶. حیاط و صحن خانه و وسط آن. ۷. مالهٔ گِلکاری. ۸. چوب و نورد نانوایی، وردنه. ۹. دستاس، آسیاب دستی. ۱۰. دستهٔ سنگ آسیاب. ۱۱. زخم و شکستگی در سر که تا جِدار مغز برسد. ۱۲. برآمدگیِ تیزی در وسط سرِ شتر. ج : مَلاطِيْط.

المَلْطَم (ل ط م) : گونه، رخسار، لُپ. مثنّی : مَلْطَمانِ :

دو گونه، دو لُپ. ج : مَلاطِم.

المَـلْطِم (ل ط م) : ۱. جـایی کـه امـواج دریـا در آن می‌شکنند، موج‌شکنِ دریا. ۲. رخسار، گونه، لُپ. ج : مَلاطِم.

المِلْطَم (ل ط م) : چرم یا تخته پوستی کـه بـر زمین بگسترانند، فرش چرمی یا پوستی. ج : مَلاطِم.

المِلْطَی (ل ط ی) : ۱. پوستهٔ نازک جمجمه ← مِلْطأ و مِلْطَأة و مِلْطاة. ۲. زمین نرم و هموار. ج : مَلاطٍ.

المِلْظاظ (ل ظ ظ) : ۱. بسـیار اصرارکننده، سِمِج، پیله‌کننده. ۲. لجوج، لجباز. ج : مَلاظِیظ.

المِلَظّ (ل ظ ظ) : ۱. بسیار اصرارکننده و سِمِج. ج : مَلاظّ.

مَلَعَ ـَ مَلْعاً و مَلَعاناً ۱. الشاةَ : پوست گوسفند راکند. ۲. ـ ولدُ البَقَرَةِ أو النّاقَةِ أُمَّه : گـوساله یـا شـتربچّه از پستان مادرش شیر مکید. ۳. ـ ت النّاقةُ : ماده شتر تند رفت.

المَلْع : ۱. مصـ مَلَعَ. ۲. «هُم عَلَیْهِ ـَ واحدٌ» : آنان برای دشمنی با او، یک کلمه شده و گرد آمده‌اند.

المُلُع جـ : مَلِیْع.

المَلْعَب (ل ع ب) : ۱. جای بازی، ورزشگـاه، میدان بـازی و مسـابقهٔ ورزشـی، اسـتادیوم. ج : مَـلاعِب. ۲. «مَلاعِبُ الرِّیاح» : جاهایی که باد از آنها بیاید یا بیرون رود، بازیگاههای باد، وزشگاههای باد. ۳. «تـرکتُه فـی مَلاعِبِ الجِنّ» (لفظاً) : او را در بـازیگاههای جـنّ رهـا کردم و (تعبیراً) : او را در جایی نامعلوم یا پر پیچ و خم رها کردم که سردرگم شود.

المَلْعَبَة و المِلْعَبَة : ۱. بازیچه. ۲. جامه‌ای بی‌آستین که کودکان هنگام بازی پوشند و با آن بازی کنند.

المَلْعَط (ل ع ط) : چراگاهی نزدیک و پیرامون خانه‌ها. ج : مَلاعِط.

المِلْعَقَة (ل ع ق) : ۱. ملاقه (مـلعقه). ۲. قـاشق. ج : مَلاعِق.

المَلْعَنَة (ل ع ن) : ۱. راه کـوفته و پی‌سپر شـده. ۲. بلندی و میانهٔ جادّه. ۳. گذرگاه. ۴. کاری کـه مـوجب لعنت کردن بر کُننده‌اش باشد، مـایهٔ طـعن و لعـن. ۵. جای پلیدی کردن، مستراح، تشناب، مبال. ج : مَلاعِن.

المَلْعُوس (ل ع س) : ۱. مفـ. ۲. «لَحْمٌ ـٌ» : گـوشت قرمزِ نپخته.


الملعی

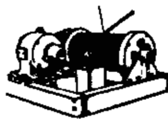
المَـلَعَی : جـنسی از گـیاهان رونـده کـه بـه مَـلْعَوِیّات معروفند و انواع بسیار دارند و همه صحرایی هستند و در بهار گل می‌دهند، یاسمینِ دشتی، گیاهِ دالیهٔ سودا، قلیماتِیْس ← ظَیّان (معنی ۲).
Klimatis (Clematite) (F)

مَلَغَ ـَ مُلُوغاً : در ضمن شوخی کلمات زشت آورد.

المِلْغ : ۱. بی‌خردِ دشنامگوی، احمقِ فحّاش. ۲. آن که نسبت به آنچه می‌گوید یا به او می‌گویند پروایی نداشته باشد. ۳. چاپلوس، متملّق. ج : أمْلاغ.

المُلْغ جـ : أمْلَغ.

المَلَغَة جـ : مالِغ.


الملفاف

المُـلْغِفَة (ل غ ف) (بـه صـیغهٔ جـمع) : گـروه دزدان بی‌شرم و بی‌حمیّت.

المَلْغَم (ل غ م) : ۱. بخشی از اطراف دهان که زبان به آن برسد و بتواند آن را بلیسد. ۲. بینی و دهان و اطراف آنها، لب و لوچه و بینی، پوز. ج : مَلاغِم.


المِلَفّ

المِلْفاف (ل ف ف) : ۱. چرخ و محور در ماشینها. ۲. جرّثقیل. ۳. «ـُ الفرقیّ» : جرّثقیلی مخصوص دارای دو استوانه که قطر یکی کوچکتر از دیگری است و جهت پیچ خوردن کابل فولادی به دور یکی از آن دو به خلاف آن دیگری است، وینچ، جرّثقیل دیفرانسیلی.


الملعقة

المِلْفَعَة (ل ف ع) : ردا و عبا و پتو و مانند آن که به دور خود پیچند. ج : مَلافِع.

المَلَفّ (ل ف ف) : ۱. پوشه. ۲. «ـُ الأوراقِ الدّعوَی فی المحاکم» : پروندهٔ دادگاهی. ج : مَلَفّات.

المِلَفّ (ل ف ف) : ۱. لحافی که به دور خود پیچند. ۲. پـوشه، پـرونده. ۳. [فـیزیک، مکـانیک] : سیم‌پیچ در دینام، بوبین، سیمی که به نحو حلزونی دور استوانه‌ای بپیچند. Bobine (F), Coil (E)

المُلَفَّق (ل ف ق) : ۱. مفـ ← لَفَّقَ. ۲. به هم پیوسته، به

هم دوخته شده. ۳. سخن ساختگی و دروغ.
المَلْفُوف (ل ف ف) : ۱. مف. ۲. کَلَمِ برگ، کلمِ پیچ.
المَــلْفُوفَة (ل ف ف) : ۱. مؤنّثِ مَـلْفُوف. ۲. واحدِ مَلفُوف : یک کلمِ پیچ یا کلمِ برگ.
مَلَقَ ـُ مَلْقاً ۱. ه بالعصا أو بالسَّوْطِ : او را با چوبدستی یا تازیانه زد. ۲. ~ الثَّوبَ أو الإناءَ : پارچه یـا ظـرف را شست. ۳. ~ الشيءَ : آن چیز را نابود کرد، از بین برد. و ۴. ~ الشيءَ : آن چیز را نرم کرد. ۵. ~ أُمَّهُ : از پستان مادرش شیر خورد. ۶. آنچه را با خود داشت از دست داد. ۷. تـند رفت. ۸. ~ الحـمارُ الأرضَ بـحوافِـرِه : درازگوش سُم بر زمین کوفت.
مَلِقَ ـَ مَلَقاً ۱. الخاتَمُ : انگشتری به سبب گشادی در انگشت چرخید و جابجا شد. ۲. ~ ه أو لَه : به زبان و برخلاف میل قلبی خود به او مهربانی و دوستنمایی کرد، تظاهر به دوستی و مهربانی با او کرد.
المَلَق : ۱. مصـ مَلِقَ. ۲. دوستی، محبّت. ۳. مهربانی و عطوفتِ شدید. ۴. زمین صاف و هموار و مسطّح. ۵. تختهسنگ نرم و لغزان در کوه، واحدِ آن مَلَقَة است. ۶. نرم و تند دویدن. ۷. دعا. ج : أملاق.
المَلِق : ۱. بسیار چاپلوس، آن که به زبان اظهار لطف کند و خوشامد گوید ولی در دل هیچ اخلاصی نداشته باشد و خود به گفتهٔ خویش معتقد نباشد، تملّقگو، خوشامدگو. ۲. ناتوان. ۳. (از اسبان) : اسبی که به خوب دویدن او در مسابقه اعتمادی نباشد. و ۴. «فَرَسٌ ~» : اسبی که نرم و تند دود.
المِلْقاط (ل ق ط) : ۱. قلم. ۲. مِنقاش، موچین. ۳. عنکبوت. ج : مَلاقِيط.


المِلْقَط

المَلَقَة : سنگ صاف و نرم و لیز.
المُلْقِح (ل ق ح) : ۱. فا ← أَلْقَحَ. ۲. مردی که فرزندان بسیار به وجود آورد.
المَلْقَط (ل ق ط) : ۱. جای طلب و خواستن. محلّ جُستوجو. ۲. معدن. ج : مَلاقِط.
المِلْقَط (ل ق ط) : ۱. آنچه با آن چیزی را برگیرند. ۲. «~ الغَسِيلِ» : گیرهٔ لباسِ شسته. ۳. «~ النّار» : آتشگیره، انبُر. ج : مَلاقِط.
المَلْقُوط (ل ق ط) : ۱. مف. ۲. بچّهٔ سر راهی. ج : مَلاقِيط.
المَلْقُوّ (ل ق و) : لَـقْوهای، بیمارِ لقوهدار، مبتلا به بیماری پارکینسون و جنباندن بیاختیار اندامها.
المَلْقَى (ل ق ی) : ۱. جای دیدار و ملاقات. ۲. جای برخورد. ۳. جای بُز کوهی در کوهستان. ج : مَلاقٍ. ۴. «مَـلاقِي الأجْـفانِ» : محل بـه هـم پیوستن پلکها، گوشههای چشم. ← مُلْتَقَى.
المَلاقِي و مَلاقٍ جـ : مَلْقَى.
المُـلْقَى (ل ق ی) : ۱. مـف ← أَلْقَى. ۲. جـای دور ریختن چیزها. ۳. «~ الزّبالة» : جای ریختنِ آشغال و خاکروبه. ۴. شخص آزموده در نیکی و بدی (غالباً در بدی).
مَلَكَ ـِ مَلْكاً و مِلْكاً و مُلْكاً و مَلَكَةً و مَـمْلَكَةً و مَمْلِكةً و مَمْلُكَةً ۱. الشيءَ : آن چیز را مالک شد، به دست آورد. ۲. ~ على القومِ : بر آن قوم چیره شد و فرمان راند. ۳. ~ عليه أمرَه : بر کار او مسلّط و چیره شد. ۴. ~ نفسَه : بر نفس خود غلبه کرد و مسلّط شد. ۵. المرأةَ : آن زن را گرفت و به همسری خود درآورد. ۶. ~ العجينَ : خمیر را خوب درست کرد.
مَلَكَ ـِ مَلْكاً العَجِينَ : خمیر را خوب درست کرد.
مَلَكَ ـِ مُلْكاً على القومِ : فرمانروای آن قوم شد.
المَلَك : ۱. فرشته. ۲. آنچه به دست آورند و مالک شوند، مِلْک، دارایی، مال.
المَلِك : ۱. خدای تعالی. ۲. حکمران، پادشاه. ۳. صاحب مُلْک و حکومت زمینی. ج : مُلُوک و أملاک.
المَلْك : ۱. مصـ مَلَكَ. ۲. صاحب مُلْک و حکومت زمینی، پادشاه، مُلْکدار ← مَلِک. ج : مُلُوک و أملاک. ۳. «طالَ ~ ه» : بندگیِ او به طول کشید. ۴. «أعطاني مِن ~ ه» : از داراییِ خود بـه مـن بخشید. ۵. «سـارَ فـي ~ الطّريقِ» : در کنارهٔ راه حرکت کرد. ۶. اراده و خواستِ آزادانه، اختیار. «ما أخْلَفنا مَوْعِدَكَ بِمَلْكِنا» (قرآن مجید، طه ۲۰/ ۸۷) : وعدهٔ تو را به اراده و اختیار خود

خلاف نکردیم.

المِلْک : ۱ـ دارایی، مال، آنچه بـه تـصرّف و مـلکیّت درآید. ج : أمْلاک. ۲ـ مالکیّت، مالک بودن، دارا بودن.

المُلْک : ۱ـ مصـ مَلَکَ ـِ مُلْکاً و ... ۲ـ دارایی، آنچه به تصرّف و ملکیّت درآید (مذکّر و مؤنّث است). ۳ـ بزرگی، قدرت. ۴ـ آبِ اندک. ۵ـ دانهٔ خُلَّر. ۶ـ نام سورهٔ شصت و هفتم قرآن مجید.

المُلَکاء جـ: مَلیک (معنی ۱).

المَلَکَة (م ل ک) : ۱ـ مصـ مَلَکَ. ۲ـ راسخ شدن صفتی در نـفس بـر اثـر تکـرار و تـمرین چـنانکه ذاتـی و خودبخودی شود. ۳ـ دارایی، مُلک. ۴ـ «هو ـُ یمینی» : او متعلّق به من و مالِ من است، در تصرّف من است. ۵ـ «فلان حَسَنُ ـِ» : فلانی با اطرافیان یا خدمتکاران خود خوش‌رفتار است.

المُلْکَد (ل ک د) : چکش‌مانندی کـه چـیزی را بـا آن بکوبند، میخ‌کوب، کوبه. ج : مَلاکِد.

المَلْکَعان (ل ک ع) : ۱ـ پست، فرومایه. ۲ـ (در خطاب) «یا ـِ» : ای ناکس.

المُلَکَّز (ل ک ز) : ۱ـ مفـ ← لَکَّزَ ← لَکَزَ. ۲ـ مرد خوار و ذلیل و از هر دری رانده.

المُلَکَّک (ل ک ک) : ۱ـ مفـ ← لَکَّکَ. ← لَکّ ـُ. ۲ـ مرد سخت‌اندام و گوشتالو.

المُلَکَّم (ل ک م) : ۱ـ مفـ ← لَکَّمَ ← لَکَمَ. ۲ـ کـفشِ وصله‌دار.

المِلْکَم (ل ک م) : ۱ـ بسـیار مُشت‌زن. ۲ـ کـفِ پـای سفت شده و پینه بستهٔ شتر که سنگ را بشکند، سپُلِ سنگ‌شکنِ شتر. ج : مَلاکِم.

المَلَکُوت (م ل ک) : ۱ـ مُـلک و سـلطنت ارجـمند و بزرگ. ۱ـ قدرت و عزّت. ۳ـ «ـُ السّمَوات» : عالم غیب که جایگاه نفوس و ارواح و شگفتیهاست، ملکوت. ۴ـ تسلّط و چیرگی. ۵ـ دارایی، تصرّف. ۶ـ پادشاهیِ خاصّ خدای تعالی. ۷ـ مالکیّت «بِیَدِهِ مَلَکوتُ کُلِّ شیءٍ» (قرآن مجید، ۲۳/ ۸۸) : مالکیّت هر چیز در دست اوست.

المَلِکِیّ : منسوب به مَلِک، پادشاهی.

المِلْکِیَّة : ۱ـ مالکیّت، مالک بودن، تصرّف. ۲ـ [قانون] : ملکیّت.

مَلَّ ـَ مَلَلاً و مَلالاً و مَلَّةً و مَلالَةً ه أو منه : از او آزرده و دلتنگ شد، از او به ستوه آمد.

مَلَّ ـُ مَلّاً : ۱ـ ملول شد، دلتنگ و بیقرار شـد. ۲ـ از بیماری یا غم و اندوه چنان غلت زد که گویی بر خاکستر داغ خفته است. ۳ـ ـِ الشیءَ : آن چیز را وارونه کرد، پشت و رو کرد.

مَلَّ ـُ مَلّاً ۱ـ الثّوبَ : جامه را بار اوّل دوخت، کوک زد. ۲ـ ـِ الشیءَ فی الجمرِ : آن چیز را در آتش فرو برد. ۳ـ ـِ القوسَ أو السّهمَ بالنّارِ : کمان یا تیر را با حرارت آتش راست و درست کرد. ۴ـ ـِ اللحمَ أو الخبزَ : گوشت یا نان را در خاکستر داغ نهاد و سرخ کرد. ۵ـ ـِ علیه السّفرُ : آن سفر بر او به درازا کشید (الر). ۶ـ ـِ فی المشیِ : تند رفت.

مَلَّ ـِ مَلالاً علیه السّفرُ : آن سفر بر او طولانی شد، به درازا کشید.

مَلَّ ـِ مَلِیلاً فی المشیِ : تند رفت.

المَلَل : ۱ـ مصـ مَلَّ. ۲ـ دلتنگی، آزردگی، بیزاری.

المَلّ : ۱ـ مصـ مَلَّ ـَـ. ۲ـ رجُلٌ ـٌ : شخصِ آزرده، به ستوه آمده.

المِلَل جـ: مِلَّة.

المُلَل جـ: مُلَّة.

المُلُل جـ: مَلِیل (معانی ۱ ـ ۳).

مُلَّ مجـ. المَحمومُ : تبدار دستخوش عرق شـد، عـرق کرد.

مَلَّأَ تَمْلِئَةً (م ل أ) : ۱ـ الإناءَ : ظرف را بسیار پُر کرد، لبریز کرد. ۲ـ ـِ فی قوسه : کمانش را سخت کشید، تا آخرین درجه کشید.

المَلّاح (م ل ح) : ۱ـ نمکدار. ۲ـ نمک‌فروش. ۳ـ مَلّوان، دریانورد، کشتیبان. ۴ـ خدمه یا خلبان هواپیما.

المُلّاح (م ل ح) : ۱ـ نوعی شوره‌گـیاه، انـدروصاقس، کشملخ، قاقلی. ۲ـ (از مردم) : شخص بسیار بـانمک، بسیار نمکین و ظریف‌طبع.

المَلّاحَة (م ل ح) : ۱. زمین پر نمک، نمکزار. ۲. کانِ نمکِ سنگ. ۳. محلّ فروش نمک، نمک‌فروشی. ۴. استخرهایی که آب دریا را بدانها هدایت کنند و چون بر اثر حرارت آفتاب آب تبخیر شود و نمک رسوب کند، نمک را برگیرند. استخرهای تهیهٔ نمکِ دریا.
المَـلّاخ (م ل خ) : ۱. چاپلوس، متملّق. ۲. بسیار فرارکننده، گریزپا.
المَلّاذ (م ل ذ) : آن‌که به دوستی او اعتماد نتوان کرد.
المَلّاز (م ل ز) : ۱. بسیار رباینده. ۲. گرگ.
المَلّاسَة (م ل س) : ۱. مؤنّثِ مَلّاس. ۲. ابزاری برای صاف و هموار کردن زمین، مالهٔ کشاورزی، مالهٔ زمین. ← مِمْلَسَة.
المُلّاغ جـ : مالِغ.
المُلّاک جـ : مالِک.
المَلالَة (م ل ل) : بسیار دلتنگ و بیزار ← مَلُول.
المَلَّة : ۱. مصـ مَلّ ـَ. ۲. مصدر مرّه از مَلَّ. ۳. اخگر، شراره، آتش. ۴. خاکستر گرم. ۵. عرق ناشی از تب. ۶. افسردگی، آزردگی، ملال. ۷. «رجُلٌ ـَـة» : مرد خسته و آزرده و به ستوه آمده. ۸. «خبزُ ـِـ» : نانی که در خاکستر داغ پخته شود.
المِلَّة : ۱. شریعت، دین، کیش، آیین، طریقت. «ـ ابراهیم» : دین ابراهیم، دینِ حنیف. ۲. روش، طریق. ۳. دیه، خونبها. ج : مِلَل.
المُلَّة : دوختنِ بار اوّل لباس، کوک زدن، بخیه زدن، شلال. ج : مُلَل.
مَلَّحَ تَمْلِيحاً (م ل ح) : ۱. ه : او را به ملاحت و نمکین بودن نسبت داد، او را بانمک شمرد. ۲. ـ الشيءَ : بر آن چیز نمک پاشید. ۳. ـ الماشيَةَ : به ستور خاک و نمک خوراند. ۴. ـ القِدرَ : نمکِ دیگ را زیاد کرد، نمک محتویات دیگ را افزود. ۵. ـ السّمکَ : ماهی را نمک‌سود کرد. ۶. ـ الدابّةَ : به زیر چانهٔ ستور نمک مالید. ۷. ـ الشاعرُ : شاعر شعر بانمک و فکاهی سرود. ۸. ـ ت الجزورُ : شتر یا گوسفند قربانی چاق شد.
مَلَّدَ تَمْلِيداً (م ل د) : ۱. الأديمَ : چرم را نرم کرد. ۲. ـ الرِّيُّ الغُصنَ : سیر آبی شاخهٔ درخت را نرم و شاداب ساخت.
مَلَّزَ تَمْلِيزاً (م ل ز) : ۱. ه منه : او را با حیله از آن بند یا از آن شخص، رهایی داد. ۲. ـ منه : از او رهایی یافت، از او خلاص شد. ۳. ـ الشيءُ عنه : آن چیز از دست او رفت.
مَلَّسَ تَمْلِيساً (م ل س) : ۱. الشيءَ : آن چیز را نرم و صاف و لیز و هموار کرد. ۲. ـ الأرضَ : زمین را هموار کرد. ۳. ـ ه من الأمرِ : او را از آن کار نجات داد ← خَلَّصَ (معنی ۳).
مَلَّطَ تَمْلِيطاً (م ل ط) : ۱. الحائطَ : دیوار را گِل یا کاهگل اندود کرد، (امروزه) بر دیوار ملاطِ (ماسه و سیمان) کشید. ۲. ـ الشاعِرُ : شاعر مصراعی شعر گفت و شاعری دیگر مصراع دیگرِ آن را سرود.
مَلَّقَ تَمْلِيقاً (م ل ق) : ۱. ه بالعصا : او را با چوبدستی زد. ۲. ـ الأرضَ و الجدارَ : زمین و دیوار را ماله کشید و هموار کرد.
مَلَّکَ تَمْلِيکاً (م ل ک) : ۱. ه الشيءَ : او را مالک آن چیز ساخت. ۲. ـ ه القومُ عليهِم : آن قوم او را پادشاه خود کردند. ۳. ـ ه اِمرأةً : زنی به او داد. ۴. ـ العَجِينَ : خمیر را خوب درست کرد. ۵. ـ ه أمرَه : او را به حال و کار خود رها ساخت، زمام کار او را به دست خودش داد.
المُلَّک جـ : مالِک.
مَلَّلَ تَمْلِيلاً (م ل ل) الشيءَ : آن چیز را برگرداند، واژگون کرد، وارونه کرد، زیر و رو کرد.
مَلَّى تَمْلِيَةً (م ل و) : ه اللهُ عُمرَه : خدا عمر او را طولانی کرد یا (به صیغهٔ دعا) عمرش را دراز گرداناد! او را از زندگانی برخوردار کرد یا (به صیغهٔ دعا) برخوردار کُناد!.
مُلِّيَ مجـ عُمرَه : از عمر خود بهره‌مند و کامیاب شد.
المِلِّيغْرام معـ : میلی‌گرم.
المَلّي جـ : مَلِيل (معنی ۴).
المِلِّيمِتْر معـ : میلی‌متر، میلیمتر.
المَلْمَس (ل م س) : ۱. دست مالیدن، لمس کردن،

مالیدن، بساوش. ۲. محلّ دست سودن و مالیدن. ۳. [موسیقی] : پاره‌ای چوب آبنوس دراز که در بخش بالای سازِ زهی میان گردن و جعبه قرار دارد و سیمها بر روی آن کشیده شده‌اند، رودستهٔ سازِ زهی. ج : مَلامِس.

مَلْمَلَ مَلْمَلَةً ۱. ه الخبرُ أو المرضُ : خبرِ ناخوشایند یا بیماری او را بیقرار و نگران و ناآرام کرد. ۲. تند راه رفت، شتاب کرد.

المَلْمَلَة : ۱. مص مَلْمَلَ. ۲. زائده‌ای انگشت‌گونه در انتهای خرطوم فیل. ج : مَلامِل.

المُلَمْلَم : ۱. مف ← لَمْلَمَ. ۲. فراهم آمده و به هم پیوسته و گِرد شده. ← مَلْمُوم. ۳. «شَعرٌ ـ» : موی روغن‌مالی شده.

المُلَمْلَمَة : ۱. مؤ مُلَمْلَم. ۲. خرطوم فیل. بخشی از انتهای خرطوم فیل ← مَلْمَلَة.

المِلَمّ (ل م م) : ۱. هر چیز سخت. ۲. «رجُلٌ ـ» : مردی که قوم و کسان پراکندهٔ خود را جمع کند. ۳. «رجُلٌ ـ مِعَمٌّ» : مردی که در حقّ همگان کارسازی و نیکی کند و به عموم خیر رساند.

المُلِمّ (ل م م) : ۱. فا ← أَلَمَّ. ۲. «الشجرُ ـ» : درختی که نزدیک به بار دادن باشد. مؤ : مُلِمَّة.

المُلِمَّة (ل م م) : ۱. مؤنّثِ مُلِمّ. ۲. پیشامد سخت، بدبختیِ بزرگ، مصیبتِ روزگار. ج : مُلِمّات.

المَلْمُوءَة (ل م أ) : ۱. جایی که از آن چیزی گرفته یا چیزی در آن یافت شود. ۲. تلهٔ شکارچی.

المَلْمُوسات (ل م س) : ۱. جـ : مَلْمُوس. ۲. (به صیغهٔ جمع) : چیزهای قابل لمس، محسوسات.

المُلْمُول : ۱. میل سُرمه‌کشی، سُرمه‌کش. ۲. نرّهٔ روباه و شتر. ۳. قلمی آهنی که با آن بر صفحات دفتر نویسند. (اصطلاحاً) : قلمِ فرانسه در برابر قلمِ نی. ۴. سوراخ بینی. ج : مَلامِیل.

المَلْمُوم (ل م م) : ۱. مف. ۲. دیوانه، آن که اندکی جنون داشته باشد، خُل وضع (الر). ۳. فراهم آمده و گِرد شده و به هم پیوسته ← مُلَمْلَم. مؤ : مَلْمُومَة. ۴. «صَخْرَةٌ مَلْمُومَةٌ» : تخته‌سنگ گِرد و سخت به هم فشرده.

المَلَنْخُولِيا یو معـ : مالیخولیا، ماخولیا، وسواس، نگرانی شدید، سودا.

المَلْهاة (ل ه و) : نمایشنامهٔ فکاهی، کمدی. ج : مَلاهٍ.

المِلْهَب (ل ه ب) : ۱. بسیار خوبروی و زیباچهره، بسیار خوشگل. ۲. مرد پُر موی.

المُلْهِب (ل ه ب) : ۱. فا ← أَلْهَبَ. ۲. اسبی تیزتک که گرد و خاک برانگیزد.

المِلْهَز (ل ه ز) : آن که با مشت بر گردن و بناگوش کسی زند. ج : مَلاهِز.

المُلْهَم (ل ه م) : ۱. مف ← أَلْهَمَ. ۲. «شاعرٌ ـ» : شاعرِ دارای قریحهٔ توانا که شعر به او الهام شود. ۳. پُرخور.

المُلَهَّب (ل ه ب) : ۱. مف ← لَهَّبَ. ۲. جامهٔ سرخی کم‌رنگ که گویی خوب و یکدست رنگ نشده است، رنگ شده به رنگ لهیب و شعلهٔ آتش.

المُلَهَّج (ل ه ج) : ۱. مف ← لَهَّجَ. ۲. آن که از تنبلی بسیار بخوابد و در کار ناتوان باشد.

المُلَهَّد (ل ه د) : ۱. مف ← لَهَّدَ. ۲. «رجُلٌ ـ» : مرد بیچاره و درمانده و از هر در رانده.

المُلَهَّق (ل ه ق) : ۱. مف ← لَهَّقَ. ۲. «شیءٌ ـ اللَّونِ» : چیز سفیدرنگ، سفیدفام.

المَلْهُوب (ل ه ب) : ۱. مف. ۲. آن که به سبب از دست دادن حقّش برافروخته و سراسیمه شده باشد.

المُلَهْوَج (ل ه و ج) : ۱. مف ← لَهْوَجَ. ۲. (از سخنها و اندیشه‌ها) : سخن و اندیشهٔ نااستوار.

المَلْهُوز (ل ه ز) : ۱. مف. ۲. مرد استوارانـدام آکنده‌گوشت. ۳. مرد دو موی، دارای موی سیاه و سفید، موی جوگندمی. ۴. چارپایی که بناگوشش داغ شده باشد.

المَلْهُوف (ل ه ف) : ۱. مف. ۲. اندوهگین، غمزده به سبب از دست دادن عزیزی یا مالی. ۳. ستمدیده، فریادخواه. ۴. «رجُلٌ ـ القلبِ» : مردِ سوخته‌دل.

المَلْهَى (ل ه و) : ۱. لهو، بازی، تفریح، سرگرمی. ۲.

جای بازی و سرگرمی، تفریحگاه. ۳. هنگام بازی و تفریح و سرگرمی. ۴. «هذا ـ القوم» : اینجا اقامتگاه مردم است. ۵. تآتر، تماشاخانه. ۶. میخانه، کاباره. ۷. «ـ الأثافِیّ» : جای دیگدان، دیگپایه. ج : مَلاهٍ.

المِلهَی (ل ه و) : ۱. آلت لهو و لعب، وسیلهٔ بازی و سرگرمی. ۲. «آلاتُ المَلاهِی» : آلات موسیقی و نوازندگی، انواع ساز. ج : مَلاهٍ.

المِلواح (ل و ح) : ۱. دراز. ۲. چوب و تختهٔ بزرگ و نیکو. ۳. لاغرمیان و باریک. ۴. زنی که زود لاغر شود. ۵. جغد یا پرنده‌ای کوچک که به عنوان طعمه پایش را در تله ببندند تا بدان وسیله باز را شکار کنند. ۶. زود تشنه شونده. ج : مَلاوِیح.

المَلوَة و المِلوَة و المُلوَة : پاره‌ای از روزگار، مدّتی ← مَلاوَة.


المُلوخیّة

المِلوَح (ل و ح) : زود تشنه شونده. ج : مَلاوِح.

المُلوحَة : ۱. مصـ مَلُحَ و مَلَحَ ـَـ. ۲. شوری.

المُـلُوخِیّة یو معـ : ۱. گیاه و گُـلِ ملوخیا، خبازی بستانی، پنیرک. ۲. غذایی که در مصر و سوریه و لبنان از ملوخیّهٔ آب‌پز با گوشت مرغ درست کنند و به عنوان خورشت با قطعات ریز نان خشک شده و پلو بخورند.

المِلوَذ (ل و ذ) : ۱. پناهگاه. ۲. پیش‌بند، روپوش. ج : مَلاوِذ.

المِلوَذَة (ل و ذ) : پناهگاه.

المُلُوس جـ : مَلس.

المُلُوسَة : ۱. مصـ مَلِسَ و مَلُسَ. ۲. نرمی، لطافت، صافی، لیزی.

المَلُوع (م ل ع) : ۱. «جَمَلٌ ـَـ» : شتر تندرو (برای مذکّر و مؤنّث). ۲. «عُقابٌ ـَـ» : عقابِ تیزرُبا و چابک‌شکار.

المَلُوف (ل و ف) «عُشبٌ ـَـ» : گیاهِ باران‌شسته، باران خورده و باطراوت.

المِلوَق (ل و ق) : قاشقِ داروسازی.

المُلُوک جـ : ۱. مَلِک. و ۲. مَلْک. و ۳. مَلیک (معنیِ ۲). ۴. یکی از اسفارِ تورات، کتاب شاهان.

المَلُول : ۱. مفـ. ۲. دلتنگ، ملول، بیزار، رنجور. به ستوه آمده (برای مذکّر و مؤنّث).

المَلُولَة : آن که از هر چیزی ملول و دلتنگ شود و به ستوه آید.

المُلَوَّب (ل و ب) : ۱. مفـ ← لَوَّبَ. ۲. آهن خمیده و پیچ خورده. ۳. «شیءٌ ـَـ» : چیز عطرآلود، معطّر.

المُلَوَّح (ل و ح) : ۱. مفـ ← لَوَّحَ. ۲. «قِدْحٌ ـَـ» : تیری که حرارت آتش آن را دگرگون کرده باشد مثلاً اگر کج بوده آن را راست و خدنگ کرده باشد.

المُلَوَّز (ل و ز) : ۱. مفـ ← لَوَّزَ. ۲. خرمایی که هستهٔ آن را درآورده و به جایش مغز بادام نهاده باشند. ۳. چهرهٔ زیبا و بانمک.

المِلوَی (ل و ی) [موسیقی] : پاره چوبی که سیمهای سازِ زهی به آن بسته و پیچیده شده است، گردنایِ ساز.

المُلَی : ۱. خاکسترِ داغ. ۲. بخشی از روزگـار، دوره، عصر.

المَلِیء (م ل أ) : ۱. شخص ثروتمند، توانگر، مالدار. ۲. شخص خوش معامله. ج : مِلاء و مُلاء و أَملِئاء (أملِآء) و مُلَآء (مُلّاء).

المِلیار معـ : میلیارد، هزار ملیون. ج : مِلیارات.

المِلیَث (ل ی ث) : مرد سخت‌استوار و توانا، قوی، نیرومند.

المَلیَثَة جـ : لَیث.

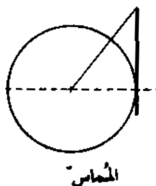
المَلِیح (م ل ح) : ۱. نمکدار، شور. ۲. «وجهٌ ـَـ» صورتِ بانمک، نمکین. مؤ : مَلِیحَة. ج : مِلاح و مُلَحاء. ۳. (از آبها) : آبِ شور و آلوده و ناگوار. ۴. «سمکٌ ـَـ» : ماهیِ نمکسود.

المَلِیخ (م ل خ) : ۱. غذای فاسد. ۲. چیزه بی‌مزه. ۳. ناتوان. ۴. «رجُلٌ ـَـ» : آدمِ نچسب، آن که به همنشینی و گفتوگوی با او رغبت نکنند. مِلاخ و مُلَخاء. ۵. شیر غلیظ و لخته شده‌ای که از میان دست بیرون نریزد و چون پنیر شده باشد. ۶. شتری نر که ماده شتر را دیر آبستن کند. ج : مِلاخ.

المَلِیس (م ل س) : بسیار نرم و لطیف. ج : مِلاس.

المَلِیساء : ۱. مصغّرِ مَلساء. ۲. نیمروز، وسطِ روز. ۳.

زمان میان مغرب و نماز خفتن یا عشاء. ۴. ماه صَفَر.
المَلِيص (م ل ص) : ۱. جنین سِقط شده، طفلی که ناتمام از مادر بیفتد و سِقط شود. ج : مَلْصَى. ۲. (از بندها و طنابها) : رسن نرم و لیزی که در دست بلغزد و بند نشود ← مَلِص. ج : مِلاص.
المَلِيط (م ل ط) : ۱. جنین پیش از موی درآوردن. ۲. «سَهمٌ ~» : تیرِ بی‌پرِ سوفار. ← أمْلَط. ج : مُلْط.
المَلِيع (م ل ع) : ۱. زمین پهناورِ بی‌گیاه. ۲. شتر یا اسب تندرو که در تاخت گامهای فراخ نهد. ج : مِلاع و مُلُع.
المَلِيق (م ل ق) : بی‌مو، شخصی که روی بدنش مو نداشته باشد.
المَلِيک (م ل ک) : ۱. مُلکدار، صاحب مُلک. سلطان، پادشاه، صاحب مملکت. ج : مُلَکاء. ۲. «~ النّحل» : پادشاه و رئیس زنبوران عسل. ج : مُلُوک.
المُلَيْکَة (م ل ک) : صحیفه، کاغذ، نامه.
المَلِيل (م ل ل) : ۱. گوشت یا نان درون خاکستر داغ رفته. ۲. «طریقٌ ~» : راه پی‌سپرده و لگدکوب شده، پر رفت و آمد. ۳. آنچه با آن آتش را به هم زنند، آتش‌کاو ج: مُلُل. ج : مَلّی.
المَلِيلَة : ۱. تبِ نهانی، تبِ خفیف. ۲. تشنگی شدید.
المُلِيم (ل و م) : ۱. فا ← ألامَ. ۲. در تعبیر قرآنی «مُلِیم» به صیغهٔ اسم فاعل آمده ولی افادهٔ معنی اسم مفعول یعنی «نکوهیده و ملامت شده» می‌کند. گناهکارِ سرزنش‌شده، مورد سرزنش واقع شده، نکوهیده. «فَالْتَقَمَهُ الحُوتُ وَ هُوَ مُلِیمٌ» (قرآن مجید، الصّافات ۳۷/ ۱۴۲) و نیز «هُوَمُلِیمٌ» : الذّاریات ۵۱/ ۴۰) : ماهی او را فرو برد و او نکوهیده بود. (اعم).
المَلْيَنَة (ل ی ن) : ۱. ملایمت و نرمی. ۲. نرمخویی و خوش‌خُلقی.
المَلْيُون معـ : یک میلیون، هزار هزار.
المَلِيّ : ۱. روزگاری دراز. ۲. طول زندگانی. ۳. ← مَلِیء. ۴. «مضی ~ من اللّیلِ أو النّهار» : ثلث اوّل شب یا روز گذشت.
المُلَيِّث (ل و ث، ل ی ث) ← لَيَّثَ : کُند حرکات به سبب چاقی. ۲. چاق، فربه.
المُلَيِّف (ل ی ف) : ۱. فا ← لَيَّفَ. ۲. لیف‌کَشِ حمّام، کیسه‌کَشِ گرمابه.
المُلَيِّل (ل ی ل) ← لَيَّلَ. «لَیْلٌ ~» : شب بسیار تاریک و دراز ← لائِل.
المُلَيِّن (ل ی ن) : ۱. فا ← لَيَّنَ. ۲. داروی لینت‌دهندهٔ مزاج، مُسهِل.
المَمْأَنَة (م أ ن) : شایستگی، اهلیّت. «هو ~ لکذا» : او برای این کار شایسته است.
المَمات (م و ت) : ۱. مرگ. ۲. زمان مرگ.
المُمات (م و ت) : ۱. مفـ أماتَ. ۲. لفظ و کلمهٔ مرده، لفظی که دیگر بکار نمی‌رود و متروک شده است.
المُماتَنَة (م ت ن) : ۱. مصـ ماتَنَ. ۲. رقابت و مسابقه.
المَماجِر جـ : مَمْجِر.
المَماحِل جـ : مَمْحَلَة.
المَماحِي و مَماحٍ جـ : مِمْحاة.
المَماخِض جـ : مِمْخَض و مِمْخَضَة.
المَمادِح (م د ح) : صفات خوب و ستودنی، ستودگیها، زیباییها (در برابر مَقابِح : زشتیها).
المَمادِر جـ : مَمْدَرَة و مِمْدَرَة.
المَماذِل جـ : مِمْذَل.
المَمارِق جـ : مَمْرَق.
المَمارِيج جـ : مِمْراج.
المَمارِيض جـ : مِمْراض.
المَمارِيع (م ر ع) : ۱. جـ : مِمْراع. و ۲. (به صیغهٔ جمع) «~ الأرض» : جاهای حاصلخیز و ارزشمند زمین.
المَماسِح جـ : ۱. مِمْسَح. و ۲. مِمْسَحَة.
المُماسّ (م س س) [هندسه] : ۱. خط مماس. ۲. «~ الزّاوية» : تانژانت. ۳. «~ التّمام» : کُتانژانت.



المَماشِط جـ : مِمْشَط.
المَماشِق جـ : مِمْشَقَة.
المَماشِي و مَماشٍ جـ : مَمْشَى.
المَماصّ جـ : مِمَصّ.

المَماصِل جـ : مِمْصَل.
المَماطِر جـ : مِمْطَر و مِمْطَرَة.
المَماطِل جـ : مِمْطَل.
المَساعِک جـ : مِمْعَک.
المُماعِک (م ع ک) : ۱. فـا ← ماعَکَ. ۲. آن کـه در پرداخت بدهی خود تأخیر کند. ← مِمْعَک.
المَماغِل جـ : مِمْغَل.
المَمال : تغییرات فشار هوا، گرادیان. ج : مَمالات. Gradiente (E)
المَمالِح جـ : ۱. مَمْلَحَة. و ۲. مِمْلَحَة.
المَمالِيص جـ : مِمْلاص.
المَمالِيط جـ : مِمْلاط.
المَمالِيق جـ : مِمْلاق.
المَمالِس جـ : مِمْلَسَة.
المَمالِق جـ : مِمْلَق.
المَمالِک جـ : مَمْلَکَة.
المَمالِيک جـ : مَمْلُوک.
المَمانِئ و مَمانٍ جـ : مَمْنَأَة و مَمْناة.
المُمْتاد (م ی د) ۱. فـا ← اِمْـتادَ. ۲. عـطادهنده. ۳. عطاخواهنده.
المُـمْتَحِک (م ح ک) : ۱. فـا ← اِمْـتَحَکَ. ۲. مـرد تندخوی و سرسخت.
المُمْتَحَن (م ح ن) : ۱. مف ← اِمْتَحَنَ. ۲. پاک، پاکیزه. ۳. (از پوستها) : پوستِ کنده شده، جدا شـده از پـیکر لاشه.
المُمْتَحِنَة (م ح ن) : ۱. مؤنّثِ مُمْتَحِن، آزماینده. ۲. نام سورهٔ شصتم قرآن مجید.
المُمْتَدّ (م د د) : ۱. فا ← اِمْتَدَّ. ۲. یکی از بحور شعری که شاعران متأخّر بکار بردهاند. این بحر مـقلوب بـحرِ مَدید و وزن آن دو بار «فاعِلَن فاعِلاتُن» است.
المُمْتَنِع (م ن ع) : ۱. فـا ← اِمْـتَنَعَ. ۲. دشـوار، غـیر ممکن.
المُمَثِّل (م ث ل) : ۱. فا ← مَثَّلَ. ۲. نماینده، وکیل. «ـ الدِّبـلُوماسِیّ» : نـمایندهٔ دیـپلوماتیک. ۳. هـنرپیشه، بازیگر تآتر و سینما.
المُمَجَّن (م ج ن) : ۱. مف ← مَجَّنَ. ۲. «طریقٌ ـ» : راه دور و دراز.
المُمْجِر (م ج ر) : ۱. فا ← أَمْجَرَ. ۲. «امرأةٌ ـ» : زنی که فرزندان توأم (دُقْلو) زاید. ۳. ماده شـتری کـه از وقت زایمانش گذشته باشد. ج : مَماجِر.
المِمْحال (م ح ل) : (از زمینها) : زمین خشک و بی‌آب و علف ← مَحْلَة.
المِمْحاة (م ح و) : ۱. پارچه‌ای که با آن لکّه‌گیری کنند. ۲. مدادپاک‌کن. ۳. تخته‌پاک‌کن، که کلمات با گچ نوشته را از روی تخته سیاهِ کلاس بزدایند. ۴. دستگیره، لتّـه (برای کفش پاک کردن و مانند آن) ج : مَماحٍ.
المُمَحَّص (م ح ص) : ۱. مف ← مَحَّصَ. ۲. سرنیزهٔ جلا داده و صیقلی شده. ۳. بی‌عیب، زدوده و پاک شده از عیب، دور از گناه.
المُمَحَّل (م ح ل) : ۱. مف ← مَحَّلَ. ۲. درازکرده شده، دراز. ۳. وسط پشت. ۴. شیرِ ترشیده.
المَمْحَقَة (م ح ق) : آنچه موجب (مَحق) از بین رفتن و نیست و نابود شدن باشد، مایهٔ نابودی. «الحَلْفُ منفقَةٌ لاسِّلعَةِ و ـ للبَرَکَةِ» : سوگند (در معامله) موجب رواجِ کالا و مایهٔ از بین رفتن برکت است.
المَمْحَلَة (م ح ل) : ظرفِ شیر، شیردان. ج : مَماحِل.
المَمْحُوض (م ح ض) : ۱. مف. ۲. خالص و ناب. «رجُلٌ ـ النَّسَبِ» : مرد پاک‌نژاد، نژادهٔ خالص.
المِمْخَض و المِمْخَضَة (م خ ض) : شیرزنه، ظـرف یـا مَشکی که در آن شیر را بزنند تا کرهٔ آن گرفته شود. ج : مَماخِض.
المَمْدَرَة و المِمْدَرَة (م د ر) : جایی که کلوخ و خاک از آن بردارند تـا گِـل بسـازند، کـلوخستان، کـلوخزار. ج : مَمادِر.
المَمْدُود (م د د) : ۱. مف. ۲. «مالٌ ـ» : مالِ بسیار. ۳. هر اسم معربی که آخرش بـه الف و هـمزه خـتم شـود مانند : صَحْراء.
المِمْذَل (م ذ ل) : ۱. آن که به سبب رازی که در سینه

دارد بی‌قرار و ناآرام باشد. ۲. فاش‌کنندهٔ رازِ خود. ۳. آن که پایش بخوابد، پایش سنگین شود و گِز گِز کند. ۴. دیّوث، جاکش. ج : مَماذِل.

المِمْراج (م ر ج) : ۱. مردی که کاری استوار نکند، آن که محکم‌کار نباشد، شُل و وِلنگار در کار. ۲. «ناقةٌ ~» : ماده شتری که غالباً بچّه‌اش را سِقط می‌کند. ج : مَماریج.

المِمْراح (م ر ح) : ۱. بانشاط، شادمان. ۲. چشم پُر اشک. ۳. چشمی که زود به اشک آید و گریه کند. ۴. «أرضٌ ~» : زمینی که چون باران بر آن ببارد زود گیاه برآرد.

المِمْراض (م ر ض) : آن که زود به زود بیمار شود، بسیار بیمارشونده، علیل‌مزاج. ج : مَماریض.

المِمْراع (م ر ع) : حاصلخیز و بارور، پُر خیر و برکت. ج : مَماریع.

المِمْرَث (م ر ث) : آن که در برابر دشمنان شکیبا باشد. بردبار بر دشمنیِ دشمنان. ج : مَمارِث.

المَمَرّ (م ر ر) : ۱. مصـ مَرَّ ـُ. ۲. جای گذر، گذرگاه، دالان. ج : مَمَرّات.

المُمَرّ (م ر ر) : ۱. مفـ ← أمَرَّ. ۲. طنابِ محکم‌تافته.

المُمَرِّض (م ر ض) : ۱. فا ← مَرَّض. ۲. پرستار. مؤ : مُمَرِّضَة. ۳. پرستارِ زن، نِرْس.

المُمَرَّق (م ر ق) : ۱. مفـ ← مَرَّق. ۲. (از آوازها) : سرود و آوازی که مزدم طبقات پست و کنیزکان خوانند. ۳. «لَحمٌ ~» : گوشت پُر چربی که آبگوشت آن بسیار خوب باشد.

المِمْرَغَة [تشریح] : رودهٔ کور، آپاندیس (که التهاب و چرک کردن آن سبب بیماری آپاندیسیت می‌شود).

المَمْرَق (م ر ق) : ۱. جای خروج، مَخْرَج، خروجگاه. ۲. دریچه‌ای که هوا از آن بیرون رود، بادگیر، بادکش، هواکش. ج : مَمارِق.

المَمْرُوض (م ر ض) : ۱. مفـ. ۲. بیمار. ← مَریض.

المُمْرِي (م ر ی) : ۱. فا ← أمْرَى. ۲. (از کارها) : کارِ استوار، «أمْرٌ مُمْرٍ» : کار راست و درست.

المِمْسَح (م س ح) : ۱. کهنه، لتّه، قاب‌دستمال، «تی» که با آن زمین را پاک و خشک کنند. ۲. دروغگو. ج : مَماسِح.

المِمْسَحَة (م س ح) : ۱. لتّه، پارچه کهنه، «تی» زمین پاک‌کن. ۲. قاب‌دستمال. ۳. دستمال. ۴. تخته‌پاک‌کن. ج : مَماسِح.

المُمَسَّك (م س ک) : ۱. مفـ ← مَسَّکَ. ۲. خوشبوی شده با مُشک.

المَمْسُوح (م س ح) : ۱. مفـ. ۲. «رجُلٌ ~ الوَجهِ» : مردی که چشم و ابروانش را از دست داده باشد، بی‌چشم و ابرو. مؤ : مَمْسُوحَة. ۳. «عَضُدٌ مَمْسُوحَةٌ» : بازوی لاغر و کم‌گوشت.

المَمْسُوخ (م س خ) : ۱. مفـ. ۲. «فَرَسٌ ~» : اسبِ لاغرکفل.

المَمْسُود (م س د) : ۱. مفـ. ۲. «رجُلٌ ~» : مرد قوی‌بنیهٔ عضلانی و استواراندام. ۳. «بطنٌ ~» : شکم نرم و هموار و بی‌عیب.

المُمْسَى (م س و) : ۱. مصدر میمی أمْسی، شب کردن. ۲. جایی برای شب کردن. ۳. صومعه، دیرِ راهبان.

المِمْشَط (م ش ط) : شانهٔ موی. ج : مَماشِط.

المِمْشَقَة (م ش ق) : شانه‌ای که با آن الیاف کتان و مانند آن را شانه زنند تا آشغالش را بگیرند، شانهٔ کتان پاک‌کنی. ج : مَماشِق.

المَمْشُوط (م ش ط) : ۱. مفـ. ۲. (از پسران) : پسربچّهٔ بلند و باریک. ۳. شتری که آن را با «مِشط» داغ مخصوص شتران داغ کرده باشند. ج : مَماشِیط.

المَمْشُوق (م ش ق) : ۱. مفـ. ۲. «رجُلٌ ~» : مرد لاغر و کم‌گوشت. ۳. «فَرَسٌ ~» : اسب لاغرمیان. ۴. شاخهٔ دراز و نازک، تَرکه. «قَدٌّ ~» : قدّ و قامت بلند و کشیده. مؤ : مَمْشُوقَة. ۵. «إمرأةٌ مَمْشوقَة» : زن خوش قد و بالایِ لاغراندام.

المَمْشَى (م ش ی) : ۱. گذرگاه. ۲. پیاده‌رو. ج : مَماشٍ.

المِمَصّ (م ص ص) : ۱. سیفون، منگل، مکنده. «مِمَصّ

البلوعَة» : لولهٔ زانوییِ فاضلاب، شترگلو. ۲. آب‌افشان، فشاریِ آب. ج : مَماصّ.

المُمَصَّر (م ص ر) : ۱. مف ← مَصَّرَ. ۲. رنگ شده با (مِصْر) خاک سرخ یا گِلِ اُخرا.

المُمَصَّرَة : ۱. مؤنّثِ مُمَصَّر. ۲. کلاف نخ، گلولهٔ نخ پنبه یا پشم و مانند آن.

المِمْصَل (م ص ل) : ۱. دیگ بزرگ و پاتیل رنگرزی. ۲. خمرهٔ رنگرزی. ۳. آن که مال خود را در راه عیش و عشرت و فساد خرج کند، ریخت و پاش‌کننده. ۴. ظرف بزرگ یا تغار برای آب پنیر و ماست. ج : مَماصِل.


المِمطار

المَمْصُور (م ص ر) : ۱. مف. ۲. آنچه به رنگ سرخِ کمرنگ که رنگ خاک (مِصْر) و گِل اُخراست رنگ شده باشد، صورتی رنگ شده.

المِمْطار (م ط ر) : ۱. پُر باران. «سَماءٌ أو سحابٌ ــ» : آسمان یا ابرِ پُر باران. ۲. وسیلهٔ اندازه‌گیری باران سالیانه، باران‌سنج.

المِمْطَر و المِمْطَرَة (م ط ر) : لباس بارانی، پالتو بارانی. ج : مَماطِر.

المِمْطَل (م ط ل) : ۱. چکّشِ آهنگری، پُتک. ۲. دزد، سارق. ج : مَماطِل.

المِمْعَج (م ع ج) «فَرَسٌ ــ» : اسبی که نرم و تند راه رود.

المِمْعَک (م ع ک) : آن که در پرداخت بدهی خود تأخیر کند. ج : مَماعِک ← مُماعِک.

المَمْعُود (م ع د) : ۱. مف. ۲. مبتلا به بیماری معده، دچار سوءهاضمه.

المَمْغَرَة (م غ ر) : زمینی که از آن گِلِ سرخ استخراج کنند. ج : مَماغِر.

المُمَغَّر (م غ ر) : ۱. مف مَغَّرَ. ۲. «ثوبٌ ــ» : جامهٔ رنگ شده با گِلِ سرخ یا گِلِ اُخرا.

المُمَغِّط (م غ ط) : ۱. فا ← مَغَّطَ. ۲. بسیار کشیده، دراز.

المُمْغِل (م غ ل) : ۱. فا ← أمْغَلَ. ۲. زمین پُرگیاه.

المِمْغَل (م غ ل) : حریص در خوردن خاک (مانند بعضی زنان باردار که ویارِ خاک‌خوری دارند یا کودکان خاک‌خوار). ج : مَماغِل.

المُمْکِن (م ک ن) : ۱. فا ← أمْکَنَ. ۲. [فلسفه] : آنچه هم تواند بود و هم نتواند بود، امر یا مفهوم یا موجودی که بود و نبود آن امکان داشته باشد. ممکن‌الوجود، هستیش قائم به غیر است و واجب‌الوجود هستیش قائم به ذات خود است.

المَمْکُور (م ک ر) : ۱. مف. ۲. گیاه آبیاری شده.

المَمْکُورَة (م ک ر) : ۱. مؤنّثِ مَمْکُور. ۲. زنی که ساق پای خوش‌تراش داشته باشد. ← مَکْرَة (معنیِ ۳).

المِمْلاص (م ل ص) : زنی که عادتاً سِقطِ جنین کند. ج : مَمالِيص.

المِمْلاط (م ل ط) (از مادینگان) : هر ماده‌ای که عادتاً و غالباً سِقطِ جنین کند. ج : مَمالِيط.

المِمْلاق (م ل ق) : ۱. بسیار فقیر و تهیدست و بینوا. ۲. بسیار چاپلوس و خوشامدگوی. ج : مَمالِيق.

المَمْلَحَة (م ل ح) : ۱. نمکزار. ۲. ظرف نمک، نمکدان. ج : مَمالِح.

المِمْلَحَة (م ل ح) : نمکدان. ج : مَمالِح.

المِمْلَسَة (م ل س) : مالهٔ بزرگ کشاورزی که با آن زمین را هموار و مُهر کنند، مالهٔ زمین. ج : مَمالِس.

المُمْلَص (م ل ص) ← أمْلَصَ : جنین سِقط شده.

المِمْلَق و المِمْلَقَة (م ل ق) : تخته‌ای پهن که به وسیلهٔ گاو بر زمین کشند تا زمین را هموار کنند. ج : مَمالِق.

المَــمْلَکَة (م ل ک) : ۱. شهریاری، پادشاهی. ۲. کشورداری. ۳. کشور، مملکت، سرزمین و مردمی که زیر فرمان پادشاهی یا فرمانروایی واحد باشند. ج : مَمالِک. ۴. نخستین تقسیم در طبقه‌بندی موجودات چنانکه گویند : «ــ الحَیوان» : عالَم یا جهان جانداران و «ــ النّبات» : عالَمِ یا جهان گیاهان و «ــ الجَماد» : عالَم یا جهانِ جمادات.

المَمَلّ (م ل ل) : ۱. مف ← أمَلَّ. ۲. «طریقٌ ــ» : راه پی‌سپرده و پاخورده و لگدکوب شده. ۳. «حیوانٌ ــ» : جانور مانده و رنجور از خستگی.

المَمْلُوء (م ل أ) : ۱. مف. ۲. زکام شده، مبتلا به بیماری

زکام.

المَمْلُوح (م ل ح) : ۱. مف. ۲. «سمکٌ ـــ» : ماهی نمک‌سود، ماهی شور. ۳. «هو ـــ فیه» : آن چیز یاکس برای او در زندگی و مالش مبارک و فرخنده است، میمون است.

المَمْلُوک (م ل ک) : ۱. مف. ۲. بنده، عبد، برده. ج : مَمالِیک.

المَمْنَأة و المَمْنَاة (م ن أ) : زمین و خاک سیاه. ج : مَمانِئ و مَمان

المَمْنُون (م ن ن) : ۱. مف، منّت نهاده شده. ۲. نیرومند. ۳. ناتوان (از اضداد). ۴. بهترین و نهایتِ آنچه آدمی دارد. ۵. بریده شده، مقطوع. ۶. موزون (اعم). در تعبیر قرآنی «غیرَ مَمْنُون» : بی‌منّت و بی‌کم و کاست معنی می‌دهد. «وَ إنَّ لَکَ لَأجْراً غیرَ مَمْنُونٍ» (قرآن مجید، القلم، ۶۸/ ۳) و تو را پاداشی است بی‌منّت و بدون کم و کاست. و نیز در فصلّت/ ۸ و انشقاق/ ۲۵ و تین/ ۶ «لَهُم أجْرٌ غیرَ مَمْنُونٍ» : و آنان را پاداشی است بی‌منّت و بی‌کم و کاست. (اعم).

المُمْهِر (م ه ر) ← أمْهَرَ (از اسبان) : اسب کرّه‌دار.

المُمَهَّد (م ه د) : ۱. مف ← مَهَّدَ. ۲. «ماءٌ ـــ» : آبِ نیمگرم، آب وِلَرم.

المُمَهَّک (م ه ک) : ۱. مف ← مَهَّکَ. ۲. جوانی که در اوج جوانی و شادابی و نشاط باشد.

المُمَوَّه (م و ه) : ۱. مف ← مَوَّهَ. ۲. زراندود. ۳. سیم‌اندود، آب نقره خورده. ۴. حقّ آمیخته به باطل.

المُمَوَّهَة : ۱. مؤنثِ مُمَوَّه. ۲. چشمِ ناخنک درآورده.

المُمِیتَة (م و ت) : ۱. فرزندمرده. ج : مَماوِیت. ۲. «خطیئةٌ ـــ» : خطای بزرگ، گناه.

مَنْ : هر کس، کسی. این کلمه به چهار صورت زیر بکار می‌رود:

۱. از ادات شرط است و فعل جواب شرط را اگر مضارع باشد مجزوم می‌کند «مَنْ یَعْمَلْ سوءاً یُجْزَ به» : کسی که بدی بکند به همان‌گونه جزا داده می‌شود.

۲. اسم استفهام است مانند : مَن أنْتَ؟ تو کیستی؟

۳. اسم موصول است و بیشتر برای ذوی العقول بکار می‌رود. «یَسْجُدُ لَه مَنْ فِی السَّمواتِ و مَنْ فِی الأرضِ» : هر کس که در آسمانهاست و هرکس که در زمین است به او سجده می‌کند.

۴. نکرهٔ موصوفه است و به این سبب رُبَّ بر سر آن درمی‌آید «رُبَّ مَن أنضَجتُ غیظاً قلبَه» : بساکسا که قلبش را از خشم پختم و سوزاندم.

مِنْ : از، حرف جرّ است و به صورتهای زیر بکار می‌رود.

۱. ابتدای در زمان «صُمْتُ مِن یومِ الخمیسِ» : از روز پنجشنبه روزه گرفتم.

۲. ابتدای در مکان «سرتُ مِن بیتی» : از خانه‌ام راه افتادم.

۳. برای تبعیض یعنی بیان بعضیّت «مِنْهُم مَنْ دَرَسَ» : بعضی از آنها درس خواندند.

۴. برای بیان جنس است و بیشتر پس از «ما» و «مَهما» می‌آید «ما یَفْتحِ اللهُ لِلنّاسِ مِنْ رَحْمَةٍ» : آنچه خدا از رحمت برای مردم می‌گشاید (قرآن مجید ۳۵/ ۲) و «مَهما تَأْتِنا بِهِ مِنْ آیَةٍ» : هرگاه برای ما آیه‌ای بیاوری (قرآن مجید، ۷/ ۱۳۲).

۵. برای تعلیل «یُغْضَی حَیاءً وَ یُغْضَی مِنْ مَهابَتِهِ» : از شرمگینی چشم می‌پوشد و به علّت مهابت و شکوهش کسی نمی‌تواند بدو بنگرد.

۶. برای بدل و مقابل چیزی «أرَضِیتُم بِالْحَیاةِ الدُّنْیا مِنَ الآخرةِ» : از آخرت (و بجای آن) به زندگانی دنیا خرسند شدید؟ (قرآن مجید، ۶/ ۳۸).

۷. برای فصل و تمییز «أنا أعرَفُ المُجْتَهِدَ مِنَ الکسلانِ» : من شخص کوشا را از تنبل بازمی‌شناسم.

۸. مرادف «ب» «یَنْظُرُ إلیَّ مِن طَرْفٍ خَفِیٍ» : به نگاهی پنهانی به سوی من می‌نگرد.

۹. مرادف با «عن» «یا وَیْلَنا قَدْکُنّا فی غَفلَةٍ مِنْ هَذا» : ای وای بر ما که از این غافل بودیم (قرآن مجید، الأنبیاء، ۲۱/ ۹۷).

۱۰. مرادف با «فی» «أرُونِی ماذا خَلَقُوا مِنَ الأرضِ» : به من نشان دهید چه چیزی در زمین آفریدند (قرآن

مجید، ۳۵/ ۴۰).
۱۱. مرادف بـا «عِنْدَ» «لَـن تُـغْنِیَ عَـنْهُم أمـوالُـهُم و لا أوْلادُهُم مِن اللـهِ شیئاً» : هـرگز امـوال و اولادِشـان از ایشان نزد خداوند کفایت نکند (قرآن مجید، ۳/ ۱۰).
۱۲. مرادف با «رُبّما» : و آن وقتی است که به ماء زائده متّصل شود. «و إنّا لَمِمّا (لَ + مِنْ + ما) نضربُ الکَبْشَ» : و همانا چه بسا (ممکن است) قوچ را بزنیم.
۱۳. مرادف با «عَلی» «و نَصَرْناهُ مِن القَوْمِ» : و او را بر آن قوم پیروز کردیم. (قرآن مجید، ۲۱/ ۷۷)
۱۴. برای مجاوزت «رأیتُه مِن السّطحِ» : او را از روی بام دیدم.
۱۵. برای تأکید عموم است که در این صورت باید زاید باشد و پیش از آن نفی یا نهی یا استفهام به هل بیاید و پس از آن اسم نکره باشد «ما جائَنی مِن أحدٍ» : کسی نزد من نیامد.

مَنَأَ ـَـ **مَنْأً** ۱. الجلدَ : پوست را دبّاغی کرد، پیراست. ۲. ــ ه : با او همراهی و موافقت کرد.

مَنا ـُـ **مَنْواً** (م ن و) : ه به : او را با آن چیز آزمود، امتحان کرد.

المَنا : ۱. یک من، پیمانه‌ای به اندازهٔ دو رطـل بـرای روغن و مانند آن. ج : أمْناء و أمْنٍ و مُنِیّ. مثنّی : مَنَوانِ و مَـنَیانِ. ۲. روبـرو، مـقابل. «داری ــ دارِه» : خـانهٔ مـن روبروی خانهٔ اوست.

المَنائِح جـ : مَنیحَة.

المَنائِـر جـ : مَنارَة (برخلاف قیاس).

المَناب (ن و ب) : ۱. مصـ نابَ ـُـ. ۲. راه به سوی آب. ۳. «نابَ مَنابَه» : جانشینِ او شد، نایب منابِ او گردید.

المَنابِت جـ : مَنْبِت.

المَنابِذ جـ : مِنْبَذَة.

المُنابِذَة (ن ب ذ) : ۱. مصـ نابَذَ. ۲. «بیعُ ــ» : نوعی داد و ستد در جاهلیّت که خریدار سنگریزه‌ای بـه گـله‌ای گوسفند پرتاب می‌کرد و مـی‌گفت بـه هـر گـوسفندی خورد آن را به فلان مبلغ ثابت از تو خریدم.

المَنابِض جـ : ۱. مَنْبِض. و ۲. مِنْبَض.

المَنابِع جـ : مَنْبَع.

المَناة : مَن، برای پیمانه کردن یا وزن کردن بـرابـر دو رَطل ← مَنا.

مَناة : نام بُتی از بُتهای عرب در جاهلیّت.

المَناتِج جـ : مَنْتِج.

المَناتِح جـ : مَنْتَح.

المَناتِخ جـ : مِنْتاخ.

المُناتَرَة (ن ت ر) «کَلَّمْتُهُ ــً» : با او بلند و آشکارا سخن گفتم.

المَناتِن جـ : مَنْتَن. (به صیغهٔ جـمع) : جـاهای بـدبو، جاهای بویهای بد.

المَناتِیش جـ : مِنْتاش.

المَناثّ جـ : مِنَثَّة.

المَناثِر جـ : مِنْثَر.

المَناثِل جـ : مِنْثَلَة.

المُــناجِد : ۱. فـا ← نـاجَدَ. ۲. جـنگجو، مـبارز. ۳. یاری‌کننده، یاریگر.

المَناجِد جـ : ۱. مِنجَد. و ۲. مِنْجَدَة.

المَناجِذ ۱. جـ : جُلْذ و خُلْد (غیر از لفظ این دو کلمه) ۲. (به صیغهٔ جمع) : موش‌کورها.

المُناجَزَة : ۱. مصـ ناجَزَ. ۲. (در جنگ) : جنگِ روبرو، جنگ تن به تن.

المَناجِش جـ : مِنْجَش.

المَناجِع جـ : مُنْتَجَع.

المَناجِی و مَناجٍ جـ : مَنْجاة.

المَناجِید جـ : مِنْجاد.

المَناجِیش جـ : مِنْجاش.

المَناجِیف جـ : مِنْجاف.

المَناجِر جـ : ۱. مَنْجَر. و ۲. مِنْجَر و ۳. مِنْجَرَة.

المَناجِع جـ : مَنْجَع.

المَناجِف جـ : مِنْجَف.

المَناجِل جـ : مِنْجَل.

المَناجِم جـ : ۱. مَنْجَم. و ۲. مِنْجَم.

المَناجِی و مَناجٍ جـ : مَنْجَی.

المَناحَة (ن و ح) : ۱. ماتم‌سرا، جای سوگواری. ۲. ماتم، سوگ، عزا. ۳. زنانی نوحه‌گر که در سوگواری برای اظهار حُزن نوحه و مویه سر دهند، مجلس سوگواری زنانه. ج: مَناحات و مَناوِح.

المَناحِت جـ: مِنحَت.

المَناخِر جـ: مَنخَر.

المَناحِی و مَناحٍ جـ: مَنحاة.

المَناحِیت جـ: مِنحات.

المَناحِیر جـ: مِنحار.

المُناخ (ن و خ) : ۱. خوابگاه شتران. ۲. جای باش، اقامتگاه. ۳. مجموعهٔ عوامل جَوّیِ چون گرما و فشار هوا و بادها، ویژگیهای اقلیمی و جغرافیایی و زیست‌محیطی که انواع گوناگون دارد مانند «ـُ المعتدل» : آب و هوای معتدل و «ـ الصّحراویّ» : آب و هوای بیابانی یا کویری و غیره. ۴. تقویم، روزشمار، سالنما.

المَناخِر جـ: مَنخَر و مِنخَر و مُنخُر.

المَناخِس جـ: مِنخَس.

المَناخِع جـ: مِنخَع.

المَناخِیب جـ: مَنخوب.

المَناخِیر جـ: مَنخور.

المُناداة : ۱. مصـ نادَی. ۲. مزایدهٔ علنی، فروش حراج.

المَنادِخ جـ: مِندَخ.

المَنادِغ جـ: مِندَغ.

المَنادِف جـ: ۱. مِندَف و ۲. مِندَفَة.

المُنادَی (ن د ی) : ۱. مفـ ← نادَی. ۲. [نحو]: مُنادا، اسمی که پس از حرف ندا قرار گیرد «یا أخی» : ای برادر.

المَنادِیس جـ: مِنداس.

المَنادِیص جـ: مِنداص.

المَنادِیل جـ: مِندِیل.

المَنار (ن و ر) : ۱. جای نور و روشنایی. ۲. نشان و علامت راهنمایی که در راهها نصب می‌کنند. ۳. میانهٔ راه. ۴. حدِّ فاصل میان دو چیز، مرز. ج: مَناوِر.

المَنارَة (ن و ر) : ۱. شمعدان، چراغ. ۲. جای روشنایی. ۳. گلدستهٔ مسجد، مأذَنَة. ۴. برجی بلند که بالای آن همواره چراغ افروزند و از هر چهار سوی روشنایی دهد تا کشتیها و هواپیماها را راهنمایی کند، فانوس دریایی، برج چراغ در بعضی فرودگاهها، برجِ فانوس‌دار. ج : مَناوِر و مَنائِر (برخلاف قیاس).



المَـنـارَة

المَنازِح جـ: مِنزَحَة.

المَنازّ جـ: مِنَزّ.

المَنازِع جـ: ۱. مَنزَع. و ۲. مِنزَع. و ۳. مَنزَعَة. و ۴. مِنزَعَة.

المَنازِف جـ: مِنزَفَة.

المُنازِق (ن ز ق) : ۱. فا ← نازَقَ. ۲. پرگوی و بددهن، وزّاج و فحّاش.

المَنازِیح (ن ز ح) (به صیغهٔ جمع) «قومٌ ـ» : مردم دورافتاده از شهر و دیار خود، مهاجران، کوچ‌نشینان.

المَنازِل جـ: ۱. مَنزِل. و ۲. مَنزِلَة.

المِناس جـ: مَنس.

المُناسِب (ن س ب) : ۱. فا ← ناسَبَ. ۲. نزدیک. ۳. سازگار، هم‌شکل، مناسب و درخور، شایسته.

المَناسِک (ن س ک) : ۱. جـ: مَنسَک. ۲. (به صیغهٔ جمع) «ـُ الحَجّ» : آداب و رسوم و عبادات حج.

المَناسِیء جـ: مِنسَأَة.

المَناسِج جـ: ۱. مَنسَج. و ۲. مِنسَج.

المَناسِر جـ: مَنسَر و مِنسَر.

المَناسِع جـ: مَنسَعَة.

المَناسِغ جـ: مِنسَغَة.

المَناسِف جـ: ۱. مِنسَف. و ۲. مِنسَفَة.

المَناسِیج جـ: مِنساج.

المَناسِیح جـ: مِنساح.

المَناسِیخ جـ: مِنساخ.

المَناشِب جـ: مَنشَبَة.

المَناشِر جـ: ۱. مَنشَر. و ۲. مَنشَرَة.

المَناشّ جـ: مِنَشَّة.

مَناشِط جـ: مِنشَط.

المَناشِع جـ: مِنشَع.

المَناشِف جـ: مِنشَفَة.
المَناشِق جـ: ۱. مَنشَق. و ۲. مَنشَقَة.
المَناشِل جـ: مِنشَل.
المَناشِير جـ: ۱. مِنشار. و ۲. مَنشُور.
المَناشِيل جـ: مِنشال.
المَناص (ن و ص): پناهگاه. ۲. گریزگاه، جای فرار. ۳. هنگامِ فرار. در تعبیر قرآنی متضمن هر دو مفهوم است «کَمْ أهْلَکْنا مِن قَبْلِهِم مِن قَرنٍ فَنادَوا و لاتَ حِینَ مَناصٍ» (قرآن مجید،/ ۳): چه بسیار کسانی که پیش از آنان بودند و هلاکشان کردیم. پس فریاد برآوردند، ولی آن زمانِ گریز و پناهگاهی نبود.
زیرا مراد از مناص فرار است و البته آن کس که فرار می‌کند در پی گریزگاه و پناهگاهی است. (اعم).
المَناصِب جـ: ۱. مَنصِب. و ۲. مِنصَب. و ۳. مَنصَبَة.
المَناصِح جـ: مِنصَح و مِنصَحَة.
المَناصّ جـ: مَنَصَّة و مِنَصَّة.
المَناصِف جـ: مَنصَف.
المُناصَفَة (ن ص ف): ۱. مصـ ناصَفَ. ۲. «فازَ المُتبارِیان بالجائِزة ـ»: دو مسابقه‌دهنده مساوی کردند و نصف به نصف جایزه را بردند.
المَناصِل جـ: ۱. مُنصَل و ۲. مُنصُل.
المَناصِيل جـ: مِنصال.
المَناض (ن و ض): پناهگاه. ج: مَناوِض.
المَناضِيج جـ: مِنضاج.
المَناضِح جـ: مِنضحَة.
المَناضِخ جـ: مِنضَخَة و مُنضُخَة.
المَناضِد جـ: مِنضَدَة.
المَناط (ن و ط): ۱. جای آویختن، محلّ آویزان کردن چیزی. ۲. جای درآویختن به چیزی یا کسی. ۳. «ـ الأمرِ»: علّت کار. ۴. «هو مِنّی ـ الثّریّا»: او به اندازه ستارگان (ثریا) پروین از من دور است. ج: مَناوِط.
المَناطِب جـ: مِنطَب و مِنطَبَة.
المَناطِيد جـ: مُنطاد (معنی ۳).
المَناطِق جـ: ۱. مِنطَق. و ۲. مِنطَقَة.
المَناطِيق جـ: مِنطِيق.
المَناظِر (ن ظ ر): ۱. جـ: مَنظَر. ۲. مَنظَرَة. ۳. (به صیغهٔ جمع): جاهای بلند زمین، چشم‌اندازها که دیده شود و نظر بر آنها افتد. ۴. «علمُ ـ»: دانشی که با آن اندازهٔ دوری و نزدیکیِ چیزها نسبت به نقطهٔ دیدی معیّن شناخته می‌شود و در ترسیم و نقّاشی مورد استفاده است، علم مناظر و مَرایا.
المُناظَرَة: ۱. مصـ ناظَرَ. ۲. نگرش و اندیشه و بینش در حقیقت اشیاء و پدیده‌ها. ۳. مباحثه یا گفت‌وگوی دو یا چند کس در برابر جمع، مناظرهٔ ادبی یا سیاسی و جز آن. ۴. «علمُ ـ»: دانش مناظره که با آن آداب و راههای اثبات مطلوب خود و نفی دلایل طرف شناخته شود، علم جدال، علم مناظره.
المَناظِم جـ: مَنظَم.
المَناظِير جـ: مِنظار.
المَناظِير جـ: مِنظار.
مَناعِ: اسمِ فعلِ امر است به معنیِ منع کن، بازدار! دست بکش!
المَناعِب جـ: مِنعَب.
المَناعَة: ۱. مَنُعَ. ۲. مصونیّت بدن در برابر بیماریهای مسری که گاه طبیعی است و گاه به کمک تزریق واکسن و جز آن حاصل می‌شود.
المَناعِف (ن ع ف) (به صیغهٔ جمع) قلّه‌ها و بلندیهای تیزِ کوه، ستیغهای کوه.
المَناعِل جـ: ۱. مَنعَل. و ۲. مَنعَلَة.
المَناعِم جـ: مِنعَم.
المَناعِي و مَناعٍ جـ: مَنعَی.
المَناعِيم جـ: مِنعام.
المَناف (ن و ف): ۱. مصدر میمی. ۲. «جبلٌ عالی ـ»: کوهی که راه بالا رفتن از آن بلند و مرتفع باشد.
المَنافِج جـ: مِنفَج و مِنفَجَة.
المَنافِح جـ: مِنفَحَة.
المَنافِخ (ن ف خ): ۱. جـ: مِنفاخ. ۲. (به صیغهٔ جمع) «ـ الشیطان»: وسوسه‌های شیطان (که به دل آدمیان

می‌دمد).
المُنافِد (ن ف د) : ۱. فا ← نافَدَ. ۲. (خصمٌ ~) : دشمن سختکوش در ستیزه و لجاج (که تا پایان یافتن تیرِ ترکَش دست از دشمنی برندارد).
المَنافِذ جـ : ۱. مَنْفَذ. و ۲. مَنفِذ.
المَنافِس جـ : مَنْفَس.
المَنافِض جـ : ۱. مِنْفَض. و ۲. مَنْفَضَة. و ۳. مِنفَضَة.
المَنافِع جـ : مَنْفَعَة.
المُنافِق (ن ف ق) : ۱. فا ← نافَقَ. ۲. (در دین) : آن‌که کفر خود را پنهان دارد و تظاهر به ایمان کند، دوروی، منافق. ۳. آن‌که خلاف آنچه را در باطن دارد ظاهر سازد.
المُنافِقُونَ : ۱. جـ : سالمِ مُنافِق، منافقان، دورویان. ۲. نام سورهٔ شصت و سوّم قرآن مجید.
المَنافِي و مَنافٍ جـ : مَنْفَى.
المَنافِيخ جـ : مِنْفاخ.
المَنافِيس جـ : مَنْفُوس.
المَنافِيص جـ : مِنْفاص.
المَنافِيض جـ : مِنفاض.
المَنافِيق جـ : مِنْفاق.
المَناقِب جـ : ۱. مَنْقَب. و ۲. مِنْقَب. و ۳. مَنْقَبَة. و ۴. مِنْقَبَة. ۵. (به صیغهٔ جمع) (~ الإنسانِ) : صفات پسندیده و خصال نیک هر شخص که بدان شناخته می‌شود.
المَناقِر جـ : مِنْقَر.
المَناقِش جـ : مِنْقَش.
المَناقِص جـ : مَنْقَصَة.
المُناقَصَة (ن ق ص) : ۱. مصـ ناقَصَ. ۲. خرید به کمترین قیمت پیشنهاد شده. (ضدّ مزایده که فروش به بیشترین قیمتِ پیشنهادی است).
المَناقِع جـ : ۱. مَنْقَع. و ۲. مِنْقَع. و ۳. مُنْقَع. و ۴. مُنْقَع. و ۵. مَنْقَعَة. و ۶. مِنْقَعَة.
المَناقِل جـ : ۱. مَنْقَل. و ۲. مِنْقَل. و ۳. مَنْقَلَة. و ۴. مِنْقَلَة.
المَناقِي و مَناقٍ جـ : مَنْقِيَة.
المَناقِيد جـ : مِنْقاد.
المَناقِير جـ : ۱. مِنْقار. و ۲. مُنْقُر.
المَناقِيش (ن ق ش) : ۱. جـ : مِنْقاش. ۲. جـ : مَنْقُوشَة. ۳. خمیری که بر آن با انگشت یا وسیله‌ای نقش و نگار کشیده و بر آن روغن و آویشن (زعتر یا نعناع خشک) مالیده در تنور می‌پزند، نوعی کلوچهٔ نقش و نگاردار. واحدِ آن مَنْقُوشَة است.
المَناقِيف جـ : مِنْقاف.
المَناكِب (ن ک ب) : ۱. جـ : مَنْكِب : سرشانه، دوش. ۲. (در بال پرندگان) : چهار پر از پرهای پرنده که بعد از «قَوادِم» : شاهپرها قرار دارد. (در این معنی مفرد ندارد).
المَناكِح (ن ک ح) جـ : مَنْكُوحَة، زنان شوهر کرده، یا شوهردار.
المَناكِر جـ : مُنْكَر (به معنيِ ۱).
المَناكِش جـ : مِنْكَش.
المَناكِظ جـ : مَنْكَظَة.
المَناكِل جـ : مَنْكَل.
المَناكِير جـ : ۱. مُنْكَر (به معنيِ ۲). و ۲. مَنْكُور.
المَناكِيش جـ : مِنْكاش.
المَناكِيف جـ : مَنْكُوف.
المَنام (ن و م) : ۱. خواب، خوابیدن. ۲. جای خواب، خوابگاه. ۳. رؤیا، آنچه به خواب بینند. ج : مَنامات و مَناوِم.
المَنامَة (ن و م) : ۱. خوابگاه، اتاق خواب. ۲. لباسِ خواب، جامهٔ خواب. ۳. گور، قبر، آرامگاه. ج : مَناوِم.
المَنامِل جـ : ۱. مِنْمَل و مُنْمِل. و ۲. مَنْمَلَة.
المَنامِيص جـ : مِنْماص.
المَناهِج جـ : مَنْهَج.
المُناهَدَة (ن ه د) : ۱. مصـ ناهَدَ. ۲. دشمنی، خصومت دو طرفه، ستیزه‌جویی، جنگیدن رویاروی.
المَناهِر جـ : ۱. مَنْهَر. و ۲. مَنْهَرَة.
المُناهَزَة (ن ه ز) : ۱. مصـ ناهَزَ. ۲. مسابقه.

المَناهِک جـ: مَنْهَکَة.
المَناهِل جـ: مَنْهَل.
المَناهِي و مَناهٍ (ن ه ی) جـ: ۱. مَنهَی. و ۲. منهاة. ۳. (به صیغهٔ جمع): «ـــ الشّرعِ»: ممنوعها و بازداشته‌های دینی، گناهان، آنچه از لحاظ دینی نباید و نشاید کرد.
المَناهِيس جـ: مَنْهُوس.
المَناهِيش جـ: مَنْهُوش.
مَناهِيل جـ: مِنْهال.
المَناهِيم جـ: مَنْهُوم.
المَناوِح جـ: مَناحَة.
المَناوِر جـ: ۱. مَنار. و ۲. مَنارَة (برخلاف قیاس).
المُناوَرَة (ن و ر): ۱. مصـ ناوَرَ. ۲. نمایش مهمّات جنگی، رژه و مشق نظامی، رزمایش، مانور نظامی (جدید و در این معنی معرّب است). ۳. قصد کردن، اقدام. ۴. حیلهٔ سیاسی، کلاهبرداریِ سیاسی، حقه‌بازی سیاسی. ۵. کوشش، چاره‌جویی. ج: مَناوَرات.
المُناوَشَة (ن و ش): ۱. مصـ ناوَشَ. جـ: مناوَشات. ۲. «المُناوَشات»: درگیریها و برخوردهای مختصر میان جلوداران و پیشروانِ دو لشکر، درگیریهای مرزیِ دو کشور.
المَناوِط جـ: مَناط.
المُناوَلَة (ن و ل): ۱. مصـ ناوَلَ. ۲. [در مسیحیّت]: شرکت در مراسم عشاءِ ربّانی، شام آخر.
المَناوِم جـ: ۱. مَنام. و ۲. مَنامَة.
المَناوِيع جـ: مِنواع.
المَناوِيل جـ: مِنوال.
المُنايَرَة (ن ی ر): ۱. مصـ نايَرَ. ۲. «بينَ القومِ ـــ»: میان آن قوم بدی و شرّی وجود دارد که اغلبِ افراد در دوامِ آن شریک و سهیم یا مقصّرند.
المِنْبات (ن ب ت): جای پُرگیاه.
المُنَبَّرَة (ن ب ر): ۱. مؤنّثِ مُنَبَّر ← نَبَّرَ. ۲. «قصیدةٌ ـــ»: قصیده‌ای با قافیهٔ همزه.
المُنَبِّه (ن ب ه): ۱. فا، بیدار و هشیارکننده ← نَبَّهَ. ۲. ساعت زنگ‌دار، ساعت شمّاته‌دار، اعلام‌کنندهٔ وقتی مطلوب با زنگ ممتدّ.


المُنَبِّه

المَنْبِت (ن ب ت): رستنگاه گیاه. ۲. بیخ، ریشه. ج: مَنابِت.
المِنْبَج (ن ب ج): آن که هرچه وعده دهد بدان عمل نکند، وعدهٔ پوچ و توخالی‌دهنده. ج: مَنابِج.
المِنْبَذَة (ن ب ذ): بالش، پشتی. ج: مَنابِذ.
المِنْبَر (ن ب ر): منبر، تریبون. ج: مَنابِر.
المَنْبِض (ن ب ض): محلّ احساسِ ضربانِ قلب، جای دست نهادن و سودن برای احساس نبض و تپشهای قلب. ج: مَنابِض.
المِنْبَض (ن ب ض): کمان پنبه‌زنی، کمان حلّاجی و ندّافی. ج: مَنابِض.
المَنْبَع (ن ب ع): ۱. سرچشمهٔ چشمه، محلّ جوشش و بیرون آمدنِ خود بخود آب و جز آن. ۲. محل ذخیرهٔ آب و جز آن، مخزن، بُشکه و خمره و مانند آن. ج: مَنابِع.
المَنْبَهَة (ن ب ه): ۱. علی الشیءِ: آگاهی‌دهنده و رهنمایی‌کننده بر چیزی. ۲. «هو ـــ لفلانٍ»: او اعلام‌کنندهٔ قدر و منزلت فلانی و بالابرندهٔ شأن و پایگاه اوست.
المَنْبُوذ (ن ب ذ): ۱. مفـ. ۲. حرامزاده. ۳. بچّهٔ سرراهی. ۴. «قبرٌ ـــ»: گورِ تنها و جدا افتاده از دیگر گورها.
المَنْبُوه (ن ب ه) مفـ «رجُلٌ ـــ الإسمِ»: مرد بلندآوازه و مشهور.
المُنْتَأَى (مُنْتَأً) (ن أ ی): جای دور.
المِنْتاج (ن ت ج): بسیار بچّه‌زای، بسیار زاینده و ثمردهنده.
المِنْتاخ (ن ت خ): ۱. ابزارِ کندن چیزی. ۲. موچین. ج: مَناتِيخ.
المِنْتاش (ن ت ش): ۱. ابزاری که با آن گوشت را به تکّه‌های ریز برکنند، قُلوه‌کن کنند، پَنس که در جرّاحی کاربُرد دارد و نیز در چاپخانه برای برگرفتن حروف سربی بکار می‌رود، مِنقاش، انبر، انبرک. ۲. موچین. ج: مَناتِيش.

المِنْتاف (ن ت ف) : موچین. ج : مناتِیف.

المَنْتِج (ن ت ج) : هنگام (نِتاج) بچّه به دنیا آوردن و زایمان چارپایان. ج : مَناتِج.

المُنْتِج (ن ت ج) : ۱• فا ← أَنْتَجَ. ۲• آن که برای ساختن و تولید فیلم سینمایی و مانند آن سرمایه‌گذاری کند، فیلمساز، تولیدکنندهٔ فیلم سینمایی.

المُنْتَجَع (ن ج ع) ← اِنْتَجَعَ : ۱• جای پُر آب و علف که مردم در طلب گیاه قصد آن کنند. ج : مُنْتَجعات و مَناجِع ← مَنْجَع. ۲• به طلب آب و علف و منفعت رفتن.

المَنْتَح (ن ت ح) : جای بیرون آمدن عرق از پوست، مَسامّ پوست، منفذِ ریزِ پوست. ج : مَناتِح.

المُنْتَخَب (ن خ ب) : ۱• مف ← اِنْتَخَبَ. ۲• برگزیده. ۳• [در ورزش] : ورزشکار یا ورزشکاران برگزیدهٔ یک باشگاه ورزشی یا یک شهر یا کشور که برای انجام مسابقه با باشگاه یا شهر یا کشور دیگر انتخاب شوند، تیم منتخب. ج : مُنْتَخَبات.

المُنْتَخَبات جـ : مُنتخَبَة و مُنْتَخَب. (برای مذکّر و مؤنّث).

المُنْتَدَح (ن د ح) : ۱• مف ← اِنْتَدَحَ. ۲• زمین پهناور. ۳• گشایش، فَرَج «لک عن هذا الأمرِ ـً» : برای تو از این موضوع گشایش و فراخی و فرجی است.

المُنْتَدَی (ن د و) ← اِنْتَدَی : جای اجتماع کردن، باشگاه، کلوب. ج : مُنْتَدَیات.

المُنْتَدَیات جـ : مُنْتَدَی.

المُنْتَزَح (ن ز ح) : ۱• مف ← اِنْتَزَحَ. ۲• زمان کوچ کردن. ۳• مکان کوچیدن. ۴• دوری. «هو بـ ـِ عن کذا» : او از آن چیز بدور است.

المُنْتَسَأ (ن س أ) ← اِنْتَسَأ : ۱• جای دور. ۲• فراخی.

المُنْتَصَف (ن ص ف) : ۱• مف ← اِنْتَصَفَ. ۲• (از هر چیز) : میانه و وسطِ آن، نیمه. «ـُ النّهار» : نیمهٔ روز، وسطِ روز. «ـ العُمرِ» : نیمهٔ زندگانی.

المُنْتَصَی (ن ص و) : ۱• مف ← اِنْتِصاء. ۲• (از هر چیز) : قسمت برگزیده و خوبِ آن. ۳• بالاترین نقطهٔ دو درّهٔ به هم پیوسته.

المُنْتَطِق (ن ط ق) : ۱• فا ← اِنْتَطَقَ. ۲• مرد گرانقدر و بلندپایه، محتشَم.

المُنْتَعَف (ن ع ف) ← اِنْتَعَفَ : مرز میان زمین نرم و هموار و زمین بلند.

المُنْتَفِخ (ن ف خ) : ۱• فا ← اِنْتِفاخ. ۲• پُر تکبّر، باد به غبغب اندازنده. ۳• پُر خشم. ۴• فربه، چاق.

المُنْتَفَد (ن ف د) : ۱• مف ← اِنْتَفَدَ. ۲• گشایش، فراخی. ۳• «فی ذلک ـٌ عن غیرِه» : در آن چیز فراخی و بی‌نیازی است از دیگر چیزها یا دیگر افراد. ۴• «هو ـُ فلانٍ» : او هنگام نیازمندیِ فلانی به او کمک و یاری می‌کند، وسیلهٔ کمک و یاوری به اوست.

المُنْتَفَذ (ن ف ذ) : ۱• مف ← اِنْتَفَذَ. ۲• گشایش، فراخی. ۳• آزادی.

المُنْتَفِع (ن ف ع) : ۱• فا ← اِنْتَفَعَ. ۲• سودبرنده، سودیاب و سودجو. ۳• [قانون] : دارای حقّ انتفاع و بهره‌برداری.

المُنْتَقِم (ن ق م) : ۱• فا ← اِنْتَقَمَ. ۲• از نامهای خدای متعال است، بسیار عقوبت‌کننده بر گناه.

المَنْتِن (ن ت ن) : جای بویناک، بدبو. ج : مَناتِن.

المُنْتِنَة : گیاهی بدبوی از تیرهٔ سلمکها، گیاه آق‌پازی. نام دیگرش فَساءُالکلب : چُسِ سگ است.

المُنْتَهَب (ن ه ب) : ۱• مف ← اِنْتَهَبَ. ۲• جای غارت، محلّ غارت‌زده.

المُنْتَهَی (ن ه ی) ← اِنْتَهَی : پایان، سرانجام، آخر.

المَنْتُوجَة (ن ت ج) : ۱• چارپای آبستن که زمان زایمانش نزدیک باشد و از آن مراقبت کنند تا بزاید. ۲• کالای تولیدشده، فرآورده. ج : مَنتُوجات.

المُنْتَوَی (ن و ی) : ۱• مف ← اِنْتَوَی. ۲• «هو ـ القومِ» : او صاحب‌نظر و صاحب‌اختیار آن قوم است.

المِنْثار (ن ث ر) : ۱• خرمابُن که میوه‌اش به‌طور نارس و پراکنده بریزد. ۲• آن که اخبار را همه‌جا پخش کند و اسرار را فاش سازد.

المِنَثّ (ن ث ث) : آن که اخبار را پخش کند و اسرار را فاش سازد، بسیار فاش‌کنندهٔ اسرار.

المِنثّة (ن ث ث): پنبه‌ای که با آن به زخم روغن مالند، پنبهٔ پانسمانِ زخم. ج: مَناث.

المُنتَثِر (ن ث ر): ۱. مف ← نَثَرَ. ۲. پراکنده «دُرّ ~»: مرواریدهای پراکنده و نچیده و به رشته کشیده نشده. ۳. شخصی ناتوان که خیر و سودی در او نباشد.


المنثور

المِـــنثَر (ن ث ر) (از مـــردم): شـخص پــرگوی و پراکنده‌گوی. ج: مَناثِر.

المِنثَلَة (ن ث ل): زنبیل، سبد. ج: مَناثِل.

المَنثُور (ن ث ر): ۱. مف. ۲. «کلامٌ ~»: سخن غیر منظوم، سخنِ نـثر، کلام مـنثور. ۳. گـل خیری، گـل شببو.

المَنثُورَة (ن ث ر): ۱. مؤنّثِ مَنثُور. ۲. یک گُلِ شببو، یک گُلِ خیری.

المُنج: ماش سبز.

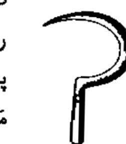

المِنجَر

المِنجاب (ن ج ب): ۱. ابزاری که با آن شاخه‌های زاید درخت را هرس کنند، داس ارّهٔ هرس کردن درختـان. ۲. آهنی که با آن آتش را برهم زنند، سیخ آتش به هم زن، آتش‌کاو. ۳. تیر تراشیدهٔ بی‌پیکان و پَر سوفار، چوبهٔ تیر. ۴. آن که فرزندان خوب و نجیب و نژاده به عـمل آورد. ج: مَـناجِیب. ۵. «نِسْـوَةٌ مَـناجِیبُ»: زنـانی کـه فرزندان نژاده و نجیب زایند.

المَنجاة (ن ج و): ۱. نجات، رستگاری، رهایی از بند. ۲. موجب و مایهٔ نجات و رستگاری «الصِّدقُ ~ و الکِذبُ مَـهواةٌ»: راسـتی مـوجب رسـتگاری و دروغ مـوجب فروافتادن است. ج: مَناجٍ.

المِنجاد (ن ج د): بسیار یاری‌دهندهٔ مردم، یاریگر. ج: مَناجِید.

المِنجاش (ن ج ش): ۱. آن که شکار را برانگیزد و رَم دهد تا از مقابل شکارچی بگذرد. ۲. بسیار عیبجو. ۳. رشته‌ای که دو پاره چرم را به شکـلی نـامنظم بـه هـم پـیوسته بـاشد، سـجاف زشت و نـامنظّم چـرم. ج: مَناجِیش.


المِنجَل

المِـــنجاف (ن ج ف): ۱. کـارد چـوب‌تراشـی. ۲. سرنشینان کشتی. ج: مَناجِیف.

المَنجَبِیّ مع: میمون دُم‌دار که نامش به عربی حَوْدَل است، گُپی‌نر. Mangabey (E)

المُنجِّد (ن ج د): ۱. فـا ← نَجَّدَ. ۲. لحـاف‌دوز. ۳. مُبل‌ساز، پشتی‌دوز.

المُـنَجِّم (ن ج م): ۱. فـا ← نَـجَّمَ. ۲. اخـترشناس، ستاره‌شناس، دانشمند علم نجوم، کیهان‌شناس، فلکی. ۳. آن که براساس موقعیّت سـتارگان بـه بـیان احـوال مردم بپردازد، منجّم، طالع‌بین، آشـنا بـه عـلمِ احکـامِ نجوم.

المِنجَد: زیـوری زنـانه، زرّیـن و مـرصّع بـه دانـه‌های مروارید یا انواع گوهر به عرض یک وجب که بر گـردن اندازند و از چالِ گلو تا زیرِ پستانها را بپوشاند، سینه‌ریز. ج: مَناجِد.

المِنجَدَة (ن ج د): ۱. چوبدستی کـه بـا آن سـتور را رانند یا پنبه و پشـم را بـزنند. ۲. کـمان حـلّاجی. ج: مَناجِد.

المَنجَر (ن ج ر): دکّـان یـا کـارگاه درودگـری، محلّ نجّاری. ج: مَناجِر.

المِنجَر (ن ج ر): ۱. آن که شتران را تند راند. ۲. آلت درودگری، رندهٔ نجّاری. ج: مَناجِر.

المِنجَرَة (ن ج ر): سنگ و سنگریزهٔ تفته که در ظرف شیر یا آب افکنند و آن را گرم کنند یـا بـجوشانند. ج: مَناجِر.

المِنجَش (ن ج ش): آن که شکار را برانگیزد و به سوی شکاری راند تا آن را شکار کند. ۲. آن که از مردم عیب جوید، عیبجو. ۳. رشته‌ای چرم که بـین دو پـاره چـرم قرار دهند و آنها را به هم سجاف کنند و بخیه زنند. ج: مَناجِش. ← مِنجاش.

المَنجَع (ن ج ع): جایی پُر آب و علف که مردم آهنگ آن کنند. ج: مَناجِع ← مُنتَجَع.

المِـــنجَف (ن ج ف): زنـبیل، سـبد، خـورجـین. ج: مَناجِف.

المِنجَل (ن ج ل): ۱. داس. ۲. کِشتِ انبوه و درهـم پیچیده. ۳. مرد پُر فرزند، کثیرالاولاد. ۴. «سِنانٌ ~»:

سرِ نیزه‌ای که زخم فراخ به وجود آورد. ۵. تخته‌پاک‌کن، چیزی که کودکان با آن لوح خود را پاک کنند. ج : مَناجِل.
المِنْجَلَة (ن ج ل) : ۱. منگنه. ۲. گیره.
المَنْجَم (ن ج م) : ۱. کان، معدن. «هو ـ الخیرِ» : او کانِ خیر و کَرَم است. ۲. فلزّ، کانی. ۳. مکان استخراج فلزّات. ۴. گذرگاهها و تونلهای زیرزمینی برای استخراج فلزّات از معدن. ۵. خروجگاه، درآمدن‌گاه. ۶. راه آشکار. ج : مَناجِم.
المِنْجَم (ن ج م) : شاهین ترازو. ج : مَناجِم.
المِنْجَمانِ (ن ج م) [تشریح] «مِنجَما الرِّجْلِ» : دو قوزکِ پا.
المَنْجَنِیق ف مع : ۱. منجنیق، جرثقیل. ۲. سنگ‌انداز، آتش‌افکن (از سلاحهای قدیم که با آن سنگهای بزرگ یا گلوله‌های پارچه‌ای آغشته به نفتِ شعله‌ور را به دژ یا کشتی یا سپاه دشمن پرتاب می‌کردند). ج : مَجانِق و مَجانِیْق و مَنجَنِیْقات.
المَنْجُود (ن ج د) : ۱. مف. ۲. اندوهگین، غمزده. ۳. نابودشونده، هلاک‌شونده.
المَنْجُور (ن ج ر) : ۱. مف. ۲. قرقره، دولاب، چرخ چاه. ج : مَناجِیر.
المَنْجُوش (ن ج ش) : ۱. مف. ۲. «قولٌ ـ» : سخن دروغ، سخنِ ساختگی، ازخودساخته.
المَنْجُوف (ن ج ف) : ۱. مف. ۲. تیرِ پیکان پهن. ۳. تیرِ تراشیده شده. ۴. «إناءٌ ـ» : ظرفی که شکم و تهِ آن فراخ باشد. ۵. «قبرٌ ـ» : قبری که کناره‌های آن کنده شده و درونش فراخ باشد. ۶. شخص ترسو، جبان، بُزدل.
المَنْجَی (ن ج و) : ۱. جای نجات، محلّ رهایی. ۲. زمین بلند و برآمده. ج : مَناجٍ.
مَنَحَ ـ مَنْحاً ۱. ه الشیءَ : آن چیز را به او بخشید. ۲. «ـ ه الناقةَ و کُلَّ ذات لبنٍ» : کرک و شیر و بچّهٔ ماده شتر یا هر حیوان شیردهی را به او داد ولی مالکیّت آن حیوان را برای خود نگهداشت. بهره‌برداری از (نِتاج) حیوان را به او بخشید.

المِنَح جـ : مِنْحَة.
المَنْحاة (ن ح ی) : ۱. آبراههٔ کج و خم‌دار، مسیلِ کجراه. ۲. «اهلُ ـ» : جماعتی همراه که با هم خویشاوند نیستند، جمعی بیگانه با یکدیگر. ۳. راهی که شتر آبکش برای برکشیدن دلو از چاه به وسیلهٔ چرخِ دولاب در آن رفت و آمد می‌کند. ج : مَناحٍ.
المِنْحات (ن ح ت) : تیشه. ج : مَناحِیْت.
المِنْحار (ن ح ر) : ۱. مرد باسخاوت و بخشنده‌ای که برای مهمانان خود شتران بسیار نَحْر کند و سر بُرَد. ج : مَناحِیر. ۲. بزرگوار، بخشنده. ۳. مهمان‌دوست.
المِنْحاز (ن ح ز) : هاون.
المُنْحاز (ح و ز) : ۱. فا ← اِنْحازَ. ۲. متعهّد، وابسته.
المَنْحَت (ن ح ت) : ۱. زمان تراشیدن. ۲. مکان تراشیدن، کارگاه تراش چوب یا فلزّ. ۳. اصل، نژاد «هو مِن ـ صِدْقٍ» : او از نژادی پاک و راستین است. ج : مَناحِت.
المِنْحَت (ن ح ت) : تیشه ← مِنْحات. ج : مَناحِت.
المِنْحَة : ۱. بخشش، دِهِش. ۲. «ـ دراسیّةٌ» : بورس تحصیلی. ۳. ماده شتر یا هر حیوان شیرده که صاحبش بچه و شیر و پشم و کرک (یعنی نِتاج) آن را به کسی می‌بخشد یا واگذار می‌کند. ۴. «ـ مالیّةٌ» : کمکی که دولت برای تثبیت نرخها به بازرگانان می‌کند، یا خود کالاهای عمده و استراتژیک را به بهای واقعی و گران می‌خرد و به مردم ارزان می‌فروشد، سوبسید (جدید).
المُنْحَب (ن ح ب) : ۱. فا ← نَحَّبَ. ۲. راه رفتنِ تند.
المُنْحَدَر (ح د ر) ← اِنْحَدَرَ : سراشیب، نشیب، سرازیری. ج : مُنْحَدَرات.
المَنْحَر (ن ح ر) : ۱. قسمت پایین گلوگاه. ۲. جایی از گردن قربانی که از آن جا سر را ببرند و جدا کنند یا در مورد شتر به آن نیزه زنند تا خونش برود. ۳. جایی که حیوان را در آن نَحر کنند. ج : مَناحِر.
المُنْحَرِف (ح ر ف) : ۱. فا ← اِنْحَرَفَ. ۲. شاخهٔ جدا شده از آبراههٔ اصلی، شاخهٔ فرعیِ آبراهه.
المُنْحَطّ (ن ح ط) : ۱. فا ← اِنْحَطَّ. ۲. فرورفته، پست.


المِنْجَم


المَنْجَنِیق

۳. کم‌بها، ارزان.

المَنحَلَة (ن ح ل) : مجموعهٔ کندوهای عسل که زیر نظر یک پرورش‌دهندهٔ زنبور عسل باشد، منطقهٔ پرورش زنبور عسل.

المُنحَنَی (ح ن و) ← اِنحَنَی : ۱. زمانِ خمیدگی. ۲. مکانِ خمیدگی. ۳. پیچ و خم درّه یا رودخانه.

المُنحَنِی (ح ن و) : ۱. فا ← اِنحَنَی. ۲. (از خطوط) : خطّ منحنی، خطّ خمیده (برخلاف خطّ مستقیم که تمام نقاطش در یک امتداد قرار دارند). ۳. (در جدولها و مانند آن) : خطّ نمودار که افزایش و کاهش چیزها را نمایش می‌دهد، خطّ بُردار.


المِندَل

المَنحُور (ن ح ر) : ۱. مف. ۲. بالای سینه و زیر گلوگاه. ج : مَناحِیر.

المِنخاب (ن خ ب) : آدمی ناتوان که هیچ خیر و سودی در وجود او نیست، ضعیف و بی‌ارزش. ج : مَناخِیب.

المَنخَر و المِنخَر و المُنخُر : سوراخ بینی. ج : مَناخِر.

المِنخَس (ن خ س) : سیخ. ج : مَناخِس.

المَنخَع (ن خ ع) : ۱. مفصلِ اوّلین مهرهٔ پشت که میان گردن و سر قرار دارد. ۲. جای بریدن نخاع. ج : مَناخِع.

المُنخُل (ن خ ل) : ابزار جداکردن نُخاله، اَلَک، پرویزن، غربال. ج : مَناخِل.

المَنخُوب (ن خ ب) : ۱. مف. ۲. ترسو، بُزدل، بی‌دل. ۳. لاغر، کم‌گوشت. ج : مَناخِیب.


المَندُولة

المَنخُور (ن خ ر) : سوراخ بینی. ج : مَناخِیر.

المِنداس (ن د س) (از زنان) : زن سبُکسر. ج : مَنادِیس.

المِنداص (ن د ص) ۱. (از مردان) : مردی بداندیش که همیشه برای قوم خود ایجاد فتنه و شرّ و مصیبت کند، مایهٔ دردِسر و زحمت. ۲. (از زنان) : زن احمق و بدزبان ← نَدَصَة. ج : مَنادِیص.


المَندُولین

المَندَب (ن د ب) : ناله و شیون و زاری بر سر مرده. ج : مَنادِب.

المِندَخ (ن د خ) : آن که از فحش دادن یا فحش شنیدن پروایی نداشته باشد. ج : مَنادِخ.

المِندَغ (ن د غ) : ۱. آن که با نیزه زخم زند. ۲. آن که به مردم طعنه و زخم‌زبان زند و آنان را بیازارد. ۳. آن که زیر لب چنان سخن گوید که گویی معاشقه می‌کند. پچ پچ‌کننده. ج : مَنادِغ.

المِندَف (ن د ف) : کمان حلّاجی، کمان پنبه‌زنی. ج : مَنادِف.

المِندَفَة (ن د ف) : مُشتهٔ پنبه‌زنی، مشتهٔ حلّاجی که با آن بر زِهِ کمانِ حلّاجی زنند تا الیاف پنبه را از هم باز کند ← مِندَف. ج : مَنادِف.

المَندَل (ن د ل) : ۱. عودِ بخور، بهترین نوع عود. ۲. کفش. ۳. «ضَربُ ~» : نوعی افسونگری که افسونگر دایره‌ای بر زمین کشد و خود به میان آن رود و به پندار خود به تسخیر ارواح و گفت‌وگوی با آنان نشیند.

المِندَل (ن د ل) : ۱. دزد تردست. ۲. پارچه‌ای که با آن عرق صورت و جز آن را پاک کنند، دستمال. ۳. پارچه‌ای پشمی یا ابریشمی که دور گردن یا بر روی شانه‌ها اندازند، شال گردن، اِشارپ. ج : مَنادِل.

المِندَلِیّ : ۱. منسوب به مِندَل. ۲. عودِ خوشبوی.

المَندَم (ن د م) : پشیمانی.

المَندَمَة (ن د م) : مایهٔ پشیمانی. ج : مَنادِم.

المُندَمِج : ۱. فا ← اِندَمَجَ. ۲. گِرد، دایره‌وار.

المَندُوب (ن د ب) : ۱. مف. ۲. وکیل، نمایندهٔ شخصی یا شرکت و مؤسسه‌ای یا دولتی.

المَندُوحَة (ن د ح) : ۱. مؤنّثِ مَندُوح، گسترده شده. ۲. فراخی در زمین. ۳. زمین فراخ و دور. ۴. «لا ~ لَکَ عن کذا» : تو از فلان چیز ناچار و ناگزیری.

المَندُوسَة (ن د س) : ۱. مؤنّثِ مَندُوس ← نَدَسَ. ۲. سوسک سیاه، جُعَل، سرگین‌غلتانک.

المَندُولَة معـ : نوعی ماهی دریایی از تیرهٔ خاربالهایها با رنگی نقره‌ای که بر پشتش خطوطی تیره دیده می‌شود.
Mendole (F), Maena (S)

المَندُولِین معـ : ماندولین، از سازهای زهیِ موسیقی.

المِندِیل : ۱. دستمال، هوله. ۲. دستار، سربند. ج : مَنادِیل.

مُنذُ : ۱• حرف جَرّ است و به معانی زیر می‌آید:
الف : به معنی «مِن : از» چنانچه در زمان ماضی باشد «ماسافرتُ ـ سَنَةٍ» : از یک سال پیش مسافرت نکرده‌ام.
ب : به معنی «فی : در» چنانچه در زمان حال باشد «ـ یومِنا» : در همین امروز.
ج : به معنی «مِن و إلی : از ـ تا» : چنانچه معناً معدود باشد «ما قرأتُ کتاباً ـ ثلاثةِ أسابِیعَ» : تا سه هفته کتابی نخوانده‌ام. ۲• اسم بعد از «مُنذُ» : مرفوع می‌شود مانند : «ما رأیتُه ـ یَوْمُ الأحَدِ أو ـ یومانِ» : او را از روز یکشنبه یا دو روز قبل ندیده‌ام. در این صورت دو نوع ترکیب می‌شود :
الف : مُنذُ مبتدا و کلمهٔ بعد از آن خبر است.
ب : منذُ ظرف و مضاف است برای جمله‌ای که فعل آن حذف و فاعلش ذکر شده و در اصل «مُنذُ کانَ یومُ الأحَدِ و مُنذُ کانَ یَوْمانِ» : بوده است.
۳• پس از «مُنذُ» : جملهٔ اسمیّه یا فعلیّه می‌آید مانند «ما زلتُ أطلبُ العلمَ ـ أنافتیٌ» : همواره از زمانی که جوان بودم دانش می‌جستم. در این صورت «مُنذُ» ظرف و مضاف به سوی جمله محسوب می‌شود.
المُنْذِر (ن ذ ر) : ۱• فا ← أنْذَرَ. ۲• آن که قوم خود را از وجود دشمن یا نزدیک شدن آن آگاه سازد. ۳• بیم‌دهنده، ترساننده. ۴• «ابو مُنْذِر» : کنیهٔ خروس (از آن جهت که اعلام‌کنندهٔ صبح است).
المِنْزَحَة (ن ز ح) : دلو و مانند آن که با آن از چاه آب کشند. ج : مَنازِح.
المِنَزّ (ن ز ز) : ۱• پرجنب و جوش، پُرحرکت. ۲• بسیار جنبان. ۲• گهواره. ج : مَنازّ.
المَنْزَع (ن ز ع) : ۱• کشیدن چیزی تا آخرین حدِّ ممکن. ۲• به نهایت مشتاق و آرزومند شدن، آرزومندی شدید. ج : مَنازِع.
المِنْزَع (ن ز ع) : ۱• تیر که پرتاب کنند. ۲• سخت و بسیار کَشندهٔ چیزی، آن که سخت می‌کَشد (مثلاً کمان را). ج : مَنازِع.
المَنْزَعَة (ن ز ع) : ۱• دشمنی، نزاع. ۲• کندن. ۳• کشیدن. ۴• آرزومند شدن. ۵• سبب و موجب کندن. ۶• همّت. ۷• تخته‌سنگی بر سر چاه یا حوض که آبکش بر روی آن بایستد و آب کشد. ۸• «ـ الشّراب» : بوی خوش شراب. «شرابٌ طَیِّبُ ـ» : شراب خوشبوی گوارا. ۹• رأی و تدبیر که انسان بدان بازمی‌گردد. ج : مَنازِع.
المِنْزَعَة (ن ز ع) : ۱• ستیز، دشمنی. ۲• چوبی پهن و ملاقه‌گونه که با آن عسل بروبند، چوب انگبین‌روبی. ۳• کمانِ گشاده و فراخ. ج : مَنازِع.
المِنْزَغ (ن ز غ) : آن که در میان مردم تباهی و فساد افکند، مُفسِد در میان قوم.
المِنْزَفَة (ن ز ف) : آنچه با آن از چاه آب برآرند، دلو آبکش. ج : مَنازِف.
المَنْزَل (ن ز ل) : ۱• مص نَزَلَ. ۲• فرود آمدن.
المَنْزِل (ن ز ل) : ۱• جای فرود آمدن، جای فرود آمدن و درنگ و استراحتِ کاروان. ۲• سرچشمه. ۳• آبشخور. ۴• خانه، منزل، سرای. ۵• [کیهان‌شناسی] : بنات النعش. ۶• [در شرع و فقه] : کمتر از «دار» خانه و بیشتر از «بَیْت» اتاق و دست‌کم دو یا سه بَیْت : اتاق. ج : مَنازِل.
المُنْزَل (ن ز ل) ۱• مص أنْزَلَ. ۲• مف ← أنْزَلَ. ۳• فرود آوردن. ۴• جای فرود آمدن.
المَنْزِلَة (ن ز ل) : ۱• جای فرود آمدن. ۲• مرتبه، مقام، پایگاه، منزلت. ۳• خانه، منزل. ج : مَنازِل.
المُنَزَّلَة (ن ز ل)• خوراکی از گوشت و بادمجان، مسمّای بادمجان.
المَنْزُور (ن ز ر) : ۱• مف. ۲• کم، اندک، ناچیز.
المَنْزُول (ن ز ل) : ۱• مف. ۲• جای فرود آمدن مهمانان، اتاق مهمان، مهمانخانه، مهمانسرای. ۳• مبتلا به زُکام، زُکام زده.
مَنِسَ ـ مَنَساً : نیرومند و پرجنب و جوش شد.
مَنُسَ ـ مَناسَةً : نیرومند و شاداب شد یا بود.
المَنْس : جوان نیرومندِ تحرّک و شاداب. ج : مِناس.
المِنْسَأة (ن س أ) : عصا، چوبدستیِ بزرگِ چوپان. ج : مَناسِیء. ← مِنساة.
المَنْساة (ن س ی) : مایهٔ فراموشی، سبب نسیان.

المِنساة ← مِنسَأة.

المِـنساج (ن س ج) : ۱. دستگاه پارچه‌بافی. ۲. بافندگی. ج : مَناسِیج.

المِنساح (ن س ح) : ۱. جارو، خاکروب. ۲. گردگیر. ۳. دستگاه خاکبرداری، بولدوزِر (جدید است). ج : مَناسِیح.

المِـنساخ (ن س خ) : دستگاه رونوشت‌برداری و نسخه‌برداری از نقشه و ترسیمهای دیگر، پانتوگراف، نقشه سوارکن. ج : مَناسِیخ.

المِنسَج : ۱. کارگاه یا دستگاه بافندگی، ابزاری که تارهای پارچه را بر آن کشند و سپس پودها را از آن بگذرانند تا پارچه بافته شود. ۲. از سر دو کتفِ ستور تا گردنِ حیوان. ج : مَناسِج.

المَنسَج (ن س ج) : کارخانه یا کارگاه بافندگی. ج : مَناسِج.


المَـنسِر

المَنسِر و المِنسَر (ن س ر) ۱. (از پرندگان شکاری) : نوک پرندهٔ شکاری. ۲. بخشی از لشکر که پیشاپیش تمام لشکر حرکت کند، نوک و جلوِ لشکر، طلایهٔ سپاه، طلیعهٔ لشکر. ج : مَناسِر. ۳. دستهٔ اسبان.

المُنسَرِح (س ر ح) : ۱. فا ← اِنسَرَحَ. ۲. (از اسبان) : اسبِ تیزتک. ۳. [عروض] : یکی از بحرهای شعری که وزن آن مُستَفعِلُن. فاعِلاتُ. مُفتَعِل در هر مصراع است.

المِنسَع (ن س ع) : باد شمال.

المَنسَعَة (ن س ع) : زمینی که گیاهان آن بلند باشد. ج : مَناسِع

المِنسَغَة (ن س غ) : ۱. چندین سوزن به هم پیوسته که خالکوب با آن خالکوبی کند. ۲. دسته‌ای پرهای دُم مرغ و مانند آن که نانوا با آن بر روی نان نقش اندازد. ج : مَناسِغ.


المِنسَف

المِـنسَف (ن س ف) : ۱. غربال بزرگ، سَرَند. ۲. طبق‌گونه‌ای ساخته شده از الیاف گیاهی و جز آن که با آن دانه‌ها را پیش زده و از خاک و خاشاک جداکنند. ۳. ماشینِ بوجاری. ۴. دهانِ خر. ۵. شیوه‌ای در تهیهٔ خوراکی از گوشت و بلغور و روغن و جز آن مخصوص صحرانشینان. ج : مَناسِف.

المِنسَفَة (ن س ف) : ۱. ابزاری برای خراب کردن ساختمانهای بزرگ و غول‌آسا، قلعه‌کوب. ۲. الک، غربال، سرند. ج : مَناسِف.

المَنسَک (ن س ک) : ۱. جایی که بدان الفت گرفته باشند. ۲. جای قربانی کردن در پرستشگاه. ۳. شیوهٔ عبادت و پرستش و زهد ← مَنسِک. ج : مَناسِک. ۴. «مَناسِکُ الحجّ» : آداب و مراسم و عبادتهای مخصوص حجّ.

المَنسِک (ن س ک) : روش عبادت و زهد، شیوهٔ زاهدی ← مَنسَک (معنی ۳).

المَنسَل (ن س ل) : غدّه تناسلی در نر و ماده، بیضه و تخمدان.

المِنسَم (ن س م) : ۱. کنارهٔ کف پای شتر. ۲. کنارهٔ سپل شتر. ۳. خانه. ۴. روش، طریقه، مذهب. ۵. راه. ۶. نشانه، علامت.

المَنسُوب (ن س ب) : ۱. مف. ۲. (از شِعر) : شِعر دارای نسیب که تغزّل باشد. ۳. (از خطوط) : خطّ باقاعده که از انواع خطوط اسلامی است، خطّ منسوب.

المَنسُوک (ن س ک) : ۱. مف. ۲. «ثوبٌ ـٌ» : جامهٔ شسته شده با آب تمیز. مؤ : مَنسُوکَة. ۳. «فَرَسٌ مَنسُوکَةٌ» : اسب نرم‌رفتار و هموار. ۴. «أرضٌ مَنسُوکَةٌ» : زمین کود داده شده.

المَنشَأ (ن ش أ) : ۱. زادگاه، محلّ پرورش و رشد و نمو، جای بالیدن و بزرگ شدن، منشأ. ۲. اصل، سرچشمه. «هو عَرَبِیُّ ـِ» : او ریشه و اصل عربی دارد.

المُنشِئ (ن ش أ) : ۱. فا ← أنشَأَ. ۲. نویسنده، دبیر، کاتب، منشی. ۳. نویسندهٔ مقاله در روزنامه (جدید). ۴. ادیبِ سخنور و بلیغ.

المُنشَأَة (ن ش أ) : مؤسّسه، بنگاه. ج : مُنشَآت.

المِنشار (ن ش ر) : ۱. ارّه. ۲. چوبی با دندانه‌های بلند به شکل شانهٔ بزرگ یا پنجه که با آن غلّه را باد دهند. ج : مَناشِیر. ۳. «ابو مِنشار» : ارّه‌ماهی. از ماهیان دریایی.

المِنشارِیّة [زیست‌شناسی] : حشره‌ای از پرده‌بالان که

انواع بسیار دارد و بیشتر آنها زیان‌آورند.
Tenthredo (S)

المِنشال (ن ش ل) : چنگکِ آهنین ← مِنشَل. ج : مَناشِیل.

المَنشَبَة (ن ش ب) : مال و دارایی از پول و نقدینه و چارپایان و اموال غیر منقول و منقول. ج : مَناشِب.

المَـنشَر (ن ش ر) : ۱. مصدر میمی، پراکندن، گستردن. ۲. جای گستردن و پهن کردن. «ـ الثّیاب» : جای پهن کردن جامه‌ها برای خشک شدن. ج : مَناشِر.

المَنشَرَة (ن ش ر) : جای اژه کردن. ج : مَناشِر.

المِنَشّة (ن ش ش) : وسیله‌ای که با آن مگس را بکُشند یا برانند، مگس‌کُش، مگس‌پران. ج : مَناش.

المَنشَط (ن ش ط) : نشاط، میل و علاقه به کار و پویایی.

المِنشَط (ن ش ط) : ۱. بسیار شاداب و بانشاط. ۲. ابزاری برای شکافتن زخم و نیشترزنی، نیشتر. ج : مَناشِط.

المِنشَع (ن ش ع) : دارودان که با آن بعضی داروها را در دهان یا بیخ دهان ریزند. ج : مَناشِع.

المِنشَفَة (ن ش ف) : دستمال که با آن دست و صورت را خشک کنند، هوله (حوله) ج : مَناشِف.

المَنشَق (ن ش ق) : بینی. ج : مَناشِق.

المَنشَقَة (ن ش ق) : ۱. انفیه‌دان، ظرف مخصوص داروها و تخدیرکننده‌هایی که انفیّه نام دارند. ۲. آنچه در انفیه‌دان ریزند و استنشاق کنند. ج : مَناشِق.

المِنشَل (ن ش ل) : آهنی سرکج به شکل قلّاب که با آن گوشت را از دیگ بیرون آورند، چنگک. ج : مَناشِل ← مِنشال.

المَنشَم (ن ش م) : عطری است که به دشواری ساییده و نرم شود. ← مَنشِم (معنی ۲).

المَنشِم (ن ش م) : ۱. دانهٔ درخت بَلَسان. ۲. عطری است که به دشواری ساییده و نرم شود. ← مَنشَم.

المَنشُور (ن ش ر) : ۱. مف. ۲. دستور و فرمان یا نامهٔ بی‌مُهر حکمرانان (قدیم). ۳. بخشنامه (جدید). ۴. [هندسه] : جسمِ هندسیِ منشور، شوشه. ۵. [فیزیک] : منشور، وسیلهٔ شکستن نور و بررسی طیفهای آن. ج : مَناشِیر.

المَـنصات و المَـنصات (لا) : ۱. فا. ۲. راست‌قامت، خدنگ‌قامت.

المِنصال (ن ص ل) : سنگی دراز چون دسته هاونِ سنگی که با آن چیزها را بکوبند و نرم کنند. ج : مَناصِیل.

المَنصِب (ن ص ب) : ۱. مرجَع، جای بازگشت. ۲. اصل، نژاد. ۳. مقام، پایگاه. ۴. کار، شغل، پُستِ اداری. ۵. بلندی، شرف، ارجمندی و بزرگواری. ج : مَناصِب. ۶. «مَناصِبُ البِلادِ» : مقامات عالیه و فرمانروایان و بزرگان کشور.

المِنصَب (ن ص ب) : ۱. وسیله‌ای آهنین یا چدنی که برای پختن غذا زیر دیگ نهند، دیگدانِ آهنی، سه‌پایهٔ فلزّی. ۲. فرِ خوراک‌پزی، اجاق گاز و مانند آن (جدید). ج : المَناصِب.

المَـنصَبَة (ن ص ب) : رنج و کوشش، زحمت. ج : مَناصِب.

المِنصَح و المِنصَحَة (ن ص ح) : آنچه با آن چیزی بدوزند، سوزن ← إبرَة. ج : مَناصِح.

المُنصَرِف (ص ر ف) : ۱. فا ← إنصَرَفَ. ۲. [صرف] : اسمی که تنوین و جرّ می‌پذیرد.

المِنَصَّة : ۱. حجله و اتاقی مخصوص که برای عروس آماده کنند. ۲. منبر یا میزی که برای خطیب یا آموزگار و مانند ایشان آماده کنند، کرسی خطابه، تریبون. ج : مَناصّ و مَنَصّات.

المُنَصَّف (ن ص ف) : ۱. مف ← نَصَّفَ. ۲. شرابی که در پختن نصف آن تبخیر شده باشد.

المُنَصِّف (ن ص ف) : ۱. فا ← نَصَّفَ. ۲. [هندسه] : خطّی مفروض که زاویه یا شکلی هندسی را به دو نیمهٔ برابر تقسیم می‌کند، نیمساز.

المَـنصَف (ن ص ف) : ۱. نیمهٔ راه. ۲. میانه. «ـ الشّیءِ» : میانه و نصف آن چیز. ۳. خدمتگار. مؤ : مَنصَفَة. ج : مَناصِف.


المنشارية

المِنَشّة


منصّف الزاوية

منصّف ضلع المثلث

المُنْصَل : ۱. مف ← أَنْصَلَ. ۲. شمشیر. ج : مَناصِل. ← مُنصَل.

المُنْصُل : شمشیر. ج : مَناصِل. ← مُنصَل (معنی ۲).

المَنْصُوب : ۱. مف. ۲. [نحو] : کلمه‌ای که به سبب عاملِ نَصْب یا قرار گرفتن در محلّ نَصْب منصوب شده باشد، کلمهٔ منصوب.

المَنْصُوبَة (ن ص ب) : ۱. مؤنّثِ مَنْصُوب. ۲. چاره‌گوی. مکر، حیله، فریب، نیرنگ «سوّی فلانٌ ـَـ» : فلانی حیله‌ای ساخت و نیرنگی باخت.

المَنْصُورَة (ن ص ر) : ۱. مؤنّثِ مَنْصُور ← نَصَرَ. ۲. «أرضٌ ـَـ» : زمین باران دیده.

المَنْصُوص (ن ص ص) : ۱. مف. ۲. «ـَـ علیه» : معیّن شده، آشکار و صریح شده. «ـَـ علیها فی القانون» : تصریح شده و به روشنی بازگفته شده در قانون.

المِنْضاج (ن ض ج) : سیخ کباب. ج : مَناضیج.

المُنْضَج (ن ض ج) : ۱. مف ← أَنْضَجَ. ۲. کار محکم و استوار.


المِنضَحَة

المِنْضَحَةُ (ن ض ح) : ۱. آب‌پاش. ۲. دوش حمّام. ج : مَناضِح.

المِـنْضَخَة و المُـنْضَخَة (ن ض خ) : گلاب‌پاش، عطرپاش، عطرافشان، وسیله‌ای که عطر مایع را با فشار هوا به صورت پودر درآورده می‌پاشد. ج : مَناضِخ.

المِنْضَدَة (ن ض د) : ۱. چهارپایه، میز. ۲. میز تحریر و مطالعه، قفسهٔ کتاب. ج : مَناضِد.

المُنَضَّد (ن ض د) : ۱. مف ← نَضَّدَ. ۲. چیزهای روی هم یا کنار هم چیده و منظّم شده «متاعٌ ـَـ» : کالای مرتّب چیده شده «أسنانٌ ـَـ» : دندانهای ردیف و مرتّب. ۳. «رأیٌ ـَـ» : رأی درست و استوار. ۴. سنگِ رُستی، سنگِ متورّق، (در اصطلاح خراسان) : سنگ کالار، شیست. Schist (E)


المُـنطاد

المُنْطاد (ن ط د) : ۱. فا ← اِنْطادَ. ۲. (از اشیاء) : چیزی که به سبب تهی بودن درون و کمی وزن به هوا رود. ج : مَطاوِد. ۳. بالُن، بالون، زپلن که بدون بال به واسطهٔ گاز سبکتر از هوا که در درونش دمیده شده در هوا اوج گیرد. ج : مَناطید. ۴. «بناءٌ ـَـ» : ساختمان بلند.

المِنْطَب و المِـنْطَبَة (ن ط ب) : صافی، پالونه. ج : مَناطِب.

المُنَطَّق (ن ط ق) : ۱. مف ← نَطَّقَ. ۲. جای (مِنطَق) کمربند، میان، کمر. ۳. «جبلٌ أشمُّ ـَـ» : کوهی بلند که ابر به قلّهٔ آن نرسد و تنها چون کمربندی زیرِ قلّه را فرو پوشد.

المَنْطِق : ۱. مص. ۲. سخن، کلام. ۳. زبانِ حال، برای غیر انسان نیز بکار می‌رود «سمعتُ ـَـ الطّیرِ» : سخن مرغان را شنیدم، زبانِ حالِ مرغان را شنیدم. ۳. «عِلْمُ ـِـ» : وسیله‌ای قراردادی که بکار بردن آن ذهن را از خطا و لغزش بازمی‌دارد و قواعد و قوانین استدلال درست و برهان را به دست می‌دهد، دانش منطق.

المِنْطَق (ن ط ق) : کمربند. ج : مَناطِق.

المِنْطَقَة : ۱. مؤنّثِ مِنطَق. ۲. کمربند. ۳. ناحیه، اقلیم، منطقه، حوزه. «ـِ الإسْتوائیّة» : اقلیم و ناحیهٔ استوایی. «ـَـ البحرِ المتوسّطِ» : حوزهٔ دریای مدیترانه. ۴. «ـَـ الحُرَّة» : منطقهٔ آزادِ گمرکی. ۵. [دادگستری] «ـَـ الإخْتِصاص» : حوزهٔ قضایی، قلمرو دادگاه. ج : مَناطِق. ۶. [کیهان‌شناسی] : «ـَـ البُرُوج» : منطقهٔ برجهای دوازده‌گانه، زودیاک.

المَنْطِقِیّ : ۱. منسوب به منطق، منطقی «تفکیرٌ ـَـ» : اندیشیدن منطقی و استوار. ۲. دانشمند علم منطق، منطق‌دان و منطق‌شناس.

المَنْطَلَة (ن ط ل) : جای فشردن و گرفتن شیره و عصارهٔ چیزی، عصّاری، شیره‌خانه. ج : مَناطِل.

المَنْطُوق (ن ط ق) : ۱. مف. ۲. [نزد اصولیّون] : سخن، گفتنی (مقابل مفهوم که فهمیدنی است)، مدلول لفظ بدون توجّه به آنچه از آن استنباط می‌شود. ۳. متن، عین «ـِ الحُکْمِ» : متن رأی دادگاه.

المَنْطُوّ (ن ط و) : ۱. مف. ۲. سفر یا مکان دور. ۳. پشمی که تارهای آن را با شانهٔ مخصوص کشیده و راست و صاف کرده باشند.

المِنْطِیق (ن ط ق) : بسیار سخنور و بلیغ، زبان‌آور. ج :

مَناطِيق.
المِنْظار (ن ظ ر) : ۱. وسیله و ابزار نگریستن به دور، دوربین. ۲. آینه. ج : مَناظِير.
المَنْظَر : ۱. مصـ. ۲. آنچه بدان بنگرند و از آن در شگفت آیند یا بدحال شوند، دیدنیِ خوب یا بد. ۳. منظره، چشم‌انداز، دورنما. ۴. محلّ دیده‌بانی. ج : مَناظِر. ۵. «كُنتُ عن هذا المقامِ بـ ~» : من از این جایگاه به دور و برکنار بودم.
المَنْظَرَة (ن ظ ر) : ۱. مؤنّثِ مَنْظَر. ۲. آنچه چشم بر آن افتد، منظره، چشم‌انداز، دورنما. ۳. زمین یا جایی مرتفع که از فراز آن به جایی یا چیزی بنگرند، دیدگاه. ۴. گروهی که به سوی چیزی نظر افکنند. ج : مَناظِر.
المَنْظَرِيّ : ۱. منسوب به مَنْظَر. ۲. خوش‌منظر، دیدنی، «رجلٌ ~» : مرد نیک‌نظر، خوبرو، خوش‌سیما.
المُنَظِّم (ن ظ م) : ۱. فا ← نَظَّمَ. ۲. «~ الحَرَكَةِ» : ابزاری که به وسیلهٔ آن حرکت دستگاهی تنظیم و مرتّب می‌شود، (در الکتریک) : دستگاه تنظیم وات. ۳. رقصنده‌ای که حرکات موزون و مطابق اصول و قواعدِ رقص داشته باشد، رقّاص موزون‌حرکات.
المَنْظِم (ن ظ م) : جای نظم و ترتیب، جای منظّم کردن و چیدن. ج : مَناظِم.
المَنْظُور (ن ظ ر) : ۱. مفـ. ۲. آن که مردم به خیر او امیدوار باشند و به دست او بنگرند که خیری کند. ۳. نظرخورده، چشم‌زخم رسیده.
المَنْظُورَة : ۱. مؤنّثِ مَنْظُور. ۲. بلا، مصیبت، پیشامدِ بد. ۳. «امرأةٌ ~» : زنِ عیبناک.
المَنْظُوم (ن ظ م) : ۱. مفـ. ۲. شِعر، کلام به نظم کشیده شده.
مَنَعَ ـَ مَنْعاً ۱. ه الأمرَ و من الأمرِ و عن الأمرِ : آن کار را برای او حرام کرد، او را از آن کار دور و محروم گرداند. ۲. ~ ه عن الشيءِ : او را از آن چیز بازداشت و منع کرد. ۳. ~ ه القاضي عن الميراثِ : قاضی او را از ارث بردن محروم کرد. ۴. [نحو] ~ الكلمةَ مِن الصّرفِ : کلمه را ممنوع‌الصّرف کرد یعنی به آخر آن تنوین و جرّ درنیاورد، غیر منصرف کرد. ۵. ~ ه عن الدّعوَى : او را از دعوی بازداشت. ۶. ~ ه اللهُ : خدا آن را حرام کرد. ۷. ~ الجارَ : از همسایه دفاع و حمایت کرد.
مَنُعَ ـُ مَناعَةً و مَناعاً : ۱. نیرومند و قوی شد. «~ الحِصْنُ» : آن دژ استوار و غیر قابل تصرّف بود، یا شد. ۲. ~ الشيءُ : آن چیز سخت و محکم و استوار شد. «~ الجيشُ» : آن سپاه شکست‌ناپذیر شد. و ۳. ~ الشيءُ : آن چیز کمیاب و گرانبها و عزیز شد.
المَنْع : ۱. مصـ. ۲. خرچنگ ← سَرَطان. ج : مُنُوع.
المَنِيع (م ن ع) «رجُلٌ ~» : مردِ خوددار، خویشتندار. **مُنَعاء** جـ : مَنِيع.
المَنْعاة (ن ع ی) : خبرِ مرگ.
المِنْعام (ن ع م) «رجُلٌ ~» : مرد بسیار انعام‌دهنده، بسیار بخشنده، اهل فضل و کَرَم بسیار. ج : مَناعِيم.
المِنْعَب (ن ع ب) : ۱. پُر سر و صدا. ۲. ماده شتر تندرو. ۳. اسبی که گردنش را کشیده بدارد ولی بر سرعتش چیزی افزوده نشود. ۴. احمق و بی‌خرد پُر بانگ و خروش. ج : مَناعِب.
المَنَعَة جـ : مانِع (به معانیِ ۱ ـ ۳).
المُنْعَرَج (ع ر ج) : ۱. مفـ ← اِنْعَرَجَ. ۲. پیچ و خم درّه و مانند آن. ج : مُنْعَرَجات.
المُنْعَطَف (ع ط ف) : ۱. مفـ اِنْعَطَفَ. ۲. پیچ و خم درّه و رودخانه و جادّه و مانند آن. ۳. [کیهان‌شناسی] «~ النَّهْرِ» : نام ستاره‌ای در صورت فلکیِ نهر که در بخش آخرِ سینهٔ صورت فلکی مفروضِ قیطس قرار دارد. ج : مُنْعَطَفات.
المُنَعَّم (ن ع م) : ۱. مفـ ← نَعَّمَ. ۲. «كلامٌ ~» : سخن نرم و خوش ← ناعِم. ۳. نیکوحال. ۴. توانگر بسیار مالدار.
المُنْعَفَق (ن ع ف ق) : ۱. مفـ ← اِنْعَفَقَ. ۲. جای پیچ و خم، جای خمیدن، خمیدنگاه.
المَنْعَلَة (ن ع ل) : ۱. مؤنّثِ مَنْعَل. ۲. زمین سخت و درشتناک. ج : مَناعِل.
المَنْعَل (ن ع ل) : زمین سخت و درشت. ج : مَناعِل.



المُنعِلات (ن ع ل) (بـه صيغهٔ جـمع) : مشكـلات، مصائب، بلاها و سختيها.
المِنعَم (ن ع م) : جارو. ج : مَناعِم.
المَـنَعَة (م ن ع) : ۱. جـ : مـانِع. ۲. ارجـمندی و نـيرومندی. ۳. «هـو فـی ـِـ» : او در مـيان حـاميان و پشـتيبانان خـود است (و دشـمنانش بـه او دسـترسی ندارند). ج : مَنَعات. ۴. «لَهُم مَنَعات» : آنان پناهگاهها و دژهای استوار دارند.
المَنْعَة : ۱. شرف و ارجمندی. ۲. نيرومندی، قـدرت دفاعی، نيروی دفاع در انسان يا حيوان كه به مدد آن سوءِ قصد را از خود دور كند. ۳. سخت، دشوار «هـذه قَوْسٌ ـِـ» : اين كمانی است سخت‌كَش و خسته‌كنندهٔ دست و بازوان. ج : مِناع.
المَنْعُوش (ن ع ش) : ۱. مفـ. ۲. «مَيِّتٌ ـِـ» : مردهٔ بر روی (نَعْش) تابوت نهاده شده.
المَنْعَى (ن ع ی) : خبرِ مرگ. ج : مَناعٍ.
المِنْفاخ (ن ف خ) : ۱. ابزاری كه با آن باد دَمَند، فوتَك، دمهٔ آهـنگران و زرگـران و مسگـران و مـانند آنـان. ۲. تلمبهٔ بادكنندهٔ لاستيک دوچرخه و اتومبيل و جز آن، ناسوس. ۳. كورهٔ آهنگران. ۴. راهروی انحناپذير و باز و بسته شونده ميان هر دو واگن قطار مسافربریِ راه‌آهن، تامپو (جديد). ج : مَنافِخ.
المِنْفاص (ن ف ص) : ۱. بسيار خندان، دختر بسيار خـندان. ۲. زنـی كـه در بسـترش پـيشاب ريـزد. ج : مَنافِيص.
المِنْفاض (ن ف ض) : چادری كه زير درخت پهن كنند و شاخه‌های درخت را تكان دهند تا ميوه بر آن چادر ريزد و جمع شود، چادر درخت‌تكانی. ج : مَنافِيض.
المِـنْفاق (ن ف ق) : مـرد پُرهزينه و نـفقه، بسـيار خرج‌كننده. ج : مَنافِيق.
المِنْفَج و المِنْفَجَة (ن ف ج) : بالشچه‌ای كـه بـعضی زنان زير دامن بر پشت مـی‌نهادند تـا سـرين را بـزرگ نشان دهد. ج : مَنافِج.
المِنْفَحَة (ن ف ح) : شكنبهٔ بزغالهٔ شيرخـواره كـه از شكمش بيرون آورده باشند. ج : مَنافِح. ← إنْفَحَة.
المِنْفَخ (ن ف خ) : وسيلهٔ دميدن بـاد ← مِـنْفاخ. ج : مَنافِخ.
المَنْفَذ (ن ف ذ) : ۱. جای گذركردن، جای نفوذكردن، گذرگاه. ۲. رخنه، روزنه، سوراخ. ج : مَنافِذ.
المَنْفِذ (ن ف ذ) : ۱. جای نفوذكردن چيزی از درون به بيرون يا از بيرون بـه درون. ج : مَـنافِذ. ۲. «مَـنافِذُ الإنْسانِ» : منافذ بدن انسان، سوراخهای بدن.
المُنْفِس (ن ف س) : ۱. فا ← أنْفَسَ. ۲. چيز ارزنده و گرانقدر، چيز نفيس. ۳. «مالٌ ـِـ» : مالِ بسيار و فراوان.
المَنْفَس (ن ف س) : ۱. جای نَفَس كشيدن. ۲. لوله‌ای در اتومبيلها و ديگر ماشينها كه گاز و دود موتور از آن خارج می‌شود، لولهٔ اگزوز (جديد). ج : مَنافِس.
المِنْفَض (ن ف ض) : ۱. آنچه با آن گرد و غـبار را از روی لباس پاک كنند، گردگيرِ لباس، ماهوت‌پاک‌كن. ۲. بـه مـعانیِ مِـنْسَف است، غـربال بـزرگ، سـرند. ۳. ← مِنْفاض. ج : مَنافِض.
المَنْفَضَة (ن ف ض) : زيرسيگاری. ج : مَنافِض.
المِنْفَضَة (ن ف ض) : ابزاری از نی يا پَر و مانند آنها كه به وسيلهٔ آن گرد و غبار را از روی چيزها و گستردنيها و مانند آنها پاک كنند، گردگير، وسيلهٔ غبار روبی، جاروی فرش پاک كنی. ج : مَنافِض.
المَنْفَعَة (ن ف ع) : ۱. مصـ. ۲. سود، بهره، فايده. ۳. آنچه از آن سود برند و بهره يابند. ج : مَنافِع. ۴. «مَنافِعُ الدّارِ» : مُتَعَلِّقات خانه مانند دستشويی و جـای بـرف انداختن و حياط‌خلوت و جز اينها ← مَرافِق.
مُ نْ فَ عَ ل : وزنـی بـرای سـاختن اسـم مفعول و اسم مكان و زمان از ثلاثی مزيدٌ فيه در بابِ إنْفِعال مانند مُنْصَرَف و مُنْدَفَع.
مُ نْ فَ عِ ل : وزنـی بـرای سـاختن اسـم فاعل از ثلاثی مزيدٌ فيه در باب إنْفِعال مانند مُنْحَرِف و مُنْكَسِر.
المَنْفَقَة (ن ف ق) : مايهٔ نفاق، سـبب دورويـی، مـوج دشمنی.

المَنفُوخ (ن ف خ) : ۱. مف. ۲. شکم‌گنده، بزرگ‌شکم. ۳. فربه. ۴. ترسو. ۵. نوعی شیرینی که درونش را با مغز گردو و بادام و پسته و امثال آن انباشته کنند. نوعی باقلوا و رشته برشتهٔ انباشته درون. (خطط مقریزی).

المَنفُوس (ن ف س) : ۱. مف. ۲. نوزاد، مولود، زاده شده. ۳. «الشیءُ ـِ» : چیز نفیس و گرانقدر، مرغوب، گرانمایه. ج : مَنافِیس.

المَنفُوض (ن ف ض) : ۱. مف. ۲. گرفتارِ تب لرز، لرزه گرفته از تب، بیمار مالاریایی.

المَنفَی (ن ف ی) : تبعیدگاه، محلّ نفیِ بلد شدن. ج : مَنافٍ.

المَنفِیّ (ن ف ی) : ۱. مف. ۲. رانده شده از شهر و مملکت خود، نفیِ بلد شده، تبعیدی. ۳. [صرف] :کلام و جمله‌ای که یکی از حروف (نافیه) نفی‌کننده بر سر آن درآمده باشد.

المُنقاد (ق ی د) : ۱. فا ← إنقادَ. ۲. «طریقٌ ـٌ» : راه راست.

المِنقاد (ن ق د) «ـُ الطّائِرِ» : نوک پرنده، منقارِ پرنده. ج : مَناقِید.

المِنقار (ن ق ر) : ۱. ابزاری آهنین که با آن چیزی را بکَنند، کلنگ. ۲. اسکنه. ۳. نوک پرنده. ۴. نوک کفش. ج : مَناقیر. ۵. [تشریح] «ـُ الغُرابِ» : استخوانی در کتف که نام دیگرش أخرَم است، زائدهٔ غُرابیِ کتف. ۶. [کیهان‌شناسی] «ـُ الدُّجاجَةِ» (لفظاً) : نوک مرغ و «ـُ الغُرابِ» (لفظاً) : نوکِ کلاغ و (اصطلاحاً) : نام دو ستاره است. ۷. نوک کفش.

المِنقاش (ن ق ش) : موچین. ج : مَناقِیش.

المِنقاف (ن ق ف) : ۱. نوک پرنده، مِنقار و مِنقاد. ۲. نوعی گوش‌ماهی از انواع صدف. ج : مَناقِیف.

المَنقَب (ن ق ب) : ۱. جایی از ناف ستور که دامپزشک آن را سوراخ کند. ۲. راه کوهستانی، گردنه، تنگه. ج : مَناقِب.

المَنقِب (ن ق ب) : راه کوهستانی، گردنه، تنگه. ج : مَناقِب.

المِنقَب : ۱. راه کوهستانی. ۲. مرد دانا به چیزها و دانشمند و بسیار پژوهشگر و کنجکاو. ۳. آنچه با آن نقب زنند و سوراخ کنند، ماشین حفّاری یا نقب‌زنی. ۴. مِنقَبة. ج : مَناقِب.

المَنقَبَة : ۱. راه کوهستانی. ۲. روزن و سوراخ یا راه باریک میان دو خانه. ۳. دیوار. ۴. کوچهٔ تنگ. ۵. مایهٔ فخر و بزرگی، صفات و خصال نیک، افتخار. ج : مَناقِب.

المِنقَبَة (ن ق ب) : ابزاری که با آن ناف ستور را سوراخ کنند، نشتر. ج : مناقِب.

المِنقَر (ن ق ر) : ۱. کلنگ. ۲. چوبی مانند ناو که میانش را تراشیده و گرد کرده‌اند برای تقطیر گلاب و شراب و جز آن، نیچه. ۳. چاه دهانه تنگ، چاله‌سر. ۴. چاه ژرف و پُر آب. ۵. حوض. ← مُنقُر. ج : مَناقِر.


المِنقار

المُنقُر (ن ق ر) : ۱. چوبی مانند ناو میان تراشیده و گود شده که چون دو تا از آن را بر روی هم نهند و ببندند و درزش را بگیرند تبدیل به لوله‌ای برای تقطیر شراب می‌شود، نیچه. ۲. چاه دهانه تنگ در زمین سخت، چاله‌سر. ۳. چاه ژرف و پُر آب. ۴. حوض. ج : مَناقِیر.

المِنقَش (ن ق ش) : موچین ← مِنقاش. ج : مَناقِش.

المَنقَصَة (ن ق ص) : نقص، عیب، کاستی، کمی. ج : مَناقِص.

المُنقَطَع (ق ط ع) : ۱. مف ← إنقَطَعَ. ۲. بریده شدن. ۳. زمان بریده شدن. ۴. مکان بریده شدن. ۵. پایان درّه. ۶. «ـٌ به من المسافرین» : مسافر فرومانده در راه به سبب ناتوانی ستور یا تمام شدن توشهٔ راه و مانند اینها.

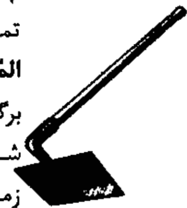
المُنقَطِع (ق ط ع) : ۱. فا ← إنقَطَعَ. ۲. «ـُ القرینِ» : شخص بی‌همتا، بی‌نظیر. ۳. «هو ـُ العِقالِ فی الشرِّ» : (لفظاً) : او در شرّ و بدی ریسمان‌گسل است و (تعبیراً) : در بدی و شرّ هیچ مانعی ندارد.

المَنقَع (ن ق ع) : ۱. دریا. ۲. جای گرد آمدن آب، مرداب. ۳. سیراب بودن، سیرابی، فراوانیِ آب. ج : مَناقِع.

المِنْقَع (ن ق ع) : ظرفی که در آن دارو بخیسانند یا شراب بسازند. ج : مَناقِع.
المُنْقَع (ن ق ع) : ۱. مف ← أَنْقَعَ. ۲. خُم، خُمره. ۳. ظرف کوچک سنگی. ۴. هرچه آن را بخیسانند. ۵. شیر خالص خنک. ج : مَناقِع.
المُنْقُع (ن ق ع) : ۱. دیگ کوچک سنگی که در آن شیر و خرما برای کودکان گذارند، دیزی سنگی. ۲. قابلمه برای نگهداری غذا. ج : مَناقِع.
المَنْقَعَة (ن ق ع) ← مُنْقُع. ج : مَناقِع.
المِنْقَعَة (ن ق ع) : ۱. ← مُنْقُع. ۲. ← مِنقَع. ج : مَناقِع.
المَنْقِی (ن ق ی) : ۱. فا ← نَقِّی. ۲. راه.
المَنْقَل (ن ق ل) : کفش یا نعلین کهنه. ۲. راه میان‌بُر، راه کوتاه. ۳. کوره‌راهی در کوه. ۴. منقلِ آتش، آتشدان. ج : مَناقِل.


المَنقَل

المِنْقَل (ن ق ل) : ۱. کفش، ۲. «فَرَسٌ ـــ» : اسبی تیزتک که در تاخت زود دست و پایش را از زمین بردارد چنانکه گویی همواره در هوا حرکت می‌کند و با زمین تماسی ندارد. ج : مَناقِل.
المُنْقَلَب (ق ل ب) : ۱. مصـ. ۲. زمان برگشتن و برگردیدن و واژگون شدن. ۳. مکان برگردیدن و واژگون شدن، برگشتنگاه. ۴. [کیهان‌شناسی] : هر یک از زمانهایی که خورشید در آنها در دورترین مسافتِ زاویه نسبت به سطح خط استوا واقع می‌شود. مُنقَلَب تابستان در ۲۱ حُزیران، جون برابر یکم تیرماه و مُنقَلَب زمستان در ۲۱ کانون اوّل، دسامبر برابر یکم دی ماه است.


المِنکاش

المَنْقَلَة (ن ق ل) : ۱. هر مرحله از مراحل سفر، منزل (از منازل میان مبدأ سفر تا مقصد)، منزلگاه. ۲. پاره‌ای که بر سپل و کف پای شتر گذارند تا ریگ داغ گزندش نرساند. ۳. «أَرضٌ ـــ» : زمین پُر سنگریزه، سنگلاخ. ج : مَناقِل.
المِنْقَلَة (ن ق ل) : ۱. نقّاله، زاویه‌سنج، گوشه‌سنج، گوشه‌پیما. ۲. وسیلهٔ حمل و نقل. ج : مَناقِل.
المَنْقُوز (ن ق ز) : ۱. مف. ۲. مبتلا به بیماری (نُقاز) بیماری شبیه طاعون که مخصوص ستوران است، دچار طاعون گاوی یا طاعون شتری.
المَنْقُوش (ن ق ش) : ۱. مف. ۲. دینار (زرِ نقشدار). ۳. غورهٔ خرما که خاری در آن فرو کنند تا زودتر برسد.
المَنْقُوشَة : ۱. مؤنّثِ مَنقوش. ۲. واحدِ مَناقِیش (خمیر نقش و نگار شده). ۳. شکستگی‌ای در انسان و حیوان که خرده استخوان از آن بیرون کشند.
المَنْقُوط (ن ق ط) : ۱. مف. ۲. (در شعر) : شعری که تمام حروف آن نقطه‌دار باشد. ۳. «کتابٌ ـــ» : نوشته و کتابی که إعراب و حرکات داشته باشد، مَشکول.
المَنْقُوف (ن ق ف) : ۱. مف. ۲. حنظلِ شکافته شده. ۳. (از مردم) : مردی که صورتش زرد و لاغر باشد. ۴. سست، ناتوان. ۵. (از شتران) : شتری که دو رگ گردنش نازک و باریک باشد. ۶. تنهٔ درخت کِرم یا موریانه خورده. مؤ : مَنقُوفَة. مُثنّای مؤ : مَنقُوفَتان. ۷. «لَه عینانِ مَنقُوفَتانِ» : او را دو چشمِ سرخ است، دو چشم سرخ دارد.
المَنْقُولات : ۱. جـ : سالمِ مَنقُولَة. ۲. [قانون] : اموال قابل حمل و نقل، اموال منقول.
المُنْقِیَة (ن ق ی) : شتر پُر پیه و چربی. ج : مَناقٍ.
المِنْکاش (ن ک ش) : ابزاری مانند کچبیل که با آن جوی آب یا چاه را لایروبی کنند، کچبیل. ج : مَناکِیش. ← مِنکَش.
المَنْکِب (ن ک ب) : ۱. دوش، شانه. ۲. کنارِ هر چیز. ۳. یاریگرِ مورد اعتماد مردم. ۴. راه. ۵. جای بلند و مرتفع. ۶. «هَزَّ ـــ ه لِکذا» (لفظاً) : شانه‌اش برای آن تکان خورد و جنبید و (تعبیراً) بدان سبب شادمان شد و به نشاط درآمد. ج : مَناکِب. ۷. «ـــ العُرَفاءِ» : بزرگِ عارفان. ۸. [کیهان‌شناسی] : ستاره‌ای درخشان بر دوشِ راست صورت فلکیِ جوزا. و ۹. «ـــ الفَرَسِ» : یکی از منازل قمر.
المُنْکِد (ن ک د) : ۱. فا ← أَنْکَدَ. ۲. «جاءَ ـــ» : آمد، امّا آمدنش ناپسند بود.
المُنْکَر (ن ک ر) : ۱. مف ← أَنْکَرَ. ۲. کارِ زشت و ناپسند

و نامشروع. ج : مَناکِر و مُنکَرات. ۳. «رجُلٌ ــ» : مرد زیرک و هشیار. ج : مَناکِیر. ۴. «مُنکَر و نکِیر» : دو فرشته که در گور آیند و تازه‌مرده را به پرسش گیرند.

المَنْکَزَة (ن ک ز) «هو بـ ــ مِن العَیْشِ» : او زندگانی تنگ و روزگاری سخت دارد.

المِنْکَش (ن ک ش) : ۱. ابزاری مانند کچبیل برای لایروبی جوی و چاه. ۲. «رجُلٌ ــ» : مرد کنجکاو، کاوش‌کننده در امور و حقایق. ج : مَناکِش. ← مِنکاش.

المَنْکَظَة (ن ک ظ) : ۱. کوشش. ۲. سختی و رنج سفر. ج : مَناکِظ.

المُنْکَع (ن ک ع) : ۱. مف ← أنْکَعَ. ۲. آن که در راه رفتن مکرّراً به عقب برگردد و نظر اندازد. ۳. آن که پس پس راه رود، سیر قهقرایی کند. ۴. «أنفٌ ــ» : بینیِ پهن. بینی پَخ که گویی مُشت بر آن زده‌اند.

المُنْکَر (ن ک ر) : ۱. مف ← نکَّرَ. ۲. [صرف] : اسم نکره (برخلاف مُعَرَّف که معرفه باشد).

المَنْکَل (ن ک ل) : ۱. وسیلهٔ عقوبت و شکنجه، آلت شکنجه. ۲. سنگ بزرگ. ج : مَناکِل.

المَنْکُوب (ن ک ب) : ۱. مف. ۲. رنجدیده، سختی کشیده. ۳. توسری خورده. ۴. آن که سنگ به پایش آسیب رسانده باشد.

المَنْکُور (ن ک ر) : ۱. مف. ۲. مجهول، ناشناس. ۳. شخص زیرک و هوشیار. ج : مَناکِیر.

المَنْکُوس (ن ک س) : ۱. مف. ۲. آن که بیماریش پس از بهبودی عود کرده باشد. ۳. وارونه، واژگون. ۴. بچّه‌ای که هنگام تولّد بجای سر از پا بیرون آید.

المَنْکُوش (ن ک ش) : ۱. مف. ۲. «وِعاءٌ أو سَفَطٌ مَنْکُوشٌ» : ظرف یا سبدی که محتویات آن بیرون آورده شده باشد، ظرف یا سبدِ خالی.

المَنْکُوف (ن ک ف) : ۱. مف. ۲. شتر مبتلا به (نُکاف) درد غدّهٔ بناگوشی. ج : مَناکِیف.

المِنْماص (ن م ص) : موچین. ج : مَنامِیص. ← مِنقاش.

المِنْمَل و المُنْمِل (ن م ل) : سخن‌چین. ج : مَنامِل.

المَنْمَلَة (ن م ل) : لانهٔ مورچه. ج : مَنامِل.

المُنَمَّر (ن م ر) : ۱. مف ← نَمَّرَ. ۲. «طَیْرٌ ــ» : پرنده‌ای با بالهایی به رنگهای روشن و نقطه‌های سیاه، بال خال‌خالی، بال پلنگی.

المُنَمَّق (ن م ق) : ۱. مف ← نَمَّقَ. ۲. «ثوبٌ ــ» : پارچهٔ نقش و نگاردار. ۳. «وَعدٌ أو قَولٌ ــ» : وعده یا سخنی، مزیّن و آراسته و شیوا. ۴. «مکانٌ ــ» : جای آراسته و مجلّل.

المُنَمَّل (ن م ل) : ۱. مف ← نَمَّلَ. ۲. «کتابٌ ــ» : نوشته یا کتابی با حروف و خطهای بسیار نزدیک به هم چون ردِ پای مورچه. ۳. «ثوبٌ ــ» : پارچه‌ای با نقش و نگار بسیار باریک و ظریف.

المُنَمَّلَة : ۱. مؤنّثِ مُنَمَّل. ۲. «اِمْرأةٌ ــ» : زنی که یک جای آرام نگیرد و همواره در تک و پوی باشد.

المُنَمْنَم (ن م ن م) : ۱. مف ← نَمْنَمَ. ۲. «کتابٌ ــ» : نوشته یا کتابی با نقش و نگار و تصاویر مینیاتور. ۳. «نَبتٌ ــ» :گیاه انبوه به هم پیچیده. ۴. «ثَوبٌ ــ» : پارچه یا جامهٔ آراسته و نگارین. مؤ : مُنَمْنَمَة. ۵. «ناقةٌ مُنَمْنَمَةٌ» : ماده شتر بسیار فربه و تنومند.

المُنَمْنَمَة : ۱. مؤنّثِ مُنَمْنَم. ۲. تصویر بسیار ظریف در کتاب، نقاشیِ مینیاتور.

المَنْمُول (ن م ل) : ۱. مف. ۲. زبان (که در دهان است). ۳. غذایی که مورچه بر آن جمع شده باشد.

مَنَّ ـُ مَنًّا : ۱. الحبلَ : ریسمان را برید. ۲. ــ ه السّیرُ : راه رفتن او را سست و خسته و ناتوان کرد. ۳. ــ الناقةَ : ماده شتر را از سفر طولانی بردن لاغر کرد. ۴. ــ الشیءَ : آن چیز را کم کرد. ۵. ــ الشیءُ : آن چیز کم شد، کاهش یافت (متعدّی و لازم).

مَنَّ ـُ مَنّاً و مِنَّةً ۱. علیه بکذا : با فلان چیز بر او منّت نهاد. ۲. ــ علیه بما صَنَعَ : احسان و نیکوییهایی را که به او کرده بود برشمرد و به رُخش کشید.

مَنَّ ـُ مَنّاً و مِـنِّیْنَى : علیه بکذا : آن چیز را به او بخشید، به او نیکی کرد.

المَـنّ : ۱. مصـ. ۲. منّت نهادن. ۳. شهدِ گیاهی، ترنجبین. ۴. مَن، واحدی قدیم برای پیمانه کردن یا

کشیدن غلّات برابر دو صاع یا ۱۸۰ تا ۲۸۰ مثقال. ج : أمْنان.
المُنَن جـ : مُنَّة.
المُنُن جـ : مَنِين.
المَنّاح (م ن ح) : بسیار بخشنده.
المَنّاع (م ن ع) : ۱• بسیار بازدارنده و منع‌کننده. ۲• بخیل، ممسک.
المَنّان (م ن ن) : ۱• بسیار منّت‌گذار. ۲• آن که با منت گذاشتن چیزی ببخشد. ۳• از نامهای خدای متعال.
المَنّة : ۱• مصدر مرّة مَنّ ـُـ. ۲• بوژینه.
المِنَنَة : ۱• عنکبوت. ۲• خارپشت مأده.
المُنَّة : قوّه، نیرو، توان. ج : مُنَن.
مَنَّعَ تَمْنِيعاً (م ن ع) : ۱• او را بسیار بازداشت و منع کرد. ۲• بسیار دفاع کرد.
مَنَّنَ تَمْنِيناً (م ن ن) : ۱• الناقةَ و بها : ماده شتر را از سفر لاغر و ناتوان کرد. ۲• ـ الرجُلَ : بر آن مرد منّت نهاد، احسان و نیکوییهای خود را نسبت به او به رُخش کشید.
المَنْهاة (ن ه ی) : ۱• نهایت، پایان، سرانجام. ۲• خرد، عقل. ۳• «رجلٌ ـَـ» : مرد خردمندِ نیکورأی. ۴• حالت دست کشیدن از گناه و بدی. ج : مَناهٍ.
المِنْهاج (ن ه ج) : ۱• راه آشکار. ۲• در تعبیر قرآنی : راهِ هموار و مطمئن است (لِكُلٍّ جَعَلْنا مِنكُمْ شِرْعَةً و مِنْهاجاً : برای هر کدام از شما راه روشن و راه هموار و مطمئن قرار دادیم. قرآن مجید، مائده، ۵/ ۴۸) (اعـم) ← مَنْهَج.
المِنْهال (ن ه ل) : ۱• مرد بسیار نوشاننده، آبیاری‌کننده. ۲• بسیار جوانمرد و بخشنده و باسخاوت. ۳• ریگ‌تودهٔ مرتفع که در حال ریختن باشد. ۴• گور. ج : مَناهِيل.
المِنْهَب (ن ه ب) (از اسبان و مانند آنها) : تیزتک و نیک‌دونده. ج : مَناهِب.
المُنْهِت (ن ه ت) : شیرِ بیشه.
المَنْهَج (ن ه ج) : ۱• راه آشکار. ۲• راه و روش، شیوه «ـُ التّعليم» : راه و شیوهٔ آموزش. ج : مَناهِج. ← مِنْهاج.
المَنْهَر (ن ه ر) : ۱• گودالی که آب در نهر و در بستر خودکنده باشد، آبکند. ۲• شکاف و رخنه‌ای که آبِ دژ و قلعهٔ بارودار از آن به بیرون آید. ج : مَناهِر.
المَنْهَرَة (ن ه ر) : جای ریختن زباله و خاکروبه. ج : مَناهِر.
المَنْهَس (ن ه س) : ۱• ← نَهّاس. ۲• جایی که از آن چیزی خورند.
المِنْهَس (ن ه س) : شیرِ بیشه. ← نَهّاس.
المَنْهَكَة (ن ه ک) : مایهٔ آبروریزی و بی‌حرمتی. ج : مَناهِک.
المَنْهَل (ن ه ل) : ۱• مصـ نَهَلَ. ۲• آبشخور. ۳• آب خوردن، ۴• جای نوشیدن آب در راه. ۵• سرچشمه. ج : مَناهِل.
المُنَهَّد (ن ه د) ← نَهَّدَ : زنی که پستانش برجسته و بزرگ شده باشد.
المَنْهُوب (ن ه ب) : ۱• مف. ۲• تاراج شده، به یغما رفته. ۳• ناگهانی ربوده و غارت شده.
المَنْهُوس (ن ه س) : ۱• مف. ۲• کم‌گوشت. ۳• «رجُلٌ ـُ القدمَين» : مردی که پاهایش لاغر باشد. ج : مَناهِيس.
المَنْهُوش (ن ه ش) : ۱• مف. ۲• ناتوان، سست، رنجدیده، درمانده. ۳• لاغر، کم‌گوشت. ج : مَناهِيش.
المَنْهُوک (ن ه ک) : ۱• بیماری که بر اثر سنگینی و طول مدّت بیماری لاغر و ناتوان شده باشد، بیمارِ زار و نزار، خسته و تحلیل رفته. ۲• [عروض] : بخش بجای مانده از بیتِ شعر و رجَز پس از حذف دوسوّم آن، یک‌سوّم بیت.
المَنْهُوم (ن ه م) : ۱• مف. ۲• آزمند، حریص. ۳• مشتاق و حریص به چیزی. ج : مَناهِيم.
المِنْوار (ن و ر) : ۱• چراغ‌برق خیابانها. ۲• نورافکن، پروژکتور.
المِنْواع (ن و ع) : ۱• روش، طریقه، شیوه، سَبک. ۲• نوردِ بافندگی که پارچهٔ بافته دور آن لوله می‌شود. ج : مَناوِيع.

المِنْوال (ن و ل) : ۱. نوردِ پارچه که قوارهٔ پارچه را به گِرد آن پیچند، مِنوال. ۲. بافنده، جولاه. ج : مَناوِیل. ۳. «هُم عَلى ــِ واحِدٍ» : اخلاق آنان یکسان است. ۴. «افعل على هذا ــِ» : بر این سبک و اسلوب کار کن، بر این روش کار کن. ۵. «ــُکَ أن تفعَلَ کذا» : شایسته است که چنین کنی. ج : مَناوِیل.

المَنُوح (م ن ح) : ماده شتری که پس از قطع شیرِ شتران دیگر شیرش ادامه یابد.

المُنْوَدِل (ن و د ل) : ۱. فا. ۲. آن که از فرط پیری بلرزد، پیرِ لرزان. ۳. «مَشْی مُنْوَدِلاً» : لرز لرزان راه رفت.

المَنُوط (ن و ط) : ۱. مف. ۲. وابسته، مربوط. «هذا ــٌ به» : این به آن وابسته و مربوط است. ۳. «هو ــُ القوم» : او داخل شده در آن قوم و وابسته یا پسرخواندهٔ آنان است. ۴. «جَمَلٌ ــٌ» : شتری که کشالههای رانش متورم باشد.

المَنُوع (م ن ع) : بسیار بازدارنده و منع‌کننده.

المُنُوع جـ : مَنْع.

المَنْوَمَة (ن و م) «طـعامٌ أو دواءٌ ــٌ» : غـذا یـا داروی خواب‌آور ← مُنَوِّم.

المَنُون (م ن ن) : ۱. مرگ (مؤنث است گاه نیز مذکر بکار می‌رود). ۲. روزگار، زمانه «دارَ علیهم ــٌ» : روزگار بر آنان گذشت. ۳. بسیار منت‌گذارنده. ۴. (از زنـان) : زنی که به سبب مال و داراییش با وی ازدواج کنند.

المَــنُونَة (م ن ن) : ۱. مــؤنثِ مَــنُون. ۲. بسـیار منت‌گذارنده. ۳. عنکبوت.

المُــنَوِّب (ن و ب) : ۱. فــا ← نَــوَّبَ. ۲. [فـیزیک، الکتریک] : دستگاه مولّدِ جریان متناوبِ برق، آلترناتور، دستگاه متناوب‌کنندهٔ برق.

المُنُوَّة : آرزو.

المُنَوِّم (ن و م) ← نَوَّمَ : موادّ گیاهیِ خواب‌آور، داروی مخدِّر و خواب‌آور.

مَنَى ــِ مَنْیاً (م ن ی) : ۱. اللهُ لَه الخیرَ : خدا برای او خیر و خوبی مقدّر کرد. (یا به صیغهٔ دعا) بگرداناد! ۲. ــ ه : او را آزمود. ۳. ــ ه بالشیءِ : او را به آن چیز مبتلا ساخت و گرفتار کرد.

مُنِیَ لِکَذا مجـ : ۱. از فلان چیز برخـوردار و کـامیاب شد. ۲. ــ بکذا : به فلان چیز مبتلا و گرفتار شد. «ــ بالخسارة» : زیان‌دیده شد.

المَنَى : ۱. مرگ. ۲. اندازه، مقدار «هو مِنّی بِمَنَی مِیْلٍ» : میان من و او به اندازهٔ یک میل فاصله است. ۳. قصد، آهنگ

المَنِیْئَة : ۱. پوست که تازه پیراسته و دبّاغی شده باشد. ۲. مــحلّ پــیراســتن و دبّــاغیِ پــوست، دبّــاغخانه، چرمسازی.

المُنِیب (ن و ب) : ۱. فا ← أناب. ۲. آن که کسی را در کاری جانشین و نایبِ خود می‌کند. ۳. باران بسیار. ۴. بهار زیبا و باطراوت.

المُنْیَة : ۱. آرزو، خواهش، تمنّا. ۲. آنـچه آرزو کـنند، مورد خواهش و تمنّا، مطلوب. ۳. خانهٔ مشجّر و سرسبز بویژه در اطراف شهر، ویلا.

المَنِیح (م ن ح) : تیری از تیرهای قمار که در بـردن نصیب نداشته باشد، تیرِ پوچ و تهی در قمار.

المَنِیحَة (م ن ح) : ماده شتر یا میشی که به کسی دهند تا از پشم و بچّه و شیرِ آن استفاده کند و سپس خود حیوان را به صاحبش بازگرداند. ج : مَنائِح.

المُنِیخ (ن و خ) : ۱. فا ← أناخَ. ۲. شیرِ بیشه.

المُنِیر (ن و ر) : ۱. فــا ← أنـارَ. ۲. درخشـان، تـابان، خوش‌رنگ. ۳. فرستندهٔ نور، منبع نور، روشنی‌بخش.

المَنِیع (م ن ع) : ۱. مرد قوی و نیرومند که کسی بر او غلبه نیابد. ۲. «حِصْنٌ ــٌ» : دژ محکم و استوار کـه راه یافتن به آن دشوار باشد. ۳. عزیز، ارجمند، گرامی، والا. ج : مُنَعاء.

المُنِیف (ن و ف) : ۱. فا ← أناف. ۲. «جبلٌ ــٌ» : کوه برافروخته و سر برکشیده. ۳. «امرأةٌ ــٌ» : زن بلندبالا و خوش‌اندام.

المَنِین : ۱. نیرومند. ۲. ناتوان. (از اضداد). ۳. گرد و غبارِ اندک. ج : أمِنَّة و مُنُن.

المَنِیهُوت معـ : جنسی از گیاهان پایا از تیرهٔ فربیونیها


المَنِیهُوت

که به خاطر ریشه‌های دراز نشاسته دارش کاشته می‌شود و مادّه‌ای خوراکی به نام تبیوکا از آن استخراج می‌کنند. گیاه مانیوک، مهوت، تبیوکا، نشاستهٔ کاساو Maniho (S)

المَنِیّ : ۱. آب منی که نطفه در آن پرورش می‌یابد. ۲. گرد و غبار اندک و بریده و بریده و پراکنده. ۳. سست، ضعیف. ج : مُنّیّ.

المُنِیّ جـ : مَنا.

المَنِیَّة : مرگ. ج : مَنایا.

المُنَیِّر (ن ی ر) : ۱. مف ← نَیَّرَ. ۲. پوست ستبر و محکم. ۳. «ثوبٌ ـٌ» : پارچهٔ ستبر و دو پوده.

مَهْ : اسم فعلِ مبنی بر سکون که گاه آخر آن مکسور می‌شود، باز ایست! دست بردار!

مَها ـُ مَهاً (م ه و) البقرةُ الوحشیّةُ : ماده گاوِ وحشی بسیار سفید شد، یا بود.

مَها ـُ مَهْواً ه : او را سخت زد.

المَها : ۱. مصـ مَها. ۲. جـ : مَهاة. ۳. (به صیغهٔ جمع) : ستارگان. ۴. دندان سفید و پاکیزه و خوشاب. ج : أمْهاء.


المَهاة

المَهائِر جـ : مَهِیرَة.

المَهابّ جـ : مَهَبّ.

المَهابِط جـ : مَهْبِط.

المَهابِل جـ : مَهْبِل.

المَهابِیج جـ : مِهْباج.

المَهاة : ۱. خورشید. ۲. تکّه‌ای بلور. ۳. گونه‌ای گاو وحشی با دو شاخ دراز و تیز و شمشیری و پوستی به رنگ سفید تیره و چشمانی درشت که گویی سرمه کشیده است. ← مارِیَة و أرْخ. Addax nas Omaculata (S) ج : مَها و مَهَوات و مَهَیات.

المَهاجِر ۱. جـ : مَهْجَر، هجرتگاهها، جایهایی که به آنها مهاجرت کنند. ۲. «تَکَلَّمَ بـ ـِ» : سخنهای زشت گفت، دشنام داد.

المُهاجِر (ه ج ر) : ۱. فا ← هاجَرَ. ۲. هر کس با پیامبر اکرم (ص) از مکّه به مدینه مهاجرت کرد. ۳. آن که شهر یا کشور خود را ترک گوید و به شهر و کشوری دیگر رود و آنجا اقامت گزیند، کوچ‌نشین، مهاجر.

المُهاجَرَة : ۱. مصـ هاجَرَ. ۲. کوچ‌نشینی، جلای وطن، ترک وطن، هجرت کردن، مهاجرت.

المِهاد : ۱. فرش، بساط. ۲. زمین پَست و هموار. ۳. کفِ دریا و رودخانه. ۴. [تشریح] : هر یک از دو کنارهٔ سوّمین حفرهٔ مغز که مبدأ عصب بینایی است، تالاموس. ۵. [گیاهشناسی] : طبقی که اندامهای گل بر روی آن قرار دارد، نهنج، طَبَقِ گُل. ج : أمْهِدَة و مُهُد و مُهْد.

المَهادِئ جـ : مَهْدَأ.

المُهاداة (ه د ی) : ۱. مصـ هادَی. ۲. با هم آشتی کردن. ۳. با هم وداع کردن.

المَهادِر جـ : مَهْدَرَة.

المَهادِیج جـ : مِهْداج.

المَهاذِم جـ : مِهْذَم.

المَهاذِیب جـ : مِهْذاب. (به صیغهٔ جمع) : شتران تندرو.

المِهار جـ : مُهر.

المَهارِب جـ : مَهْرَب.

المَهارَة : ۱. مصـ مَهَرَ. ۲. استادی، زبردستی.

المِهارَة جـ : مُهْر.

المَهارِس جـ : مِهْرَس.

المُهارِش (ه ر ش) : ۱. فا ← هارَشَ. ۲. «فرسٌ ـُ العِنانِ» : اسب چابک و بانشاط و تیزتک.

المَهارِق جـ : ۱. مَهْرَق. و ۲. مُهْرَق.

المَهارَی و مَهارٍ و مَهارِیّ جـ : مَهْرِیَّة.

المَهارِیس جـ : مِهْراس.

المَهارِیع جـ : ۱. مِهْراع. و ۲. مَهْرُوع.

المَهازِع جـ : مِهْزَع.

المَهازِیق جـ : مِهْزاق.

المَهازِیل جـ : مَهْزُول.

المَهازِیم جـ : مِهْزام.

المهاشِیم جـ : مِهْشام.

المَهال (ه و ل) : جای هولناک، محلّ ترسناک و مخوف.

المَهامِید جـ : مِهْماد.

المَهامِير جـ : مِهْمار.
المَهامِيز جـ : مِهْماز.
المَهامِز جـ : مِهْمَز.
المَهامّ جـ : مُهِمّ.
المَهامِةُ جـ : مَهمَه و مَهْمَهَة.
المِهان جـ : ماهِن.
المَهانِئ جـ : مَهْنَأ.
المَهانَة (م ه ن، ه و ن) : ۱• مصـ مَهُنَ. ۲• مصـ هانَ. ۳• خواری. ۴• ناتوانی. ۵• رسوایی.
المَهالَّة (ه ل ل) : ۱• مصـ هالَّ. ۲• «استأجَرَ الأجيرَ ــَـهُ» : کارگر را از این هلال ماه تا آن یک بـه مـدّت یک مـاه قمری به مزدوری گرفت.
المُهاوَدَة (ه و د) : ۱• مصـ هاوَدَ. ۲• مراجعت، بازگشت، معاودت.
المَهاوِش (ه و ش) : مالِ غصبی یا دزدیده شده.
المَهاوِي و مَهاوٍ جـ : مَهْوَی.
المَهاوِين جـ : مِهْوان.
المُهايَأَة (ه ی أ) : ۱• مصـ هايَأَ. ۲• کاری آماده و مهیّا که در آن توافق شده باشد.
المُهايِث (ه ی ث) : ۱• فا ← هايَثَ. ۲• آن که هرچه را ببیند مُشتی برای خود بردارد، بسیار گیرنده.
المَهايِص جـ : مَهيَص.
المُهايَطَة (ه ی ط) : ۱• مصـ هايَطَ. ۲• «بينَهما ــَـةٌ» : میان آن دو بانگ و غوغاست.
المَهايِع جـ : مَهْيَع.
المَهايِيج جـ : مِهْياج.
المِهْباج (ه ب ج) : تخماق و دسته هاونگونه‌ای که با آن قهوه و مانند آن را بکوبند. ج : مَهابِيج.
المَهَبّ (ه ب ب) : جای وزیدن باد، وزشگاه بـاد. ج : مَهابّ.
المُهَبَّج (ه ب ج) : ۱• مفـ. ۲• هَبَّجَ. ۳• شخص گرانجان، مزاحمِ تنبل.
المُهَبَّل (ه ب ل) : ۱• مفـ ← هَبَّلَ. ۲• آن که به او گفته شود : «هَبِلَتْکَ أُمُّکَ» : مادرت تو را گم کنادا یا مادرت داغت را بیناد و به عزایت نشینادا ۳• مردی که صورت او آماسیده و متورّم بـاشد، دارای صـورت پُفـآلود. ۴• دیوانه، بی‌عقل.
المَهْبِط (ه ب ط) : ۱• جای فرود آمدن، فرودآمدنگاه. ۲• قطب منفی در الکتریسیته. ج : مَهابِط.
المَهْبِل (ه ب ل) : ۱• شکاف فرو رفته در زمین. ۲• پرتگاهِ سرِ کوه به تَهِ درّه. ۳• [تشریح] : مجرایی از شرم زن تا زَحِم، دهانه و مجرای زهدان*. ج : مَهابِل.
المَهْبُوت (ه ب ت) : ۱• مفـ. ۲• بی‌خرد، عقل‌پریده. ۳• ترسو ← هَبِتَ.
المِهَتّ (ه ت ت) : مرد سبک‌مغز پرگوی. ← هَتّات.
المُهْتَجِنَة (ه ن ج) : ۱• خرمابُنی کـه بسیار کـوچک باشد و خرما بیاورد. ۲• خرمابُنی که نخستین بار خرما بیاورد. ۳• دختربچّه.
المُهْتَر (ه ت ر) : ۱• مفـ ← أُهْتِرَ : آن که از پیری یـا بیماری یا اندوه بسیار عقلش کم و خرف شده باشد. ۲• «رجُلٌ ــٌ» : مردی که در سخن گفتن خطا کند.
مَهَجَ ـَ مَهْجاً ۱• الولدُ أُمَّه : بچّه شیر مادرش را نوشید. ۲• شاداب و خرّم شد (الر).
مَهِجَ ـَ مَهَجاً : صورت او پس از بیماری زیبا شد.
المُهَج جـ : مُهْجَة.
المُهْجَة : ۱• جان، روح، روان. ۲• خون، خونِ دل. ۳• «ــُ کُلِّ شَیءٍ» : خالص و ناب از هر چیز. ۴• «دَفَقَ اللهُ ــَکَ» : خدا ترا بکشد. ج : مُهَج.
المُهَجَّج (ه ج ج) : ۱• فا ← هَجَّجَ. ۲• آن که چشمش گود افتاده باشد، فرو رفته چشم.
المُهَجَّنَة (ه ج ن) : خرمابُنی که برای نخستین بار آن را گشن داده و گرده افشانی کرده‌اند و بارور شده است. ۲• ماده شتری که برای نخستین بار حامله شده باشد.
المَهْجَر (ه ج ر) : ۱• جای هـجرت کـردن، هـجرتگاه، کشور بیگانه که در آن اقامت گـزینند. ج : مَـهاجِر. ۲•

* البتّه پیداست که مَهْبِل به معنی دهانهٔ زهدان غیر از خود زهدان است که مَحْبِل (از ریشهٔ حَبَلَ) نام دارد. مؤلّف.

«تكلَّم بالمَهاجِر» : دشنام و ناسزا گفت.
المُهْجِر (ه ج ر) : ۱. فا ← أهْجَرَ. ۲. مرد گرامی‌نژاد و زیبا. ۳. ارجمند و بهتر از دیگران (برای مذکّر و مؤنّث). ۴. نیکو از هر چیز. ۵. «عددٌ ــٌ» : عدد بسیار و بیشمار، شمار فراوان. ۶. «رَماه بالمُهْجِرات» : او را به بدنامیها و رسواییها افکند، او را ننگ‌آلود کرد.
المِهْجَع (ه ج ع) : ۱. ناآگاه و بی‌خرد، غافل و نادان. ۲. آن که زود تسلیم و فرمانبردار همگان شود.
المَهْجَنَة (ه ج ن) : گروه بی‌خیر و به درد نخور.
المَهْجُور (ه ج ر) : ۱. مف. ۲. کلمهٔ متروک که با وجود درست بودن، دوران کاربردش گذشته باشد. ۳. سخن پریشان و هذیانی که بیمار یا خفته بر زبان آورد. ۴. شتری که پایش را با طناب به گردنش بسته باشند.
مَهَدَ ــَـ مَهْداً ۱. الفِراشَ : بستر را پهن و هموار کرد، بستر را گسترد. ۲. ــ لِنَفْسِه : برای خود کسب و کار کرد. ۳. ــ لِنَفْسِه خیراً : برای خود نیکی و خیری آماده کرد (الر ۲، ۳).


المَهْد

مَهَدَ ــَـ مُهُوداً لِنَفْسِه : برای خود کسب و کار کرد.
المَهْد : ۱. مص مَهَدَ ــَـ. ۲. گهواره. ۳. زمین پست و هموار. ج : مُهُود.
المُهَد جـ : مُهْدَة.
المُهُد و المُهْد جـ : مِهاد.
المُهْد : زمین پست و نرم و هموار. ج : مِهَدَة و أمْهاد. ← مُهْدَة.
المِهَدَة جـ : مُهْد.
المَهْدَأ (ه د أ) : پاسی از شب. ج : مَهادِئ.
المِهْداء (ه د أ) : بسیار هدیه‌دهنده (برای مذکّر و مؤنّث یکسان است).
المُهْداة (ه د ی) : عروسی که به خانهٔ شوهر برده شود.
المِهْداج (ه د ج) : ۱. ماده شتر ناله‌کننده برای کُرّهٔ خود. ۲. باد پُر صدا و زوزه‌کشنده. ج : مَهادِيج.
المَهْدَرَة (ه د ر) : دندانهای کوچک پیشین. ج : مَهادر.
المُهْدَم (ه د م) : ۱. مف ← أهْدَمَ. ۲. شیرِ ترشیده ← مَهْدُوم.
المَهْدَنَة (ه د ن) : فراخی زندگانی و رفاه، آسایش، آرامش.
المَهْدُوم (ه و م) : ۱. مف. ۲. شیرِ ترشیده. ← مُهْدَم. ۳. زمینی که باران نرم و اندک بر آن باریده.
المَهْدُون (ه د ن) : ۱. مف. ۲. مرد پُرخوابی که نماز نخواند و برای قضای حاجت صبح زود از خواب برنخیزد. ۳. کودن، زودباور.
المُهْدَة : زمین پست و هموار ← مُهْد. ج : مُهَد.
المِهْدَى (ه د ی) : ظرفی یا سینی و طبقی که در آن هدیه دهند.
المِهْذاب (ه ذ ب) : شتر تندرو. ج : مَهاذِيب.
المِهْذار و المِهْذارَة (ه ذ ر) : ۱. «رجلٌ مِهذار و امرأةٌ مِهْذار» : زن و مردِ پُر حرفِ هذیان‌گوی، بیهوده‌گوی، یاوه‌گوی. ۲. آن که در سخن خود بسیار مرتکب خطا شود. ← مِهْذَر.
المُهَذَّب (ه ذ ب) : ۱. مف ← هَذَّبَ. ۲. آراسته‌خوی و خوش‌اخلاق. ۳. آراسته و پیراسته. ۴. بی‌عیب. «كلامٌ ــٌ» : أو «شِعرٌ ــٌ» : سخن یا شعرِ بی‌عیب از لحاظ فُصَحا. ۵. «فَرَسٌ ــٌ» : اسب تیزتک. ۶. «طَيرٌ ــٌ» : پرندهٔ تیزپرواز.
المِهْذَر (ه ذ ر) : پُر حرفِ بیهوده‌گوی، هذیان‌گوی. ← مِهْذار.
المِهْذَم (ه ذ م) : شمشیر تیز و بُرّان. ج : مَهاذِم.
مَهَرَ ــَـ مَهارَ و مُهُوراً و مَهْراً و مَهارَةً : ۱. الشيءَ أو به أو فيه : در آن چیز استادِ ماهر و زبَردست شد، یا بود. ۲. ــ في صناعتِه : کار خود را با مهارت و استادی انجام داد. ۳. ــ ه : در کاردانی و مهارت و استادی بر او فزونی یافت، از او پیشی گرفت.
مَهَرَ ــ مَهْراً ۱. المرأةَ : به زن مَهریّه (صِداق) داد، برای زن مَهریّه معیّن کرد. ۲. ــ الكتابَ : بر نامه یا کتاب مُهر زد، آن را مُهر کرد.
مَهُرَ ــُـ مَهارَةً : در کار خود با مهارت و استاد و زبردست شد.
المَهْر : ۱. مص مَهَرَ. ۲. مَهریّه، کابین زن، صِداق. ج :

مُهُور. ۳. «هذا ـ ذلک»: این در عوض و بجای آن است.
المُهَر و المُهَرات و المُهُرات جـ: مُهرَة.
المُهر: ۱. کُرّه اسب. ج: مِهار و مِهارَة و أَمْهار. مؤ: مُهرَة. ج مؤ: مُهَر و مُهَرات و مُهُرات. ۲. [تشریح]: استخوانی بالای سینه. ج: مِهرَة. ۳. میوهٔ حنظل. ۴. جوجهٔ نوعی کبوتر صحرایی به نام «وَرَشان». ۵. مُهر که با آن نامه را ختم کنند و مُهر زنند.
المُهَراء جـ: مَهِیر.
المَهراجا معـ: لقب امیران هند. مهاراجه.
المِهراس (ه ر س): ۱. هاون. ۲. هاون سنگی، سنگی چهارگوشه که وسط آن راگود کرده باشند و در آن گندم و مانند آن راکوبند. ۳. تخماق که با آن گندم و مانند آن را کوبند. ۴. شتر پُرخور. ۵. شتر تنومند و سنگین. ۶. مردی که از شب و شبروی نترسد. ج: مَهارِیس.
المِهراع (ه ر ع): شیر بیشه. ج: مَهارِیع.
المَـهرَب (ه ر ب): ۱. مصـ هَـرَبَ. ۲. گـریختن. ۳. گریزگاه، جای فرار. ۴. «هو لنا ـ»: او پناه ماست. ج: مَهارِب.
المَهَرَة جـ: ماهِر.
المَهرَة جـ: مُهر.
المُهرَة: ۱. کُرّه اسب ماده. ۲. [تشریح]: غضروفی که دنده را به جناغ سینه متّصل می‌کند.
المِهرَجان ف معـ: ۱. جشن اوّل پاییز ایرانیان، جشنِ مهرگان. ۲. جشن، فستیوال، جشنواره. «ـ السینما السَّنَوِیّ»: جشن سالیانه فیلم و سینما. ج: مِهرَجانات.
المِهرَس (ه ر س): مرد پرخور، شکمباره. ج: مَهارِس.
المُهرَع (ه ر ع): ۱. مفـ ← أَهرَعَ. ۲. کسی که به شتاب و تند رفتن وادار شده باشد. ۳. حریص، آزمند.
المَهرَق (ه ر ق): مُهره‌ای که زنان عرب بر خود بندند و معتقدند که جلب محبّت می‌کند، مُهرهٔ محبّت. ج: مَهارِق.
المُهرَق (ه ر ق): ۱. مفـ ← أَهرَقَ. ۲. صفحهٔ سفید. ۳. پارچهٔ ابریشمین سفید که بر روی آن لایه‌ای صمغ مالند و چون خشک شود بر آن نویسند. ۴. ابزارِ صیقلی دادن و جلای کاغذ یا پارچه، مُهرهٔ جلای کاغذ یا پارچه. ۵. آهار که کاغذ و پارچه را با آن جلا دهند. ۶. بیابان نرم و هموار. ج: مَهارِق.
المَهرَقان و المُهرُقان (ه ر ق): ۱. دریا. ۲. ساحل دریا، کنار دریا که همواره آب آن را بشوید.
المَهرَمَة (ه ر م): ۱. مصـ هَرِمَ. ۲. به نهایت پیری و غایت سالخوردگی و فرتوتی رسیدن. ۳. مـایهٔ پیری، سبب و موجب پیری.
المِهرَمَة: تخته‌ای که بر روی آن گوشت یا برگ توتون و تنباکو و جز آنها را ریز ریز کنند، تختهٔ گوشت خُردکنی. ج: مَهارِم.
المُهرَنفَة (ه ر ن ف): ۱. مؤنّثِ مُهرَنِف. ۲. فا ← هَرنَفَ. ۳. زنی که صدایش ضعیف باشد یا آن که با صدایی ضعیف ناله و مویه کند، یا بخندد. (از اضداد).
المَهرُور (ه ر ر): ۱. مفـ. ۲. [دامپزشکی]: شترِ مبتلا به بیماریِ (هُرار) دردی حاصل از ورم میان پوست و گوشتِ حیوان. ج: مهارِیر.
المَهرُوع (ه ر ع): ۱. مفـ. ۲. دیوانه. ۳. غش کرده و افتاده بر زمین از غایت خستگی و ماندگی. از حال رفته. ج: مَهارِیع.
المَهرِیّ: ۱. منسوب به مَهر. ۲. سوار بر شتر مَهرِیَّة (که شتری تندرو و باهوش است) ← مَهرِیَّة.
المَهرِیَّة: ۱. مؤنّثِ مَهرِیّ. ۲. نوعی گندم سرخ‌رنگ. ۳. «الجِمالُ ـ»: شتران منسوب به مَـهرَة بـن حَـیدان از اعراب یمن که بسیار باهوش و تندرو بوده و گویند هیچ شتری نمی‌توانسته بـر آنـها پـیشی گـیرد. ج: مَـهارٍ و مَهارَی و مَهارِیّ.
مَهَزَ ـ مَهزاً ه بیدِه: او را با دست راند و دور کرد.
المِهزاق (ه ز ق): ۱. زنی که در یک جا قرار نگیرد، زن پرتحرّک. ۲. زن پُرخنده. ۳. «رجُلٌ ـ»: مردی که بسیار خندد و سبکبار باشد. ج: مَهازِیق.
المِهزام (ه ز م): ۱. چوبی که با آن آتش را بر هم زنند و بشولانند، چوب آتش‌کاو. ۲. عصا یا چوبدستیِ کوتاه. ۳. چوبی که کودکان صحرانشین عرب سر آن را آتش زنند


المُهر


المِهراس

و با آن بازی کنند. ج : مَهازِيم.
المِهْزَر (ه ز ر) «رجُلٌ أو امرأةٌ ـَـ» : مرد یا زنی که همیشه سرش کلاه گذارند، همواره مغبون. ج : مَهازِر.
المِهْزَع (ه ز ع) : ۱. آن که هر درختی را بشکند. ۲. دسته هاون، کوبه، دقه. ۳. تخماق، کلوخ‌شکن، کلوخ‌کوب. ۴. شیر بیشه. ج : مَهازِع.
المَهْزُول (ه ز ل) : ۱. مف. ۲. گرفتار لاغری، نزار. ۳. «شِعرٌ ـَـ» : شعر نامُتّسق و نااستوار. ج : مَهازِيل. مؤ : مَهْزُولَة. ۴. «أرضٌ مَهْزُولَةٌ» : زمین نرم و تُنُک.
مَهَشَ ـَـ مَهْشاً ۱. ه : آن را سوزاند. ۲. ـ ه : آن را خراشید.
المِهْشام (ه ش م) : ماده شتری که زود لاغر و ناتوان شود. ج : مَهاشِيم.
مَهَصَ ـَـ مَهْصاً الثّوبَ : جامه را شست.
المِهْصار و المِهْصَر (ه ص ر) : شیر بیشه.
المُهَصْهِصَة (ه ص ه ص) : ۱. فا ← هَصْهَصَ. ۲. چشم و دیده‌بان دزدان بویژه در شب. جاسوسِ دزدان که از حال کاروان یا آنچه قصد سرقت آن دارند آگاهشان کند.
المَهْضُومَة (ه ض م) : ۱. مؤنّثِ مَهْضُوم. ۲. عطری که از ترکیب مُشک و بان فراهم آورند. ۳. «قصبةٌ ـَـ» : نی که آن را بنوازند، نیِ نواخته شده.
المُهطِع (ه ط ع) : ۱. فا، شتابندهٔ گردن کشیده به سوی کسی یا چیزی. ۲. در تعبیر قرآنی آن که از روی خواری و درماندگی و با فروتنی نگاه کند. «مُهْطِعِينَ إِلَى الدّاعِ» : (قرآن مجید، القمر، ۵۴/ ۸) : با فروتنی و خواری به سوی آن دعوت‌کننده می‌شتابند. و نیز «فَما لِلّذِينَ كَفَرُوا قِبَلَكَ مُهْطِعِينَ» (قرآن مجید، المعارج، ۷۰/ ۳۶) : چرا کافران در پیش تو با خواری و درماندگی سر فرو افکنده‌اند؟ (اعم). ۳. آن که به سبب خواری و حقارت سکوت کند و دَم نزند.
مَهِعَ ـَـ مَهَعاً الوجهُ : چهره به سبب پیشامدی دشوار تغییر رنگ داد (از شدّت خشم برافروخت و سرخ شد یا از شدّت ترس رنگ‌پریده و سفید یا زرد شد و مانند این احوال).
المَـهَع : ۱. مص. ۲. تغییر رنگ چهره به سبب پیشامدی دشوار یا عارضه‌ای شدید.
المُهَفَّف (ه ف ف) : مرد لاغر و کمرباریک.
المُـهَفَّفَة : ۱. مؤنّثِ مُـهَفْهَف. ۲. (از دختركان و كنيزكان) : كنيزک باریک‌میان.
المُفَهَّک (ف ه ک) : ۱. مف ← فَهَّكَ. ۲. مرد بسیار خطاکار، پُر اشتباه.
المُهَفْهَف (ه ف ه ف) : ۱. مف ← هَفْهَفَ. ۲. مرد کمرباریک، لاغرمیان. مؤ : مُهَفْهَفَة. زن لاغرشکمِ میان‌باریک.
المَهْفُوت (ه ف ت) : ۱. مف. ۲. حیران، سرگشته، متحیّر ← مَبهوت.
مَهَقَ ـَـ مَهْقاً : ۱. الفَرسُ : اسب دوید، تاخت. ۲. ـ الفَصيلَ : کُرّه شتر را خوب سیراب کرد. ۳. ـ الفصيلُ أُمَّه : کُرّه شتر شیر مادرش را بخوبی مکید.
مَهَقَ ـَـ مُهُوقاً ۱. الشيءُ : آن چیز از حدّ معمول درگذشت و افزونتر شد.
مَهَقَ ـَـ مَهِيقاً ت الخيلُ : اسب در تاختن کوشید و خود را به رنج افکند.
مَهِقَ ـَـ مَهَقاً : بسیار سفید شد.
المَهَق : ۱. مص مَهِقَ. ۲. رنگ سبزِ آب، سبزی آب. ۳. سبزیِ چشم. ۴. سفیدیِ موی و پوست بدن، زال تنی، آلبینیسم. Albinism (E)
المُهق جـ : أَمْهَق.
المُهْقَة : سپیدی تندِ موی و پوست بدن در هر سنّی، زال‌تنی، آلبینیسم. ← مَهَق.
مَهَکَ ـَـ مَهْکاً ۱. الشيءَ : آن چیز را نیک سایید. ۲. ـ الشيءَ : آن چیز را کوبید و نرم کرد. و ۳. ـ الشيءَ : آن چیز را نرم و هموار کرد. ۴. ـ في المَشي : در راه رفتن شتافت، سرعت گرفت، تند رفت.
مُهِکَ مجـ «ـ صُلْبُه» : کمر یا پشت او بی‌قوّت شد، در باردار کردنِ ماده ناتوان شد. (مَهِيک) عِنّين شد. ← مَهِيک.
المُهُک جـ : مَهُوک.

المَهْكَة : ۱. مصدر مرّه از مَهَکَ. ۲. «ـُ الشّبابِ» : شادابی و طراوت و پُرِي جوانی. ← مُهْكَة.
المُهْكَة «ـُ الشّباب» : طراوت و شادابی و پُرِي جوانی ← مَهْكَة (معنی ۲).
مَهَلَ ـَ مَهْلاً و مُهْلَةً ۱. ه : او را آرام و نرم کرد. ۲. ـ العملَ : کار را با تأنّی و آرام و آهسته انجام داد. ۳. ـ الشيءَ : آن چیز را برپا و راست گرداند. ۴. ـ البعيرَ : بر تن شترِ جَرَب‌دار (خضخاض) نوعی قطران که خارش را آرام می‌کند، مالید.
مَهَلَ ـُ مُهُولاً ۱. في عملِه : آهسته و آرام کارکرد. ۲. ـ ت الغنمُ : گوسفند آهسته و بی‌شتاب چرید.
مَهِلَ ـَ مَهَلاً : ۱. به آرامی پیش آمد. ۲. در نیکی و خیر پیش آمد (الر).
المَهَل : ۱. مصـ مَهِلَ. ۲. پیشی جستن در خیر و نیکی. ۳. راهنمایی خواستن در کاری پیش از آغاز کردن آن. ۴. گذشتگان و پیشینیان شخص، نیاکان. ۵. به معانیِ مَهْل است ← مَهْل.
المَهْل : ۱. مصـ مَهَلَ. ۲. آرامی، آهستگی، کُندی. ۳. «مَهْلاً یا فلان» و «عَلی مَهْل» : اسم فعل است. آهسته، عجله نکن! مهلت بده! ۴. زردآب و چرک تنِ لاشه.
المُهَل جـ : مُهْلَة.
المُهْل : ۱. فلزّ گداخته مانند مس یا طلا و نقرهٔ مُذاب. در تعبیر قرآنی بیشتر همین مفهوم مراد است «وَ إنْ يَسْتَغِيثُوا يُغاثُوا بِماءٍ كَالمُهْلِ يَشْوِي الوُجُوهَ» (قرآن مجید، الکهف، ۱۸/ ۲۹) و اگر یاری و کمک طلبند در پاسخ آبی به آنان داده شود چون فلزّ گداختهٔ جوشان که چهره را کباب کند. یا «كَالمُهْلِ يَغْلِي فِي البُطُونِ» (قرآن مجید، الدّخان، ۴۴/ ۴۵) : همانند فلزی گداخته که در شکمها می‌جوشد. ۲. قطرانِ رقیق، گودرُن، مادّه‌ای سوزاندنی و دارویی که از تقطیر زغال‌سنگ به دست آید. ۳. روغن زیتونِ رقیق. ۴. زهر، سَمّ. ۵. چرکِ زخم. ۶. زردآب و چرک مخصوصاً که از لاشهٔ مرده باشد. ۷. خاکستر و زغال چسبیده به نانِ تنوری که بریزد.
المَهَلَة جـ : ماهِل.

المَهْلَة : ۱. چرک، چرکابه. ۲. زرداب و چرکابه که از لاشه بریزد.
المُهْلَة : ۱. مصـ مَهَلَ. ۲. نرمی، آهستگی، درنگ. «مشی علی ـِ ه» : به آهستگی راه رفت. ۳. مانده‌های آتش در میان خاکستر، خُلواره. ۴. زمان، مهلت، فرصت. ۵. «خذ ـَ في أمرِک» : در کار خود زمان و مهلتی در پیش گیر. ۶. قطرانِ رقیق. ۷. چرک و چرکابه. ۸. زرداب و چرکابه‌ای که از لاشه بیرون آید. ۹. «أخذ علی فلان ـَ» : در سنّ یا علم و ادب بر فلانی پیشی گرفت. ج : مُهَل.
المَهْلَكَة (ه ل ک) : ۱. مصـ هَلَکَ. ۲. جای هلاک و نابودی. ۳. بیابان بی‌آب و علف. ج : مَهالِک. ۴. «المَهالِک» : جنگها.
المُهَلَّب (ه ل ب) : ۱. مفـ ← هَلَّبَ. ۲. هجو شده، دشنام داده شده، فحش خورده.
المُهَلَّبِيَّة (ه ل ب) : فِرنی، ژله، پالوده.
المُهَلَّل (ه ل ل) : ۱. مفـ ← هَلَّلَ. ۲. خمیده، کج، هلالی، منحنی، کمانی «حاجِبٌ ـٌ» : ابروی کمانی. ← مُقَوَّس.
المُهَلِّل (ه ل ل) : ۱. فا ← هَلَّلَ. ۲. آن که به دشمن حمله کند و سپس بترسد و برگردد و عقب‌نشینی کند. مؤ : مُهَلِّلَة. ۳. «ناقَةٌ مُهَلِّلَةٌ» : ماده شتر لاغر و خمیده‌ارکان.
المُهَلْهَل (ه ل ه ل) : پرنده‌ای از انواع قرلی و تیرهٔ مازوریها (Dacelo (S که در بستر آبها زندگی می‌کند و از ماهیان کوچک و حشرات تغذیه می‌کند.
Todiramphus (S)


المُهَلْهَل

المُهَلْهَلَة : ۱. مؤنّثِ مُهَلْهَل. ۲. (از زِرِه‌ها) : زِرِه گشاد.
مَهْما : هرگاه، هرچه. اسم شرط است و دو فعل را مجزوم می‌کند و به دو معنی است. ۱. بر زمان دلالت می‌کند. «ـ یزُرْنی أُكْرِمْهُ» : هرگاه از من دیدن کند او را گرامی می‌دارم. ۲. بر غیر زمان دلالت دارد. «ـ تَكُنْ صفاتُکَ تُعْلَمْ» : صفات تو هرچه باشد بدان شناخته می‌شوی.


المِهماز

المِهماد (هـ م د) : بلندگو. ج : مَهامِید.
المِهمار (هـ م ر) : ۱. پُرگوی، یاوه‌سرا. ۲. مهماندوست، آن که بسیار مهمانی دهد. ج : مَهامِیر.
المِهماز (هـ م ز) : ۱. وسیلهٔ فشردن و زدن و سُک زدن و راندن. ۲. مهمیزِ سوارکاری برای تند تازاندن اسب. ج : مَهامِیز.
المِهمازِیَّة : گُل و گیاه قلب مریم.
Bleeding Heart (E), Dicentra (S)


المِهمازیّة

المِهمَز (هـ م ز) ← مِهماز. ج : مَهامِز.
المِهمَزَة (هـ م ز) : تازیانه، شلّاق، کوبه. ۲. چوبدستی که بر سر آن میخی باشد و با آن سُک به خر زنند، چوب سُک‌زنی.
المُـهمَل (هـ م ل) : ۱. مـفـ ← أهْـمَلَ. ۲. کـلام غیر مستعمل، لغت متروک. ۳. حرفِ بی‌نقطه، غیر منقوط.
المُهِمّ (هـ م م) : ۱. فا. ۲. کار سخت. ۳. آنچه (هَمّ) فکر و اندیشهٔ آدمی را به خود مشغول کرده باشد. ۴. کاری که در آن همّت بستن و اهتمام ورزیدن لازم باشد. ۵. شغل، وظیفه، کار انجام دادنی. ج : مَهامّ.
المَهَمَّة (هـ م م) : ۱. مصـ هَمَّ ـُـ. ۲. «لا ـَ لِی بذلک» : قـصد آن نـدارم، آن کـار را نـمی‌کنم، بـدان اهـمیّت نمی‌دهم و انجام نمی‌دهم.
المُهِمَّة : ۱. مـؤنّثِ مُـهِمّ. ۲. وظـیفه، مأموریّت. ج : مُـهِمّات. ۳. «المُـهِمّاتُ مـن الأُمُـور» : کارهای سخت و جانکاه، سختیهای رنجبار و دردآور. ۴. مُهِمّاتُ الجُیوشِ» : ساز و برگ و سلاح سپاه.
مَهْمَهَ مَهْمَهَةً ه عن العملِ : او را از آن کار بازداشت، منع کرد. ۲. ـ ه أو به : با گفتن «مَهْ مَهْ» او را راند و دور کرد.
المَهْمَه و المَهْمَهَة : ۱. بیابان دوردست و بی‌آب و علف ۲. شهر ویران و خالی از ساکنان، شـهر بـی‌فریاد. ج : مَهامِه.
المَهْمُوس (هـ م س) : ۱. مـفـ. ۲. «کلامٌ ـٌ» : سخن آهسته و پنهان. مؤ : مَهْمُوسَة. ۳. «الحروفُ المَهْمُوسَة» : حروف بی‌صدا، غیر مجهور که ده حرف است و در این جمله‌وار جمع شده است «حَثَّهُ شَخصٌ فَسَکَتَ».
المَهْمُوم (هـ م م) : ۱. مفـ. ۲. غمگین، اندوهگین. ۳. ذوب شده، گداخته.
مَهَنَ ـَـُ مَهْناً ۱. ه : به او خدمت کرد. ۲. در (مِهْنَة) حرفهٔ خود کار کرد، به حرفهٔ خود پرداخت. ۳. ـ ه : او را زد و رنجور کرد و به کاری بیش از توانش واداشت. ۴. ـ الثّوبَ : پارچه یا جامه را کشید.
مَهَنَ ـَـُ مَهْناً و مَهْنَةً ه : او را خدمت کرد.
مَهُنَ ـُ مَهانَةً : خوار و کم‌عقل شد.
المَهْنَأ (هـ ن أ) : آنچه بی‌زحمت و سختی به دست آید، دلپذیر، مطبوع. ج : مَهانِئ.
المِهَن و المُهَن جـ : مِهْنَة.
المَهَنَة جـ : ماهِن.
المِهْنَة : ۱. مصـ مَهَنَ. ۲. کار، شغل. ۳. کاری که نیاز به مهارت و استادی داشته باشد، حرفه و فنّ. ۴. استادی درکار. ج : مِهَن و مُهَن.
المُهَنْدِس ف معـ : ۱. فا ← هَنْدَسَ. ۲. هـندسه‌دان، دانشمند هندسی. ۳. مهندسِ ساختمان یا ماشینها و تأسیسات و مانند آنها.
المُهَنَّد (هـ ن د) : شمشیر ساخته شده از آهن هندی.
المِهْنِیّ : ۱. منسوب به مِهْنَة، حرفه‌ای «التعلیمُ ـ» : آموزش حرفه‌ای. ۲. «الضمیر ـ» : وجدان شـغلی کـه انسان را وامی‌دارد کارش را بدرستی و بـادقّت انـجام دهد.
مَهَّ ـُ مَهّاً الجمالَ : با شتران به نرمی رفتار کرد.
مَهِهَ ـَ مَهَهاً الشیءُ : آن چیز نرم سد.
المَهَهُ : ۱. مصـ مَهِهَ. ۲. امیدواری. ۳. خوبی و نیکویی. ۴. آسان، قـابل تـحمّل. ۵. آهسـتگی در راه رفـتن و حرکات و مانند آن.
المَهُّ : ۱. مصـ مَهَّ. ۲. آسان. ۳. نرم و خوب، ملایم. ج : مِهاه.
المُهّان جـ : ماهِن.
مَهَّدَ تَمْهِیداً (م هـ د) ۱. الفِراشَ : بستر را گسترد. ۲. ـ الأمرَ : کار را آسان و آماده ساخت. ۳. ـ له عـذراً :

عذری برای او آورد. ۴. ـــ له عذرَه : عذر او را پذیرفت. ۵. ـــ الطریقَ : راه را هموار ساخت.
مَهَّكَ تَمْهِيكاً : آن چیز را خوب سایید و کاملاً نرم کرد.
مَهَّلَ تَمْهِيلاً ۱. ه الدَّينَ : در پرداخت بدهی به او مهلت داد. ۲. ـــ ه : با او نرمی و مداراکرد. و ۳. ـــ ه : به او گفت «مَهْلاً» : مهلت بده! آهسته! آرام! ۴. ـــ في الأمرِ : در آن کار سخت کوشید، زیاده‌روی کرد.
المُهَّل جـ : ماهِل.
مَهُوَ ـُ مَهاوَةً اللبنُ او السّمنُ : شیر یا روغن رقیق و آبکی شد، شُل شد.
المَهو : ۱. مصـ مَها. ۲. شیرِ رقیق و آبکی. ۳. سنگریزهٔ سفید. ۴. دانهٔ مروارید. ۵. بلور. ۶. یخچه، دانهٔ تگرگ. ۷. خرمای رسیده. ۸. شمشیر باریک و بُرنده. ۹. پارچه یا جامهٔ نازک و تُنُک.
المَهواة (ه و ی) : ۱. فضا، جوّ. ۲. میان دو کوه و مانند آن، درّه. ← مَهْوَی.
المِهْوان (ه و ن) : بسیار نرم و ملایم. ج : مَهاوِین.
المَهُوب (ه ی ب) : جای مخوف و ترسناک ← مَهِيب.
المُهُور جـ : مَهر.
المَهُوك : کمان نرم. ج : مُهُك.
المَهُول (ه و ل) : ترس‌آور، هولناک.
المُـهَوَّس (ه و س) : ۱. مفـ ← هَوَّسَ. ۲. دیوانه، سبک‌مغز. ۳. «رجُلٌ ـــ» : مردی که با خود حرف بزند.
المَهْوَی (ه و ی) : ۱. هوا، فضا، جَوّ. ۲. فضای میان دو کوه، درّه و مانند آن. ج : مَهاوٍ ← مَهْواة.
مَهَی ـَـ مَهْياً ۱. الشيءَ : آن چیز را روکش کشید. و ۲. ـــ الشيءَ : آن را آبداده کرد. ۳. ـــ الشَّفرةَ : تیغ را تیز کرد و جلا داد.
المِهْياج (ه ی ج) : ۱. هیجان‌انگیز. ۲. شتری که زودتر از شتران دیگر تشنه شود. ۳. مشتاق دیدار وطن. ج : مَهايِيج.
المِهْياف (ه ی ف) : ۱. زود تشنه‌شونده. ۲. آن که بر تشنگیِ سخت دوام نیاورد و نشکیبد. ج : مَهايِيف.
المَهِيب (ه ی ب) : ۱. مردی که از او بترسند، ترس‌آور، ترسناک، وحشت‌انگیز. ۲. شیرِ بیشه.
المَهِيبَة (ه ی ب) : سبب ترس، مایهٔ وحشت. «هذا الأمرُ ـــ لكَ» : این کار مایهٔ وحشت تو شده است.
المَهِيد : کرهٔ خالص.
المَهِير (م ه ر) : ماهر، زبردست. ج : مُهَراء.
المَهِيرَة (م ه ر) : ۱. مؤنّثِ مَهِير. ۲. زنی که مَهریّه‌اش سنگین باشد. ج : مَهائِر.
المَهِيص (ه ی ص) : جای فضله افکندن مرغ. ج : مَهايِص.
المَهِيض (م ه ض) «عَظْمٌ ـــ» : استخوانی که پس از جوش خوردن دوباره شکسته شده باشد.
المَهْيَع (ه ی ع) : ۱. راه فراخ و آشکار. ۲. «بَلَدٌ ـــ» : شهر بزرگ و پهناور. ج : مَهايِع.
المَهِيك (م ه ک) : نرینه‌ای که از باردار کردن مادینه ناتوان باشد.
المَهِيل (ه و ل، ه ی ل) : ۱. جای هولناک و ترس‌آور، جای مخوف و وحشتناک. ۲. ریگ که فرو ریخته باشد.
المُهَيْمِن (ه ی م ن) : ۱. فا ← هَيْمَنَ. ۲. از نامهای خدا متعال.
المَهِين (ه و ن) : ۱. خوار، سست. ۲. کوچک، حقیر. ۳. کم‌خرد و کم‌تمییز. ج : مُهَناء.
المُهَيْنِم : سخن‌چین، خبرکش.
المُوَأَّم (و أ م) : ۱. مفـ ← وَأَمَ. ۲. زشت‌خلقت. ۳. بزرگ‌سر، کلّه گُنده.
المَوْئِل (و أ ل) : ۱. پناهگاه. ۲. جای ایستادن سیل از حرکت و پیشروی.
المَوْأَلَة (و أ ل) : پناهگاه. ج : مَوائِل.
المَوْءُدَة (مَوْئُودة) (أ و د) : دختر زنده به گور شده.
المُواء : ۱. مصـ ماءَ. ۲. آواز گربه، میو میوِ گربه.
المَوائِد جـ : ۱. مائِدَة. و ۲. مُؤْيِد.
المَوائِـر جـ : ۱. مائِـر (معنی ۳) و ۲. مائِرَة.
المَوائِل جـ : ۱. مائِلَة. و ۲. مَوْئِل.
المَوابِذَة جـ : مُؤْبَذ و مُؤْبَذان.
المَوابِق جـ : مَوْبِق.

المَوابِل جـ : ۱ـ مَوْبِل. و ۲ـ مِیْبَل. و ۳ـ مِیْبَلَة.
المَوات : ۱ـ مصـ مات ــُ. ۲ـ بی‌جان، مرده. ۳ـ زمین خالی از آبادی و ساکنان. ۴ـ زمین آباد نشده، خراب، زمین موات.
المَواتُّ جـ : ماتَّة.
المَواتِد جـ : ۱ـ مِیْتَد. و ۲ـ مِتَدَة.
المَواتِغ جـ : مَوْتَغَة.
المَواثِئ جـ : مِیْثَأَة.
المَواثِب جـ : مِیْثَب.
المَواثِر (و ث ر) ۱ـ جـ : مِیْثَرَة ← مَیاثِر. ۲ـ (به صیغهٔ جمع) : پوست درندگان. ۳ـ کجاوه یا مرکب یا بالشهایی که از حریر و دیبا درست کنند.
المَواثِق جـ : ۱ـ مَوْثِق. و ۲ـ مِیْثاق.
المَواثِل جـ : ماثِلَة.
المَواجِب جـ : مَوْجِب.
المَواجِد جـ : ماجِدَة.
المَواجِر جـ : مِیْجَر و مِیْجَرَة.
المَواجِع جـ : ماجِعَة.
المَواجِن جـ : ۱ـ ماجِنَة. و ۲ـ مِیْجَنَة.
المُواجَهَة : ۱ـ مصـ واجَهَ. ۲ـ روبرو شدن با کسی یا چیزی. ۳ـ «لقیه مواجَهةً» : با او روبرو شد، رویاروی شد.
المَواجِیر جـ : مِیْجار.
المَواجِیز جـ : مِیْجاز.
المَواحِق جـ : ماحِق (معانی ۲ و ۳).
المَواحِل جـ : مَوْحِل.
المَواحِید جـ : مِیْحاد.
المَواحِیز جـ : ماحُوز.
المَواخِض جـ : ماخِض.
المَواخِف جـ : مِیْخَف.
المَواخِیر جـ : ماخُور.
المَوادّ جـ : مادَّة.
المَوادِع جـ : مِیْدَع.
المَوارِد جـ : ۱ـ مَوْرِد. ۲ـ مَوْرِدَة.
المَوارِک جـ : مَوْرِک و مَوْرِکَة.
المَوارِم جـ : مَوْرِم.
المَوارِن جـ : مارِن.
المُوارَة : ۱ـ آنچه از پشم گوسفند که خود بریزد. ۲ـ موی ریخته از خر. ۳ـ چیزی که از چیز دیگر می‌ریزد و از بین می‌رود و چیزی که از آن بجا می‌ماند.
المَوارِنَة جـ : مارُونِی، گروهی از کاتولیکهای مشرق منسوب به قدّیس مارون که بیشتر در لبنان بسر می‌برند، مارونیتها.
المَوارِیث جـ : مِیْراث.
المَوارِیر جـ : مارُورَة.
المُوازاة : مصـ و (هندسه) : موازی بودن دو خط یا دو سطح، موازات ← آزَی و إزاء.
المَوازِج و المَوازِجَة جـ : مَوْزَج.
المَوازّ جـ : مازَّة.
المُوازَنَة (و ز ن) : ۱ـ مصـ وازَنَ. ۲ـ بودجه، ترازنامه ← مِیْزانِیّة. ۳ـ [بدیع] : صنعتی است که در آن فاصلهٔ دو کلام در وزن برابر باشد ولی قافیه نداشته باشد مانند «عَقْلٌ راجِحٌ و عِلْمٌ راسِخٌ» : خردی بلند و دانشی استوار. سجع متوازن. ۴ـ [اقتصاد] «ـــ سِعرِ الصَّرفِ» : موازنهٔ نرخهای پولی جهان.
المَوازِي و مَوازٍ جـ : مازِیَة.
المَوازِین ۱ـ جـ : میزان، ترازوها. ۲ـ یک ترازو با وزنه‌های آن.
المَواسِح جـ : ماسِحَة.
المَواسّ جـ : ماسَّة.
المَواسِک جـ : ماسِک.
المَواسِم جـ : ۱ : مَوْسِم. و ۲ـ مِیْسَم.
المَواسِي و مَواسٍ جـ : مُوسَی.
المَواسِین جـ : مِیْسان.
المَواشِط جـ : ماشِطَة.
المَواشِل جـ : ماشِلَة.
المَواشِیر جـ : مِیْشار.
المَواشِي و مَواشٍ جـ : ماشِیَة.
المَواشِیق جـ : مِیْشاق.

المُواصَة : آبی که با آن ظرف یا لباس شسته باشند، پس‌آب رختشویی و ظرفشویی.

المَواصِر جـ : ماصِر.

المَواصِع جـ : ۱. ماصِع. و ۲. ماصِعَة.

المُواصَلات (و ص ل) ۱. جـ : مُواصَلَة. مؤنّثِ مُواصِل، مف ← واصَلَ. ۲. راهها و وسایل ارتباطی مانند جادّه‌ها و راههای آهن و خطوط هوایی و کشتیرانی و تلفن و تلگراف و فاکس (دورنگار، جدید) و اینترنت (جدید) و جز آنها.

المَواضِئ جـ : مِيضَأَة.

المَواضِع جـ : ۱. مَوْضَع. و ۲. مَوْضِع.

المَواضِغ ۱. جـ : ماضِغ. ۲. (به صیغهٔ جمع) : دندانها.

المَواضِن جـ : مِيضَنَة.

المَواضِي و مَواضٍ جـ : ماضي (معنی ۴).

المَواضِيع جـ : مَوْضوع.

المَواضِين جـ : مِيضانَة.

المَواطِئ جـ : ۱. مَوْطَأ. و ۲. مَوْطِئ.

المَواطِخ جـ : ماطِخ (به معنی ۲).

المَواطِد جـ : مِيطَدَة.

المَواطِن جـ : مَوْطِن.

المُواطِـن (و ط ن) : ۱. فـا ← واطَـنَ. ۲. هـم‌میهن، هـموطن، هـمشهری. ۳. هـر کسـی کـه تـابع دولتـی جمهوری باشد. ۴. زادهٔ وطن، بومی.

المَواطِين جـ : مِيطان.

المَواظِب جـ : مِيظَب.

المَواعِد جـ : مَوْعِد.

المَواعِز جـ : ماعِزَة.

المَواعِيد جـ : مِيعاد.

المَواعِيس جـ : مِيعاس.

المَواعِين جـ : ماعُون.

المَواغِر جـ : مِيغَر.

المَواقِب جـ : مِيقَب.

المَواقِد جـ : ۱. مَوْقِد. و ۲. مَوْقِدَة.

المَواقِر جـ : مُوْقِر.

المَواقِع جـ : ۱. مَوْقِع. و ۲. مَوْقَعَة و مَوْقِعَة و ۳. مِيقَعَة.

المَواقِف جـ : ۱. مَوْقِف. و ۲. مِيقَف.

المَواقِي و مَواقٍ جـ : مَأْق و مَأْقَة.

المَواقِيب جـ : مِيقاب.

المَواقِيت جـ : مِيقات.

المَواقِيد جـ : مِيقاد.

المَواقِير جـ : مِيقار.

المَواكِب جـ : مَوْكِب.

المَواكِد جـ : ۱. ماكِد. و ۲. ماكِدَة.

المُواكَسَة (و ک س) : ۱. مصـ ← واكَسَ. ۲. [قانون] : توطئه برای ارتکاب جرم یا تبانی برای پنهان ساختن آن. ۳. شرکت در جرم، دخالت در جرم.

المُواكِل (و ک ل) : ۱. فا ← واكَلَ. ۲. مردی ناتوان که کار خود را به دیگری واگذارد و به او توکّل و اعتماد کند ← وَكَل.

المَواكِن جـ : ۱. مَوْكِن. و ۲. مَوْكِنَة.

المَوالِج جـ : ۱. مالَج. ۲. مَوْلِج.

المَوالِد جـ : مَوْلِد.

المَوالِغ جـ : مِيلَغ.

المَوالِق جـ : مالَق.

المَوالِهُ جـ : مِيلَهُ.

المَوالِي و مَوالٍ جـ : مَوْلَى.

المَوالِيا : نوعی شعر که در فاصله‌های معیّن «یا مَوالِيا» آورند. عامّه بدان «مَوّال» گویند. ج : مَواوِيل.

المَوالِيد جـ : مَوْلُود.

المَوالِيش جـ : مالُوش.

المَوالِيه جـ : مِيلاه.

المَوامِي و مَوامٍ جـ : مَوْماء و مَوْماة.

المَوامِس و المَوامِيس جـ : مُوْمِس.

المَوانِع جـ : ۱. مانِع (به معنی ۴). و ۲. مانِعَة.

المَوانِي و مَوانٍ جـ : مِيناء.

المَوانِيذ جـ : مانيذ (معرّب مانید از فارسی).

المُواهَة : آب و رنگ و زیبایی صورت.

المَواهِج جـ : ماهِج.

المَواهِص جـ : مَوْهِص.
المَواهِن جـ : ۱. ماهِنَة. و ۲. مَوْهِن.
المَواهِين جـ : مَوْهُون.
المَواوِيل جـ : مَواليا.
المُوبِئ (و ب) : ۱. فا ← أَوْبَأَ. ۲. آبی اندک. ۳. آبِ بند آمده. ۴. جای قطع شدن آب.
المَوْبِق (و ب ق) : ۱. مصـ وَبَقَ ـُـ. ۲. جای هلاکت، مرگ‌گاه. ۳. وعده‌گاه. ۴. زندان، بازداشتگاه. ۵. هر چیز که میان دو چیز دیگر فاصله شود، حدّ فاصل. ج : مَوابِق.
المُـوبِقات جـ : مُـوبِقَة. ۱. جـاهای هـلاکت و خـطر، مرگ‌گاهها. ۲. گناهان، لغزشها، خطاها.
المَـوْبِل (و ب ل) : ۱. بستهٔ هـیزم، پشتهٔ هـیزم. ۲. چوبدستی بزرگ و ضخیم. ج : مَوابِل.
المَوْت : ۱. مصـ ماتَ ـُـ. ۲. مرگ. ۳. «ـُ الأَبْيَض» : مرگ ناگهانی، مرگ مفاجاة، سکـته. ۴. «ـُ الأَحْـمَر» : مـرگ بـر اثـر کشـته شـدن، مـقتولی، شـهادت. ۵. «ـُ الأَسْوَد» : مرگ بر اثر خفگی. ۶. آنچه مخالف عـقل و ایمان باشد «إِنَّكَ لا تُسْمِعُ المَوْتَى» : سخنی بـرخـلاف عقل و ایمان به تو گفته نمی‌شود. ۷. حالات رنج‌آور و بسیار بد چون فقر سیاه و درویشی و خواری و پیری و گناهکاری. در تعبیر قرآنی همین معنی در این آیه مراد است «و يَأْتِيهِ المَوْتُ مِنْ كُلِّ مَكـانٍ و مـا هُـوَ بِـمَيِّتٍ» : (قرآن مجید، ابراهیم، ۱۴/ ۱۷) : و بدحالیهای مرگ‌وار از هر سو به او روی می‌آورد در حالی که او مرده نیست.
المَـوْتان : ۱. مـرگ و مـیر چـهارپایان، مـرگامرگیِ ستوران. ۲. «رجُلٌ ـ الفُؤادِ» (لفظاً) : مـرد دلمُـرده و (تعبیراً) : مرد کودن و کم‌هوش.
المَـوَتان : ۱. مصـ ماتَ ـُـ. ۲. مرگ. ۳. بـی‌جان (برخلاف جانور). گویند : «اشترِ من المَـوَتان ولا تشـترِ من الحَيَوان» : زمین و خانه بخر نه برده و ستور.
المَوْتَة : مرگ، مردن خاص. «ماتَ ـُ لم يَمُتْها أَحَدٌ» : چنان مردنی کرد که هیچ کس چنین نمرده بود.
المُوتَة : ۱. بیهوشی. ۲. نوعی دیوانگی. ۳. نوعی صرع و غش که چون آدمی از آن رها شود کاملاً عقلش را باز می‌یابد.
المُوثِجَة (و ث ج) «أَرضٌ ـَـ» : زمین پُر گیاه.
المَوْتَغَة (و ت غ) : جای هلاکت، مـهلکه، مـرگ‌جای، مرگ‌گاه. ج : مَواتِغ.
المُـوتِم : زن شـوهر مـرده و دارای فـرزند یـتیم. ج : مَياتِيم.
المَـوْتُور (و ت ر) : ۱. مـفـ. ۲. کسـی کـه یکـی از نزدیکانش کشته شده ولی انتقام یا خونبهای او گرفته نشده باشد.
المَوْتُون : جنینی که پاهایش در زایمان پیش از سرش از شکم مادر بیرون آید، کودک از پا به دنیا آمده.
المَوْتَى جـ : ۱. مَيْت. و ۲. مَيِّت.
المَوْثَبان (و ث ب) : پادشاهی که تخت و پایتخت خود را رها نکند و به جنگ نرود.
المُوَثَّخ (و ث خ) «رجُلٌ ـُ الخَلْقِ» : مرد سست‌اندام و ضعیف‌خلقت.
المَوْثِق : ۱. مصـ وَثِقَ. ۲. پیمان، عـهدِ اسـتوار. ج : مَواثِق و مَياثِق.
المَوْثُوج (و ث ج) «ثوبٌ ـٌ» : پارچه و جامهٔ نرم و نازک بافته شده.
المَوْثُوخ (و ث خ) ← مُوَثَّخ.
المَوْج : ۱. مصـ ماجَ ـُـ. ۲. خیزاب، موج. ۳. «مَوْجُ كُلِّ شَيْءٍ» : جنب و جوش و جریان تند. هر چیز مانند موجِ جمعیّت و غیره. ج : أَمْواج. واحدِ آن مَوْجَة : یک موج است.
المَوَجان : ۱. مصـ ماجَ ـُـ. ۲. جنب و جوش و جریان تند هر چیز، پریشانی، اضطراب.
المُوْجَب (و ج ب) : ۱. مفـ ← أَوْجَبَ. ۲. کلامی که نفی و استفهام نباشد، سخن مثبَت.
المَوْجِب (و ج ب) : مرگ. ج : مَواجِب.
المُوجِب (و ج ب) : ۱. فا ← أَوْجَبَ. ۲. سبب، باعث، انگیزه. مؤ : مُوْجِبَة. ۳. [ریاضیّات] «الكَمِيَّةُ المُوْجِبَة» : عدد مثبت. ۴. [فیزیک الکتریک] «الكهرباءُ المُوْجِبَة» : الکتریسیتهٔ مثبت، فاز.

مُوْجِب : اسمی تحریم شده از نامهای دوران جاهلیّتِ عرب.
المُوْجِبَة : ۱. مؤنّثِ مُوْجِب. ۲. ثواب یاگناهی بزرگ که سبب و موجبِ رفتن به بهشت یا دوزخ گردد.
المَوْجَة : ۱. واحدِ مَوْج، یک موج. ۲. مصدر مرّة از ماجَ. ۳. «ـُ الشَّبابِ» : جوش جوانی، عنفوان و آغاز و تحرّک جوانی. ۴. «ـ الحَرّ أو البردِ» : موجی ازگرما یا سرما. ۵. [فیزیک] : نوسان در چیزهایی مانند هوا یا نور «طول المَوْجَة» : طول موج فیزیکی یا الکتریکی. ج : مَوْجات.
المُوَجِّب (و ج ب) : ۱. فا ← وَجَّبَ. ۲. آن که در شبانه روز یک (وَجْبَة) وعده غذا بخورد.
المُوَجَّن (و ج ن) : ۱. مف ← وَجَّنَ. ۲. آن که گونه‌هایش بزرگ باشد. ۳. پُرگوشت.
المُوَجَّه (و ج ه) : ۱. مف. ۲. دارای جاه و مقام. ۳. جامه یا عبای دو رویه. ۴. «شيءٌ ـٌ» : چیزی که بر یک جهت باشد و از آن منحرف نشود. ۵. کلامی که بر دو مفهوم مخالف مثلاً مدح و ذمّ دلالت کند. ۶. [ریاضیات، هندسه] «الشعاعُ ـ» : شعاعی که از نقطه‌ای ثابت ادامه یابد و کنارهٔ آن بر خطّی منحنی مماسّ شود، خطّ مماسّ بر منحنی. و ۷. پاره‌ای از خط مستقیم که مقدار و جهت آن معین باشد، بُردار.
المُوْجَح (و ج ح) : ۱. مف ← أوْجَحَ. ۲. پوست نرم و صاف. ۳. پارچهٔ محکم و ریزبافت. ۴. پناهگاه.
المَوْجِل (و ج ل) : ۱. جای ترس، محلّ ترسناک. ۲. گودالی که آب در آن جمع شود، تالاب. ج : مَواجِل.
المَوْجُوح (و ج ح) «بابٌ ـٌ» : درِ بسته.
المَوْجُود (و ج د) : ۱. مف. ۲. «شيءٌ ـٌ» : چیزِ به وجود آمده، هست شده، از نیست به هست آمده. ۳. آنچه به وسیلهٔ یکی از حواسّ پنجگانه دریافت شود یا به عقل درآید، موجود. ۴. [فلسفه] : آنچه هم در ذهن و هم در حقیقت ثابت باشد.
المَوْجُون (و ج ن) : ۱. مف. ۲. شرمگین، خجول، خجالتی.
المُوَحَّد (و ح د) : ۱. مف ← وَحَّدَ. ۲. (از حروف) : حرفی که تنها یک نقطه داشته باشد، حرفِ تک نقطه مانند «ب» و «ف». ۳. [فیزیک] «ـُ الخَواصِّ» : هر جسم یا حجمی که خواصّ آن از همه جهت یکی باشد، همگن، ایزوترُپ. Isotrope (E)
المُوَحِّد (و ح د) : ۱. فا ← وَحَّدَ. ۲. یکتاپرست، قائل به یگانگی خدای متعال.
المُوَحَّدَة : ۱. مؤنّثِ مُوَحَّد. ۲. گواهینامهٔ پایان تحصیلات دبیرستانی در سوریه، دیپلم متوسّطه.
المَوْحِف (و ح ف) : خوابگاه شتران. ج : مَواحِف.
المَوْحِل (و ح ل) : ۱. جای پُرگِل و لای، جای گِلناک. ۲. در (وَحَل) گِل و لای افتادن. ج : مَواحِل.
المَوْحُوشَة (و ح ش) «أرْضٌ ـٌ» : زمین پُر از جانوران وحشی.
المَوْخِمَة و المَوْخَمَة (و خ م) (از زمینها) : زمین وباخیز و بیماری‌زای ← وَخِمَة.
المِوَدّ (و د د) : بسیار دوستی‌کننده، دوستدار.
المُوْدَأة (و د أ) : ۱. جای هلاکت، مرگ‌جای. ۲. بیابان بی‌آب و علف. ۳. گودی گور، حفرهٔ قبر.
المَوَدَّة (و د د) : ۱. مص وَدّ. ۲. دوستی، محبّت.
المُوَدَّن (و د ن) : ۱. مف ← وَدَّنَ. ۲. کوتاه قدِ ناقص‌اندام، ناقص‌الخلقه.
المُوْدَع (و د ع) : ۱. مف ← أوْدَعَ. ۲. اسب آسایش‌طلب و تناسا.
المَوْدِق (و د ق) : ۱. جای نزدیک به شاخه‌های درخت که آهو بر آن می‌ایستد و برگ درخت را می‌خورد. ۲. حائل و فاصلهٔ میان دو چیز. ۳. جایگاه شرّ و بدی. ۴. «ـُ الحَمْر» : جهت و سمتِ آمدن خران.
المُوْدَن (و د ن) : ۱. مف ← أوْدَنَ. ۲. کودک لاغر و ناتوان. ۳. کوتاهِ ناقص‌اندام.
المَوْدُوع : ۱. مف. ۲. آرامش، وقار. ۳. آسایش‌طلب، تناسا.
المَوْدُون (و د ن) : ۱. مف. ۲. کودک لاغر و ناتوان. ۳. خیس، نم کرده، خیسانده. ۴. آن که گردن و شانه‌هایی کوتاه دارد. ۵. کوتاهِ ناقص‌الخلقه با دوشهای ترنجیده و

در هم فشرده.
المَوْر : ۱. مصـ مارَ ـُـ. ۲. موج. ۳. تشویش، اضطراب. ۴. تندی، شتاب. ۵. راه رفتن نرم و بی‌صدا. ۶. راه کوبیده و پی‌سپر شده.
المُور : ۱. گرد و غبار پراکنده و رفت و آمدکننده در هوا. ۲. خاکی که باد آن را برانگیخته باشد. ۳. «ریاحٌ ـٌ» : باد پُرگرد و خاک. ۴. بهترین نوع گوسفند پشمیِ مرینوس.
المَوْرِد (و ر د) : ۱. جای دور شدن، محل ورود. ۲. راه به سوی آب و آبشخور. ۳. «ـُ الرِّزْقِ» : درِ روزی، محلّ درآمد زندگانی. ج : مَوارِد.


الموز

المَوْرَدَة (و ر د) : باغِ گُلِ سرخ، گلستان.
المَـوْرِدَة (و ر د) : ۱. راهِ آبشخور. ۲. جـای هـلاک، مهلکه، مرگ‌جای. ج : مَوارِد.
المُـــوَرِّق (و ر ق) : ۱. فـا ← وَرَّقَ. ۲. دارای ورق، کاغذدار. ۳. کاغذساز، ورق‌ساز.
المَوْرَقَة (و ر ق) : زیادکنندهٔ چیزی «التجارَةُ ـٌ لِلْمالِ» : بازرگانی زیادکنندهٔ دارایی است.
المَوْرِک و المَوْرِكَة (و ر ک) : جایی از پالان که چـون سوار از آویختن پایش خسته شود پای را بـرآورد و بـر آنجا نهد ← وارِک. ج : مَوارِک.
المِوْرَک (و ر ک) : قسمت پیشینِ پالان.
المِـــوْرَکَـة (و ر ک) : ۱. قسـمت پـیشینِ پـالان. ۲. بالشچه گونه‌ای که سوار زیر سرین خود گذارد.


المُورَندية

المُورِکس معـ : نوعی صدف دهان فراخ و خـاردار کـه فینیقیها از مایع سرخ‌رنگ آن رنگی ارغوانی به دست می‌آوردند.
المَوْرِم (و ر م) : رُستنگاه دندانها در لثه. ج : مَوارِم.
مَوْرَنَ مَوْرَنَةً (ساختن فعل از اسم عَلَم) : ۱. مارونی گردید، از مسیحیان کاتولیک پیرو قدّیس «مارون» شد. ۲. ــ ه : او را مارونی کرد.
المُورَنْدِيَّة معـ : گیاهی بـالارونده و پـایا از تـیرهٔ گـل میمون، موراندیا. Maurandia (S)


المُوريسية

المُورِيسِيَة معـ : درختی از نوع خُرمابن که در مناطق استوایی می‌روید و برخی انواع آن مغزی نشاسته‌ای و خوراکی دارد که به آن پنیر یا پنیرک خرما گویند.
Mauricie (F), Mauritia (S)
المُورِينَة مـعـ : نـوعی مـاهی دُمـدار دریـایی از تـیرهٔ سفره‌ماهیها که پیکری درشت دارد و شبیه به عـقابی بال‌گشوده است، عُقابُ‌البَحرِ.
Mourine (F), Miliobatis (S
المَوْز : درخت و میوهٔ موز، بَنان.
المَوْزَة : ۱. یک درختِ موز. ۲. یک میوهٔ موز.
المَوْزَج ف معـ : موزه، پـای‌افـزار، کـفش. ج : مَـوازِج و مَوازِجَة.
المَوَزَّة (و ز ز) «أرضٌ ـٌ» : زمین پُر غاز، زیستگاه غاز.
المَوْزُور (و ز ر) : ۱. مفـ. ۲. گناهکار، بزهکار. ۳. متّهَم به گناه یا جنایت.
المَوْزُونَة (و ز ن) : ۱. مؤنّثِ مَوْزُون. ۲. زن کوتاه قـدِّ خردمند.
المَوْزِيّات [گیاه‌شناسی] : تیرهٔ گیاهیِ موز، موزیها.
المُوسِر (ی س ر) : ۱. فا ← أيْسَرَ. ۲. ثروتمند، توانگر، مالدار. ج : مَیاسِیْر.
المُوْسَط (و س ط) : «ـُ البیتِ» : آنچه بویژه در وسط خانه باشد.
المَوْسِم (و س م) : ۱. جای گرد آمدن مردم، این کلمه بیشتر برای محلّ گرد آمدن حاجیان مکّه و بازارهـای آن بکار می‌رود. ۲. «ـُ الشيءِ» : هنگام بـروزِ چـیزی، موقع، موسم، فصل. ۳. جشن و عید بزرگ. ۴. هنگام درست کردن ابـریشم، فـصل عـمل آوردن حـریر. ج : مَواسِم.
المَوْسُوعَة (و س ع) : ۱. مفـ و مؤنثِ مَوْسُوع. ۲. کتاب دایرةُالمعارف، دانشنامه، انسیکلوپدی.
المَوْسُوم (و س م) : ۱. مـفـ. ۲. «فلانٌ ـٌ بـالخیرِ» : فلانی دارای نشان خیر و نیکی است. مؤ : مَوْسُومَة. ۳. «أرضٌ مَوْسُومَةٌ» : زمینی که نسختین بار باران مـوسمِ بهار بر آن باریده باشد. ج : المَواسِیم. ۴. «المَواسِیْم» : شتران داغ خورده و نشاندار.
المَوْسُون (و س ن) : تنبل، تن‌پرور.

المُوسَى : ۱. تیغ، تیغ دسته‌دارِ سلمانی (مؤنّث است و گاه مذکّر نیز می‌آید). ۲. «ـــ الأمان» : تیغ خودتراش مانند ژیلت. ۳. «ـــ کهربائيّة» : ماشین ریش‌تراشی برقی.

المُوسِیات جـ : مُوسَى ← مَواس.

المُوسِیقار یو معـ : موسیقیدانِ زبردست، عالم به موسیقی، آهنگساز.

المُوسِیقَى یو معـ : موسیقی، موزیک، هنر موسیقی.

المُوسِیقِيّ : ۱. منسوب به موسیقی «صوتٌ ـــ» : آهنگ موسیقیایی، موزیکال. ۲. موسیقی‌دان، موسیقی‌شناس.

المُوَشَّح (و ش ح) : ۱. مفـ ← وَشَّحَ. ۲. شیوه‌ای شعری که از اندلس برخاسته و با آنکه براساس عروض عربی است گاه از قواعد عروضی معمولّ به خارج می‌شود و شاعر ضمن حفظ وزن به قافیهٔ واحد اکتفا نمی‌کند و تغییر قافیه می‌دهد و از آن جهت آن را موشّح نامیده‌اند که چون «وِشاح» و حمایل در کنار شعرِ متداول قرار دارد.*

المُوَشَّحَة : ۱. مؤنّثِ مُوَشَّح. ۲. قصیدهٔ موشّح. ج : مُوَشَّحات. ۳. آهو یا پرنده‌ای که بر دو پهلوی آن خطّی حمایل‌وار به رنگی غیر از بقیهٔ بدن کشیده شده باشد.

المُوَشَّع (و ش ع) : ۱. مفـ ← وَشَّعَ. ۲. «ثَوبٌ ـــ» : پارچهٔ کتان نگارینِ راه راه.

المُوَشَّق (و ش ق) : ۱. مفـ ← وَشَّقَ. ۲. غذایی که آب‌پز کنند و سپس خشک کنند و توشهٔ سفر سازند.

المَوْشُور (و ش ر) : ۱. مفـ. ۲. قطعهٔ بلورِ سه‌پهلو، بلور مثلّث‌القاعده که نور خورشید را به هفت طیف تقسیم می‌کند، منشور. ج : مَواشِیر.

المَوْص : ۱. مصـ ماصَ. ۲. کاه ← تِبْن.

المُوَصَّب (و ص ب) : ۱. مفـ ← وَصَّبَ. ۲. بسیار رنجور، پردرد، دردمند.

* در فارسی غزل مُوَشَّح آن است که از جمع کردن حروف اوّل یا وسط ابیات یا مصراعها نام معشوق و مطلوب یا عبارت و مثلی به دست آید. مؤلّف.

المُوَصَّد (و ص د) : ۱. مفـ ← وَصَّدَ. ۲. پرده‌ای که برای زنان در گوشهٔ خانه نصب کنند.

المَوْصِل (و ص ل) : ۱. جای پیوند و گره در رسن و مانند آن. ۲. بند، مفصل. ۳. مرگ. ۴. «ـــ الجَمَل» : میان دُم و ران شتر.

المُوصِلِین : پارچهٔ کتانی بسیار نازک و نرم منسوب به شهر موصِل در عراق.

المَوْصُول (و ص ل) : ۱. مفـ. ۲. کرمی سیاه و قرمز که آدمی را می‌گزد. ۳. [صرف] «إسم ـــ» : اسمی که معنای آن به وسیلهٔ جمله‌ای که بعد از آن به نام صِلَه می‌آید، تمام شود. موصول بر دو نوع است، خاصّ و مشترک.

الف : موصول خاصّ آن است که برای مذکّر و مؤنّث و مفرد و مثنّی و جمع الفاظی مخصوص هر یک دارد که عبارتند از اَلّذِي اللَّذانِ اللَّذِيْنَ و الّتی اللّتانِ اللّواتِي (در حالت رفع) و الَّذِي اللَّذَيْنِ اللَّذَيْنَ و الَّتِي اللّتانِ اللّواتِي (در حالت نصب و جرّ). و الأُولى و الأُلاء برای جمع مذکّر و اللاتي و اللائي برای جمع مؤنّث که در هر سه حالت رفع و نصب و جرّ بکار می‌رود.

ب : موصول مشترک آن است که برای همهٔ صیغه‌های مفرد و مثنی و جمع و مذکّر و مؤنّث یک لفظ دارد و عبارت است از «مَن» (برای عاقل) آن که، و «ما» (برای غیر عاقل) آنچه و «ذا» و «أيّ» و «أل» شرط که بر سر اسم فاعل و اسم مفعول و صیغهٔ مبالغه درمی‌آید.

المُوْصَى بِهِ (و ص ی) : ۱. مفـ ← أوصَى. ۲. [قانون] : ماترک و آنچه بدان وصیّت شده است. ۳. «المُوصَى لَه» : کسی که به سود او و برای او وصیّت شده است.

المُوَضَّع (و ض ع) : ۱. مفـ ← وَضَّعَ. ۲. شکسته و بریده.

المَوْضِع (و ض ع) : ۱. هر دو مصـ وَضَعَ. ۲. جای گذاشتن چیزی، جای نهادن. ج : مَواضِع.

المَوْضِعَة (و ض ع) : ۱. به معنی مَوْضَع. ۲. به معنی مَوْضِع، جای نهادنِ چیزی، جایگاه، «له في قلبي ـــ و مَوْقِعَةٌ» : او در دل من جایگاه و پایگاهی از مهر و محبّت دارد.



المُوسى

المَوْضوع (و ض ع) : ۱• مف. ۲• مصـ وَضَعَ. ۳• «ـُ العِلمِ» : موضوع هر علم، آنچه در آن علم از عوارض ذاتیِ آن بحث می‌شود مثلاً موضوع علم پزشکی بدان انسان از لحاظ تندرستی و بیماری و موضوع علم فیزیک مادّه و خواصّ آن است. ۴• «ـِ الکلام» : موضوع و مضمون سخن یا نوشته. ج : مَواضِیع و مَوْضُوعات. ۵• «الکلامُ ـٌ» : سخنِ برخاسته و دروغ، وضع و جعل شده. ۶• «هو ـٌ فی تجارتِه» : او در بازرگانیِ خود زیان دیده است. ۷• [منطق] : جوهری که توصیف شود ولی چیزی به وسیلهٔ آن توصیف نشود و این خلاف محمول است. موضوع در منطق در حکم مبتدا یا مسندٌالیه در نحو است مانند «الطّقسُ باردٌ» : هوا سرد است که هوا موضوع و برودت محمول آن است.

المَوْضُوعَة : (و ض ع) : ۱• مؤنّثِ مَوْضُوع. ۲• حقیقتی هندسی که بدون اثبات از طریق برهان پذیرفته است، اصول موضوعه، بدیهیّات.

المَوْضُوعِیّ : ۱• منسوب به مَوْضُوع. ۲• آنچه از هدف و مقصود شخصی به دور باشد.

المَوْضُوعِیَّة [فلسفه] : مکتب عینی، فلسفهٔ عینی‌گرایی، برون‌گرایی، مکتب اصالت واقع Objectivism (E) در برابرِ مکتبِ ذهنی.

المَوْضُونَة (و ض ن) : ۱• زره ریز و محکم‌بافت. ۲• زره با حلقه‌های جفت جفتی. ۳• زره مرصّع که قطعات گوهر بر آن نشانده باشند، زرهِ تشریفاتی و مجلّل.

المَوْطَأ (و ط أ) : جای قدم، جای پا و گام. ج : مَواطِئ. ← مَوْطِئ.

المَوْطِئ (و ط أ) : جای پا، جای قدم و گام. ج : مَواطِئ.

المَوْطِن (و ط ن) : ۱• وطن، میهن، زادگاه. ۲• میدان جنگ، رزمگاه. ۳• جای هر چیز «ـُ الدّاء» : جای درد، عضو دردمند. ۴• مجلس، نشستنگاه. ۵• هرجا که شخص برای ادارهٔ امور خود در آن اقامت گزیند، اقامتگاه دائِم و ثابتِ شخص. ج : مَواطِن.

المُوَظَّف (و ظ ف) : ۱• مفـ ← وَظَّفَ. ۲• [قانون] : کارمند.

المَوْظُوب (و ظ ب) : ۱• مف. ۲• «رجُلٌ ـٌ» : مردی که خسارت و زیان به مالش رسیده باشد، زیان‌دیده، خسارت‌برده.

المَوْعِد (و ع د) : ۱• مصـ وَعَدَ. ۲• وعده، قرار. ۳• وعده‌گاه. ۴• زمان وعده. ۵• عهد و پیمان. ج : مَواعِد.

المَوْعِس : ریگی نرم که پا در آن فرو رود.

المَوْعِظَة (و ع ظ) : ۱• پند دادن، اندرز گفتن. ۲• اندرز، پند. ۳• سخن پنددهنده، کلام واعظ. ج : مَواعِظ.

المُوَعَّث (و ع ث) : ۱• مفـ ← وَعَّث. ۲• «طریقٌ ـٌ» : راه سخت و درشت ← وَعِث.

المَوْعُوث (و ع ث) : ۱• مف. ۲• آن که نژاد و حَسَبی ناقص داشته باشد.

المَوْعُود (و ع د) : ۱• مصـ وَعَدَ. ۲• مف. ۳• «یَوْمٌ ـٌ» : روز رستاخیز.

المَوْعُوک (و ع ک) : ۱• مف. ۲• دردمند، بیمار، تبدار.

المَوْغ : ۱• مصـ ماغَ. ۲• آواز گربه، میو میو.

المَوْفُور (و ف ر) : ۱• مف. ۲• چیز کامل و بسیار. «هو ـُ الکرامةِ» : او بخششِ فراوان دارد.

المُوق : ۱• دنبالهٔ چشم که به طرف بینی است. ج : أمْواق. ۲• گرد و غبار. ۳• مورچهٔ بالدار، واحدِ آن مُوقَة است. ۴• ف معـ : کفشی بزرگ که فصل زمستان روی کفش پوشند تا کفش اصلی گِل‌آلود نشود، گالوش، گالش، سرموزه، معرّبِ موکه یا موزه. ۵• کودنی، احمقی.

المَوْقِت (و ق ت) : ۱• تعیین کردن وقت، وقت دادن به کسی (چون وقت دادن پزشک به بیمار). ۲• زمان و مکان تعیینِ وقت.

المَوْقِد (و ق د) : ۱• آتشدان. ۲• جای افروختن آتش، اجاق و مانند آن. ج : مواقِد.

المَوْقِدَة (و ق د) : جای آتش افروختن، اجاق گِلی یا سنگی برای پخت و پز. ج : مَواقِد.

المَوْقِذ (و ق ذ) : سراندامها یاقسمتهای برآمدهٔ آنها مانند پاشنه و قوزک و زانو و آرنج و سرشانه. ج : مَواقِذ.

المَوْقِر (و ق ر) : جای نرم و هموار در میان درّه یا دامنهٔ کوه. ج : مَواقِر.

المَوْقِع (و ق ع) : ۱• جای افتادن. ۲• [هندسه] «ـُـ العَمُودِ» : نقطه‌ای از سطح یا خطّ مستقیم که خطّی عمود بر آن فرود آید، پایهٔ عمود. ج : مَواقِع. ۳• «مَواقِعُ المَطَرِ» : جای ریزش باران. ۴• «مَواقِعُ القِتالِ» : رزمگاهها، جاهای وقوع نبرد و معرکهٔ جنگ.

المَوْقِعَة (و ق ع) : ۱• زد و خورد در جنگ. ۲• «ـُـ للطّائِرِ» : جای فرود آمدن پرنده. ج : مَواقِع.

المَوْقِف (و ق ف) : ۱• توقّفگاه، ایستگاه. ۲• جایگاه، وضع، حالت «ـُـ صریحٌ» : رأی و وضعیّت روشن شخص نسبت به قضیّه‌ای، موضعگیری. ۳• «ـُـ المرأةِ» : دو دست و دو چشم و دیگر اعضای زن که آنها را نپوشاند. ج : وَاقِف.

المَوْقِفان (و ق ف) : ۱• مثنّای مَوْقِف. ۲• [تشریح] : دو رگ در درون استخوان پشت که اگر متشنّج شوند انسان نمی‌تواند بایستد و چون آن دو را قطع کنند آدمی بمیرد.

المُوَقِّت (و ق ت) : ۱• فا ← وَقَّت. ۲• تعیین‌کنندهٔ اوقات و ساعات، گاه‌شمار. ۳• متصدّی مراقبت ساعات رفت و آمد کارگران و کارمندان، وقت‌نگهدار (جدید).

المُوَقِّتَة : ۱• مؤنّثِ مُوَقِّت. ۲• ساعت کرونومتر.

المُوَقَّح (و ق ح) : ۱• مفـ ← وَقَّحَ. ۲• سختی‌دیده و آزموده، بلازده، مصیبت‌کشیده. ۳• «جَمَلٌ ـُـ» : شتر رنجور و آزرده از کار.

المُوَقَّد (و ق د) : ۱• مفـ ← وَقَّدَ. ۲• آتشدان.

المُوَقَّر (و ق ر) : ۱• مفـ ← وَقَّرَ. ۲• سنگین‌رفتار و آزموده از تجارب روزگار. ۳• خردمند، پخته‌اندیش.

المُـــوَقَّع (و ق ع) : ۱• مــفـ ← وَقَّــعَ. ۲• بـلازده، مصیبت‌کشیده. ۳• راهِ پای خورده و لگدکوب شده. ۴• کاردِ تیز.

المُوَقَّف (و ق ف) : ۱• مفـ ← وَقَّفَ. ۲• (از ستوران) : ستوری که بر بالای بازو داغی داشته باشد. ۳• «ضَرْعٌ ـُـ» : پستان ستور که اثر و خطّ پستان‌بند بر آن باشد. ۴• «رجُلٌ ـُـ» : مردی که روزگار او را پخته و مجرّب و کارآزموده کرده است. و ۵• «رجُلٌ ـُـ علی الحقِّ» : مرد فروتن و مطیعِ حقّ و حقیقت. مؤ : مُوَقَّفَة. ۶• «دابّةٌ مُوَقَّفَة» : ستوری که در دست و پایش خطهایی سفید باشد.

المُوَقَّى (و ق ی) : ۱• مفـ ← وَقَّـى. ۲• دلیر، دلاور، ناترس.

المَوْقُوت (و ق ت) : ۱• مفـ. ۲• «وَقْتٌ ـُـ» : زمان معیّن و محدود. مؤ : مَوْقُوتَة. ۳• «قُنبُلَةٌ مَوْقُوتَةٌ» : بمب ساعت‌شمار.

المَوْقُور (و ق ر) : ۱• مفـ. ۲• استخوانِ شکافته. مؤ : مَوْقُورَة. ۳• «أُذُنٌ مَوْقُورَة» : گوشِ سنگین، گوشِ کر.

المَوْقُوص (و ق ص) : ۱• مفـ. ۲• گردنِ شکسته. ۳• کوتاه گردن. ۴• [عروض] : رکنی که دارای زحاف (وَقْص) باشد و آن انداختن دوّمین حرف متحرّک از مُتَفاعِلُن است که مُفاعِلُن بماند.

المَوْقُوع (و ق ع) : ۱• مفـ. ۲• هرچه بر اثر برخورد به سنگ تیز و نازک شده باشد، «حافِرٌ ـُـ» : سُمی که با خوردن به سنگ تیز و باریک شده. مؤ : مَوْقُوعَة. ۳• «قَدَمٌ مَوْقُوعَةٌ» : پای سخت و ستبر.

المَوْقُوف (و ق ف) : ۱• مفـ. ۲• [فقه] : مالِ وقف شده، مالِ موقوفه که اصل آن حبس و نگهداری و ثمره‌اش بذل و پخش می‌شود.

المَوْقُوم (و ق م) : ۱• مفـ. ۲• اندوهگین. ۳• آن که به مطلب و حاجت خود دست نیافته، بور شده.

المَوْقُونَة (و ق ن) (از زنان) : زن پرده‌نشین و پوشیده.

المَوْقِى جـ : مائِق.

المَوْکِب (و ک ب) : ۱• دسته‌ای پیاده یا سوار. «ـُـ الحاکمِ أو ـ العروس» : همراهان پیاده یا سوارِ حکمران یا عروس. ۲• گروهی شترسوار برای زینت و تشریفات. ج : مَواکِب.

المُوَکِّل (و ک ل) : ۱• فا ← وَکَّلَ. ۲• [قانون] : مُوَکِّل، وکیل‌گیرنده، وکیل‌کننده، وکالت‌دهنده به دیگری که وکیلِ اوست.

المَوْکِن (و ک ن) : ۱• لانهٔ پرنده. ۲• جایی که پرنده در آن تخم نهد. ج : مَواکِن.

المَوْكِنَة (و ک ن) : ۱. لانهٔ پرنده. ۲. جای تخم نهادن پرنده و جز آن. ج : مَواكِن.

المَوْكُوت (و ک ت) : ۱. مف. ۲. اندوهگین، غمگین. ۳. سخت‌کینه‌ورز. مؤ: مَوْكُوتَة. ۴. «قِرْبَةٌ مَوْكُوتَةٌ» : مَشکِ پُر و انباشته.

المَوْكُول (و ک ل) : ۱. مف. ۲. «هذا الأمرُ ـ إلى رأيِک» : این کار بسته به نظر توست.

المَوْكُوم (و ک م) : ۱. مف. ۲. بسیار اندوهگین، سخت غمزده.

المُوكَى (و ک ی) : ۱. مف أوْكَى. ۲. ظرفِ سربسته، مَشکِ دهانه بسته.

المُول : عنکبوتها. واحدِ آن مُوْلَة، یک عنکبوت است.

المَوْلِج (و ل ج) : محل دخول، مَدخَل. ج : مَوالِج.

المَوْلِد (و ل د) : ۱. مص وَلَدَ. ۲. جای زاده شدن، زادگاه. ۳. هنگام زاده شدن، تاریخ تولّد. ۴. «عید ـ» : زادروز و جشن تولّد پیامبر اسلام (ص). ج : مَوالِد.

المُوَلَّد (و ل د) : ۱. مف ← وَلَّدَ. ۲. نو، جدید از هر چیز. ۳. «الشُّعراء أو الأُباءُ المُولَّدُون» : شاعران و ادیبان عهد جدید پس از دورهٔ باستانی. ۴. «رجُلٌ ـ» أو «کلامٌ ـ» : مرد یا زبانی که عربی ناب و سره نباشد.

المُوَلِّد (و ل د) : ۱. فا ← وَلَّدَ. ۲. پزشک زنان، کمک‌کننده به زایمان فرزند. ۳. «ـ الکهربایی» : دستگاه تولید نیروی برق، مولّدِ برق، ژنراتور، توربین.

المُوَلِّدَة (و ل د) : ۱. مؤنّث مُوَلِّد. ۲. ماما، قابله.

المُوَلَّع (و ل ع) : ۱. مف ← وَلَّعَ. ۲. پیس، برص‌دار. ۳. (از ستوران) : ستوری که دارای رنگهای گوناگون غیر از سیاه و سفید باشد (که آن را ابلق گویند).

المُوَلَّه (و ل ه) : ۱. مف ← وَلَّهَ. ۲. آبی که به صحرا رها کرده باشند، آبِ وِل شده در بیابان.

المُولَة (و ل ه) : ۱. عنکبُوت ← مُول. ۲. آبِ رها شده به صحرا.

المَوْلُود (و ل د) : ۱. مف. ۲. نوزاد، بچّه، کودک. ج : مَوالِيد.

المَوْلَوِيّ (و ل ی) : ۱. منسوب به مَوْلَی. ۲. زاهد، پارسا.

المَوْلَوِيَّة (و ل ی) : ۱. کلاهی پشمین و بلند که زاهدان بر سر نهند. ۲. فرقه‌ای از صوفیان وابسته به مولانا جلال‌الدین بلخی، فرقهٔ درویشان مولویّه.

المَـوْلَى (و ل ی) : ۱. مالک، مهتر، آقا، ارباب، خداوندگار. ۲. بنده، برده (از اضداد). ۳. آزادکنندهٔ بنده. ۴. بندهٔ آزاد شده (از اضداد). ۵. نعمت‌دهنده، مُنعِم. ۶. نعمت‌یافته، نعمت داده شده. (از اضداد). ۷. دوستدار، خواستار. ۸. دوست، همدم. ۹. هم‌پیمان. ۱۰. شریک. ۱۱. همسایه. ۱۲. مهمان. ۱۳. پسر، فرزند. ۱۴. عمو. ۱۵. پسرعمو. ۱۶. خواهرزاده. ۱۷. داماد. ۱۸. نزدیک، قریب، خویشاوند. ۱۹. پیرو، مرید، تابع. ج : مَوالٍ.

المُوَلَّى (و ل ی) : ۱. مف. ۲. کودکی که برای او ولّی تعیین و نصب کنند.

المُوْم : ۱. التهاب در پردهٔ میان دل و جگر، ذات‌الرّیه. ۲. ذات‌الجنب و تب (لا). ۳. آبلهٔ سخت. ۴. شمع، موم. ۵. ماسوره، نی که با آن مایعات را بمکند. ج : أمْوام.

المَوْماء و المَوْماة : بیابان، فلات. ج : مَوامٍ.

المُومِس و المُومِسَة (و م س) : زن بدکار، زنی که آشکارا روسپیگری کند. ج : مُومِسات و مَوامِس و مَوامِيس و مَيامِس و مَيامِيس.

المُومِياء یو مع : ۱. مادّه‌ای که مصریان باستان با آن بدن مردگان خود را از فساد و تجزیه محفوظ می‌داشتند، مومیا. ۲. جسد مومیایی شده.

المُونَرْدا مع : گیاه نعناع وحشی، بادرنجبویه. نام دیگر آن أُشتُبون است. Monarda (S)

المُؤْنَة : ۱. توشه و آذوقهٔ ذخیره شدهٔ سالیانه. ج : مُؤَن. ۲. «بیتُ ـ» : گنجه‌ای در منزل که در آن آذوقه و خواربار گذارند، انباری، صندوقخانه.

المُونُوتِيب یو مع : دستگاه چاپی که حروف سربی را ذوب و بازسازی کند، مونوتایپ (جدید).

المَوْهَبَة (و ه ب) : ۱. بخشش، دهش. ۲. چیز بخشیده شده، إعطایی. «الفنُّ ـ» : هنر موهبتی است. ۳. آبگیر


المُومِیاء


المُونَردا

کوچک. ۴. چاله‌ای در کوه که آب در آن جمع شود.
المَوْهِص (و ه ص) : ۱. جای شکستگی. ۲. جای هموار و پست و نرم. ج : مَواهِص.
المَوْهِن (و ه ن) : نیمه شب یا پاسی پس از آن. ج : مَواهِن.
المُوَهِّز (و ه ز) : ۱. فا ← وَهَّزَ. ۲. آن که سخت و محکم بر زمین گام نهد، سخت پایمال‌کننده.
المُوَهَّص (و ه ص) «رجُلٌ ـــ» : مردی که استخوانهایش در هم فرو رفته و اندامش جمع شده است، آدم خُرد و خمیر شده.
المَوْهُوص (و ه ص) : ← مُوَهَّص.
المَوْهُوم (و ه م) : ۱. مف. ۲. (از چیزها) : چیزی که به وهم و پندار درآید و حقیقت نداشته باشد، خیالی، پنداری، وَهمی.
المَوْهُون (و ه ن) : ۱. مف. ۲. سست، ناتوان. ج : مَواهِین.
المَوّاج (م و ج) : پُرموج، موجدار.
المَوّار (م و ر) : ۱. مبالغهٔ مائِر، بسیار سبکرو. مؤ : مَوّارَة. ۲. «ريحٌ مَوّارَةٌ» : بادی که گرد و خاک بلند کند.
المُوّار جـ : مائِر.
المَوّاز : موزفروش.
المَوّان (م و ن) : آن که (مونة) خواربار فراهم و عرضه کند، خواربارفروش.
مَوَّتَ تَمْوِيتاً (م و ت) ۱. ه : او را میراند، وادار به مرگ کرد، واداشت تا بمیرد. ۲. ـــ الثَّوبَ : جامه را نرم و صاف کرد و یقهٔ آن را کند.
مَوَّصَ تَمْوِيصاً (م و ص) الثِّيابَ : جامه‌ها را شست و تمیز کرد.
مَوَّلَ تَمْوِيلاً (م و ل) : او را مالدار کرد. ۲. به او کمک مالی کرد. ۳. در برنامه و کاری سرمایه‌گذاری کرد.
المَوِّل (م و ل) : بسیار مالدار و توانگر، سرمایه‌دار.
مَوَّنَ تَمْوِيناً (م و ن) : ۱. ه : به او آذوقه و خواربار رساند. ۲. به او نفقه داد، هزینهٔ او را به عهده گرفت.
مَوَّهَ تَمْوِيهاً (م و ه) : ۱. القِدْرَ : آب دیگ را زیاد کرد.
۲. ـــ الشيءَ : بر آن چیز آب طلا یا آب نقره و مانند آن کشید، آن را به آب طلا و مانند آن اندود. ۳. ـــ الخبرَ علیه : آن خبر را برخلاف واقع به او رساند و حقیقت را از او پوشیده داشت. ۴. ـــ الباطِلَ : باطل را آراست و در نظر او حق جلوه داد. ۵. ـــ الموضعُ : آنجا پرآب شد. ۶. ـــ الحوضَ : حوض را آب کرد، در آن آب وارد کرد.
المَوْئَبَة (و أ ب) : ۱. ننگ، رسوایی. ۲. شرم، حیا.
المَوْئِد (و أ د) : ۱. کار بزرگ. ج : مَآوِد. ۲. «رماه بإحدَى المآوِد» : او را به یکی از آن بلاها و مصیبتهای سخت افکند.
المَوْئِل (و أ ل) : ۱. پناهگاه. ۲. بازگشتنگاه. ۳. قرارگاه. ۴. ایستادن‌گاهِ سیلاب. ج : مَوائِل.
المَوْئِلَة (و أ ل) : ۱. مؤنّثِ مَوْئِل. ۲. پناهگاه. ۳. بازگشتگاه. ۴. محلّ رهایی، رهیدنگاه.
المُوَيْل : مصغّرِ مال، مالِ اندک، مالی مختصر.
المُوَيْه مصغّرِ ماء : آبِ اندک.
المُوَيْهَة مصغرِ ماء : آبِ اندک.
المَیاتِم جـ : ۱. مَیْتَم. و ۲. مَیْتَمَة.
المَیاتِیم ج : مُوتِم.
المَیائِب جـ : مِیئَب.
المَیاجِیز جـ : مِیجاز.
المَیاثِر (و ث ر) جـ : مِیثَرَة ← مَواثِر.
المَیاثِق جـ : مَوْثِق.
المَیاثِیق جـ : مِیثاق.
المَیاجِر جـ : مِیجَر و مِیجَرَة.
المَیاجِن جـ : مِیجَنَة.
المَیاجِیر جـ : مِیجار.
المَیاخِف جـ : مِیخَف.
المَیارِین جـ : مِئران.
المَیازِیب جـ : مِیزاب.
المَیازِین جـ : مِیزان.
المَیاسِر جـ : ۱. مَیْسَر. و ۲. مَیْسَرَة.
المَیاسِم جـ : مِیسَم.
المَیاسِیر جـ : مَیْسُور.

المَیاسِیق جـ : مِیساق.
المَیاسِین جـ : ۱. مَیسان. و ۲. مِیسان. و ۳. مَیسُون.
المَیاشِیر جـ : مِیشار.
المَیاشِیق جـ : مِیشاق.
المَیاضِن جـ : مِیضَنَة.
المَیاضِین جـ : مِیضانَة.
المِـیاط : ۱. رانـدن، دور کـردن. ۲. کجی، انحراف، خمیدگی، میل به جانبی. ۳. پشت کردن، دور شدن. ۴. «القومُ فی هِیاطٍ و ــ» : آن گروه در اضطراب و آمد و شد هستند.
المَیاطِین جـ : مِیطان.
المَیاطِد جـ : مِیطَدَة.
المَیاظِب جـ : مِیظَب.
المَیاغِر جـ : مِیغَر.
المَیاقِب جـ : مِیقَب.
المَیاقِف جـ : مِیقَف.
المَیاقِیب جـ : مِیقاب.
المَیاکِید (به صیغهٔ جمع) : دوالهایی که با آنها کوههٔ زین را ببندند و محکم کنند.
المَیالِغ جـ : مِیلَغ.
المَیالِق جـ : مَیلَق.
المَیالهُ جـ : مِیلَهٔ.
المَیامِس و **المَیامِیس** جـ : مُومِس.
المِیامِن جـ : مَیمَنَة.
المَیامِین جـ : مَیمُون.
المِیاه جـ : ماء.
المُیاوَمَة (ی و م) : ۱. مصـ ← یاوَمَ. ۲. روز به روز قرار دادن.
المِیباس (ی ب س) : خشک‌کننده (برای مذکّر و مؤنّث یکسان است). بادی که گیاهان را بخشکاند.
المِیبَل (و ب ل) : ۱. چـوبدستیِ سـتبر و درشت. ۲. تسمه‌ای بافته شده و پیوسته به چوبی که با آن شتران را برانند، تازیانهٔ راندن شتر. ۳. بسته‌ای هیزم، پشته‌ای هیزم. ج : مَوابِل.
المِیبَلَة : ۱. تازیانه، شلّاق. ۲. تسمه‌ای بافته و پیوسته به چوبی که با آن شتران را برانند، تازیانهٔ شتررانی. ج : مَوابِل.
المَـیت : ۱. مـصـ مـاتَ ــ. ۲. مـرده. ۳. بـی‌عقل و بی‌ایمان. ج : أَمْوات و مَوْتی و مَیْتُونَ. مؤ : مَیْتَة. ج مؤ : مَیْتات.
المِـیتافِیزِیک یو مـعـ : مـابعدالطبیعة، عـلم مـاوراء طبیعت، مِتافیزیک.
المِیتان معـ : گازی مشـتعل شـونده و بـی‌رنگ کـه از تجزیهٔ موادّ آلی حاصل می‌شود، به وزن اتمی ۰/۵۵۴ که به عـنوان سـوخت مـصرف مـی‌شود و کـاربردهای صنعتی و شیمیایی بسیار دارد، گازِ متان.
المَیتَة : ۱. مؤنّثِ مَیت، زنِ مـرده. ۲. حـیوان مـرده، مردار. ج : مَیتات.
المِیتَد (و ت د) : ابزاری که با آن میخ کـوبند، چکش، میخکوب. ج : مَواتِد. ← مِتَدَة.
المِیتَدَة (و ت د) : میخکوب، چکش.
المَـیتَم (ی ت م) : یـتیم‌خانه، دارالأیـتام، پـرورشگاه کودکان یتیم یا بی‌سرپرست. ج : مَیاتِم.
المَیتَمَة (ی ت م) : جنگی که در آن مردانِ بسیار کشته شوند و فرزندانشان یتیم گردند. ج : مَیاتِم.
المَیتُونَ : جـ سالمِ مَیت.
المِیث جـ : مَیثاء.
المِیثَأة (و ث أ) : چکش، میخکوب ← مِیتَد و مِیتَدَة. ج: مَواثِئ.
المَیثاء : زمین نرم و هموارِ غیر ریگزار. ج : مِیث.
المِیثاق (و ث ق) : ۱. پیمان، قرارداد، معاهده میان دو یا چند کس. ۲. اساسنامه، منشور. ج : مَواثِق و مَیاثِیق.
المِیثَب (و ث ب) : ۱. برجهنده. ۲. نشسته. ۳. زمین بلند و برآمده. ۴. زمین نرم و هموار. ۴. جدول، جویبار. ج : مَواثِب و مَیاثِب.
المِیثَخَة (و ث خ) : چوبدستی، عصا.
المِیثَرَة (و ث ر) : بالشچه‌گونه‌ای کـه بـر روی زمـین گذارند. ج : مَواثِر و مَیاثِر.

المِیثَم (و ث م) «خَفٌّ ــ»: کف پا و سپلِ سختِ شتر که محکم به زمین کوبیده شود.
المِیثُولُوجِیّة یو معـ: اساطیرشناسی، میتولوژی.
المَیَج: نوعی ماهی دریایی خاربالهٔ خردپیکر با رنگی روشن که با دو بالهٔ زبَرین خود نزدیک به سی ثانیه در هوا پرواز می‌کند، ماهیِ پرنده یا ماهیِ بالدار.
Dactylopterus, Volitans (S)
المِیجار (و ج ر): چوبی مانند چوگان که با آن گوی بازی کنند، توپ‌زن، راکت. ج: مَواجِیر و مَیاجِیر.
المِیجاز (و ج ز): آن که همواره سخنِ کوتاه و مفید و مختصر گوید، آن که سخن به ایجاز و اختصار گوید. ج: مَواجِیز و مَیاجِیز.
المِیجانا: نوعی شعر عامیانه در بعضی از لهجه‌های عربی.
المِیجَر و المِیجَرَة (و ج ر): وسیله‌ای که با آن دارو در بیخ دهان ریزند. ج: مَواجِر و مَیاجِر.
المِیجَمَة (و ج م): چوبی که گازر بر آن بر جامه‌ها کوبد و آنها را بشوید، کُدَنگ ← مِنْجَنَة.
المِیجَنَة (و ج ن): وسیلهٔ کوبیدن، تخماق. ج: مَواجِن و مَیاجِن.
المِیح: خرمابُنی که هستهٔ خرمای آن سخت نشده باشد.
المِیحاد (و ح د): تپّه و پشتهٔ تک و تنها افتاده. ج: مَواحِید.
المِیحاف (و ح ف): هر یک از دو پهلوی کشتی یا نوک و پهلوی آن.
المِیخَف (و خ ف): ظرفی که در آن آرد آمیخته با آب ریزند تا خیس خورد و لعابدار شود. ج: مَواخِف و مَیاخِف.
المَید: ۱ـ خوراک پست و بد. ۲ـ هلاک، مرگ، نیستی. ← بَید.
المِیداء: ۱ـ پایان، غایت، انتها «بَلَغَ ــ الحیاةِ»: به پایان زندگی رسید. ۲ـ روبرو، مقابل «داری ــَ دارِهِ»: خانهٔ من روبروی خانهٔ اوست ← مَیدَی (معنیِ ۲). ۳ـ اندازه و میزان چیزی.
المِیداعَة (و د ع): ۱ـ جامهٔ کهنه و فرسوده. ۲ـ راحت‌طلب، دوستدار آسایش و آرامش در رفاه. ۳ـ پارچه یا هرچه با آن جامه را از گرد و خاک و چرک شدن حفظ کنند، روکش لباس، پیش‌دامن، لباس کار.


المَیَج

المَیدان: ۱ـ میدان بازی و اسب‌دوانی و فوتبال و مانند آن. ۲ـ میدان بزرگ که معمولاً محل اتّصال چند خیابان اصلی در شهر است. ج: مَیادِین.
المِیدان: میدان.
المَیدَة: ۱ـ مصدر مرّه از مادَ. ۲ـ میز یا سفرهٔ غذا ← مائِدَة. ۳ـ غذا، خوراکی.
المِیدَع (و د ع): ۱ـ جالباسی، کُمَد، گنجهٔ لباس و آنچه جامه را از گرد و خاک نگاهدارد. ۲ـ جامهٔ کهنه. ج: مَوادِع. ۳ـ «کلامٌ ــٌ»: سخن غم‌انگیز.


المَیدَع

المِیدَع نوعی ماهی دریایی از تیرهٔ ماهیان خاردارِ پرَش که پیکری بیضی شکل و متوسّط و پوستی نقره‌ای با خطوط طلایی دارد. Pentapus (S)
المِیدَعَة (و د ع): ۱ـ جامهٔ کهنه. ۲ـ جالباسی، کُمَد، گنجهٔ لباس و آنچه جامه را از گرد و خاک نگاه دارد.
مَیدَی: ۱ـ برای، به جهتِ، به خاطرِ «فَعَلَه ــ ذلک»: آن کار را برای آن یا به خاطرِ آن انجام داد. ۲ـ روبرو، مقابل «داری بـ ــ دارِهِ»: خانهٔ من روبروی خانهٔ اوست. ← مِیداء (معنیِ ۲).
المَیدَی جـ: مائد.
المِیدِیَة یو معـ: جنسی صدف دو کپه‌ای که انواع آن را پرورش می‌دهند و می‌خورند نام دیگرش بَلَحُ البَحْر است. Mytilus (S)
المَیر: ۱ـ مصـ مارَ ــِ. ۲ـ خوراک، طعام، خواربار. ۳ـ «ما عندَه خَیرٌ و لا ــٌ»: پیش او هیچ خیر و خوراکی نیست.
المِیَر جـ: مِیرَة.
المِیراث (و ر ث): ارث، ماترک، آنچه از مرده بجا ماند، مرده‌ریگ. ج: مَوارِیث. ۲ـ «علمُ المَوارِیث» یا «علمُ الفرائض»: علمی که به وسیلهٔ آن سهم هر یک از وارثان


المِرسین

را معلوم می‌کنند.

المِیرَة : خواربار، آذوقه، غذای ذخیره شده برای انسان در طول سال یا بعضی فصلها. ج : مِیَر.

المِیرْسِین مع‍ : بوته‌ای پایا مانند مُورد (آس) که بعضی از انواع آن کاشتنی است و میوه‌ای هسته دار و ریز و خوراکی دارد. Myrsine (S)

المَیرُوق : ۱. مف‍ . ۲. کِشته‌ای که به آن آفت (سیک) زرده زده باشد. ۳. انسان یرقان گرفته و زردی آورده.

المَیرُون یو مع‍ [در مسیحیّت] : روغن مقدّس که در کلیسا بر تنِ مؤمنان مالند.


میزان بنابض

المَیز : ۱. مص‍ مازَ. ۲. مرد سخت‌عضله، دارای عضلات قوی. ۳. بلندمقامی، والاجاهی، بلندمرتبه‌ای.

المِیزاب ف مع‍ ، (أ ز ب، و ز ب) : ناودان. ج : مَیازِیب.

المِیزان (و ز ن) : ۱. ترازو. ۲. اندازه، مقدار. ۳. عدالت، دادگری. ۴. «استقام ـُ النّهار» : روز به نیمه رسید، نیمروز شد. ج : مَوازِین و مَیازِین. ۵. [کیهان‌شناسی] : یکی از صورتهای دوازده‌گانهٔ منطقةالبروج، میزان، ترازوی فلک. ۶. ـُ بنابِض : ترازوی فنری، نیروسنج.

المِیزانیَّة (و ز ن) : ۱. بودجه. ۲. ترازنامه، صورت هزینه‌ها.


المَیْس

المِیزُوفِیت مع‍ : جزئی از دانه که می‌روید و ساقه و ریشه را تشکیل می‌دهد. Mesophyte (E)

المِیزُوفِیل مع‍ : ۱. بافت یاخته‌ای و سبزِ درونِ برگ. ۲. بافت درون برگ. Mesophylle (E)

المَیس : ۱. مص‍ ماسَ ـِ. ۲. درختی بزرگ مانند گردو با میوه‌ای سیاه و شیرین، درخت لوطس، امرود کوهی، داغداغان، نام دیگرش النَّشَم است. Celtis (S) ۳. پالان. ۴. چوبی دراز که میان دو گاو یوغدار کشیده می‌شود، مال‌بند. ۵. نوعی مویز.


المِیشار

المِیساق ۱. (از کبوتران) : کبوتری که بالهایش انبوه و پُر پَر باشد. ۲. پرنده‌ای که هنگام پرواز دائماً بالهایش را بر هم زند. ج : مَیاسِیق و مَآسِیق.

المَیسان (و س ن) : ۱. متکبّر. ۲. خرامان، نازان. ۳. [کیهان‌شناسی] : ستاره‌ای در صورت فلکی جوزا. هر ستارهٔ پرنور و درخشان. و ۴. شبِ بدر، شبی که ماه به صورت قرص تمام است. ج : مَیاسِین.

المِیسان (و س ن) : ۱. خواب‌آلود ← وَسْنان. ۲. زن باوقار و سنگین‌رفتار. ج : مَواسِین و مَیاسِین.

المَیسِر : ۱. قمار. ۲. بازی با تیرهای مخصوص قمار. ۳. شتر یا گوسفندی کُشتنی که بر سرِ آن قمار می‌باختند و هر کس می‌باخت حیوان را می‌خرید و می‌کشت و گوشتش را بین برندگان براساس شمارهٔ تیری که از کیسه بیرون آورده بودند تقسیم می‌کرد. ج : مَیاسِر.

المَیسَرَة (ی س ر) : ۱. طرف چپ، چپ، دست چپ. ۲. «ـُ الجیش» : جناح چپ لشکر در صف‌بندی و لشکرآرائیِ قدیم. ۳. آسانی. ۴. توانگری. ج : مَیاسِر.

المَیسُرَة (ی س ر) : ۱. آسانی، سهولت. ۲. توانگری، بی‌نیازی، ثروتمندی.

المُیَسِّر (ی س ر) : ۱. مف ← یَسَّرَ. ۲. آماده، مهیّا. ۳. گروهی که برای (مَیسَر) قمار گرد آمده باشند، گروه قمارباز.

المِیسَم (و س م) : ۱. آهنِ داغ کردن. ۲. نشان داغ بر تنِ داغ خورده. ۳. نشان. ۴. زیبایی، حسن و جمال. ج : مَواسِم و مَیاسِم.

المَیسُور (ی س ر) : ۱. مف‍ . ۲. آسان، سهل، ممکن. (برخلاف مَعسور که سخت و دشوار است). ج : مَیاسِیر.

المَیسُون (و س ن) : پسر زیباروی و خوش قد و قامت. ج : مَیاسِین.

المِیشار (و ش ر) : ارّه. ج : مَواشِیر و مَیاشِیر.

المِیشاق (و ش ق) : دندانهٔ کلید. ج : مَواشِیق و مَیاشِیق.

المِیضَأَة (و ض أ) : ۱. وضوخانه، جای وضو گرفتن (معمولاً در مساجد و مدارس و مانند آنها). ۲. دستشویی. ۳. آبدستان، ابریق، آفتابه. ج : مَواضِئ.

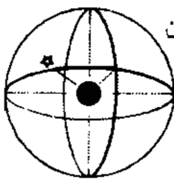
المِیضانَة (و ض ن) : زنبیل، سبد، سلّه. ج : مَواضِین و مَیاضِین.

المِیضَنَة (و ض ن) : جوال بزرگ که از برگ خرمابُن

سازند. ج : مَواضِن و مَیاضِن.
المَیْط : ۱. مص ماطَ. ۲. سختی «أمرٌ ذو ـ» : کار دشوار. ۳. «ما عندَه ـ» : هیچ ندارد. ۴. کجی «ما کانَ فیه ـ شَعْرَةٍ» : به اندازه یک موی کجی در آن نیست. ۵. «امتلأ حتی لا یجد ـ» : چندان پر شد که جایی برای چیزی نماند.
المِیْطَأ (و ط أ) : زمین پست و هموار، پای خورده و پی سپرده.
المِیْطان (و ط ن) : ۱. جایی که از آن اسبان را برای مسابقه رها کنند، خطّ آغاز مسابقهٔ اسب‌دوانی. ۲. آغاز مسافت مسابقهٔ اسب‌دوانی. ۳. سرانجام، غایت. ج : مَواطِیْن و مَیاطِیْن.
المِیْطَدَة (و ط د) : چوبی که با آن پی و پابست و شِفتهٔ خانه را بکوبند تا سفت و محکم شود، تخماق، زمین‌کوب. ۲. دستهٔ متّه و دریل. ج : مَواطِد و مَیاطِد.
المِیْظَب (و ظ ب) : سنگ گِرد و لبه تیز. ج : مَواظِب و مَیاظِب.
المِیْعاد (و ع د) : ۱. وعده‌گاه. ۲. زمان وعده. ۳. وعده دادن به یکدیگر. ج : مَواعِیْد.
المِیْعاس (و ع س) : ۱. شن نرم. ۲. زمینی که پی‌سپرده و لگدکوب نشده باشد. ۳. راه. ج : مَواعِیْس.
المَیْعَة : ۱. آغاز هر چیزی «ـ الشَّباب» : آغاز جوانی. «ـ السُّکر» : آغازِ مستی. ۲. روان شدن مایعی که ریخته باشد. ۳. صمغی خوشبوی که از درخت تراوش می‌کند، استرک، میعه. ۴. «ـ الفَرَس» : اوّل رفتار اسب که به راه رفتن و دویدن پردازد.
المِیغاثیریُوم مع : جنسی از جانوران بی‌دندان منقرض شده از خانوادهٔ پستانداران که طولش به پنج و و بلندای قامتش از زمین تا بالای شانه به دو متر می‌رسیده است، مِگاتریوم.
المِیْغَر (و غ ر) : ۱. جای وعده، وعده‌گاه، میقات. ۲. زمان وعده و ملاقات. ج : مَواغِر و مَیاغِر.
المِیْفاء (و ف ی) : باوفا، وفادار.
المِیْفاق (و ف ق) «ـ الهِلال» : هنگام آشکار شدن هلال ماه.
المِیْفَی (و ف ی) : ۱. زمین بلند و برآمده. ۲. سرپوش تنور. ۳. کورهٔ آجرپزی.
المِیْقاب (و ق ب) : بسیار شراب‌خور، شرابخواره. ج : مَواقِیْب و مَیاقِیْب.
المِیْقات (و ق ت) : ۱. زمان، وقت، هنگام. ۲. وقت ملاقات و وعده، زمانی که برای کاری معیّن شده. ۳. جایی که برای کاری معین شده تا در آن گرد آیند. ج : مَواقِیْت.
المِیْقاد (و ق د) : زود آتش‌دهنده و افروزنده. «زندٌ ـ» : آتش‌زنه‌ای که زود از آن آتش درآید. ج : مَواقِیْد.
المِیْقار (و ق ر) : خرمابُنِ پُربار. ج : مَواقِیْر.
المِیْقان (ی ق ن) : خوش‌باور، زودباور، آنکه هرچه بشنود یقین کند و بپذیرد.
المِیْقَب (و ق ب) : از انواع صدف، گوش‌ماهی ← وَدَعَة. ج : مَواقِب و مَیاقِب.
المَیْقَع (و ق ع) [دامپزشکی] : حصبه مانندی که کرّه شتر بگیرد و زمین‌گیر شود تا بمیرد.
المِیْقَعَة (و ق ع) : ۱. چکش. ۲. چوبی که گازر بر جامه‌ها کوبد تا پاکیزه شوند، کُدَنگ. ۳. سنگ فسانِ دراز، سنگ کارد و چاقو تیزکنی. ۴. سوهانِ دراز. ۵. «ـ الطّائِر» : جایی که پرنده در آن بنشیند و با آن خو گیرد. ج : مَواقِع.


المیغاثیریوم

المِیْقَف (و ق ف) : چوبی که با آن دیگ بزرگ را به هم زنند تا جوشش آن متوقّف شود و فرو نشیند. ج : مَواقِف و مَیاقِف.
المِیکرُوب یو مع : میکرب.
المِیکرُوسکوب یو مع : میکرُسکب، ریزبین.
المِیْکَع (و ک ع) ۱. ج : مِیْکَعَة. ۲. ظرف و مَشک محکم و بادوام. ۳. کیسهٔ بزرگ، جوال. ۴. مالهٔ زمین صاف‌کن، مالهٔ کشاورزی.
المِیْکَعَة (و ک ع) : کارد و تیغهٔ گاوآهن. ج : مِیْکَع.
مَیَلَ ـ **مَیَلاً** الشیءُ : آن چیز خمیده بود، کج بود.
المَیْل : ۱. مص مالَ ـ. ۲. [کیهان‌شناسی] : دوریِ


المَیْل

جرمی از خط استوای سماوی به سمت جنوب یا شمال، میلِ فلکی.

المِيَل ج : مِيْلَة.

المِيل ۱. ج : أمْيال و مِيْلاء. ۲. میل سرمه‌کشیدن. ۳. ابزاری جرّاحی که با آن عمق زخم را اندازه‌گیرند، میل، سوند. ۴. مسافتی به اندازهٔ یک چشم‌رس از روی زمین، یک دیدرس. ۵. میل و مناره که برای راهنمایی مسافران بسازند. ۶. معـ : مقیاس طول به اندازهٔ ۱۶۰۹ متر. ۷. «ـُ البحری» : میل دریایی به اندازهٔ ۱۸۵۲ متر. «ـ الهاشِمیّ» : میل هاشمی به اندازهٔ ۱۰۰۰ باع. ج : أمْیال و أمْیُل و مُیُول.

المَـيْلاء : ۱. مؤنّثِ أمْـيَل. ۲. شترِ کج‌کوهان. ۳. ریگ‌تودهٔ انبوه و متراکم. ۴. درخت انبوه و پُرشاخ. ج : مِيْل.

المَـيْـمُون

المِيْلاد (و ل د) : ۱. هنگام زادن، تاریخ تولّد. ۲. «عیدُ ـِ» : عید میلاد، زادروز حضرت مسیح (ع) در ۲۵ کانون اول (دسامبر).

المِيْلاةُ (و ل ه) : ۱. بادِ سخت، تندباد. ۲. «امرأةٌ ـٌ» : زن سخت غمگین و ناشکیبا از مرگ فرزند. ج : مَوالِيْه.

المَيْلَة : ۱. بلا و مصیبت روزگار. ۲. «وقعتْ ـٌ فی النّاسِ» : در میان مردم مرگ و میر افتاد.

المِيْلَة : ۱. هنگام، زمان. ۲. «الدهرُ ـٌ» : روزگار احوال گوناگون دارد.

المِيْلَغ و المِيْلَغَة (و ل غ) : ظرفی که سگ در آن آب می‌خورد، آبخوریِ سگ. ج : مَوالِغ و مَيالِغ.

المِيْلَق (و ل ق) : تند، سریع، شتابان. ج : مَيالِق.

المِيْلَهُ (و ل ه) : زمین و بیابان تهی و ناپیدا کرانه که آدمی در آن گم و سرگردان شود. ج : مَوالِه و مَيالِه.

المِيْلِيْشِيا معـ : دسته‌ای از مردم غیر نظامی که با دیدن تعلیمات نظامی از ارتش پشتیبانی می‌کنند، میلیشیا.

المُيَمَّم (ی م م) : ۱. مفـ ← یَمَّمَ. ۲. آن که به مرادش رسیده، کامروا، پیروز، موفّق.

المُيَمَّن (ی م ن) : ۱. مفـ ← یَمَّنَ. ۲. برکت‌آور، مبارک، فرخنده، باشگون، خجسته، مَیمون. خوش‌قدم.

المَيْمَنَة (ی م ن) : ۱. مصـ یَمَنَ ـَ و یَمُنَ و یَمِنَ ـِ و یامَنَ و یُمِن. ۲. سمت راست، جانب راست. ۳. «ـُ الجَـيْشِ» : جناح راست لشکر در لشکرکشیها و صف‌بندیهای جنگی قدیم، میمنه (در برابر مَیْسَرة که سمت و جناح چپ است و این دو در دو طرف قلب لشکر قرار داشتند). ۴. خجستگی، برکت، فرخندگی. ج : مَيامِن.

المَيْمُوم (ی م م) : ۱. مفـ. ۲. به (یَم) دریا انداخته شده. ۳. ساحل دریا که آب بر آن رفت و آمد دارد.

المَيْمُون (ی م ن) : ۱. مفـ. ۲. فرخنده‌فال. ۳. «سِرْ علی الطائرِ ـِ» : با موفقیّت برو، سفر بخیر. ۴. میمون، بوزینه. ج : مَيامِيْن.

المَيْمُونِيّة : ۱. پیروان میمون بن عمران از خوارج عجارده که قائل به قَدَر هستند و افعال بندگان را به قدرت آنان نسبت می‌دهند. ۲. یکی از فِرَقِ اسمعیلیه که پیروان عبدالله بن میمون قدّاح هستند.

المَيْن : ۱. مصـ مانَ ـِ. ۲. دروغ. ج : مُيُون «اکثَرُ الظّنونِ مُيُونٌ» : بیشتر گمانها دروغ است.

المِيْنا : ۱. گوهر آبگینه، جوهر شیشه که از آن شیشه سازند. ۲. آبگینه یا لعابی شیشه‌ای که بر روی فلزّات کشند، مینا. ۳. «مِيْناءُ الساعَة» : صفحهٔ ساعت (به لحاظ لعابی که بر روی آن کشیده شده است).

المِيْناء : ۱. بندر، لنگرگاه کشتی. ج : مَوانٍ. ۲. ← مِينا.

المَيْهَة : فراوانیِ آب چاه.

المُيُول ج : مِيْل.

المُيُون ج : مَيْن.

المَيّار : ۱. گردآورندهٔ خواربار. ۲. آذوقه و خواربار رسان.

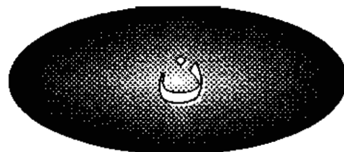
المَيّارَة و المُيّار ج : مائِر.

المَيّاس : ۱. آن که از روی تکبّر خرامان و با ناز راه می‌رود. ۲. شیرِ بیشه. ۳. گرگ.

المَيّاط : بسیاری بازی‌کننده و بیهوده‌کار.

المَـيِّت : ۱. مرده. ۲. در آستانه مرگ قرار گرفته،

مردنی. ج : مَيِّتُونَ و أَمْوات و مَوْتَى. مؤ : مَيِّتَة و مَيْت. ج مؤ : مَيِّتات.
مَيَّثَ تَمْيِيثاً (م ی ث) : ۱. آن چیز را بسیار نرم کرد، یا در آب حل کرد. ۲. ــ ه : او را خوار کرد.
المَيِّث : ۱. نرم. ۲. «عَيش ــ» : زندگی راحت و آسوده.
مَيَّحَ تَمْيِيحاً (م ی ح) : ۱. الغُصنُ : شاخه خم و راست شد، نوسان کرد. ۲. ــ السَّكرانُ : شخص مست خم و راست شد، تلو تلو خورد.
مَيَّزَ تَمْيِيزاً (م ی ز) : ۱. الشيءَ : آن چیز را امتیاز و برتری داد. ۲. ــ ه : آن را متمایز و جدا کرد، سوا کرد. ۳. (در اصطلاح دادگستری) «ــ الحُكمَ» : حکم صادر شده از دادگاه بدوی یا استیناف را به دادگاه تمییز یا تجدید نظر فرستاد تا نقض یا ابرام گردد، شکسته یا تأیید شود.
مَيَّسَ تَمْيِيساً (م ی س) : ۱. الثَّوبَ : جامه را دامن‌دار کرد، برای جامه دامن درست کرد. ۲. ــ الغصنَ : شاخه را بالا و پایین برد و نوسان داد.
مَيَّطَ تَمْيِيطاً (م ی ط) : بينهما : میان آن دو مترّدد و دودل شد.
مَيَّعَ تَمْيِيعاً (م ی ع) الغازَ : گاز را مایع کرد.
مَيَّلَ تَمْيِيلاً (م ی ل) : ۱. الشيءَ : آن چیز را کج و خم کرد. ۲. ــ بين الأمرينِ : میان آن دو چیز مترّدد و دودل ماند. ۳. ــ في الأمرِ : در آن کار تردید کرد. ۴. ــ الطبيبُ المريضَ : پزشک بیمار را میل زد، در مجرای پیشاب بیمار سوند گذاشت.
المَيِّل (م و ل) : بسیار مالدار، توانگر، بسیار ثروتمند.
المُيَّل جـ : مائِل.
مَيَّهَ تَمْيِيهاً السيفَ : شمشیر را در آفتاب نهاد تا جلای آن از بین برود.
المَيِّهَة «بئر ــ» : چاه پرآب.



ن : بیست و پنجمین حرف هجای عربی و مؤنّث. ج : نونات. در حساب جمّل برابر ۵۰ است و انواعی دارد از این قرار:
۱. نون تأکیدِ خفیفهٔ ساکن یا ثقیلهٔ مفتوح مانند «فَلَنَأْتِیَنَّکَ قَصائد» : البته دارندهٔ قصیده‌هایی نزدت خواهد آمد. و «لا تَحْسَبَنَّ اللهَ غافِلاً» : مبادا که خدا را غافل شمری» (قرآن مجید، ۱۴/ ۴۲). نون تأکید به فعل ماضی هرگز نمی‌پیوندد و به فعل امر گرچه به صیغهٔ دعایی باشد می‌پیوندد و به فعل مضارع وقتی می‌پیوندد که فعل جواب قسم و مثبت و دال بر آینده و مصدّر به «لَ» باشد. مانند «وَتَا للهِ لَأَکِیدَنَّ أَصْنامَکُم» (قرآن مجید، ۲۱/ ۵۷) : به خدا سوگند که بتهایتان را چاره خواهم کرد.
۲. نون تنوین که نونی است زائد و ساکن که تلفّظ می‌شود و صریح به شکل «ن» نوشته نمی‌شود و شکل نمایشیِ نگارشی آن تکرار شکل حرکت مربوط است مانند «جاءَ زیدٌ راکِباً».
۳. نون تأنیث که عبارت است از :
الف : نون خفیف مفتوح همراه فعل که ضمیر رفع است مانند : «ضَرَبْنَ» و «یَضْرِبْنَ» و «اِضْرِبْنَ».
ب : نون مشدّد مفتوح که به ضمایر می‌پیوندد و بر جمع مؤنث دلالت دارد : «کتابُکُنَّ» و «مَعَهُنَّ» و «ضَرَبَهُنَّ».
۴. نون وقایه یا عماد که پیش از ضمیر متکلّم می‌آید به سه صورت :
الف : در فعل منصرف مانند «ضَرَبَنی» : مرا زد و فعل جامد مانند «عَسانِی».
ب : با اسم فعل مانند «عَلَیْکَنی».
ج : با حرف مانند «إنّی و لَعَلّنی».
۵. نون زاید که به دو صورت است :
الف : پیوسته به صیغه‌های پنجگانهٔ مضارعِ مرفوع مانند «یَضْرِبانِ و تَضْرِبانِ و تَضْرِبینَ و تَضْرِبُونَ» که در مثنی مکسور و در دیگر صیغه‌ها مفتوح است. این نون در حالت نصب و جزمِ مضارع حذف می‌شود.
ب : پیوسته به اسم مثنّی و جمع مذکّر سالم که در مثنّی مکسور «رَجُلانِ» و در جمع مفتوح است «مُؤمِنونَ» و هنگام اضافه حذف می‌شود «کِتابازَیدِ» و «مُعَلِّمُو بَکرِ».

النَّأّج (النّآج) (بر وزن فَعّال، برای مبالغه) : بسیار بانگ‌کننده «ثَوْرٌ نَأّج» : گاو بسیار نعره‌کش. ۲. تند، شتابان. ۳. شیر بیشه. ۴. «رَجُلٌ ــ» : مرد بلندآواز، بلندصدا.

النِّئاء جـ: نُؤْی.

النَّآد : مصیبت، پیشامدِ ناگوار.

نَأَتَ ـَ نَأْتاً و مَنْأَتاً ۱. عنه : از او دور شد. ۲. کُندی ورزید، درنگ نمود. ۳. کوشش کرد.

نَأَجَ ـَ نَأْجاً ت الرّیحُ الموضِعَ : باد بسختی بر آنجا گذشت. ۲. ـ البومُ : جغد بانگ برآورد. ۳. ـ الإنسانُ : آن شخص در دعا زاری و تضرّع کرد.

نَأَجَ ـَ نُؤَاجاً (نُناجاً) الثَّورُ : گاو نعره کشید، بانگ برآورد ← خُوار.

نَأَجَ ـَ نُؤُوجاً (نُئُوجاً) فی الأرضِ : در زمین به سیر و سیاحت پرداخت.

نَأَدَ ـَ نَأْداً ۱. ه : بر او حسد برد، به او رشک ورزید. ۲. ـ ت الدّاهیةُ فلاناً : به فلانی رنج و بلا رسید. ۳. ـ ت الأرضُ : از زمین آب بیرون زد، نَشْت کرد. (الر).

نَأَدَ ـَ نُؤُوداً (نُئُوداً) ت الأرضُ : زمین آب را پس داد، از زمین آب بیرون زد، آب از زمین نَشْت کرد.

نَأَرَ ـَ نَأْراً ت نائِرَةٌ فی النّاسِ : در میان مردم آتش فتنه و آشوبی برپا شد.

نَأَشَ ـَ نَأْشاً ۱. ه : بر او حمله برد و او را گرفت. ۲. الشیءَ : آن چیز را گرفت. ۳. آن چیز را دور کرد (از اضداد). ۴. ـ الأمرَ : آن کار را به تأخیر انداخت. ۵. ـ ه اللهُ : خدا او را زنده کرد و برانگیخت. ۶. ـ من مَکانِه : از جای خود برخاست (متعدّی و لازم).

نَأَلَ ـَ نَأْلاً و نَئِیلاً و نَأَلاً : ۱. راه رفت در حالی که سر خود را به سمت بالا حرکت می‌داد مانند کسی که بار بر پشت بدود. ۲. ـ الفرَسُ و نحوُه : اسب و مانند آن در دویدن سر به بالا و پایین تکان داد. ۳. ـ ه : بر او حسد برد.

نَأَمَ ـِ نَئِیماً : ۱. آهسته نالید. ۲. ـ ت القوسُ : کمان آهسته آواز داد. ۳. ـ الأسدُ أو الظّبیُ : شیر یا آهو آهسته آواز داد.

النَّأْمَة : ۱. مصدر مرّة از نَأَم، یک بار آواز دادن. ۲. آواز، نغمه، سرود. ۳. ناله، آواز ضعیف. ۴. آواز کمان. «أسْکَتَ اللهُ ـ ه» (لفظاً) : خدا آواز او را خاموش کرد، (تعبیراً و به صیغهٔ نفرین) : خدا او را مرگ دهاد!

نَأْنَأَ نَأْنَأَةً ۱. ه : به او غذای خوب داد، خورد و خوراک او را نیکو ساخت. ۲. ـ ه : او را از آنچه می‌خواست بازداشت، منع کرد. ۳. ـ عن الأمرِ : از انجام آن کار قاصر و ناتوان شد. ۴. ـ فی الرّأیِ : سست‌رأی و ضعیف‌اندیشه شد، عقلش یا فکرش به جایی نرسید.

النَّأْناء : ۱. آن که حدقهٔ چشم خود را بسیار برگرداند. ۲. ناتوان و ترسو. ۳. سست‌رأی، ضعیف‌اندیشه.

النَّؤُوج «ریحٌ ـ» : بادی که بشدّت بوزد و زوزه بکشد. ج : نوائِج.

النَّؤُد : بلا، سختی. ج : نَوائِد.

النَّؤُر : ۱. دودهٔ پیه و شمع که با آن خالکوبی کنند. ۲. سنگریزه‌ای که بسایند و بر روی لثه برای درمان گذارند. ۳. زنی که از تهمت و بدنامی گریزان باشد. ج : نُور.

النَّؤُوش : نیرومند، سخت‌گیرنده.

النَّؤُوم : ۱. بر وزن فَعُول برای مبالغه، بسیار خواب‌آلود. ۲. بسیار فراموشکار و بی‌خبر. ج : نُؤُوم.

النُّؤُوم جـ : نَؤُوم.

نَأَی ـَ نَأْیٌ ۱. ه : از او دور شد. ۲. ـ النُّؤْیَ : گرداگرد خیمه جویچه‌ای کند که آب باران از فراز چادر و اطراف بر آن ریزد و درون خیمه نیاید. ۳. ـ الدّمعَ عن خَدَّیْهِ بأصابِعِه : اشک را با انگشتانش از رخسارهٔ خود پاک کرد، زدود. ۴. ـ بجانِبِه : روی گرداند و تکبّر نمود.

النُّؤَی (نُئا، نُآ) جـ : نُؤْیَة.

النُّؤْی (نُئْیٌ) : جوی‌مانندی که گرد چادر کنند تا از ورود آب سیل به چادر جلوگیری کند. ج : نِئاء.

النُّـؤْیَة : جوی‌مانندی که برای جلوگیری از ورود سیلاب پیرامون چادر کنند. ج : نؤَی (نُئا، نُآ).

النَّئِیج : ۱. مصـ نَأَجَ. ۲. وزش تندباد.

النَّئِیش : ۱. بنده، برده. ۲. «فَعَلَه ـً» : آن را در پایان انجام داد.

النَّئِیم : بانگ جغد.

نا : ما، ما را، به ما، از آنِ ما. ضمیر متکلّم معالغیر که محلاً بین رفع و نصب و جرّ مشترک است مانند «دَرَسْنا»

ن

درس خواندیم و «رَآنا» ما را دید و «کتابُنا» کتابِ ما.
ناءَ ـُ نَوْءاً و تَنْواءً : ۱. با رنج و سختی برخاست. ۲. ~ بالحملِ : آن بار را بسختی و سنگینی برداشت. ۳. ~ به الحملُ : آن بار بر او سنگین شد و او را خم کرد. ۴. ~ النّجمُ : ستاره غروب کرد و همان دَم ستاره‌ای دیگر برابر آن از مشرق دمید. ۵. افتاد. ۶. دور شد، رفت.
ناءَ ـِ نَیْأً و نُیُوءاً و نُیُوءَةً ۱. اللحمُ و غیرُه : گوشت و جز آن پخته شد. ۲. دور شد، رفت. (الر).
النّائِب : ۱. فا. ۲. جانشین، قائم‌مقام. ج : نُوَب و نُوّاب. ۳. نمایندهٔ مجلس. ج : نُوّاب. ۴. از درجات نظامی که به ستوان سوّم و دوّم و یکم اطلاق می‌شود. و نیز هم‌ردیفِ افسر، افسریار. ۵. «~ العامّ» : دادستان کُلّ. ۶. «خیرٌ ~» : سودِ بسیار. ۷. یک زنبور عسل. ۸. «~ الرئیسِ» : نایب‌رئیس. ۹. «~ العامّ» : دادستان، مدّعی‌العموم. ۱۰. [نحو] «~ فاعلٍ» : نایب فاعل، مفعولی که فعل مجهول بدان نسبت داده و جانشین فاعل می‌شود. ۱۱. «~ المَلِک» : نایب‌السّلطنه. ۱۲. مجلسُ النُّواب : مجلس نمایندگان، پارلمان (۸ـ ۱۲ المو).
النّائِبَة : ۱. مؤنّثِ نائِب. ۲. بلای سخت. ۳. «الحمّی ~» : تب نوبه، تب مالاریا، ج : نَوائِب و نائِبات.
النّائِجَة : بادِ تند. ج : نَوائِج.
النّائِحَة : ۱. فا. ۲. مؤنّثِ نائِح، زن نوحه‌گر و زاری‌کننده. ج : نُوَح و أنْواح و نُوَّح و نَوائِح و نائِحات.
النّائِخَة : زمین دور. ج : نَوائِخ.
النّائِـر : ۱. فا. ۲. شرِ برانگیز، فتنه و فسادانگیز. ۳. روشن، تابناک، نورانی. مؤ : نائِرَة.
النّائِـرَة : ۱. مؤنّثِ نائِر. ۲. کینه و دشمنیِ سخت. ج : نوائِـر.
النّائِط : ۱. فا. ۲. [تشریح] «عِرْقٌ ~» : رگی در پشت، زیر کمر یا ستون مهره‌ها ← نِیاط (معنی ۵).
النّائِطَة : ۱. مؤنّثِ نائِط. ۲. چینه‌دانِ پرنده. ج : نَوائِط.
النّائِع : ۱. فا. ۲. گرسنه. ۳. تشنه. ج : نِیاع. ۴. مایل، خمیده «غُصنٌ ~» : شاخهٔ خمیده. ج : نَوائِع.
النّائِل : ۱. مصـ نالَ ـَ. ۲. فا. ۳. بخشش. ۴. آنچه به دست آید، دستاورد، نصیب، بهره.
النّائِلَة : ۱. مؤنّثِ نائِل. ۲. نام یکی از بتهای قریش در جاهلیّت.
النّائِم : ۱. فا. ۲. خوابیده، خفته. ج : نِیام و نُوَّم و نِیَّم و نُیَّم و نُوّام و نُیّام و نَوْم. ۳. «اللیلُ ~» : شبی آرام که مردم در آن خفته باشند. مؤ : نائِمَة. ج مؤ : نُوَّم.
النّائِهُ : ۱. فا. ۲. بلند، برآمده، مرتفَع.
النّائی : ۱. فا. ۲. دور.
نابَ ـُ نَوْباً و مَناباً و نِیاباً : ۱. نزدیک شد. ۲. ~ عنه فی کذا : در فلان چیز یا کار نایب مناب و جانشینِ او شد، قائم‌مقامِ او شد، به جای او قرار گرفت. ۳. ~ إلی الشیءِ : به سوی آن چیز بازگشت و بدان عادت کرد. ۴. ~ إلی اللهِ : به سوی خدا بازگشت و توبه کرد و گردن به فرمانبرداری از خدا سپرد.
نابَ ـُ نَوْباً و نَوْبَةً ه أمرٌ : کاری یا موضوعی به او رسید.
نابَ ـِ نَیْباً ه : به دندانِ نیشِ او زد.


النّاب

النّاب : ۱. دندان نیش (مؤنّث است) ج : أنْیُب و أنْیاب و نُیُوب. ۲. ماده شتر سالخورده. ج : أنْیاب و نِیَب و (الر) نُیُوب. ۳. «~ القومِ» : بزرگ و مهتر قوم. ج : أنْیاب.
نابَأَ مُنابَأَةً (ن ب أ) : ۱. ه : هر یک دیگری را خبر داد، به یکدیگر خبر دادند. ۲. ~ القومَ : همسایگیِ آنان را رها کرد و از آنان دور شد.
النّابِئ : ۱. فا. ۲. «رجُلٌ ~ أو سیلٌ ~» : مرد یا سیلی که از شهر و سرزمینی دیگر آید.
النّابالْم معـ : ماده‌ای بسیار افروختنی که در بمبهای آتشزا قرار می‌دهند، ناپالم «قُنْبُلَةٌ ~» : بمبِ ناپالم. (المو) Napalm (E)
النّابِت : ۱. فا. ۲. گیاه نورُسته و خرد.
النّابِتَة : ۱. مؤنّثِ نابِت. ج : نَوابِت. ۲. پسر یا دختری که از مرحلهٔ کودکی گذشته ولی هنوز در کارها بی‌تجربه باشد، نوباوه. ۳. بچّهٔ انسان یا ستور که بالیده و بزرگ شده باشد. ۴. حالت روییدن و بالیدن و رشدِ چیزی.
النّابِح : ۱. فا. ۲. سگِ (نُباح) بانگ‌کننده، عوعوکننده. ج : نَوابِح و نُبَّح و نُبُوح.

النّابِخَة : ۱• مؤنّثِ نابِخ ← نَبَخَ. ۲• زمین دوردست. ۳• سخنگو. ۴• بزرگ‌منش، متکبّر. ج : نوابِخ.

نابَذَ مُنابَذَةً و نِباذاً (ن ب ذ) : ۱• ه : با او مخالف کرد و از روی کینه و دشمنی از او جدا شد. ۲• ـ القومَ الحربَ : به آن قوم اعلان جنگ داد. ۳• ـ ه فی البیعِ : با او معاملهٔ مُنابَذه‌ای کرد. در جاهلیّت پس از تعیین قیمت سنگریزه‌ای به سوی یکی از گوسفندانِ گله پرتاب می‌کردند و به هر گوسفندی می‌خورد خواه قوچ یا میش یا بزرگ یا کوچک همان مورد معامله بود.

النّابِذ : ۱• فا. ۲• [فیزیک] : گریزنده از مرکز، جسم گریزنده از مرکز بر اثر حرکت دورانی.

النّابِض : ۱• فا، جهنده، زننده چون نبض. ۲• تیرانداز. ۳• رگ و پی، عصب. ۴• فنر، فنرِ پیچ. ۵• «نَبَضَ ـ ه» : خشمش برانگیخته شد. ۶• «مادام فِیَّ عِرقٌ ـ» : (لفظاً) : تا وقتی در من رگی جهنده است، تا نبضم می‌زند، (و تعبیراً) : تا زنده‌ام. ج : نوابِض.

النّابِع : ۱• فا. ۲• قلم خودنویس. ج : نَوابِع.

النّابِعَة : ۱• مؤنّثِ نابِع. ۲• منفذ عرق در پوستِ تن. ج : نَوابِع.

النّابِغَة : ۱• مرد والامقام. ۲• شخص نامدار و برجسته در هوشمندی و دانش، دارای استعداد فوق‌العادهٔ خدادادی. ۳• کلمهٔ فصیح. ج : نَوابِغ.

النّابِغِيّ : ۱• منسوب به نابغة. مؤ : نابِغِيّة. ۲• «لَيْلَةٌ نابِغِيَّةٌ» : مَثَل است برای شبی دردناک و اندوهبار که در آن چنانکه «نابغهٔ ذُبیانی» : شاعرِ جاهلی گفته است نتوان چشم برهم نهاد، شبی از آن شبها که «نابغه» توصیف کرده است.

نابَلَ مُنابَلَةً (ن ب ل) : ۱• ه : در (نَبْل) : تیراندازی بر او برتری یافت. ۲• ـ ه : در (نُبْل) : فضل و ارجمندی بر او برتری یافت، یا داشت.

النّابِل : ۱• فا. ۲• تیرساز، تیرتراش. ۳• دارندهٔ تیر. ۴• ماهر در تیراندازی. ۵• آن که شتران را خوب براند و خسته نکند. ج : نُبّال. ۶• «هو ـ إلَيَّ» : او از روی دشمنی و کینه‌توزی و با طرح و نقشهٔ گزند رساندن به من گرایش یافته است. ۷• «اِخْتَلَطَ الحابِلُ بِـ ـ» : حابل و نابل درهم شده است، مَثَلی است برای بیان آشفتگی و درهم و برهم شدن چیزها و کارها.

النّابَنْط : گیاه گرمسیری نابَنط، سارِاسنیا (المو).
Pitcher Plant (E), Sarracenia (E)

النّابِه : ۱• هوشیار، زیرک، بیداردل. ۲• شریف، بزرگوار، ارجمند، گرامی ← نَبِیه. ج : نُبَهاء. ۳• «أمرٌ ـ» : کاری عظیم، سترگ. ← نَبِهٌ.

النّابِي و ناب : ۱• فا. ۲• مرد گریخته از جنگ، سرباز فراری. ۳• فربه. ۴• «بصرٌ ناب أو سیفٌ ناب» : چشم نابینا یا شمشیر کُند. ج : نُباة.

النّابِيَة : ۱• مؤنّثِ نابي. ۲• «کلمةٌ ـ» : سخن ناالستوار و پریشان، سخنِ پَرت و پَلا، کَلْپَتْره، جَفَنگ. ۳• کمانی که خمیدگیِ قوسش زیاد و میان قبضه و زهِ آن فاصله‌ای بسیار باشد.

ناتَ ـُ نَوْتاً (ن و ت) : از سستی و ضعف خمیده شد. ← ناتَ ـِ.

ناتَ ـِ نَیْتاً (ن ی ت) : از ناتوانی و سستی خم شد. ← ناتَ ـُ.

النّاتِئ : ۱• فا. ۲• هر چیز بلند و برآمده. ۳• آشکار، بارز، برجسته.

النّاتِرَة : ۱• مؤنّثِ ناتِر ← نَتَرَ. ۲• «قَوْسٌ ـ» : کمانی که از سختیِ زهِ آن بگسلد.

النّاثّ : ۱• فا. ۲• غیبت‌کننده، آن که از مردم پشت سرشان بد گوید. ج : نُثّاث.

النّاثِر : ۱• فا. ۲• نثرنویس. ۳• «نَخْلَةٌ ـ» : خرمابُنی که خرمایش را نارسیده بریزد و بپراکند. ج : نُثّار.

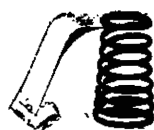
ناجَ ـُ نَوْجاً (ن و ج) : با کار خود فریب داد، حقّه‌بازی کرد، حیله و نیرنگ زد.

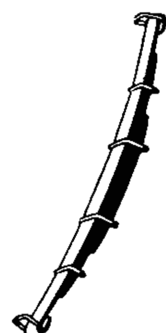
ناجَى (ناجا) **مُناجاةً و نِجاءً** (ن ج و) : ه : با او رازگویی کرد، با او راز و نیاز و نجوا کرد.

النّاجِح : ۱• فا. ۲• کامیاب، پیروز. ۳• «سَیْرٌ ـ» : راه رفتن سخت و تند.

النّاجِخ : ۱• فا. ۲• کنارهٔ دریا. ۳• دریای خروشان. ۴•


نابض حلزونيّ


نابض لولبيّ


نابض بضليّ

آواز جوش و خروش برخورد موج دریا بر کنارهٔ ساحل. ۵. «سَیلٌ ــ»: سیل خروشان و زمین‌کَن.

النّاجِخَة: ۱. مؤنّثِ ناجِخ. ۲. «ــ الماءِ»: صدای ریزش یا جوش و خروش آب. ۳. آواز برخورد امواج دریا بر کنارِ ساحل.

ناجَدَ مُناجَدَةً (ن ج د): ۱. ه: او را یاری کرد. ۲. ــ ه: با او به جنگ برخاست. ۳. با او روبرو شد و مبارزه کرد. ۴. الإبِلُ: شتر پُر شیر شد.


النّاجذان

النّاجِذ: ۱. فا. ۲. یکی از دندانهای پسین، دندان عقل. ۳. «عَضَّ علی ــِ ه» (لفظاً): بر دندان عقل خود گاز زد. (و تعبیراً): به سنّ رشد و توانایی عقلی رسید. مثنّی: ناجِذانِ و ناجِذَیْنِ. ۴. «عَضّ علی ناجِذَیْهِ» (لفظاً): بر دندانهای عقلش فشار وارد آورد (و تعبیراً): بر آن رنج و دشواری یا کار شکیبایی ورزید، معادل فارسیِ «دندان بر جگر فشرد». ۵. [کیهان‌شناسی]: ستاره‌ای در صورت فلکی جبّار. ج: نَواجِذ.

النّاجِر: ۱. فا. ۲. هر یک از ماههای تابستان.

ناجَزَ مُناجَزَةً (ن ج ز): ۱. ه: با او مبارزه و کارزار کرد. ۲. ــ ه الشيءَ: آن چیز را زود به او رساند.

النّاجِز: ۱. فا. ۲. حاضر، آماده. ۳. نقد «بعتُه ــاً بـ ــٍ»: با او نقد معامله کردم. ۴. «وعدٌ ــٌ»: وعده و پیمانی که به آن وفا کرده باشند.

النّاجِس: ۱. فا. ۲. پلید، آلوده، ناپاک، نجس، چرک. ۳. «جَرْحٌ ــٌ»: زخم التیام‌ناپذیر، خوب‌نشدنی. ۴. «داءٌ ــٌ»: درد بی‌درمان.

النّاجِش: ۱. فا. ۲. شکارچی. ۳. آن که شکار را به طرف شکارچی بِرَماند و برانگیزد، کیش‌دهندهٔ شکار به سوی شکارچی. ج: نَجَشَة.

النّاجِع: ۱. فا. ۲. جویندهٔ جایهای پُر آب و علف. ۳. «ماءٌ ــٌ»: آب گوارا و سازگار. ج: ناجِعَة و نواجِع.

النّاجِعَة: ۱. جـ: ناجِع. و ۲. مؤنّثِ ناجِع ← نَجَعَ.

النّاجِل: ۱. فا. ۲. نژاده، کریم‌الاصل. ۳. شتری که گیاه (نَجِیْل) پنجه مرغی می‌خورد ج: نَواجِل.

النّاجُود: ۱. ظـرف شراب. ۲. شـراب. ۳. خـون. ۴. زعفران. ج: نَواجِید.

النّاجِیَة: ۱. مؤنّثِ ناجِی ← نَجا. ۲. ماده شترِ تندرو. ج: نواجٍ.

ناحَ ــُ نَوْحاً و نِیاحاً و نُواحاً و نِیاحَةً و مَناحاً (ن و ح): ۱. المیّتَ أوْ عَلَیْهِ: بر مرده یا بر او نوحه‌سرایی کرد، نوحه خواند و زاری و شیون نمود، زبان گرفت. ۲. ــ الحمامةُ: کبوتر آواز خواند، بَغْبَغُو کرد.

ناحَ ــِ نَیْحاً و نَیَحاناً الغُصنُ: شاخه خم شد.

ناحَبَ مُـناحَبَة (ن ح ب): ۱. ه: با او در بزرگی و فخرفروشی رقابت کرد. ۲. ــ ه إلیه: او را نزد وی به محاکمه کشید. ۳. ــ ه علی کذا: با او بر سر فلان چیز شرط‌بندی کرد.

ناحَرَ مُناحَرَةً (ن ح ر): ۱. ه: با او ستیزه و پیکار کرد. ۲. ه: با او مجادله و کشمکش کرد.

النّاحِر: ۱. فا. مثنّی: ناحِران. ۲. [تشریح] ناحِرانِ: دو شریانِ زیر ترقوه‌ای. مؤ: ناحِرَة.

النّاحِرَة: ۱. مؤنّثِ ناحِر ← نَحَرَ. ۲. نخستین روز هر ماه قمری. ۳. آخرین روز هر ماه قمری. ۴. آخرین شب هر ماه قمری. مثنّی: ناحِرَتان. ۵. النّاحِرَتانِ: ناحِران. ج: نَواحِر.

النّاحِس: ۱. فا. ۲. «عامٌ ــٌ»: قحطسال، خشکسال. ج: نَواحِس.

النّاحِل: ۱. فا. ۲. باریک، لاغر. «سَیْفٌ ــٌ»: شمشیر باریک. «جَمَلٌ ــٌ»: شتر لاغر. «قمرٌ ــٌ»: ماه باریک، نازک. ج: نُحُول. مؤ: ناحِلَة. ج مؤ: نَواحِل.

النّاحِی: ۱. فا. ۲. نحودان، عالمِ نحو، دانای دستورِ زبان، نحوی. ج: نُحاة.

النّاحِیَة: ۱. مؤنّثِ ناحِی ← نَحا و نَحَی. ۲. سوی، طرف، جانب. ج: نَواحٍ و ناحِیات و أنْحِیَة.

ناخَ ــُ نَـوْخاً ت الأرضُ: زمین تخت و هموار شد چنانکه آب روی آن بایستد.

النّاخِب: ۱. فا. ۲. دارای حقّ انتخاب کردنِ نماینده برای مجلس نمایندگان و مانند آن از مجالس انتخابی.

النّاخِر: ۱. فا. ۲. کهنه، استخوان یا چوب پوسیده و

ریز ریز شده. ۳. خر. ۴. اسب. ۵. خوک وحشیِ درنده، گُراز. ج : نُخُر. ۶. «ما بالدّار ــَـ» : در خانه کسی نیست.
النّاخِرَة : ۱. مؤنّثِ ناخِر ← نَخَرَ. ۲. استخوانِ پوسیده. ج : نَواخِر. ۳. «النّواخِر» : رمهٔ اسب. ۴. «النّواخِر» : رمهٔ خر.
النّاخِس : ۱. فا. ۲. آن که به زیر بغل شتر فشار آورد تا حیوان تند برود. ۳. [دامپزشکی] : جَرَب و گَریِ دُمِ ستور. ۴. بُزِ کوهیِ جوان، بزغالهٔ کوهیِ افریقایی. ج : نَخَسَة و نُخّاس.
النّاخُذا ف معـ : ناخدا، کِشتیبان، ملاّح. ج : نَواخِذ و نواخِذَة.
النّاخِص : ۱. فا. ۲. «عَجوزٌ ــَـ» : پیرزالی که پیری او را سخت لاغر و پوستش را چروک کرده است.
نادَ ـُ نَوْداً و نَوَداناً و نُواداً (ن و د) : ۱. چرت زد و سرش را فرو آورد یا تکان داد. ۲. سر و شانه‌اش را تکان داد.
النّادِب : ۱. فا. ۲. گریه‌کننده، گریان و نالان.
نادَّ مُنادَّةً (ن د د) ه : با او مخالفت و ناسازگاری کرد.
النّادُّ : ۱. فا. ۲. «لیس له ــَـ» : هیچ رزق و روزی ندارد. ج : نُدّاد.
النّادِر : ۱. فا. ۲. «کَلامٌ ــَـ» : سخن کمیاب و غریب که بندرت گویند گرچه مخالف قیاس باشد، سخن شاذّ و نادر. ۳. هرچیز کمیاب. ۴. برآمدگی در کوه، آنچه از کوه بیرون زده و برآمده باشد.
النّادِرَة : ۱. مؤنّثِ نادِر ← نَدَرَ. ۲. داستان و ماجرایی شگفت‌آور که کمتر روی می‌دهد. ۳. سخن نغز و دلکش و جالبِ توجّه. ۴. «هو ــُ الزّمانِ» : او یگانهٔ روزگار است. ج : نوادِر.
نادَسَ مُنادَسَةً (ن د س) : ۱. ه : به او نیزه زد. ۲. ــ ه : او را با لقبهای زشت خواند، به او القاب زشت داد.
النادِس : ۱. فا. ۲. نیزه‌ای که به نیزهٔ دیگر خورَد. ج : نَوادِس «رِماحٌ نوادِسُ» : نیزه‌های به هم خورنده (لسـ).
نادَغَ مُنادَغَةً (ن د غ) المرأةَ : با آن زن عشقبازی کرد.
النّادِل : ۱. فا ← نَدَلَ. ۲. پیشخدمت، گارسونِ رستوران، آن که در رستوران غذا می‌آورد و به مشتریان خدمت می‌کند (المو).
نادَمَ مُنادَمَةً و نِداماً (ن د م) ه علی الشّرابِ : با او باده خورد، هم‌پیاله و هم‌آشام شد.
النّادِم : ۱. فا. ۲. پشیمان. ج : نُدّام و نَدَمَة. مؤ : نادِمَة. ج مؤ : نادِمات و نَوادِم.
نادَی مُناداةً و نِداءً (ن د و) : ۱. ه أو به : او را آواز داد، صدایش کرد. ۲. ــ ه : با او در (نادی) باشگاه یا انجمن همنشین شد. ۳. ــ ه : با او رایزنی کرد، مشورت کرد. ۴. ــ بِسِرِّه : راز خود را با او در میان گذاشت. ۵. ــ ه : با او در بزرگی و فخرفروشی رقابت کرد. ۶. ــ ه الطّریقُ : راه برای او آشکار و نمایان شد. ۷. ــ النباتُ : گیاه بلند و درهم پیچیده شد. ۸. ــ الشیءَ : آن چیز را دید و بدان پی‌برد و دانست.
النّادِي : ۱. فا. ۲. انجمن، باشگاه. ۳. «ــ الرَّجُلِ» : خانواده و قوم و قبیلهٔ مرد. ج : نَوادٍ و أَندِیَة و جج : أندِیات.
النّادِیَة : ۱. مؤنّثِ نادِی. ← نَدَوَ، نَدَی. ۲. سوی، جهت، جانب. ۳. «نَخْلٌ ــَـ» : خرمابُنهای دور از آب. ج : نادِیات و نَوادٍ. ۴. «نادِیاتُ الشیءِ» : اوایل هر چیز، آغاز چیزی.
النّاذِر : ۱. فا. ۲. نذرکننده، صاحب نذر (المو).
نارَ ـُ نَوْراً و (نیاراً) (ن و ر) : ۱. الشیءُ : آن چیز روشن شد، درخشید. ۲. ــ النّارَ مِن بعیدٍ : آتش را از دور دید. ۳. ــ ه : او را ترساند و رماند. ۴. ــ ت النّارُ : آتش روشنایی داد. ۵. ــ ت الفتنةُ : فتنه و آشوب برانگیخته و گسترده شد. ۶. ــ الجملَ : شتر را داغ زد، علامت نهاد. ۷. ــ القومُ : آن گروه شکست خورد و گریخت.
نارَ ـُ نَوْراً و نَواراً و نِواراً ۱. من الشیءِ : از آن چیز دور شد و گریخت. «ــ من الشّکِّ و التهمةِ» : از شکّ و تهمت گریخت. ۲. ــ ت الفتنةُ : فتنه و آشوب همه جا را گرفت.
نارَ ـِ نَیْراً و نِیارَةً (ن ی ر) الثوبَ : جامه را نگارین کرد، بر آن نقش و نگار دوخت.
النّار : ۱. آتش. (مؤنّث است). ج : نِیران و أنوار و أنْوُر و


النارجيل


النارجيلة


النّاردين

نِيْرَة. ۲. «إستَضاءَ بِنارِهِ» (لفظاً) : از آتش او روشنایی خواست (و تعبیراً) : با او رایزنی و مشورت نمود، از او نظرخواهی کرد. ۳. «أوْ قَدَ ـَـ الحربِ» : آتش جنگ را برافروخت. ۴. «جبلُ ـِـ» : کوه آتشفشان. ۵. رأی، اندیشه (به سبب روشنی‌بخشی). ۶. نشان، داغ (که بر ستور نهند نشانه را).

النّارجِيل ف معـ: درخت و میوهٔ نارگیل.

النّارجِيلَة : ۱. واحدِ نارگیل. ۲. قلیان*

النّارَدِين ف معـ: گیاه و گل و ریشهٔ سُنبل‌طیب، سنبلِ رومی. Valerian; Nard (E)

النّـــارَدِيْنِيّات [گیاه‌شناسی] : خانوادهٔ گیاهی سُنبلُ الطِّیب

النّارَنج ف، معـ: نارنج در تداول عامّه «لَيْمُون بُوصَفِير» : واحِدِ آن نارَنجة : یک نارنج است.

النّارِيّ : منسوب به نار، آتشی. «سِلاحٌ ـّـ» : سلاح آتشین. مؤ : نارِيّة. «دَرّاجَةٌ نارِيَّةٌ» : دوچرخهٔ آتشین، موتورسیکلت (المو).

النّارِيّات : تیره‌ای از حشرات راستهٔ پولک‌بالان که انواع بسیار دارد و همه از پروانه‌های شب‌پَرند و پیکری خُرد دارند و به گیاهان و حبوب زیان می‌زنند.

النّارِيَّة : حشره‌ای از پروانه‌های شب‌پَر خُردپیکر از تیرهٔ ناریّات. Pyralida (E)

النّازِح : ۱. فا. ۲. «بَلَدٌ ـّـ» : شهر دور. ۳. «بِئْرٌ ـّـ» : چاه کم‌آب، یا بی‌آب. ج : نُزَّح و نُزّاح.

نازَّ مُنازَّةً و نِزازاً (ن ز ز) : ه : با او ستیزه کرد، در برابر او ایستادگی کرد و با او به زد و خورد پرداخت.

نازَعَ نِزاعاً (ن ز ع) : ۱. ه : المريضُ : بیمار مشرف به مرگ شد. ۲. ـــ ت الشّمسُ : خورشید به غروب کردن نزدیک شد. ۳. ـــ ت نفسُه إلى أهلِه : آرزوی خانوادهٔ خود کرد، مشتاق دیدار خانوادهٔ خود شد، هوای یار و دیار خود کرد.

نازَعَ مُنازَعَةً و نِزاعاً (ن ز ع) ۱. ه فی کذا : با او در فلان چیز ستیزه کرد و درآویخت. ۲. ـــ الشيءُ غيرَه : آن چیز به چیز دیگر پیوست. ۳. ـــ ه الشيءَ : آن چیز را از دست او کشید، به سوی خود کشید. ۴. ـــ ه الكأسَ : جام را به دست او داد. ۵. ـــ إلى وطنِه أو أهلِه : دلش هوای یار و دیار خود کرد.

النّازِع : ۱. فا. ۲. بیگانه، غریب. ۳. تیرانداز. ج : نَزَعَة و نُزَّع و نُزّاع. ۴. «خَرَجَ ـِـ يَدٍ» : از فرمانبرداری سر باز زد. مؤ : نازِعَة. ج مؤ : نَوازِع.

النّازِعات : ۱. جـ : مؤنّثِ سالمِ نازِعَة. ۲. نام سورهٔ هفتاد و نهم قرآن مجید.

النّازِغ : ۱. فا. ۲. غیبت‌کننده از کسی. ج : نُزَّغ. مؤ : نازِغَة. ج مؤ : نازِغات و نَوازِغ.

النّازِف : ۱. فا. ج : نُزّاف و نُزَّف و نَزَفَة. ۲. «عِرْقٌ ـّـ» : رگی که خون از آن روان باشد. ج : نُزَّف و نَوازِف.

نازَقَ مُنازَقَةً و نِزاقاً (ن ز ق) : ۱. ه : به او نزدیک شد. ۲. ـــ ه : او را دشنام داد. ۳. ـــ ه : با او مسابقهٔ دویدن داد و بر او پیشی گرفت.

نازَلَ مُنازَلَةً و نِزالاً (ن ز ل) : ۱. ه فی الحربِ : با او روبرو شد و جنگ کرد، با هم دست به گریبان شدند.

النّـازِلَة : ۱. مؤنّثِ نازِل ← نَزَل. ۲. بلای سخت، مصیبت، بلای ناگهانی. ج : نَوازِل و نازِلات.

النّازِلِيّ : ماهی‌ای که از جگرش روغن ماهی گیرند، ماهیِ روغن، ماهیِ لُت. Lotte (F), Hake (E) (المو).

النّازِهُ** : ۱. فا. ۲. «هو ـّـ النَّفْسِ» : او پاکدامن و بزرگوار و نیک‌نَفْس است. ج : نِزاهٌ و نُزَّهاء (منتـ).

النّازِيَة ۱. تندی، تیزی. ۲. نشاط، شادمانی. ۳. تندی، خشم. ۴. «أكَمَةٌ ـّـ» : تپّه‌ای بلندتر از تپّه‌های پیرامون خود. ۵. «نَوازِي الخَمْرِ» : زنجیرهٔ حباب که هنگام آمیختن شراب با آب یا ریختن شراب در جام بر روی و کنار آن پدید می‌آید. ۶. ظرف و کاسهٔ کم‌گودی. ج : نَوازٍ.

* در تداول عامّهٔ سوریّه و لبنان و فلسطین «أرْجِيلَة» و «أرْكِيلَة». مؤلّف.

** مشکول ساختن هاء «ه» با ضمّه برای ابراز تلفّظ این حرف و تمییز آن از تاءِ منقوط (ة) است وگرنه کلمات مختوم به (ه) فتحه و کسره نیز می‌گیرند. (مؤلّف).

النّـــازِيّ : ۱• پـیرو مسـلک سـیاسی نـاسیونال سیوسیالیسم، پیرو مکتب نازیِ دورهٔ هیتلر در آلمان، نازی، نازیست.

النّازِيَّة : مرام حزب ناسیونال سیوسیالیست آلمان که هـیتلر آن را در سـال ۱۹۲۳ در آلمـان بـنیان نـهاد، نازیسم.

ناسَ ـُ نَوْساً (ن و س) الجِمالَ : شتران را راند.

ناسَ ـُ نَوْساً و نَوَساناً (ن و س) ۱• الشيءُ : آن چیز آویخت و رفت و آمد کرد، حرکت نَوَسانی و پاندولی کرد. ۲• «ـ شَعرُه علی کـتفِه» : مـوهایش بـر شـانه‌اش فـرو آویخت و تاب خورد.

النّاس : ۱• مردم، اسم جمع است و مفرد آن از غـیر لفظ خود اِنسان آمده. ۲• نام سورهٔ ۱۱۴ قرآن مجید.

النّاسِئ : ۱• فا. ۲• انسان یا حیوان فربه. ج : نَسَأَة.

ناسَبَ مُـناسَبَةً (ن س ب) : ۱• ه : بـا آن هـمانند و سازگار شد، جور درآمد. ۲• ـ ه : با او هـم‌نَسَب شـد، خویشاوند بود.

النّاسِج : ۱• فا ← نَسَجَ. ۲• بافنده، نَسّاج. (المو).

ناسَخَ مُناسَخَةً (ن س خ) ه : در نَسخ و از بین بردن چیزی یا دگرگون ساختن آن با وی برابری جست.

النّاسِخ : ۱• فا. ۲• آن که کارش نسخه‌نویسی از روی کـتابهای (غـالباً) خَـطّی است، رونـویسی‌کننده، رونوشت‌بردار. ج : نَسَخَة و نُسّاخ.

النّـاسِخَة : ۱• مـؤنّثِ نـاسِخ. ۲• «آلَةٌ ـ» : دستگاه نسخه‌برداری و تکثیر، پُلی‌کپی و فتوکپی.

النّاسُّ* : ۱• فا. ۲• (از نانها) : نان خشک.

النّاسِع : ۱• فا. ۲• گردنِ دراز و کج.

النّاسِغ : ۱• فا. ۲• نیزه‌زنِ ماهر و چیره‌دست. ج : نُسَّغ.

النّاسِف : ۱• فا ← نَسَف. ۲• مادّهٔ ویـران‌کـننده، مـادّهٔ منفجره، دینامیت (المو).

---

* نهادن حرکت ضمّه (ـُ) بر روی سینِ مُشَدَّد (سُّ) برای ابراز تلفّظ تشدید است که در حالت سکون تلفّظ آن دشوار است وگرنه کلمات مختوم به حروف مشدّد فتحه و کسره نیز می‌گیرند و «النّاسَّ» و «النّاسِّ» هم می‌آید. مؤلّف.

ناسَقَ مُناسَقَةً (ن س ق) بـین الشَّـیئَیْنِ : مـیان آن دوچیز هماهنگی و سازگاری ایجاد کرد، آن دو را با هم جُفت و جور کرد.

النّاسِک : ۱• فا. ۲• عابد، زاهد. ۳• «عُشْبٌ ـ» : گـیاه بسیار سبز. مؤ : ناسِکَة. ۴• «أرضٌ ناسِکَةٌ» : زمین سرسبزِ تازه باران خورده.

النّاسِل : ۱• فا. ۲• شتابان، تند. ج : نُسَّل.

ناسَمَ مُناسَمَةً و نِساماً (ن س م) ۱• ه : آن را بویید و بدان نزدیک شد. ۲• ـ ه : با او گفت‌وگو کرد. ۳• راز خود را با او در میان گذاشت، با او راز و نیاز کرد.

النّاسُوت سُر معـ : طبیعت، سرشت مـردمی، نـاسُوت (در برابر لاهوت که ماوراء طبیعت است).

النّاسُور : زخمی به شکل رگِ درآمده بویژه در اطراف مقعد، واریس، نواصیر، فیستول. ج : نَواسِیر.

ناشَ ـُ نَوْشاً (ن و ش) ۱• الشيءَ : آن چیز را گرفت. ۲• ـ الشيءَ : آن چیز را خواست. ۳• ـ ه : بر او حمله برد و سر و ریش او را گرفت. ۴• ـ ه خیراً : به او خیری رساند. ۵• ـ من الطّعامِ شیئاً : بـه چـیزی از آن غـذا رسـید، چیزی از آن غذا گیرش آمد. ۶• ـ الشيءُ بالشيءِ : آن چیز به چیزی دیگر بند شد، گیر کرد، آویزان شد. ۷• راه رفت. ۸• تند برخاست.

النّاشِئ (نـاشِء) : ۱• فـا. ۲• پسـر یـا دخـتری کـه از خردسالی گذشته باشد، نوجوان. ج : نَشْء و نَشَأ و ناشِئَة.

النّاشِئَة ۱• جـ : ناشِئ. و ۲• مؤنّثِ ناشِئ. ۳• دختران جوان. ۴• جوانان. ج : نَواشِئ. ۵• از خواب برخاستن و نماز شب خواندن. ۶• آغاز روز.

ناشَبَ مُناشَبَةً (ن ش ب) ه الحربَ : به او اعلان جنگ داد، به جنگ او برخاست.

النّاشِب : ۱• فا. ۲• دارندهٔ تیر، تیردار، ۳• تیرانداز. ج : نَشَبَة و نُشّاب و نَشّابَة.

ناشَدَ مُناشَدَةً و نِشاداً (ن ش د) ۱• ه : به او سوگند داد. ۲• ـ ه الأمرَ و بِه : آن کار را از او درخواست کرد. ۳• ـ ه فی الأمرِ : او را به آن کار فرا خواند.

النّـاشِد : ۱• فـا. ۲• خـواهـنده، خـواسـتار، جـوینده،

طلب‌کننده. ۳. شناساننده، معرّف. ج: نَشَدَة و نُشّاد.



النّاشِر: ۱. فا. ۲. چاپ و توزیع‌کننده و فروشندهٔ کتاب و مطبوعات. ۳. مار کبرای مصری.

النّاشِرَة: ۱. مؤنّثِ ناشِر. ۲. [تشریح]: سیاهرگی زیر پوست درون بازو. ۳. دستگاه پخش که در شکرریزی و جز آن بکار می‌رود. ج: نَواشِر.

النّاشِر

النّاشِز: ۱. فا. ۲. بلند و برآمده. «تَلٌّ ~»: تپهٔ بلند. ۳. «عِرْقٌ ~»: رگی که از بیماری یا جز آن برآمده باشد و سخت بزند. ۴. «قلبٌ ~»: دلی که از ترس گویی از جایش کنده شده باشد. ۵. «اِمرأةٌ ~»: زن نافرمان نسبت به شوهر و نادوستدار او. ۶. «لَحنٌ أو نَغمٌ ~»: آهنگ یا آواز خارج از دستگاه موسیقی.

النّاشِزَة: ۱. مؤنّثِ ناشِز. ۲. «اِمرأةٌ ~»: زن نادوستدار شوهر و نافرمان نسبت به او. ج: نَواشِز و ناشِزات.

النّاشِط: ۱. فا. ۲. بانشاط و شادمان، سرزنده. ۳. «طریقٌ ~»: راه فرعی که از بزرگراه به سوی چپ یا راست گشوده شود، راستگرد یا چپگردِ بزرگراه. ۴. گاو وحشی سودانی، غزال بزرگ سودانی در افریقا. Oryx Leucoryx (S) ج: نُشَّط و (قا، منت) نُشُط. مؤ: ناشِطَة. ج مؤ: نَواشِط.

ناشَغَ مُناشَغَةً (ن ش غ) الکلامَ: سخن را به او یادکرد، به او تلقین کرد.

النّاشِغَة: ۱. مؤنّث ناشِغ ← نَشَغ. ۲. راهِ آب به سوی مسیل و درّه. ج: نَواشِغ.

النّاشِف: ۱. فا. ۲. خشک.

النّاشِلَة: ۱. مؤنّثِ ناشِل ← نَشِلَ. ۲. «فخذٌ ~»: ران لاغر و کم‌گوشت. ج: نَواشِل.

ناصَ ـُ مَناصاً و نَوِیصاً و نِیاصاً و نِیاصَةً و نَوْصاً و نَوَصاناً (ن و ص): تکان خورد، جنبید.



ناصَ ـُ نَوْصاً و مَناصاً و مَنِیصاً (ن و ص): ۱. عن قِرْنِه: از هماورد خود گریخت و از مبارزه کناره گرفت. ۲. ~ ه: از او پیشی گرفت، جلو افتاد. ۳. ~ إلیه: به سوی او برخاست. ۴. ~ عنه: از او عقب افتاد، بازپس ماند. ۵. ~ الشیءَ: آن چیز را به سوی خود کشید. ۶. ~ للحرکةِ: برای حرکت آماده شد.

النّاصِعة

ناصَبَ مُناصَبَةً (ن ص ب) ۱. هُ: در برابر او ایستادگی و ستیزه کرد. ۲. ~ الحربَ أو العِداءَ: حالت جنگ یا دشمنی خود را با او آشکار کرد.

النّاصِب: ۱. فا. ۲. آن‌که در راه رفتن سخت بکوشد. ۳. [نحو]: عاملی که کلمهٔ بعد از خود را نصب دهد مانند «أن و لَن و لِکَیْ». ۴. «هَمٌّ ~»: اندوه رنج‌آور. ۵. «عیشٌ ~»: زندگانیِ سخت و رنجبار. ج: نَواصِب.

ناصَحَ مُناصَحَةً (ن ص ح) ۱. ه: هر یک نسبت به دیگری نصیحت و خیرخواهی کرد، یکدیگر را پند دادند. ۲. ~ نفسَه بالتّوبةِ: نفسِ خود را برای توبه‌کردن پاک و بی‌غش ساخت.

النّاصِح: ۱. فا. ۲. عسل ناب، سره و خالص از هر چیز. ۳. دوزنده، درزی، خیّاط. ۴. «رَجلٌ ~ الجَیْبِ»: مرد نیکدل و پاک سرشت، بی‌غلّ و غشّ. ج: نُصّاح و نُصَّح.

ناصَرَ مُناصَرَةً (ن ص ر) ه: یکدیگر را یاری دادند، هر یک دیگری را یاری داد.

النّاصِر: ۱. فا. ۲. یاور، یاریگر. ج: ناصِرُونَ و نُصّار و نَصْر و أنْصار. ۳. راهِ آب به سوی مسیل یا درّه. ج: نَواصِر.

النّاصِریّ: ۱. منسوب به ناصِر. ۲. منسوب به شهر ناصِرَة، ناصری. ۳. «یَسُوع النّاصِریّ»: عیسی ناصری (ع) که اهل ناصِرَة یا نازارِت در فلسطین بود.

ناصَّ مُناصَّةً (ن ص ص) غریمَه: بر بدهکار خود سخت گرفت و با او ستیزه کرد.

ناصَعَ مُناصَعَةً (ن ص ع) ه الخبرَ: خبر را بی‌پرده‌پوشی و ابهام و دروغ بیان کرد، رُک و راست گفت.

النّاصِع: ۱. فا. ج: نَصَعَة و نُصّاع و نُصَّع. ۲. پاک و خالص از هر چیز، ناب. ۳. هر رنگ صاف و روشن بویژه سفید. ۴. نمایان «الحقّ ~»: حقّ نمایان و آشکار است. ۵. «حَسَبٌ ~»: نژاد پاک و مبرّا از هر پستی و آلودگی. ج: نَواصِع.

النّاصِعَة: ۱. مؤنّثِ ناصِع. ۲. سوسک معروف به زنبور طلایی، سوسک طلایی، سوسک حمّام، زَقْنَبُوت.

Golden Betle (E)

ناصَفَ مُناصَفَةً (ن ص ف) ۱• ه: چیزی را با هم دو نیم کردند، نصف کردند. ۲• ـ ه: نیمی از مال را به او داد.
النّاصِف: ۱• فا. ۲• خدمتکار. ج: نُصّاف و نَصَفَة و نَصَف و ناصِفُونَ.
النّاصِفَة: ۱• مؤنّثِ ناصِف. ۲• راه‌آب. ۳• تخته‌سنگی بر مجرای آب در بالای درّه. ۴• خدمتکار زن. ج: نَواصِف.
النّاصِل: ۱• فا. ۲• رنگ و رو رفته، رنگ‌پریده. ۳• بُهت‌زده، کودن. (المو).
النّاصُور: ← ناسُور. ج: نواصیر.
ناصَی مُناصاةً و نِصاءً (ن ص و) ۱• ه: موی بالای پیشانی یکدیگر را گرفتند. ۲• ـ ه: با او روبرو شد. ۳• ـ الشیءُ الشیءَ: آن چیز به چیز دیگر متّصل شد، به هم پیوستند. «ـ ت الأرضُ الأرضَ»: آن دو زمین چسبیده به هم بودند.
النّاصِیَة: ۱• موی بالا پیشانی، کاکُلِ پیشِ سر. ج: نَواصٍ. ۲• شرف و عزّت «أذَلَّ فلانٌ ـَ فلانٍ»: فلانی شرف و عزّت فلانی را پست و خوار ساخت. ۳• «هُم نواصِی النّاسِ»: آنان بزرگان و پیشروان مردمند.
ناضَ ـُ نَوْضاً: ۱• در شهرها به سیر و سفر پرداخت. ۲• ـ الماءَ: آب بیرون آورد. ۳• ـ البرقُ: آذرخش درخشید. ۴• ـ الشیءُ: آن چیز جنبید و تکان خورد. ۵• بازپس ماند و عقب نشست. ۶• کوشید تا آن چیز را برکَنَد. ۷• رهایی یافت و گریخت.
ناضَ ـِ نَیْضاً (ن ی ض) العِرقُ: رگ جنبید.
النّاضِب: ۱• فا. ۲• آبگیری که آبش خشک شده باشد. ۲• جای دور. ج: نُضَّب.
ناضَحَ مُناضَحَةً و نِضاحاً (ن ض ح) عنه: از او دفاع کرد، از او پشتیبانی کرد.
النّاضِح: ۱• فا. ج: نَضَحَة و نُضّاح و نُضَّح. ۲• باران. ۳• شتری که با آن به وسیلهٔ چرخ چاه آب کشند. ۴• آنچه با دلو آبیاری شود. ج: نَواضِح.
ناضَخَ مُناضَخَةً و نِضاخاً ه: به یکدیگر آب پاشیدند.
النّاضِر: ۱• فا. ج: نُضَّر. ۲• زیبا. ۳• شاداب، باطراوت. ۴• هرگونه رنگ روشن و براق. ۵• جلبک، خزهٔ روی آب راکد، جُل وزغ. ج: نَواضِر.
ناضَّ مُناضَّةً و نِضاضاً (ن ض ض) ه: از او عیبجویی کرد، بر او خرده گرفت.
النّاضّ: ۱• فا. ج: نُضّاض. ۲• (از داراییها): کالایی که به پول تبدیل شده باشد، پول نقد، نقدینه. ۳• دینار، پول (نوعاً). ۴• آبی که دارای چشمه و منبعی تمام نشدنی باشد، آب دائم. ج: نَواضّ.
ناضَلَ مُناضَلَةً و نِضالاً (ن ض ل) ۱• ه: با او در تیر انداختن مسابقه داد. ۲• ـ عنه: از او دفاع و پشتیبانی کرد. و ۳• ـ عنه: به جای او عذر آورد.
النّاضِل: ۱• فا. ۲• برنده در مسابقهٔ تیراندازی. ج: نُضّال.
ناطَ ـُ نَوْطاً (ن و ط) ۱• الشیءَ: آن چیز را آویخت، آویزان کرد. ۲• ـ الشیءَ: آن چیز را بی‌مشورت و به خودرأیی بُرید. ۳• ـ ت الدّارُ: آن خانه دور بود، یا شد. ۴• ـ نِیْطَ البَعیرُ: پایین گردن و بیخ رانهای شتر ورم کرد.
ناطَ ـِ نَیْطاً (ن ی ط) الشیءُ: آن چیز دور شد.
ناطَبَ مُناطَبَةً (ن ط ب) ه: با او دشمنی و ستیزه کرد، با او بدرفتاری و زد و خورد کرد.
النّاطِب: فا. مؤ: ناطِبَة: پارچه‌ای که با آن مایعات را صاف کنند، پارچهٔ صافیِ مایعات. ج: نواطِب.
ناطَحَ مُناطَحَةً و نِطاحاً (ن ط ح) ۱• ه: این شاخدار به آن یک شاخ زد، به یکدیگر شاخ زدند، شاخ به شاخ شدند. ۲• ـ ه: در شاخ زدن بر آن یک پیروز شد.
النّاطِح: ۱• فا. ۲• پرنده یا جانور وحشی که از روبروی انسان بیاید (و این در تطیّر و تفأّل حسابی دارد). ۳• [کیهان‌شناسی]: نام دو ستاره در شاخ صورت فلکی حَمَل که شَرَطان نیز خوانده می‌شود. ج: نَواطِح.
النّاطِحَة: ۱• مؤنّثِ ناطِح ← نَطَّح. ۲• «ـُ السَّحاب»: (لفظاً): شاخ‌زننده به ابر و (تعبیراً): ساختمان بسیار بلند، آسمانخراش. ج: نَواطِح.
النّاطِر: ۱• فا. ۲• ناطور، نگهبانِ تاکستان یا کشتزار،

باغبان. ج : نُطّار و نَطَرَة ← ناطُور.

النّاطِس : ۱. فا. ۲. جاسوس. ج : نُطُس.

النّاطِع : ۱. فا. ۲. (از رنگها) : رنگی که روشنی و جلای خود را از دست داده باشد، رنگ و رو رفته. و ۳. «بیاضٌ ـٌ» : سفیدِ روشن مانند برف. ۴. خالص. ۵. آن که لقمهٔ گاز زده را به (نطع) سفره برگرداند.


النّاطِر

النّاطِف : ۱. فا. ۲. آنچه از مایعات که روان باشد. ۳. نوعی شیرینیِ سفیدرنگ دارای بادام و پسته و مغز گردو با شکر، شکرینه.


النّاطُور

ناطَق مُناطَقَةً (ن ط ق) ه : با یکدیگر گفت‌وگو کردند، با او سخن گفت.

النّاطِق : ۱. فا. ۲. (از اموال) مالِ جاندار، جانور یا مالِ گویا، غلام و کنیز. ۳. «کتابٌ ـٌ» : کتاب گویا و آشکار که نیاز به تفسیر و توضیح نداشته باشد. ۴. «شیءٌ ـٌ» : چیز آشکار و روشن. ۵. [منطق] «حیوانٌ ـٌ» : انسان به سبب تمایزش به نطق و گوییِ همراه با اندیشه از دیگر جانداران. ج : نُطّاق.

النّاطِقَة : ۱. مؤنّثِ ناطِق. ۲. تهیگاه، کمر (که بر آن مِنطَقَة : کمربند بندند). ۳. «نَفسٌ ـٌ» : نَفسِ آدمی. ج : نَواطِق و ناطِقات.

النّاطِل : ۱. فا. ج : نَطَلَة و نُطّال. ۲. شراب. ۳. کوزه یا پیمانه‌ای که شراب یا شیر و جز آن را با آن پیمانه کنند. ۴. آنچه در ته پیمانه باقی بماند. ۵. جرعه‌ای آب یا شراب یا شیر. ۶. «ما ظَفِرْتُ بِـ ـٍ مِنه» : از او چیزی (مانند جرعه‌ای آب یا شیر) به دست نیاوردم. ج : نَواطِل و (اقم) نَیاطِل.

النّاطُور : ۱. نگهبان تاکستان و کشتزار و جز آنها، باغبان، دشتبان. ← ناطِر. ج : نَواطِیر و نُطّار و نَطَرَة و نُطَراء. ۲. آرایه‌ای از الماس که زنان بر پیشانی زنند.

ناطَی مُناطاةً (ن ط و) ه: با او ستیزه کرد و به یکدیگر دست‌درازی و ستم کردند.

ناظَرَ مُناظَرَةً ۱. ه : همانند و نظیر آن شد، همسانی و برابری کردند. ۲. ـ ه : با او یک و دو کرد، بحث و جدل کرد. ۳. الشیءَ بالشیءِ : آن چیز را مانند آن چیز دیگر ساخت، نظیرسازی کرد. ۴. «داری تُناظِرُ دارَه» : خانهٔ من روبروی خانهٔ اوست. ۵. «ـ الجیشُ کذا من العدد» : لشکر نزدیک به فلان شمار رسید.

النّاظِر : ۱. فا. ۲. عینک. ۳. چشم، دیده. ۴. سیاهی چشم که مردمک در آن قرار دارد. ۵. [تشریح] : استخوانی که از پیشانی تا بیخ بینی کشیده شده است. ج : نَواظِر. ۶. مدیر، سرپرست، رئیس «ـ المدرسةِ» : مدیر مدرسه. «ـ الشُرطَةِ» : رئیس پلیس. ۷. نگهبان. ۸. ماری سمّی و خطرناک که در مصر «أبوعیون» خوانده می‌شود. تاربوفیس Tarbophis (S) ج : نُظّار و ناظِرُونَ.

النّاظِرَة : ۱. مؤنّثِ ناظِر. ۲. چشم، دیده. ج : نَواظِر.

النّاظُور : ۱. نگهبان کشتزار و تاکستان و مانند آنها، دشتبان، ناطُور. ۲. بزرگ قوم که مورد نظر همگان است. ۳. دوربین. ج : نَواظِیر.

ناعَ ـُ نَوْعاً (ن و ع) : ۱. الرجُلُ : آن مرد از گرسنگی یا تشنگی شکسته شد، سخت گرسنه شد. ۲. سخت تشنه شد. ۳. ـ الغصنُ : شاخ خم شد. ۴. ـ الشیءُ : آن چیز فزونی و برتری یافت. ۵. ـ ت العقابُ : عقاب برای فرود آمدن به طرف زمین مایل شد. ۶. ـ الشیءَ : آن چیز را با شکسته‌نفسی و تواضع طلب کرد، آن را خواهش کرد. (الر) آن چیز را به جدّ طلب کرد.

ناعَ ـِ نَیْعاً الغُصنُ : شاخه خمیده شد.

النّاعِبَة : ۱. مؤنّثِ ناعِب ← نَعَبَ. ۲. ماده شتر تندرو. ج : نَواعِب.

النّاعِجَة : ۱. زن یا ماده شتر سفید. ۲. ماده شتر تندرو که با آن (نَعْجَة) میش وحشی شکار کنند. ۳. «أرضٌ ـٌ» : زمین هموار و نرم. ج : نواعِج.

النّاعِط : ۱. فا. ج : نَعَطَة و نُعّاط و نُعَّط. ۲. (از سفرها) : سفری دور و دراز با همراهان ناموافق. ۳. آن که ادب و شیوهٔ غذا خوردن را نداند یا مراعات نکند. ج : نَواعِط و نُعَّط.

ناعَفَ مُناعَفَةً (ن ع ف) الطَّرِیقَ : از پهنای مسیر راه پیمود، مستطیل را از پهنا پیمود.

النّاعِق : ۱. فا. ۲. آوازخوان. ج : نَعَقَة و نُعّاق و نُعَّق.

مثنّی: ناعِقان. ۳. [کیهان‌شناسی] «النّاعِقان»: دو ستاره در صورت فلکی جوزا.
النّاعِل: ۱. فا. ۲. گورخر (به سبب سختی سُمِ آهن‌گونهٔ خود). ۳. «حافِرٌ ــ»: سُمِ سخت. ۴. صاحب نعل، آن که کفش بسیار دارد.
ناعَمَ مُناعَمَةً (ن ع م): ۱. در ناز و نعمت زیست. ۲. ــ ه: زندگانی او را خوب و آسوده ساخت. ۳. ــ الشیءَ: آن چیز را محکم و استوار ساخت.
النّاعِم: ۱. فا. ۲. نرم و لطیف. «ثوبٌ أو جلدٌ ــ»: جامه یا پوست نرم و لطیف. ۳. زندگانی آسوده و مرفّه، با ناز و نعمت. ۴. گیاهِ راست ایستاده و نرم و نازک، گیاهِ تُرْد. ۵. خوب ساییده و نرم شده «مِلحٌ ــ»: نمک خوب کوبیده و ساییده.
النّاعِمَة: ۱. مؤنّثِ ناعِم. ۲. زن نیکوزندگانی و مرفّه و خوب خورده و نوشیده. ۳. باغ، مرغزار. ۴. گیاهی با ساقهٔ سفید و گلهای قرمز که در لابلای سنگها می‌روید. مریم‌گلی، مریمی. ج: نَواعِم.
النّاعُور: ۱. چرخ چاه، چرخِ آبکشی، دولاب. ۲. پرّهٔ آسیاب بادی. ۳. رگی که خون آن بند نیاید. ج: نَواعِیر.
النّاعُورَة: چرخ آبکشی، چرخ چاه، دولاب. ج: نَواعِیر. «نَواعِیرُ حَماة»: چرخ چاهها و دولابهای بزرگ و معروف شهر حماه در شام که از رودخانهٔ معروفِ «عاصی» آب می‌کشند و مزارعی بسیار را آبیاری می‌کنند.
النّاعُوظ: آن که آلتش غالباً برخاسته است، همواره متمایل به هماغوشی (المو).
النّاعِي: ۱. فا. ۲. آورندهٔ خبرِ مرگِ کسی. ۳. سرزنش‌کننده، بدگویی‌کننده، رسواکننده. ج: (اقم) نُعاء و نُعاة و ناعُونَ و نُعْیان.
النّاغِض: ۱. فا. ج: نَغَضَة و نُغّاض و نُغَّض. ۲. [تشریح]: قسمتی از بُن گردن انسان که عضلات محرّک سر آنجاست و سر را حرکت می‌دهد و ۳. غضروف کتف. ۴. «غیمٌ ــ»: ابری انبوه که پاره‌ای از آن به دنبال پارهٔ دیگر در حرکت باشد. ج: نَواغِض.
ناغَمَ مُناغَمَةً (ن غ م) ه: با او آهسته و سست سخن گفت.
ناغَی مُناغاةً (ن غ ی) ۱. الولَدَ: با کودک سخن دلنشین و مهرآمیز و کودکانه گفت. ۲. ــ المرأةَ: با آن زن عشقبازی کرد. ۳. ــ الشیءَ: به آن چیز نزدیک شد، رسید. «ــ الموجُ السّحابَ»: موج بسیار بلند شد چنان که گفتی به ابرها رسید. ۴. ــ ه: با او برابری جست و بر او پیروز شد.
النّاغِیَة: ۱. مؤنّثِ ناغِی. ← نَغا ــ. ۲. کلمه، لغت، واژه. ج: نَواغٍ.
نافَ ــُ نَوْفاً (ن و ف) ۱. الشیءُ: آن چیز بالا رفت، بلند شد. ۲. ــ علی الشیءِ: بر آن چیز بالا رفت، بر روی آن رفت. ۳. ــ الولدُ من الثَّدیِ: کودک پستان را مکید. ۴. ــ البعیرُ: آن شتر دراز و بسیار بلند بالا گردید.
نافَ ــِ نَیْفاً: ← نافَ ــُ.
نافَتَ مُنافَتَةً (ن ف ت) ت القِدْرُ: دیگ بشدّت جوشید و پاره‌های غذا یا مایع را چون تیر به بیرون پرتاب کرد.
نافَثَ مُنافَثَةً (ن ف ث) ه: با او گفت‌وگو کرد و راز دل بازگفت.
النّافِث: ۱. فا. ۲. جادوگر. ج: نَفَثَة و نُفّاث و نُفَّث. مؤ: نافِثَة. ج مؤ: نَوافِث و نافِثات. ۳. «نافِثاتٌ فی العُقَدِ»: زنانی که افسون خوانند و بر نخی بدمند و گره زنند.
النّافِج: ۱. فا. ۲. (از صداها): صدای درشت و خشک و خَشِن، صدای کُلُفت و بلند.
النّافِجَة: ۱. مؤنّثِ نافِج. ۲. ابر پرباران. ۳. باد تند و شدید، تندباد. ۴. [تشریح]: انتهای دنده‌ها. ۵. بخشی از پوست شکم آهوی ختن که در آن مُشک جمع شود، نافه. ۶. شیشه مُشک و دیگر عطرها، عطردان. ۷. دختر.
نافَحَ مُنافَحَةً (ن ف ح) ۱. ه: با او ستیزه و دشمنی و نبرد کرد. ۲. ــ عنه: از او حمایت و پشتیبانی کرد.
النّافِخ: ۱. فا. ۲. «ما بالدّارِ ــ»: (لفظاً) نفس‌کشی یا دمنده‌ای در خانه نیست (و تعبیراً): کسی در خانه نیست. ج: نَوافِخ.
نافَدَ مُنافَدَةً (ن ف د) ه: با او مجادله کرد و چندان


النّاعُورة

دلیل آورد که دلایل او راباطل و چنته‌اش را تهی کرد.

نافَذَ مُنافَذَةً (ن ف ذ) ه : با او به داوری و مخاصمه نشست، با او نزد قاضی رفت، او را به محاکمه کشید.

النّافِذ : ۱. فا. ۲. آن که در همه کارهای خود قاطع و بُرنده باشد. ۳. «طَریقٌ ــ» : راه عمومی، جادّه، شاهراه. ۴. «أمرٌ ــ» : امر مُطاع، فرمانِ درخورِ اجرا، قابل اجرا. ۵. (در بدن آدمی) : سوراخهایی چون بینی و گوش و دهان. ج : نوافِذ.


النّافِذَة

النّافِذَة : ۱. مؤنّثِ نافِذ. ۲. پنجره، روزنه، دریچه. ۳. «طَعنةٌ ــ» : ضربهٔ نیزه‌ای که تن را سوراخ کند و از آن بگذرد، ضربهٔ کاریِ نیزه، ضربهٔ جانشکاف. ج : نَوافِذ.

نافَرَ مُنافَرَةً و نِفاراً (ن ف ر) ۱. ه : او را به محاکمه کشید. با او برای دادرسی نزد قاضی رفت. ۲. ــ ه : با او کشمکش و ستیزه و دشمنی کرد. ۳. ــ ه : در نژاد و تبار خود نفر به نفر همچشمی و فخرفروشی کرد.

النّافِر : ۱. فا. ج : نَفَرَة و نُفّار و نُفَّر و نَفْر و نُفْر. ۲. ستورِ رمنده، چموش. ۳. چیره، پیروز. ۴. «شاةٌ ــ» : گوسفندی که چون عطسه کند کرمی کوتاه و سفید از بینی بیفکند.

النّافِرَة : مؤنّثِ نافِر. ۲. «ــ الرجُلِ» : خانواده و خویشان نزدیک مرد. ج : نَوافِر.

النّافِس : ۱. فا ← فخرفروش، (در تداول عامّه) پُزدهنده، قُمْپُزی. ۲. چشم‌زخم‌رساننده، بدنظر، شورچشم. ۳. حسود. ۴. چیز نفیس، مرغوب. ۵. چهارمین یا پنجمین تیرِ قمار. ج : نُفّاس.

نافَسَ مُنافَسَةً و نِفاساً (ن ف س) : ۱. ه فی الأمرِ : با او در آن کار رقابت و همچشمی کرد. ۲. ــ فی الشیءِ : به طریق رقابتی در مسابقه یا حراج و مزایده و مانند آنها به سوی آن چیز روی آورد تاکامیاب و به مراد خود نایل شود. و ۳. ــ فی الشیءِ : در آن چیز مبالغه و زیاده‌روی کرد. ۵. «ــ الرّیاضیُّ زَمیلَه» : ورزشکار با حریف خود رقابت کرد و مسابقه داد.

النّافِش : ۱. اسم فاعلِ نَفَشَ. ۲. شتر شب‌چرنده. ج : نافِشُونَ و نُفّاش. مؤ : نافِشَة. ج مؤ : نَوافِش.

النّافِض : ۱. فا. ج : نَفَضَة و نُفّاض و نُفَّض. ۲. تبِ لرز. ۳. پیشرو و پیشاهنگِ کاروان که به جست‌وجوی راه و چاهِ آب پردازد. ۴. «ثوبٌ ــ» : جامهٔ رنگ و رو رفته.

النّافِطَة : ۱. مؤنّثِ نافِط ← نَفَطَ و نَفِطَ. ۲. «یدٌ ــ» : دست تاوَل‌زده، آبله‌دار. ۳. «رَغوَةٌ ــ» : سرشیرِ کف‌کرده. ج : نَوافِط.

النّافِع : ۱. فا. ج : نافِعُونَ و نُفّاع. ۲. از نامهای خدای متعال.

النّافِعَة : ۱. مؤنّثِ نافِع. ۲. سود، نفع، فایده. ۳. سودمند، مفید. ۴. آنچه بدان سود یابند «مانَفَعَنی فلانٌ بِـ ــ» : فلانی سودی به من نرساند. ۵. «وِزارةُ ــ» : وزارت فوائِدِ عامّه*. ج : نَوافِع.

نافَقَ مُنافَقَةً و نِفاقاً (ن ف ق) ۱. ه : با یکدیگر دورویی و ریاکاری کردند. ۲. ــ الیَرْبوعُ :کلاکموش به سوراخ خود داخل شد، به درون (نَفَق) لانهٔ خود رفت. ۳. ــ فی الدّینِ : در دین منافق شد،کفر واقعی خود را پنهان و ایمان دروغین خود را آشکار کرد.

النّافِق : ۱. فا. ۲. جنس و کالای رایج و پُر خریدار و سود. (برخلاف کاسِد).

النّافِقاء : سوراخِ پنهان کلاکموش و مانند آن (در برابر سوراخ آشکار)، درِ مخفی. ج : نَوافِق.

النّافِقَة : ۱. مؤنّثِ نافِق. ۲. نافهٔ آهوی خُتن که مُشک در آن جمع می‌شود. ۳. ظرف و شیشهٔ عطر، عطردان. ج : نَوافِق.

النّافِلَة : ۱. مؤنّثِ نافِل. ۲. عمل افزون بر واجب و حق، عبادت مستحبّ. ۳. غنیمت، بهره. ۴. بخشش، دَهش. ۵. پسرِ پسر، نواده. ج : نَوافِل. ۶. «النّوافِل» : نمازهای مستحبّ، نماز شب، نماز نافله.

النّافِه : ۱. فا. ۲. ترسو، سست‌دل. ۳. شتر و ستورِ خسته و رنجور. ج : نُفَّه.

النّافُور سُر معـ [در مسیحیّت] : ۱. سرپوش ظرفهایی

---

* اخیراً این عنوان فارسی از بین رفته و بجای آن وزارت کار و امور اجتماعی گویند. مؤلّف.

که در مراسم عشاءِ ربّانی در آنها نان و شراب مقدّس گذارند. ۲. نمازی که پس از مراسمِ عِشاءِ ربّانی بجای آورند. ج : نَوافِیر.

النّافُورَة : فوّاره (الر).

النّافُورِيَّة (از هواپیماها) : هواپیماي جت. (جدید).

نافَى مُنافاةً (ن ف ی) ۱. ه ه : او را دنبال کرد. ۲. ـ الشيءُ الشيءَ : این چیز با آن چیز ناسازگار بود، با هم منافات داشتند. ۳. «هذا العملُ ينافي الأخلاقَ» : این کار مخالف و ناسازگار با اخلاق است.

ناقَ ـُ نَوْقاً (ن و ق) الشَّحمَ : پیه را ازگوشت پاک و جدا کرد.

النّاق جـ : ناقة.

ناقَبَ مُناقَبَةً ونِقاباً (ن ق ب) ۱. ه : خوبیهای ستوده و فضایل خود را به رخ او کشید و بدانها بالید و فخر فروخت، در مناقب و ستودگیهای اخلاقی به یکدیگر فخرفروشی کردند. ۲. ـ ه : بدون قرار قبلی به او برخورد (لا).

ناقَبَ نِقاباً (ن ق ب) : ۱. ه : او را روبرو دید. ۲. ـ ه : ناگهان به او برخورد.

النّاقِب : ۱. فا. ۲. [پزشکی] : بیماری‌ای به سبب زیاد خوابیدن بر بستر، بیماريِ زخمِ بستر. و ۳. زخم و دُمَلی در پهلوکه سر آن به سوی شکم باشد و بدانجا نفوذکند، فیستول.

النّاقِبَة : ۱. مؤنّثِ النّاقِب. ۲. [پزشکی] : زخم و دُمَلی در پهلو با جهتی به سوی شکم که به درون شکم سر باز کرده و چرک ریزی داشته باشد، فیستول. ج : نَواقِب.

النّاقَة : ۱. شتر ماده. ج : ناق و نُوق و أَنْوُق و أنْؤُق (أَنْيُق) و أَوْنُق و أَيْنُق و نِياق و أَنْواق و ناقات. جج : أَيانِق و نِياقات. ۲. تاول و زخمی که بر دست برآید. ۳. [کیهان‌شناسی] : چند ستاره نزدیک به هم که صورت فلکيِ شتری را نشان می‌دهند.

ناقَدَ مُناقَدَةً (ن ق د) ه : درکاری با او ستیزه و مجادله کرد، هر یک با دیگری کشمکش و جدال کرد.

النّاقِد : ۱. فا. ۲. «ـ الفنّي أو الأدبي» : نقد و بررسی‌کنندهٔ کارهای هنری یا ادبی و معرّفی جهات قوّت و ضعف آن آثار. ناقد هنری یا ادبی، انتقادکنندهٔ فنّی. ج : نُقّاد و نَقَدَة.


النّافورِيَّة

ناقَرَ مُناقَرَة ونِقاراً (ن ق ر) ۱. الطَّيْرُ : پرنده (منقار) نوک به نوک پرندهٔ دیگر زد، به یکدیگر نوک زدند. ۲. ـ ه : با او مباحثه‌کرد. ۳. ـ خصمَه : با طرفِ خود ستیزه و بگومگوکرد.

النّاقِر : ۱. فا. ۲. «سَهمٌ ـ» : تیری که به هدف اصابت کند و در آن نشیند. ج : نواقِر.

النّاقِرَة : ۱. مؤنّثِ ناقِر. ۲. بلا، سختی. ۳. مصیبت، گرفتاری. ۴. حُجّت، دلیل، برهان. ۵. «بينهُم ـ» : میانشان جرّ و بحث و بگو مگو است. ج : نَواقِر.

النّاقِزَة : ۱. مؤنّثِ ناقِز ← نَقَزَ. ۲. هر یک از چهار دست و پای ستور. ج : نَواقِز.

ناقَسَ مُناقَسَةً (ن ق س) ه : او را عیب کرد، از او خرده گرفت.

النّاقِس : ۱. فا. ۲. تُرش، تُرش‌مزه.

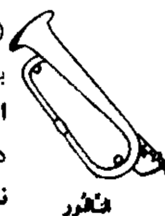
ناقَشَ مُناقَشَةً ونِقاشاً (ن ق ش) ۱. ه ه : با او مجادله و ستیزه‌کرد، جرّ و بحث وکشمکش کرد. ۲. ـ الحسابَ أو في الحسابِ : صورتحساب خواست، حساب کشید، حسابرسيِ دقیق کرد. ۳. ـ المسألةَ : در آن مسئله مطالعه وکاوش کرد.

النّاقِص : ۱. فا. ۲. «دِرهمٌ ـ» : پول کم‌وزن یاکم‌عیار و ناقص. ج : نُقَّص. ۳. [صرف] «فعلٌ ـ» : فعلِ معتل اللام که حرف آخرش یکی از حروف علّة باشد مانند : جَلا و مَضَى، فعل ناقص.

النّاقِصَة : ۱. مؤنّثِ ناقِص. ۲. زن روسپی، فاحشه. ۳. «ابنُ ـ» : حرامزاده. ج : ناقِصات و نَواقِص.

ناقَضَ مُناقَضَةً ونِقاضاً (ن ق ض) ۱. القولُ القولَ : این سخن آن یک را نقض کرد، با یکدیگر مخالف و متناقض بودند. ۲. ـ ه : با او مخالفت کرد و سخن او را نادرست دانست و باطل کرد. ۳. «ـ الشاعرُ الشاعرَ» : شاعر سخن و سرودهٔ شاعری دیگر را نفی کرد و بی‌ارزشِ هنری و شعری دانست.

النّاقِط : ۱. فا. ۲. بندهٔ بنده (المنـ). ۳. بندهٔ آزادکرده (منتـ)، بنده‌ای که او را بنده‌ای آزاد شده آزاد کرده باشد، مَوْلَى المَوْلَى. ج : نَقَطَة و نُقّاط و نُقَّط. ج : نَقِيْط.


النّاقور

النّاقِع : ۱. فا. ۲. «سُمٌّ ـ» : زهر کُشنده. ۳. «دواءٌ ـ» : داروی سودمند.* ۴. «دَمٌ ـ» : خون تازه.

ناقَفَ مُناقَفَةً و نِقافاً (ن ق ف) ه : با شمشیر بر سر او زد.

ناقَلَ مُناقَلَةً و نِقالاً (ن ق ل) الفَرَسُ : اسب در دویدن دست و پای خود را در هر نوبت با شتاب از زمین برداشت، در لحظهٔ تماس دست و پایش با زمین کمترین درنگی نورزید. ۲. ـ الفَرَسُ : اسب در دویدن مواظبت کرد دست و پایش به سنگ نخورد. ۳. ـ ه الحديثَ : آن سخن را برای یکدیگر نقل کردند، به هم گفتند. ۴. ـ ه الأقداحَ في مجلسِ الشرابِ : در مجلس باده‌پیمایی جامها را با او دست به دست کرد، میان خود جام گردانی کردند. ۵. ـ ه : با او میگساری و بادەنوشی کرد. ۶. ـ ه : بر سرِ زیاده‌نوشی شراب یا ادای حق ساقی و می‌فروش و مانند آن با یکدیگر مشاجره کردند. ۷. ـ الشاعرُ الشاعرَ : شاعر شعر شاعری دیگر را نفی و نقض کرد و فاقد ارزش شعری و هنری دانست.

النّاقِل : ۱. فا، برنده و جابجاکنندهٔ چیزی. ۲. مترجم، ترجمان. ۳. نسخه‌بردار، نسخه‌نویس، رونویس‌کننده، نَسّاخ. ج : نَقَلَة و نُقّلاة. ۴. «ـُ السّرعةِ أو التُّرُوس» : دستگاه انتقال‌دهندهٔ سرعت در اتومبیل، میلهٔ دنده عوض‌کننده (المو). Gearshift (E)

النّاقِلَة : ۱. مؤنّثِ ناقِل. ۲. بلایی از بلاهای روزگار. ۳. (از مردم) : گروهی که پیوسته از جایی به جایی دیگر می‌روند، کوچیان. ۴. «ـُ بِترول أو نفط» : نفتکش، تانکر. ۵. «ـُ الجُند» : نفربَر (المو). ج : نَواقِل.

النّاقِه : ۱. فا. ۲. شفایافته، آن که از بیماری بهبود یافته یا دوران نقاهت را می‌گذراند. ۳. دریابنده و فهم‌کنندهٔ سخن. ج : نُقَّه.

النّاقُور : ۱. دل، قلب. ۲. شیپور، بوق. ج : نَواقِیر.

النّاقُوس : ۱. ناقوس، زنگ کلیسا. ۲. زنگ، زنگ بزرگ، زنگ شتر و ستور، درایِ کاروان. ج : نَواقِیس و نُقّس.

النّاكِح : ۱. فا، هماغوشی‌کننده. ۲. ازدواج‌کننده، زن گرفته، مرد زن‌دار، متأهّل. ۳. زن شوهردار.

ناكَدَ مُناكَدَةً (ن ک د) ه : او را در تنگنا گذاشت و با او بدرفتاری کرد.

النّاكِد : ۱. فا. ۲. زنی که بچّه‌اش زنده نماند. ۳. ماده شتر کم‌شیر. ج : نُكُد.

ناكَرَ مُناكَرَةً (ن ک ر) ۱. ه : او را فریب داد. به یکدیگر نیرنگ زدند. ۲. ـ ه : با او نبرد کرد.

النّاكِز : ۱. فا. ۲. «بِئْرٌ ناكِزٌ» : چاهی که آبش بند آمده باشد، چاه خشک شده. ج : نَواكِز و نُكُز.

النّاكِس : ۱. فا. ۲. خوار و سرافکنده از خواری. ج : نُكُس و نَواكِس (شاذّ و نادر است).

ناكَفَ مُناكَفَةً (ن ک ف) ۱. ه : سخن را به او برگرداند، جواب او را داد.

النّاكِل : ۱. فا. ۲. ناتوان و ترسو. ج : نَكَلَة و نُكّال و نُكَّل.

نالَ ـَ نَيْلاً و نائِلاً و نَوْلاً و نالَةً (ن و ل) : بخشنده و بزرگوار گردید.

نالَ ـِ نَيْلاً و نالاً و نالَةً و نائِلاً و نَوْلاً ۱. مطلوبَه : به خواسته و مراد خود رسید. ۲. بخشنده و بزرگوار شد. ۳. ـ منه و من عِرضِه : او را دشنام داد. ۴. «ـ الرحيلُ» : زمان کوچ فرا رسید. ۵. «ـ نی منه معروفٌ» : خیر و احسانی از او به من رسید.

نالَ ـُ نَوالاً و نَوالَةً و نَوْلاً (ن و ل) ۱. ه العطيةَ أو بها أو ـ له العطيّةَ أو بها : به او چیزی بخشید. ۲. ـ له أو عليه بشيءٍ : در حق او بخشندگی کرد و چیزی به او داد. ۳. ـ له أن يفعلَ كذا : زمانِ آن رسید که چنان کند، هنگام آن کار فرا رسید.

النّال : ۱. مصـ نالَ ـِـ. ۲. بخشش، دهش، عطا. ۳. «رجُلٌ ـٌ» : مرد بخشنده، جوانمرد و بزرگوار.

---

* ظاهراً از اضداد به نظر می‌رسد امّا اگر «سمّ کاری و نتیجه‌بخش» و «داروی کاری و نتیجه‌بخش» در نظر گرفته و ترجمه شود «ناقِع» دو معنی متضادّ نخواهد داشت به عبارت دیگر تضادّ در موصوفهاست نه در صفتِ ناقِع. مؤلّف.

النّالَة : ۱. مصـ نال ـَـ. ۲. خيّاط‌خانه، محلّ دوزندگی.
نامَ ـُـ نَوْماً و نِياماً (ن و م) : ۱. خوابید. ۲. مُرد، به خواب ابدی رفت. ۳. ~ ت الرِّيحُ : باد خوابید، فرو نشست و آرام گرفت. ۴. ~ ت السوقُ : بازار کساد شد، بی‌رونق گشت. ۵. ~ ت النّارُ : آتش فرو نشست و خاموش شد. ۶. ~ البحرُ : دریا آرام گرفت، از جنب و جوش افتاد. ۷. ~ العِرقُ : رگ فرو خفت، نجنبید. ۸. ~ عن حاجتِهِ : از خواسته و مرادش غفلت کرد، آن را سرسری گرفت و گوش خواباند. ۹. ~ الثوبُ : جامه از تازگی و نوی افتاد، آهار و زبری خود را از دست داد. ۱۰. در برابر پروردگار فروتنی کرد. ۱۱. ~ إليه : به وجود او پشتگرمی یافت و آرام گرفت. ۱۳. «~ هَمُّه» : اندوه و نگرانی او از بین رفت، اضطرابش فرو خفت. ۱۳. ~ الخلخالُ : خلخال از فربهی پا آواز نداد. ۱۴. ~ الماءُ : آب از جریان بازایستاد و راکد شد.
نامَ ـُـ نَوْماً ۱. ه : در خوابیدن بر او غالب آمد، زودتر از او به خواب رفت.
النّامِزَة : ۱. مؤنّثِ نامِز ← نَمَز و نَمِز. ۲. دامی با طعمه‌ای برای شکار گرگ. ج : نَوامِز.
نامَسَ مُنامَسَةً (ن م س) ۱. ه : با او درد دل کرد، راز خود را به او گفت. ۲. ~ الصائِدُ : شکارچی به کمینگاه خود درآمد.
النّامِل : ۱. فا. ۲. سخن‌چین، خبرکَش، سخن‌چین تباهکار. ← نَمّام. ج : نَمَلَة و نُمّال و نُمَّل.
النّامِلَة : ۱. مؤنّثِ نامِل. ۲. (اسم جمع مانند قافلة) رهگذران، پیادگان که در راهها عبور می‌کنند. ج : نَوامِل.
النّامُّ : ۱. فا ← نَمَّ. ج : نُمّام و نُمَّم. ۲. (از گلها) : گُلِ خوشبوی.
النّامَّة : ۱. مؤنّثِ نامّ. ۲. حس. ۳. حرکت، جنبش. ۴. «أسكَتَ اللهُ نامَّتَه» : (لفظاً) : خدا حسّ و حرکت او را خاموش ساخت و (تعبیراً به صیغهٔ نفرین) : خدا او را هلاک کناد! خدایش مرگ دهاد!
النّامُور : خون. ج : نَوامِير.

النّامُوس یو معـ : ۱. رازدار، آگاه به نهانیهای کسی، محرم اسرار. ۲. زبردست، چابک، چالاک، ماهر. ۳. دروغگو. ۴. سخن‌چینِ بداندیش. ۵. نیرنگ، حیله. ۶. کمینگاه صیّاد، مَزْغَل. ۷. دام، تله. ۸. خانه یا صومعهٔ راهب، گوشهٔ عزلت و عبادتِ زاهد. ۹. وحی. ۱۰. آیین، شریعت. ۱۱. قانون، قاعده، اصل. ۱۲. (جمعِ ناموسَة) : خوابگاه شیران، کُنام. ۱۳. حشره‌ای خاکستری شبیه به مورچهٔ کوچک. ۱۴. پشّه. ۱۵. کَک. ج : نَوامِيس.


النّاموس

النّامُوسَة : خوابگاه شیر، کُنام شیر. ج : ناموس. (معنی ۱۲).
النّامُوسِيَّة : پشه‌بند.
النّامِي : ۱. فا. ۲. رهایی‌یابنده، نجات‌یابنده. ۳. فراری، گریخته. ج : نُماة. ۴. (از موجودات) : حیوان و گیاه که در حال رشد و نموّ هستند، بالنده، رشدکننده. (مقابل جَماد).
النّامِيَة : ۱. مؤنّثِ نامِي. ۲. «قُوَّة ~» : نیروی رشدکننده، نیروی بالندگی و نموّ. ۳. آفریدگان خدای تعالی که در حال رشد و بالیدن هستند. ۴. شتر فربه، پَروار. ۵. «~ الكَرْمِ» : آن شاخهٔ تاک که خوشه‌های انگور از آن آویخته باشد، شاخهٔ خوشه‌دار انگور. ج : نَوامٍ.
ناهَ ـُـ نَوْهاً (ن و ه) ۱. النّبتُ : گیاه رشد کرد و بالید و بلند شد. ۲. ~ ت البُومَة : جغد ماده سر خود را بلند کرد و فریاد کشید. ۳. ~ بالشيءِ : آن چیز را بلند کرد.
ناهَ ـُـ نَوْهاً (ن و ه) ت النّفسُ عن الشيءِ : از آن چیز بازماند و خودداری کرد، آن را رها ساخت.
ناهَ ـِـ نَيْهاً (ن ی ه) ۱. الشيءُ : آن چیز بلند و برآمده شد. ۲. ~ الشيءُ : آن چیز شگفت‌آور شد، مورد پسند قرار گرفت، إعجاب‌انگیز شد.
ناهَبَ مُناهَبَةً (ن ه ب) ۱. ه : با او مسابقهٔ دو داد. ۲. ~ ه القومُ : آنان او را به سخن گرفتند و با او درشتی کردند. ۳. ~ الغنيمةَ : غنیمت گرفت، مال را غارت کرد.
النّاهَة «نَفْسٌ ~» : نفسِ بازمانده از چیزی که هوای آن را داشت.
النّاهِت : ۱. فا، فریادکشنده. ج : نُهَّت. ۲. حلق، گلوگاه.

ج : نَواهِت.

النّاهِج : ۱. فا. ۲. راه پيدا و آشكار.

ناهَدَ مُناهَدَةً و نِهاداً (ن ه د) ۱. العدوَّ : در جنگ با دشمن روبرو شد، با دشمن به جنگ برخاست. ۲. ــ ه : با او ستيزه كرد، از درِ ستيزه درآمد.

النّاهِد : ۱. فا. ۲. (صفت براى مؤنّث نيز مى‌شود مانند حامِل و مُرْضِع، آبستن و شيرده بجاى حامِلَة و مُرْضِعَة) دختر پستان برآمده و گِرد شده، دختر نارپستان ← ناهِدَة. ۲. (از پسران) : پسر بالغ و نوجوان. ج : نَواهِد و نُهّاد. ۳. شيرِ بيشه.

النّاهِدَة : زن پستان‌برجسته، نارپستان. ج : نَواهِد.

النّاهِر : ۱. فا. ۲. انگور سفيد.

ناهَزَ مُناهَزَةً (ن ه ز) ۱. الشيءَ : به آن چيز نزديک شد. «ــ الخَمسين» : به پنجاه سالگى نزديک شد. ۲. «ــ الفرصةَ» : فرصت را غنيمت شمرد. ۳. «ــ ته الفرصةُ» : فرصت مناسب براى او نزديک شد، وقت و موقع مناسب سر رسيد. ۴. ــ الصّيدَ : به سوى شكار شتافت.

النّاهِز : ۱. فا. ۲. كودكى كه زمان از شير گرفتنش نزديک شده باشد. ۳. «ــُ القومِ» : بزرگتر و سرپرست گروه كه كارهاى آنان به دست او باشد.

ناهَضَ مُناهَضَةً و نِهاضاً (ن ه ض) ۱. ه : در برابر او ايستاد و پايدارى كرد. ۲. ــ ه : به مبارزه و جنگ با او برخاست، «ــ الشّعبُ حاكمَه المستبدَّ» : ملّت بر فرمانرواى خودكامهٔ خود قيام كرد، نهضت و جنبشى عمومى برپا كرد.

النّاهِض : ۱. فا، برپا، سرِ پا. ۲. جوجهٔ پرنده كه پر و بالش كامل شده و قادر به پرواز باشد، جوجهٔ آمادهٔ پرواز. ۳. عضلهٔ بالاى بازوى اسب. ۴. جاى بلند. ج : نَواهِض. ۵. «عامِلٌ ــٌ» : كارگر چُست و چالاک، زبر و زرنگ و كاربُر. ج : نُهَّض.

النّاهِضَة : ۱. مؤنّثِ ناهِض. ۲. (اسم جمع مانند قافِلَة) «ــُ الرجُلِ» : برادران پدرى يا دستياران و خدمتگزارانِ شخص كه به پشتيبانىِ او برخيزند. ج : نَواهِض.

النّاهِق : ۱. فا. ۲. «ــُ الحِمار» : جاى برآمدن (نَهيق) آواز از گلوى درازگوش. مؤ : ناهِقَة. ج : نَواهِق. مثنّى : ناهِقانِ. ۳. دو استخوان برآمده در صورت شمداران كه مجراى اشک از درون آن دو مى‌گذرد.

النّاهِک : ۱. فا. ۲. مبالغه‌كننده و زياده‌رو در هر چيزى و هر كارى.

النّاهِل : ۱. فا. ۲. شاداب، سيراب. ۳. آن كه چندان آب بنوشد تا سيراب شود. ۴. تشنه (از اضداد). ج : نَهَل و نُهَّل و نُهُول و نَهَلَة و نَهْلَى و نِهال.

النّاهِلَة : ۱. مؤنّثِ ناهِل. ۲. (اسم جمع) : جانوران رفت و آمدكننده بر سر آب و آبشخور. ج : نِهال و نَواهِل.

النّاهُور : ابر. ج : نَواهِير.

النّاهِي : ۱. فا. ۲. سير، سيراب. ج : نُهاة ۳. «رجُلٌ ــکَ مِن رَجُلٍ» : يک مرد تو را از خواهش كردن از مردى ديگر بسنده است، از لحاظ شايستگى همين يک تو را بس است. جمله‌اى است كه در مقام شگفتى گويند.

النّاهِيَة : ۱. مؤنّثِ ناهِي. ۲. «فلانٌ مالَه ــٌ» : فلانى عقلى بازدارنده از كار زشت و ناپسند ندارد. ج : نَواهٍ.

ناوَأَ مُناوَأَةً و نِواءً (ن و ء) ۱. ه : رو در روى او ايستاد و بر او فخر فروخت. ۲. ــ ه : با او دشمنى كرد.

ناوَبَ مُناوَبَةً (ن و ب) ه فى الأمرِ : در آن كار شركت كرد و آن را با او به نوبت انجام داد.

ناوَحَ مُناوَحَةً (ن و ح) ه : با او روبرو شد «دارُه تناوِحُ دارِى» : خانهٔ او روبروى خانهٔ من است.

ناوَرَ مُناوَرَةً (ن و ر) ۱. ه : او را دشنام داد، به يكديگر ناسزا گفتند. ۲. مـع : مانور نظامى داد، رزمايش (آزمايشِ رزم) كرد. يا مانور سياسى داد (جديد) (المو).

ناوَشَ مُناوَشَةً (ن و ش) ۱. ه : فى القتالِ : در جنگ با او روبرو شد و زد و خورد كرد. ۲. ــ الشيءَ : آن چيز را درآميخت و به هم زد.

ناوَصَ مُناوَصَةً (ن و ص) ه : در جنگ با او روبرو شد، به او تعرّض كرد و با او درآويخت، با يكديگر كشمكش كردند.

ناوَلَ مُناوَلَةً (ن و ل) الشيءَ : دست پيش برد و آن چيز را به او داد.

النّاوُوس : ۱. تابوت سنگی که جسد مرده را در آن نهند. ۲. گورستان مسیحیان (از آن جهت که مرده را در صندوقی به خاک می‌سپارند). ج : نَواوِیس.
ناوَی مُناواةً (ن و ی) ه : با او دشمنی کرد.
النّای ف معـ : نی، نای (آلت موسیقی). ج : نایات.
النّایلُون مـعـ : نایلون، از محصولات پتروشیمی ← نَیلُون. (جدید) (المو).
النُّبَآء جـ : نَبِیء.
نَبَأَ ـَ نَبْأً : خبر داد، آگاهی داد.
نَبَأَ ـَ نَبْأً و نَباءَةً : آهسته آواز داد.
نَبَأَ ـَ نَبْأً و نُبُوءاً ۱. الشیءَ : آن چیز برآمده و آشکار شد. و ۲. ـ الشیءُ : آن چیز دور شد، در جای خود نماند. ۳. ـ من ارضٍ إلی أرضٍ : از سرزمینی به سرزمین دیگر رفت. ۴. ـ علی القومِ : بر آن گروه حمله برد.
النَّبَأُ : خبر، آگهی، اعلامیه. ج : أنْباء. ۲. نام سورهٔ هفتاد و هشتم قرآن مجید.
النَّبْء : ۱. مصـ نَبَأَ. ۲. آواز آهسته و مخفی.
النَّبْأَة : ۱. آواز آهسته و نرم. ۲. بانگ سگان (الر).
نَبا ـُ نَبْواً و نَبْوَةً (ن ب و) ۱. السیف عن الضَّریبةِ : شمشیر در پیکر شمشیر خورده فرو ننشست، به حریف نخورد. ۲. ـ الطّبعُ عن الشیءِ : طبع آن چیز را ناخوش داشت و نپذیرفت. ۳. ـ به المکانُ : آنجا با مزاج او سازگار نبود. ۴. ـ جنبُه عن الفراش : در بستر آرامش نیافت. ۵. ـ به : به او ستم کرد و از او روی برتافت. ۶. ـ ت به الأرضُ : آن زمین بر او ناپسند بود، در آن آرامشی نیافت. ۷. ـ علیه : رامِ او نشد. ۸. ـ عن الشیءِ : از آن چیز دوری گزید. ۹. ـ ت صورتُه : چهرهٔ او زشت و ناپسند شد، یا بود، به دیده خوش نیامد. ۱۰. ـ الرَّحْلُ أو السَّرجُ : پالان یا زین بر پشت ستور قرار نگرفت و جا نیفتاد و بر جای نماند.
نَبا ـُ نَبْوَةً و نُبُوّاً و نُبِیّاً (ن ب و) ۱. بصرُه : چشم او از چیزی جدا و دور شد، چشمش از آن منصرف یا غافل شد. ۲. ـ الشیءُ : آن چیز دور شد، واپس ماند، در جای خود قرار نگرفت.
النِّباء جـ : نَبْو.
النُّباء جـ : نَبِیّ.
النَّبائِت جـ : نَبِیْتَة.
النَّبائِث جـ : نَبِیْثَة.
النَّبائِذ جـ : نَبِیذ.
النَّبائِق جـ : نَبِیْقَة.
النَّبائِل جـ : نَبِیْلَة.
النَّبابِیت جـ : نَبُّوت.
النُّباة جـ : نابی و ناب.
النَّبات : ۱. مصـ نَبَتَ. ۲. گیاه، آنچه زمین برویاند از علف و بوته و درخت. ۳. «علمُ ـِ» : گیاه‌شناسی. ۴. «ـٌ أرضِیّ» : گیاه زمینی، گیاه خاکی. ۵. «ـٌ البَرِّیّ» : گیاه خودرو، سبزی صحرایی. ۶. «ـ بَزرِیّ أو بَذرِیّ» : گیاه بذردار، گیاه تخمی یا دانه‌ای. ۷. «ـٌ حَوْلٌ أو ثُنائِیُّ الحَولِ» : گیاه دو ساله. ۸. «ـٌ حَوْلِیّ» : گیاه یک ساله. ۹. «ـٌ صحرائِیّ» : گیاه صحرائی، علفِ بیابانی. ۱۰. «ـٌ طِبّی» : گیاه پزشکی یا دارویی. ۱۱. «ـٌ مائِیّ» : گیاه آبی، یا آبزی. ۱۲. «ـٌ مُعَمَّر» : گیاه پایا، چندساله. ۱۳. «ـٌ مِلْحِیّ» : گیاه نمکی، گیاه شوره‌زار، شورگیا (۵ ـ ۱۳ المو). ۱۴. «آکِلُ ـِ» : گیاهخوار.
النَّباتاتُ الحَوْلِیَّة : گیاهان یکساله.
النَّباتاتُ الخَـلَوِیَّة : ریسه‌داران یا هاگ‌داران که قارچها و جلبکها و گُلسنگها را دربر می‌گیرد.
Thallophyte (E)
النَّباتاتُ العَلَفِیَّة : گیاهان خودرو، گیاهان علفی، علفها.
النَّباتاتُ المُعَمَّرَة : گیاهان پایا که بیش از یک سال عمر می‌کنند.
النَّباتاتُ الوِعائِیَّة : گیاهان دارای بافتهای آوندی.
النَّباتِیّ و النَّباتِیّة : ۱. منسوب به نَبات، گیاهی. ۲. رُستنی، سبزی. ۳. آنچه از گیاه درست شده باشد. ۴. گیاهخوار. ۵. گیاه‌شناس. مؤ : نباتِیّة. ۶. جُغرافیا النَّباتِیّة : جغرافیای گیاهی که در آن از رستنگاههای


النّای


النَّبات

گیاهان در نقاط مختلف اقلیمی گفت‌وگو می‌شود (المو).
النُّباج : ۱. بی‌سود، بی‌فایده، بی‌خیر و برکت. ۲. «ـِ الکلبِ» : عوعوی سگ.
النُّباح : ۱. مصـ نَبَح. ۲. بانگ سگ، عوعو.
النِّبار جـ : نِبْر.
النِّباشَة : ۱. گورکنی. ۲. نبش قبر کردن، پیشهٔ آن که گورها را بشکافد و کفنها را بدزدد، کفن‌دزدی.
النِّباض جـ : نَبْضَة.
النُّباغ : ۱. گرد و غبار آسیاب. ۲. پوسته‌هایی ریز و سفید که از سر می‌ریزد، شورهٔ سر.
النُّباغَة : ۱. آرد. ۲. شورهٔ سر.
النِّباک جـ : نَبَکَة.
النِّبال جـ : ۱. نَبْل (معنی ۳). و ۲. نَبْلَة. و ۳. نَبِیْل.
النَّبالَة : ۱. مصـ نَبُلَ. ۲. بزرگواری، شرف، ارجمندی. ۳. نجابت، هوشیاری.
النِّبالَة : ۱. تیرسازی. ۲. تیراندازی.


نبّال

النُّبالَة : ساخت و ساز، آمادگی «أخذ للأمرِ ـَـهُ» : برای آن کار ساز و برگ تهیّه کرد.
النُّباهُ : بلند و برآمده، مرتفع.
النَّباهَة : ۱. مصـ نَبَهَ و نَبِهَ و نَبُهَ. ۲. هوشمندی. ۳. بلندآوازی، حُسن شهرت. ۴. شرف، ارجمندی، بزرگواری.
النُّباوَة : ۱. زمین بلند، مرتفَع. ۲. ریاست‌طلبی، طلب شرف و تقدّم و سروری، پیشی‌جویی.
نَبَّ ـِ نَبِیْباً و نُباباً التَّیْسُ : بز آواز برآورد.
نَبَّأَ تَنْبِئَةً (ن ب أ) ۱. ه الخبرَ بالخبرِ : او را از آن خبر آگاه ساخت. ۲. آهسته آواز داد، آرام صدا کرد.
النَّبّاج : ۱. سگی که بسیار پارس می‌کند، سگِ بسیار عوعوکننده. ۲. شخص سخت‌آوازِ درشت‌کلام. ۳. دروغگو.


نبّاح

النَّبّاح : ۱. سخت‌آواز، بلندبانگ. ۲. صدفی کوچک و سفید در میان مهره‌های گردنبند، برای دفع چشم‌زخم، صدف نظرقربانی. ۳. نوعی گاو وحشیِ افریقایی که در سودان به آن «أبونَبّاح» گویند. بُزِ کوهیِ افریقایی. Tragelaphus Scriptus (S), Bushbuck (E)
النَّبّاخ : خمیر وَرآمدهٔ ترش شده.
النَّبّاذ : ۱. سازندهٔ (نبیذ) شراب، شرابساز. ۲. می‌فروش، باده‌فروش.
النَّبّاز : ۱. فریادکشنده، نعره‌کش. ۲. «رجُلٌ ـٌ بالکلامِ» : مرد فصیحِ زبان‌آور.
النَّبّاش : ۱. بسیار نبش‌قبرکننده، گور شکاف، گورکن حرفه‌ای. ۲. آن که قبرها را دزدانه بشکافد و کفن دزدد، کفن‌دزد.
النَّبّاغَة : بخشی از استخوان سر نوزاد که نرم باشد، نرمهٔ سرِ کودک، (در تداول عامّه) مَلاجِ بچّه. ← نَمَغَة.
النُّبّاغ و النُّبّاغَة : ۱. آرد. ۲. پوسته‌ای که از سر می‌ریزد، شورهٔ سر.
النِّباک جـ : نَبَکَة.
النَّبّال : ۱. سازندهٔ تیر، تیرساز. ۲. دارنده و فروشندهٔ تیر، تیرفروش. ۳. تیرانداز، پرتاب‌کنندهٔ تیر. ج : نَبّالَة.
النَّبّالَة جـ : نَبّال.
نَبَّبَ تَنْبِیْباً (ن ب ب) ۱. النباتُ : ساقهٔ گیاه بند پیدا کرد، مانند نی بند بند شد، دارای فاصله‌هایی مناسب میان دو گره شد.
نَبَّتَ تَنْبِیْتاً (ن ب ت) ۱. الصّبیَّ : کودک را پرورش داد. ۲. ـ الشّجرَ : درخت را کاشت، نهالکاری کرد. ۳. ـ الحبَّ : بذر یا دانه راکاشت.
النَّبَّة : ۱. مصدر مرّه از نَبَّ. ۲. بوی بد.
النُّبَّح جـ : نابِح.
نَبَّذَ تَنْبِیْذاً (ن ب ذ) ۱. التّمرَ أو الزّبیبَ : خرما یا مویز شراب شد. ۲. ـ النبیذَ : شراب درست کرد. ۳. ـ التّمرَ أو العِنَبَ : از خرما یا انگور شراب درست کرد. ۴. ـ الشیءَ : آن چیز را دور انداخت.
نَبَّزَ تَنْبِیْزاً (ن ب ز) ۱. ه : او را بسیار عیب گفت. ۲. ـ ه : او را بدان لقب (معمولاً لقب زشت) خواند، به او لقبِ بد داد.
نَبَّصَ تَنْبِیْصاً (ن ب ص) الغلامَ : آن پسر لبهایش را

جمع کرد و سوت کشید.
نَبَّضَ تَنْبِيضاً (ن ب ض) القوسَ و فيها : زه کمان را جنباند تا آواز دهد.
نَبَّطَ تَنْبِيطاً (ن ب ط) البئرَ : آب چاه را بیرون کشید.
نَبَّقَ تَنْبِيقاً (ن ب ق) : ۱. نوشت. ۲. الشيءُ : آن چیز بیرون آمد و پدیدار شد. ۳. ــ الكتابَ :کتاب یا نامه را با نظم و ترتیب نگاشت. ۴. ــ الأشجارَ : درختان را با نظم و ترتیب کاشت، در یک ردیف کاشت. ۵. ــ النخلُ : خرمابن بلند شد یا فاسد شد و میوه‌اش ریز ماند (الر).
نَبَّلَ تَنْبِيلاً (ن ب ل) : به او تیر داد تا پرتاب کند. او را برای تیراندازی آماده ساخت.
نَبَّهَ تَنْبِيهاً (ن ب ه) ۱. ه من نَوْمِه : او را از خواب بیدار کرد. ۲. ــ بإسمِه : او را از گمنامی نامدار ساخت، او را به شهرت رساند. ۳. ــ ه علی الشيءِ و إليه : او را بر آن چیز یا بدان چیز آگاه ساخت.
النَّبُّوت : ۱. شاخهٔ نورُسته از درخت. ۲. چوبدستیِ راست، چماق، (در تداول عامّهٔ خراسان) چوب شفت. ج : نَبابِيت.
نَبَتَ ـُ نَبْتَةً و نباتاً : ۱. مرد شد. ۲. ــ الإنسانُ : به اوج جوانی رسید. ۳. «ــ فلانٌ في مَنبتِ صدقٍ» : فلانی در جایی که مردمش به صدق و راستی معروفند بزرگ شد و پرورش یافت.
نَبَتَ ـُ نَبْتاً و نَـباتاً ۱. النـباتُ :گیاه بـالید، رویـید، درآمد. ۲. ــ المكانُ : آنجا گیاه و سبزه درآورد.
نَبَتَ ـُ نُبُوتاً ۱. ثديُ الفتاةِ : پستان دختر برآمده شد. ۲. ــ الإنسانُ : انسان به اوج جوانی خود رسید. ۳. «ــ فلانٌ في مَنبتِ صِدْقٍ» : فلانی در میان مردمی که بـه راستی مشهورند برآمد و بزرگ شد (لا ۱ و ۲).
النَّبْت : ۱. مصـ. ۲. گیاه، سبزه، رُستنی. ج : نُبُوت.
النَّبْتَة : ۱. مصـ مرّه از نَبَتَ. ۲. یک رُستنی، یک گیاه.
النِّبْتُون معـ [کیهان‌شناسی] : سیّارهٔ نپتون.
Neptune (S)
نَبَثَ ـُ نَبْثاً ۱. البئرَ : چاه را کند و خاک آن را بیرون ریخت. ۲. ــ التّرابَ : خاک را از جوی یا چاه و جز آن درآورد. ۳. ــ عن الأمرِ أو السّرِّ : در مورد آن کار یا راز جست‌وجو و کندوکاو کرد. ۴. ــ عن العيبِ : آن عیب را آشکار کرد. ۵. خشمگین شد (الر ۳ ـ ۵).
نَبَثَ ـِ نُبُوثاً ۱. عن السرِّ : از آن راز پرس‌وجو کرد. ۲. «فلان ينبِثُ عن عيوبِ الناسِ» : فلانی عیبهای مردم را آشکار می‌کند.
النَّبَث : نشان، اثر. ج : أنْباث.
نَبَجَ ـِ نُباجاً الكلبُ : سگ پارس کرد.
نَبَجَ ـُ نَبْجاً ۱. الشيءُ : آن چیز بلند و برآمده شد. ۲. ــ الجرحُ : زخم آماس کرد و برجسته شد، باد کرد.
نَبَجَ ـِ نَبِيجاً : ۱. بلندبانگ و درشت‌گفتار بود. ۲. ــ صوتُه : صدایش درشت و بلند بـود، یـا شـد. صـدایش کُلُفت بود، یا شد.
النَّبْجان : وعدهٔ بد، وعید، تهدید، بیم دادن، بیم.
النُّبْجَة : تپه‌ای با گیاهان بلند و رشد کرده. ج : نِباج.
نَبَجَ ـَ نُباجاً اليومُ : جغد پیر شـد و بـانگش خشـن و درشت گردید.
نَبَح ـَـِ نَبْحاً و نُبُوحاً و نَبِيحاً و نِـباحاً و نُـباحاً و تَنْباحاً : ۱. الكلبُ أو الغزالُ : سگ یا آهو بانگ کرد. ۲. ــ ه الكلبُ أو عليه : سگ به او پارس کرد. ۳. ــ الشاعرُ : شاعر هجو گفت.
النَّبْحاء : ماده آهوی بانگ برآورنده، ماده آهوی پُر صدا. ج : نُبْح.
نَبَخَ ـَ نُبُوخاً العجينُ : خمیر ترش شـد و بـاد کـرد و برآمد. پُف کرد.
نَبِخَ ـَ نَبَخاً ۱. الشيءُ : آن چیز آماسید، ورَم کرد، پُف کرد. ۲. تیره‌رنگ شد.
النَّبَخ : ۱. مصـ نَبِخَ. ۲. تاول زدن دست از کار. ۳. آثار سوختگی بر روی پوست، تاول. ۴. کبریت.
النَّبْخ [دامپزشکی] : آبلهٔ گوسفند و دیگر دامها.
النُّبَخ جـ : نُبْخَة.
النَّـبْخاء : ۱. تـپه، تـلّ، پشـته. ۲. «أرضٌ ــ» : زمـین سست، پوک.
النَّبْخَة : ۱. کبریت. ۲. گیاه پاپیروس یا هر گونه نی که



لابلای تخته‌های کشتی گذارند تا شدّت ضربهٔ امواج را به سبب خاصیّت انعطاف‌پذیریِ نی بگیرد و خنثی کند.
النُّبخَة : نکته. ج : نُبَخ.
نَبَذَ ـِ نَبْذاً ۱. الشیءَ : آن چیز را دور انداخت. ۲. ـ الکتابَ وراءَ ظهرِه : کتابِ گشوده را بر پشت روی زمین افکند. ۳. ـ العهدَ : پیمان‌شکنی کرد. ۴. ـ الأمرَ : در آن کار اهمال ورزید. ۵. ـ النبیذَ : شراب درست کرد. ۶. القومَ : به آن گروه آب داد. ۷. ـ التّمرَ أو العنبَ : بر روی خرما یا انگور آب ریخت و گذاشت تا شراب شود.
نَبَذَ ـِ نَبْذاً و نَبَذاناً عِرقُه : رگش جنبید، نبضش زد.
نَبَذَ ـِ نُبُوذاً ۱. إلی العدوّ : قصد کرد که با دشمن پیمان بندد. ۲. ـ الزبیبُ : مویز شراب شد. ۳. «لِلهِ أُمٌّ ـ ت به» : خدا برکت دهاد مادری را که او را زایید.
نَبِذَ ـَ نَبَذاً ۱ : الشیءُ : آن چیز ساکن و آرام شد. ۲. ـ الرجُلُ : آن مرد شراب نوشید و از آن ناراحت شد، حالش به هم خورد.
النَّبذ : ۱. مصـ نَبَذَ. ۲. چیزی اندک، ناچیز، مختصر. ج : **أنباذ** ۳. «الأنباذُ من النّاسِ» : مردم پست و فرومایه، اراذل و اوباش.
النُّبذ جـ : نَبذة و نُبذَة.
النَّبذَة و النُّبذَة : ۱. سوی، ناحیه، گوشه، کناره «جلسَ ـَـً» : از دیگران کناره گرفت و در گوشه‌ای جدا نشست. ۲. پاره‌ای از چیزی «ـً من الکتابِ» : بخشی از کتاب. ج : نُبَذ.
نَبَرَ ـِ نَبْراً ۱. الشیءَ : آن چیز را بالا برد، بلند کرد. ۲. ـ ه : بر او بانگ زد و او را راند. ـ ه بلسانِه : به او دشنام داد. ۳. ـ الرّمحَ عنه : نیزه را با سرعت از میان هدف بیرون کشید. ۴. ـ الحرفَ : حرف را علامت همزه گذاشت یا بجای آن حرف همزه قرار داد.
نَبَرَ ـِ نُـبُوراً ۱. آوازخوان صدای خود را بالا برد، صدایش را بلند کرد. ۲. ـ الغلامَ : پسربچّه نوجوان شد. ۳. ـ الشیءُ : آن چیز بلند و برآمده شد.
نَبُرَ ـُ نَبارَةً الرجُلُ : آن مرد کم‌حیا شد.
النَّبر : ۱. مصـ نَبَرَ. ۲. کم‌حیا، کم‌شرم. ۳. «طعنٌ ـٌ» : ضربهٔ تند و ناگهانی و غافلگیرانهٔ نیزه که به سرعت بخورد و زود از جسم مضروب برداشته شود.



النِّبْر : ۱. انبار کالاهای بازرگانی. ۲. پست، فرومایه. ۳. خرمگس. ۴. کنه. ۵. کوتاه‌قدّ زشت. ج : نِبار و أنْبار.
النُّبَر جـ : نُبْرَة.
النِّـبْراس سـر مـعـ : ۱. چراغ. ۲. سرنیزه. ۳. دلاور، جسور. ج : نَبارِیس.
النَّبْرَة : ۱. مصدر مرّه از نَبَرَ. ۲. مؤنّثِ نَبْر، زن بی‌حیا، بی‌شرم و آزرم. ۳. حرف همزه. ۴. بلند کردن آواز پس از آهسته خواندن. ۵. جیغ کشیدن بر اثر ترس. ۶. هر چیز برآمده و بلند. ۷. آماس و تورّم اندامها. ۸. گودیِ میان لب بالا.
النُّبْرَة : لقمهٔ بزرگ. ج : نُبَر.



النِّبْرِیج ف معـ (نيِ ابریق)، نی قلیان و مانند آن. ج : نَبارِیج.
النِّبْرِیس : ماهر، دانا، زیرک. ج : نبارِیس.
النِّبْرِیّات [زیت‌شناسی] : خانوادهٔ خرمگسها.
نَبَزَ ـِ نَبْزاً ۱. ه : او را عیب گفت. ۲. ـ ه بکذا : به او فلان لقب را داد (غالباً لقبی زشت داد).
نَبِزَ ـَ نَبَزاً : حَسَب و خُلق و خوی او پست بود، یا شد.
النَّبَز : ۱. مصـ نَبِزَ. ۲. لقبِ زشت. ج : أنْباز.
النَّبِز : پست در حَسَب و خُلق و خوی، ناکَس، فرومایه.
النِّبْز : پوست زِبَرینِ خرمابُن.
النُّبَزَة : آن که به مردم لقب گذارد، یا غالباً بـه مردم لقبهای زشت دهد.
نَبَسَ ـِ نَبْساً و نَبْسَةً ۱. السِّرَّ : راز را پنهان کرد. ۲. ـ الکلامَ : سخن گفت، سخن را با درنگ و ترس گفت ← نَبَصَ ـِ. ۳. شتاب کرد، جنبید.
نَبَسَ ـِ نُبُوساً : ۱. با ترس و درنگ جنبید. ۲. «ما ـ بکلمةٍ» : هیچ سخن نگفت.
نَبِسَ ـَ نَبَساً : زشت‌روی شد، یا بود.
النُّبُس (به صیغهٔ جمع) ۱. سخنگویان. ۲. کسانی که در راه مراد و مطلب خود شتاب می‌کنند.
النُّبُس جـ : أنْبَس و نَبْساء.

نَبَشَ ـُ نَبشاً ۱. الشيءَ المستورَ : آن چیز نهفته را آشکار ساخت، درآورد. ۲. ـ الكنزَ من الأرضِ : گنج را کشف کرد، از زیر خاک درآورد. ۳. ـ القبرَ : روی قبر را برداشت، گور را شکافت، نبشِ قبر کرد. ۴. ـ السِّرَّ : راز را آشکار ساخت. ۵. ـ عن الاسرارِ : به رازها پی برد. ۶. ـ الحديثَ : حديث را از مآخذش استخراج کرد و عرضه داشت. ۷. ـ لِعِيالِه : برای خانوادهٔ خود کسبِ روزی کرد، نان به دست آورد.

النَّبَش : شتری که درکف پایش نشانی باشد که بر زمین نقش بندد و بتوان آن شتر را از رد پایش دنبال کرد. ج : أنباش.

النَّبِش : درختی که برگش به برگ صنوبر می‌ماند و چوب سرخ‌رنگش از آبنوس محکم‌تر است و از آن تعلیمی و عصا سازند.

نَبَصَ ـِ نَبصاً : ۱. سخن گفت، (اما بیشتر در نفی بکار می‌رود) «ما ـ بكلمةٍ أو بحرفٍ» : هیچ سخن یا حرفی نگفت، لب از لب برنداشت. ← نَبَسَ (با سین که پیشتر آمده) ۲. ـ الشَّعرَ : موی را چید.

نَبَصَ ـُ نَبصاً (لا) الشَّعرَ : موی را چید.

نَبَصَ ـِ نُبُوصاً ۱. بالكلمةِ : آن کلمه را با تظاهر و خودنمایی ادا کرد چنانکه گفتی کسی جز او آن را نمی‌داند (لا).

نَبَصَ ـِ نَبِيصاً و نُباصاً ۱. الطائرُ : پرنده آهسته صدا کرد. ۲. ـ الغلامُ بالكلب : آن پسر با سوت زدن سگ را پیش خواند.

النَّبْص : ۱. مص نَبَصَ ـُ. ۲. گیاه اندک و نورُسته.

النَّبْصاء : کمان که آواز دهد.

النَّبْصَة : ۱. مصدر مرّه از نَبَصَ. ۲. کلمه، لغت، واژه.

نَبَضَ ـُ نَبضاً ۱. الوتَرَ : زهِ کمان را با سرعت و شدّت کشید و رها کرد. ۲. ـ الشَّعرَ : موی را بسختی کند.

نَبَضَ ـِ نَبضاً و نَبَضاناً ۱. العِرقُ : رگ جنبید، زد، برجست. ۲. «ما ـ له عِرقٌ عصبيّة» : (لفظاً) : رگِ تعصّبش نجنبید (و تعبيراً) : تعصّب نورزید. ۳. ـ ت الأمعاءُ : روده‌ها پیچ و تاب خورد. روده‌ها به جنبش و سر و صدا درآمد، قارّ و قورّ کرد. ۴. ـ البرقُ : آذرخش کم‌سو درخشید.

نَبَضَ ـِ نُبُوضاً ۱. الماءُ : آب بالا آمد و سرازیر شد، روان گشت. ۲. ـ الماءُ : آب در زمین فرو رفت.

النَّبْض : ۱. مص نَبَضَ ـِ. ۲. (در انسان و حیوان) : زدن قلب و انتقال حرکت آن به وسیلهٔ خون به رگها که از چگونگی آن به بیماری یا تندرستی شخص یا حیوان پی می‌برند، نبض. ج : أنباض. ۳. «فُؤادٌ ـٌ» : دلِ آگاه و تیزدریافت و هوشیار.

النَّبْضَة : ۱. یک بار زدن قلب یا رگ. ۲. (از زنان)، زن باهوش و چالاک. ج : نِباض.

نَبَطَ ـُ نَبطاً ۱. البئرَ : آب چاه را بیرون کشید. ۲. ـ الشيءَ : آن چیز را آشکار و منتشر کرد. «ـ العِلمَ» : دانش را گسترش داد، منتشر کرد.

نَبَط ـِ نَبطاً و نُبُوطاً الماءُ : آب از زمین بیرون آمد و روان شد.

نَبِطَ ـَ نَبَطاً الفَرَسُ : زیر بغل و شکم اسب سفید شد، یا بود.

النَّبَط : ۱. مص نَبِطَ. ۲. سفیدی زیر بغل و شکم اسب. ۳. سفیدی پهلوی گوسفند. ۴. نخستین آبی که در ته چاه پدیدار شود. ۵. ژرفای آب، عمق آب. «فلانٌ لا يُدرَكُ ـ ه» : عمق و میزان دانشِ ژرف فلانی شناخته نشده است. ۶. آبی که از کوه بتراود چنانکه گویی صخرهها عرق کرده‌اند. ← نَبِيط. ج : أنباط و نُبُوط. ۷. ساکنان سرزمین عراق و اردن که مملکتی به وجود آوردند که مرکز آن «بتراء» بود، نَبَطی‌ها. ۸. مردمان درآمیخته از عامّهٔ خلق و از هر دستی. ج : أنباط و نَبِيط.

النَّبْط : ۱. مص نَبَطَ ـُ. ۲. مرگ.

النُّبَط جـ : نُبطَة.

النُّبُط جـ : أنبَط و نَبْطاء.

النُّبْطَة : ۱. نخستین آبی که در تهِ چاه نوکَنده ظاهر شود. ۲. سفیدیِ زیر بغل هر ستوری. ج : نُبَط.

نَبَعَ ـَـُـِ نَبعاً و نُبُوعاً و نَبَعاناً الماءُ : آب از چشمه جوشید، از زمین بیرون آمد. ۲. ـ العَرَقُ مِن الجسمِ :

عرق از تن بیرون زد، تراوید.
النَّبع : ۱. مصـ نَبَعَ. ۲. چشمهٔ آب. ۳. درختی است که از چوبش کمان و از شاخه‌هایش تیر نیکو سازند. ۴. «هو صلیبُ ـ»: او شخصی است سخت‌استوار.
النَّبعَة : ۱. مصدر مرّه از نَبَعَ. ۲. یک درخت نَبع. ۳. اصل، نژاد. «هو من ـ کریمةٍ»: او از نژادی گرامی است. ۴. «ما رأیتُ أصلبَ ـ منه»: سخت‌تر و استوارتر از او ندیدم.
نَبَغَ ـَـِـُ نَبْغاً و نُبُوغاً ۱. الشیءَ: آن چیز بیرون آمد و آشکار شد. ۲. ـ الماءُ: آب از چشمه روان شد. ۳. ـ الشرُّ: بدی آشکار و گسترده شد. ۴. ـ الشاعرُ: شاعر شعرِ نیکو سرود. ۵. ـ فی العلمِ و نحوِه: در دانش و مانند آن خوب و سرآمد شد. ۶. ـ الرأسُ: سر شوره زد. ۷. ـ الوعاءُ بالطّحینِ: به سبب نازک بودن کیسه و گونی یا نرم بودنِ آرد، آرد از کیسه بیرون زد. ۸. ـ فی الدّنیا: در فراخی و نعمت افتاد.
نَبُغَ ـُ نُباغَةً الرجُلُ : آن مرد نامدار و برجسته شد.
النَّبغ : ۱. مصـ نَبَغَ. ۲. گرد و غبار آسیاب، نرمهٔ آرد در آسیاب.
النَّبغَة ۱. جـ: نابغ. ۲. «ـ القومِ»: نخبگان و برگزیدگان قوم.
نَبَقَ ـُ نَبْقاً ۱. نوشت. ۲. ـ المَزادَ: توشه‌دان را دوخت. ۳. ـ الوادِیَ: در میان درّه یک ردیف درخت کاشت.
النَّبق : ۱. مصـ. ۲. مادّه‌ای مانند آرد و شیرین که از تنهٔ خرمابُن درآورند و با دوشاب بیامیزند و شراب سازند. ۳. درخت عنّاب.


النَّبق

النَّبقیّات [گیاهشناسی]: تیرهٔ عنّابها.
نَبَکَ ـِ نَبْکاً ۱. الشیءَ: آن چیز را بالا برد. ۲. ـ ه: درون آن را فاسد و تباه کرد.
نَبَکَ ـِ نُبُوکاً المکانُ : آنجا بلند و برآمده شد.
النَّبَک و النُّبک جـ: نَبَکَة.
النَّبک : ۱. مصـ. و ۲. جـ: نَبَکَة. ۳. زمین بلند. ج: نُبُوک.


النَّبلَة

النَّبکَة : ۱. تپه‌ای که نوک آن تیز باشد. ۲. پشته، تپهٔ کوچک. ج: نَبَک و نَبْک و نِباک و نُبُوک.
نَبَلَ ـُ نَبْلاً ۱. ه: به او تیر افکند. ۲. ـ ه: به او تیر داد. ۳. ـ ه بالسّهمِ: او را با تیر هدف ساخت، به او تیر انداخت. ۴. ـ علی فریقِه: به گروه خود (در مسابقه) تیر داد و آنان را آمادهٔ تیراندازی کرد. ۵. ـ أقرانَه: بر یاران خود در مسابقهٔ تیراندازی یا در شرف و بزرگواری یا در هوش و مانند آن برتری یافت. ۶. ـ ه بالطّعامِ: اندک اندک به او غذا داد. ۷. ـ به: با او به نرمی رفتار کرد. ۸. تند و محکم راه رفت. ۹. ـ الجِمالَ: شتران را به تندی و سختی راند. ۱۰. «هو یَنْبُلُ هذا الأمرَ»: او این کار را بخوبی می‌داند.
نَبُلَ ـُ نَبالَةً : ۱. تیزهوش و خردمند و بزرگوار شد. ۲. ـ عن الشیءِ: از آن چیز بزرگتر بود، یا شد.
النَّبَل ۱. جـ: نابِل، ماهران در تیراندازی. ۲. سنگ یا کلوخ بزرگ. ۳. سنگ و کلوخ کوچک (از اضداد). ۴. سنگِ استنجا. واحدِ آن نَبَلَة است. ۵. «رجُلٌ ـٌ»: مرد زیرک و دانا و نجیب و درست‌اندام. ۶. «ضَبٌّ ـٌ»: سوسمار ستبر و درشت. ۷. (اسم جمع): مردان صاحب فضل و کمال، اشراف.
النَّبل : ۱. مصـ نَبَلَ. ۲. تیرهای عربی. واحدِ آن نَبْلَة است. ج: أنْبال و نُبْلان. ۳. برجسته، تیزهوش، نامدار. ج: نِبال. ۴. «ـُ الدَّهرِ»: حوادث و پیشامدهای روزگار.
النُّبَل جـ: نُبْلَة.
النُّبل : ۱. مصـ نَبُلَ. ۲. زیرکی، نجابت و دانایی. ۳. کامل بودن اندام، تنومندی. ۴. «أخذ للأمرِ ـَ ه»: ساخت و ساز و مقدّمات کار را فراهم آورد.
النُّبَلاء جـ: نَبِیل.
النُّبلان جـ: نَبْل (معنی ۲). و ۲. نَبْلَة.
النَّبَلَة : ۱. صاحبان فضل و کرم و نجابت، اشراف. (اسم جمع). ۲. واحدِ نَبَل است. ۳. یک سنگ.
النَّبْلَة : تیر. ج: نِبال و نُبْلان و أنْبال.
النُّبْلَة : ۱. ثواب، مزد، پاداش. ۲. بخشش، دهش، عطا. ۳. لقمهٔ کوچک. ۴. برگزیده از هر چیزی. ۵. خُردجه،

کوچک‌اندام. ۶. کلوخ کوچک. ۷. سنگِ استنجا. ج: نُبَل و نُبَلات.

نَبُهَ ـُ نَباهَةً : ۱. شریف و بزرگوار شد. ۲. مشهور و بلندآوازه شد، حُسن شهرت یافت، نیکنام شد. ۳. ~ للأمرِ: آن کار را فهمیده و دریافت، متوجّه شد.

نَبِهَ ـَ نَبَهاً للأمرِ: آن کار یا موضوع را دریافت، فهمید، متوجّه شد.

نَبِهَ ـَ نُبْهاً من نومِه: از خواب بیدار شد، از خواب برخاست.

النَّبَهُ : ۱. مص نَبِهَ. ۲. دورافتادهٔ فراموش‌شده، متروکِ از یاد رفته. ۳. گمشده‌ای که ناگهان و بی‌جست‌وجو پیدا شود. «وَجَدتُ الضَّالَّةَ ~»: گمشده را ناگهان یافتم. ۴. «رجلٌ ~»: مرد شریف و بزرگوار. ۵. نامدار، نامور، نیکنام. ۶. «قومٌ ~»: مردم صاحب فضیلت و بزرگواری، اشراف. ج: نُبَهاء.

النُّبَهاء ج: ۱. نابِه. و ۲. نَبَه. و ۳. نَبِه.

النَّبِهُ : ۱. زیرک، هوشیار. ۲. فهمنده، دریابنده. ← نابِهٌ.

النُّبْهُ : ۱. مص نَبِهَ. ۲. هشیاری، ذکاوت، تیزفهمی. ۳. از خواب برخاستن، بیداری.

النَّبْو : ۱. مص نَبا ـُ. ۲. بلندی، برآمدگی. ۳. «رجلٌ ~»: مردی بلندهمّت و جاه‌طلبِ حریص. ج: نَباء.

النُّبُوءَة : ۱. خبر دادن از چیزی پیش از روی دادن آن به نحوِ حدث و گمان. ۲. آوردن وحی به جانب مردم، پیامبری، نُبُوّت.

النُّبُوح : ۱. ج: نابِح. ۲. مص نَبَحَ ـَ. ۳. داد و فریاد مردم و شَغَب و عوعوی سگانشان.

النُّبُوط ج: نَبَط (معانی ۱ ـ ۶).

النُّبُوک ج: نَبَكَة.

النُّبُوَّة : پیامبری.

النَّبَوِيّ : منسوب به نَبِيّ.

النَّبِيء : ۱. پیامبر. ۲. راه آشکار و روشن. ۳. بیرون‌رونده از جایی به سوی جایی دیگر. ۴. جای بلند و برآمده، پُشته. ج: أنبِیاء و أنباء و نُبَآء.

النَّبِیتَة : ۱. از اتباع خَبِیث، گویند «خبیث و نبیث»: پست و حقیر. ۲. واحدِ نَبِیت، یک شاخهٔ درخت فلجان. ج: نبائِت (منت).

النَّبِیث : ۱. فعیل به معنی مفعول (مَنْبُوث) ← نَبَثَ. ۲. خبیث، پلید، بسیار بدکار، تبهکار.

النَّبِیثَة : ۱. خاک یا لای و لجن چاه و نهر که بیرون آورده باشند. ۲. راز، سرّ. ۳. «~ السَّبُع»: قسمتی از گوشت شکار که جانور برای وقت نیاز خود در جایی دفن کند. ج: نَبائِث.

النَّبِیذ : ۱. فعیل به معنی مفعول (مَنْبُوذ): انداخته شده، افکنده. ۲. شرابِ خرما یا کشمش، مطلقِ شراب، نبیذ. ج: أنبِذَة و نَبائِذ.

النَّبِیر : ترس.

النَّبِیشَة : زمین یا چاه کنده شده، نبش شده.

النَّبِیط ۱. ج: نَبَط (معانی ۷ و ۸). ۲. آبی که از کوه تراود چنانکه گویی صخره‌ها عرق کرده است. ← نَبَط (معنی ۶).

النَّبِیع : ۱. عرقِ تن. ۲. چشمه، آبِ جوشان از زمین.

النَّبِیغ : شخص بزرگوار و نامدار و برجسته، والامقام. ج: نُبَغاء.

النَّبِیقَة : گرهی بزرگ بر شاخه‌های تاک که از همانجا خوشه‌های انگور بیرون آید. ج: نَبائِق.

النَّبِیل : ۱. شریف، ارجمند و بزرگوار. ۲. جسم، تن. ۳. تنومند. ج: نِبال و نُبَلاء. ۴. «هو ~ الرأی»: او دارای اندیشه‌ای نیکوست.

النَّبِیلَة : ۱. مؤنّثِ نَبِیل. ۲. لاشه، مردار. ۳. (از میوه‌ها): میوهٔ بزرگ. ۴. «هی ~ فی الحُسنِ»: وی زنی بی‌نهایت زیبا و نیکو و ارجمند است. ج: نَبائِل.

النَّبِیه : ۱. شریف، ارجمند. ۲. نامور، مشهور، نامی. ج: نُبَهاء.

النَّبِیّ : ۱. پیامبر، صاحب وحی. ۲. شریف، بزرگوار. ج: أنبِیاء و أنباء و نُباء و نَبِیُّون. ۳. پُشته، زمین.

النَّبِیَّة : ۱. مؤنّثِ نَبِیّ. ۲. مع: سفره‌ای که چون بوریا از برگ خرما سازند. ج: نَبایا.

نَتَأَ ـَ نَتْأً و نُتُوءاً ۱. علی القومِ: بی‌خبر بر آن قوم وارد

شد، سر رسید. ۲. ــ الشيءُ : آن چیز از جایش درآمد بی‌آنکه جدا شود، مفصل دست یا پا در رفت. ۳. ــ القرحةُ : زخم آماسید، ورم کرد. ۴. ــ الشيءُ : آن چیز بادکرد. ۵. ــ الثديُ : پستان گرد و برجسته شد. ۶. ــ الفتاةُ : آن دختر بالغ شد. ۷. ــ الصّخرةُ : صخره تکان خورد.

نَتا ـُ نَتاءً (ن ت و) : ۱. العضوُ : اندام برآماسید، بادکرد، متورّم شد. ۲. ــ الشيءُ : آن چیز از جایش درآمد، تکان خورد.

النُّتأة : تپّه، پُشته.

النَّتائِج جـ : نَتِيجَة.

النَّتائِل جـ : نَتِيلَة.

النِّتاج : ۱. میوه، ثمرهٔ درخت و بوته. ۲. بچّهٔ ستور. ۳. بارداری، آبستنی. ۴. «ــُ الكاتِبِ أو الشاعِرِ» : اثر و آفریدهٔ ذهن و قلم نویسنده یا شاعر.

النُّتافَة : موی و جز آن که در هنگام چیدن یاکندن فرو ریزد.

النَّتانَة : ۱. مصـ نَتِنَ و نَتُنَ. ۲. بوی بد.

نَتَّ ـِ نَتّاً و نَتِيتاً ۱. ت القِدرُ : دیگ جوشید. ۲. ــ من الغضبِ : از خشم خروشید، جوش زد. ۳. ــ من المرضِ و نحوِه : از بیماری و مانند آن ناله کرد.

نَتَّتَ تَنْتِيتاً الخبرَ : خبر را تفسیر کرد.

النُّتَّة : چاله‌ای کوچک بر روی تخته سنگی سخت که آب باران در آن جمع شود. ج : نُتَت.

نَتَّخَ تَنْتِيخاً(ن ت خ) بالمكانِ : در آنجا اقامت یافت.

نَتَّفَ تَنْتِيفاً (ن ت ف) ۱. الرّيشَ أو الشَّعْرَ و نحوَه: پَر یا موی و مانند آنها را بسختی‌کند. ۲. ــ القوسَ : زه‌کمان را به نرمی کشید (الر).

نَتَّنَ تَنْتِيناً (ن ت ن) الشيءَ : آن چیز را گندیده و بدبوی کرد.

نَتَجَ ـِ نِتاجاً ۱. الشيءُ من الشيءِ: آن چیز از آن یک تولید شد، به وجود آمد، از آن ناشی شد. ۲. ــ ت البَهِيمَةُ : ستور بچّه زایید. ۳. ــ ت الرّيحُ السّحابَ : باد بر ابر گذشت و آن را إشباع و بارانزا کرد، باد باران را از ابر فرو باراند.

نَتَجَ ـُ نَتْجاً ۱. الماخِضَ مِن البهائِمِ : از ستورِ آبستن تیمارداری کرد تا زایید. ۲. ــ البهيمةَ : ستور را زایاند، بچّهٔ ستور را به دنیا آورد. ۳. ــ الشيءَ من الشيءِ : آن چیز از آن چیز دیگر حاصل شد. «ــ الفيضانُ مِن الأمطارِ الغزيرةِ» : از بارانهای فراوان آب روان شد و سیل‌آسا به وجود آمد.

نُتِجَ نَتاجاً مجـ : ۱. ت البهيمةُ وَلَداً : ستور زایانده شد، با آوردن بچّه‌ای مادر شد، بچه‌دار شد. ۲. ــ الولدُ : کودک زاییده شد، به دنیا آورده شد. ۳. ــ القومُ : شتران و چهارپایان آن قوم بچّه‌ها زاییدند، بچّه‌دار شدند، زاد و ولد کردند.

نَتَحَ ـَ نَتْحاً ه الحَرُّ : گرما عرقش را درآورد.

نَتَحَ ـِـُ نُتُوحاً ۱. العَرَقُ : عرق از زیر پوست بیرون آمد، تراوید. ۲. ــ الدسَمُ مِن الإناءِ : از میان ظرف سفالین روغن و چربی تراوید. از میان پستان رطوبتی تراوید.

النَّتْح : ۱. مصـ نَتَح. ۲. عرق، خَوی (خَیْ تلفّظ می‌شود). ۳. شیره و صمغ درخت. ج : نُتُوح.

نَتَخَ ـِ نَتْخاً و نُتُوخاً ۱. إليه بِبَصَرِه : زیرچشمی به او نگریست، دزدکی به او نگاه کرد. ۲. ــ على مِلَّةِ كذا : در فلان دین و کیش استوار و ثابت‌عقیده شد.

نَتَخَ ـَـِ نُتُوخاً و نَتِيخاً بالمكانِ : در آن جا اقامت گزید، مقیم آنجا شد.

النَّتْخ : ۱. مصـ. ۲. دورکردن چیزی از سرِ جای خود.

نَتَرَ ـُ نَتْراً ۱. الشيءَ : آن چیز را بسختی کشید. ۲. ــ الشيءَ : آن چیز را ربود، قاپید. ۳. ــ الثوبَ : پارچه یا جامه را با انگشتان یا دندانهایش پاره پاره کرد. ۴. ــ القوسَ :کمان را سخت کشید. ۵. ــ الوترَ : زه‌کمان را چندان کشید که نزدیک بود پاره شود، تا حدِّ گسستن کشید. ۶. ــ الكلامَ : سخن زشت و درشت گفت، بد و بیراه و لیچار گفت. ۷. ــ ه بالرّمحِ : او را سخت نیزه زد.

نَتِرَ ـَ نَتَراً الشيءُ : آن چیز فاسد و تباه شد، خراب شد، از بین رفت.

النَّتر : ۱. مصـ نَتِرَ. ۲. تباهی، فساد.
النَّتْر : ۱. مصـ نَتَرَ ـُ. ۲. سستی و مسامحه در کار. ۳. درشتی، سِفت و سختی، شدّت.
النِّتْراة [شیمی] : نیترات (المو). ← النّیترات.
النَّتْرَة : ۱. مصدر مرّه از نَتَرَ. ۲. زخم نیزه‌ای که تن را سوراخ کند و بگذرد.
النَّتْرُوجِين [شیمی] : نیتروژن، ازت (المو).
النِتْرِيت [شیمی] : نیتریت، نمک آلی یا معدنیِ اسید نیترو (المو).
نَتَسَ ـُ نَتْساً الشیءَ : آن چیز را کند، چید.
نَتَشَ ـِ نَتْشاً ۱. الشَّوْكَةَ و نحوَها : خار و مانند آن را بیرون کشید. ۲. ـ اللحمَ و نحوَه : گوشت تن را نیشگون گرفت. ۳. ـ الشَّعْرَ : موی را کند، چید. ۴. ـ ه بالعصا : او را با چوبدستی زد. ۵. ـ الشیءَ بِرِجْلِهِ : آن چیز را با پایش دور کرد. ۶. ـ الجرادُ الأرْضَ : ملخ آن زمین را زد، گیاهش را یکسره خورد و از بین برد. ۷. ـ ه : او را پنهانی و بین خود سرزنش و عیب کرد. ۸. «ما ـ بکلمةٍ» : هیچ سخنی نگفت. ۹. «ما ـ تُ منه شیئاً» : از او چیزی به من نرسید.
نَتَشَ ـِ نَتْشاً و تَنْتاشاً ه : در نهان از او بدگویی کرد.
نَتَشَ ـِ نُتُوشاً لعیالِه : برای خانوادهٔ خود از اینجا و آنجا کسب روزی کرد، نان به دست آورد.
النَّتَش : ۱. سفیدیِ بیخ ناخن، ماهکِ ناخن. ۲. جوانهٔ تازهٔ گیاه که از زمین سر بر زند.
نَتَضَ ـِ نُتُوضاً الجلدُ : پوست بدن از سوختگی یا زخمی چون آبله و زردزخم پوسته پوسته شد و برآمد.
نَتَعَ ـَ نُتُوعاً ۱. الدمُ من الجرحِ : خون از زخم اندک اندک روان شد. ۲. ـ الماءُ من العینِ أو العَرَقُ من الجسدِ : اشک از چشم یا عرق از تن قطره قطره جاری شد.
نَتَغَ ـِ نَتْغاً ه : از او بدگویی کرد، بر او عیبهایی شمرد که در او نبود، بر او عیب بست.
نَتَغَ ـِ نُتُوغاً : به مسخره خندید، نیشخند زد.
نَتَفَ ـِ (لا ـُ) نَتْفاً ۱. الشَّعْرَ أو الرِّیشَ و نحوَه : موی یا پَر و مانند آن را کند. ۲. ـ القوسَ : زِه کمان را به نرمی کشید.
نَتِفَ ـَ نَتَفاً ت الدّجاجةُ : پَرهای مرغ فرو ریخت.
النُّتَف : آنچه از گوشت اطراف ناخن که خود جدا یا کنده شود.
النَّتِيف : کنده شده، جدا شده «طائِرٌ ـُ الجناحِ» : پَرنده برکنده بال، پَرکنده.
النُّتُف جـ : نَتُوف.
النَّتْفَة : ۱. مصدر مرّه از نَتَفَ و نَتِفَ. ۲. به آهستگی کشیدن و برکندنِ چیزی.
النُّتَفَة : آن که از هر دانشی اندکی بیاموزد ولی پیگیری نکند، آموختهٔ بی‌تعمّق، همه چیز دانِ هیچ ندان.
النُّتْفَة : ۱. گیاه و جز آن که با انگشت کنده شده باشد، سبزی و ترهٔ دست‌چین. ج : نُتَف. ۲. اندکی از چیزی. «أعطاهُ ـً من الطّعامِ» : اندکی از غذا را به او داد.
نَتَقَ ـُ نَتْقاً ۱. الشیءَ : آن چیز را جنباند، تکان داد. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را از جایش بلند کرد، آن را برداشت، آن را بالا برد. ۳. ـ الشیءَ : آن چیز را گسترد، از هم باز کرد، شکافت. ۴. ـ الجلدَ : پوست را کند. ۵. ـ الجرابَ : انبان را تکاند، برافشاند. ۶. ـ الزُّبدَ : از شیر سرشیر گرفت. ۷. ـ الغربَ من البئرِ» : دلو را یکباره از چاه برکشید. ۸. ـ ت الدّابّةُ راکبَها و بِراکبِها : ستور سوار خود را چندان خسته کرد که نَفَسش تنگ شد.
نَتَقَ ـِ نَتْقاً و نُتُوقاً ۱. المرأةُ أو النّاقةُ : آن زن یا ماده شتر دارای بچهٔ بسیار شد، پُر فرزند یا پُر بچّه شد. ۲. ـ الحیوانُ : آن حیوان فربه و پرگوشت شد. ۳. ـ الدّابّةُ راکبَها أو بِراکبِها : ستور سوار خود را رنجور و خسته کرد (الر).
نَتَكَ ـِ نَتْكاً الشیءَ : آن چیز را کشید و در دست گرفت و شکست.
نَتَلَ ـِ (لا ـُ) نَتْلاً ۱. ه : آن چیز را راند. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را پیش کشید. ۳. ـ الجرابَ : انبان را تهی کرد، آنچه را در انبان بود بیرون کشید.
نَتَلَ ـِ نَتْلاً و نُتُولاً و نَتَلاناً من بینَ القومِ : از میان آن

جماعت بیرون آمد و پیشاپیش آنان ایستاد، از مردم جلو افتاد، پیش آمد.
النَّتَل : تخم شترمرغ که آن را با سوزنی سوراخ و از سفیده و زرده تهی و از آب پُر کنند و در زیر خاک پنهان نمایند تا در گرما و بی‌آبیِ تابستانِ بیابان همان آب را بنوشند.
نَتَنَ ـِ نَتْناً : گندیده وبدبوی شد. ← نَتِنَ ـَ نَتَناً و نَتُنَ ـُ نَتانَةً.
نَتِنَ ـَ نَتَناً : گندیده و بدبوی شد ← نَتَنَ ـِ و نَتُنَ ـُ.
نَتُنَ ـُ نَتانَةً و نُتُونَةً : گندیده و بدبوی شد. ← نَتَنَ ـَ و نَتِنَ ـَ نَتَناً.
النَّتِن : بدبوی، گندیده.
النَّتْن ۱. مصـ نَتَنَ و نَتِنَ و نَتُنَ. ۲. بدبوی. ← نَتانَة.
النَّتُوج : ۱. ستور آبستنِ نزدیک به زایمان. ۲. درخت میوه‌دار، باثمر.
النَّتُوف : آن که بی‌اختیار به کندن موی ریش خود حریص باشد و دائماً موی ریش خود را بکند. ج : نُتُف.
النَّتِيجَة ۱. پیامد، برآیند، حاصل. ۲. [منطق] : آنچه از مقدّمات برآید و ناشی شود. ۳. فرزند و بچهٔ انسان و حیوان. ج : نَتائِج. ۴. «غنمه نَتائِج» : گوسفندان او همسالند.
النَّتِيف : فعیل به معنی مفعول (مَنْتُوف) موی یا پَرِ چیده شده، برکنده، تراشیده.
النَّتِيلَة : وسیله. ج : نَتائِل.
نَثا ـُ نَثْواً (ن ث و) ۱. الحديثَ : آن خبر را همه جا گفت و فاش کرد. ۲. ـ الشّيءَ : آن چیز را پراکنده ساخت، آن را پخش کرد. ۳. ـ ه : از او غیبت کرد. ۴. ـ الشيءَ : آن چیز را تکرار کرد. ۵. ـ عليه قولاً : سخن را از سوی او بیان کرد، از او نقلِ قول کرد.
النَّثائِث جـ : نَثِيثَة.
النِّثاث : روغنی که بر زخم بمالند، پُماد.
النُّثار و النُّثارَة : آنچه از هر چیز پراکنده و ریخته شود.
النِّثار ۱. مصـ نَثَرَ ـُ. ۲. آنچه از سکّه و نُقل که در جشنهای عروسی بر سر عروس و داماد افشانند.

النِّثال جـ : نَثْلَة.
النُّثالَة : ۱. خاکی که از چاه بیرون ریزند. ۲. مانده، بقیّه.
نَثِتَ ـَ نَثَتاً اللحمُ أو الجَرْحُ : گوشت یا زخم گندید و بوی گرفت.
نَثَّ ـُ نَثّاً ۱. الخَبَرَ : آن خبر را آشکار ساخت، پخش کرد. ۲. ـ الجرحَ : زخم را روغن مالید.
نَثَّ ـِ نَثّاً و نَثِيثاً ۱. الإناءُ و الزِّقُّ : ظرف یا مشک تراوش کرد، چکّه کرد، روغن تراوید. ۲. از چاقی عرق کرد و بر روی پوستش رطوبتی روغن‌گونه پدیدار شد. ۳. ـ العظمُ : استخوان چربی پس داد، چربیِ استخوان روان شد.
النَّثّ : ۱. مصـ نَثَّ. ۲. رطوبتی که از چیزها بتراود.
النَّثّاث : بسیار فاش‌کننده و پخش‌کنندهٔ خبر.
النُّثّار جـ : ناثِر.
نَثَّرَ تَنْثِيراً (ن ث ر) الشيءَ : آن چیز را پاشید، افشاند، پخش کرد، دور افکند.
نَثَجَ ـُ نَثْجاً ۱. الشيءُ : آن چیز سست و شُل و فرو آویخته شد. ۲. ـ بطنَه بالسِّكِّينِ : شکم او را باکارد پاره کرد. ۳. ـ ما في بطنِه : آنچه را در شکمش بود بیرون ریخت.
النَّثِج : ترسوی بی‌خیر. ج : أنْثاج.
النُّثُجُ : کونها، دُبُرها (زیرا آنچه را در شکم است بیرون می‌دهد) (قا، منتـ، لسـ). ← مِنْثَجَة.
نَثَرَ ـُ نَثْراً و نِثاراً ۱. الشيءَ : آن چیز را پاشید، پخش کرد. «ـ الأوراقَ» : برگها را پراکنده کرد. «ـ الحبَّ» : دانه افشاند، بذر پاشید. ۲. ـ الكلامَ : سخن منثور گفت، نثر آورد. ۳. ـ السِّرَّ : راز را آشکار کرد. ۴. ـ الدِّرعَ : زره را از تن خود افکند. ۵. ـ ت المرأةُ بطنَها : فرزندان آن زن بسیار شد.
نَثَرَ ـِ نَثِيراً ت الدّابّةُ : ستور عطسه زد، آب و مخاط بینی افشاند.
النَّثْر : ۱. سکّه‌ها و نُقلهایی که در جشنهای عروسی بر سر عروس و داماد افشانند ← نِثار. ۲. آنچه از هر چیز

بریزد و بپاشد ← نُثارَة.
النَّثْر : ۱. مصـ نَثَرَ ـُـ نَثْراً و نِثاراً. ۲. سخن منثور (در برابر منظوم که شعر با وزن و قافیه است)، کلام غیر منظوم که گاه در پایان جمله‌های پی در پی آن دو کلمهٔ موزون و هم‌قافیه آید که آن را «نثرِ مسجّع» گویند، نثر آهنگین و گاه هیچ توازن و آرایش شعری ندارد که آن را «نثرِ مُرْسَل» یا نثرِ روان خوانند.
النَّثِر : شخص پُر حرف که راز همه را پخش کند، دهن‌لَق.
النُّثُر جـ : نَثُور.
النَّثْرَة : ۱. مصدر مرّه از نَثَرَ. ۲. یک قطعه نثر. ۳. گودی میان لبِ بالایی. ۴. پرّه و بیخ بینی و دنبالهٔ آن از درون. ۵. زرهِ فراخ که به آسانی پوشیده شود یا از تن درآید. ۶. [کیهان‌شناسی] : یکی از منازل قمر در برج سرطان. ۷. عطسه.
نَثَطَ ـُـ نَثْطاً ۱. النّباتَ : گیاه زمین را شکافت و بیرون آمد. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را بر روی زمین با دست یا ماله مالید و سایید و نرم و هموار کرد. ۳. ـ ه : او را گرانبار کرد، آن را سنگین کرد.
نَثَطَ ـِـ نُثُوطاً الشیءُ : آن چیز قرار و آرام گرفت.
نَثَلَ ـُـ نَثْلاً ۱. الرَکِیَّةَ : خاک چاه را بیرون آورد. ۲. ـ الجرابَ : توشهٔ درون انبان را درآورد و بیرون ریخت، کیسه یا انبان را تهی کرد و تکان داد. ۳. ـ الکنانَةَ : تیرهای تیردان را بیرون آورد و پرتاب کرد. ۴. ـ الدِّرعَ عنه : زره را از تن افکند. ۵. ـ اللحمَ فی القِدْرِ : گوشت را تکّه تکّه کرد و در دیگ افکند. ۶. ـ علیه الدِّرعَ : زره را بر او افکند.
نَثَلَ ـِـ (الر ـُـ) **نَثْلاً و نُثُولاً** الفَرَسُ و کلُّ ذی حافِرٍ : اسب و هر سُمداری سرگین افکند، پشکل یا پِهِن یا تپاله ریخت.
النَّثْلَة : ۱. مصدر مرّه از نَثَلَ. ۲. گودی میان لبِ بالا. ۳. زرهِ فراخ. ج : نِثال.
نَثَمَ ـِـ نَثْماً : سخن زشت گفت.
النَّثْوَة : عیبِ مردم گفتن و بدگویی از ایشان.

النَّثُور : مرد یا زن پُر فرزند. ج : نُثُر.
نَثَى ـِـ نَثْياً (ن ث ی) الخبرَ : خبر را همه جا گفت و آشکار و پراکنده کرد، منتشر ساخت.
النَّثِيثَة : تراوش یا چکّه کردن خیک و مَشک یا ظروف سفالین. ج : نَثائِث.
النَّثِير : ۱. پراکنده، منثور، به نظم نکشیده، به رشته نکشیده. «کلامُهُ درٌّ ـ» : سخن او مرواریدِ پراکنده است. ۲. عطسهٔ ستور.
النَّثِيلَة : خاکی که از چادر آمده است. ۲. بقیّه، باقیمانده. ۳. گوشت فربه، پرچربی.
نَجَأَ ـَـ نَجْأً ه : به او چشم‌زخم رساند، او را چشم زد.
نَجا ـُـ نَجاءً و نَجاةً و نُجُوّاً و نَجايَةً من کذا : از آن چیز رهایی یافت، جان به در برد، نجات یافت.
نَجا ـُـ نَجاءً (ن ج و) : شتاب کرد و پیشی گرفت.
نَجا ـُـ نَجْواً (ن ج و) ۱. ه : او را رهایی بخشید، او را نجات داد. ۲. ـ الشجرةَ : درخت را برید. ۳. ـ الدّواءَ : دارو را نوشید. ۴. ـ الولدُ : بچّه نجاست کرد. ۵. ـ النّجوَ من البطنِ : مدفوع از شکم بیرون آمد.
نَجا ـُـ نَجْواً و نَجاً (ن ج و) الجلدَ عن الذبیحةِ : پوستِ حیوانِ سربریده را کند.
نَجا ـُـ نَجْواً و نَجْوَى (ن ج و) : با او آهسته سخن گفت، نجوا کرد، راز و نیاز کرد.
النَّجا : ۱. مصـ نَجا ـُـ. ۲. چوبهای کجاوه. ۳. پوست. ۴. هر آنچه از چیزی بریده و دور افکنده شود. ۵. لباس کهنه و دور ریخته. ۶. چوب. ۷. چوبدستی، عصا. ۸. معـ : مار گُبری.
النَّجاء : ۱. مصـ نَجا. ۲. نجات، رهایی.
النِّجاء جـ : ۱. نَجْوَة. و ۲. نَجِيّ.
النَّجائِب ۱. جـ : نَجِيبَة (معنی ۲)، (به صیغهٔ جمع) «ـ الإبلِ» : شتران گزیده و نژاده. ۲. «ـ الشیءِ» : قسمتهای بدون پوست و آمیختگی از هر چیز، خالص‌ترین چیزها. ۳. «ـ القرآنِ» : آیات أفضَلِ قرآن.
النَّجائِث جـ : نَجِيثَة.
النَّجائِر جـ : نَجِيرَة.

النِّجاب جـ: نَجْب. و ۲. نَجِيْبَة (معنیِ ۱).
النُّجاب (از مردان) : مرد بسیار نیک‌نژاد و درخور ستایش، مرد نجیب و شریف.
النَّجابَة : ۱. مصـ نَجُبَ. ۲. پاکیِ نژاد، شرافت اصل، والاتباری. ۳. گرامی بودن، فضل و هوشمندی.
النَّجاح : ۱. مصـ نَجَحَ. ۲. کامیابی، رستگاری، پیروزی.
النِّجاح جـ: نَجِيْح.
النَّجاحَة : شکیبایی، بردباری، صبر و تحمّل.
النُّجاخ : صدای سُرفه، کُح کُحِ سُرفه.
النِّجاد ۱. جـ: نَجْد (معانیِ ۱ ـ ۵). ۲. حمایلِ شمشیر. ۳. «فلانٌ طويلُ ــ» (لفظاً) : فلانی حمایل شمشیرش بلند است (و تعبیراً) : فلانی بلندبالاست.
النِّجادَة : پیشهٔ تُشک و بالش‌دوزی، لحافدوزی.
النِّجار جـ: نَجران (معنیِ ۱).
النِّجار و النُّجار : ۱. اصل، تبار، نژاد، دودمان. ۲. رنگ.
النِّجارَة : پیشهٔ نجّاری، درودگری.
النُّجارَة : آنچه هنگام نجّاری و تراشیدن چوب بر زمین ریزد، تراشهٔ چوب و دَم رنده و دَم تیشه و خاک‌اره، پوشالِ چوب.
النَّجاسَة : ۱. مصـ نَجُسَ. ۲. پلیدی، ناپاکی، نجاست. ۳. [درفقه] : آنچه اگرلباس یا بدن شخص بدان آلوده شود نمازش باطل است ازقبیل شراب و خون و پیشاب، نجاست شرعی.
النِّجاش : بندی چرمی مانند بند کفش که آن را میان دو پاره چرم گذارند و بدوزند، دوال لایی چرم. ج : أَنْشِجَة.
النَّجاشِي و النِّجاشِيُّ و النَّجاشِيُّ : ۱. لقب پادشاهان حبشه. ۲. رمانندهٔ شکار به سوی شکارچی (الر).
النَّجاشِيُّ و النُّجاشِيُّ : رمانندهٔ شکار به سوی شکارچی.


النجاف

النِّجاف : ۱. سرورِ خانه. ۲. صخرهٔ برآمده و مشرف بر دهانهٔ غار، سردرِ غار. ۳. شکاف کوه که از آن آب فرو ریزد. ۴. آنچه بر پستان گوسفند و بُز بندند تا برّه‌اش یا بزغاله‌اش بی‌هنگام شیر نخورد.
النِّجال جـ: ۱. أَنْجَل. و ۲. نَجْل (معانیِ ۵ ـ ۸).
النِّجامَة : علم نجوم، اخترشناسی.
النَّجاوَة : فراخی و پهناوریِ زمین.
النَّجاوَى جـ: نَجْوَى.
نَجَبَ ـُـِ نَجْباً الشجرةَ : پوست درخت یا پوست لیفیِ آن راکند.
نَجُبَ ـُ نَجابَةً ۱. الولدُ : کودک نیک‌نژاد و والاتبار بود. ۲. در دیدار و گفتار و کردار ستوده‌خصال و گرامی بود، یا شد.
النَّجَب [گیاه‌شناسی] : ۱. لیف یا پوست لیفیِ درختان آونددار مانند خرمابُن. ۲. پوستِ ریشهٔ درخت (الر).
النَّجِيب : ۱. مصـ نَجَبَ. ۲. بخشنده و بزرگوار. ج : نِجاب.
النُّجُب جـ: نَجِيْب.
النُّجَباء جـ: نَجِيْب.
النُّجْبَة : بزرگوار و بخشنده و ارجمند. «هو ــ القومِ» : او بخشنده و رادمردِ آن قوم است.
نَجَثَ ـُ نَجْثاً ۱. الشيءَ : آن چیز را بیرون آورد. ۲. ــ القومَ : از آن قوم کمک و یاری خواست، مردم را به فریاد خواند. ۳. ــ عن الأمرِ : از آن کار جست‌وجو کرد (الر).
نَجَثَ ـِ نُجُوثاً عن الأمرِ : از آن موضوع جست‌وجو و کاوش کرد (لا).
النَّجِث : آن که همواره دنبال اخبار می‌گردد، کنجکاو، خبرجوینده.
النُّجُث و النُّجْث : ۱. غلاف و پردهٔ دل. ۲. خانهٔ آدمی. ۳. زره. ج : أَنْجاث.
نَجَّ ـُ نَجّاً ۱. الشيءَ مِن فيه : آن چیز را از دهانش بیرون افکند.
نَجَّ ـِ نَجِيْجاً : ۱. شتافت، عجله کرد. ۲. ــ ت القَرحةُ : خونابهٔ زخم روان شد.
النَّجّاث : بسیار جست‌وجوکننده و کاوشگر در امور و اخبار مردم، بسیار پرسنده و جویندهٔ خبر.
النَّجّاد : ۱. آن که بالش و تشک دوزد، لحافدوز. ۲. (جدید) مبل‌ساز.

النَّجّار : ۱. نجّار، درودگر. ۲. ماهی‌ای دریایی از تیرهٔ ماهیان خال خالی (اسقومریها) که یک نوع بیش ندارد و رنگش نقره‌ای موجدار مایل به سبز و گوشتش لذیذ است. Lactarius (S)

النَّجّاش : ۱. شکارچی. ۲. آن که بر استنباط و رسیدن به حقایق اشیاء و امور قادر باشد.

النَّجّام : ستاره‌شناس، اخترشناس، منجّم.

نَجَّبَ تَنْجِيباً (ن ج ب) الشّجرةَ : پوست لیفی درخت را کند.

نَجَّحَ تَنْجِيحاً (ن ج ح) ه : او را رستگار کرد، او را کامیاب و پیروز کرد.

نَجَّدَ تَنْجِيداً (ن ج د) ۱. البيتَ : خانه را با مبل و فرش و پرده آراست. ۲. ـ الوسائِدَ و نحوَها : بالش و مانند آن دوخت و درست کرد. ۳. ـ ه الدّهرُ : روزگار او را آزموده و آگاه ساخت. ۴. دوید.

نَجَّذَ تَنْجِيذاً (ن ج ذ) ۱. ه : او را کارآزموده و مجرّب ساخت. ۲. ـ ته التّجارِبُ : تجربه‌ها او را استوار و ثابت‌قدم کرد. ۳. ـ ته المصائِبُ : سختیها و مصیبتها به او رسید.

نَجَّزَ تَنْجِيزاً (ن ج ز) الحاجةَ : نیاز را برآورده ساخت، حاجت را ادا کرد.

نَجَّسَ تَنْجِيساً (ن ج س) ۱. ه : آن یا او را نجس کرد. ۲. ـ ه : آن را به نجاست و پلیدی نسبت داد. ۳. ـ الصّبيَّ و للصَّبيِّ : بر گردن کودک تعویذ (دعای نظرقربانی و دفع چشم‌زخم) بست.

نَجَّعَ تَنْجِيعاً (ن ج ع) الشيءَ : آن چیز مفید بود، فایده بخشید، به درد خورد. «ـ الدّواءُ» : دارو مفید واقع شد و حال بیمار بهبود یافت. ۲. ـ فيه الكلامُ أو الطّعامُ أو غيرُهما : سخن و غذا و جز این دو در او مؤثر افتاد. ۳. ـ الطّعامُ فيه : آن غذا به مزاجش سازگار بود و به دلش نشست.

نَجَّفَ تَنْجِيفاً (ن ج ف) ۱. ت الرّيحُ الكثيبَ : باد تودهٔ ریگ را برگرفت و برد، از جا کند و برد، روفت. ۲. ـ له نَجْفَةً من اللبنِ : برای او پاره‌ای از شیر را کنار گذاشت.

۳. ـ الشيءَ : آن چیز را عرضه کرد، به نمایش گذاشت. ۴. ـ ه : آن را بالا برد.

نَجَّمَ تَنْجِيماً (ن ج م) : ۱. ستارگان را رصد کرد و موقعیّت آنها را محاسبه کرد و سنجید تا اوضاع و احوال و حوادث زمینی را پیشگویی کند، طالع‌بینی کرد و سعد و نحس حرکت اختران را بازگفت، منجّمی کرد. ۲. وام را به اقساط معیّن بازپرداخت. ۳. ـ عليه الدّيةَ : پرداخت دیه و خونبها را به اقساط بر او معیّن و مقرّر کرد.

نَجَّى تَنْجِيَةً (ن ج و) ۱. ه من كذا : او را از فلان چیز رهایی داد. «ـ ه من الموتِ» : او را از مرگ نجات داد. ۲. ـ ه : آن را بر زمینی بلند رها کرد. ۳. ـ الأرضَ : زمین را بلند و مرتفع گرفت تا آب آن را فرا نگیرد و فرو نپوشد.

نَجَحَ ـَ نَجْحاً و نُجْحاً و نَجاحاً : ۱. رستگار و کامیاب شد. ۲. ـ ت حاجتُه : حاجتش برآورده شد. ۳. ـ الأمرُ : آن کار سهل و آسان شد.

النُّجح : ۱. مص نَجَحَ. ۲. رستگاری، کامیابی. ۳. شکیبایی، صبر.

نَجَخَ ـَ نَجْخاً البئرَ : چاه را کند.

نَجَخَ ـَ نُجُوخاً و نَجِيخاً : ۱. نازید، به خود بالید، فخر کرد. ۲. سیلاب به بدنهٔ درّه خورد و آن را کند و با خود برد. ۳. به سبب سرماخوردگی و مانند آن صدایش گرفته و کُلُفت شد.

نَجَخَ ـَ نَجَخاناً ۱. النّوءُ : طوفان دریا شدّت یافت، دریا سخت طوفانی شد. ۲. ـ السيلُ : سیل راه افتاد و خروشان شد.

نَجِخَ ـَ نَجَخاً البعيرُ : شتر بدغذا شد، تخمه شد.

النَّجِخ : شتری که از پرخوری بدگوار و تخمه شده باشد.

نَجَدَ ـُ نَجْداً ۱. ه : به او کمک کرد. ۲. ـ ه : بر او چیره شد. بر او برتری یافت.

نَجَدَ ـُ نُجُوداً ۱. الشيءُ : آن چیز برآمده و بلند شد. ۲. ـ الأمرُ : آن کار یا موضوع روشن و آشکار شد. ۳. ـ


النّجّار

البَدَنُ عَرَقاً : عرقِ بدن روان شد.
نَجُدَ ـُ نَجْدَةً و نَـجادَةً : توانا و دلاور بـود، دلیـر و نیرومند شد.
نَجُدَ ـُ نُجُوداً الأمرُ : آن کار یا موضوع روشن و آشکار شد.
نَجِدَ ـَ نَجَداً ۱. ازکار یا جز آن عرق کرد. ۲. ــ العَرَقُ : عرق روان شد. ۳. ــ الرجُلُ : آن مرد کُندخاطر و کودن شد، یا بود. ۴. رنجور و مانده شد.
نُجِدَ نَجْداً مجـ : اندوهگین و غمزده شد.
النَّجَد : ۱. مصـ نَجِدَ. ۲. عرقِ تن، خَـوی. ۳. رخت و اثاث خانه ازقبیل فرش و پرده و مُبل و جز ایـنها. ج : أنْجاد. ۴. گیاه نجده، گیاهی علفی و پایا از تیرهٔ نعناعیان که بیشتر انواع آن دارویی و بعضی زینتی است.
Coleus (S), French Nettle (E)


النَّجَد

النَّجِد : ۱. آن که از کار و رنج و زحمت یا اندوه عرق کند. ← نَجُد.
النَّجُد : آن که بی‌درنگ به‌کمک فریادخواهان شتابد ← نَجْد (معنیِ ۶، بخش دوّم) و نَجِيد.
النَّجْد : ۱. مصـ نَجَدَ و نُجِدَ. ۲. زمین بلند و برآمـده، فلات. ۳. راه بلند و برآمده. ج : نُجُد و نِجاد و نُجُود و أنْجُد و أنْجاد و أنجِدَة. ۴. غم و اندوه. ۵. رخت و اثاث خانه از گستردنی و پرده و مُبل و جز آن. ج : نُـجُود و نِجاد. ۶. «رجُلٌ ــ» : مردی دلاور که کارهایی کند کـه دیگران از انجام دادن آن عاجز باشند، یا آن که هنگام فریادخواهی دیگران بی‌درنگ به‌کمکشان بشـتابد. ← نَـجِيد و نَـجُد. ج : أنْـجاد. ۶. پسـتان. ۷. راهـنمای زبردست. ۸. جـای خـالی از درخت. ۹. کـار آشکـار و روشن.


النِّجْرِس

النُّجُد جـ : ۱. نَجْد (معانیِ ۱ ـ ۴). و ۲. نَجُود. و ۳. نَجِيد (معنیِ ۲ و ۳).
النَّجْدَة : ۱. مصـ نَجُدَ. ۲. مصدر مرّه از نَجُدَ و نَجَدَ. ۳. شجاعت و دلاوری، مـرگ را بـه چـیزی نشمردن. ۴. کمک فوری رساندن، زود به یاریِ کسی شـتافتن. ۵. «شُرطَةُ ــ» : پلیس اِمداد. ۶. کارزار. ۷. سختی و شدّت. ۸. ترس، هراس، بی‌تابی.
النُّجَدَاء جـ : نَجِيد (معنیِ ۱).
نَجَذَ ـُ نَـجْذاً الشـيءَ : آن چـیز را دنـدان گـرفت، بـا دندانـهای عـقل سـخت گـرفت. ۲. ــ ه : بـه او اصـرار ورزید، پافشاری کرد و او را به ستوه آورد.
نَجَرَ ـُ نَجْراً ۱. الخَشَبَ : چوب و تخته را تـراشـید و صاف و هموار کرد. ۲. (نَجيرَة) : سقفی چوبین با تیر و تخته‌هایی به طول سه و عرض یک وجب (اصطلاحاً در خراسان پرواز) درست کرد. و ۳. (نَجيرَة) : غـذایـی از شیر و آرد و روغـن (نـوعی فـرنی) درست کـرد. ۴. ــ الیومُ : روز گرم شد. ۵. ــ الماءَ أو البنَ : آب یا شیر را در کاسه‌ای چوبین با افکندن سنگ تفته در آن گرم کرد.* ۶. ــ ه : او راکتک‌زنان راند و دور کرد. ۷. ــ الشيءَ : آن چیز را قصد کرد.
نَجِرَ ـَ نَجَراً : دچار تشنگیِ شدید شد، سخت به عطش افتاد.
النَّجْر : ۱. مصـ نَجَرَ. ۲. حَسب و نسَب، دودمان، تبار. ۳. اصل، نژاد، گوهر. ۴. رنگ. ۵. گرما.
النَّجَر : ۱. مصـ نَجِرَ. ۲. تشنگی شـدید کـه شـتران و ستوران را عاجز کـند چـندان کـه هـرچـه آب بـنوشند سیراب نشوند.
النَّجْران : ۱. تشنه. ج :نِجار. ۲. چوبی زیر درکه پاشنهٔ در بر آن بگردد. ج : نُجْران.
النُّجْران جـ : نَجْران (معنیِ ۲).
النِّجْرِس : پشه‌ای کوچک مانند مگس شنیِ کوچک که بینی‌ای بریده و نیشی دردناک دارد. Simulium (E)
النَّجْرَى «جمالٌ ــ» : شترانی که دچار تشنگی شدید شده باشند.
نَجَزَ ـُ نَجْزاً ۱. الحاجةَ : نیاز را برآورده کرد، حاجت را روا ساخت. ۲. ــ بالوعدِ : وعده را زود وفاکرد، زود ادا کرد. ۳. ــ الوعدُ : وعده فـرا رسـید، بـه پـایان رسـید،

* چوپانان با این وسیله شیر را در کاسهٔ چـوبین هـمراه خـود بـه جوش می‌آورند. مؤلّف.

سرآمد. ۴. ـــ الشیءَ: آن چیز رفت و نابود شد. ۵. ـــ الکلامُ: سخن قطع شد (الر ۳ ـ ۵).

نَجِزَ ـِ نِجازاً و نُجُوزاً (لا) ۱. الوعدُ: وعده بـه پـایان رسید، تمام شد، بسر رسید. ۲. ـــ الکلامُ: سخن قطع شد. ۳. ـــ الشیءُ: آن چیز از بین رفت، تمام شد.

نَجِزَ ـَ نَجَزاً ۱. الشیءُ: آن چیز از بین رفت، نابود شد. و ۲. ـــ الشیءُ: آن چیز حاصل شد، درست شد و تمام گشت، انجام یافت. ۳. ـــ الکلامُ: سخن قطع شد.

نَجِسَ ـَ نَجَساً: نجس شد، ناپاک و آلوده شد. ← نَجُسَ.

نَجَسَ ـُ نَجْساً الصبیَّ: برای کـودک (تـعویذ) دعـای چشم‌زخم یا نظرقربانی درست کرد.

نَجُسَ ـُ نَجاسَةً: ۱. نجس شد، ناپاک شد، پلید گشت. ۲. ـــ الثوبُ: جامه به مدفوع و نجاست و مانند آن آلوده شد.

النَّجَس: ۱. مص نَجِسَ. ۲. ناپاکی، آلودگی، پـلیدی، نجاست، کثافت. ۳. (از مردم): مرد تبهکار و خـبیث، آدم ناپاک و نادرست (برای مفرد و جمع یکسان است. «إنّما المُشرِکونَ نَجَسٌ» (قرآن مجید)، ۹/ ۲۸): هـمانا مشرکان تبهکارند. ج: أنْجاس.

النَّجِس: ۱. پـلید، آلوده، چـرکین، نـجس، کـثیف. ۲. شخص ناپاک. ج: أنْجاس. ۳. «داءٌ ـــ»: درد بی‌درمان. ۴. «هو ـــ السَّراویلِ» (لفظاً و در تداول عامه): شلوارش یا خشتکش گُهی است (و تعبیراً): او پاکدامن نیست یا ناپاک‌دامن است، نقطهٔ ضعفی بزرگ دارد.

نَجَشَ ـُ نَجْشاً ۱. الحدیثَ أو الخبرَ: آن سخن یا خبر را فاش و پراکنده کرد. ۲. ـــ الصیدَ: شکار را از جایی به جایی دیگر رماند. ۳. ـــ الشیءَ: آن چـیز را کـاوید و جست‌وجو کرد. دربارهٔ آن کاوش و جست‌وجو کرد. و ۴. ـــ الشیءَ: آن چیز را پس از پراکندگی جمع‌آوری کرد، گرد آورد. و ۵. ـــ الشیءَ: آن چیز را بیرون آورد. ۶. ـــ النّارَ: آتش روشن کرد.

نَجَشَ ـِ نَجْشاً و نُجُوشاً و نَجاشَةً ۱. فـی البـیعِ: خریدار در مزایده قیمت کالا را بالا برد، یا دست نشانده و عامل فروشنده چنین کرد تا رقـابت بـر سـر آن کـالا گرمتر شود. ۲. ـــ فی السّیرِ: در راه رفتن شتافت.

النَّجْش: ۱. مص نَجَشَ. ۲. افزودن قیمت کالایی در مزایده از طرف فروشنده یا عاملِ ناشناختهٔ او که چون به گوش دیگـر خـریداران بـرسد رقـابت گـرمتر و نـرخ افزونتر گردد.

النَّجَشَة جـ: ناجِش.

نَجَعَ ـَ نَجْعاً (لا) ۱. الکلأَ: در پی گیاه به جایی پرعلف رفت. ۲. ـــ المکانَ: به آنجا آمد و ماندگار شد. ۳. ـــ الصّبیَّ اللَّبَنَ: به کودک شیر نوشاند.

نَجَعَ ـَ نُجُوعاً ۱. الدواءُ فی المریضِ: دارو در مـزاج بیمار اثر نیکو گذاشت و حال وی بهبود یافت. ۲. ـــ فیه الکلامُ أو الطّعامُ أو غیرُهما: سخن یا خوراک یا جز آن در وجود او مؤثّر واقع شد. ۳. ـــ الطّعامُ فیه: غذا بـه دلش نشست، گوارا واقع شد، به مزاجش سازگار بود. ۴. ـــ البلدَ: به آن شهر وارد شد. ۵. در طلب گیاه به جای پرعلف رفت. ۶. ـــ الجِمالَ النَّجوعَ: به شتران (نَجُوع): دانه یا آرد خیس خورده با آب به صورت نواله داد (الر ۳ ـ ۶).

نَجِعَ ـَ نَجَعاً (لا): ۱. در طلب گیاه به جـای پُـرعلف رفت. ۲. برای درخواست چیزی از کسی آهنگ او کرد.

نُجِعَ مجـ: الولدُ لَبَنَ الشّاةِ أو به: به آن کودک شیرِ میش نوشانده شد، خوراندند.

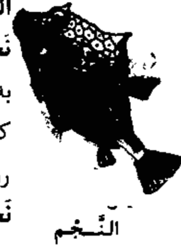
النِّجْع: خیمه و چادر مؤیین، سیاه‌چادُر (که غـالباً از موی تابیدهٔ بُز درست کنند). ج: نُجُوع.

النُّجَع جـ: نُجْعَة.

النُّجْعَة: ۱. در چـراگـاهها بـه دنـبال جـای پُـر عـلفِ خوش‌خوراک برای دامها رفتن. ۲. «هو ـــ ی»: او امید من است. ج: نُجَع.

نَجَفَ ـُ نَجْفاً ۱. العودَ: چوب را تراشید. ۲. ـــ الشجرةَ من اصلِها: درخت را از ریشه برکند. ۳. ـــ الشاةَ: میش را خوب دوشید. ۴. ـــ العَنزَ: بـر پسـتان بُـز (نِجاف) کیسه‌ای به عنوان پستان‌بند بست تا سنگینی پستانِ پرشیر را تحمل کند و بزغاله نیز بی‌هنگام شیر ننوشد. ۵. البئرَ: چاه کند و آن راگشاد کرد.

النَّجَف : ۱. پشته، تپّه. ۲. جایی بلند و دراز و تیز و دماغه‌گون میان درّه که آب بر آن سوار نشود. ۳. زمین گرد و بلندتر از زمینهای اطراف. ج : أنْجاف. ۴. پوست گیاه صلّیان.
النُّجَف جـ : نُجْفَة.
النُّجُف جـ : نَجِيْف (معاني ۲ و ۳).
النُّجْفان جـ : نَجِيْف (معني ۲ و ۳).
النَّجَفَة : ۱. به تمام معاني نَجَف است. ۲. بندِ آب، سدِّ بر روي آب.
النُّجْفَة : اندكي از چيزي. ج : نُجَف.
النَّجْفَى جـ : نَجِيْف (معني ۱، تمام معاني مَنْجوف).
نَجَلَ ـِ نَجْلاً ۱. ه بالرّمح : به او نيزه زد. ۲. ـ الشيءَ أو به : آن چيز را انداخت، پرت كرد. ۳. ـ الولدُ لوحَه : كودك تختهٔ سياه يا لوح خود را پاك كرد و نوشته‌ها را از روي آن زدود. ۴. تند رفت.


النَّجْم

نَجَلَ ـُ نَجْلاً ۱. الحيوانُ : حيوان تند راه رفت. ۲. ـ ت الأرضُ : زمين سبز شد و (نَجِيْل) گياهِ پنجه مرغي روياند. ۳. ـ الولدَ : بچّه زاييد. ۴. ـ الجلدَ عن المذبوحِ : پوست حيوان سربريده را از سمت پاچه شكافت و از گردن بدون پارگي درآورد، (در اصطلاح تهران) پوست را غِلفتي كند (براي درست كردن خيك يا مَشك). ۵. ـ ه بالرّمحِ : به او نيزه زد. ۶. ـ الأرضَ : زمين را براي كشت شخم زد. ۷. ـ ه : او را با لگد زد و بر زمين غلتاند. ۸. ـ ه : با او جنگ و ستيز كرد.
نَجَل ـِ نُجُولاً ت الأرضُ : زمين سبز شد و براي بيرون آوردن بذرهاي كشت شده آماده گشت.
نَجَلَ ـِ نَجِيْلاً : سخت راه رفت.
نَجِلَ ـَ نَجَلاً : ۱. چشم او درشت و زيبا بود، آهوچشم بود. ۲. ـ الجرحُ : زخم فراخ و ژرف شد.
النَّجَل : ۱. مصـ نَجِلَ. ۲. درشتي و زيبايي چشم.
النَّجْل : ۱. مصـ نَجَلَ. ۲. فرزند، بچّه. ۳. «هو كريمُ ـِ» : او گوهر و نژادي پاك و گرامي دارد. ۴. نسل. ج : أنْجال. و ۵. آبِ راكد. ۶. آبي كه از جايي بتراود يا روان شود، زهاب. ۷. ميانهٔ راه. ۸. كار. ۹. گروه بسيار، جمع كثير.

النَّجْلاء : ۱. «عينٌ ـ» : چشم درشت و زيبا. ۲. «طعنةٌ ـ» : زخم نيزهٔ فراخ. ج : نُجْل.
النُّجُل جـ : نَجِيْل.
النُّجْل جـ : أنْجَل و نَجْلاء.
نَجَمَ ـُ نَجْماً ۱. الدَّيْنَ : وام را اقساطي بازپرداخت.
نَجَمَ ـُ نُجُوماً ۱. الشيءُ : آن چيز آشكار شد، طلوع كرد. «ـ الكوكبُ أو النّباتُ أو السّنُّ» : ستاره طلوع كرد يا گياه سر از خاك برزد يا دندان نيش زد و از لثه برآمد. ۲. ـ كذا عن كذا : آن چيز از آن يك پديد آمد، به وجود آمد. ۳. «ـ السّهمُ أو الرّمحُ» : تير يا نيزه از ميان هدف گذشت.
النَّجْم : ۱. مصـ نَجَمَ. ۲. ستارهٔ ثابت، اختر. ۳. «ـُ ذو ذَنَب أو ـُ مُذَنَّب» : ستارهٔ دنباله‌دار، شهاب. ۴. «ـُ القطبِ أو القُطبيّ» : ستارهٔ قطبي. ۵. «ـُ الصّباحِ» : ستارهٔ صبح. ۶. ستارهٔ سينما، هنرپيشهٔ فيلم. ۶. زمان معين براي بازپرداختِ بدهي، سررسيدِ وام. ۷. قسط. ج : نُجُوم و أنْجُم و أنْجام و نُجُم. ۸. گياه بي‌ساقه. ۹. آرزو، اميد. ۱۰. [زيست‌شناسي] : نوعي ماهي، ماهيِ كُفِر ← ابو صندوق (E) Coffer ج : نُجْم. ۱۱. نام سورهٔ پنجاه و سوّم قرآن مجيد.
النُّجُم جـ : نَجْم. (معاني ۱ ـ ۷).
النُّجْم جـ : نَجْم (معاني ۸ ـ ۱۰).
النَّجْمَة : ۱. واحدِ نَجْم، يك ستاره. ۲. گياه بي‌ساقه. ۳. كلمه، واژه. ج : نَجْم. ۴. «ـُ البَحرِ» : ستاره دريايي از سخت‌پوستان. ۵. «ـُ الصَّباحِ» : گل و گياه نيلوفرپيچ (المو). Morning glory (E)
نَـجْنَجَ نَـجْنَجَةً ۱. الجِمالَ : شتران را از آبشخور بازگرداند. ۲. ـ ه عن الأمرِ : او را از آن كار بازداشت. ۳. ـ الشيءَ : آن چيز را تكان داد، جنباند. ۴. ـ ت عينُه : چشمش گود افتاد و دَوْ دَوْ زد. ۵. ـ في رأيِه : در انديشه و رأي خود متردّد و حيران شد، پريشان‌خاطر گرديد.
نَجَهَ ـَ نَجْهاً ۱. ه : به نوعي كه او را خوش نيامد با او روبرو شد. ۲. ـ ه : او را به زشتي و خواري از حاجت و

نیازش بازداشت و برگرداند. ۳. ـ علیه : بر او برآمد. ۴. ـ البَلَدَ : به آن شهر درآمد و آن را نپسندید.

النَّجْو : ۱. مصـ نَجا. ۲. ابرِ باران ریخته. ۳. باد یا پلیدی که از شکم خارج شود. ۴. رازِ میانِ دو تن.

النَّجْواء : راز و نیاز ← نَجوَی.

النَّجْوَة : ۱. مصدر مرّه از نَجا. ۲. زمین بلند، مرتفع، بلندی. ج : نِجاء. ۳. «هو من الأمرِ بـ ـ» : او از این کار به دور و در امان است.

النَّجُوح : دریای متلاطم و پُر جوش و خُروش، دریای آشفته.

النَّجُود : ۱. شتر یا الاغِ درازگردن. ۲. شترِ پُر شیر. ۳. ماده شتر درگذرنده و پیشی‌گیرنده. ۴. زن عاقل و دانا. ۵. زنِ نجیب و نژاده. ج : نُجُد. ۶. «ـ البیت» : پرده‌های خانه که برای زینت آویزند.

النُّجود جـ : نَجْد (معانی ۱ ـ ۵).

النَّجُوش «رجلٌ ـ» : مردی که شکار را به طرفی معیّن یا به سوی دام رم می‌دهد، رماننده شکار به سویی معیّن.

النَّجُوع : ۱. دانه یا آرد که با آب بیامیزند و نواله کنند و به شتران خورانند، نوالهٔ شتر. ۲. شیر. ۳. آبِ پاک و گوارا.

النُّجُوع جـ : نَجْع.

النُّجُوم جـ : نَجْم (معانی ۱ ـ ۷).

النَّجْوَى : ۱. مصـ نَجَی. ۲. راز و نیاز. ۳. مناجات. راز، سرّ. ۴. هر یک از دو تنی که به یکدیگر راز گویند، همراز. «هُم ـ» : آنان همرازند. ۵. با خود سخن گفتن، واگویه کردن به خود. ۶. سخنی که هنرپیشه در صحنه با خود گوید و بیننده را از آنچه در دلش می‌گذرد آگاه سازد. ۷. ماده خر، ماچه اُلاغ. ج : نَجاوَی.

النُّجَیْب : ۱. جـ : نَجِیب (مانند مفردِ خود). ۲. شخص بزرگوار و شریف. ۳. انسان و حیوان پاکیزه گوهر و نژاده، نیک‌نژاد، اصیل، نجیب (برای مذکّر و مؤنّث و انسان و حیوان یکسان است). ج : أَنْجاب و نُجُب و نُجَباء. مؤ : نَجِيْبَة و ايضاً نَجِيْب. ج مؤ : نَجائِب.

النَّجِيبَة : ۱. مؤنّثِ نَجِيْب. ج : نِجاب. ۲. ماده شتر اصیل و گرامی‌نژاد، نژاده. ج : نَجائِب.

النَّجِيث : ۱. هدف. ۲. راز پنهان. ۳. کُندکار، مُتأنّی، درنگ‌کننده در کار. ۴. «ـ البئر» : خاکی که از چاه بیرون کشیده شده باشد.

النَّجِيثَة : ۱. خاکی که از چاه یا رودخانه برآورده باشند. ۲. خبری زشت که آشکار شود. ج : نَجائِث.

النَّجِيح : ۱. اندیشه و رأی درست. ۲. آن که کارهایش به پیروزی و کامیابی می‌انجامد، کامیاب، رستگار. ۳. شکیبا، بردبار. ۴. «سَیْرٌ ـ» : راه رفتن تند. ۵. «مکانٌ ـ» : جایی نزدیک. مؤ : نَجِيحَة. ج : نِجاح.

النَّجِيخ : آواز فرو ریختن آب، شُر شُرِ آب.

النَّجِيخَة : سرشیری که به اطراف شیرزنه (ظرف کره گیری از شیر) بچسبد.

النَّجِيد : ۱. اندوهگین. ج : نَجْدَی. ۲. دلاوری که کارهایی انجام دهد که دیگران در آن وامانند و عاجز باشند ← نَجْد (معنی ۶، بخش اوّل). ۳. شیرِ بیشه. ج : نُجُد و نُجَداء.

النَّجِيرَة : ۱. پاداش، جزا. ۲. سقف چوبین یا نئین. ۳. غذایی از شیر و آرد و روغن (نوعی فرنی). ۴. آبی که درون ظرف با سنگ تفته داغ شده باشد. ۵. گیاه کوتاه. ج : نَجائِر.

النَّجِيز : تمام شده، کامل شده، حاضر و آماده شده، به انجام و اِتمام رسیده.

النَّجِيس : ناپاک، پلید، نجس، آلوده.

النَّجِيع : ۱. سودبخش، مفید. ۲. آنچه خوردن یا نوشیدن آن برای تن آدمی مفید و سازگار و سودبخش باشد. ۳. خون تیره‌رنگ. ۴. «ماءٌ ـ» : آب گوارا.

النَّجِيف : ۱. فعیل به معنیِ مفعول (مَنْجُوف). ج : نُجُفی. ۲. تیر تراشیده. ۳. تیرِ پهن پیکان (برای شکار جانوران وحشی). ج : نُجُف و نُجْفان.

النَّجِيل : ۱. گیاه پنجه مرغی، علفی که ساقه‌هایش روی زمین کشیده می‌شود و ریشه در خاک می‌بندد و سخت کنده می‌شود و آفت کِشت است. ۲. برگِ


النَّجِيل

شکستهٔ گیاه نجیل. ج : نُجُل.
النَّجیلیّات [گیاهشناسی] : تیرهٔ غلّات، گندمیان.
النَّجِیم : گیاه نورُسته، گیاه تازه سر از خاک بیرون آورده.
النَّجِیّ : ۱. همراز، آن که با او راز گویند. ۲. راز، سِرّ. ۳. سریع، تندرو. ۴. سخنگو. ۵. آواز خداخوان. ۶. رانندهای که آواز بخواند. ج : أنْجِیَة و نِجاء.
النَّجِیَّة : اندوه «باتَتْ فی صدرِه ـ قد أسهَرَتْهُ» : در دل چندان اندوه داشت که او را تمام شب بیدار نگهداشت و نگذاشت دیده بر هم نهد.
نَحا ـُ نَحْواً (ن ح و) ۱. الشیءَ : آهنگ آن چیز کرد. و ۲. ~ الشیءَ : آن چیز را کج کرد. ۳. ~ نحوَه : از او پیروی و تقلید کرد. ۴. ~ بَصَرَه إلیه : چشمش را به سوی او برگرداند. ۵. ~ ه عنه : او را از آن بازداشت. ۶. به یک طرفش خم شد. ۷. ~ إلیه : به سوی او برگشت.
النِّحاء جـ : ۱. نَحْیٌ. و ۲. نِحْیٌ.
النَّحائر جـ : نَحِیر و نَحِیرَة.
النَّحائِز جـ : نَحِیزَة.
النَّحائِص جـ : نَحِیص.
النُّحات : سرشت، طبیعت، فطرت.
النِّحاتَة : پیشهٔ تراشکار، تراشکاری.
النُّحاتَة : ۱. تراشیدن چوب و مانند آن. ۲. تراشه، آنچه از تراشیده شدن چیزی بریزد، پوشالِ چوب و برادهٔ فلزّ و مانند آن.
النَّحائِز جـ : نَحِیزَة.
النُّحاة جـ : ۱. ناحِی. و ۲. عالمِ نحو.
النَّحارِیر جـ : نِحْرِیر.
النِّحاز : اصل، نژاد، تبار. «هو کریمُ ـ» : او نژاد و تبارِ گرامی دارد ← نُحاز (معنی ۲).
النُّحاز [دامپزشکی] : ۱. بیماری‌ای در شُشِ شتر که بر اثر آن سرفه‌های سخت کند. ۲. اصل «هو کریمُ ـ» : او گرامی‌نژاد و اصیل است ← نِحاز.
النُّحازَة : پاره‌ای گوشت.
النِّحاس جـ : نَحْس (معنی ۱ و ۲).


النُّحام

النُّحاس : ۱. فلزّ مس. ۲. آنچه از بعضی فلزّات به هنگام گداختن و کوبیدن بریزد و بپراکند، ریمِ فلزّات. ۳. آتش. ۴. دودی که شعلهٔ آتش همراهش نباشد. در تعبیر قرآنی همین معنی مراد است «یُرْسَلُ عَلَیْکُم شُواظٌ من نارٍ و نُحاسٌ» (قرآن مجید، الرحمن ۵۵/ ۳۵) : بر شما شعله‌ای بی‌دود و دودی بی‌شعله فرستاده می‌شود. (اعم). ۵. سرشت، طبیعت «هو کریمُ ـ» : او پاک‌سرشت و نیک‌فطرت است.
النِّحاسَة : مسگری، رویگری.
النِّحاض جـ : ۱. نَحْض و ۲. نَحْضَة.
النُّحاض جـ : نَحِیض (معنی ۱).
النُّحاط : ۱. مصـ نَحَطَ. ۲. نگاه داشتن گریه به شکل بُغض در سینه و آشکار نکردن آن.
النِّحاف جـ : نَحِیف.
النِّحالَة : پرورش (نَحْل) زنبور عسل، زنبورپروری.
النُّحام : پرنده‌ای از مرغان آبی و ماهیخوار با گردن و پایی دراز و نوک خمیده و بالهای سیاه یا سفید و زیر سینهٔ قرمز، مرغ آتشی، فلامینگو.
النُّحامیّات [زیست‌شناسی] : خانوادهٔ پرندگان فلامینگو، فلامینگوها.
النِّحانِح و النَّحانِحَة جـ : نَحْنَح.
النَّحانِیح جـ : نَحْناح.
نَحَبَ ـِ نَحاباً القومُ فی سیرِها : آن گروه در راه پیمودن سخت کوشیدند و شتافتند.
نَحَبَ ـِ نَحْباً و نَحِیباً : سخت گریه کرد، زار زار گریست، شیون و زاری کرد.
نَحَبَ ـِ نَحْباً و نُحاباً : سرفه‌اش گرفت، سرفه کرد.
نَحَبَ ـُ نَحْباً ۱. نذر کرد. ۲. ~ فی الأمرِ : در آن کار کوشش کرد و شتاب ورزید.
النَّحْب : ۱. مصـ نَحَبَ ـُ. ۲. نذر. ۳. گریهٔ شدید، زاری و شیون. ۴. گروی، گروگان، قمار. ۵. سختی. ۶. مرگ. ۷. حاجت. ۸. آرزو. ۹. خواب. ۱۰. فربهی. ۱۱. برهان، دلیل، حجّت. ۱۲. همّت، کوشش. ۱۳. نَفْس، جان. ۱۴. طول، درازا. ۱۵. شترِ درشت‌پیکر. ۱۶. راه رفتنِ

آهسته یا تند (از اضداد). ۱۷. خطر بزرگ. ۱۸. روزگار، مدّت، مهلت، زمان، اجل. در تعبیر قرآنی به همین معني اخير است «فَمِنْهُم مَن قَضی نَحْبَهُ» (قرآن مجید، ۳۳/ ۲۳) : پس از آنان کسی است که روزگار خود را بسر آورد و گذارند (مُرد). گرچه «نَحب» معنی نذر نیز می‌دهد و می‌توان گفت «نذر خود را اداکرد» امّا دلالت این کلمه به روزگار و مهلت و اجل بیشتر است (اعم).

النُّحْبَة : قرعه.

نَحَتَ ـَـِ نَحْتاً ۱. العودَ أو القلمَ : چوب یا قلم را تراشید. ۲. ـ الحجرَ : سنگ را تراشید و صاف و هموار کرد. ۳. ـ الحِجارَةَ أو المعدنَ أو الخشبَ : سنگ یا فلز یا چوب را تراشید و کنده‌کاری کرد و مجسّمه ساخت. ۴. الجبلَ : کوه راکند و تراشید. ۵. ـ ه السّفرُ : سفر او را تراشیده‌اندام و لاغر کرد. ۶. ـ فلاناً أو عِرضَه : دربارهٔ فلانی یا آبرو و ناموس او بدگویی و عیبجویی کرد. ۷. ـ ه بالعصا : او را با چوبدستی زد. ۸. ـ الكلمةَ (لفظاً) : کلمه تراشید (و تعبیراً) : کلمه‌ای را از دو یا چند کلمه درست کرد مانند «البَسْمَلَة» که از «بِسْمِ اللهِ الرّحْمَنِ الرّحِيْم» : و «إِمَّعَة» که از «إِنّي مَعَهُ» : من با اویم، درست شده است. ۹. ـ ه : او را بر زمین زد. ۱۰. ـ ه بلسانِه : (لفظاً) : او را به زبانش تراشید و خراشید (و تعبیراً) : از او بدگویی کرد و زشت گفت، سرزنش کرد و دشنامش داد. ۱۱. ـ أَثْلَتَه أو في أَثْلَتِه : از اصل و تبار او یا دربارهٔ اصل و تبار او به زشتی یاد کرد.

نَحَتَ ـِ نَحِيْتاً ۱. هنگام‌کار یا برداشتن باری سنگینی نفَس نفَس زد و نالید، ناله کرد، آه کشید. ۲. [پزشکی] : در شکمش زخمی پدید آمد که موجب درد شدید و خونریزی گردید، زخم معده یا قرحهٔ دوازدهه و مانند آن گرفت.

نُحِتَ مجـ علی کذا : بر فلان چیز سرشته شد، «ـ علی الكرمِ أو غيرِه» : جوانمردی یا جز آن در طبیعتش سرشته شده بود.

النَّحْت : ۱. مصـ نَحَتَ ـَـِ نَحْتاً. ۲. سرشت، طبیعت، نهاد. «الكَرَم من ـِ ه» : جوانمردی و کَرَم از سرشت و طبیعت اوست. ۳. هنر پیکره‌تراشی، کنده‌کاری، مجسّمه‌سازی.

نَحَّ ـُ نَحّاً الجملَ : شتر را به رفتن برانگیخت.

نَحَّ ـِ نحِيحاً : شکمش صداکرد، قاژ و قوژ کرد.

النَّحّات : ۱. بسیار تراشنده، تراشکار. ۲. آن که پیشه‌اش تراشیدن سنگ یا چوب یا فلز باشد، سنگتراش، مجسّمه‌ساز، پیکره‌تراش.

النَّحّاس : ۱. مسگر، رویگر. ۲. مس‌فروش.

النَّحّام : بسیار ناله‌کننده و آه‌کشنده. ۲. بخیل، فرومایه و زشت. ۳. آن که شکمش بسیار صدا کند. ۴. شیرِ بیشه.

نَحَّبَ تَنْحِيْباً (ن ح ب) ۱. کذا : آن چیز را بر خود واجب گرداند، نذر و عهد کرد. ۲. ـ ه السفرُ : سفر او را خسته و رنجور کرد. ۳. ـ علی الشيءِ : در آن کار یا چیز سخت مشغول و سرگرم به کار شد و آن را رها نکرد. ۴. ـ القومُ : آنان در کار خود سخت کوشیدند.

نَحَّسَ تَنْحِيْساً (ن ح س) ۱. الأخبارَ : خبرها را پیجویی کرد، دربارهٔ آن اخبار تحقیق کرد. ۲. ـ الشيءَ : بر آن چیز روکش (نحاس) مسین کشید، آن را مس‌اندود کرد. ۳. ـ الشيءُ : آن چیز مانند مس گردید، به رنگ مس درآمد.

نَحَّلَ تَنْحِيْلاً (ن ح ل) ه : مالی به او بخشید، مقداری مال یا آب (برای زراعت یا آبشخور دامها) به او اختصاص داد.

نَحّى تَنْحِيَةً (ن ح و، ن ح ی) ۱. علیه بالشيءِ : با آن چیز روبروی او پیدا شد. ۲. ـ الشيءَ : آن چیز را برداشت و دور کرد، آن راکنار زد. ۳. ـ فلاناً عن عملِه : فلانی را از کار خود منصرف کرد، بازداشت.

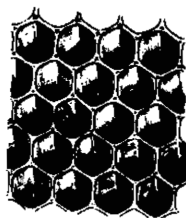
نَحَرَ ـَ نَحْراً ۱. ه : به زیر گردن او زد. ۲. با نیزه به چالهٔ گردن شتر زد و حیوان راکشت. ۳. ـ ه : آن را ذبح کرد، قربانی کرد، سر برید. ۴. ـ الأمورَ علماً : کارها را با مهارت و آگاهی انجام داد و استوار کرد. ۵. ـ العملَ أو الصّلاةَ : کارها یا نمازگزاری را به وقتِ خود انجام داد. ۶. ـ المُصلّي في الصّلاةِ : نمازگزار راست ایستاد و


النَّخر

سینه‌اش را اندکی پیش داد.
النَّخر : ۱. مصـ. ۲. قسمت بالای سینه و زیر گلو. ۳. جای بستن قلّاده برگردن حیوان. ج : نُحُور. ۴. «قَعَدَ فی ـِ فلانٍ» : با فلانی روبرو شد. ۵. «ـُ النّهارِ أو ـُ الشّهرِ» : آغازِ روز یـا اوّلِ مـاه. ۶. «عیدُ ـ» : عـید قـربان، عـید اَضحیٰ، دهم ذی‌حجّة، روز قـربانی کـردن قـربانیها از طرف حاجیان در مناسک حجّ.
النِّخر : ۱. استاد کارِ زبردست، هوشیار و آگاه بـه هـر چیزی. ۲. سـتیزه‌گر، پـیکارجـو، دشـمنی‌ورزنده. ج : أنْحار. ۳. «هو مِن أنْحارِ فلانٍ» : او در دانش و بینش و تیزهوشی از همانندان فلانی است.
النُّحَراء جـ : نَحِیر.
النُّخرَی جـ : نَحِیر.
النِّخرِیر : ۱. دانا، ماهر، زیرک، کاردان. ۲. کـاتبٌ ـٌ : نویسندهٔ توانا و چیره‌دست. ج : نَحارِیر.
نَحَزَ ـَ نَحْزاً ۱. ه : او یا آن را راند، به پس یا به پیش راند، هُل داد، سپوخت. ۲. ـ الشـیءَ : آن چـیز را در هاون کـوفت. ۳. ـ ه بِـرجلِه : او را بـا پـا زد، لگـد زد، لگدکوب کرد. ۴. ـ ه فی صدرِه : مشت بر سینهٔ او زد و او را عقب راند. ۵. ـ النَّسِیجَةَ : قلّاب بافندگی راکشید تا پودِ پارچه را محکم کند.
نَحِزَ ـَ نَحْزاً الحیوانُ : حیوان به بیماری (نُحاز) دچار شد و سرفه کرد ← نُحاز.
نَحَسَ ـَ نَحْساً ۱. ه : به او ستم کرد. ۲. ـ ه : او را به رنج و زحمت افکند و به او زیان زد.
نَحِسَ ـَ نَـحَساً : پس از نـیکبختی بـدبخت شـد. ← نَحُسَ.
نَحُسَ ـُ نَحْساً و نَحاسَةً و نُحُوسَةً : شومی و بدبختی به او روی آورد، گرفتار نحسی روزگار شد.
النَّحْس : ۱. مصـ نَحَسَ و نَحُسَ. ۲. بدیُمن، بدبخت، بدطالِع. ۳. شوم، ناخجسته. «طالِعٌ ـٌ» : اخترِ بد، بختِ بد. «یومٌ ـٌ» : روز شوم و نامبارک. ۴. زحمت، سختی، تنگی، زیان (مقابل سَعد). ۵. گـرد و غـبار در اطـراف آسـمان. ۶. بـادِ سـرد، دبـور. ۷. بـدیُمنی، بـدشگونی، بدبختی، شومی. ۸. کـارِ تـیره و تـاریک. ج : نُحُوس و أنْحُس. مثنّی : نَحْسان. ۹. «النَّحْسان» : دو ستارهٔ زحل (کیوان) و مرّیخ.
النُّحَس : سه شب آخر ماه قمری.
نَحَشَ ـَ نَحْشاً الخبزةَ : نان را سوزاند.
نَحَصَ ـَ نَحْصاً ۱. ه الأكلُ : خوردن او را فربه کرد. ۲. ـ له حقَّه : حقّ او را کاملاً پرداخت.
نَحَصَ ـَ نُحُوصاً ت الناقةُ : ماده شتر بسیار فربه شد.
النُّحُص جـ : نَحُوص.
النُّحْص : دامنهٔ کوه، کوهپایه. ج : أنْحاص.
نَحَضَ ـَـ نَحْضاً ۱. اللحمَ : گـوشت را پـوست کـند، پـوستِ گـوشت راکـند. ۲. ـ العَـظمَ : گـوشت را از استخوان جداکرد. ۳. ـ ه الدّهرُ : روزگار به او زیان زد. ۴. ـ السّنانَ أو النّصلَ : سرنیزه یا پیکان را تیز و باریک کرد. ۵. ـ ه : با درخواستِ زیاد و اصرار در خواهش او را خسته و آزرده گرداند.
نَحِضَ ـَ نَحَضاً : کم‌گوشت و لاغر شد.
نَحُضَ ـُ نَحاضَةً : فربه و گوشتالو شد.
نُحِضَ مجـ. الرّجُلُ : آن مرد کم‌گوشت و لاغر شد، او را لاغر کردند.
النَّحْض : ۱. مصـ نَحَضَ ـَـ. ۲. گـوشت. ۳. گـوشت آکنده و انباشته، جمع‌آمده و پُر مانند گوشت ران. ج : نِحاض و نُحُوض.
النِّحَض (الر) جـ : نَحْضَة.
النُّحُض جـ : نَحِیض (معنی ۲).
النَّحْضَة : پاره‌ای درشت از گوشت. ج : نُحُوض و (الر) نِحَض.
نَحَطَ ـَ نَحْطاً السائِلَ : گدا را در وقتِ درخواست کمک راند و دور کرد.
نَحَطَ ـَ نَحْطاً و نُحاطاً و نَـحِیطاً : ۱. از خسـتگی و ماندگی یا خشم دادش درآمد، فـریاد بـرکشید. ۲. دَم برآورد.
النَّحْطَة : ۱. مـصدر مـرّه از نَحَطَ. ۲. [دامـپزشکی] : بیماری‌ای در سینهٔ اسب و شـتر کـه مـعمولاً درمـان

نشود.
نَحَفَ ـَ نَحْفاً العودَ : چوب را تراشید و باریک کرد.
نَحِفَ ـَ نَحَفاً : لاغر شد، نحیف و نزار شد. ← نَحُفَ.
نَحُفَ ـُ نَحافَةً : ۱. لاغر و نحیف شد. ۲. به‌طور مادرزادی نحیف و کم‌گوشت بود. پس وی «نَحِیف» لاغر و کم‌گوشت یا تکیده است ← نَحِفَ.
النَّحِف : لاغر، نَحِیْف. ج : نَحِفُونَ.
النُّحَفاء جـ : نَحِیْف.
نَحَلَ ـَ نَحْلاً : ۱. سخنی را که دیگری گفته بود به او نسبت داد. «ــ ه قصیدةً» : قصیده‌ای را که از او نبود به او نسبت داد، به او بست. ۲. ــ ه المَرَضُ : بیماری او را لاغر و ناتوان ساخت. ۳. ــ ه : به او ناسزا گفت، دشنامش داد.
نَحَلَ ـُ نُحْلاً ۱. ه : او را چیزی بخشید، به او چیزی بخشید. ۲. ــ المرأةَ : مَهریّهٔ زن را به او داد.
نَحِلَ ـَ نُحُولاً : لاغر شد ← نَحُلَ.
نَحُلَ ـُ نُحُولاً : از بیماری یا خستگی لاغر و ناتوان شد.
نُحِلَ مجـ. الشاعرُ قصیدةً : شعر و قصیدهٔ شاعری دیگر به آن شاعر نسبت داده شد.
النَّحْل : ۱. مصـ نَحَلَ ـَ. ۲. زنبوران عسل (مؤنّث است) واحد آن نَحْلَة : یک زنبور عسل است. ۳. سخن شخصی را به شخص دیگر نسبت دادن. ۴. لاغر و نزار و ناتوان. ۵. چیزِ بخشیده شده. ۶. ماهِ نو (به سبب نازکی و باریکیِ آن). ۷. نام سورهٔ شانزدهم قرآن مجید.
النُّحْل : ۱. مصـ نَحَلَ ـُ. ۲. مالی که به رضا و رغبت بخشند، بخشش، دَهِشِ بی‌عوض. ج : أَنْحال. ۳. لاغری، باریکی.
النَّحْلَة : واحدِ نَحْل، یک زنبور عسل.
النِّحْلَة : ۱. کیش، آیین، مذهب. ۲. روش، طریقه. ۳. بخشش، دَهِش، عطا. ۴. پرداختن مهریّهٔ زن به شخص وی. ۵. ادّعا.
النَّحْلَی جـ : نَحِیْل.
النُّحْلَی : بخشش، دَهِشِ بی‌عوض.
النَّحْلِیّات [زیست‌شناسی] : تیرهٔ زنبوران عسل.

نَحَمَ ـِ نَحْماً و نَحِیْماً و نَحَماناً : ۱. سرفه کرد. ۲. سینه صاف کرد. ۳. ــ السَّبُعُ : درنده بانگ برآورد.
النَّحِم : آن که از شکمش صدایی خارج شود.
نَحْنُ : ما، ضمیر منفصل، متکلّم مع‌الغیر (یعنی مثنّی و جمع، ولی برای بزرگداشت در متکلّم وحده هم بکار می‌رود. برای مذکّر و مؤنّث یک صیغه دارد).
نَحْنَحَ نَحْنَحَةً : ۱. سینه صاف کرد. ۲. سینه یا شکمش به صدا درآمد. ۳. ــ السائلَ : گدا و پرسنده را به زشتی راند و دور کرد، بجای جواب دادن تَنَحنُح نمود و سینه صاف کرد.
النَّحْناح : بخیل، خسیس، آن که چون از او چیزی خواهند تَنَحْنُح کند وسینه صاف نماید. ج : نَحانِیْح.


خاریب النحل

النَّحْنَح : ۱. بخیلی که چون از او چیزی خواهند بجای اجابت سینه صاف نماید و تَنَحْنُح کند، فرومایه. ۲. «ما أنا بِنَحْنَحِ النَّفْسِ عن کذا» : من از آن خوشدل و خرسند نیستم. ج : نَحانِحَة.
النَّحْو : ۱. مصـ نَحا. ۲. آهنگ، قصد. ۳. سوی، جهت، طرف. ۴. راه. ۵. مانند، همتا. ۶. اندازه، مقدار. ج : أَنْحاء و نُحُوّ. ۷. «عِلمُ النَّحْوِ» : علم نحو، دانشی که دربارهٔ إعرابِ کلمات و قواعد ترکیب کلام عرب گفت‌وگو می‌کند.
النَّحْواء : ۱. لرزه. ۲. درازکشیدن، لم دادن، لمیدن.
النَّحُور : بسیار ذبح‌کنندهٔ شتران، نحرکننده شتران، شُترکُش.


النحلة

النُّحُور جـ : نَحْر.
النُّحُوس جـ : نَحْس (معانی ۳ ـ ۸).
النَّحُوص : ۱. (از خران) ماده خرِ بی‌کُرّه و بی‌شیر. ۲. ماچه اُلاغ بسیار فربه. ۳. ماده شتری که به سبب فربهیِ بسیار نتواند آبستن شود. ۴. ماده شتر بسیار فربه. ج : نُحُص.
النُّحُوض جـ : نَحْض.
النُّحُول ۱. جـ : ناحِل. ۲. مصـ نَحَلَ و نَحُلَ ـُ و نَحِلَ. ۳. لاغری از بیماری یا خستگی.
النُّحُوّ جـ : نَحْو.

النَّحْوِيّ : ۱. منسوب به نَحو. ۲. دانشمندِ نَحو، نحوی، عالِم به علم نحو که قواعد ترکیب و إعراب کلامِ عرب است. ج : نَحْوِيُّون ← نُحاة.

نَحَى ـَ نَحْياً (ن ح ی) ۱. هُ أو الشَّيءَ : او را یا آن چیز را دور کرد، کنار گذاشت، به یک سو نهاد.

نَحَى ـَ نَحْياً (ن ح ی) ۱. الشيءَ : آن چیز را کنار گذاشت، زائل کرد. ۲. ـ بصرَه إليه : چشمش را به سوی او گرداند، به او توجّه کرد. ۳. شیر را زد و کرهٔ آن را گرفت.

النَّحْيُ : ۱. مصـ نَحَى. ۲. خیکِ روغن. ۳. کوزه‌ای سفالین که در آن شیر ریزند و بزنند تا کره‌اش را بگیرند، شیرزنه. ۴. نوعی رطب، خرمای تازه. ۵. تیر پیکان پهن (برای شکار جانوران وحشی. ج : أَنْحاء و نُحِيّ و نِحاء ← نِحْيُ (به تمام معانیِ آن).

النِّحْيُ : ۱. خیک روغن. ۲. کوزهٔ سفالین که در آن از شیر کره گیرند، شیرزنه. ۳. نوعی خرمای تازه. ۴. تیرِ پیکان پهن برای شکار وحوش. ج : أَنْحاء و نُحِيّ و نِحاء. ← نَحْيُ (معانی ۲ ـ ۵).

النُّحِيّ جـ : ۱. نَحْيُ. و ۲. نِحْيُ.

النَّحِيب : ۱. مصـ نَحَبَ ـِـ. ۲. گریهٔ شدید، شیون.

النَّحِيت : ۱. مصـ نَحَتَ ـَ. ۲. تراشیده. ۳. ناله. ۴. زخمی در شکم که سبب خونریزی و درد شدید باشد، زخـم معده. ۵. هـر چـیز پست و بی‌بها، بُنجُل. ۶. بیگانه‌ای که وارد قومی شود، دخیل. ۷. شترِ لاغر. ۸. سُم حیوان که ساییده و فرسوده شده باشد.

النَّحِيتَة : ۱. سرشت، طبیعت، فطرت. ۲. زخم معده ← نَحِيت.

النَّحِيح : ۱. مصـ نَحَّ ـِ. ۲. صدایی که در شکم پیچد، قارّ و قورّ شکم. ۳. بخیل، فرومایه «فلانٌ شَحِيحٌ ـٌ» : فلانی بسیار بخیلِ فرومایه است. ج : أَنِحّاء و أَنِحَّة.

النَّحِير : ۱. فعیل به معنی مَفْعُول (مَنْحُور) : شتر نَحر شده، شتر کشته شده از زیر گلو. ج : نَحْرَى. ۲. ستیزه‌گر، پیکارجو، کشمکش‌کننده. ج : نُحَراء و نَحائِر.

النَّحِيرَة : ۱. آنچه برای (نَحر کردن) ذبح از زیر گلو آماده کنند. ۲. سرشت، طبیعت. ۳. نخستین روزِ ماه. ۴. آخرین روزِ ماه. ج : نَحائِر.

النَّحِيزَة : ۱. سرشت، طبیعت، فطرت. «هوکریمُ ـِـ» : او گرامی فطرت است، والاسرشت است. ۲. زمینی با راه سخت و درشتناک. ۳. نواری که گرداگرد دامن خیمه و خرگاه برای تقویت آن در برابر باد و هجومِ شِن دوزند. ج : نَحائِز.

النَّحِيس : شوم، نحس، بدبخت، بی‌اقبال. ← نَحِس.

النَّحِيص : ماده شتر بسیار فربه. ج : نَحائِص.

النَّحِيض : ۱. فربه، پرگوشت، پروار، چاق، گوشتالو. ۲. لاغـر، کـم‌گوشت، تکـیده (از اضـداد). ج : نُـحاض. ۳. سرنیزه یا پیکان باریک و تیز. ج : نُحُض.

النَّحِيف : ۱. لاغر. ۲. کم‌گوشتِ مادرزادی یا نژادی. ج : نِحاف و نُحَفاء.

النَّحِيل : سست و لاغر شده از بیماری و رنجوری. ج : نَحْلَى.

النَّحِيم : ۱. مصـ نَحَمَ. ۲. صدای شکم، قارّ و قورِّ شکم، شکم غُرغُره.

النَّحِيَّة : قصد، آهنگ، هدف، مقصود.

النُّحَيَّة : مصغّر نَحْو.

نَخا ـُ نَخْواً (ن خ و) : او را ستود، ستایش کرد، او را مدح گفت تا به بذل و بخشش تشویقش کند و به هیجان آورد.

نَخا ـُ نَخْوَةً (ن خ و) : فخر فروخت، بزرگی نمود، خودستایی کرد.

النَّخائِل جـ : نُخَيْلَة.

النِّخاب ۱. جـ : نَخْب. ۲. [تشریح] : برون شـامهٔ دل، پریکارد، پوستی که قلب را احاطه کرده است.

النِّخاخ جـ : ۱. نَخّ. و ۲. نُخّ. و ۳. نَخَّة.

النُّخاخَة : مُخ، مغز.

النَّخارِيب جـ : نُخْرُوب.

النُّخاس [دامپزشکی] : جَـرَبِ اطراف دُمِ شـتر، گـالِ شتری در اطراف دُم.

النِّخاس : ۱. چوبی که در سوراخ فراخ شدهٔ پایه چرخ

چاه کنند تا محور زیاده از حد آزاد نباشد و لق نزد. مثنّی : نِخاسان. ۲. «نِخاسا البَیت» : دو ستون واقع در دو طرف راهرو یا ایوانِ خانه که قسمت پیشین سقف ایوان یا مهتابی را نگهدارد.

النِّخاسَة : ۱. بردهفروشی. ۲. ستورفروشی (اصطلاحاً) : مالفروشی.

النُّخاع : نخاع، مغز حرام. ۲. جِرم پیه مانندِ درون میوههایی چون انار و پرتقال. ج : نُخُع.

النُّخاعَة : ۱. آب بینی ← مُخاط. ۲. خِلطِ سینه ← نُخامَة.

النِّخاف :کفش، پایموزه. ج : أنْخِفَة.

النُّخالَة : ۱. نُخاله، سپوس. ۲. آنچه پس از بیختن در اَلَک یا غربال باقی ماند. ۳. شورهٔ سر.

النُّخامَة : ۱. آب بینی ← مُخاط. ۲. خِلطِ سینه. ← نُخاعَة.

النَّخاوِرَة جـ : نَخْوار.

نَخَبَ ـُ نَخْباً ۱. الشیءَ : آن چیز را بیرون کشید. و ۲. ـ الشیءَ : بهترین بخش و نخبهٔ آن چیز را گرفت، برگزیدهٔ آن را برداشت. ۳. ـ الصَّقرُ الصَّیدَ : باز دل شکار را بیرون کشید. ۴. ـ ت النَّملَةُ الیدَ : مورچه دست را گزید.

نَخِبَ ـَ نَخَباً قلبُه : ترسید.

النَّخْب : ۱. مصـ نَخَبَ، بهگزینی، انتخاب کردن. ۲. ترسو، بددلی که گویی دلش از جا کنده شده یا فرو ریخته است. ۳. ترس، بددلی، هراس. ج : نِخاب. ۴. قدحی بزرگ شراب که انسان به سلامتی دوست و همپیالهاش سرکشد، دوستکامی.

النُّخَب جـ : ۱. نُخَبَة. و ۲. نُخْبَة.

النُّخُب جـ : نَخِیب.

النُّخْب جـ : أنْخَب.

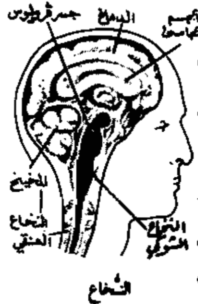
النُّخَباء جـ : نَخِیب.

النُّخَبَة : ۱. برگزیده از هر چیز. ۲. چکیده. ج : نُخَب.

النُّخْبَة : ۱. برگزیده از هر چیز، انتخاب شده. ۲. برگزیدهٔ مردم. ۳. سبوی بزرگ شراب. ۴. ترسان. ج : نُخَب.

نَخَتَ ـُ نَخْتاً ۱. الطائِرُ الشیءَ : پرنده آن چیز را با منقار سوراخ کرد. ۲. ـ القولَ : در آن سخن موشکافی و کنجکاوی کرد، آن گفته را نیک بررسی کرد.

نَخَجَ ـَ نَخْجاً ۱. السَّیلُ الوادی : سیل به بدنهٔ درّه کوبیده شد و آن را تراشید. ۲. ـ الدَّلوَ : دلو را در میان آب تکان داد تا پُر شود.



نَخَّ ـُ نَخّاً ۱. بسیار تند راه رفت. ۲. الإبلَ : شتر را سخت راند. ۳. ـ الإبلَ : به شتر «نِخْ نِخْ» یا «اِخْ اِخْ» گفت تا حیوان زانو بر زمین نهد و بنشیند.

النَّخّ ف معـ : فرش دراز، قالیچهٔ کناره، کَلّگی. ج : نِخاخ.

النُّخّ : ۱. مُخ، مغز. ۲. ف معـ : فرشی دراز که طولش تقریباً سه چهارم بیش از عرضش باشد، کناره، (اصطلاح حرفهای) کَلّگی. ج : نِخاخ.

النُّخّاس جـ : ناخِس.

النَّخّاس صیغهٔ مبالغه ← نَخَسَ. ۱. آن که بسیار بر پهلو یا سرین ستور سیخونک زند، بسیار برانگیزنده و ناراحتکنندهٔ ستور. ۲. بردهفروش. ۳. ستورفروش. ۴. دلّال خرید و فروش چارپایان.

النَّخّال صیغهٔ مبالغه ← نَخَلَ. ۱. آن که آرد بیزد و اَلَک کند و نخالهاش را جدا سازد. ۲. آردفروش.

النَّخَّة : ۱. مصدر مرّه از نَخَّ. ۲. غلام یا کنیز، بنده، مرد یا زنِ برده. ۳. گاوِ شخمزن و خرمنکوب. ۴. خبری که درستی و نادرستیِ آن معلوم نباشد. ج : نِخاخ. ۵. باران سبک و ملایم. ۶. دیناری که گردآورندهٔ زکات پس از گرفتن زکات هر کس برای خود برمیدارد، سهم تحصیلدارِ زکات از مال گردآورده.

نَخَّرَ تَنْخِیراً (ن خ ر) ۱. ه : با او سخن گفت. ۲. ـ ه : آن را پوسیده و فاسد و تباه کرد، آن را پوساند. ۳. ـ الحالِبُ الناقةَ : دوشندهٔ شیر شتر بینیِ حیوان را آرام آرام مالید تا شیرش روان گردد.

نَخَّلَ تَنْخِیلاً (ن خ ل) السَّحابُ الثَّلجَ أو المَطَرَ : ابر برف یا باران فرو ریخت.

نَخَرَ ـُ نَخْراً الحالِبُ النّاقَةَ : دوشندهٔ شیرِ شتر (مِنْخَر)

بینی حیوان را نرم مالید تا شیرش روان شود.
نَخَرَ ـِـُـ نَخراً و نَخِيراً ۱. الإنسانُ أو الحَيوانُ : انسان یا حیوان خُرناس کشید، خُر خُر کرد. ۲. ـ الإنسـانُ : تودماغی حرف زد.
نَخِرَ ـَ نَخَراً العودُ أو العظمُ و نحوُه : چوب یا استخوان و مانند آن پوسید و ریز ریز شد.
النَّخِر : ۱. پوسیده، ریز ریز شده. ۲. کِرم خورده.
النُّخَر جـ : نُخْرَة.
النُّخَّر جـ : ناخِر.
نَخْرَبَ نَخْرَبَةً الشيءَ : آن چیز را سوراخ کرد.
النُّخْرَة : ۱. قسمت جلوِ بینی. ۲. نوکِ بینی. ۳. شکاف میان (مِنْخَرَين) دو سوراخ بینی. ۴. «ـُ الرّيحِ» : سخت وزیدن باد، تندباد یا طوفان شدید. ج : نُخَر.
النُّخْرُوب : ۱. شکاف میان سنگ. ۲. سوراخ، رخنه. ج : نَخارِيب. ۳. «نَخارِيبُ النَّحلِ» : سوراخـهای مـومی کندو که زنبور آنها را انباشته از عسل می‌کند.
نَخَزَ ـَـُـ نَخْزاً ۱. ه : او را با پاره‌آهن یا کارد و مانند آن زد و شکافت. ۲. ـ ه بكلمةٍ : او را با سخنی آزرده کرد و رنجاند.
نَخَسَ ـَـُـ نَخْساً ۱. الدّابَّةَ : به سُرین یا پهلوی ستور با سیخ و چوب و مانند آن سیخونک و سُک زد. ۲. ـ به : او را برانگیخت و به هیجان درآورد. ۳. ـ البَكرةَ : در سوراخ پایهٔ محورِ چرخ چاه چوب و لاستیک و مانند آن نهاد تا گشادگیِ آن چاره شود و چرخ لق نزند.
نُخِسَ نَخْساً مجـ ۱. لحمُه : کم‌گوشت و لاغر شد. ۲. ـ الجَمَلُ : بیخ و اطراف دُم شتر گَر شد، مبتلا به جَرَب شد، گال‌زده شد ← ناخِس (معنیِ ۳).
النُّخْس جـ : نَخِيس.
نَخَشَ ـَـُـ نَخْشاً ۱. ه : او را برانگیخت. ۲. ـ ه : او را آزار داد. ۳. ـ الدّابَّـةَ : سـتور را سخت رانـد. ۴. ـ الشيءَ : آن چیز را جـنباند و تکـان داد. ۵. ـ العـودَ : چوب را پوست کند، پوستِ چوب را کند. ۶. ـ الشيءَ : برگزیدهٔ آن چیز را گرفت.
نَخِشَ ـَ نَخَشاً ۱. الشـيءُ : پـایین آن چـیز کـهنه و پوسیده شد. ۲. لاغر و نزار شد.
نُخِشَ نَخْشاً مجـ لاغر گردانده شد.
النَّخْش : ۱. مصـ نَخَشَ و نَخِشَ. ۲. پاره‌ای از مال. ج : نُخُوش.
نَخَصَ ـَـُـ نَخْصاً ه الكِبَرُ أو المرضُ : پیری یا بیماری او را تکیده و پوستش را پُر چین و چروک کرد.
نَخِصَ ـَ نَخَصاً لحمُه : گوشت او فرو ریـخت، لاغـر و چروکیده پوست شد.
نَخَطَ ـَـُـ نَخْطاً ۱. المخاطَ مـن أنـفِه : از بـینی خـود مخاط افکند، آبِ بینی انداخت. ۲. ـ إليه : ناگهان بر او درآمد، با او روبرو شد. ۳. ـ عليه : بر او بزرگی فروخت.
نَخَطَ ـَـُـ نَخِيطاً ه : به او دشنام داد و او را رسوا ساخت.
النَّخْط : ۱. مصـ نَخَطَ نَخْطاً. ۲. مردم.
النُّخْط : ۱. بَصَلُ النُّخاعِ، مـغز حـرام. ج : أنْـخاط. ۲. مردم. ۳. آبی که در مشیمه (پردهٔ زهدان) مـادر قـرار دارد.
نَخَعَ ـَ نَخْعاً ۱. الشاةَ : پوست میش را کند و کارد در حلقش کرد تا خونِ درون قـلبش بـیرون ریـزد. ۲. ـ الذَّبيحةَ : سر جانور ذبح شده را برید و کارد را به نخاعش رساند. ۳. ـ ه الوُدَّ و النّصيحةَ و الطّاعةَ : دوستی و خیرخواهی و فرمانبرداری را بـرای او خـالص و نـاب و بی‌روی و ریا ساخت. ۴. ـ الأمرَ علماً : از آن کار آگاه شد. ۵. ـ الأرضَ : زمین را آباد کرد. ۶. خِلطِ سینه یا آب بینی خود را بیرون انداخت (الر).
نَخِعَ ـَ نَخَعاً ۱. العودُ أو نحوُه : درون چوب و شاخه و مانند آن آب روان شد، آب راه افتاد. ۲. ـ بحقِّه : به حقّ او اقرار و اعتراف کرد.
نَخَعَ ـَ نُخُوعاً ۱. بحقِّه : به حقّ او اقرار کرد. ۲. خِلطِ سینه افکند. ۳. آب بینی انداخت.
النَّخْع : ۱. مصـ نَخَعَ. ۲. بسختی کشتن، سخت و بـا عذاب کشتن.
النُّخُع جـ : نُخاع.
النَّخَسَة جـ : ناخِس.
نَخَفَ ـَـُـ نَخْفاً و نَخِيفاً ۱. ت العنزُ أو غيرُها : بُز و جز

آن سخت نفس کشید. و ۲. ـ ت العَنزُ : بُز آوازی عطسه گونه داد یا به وقت دفع آبِ بینی صدایی درآورد.
النَّخْفَة : ۱. مصدر مرّه از نَخَفَ. ۲. نشیب و سرازیری در کوه.
نَخَلَ ـُ نَخْلاً ۱. الشيءَ : آن چیز را پاک کرد و زوایدش را دور ریخت. ۲. ـ الطّحینَ : آرد را الک کرد و سبوس آن را گرفت. ۳. ـ له الوُدَّ أو النّصیحةَ أو نحوَهما : خالصانه با او دوستی و خیراندیشی و مانند آن دو ورزید. ۴. ـ السّحابُ الثّلجَ أو المطرَ : ابر برف یا باران بارید.
النَّخْل : خرمابُن، درخت خرما. ج : نَخْل (مانند صیغهٔ مفردِ خود است) و نَخِیْل.
النَّخْلَة : واحدِ نخل، یک خرمابُن.
نَخْلُ الدَّقِیْق : درختی از تیرهٔ نخلها که از ریشه‌های آن نوعی نشاستهٔ آردی گرفته می‌شود.
Phoenix Farinifera (S)
النَّخْلِیّات [گیاهشناسی] : تیرهٔ نخلها، خرمابُنها.
نَخَمَ ـِ نَخِیْماً : بازی کرد و با نشاط آواز خواند، بازی و نغمه‌سرایی کرد.
نَخَمَ ـُ نُخُوماً : آب بینی یا خِلطِ سینه را بیرون انداخت.
نَخِمَ ـَ نَخَماً : بسیار خسته و رنجور شد.
نَخِمَ ـَ نَخَماً و نَخْماً : آب بینی یا خِلط افکند.
النَّخْمَة : ۱. مصدر مرّه از نَخَمَ، یک بار آبِ بینی یا خِلطِ سینه افکندن. ۲. بیماری‌ای در بیخ درونیِ بینی که موجب گرفتگی و تنگی نَفَس می‌شود. ۳. سیلی، کشیده، تپانچه. ۴. نیکویی، زیبایی، حُسن. ۵. دلیری، شجاعت.
نَخْنَخَ نَخْنَخَةً البعیرَ : با گفتنِ «نِخ نِخ» شتر را بر زمین خواباند. ۲. ـ ه : او یا آن را راند و دور کرد. ۳. تند راه رفت.
النَّخْوار : ۱. ترسو. ۲. سست، ضعیف. ۳. بزرگ‌منش، متکبّر، خودبزرگ‌بین. ۴. شریف، ارجمند. ج : نَخاوِرَة.
النَّخْوَة : ۱. مصدر نَخا و نَخِي. ۲. مردانگی، بلندهمّتی. ۳. حماسه، قهرمانی. ۴. بزرگی، عظمت. ۵. خودبزرگ‌بینی، تکبّر و به خود نازیدن.
النَّخُوش : بُزکوهیِ جوان.
النَّخِیْب : ۱. عقل از دست داده، بیدل. ۲. دلِ تباه شده، دلِ کم‌جرأت. ج : نُخُب و نُخَباء.
النَّخِیْس فعیل به معنیِ مفعول (مَنْخُوس) : ستوری که به سرین و پهلوی آن سیخونک زده باشند، ستورِ به ستوه آمده و ناراحت. ۲. جای بستنِ تنگِ ستور. ۳. چرخ چاهی که سوراخ پایهٔ محورِ آن گشاد شده و با قرار دادن چوب و مانند آن سوراخ را تنگ کنند. ج : نُخُس.
النَّخِیْسَة : ۱. ترکیبی از شیر بُز و میش. ۲. ترکیبی از شیر شتر و میش. ۳. آمیزه‌ای از ترش و شیرین، مَلَس. ۴. سرشیر.
النَّخِیْف : ۱. مص نَخَفَ. ۲. آوازی ناله‌گون که از بینی بیرون آید.
النَّخِیْل ج : نَخْل.
النَّخِیْلَة : ۱. واحدِ نَخِیْل. ۲. سرشت، طبیعت. ۳. نصیحت، خیرخواهی.
النُّخَیْلَة : ۱. مصغّرِ نَخْل، خرمابُنِ کوچک، درختچهٔ خرما. ۲. سرشت، طبیعت. ۳. پند، اندرز، نصیحت. ج : نَخائِل.
نَدَأَ ـَ نَدْواً ۱. علیهم : سرزده بر آنان وارد شد و ترساندشان. ۲. ـ ه : او را ترساند. ۳. ـ اللحمَ : گوشت را زیر آتش نهاد تا بپزد. ۴. ـ المَلَّةَ : (مَلّه) گودالی درون آتش برای پختن چیزی درست کرد.
النُّدَأ ج : نُدْأة.
النَّدْأة : ۱. سرخی ابر هنگام غروب یا طلوع آفتاب. ۲. رنگین‌کمان، قوسِ قزح. ۳. هالهٔ خورشید. ۴. هالهٔ ماه. ۵. بسیاریِ ستوران، وُفورِ ستور.
النُّدْأة : ۱. ← نَدْأة (به تمام معانیِ آن). ۲. پاره‌ای گیاه پراکنده. ۳. لایه‌ای گوشت به رنگی متغایر با بقیّهٔ آن. ج : نُدَأ.
نَدا ـُ نَدْواً و نُدُوّاً (ن د و) ۱. القومُ : آن گروه در باشگاه یا انجمنی گرد آمدند. ۲. ـ القومَ : آن گروه را در باشگاه


النخلة


نخل الدقيق

یا انجمنی گرد آورد. ۳. ـ الرجُلَ : آن مرد در انجمن حاضر شد. ۴. مردانگی و بخششی کرد. ۵. ـ عنه : از او برید، از او جدا شد. ۶. گوشه‌گیری کرد، کناره گرفت. ۷. ـ الشیءَ : آن چیز پراکنده شد. ۸. ـ الفَرَسَ : به اسب آب داد. ۹. «ما یَندوهُم النّادی» : این باشگاه و انجمن گنجایش آنها را ندارد.

النُّدا جـ : نُدْوَة.

النِّداء : ۱. مصـ نادَی. ۲. فراخواندن، کسی را صدا زدن، بانگ زدن، دعا. ۳. آواز، صوت، صدا، داد. ۴. أذان، بانگ دعوت به نماز.

النَّدائِد جـ : ندیدة.

النِّداس جـ : نَدْس (معانی ۱ ـ ۴).

النِّـدافَـة : ۱. پـنبه‌زنی، حلّاجی. ۲. مُزد و اجـرت پنبه‌زنی.

النُّدافَة : تکّه‌های پشم یا پنبه که هنگام زدن بریزد.

النِّدام جـ : نَدِیْم.

النَّدامَة : ۱. مصـ. ۲. پشیمانی.

النَّدامَی جـ : ۱. نَدْمان. و ۲. نَدْمانَة.

نَدَبَ ـُ **نَدْباً** ۱. المـیّتَ : نـیکیها و خـدمات مـرده را برشمرد و یاد کرد. و ۲. ـ المیّتَ : بر آن مرده گریست. ۳. ـ ه للأمرِ أو إلی الأمرِ : او را به آن کار فرا خواند، به او مأموریّت داد. ۴. ـ ه إلی الحربِ : او را بـه آن جـنگ فرستاد.

نَدِبَ ـَ **نَدَباً** الجرحُ : اثر زخم بر روی پوست سخت و کُلُفت و زُمُخت گردید.

نَدِبَ ـَ **نَدَباً** و **نُدُوباً** و **نُدُوبَةً** الجسمُ : روی بدن آثار زخم و جراحت پدیدار شد و باقی ماند.

نَدُبَ ـُ **نَدابَةً** : ۱. زیرک و باهوش شد. ۲. نژاده و اصیل و چُست و چالاک بود.

النَّدَب : ۱. مصـ نَدِبَ. ۲. نشان و اثر زخم. ج : نُدُوب و أنْداب. ۳. کمان تندپرتاب. ۴. آنچه در مسـابقه بـرای برنده در میان نهند، گروی مسابقه.



النَّدْب ۱. جـ : نَدْبَة. ۲. مصـ نَدَبَ ـُ. ۳. نوحه‌سرایی. ج : نَدَب. ۴. شتابنده برای کسب فضائل. ۵. چابک و چالاک در برآوردن حاجات و نیازهای خود. ۶. شخص تیزهوش و زیرک. ۷. نجیب و اصیل. ۸. «فَرَسٌ ـٌ» : اسب تیزتک و بانشاط و پُر جَست و خیز. ج : نُدُوب و نُدَباء.

النُّدَباء جـ : ۱. نَدِیْب. و ۲. نَدْب.

النَّدَبَة : ۱. نشان و اثر زخم که روی پوست مانده باشد. ۲. جـ : نُدُوب. جمع الجمعِ نَدْب.

النَّدْبَة : ۱. مصدر مرّه از نَدَبَ. ۲. نشان زخم بر پوست بدن. ج : نَدْب. و جج : نُدُوب و أنْداب.

النُّدْبَة : ۱. نـوحه‌سرایی. ۲. بـرشمردن و یـاد کـردن محاسن و نیکیهای مُرده. ۳. «عربیٌّ ـٌ» : عربیِ روان و فصیح. ۴. [نحو] : منادا قرار دادن کسی یا چیزی که بر فقدانش حسرت خورند و رنج برند مانند «واحسرتاه» : دریغا بر او! و «واحَرَّ قَلْباه» : ای دلِ سوزان!

نَدَحَ ـَ **نَدْحاً** الشیءَ : آن چیز را فراخ و گسترده کرد.

النَّدْح : ۱. مصـ. ۲. بسیاری، وفور، افزونی. ۳. فراخی، گستردگی، وُسعت. ۴. زمین فراخ و گسترده، پهناور. ۵. کوهپایه، دامنهٔ کوه. ج : نُدُوح. ← نُدْح.

النِّدْح : ۱. سنگینی ← ثِقل. ۲. چیزی که از دور دیده شود. ج : أنْداح.

النُّدَح جـ : نُدْحَة.

النُّدْح : ← نَدْح (معانی ۲ ـ ۵).

النُّدْحَة : زمین فراخ و گسترده، پهناور. ج : نُدَح.

نَدَخَ ـَ **نَدْخاً** الشیءَ : با آن چیز برخورد کـرد، بـا آن تصادم کرد. به آن چیز کوبید.

النُّدْخ جـ : أنْدَخ.

نَدَّ ـِ **نَدّاً** و **نُدُوداً** و **نَدِیْداً** و **نِداداً** و **نَدَداً** : ۱. ترسید، رمید، گریخت. «ـ ت الفِکرةُ عَنّی» : فکرم پرید. ۲. ـ الکـلمةُ : آن کـلمه (از لحـاظ دسـتوری) بـی‌قاعده و برخلاف قیاس شد.

النَّدّ : ۱. مصـ نَدَّ. ۲. تپهٔ بزرگ و بلند. ۳. عـلفِ خـر، عبیرا، حشیشُ الحِمارِ. ۴. چوبی خوشبوی که به عنوان بخور بسوزانند، عود.

النِّـدّ : ۱. هـمانند، نـظیر، هـمتا، هـمال. ۲. عـود کـه

بسوزانند تا بوی خوشِ آن برآید ← نَدّ (معنی ۴). ج : أنداد.
النُّدَداء جـ : نَدِید.
النُّدّاد جـ : نادٌّ.
النَّدّاف : ۱. پنبه‌زن، حلّاج. ۲. پُرخور، شکمباره. ۳. عودنواز، نوازندهٔ سازِ عود، بَربَطنواز.
النُّدّام جـ : نادِم.
نَدَّحَ تَنْدِيحاً (ن د ح) الشیءَ : آن چیز را فراخ و گسترده کرد.
نَدَّدَ تَنْدِيداً (ن د د) ۱. به : عیبهای او را آشکار ساخت و از او انتقاد کرد. ۲. ـ به : به او دشنام داد و سخنان بد گفت. ۳. ـ بالشیءِ : آن چیز را در میان مردم شایع کرد. ۴. ـ صوتَه : صدایش را بالا برد. ۵. ـ الماشِيةَ : ستوران را پراکنده کرد.
نَدَّغَ تَنْدِيغاً (ن د غ) : روی خمیر آرد پاشید.
نَدَّفَ تَنْدِيفاً (ن د ف) ۱. القطنَ أو الصوفَ : پنبه یا پشم را زد، حلّاجی کرد، پاک کرد. ۲. ـ تِ الدّابّةُ : ستور در دویدن دست و پا را با شتاب برداشت.
نَدَّى تَنْدِيَةً (ن د و) ۱. الشیءَ : آن چیز را خیس کرد. ۲. ـ الإبلَ : شتران را از زمینی شوره گیاه‌دار به زمین گیاه شیرین آورد. ۳. و ـ الإبلَ : شتران را میان دو نوبت آب چراند. ۴. ـ الفَرَسَ : اسب را آب داد. و ۵. ـ الفَرَسَ : اسب را چندان دواند که عرق حیوان درآمد.
نَدَرَ ـُ نَدْراً و نُدُوراً ۱. الشیءُ : آن چیز فرو افتاد. ۲. بیرون آمد و برجسته شد، «ـ النباتُ» : گیاه برگ درآورد. ۳. از جا درآمد. دررفت، کَنده شد. ۴. ـ فلانٌ فی العلمِ و الفضلِ : فلانی در دانش و فضل برجسته و کم‌نظیر و انگشت‌نما شد. ۵. ـ الشیءُ : آن چیز نادر و کمیاب شد. ۶. ـ ه : او را آزمایش کرد. ۷. مُرد، درگذشت.
نَدُرَ ـُ نَدارَةً ۱. الکلامُ : سخن نیکو و فصیح شد. ۲. ـ الکلامُ : آن گفتار دلکش و شگفت‌آور بود.
النَّدْر : ۱. مصـ نَدَرَ. ۲. نادر، کم‌نظیر، کمیاب.
النَّدْرَة : ۱. مصدر مرّه از نَدَرَ و نَدُرَ. ۲. یک تکّه طلا یا نقره که در معدن یافت شود. ۳. کمیابی، کمی، بنُدرت، گاهگاه «لا يَکُونُ ذلِکَ إلّا ـ فی ـ» : آن چیز روی نمی‌دهد مگر بنُدرت.
النَّدَرَى : ۱. کم، کمتر، نُدرتاً، گاهگاه «لقیتُه النَّدَرَى و فی النَّدَرَى أو نَدَرَى و فی نَدَرَى» : او را کمتر یا بندرت و اتّفاقی و گاهگاه دیدم. ۲. «نَقدَه مِئةً ـ» : از مال خود صد تا برای او کنار گذاشت.
نَدَسَ ـُ نَدْساً ۱. ه بالرُّمحِ : او را نیزه زد. ۲. ـ ه بکلمةٍ : به او زخم زبان زد. ۳. ـ به الأرضَ : او را بر زمین زد. ۴. ـ الأرضَ بِرِجْلِه : پایش را بر زمین کوفت. ۵. ـ ه عن الطریقِ : او یا آن را از راه برکنار کرد، کنار زد. ۶. ـ علیه الظنَّ : بر او گمان نادرست برد.
نَدَسَ ـُ نُدُوساً : دست بر دهان گذاشت.
نَدِسَ ـَ نَدَساً الغلامُ : آن پسر زیرک و زودفهم شد، یا تیزهوش و فهمیده بود.
نَدُسَ ـُ نَداسَةً : بافهم و هوشیار و زیرک شد.
النَّـدَس : ۱. مصـ نَـدِسَ. ۲. هشـیاری، زیرکی، خردمندی.
النَّدُس : ۱. فهمیده، زیرک، هوشیار. ۲. آن که با مردم معاشرت و آمیزش کند و مایهٔ زحمت و گرانباری بر آنها نشود. ج : أنداس.
النَّدْس : ۱. مصـ نَدَسَ ـُ. ۲. فهم، هوشِ تیز، خِرَد. ۳. آن که آواز آهسته را زود و خوب و روشن بشنود، تیزگوش. ۴. باهوش، زودفهم. ج : نِداس. ۵. آواز آهسته، صدای نرم. ج : نُدُوس.
نَدَصَ ـُ نَدْصاً ۱. الشیءَ من الشیءِ : آن چیز را از میان آن چیزِ دیگر بزشتی بیرون آورد. ۲. ـ القومَ : به آن قوم بدی رساند. ۳. تند بیرون آمد. ۴. ـ علیه : به گونه‌ای زشت بر او درآمد. ۵. ـ الشیءُ من الشیءِ : آن چیز از چیزی به سرعت گذشت.
نَدَصَ ـِ نَدْصاً و نُدُوصاً ۱. ـ تِ العینُ : چشم برجسته شد چنانکه گفتی از چشمخانه بیرون می‌زند. ۲. ـ الشیءُ مِن الشیءِ : آن چیز از یک سوی چیزی داخل شد و از سوی دیگر آن بیرون آمد، در آن چیز رخنه کرد.

۳. ــ علی القومِ : به صورتی ناخوشایند بر آن قوم وارد شد. ۴. ــ ت التّمرةُ من النّواةِ : هستهٔ خرما بیرون آورده شد.

نَدِصَ ـَـ **نَدَصاً** ت البَثْرَةُ : جوش یا دُمَل با دست فشرده شد و چرکش درآمد.



نَدَغَ ـُـ **نَدْغاً** ۱. ه : با انگشت آن را خاراند. ۲. ــ ته العقربُ : کژدم (یا گَزدُم*) او را نیش زد. ۳. ــ ه : او را عیب کرد. ۴. ــ ه بالرّمحِ : به او نیزه زد. ۵. ــ ه بالکلامِ : به او زخم زبان زد. ۶. ــ ه بکلمةٍ : او را دشنام داد و از او غیبت کرد.

النَّدْغ : ۱. مص. ۲. غلغلک دادنی از نوع مغازله و ملاعبه، نوعی لاس زدن. ۳. گیاه آویشن صحرایی، مرزهٔ صحرایی.

النُّدْغَة : سفیدیِ بیخ ناخن، ماهَکِ ناخن. ج : نُدَغ.

نَدَفَ ـُـ **نَدْفاً** ۱. القطنَ : پنبه را باکمان حلّاجی زد. ۲. ــ الطّعامَ : غذا خورد. ۳. ــ الدّابّةَ : ستور را سخت راند.

نَدَفَ ـِـ **نُدُوفاً** ۱. بالمِزْهَرِ : عود نواخت، بَربَط زد. ۲. ــ ت السّباعُ : جانور درنده با زبان آب خورد. ۳. ــ السماءُ بالثّلجِ : أو بالمَطَرِ : آسمان برف یا باران بارید.

نَدَفَ ـِـ **نَدِيفاً** و **نَدَفاناً** ت الدّابّةُ : ستور در دویدن بسرعت دست و پا برداشت، تند دوید، شتابان تاخت.

النَّدْف : ۱. مص نَدَفَ ـُـ. ۲. پنبهٔ زده شده، پنبهٔ مَحلوج.

النُّدَف جـ : نُدْفَة.

النُّدْفَة : ۱. پنبهٔ زده شده، محلوج. ۲. کمی از شیرِ نوشیدنی. ج : نُدَف.

نَدِلَ ـُـ **نَدْلاً** ۱. الشيءَ : آن چیز را از جایی به جایی برد. ۲. ــ الشيءَ : آن چیز را بسرعت ربود، قاپید. ۳. ــ الدّلوَ من البئرِ : دلو را از چاه بیرون کشید.

نَدِلَ ـِـ **نُدُولاً** بِسَلْحِه : فضله انداخت، سرگین افکند.

---

* براساس تحقیق آقای دکتر جلال متینی که در یک قرآن قدیم متعلّق به آستان قدس رضوی، نگاشته در قرن چهارم که همه جا این کلمه را «گزدُم» به معنی گزنده با دُم در برابرِ گزنده با دهان که مار باشد، آورده است. مؤلّف.

نَدِلَ ـَـ **نَدَلاً** ت يدُه : دستش چرک شد، آلوده و کثیف شد.

النَّدَل : ۱. مص نَدِلَ. ۲. چرک، پلیدی، کثافت.

النُّدُل (به صیغهٔ جمع) : پیشخدمتهای مهمانیهای بزرگ.

نَدَمَ ـُـ **نَدْماً** الشيءَ : آن چیز را پنهان کرد.

نَدُمَ ـُـ **نَدامَةً** : زیرک و هوشیار شد، یا بود.

نَدِمَ ـَـ **نَدَماً** و **نَدامَةً** علی ما فَعَلَ : از کاری که کرد پشیمان شد و تأسّف خورد.

النَّدَم : ۱. مص نَدِمَ. ۲. نشانه، اثر. ۳. پشیمانی، تأسّف خوردن بر کاری که شده است.

النَّدْم : ۱. مص نَدَمَ. ۲. زیرک، هوشیار، بافهم. ج : نِدام.

النُّدَماء جـ : نَدِيم.

النَّدْمان : ۱. پشیمان. ۲. همپیاله، حریف باده گساری. ج : نُدْمان و نَدامَی. مؤ : نَدْمانَة. ج مؤ : نَدامَی.

النُّدَماء جـ : نَدِيم.

النُّدْمان جـ : ۱. نَدْمان. و ۲. نَدِيم.

النَّدَمَة جـ : نادِم.

نَدَهَ ـَـ **نَدْهاً** : ۱. آواز داد، صدا کرد. ۲. ــ البعيرَ و نحوَه : شتر و مانند آن را با فریاد زدن راند و دور کرد. ۳. ــ الجِمالَ : شتران را با هم راند.

النَّدْهَة : ۱. آواز، بانگ، صدا. ۲. بسیاریِ دارایی و دامها، فراوانیِ أغنام و احشام. ج : نُدَه.

النُّدَه جـ : نَدْهَة.

النُّدوب جـ : ۱. نَدْب و جج نَدْبَة.

النَّدْوَة : ۱. مصدر مرّه از نَدا. ۲. انجمن، مجلس، باشگاه، کلوپ. ۳. گروهی که برای بحث و مشورت دربارهٔ امری معیّن در انجمن یا مجلسی گرد آیند. ۴. «ـُـ النّيابيّة» : مجلسِ شوریٰ، پارلمان، مجلسِ نمایندگان. ۵. «ـُـ الأدَبِيَّة» : انجمن ادبی. ۶. جماعت گروه. ۷. مشاورت، رایزنی. ۸. کنفرانس، مجمع. ۹. بخشش، سخاوت.

النُّدْوَة : محلّ آب خوردن شتران، آبشخور شتران. ج : نُدا.

النُّدُوح جـ: نَدْح.
النُّدُوس جـ: نَدْس (معنیِ ۵).
النُّدُوَّة : ۱. مصـ نَدِیَ. ۲. تری، رطوبت.
النَّدَی : ۱. مصـ نَدِیَ. ۲. شبنم، ژاله. ۳. باران. ۴. بخشش، نیکی، جوانمردی، بخشندگی. ۵. بُخوری خوشبوی. ۶. گیاه. ۷. غایت، پایان، نهایت. ۸. خاک. ۹. پیه. ۱۰. عرق که هنگام دویدن از اندام اسب روان شود. ج: أنداء و أَنْدَی و أَنْدِیَة.
نَدَی البَحْرِ : گیاه و گُل إکلیل کوهی، رُزماری.
نَدِیَ ـَ نَدًی و نَداوَةً و نُدُوَّةً (ن د و) ۱. الشیءُ: آن چیز تر شد، مرطوب شد. ۲. ~ ت الأرضُ : زمین شبنمی شد، روی زمین شبنم نشست. ۳. ~ الصَّوتُ : آواز به نحوی خوش و دلنشین بلند شد. ۴. «لم یَنْدَ مِنْهُم نادٍ» : کسی از آنان نماند.
النَّدِی : تر، خیس، نمناک، مرطوب.
النَّدِیء : گوشتی که در آتش نهند تا بریان شود.
النَّدْیان : تر، نمناک، مرطوب.
النَّدِیب فعیل به معنیِ مفعول (مَنْدُوب) : ۱. آن که برای او سوگواری و نُدبه و نوحه‌سرایی کنند. ۲. «جَرْحٌ ~» : زخمی که اثرش باقی مانده است.
النُّدَیْبَة [زیست‌شناسی] : لکّهٔ گِرد و سفیدی بر سطح زردهٔ تخم پرندگان که نطفهٔ پرنده در آن است.
النَّدِید : ۱. مصـ نَدَّ. ۲. همانند، همتا، همال، مثل، نظیر. ج: نُدَداء و أنداد. مؤ: نَدِیدَة. ج مؤ: نَدائِد.
النَّدِیف : ۱. مصـ نَدَفَ. ۲. پنبه یا پشم زده و حلّاجی شده.
النَّدِیم : ۱. هم‌پیاله، هم‌آشام. ۲. همنشین، دوست، همدم، هم‌صحبت، رفیق. ج: نِدام و نُدَماء و نُدْمان. مؤ: نَدِیمَة.
النَّدِیّ : ۱. مرطوب، نمناک، تر. ۲. انجمن، باشگاه. ۳. «هو ~ الکَفِّ» : او جوانمرد و بخشنده است. ۴. «هو ~ الصَّوتِ» : او خوش‌آواز و صدابلند است.
النَّدِیَّة : ۱. مؤنّثِ نَدِیّ. ۲. گیاهی علفی و پایا که از برگهای آن مایعی ترش‌مزه و چسبناک می‌تراود که چون حشرات کوچک بر آنها نشینند گیاه آنها را در خود کشد و جذب و هضم کند. Drosera (S)


ندی البحر

النَّذائِر جـ: نَذِیرَة.
النِّذارَة : ۱. مصـ نَذِرَ. ۲. بیم دادن، ترساندن. ۳. بیم، ترس.
النِّذال جـ: نَذِیل.
النَّذالَة : ۱. مصـ نَذُلَ. ۲. کوچکی، حقارت، خُردی، فرومایگی.
نَذَّ نَذِیذاً گمیز انداخت و پیشاب ریخت.
نَذَرَ ـُـِ نَذْراً و نُذُوراً ۱. الشیءَ : آن چیز را نذر کرد، بر خود شرط و عهد کرد آن را بپردازد و بدهد. «نَذَرْتُ لِلرَّحْمنِ صَوْماً» (قرآن مجید، ۱۹/ ۲۶) : برای خدا روزه‌ای نذر کرده‌ام. ۲. ~ وَلَدَه : فرزندش را وقفِ کلیسا کرد، خادم معبد کرد. ۳. ~ ه الجیشُ : لشکر او را طلیعه و پیشرو قرار دارد.
نَذِرَ ـَ نَذْراً و نِذارَةً ۱. بالشیءِ : بدان چیز پی برد. و ۲. ~ بالشیءِ : از آن پرهیز کرد. و ۳. ~ بالشیءِ : خود را برای آن آماده کرد. «~ بالعَدُوِّ» : برای رویارویی با دشمن آماده شد.
النَّذْر : ۱. مصـ نَذَرَ و نَذِرَ و أَنْذَرَ. ۲. نذر، عهد و شرط بر خود، پیمان. ۳. تاوان، دیه. ج: نُذُور.
النُّذُر ۱. جـ: نَذِیر (معانی ۱ ـ ۴) ۲. ترس، بیم.
نَذَعَ ـَ نَذْعاً الماءَ أو العَرَقَ : آب یا عرق را درآورد.
نَذَعَ ـِ نُذُوعاً الماءُ أو العَرَقُ : آب یا عرق قطره قطره چکید.
نَذُلَ ـُ نَذالَةً و نُذُولَةً : خوار و پست و فرومایه بود.
النَّذْل : ۱. پست و فرومایه و ناکس در نژاد و اعتقاد. ۲. خوار و حقیر در همه احوال و امور. ج: أَنْذال.
النُّذَلاء جـ: نَذِیل.
النُّذُور جـ: نَذْر.
النُّذُول جـ: نَذْل.
النَّذِیذ : ۱. مصـ نَذَّ. ۲. آنچه از بینی یا دهان بیرون ریزد.
النَّذِیر : ۱. مصـ أَنْذَرَ. ۲. ترساندن. ۳. ترساننده،

بیم‌دهنده. ۴. پیامبر، رسول. ج: نُذُر. ۵. پیری.


نذير الموت

نَذِيرُ المَوْتِ (لفظاً): بیم‌دهندهٔ مرگ (و تعبیراً): حشره‌ای از غلاف‌بالان سیاه‌رنگ که در زیرزمینهای تاریک تولد مثل می‌کند، نوعی سوسک سیاه.

النَّذِيرَة: ۱. آنچه در ادای نذردهنده، نذری. ۲. فرزندی که پدرش او را وقف و نذرِ خدمتگزاری کلیسا کرده باشد (خواه پسر و خواه دختر). ۳. پیشرو لشکر که لشکریان را از حرکات دشمن آگاه کند و بیم دهد. ۴. ترساندن، بیم دادن. ج: نَذائِر.

النَّذِيل: ← نَذْل. ج: نُذَلاء و نِذال.

النَّرْبِيج و النَّرْبِيدَج و (المو) النَّرْبِيش ف مع: ۱. نیِ بلند و خرطومیِ قلیان، نی‌پیچ قلیان. ۲. لولهٔ خرطومی، شیلنگ.


نرجس

النَّرْجِس یو مع: گیاه و گُلِ نرگس، نارسیس.

النَّرْجِسِيّات [گیاه‌شناسی]: تیرهٔ گیاهی گل نرگس، نرگسیها.

النَّرْد ف مع: ۱. بازیِ نرد، تخته نرد. ۲. جوالی مخروطی شکل سرتنگ و ته‌فراخ که از برگ خرما سازند. ۳. معجونی برای درمان بعضی زخمها. ج: نُرُود.

النَّرْدِين ف مع: سُنبلِ رومی، ناردین.

النُّرُود ج: نَرْد.


النَّرْوَنْد

النَّرْوَنْد ف مع: درخت ناروَن ← شَجَرَةُ البَقّ.

نَزَأَ ـَ نَزْءاً ۱. علیه: بر او حمله برد. ۲. ~ ه علیه: او را بر ضدّ وی برانگیخت. ۳. ~ ه عن قولٍ أو فعلٍ: او را از سختی یا کاری بازگرداند، منصرف کرد.

نَزَأَ ـُ نُزُوءاً بین القوم: میان آن قوم فساد و تباهی افکند، میانهٔ آنها را به هم زد.

نَزا ـُ نَزْواً و (الر) نَزَواناً (ن ز و): ۱. برجست، جهید. ۲. به قلبه إلی کذا: دلش فلان چیز را آرزو کرد، هوای آن کرد، خواست، شیفته و دلدادهٔ آن شد. ۳. ~ الطّعامُ: نرخ ارزاق و خوراک زیاد شد، بالا رفت. ۴. ~ به الشَّرُّ: بدی در او جنبید، شرّ به تکاپو افتاد.

نَزا ـُ نَزَواناً (ن ز و) عنه: از دست او گریخت، از دستش در رفت و رها شد.

النِّزاء ج: ۱. نَزِیّ. و ۲. نَزِیَّة.

النَّزائِع ج: نَزِیعَة.

النَّزائِغ ج: نَزِیغَة.

النَّزائِک ج: نَزِیکَة.

النَّزاز (لا): کمی، قلّت.

النِّزاز: ۱. مص نازَّ. ۲. ج: نَزّ (معانی ۴ ـ ۱۰). ۳. چشم‌همچشمی، رقابت. ۴. دشمنی سخت، ستیزه‌جویی. ۵. «هو ـُ شَرٍّ»: او از بدی دست برنمی‌دارد.

النِّزاع: ۱. مص نَزَعَ ـَ و نازَعَ. ۲. ج: نَزِیع. ۳. دشمنی. ۴. [قانون]: مرافعه، دادخواهی. ۵. حالت نَزْع، جدا شدن جان از بدن، جان کندن.

النِّزاعَة: دشمنی، ستیزه، کشمکش.

النُّزاعَة: آنچه با دست بکنند و دور افکنند.

نَزافِ: اسم فعل به معنیِ بکَش، بیرون بیاور. «ـِ ماءَ البئرِ»: آب چاه را بکَش!

النِّزاق: ۱. مص نازَقَ و تَنازَقَ. ۲. ج: نَزْق. و ۳. نَزِیق. ۴. ستور سرکش و سخت رام‌شونده، ستور چموش.

النِّزال ج: نَزْلَة.

النُّزال: سرماخوردگی و گرفتگی سر وسینه، نزله.

النَّزالَة: جاری شدن آب بر روی زمینِ سخت بر اثر بارانِ کم.

النِّزالَة: ۱. مص نَزَلَ. ۲. مهمانی، ضیافت. ۳. سفر، مسافرت.

النِّزاهُ* ج: ۱. نازِهٌ. و ۲. نَزِیهٌ.

النَّزاهَة: ۱. مص نَزِهَ و نَزُهَ. ۲. پاکدامنی، دوری از آلایش و بدی.

نَزَبَ ـِ نَزْباً و نَزِیباً و نُزاباً الظّبیُ: آهو بانگ زد.

نَزَحَ ـَ نَزْحاً ۱. البئرَ: همهٔ آب چاه راکشید. ۲. ~ ت

---

* گذاشتن حرکت ضمّه بر روی «هاء» در این مورد و تمام مواردِ مشابه برای تلفّظ «ه» و رفع اشتباه با «ة، تای مدوّر» و مربوط به حالت رفعِ اسم است وگرنه در حالت نصب «نِزاهَ» و در حالت جرّ «نِزاهِ» نیز می‌شود و قِس علی ذلک. مؤلّف.

البِئرُ : آب چاه کم شد، یا خشک شد. ۳. ـ القومُ : آبِ چاهِ آن قوم کم یا خشک شد. ۴. ـ المرءَ عن دیارِه : آن مرد را از سرزمین خود دور کرد.

نَزَحَ ـَ نَزحاً و نُزوحاً عن دارِه «از خانهٔ خود دور شد»، مهاجرت کرد.

نَزِحَ ـَ نَزَحاً : البِئرُ : آب چاه تمام یا نزدیک به تمام شدن گشت.

نُزِحَ مجـ. الرجُلُ : آن مرد زمانی دراز از سرزمین خود دور کرده و تبعید شد.

النَّزَح : ۱. مصـ نَزِحَ. ۲. آب تیره و آلوده. ۳. چاهی که بیشتر آب آن راکشیده باشند یا چاه بی‌آب. ج : أنزاح.

النُّزُح ۱. جـ : نَزُوح. ۲. «بئر ـٌ» : چاه کم‌آب یا بی‌آب.

نَزَرَ ـُ نَزراً ۱. ه : در خواهش و درخواست از او بسیار پافشاری و اصرار کرد. ۲. ـ ه : او را برانگیخت، شتاباند. ۳. ـ الشیءَ : آن چیز راکم کرد، کاست. ۴. ـ ه : او را خوار و حقیر ساخت. ۵. ـ ه : آنچه را او داشت کم کم از دستش درآورد. ۶. ـ ه : به او دستور داد. ۷. ـ ه الشرابُ : شراب او را گرفت و مست کرد.

نَزُرَ ـُ نَزراً و نُزرَةً و نَزارَةً و نُزُورَةً ۱. الشیءُ : آن چیز کم شد. و ۲. ـ الشیءَ : آن چیز کم‌سود شد. ۳. ـ فلانٌ : فلانی کم‌خیر شد. ۴. ـ ت الحلوبُ : ماده شترِ شیرده کم‌شیر شد.

النَّزْر : ۱. مصـ نَزَرَ و نَزُرَ. ۲. اندک و ناچیز، بی‌ارزش. ۳. «رَجُلٌ ـٌ» : مرد بی‌خیر و کم‌سود. ۴. [دامپزشکی] : ورم در پستان ماده شتر. ۵. آهستگی، درنگ «ماجئتَ إلّا ـًا» : نیامدی مگر به آهستگی و درنگ.

النُّزُر جـ : ۱. نَزِرَة. و ۲. نَزُور. و ۳. نَزِیر.

النَّزِرَة : زن کم‌فرزند، یا مادر کم‌شیر ← نَزُور (معنی ۱).

نَزَّ ـِ نَزّاً الفؤادُ : تیزخاطر و دل‌آگاه و زیرک شد.

نَزَّ ـِ نُزُوزاً عنه : از او جدا شد و کناره گرفت.

نَزَّ ـِ نَزّاً و نَزِیزاً ۱. المکانُ : آنجا چشمه و زهاب پیدا کرد، در آنجا زهاب پدید آمد و از هرجا آب بیرون تراوید. ۲. ـ ت الوَتَرُ : زِه کمان هنگام تیراندازی جنبید و لرزان شد. ۳. ـ عنّی : از من جدا شد و کناره گرفت.

نَزَّ ـِ نَزِیزاً الغزالُ : ۱. آهو دوید. ۲. آهو صداکرد، بانگ برآورد. ۳. زِه کمان هنگام تیراندازی جنبید، موجدار شد (لا).

النَّزّ : ۱. مصـ نَزَّ. ۲. چشمه، زهاب، آبی که از میان زمین بیرون تراود. ۳. نمناک و روان. ج : نُزُوز و أنزاز. ۴. بسیار. ۵. هوشیار. ۶. زیرک، تیزهوش. ۷. سبک و چالاک. ۸. بخشنده. ۹. بسیار جنبان و لرزان و متحرّک که بر جای خود قرار نگیرد. ۱۰. مکانٌ ـٌ : جای پرچشمه و آب، چشمه‌سار. ج : نِزاز و أنزاز.

النُّزُز جـ : نَزِیز.

النَّزّاء : ۱. بسیار برجهنده و بیقرار. ۲. بسیار آرزومند و مشتاق. ۳. عربده‌جو و فتنه‌انگیز.

النُّزّاح جـ : نازِح.

النُّزّاع جـ : ۱. نَزُوع. و ۲. نَزِیع. و ۳. نازِع.

النُّزّاف جـ : نازِف.


النَّزّافة

النَّزّافة : ۱. مؤنّثِ نَزّاف. ← نَزَف. ۲. نوعی خفّاش از خفّاشان بزرگ‌بینی که سری بزرگ و دراز دارد و از حشرات و میوه‌ها و مکیدن خون جانوران ازقبیل گاو و اسب تغذیه می‌کند، خفّاش خون‌آشام، وامپیر.
Vampire (E)

النَّزّاک : بسیار عیبجو و طعنه‌زننده ← نَزَک.

النُّزَّة* : ۱. مصدر مرّه از نَزَّ. ۲. شهوت، حرص. ۳. «أرضٌ ـٌ» : زمین دارای چشمه‌سارها و زهابها. ۴. «ناقَةٌ ـٌ» : ماده شتر سبک‌رفتارِ تندرو.

النُّزَّح جـ : نازِح.

نَزَّرَ تَنزیراً (ن ز ر) العطاءَ أو نَحوَه : بخشش و مانند آن راکم کرد.

نَزَّزَ تَنزیزاً (ن ز ز) ۱. ه عن کذا : او را از آن چیز پاک و دور کرد. ۲. ـ ت الظَّبیةُ ولدَها : ماده آهو بچّهٔ خود را پرورش داد.

---

* نهادن ضمّه برای ابراز تلفظ «ة» تای منقوط در حالت رفع و عدم التباس آن با «ه» است وگرنه این کلمه منصوب و مجرور نیز می‌شود. مؤلف.

نَزَّعَ تَنْزِيعاً (ن ز ع) الشيءَ من مكانِه : آن چيز را از جايش بركند، از جايش درآورد.
النُّزَّع جـ : نازِع.
النُّزَّف جـ : نازِف.
نَزَّقَ تَنْزِيقاً (ن ز ق) الفَرَسَ : اسب را زد تا خيز بردارد و برجهد.
نَزَّلَ تَنْزِيلاً (ن ز ل) ۱. ه : آن را فرود آورد، پايين آورد. ۲. ــ القومَ : آن قوم را در منزلگاه خود فرود آورد. ۳. الشيءَ : آن چيز را مرتّب كرد. ۴. ــ الشيءَ مكانَ الشيءِ : آن چيز را در جاى آن يک قرار داد. ۵. ــ الرقمَ : آن شماره را نوشت. ۶. ــ اللهُ كلامَهُ على النّبي : خدا سخن خود را به پيامبر وحى كرد، بر او فرو فرستاد.
نَزَّهَ تَنْزِيهاً (ن ز ه) ۱. ه : او را از زشتى دور گرداند. ۲. ــ ه اللهُ : خدا او را از بدى و كاستى دور دانست و تقديس كرد، (يا به صيغۀ دعا) تقديس كنادا ۳. ــ نفسَه عن القبيحِ : خود را از زشتى و ناشايست دور داشت.
نَزَعَ ـِ نَزعاً ۱. الشيءَ من مكانه : آن چيز را كند، از جايش درآورد. ۲. ــ به حال احتضار درآمد، مُشرف به مرگ شد. ۳. ــ ه : او را عزل كرد، بركنار كرد. ۴. ــ بالسّهمِ : تير را انداخت، رها كرد. ۵. ــ فى القوسِ : زهِ كمان را كشيد. ۶. ــ عن القوسِ : كمان را كشيد و تير انداخت. ۷. ــ يدَه : دست خود را از جيب درآورد. ۸. ــ الدّلوَ أو بها : با سطل آب كشيد. ۹. ــ ت الشمسُ : آفتاب به سمت مغرب گراييد.
نَزَعَ ـَ نِزاعاً ۱. إلى الشيءِ : به سوى آن چيز رفت. ۲. ــ به إلى كذا : او را به سوى آن چيز فرا خواند.
نَزَعَ ـَ نِزاعاً و **نُزُوعاً** إلى وطنِه أو اهلِه : آرزومند و مشتاق ديدار با شهر يا كسان خود شد، دلش هواى وطن كرد.
نَزَعَ ـَ نَزعاً معنىً جيّداً : مفهوم و معنايى خوب درآورد.
نَزِعَ ـَ نَزَعاً : موى دو طرف پيشانى ريخت، سرش طاس شد.
النَّزْع : ۱. مصـ نَزَعَ. ۲. جان دادن، حالت احتضار. ۳. «ــ الملكيّة» [قانون] : سلب مالكيّت.
النَّزَع و النُّزْع جـ : نَزُوع.
النَّزْع : ج أنزَع.
النَّزْعاء : ۱. (از پيشانيها) : پيشانى فراخى كه موى آن ريخته باشد. ۲. زنى كه موى جلو سر وى به طرف پيشانى پيش آمده و موهاى دو طرف آن بالا رفته باشد، (اصطلاحاً) : زنِ داراى موى بوكله.
النَّزَعَة ۱. جـ : نازِع. ۲. (به صيغۀ جمع) : تيراندازان. ۳. دو طرف سر كه موى آن ريخته و طاس شده باشد. ۴. راه در كوهستان. ۵. «عاد السّهمُ إلى ــه» : حقّ به حقدار رسيد.
النَّزْعَة : ۱. مصدر مرّه از نَزَغَ. ۲. گرايش، ميل «ــ الرّمْزيّة فى الفنّ» : گرايش نمادى يا سمبوليستى در هنر، نمادگرايى در هنر. ۳. نيزه زدن. ۴. سيخ فرو بردن.
نَزَغَ ـَـ نَزْغاً ۱. بين القومِ : آن قوم را بر ضدّ يكديگر برانگيخت و ميان آنان را به هم زد. ۲. ــ ه : به او نيزه زد يا او را با دست زد. ۳. ــ فلاناً : از فلانى غيبت و به بدى ياد كرد. ۴. ــ ه إلى المعاصى : او را به سوى بديها و گناهان برانگيخت و تشويق كرد. ۵. ــ ه : او را آهسته تكان داد. ۶. ــ ه بكلمةٍ : در حقّ او سخنى زشت و ناپسند گفت.
النَّزْغ : ۱. مصـ نَزَغَ. ۲. سخن فريبنده و تحريک‌آميز. ۳. وسوسۀ شيطانى.
النَّزْغَة : ۱. مصدر مرّه از نَزَغَ. ۲. يک بار نيزه زدن، يک ضربۀ نيزه. ۳. سيخ فرو بردن.
نَزَفَ ـِ نَزْفاً ۱. دمَه : خونش را بيرون كشيد، از او خون گرفت. ۲. ــ ه الدّمُ : خون بسيار از او رفت و او را سست كرد، خونريزى كرد. ۳. ــ ماءَ البئرِ : تمام آب چاه را بيرون كشيد. ۴. ــ ت البئرُ : چاه آبش كشيده و تمام شد، تمام آبِ چاه كشيده شد. ۵. ــ دمعتَه : اشکِ چشمش را تمام كرد.
نَزِفَ ـِ نَزْفاً ت دمعتُه : اشكش تمام شد و بازايستاد.
نُزِفَ مجـ دَماً : از او خون بسيار دفع شد و او را سست

کرد، دچار خونریزی شد. ۲. «ــ ماءَ البئرِ» : آب چاه را بیرون کشیدند و تمام شد. ۳. «ــ فلانٌ» : عقل فلانی ربوده شد، عقلش رفت. و ۴. مست شد. ۵. «ــ فی الخصومة» : در مرافعه حجّت او بریده و تمام شد.

النَّزْف : ۱. مصـ نَزَفَ. ۲. خونریزی.

النُّزْف : ۱. آب بیرون کشیده از چاه. ۲. سستی و ضعف ناشی از خونریزی. ۳. زخمی که خونریزی کند.

النُّزَف جـ : ۱. نُزْفَة. و ۲. نَزُوف.

النُّزْفَة : اندکی آب یا مانند آن. ج : نُزَف.

نَزَق ـُـ نَزْقاً الإناءَ : ظرف و مانند آن را تا لبش پُر کرد، لبالب کرد.

نَزَق ـُـ نَزْقاً و نُزُوقاً ۱. الفَرَسُ : اسب با چالاکی و جست‌وخیز پیش آمد یا پیشی گرفت. ۲. ــ الإناءُ و نحوُه : ظرف و مانند آن پُر شد، لبالب شد.

نَزُق ـُـ نَزاقَةً : کار او تندی و پرخاش بود، پرخاشجو بود، یا شد.

نَزِق ـَـ نَزَقاً ۱. چست و چابک و شتابان شد. ۲. ــ الإناءُ : ظرف پُر و لبالب شد.

نَزِق ـَـ نَزقاً و نُزُوقاً : ۱. سبک مغز شد، بی‌خرد شد. ۲. هنگام خشم تندی و سبکی کرد. ۳. ــ جست‌وخیز کرد، نشاط کرد.

النَّزَق : ۱. مصـ نَزِقَ. ۲. سبُکی و شتابزدگی و نادانی در هر کار «ـَـ الشّبابِ» : سبکسری جوانی. ۳. «مکانٌ ـَـ» : جای نزدیک. ج : أَنْزاق.

النَّزْق : ۱. مصـ نَزَقَ ـُـ. ۲. سبک. ۳. چُست، چابک، شتابان. مؤ : نَزْقَة. ج : نِزاق.

النَّزِق : آن که هنگام خشم از جا در رود و سبکسری کند. مؤ : نَزِقَة.

النُّزَقاء جـ : نَزِيق.

النَّزِقَة : ۱. مـؤنّثِ نَـزِق. ۲. «ناقةٌ ــ» : مـاده شتری سرکش و چموش که بسختی رام شود.

نَزَكَ ـُـ نَزْكاً ۱. ه : به او نیزهٔ کوتاه زد. ۲. ــ ه : از او به ناحق بدگویی کرد.

النُّزَك : عیبجو، عیب‌کننده ← نَزّاک.

نَزَل ـِـ نِزالَةً : مسافرت کرد، به سفر رفت.

نَزِلَ ـَـ نَزَلاً ۱. الطّعامُ : آذوقه فزونی و برکت یافت. ۲. ــ الزّرعُ : کِشت رشد کرد و بارور شد. ۳. ــ المکانُ : به سبب سختیِ زمین در آنجا با اندک بارشی آب روان شد، آب باران درجا جذبِ زمین نشد و روان گردید.

نَزِلَ ـَـ نَزْلَةً : زکام شد، به بیماریِ نزله، گرفتگی سر و بینی و سینه و ریزش آب از بینی دچار شد.

نَزَلَ ـِـ نُزُولاً ۱. من علوٍ إلی أسفل : از بلندی پایین آمد، فرود آمد. ۲. ــ به الأمرُ : آن کار بر او روی آورد «ــ به المرضُ» : بیماری به او رسید، دچارِ بیماری شد. ۳. ــ به : او را پایین آورد. ۴. ــ عن الحقِّ : از حقّ خود چشم پوشید، صرفِ‌نظر کرد، حقّ را به طرف واگذار کرد.

نَزَلَ ـِـ نُزُولاً و مَنْزَلاً و مَنْزِلاً ۱. ه أو به أو علیه : بر او وارد شد، درآمد، «ــ به الضّیفُ» : برای او مهمان رسید. ۲. ــ بالمکانِ أو فیه : در آنجا فرود آمد، داخل شد. ۳. ــ الحاجُّ : حاجیان به مَنی آمدند. ۴. «ــ علی إرادةِ فلانٍ» : با فلانی هم‌عقیده شد.

النَّزْل : ۱. مصـ نَزِلَ. ۲. رشد و نموّ و فزونی و برکت محصول. ۳. بخشش، دهش. ۳. باران. ۴. «طعامٌ ذو ــ» : خوراک پربرکت. ج : أنْزال. ۵. «أنْزالُ القَومِ» : روزی و توشهٔ مردم، آذوقهٔ مردم.

النَّزِل ۱. (از جایها) : جایی که مردم و کاروانها بیشتر در آن فرود آیند، منزلگاهِ میانهٔ راه. ۲. زمینی سخت که زود در آن سیل روان شود.

النَّزِیل (المنـ) : ۱. فراهم آمده، جمع شده. ۲. (در تداول عامّهٔ عرب) آنچه بر اثر (نزلة) از زکام و سرفه و تب عارض شود. ج : نُزّول.

النُّزْل و نُزُل : ۱. منزل. ۲. گروهی که در جایی فرود آیند. ۳. طعام پربرکت. ۴. جایی که برای غذاخوری و آسایش مهمان فراهم کنند، مهمانخانه. ۵. فزونی و برکت محصول. ۶. بخشش، دهش. ۷. فزونی، زیادتی، فضل. ج : أنْزال.

النَّزْلَة : ۱. مصدر مرّه از نَزَلَ، یک بار فرود آمدن. ۲. [پزشکی] : بیماری زُکام. ۳. [دام‌پزشکی] «ـَـ الشُّعَبِیَّة» :

سرماخوردگی مخصوص جانوران اهلی بویژه اسب و گوسفند. ۴. أرضٌ ــَـة: زمینی که کِشت آن رشد و نموّ کرده باشد. ۵. «رأيتُه ــَـ أخرى»: او را بار دیگر دیدم. ج: نِزال و نَزَلات.

نَزْنَزَ نَزْنَزَةً: ۱. سرش را تکان داد، جنباند. ۲. ــ ت الأُمُّ ولدَها: مادر بچهٔ خود را بالا و پایین انداخت و بازی داد، بچه‌اش را رقصاند.

نَزَهَ ـَ نَزْهاً الدَّوابَّ: ستوران را از آب دور کرد.

نَزِهَ ـَ نَزاهَةً و نَزاهِيَةً: ۱. پاکدامن بود. ۲. از بدیها دور و منزّه شد، پاکیزه شد. ۳. ــ المكانُ: آنجا پاکیزه و خوش آب و هوا و دلگشا بود.

نَزُهَ ـُ نَزاهَةً و نَزاهِيَةً ۱. الرجُلُ: آن مرد از هر عیب و بدی دوری جُست. ۲. ــ المكانُ: آنجا خالی و دور از مردم شد.

النَّزِه: ۱. دور از هر بدی. ۲. پاکدامن، بی‌آلایش. ۳. پرهیزگار. ← نَزِيه. ج: نُزَهاء (منتـ).

النَّزْه: ۱. مصـ نَزَهَ. ۲. ← نَزِه و نَزِيه.

النُّزَه جـ: نُزْهَة.

النُّزَهاء جـ: ۱. نازِه. و ۲. نَزِه. و ۳. نَزِيه.

النُّزْهَة: ۱. دوری از بدیها و آلایشها. ۲. گردش، تفریح، هواخوری. ۳. جای دور «هو بـ ــِـ مِن أوْ عَنِ الماءِ»: او از آب دور است. ج: نُزَه.

النَّزَوان: ۱. مصـ نَزا. ۲. تُندی، تیزی، حدّت و شدّت.

النَّزْوَة: ۱. مصدر مرّه از نَزا. ۲. یک بار جهیدن، یک جهش. ۳. چیز کوتاه.

النَّزُوح: ۱. دور. ۲. بسیار دورشونده از خانواده و شهر خود. ۳. چاه کم‌آب یا بی‌آب. ج: نُزُح.

النَّزُور: ۱. (از مادگان): کم‌فرزند یاکم‌شیر ← نَزِرَة. ۲. کم‌سخن، کم‌حرف. ۳. آنچه کم شود.

النُّزُوز جـ: نَزّ (معانی ۱ ـ ۳).

النَّزُوع: ۱. غریبِ آرزومند و مشتاقِ وطن خود. ۲. «بئرٌ ــَـة»: چاه کم‌عمق، نزدیک تک. ۳. «صحراءُ ــَـة»: بیابانِ دور. ج: نُزُع و (لا) نُزَع و نِزاع.

النَّزُوف: چاهی که آبش راکشیده باشند. ج: نُزُف.

النُّزُول ۱. جـ: نِزْل، فراهم آمده. ۲. مصـ نَزَلَ.

النَّزِيء: مَشک کوچک، ظرف کوچک. ج: أنْزِئَة.

النَّزِيح: ۱. چاهی که آب آن راکشیده باشند. ۲. جای دور.

النَّزِير: کم و بی‌ارزش، ناچیز و اندک، ناقابل. ج: نُزُر.

النَّزِيز: ۱. مصـ نَزَّ. ۲. زیرک، چالاک. ۳. پُر جُنب و جوش، پُر جَست و خیز. ۴. تیزشهوت، تندشهوت. ۵. «شَرٌّ ــَـ»: بدی و شرّی که از صاحبش هرگز جدا و دور نشود. ج: نُزُز.

النَّزِيع: ۱. غریب، بیگانه. ۲. «مكانٌ ــَـ»: جای دور. ۳. غریبی که آرزومند و مشتاق وطن یا خانوادهٔ خود باشد. ۴. آن که مادرش کنیز و بَرده باشد. ۵. چاه کم‌عمق. ۶. بزرگوار، نژاده، شریف. ۷. برکَنده شده، جدا شده. ۸. میوهٔ چیدهٔ شده. ج: نِزاع و نُزّاع. ۹. «نُزّاعُ القبائِلِ»: اشخاص غریب که نزدیک قبیله‌ای غیر از قبیلهٔ خود زندگانی کنند.

النَّزِيعَة: ۱. (از زنان): زنی که شوهری غیر از قبیلهٔ خود گیرد. ۲. زنی دور از کسان که دلش هوای وطن کرده باشد. ۳. ماده شتری که به سرزمینی غیر از زادبوم خود برده شود. ۴. آنچه از دست غریبان بیرون آورده شود. ۵. بادی که مستقیم نوزد، بادِ کج، باد مخالف. ج: نَزائِع.

النَّزِيغَة: سخن زشت. ج: نَزائِغ.

النَّزِيف: ۱. خونریزی، خونریزی شدید از بینی یا دهان یا از زخم. ۲. آن که خون بسیار از او رفته و ضعیف شده باشد. ۳. آن که از تشنگی بسیار زبان و رگهایش خشک شده باشد. ۴. «سكرانٌ ــَـ»: مستی که عقلش رفته باشد. ۵. تبدار. ۶. «بئرٌ ــَـ»: چاه کم‌آب.

النَّزِيق: مرد تندخوی پرخاشجوی، کج‌خُلق. ج: نِزاق و نُزَقاء.

النَّزِيكَة: عیب. ج: نَزائِك.

النَّزِيل: ۱. فرود آمده. ۲. مهمان. ۳. طعام پربرکت. ۴. آن که با دیگری در یک منزل فرود آید، هم‌منزل، همخانه. ۵. «ثوبٌ ــَـ»: جامهٔ کامل، یک دست جامه. ج:

نُزَلاء.

النَّزِيه : ۱. پاکدامن، دور از عیب و گناه و پستی، درستکار، پرهیزگار. ۲. «مکانٌ ~»: جایی دور از مردم. جای خوش‌آب و هوا و دلگشا. ج : نُزَهاء و نِزاه و أنْزاه.

النَّزِيّ : ۱. تندخوی، پرخاشجو، عربده‌جو. ۲. (از چیزها) : چیز کوتاه. ج : نِزاء.

النَّزِيَّة : ۱. مؤنّثِ نَزِيّ. ۲. خبری خوش یا باران یا حادثه‌ای که ناگهان برسد و غافلگیرکننده باشد. ۳. ابر. ۴. کاسهٔ کم‌عمق و بشقاب گرد. ۵. لبهٔ تبر یا تیشه. ج : نِزاء.

نَسَأَ ـَ نَسْأً و مَنْسَأَةً ۱. ه : آن را عقب انداخت، به تأخیر افکند. ۲. ~ ه : او را نگهداشت، حفظ کرد. ۳. ~ ه البیعَ أو فی البیعِ : به او نسیه فروخت. ۴. ~ الدّابّةَ : ستور را راند، دور کرد. ۵. ~ الجمالَ : شتران را از کنارِ آب دور کرد. ۶. ~ اللبنَ بالماءِ : شیر را با آب درآمیخت. ۷. ~ ه : به او شیرِ آمیخته با آب یا آبکی خوراند. ۸. ~ ت الماشیةُ : فربهی ستور آشکار شد.

نَسَأَ ـَ نُسُوءاً ت الدّابّةُ : فربهیِ ستور آشکار شد.

النَّسْء : ۱. شیرِ رقیق و پرآب. ۲. شرابی که عقل را زایل کند. ۳. چاقی، آغاز چاقی.

النَّسِيء : مُعاشر، هم‌سخن، مردم‌آمیز، زودجوش با مردم.

النُّسَأَة جـ : ناسِئ.

النُّسْأَة : عقب انداختن، پس انداختن، به تأخیر افکندن، درنگ. ۲. «باعَهُ بـ ~»: به او نسیه فروخت.

نَسا ـُ نَسْواً ۱. عَمَلَه : کارش را ترک کرد. ۲. ~ الشیءَ: آن چیز را رها کرد. ۳. ~ الرجُلَ : به عصب سیاتیک (عِرقُ النَّساءِ) آن مرد زد.

النَّسا [تشریح] : ۱. عصب سیاتیک ۲. «عِرقُ ~» : درد مربوط به عصب سیاتیک، بیماریِ هِرنی دیسکال. ج : أنْسا. مثنّی : نَسَوانِ و نَسَیانِ : دو عصب سیاتیک.

النَّساء : ۱. مصـ نَسَأَ. ۲. طول عمر، درازی زندگانی.

النِّساء جـ : اِمْرَأة (به خلاف قیاس و از غیر مادّهٔ مفردِ خود) ۲. نام چهارمین سورهٔ قرآن مجید.

النَّسائِج جـ : نَسِیجَة.

النَّسائِس جـ : نَسِیسَة.

النَّسائِف جـ : نَسِیفَة.

النَّسائِک جـ : نَسِیکَة.

النَّسابَة : ۱. نسبت، خویشاوندی، نزدیکی. ۲. نیک‌نژادی، والاتباری.

النِّساج : نوعی روپوش، بالاپوش بافتنی. ج : نُسُج.

النِّساجَة : ۱. بافندگی. ۲. نوعی چادر یا روپوش یا ملافه.

النُّساح و النُّساحَة : ریزه‌های پوست و غلاف خرما.

النِّسار جـ : نَسْر.

النُّسارِیَّة : عقاب.



النُّسارِیَّة

النَّساطِرَة : مسیحیان نسطوری.

النِّساف جـ : نَسْفَة و نِسْفَة و نُسْفَة.

النُّسافَة : ۱. آنچه از غربال فرو ریزد، غربال شده. ۲. گرد و غبارِ به هوا برخاسته. ۳. کفِ روی شیر.

النَّساسِیف جـ : نُساف.

النُّسال : ۱. ریزه پشم و پر و موی که هنگام چیدن فرو ریزد. ۲. چرک چشم، قیحِ چشم.

النُّسالَة : واحدِ نُسال.

النِّسام جـ : نَسِیم.

النَّسانِیس جـ : نَسْنُوس.

نَسَبَ ـُـِ نَسَباً و نِسْبَةً ۱. ه : اصل و نسب او را برشمرد و توصیف کرد. ۲. ~ ه : از او خواست که اصل و نسب و تبارش را بیان کند. ۳. ~ ه إلی فلانٍ : او را به فلان چیز یا فلان کس نسبت داد.

نَسَبَ ـِ نَسَباً و نَسِیباً و مَنْسَبَةً الشاعرُ بالمرأةِ : شاعر زیباییهای آن را در شعر خود ستود و برای او غزلسرایی کرد.

النَّسَب : ۱. مصـ نَسَبَ. ۲. خویشاوندی. ۳. نژاد، خاندان، تبار، نسل. ج : أنْساب.

النِّسَب جـ : نِسْبَة.

النُّسَباء جـ : نَسِیب.

النِّسْبَة : ۱. مصـ نَسَبَ. ۲. نزدیکی. ۳. خویشاوندی.

۴• مشابهت و مناسبت بین چیزها «نِسْبَةُ ۲ إلی ۴ کَنِسبَةِ ۴ إلی ۸» : نسبت ۲ به ۴ مانند نسبت ۴ به ۸ است. ۵• مقدار نسبت، مقدار مورد تناسب. ۶• «بالنِّسبَةِ إلی کذا» : نسبت به فلان چیز. ۷• «ـــُ المِئَوِيَّة» : نسبتِ درصد، میزانِ درصد، پورسانتاژ. ۸• [صرف] : افزودن یاءِ مشدّد به آخر اسم برای نسبت دادن آن اسم به کسی یا جایی مانند : حُسینيّ : منسوب به حسین و يَمَنِيّ : منسوب به یمن. ج : نِسَب.

النِّسْبِيَّة : ۱• نسبی بودن. ۲• از مکتبهای فلسفی بر این پایه که شناخت یا معرفت انسان به حقایق اشیاء و امور نسبی است و با تغییر عوامل مؤثّر در شناخت تغییر می‌کند. ۳• «نَظَرِيَّةُ ـــِ» : نظریّهٔ نسبیّت اینشتین معروف به «نظریهٔ نسبی». Relativism (E)

نَسَجَ ـُـِ نَسْجاً ۱• الثوبَ : پارچه یا جامه را بافت. ۲• ـــ الكلامَ : سخن را نظم داد، آن را خلاصه کرد. و ۳• ـــ الكلامَ : آن سخن را بربافت، به هم بافت، به دروغ از خود درآورد. ۴• ـــ الشاعرُ الشِّعرَ : شاعر شعر گفت، شعر سرود. ۵• ـــ المطرُ النباتَ : باران گیاه را رویاند و رشد داد تا به هم پیچیده و انبوه شد. ۶• ـــ ت الريحُ الترابَ أو الماءَ : باد با وزیدن بر خاک یا آب موجها و حلقه‌هایی بر آنها پدید آورد. ۷• ـــ ت الريحُ الوَرَقَ أو الهَشِيمَ : باد برگها و گیاهان خشک را روی هم گرد آورد.



النَّسْر

نَسَجَ ـِ نَسِيجاً الناقةُ : ماده شتر در رفتن تند تندگام برداشت، بسرعت رفت.

النُّسُج جـ : ۱• نَسِيج. و ۲• نِساج.

النُّسْج جـ : نَسِيج.

نَسَحَ ـَ نَسْحاً التُّرابُ : باد خاک را برداشت و پراکنده کرد، پاشید.

نَسِحَ ـَ نَسَحاً : به چیزی پست و بی‌ارزش طمع ورزید، بدان چشمداشت داشت.



النَّسرين

النَّسْح : ۱• مصـ نَسَحَ. ۲• ریزه‌های پوست و غلاف خرما.

نَسَخَ ـَ نَسْخاً ۱• الكتابَ : کتاب را بازنویسی کرد، از آن رونوشت برداشت. ۲• ـــ الشيءَ : آن چیز را از بین برد، زایل کرد «ـــ ت الشمسُ البردَ» : آفتاب سرما را از بین برد. و ۳• ـــ الشيءَ : آن چیز را به صورتی زشت درآورد، مسخ کرد، زشت صورت نمود «ـــ الإنسانَ قِرداً» : انسان را به صورت میمونی درآورد. ۴• ـــ الحاكمُ الحكمَ : حاکم یا قاضی آن حکم را باطل کرد.

النَّسْخ : ۱• مصـ. ۲• [قانون] : لغوِ قرارداد.

النُّسَخ جـ : نُسْخَة.

النُّسْخَة : ۱• رونوشت، رونوشت شده. ۲• متن اصلیِ نوشته یا کتاب، نسخهٔ کتاب. ۳• یک شماره از کتاب یا مجلّه و مانند آن «طُبِعَ من الكتابِ ألفَ ـــِ» : از این کتاب هزار نسخه یا مُجَلّد چاپ شد. ج : نُسَخ.

نَسَرَ ـُـِ نَسْراً ۱• الشيءَ : آن چیز را از روی آن تراشید، خراشید، کند و دور کرد. ۲• ـــ الجرحُ : زخم گوشت را فاسد کرد. ۳• ـــ ه : او را عیب کرد، از او بد گفت. ۴• ـــ ه البازيُّ : باز گوشتِ آن را با منقار خود تکّه تکّه کرد (الر).

نَسَرَ ـِ نِساراً (لا) ه البازيُّ : باز گوشت آن را با منقار کند.

النَّسْر : ۱• مصـ. ۲• قسمت برجستهٔ درون سُم اسب به شکل «۸». ۳• کرکس، لاشخور. ج : نُسور و أنْسُر و نِسار. ۴• «ـــُ الطائِر» [کیهان‌شناسی] : صورت فلکی نسرِ طائر، مجموعهٔ ستارگانی به شکل فرضیِ کرکسِ گشوده‌بال که ستارهٔ قدر اوّل آن «طائِر» نامیده می‌شود. ۵• «ـــُ الواقِع» : ستارهٔ قدر اوّل مجموعهٔ ستارگان موسوم به شِلیاق. نسر طائِر و نسرِ واقع در نیم کرهٔ شمالی آسمان قرار دارند.

النَّسْران : ۱• مثنّای نَسْر. ۲• [کیهان‌شناسی] : دو مجموعهٔ ستارگان نسرِ طائر و نسرِ واقع در نیمکرهٔ شمالی آسمان.

النَّسْرِين ف معـ : گل نسرین.

النَّسْرِيّات [زیست‌شناسی] : تیرهٔ لاشخورها، تیرهٔ کرکس.

نَسَّ ـِ نُسُوساً ۱• الحطبُ : تهِ هیزمِ تر درنتیجهٔ سوختن سر آن در آتش کف کرد، کف برآورد. ۲• ـــ

الشیءُ : آن چیز خشک خواهد شد. ۳. ~ الجُمَّةُ : کاکُل‌افشان شد، پریشان و پراکنده شد. ۴. ~ له : از او خبر پرسید.
نَسَّ ـِ نَسّاً و نَسِیساً الناقةَ : بر ماده شتر بانگ زد و آن را راند. ۲. ~ فلانٌ : فلانی در هر کاری چابک و تندکار بود. ۳. «کان یَنُسُّ اصحابَه» : پشت سرِ یارانش راه می‌رفت.
النُّسُس جـ : نَسِیس.
نَسَّأَ تَنْسِئَةً (ن س أ) الدّابّةَ : بر ستور بانگ زد و آن را راند. ۲. ~ الدَّیْنَ : پرداخت وام را به تأخیر افکند.
النَّسّاء : بسیار فراموشکار، دستخوش نسیانِ بسیار.
النَّسّاب و النَّسّابَة : نسب‌شناس، عالمِ علمِ انساب.
النَّسّاج : ۱. بافنده، پارچه‌باف. ۲. دروغ‌باف، دروغ‌ساز، دروغگو.
النُّسّاخ جـ : ناسِخ.
النَّسّاف : ۱. ماشین غربال کردن، دستگاه بوجاری. ۲. پرنده‌ای با منقار بزرگ. ج : نَسَاسِیْف. ۳. دینامیت، تخریب‌کنندهٔ بسیار قوی.
النَّسّافَة : ۱. ← نَسّاف. ۲. کشتیِ اژدرافکن.
النُّسّاک جـ : ناسِک.
النَّسّال : تنددونده، تیزدو.
نَسَّرَ تَنْسِیراً (ن س ر) الحبلَ : ۱. ریسمان را برید. و ۲. ریسمان را باز کرد، از هم باز کرد.
نَسَّعَ تَنْسِیعاً (ن س ع) ۱. ت الأسنانُ : لثه از دندانها جدا و فرو افتاده شد. ۲. ~ الشیءَ : آن چیز را دراز و آویخته کرد. ۳. ~ الخُفَّ : برای کفش بند درست کرد، کفش را بند انداخت. ۴. ~ فی الأرضِ : روی زمین به سیر و سفر پرداخت.
نَسَّغَ تَنْسِیغاً (ن س غ) ۱. ه : به او نیزه زد. ۲. ~ ت الأسنانُ : بیخ دندانها سست شد. ۳. ~ ت الشجرةُ : درخت پس از بریدن سبز شد. ۴. ~ ت النخلةُ : خرمابن شاخه‌هایش را یکی روی یکی دیگر برآورد، لابه‌لا شاخه داد.
النُّسَّغ جـ : ناسِغ.

نَسَّقَ تَنْسِیقاً (ن س ق) الشیءَ : آن چیز را منظّم و مرتّب کرد، نظم و نسق داد.
نَسَّمَ تَنْسِیماً (ن س م) ۱. الأسیرَ : اسیر را آزاد کرد. ۲. النَّسْمَةَ : آن جانور بیمار را سرِ حال آورد و آزاد کرد. ۳. ~ فی الأمرِ : به آن کار آغاز کرد، آن را شروع کرد.
النُّسَّل جـ : ناسِل.
النُّسُّوحَة : زنبوری کوچک. Polistes gallicus (S)
نَسَّی تَنْسِیَةً (ن س ی) ه اللهُ الشیءَ : خدا آن چیز را از یاد او برد، او را فراموشی داد.
نَسَعَ ـَ نَسْعاً و نُسُوعاً ۱. فی الأرضِ : در زمین به سیر و سفر پرداخت. ۲. ~ ت الأسْنانُ : لثه از دندانها جدا و فروهشته شد، شُل شد. ۳. ~ الشیءُ : آن چیز دراز و آویزان شد.
النِّسَع جـ : نِسْع.
النُّسْع و النُّسُع جـ : نِسْع.
النِّسْع ۱. جـ : نِسْعَة. ۲. [تشریح] : مفصل میان کتف و استخوان بازو. ۳. دوال یا تسمهٔ چرمی که با آن کوله‌بار یا پالان را ببندند. ۴. باد شمال. ج : أنْساع و نُسُوع و نُسْع و نُسُع و نِسَع.
النِّسْعَة : پاره‌ای از «نِسْع» دوال یا تسمه‌ای چرمین که با آن کوله‌بار و رختخواب و چیزهایی دیگر را ببندند. ج : نِسَع.
نَسَغَ ـَ نَسْغاً ۱. ت أسنانُه : بیخ دندانهای او سست شد. ۲. ~ فلانٌ فی الأرضِ : فلانی در زمین به سیر و سفر پرداخت. ۳. ~ ه بشیءٍ : با چیزی به او شوک وارد کرد، به او نیش زد، چیزی در بدنش فرو کرد، سپوخت. ۴. ~ ه بکلمةٍ : به او زخم زبان زد، طعنه زد، متلک گفت. ۵. ~ اللبنَ بالماءِ : شیر را با آب درآمیخت. ۶. ~ ه بالسّوطِ : به او تازیانه زد. ۷. ~ ت الواشِمةُ بالإبرةِ : خالکوب سوزن را در بدن او فرو برد. ۸. ~ الخُبْزَ : خمیرِ پهن شده برای نان را پیش از زدن به تنور با (مِنْسَغة) شانهٔ مخصوص سوراخ سوراخ کرد و نقش انداخت.
النُّسْغ : شیر یا شیرهٔ گیاهی که در آوندها و برگهای گیاه جریان دارد.


النَّسّاف


النَّسّافَة

نَسَفَ ـُـ نَسْفاً و نُسُوفاً ۱• البناءَ : ساختمان را از بُن برکند و درهم کوبید، با خاک یکسان کرد، ویران کرد. ۲• ~ الشيءَ : آن چیز را بیخت، الک یا غربال کرد. ۳• ~ الحبَّ بالمِنْسَفَة : دانه را با غربال بیخت و پاک کرد. ۴• ~ ت الريحُ التُّرابَ : باد خاک را بلند کرد و پراکند، پاشید.

نَسَفَ ـِـ نَسْفاً ۱• البناءَ : ساختمان را ویران کرد. ۲• ~ الماشِيَ : ستور تند راه رفت. ۳• ~ الجبالَ : کوهها را درهم کوفت و ویران و هموار کرد. ۴• ~ الحافِرُ الأرضَ : سُم بر زمین کوفته شد و خاک آن را پراکند. ۵• ~ الطائِرُ اللحمَ : پرنده گوشت را با چنگال خود کند و تکّه تکّه کرد.



نَسَفَ ـُـ نَسفاً و نُسُوفاً ۱• ه : او را دندان گرفت، گاز گرفت، گزید. ۲• ~ الأناءُ : آبِ ظرف سرازیر شد، لبریز شد.

النُّسُف و النِّسَف جـ : نِسْفَة و نُسْفَة و نَسَفَة.

النَّسْفان (از ظروف) : ظرف پُر و لبریز.

النَّسَفَة و النَّسْفَة و النَّسِيفَة و النُسْفَة : سنگ‌پا. ج : نِساف و نُسَف و نِسَف ← نَسِيفَة.

نَسَقَ ـُـ نَسْقاً ۱• الدُّرَّ : مروارید را یکدست و منظّم به رشته کشید. ۲• ~ الكلامَ : اجزاء سخن را به هم پیوست و مرتّب ادا کرد. بخشی از سخن را به بخش دیگر بازگرداند، عطف کرد.

النَّسَق : ۱• مصـ. ۲• مهره‌های چیده شده و به رشته کشیده. هر چیز که اجزایش بر یک روش و نظم و ترتیب باشد. ۳• نظم، ترتیب، قاعده. ۴• [نحو] «حروف ~» : حروف عطف. و ۵• «عطفُ ~» : عطفِ نسق و آن پیوند دادن دو جمله به یکدیگر به واسطهٔ یکی از حروف عطف مانند «و» است.

نَسَكَ ـُـ نَسْكاً ۱• الثوبَ : پارچه یا جامه را با آب شست و پاک کرد. ۲• ~ البيتَ : به خانه آمد. ۳• ~ إلى طريقةٍ جميلةٍ : راه و روشی نیکو در پیش گرفت و به آن ادامه داد. ۴• ~ الأرضَ : زمین را اصلاح و تقویت کرد، کود داد.

نَسَكَ ـُـ نَسْكاً و نُسْكاً و نِسْكاً و نُسُكاً و نُسُوكاً و نَسْكَةً و مَنْسَكاً : ۱• ریاضت کشید، گوشهٔ عبادت گزید، پارسایی پیشه کرد. ۲• ~ لله : با نیکوکاری و طاعت و قربانی دادن به خدا تقرّب جست.

نَسُكَ ـُـ نَساكَةً : زاهد و پرهیزگار و عابد شد، ناسِک شد، گوشهٔ عبادت گزید.

النَّسْک : ۱• مصـ نَسَکَ. ۲• عبادت، خداپرستی. ۳• پرستش خدا و هر حق که از آنِ خداوند باشد. ۴• جایی که مردم به آن الفت گرفته باشند و در آن زندگانی کنند، جای مألوف و معتاد و آشنا.

النُّسْک : ۱• مصـ نَسَکَ. ۲• عبادت، پرستش. ۳• حقوق پروردگار، حَقُّ‌الله. ۴• قربانی. ۵• نقرهٔ به قالب ریخته شده، شمش نقره. ۶• خون.

النُّسُک : مرغ مگس، مرغ مگسِ نوک‌دراز شکم‌سفید. ج : نِسْکان. Cinnyris albiventris (S)

النِّسْکان جـ : نُسُک.

نَسَلَ ـِـ نَسْلاً ۱• الولدَ أو به : فرزند را به وجود آورد. ۲• دارای فرزندان بسیار شد. ۳• ~ الحيوانَ : از حیوان نسل کشید. ۴• ~ الصّوفَ أو الرّيشَ : پشم یا پَرِ مرغ را از هم باز یا جدا کرد و ریخت.

نَسَلَ ـِـ نَسْلاً و نَسَلاً و نَسَلاناً فی مَشْیِه : تند راه رفت، به شتاب رفت.

نَسَلَ ـُـ نُسُولاً الشيءُ : آن چیز از مجموعه جدا شد و افتاد «~ ريشُ الطائِرِ» : پَرِ مرغ ریخت. «~ الصّوفُ» : تکّه‌های پشم از تن گوسفند یا شتر جدا شد و ریخت.

النَّسَل : ۱• مصـ نَسَلَ ـِـ. ۲• شیره‌ای سفید که از انجیر سبز بتراود. ۲• شیر که خود به خود از پستان فرو چکد.

النَّسْل : ۱• مصـ. ۲• فرزند، زاده، نسل، سُلاله. ۳• پشم چیده شده. ج : أنسال.

نَسَمَ ـِـ نَسْماً و نَسِيماً و نَسَماناً ت الرّيحُ : باد وزید، نسیم آمد. ۲• ~ الشيءُ : مزهٔ آن چیز برگشت. ۳• «~ لي خبرٌ أو اثرٌ» : از خبر یا اثر بو بردم، مطلب را اندک اندک احساس کردم و دریافتم.

نَسَمَ ـُ نَسْماً ۱• البعيرُ الأرضَ بخُفِّه: شتر کف پایش را بر زمین نهاد و در آن اثر گذاشت. ۲• ــ الشيءُ: آن چیز دگرگون شد (الر).

نَسِمَ ـَ نَسَماً ۱• البعيرُ: کف پای شتر ساییده شد. ۲• آن چیز دگرگون شد (الر).

النَّسَم ۱• جـ: نَسَمَة. ۲• مصـ نَسَم ـِ و نَسِمَ. ۳• نَفَس، دَم. ۴• باد نرم و ملایم، نسیم. ۵• بینی. ۶• بوی شیر و چربی. ۷• راهی که محو شده و آثار آن از بین رفته است. ۸• نوعی پرندهٔ سبزرنگ و سبک و تیزپرواز که به سبب سبُکی و سرعت پرواز آدمی آن را تشخیص نمی‌دهد. ۹• کنارهٔ کف پای شتر و شترمرغ و فیل. ج: أنسام.

النَّسَمَة : ۱• [پزشکی] : تنگی نَفَس، آسم. ۲• آدمی، انسان. ۳• هر جنبندهٔ جاندار. ۴• برده، غلام یا کنیز. ج: نَسَم و نَسَمات.

النَّسْمَة : عرق کردن در گرمابه و حمّام سونا و جز آن.

النِّسْناس معـ : ۱• میمون دُم‌دراز افریقایی. Nisnas (S). ۲• حیوانی خیالی به شکل انسان که گویند بر یک پا جهد، دیو مردم، غول. ۳• کوشش و شکیبایی. «بَلَغَ منه نَسْناسَه» : صبر و توانش از آن به سر رسید و تمام شد. ۴• «قطعَ اللهُ نَسْناسَه» : خدا نشان او را ببرید. ۵• «جُوعٌ نِسناس» : گرسنگی سخت. ۶• «ناقةٌ ذات نَسْناس» : ماده شتری که پیوسته رود و نیاساسد.

نَسْنَسَ نَسْنَسَةً ۱• الطّائِرُ: پرنده با شتاب پرید. ۲• ــت الريحُ: بادْ سرد وزید. ۳• ناتوان شد. ۴• ــ البعيرَ: بر شتر بانگ زد و آن را راند.

النُّسْنُوس : کرکس سر سفید، نَسر قنبرانی. ج: نَسانِيس. Whit head Vulture (E)

النِّسْنِين جـ: مِرأة از غیر لفظ خود، زنان. ← نِساء.

النِّسْوان جـ: مِرأة از غیر لفظِ آن، زنان، بانوان.

النَّسْوَة : ۱• مصـ نَسا و نَسِيَ. ۲• یک جرعه شراب یا شیر.

النِّسْوَة و النُّسْوَة جـ: مِرأة از غیر لفظش، زنان. ← نِساء.

النُّسُوج جـ: نَسْج.

النُّسُور جـ: نَسْر.

النُّسُوع جـ: نِسْع.

النَّسُوف : ۱• شتری که با جلو دهانش چیز می‌خورد. ۲• عَقَبَةٌ ــ: گردنهٔ دراز و دشوار.

النَّسُول : تنددونده، دوندهٔ سریع.

النَّسُولَة : ۱• ستوری ماده که برای تولید نسل نگهدارند. ۲• چارپای پرزاد و ولد.

نَسَى ـِ نَسْياً (ن س ی) ه : به (عِرْقُ النَّسا) عصب سیاتیک او زد.

نَسِيَ ـَ نَسىً (ن س ی) : عصب سیاتیک او درد گرفت، دچار درد (عِرْقُ النَّسا) سیاتیک شد.

نَسِيَ ـَ نَسْياً و نِسْياناً و نِسايَةً و نَسْوَةً (ن س ی) الشيءَ: آن چیز را فراموش کرد، از یاد برد، از خاطر برد.

النَّسِي : گرفتار دردِ عصب سیاتیک. مؤ: نَسِيَة.

النَّسْي : ۱• مصـ نَسَى و نَسِيَ. ۲• شخص یا چیز فراموش شده و از یاد رفته. ۳• چیز بی‌ارزش و به درد نخورِ بجامانده از مسافر در منزلگاهها. ج: أنْساء.

النِّسْي : ← نَسْي (معانیِ ۲ و ۳).

النَّسِيء : ۱• به عقب انداختن، به تأخیر افکندن. ۲• شیرِ رقیقِ آمیخته به آب بسیار، شیر آبکی.

النَّسِيئَة : به عقب انداختن، به تأخیر افکندن، نسیه‌کاری. «باعه بـ ــ» : از او به نسیه خرید.

النِّسْيان : ۱• مصـ نَسِيَ. ۲• فراموشی.

النَّسِيب : ۱• مصـ نَسَبَ. ۲• فعیل به معنی فاعل (النّاسِب) ۳• دارای اصل و نسب، والاگهر، اصیل‌نژاد. ۴• خویشاوند، دارای نسبت خانوادگی. ۵• شعر عاشقانه، تغزّل. ج: أنْسِباء و نُسَباء.

النَّسِيج : ۱• پارچه، بافته، قماش. ۲• «هو ــ وحدَه» : او شخص یگانه و بی‌همتایی است. ج: نُسُج و (لا) نُسْج. ۳• [تشریح]: بافتِ موجودات زنده. ج: أنْسِجَة. مؤ: نَسِيجَة. ج مؤ: نَسائِج. ۴• ساختمان، ساختار، ترکیب. ۵• «ــ حَشْوِيّ» : دژپیه، مغزِ غدّه. ۶• «ــ الخَشَب» : بافتِ آوندیِ چوب، دستگاه آوندی گیاهان عالی. ۷• «ــ خَلَوِيّ» : بافتِ سلّولی، بافت یاخته‌ای. ۸• «ــ ضامّ» : بافتِ


النِّسناس


النُّسنوس

پیوندی، بافتِ ملتحمه. ۹. «ـُ العَنکَبوتِ» : تارِ عنکبوت.

النَّسِیس : ۱. مصـ نَسَّ ـِـ. ۲. ماندهٔ جان، آخرین رمق زندگی، نزدیک به مرگ. ۳. سوق داده شده، به پیش رانده شده. ۴. گرسنگیِ سخت. ۵. غایت سعی و کوشش. ۶. رطوبت و کفی که هنگام سوختن هیزم تر در تهِ آن پدیدار شود. ج : نُسُس.

النَّسِیسَة : ۱. سخن‌چینی. ۲. رطوبت و کفی که بر تهِ چوب تر در اثر سوختنِ سر آن پدیدار شود. ۳. سرشت، طبیعت، فطرت. ج : نَسائِس.

النَّسِیغ : ۱. فعیل به معنی مفعول (مَنْسُوغ) ← نَسَغَ. ۲. عرقِ تن، خَوی.

النَّسِیف : ۱. فعیل به معنی مفعول (مَنْسُوف) ← نَسَف. ۲. «حَبٌّ ـٌ» : دانهٔ غربال شده. ۳. «کلامٌ ـٌ» : سخن پنهان و آهسته. ۴. راز، سرّ. ۵. اثر و جای گاز گرفتن خر.

النَّسِیفَة : سنگ پا. ج : نَسائِف ← نَسَفَة.

النَّسِیق : مرتّب، هر چیز چیده شدهٔ منظّم. «دُرّ ـٌ» : درّ و گوهر به نخ کشیده شدهٔ یکدست.

النَّسِیک : ۱. طلا. ۲. نقره.

النَّسِیکَة : ۱. قربانی، حیوان ذبح شده. ۲. خون. ۳. شمش طلا و نقره. ج : نَسائِک و نُسُک.

النَّسِیل : ۱. تکّه‌های پشم و پَر که هنگام چیدن یا کندن بیفتد و بریزد. واحد آن نَسِیلَة است. ۲. عسل گداخته و بی‌موم، شهد.

النَّسِیلَة : ۱. واحدِ نَسِیل، یک تکّه پشم یا پَری فرو افتاده به وقت چیدن و کندن. ۲. فرزند، زاده، نسل، بچّه. ۳. فتیله. ۴. پاره‌ای عسل گداخته و از موم جدا شده، پاره‌ای شهد.

النَّسِیم : ۱. مصـ نَسَمَ. ۲. بادِ نرم و ملایم، نسیم. ۳. جان، روح، روان. ۴. عرقِ تن، خَوی. ۵. صلابت، سختی، قوّت. ج : نِسام.

النَّسِیّ : ۱. بسیار فراموشکار. ۲. مردی خوار و حقیر که در قوم خود به چیزی نشمارندش، آدمی بی‌ارزش. ۳. فعیل به معنی مفعول (مَنسِیّ)، شخص یا چیز فراموش شده.

النَّشْء ۱. جـ : ناشِیء. ۲. مصـ. ۳. نسل، اولاد، سلاله. ۴. بچّهٔ انسان و حیوان. ۵. ابر بلند یا نخستین پاره ابری که نمایان شود. ج : نَشَأ.

نَشَأَ ـَ نَشْأً و نَشْأَةً و نُشُوءاً و نَشاءً و نَشاءَةً ۱. الشیءُ : آن چیز به وجود آمد، روی داد، نو گشت، زنده شد. ۲. ـ الطّفلُ : کودک پرورش یافت و بالید، بزرگ و جوان شد و نزدیک به سن بلوغ گردید، نوجوان شد. ۳. ـ الشیءُ من غیرِه : آن چیز از چیز دیگر به وجود آمد، تولید شد. ۴. ـ فی بنی فلان : در میان فلان قبیله بزرگ شد و پرورش یافت. ۵. ـ السحابةُ : ابر بالا آمد و پدیدار گشت.

النَّشَأ جـ : ۱. ناشِئ. و ۲. نَشْء.

النَّشْأَة : ۱. مصـ. ۲. به وجود آوردن و تربیت کردن، آفریدن، آفرینش. ۳. گیاهی که برآمده و بلند شده ولی ستبر و استوار نگشته است.

النَّشاء : نشاسته، آهار.

النَّشا ۱. جـ : نَشاة. ۲. بوی. ۳. بوی خوش، نسیم خوشبوی. ۴. نشاسته، آهار.

النِّشا جـ : نِشْوَة.

النَّشائِد جـ : نَشِیْدَة.

النَّشائِز جـ : نَشِیْزَة.

النَّشائِش جـ : نَشِیْشَة.

النَّشائِص جـ : نِشاص.

النَّشائِط جـ : نَشِیطَة (به معنیِ ۲).

النَّشاة : ۱. درخت خشک. ۲. بوی. ج : نَشاً.

النُّشادر ف معـ : نوشادر، نشادر.

النُّشارَة : خاک ارّه، ریزه و تراشهٔ چوب.

النَّشاز : ۱. برآمده، جای بلند. ۲. چیزی که از چیزهای نزدیکش بلندتر باشد، برجسته، ناهموار، نابجا، ناموافق. ۳. «نغمةٌ ـٌ» : آهنگ یا آواز خارج از دستگاه موسیقی.

النِّشاز جـ : ۱. نَشَز. و ۲. نَشْز.

النَّشاشِیب جـ : ۱. نُشّاب. و ۲. نُشّابَة.

النِّشاص : ابر بلند و برهم انباشته. ۲. سپاه، لشکر. ج : نُشُص و نَشائِص.
النَّشاط : ۱. مصـ نَشِط. ۲. سبکی و چالاکی و کوشش و راستی در کار و جز آن.
النِّشاط جـ: نَشِيطَة (به معنی ۱).
النُّشاعَة : آنچه با دست کنده و دور انداخته شود.
النِّشاف جـ: نَشَفَة.
النُّشافَة : ۱. کفی که در هنگام دوشیدن بر روی شیر پدید آید. ۲. آبی که خشکش کنند. ۳. آنچه گرم و داغ از روی دیگ بردارند.
النَّشاوَى جـ: نَشْوان.
النَّشاوِيَة : خوراکی که از نشاسته و شکر درست کنند، نوعی فرنی.
النَّشايا جـ: نِشْيَة.
نَشَبَ ـُـ نَشْباً ۱. العدوَّ : به دشمن تیر افکند. ۲. ~ ه الأمرُ : آن کار او را گرفتار و رنجه کرد.
نَشَبَ ـُـ نُشُوباً (لا) الحربُ بينَ القومِ : جنگ میان آنان درگرفت.
نَشِبَ ـَـ نَشَباً و نُشُوباً و نُشْبَةً : ۱. الشيءُ في الشيءِ : آن چیز در چیز دیگر درآویخت، به آن گیر کرد. ۲. «~ العظمُ في الحلقِ : استخوان در گلو گیر کرد. ۳. «~ منشب السوءِ» : گرفتار مصیبتی شد که رهایی از آن نداشت. ۴. «لم يَنشَبْ أن فَعَلَ كذا» : بی‌درنگ آن کار را کرد.
نَشِبَ ـَـ نُشُوباً ۱. ت الحربُ بينَ القومِ : جنگ میان مردم بالا گرفت. ۲. ~ ه الأمرُ : آن کار او را درگیر کرد، گرفتار کرد. ۳. ~ في الشيءِ : آن چیز را خرید.
النَّشَب : ۱. مصـ نَشِبَ. ۲. مال و منال، دارایی، نقدینه و چارپا. ۳. املاک و مستغلّات. ۴. درختی که از چوبش کمان سازند. ج : نُشُوب.
النَّشَبَة : ۱. جـ : ناشِب. ۲. پاره‌ای از مال و دارایی و مستغلّات و چارپان، بخشی از ثروت.
النُّشَب جـ: نُشَبَة.
النُّشَبَة : مردی که چون به کاری پردازد و بچسبد از آن دست نکشد. ج : نُشَب.
النُّشْبَة : گرگ، اسم است برای گرگ.
نَشَجَ ـِـ نَشْجاً و نَشِيجاً ۱. الباكي : صدا در گلوی گریه‌کننده گرفت وگره خورد، به هق هق افتاد. ۲. ~ ت القِدْرُ و نحوُها : دیگ و مانند آن غُلغُل جوشید. ۳. ~ ت الضِّفدعةُ : قورباغه قوز قوز کرد. ۴. ~ المطربُ : آوازخوان میان دو آواز صدایش را غلتاند و تحریر داد، چهچهه زد. ۵. ~ الحمارُ : خر صدا را در سینه گرداند، عرعر کرد.
النَّشْج : راه آب، آبراهه. ج : أنشاج.
النَّشْج : ۱. مصـ. ۲. صدای گریهٔ در گلو گیر کرده، هِق هِق شخص گریان.
النُّشُج جـ: ۱. نَشُوج. و ۲. نَشِيج. ۳. «دَمعَة ~» : اشکِ همراه با صدا، هِق هِق زدن. ج : أنشاج.
نَشَحَ ـَـ (الر ـَـ) **نَشْحاً و نُشُوحاً** ۱. السّقاءُ و غيرُه : مَشک و جز آن آب پس داد، تراوش کرد. ۲. ~ الدّابّةَ : به ستور چندان آب داد که تشنگیِ حیوان فرو نشیند.
نَشَحَ ـَـ (الر ـَـ) **نُشُوحاً** : ۱. آب نوشید بی‌آنکه سیراب شود. ۲. چندان نوشید که سیراب شد (از اضداد).
النُّشُح جـ: نَشُوح.
نَشَدَ ـُـ نَشْداً و نِشْداناً و نَشْدَةً : ۱. به یاد آورد. ۲. ~ الضّالّةَ : گمشده را طلب کرد، دنبال گمشده گشت. و ۳. ~ الضّالةَ : نشانیهای گمشده را برشمرد. ۴. ~ فلاناً : قصد فلانی کرد و جویای او شد. ۵. ~ ه بكذا : آن چیز را به او یادآور شد، او را متوجّه آن چیز ساخت. ۶. ~ ه اللهَ أو به : او را به خدا سوگند داد. با التماس و سوگندِ خدا خوردن چیزی را از او درخواست کرد. ۷. ~ ه : او را اندکی شناخت.
النُّشَدَة جـ: ناشِد.
نَشَرَ ـُـ نَشْراً ۱. الثّوبَ : پارچه یا جامه را پهن کرد، گسترد. ۲. ~ الخبرَ : خبر را پخش کرد. ۳. ~ الشيءَ : آن چیز را پراکنده کرد. ۴. ~ الكتابَ : کتاب را چاپ و منتشر کرد و فروخت. ۵. ~ الخشبَ : چوب را شکافت و تراشید. ۶. ~ الرّيحُ : باد در روز ابری وزید. ۷. ~ عن

المجنونِ أو المريضِ : برای دیوانه (یا جن زده) و بیمار (نُشرة) دعا نوشت، تعویذ بست.
نَشَرَ ـُ نَشْراً و نُشُوراً اللهُ الموتی : خدا مردگان را برانگیخت و زنده کرد.
نَشَرَ ـُ نُشُوراً ۱. الشّجرُ : درخت برگ درآورد. ۲. ـ ت الأوراقُ الشّجرِ : برگهای درخت پهن و گسترده شد. ۳. ـ ت الأرضُ : با رسیدن بهار و باران آن زمین سبز شد و گیاه در آن رویید.
نَشِرَ ـَ نَشَراً ۱. ت الماشيةُ : چارپایان دچار بیماری جَرَب یا گری شدند، گَر شدند. ۲. ـ ت الماشيةُ : ستوران شب‌هنگام پراکنده شدند تا بچرند.
النَّشَر : ۱. مص نَشِرَ. ۲. گروه پراکنده و بی‌رئیس و فرمانده و سرپرست که آنان را گرد آورد و به کارشان نظم و ترتیبی دهد. ۳. پراکنده، پخش شده. ۴. آن مقدار از آب که هنگام وضو گرفتن به اطراف پخش و ترشّح شود.
النَّشْر : ۱. مص نَشَرَ. ۲. بوی خوش «هِيَ طيبةُ ـ»: وی زنی با تن و اندامِ خوشبوی است. ۳. گری، خارش، اِگزما. ۴. روییدن گیاه. ۵. گروه و جماعتی پراکنده که رئیس و فرماندهی نداشته باشند تا آنان را گرد آورد و نظم و ترتیبی به کارشان دهد. ۶. «يَوْمُ ـ» : روز رستاخیز ← نُشُور. ۷. چاپ و انتشار و توزیع و فروش کتاب و مطبوعات.
النُّشَر جـ : نُشْرَة.
النُّشُر و النُّشْر جـ : نَشُور.
النَّشْرَة : ۱. مصدر مرّه از نَشَرَ. ۲. باد نرم و ملایم، نسیم. ۳. برگه‌ای که در آن چیزی نویسند و اعلام کنند، اعلامیّه، آگهی. ۴. «ـُ الأخبار» : اخباری که گوینده رادیو یا تلویزیون نوبت به نوبت در ساعاتی معیّن می‌خواند و پخش می‌کند. ۵. «ـُ الجويّة» : گزارش هواشناسی، اعلام چگونگیِ هوا و درجهٔ گرما یا سرمای آن. ۶. «ـُ الأسعار» : برگه‌ای که نرخ کالاها روی آن قید شده و (ظاهراً) فروشنده مُلزَم به رعایت آن است، برچسب قیمت کالا، اِتیکت، آگهی نرخ اجناس. ج : نَشَرات.
النُّشْرَة : دعا یا افسون و تعویذ برای درمان دیوانه یا جن‌زده و مصروع و بیمار. ج : نُشَر.
نَشَزَ ـُـِ نَشْزاً ۱. فی مکانه أو عنه : از جای خود بلند و برجسته شد. ۲. ـ فی مکانه : در جای خود ماند، دست نیافتنی شد. ۳. به جایی بلند رفت، بالا رفت. ۴. نشسته بود و برخاست. ۵. ـ القومُ فی مجلسهم : مردم از مجلس خود برخاستند. ۶. ـ ت نفسُه : از ترس دلش شور زد و حالش بهم خورد. ۷. ـ الشیءُ : آن چیز نادر و بی‌قاعده بود، شاذّ بود. ۸. ـ ه بقرنه : او را با شاخ خود برداشت و به زمین زد.
نَشَزَ ـِـُ نُشُوزاً ۱. ت المرأةُ بزوجها أو علیه أو منه : زن از شوهرش نافرمانی کرد، او را نخواست و از ادای واجبات زناشویی سر باز زد. ۲. ـ الزّوجُ علی امرأته أو منها : شوهر زنش را زد و او را آزار داد.
نَشِزَ ـِ نُشُوزاً : از جا درآمد، از جا دررفت.
النَّشَز : ۱. جای بلند و مرتفَع. ۲. مرد ستبر و درشت‌اندام. ج : أنْشاز و نِشاز.
النَّشْز : ۱. مص نَشَزَ. ۲. جای بلند، مکان مرتفَع. ج : نُشُوز و نِشاز.
نَشَّ ـُ نَشّاً ۱. الجملَ : شتر را آهسته راند. ۲. ـ المِسکَ أو نحوَه : مُشک و مانند آن را کوبید و نرم کرد، گَرد کرد. ۳. ـ الشیءَ : آن چیز را درآمیخت، مخلوط کرد.
نَشَّ ـِ نَشّاً و نَشِيشاً ۱. النّهرُ أو غیرُه : آب رودخانه و جز آن رفت و تمام شد، خشک شد. ۲. ـ الغدیرُ ماءَ ه : آبگیر آب خود را فرو کشید، جذب کرد. ۳. ـ ت اللحمةُ : از پاره گوشت قطره قطره آب چکید. ۴. ـ ت الجَرّةُ الجدیدةُ : کوزه نو بر اثر رسیدن آب به آن صدا داد، وزّ وزّ کرد.
النَّشّ : ۱. مص نَشَّ ـُ. ۲. نیمهٔ هر چیز. ج : أنْشاش.
نَشَّأَ تَنْشِئَةً (ن ش أ) ۱. ه : او را پرورش داد. ۲. ـ اللهُ السّحابَ : خدا ابر را بالا آورد و در آسمان برافراشت.
النَّشّاب : ۱. بسیار درآویزنده. ۲. تیرساز. ۳. تیرانداز.

ج : نَشّابَة.
النُّشّاب ۱. جـ : ناشِب. ۲. تیرها. ج : نَشاشِیب.
النُّشّابَة : ۱. مؤنّثِ نَشّاب. ۲. جـ : نشّاب. و ۳. جـ : ناشِب.
النُّشّاح : ظرف انباشته و لبریز.
النُّشّاد : آن که گمشده‌ها را جست‌وجو کند.
النُّشّاد جـ : ناشِد.
النُّشّاش : ۱. بسیار مکنده و به خود کشنده، جذب‌کننده. ۲. مرکّب یا جوهرخشک‌کن، کاغذِ خشک‌کن. مؤ : نَشّاشَة. ۳. «أرضٌ نَشّاشَه» : زمینی که خاکش خشک نشود و گیاه نرویاند، زمین آبگز شده و بی‌حاصل.
النُّشّاف : مرکّب‌خشک‌کن، جوهرخشک‌کن، کاغذِ خشک‌کن.
النُّشّافَة : هوله، قطیفه، تن‌خشک‌کن، دستمال، آبچین.
النُّشّال : ۱. صیغهٔ مبالغه از نَشَلَ، بسیار دستبردزننده و رُباینده. ۲. دزد، جیب‌بُر.
نَشَّبَ تَنْشِیباً (ن ش ب) ۱. ه فیه : آن را بدان یک درآویخت، به هم آویزان کرد. ۲. او را بدان چیز گرفتار ساخت. ۳. ـ الثّوبَ : جامه را با طرحی گلدوزی با أشکال تیر زینت داد.
نَشَّرَ تَنْشِیراً (ن ش ر) ۱. الثّوبَ أو نحوَه : جامه یا مانند آن را پهن کرد، گسترد. ۲. ـ عن المجنونِ أو المریضِ : برای دیوانه یا بیمار وِرد و دعا خواند و دمید یا (نُشْرَة) تعویذ بر او بست.
نَشَّطَ تَنْشِیطاً (ن ش ط) ۱. ه إلی العملِ أو فیه : او را در آن کار توان و نیرو بخشید و به نشاط و چالاکی واداشت، او را به نشاط آورد و دلشاد ساخت. ۲. ـ الحبلَ : ریسمان را گره زد.
النُّشَّط جـ : ناشِط.
النُّشَّغ جـ : ناشِغ ← نَشَغ.
نَشَّفَ تَنْشِیفاً (ن ش ف) : ۱. الماءَ : آب را با پارچه یا اسفنج و مانند آن برگرفت و کشید، جمع کرد. ۲. ـ ت النّاقةُ : روی شیر ماده شتر هنگام دوشیدن کف جمع شد. ۳. ـ ت النّاقةُ : پستان ماده شتر گاه پُرشیر و گاه بی‌شیر شد.
نَشَّمَ تَنْشِیماً (ن ش م) ۱. اللحمُ : گوشت گندیده و بدبو شد. ۲. ـ فی الأمرِ : به آن کار آغاز کرد، به آن پرداخت. ۳. ـ فیه : از او بدگویی کرد، دشنامش داد. ۴. ـ اللهُ ذکرَه : خدا نام او را بلند و او را نامور گرداند. ۵. ـ ت الأرضُ : زمین زهاب داشت و آب از آن تراوش کرد، آب از آن جوشید.
نَشَّی تَنْشِیَةً (ن ش و) ۱. ه : او را مست کرد. ۲. ـ الثّوبَ : بر جامه بوی خوش افشاند یا مالید. جامه را (نشا) آهار زد.
نَشَصَ ـُـ نُشُوصاً : ۱. بلند و برآمده شد. ۲. ـ السّحابُ فی السّماءِ : ابر در آسمان برخاست و بالا گرفت. ۳. ـ المرأةُ بزوجِها أو علیه أو مِنه أو عَنه : زن از شوهرش فرمان نبرد، نافرمانی کرد، تمرّد نمود و خواهان او نشد. ۴. ـ ت السّنُّ : دندان رشدکرد و دراز شد. ۵. ـ ت النَّفْسُ : دل به هم خورد، آشوب شد، متهوّع شد. ۶. ـ الشیءَ : آن چیز را بیرون آورد. ۷. ـ ه بالرّمحِ : به او نیزه زد. ۸. ـ الصّوفُ أو الشَّعرُ : پشم یا موی کنده شد امّا فرو نریخت و همچنان بر پوست آویخته ماند. ۹. ـ عن بلدِه : از شهر خود بُنه‌کن شد و رفت.
النُّشُص جـ : نِشاص.
نَشَطَ ـُـ نَشْطاً ۱. الحَبلَ : ریسمان راگره زد، یا حلقه انداخت. ۲. ـ العُقدةَ :گره را محکم کرد،گره زد. ۳. ـ الدّلوَ من البئرِ : سطل را بدون چرخ از چاه بالا کشید، دلو را دستی از چاه بالا آورد. ۴. ـ ه : به او نیزه زد. ۵. ـ ته الحیّةُ : مار او را زد، او را گزید.
نَشَطَ ـِـ نُشُوطاً و (الر) **نَشْطاً** ۱. من المکانِ : از آنجا بیرون آمد. ۲. ـ من بلدٍ إلی بلدٍ : از شهری به شهر دیگر رفت، منتقل شد، نقلِ مکان کرد. ۳. ـ الجملُ : شتر بانشاط و چابکی گذشت.
نَشِطَ ـَـ نَشاطاً ۱. فی العملِ : با رغبت و نشاط و چابکی به کار پرداخت، چالاک و زبردست شد. ۲. ـ ت

الدّابّةُ: ستور فربه شد، پروار شد.
نَشُطَ ـُ نَشاطَةً: چابک و سریع و کوشا شد، زبر و زرنگ شد.
النَّشط: ۱. مصـ نَشَطَ ـُ. ۲. به سرعت چیزی را گرفتن، قاپیدن، ربودن، رُبایش. ۳. به سرعت نیش زدن. ۴. غنیمتی که جنگجویان در میان راهِ بازگشت پیش از رسیدن به منزل و مرکز خود به دست آورند.
النُّشُط (قـا، منـتـ) جـ: ۱. ناشِط. و ۲. نَشِيط. و ۳. نَشُوط.
نَشَطَ ـِ نُشُوطاً النّباتُ: گیاه به روییدن آغاز کرد و زمین را برای سر برآوردن شکافت.
نَشَعَ ـَ نَشْعاً ۱. الشيءَ: آن چیز را بسختی کشید و برکند. ۲. ـ الطّيبَ: بوی خوش را بویید، عطر را بویید. ۳. ـ الصبيَّ: در دهان کودک دارو ریخت، به او دارو خوراند. ۴. ـ ه الكلامَ: سخن را به او یاد داد، به او آموخت. ۵. ـ الناقةَ: ماده شتر را انداخت. ۶. ـ الكاهنَ: به کاهن مزد داد، دستخوش داد. ۷. ـ الباكي: گریان به هق هق افتاد، هق هق گریست (الر، المنـ).
نَشَعَ ـَ نُشُوعاً: تا دَمِ مرگ رفت و نجات یافت، مُشرِف به مرگ شد و نجات یافت.
نَشَعَ ـَ نَشِيعاً (لا): در گریه هِق هِق کرد، به هِق هِق افتاد.
نُشِعَ مجـ: به فلان چیز شیفته و آزمند گردانده شد. ← نَشِغَ.
نَشَغَ ـَ نَشْغاً ۱. الماءُ: آب روان شد. ۲. ـ الماءَ: با دست آب نوشید. ۳. ـ ه الكلامَ: سخن را به او یاد داد، تلقین کرد. ۴. ـ الصّبيَّ: به کودک دارو خوراند، دارو را در دهان کودک ریخت. ۵. چندان فریاد کشید و نعره زد که نزدیک بود بیهوش شود. ۶. ـ ه بالرّمح: به او نیزه زد.
نَشِغَ ـَ نَشَغاً بالشيءِ: به آن چیز آزمند و حریص شد. ← نُشِغَ.
نُشِغَ مجـ ۱. بالشيءِ: به فلان چیز آزمند و شیفته گردانده شد. ۲. ـ الصّبيُّ: دارو به کودک خورانده شد.
نَشِغَ و نُشِغَ.
النُّشَغ جـ: نُشْغَة.
النَّشَغَة: ۱. نفس عمیق کشیدن. نفس زدن و آه کشیدن از سرِ اندوه و درد. ۲. سکسکهٔ بسیار خفیف در هنگام مرگ، نَفَس واپسین، دَمِ آخرین. ج: نَشَغات.
النُّشْغَة: دارو و مانند آن که در دهان ریزند. ۲. باقی‌ماندهٔ حیات، آخرین رمق. ج: نُشَغ.
نَشَفَ ـُ نَشْفاً ۱. الماءَ: آب را از روی زمین یا حوض یا صورت با پارچه‌ای برچید و جای آن را خشک کرد.
نَشِفَ ـَ نَشْفاً و نَشَفاً ۱. الثّوبُ العرقَ: جامه عرق را به خود کشید. ۲. ـ الماءُ في الأرضِ: آب در زمین فرو رفت. ۳. ـ ت البئرُ: چاه خشک شد، آب چاه تمام شد. ۴. ـ الثّوبُ: جامه خشک شد.
نَشَفَ ـِ نُشُوفاً ۱. الماءُ: آب در زمین فرو رفت. ۲. ـ مالُه: مال او از بین رفت و چیزی از آن نماند.
النَّشَف جـ: نَشَفَة.
النَّشْف ۱. جـ: نَشْفَة. ۲. مصـ نَشَفَ.
النُّشَف جـ: نُشْفَة.
النَّشَفَة: سنگ پا. ج: نَشَف و نِشاف.
النَّشِفَة «أرضٌ ـة»: زمینی که آب را به خود می‌کشد، جذب می‌کند.
النَّشْفَة: ۱. سنگ پا. ۲. هوله یا پارچه‌ای که با آن آب یا رطوبت را خشک کنند. ج: نَشْف.
النُّشْفَة: ۱. اندک چیزی که در تهِ ظرف می‌ماند، تـه‌مانده‌ای انـدک در ظـرف. ۲. آنچه از روی دیگ جوشان با ملاقه بردارند و جرعه جرعه بنوشند. ۳. کفی که بر روی شیر هنگام دوشیدن جمع شود. ۴. سنگ پا. ۵. هوله یا پارچه‌ای که با آن آب یا رطوبت را خشک کنند ← نَشْفَة. ج: نُشَف.
نَشِقَ ـَ نَشَقاً في الحبالةِ: در دام افتاد.
نَشِقَ ـَ نَشْقاً الرائحةَ: بوی خوش را بویید.
النَّشِق: آن که خود را چنان درگیرِ کاری کند که از آن رهایی نتواند.
النُّشَق جـ: نُشْقَة.

النُّشقة : ۱. داروی بوییدنی. ۲. حلقهٔ رسن و گلوبندی که بر گردن ستوران افکنند. ج : نُشَق.

نَشَلَ ـُـ نَشْلاً ۱. الشیءَ : آن چیز را بسرعت ربود، قاپید. «ـ له النَّشّالُ نقودَه» : جیب‌بُر پولهای او را زد و برد، به او دستبرد زد. ۲. ـ الخاتمَ : انگشتر را از انگشت درآورد، از دست کند. ۳. ـ ته الحیّةُ : مار او را نیش زد، گزید. ۴. ـ اللحمَ : گوشت را با دست از میان دیگ بیرون آورد. و ۵. ـ اللحمَ : گوشت را بدون ادویه و چاشنی پخت، گوشت را ساده پخت.

نَشَلَ ـُـ نُشُولاً ۱. اللحمُ : گوشت اندک و کم‌مایه شد. ۲. ـ ت الفخذُ : ران لاغر و کم‌گوشت بود، یا شد. ۳. ـ الشیءُ : گرمی آن چیز کم شد.

نَشِلَ ـَـ نَشَلاً ت فخذُه : ران او لاغر و کم‌گوشت شد.

النَّشْل : ۱. مصـ نَشَلَ ـُـ. ۲. گوشتی که بدون ادویه و چاشنی پخته باشند، گوشت ساده پخته شده.

نَشَمَ ـِـ نَشْماً و نَشِیماً ت الأرضُ : زمین یکباره آب تراوش کرد، آب بیرون داد.

نَشَمَ ـُـ نَشْماً ۱. الشیءَ : آن چیز را بالا برد، بلند کرد.

نَشَمَ ـِـ نُشُوماً فیه : به او دشنام داد.

نَشِمَ ـَـ نَشَماً ۱. الثورُ : گاو خالهای سیاه و سفید داشت، ابلق بود. ۲. ـ الشیءُ : بوی آن چیز دگرگون شد، بدبو شد، بوی گند گرفت. ۳. ـ فی الشرّ : در راه شرّ و بدی افتاد، به بدی درآویخت.

النَّشَم : ۱. مصـ نَشِمَ. ۲. درخت امرود کوهی که از چوب آن کمان سازند، داغداغان. ← مَیْس (معنی ۲).

النَّشِم ۱. «ثورٌ ـ» : گاوی که پوستش خالهای سیاه و سفید داشته باشد، گاوِ اَبلَق. مؤ : نَشِمَة. ۲. «یدٌ نَشِمَة» : دستی که بوی بد گرفته، دست بویناک از پیاز و پنیر و مانند آنها.

النَّشْناش : شخص زبردست و چُست و چالاک در کار و رفتار، زِبر و زرنگ.

النَّشْناشَة : ۱. مؤنّثِ نَشْناش. ۲. «أرضٌ ـ» : زمینی شوره‌زار که چیزی در آن نروید.

نَشْـنَشَ نَشْـنَشَةً ۱. ت القِدرُ : دیگ در هنگام جوشیدن صدا داد، غُلغُل کرد. ۲. ـ الجلدَ : پوست را بسرعت کند. ۳. ـ الثوبَ : جامه را کند، از تن درآورد. ۴. الوعاءَ : ظرف را خالی کرد، آنچه را در آن بود، ریخت. ۵. ـ الشیءَ : آن چیز را سخت تکان داد، هَل داد و راند. ۶. ـ الثورَ : گاو را راند و دور کرد. ۷. ـ السَّلَبَ : جامه و سلاح دشمن مغلوب را غنیمت گرفت. ۸. ـ اللحمَ : گوشت را تند خورد. ۹. در کار خود تندی و چالاکی نمود.

النَّشْنَش : چابک و زبردست، زبر و زرنگ ← نَشْناش.

النَّشْنَشَة : ۱. مؤنّثِ نَشْنَش. ۲. مصـ. ۳. صدای تکان خوردن برگ و زره و مانند آنها.

النُّشُوء : ۱. مصـ نَشَأَ. ۲. «نظریةُ ـِ و الإرتقاء» : نظریهٔ تکامل تدریجی موجودات و تحوّل آنها در پیدایش.

النُّشُوئیّ : ۱. منسوب به نُشُوء. ۲. معتقد به نظریّه تکامل تدریجی (المو). Evolutionary (E)

النُّشُوئیَّة : مکتب تکامل تدریجی در زیست‌شناسی و جامعه‌شناسی (در برابر نظریّهٔ جَهشی و انقلابی) اِوُلوسیونیسم (المو). Evolutionism (E)

النَّشْوان : مست در آغاز مستی. مؤ : نَشْوَی. ج : نَشاوَی.

النُّشُوب جـ : نَشَب.

النَّشْوَة : ۱. مصدر مرّه از نَشِیَ. ۲. مستی. ۳. آغاز مستی. ۴. بوی. ۵. نقطهٔ اوج لذّت جنسی، حالت اِنزال (المو). Orgasm (S)

النِّشْوَة : ۱. مصـ نَشِیَ. ۲. خبر تازه رسیده، خبرِ نو و دست اوّل. ج : نِشا.

النَّشُوج «ماءٌ ـ» : آبی که در هنگام فرو رفتن در خاک صدا دهد. ج : نُشُج.

النَّشُوح : ۱. آبِ اندک. ۲. مست. ج : نُشُح.

النَّشُور : بادی که ابرها را منتشر و پراکنده کند. ج : نُشُر و نُشْر.

النُّشُور : ۱. مصـ نَشَرَ ـُـ. ۲. «یَوْمُ ـِ» : روز رستاخیز، روز قیامت.

النُّشُوز ۱. جـ : نَشْز. ۲. مصـ نَشَزَ ـُـ.

النُّشُوص : ۱. نیزهٔ راست و ایستاده. ۲. ماده شتر


النَّشَم

بزرگ‌کوهان.
النَّشُوط : ۱. ترمیم‌کنندهٔ تارهای پوسیدهٔ رسن. ۲. «بئرٌ ــ»: چاه ژرفِ دورتک که باکشیدن بسیار دلو از تَهِ آن بیرون آید. ج: نُشُط. ۳. نوعی ماهی.
النَّشُوع : ۱. دارویی که در بینی ریزند یا چکانند. ۲. انفیه ← نَشُوق. ۳. دارویی کـه نَفَسِ حبس شـده را بازگرداند، داروی درمان بیماری آسم. ۴. دارویی که در دهان کودک یا بیمار ریزند. ج: أنْشِعَة.
النَّشُوق : ۱. انفیه. توتون یا تنباکوی کوبیده و گرد شده. ۲. هر دارویی که به بینی کشند و استنشاق کنند ← نَشُوع (معانی ۱ و ۲).
النُّشُول : ۱. مصـ نَشِلَ. ۲. کمیِ گرما، کم‌حرارتی.
نَشِیَ ـَ نَشْواً و نَشْوَةً و نِشْوَةً و نُشْوَةً (ن ش و) : ۱. مست شد. ۲. ــ الخبرَ: خبر را دانست و بدان پی برد و مـنبع آن را بـررسی کـرد. ۳. ــ الرائحَةَ : آن بـوی را استشمام کرد، بویید (لا).
نَشِیَ ـَ نَشْوَةً و نِشْوَةً و نُشْوَةً و نَشاً (ن ش و) ۱. الرائحَةَ : آن بوی را بـویید، بـوی را اسـتشمام کـرد. ۲. مست شد (لا). ۳. الشیءَ : بارها بدان چیز بـازگشت، بارها انجام داد.
النَّشِیئَة : ۱. گیاهی که بلند شده و ساقه‌اش قد کشیده امّا ستبر و تناور نشده. ۲. دختر جوان. ← ناشِئَة. ۳. سنگی گود که در کفِ حوض گذارند. یا خـاکـهایی کـه اطراف و پشت سنگهای لبهٔ حوض ریزند. ۴. خاکی که از کندن چاه بیرون آمده باشد.
النِّشْیَة : بوی، رایحه. ج. نَشایا.
النَّشِیج : ۱. مصـ نَشَجَ. ۲. صدای سینه. ج: نُشُج.
النَّشِید : ۱. آواز خواندن. ۲. سرود، آواز. «ــ الوطنیّ»: سرود میهنی، سرود ملّی و رسـمیِ کشـور. ۳. بـلندی صدا. ۴. «ــ الأنـاشِید» : یکـی از أسـفار تـورات، غـزل غزلهای سلیمان. ج : أناشید.
النَّشِیدَة ← نَشِید. ج : نَشائِد.
النَّشِیر : ۱. فعیل به معنی مفعول (مَنْشُور) ۲. کِشتهٔ خرمن‌شده و نکـوبیده. ۳. جُـبّه، لبـاسِ خـانهٔ گشـاد و راحت.
النَّشِـــیزَة : ۱. بـرآمـده، بـرجسـته. ۲. بـرآمـدگی، برجستگی. ۳. اخلاق عجیب و غریب. ج : نَائِـز.
النَّشِیش : ۱. مصـ نَشَّ ـِ. ۲. صدای جوشش آب در دیگ و جز آن، غُلغُل. مؤ : نَشِیشَة. ۳. «أرضٌ نَشِیشَة» : زمینی شوره‌زار که گیاه نرویاند. ج : نَشائِش.
النَّشِیص : ۱. فعیل به معنی مَفعُول (مَـنْشُوص). ۲. خمیری که در آن خمیرمایه نهند امّا پیش از بَرآمدن آن را بپزند، خمیر فطیر.
النَّشِیط : ۱. چالاک و بانشاط، سرزنده و چابک. ۲. آن که کسان و چارپایانش سرِ حال و بانشاط باشند. ۳. آن که طناب پوسیده را بازگشاید و ترمیم کند و دوباره بتابد (قا، منتـ).
النَّشِیطَة : ۱. مؤنّثِ نَشِیط. ج : نِشاط. ۲. غنیمتی که جنگجویان در میان راه پیش از رسیدن بـه مـقصد و میدان جنگ، به دست آورند. ج : نَشائِط.
النَّشِیل : ۱. گوشتی که با دست از میان دیگ یا قابلمه بیرون آورند. ۲. گوشتی که بی‌ادویه و چاشنی پخته شـده بـاشد، گـوشتِ سـاده پـخته شـده. ۳. شـیرِ تـازه دوشیده شده. ۴. آبِ تازه از چاه درآمده پیش از آن که به مَشک ریخته شود. ۵. شمشیر سبک و باریک.
نَصا ـُ نَصْواً (ن ص و) ۱. ه : موی (ناصیه) پیشانیِ او را گرفت و کشید. ۲. ــ ت الماشطةُ المرأةَ : آرایشگـر جلوی زلف آن زن را شانه و آرایش کرد.
النَّصائِب جـ : نَصِیبَة.
النَّصائِح جـ : نَصِیحَة.
النَّصائِـر جـ : نَصِیرَة.
النِّصاب : ۱. اصل، نژاد. ۲. آغاز هر کار و هر چیز. ۳. بازگشت. ۴. دستهٔ کارد. ۵. جای غروب کردن خورشید. ۶. [فقه] : مقداری از دارایی که زکات بر آن واجب گردد، حدّ نصاب. ۷. نصاب قانونی، رسیدن تعداد افراد حاضر در یک مجلس رسمی به نصف بعلاوهٔ یک. ۸. [قانون] «ــ الإرث» : دوسوّم ماترک، بخشی از داراییِ شخص که وصیّت در مورد آن نافذ نیست. ج : نُصُب.

النِّصاح : رشته، نخ، سِلک. ج : نُصُح و نِصاحَة.
النِّصاحَة ۱. جـ : نِصاح. ۲. دوزندگی، خیّاطی. ۳. مزدِ دوزنده. ۴. دامی مرکّب از رشته‌ها و حلقه‌هایی که میمون را با آن شکار کنند.
النِّصاص جـ : ۱. نَصَّة. و ۲. نُصَّة.
النِّصاع جـ : ۱. نَصْع و نَصَع. و ۲. نَصِيع.
النِّصاف جـ : نِصْفان.
النِّصافَة : ۱. خدمت کردن، خدمتگزاری. ۲. مزد خدمت، اجرت پیشخدمت.
النِّصال جـ : ۱. نَصْل. و ۲. نَصْلَة.
نَصَبَ ـُ نَصْباً ۱. الشیءَ : آن چیز را گذاشت و برپای کرد، نصب کرد «ـ الرّمحَ و ـ الخيمَةَ» : نیزه را در زمین برپا داشت و چادر زد. و ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را بلند کرد، بالا برد و برافراشت «ـ العَلَمَ» : پرچم را برافراشت. ۳. ـ الشجرَةَ : درخت را کاشت. ۴. [نحو] «ـ الکلمةَ» : کلمه را منصوب خواند به حرف آخر آن إعرابِ نصب یا زبَر داد. ۵. ـ ه المرضُ أو نحوُه : بیماری یا مانند آن او را رنجور و ناتوان کرد. ۶. ـ ه السّلطانُ : سلطان به او منصبی داد، او را به شغلی منصوب کرد. ۷. ـ الشَّرَّ : نسبت به او دشمنی و بدی را آشکار کرد. ۸. ـ له الحربَ : طرح جنگ کردن با او را افکند، به او اعلان جنگ داد. ۹. ـ له : با او دشمنی کرد. ۱۰. ـ له رأياً : رأی و نظری به او داد و از آن نگذشت.
نَصِبَ ـَ نَصَباً : ۱. رنجور و ناتوان شد، مانده شد. ۲. ـ فی الأمرِ : در آن کار کوشید. ۳. ـ التَّيْسُ : شاخهای بُز راست ایستاده شد. ۴. ـ ت الناقةُ : پستان ماده شتر برآمده شد.
النَّصْب : ۱. مص نَصَبَ. ۲. عَلَم، درفش، پرچمِ برافراشته. ۳. نهال کاشته شده در زمین، واحدِ آن نَصْبَة است. ۳. [نحو] : دو علامت فتحه، دو زِبَر، نصب. ۴. بُت و مانند آن که برای پرستش برپا کنند. ۵. مجسّمه. ۶. سنگی که بر بالای قبر نصب کنند و بر آن چیزی یا نقشی بنگارند. ۷. بیماری. ۸. بدی، بلا، مصیبت. ۸. حیله، نیرنگ، کلاهبرداری، حقّه‌بازی. ۹. «ـُ العربِ» : نوعی آوازِ عرب مانند حُدا امّا نرم‌تر و ملایم‌تر.
النَّصَب : ۱. مص نَصِبَ. ۲. عَلَم، درفش، پرچمِ برافراشته. ۳. رنج، خستگی، آزردگی. ج : أنْصاب.
النَّصِب : ۱. بیمار. ۲. رنجور، دردمند، آزرده.
النُّصُب ۱. جـ : نَصِيب. و ۲. نِصاب. ۳. بهره، نصیب، قسمت. ۴. بیماری و بلا. ۵. نشان و علامتِ برپا شده. ۶. آنچه بجز خدا که پرستش شود. ج : أنْصاب.
النِّصْب : بهره، نصیب.
النُّصْب ۱. جـ : أنْصَب. ۲. بیماری. ۳. بلا، سختی. ۴. چیز برپا شده. ۵. آنچه بجز خدا پرستش شود. ۶. سنگ و علامت یادبود به نام قهرمانان و شهیدان. «ـُ التّذکاریّ» : لوحه و علامت یادبود. ۷. «هذا ـُ عینی» : این پیشِ چشمِ من است، برابر چشمم ایستاده است.
النَّصَبَة جـ : ناصِب.
النَّصْبَة : ۱. مصدر مرّه از نَصَبَ. ۲. واحدِ نَصْب. ۳. [نحو] : یک علامت نصب، دو فتحه، دو زبر، نَصْب. ۴. یک نهالِ کاشته شده.
نَصَتَ ـِ نُصُوتاً له : ساکت شد و به سخن او یا آن صدا گوش فرا داد.
النُّصْتَة : ساکت شدن و گوش فرا دادن.
نَصَحَ ـَ نَصْحاً و نُصْحاً و نَصاحَةً و نِصاحَةً و نَصاحِيَّةً ۱. ه أو له : او را راهنمایی کرد، او را پند داد، نصیحتش کرد، برای او خیراندیشی کرد. ۲. ـ له : دوستی او با وی یکدل و خالص بود.
نَصَحَ ـَ نَصْحاً ۱. ه : او را پند داد، نصیحتش کرد. و ۲. ـ ه : دوستی خود را با او خالص و بی‌آلایش کرد.
نَصَحَ ـَ نَصْحاً و نِصاحَةً الثّوبَ و نحوَه : جامه و مانند آن را خوب دوخت، تمیز از کار درآورد.
نَصَحَ ـَ نَصْحاً و نُصُوحاً ۱. ه : او را نصیحت کرد. ۲. الشیءُ : آن چیز صافی و بی‌آلایش و خالص شد، ناب گردید. ۳. ـ ت توبتُه : توبهٔ او خالص و ناشکستنی بود. ۴. ـ العملَ : کردار خود را خالص انجام داد. ۵. ـ العسلَ : عسل را صافی و ناب کرد. ۶. ـ الثّوبَ : جامه را دوخت. ۷. ـ المطرُ البلدَ : باران آن سرزمین را سیراب



و همه جا را سبز کرد و جای خالی باقی نگذاشت. ۸. ــ الشرابَ: شراب را چندان نوشید که سیراب شد.
نَصُحَ ـُـ نَصاحَةً ۱. الرجُلُ: آن مرد نصیحتگوی و اندرزدهنده شد. ۲. ــ الرّأيُ: آن اندیشه خالص و بیغلّ و غش شد، یا بود.
النُّصُح جـ: نِصاح.
النُّصْح: ۱. مصـ نَصَحَ. ۲. پند، اندرز، راهنماییِ خیرخواهانه. ۳. خالص کردن دوستی از اغراضِ نامناسب.
النُّصَحاء جـ: ۱. ناصِح. و ۲. نَصِيح.
نَصَرَ ـُـ نَصْراً ۱. المظلومَ: به ستمدیده در دفع زیان یا دور کردن دشمن از او یاری کرد. ۲. ــ ه علی عدوّه أو مِنه: او را از چنگ دشمنش رهاند و به او در برابر دشمن یاری داد. ۳. ــ ه: به او چیزی داد، عطا و بخشش کرد. ۴. ــ المطرُ الأرضَ: باران به همه جای آن زمین بارید و آن را سیراب کرد.
نُصِرَ مجـ «ت الأرضُ»: بر زمین باران بارانده شد، زمین از باران برخوردار و بهره‌مند شد.
النَّصْر: ۱. مصـ نَصَرَ. ۲. جـ: ناصِر. ۳. یاری‌دهنده، یاور، یاریگر. «رجُلٌ ــ و قومٌ ــ»: مرد یاری‌دهنده و گروه یاری‌دهندگان. ۵. باران. ج: أنْصار. ۶. نام سورهٔ صد و دهم قرآن مجید.
النِّصر: یاری‌دهنده، یاوَر. ج: أنْصار.
النُّصُر جـ: نَصُور.
النُّصَراء جـ: نَصِير.
النَّصْرانِيّ: ۱. پیرو دین مسیح (ع)، مسیحی، ترسا. ۲. منسوب به شهر «ناصرة» در فلسطین که چندی اقامتگاه مسیح (ع) بود. مؤ: نَصْرانِيّة. ج: نَصارَى.
النَّصْرانِيَّة: ۱. مؤنّثِ نَصْرانِيّ. ۲. دین نصارَی، دین ترسایی، مسیحیّت. ۳. واحدِ نَصارَی.
النُّصْرَة: ۱. مصـ نَصَرَ. ۲. یاری، کمک، دستگیری، یاوری. ۳. بارانِ فراگیر و گسترده.
نَصَّ ـُـ نَصّاً ۱. علی الشيءِ: آن چیز را معیّن و مشخّص و محدود نمود. ۲. ــ القولَ أو الفعلَ: گفتار یا کردار را به صاحب آن إسناد داد و بدو برگرداند، با سند سخن گفت. ۳. ــ الشّيءُ: آن چیز آشکار شد. ۴. ــ الشيءَ: آن چیز را برداشت و آشکار کرد. (لازم و متعدّی) و ۵. ــ الشيءَ: آن چیز را جنباند. ۶. ــ العروسَ: عروس را بر (منصّة) تخت نشاند. ۷. ــ ه: چندان از او پرسید که مطلب را از زبان شخص او بیرون کشید. ۸. ــ المتاعَ: کالا را روی هم انباشت، روی هم چید. ۹. ــ النّاقَةَ: ماده شتر را برانگیخت تا تند برود. ۱۰. ــ عُنُقَه: گردنش را راست گرفت، گردن کشید، گردن افراشت.
نَصَّ ـِـ نُصُوصاً ۱. الشيءُ: آن چیز بلند و برآمده شد. ۲. ــ الحقُّ: حق آشکار و هویدا شد.
نَصَّ ـِـ نَصِيصاً ۱. اللحمُ المشويُّ علی النّارِ: گوشت کبابی بر روی آتش جِلزّ و وِلزّ کرد. ۲. ــ ت القِدرُ: دیگ جوشید و غُلغُل کرد.
النَّصّ: ۱. مصـ نَصَّ ـُـ. ۲. کلام صریح و قاطع، سخن مشخّص و معلوم. ۳. متن کلام و سخن یا نوشته. ۴. غایت چیزی، آخر هر چیز. ۵. سخنی که تنها یک معنی دارد و تأویل بردار نیست. ۶. [علمِ اصول]: کتاب و سنّت. ۷. راه رفتن تند و باشتاب. ج: نُصُوص.
النُّصَص جـ: نُصَّة.
النُّصّاب جـ: ناصِب.
النَّصّاح: دوزنده، خیّاط، دَرزی.
النُّصّاح جـ: ناصِح.
النَّصّار: بسیار یاری‌کننده.
النُّصّار جـ: ناصِر.
النَّصّاع: ۱. «أحمرُ ــ»: قرمز خالص و آتشین. مؤ: نَصّاعَة. ۲. «حُمرةٌ نَصّاعَة»: سرخیِ ناب و خالص.
النُّصّاع جـ: ناصِع (معنیِ ۱).
النُّصّاف جـ: ناصِف.
نَصَّبَ تَنْصِيباً (ن ص ب) ۱. الشيءَ: آن چیز را برپا داشت، ایستاده گذاشت. و ۲. ــ الشيءَ: آن چیز را بلند کرد، بالا برد، برافراشت، سیخ کرد. «ــ ت الخيلُ آذانَها»: اسبان گوشهای خود را سیخ کردند، راست نگهداشتند. ۳. ــ ه الحاكمُ: حکمران او را به مقامی گماشت، به

شغلی منصوب کرد.

النَّصَّة : ۱. مصدر مرّه از نَصَّ. ۲. گنجشک ماده. ج : نِصاص.

النُّصَّة : مویی که بر (ناصِیَة) پیشانی افتد. ج : نُصَص و نِصاص.

نَصَّرَ تَنْصِیراً (ن ص ر) ۱. ه : او را نصرانی کرد، مسیحی کرد و ۲. ــ ه : او را غسل تعمید داد.

النُّصَّب جـ : ناصِب.

النُّصَّح جـ : ناصِح.

نَصَّصَ تَنْصِیصاً (ن ص ص) ۱. المتاعَ : کالا را روی هم چید، برهم انباشت. ۲. در استناد و توجّه به (نصّ) متن مبالغه کرد. ۳. ــ غریمَه : بر بدهکار خود سخت گرفت و با او جدل و ستیزه‌رویی کرد.

النُّصَّع جـ : ناصِع (معنیِ ۱).

النُّصَعَة جـ : ناصِع (معنیِ ۱).

نَصَّفَ تَنْصِیفاً (ن ص ف) ۱. الشیءَ : آن چیز را به دو نیمه کرد. و ۲. ــ الشیءَ : نیمهٔ آن چیز را برداشت. ۳. ــ النّهارُ : روز به نیمه رسید، ظهر شد. ۴. ــ الرّأسُ : موی سر نیمی سیاه و نیمی سفید شد، جوگندمی شد. ۵. ــ النّخلُ : نیمی از غورهٔ خرما سبز و نیمی سرخ شد. ۶. ــ الرجُلُ : آن مرد میانسال شد. ۷. ــ المرأةَ : بر سر آن زن روسری بست.

نَصَّلَ تَنْصِیلاً (ن ص ل) السّهمَ : بر سرِ چوبهٔ تیر پیکان نشاند، چوبهٔ تیر را پیکاندار کرد.

نَصَعَ ـَ نُصُوعاً و (الر) **نَصاعَةً** ۱. الشیءَ : آن چیز خالص شد. ۲. ــ اللونُ : رنگ آن چیز بسیار سفید شد، سفیدِ ناب شد. ۳. ــ الأمرُ : آن کار روشن و آشکار شد. ۴. ــ بالحقِّ : به حقّ طرف اقرار کرد و آن را پرداخت. ۵. ــ ت الأمُّ بالولدِ : مادر بچّه‌اش را زایید. ۶. ــ الشّاربُ : نوشنده تشنگی خود را فرو نشاند. ۷. ــ إلی المناصعِ : در مستراح قضای حاجت کرد.

نَصُعَ ـُ نَصاعَةً : از هر نوع تیرگی و آمیختگی پاک و خالص شد، ناب شد.

النَّصْع : ۱. مصـ. ۲. نُصْع.



النُّصَّة

النِّصَع : بساطی چرمین که روی آن محکومی را سر می‌بُرند یا شکنجه می‌دهند. ← نَطْع. ج : أنْصاع.

النُّصْع و النِّصْع : ۱. پوست بسیار سفید. ۲. جامهٔ بسیار سفید. ج : نِصاع و أنْصاع.

نَصَفَ ـُ نَصْفاً و نَصافَةً و نِصافَةً ۱. الشیءَ : نیمهٔ آن چیز را گرفت. ۲. ــ القومَ : نیمی از آن جماعت را جدا کرد و گرفت. ۳. ــ الشیءَ بین الاثنینِ : آن چیز را میان دو تن بخش کرد. ۴. ــ الکأسَ : نیمهٔ جام را نوشید. ۵. ــ ه : او را خدمت کرد (لا).

نَصَفَ ـِ نَصْفاً و نَصافَةً و نِصافَةً و نَصافاً و نِصافاً ه : او را خدمت کرد، خدمتگزاری کرد.

نَصَفَ ـِ نَصْفاً و نُصُوفاً ۱. الشیءَ : به نیمهٔ آن چیز رسید «ـَ الکتابَ» : به نیمهٔ آن کتاب رسید. ۲. ــ الشیءُ : آن چیز به نیمه رسید «ـَ النّهارُ» : روز به نیمه رسید، ظهر شد، نیمروز شد. ۳. ــ النخلُ : نیمه‌ای از غورهٔ خرما سبز و نیمه‌ای سرخ شد.

النَّصَف ۱. جـ : ناصِف. ۲. داد، انصاف، دادگری، عدل. ۳. «رجُلٌ ـَ» : مرد میانسال. ج : أنْصاف و نَصَفُونَ. ۴. «امرأةٌ ـَ» : زن میانسال. ج : نُصْف و نُصُف و أنْصاف.

النِّصْف : ۱. نیم، نیمه، نِصف. ج : أنْصاف. ۲. انصاف، عدل، داد. ۳. انسان میانه و متوسّط (از لحاظ اندام و اخلاق و رفتار، نه خوب و نه بد «رجُلٌ نِصْفٌ و امرأةٌ و رجالٌ ـٌ و نساءٌ ـٌ» : مرد و زن متوسّط و مردان و زنان متوسّط. (برای مذکّر و مؤنّث و مفرد و مثنّی و جمع یکسان است).

النُّصُف و النُّصْف جـ : نَصَف (معنیِ ۴ برای مؤنّث).

النُّصَفاء جـ : نَصِیف.

النِّصْفان : ظرف نیمه پُر. مؤ : نَصْفَی. ج : نِصاف.

النَّصَفَة ۱. جـ : ناصِف. ۲. انصاف، عدل، داد.

نِصْفِیّاتُ الأجْنِحَة [زیست‌شناسی] : نیم‌بالان (حشرات). Hemiptera (E)

نِصْفِیّاتُ الجناح [زیست‌شناسی] : حشرات نیم‌بال.

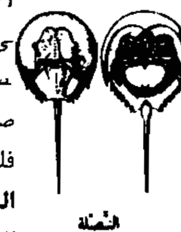
نَصَلَ ـُ نَصْلاً ۱. السّهمُ : پیکان در چوبهٔ تیر جا گرفت و استوار شد. و ۲. ــ السهمُ : پیکان از چوبهٔ تیر بیرون

آمد و جدا شد (از اضداد) (الر). ۳. السّهمَ : بر چوبهٔ تیر پیکان نشاند. (لازم و متعدّی). ۴. ـ حقَّه : حـق او را ثابت و تأیید کرد، به کرسی نشاند.

نَصَلَ ـُـ **نَصْلاً** و **نُصُولاً** ۱. الشیءُ مِن کذا : آن چیز از آن یک درآمد، بیرون آمد. «ـ المعولُ مِن مقبضِه» : تبر از دستهٔ خود درآمد. ۲. ـ مِن الشِّعبِ و نحوِه : از میان شکاف کوه و مانند آن بـیرون آمـد و پیدا شـد. ۳. ـ الخضابُ : رنگِ حنا از بین رفت. ۴. ـ لونُ الثّوبِ : رنگ جامه پرید. ۵. ـ ت اللسعةُ : زهرِ نیش وگزیدگی بیرون آمد و اثرش رفت. ۶. ـ بحقّی صاغراً : حقّ مرا به ستم از دستم درآورد. ۷. ـ ت الناقةُ : مـاده شـتر از دیگـر شتران جلو زد، پیشی گرفت.


النّصل

النَّصْل ۱. مصـ نَصَلَ. ۲. پیکان، سر تیر. ۳. سرِ نیزه. سنان. ۴. شمشیر. ۵. تیغهٔ شمشیر و خنجر و کـارد و چـاقو و مـانند آن. ۶. «ـُ الرأسِ» : بـلندیِ سـر. ۷. [گیاه‌شناسی] : برگ درخت. ۸. «معولٌ ـٌ» : تبر یا تیشهٔ بی‌دسته. ۹. رشتهٔ بیرون آورده از دوک نخریسی. ج : نِصال و أنْصُل و نُصُول. ۱۰. [کیهان‌شناسی] : یکـی از صورتهای شمالیِ فـلکی. و ۱۱. سـتاره‌ای در صـورت فلکی سماک رامی.


النّصلة

النُّصُل جـ : نَصِیل.

النَّصْلَة : ۱. به معانیِ نَصْل است ولی اخصّ از آن است. ج : نِصال. ۲. جـانوری دریـایی از تـیرهٔ بـندپاییان کـه خوردنی است، خرچنگ نعلی، خرچنگ نعل اسبی.
Alemelle (E)

النَّضناص «حَیَّةٌ ـٌ» : مار بسیار جنبنده.

نَضْنَضَ **نَضْنَضَةً** ۱. الجملُ : شتر زانوان را بـر زمـین استوار کرد و جنبید تا برخیزد. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را جنباند و لق کرد. ۳. ـ فی مشیِه : در راه رفتن خود را جنباند، تکان تکان خورد، تلو تلو خورد.

النَّصْو : ۱. مصـ نَصا. ۲. ناراحت کردن، زحمت دادن، دردسر دادن. ۳. دردی در شکم.

النَّصُوح : ۱. بی‌شائبه، خالص، ناب «رجُلٌ ـٌ أو امرأةٌ ـٌ» : مرد یا زن راست و صادق و بی‌شیله و پیله. ۲. «توبةٌ ـٌ» : توبهٔ خالص و صادقانه.

النَّصُور : نصرت‌دهنده، یاری‌دهنده، یاریگر، ناصر. ج : نُصُر.

النُّصُوص جـ : نَصّ.

النُّصُول جـ : نَصْل.

النَّصِیب : ۱. بخش و بهره از چیزی، قسمت. ۲. فعیل به معنی مفعول (منصوب). ۳. حوض. ۴. دام، تله کـه برای شکار گذارند. ۵. [قانون] : سهم، هر بخش از مال تقسیم شده که به یکی از شرکاء تعلّق دارد. ج : أنْصِباء و أنْصِبَة و نُصُب.

النَّصِیبَة : ۱. واحدِ نَصائِب، سنگ پیرامون حوض کـه درز آن را با ملاط گرفته باشند. ۲. آنـچه بـرپا کـنند و نشان و عَلَم قرار دهند. ج : نَصائِب.

النَّصِیح : ۱. پند دهنده، خیراندیش و خیرخواه که از سر راسـتی و درسـتی نـصیحت و راهـنمایی کـند. ۲. خالص، صاف. ج : نُصَحاء.

النَّصِیحَة : ۱. پند، اندرز، نصیحت، موعظه، راهنمایی از سر خیرخواهی. ۲. صافی، خالص بودن، یکـرویی و یکرنگی در دوستی. ج : نَصائِح.

النَّصِیر : ۱. یاری‌دهنده، یار، یاور، یاریگر، مددکار. ۲. سرباز داوطلب و آموزش ندیده که بیشتر در کوهها پناه می‌گیرد و به ارتباطات دشمن لطمه می‌زند، چـریک، پارتیزان. ج : أنْصار و نُصَراء.

النَّصِیرَة : ۱. مؤنّثِ نَصِیر. ۲. بخشش، دهش، کمک. ج : نَصائِر.

النُّصَیرِیّ : ۱. منسوب به نُصَیر، مـددکارِ کـوچک. ۲. واحدِ نُصَیرِیَّة.

النُّصَیرِیَّة : گروهی از غُلاة شیعه معروف به علویان و منسوب به ابن نُصَیر نَمَری، وکیل امام یازدهم (ع) که در منطقه‌ای بـه هـمین نـام در شـمال غـربی سـوریّه زندگانی می‌کنند.

النَّصِیص : ۱. مصـ نَصَّ ـِ. ۲. «ـُ القومِ» : شمارِ مردم، تعدادِ افرادِ گروه. ۳. «أمرٌ ـٌ» : کار جدّی و دشوار، امر خطیر.

النَّصِيع : ۱. روشن، بی‌آمیغ و غلّ و غش. ۲. «ماءٌ ~» : آب صاف و زلال. ج : نِصاع.

النَّصِيف : ۱. نیمهٔ چیزی، نیم، نصف. ۲. جامهٔ دورنگ. ۳. روسری و دستار و آنچه بر سر نهند یا ببندند. ۴. خدمتکار. ج : نُصَفاء.

النَّصِيل : ۱. سنگی استوانه‌ای به طول نیم متر که با آن چیزی کوبند، دستهٔ هاون سنگی. ۲. بند و مفصل میان سر و گردن در بُنِ چانه. ۳. چانه، زنخ. ۴. شاخه‌ای منشعب از درّه. ۵. گندم پاک شده. ۶. بالاترین نقطهٔ سر. ۷. تبر. ۸. «~ الحجر» : روی سنگ. ج : نُصُل.

النَّصِيّ ۱. جـ : نَصِيَّة. ۲. خیزران هندی، بامبو. ۳. [تشریح] : استخوان گردن. ج : أَنْصِيَة. ۴. گیاهِ سبط، سپیدگندمه، نوعی خارِ سفید (که وقتی تر و تازه و سبز است به آن نَصِيّ گویند و چون سفید گردد آن را طَرِيْفَة خوانند و چون خشک شود آن را حَلِيّ نامند). ج : أَنْصاء و جمع الجمعِ آن أناص. ۵. گرامی، برگزیده، مختار، شریف. ج : أَنْصاء و أَنْصِيَة.

النَّصِيَّة : ۱. واحدِ نَصِيّ. ۲. مؤنّثِ نَصِيّ. ۳. (از قوم و شتران و جز آنها) : برگزیدگان و اختیارشدگان. ۴. بقیّه، باقی‌مانده. ج : نَصِيّ و جج : أناصٍ.

نَضا ـُ نَضْواً (ن ض و) ۱. السيفَ مِن غمدِه : شمشیر را از نیام برکشید، از غلاف درآورد. ۲. ~ الثوبَ عنه : جامه را از تن او بیرون آورد، برهنه‌اش کرد. ۳. ~ ه مِن ثوبِه : او را لخت کرد. ۴. ~ السيفُ : شمشیر برید، از چیزی گذشت. ۵. ~ البلادَ : شهرها را طی کرد و از آنها گذشت. ۶. ~ الجرحُ : آماس زخم فرو نشست. ۷. ~ الماءُ : آب به زمین فرو رفت. ۸. ~ الفرسُ الخيلَ : آن اسب از دیگر اسبان پیشی گرفت.

نَضا ـُ نَضْواً و نُضُوّاً (ن ض و) ۱. الجرحُ : آماس زخم فرو نشست. ۲. ~ الخِضابُ : رنگ خضاب رفت، پرید، عوض شد. و ۳. اسب آلت خود را بیرون آورد تا پیشاب ریزد یا گشن‌گیری کند.

نَضا ـُ نَضْواً و نُضِيّاً (ن ض و) الفرسُ الخيلَ : آن اسب از اسبان دیگر پیشی گرفت، جلو افتاد.

النَّضائِد جـ : نَضِيْدَة.

النَّضائِض جـ : ۱. نَضِيْضَة (معنی ۳). و ۲. نُضاضَة.

النِّضار جـ : نَضْر.

النُّضار ۱. طلا. ۲. زرناب و ناگداخته. ۳. هر چیز خالص و ناب. ۴. (از چهره‌ها) : چهرهٔ زیبا و شاداب. ۵. چوبی که از آن ظرف سازند. ۵. «قدحٌ ~» : ظرف و کاسهٔ چوبین.

النَّضارَة : ۱. مصـ نَضَر و نَضِر و نَضُرَ. ۲. لطافت و زیبایی و شادابی در گیاه و چهره و رنگ، طراوت، نرمی و تر و تازگی.

النَّضاض «~ الماءِ» : آبِ اندک، باقی‌ماندهٔ آب در ظرف. ج : نِضاض (متن اللغة).

النِّضاض جـ : ۱. نَضاض. و ۲. نَضِيْض. و ۳. نَضِيْضَة (معانی ۱ و ۲).

النُّضاض ۱. جـ : نُضاضَة. ۲. برگزیدهٔ قوم. ۳. خالص و نژاده از فرزندان مرد. ۴. آخرین فرزندان مرد (اصطلاحاً) ته‌تغاری.

النُّضاضَة : ۱. چیزِ کم و اندک. ۲. «~ الرجُلِ» : آخرین فرزند شخص، فرزند ته‌تغاری. ۳. «~ الماءِ أو نحوِه» : تهماندهٔ آب و مانند آن.

النِّضال : ۱. مصـ ناضَلَ. ۲. دفاع، پشتیبانی.

النُّضاوَة : خرده و ریزهٔ چیزی که هنگام برکندن و سخت کشیدنِ آن بریزد.

نَضَبَ ـُ نُضُوباً ۱. الماءُ : آب در زمین فرو رفت. ۲. ~ ماءُ وجهِه : بی‌شرم و حیا شد، بی‌چشم و رو شد. ۳. ~ الخيرُ أو الخِصبُ : خیر و برکت از میان رفت. ۴. ~ المكانُ : آنجا دور بود. ۵. ~ العمرُ : عمر به پایان رسید، عمرتمام شد. ۶. ~ ت عينُه : چشم او گود افتاد، تو رفت. ۷. ~ الثّوبَ : جامه راکند، لباس را از تن درآورد.

نَضِجَ ـَ نَضَجاً و نَضْجاً و نُضْجاً و نِضاجاً ۱. اللحمُ : گوشت پخته شد. ۲. ~ الثّمرُ : میوه رسید، پخته و نیکو شد. ۳. ~ ت الناقةُ بولدِها : هنگام زایمان شتر رسید و نزایید، مدّت آبستنی شتر بیش از اندازه به درازاکشید.

النُّضج جـ : نَضِيْج.

النُّضج : ۱. پختگی و رسیدگیِ میوه و غذا و مانند آن. ۲. رشد، کمال، پختگیِ فکر و اندیشه.
نَضَحَ ـِـ نَضْحاً ۱. الأرضَ بالماءِ : زمین را آب‌پاشی کرد، زمین را تر کرد. ۲. ـ علیه الماءَ : بر روی او آب پاشید. ۳. ـ الجلدَ : پوست را نمناک کرد تا نترکد و نشکافد. ۴. ـ عطشَه : تشنگیِ او را فرو نشاند. ۵. آب نوشید ولی سیراب نشد، به اندازهٔ رفع عطش آب نوشید. ۶. ـ الجملُ الماءَ : شتر برای آبیاریِ کِشت از چاه یا رودخانه آب کشید. ۷. ـ الزّرعَ : کِشت را آب داد. ۸. ـ الشجرُ : پوست درخت برای درآوردن جوانه و برگ شکافهای خُرد برداشت. ۹. ـ الزرعُ : دانهٔ کِشت (ازقبیل ذرّت) شیری شد، آغاز به سخت شدن کرد. ۱۰. ـ ه بالسّهمِ : به سوی او تیر افکند. ۱۱. ـ عن نَفْسِه : از خود دفاع کرد. ۱۲. ـ ت السماءُ القومَ : آسمان بر آنان باران بارید (لا).
نَضَحَ ـَـ نَضْحاً و نُضُوحاً و تَنْضاحاً ۱. الإناءُ : آب از ظرف بیرون تراوید «ـ القِربةُ» : مَشک چکّه کرد. ۲. ـ الفَرَسُ : اسب عرق کرد. ۳. ـ العَرَقُ : عرق خارج شد، فرو چکید. ۴. ـ ته السّماءُ : آسمان بر سر او باران ریخت. ۵. ـ ت العینُ : چشم اشک ریخت.
النَّضْح : ۱. مصـ نَضَحَ. ۲. آبی که به وسیلهٔ شترِ آبکش به کِشت دهند. ۳. قطرات و ترشّحات آب و مانند آن. ۴. عطر و مانند آن که مایع یا آبکی و رقیق باشد. ج : نُضُوح و أَنْضِحَة.
النَّضَح : ۱. حوض، آبگیر. ۲. سنگاب، حوضچه‌ای سنگی یا سفالین بر لب چاه که از دلوِ برکشیده از چاه در آن آب ریزند. ج : أَنْضاح و نُضُوح.
النُّضُح جـ : نَضِیح (معنی ۲ و ۳).
النَّضَحَة جـ : ناضِح (معنی ۱).
النَّضْحَی جـ : نَضِیح (معنی ۱).
نَضَخَ ـَـ نَضْخاً الشیءَ بالماءِ : آن چیز را با آب تر کرد، خیس کرد.
نَضَخَ ـَـ نَضْخاً و نَضَخاناً و نُضُوخاً الماءُ : آب از میان چشمه بشدّت فَوَران کرد، بیرون جَست.
النَّضْخ : ۱. مصـ. ۲. اثر عطر و مانند آن که بر جامه باقی ماند.
النَّضْخَة : ۱. مصدر مرّه از نَضَخَ. ۲. یک نوبت بارش باران.
النَّضَد : ۱. کالای روی هم چیده شده. ۲. تخت، تختخواب. ۳. ابر انبوه و متراکم. ۴. ارجمند، گرامی، شریف. ۵. شرف، ارزش. ۶. ماده شتر فربه که کوهانش لابه‌لا بر هم نشسته ← نَضُود. ج : أَنْضاد و نُضُد. ۷. «أَنْضادُ الرّجُلِ» : عموها و داییهای شخص که شریف و بزرگوار باشند ← أمجاد. ۸. «أَنضادُ الجبالِ» : صخره‌ها و لایه‌های برهم انباشتهٔ کوهها.
النُّضُد جـ : نَضَد.
نَضَرَ ـُـ نُضُوراً الشجرُ و الوجهُ و غیرُه : درخت وچهره و جز آن زیبا و شاداب و تر و تازه شد.
نَضِرَ ـَـ نَضَراً الشجرُ أو الوجهُ و غیرُه : درخت یا چهره و جز آن شاداب و تر و تازه شد ← نَضُرَ.
نَضُرَ ـُـ نَضارَةً ۱. اللونُ : رنگ درخشان و زیبا شد. ۲. ـ الشجرُ أو الوجهُ و غیرُه : درخت یاچهره و جز آن شاداب و باطراوت و زیبا شد. ← نَضِرَ.
النَّضِر : ۱. زیبا، شاداب، باطراوت، تر و تازه، سبز و خرّم. ۲. زوجه، همسر مرد.
النَّضْر : ۱. مصـ نَظَرَ. ۲. طلا، زر. ج : نِضار و أَنْضُر.
النَّضْرَة : ۱. مؤنّثِ نَضْر. ۲. شمش طلا. ۳. ناز و نعمت. ۴. رفاه و آسودگی. ۵. بی‌نیازی. ۶. نرمی و تر و تازگی، شادابی، خرّمی. ۷. زیبایی، نیکویی.
النُّضْرَة : ۱. شادابی، تر و تازگی. ۲. زیبایی، درخشندگی.
نَضَّ ـُـ نَضاضَةً الرجُلُ : آن مرد لاغر و کم‌گوشت شد.
نَضَّ ـِـ نَضّاً و نَضِیضاً ۱. ـ الماءُ : آب کم‌کم روان شد. ۲. ـ الماءُ : آب از میان سنگ و مانند آن بیرون تراوید. ۳. ـ الطائرُ : پرنده بالهایش را جنباند تا آمادهٔ پرواز شود. ۴. ـ القِربةُ : مَشک از پُریِ بیش از حدّ ترکید. ۵. ـ العودُ : از تهِ چوب با سوختنِ سرِ آن کف و شیرابه جوشید. ۶. ـ مالُه : کالایش به پول تبدیل شد. ۷. ـ

الشیءَ: آن چیز را تکان داد. ۸. ــ الأمرُ: آن کار ممکن و میسّر شد.
نَضَّ ــِ نَضِیضاً الأمرُ: آن کار ممکن و میسّر شد (الر).
النَّضّ: ۱. مصـ نَضَّ. ۲. پول، دِرهم. ۳. دینار. ۴. زشت، ناپسند. «أتی بأمرٍ ـِ»: کاری زشت و ناپسند کرد. ۵. نقد «أخذَ المالَ منه ـًا»: آن مال را از او نقد گرفت. ۶. «رجُلٌ ـُ اللحمِ»: مرد لاغر و کم‌گوشت، تکیده‌اندام.
النُّضُض جـ: نَضُوض.
النَّضّاح: ۱. صیغهٔ مبالغه از نَضح، بسیار تراونده، بسیار آب پاشنده. ۲. آبیاری‌کنندهٔ نخلستان. ۳. آن که شترِ آبکش را می‌راند.
النُّضّاح جـ: ناضِح (معنیِ ۱).
النَّضّاحَة: ۱. مؤنّثِ نَضّاح. ۲. زن بسیار حیله‌گر. ۳. «قوسٌ ـُ بالنَّبلِ»: کمانِ دورپرتاب، دورزن.
النَّضّاخ: ۱. باران شدید و تند. ۲. «عینٌ ـَـة»: چشمهٔ جوشان و پر آب که آب از آن فَوَران کند.
النُّضّاض جـ: ناضّ (معنیِ ۱).
النُّضّال جـ: ناضِل.
نَضَّبَ تَنْضِیباً (ن ض ب) ۱. الماءُ: آب در زمین فرو رفت. ۲. ــ ت النّاقةُ: ماده شتر کم‌شیر شد.
النُّضَّب جـ: ناضِب.
نَضَّجَ تَنْضِیجاً (ن ض ج) ۱. الشیءَ: آن چیز را پخته و رسیده کرد. ۲. ــ الثّمرُ: میوه پخته و رسیده شد. ۳. ــ ت النّاقةُ: زمان زایمان ماده شتر گذشت و نزایید، مدت بارداری حیوان به درازا کشید.
النُّضَّج جـ: ناضِج (معنیِ ۱).
نَضَّدَ تَنْضِیداً (ن ض د) ۱. المتاعَ و نحوَه: کالا و مانند آن را بسیار روی هم چید و انباشت. ۲. ــ أحرُفَ الطِّباعةِ: حروف چاپی را کنار هم چید، حروفچینی کرد.
نَضَّرَ تَنْضِیراً (ن ض ر) الشیءَ: آن چیز را تر و تازه و شاداب کرد، آن را سرسبز و خرّم کرد.
النُّضَّر جـ: ناضِر (معنیِ ۱).
نَضَّی تَنْضِیَةً (ن ض و) الثّوبَ عنه: جامه را از تن او بیرون آورد.

نَضَفَ ـُ نَضْفاً ۱. ه: او را خدمت کرد. ۲. ــ الشیءَ: همهٔ آن چیز را تمام کرد.
نَضَفَ ـُ نَضَفاناً: ستور (خَبَب) دوید که نوعی دویدن میان خَطْو و عَدْو، گام برداشتن فراخ و تاختن است.
نَضِفَ ـَ نَضَفاً ۱. ولدُ النّاقةِ ما فی ضَرعِ أُمِّه: بچّه شتر آنچه شیر در پستان مادرش بود خورد. ۲. به او پلیدی و نجاست پیوست، نجس شد (قا، لا). ۳. تیز داد (قا، منتـ).
النَّضَف: ۱. مصـ نَضِفَ. ۲. بازِ دشتی (پرندهٔ شکاری). واحد آن نَضَفَة است.
النَّضِف: ناپاک، پلید، نجس. مؤ: نَضِفَة.
النَّضَفان: ۱. مصـ نَضَفَ ـُ. ۲. نوعی دویدن ستور ← خَبَب.
النَّضَفَة: ۱. مؤنّثِ نَضَف. ۲. پرنده‌ای از تیرهٔ بازها که دُمی دراز و دوشاخه دارد. Nauclerus (S)
نَضِلَ ـَ نَضَلاً: لاغر و نزار گردید.
النَّضَم: ۱. گندم سیاه، گندم گاوی (لا). ۲. گندم گِرد و پُر، گندم خوب و فربه (منتـ).
النِّضْناض و النِّضْناضَة ۱. «حیّةٌ ـٌ»: ماری که زبانش را بیرون آورد و بجنباند، یا ماری بی‌قرار که در جای خود آرام نگیرد، یا ماری که چون نیش زند فوری بکُشد. ۲. خارپشت درشت استرالیایی، جوجه‌تیغی بی‌دندان، نوعی مورچه‌خوار، اکیدنه.
Ecidna (E), Spiny anteater (E)
نَضْنَضَ نَضْنَضَةً ۱. لسانَه: زبانش را جنباند. ۲. ــ ه: او را آشفته و ناآرام کرد. ۳. دارایی و مالش افزون شد.
النِّضْو: ۱. ستور لاغر و نزار. ۲. تیرِ نازک قمار، یا تیری که از پرتاب بسیار خراب شده باشد. ۳. جامهٔ کهنه و فرسوده. ۴. آهنِ دهنه و لگامِ ستور بدون تسمه و بند. ج: أنْضاء.
النِّضْوَة: ۱. ماده شتر و ستور لاغر. ۲. نعل ستوران.
النَّضُوح: ۱. عطری که بوی خوش آن همه جا بپراکند. ۲. «قِرْبَةٌ ـٌ»: مَشکی که چکّه کند. ۳. «قوسٌ ـُ بالنَّبلِ»: کمانی که با آن تیراندازی کنند (الر). ج: أنْضِحَة.


النَّضَفَة


النَّضَم


النِّضْناض

النُّضُوح جـ : ۱. نَضَح. و ۲. نَضْح.

النَّضُود : ماده شتر فربه. ج : نُضُد. ← نَضَد (معنی ۶).

النَّضُوض : چاهی که آبش اندک اندک بتراود. ج : نُضُض.

نَضَى ـِ نَضْياً (ن ض ی) ۱. السَّيفَ : شمشیر را برکشید، از نیام بیرون آورد. ۲. ـ الثَّوبَ : جامه را از تن درآورد، لباس را کند. و ۳. ـ الثَّوبَ : جامه را کهنه و فرسوده کرد.

النَّضِيج : ۱. فعيل به معنى مفعول (مَنْضُوج)، پخته و رسیده شده. ۲. «هو ـُ الرأی» : او دارای اندیشهٔ پخته و استوار است. ج : نُضُج.

النَّضِيح : ۱. آغشته به عطر، خوشبوی شده با عطر و مانند آن. ج : نَضْحَى. ۲. حوض، آبگیر. ۳. عَرَق، خَوی. ج : نُضُح.

النَّضِيد : ۱. فعيل به معنى مفعول (مَنْضُود) ۲. کالای روی هم چیده شده، انباشته. ۳. منظّم، مرتّب ← مَنَضَّد.


النضیدة

النَّضِيدَة : ۱. رخت و کالای روی هم چیده شده و انباشته. ۲. تخت، تشک، پشتی مَخدّه، نازبالش. ج : نَضائِد.


النضیر

النَّضِير : ۱. زیبا. ۲. طلا. ۳. جنسی از گیاهان پیازدار از تیرهٔ نرگسیها که بیشتر صحرایی و بعضی زینتی و کاشتنی هستند، گُل نرگس، زنبق آمازونی.

النَّضِيض : ۱. مصـ نَضَّ. ۲. «ماءٌ ـٌ» : آبِ اندک. ۳. اندکِ چیزی «أعطاه ـً من اللبنِ» : اندکی از آن شیر به او داد. ۴. «رجُلٌ ـُ اللحمِ» : مرد لاغر کم‌گوشت. ۵. «جاءَ القومُ بأقصی ـِ هم» : همهٔ آن قوم (تا اندک افرادشان نیز) آمدند. ج : نِضاض.


النطاق

النَّضِيضَة : ۱. مؤنّثِ نَضِيض. ۲. کم، اندک، مختصر، ناچیز. ج : نِضاض. ۳. باران. ج : نَضائِض. ۴. «جِمالٌ ذات نضِيْضَةٍ و نَضائِض» : شتران بسیار تشنه که سیراب نگردند.

النَّضِيّ : ۱. حیوان لاغر و نزار. ۲. چوبهٔ تیر، تیر بی‌پَر و پیکان. ۳. فاصلهٔ میان پَر و پیکانِ تیر. ۴. از سرکتف تا گوش. ج : أَنْضِيَة.

نَطا ـُ نَطْواً و نُطُوّاً (ن ط و) ۱. الحبلَ : طناب را کشید. ۲. ـ المنزلُ : سرمنزل دور شد. ۳. ـ عنه : **در برابر او خاموش ماند**، سکوت کرد. ۴. ـ الشیءَ : **آن چیز را با دست گرفت**.

النَّطائِح جـ : نَطِيح (به معانی ۱، ۳، ۴) و نَطِيحَة.

النُّطاة : حقّه و پیالهٔ بعضی میوه‌های پیاله‌دار مانند بلوط و نیز کاسبرگ گلها. ج : أنْطاء.

النِّطارَة : ۱. مصـ نَطَرَ. ۲. پیشهٔ ناطوری، باغبانی، دشتبانی، نگهبانی، پاسداری. ۳. مزد نگهبانی، اجرت ناطور و دشتبان.

النِّطاس جـ : نَطْس.

النُّطاس : عالم، دانا، فرزانه، آن که به چیزی کاملاً شناخت و آگاهی داشته باشد ← النِّطِيس و النِّطاسِيّ.

النَّطاسِيّ و النِّطاسِيّ : ۱. دانشمند ← النِّطِيس و النُّطاس. ۲. پزشک حاذق.

النِّطاط جـ : نَطِيط.

النُّطاعَة : خوراک یا لقمه‌ای که نیمی از آن را خورده و نیم دیگر را به (نَطْع) سفره بازگردانده باشند، غذای نیم‌خورده.

النِّطاعَة : ۱. شغل جلدکردن کتاب و دفتر، جلدسازی، صحّافی. ۲. مزد جلدساز، اجرت صحّافی.

النِّطاف جـ : ۱. نُطْفَة (معانی ۱ - ۴). و ۲. نُطافَة.

النُّطافَة : ۱. آبِ کم که در ظرف بماند. ۲. قطره که از ظرف بتراود، چکّه. ج : نِطاف و نُطَف.

النِّطاق : ۱. کمربند. ۲. دامن. ۳. پیش‌بند بانوان هنگام کار در خانه. ج : نُطُق. ۴. [کیهان‌شناسی] «ـُ الجَوزاء» : سه ستاره بر میان جوزا، کمربند جوزا، حمایل جوزا. نام دیگرش «النُّظُم» است. ۵. «شیءٌ واسعُ ـِ» : چیز فراخ و پُر دامنه. ۶. «عقد فلان حُبُکَ ـٍ» : فلانی برای آن کار آماده شد.

النَّطائِط جـ : ۱. نَطْنَط و نُطْنُط. و ۲. نَطْناط.

النَّطانِيط جـ : ۱. نَطْناط. ۲. نُطْنُط.

نَطَبَ ـُ نَطْباً ۱. ه : با انگشت به گوش او تَلَنگُر زد. ۲. ـ الدّیکُ الشیءَ : خروس به آن چیز نوک زد.

نَطَحَ ـَـ نَطْحاً ۱. ه الثورُ و نحوُه: گاو و مانند آن او را شاخ زد. ۲. ـ ه: آن را از او دور کرد و راند، او را هَل داد و از خود دور کرد.

النَّطْح: ۱. مصـ. ۲. [کیهان‌شناسی]: شَرَطان، دوشاخِ صورت فلکیِ حَمَل که از منازل قمر است.

النُّطَحاء جـ: نَطِيْح (به معنيِ ناطِح، معنيِ ۲).

النَّطْحَة: ۱. مصدر مرّه از نَطَحَ. ۲. جنگ، جدال، کشمکش.

النَّطْحَى جـ: نَطِيْح (به معنيِ ۱) و نَطِيْحَة.

نَطَرَ ـُـ نَطْراً و نِطارَةً ۱. الکرمَ أو الزَّرعَ: از تاکستان یا کشتزار نگهبانی کرد، دشتبانی کرد، ناطوری کرد. ۲. کشیک داد، نگهبانی داد. ۳. ـ ه عنه: آن را بشدّت از او دور کرد.

النُّطَراء جـ: ۱. ناطِر. و ۲. ناطُور.

النَّطَرَة جـ: ۱. ناطِر. و ۲. ناطُور.

النَّطْرَة: ۱. مصدر مرّه از نَطَرَ. ۲. با چشم چیزی را پاییدن، مراقبت.

النَّطْرون لا تـ معـ، بورهٔ ارمنی، بوراکس، نمک قلیا.

نَطَسَ ـُـ نَطْساً ۱. العلمَ: دانش را نیک آموخت و فرا گرفت، سخت استاد شد. ۲. ـ صاحبَه: در زیرکی و دانایی بر دوست خود برتری یافت.

نَطِسَ ـَـ نَطَساً: ۱. دانا و زیرک شد، دانشمند گردید. ۲. از آلایش و چرک و پلیدی نیک پاک و از آن سخت متنفّر بود، یا شد.

نَطُسَ ـُـ نَطاسَةً الرجُلُ: آن مرد دانا و عالِم شد.

النَّــطِس: ۱. دانـا، مـاهر. ۲. دقـیق، باریک‌بین و نکته‌سنج. ۳. پاک از آلایش و چرک و سخت متنفّر از آن. ج: نُطُس (متن‌اللغة).

النَّطُس: ۱. دانشمند باریک‌بین و نیک‌آگاه. ۲. آن که در گفتار و پوشاک و خوراک و کارهای خود بسیار دقیق و نکته‌سنج باشد. ج: نِطاس.

النُّطُس ۱. جـ: نَطِس (متن‌اللغة). ۲. پزشکان حاذق.

النُّطَساء جـ: نَطِيْس.

النَّطَش: جنسی از گیاهان با دو گونهٔ یک ساله و پایا از تیرهٔ پروانه‌واران که برگهایی علفی دارد و گلهای آن مورد علاقهٔ زنبور عسل است، نَتّش، قِلْقِل، کنف بنگالی.
Crotalaria (S)

نَطَّ ـَـ نَطَطاً الشيءُ: آن چیز دور شد.

نَطَّ ـُـ نَطّاً ۱. الشيءَ: آن چیز را بست. و ۲. ـ الشيءَ: آن چیز را کشید، کش داد، دراز کرد.

نَطَّ ـِـ نُطُوطاً: بیهوده گویی کرد، دَری وَری گفت.

نَطَّ ـِـ نَطّاً و نَطِيْطاً: ۱. گریخت. ۲. جَست، پرید، خیز برداشت. ۳. ـ في الأرضِ: در زمین با شادی و نشاط به سیر و سفر پرداخت، راه رفت. ۴. بیهوده گویی کرد، دَری وَری گفت (الر).

النُّطّ جـ: نَطّاء.

النُّطُط جـ: ۱. أنَطّ. و ۲. نَطِيْط (متن‌اللغة).

النَّطّاء «عقبةٌ ـَـ»: گردنهٔ دور. ج: نُطّ.

النَّطّاح: حیوان بسیار شاخ‌زننده، قوچ یا شاخداری دیگر که به شاخ زدن عادت کرده باشد.

النُّطّار جـ: ۱. ناطِر. و ۲. ناطُور. ۳. آدمک، لولوی سر خرمن، مَتْرَسَک برای دور کردن پرندگان از کشتزار، داهول، (در تداول خراسان) چولی قِزّک.

النَّطّاع: ۱. آن که در سخن بسیار غور کند. ۲. آن که هنگام خوردن غذا را در کامش جمع کند. ۳. آن که بسیار در پی شهوات و جلب لذّات باشد. ۴. آن که دفترها و کتابها را (با نَطْع = جلد چرمین) جلد کند، صحّاف.

النَّطّاط: ۱. آن که چیزی را بسیار بندد و محکم کند. ۲. آن که چیزیرا بسیار بکَشد و درازکند. ۳. بسیار سیر و سفرکننده. ۴. برجهنده، پرش‌کننده. ۵. آن که چیزی یا صفتی را که در او نیست ادّعا کند، گزافه گوی. ۶. بیهوده گوی، پریشان‌گوی، پَرت و پلاباف، ورّاج.

النَّطّاطات [زیست‌شناسی]: تیره‌ای از حشرات از رده غلاف‌بالان، خانوادهٔ سوسکهای کوچک.
Elateridae (E)

النَّطّاطَة: سوسکی کوچک از تیرهٔ نَطّاطات که چون بر پشت آن فشاری وارد شود چون فنر برجهد.


النَّطَش

النُّطّال جـ : ناطِل.

النُّطَّس جـ : ناطِس.

نَطَّفَ تَنْطِيْفاً (ن ط ف) ۱. ه : او را بـه شـهوت‌رانـی منتسَب و متّهَم کرد. ۲. ــ ه : او را عیبناک کرد، به عیب آلوده ساخت، تهمتی به او زد. ۳. ــ المرأةَ : به گوش زن گوشواره آویخت.

نَطَّقَ تَنْطِيْقاً (ن ط ق) ۱. ه : بر او (نِطاق) کـمربند بست. ۲. کمربند بر میان بست. ۳. ــ ه : او را به (نُطق) سخن آورد. ۴. ــ الماءُ التَّلَّ و نحوَه : آب بـه نـیمه یـا کمرکش تپه و مانند آن رسید.

نَطَّلَ تَنْطِيْلاً (ن ط ل) رأسَ المريضِ بالنَّطُول : (نَطول = آب جوشیده با داروها) را در کوزه کرد و اندک اندک بر سر بیمار ریخت، نوعی آب‌درمانی کرد ← نَطَل (معنیِ ۲).

النِّطِّيْس : ← نِطاطِيّ.

نَطَعَ ـَـ نَطْعاً ۱. اللقمةَ : مقداری از لقـمه را خـورد و بقیه را در (نَطْع) سفره یا روی میز نهاد. ۲. ــ الشيءَ : آن چیز را تغییر داد، دگرگون کرد. ۳. ــ کلامَه : سخنش را از کامِ دهان اداکرد. ۴. ــ الدفترَ : دفتر را (با نَطْع = چرم) جلد کرد، یا (به اطلاق) جلد کرد.

نُطِعَ نَطْعاً مجـ لونُه : رنگش دگرگون شد، تغییر رنگ داده شد.

النَّطَع : سفرهٔ چرمین که زیر محکوم به شکنجه یا سر بریدن گسترند. ← نَطْع (معنیِ ۲). ج : أنطاع و نُطُوع و أنطُع.

النَّطْع : ۱. مصـ نَطَعَ و نُطِعَ. ۲. سفره و بساط چرمین که زیر پای محکوم به شکنجه یا سر بریدن می‌افکنند. ج : أنطاع و نُطُوع و أنطُع.

النِّطَع : ۱. سقف دهان، کامِ دهان. ۲. ← نَطَع (الر). ج : نُطُوع.

النِّطْع : ۱. سقف دهان، کامِ دهان (المنـ) ← نِطَع. ۲. سفرهٔ چرمین ← نَطَع (الر).

النَّطِع : آن که به تکلّف می‌کوشد ابرازِ فـصاحت کـند، متکلّف در فصاحت.


النـُّـطـْـفـَـة

نَطَفَ ـُـِ نَطْفاً و نِطافاً و نَطافَةً و نَطَفاناً و نُـطُوفاً و تَنْطافاً ۱. الماءُ : آب کم‌کم روان شد، چکّه کـرد و راه افتاد. ۲. ــ الماءَ : آب را ریخت (لازم و متعدّی). ۳. او را به عیبی آلوده کرد، یا تهمتی به او زد. ۴. ــ ت القِربةُ : مَشک چکه کرد.

نَطِفَ ـَـ نَطَفاً : ۱. به عیب آلوده شد. ۲. به شک و فجور منسوب یا به زنا متّهَم شد. ۳. ــ الشيءُ : آن چیز فاسد و تباه شد. ۴. ــ الرجُلُ : آن مرد از غذای نامناسب یا پُرخوری دچار تخمه و سوءهاضمه شد و تُرش کرد.

نَطُفَ ـُـ نَطافَةً و نُطُوفَةً : به شکّ و فُجور متّهَم و بـه ننگ و رسوایی آلوده شد (لا).

النَّطَف : ۱. مصـ نَطِفَ. ۲. عیب. ۳. فساد، تباهی. ۴. بدی، شرّ. ۵. مروارید کوچک، واحدِ آن نَطَفَة است. ۶. [دامپزشکی] : زخمی در چارپایان.

النَّطِف : ۱. آلوده، ناپاک، پلید، نجس. ۲. شخص متّهَم، آدم شُبهه‌ناک، مورد شُبهه. ۳. آن که شکستگیِ سرِ او به مغز رسیده باشد.

النُّطَف جـ : ۱. نُطافَة. و ۲. نُطْفَة (معنیِ ۵). و ۳. نُطَفَة.

النَّطَفَة : ۱. واحدِ نَـطَف، یک دانـه مـرواریـدِ کـوچک درخشان. ۲. گوشواره. ج : نَطَف.

النُّطْفَة : نُطفه. ج : نِطاف.

النُّطَفَة : ← نَطَفَة. ج : نُطَف.

النُّطْفَة : ۱. آبی اندک که در تَهِ ظرف باقی ماند. ۲. آب صاف خواه کم و خواه زیاد. ۳. دریا. ج : نِطاف. ۴. «علی وجهِه نِطافٌ مِن عَرَقٍ» : بر صورت او قطرات عرق است. ۵. آب مرد، منی. ج : نُطَف.

نَطَقَ ـِـ نُطْقاً و نَطْقاً و مَنْطِقاً و نُطُوقاً : ۱. سـخن گفت، حرف زد. ۲. ــ الطّائِرُ : پرنده آواز داد، بانگ کرد. ۳. ــ العودُ أو نحوُه : عود یا هر سازی آواز برآورد. ۴. ــ الکتابُ : متن کتاب یا نوشته روشن و گویا بود، (چنان روشن بود که گفتی با خواننده سخن می‌گوید).

النُّطْق : ۱. مصـ. ۲. گفتار، سخنگویی، لفظ. ۳. فهم، عقل، شعور، دریافت، ادراک حقایق و کلیّات مجرّد.

نَطَلَ ـُـ نَطْلاً و نُطُولاً ۱. الخمرَ : انگور را فشرد و شراب

ساخت. ۲. ~ رأسَ المريضِ بالنَّطُول : بر سر بيمار از كوزهٔ آماده قطره قطره (نَطُول = آب جوشيده با بعضی داروها) آب ريخت، نوعی درمان بـا آب انجام داد. ← نَطَّلَ.

النُّطُق جـ : نِطاق.

النَّطْل : ۱. مصـ. ۲. شيرِ كم. ۳. پوستِ حبّهٔ انگور. ۴. شيرهٔ تُفاله مويز، آبی كه بر تفالهٔ مويز ريزند و ديگربار بفشرند و شيرهٔ آن را بگيرند ← نِطْل (معنی ۲).

النِّطْل : ۱. ماندهٔ شراب در ظرف. ۲. شيرهٔ تفالهٔ مويز ← نَطْل (معنی ۴). ج : أَنْطال.

النُّطَل جـ : نُطْلَة.

النَّطْلاء : بلا، سختی.

النَّطَلَة جـ : ناطِل.

النُّطْلَة : ۱. يک جـرعه آب يـا شـراب يـا شـير و هـر نوشابه‌ای، يک آشام. ۲. چيزی اندک. ۳. آنچه با دست از دهانهٔ خيک روغن يا ماست يا شيره و مانند آن بيرون آورند. ج : نُطَل.

النَّطْناط : دراز، بلندبالا. ج : نَطانِيط.

نَطْنَطَ نَطْنَطَة ۱. الشيءَ : آن چيز را كشيد، كش داد، در امتدادی كشيد. ۲. ~ ت الأرضُ : آن سرزمين دور شد، (بر اثر رويدادی طبيعی چون زلزله و سقوط كوه يا اقدامی بشـری مـانند سـدسازی و بسـتن راه اصـلی و احداث جادّهٔ فرعی) راهش نسبت به مركزی معيّن دور شد. ۳. ~ الرجلُ : سفر آن مرد طـول كشـيد، وی بـه سفری دور و دراز رفت.

النَّطْنَط و النُّطْنُط : بلندبالا، دراز ← نَطْناط. ج : نَطانِط و نَطانِيط.

النُّطُوع جـ : ۱. نَطَع. و ۲. نَطْع. و ۳. نِطَع.

النَّطُوف : ۱. ابر پُرباران. ۲. «لَيلَةٌ ~» : شبی كـه تـا سپيده‌دم يكسره باران ببارد. ج : نُطُف.

النَّطُول : آبی كه در آن داروهايی بجوشانند و بگذارند سرد شود و بر اندام دردناک بيمار ريزند، وسيلهٔ نوعی آب‌درمانی يا ضماد با آب.

النَّطِيح : ۱. فعيل به معنی مفعول (مَنطُوح) حيوانی كه به ضرب شاخ حيوانی شاخ‌زن مرده باشد. ج : نَطْحَى و نَطائِح. ۲. فعيل (صفت مشبّهه به فـاعل) بـه مـعنی (ناطِح) : حـيوان شـاخ‌زننده. ج : نُطَحاء. ۳. نـامبارک، بدشگون. ۴. اسبی كه در پيشانی آن دو چنبرهٔ كوچک يا پيچ‌خوردگی جهتِ خوابِ موی باشد. مؤ : نَطِيحَة. ج مؤ : نَطائِح.

النَّطِيس : دانا، عالم، خردمندی دقيق و موشكاف كه كمتر چيزی از او فوت شود. ج : نُطَساء. ← النُّطاس و النِّطاسِيّ.

النَّطِيط : ۱. مصـ. نَطَّ ـِ. ۲. «مكانٌ ~» : جايی دور. ج : نِطاط و (متن‌اللغة) نُطُط.

النَّظائِـر ۱. جـ : نَظِيرَة. ۲. بزرگان، اشخاص شريف و بزرگوار.

نَظارِ : اسمِ فعلِ امر، منتظر باش! چشم‌دار!

النِّظار : بينش، نيروی شناخت باطن با نگـريستن بـه ظاهر، دريافت، فراست.

النِّـظارَة : فـراست، دريـافت ← نِـظار. ۲. نـظارت، سرپرستی، شغل ناظر، مراقبت، نگهبانی، ديده‌بانی. ۳. حقّ نظارت، مزد ناظر، اجرت ديده‌بان.

النِّظام : ۱. مصـ. نَظَمَ. ۲. رشته و نخ و قيطانی كه با آن دانـه‌های مـرواريـد و مـانند آن را بـه رشـته كشـند و گردنبند درست كـنند. ۳. شـيوه و روش كـار، نـظم و ترتيب، سبک، شيوه، طريق، اسلوب، سامان. ۴. قوام و استواری و انتظام امور. ۵. فرمانبرداری در برابر قانون و مأموران آن. ۶. حكومت، نظام مملكتی، سيستم ادارهٔ كشور «~ الرَّأسماليّ أو ~ الاشتراكيّ» : سيستم و رژيم سرمايه‌داری يا سيستم و رژيم سـوسياليستی. ۷. «~ المِتريّ» : سيستم متريک، دستگاه مقياس متری. ۸. [كيهان‌شناسی]: منظومه مانند منظومهٔ شمسی. ۹. (از ملخها) رديف از ملخ. ۱۰. تودهٔ ريگِ برهم نشسته. ج : نُظُم و أَنْظِمَة.

النِّظامان : ۱. مثنّای نِظام. ۲. [زيست‌شـناسی] : دو رشته دراز و روده‌مانند در دستگاه تـناسلی مـاهی يـا سوسمار و بعضی جانوران ديگر ماده كه تخمها در آن

دو به‌طور منظّم قرار گرفته است.

النِّظامِيّ : ۱. منسوب به نظام. ۲. پیرو نظم و قاعده. ۳. «الجَـيْشُ ــ» : ارتش، سپاه (در برابـر رزمـندگان غیرنظامی که نیروهای چریک و پارتیزانی هستند).

النَّظائِف جـ : نَظِيفَة.

نَظَرَ ـُ نَظَراً ۱. إلى الشيءِ : بدان چیز با دقّت نگاه کرد، نگریست. ۲. ــ في الأمرِ : در آن کار نیک نگریست و اندیشید و جوانب آن را بررسی کرد. ۳. ــ القاضي بين النّاسِ : قاضی میان مردم داوری کرد و دعاوی را فیصله داد، در مورد آنها رأی داد. ۴. پیشگویی کرد «فلانٌ ينظرُ و يعتاف» : فلانی غیبگویی و پیشگویی مـی‌کند، سرکتاب می‌بیند. ۵. ــ الشيءَ : آن چیز را نگهداری و از آن مراقبت کرد. ۶. «داري تنظرُ دارَه» : خانهٔ مـن روبـروی خـانهٔ اوست. ۷. ــ ه الدَّيْنَ : در بازپرداخت بدهی به او مهلت داد. ۸. ــ له : به او یاری و مهربانی کرد. ۹. ــ ه : به او گوش فراداد و ۱۰. ــ ه : حال او را در نظر گرفت و با او ملایمت به خرج داد، او را شتابزده و دستپاچه نکرد، با او مداراکرد. ۱۱. ــ الشيءَ : آن چیز را نسیه فروخت. ۱۲. ــ الدهرُ إلى القومِ : روزگار چشم بد بر آن قوم دوخت و آنها را از میان برد، نابودشان کرد. ۱۳. ــ الشيءَ : انتظارِ آن چیز را کشید، آن را چشم داشت. ۱۴. «أُنـظُرلي فـلاناً» : فـلانی را بـرای مـن جست‌وجو و طلب کن، او را برای من بیاب.

النَّظَر : ۱. مصـ . ۲. چشم، دیده. ۳. بینائی. ۴. بینش، بصیرت، صـاحب‌نظری. ۵. رأی، نـظر. ۶. چشم‌انـداز، فاصلهٔ یک دیدِ چشم «بيننا ــ» : میان ما به اندازهٔ یک دید یا چشم‌انداز فـاصله است. ۷. مـردمی کـه بـا هـم همسایه باشند.* ۸. نظرزدن، چشم‌زخم «ضَرَبَهم بِ ــ أو من ــ» : آنان را چشم زد، به آنان چشم‌زخم رساند. ۹. «علمُ ــ أو الاِستدلال» : علم کلام. ۱۰. «مسألةٌ فيها ــ» : موضوعی که به سبب ابهام نـیاز بـه انـدیشیدن و تأمّل دارد. ۱۱. «ــ أو بالنَّظَرِ إلى كذا» : به اسـتناد آن چیز، با توجّه به آن چیز، نظر به آن چیز.





النَّظّارة

* ترجیحاً همسایگان روبروکه خانه‌هایشان گویی به هم می‌نگرد، یا علی‌الاطلاق همسایه، اعمّ از روبرو یـا پهلو بـه پـهلوی پیوسته یـا ناپیوسته به هم تا فاصلهٔ یک دید یا چشم‌انداز، از آن جهت که غالباً یکدیگر را می‌بینند و زیرنظر دارند. مؤلّف.

النِّظْر : مثل، مانند، نظیر. ج : أَنْظار.

النُّظَراء جـ : نَظِير.

النَّظِرَة : ۱. انتظار. ۲. چشمداشت، توقّع. ۳. مهلت، فرصت، درنگی. ۴. نسیه «اشتريتُه بِ ــ» : آن را نسـیه خریدم، با مهلت خریدم.

النَّظْرَة : ۱. مصدر مرّه از نَظَرَ، یک بار نگریستن. ۲. یک برق زدن، یک تابش. ۳. نگاهی انداختن، یک چشم به هم زدن، یک لحظه. ۴. هیأت، شکل، دیدار. ۵. بدی هیأت و شکل، بدنظری. ۶. چشـم‌زخـم «أصـابته ــ» : چشم خورد، به او چشم‌زخم رسید. ۷. عیب، کاستی. ۸. مهربانی، رحمت، لطف «نَظَرَه بعينِ ــ» : بـه دیـدهٔ لطف و مهربانی به او نگریست، نگاه مهربانانه به او کرد.

النَّظَرِيّ : ۱. منسوب بـه نـظر، نـظری «أمرٌ ــ» : امـر نظری، امری که نیاز به اندیشه و تفکّر و تخیّل دارد. مؤ : نَظَرِيَّة. ۲. «علومُ النَّظَرِيَّة» : دانشـهای نـظری، عـلوم تئوریک در برابر علوم عملی و آزمایشگاهی یا کارگاهی.

النَّظَرِيَّة : ۱. رأی و فرضی که دانشمندی آن را اظهار مـی‌کند و بـا دلایـل در اثـبات آن مـی‌کوشد، فرضیّهٔ مستدلّ، نظریّه، تـئوری مـانند «ــ النُّشوءِ و الإرتقاءِ لِـدارون» : نـظریّهٔ تکـامل مـوجودات از داروین و «ــ النِسبيّة لأنيشتاين» : نظریّهٔ نسبیّت از اینشتن. ۲. [در فلسفه] «ــ الفلسفيّة» : نظریّهٔ فلسفی. ۳. [هندسه] : قضیّه‌ای هندسی که اثبات آن نیازمند به دلیل و برهان باشد. ج : نَظَرِيّات.

النَّظّار : تیزبین، تیزنگر، ژرفبین.

النُّظّار جـ : ناظِر.

النَّـظّارَة : ۱. بـینندگان، تـماشاگران. ۲. عـینک. ۳. دوربـین، فـضابین. (وسـیلهٔ دیـدن نـقاط دور). ۴. «ــ أُحادِيَّةُ الزُّجاجة» : عینک یک چشمی، تک شیشه‌ای. ۵. «ــ أَنْفِيَّة» : عینکِ روی‌بینی، عینک بی‌دسته. ۶. «ــ شَمْسِيَّة» : عینک آفتابی. ج : نَظّارات.

النَّظّام ۱. بسیار سرایندهٔ نظم، بسیار شعرگوی. ۲. بسیار به نظم و رشته کشنده. ۳. بسیار نظم و ترتیب‌دهنده.
النُّظّام جـ: ناظِم ← نَظَمَ.
نَظَّفَ تَنْظِيفاً (ن ظ ف) ۱. الشيءَ: آن چیز را پاک و تمیز کرد. ۲. ـــ ه: او را از چرک و آلودگی پاک کرد. ۳. ـــ قلبَه: دلش را از پلیدیها و گناهان و اندیشه‌های فاسد و تباه پاک ساخت.
نَظَّمَ تَنْظِيماً (ن ظ م) ۱. اللّؤلؤَ: مروارید را به رشته و بند کشید. ۲. ـــ الشِّعرَ: شعر سرود، کلام منظوم گفت. ۳. ـــ الأمرَ: کار را مرتّب و منظّم ساخت، آن را بسامان کرد. ۴. ـــ السّمكةُ أو الدَّجاجةُ: شکم ماهی یا مرغ از تخم پُر شد.
نَظُفَ ـُ نَظافَةً الشيءُ: آن چیز از آلودگیها پاک شد، تمیز شد. از آلودگی و پلیدی دور بود.
النُّظَفاء جـ: نَظِيْف.
نَظَمَ ـِ نَظْماً و نِظاماً ۱. اللُّؤلُؤَ و نحوَه: مروارید و مانند آن را به رشته کشید، چید. ۲. ـــ الشِّعرَ: شعر سرود، سخن را به نظم کشید، کلام منظوم ساخت. ۳. ـــ الأمرَ: کار را روبراه و منظّم و مرتّب کرد، سامان بخشید. ۴. ـــ الأشياءَ: آن چیزها را نزد هم چید و مرتّب کرد، به آنها سر و صورتی داد.
النَّظْم: ۱. مصـ. ۲. با نظم و قاعده. ۳. سخن منظوم، کلام موزون و مقفّی، شعر، چکامه، نظم. ۴. ردیفی از ملخها. ۵. [کیهان‌شتناسی]: سه ستاره در صورت فلکیِ جوزا. و ۶. ستارگان ثریّا، خوشهٔ پروین. و ۷. دَبَران، پنج ستاره در صورت فلکیِ ثور. ۸. دانهٔ حنظل (که به نحوی مرتّب در میانهٔ میوهٔ خود قرار دارد).
النُّظُم جـ: نِظام.
النَّظُور: ۱. تیزبین، دوربین، دورنگر. ۲. «رجُلٌ ـــ»: مردی که نگاه خود را از آنچه برایش مهمّ است برندارد. آن که از چیزهای مهم غفلت نکند، شخص دقیق و دوراندیش. ← نَظُورَة. ۳. بزرگ و مهتر مردم که مورد نظر و توجّه آنان باشد، شخص منظورِ نظرِ جمعی (برای مفرد و جمع و مذکّر و مؤنّث یک لفظ دارد).
النَّظُورَة: ۱. مهتر و سرور قوم که مورد توجّه مردم است. (برای مفرد و جمع و مذکّر و مؤنّث یکسان است). ← نَظُور (معنیِ ۳). ۲. پیشرو و دیده‌بان لشکر.
النَّظِير: ۱. مانند، همتا، مِثل «فلانٌ منقطعُ ـــ»: فلانی در نوع خود یگانه و بی‌نظیر است. ج: نُظَراء. مؤ: نَظِيرَة. ج مؤ: نَظائِر. ۲. [کیهان‌شناسی]: نقطه‌ای از آسمان بر روی خطّ مفروضِ عمود بر ناظر که در امتداد بدن او از زیر پاهای وی بگذرد. و ۳. «ـُ السَّمت»: نقطهٔ مقابل سمت‌الرأس.
النَّظِيرَة: ۱. مؤنّثِ نَظِير. ۲. «ـُ الجيشِ»: پیشرو و دیده‌بان لشکر ← نَظُورَة (معنیِ ۲). ج: نظائِر. ۳. [شیمی] «النَّظائِرُ المُشِعَّة»: اجسام دارای عدد اتمی مساوی و در یک ردیف در جدول تناوبیِ عناصر شیمیاییِ مندلیف و خواصِ برابر ولی با وزن اتمی مختلف، اجسام پرتوپراکن، رادیوآکتیو، اجسام ایزوتوپ. Isotope (E)
النَّظِيف: ۱. پاک، تمیز، پاکیزه. ۲. «هو ـُ السَّراويلِ»: (لفظاً): او پاک‌شلوار است و (در تعبیر فارسی): او پاکدامن است، و عفیف است. ۳. «هو ـُ الأخلاقِ»: او دارای اخلاق پاکیزه است، وارسته و بی‌آلایش است. ۴. فعیل صفت مشبّهه به فاعل، هر چیز پاک‌کننده مانند صابون و چوبک و جز آن. ج: نُظَفاء. مؤ: نظيفَة. ج مؤ: نَظائِف.
النَّظِيم: ۱. فعیل به معنی مَفْعُول (مَنْظوم). ۲. شِعر، سخن منظوم. ۳. مروارید و مانند آن که به رشته کشیده شده باشد.
نَعا ـُ نُعاءً (ن ع و) الهِرُّ: گربه آواز داد، میو میو کرد.
النُّعاء جـ: ناعِي (اقم).
النَّعائِم جـ: ۱. نَعامَة. و ۲. نَعامَی.
النِّعات جـ: ۱. نَعْت. و ۲. نَعْتَة.
النُّعاة جـ: ناعِي.
النِّعاج جـ: نَعْجَة.
النِّعاس جـ: نَعْسان.

النُّعاس : ۱. مصـ. ۲. سستی حواس و خواب‌آلودگی، چُرت زدن. ۳. آغاز خواب. ۴. خواب کوتاه و سبک.
النِّعاع جـ : نَعّ.
النُّعاع جـ : نُعاعَة، گیاه و سبزی تر و نازک.
النُّعاعَة : واحدِ نُعاع، یک بوته گیاه تر و نازک.
النِّعاف جـ : ۱. نَعف. و ۲. نَعَفة. و ۳. نَعْفَة.
النِّعال جـ : ۱. نَعْل. و ۲. نَعْلَة.
نَعام : لغتی در نَعَم که تنها در شعر بکار می‌رود، آری، بلی.
النَّعام ۱. جـ : نَعامَة. ۲. زمین پهناور بی‌آب. ۳. «سأفْعَلُ ذلک ــ عینٍ» : به خاطر تو و به احترام تو این کار را خواهم‌کرد. ۴. [کیهان‌شناسی] «ــ الصّادِر» : نَعامِ صادر، صورت چهار ستاره. ۵. «ــ الوارِد» : نَعامِ وارد، صورت چهار ستارهٔ دیگر از منازل قمر.
النِّعام جـ : نَعِيم.


النَّعامَة

النَّعامَة : ۱. شترمرغ. «النّعامَةُ الأستراليّـة» : شـترمرغ استرالیایی، اِمو. ج : نَعام و نَعائِم. ۲. «هـو ظِـلّ ـــِ» : او بلندبالا و درازقامت است. ۳. «خَفَّت ـــُ القوم» : آن گروه رفتند. ۴. «نفرتْ ــ تُه» (لفظاً) : شترمرغش گریخت و (تعبیراً) : از چیزی ترسید. کوچ کرد. مُرد، رحلت کـرد. ۵. «شالت ــ ته» : مُرد. ۶. «رَکَبَ جناحَی ـــِ» (لفظاً) : بر بال شترمرغ سوار شد و (تعبیراً) : در کار خود کوشید. ۷. «جاءَ کـ ـــِ» (لفظاً) : چون شترمرغ آمد و (تعبیراً) : نومید و ناکام برگشت (مانند تعبیر فارسی «چون روباه برگشت» که در پاسخ سؤال «شیر آمد یا روباه؟» گویند). ۸. ــ الظَّلِیم : شترمرغِ نَر. ۹. ــ الرّال : بچّه شترمرغ. ۱۰. نَـفْس، جـان. ۱۱. تـاریکی. ۱۲. بـزرگداشت، نیکوداشت، اِکرام و احترام. ۱۳. شادمانی. ۱۴. نادانی، جـهل. ۱۵. راه آشکـار و پـیدا در بـیابان. ۱۶. سـنگ درشت و برآمده در چاه. ۱۷. نشـان راهـنمایی کـه در بیابان نـصب کـنند، عـلامت راهـنمایی. ۱۸. هـر گـونه ساختمان و سایبان در بالای کوه. ۱۹. پوستهٔ روی مغز. ۲۰. جماعتی از مردم. ۲۱. کف پا. ۲۲. «إنّـه لخـفیفُ ـــِ» : او کـم‌خرد و سست‌عـقل است. ۲۳. «شـالت ـــُ القوم» : آن قوم اختلاف پیدا کردند و از مـیان رفـتند، شکوه و احترامشان از بین رفت. یـا سـرزمین و مـنزل خود را رها کردند و رفتند.


النّعامة الأستراليّة

النُّعامَی : باد جنوب. ج : نَعائِم. ۲. «نُعاماک أن تَـفعلَ کذا» : نهایت کوشش و هدف تو این است که چنین کنی. ۳. «سأفعلُ ذلک ــ عینٍ» : این کار را به احـترام و بـه خاطر تو انجام خواهم داد.
النَّـــعامِيّات [زیست‌شـناسی] : تـیره شـترمرغان، شترمرغها.
نَعَبَ ـــِ نَعْباً و نُعاباً و نَـعِيباً و تَـنعاباً و نَـعَباناً ۱. الغرابُ : کلاغ بانگ برآورد، قار قار کرد. ۲. ــ الغـرابُ : کلاغ بیم جدایی داد، خبر از جدایی داد.
النُّعُب جـ : نَعُوب.
نَعَتَ ـــُ نَعْتاً ۱. ه : آن را توصیف کرد، او را وصف کرد و ستود. ۲. ــ الکلمةَ : بـرای آن کـلمه صـفت آورد، بـه دنبال آن کلمه صفت افزود.
نَعِتَ ـــَ نَعَتاً : در وصف و ستایش مبالغه کرد.
نَعُتَ ـــُ نَعاتَةً : ۱. مادرزاد دارای صفتی نیکو بود، طبعاً ستوده‌خصال بود. آن صفت ذاتیِ او بود یا شـد. ۲. ــ الفَرَسُ : آن اسب نژاده و پیشی‌گیرنده از اسبان دیگـر بود.
النَّعْت : ۱. مصـ نَعَتَ. ۲. صفت، وصف. ۳. اسب نژادهٔ پیشی‌گیرنده درمسابقات بر اسبان دیگر. ۴. «شيءٌ ـــٌ» : چیز خوب و کامل و بهتر. ۵. [نحو] : تابعی که دلالت بر صفتی کند، صفتِ نحوی مانند «قـرأتُ کـتاباً مُـفیداً» : کتابی سودمند خواندم (که در اینجا «مفیداً» نَعْت یـا صفت است برای «کتاباً» و از حیث إعراب تابع آن است). ج : نُعُوت و نِعات.
النُّعَت جـ : نُعْتَة.
النُّـــعْتَة : ۱. مـصدر مـرّه از نَـعَتَ. ۲. اسب، نـژاده و پیشی‌گیرنده در مسابقات. ج : نِعات.
النُّعْتَة : آنچه درکمال زیبایی و ارزندگی باشد «هو ـــٌ» : او سخت زیبا و ارجمند و سرافراز است. ج : نُعَت.
نَعَثَ ـــَ نَعْثاً : الشيءَ : آن چیز را دسته کرد و گرفت، آن

را برداشت.

نَغْثَلَ نَغْثَلَةً : ۱. الشيءَ : آن چيز را گِرد آورد، فراهم ساخت. ۲. با گامهای گشاده و پاهای برگردانده چنان راه رفت که گويی چيز را با پايش برمی‌دارد. ۳. ~ الفَرَسُ في جريه : اسب چنان تند می‌دويد که روی پاهايش می‌نشست و برمی‌خاست. ۴. ~ الشيخُ : پيرمرد کم‌عقل و خرف و گول شد.

النَّغْثَل* : ۱. پيرِ گول و خرف. ۲. کفتار نر. ج : نعاثِل.

النَّغْثَلَة : ۱. مصـ. ۲. راه رفتن شخص پيرِ فرتوت. ۳. گولی، احمقی، کودنی، کم‌عقلی.

نَعَجَ ـَ نُعُوجاً و نَعْجاً : ۱. اللونُ : رنگ، سفيد خالص شد. ← نَعِجَ (معنی ۱). ۲. ~ ت الناقةُ في سَيرِها : ماده شتر در رفتن شتاب کرد. تند امّا ناهموار راه رفت.

نَعِجَ ـَ نَعَجاً ۱. اللونُ : رنگ سفيدِ خالص شد. ۲. فربه شد. ۳. ~ الرجُلُ : معدهٔ آن مرد از خوردن گوشتِ (نَعْجَة) ميش سنگين شد، گوشت ميش خورد و ثِقل کرد.

النَّعْجَة : ۱. ماده گوسفند، ميش. ۲. ماده گاوِ وحشی. ج : نِعاج و نَعَجات.

نَعَرَ ـَ نَعْراً ۱. في البلادِ : در شهرها به سير و سياحت پرداخت، جهانگردی کرد. ۲. ~ القومُ : مردم برای جنگ گرد آمدند و جوش و خروش برآوردند. ۳. «إليه» : نزد او آمد. ۴. ~ في الأمرِ : برای آن کار برخاست و کوشش ورزيد، تکاپو کرد. ۵. ~ في الفتنة : در آن آشوب و شورش برخاست و سخن گفت. ۶. مخالفت و نافرمانی کرد. ۷. ~ ه : به او آهسته نيش يا شک زد و او آشفته و پريشان شد (لا).

نَعَرَ ـِ نَعْراً و نَعِيراً و نُعاراً و (لسـ) **نُعُوراً** (معنی ۲) : ۱. از بينی آواز داد. ۲. ~ العِرقُ : از رگ خون بيرون جَست. ۳. «~ فلانٌ في الحربِ أو الفتنةِ» : فلانی در جنگ يا شورش برخاست و بانگ زد، فرياد کشيد، نعره برآورد. ۴. «~ في قفا الإفلاسِ» : پس از تنگدستی بی‌نياز شد. ۵. «من أينَ ~ تَ إلينا؟» : از کجا نزد ما آمدی؟

نَعِرَ ـَ نَعَراً الحمارُ أو الفَرَسُ : خرمگس در بينی خر يا اسب داخل شد و حيوان را آزرد و پريشان کرد.

النَّعِر : ۱. آن که در يک جای آرام و قرار نگيرد، بی‌آرام و قرار. مؤ : نَعِرَة. ۲. اسب يا خری که خرمگس در بينی آن رفته و حيوان را ناراحت و پريشان کرده باشد.


النُّعَر

النُّعَر ۱. جـ : نُعَرَة. ۲. خرمگس. واحدِ آن نُعَرَة، يک خرمگس است.

النُّعُر جـ : نَعُور.

النَّعْرَة : ۱. مصدر مرّه از نَعَرَ. ۲. صدای بينی. ۳. خروش، فرياد، نعره. ۳. «~ النجمِ» : وزيدن باد و گرمی هوا هنگام درآمدن ستاره. ۴. «~ القوميّة أو الطّائفيّة أو الحِزبيّة و نحوِ ذلک» : گرايشها و تعصّبهای ملّی يا فرقه‌ای يا حزبی و سياسی و مانند آنها که به آشوب انجامد.


النَّعجة

النُّعَرَة : ۱. بيخ بينی، انتهای درونیِ بينی. ۲. کِبر، بزرگ‌خويشتنی، ناز و تکبّر (اصطلاحاً) : دماغِ پُر باد داشتن. فخر و افاده. ۳. به معانیِ نُعْرَة. ۴. کاری مهم که بدان روی آورند و اهتمام ورزند. ۴. بادی که در بينی پيچد و آن را بلرزاند. ۶. ميوهٔ درخت اراک. ۷. واحدِ نُعَر، يک خرمگس. ج : نُعَر و نُعَرات.

النُّعْرَة : ۱. بيخ بينی، انتهای درونی بينی. ۲. واحدِ نُعَر، يک خرمگس. ۳. جنين جانور که هنوز شکل نگرفته باشد. ج : نُعَر و نُعَرات.

النُّعَرِيّات [زيست‌شناسی] : خانوادهٔ خرمگسها.

نَعَسَ ـُـَ نَعْساً و نَعَساً و نُعاساً : ۱. به خوابی کوتاه رفت. ۲. چُرت زد، پينکی زد. ۳. «~ جسمُه» : تن او سست شد، دچار رخوت شد، ناتوان شد. ۴. «~ رأيُه» : رأی و انديشهٔ او سست شد. ۵. «~ ت السُّوقُ : بازار کساد شد، از رونق افتاد. ۶. «~ جَدُّه» : بدبخت و تيره‌روز شد.

النَّعْسان : خواب‌آلوده، چُرت‌زننده. مؤ : نَعْسَی. ج :

---

* (نَغْثل) نام مردی ريش‌دراز و مصری بوده و عثمان بن عفّان را نيز به سبب طول لحيه‌اش به او تشبيه کرده و چنان لقب داده بودند (اقم). مؤلّف.

نِعاس.

نَعَشَ ـَ نَعْشاً ۱. ه : او را برکشید، بلندمرتبه کرد، بالا برد. و ۲. ـ ه : او را از مرگ یا سقوط نجات داد، به فریادش رسید. و ۳. ـ ه : او را از تنگدستی رهایی بخشید و نیکوحالش گرداند. ۴. ـ الرّبیعُ النّاسَ : بهار مردم را سرزنده و نیکوحال و خوش‌زندگانی ساخت، به آنان زندگانی و نشاط و فراوانی بخشید. ۵. ـ الشجرةَ : آن درختِ خمیده را راست کرد. ۶. ـ ه : از او به نیکی یادکرد «ـَ المیّتَ» : نیکیهای شخص مرده را برشمرد و یادکرد. و ۷. «ـ المیّتَ» : مرده را در تابوت نهاد. ۸. «ـ طرفَه» : چشم برداشت تا نگاه کند.


النّـعّارة

النَّعْش : ۱. مصـ. ۲. تابوت. ۳. بستر مرگ. ۴. تخت روان که شاهان و بزرگان را مخصوصاً در هنگام بیماری و ناتوانی در آن نشانند یا گذارند و ببرند، برانکار. Brancard (F) ۵. [کیهان‌شناسی] «بَناتُ ـِ الکُبری» : صورت فلکیِ دُبّ اکبر. و ۶. «بَناتُ ـِ الصُّغری» : صورت فلکیِ دُبّ اصغر. ۷. بقا، زندگانی. ۸. چوبی که بر سر آن لتّه‌ای بندند و بچّهٔ شترمرغ را شکار کنند.

نَعَضَ ـَ نَعْضاً ۱. الشيءَ : آن چیز را تکان داد، جنباند. ۲. ـ الجرادُ الأرضَ : ملخ گیاهان آن زمین را خورد.

نَعِصَ ـَ نَعَصاً : خمیده شد، بر روی خود برگشت، تاخورد.

نَعَطَ ـُ نُعُوطاً : آداب غذا خوردن را مراعات نکرد.

النُّعُط جـ : ۱. ناعِط. و ۲. نَعُوط. ۳. کسانی که آداب و شیوهٔ غذا خوردن را ندانند. ۴. آنان که به سرزمینهای دور سفر کنند.

النَّعَطَة : ناعِط (معنیِ ۱).

نَعَظَ ـَ نَعْظاً و نَعَظاً و نُعُوظاً الذّکرُ : آلت نرینه راست ایستاد، سیخ شد، شَق شد.

نَعَّ ـُ نُعاعَةً : سست شد، نرم شد.

النَّعّ : ۱. مصـ. ۲. سست، ضعیف، نرم. ج : نِعاع.

النَّعّاب : ۱. صیغهٔ مبالغه ← نَعَبَ. ۲. جوجهٔ کلاغ (از جهت قار قار کردن بسیار).


النّـعّار

النَّعّار : ۱. عصیانگر، سرکش، نافرمان. ۲. بسیار فتنه‌گر. ۳. داد و فریادکننده و نعره‌کَش. ۴. رگ و زخمی که خونش بند نیاید، زخم یا رگ خون‌فشان. ۵. حیله‌گر، حقّه‌باز. ۶. پرنده‌ای خوش‌آواز از جنس قناریها و شبیه به قناریِ سبز، قناریِ سوری.

Syrian Canary (E), Serinus Syricus (S)

النَّعّارَة : ۱. مؤنّثِ نَعّار. ۲. «امرأةٌ ـَ» : زن داد و فریادکن و بدزبان، زن جیغ جیغوی دهان دریده. ۳. کوزه‌ای سفالین شبیه ابریق با لوله‌ای بسیار کوتاه به اندازهٔ بند انگشتی که هنگام آب فرو ریختن صدایی مخصوص دهد.

النُّعّاط جـ : ناعِط (معنیِ ۱).

النَّعّاق ۱. صیغهٔ مبالغهٔ ناعِق. ۲. بسیار بانگ‌زننده، پُر بانگ و خروش. ۳. کلاغ پُر بانگ.

النُّعّاق جـ : ناعِق.

النَّعّال : ۱. نعلین‌ساز، موزه‌دوز، کفشدوز، کفشگر. ۲. کفش‌فروش*.

النُّعَّس جـ : ناعِس ← نَعَس.

نَعَّشَ تَنْعِیشاً (ن ع ش) ۱. ه : او را برکشید، او را برگرفت و بلندمرتبه کرد. ۲. ـ ه : به او گفت : «نَعَشَکَ اللهُ مِن عَثْرتِکَ» : خدایت دست گیرادا و از افتادن و لغزشت بازداراد!

النُّعَّط جـ : ناعِط (معنیِ ۱).

النُّعَّق جـ : ناعِق.

نَعَّمَ تَنْعِیماً (ن ع م) ۱. ه : او را مرفّه و خوشگذران کرد، زندگانی او را سرشار از ناز و نعمت ساخت. ۲. ـ الشيءَ : آن چیز را (ناعِم) نرم و لطیف کرد. ۳. ـ ه : به او گفت : (نَعَم) آری. ۴. ـ القومَ : پابرهنه نزد آنان آمد.

النَّعْف : ۱. سراشیبیِ کوه و سربالاییِ درّه، جایی هموار بین کوه و درّه که از کوه پایین‌تر و از درّه بالاتر است. ۲. قسمت پیشین و نازک رگ‌توده، دماغه یا زبانهٔ نازک

---

* در فارسی به قیاس صفات عربیِ دالّ بر حرفه و شغل چون عَطّار و بَقّال، از کلمهٔ فارسیِ «کفش» صیغهٔ «کَفّاش» ساخته شده است. مؤلّف.

جلوی تپهٔ شنی. ج : نِعاف و نُعوف.
النُّعُف جـ : نَعوف.
النَّعَفَة : ۱. غدّه‌ای فاسد در گوشت، غُدود. ۲. زلف. ۳. منگوله. ۴. غبغب و تاج خروس. ۵. موهای زیر زنخ خروس. ۶. پوستی تسمه مانند که از پشت پالان آویزند. آنچه از پوشش پالان که زاید باشد و در اطراف آن دوال پارهها آویزند تا آرایشی باشد و بجنبد. ج : نِعاف.
نَعَقَ ـِ نَعْقاً و نَعِيقاً و نُعاقاً و نَعَقاناً ۱. الغرابُ : کلاغ بانگ برآورد، قار قار کرد ← نَعَق. ۲. ـ الرّاعِي بالغنمِ : چوپان بانگ بر گوسفندان زد و آنها را راند، هِیْ هِیْ کرد. ۳. ـ المؤذِّنُ : اذانگوی اذان گفت، بانگِ اذان برداشت.
النُّعَقَة جـ : ناعِق.
نَعَلَ ـَ نَعْلاً ۱. ه : کفش به پای او کرد، به او کفش پوشاند. ۲. ـ الدّابّة : ستور را نعل کرد.
نَعِلَ ـَ نَعَلاً : نعلین به پا کرد، کفش پوشید.
النَّعْل (مؤنّث) : ۱. مصـ نَعَلَ. ۲. نعل، آهنی نیمدایره که بر سُم ستور زنند. ۳. کفش. ج : نِعال و أَنْعُل. ۴. تکّه‌ای آهن یا نقره که در تهِ نیامِ شمشیر و مانند آن باشد، کفشکِ نیام شمشیر و خنجر. ۵. زمین سخت که سنگریزه‌های آن بدرخشد و چیزی در آن نروید، زمین عقیم و نابارور. ج : نِعال. ۶. «اخضرّت نِعالُ القومِ» (لفظاً) : زمین عقیم آن قوم سرسبز شد و (تعبیراً) : آن قوم زندگانی پربرکت یافتند.
النَّعْلَة : کفش. ج : نِعال.
نَعَمَ ـُ نَعْماً و نَعْمَةً و نِعْمَةً و مَنْعماً ۱. زندگانی شخص آسوده و مرفّه شد، در ناز و نعمت زندگانی کرد. ۲. ـ العيشُ : زندگانی فراخ و خوش و پُر ناز و نعمت شد. ۳. ـ ه : به او نعمت بخشید. ۴. ـ المكانَ : آنجا را با جاروکردن و مانند آن (ناعِم) صاف و هموار و نرم کرد.
نَعِمَ ـَ نَعَماً ۱. الشيءُ : آن چیز نرم شد. ۲. ـ العودُ : شاخه سبز و تر و تازه شد. ۳. ـ بالشيءِ : با آن چیز زندگانی او راحت و آسوده شد. ۴. «نَعِمَتْ به عَيْناً» : با آن خوشحال و شادمان شد.
نَعِمَ ـَ نَعَماً و نَعْمَةً و نِعْمَةً و مَنْعَماً : ← نَعَمَ.

نَعُمَ ـُ نُعُومَةً ۱. الشيءُ : آن چیز نرم و لطیف شد. ۲. ـ عيشُه : زندگانی او خوب و راحت شد.
النَّعَم : ۱. مصـ نَعِمَ. ۲. شتر. ۳. گاو و گوسفند و بُز و خر. ج : أَنْعام. جج : أَناعِيم.
نَعَمْ : بلی، آری، بله. حرف جواب و به معانی زیر است :
۱. تصدیق در صورتی که پس از خبر بیاید، مثلاً گویند «جاءَ سميرٌ» : سمیر آمد. در جواب گویند «نَعَمْ» : بلی! سمیر آمد.
۲. معنیِ وَعد دارد در صورتی که پس از امر یا نهی واقع شود، مثلاً به دانش‌آموز گویند «أُدْرُس درسَک» : درسَت را بخوان! و در جواب گوید «نَعَمْ» بلی، چَشم قول می‌دهم که بخوانم.
۳. إعلام در صورتی که پس از استفهام بیاید مانند «أجاءَ زَيْدٌ؟» : آیا زید آمد؟ و در جواب گویند «نَعَمْ» آری او آمد.
۴. تأکید در صورتی که در ابتدای کلام بیاید «نَعَمْ إنَّ الحياةَ جهادٌ» : آری! البتّه که سراسر زندگانی جهاد و مبارزه است.
النِّعَم جـ : نِعْمَة.
نِعْمَ : از افعال مدح و جامد و غیر متصرّف است.
۱. گویند : «ـ الرّجُلُ عصامٌ!» : چه مرد خوبی است عِصام! «یا ـ رجلاً زيدٌ!» : چه نکومردی است زید! بندرت برای مثنّی و جمع نیز می‌آید.
۲. گاهی «ما» به آخر آن افزایند و گویند : «أكلتُه أكلاً نِعِمّا أو نِعْمّا!» : خوردم، چه نیکو خوردنی!
۳. برای تشویق و بیان ترجیح گویند : «إن فَعَلْتَ فَبِها و نِعْمَتْ!» : اگر انجام دهی چه بهتر! (یعنی ترجیح دارد و بهتر است که انجام دهی).
النُّعْم : ۱. فراخی و خوشیِ زندگانی، فراوانی، رفاه، ناز و نعمت. ج : أَنْعُم. ۲. «سأفْعَلُ ذلک ـَ عينٍ» : به احترام و به خاطر نواختِ تو این کار را خواهم کرد.
النُّعْماء : ۱. دست سفید و نرم و لطیف. ۲. احسان، نیکی. ۳. افتادگی، فروتنی، نرم‌رفتاری، نرمخویی. ۴. مال، دارایی، ثروت. ج : أَنْعُم.



النَّعْل

النُّعَماء جـ: نَعِيْم.
النُّعْمان : ۱. خون. ۲. لقب شاهان حيره.
النَّعْمَة : ۱. مصـ نَعَمَ و نَعِمَ. ۲. مصدر مرّه از نَعَمَ. ۳. برخورداری، بهره‌مندی، آسایش. ۴. «ـُـ العيشِ» : لذّت و خوشيِ زندگانی. ۵. «سأفعلُ ذلکَ ـَـ عينٍ» : این کار را برای تو و به خاطر نواختِ تو خواهم کرد.
النِّعْمَة : ۱. مصـ نَعَمَ و نَعِمَ. ۲. نعمت، بخشش، روزی، مال. ۳. دستِ (ناعِم) نرم و سفید. ۴. نیکی، احسان. ۵. لذّت، شادمانی. ۶. «هو واسِعُ ـِـ» : او توانگر و مالدار است. ۷. «سأفْعَلُ ذلکَ ـَـ عينٍ» : این کار را به احترام تو و برای نواختِ تو خواهم کرد ← نَعامَ عين و نِعْمَةَ عين. ج : نِعَم و أنْعُم و نِعْمات و نِعَمات.
النُّعْمَة : آنچه چشم از شادمانی بدان قرار گیرد و روشن شود «المَسرَّةُ ـُـ العَينِ» : شادمانی موجب خنکی و روشنی چشم است.
النُّعْمَى : ۱. نیکی، احسان. ۲. آسایش و خوشيِ زندگانی. ۳. فراخی معاش و فراوانی. ۶. مال، دارایی، ثروت ← نَعْماء. ۷. «سَأفْعَلُ ذلک ـ عَيْنٍ» : به احترام و به خاطر نواخت تو این کار را خواهم کرد.
النَّعْناع و النَّعْنَع و النُّعْنُع : گیاه نعناع.
النَّعْناعَة : یک برگ نعناع.
نَعْنَعُ الماءِ : نعناعِ آبی، پودنهٔ آبی.
نَعْنَعَ نَعْنَعَةً لسانَه : در زبانش لکنتی بود و بجای لَع، نَع می‌گفت.
النُّعْنُع : ۱. نعناع. ۲. چینه‌دان مرغ. ج : نَعانِع. ۳. مرد درازقد و سست‌اندام.
النَّعْنَعَة : ۱. مصـ. ۲. لکنت در زبان، ادای نادرست مخارج حروف.
النُّعْنُعَة : چینه‌دان پرنده ← نُعْنُع (معنيِ ۲).
النَّعْو : فرورفتگی میان لبِ بالا. ۲. شکاف لب بالای شتر. ۳. شکاف پشتِ سُم. ج : أنعاء. ۴. نوعی خرمای رسیدهٔ تازه، رطب. واحدِ آن نَعْوَة، یک دانه خرماست.
النَّعُوب : ماده شتر تندرو. ج : نُعُب.
النُّعُوت جـ : نَعْت.


النُّعْنُع


نعنع الماء

النَّعُور : ۱. صیغهٔ مبالغه ← نَعَرَ. ۲. بادی سرد که ناگهان در گرما بوزد یا برعکس بادی گرم که در میانهٔ سرما بوزد. ۳. رگ یا زخمی که خون از آن بیرون آید. ۴. «هِمَّةٌ ـٌ» : قصد و آرزوی دور و دراز. ج : نُعُر.
النَّعُوس : زن خواب‌آلود و چُرت‌زننده.
النَّعُوط : شخص بی‌ادب در غذا خوردن و همنشینی که آداب و رسوم این چیزها را مراعات نکند یا نداند. ج : نُعُط.
النَّعُوف : (از گوشها) : گوشِ فروهشته، گوشِ آویخته. ج : نُعُف.
النُّعُوف جـ : نَعْف.
النُّعُومَة : ۱. مصـ نَعُمَ. ۲. نرمی، نازکی، لطافت. ۳. «مُنذ ـِ أظفارِه» (لفظاً) : از زمان نرميِ ناخنهایش و (تعبیراً) : از روزگار کودکيِ وی.
نَعَى ـَ نَعْياً و نَعِيّاً و نُعْياناً (ن ع ی) ۱. ه له أو إليه : خبر مرگ او را به وی داد. ۲. ـ القومَ : مردم را برای مرده فرا خواند. ۳. ـ ه الشيءَ : آن چیز را به او خبر داد. ۴. ـ علیه أعمالَه : کارهای او را بر او عیب شمرد و او را رسوا کرد. ۵. ـ ه : قصاص و انتقام یا خونبهای او را خواست.
نَعِيَ ـَ نَعْياً : با آواز بلند دشنام داد و ناسزا گفت.
النُّعْيان جـ : ناعِي.
النَّعِير : ۱. مصـ نَعَرَ ـِـ. ۲. آشوب، جیغ و داد و نعره در جنگ یا مصیبت. ۳. «فلانٌ ـُـ الهَمِّ» : فلانی همّت و آهنگی دور و دراز دارد.
النَّعِيق : ۱. مصـ نَعَقَ ـِـ. ۲. آواز کلاغ، قار قار.
النَّعِيم : ۱. ناز و نعمت، آسایش، فراوانی، خوشيِ زندگانی، رفاه، خوشگذرانی. ۲. ثروت، مال. ۳. «ـُـ اللهِ» : نعمت و برکت خدا. ۴. «رجُلٌ ـُـ البالِ» : مرد آسوده‌خاطر، سربه‌راه، آرام و بی‌سر و صدا. ج : نِعام و نُعْماء. ۵. «سأفعَلُ ذلکَ ـَـ عينٍ» : این کار را برای احترام و نواختِ تو انجام خواهم داد. ۶. گیاهی دارویی ← أخِيْرانتُوس.
النَّعِيّ : ۱. مصـ نَعَى ـَ. ۲. خبر مرگ دهنده. ۳. آن که

خبر مرگش را بیاورند. ۴. آگهی فوت.

النَّغابِيل جـ : نُغْبُول.

النِّغاش جـ : نُغَيْش.

النُّغاش : ۱. مرد بسیار کوتاه‌قد. کوتاهِ ناقص‌الخلقه. ۲. فرومایگان. ۳. عیّاران، آنان که بسیار آمد و شد کنند (الر، المنـ) ۴. پرنده‌ای از تیرهٔ بلدرچین که یک جنس و یک نوع بیشتر ندارد، واحد آن نُغاشَة است، مرغ کوچکی استرالیایی شبیه به کَرَّک یا بَدبَده. Pedionomus (S)

النُّغاشِيّ : مرد بسیار کوتاه‌قد، کوتوله.

النُّغاف [دامپزشکی] : بیماری تورّم پوست که بر اثر گزیدن خرمگس در اسب و گاو و دیگر ستوران بروز می‌کند. Hypodermose (E)

نَغَبَ ـُـ نَغْباً ۱. الرِّيقَ : آب دهان را فرو برد، قورت داد. ۲. ـ الطائِرُ : پرنده آب خورد. ۳. ـ فی الشُّربِ : آب را لاجرعه سر کشید، یک نَفَس نوشید.

النُّغَب جـ : ۱. نَغْبَة. و ۲. نُغْبَة.

النَّغْبَة و النُّغْبَة : ۱. جرعه، مقدار آبی که یک بار نوشند. ۲. کار زشت. ج : نُغَب.

النُّغْبَة : کار زشت. ج : نُغَب.

النُّغْبُوق : بلدرچین.

النُّغْبُوقِيّات [زیست‌شناسی] : خانوادهٔ بلدرچین.

النُّغْبُول : ۱. پرنده‌ای است*. ۲. گیاهی است (قا، منتـ). ج : نَغابیل.

نَغَتَ ـُـ نَغْتاً** الشَّعْرَ : موی را کشید.

النُّغْث : بدی و شرِّ پیوستهٔ سخت.

نَغَرَ ـِـ نَغْراً و نَغِيراً و نَغَراناً ۱. ت القِدرُ : دیگ جوشید. ۲. ـ الدَّمُ : خون به جوش آمد. خون فَوَران کرد. ۳. ـ علیه : بر او سخت خشمگین شد، از دستِ کارهای او به جوش آمد. ۴. ـ النّاقَةَ : بر ماده شتر بانگ زد تا راه رود، حیوان را هِیْ کرد. ۵. ـ ت النّاقَةُ : ماده شتر سُرین خود را جمع و جور کرد و گذشت (لا).

نَغِرَ ـَـ نَغَراً : ۱. کینه ورزید، کین‌توزی کرد. ۲. ـ مِن الماءِ : آب بسیار نوشید. آبِ فراوان داشت. ۳. ـ ت القِدرُ : دیگ جوشید. ۴. درونش از خشم به جوش آمد، سخت خشمگین و برافروخته شد.



النُّغاش

النَّغْر : ۱. مصـ. ۲. چشمهٔ آب شور. ج : أنْغار.

النَّغِر : ۱. آن که درونش از خشم بجوشد. ۲. آن که آب شور نوشیده و ناراحت شده باشد.

النُّغَر : ۱. قناری. ۲. پرنده‌ای چون گنجشک با نوک سرخ و رنگ زرد و آوازی خوش. بلبلِ زرد. ← نُفَر. Serin (E) ۴. جوجه گنجشک. ج. نِغْران.



النُّغَر

النِّغْران جـ : نُغَر.

نَغَزَ ـَـ نَغْزاً ۱. الوِلدَ : کودک را غلغلک داد. ۲. ـ فلاناً : از فلانی غیبت کرد.

نَغَزَ ـَـ نُغُوزاً بین القَومِ : میان مردم دشمنی افکند و آنان را بر ضد هم برانگیخت.

نَغَشَ ـَـ نَغْشاً و نَغَشاناً ۱. الشیءُ : آن چیز در جای خود جنبید، تکان خورد. ۲. ـ إلیه : به او علاقه و گرایش یافت. ۳. «سُقِيَ فلانٌ فـ ـ» : فلانی پس از غش کردن جنبید، دست و پا زد.



النُّغبوق

النُّغَشاء جـ : نَغَيْش.

نَغَصَ ـَـ نَغْصاً ۱. ه : او را از رسیدن به سهم آبِ خود بازداشت و نگذاشت شترانش آب بخورند. ۲. ـ ه : او را از مراد و خواسته‌اش بازداشت. ۳. ـ علیه العیشَ : زندگانی را بر او تلخ و ناگوار گرداند.

نَغِصَ ـَـ نَغَصاً : ۱. مقصود او عملی نشد، به همهٔ مراد و خواسته خود نرسید. ۲. ـ البعیرُ : شتر سیراب نشد. ۳. ـ الشّرابُ : شراب کاملاً عمل نیامد و تخمیرش به پایان نرسید.

النُّغَص جـ : نُغْصَة.

النُّغْصَة : آنچه مانع حصول مقصود و اجرای طرح و کاری شود. ج : نُغَص.

نَغَضَ ـُـ نَغَضاً : ۱. الشیءُ : آن چیز بسیار شد، افزون

---

* لسان‌العرب غُنْبُول نیز آورده و افزوده است : ابن دُرید گوید قطعی نیست.

** لاروس عربی و عربی فارسی : نَغَثَ که خطاست. مؤلّف.

گردید. ۲. ــ السحابُ ابر بسیار و انبوه شد.
نَغَضَ ـُـ (لا و ـِـ) **نَغْضاً و نُغُوضاً و نَغَضاناً** ۱. الشيءُ: آن چیز جنبید، تکان خورد، نااستوار و متغیّر بود. ۲. ــ الشيءَ أو به: آن چیز را جنباند، تکان داد. (لازم و متعدّی). ۳. ــ القومُ إلی العدوّ: مردم به سوی دشمن حرکت کردند. ۴. ــ السحابُ: ابر انبوه شد و بی‌آنکه حرکت کند لایه‌های آن بر روی هم به جنبش درآمد و موج زد.
نَغِضَ ـَـ نَغَضاً السحابُ: ابر بسیار و انبوه شد و لایه‌های آن بر روی هم درجا موج زد و جنبید.
النَّغْض: ۱. مصـ نَغَضَ. ۲. آن که هنگام راه رفتن سر و تنش را بجنباند.
النُّغْض [تشریح]: غضروف سر استخوان کتف که می‌جنبد و این طرف و آن طرف می‌رود.
النُّغَضَة جـ: ناغِض (معنیِ ۱).
النُّغُط* جـ: ناغِط (اقم، تهـ)، مرد بلندبالا، درازقدّ (قا، لسـ، منتـ).
النَّغّار: ۱. بسیار جوشان. ۲. بریدگی یا زخمی که خون از آن روان باشد.
النَّغّاز: بسیار برآشوبنده و فتنه‌انگیز.
النَّغّاض: ۱. ابری که پاره‌های آن بر روی هم جنبان باشد «غیمٌ ـٌ»: تکّه ابرهایی که به دنبال هم حرکت کنند. ۲. «رجلٌ ـٌ»: مردی که گوشت شکمش از چاقی چین و شکن یافته و طبقه طبقه بر روی هم قرار گرفته باشد.
النُّغّاض جـ: ناغِض (معنیِ ۱).
النَّغّاف: پرنده‌ای که نزدیک نشخوارکنندگان و خر و استر بسر می‌برد و حشرات را از تن آنها برمی‌گیرد ← أُمُّ شُبَقْوَنَة. Beef-eater (E), Buphaga (S)
نَغَّضَ تَنْغِيضاً (ن غ ض) الشيءَ: آن چیز را جنباند، تکان داد.
النُّغَّض جـ: ناغِض (معنیِ ۱).

---

* ازهری «النُّعُط» با عین آورده است (لسـ). مؤلف.

نَغَّمَ تَنْغِيماً (ن غ م): ۱. نغمه‌سرایی کرد، آواز خواند. ۲. زمزمه کرد، آهسته و زیر لب آواز خواند.
نَغِفَ ـَـ نَغَفاً الجملُ: بینی شتر کرم بسیار داشت. کرمهای درونِ بینیِ شتر بسیار شد.
النَّغَف: ۱. مصـ. ۲. کرمی سفید و کوتاه و ستبر در بینیِ شتر و گوسفند. واحدِ آن نَغَفَة است. ۳. آب بینیِ خشک شده که بیرون آورند، (در تداول عامّه): سِنگِلِه، عَن (یا آن) دماغِ خشکیده.
النَّغَفَة: واحدِ نَغَف، یک کرمِ بینیِ شتر و گوسفند.
نَغَقَ ـِـ نَغِيقاً و نُغاقاً الغرابُ: کلاغ بانگ برداشت، قار قار کرد ← نَعَقَ (معنیِ ۱).
نَغَلَ ـُـ نُغُولاً (لا) بینهم: میان آنان سخن‌چینی کرد و شرّ و فساد انداخت.
نَغُلَ ـُـ نُغُولَةً المولودُ: ۱. بچّه غیر اصیل یا حرامزاده و نامشروع بود. ۲. زادۀ حیوان قاطر بود.
نَغِلَ ـَـ نَغَلاً و نَغْلَةً ۱. الأديمُ: پوست در دبّاغی کردن فاسد شد. ۲. ــ الجرحُ: زخم فاسد شد. ۳. ــ ت النيّةُ: نیّت بد شد، سوءِ نیّت در کار بود. ۴. ــ قلبُه علیه: دلش نسبت به او کینه‌ور شد. ۵. ــ وجهُ الأرضِ: روی زمین بر اثر خشکی ترک‌خوردگیها و شکافها به وجود آمد. ۶. ــ بین القومِ: میان جماعت تباهی انداخت و سخن‌چینی و دوبهم‌زنی کرد.
النَّغْل: ۱. مصـ نَغِلَ. ۲. فتنه‌گری و سخن‌چینی بین مردم. ۳. سوءِ نیّت، بدنیّتی.
النَّغِل: ۱. پوست فاسد شده در دبّاغی. ۲. حرامزاده، ولدالزّنا، بچّۀ نامشروع.
النَّغْل: ۱. قاطر، حیوانی که از جفت‌گیری خرِ نر و مادیان به وجود آید و خود جنسیّت و تولید مثلی ندارد. ۲. پوست فاسد شده در دبّاغی.
النُّغَلاء جـ: نَغِيل.
نَغَمَ ـُـ نَغْماً: ۱. آواز خواند، نغمه‌سرایی کرد. ۲. ــ الشرابَ: اندکی شراب نوشید.
نَغِمَ ـَـ نَغْماً الشّرابَ: کمی شراب نوشید.
نَغِمَ ـِـ نُغُوماً: ۱. با زمزمه و آواز سخن گفت. «سَكَتَ فما

ـَ بحرفٍ» : خاموش شد و یک کلمه سخن نگفت، هیچ حرفی نزد.
النَّغَم : ۱. مصـ نَغِمَ. ۲. آواز، ترانه، نغمه. ج : أنْغام. جج : أناغِيم. ۳. سخن آهسته.
النَّغَم و النِّغَم و النُّغَم جـ : نَغْمَة (اقم).
النَّغْم : ۱. مصـ نَغِمَ. ۲. سخن آهسته و پنهان. ۳. زمزمه کردن. ۴. سرودخوانی. ج : أنْغام.
النُّغْم جـ : نَغُوم.
النَّغْمَة و النُّغْمَة : ۱. آواز خوش. ۲. یک ترانه، آهنگ. ج : نَغَمات و (اقم) نَغَم و نِغَم و نُغَم.
النَّغْوَة : ۱. آهنگ خوش، ترانه. ۲. سخن دلنشین و خوب ← نَغْيَة (معنی ۱).
النُّغُوض : ماده شتر درشت‌کوهان.
النَّغُوم : خوش‌آواز، خوشخوان، خوش‌الحان. ج : نُغُم.
النَّغْيَة : ۱. ← نَغْوَة. ۲. خبری که هنوز تأیید نشده. ۳. «سمعتُ ـَ مِن كذا» : چیزی از خبر به گوشم رسیده.
النَّغِير : ۱. مصـ نَغَرَ. ۲. جوشش دیگ.
النَّغِيش : بسیار جنبان. ج : نِغاش و نُغَشاء.
النَّغِيل (از مردم) : کودک حرامزاده، ولدالزّنا، فرزند نامشروع. ج : نُغَلاء.
النُّفْأة : چیز دور ریختنی.
النُّفاء : ۱. «ـُ الشيءِ» : آنچه از چیزی به درد نخورد و دور بریزند، دورریختنی، آشغال، چیز بی‌ارزش. و ۲. «ـُ الشيءِ» : ماندهٔ چیزی.
النِّفاء جـ : نَفْيَة.
النَّفائِث جـ : نُفاثَة.
النَّفائِج جـ : نَفِيْجَة.
النَّفائِح جـ : نَفِيْحَة.
النَّفائِس جـ : نَفِيسَة، مؤنّثِ نَفِيس.
النَّفائِض جـ : نَفِيْضَة.
النَّفائِع جـ : ۱. نُفاعَة. و ۲. نَفِيْعَة.
النُّفاثَة : اخلاط و خون که بیمار مسلول از سینه درآورد. ج : نَفائِث.
النِّفاجَة و النُّفاجَة : تکّه پارچه‌ای چهارگوش که زیرِ بغلِ پیراهن دوزند، خشتکِ زیربغلی.
النُّفاخَى جـ : نَفْخاء.
النَّفاذ : ۱. مصـ نَفَذَ. ۲. کاری را به پایان بردن و از آن فارغ شدن، سپری شدن و انجام یافتن چیزی و رهایی از آن.
النِّفار : ۱. مصـ نَفَرَ و نافَرَ. ۲. حالت سرکشی و رمندگی در ستور، رمیدنِ ستور.
النُّفارَة : ۱. حکم، فرمان. ۲. آنچه غالب از مغلوب می‌گیرد.
النَّفارِير جـ : نُفْرُور.
النِّفاس ۱. جـ : نَفْساء. و ۲. نَفِيْس. ۳. مصـ نَفِسَ و نَفُسَ و نافَسَ. ۴. زایمانِ زن. ۵. خونی که پس از زایمان از مادر دفع شود.
النُّفاس ۱. جـ : نَفْساء. ۲. بیماری روانی، بیماری عقلی عموماً.
النُّفاض [پزشکی] : لرزشِ تب، تب لرز.
النِّفاض : ۱. برگهای فرو ریختهٔ تاک. ۲. پوشش و پیراهنی برای کودکان. ۳. «ما علیه ـُ» : هیچ جامه‌ای ندارد. ۴. گستردنی یا سفره یا چادری که زیر درخت گسترانند تا برگ یا میوه تکانده بر آن فرو ریزد. ۵. آنچه با تکاندن و جنباندن چیزی فرو ریزد، برگهایی که از درخت فرو افتد. ج : نُفُض.
النُّفاض [دامپزشکی] : بیماری‌ای در گوسفند که حیوان چندان پیشاب ریزد که بمیرد، پیشاب‌ریزیِ مرگ‌آورِ گوسفند.
النُّفاضَة : ۱. برگ و میوه‌ای که از درخت تکانند. آنچه با تکاندن از چیزی فرو ریزد. ۲. ماندهٔ توشه و تهٔ سفره که دور بریزند.
النِّفاط جـ : نَفْطَة.
النُّفاطَة : ← نَقاطَة (الر).
النَّفاطِير جـ : نُفْطُورَة.
النَّفاع : نفع، سود، بهره.
النُّفاعَة : هر چیز سودمند، مفید، سودبخش. ج : نَفائِع.
النُّفافِيّ جـ : ۱. نُفِيّ. و ۲. نُفِيَّة.

النِّـفاق : ۱. جـ : نَـفَقَة. ۲. مصـ نـافَقَ. ۳. دورویـی، ریاکاری. ۴. [در دین] : به دل کافر بودن و به زبان اظهارِ ایمان کردن. ۵. دروغ.

النَّفانِف جـ : نَفْنَف.

النَّفانِيف جـ : نَفْناف.

النُّفاوَة : ۱. ناچیز از هر چیزی، چیز بی‌ارزش که دور ریزند. ۲. ماندهٔ چیزی، تَه‌مانده.

النُّفايا جـ : نَفِيَّة.

النُّفايَة : ۱. ← نُفاوَة. ج : نُفايات. ۲. «فلانٌ مِن نُفاياتِ القومِ» : فلانی از اشخاص رذل و پستِ قومِ خود است.

نَفَتَ ـُ (الر ـِ) **نَفْتاً** ۱. الدّقـيقَ و نـحوَه : روی آرد و مانند آن آب ریخت تا پُف کرد. ۲. ـ الرجُلُ : سینهٔ مرد از خشم جوشید، از خشم باد کرد.

نَفَتَ ـِ **نَفْتاً** و **نَـفَتاناً** و **نَـفِيْتاً** : ۱. ت القِـدرُ : دیگ جوشید و از میانش قطرات و قطعات غذا چون تیر به بیرون جَست. ۲. از خشم باد کرد، پُف کرد.

النَّـفتالِيْن مـعـ : نـفتالین، مـادّهٔ مـعروف ضـدّ بـید و حشرات.

نَفَثَ ـُ **نَفْثاً** و **نَفَثاناً** ۱. البُصاق مِن فیه : از دهانش تف انداخت. ۲. ـ المسلولُ : بیمار سلی از سینه اخـلاط افکند. ۳. ـ الجرحُ الدّمَ : زخم خون ریخت، خونریزی کرد. ۴. ـ ه : او را افسون کرد، ورد خواند و بر او دمید. ۵. ت الحیّةُ : مار زهر ریخت. ۶. ـ اللهُ الشـیءَ فـی القلبِ : خدا آن چیز را در دل افکند. ۷. ـ القلمَ : قلم نوشت. ۸. ـ علیه غضباً : از شدّت خشم بر او باد کرد.

نَفَثَ ـِ **نُفُوثاً** (لا) : ۱. تف انداخت. ۲. ـ المصدور : مسلول یا سینه گرفته خِـلط و خـون از دهـان بـیرون ریخت. ۳. ـ القلمُ : قلم نوشت.

النَّفْث ۱. مصـ نَفَثَ. ۲. دمیدن، فوت کردن. ۳. بزاق غـلیظ و خـلط کـه از دهـان بـیرون افکـنند. ۴. «ـ الشّیْطانِ» : کنایه از شعر و غزل.

نُفِث مجـ فی روعی کذا : فلان چیز به دلم افتاد، به من الهام شد.

النَّفَثَة جـ : نافِث.

النَّفْثَة : ۱. مصدر مرّة از نَفَثَ. ج : نَفَثات. ۲. «ما أحسنَ نَفَثاتِه» : چه نیکوست شعرِ او!.

نَفَجَ ـُـِ **نَفْجاً** : ۱. از چیزی که نداشت دَم زد، لاف زد، نـازید. ۲. ـ فـرخُ الدّجـاجةِ : جـوجه مـرغها از تـخم درآمدند. ۳. ـ الصیدَ : شکار را رَم داد، رَمـاند. ۴. ـ الشیءَ : آن چیز را بالا برد، بزرگ داشت. ۵. ـ الإناءَ : ظرف را پُر کرد، انباشت.

نَفَجَ ـُـِ **نَفْجاً** و **نَـفَجاناً** و **نُـفُوجاً** : ۱. ت الأرنبُ و نحوُها : خرگوش و مانند آن رمـید، گـریخت. ۲. ـ ت الرّیحُ : باد بتندی وزید. ۳. ـ ت به الطریقُ : مسیر جادّه او را به جایی دور و پرت افـتاده افکـند، رفـتن آن راه موجب شد که از جایی پرت سر درآورد.

النُّفَج جـ : نُفْجَة.

النُّفُج ۱. جـ : نِفْيَج. ۲. مردمان سنگین وزن و گرانبار. ۳. اشخاص گرانـجان، سـنگین مـعاشرت و غـیر قـابل تحمّل. ۴. «هو ـُ الحقیبَة» : او سـنگین سُـرین است، پایین تنه‌اش بسیار سنگین است. «امرأةٌ ـُ الحـقیبَةِ» (لفـظاً) : زن سـنگین بـقچه و (تـعبیراً) : بـزرگ‌سرین، ستبرکَفَل.

النُّفُج ← نُفّج (معانی ۲ ـ ۴).

النُّفْجَة : تریزِ جامه، تریجِ قبا. ج : نُفَج.

نَفَحَ ـَ **نَفْحاً** ۱. ه بشیءٍ : آن چیز را به او داد. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را از او دور کرد. ۳. ـ لِمَّتَه : زلفش را افشاند و تکان داد تا بوی خوش آن پراکنده شود. ۴. ـ ه بسَیفه : آهسته با شمشیرش بـه او زد. ۵. ـ الدّابّةُ صاحبَها : ستور صاحبش را لگد زد. ۶. ـ شعرَه : مویش را شانه کرد (الر).

نَفَحَ ـَ **نُفُوحاً** و **نَفَحاناً** و **نُـفاحاً** : ۱. الطـیبُ : بـوی خوش پراکنده شد. ۲. ـ ت النسیمُ : بادِ ملایم وزید. ۳. ـ العِرقُ : از رگ خون بیرون جست.

النَّفَح : دور، بعید. «نِیّةٌ ـٌ» : قصد و آهنگِ دور و دراز. ج : أنْفاح.

النَّفْح : ۱. مصـ نَفَحَ. ۲. وزشِ سرد باد. ۳. سرما.

النَّفْحَة : ۱. مصدر مرّه از نَفَحَ، یک بار وزش باد. ۲. بوی

خوش. ۳. بخشش، دهش، عطا. ۳. شیر خالص. ۴. آغاز بیرون آمدن خون، اوّلین فوران خون از جای بریده شده. ۵. «أصابتْه ـ من سَمُوم» : از باد سوزان گرمازده و رنجور شد.

نَفَخَ ـُ نَفْخاً : ۱. فوت کرد، با دهان دمید. ۲. ـ النّارَ : با دهان بر آتش دمید تا شعله‌ور شود. ۳. ـ الضّحی : روز بالا آمد و به نیمروز نزدیک شد. ۴. ـ الزِّقَ و نحوَه : انبان و مانند آن را با دهان پُرباد کرد. ۵. ـ ه الطّعامُ : غذا او را سیر و پُر کرد. ۶. ـ شِدْقَيه (لفظاً) : گونه‌های خود را پُرباد کرد و (تعبیراً) : تکبّر ورزید، بزرگی‌فروشی کرد. ۷. «ـ الشيطانُ في انفِه» (لفظاً) : شیطان باد به دماغش انداخت و (تعبیراً) : باد به آستین او افکند، شیطان او را در چشم خود بزرگ نشان داد. او را به کبر و گستاخی واداشت. ۸. ـ بها : باد از پایین درکرد، گوزید ← ضَرَط.

نَفَخَ ـِ نُفُوخاً (لا) : ۱. ـ الضُّحی : روز بالا آمد و نزدیک به نیمروز رسید، پیش از ظهر شد. ۲. ـ ت الرّيحُ : باد ناگهان وزیدن گرفت.

نَفَخ ـِ نَفِيْخاً ۱. بفِيه : با دهانش دمید، فُوت کرد. ۲. ـ في النّارِ : در آتش دمید، به آتش فُوت کرد.

نُفِخَ مجـ : دمیده شد.

النَّفَخ [دامپزشکی] : ورم و آماسی در بند دست و پای ستور که چون راه رود بادش بخوابد.

النَّفْخ : ۱. مصـ. ۲. فخر، نازش، بالیدن به چیزی یا کسی، اِفاده. ۳. کبر، بزرگی‌فروشی، تکبّر، بادِ دماغ داشتن، بادِ غرور.

النُّفُخ : بسیار جوان، سرشار از جوانی و شادابی «شابٌّ ـٌ و فتاةٌ ـٌ» : پسرِ جوان و دخترِ جوان (برای مذکّر و مؤنّث یک لفظ دارد).

النَّفْخاء ۱. [تشریح] : بالای استخوان ساقِ پا. ۲. زمین نرم و بلند. ج : نَفاخَی.

النَّفْخَة : ۱. مصدر مرّه از نَفَخَ. ۲. پر شدن و بادکردن شکم از پُرخوری یا بدخوری و جز آن. ۳. «ـُ الشّبابِ» : بهترین و بیشترین بخش جوانی، اوج جوانی. پُر شدن از شادابی و نیروی جوانی. ۴. «ـُ الرّبيعِ» : شکوفایی و رویش و سرسبزیِ بهاری.

النُّفْخَة : بادکردن شکم از غذا و جز آن، نفخِ شکم.

نَفَدَ ـُ نَفْداً ۱. اللبنَ : همهٔ شیر را دوشید. ۲. ـ حقَّه : همهٔ حقّ خود را گرفت. ۳. ـ ه او ـ ه الشيءَ : آن چیز بر او رسید و از او گذشت. «ـ القومَ» : به آن گروه رسید و از آنان گذشت ← نَفَذَ (معنی ۳).

نَفِدَ ـَ نَفَداً : تمام شد، به پایان رسید، نیست شد، نابود گشت، تَه‌کشید. «ـ زادُ المسافِر» : توشه راهِ مسافر تمام شد.

نَفَذَ ـُ نَفْذاً و نُفُوذاً و نِفاذاً : ۱. الشيءُ الشيءَ : آن چیز در چیزی فرو رفت و از آن گذشت. ۲. ـ السّهمُ : تیر هدف را شکافت و از دیگر سویِ آن خارج شد. ۳. ـ القومَ : از آن گروه پیشی جُست و آنها را پشتِ سر نهاد ← نَفَدَ (معنی ۳).

نَفَذَ ـُ نُفُوذاً و نَفاذاً : ۱. الأمرُ أو القولُ : آن کار یا گفتار روان شد، جریان یافت، انجام گرفت، صورت پذیرفت. ۲. المنزلُ إلی الطّريقِ : آن خانه به جادّه یا خیابان متّصل و باز شد، راه داشت، یا راه رفت. ۳. ـ إليه الكتابُ : نامه به او رسید. ۴. ـ في الأمرِ : آن کار را انجام داد، به جریان انداخت و پیش برد. ۵. و ـ في الأمرِ : در آن کار زبردست شد و آن را به استادی و استواری انجام داد. ۶. ـ لِوجهِه : به راه خود رفت، به دنبال کار خود رفت.

النَّفَذ : ۱. اجرا و انجام شدن چیزی، گذراندن، روان گرداندن. ۲. شکافتن، سوراخ کردن، نفوذ کردن، رخنه کردن. ۳. راهِ درآمدن، جای خروج و رهایی. ۴. «طَعْنَةٌ لها ـٌ» : زخم نیزه‌ای که نشانه را سوراخ کند و از آن بگذرد.

النُّفَذ جـ : نُفْذَة.

النُّفْذَة : ۱. سوراخ. ۲. سوراخی که سوزن در پارچه ایجاد کند، فاصلهٔ میان هر دو بخیه در دوزندگی. ج. نُفَذ.

نَفَرَ ـِ نَفْراً و نِفاراً و نَفِيْراً ۱. القومُ للأمرِ : مردم برای

کاری رفتند و کوچ کردند. ۲. ــ القومُ للقتالِ : مردم برای جنگ با شتاب روانه شدند.
نَفَرَ ـُ نَفْراً ۱. ه : در نفرت و بیزاری از او سرآمد و فزونی یافت. ۲. ــ ه : افراد او از نفرات وی بیشتر شدند.
نَفَرَ ـِ نَفْراً و نُفُوراً (الر) الحجّاجُ مِن مِنًى : حجگزاران از مِنیٰ به مکّه روانه شدند.
نَفَرَ ـِ نَفْراً و نُفُوراً و نِفاراً و نَفَراناً الغزالُ أو غیرُه : آهو و جز آن رمید و جهید، با جَست و خیز چنان دوید که هر چهار دست و پای حیوان در یک لحظه از زمین کنده میشد.
نَفَرَ ـُـِ نُفُوراً و نِفاراً و نَفِیْراً ۱. من کذا : از آن چیز بیزار و متنفّر شد. ۲. ــ الدّابّةُ من کذا : ستور از آن چیز ترسید و رم کرد. ۳. ــ عن کذا : از آن چیز رویگردان شد. ۴. ــ القومُ : جماعت پراکنده شدند. ۵. ــ ت العینُ و غیرُه : چشم و جز آن ملتهب و متورّم و قرمز شد. ۶. ــ الحُجّاجُ مِن مِنًى : حجگزاران از مِنیٰ به مکّه روانه شدند.
النَّفَر : ۱. یک نفر، یک تن. ۲. از سه تا ده مرد. ۳. گروهی از مردم، جماعت. ۴. «ـُ الرجُلِ» : کسان و قبیلهٔ آن مرد. ج : أَنْفار.
النَّفْر ۱. جـ : نافِر (الر). ۲. مصـ نَفَرَ ـِ. ۳. بیزاری. ۴. فرار، گریز. ۵. جماعتی کمتر از ده تن. ۶. جماعتی که شتابان عازم جنگ باشند، گروهی سپاهیِ آمادهٔ جنگ. ۷. جماعتی که به کاری اقدام کنند. ۸. «یومَ ـِ» : روزی که حجگزاران از مِنی عازم مکّه شوند، روز سوّم پس از قربان.
النِّفْر : ۱. بیزار، متنفّر. ۲. «عِفْرٌ ـٌ» : پلید، سرکش. ج : أَنْفار. ۳. «لَیْسَ مِن أَنْفارِ فلانٍ» : از همقدرانِ فلانی نیست.
النُّفَر ۱. جـ : نُـفْرَة. ۲. (لا) : جنسی از گنجشکهای خوشآواز و زردرنگ از تیرهٔ سهره و از راستهٔ سبکبالان، بلبل زرد اروپایی ← نُغَر*.

* شاید «نُفَر» به این معنی لغت یا تحریفی از «نُغَر» باشد. مؤلّف.

النُّفُر جـ : نَفُور.
النُّفَّر جـ : نافِر (متن‌اللغة)
النُّفَرَة جـ : نافِر.
النَّفْرَة : ۱. مصدر مرّه از نَفَرَ. ۲. گروهی کمتر از ده مرد. ۳. جماعتی عازم جنگ. ۴. «ـُ الرَّجُلِ» : کسان و خویشانِ شخص که به شادیِ آنان شاد و در خشم آنان خشمگین شود.
النُّفَرَة : آن که از مردم بیزار و گریزان باشد، مردمگریز.
النُّفْرَة : ۱. حکم، فرمان. ۲. چیزی که برای دفع چشمزخم به کودک آویزند، نظرقربانی. ج : نُفَر.
النُّفْرُور : گنجشک، یا پرندهٔ کوچک. ج : نَفارِیْر.
نَفَزَ ـِ نُفُوزاً و نَفَزاناً الظبیُ : آهو برجست، خیزِ بلند برداشت.
نَفِزَ ـَ نَفْزاً : ۱. مُرد. ۲. مانند مرده شد.
النُّفَزاء جـ : نَفِیْز.
نَفَسَ ـِ نِفاساً ت المرأة : آن زن زایید، وضعِ حمل کرد.
نَفَسَ ـُ نَفْساً ه : به او چشمزخم رساند. ۲. ــ ه : در رقابت و چشم هم چشمی بر او غلبه یافت.
نَفِسَ ـَ نَفَساً و نَفاسَةً و نِفاساً ت المرأةُ : زن وضعِ حمل کرد، زایید.
نَفِسَ ـَ نَفَساً و نَفاسِیَةً ۱. بالشیءِ : نسبت بدان چیز بخل ورزید، از دیگران دریغ داشت. ۲. ــ علیه : بر او در مالداری یا داشتن چیزی خوب حسد برد، بر او رَشک ورزید.
نَفِسَ ـَ نَفاسَةً الشیءَ أو بالشیءِ علیه : آن چیز را شایستهٔ او ندید، یا او را شایستهٔ آن چیز نیافت.
نَفُسَ ـُ نَفاسَةً و نِفاساً و نُفُوساً و نَفَساً الشیءُ : آن چیز ارزشمند و نفیس بود، یا نفیس و گرانبها شد.
نُفِسَ مجـ ت المرأةُ : زن مادر شد، زایمانش انجام شد.
النَّفْس : ۱. مصـ نَفَسَ. ۲. جان، روان، روح، حیات آنچه با زوال حیات زایل میشود، کس، جاندار. در تعبیر قرآنی در این مورد به مفهوم جاندار آمده است «کُلُّ نَفْسٍ ذائِقَةُ المَوْتِ» (قرآن مجید، ۳/ ۱۸۵ و ۲۱/ ۳۵ و ۲۹/ ۵۷) : هر جانداری (یا هر کسی) چشندهٔ طعم مرگ

است. و «لا تَجزی نَفسٌ عَن نَفسٍ» (قرآن مجید، ۲/ ۴۸ و ۲/ ۱۲۳) : کسی بجای کسی دیگر مجازات نبیند. و «لا تُکَلَّفُ نَفسٌ إلّا وُسعَها» (قرآن مجید، ۲/ ۲۳۳) : وکسی را جز به قدر توانایيش تکلیف نکنند. ۳. نیروی تشخیص و تمییز در آدمی «اللهُ یَتَوَفَّی الأَنْفُسَ حین مَوْتِها (قرآن مجید، ۳۹/ ۴۲) خداوند نیروی تمییزِ عقلی جانها را هنگام مرگشان میگیرد و میمیراند (اعم). مراد نیرویی است که با زوال عقل زایل میشود. (در این موارد مؤنّث است). ۴. وجود آدمی، شخص «عِندی خمسة عَشَرَ نفساً» : نزد من پانزده شخص هستند. ۵. تن، جسم «هو عظیمُ ــ» : او تنومند است. ۶. برادر. (در این موارد مذکّر است). ۷. نزدِ (به معنی عِنْدَ است) «أنا أعرفُ بما فی ــ ی» : من آگاهترم به آنچه نزدم هست. (۶، ۷ لسـ). ج : نُفوس و أنفُس. ۸. خون. «تسیلُ علی حدِّ السّیوفِ نفوسُنا» : خون ما بر لبهٔ شمشیر روان میشود. ۹. چشم، چشمزخم «أصابته ـُـ» : به او چشمزخمی رسید، به او چشم خورد. ۱۰. بزرگی، عزّت، ارجمندی. ۱۱. عزّت نفس، شرف و غیرت، مناعت. ۱۲. همّت، اراده. ۱۳. اندیشه، رأی. ۱۴. مقدار یک کف دست رنگ که با آن پوست بپیرایند و رنگین کنند. ۱۵. عقوبت. ۱۶. آب. ۱۷. «ـُـ الشیءِ» : خودِ آن چیز، همان چیز، عینِ آن چیز. «جاءَ هو ـَـ ه» : او خود آمد. «أهلکَ ـَـ ه» : خودکشی کرد، خود را (از خستگی) کُشت، خودکُشان کرد. ۱۸. «ـُـ الأمرِ» : حقیقت امر و موضوع. ۱۹. «جادَ بـ ـِـ ه» : مُرد. یا «فاضَتْ ـُـ ه» : جانش برفت، مُرد. ۲۰. عار و عیب. ۲۱. قوّت، نیرو. ۲۲. «فی ــ ی أن افعلَ کذا» : در دلم بود که چنان کنم.*

النَّفَس : ۱. مصـ نَفِس و نَفُسَ. ۲. دَم و بازدم، نَفَس. ۳. بادِ نرم، جریان ملایم هوا. ۴. کلام بلند و دراز «قصیدةٌ طویلةُ ــِ» : قصیده بلندِ طولانی. ۵. جُرعه. ۶. یک پُک زدن به قلیان یا چپق یا سیگار، یک دَم دود گرفتن. یک جرعه دود.** ۷. فراخی و گشادگی کار. ۸. مهلت. ۹. «هذا شرابٌ ذو ــِ» : این شرابی است که انبساط خاطر و سیرابی میآورد، شراب گوارا و دلنشین، هذا شرابٌ غیر ذی ــِ» : این شرابی است بدبوی و بدمزه که چون کسی از آن بنوشد بدان میلی نیابد. ۱۰. «أنتَ فی ــِ من أمرِک» : تو از کار خود در راحت و آسایشی. ۱۱. «ـُـ السـاعَة» : آخر زمان، رستاخیز. ۱۲. «ـُـ الشاعِر أو الکاتبِ» : سبک و اسلوب شاعر یا نویسنده.

النُّفُس جـ : ۱. نَفساء.

النُّفْس جـ : نَفساء.

النُّفَساء و النَّفْساء : زنِ تازه وضعِ حمل کرده، زائو. ج : نِفاس و نُفاس و نُفّاس و نُفُس و نُفْس و نُفّاس و نَوافِس و نُفساوات. مثنّی : نُفساوانِ.

النُّفْسَة : مهلت، فرصت.

نَفَشَ ــِ نَفْشاً ت الماشیةُ : ستور در شب بدون چوپان و بهطور پراکنده چراکرد. ← نَفَشَ ـُـ (معنی ۲).

نَفَشَ ـُـ نَفْشاً ۱. القُطنَ أو الصّوفَ أو نحوَهما : پنبه یا پشم یا مانند آن دو را با انگشت از هم باز کرد. ۲. ــ الإبِلَ : شتران را شبانه و بدون چوپان به صورتی پراکنده به صحرا فرستاد. در تعبیر قرآنی نیز مراد همین پراکندگی و شبانه و بیسرپرست چریدن است «اذنَفَشَت فیه غَنَمُ القَوْمِ» (قرآن مجید، ۲۱/ ۷۸) (دربارهٔ کشتزاری) : که شبانه و به نحو پراکنده گوسفندان قوم در آن چریده بودند (اعم).

نَفَشَ ـُـ نُفُوشاً ۱. القومُ : آن قوم به فراخنعمتی و ارزانی و فراوانی رسیدند. ۲. ــ علی الشیءِ : برای

---

* نَفْس چون معدود باشد در مفرد و مثنّی مؤنّث آید و در جمع مذکّر. لحیانی گوید : عرب گوید : رأیتُ نَفساً واحِدةً که مؤنّث است و چون گوید ثَلاثةَ أو اربعة أنفُس مذکّر باشد (و در تمام اعداد نیز چنین است) گرچه تذکیر در مفرد و مثنی و تأنیث در جمع نیز جایز است. وی این اقوال را از کسائی نقل کرده. در کلام مجید «نَفس» مفرد معدود مؤنّث آمده «الّذی خَلَقَکُمْ مِنْ نَفسٍ واحدةٍ» (لسـ). مؤلف.

** عرب برای دود کشیدن «شُرب الدُّخان» نوشیدنِ دود بکار میبرد. مؤلف.

خوردن آن چیز به سوی آن روی آورد.
النَّفَش : ۱. پنبهٔ از هم گسسته، حلّاجی شده. ۲. کالای پراکنده. ۳. پرگویی و لافزنی. ۴. «بَلَدٌ ذو ــِـ» : سرزمین حاصلخیز و پُر ررق و ارزانی. ۵. «غَنَمٌ ــٌ» : گوسفندانی که شب بدون چوپان و به‌طور پراکنده چراکنند.
نَفَصَ ــِ نَفْصاً ۱. بِبَوله : پیشاب خود را بریده بریده ریخت، کم کم پیشاب کرد. ۲. ــ بالکلمةِ : کلمه را تند اداکرد.
النُّفَص جـ : نُفصَة.
النُّفصَة : لختهای خون. ج : نُفَص.
نَفَضَ ــُ نَفْضاً ۱. الثوبَ أو غیرَه : جامه یا جز آن را تکان داد تا گرد و غبارش بریزد، گرد و غبارِ آن را گرفت. ۲. ــ الشجرَ : درخت را تکان داد تا آنچه بر آن است از برگ و میوه و جز آن بریزد. ۳. ــ الورقَ من الشّجرِ : برگ از درخت ریخت. ۴. ــ ته الحمّی : تب او را لرزاند، به لرز انداخت. ۵. ــ الطّریقَ : راه را ازهزنان پاک و امن کرد و ۶. ــ الطریقَ : راه را جُستوجو و دنبال کرد. ۷. ــ المکانَ : آنجا را نیک نگریست تا دیگر بارش بازشناسند. ۹. به هر سو نگریست. ۱۰. ــ الحلوبَ : همهٔ شیری راکه در پستان حیوانِ شیرده بود دوشید و تمام کرد. ۱۱. ــ ت المرأةُ : آن زن بسیار بچّه‌دار شد، بچّه‌های وی زیاد شدند. ۱۲. ــ یدَه من الأمرِ : دست از آن کار کشید و مسئولیّت آن را از خود سلب کرد، از گردن خود ساقط کرد.
نَفَضَ ــُ (لا ــِ) نُفُوضاً ۱. ت الإبلُ : همهٔ شتران زاییدند، بچّه آوردند. ۲. ــ القومُ : توشه راهِ آن قوم تمام شد. ۳. ــ الزّرعُ : کِشت آخرین خوشه‌های خود را درآورد. ۴. ــ الکرمُ : خوشه‌های انگور باز شدند. ۵. ــ المریضُ : بیمار بهبودی یافت. ۶. ــ الثوبُ : رنگ پارچه پرید و رفت. ۷. «إذا تکلّمتَ فانْفِض» : چون سخنی گویی توجّه کن آیا کسی هست که خوش نداری آن را بشنود؟
النَّفَض : ۱. آنچه از تکان دادن چیزی فرو ریزد ← النَّفض. ۲. میوه و برگی که از درخت فرو افتد.
النَّفْض : ۱. مصـ نَفَضَ ــُ. ۲. آنچه از تکان دادن چیزی فرو ریزد.
النُّفَض جـ : نُفضَة.
النُّفُض جـ : ۱. نِفاض. و ۲. نَفُوض.
النُّفَضاء : تب‌لرز، لرزهٔ تب ← نُفاض.
النَّفَضَة ۱. جـ : نافِض. ۲. گروهی که برای خبرگیری و آگاهی و تجسّس از وضع دشمن و یا خطرات احتمالی و ناامنی برای لشکر خودی فرستاده شوند، طلایه‌داران سپاه، پیشاهنگان، پیشروان لشکر ← نَفِیْضَة (معنی ۱).
النُّفْضَة : ۱. تب‌لرز، لرزهٔ تب ← نِفاض. ۲. بارانی که به بخشی از زمین ببارد و به بخشی نبارد. ج : نُفَض.
نَفَطَ ــِ نَفْطاً ۱. الشیءُ : آن چیز ورم کرد، باد کرد.
نَفَطَ ــِ نَفْطاً و نَفِیْطاً ۱. ت القِدرُ : دیگ جوشید و پاره‌های غذا را چون تیر به بیرون پرتاب کرد. ۲. ــ فلانٌ : فلانی از خشم افروخته شد و سخت برجوشید. ۳. العَنزُ : بُز آب بینی افشاند، عطسه کرد. ۴. ــ الظّبیُ : آهو بانگ زد. ۵. ــ فلانٌ : فلانی سخن نامفهوم گفت.
نَفِطَ ــَ نَفَطاً و (الر) **نَفْطاً** و **نَفیطاً** یده : دست او از کار زخم شد یا تاول زد.


النَّفط

النَّفْط : ۱. مصـ. ۲. آبله. ۳. تاولی که از کار کردن بر دست پدید آید. ۴. نفت. ۵. کبریت، چوب کبریت. ۶. (مجازاً) : باروت.
النَّفِط جـ : نَفِطَة.
النِّفْط : نفت ← نَفْط (معنی ۴).
النَّفْطَة : ۱. مصدر مرّه از نَفَطَ و نَفِط. ۲. تاولِ دست بر اثر کار کردن. ۳. آبله. ۴. چوب کبریت. ج : نِفاط و نَفِط.
النُّفَطَة : زودخشم، تندخو، آتشی‌مزاج.
النُّفْطُورَة : نخستین گیاه بهاری که سر از خاک برآورد. ج : نَفطورَة.
نَفَعَ ــَ نَفْعاً ه بکذا : با فلان چیز به او سود رساند، فایده و بهره رساند.
النَّفْع : ۱. مصـ. ۲. سود، بهره، فایده. ۳. خوبی، نیکی، خیر.
النَّفْعَة : ۱. مصدر مرّه از نَفَعَ. ۲. عصا، چوبدستی. ج : نَفَعات.

النُّفَع جـ: نَفُوع.
النَّفْعِيّ : ۱. منسوب به نَفع. ۲. پیرو مذهب نَفعِیَّة، آن که بر آیین «اصالتِ سود» باشد.
النَّفْعِيَّة : مکتب اصالتِ سودمندی که پیروان آن طالب سود محض و مجرّدند.
نَفَغَ ـَ نَفْغاً و **نُفُوغاً** يدُه : دستش از کار کردن تاوّل زد ← نَفِطَ.
نَفَّ ـُـ نَفّاً ۱. الأرضَ : در زمین بذر افشاند. ۲. ~ السَّوِيقَ : آرد الک شده یا قائوت یا گَردِ چیزی را در دهان فرو برد.
نَفَّ ـَ نَفّاً (الر) **السَّوِيقَ** : آردِ نرم را در دهان ریخت.
نَفَّ ـِ نَفّاً : فوت کرد، پُف کرد.
النَّفّاث : ۱. دمنده. ۲. جادوگر، افسونگر، ساحر، آن که وِردی خوانَد و بِدَمَد و «نَفّاثاتٌ في العُقَد» (از تعبیرات قرانی) : زنان جادوگر که در گرِهها دمند و به پندار خود بختبندی کنند. ۳. مُحَرِّکُ ~ : موتوری که هواپیمای جت یا موشک را به حرکت درمیآورد.
النُّفّاث جـ: نافِث.
النَّفّاثة : ۱. مؤنّثِ نَفّاث. ۲. (جدید) هواپیمای جِت. ۳. (جدید) دستگاه بخور دادن. نام دیگرش بَخّارَة است.
النَّفّاج : ۱. متکبّر. ۲. آن که به چیزی که ندارد بنازد، گزافهگوی. ۳. آن که میگوید و عمل نمیکند، لافزن.
النُّفّاجَة : تکّه پارچهای چهارگوش که زیر بغلِ آستین جامه و قبا دوزند، خشتکِ زیربغل آستین.
النَّفّاح : ۱. بسیار بخشنده، پُر دَهِش. مؤ : نَفّاحَة. ۲. «طَعْنَةٌ نَفّاحَة» : نیزهای که چون زنند خون بشدّت از جای آن بیرون زند.
النُّفّاخ : بادکردن شکم و جز آن، ورم و آماسِ ناشی از بیماری.
النُّفّاخَة : ۱. حباب روی آب. ۲. بادکنک درون شکم ماهی.
النَّفّاذ : جدّی و قاطع در کار، کاربُر.
النُّفّار جـ: نافِر.
النُّفّاس جـ: ۱. نافِس. و ۲. نُفَساء.

النَّفّاش : ۱. متکبّر. ۲. نفخ، بادکردن از بیماری، آماسِ بدن. ۳. نوعی لیموی درشت، نارنج.
النُّفّاض جـ: نافِض.
النَّفّاط : ۱. استخراجکنندهٔ نفت. ۲. نفتفروش. ۳. آن که نفت در دهان کند و با فشار بیرون دهد و با افروختن شعلهای نزدیک دهان آن را شعلهور کند چنان که پنداری آتش از درون دهان میدمد، نفتانداز. مؤ : نَفّاطَة.


النـّفاطه

النَّفّاطَة : ۱. مؤنّثِ نَفّاط. ۲. جـ: نَفّاط. ۳. چاه نفت. ۴. معدن نفت. ۵. جایی که نفت از آن بجوشد و بیرون آید. ۶. چراغ نفتی. ۷. ابزاری مانند منجنیق که با آن گلولههای آغشته به نفت مشتعل را به سوی دشمن پرتاب کنند. ۸. کشتیِ دارای ابزار پرتاب گلولههای نفتی، کشتی نفتافکن یا آتشافکن.
النَّفّاع : ۱. بسیار سودرسان. ۲. بسیار سود بخش، پُرسود.
النُّفّاع جـ: نافِع.
النُّفَّث جـ: نافِث.
نَفَّخَ تَنْفِيخاً (ن ف خ) بِفَمِه : با دهانش بسیار باد دمید، بشدّت پُف کرد، سخت فُوت کرد.
نَفَّدَ تَنْفِيداً (ن ف د) الحسابَ : حساب را به تفصیل و به دقت بررسی کرد، به تفصیل حسابرسی کرد.
نَفَّذَ تَنْفِيذاً (ن ف ذ) ۱. السّهمَ الصيدَ : تیر را به شکار زد و تیر حیوان را شکافت و از آن درگذشت. ۲. ~ السّهمَ : تیر را از هدف درگذراند. ۳. ~ الكتابَ إليه : آن نامه را برای او فرستاد، روانه کرد. ۴. ~ الأمرَ أو الحُكمَ : آن کار یا فرمان را انجام داد، اجرا کرد. ۵. ~ القومَ : به میان آن جمع رفت و از آن گروه گذشت و آنان را پشت سر نهاد. ۶. ~ الخِطَّةَ : آن نقشه را عملی کرد، اجرا کرد.
النُّفَّذ جـ: نافِذ.
نَفَّرَ تَنْفِيراً (ن ف ر) ۱. ه : او را رماند، رم داد، ترساند «~ ه بِشَكلِه القبيح» : با شکلِ زشت خود یا با شکلکی زشت که درآورد، او را ترساند. ۲. ~ ه عليه : حکم به پیروزیِ او بر دیگری داد، او را محکوم و دیگری را حاکم

کرد. ۳. ــ ه الشیءَ أو علیه أو به : در آن چیز یا در آن مورد بر او چیره شد، بر او غالب آمد. ۴. ــ عنه : بر او لقبی زشت نهاد.
النُّفَّر جـ: نافِر.
نَفَّزَ تَنْفِیزاً (ن ف ز) ۱. الغزالَ: آهو را به جست و خیز واداشت. ۲. ــ ت الأمُّ ولدَها : مادر بچه‌اش را به رقص واداشت. ۳. ــ السّهمَ : تیر را با دستی بر روی ناخن دست دیگر چرخاند تاکجیها و ناهمواریهای آن را بیابد.
نَفَّسَ تَنْفِیساً ۱. عنه الهَمَّ: اندوه او را برطرف کرد، غم از دلش زدود. ۲. ــ عنه : او را آسوده ساخت. او را از نگرانی و اندوه رهایی بخشید. ۳. ــ ه فی الأمرِ: او را در آن کار تشویق و ترغیب کرد، او را بدان راغب ساخت.
نَفَّشَ تَنْفِیشاً (ن ف ش) ۱. القُطنَ أو الصّوفَ: پنبه یا پشم را بسیار از هم گسست، خوب حلّاجی کرد. ۲. ــ الإبلَ: شتران را شبانه و بی‌شبان به صحرا فرستاد.
نَفَّضَ تَنْفِیضاً (ن ف ض) الثّوبَ أو الشّجرَ : جامه یا درخت را تکان داد.
النُّفَّض جـ: نافِض.
نَفَّعَ تَنْفِیعاً (ن ف ع) ۱. ه: به او سود رساند. ۲. ــ ه: در سودرسانی به او کوشید. ۳. ــ ه : پیاپی به او سود رساند.


النَّفَق

نَفَّقَ تَنْفِیقاً (ن ف ق) ۱. السِّلْعَةَ: آن کالا را رواج و رونق داد. ۲. ــ الیَربوعَ: موش صحرایی از نقب و سوراخی که برای فرار ساخته بود بیرون آمد و گریخت. و ۳. ــ الیربوعَ : موش صحرایی به سوراخ مخفی لانهٔ خود داخل شد، وارد نقبِ مخفی شد (از اضداد).
نَفَّلَ تَنْفِیلاً (ن ف ل) ۱. ه النَّفْلَ: به او غنیمتِ جنگی داد. ۲. ــ ه: به او بهره و غنیمتی داد. ۳. ــ ه: به او بیش از سهمش چیزی داد. ۴. ــ ه: او را سوگند داد. ۵. ــ عنه: از او حمایت و دفاع کرد. ۶. ــ عن کذا: او را از فلان چیز دور کرد، یا برحذر داشت.
نَفَّهَ تَنْفِیهاً (ن ف ه) النّاقةَ: ماده شتر را سخت مانده و رنجور کرد.
النُّفَّهُ جـ: نافِه.

النِّفِّیج : مردی بیگانه که به میان قومی درآید ولی در نیک و بد و صلح و جنگ آنان دخالتی نکند. ج: نُفُج.
النَّفِّیّ : سفره‌گونه‌ای که روی آن آرد و مانند آن را الک کنند، سفرهٔ زیرِ اَلَک. ج: نَفافِیّ.
النَّفِّیَّة : سفره‌ای گِرد بافته شده از برگ خرمابُن. ج: نَفافِیّ.
نَفَقَ ـُ نَفاقاً ۱. الشیءُ: آن چیز تمام شد، نیست شد، نابود گردید. و ۲. ــ الشیءُ: آن چیز کم شد، کمیاب شد. ۳. ــ البیعُ: فروش رونق گرفت، رواج یافت. ۴. ــ ت البضاعةُ: کالا رونق پیدا کرد، مشتری و طالبِ بسیار پیدا کرد. ۵. ــ ت المرأةُ: زن خواستگاران بسیار پیدا کرد. ۶. ــ ت السّوقُ: بازار برپا شد و رواج یافت. ۷. ــ الیربوعُ: موش صحرایی از سوراخ مخفی خود بیرون آمد. و ۸. ــ الیربوعُ: موش صحرایی به سوراخ مخفی خود داخل شد (از اضداد).
نَفَقَ ـُ نُفُوقاً ۱. الحیُّ: روح از کالبدِ زنده درآمد، بی‌روح شد، مُرد. ۲. ــ الجرحُ: زخم شکافته یا پوسته پوسته شد، یا پوست روی آن کنده شد.
نَفِقَ ـَ نَفَقاً الشیءُ: آن چیز کم شد.
النَّفَق : ۱. مص نَفِقَ. ۲. راه زیرزمینی، نقب، راهی درون کوه از این بدنه بدان بدنه، تونل. ج: أنْفاق.
النَّفِق : ۱. آنچه زود بند آید و بریده شود و پایان پذیرد، بندآمدنی، پایان‌یافتنی. ۲. اسبی که زود از دویدن بریده و مانده شود و بازایستد.
النُّفُق : (از زنان) زن مرفّه و آسوده در منزل شوهر خود که به خواسته‌هایش برسد. ۲. «طعامٌ ــ»: آذوقهٔ بی‌خیر وبرکت که زود تمام شود. ج: أنْفاق.
النُّفَقاء : سوراخ مخفی و راه فرعیِ موش صحرایی که برای فرار کنده باشد.
النَّفَقَة : ۱. خرج کردن. ۲. خرجی، هزینه، پول یا جز آن که خرج کنند. ۳. خرجی و هزینهٔ زندگانی زن از خوراک و پوشاک و مسکن که بر عهدهٔ شوهر است، نفقه. ۴. توشه، آذوقه، اندوخته. ج: نَفَقات و نِفاق.
نَفَلَ ـُ نَفْلاً ۱. ه: به او بخشش بی‌عوض داد. ۲. ــ

فلاناً: به او هزینه و خرجی داد. ۳. ــ القائدُ الجُندَ: فرمانده غنایم جنگی را میان لشکریان تقسیم کرد. ۴. ــ عن نسبِه: اصل و نسب او را انکار کرد. ۵. سوگند خورد.

النَّفَل: ۱. بخشش، دهش، هبه. ۲. بهره، غنیمت. ۳. افزونی، زیادت. ۴. شبدر، یونجه.

النَّفْل: ۱. مصـ. ۲. انجام دادن کاری که واجب نباشد. ۳. عبادتی که اضافه بر عبادتهای واجب به جای آورند، عبادت مستحبّ چون نماز نافله یا نماز شب. ۴. سرما.

النُّفَل: سه شب چهارم و پنجم و ششم ماه که پس از سه شب اوّل ماه که غُرَّه نام دارد می‌آیند.

النُّفْناف: ۱. درّهٔ و پرتگاه میان دو کوه. ۲. دور. ج: نَفانِیف.

النَّفْنَف: ۱. فضای میان دو چیز. ۲. هوای میان زمین و آسمان. ۳. کوهی راست که گویی چون دیواری استوار است. ۴. فاصلهٔ بالا تا پایین دیوار. ۵. فاصلهٔ سرِ چاه تا تَهِ آن. ۶. زمین دورافتاده و خالی. ۷. دور. ج: نَفانِف. ۸. «نَفانِفُ الشّیءِ»: اطراف و کرانه‌های آن چیز. «نفائف الکَبِد»: کناره‌های جگر. «نفائِفُ الدّارِ»: اطرافِ خانه.

نَفَهَ ـَ نُفُوهاً: ۱. ترسید، ترسو شد. ۲. ــ الحیوانُ: حیوان پس از سرکشی و بیقراری نرم و آرام شد، رام شد.

نَفِهَ ـَ نَفْهاً نَفْسُه: سخت خسته و مانده شد.

النَّفُوت: دیگی جوشان که تکّه‌های غذا را به بیرون پرتاب کند و بپراکند.

النَّفُوح: ۱. ماده شتری که شیرش نادوشیده خود روان شود. ۲. کمانی که تیر را به مسافتی دور پرتاب کند، کمان دورپرتاب یا دوربُرد. ۳. «ریحٌ ــ»: بادی سخت که همه را ببرد.

النَّفُوذ: شخص قاطع و جدّی در همهٔ کارهای خود، کاربُر ← نَفاذ.

النُّفُوذ: ۱. مصـ نَفَذَ. ۲. تأثیر، قدرت، سلطه و برتری «هو ذو ــ سیاسیّ أو أدبیّ»: او دارای نفوذ سیاسی یا ادبی است و دیگران را تحت تأثیر خود قرار داده است.

۳. «مناطقُ ــ»: سرزمینهایی که کشورهای قدرتمند برای خود در آنجا امتیازات یا حقوقی قائلند.

النَّفُور: ۱. بسیار گریزان. ۲. چارپای رمنده و سرکش، چموش. ج: نُفُر.

النَّفُورَة: بستگان و کسانِ شخص.

النَّـفُوس: حسودِ چشم‌دوخته به مال مردم و چشم‌زخم‌زننده به آنان.

النُّفُوس جـ: نَفس.

النَّفُوض: زن بسیار فرزند. ج: نُفُض.

النَّفُوع: بسیار سودرساننده ← نَفّاع. ج: نُفُع.


النَّفَل

نَفَى ـِ نَفْياً (ن ف ی) ۱. الشیءَ: آن چیز را رد کرد، انکار کرد، نپذیرفت. ۲. [صرف] «ــ الفِعلَ»: بر سرِ فعل یکی از ادوات نفی را آورد و آن را از حالت اثباتی و ایجابی به صورت نفی و سلبی درآورد. ۳. ــ ه أو الشیءَ عنه: کسی یا چیزی را از او دور کرد، کنار زد. ۴. ــ عنه: از او دور شد. ۵. ــ ه من بلدِه: برای همیشه یا به مدّتی معین او را از شهر خود تبعید کرد. ۶. ــ ه: او را راند، طردکرد. ۷. ــ السیلُ الغثاءَ: سیل خاشاک را برد. ۸. ــ ت السّحابةُ ماءَها: ابر باران خود را فرو ریخت، بارید. ۹. ــ ت الرّیحُ التّرابَ: باد خاک را پراکنده کرد، خاک برانگیخت (لا). ۱۰. ــ الخبرَ: آن خبر را انکار کرد، نفی کرد. ۱۱. ــ الشَّعرَ: موی ریخت.

نَفَى ـِ نَفْياً و نَفَياناً (ن ف ی) ۱. الدّراهِمَ: سکّه‌های نقره را برای شمارش یا تشخیص سره و ناسره ریخت و پخش کرد. ۲. ــ ت الرّیحُ التّرابَ: باد خاک را به هوا بلند کرد، خاک برانگیخت و پراکنده کرد.

النَّفْي: ۱. مصـ. ۲. تبعید، تبعید کردن، نفیِ بَلَد کردن از شهر خود به شهری دیگر. ۳. [صرف]: انکار وقوع فعل و ردکردن آن در یکی از زمانهای ماضی و مضارع و امر به وسیله یکی از ادوات نفی ازقبیل لا و ما و لم و لن و لَیسَ مانند: «لَنْ ینجَحَ الشّریرُ»: تبهکار هرگز رستگار نگردد.

النِّفْي جـ: نِفْيَة.

النُّفَي جـ: نُفْيَة.

النَّفَیان : ۱. مصـ. ۲. خاک و خاشاکی که باد از بیخ درختان برانگیزد و پراکنده کند. ۳. بخشی از لشکر که از بقیهٔ آن جدا شود. ۴. بخشی از سیل که از تُندآب به کناره آید، یا باشد. ۵. «ـُ السحّاب» : ریزش باران از ابر.

النَّفْیَة : ۱. مصدر مرّه از نَفَی. ۲. ← النَّفاء. ۳. سفره‌ای بافته از برگ خرما که گوشت یا کشک و دیگر چیزها را روی آن ریزند و بگسترانند و زیر آفتاب گذرانند تا خشک شود، حصیرِ خوراکی خشک‌کنی. ج : نِفاء و نَفَیات.

النِّفْیَة ۱. مصدر بیان نوع. ۲. پس‌مانده و بی‌ارزش از هر چیز، چیز دور ریختنی. ج : نِفَی ← نُفْیَة.

النُّفْیَة : ۱. آنچه از چیزی بماند، ته‌مانده، پس‌مانده. ۲. آنچه دور بریزند، دورریختنی، آشغال. ج : نُفَی ← نِفْیَة (معنیِ ۲).

النَّفِیْتَة : آردی که بر آن آب و مانند آن ریزند و پُف کند.

النَّفِیث «دَمٌ ـٌ» : خونی که از زخم روان شود.

النَّفِیجَة :کمان. ج : نَفائِج.

النَّفِیخ : ۱. مصـ نَفَخَ ـُـ. ۲. فعیل بـه مـعنی فـاعل (نافِخ) : آن که کارش دمیدن آتش است. دمنده، دمه‌زن (قا، لسـ، منتـ، المنـ، الر، اقم). ۳. فعیل به معنی مفعول (مَنفوخ) : بادکرده، متورّم، پف‌آلود (لا). ج : نُفَخ.

النَّفِیذ ۱. فعیل به معنی فاعل (نافِذ)، نفوذکننده. ۲. «أمرٌ ـٌ» : فرمان روان که باید اطاعت و اجرا شود، فرمان مُطاع.



النَّفِیر : ۱. مصـ نَفَرَ. ۲. گروهی مردانِ کمتر از ده تن. ۳. گروهی آمادهٔ رفتن به جنگ. ۴. ف معـ : شیپور، کرنا. ۵. «ـُ العام» : آماده‌باش و بسیج عمومی در هنگام جنگ. ۶. «یومُ ـِ» : روز سوّم قربان که زائران حج از مِنی روانهٔ مکّه شوند. ۷. «ما هو بـ ـِ ه» : او در مفاخره همتای فلان کس نیست. ج : أنْفار.

النَّفِیز : ۱. آن که با دیگری به جست‌وخیز پردازد، همبازی در جست‌وخیز، هم‌رقص، همپای رقص. ج : نُفَزاء. ۲. کره‌ای که در اطراف شیرزنه بمانَد (الر).

النَّفِیزَة کره یا سرشیری که در کناره‌های شیرزنه باقی مانَد.

النَّفِیس : ۱. چیز ارزشمند و گرانبها. ۲. مال بسیار. ۳. «رجُلٌ ـٌ» : مرد حسود. ج : نِفاس. مؤ : نَفِیْسَة. ج مؤ : نَفائِس.

النَّفِیْضَة : ۱. گروهی که برای تجسّس از وضع دشمن و خطرات احتمالیِ متوجّهِ لشکر خودی پیشاپیش روانه شوند، طلایه‌داران سپاه، پیشاهنگان ← نَفَضَة (معنیِ ۲). ۲. شتر راه‌پیما. ۳. شتر لاغر. ج : نفائِض.

النَّفِیط : ۱. مصـ نَفَطَ و نَفِط. ۲. کسی که دستش آبله یا تاوَل داشته باشد، تاوَل‌دار.

النَّفِیْعَة : سود، نفع. ج : نَفائِع.

النَّفِیف : آرد یا گردکه در دهان ریزند.

النَّفِیّ : ۱. فعیل به معنی مفعول (مَنفیّ)، وازده، دورافتاده، نفی شده. ۲. بخشی از لشکر که از بقیهٔ آن جدا شده باشد. ۳. آنچه هنگام جوشیدن دیگ از درون آن به بیرون پرتاب شود. ۴. سنگریزه و جز آن که در حرکت ستور از زیر سُمِ حیوان به اطراف پراکنده شود. ۵. آرد و خرده‌هایی که از دهانهٔ سنگ آسیا به اطراف پراکنده شود. ۶. سپری که از برگ و شاخه‌های خرما ببافند و بسازند. ۷. گَرد و خاکی که باد از بیخ درختان برانگیزد و بپراکند. ۸. «ابنٌ ـٌ» : فرزندی که پدرش او را از خود رانده و از خانه بیرون کرده باشد. ۹. آنچه از چیزی دور بریزند، دورریختنی. ۱۰. «أتانا ـُ کم» : وعید و تهدید شما به ما رسید. ج : النَّفافِیّ.

النَّفِیّة : ۱. مؤنّثِ نَفِیّ. ۲. سفره‌ای بافته از برگ خرمابُن که گوشت و کشک و جز آنها را روی آن در معرض آفتاب نهند و خشک کنند. ج : نَفایا.

نَقا ـُ نَقاءً (ن ق و) الشیءُ : آن چیز پاک و خالص شد، تمیز شد.

نَقا ـُ نَقْواً (ن ق و) ۱. العَظمَ : مغز استخوان را درآورد. ۲. ـ المُخَّ : مغز را درآورد.

النَّقا : ۱. استخوان مغزدار، قلم استخوان. ج : أنْقاء. ۲. [تشریح] : استخوان بازو. ۳. توده‌ریگ گِرد و برآمده. ج : أنْقاء و نُقِیّ و نُقْیان. ۴. جانوری کوچک که در میان

ریگ زیست می‌کند و نامهای دیگرش بَنات الشّحم و دَساسَة است، نوعی سوسمار به شکل مار.
Chalcides (S), Seps (E)

النُّقا و نُقاً (نُقیٌ) جـ: نُقاوَة (معنی ۲).
النِّقاء جـ: نَقِیّ (معنی ۱).
النُّقا و النُّقاء جـ: نَقاوَة (معنی ۲).
النَّقائِذ جـ: نَقِیْذَة.
النَّقائِص جـ: نَقِیْصَة (معنی ۲ ـ ۴).
النَّقائِض جـ: نَقِیْضَة.
النَّقِیْرَة : ۱. مؤنّثِ نَقِیْر. ۲. کشتی کوچک، قایق. ج: نَقائِر.
النَّقائِع جـ: نَقِیْعَة.
النَّقائِل جـ: نَقِیْلَة.
النِّقاب : ۱. جـ: نَقْبَة. ۲. روبند، نقاب. ۳. «رجُلٌ ـــٌ»: مرد بسیار دانا و پژوهنده. ۴. شکم. ۵. راه در زمین سخت. ج: نُقُب. ۶. شبیه، همانند «هما فرخان فی ـــٍ»: آن دو همانند یکدیگرند. ۷. «وَرَدَ الماءَ ـــً»: ناگهان و بی‌خبر به آب درآمد. ۸. «لقیتُه ـــً»: بدون قرار قبلی به او برخوردم و دیدمش.
النِّقابَة : ۱. مصـ نَقَبَ. ۲. ریاست، سرپرستی. ۳. شغل و وظیفه رئیس و سرکرده، سرکردگی، پیشوایی، سالاری، مهتری. ۴. اجتماع به هم پیوسته یک صنف در تشکیلاتی خاص برای حفظ منافع و حقوق مشترک جمعی و صنفی، اتحادیة، سندیکا «ـــُ عُمّال المَطابع»: اتحادیهٔ کارگران چاپخانه.
النُّقاة : ۱. «ـــُ الشیءِ»: چکیده و برگزیدهٔ چیزی. ۲. «ـــُ الطّعامِ»: بخش نخوردنی و دورریختنی غذا. ۳. پشتهٔ ریگ سفید که گیاهی نرویاند.
النُّقاخ : آب خنک و صاف و گوارا. ۲. هر چیز پاک و خالص. ۳. خواب خوش و آرام. ۴. «هذا ـــُ العربیّةِ»: این لُبّ و مغز عربیّت خالص است، عربی ناب است.
النِّقاد و النِّقادة جـ: نَقَد.
النُّقاث : اسم است برای کفتار.
النِّقار جـ: ۱. نَقْرَة. و ۲. نُقْرَة.
النِّقارَة : پیشهٔ نَقّار، کنده‌کاری.
النُّقارَة : ۱. مقداری که مرغی به یک بار منقار زدن برگیرد. ۲. تراشهٔ سنگ و چوب که در کنده‌کاری فرو ریزد.
النَّقارِیس جـ: نِقْرِیْس.
النُّقاز [دامپزشکی] : بیماری‌ای همانند طاعون که ستوران بدان مبتلا می‌شوند.
النِّقاسَة : ۱. لقب دادن، لقب‌گذاری. ۲. دست انداختن، استهزاء و مسخره کردن.
النِّقاشَة : صورتگری، نقّاشی.
النِّقاص جـ: ۱. نَقِیص. و ۲. نَقِیْصَة (معنی ۱).
النِّقاضَة : ۱. تخریب، شغل ویران کردن و انهدام ساختمانها و جز آن. ۲. مزد خراب کردن خانه و مانند آن.
النُّقاضَة : ریسمانی مویین که تاب آن را بازکرده باشند، ریسمانِ لاخ لاخ شدهٔ مویین.
النِّقاط جـ: نُقْطَة.
النِّقاع جـ: ۱. نَقْع. و ۲. نَقِیْع (معانی ۵ و ۶).
النُّقاع : ظرفی که در آن برنج و حبوب و مانند آنها را بخیسانند، ظرف یا تغارِ خیساندنِ چیزها. ج: أَنْقِعَة.
النُّقاعَة : آب و مایعی که چیزی در آن خیسانده شود. ۲. برگه و مویز و حبوب و مانند آن که خیسانده شود.
النِّقاف ۱. مصـ ناقَفَ. ۲. «رجُلٌ ـــٌ»: مرد صاحب اندیشه و باتدبیر. ۳. «جاءا فی ـــٍ واحدٍ»: آن دو با هم آمدند، بی‌تقدّم و تأخّر یکی از دیگری آمدند.
النَّقاقِیْز جـ: نُقّاز.
النِّقال جـ: ۱. نَقَل، و ۲. نِقْل. ۳. مصـ ناقَلَ. ۴. پیکان یا سرنیزه پهن و کوتاه. واحدِ آن نَقْلَة است.
النَّقانِق ۱. جـ: نِقْنِق. ۲. (به صورت جمع) : تکه‌های گوشت سرخ شده و نمک‌سود، قورمه.
النَّقاهَة : ۱. مصـ نَقَهَ. ۲. دوران و حالت بهبود بیمار پس از بیماری که هنوز نیروی کافی بازنیافته است، نقاهت.
النُّقاوَة : ۱. مصـ نَقِیَ. ۲. «ـــُ الشیءِ» : بهترین و


النَّقِیْرَة

برگزیده‌ترین چیزی، سرگُلِ چیزی. ج : نُقاء و نُقاً (نقیٌ). ۳. شورگیاه که با آن جامه شویند، اشنان. ج : نُقاوَی.
النُّقاوَى جـ : نُقاوَة (معنی ۳).
النَّقايا جـ : نَقِيَّة (معنی ۲).
نَقَبَ ـُ نَقْباً ۱. الحائطَ : دیوار را سوراخ کرد، به دیوار نقب زد. ۲. ـــ الخُفَّ : کفش را پینه زد، وصله کرد. ۳. ـــ ت النکبةُ فلاناً : نکبت و خواری به فلان کس رسید. ۴. ـــ الثوبَ : پارچه را (نُقْبَة) دامن ساخت. ۵. ـــ فی الأرضِ : در زمین به سیر و سفر پرداخت. ۶. ـــ عن الشیءِ : از آن چیز پرس‌وجو کرد، دربارهٔ آن استفسار کرد. و ۷. ـــ عن الشیءِ : از آن چیز آگاهی داد.
نَقَبَ ـُ نُقُوباً الفَرَسُ : اسب در هنگام دویدن پاها را جمع کرد.
نَقِبَ ـَ نَقَباً ۱. الحذاءُ : کفش پاره شد. ۲. ـــ البعیرُ : کف پای شتر ساییده و نازک شد. ۳. ـــ خُفُّ البعیرِ : سپل (سُم‌گونهٔ) شتر فرسوده شد. ۴. از تنگه‌های کوهستان عبور کرد. ۵. ـــ فی البلادِ : در سرزمینها به سیر و سفر پرداخت. ۶. ـــ القومَ : بزرگ و سرکردهٔ مردم شد.
نَقُبَ ـُ نَقابَةً علی القومِ : رئیس و مهتر و سرکردهٔ آن قوم شد.
النَّقْب : ۱. مصـ نَقَبَ. ۲. سوراخ، نقب، شکاف. ۳. زخم و شکافتگی‌ای در پهلو. ۴. تنگه و باریکه‌راهی در کوه. ۵. گَری، جَرَب. ج : نِقاب و أنقاب.
النُّقَب ۱. جـ : نُقْبَة. ۲. گَری، جَرَب.
النُّقَب جـ : نَقِيب (معانی ۱ ـ ۳).
النُّقْب ۱. جـ : نُقْبَة. ۲. گری، خارش، پاره‌هایی از جای جَرَب‌دار. ۳. تنگه و باریکه‌راهی در کوه. ج : أنقاب.
النُّقَباء جـ : نَقِيب (معانی ۴ ـ ۷).
النُّقْبان جـ : نَقِيب (معانی ۱ ـ ۳).
النَّقْبَة : ۱. مصدر مرّه از نَقَبَ و نَقُبَ و نَقِبَ. ۲. تنگه و باریکه راهی در کوه. ج : نِقاب.
النُّقْبَة : ۱. نشانه‌های نخستین و آغاز بیماریِ جرب، اوّلِ گری. ۲. زنگ، زنگار. ۳. رنگ. ۴. صورت، چهره. ۵. سوراخ، شکاف. ۶. دامن، پیشدامن، پادامنی، پیش‌بندِ از کمر به پایین. ج : نُقَب.
النِّقْبَة : ۱. چگونگی و نوع نقاب بستن. ۲. «امرأةٌ حَسَنـ ـةِ» : زن‌خوش‌نقاب. ۳. اثر، نشانه «إنَّ علیه لَـ ـةً» : همانا بر روی او نشانه و علامتی است.
نَقَتَ ـُ نَقْتاً العظمَ : مغز استخوان را بیرون آورد.
نَقَثَ ـُ نَقْثاً ۱. العظمَ : مغز استخوان را بیرون آورد. ۲. ـــ الشیءَ المدفونَ : جای دفینه را کند و آن چیز را که در خاک نهفته بود بیرون آورد. ۳. ـــ الأرْضَ : زمین را با بیل و کلنگ کند و کاوید. ۴. ـــ ه بالکلامِ : او را با سخن رنجانید. ۵. ـــ حدیثَه : سخن را با او آشفته و نامفهوم گفت. ۶. ـــ فی السیرِ أو فی الأمرِ : در رفتن یا در آن کار شتاب کرد.
النَّقْث : ۱. مصـ نَقَثَ. ۲. سخن‌چینی، دوبهم‌زنی.
نَقَحَ ـَ نَقْحاً ۱. العظمَ : مغز استخوان را بیرون آورد. ۲. ـــ الشیءَ : پوستِ آن چیز راکند و خوب را از بد جدا کرد. ۳. ـــ الجذعَ : تنهٔ درخت را تراشید و شاخه‌های زائد آن را کند، درخت را از گره و شاخه‌های زائد پیراست.
النَّقَح : شن خالص، ریگ پاک و شسته. ج : أنْقاح.
النَّقْح : ۱. مصـ. ۲. ابر سفید تابستانی.
النِّقْح : دانای کارآزموده، کارشناس ورزیده، دانشمند. ج : أنْقاح.
نَقَخَ ـَ نَقْخاً ۱. دِماغَه : سر او را شکست. ۲. ـــ ه : او را زد. ۳. ـــ المُخَّ من العظمِ : مغز استخوان را بیرون آورد.
نَقِخَ ـَ نَقَخاً الظَّلِیمُ و غیرُه : شترمرغ و جز آن خُرد مغز شد، مغزش کوچک بود.
نَقَدَ ـُ نَقْداً ۱. الدّراهِمَ و غیرَها : در پولهای نقره و مانند آن نیک نظر کرد تا بد و خوب آنها را از هم جدا کند. ۲. ـــ ه الدِّرهمَ : به او پول نقره داد، دِرهَم داد. ۳. ـــ ه الثّمنَ : بها را به او نقدی پرداخت. ۴. ـــ الکلامَ : سخن را برسنجید و عیوب آن را آشکار کرد، سخن را نقد کرد. ۵. ـــ الجوزَ بالإصبعِ : پوست گردو را با دست کند. ۶. ـــ الطائرُ الحبَّ أو الفَخَّ : پرنده به دانه یا دام نوک

زد. دانه‌ها را یکایک برچید. ۷. ـ أرنبتَه بإصبَعِه : با انگشت به نوک بینی او تلنگر زد. ۸. ـ الشيءَ بنظره : پنهانی و دزدانه به آن چیز نگریست. ۹. ـ ته الحيّةُ : مار او را گزید.

نَقِدَ ـَ نَقَداً ۱. الضِّرسُ أو القرنُ : دندان یا شاخ شکست یا سایید یا خوردگی پیدا کرد. ۲. ـ الحافِرُ : پوستِ سُم کنده شد. ۳. ـ الجذعُ : موریانه یا کرم تنهٔ درخت را خورد، درخت موریانه یا کرم زده شد.

النَّقَد : ۱. مصـ نَقِدَ. ۲. نوعی گوسفند زشت‌منظر که دست و پاهای کوچک دارد، کَشَک. واحد آن نَقَدَة و برای مؤنّث و مذکّر یکسان است. ۲. مرد پست و فرومایه. ۳. کودک ریزه و کوچک مانده که در او نشانهٔ جوانی پیدا نباشد. ۴. نوعی درخت. ج : نِقاد.

النَّقْد : ۱. مصـ نَقَدَ. ۲. پرداختن بهای چیزی در حال، جابجا پرداختن بهای کالا، معاملهٔ نقد. ۳. پول، سکّه. ۴. «دِرهمٌ ـٌ» : سکّهٔ درست‌عیار و سره. ۵. «ـُ الأدبيّ» : سخن‌سنجی، بررسی و تحلیل لفظ و معنای اثری ادبی و برشمردن مزایا و ضعفهای آن. مثنّی : نَقْدان. ۶. «النَّقْدانِ» : زر و سیم. ج : نُقُود.

النِّقْد : ۱. کم‌گوشت، لاغر و نزار، تکیده ← نُقد. ۲. طفل کم‌رشد که دوران جوانی او کُند و دیر فرا رسد، عقب‌مانده. ج : أنقاد.

النُّقْد : کم‌گوشت و لاغر، نزار. ج : أنْقاد. ← نِقد (معنيِ ۱).

النَّقَدَة جـ : ناقِد.

النَّقْدَة : گیاه و دانهٔ زیرهٔ رومی ← کَراویا.

نَقَذَ ـُ نَقْذاً ه منه : او را از وی یا از آن چیز رهایی بخشید، نجاتش داد.

نَقِذَ ـَ نَقَذاً : نجات یافت، رها شد.

النَّقَذ : ۱. مصـ نَقِذَ. ۲. رهانیده شده، آزادی یافته.

النَّقْذ : ۱. مصـ نَقَذَ ـُ. ۲. نجات، رهایی، آزادی.

النُّقُذ جـ : نَقِيذ.

النَّقْذَى جـ : نَقِيذ.

نَقَرَ ـُ نَقْراً ۱. الشيءَ : آن چیز را با منقار سوراخ کرد. ۲. ـ الطائرُ البيضةَ عن الفرخِ : مرغ تخم را برای بیرون آمدن جوجه شکست. ۳. ـ الطائرُ : مرغ دانه برچید. ۴. الحجرَ أو الخشبَ : بر روی سنگ یا چوب کنده‌کاری کرد، منبّت‌کاری کرد. ۵. ـ العودَ او الدّفَ : عود نواخت یا دایره زد. ۶. ـ في الصّورِ و نحوه : در بوق و مانند آن دمید. ۷. ـ فلانٌ : فلانی با انگشتانش بشکن زد. و ۸. ـ فلانٌ : زبانش را به سقف دهان چسباند و با کام خود صدای «تق» درآورد، سَغ زد. ۹. ـ السّهمُ الهدَفَ : تیر به هدف خورد ولی آن را نشکافت و از آن نگذشت. ۱۰. ـ فلاناً : فلانی را عیب کرد، از او عیبجویی کرد. ۱۱. ـ عن الأمرِ : از آن کار جستجو و کاوش کرد، دربارهٔ آن گفت‌وگو کرد. ۱۲. ـ به : او را از میان قومِ خود فراخواند.

نَقِرَ ـَ نَقَراً : بی‌چیز و تنگدست شد، درویش شد. ۲. ـ ت الشاةُ : گوسفند به بیماريِ (نُقَرَة) پیچیدگی عصب و دردِ پا گرفتار شد. ۳. ـ علیه : بر او خشم گرفت، بر او خشمگین شد و برآشفت.

النَّقْر : ۱. مصـ نَقَرَ. ۲. نوشتن بر روی سنگ، سنگ‌نگاری. ۳. صدای بشکن که از برهم کوفتن انگشتان حاصل می‌شود.

النَّقِر : ۱. خشمگین، عصبانی. ۲. حیوان مبتلا به بیماريِ (نُقَرَة) ورم و درد پا. ۳. «ما لَه بموضعِ کذا ـٌ» : او در آنجا چاه و آبی ندارد.

النِّقْر : ۱. مجادله و یک به دوکننده، ستیزه‌جو، نزاع‌کننده. ۲. فرورفتگیِ خُردِ پشت هستهٔ خرما، چاهکِ هستهٔ خرما، یا گودی پسِ گردن، چاهکِ پشت گردن. ۳. سوراخ. ج : أنْقار.

النُّقَر جـ : ۱. نُقْرَة. ۲. نَقِير (معنيِ ۴).

النِّقْران جـ : نَقِير (معاني ۱ ـ ۵).

النُّقَراء جـ : نَقِير (معاني ۶ ـ ۱۱).

النُّقْرَة : ۱. گودالی گرد روی زمین، حفره، چاله، سوراخ. ۲. [تشریح] : سوراخ وسط مفصل ران. و ۳. گوديِ پس گردن. ۳. فرو رفتگيِ خُردِ پشت هستهٔ خرما ← نِقْر (معنيِ ۲). ۴. جای تخم‌گذاری پرنده. ۵. کاسهٔ

چشم. ۶. پاره‌ای زر یا سیم گداخته. ج : نُقَر.
النُّقْرَة : ۱. مصدر مرّه از نَقَرَ. ۲. دیگی که در آن آب یا جز آن گرم کنند، دیگ آب‌گرم‌کُن. ج : نِقار.
النِّـــقْرَه : جـدل و مشاجره، بگـومگو، پـرخـاشگری، ستیزه‌جویی.
النُّقَرَة ۱. [دامپزشکی]: بیماری‌ای در گاو و گوسفند و بُـز کـه مـوجب پیچ خوردگی عـصب و درد و ورمِ پـا مـی‌شود. ۲. «رجُـلٌ ـَـ» : مـردی کـه از چـیزی بسـیار پرس‌وجو و کاوش کند، بسیار کاوشگر.
النِّقْرِس ۱. [پزشکی]: بیماری‌ای که موجب ورم و درد مفاصل پا و بیشتر بندِ انگشت بزرگ پا می‌شود، نقرس. ۲. سـختی و بـلای بـزرگ. ۳. مـرگ. ۴. راهـنمای راهشناس و دانا. ۵. پزشک حاذق و زبردست.
النَّقَرَى : ۱. عیب. ۲. دعوت خاص، دعوت خصوصی. (دعوت عمومی را جَفَلَى گویند). ۳. «بناتُ ـَـ» : زنانی که هر کس را که از نزدشان بگذرد عیب کنند.
النِّقْرِيس : ۱. پزشک حاذق. ۲. راهنمای راهشناس و دانا. ج : نَقارِيس.
نَقَزَ ـُـِ نَقْزاً و نُقُوزاً و نِقازاً و نَقَزاناً ۱. الظبيُ : آهو به سوی بالا برجست، همچنین است کلاغ و جز آن. ۲. ـــ ه عنه : آن را از او یا از خود دور کرد و راند.
النَّقْز : ۱. مال بی‌ارزش و پست، (تعبیراً) آت آشغال، بُنجل. ۲. مردم حقیر و فرومایه و پست. واحدِ آن نَقَزة است. ۳. لقب، نـامی کـه پـادشاهان بـرای تشـریف بـه چاکران دهند، پاچنامه، پاژنامه.
النِّقْز : ۱. کالای بی‌ارزش و پست، (تعبیراً) بُنجل. ۲. مردمِ خوار و حقیر و ناتوان ← نَقْز (معنی ۱ و ۲). ۳. آب صافی و گوارا، آب زُلال. ۴. چاه ← نُقْز. ج : أنْقاز.
النُّقْز : چاه. چاهی که آبش قابل اسـتفاده نـباشد. ج : أنْقاز ← نِقْز (معنی ۴).
نَقَسَ ـُـ نَقْساً ۱. الناقوسَ بالخشبةِ أو نحوِها : با چوب و مـانند آن زنگ و نـاقوس را بـه صـدا درآورد. ۲. ـــ الناقوسُ : ناقوس به صدا درآمد، نواخته شد.
نَقَسَ ـِـ نُقُوساً ۱. الشيءَ : آن چیز آواز داد، صدا کرد.
۲. ـــ الشرابُ : شراب ترش و فاسد شد. ۳. ـــ بین القومِ : میان مردم بدی و تباهی افکند، فتنه‌انگیزی کرد.
نَقِسَ ـَـ نَقَساً ۱. ت نَفْسُه : دلش به هم خورد، آشوب شد، تهوّع یافت. ۲. ـــ الشرابُ : شراب تـرش و فـاسد شد.
نَقِسَ ـَـ نَقْساً ه : او را عیب گفت، فُسوس و مسخره کرد، دست انداخت.
النَّقِس : ۱. فاسد، تباه. ۲. «رجُلٌ ـــ» : آن که از مردم عیبجویی کند و به آنان لقبهای بد دهد.
النَّقْس : ۱. مص نَقَسَ و نَقِسَ. ۲. نـوعی نـاقوس. ۳. گَری، جَرَب. ج : نُقْس.
النِّقْس : مرکّب، جوهر که در دوات ریزند و با آن چیز نویسند. ج : أنْقاس و أنْقُس.
النُّقُس ج : ۱. ناقُوس. و ۲. نَقْس.
النُّقُس جـ : أنقَس.
نَقَشَ ـُـ نَقْشاً ۱. الشيءَ : آن چیز را به دو یا چند رنگ کرد، رنگارنگ کرد، پُر نقش و نگار کرد. و ۲. ـــ الشيءَ : آن چیز را نقّاشی کرد، رنگرزی کرد. ۳. ـــ الشيءَ : روی آن چیز کنده‌کاری کرد، «ـــ فصَّ الخاتمِ» : روی نگـین انگشتری چـیزی کـند. ۴. ـــ الرّحَی : سـنگ آسـیا را تراشید و صاف و هموار کرد، سوراخ کرد و تراش داد. ۵. ـــ العِذْقَ : در خوشهٔ خرما خار فرو کرد تا زودتر برسد و رطب شود. ۶. ـــ الشّوكةَ من رِجلِه : خار را از پای او (یا خود) بیرون آورد. ۷. ـــ مربَضَ الغنمِ : آغل گوسفندان را از سنگ و خار و خاشاک پاکیزه گرداند. ۸. ـــ الشَّعرَ بالمِنْقاش : با موچین موی راکند. ۹. ـــ عن الشيءِ : در کشف و شناخت آن چیز به نهایت رسید.
نَقَشَ ـِـ نُقُوشاً (لا) عن الشيءِ : از آن چیز جست‌وجو و کاوش کرد، پی‌جویی کرد.
نُقِشَ مجـ : «ـــ العِذْقُ» : در خوشهٔ خرما چند نقطه به نشانهٔ آغاز رسیدن و رطب شدن پیدا شد.
النَّقْش : ۱. مص نَقَشَ. ۲. رد و نشان روی زمین. ۳. رنگ و نقش که بر روی چیزی کشیده باشند. ۴. خرمای خشک که در انبار گذارند و بر آن آب بریزند. ج : نُقُوش.

النُّقَشاء جـ : نَقِيْش.

النِّقْشارَة : پرنده‌ای از خوش‌آوازان که در باغها بسر می‌برد و از حشرات تغذیه می‌کند. Phyllopneuste (S)

نَقَصَ ـُ نَقْصاً و نُقْصاناً و تَنْقاصاً ۱. الشيءَ : آن چیز پس از کامل بودن ناقص و کاسته شد. ۲. ـ عقلُه أو دينُه : عقل یا دین او سست شد. ۳. ـ الشيءَ : آن چیز را کم و ناتمام کرد، آن را ناقص کرد. ۴. ـ فلاناً حقَّه : حقّ او را کم داد، از حقّ او کاست.

نَقَصَ ـِ نُقْصاناً الشيءُ : آن چیز پس از کامل و تمام بودن ناقص و کم شد، کاهش یافت.

نَقَصَ ـُ نَقِيْصَةً ۱. فلاناً : فلانی را بدنام و رسوا کرد، از او بدگویی کرد. ۲. ـ الشيءُ فلاناً : آن چیز یا واقعه فلانی را تنگدست و نیازمند کرد.

نَقُصَ ـُ نَقاصَةً الماءُ : آب شیرین و گوارا شد.

النَّقْص : ۱. مصـ نَقَص ـُ. ۲. کاسته شدن، کاهش یافتن. ۳. ضعف، سستی، کمبود «ـ العقلِ» : ضعف عقل، کم‌عقلی.*

النُّقْصان : ۱. مصـ نَقَص ـِ. ۲. کاسته شدن، کاهش یافتن. ۳. آن مقدار که از چیزی کم شود، کسری. «ـ ه كذا و كذا» : کسریِ آن فلان و فلان مقدار است.

نَقَضَ ـُ نَقْضاً ۱. اليمينَ أو العهدَ : سوگند یا پیمان را شکست، سوگند یا پیمان‌شکنی کرد. ۲. ـ الأمرَ : کار را پس از استوار کردن تباه و خراب کرد. ۳. ـ البناءَ : ساختمان را درهم شکست، ویران کرد. ۴. ـ الحبلَ : ریسمان یا رشتهٔ تابیده را از هم باز کرد. ۵. «ـ وِتْرَه» : انتقام او را گرفت.

نَقَضَ ـِ نَقْضاً و نَقِيْضاً المفصلُ أو الجلدُ أو نحوُهما : بند استخوان یا چرم یا مانند آن‌دو صدا کرد.

النِّقْض : پارچه یا بافتنی یا ریسمانی که رشته‌هایش را باز کنند تا از نو ببافند یا بتابند. ج : أنْقاض.

النَّقْض : ۱. مصـ نَقَضَ ـِ. ۲. [عروض] : حذف نون از مَفاعَلَتُنْ و ساکن ساختن لام که بجای آن مَفاعيلُ گویند. ۳. ساختمان ویران شده. ۴. «ـ الحُکمِ» : لغو و شکستن حکم، نقض حکم دادگاه، إبطالِ حُکم. ۵. «محکمةُ ـِ» : محکمهٔ تمیز، دیوان تمیز یا دیوان عالی کشور که حقّ شکستن احکام دادگاههای بدوی و تجدید نظر را دارد. ۶. «حقّ النّقض» : حق نمایندگان مجلس ملّی «روم قدیم» برای شکستن و نقض قوانین مصوّب مجلس سنا و (امروزه) حق ویژهٔ نمایندگان پنج کشور دارای کرسی ثابت در شورای امنیّت سازمان ملل متّحد در نقض و ابطال مصوّبات آن سازمان، حقّ وِتو.

النِّقَض جـ : نِقْضَة.

النِّقْض : ۱. خانه و ساختمان ویران شده. ۲. اسب یا شترِ لاغر شده از راه رفتنِ بسیار. ۳. پارچه یا بافتنی یا چادر یا گلیم یا ریسمانی که رشته‌های آن را از هم گشوده و دیگربار بافته باشند. ۴. پوسته زمین که هنگام رویش قارچ یا بر اثر سبز شدن و سربرآوردن گیاه نورَسته شکافته شده باشد. ج : أنْقاض و نُقُوض.

النُّقَض : نوعی کُشتی گرفتن.

النَّقْضَة : ۱. مصدر مرّه از نَقَضَ. ۲. واحدِ نَقْض. ۳. تیرک سقف.

النِّقْضَة : ۱. مصدر نوعی از نَقَضَ. ۲. (از چارپایان) : ستور یا ماده شتری که از راه رفتنِ بسیار لاغر و نزار و ناتوان شده باشد. ج : أنْقاض و نِقَض.

نَقَطَ ـُ نَقْطاً ۱. الحرفَ : برای حرف نقطه گذاشت، حرف را نقطه‌دار کرد. ۲. ـ به الزّمانُ : روزگار با او سازگاری کرد، در حقّ او رادی و بخشندگی کرد.

نَقَطَ ـِ نُقُوطاً بالمالِ و غيرِه : مال و جز آن به او بخشید.

النُّقَط جـ : نُقْطَة.

النَّقَطَة جـ : ناقِط.

النُّقْطَة : ۱. اسم است از نَقَطَ. ۲. نقطه که زیر یا روی حرف می‌گذارند، نقطهٔ نوشتنی. ۳. علامتی گرد و بسیار کوچک که برای فاصله میان جمله‌ها گذارند، نقطه به نشانهٔ پایان جمله. ۴. [هندسه] : محلّ تقاطع


النِّقشارة

---

* فرق نَقْص با نُقصان در آن است که نُقصان برای عقل و دین بکار نمی‌رود و گویند «دَخَلَ عليه نَقْصٌ في عَقلِه أو دينِه» و نگویند «... نقصانٌ في عقلِه ...» (لا، المنـ).

دو پاره خطّ با یکدیگر. و ۵. مرکز دایره. ج: نُقَط و نِقاط. ۷. «النّقاط الأربع»: جهات چهارگانهٔ شمال و جنوب و مشرق و مغرب. ۸. [پزشکی] «داءٌ ـ»: بیماری‌ای که گویند از نقطه یا قطره خونی حاصل می‌شود که به قلب آسیب مـی‌رساند. ۹. [کیهان‌شناسی] «ـُ الذَّنَب»: دورترین نقطهٔ سیّاره یا ستارهٔ دنباله‌دار از خورشید. و ۹. «ـُ الرّأس»: نزدیکترین نقطهٔ سیّاره یا ستارهٔ دنباله‌دار به خورشید. ۱۰. [فیزیک] «ـُ الإرْتِکاز»: نقطهٔ اتّکاء. و ۱۱. «ـُ الإنْصِهارِ أو التَّبَخُّرِ أو الجَلیدِ»: نقطهٔ گداز یا تبخیر یا انجماد. ۱۲. «ـُ الإنْطِلاقِ»: آغاز کار، نقطهٔ شروع. ۱۳. «ـُ البُولِیس أو الشُّرْطَةِ»: مرکز پلیس، کلانتری. ۱۴. «ـُ تَحَوُّل»: نقطهٔ عطف (در تاریخ و زندگانی اجتماعی و شخصی). ۱۵. [فیزیک] «ـُ التَّشَبُّع»: نقطهٔ اِشباع. ۱۶. «ـُ حَرِجَة أو نقطةُ الحَرَج»: نقطهٔ خطر یا نقطهٔ حسّاس یا بُحرانی. ۱۷. «ـُ ضَعْف»: نقطهٔ ضعف (۱۳ ـ ۱۷ المو).

نَقَعَ ـَ نَقْعاً ۱. ه: او را کشت. ۲. ـ الجیبَ: گریبان را درید. ۳. ـ ریقَه: آب دهانش را در میان دهان جمع کرد. ۳. ـ بالشتمِ: او را به زشتی دشنام داد. ۴. ـ الدّواءَ و غیرَه فی الماءِ: دارو و جز آن را در آب خیساند. ۵. ـ له الشرّ: بدی را نسبت به او ادامه داد. ۶. ـ السمُّ فی أنیابِ الحیّةِ: زهر در نیشهای مار جمع شد. ۷. ـ الماءُ العطشَ: آب تشنگی را فرو نشاند. ۸. ـ الموتُ: مرگ بسیار روی داد، مرگامرگی پیش آمد. ۹. آوازش را بلند کرد. ۱۰. گوسفند قربانی را در مهمانی سر برید.

نقَعَ ـَ نُقُوعاً ۱. نقیعةً: گوسفند یا جز آن را در مهمانی سر برید. ۲. ـ الموتُ: مرگ و میر زیاد شد، مرگامرگی افتاد. ۳. ـ بالشّراب: با آن شربت از بیماری بهبود یافت. ۴. ـ من الماءِ أو به: آب را نوشید و سیراب شد. ۵. ـ الماءُ فی بطنِ الوادی: آب در تَهِ درّه جمع شد و مدّتی راکد ماند. ۶. ـ الصّوتُ: آواز بلند شد. ۷. ـ الصّارخُ بصوتِه: فریادزننده صدای خود را کشید. ۸. ـ له الشرَّ: پیوسته در حقّ او بدی کرد. ۹. ـ السّمُّ فی أنیابِ الحیّةِ: زهر در دندانهای مار جمع شد.

نَقَعَ ـَ نَقْعاً و نُقُوعاً ۱. الماءُ العطشَ: آب تشنگی را فرو نشاند. ۲. ـ الماءُ فی الوادی: آب در میان درّه و مسیل جمع شد و دیری بماند.

نَقَعَ ـَ نَقِیعاً: ۱. آوازش را بلند کرد ← نَعَق. ۲. «ما ـتُ بالخبرِ نَفْسی»: دلم به آن خبر اطمینانی نیافت.

النَّقْع: ۱. مصـ. ۲. آبِ جمع شده، آب فراهم آمده. ۳. «ـُ البئرِ»: جایی از چاه که آب در آن گرد آید. ۴. زمین پست و هموار. ج: نِقاع و أنْقُع. ۵. گرد و خاک، غبار. ج: نِقاع و نُقُوع. در تعبیر قرآنی به همین معنی بکار رفته است. «فَأثَرْنَ به نَقْعاً» (قرآن مجید، ۱۰۰/ ۴): پس در آنجا غباری برانگیزند (اعم).

النَّقْعاء: ۱. زمین هموار. ۲. جایی که آب در آن گرد آید و بماند. ۳. گرد و خاک. ۴. آواز، صدا.

نَقَفَ ـُ نَقْفاً ۱. هامتَه: سر او را تا نزدیک مغز شکست. ۲. ـ ه: او را آهسته زد. ۳. ـ ه بظُفرِه: او را با ناخنش زد، به او تلنگر زد. ۴. ـ الفرخُ البیضةَ: جوجه تخم را شکست و بیرون آمد. ۵. ـ الحنظلَ و نحوَه: حنظل و هندوانه و مانند آن را شکست تا دانه‌هایش را درآورد. ۶. ـ الرّمانةَ: پوست انار را کند تا دانه‌هایش را درآورد. ۷. ـ الشّرابَ: شراب را صافی و پالوده کرد.

نَقَفَ ـِ نُقُوفاً عن الشیءِ: در مورد آن چیز پرس‌وجو و کاوش کرد.

النَّقْف: ۱. مصـ نَقَفَ ـُ. ۲. جوجهٔ تازه از تخم درآمده. نِقْف (معنی ۱). ج: نُقُوف.

النِّقْف: ۱. جوجهٔ تازه از تخم درآمده ← نَقْف. ۲. آن که با شمشیر بر سر کسی زند. ج: أنقاف. ۳. «هو من أنقافِه»: او از همتایان و همانندان اوست.

النُّقَف و النُّقْف جـ: نَقِیف.

النَّقَفَة ۱. جـ: ناقِف ← نَقَف. ۲. زمین هموار یا فرورفته‌ای کوچک در سر کوه.

نَقَّ ـِ نَقِیقاً ۱. الضّفدَعُ و نحوَه: قورباغه و مانند آن آواز داد، قور قور کرد. ۲. «نَقَّت ضفادعُ بطنِه» (لفظاً): قورباغه‌های شکمش به صدا درآمدند و (تعبیراً): شکمش از گرسنگی به قارّ و قورّ افتاد، گرسنه شد.

النَّقّاب : ۱. نقب زدن، سوراخ‌کنندهٔ دیوار و زمین. ۲. کـاوش‌کننده و پـرس‌وجوکننده از اخـبار و مـطالب، موشکاف. ۳. گاوآهنی سخت و ستبر که با آن زمینهای سخت را بشکافند و سنگهای میان آن را بیرون آورند. ۴. ماشین حـفّاری، دسـتگاه و مـتّهٔ حـفّاری، مـاشین خندق‌کَنی. ۵. شخص کاربُر.

النَّقّاد : ۱. بسیار نقدکننده، خرده‌گیر، نکته‌چین. ۲. صـرّاف، جـداکـنندهٔ پـول سـره از نـاسره. ۳. چوپان گوسفندانِ کَتک و گوسفندان زشت و خُرددست و پا.

النُّقّاد ۱. جـ: ناقِد. ۲. سهرهٔ اروپایی ← نَقّاد.

النُّقّاذ : سهرهٔ اروپایی ← نَقّاد (معنی ۲).

النَّقّار : ۱. بسیار سوراخ‌کننده یا منقارزننده. ۲. آن که روی سنگ یا چوب نـقش بکَـند، حکّـاک، کَـنده‌کـار، مـنبّت‌کار. ۳. آن کـه بـر روی رکـاب و زیـن و لگـام کَنده‌کاری و نقش‌نگاری کند. ۴. دارکوب.

النُّقّار : پرنده‌ای از خانوادهٔ قرقاول و بوقلمون و با قرقره که پیکری درازگونه و رنگی گندمی به خالهایی سفید دارد و به صورت گروههای بزرگ دسته‌جمعی زندگی می‌کند. غذای آن از میوه‌ها و دانه‌ها و حشرات است.
Penelopes (E)

نَقّارُ الشَّوک : از پرندگان آشیانه‌باف ← حَسُّون.

النَّقّارِیّات : تیره‌ای از پرندگان مـنقارکوب، دارکوبها. (المو). Piciformes (E)

النَّقّاش : ۱. کَنده‌کار بر روی فلزّات. ۲. صورتگر، نقّاش.

النَّقّاض : ۱. ابریشم‌تاب. ۲. ابریشم‌فروش.

النُّقّاض : گیاهی پایا و گوشت‌خوار از تیرهٔ دروزراسه که یک نوع و یک جنس بیش ندارد، برگها و گلبرگهای آن چسبناک است و حشراتی را کـه بـه آنـها مـی‌چسبند جذب و هضم می‌کند. Drosphyllum (S)

النُّقّاط جـ: ناقِط.

النَّقّاطَة : قطره‌چکان.

النَّقّاع : ۱. بسیار خیساننده. ۲. آن که فضیلتهایی را که در او نیست ادّعا کند.

النَّقّاف : ۱. کَنده‌کارِ چوب، منبّت‌کار. ۲. دزدی کـه هرچه خواهد برگیرد و ببرد. ۳. سائِل و گدای سمج و آزمند. ۴. «رجُلٌ ~» : مرد دوراندیش و صـاحب‌رأی و نظر و باتدبیر.


النُّقّاد

النَّقّاق : ۱. صیغهٔ مبالغه، آن که بسیار نِق زند و غُرولُند کند، غُرغُرو. ۲. قورباغه.

النَّقّاقَة : ۱. مؤنّثِ نَقّاق. ۲. قورباغهٔ ماده. ۳. زن سائِل و خواهنده‌ای که در خواهش خود اصرار ورزد و حـرص زند.

النَّقّال : ۱. صیغهٔ مـبالغه، بسـیار حـمل‌کننده، بـاربر، حمّال. ۲. بسـیار نـقل‌کنندهٔ داسـتان، قـصّه‌گـوی. ۳. «فَرَسٌ ~» : اسبی که دست و پایش را تند بردارد.


النُّقّار

النَّقّالَة : ۱. مؤنّثِ نَقّال. ۲. گاری دستیِ یک چرخـه، چرخ‌دستی، فرغون، چرخ خاک‌کشی.

نَقَّبَ تَنْقِیباً (ن ق ب) ۱. الشیءَ: آن چیز را بسیار کند و سوراخ کرد. ۲. ~ فی الأرضِ : درزمـین بـه دنـبال گریزگاهی پرداخت. ۳. ~ عن الشیءِ : آن چیز را نیک جست‌وجو کرد، به دنبال آن بسیار رفت و کاوش کرد «~ عن النّفطِ» : به کاوش و جست‌وجوی نفت پرداخت.

نَقَّثَ تَـنْقِیثاً (ن ق ث) : ۱. در جست‌وجـو و رفـتن شتاب کرد. ۲. ~ الشیءَ : آن چیز را جابجا کرد، آن را برد.


النُّقّاض

نَقَّحَ تَنْقِیحاً (ن ق ح) ۱. العظمَ : مـغز اسـتخوان را بیرون آورد. ۲. ~ الجذعَ : تنه درخت را از شاخه‌های کوچک و گره پاک کرد، درخت را پیراست. ۳. ~ الشیءَ : پوست آن چیز را کاملاً کَند. ۴. ~ الکلامَ او الکتابَ : سخن یا کتاب را از عیب پاکیزه و اصلاح کرد. ۵. ~ ته السّنونَ : گذشت سالها بر او اثر گذاشت.

نَقَّذَ تَنْقِیذاً (ن ق ذ) ه منه : او را از دست وی رهایی داد، نجات داد، آزاد ساخت.


النَّقّاطَة

نَقَّرَ تَنْقِیراً (ن ق ر) ۱. الطائِرُ الحبَّ : پرنده با نوکش دانه چید. ۲. ~ الطائِرُ فی الموضعِ : پرنده آنجا را نرم و هموار کرد تا در آن تخم‌گذارد. ۳. ~ بإسمه : او را به نام صدا کرد. ۴. ~ الشیءَ أو عنه : دربـارهٔ آن چـیز بـه جست‌وجو و کـاوش پـرداخت. ۵. آوازی مـانند صـفیر

برآورد، سوت کشید. ۶• ــ علیه : از او عیبگویی کرد، از او بد گفت.
نَقَّزَ تَنْقِيزاً (ن ق ز) ۱• ه : او را برجهانید، به جهیدن واداشت. ۲• ــ الصّبيَّ أُمُّه : مادر بچّه‌اش را رقصاند. ۳• ــ الطائِرُ : پرنده به سوی بالا برجست.
نَقَّسَ تَنْقِيساً (ن ق س) ۱• ه : به او لقب زشت و بد داد. ۲• ــ الدواةَ : در دوات (أنقاس) مرکّب ریخت. ۳• ــ القومَ : آن گروه را با نواختن ناقوس فراخواند.
نَقَّشَ تَنْقِيشاً (ن ق ش) الشيءَ : آن چیز را رنگارنگ ساخت، نقّاشی و رنگ‌آمیزی کرد.
نَقَّصَ تَنْقِيصاً (ن ق ص) الشيءَ : بسیاری از آن چیز را کم کرد، آن را بسیار کاست و ناقص کرد.
النُّقَّص جـ : ناقِص.
نَقَّضَ تَنْقِيضاً (ن ق ض) ۱• النّباتُ الأرضَ : گیاه زمین را شکافت و از خاک سر برآورد. ۲• ــ الكَمءُ : پوسته‌های زمین برای روییدن قارچ برجسته و شکافته شد. ۳• ــ ت الدّجاجةُ : مرغ بسیار صدا کرد.
نَقَّطَ تَنْقِيطاً (ن ق ط) ۱• الحرفَ : حرف را نقطه‌دار کرد، برای حرف نقطه گذاشت. ۲• ــ الثّوبَ بالحبرِ و غيرِه : لباس را با مرکّب و جز آن خال خالی کرد. آن را با مرکّب و جز آن آلوده کرد. ۳• ــ به الزّمانُ : روزگار با او بر سر لطف بود، با او سازگاری کرد، به او رادی و بخشندگی کرد. ۴• ــ العروسَينِ : به عروس و داماد چشم‌روشنی و هدیه دادند.
النُّقَّط جـ : ناقِط.
نَقَّلَ تَنْقِيلاً (ن ق ل) ۱• الشيءَ : آن چیز را بسیار جابجا کرد. ۲• ــ ضيفَه : به مهمانش نُقل فراوان خوراند، تنقّلاتِ بسیار به او داد. ۳• ــ الثّوبَ أو الخفَّ : جامه یا کفش را وصله انداخت و ترمیم کرد. ۴• ــ ت الشّجّةُ العَظمَ : ضربه استخوان را شکست.
نَقَّمَ تَنْقِيماً الشيءَ : آن چیز را بسیار بدو ناپسند شمرد. در ناپسند شمردن آن چیز زیاده‌روی کرد.
النُّقَّة جـ : ناقِه.
نَقَّى تَنْقِيَةً (ن ق و) ۱• الشيءَ : آن چیز را پاکیزه کرد و برگزید، آن را پالود، دست‌چین کرد. ۲• ــ الطّعامَ : قسمتهای دور ریختنی خوراک را جدا کرد. سرگُلِ غذا را کشید.
نَقَلَ ـُ نَقْلاً ۱• الشيءَ : آن چیز را جابجا کرد، از جایی به جایی دیگر برد. ۲• ــ الكتابَ : از آن کتاب رونویسی کرد، نسخه‌برداری کرد. ۳• ــ الكلامَ عن قائِلِه : سخن را از زبان گوینده‌اش باز گفت، نقلِ قول کرد. ۴• ــ الكتابَ إلى لغةٍ كذا : کتاب را به زبانی دیگر ترجمه کرد. ۵• ــ الثّوبَ أو النّعلَ : جامه یا کفش را وصله کرد. ۶• ــ خفَّ الجَملَ : سپل و کف پای شتر را اصلاح کرد.
نَقِلَ ـَ نَقَلاً ت الأرضُ : سنگهای آن زمین بسیار شد، یا بود.
النَّقَل : ۱• حاضرجوابی در سخن. ۲• سخن را با داد و فریاد تکرار کردن. ۳• سُم یا نعل فرسوده. ۴• کفش کهنه و پاره. ۵• پَری که از تیری برگیرند و بر تیری دیگر نشانند. ۶• سنگهایی که پس از ویرانیِ خانه بماند. ۷• سنگ و سنگریزه. ۸• راه کوتاه. ۹• دردی در کف پای شتر. ج : نِقال و أنْقال.
النَّقِل : ۱• مكانٌ ــٌ : جای پُر سنگریزه. ۲• «رجُلٌ ــٌ» : مرد حاضرجواب.
النَّقْل : ۱• مصـ نَقَلَ. ۲• ترجمه. ۳• سُم یا نعل فرسوده. ۴• کفش کهنه و پاره. ۵• راه کوتاه. ۶• میوه و پسته و جز آن که برای تغییر ذائقه بر سر شراب خورند، مزه برای شراب، تنقّلات. ج : نُقُول و نُقُولات. ۷• (در زبان) انتقال کلمه از معنایی که برای آن وضع شده به معنایی دیگر. ۸• [نحو] «همزةُ ــِ» : همزه‌ای که فعل لازم را به متعدّی تبدیل کند مانند «كَرُمَ» : گرامی و جوانمرد بود که می‌شود «أكْرَمَ» : گرامی داشت. و ۹• «تشديدُ ــ» : تشدیدی که فعل لازم را به متعدی منتقل کند مانند «كَرَّمَ» گرامی داشت از «كَرُمَ».
النِّقَل جـ : نِقْلَة.
النِّقْل : ۱• کفش کهنه و پاره. ۲• سُم و نعل فرسوده. ج : أنْقال.
النُّقَل جـ : نُقْلَة.

النُّقْل : پسته و میوه و مانند آن که برای تغییر ذائقه بر سر شراب خورند، مزهٔ شراب، گَزَک. ج : نُقول و نُقُولات.
النُّقَلاء جـ : ناقِل.
النَّقَلَة ۱. جـ : ناقِل. ۲. آواز و خروش سیل در درّه.
النَّقْلَة : ۱. مصدر مرّه از نَقَلَ. ۲. واحدِ نِقال، سرنیزه یا پیکان پهن و کوتاه.
النِّقْلَة : ۱. مصدر نوعی از نَقَلَ، چگونگیِ انتقال. ۲. زنی که به جهت سنّ زیادش خواستگاری نداشته باشد. ج : نِقَل.
النُّـــقْلَة : ۱. انـتقال، جـابجایی. ۲. سـخن‌چینی، خبرکَشی.
النُّقْلَى جـ : نَقِيل.
نَقِمَ ـَ نَقْماً الشیءَ : آن چیز را بسرعت خورد، تند تند خورد.
نَقَمَ ـِ نَقْماً الشیءَ : آن چیز را تند تند خورد، بسرعت خورد.
نَقَمَ ـِ نَقَماً و نُقُوماً و تِنْقاماً : ۱. الأمرَ علیه أو منه : آن کارِ او را بسیار ناپسند داشت و او را بدان سبب سرزنش کرد. ۲. ـ منه : از او انتقام گرفت. او را شکنجه و عذاب داد. ۳. ـ الشیءَ : آن چیز را نپذیرفت و عیب شمرد.
نَقَمَ ـِ نُقُوماً لکذا : به سبب فلان چیز بسیار خشمگین شد (لا).
النَّقْم : ۱. مصـ نَقَمَ. ۲. میانهٔ راه.
النَّقِم و النِّقَم جـ : نَقْمَة و نِقْمَة و نَقِمَة.
النَّقِمَة اسم است از انـتقام، کـینه‌جویی، انـتقام‌کشی، مجازات. ج : نَقِم و نِقَم.
النَّقْمَة : ۱. مصدر مرّه از نَقَمَ. ۲. ← نِقْمَة.
النِّقْمَة : ۱. عقوبت، مجازات، تنبیه، عذاب. ۲. انتقام. ج : نِقَم و نَقِم.
نَقْنَقَ نَقْنَقَةً ۱. الضِّفْدَعُ : قـورباغه آواز داد و صـدای خود را کشید، قوز قوز کرد. ۲. ـ ت العینُ : چشم به گودی افتاد.
النِّقْنِق : شترمرغ نر. ج : نَقانِق.
نَقَهَ ـَ نَـقْهاً ه اللهُ : خـدا او را شـفا داد، از بیماری بهبودش بخشید.
نَقَهَ ـَ نُقُوهاً مِن مرضِه : از بیماریِ خود رو به بهبود نهاد امّا هنوز ضعف داشت ← نَقِهَ.
نَقَهَ ـَ نَـقْهاً و نَـقاهَةً و نَـقَهاناً الحـدیثَ : سـخن را دریافت، آن را فهمید.
نَقِهَ ـَ نَقَهاً مِن مرضِه : از بیماری خود رو به بهبودی نهاد ولی هنوز ضعف داشت. ← نَقَهَ نُقُوهاً.
النَّقْو : ۱. مـصـ نَـقا. ۲. هـر اسـتخوان مـغزدار، قـلم استخوان. ۳. استخوان بازو. ج : أنْقاء.
النِّقْو : نَقْو (معنی ۲، ۳). ج : أنْقاء.
النُّقَواء جـ : نَقِيّ.
النُّقْوَة : بهترینِ چیزی، سرگُلِ چیزی.
النُّقُود جـ : نَقْد.
النُّقُوس : درخت موم، خرمابُنِ موم، نخلِ موم.



النُّقُوش جـ : نَقْش.
النُّقُوض جـ : ۱. نِقْض. ۲. نُقْض.
النُّقُوع ۱. جـ : نَقْع (به معنی ۵). ۲. رنگی که در آن بوی خوش باشد، رنگِ معطّر. ۳. آنچه در آب خیسانده باشند، نَم کرده. ۴. آب سرد و گوارا. ۵. زردآلو و هلو و مانند آن که خشکانده باشند، برگهٔ زردآلو و هلو و مانند آنها. ۶. نوشیدنی‌ای که در آن کشمش یا زرشک یا آلبالو و مانند آن خیسانده باشند و صاف کنند و بنوشند، آبِ میوه‌های خشکانده، خوشاب.
النُّقُوف ۱. جـ : نَقْف. ۲. مصـ نَقَفَ ـِ.
النُّقُول و النُّقُولات جـ : نُقْل.
نَقَى ـِ نَقْياً (ن ق ی) ۱. الشیءَ : آن چیز را پاکیزه و تمیز کرد. ۲. ـ العظمَ : مغز استخوان را بیرون آورد.
نَقِيَ ـَ نَقِيٌّ و نَقاءً و نَقاءَةً و نَقاوَةً و نُقاوَةً و نُقايَةً (ن ق ی) الشیءُ : آن چیز پاکیزه و خالص شد، زیبا و تمیز شد.
نَقِيَ ـَ نَقاءً (ن ق ی) ه : او را دیدار کرد، ملاقات کرد. ← لَقِيَ.
النِّقْي : مغز استخوان. ج : أنْقاء.
النُّقْيان جـ : نَقا (معنی ۲).

النَّــقِيب : ۱. فـعيل بـه مـعني مـفعول (مَـنْقُوب)، سوراخ‌شده. ۲. زبانهٔ ترازو، شاهين ترازو. ۳. نی، قرمنی. ج : نُقَب و نُقْبان. ۴. مهتر و بزرگتر و رئيس قوم و دانندهٔ نَسَـبها. «ـــُ الأشْـراف» : رئـيس سـادات. ۵. [نـظام] : درجـه‌ای نـظامی، سـروان. ۶. رئـيس اتـحاديّه، دبـير سنديكا. ج : نُقَباء.

النَّقِيبَة : ۱. مؤنّثِ نَقِيب. ۲. نَفْس، جان. ۳. عقل، خِرَد. ۴. طـبيعت، سـرشت «فـتیً صـالحُ ـــِ» : جـوانـی نيک‌سرشت. ۵. نـافذ بـودن رأی و نـظر. «مـالَهم ـــٌ» : انديشه‌ای روا و درخور ندارند. ۶. مشورت، رايزنی.

النَّقِيذ : ۱. فعيل به معنی مـفعول (مَـنْقُوذ) آنچه از چنگ دشـمن بـه دست آورده يـا رهـانيده بـاشند. ۲. رهايی‌يافته، نجات‌يافته. ج : نَقْذَی و نُقُذ.

النَّقِيذَة : ۱. مؤنّثِ نَقِيذ. ۲. رهايی‌يافته، نجات‌يافته، آزادشده از اسارت. ۳. زره. ج : نَقائِذ.



النَّقِير : ۱. چوب يا سنگ کنده‌کاری شده. ۲. گودی کوچکِ پشت هستهٔ خرما، چاهکِ پوستهٔ هستهٔ خرما. ۳. چيز بسيار کم و اندک. در تعبير قرآنی نيز هـمين معنی مـراد است «و لا يُـظْلَمونَ نَـقِيراً» (قـرآن مـجيد، ۵۳۴) : اندکی ظلم و ستم نمی‌شوند. ۴. تنهٔ درخت که آن را سوراخ کرده به شکل نردبان ساخته باشند و از آن بالا روند. ۵. حوضی که در آن ستوران را آب يـا عـلف دهند. ۶. تنهٔ درخت که به صورت ناوی درآورده و در آن شراب سازند (شراب آن تـند و تيز مـی‌گردد). ج : نِقْران و أنْقِرَة. ۷. سست، ضعيف. ۸. فقير، تنگدست. ۹. اصل و تبارِ کسی. ۱۰. آواز، صدا. ۱۱. مگس سياه که در آب زيستگاه دارد. ۱۲. صدف مرواريد. ج : نُقَراء و أنْقِرَة.

النَّقائِـر جـ : نَقِيرَة.

النَّــقِيش : ۱. فـعيل بـه مـعنی مـفعول (مَـنْقُوش)، نقّاشی شده، رنگارنگ. ۲. بحث‌کننده، مناقشه‌کننده، ستيزنده. ۳. مانند، همتا «مالَه ـــٌ» : او همتايی ندارد. ج : نُقَشاء. ۴. اشياء و اجناس پراکنده در درون ظرف.

النَّقِيص : ۱. آب شيرينِ گوارا. ۲. بوی خوش. ۳. هر چيز پاکيزهٔ خوشبوی. ج : نِقاص.

النَّقِيصَة : ۱. مؤنّثِ نَقِيص، خوشبو. ج : نِقاص. ۲. عيب، نـقص، کـاستی. ۳. خـوی زشت و نـاپسند و پست. ۴. سخن‌چينی و بدگويی. ج : نَقائِص.

النَّقِيض : ۱. مصـ نَقَضَ ـُـ. ۲. ضدّ، مخالف، برعکس، برخلاف. ۲. صدا، آواز «ـــ الوَتَرِ أو المفاصلِ أو الرِّحالِ أو الأصابعِ أو المَحاملِ أو الأضلاعِ و غيرِها» : صدا و آوازِ زه يـا مـفاصل و بندهای اسـتخوان يـا جـهاز و پـالان يـا انگشتان يا کجاوه يا دنده‌ها و جز آنها. ۳. ـــ المِحجَمَة : صدايـی کـه از مکـيدن شـاخ حـجامت بـرآيـد. ۴. آواز ماکيان و غوک و عقاب و شترمرغ و بلدرچين و انسان. ۵. [منطق] «ـــُ کلِّ شيءٍ» : برعکس و مقابل هر چيز، اگر گوييم «کُلُّ إنسانٍ حيوانٌ بالضّرورَة» : به ضـرورت هـر انسـانی حـيوان است، نـقيض آن مـی‌شود «إنّـه ليس کذلک» : انسان حيوان نيست. و ۶. النَّقِيضان : دو نقيض يا امر متناقض که در يک حال جمع نشوند.*

النَّقِيضَة : ۱. مؤنّثِ نَقِيض. ۲. اسم است از المُناقَضَة، انکار کـردن، مـخالفت کـردن، ردّ، ضـدّ گـفتن. ۳. [در شعر] : شعر کسی را جواب گفتن و سخن او را به شـعر باطل کردن. ۴. [در منطق ديالکتيک] : نـقيض، ضـد، آنتی تِز (در برابر طَرِيْحَة که تِز يا قضيّهٔ اصلی است). ۵. راه کوهستانی. ج : نَقائِض.

النَّقِيع : ۱. مصـ نَقَعَ نَقِيْعاً. ۲. بانگ و فرياد. ۳. کسی که مادرش از طايفه‌ای غير طـايفهٔ پـدرش بـاشد. ۳. نوشيدنی‌ای که از خيساندن مـويز و جـز آن در آب و صافی کردن آن فـراهـم آورنـد. ۴. آنچه در آن خـرما بخيسانند. ج : أنْقِعَة. ۵. آب سرد و گوارا. ج : نِقاع. ۷. چاه پر آب. ۸. «دواءٌ ـــٌ» : داروی فايده‌بخش.

النَّقِيعَة : ۱. غذايی که بـرای شـخص از سـفر رسـيده

---

* در منطق برای تناقض هشت وحدت شرط است :

در تناقض هشت وحدت شرط‌دان
وحـدت مـوضوع و مـحمول و مکـان
وحـدت شـرط و اضـافه جـزء و کـلّ
قـــوّه و فـعل است در آخـر زمـان.

مؤلف.

درست کنند. ۲. شتر یا گوسفند و مانند آنها که در مهمانی ذبح کنند. ج : نَقائِع.
النَّقِيعِيّات [زیست‌شناسی] : دسته‌ای از جانداران و موجودات آلی که در آبهای راکد وجود دارند و شامل تاژک‌داران و مژه‌داران و مانند آنها می‌شود، نَم‌رویان.
النَّقِيف : ۱. حنظلِ شکسته و مانند آن. ۲. تنهٔ درخت موریانه زده. ج : نُقَف و نُقُف.
النَّقِيق : ۱. مصـ نَقَّ. ۲. آواز قورباغه و مانند آن از دیگر جانوران.
النَّقِيل ۱. جـ : نَقِيلَة. ۲. مرد و زن غریب و بیگانه. ۳. سنگی که از زیر سُم ستور پرتاب شود. ج : نَقْلَى. ۴. سیلی که از زمین باران رسیده به سوی زمینی دیگر روان و منتقل شود. ۵. «فَرَسٌ ذو ~» : اسبی که در دویدن دست و پایش را زود به زود و تند بردارد.
النَّقِيلَة : ۱. مؤنّثِ نَقِيل. ۲. وصلهٔ کفش یا دمپایی. ۳. زنی از قبیله‌ای دیگر در قبیلهٔ شوهر خود. ۴. سستی و ضعف ران. ج : نَقِيل و نَقائِل.
النَّقْيَة : کلمه، واژه، سخن «سمعتُ ~ حَقٍّ» : کلمه‌ای حقّ شنیدم.
النَّقِيّ : پاکیزه و خالص. ج : نِقاء و أَنْقِياء و نُقَواء.
النُّقِيّ جـ : نَقا (معنی ۲).
النَّقِيَّة : ۱. مؤنّثِ نَقِيّ. ج : نِقاء. ۲. کلمه، سخن، واژه. ج : نَقايا.
نَكَأَ ـَ نَكْأً ۱. القرحةَ : پوست و رویهٔ زخم را پیش از خوب شدنِ کامل کند. ۲. ~ الأعْداءَ أو فيهم : در میان دشمنان به کشت و کشتار پرداخت. تیغ در میان لشکر دشمن نهاد و آنان را زخمی و تار و مار کرد. ۳. ~ حقَّه : حقّ او را داد، اداکرد.
النَّكائِث جـ : نَكِيثَة.
النِّكات جـ : ۱. نَكْتَة. و ۲. نُكْتَة.
النُّكاث : جوش و زخمی که در دهان شتر پدید می‌آید.
النُّكاثَة : ۱. آنچه از سر ریسمان از هم باز یا پاره شود. ۲. [دندانپزشکی] : ساییدگی دهان و لثه‌ها بر اثر مسواک زدن.

النِّكاح : ۱. مصـ نَكَحَ. ۲. زناشویی، ازدواج.
النِّكاد ۱. جـ : نَكِد. و ۲. نَكْد. ۳. زمین کم‌محصول، کم‌بار.
النُّكاس : [پزشکی] : بازگشت بیماری پس از بهبودی، عود کردن مرض، نُکس.
النُّكاف ۱. [پزشکی] : ورم و آماس غدّه بناگوشی، گوشک، اوریون، عامهٔ عرب آن را «أبوكُعَيْب» گویند. ۲. [دامپزشکی] : بیماری‌ای که در نتیجهٔ آن گلوی شتر باد می‌کند و حیوان خفه می‌شود.
النَّكاكِيز جـ : نَكّاز.
النَّكال : عقوبت، تنبیه، شکنجه، عذاب.
النِّكايَة : ۱. مصـ نَكَى. ۲. پیروزی یافتن بر دشمن.
نَكَبَ ـُ نَكْباً ۱. الشيءَ أو بِه : آن چیز را به دور انداخت، پرت کرد. ۲. ~ الإناءَ : آنچه را در ظرف بود ریخت، ظرف را خالی کرد. ۳. ~ الكِنانَةَ : تیردان یا ترکش را سرازیر کرد و تیرها را پراکنده ساخت. ۴. ~ ت الحجارةُ رِجْلَه : سنگها به پایش خورد و آن را خراشید و خون‌آلود کرد. ۵. ~ إصبَعه إلى النّاسِ : انگشتِ خود را به سوی مردم برگرداند. ۶. ~ ه الدّهرُ : روزگار به او سختی و نکبت رساند، او را نکبت‌زده کرد.
نَكَبَ ـُ نَكْباً و نَكَباً و (المنـ) **نُكُوباً** ه الدّهرُ أو غيرُه : روزگار یا جز آن به او سختی و نکبت رساند، او را نکبت‌زده کرد.
نَكَبَ ـُ (لا ـِ) (الر **نَكْباً**) و **نُكُوباً** عنه : از او برگشت، از آن منصرف شد.
نَكَبَ ـُ نُكُوباً ۱. ت الريحُ : جهت باد عوض شد. ۲. ~ على قومِه : رئیس و سرکرده قوم خود شد.
نَكَبَ ـُ نِكابَةً و (الر) **نَكابَةً** و (لسـ) **نُكُوباً*** على قومِه أو لهم : معتمد و یار و یاور مردم بود.
نَكِبَ ـَ نَكَباً ۱. عن الطّريقِ : از راه برگشت، کناره رفت، منحرف شد. ۲. ~ الجَمَلُ : شتر به بیماری (نَكَب) دردی در شانه‌های شتر که موجب لنگیدن و کج کج

---

* نقل از لحیانی (لسـ). مؤلّف.

رفتن حیوان است، دچار شد. ۳. «ـ الرجُلَ» : (مِنكَب) شانهٔ آن مرد درد گرفت. و ۴. «ـ الرجُلَ» : سنگ به پای آن مرد خورد.

نُكِبَ مجـ : گرفتار نکبت و بدبختی شد.

النَّكَب : ۱. مصـ نَكَبَ و نَكِبَ. ۲. [دامپزشکی] : دردی در شانهٔ شتر که موجب لنگی و کج رفتن حیوان می‌شود. ۳. اندک خمیدگی در چیزی.

النَّكِب : آن که سنگ به پایش خورده و آن را خراشیده و خون‌آلود کرده باشد.

النَّكْب : ۱. مصـ نَكَبَ ـُ. ۲. بلا، رنج، سختی، نکبت، بدبختی. ج : نُكُوب.

النُّكَب جـ : نُكْبَة.

النُّكْب جـ : ۱. أَنْكَب. و ۲. نَكْباء.

النَّكْباء : ۱. مؤنثِ أَنْكَب. ۲. بادی از بادهای چهارگانهٔ [شمال، جنوب، دبور و صبا] که از مسیر اصلی خود بگردد و میان مسیر دو باد بوزد. ج : نُكْب و نَكْباوات. ۳. «قامةٌ ـ» : قد و بالای خمیده.

النَّكْبَة : ۱. مصدر مرّه از نَكَبَ. ۲. بلا، رنج، سختی، مصیبت، خواری، بدبختی، نکبت. ج : نَكَبات و (اقـم) نُكُوب.

النُّكْبَة : مقداری نامعیّن از خوراک و آذوقه. ج : نُكَب.

نَكَتَ ـُـِ نَكْتاً ۱. في كلامِه : در سخن خود نکته‌ای بکار برد. ۲. ـ الأرضَ بإصبعِه أو بعصا أو غيرِهما : با انگشت یا چوبدستی و جز آن در حال اندیشیدن خطوطی بر زمین ترسیم کرد. ۳. ـ بالحصی : سنگریزه را به زمین زد. ۴. ـ العظمَ : مغز استخوان را درآورد. ۵. ـ ه : او را با سر به زمین انداخت. ۶. ـ الفَرَسُ : اسب از زمین برجست، خیز برداشت. ۷. ـ الكِنانةَ : تیردان یا ترکش را خالی کرد. ۸. ـ نَفَسَ التَّنبكِ أو لفافةَ التّبغِ أو غيرَهما : خاکستر قلیان و سیگار یا کاغذ آن را دور ریخت.

النُّكَت جـ : نُكْتَة.

النَّكْتَة : ۱. مصدر مرّه از نَكَتَ. ۲. نُکته. ۳. نقطه. ج : نِكات.

النُّكْتَة : ۱. سخن لطیف و پُر معنی و اثرگذار و گاه همراه با طنز و خوش‌آیند، لطیفه. ۲. نقطهٔ سیاه در چیز سفید و برعکس. ۳. نشانی که در اثر زدن نوک چوبدستی یا انگشت بر زمین به وجود می‌آید. ۴. لکّهٔ روی آینه و شمشیر و جز آنها. ۵. مسئله‌ای دقیق و ظریف که به دقّتِ اندیشه نیاز دارد، نکته. ج : نُكَت و نِكات.

نَكَثَ ـُ نَكْثاً ۱. اليمينَ أو العهدَ أو البيعَ : سوگند یا پیمان یا معامله را شکست و به هم زد. ۲. ـ الحبلَ أو الكساءَ : نخهای ریسمان یا جاجیم را از هم گشود تا دیگر بار بتابد یا ببافد. ۳. ـ السّواكُ : سرِ مسواک چوبین پراکنده و چندپاره شد. ۴. ـ العودَ أو نحوَه : سر چوب و مانند آن را ریش ریش کرد.

النِّكْث : ۱. گلیم یا چادر یا پارچه‌ای که نخهای آن برای دوباره بافتن از هم جدا شود. ج : أَنْكاث. ۲. رشته‌ای کهنه که نخهایش را از هم بگشایند تا دیگربار ببافند.

النُّكُث جـ : نَكِيث.

نَكَحَ ـَ نِكاحاً و نُكُوحاً ت المرأةُ : آن زن شوهر کرد، ازدواج کرد.

نَكَحَ ـِـَ نَكْحاً ۱. الرجُلُ المرأةَ : آن مرد آن زن را به همسری گرفت، با وی ازدواج کرد. ۲. ـ المرأةَ : با آن زن هماغوشی کرد، همخواب شد. ۳. ـ المطرُ الأرضَ : باران با خاک زمین درآمیخت. ۴. ـ النعاسُ عينَه : خواب به چشم او راه یافت و بر او غلبه کرد. ۵. ـ ه الدواءُ : دارو به درون او وارد شد و در او اثر کرد.

النُّكَح و النُّكَحَة (از مردان) : مردی که بسیار نکاح کند، آن که بسیار با زن درآمیزد.

نَكَدَ ـُ نَكْداً ۱. ه حاجتَه : او را از مطلوبش بازداشت. و ۲. ـ ه حاجتَه :کمی از خواسته و نیاز او را بدو داد. ۳. ـ ه القومُ : آن گروه با درخواستِ بسیار همهٔ مال او را گرفتند، از او چندان خواستند و گرفتند که چیزی برایش باقی نماند.

نَكَدَ ـِ نُكُوداً الغرابُ : کلاغ آواز خود را بسیار کشید،

قارْ قارْ کرد.
نَكِدَ ـَ نَكَداً : ۱. زندگانی او سخت و روزگارش دشوار شد. ۲. ـ العیشُ : زندگانی دشوار شد. ۳. ـ ت البئرُ : چاه کم‌آب شد.
نَكُدَ ـُ نَكادَةً عیشُه : زندگانی او سخت و دشوار شد.
النَّكَد : ۱. مصـ نَكِدَ. ۲. آنچه برای دارنده‌اش بدی به دنبال داشته باشد، وَبال، شوم، بیچارگی، بدبختی. ۳. «رجُلٌ ـٌ» : مرد سختگیر و بدفال ← نَكِد. ۴. «أرضٌ ـٌ» : زمین کم‌حاصل، کم‌خیر و برکت. ج : نِكاد.
النَّكِد : ۱. دارای زندگانی سخت، بدزندگانی، بدبخت، تیره‌روز. ۲. «عیشٌ ـٌ» : زندگانیِ سخت و بد. ۳. مرد بخیلِ کم‌خیر. ج : أنْكاد. جج : مَناكِید.
النُّكْد جـ : ۱. أنْكَد و نَكداء. و ۲. ناكِد. ۳. کمیِ بخشش و عطا. ۴. «ماءٌ ـٌ» : آب اندک. ۵. شترِ بی‌شیر. ۶. شتران پُر شیر (الر) (از اضداد).
النَّكْد : ۱. مصـ نَكَدَ. ۲. مرد سختگیر و کم‌خیر و بخیل ← نَكِد (معنیِ ۳). مؤ : نَكْدَة. ج : نِكاد. جج : مَناكِید.
نَكِرَ ـَ نَكَراً و نُكْراً و نُكُوراً و نَكِيراً و نَكارَةً ۱. الشيءَ : آن چیز را نشناخت، یا ناشناخته گرفت، آن را ندانست. ۲. ـ ه : او را نشناخت، بجا نیاورد. ۳. زیرک و نیکورأی بود، یا شد. ۴. ـ علی فلانٍ : با فلانی کاری کرد که ترسید.
نَكُرَ ـُ نَكارَةً ۱. الأمرُ : موضوع سخت و دشوار شد. و ۲. ـ الأمرُ : کار پیچیده و مبهم شد و به بُن‌بست رسید.
النَّكِر «رجُلٌ ـٌ» : مرد باهوش و زیرک و دانا. ج : أنْكار.
النُّكُر : ۱. زشت، ناپسند. ۲. کار دشوار. ۳. «امرأةٌ ـٌ» : زن باهوش و زیرک. ج : أنْكار.
النُّكْر : ۱. مصـ نَكِرَ. ۲. زیرکی و هوشیاری. ۳. «رجُلٌ ـٌ» : مرد دانا و زیرک. ۴. کار بسیار زشت. ۵. ناپسند، مُنکر. ۶. سخت، دشوار. ج : أنْكار.
النَّكْـــراء : ۱. دانـایی و زیـرکی، بـاهوشی. ۲. زشت، ناپسند، مُنکَر. ۳. زیرک، باهوش. ۴. مصیبت، پیشامد ناگوار. ۵. «هو ذو ـ» : او بسیار دانا و زیرک است.
النُّكْراء «ـُ الدّهرِ» : سختیِ روزگار.

النُّكْران : ۱. اِنکار، ناشناسایی، نشناختن. ۲. رد کرد، نپذیرفتن، قبول نکردن.
النَّكِرَة : ۱. ناشناساییِ چیزی، نشناختن چیزی، منکر شـدن چـیزی. ۲. نـاشناخته، غیر مـعروف، شـخص ناشناس. ۳. خون و چرک که از دمـل بـیرون آیـد. ۴. [صرف] : اسمی که بر ناشناخته دلالت کـند، در بـرابـر معرفه مانند «مدینةٌ، رجُلٌ» : شهری، مردی. ج : نَكِرات.
النُّكْرَة : اِنکار، نپذیرفتن، عدم قبول.
نَكَزَ ـُ نَكْزاً ۱. ه : او را با چیزی تیز زد. ۲. ـ الشيءَ : سوزن یا چیزی نوک‌تیز در آن فرو برد. ۳. ـ ته الحیةُ : مارِ «نَكّاز» با بینی او را نیش زد ← نَكّاز. ۴. ـ ه : او را زد، هُل داد و راند. ۵. ـ الدّابّةَ بعقبه : ستور را با پاشنه پا زد تا به حرکت درآورد و راند.
نَكِزَ ـِ نَكْزاً و نُكُوزاً ۱. الماءُ : آب در زمین فرو رفت. ۲. ـ ت البئرُ : آب چاه کم یا خشک شد. ۳. ـ ت البحرُ : آب دریا کم شد، جزر کرد. ۴. کمی بازماند و خودداری کرد، اندکی دست نگهداشت.
نَكِزَ ـَ نَكَزاً ۱. البحرُ : آب دریا کم شد، جزر کرد. ۲. ـ ت البئرُ : آب چاه کاهش یافت یا خشک شد.
النَّكِز : ۱. کم‌خیر. ۲. «بئرٌ ـٌ» : چاه کم‌آب.
النِّكْز : ۱. پست، فرومایه. ۲. باقی‌ماندهٔ مـغزِ قـلم در استخوان. ج : أنْكاز. ۳. «جاءَ ـٌ» : آسوده‌خاطر آمد.
النُّكُز جـ : ۱. ناكِز. و ۲. نَكُوز.
نَكَسَ ـُ نَكْساً ۱. ه : آن را واژگون کرد، نگونسار کرد. ۲. رأسَه : از خواری و بیچارگی سرش را به زیر افکند. ۳. الطّعامُ داءَ المریضِ : آن خوراک بـیماریِ بـیمار را بازگرداند، عودت داد. ۴. ـ الخضابَ : پـیاپی خـضاب بست.
نَكَسَ ـِ نُكُوساً الرجُلُ : آن مرد سر به زیر افکند.
نُكِسَ مجـ : ۱. المریضُ : بیماریِ بیمار بازگردانده شد، بیماری عود کرد. ۲. ـ عن نظرائه : دستخوش کوتاهی شد، کوتاهی ورزید.
النِّكْس : ۱. مرد ناتوان و فرومایه‌ای که سودی بـرای دیگران نداشته باشد. ۲. تیری کـه دهـانهٔ آن در چـلّه

شكسته باشد و آن را سر و ته كرده باشند. ۳. كمانى كه تَهِ آن را از سرِ شاخه و سرِ آن را از تَهِ شاخه ساخته باشند و اين از عيوب كمان و برعكس اقتضاى كمان‌سازى است. ۴. كوتاه. ۵. آن كه از دليرى و بخشش به دور باشد، بى‌نصيب از شجاعت و كرم. ج : أَنْكاس.

النُّكُس ۱. جـ: ناكِس. ۲. پيران دندان ريخته.

النُّكْس : بازگشت بيمارى، عودِ مرض.

نَكَشَ ـُـِ نَكْشاً ۱. البئرَ : گل و لاى چاهِ آب را بيرون آورد. ۲. ـ الشيءَ : آن چيز را تمام كرد، از بين برد، نابود كرد. و ۳. ـ الشيءَ أو منه : از آن چيز فارغ گرديد. ۴. ـ الأرضَ : خاكِ زمين را به هم زد و كندوكاو كرد.

نَكَصَ ـُ نَكْصاً ۱. ه : آن را واژگون كرد. ۲. ـ على عَقِبَيْه : از كارى كه بدان مشغول بود يا نيّت انجام آن را در سر داشت منصرف شد و پاى واپس كشيد (بيشتر در موردِ كارِ خير گفته مى‌شود).

نَكَصَ ـُـِ نَكْصاً و نُكُوصاً و مَنْكَصاً ۱. عن الأمرِ : از انجام آن كار خوددارى كرد، دست برداشت، ميدان خالى كرد، جا زد. ۲. ـ على عَقِبَيْه : از نيّت و كارى كه در پيش داشت يا بدان مشغول بود بازپس كشيد، از آن منصرف شد (بيشتر در مورد كار خير گويند).

نَكَظَ ـُ نَكْظاً ۱. ه : او را در كار يا مطلبى كه بدان نياز داشت شتاباند. ۲. سخت گرسنه شد (الر).

نَكَظَ ـِ نُكُوضاً (لا) : سخت گرسنه شد.

نَكِظَ ـَ نَكَظاً : ۱. در مورد حاجت خود شتاب كرد، براى رسيدن به مراد خود شتاب ورزيد، عجله كرد. ۲. ـ للخروجِ : براى بيرون رفتن شتاب كرد. ۳. ـ الرحيلُ : هنگام سفر يا كوچ و حركت فرا رسيد.

النَّكَظ : ۱. مصـ نَكَظَ. ۲. كوشش. ۳. سختىِ سفر. ۴. شتاب.

النَّكْظَة : ۱. مصدر مرّه از نَكَظَ و نَكِظَ. ۲. كوشش. ۳. سختىِ سفر. ۴. شتاب.

النَّكَظَة ۱. جـ: ناكِظ ← نَكَظَ و نَكِظَ. ۲. كوشش. ۳. رنج و سختى.

نَكَعَ ـَ نَكْعاً ۱. ه عن الأمرِ : او را با شتاب از آن كار بازگرداند و دور كرد. ۲. ـ ه حقَّه : حقّ او را از او بازداشت، حقّش را نداد. ۳. ـ ه : او را لگد زد، به او اردنگى زد. ۴. ـ الماشيةَ : در دوشيدن به ستور سختى ورزيد يعنى بر پستان حيوان ضربه‌هايى زد تا شيرش روان شود.

نَكَّـعَ ـَ نَكْعاً و تَنْكاعاً ۱. الماشيةَ : به هنگام شيردوشى به پستان حيوان ضربه زد تا شيرش روان شود. ۲. ـ عن الحاجةِ : از انجام آن حاجت سر باز زد و خوددارى ورزيد، از آن استنكاف ورزيد.

نَكَعَ ـَ نُكُوعاً (لا) ۱. عن الحاجةِ : به سبب غم و اندوه از حاجت و مراد خود بازماند. ۲. «ما ـ يفعلُ كذا» : همواره آن كار را انجام مى‌دهد. ۳. «ما أدرى أينَ ـ» : نمى‌دانم كجا به حالت غم و اندوه بازگشت.

نَكِعَ ـَ نَكَعاً و نُكْعَةً ۱. الأنفُ : پوست بينى كنده و سرخ‌رنگ شد. ۲. ـ وجهُه : چهره‌اش سرخ و بينى او پوسته پوسته شد.

النَّكِع : ۱. سرخ‌رو. ۲. «أحمرُ ـ» : سرخِ تند، سرخِ آتشى.

النُّكَع : ۱. مرد سيه‌فام مايل به سرخ. ۲. رنگ سرخ، قرمز.

النُّكَع جـ: نَكُوع.

النُّكْع جـ: أَنْكَع.

النَّكَعَة ۱. جـ: ناكِع ← نَكَعَ. ۲. «ـ الأنفِ» : كنارهٔ بينى.

النُّكْعَة : ۱. مردى سرخ‌فام كه بينىِ او پوسته پوسته شده باشد. ۲. سرِ بينى. ۳. مردى گول و كودن كه چون بنشينند از جاى نجبند. ۴. بارِ درختى قرمزرنگ. ۵. صمغ مغيلان، يا صمغ (قَتاد) گَوَن.

نَكَفَ ـُ نَكْفاً ۱. ه : الغيثُ : باران بر او نباريد، قطع شد. ۲. ـ دمعَه : اشك خود را با انگشت از روى گونه پاك كرد و زدود. ۳. ـ البئرَ : همهٔ آبِ چاه را كشيد. ۴. ـ عن كذا : از آن چيز ننگ داشت و خود را از آن دور نگهداشت.

نَكَفَ ـِ نُكُوفاً (لا) عن كذا : از فلان چيز ننگ داشت و

خود را از آن کنار کشید و دور نگهداشت.
نَکِفَ ـَ نَکَفاً ۱. منه أو عنه : از آن ننگ داشت، یا از او بیزاری جُست و خود را دور نگهداشت. ۲. [پزشکی] : دو غدّهٔ بناگوشی او از بیماری ورم کرد و فرو آویخته شد، بیماریِ اوریون گرفت. ۳. ـ ت یدُه : دست او دردناک شد، درد گرفت.
النَّکَف ۱. جـ : نَکَفَة. ۲. مصـ نَکِفَ. ۳. دست‌درد.
النِّکْف «رجُلٌ ـ» : آن که مردم از او روی بگردانند و دوری گزینند، شخص مورد بی‌اعتنایی قرار گرفته و خوار و حقیر، منفور.
النَّکَفَة : ۱. یکی از غدّه‌های بناگوشی. ۲. [پزشکی] : دردی در گوش. ج : نَکَف.
النُّکْفَتانِ [تشریح] : دو استخوان برجسته در گلو، زیر نرمهٔ گوش. ج : نُکَفات.
النَّکَفِیّ : منسوب به نَکَفَة یا مربوط به آن، متعلّق به غدّهٔ بناگوشی.
النَّکّات : ۱. آن که در سخن نکته‌پردازی کند، نکته‌گو، نکته‌پرداز. ۲. بسیار عیب‌گیرنده بر مردم، بسیار طعنه‌زننده به مردم. ۳. پرنده‌ای از تیرهٔ نَکّاتیّات با پیکری درشت و منقاری دراز و برگشته به بالا که با آن برای شکار سخت‌پوستان و کرمها و نرم‌تنان و حشرات در میان گِل و لای می‌گردد. Recurvirotra (S)
النَّکّاتِیّات [زیست‌شناسی] : تیره‌ای از پرندگان درازپا که از منقار دراز و برگشته به بالای خود شناخته می‌شوند و از سخت‌پوستان و کرمها و نرم‌تنانِ میان گِل و لای تغذیه می‌کنند. Recurvirostridae (S)
النَّکّاث : بازکنندهٔ نخهای ریسمان یا بافتنیِ کهنه یا از هم شکافندهٔ جامه برای تجدید بافت یا دوخت.
النَّکّاز : ۱. بر وزن فعّال برای مبالغه ← نَکَزَ. ۲. ماری است خطرناک که به جای دهان با بینی خود می‌گزد و به سبب باریکی سر و دُمش از هم شناخته نمی‌شود. ج : نکاکِیز.
النُّکَّل جـ : ناکِل.
نَکَّبَ تَنْکِیباً (ن ک ب) ۱. ه الطّریقَ أو به الطّریقَ : او را از راه منحرف کرد، برگرداند، از راه به در کرد. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را برطرف و دور کرد. ۳. ـ عن الطّریق : از راه برگشت و منحرف گردید، از راه به در شد.
نَکَّتَ تَنْکِیتاً ۱. البلحُ : غورهٔ خرما روی به رسیدن نهاد و آثار پختگی در آن پدیدار شد. ۲. ـ فی قوله : در سخن خود نکته و لطیفه گفت و بکار برد. ۳. ـ علیه : بر او عیب گرفت، از او بدگویی کرد.
نَکَّدَ تَنْکِیداً (ن ک د) ۱. عیشَه : زندگانیِ او را تیره و دشوار کرد. ۲. ـ ه : زندگانیِ او را ناگوار و سخت گرداند.
نَکَّرَ تَنْکِیراً (ن ک ر) ۱. ه : آن را زشت و مُنکَر یا سخت و دشوار یافت. و ۲. ـ ه : آن را مجهول و ناشناس کرد. ۳. [صرف] ـ الإسمَ : اسم را نکره کرد و تنوین داد.
نَکَّسَ تَنْکِیساً (ن ک س) ۱. الفَرَسُ : اسب به دیگر اسبان نرسید. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را واژگون و نگونسار کرد «ـ تْ الدولةُ الأعلامَ» : دولت پرچمها را نیمه افراشته کرد. ۳. ـ فلانٌ : فلانی ترشروی و خشمگین شد. ۴. ـ اللهُ فلاناً فی العمرِ : خدا عمر او را چندان زیاد کرد که از نظر ضعف و ناتوانی حالت کودکانه پیدا کرد.
نَکَّصَ تَنْکِیصاً (ن ک ص) ه : او را عقب نشاند، او را وادار کرد باز پس نشیند، دست از کاری بکشد.
نَکَّظَ تَنْکِیظاً (ن ک ظ) ۱. ه : او را در کار و حاجتی که داشت به شتاب وادار کرد، او را شتاباند. ۲. ـ حاجتَه : حاجتش را دشواریاب کرد، آن را صعب‌الوصول کرد.
نَکَّعَ تَنْکِیعاً (ن ک ع) ۱. ه عن حاجتِه : او را از حاجتش منصرف ساخت و بازگردانید. ۲. ـ ه : با شتاباندنِ او زندگانی را بر وی ناگوار ساخت، او را در تنگنا قرار داد.
نَکَّفَ تَنْکِیفاً (ن ک ف) [پزشکی] : به آماس غدّهٔ بناگوشی دچار شد، بیماریِ اوریون گرفت.
النُّکَّل جـ : ناکِل.
نَکِلَ ـَ نَکَلاً ۱. به : او را تنبیه کرد و درس عبرت دیگران ساخت. ۲. ـ عن الشیءِ : او را از آن چیز

بازداشت، او را منصرف كرد.
نَكَلَ ـُ نَكْلَةً : با او كاري كرد تا ديگران بترسند، او را درس عبرت قرار داد.
نَكَلَ ـُـِ نُكُولاً ۱. عن كذا : از فلان چيز ترسيد يا پروا كرد و عقب كشيد، خودداري كرد و كنار كشيد، طفره رفت. ۲. ـ به : بر سر او بلايي آورد كه موجب عبرت ديگران باشد. او را عقوبت و تنبيه كرد.
نَكِلَ ـَ نَكَلاً من كذا : از آن چيز ترسيد و عقب كشيد، پروا كرد و طفره رفت، هراسيد و ميدان خالي كرد.
النَّكَل : ۱. مصـ نَكِلَ. ۲. نيرومند و كارآزموده. ۳. پيروزمند و غالب بر حريفِ خود. ۴. اسب قوي و مجرّب. ۵. طنابي كه براي استحكام در پايينِ سطلِ بزرگ بندند.
النِّكْل : ۱. پيروز و غالب بر حريفان خود. ۲. «هو ـُ شرّ» : او در بدي و شرّ چيره‌دست و تواناست. ۳. آهنِ مهار يا لگام و دهانهٔ ستور. ۴. بندِ سخت كه بر پاي بندند، بند و زنجيرِ استوار. ج : أنْكال و نُكُول.
النَّكَلَة جـ : ناكِل.
النَّكْمَة : بلا و سختيِ گران، مصيبت بزرگ.
نَكَهَ ـَ نَكْهاً ه : دهان او را بو كرد.
نَكَهَ ـَـِ نَكْهاً ۱. ت الشمسُ : گرماي خورشيد بسيار شد. ۲. ـ فلانٌ : فلاني با «هاه» كردن نَفَس خود را نزديك بينيِ ديگري بيرون داد، نزديكِ بيني ديگري نَفَس كشيد. ۳. ـ فلاناً : دهان فلاني را بوييد.
نَكِهَ ـَ نَكْهاً ۱. ه : دهان او را بو كرد. ۲. به سبب پُرخوري و ثقلِ معده دهانش بدبوي شد، گَنده‌دهان گرديد. ۳. ـ الرجُلَ : نزديك بينيِ آن مرد نَفَس كشيد يا نَفَس بيرون داد.
نُكِهَ مجـ. فلانٌ : دهان فلاني از تخامه بدبوي شد.
النَّكْهَة : ۱. مصدر مرّه از نَكَهَ. ۲. بوي دهان.
النُّكُوب جـ : ۱. نَكْب. و ۲. نَكْبَة.
النَّكُوز : چاهي كه آبش تمام شده باشد. ج : نُكُز.
النَّكُوع : زن قدكوتاه، زن كوتوله. ج : نُكُع.
النُّكُول جـ : نِكْل.

نَكَى ـِ نِكايَةً (ن ك ي) ۱. العدوَّ و فيه : دشمن را زخمي كرد يا كشت، بر دشمن چيره شد، پيروز گرديد. ۲. ـ الجرحَ : پوستِ زخم را پيش از بهبوديِ كاملِ آن كند.
نَكِيَ ـَ نَكىً (ن ك ي) : شكست خورد، مقهور و مغلوب شد.
النَّكِيب : ۱. فعيل به معني مفعول (مَنْكُوب)، مصيبت‌زده، بلاديده. ۲. گرديِ كف پا يا سُمِ حيوان.
النَّكِيت : ۱. فعيل به معنيِ مفعول (مَنْكُوت) ← نَكَتَ. ۲. بدنام، رسوا.
النَّكِيث : ۱. از هم پاشيده، بازشده، شكسته. ۲. «حبلٌ ـٌ» : طنابي كه تابهاي آن از هم باز شده باشد. ج : نُكُث.
النَّكِيثَة : ۱. كار بزرگ و دشوار. ۲. كاري دشوار كه افراد در آن پيمان‌شكني كنند و تن به همكاري و همياري ندهند. ۳. «قول لا ـَ فيه» : سخني كه در آن نقض عهد و شكستن نباشد. ۴. خُلق و خوي، سرشت، طبيعت. ۵. نهايت جهد و كوشش «بذَلَ فيه ـ تَه» : نهايت كوشش خود را در آن مبذول داشت. ۶. نَفْس، جان «هو شديدُ ـِ» : او سخت‌جان است. ج : نَكائِث.
النَّكِير : ۱. مصـ نَكِرَ. ۲. نپذيرفتن، انكار. ۳. مجازات، عقوبت، كيفرِ سخت. ۴. «أمرٌ ـٌ» : كار دشوار. ۵. «حِصْنٌ ـٌ» : دژ استوار.
النُّلْنُل : پيرمرد سست و ناتوان. ج : نَلاثِل.
نَما ـُ نَماءً و نُمُوّاً (ن م و) ۱. الشيءُ : آن چيز بسيار شد «ـ العدوُّ» : شماره بسيار شد. ۲. ـ النّباتُ : گياه رشد و نموّ كرد، بزرگ و افزون شد. ۳. ـ الخضابُ : خضاب بسيار سرخ يا بسيار سياه گرديد. ۴. ـ الحديثَ إلى فلانٍ : سخن يا سلسلهٔ حديث را به فلاني اسناد داد.
النَّمْءُ : شپش خرد.
النَّمائِق جـ : نَمِيْقَة.
النّمائِل جـ : نَمِيْلَة.
النَّمائِم جـ : ۱. نَمِيْم. و ۲. نَمِيْمَة.
النَّماة : ۱. واحدِ نَمْءٌ، يك شپش كوچك (الر). ۲. كنهٔ كوچك. ج : نَمَى (لا).

النُّماة جـ: نامِي.
النَّماذِج جـ: أُنْمُوذَج.
النِّمار جـ: ١• نَمِر. و ٢• نَمِرَة (معني ٣ و ۴).
النِّمارَة جـ: نَمِر.
النَّمارِق جـ: نَمْرَقَة و نُمْرُقَة و نِمْرِقَة.
النِّماص : ١• نخِ سوزن. ٢• نخی که با آن بند اندازند و مويهای نازک چهرهٔ زنان و کُرکهای صورت نوعروسان را برچينند. ج : أَنْمِصَة.
النُّماص : ماه قمری، هر یک از دوازده ماه قمری. ج : نُمّص و أَنْمِصَة.
النِّماط جـ: نَمَط.
النِّمال جـ: نَمْلَة.
النَّمامِيّ و النُّمامِيّ جـ: نُمِّيّ.
النَّمانِم جـ: ١• نِمْنِم. و ٢• نُمْنُم.
النِّمْبِرِشْت ف معـ: نيم بِرِشت، نيم برشته، آنچه يک روی آن برشته شده باشد «بيضٌ ــ»: تخم‌مرغ نيمرو.
النَّمْت : جنسی از گياهان صحرايی از تيرهٔ پروانه‌واران که بعضی از انواع آن دارويی است، گياهِ نعل اسبی.
Hippocrepis (S)
نَمَرَ ـُ نَمْراً ١• ه: او را خشمگين کرد. ٢• ــ فی الجبلِ: از کوه بالا رفت (الر).
نَمَرَ ـِ نُمُوراً فی الجبلِ: با برجستن از کوه بالا رفت، کوه‌نوردیِ جهشی کرد (لا).
نَمِرَ ـَ نَمَراً : ١• خشمگين و بدخوی شد، تندخويی کرد. ٢• ــ السحابُ: ابر به صورت پوست پلنگ درآمد و خال خالی شد.
النَّمِر ١• جـ: نَمِرَة (معانیِ ١ و ٢). ٢• پلنگ. ج : أَنْمُر و أَنْمار و نُمُور و نُمُورَة و نُمْر و نُمُر و نِمار و نِمارَة. ← نِمْر. ٣• آبِ پاک. ۴• نژاد پاک و خالص. ج : أَنْمار.
النِّمْر : پلنگ ← نَمِر (معنیِ ٢).
النُّمَر جـ: نُمْرَة.
النُّمُر و النُّمْر جـ: نَمِر (معنیِ ٢).
النُّمْرُق و النَّمْرَقَة و النِّمْرِقَة و النُّمْرُقَة : نازبالش، بالشچه‌ای که بر آن تکيه دهند، مُتّکا. ج : نَمارِق. «و نَمارِقُ مَصْفُوفَةٌ» (قرآن مجيد، ٨٨/ ١۵) : و بالشهای مرتّب چيده شده.
النَّمِرَة : ١• مؤنّثِ نَمِر، پلنگ ماده. ٢• ابری که از پاره‌های کوچک نزديک به هم تشکيل شده باشد. ج : نَمِر. ٣• چادر يا گليمی که خطهای سياه و سفيد داشته باشد. ۴• نوعی پارچه و جامهٔ يمنی که دارای خطهای رنگارنگ است. ج : نِمار.
النُّمْرَة : ١• خال و نقطه از هر رنگی که باشد. ج: نُمَر. ٢• سياهی و سفيدیِ کنارِ هم.
نَمَسَ ـِ (لا ـُ) نَمْساً ١• السِرَّ: راز را پنهان کرد. ٢• ــ ه: با او آهسته سخن گفت، با او رازگويی کرد. ٣• ــ بين القومِ (الر) : ميان مردم فساد و تباهی افکند.
نَمَسَ ـِ نُمُوساً بين القومِ: ميان آن قوم فساد و تباهی به راه انداخت و رايج کرد.
نَمِسَ ـَ نَمَساً ١• السَّمْنُ أوِ الطِّيبُ و نحوُهما: روغن يا عطر و مانند آنها فاسد و گنديده شد. ٢• ــ بفلانٍ: از فلانی بدگويی کرد، در حق او سخن‌چينی و فتنه‌جويی کرد.
النَّمَس : ١• مصـ نَمِسَ. ٢• فاسد شدن و تند و تيزی و گنديدگیِ روغن و عطر و مانند آنها. ٣• بوی زُهمِ شير و چربی. ۴• حشره‌ای که در ميان پرهای مرغ به وجود می‌آيد و موجب آزار و مرگ آن می‌شود.
النِّمْس : نوعی راسو با دست و پای کوتاه و دُمِ دراز که مار و موش را شکار می‌کند. مانگوست. ج : نُمُوس.
Mangoust (F)
النُّمُس : ج أَنْمَس.
النَّمَسَة : ١• بوی فاسد و گنديده. ٢• واحدِ نَمَس (به معنیِ ۴) : يک حشرهٔ نَمَس که در ميان پرهای مرغ پديد می‌آيد.
النِّمْسِيَّة : حشره‌ای کوچک از تيرهٔ نِمْسِيّات با انواع بسيار که همه باريک و کشيده‌اندامند و به صورت انگل بر تن بسياری از ديگر حشرات زيست می‌کنند، حشرهٔ پرده‌بال انگلی.
Ichneumon (S)
النِّمسِيّات [زيست‌شناسی] : تيره‌ای از حشرات


النَّمْت


النِّمْس


النَّمِر

پـردهبال کـمرباریک کـه انـواع بسـیار دارد، حشـرات پردهبال. Ichneumonidae (S)

نَمَشَ ـُ نَمْشاً ۱. الکلامَ : در سخن دروغ گفت، سخن را تحریف کرد. ۲. ~ الجرادُ الأرضَ : ملخ گیاه زمین را خورد و اندکی باقی گذاشت. ۳. ~ الشیءَ : آن چیز را با شوخی و بازی از زمین برچید. ۴. ~ الأرضَ : چیزی را از روی زمین برداشت. ۵. ~ الشیءَ : آن چیز را نقش و نگار کرد.

نَمِشَ ـَ نَمَشاً : در آن نقطهها و خالهای سیاه و سفید پدیدار شد، لکهدار شد، کک مکی شد.

النَّمْش : ۱. مصـ نَمِشَ. ۲. سخنچین و فتنهگری. ۳. سخن دروغ و بیاساس، حرف مزخرف، یاوه.

النَّمَش : ۱. مصـ نَمَشَ. ۲. نقطههای سفید و سیاه یا لکّههای مخالفِ رنگ پوست بدن، لکّههای پوست، کک مک. ۳. خطها و نقش و نگار پارچه و جامه و جز آن. ۴. اثر چیزی بر چیز دیگر، لکّه. ۵. لکّـههای سـفید روی ناخنها که گاه پدید میآید.

النَّمِش : ۱. دارای خال و لک بر پوست. ۲. کک مکی. ۳. «سَیفٌ ـٌ» : شمشیری که بر آن خطوط و نقش و نگاری باشد.

النُّمُش جـ : أنْمَش.

نَمَصَ ـُ نَمْصاً ۱. الشَّعرَ أو نَحوَه : موی و مانند آن را چید، برکند. ۲. ~ الشَّعرَ أو النَّبتَ : موی یا گیاه ریزه و نازک و باریک شد.


نَمَص

النَّمَص : ۱. خُردی و نازکی و باریکی موی چنان کـه مانند کُرک و پُرز به نظر آید. ۲. پرهای کوتاه و ریز. ۳. گیاه نورُسته. ۴. نیِ بوریا. ۵. نوعی نِی و گیاه ساقه نرم که از آن بشقاب و سرپوش و مـانند آن درست کـنند، واحدِ آن نَمَصَة است.


نَمْل

النُّمُص جـ : ۱. نُماص. و ۲. نَمِیص.

النُّمُص جـ : أنْمَص.

النَّمَط : ۱. رویهٔ فرش، روفرشی. ۲. نمد. ۳. پارچهای پشمین و رنگارنگ با پُرزی نرم و نازک که بر روی کجاوه میافکنند، روکَشِ کجاوه. ۴. روش، سبک، اسلوب. ۵. کیش، آیین، عقیده. ۶. نوع، گونه. ۷. گروهی که کارشان همسان باشد، صنف، همکار. ج : أنْماط و نِماط.

النُّمَغ جـ : نَمَغَة.

النَّمَغَة : ۱. قسمت نرم و جنبان جلو و بالای سر کودک نـوزاد، مـلاج ← نـتاغة. ۲. بـالای کـوه. ۳. بـزرگان و برگزیدگان مردم. ۴. مردم میانهحال و متوسّط، اوساطِ ناس. ۵. افزونیِ دارایی، بسیاریِ مال. ج : نَمَغ.

نَمَقَ ـُ نَمْقاً ۱. الکتابَ : نـامه یـا کـتاب را نـوشت و آراست. ۲. ~ عینَه : بر چشم او لطمه زد، ضـربه وارد کرد.

النَّمَق : ۱. کتاب یا نامه کـه در آن چـیزی نـویسند و بیارایند. ۲. «ـُ الطریقِ» : میانهٔ راه. ج : أنْماق.

النُّمُق جـ : نَمِیق.

النَّمَقَة : بوی بد و گند، بوی گندیدگی.

نَمَلَ ـُ نَمْلاً الحدیثَ : سخن را به قصد سخنچینی و فتنه انگیختن نقل کرد.

نَمَلَ ـِ نُمُولاً : ۱. سـخنچینی کـرد، خـبرکَشی کـرد، دروغ بافت، دوبهمزنی کرد. ۲. ~ فی الشَّجرِ : به آسانی و چابکی از درخت بالا رفت.

نَمِلَ ـَ نَمَلاً ت یدُه : دستش بیحسّ و کِرخ شد، خواب رفت، به گِز گِز افتاد. ۲. ~ المکانُ : آنجا پُر از مورچه شد. ۳. ~ الطّعامُ : غذا مـورچـه گـذاشت، در مـیان و اطراف ظرف غذا مورچه جمع شد.

النَّمْل : ۱. مصـ نَمَلَ. ۲. مور، مورچه. ۳. زخمهایی در پهلو. ۴. نام سورهٔ بیست و هفتم قرآن مجید.

النَّمِل : ۱. سخنچین و فتنهانگیز. ۲. جای پُر مورچه. ۳. آن که سینهٔ او از رازداری تنگ شود و نتواند رازی نگهدارد. ۴. شخص چـیرهدست و حـاذق. ۵. «هـو ـُ الأصابعِ» : انگشتان او در کار چون مورچه فِرز و چابک است یا او با انگشتان خود بسیار بازی میکند.

النُّمَّل جـ : نامِل.

النَّمَلَة جـ : نامِل.

النَّـمْلَة : ۱. واحـدِ نَـمْل، یک مـورچـه. ۲. دروغ. ۳. سخنچینی. ۴. شکاف سُمِ سـتور از مـنتهای پـوست

پیوسته به پشت سم به جانب سُنبک. ۵. زخمهایی در پهلو. ۶. [پزشکی] : جوش یا آبله‌های ریز آبدار که روی بدن پدید آید و جای آن متورّم شود و به جاهای دیگر نیز سرایت کند، نوعی اگزما که پزشکان عرب آن را «نَمْلَةُ الفارسيّة» : نملهٔ فارسی گویند. ج : نِمال.

النَّـمْلِيَّة : ۱. قفسهٔ ظرف و جای خوراک، گنجهٔ مخصوص حفظ غذا از مگس و جز آن. ۲. دولابچه، قفسهٔ آشپزخانه، کابینت آشپزخانه (جدید).

نَمَّ ـِ نَمّاً ۱. الحديثَ : آن سخن فاش و آشکار شد. ۲. ـ الحديثَ : با سخن‌چینی و خبرکَشی از این به آن میان مردم فتنه و شرّ برانگیخت. ۳. ـ الشيءُ : آن چیز بو پراکند، بوی آن پخش شد. ۴. ـ ت الرّيحُ : باد بویی آورد. ۵. ـ بين النّاسِ : میان مردم فتنه و آشوب بپا کرد، آنان را بر ضدّ هم برانگیخت. ۶. ـ الكلامَ : سخن را با دروغ آراست، بدان شاخ و برگ داد.

النَّمُّ : ۱. مصـ نَمّ. ۲. سخن‌چین و خبرکَش فتنه‌انگیز.

النَّمَم : سخن‌چینی، خبرکَشی.

النَّمّاس : سخن‌چین، خبرکَش ← نَمّام.

النَّمّاغَة : ۱. بالاترین قسمت سر. ۲. قسمت نرم و جنبان جلو و بالای سر کودک نوزاد، مَلاج. ← نَمَغَة.

النَّمّال : سخن‌چین، خبرکَش فتنه‌انگیز ← نَمّام.

النُّمّال جـ : نامِل.

النَّمّام : ۱. سخن‌چین و فتنه‌جو، خبرکَش و فتنه‌انگیز. ۲. گیاهی با بوی خوش و تند، گیاه آس‌بویه، سوسنبر، سیسَنبَر.


النّمّام

النُّمّام جـ : نامّ.

النَّمّامَة : ۱. مؤنّثِ نَمّام. ۲. واحدِ نَمّام (به معنی ۲)، یک شاخه یا یک بوته سوسنبر.

النَّمَّة : ۱. مصدر مرّه از نَمَّ. ۲. مؤنّث نَمّ. ۳. رگه‌هایی سفید در زمینه‌ای سیاه یا رگه‌هایی سیاه در زمینهٔ سفید، راه راهِ سیاه و سفید. ۴. یک شپش خُرد.

نَمَّرَ تَنْمِيراً (ن م ر) : ۱. خشمگین و بدخوی شد، خوی پلنگی گرفت. ۲. ـ وجهَه : چهرهٔ خود را تُرش و عبوس و خشمگین گرفت، اَخم کرد. ۳. ـ الشيءَ : آن چیز را به شکل و رنگ پوست پلنگ درآورد.

نَمَّسَ تَنْمِيساً (ن م س) ۱. عليه الأمرَ : آن کار را بر او پوشانده ساخت، امر را بر او مشتبه ساخت. ۲. ـ الشَّعْرُ : موی چرب و چرک شد. ۳. ـ الجُبْنُ : پنیر بدبوی و گندیده شد.

نَمَّصَ تَنْمِيصاً و تَنَمّاصاً (ن م ص) الشَّعْرَ : در چیدن موی زیاده‌روی کرد، موی را بیش از حدّ یا پیاپی چید.

نَمَّطَ تَنْمِيطاً (ن م ط) له على الشيءِ : او را به آن چیز راهنمایی کرد، او را بدان دلالت کرد.

نَمَّقَ تَنْمِيقاً (ن م ق) ۱. الكتابَ : کتاب را نیکو نوشت و نیکو آراست. ۲. ـ الجلدَ : پوست را پیراست و نقش و نگار انداخت، پوست را نگارین ساخت.

النُّمَّم جـ : نامّ.

النُّمِّيّ : ۱. خیانت، ناراستی، دغلی. ۲. عیب و ننگ، کاستی. ۳. دشمنی. ۴. سرشت، خُلق و خوی. ۵. سنگ ترازو. ۶. گوهرِ آدمی. ۷. «ما في الدّارِ ـ» : کسی در خانه نیست. ج : نَمامِيّ و نُمامِيّ.

النُّمِّيَّة : ۱. واحدِ نُمِّيّ. ۲. سرشت، خوی، فطرت و طبیعت شخص. ۳. هرزگی، شهوت‌پرستی. ۴. کار بسیار زشت.

نَمْنَمَ نَمْنَمَةً ۱. الشيءَ : آن چیز را آراست و نگارین کرد، زیور بست. ۲. ـ ت الرّيحُ التّرابَ : باد خاک را موجدار و خط خطی کرد و آثاری گذاشت چنان که گفتی بر آن چیزی نوشته‌اند. ۳. ـ كتابَه : نامه یا کتاب خود را با خطّی نازک و سطرهایی نزدیک به هم و فشرده نوشت.

النِّمْنِم : ۱. نشان و رگه و موج و خطّی که باد بر روی خاک نرم و شِن گذارد. ۲. نقطه‌ها و لکّه‌های کوچک سفید بر روی ناخن پسران نوجوان ← نُمْنُم (معنی ۱).

النُّمْنُم : ۱. نقطه‌ها و لکّه‌های کوچک سفید بر روی ناخن پسران نوجوان ← نِمْنِم (معنی ۲). ۲. مورچه‌ریزه. ج : نَمانِم.

النَّمْنَمَة : ۱. مصـ. ۲. صورتگری و نقاشی با ریزه‌کاریها و ظرافتها بر کاغذ یا در کتابهای خطّی، مینیاتورسازی.



۳. خطوط کوتاه و موازی و نزدیک به هم، هاشورزنی.
النِّمْنِمَة : واحدِ نِمْنِم، یک خال یا نقطهٔ سفید بر روی ناخن نوجوان.
النُّمْنُومَة :گیاهی علفی از تیرهٔ میخک با انواع بسیار که برخی وحشی و صحرایی و بعضی زینتی و کاشتنی و دارویی است، گیاهِ سیلِن، لیخنیس ← عَلُوک.
Silen (S. F), Lychnis (E)
نَمَهَ ـَ نُمُوهاً : اندکی سرگشته و حیران شد، دچار مختصر سرگشتگی و حیرت شد، حالت گیجی و هاج و واجی پیدا کرد.
نَمِهَ ـَ نَمَهاً : حالت سرگشتگی‌مانند به او دست داد، اندکی گیج و حیران شد.
النَّمَه : ۱. مص نَمِهَ. ۲. حالتی همانند سرگشتگی و گیجی. شِبهِ حیرت.
النَّمِه : سرگشته، گیج و حیران‌مانند، هاج و واج‌گونه.
النَّمْو :کنه‌های خُرد و ریزه. واحدِ آن نَمْوَة است.
النَّمْوَة : ۱. افزایش، رشد، بیشی، زیادتی. ۲. واحدِ نَمْو، یک کَنهٔ ریز.
النَّمُوذَج ف معـ : نمونه. ج : نَماذِج و نَمُوذَجات.
النَّمُوذَجِيّ : منسوب به نَمُوذَج، نمونه‌ای، نمونهٔ برجسته و درخور سرمشق گرفتن و تقلید کردن، الگو. مؤ : النَّمُوذَجِيَّة. «مدرسةٌ نَمُوذَجِيَّة» : دبستان نمونه، «قَريَةٌ نَمُوذَجِيَّة» : روستای نمونه.
النُّمُور و النُّمُورَة جـ : نَمِر.
النُّمُوس جـ : نَمْس.
النُّمُوّ : ۱. مص. ۲. رشد، افزایش، نُمُوّ.
نَمَى ـِ نَمْياً و نَمِيّاً و نُمِيّاً و نَماءً و نَمِيَّةً (ن م ی) ۱. الشیءُ : آن چیز بسیار شد، فزونی یافت، رشد کرد و بالید. ۲. ـ السِّعرُ : نرخها بالا رفت، گران شد. ۳. ـ الحبرُ فی الکتابِ : مرکب پس از نوشتن و خشک شدن بر کاغذ بسیار سیاه و پُر رنگ شد. ۴. ـ الخضابُ : فی الیدِ أو الشَّعرِ : رنگ خضاب در دست یا موی بسیار شد، تند و پُر رنگ شد. ۵. فربه شد. ۶. ـ الماءُ : آب بالا گرفت، برآمد. ۷. ـ الصیدُ : شکار زخمی پنهان شد و دور از چشم شکارچی جان داد. ۸. ـ الحدیثَ إلیه : سندِ حدیث بالا رفت تا به او رسید، سخن به او منتهی شد و إسناد یافت. ۹. ـ الحدیثَ إلیه : سلسلهٔ حدیث یا سخن را به او رساند، به او اِسناد داد، از او روایت کرد. ۱۰. ـ ه إلی جَدِّه : نسبت او را به جدّش رساند، او را به جدّش نسبت داد. ۱۱. ـ ه جدُّه : جدّ او نسبت وی را به خود رساند، نسب او به جدّش رسید. «ـ ه فرعٌ کریمٌ» : نسبی بزرگ او را به خود کشاند، به اصلی ارجمند منسوب شد. ۱۲. ـ الشیءَ علی الشیءِ : آن چیز را به چیزی دیگر رساند، روی آن نهاد. ۱۳. ـ النّارَ : با نهادن هیزم بر آتش آن را افروخته‌تر کرد. ۱۴. ـ ت الجِمالُ : شتران در گرما به جست‌وجوی علف به نقاط دور رفتند.
النَّمِيّ جـ : نَماة.
النَّمِير : ۱. آب پاک و گوارا. ۲. «حَسَبٌ ـ» : نژاد و تبار پاک و ناب. ۳. بسیار، افزون.
النَّمِيص : ۱. کنده شده، چیده شده. ۲. علف که ستور آن را با دندان کنده و خورده و از نو سبز و روییده شده باشد. ج : نُمُص.
النَّمِيق ۱. «ثوبٌ ـ» : جامهٔ نگارین و پُر نقش و نگار. ۲. «کتابٌ ـ» : کتابی پیراسته و آراسته و نوشته شده به خطّی خوش. ج : نُمُق.
النَّمِيلَة : سخن‌چینی، خبرکَشی، فتنه‌انگیزی. ج : نَمائِل.
النَّمِيم ۱. جـ : نَمِيمَة. ۲. اسم است از نَمّ. ۳. نَمائِم.
النَّمِيمَة : ۱. مؤنّثِ نَمِيم. ۲. واحدِ نَمِيم. ۳. سخن‌چینی، خبرکَشی، فتنه‌انگیزی. ۴. حرکت، تکان، جنبش. ۵. نوشتن. ۶. آواز قلم و کاغذ هنگام نوشتن، آوازِ نوشتن. ۷. آهسته سخن گفتن، پچ پچ کردن. ج : نَمِيم و نَمائِم.
النُّه و نُهٌ جـ : نُهَوٰ.
نَهَأَ ـَ نَهْأً ۱. الإناءُ : ظرف پُر شد. ۲. «شَرِبَ حتی ـ» : چندان شراب نوشید که شکمش پُر شد.
نَهِئَ ـَ نَهْأً و نَهاءَةً و نُهُوءاً و نُهُوءَةً و نَهاوَةً اللحمُ :

گوشت پخته نشد.
نَها ـُ نَهْواً (ن ه و) : باز داشت، نهی کرد ← نَهَی.
النِّهاء ۱. جـ : نَهْي (معني ۴) و ۲. نِهْي. و ۳. نِهيّ (معنی ۲). ۴. پایان و آخر چیزی «بَلَغَ الأمرُ ـَ ه» : کار به پایان خود رسید. ۵. کوچکترین آبگیری که آب در آن بایستد، برکهٔ بسیار کوچک. ۶. سنگی سفیدرنگ و نرمتر از سنگ مرمر، مرمرِ برّاق. ۷. اندازه، مقدار. ۸. بالا آمدن آب. ۹. بالا آمدن روز. ۱۰. نوعی مُهره.
النُّهاء : ۱. شیشه که در آن چیزی ریزند، شیشهٔ کوچک جای دارو. ۲. مقدار، اندازه «هم ـُ مائةٍ» : آنان به اندازهٔ صد تنند. ۳. بالا آمدن آب. ۴. سنگی سفید نرمتر از مرمر.
النَّهائِد جـ : نَهِيْدَة.
النَّهائِـر جـ : نَهِيْرَة.
النِّهاب جـ : نَهْب.
النَّهابِر جـ : ۱. نَهْبَرَة. و ۲. نُهْبَرَة.
النَّهابِل جـ : نَهْبَل.
النَّهابِير جـ : ۱. نُهْبَرَة. و ۲. نُهْبُور.
النُّهاة : ۱. نوعی خرمُهرهٔ سفید که شکافی به شکل شکاف هسته خرما دارد. ۲. «نَفْسٌ ـَ» : نَفْسِ بازداشته و روی گردان از چیزی، نَفْس منزجر از چیزی. ج : نَهيٌ.
النُّهاة جـ : ۱. ناهِي. و ۲. نُهاء.
النُّهات : ۱. مصـ . ۲. آه سردکشیدن، دَمِ سرد، نالهٔ زار.
النُّهاد : اندازه، مقدار «هذا ـ ألفٍ» : این به اندازهٔ هزار است.
النَّـــهار : ۱. روز. ج : أَنْـهُر و نُـهُر. ۲. جـوجهٔ مـرغ سنگخواره. ۳. جغدِ نَر. ۴. هوبرهٔ نَر. ج : أَنْهِرَة و نُهُر.
النِّهار جـ : ۱. نَهِير. و ۲. نَهِيْرَة.
النَّهارِي : ۱. منسوب به نهار، روزانه، روز بـه روز. ۲. صبحانه، ناشتاشکن، ناشتایی.
النِّهاز و النُّهاز : اندازه، مقدار «هذا ـُ ذلکَ» : این به اندازهٔ آن است.
النِّهاض : ۱. مصـ ناهَضَ. ۲. جـ : نَهْض (معنی ۲). و ۳. نَهْضَة. ۴. سرعت، شتاب. ۵. بلندیها و گردنهها و جاهای سختِ راه.
النِّهال جـ : ۱. ناهِل. و ۲. ناهِلَة. و ۳. نَهْلان.
النُّهام : ۱. نوعی جغد از خانوادهٔ مرغ حق که کوتاه است و زیستگاهش بیشه‌هاست و به منازل مسکونی نزدیک نمی‌شود. Nyctala Funerea (S) ۲. پارسا و زاهدِ دیرنشین. ۳. نجّار، درودگر. ۴. آهنگر. ج : نُهُم.


النُّهام

النُّهامِيّ : ۱. پارسا و زاهد دیرنشین. ۲. نجّار، درودگر. ۳. آهنگر، چلنگر. ۴. هر کارگر یا پیشه‌وری که با دست کار کند، کارِ دستی‌کننده. ۵. صاحب دیر و صومعه. ۶. راه هموار و آشکار.
النَّـــهال : صـورتی فـلکی ← أرْنَب، عـرش‌الجَـوْزاء. کرسیُّ‌الجَوْزاء (لا).
النَّهانِه جـ : نَهْنَه.
النَّهاوِش : مظالم، ستمکاریها بر مردم، بی‌عدالتیهایی که بر مردم رود.
النِّهايَة : ۱. پایان، انجام، خاتمهٔ هر چیز، نهایت. ۲. غایت و آخرِ مقصدی که می‌توان بدان رسید. ۳. سرِ چوبی که از میان تیغهٔ بینیِ شتر گذرانند. ۴. چوبی که بر روی آن بارها را حمل کنند. ج : نهایات. ۵. «نهاياتُ الدّارِ» : حدود و کرانه‌های خانه.
نَهَبَ ـَـ نَهْباً ۱. الشيءَ أو الغنيمَةَ : آن چیز را به زور از او گرفت، غارت کرد، غنیمت را به چنگ آورد. ۲. ـ ه : به او سخنان تند و زشت گفت. ۳. ـ الأرضَ : بر زمین تند رفت و راه پیمود. ۴. ـ ه الكلبُ : سگ پیِ پاشنهٔ او را به دندان گرفت.
النَّهْب : ۱. مصـ . ۲. نوعی دویدن. چهار نعل تاختنِ اسب. ۳. غـنیمت جـنگی. ۴. تـاراج، غـارت، چـپاول، یغمای خانه‌ها و شهرها. ۵. آنچه به زور گرفته شود، چیز غارت شده، چیز چپاول شده. ج : نِهاب و نُهُوب.
النُّهَب جـ : نُهْبَة.
النُّهْبَة : ۱. غارت، تاراج، چپاول، سرقت. ۲. غنیمت، چیز غارت شده، به یغما رفته. ج : نُهَب ← نُهْبَی.
النُّهْبَرَة : ۱. زن درازقامت و لاغر و ناتوان. ۲. ماده شترِ دراز و لاغر و مشرف به مرگ. ج : نَهابِر.

النُّهْبَرَة : ۱. گودال و چاله‌ای بزرگ در میان راه. ۲. زمین بلند. ج : نَهابِر و نَهابِير. ۳. «النَّهابِر» : جاهای خطرناک.
نَهْبَلَ نَهْبَلَةً : ۱. لنگید، لنگان راه رفت. ۲. سالخورده شد.
النُّهْبَل : پیر، کهنسال، سالخورده. مؤ : نَهْبَلَة. ج : نَهابِل.
النُّهْبَلَة : ۱. مصـ. ۲. مؤنّثِ نَهْبَل. ۳. ماده شترِ ستبر و سالخورده. ۴. سنگین و گرانبار راه رفتن.
النُّهْبُور : ← نُهْبَرَة. ج : نَهابِير.
النُّهْبَى : ۱. غارت، چپاول، دزدی. ۲. غارت شده، به یغما رفته ← نُهْبَة.
نَهَتَ ـِـ نُهاتاً و نَهِيتاً ۱. القِردُ و نحوُه : بوزینه یا مانند آن فریاد کشید، بانگ برآورد، جیغ کشید. ۲. ـ الأسدُ : شیر غرّشی خفیف کرد، خُرناسه کشید. ۳. ـ فلانٌ : فلانی نالید، آه کشید.
نَهْتَرَ نَهْتَرَةً علیه : به او سخنِ دروغ گفت، (اصطلاحاً) : مُشتی دروغ تحویلش داد.
نَهَجَ ـَـ نَهْجاً ۱. الطریقَ : راه را پیمود. ۲. ـ الأمرَ : موضوع را روشن و آشکار کرد. ۳. ـ الثوبَ : جامه را کهنه و فرسوده کرد.
نَهَجَ ـَـ نُهُوجاً ۱. الطریقُ : راه روشن و پدیدار شد. ۲. ـ الأمرُ : موضوع آشکار و روشن شد.
نَهِجَ ـَـ نَهَجاً الثّوبُ : جامه کهنه و فرسوده شد.
نَهِجَ ـَـ نَهَجاً و نَهَجَةً : از خستگی یا تند رفتن نفَس نفَس زد.
نَهَج ـِـ نَهْجاً و نَهِيجاً : از تند رفتن یا خستگی نفَس نفَس زد، از خستگی یا تشنگی به لَه لَه افتاد.
النَّهَج : ۱. مصـ نَهِجَ. ۲. نفَس نفَس زدن از خستگی یا تند راه رفتن، لَهْ لَهْ زدن ← نَهِيج (معنی ۲). ۳. پُشته، تپّهٔ بلند.
النَّهْج : ۱. مصـ نَهَجَ. ۲. راه روشن و آشکار. ۳. «نَهْجُ البَلاغَةِ» : شیوهٔ درست سخنوری. نام تألیف سید شریف رضی از سخنان و نامه‌های حضرت امیر مؤمنان علی علیه‌السّلام. ج : نُهُج و نَهَجات و نَهْجات و نُهُوج.
النُّهُج جـ : نَهْج.
النَّهْجَة [پزشکی و دامپزشکی] : نفس‌تنگی در انسان، بیماریِ آسم. تنگیِ نفَس در ستور، ضِيقُ النَّفَس.
نَهَدَ ـُـ نَهْداً : ۱. برخاست، ایستاد. ۲. ـ إليه : به سوی او برخاست.
نَهَدَ ـَـُـ نَهْداً و نَهَداً ۱. للعَدوّ أو إليه : به جنگ با دشمن شتافت. ۲. ـ الهديّةَ : هدیه را بزرگ شمرد.
نَهَدَ ـَـُـ نُهُوداً ۱. الثَّدْيُ : پستان برآمده شد. ۲. ـ ت المرأةُ : پستان زن برآمد، برجسته شد، نارپستان شد. ۳. الإناءُ : ظرف تا نزدیک لبه‌اش پُر شد، نزدیک شد لبالب شود.
نَهُدَ ـُـ نُهُودَةً الفَرَسُ : اسب خوش‌اندام و زیبا و کشیده‌قامت شد.
النَّهْد : ۱. مصـ نَهَدَ ـَـُـ. ۲. چیز برجسته و برآمده. ۳. پستان. ۴. اسب زیبا و خوش‌اندام و بلند. ۵. گرامی، ارجمند، جوانمرد. ۶. شیرِ بیشه. ۷. کُره، مسکه. ج : نُهُود.
النِّهْد : سهم یکسانِ چند همسفر در هزینه‌ها، دانگ، حصّه.
النُّهُد جـ : نَهْداء.
النَّهْداء : ریگ‌تودهٔ بلند. ج : نُهْد.
النُّهَداء جـ : ناهِد.
النَّهْدان : حوض یا ظرفی که تا نزدیک به لبه‌اش پُر باشد، پُرِ نزدیک به لبریز.
نَهَرَ ـَـ نَهْراً ۱. ـ الماءُ : آب بر روی زمین روان شد و بستری برای خود درست کرد، رودخانه‌ای تشکیل داد. ۲. ـ النّهرَ : جوی راکند و آب در آن روان ساخت. ۳. ـ الحفّارُ : چاه‌کَن چاه را چندان کند تا به آب رساند. ۴. ـ الأرضَ : زمین را شکافت. ۵. ـ السائِلَ : گدا را راند، به درشتی برگرداند. ۶. ـ السائِلُ : مایع با شدّت و فشار روان شد. ۷. ـ ه : بر سرِ او فریاد کشید و او را اندوهگین کرد.
نَهَرَ ـَـ نَهَراً الشيءُ : آن چیز بسیار شد، زیاد گردید،

افزون شد.
النَّهَر : ۱. مصـ نَهرَ. ۲. فراخی، گشادگی، وسعت. ۳. روشنی. ۴. رود، جوی. ۵. نعمت، فراخ‌معاشی، برکت. در تعبیر قرآنی گشادگیِ جای و فزونیِ نعمت هر دو مراد شده است «إنَّ المُتَّقِينَ فی جَنّاتٍ و نَهَرٍ» (قرآن مجید ۵۴/ ۵۴) : همانا پرهیزگاران در بهشت و گشایشند (که مقصود فراخنای بهشت و گشایش نعمتها در آن است.) (اعم). ج : أنْهار و نُهُر.
النَّهِر : ۱. انگور سفید. ۲. «ماءٌ ـَ» : آب بسیار. ۳. «نَهْرٌ ـَ» : رودخانه فراخ، پهناور و پُر آب. ۴. «نَهارٌ ـَ» : روزِ روشن و پُر نور و تابان.
النَّــهْر : ۱. مصـ نَهَرَ. ۲. آب روان و زلال. ۲. بستر رودخــانه. ج : أنْــهار و أنْــهُر و نُــهُر و نُــهُور. ۳. [کیهان‌شناسی] : صورتی فلکی و جنوبی زیرِ سرِ قیطس.
النُّهُر جـ : ۱. نَهَر. و ۲. نَهار. و ۳. نَهْر.
نَهَزَ ـَ نَهْزاً ۱. ه : او را زد و راند، او را هُل داد. ۲. ـ رأسَه : سرش را جنباند. ۳. ـ الدَّلوَ من البئرِ : دلو را از چاه بیرون کشید. ۴. ـ بالدَّلوِ فی البئرِ : دلو را در چاه تکان داد تا پُر آب شود. ۵. ـ راحلتَه : شترِ خود را راند و راه برد. ۶. ـ ه فی صدرِه : با مشت بر سینهٔ او زد. ۷. ـ الولدُ للفطامِ : کودک به سنّ بازگرفتن از شیر خوردن نزدیک شد. ۸. ـ الشیءَ : آن چیز نزدیک شد. ۹. از جای برخاست تا چیزی را بگیرد. ۱۰. ـ ولدُ الناقةِ أو البقرةُ ضَرعَ أمِّه : شتربچّه یا گوساله هنگام شیر خوردن سرش را به پستان مادر کوبید. ۱۱. ـ ت الدّابّةُ برأسِها : ستور با سرِ خود چیزی را از خود دور کرد. ۱۲. گردنش را دراز کرد و به روی سینه خم شد تا استفراغ کند. ۱۳. ـ قیحاً : چرک و کثافت را بیرون ریخت (الر ۷ ـ ۱۳).
نَهَزَ ـَ نُهُوزاً (لا) ۱. ت الدّابّةُ برأسِها : ستور با سرش از خود دفاع کرد، حیوانِ متعرّض را با سر خود عقب راند. ۲. حرکت کرد تا چیزی را به دست آورد و بگیرد. ۳. ـ المولودُ للفطامِ : کودک به سنّ بازگرفتن از شیرخوارگی رسید. ۴. ـ بالدَّلوِ فی البئرِ : دلو را در چاه به آب زد و تکان داد تا پُر آب شود.
النِّهز : شیرِ بیشه.
النَّهز : ۱. مصـ. ۲. به دست گرفتن و به دست آوردن. برداشتن چیزی. ۳. برخاستن برای گرفتن و بـه دست آوردن چیزی.
النُّهَز جـ : نُهْزَة.
النُّــــهْزَة : ۱. فـرصت، مـجال، مـوقع. ۲. «هـو ـُ المُختلِس» : او شکارِ هر رُباینده‌ای است. ج : نُهَز.
نَهَسَ ـَ نَهْساً ۱. اللحمَ : گوشت را با دندانهای پیشین گرفت و کند. ۲. ـ ته الحیّةُ : مار او را گزید. ۳. ـ ه الکلبُ : سگ او را گاز گرفت.
نَهُسَ ـُ نُهُوسَةً : لاغر و کم‌گوشت شد.
النُّهَس : پرنده‌ای از خـانوادهٔ شیرگنجشکها، آلاگـزنهٔ خرمایی. ج : نِهْسان.
Butcher Bird, Red-Backed, Shrike (E), Lanius Collurio (S)


النُّهَس

النِّهسان جـ : نُهَس.
نَهْسَرَ نَهْسَرَةً ۱. اللحمَ : گوشت را برید. ۲. ـ ه : آن را با دندان کشید. ۳. ـ الطّعامَ : غذا را بـا حـرص و ولع خورد.
نَهَشَ ـِ نَهْشاً ۱. ه : آن را به قوّت تمام با دندانهای پیشین گرفت. ۲. ـ ته الحیّةُ : مار او را گزید ← نَهَسَ. ۳. ـ ه الدّهـرُ : روزگـار او را بـه سختی و مشقّت و تنگدستی و نیازمندی گرفتار کرد.
نَهِشَ ـَ نَهَشاً : تن او به خارش افتاد.
نُهِشَ مجـ : الأعضاءُ : اندامهای بدن لاغر و باریک شد.
النَّهِش : ۱. آن که تـنش بـه خـارش افـتاده، خـارش گـرفته. ۲. «هـو ـُ الیـدَیْنِ و القـوائِمِ» : او لاغـر و باریک‌دست و پاست.
نَهْشَلَ نَهْشَلَةً : ۱. سالمند و پیر شد. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را مانند گرسنگانِ قحطی‌زده خورد. ۳. ـ ه : او را دندان گرفت، گاز گرفت.
النَّهشَل : ۱. گُرگ. ۲. چَرْغ، پرندهٔ شکاری. ۳. پیر و کلانسالی که از پیری دست و پایش بلرزد.

نَهَضَ ـَ نَهَضاً ه : او را با شتاب برپا و از جا بلند کرد
نَهَضَ ـَ نَهْضاً ۱. الشَّيْبُ في الشَّباب : پيري زودرس در جواني فرا رسيد. ۲. ـ ه : بر او ستم کرد.
نَهَضَ ـَ نَهْضاً و نُهُوضاً : ۱. برخاست، به پا خاست. ۲. ـ عن مكانِه . از جاي خود بلند شد. ۳. ـ إليه : به سوي او برخاست. ۴. ـ للأمرِ : براي آن کار برخاست و آماده شد. ۵. ـ النّبتُ : گياه کشتزار بلند و يکدست و هموار شد. ۶. ـ إلي عدوِّه : به طرف دشمن شتافت. ۷. ـ الطائِرُ : پرنده براي پرواز بالهاي خود را گشود ۸. ـ الشّيبُ في الشبابِ : پيري در جواني و زود فرا رسيد، پيريِ زودرس فرا رسيد (لا).
النَّهْض . ۱. مصـ نَهَضَ نَهْضاً. ۲. زمين سخت و سنگلاخي که ستور در آن خسته شود و به نفَس نفَس زدن افتد. ج . نِهاض. ۳. ستم، بيداد، ظلم. ۴. ميان کتف و دوش شتر. ج : أَنْهَض.
النَّهْضَة . ۱. مصدر مرّه از نَهَضَ. ۲. توانايي، نيرو، ناب و توان. ۳. مؤنّثِ النَّهْض، زمين سخت و گردنه‌اي دشوار که ستور و آدمي را خسته کند. ۴. جنبش، تکان، حرکت. ۵. برپا خاستن پس از پستي و خيزش و تازه شدن پس از عقب‌ماندگي و رکود «ـُ العربيّة في القرن التّاسع عشر» : جنبش و بيداري عرب در قرن نوزدهم. «فنّ ـِ» : هنرِ دورهٔ رنسانس. ج : نِهاض و نَهَضات.
نَهَطَ ـَ نَهْطاً ه بالرُّمحِ : او را نيزه زد.
نَهَفَ ـَ نَهْفاً : ۱. سرگشته و آشفته و متحيّر شد ۲. ـ ه او را با حرکات و اشارات خود سرگشته و متحيّر کرد. (لازم و متعدّي).
نَهَقَ ـَـِ نَهْقاً و نَهِيْقاً و نُهاقاً و تَنْقاهاً الحمارُ . خر بانگ برآورد، الاغ عر عر کرد.
النَّهَق :گياهي از تيرهٔ چليپائيان که به جير جيرِ بزي و أَيْهَقان معروف است، جير جير صحرايي.


النّهق

النُّهَق : ۱. مصـ. ۲. مرغي از خانوادهٔ بوقلمون با سري بي‌موي و کم کُرک و منقاري تيز و قوي.
Cathcturus (S)
النَّهَقَة : واحدِ نَهَق، يک بوته گياه جيرجير صحرايي.

نَهَکَ ـَ نَهْکاً و نَهاکَةً ۱. ه : بر او چيره شد. ۲. ـ ه الحُمّي : تب او را لاغر و رنجور و فرسوده کرد. ۳. ـ ه الشرابُ : شراب او را نزار کرد، از پا درآورد. ۴. ـ الثّوبَ . جامه را چندان پوشيد تا کهنه و ژنده کرد. ۵. ـ عِرْضَه . در دشنام دادن به او زياده‌روي کرد، او را بسيار دشنام داد. ۶. ـ الضرعَ : همهٔ شيرِ پستان را دوشيد. ۷. ـ من الطّعامِ أو فيه : در خوردن غذا زياده‌روي کرد، پُرخوري کرد. ۸. ـ الجِمالُ ماءَ الحوضِ : شتران تمام آبِ آن آبگير را نوشيدند
نَهِکَ ـَ نَهْکاً و نَهَکاً و نَهکَةً و نَهاکَةً ۱. ه : او را سخت شکنجه کرد و عذاب داد، او را عقوبت کرد. ۲. ـ الشرابَ . شراب را تمام کرد ۳. ـه الحُمّي : تب او را لاغر و نزار کرد
نَهُکَ ـُ نَهاکَةً . دلير شد، شجاع و ناترس شد
نُهِکَ نَهْکاً مجـ . ۱. فلانٌ : فلاني لاغر و نزارگشته شد. ۲. بيماري او را لاغر شده و تکيده کرد. ۳. ـ بيتُ الشِّعرِ من الرجَز . دوسوّم بيتي شعر از بحر رَجَز حذف کرده شد. شعرِ بحرِ رَجَز «منهوک» شد.
النَّهْک : ۱. مصـ نَهَکَ و نَهِکَ و نُهِکَ. ۲. زياده‌روي در هر چيز، مبالغه ۳. حذف دوسوّم از بيت در بحر رَجَز، جزءِ آخر يا باقي‌مانده را «منهوک» خوانند. ۴. دشنام دادن و خوار داشتن.
النُّهُک جـ : نَهُوک.
النَّهْکَة : ۱. مصـ نَهِکَ. ۲. مصدر مرّه از نَهَکَ. ۳. «ظهرتْ فيه ـُ المرضِ» : نشانهٔ بيماري از لاغري و رنجوري و سستي در او آشکار شد.
نَهِلَ ـَ نَهَلاً و مَنْهَلاً : ۱. در نخستين نوبتِ آب، آب خورد، با آبگيري کرد، يا آب را گرفت و به کشتزار خود روان کرد. ۲. ـ ت الإبِلُ : شتر تشنه شد. ۳. ـ الشاربُ : نوشنده چندان نوشيد تا سيراب شد. (از اضداد).
النِّهَل و النُّهُل جـ : ناهِل.
النَّهْل : ۱. مصـ. ۲. نخستين نوبت آب نوشيدن، يا آبگيري و آب‌بَري. ۳. خوراکي که خورده شود، آنچه

خوردنی باشد.
النَّهْلان : ۱. آب نوشنده، آشامنده، نوشنده. ۲. شاداب و سیراب. ۳. تشنه (از اضداد). ج : نِهال.
النَّهَلَة جـ : ناهِل.
النَّهْلَى جـ : ناهِل.
نَهَمَ ـِ **نَهْماً** : پُرخور شد، پُرخوری کرد، شکمبارگی کرد.
نَهَمَ ـِ **نَهْماً و نَهِيماً** : الأسدُ أو الفيلُ : شیر یا فیل بانگ کرد و غرّید.
نَهَمَ ـَ **نَهْماً و نَهْمَةً و نَهِيماً** الجمالَ : بر شتران بانگ زد تا تندتر بروند، شتران را با هِیْ هِیْ کردن به تند رفتن واداشت.
نَهِمَ ـَ **نَهَماً و نَهامَةً** ۱. نسبت به خوردن حریص بود، پُر و از روی حرص و ولع خورد. ۲. ـ فی الشیءِ : به آن چیز بسیار راغب و حریص شد.
نَهُمَ ـُ **نَهامَةً** : پُرخور و حریص در خوردن شد، شکمباره بود.
نُهِمَ نَهْماً و نَهامَةً مجـ : ← نَهِمَ.
النَّهَم : ۱. مصـ نَهِمَ و نُهِمَ. ۲. پُرخوری، شکم‌پرستی، شکمبارگی، دَلِگی.
النَّهِم : ۱. آزمند، حریص. ۲. پُرخور، شکم‌پرست، شکمباره.
النُّهُم جـ : نَهام.
النُّهَماء جـ : نَهِيم (معاني ۲ و ۳).
النَّهْمَة : ۱. مصدر مرّه از نَهَمَ. ۲. مصـ نَهَمَ ـَ. ۳. نیازمند، حاجت. ۴. سخت خواهان چیزی بود، میل شدید و شهوت نسبت به چیزی. «قَضَى من الأمرِ ـَ ه» : خواستهٔ شدید خود را از آن موضوع برآورده کرد.
نَهْنَهَ نَهْنَهَةً ۱. ه عن الشّیءِ : با بانگ زدن او را از آن چیز بازداشت، مانع او شد. ۲. ـ الدابّةَ : بر ستور بانگ زد تا بایستد. ۳. ـ الثّوبَ : پارچه را نازک و تُنُک بافت.
النَّهْنَه : پارچهٔ تُنُک و نازک‌بافت. ج : نهانِه.
النَّهّات : ۱. مرد بسیار آه و ناله‌کننده، بسیار دَمِ سرد برآورنده. ۲. خر پُربانگ و سر و صدا. ۳. شیرِ بیشه.
النُّهّاد جـ : ناهِد.
النَّهّاز : ۱. صیغهٔ مبالغه از نَهَزَ. ۲. خری که هنگام برخاستن سینه به زمین می‌زند یا هنگام رفتن سینه‌اش را تکان می‌دهد.
النَّهّاس : ۱. صیغهٔ مبالغه از نَهَسَ. ۲. گرگ. ۳. شیرِ بیشه.
النَّهّاض : ۱. بسیار برخیزنده. ۲. بسیار آماده‌شونده برای فعالیّت و جنبش، بسیار شتابنده به سوی چیزی. ۳. گردن. ۴. «مَكانٌ ـٌ» : جای بلند.
النَّهّام : ۱. صیغهٔ مبالغه از نَهَمَ. ۲. راه هموار و آشکار. ۳. شیرِ بیشه.
نَهَّبَ تَنْهِيباً (ن ه ب) الشيءَ : آن چیز را از غنیمتهای جنگی و اموال غارت شده قرار داد.
النُّهَّت جـ : ناهِت (معني ۱).
نَهَّدَ تَنْهِيداً (ن ه د) ت المرأةُ : پستان آن زن برجسته شد، نارپستان شد.
نَهَّى تَنْهِيَةً (ن ه ی) ۱. إليه الخبرَ : خبر را به او رساند. ۲. ـ الشيءَ : آن چیز به نهایت و پایان رسید. ۳. ـ نَهَى.
النُّهُوب جـ : نَهْب.
النُّهُوج جـ : نَهْج.
النُّهُود جـ : نَهْد.
النَّهُوك : ۱. بر وزن فَعُول برای مبالغه از نَهَکَ. ۲. دلیر، شجاع. ج : نُهُک.
النُّهُول جـ : ناهِل.
النَّهُوّ : آن که از پاره‌ای کارها بازداشته و نهی شده باشد (برخلاف أُمُور که فرمان یافته و مأمور شده است) «هو ـّ عن المنكَرِ» : او از کارهای زشت خود را بازمی‌دارد. ج : نُهًّ.
نَهَى ـَ **نَهْياً** (ن ه ی) ۱. ه عن كذا : او را از فلان چیز بازداشت، نهی کرد. ۲. ـ اللهُ عن كذا : خدا آن چیز را حرام کرد. ۳. ـ إليه الخبرَ : آن خبر به او رسید. ۴. «هو رجُلٌ ـكَ مِن رجُلٍ» : او مردی است که تو را از (حاجت بردن به) دیگری بی‌نیاز می‌کند. یا «هي امرأةٌ



ـ ئکَ من امرأةٍ»: وی زنی است که تو را از هر زنی دیگر بی‌نیاز می‌کند. یا «هما رجُلانِ نهیاکَ مِن رجُلَینِ أو هُم رجالٌ نَهُوک من رجالٍ» : برای مثنّی و جمع به همان معنی.

نَهِیَ ـَ نَهیٌ ۱. عن اللحم: از خوردن گوشت سیر شد و بازماند، بدان بسنده کرد. ۲. ـ عن الحاجةِ أو منها: از نیاز و خواستهٔ خود چشم پوشید خواه بدان رسیده و خواه نرسیده باشد، از آن منصرف شد.

النَّهَی و نَهیٌ ۱. جـ: نَهاة، نوعی خرمهره که شکافی چون شکاف هستهٔ خرما دارد، (در تداول عامّه) کُس گربه ← وَدَع. واحدِ آن نَهاة است.

النِّهَی: شیشه، آبگینه.

النَّهْی: ۱. مصـ. ۲. [صرف]: طلبِ ترکِ فعل و این‌که از کسی بخواهند کاری را نکند مانند «لا تفْعَل» : مکن. ادات نهی «لا» است که بدان لاءِ ناهیه گویند. ۳. «هو رجُلٌ نَهْیَکَ مِن رجُلٍ»: او مردی است که تو را از مردی دیگر بی‌نیاز می‌کند. (نَهْی در این معانی چون مصدر است مؤنّث و مثنّی و جمع ندارد). ۴. آبگیر، برکه ← نِهَی. ج: أنْهٍ و أنْهاء و نِهاء و نُهِیّ.

النِّهْی: آبگیر، برکه ← نَهْی (معنی ۴). ج: أنْهٍ و أنْهاء و نِهاء و نُهِیّ.

النُّهَی و نُهیٌ (نُها) ۱. جـ: نُهْیَة. ۲. عقل، خرد.

النُّهی و نُهٍ جـ: نِهیّ (معنی ۳).

النَّهیت: ۱. مصـ. ۲. بانگ‌کردن شیر با صدایی کمتر از غرّش، خُرناسه‌کردن شیر.

النُّهْیَة: ۱. جلوگیری، بازداشت، قدغن. ۲. پایان و آخر چیزی، نهایتِ چیزی. ۳. خِرَد، عقل. ۴. سوراخ یا شکاف سرِ پیچ یا شیار سرِ بعضی میخها. ج: نُهیً.

النَّهیج: ۱. مصـ. ۲. نَفَس نَفَس زدن در اثر دویدن و مانند آن، تاسه ← نَهَج (معنی ۳).

النَّهید: سرشیر غلیظ، کرهٔ سِفت.

النَّهیدَة سرشیر غلیظ، کرهٔ سِفت ← نَهید. ج: نَهائِد.

النَّهیر: بسیار فراوان «ماءٌ ـٌ»: آبِ بسیار. ج: نِهار.

النَّهیرَة: ۱. مؤنّثِ نَهیر. ۲. شتر پرشیر. ج: نِهار و نَهائِر.

النَّهیس: کم‌گوشت، لاغر.

النَّهیق: ۱. مصـ نَهَق. ۲. بانگ خر، عرعرِ الاغ.

النَّهیک: ۱. زیاده‌روی‌کننده در هر چیز، رسیده به کمال در هر کار. ۲. دلیر. ۳. شتر نیرومند. ۴. شمشیر تیز و بُرّان. ۵. حشرهٔ گوش‌خزک (در اصطلاح شمال ایران، جدید) دراکولا ← ثاقِبالأُذُن.

النَّهیکِیّات [زیست‌شناسی] : تیرهٔ حشراتِ (نَهیک) گوش‌خزکها ← ثاقب‌الأُذُن.

النَّهیم: ۱. مصـ نَهَم. ۲. شکم‌پرست، شکمباره، پُرخور ۳. آزمند، حریص. ج: نُهَماء. ۴. غرّش فیل. ۵. نعرهٔ شیر.

النَّهِیّ: ۱. خردمند، بسیار عاقل. ج: أنْهِیاء. ۲. «إبلٌ ـٌ»: شتر بسیار چاق و فربه. مؤ: نَهِیّة. ج: نِهاء. ۳. ـٌ عن الشرِّ: بازدارنده از بدی. ج: نُهٍ.

النُّهِیّ جـ: ۱. نَهْی (معنی ۴، آبگیر) و ۲. نِهْی.

النُّوْآن جـ: نَوْء.

النَّوْء: ۱. مصـ ناءَ ـُ. ۲. گیاه، سبزی، تره. ۳. باران. ۴. بخشش و عطا. ۵. ستاره‌ای که به غروب گراید. ج: أنْواء و أنْوُء و نُوْآن.

النَّوائِب ۱. جـ: نائِبَة. ۲. رویدادها از خوب و بد. ۳. «ـُ الرّعیّةِ»: وظایفی که از جانب سلطان بر عهدهٔ مردم گذاشته می‌شود مانند درست‌کردن راهها و جز آن.

النَّوائِج جـ: ۱. نَئُوج. و ۲. نائِجَة.

النَّوائِح جـ: ۱. نائِحَة. ۲. نَیِّحَة.

النَّوائِخ جـ: نائِخَة.

النَّوائِد جـ: نَؤُود.

النَّوائِر جـ: نائِرَة.

النَّوائِط جـ: نائِطَة.

النَّوائِع جـ: نائِع (معنی ۴).

النَّوابِت ۱. جـ: نابِتَة. ۲. نوجوانان بی‌تجربه، نونهالان.

النَّوابِح جـ: نابِح و نابِحَة.

النَّوابِخ جـ: نابِخَة.

النَّوابِض جـ: نابِضَة.

النَّوابِع جـ: ۱. نابِع. و ۲. نابِعَة. ۳. «ـُ الجَمَلِ»: جاهایی

از تن شتر که عرق از آنها جاری شود.

النّوابِغ ۱. جـ: نابِغَة. ۲. هشت تن از شاعران بزرگ و نامدار عرب که به «نابِغَة» موسوم بوده‌اند مـانند: نـابغهٔ ذبیانی و نابغهٔ جعدی.

النّوابِک جـ: نابِک ← نَبَک.

النَّواة: ۱. مصـ نَوَی. ۲. هسته و دانهٔ خرما و مانند آن. ۳. هستهٔ اتم. ۴. جوانه‌ای که از هسته روییده باشد. ۵. آنچه به وزن پنج دِرَمْسَنگ باشد. ۶. نیّت، قصد، آهنگ، نیاز، حاجت.

النّواتِج جـ: ناتِج ← نَتَج.

النّواتِيّ جـ: ۱. نوتاة. و ۲. نُوتِيّ.

النّواجِد ۱. جـ: ناجِد و ناجِدَة. ۲. رگه‌های پیه و چربی میان گوشت.

النّواجِذ جـ: ۱. ناجِذ. و ۲. ناجِذَة. ۳. چهار دندان آسیا.

النّواجِع جـ: ۱. ناجِع. و ۲. ناجِعَة.

النّواجِل ۱. جـ: نـاجِل و نـاجِلَة. ۲. شـتری کـه گـیاه (نَجِیْل) علف هفت‌بند بخورد.

النّواجِم جـ: ناجِمَة ← نَجَمَ.

النّواجِي و **نَواجٍ** جـ: ناجِيَة.

النّواجِيْد جـ: ناجُود.

النّواحِب جـ: نـاحِب و نـاحِبَة، زنـان گـریه‌کـننده در مجالس ختم، شیون‌کنندگانِ زن.

النّواحِر جـ: ۱. ناحِرَة. و ۲. نَحِيْرَة.

النّواحِس جـ: ناحِس.

النّـواحِـل ۱. نـاحِلَة. ۲. شـمشیرهایی کـه از کـثرت استعمال لبهٔ آنها رفته و ساییده شده است.

النّواحِي و **نَواحٍ** جـ: ناحِيَة.

النّواخِذ و **النّواخِذَة** ف معـ جـ: ناخُذا (ناخدا).

النّواخِر جـ: ناخِرَة.

النّوادِر ۱. جـ: نادِرَة. ۲. «ـَـ الكلام»: سخنان عجیب و نامعهود و نامأنوس. و ۳. «ـَـ الكلام»: سـخنان بسـیار فصیح و دلنشین.

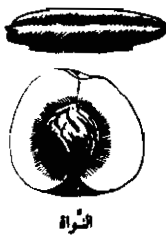
النّوادِس جـ: نادِس «رِماحٌ ـَـ»: نیزه‌های برهم خورنده.

النّوادِل جـ: نَوْدَل.

النّوادِم جـ: نادِمَة ← نَدَمَ و نَدِمَ و نَدَّمَ.

النّـوادِه ۱. جـ: نـادِهَة. ۲. مـوانـع، امـور و چـیزهای بازدارنده.

النّـوادِي و **نـوادٍ** جـ: ۱. نـادِي. و ۲. نـادِيَة. ۳. پـیشامدهای سخت، حـوادث. ۴. نـاحیه‌ها، نـواحـی، کرانه‌ها. ۵. «ـَـ النَّوَى»: آنچه از هستهٔ خـرما هـنگام کوفتن و خُرد کردن پراکنده شود. ۶. «إبِلٌ نَوادٌ»: شتر رمنده و سرکش.



النّواة

النَّوار: ۱. مصـ ناز ـَـ. ۲. زن پاکدامـن و گـریزان از تهمت.

النّوارِج جـ: نَوْرَج.

النِّوار: ۱. مصـ نـاز ـَـ. ۲. گـریختن و دور شـدن از تهمت، پرهیز از بدنامی.

النّوازِع جـ: نازِعَة. وسـوسه‌کـننده‌ها کـه آدمـی را بـه تباهی کشاند.

النّوازِغ جـ: نازِغَة.

النّوازِف جـ: نازِف و نازِفَة.

النّوازِل جـ: نازِلَة.

النّوازِي و **نَوازٍ** جـ: نازِيَة.

النّـواس: ۱. «ـَـ العـنکبوت»: تـار عـنکبوت. ۲. «ـَـ الدُّخانِ»: دوده که از سقف طاقچهٔ بالای چراغ موشی یا فتیله‌ای یا پیه‌سوز و مانند آن فرو آویخته باشد.

النُّواسَة: گیسوی لرزان و تاب‌خورنده.

النّواسِي: نوعی انگور سفید دانه گرد بـا خـوشه‌هایی دراز و پُر دانه و لرزان که مویزی بسیار نیکو دارد.

النّواسِیْر جـ: ناسُور.

النّواشِئ جـ: ناشِئَة.

النّواشِر جـ: ناشِرَة. رگها و پیهای درون بازو.

النّواشِز جـ: ناشِزَة.

النّواشِط جـ: نـاشِطَة. مسـائل فـرعی و جـدا شـده از موضوعی مهمّ و اصلی.

النّواشِغ جـ: ناشِغَة.

النّواشِل جـ: ناشِلَة.

النّواصِب جـ: ۱. ناصِب. و ۲. ناصِبِيّ.

النّواصِح جـ: ناصِحَة. «غُيُوثٌ ـ» : بارانهای پیاپی.
النّواصِر جـ: ناصِر.
النّواصِع جـ: ناصِع (معانی ۲ ـ ۵).
النّواصِف جـ: ناصِفة.
النّواصِي و نَواصٍ ۱. جـ: ناصِيَة. ۲. «ـ النّاسِ» : اشراف و بزرگان.
النّواصِير جـ: ناصُور.
النّواضِح جـ: ناضِحَة. (معانی ۲ ـ ۴).
النّواضِر جـ: ناضِر (معانی ۲ ـ ۵).
النّواضّ جـ: ناضّ (معانی ۲ ـ ۴).
النّواطِب ۱. جـ: ناطِبَة. ۲. (به صيغهٔ جمع) : پارچه‌پاره‌ها که در پالان کنند و برهم فشارند.
النّواطِح جـ: ناطِح و ناطِحَة.
النّواطِق جـ: ناطِقَة.
النّواطِل جـ: ناطِل.
النّواطِير جـ: ناطُور.
النّواظِر جـ: ۱. ناظِر. و ۲. ناظِرَة. ۳. (به صيغهٔ جمع) : رگهایی در سر پیوسته به چشمها که آب بینایی (ماءُ البصر) در آنهاست.
النّواظِم ۱. جـ: ناظِمَة. ۲. سوراخهایی که آب سدّها و جز آنها را با باز و بسته شدن تنظیم و خارج می‌کند.
النّواظِير جـ: ناظُور و ناظُورَة.
النّواعِب جـ: ناعِبَة.
النّواعِج جـ: ناعِجَة.
النّواعِس جـ: ناعِسَة ← نَعَسَ.
النّواعِش جـ: ناعِشَة ← نَعَشَ.
النّواعِط جـ: ناعِط. (معني ۲).
النّواعِم جـ: ناعِمَة.
النّواعِير جـ: ۱. ناعُور. و ۲. ناعُورَة.
النّواغِض جـ: ناغِض (معانی ۲ ـ ۴).
النّواغِي و نَواغٍ جـ: ناغِيَة.
النّوافِث جـ: نافِثَة ← نَفَثَ.
النّوافِج جـ: نافِجَة.
النّوافِخ جـ: نافِخ ← نَفَخَ.
النّوافِذ جـ: نافِذَة.
النّوافِر جـ: نافِرَة.
النّوافِز جـ: نافِزة (ناقِزَة معروفتر است، اقم) : دستها و پاهای ستور (منتـ).
النّوافِس جـ: نُفَساء.
النّوافِش جـ: نَفّاش و نَفِيش و نَفَش. «جِمالٌ أو غَنَمٌ ـ» : شتران و گاو و گوسفندهایی که شب‌هنگام و بدون چوپان بچرند.
النّوافِط جـ: نافِطَة.
النّوافِع جـ: نافِعَة.
النّوافِق جـ: ۱. نافِقاء. و ۲. نافِقَة.
النّوافِل جـ: ۱. نافِلَة. و ۲. نَوْفَلَة.
النّوافِير جـ: نافُور.
النّواقِب جـ: ناقِبَة.
النّواقِر جـ: ۱. ناقِر. و ۲. ناقِرَة.
النّواقِز جـ: ناقِزة، دست و پای ستور ← نوافِز.
النّواقِص* جـ: ناقِصَة.
النّواقِل جـ: ناقِلَة.
النّواقِير جـ: ناقُور.
النّواقِيس جـ: ناقوس.
النّواكِب جـ: ناكِبَة ← نَكَبَ و نَكِبَ.
النّواكِز جـ: ناكِز.
النّواكِس جـ: ناكِس (شاذّ و نادر است).
النّوال : ۱. مصـ نالَ ـُـ. ۲. بخشش، عطا، دهش ← نَوْلَة (معنی ۳). ۳. بهره، نصیب. ۴. صواب، درست. ۵. «ـُـكَ أن تفعلَ كذا» : شایستهٔ توست که چنین کنی.
النّوالَة : ۱. مصـ نالَ ـُـ. ۲. مؤنّثِ نَوال. ۳. غذایی که برای مهمان فراهم کنند.
النُّوام : ۱. خواب. ۲. [پزشکی] : بیماریِ خواب که ناقل میکرب آن مگس تسه تسه است.
النّوامِر جـ: نامِر.

* در تداول عامّهٔ فارسی به خطا بجای نَقائِص که جمع نَقِيْصَة است، بکار می‌رود. مؤلّف.

النَّوامِل جـ : نامِلَة.

النَّوامِي و **نَوامٍ** جـ : نامِيَة.

النَّوامِير جـ : نامُور.

النَّوامِيس جـ : نامُوس.

النَّواهِت جـ : ناهِت.

النَّواهِد جـ : ۱. ناهِد. و ۲. ناهِدَة.

النَّواهِض جـ : ۱. ناهِض. و ۲. ناهِضَة.

النَّواهِق جـ : ۱. ناهِق. و ۲. ناهِقَة. ۳. «ـُ الحِمارِ» : گلوی الاغ که نعره از آنجا درآید. ۴. اطراف پوزهٔ ستور ← النّاهِقانِ، ناهِق (معنیِ ۳).

النَّواهِل جـ : ناهِلَة. ۲. شتران گرسنه.

النَّواهِي و **نَواهٍ** جـ : ناهِيَة.

النَّواهِير جـ : ناهور.

النَّواوِير جـ : نُوّار.

النَّواوِيس جـ : ناوُوس.

النَّوْب : ۱. مصـ نابَ ـُ. ۲. جـ : نائِب، نمایندگان. ۳. نزدیکیِ فاصله. ۴. مسافت یک شبانه‌روز راه. ۵. نیرو، توانایی. ۶. بر جای کسی ایستادن، نیابت، نوبتی‌کاری.

النُّوَب جـ . نُوْبَة.

النَّوْبَة : ۱. نوبت، دَوْر، پاس، بار، مرتبه «جاءَت الحارِسَ ـُ ه» : نوبت و پاسِ نگهبان فرا رسید. ۲. فرصت، مجال، هـنگام. ۳. دولت، حکـومت. ۴. گـروهی مـردم. ۵. [پزشکی] : ساعت و هنگام آمدن تبِ نوبه، موعدِ عودتِ تب. و ۶. بیماری و عارضه‌ای که ناگهان عضو یا اعضای بدن بدان دچـار شـوند «ـُ قـلبِيَّةٌ» : حـملهٔ قـلبی. «ـُ عَصَبِيَّةٌ» : حملهٔ عصبی یا سکتهٔ مغزی.

النُّوبَة : ۱. بلا و سختی، حادثهٔ ناگوار و دشوار. ج : نُوَب. ۲. سودانیان ساکن سرزمینِ «نُوبَة».

النُّوتاة : کوتاه‌قد، کوتوله. ج : نَواتِيّ (اقم).

النُّوتَة معـ [موسیقی] : عـلامات و الفبای نگـارشی و صوتیِ موسیقی، نُت (المو). Note (E. F)

النُّوتْرُون معـ [فیزیک] : ذرّاتی ریز در اتم که فاقد بار الکتریکی هستند، نوتْرُن. Neutron (E, S)

النُّوتِيّ لا تـ معـ. ۱. ملوان، دریانورد. ج : نَواتِيّ. ۲. نوعی صدف دریایی معروف به بَحّار، صدف نُوتیل.

النَّوْج : ۱. مصـ ناجَ. ۲. موج هوا. واحدِ آن نَوْجَة است.

النَّوْجَة : ۱. واحدِ نَوْج. ۲. مصدر مرّه از ناجَ، یک بـار وزش باد. ۳. گِردباد. ج : نَوْج.

النَّوْح : ۱. مصـ ناحَ ـُ. ۲. زنانی که در عزاداریها زاری و شیون کنند، زنانی که برای نوحه‌خوانی و ماتم‌سرایی بر سر مرده گرد آیند.

النُّوَّح جـ : نائِحَة.

النَّوْحَة : ۱. مصدر مرّه از ناحَ. ۲. شیون و نـاله بـرای مرده، نوحه. ۳. نیرو، قدرت ← نَیْحَة (لسـ).

النَّوْخَة : ۱. مصدر مرّة از ناخَ ـُ. ۲. ماندن در جایی، اقامت.

نَوْدَلَ نَوْدَلَةً : ۱. از پیری سست و لرزان شـد. ۲. ـ خُصْیَتاه : بیضه‌های او آویخته و فروهشته شد.

النَّـوْدَل : ۱. چـیزِ آویـخته و فـروهشته، آویـزان. ۲. پستان. ج : نَوادِل.

النَّوَر : مردمانی که همواره در حال کوچند. گویند اصل آنان از هند بوده و سـپس در قـفقاز و اروپـای شـرقی زیستگاهی یافته‌اند امّا تابعیّت هیچ کشوری را ندارند و در سراسـر جـهان پـراکـنده‌انـد وبـه مشـاغلی ازقـبیل غربال‌بندی و فالگیری می‌پردازند، کوچی، کولی، لولی، دوره‌گرد، قِرِشمال، غِربال‌بند، جیپسی. در عربی به نام رَحّالَة و قَجَر و مَجَر نیز شهرت دارند و در جهان هر جا به نامی خوانده می‌شوند.

Gypsies, Tramps (E), Vagabond (E , F), Bohémiens (F)

النَّوْر : ۱. مصـ نارَ ـُ. ۲. گُل، شکوفه. ۳. گُلِ سفید. ج : أَنْوار. واحدِ آن نَوْرَة است.

النُّور ۱. جـ : نَوُور. ۲. روشنایی. ۳. [فیزیک] : امـواج مغناطیسی که به دیده شدن چیزها کمک می‌کنند. ج أَنْـوار و نِـیْران. ۴. لقب حـضرت مسـیح (ع). ۵. لقب رسول اکرم محمّد بن عبدالله (ص). ۶. بسیار دانشمند، علّامه. ۷. نشان، اثر. ۸. آنچه چیزها را آشکار و روشن می‌گرداند. ج : نِوَرَة. ۹. بلندی و زیباییِ سبزه و درخت.



النُّوتِيّ

۱۰. نام سورهٔ بیست و چهارم قرآن مجید. ۱۱. [در مسیحیّت] «سبتُ ـِ» : روز شنبهٔ پیش از عید فصحِ مسیحیان.

النُّـوراسْـتِينِيا معـ : فروریزیِ عصبی، اغتشاش و اختلالِ ذهنی و روانی (الموّ). Neurasthenia (E)

النُّوْرَة : ۱. مصدر مرّه از نارَ ـَ. ۲. واحدِ نَوْر، یک گُل، یک شکوفه.

النِّوَرَة جـ : نُور (معانیِ ۶ـ۸).

النُّوْرَة : ۱. علامت، نشان و داغِ ستور. ۲. آهک. ۳. نوره، واجبی برای از بین بردن موهای زائد بدن.

نَوْرَجَ نَوْرَجَةً : ۱. پیش آمد و پس رفت، جلو و عقب رفت. ۲. ـ فی الکلام : سخن‌چینی و خبرکَشی کرد.

النُّوْرَج : ۱. بیل یا تیغهٔ گاوآهن. ۲. ف معرّبِ نَوْرَه : چوب خرمنکوب. ۳. خرمنکوب آهنین باشد یا چوبین. ۴. ماشین خرمنکوب. (جدید). ج : نَوارِج.


النّورس

النُّوْرَس : پرنده‌ای ماهیخوار از تیرهٔ پرده‌پائیانِ درازبَر که دسته‌جمعی بر روی آب پرواز می‌کند و به شکار ماهی می‌پردازد، مرغ نوروزی ← زُمَّجُ الماءِ.

النُّوروز ف معـ : عید نوروز ← نَيْرُوز.

النُّوْرِي : ۱. واحدِ نَوَر، یک فرد کولی، یک کوچی. ۲. یک دوره‌گرد، یک ولگرد. ۳. دزد، جیب‌بُر.

النُّوشادُر ف معـ : نشادر.

النُّوْص : ۱. مصـ. ۲. فرار، گریز، گریختن، دررفتن. ۳. خر وحشی، گورخر (لا، الر). ۴. بخشندگی، کرم، جوانمردی. ج : أنْواص.

النُّوْصَة : ۱. مصدر مرّه از ناصَ. ۲. شست‌وشوی بدن با آب و جز آن. ۳. چیزی را شستن و آب کشیدن.

النُّوْض : ۱. مصـ ناضَ ـُ. ۲. جایی که آب از آن بیرون آید، سرچشمه، مظهر قناعت و مانند آن. ۳. درّه، وادی. ۴. پیوند میان دُم و پشتِ شتر. ۵. استخوانِ دُم، دُمغازه، استخوان دنبالچه. ۶. جای بلند. ج : أنْواض و أناوِيض.

النُّوْط : ۱. مصـ ناطَ ـُ. ۲. آنچه بیاویزند، چیز آویخته، آویزان کردنی. ۳. بسته و سرباری که میان دو لنگه بار بر پشت ستور نهند. ۴. توشه‌دان یا سبدی کوچک که در آن خرما یا بعضی تنقّلات نهند و کنار جهاز شتر یا کجاوه و مانند آن آویزند، ساک و کیف دستی آذوقهٔ مسافر (جدید). ۵. نشان، نشان افتخار یا شایستگی یا تشریفاتی، مدال که بر سینه آویزند. ج : أنْواط و نِياط.

النُّوْطَة : ۱. مصدر مرّه از ناطَ. ۲. چینه‌دان مرغان، حوصلهٔ مرغ. ۳. [دامپزشکی] : آماسی در درون گردن و سینه یا بیخ ران شتر. و ۴. غدّه‌ای کُشنده در شکم شتر. ۵. جایی بلندتر از سطح آب که میان آن درخت و کناره‌های آن خالی از درخت باشد، جزیره‌گونه‌ای میان آبی کم‌ژرفا. ۶. کینه، دشمنی.

النَّوْع : ۱. مصـ ناعَ ـُ. ۲. گونه، قِسْم، نوع، جنس، دسته‌ای مشابه‌الاجزاء از هر چیز. ۳. [منطق] : کُلّی‌ای که بر ذاتهای متعدّد که حقیقتی واحد و مشترک دارند دلالت کند، مانند نوعِ انسان و نوع اسب و جز آن. ۴. [در تقسیم‌بندیِ زیست‌شناسی] : افرادی مشابه که از یکدیگر یا جَدّی مشترک تولّد یافته‌اند. جنس شامل تمام انواع است. ج : أنْواع.

النُّوْع : تشنگی «رماه بـ ـِ و الجُوعِ» : او را گرفتار تشنگی و گرسنگی کرد.

النَّوَعان : تکان خوردن شاخهٔ درخت.

النَّوْعَة : ۱. مصدر مرّه از ناعَ. ۲. میوهٔ تر و تازه.

النَّوْف : ۱. مصـ نافَ ـُ. ۲. کوهان بلند. ۳. انتهای دُم. ۴. پایین دامن. ۵. آواز، صدا. ۶. آواز کفتار. ج : أنْواف.

النَّوْفَر معـ : نیلوفر آبی، نیلوفر زرد. Nufar (F)


النّوفر

النَّوْفَل : ۱. شغال. ۲. کفتار نر (الر). ۳. بخشش، عطاء دهش. ۴. دریا. ۵. جوان زیبا. ۶. مرد بسیار بخشنده، راد. ج : نَوْفَلون.

النَّوْفَلَة : ۱. مؤنّثِ نَوفَل. ۲. نمکدان. ج : نَوافِل.

نُوفَمْبِر لا تـ معـ : ماه نوامبر، یازدهمین ماه رومی ← تشرین‌الثّانی.

نَوِقَ ـَ نَوَقاً : سفید و اندکی سرخ بود، سفید و سرخِ کم‌رنگ بود.

النَّوَق : ۱. مصـ نَوِقَ. ۲. رنگ سفیدی که اندکی به

سرخی بزند.
النُّوق جـ: ناقة.
النُّوقَة : ۱. مصدر مرّه از نَوِقَ. ۲. مهارت و استادی و دانایی در هر کاری.
نَوِكَ ـَ نَوَكاً و نَواكاً و نُواكاً و نَواكَةً: گول و کم‌خرد شد، از او نادانی و کودنی و ناتوانی سر زد.
النُّوك : گولی، کم‌خِرَدی، کودنی، ناتوانی.
النُّوك جـ: نَوْكاء.
النَّوْكاء : مؤنّثِ أَنْوَك، زن گول و کودن و کم‌خِرَد.
النَّوْكَی جـ: أَنْوَک، زن گول و کودن و کم‌خِرَد.
النَّوْل : ۱. مصـ نال ـُ. ۲. درّه‌ای که آب در آن روان باشد. ۳. چوب یا محوری که بافنده بخش بافته شدهٔ پارچه را بر آن پیچد، نَوَردِ پارچه‌بافی، نوردِ نسّاجی. ج : أَنْوال. ۴. کرایهٔ کِشتی. ۵. «ـُـكَ أَنْ تفعلَ كذا» : شایسته است که چنین کنی.
النُّوَلاء جـ: نَوِيل.
النَّوْلَة : ۱. مصدر مرّه از نالَ. ۲. بوسه. ۳. بخشش و نیکی و عطایی که به دست آید ← نَوال (معنیِ ۲).
النَّوْم : ۱. مصـ نامَ. ۲. خواب، خفتن. ۳. جـ: نائِم، گروه خفتگان. ۴. «ـُ مَغْنَطِيسِيّ» : خواب مغناطیسی، هیپنوتیزم.
النُّوَم : بسیار خوابنده، پُرخواب.
النُّومان : گیاهی علفی و صحرایی از تیرهٔ گیاهیِ نبات شیخ که مشهورترین انواع آن «النّومانُ الأمرد» است و از آنجا که برای درمان فتق بکار می‌رود به آن حشیشةُ الفَتْق گویند، نباتِ شیخ.
النُّومانِيّات [گیاه‌شناسی] : تیرهٔ گیاهیِ نبات شیخ.
النُّوَمَة : ۱. بسیار خوابنده، پُرخواب. ۲. غافل، بی‌خبر، ناآگاه. ۳. بی‌اعتبار، گمنام.
النُّون : ۱. یکی از حروف هجاء و حروف زائد عربی در کلمات مزیدٌفیه، نون. ج : نُونات. ۲. ماهی. ۳. لبهٔ شمشیر. ۴. دوات. ج : أَنْوان و نِينان.
النُّونَة : ۱. ماهی، یک ماهی. ۲. کلمهٔ صواب و درست که برای تأیید صحّت و درستی چیز بکار می‌رود. ۳. فرورفتگیِ چانهٔ کودک، چاه زنخدان. ج : نُونات.
النَّوْه : ۱. مصـ ناهَ ـُ. ۲. پایان چیزی.
النَّوْهَة : ۱. مصدر مرّه از ناهَ. ۲. یک وعده غذا خوردن در شبانه‌روز.
النُّوهَة : نیروی تن، قوّتِ بدن.
النَّوّ : طوفانی بودن و آشفتگی دریا یا هوا.
النُّوُّ معـ: گوزن یال‌دار، نُوّ، گِنُو، آهوی کاپ.
Connochaetes (S) , Genu (E)
النَّوّاء : ۱. خرمافروش. ۲. فروشندهٔ هستهٔ خرما.
نَوّار : ماه أیّار، پنجمین ماه رومی، ماه مِه یا مِی.
النَّوّار : بسیار درخشان و پرنور. مؤ : نَوّارَة.
النُّوّاب جـ: نائِب (معانی ۱ ـ ۴).
النُّوّار : شکوفه، واحدِ آن نُوّارَة : یک شکوفه است. ج : نَواوِير.
النَّوّارة : ۱. مؤنّثِ النَّوّار. ۲. نورافکن، پروژکتور.
النُّوّارَة : واحدِ نُوّار. یک شکوفه.
النَّوّاس : فروهشته، لرزان و سست.
النَّوّاسَة : ۱. چراغ موشی، چراغ نفتیِ فتیله‌ای بی‌لوله. ۲. پیه‌سوز، فتیله‌ای آغشته به روغن چراغ یا نفت که در کاسه‌ای گذارند یا در کاسه روغن ریزند.
النَّـوّاق : شخص کارآزموده که مردم در کارها و گرفتاریهایشان روی بدو آورند، اصلاح‌کننده و ترتیب‌دهندهٔ کارها و آشفتگیها.
النُّوّام جـ: نائِم.
نَوَّبَ تَنْوِيباً (ن و ب) ه : به او نوبت داد، برای او نوبت معیّن کرد.
النُّوَّح جـ: نائِح.
نَوَّخَ تَنْوِيخاً (ن و خ) اللهُ الأرضَ طَروقةً للماءِ : خدا به زمین تواناییِ نگهداشتنِ آب را داد.
نَوَّرَ تَنْوِيراً (ن و ر) ۱. الشيءُ : آن چیز روشن و تابان شد. ۲. ـ الصبحُ : سپیده دمید و روشنایی آن آشکار شد. ۳. ـ المِصباحَ : چراغ را روشن کرد. ۴. ـ له : برای او روشنایی فراهم آورد. ۵. ـ الشجرُ : درخت (نَوْر) شکوفه کرد، گُل برآورد. ۶. ـ الزّرعُ : زراعت و کِشت


النَّوْل


النَّوّارَة


النُّومان

رسید. ۷. ~ التَّمرُ : میوه هسته‌دار شد، هسته در آن پیدا شد. ۸. ~ المرأةَ : زن را از تهمت دور داشت. ۹. ~ علیه الأمرَ : کار را بر او آمیخته و مُشتبَه گرداند وبا او رفتاری چون رفتار «نورهٔ ساحره» زنی جادوگر و اهل چشم‌بندی کرد، او را گیج و افسون‌زده کرد. ۱۰. ~ الأمرَ : موضوع را روشن و آشکار گرداند (از اضداد). ۱۱. ~ اللهُ قلبَه : خدا دل او را به نور حق و رستگاری روشن کرد.

نَوَّسَ تَنْوِيساً (ن و س) ۱. بالمكانِ : در آنجا مقیم شد، اقامت گزید. ۲. ~ التَّمرُ : خرما آغاز به رسیدن کرد و سر یا کناره‌های آن سیاه شد. ۳. ~ الشيءَ : آن چیز را آویخت و جنبان ساخت، آن را به نَوسان درآورد.

نَوَّضَ تَنْوِيضاً (ن و ض) الثّوبَ بالصّبغِ : پارچه یا جامه را رنگ کرد.

نَوَّطَ تَنْوِيطاً (ن و ط) ۱. الشيءَ : آن چیز را آویخت. ۲. ~ القِربةَ : مشک را سنگین کرد و برای روغن‌مالی آویخت. ۳. «أبطأَ حتّی ~ الرّوحَ» : چندان درنگ کرد که او را خسته و دلتنگ کرد، روحیه‌اش را متزلزل کرد.

نَوَّعَ تَنْوِيعاً (ن و ع) ۱. الشيءَ : آن چیز را گوناگون و متنوّع کرد، جور واجور کرد، دسته‌بندیهای مختلف کرد. ۲. ~ت الرّيحُ الشيءَ : باد به آن چیز خورد و آن را تکان داد، آن را جنباند. ۳. ~ الشيءَ : آن چیز را آویخت و به نَوسان درآورد و همچنان جنبان رها کرد. ۴. ~ الغُصنُ : شاخه تکان خورد، به جنبش درآمد.

نَوَّقَ تَنْوِيقاً (ن و ق) ۱. الجَمَلَ : شتر را رام و راهوار ساخت و نیکو پرورش داد. ۲. ~ النخلَ : خرمابُن را گرده‌افشانی و تلقیح کرد، گُشنی داد. ۳. ~ الشيءَ : آن چیز را مرتّب و ردیف‌بندی کرد، با نظم و ترتیب در چند ردیف یا صف قرار داد.

نَوَّلَ تَنْوِيلاً (ن و ل) ۱. ه : به او بخشش کرد، عطایی داد. ۲. ~ معروفَه : خیرش را نصیب او کرد، به او بخشش و عطا کرد. ۳. ~ علیه بشيءٍ : به او چیزی داد، چیزی را به او بخشید.

نَوَّمَ تَنْوِيماً (ن و م) ۱. ه : او را خواباند. ۲. ~ بسیار خوابید، زیاد خُفت، در خوابیدن زیاده‌روی کرد. ۳. ~ الجِمالُ : شتران مردند، به خواب ابد رفتند.

النُّوَّم ۱. جـ : نائِم. و ۲. نائِمَة. ۳. مردِ بسیار خواب، پُرخواب.

نَوَّنَ تَنْوِيناً (ن و ن) ۱. نُوناً : حرف نون را نوشت. ۲. ~ الكلمةَ : آن کلمه را تنوین داد، آن را دوزبَر یا دوزیر یا دوپیش داد و منصوب یا مجرور یا مرفوع نگاشت یا تلفظ کرد. ۳. ~ الحديدةَ أو نحوَها : تکّه آهن و مانند آن را به شکل حرف نون خمیده ساخت، به آن شکلِ نون داد.

نَوَّهَ تَنْوِيهاً (ن و ه) ۱. الشيءَ : آن چیز را بلند کرد، برداشت، بالا برد. ۲. ~ الرجُلَ : آن مرد را بلندآوازه و مشهور و گرامی ساخت. ۳. ~ باسمِه : نام او را بزرگ داشت و ستود. ۴. ~ به : او را با آواز بلند فرا خواند، به آواز بلند او را صدا کرد. ۵. ~ بالحديثِ أو نحوِه : سخن و مانند آن را به آواز بلند به او اظهار و بیان کرد.

نَوَّى تَنْوِيَةً (ن و ی) ۱. حاجتَه : نیاز او را برآورده ساخت، حاجتش را رفع کرد. ۲. ~ ه : کار خود را به اراده و تصمیم او سپرد. ۳. ~ت التّمرةُ : خرما هسته بست، هسته‌دار شد. ۴. هسته را دور انداخت.

النَّوَوِيّ : منسوب به نَواة، هسته‌ای. «سِلاحٌ ~» : سلاح هسته‌ای، سلاح اتمی. مؤ : نَوَوِيَّة.

النَّوَوِيَّة : ۱. مؤنّثِ نَوَوِيّ. ۲. میوهٔ هسته‌دار مانند هلو و زردآلو و گوجه. ۳. «حُروبٌ ~ــة» : جنگهای اتمی، جنگهای هسته‌ای.

نَوَى ــِ نَواةً و نِيَةً و نِيَّةً (ن و ی) ۱. الشيءَ : آن چیز را قصد کرد، نیّت و آهنگِ آن کرد. «~ السفرَ» : آهنگ سفر داشت. ۲. ~ منزلاً بكذا : قصد فلان منزل داشت. ۳. ~ ه اللهُ : خدا او را نگهداشت (یا به صیغهٔ دعا) : خدایش نگهدار باد!

نَوَى ــِ نَوىً (ن و ی) ۱. من مكانٍ إلى آخر : از آنجا دور شد و به جایی دیگر نقل مکان کرد. ۲. ~ النّواةَ : هسته را دور انداخت.

نَوَى ــِ نيّاً و نَوايَةً و نِوايَــةً و (لا) **نَــواءً** (ن و ی) ت

الناقةُ : ماده شتر فربه شد.
نَوَی ـِ نِيَّةً و نَوِيً (ن و ی) المسافرُ : مسافر به سفر دور رفت.
نَوِیَ ـَ نَوِيً (ن و ی) : ۱. به تلخی و افسردگیِ ناشی از دوری و هجران و جدایی پی برد، تلخی و مرارتِ هجران را دریافت. ۲. ـ ت النّاقةُ : ماده شتر پس از لاغری فربه و پُر پیه شد.
النَّوَی و نَوِيً ۱. جـ : نَواة. ۲. مصـ نَوَیَ. ۳. دوری، جدایی. ۴. جهت و سَمتی که بدان روی آورند، آن سوی که مسافر از دور و نزدیک روی بدان آرد مانند مکّه و بیت‌اللّه‌الحرام (مؤنّث است). ۵. خانه. ۶. هسته‌های خرما (مذکّر و مؤنّث بکار می‌رود). ۷. «استقرّ ـ القوم بموضع کذا» : مردم در فلان جا اقامت گزیدند. ج : أنواءٌ و نَوِیّ.
النُّوَيْرَة : مُصغّرِ نار، آتشِ خُرد، اندکی آتش.
النَّوِیص : ۱. مصـ ناصَ. ۲. نیروی حرکت، توانِ جنبش «ما به ـٌ» : قدرتِ حرکت ندارد.
النُّوَيْع : ۱. مُصغّرِ نَوع. ۲. [زیست‌شناسی و گیاه‌شناسی و طبقه‌بندی عناصر و موجودات] : زیرمجموعهٔ نوع، شاخه‌ای فرعی و کوچک از یک نوع.* Subspecies (E)
النَّوِيل : بسیار بخشنده و عطاکننده، صاحب نَوالِ بسیار و سفرهٔ گسترده برای همگان. ج : نُوَلاء.
النَّوِيم : ۱. نادان، کودن، کُندهوش، خفته‌دل، کم‌خِرَد. ۲. گمنام. ج : نُوَماء.
النَّوِیّ ۱. جـ : نَوَی. ۲. افسرده و دلتنگ از دوری و جدایی، پی‌برده به درد و تلخیِ هجران. ۳. فربه و پُرگوشت شده پس از لاغری و نزاری. ۴. دوست و هماهنگ و هم‌فکر و نیّت. آن که نیّتش با نیّت دوستش یکی باشد. ۵. همسفر، هم‌مقصد و هدف. ج : نِواء و أنوِیاء.

النُّوِیّ و النِّوِیّ جـ : نَوِیّ و جمع نَواة.
النِّیء : ۱. گوشت نپخته، گوشت خام. ۲. شیرِ ترش، ماست. ج : أنیاء.
النِّيابَة : ۱. کار نائب، شغل نمایندگی، نیابت، جانشینی، قائم‌مقامی. ۲. نمایندگی مجلس، وکالت مجلسِ قانونگذاری.
النِّيابِیّ : ۱. منسوب به نِیابَة. ۲. «المجلسُ ـ» : مجلس نمایندگان، مجلس شوری، پارلمان.
النِّياحَة : ۱. کار نوحه‌خوان، نوحه‌خوانی، نوحه‌سرایی. ۲. مزد نوحه‌خوان.
النَّیارِب جـ : نَیْرَب.
النَّیارِج جـ : نَیْرَنْج.
النَّیازِب جـ : نَیْزَب.
النَّیازِق جـ : نَیْزَق.
النَّیازِک جـ : نَیْزَک.
النَّیاسِب جـ : نَیْسَب.
النِّیاط جـ : نَوْط. ۲. مصـ ناطَ ـُ. ۳. قلب، دل. ۴. [تشریح] : رگی ستبر پیوسته به قلب که چون پاره شود آدمی بی‌درنگ بمیرد. و ۵. رگی زیر دو تندیِ پشت، عِرق النّائط. ۶. جای آویختن هر چیز، بویژه کمان و مَشک یا قمقمهٔ آبِ جنگاورانِ سوار بر زین اسب و مانند آن. ۷. دوریِ راه در زمینی پهناور. ج : أنوِطَة و نُوط. ۸. [کیهان‌شناسی] : دو ستاره که قلبِ صورت فلکیِ عقرب میان آن دو واقع است.
النَّیاطِل جـ : ۱. ناطَل و ناطِل (معانیِ ۲ ـ ۶). و ۲. نَیطَل.
النَّیاع جـ : نائِع.
النِّیاف : ۱. شتر بلندقد (جَمَلٌ أو ناقَةٌ ـٌ، برای مذکّر و مؤنث). ۲. «امرأةٌ ـٌ» : زن زیبا و خوش‌اندام بلندقامت.
النِّیاق جـ : ۱. ناقِة. و ۲. نِیَق.
النِّیاقات جـ : نِیاق. جمعِ ناقَة.
النِّیام جـ : نائِم.
النِّیب جـ : ۱. أنْیَب. و ۲. ناب (معنیِ ۲) شتران سالخورده.

---

* به قاعدهٔ تصغیر اسم در فارسی می‌توان گفت «نوعَک یا تسامحاً نوع واره». مؤلّف.

النّیتْرات معـ [شیمی] : نیترات، ترکیبی از نیتروژن یا ازت با عناصر شیمیایی دیگر مانند : نیترات سدیم یا پتاسیم و جز آنها ← نِتْرات (المو).


النِّیدَمان

النِّیتْروغْلِیسِرِین مـعـ [شیمی] : نیتروگلیسیرین، ترکیبی از نیتروژن و گلیسیرین که برای ساختن دینامیت بکار می‌رود و نیز از داروهای فراخ‌کنندهٔ رگهاست که در حمله‌های قلبی تجویز می‌شود.

النَّیحَة : ۱. مصدر مرّه از ناحَ ـِـ. ۲. نیرو، قدرت. ← نَوْحَة (معنیِ ۳) (لسـ).

النِّیدَمان :گیاه ندیان، وردالشّمس، دروزرا. Drosera (S)

النِّیدَمانِیّات [گیاه‌شناسی] : تیرهٔ گیاهیِ دروزرا یا دروزراسیا.


النِّیرِیَّة

النِّیر : ۱. یوغ. ج : أنْیار و نِیران. ۲. نقش و نگار پارچه و جامه. ۳. ریشه و تارِ پارچه. ۴. نئی که بر آن نخ پیچند و در میان ماکوی نسّاجی گذارند، ماسورهٔ چرخ‌خیّاطی. ۵. کنارهٔ راه. ۶. شیاری مشخّص در میان راه، آنچه از راهِ (نهفته در زیر خاک و شن) روشن و آشکار گردید. ۷. «ـ الإستبداد» : شدّت استبداد و ستم ناشی از آن. ۸. «رجلٌ ذونِیْرَین» : مردی که نیرو و توان او چند برابر حریفش باشد. ۹. «حربٌ ذات نِیرَین» : جنگ سخت. ۱۰. «ناقةٌ ذات نِیرَین و أنیار» : ماده شتری سالخورده که اندکی از عمرش باقی مانده باشد.

النِّیران جـ : ۱. نار. و ۲. نور (معانیِ ۲ و ۳).

نَیْرَبَ نَیْرَبَةً : ۱. سخن‌چینی و فتنه‌گری کرد، با خبرکَشی فتنه برانگیخت. ۲. دروغ به هم بافت، حرفهااز خود درآورد. ۳. ـ ت الرِّیحُ التّرابَ فوق الشیءِ : باد بر روی آن چیز خاک پاشید و آن را فرو پوشاند و سپس همان خاک را برداشت و پراکنده کرد، باد خاک‌افشانی و سپس خاک‌روبی کرد.

النَّیْرَب : ۱. سخن‌چینی، خبرکَشی. ۲. بدگویی، بهتان. ۳. شرّ، بدی. ۴. مرد نیرومند و بردبار. ۵. «رجلٌ ـ أو ذوـ» : مرد بداندیش و تبهکار و فتنه‌انگیز. ج : نَیارِب.

النِّیَرَة جـ : نار.

نَیْرَجَ نَیْرَجَةً : در سخن‌چینی و افترا و فتنه‌جویی کوشید، خبرکَشی کرد و بهتان زد.

النَّیْرَج : ۱. سخن‌چین، خبرکَشِ فتنه‌انگیز. ۲. نشان و نقش و نگار در پارچه و جامه. ۳. تیغهٔ علف‌بُرِ گاوآهن. ۴. ماشین خرمنکوب. ۵. رفت و آمد کردنِ شتابان. ۶. «ریحٌ ـ» : بادِ تند، تندباد، طوفان. ۷. «امرأةٌ ـ» : زن زشتِ نیرنگ‌باز و حیله‌گر، زنِ بی‌ریختِ سلیطه.

النَّیْرَنْج ف معـ : نیرنگ، افسونی سحرگونه. ج : نِیْرَنْجات و نَیارِج.

النِّیرَة : ۱. چوبی دراز که افقی در دستگاه پارچه‌بافی قرار دهند و از پهنا حرکت دهند تا پودهای پارچه را به تارها درآمیزد، یوغِ بافندگی. ۲. «ما هو بسداةٍ و لا لحمةٍ و لا ـ» : در آن یا او سود و زیانی وجود ندارد، هویّتی نیست.

النَّیْرُوز ف معـ : ۱. نوروز، عید آغاز سالِ نو. ۲. روز جشن و شادمانی به‌طور کلّی ← مِهْرَجان.

النِّیرِیَّة : جنسی از درختان انبوه و پُر شاخ و برگ از تیرهٔ غانهاکه چوبهای سخت و محکم آن کاربرد صنعتی دارد، نام علمیِ آن کارپینوس یا قربینوس است و در مناطق شمالی ایران به نامهای : فِق و فُق، مِمْرَز، مُرْز و مُرِز، کُچُف، چیست، اولاس، کُرْزِل، جُلَم، شَرَم و کولکن نامیده می‌شود. Carpinus (S), Charme (F)

النَّیْزَب : آهو و گاو نر. ج : نَیازِب.

النَّیْزَق ف معـ : نیزه ← رُمْح. ج : نَیازِق.

النَّیْزَک ف معـ : نیزهٔ کوتاه. ۲. سنگ آسمانی، شهاب، تیر شهاب، شهابِ ثاقب. ج : نَیازِک.

نَیْسان سُر معـ : ماه هفتم از ماههای سُریانی و عبری که ماه چهارم از ماههای سال شمسی رومی است. ماه آوریل که سی روز دارد.

نَیْسَبَ نَیْسَبَةً بینَهما : میان آن دو سخن‌چینی و خبرکَشی کرد و میانه‌شان را به هم زد.

النَّیْسَب : ۱. رشته و ردیف به هم پیوستهٔ موران، صف مورچگان. ۲. راهی که بر اثر گذشتن موران یا مار و جز آنها بر روی زمین پدیدار شده باشد. ۳. نشان راه از اثر

پای گورخران که به آبشخور رفت و آمد کنند. ۴. راه راست و آشکار ← نَیْسَبان. ۴. ج: نَیاسِب.
النَّیْسَبان : راه راست و آشکار ← نَیْسَب (معنیِ ۴).
النَّیْسَم : ۱. باد نرم ← نسیم. ۲. گُل و گیاهِ بنفشه. واحدِ آن نَیْسَمَة، یک گل بنفشه است.
النَّیْص : خارپشت درشت. (در تداول عامّهٔ خراسان) بُزْنَقِرِه، سیخول که طول خارهای بزرگ سیاه سفید آن نزدیک به نیم متر است و از آنها به عنوان قلم و میلِ بافتنیِ بانوان استفاده می‌شود. ج: أنْیاص.
نِیطَ مج‍ : ۱. [دامپزشکی] الحیوانُ : جانور به بیماری (نَوْطَة) ورم گردن و بیخ رانهای ستور دچار شد. ۲. ـ علیه الشیءُ : آن چیز بدان آمیخته شد. ۳. ـ الشیءُ : آن چیز بدو پیوسته شد، چسبیده شد. ۴. ـ الشیءَ علی فلانٍ : آن چیز به عهده فلانی انداخته شد، واگذار شد، آن را بدو سپردند و منوط کردند.
النَّیْط : ۱. مص ناطَ ـِ. ۲. مرگ، هلاک. ۳. مرده، جنازه، نعش. ۴. اجل.
النَّیْطَل : ۱. مرد زیرک و دانا و تیزهوش. ۲. پیمانهٔ شیر و شراب و مانند آنها. ۳. دلو، سطل. ۴. مرگ، هلاک، مردن. ۵. بلا، حادثهٔ ناگوار، مصیبت. ج: نَیاطِل.
النَّیْف : افزونی، اَندی. «عشرة طلّاب و ـ» : ده و اندی دانشجو. این کلمه فقط پس از اعداد عقود بکار می‌رود و بر اعداد ۲ تا ۱۰ دلالت دارد.
النَّیْفَق «ـُ السَّراوِیْل» : قسمت گشاد شلوار، نیفه.
النِّیْق : ۱. بلندترین جای کوه، قلّه. ۲. کوه بلند. ج: أنْیاق و نِیاق و نُیُوق.
النِّیکُوتِیْن مع [شیمی] : نیکوتین، مادّهٔ اصلی مخدّر توتون و تنباکو.
النَّیْل : ۱. مص نالَ ـَ. ۲. هدیه، بخشش، جایزه، آنچه بدان نایل شوند. «أصابَ منه ـً» : از او بخششی دریافت.
النِّیْل : ۱. ابر. ۲. گیاه نیل، لاژورد. ۳. مادّه‌ای کبودرنگ که از گیاه نیل گیرند، رنگ نیل.
النَّیْلَة : آنچه بدان نائل شوند، بخشش، جایزه.

النِّیْلَج ف مع : ۱. نیله، پیهی که در خالکوبی بکار برند تا خالها به رنگ کبود درآید. ۲. مادّه‌ای کبود که از گیاه نیل به دست آورند، لاژورد، رنگ نیل.
النِّیْلُوفَر یو مع : گیاه نیلوفر.
النِّیْلُوفَرِیّات [گیاهشناسی] : تیرهٔ گیاهی نیلوفرها.
النِّیْلُون مع : نایلون، مادّه‌ای معروف از ترکیبات نفتی و محصولات پتروشیمیایی (جدید).
النِّیْلِیْن [شیمی] : مادّه اصلیِ رنگ نیل، رنگ نیل.
النِّیْم : ۱. رختخواب. ۲. لباس خواب، خواب‌جامه. ج: أنْوام. ۲. نعمت کامل، زندگانی آسوده و راحت. ۳. پوستین. ۴. پوستین کوتاه، نیم‌تنهٔ پوستینی. ۵. درختی خاردار با برگهایی ریز و دانه‌هایی نخودگونه که در آغاز بسیار ترش است و چون برسد سیاه و شیرین و خوردنی می‌گردد.
النِّیْمبِرِشْت ف مع : نیم برشته، نیمرو ← نِمْبِرِشْت.
النِّیْنان ج : نون (معانیِ ۲ ـ ۴).
النُّیُوب ج : ۱. ناب (معنیِ ۱).
النُّیُوتْرُون مع : نوترون ← النُّوتْرُون. (المو).
Neutron (E)
النُّیُوق ج : ۱. ناق. و ۲. نِیْق.
النِّیُون مع [شیمی] : گازِ نئون. Neon (E)
النَّیّ : ۱. مص نَوَی. ۲. پیه.
النِّیّ : چاقی، فربهی.
نَیَّأَ تَنْیِئَةً (ن ی ء) الأمرَ : کار را درست و استوار انجام نداد.
النُّیّام ج : نائِم.
نَیَّبَ تَنْییباً (ن ی ب) ۱. ه : او را با (ناب) دندانهای نیش گاز گرفت، او را به دندان گزید. ۲. ـ السّهمَ : چوب تیر را با دندان آزمود تا سختی و سستیِ آن را دریابد یا بر آن نشان گذارد. ۳. ـ الغلامُ : پسربچّه چنان گاز گرفت که دندانهای بالایش از چیز گاز گرفته رد شد و به دندانهای پایین برخورد. ۴. ـ النَّبتُ : ریشهٔ گیاه بیرون آمد. ۵. ـ ت النّاقةُ : ماده شتر سالخورده شد. ۶. «ظَفَّرَ فیه السَّبُعُ و ـَ» : جانور درنده را در آن ناخن و دندان


النَّیْسَم


النِّیل

فرو برد.
النِّيَّة : ۱. مصـ نَوَى. ۲. آهنگ، اراده، تصمیم، قصد و هدف، نیّت. ۳. کار، امر. ۴. نیاز، حاجت. ۵. دوری. ۶. مقصد مسافرخواه دور باشد یا نزدیک. ج : نیّات.
نَيَّحَ تَنْيِيحاً (ن ی ح) ۱. اللهُ عَظمَه : خدا استخوان او را سخت و محکم کرد. (یا به صیغهٔ دعا) محکم کناد! و نیز: خُرد کرد. (یا به صیغهٔ نفرین) خُرد کناد! (از اضداد). ۲. «ما ~ تهُ بخیرٍ» : چیزی به او نبخشیدم. ۳. ~ ه : او را آسوده ساخت، راحتش کرد.
نَيَّرَ تَنْيِيراً (ن ی ر) ۱. الثّوبَ : برای پارچه پودی عمود بر تارِ آن کشید، پارچه را پودکشی کرد. و ۲. ~ الثّوبَ : پارچه یا جامه را نگارین کرد ← نارَ ـــ.
النَّيِّر : ۱. روشن، نورانی، تابان. ۲. [کیهان‌شناسی] : اغلب ستارگان درخشان در هر صورت فلکی ازقبیل: «~ الأرنبِ» : روشنترین ستارهٔ صورت فلکیِ خرگوش. و «~ التِّنّینِ» : روشنترین ستارهٔ صورت فلکیِ اژدها. و «~ الثُّريّا» : روشنترین ستاره در مجموعهٔ پروین و «~ السّرطان» : روشنترین ستارهٔ صورت فلکی خرچنگ. مثنّی : نَيِّرَيْن. ۳. النَّيِّرانِ و النَّيِّرَيْنِ : خورشید و ماه، دو درخشندهٔ بزرگ منظومهٔ شمسی.
النَّيِّط : ۱. میانهٔ دو چیز یا دو امر، حدّ وسط. ۲. چاهی که آب آن از بدنه روان باشد نه از کفِ آن. ۳. چشمه‌ای که بر روی بدنهٔ تپّه و مانند آن باشد نه در پایین آن.
النَّيِّطَة : شتری که برای حمل آذوقه با گردآورندگان خواربار روانه کنند.
نَيَّفَ تَنْيِيفاً (ن ی ف) الشيءَ علی کذا : آن چیز به فلان حدّ رسید، بالغ بر آن شد.
النَّيِّف : ۱. افزونی، افزایش، زیادتی «عشرةَ طُلّاب و ~» : ده دانشجو و اندی زیاده بر آن. ۲. آنچه بر (آحاد) یکانهای دهگان افزوده شود تا به دهگان دوم برسد، عددی مبهم از ۱ تا ۱۰، اَندی.
النَّيِّق : مرد خوش‌لباس و خوش‌خوراک، اهل اِناقه و شیک‌پوشی، با سلیقه در خوراک و پوشاک و جز آن.
النَّيِّم و النُّيَّم جـ : نائِم.

ه

ه : الهاء، بیست و ششمین حرف هجاء و در حساب جمّل برابر با عدد ۵. ج : هاآت، منسوبش هائِیّ. به صورتهای زیر می‌آید.
۱. ضمیر غایب که در محلّ نصب است و همراه با فعل می‌آید: «رأیتُهُ» دیدم او را، و در محلّ جرّ با اسم می‌آید : «کتابُه» :کتاب او. اگر پیش از آن مکسور یا یاء ساکنی که ماقبل آن الف نباشد بیاید مکسور خوانده می‌شود «بِعَیْنِهِ» و در غیر این دو مورد مضمون خوانده می‌شود.
۲. حرف است برای غیب که هاءِ «إیّاه» است.
۳. هاءِ سَکْت است که برای بیان حرکت یا حرف به آخر کلمه ملحق می‌شود «ماهِیَهْ» و «هاهُناهْ» و «الْهَفاهْ»
۴. هاءِ تأنیث است که در اصل «ة» است ولی در حالت وقف «ها» خوانده می‌شود «نِعْمَهْ، رَحْمَهْ».
هَأْ هَأْ هَأْهَأَةً و هَأْهاةً و هِئْهاءً بالإبلِ : شتر را بـا آواز «هِئْ هِئْ» به خوردن علف فرا خواند. ۲. ــ بها : شتر را با بانگ «هَأْ هَأْ» دور راند. ۳. در خنده قهقهه زد و آن را کشید.
هَأْ هَأْ : آوایی که با آن شتر را برانند و دور کنند.
الهُؤُول جـ : هَوْل.
ها : بر سه نوع است :
۱. اسم فعل است به معنیِ «خُذْ» : بگیر. «ها الکتابَ» : بگیر کتاب را. جایز است که الف آن ممدود شود و گویند «هاءِ» و این هر دو صورت را با کاف خطاب یا بدون آن نیز بکار برند و گویند «هاک و هاءک الکتابَ و هاء الکتابَ». در صورت ممدود بودنِ «هاء» بجای کاف همزهٔ آنرا صرف کنند و گویند: هاءَ و هاءِ و هاؤُما و هاؤُم و هاؤُنَّ و نیز گویند : هاکَ و هاکُما و هاکُم و هاکِ و هاکُنَّ «هاؤُمُ اقرَأ و الکِتابِیَه» (قرآن مجید ۶۹/ ۱۹) : نامهٔ مرا بگیرید بخوانید.
۲. ضمیر مؤنث است و با فعل در محلّ نصب بکار می‌رود. «رأَیْتُها» : آن زن را دیدم. و با اسم در محلّ جرّ قرار می‌گیرد «کتابُها» : کتابِ آن زن. (ه) را ضمیر و (ا) را علامت تأنیث می‌دانند.
۳. برای تنبیه است و در چهار مورد می‌آید:
الف : بر سر اسم اشارهٔ غیر مختص به بعید «هذا» و «هذاک».
ب : بر سر ضمیر مرفوع «ها أنتم أولاءِ» : شما اینانید.
ج : بعد از «أیُّ» در ندا «یا أیُّها الرَّجُل» :ای مرد!
«ها» در اینجا برای تنبیه و توجّه دادن به مقصود یا برای تعویض از مضافِ واجب است.
د : بر سر اسم جلالهٔ «الله» در قسم می‌آید «ها اللهِ» : به خدا سوگند. در این صورت همزهٔ ألله می‌تواند همزهٔ قطع باشد و بماند «ها أللهِ» و می‌تواند همزهٔ وصل باشد و تلفّظ نشود «هَاَللهِ» الفِ «ها» نیز می‌تواند بماند یا

حذف شود.
هاءَ ـُـ هَوْأً (ه و أ) ۱. بنفسِه إلى المعالي : خود را به مراتب و مقامات بلند رساند. ۲. ـ بخيرٍ أو بشرٍّ : به او گمان نیک یا بد برد، یا او را به خوبی یا بدی نسبت داد. وی را به خوبی معرّفی یا به بدی مُتّهم کرد. ۳. ـ به : به جهت او شادمان شد. ۴. ـ هَيْئَةً حَسَنَةً : به شکلی خوب و زیبا درآمد.
هاءَ ـَـِ هَيْأَةً (هَيْئَةً) و **هَياءَةً** (ه ی أ) : خوش‌ترکیب شد. خوشگل شد.
هاءَ ـَـِ هَيْئَةً (ه ی أ) للأمرِ : برای آن کار آماده و مهیّا شد، آمادهٔ آن کار شد.
هاءَ ـَ هِيْئَةً (ه ی أ) إليه : آرزومندِ او شد، مشتاقِ او بود، دلش هوای او را کرد، یا داشت.
هاءَ :کلمهٔ تلبیه و مبنی بر فتح است به معنی «لَبَّيک» : به‌چشم، اطاعت می‌کنم.
الهائِب : ۱. فا. ۲. ترسان. ۳. ← هَيّاب.
الهائِج : ۱. فا، به هیجان آمده، آشفته. ۲. جوشش، خشم. «هاجَ ـُ ه» : خشم او به جوش آمد.
الهائِجَة : ۱. مؤنّثِ هائِج، طوفانی. ۲. «أرضٌ ـٌ» : زمینی که گیاهانش زرد و خشک شده باشد. ج : هوائِج.
الهائِد : ۱. فا. ۲. توبه‌کننده و به خدا بازگردنده. ج : هُود.
الهائِر : ۱. فا. ۲. بنای شکسته و شکاف‌برداشته که هنوز نریخته باشد. ۳. پیر فرسودهٔ ناتوان که افتان و خیزان برود.
الهائِش : ۱. فا. ۲. «الهَوْشُ ـُ» : شمار بسیار، تعداد زیاد. ج : هَوائِش.
الهائِع : ۱. فا. ۲. «ليلٌ ـٌ» : شب تاریک. ۳. «رجُلٌ ـٌ لائِعٌ» : مرد ضعیف و ترسو، بددل، هراسان.
الهائِعَة : ۱. مؤنّثِ هائِع. ۲. آواز بسیار بلند، فریاد. ۳. نهیب، آوازی که از آن بترسند و بِرَمَند، صدای هراس‌انگیز. ج : هَوائِع.
الهائِف : ۱. فا. ۲. بسیار تشنه.
الهائِفَة : ۱. مؤنّثِ هائِف. ۲. ماده شتری که از شدّت تشنگی دهان را به سمت (هِيْف) بادِ گرم کند و بازگذارد، رو به باد لَهْ لَهْ زند. ج : هوائِف.
الهائِل : ۱. فا. ۲. ترساننده، ترسناک، هول‌انگیز. ۳. «أمرٌ ـٌ» : کار سخت و عظیم و دشوار. ۴. «هَوْلٌ ـٌ» : ترسی عظیم، بیمی سخت.
الهائِم : ۱. فا. ۲. سرگشته، شیدا. ج : هُيَّم و هُيّام «الهُيّام» : عاشقان واله و شیفته و وسوسه‌زده.
هٰؤُلاءِ (هاأولاءِ) : «ها» حرف تنبیه و أُلاءِ اسم اشاره برای جمع، اینان، اینها.
هابَ ـَ هَيْباً و **هَيْبَةً** و **مَهابَةً** (ه ی ب) ۱. ه : از او ترسید و پرهیز کرد. ۲. ـ ه : او را بزرگ و گرامی داشت.
الهاب : مار.
الهابِدَة : ۱. مؤنّثِ هابِد ← هَبْد، زنِ حنظل‌چین. ج : هَوابِد.
الهابِذَة : ۱. مؤنّثِ هابِذ ← هَبَذ. ۲. ماده شتر یا ستور تندرو. ج : هَوابِذ.
الهابِش : ۱. فا. ۲. بیگانه‌ای که بر قومی وارد شود، غریبه.
الهابِشَة : ۱. مؤنّثِ هابِش. ۲. جماعت گروه. ۳. گروهی از قبیله‌های مختلف که تازه به هم رسیده و یکجا گرد آمده باشند. ج : هَوابِش.
الهابِط : ۱. فا. ۲. لاغر و سست، ناتوان.
الهابِع : ۱. ستور کندرو. ۲. ستوری که گردن کشیده راه رود. ← هَبُوع. ج : هُبَّع (تا). مؤ : هابِعَة. ج مؤ : هوابِع.
الهابِل : ۱. فا. ۲. کاسب. ۳. حقّه‌باز، فریبکار، حیله‌گر. ۴. فربه و پرگوشت و پیه. ۵. زن فرزندمرده و داغدار (برای مؤنّث به صیغهٔ مذکّر بکار می‌رود مانند حامِل : زنِ باردار).
الهابِي : ۱. فا. ۲. گرد و خاکِ برخاسته از زمین، غبار. ۳. خاک گور. ج : هُبّى. ۴. «نجومٌ هُبّى» : ستارگانی که به سبب گرد و غبار پنهان و پوشیده از نظر باشند.
هاتِ : اسمِ فعلِ امر است به معنیِ بیاور!، نزدِ من آور! به من بده! «هاتِ الكتابَ» : آن کتاب را به من بده! یا «هاتِي السَّيْفَ يا امرأةُ» : ای زن آن شمشیر را به من ده! «قُلْ

هاتُوا بُرْهانَکُم» (قرآن مجید ۲/ ۱۱۱ و ۲۱/ ۲۴ و ۲۷/ ۶۴) : بگو : برهان خود را بیاورید! و چنین صرف می‌شود : «هاتِ، هاتِیا، هاتُوا، هاتِی، هاتِیا، هاتِینَ» به ترتیب : بده یا بیاور ای مرد، ای دو مرد، ای مردان، ای زن، ای دو زن، ای زنان.

هاتَرَ مُهاتَرَةً (ه ت ر) ه : به او دشنام داد، هر یک به دیگری دشنام داد، به یکدیگر دشنام دادند.

الهـاتِف : ۱. فا. ۲. آوازی که شنیده شود ولی آوازدهنده‌اش دیده نشود، ندایا منادیِ غیبی، سروش. ۳. تلفن (جدید). ۴. آن که به وسیلهٔ تلفن سخن گوید.


الهـاتِف

هاتَکَ مُهاتَکَةً اللَّیْلَةَ : در تاریکیِ شب راه رفت، شبانه حرکت کرد.

الهاتِن : ۱. فا. ۲. «سحابٌ ~» : ابرِ باران‌زا و بارنده. ج : هُتَّن و هُتُن. مؤ : هاتِنَة. ج مؤ : هَواتِن.

هاتَی مُهاتاةً (ه ت و) ۱. ه : به او داد، به او بخشید. ۲. گرفت. ۳. ~ الشیءَ : آن چیز را نزدیک کرد.

هاثَ ـِ هَیْثاً ۱. القومُ : مردم هنگام ستیزه درهم شدند، به هم افتادند. ۲. ~ الشیءُ : آن چیز جنبید، تکان خورد.

هاثَ ـِ هَیْثاً و هَیَثاناً (ه ی ث) ۱. له : او را اندک چیزی داد. ۲. ~ من المالِ : با آن مال نیاز خود را برآورد، رفعِ حاجت کرد. ۳. ~ فی الشیءِ : در آن چیز تباهی افکند، آن را تباه کرد «~ الذِّئبُ فی الغنمِ» : گرگ گله را تباه کرد و از میان برد. ۴. «~ التّرابَ بِرِجلِه» : با پای خود خاک راکند، خاک را با پا کند و کاو کرد. ۵. ~ القومُ : مردم هنگام ستیزه درهم شدند. ۶. ~ الشیءُ : آن چیز جنبید (۵ و ۶ الر).

هاثَی مُهاثاةً (ه ث ی) ه : با او شوخی و مزاح کرد، با یکدیگر بذله‌گویی کردند.

هاجَ ـِ هَیْجاً و هَیاجاً و هِیاجاً و هَیَجاناً ۱. الشیءُ : آن چیز جوش زد، جنبید، تکان خورد. ۲. «~ الغضبُ» : آتش خشم برافروخت، دیگ خشم به جوش آمد. ۳. ~ البحرُ : دریا متلاطم و طوفانی شد، موجها برانگیخت و خروشان شد. ۴. ~ الرجُلُ : آن مرد بر اثر نادانی جوش زد و از کوره دررفت. ۵. ~ ه أو الشیءَ أو به : او را برانگیخت و برآشفته کرد یا آن چیز را تکان داد و بشوراند. ۶. دلیر شد و خود را سخت در کاری افکند. ۷. الجمالَ : شتران را شبانه به سوی آبشخور یا چراگاه راند. ۸. ~ ت الجِمالُ : شتران تشنه شدند. ۹. ~ النّبتُ : گیاه زرد و خشک شد. ۱۰. ~ ت الأرضُ : زمین خشک شد و گیاهانش پژمرده شدند و روی به خشک شدن نهادند. ۱۱. ~ ت السماءُ : آسمان بادبیز و ابری و طوفانی شد. ۱۲. ~ القومُ : آن قوم از سختی و ظلم یا آفت شورش و آشوب کردند.

الهاجَة : ۱. غوک ماده. ۲. شترمرغ. ج : هاجات.

الهاجّة «عینٌ ~» : چشمی که به گودی افتاده باشد.

الهاجِد : ۱. فا. ۲. خفته، خوابیده. ۳. نمازخوان در نیمهٔ شب، شب‌زنده‌دار. ج : هُجَّد و هُجُود.

هاجَرَ مُهاجَرَةً (ه ج ر) ۱. من بلدِه أو عنه : از سرزمین خود کوچ کرد، زادگاه خود را ترک کرد و به سرزمینی دیگر رفت و آنجا ماندگار شد. ۲. ~ القومَ : آن قوم را رها کرد و به سوی اقوامی دیگر رفت و با آنان آمیخت.

الهاجِر : ۱. فا. ۲. «شیءٌ ~» : چیزی که بر چیزی دیگر برتری و نیکوییِ بیشتر داشته باشد، چیز برتر از دیگر چیزها.

الهاجِرَة : ۱. مؤنّثِ هاجِر. ۲. نیمروز در (هَجِیر) گرمای شدید از زوال خورشید تا عصر. ۳. سختیِ گرما. ← صاخِدَة. ۴. [جغرافیا] : نصف‌النّهار «~ غرینتش» : نصف‌النّهار گرینویچ. ۵. سخن دشنام‌آمیز. ۶. «ناقةٌ ~» : ماده شتر کاملاً فربه. ج : هاجِرات و هَواجِر.

الهـاجِرِیّ : ۱. بسیار نیکوکار و گرامی، عالی. ۲. شهرنشین. ۳. بنّاء، معمار. ۴. منسوب به شهرِ «هَجَر» اهلِ هَجَر.

هاجَسَ مُهاجَسَةً (ه ج س) ه : با او در گوشی و آهسته سخن گفت، با او نجوا کرد.

الهاجِس : ۱. فا. ۲. خیال و اندوه و مانند آن که در خاطر گذرد، آنچه در دل افتد. ج : هواجس. ۳. الهَواجِس : «خیالات و نگرانیهایی که آدمی را به خود

مشغول دارد، خیالات واهی، اندیشه‌های پوچ.
الهـــاجشَة : ۱. مـؤنّثِ هـاجِش ← هَجَش. ۲. گـروه نو فراهم‌آمده، جدیدالتأسیس. (هَجَش معنیِ ۷).
هاجَلَ مُهاجَلَةً (ه ج ل) : در زمین هموار راه رفت. ۲. ـ ه : با او رقابت کرد، مسابقه داد.
الهاجِشَة : گروهی از مردم، ج : هَواجِش.
الهاجِع : ۱. فا. ۲. خوابیده، خفته. ج : هَواجِع.
الهـــاجِل : ۱. فـا. ۲. خـوابـیده، خـفته. ۳. بسـیار سفرکننده. ۴. «دَمْعٌ ـ» : اشکِ ریزان. ج : هُجُول.
هاجَمَ مُهاجَمَةً (ه ج م) ه : بر او حمله برد، یورش کرد.
الهاجِن : ۱. فا. ۲. آتش‌زنه‌ای که با یک بار زدن روشن نشود. ۳. دختری نابالغ که وی را به شوهر دهـند. ۴. خرمابُنی کوچک که بار دهد. ج : هَواجِن.
هاجَی مُهاجاةً (ه ج و) ه : او را هــجو کـرد، هـر یک دیگری را هجو کرد، یکدیگر را هجو کردند.
هادَ ـُ هَوْداً (ه و د) : ۱. از گمراهی بازگشت، توبه کرد. ۲. یهودی شد و با دین یهود پرورش یافت.
هادَ ـُ تَهْواداً (ه و د) : ۱. با صدای سست و نرم آواز داد. ۲. ـ فی المنطقِ : به نرمی و آهستگی سخن گفت.
هادَ ـِ هَیْداً و هاداً (ه ی د) ۱. ه : او را تکان داد. ۲. ـ ه : او را ترساند. ۳. ـ ه : او را از جای خود برکند و دور ساخت. ۴. ـ الشیءَ : آن چیز را نابود و ویران کرد. ۵. ـ ه : او را ناآرام کرد. ۶. ـ ه : او را بازگرداند. ۷. ـ ه : بر او بانگ زد و او را راند. ۸. ـ ه : آن را نیکو و اصلاح کرد.
الهادّ : ۱. فا. ۲. خروش و غرّش دریا.
الهادَّة : ۱. مؤنّثِ هادّ. ۲. تندر، رعد، آسـمان‌غرّه. ج : هوادّ.
الهادِر : ۱. فا. ۲. افتاده، از بها افـتاده. ج : هَدَرَة. ۳. شیری که روی آن سرشیر بسته و زیرش رقـیق شـده باشد. ۴. علفِ بسیار.
الهادِرَة : ۱. مؤنّثِ هادِر. ۲. «أرضٌ ـ» : زمین پُر سبزه و گیاه، علفزار. ج : هَوادِر.
الهادِف : ۱. فا. ۲. غریب، بیگانه.
الهادِفَة : ۱. مؤنّثِ هادِف. ۲. گروه، دسته، جماعت. ج : هَوادِف.
الهادِل : ۱. فا. ۲. «بعیرٌ ـ» : شتر درازلب، آویخته‌لب.
الهادِم : ۱. فا. ۲. «ـ اللّذّات» : کنایه از مرگ.
هادَنَ مُهادَنَةً (ه د ن) ۱. ه : با او صلح کرد، با یکدیگر صلح کردند. ۲. ـ ه : با او سازش کرد و کنار آمد، با هم مصالحه کردند.
هادَی مُهاداةً و هِداءً (ه د ی) ۱. ه : به یکدیگر هدیه و پیشکش دادند. ۲. ـ ه : هـر یک خـوراکـی آورد و بـا دیگری یک جا خورد. ۳. ـ ه : او را راند، سوق داد. ۴. ـ ه : به سبب ناتوانیِ او وی را به خود تکیه داد، زیـر بغلش را گرفت. ۵. ـ بین اثنینِ : به سبب ناتوانی میان دو تن قرار گرفت و به آن دو تکیه داد. ۶. ـ ه : بـا او آشتی کرد و به (هدوء) و آرامش بسر برد.
الهادِی : ۱. فا، هـدایت‌کـننده، راهـنما. ج : هـادُونَ و هُداة. ۲. پیشرو، پیشوا. ۳. گـردن. ۴. پـیکان تـیر. ۵. عصا، چوبدستی. ۶. شیرِ بیشه. ج : هوادٍ. ۷. برآمـدگی کوچک روی لولۀ تفنگ، مگسک (که امتداد نوک آن با شکـاف درجـه مسـیر فشـنگ را هـدایت مـی‌کند). ۸. «هـوادِی اللّـیلِ» : آغـاز شب، اوایـلِ شب. ۹. «هـوادی الإبِلِ» : شتران پیشرو گله که زودتر نمایان شوند. ۱۰. از نامهای خدای متعال.
الهادِیَة : ۱. مـؤنّثِ هـادی. ۲. عـصا، چـوبدستی. ۳. گردن. ۴. تخته سنگ برآمده در آب. ج : هادیات و هوادٍ. ۵. «هادیات الخیلِ و هـوادیـها و غـیرِها» : اسـبانی کـه پیشاپیش رمۀ اسب می‌روند، اسبان پیشاهنگِ رمه.
هاذَبَ مُهاذَبَةً (ه ذ ب) : تند رفت، شتاب کرد.
الهاذِر : ۱. فا. ۲. «یومٌ ـ» : روزی بسیار گرم و سوزان.
الهاذِل : نیمه شب.
هارَ ـُ هَوْراً (ه و ر) ۱. ه بالأمرِ : او را بدان کار متّهَم کرد. ۲. ـ ه بکذا : بر او در فلان چیز گمانِ بد برد. ۳. ـ ه عن الشیءِ : او را از آن چیز بازداشت، منع کرد. ۴. ـ ه علی الشیءِ : او را بدان چیز واداشت. ۵. ـ القومَ : آن گروه راکشت و کشته‌ها را بر روی هم انباشت. ۶. ـ ه : او را فریب داد، به او خیانت کرد، به او کلک زد. ۷. ـ ه :

او را بر زمین زد. ٨. ـ الشیءَ : آن چیز را ارزیابی کرد، برآورد کرد. ٩. ـ البناءَ : ساختمان ویران شد، فرو ریخت. ١٠. ـ البناءَ : ساختمان را ویران کرد (لازم و متعدّی).

هارَ ـُ هَوْراً و هُؤُوراً (ه و ر) البناءُ أو الجُرْفُ : ساختمان یاکنارهٔ رود و درّه شکست برداشت و شکافت ولی فرو نریخت.

الهار «شیخٌ ـٌ» : پیرِ ناتوان.

الهارِب : ١. فا، فراری، گریزنده. ٢. «ـ الماءِ» : مجرایی که برای عبور آب به کشتزار درست کنند. ٣. شکافی که برای جریان یافتن آبهای زاید درست کنند، مسیل.

هارَّ مُهارَّةً (ه ر ر) : مانند سگ بر او بانگ زد.

الهارّ : ١. ف. ٢. سگی که از خشم دندان نماید، سگِ هارّ.

هارَشَ مُهارَشَةً و هِراشاً (ه ر ش) ١. بعضَ الکلابَ علی بعضٍ : سگها را بروبروی هم برانگیخت، به جان هم انداخت. ٢. ـ ه : به روی او پرید و با او گلاویز شد، با او کشمکش کرد.

هارَی مُهاراةً (ه ر ی) ه : با او به شوخی و مسخره سخن گفت.

الهازَّة ١. «أرضٌ ـٌ بالمسافِرینِ» : زمینی که مسافران به دشواری از آن بگذرند، زمین صعب‌العبور. ٢. «لیلةٌ ـٌ» : شب بسیار سرد.

الهازِبا و الهازِبَی : ماهی پهلو نقره‌ای که همان ماهیِ حُساس است. Atherina (S)

الهازِجَة : ١. مؤنّثِ هازِج. ٢. پرنده‌ای از تیرهٔ مرغان زرین‌پر (S) Sylviades که انواع بسیار دارد و همه خردپیکرند.

هازَلَ مُهازَلَةً (ه ز ل) : ١. شوخی کرد، جدّی نبود. ٢. ـ ه : با او شوخی کرد، با یکدیگر شوخی و مزاح کردند.

الهازِمَة : سختی، مصیبت، حادثهٔ ناگوار. ج : هَوازِم.

هاسَ ـُ هَوْساً (ه و س) ١. الشیءَ : آن چیز راکوبید و شکست. «حَملَ علی العسکرِ فداسَهم و ـ هُم» : بر سر آن لشکر تاخت و آنان را پایمال و سرکوب کرد. ٢. ـ باللیلِ : شبگردی کرد، در شب گشت زد. ٣. ـ حولَ الشیءِ : پیرامون آن چیز گشت. ۴. ـ الطّعامَ : سخت غذا خورد. ۵. ـ الإبلَ : شتران را به نرمی راند. ۶. ـ الذئبُ فی الغَنمِ : گرگ به گله زد و از گوسفندان تلف کرد، لَت و پار کرد. ٧. ـ الرجُلُ : آن مرد سنگین و با اتکاء بسیار بر روی زمین راه رفت.

هاسَ ـُ هَوَسَاناً (ه و س) ت الإبلُ : شتر ضمن چریدن به نرمی راه رفت.

هاسَ ـِ هَیْساً (ه ی س) ١. الشیءَ و مِن الشیءِ : از آن چیز بسیار گرفت. ٢. تند راه رفت. ٣. ـ الشیءَ : آن چیز را با پا کوبید، لگدکوب کرد.

هاشَ ـُ هَوْشاً (ه و ش) ١. القومُ : مردم برانگیخته شدند و درهم افتادند و میانشان شرّ و تباهی به پا شد. ٢. المحاربونَ بعضُهم إلی بعضٍ : جنگجویان برخاستند و به یکدیگر تاختند. ٣. ـ ت الخیلُ فی الهجومِ : اسبان در حمله رمیدند و پراکنده شدند. ۴. ـ المالَ : آن مال را از راه حرام به دست آورد، از راه حرام مال جمع کرد.

هاشَ ـِ هَیْشاً (ه ی ش) ١. الشیءَ : آن چیز را تباه و فاسد کرد. ٢. ـ القومُ : مردم برانگیخته شدند و به جنبش درآمدند. ٣. بسیار سخنان زشت گفت. ۴. شادمان شد و به وجد آمد. ۵. ـ الناقةَ : ماده شتر را به آهستگی دوشید. ۶. ـ المالَ : مال را گرد آورد.

الهاشِم : ١. فا. ٢. دوشندهٔ حاذق شیر شتر، شیردوشنده. ٣. آن که نان در اشکنه خُرد و ترید (تلیت) کند. ج : هُشَّم. ۴. «الهُشم» : کوههای نرم و سست.



الهازِجَة

الهاشِمَة : ١. مؤنّثِ هاشم. ٢. شکستگی‌ای که استخوان را خرد کند. ج : هَواشِم.

هاشَی مُهاشاةً (ه ش و) ه : با او شوخی کرد، با یکدیگر شوخی و مزاح‌گویی کردند.

هاصَ ـِ هَیْصاً (ه ی ص) ١. عنقَه : بر گردن او کوبید و آن را شکست. ٢. ـ بالشیءِ : با آن چیز سخت برخورد کرد. در آن چیز درشتی نمود. ٣. ـ الطّائِرُ : پرنده فضله افکند.

الهاصِر : ۱. فا. ۲. شیرِ بیشه ← هَصْور. ج : هَواصِر.
الهاصَّة : ۱. فا ← هَصَّ، مؤنّث. ۲. چشم فیل.
هاصَی مُهاصاةً (ه ص و) ه : پشت او را شکست.
هاضَ ـِ هَیْضاً (ه ی ض) ۱. الطّائِرُ : پرنده فضله افکند. ۲. ـ فلانٌ العظمَ : فلانی استخوان جوش خورده را دیگربار شکست. ۳. «تماثَلَ المریضُ فـ ـ ه کذا» : بیمار رو به بهبود نهاد اما چیزی او را دیگربار بیمار کرد و به حال اوّل برگرداند. ۴. ـ الحزنُ قلبَه : اندوه پیاپی بر دل او چیره شد، پیاپی دچار غم شد. ۵. ـ الشیءَ : آن چیز را شکست و ریز ریز کرد. ۶. ـ ه النّعاسُ : خوابآلودگی او را بیحال کرد.
الهاضِب : ۱. فا ← هَضَبَ. ۲. باران دانهدرشت بارنده.
الهاضِم : ۱. فا. ۲. «شیءٌ ـٌ» : چیز نرم و سست.
الهاضِمَة : ۱. مؤنّثِ هاضِم. ۲. نیروی هضمکنندهٔ غذا، گوارنده، هاضمه. ۳. «جهازٌ ـِ» : دستگاه گوارش.
الهاضُوم : ۱. داروی هضمکنندهٔ غذا، دارویی که به گوارش غذا کمک میکند. ۲. خرجکنندهٔ مال، انفاقکننده. ۳. شیرِ بیشه.
هاضَی مُهاضاةً (ه ض و) ه : او را کمعقل و گول و سبک شمرد، او را احمق شمرد و خوار و حقیر داشت.
هاطَ ـِ هَیْطاً (ه ی ط) : ۱. ناله و فریاد برآورد. ۲. رفت.
الهـاطِل : ۱. فا. ۲. باران درشتدانهٔ پیاپی ریزانِ پراکنده، رگبار، (در اصطلاح خراسان) پایه. ج : هُطَّل. مؤ : هاطِلَة. «سماءٌ هاطِلَةٌ» : آسمان درشتباران. ج مؤ : هواطِل. ۳. گیاه یا کِشتِ انبوهِ درهم پیچیده.
هاعَ ـُ هَوْعاً (ه و ع) : ۱. بدحال و اندوهناک شد. ۲. ـ القومُ بعضُهم إلی بعضٍ : مردم قصد یکدیگر کردند و به هم پریدند.
هـاعَ ـَـُ هَـوْعاً (ه و ع) : ۱. سبک برخاست. ۲. بیحوصلگی کرد و ناآرامی نمود. ۳. ـ القومُ بعضُهم إلی بعضٍ : مردم قصد کردند به روی هم بپرند و به هم حمله کنند.
هـاع ـَـُ هَـوْعاً و هُـواعاً (ه و ع) الرجُلُ : آن مرد استفراغ کرد، دچار تهوّع شد.
هاعَ ـَـِ هَیْعاً (ه ی ع) ۱. الشیءُ : آن چیز به روی زمین پخش و پهن شد. ۲. ـ الرّصاصُ : سرب گداخته و گسترده شد. ۳. گرسنه شد. ۴. استفراغ کرد، دچار حال تهوّع شد. ۵. ـ ت الجِمالُ إلی الماءِ : شتران تشنه شدند و آب خواستند.
هاعَ ـَـِ هَیْعاً و هَیْعَةً و هُیُوعاً و هَیْعُوعَةً و هَیَعاناً (ه ی ع) الرجُلُ : آن مرد ترسید و بیتابی نمود.
هاعَ ـَـِ هَیْعَةً و هاعاً (ه ی ع) ۱. الرجُلُ : آن مرد با وجود ضعف و سستی سخت آزمند شد و حرص ورزید. ۲. ـ من الشیءِ : از آن چیز دلتنگ شد.
الهاع : ۱. مصـ هاعَ ـَـِ. ۲. آزمند، حریص. ۳. آزمند و حریص بودن با وجود ضعف و سستی. ۴. «رجُلٌ ـٌ لاعٌ» : مرد ترسانِ ناتوان. مؤ : هاعَةٌ لاعَةٌ.
هاف ـَ هِیافاً و هَیافاً (ه ی ف) ت الجِمالُ : شتران از شدّت تشنگی دهانشان را به سوی بادِ «هیف» بادی گرم کردند و باز گذاشتند.
هاف ـَ حَیْفاً و هَیَفاً الغلامُ : آن پسر دارای شکم و کمرِ باریک شد ← هِیَف.
هافَ ـَ هَیْفاً (ه ی ف) العبدُ : برده گریخت.
هافَ ـِ هَیْفاً : ۱. تشنه شد. ۲. ورقُ الشّجرِ : برگ درخت ریخت.
الهاف ۱. «رجُلٌ ـٌ» : مردِ ناشکیبا بر تشنگی. مؤ : هافَة. ۲. «جِمالٌ هافَةٌ» : شترانی که زود به زود تشنه میشوند.
هافَی مُهافاةً (ه ف و) ه : او را به دوستداری و عشق خود مایل ساخت.
الهافی : ۱. فا. ۲. گرسنه. ج : هُفات.
الهافِیَة : ۱. مؤنّثِ هافِی. ج : هَوافٍ. ۲. «هَوافِی الإبِلِ» : شترانِ گمشده.
الهاقِل : موش نر.
هاکَ ـُ هَوْکاً (ه و ک) : ردا پوشید.
الهاکّ : بسیار احمق و نادان، گول، کمخرد، بیشعور.
هاکَی مُهاکاةً (ه ک و) : عقل او را اندک یافت، او را کمخرد شمرد.

هالَ ـُ **هَـوْلاً** (ه و ل) ۰۱ ه الأمرُ : آن موضوع او را هراسان کرد و بر او دشوار و گران آمد. ۰۲ ترسید، هراسید و جا زد. ۰۳ ـ ت المرأةُ بجمالِها : آن زن از زیبایی خود خوشش آمد و مغرور شد.

هالَ ـِ **هَـيْلاً** (ه ی ل) علیه التّرابُ : روی او خـاک ریخت، بر آن خاک افشاند.

الهال : ۰۱ سـراب. ۰۲ ریگ انباشته شـده و سست و ریزان. ۰۳ گیاه و دانه‌ای خوشبوی از هند مانند هِل. ← قاقُلّة.

الهالِب : ۰۱ فا. مؤ : هالِبَة. ۰۲ «لیلةٌ ـ» : شب بارانی.

الهالَة : ۰۱ هالهٔ گرداگردِ ماه. ۰۲ هاله و نوری که نقاشان گرداگردِ چهرهٔ مقدّسان می‌کشند. ج : هالات.

الهالِج : ۰۱ فا. ۰۲ آن که خوابهای آشفته بسیار بیند.

هالَسَ **مُهالَسَةً** (ه ل س) ه : با او آهسته و در گوشی سخن گفت، رازگویی کرد، نجوا کرد.

الهالِس : ۰۱ فا. ۰۲ مرد ریزِ سبک‌اندام. ج : هَوالِس.

الهالِع : ۰۱ فا. ۰۲ «نعامٌ ـ» : شترمرغ تیزرو. مؤ : (ایضاً) هالِع و هالِعَة. ج : هوالِع.

الهالِک : فا، میرنده، نابودشونده. ج : هَلْکَی و هُلَّک و هُلّاک و هَوالِک (این وجه شاذّ است).

الهالِكَة : ۰۱ مؤنّثِ هالِک. ۰۲ نَفْس حریص و آزمند. ج : هَوالِک.

الهالِکِیّ : آهنگر ← حدّاد.

هالَّ **مهالَّةً و هِلالاً** (ه ل ل) الأجیرَ : مزدور و کارگر را با دستمزد ماهانه به کار گماشت، او را ماهانه اجیر کرد.

الهالُوک : گیاه کتان صحرایی، افتیمون (المو).
Dodder (E)

هالَی **مُهالاةً** (ه و ل) ه : او را ترساند، هول در دل او افکند.

هامَ ـِ **هَیْماً و هَیُوماً و هِیاماً و هَیَماناً و تهْیاماً** (ه ی م) ۰۱ به و بکذا : به او عشق ورزید یا آن چیز را دوست داشت. «ـ بالمرأةِ» : به آن زن دل باخت. ۰۲ ـ علی وجهِه : آواره و بی‌هدف راه رفت، در بدر و خانه به دوش شد، سرگردان شد.

ألهام جـ : هامَة.

الهامَة : ۰۱ سر هر چیزی «ـ الجَبلِ» : سرِ کوه. ۰۲ بالای سر. ۰۳ تن، پیکر، جثّه. ۰۴ سرکرده و مهتر قوم، رئیس. ۰۵ دسته‌ای ازمردم. ۰۶ نوعی جغد که در گورستان زندگی می‌کند، بوم. ۰۷ «هذا ـ الیومِ اوغدٍ» : او امروز یا فردا می‌میرد. ۰۸ پرنده‌ای است که گویند در سر مقتول جای می‌کند و به (صدَی) معروف است. ج : هامات و هام. ۰۹ «بناتُ الهامِ» : مغز سر.


الهامَة

الهامِج : ۰۱ فا ← هَمَج. ۰۲ رهاشده، نامنظم و پریشان چون لشکر بی‌فرمانده. ج : هَوامِج.

الهامِد : ۰۱ فا. ۰۲ چیز کهنه و تیره شده و رنگ برگشته. ۰۳ گیاه و درخت خشک. ۰۴ جای بی‌سبزه و گیاه. ۰۵ مرده. ۰۶ جامهٔ کهنه و پوسیده که چون بدان دست زنند از هم بپاشد. ج : هَوامِد.

هامَرَ **مُهامَرَةً** (ه م ر) الشيءَ : آن چیز را کشید و برد.

الهامِر : ۰۱ فا. ۰۲ ابر روان و پُرباران و سیل‌زای.

الهامِز : ۰۱ فا. ۰۲ عیب‌کننده و سخن‌چین. ج : هامِزُونَ و هُمّاز.

هامَسَ **مُهامَسَةً** (ه م س) ه : با او درگوشی صحبت کرد، با او راز در میان نهاد، با یکدیگر نجوا کردند.

الهامِس : ۰۱ فا. ۰۲ «ذِئْبٌ ـ» : گـرگ بسیار درنـده و خطرناک.

هامَشَ **مُهامَشَةً** (ه م ش) ه : شتافت و بر او پیشی جُست، او را امان نداد.

الهامِش : ۰۱ فا. ۰۲ حاشیهٔ کتاب. «ـ الشيءِ» : کنار و حاشیهٔ هر چیز. «هو یعیش علی ـِ المجتمَعِ» : او در حاشیهٔ اجتماع زندگی می‌کند نه در متن آن، منزوی و کناره‌گیر است. ج : هَوامِش.

الهامِع : ۰۱ فا. ۰۲ «دمعٌ ـ» : اشکِ روان و ریزان. ج : هوامِع.

الهامِعَة : ۰۱ مؤنّثِ هامِع. ج : هَوامِع. «دُمُوعٌ هَوامِـع» : قطرات اشکِ ریزان و روان.

الهامِل : شتر رها شده به چریدن بی‌شتربان. (مذکّر و مؤنّث در آن یکسان است). ج : هَوامِل و هُمَّل و هُمَّلَة و هامِلَة

و هُمَّل و هُمّال و هَمْلَى و هَمَل که اسم جمع است.

الهـامَّة : ۱. جـانور گـزندهٔ سـم‌دار. ۲. حشـرات غـیر کشنده.

هانَ ـُ هَوْناً (ه و ن) ۱. الأمرُ علیه : آن کار یا موضوع بر او آسان و سبک شد. ۲. «هُنْ عِندِي اليومَ» : امروز نزد من بمان و بیاسای، استراحت کن.

هانَ ـُ هَوْناً و هَواناً و مَهانَةً (ه و ن) ۱. الرجُلُ : آن مـرد خـوار و ذلیـل و حـقیر شـد. ۲. سست و آرام و بی‌حرکت شد، ناتوان شد و آرمید.

الهانِئ : ۱. فا. ۲. خدمتکار.

هانَفَ مُهانَفَةً و هِنافاً (ه ن ف) ۱. ت المرأةُ خاصّةً : آن زن سست و سـرد خـندید، ادای خـنده را درآورد، خندهٔ زورکی کرد. ۲. ـ فلانٌ صاحبَه : فلانی با دوستش بازی کرد.

هانَمَ مُهانَمَةً (ه ن م) ه : با او آهسته سخن گفت، با او نجوا کرد.

الهانِم تُر معـ : خانم، بانو. ج : هَوانِم.

الهانَّة : ۱. پیه و سفیدي زیر و درون چشمخانه. ۲. «ما به ـ» : در او سود و خیری نیست.

هاهْ : ۱. اسم صوت است برای ترساندن و تـهدید. ۲. برای حکایت کردن از خندهٔ شخص خـندان «ضـحکَ فلانٌ هاهْ هاهْ» : فلانی قاه قاه خندید.

هاوَدَ مُهاوَدَةً (ه و د) ۱. ه : به او میل کرد و گرایش یافت. ۲. ـ ه : با او دشمنی کرد. ۳. ـ ه : با او آشتی کرد (از اضداد). ۴. ـ ه فی الثّمنِ : در قیمتِ چیزی بر او سخت نگرفت، به او همراهی کرد، با او کنار آمد.

هـــاوَشَ مُـــهاوَشَةً (ه و ش) القـومَ : بـا آن مـردم درآمیخت، آمیزش کرد.

هاوَنَ مُهاوَنَةً (ه و ن) نفْسَه : با خویشتن مهربانی و نرمی کرد، خود را به رنج و تکلّف نیفکند، به خود رحم کرد.


الهاون

الهاوَن و الهاوِن و الهاوُون : ۱. هاون، هَوَنگ. که در آن چیزی کوبند. ۲. «مِدْقَعُ ـ» : دستهٔ هـاون، دسـته هَوَنگ. ج : هَواوِين.

هاوَى مُهاواةً و هِواءً (ه و ی) : ۱. تند راه رفت. ۲. ه : با او به نرمی و مدارا رفتار کرد، مطابق میل او عمل کرد. ۳. ه : با او لجاجت و ستیزه کرد و سرسختی به خرج داد (از اضداد).

الهاوِي : ۱. فا. ۲. ملخ. ۳. آن که افزون بر شغلش به نوعی ورزش یا هنر یا کاری خاصّ علاقه داشته باشد و بـدان بـپردازد، دوسـتدار، هـوادار، عـاشق «ـ طـوابِعُ البَرِيْد» علاقه‌مند به جمع‌آوری تمبرهای پستی. «عازِفٌ هاوٍ أو لاعِبٌ هاوٍ» : نوازنده یا ورزشکارِ غـیر حـرفه‌ای، آماتور. ۴. (از حروف) حرف الف. ج : هُواة.

الهاوِيَة : ۱. مؤنّثِ هاوی. ۲. هوا، جَوّ. ۳. مادرِ فرزنده مرده. ۴. صفت جهنّم ← «هاوِيَة، بی‌الف و لام».

هاوِيَة : دوزخ، جهنّم (غیر منصرف است و اگر الف و لام بر سر آن درآید صفتِ جهنّم خـواهـد بـود ← الهـاوِيَة (معنی ۴).

هايَأَ مُهايَأَةً (ه ی أ) ۱. ه فی الأمرِ أو علیه : در آن کار با او نرمی و مدارا کرد. ۲. ـ ه فی الدّارِ : او را چندی در اینجا و چندی در آنجا سکونت داد. به نـوبت بـا او در خانه نشستند.

هايَثَ مُهايَثَةً (ه ی ث) ه : در افـزونی بـر او پـیشی گرفت، در چیزی از او افزونتر شد.

الهايِثَة «ـُ القومِ» : داد و فریاد و سر و صدای مردم.

هايَجَ مُهايَجَةً و هِياجاً ۱. ه : او را برانگیخت، او را به هیجان درآورد. ۲. ـ ه : با او ستیزه و کشمکش کرد.

هايَطَ مُهايَطَةً و هِياطاً : ۱. بانگ و فریاد کرد، سر و صدا به راه انداخت. ۲. ـ ه : او را ناتوان شمرد.

هَبْ : فعل امر است از (وَهَبَ) به معنی : چـنین گـیر، چنین فرض کن، گیرم که «هبنی فعلتُ كذا» : فرض کن که مـن چـنین کـردم. «هَبْ» مـخصوص امـراست و دو مفعول را منصوب می‌کند. و هیچگاه نـمی‌گویند «هَبْ إنّي».

هَبا ـُ هَبْواً و هُبُوّاً (ه ب و) ۱. الغبارُ : گـرد و غـبار برخاست. ۲. ـ الرّمادُ : خاکستر با خاک آمیخت. ۳. کند راه رفت. ۴. ـ الفَرَسُ : اسب رمـید، گـریخت. ۵. ـ

فلانٌ : فلانی مُرد، درگذشت.

الهَباء : ۱. گرد و غبار. ۲. ریزه‌های خاک بلند شده بر روی زمین. ۳. مردم کم‌عقل. ج : أهْباء و أهْبِيَة. ۴. «أهْباءُ الزَّوْبَعة» : آنچه با گِردباد به هوا رود.

الهَبائِب «ثوبٌ ~» : جامهٔ ژنده و تکّه پاره.

الهَباءَة : پاره‌ای گرد و غبار.

الهَبائِط جـ : هَبُوط.

الهَبائِيّ جـ : هَبِيّ.

الهَباب : گرد و غبار پراکنده در هوا.

الهُبارِيّة : ۱. ریزه‌های پَر و پشم و مانند آن‌که در هوا پراکنده شود. ۲. چیزی مانند سفیدی و شوره که به تَهِ موی بچسبد، شورهٔ سر.

الهُبارِيَّة «ريحٌ ~» : باد پُر گرد و غبار.

الهُباشات : ۱. جـ : سالمِ هُباشَة. ۲. مال و دارایی که گرد آورند و بیندوزند، اموالِ اندوخته، درآمدها.

الهُباشَة : ۱. گروهی مردم از اقوام و قبایلی مختلف. ج: هَوابِش و هُباشات. ۲. ← الهباشات.

الهِباع جـ : هُبَع.

الهَباقِع جـ : هَبْقَع.

الهَبال : درختی که از چوب آن چوبهٔ تیر سازند. واحدِ آن هَبالَة است.

الهَبالَة : ۱. واحـدِ هَـبال. ۲. فـقدان عـقل و تـمییز، بی‌شعوری، گولی. ۳. جُستن، خواستن.

الهُبالَة : غنیمت، بهره.

الهَبانِق و الهَبانِيق جـ : ۱. هُبانِق. و ۲. هُبْنُق. و ۳. هَبْنِيق و ۴. هِبْنِيق. و ۵. هُبْنُوق. و ۶. هَبَيْنَق.

الهَباهِب جـ : هَبْهَب.

الهَباهِيب جـ : هَبْهاب.

الهُبايَة «~ الشَّجر» : پوست درخت.

هَبَّ ـِ **هِباباً** الرجُلُ : آن مرد چندی ناپدید شد.

هَبَّ ـُ **هَبّاً** و **هَبَّةً** و **هِبَّةً** السّيفُ الشيءَ : شمشیر آن چیز را برید.

هَبَّ ـُ **هَبّاً** و **هُبُوباً** ۱. السّيفُ : شمشیر تیز و بُرّان شد. ۲. ~ فی الحربِ : در جنگ شکست خورد.

هَبَّ ـِ **هَبّاً** و **هُبُوباً** و **هَبِيباً** و **هِباباً** : ۱. سرزنده و چابک و سریع شد، «~ السائِرُ» : رونده سرزنده و تند رفت. ۲. «~ يَفْعَلُ كذا» : به فلان کار آغاز کرد. ۳. «مِن أينَ هَبَبْتَ؟» : از کجا آمدی.

هَبَّ ـُ **هُبُوباً** و **هَبِيباً** و **هَبّاً** ۱. ت الرّيحُ : باد وزید. ۲. ~ من النّومِ : از خواب برخاست، بیدار شد. ۳. ~ ه من النومِ : او را از خواب بیدار کرد (لازم و متعدّی). ۴. ~ النّجمُ : ستاره دمید، طلوع کرد.

الهِبَب جـ : هِبَّة.

الهَبّاب : بادی که سخت و شدید وزد، بادِ وزان، بسیار وزنده.


الهَبّار

الهَبّار : ۱. نـوعی مـیمون پُـر مـوی و پشـم، مـیمون دُم‌دراز، قِـردِ مـقدّس (کـه در هـند آن را مـقدّس مـی‌دانـند). Semmopithecus (S) ۲. «سَـيفٌ ~» : شمشیر بسیار تیز و بُرّان.

الهَبّارِيّات [زیست‌شناسی] : خانوادهٔ میمونهای دُم دراز پُر موی و پشم.

الهَبّال : ۱. کاسبکارِ حقّه‌باز. ۲. شکارچی‌ای که شکار را بفریبد و بگیرد.

هَبَّبَ تَهْبِيباً (ه ب ب) الثّوبَ : جامه را پاره پاره کرد، لباس را تکّه پاره کرد.

الهَبَّة : ۱. مصـ هَبَّ ـِ. ۲. مصدر مرّه از هَبَّ. ۳. مدّتی از روزگار، چندی از زمان. ۴. ساعتی از سپیده‌دم مانده، لختی مانده از پگاه.

الهِبَّة : ۱. مصـ وَهَبَ و وَهِبَ. ۲. مصدر نوع از هَبَّ. ۳. بریدن شمشیر هنگام زدن. ۴. حالتِ وزش و هُبوبِ باد. ۵. زمانی از روزگار، چندی. ۶. پاره‌ای از جامه، تکّه‌ای لباس. ۷. ساعتی مانده از سپیده‌دم. ج : هِبَب.

هَبَّجَ تَهْبِيجاً (ه ب ج) ه : آن را باد کرد، او را متورّم ساخت.

هَبَّشَ تَهْبِيشاً (ه ب ش) ۱. المالَ : مال را گرد آورد و اندوخت، کسب درآمد کرد. ۲. ~ ه : آن را خراش داد، خراشاند، چنگ زد.

هَبَّطَ تَهْبِيطاً (ه ب ط) العَدلَ : بستهٔ بار را بر روی شتر

هموار كرد.
الهُبَّع جـ : ۱. هابِع. و ۲. هَبُوع.
هَبَّلَ تَهْبِيلاً (ه ب ل) ۱. الرجُلُ لعياله : آن مرد برای زن و فرزندش كار و كاسبی كرد، كسب كرد، به دست آورد. ۲. ـ فلاناً : به فلانی گفت : «هَبَلَتْكَ أُمُّكَ» : تو چه قدر دانا و چه درست‌اندیشی!. ۳. ـ ـهُ اللحمُ : بسيار چاق شد، گوشت بدن او لايه لايه روی هم افتاد.
الهُبُّور : ۱. مورچهٔ ريز. ۲. كاه و ريزه‌های خوشه و برگ كِشت كه بر زمين ريزد.
هَبَّى تَهْبِيَةً (ه ب و) الثَّريدَ : تريد (تليت) درست كرد.
الهُبَّى جـ : هابِي.
هَبَتَ ـِ هَبْتاً و هُباتاً ۱. ه : او را زد. ۲. ـ ه : او را خوار گرداند، قدر و منزلتش را كاست. ۳. ـ ه : آن را فرود آورد و پست گرداند. ۴. ـ ه بالسّيفِ : او را با شمشير زد.
هُبِتَ مجـ ۱. الرّجُلُ : آن مرد ترسو شد. ۲. بی‌خرد شد.
الهِبَة : ۱. مصـ وَهَبَ و وَهِبَ. ۲. هديه، بخشش، عطيّه. ۳. بخشيدن چيزی بلاعوض، اِنعام، احسان. ۴. [قانون] : عقدی كه به موجب آن شخص بخشنده مالی را رايگان به گيرندهٔ بخشش واگذار می‌كند، هبه. ج : هِبات.
الهُبَة : لغت و گويشی است در أُهْبَة : ساز و برگ، وسايل.
الهَبْتَة : ۱. مصدر مرّه از هَبَتَ. ۲. سستی و ضعف «فی عقلِه ـٌ» : در عقل او اندک سستی و ضعفی است.
هَبَجَ ـَ هَبْجاً ه بالعصا : او را با چوبدستی آرام و پياپی زد.
هَبِجَ ـَ هَبَجاً وجهُه : چهرهٔ او ورم كرد، صورتش باد كرد.
الهَبَج : ۱. مصـ هَبِجَ. ۲. [دامپزشكی] : ورم پستان ماده شتر.
الهَبِج : آن كه صورتش ورم كرده است.
هَبَدَ ـِ هَبْداً ۱. الهبيدَ : حنظل را چيد و شكست و پخت. ۲. ـ ه : به او حنظل خورانيد.
هَبَذَ ـِ هَبْذاً الفَرَسُ أو الطّائِرُ أو الرجُلُ : اسب يا پرنده يا مرد در تاختن يا پريدن يا دويدن شتاب كرد، سرعت ورزيد.
هَبَرَ ـُ هَبْراً اللحمَ : گوشت را به تكّه‌های بزرگ بريد.
هَبِرَ ـَ هَبَراً البعيرُ : شتر پرگوشت و فربه شد.
الهَبِر : شتر نرِ پُرگوشت.
الهَبْر : ۱. مصـ هَبَرَ. ۲. گوشت، پاره گوشتِ بی‌استخوان. واحدِ آن هَبْره تكّه‌ای گوشت بی‌استخوان است. ۳. زمين باريگ هموار. ج : هُبُور و هُبْر. ۴. (در اصطلاح قرائت) : وقف كردن بر سر آيه هنگام خواندن.
الهُبُر (اقم، منتـ) جـ : هَبِير.
الهُبْر جـ : ۱. أهْبَر. و ۲. هَبْر. و ۳. هَبِير. ۴. دانهٔ انگور، هستهٔ انگور. ۵. آنچه هنگام شانه كردن از كتّان می‌ريزد، آشغال و پس‌ماندهٔ ليفِ شانه شدهٔ كتّان.
الهَبْرَة : ۱. مصدر مرّه از هَبَرَ. ۲. تكّه گوشتِ بی‌استخوان.
هَبْرَجَ هَبْرَجَةً : ۱. ناهموار و آشفته راه رفت، تِلو تِلو خورد. ۲. ـ الثّوبَ : جامه را نگارين كرد، پُر نقش و نگار كرد.
الهَبْرَج : ۱. راه رفتن با شتاب و سبک. ۲. خرامنده‌ای دامن‌بلند كه دامن‌كشان بخرامد. ۳. آن كه بد و ناهموار راه رود، تِلو تلو خورد. ۴. فربه و ستبراندام. ۵. گاوِ نَر. ۶. جامهٔ نگارين، جامهٔ پرنقش و نگار. ۷. آهوی پير.
الهِبْرِزِيّ ف معـ : ۱. سواری از سواران فارسی. ۲. پيشوا، فرمانده سواران. ۳. دينارِ نو. ۴. هر چيز خوب و زيبا. ۵. شيرِ بيشه. ۶. كفش خوب. ۷. زرِ ناب. ۸. «أمّ ـ» : كُنيهٔ تب.
الهِبْرِقِيّ ف معـ : هر صنعتگری كه با آتش سر و كار داشته باشد چون زرگر و آهنگر و مسگر و مانند آنها.
الهِبْرِيَّة : ۱. پُرزهايی ريز كه از پنبه فرو ريزد. ۲. آنچه از نی و پاپيروس و گياه فرو ريزد و پراكنده شود. ۳. ريزه‌ها و پُرزهای پَر كه پراكنده شود. ۴. شورهٔ سر. (الر) سفيدی‌ای مانند شورهٔ سر كه به بيخِ مو می‌چسبد.
هَبَزَ ـِ هَبْزاً و هُبُوزاً و هَبَزاناً : ناگهانی مُرد، سكته

کرد.

الهَبْز: لغت و گویشی است از هَبْر (تا).

الهَبَس: گُل و گیاه خیری، از نامهای دیگرش مَنْثور و نمّام است.

الهَبْز: گویشی و لغتی است در هَبْر، زمین پست و هموار که اطرافش بلند باشد. ج: هُبُوز (ده، تا، اقم، معجم متن‌اللغة) ج: هُبُوز.

هَبَشَ ـُ هَبْشاً الرجُلَ: ۱. با همهٔ کف دست شیر یا آب نوشید. ۲. ـ ه: به او ضربه‌ای دردآور زد. ۳. ـ الشيءَ: آن چیز را فراهم آورد. ۴. ـ الشيءَ: به آن چیز رسید، برخورد. ۵. ـ لعيالِه: برای زن و فرزندش روزی کسب کرد.

هَبِشَ ـَ هَبْشاً الشيءَ: آن چیز را کسب کرد، به دست آورد، فراهم آورد.

هَبَصَ ـِ هَبْصاً: ۱. شادمان شد و به جنبش و نشاط و شتاب درآمد. ۲. ـ الكلبُ: سگ بر شکار آزمند شد. ۳. ـ علی الشيءِ: بر آن چیز حریص شد و بیقراری نمود.

هَبِصَ ـَ هَبَصاً: ۱. تند راه رفت. ۲. ـ الكلبُ: سگ بر شکار حریص و آزمند شد. ۳. ـ علی الشيءِ: بر آن چیز آزمند شد و برای به دست آوردنش بیقراری نمود. ۴. ـ بالضَحکِ: خندهٔ بسیار کرد.

الهَبِص: آن که برای چیزی حریص باشد و در به دست آوردن آن بیقراری کند، آزمندِ بیقرارِ چیزی.

الهَبَصَی: نوعی راه رفتن تند و باشتاب.

هَبَطَ ـِ هَبْطاً ۱. البلدَ: به آن شهر درآمد، داخلِ شهر شد. ۲. ـ ه البلدَ: او را به شهر وارد کرد. ۳. ـ ه من المكانِ العالي: او را از جای بلند به زیر آورد، فرود آورد. ۴. ـ فلاناً: فلانی را زد. ۵. ـ المرضُ لحمَه: بیماری او را لاغر کرد، گوشتش را ریزاند. ۵. ـ السوقَ: به بازار آمد. ۷. ـ ثمنَ السّلعةِ أو من ثمنِه: قیمت کالا را پایین آورد یا از آن کاست، آن را ارزان کرد.

هَبَطَ ـِ هُبُوطاً ۱. من الجبلِ: از کوه به زیر آمد. ۲. ـ من موضعٍ إلی آخر: از جایی به جایی رفت، منتقل شد. ۳. ـ الثمنُ: قیمت پایین آمد، بهای کالا ارزان شد. ۴. خوار و کم‌ارج شد. ۵. ـ ه الزّمانُ: روزگار او را پایین کشید و پس از دارایی و توانمندی و کرم و بخشش دارایی را از دست داد و امکان کرم و احسانی برایش نماند.

الهَبْط: ۱. مص هَبَطَ. ۲. کاهش، کمی، نقصان. ۳. افتادن به حال و روزِ بد. ۴. خواری و ذلّت.

الهُبُط جـ: هَبُوط.

الهَبْطَة: ۱. مصدر مرّه از هَبَطَ. ۲. زمین پست و هموار، گودي درّه.

الهُبُط جـ: هَبُوط.

هَبَعَ ـَ هَبْعاً و هُبُوعاً ۱. الحمارُ: خر آهسته و کند راه رفت. ۲. ـ ت الدّابّةُ: ستور گردن کشیده راه رفت.

الهَبَع

الهُبَع: ۱. خر، الاغ. ۲. بچّه شتر یا گوساله‌ای که در تابستان زاییده شده باشد. ج: هُبَعات و هِباع. مؤ: هُبَعَة. ج مؤ: هُبَعات.

الهُبَعات جـ: هُبَع (برای مذکّر و مؤنّث آمده است).

هَبَغَ ـَ هُبُوغاً و هَبْغاً: هنگام روز خوابید.

الهَبْغَة: خواب.

الهَبْنَقَع: مرد کوتاه‌قدِ استوارخلقت. ج: هَباقِع.

الهُبْنُقَع: مرد متکبّرِ نادان (ده، معجم متن‌اللغة).

الهُبَک جـ: هُبَکَة.

الهُبْکَة: ۱. نادان، گول، احمق. ۲. زمینی بسیار نرم که دست و پای ستور و عابر در آن فرو رود. ج: هُبَکات و هُبَک.

هَبِلَ ـَ هَبَلاً: ۱. عقل و تمییزِ خود را از دست داد. ۲. ـ ته أُمُّه: مادرش او را از دست داد، داغش را دید، به سوکِ او نشست (این معنيِ اصليِ «هَبِلَ» است امّا سپس در معنيِ ۳ نیز بکار گرفته شده است. لسـ) ۳. «هَبِلَتْهُ أُمُّهُ!»: جملهٔ دعایی و برای تحسین و اعجاب است یعنی: چه بسیار دانا و درست‌اندیشه است!

الهَبَل: ۱. مص. ۲. شأن، حال، ارج و مقام.

الهَبِل: ۱. گرگ. ۲. حیله‌گر، فریبکار.

هُبَل: نام یکی از سه بُتِ بزرگ قریش در کعبه.

الهُبْل جـ: ۱. أَهْبَل. و ۲. هَبْلاء.

الهَبْلَة : بوسه ← قُبْلَة.



الهِبْلَع : ۱. سگ تازی. ۲. پست، خوار و حقیر. ۳. مرد فراخ‌گلو که لقمه‌های بزرگ برگیرد. ۴. «عَبْدٌ ـٌ» : بنده‌ای که پدر و مادرش معلوم نباشند.

الهِبَلّ : ۱. مرد بزرگ و درازقد. ۲. مرد یا شتر یا شترمرغ یا هر حیوان درشتِ پیر و سالخورده. ۳. حیله‌گر، فریبکار.

الهِبَلَّی : خرامیدن و با ناز و تکبّر راه رفتن.

هَبْنَق هَبْنَقَةً الرجُلُ : آن مرد چهارزانو نشست.

الهُبْنُق : ۱. خدمتکار، چاکر، نوکر. ۲. غلام‌بچّه، غلام‌بچّهٔ خدمتکار، خانه‌شاگرد. ج : هَبانِق و هَبانِیق.



الهَبَنْقَع : ۱. کوتاه‌قدِّ سخت‌اندام. ۲. خودستایی گول و نادان که همنشینی با زنان را دوست داشته باشد. ۳. آن که در کاری یا قول و قراری راستی ندارد و به او اعتماد نشاید. ۴. آن که بر روی سرین یا بر سرِ پا نشیند و گدایی کند، گدا و سائلِ به کفِ نشسته. ۵. آن که چون جایی نشیند برنخیزد و از آنجا نرود، نشینندهٔ سمج در جایی.

الهَبَنْقَعَة : ۱. مؤنّثِ هَبَنْقَع. ۲. روی پنجه نشستن، سرپا نشستن روی پنجهٔ پا. ۳. شترِ آویخته لب.

الهَبَنَّق : ۱. گول، کم‌خرد. ۲. کوتاه‌قد.

الهِبَنَّک : ۱. گول و احمقِ خودستا. ۲. سخن‌چین، خبرکَش، بسیار دو بهم زن و فتنه‌انگیز.

الهَبَنَّکَة : ۱. مؤنّثِ هَبَنَّک. ۲. مرد تن‌آسان، تنبل (ة برای مبالغه است ← مقدمه ص ۳۱).

الهُبْنُوق و الهَبنِیق و الهِبنِیق : غلام‌بچّهٔ خدمتکار، خانه‌شاگرد. ج : هَبانِیق.

الهَبْهاب : ۱. تندرو. ۲. فریادکشنده، بانگ برآورنده. ۳. سراب، آب‌نما. ج : هَباهِیب.

هَبْهَبَ هَبْهَبَةً : ۱. تند رفت، شتافت. ۲. از خواب بیدار شد. ۳. ـ السّرابُ : سراب درخشید. ۴. ـ ه : او یا آن را راند و بانگ بر او زد. ۵. ـ الکَبشَ : قوچ را سر برید.

الهَبْهَب : ۱. تندرو، تیزرو، شتابان. ۲. گرگِ چالاک و تیزرفتار. ج : هَباهِب.

الهَبْهَبِیّ : ۱. آن که برای شتران خوب آواز خواند، سرودخوان و حادیِ خوش‌آواز. ۲. کباب‌پز، بریان‌پز، آشپز. ۳. قصّاب. ۴. چوپان گوسفندان، شبان. ۵. گاوبان و اشتربان، ساربان. ۶. شتر نَرِ تیزگام و سبک‌رفتار. ۷. نیکو خدمت‌کننده، آن که کار و خدمت خود را خوب انجام می‌دهد. ۸. نیک جداکننده. ۹. شتابان، تندرو.

الهَبْو : شترمرغ نر.

الهَبُوب و الهَبُوبَة (از بادها) بادی که گرد و خاک بلند کند، بادِ گردانگیز ← هَبِیب.

الهَبْوَة : ۱. گرد و خاک و غبار. ج : هَبَوات و (برخلاف قیاس) أهباء. ۲. «أهْباءُ الزّوبَعَة» : بادی که با گرد و خاک بسیار به هوا تنوره کشد، گِردباد.

الهَبُور : عنکبوت.

الهُبُور جـ : هَبر.

الهُبُوز جـ : هَبز (ده، تا، اقم، معجم متن‌اللغة).

الهَبُوط : زمینِ نشیب، سرازیری، سراشیب. ج : هُبُط.

الهَبُوع : ۱. خرِ کندرو. ۲. ستوری که گردن کشیده راه رود. ← هابِع. ج : هُبُع (تا).

الهَبُول : زن فرزندمرده، زنی که نوزادش زنده نمانَد.

الهَبِیب (از بادها) : بادِ گردانگیز ← هَبُوب.

الهَبِید : حنظل یا دانهٔ حنظل، واحدِ آن هَبِیدَة : یک حنظل یا یک دانهٔ حنظل است.

الهَبِیر : ۱. زمینی هموار که اطراف آن بلند باشد. ج : هُبُر و أهبِرَة. ۲. «ضَرْبٌ ـٌ» : ضربتی که تکّه‌ای از گوشت را جدا کند.

الهُبَیرَة : ۱. کفتارِ کوچک. ۲. «أبُو ـ» : غوکِ نَر. ۳. «أُمُّ ـ» : غوکِ ماده.

الهَبِیط : کمرباریک و لاغر و ناتوان، باریک‌میان. (برای مذکّر و مؤنّث).

الهِبْیَغ : پُرخواب، بسیار خوابنده.

الهَبِیّ : پسربچّهٔ کوچک، کودک خُرد. ج : هَبائِیّ.

الهَبَیَّغ و الهَبَیَّغَة : زنی بدکاره که دست هیچ خواستاری را رد نکند.

هَتَأَ ـَ هَتْأً ۱. ه بالعصا : با چوبدستی او را زد. ۲. ـ الطّعامَ : آن خوراک را خورد، غذا خورد.
هَتِئَ ـَ هَتَأً الرجُلُ : آن مرد از بیماری یا پیری و جز آن خمیده شد.
الهَتْءُ : ۱. مصـ هَتَأَ. ۲. هنگام، زمان «مَضَى من النّهارِ ـ» : پاسی از روزگذشت، زمانی از روز سپری شد.
الهِتْءُ : پاره‌ای از وقت، لَختی از زمان «مَضَى ـ من اللیلِ» : پاسی از شب گذشت.
الهُتءُ جـ : أَهْتَأ.
هَتِئَ (هَتِءَ) ـَ هَتَأً الرجُلُ : آن مرد از بیماری یا جز آن خمیده شد.
الهَتَأُ : ۱. مصـ هَتِئَ. ۲. شکاف، پارگی، دریدگی.
الهَتْأَة : ۱. مصدر مرّه از هَتَأَ. ۲. وقت، هنگام، زمان ← هَتْء.
هَتا ـُ هَتْواً (ه ت و) ه : آن را زیر پا شکست، آن را شکست و لگدمال کرد.
الهَتائِک جـ : هَتِیْکَة.
الهُـتاف : ۱. مـصـ. ۲. آواز بـلند، بـانگ، نـعره، فـریادِ تحسین، غریوِ تحسین.
الهَتالِم جـ : هَتْلَمَة.
الهُتامَة : شکستهٔ چیزی، خرده‌ریز.
الهَتامِل جـ : هَتْمَلَة.
هَتَّ ـُ هَتّاً ۱. الکلامَ : سخن را مرتّب و منظّم و نیکو بیان کرد، آن را خوب به هم پیوند داد. ۲. ـ فی الکلامِ : تند تند و پیاپی سخن گفت. ۳. ـ الماءَ : آب را پی در پی ریخت. ۴. ـ ت المرأةُ غزلَها : آن زن پـیاپی نـخ رِشت. ۵. ـ الثّوبَ : جامه را پاره کرد. ۶. ـ العِرْضَ : آبرو را ریخت، آبروریزی کرد، پردهٔ آبروی کسی را دید. ۷. ـ ه : مرتبهٔ او را پایین آورد، او را بی‌اعتبار کرد. ۸. ـ ورقَ الشّجرِ : برگ درخت را ریخت. ۹. ـ الشیءَ : آن چیز را شکست و ریز ریز کرد.
هَتَّ ـُ هَتِیْتاً ۱. البَکرُ : شتربچّه بانگ برآورد. ۲. ـ ت قوائِمُ البعیرِ : دست و پای شتر در راه رفتن آواز داد، مفاصلش صدا کرد.
الهَتّ : ۱. مصـ هَتَّ. ۲. «ترکَهم ـ بَتّاً» : آنها را شکست و دور انداخت.
الهَتّات : ۱. فا. صیغهٔ مبالغه. ۲. مرد سبک، جِلف. ۳. پرگوی.
الهَتّافَة : ۱. مؤنّثِ هَتّاف ← هَتَفَ. ۲. «قَوسٌ ـ» : کمانِ پُرآواز.
هَتَّرَ تَهْتِیْراً (ه ت ر) عِرضَه : آبروی او را برد، او راکاملاً بی‌آبرو و بی‌حیثیّت و بی‌اعتبار کرد.
هَتَّفَ تَهْتِیْفاً (ه ت ف) ت الحمامةُ : کبوتر آواز داد، بَغْبَغو کرد.
هَتَّکَ تَهْتِیْکاً (ه ت ک) السِّترَ : پرده را سخت درید، پرده‌دری کرد.
الهُتَّل «سحابٌ ـ» : ابرِ پیاپی بارنده.
هَتَّمَ ـَ تَهْتِیْماً (ه ت م) ه بالضّربِ : با زدن او را سست و ضعیف کرد، او را بیحال کرد.
الهُتَّن جـ : ۱. هاتِن. و ۲. هَتُون.
هَتَرَ ـِ هَتْراً ۱. عِرضَه : آبروی او را برد، پردهٔ ناموس او را درید، بدنامش کرد، بی‌اعتبار ساخت. ۲. ـ ه الکِبَرُ : پیری عقل او را ذایل کرد، بر اثر سالخوردگی خـرف و سبک‌عقل شد. ۳. احمق و گول و بی‌خرد شد.
الهِتْر : ۱. دروغ. ۲. ناراست، باطل. ۳. امر شگفت‌آور، کار عجیب. ۴. سختی و بلا. ۵. سخن بیهوده، یـاوه و بی‌معنی. ۶. خطا در گفتار. ۷. نیمهٔ اول شب. ج : أَهْتار.
الهُتْر : از دست رفتن عقل در اثر پیری یا بیماری یـا اندوهِ بسیار.
هَتَشَ ـِ هَتْشاً الکلبَ : سگ را برانگیخت، (اصطلاحاً) سگ را به روی کسی یا حیوانی کیش داد.
هَتَعَ ـَ هَتْعاً إلی قومِه : با شتاب به سـوی قـوم خـود رفت، شتابان نزد آنان رفت.
هَتَفَ ـِ هَتْفاً و **هُتافاً** ت الحمامةُ : کبوتر آواز خواند، بَغْبَغو کرد.
هَتَفَ ـِ هُتافاً ۱. به : بانگ بر او زد. ۲. ـ ه أو به : او را ستود، تمجید کرد «ـ الشعبُ بحیاةِ البَطلِ» : مردم به سلامتی قـهرمان غـریو بـرآوردنـد و گـفتند : «زنـده‌باد

قهرمان!».

هُتِفَ مجـ «فلانَةٌ يُهْتَفُ بها» : فلان زن به زیبارویی یاد کرده می‌شود، از زیبایی وی تعریف می‌کنند.

الهَتْف : ۱. مصـ. ۲. بانگ سخت، آواز بلند.

الهَتَفي : ۱. اسم است از هَتَف. ۲. «قَوْسٌ ــ» : کمان پرآواز، کمانی که هنگام کشیدن آواز دهد.

هَتَکَ ــِ هَتْکاً ۱. السِّتْرَ و نحوَه : پرده و مانند آن را درید، پاره پاره کرد، چاک داد، یا کشید و کند. ۲. ــ السِّتْرَ : بخشی از پرده را درید تا آنچه پشت آن است پدیدار شود. ۳. ــ الثَّوبَ : پارچه را از درازا برید. ۴. ــ عِرْضَه : پردهٔ ناموس او را درید، آبروی او را لکّه‌دار کرد. ۵. «ــ اللهُ سَتْرَه» : خدا او را رسوا کرد، یا (به صیغهٔ نفرین) رسوا کُناد!

هُتِکَ مجـ عِرْضُه : از تخت عزّت و شوکت فرو افکنده شد، عزّتش بر باد رفته شد، خوارگشته شد.

الهَتِیک «ثَوبٌ ــ» : جامهٔ پاره پاره.

الهِتک جـ : هِتْکَة.

الهُتْک : نیمی از شب.

الهِتْکَة : هر یک از پاره‌های پردهٔ آبِ جنین که در هنگام زایمان پاره می‌شود و جنین بیرون می‌آید. ج : هِتَک.

الهُتْکَة : ۱. پاسی از شب. ۲. پرده‌دری، بی‌آبرویی، رسوایی.

هَتَلَ ــِ هَتْلاً و هُتُولاً و تَهْتالاً و هَتَلاناً ت السَّماءُ : آسمان پیاپی باران نرم و ریزه بارید.

الهَتَلان : ۱. مصـ. ۲. باران نرم و پیوسته.

هَتْلَمَ هَتْلَمَةً الرَّجُلانِ : آن دو مرد آهسته و پوشیده با هم سخن گفتند، درگوشی راز گفتند.

الهَتْلَمَة : ۱. مصـ. ۲. سخنِ پوشیده و پنهانی، راز. ج : هَتالِم.

هَتَمَ ــِ هَتْماً ۱. فَمَه : دندانهای پیشین او را کشید. ۲. ــ أسنانَ مقدّمِ فَمِه : دندانهای پیشین او را از بیخ شکست.

هَــتِمَ ــَ هَــتَماً : ۱. الشيءُ : آن چیز شکست. ۲. دندانهای پیشین او از بیخ شکست.

الهُتْم جـ : ۱. أَهْتَم. و ۲. هَتْماء.

هَتْمَرَ هَتْمَرَةً الرَّجُلُ : آن مرد بسیار سخن گفت، پر حرفی کرد.

هَتْمَلَ هَتْمَلَةً ۱. الرَّجُلُ : آن مرد پوشیده و سربسته سخن گفت، راز گفت. ۲. ــ الرَّجُلانِ : آن دو مرد با هم آهسته سخن گفتند، درگوشی صحبت کردند.

الهَتْمَلَة : ۱. مصـ. ۲. سخن پنهان، راز. ج : هَتامِل.

هَتَنَ ــِ هَتْناً و هُتُوناً و هَتَناناً و تَهْتاناً ۱. ت السَّماءُ : آسمان پیوسته بارید. ۲. ــ الدَّمعُ : اشک فرو چکید (الر).

هَتَنَ ــُ هُتُوناً الدَّمعُ : اشک فرو چکید.

الهَتْن : ۱. مصـ. ۲. بارانِ پیوسته.

الهُتُن جـ : ۱. هاتِن. و ۲. هَتُون.

الهَتْهات : آن که تند تند سخن گوید.

هَتْهَتَ هَتْهَتَةً ۱. الشيءَ : آن چیز را شکست. ۲. ــ في الكلامِ : در سخن گفتن شتاب کرد. ۳. ــ البعيرَ : شتر را با گفتنِ «هَتْ هَتْ» به سوی آبشخور راند.

الهُتُوء : شکافتگی، دریدگی.

الهَتُوف : ۱. «قوسٌ ــ» : کمانی که در کشیدن آواز دهد. ۲. «حَمامَةٌ ــ» : کبوتر بسیار آواز دهند. ۳. «ريحٌ ــ» : بادی که ناله می‌کند و زوزه می‌کشد. ۴. «سحابٌ ــ» : ابر پر غرّش و تُندَر.

الهَتُون ۱. «سحابٌ ــ» : ابر پرباران. ۲. «عينٌ ــ» : چشم اشکبار. ج : هُتُن و هُتَّن.

الهَتِيكة : رسوایی، هتکِ آبرو، بدنامی. ج : هَتائِک.

هَتَّ ــُ هَتّاً : ۱. دروغ گفت. ۲. ــ الأشياءَ : چیزها را درهم آمیخت، با هم قاطی کرد.

الهَتّات : دروغگو.

هَتْرَمَ هَتْرَمَةً : بسیار سخن گفت.

هَثَمَ ــِ هَثْماً ۱. ه : آن را چندان کوبید که نرم و ساییده شد. ۲. ــ له من مالِه : به او یک بار پاره‌ای از مال خود را داد.

الهَثْهات : ۱. تند، شتابان. ۲. «شيءٌ ــ» : چیز درهم،

بهم آمیخته. ۳. «رجُلٌ ــٌ» : مردِ دروغگو. ۴. درهم آمیختگیِ داد و فریاد جنگ، غریو و غوغا و هیاهوی جنگ.

هَثْهَثَ هَثْهَثَةً ۱. الشيءُ : آن چیز فاسد و تباه شد. ۲. ــ الشيءَ : آن چیز را زیر پا لِه کرد، سخت لگدمال کرد. ۳. ــ الأشياءَ : آن چیزها را درهم آمیخت. ۴. ــ ه : به او ستم کرد. ۵. ــ ت السّحابةُ بمائِها : ابر بشدّت و سرعت باران ریخت.

الهَثْهَثَة : ۱. مص. ۲. درهم آمیختگیِ صداها، سر و صدا، داد و فریاد. ۳. هیاهوی جنگ، غریو و غوغای جنگ.

هَثَى ـِ هَثْياً و هَيَثاناً (هـ ث ی) ۱. التّرابَ : خاک را با دست برداشت و پاشید، ریخت. ۲. رویش سرخ شد.

هَجَأَ ـَ هَجْأً ۱. الطّعامَ : همهٔ غذا را خورد. ۲. ــ بطنَه : شکمش را از غذا انباشت. ۳. ــ الطعامُ : غذا شکم او را پُر کرد.

هَجَأَ ـَ هَجْأً و هُجُوءاً ۱. جُوعُه : گرسنگیِ او فرو نشست و آرام گرفت. ۲. ــ الشيءُ : آن چیز به پایان رسید، سپری شد.

هَجِئَ (هَجِأَ) ـَ هَجَأَ الرجُلُ : آن مرد سخت گرسنه شد.

الهَجَأُ ۱. مص هَجِئَ. ۲. آنچه از دست کسی برود و فوت شود.

الهُجَأَة : گول، احمق، کم‌عقل (برای مذکّر و مؤنّث).

هَجا ـُ هَجاءً : خواند یا روایت کرد.

هَجا ـُ هَجْواً و هَجاءً و تَهْجاءً (هـ ج و) ه : او را هجو کرد، معایب او را برشمرد و به او دشنام داد.

هَجا ـُ هَجْواًو هِجاءً ۱. الحروفَ : حروف الفبا را شمرد، هجّی کرد و خواند. ۲. ــ الكتابَ : کتاب خواند و آموخت.

الهِجاء : ۱. مص هَجا و هاجَى. ۲. هجّی کردن کلمه. ۳. «حروفُ ــِ» : حروف الفبا (که حُرُوف التَّهَجّي و التَّهْجِيَة نیز نامیده می‌شود). ۳. «هذا عَلى ــِ هذا» : این همانند و هم‌شکل آن یک است. «هو على ــِ فلانٍ» : او در قد و قامت و شکل همانند فلانی است. ۴. یکی از اغراض شعر غنایی که در آن کسی یا چیزی را نکوهش و هجو کنند و مورد دشنام و زشتگویی و مسخره قرار دهند.

الهَجائِس جـ : هَجِيسَة.

الهَجائِم جـ : هَجِيمَة.

الهَجائِن جـ : ۱. هِجان. و ۲. هَجِينَة.

الهَجاة : قورباغه، غوک.

الهَجاج : ۱. تند رفتن. ۲. «رَكِبَ هَجاجِ» (مبنی بر کسر) : سرِ خود رفت.

الهَجاجَة : ۱. گرد و خاکی که همه چیز را فرو پوشاند. ۲. رجُلٌ ــٌ» : مرد احمق، کودن، کم‌عقل.

الهِجار : ۱. زِه‌کمان. ۲. گلوبند، طوق. ۳. افسر، تاج. ۴. طنابی که یک سر آن را به پای شتر و سر دیگرش را به پهلو یا تنگِ حیوان بندند. ج : هُجُر.



الهجار

الهَـجارِس ۱. جـ : هِجرِس. ۲. (بـه صیغهٔ جـمع) : سختیها و مصائبِ روزگار.

الهِجال جـ : ۱. هَجِيل. و ۲. هَجْل.

الهِجان ۱. جـ : هَجِينَة. ۲. شتر سفید برگزیده (برای مذکّر و مؤنّث و مفرد و جمع). ۳. برگزیده و خالص از هر چیز. ۴. «رجُلٌ ــٌ» : مرد نژادهٔ ارجمند. ۵. «امرأةٌ ــٌ» : زن نژادهٔ ارجمند. ۶. «أرضٌ ــٌ» : زمینِ دارای خاک نرم و سفید.

الهِجانَة : ۱. بزرگواری و پاک‌نژادی، ارجمندیِ تبار و نژاد. ۲. سفیدی.

الهَجاهِج جـ : هَجْهَج.

الهُجاهِج : ۱. ستبر، ضخیم. ۲. پُر آواز، پُر سر و صدا. ۳. «ماءٌ ــٌ» : آبی که نه شور باشد نه شیرین و گوارا.

هَجَبَ ـِ هَجْباً ۱. الدّابّةَ : ستور را راند. و ۲. ــ الدّابّةَ بالعصا : ستور را با چوبدستی زد. ۳. ــ الرجُلُ : آن مرد در رفتن شتاب کرد.

هَجَّ ـُ هَجّاً ت عينُه : چشمش از بیماری یا گرسنگی یا تشنگی یا خستگی به گودی افتاد.

هَجَّ ـُ هَجّاً و هَجِيجاً ۱. البيتَ : خانه را درهم کوفت و ویران کرد. ۲. ــ ت النّارُ : آتش برافروخت و صدای

زبانه کشیدن آن برخاست.
الهُجّ : یوغ گردن گاو.
الهُجَج (به صیغهٔ جمع، مفرد ندارد)* : آبگیرها.
الهَجّاء : بسیار هجوکننده و دشنام‌دهنده.
الهَجّام : ۱. بسیار هجوم‌آورنده. ۲. شجاع، دلیر. ۳. شیر بیشه.
الهَجّان : شترسوار.
الهَجّانَة : گروه شترسوار.
الهُجّان جـ : هَجِین.
هَجَّجَ تَهْجِیجاً (ه ج ج) ۱. النّارَ : آتش را چنان عظیم برافروخت که آواز شعلهٔ آن برخاست، گُر گرفت. ۲. ــ عینَه : چشمش از خستگی یا بیماری یا گرسنگی یا تشنگی گود افتاد.
هَجَّدَ تَهْجِیداً (ه ج د) ۱. الرجُلُ : آن مرد از خواب بیدار شد. ۲. شب خوابید (از اضداد). ۳. نماز شب خواند. ۴. ــ ه : او را از خواب بیدار کرد. ۵. ــ ه : او را خواباند (از اضداد).
الهُجَّد جـ : ۱. هاجِد. و ۲. هَجُود.
هَجَّرَ تَهْجِیراً (ه ج ر) ۱. در (هَجِیر) گرمای سوزان راه رفت. ۲. ــ النّهارُ : روز بشدّت گرم شد. ۳. ــ إلی الشيءِ : صبح زود به سوی آن چیز رفت و شتاب کرد.
هَجَّعَ تَهْجِیعاً (ه ج ع) القومُ : آن گروه خوابیدند.
الهُجَّع جـ : ۱. هاجِع ← هَجَعَ و ۲. هاجِعَة (اقم).
هَجَّلَ تَهْجِیلاً (ه ج ل) ۱. عِرْضَه : آبروی او را برد. ۲. ــ فلاناً و به : به او دشنام داد، به او ناسزا گفت.
هَجَّمَ تَهْجِیماً (ه ج م) : او را به هجوم کردن واداشت، او را وادار به حمله کرد.
هَجَّنَ تَهْجِیناً (ه ج ن) ۱. ه : او را فرومایه و پست کرد. ۲. ــ الأمرَ : آن کار را زشت و عیبناک شمرد. (الر) آن را زشت و عیبناک گرداند.
هَجَّی تَهْجِیَةً (ه ج و) ۱. الحروفَ : حرفها را هجّی کرد و خواند. ۲. ــ اللّفظةَ : حرفهای کلمه را برشمرد و نام برد. ۳. ــ ه الکتابَ : کتاب را به او آموخت.
الهِجِّیر و الهِجِّیرَة : خوی، عادت.
الهِجِّیرَی : ۱. مصـ هَجَرَ. ۲. عادت، خوی. ۳. هذیان‌گویی و آشفته‌گویی در خواب یا بیماری.
هَجَدَ ـُ هُجُوداً : ۱. شب خوابید. ۲. شب بیدار ماند، نمازِ شب خواند، شب‌زنده‌داری کرد (از اضداد).
هَجَرَ ـُ هَجْراً و هِجراناً ۱. ه : از او برید، جدا شد. «ــ الحبیبُ حبیبَه» : دوست از دوست خود جدا شد، دوستش را ترک گفت. ۲. ــ الشيءَ : از آن چیز رویگردان شد، آن را رها کرد. ۳. ــ زوجَه : از همسر خود جدا شد ولی او را طلاق نداد، زندگانی جدا و مستقلّ از همسر خود در پیش گرفت.
هَجَرَ ـُ هَجْراً و هِجِّیرَی و إهْجِیرَی فی نومِه أو مرضِه : در خواب یا بیماریِ خود هذیان گفت، پریشان‌گویی کرد.
هَجَرَ ـُ هَجْراً و هُجُوراً البعیرَ : شتر را با هِجار (طنابی که یک سرش را به مُچ پا و سر دیگرش را به جهاز نزدیک تهیگاه حیوان بندند) بست.
الهَجر : ۱. برتر و فاضلتر از دیگران. ۲. آن‌که سست و با گامهای کوتاه را رود، آن‌که در راه رفتن لِخ‌لِخ زند.
الهَجْر : ۱. مصـ. ۲. ترک لازم، ترک کاری که انجام دادنش لازم است. ۳. نیکو، خوب و گرامی. ۴. مهار. ۵. نیمروز. ۶. سختی گرما. ۷. جدا شدن مرد از همسر خود بدون آن‌که وی را طلاق دهد، جدایی از همسر بدون طلاق.
الهُجُر جـ : ۱. هِجار. و ۲. هَجِیر.
الهُجْر : ۱. سخن زشت، دشنام، ناسزاگویی در سخن. ۲. پرت و پلاگویی، هذیان، سرسام. ج : هَواجر (برخلاف قیاس).
الهَجْراء : ۱. سخن زشت. ۲. بدسخن، زشتگوی، دشنامگوی. ۳. بسندگی، کفایت، بی‌نیازی، توانگری.
الهِجْران : ۱. مصـ هجَرَ. ۲. بریدن، بریدگی، ترک کردن، جدا شدن.
الهَجْرَة : ۱. مصدر مرّه از هَجَر. ۲. زن فربهِ تمام‌اندام.

* جمعِ هَجِیج (الر).

الهِجْرَة : ۱. مصدر نوع از هَجَر، چگونگیِ هجرت کردن. ۲. اسم است از تَـهاجُر. ۳. کـوچیدن ازسـرزمینی بـه سرزمین دیگر، ترک یار و دیار کردن، مهاجرت. ۴. «ـُ الأدْمِغَة» : فرار مغزها، مهاجرت متفکّران و متخصّصان جهان از کشور خود به کشورهای جذب‌کنندهٔ آنان. ۵. «ـُ الحَيَوانِ أو الطّيورِ» : مهاجرت جانوران یا پرندگان. ۶. «ـُ النّبَويَّة» : مهاجرت پیامبر اکرم (ص) از مکّه به مدینه، آغاز تاریخ و تقویم هجری.

الهُجْرَة : کوچ کردن از سرزمینی به سرزمین دیگر.

الهِجرّ : مهاجرت‌کرده به روستا.

الهِجْرِس : ۱. روباه. ۲. بچّه روباه. ۳. خرس. ۴. پست و فـرومایه. ۵. مـیمون درازدُمِ خُـردپیکرِ افـریقایی. Cercopithecus (S) ج : هَجارِس.

الهِـجْرِسيّات [زیست‌شـناسی] : تـیرهٔ مـیمونهای خُردپیکرِ درازدُمِ افریقایی.

الهَجْرَع : ۱. نادان، کودن، احمق، گول. ۲. دیوانه. ۳. بلند و باریک‌اندام. ۴. مرد درازقدِ لَنگ. ۵. سگ تازی.

الهِجْرِيّاء : ۱. خوی، عادت. ۲. شأن، حال.

هَجَسَ ـِ هَجْساً ۱. الشیءُ فی صدرِه : آن چیز در دلش گذشت، به خاطرش رسید، به دلش خطور کرد. ۲. ـ ه : او را از کاری بازداشت.

الهَجْس : ۱. آوازی بسیار آهسته که بسختی شـنیده شود ولی مفهوم نباشد، پچ پچ. ۲. افکار و اندیشه‌هایی که به دل خطور کند.

هَجَشَ ـُ هَجْشاً ۱. إلیـه : بـه آن اشـاره کـرد. ۲. ـ الدّابّةَ : ستور را آهسته راند. ۳. ـ بینَ القومِ : میان آنان تباهی و فتنه افکند و آنان را بر ضد هم بشوراند. ۴. ـ ت إلیه نَفْسُه : آرزومند او شد، مشتاقِ دیدارِ او شد. و ۵. ـ إلیه : به سوی او اشاره کرد. ۶. ـ الأمرَ : آن موضوع را برانگیخت. ۷. گروهی جدید فراهم آمد.

الهَجْشَة : ۱. مـصدر مـرّه از هَـجَش. ۲. بـرخـاستن، نهضت، خیزش.

هَجَعَ ـَ هُجُوعاً و تَهْجاعاً : ۱. خوابید. ۲. شب‌هنگام خوابید. ۳. ـ الجوعُ : گرسنگی آرام یافت و فرو نشست. ۴. ـ إلیه : به او گردن نهاد.

الهَجْع من اللیلِ : پاسی از شب.

الهَجِع و الهُجَع : گول، ناآگاه.

الهَجْعَة : ۱. مصدر مرّه از هَجَعَ. ۲. خواب سبک اوّل شب.

الهُجَعَة : گول، ناآگاه، ساده‌لوحِ زودباور. ۲. پُرخواب.

الهُجْعَة : ۱. مصدرنوع از هُجُوع، چگونگیِ خوابیدن. ۲. «رجُلٌ ـٌ» : مرد گول و ناآگاه.



هَجِفَ ـَ هَجَفاً : ۱. گرسنه شد و شکـمش سست و آویخته گشت. ۲. شکمش به پشتش چسبید.

الهَجْف جـ : أهْجَف.

الهَجْفان : تشنه.

الهِجَفّ : ۱. آدم یا حیوان سنگین و درشت‌انـدام. ۲. دراز و ستبر. ۳. فراخ‌شکم، شکم‌گُنده.

هَجَلَ ـُ هَجْلاً ۱. بالقَصبَةِ و غیرِها : نی و جـز آن را پرتاب کرد، پرت کرد. ۲. ـ ت المـرأةُ بـعَينِها : آن زن باچشم خود اشاره‌ای کرد، چشمک زد.



الهَجْل : ۱. مصـ. ۲. زمین پست و هموار. ج : أهْجال وهِجال و هُجُول.

الهُجُل : راه متروک که از آن رفت و آمد نکنند.

الهَجْلَة : ۱. مـصدر مـرّه از هَـجَلَ. ۲. زمـین پست و هموار. ج : هَجَلات.

هَجَمَ ـُ هَـجْماً ۱. ه : او را رانـد و دور کـرد. ۲. «ـ الدّابّةَ» : ستور را سخت راند. ۳. ـ المکانَ و نحوَه : به آنجا و مانند آن هجوم برد. ۴. ـ ه علی الأعداءِ : او را واداشت که به دشمنان حمله کند. ۵. ـ البیتَ : خانه را ویران کرد. ۶. ـ الناقةَ : ماده شتر را دوشید. ۷. «ـ ما فی الضّرعِ» : آنچه شیر در پستان بود دوشید. ۸. ـ الحرُّ الدّابّةَ : گرما عرقِ ستور را روان ساخت.

هَجَمَ ـُ هُجُوماً ۱. علیه : ناگهان و بی‌دستوری بر او وارد شد. ۲. ـ البردُ و نحوُه : سرما زود فرا رسید. ۳. ـ البیتُ : خانه فرو ریخت. ۴. ـ ت العینُ : چشـم گـود افتاد. ۵. ـ فلانٌ : فلانی ساکت و خاموش شد.

الهَجْم : ۱. مصـ. ۲. کاسهٔ بزرگ. ۳. عرق، عـرقِ تـن،

خَوی. ج : أَهْجام.

الهَجْمَة : ۱. مصدر مرّه از هَجَم، یک بار حمله کردن، یک تاخت. ۲. آغاز تاریکیِ شب. ۳. دسته‌ای بزرگ شتر میان هفتاد تا صد نفر. ۴. میشِ پیر، پیرمیش. ۵. «ـُ الشّتاءِ» : شدّت سرمای زمستان. ۶. «ـُ الصّیفِ» : شدّت گرمای سوزان تابستان. ۷. [مسیحیّت] «ـُ الفَصحِ» : مراسم و تشریفات مربوط به نماز عید فصح که برخی از مسیحیان در مدخلِ کلیسا بجای می‌آورند. ج : هَجَمات.

هَجَنَ ـِ هَجْناً ۱. ت الفتاةُ : دوشیزه قبل از سنّ بلوغ شوهر کرد. ۲. ـ ت النخلةُ : خرمابُنِ کوچک میوه داد. ۳. الزّندُ : سنگ آتشزنه با یک بار زدن آتش نداد.

هَجُنَ ـُ هُجْنَةً و هَجانَةً و هُجُونَةً : ۱. ناکس و پست و فرومایه شد. ۲. ـ الکلامُ : سخن عیبدار و قبیح شد. ۳. ـ الزّندُ : آتشزنه با یک بار زدن آتش نداد، روشن نشد.

الهُجَن جـ : ۱. هُجْنَة. و ۲. هَجِینَة.

الهُجُن جـ : ۱. هَجِین. و ۲. هَجِینَة و ۳. هَجْناء.

الهُجْن جـ : هَجِینَة.

الهُجَناء جـ : هَجِین.

الهُجْنان جـ : هَجِین.

الهُجْنَة : ۱. مصـ هَجُنَ. ۲. زشتی و عیب در سخن. سخن عیبناک و زشت. ۳. تباهی در علم و دانش. ۴. بدنژادیِ شخص یا اسب از سوی مادر (مقابل آن إقراف، بدنژادی از سوی پدر است). ج : هُجَن.

الهَجْهاج : ۱. گول، نادان، زودباور. ۲. سبک‌عقل، کم‌خرد. ۳. (لا) زیرک (از اضداد). ۴. شریر، پُر شـرّ و شور. ۵. ترسو، کم‌رو، بااحتیاط. ۶. شتر نَرِ بلندبانگ. ۷. آدم یـا شـتر دراز. ۸. سـالخورده. ۹. «یومٌ ـٌ» : روز طوفانی، پُر باد و گرد و خاک.

هَجْهَجَ هَجْهَجَةً ۱. الفحلُ : شترِ نَر بانگِ بلند برآورد. ۲. ـ الحیوانَ أو به : به حیوان بانگ زد و گفت «هیج» تا باستد. ۳. ـ الرجُلَ عن الأمرِ : آن مرد را از آن کار بازگرداند.

هَجُوَ ـُ هَجاوَةً (هـ ج و) الیومُ : روز گرم و سوزان شد.

الهَجُود : نماز شب خواننده. ج : هُجُود و هُجَّد.

الهُجُود ۱. جـ : هاجِد. و ۲. هَجُود.

الهَجُورِیّ : غذای نیمروز، ناهار.

الهُجُوع جـ : هاجِع ← هَجَعَ (منتـ، اقم).

الهَجُول : زن بدکاره، روسپی.

الهُجُول جـ : ۱. هاجِل. و ۲. هَجْل. ۳. روان «دمُوعٌ ـٌ» : اشکِ روان.

الهَجُوم : ۱. ناگهان واردشونده. ۲. تند حمله‌کننده و یورش‌آورنده. ۳. عرق درآورنده از آدمی و ستور. «حَرٌّ ـٌ، حمّامٌ ـٌ» : شدّت گرما یا گرمابه‌ای که عرق آدمی را سرازیر کند. ۴. باد تند که خاک از زمین برانگیزد.

الهُجُوم : ۱. مصـ. ۲. ناگهان بر سرِ دشمن تاختن، یـورش، هـجوم. ۳. [ورزش] «خـطُّ ـ» : خـطّ حـمله، فوروارد فوتبال Forward Line (E). ۴. «قلبُ ـ» : در فوتبال، نوک حمله. Center Forward و ۵. «لاعِبُ ـ» : فوروارد (المو).

الهَجِیج : ۱. مصـ هَجَّ. ۲. درّهٔ ژرف. ۳. زمین دراز. ۴. خطّی که فالگیر برای پیشگویی بر زمین مـی‌کشد. ۵. آواز شعله‌ور شدن آتش، صدای گُر گُرِ آتش. ۶. آبگیر، برکه ← غدیر. ج : هُجّان.

الهَجِیر : ۱. ظهر، نیمروز. ۲. شدّت گرما. ۳. حـوض بزرگ و پهناور. ۴. کاسهٔ بزرگ. ۵. شیرِ نوشیدنیِ غلیظ. ۶. گورخرِ درشت‌پیکرِ فربه. ۷. شترِ بسته بـا (هِـجار)، بندی که پای حیوان را به پالانش در نـزدیکیِ تـهیگاه می‌بندد. ۸. رها شده، متروک. ج : هُجُر.

الهَجِیرَة : ۱. مؤنّثِ هَجِیر. ۲. نیمروز، ظهر. ۳. شدّت و سختیِ گرما، سوزِ گرما.

الهَجِیسَة : ۱. شیر مانده در ظرف یا مشک که بو و مزهٔ آن برگشته باشد. ۲. گوشت تازه. ج : هَجائِس.

الهَجِیع : پاسی از شب.

الهَـــجِیل : ۱. زمـــین پست و هـموار. ۲. حـوض سست‌دیواره و نااستوار. ج : أَهْجال و هِجال.

الهَجِیمَة : ۱. شیرِ غلیظ و بسته. ۲. حیوان شکاری، نخجیر. ج : هَجائِم.

الهَجِين : ۱. پست، فرومایه. ۲. آن که پدرش عرب و مادرش کنیزی غیر محصنه باشد. ج : هُجُن و هُجَناء و هُجْنان و مَهاجِين و مَهاجِنَة. مؤ : هَجِينَة. ج مؤ : هُجُن و هُجْن و هِجان و هَجائِن و هَواجِن. ۳. «فَرَسٌ ~» : اسبی که پدرش اسبِ نژادهٔ عربی و مادرش یابو باشد. ۴. «لَبنٌ ~» : شیرِ نوشیدنی که نه خالص باشد نه فلّه.

الهَجِينة : ۱. مؤنّثِ هَجِين. ج : هُجُن و هُجْن و هِجان و هَجائِن و هَواجِن. ۲. عیب و قبح کلام، مُستهجَن بودن سخن. ج : هُجَن (اقم).

هَدَأَ ـَ هَدْءاً و هُدُوءاً : ۱. آرامش یافت. «~ الألمُ» : درد تسکین یافت. «~ ت العاصِفَةُ» : طوفان فرو نشست. ۲. ~ بالمكانِ : در آنجا قرار گرفت، اقامت گزید. ۳. ~ ت العينُ : چشم قرار یافت، خُفت، خوابید. ۴. «~ هُدُءاً فلانٌ» : فلانی مُرد، درگذشت، چراغ زندگیش خاموش شد. ۵. ~ الولدَ : آهسته دست به پشت کودک زد تا احساس آرامش کند و بخوابد.

هَدِئَ ـَ هَدَأً : ۱. کوژپشت شد، خمید. ۲. ~ البعيرُ : کوهان شتر از بار بردنِ بسیار کوچک شد. ۳. شانه‌هایش به سمت سینه خم شد.

الهُدْء : ۱. پاسی از شب. ۲. سیرت، رفتار. ۳. خصلت، خوی.

الهَدَأَة : نوعی دویدن.

الهَدْأَة : ۱. مصدر مرّه از هَدَءَ. ۲. پاسی از شب یا ثلثی یا ربعی یا ساعتی از آن. ۳. آرمیدن، قرار یافتن و تکان نخوردن.

الهِدْأَة : ۱. مصدر نوع از هَدَأَة، چگونگیِ آرامش یافتن. ۲. آرامش، آرام گرفتن. ۳. «مالَهُ ~ ليلَةٍ» : شامِ شب ندارد.

الهِداء : ۱. مصـ هَدَى و هادَى. ۲. «رجُلٌ ~» : مرد کودن و ناتوان.

الهِداب جـ : ۱. هَدَب. ۲. هُدَّب.

هُـدابِـيّات الأرْجُـلِ [زیست‌شناسی] : تیره‌ای از سخت‌پوستان مُژه‌پایِ دریایی (المو). که نوع معروف آنها سرخاب یا کِشتی چسب است. Cirripedia (E)

هُدابِـيّاتُ الزَّعـانِف : دسته‌ای از ماهیان ابتدایی باله‌مُژه‌ایها (المو). Crosspterygii (E)

الهُداة جـ : هادی (معنیِ ۱).

الهَداد : ۱. نرمی، آهستگی، سازگاری و مدارا. ۲. «هَدادَيْكَ» : آرام باش! مهلت بده! ۳. «قومٌ ~» : گروهی ترسو.

الهَدادَة : ترسو، هراسان.

الهَدارِيس (به صیغهٔ جمع) : سختیها، بلاها.

الهَدال ۱. جـ : هَدالَة. ۲. شاخه سر فرودآورده، شاخهٔ آویزان. ۳. گیاهی انگلی و پایا که بر شاخهٔ درختان بارآور و انبوه جنگلی زندگی می‌کند و در درمان بیماری تاسه و تنگیِ نفس بکار می‌رود و از آن نوعی چسب ممتاز استخراج می‌کنند، گیاه کاولی، لولی، کشمشک، داراوش.



الهَدالَة : جماعت، گروه. ج : هَدال.

الهَدالِق جـ : هِدْلِق.

الهُدام [پزشکی] : سرگیجه‌ای که به کشتی‌نشستگان دست می‌دهد، دریازدگی.

الهُدامَى جـ : هَدِمَة.

الهِدان : ۱. احمق فربه و سنگین‌وزن و بداندام. ۲. سنگین و کُندرفتار در جنگ. ۳. آدم پُرخواب که صبح دیر برخیزد و به هنگام آغاز به کار نکند. ۴. اندکی از چیزی که بر وجودش استدلال کنند، مُشتی که نمونهٔ خرواری گیرند. ج : هُدُون و (منتـ) هُدُن.

الهِدانَة : صلحِ پس از جنگ، ترکِ مخاصمه.

الهَداهِد جـ : ۱. هُدْهُد. و ۲. هَدْهَدَة.

الهُداهِد : ۱. پرندهٔ شانه‌بسر، هُدهُد. واحدِ آن هُداهِدَة یک هُدهُد است. ۲. نرمی، آهستگی، لطف، مهربانی.

الهَداهِيد جـ : هُدْهُد.

الهَداوَى و هداوٍ جـ : هَدِيَّة.

الهَدايا جـ : هَدِيَّة.

الهِدايَة : ۱. مصـ هَدَى. ۲. راهنمایی.

هَدَبَ ـِ هَدْباً ۱. الشيءَ : آن چیز را برید، تکّه کرد. ۲. ~ النّاقَةَ : ماده شتر را با سر انگشتان خود دوشید. ۳. ~

الثّمرَ : میوه را چید.
هَدِبَ ــَ هَدَباً ۱. ت العینُ : مژگانهای چشم بلند شد. ۲. ــ ت الشجرةُ : شاخه‌های درخت بلند و فرو آویخته شد.
الهَدَب : ۱. مصـ هَدِبَ. ۲. شاخه‌های درخت أرطی، قالیگون، اسکنبول و مانند آن. ۳. درختی که همواره برگ دارد چون سرو. ۴. برگی که پهن نباشد، برگ سوزنی چون برگ سرو و کاج. ۵. ــ الشجرةِ : درازی و آویختگیِ شاخه‌های درخت. ج : أهْداب و هِداب.
الهَدِب : ۱. شیرِ بیشه. ۲. چشمِ مژه‌بلند. ۳. درختِ شاخه آویخته.
الهُدُب : مُژه، واحدِ آن هُدُبَة و هُدْبَة است.
الهُدْب ۱. جـ : أهْدَب. ۲. مُژه. واحدِ آن هُدُبَة و هُدْبَة یک مویِ مژه است. ۳. ریشه یا کنارهٔ پارچه که بافته نشده باشد، پُرز، کُرک. ج : أهْداب.
الهَدَبَة : حشرهٔ خرخاکی.


الهدبة

الهُدُبَة و الهُدْبَة : یک مویِ مژه.
الهُدْبِیّات [زیست‌شناسی] : مژه‌داران که شاخه‌ای از حشراتِ نَم رویانند که زیستگاهشان خاک و جاهای نمناک است.
الهُدْبِیّات : تیره از جانداران انگلیِ تک‌یاخته‌ای. (المو) Ciliata (E)
هَدَجَ ــِ هَدْجاً و هُداجاً و هَدَجاناً ۱. با گامهای سست و لرزان راه رفت، همانند پیران راه رفت. ۲. ــ الظّلیمُ : شترمرغ لرز لرزان و به دشواری راه رفت.
هَدَجَ ــِ هَدْجاً : ت الرّیحُ : باد خروشید، زوزه کشید.
هَدَجَ ــِ هَدَجَةً ۱. ت الناقةُ : ماده شتر نسبت به بچّهٔ خود مهربان شد و به اصطلاح آن را تن گرفت. ۲. ــ ت القِدرُ : دیگ بشدّت جوشید.
الهَدَجْدَج : ۱. آن که با گامهای سست و لرزان چون پیران راه رود. ۲. شترمرغِ نَر.
هَدَّ ــُ هَدّاً و هُدُوداً ۱. البناءَ : ساختمان را سخت ویران کرد و بکلّی درهم کوبید، آن را با خاک یکسان کرد. ۲. ــ ته المُصِیبَةُ : مصیبت او را ناتوان کرد و از پا درآورد. ۳. ــ ه الأمرُ : آن کار او را خُرد و شکسته کرد. و ۴. ــ رُکنَه : او را از پا درآورد و درهم شکست. ۵. ــ الأرضَ برِجْلِه : زمین را زیر پا سخت کوبید، پی‌سپر کرد.
هَدَّ ــِ هَدّاً و هَدِیْداً الحائِطُ و نحوُه : دیوار و مانند آن با بانگی عظیم بشدّت فرو ریخت.
الهَدَد : آوازِ شدید، بانگِ بلند.
الهَدّ : ۱. مصـ. ۲. آواز سخت، بانگ بلند. ۳. مرد بزرگوار و بخشنده و گرامی. ۴. مرد سست‌اندام و ترسان و ناتوان.
الهِدّ : مردِ ترسان و ناتوان.
هَدَّأَ تَهْدِئَةً (هـ د أ) ۱. ه : او را آرام و ساکن ساخت، او را در جایی مقیم ساخت. ۲. «ــ رَوْعَه» : ترسِ او را فرو نشاند.
الهُدّاءَة : اسب لاغر میان.
الهُدّاب : ۱. کودنِ سنگین‌وزن. ۲. برگِ باریک و سوزنی مانند برگ سرو. واحدِ آن هُدّابَة، یک برگِ سوزنی است. ۳. «ــُ النَّخلِ» : شاخهٔ بی‌برگ خرمابُن. ۴. «ــ الثّوبِ» : ریشه‌هایی که در دو سر عرضِ پارچه وجود دارد.
الهَدّاج : ۱. آن که چون پیران لرزان و پای‌کشان راه می‌رود. ۲. «ظلیمٌ ــٌ» : شترمرغ نر که لرز لرزان راه رود.
الهَدّار : فا، برای مبالغه، پُر بانگ، خروشان. «رعدٌ ــٌ» : تُندرِ پُر بانگ و غُرّش، «نهرٌ ــٌ» : رودِ خروشان.
الهِدّان : مرد گولِ سنگین‌وزن.
هَدَّبَ تَهْدِیْباً ۱. الثّوبَ : برای پارچه یا جامه پُرز و ریشه درست کرد. آن را با حاشیه و سجاف و ریشه‌دار ساخت. ۲. ــ الثّمرةَ : میوه را چید.
الهَدَّة : ۱. مصدر مرّه از هَدَّ. ۲. بانگ فرو ریختن دیوار و مانند آن، غریوِ آوار.
هَدَّجَ تَهْدِیْجاً (هـ د ج) الجملُ : کوهان شتر چندان بزرگ و بلند شد که به هودج و کجاوه ماننده گشت، کجاوه‌گون شد.
هَدَّدَ تَهْدِیْداً (هـ د د) ه : او را ترساند، تهدیدش کرد.
هَدَّرَ تَهْدِیْراً (هـ د ر) الجملُ أو الحمامُ : شتر یا کبوتر

آواز خود را در گلو گرداند.
هَدَّمَ تَهْدِيماً (هـ د م) ۱. البناءَ: ساختمان را سخت ویران کرد، با خاک یکسان کرد. ۲. ـ الثّوبَ: جامه را پُر وصله و پینه کرد.
هَدَّنَ تَهْدِيناً (هـ د ن) ۱. ه: او را آرام و ساکن ساخت. و ۲. ـ ه: با دادن وعده او را آرام کرد. ۳. ـ ه: او را بازداشت و به چیزی سرگرم کرد. ۴. ـ الصبيَّ: کودک را خشنود و خرسند و آرام کرد.
هَدَّى تَهْدِيَةً (هـ د ى) ۱. الشيءَ: آن چیز را پخش و پراکنده کرد. ۲. ـ الهديةَ إليه أو له: به او هدیه داد، تحفه‌ای به او پیشکش کرد. ۳. ـ العروسَ إلى بعلِها: عروس را به خانهٔ شوهرش فرستاد.
هَدَرَ ـُـ هَدَراً و (الر) **هَدْراً** ۱. الدّمُ و غيرُه: خون و جز آن باطل و رایگان شد، به هَدَر رفت، خون ناحق ریخت و پایمال شد. ۲. ـ الدّمَ و غيرَه: خون و جز آن را باطل و رایگان ساخت، ناحق خون ریخت.
هَدَرَ ـِـ هَدْراً و تَهْداراً ۱. الحمامُ: کبوتر آواز داد و آواز را در گلو گرداند. ۲. ـ ت جرّةُ النّبيذُ: شراب در خُم جوشید. و ۳. ـ الشّرابُ: شراب جوشید. ۴. ـ الرّعدُ: تُندر غرّید. ۵. ـ النخلُ: شکوفهٔ خرمابُن باز شد. ۶. ـ الجَوفُ: شکم باد کرد.
هَدَرَ ـِـ هَدْراً و هَدِيراً البعيرُ أو الحمامُ: شتر یا کبوتر آواز خود را در گلو گرداند.
هَدَرَ ـِـ هُدوراً و هَدِيراً العُشبُ: علف بسیار بلند و بزرگ شد.
الهَدْر: ۱. مصـ هَدَرَ ـُـ. ۲. باطل، رایگان، هدر «ذهبَ دمُه ـً»: خونش رایگان ریخت، به هَدَر رفت و کسی انتقام آن را نگرفت.
الهَدَر: ۱. مصـ هَدَرَ ـُـ. ۲. مردم پست و بی‌خیر.
الهِدْر: مرد پست و سنگین‌وزن و لَختی که خیری از دست او برنیاید. ج: هِدَرَة.
الهُدْر جـ: أهدَر.
الهَدَرَة جـ: هادِر (معني ۱).
الهِدَرَة جـ: هِدْر.

الهِذْرات یو معـ: جانور مرجانی دریایی، تلفّظ دیگرش عُداریّات است. Hydroldes (S)
هُدِشَ هَدْشاً مجـ الكلبُ: سگ برانگیخته شد.
هَدَغَ ـَـ هَدْغاً ۱. ه: آن را شکست. ۲. ـ ه: آن را ترکاند. ۳. ـ ه: آن را خُرد و نرم کرد.
هَدَفَ ـِـ هَدْفاً: ۱. سست و تنبل شد. ۲. ـ إلى الشيءِ: به سوی آن چیز شتافت. ۳. ـ إلى الأمرِ: آن کار را قصد کرد، آن را هدف خود قرار داد. ۴. ـ إليه: در آن داخل شد، واردِ آن شد. ۵. ـ لسنّ كذا: به فلان سنّ نزدیک شد (۴ و ۵ لا).
هَدَفَ ـُـ هَدْفاً ۱. إليه: بر او وارد شد. ۲. ـ لكذا من السّنّ: به فلان سنّ نزدیک شد.
الهَدَف: ۱. نشانه، نشانهٔ تیراندازی، آماج، هدف. ۲. ساختمان یا کوه یا تپّهٔ بلند. ۳. مرد بزرگ‌پیکر، تنومند. ۴. شخص سنگین‌وزن سنگین‌خواب که به هیچ کار نیاید. ۵. توپ بازی را به هدف زدن، گُل زدن. «سَجّلَ اللاعبُ ـً لِفريقه»: بازیکن توپ را وارد دروازه کرد و یک گُل برای تیم خود به ثبت رساند. ۶. دروازهٔ بازیِ فوتبال، گُلِ بازی. ج: أهداف.
الهِدَف جـ: هِدْفَة.
الهِدْف: شخص درشت‌اندام و درازگردن، دیلاق.
الهِدْفَة: ۱. گروهی از مردم. ۲. خانه‌های چند یکجا. ج: هِدَف.
هَدَكَ ـِـ هَدْكاً البناءَ: ساختمان را ویران کرد.
هَدَلَ ـِـ هَدْلاً الشيءَ: آن چیز را فرو آویخت، آویزان کرد.
هَدَلَ ـِـ هَدِيلاً الحمامُ أو الولدُ: کبوتر یا کودک آواز برآورد.
هَدِلَ ـَـ هَدَلاً ۱. الشيءُ: آن چیز آویزان شد. ۲. ـ البعيرُ: شتر زخم درآورد و لبهایش آویزان شد. ۳. ـ السحابُ: ابر به سمت پایین گرایید چنان که گفتی آویخته شده است.
الهَدِل «جَمَلٌ ـٌ»: شترِ آویخته لب.
الهُدْل جـ: أهدَل.

الهِذلِق : ۱. پرویزن، غربال. ۲. فروهشته و آویزان از هر چیزی. ۳. شتر کج دهان لب فروهشته، شتر آویخته‌لفچ. ج : هَذالِق.

الهِذلِقَة : پشم زیر زنخ شتر.

هَدَمَ ـِ هَدْماً ۱. البناءَ : ساختمان را ویران کرد. ۲. ـ ه : پشت او را شکست. ۳. ـ الثّوبَ : جامه را وصله کرد.

هُدِمَ مجـ «ـ الرجُلُ فی البحرِ» : آن مرد دریا زده شد، دچار سرگیجهٔ دریازدگی شد.

الهَـدْم : ۱. مـصـ هَـدِمَ. ۲. هـر چـیز ویـران شـده و فروریخته. ۳. آنچه از کناره‌های چاه خراب شود و به درون آن ریزد. ۴. «شهیدٌ ـِ» : آن که در چاه افتد یا دیوار و مانند آن بر سر او خراب شود و بمیرد، زیر آوار مانده و مرده.

الهَدَم : ۱. مصـ هَدَمَ. ۲. خونِ رایگان ریخته و هدر رفته.

الهَدِم : ۱. گول و کم‌خرد. ۲. مخنّث که نه مرد باشد نه زن. ۳. (الر) ناکس، بی‌غیرت.

الهِدَم جـ : هِدْم.

الهِدْم : ۱. جامهٔ کهنهٔ وصله‌دار. ۲. کفش کهنه. ۳. پیر سالخورده. ج : أهْدام و هِدَم.

الهَدِمَة : ماده شترِ آزمندِ گُشن، جفت‌خواه. ج : هَدامَی و هِدَمَة.


الهُـدْهُـد

الهَدْمَة : ۱. مصدر مرّه از هَدَمَ. ۲. باران نرم و سبُک و اندک. ۳. یک بار بخشیدنِ مال.

الهِدَمَة ۱. جـ : هَدِمَة. ۲. مصدر نوع از هَدَمَ. ۳. جامهٔ کهنه و مندرس. ج : هُدُوم.

هَدْمَلَ هَدْمَلَةً : جامهٔ خود را درید، پاره پاره کرد.

الهِدْمَل : ۱. جامهٔ کهنه. ۲. پشتهٔ بلند و فراهم آمده. ۳. سنگین.

الهِدْمِل : ۱. جامهٔ کهنه و مندرس. ۲. کهن، دیرینه، قدیم. ۳. پرموی، پشمالو.

الهِدَمْلَة : ۱. گروهی مردم. ۲. تپه‌ریگیِ برآمده و بلند و پُر درخت. ۳. روزگاران کهن.

هَدَنَ ـِ هَدْناً ۱. ه : با وعده او را آرام و خرسند ساخت. ۲. ـ الصّبیَّ : کودک را خشنود و خرسند ساخت. ۳. ـ الشیءَ : آن چیز را زیر خاک کرد، دفن کرد. ۴. ـ ه : او را کشت.

هَدَنَ ـِ هُدُوناً : ۱. آرام و ساکن شد. ۲. ترسید و سست شد. ۳. احمق و گول و کم‌خِرَد شد.

هُدِنَ مجـ عنک فلانٌ : چیزی اندک و مختصر از جانب تو او را از تو خشنود شده ساخت.

الهَدِن : سست و فروهشته، شُل و آویزان.

الهُدَن جـ : هُدْنَة.

الهُدُن جـ : ۱. هِدان (منـ). و ۲. هُدْنَة.

الهَدْنَة : ۱. مصدر مرّه از هَدَنَ. ۲. باران سست و اندک.

الهُدْنَة : ۱. صلح، سازش، آشتی. ۲. متارکهٔ جنگ، حالت آتش‌بس، ترک مخاصمه. ۳. راحتی و آرامش، آسایش. ۴. انصراف از قصد و اراده به سبب شنیدن خبری. ج : هُدَن.

هَدْهَدَ هَدْهَدَةً ۱. البعیرُ : شتر بانگ کرد و صدا در گلو گرداند. ۲. ـ الطّیرُ : پرنده آواز خواند و صدا را در گلو غلتاند. ۳. ـ ت الصّبیَّ أُمُّه : مادر کودک را جنباند تا بُخوابد. ۴. ـ الشیءَ : آن چیز را فرود آورد، آن را پایین کشید.

هُدْهِدَ مجـ إلیَّ کذا : فلان چیز از خیالم گذرانده شد.

الهَدْهَد : آواز جن

الهُدْهُد : ۱. هُدهُد، شانه بسر. ۲. هر پرندهٔ آوازکننده. ۳. کبوتر بسیار آوازدهنده. ج : هَداهِد و هَداهِید.

الهَدْهَدَة : ۱. مصـ. ۲. آواز هدهد. ۳. آواز کبوتر، بغبغو. ج : هَداهِد.

الهُـدْهُدِیّات [زیست‌شناسی] : تیره‌ای از پرندگان سبکبال و نازک‌نوک، تیرهٔ شانه‌بسران.

الهُدُوء : ۱. مصـ هَدَأَ. ۲. پاسی از شب یا یک سوّم یا یک چهارم یا ساعتی از آن.

الهَدُوج «قِدرٌ ـٌ» : دیگی که زود به جوش آید.

الهَدُود : ۱. زمینِ نشیب. ۲. گردنهٔ سخت و دشوارگذر. ۳. «تلّةٌ ـٌ» : پشته و تپه‌ای که دشوار بتوان از آن پایین رفت.

الهُدُوم جـ : هِدْمَة.
الهُدُون ۱. جـ : هِدان. ۲. مصـ هَدَنَ. ۳. آرامش. ۴. آشتی، صلح.
الهَدُوّ : راهنما، هدایت‌کننده.
هَدَى ـِ هِداءً (ه د ی) ۱. العروسَ إلى زوجها : عروس را به خانهٔ شوهرش برد. ۲. ـــ ه : بر او پیشی گرفت.
هَدَى ـِ هُدىً و هَدْياً و هِدْيَةً و هِدايَةً (ه د ی) ۱. ه : او را رهنمون شد، هدایتش کرد. ۲. ـــ ه الطّريقَ أو إليه أو لَه : راه را به او نشان داد، راهنمایی کرد. ۳. ـــ ه اللهُ إلى الإيمان أو لَه : خدا او را به سوی ایمان و راه راست هدایت کرد. ۴. هدایت شد، راه یافت. ۵. ـــ هَدْيَ فلانٍ : از فلانی پیروی کرد.
الهُدَى : ۱. مصـ هَدَى. ۲. راه راست (مذکّر و مؤنّث است). ۳. بیان کردن. ۴. راهنمایی، دلالت. ۵. راه. ۶. روز. ۷. فرمانبرداری، اطاعت.
الهَدْي : ۱. چارپایی که برای قربان به مکّه برند. ۲. ارجمند، محترم. ۳. پاسی از شب. ۴. سیرت، رفتار، اخلاق «فلانٌ حَسَنُ ـِ» : فلانی خوش‌اخلاق است.
الهَدِيء : پاسی از شب.
الهَدْيَة : ۱. واحدِ هَدْی، یک حیوان قربانی در حَج. ۲. مصدر مرّه از هَدَی. ۳. روش، سیرت، طریقت، اخلاق. ۴. «ـَـ الأمرِ» : روی و جانب و جهتِ کار «نَظَرَ فلانٌ ـَـ أمرِه» : فلانی به جانب کار خود نگریست.
الهِـدْيَة : ۱. مصـ هَدَی. ۲. مصدر نوع از هَدَی، چگونگیِ راهنمایی و هدایت. ۳. راه، روش. ۴. «ـَـ الأمرِ» : روی و جهت کار «ضَلَّ ـَـ ه» : جهت و سویی راکه آهنگ آن کرده بود گم کرد و رها ساخت.
الهَدِيد : ۱. مصـ هَدَّ ـِ. ۲. طنین آواز. ۳. مرد درازقد.
الهَدِيّ ۱. جـ : هَدْی (مثل عَبِيْد که جمع عَبْد است، منتـ). ۲. اسیر، بندی. ۳. عروس. ۴. چارپایی که برای قربان به مکّه فرستند. ۵. مرد محترم و ارجمند. ۶. «الحمامُ ـــ» : کبوترِ قاصد، نامه‌بر.
الهَدِيّا : مثل، مانند، نظیر.
الهَـــدِيَّة : ۱. مؤنّثِ هَدِیّ. ۲. عروس. ۳. تحفه، پیشکش، ارمغان، هدیه. ج : هَدايا و هَداوَى و هَداوٍ.
هَذَأَ ـَ هَذْأً ۱. ه : آن را تند برید. ۲. ـــ العدوَّ : دشمن را هلاک ساخت. ۳. ـــ فلاناً بلسانه : فلانی را با زبان آزرد و به او ناسزا گفت. ۴. ـــ الكلامَ : در سخن بسیار خطا کرد. ۵. ـــ ت الجِمالُ : شتران از ماندگیِ بسیار بر زمین افتادند.
هَذِئَ ـَ هَذْأً من البردِ : از سرما تلف شد.
الهَذْأَة : بیل.
هَذا ـُ هَذْواً (ه ذ و) ۱. ه بالسّيفِ : آن را با شمشیر برید. ۲. ـــ في الكلامِ : از بیماری یا جز آن یاوه گفت، هذیان گفت.
هذا : (ها + ذا) اسم اشاره به نزدیک مذکّر. این (ها برای تنبیه است).
الهُذاء : آن که سخنان نامفهوم گوید، هذیان‌گوی.
الهُذاب : پرنده‌ای از تیرهٔ هذابیّات و راستهٔ ماکیانها.
Mesitidae (E)


الهُذاب

الهُذابِيّات [زیست‌شناسی] : تیره‌ای از پرندگان از راستهٔ ماکیانها که انواع آن بسیار کم است و زیستگاه اصلی آنها ماداگاسکار است. Mesites (S)
الهُذارِم و الهُذارِمَة : پرگو، حرّاف، وزّاج.
الهَذارِيف جـ : هُذْرُوف.
الهَذالِيل جـ : هُذْلُول.
الهُذام : ۱. دلیر، شجاع. ۲. شمشیرِ برّان. ۳. «سنانٌ ـــ» : پیکان تیز، سرنیزهٔ تیز.
الهُذامَة : بسیار بُرّان، زود بُرنده «شفرةٌ ـــ» : تیغ بُرّان، کاردِ تیز. ← هُذَمَة.
الهَذاهِذ : آنان که هرکه را بینند گویند «او از ما و از خدمتکاران و چاکران ماست».
الهُذاهِذ : ۱. تند، سریع. ۲. «سيفٌ ـــ» : شمشیر بُرّان ← هُذهاذ.
الهَذالِيل جـ : هُذْلُول.
هَذَبَ ـِ هَذْباً ۱. الشيءَ : آن چیز را پاکیزه و اصلاح کرد. ۲. ـــ الشيءُ : آن چیز روان شد، جاری گشت. ۳. ـــ النخلةَ : لیف خرمابُن را از آن جدا کرد و درخت را

پیراست.
هَذَبَ ـِ هَذْباً و هَذابَةً : ۱. شتاب کرد. ۲. ـــ القومُ : بانگ و سر و صدای مردم زیاد شد.
الهَذْب : پاکی، بی‌آلایشی.
الهَذِب «فَرَسٌ ـــ» : اسب تندرو.
هَذَّ ـُ هَذّاً و هَذَذاً و هَذاذاً و هُذاذاً : ۱. ه : آن را تند برید، آن را قطع کرد. ۲. ـــ الحدیثَ : سخن راند، بیان کرد، خواند. ۳. ـــ القرآنَ : قرآن را تند و بی‌طمأنینه خواند.
الهَذّ : ۱. مصـ. ۲. «إزمیلٌ ـــ» : گَزَن یا اسکنهٔ تیز.
الهِذّ : تیز، بُرّان.
الهَذّاء و الهَذّاءَة (ة برای مبالغه است ← مقدّمه ص ۳۰) : بسیار یاوه‌گوی، بیهوده‌گوی.
الهَذّاذ : ۱. بُرنده، تیز. ۲. «جَمَلٌ ـــ» : شتر پیشی‌گیرنده از دیگر شتران.
الهَذّار : بسیار بیهوده‌گوی، یاوه‌باف ← هَذِر.
الهَذّاف «رجُلٌ ـــ» : مرد تند و تیز.
الهَذّاف «رجُلٌ ـــ» : مرد تند و تیز، قاطع و چابک ← هَذِف.
هَذَّبَ تَهْذِیباً (ه ذ ب) : ۱. شتاب کرد، تند رفت. ۲. ـــ ه : او را آموزش و پرورش داد و آراسته و بافرهنگ بار آورد. ۳. ـــ الشِّعرَ : شعر را اصلاح و از معایب دور و ویراسته کرد، آن را ویراستاری کرد. ۴. ـــ النخلةَ : لیف خرمابُن را زد و آن را پیراست.
هَذَرَ ـُـِ هَذْراً الیومُ : روز بسیار گرم شد.
هَذَرَ ـُـِ هَذْراً و هَذَراً و تَهْذاراً فی کلامِه : یاوه‌گویی کرد، سخنان ناشایست و چرند گفت.
هَذِرَ ـَ هَذَراً الکلامُ : آن سخن پُر از دروغ و یاوه بود، سخن بیهوده و باطل شد.
الهَذَر : ۱. مصـ هَذَرَ و هَذِرَ. ۲. سخن یاوه و بیهوده، چرند، دَری وَری.
الهَذِر «رجُلٌ ـــ» : مرد یاوه‌گوی، بیهوده‌گوی، چرندباف.
الهِذْرام : پُرگوی، پُرحرف، وَرّاج.
هَذْرَبَ هَذْرَبَةً : بسیار و باشتاب سخن گفت.
الهُذْرُبان : ۱. آن که در سخن گفتن و خدمتگزاری چُست و چالاک باشد. ۲. آن که در سخن گفتن و خدمتگزاری شتابان باشد ← هِذْرِیان.
الهُذَرَة «رجُلٌ ـــ» : مرد بیهوده‌گوی، یاوه‌درای. ← هَذِر.
الهُذَرَّة : بیهوده‌گوی، یاوه‌درای ← هَذِر.
هَذْرَفَ هَذْرَفَةً : شتافت، شتاب کرد، تند رفت.
هَذْرَمَ هَذْرَمَةً : ۱. پُر حرفی کرد، پُر گفت. ۲. در خواندن یا سخن گفتن شتاب کرد، تند تند خواند یا گفت. ۳. ـــ فی حدیثِه : در گفتار خود راست و دروغ را به هم آمیخت و یاوه گفت. ۴. ـــ السّیفُ : شمشیر برید. ۵. ـــ الدُّنیا : به زندگانیِ دنیویِ خود توسعه داد.
الهَذْرَمَة : ۱. مصـ. ۲. تند رفتن.
الهُذْرُوف : شتابان، تند. ج : هَذارِیف.
الهِذْرِیان ۱. «رجُلٌ ـــ» : مرد بیهوده‌گوی ← هَذِر. ۲. «رجُلٌ ـــ» : مرد چُست و چالاک در سخن گفتن و خدمت کردن. ← هُذْرُبان.
هَذَفَ ـِ هُذُوفاً : شتاب کرد.
الهَذِف : مرد شتابان و چابک ← هَذّاف.
هَذْلَمَ هَذْلَمَةً هِذْلاماً : شتابان و با گامهای نزدیک به هم راه رفت، تند و با قدمهای ریز رفت.
الهُذْلُوغ : لبْ کُلُفت.
الهُذْلُوغَة : زشت‌چهره و بدقیافه.
الهُذْلُول : ۱. مرد یا تیر یا گرگ سبک‌رفتار و تیزرو. ۲. اسب درازپشت. ۳. پُشتهٔ کوچک. ۴. ریگ‌تودهٔ کشیده و باریک. ۵. زمینی فرو رفته و خندق‌گونه در بیابان که تا بر آن مشرف نشوند از وجودش آگاه نگردند، سنگرِ زمینی. ۶. کُپّه‌ای غلّه در خرمن، بافهٔ غلّه. ۷. گذرگاه آبِ خرد، مسیل کوچک. ۸. آغاز شب. ۹. ماندهٔ شب. ۱۰. ابر باریک و تُنُک. ۱۱. بارانی که ریزش آن از دور دیده شده. ۱۲. آفت. ج : هَذالِیل. ۱۳. «ذهبَ ثوبُه هَذالیل» : جامه‌اش تکّه تکّه شد.
الهُذْلُولِیّ : ۱. منسوب به هُذْلُول. ۲. [هندسه] : مکان هندسی مجموعه نقاطی از یک صفحه که تفاضل فواصل هر یک از آنها از دو نقطهٔ ثابت در صفحه به نام

«کانون» مقداری ثابت باشد.
هَذَمَ ـِ هَذْماً : ۱. با شتاب غذا خورد. ۲. ـ الطّعامَ : خوراک را تند تند خورد. ۳. ـ الشیءَ : آن چیز را باشتاب برید، تند برید.
الهُذَمَة : (از تیغها و مانند آن) تیغ تیز و بُرّان. ← هُذامَة.
الهَذْهاذ «سَیفٌ ـٌ» : شمشیر بُرّان. ← هَذاهِذ.
الهَذُوذ : ۱. بسیار تیز و برنده. ۲. «شَفْرَةٌ ـٌ» : تیغ صورت‌تراشیِ تیز و بُرّان «إزمِیْلٌ ـٌ» : اسکنهٔ تیز.
الهَذُوم : بسیار تیز، بُرنده، تند «سَیفٌ أو سِکّینٌ ـٌ» : شمشیر یا کارد و چاقوی بسیار تیز.
هَذَی ـِ هَذْیاً و هَذَیاناً (ه ذ ی) یاوه گفت، بیهوده گفت، پرت و پلا گفت، از بیماری و جز آن هذیان گفت.
الهَذَیان : ۱. مصـ هَذَی. ۲. یاوه‌گویی، بیهوده‌گویی. پرت و پلا و سخنان نامفهوم‌گویی، سرسام، هذیان.
الهُذَیلِیَّة : یکی از هفت گروه معتزله از پیروان ابوهُذَیلِ علّاف.
هَرَأَ ـَ هَرْءاً ۱. فی منطقِه : در سخنش بسیار خطاکرد و ناسزا گفت. ۲. ـ اللحمَ : گوشت را چنان پخت که از هم باز شد، وارفت.
هَرِئَ ـَ هَرْءاً و هُرْأً و هُرُوءاً اللحمُ : گوشت بسیار پخته و لِه شد.
هَرَأَ ـَ هَرْءاً و هَراءَةً ۱. الحَرُّ أو البَردُ فلاناً : گرما یا سرما بر فلانی چنان سخت شد که او را کشت یا نزدیک بود بکشد. ۲. ـ ت الرّیحُ : سرمای باد سخت شد، باد سوزِ شدید داشت. ۳. ـ اللحمَ : گوشت را چندان پخت که له شد و از هم پاشید.
الهُرَأ : پرگوی، پُرحرف، ورّاج.
هُرِئَ مجـ «ـ القومُ» و «ـ ت المَواشی» : بر اثر گرما یا سرما مردم یا ستوران کشته شدند.
هَرَا ـُ هَرْواً (ه ر و) ه : او را با گُرز یا چماقِ کُلُفت یا دسته‌بیل یا باتوم زد ← هَرَی ـِ.
الهِراء : ۱. نهال خرمابُن. ۲. مرد بزرگوار و بخشنده.
الهُراء : ۱. سخنِ بسیار و بیهوده و بی‌نظم. ۲. «رجُلٌ ـٌ» : مرد پُر حرف و بیهوده‌گوی. مؤ : هُراءَة. ۳. هذیان.

هَرابِذ و هَرابِذَة جـ : هِیْربَذ.
الهَرابِع جـ : هُرْبُع.
الهَراجِل جـ : هُرْجُل.
الهَراجِیْل جـ : هُرْجُول.
الهُرار : ۱. مصـ هَرَّ ـُ. ۲. [دامپزشکی] : بیماری‌ای در شتر که میان گوشت و پوست حیوان ورم می‌کند و ۳. روانیِ شکم حیوان از بیماری، اسهالِ حیوانی.
الهَراس : درخت صمغ عربی، سنطِ ابیض.
Acacia a Ibiba (S)
الهُراسَة «ـُ القومِ» : شکوه و مهابت و قهر و پیروزیِ قوم.
الهُراع : ۱. راه رفتن همراه با شتاب و نگرانی. ۲. تند راندن.
هَراقَ یُهَرِیقُ هِراقَةً (در اصل أراقَ که همزهٔ آن به «هاء» تبدیل شده و گاه نیز «أهْراقَ» گویند. (ه ر ق) ۱. الماءَ : آب را ریخت. ۲. ـ الدَّمَ : خون ریخت، خونریزی کرد.
الهُراکِل معـ «رجُلٌ أو جَمَلٌ ـٌ» : مرد یا شتر تنومند و ستبر و درشت‌اندام.
الهَراکِلَة معـ ۱. جـ: هِرَکْل. ۲. (به صیغهٔ جمع) ماهیان درشت. و ۳. سگ‌ماهیها. ۴. حیوان دریاییِ کلان‌سرین ازقبیل فیل‌ماهی و گاوماهی. ۵. جای موج‌خیز دریا، لُجّهٔ دریا.
الهِرام جـ : هَرِم.
الهُرامِس : شیری قوی و خونخوار که به مردم حمله کند.
الهَرامِسَة (به صیغهٔ جمع) : منجّمان، ستاره‌شناسان (از جهت مشابهت آنان به هرمس، عالم نجوم و طبّ و کیمیا، ساکن مصر و از شاگردان فیثاغورث).
الهَرامِیس جـ : هِرْماس.
هَرامِیل جـ : هُرْمُول.
الهَرانِیع جـ : هُرْنوع.
الهُراهِر : آب و شیرِ نوشیدنیِ بسیار. ۲. شیرِ بیشهٔ بسیار درنده. ج : هَراهِر.


الهِراوَة

الهَراهِر جـ: هُراهِر.
الهِراوَة : ۱. گُرز، چماق کوتاه و کُلفت، بـاتون. ۲. «ـ الشيء» : کالبدِ چیزی، پیکر. ج : هَراوَى و هِرِىّ و هُرِىّ.
الهَراوِي جـ: هِراوَة.
هَرَبَ ـُ هَرْباً و هُرُوباً و هَرَباناً و مَهْرَباً : ۱. گریخت، فرار کرد. ۲. ـ فی مَشیِه : در رفتن خود شتاب کرد، تند رفت. ۳. ـ فی الأرض : به جایی دور رفت. ۴. ـ فی الأمرِ : در آن کار زیاده‌روی کرد، در آن مبالغه ورزید، در آن غرق شد. ۵. ـ مِن الوتدِ نصفُه فی الأرض : نیمی از میخ در زمین فرو رفت.
هَرِبَ ـَ هَرَباً الرجُلُ : آن مـرد پیر شـد، سالخورده گردید.
الهَرَب : ۱. مصـ هَرَبَ و هَرِبَ. ۲. گریز، گریختن.
الهُرْب : پیه شکم.
هَرْبَذَ هَرْبَذَةً «ـ الفَرَسُ» : اسب رفتاری آهسته‌تر از «خَبَب» یورتمه داشت.
الهِرْبَذ ف معـ : ۱. خدمتگزار آتشکدهٔ مغان، هیربد. ۲. قاضیِ مجوس. ج : هرابِذ و هَرابِذَة.


الهُرْبُول

الهَـرْبَذَة : ۱. مـصـ. ۲. رفـتاری از اسب آهسـته‌تر از «خَبَب» یـورتمه. ۳. راه رفـتنی هـمراه بـا نـاز و تکبّر، خرامیدن.
الهُرْبُع : دزد و گرگِ چُست و چالاک. ج : هَرابِع
الهُرْبُول : سوسماری از تیرهٔ اَنگیدا (Anguidae (E بی‌دست و پایان که زیستگاهش سرزمینهای معتدل است و از حشرات تغذیه می‌کند. Pseudope (S)


الهُرْبُون

الهُرْبُون : گیاهی صحرایی و زینتی از تیرهٔ نعناعیان با ساقه‌ای نازک و چوبی به انواع بسیار کـه رسـتنگاه آن خاور نزدیک و افریقای شمالی است. Scutellaria (S)
هَرَتَ ـِ هَرْتاً ۱. ه : بالرُّمحِ : او را با نـیزه زد. ۲. ـ اللحمَ : گوشت را چندان پخت که لِه شد و از هم وارفت. ۳. ـ الثّوبَ : جامه را پاره پاره کرد. ۴. ـ عِرضَه : آبروی او را برد، او را رسوا کرد.
هَرِتَ ـَ هَرَتاً الشيءُ : آن چیز فراخ شد، گشاد شد. ۲. کنج دهانش فراخ شد.
الهَرَت : ۱. مصـ هَرِتَ. ۲. فراخیِ گوشه‌های دهان.
الهُرْت جـ: أهْرَت.
الهِرْث : جامهٔ کهنه و مندرس.
الهَرْثَمَة : ۱. سیاهی میان دو سـوراخ بـینیِ سگ. ۲. نوک بینیِ سگ. ۳. گودیِ زیر بینی در میان لبِ بالایی. ۴. شیرِ بیشه.
هَرَجَ ـِ هَرْجاً ۱. فی الحدیثِ : سخن بیهوده و پرت و پلا گـفت، دَری وَری گـفت. ۲. ـ الفَـرَسُ : اسب تـند دویـد، تـاخت. ۳. ـ القـومُ : مـردم گـرفتار آشـوب و پریشانی و کشتار شدند. ۴. ـ البابَ : در را باز گذاشت. ۵. ـ الرجُلُ : آن مرد به آن کار اطمینان و یقین نکرد، یا نداشت. ۶. ـ النّومَ : بسیار خوابید.
هَرِجَ ـَ هَرَجاً ۱. الرجُلُ : آن مرد از گرما یا راه رفتن زیـاد سـرگشته و سـراسـیمه شـد و نـفسش بـند آمـد، (اصطلاحاً) کلافه شد. ۲. البعیرُ : شتر از شدّت گرما یا افزونیِ مالیدن قطران (داروی ضدّ گَری) یا سنگینیِ بار مضطرب و سراسیمه شد.
الهَرْج : ۱. مصـ هَرَجَ. ۲. فتنه، آشوب، درهم و برهمی، نابسامانی. ۳. افزونی در چیزی.
الهِرْج : ۱. گول، کم‌خرد. ۲. هر چیز سست و ضعیف.
الهِــرْجَة : ۱. مـصدر نـوع از هَـرَجَ. ۲. کـمانِ نـرم و خوش‌دست.
هَرْجَلَ هَرْجَلَةً و هِرْجالاً : ۱. بد و ناهموار راه رفت. ۲. در راه رفتن گامهای فراخ و دور از هم نهاد، شلنگ انداخت.
الهُرْجُل : بلندگام، شلنگ‌انداز. ج : هَراجِل.
الهُرْجُول : ۱. آدم دراز، دیلاق. ۲. شتر درشت‌اندامِ تنومند. ج : هَراجِیل.
هَرَدَ ـِ هَرْداً ۱. ه : آن را پاره پاره کرد. ۲. ـ اللحمَ : گوشت را چندان پخت که لِه شد و از هم پاشید. ۳. ـ الشيءَ : بر آن چیز توانا گردید، قادر شد. و ۴. ـ الشيءَ : آن چیز را برای تباه کردن شکافت. ۵. ـ عِرضَه : آبروی او را برد، رسوایش کرد.
هَرِدَ ـَ هَرْداً ۱. اللحمُ : گوشت از بسیار پختن لِه شد و

از هم پاشید. ۲. ـ الشِّدقَ :کنج دهان فراخ بود.
الهَرْد : ۱. مص هَرَدَ. ۲. فتنه و آشوب، درهم و برهمی ← هَرَج.
الهِرْد : ۱. شترمرغ. ۲. مرد بی‌اعتبار و پست، بی‌وقار.
الهُرْد : ۱. زردچوبه. ۲. گلِ سرخ. ۳. ریشه‌های گیاهی به رنگ زرد که با آن پارچه را رنگ کنند.
الهِرداء : نیِ هندی.
هَرْدَبَ هَرْدَبَةً :کُند و سنگین دوید.
الهِرْدَبّة : ۱. پیرِ سالخورده. ۲. ترسو. ۳. دارای شکمِ نفخ کرده و بزرگ، شکم‌گُنده.
هَرْدَجَ هَرْدَجَةً : تند راه رفت.
هَرَّ ـَ هَرّاً : بدخوی شد، بداخلاقی کرد.
هَرَّ ـُـِ هَرّاً ۱. الشّوکَ : خار چنان خشک شد که ستور از آن کناره گرفت و آن را نخورد. ۲. ـ بسلحِه : سرگین افکند، فضله انداخت. ۳. ـ الدّواءُ سلْحَ فلانٍ : دارو شکم فلانی را نرم و روان کرد و به راه انداخت.
هَرَّ ـُ هَرّاً و هُراراً : ۱. سلحُه : شکم‌روش پیدا کرد، چندان اسهال شد که مرد. ۲. [دامپزشکی] ـ ت الجمالُ : شتران به بیماری (هُرار) ورم میان گوشت و پوست مبتلا شدند.
هَرَّ ـُـِ هَرّاً و هَریراً ۱. الشیءَ : آن چیز را ناپسند و مکروه شمرد، آن را خوش نداشت. ۲. ـ فی وجهِ السّائلِ : بر گدا ترشرویی کرد و چون سگان بر او بانگ زد. مثل سگ روی او غرّید. ۳. ـ ت القوسُ :کمان آواز داد، هنگام کشیدن تِرق تِرق کرد.
هَرَّ ـِ هَریراً ۱. الکلبُ : سگ صدایی آهسته‌تر از عوعو درآورد، غرّید. ۲. ـ الکلبُ : سگ زوزه کشید. ۳. ـ البردُ الکلبَ : سرما سگ را به زوزه کشیدن واداشت (لازم و متعدّی) ۴. ـ الکلبُ الضّیفَ : سگ به روی مهمان پارس کرد.
الهَرّ : ۱. مص هَرَّ. ۲. نوعی خواندن یا راندن شتر به سوی آب.
الهُرّ : ۱. شیرِ بیشه. ۲. آب و شیرِ نوشیدنی بسیار.
الهِرّ : ۱. گربه (برای مذکّر و مؤنّث) ج : هِرَرَة. مؤ : هِرَّة. ج مؤ : هِرَر. ۲. آوازِ خواندن یا راندن شتر و گوسفند و گله به سوی آب. ۳. ناخشنودی، ناپسندی، بیزاری، اکراه.
الهِرَر جـ : هِرَّة.
الهِرَرَة جـ : هِرّ.
هَرَّأَ تَهرِئَةً ۱. اللحمَ :گوشت را چندان پخت تا از هم وارفت و از استخوان جدا شد. ۲. ـ البردُ الماشیةَ : سرما چارپایان را از پای درآورد.
الهَرّاء : فروشندهٔ پارچه‌ها یا جامه‌های هراتی.
الهُرّاء : نهال خرمابُن.
الهَرّات : شیرِ بیشه (به سبب گشادگی گوشه‌های دهانش). ← هَرْوت.
الهَـرّاج : ۱. فا، برای مبالغه. ۲. «فَرَسٌ ـ» : اسب تیزتک.
الهَرّاجَة : ۱. مؤنّثِ هَرّاج. ۲. مردمی که در گفتار راست و دروغ را به هم آمیزند و بی‌ربط سخن گویند.
الهَرّار : ۱. فا، برای مبالغه. ۲. سگی که از خشم دندان نماید، سگ غـرّنده. مثنّی : هَرّارانِ. ۳. «الهـرّاران» [کیهان‌شناسی] : دو ستارهٔ نسر واقع و قلب‌عقرب. و ۴. «الهَرّاران» : دو ماه کانون اوّل وثانی (دسامبر و ژانویه).
الهَـرّاس : ۱. فـا، بـرای مـبالغه. ۲. شیر درنـده و خُردکننده و بسیار خورنده. ۳. هریسه‌ساز، هلیم‌پز. ۳. هریسه‌فروش، هلیم‌فروش.
هَرَّبَ تَهریباً (هـ ر ب) ۱. ه : او را گریزاند، فراری کرد. ۲. ـ الأشیاءَ : آن چیزها را از کشوری به کشوری دیگر قاچاق کرد.
هَرَّتَ تَهریتاً (هـ ر ت) الشیءَ : آن چیز را فراخ کرد.
الهِرَّة : ۱. مؤنّثِ هِرّ، گربهٔ ماده. ۲. ناپسندی، کراهیت، ناخوشایندی.
هَرَّجَ تَهریجاً (هـ ر ج) ۱. بالحیوانِ : بر سر جانور بانگ زد و آن را رانـد. ۲. ـ فی الحدیثِ : شوخی کرد و سخنان خنده‌آور گفت. ۳. ـ ه النّبیذُ : شراب در او اثر کرد و او را گرفت.
الهُرُّج : گیاه مازریونِ هندی.
هَرَّدَ تَهریداً (هـ ر د) : ۱. جامه‌ای پوشید که با (هُرْد)


الهِرداء


الهَـرّاج


الهُرُّج

رنگ زرد رنگ شده بود، جامهٔ مَهرود پوشید. ۲. ~ اللحمَ :گوشت را چندان پخت که لِه شد و از هم پاشید.
هَرَّشَ تَهْرِيشاً (ه ر ش) ۱. بينَ الكلابِ : سگان را بر هم برانگیخت، برهم کیش داد. ۲. ~ بينَ النّاسِ : میان مردم فساد و تباهی افکند.
هَرَّصَ تَهْرِيصاً (ه ر ص) الرجُلَ : سراسر بدن آن مرد از گرما جَرَبِ خشک درآورد، اِگزِما شد ← هَرَّضَ.
هَرَّضَ تَهْرِيضاً (ه ر ض) : تن او از گرما جَرَبِ خشک برآورد، اِگزِما گرفت ← هَرَّصَ.
هَرَّعَ تَهْرِيعاً (ه ر ع) القومُ الرِّماحَ أو بها : آن گروه نیزه‌های خود را برافراشتند و تاختند.
هُرِّعَ مجـ فلانٌ : فلانی شتابانده شد.
هَرَّفَ تَهْرِيفاً (ه ر ف) ۱. ت النخلةُ : خرمابُن میوهٔ خود را زود رساند. ۲. ~ القومُ إلى الصلاةِ : مردم برای گزاردن نماز شتافتند.
هَرَّقَ تَهْرِيقاً (ه ر ق) ۱. الماءَ أو نحوَه : آب و مانند آن را بسیار ریخت (برای بیان کثرت و مبالغه عین‌الفعل مشدّد شده است). ۲. «هَرِّق على جمرِك» : خطاب به شخص خشمناک (لفظاً) آبی بر آتش خود بریز و (تعبیراً) آرام باش.
هَرَّمَ تَهْرِيماً (ه ر م) ۱. ه : الدّهرُ : روزگار او را پیر کرد. ۲. ~ فلاناً : فلانی را بزرگ و گرامی داشت. ۳. ~ اللحمَ :گوشت را ریزه ریزه کرد، قیمه کرد.
هَرَّى تَهْرِيَةً (ه ر ی) الثّوبَ : جامه را زردرنگ کرد.
الهِرِّيات [گیاه‌شناسی] : گیاهانی که گلهای آنها گل آذین تسمه‌ای یا نگینی دارد.
هَرَزَ ـِ هَرْزاً ۱. ه : آن را سخت فشار داد و مالید. ۲. ~ ه : او را با چوب زد.
هَرِزَ ـَ هَرَزاً : مُرد، درگذشت.
هَرَسَ ـُ هَرْساً ۱. الشيءَ : آن چیز را له کرد، خرد کرد، کوبید، سایید. ۲. ~ الطّعامَ : غذا را سخت و تند خورد.
هَرِسَ ـَ هَرَساً : ۱. دزدکی و پنهانی خورد. ۲. بسیار و سخت خوار شد.
الهَرْس : ۱. مصـ هَرَسَ. ۲. گربه.


الهِرِس

الهِرِس : ۱. گربه. ۲. جامهٔ کهنه. ۳. شیر درنده و بسیار خورنده. ۴. «مکانٌ ~» : زمینی که (هَراس) اقاقیای سفید برویاند.
هَرَشَ ـُـِ هَرْشاً الدّهرُ : روزگار سخت شد.
هَرِشَ ـَ هَرَشاً : بدخوی شد.
الهَرِش : ۱. احمق بداندام، درشت. ۲. مرد تندخوی و بداخلاق.
هَرشَفَ هَرْشَفَةً الشيءُ : آن چیز خشک شد.
الهِرْشَف : ۱. مرد پیر و لاغر. ۲. پیرزن فرتوت. ۳. بسیار آشامنده، بسیار نوشنده.
الهِرْشَفَة : ۱. مؤنّثِ هِرْشَف. ۲. پیرزن سالخورده و فرتوت. ۳. ماده شتر پیر. ۴. لیقهٔ خشک شدهٔ دوات. ۵. «دلوٌ ~» : دلو فرسوده و چروکیده.
هَرِصَ ـَ هَرَصاً : کهیر زد، به (هَرَص) جَرَب خشک مبتلا شد.
الهَـرَص : ۱. مصـ. ۲. کِرم. ۳. جَرَبِ خشک، گَريِ خشک، دانه‌هایی که از شدّت گرما بر روی بدن پدید آید، عرق‌جوش. ← هَرَض.
هَرَضَ ـُ هَرْضاً الثّوبَ : جامه را پاره پاره کرد، لباس را درید.
هَرِضَ ـَ هَرَضاً : به جَربِ خشک مبتلا شد، اِگزِما گرفت.
الهَرَض : ۱. مصـ هَرِضَ. ۲. جَرَبِ خشک، گَريِ خشک، دانه‌هایی که از شدّت گرما بر روی بدن پدید آید، عرق‌جوش. ← هَرَص.
هَرَطَ ـُ هَرْطاً ۱. عِرضَه و في عِرْضِه : پردهٔ ناموس او را درید، او را رسوا و بدنام کرد، از او آبروریزی کرد. ۲. ~ في الكلامِ : سخن بیهوده و نااستوار گفت.
هَرِطَ ـَ هَرَطاً :گوشت بدنش که سفت بود از بیماری یا ترس شُل و آویزان گردید.
الهِرَط جـ : هِرْطَة.
الهِرْط : ۱. گوشت لاغر مانند خلط که از لاغری بکار نیاید. ۲. میش سالخوردهٔ لاغر. ۳. «ناقةٌ ~» : ماده شتر سالخورده. ۴. مرد ثروتمند، توانگر. ج : أهْراط و هُرُوط.

الهِزطَة : ۱. مؤنثِ هِزط. ۲. میش سالخورده. ۳. زنِ گول و کم‌عقل. ۴. شخص گول و کم‌خرد و ترسو و ناتوان. ج : هِزَط.

هَزطَقَ هَزطَقَةً : ۱. در دین بدعت‌گذار شد. ۲. ـ ه : او را بدعت‌گذار و نوآیین در دین گرداند.

الهَزطَقَة یو معـ : ۱. مصـ. ۲. بدعت‌گذاری در دین.

الهُزطُمان : گیاهِ دوسر، دانه‌ای میان جو و گندم و مانند به هر دو، هردومان، یولاف که از نامهای دیگر آن الشُّوفان و الخَرطال است ← قُرطُمان.

الهُزطُمانَة : واحدِ هُزطُمان، یک دانه هردومان.

الهَـزطُوقِيّ معـ : بـدعت‌گذار در دیـن. ج : هَـراطِـقَة. (المو).
Heretic (E)

هَزَعَ ـَ هَزَعاً إليه : با شتاب و لرزش به سوی او رفت.

هَزِعَ ـَ هَزَعاً ۱. الدَّمُ : خون به سرعت روان شد. ۲. ـ الرجُلُ : مرد تند راه رفت. ۳. زود گریه کرد.

الهَزَع : ۱. مصـ هَزَعَ و هَزِعَ. ۲. شتابان و هـراسـان و لرزان راه رفتن یا دویدن. ۳. تند راندن. ۴. [پزشکی] : هیستری ← هِسْتِرِيَّة.
Hysteria (E)

الهَزِع : ۱. خونِ روان. ۲. «رجُلٌ ـٌ» : مردی که تند راه رود، تندرو. ۳. «ولدٌ ـٌ» : بچه‌ای که زود گریه کند.

هَزَفَ ـِ هَزَفاً ۱. به : از روی شیفتگی و اعجاب از او بسیار ستایش و تمجید کرد، او را بیش از حد ستود و مـدح گـفت. ۲. ـ بـه : از روی بی‌خبری و بی‌آنکه شناختی از کسی داشته باشد او را ستود. ۳. ـ ته الريحُ : باد او را برانگیخت و تند به حرکت درآورد و ترساند. ۴. ـ السبُعُ : جانور درنده پیاپی بانگ برآورد.

هَزَقَ ـَ هَزقاً الماءَ و نحوَه : آب و مانند آن را ریخت.

الهِزق : جامهٔ کهنه و مندرس.

الهِـرَقْل معـ [کیهان‌شناسی] : منظومهٔ هِـرکول یا هِرقول. بُرج راقص، ستارهٔ دوّم دوپیکر (المو).
Hercules (E)

الهِزقِل : غربال، پرویزن، اَلک.

الهِرَقْلِيَّة معـ : گیاهی علفی و بلندقد از تیره چتریها که از ساقه و برگها و گلهای آن الکلی نیکو استخراج می‌کنند و نیز برگهای آن را در صنعت مشروب‌سازی بکار می‌برند و مشروبش شباهتی نزدیک با (جِعَة) نوعی آبجو دارد، انجدانِ سفید.
Heracleum (E)

هَزكَلَ هَزكَلَةً : با ناز و غرور راه رفت، خرامید.

الهِزكَل : ۱. ماهی درشت‌پیکر. ۲. سگِ آبی. ۳. جانور دریایی درشت‌پیکر و کلان‌سرین. ۴. جای پرموج دریا، لُجّهٔ دریا. ج : هَراكِلَة.

الهَزكَلَة : ۱. با ناز و غرور راه رفتن، خرامیدن، چمیدن. ۲. زن نیکواندام و زیبا و خوشخرام.

الهِـزكَـلَة : ۱. زن نـیکوانـدام و خـوش‌قد و قـامت و خوشخرام. ۲. زن بزرگ‌سرین و فربه‌ران.

الهِزكُول معـ : وال یا بالن یا نهنگ سواحـل اُقـیانوس اطلس امریکا که طولش به شصت پا می‌رسد (المو).
Finback, Fin whale (E)

الهِزكَـولَة : ۱. زن زیـبااندام و خـوشخرام. ۲. زنـی فربه‌سرین که سرین وی در راه رفتن جنبان باشد.

الهِزكِيل : زن زیبااندام و خوشخرام.

الهَزَل : فرزند زن از شوهر اوّلِ وی.

هَزَمَ ـِ هَزماً اللحمَ و غيرَه : گوشت و جز آن را ریزه ریزه کرد، قیمه کرد.

هَرِمَ ـَ هَرَماً و مَهرَماً و مَهرَمَةً : ۱. پیر و فرتوت شد، به غایت سالخوردگی رسید. ۲. از پیری سست و ناتوان گردید.

الهَرَم : ۱. مصـ هَرِمَ. ۲. به غایت پیری رسیدن، فرتوت شدن. ۳. هر یک از اهرامِ سه‌گانهٔ مصر. ۳. [هندسه] : جسم و شکل هندسیِ هرم. ج : هِرام و أهرام.

الهَزم : نوعی نخودِ شورمزه. واحدِ آن هَزمَة است.

الهَرِم : ۱. پیرِ فرتوت. ج : هَرِمُون و هَزمَى. مؤ : هَرِمَة. ج مؤ : هَرِمات و هَزمَى. ۲. خِرد، عقل. ۳. جـان، دل. ۴. انـدیشهٔ نـیکو. ۵. «قَـدَحٌ ـٌ» : کـاسهٔ لب‌پـریده یـا سوراخ‌شده.

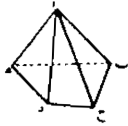
الهِزماس : ۱. شیرِ بیشه. ۲. بچّه پلنگ. ج : هَرامِيس.

الهُزمان : ۱. خرد، هوش. ۲. اندیشهٔ نیکو.

الهُزمانَة : طمع، آز، حرص.


الهُرطُمان


الهِزكُول


الهَـرَم


الهرقلية



الهَرِمَة : ۱. مؤنّثِ هَرِم. ۲. ماده شیر. ج: هَرِمات و هَرمَی.

الهَرِمَة : واحدِ هَرِم، یک دانه نخود شورمزه.

الهِرمَة : ۱. مصدر نوع از هَرِم. ۲. «ابن ~» (غیر منصرف است) : آخرین فرزند پیرمرد و پیرزن.

هَرمَزَ هَرمَزَةً ۱. الرجُلُ : آن مرد ناکس و فرومایه شد، لئامت به خرج داد. ۲. سخنی گفت و از دوستش پنهان کرد، پوشیده سخن گفت. ۳. ~ اللُّقمةَ : لقمه را نرم نرم جوید، آهسته جوید. ۴. ~ تِ النّارُ : آتش خاموش شد.

هَرمَسَ هَرمَسَةً ۱. وجهُه : ترشرویی کرد، روی درهم کشید، اَخم کرد. ۲. داد و فریاد کرد، جیغ کشید.

الهَرمَسَة : ۱. مصـ. ۲. فریاد و بانگ مردم، غریو و خروش و غوغا، جیغ و دادِ مردم.

هَرمَطَ هَرمَطَةً عِرضَه : آبرویش را برد، از او آبروریزی کرد.

هَرمَلَ هَرمَلَةً ۱. ه : موی او راکند. ۲. ~ الشَّعرَ : موی یاکرک یا پر را چید. ۳. ~ الوَبَرَ : کُرک فرو ریخت. ۴. ~ عملَه : کارش را تباه کرد. ۵. ~ تِ العجوزُ : پیرزن از سالخوردگی خرف و کم‌خرد شد.

الهِرمِل : ۱. پیرزن فرتوت و سست. ۲. ماده شتر سالخورده و فرتوت.

الهِـرمُوس : ۱. مـرد درست‌اندیش، دارای اندیشهٔ استوار. ۲. شخص باهوش و مهذّب و کارآزموده.

الهُرمُول : پاره‌ای از موی یاکُرک یا پَر که در اطراف سر باقی ماند. ج : هَرامِیل.

الهُرمُون معـ : هُرمون، مادّه‌ای شیمیایی که در نقطه‌ای از بدن پیدا می‌شود و با گردش خون به جای دیگر می‌رود و آن قسمت را تحریک می‌کند، ترشّح داخلی تحریک‌کننده (المو). Hormōne (E)

الهَرمُونیکا معـ : ۱. سازِ دهنی. ۲. یکی از سازهای موسیقی شبیه سنتور (المو). Harmonica (E)

الهَرمَی جـ : ۱. هَرِم. و ۲. هَرِمَة. ۳. چوب یا هیزم خشک.

الهِرمِیس : ۱. شیر درندهٔ آدمخوار. ← هُرامِس. ۲. کرگدن.

الهِرمِیسَة : درّاج ماده.

هَرنَفَ هَرنَفَةً و هِرنافاً : نرم و آهسته خندید.

الهُرنُوع : گونه‌ای قارچ که انواع بسیار دارد و برخی از آنها خوراکی و برخی سمّی است، بولیطُس، بولتوس.

الهِرهار : ۱. آب و شیرِ بسیار. ۲. آن که بیهوده بخندد، آن که هرزه‌خند زند. ۳. گوشت لاغر. ۴. شیرِ بیشه.

هَرهَرَ هَرهَرَةً ۱. الشیءَ : آن چیز را جنباند، تکان داد. ۲. ~ الرجُلُ : آن مرد بیهوده خندید، هرزه‌خند زد، هِرّه کِرّه زد. و ۴. ~ بالغنمِ : رمه را بر سر آب آورد، وارد آبشخور کرد. ۵. ~ تِ الرّیحُ : باد زوزه کشید، صدا کرد. ۶. الضّأنُ من الغنمِ : میش از میان گله بانگ کرد. ۷. ~ علیه : بر او ستم کرد.

الهِرهِر : گوسفند پیر.

الهَرهَرَة : ۱. مصـ. ۲. آواز و بانگ هندیان در جنگ. ۳. آواز میش. ۴. «~ الأسدِ» : نعرهٔ شیر.

الهُرهُرَة : دانه‌های ریخته‌شده از خوشهٔ انگور، (در تداول خراسان) غُژم و غُژمَه ← هُرهُور و هُرّور.

الهُرهُور : ۱. آب و شیرِ بسیار. ۲. آبی بسیار که هنگام روان شدن آوازِ شُر شُرِ آن به گوش رسد. ۳. نوعی کِشتی. ۴. دانه‌های انگور ریخته شده از خوشه کنارِ تاک ← هُرهُرَة و هُرّور. ۵. گوسفند پیر.

الهِرهِیر : ۱. نوعی مار خطرناک. ۲. ماهی‌ای دریایی از خاربالههای خُرد و گِردپیکر. Pempheride (S)

الهَرُوت : شیرِ بیشه (به سبب گشادی گوشه‌های دهان حیوان) ← هَرّات.

الهُرُور : دانه‌های ریخته شده از خوشهٔ انگور. (در تداول خراسان) غُژم و غُژمَه ← هُرهُور و هُرهُرَة.

هَروَزَ هَروَزَةً : هلاک شد، مُرد، درگذشت.

الهُرُوط جـ : هِرط.

هَروَلَ هَروَلَةً : باشتاب راه رفت، تند رفت، به گونه‌ای میان راه رفتن عادی و دویدن حرکت کرد.

الهَرُوم : زن بدخوی و پلید.

هَرَی ـِ هَـرْیاً (هـ ر ی) ه : او را با گُرز یا چماق یا

دسته‌بیل یا باتوم زد ← هَرا ـَ.

الهُرِیُّ : انبار بزرگ برای نگهداری گندم و جز آن، سیلو. ج : أهْراء.

الهَرِیء «لحمٌ ـ» : گوشتی که خوب بپزد و از هم باز و از استخوان جدا شود.

الهَرِیئة : ۱. مؤنّثِ هَرِیء. ۲. زمان شدّت سرما، هنگام سوز سرما.

الهَرِیت : ۱. شیر بیشه (به سبب گشادی گوشه‌های دهانش). ۲. فراخ، گشاد. ۳. آن که گوشه‌های دهانش فراخ باشد «فَرَسٌ ـ و جَمَلٌ ـ و حَیَّةٌ ـ» : اسب و شتر و مارِ فراخ کُنجِ دهان. ۴. «رجلٌ ـ» : مردی که راز را نپوشاند و سخن زشت گوید، (به اصطلاح) دهان‌لق و هرزه‌زبان.

الهَرِیر : ۱. مصـ هَرَّ ـِ. ۲. غرّش و خُرخُر سگ، زوزهٔ سگ. ۳. «أدبَرَ غَریرُه و أقْبَلَ ـُ ه» (لفظاً) : نیکخویی او پشت کرد و غرّش او روی‌آور شد. مثل است برای مردی که پیر و بدخوی شده است. ۴. آواز کمان و آوازهای مشابه آن مانند آواز چرخش آسیاب.

الهَرِیرَة : کراهیّت، ناپسندی، ناخوشایندی.

الهُرَیْرَة : ۱. مصغّر هِرَّة، بچّه گربه. ۲. [گیاه‌شناسی] : گُلِ آذین نگینی.

الهَرِیس : ۱. آنچه خوب کوبیده و نرم شده باشد. ۲. دانهٔ کوبیده در هاون. ۳. گندمِ آماده برای هلیم، گندم هریسه.

الهَرِیسَة : خوراکی از گندم و گوشت و اندکی نخود که کاملاً بپزند و بر آن روغنِ داغ و دارچین و شکر ریزند، هلیم.

الهَرِیصَة : برکه، آبگیر، تالاب.

الهَرِیعَة : گیاهی صحرایی و یک ساله از تیرهٔ چلیپائیان که برخی از انواع آن خاصیّت دارویی دارد.
Peltaria (S)

الهرِیّ و الهُرِیّ جـ : هِراوَة.

هَزَأَ ـَ هَـزْءاً ۱. الشیءَ : آن چیز راشکست. ۲. «ـ الرجُلُ» : مَرد هلاک شد، مُرد. ۳. ـ إبلَه : شترش را چندان در سرما نگهداشت تا حیوان مرد. ۴. ـ راحِلَه : شترِ سواری خود را حرکت داد و راند.

هَزَأَ ـَ هَزْءاً و هُزْءاً و هُزُوءاً و هُزُءاً و مَهْزَأَةً به أو منه : او را ریشخند کرد، مسخره کرد.

هَزِئَ ـَ هَزَءاً : مُرد، درگذشت.

هَزِئَ ـَ هَزْءاً و هُزْءاً و هُزُوءاً و هُزُءاً و مَهْزَأَةً به أو منه : او را ریشخند و مسخره کرد، او را دست انداخت.

الهُزْء : ۱. مصـ هَزَأَ. ۲. مسخره، فُسوس.

الهُزْأَة «رجلٌ ـ» : مردی که همه او را دست بیندازند و ریشخند و مسخره‌اش کنند (برعکس هُزَأَة).

الهُزَأَة «رجلٌ ـ» : مردی که مردم را دست بیندازد و ریشخند و مسخره کند (برعکس هُزْأَة).


الهَزار

هَزا ـُ هَزْواً (هـ ز و) : رفت.

الهَزائِم جـ : هَزیمَة (معنی ۳).

الهَزابِر و (منتـ، لا) **الهُزابِر** جـ : هِزَبْر و هِزَبَر. شیر بیشه. ج : (ایضاً) هَزابِر.

الهَزار : نوعی بلبل، هزاردستان. ج : هَزارات.


الهُرَیْرَة

الهُزارِف : شترمرغ نر چالاک و تندرو ← هِزْراف و هُزْروف.

الهُزاع : ۱. یگانه، تنها، منفرد. ۲. تنها تیرِ ترکش، تک‌تیرِ باقی‌مانده در تیردان.

الهُزال : ۱. مصـ هَزَلَ ـُ. ۲. لاغری، نزاری، ناتوانی.

الهُزالَة : شوخی، خوشمزگی، مسخرگی.

الهَزالیج جـ : هِزْلاج.


الهَرِیعَة

الهَزاهِز ۱. جـ : هَزْهَزَة. ۲. (به صیغهٔ جمع) : جنگها و آشوبهای زمانه که موجب ناآرامی و جنبش مردم شود، آشفتگیهای تکان‌دهندهٔ اجتماعی. ۳. «ماءٌ ـ» : آبی زلال که از فرط صافی و روشنی می‌درخشد. ← هُزاهِز (معنی ۳).

الهُزاهِز : ۱. آبِ روانِ بسیار. ۲. «جَمَلٌ ـ» : شتر بلندبانگ. ۳. «ماءٌ ـ» (لا) آبی که از فرط زلالی و روشنی می‌درخشد ← هَزاهِز (معنی ۳).

هَزْبَرَ هَزْبَرَةً ه : آن را برید، قطع کرد.

الهِزَبْر : ۱. ستبر و درشت. ۲. سخت‌پشت و استوار.

«ناقةٌ ~»: ماده شتر سخت‌پشت و استواراندام. ۳. (الر): شیر درنده. ج: هَزابِر.
الهِزْبَر شیر بیشه. ج: هَزابِر.
هَزْبَلَ هَزْبَلَةً الرجلُ: آن مرد سخت نیازمند و فقیر شد، بینوا گردید.
الهَزبَلِيل: کم، اندک، قلیل.
هَزِجَ ــَ هَزَجاً ۱. فی غنائِه: آواز خواند، ترنّم کرد. ۲. (هَزَج) نوعی سرود و ترانهٔ شادی‌انگیز خواند.
الهَزَج: ۱. مصـ. ۲. غرّش رعد، تندر. ۳. سرود، ترانهٔ طرب‌انگیز. ۴. صدای همراه با گرفتگی و خشونت. ۵. تند راه رفتن و سرعتِ برداشتن و نهادن گام‌ها. ۶. کلام متقارب و بهم پیوسته، کلام مسلسل. ۷. آواز مگس، وزوز مگس. ۸. [عروض]: یکی از بحور عروضی که وزن آن از تکرار «مَفاعِيلُن» پدید آید.
الهَزِج: ۱. شادی‌آور، طرب‌انگیز. ۲. «فَرَسٌ ~»: اسب تیزگام و تندرو.
هَزَرَ ــِ هَزْراً ۱. ه بالعصا: با چوبدستی محکم به پشت و پهلوی او زد. ۲. ~ الشيءَ: آن چیز را با دست مالید و سخت فشرد. ۳. ~ به الأرضَ: او را بر زمین زد. ۴. ~ ه: او را راند و دور کرد. ۵. ~ له: به او بسیار بخشید، عطای بسیار به او داد. ۶. ~ الرجُلُ: آن مرد خندید. و ۷. الرجُلُ: آن مرد برای برآوردن نیازش شتاب کرد، شتافت. ۸. ~ البائعُ: فروشنده نرخ کالا را بالا برد، گرانفروشی کرد.
الهَزِر: ۱. گول و مغبون، نادان و زیان‌دیده. ۲. سخت، شدید، دشوار.
الهِزْراف: شترمرغ نرِ چابک و تندرو ← هُزارِف و هُزرُوف.
الهَـزَرَة: ۱. زمین نرم. ج: هَزَرات. ۲. «رجُلٌ ذو هَزَرات»: مرد زیانکار و مغبون در هر کاری.
الهَزْرَة: ۱. مصدر مرّه از هَزَرَ. ۲. بسیار تنبل و تناسای. ۳. (الر) زمین نرم. ج: هَزَرات.
هَزْرَفَ هَزْرَفَةً فی عَدْوِه: در دویدن خود شتافت، تند دوید.


الهُزّان

الهِزْرَفِيّ: بسیار جنبان، پُر تکان.
الهِزْرُوف و الهُزْرُوف: ۱. شترمرغِ نر چالاک و تندرو ← هِزراف و هُزارِف. ۲. درشت‌اندام.
هَزَّ ــُ هَزّاً ۱. الشيءَ و بالشيءِ: آن چیز را بشدّت تکان داد، جنباند «~ الغُصنَ»: شاخه را تکان داد. ۲. ~ مِن عطفِه: او را به کاری برانگیخت و تحریک کرد. ۳. ~ به السيرَ: تند راه رفت.
هَزَّ ــِ هَزِيزاً ۱. الجِمالَ: شتران را به آواز حُدا به نشاط و حرکت درآورد. ۲. ~ الكوكبُ أو الشهابُ: ستاره یا شهاب فرو افتاد، شهاب کمانه کشید و افتاد.
الهَزّاع: شیری درنده که بسیار شکار کند و شکار را درهم شکند. ← هَزَع.
الهَزّال: بسیار شوخی و مزاح‌کننده، بذله‌گو. بسیار بیهوده‌گوی ← هِزّيل.
الهُزّان معـ: پرنده‌ای از تیرهٔ کاکُلیها که بویی بد و زننده شبیه بوی بُز دارد و زیستگاهش امریکای جنوبی است. Hoatzin (E)
الهَزَّة: ۱. مصدر مرّه از هَزَّ. ۲. «~ الأرضيّة»: زمین‌لرزه، زلزله. ۳. «امرأةٌ ~»: زن آشوبگر و فتنه‌انگیز. ج: هَزّات «نساءٌ هَزّات»: زنان آشوبگر.
الهِزَّة: ۱. مصدر نوع از هَزَّ، چگونگیِ تکان دادن و لرزاندن. ۲. نشاط، شادمانی، خوشحالی. ۳. آواز جوشش دیگ. ۴. طنین آوازِ رعد، طنینِ تُندَر. ۵. نوعی راه رفتن شتر.
هَزَّجَ تَهْزِيجاً (ه ز ج) فی غِنائِه: آواز خواند، ترنّم کرد. ۲. ~ صوتَه: آواز خود را به خواندن ترانه و سرود طرب‌انگیز بلند کرد.
هَزَّعَ تَهْزِيعاً (ه ز ع) الشيءَ: آن چیز را شکست و تکّه تکّه کرد.
هَزَّلَ تَهْزِيلاً (ه ز ل) ه: او را لاغر و نزار کرد.
الهِزِّيل: بسیار هزل‌گوی و بذله‌پران، بسیار یاوه‌گوی ← هَزّال.
الهُـزِّيلَى: کارها و حرکات ماهرانهٔ شعبده‌باز چیره‌دست، چشم‌بندی، تردستی.

الهِزِّيمَى : شکستِ فاحش، هزیمت.
هَزَعَ ـَ هَزْعاً : ۱. شتاب کرد، تند رفت. ۲. تکان خورد، جنبید، لرزید. ۳. ـ الشيءَ : آن چیز را شکست.
الهَزَع : ۱. جنبش، تکان، لرزش. ۲. [پزشکی] : اختلال در حرکت عضلات به سبب ضایعات عصبی (المو). ataxia (E)
الهُزَع : شیری درنده که بسیار شکار کند. ← هَزّاع.
الهُزَع جـ : هَزِيع (معنیِ ۱).
هَزَفَ ـِ هَزْفاً ته الرّيحُ : باد آن را بلند کرد، برانگیخت. یا او را نارحت کرد.
هَزِقَ ـَ هَزَقاً : ۱. نشاط کرد و شادمان شد. ۲. ـ في الضّحکِ : بسیار خندید.
الهَزَق : ۱. مصـ. ۲. شادمانی و نشاط، خوشحالی و خوشدلی. ۳. غرّش شدید ابر، سختیِ آواز تُندَر.
الهَزِق : ۱. شخص سبک که همواره بخندد، هِرّه کِرّه زند. ۲. تُندرِ بلندغُرّش، رعدِ پُربانگ.
الهَزِقَة : ۱. مؤنّثِ هَزِق. ۲. «امرأةٌ ـَـة» : زنی که در یک جای آرام نگیرد، زنِ بی‌آرام و قرار.
هَزَلَ ـُ هَزْلاً و هُزْلاً و هُزالاً : ۱. سست و لاغر و نزار شد. ۲. ـ حالُه : حال او تباه و زار شد، بداحوال شد.
هَزَلَ ـِ هَزْلاً ۱. في كلامِه : در گفتار خود شوخی کرد، هزل و یاوه‌گفت، حرف جدّی نزد. ۲. ـ الدّابّةَ : به سبب بد نگهداری از ستور حیوان را لاغر و ناتوان کرد. ۳. ـ القومُ : چارپایان آن گروه لاغر و نزار شدند. ۴. ـ فلانٌ : ستوران فلانی مُردند و او فقیر و تنگدست شد.
هَزِلَ ـَ هَزْلاً : سست و لاغر و نزار گردید.
هُزِلَ هَزْلاً و هُزْلاً و هُزالاً مجـ فلانٌ : فلانی لاغر و سست گردانده شد، (اسباب یا اشخاصی) اورا سست و لاغر کردند.
الهِـزْلاج : ۱. تـند، شـابان. ۲. سـبُک. ۳. گـرگ. ج : هَزالِيج.
هَزْلَجَ هَزْلَجَةً الماشِي : ستور تند رفت.
الهَـــزْلَجَة : ۱. مـــصـ. ۲. ســرعت، شـتاب. ۳. درهم‌آمیختگی صداها، همهمه.

الهَزْلَى جـ : هَزِيل.
هَزَمَ ـِ هَـزْماً ۱. العَـدوَّ : دشـمن را شکست داد، بـر دشمن پیروز شد. ۲. ـ الشـيءَ : آن چـیز را بـا دست چنان فشرد که فرورفتگی پیدا کرد، (در تداول خراسان و فارس) ظرفِ فلزّی را غُر کرد. ۳. ـ ه : او را چنان زد که دو طرف سرین او فرو رفت و نافش بیرون زد. ۴. ـ ه : او را کُشت. ـ له حقَّه : حقّ او را خورد، بالا کشید، غصب کرد، نداد. ۵. ـ البئرَ : چاه راکند، حفر کرد. ۶. ـ ت القوسُ : کمان صدا کرد، در کشیدن تِرِق تِرِق کرد.
هَزَمَ ـِ هُزُوماً الليلُ : شب به صبح نزدیک شد، چادرِ سیاهیِ شب شکافته شد و سپیده دمید.
هُزِمَ مجـ «هُزِمْتُ عليه» : بر او مهربان گشته شدم.
الهَزَم : ۱. آواز کمان بـه هـنگام کشـیدن آن. ۲. آواز، صدا.
الهَزِم ۱. «فَرَسٌ ـٌ» : اسب رام. ۲. «فَرَسٌ ـُ الصّوتِ» : اسب رعد بانگ، اسبی که چون تُندَر بـغرّد. ۳. «غـيثٌ ـٌ» : بارانِ پیاپی ریزان و تند که بند نیاید. مؤ : هَزِمَة. ۴. «قِـدْرٌ ـٌ أو هَـزِمَةٌ» : دیگِ پُرجـوش، دیگِ جـوشنده بشدّت.
الهَزْم ۱. جـ : هَزْمَة. ۲. مصـ. ۳. زمین هموار. ۴. ابر تُنُکِ بی‌باران. ۵. تَرَک‌خوردگیِ مَشک و مانند آن. ج : هُزُوم. ۶. «هَزْمُ الليلِ» : نزدیک شدن شب به صبح.
هَزْمَرَ هَزْمَرَةً ه : او را سرزنش کـرد و بـا او سـختی و درشتی نمود.
الهَزْمَرَة : ۱. مصـ. ۲. جنبش سخت.
الهَزْمَة : ۱. مصدر مرّه از هَزَمَ. ۲. فرورفتگی در سینه یا سیب و مانند آن که از فشار انگشت حاصل شود. ۳. زمین نشیب و پست. ج : هَـزْم و هُـزُوم و هَـزَمات. ۴. «هَزْمُ الجَوفِ» : جاهای خوراک و آشامیدنی در درون شکم.
الهَزْهاز : ۱. آب بسیار و روان، تُندآبِ فراوان. ۲. «سَيفٌ ـٌ» : شمشیر جنبان و درخشان، تیغ تابناکِ جنبان.
هَزْهَزَ هَزْهَزَةً ۱. الشيءَ : آن چیز را جنباند، تکان داد. ۲. ـ ه : او را خوار و رام کرد.

الهُزهُز (برای مذکّر و مؤنّث) : ۱. آبِ بسیار روان، تُندآب. ۲. «ماءٌ ـ» : آبی بسیار زلال که از صافی و روشنی می‌درخشد. ۳. «بئرٌ ـ» : چاه ژرف، چاه عمیق. ۴. «عينٌ ـ» : چشمهٔ فراخ و پُر آب.

الهَزهَزة : ۱. مصـ. ۲. برانگیختن فتنه و بلا در میان مـردم. ۳. آشـوبها و سختیهایی که دامنگیر مـردم می‌شود. ج : هَزاهِز.

الهَزُوم :کمان بلندآواز.

الهُزُوم جـ: ۱. هَزم. و ۲. هَزمَة.

الهَزِيج : پاسی از شب.

الهَزِيز : ۱. مصـ هَزَّ. ۲. طنین بانگ تُندر، غرّش رعد. ۳. آواز باد، زوزهٔ باد.

الهَزِيع : ۱. پاسی از شب یا یک‌سوّم یا یک‌چهارم یـا ساعتی از آن. ج : هُزُع. ۲. گول، نادان، کم‌عقل.

الهَزِل : لاغر، نزار، ناتوان. ج : هَزلَی.

الهَزِيم : ۱. بانگ تُندر، آواز رعد. ۲. رعـد، تُـندر. ۳. اسب بلندآواز. ۴. «غيثٌ ـ» : بارانی پیوسته که بند نیاید. ۵. «جيشٌ ـ» : لشکر شکست‌خورده.

الهَزِيمَة : ۱. مؤنّثِ هَزِيم. ۲. شکست خوردن در جنگ و مانند آن. ۳. چاه پُر آب. ج : هَزائِم. ۴. «ـ الفَرَس» : عرق ریختن اسب هنگام دویدنِ تند.

الهَساس : همهمهٔ جنّ.

الهَساهِس ۱. جـ : هَسهَسَة. ۲. راه‌پیمایی شبانه، شب‌رَوی. ۳. «ـ النّاس» : آواز گنگ و مبهم و آهستهٔ مردم، همهمهٔ مردم، پچ پچ. ۴. «ـ الجِنّ» : آواز آهسته و خَفی در بیابان، آواز جنّ.

الهِستامِين و هِستَمين معـ [شیمی] : هیستامین، ترکیبی به فرمول $C_5H_9N_3$ که در پاره‌ای گیاهان و بیشتر جانوران یافت می‌شود و باعث ازدیاد قابلیّت نفوذ جدار عروق و اتّساعِ آنها می‌گردد و در واکنشهای حسّاسیّت نقشی مهمّ دارد (المو).

الهِستِيرِيَة معـ : بیماریِ صرع، هیستری. ← هِيسْتِيرِيّ.

الهِستَمِين معـ : ← هِستامين (المو).

هَسَّ ـُ هَسّاً ۱. الشيءَ : آن چیز را درهم کوفت و شکست، خُرد کرد. ۲. با خود سخن گفت، با خود حرف زد.

هَسَّ ـِ هَسّاً و هَسِيساً ۱. ـ الكلامَ : سخن را آهسته گفت، پنهان کرد. ۲. با خود سخن گفت.

هَسَعَ ـَ هَسْعاً الرجُلُ : آن مرد شتافت.

الهَسهاس : ۱. آن که شب نخوابد و کار کند، کارگر شب‌کار، آن که همهٔ شب برای کاری یا امری مهم بیدار ماند. ۲. شبانی که تمام شب گله را بچراند. ۳. سخن نامفهوم و گنگ. ۴. وسوسهٔ درون، آنچه بر دل گذرد. ۵. قصّاب.

هَسهَسَ هَسهَسَةً ۱. الماءُ : آب روان شد. ۲. ـ الدِّرعُ أو الحَلي : زره یا آرایه و زیور صدا داد، جرنگ جرنگ کرد. ۳. ـ الحديثَ : سخن را پنهان کرد، آهسته گفت. ۴. ـ الماشي : رونده (هَسِيس) نوعی آهسته راه رفت.

الهَسهَسَة : ۱. مصـ. ۲. آواز جنبش زره و آرایه و زیور و مانند آن که آوازی آهسته دهد، جرنگ جرنگ.

الهَسِيس : ۱. سخن آهسته، پچ پچ، نجوا. ۲. ریزه و خـردهٔ هر چیز کوفته و خرد شده. ۳. «ـ الجِنّ» : صداهایی آهسته که در بیابان تهی به گوش می‌رسد، همهمهٔ پریان و اجنّه. ۴. نوعی راه رفتن آهسته.

الهَشاش : ۱. مصـ هَشَّ ـِ. ۲. «خبزٌ ـ» : نان نازک و نرم.

الهِشام : بخشش، کَرَم.

هَشَرَ ـُ هَشْراً : همهٔ شیر شتر را دوشید.

الهَشَر : ۱. مصـ. ۲. سبکی و نازکی چیزی.

الهَشِـرَة : «شَجَرةٌ ـ» : درختی که زود برگهایش می‌ریزد. ← هَشُور.

الهَشْرَة : ۱. مصدر مرّه از هَشَرَ. ۲. ناسپاسی، کِبر، ناشُکری، ناخشنودی.

هَشَّ ـَ هَشاشَةً و هُشُوشاً ۱. الشيءُ : آن چیز نرم و سست و فروهشته شد. ۲. ـ العودُ و نحوُه : چوب و مانند آن تُرد و شکننده شد.

هَشَّ ـَـ هَشّاً و هَشاشَةً و هَشاشاً : ۱ــ شادمان شد. ۲ــ لبخند زد و برای بخشش دست و دل‌باز شد. ۳ــ «ــ به أو له» : سرِ حال آمد، بانشاط شد.

هَشَّ ـُـ هَشّاً الورقَ : با چوبدستی برگ را از درخت فرو ریخت.

هَشَّ ـِـ هُشُوشاً ۱ــ الخبزُ : نان نرم و نازک و تُرد شد. ۲ــ الرجُلُ : آن مرد افسرده و سست شد، سست و رنجور و ناتوان شد.

الهَشّ ۱ــ مصـ : هَشَّ ـَـ. ۲ــ هر چیز سست و نرم و تُرد و شکننده. «خُبزَةٌ ــٌ» : نان تُرد و شکننده. ۳ــ «رجُلٌ ــُ المكسرِ» : آدم نرم و رام در مقابل هر در خواستی. ۴ــ «ــُ الوجهِ» : گشاده‌چهره و تازه‌روی، خوشروی. ۵ــ «فَرَسٌ ــٌ» : اسبی که زود عرق کند. و ۶ــ «فَرسٌ ــ العنانِ» : اسب سبک‌عنان و رهوار. ۷ــ «أنابه ــُ بَشٌّ» : من به آن شادمان و خوشحالم.

الهَشّاشَة «قِربَةٌ ــٌ» : مَشکی که از نازکی آب از آن بتراود و فرو چکد.

هَشَّشَ تَهْشِيشاً (ه ش ش) : ۱ــ او را سست و ناتوان انگاشت یا شمرد. ۲ــ او را شادمان ساخت و به نشاط آورد.

هَشَّلَ تَهْشِيلاً ت الناقةُ : ماده شتر اندکی شیر در پستان فرو آورد، یا از پستان فرو ریخت.

هَشَّمَ تَهْشِيماً (ه ش م) : ۱ــ الشيءَ : آن چیز را خرد و تکّه تکّه کرد. ۲ــ ــ ه : او را گرامی و بزرگ داشت. ۳ــ ــ الناقةَ : ماده شتر را دوشید.

الهَشِم : بخشنده و بزرگوار، جوانمرد.

الهَشْم : ۱ــ مصـ. ۲ــ زمین خشک. ۳ــ زمین پست و نشیب. ج : هُشُوم.

الهُشَّم جـ : هاشِم.

الهَشْمَة : ۱ــ بُزِ کوهی ← أُرْوِيَّة. ج : هَشَمات.

الهَشْهاش : بخشندهٔ خوشروی و خوش‌اخلاق.

هَشْهَشَ هَشْهَشَةً الشيءَ : آن چیز را تکان داد، جنباند.

الهَشُور «شجرةٌ ــٌ» : درختی که زود برگهایش بریزد ← هَشِرَة.

الهَشُوش «ناقَةٌ أو شاةٌ ــٌ» : ماده شتر یا میشِ پُر شیر.

الهُشُوم جـ : هَشْم.

الهَشِيش : ۱ــ آن که چون از او چیزی درخواست کنند شادمان شود. ۲ــ هر چیز نرم و سست. ۳ــ گیاه خشک و ریز ریز شده ← هَشِيم (معنی ۳).

الهَشِيلَة : ۱ــ ستوری که بی‌اجازهٔ صاحبش آن را سوار شوند و بروند و سپس برگردانند. ۲ــ شتر و جز آن که غصب کنند یا به بیگار گیرند.

الهَشِيم ۱ــ جـ : هَشِيمَة. ۲ــ فعیل به معنی مفعول «مَهْشُوم»، شکسته. ۳ــ گیاه خشک و شکننده و ریز ریز شده ← هَشِيش (معنی ۳) ۴ــ هر علف یا درخت خشک. ۵ــ گیاه باقی‌مانده از سال قبل در زمین. ۶ــ ناتوان‌تن، سست‌اندام. ۷ــ «صارَت الأرضُ ــاً» : گیاه و درختان آن زمین خشک و شکننده و ریز ریز شد.

الهَشِيمَة : ۱ــ زمینی که درختانش خشک شده باشد. ۲ــ درخت خشک‌شده. ج : هَشِيم.

هَصا ـُـ هَصْواً (ه ص و) : پیر و سالخورده شد.

الهُصاهِص : ۱ــ شخص نیرومند. ۲ــ شیرِ بیشه.

هَصَبَ ـِـ هَصْباً : گریخت، فرار کرد.

هَصَرَ ـِـ هَصْراً ۱ــ الشَيءَ و بالشَيءِ : آن چیز را کشید و خم کرد. ۲ــ ــ الغُصنَ و بالغُصنِ : شاخه را خم کرد و شکست بی‌آنکه از درخت جدا کند. ۳ــ ــ الشيءَ : آن چیز را شکست. ۴ــ ــ ه : او را راند و دور کرد. ۵ــ ــ ه : او یا آن را نزدیک کرد (از اضداد). ۶ــ «ــ قِرنَه» : حریفش را بسختی با دست فشار داد، او را هُل داد. ۷ــ «ــ الأسدُ فریستَه» : شیر شکار خود را در هم شکست.

الهَصِر : شیرِ بیشه ← هَصُور.

الهُصَر و الهُصَرَة : ۱ــ شیر بیشه ← هَصُور. ۲ــ «رجُلٌ ــٌ» : مردی که با حریف خود دست و پنجه نرم کند و بر او فشار آورد و او را خُرد و خمیر کند.

الهَصْرَة : ۱ــ مصدر مرّه از هَصَرَ. ۲ــ مُهرهٔ افسون که زنان با خود دارند و در میان بندند تا محبّت شوهران را به خویش برانگیزند، مُهرهٔ مِهر و محبّت یا سفیدبختی.


الهَشْمَة

هَضَّ ـُ هَضّاً : ۱. الشّیءَ : آن چیز را زیر پا گرفت و لگدمال کرد. و ۲. ـ الشّیءَ : آن چیز را کوبید و شکست. و ۳. ـ الشّیءَ : آن چیز را با انگشتانش محکم گرفت.

الهَضّ : ۱. مصـ. ۲. هر چیز سخت و محکم.

الهَضّار : ۱. فا، برای مبالغه. ۲. شیرِ بیشه ← هَصُور.

هَصَّصَ تَهْصِیصاً ۱. الرجُلُ : چشمان آن مرد برق زد، درخشید. ۲. ـ ه : چشمانش را باز و روشن کرد.

هَصَمَ ـِ هَصْماً ه : آن را شکست.

الهَصْهاص : آن که چشمانش برق زند، دارای چشمان درخشان.

هَصْهَصَ هَصْهَصَةً ه : آن را کوبید و لِه کرد، او را سخت فشار داد.

الهَصُور و الهَصُورَة : شیرِ بیشه. ج : هَواصِر. ← هَصّار و هَصَر و هُصَرَة و هَصِر.

الهَصِیص : ۱. فعیل به معنی (مَهصُوص) لگدکوب شده، کوفته و شکسته. ۲. چیزی که با انگشتان محکم گرفته شده باشد. ۳. «ـ النّار» : روشنی و درخشندگی آتش.

الهَضائِم جـ : هَضِیمَة.

الهِضاب جـ : هَضْبَة. ج : أهاضِیب. جج : هَضَبَة.

الهِضاة* : ۱. گیسو. ۲. ماده خر، ماچه اُلاغ.

هَضَبَ ـِ هَضْباً ۱. ت السّماءُ : آسمان چند روز پیاپی بارید. ۲. ـ ته السّماءُ : آسمان او را سخت خیس کرد. ۳. ـ الرجُلُ : آن مرد مانند آدمهای کودن و عقب‌افتاده راه رفت. ۴. ـ القومُ فی الحدیثِ : مردم به سخن درآمدند و صدای آنان بالا گرفت.

الهَضَب جـ : هاضِب.

الهِضَب و الهَضْب جـ : هَضْبَة. ج : أهاضِیب. جج : هَضَبَة.

الهِضَبّ : ۱. سخت و استوار و درشت. ۲. اسبی که بسیار عرق کند.

الهَضْبَة : ۱. مصدر مرّه از هَضَبَ. ۲. کوه گسترده بر روی زمین، کوه کم‌ارتفاعِ فراخ‌دامنه. ۳. کوه دراز و دشوار و جداافتاده. ۴. تپّه، پشته. ۵. یک بارشِ باران. ۶. «رجُلٌ ـ» : مرد پُر حرفِ یاوه‌گو. ج : هِضاب و هَضَبات و هِضَب و هَضْب. جج : أهاضِیب.

هَضَّ ـُ هَضّاً (ه ض ض) ۱. الشیءَ : آن چیز را شکست و ریز ریز کرد. ۲. ـ المشیَ : نیکو و زیبا راه رفت، خوش خرامید. ۳. ـ ت الإبلُ : شتر تند رفت. ۴. ـ ه : او را برانگیخت، تشویق کرد ← حَضَّ.

الهَضَض : شکستگی.

الهَضّاء : گروهی از مردم یا اسبان.

الهَضّاض : ۱. صیغهٔ مبالغه. ۲. «فحلٌ ـ» : حیوانی نر که گردن دیگر حیوانات نر را بشکند.

الهَضّام : ۱. صیغهٔ مبالغه. ۲. داروی کمک‌کننده به هضم غذا.

هَضَّجَ تَهْضِیجاً (ه ض ج) المواشی : چارپایان را خوب نچراند، خوب و درست چوپانی نکرد.

هَضَّضَ تَهْضِیضاً (ه ض ض) : دو پایش را محکم بر زمین کوفت.

هَضَلَ ـُـِ هَضْلاً بالشِّعرِ أو بالکلامِ : شعرِ فراوان سرود و خواند، یا سخنِ بسیار گفت.

الهَضْل : ۱. مصـ. ۲. بسیار، فراوان.

الهَضْلاء : زنِ درازپستان.

هَضَمَ ـِ هَضْماً : ۱. ت المعدةُ : معده غذا را هضم کرد، آن را گوارید. ۲. ـ ه حقَّه : حق او را تمام نداد، از حقّ او کاست. ۳. ـ ه : بر او ستم کرد، حقّش را ربود، حقّ او را خورد. ۴. ـ له من حقّه شیئاً : چیزی از حقّ او را با رضایت وی برایش نگهداشت. ۵. ـ له من مالِه : پاره‌ای از مال خود را برای او جدا کرد و بدو بخشید. ۶. ـ الشیءَ : آن چیز را شکست. ۷. ـ علیه : به روی او هجوم برد و ۸. ـ «ما ـ علیه» : به او نزدیک نشد.

هَضِمَ ـَ هَضَماً ۱. شکم او لاغر و پهلویش باریک شد، باریک‌میان شد. ۲. ـ ت الخَیلُ : استخوانهای پهلوی

* متن از (قا، منت، اقم، الر) و الهَضاة (المنـ، لا) که ظاهراً درست نیست. مؤلّف.

اسب راست شد و قسمتهای بالای شکمش فشرده و باریک شد.
الهَضَم : ۱. مصـ هَضِمَ. ۲. نوعی بُخور و بوی خوش.
الهَضْم : ۱. مصـ هَضَمَ. ۲. گوارش غذا در معده، هضم شدن. ۳. ← هِضْم.
الهِضْم : ۱. زمین نشیب و هموار. ۲. درونِ درّه. ۳. نوعی بُخور و بوی خوش. ج : أهْضام و هُضُوم.
الهُضْم جـ : هَضُوم.
الهُضُم جـ : أهْضَم.
الهَضَمَة : نوعی بُخور و بوی خوش.
الهَضْمِيّ : ۱. منسوب به هَضْم. ۲. آنچه مربوط به گوارش باشد. ۳. [تشریح] «الجهازُ ~» : دستگاه گوارش. مؤ : هَضْمِيَّة. و ۴. «القناةُ الهَضْمِيَّة» : لولهٔ گوارش. و ۵. «الغُدَدُ الهَضْمِيَّة» : غدّه‌های گوارشی.
هَضْهَض هَضْهَضَةً الشيءَ : آن چیز را سخت کوفت و شکست.
الهَضُوم : ۱. داروی کمک‌کننده به هضم و گوارشِ غذا. ۲. «يدٌ ~» : دست بخشنده و بی‌دریغ که هرچه دارد به دیگران بخشد. ۳. «رجُلٌ ~ الشّتاءِ» : مردی که در زمستان پاره‌ای از مال خود را خرج کند. ج : هُضُم.
الهُضُوم جـ : هِضْم.
الهَضِيب «شاةٌ ~» : میشِ کم‌شیر.
الهَضِينج «صِبْيانٌ ~» : کودکان خردسال، خردسالان (مفرد ندارد).
الهَضِيم : ۱. فعیل به معنی مفعول (مَهْضُوم)، شکسته، دریده، ستم‌دیده. ۲. «امرأةٌ ~» : زن کمرباریک و فرورفته شکم، نازک‌میان. ۳. «بَطْنٌ ~» : شکم باریک و چسبیده به پشت. ۴. «قَصَبَةٌ ~» : نيِ میان تهی که با آن می‌نوازند.
الهَضِيمَة : ۱. مؤنّثِ هَضِيم. ۲. ستم. ۳. خشم. ۴. خوراکی که در عزای مرده درست کنند، خوراک خیراتی. ج : هَضائِم.
هَطا ـُ هَطْواً (هـ ط و) الشيءَ أو به : آن چیز را انداخت.
هَطَرَ ـِ هَطْراً الكلبَ : سگ را زد، سگ را با چوب زد و کشت.
هَطَرَ ـِ هَطْرَةً الفقيرُ للغنيّ : گدا در خواستن چیزی نزد توانگر زاری کرد و خود را خوار نمود.
الهَطْرَة : ۱. مصدر مرّه از هَطَرَ. ۲. خواری و زاری نمودن فقیر پیش توانگر برای دریافت چیزی.
الهُطّ جـ : أهَطّ.
الهطّال : ابر پُرباران، باران درشت‌قطره و سیل‌آسا، رگبارِ باران.
الهُطَّل جـ : هاطِل.
هَطَعَ ـَ هَطْعاً و هُطُوعاً : ۱. شتابزده و ترسان پیش آمد. ۲. چشم به چیزی دوخت و نظر از آن برنگرفت.
هَطَفَ ـِ هَطْفاً ۱. الرّاعي : چوپان شیر دوشید. ۲. ~ ت السّماءُ : آسمان بارید.
الهَطِف : باران شدید و بسیار.
هَطَلَ ـِ هَطَلاً و هَطْلاً و تَهْطالاً ۱. المطرُ : باران درشت‌دانه و پراکنده بارید، باران سیل‌آسا بارید، رگبار بارید. ۲. ~ العَدْوُ الفَرَسَ : دویدن عرقِ اسب را درآورد. ۳. ~ ت العينُ بالدّمع : چشم اشکبار شد، گریست. ۴. ~ الرجُلُ : آن مرد به راه خود رفت. ۵. ~ ت النـاقةُ : ماده شتر سست راه رفت.
الهَطِل : ۱. باران پیوسته و پیاپی. ۲. «سحابٌ ~» : ابر پیوسته و پیاپی بارنده.
الهَطْل : ۱. مصـ. ۲. باران پیوسته و نم نم. ۳. خستگی شدید، ماندگی و سستی.
الهِطْل : ۱. گرگ. ۲. دزد. ۳. گول، احمق، کم‌عقل. ۴. شتر خسته و مانده.
الهَطْل «ديمةٌ ~» : باران پیوسته و پیاپی.
الهَطْلاء «ديمةٌ أو مَطْرَةٌ ~» : باران پیوسته و شدید. (هرگز سحابٌ أو مَطَرٌ أهْطَل نمی‌گویند).
هَطْلَسَ هَطْلَسَةً ۱. الشيءَ أو ما وجَدَه : همهٔ آن چیز یا هرچه را یافت گرفت و برداشت. ۲. در راه رفتن شتاب کرد.
الهَطَلّس و الهَطَلَّس : ۱. دزدی که هرچه یابد برباید. ۲. گرگ. ۳. لشکر بزرگ.

الهَطْلَى : ۱. «ناقةٌ ~»: ماده شترِ آهسته‌رو. ۲. «جمالٌ ~»: شتران رها شده بی‌ساربان و سرخود. ۳. «مَشَت الغزلانُ ~»: آهوان آهسته رفتند.

هَطْهَطَ هَطْهَطَةً ۱. الفَرَسُ: اسب شیهه کشید. ۲. ~ الرجُلُ: مرد تند راه رفت. ۳. ~ في العملِ: تندکارکرد، در کار شتاب کرد.

الهُطَى : ۱. بر زمین افکندن. ۲. زدنِ سخت.

الهَطِيْع : راه پهن.

هَعَّ ـُ هَعّاً و هَعَّةً : قی کرد، استفراغ کرد.

هَفَا ـُ هَفْواً و هَفْوَةً و هَفَوَاناً (ه ف و) : ۱. شتاب کرد، تند رفت. ۲. ~ الطّائِرُ : پرنده بال زد و پرید. ۳. ~ الرجُلُ : آن مرد لغزید، افتاد، از راه راست منحرف شد. ۴. گرسنه شد.

هَفَا ـُ هَفْواً و هُفُوّاً (ه ف و) ۱. ت الرِّيشَةُ أو الصّوفةُ في الهواءِ : پر یا پشم و مانند آن به هوا رفت. ۲. ~ ت الرّيحُ بالصّوفةِ و نحوِها : باد پشم و مانند آن را جنباند و برد. ۳. ~ القلبُ : دل تپید و زد. و ۴. ~ الفؤادُ : دل در پیِ چیزی رفت. ۵. ~ القلبُ من الحُزنِ أو الطربِ : دل از اندوه یا شادمانی از جا به در شد. ۶. ~ الرجُلُ : آن مرد آشفته و خشمگین و سبک‌مغز شد. ۷. خشنود و شادمان شد. ۸. ~ الظّليمُ : شترمرغ دوید. ۹. ~ ت الرّيحُ بالمطرِ : باد باران را دور کرد، راند.

الهَفَا : باران که ببارد و سپس بند آید.

الهَفَاء : لغزش، خطا.

الهَفات : گول، نادان، کم‌خرد، احمق.

الهَفاة : ۱. باران، یک نوبت بارندگی. ۲. «رجُلٌ ~»: مرد احمق، نادان، گول، کم‌خرد.

الهُفاة جـ : هافِي.

هَفَتَ ـِ هَفْتاً و هُفاتاً ۱. الشيءُ : آن چیز به سبب سبکی بر هوا رفت یا پرید و فرود آمد و خُرد شد. ۲. ~ الرجُلُ : آن مرد بی‌اندیشه و بسیار سخن گفت و پرگویی کرد، آسمان و ریسمان را به هم بافت.

الهَفْت : ۱. مص. ۲. زمین نشیب و هموار. ۳. حماقتِ شدید. ۴. پاره پاره فرو افتادن چیزی چون برف. ۵. بارانی که بشدّت و با صدا فرو ریزد. ۶. سخنِ بسیار و نسنجیده.

هَفَّ ـِ هَفّاً و هَفِيْفاً ۱. ت الرّيحُ : باد وزید و صدای وزشِ آن به گوش رسید. ۲. ~ الشيءُ : آن چیز سبُک شد. و ۳. ~ الشيءُ : آن چیز درخشید. ۴. در راه رفتن شتاب کرد، تند رفت (الر).

هَفَّ ـِ هَفِيْفاً الرجُلُ : آن مرد در راه رفتن شتاب کرد، تند راه رفت.



الهِفّ : ۱. کِشته‌ای که در درو کردن آن تأخیر شده و دانه‌هایش پراکنده شده باشد. ۲. نوعی ماهی کوچک پــهلونقره‌ای Silver Side (E). ۳. کـرمهای سـیاه و درشت که هنگام فرو رفتن آب آبگیرها پیدا می‌شوند. (لا) نوزاد بزرگ حشره. واحدِ آن هِفَّة است. ۴. مـردم سبکسار. «رجُلٌ ~»: آدم سبُک و جلف. ۵. هـر چیز سـبک و میان‌تهی. ۶. کندوی تُنُک و کم‌عسل. ۷. «سَحابٌ ~»: ابر نازکِ بی‌باران.

الهَفّاف : ۱. درخشان. ۲. بال سبک برای پریدن. ۳. جامهٔ نازک و روشنِ بدن‌نما. ۴. «رجُلٌ ~ القميصِ»: (لفظاً) مرد نازک‌پیراهن و (تعبیراً) : آدم موصوف به سبُکی و جلفی و سبکساری. ۵. خرِ چُست و چالاک. ۶. سایهٔ خنک، یا سایهٔ تُنُک و اندک.

الهَفّان : پی، اثر، دنبال «جاءَ على ~ ه»: به دنبال او آمد، در پیِ او یا بر اثرِ او آمد.

الهَفّافَة : ۱. مؤنّثِ هَفّاف. ۲. «ريحٌ ~»: باد ملایم و آرام. ۳. باد تند (از اضداد). ۴. «غرفةٌ ~»: اتاق سایه‌ناکِ خنک ← هَفهافَة (معنی ۶).

الهَفْهاف : ۱. باریک‌شکم و لاغرمیان. ۲. تشنه. ۳. بالِ سبک برای پرواز. ۴. جامهٔ نازک و روشنِ بدن‌نما. ۵. «ظلٌّ ~»: سایه‌ای سرد که در آن بادی خنک و ملایم بوزد. مؤ : هَفهافَة. ۶. «غرفةٌ هفهافةٌ»: اتاق سایه‌ناکِ خنک ← هَفّافَة (معنی ۳).

هَفْهَفَ هَفْهَفَةً ۱. الرجُلُ : آن مرد درازبالا و نازک‌اندام چون شاخهٔ درخت بود، یا شد. ۲. ~ الشيءَ : آن چیز را تکان داد، جنباند.

الهَفْهَف : سایه‌ای خنک که نسیمی ملایم در آن بوزد.
الهَفْهُوف : مرد دلیر.
الهَفْوَة : ۱. مصـ هَفا. ۲. لغزش، زمین خوردن، خطا. ج: هَفَوات.
الهَفُوت «حَبٌّ ـ» : دانه‌ای که زود در دیگ تـه‌نشین شود.
الهَفِيْتَة : گروه مردم رنجدیده و سختی‌کشیده.
الهُقاع : فراموشی و بی‌خبری ناشی از اندوه یا بیماری.
الهَقالِس جـ: هَقْلَس.
هَقَعَ ـَ هَقْعاً الفرسَ : اسب را داغ نهاد.
الهَقِع : حریص، آزمند.
الهَقْعَة : ۱. مصدر مرّه از هَقَعَ. ۲. [کیهان‌شناسی]: سه ستارهٔ روشن در دوشِ جوزا نزدیک به یکدیگر مـانند دیگپایه. ۳. گِردیِ میان سینهٔ اسب.
الهُقَعَة : کسی که پیش مردمی بسیار به جایی تکیه کند و لَم بدهد یا دراز بکشد و بخوابد.
هَقَّ ـِ هَقّاً الرجُلُ : آن مرد هراسان گریخت، دررفت، فرار کرد.
الهَقِل : گرسنه.
الهِقْل : ۱. شترمرغ جوان. ۲. مرد درازقدّ و احمق.
الهَقْلَس : ۱. مرد زشت‌خوی. ۲. روباه. ۳. گـرگ. ج: هَقالِس.
هَقِمَ ـَ هَقَماً ۱. سخت گرسنه شد، گرسنگیش شدّت یافت. ۲. بسیار غذا خورد و تخمه نشد.
الهِقَمّ : ۱. دریا. ۲. آزمند، پُرخور، شکمو، شکمباره.
الهَقْهاق : ۱. فا. ۲. مرد چُست و چالاک در کارها.
هَقْهَقَ هَقْهَقَةً الرجُلُ : آن مرد سخت راه رفت.
هَقَى ـِ هَقْياً : ۱. بیهوده گفت، هذیان گـفت، چـرند گفت. ۲. ـ فلاناً : فلانی را به باد دشنام گرفت. ۳. ـ فؤادُه : افسرده‌دل شد. دلش از دستش رفت.
الهُکاع : ۱. سرفه. ۲. خواب پس از خستگی.
هَکَبَ ـُـِ هَکْباً بـه أو مـنه : او را مسـخره کـرد، ریشخندش کرد.
الهِکْتار معـ: هکتار.
الهِکْتُوغْرام معـ: هکتوگرم.
الهِکْتُولِيْتْر معـ: هکتولیتر.
الهِکْتُومِتْر معـ: هکتومتر.
هَکَرَ ـِ هَکْراً من الأمرِ أو الشيءِ : از آن کار یا از آن چیز سخت شگفت‌زده شد، تعجّب کرد.
هَکِرَ ـَ هَکْراً و هَکَراً : ۱. چُرت زد، غنود. ۲. خوابش سنگین شد، خوابید، خُفت. ۳. ـ من کذا : از آن چیز سخت شگفت‌زده شد، تعجب کرد.
هَکِرَ ـَ هَکْراً و هِکْراً و هَکَراً منه : از آن شگـفت‌زده شد، تعجّب کرد.
الهَکِر : ۱. شگفت‌زده. ۲. چُرت‌زده، غنوده. ۳. آن که به خواب سنگین فرو رفته است، خفته.
الهَکْر : ۱. غنوده، خوابیده، چُـرت زده. ۲. بـه خـواب سنگین رفته، عمیق خُفته.
هَکَعَ ـَ هَکْعاً البعیرُ : شتر سُرفه کرد.
هَکَعَ ـَ هُکُوعاً : ۱. آرام گرفت، آرمید. ۲. ـ ت البقرُ تحتَ الشجرِ : گاو از فرط گرمای شدید در سایهٔ درخت آرمید. ۳. ـ الرجُلُ : آن مرد اقامت گزید، ماند. ۴. ـ اللیلُ : شب پرده‌های تاریکیِ خود را فرو آویخت، شب درآمد. ۵. ـ بالقومِ أو إلیهم : پس از شام نزد آن قـوم آمد، بر آنان وارد شد. ۶. ـ إلی الأرضِ : با روی به زمین افتاد. ۷. ـ عظمُه : استخوانش پس از جوش خوردن باز شکست. ۸. از اندوه یا خشم سر به پایین افکند.
هَکِعَ ـَ هَکَعاً : ۱. بی‌تابی نمود. ۲. فروتنی کرد و خوار شد. ۳. از خشم یا اندوه خاموش ماند.
الهُکَعَة : نادان، گول، احمق.
هَکَّ ـُ هَکّاً ۱. ه بالسّیفِ : او را با شمشیر زد. ۲. ـ ه بالرّمحِ : پیاپی به او نیزه زد. ۳. ـ ه : بر او چیره شد و او را خَسته و رنجور کرد. ۴. ـ الشيءَ : آن چیز را سایید. ۵. ـ ه النّبیذُ : شراب او را گرفت و مست کرد. ۶. ـ النّجار الخرقَ : درودگر شکاف چوب را گشاد کرد. ۷. ـ اللبنَ : شیر را بیرون آورد. ۸. ـ ت البئرُ : چاه فـرو ریخت. ۹. از خود باد در کرد، چسید. ۱۰. ـ الطائرُ : پرنده فضله افکند.

الهَکّ : ۱. مصـ. ۲. بی‌عقل، تباه خِرَد، خُل. ۳. باران تند. ج : هَکَکَة و أهْکاک.

الهَکّاک : ۱. صیغهٔ مبالغه. ۲. «رجُلٌ ــ» : مردی که سخن نادرست گوید و ادعا کند که راست و درست است، دروغگوی مدّعیِ راستگویی.

الهَکَکَة جـ : هَکّ.

هَکَّدَ تَهْکِیْداً (ه ک د) علی غریمه : بر بدهکار خود سخت گرفت و او را زیر فشار گذاشت.

هَکَّلَ تَهْکِیْلاً (ه ک ل) المرأةُ أو الحصانُ : زن خرامید یا اسب با تبختر راه رفت و چمید.

هَکَّمَ تَهْکِیْماً (ه ک م) ه أو له : برای او آواز خواند، سرود گفت.

الهَکِم : ۱. کسی که در کارهایی که به او مربوط نیست مداخله می‌کند و مردم را با شرّ خود زحمت می‌دهد، فضولِ مداخله‌جویِ مزاحم. ۲. بداندیش، تباهکار.

الهُکُوع : گله‌ای گاو که از گرما زیر سایهٔ درختان آرمیده باشد.

الهَکُوک : ۱. شوخ و بی‌شرم. ۲. سست، ناتوان. ۳. پست، فرومایه. ۴. فربه. ۵. جای سخت و درشتناک.

الهَکَوَّک : ۱. فربه. ۲. شوخ و بی‌شرم، گستاخ. ۳. جای سخت و درشتناک. ۴. جای هموار* (المنـ، الر) (از اضداد).

الهَکِیک : ۱. نرم شده، گَرد، پودر. ۲. مخنّث، نه مرد و نه زن. ۳. نامرد، ناکس، بی‌غیرت (الر).

هَلْ : حرف استفهام «ــ قرأتَ الکِتابَ؟» : آیا آن کتاب را خواندی؟. احوال و شروط «هَلْ» چنین است :

۱. مختصّ فعل ایجابی است «ــ عادَ المُهاجرُ؟» : آیا مهاجر بازگشت؟ و نمی‌توان گفت «ــ لم یعد؟» : آیا برنگشت؟ و اگر بخواهند فعل منفی را استفهامی گویند از حرف دیگر استفهام «أ» استفاده می‌کنند.

۲. مختصّ به تصدیق است چنان که گذشت «ــ ضَرَبْتَ زیداً؟» : آیا زید را زدی؟ و نمی‌گویند «ــ لَمْ یَقُم زیدٌ» : آیا زید برنخاست؟

۳. بر سر شرط به سبب احتمال ایجابی یا سلبی بودن آن درنمی‌آید و بنابراین نمی‌گویند «ــ إنْ قام زیدٌ تَقُم؟» : آیا اگر زید برخاست تو هم برمی‌خیزی؟

۴. بر سر «إنّ» که برای تأکید است درنمی‌آید و نمی‌گویند «ــ إنَّ زیداً قائِمٌ؟» : آیا همانا براستی زید ایستاده است؟

۵. بر سر اسمی که پس از آن فعلی باشد نمی‌آید** و نمی‌گویند «ــ زیدٌ قامَ؟» : آیا زید برخاست؟ و گویند «ــ قامَ زیدٌ» : آیا برخاست زید؟

۶. پس از حرف عطف واقع می‌شود نه قبل از آن چنان که گویند «وَهَلْ؟ یا فَهَل؟ و ثمّ هَل؟ و أم هَل؟»

۷. گاه از «هل» استفهام به «هل» نفی اراده می‌شود و از این رو کلمهٔ «إلّا» بر خبر واقع بعد از آن درمی‌آید مانند «ــ جزاءُ الإحْسانِ إلّا الإحْسانُ؟ (قرآن مجید ۵۵/ ۶۰) : آیا پاداش نیکویی جز نیکویی است؟

۸. «هَلْ» همراه با فعل به معنی «قَدْ» می‌آید.

۹. اگر «هَل» بر سر مضارع بیاید آن را به آینده اختصاص می‌دهد «ــ تَذْهَبُ؟» : آیا خواهی رفت؟ و نمی‌توان گفت «ــ تَذْهَبُ الأن» : آیا هم‌اکنون می‌روی؟

هَلا : کلمه و صوتی برای دور کردن و راندن اسب.

الهَلائِل جـ : هَلِیْلَة.

الهُلاث : سستی و فروهشتگی که عارض انسان شود، بیحالی و شُل و وِلی و وارفتگی.

الهُلاس : ۱. مصـ. ۲. بیماری سلّ.

الهُلاع : ترس، ترس هنگام برخورد و رویارویی که موجب جا زدن شود.

الهَلاک : ۱. مصـ. ۲. مرگ و نیستی.

---

* جای سخت و گفته‌اند دشت هموار (لسـ).

** اگر به ضرورتی شعری برخلاف این اصل «هَلْ» بر سر اسمی که پس از آن فعلی واقع شده بیاید، آن اسم را معمول برای فعل متعدّی می‌انگارند مانند «لَحاکَ اللهُ هَلْ مِثلی یُباعُ؟» : خدایت سرزنش کناد آیا چون منی را می‌فروشند؟ که در اینجا «مِثل» مرفوع و نایب فاعل برای فعل محذوفی است که «یباع» آن را تفسیر می‌کند و تقدیر آن چنین است : هَلْ یُباعُ مِثلی؟. مؤلف.

الهَلال : آغاز باران.

الهِلال : ۱. مصـ هالَّ. ۲. [کیهان‌شناسی] : ماه شبِ اوّل. ۳. ماه نو تا شب هفتم. ۶. یک بارش باران. ۷. آب اندک در تهِ چاه. ۸. گرد و غبار. ۹. شتر لاغر و ناتوان. ۱۰. سنگهای ردیف و کنار هم چیده شده، سنگهایی که با آنها جایی را سنگفرش کرده‌اند. ۱۱. کنارهٔ سنگ آسیا و مانند آن که شکسته باشد. ۱۲. آهن‌پاره‌ای که با آن شکار را پی کنند. ۱۳. مار، یا مارِ نر. ۱۴. پوست مار. ۱۵. سفیدی‌ای که در بُن ناخن پیدا شود، ماهکِ ناخن. ۱۶. داغ و نشانه‌ای برای شتران. ۱۷. بندها و رشته‌هایی که از کفش آویخته باشد و با زمین تماس یابد. ج : أهِلَّة و أهالِیْل. ۱۸. هلال احمر، علامت و شعاری در کشورهای اسلامی برای مؤسسهٔ بین‌المللی کمک‌رسانیِ صلیب سرخ.

الهُلام : ۱. مادّهٔ ژلاتین، ژل. ۲. خوراکی که از گوشت و پوست گوساله درست کنند. گوشت گوسالهٔ پخته در پوست آن. ۳. شوربای سکباجِ بی‌چربی و سرد که با سرکه خورند. ۴. نوعی شیرینی و دِبس از نشاسته و شکر، ژله.

الهُلامِیّات [گیاه‌شناسی] : راستهٔ قارچهای کفکی، میکسومیست‌ها. Deuteromycetes (E)

الهُلاهِل : آب صافِ بسیار.

هَلَبَ ـِ هَلْباً ۱. ه : موی و کُرک یا مژهٔ آن را راکند. ۲. ـ ذَنَبَ الفَرَسِ : موی دُم اسب را برید یا کند. ۳. ـ ت السَّماءُ القومَ : آسمان پیاپی بر آن گروه بارید و آنان را تر کرد، آسمان یکسره بارید. ۴. ـ فلانٌ القومَ بلسانه : فلانی با زبان بر آن گروه بارانی از هجو و دشنام روان کرد، آنان را هجو گفت و دشنام داد. ۵. ـ الفَرَسَ : اسب یکسره تاخت.

هَلِبَ ـَ هَلَباً : ۱. مویش بسیار شد، پُر موی شد، پشمالو بود. ۲. ـ العامُ : سال پُر باران بود.

الهَلِب : پُرموی، پشمالو.

الهُلَب ۱. جـ : هُلْب و هُلْبَة. ۲. (به صیغهٔ جمع) یال و دُمهای زده و چیده شده.

الهُلْب : ۱. موی. ۲. مژه. ۳. موی دُم. ۴. موی خوک که با آن کفش و مَشک و جز آن را بدوزند. واحدِ آن هُلْبَة است، یک تارِ موی. ج : هُلَب.

الهُلْبَة : ۱. واحدِ هُلْب، یک تار موی. ۲. قسمت بالای عانه تا ناف، رُستنگاه مویهای زهار. ۳. ستاره‌ای است. ۴. «ـ الشَّهر» : پایان ماه. ۵. «ـ الزَّمانِ أو ـ الشِّتاءِ» : سختیهای روزگار یا سوزِ سرمای زمستان. ج : هُلَب.

الهَلْبَس : کس، شخص «ما فی الدّارِ هَلْبَسٌ» : کسی در خانه نیست.

الهَلْبُوت معـ : نوعی ماهی پهن که گوشتش خوراکی است، هالیبوت (المو). Halibut (E)

هَلَتَ ـُ هَلْتاً الشیءَ : پوست آن چیز راکند.

هَلَجَ ـِ هَلْجاً : خبری ناستوار داد، خبری داد که قطعی نبود.

الهَلَج : زَقُّوم، جنسی از گیاهان خاردار از تیرهٔ سدابیها که میوه‌ای بزرگ هسته چون زیتون دارد و تُرش و تلخ مزه است. میوهٔ نارس آن مُسهلی است مفید که پس از رسیدن شیرین مزه و خوردنی می‌شود ← بَلَح الصَّحراء و هَلِیْلَج.

الهَلْج : ۱. مصـ. ۲. خبر غیر موثّق، خبر ناستوار. ۳. سبکترین خواب.

الهُلْج : خواب آشفته، کابوس.

هَلَسَ ـِ هَلْساً و هُلاساً ه المرضُ : بیماری او را لاغر و ناتوان کرد.

هُلِسَ مجـ. ۱. الرجُلُ : به بیماری سل دچار شد. ۲. به فقدان عقل گرفتار شد.

الهَلْس : ۱. مصـ. ۲. مال و خیرِ بسیار. ۳. باریکی و لاغری و ناتوانی و نزاری.

هَلِعَ ـَ هَلَعاً : ۱. ناشکیبایی کرد، بی‌تاب و ناآرام شد. ۲. گرسنه شد. ← جاعَ و هَمَجَ.

الهَلَع : ۱. مصـ. ۲. ترس، ترس در برخورد.

الهَلِع : ۱. ناشکیبا، بی‌تاب. ۲. اندوهگین، غمین.

الهُلَع : آزمند، بسیار حریص و ناشکیبا.

الهَلَعان : ترس در برخورد.


الهِلال


الهَلَج

الهَلْعَة : ۱. ناشکیبا، آن که زود بی‌تاب شود. ۲. آن که زود گرسنه شود.
هَلَقَ ـِ هَلْقاً : شتاب کرد.
الهِلْقام : ۱. پُرخور. ۲. ستبرِ دراز. ۳. شیرِ بیشه. ۴. شخص یا شتر و مانند آن که گوشهٔ دهانش فراخ باشد، فراخ گوشه دهان. ۵. سروَر و مهتری که به کفالتها و دیه‌ها و غرامات مردم رسیدگی و آنها را حلّ و فصل کند.
الهِلْقامَة : پُرخور، شکمباره.
هَلْقَمَ هَلْقَمَةً الشیءَ : آن چیز را بلعید.
الهِلْقِم : ۱. نیرومند. ۲. فراخ گوشه دهان. ۳. زنِ بزرگ و کلانتر. ۴. «بحرٌ ـٌ» : دریایی بزرگ که همه چیز را به کام خود می‌کشد.
هَلَکَ ـِ هَلاکاً إلیه أو إلی الشیءِ أو علیه : سخت مشتاق او یا آزمند آن چیز شد، هلاک و کُشته‌مردهٔ آن چیز شد، شیفته و دلدادهٔ آن شد.
هَلَکَ ـِ هَلاکاً و هُلْکاً و هُلُوکاً و تَهْلُوکاً و مَهْلَکاً و مَهْلِکاً و مَهْلُکاً و تَهْلَکَةً و تَهْلِکَةً و تَهْلُکَةً و مَهْلَکَةً و مَهْلِکَةً و مَهْلُکَةً : ۱. مُرد، هلاک شد، مرگی بدفرجام داشت. ۲. ـ ت النفسُ : جان در دوزخ افتاد.
الهَلَک : ۱. فضای میان دو چیز. ۲. میان هر دو طبقهٔ زمین. ۳. میان قلّهٔ کوه تا دامنهٔ آن. ۴. آنچه سقوط کند و فرو افتد. ۵. پرتگاه. ۶. مردار، لاشهٔ مرده. ۷. «عِلْمُ ـِ» : علم طبقات زمین، زمین‌شناسی.
الهِلَک جـ : هِلْکَة.
الهُلُک جـ : هَلُوک.
الهُلْک ۱. جـ: هَلُوک، زن بدکاره. ۲. نفسِ هلاک‌شونده.
الهَلْکاء : نیستی، نابودی، مردن. ۲. «هَلْکَةٌ ـء» : هلاک شدن سخت.
الهِلْکَة : ۱. مصدر نوع از هَلَکَ، چگونه کشته شدن. ۲. افتاده. ج : هِلَک. «هو ـٌ مِن الهِلَک» : او افتاده‌ای از افتادگان است.
الهَلَکُون : زمین خشک و بی‌گیاه گرچه آب در آن باشد.
الهَلْکَی جـ : ۱. هالِک. و ۲. هالِکة.

هَلَّ ـُ هَلّاً ۱. الهلالُ : ماه نو درآمد، هلال هویدا شد. ۲. ـ الشّهرُ : هلال آن ماه درآمد. ۳. ـ المطرُ : باران به تندی بارید. ۴. شادمان شد، مسرور شد. ۵. فریاد کشید، هلهله برآورد.
الهَلّ : ۱. مصـ. ۲. موی نرم و تُنُک. ۳. جامهٔ نازک.
الهَلَل ۱. جـ: هَلَّة، بارانها. ۲. ترس، هراس «ماتَ هَلَلاً» : از ترس مُرد، قالب تهی کرد. ۳. آغاز باران. ۴. تار عنکبوت.
الهِلَل جـ : هِلّة.
الهِلّ : ۱. هنگامی که ماه به صورت هلال است. ۲. ماه نو را دیدن. ۳. زنِ یک جامه پوشیده برای کار در خانه، زن در لباسِ خانه.
هَلّا : کلمهٔ تحضیض و ترغیب مرکّب از (هل + لا) یعنی : هان! چرا نه؟. چون بر سر ماضی آید معنی سرزنش و توبیخ بر ترک فعل می‌دهد «ـ اجتهدتَ فی عملِکَ» : هان چرا در کار خود کوشش نکردی؟ و چون بر سر مضارع آید معنی تشویق و ترغیب می‌دهد «ـ تؤمِن» : هان! چرا ایمان نمی‌آوری؟ (یعنی ایمان بیاور!).
الهَلّاب : ۱. صیغهٔ مبالغه. ۲. بسیار هجوکننده. ۳. باد سرد همراه باران. ۴. «یومٌ أو عامٌ ـٌ» : روز یا سال پُرباران. ۵. چند روز بسیار سرد در ماه کانون ثانی (ژانویه بر ابر روزهای بسیار سرد ماه بهمن) ← هَلِیْب.
الهَلّابَة : ۱. مؤنّثِ هَلّاب. ۲. باد سردِ همراه باران.
الهُلّاک ۱. جـ : هالِک. ۲. مردمان فقیر و گدا. ۳. راهزنان ← صَعالِیک. ۴. گم‌شدگان در جست‌وجوی آب و علف.
هَلَّبَ تَهْلِیباً (ه ل ب) ۱. ه : موهایش را چید. ۲. ـ ه بلسانِه : او را بسیار هجو کرد و به او ناسزا گفت و دشنام داد.
الهَلَّة : ۱. مصدر مرّه از هَلَّ. ۲. واحدِ هَلَل، یک بارشِ باران. ۳. چراغپایه، چراغدان. ۴. «أتیتُه فی ـِ القمرِ» : در هنگام نمودار شدن هلال ماه نو نزد او آمدم. ۵. «ما أصابَ ـً» : به چیزی دست نیافت. ج : هَلَل.
الهِلَّة : ۱. مصدر نوع از هَلَّ. ۲. یک بارشِ باران. ج :

هِلَل.
هَلَّسَ تَهْلِيساً (ه ل س) : لاغر و ناتوان شد.
هَلَّكَ تَهْلِيكاً (ه ل ک) ۱. ه : او را به نابودی کشاند، او را نیست و نابود کرد. ۲. «هَلِّكْتَ» : کُشتی! (به کسی گویند که کاری بزرگ صورت دهد).
الهُلَّک جـ : هالِک.
هَلَّلَ تَهْلِيلاً (ه ل ل) ۱. المُسلمُ : مسلمان گفت «لا إلهَ إلّا الله»، کلمهٔ توحید یا تهلیل بر زبان راند. ۲. ـ المسیحیّ : مسیحی گفت «هَلِّلُويا» : کلمه‌ای که مسیحیان در تسبیح و نماز گویند. ۳. تسبیح گفت. ۴. ـ الرجُلُ : آن مرد ترسید و گریخت. ۵. ـ عن قِرْنه : در جنگ از حریف خود ترسید و عقب نشست. ۶. ـ عن شتمه : از دشنام دادن به او عقب ماند. ۷. ـ الکاتبُ : نویسنده کتاب را نوشت
هَلِّلُويا : کلمه‌ای عبرانی است به معنی «سَبِّحوا الرّبَّ» : پروردگار را تسبیح گویید معادل «سُبحانَ الله» : مسیحیان این کلمهٔ تهلیل را در برخی از نمازها و دعاهای خود می‌گویند.
الهِلَّم : سست و آویزان.
الهِلِمّان : ۱. نیکویی و خیر بسیار. ۲. چیز بسیار.
الهِـلَّـوف : ۱. مرد گرانجان و غیر قابل تحمّل و درشت‌اندام، مُزاحم نتراشیده نخراشیده. ۲. دارای ریش بزرگ. ۳. پُرموی، پشمالو. ۴. ریش انبوه. ۴. روز ابری که آفتاب را پنهان کرده باشد. ۵. شتر نرِ سالخورده پُر پشم و کُرک. ۶. پیر سالخوردهٔ فرتوت. ۷. دروغگو. ۸. خوک وحشی، گراز.
الهِلَّوفَة : ۱. دروغگو (مذکّر و مؤنّث). ۲. پیرزن. ۳. ریش انبوه و پُر موی.
الهُلَّى : فَرَج بعد از شدّت، گشایش پس از مضیقه و تنگی و سختی.
الهُلَّم (به صیغهٔ جمع) . آهوان کوهی.
هَلُمَّ* : ۱. بیا!، کلمه‌ای که با آن به چیزی فراخوانند مانند «تَعال» «ـ إلی العمل» : بیا کار کن!. این کلمه گاه متعدّی می‌آید «ـ شُهداءَکُم» : گوهانتان را بیاورید! ۲. حجازیان آن را اسم فعل دانند که برای مفرد و مثنّی و جمع و مذکّر و مؤنّث یکسان است. امّا بنی سعد از نجدیان آن را صرف می‌کنند و ضمائر متّصل به آخر آن را می‌آورند و گویند «هَلُمّا و هَلُمُّوا و هَلُمِّي ...». ۳. همچنین به «ل» می‌پیوندد «هَلُمَّ لَکَ». ۴. گاه نیز نون تأکید بدان می‌پیوندد «هَلُمَّنَّ».

* برخی از اعراب هَلُمَّ نیز گویند (لسـ).

الهَلْهال : ۱. موی نرم و تُنُک. ۲. پارچهٔ نازک.
هَلْهَلَ هَلْهَلَةً ۱. النّسّاجُ الثّوبَ : بافنده پارچه را نازک و شُل و بی‌دوام بافت. ۲. ـ الشَّعرَ : موی را تُنُک کرد، از میانش جابجا برکند. ۳. ـ الشِّعرَ : شعر را بالبدیهه همان‌گونه که به ذهنش آمده بود سرود و بی‌ویرایش و اصلاح خواند. چنین شاعری را مُهَلْهِل** گویند. ۴. ـ الرجُلُ في الأمرِ : آن مرد منتظر آن کار بود و درنگ کرد. ۵. ـ الطّحینَ : آرد را اَلَک کرد. ۶. ـ بفَرَسه : اسبش را با گفتن «هَلا» دور کرد و راند. ۷. ـ عن الشيءِ : از آن چیز بازگشت، منصرف شد. ۸. ـ الصّوتَ : آواز را در گلو گرداند، هلهله کرد. ۹. و گویند «هَلْهَلَ*** یُدرِکُه» . نزدیک بود به آن برسد.
الهَلْهَل : ۱. موی نازک و تُنُک. ۲. جامهٔ نازک. ۳. پارچهٔ بدبافتِ شُل و بی‌دوام. ۴. زهر کُشنده.


الهلوف

الهُلْهُل : ۱. دانه و تکّهٔ برف هنگام فرود آمدن به زمین. ۲. گیاه اقوینطون هندی که گیاهی است دارویی و مخدّر و از مادّه‌ای قلیایی سرشار است. گونه‌ای از آن را باغبانهای تهران گُل تاج‌الملوک گویند.
الهَلُوب : ۱. زنی که با رغبت با شوی خود هماغوشی کند. ۲. زنی که از شوی خود دوری گزیند (از اضداد).
هَلْوَعَ هَلْوَعَةً ۱. البعیرُ : شتر رمید. ۲. تند راه رفت.
الهَلُوع : ۱. بسیار ناشکیبا، بی‌تابی‌کننده و در برابر


الهُلهُل

** عدیّ بن ربیعة به همین سبب به مُهَلْهِل معروف شده است. مؤلّف.
*** در اینجا هَلْهَلَ به معنی و بجای «کادَ یُدرِکُه» آمده است (لسـ).

مصائب نالان و نابردبار. ۲. حریص و آزمند بر مال و بخیل و تنگ‌نظر. ۳. ترسان و هراسان از بدی.

الهَلُوک : زن بدکاره، روسپی. ج : هُلُک.



الهِلیکوپتر

الهَلِیب : چند روز سرد در ماه کانون ثانی (ژانویه برابر روزهای بسیار سرد ماه بهمن) ← هَلّاب (معنی ۵).

الهَلِیج :گیاه و میوهٔ زقّوم ← هَلَج و بَلَح‌الصّحراء.

الهِلِیکُوبْتِر یو معـ: هلیکوپتر، چرخبال، بالگَرد (جدید).

الهَلِیلَة : ۱. زمین باران‌خورده‌ای که پیرامون آن خشک باشد. ۲. زمینی که بارانی سخت بر آن ببارد. ج : هَلائِل.

الهَلِیم : ۱. چسبناک، هر چیز چسبنده. ۲. غزال افریقایی، آهوی زرد. Cephalo phus (S)

الهِلْیُوتْرُوب یو معـ :گُل آفتابگردان نام دیگرش رقیبُ‌الشمس است. Heliotropium (S)



الهَلْیُون

الهِلْیُوم معـ [شیمی] : عنصری گازی و شفّاف که در محیط خورشید یافت می‌شود، گاز خورشید، بخار آفتاب، به علامت اختصاری He (المو).

الهَلْیُون :گیاه مارچوبه.

هَمَأَ ـَ هَمْأً ۱. الثّوبَ : جامه را چندان کشید تا پاره شد. و ۲. الثّوبَ : جامه را کهنه کرد.

الهِمْءُ : جامهٔ کهنه. ج : أهْماء.

هَما ـُ هَمْواً ۱. الماءُ أو الدّمعُ :آب یا اشک روان شد ← هَمَی. ۲. «ـ و اللهِ» : هان! به خدا سوگند.

الهَمائِم جـ : ۱. هِمّة (معنی ۱، ۲) و ۲. هَمِیْمَة.

الهَمادِیّ : ۱. تند دویدن. ۲. شتر تندرو. ۳. گرمای سخت و سوزان. ۴. باران تند.

الهَمالِیج جـ : هِملاج.

الهَمالِیل (به صیغهٔ جمع) : ۱. مانده‌های علف بر زمین. ۲. مرغان ضعیف (مفرد ندارد). ۳. جامهٔ ژنده و پاره پاره. ۴. باران سست.

الهِمام جـ : هُمام.

الهُمام : ۱. مهتر دلیر. ۲. جوانمرد بخشنده. (۱ و ۲ خاصّ مردان است). ۳. پادشاه والاهمّت. ۴. شیر بیشه. ۵. پیه گداخته. ۶. برفِ آب شده. ج : هِمام.

الهَماهِم ۱. جـ : هَمْهَمَة. ۲. اندوهها و غمها. ۳. «ـ النّفوسِ» : افکار و اندیشه‌هایی که بر دل بگذرد. و ۴. «ـ النّفوسِ» : آنچه به هنگام شکّ و تردید در کارها دل را نگران و غمگین سازد. ۵. نوعی آواز تندر، غرّش خفیفِ رعد.

الهَماهِیم جـ : هِمْهِیم.

الهَمایِن جـ : هِمْیان.

هُمایُون : ف معـ ۱. کلمه‌ای است فارسی به معنی خجسته و مبارک، برگرفته از «هُما» پرنده‌ای افسانه‌ای که آن را مرغ سعادت دانند و گویند اگر سایه‌اش بر سر کسی افتد وی به مراتب والا می‌رسد و از همین رو به مردم صاحب عزّت و پادشاه اطلاق می‌شود. ۲. «بابُ ـ» : بابِ همایون، درِ کاخ سلطنتی، درگاه پادشاه، دربار.

الهمایِین جـ : هِمْیان.

هَمَتَ ـُ هَمْتاً الثّرِیدَ : تریدِ اشکنه (تلیت) پُرچربی شد.

هَمَجَ ـُ هَمْجاً ت الجِمالُ من الماءِ : شتران یک بار آب نوشیدند تا سیراب شدند.

هَمِجَ ـَ هَمَجاً :گرسنه شد ← جاعَ و هَلِعَ (معنی ۲).

الهَمَج : ۱. مصـ. ۲. گرسنگی. ۳. مردم فرودست و پست. ج : أهْماج. «رجُلٌ ـ أو هَمَجَةٌ و امرأةٌ هَمَجَةٌ أو رجالٌ هَمَجٌ» مرد یا زن یا مردان بی‌ارزش. ۴. زن گول و کم‌عقل. ۵. گوسفند لاغر و ضعیف. ۶. مگسی ریز که بر چشم خران می‌نشیند. ۷. بدفکری در کار زندگانی، سوءِ تدبیر معاش.

الهَمَجَة : ۱. مؤنّثِ هَمَج. ۲. واحدِ هَمَج. ۳. «رجُلٌ هَمَجَةٌ» : مرد گول و بی‌خرد.

الهَمَجِیّ : ۱. منسوب به هَمَج. ۲. وحشی، نامتمدّن. (المو).

الهَمَجِیَّة : وحشیگری، بی‌تمدّنی (المو).

هَمَدَ ـُ هُمُوداً ۱. ت النّارُ : آتش خاموش شد، شعلهٔ آتش فروکش کرد و سرد شد. ۲. مُرد، درگذشت «کادَ یَهْمُدُ مِن البَردِ» : نزدیک بود از سرما بمیرد. ۳. ـ ت الأصواتُ : سر و صدا خوابید.

هَمَدَ ـُ هَمْداً و هُموداً ۱. الثّوبُ : جامه از خطِّ تا خوردگی چنان پوسید و پاره شد که به ظاهر سالم به نظر می‌رسید امّا به محض دست زدن بدان از غایت پوسیدگی از هم گسیخت. ۲. ـــ تِ الأرضُ : در آن سرزمین نشانی از باران و رُستنی و حیات نبود. ۳. ـــ الشّجرُ : درخت پوسید و از بین رفت.

الهَمِد : مُرده، میّت ← هَمِیْد.

الهَمْدَة : ۱. مصدر مرّه از هَمَدَ. ۲. سکته.

الهَمَذانِيّ : ۱. منسوب به شهر هَمَذان (همدان در ایران)، همدانی. ۲. پُرحرف، یاوه‌گوی. ۳. نوعی راه رفتن که با رفتاری دیگر درآمیزد، راه رفتنِ گوناگون.

هَمَرَ ـِـ هَمْراً ۱. الماءَ : آب را ریخت. ۲. ـــ الماءُ : آب ریخت (متعدّی و لازم). ۳. «ـــ تِ العینُ بالدّمعِ» : چشم اشک ریخت. ۴. ـــ ما فی الضّرعِ : همهٔ شیرِ پستان را دوشید. ۵. ـــ الکلامَ أو فیه : بسیار سخن گفت، پُرحرفی کرد. ۶. ـــ الفَرسُ الأرضَ : اسب سخت سُم بر زمین کوفت. ۷. ـــ له من مالِه : از مال خود چیزی به او داد. ۸. ـــ البناءَ : ساختمان را ویران کرد.

الهَمِر : ۱. مرد فربه و تنومند. ۲. ریگِ بسیار.

الهَمْرَة : ۱. مصدر مرّه از هَمَرَ. ۲. یک بارشِ باران، رگبار. ۳. غُرولُند کردن از روی خشم، توپ و تشر زدن. ۴. مُهرهٔ مِهر و محبّت که زنان با آن دوستی و عشق شوهر را نسبت به خود جلب کنند و گویند : «هَمْرَةَ أهمَرِیْه» : ای مُهرهٔ مِهر او را بیفکن.

هَمْرَجَ هَمْرَجَةً علیه الخبرَ : در گفتن خبر به او راست و دروغ را به هم آمیخت، خبری مغشوش و مشوّش به او داد.

الهَمْرَج : ابهام و آشفتگی.

الهُمْرُجان : سر و صدا و غوغای مردم.

الهَمْرَجَة : ۱. مص. ۲. آشفتگی و درهم‌آمیختگیِ خبر. ۳. درهم‌آمیختگی. ۴. باطل، بیهوده. ۵. سبُکی. ۶. سر و صدا و غوغای مردم.

الهَمَرَّج : ۱. شوریدگی و درهم‌آمیختگی و آشوب. «وَقَعَ القومُ فی ـــ» : آن قوم در بی‌نظمی و شوریدگی افتاد، گرفتار هرج و مرج شد. ۲. شخص قاطع در کارها.

هَمْرَشَ هَمْرَشَةً : تکان خورد، جنبید.

الهَمْرَش : حرکت، تکان، جنبش.

الهَمْرَشَة : ۱. مص. ۲. جنبش، تکان، حرکت.

الهَمَرَی : زن پُرگوی و پُر داد و فریاد، وزّاج و جیغ جیغو.

هَمَزَ ـُـِ هَمْزاً ۱. الحرفَ أو الکلمةَ : حرف یا کلمه را با همزه خواند (نه با یاء) یا روی آن علامتِ همزه (ء) نهاد. ۲. ـــ ه : او را فشار داد و دور کرد، هُل داد. و ۳. ـــ ه : سیخی در تنش فرو برد. و ۴. ـــ ه : او را زد. و ۵. ـــ ه : او را گزید، گاز گرفت. و ۶. ـــ ه : از او غیبت کرد. ۷. ـــ الفَرَسَ : اسب را مهمیز زد تا بتازد. ۸. ـــ الشیءَ : آن چیز را شکست. ۹. ـــ به الأرضَ : او را بر زمین زد. ۱۰. ـــ رأسَه : سرش را فشرد. ۱۱. ـــ ه الشیطانُ : ابلیس در دل او وسوسه افکند.

الهَمْز : ۱. مص. ۲. «ـــ الشیطانِ» : نوعی دیوانگی، شیطان‌زدگی.

الهَمْزَة : ۱. مصدر مرّه از هَمَزَ. ۲. نخستین حرف هجا، همزه. ۳. گودالی در زمین، چاله. ج : هَمَزات. ۴. «هَمَزاتُ الشیطان» : وسوسه‌ها و افکار شیطانی که بر دل گذرد.

الهُمَزَة : سخن‌چین، خبرکَش (برای مذکّر و مؤنّث) ← هَمّاز.

الهَمَزَی : ۱. کمانِ دورپرتاب، دوربُرد. ۲. «ریحٌ ـــ» : بادِ سخت‌بانگ، بادِ غرّنده و توفنده.

هَمَسَ ـِـ هَمْساً ۱. الصّوتَ : صدا را پنهان کرد، زیر لب سخن گفت، پچ پچ کرد. ۲. ـــ إلیّ بحدیثِه : با من آهسته سخن گفت. ۳. ـــ العنبَ : انگور را فشرد. ۴. ـــ الشیءَ : آن چیز را شکست. ۵. ـــ الطّعامَ : با دهان بسته غذا را جوید. ۶. ـــ الشّیطانُ : شیطان وسوسه کرد. ۷. ـــ القَدَمَ : آهسته و آرام گام برداشت و نهاد. ۸. ـــ الرجُلُ : آن مرد بی‌سستی و وقفه شبانه راه رفت.

الهَمْس : ۱. مص. ۲. آواز پنهان و بسیار آهسته. ۳. هر چیز آهسته و پنهانی، (اصطلاحاً در تداول عامّه)

يواشكى. ۴. أخَذَه أخذاً ـَـ» : او را بسختى گرفت، محكم گرفت.
هَمَشَ ـُ هَمْشاً ۱. الشيءَ : آن چيز راگرد آورد، فراهم آورد. ۲. ـ ه : او را دندان گرفت، گاز گرفت، گزيد.
هَمَشَ ـِ هَمْشاً : ۱. سخن بسيار و بيهوده گفت. ۲. ـ القومُ مردم با هم سخن گفتند. و ۳. ـ القومُ : مردم جنبيدند. ۴. ـ الجرادُ : ملخ جنبيد تا بجهد.
هَمِشَ ـِ هَمَشاً : ← هَمِشَ ـِ هَمْشاً (به تمام معاني آن).
الهَمْش : ۱. مصـ هَمَشَ و هَمِشَ. ۲. شتابزدگى در غذا خوردن.
الهَـمَش «امرأةٌ ـَـ» : زن پُرگوى و پُر سر و صدا ← هَمْشَى.
الهَمِش : آن كه با انگشتانش تند كار كند، چابک در بكار بردن انگشتان.
الهَمْشَة : ۱. مصدر مرّه از هَمَشَ. ۲. جنب و جوش و دست و پا زدن «وقَعَتْ في الوعاءِ جرادٌ أو نملٌ و لها ـَـ» : ملخ يا مورچه در ظرف افتاد و جنب و جوش كرد.
الهَمْشَى «امرأةٌ ـ أو ـ الحديثُ» : زن پُرحرف و پُر سر و صدا و پُربانگ و فرياد، (اصطلاحاً) : زن جيغ‌جيغو. ← هَمَش.
هَمَط ـِ هَمْطاً ۱. الرجُلَ : آن مرد ستم كرد. ۲. ـ المالَ : به زور و ناروا مال را گرفت، غصب كرد. ۳. ـ الرجُلُ : آن مرد بى‌باكانه و از روى بى‌مبالاتى سخن گفت يا غذا خورد. ۴. ـ الشيءَ : آن چيز را وزن يا اندازه نكرده گرفت، چَكى گرفت.
هَمَعَ ـَ هَمْعاً و هَمَعاً و هُمُوعاً و هَمَعاناً و تَهْماعاً . ۱. ت العينُ : چشم اشكبار شد، اشک ريخت. ۲. ـ ت العينُ بالدّمعِ : چشم اشک خود را سرازير كرد. ۳. ـ الندى على الشجرةِ : شبنم يا قطرات باران بر تنهٔ درخت نشست و روان شد. ۴. ـ رأسَه : سر او را شكافت، شكست.
الهَمِع : ۱. ابرِ باران‌زا. مؤ . هَمِعَة. ۲. «عينٌ هَمِعَة» : چشمى كه پيوسته اشک ريزد، چشمِ هميشه اشكبار.
هَمَغَ ـَ هَمْغاً رأسَه : سر او را شكافت، شكست.
الهَمَقِيق : گياهى پايا با ريشهٔ زيزوم يا غُدّه‌هاى ريشه‌وار از نوع سفرس و ماگنوليا. Tiarella (S)
هَمَکَ ـُ هَمْکاً ه في الأمرِ : او را در آن امر به سرسختى و پافشارى واداشت، او را واداشت در آن كار سختكوشى كند.
هَمَل ـِ هَمْلاً ت الجِمالُ : شتران بدون ساربان و سر خود به چرا رها شدند.
هَمَلَ ـُـِ هَمْلاً و هَمَلاناً و هُمُولاً ۱. ت العينُ : چشم پر از اشک شد، اشكبار شد. ۲. ـ ت السّماءُ : آسمان پيوسته و آرام باريد.
الهَمَل ۱. جـ : هامِل، (اسم جمع است)، گلهٔ شتر رها شده روز و شب به چريدن در صحرا بى‌شتربان. ۲. ليف كنده شده از خرمابُن. ۳. آبى روان كه مانعى بر سر راهش نباشد.
الهِمْل : ۱. جامهٔ وصله‌دار. ۲. چادر و خيمهٔ كهنهٔ پشمين. ۳. گليم از پشم سرخ.
الهِمْلاج ف معـ : ۱. قاطرِ رهوار و خوش‌گام و مانند آن. ۲. يابوي يورغه. ۳. «دابّةٌ ـ» : ستور رهوار و تندرو (براى مذكّر و مؤنّث). ج : هَماليج.
هَمْلَجَ هَمْلَجَةً (ساختن فعل از اسم غير عربى) : ۱. البغلُ : قاطر تند و رهوار رفت. ۲. يابو يا هر ستور ديگر نرم و رهوار رفت.
الهَمْلَجَة : ۱. مصـ. ۲. نوعى دويدن ستور كه در آن دو دست يا دو پا با هم بالا رود و فرود آيد، يورغه.
هَمْلَقَ هَمْلَقَةً : شتاب كرد.
الهَمَلّ : خانهٔ كوچک.
الهِمِلّ : سالخورده، كلانسال.
الهَمَلَّع : ۱. شخص بى‌وفا كه دوستى و نيكويى را مراعات نكند و پيمان را نگاه ندارد. ۲. حقّه‌باز، مكّار. ۳. گرگ چالاک. ۴. شتر نَرِ تندرو ۵. آن كه محكم گام بردارد و بنهد.
الهَمْلَى جـ : هامِل.
هَمَّ ـُ هَمّاً ۱. بالشيءِ : آن چيز را خواست و آهنگ آن

کرد ولی انجام نداد. «ـ بالسّفرِ» : قصد سفر داشت. ۲. «ـ ت السّوسةُ الطّعامَ» : کرم در خوردنی افتاد و مغز آن را خورد.

هَمَّ ـُ هَمّاً و **مَهَمَّةً** ۱. ه الأمرُ : آن کار یا موضوع او را ناآرام و پریشان و اندوهگین کرد، در مورد آن نگران شد. ۲. ـ السّقمُ جسمَه : بیماری تن او را آب و سخت لاغر کرد. ۳. ـ الشّحمَ : پیه را گداخت. ۴. ـ ت الشّمسُ الثلجَ : آفتاب برف را آب کرد. ۵. ـ اللبنَ : شیر را دوشید.

هَمَّ ـُ هُمُومَةً و **هَمامَةً** : پیر و فرتوت گردید.

هَمَّ ـِ هَمّاً و **هَمِيماً** ت خِشاشُ الأرضِ : حشرات زمین جنبیدند و خزیدند.

الهَمّ : ۱. مصـ. ۲. اندوه، غم. ۳. نیّت و قصد که آدمی در دل داشته باشد. ج : هُمُوم. ۴. «هذا رجُلٌ ـُ کَ من رجُلٍ» : این مرد تو را از دیگران بسنده است و بی‌نیازت می‌کند. ۵. «رجُلٌ ـٌ» : مرد بلندهمّت، دارای همّت والا.

الهِمَم جـ : هِمَّة (معانی ۳ ـ ۶).

الهِمّ : ۱. پیر فرتوت. ۲. باریک و لاغر و نزار. ۳. «قَدَحٌ ـٌ» : کاسهٔ کهنه و شکسته. ج : أهمام.

الهَمّار : ۱. صیغهٔ مبالغه. ۲. پُرگوی، یاوه‌باف، وراج. ۳. ابر پُرباران و سیل‌انگیز.

الهَمّاز : ۱. صیغهٔ مبالغه. ۲. عیب‌گیر، سخن‌چین، خبرکش ← هُمَزَة.

الهُمّاز جـ : هامِز.

الهَمّاس : ۱. صیغهٔ مبالغه. ۲. شیری که شکارش را خرد می‌کند. ۳. شبرو، راه رونده در شب.

الهَمّال : ۱. هر چیز نرم و سست. ۲. زمینی موات که کسی آن را آباد نکند.

الهُمّال جـ : هامِل.

الهَمّام : ۱. صاحب همّتی که چون آهنگ کاری کند آن را به انجام رساند. ۲. سخن‌چین دو بهم زن و فتنه‌گر، خبرکشِ فتنه‌گر.

الهَمَّرِش* : ۱. پیر فرتوت، گَنده‌پیر کلانسال. ۲. ماده شتر پُرشیر. ۳. سگ ماده.

الهُمَّل جـ : هامِل.

هَمَّمَ تَهْمِيماً (هـ م م) ۱. ت المرأةُ رأسَ الولدِ : آن زن شپشهای سر کودک را زدود و سرش را پاک کرد. ۲. ـ ت المرأةُ الولدَ : آن زن با آواز آهسته (لالایی) کودک را خواباند.

الهِمَّة : ۱. پیرمرد فرتوت. ۲. پیرزن فرتوت. ج : هِمّات و (گاه هَمّات) و هَمائِم. ۳. کاری که آهنگ آن کنند. ۴. آغاز قصد و آهنگ. ۵. ارادهٔ استوار، عزم قوی، همّت، تصمیم. ۶. خواهش نفسانی، هویٰ، آرزو. ج : هِمَم. ۷. «هو رجُلٌ ـُ ک من رجُلٍ» : او مردی است که برای تو بسنده است و تو را از دیگری بی‌نیاز می‌کند.

هَمْهامِ (مبنی بر کسر) : اسم فعل به معنای «لَمْ يَبْقَ شَيءٌ» : هیچ چیز باقی نماند، همه‌اش تمام شد.

الهُمْهام : ۱. مهتر و سرورِ دلیر. ۲. بخشنده، جوانمرد. ۳. شیرِ بیشه.

الهَمْهامَة : ۱. مؤنّثِ هَمْهام. ۲. گلهٔ بزرگ شتر ← هُمْهومَة.

هَمْهَمَ هَمْهَمَةً و **هِمْهاماً** : ۱. آهسته و پنهان سخن گفت، زیر لب غُرغُر کرد. ۲. ـ الحزينُ : شخص اندوهگین نالید و ناله را در سینه گرداند. ۳. ـ الرّعدُ : تندر غرّید.

الهَمْهَمَة : ۱. مصـ. ۲. بانگ فیل و گاو و مانند آن. ۳. آوازِ همراه با گرفتگی، صدای خفه. ج : هَماهِم.

الهُمْهُوم : ۱. شیرِ بیشه. ۲. آوازدهنده. ۳. نی که با وزش باد تکان خورد و آواز دهد.

الهُمْهُومَة : گلهٔ بزرگ شتر ← هَمْهامَة.

الهِمْهِيم : ۱. شیرِ بیشه. ۲. خری که بانگ خود را در سینه بگرداند. ج : هَماهِيم.

الهَمُوز «قَوسٌ ـٌ» : کمان دورپرتاب، دوربُرد

الهَمُوس : ۱. شیری که شکار خود را خُرد کند، شیرِ

---

* أخفش گوید از کلمات خماسی است و میم اوّل نون است و در اصل هَنْمَرِش بوده مانند جَحْمَرِش زیرا کلمات رباعی بر این بنا نیامده‌اند (لسـ).

شکارافکن. ۲. شیری که بی‌صدا و نرم حرکت کند. ۳. آن که شب راه رود، شبرو.

الهَمُوع : روان، ریزان «دمعٌ ~» : اشکِ ریزان، جاری.

الهَمُولَة جـ : هامِل.

الهَمُوم : ۱. ابری که سیل‌آسا ببارد. ۲. چاه پُر آب. ۳. ماده شترِ خوشرفتار، رهوار. ۴. ماده شتری که با دهان زمین را جست‌وجو کند و نزدیکترین چیزی راکه بیابد بچرد. ۵. «قصبٌ ~» : نیی که با وزش باد بجنبد و آواز دهد.

الهُموم جـ : هَمّ.

هَمَی ـِ هَمْیاً (ه م ی) ۱. الشیءُ : آن چیز فرو افتاد، سقوط کرد. ۲. ضایع شد، تباه شد.

هَمَی ـِ هَمْیاً و هُمِیّاً و هَمَیاناً (ه م ی) ۱. الماءُ أو الدّمعُ : آب یا اشک روان شد و چیزی آن را متوقف نساخت. ۲. ~ ت العینُ : چشم اشک ریخت. ۳. ~ ت الماشِیَةُ : ستوران برای چرا پراکنده شدند.


الهِمْیان

الهِمْیان ف مع : ۱. کمربند، بند شلوار. ۲. کیسه‌ای که در آن چیزی نهند و بر میان بندند. ج : هَمایِن و هَمایِین.

الهَمِیج : ۱. آهوی جوان و خوش‌اندام. ۲. کمرباریک و لاغرشکم.

الهَمِید : مُرده، میّت ← هَمِد.

الهَمِیر : ۱. پیرزن فرتوت و مُردنی. ۲. «ظبیٌ ~» : آهوی خوش‌اندام.

الهَمِیز «رجُلٌ ~ الفوآد» : مرد تیزخاطر، تندهوش.

الهَمِیس : ۱. راه رفتن آهسته و نرم. ۲. آواز راه رفتن و صدای سپل شتران. ۳. نرم‌آوا، آن که صدای نرم و آهسته دارد.

الهَمَیْسَع : ۱. مردی نیرومند که کس نتواند او را بر زمین افکند. ۲. دراز.

الهَمِیشَة : ملخ که در دیگ پخته شده باشد، ملخ پخته.

الهَمِیغ : مرگ زودرس.

الهَـمِیم : ۱. سرایت، نفوذ، خزیدن، جریان آرام و آهسته. ۲. «مطرٌ ~» : باران نرم. ۳. «لبنٌ ~» : شیری که در مَشک نو بریزند و بخورند و آن را دوغ نکنند.

الهَمِیمَة : ۱. باران نرم و ریز قطره. ج : هَمائِم. ۲. شیری که در مَشک نو بریزند و بخورند و آن را دوغ نکنند.

الهَمْیُون : گورخر تَبّتی.

الهَنُ : کنایه از «چیز» «هذا هَنُک» : این چیزِ توست. ج : هَنُونَ. مثنی : هَنانِ و هَنَوانِ. مؤ : هَنَة. از اسمهایی است که اعرابشان به حرف است مانند أب و أخ که نصبش به الف و جرّش به یاء و رفعش به واو است و گویند هَناه و هَنِیْه و هَنُوه.

الهِنْء : ۱. مصـ هَنَأَ. ۲. قطران مالیدن. ۳. بخشش. ۴. پاسی از شب.

هَنَأَ ـَ هَنْأً ه بالأمرِ : برای آن کار به او تهنیت گفت، شادباش گفت، گفت «لِیَهْنِئْک» : آن امر ترا گوارا باد، مبارکت باد!.

هَنَأَ ـِـُ هَنْأً ۱. ه : به او خوراک داد. و ۲. ~ ه : به او بخشش کرد، چیزی به او بخشید. و ۳. ~ ه : او را یاری کرد. ۴. ~ الجمالَ : به شتران قطران مالید.

هَنَأَ ـَ هِنْأً و هَناءَةً الطّعامَ : غذا را نیکو و گوارا درست کرد.

هَنَأَ ـَـِـُ هَنْأً و هِنْأً و هَناءاً ه الطّعامُ أو له : غذا بر او گوارا و دلپذیر شد.

هَنُؤَ ـُ هَناءَةً و هَنَأَةً و هَنْأً الشیءُ : آن چیز آسان و بی‌رنج و گوارا گردید.

هَنِئَ ـَ هَنْأً و هَنْأً و هَناءَةً ۱. بالشیءِ : بدان چیز شادمان شد. ۲. ~ الطّعامَ : غذا را گوارا و دلپذیر یافت. ۳. ~ من الطّعامِ : از غذا سیر شد.

الهِنا : ۱. نژاد و نسبِ پست. ۲. گویشی است از «أنا» مَن، چنان که گویند «هِنا فَعَلْتُ» : من کردم.

هُنا : اینجا، اسم اشاره به نزدیک که «هاءِ» تنبیه بر سر آن درمی‌آید و گویند «هَهُنا» و نیز «کاف خطاب» به آخر آن افزوده می‌شود و گویند «هُناکَ» : آنجا و همچنین لام بُعد همراه کاف خطاب می‌آید و گویند «هُنالِکَ» : آنجا. ۲. (در صورت معرفه بودن) معنی لهو و لعب و خوشگذرانی می‌دهد. چنان که امرءُالقیس گوید : «و

حدیثُ الرَّکبِ یَوْمَ هُنا»* : و سخن کاروانیان به روز خوشگذرانی.

الهِناء : ۱. قطران. ۲. خوشهٔ خرما.

الهَنابِث جـ : هَنْبَثَة.

الهَنابِیر جـ : هُنْبُورَة.

الهَناة : ۱. بلا و پیش‌آمد ناگوار. ج : هَنَوات. ۲. کنایه از مَرد.

الهَنادِسَة جـ : هُنْدُوس.

الهَنادِک : مردان هندی، هندوان، هندیان (ک برای تحقیر است). واحدِ آن هِندِکِیّ : یک مرد هندی است.

الهُناع : دردگردن انسان.

الهُنانَة : ۱. پیه درون چشم که زیر مردمک قرار دارد. ۲. باقی‌ماندهٔ مغز.

الهِنباغ : گرسنگی شدید.

هَنْبَتَ هَنْبَتَةً الرجُلُ : آن مرد سست و ناتوان شد.

الهَنْبَثَة : ۱. کار دشوار ← هَنْبَذَة. ۲. آشفتگی سخن، پرت و پلاگویی، چرندبافی. ج : هَنابِث. ۳. «الهَنابِث» : بلاها و سختیها، مصائب. ۴. کارها و خبرهای آشفته و درهم و برهم.

الهَنْبَذَة : کار دشوار. ج : هَنابِذ ← هَنْبَثَة (معنی ۱).

الهِنبِر : ۱. بچه‌کفتار. ۲. «اُمّ ـــ» : کفتار. ۳. کرّه خر. ۴. «اُمّ ـــ» : ماده خر، ماچه اُلاغ.

الهِنْبَرَة : ۱. مؤنّثِ هِنبَر. ۲. کفتار. ۳. ماده خر، ماچه اُلاغ.

هَنْبَسَ هَنْبَسَةً : خبرها را پی‌جویی کرد، جویای اخبار شد.

هَنْبَصَ هَنْبَصَةً : آرام و آهسته خندید.

الهِنبِص : پست و خوار، حقیر.

الهُنْبُص : بزرگ‌شکم، شکم‌گنده.

هَنْبَعَ هَنْبَعَةً الرجُلُ : آن مرد لنگید و مانند کفتار راه رفت. ← هَنْبَلَ.

هَنْبَغَ هَنْبَغَةً ۱. الرجُلُ : آن مرد گرسنه شد. ۲. ـــ الغبارُ : گرد و غبار بسیار و پراکنده شد.

الهُنْبُغ : ۱. خاکی که با کمترین بادی به هوا بلند شود. ۲. شدّت گرسنگی. ۳. شیرِ بیشه. ۴. زن گول و کم‌خرد. ۵. بدکاره، روسپی.

هَنْبَلَ هَنْبَلَةً الرجُلُ : آن مرد لنگید و مانند کفتار راه رفت. ← هَنْبَعَ.

الهُنْبور : ریگ‌تودهٔ بلند، پُشتهٔ ریگ.

الهُنْبُورة : ریگ‌تودهٔ بلند و برآمده، پُشتهٔ ریگ. ج : هَنابِیر.

الهُنْبُوغ : ۱. گیاهی خوراکی همانند گُلِ جالیز (طَرْثوث). ۲. «جُوعٌ ـــ» : گرسنگی شدید.

الهَنَة : ۱. مؤنّثِ هَن. ج : هَنات و هَنَوات. ۲. «فیه هناتٌ مِن الشرّ» : دارای خُلق و خویی بد است.

هَنْتَبَ هَنْتَبَةً فی أمرِه : در کار خود سست و ناتوان شد.

الهُنْجُل : سنگین.

الهِند : ساکنان هندوستان، هندی.

هِنْدٌ : اسم است برای گلهٔ شتر بیش از صد نفر. ج : أهْنُد و أهْناد و هُنُود.

الهِنداز ف معـ : اندازه، حدّ. «أعطاه بلا ـــ و حساب» : بی‌حساب و اندازه به او بخشید.

الهِندازَة : مقیاسی برای اندازه‌کردن پارچه و مانند آن به طول ۷۶ سانتیمتر، ذرع، گز.

الهِندام ف معـ : ۱. خوش‌اندامی، خوش قد و بالایی. ۲. آراستگی، خوش‌لباسی، شیک‌پوشی.

الهِندَب : گیاه قاصدک. Dandelion (E)

الهِندَباء : گیاه کاسنی.

الهِندَباة : واحدِ هِندَباء، یک گیاه کاسنی.

هَنْدَزَ هَنْدَزَةً ف معـ مجاری القَنَی و الأبنیةَ و الطُّرُقَ و نحوَها : کانالها و ساختمانها و راهها و مانند آن را اندازه‌گیری و منظّم کرد و بر پایه‌ای هندسی و علمی نهاد، مهندسی کرد.

هَنْدَسَ هَنْدَسَةً ف معـ : مهندسی کرد ← هَنْدَزَ.

الهِندِس : مرد دوراندیش و کارآزموده.


الهُنبُوغ



هندباء بَرِّیَّة


هندباء بقلیّة

---
* چنان که گفته شود «یَوْمَ الأوّل» : روز نخست که معرفه است (لسـ).

الهَنْدَسَة : ۱. مصـ. ۲. اندازه، حدّ. ۳. ف معـ: علم هندسه از دانشهای ریاضی. ۴. «ـ النظَرِيّة» : هندسهٔ نظری. ۵. «ـ العلميّة أو التَّطبِيقِيّة» : هندسهٔ عملی یا کاربُردی. ۶. «ـ الإسْقاطِيّة» : هندسهٔ اجسامِ برجسته. ۷. «ـ التّحليليّة» : هندسهٔ تحلیلی، آنالیتیک. ۸. «ـ الدِّيكُور» : هندسه یا مهندسیِ طرّاحی و تزیینات داخلی. ۹. «ـ الزراعِيّة» : هندسه یا مهندسیِ کشاورزی. ۱۰. «ـ السَّطحيّة أو المُستَوِيّة» : هندسهٔ مُسَطّحه. ۱۱. «ـ الفراغِيّة أو حَيِّزِيّة» : هندسهٔ فضایی یا سه‌بُعدی. ۱۲. «ـ الكُرَوِيّة» : هندسهٔ کُروی. ۱۳. «ـ الكَهْرَبائِيّة» : هندسه یا مهندسیِ برق. ۱۴. «ـ الكِيمياوِيّة» : مهندسیِ شیمی. ۱۵. «ـ مَدَنِيّة» : مهندسیِ راه و ساختمان. ۱۶. «ـ المِعْمارِيّة أو ـ العِمارَة أو البِناء» : مهندسیِ معماری، آرشیتکتور. ۱۷. «ـ المِيكانِيكِيّة» : مهندسیِ ماشین یا مهندسیِ مکانیک. ۱۸. «ـ الوَصْفِيّة» : هندسهٔ توصیفی (المو).

الهَنْدَسِيّ : ۱. منسوب به هندسه. ۲. عالم به دانش هندسه. ۳. [ریاضیّات] «وَسَطٌ ـ» : فاصلهٔ بین اوّلین و آخرین جملهٔ یک تصاعد هندسی. مؤ : هَنْدَسِيّة. ۴. «مُتَوالِيَةٌ هَنْدَسِيّة» : تصاعد هندسی (المو).

هَنْدَمَ هَنْدَمَةً ۱. الشيءَ : آن چیز را نیکو و ظریف و استوار ساخت، به اندام ساخت. ۲. ـ العودَ أو غيرَه : چوب و جز آن را به اندازه و صاف درست کرد، آن را پیراست.

الهِنْدَوانِيّ : منسوب به هند «سَيْفٌ ـ» : شمشیر هندی (این کلمه نادر است).

الهُنْدُوس «ـ الأمر» : خبره و آگاه به کار. ج : هَنادِسَة.

الهِنْدِيّ : ۱. منسوب به هِند. «الفنُّ ـ» : هنرِ هندی. ۲. شخص هندی. ج : هُنُود. ۳. یکی از «هُنود» سُرخپوستان که ساکنان اصلی قارّهٔ امریکا هستند.

هَنَعَ ـَ هَنْعاً : ۱. الشيءَ : آن چیز را خم کرد، تاکرد. ۲. ـ له : در برابر او فروتنی کرد، گردن نهاد. ۳. ـ البعيرَ : شتر را (هَنْعَة) نهاد، داغی در پایین گردن شتر نهاد.

هَنِعَ ـَ هَنَعاً : خمیده‌قامت شد، کمانی‌قدّ شد.

الهَنَع : ۱. مصـ. ۲. خمیدگی قامت. ۳. خمیدگیِ رو به پایین در گردن شتر.

الهُنْع جـ : أَهْنَع.

الهَنْعاء : ۱. مؤنّثِ أَهْنَع. ۲. «نعامةٌ ـ» : شترمرغی که گردنش خمیدگی داشته باشد. ۳. «تَلّةٌ ـ» : تپهٔ کوتاه، پُشته.

الهَنْعَة : ۱. مصدر مرّه از هَنَعَ. ۲. داغی در پایین گردن شتر. ۳. [کیهان‌شناسی] : ستارگان شانهٔ چپ جوزا، صورت پنج ستارهٔ صف کشیده و منظّم که از منازل قمر است.

هَنَغَ ـَ هَنْغاً ۱. الرَّجُلُ : آن مرد در هنگام عشقبازی صدایش را نرم و آهسته کرد. ۲. ـ ت المرأةُ : آن زن زنا کرد.

هَنِقَ ـَ هَنَقاً : دلتنگ شد، ناآرامی کرد.

الهَنَق : ۱. مصـ. ۲. دلتنگی، ناآرامی، اضطراب.

الهَنَم : نوعی خرما. خرما (به اطلاق).

هَنَّ ـِ هَنّاً و هَنِيناً : ۱. گریه کرد، گریست. ۲. نالید، زارید. ۳. ـ إليه : آرزومندِ او شد، به او اشتیاق یافت.

هَنَّأَ تَهْنِئَةً و تَهْنِيئاً : ۱. ه بالأمرِ : آن کار را به او تبریک و شادباش گفت. «ـ ه بشفائِه أو بِفَوزِه أو بِزواجِه» : بهبودی یا پیروزی یا همسریِ او را شادباش گفت. ۲. به او گفت «لِيَهْنِئْکَ» : (مبارکت بادا) خوشوقت و شادمان باشی!

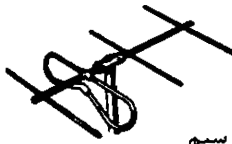
الهَنّافَة : زن گریان و نالان.

الهِنَّبر : ۱. کفتار. ۲. گاو نر. ۳. اسب. ۴. کنارهای بی‌مصرفِ پوست.

الهُنَّبُغ : ۱. چسبنده. ۲. کنهٔ کوچک.

هَنَّدَ تَهْنِيداً (ه ن د) ۱. الرجُلُ : آن مرد آواز جغد درآورد، صدای جغد را تقلید کرد. ۲. ـ في الأمرِ : در آن کار کوتاهی کرد. ۳. «ما ـ عن الأمرِ» : از انجام آن کار باز نایستاد و درنگ نکرد. ۴. ـ ته : آن زن او را با رفتار ملایم عاشقِ خود ساخت. ۵. ـ ت بقلبِه : دلش را ربود. ۶. ـ السيفَ : شمشیر را تیز کرد. ۷. ـ ه : به او دشنام زشت داد. ۸. در برابر دشنام بردباری ورزید و دشنامی

متقابل نداد.
هَنَّفَ تَهْنِيفاً (هـ ن ف) : شتاب کرد، تند رفت.
الهِنَّمَة : ۱. مُهرهٔ افسون، مُهرهٔ مِهر و محبّت که زنان برای مهربان کردن شوی نسبت به خود بر میان بندند. ۲. مرد زشت‌روی و کوتاه‌قدّ.
الهِنْو : هنگام، وقت، حین.
الهُنُوف : خنده‌ای بین لبخند و تبسّم.
الهَنِيء : ۱. گوارا، خوشمزه. ۲. آنچه بی‌رنج و زحمتی به دست آید. ۳. «أكلتُ الطّعامَ ـ مَرِيئاً» : غذا را به راحتی و گوارایی خوردم. ۴. «ـ لک» : ترا گوارا بادا نوش جان!
هُنُود جـ : ۱. هِندٌ (الر).
الهُنُود جـ : هِندِیّ.
الهُنَيْهَة و الهُنَيَّة : مصغّر هَنَة «بقی ـ» : لحظه‌ای کوتاه ماند، لَختی ماند.
هَهْ : اسم صوت است برای تهدید و یادآوری.
هَهَّ ـ هَهّاً و هَهَّةً (هـ هـ هـ) : زبانش بند آمد.
هُوَ : او. ضمیر غایب مفرد مذکّر. مثنّی : هُما. ج مذکّر : هُم. مفردِ مؤنّث : هِیَ. مثنای مؤ : هُما. ج مؤنّث : هُنَّ. سکون «هاء» در هُوَ و هِیَ پس از واو و فاء جایز است چنان که گویند «وَهْوَ و فَهْوَ و وَهْیَ و فَهْیَ» و نیز بندرت پس از «لام» ساکن شود «لَهْوَ» «إنّ هذا لَهْوَ الحقُّ» : براستی این همان حق است. گاه «هاء» در شعر پس از همزهٔ استفهام نیز ساکن شود.
هَوِءَ ـ هَوْأً إليه : آهنگِ او کرد.
الهَوْء : ۱. مصـ هاءَ ـ. ۲. همّت، کوشش، تصمیم، اراده، قصد. ۳. اندیشهٔ نافذ و درست، رأی صواب. ۴. گمان. «وَقَعَ فی هَوْئِی» : به گمانم رسید.
الهَواء : ۱. هوا، فضا، جَوّ. ۲. هوا که تنفّس می‌شود، گازی مرکّب از اکسیژن و ازت و چندگاز دیگر. ۳. آب و هوا، مجموعهٔ عوامل طبیعی محیط زیست. Climate (E) ۴. باد. ۵. چیز تهی. ۶. هر چیز شکافته‌بُن مانند کیسه یا ظرفِ ته سوراخ شده. ۷. ترسو «قلبٌ ـ» : دلِ خالی. ج : أهْوِیَة. ۸. «ـ الأصفر» : بیماری وبا، کولرا. ۹. «ـ سائِلٌ» : هوای مایع. ۱۰. «ـ مَضغوطٌ» : هوای فشرده. ۱۱. «عِلمُ ـ» : هواشناسی. ۱۲. «مُکَیِّف ـ» : دستگاه تهویهٔ مطبوع، اِرکاندیشِن. ۱۳. «اذاعَةٌ علی ـ» : پخش زندهٔ رادیویی یا تلویزیونی، پخش مستقیم (المو).
الهَوائج جـ : هائِجَة.
الهَوائش (به صیغهٔ جمع) : دستهٔ اسبان که هنگام هجوم رَم کنند و پراکنده شوند.
الهَوائع جـ : هائِعَة.
الهَوائف جـ : هائِفَة.
الهَوائِیّ : ۱. منسوب به هواء. ۲. آنتن، شاخک، سیم آنتن رادیو و تلویزیون و رادار و جز آنها.


الهوائی

الهَوابِد جـ : هابِدَة.
الهَوابِذ جـ : هابِذَة.
الهَوابِش جـ : ۱. هابِشَة. و ۲. هُباشَة.
الهَوابِع جـ : هابِع و هابِعَة.
الهُواة جـ : هاوِی.
الهَواجِر جـ : ۱. هاجِرَة. و ۲. هُجْر (برخلاف قیاس).
الهَواجِس جـ : هاجِس.
الهَواجِش جـ : هاجِشَة ← هَجَش.
الهَواجِع جـ : هاجِعَة ← هَجَع.
الهَواجِن جـ : ۱. هاجِن. و ۲. هَجِینَة.
الهَوادَة : ۱. نرمی، مهربانی. ۲. مدارا. ۳. آنچه با آن میان مردم امید صلح و آشتی رود، مایهٔ صلح و سازش در میان قوم. ۴. اجازه، دستوری، رخصت. ۵. سکون، آرامش. ۶. طرفداری، هواخواهی، حمایت.
الهَوادِج جـ : هَوْدَج.
الهَوادّ جـ : هادَّة.
الهَوادِر جـ : هادِرَة.
الهَوادِف جـ : هادِفَة.
الهَوادِک جـ : هَوْدَک.
الهَوادِی و هَوادٍ جـ : ۱. هادی (معانی ۲ ـ ۹) و ۲. هادِیَة.
الهَوازَة : نیستی، هلاک.

الهَوازِب جـ: هَوْزَب.
الهَـــوازِج [زیست‌شـناسی]: تـیره‌ای از پـرندگان آوازخوان. (المو). Sylviidae (E)
الهَوازِم جـ: هازِمَة.
الهُواشَة: ۱. گروهی از مردم. ۲. دسته‌ای از شتران به هم آمیخته. ۳. مال گردآمده از حلال و حرام.
الهَواشِم جـ: هاشِمَة.
الهَواصِر جـ: ۱. هاصِر. و ۲. هَصُور و هَصُورَة.
الهَواطِل جـ: هاطِلَة.
الهُواع: ۱. قـی کـردن، تـهوّع. ۲. مـاه ذی‌قـعدة. ج: هُواعات و أهْوِعَة.
الهُواعَة: قی کردن، استفراغ.
الهَوافِي و هَوافٍ جـ: ۱. هافِي. ۲. هافِيَة.
الهَوالِس جـ: هالِس.
الهَوالِع جـ: ۱. هالِع. و ۲. هالِعَة.
الهَوالِک جـ: ۱. هالِک (شاذّ است) و ۲. هالِکَة.
الهُوام: عشق و دلدادگی شدید، شیفتگی ← هُیام.
الهَوامِج جـ: هامِج و هامِجَة. شترانی که آب را به یک نفس نوشند تا سیراب شوند.
الهَوامِد جـ: هامِد.
الهَوامِش جـ: هامِش.
الهَوامِع جـ: هامِع و هامِعَة.
الهَوامِل جـ: ۱. هامِل. و ۲. هامِلَة.
الهَوان: ۱. مصـ هانَ. ۲. خواری.
الهَواهِي: سخن باطل و یاوه.
الهَواهِيَة «رجُلٌ ـــ»: مرد ترسو.
الهَواوِين جـ: هاوَن.
الهِوايَة: ۱. دوسـتداری، حـالت عـاشق و دلداده. ۲. علاقه‌مندی بـه کـاری غـیر از شـغل اصـلی، سـرگرمی «هِوايتُه تَسلُّقُ الجبالِ»: عشق و سرگرمی او کوهنوردی است. «ـــ الموسيقَى»: عشق و علاقه به موسیقی.
الهَوْب: ۱. دوری. ۲. گول، کم‌خرد. ۳. پُرگوی یاوه‌باف. ۴. فروغ آتش و خورشید. ۵. آتش.
هَوْبَرَ هَوْبَرَةً ت أُذُنَه: درون گوش او پُر از کُرک شد و اطراف آن را موی پوشاند.


الهَوْدَج

الهَوْبَر: ۱. گُل سوسن، سوسنِ سرخ. ۲. یـوزبچّه. ۳. میمونی از تیرهٔ میمونهای درازدُمِ پشـمالو از خـانوادهٔ Semnopithecidae (E) که انواع آن کم و زیسـتگاهش سرزمین تبت است به نام علمی رینوپیتکوس. ← طَنْج. Rhinopithecus (S)
الهَوْت و الهُوْت جـ: هَوْتَة و هُوتَة.
الهَوْتَة و الهُـوْتَة: ۱. زمـین پست و نشـیب. ۲. راه شیب‌دار به سوی آب. ج: هُوَت و هُوْت.
الهَوْتَة: تشنگی.
هَوِجَ ـَ هَوَجاً: درازقد و گول و سبک‌مغز و شـتابزده بود، یا شد.
الهَوَج: ۱. مصـ. ۲. کم‌عقلی همراه با درازی قدّ.
الهُوج جـ: ۱. أهْوَج. و ۲. هَوْجاء.
الهَوْجاء: ۱. مؤنّثِ أهْوَج. ۲. ماده شتر تندرو و شتابان (به شتر نَر أهْوَج نگویند). ۳. بادی که به یک حالت و سَمت نوزد، گردبادِ شدید که خانه را از جای برکَنَد. ج: هُوْج.
هَوْجَلَ هَوْجَلَةً الرجُلُ: آن مرد به خوابی سبک رفت. ۲. در زمینی پست و هموار یا در بیابانی بی‌نشان راه رفت.
الهَوْجَل: ۱. زمـین پـهناور و دور و بـی‌نشانه. ۲. راه بی‌علامت راهنمایی و نشانه. ۳. راه ناهموار و پست و بلند که گاه به این سو و گاه به آن سو رود، راه پُرپیچ و خم. ۴. راهنمای راه‌شناس و راه‌دان. ۵. کُند و آهسته، گران‌بار. ۶. گول، کم‌خرد. ۷. زن بـدکاره، روسـپی. ۸. شب دراز. ۹. بقیهٔ خواب و چُرت، حالت خـواب‌آلودی پس از بیداری. ۱۰. لنگرِ کشتی. ۱۱. سست و بی‌حال راه رفتن، شَل راه رفتن.
الهَوْد جـ: هُود.
الهُود ۱. جـ: هائِد. ۲. یهود.
الهَوْدَة: کوهان شتر. ج: هَوْد.
الهَوْدَج: کجاوهٔ زنان، تخت روان. ج: هَوادِج.
الهَوْدَع: شترمرغ.

الهَوْذَک : فربه، چاق. ج : هَوادِک.

الهَوْذ و الهُوْذ جـ : هَوْذَة.

هُوَذا : او این است، این همان است. کلمه‌ای مرکّب از «هُوَ + ذا» که مبتدا و خبر است و گاه «هاءِ» تنبیه بر سر آن درآید و گویند «هاهُوَذا».

الهَوْذَة : مرغ سنگخوارهٔ ماده. ج : هَوْذ و هُوْذ.

هَوْذَلَ هَوْذَلَةً ۱. فی مَشیِه : لرزان و شتابان راه رفت. ۲. ـ السِّقاءَ : مَشک جنبانده شد تا کرهٔ دوغ در آن گرفته شود. ۳. ـ ببوله : پیشاب خود را با فشار پاشید. ۴. قی کرد، استفراغ کرد. ۵. سرگین افکند.

الهَوْذَل : بچّه میمون.

الهَوْر : ۱. مصـ هارَ. ۲. دریاچه‌ای که به سبب ریختن آبهای اطراف در آن پهناور گردد. مرداب، تالاب. ج : أهْوار. ۳. گلهٔ گوسفند. ۴. «خَرْقٌ ـٌ» : شکاف عمیق، پارگی فراخ.

الهَوْرَة : ۱. مصدر مرّه از هارَ. ۲. جای خطرناک، مهلکه، جایی که در آن خطر مرگ باشد. ج : هَوْرات.

الهُوْرَة : شکّ، بدگمانی، تهمت.

الهُوْز : خَلْق، مردم، آفرینش، آفریدگان «لا یَدری ایّ ـ هُوَ» : کس نمی‌داند که او چه کسی است. «ما فی ـ مثلُک» : در آفرینش مانند نداری.

الهَوْزَب : ۱. کرکس. ۲. شتر نَرِ قویِ تندرو، نیرومند در دویدن. ج : هَوازِب.

الهَوْزَن : گرد و غبار.

هَوِسَ ـ هَوَساً : ۱. در ناآرامی و تباهی و سرگشتگی افتاد. ۲. سبک‌مغز و دیوانه شد. ۳. دچار گیجی و سرگشتگی شد.

الهَوَس : ۱. مصـ. ۲. نوعی دیوانگی و سبک‌عقلی. ۳. سرگیجه «برأسه ـٌ» : سرش گیج می‌رود، سرگیجه دارد.

الهُوس جـ : أهْوَس.

الهَوْسَی جـ : أهْوَس.

هَوِشَ ـ هَوَشاً : ۱. آشفته شد، پریشان شد، هراسان شد. ۲. شکمش از لاغری و ناتوانی کوچک و باریک شد.

۳. ـ القومُ : مردم برانگیخته و آشفته شدند و پریشانی و فساد آنان را فراگرفت.

الهَوْش : ۱. مصـ هاشَ ـُ. ۲. تهی بودن شکم. ۳. شمار بسیار، تعدادِ زیاد در جنگ. «جاءَ بـ ـِ و البَوْشِ» : با گروهی بسیار از مردم آمد.

الهَوْشَة : ۱. مصدر مرّه از هاشَ ـُ. ۲. گروه درهم و آمیخته از هر دستی. ۳. آشفتگی، پریشانی و جوش و خروش. ۴. آشوب و فتنه. ج : هَوَشات. ۵. «هَوَشاتُ اللَّیلِ» : حوادث ناگوار و پیشامدهای شبانه. ۶. «اِتّقوا هَوَشاتِ السّوقِ» : از گم شدن در بازار و فریب خوردن و ربوده شدن نقدینه یا کالایتان در آنجا بپرهیزید، مواظب باشید در بازار سرتان کلاه نرود.

الهَوْع : ۱. مصـ هاعَ ـُ. ۲. حرص و آزِ شدید، وَلَع. ۳. دشمنی. ۴. تهوُّع، قی کردن.

الهُوْع : ۱. آزمندیِ شدید. ۲. دشمنی.

الهَوْف : ۱. باد سرد. ۲. باد گرم و سوزان (از اضداد).

الهُوْف : ۱. باد سرد. ۲. باد گرم و سوزان (از اضداد) ← هَوْف. ۳. بادی گرم که از سوی یمن بوزد ← هِیْف. ۴. گول، احمق، کم‌عقل. ۵. مرد بددل و ترسو و بی‌خیر که هیچ سودی از او برنیاید.

هَوِکَ ـ هَوَکاً : احمق و کم‌عقل گردید در حالی که اندکی خرد و زیرکی در او بود.

الهَوَک : ۱. مصـ. ۲. نادانی و کم‌عقلی و حماقتی که هنوز اندکی خرد و زیرکی در آن باشد.

الهَوِک و الهِوَک : نادان، کم‌عقل.

الهُوْمک جـ : أهْوَک.

الهَوْکَة «أرضٌ ـٌ» : زمین شوره‌زار.

الهُوْکَة : حفره، گودال، مغاک.

الهِوَکّ : نادان، کم‌عقل.

الهَـوْل : ۱. مصـ هالَ ـُ. ۲. ترس، هراس. ۳. هراس‌انگیز. ۴. کاری دشوار. ج : أهْوال و هُؤُول.

الهَـوْلَة : ۱. آنچه کودک را با آن بترسانند، لولو خورخوره. ۲. شگفتی، تعجّب. ۳. زنی که از زیبایی موجب شگفتیِ بیننده شود. ۴. آتشی که اعراب

برمی‌افروختند و در آن کبریت و نمک می‌ریختند و در هنگام پیمان بستن بدان سوگند می‌خوردند.

الهَوْم : ۱. زمین هموار. ۲. خواب سبک.

هَوْمُ المَجُوس : گیاهی مانند یاسمن با مزه‌ای اندک شیرین و گزنده، هوم، گیاه بخور مریم.

الهَوْماة : بیابان پهناور.

الهَوْن : ۱. مصـ هانَ. ۲. استواری و سنگینی، وقار. ۳. آرامش، آهستگی. ۴. «شیءٌ ~» : چیز پست و حقیر.

الهُوَن جـ : هَوْنَة.

الهُوْن : ۱. مصـ هانَ. ۲. پستی، خواری و رسوایی. ۳. خَلق، مردم «لا یَدری أيّ الهُوْنِ هُوَ» : کس نمی‌داند که او چه کسی است.

الهَوْنَة : ۱. مصدر مرّه از هانَ. ۲. زن کُندکار، آهسته‌کار.

الهُـــوْنَة : ۱. آرام کـردن، آرامش دادن، تسکین. ۲. سـازش، صـلح، آشـتی. ج : هُـوَن. ۳. زنِ آهسـته‌کـار، کُندکار.

الهَوْهاءَة : ۱. احمق، گول. ۲. چـاهی کـه دسـتاویزی برای پایین رفتن در آن و جاپایی برای بـرآمـدن از آن نداشته باشد.

الهَوْهاة ۱. «رَجُلٌ ~» : مرد بددل، ترسو، هراسان. و ۲. احمق، گول، کم‌عقل.

الهُوْهَة : ترسو، سست‌دل.

الهُوْهُو : این همانی، لفظی مرکّب از «هُوَ هُوَ» : کـه بـه صورت اسم درآمده و الف و لام تعریف نیز گرفته است تا معنی اتّحاد در ذات را برساند.

الهَوّ : ۱. جانب، کرانه. ۲. پنجره، روزنه، دریچه.

الهُوُّ و هُوٌّ جـ : هُوَّة.

الهُوَّة : ۱. مصـ هَوَی. ۲. گودالِ ژرف. ۳. پرتگاه دشوار. ۴. فضای میان آسمان و زمین. ج : هُوَىً و هُوٌّ و هُوِيّ.

الهُوّاءَة : ۱. زمـین فـرورفته. ۲. درّهٔ تـند و پُـرشیب، پرتگاه.

الهَوّاس و الهَوّاسَة : ۱. شیر درندهٔ شب شکارکننده. ۲. دلیر و باتجربه. ۳. «رَجُلٌ ~» : مرد پُرخور، شکمباره.

الهَوّاک : سرگشته، سرگردان.

الهَـوّاکَـة : ۱. مـؤنّثِ هَـوّاک. ۲. «أرضٌ ~» : زمین شوره‌زار.

الهَوّام : شیرِ بیشه.

هَوَّتَ تَهْوِيتاً (ه و ت) ۱. به : بر سر او فریاد زد، بر او بانگ و نهیب زد. ۲. به زمین پست و نشیب آمد.

هَوَّدَ تَهْوِيداً (ه و د) : ۱. آواز را به نرمی در گلو گرداند. ۲. آواز خواند. ۳. نرم و آهسته راه رفت، شُل راه رفت. ۴. از کوهان شتر خورد. ۵. ~ ه : او را یهودی کرد. ۶. ~ ه : او را به طرب و شادمانی و خوشگذرانی واداشت. ۷. ~ ه الشَّـرابُ : شراب او را مست کـرد. ۸. ~ فـی المنطقِ : آهسته و شمرده سخن گفت. ۹. ~ في السَّيرِ : در رفتن درنگ کرد، کند راه رفت.

هَوَّرَ تَهْوِيراً (ه و ر) ۱. ه : او را بر زمین زد. و ۲. ~ ه : او را به هلاکت افکند، نابود کرد. ۳. ~ البناءَ : ساختمان را ویران کرد. ۴. ~ السيّارةَ و نحوَها : اتومبیل و مانند آن را به پرتگاه انداخت.

هَوَّزَ تَهْوِيزاً (ه و ز) : مُرد، درگذشت.

هَوَّز : دومین گروه حروف هجاء پس از «ابجد» کـه بـه ترتیب حساب جمّل گرد آمده است مرکّب از «ه، و، ز» برابر شماره‌های پنج و شش و هفت.

هَوَّسَ تَهْوِيساً (ه و س) ۱. ه : او را بـه دیـوانگـی و سبک‌مغزی افکند. ۲. ~ ه : آن را کوبید و نـرم و گـرد کرد، پودر کرد.

هَوَّشَ تَهْوِيشاً (ه و ش) ۱. الشيءَ : آن چیز را درهم آمیخت. و ۲. ~ الشيءَ : آن را از اینجا و آنجا گرد آورد. ۳. ~ تِ الرّيحُ بالغبارِ : بادگونه گونه گرد و خاک آورد. ۴. ~ القومَ : در میان آن قوم فتنه و اختلاف افکند.

هَوَّعَ تَهْوِيعاً (ه و ع) ۱. ه ما أكَلَه : او را به اسـتفراغِ آنچه خورده بود واداشت، او را وادار کرد که قی کند. ۲. در تهدید گویند «لأُهَوِّعَنَّه ما أكَلَ» : آنچه را خورده است حتماً از حلقومش بیرون می‌کشم.

هَوَّكَ تَهْوِيكاً (ه و ک) : ۱. حفره یا گودال کَند. ۲. ~ ه : او را به حماقت و کم‌عقلی نسبت داد، او را احمق و گول و کم‌عقل گرداند.

هَوَّلَ تَهْوِيلاً (ه و ل) ۱. ه : او را ترساند. ۲. ـ علیه بكذا : او را با آن چیز ترساند. ۳. ـ عنده الأمرَ : آن كار یا موضوع را نزد او ترسناک قلمداد کرد. ۴. ـ علیه : بر او حمله برد. ۵. ـ الأمرَ : آن کار را زشت گرداند. ۶. ـ ت المرأةُ : آن زن با لباس و زیورها خودآرایی کرد.

هَوَّمَ تَهْوِيماً (ه و م) : به سبب خواب‌آلودگی و چُرت زدن سرش به زیر افتاد و تکان خورد. خوابی کوتاه کرد.

هَوَّنَ تَهْوِيناً (ه و ن) ۱. الشیءَ : آن چیز را سبک شمرد. ۲. ـ علیه الأمرَ : کار را بر او سبک و آسان ساخت. «هَوِّنْ علیک» : اهمیّت نده، سخت نگیر، جوش نزن.

الهُوِيَّة [فلسفه] : آنچه شخص را خود آن شخص قرار می‌دهد نه غیر او، هویّت، اویی او*، خود خویشتنی.

هَوَى ـِ هُوَّةً (ه و ی) الجبلَ : از کوه بالا رفت.

هَوَى ـِ هُوِيّاً (ه و ی) ۱. ت العقابُ : عقاب از بالا بر روی شکار فرود آمد، شیرجه زد. ۲. ـ ت الناقةُ : براکبها : ماده شتر سوار خود را تند برد. ۳. ـ فی الأرضِ : در زمین به سیر و سفر پرداخت، گذاشت و رفت. ۴. ـ فی السّیرِ : رهسپار شد، رفت. ۵. مُرد، درگذشت. ۶. ـ ت الرّیحُ : باد وزید. ۷. ـ ت الطّعنةُ : زخم نیزه دهان گشاد. ۸. ـ ت یدُه لَه : دست او به سوی وی بلند شد.

هَوَى ـِ هُوِيّاً و هَوِيّاً و هَوَياناً (ه و ی) ۱. الشیءُ : آن چیز از بالا فرو افتاد، سقوط کرد. و ۲. ـ الشیءُ : آن چیز بالا رفت، بلند شد (از اضداد). ۳. ـ ت الأمُّ : مادر فرزندش را گم کرد، از دست داد، فرزندمُرده شد.

هَوِيَ ـَ هَوىً ه : او را دوست داشت، بدو میل یافت.

الهَوَی : ۱. مصـ هَوِيَ. ۲. میل، خواهش. ۳. عشق، دلباختگی. ۴. خواهش چه در خیر و چه در شرّ. ولی غالباً در خواهش ناپسند بکار می‌رود، هوای نفس، شهوتگرایی. ۵. «هو من اهلِ ـ» : او گمراه و از راه راست منحرف شده است. ج : أهواء.

الهَوِي : دوستدار، عاشق. مؤ : هَوِيَة.

الهُوِيّ و هُوَيّ جـ : هُوَّة.

هَوَى ـِ هَوِيّاً الأُذُنُ : گوش زنگ زد، صدا کرد.

الهُوِيّ جـ : هُوَّة.

الهَوِيس : ۱. فکر، اندیشه. ۲. آنچه در دل پنهان کنند، راز.

الهَوِيشَة : گروه درهم آمیخته از هر دستی.

الهُوَيْنا : آرامش، آهستگی، نرمی ← هُوَيْنَی.

الهُوَيْنَی (مصغّر هُونَی) : آرامش، آهستگی، نرمی، درنگی «مَشَی ـ» : به نرمی و آهستگی راه رفت ← هُوَيْنا.

الهَوِيّ : ۱. صدایی که چون زنگ در گوش پیچد، گوش صدا کردن. ۲. خواسته، مراد، محبوب، معشوق. ۳. پاسی از شب. ۴. «جلستُ عنده ـً» : زمانی دراز نزد او نشستم.

الهَوِيَّة : چاه عمیق. ج : هَوایا.

الهُوِيَّة : ۱. حقیقت وجودیِ چیزی. ۲. [قانون] : مجموعهٔ عواملی که شخصیّت و این همانیِ کسی را اثبات می‌کنند. ۳. «بطاقةُ ـ» : کارت شناسایی، شناسنامه.

الهَیْء و الهِیْء : فرا خواندن به خوردن و آشامیدن.

الهَیْئَة : ۱. مصـ هاءَ و هِیْءَ و هَیُؤ. ۲. حال و چگونگی چیزی، شکل و ریخت. ۳. «ـ القضائیّة» : هیئت دادرسی. ۴. «ـ الدیبلوماسیّة» : هیئت سیاسی، کوردیپلماتیک، نمایندگان سیاسی کشورهای خارجی در کشور پذیرنده. ۵. «علمُ ـ» : دانش نجوم، کیهان‌شناسی. ج : هَیئات.

هِیْءْ هِیْءْ : اسم صوتی که با آن شتر را به علف خوردن فرا خوانند.

هَیا (در اصل أیا) : حرف ندا برای دور، هان، أَهَیْ، إِی.

الهِیاج : ۱. مصـ هاجَ و هایَجَ. ۲. جنبش، حرکت همراه با خیزش و قیام.

الهَیار : ۱. آنچه بریزد و بیفتد، آوار. ۲. «ـ الثّلجیّ» : بهمن برف که از کوه سرازیر می‌شود.

---

* از تعبیرات شیخ احمد غزّالی طوسی در کتاب سوانح. مؤلّف.

الهَیارِع جـ: ۱. هَیْرَع و ۲. هَیْرَعَة.

الهَیاشِر جـ: هَیْشَر.

الهَیاصِم جـ: هَیْصَم.

الهِیاط : ۱. مصـ هایَطَ. ۲. «هُم فی ـِ و مِیاطٍ» : آنان در جنب و جوش و درگیر ناآرامی و تباهی هستند.

الهَیاطِل و الهَیاطِلَة جـ: ۱. هَیْطَل. و ۲. هَیْطَلَة.

الهِیاع : ۱. انتشار، پخش و پراکندگی. ۲. «ریحٌ ـُ لِیاع» : بادِ تند، تندباد.

الهَیاقِل جـ: هَیْقَل.

الهَیاکِل جـ: هَیْکَل.

الهَیال : ریگ فرو ریزنده.

الهَیام : ۱. ریگ بسیار نرم و خشک که از دست بریزد، (اصطلاحاً) : ماسه بادی. ج : هِیم و هُیُم.

الهِیام جـ: هَیْمان.

الهُیام ۱. جـ: هَیْمَی و هَیْماء. ۲. دیوانگی و شوریدگی از شدّت عشق و شیفتگی. ۳. تشنگی شدید. ۴. بیماری‌ای که از شدّت تشنگی عارضِ شتران شود.

الهَیبان : ۱. آن که از مردم بترسد و پرهیز کند. ۲. مَهیب، ترسناک وحشت‌آور (از اضداد).

الهَیبَة : ۱. مصـ هابَ. ۲. ترس. ۳. پرهیز، حذر. ۴. گوشه‌نشینی و بریدن از مردم (برخلاف اُنس).

هَیْتَ : بیا!، نزدیک آی! (مفرد و مثنّی و جمع و مذکّر و مؤنّث در آن یکسان است) امّا ضمایرِ پس از آن صرف می‌شود و گویند «هَیْتَ لکما و هَیْتَ لکُم و هَیْتَ لَکُنّ» : و نیز گویند «هَیْتَ و هَیْتِ و هَیْتُ».

الهِیت : زمینی که عمق آن معلوم نباشد، ژرف.

الهِیتاء «ـُ من اللیلِ» : پاره‌ای از شب، پاسی از شب.

الهَیْث : ۱. مصـ. ۲. حرکت، جنبش، تکان.

الهَیثَة :گروهی مردم.

الهَیثَم : ۱. باز، شاهین. ۲. جوجهٔ عقاب. ۳. جوجهٔ کرکس. ۴. تودهٔ ریگ سرخ. ۵. نوعی گیاه تُرشک.

الهَیج : ۱. مصـ. ۲. جنگ. ۳. تکان، جنبش. ۴. باد تند. ۵. زردی، زردرنگی. ۶. خشکی. ۷. «یومُ ـٍ» : روز بادخیز یا ابری و بارانی.

الهَیجا و الهَیجاء : جنگ.

الهَیجُمانَة : ۱. مروارید. ۲. عنکبوت نر.

الهَید : ۱. مصـ هادَ ـِ. ۲. پریشان، مضطرب، لرزان. ۳. بزرگ. ۴. «هَیْدَ» : لفظی است برای راندن شتر. ۵. «مالَه ـٌ» : از مراد و خواسته‌اش برنمی‌گردد.

الهَیدان : ۱. ترسو. ۲. پریشان، مضطرب، لرزان. ۳. احمق، کم‌خردِ بخیل.

الهَیدَب : ۱. پُر موی، پشمالو. ۲. مرد درشت‌اندامِ بدهیکل و سنگین‌وزن. ۳. پستانِ آویختهٔ زن. ۴. ابر دامن‌گستر و نزدیک به زمین که قطرات بارانش به هم پیوسته و چون رشتهٔ نخ به نظر آید.

الهَیدَبی : نوعی راه رفتن اسب که با کوشش و جدیّت رود.

الهِیدْرات معـ [شیمی] : جسم مرکّب آبدار، ترکیب‌شده با H_2O (المو). Hydrate (E)

الهِیدْرُوجین یو معـ : هیدروژن، گازی که چون با اکسیژن ترکیب شود آب به دست آید به علامت شیمیایی «H».

الهِیدْرُوکَرْبُون معـ [شیمی] : هیدروکربن، ترکیبات آلی که از ترکیب کربن و هیدروژن به دست می‌آید و در نفت و گاز و زغال‌سنگ و غیره یافت می‌شود (المو). Hydrocarbon (E)

الهِیدْرُوکْسید معـ [شیمی] : هیدرُکسید، ترکیبی از ریشه یا عنصری که دارای اکسیژن و هیدرژن است ولی به صورت آب نیست (المو). Hydroxide (E)

الهِیدْرُوکْلُورِید معـ [شیمی] : هیدرُکلرید، ترکیب جوهرنمک‌دار. (المو).

الهِیدْرُولُوجی معـ : علم آبشناسی، عِلْمُ المِیاه. (المو).

الهِیدْرُولیّ و الهِیدْرُولِیکیّ معـ : هیدرُلیک، وابسته به نیروی محرّک آب، کارکننده با نیروی آب (المو). Hydraulic (E)

الهِیدْرُومِیس معـ : پستانداری جونده از تیرهٔ موشها که شنا و غوص می‌کند و از ماهیها و سخت‌پوستان تغذیه می‌کند، موشِ آبی. Hydromys (S)


الهیدْرُومیس

الهِیدرِید معـ [شیمی] : ترکیب هیدرژن‌دار (المو). Hydride (E)

الهَیْذَر : شخص بیهوده‌گوی، یاوه‌باف ← هَذِر.

الهَیْر : ۱. باد شمال. ۲. نیمهٔ اوّل شب ← هَیْر.

الهَیْرَة : زمین هموار و نرم.

الهَیْرُدان :گیاهی علفی از تیرهٔ چتریان.

الهَیْرَط : سست، نرم.

الهَیْرَع : ۱. ترسوی ضعیف. ۲. سست‌عنصر و ناشکیبا. ۳. احمق، گول. ۴. زن سبک‌مغز نادان. ۵. «ریحٌ ـَـ» : باد تند و پُرگرد و خاک. ج : هَیارِع.

الهَیْرَعَة : ۱. مؤنّثِ هَیْرَع. ۲. نی که چوپانان نوازند، نام دیگر آن «یَراعَة» است. ۳. «ریحٌ ـَـ» : باد تندِ پُر گرد و خاک. ج : هَیارِع.

الهِیرُوغْلِیفِیّ معـ : نامی که به خطّ تصویری مصر باستان نهاده‌اند و رموز آن را شامپولیون فرانسوی کشف کرد، هیروگلیف.* ← قَلوبَطْرَة.

الهِیرُوِیْن و الهِیرُوِیِین معـ [شیمی] : مادّه‌ای مخدّرِ قوی به فرمول $C_{21}H_{23}NO_5$ که از مُرفین به دست می‌آید (المو). Heroin (E, S)

الهَیْزَعَة : ۱. ترس. ۲. بانگ و فریاد جنگ، جیغ و دادِ مردم. ۳. اضطراب، ناآرامی، بی‌تابی.

الهَیْزَلَة : پرچم، لوا، درفش.

الهَیْزَم : ۱. بسیار سخت، سِفت. ۲. شیرِ بیشه.

الهِیسْتِیرِیّ و الهِیسْتِیرِیا : بیماری عصبی، تشنّج عصبی، حمله، غشی. ← هِسْتِیرِیّ.

الهَیْشَة : ۱. مصدر مرّه از هاشَ. ۲. مردمانی به هم آمیخته از هر دستی. ۳. فتنه، آشوب. ۴. اضطراب، ناآرامی.

الهَیْشَة : بیشه یا رُستنگاه تمشک جنگلی.

---

* اعراب در مصر و پیش از کشف رموز این خطّ آن را به کلئوپاترا نسبت می‌دادند و «قَلوبَطْرَة» : می‌نامیدند و معنی خطّ نامفهوم و نامعلوم را از آن اراده می‌کردند. کلمهٔ کلپتره به معنی حرف مبهم و نامفهوم یا جفنگ در تداول عامّهٔ فارسی از همین واژه آمده است. خطط مقریزی. مؤلّف.

الهَیْشَر : مرد سست و ضعیف و درازبالا. ج : هَیاشِر.

الهَیْشَلَة : ماده شتر سالخوردهٔ فربه.

الهَیْشُوم «عُشْبٌ ـَـ» :گیاه نرم و لطیف و تُرد و نازک.

الهَیْص : ۱. مصـ. ۲. «ـَـ الطّائِر» : فضلهٔ مرغ.

الهَیْصار و الهَیْصَر : شیر، از آن رو که شکار خود را می‌شکند.

الهَیْصَم : ۱. شیر، از آن رو که گردن شکار خود را می‌شکند. ۲. مرد نیرومند. ۳. «نابٌ ـَـ» : دندانی که هر چیز را بشکند. ج : هَیاصِم.

الهَیْصَمِیَّة : فرقه‌ای از کرّامیّه پیروان محمد بن هَیْصَم.

الهَیْض : ۱. مصـ. ۲. فضلهٔ پرنده. ۳. نرم.

الهَیْضاء :گروهی از مردم.

الهَیْضَة : ۱. مصدر مرّه از هاضَ. ۲. بیماری پس از بهبود یا پس از بیماری. ۳. بازگشت غم و اندوه پس از زوال آن. ۴. روان شدن شکم، شکم‌روش، اسهال. ۵. «ـَـ النّعاس» : سستی و بی‌حالی از خواب و چُرت زدن.

الهَیْضَل : ۱. مردم مسلّح. ۲. سپاه کلان و بزرگ، لشکر بسیار. ۳. «جَمَلٌ ـَـ» : شتر نَر بسیار کلان و درازبالا.

الهَیْضَلَة : ۱. مؤنّثِ هَیْضَل. ۲. ماده شتر پُرشیر. ۳. ماده شتر درشت و درازبالا. ۴. مردم مسلّح. ۵. زنِ میانسال. ۶. بانگ و خروش مردم.

الهَیْضَمان : تُربِ دشتی، تُرب اسبی ← فُجلُ الخَیل. فُجلِ بَرّی.

الهَیْط : ۱. مصـ. ۲. «ما زالَ فی ـِ و مَیْطٍ» : همواره در حال سر و صدا و داد و فریاد کردن.

الهَیْطَل : ۱. روباه. ۲. گروهی اندک که دست به جنگ زنند. ۳. نام شهرهای ماوراءالنّهر. ۴. جنسی از نژاد ترک و هندو. ج : هَیاطِل و هَیاطِلَة.

الهَیْطَلَة ف معـ : دیگ بزرگ مسین یا برنجی، پاتیل. ج : هَیاطِل.

الهَیْعَة : ۱. مصـ هاعَ ـَـ. ۲. بانگ و صدایی که با آن دشمن را می‌ترسانند. ۳. بانگ و فریاد یا کاری بد که موجب ترس و هراس باشد. ۴. روان شدن چیزی که روی زمین ریخته شود. ۵. آزمندی و حرصِ همراه با



الهَیْرُدان

ناتوانی. ۶. «أرضٌ ــــ» : زمین گسترده و پهناور.
هَيْعَرَ هَيْعَرَةً ۱. ت المرأةَ: آن زن زناکرد. و ۲. ــ ت : زن در یک جای قرار نگرفت.
الهَيْعَرَة : ۱. مصـ. ۲. سبکی و کم‌عقلی. ۲. زن بدکاره، روسپی. ۳. زن گول و کم‌عقل. ۴. غول، دیو بیابانی.
هَيَغَ ــ هَيَغاً العامُ : سال پرنعمت و برکت شد.
هَيِفَ ــ هَيَفاً و هَيْفاً الغلامُ : شکم و تهیگاه پسربچّه لاغر و باریک شد.
الهَيْف : ۱. مصـ هافَ و هَيِفَ. ۲. بادی گرم که گیاه و آبها را بخشکاند و جانوران را سخت تشنه کند.
الهِيف جـ : أهْيَف.
الهَيْفان : ۱. تشنه. ۲. بسیار تشنه. ۳. زود بـه زود تشنه‌شونده.
الهِيق جـ : أهْيَق.
الهَيْق : ۱. مـرد بسیار بـلندبالا. ۲. بـلند و لاغر. ۳. شترمرغ نر (از نظر بلندیِ قد). ج : أهْياق و هُيُوق.
الهَيْقَعَة : ۱. صدای ضربهٔ شمشیر، چکاچاک شمشیر. ۲. بهم کوفتن دو چـیز سـخت چـون آهـن و سـنگ و برخاستن آوازِ آن.
الهَيْقَل : ۱. شترمرغ جوان. ۲. سوسمار. ج : هَياقِل.
الهَيْقَلَة : نوعی راه رفتن.
الهَيْقَم : ۱. دریای پهناور. ۲. آواز تلاطم و امواجِ دریا. ۳. صدای فرو بردن لقمه و بلعیدن.
هَيْكَلَ هَيْكَلَةً (هـ ک ل) الزّرعُ :کِشت رشدکرد و بالید.


هیکل عظمیّ مقارَن

الهَيْكَل : ۱. بنای بلند و ساختمان سربرافراشته. ۲. معبد، کنیسه. ۳. قربانگاه یا مذبح و محرابِ معبد. ۴. هر حیوان تنومند و بزرگ. ۵. سبزه و گیاه بسیار بالیده و بلند. واحدِ آن هَـیکَلَة است. ۶. تـصویر، مجسّمه. ۷. «فَرَسٌ ــــ» : اسب بسیار بـلندقامت. ۸. «ــــ العَظْمِيّ» : استخوان‌بندی، اسکلت. ج : هَياكِل.
الهَيْكَلَة : ۱. مصـ. ۲. واحدِ هَيْكَل (معنیِ ۵)، یک گیاه بالیده و بلند. ۳. زن بزرگ و فربه.
هِيلَ مجـ ۱. «ــ هَؤلاءِ السَّكرانُ» : مست در مستیِ خود با چیزهای رنگارنگ و ترس‌آورِ خیالی مواجه کرده شد.

۲. «هِلْتُ منه» : از او دچار ترس شدم، ترسیده شدم.
الهَيْل : ۱. مصـ هالَ ــِ. ۲. ریگ و خاکِ فروریزنده.
الهَيَلان : خاک و ریگ فروریزنده ← هَيال.
الهَيْلَع : سست.
الهَيْلَكُون : داس بی‌دندانه.
هَيْلَلَ هَيْلَلَةً : کلمهٔ تهلیل و توحید را بر زبـان آورد، گفت «لا إله إلّا الله».
الهَيْلَمان : خیر و برکتِ بسیار ← هِلِمّان.
الهَيْلَة : ترس و هول از کار.
الهيلِيُوم ← هِلْيُوم (المو).
الهَيْم : ۱. مصـ هامَ ــِ. ۲. «هَيْمُ الله» : سوگند به خدا ← أيْمُ.
الهِيم ۱. جـ : هَيام. ۲. ریگزاری که سیراب نشود. ۳. «قومٌ ــــ» : قوم تشنه.
الهُيَّم جـ : هَيام و هُيام. جج هَيْمَى.
الهَيْماء : صحرای پهناورِ بی‌آب، بیابان.
الهيماتيت معـ [شیمی] : نوعی سنگ آهن به فرمول Fe_2O_3 که گردی است سرخ‌رنگ و به صورت گِل اُخریٰ نیز دیده شده (المو). Hematite (E)
الهَيْمان : ۱. سخت تشنه. ۲. شخص مبتلا به بیماری (هُیام) تشنگیِ شدید یا دیوانگی عشق. «رجُلٌ ــــ» : مرد عاشق و شیفته، شیدا. مؤ : هَيْمَى (مانند صیغهٔ جمع آن است) ج : هِيام و هَيْمَى.
الهَيْمَرَة : ۱. پیرزن فرتوت و مردنی.
الهَيْمَع : مرگ زودرس.
هَيْمَنَ هَـيْمَنَةً : ۱. آمـین گـفت. ۲. ــ الطـائرُ عـلی فراخِه : پرنده بر سر جوجه‌هایش بال گشود. ۳. ــ علی کذا : مراقبِ آن چیز شد و از آن نگهبانی کرد.
الهِـيمُوغْلُوبِين [بیوشیمی] : مـادّهٔ رنگـین آهـن‌دارِ گویچه‌های قرمزِ خونِ جانوران مهره‌دار کـه مـرکّب از هِماتین و گلوبین است، هـموگلوبین. نـام دیگـرش در عربی «یَحْمُور» و «خِضابُ الدَّم» است (المو).
Hemoglobin (E)
الهَيْمَى ۱. جـ : هَيْمان. ۲. (ایضاً) مؤنّثِ هَيْمان.

الهَیْن ← هَیِّن.
الهَـیْنام و الهَـیْنَمان : ۱. آواز آهسـته. ۲. سـخن درگوشی یا آهسته‌ای که شنیده نشود.
الهِیْنَة : ۱. مصدر نوع از هانَ. ۲. آرامش، آهسـتگی، وقار، درنگ «هو یمشی علی ـِ» : او بـه آهسـتگی راه می‌رود.
الهَیْنَغ و الهَیْنَغَة : ۱. زن هوسباز و خنده‌رو. ۲. زن بدکاره، روسپی. ۳. آن که راز خـود را بـرای هـر کسـی آشکار سازد.
الهَیْنَم : پنبه.
الهَیْنَمَة : ۱. نیایش به درگاه خـدا، دعـا. ۲. آواز نـرم، آوای آهسته و پنهان. ۳. نوعی تره.
الهَیْنُوم : سخن نامفهوم.
الهَیْنَة :کسی که به سبب چرک بودن جامه‌اش از میان جمع دور رانده شود.
هِیْهِ هِیْهِ : ۱. کلمه‌ای از اصوات که با آن حیوانی را دور رانند، کیش کیش. ۲. کلمه‌ای که برای خواستن چیزی بیش از اندازه گویند، بِدِه! بِدِه، باز هم بِده! هنوز هم بده!
هَیْهاتَ : اسم فعل است به معنیِ دور است، چه دور است، بعید است. «هَیْهاتَ هَیْهاتَ لِما تُوعَدونَ» (قرآن مـجید ۲۳/ ۳۶) : دور است دور آنـچه وعـده داده می‌شوید.
الهَیُّوب :کسی که از مردم بترسد و پرهیز کند ← هَیّاب.
الهَیُّوج : چیز هیجان‌انگیز (برای مذکّر و مؤنّث).
الهَیُّوف : ناشکیبا در برابر تشنگی ← هَیْفان.
الهَیُّوفارِیْقُون یو معـ : گیاه هوفاریقون، اندر و سامن، اُشنهٔ خوراکی ← داذی.
الهَیُّوق جـ : هَیْق.
الهَیُّول یو معـ : ذرّاتی پراکنده که در پرتو آفتابِ تابیده از روزنه در اتاق به چشم می‌آید. غبار و ذرّاتِ هَبا در برابر دسته‌ای پرتو خورشید.
الهَیُولَی و الهَیُّولَی یو معـ [فلسفه] : مـادّهٔ اوّل کـه صـورت مـی‌پذیرد و مـوجودات از آن پـدید مـی‌آیند. منسوبش هَیُولِیّ و هَیُولانِیّ است. ج : هَیُولَیات.
الهَیُولانِیّ : منسوب به هَیولَی.
الهَیُّوم : سرگشته.
هَیُؤَ ـُ **هَیْئَةً و هَیْأَةً** : خوش‌هیکل و زیبا شد.
هَیِئَ ـَ **و یَهاءَ هَیْئَةً و هَیأَةً** : خوش‌هیکل و زیبا شد.
الهَـیِیء : خـوش‌سیما، خـوش‌هیئت و شکـل، خوش‌قیافه، خوش‌ریخت ← هَیِّئ.
هَیّ : اسم فعل برای امر است یعنی بشتاب! زود باش. گاه کاف خطاب به آخر آن افزایند و گویند «هَیَّک. مثنّی: هَیّا. ج : هَیُّوا : بشتابید!
هَیَّأَ تَهْیِئَةً و تَهییئاً (ه ی ء) ۱. الشیءَ : آن چیز را نیکو و آماده ساخت، فراهم کرد. ۲. ـ ه : او را آماده کرد.
الهَیّاب :کسی که از مردم بترسد و پرهیز کند ← هَیُّوب.
الهَیّار : سست، ضعیف، ناتوان.
الهُیّام جـ : هائِم.
هَیّانُ‌بْنُ بَیّان :کنایه از کسی که پدر و مادرش گمنام باشند، نودولت، نوکیسه، تازه به دوران رسیده ← هَیُّ‌بْنُ بَیّ.
الهَیَّبان : ۱. آن که از مـردم بـترسد و پرهیز کـند ← هَیّاب و هَیُوب. ۲. ترسو. ۳. سبُک و چُست. ۴. چوپان. ۵. خاک. ۶. کفِ دهان شتر. ۷. هر چیز بسیار.
هَیُّ‌بْنُ بَیّ :کنایه از کسی کـه پـدر و مـادرش گـمنام باشند، نوکیسه، تازه به دوران رسیده ← هَیّانُ‌بْنُ بَیّان.
هَیَّتَ تَهْییتاً (ه ی ت) به : بانگ بر او زد و او را فـرا خواند.
هَیَّجَ تَهْییجاً (ه ی ج) الشیءَ : آن چیز را برانگیخت، تحریک کرد «ـ بینهما الشَّرَّ» : میان آنان شرّ به پاکرد. «ـ الغبارَ» : گرد و خاک را برانگیخت.
هَیَّدَ تَهْییداً (ه ی د) ۱. ه : او را تکان داد. و ۲. ـ ه : او را اصلاح کرد. و ۳. ـ ه : او را تـرساند ← هـادَ. ۴. ـ الرجُلُ : آن مرد تند راه رفت. ۵. «ما ـ عن شَتْمی» : از دشنام دادن به من درنگ و خودداری نکرد.
هَیَّرَ تَهْییراً (ه ی ر) ه : آن را ویران کرد و فرو ریخت. ← هوَّرَ.
هَیَّضَ تَهْییضاً (ه ی ض) ۱. ه : او را برانگیخت، بـه


الهَیُّوفارِیقون

هیجان درآورد. ۲. ~ الشیءَ : آن چیز را تکان داد، جنباند.

الهَيِّعُ اللَّيِّع «رجُلٌ ـــ لَيِّعٌ» : مرد سست و ناشکیبا و بی‌تاب.

هَيَّغَ تَهْيِيغاً (ه ی غ) : ۱. المطرُ الأرضَ : باران بتندی بر زمین بارید و آن را نیکو ساخت. ۲. ~ الطاهی الطّعامَ : آشپز غذا را پُر چربی ساخت.

هَيَّکَ تَهْيِيکاً (ه ی ک) : ۱. شتاب کرد. ۲. چاه کند.

هَيَّلَ تَهْيِيلاً (ه ی ل) علیه التُّرابَ : روی آن خاکِ بسیار ریخت.

هَيَّمَ تَهْيِيماً (ه ی م) ه الحُبُّ : عشق او را دلشده و شیدا کرد، واله و دیوانه‌اش کرد.

الهُيَّم جـ : هائِم.

الهَيِّن و گاه هَيْن (به تخفیف و سکون یاء) : ۱. آسان. ۲. ناتوان و حقیر، زبون. ۳. آهسته‌کار، کُندکار. ۴. سنگین‌رفتار و باوقار (الر) (از اضداد). ج : أهْوِناء و هَيِّنُونَ و هَيْنُونَ. مؤ : هَيِّنَة و هَيْنَة و هَيْنَة. ج مؤ : هَيِّنات و هَيْنات.

الهَيِّئ : خوش‌منظر و هیئت، خوش‌قیافه، خوش‌ریخت، خوش‌سیما، خوش‌هیکل ← هَيِئ.

و

و : الواو، بیست و هفتمین حرف هجاء و مؤنث. ج : واوات. از حروف قمری و در حساب جمّل برابر با ۶ و منسوبش واوِیّ.
واو یا در کلمه حرف اصلی است مانند «وَصل» و یا زائد مانند «شَکُور از ش ک ر» و یا بدل از همزه مانند یُوذِّنُ که بدل از یُؤذِّنُ است.
وجوه واو به قرار زیر است :
۱. واوِ عطف برای مطلقِ جمع بین دو یا چند چیز مانند «القَلَمُ و الوَرَقَةُ» : قلم و کاغذ.
۲. واوِ استیناف مانند «لِنُبَیِّنَ لَکُم وَ نُقِرُّ فِی الأرحامِ ما نَشاءُ» (قرآن مجید ۵/ ۲۲) : همانا برای شما آشکار می‌کنیم و آنچه می‌خواهیم در زهدانها جایگزین می‌سازیم.
۳. واوِ حالیّه که بر جملهٔ اسمیّه درمی‌آید مانند «جاءَ وَ الشَّمسُ طالِعَةٌ» : آمد، در حالی که خورشید می‌درخشید. و نیز بر جملهٔ فعلیّه درمی‌آید که در این صورت واوِ ابتدائیه هم خوانده می‌شود «ذَهَبَ الفَلّاحُ إلی الحقلِ وَ قَد طَلَعَ الفجرُ» : کشاورز به کشتزار رفت در حالی که سپیده دمیده بود.
۴. واوِ معیّت که همراهی را می‌رساند «سِرتُ وَ البَحرَ» (لفظاً) : با دریا رفتم (تعبیراً) : از راه دریا رفتم.
۵. واوِ جزاء که بر سر فعل مضارع منصوب درمی‌آید تا آن را به اسم ماقبلش عطف دهد «لا تنهَ عن خُلُقٍ وَ تَأتیَ مِثلَه» : دیگران را از خوئی نهی مکن که خود چنان خوئی را داری. شرط آن این است که پیش از واو فعل منفی یا طلب آمده باشد.
۶. واوِ قسم مانند «وَاللهِ» : به خدا سوگند.
۷. واوِ (به معنیِ رُبَّ) چه‌بسا. «وَ لَیلٍ کَمَوجِ البَحرِ أرخی سُدولَه علیَّ» : و چه بسا شبی که چون امواج دریا پرده‌های تاریکش بر روی من فرو آویخت.
۸. واوِ زائد «ما مِن انسانٍ إلّا وَلَه أخطاءٌ» : هیچ انسانی نیست جز که او را خطاهایی است.
۹. واو ضمیر مذکّر مانند «الرِّجالُ قاموا» : آن مردان برخاستند.
۱۰. واوِ علامت جمع مذکّر «المؤمنون إخوَة» : مؤمنان برادرند.
۱۱. واوِ فصل مانند واوِ «عَمرو» در حالت رفع و جرّ که از «عُمَر» بازشناخته شود. و نیز واوِ فارِقه در «اولئک و أولَی» تا با «الیَک و إلَی» اشتباه نشود. همچنین واوِ سابقه است برای دعا پس از نفی چنان که اگر پرسند «هَل أصابَکَ مکروهٌ» : آیا صدمه‌ای دیدی و در پاسخ گویند «لا، وَ حَفِظَکَ اللهُ» نه، و خدا تو را حفظ کند. که اگر گویند «لا حَفِظَکَ اللهُ» می‌شود «خدا حفظت نکند» که دعا نیست و نفرین است.

الوَآة جـ : وَأی (وَآ).
الوِئار (وِ آ ر) : کاشی و سفال که با آن درون حوض را بپوشانند تا آب از آن تراوش نکند.
وَأَرَ تَوْئِيراً (و أ ر) ه : او را در بدی افکند، او را گرفتار شرّ کرد.
وَأَمَ تَوْئِيماً (و أ م) ه : او را زشت گرداند.
وَأَبَ ـِ وَأْباً و إِبَةً ۱. منه : از او خجالت کشید، از او شرمنده شد و دَرهم رفت. ۲. سرش را به زیر افکند.
وَأَبَ ـِ وَأْباً و وَأْبَـةً : سُـنبکِ سُـم بـه هـم پـیوسته و ترنجیده شد (لا).
وَئِبَ ـَ وَأْباً : خشمگین شد.
الوَأْب : ۱. مصـ وَأَبَ. ۲. کاسهٔ بزرگ و فراخ. ۳. سُمی که سُنبک یعنی کنارههای آن به هم پیوسته و درهـم رفته و ترنجیده باشد، سُمی که پهن و از هم باز شـده نباشد. ۴. شتر درشتاندام و کلان. ج : أَوْآب.
الوَأْبَة : ۱. فرورفتگیِ میان سنگ که آب در آن جمع شود. ۲. چاه ژرف و فراخ. ۳. «قِدْرٌ ـَـةٌ» : دیگ فراخ.
الوَأْج : گرسنگیِ سخت.
وَأَدَ ـِ وَأْداً ۱. البِنْتَ : دختر را زنده به گور کرد. ۲. ~ ه : او را گرانبار کرد، بارش را سنگین کرد.
الوَأْد : ۱. مصـ. ۲. زنده به گور کردن دختران از بیم فقر یا ننگ در جاهلیّت اعراب. ۳. بانگ بسیار بـلند چـون هَوارِ آوار، غریو. ۴. بانگ شتر.
وَأَرَ ـِ وَأْراً و إِرَةً : ۱. ه : او را ترساند. ۲. ~ النارَ أو لَها : برای افروختن آتش گودالی کند. ۳. ~ ه : او را گرفتار شرّ و بدی کرد، او را در بدی افکند.
الوَأْر جـ : وَؤْرَة (وَئِرَة).
الوَئِرَة «أرضٌ ـَـةٌ» : زمین بسیار گرم.
الوُؤْرَة : آتشدان، منقل. ج : وُأَرٌ و أُوَرٌ.
وَأَصَ ـِ وَأْصاً به الأرضَ : او را به زمین زد.
وَأَطَ ـِ وَأْطاً ۱. القومَ : آن قـوم را دیـدار کـرد. ۲. ~ الشيءَ : آن چیز جنبانده و برانگیخته شد.
الوَأْطَة : ۱. مصدر مرّه از وَأَطَ. ۲. «أرضٌ ـَـةٌ» : زمـین بلند. ۳. ژرفترین جای آب.

وَأَلَ ـِ وَأْلاً و وَئِيلاً و وُؤُولاً ۱. من کذا : از آن چـیز رهایی جُست. ۲. ~ إلی المکانِ : بدان سو شتافت. ۳. ~ إلیه : به او پناه برد و رهایی یافت. ۴. ~ ه : او را پشت و پناه خـود قـرار داد. ۵. ~ إلی اللـهِ : بـه سـوی خـدا بازگشت، توبه کرد. ۶. ~ المکانُ : آنجا پُر از سرگین و پشکل شد.
الوَأْل : ۱. مصـ. ۲. پناهگاه.
الوَأْلَة : سرگین و پشکل و پیشاب گاو و گوسفند و شتر.
وَأَمَ ـَ وَأْماً ه : با او سازگار شد، مناسب و درخـورِ آن گردید.
الوَأْم : خانهٔ گرم.
الوَأْمَة : آن که در کار خود از دیگری تقلید کند، مُقلِّد.
وَأْوَأَ وَأْوَأَةً الکلبُ : سگ عوعو کرد.
الوَأْوَأ : آوای شغال.
وَأَیَ ـِ وَأْیاً ۱. وعده کرد. ۲. ~ الشيءَ : آن چیز را دربر گرفت و شامل شد، عهدهدار و ضامنِ آن شد.
الوَأْي (وَآ) : ستور بسیار تندرو. ج : وَآة.
الوَأْي : ۱. مصـ. ۲. وعده. ۳. گروهی مردم. ۴. گمان، وَهْم.
الوَأْيَة : ۱. مصدر مرّه از وَأَی. ۲. دیگ و کاسهٔ فراخ.
الوَئِيد : ۱. آوازِ سخت و بلند، غریو. ۲. آواز شتر. ۳. گام نهادنِ سخت بر زمین که آوازی مانند انعکاس صوت از مسافت دور داشته باشد. ۴. «مَشَی مَشْیاً ـًـا» : آهسته و آرام راه رفت. ۵. آرامش، آهستگی.
الوَئِيدَة : دختر زنده به گور شده.
الوَئِيصَة : گروه، جماعت، توده، خلق، نوعِ آدم. «ما أدري أيّ ~ هو» : نمیدانم او چگونه آدمی است.
الوَئِـيَّة : ۱. جـوال بـزرگ و ضـخیم. ۲. مـاده شـترِ کلانشکم. ۳. دیگ و کاسهٔ بزرگ. ۴. زنی که نگهبان خانهٔ خود باشد.
وا : ۱. حرف ندای مخصوص به نُدبه، دریغا! دردا، دردا و دریغا! «وا زَیداه» : دردا و دریغا بر زید. «وا دِیـناه» : دریغا بر دین. پارهای کاربُرد این کلمه را تنها در مُنادای حقیقی روا دانستهاند. ۲. اسم تعجّب یا تـبعید و دور

کردن و راندن «وا بِأبی أنتِ و فوکِ الأشنبُ» : واه، پدرم به قربانت دندانهایت چه زیبا و درخشان است!
الوائِر : ۱. فا. ۲. ترسناک.
وَاءَلَ مُواءَلَةً و وِئالاً (و أ ل) ۱. من کذا : از آن چیز رهایی جُست، خواست تا رها و خلاص شود. ۲. ـــ الطائرُ و نحوُه : پرنده و مانند آن از ترسِ شاهین و جز آن به چیزی پناه برد. ۳. ـــ ه : به او پناه برد. ۴. ـــ إلی المکانِ : به سوی آن مکان شتافت. ← وَأَلَ.
واءَمَ مُواءَمَةً و وِئاماً (و أ م) ۱. ه : در معاشرت و دوستی و جز آن با او سازگاری و همگونی داشت، همراه و توأم با او بود. ۲. ـــ ه : با او همچشمی و رقابت کرد. «ـــ ت المرأةُ صواحباتِها» : آن زن با دوستانش چشم همچشمی و رقابت کرد.
الوابِر : ۱. فا. ۲. «ما بالدّارِ ـــ» : در خانه کسی نیست.
الوابِص : ۱. فا. ۲. درخشان، برّاق «أبیضُ ـــ» : سفیدِ درخشان.
الوابِصَة : ۱. مؤنّثِ وابِص. ۲. آتش. ۳. جرقّه، اخگر. ۴. یک درخشش، یک بار برق زدن.
الوابِط : ۱. فا. ۲. خسیس و پست. ۳. سست. ۴. ترسو. ۵. فرودآینده، پایین‌رونده.
وابَلَ مُوابَلَةً (و ب ل) الأمرَ : بر آن کار مواظبت و مداومت کرد.
الوابِل : ۱. فا. ۲. باران، بارانِ سخت. ۳. تند دویدن. ۴. «رجُلٌ ـــ» : مرد بسیار بخشنده و دست و دل‌باز.
الوابُور مع : ۱. ماشین بخار. ۲. قطار راه‌آهن. ۳. محرّک قطار راه‌آهن، لوکوموتیو. ۴. کشتیِ بُخاری. ۵. چراغ گازی. (المو).
الوات : درخت و درختچه‌ای صحرایی و کاشتنی از تیرهٔ سیبهای شیرین که میوه و تخم آن از ادویهٔ پُر مصرف در غذاهاست. Xylopia (S)
واتَأَ مُواتَأَةً و وِتاءً (و ت أ) ه علی الأمرِ : آن کار را از او پذیرفت و بدان رضا داد.
الواتّ مع : وات، واحد سنجش وُلتاژ برق ← واط.
الواتِد : ۱. فا. ۲. ثابت، محکم، استوار «وَتَدٌ ـــ» : میخِ استوار. ۳. «قَرْنٌ ـــ» : شاخِ راست و صاف.
واتَرَ مُواتَرَةً و وِتاراً (و ت ر) ۱. الأشیاءَ : آن چیزها را با فاصله یا یک در میان چید. ۲. ـــ الرسائِلَ : نامه‌ها را پیاپی فرستاد. ۳. ـــ الصّومَ : یک روز در میان روزه گرفت.
واتَنَ مُواتَنَةً (و ت ن) ۱. ه : به آن پیوست و همراهش شد، ملازم او شد. ۲. ـــ ه : از او تقلید کرد. ۳. ـــ المکانَ : دیری در آنجا اقامت گزید.
الواتِن : ۱. فا. ۲. ثابت و پایدار در جای خود، پابرجا. ج : وُتَّن. ۳. آبی پاک و زلال و راکد.
واتَی مُواتاةً و وِتاءً (گویشی از واتَأَ) (و ت أ ← و ت ی) ه علی الأمرِ : به آن کار رضا داد و آن را از او پذیرفت.
واثَبَ مُواثَبَةً (و ث ب) ۱. ه : بر او حمله برد، به یکدیگر پریدند. ۲. به هم پرخاش کردند.
الواثِر : ۱. فا. ۲. ثابت و پاینده بر چیزی و کاری.
واثَقَ مُواثَقَةً و وِثاقاً (و ث ق) ه : با او پیمان بست، با یکدیگر پیمان نهادند.
الواثِق : ۱. فا. ۲. کاملاً مطمئن «أنا ـــ بالنّجاحِ» : من به پیروزی اطمینان کامل دارم.
واثَمَ مُواثَمَةً (و ث م) فی العَدْوِ : با جست و خیز دوید، با پرشهای پیاپی دوید.
الواثِن : ۱. فا. ۲. ثابت، استوار، مقیم در جایی، پیوسته. ج : وُثَّن.
واجَبَ مُواجَبَةً و وِجاباً (و ج ب) ۱. ه : آن را واجب و لازم ساخت. ۲. ـــ ه الشیءَ : آن چیز را بر او واجب کرد «ـــ ه البیعَ» : او را مُلزَم به فروش کرد، او را ناگزیر کرد که بفروشد.
الواجِب : ۱. فا. ۲. لازم، ضرور، واجب، حتمی. ۳. آنچه مقابل جایز و ممکن و ممتنع باشد. ۴. مقتول، کُشته. ۵. وظیفه، فرض، فریضه. ۶. «ـــ الوُجُودِ» : آن که وجودش متّکی به ذات خود باشد و برای وجود خود محتاج به غیرِ خود نباشد (و این تنها ذات باری‌تعالی است). ۷. [فقه] : آنچه وجودش به دلیلی ثابت شود هرچند در آن دلیل امکان شبهه باشد مانند خبر واحد


الوابور


الوات

که قطعی‌الصّدور نیست و نیز هر امری که عمل آن موجب پاداش نیک و ثواب و ترکش موجب عذاب است.
الواجِد : ۱. فا، یابنده، دارنده. ۲. آن که چیزی بیابد و با آن بدهی خود را بپردازد. ۳. دوستدار. ۴. توانگر. ۵. قادر، توانا «هو ـــ للشّیءِ» : او بدان چیز تواناست. ۶. از نامهای خدای متعال.
الواجِز : ۱. فا. ۲. کوتاه «کلامٌ ـــ» : سخنی کوتاه که زود فهمیده شود، سخن موجز، مختصر و مفید.
الواجِس : ۱. فا. ۲. خاطر، اندیشه‌ای که در دل گذرد.
الواجِف : ۱. فا. ۲. «قَلْبٌ ـــ» : دلِ تپنده.
واجَلَ مُواجَلَةً (و ج ل) ه : از او ترسوتر شد، در ترس بر او افزونی یافت.
الواجِم : ۱. فا. ۲. ترشروی و سر به زیر افکنده از شدّت اندوه.
الواجِن : ۱. فا. ۲. زمین سخت و سنگلاخ.
وَاجَهَ مُواجَهَةً و وِجاهاً (و ج ه) ه : با او روبرو شد، با او برخورد کرد.
الواجِهَة : ۱. مؤنثِ واجه ← وَجَهَ. ۲. بخش بیرونی و روی هر چیز که دیده می‌شود، نما. ۳. «ـــ البیتِ» : نمای خانه، جلوخان. ۴. «ـــ المخزن» : ویترین مغازه، پشتِ شیشهٔ دکان و فروشگاه.
الواح : زمین سرسبز و آباد و دارای درخت و گیاه در وسط بیابان ← واحَة.
الواحَة : زمینی سرسبز و پُر آب و گیاه در وسط بیابان، واحه ← واح.
الواحِد : یک، نخستین عدد. مؤ : واحِدَة. مثنّی : واحِدانِ. ج : واحِدُونَ. ۲. یک جزء و قسمت از چیزی یا جمعی. ۳. یگانه، یکتا در علم یا شجاعت و فضیلت و مانند آنها، تَک. «هو ـــ زمانه» : او یگانهٔ روزگار خود است. ج : وُحْدان و أُحْدان. یگانه‌ها، تک‌ها. ۴. از نامهای خدای متعال. ۵. صفت برای عدد است مانند «أَلْفٌ واحد، مِئَةٌ واحد» : یک هزار، یک صد.
الوُحْدان جـ : واحِد (معنی ۳).
واحَرَبا : کلمه‌ای که در حال اندوه یا حسرت یا در سوگ مُرده گویند و گاه «واحَرَباه» آورند ← وا.
الواحِف : ۱. فا. ۲. «جناحٌ ـــ» : بالِ پُر پَر، بالِ بسیار پَر. ۳. گیاه یا موی انبوه و سیاه «عُشْبٌ ـــ» : علفِ بسیار.
واحَلَ مُواحَلَةً (و ح ل) ه : با او در فرو رفتن در گِل رقابت کرد و در آن کار بر او افزونی جُست، (کنایه از این که در امری دشوار) خود را از او بیشتر گرفتار ساخت.
واخَی مُواخاةً (و خ ی) ه : با او اُخوّت و برادری کرد.
وادَجَ مُوادَجَةً (و د ج) ه : با او سازگاری کرد، نرمی و مدارا نمود.
وادَّ مُوادَّةً و وِداداً (و د د) ه : با او دوستی و مودّت ورزید.
الوادِس : ۱. فا. ۲. گیاهی گسترده که روی زمین را پوشانده باشد.
وادَعَ مُوادَعَةً و وِداعاً ه : با او صلح و سازش کرد، با یکدیگر آشتی و سازگاری کردند.
الوادِع : ۱. فا. ۲. آرمیده، ساکن. «عیشٌ ـــ» : زندگانی آرام و آسوده.
الوادِق : ۱. فا. ۲. «السّیفُ و نحوُه» : شمشیرِ برّان و مانند آن.
الوادِک : ۱. فا. ۲. فربه و پُر پیه. ← وَدِک.
وادَی مُواداةً (و د ی) : ه : از او دیه گرفت.
الوادِي و وادٍ : ۱. درّه. ۲. مسیل، آبراههٔ سیل. ج : أَوْدِیَة و أَوْداء و أَوادِیَة و أَودایَة. ۳. راه، مسلک، طریقه. ۴. «هما من وادٍ واحدٍ» : آن دو از یک معنی و لفظ هستند. ۵. «سالَ بِهِم ـــ» : مردند و از میان رفتند. ۶. «أَنتَ فی وادٍ و انا فی وادٍ» : تو در یک جای و من در جایی دیگر، تو و من اختلافِ بنیادی داریم. مَثَل است برای اختلاف در مقصد و هدف.
الواذِع : ۱. فا. ۲. آب پاک و روان، چشمه. ۳. آبی که بر صخره جاری باشد.
وارَبَ مُوارَبَةً و وِراباً (و ر ب) ۱. ه : او را فریفت، به او نیرنگ زد. ۲. ـــ ه : او را در مصیبت افکند.
الوارِث : ۱. فا، ارث‌برنده، میراث‌گیرنده. ج : وُرّاث و وَرَثَة. ۲. از صفات باری‌تعالی. ۳. [قانون] : هر یک از

بازماندگانِ مُرده که به موجب قانون یا وصیّت حقّی از ارث بدو می‌رسد، ارث‌برنده.

وارَدَ مُوارَدَةً (و ر د) ۱. الرجُلَ: با آن مرد بر سرِ آب وارد شد، به آبشخور درآمد. ۲. ـــ الشاعرَ الشاعرَ: دو شاعر معنا و مضمونی واحد را تقریباً همزمان سرودند بی آن‌که آن را از یکدیگر گرفته باشند، شعر آن دو شاعر توارُد یافت.

الوارِد: ۱. فا، بر آب وارد شونده. ج: وُرّاد و وُرُود و وارِدَة و (برای ذوی‌العقول): وارِدُونَ. ۲. دلیر، شجاع. ۳. پیشی‌جوینده، پیشرو، سابِق «فَأَرْسَلُوا وارِدَهُم» (قرآن مجید ۱۲/ ۱۹): پیشرو خود را فرستادند. ۴. راه. ۵. موی بلند و فرو آویخته. ۶. دراز «فلانٌ ـــ الأرنبَةِ»: فلانی درازبینی است.

الوارِدات ۱. ج: وارِدَة. ۲. (به صیغهٔ جمع مؤنّثِ سالم) کالایی که از خارج وارد کشور کنند. ۳. حقوق گمرکی و جز آن از انواع مالیّات و درآمدهای دولتی.

الوارِدَة: ۱. مؤنّثِ وارِد. ۲. گروهی که برای برداشتن آب بر سرِ آب گرد آیند. ۳. راهِ عبور و مرور، گذرگاه، جادّه، شاهراه. ۴. گذرندگان از میان جادّه. ۵. «شَفَةٌ ـــ»: لب آویزان.

الوارِس: ۱. فا. ۲. «ثَوبٌ ـــ»: جامهٔ سرخ. ۲. «ـــ الحُمْرَة»: رنگ بسیار سرخ، قرمزِ تند. ۴. «أصفَرُ ـــ»: زردِ تند.

وارَطَ مُوارَطَةً و وِراطاً (و ر ط): ۱. او را فریب داد، به او حقّه زد، با او نیرنگ باخت.

وارَعَ مُوارَعَةً (و ر ع) ۱. ه: با او گفت‌وگو کرد. ۲. ـــ ه: با او رایزنی و مشورت کرد.

الوارِف: ۱. فا. ۲. دراز و کشیده‌قامت. ۳. «ظِلٌّ ـــ»: سایهٔ بلند و دراز. «نباتٌ ـــ»: گیاه دراز و بلند.

وارَقَ مُوارَقَةً (و ر ق) ه: به او نزدیک شد.

الوارِق: ۱. فا. ۲. درخت برگ‌دار. ۳. درخت پُر برگ و سرسبز و زیبا.

وارَكَ مُوارَكَةً (و ر ک) المکانَ: از آنجا گذشت و آن را پشت سر گذاشت.

الوارِک: ۱. فا. ۲. جایی از پالانِ ستور که سوار پای خود را بر آن گذارد. ج: وُرّک. ← وِراک.

وارَنَ مُوارَنَةً (و ر ن) ه: با او روبرو شد.

الواره: فراخ، وسیع. مؤ: وارِهَة. «دارٌ وارِهَةٌ»: خانهٔ وسیع.

وارَى مُواراةً (و ر ی) الشیءَ: آن چیز را پنهان کرد، آن را نهفت.

الوارِي و وارٍ: ۱. فا. ۲. بسیار فربه و پُر پیه. پیهِ ضخیم. ۳. «الزَنْدُ ـــ»: آتشزنه‌ای که آتش درآورده باشد. ۴. «مِسکٌ وارٍ»: مِشکِ خوب و نیکو.

وازَرَ مُوازَرَةً (و ز ر) ۱. ه: وزیرِ او شد. ۲. ـــ ه: علی الأمر: او را در آن کار یا موضوع کمک و یاری داد، با او همکاری کرد. ۳. ـــ ه: در بار برداشتن بر او پیشی گرفت.


الوازع

الوازِع: ۱. فا. ۲. مانع، رادع. ۳. راننده، دفع‌کننده. ۴. سگ، سگ نگهبان و سگ گله. ۵. اداره‌کنندهٔ امور سپاه و برطرف‌کننده مشکلات آن. ج: وَزَعَة و وُزّاع. ۶. «ابنِ وازِعٍ»: سگ.

وازَفَ مُوازَفَةً (و ز ف) ۱. القومُ: آنان به هم نزدیک شدند. ۲. ـــ القومُ: آن گروه هر یک هزینهٔ خود را به صاحب جمع داد، دانگی خرج کردند.

وازَنَ مُوازَنَةً و وِزاناً (و ز ن) ۱. ه: با او روبرو شد. ۲. ـــ ه: با او هم‌وزن شد. ۳. ـــ ه: به او در برابر کارش پاداشی مناسب داد. ۴. ـــ الشیءَ: آن چیز را کشید، وزن کرد و سنجید. ۵. ـــ بینَ الشّیئینِ: آن دو چیز را با هم مقایسه کرد تا دریابد کدام سنگین‌تر است.

الوازِن: ۱. فا. ۲. سنگین، دارای وزن. ۳. «دِرهَمٌ ـــ»: دِرهم کامل و تمام‌سنگ.

وازَى مُوازاةً (و ز ی) ه: با او روبرو شد، به او برخورد.

الواسِط: ۱. فا. ۲. دَر. ۳. قسمت جلو پالان، پیشِ‌پالان.

الواسِطَة: ۱. مؤنّثِ واسِط. ۲. قسمت جلوِ پالان، پیشِ‌پالان. ۳. بزرگترین و گرانبهاترین گوهر که در میان گردنبند قرار گیرد. ۴. میانجی. ۵. علّت، سبب، واسطه

«کانَ بِـ ـِ کذا» : به واسطه و به سبب آن چنین شد. ۶. «هو فی ـِ قومِه» : او از شمار بزرگان و برگزیدگانِ قومِ خود است. ج : وَسائِط و واسِطات.

الواسِع : ۱. فا. ۲. پهناور، فراخ، وسیع، گشاد. ۳. از نامهای خدای متعال.

واسَقَ مُواسَقَةً (و س ق) ه : با او مقابل و برابر بود، همانند او شد و از او کم نیاورد.

الواسِق : ۱. فا. ۲. «ناقَةٌ ـٌ» : ماده شتر آبستن (مانند حامِل برای مؤنّث است). ج : وِساق و واسِقات. و (الر) مَواسِق و مَواسِیْق (برخلاف قیاس).

الواسِل : ۱. فا. ۲. واجب، حتمی و قطعی.

الواسِلَة : ۱. مؤنّثِ واسِل. ۲. وسیله‌ای که با آن به دیگران تقرّب جویند، وسیلهٔ نزدیکی جُستن. ۳. درجه، مقام و منزلت. ج : وَسائِل.

واسَمَ مُواسَمَةً (و س م) ه : در زیبایی بر او برتری یافت، از او زیباتر شد.

واسَی مُواساةً (و س ی) ه : او را دلداری و تسلّی داد ← آسَی (معنیِ ۲).

الواشِج : ۱. فا. ۲. درهم شده، به هم پیچیده.

الواشِجَة : ۱. مؤنّثِ واشِج. ۲. خویشاوندی نزدیک و به هم پیوسته.

الواشِق : ۱. فا. ۲. گذرنده، زودگذر، سپری‌شونده چون عمر و زمان. ۳. اندکی شیر. ۴. باشِق، باشه، از پرندگان شکاری.

واشَکَ مُواشَکَةً و وِشاکاً : تند راه رفت.

الواشِل : ۱. فا. ۲. «جبلٌ ـٌ» : کوهی که همواره از آن آب بتراود یا سرازیر شود. ۳. «ـُ الرأی» : سست‌اندیشه. ۴. «ـُ الحَظّ» : کم‌بهره و نصیب، کم‌اقبال، کم‌شانس.


الواشِنطونِیَّة

الواشِنْطُونِیَّة معـ : ۱. مؤنّثِ واشِـنْطُنّی، منسوب به واشنگتن. ۲. نوعی خرمابن زینتی کوتاهِ گسترده‌برگ، نوعی نخل بادبزنی. Washigtonia (S)

الواشِی : ۱. فا. ۲. سخن‌چین، خبرکَش، دو به هم زن. ۳. بسیار فرزند، کثیرالاولاد. ۴. دارای چارپای بسیار. ۵. بافنده. ۶. سکّه‌زننده، ضرّابِ سکّه. ج : واشُون و وُشاة.

واصَبَ مُواصَبَةً (و ص ب) ۱. علی الأمرِ : بر آن کار پایداری ورزید، ثبات و دوام داشت. ۲. ـ الشیءُ : آن چیز دوام یافت.

الواصِب : ۱. فا. ۲. همیشگی، ثابت.

الواصِبَة : ۱. مؤنّثِ واصِب. ۲. صحرای بیکرانه، بیابان گسترده‌دامان.

واصَفَ مُواصَفَةً (و ص ف) ه : چیزی را که برای او توصیف کرده بود بی‌آنکه وی خود آن را ببیند بدو فروخت، کالا را به صِرفِ توصیف به وی فروخت.

واصَلَ مُواصَلَةً و وِصالاً (و ص ل) ۱. الحبیبُ حَبیبَه : دوستدار به محبوب خود رسید، هر دو از یکدیگر کامیاب شدند، به وصالِ هم رسیدند. ۲. ـ الشیءَ و فی الشیءِ : به آن چیز ادامه داد و پایداری ورزید، آن را پیاپی انجام داد «ـ الصَّومَ» : پیاپی روزه گرفت.

الواصِلِیَّة : گروهی از معتزله پیروان واصل بن عطا.

واصَی مُواصاةً (و ص ی) البَلَدُ البَلَدَ : آن دو شهر به یکدیگر متّصل شدند.

واضَأَ مُواضَأَةً (و ض ء) ه : در زیبایی و پاکیزگی برتری یافت.

الواضِح : ۱. فا. ۲. روشن، آشکار، پدیدار. ۳. شتر سفید که سفیدیِ آن تند نباشد. ۴. «ـُ الحسبِ» : پاکنژاد.

الواضِحَة : ۱. مؤنّث واضِح. ۲. دندانهایی که هنگام خنده نمایان باشد. ج : واضِحات و أواضِح.

واضَخَ مُواضَخَةً و وِضاخاً (و ض خ) ۱. ه : در آب کشیدن با او رقابت جُست و بر او برتری یافت. ۲. ـ ه : با او در دویدن و راهنوردی مسابقه داد و بر او پیشی گرفت.

واضَعَ مُواضَعَة و وِضاعاً (و ض ع) ۱. ه : با او شرطبندی کرد. ۲. ـ ه الرِّهانَ : شرطبندی را لغو کرد. ۳. ـ ه فی الأمرِ : در آن کار با او موافقت و همدلی کرد. ۴. ـ ه البیعَ : او را در معامله سرِ خود گذاشت و رها کرد. ۵. ـ ه الرّأیَ : یکدیگر را از فکر و اندیشهٔ هم

آگاهی دادند.
الواضِع : ۱. فا. ۲. «امرأةٌ ــَـ» : زنی که وضع حمل کرده باشد، زائو* و ۳. «امرأةٌ ــَـ» : زنی که روسری نداشته باشد، زنِ سر برهنه. ۴. «ناقةٌ ــَـ» : ماده شتری که گیاه تُرشک بچرد.
الواضِعَة : ۱. مؤنّثِ واضِع. ۲. باغ. مرغزار. ۳. زن بدکاره، روسپی.
واطَأَ مُواطَأَةً (و ط ء) ۱. ه علی الأمرِ : در آن کار با او همگام و همراه و موافق شد، با او شریک شد. ۲. ــ فی الشِّعرِ : در شعر قافیه‌هایی لفظاً و معناً مکرّر آورد، دچار خطای «ایطاء» تکرار غیر مُجاز قافیه شد.
الواط معـ : واحد سنجش نیروی برق ← واتّ (المو).
الواطِئَة ۱. جـ : واطِئ. ۲. (به صیغهٔ جمع) : رهگذران. و ۳. خرماهای فرو افتاده از درخت.
الواطِد : ثابت و پابرجا، استوار.
واظَبَ مُواظَبَةً (و ظ ب) ۱. علی الأمرِ : بر آن کار ثبات و پایداری ورزید، بر آن مداومت نمود. ۲. ــ ه علی خدمةِ فلانٍ : او را به خدمت کردن به فلانی واداشت یا ترغیب کرد.
واظَفَ مُواظَفَةً (و ظ ف) ه : با او همرأیی و موافقت کرد، با او همراه و ملازم شد.
واعَدَ مُواعَدَةً (و ع د) ۱. ه : هر یک به دیگری وعده داد، با هم وعده نهادند. ۲. ه الموضعَ أو الوقتَ : با او در آنجا یا آن زمان قرارِ دیدار گذاشت، وعدهٔ ملاقات گذاشتند. ۳. ــ ه : در وعده بر او غالب آمد (الر).
الواعِر : ۱. فا. ۲. دشوار. ۳. جای سخت و ناهموار و درشتناک.
واعَسَ مُواعَسَةً (و ع س) ۱. ه : در شبروی با او مسابقه داد، در راه‌پیمایی شبانه با او رقابت کرد. ۲. ــ تِ الإبلُ : شتران در رفتن گردنها را کشیدند و گامهای فراخ برداشتند.

* واضِع در مورد مؤنّث نیز بکار می‌رود، مانند حامِل : آبستن و مُرضِع : شیرده. مؤلّف.

الواعِظ : ۱. فا. ۲. اندرزگوی، پندآموز، نصیحتگر. ج : واعِظُونَ و وُعّاظ.
الواعِی : ۱. فا. ۲. «ــ الیتیم» : وصی و سرپرست یتیم، نگهداری‌کننده از یتیم. ج : وُعاة.
الواعِیَة : ۱. مؤنّثِ واعی. ۲. آواز، بانگ. شیون و فریاد بر سرِ مرده.
واغَدَ مُواغَدَةً (و غ د) ۱. ه : کاری مانند کار او کرد، از او تقلید کرد، با او همگامی و همکاری نمود. ۲. ــ ه فی العَدْوِ : در دویدن با او مسابقه گذاشت.
الواغِل : ۱. فا. ۲. آن که ناخوانده در مجلس شرابِ جمعی وارد شود ← وارِش ← وَرَش (معنی ۴)، مهمانِ ناخوانده بر سرِ غذای قومی.
وافَدَ مُوافَدَةً (و ف د) ه علی الأمیرِ أو البَلَدِ : او را به نمایندگی نزد امیر یا بدان شهر فرستاد.
الوافِد : ۱. فا. ج : وَفْد و وُفُود و وُفَّد و أوْفاد. ۲. شتر یا جز آن که در راه رفتن بر دیگران پیشی گیرد. ۳. گونه‌ای که هنگام جویدن برجسته شود، لُپِ برآمده به هنگام خوردن. مثنّی : وافِدانِ : دو گونهٔ برجسته، دو لُپِ پُر.
الوافِر : ۱. فا. ۲. [عروض] : یکی از بحور عروضی مرکّب از دو بار مُفاعَلَتُن مُفاعَلَتُن فَعُولُن، در هر بیت، بحرِ وافِر.
الوافِرَة : ۱. مؤنّثِ وافِر. ۲. دنبهٔ بسیار بزرگِ قوچ. ۳. پاره‌ای دراز از پیه.
وافَزَ مُوافَزَةً (و ف ز) ه : او را شتاباند، به عجله و شتاب واداشت.
وافَقَ مُوافَقَةً (و ف ق) ۱. ه : به او برخورد. ۲. ــ ه فی الشیءِ أو علیه : در آن یا بر آن چیز با او موافقت کرد، رأی او را منظور داشت و با او همراهی کرد. ۳. ــ بین الشّیئین : آن دو چیز را با هم سازگار و جُفت و جور کرد، آن دو را به هم پیوند داد.
الوافِه : ۱. خادم کلیسا. ۲. حَکَم، داور، قاضی.
وافَی مُوافاةً (و ف ی) ۱. ه حقَّه : حقِّ او را تمام و کمال بدو پرداخت. ۲. ــ ه : نزد او آمد. و ۳. ــ ه : او را غافلگیر کرد، ناگهان سر رسید. ۴. ــ ه الموتُ : مرگ او

فرا رسید، مرگ او را فراگرفت. و ۵. ~ ه الکتابُ: نامه به او رسید.

الوافِی و وافٍ : ۱. فا. ۲. تام، رسا، کامل. «شرحٌ وافٍ» : توضیحی کامل و رسانندهٔ مفهوم. ۳. یک درم و چهار دانگ. ۴. بیتی شعر با اجزاءِ کامل.


الواق

الوافِیَة : ۱. مؤنّثِ وافِی. ۲. نخستین سورهٔ قرآن مجید، نامِ دیگر فاتِحَةُالکِتاب.

الواق : مرغ بوتیمار، غم‌خورَک.

واقُ الأبْیَض : پرنده‌ای ماهیخوار که سَبِیْسَة نیز خوانده می‌شود. Boat Bill (E), Ardeola Ralloides (S)


واق الشّجر

واقُ الشَّجَر : پرنده‌ای ماهیخوار، حواصیل شبگرد، نام دیگرش غُرابُ اللَّیْل است.

الواقِد : ۱. فا. ۲. چشم. مثنی : واقِدانِ و واقِدَیْنِ «هو غائِر الواقِدَیْنِ» : او کور و نابینا است.

واقَعَ مُواقَعَةً و وِقاعاً (و ق ع) ۱. ه : با او جنگ کرد. ۲. ~ الأُمورَ : به آن کارها پرداخت. ۳. ~ المرأةَ : با آن زن هماغوش شد، با وی آرمید.

الواقِع : ۱. فا. ۲. شیءٌ ~ : چیزی حاصل و پدید آمده. ۳. «طائِرٌ ~» : پرندهٔ نشسته بر درخت یا در لانه. ج : وُقَّع و وُقُوع. ۴. «رجُلٌ ~ الطَّیر» (لفظاً) : مردی که مرغش نشسته است و (تعبیراً) : مرد آرام و نرمخوی. ۴. [کیهان‌شناسی] «النَّسرُ ~» : ستاره‌ای نزدیک بنات النّعش که چون کرکسِ نشسته تصویر می‌شود، نَسرِ واقِع.

الواقِعَة : ۱. مؤنّثِ واقِع. ۲. آسیب و برخورد در جنگ. ۳. سختی و حادثهٔ روزگار، پیش‌آمد بد. ۴. روز رستاخیز، روز قیامت. ۵. نام سورهٔ پنجاه و ششم قرآن مجید. ۶. «رجُلٌ واقِعَةٌ» : مردی دلیر (ة برای مبالغه است مانند داهِیَة).

واقَفَ مُواقَفَةً (و ق ف) ۱. فی الحربِ أو الخُصومَةِ : در جنگ و ستیزه هر یک دربر ابر دیگری ایستاد، در برابر یکدیگر ایستادند، یکدیگر را به مبارزه طلبیدند. ۲. ~ ه علی کذا : از او خواست در آن کار ایستادگی کند و پایداری ورزد.

الواقِف : ۱. فا. ج : وُقَّف و وُقُوف. ۲. [فقه] : کسی که چیزی را در راه خدا وقف کند یعنی اصل مال و ملک را محبوس و بهره و ثمرهٔ آن را بذل کند. ۳. خدمتکار معبد (از آن رو که همواره به خدمت ایستاده است).

الواقِی و واقٍ : ۱. فا. ۲. کلاغ (از آن رو که بسیار محتاط است). ۳. کَنَه. ۴. پرندهٔ شیرگنجشک ← صُرَد (الر). ۵. «فَرَسٌ واقٍ» : اسبی که به سبب دردِ سُم از راه رفتن بترسد.

الواقِیَة : ۱. مؤنّثِ واقِی. ۲. مصـ وَقَی. ۳. هرچه با آن چیزی را نگهداری کنند از ظرف و حفاظ و مانند آن.

واكَأَ مُواكَأَةً (و ک ء) علی یدیه : چیزی را در دو دست خود گرفت، یا دو دست خود را به دعا بلند کرد.

واكَبَ مُواكَبَةً (و ک ب) ۱. ه : با او در میان سواران او سوار و همراه شد، در موکب او سواره روان شد. ۲. ~ الموکبَ : با سواران سواره رفت، با دیگران هم‌موکب شد. ۳. ~ علی الأمرِ : بر آن کار ثبات ورزید و پایداری کرد، آن را ادامه داد.

الواكِبَة : هر یک از دست و پای ستور.

الواكِح : ۱. فا ← وَكَحَ. ۲. واحدِ (وُکَّح) جوجه‌های درشت و ستبر.

واكَظَ مُواكَظَةً و وِكاظاً (و ک ظ) علی الأمرِ : بر آن کار ثبات و پایداری ورزید.

واكَفَ مُواكَفَةً (و ک ف) ه فی القتالِ أو غیرِه : در جنگ یا جز آن با او روبرو شد.

واكَلَ مُواكَلَةً (و ک ل) ۱. القومُ : آنان کارهای خود را به یکدیگر واگذار کردند، به هم اعتماد و توکّل کردند.

واكَلَ وِكالاً (و ک ل) الدّابّةُ : ستور بد راه رفت.

الواكِل : ۱. فا. ۲. اسبی که به ضرب تازیانه بتازد، اسبی که تا نرنندش ندود.

الواكِن : ۱. فا. ۲. پرندهٔ نشسته بر روی تخم. ۳. پرندهٔ نشسته در هر جا. ۴. نشسته.

واكَی مُواكاةً و وِكاءً (و ک ی) ۱. الشیءَ : آن چیز را روی دو دست برداشت. ۲. دو دست خود را به دعا بلند کرد.

الوالِيَة : ۱. زراعت و غلّهٔ تازه رُسته که از کنار زراعت قبلی روییده باشد. ۲. فرزندان آدمی یا ستور.

الوالِجَة : ۱. درد شکم. ۲. ماران و درندگان (از آن رو که روز به سوراخی می‌خزند و پنهان می‌شوند).

الوالِـد : ۱. پـدر. ج : والِـدُونَ. مـثنّی : الوالدان. ۲. «الوالِدانِ» : پدر و مادر. ۳. «شاةٌ والِدٌ» : مـیشِ آبسـتن (مانند حامِل بجای حامِلَة). ج : وُلْد.

الوالِدَة : ۱. مؤنّثِ والِد. ۲. مادر. ج : والِدات.

والَسَ مُوالَسَةً (و ل س) ۱. ه : او را فـریب داد، بـه یکدیگر حُقّه زدند. ۲. ـ بالحدیثِ : به تعریض و کنایه سخن گفت.

الوالِع : ۱. فا. ۲. دروغگو. ج : وَلَعَة.

والَفَ مُوالَفَةً و وِلافاً (و ل ف) ۱. ه : با او اُنس و الفت گرفت، با یکدیگر سازگار شدند. ۲. ـ ه : به او پیوست و منسوبِ او شد.

الواله : ۱. بسیار اندوهگین. ۲. شیدا، شیفته، دلداده، دلشده، دلباخته.

والَی مُوالاةً و وِلاءً (و ل ی) ۱. ه : او را دوست گرفت، یکدیگر را یاری کردند. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را دنبال کرد، ادامه داد، به توالی انجام داد. ۳. ـ بین الأمرین : آن دو کار را پشت سرِ هم قرار داد، پیاپی صورت داد. ۴. ـ الغَنَمَ : بعضی از گوسفندان را از دیگران جدا کرد.

الوالِي : ۱. فا. ۲. «ـ البَلَدِ» : حاکمِ شهر، فرمانروا. ۳. استاندار، والی، رئیسِ ولایت. ج : وُلاة.

واءَمَ مُواءَمَةً و وِئاماً (و أ م) الرجُلَ : با آن مرد سازگاری کرد و همراه شد، توأم و با هم گردیدند، در دوستی و معاشرت با او سازگاری داشت.

وامَقَ مُوامَقَةً و وِماقاً (و م ق) ه : یکدیگر را دوست داشتند، هر یک به آن دیگری عشق ورزید.

الوامِئَة : حادثهٔ ناگوار، مصیبت، بلا.

وانَحَ مُوانَحَةً (و ن ح) ه : با او سازگاری داشت، با هم موافقت کردند.

الوانِي و وانٍ : ۱. فا. ۲. سست‌تن. ۳. «نسیمٌ وانٍ» : باد نرم و ملایم، نسیمی آهسته.

واهَ و واهاً له و به : ۱. کلمهٔ تعجّب و تحسین است که در خوش آمدن از چیزی گویند «واهاً له» : چه خوش است! شگفتا چه خوب است! ۲. کلمهٔ تأسّف است که در دریغ و افسوس خوردن بر چیزی گویند «واهاً علی مافاتَ!» : دریغ بر آنچه از دست رفت.

واهَبَ مُواهَبَةً(و ه ب) ه : در بخشش و عطا بر او برتری یافت.

الواهِج : ۱. فا. ۲. «لَهَبٌ ـ» : شعله‌ای درخشان.

واهَسَ مُواهَسَةً (و ه س) : ۱. تند راه رفت. ۲. ـ ه : با او کشمکش و ستیزه کرد، با او دشمنی و بدی کرد.

الواهِف : ۱. فا. ۲. خادم کلیسا.

واهَقَ مُواهَقَةً (و ه ق) ۱. الجَمَلُ الجَـمَلَ : شـتر در رفتن گردن کشید و از شتر دیگر پیشی گرفت. ۲. ـ ه : با او در کارش مسابقه داد و با یکدیگر رقابت کردند.

الواهِلَة : مرتبه، نوبت ← وَهَلَة و وَهْلَة (معنیِ ۲).

الواهِمَة : ۱. مؤنّثِ واهِم ← وَهَمَ. ۲. نیروی خیال، قوّهٔ وهم، واهِمَة.

الواهِن : ۱. فا. ۲. سست، ناتوان. ۳. [تشریح] : رگی در زیر سیاهرگ شانه تا کتف. ج : وُهُن.

الواهِنَة : ۱. مؤنّثِ واهِن. ۲. سست، ناتوان. ۳. بازو. ۴. مهره‌ای در پشت گردن. ۵. پایین‌ترین دنده‌ها.

الواهِـي : ۱. فـا. ۲. سست، نـاتوان «قـلبٌ ـ» : قـلب ضعیف. ج : واهُونَ و وُهاة.

وَبَأَ ـُ وَبْأً ۱. المتاعَ : کالا را روی هـم انـباشت. ۲. ـ إلیه : به او اشاره کرد.

وَبُؤَ (وَبَأَ) ـُ (یَوْبُؤُ) وَباءً و وَباءَةً و أَباءً و أَباءَةً المکانُ : در آنجا بیماری وبا بسیار شد.

وَبِئَ (وَبِأَ) ـَ (یَوْبَأُ) وَبْأً المکانُ : در آنجا بـیماریِ وبـا بسیار شد.

وَبِئَ (وَبِأَ) ـَ (یَـیْبَأُ) وَبْأً المکـانُ : آنجا وبـاخیز شـد، بیماریِ وبا بسیار شد.

وَبِئَ (وَبِأَ) ـَ (یُوْبَأُ) وَبْأً مجـ. **المکانُ** : آنجا وبازده شد، در آنجا وبا زیاد شد.

الوَبَأ ← وَباء.

الوَباء : ۱. مصـ. ۲. هر بیماری همه‌گیر چون وبا و آبله. ج : أوبِئة.
الوَباط : سستی، ناتوانی.
الوِبار و الوِبارَة جـ : وَبْر.
الوَبال : ۱. مصـ وَبُلَ. ۲. سختی، شدّت. ۳. فساد، تباهی، گناه. ۴. عاقبت بد، بدفرجامی. ۵. گرانی، سنگینی.
الوَبّاص : ۱. ماه. ۲. برّاق، درخشان. ۳. «سحابٌ ـــ» : ابر بسیار برق‌زننده و درخشنده، ابر پُر آذرخش.
وَبَّ ـُ وَبّاً : برای حمله در جنگ آماده شد.
وَبَّأَ تَوْبِئَةً (و ب ء) ۱. المتاعَ :کالا را روی هم انباشت. ۲. ـــ إليه : به سوی او اشاره کرد ← وَبَأَ.
الوَبّاعَة : ۱. نشین، مقعد ← وَبّاغَة. ۲. «ـــ الصَّبيّ» : بخشی از سر کودک که نرم و لرزان باشد، مَلاج کودک.
الوَبّاغَة : نشین، مقعد ← وَبّاعَة (معنی ۱).
وَبَّخَ تَوبِیخاً (و ب خ) ه : او را سرزنش و تهدید کرد، توبیخ کرد، به او سرکوفت زد.
وَبَّرَ تَوْبِيراً (و ب ر) : ۱. کُرک برآورد، موی‌ریزِ زرد برآورد. ۲. ـــ الثّعلبُ : روباه در زمین سنگلاخ درشتناک راه رفت تا جای پایش معلوم نشود. ۳. ـــ الرجُلُ المكانَ : آن مرد در آنجا اقامت کرد. ۴. وحشت کرد و گریخت. ۵. ـــ علیه الأمرَ : آن موضوع یا کار را بر او پیچیده و پوشیده کرد. ۶. «ـــ تْ النخلةَ» : خرمابُن را گَرده افشاند و گُشنی داد و بارور کرد.
وَبَّشَ تَوْبِيشاً (و ب ش) ۱. الجمرُ : با وزیدن باد اخگرها درخشیدند، جرقهٔ آتش پدیدار شد. ۲. ـــ القومُ فی امرٍ : مردم از هر کران به کاری درآویختند و مشغول شدند. ۳. ـــ ت الأظفارُ : در بیخ ناخنها سفیدی پدید آمد، یا روی ناخنها لکّه‌های سفید پیدا شد. ۴. ـــ لِلْحَربِ : جمعی انبوه از قبیله‌های گوناگون برای جنگ گرد آمدند.
وَبَّصَ تَوْبِيصاً (و ب ص) ۱. الجَرْوُ : توله سگ چشم باز کرد. ۲. ـــ له بیَسِیْرٍ : اندکی به او بخشید، به او بخششی مختصر کرد.


الوَبْر

وَبِدَ ـَ (يَوْبَدُ) وَبَداً : ۱. بداحوال شد، روزگارش سخت و گذرانش تنگ و دشوار شد. ۲. ـــ الثّوبُ : جامه کهنه شد، فرسوده شد. ۳. ـــ اليومُ : روز بسیار گرم شد. ۴. ـــ علیه : بر او خشم گرفت. ۵. به او عیبی رسید، عیبناک شد.
الوَبَد : ۱. مصـ. ۲. بداحوالی و سختیِ روزگار، تنگدستی، سخت‌روزی. ۳. گرما. ۴. عیب، کاستی، نقص. ۵. گودال و مغاکی در روی سنگ یا در دلِ کوه. ۶. این مصدر گاه صفت واقع می‌شود «رجُلٌ ـــ» : مرد بداحوال و تنگدست. مفرد و جمع در آن یکسان است امّا گاه به «أوْباد» جمع بسته می‌شود «الأوْباد» : نیازمندان، فقیران و تنگدستان.
الوَبْد : چاله و حفره در روی سنگ یا در دلِ کوه.
الوَبِد : ۱. بداحوال، پریشان‌روزگار، تنگدست. ۲. گرسنه. ۳. سخت چشم‌رساننده، بدچشم، بسیار شورچشم.
وَبَرَ ـِ (يَبِرُ) وَبْراً بالمكانِ : در آنجا اقامت گزید.
وَبِرَ ـَ (يَوْبَرُ) وَبَراً : الجَمَلُ أو غيرُه : شتر و جز آن پُرکُرک شد.
الوَبَر : ۱. مصـ وَبَرَ يَبِرُ. ۲. کُرک، کُرکِ شتر و بُز و خرگوش. واحدِ آن وَبَرَة یک تارِ کُرک است. ج : أوْبار. ۳. «أهلُ ـــ» : چادرنشینان که غالباً در چادرهایی از کُرک شتر یا بُز بسر می‌برند. ۴. «اخذ الشيءَ بوَبَرِه» : همهٔ آن چیز را (تا آخرین مویِ کُرکَش را) گرفت.
الوَبِر : شتر یا بُز یا حیوان کُرک‌دارِ دیگر.
الوَبْر : ۱. مصـ وَبَرَ يَبِرُ. ۲. جانوری از خرگوشهای سُم‌دارِ کوهی شبیه به گربه و کوچکتر از آن با دُم و گوشهایی کوتاه. خرگوش رومی ← زَلَم. (S) Damans (F, E) ج : وُبُور و وِبار و وِبارَة. مؤ : وَبْرَة. ۳. یکی از روزهای هفتگانهٔ سرما پیرزن در آخر زمستان.
الوُبْر جـ : أوْبَر.
الوَبَرَة : واحدِ وَبَر، یک تارِ کُرک که از موی نازکتر است.
وَبِشَ ـَ (يَوْبَشُ) وَبَشاً ۱. الظُّفرُ : روی ناخن لکّه‌های سفید پیدا شد. ۲. ـــ الجَمَلُ : روی پوست شتر لکّه‌های

سفید پدید آمد.

الوَبْش : ۱. لکه‌های سفید و سیاه که در نتیجهٔ گری بر پوست شتر پدید آید. ۲. لکّه‌های سفید کوچک بر روی ناخن نوجوانان. ۳. واحدِ أوْباش، مردم پست و فرومایه. ۴. «کلامٌ ـ» : سخن پست و بی‌ارزش. ج : أوْباش. ۵. «ما بهذهِ الأرض إلّا أوْباشٌ مِن الشّجرِ» : در این زمین جز چند درخت یا اندکی گیاهِ پراکنده چیزی نیست.

وَبَصَ ـِ (يَبِصُ) وَبْصاً و وبِيْصاً و بِصَةً : ۱. البرقُ و نحوُه : آذرخش و مانند آن درخشید. ۲. ـ الجَرْوُ : توله‌سگ چشم گشود. ۳. ـ ت الأرضُ : گیاهان زمین بسیار یا آشکار شد.

وَبَصَ ـِ (يَبِصُ)* وَبِيْصاً ت النّارُ : آتش فروزان شد و روشنایی داد.

وَبِصَ ـَ (يَوْبَصُ) وَبَصاً : به نشاط آمد، شادمان شد.

الوَبِص : بانشاط، شادمان.

الوَبْصَة : مصدر مرّه از وَبَصَ ـِ. ۲. اخگر، جرقّه.

وَبَطَ ـِ (يَـبِطُ) وَبْـطاً و وُبُـوطاً ۱. الجـرحَ : زخـم را شکافت، رویش راگشود. ۲. ـ ه : مقام او را پایین آورد، از شأن او کاست. ۳. ـ ه عن حاجتِه : او را از خواسته و مرادش بازداشت. ۴. سست و ناتوان شد. ۵. هراسان شد، ترسید.

وَبِطَ ـَ (يَـوْبَطُ) وَبَـطاً : ۱. سست و نـاتوان شـد. ۲. هراسان شد، ترسید.

وَبُطَ ـُ (يَوْبُطُ) وَبـاطَةً : ۱. سست و نـاتوان شـد. ۲. سنگین شد.

وَبَقَ ـِ (يَبِقُ) وَبْقاً و وُبُوقاً و مَوْبِقاً : ۱. هلاک شـد، مُرد. ۲. ـ ت الإبلُ فی الطّینِ : شتر در گِل فرو رفت.

وَبِقَ ـِ (يَبِقُ) وَبْقاً : ← وَبَقَ ـِ.

وَبِقَ ـَ (يَوْبَقُ) وَبَقاً و وُبُوقاً و مَوْبِقاً : ۱. هلاک شد. ۲. ـ الإبلُ فی الطينِ : شتر در گِل فرو رفت.

الوَبِق : هلاک‌شونده، تباه‌شونده.

وَبَلَ ـِ (يَبِلُ) وَبْلاً و وُبُولاً ۱. ت السماءُ : آسمان بارانِ شدید بارید. ۲. ـ ه بالعصا أو بالسّوطِ : او را پی در پی زیر ضربات چوبدستی یا تازیانه گرفت. ۳. ـ الصیدَ : شکار را سخت راند.

وَبُلَ ـُ (يَوْبُلُ) وَبْلاً و وُبُولاً و وَبالَةً ۱. الشیءُ : آن چیز سخت شد «ـ العذابُ» : شکنجه و عذاب سخت شد. ۲. ـ المکانُ : آنجا ناسازگار و بد آب و هوا و برای زندگی دشوار و سنگین شد.

الوَبْل : ۱. مصـ وَبَلَ و وَبُلَ. ۲. باران تند، رگبار.

الوُبُل جـ : وَبِيْلَة.

الوَبَلَة : ۱. سختی، وخامت. ۲. سنگینی، شدّت. ۳. ناگواری و سنگینیِ غذا بر معده.

الوَبِـلَة (از زمینها) : زمین نـامناسب بـرای زیست و بیماری‌زای.

الوَبْنَة : ۱. آزار، گزند، رنج، اذیّت. ۲. گرسنگی.

وَبِهَ ـَ (يَوْبَهُ) وَبْهاً و وُبُوهاً له أو بوُجودِه : از وجود او آگاه شد، به او توجّه کرد، او را دریافت و بدو اهمیّت داد.

الوُبُور جـ : وَبْر.

الوَبِئ : جایی یا چیزی که در آن بیماری بسیار باشد. «بَلَدٌ ـ» : شهر بیماری‌زای، وباخیز.

الوَبِيْصَة : آتش.

الوَبِيْل : ۱. سخت، شدید «عَذابٌ ـ» : عذابی سخت. در تعبیر قرآنی «أخْذاً وَبِيلاً» (قرآن مجید، ۷۳/ ۱۶) سختیِ همراه با هلاک منظور شده است (اعم). ۲. چوبی که با آن ناقوس را به صدا درآورند. ۳. شاخهٔ نـرم، تـرکه. ۴. چـوبی کـه بـا آن رخـتشویان رخت راکـوبند، چـوب رخـتشویی، تـخماق، کُـنگ. ۵. یک بسـته هـیزم. ۶. «مَرعًی ـ» : چراگاهی که علفِ آن بـدو نـاگـوار بـاشد، چـراگـاهِ بـدعلف. ۷. «طـعامٌ ـ» : خـوراک سـنگین و سخت‌هضم. ۸. «أبِيلٌ عَلَی ـٍ» : پیرمردی تکیه کرده بر عصا. ۹. چوبدستیِ کُلُفت.

الوَبِيْلَة : ۱. مؤنّثِ وَبِیل. ۲. پشـتهٔ هـیزم. ۳. عـصای

---

* در تمام موارد مشابه در حرف «واو» از آنجا که حرف علّه در بعضی ابواب حذف و در پاره‌ای ابقاء می‌شود، ضمن آوردن نشانهٔ اختصاریِ حرکت عین‌الفعلِ مضارع که رسمِ این فرهنگ است خودِ صیغه نیز بین دو هلال آمده است. مؤلّف.

کُلفت، چوبدستی درشت. ج : وُبُل.
الوِتار جـ : وَتَر.
وَتَّحَ تَوْتِيْحاً (و ت ح) العطاءَ : بخشش راکم کرد.
وَتَّدَ تَوْتِيْداً (و ت د) ۱. الوتَدَ : میخ محکم و استوار شد. ۲. ~ الوَتَدَ : میخ را محکم و استوار کرد. ۳. ~ الزّرعُ : گیاهِ کشتزار آشکار و استوار و سبز شد. ۴. ~ رِجلَه فی الأرضِ : پایش را بر زمین محکم و استوار کرد. ۵. ~ فی بَیتِه : (لفظاً) در خانه‌اش میخکوب شد و (تعبیراً) در خانه‌اش ماند، خانه‌نشین شد.
وَتَّرَ تَوْتِيْراً (و ت ر) ۱. القوسَ : بر کمان زه بست، زهِ کمان را محکم بست. ۲. ~ المُصَلّی : نمازگزار نماز وِتْر و نافله یا مُستحبّ خواند.
الوُتُن جـ : واتِن.
وَتَحَ ـِ (یَتِحُ) وَتْحاً و تِحَةً العطاءَ : بخشش راکم کرد.
وَتُحَ ـُ (یَوْتُحُ) وَتاحَةً و وَتْحَةً و وُتُوحَةً : ۱. العطاءُ : بخشش راکم کرد. ۲. ~ العطاءُ : آن بخشش اندک و ناچیز بود (متعدّی و لازم).
الوَتْح : ۱. کم، ناچیز، اندک. ۲. «رجُلٌ ~» : مردِ پست و خسیس. ۳. «طعامٌ ~» : غذای بی‌فایده.
وَتَخَ ـِ (یَتِخُ) وَتْخاً الرجُلَ بالعصا : آن مرد را با چوبدستی زد.
الوَتْخَة : ۱. گِل و لای، خَلاب ← وَحَل. ۲. «ما أغنی عنه ~» : از او به چیزی بی‌نیاز نشد، نیازش از او برآورده نشد.
وَتَدَ ـِ (یَتِدُ) وَتْداً و تِدَةً ۱. الوَتَدُ : میخ محکم و استوار شد. ۲. ~ الوَتَدَ : میخ راکوبید و محکم و استوار کرد (لازم و متعدّی).
الوَتَد : ۱. میخ. ۲. برآمدگیِ کوچک و زگیل گونه‌ای که در قسمت جلو گوش خارجی قرار دارد، زبانه. ج : أوْتاد. ۳. «أوْتادُ الأرضِ» : کنایه از کوهها. ۴. «أوْتادُ البلادِ» : بزرگان و رؤسای شهرها. ۵. [تصوّف] «أوْتادُ الطّریقةِ» : مشایخ و اقطابِ صوفیّه، اَقطاب و اوتاد. ۷. [عروض] : کلمهٔ سه حرفی چون «عَلَی» (منت). ← وَتِد.
الوَتِد : ۱. ← وَتَد. ۲. [عروض] : لفظی سه حرفی که اگر وسطش ساکن باشد مانند «عِنْدَ» وَتِدِ مفروق و اگر دو حرف اوّلش متحرّک و حرف آخرش ساکن باشد مانند «لَدَنْ» وَتِدِ مقرون نامیده می‌شود. ← وَتَد (معنی ۷). ج : أوْتاد.
الوَتْد : ۱. مص وَتَدَ. ۲. ← وَتَد.
الوَتَدَة : برآمدگی زگیل‌گونه‌ای در قسمت جلو گوش خارجی، زبانه ← وَتَد (معنی ۲).
وَتَرَ ـِ (یَتِرُ) وَتْراً و تِرَةً ۱. القوسَ : بر کمان زه بست و آویخت. ۲. ~ ه : او را ترساند. و ۳. ~ ه : به او ستم یا بدی کرد. ۴. ~ ه حقَّه أو مالَه : حقّ یا مالِ او راکم داد. ۵. ~ القومَ : تعداد آن گروه را فرد یا طاق کرد. ۶. ~ المُصَلّی : نمازگزار نماز وِتْر یا نافله و مستحبّ گزارد.



الوَتَـر ۱. جـ : وَتَرَة. ۲. زهِ کمان، چِلّهٔ کمان. ۳. [هندسه] : ضلعی از مثلّث قائم‌الزّاویه که مقابل زاویهٔ قائمه قرار دارد، وَتَرِ مثلّث. و ۴. «~ البُؤرِیّ» : خطّی مستقیم که از کانون قطع مخروطی بگذرد و به دو نقطهٔ روی منحنی آن برسد، وَتَرِ کانونیِ مخروط. ۵. [تشریح] «~ المَأبِضِیّ» : هر یک از دو رباط حفرهٔ پشت زانو، رباطهای زُکْبی. مثنّی : الوَتَرانِ. ۶. «~ العُرقُوب» : پیِ پاشنهٔ پا. ۷. «ضَرَبَ علی ~ واحِدٍ» : بر یک زهِ ساز زد، یکنواخت زد، یا سخنی یک‌کلام گفت. ۷. «ضَرَبَ علی ~ الحَسّاسِ» : به رگِ حسّاس زد، به نقطهٔ اصلی زد یا اشاره کرد. ج : أوْتار و وِتار. ۹. [تشریح] «أوْتارٌ صَوْتِیّة» : تارهای صوتیِ حنجره.
الوَتْر : ۱. مص. ۲. نماز یک رکعتیِ نافله. ۳. عدد طاق. ج : أوْتار.
الوِتْـر : ۱. فرد، طاق. ۲. عدد فرد. ۳. انتقام، خونخواهی. ۴. ستم، یا زیاده‌روی در آن در دشمنی و کینه‌ورزی. ۵. روز عَرَفه. ج : أوْتار. ۶. از نامهای خدای متعال.
الوَتَرَة : ۱. [تشریح] : برآمدگیِ غضروفیِ منحنی در قسمت جلو دهانهٔ گوش خارجی. و ۲. لبهٔ سوراخ بینی و ۳. پوستهٔ میان انگشت ابهام و سبّابه. پوستهٔ میان انگشتان. و ۴. رُباط یا بندِ زیر زبان. و ۵. رباطی میان

بیخِ ران و کیسهٔ بیضه. و ۶. رباطی که مخرج سرگین اسب را فراگرفته است. و ۷. پردهٔ میان دو سوراخ بینی. مثنّی : وَتَرتانِ. و ۸. «الوَتَرتانِ» : دو رباط پشت حفرهٔ زانو. و ۹. رگِ پوستِ نرّه (قا، منتـ) ۱۰. بخشی از خانه که به وسیلهٔ ستونهایی از بخش دیگر جدا شود. ج: وَتَر و وَتَرات.

وَتِغَ ـَ (یَوْتَغُ) وَتَغاً : ۱. گناه کرد، مرتکب عمل حرام شد. ۲. در دین و دنیا هلاک شد، دین و دنیایش را از دست داد. ۳. دردمند و رنجور شد. ۴. بدخوی شد. ۵. نکوهیده و ناپسندیده شد، مورد ملامت قرار گرفت. ۶. ـ فی حجّتِه : در برهان خود خطا کرد. ۷. در سخن گفتن کم‌خرد بود. ۸. بسیار نادان شد، جهالت بسیار به خرج داد.

وَتَنَ ـِ (یَتِنُ) وُتُوناً و تِنَةً ۱. الماءُ : آب یکسره روان شد و باز نایستاد. ۲. ـ بالمکانِ : در آنجا مقیم شد، ماندگار شد و اقامت گزید.

وَتَنَ ـِ (یَتِنُ) وَتْناً و وَتِیْناً ه : به شاهرگ (شریان آئورتِ) قلب او زد.

وُتِنَ یُوْتَنُ وَتْناً مجـ الرجُلُ : به شاهرگ آن مرد زده شد، از درد شاهرگ نالان‌گشته شد.

الوُتُن جـ: وَتِین.

الوَتْن : ۱. مصـ. ۲. وارونه زاییده شدن نوزاد، تولّد از پا بجای سر. ۳. نوزادِ وارونه زاییده شده که بجای سر با پا از زهدان مادر بیرون آمده باشد.

الوَتْنَة : ۱. مصدر مرّه از وَتَنَ. ۲. سختگیری بر بدهکار. ۳. مخالفت، ناسازگاری.

الوَتِیح : اندک و ناچیز از خوراک و جز آن.

الوَتِیرَة : ۱. شیوه، روش، راه. ۲. (در اصل) راه پیوسته به کوه (قا، منتـ). ۳. قسمتی از خانه یا اتاق که به وسیلهٔ ستونهایی از قسمت دیگر آن جدا می‌شود. یا ستون طاق نهاده از خانه (منتـ). ۴. پردهٔ غضروفی میان دو سوراخ بینی، خرکِ بینی. ۵. برآمدگی غضروفیِ دهانهٔ گوش بیرونی در سمت جلو ← وَتَرَة (معنی ۱). ۶. پرده و پوست نازک میان دو انگشت. ۷. کینه‌کشی و ستم در انتقام‌گیری. ۸. عیب و نقص. ۹. سستی در کار یا در رسیدن به آرمان، کوتاهی کردن. ۱۰. (لا) پایداری و ثبات در کار. (از اضداد) ۱۱. درنگ کردن. ۱۲. زندان، بازداشت. ۱۳. گور. ۱۴. چارچوب یا قابِ هر چیز. ۱۵. حلقه و هدفِ آموزش پرتاب نیزه و مانند آن. ۱۶. سفیدیِ گِرد در پیشانی اسب. ۱۷. زمین سفیدرنگ. ۱۸. غنچهٔ گُل سرخ یا سفید. ۱۹. گرداگرد لب. ۲۰. نامی است برای عددِ ده، (چون تعداد به ده برسد آن را «وتیرة» گویند، المنـ). ۲۱. رگِ پوست نرّه (منتـ، اقم). ← وَتَرَة (معنی ۹). منسوبش : وَتِیرِیّ.

الوَتِیرِیّ : منسوب به وَتِیرَة، معمولی، عادی، وضع یا کارِ جدی، کاری که مستمراً و به نحو یکنواخت صورت می‌گیرد، روتین (المو).

الوَتِیغَة : خطا در حجّت و برهان، اشتباه در بیان دلیل.

الوَتِین : ۱. مصـ وَتَنَ وَتِیناً. ۲. [تشریح] : شریان آئورت، بزرگ سرخرگِ قلب. ج : وُتُن و أَوْتِنَة.

الوَثْء : ۱. مصـ. ۲. زخم و کوفتگیِ گوشت که به استخوان نرسد. ۳. درد استخوان بدون شکستگیِ آن، در رفتنِ استخوان، رگ به رگ شدن، پیچ خوردگی مفصل. ← وَثْی.

وَثَأَ ـَ (یَثَأُ) وَثْأً ۱. اللحمَ : گوشتِ اندمی را بی‌جان کرد، گوشت‌مُردگی ایجاد کرد. ۲. ـ الوتَدَ : میخ را پَرچ کرد. ۳. ـ یدَه : بر دست او زد و آن را بی‌آنکه بشکند سست و ناتوان کرد.

وَثُؤَ (وَثَأَ) ـُ (یَوْثُؤُ) وَثاءَةً : جراحت پیدا کرد، کوفتگی یافت، دچار کوفتگی و جراحت شد.

وَثِئَ (وَثَأَ) ـَ (یَوْثَأُ) وَثْأً و وُثُوءاً ت یدُه : دست او بی‌آنکه بشکند سست و عیبدار شد، کوفته و زخمی شد.

وُثِئَتْ مجـ یَدُه : دستش دردمند گردانده شد، دستش را دردمند کردند، یا از کار انداختند*.

* در ترجمهٔ فارسی فعل مجهول را به صیغهٔ سوّم شخص جمع می‌آورند و این را به فصاحت نزدیکتر می‌شمارند مانند «درویشی را ←

الوَثائِر جـ: وَثِيْرَة.
الوَثائِق جـ: وَثِيْقَة.
الوَثائِقِيّ : ۱. منسوب به وَثِيْقَة. ۲. «فيلمٌ ــ» : فيلم مُستَنَد که از حوادث واقعی گرفته می‌شود (المو).
Documentary fiml (E)
الوَثائِل جـ: وَثِيْلَة.
الوَثائِم جـ: وَثِيْمَة.
الوِثاب : ۱. مصـ. ۲. تخت، جای نشستن. ۳. سریرِ پادشاهی، تخت سلطنت. ۴. بستر، گستردنی، فرش.
الوِثار ۱. جـ: وَثِيْرَة. ۲. بستر یا گستردنی نرم.
الوَثاق : بند، قید، طناب.
الوِثاق : ۱. مصـ واثَقَ. ۲. جـ: وَثِيْق. ۳. بند، قید، طناب.


الوثاقية

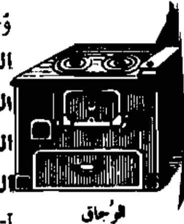
الوِثاقِيَّة : گیاهِ برگ نو، فَغْو، مندراچه. ← یاسَم.
وَثَبَ ـِ (يَثِبُ) وَثْباً و وُثُوباً و وَثَباناً و وِثاباً و وَثِيْباً و ثِبَةً : ۱. برخاست، از جا بلند شد. ۲. برجَست، از جا پرید.
الوَثْب : ۱. مصـ. ۲. خیز برداشتن، جهیدن، برجستن. ۳. [ورزش] «ــَ العالي» : پرش ارتفاع. ۴. مبادرت شاعر به آوردن مقصدِ قصیده که معمولاً مدیح است بدون نسیب و تشبیب و تغزّل.
الوَثَبي : تند برجهنده «فَرَسٌ ــ أو ناقةٌ ــ» : اسب یا ماده شتر جهنده.
الوَثّاب : ۱. بسیار برجهنده. ۲. «أبو ــ» : آهو. ۳. [پزشکی] : بیماری همراه با ورم عضلات پشت و تشنّج و سردرد بر اثر سرماخوردگی یا گرمازدگی یا علّتی دیگر، در تداول عامّه آن را «وَثّاب» گویند (المنـ).
الوَثّابَة : ۱. مؤنّثِ وَثّاب. ۲. «فَرَسٌ ــٌ» : اسب تندرو، تیزتک.
وَثَّرَ تَوْثِيْراً (و ث ر) الفِراشَ و نحوَه : بستر و مانند آن را هموار و نرم و آماده کرد.
وَثَّفَ تَوْثِيْفاً (و ث ف) ← وَثَف.
وَثَّقَ تَوْثِيْقاً (و ث ق) ۱. الأمرَ : آن کار را محکم و استوار ساخت. «ــ العلاقاتَ بينَ الدَّولتَين» : روابط دو دولت را محکم و استوار ساخت.» ۲. ــ الرَّجُلَ : به آن مرد اعتماد کرد و او را مورد اطمینان دانست.
وَثَّلَ تَوْثِيْلاً ۱. المالَ : مال را گرد آورد، به دست آورد، تصاحب کرد. ــ الشَّيءَ : آن چیز را محکم و استوار ساخت ← وَثَّقَ (معنی ۱).
وَثُجَ ـُ (يَوْثُجُ) وَثاجَةً ۱. الشيءُ : آن چیز انبوه و متراکم شد. ۲. ــ الفَرَسُ : اسب فربه و پُرگوشت شد. ۳. ــ المكانُ : آنجا پُر سبزه و گیاه شد.
الوَثَخَة : تر شدن از آب، خیس آب شدن.
وَثَرَ ـِ (يَثِرُ) وَثْراً و وِثْرَةً الفِراشَ و غيرَه : بستر و جز آن را هموار و نرم کرد، آمادهٔ خفتن یا استراحت کرد.
وَثُرَ ـُ (يُوْثُرُ) وَثارَةً ۱. الفِراشُ : بستر هموار و نرم شد. ۲. ــ لحمُه : گوشت او بسیار شد. ۳. ــ الرَّجُلُ : آن مرد فربه شد.
الوَثِر نرم و پاخورده و صاف. ۲. پوشاکی که روی لباس پوشند، روپوش. ۳. بالش گونه‌ای که روی زین نهند و بر آن نشینند.
الوَثْر : ۱. مصـ وَثَرَ. ۲. پاره‌ای چرم که به درازا مانند تسمه بریده شود. ۳. پوشاکی شبیه زیرپوش و سینه‌بند و پستان‌بند.
وَثَغَ ـِ (يَثِغُ) وَثْغاً رأسَه : سر او را شکست، سرش را شکافت.
الوَثْغَة (از بارانها) : بارانی اندک، باران کم و بی‌دنباله.
وَثَفَ ـِ (يَثِفُ) وَثْفاً القِدرَ : برای دیگ دیگپایه ساخت، سه سنگ یا سه‌پایه‌ای آهنین تعبیه کرد.
وَثِقَ ـِ (يَثِقُ) ثِقَةً و (وُثُوقاً) و مَوْثِقاً و (الر) وِثاقَةً به : به او اعتماد کرد.
وَثُقَ ـُ (يَوْثُقُ) وَثاقَةً ۱. الشيءُ : آن چیز محکم و استوار شد، پابرجا شد. «ــ الرِّباطُ، ــ الصّداقةُ» : پیوند محکم شد، دوستی استوار گردید. ۲. ــ الرجُلُ : آن

←

گفتند» و «یکی از صاحبدلان را دیدند» بجای «به درویشی گفته شد» و «یک از صاحبدلان دیده شد». مؤلّف.

مرد در کار خود یقین و اطمینان حاصل کرد.
الوُثُق جـ: وِثاق و وَثاق.
وَثَلَ ـِ (یَثِلُ) وَثْلاً ه : به او صله و جایزه داد، به او بخشش و عطا داد.
الوَثَل : ۱. طناب از لیف خرما. ۲. چرک و پوره‌ای که از پوست برگیرند یا بریزد تا چرم شود (در اصطلاح دبّاغان خراسان) خُرش که آن را قالب زنند و خشک کنند و به عنوان سوخت تنور و گرمابه‌ها بکار برند.
وَثَمَ ـِ (یَثِمُ) وَثْماً ۱. الشیءَ : آن چیز را شکست و کوبید و ریز ریز کرد. ۲. دوید. ۳. ـ المطرُ الأرضَ : باران بشدّت بر زمین بارید. گفتی زمین را می‌کوبد. ۴. ـ الفَرَسُ : اسب سُم بر زمین کوفت.
وَثَمَ ـِ (یَثِمُ) وَثْماً و وِثاماً ت الحِجارة برِجْلِه : سنگ پای او را خون‌آلود کرد.
وَثِمَ ـَ (یَوْثَمُ) وَثَماً المکانُ : آنجا کم‌گیاه شد. یا سبزه و گیاهِ آنجا اندک بود.
وَثُمَ ـُ (یَوْثُمُ) وَثامَةً : فربه و پُرگوشت شد، (اصطلاحاً) پَروار شد.
وَثَنَ ـِ (یَثِنُ) وُثُوناً : بر عهد خود استوار و پایدار ماند.
وُثِنَتْ مجـ. الأرضُ : بر آن زمین باران باریده شد.
الوَثَن : بُت. ج : أَوْثان و وُثْن و وُثُن و أُثُن.
الوُثُن جـ: الوَثَن. نیز ← الأَوْثان و الأُثُن و الوُثْن.
الوُثْن جـ: الوَثَن (المنـ). نیز ← الأَوْثان و الوُثُن و الأُثُن.
الوَثَنِیّ : ۱. منسوب به بُت. ۲. بُت‌پرست.
الوَثْی (وَثا) : دردها.
الوَثْی : ۱. مصـ وَثِیَ. ۲. به معانیِ الوَثْء است.
الوَثِیء : دستْ‌شکسته، کوفته‌دست.
الوَثِیج : ۱. انبوه و متراکم و سِفت. ۲. «مکانٌ ـ» : جای پُر سبزه و درخت. ۳. فربه و پُرگوشت. ۴. «ثوبٌ ـ» : جامهٔ محکم‌بافت.
الوَثِیجَة : ۱. مؤنّثِ وَثِیج. ۲. زمین پُرسبزه و درخت. و ۳. زمینی که درختانش انبوه و درهم پیچیده باشد.
الوَثِیخَة : ۱. شیر غلیظ و سفت شده یا بسته. ۲. گیاه تر و تازه و دَرهم آمیخته. ۳. زمین گِلناک.
الوَثِیر : ۱. کوبیده و نرم و صاف شده «فِراشٌ ـ» : بستر نرم و صاف و هموار. ۲. ← وِثْر، به تمام معانیِ آن.
الوَثِیرَة : ۱. مؤنّثِ الوَثِیر. ۲. زن پُرگوشت و فربه. ج : وَثائِر و وِثار.
الوَثِیفَة : ۱. گیاه انبوه و دَرهم آمیختهٔ بهاری. ۲. باران نرم و اندک.
الوَثِیق : محکم و استوار. ج : وِثاق.
الوَثِیقَة : ۱. مؤنّثِ وَثِیق. ۲. قابل اعتماد. ۳. محکمی و استواری در کار، محکم‌کاری. ۴. نوشته‌ای که برای اطمینان خاطر و گواهی از کسی بگیرند، هر گونه سند خطّی. ۵. سند، قباله. ۶. «أرضٌ ـ» : زمین پُرسبزه و گیاه. ج : وَثائِق.
الوَثِیل : ۱. لیف خرمابُن و جز آن از الیاف گیاهی. ۲. ریسمانِ بافته شده از لیف خرمابُن یا کَنَف. ۳. ناتوان، سست. ج : وَثائِل.
الوَثِیم : پُرگوشت، فربه، دارای گوشت انباشته و محکم.
الوَثِیمَة : ۱. مؤنّثِ وَثِیم. ۲. سنگ. ۳. سنگریزه. ۴. سنگ آتشزنه، چَخماق، سنگ فندک. ۵. توده‌ای گیاه خشک یا تر. ۶. انبوهی از خوردنی، کوتی خوراک یا حبوب. ج : وَثائِم.
وَجَأَ ـَ (یَجَأُ) وَجْأً ← وَجَأَ یَوْجَأُ.
وَجَأَ ـَ (یَوْجَأُ) وَجْأً و وِجاءً ۱. ه بالیدِ أو بالسِّکّینِ : او را با دست یا کارد به هر جایش خورد، زد. ۲. ـ الثَّمَرَ : میوه را چندان کوبید و برهم فشرد تا لِهْ و چسبناک شد.
الوَجْأ و الوَجاء : بی‌سود، به درد نخور، بی‌فایده. مؤ : وَجْأَة. «بِئرٌ وَجْأَةٌ» : چاه بی‌فایده، «ماءٌ وَجْأٌ أو وَجاءٌ» : آبِ بد و بی‌فایده و دور ریختنی.
الوَجْء : ۱. مصـ. ۲. «ماءٌ ـ» : آبِ بد و بی‌فایده.
الوَجاء و الوِجاء : هر چیز بد و بی‌فایده، بی‌خیر، به درد نخور.
الوِجاء : جعبه‌گونه‌ای که از پوست گردن شتر سازند و زنان اسباب حمّام خود و جز آن را در آن نهند. ج : أَوْجِیَة.
الوَجائِه جـ: وَجِیهَة.

الوِجاب جـ: وَجْب.
الوَجاح : ۱• پرده پوشش ← وِجاح. ۲• سنگ بزرگ و صاف.
الوِجاح و الوُجاح : پرده، پوشش ← وَجاح (معنيِ ۱).
الوِجاذ جـ: وَجْذ.
الوَجار و الوِجار : ۱• سوراخ و لانهٔ کفتار و سوسمار و جز آن دو. ۲• کنارەهای درّه که سیلاب کنده باشد. ج : وُجُر.
الوِجاز جـ: وَجْز.
الوِجاع جـ: وَجَع ← أَوْجاع.
الوَجاعَى جـ : ۱• وَجِع. و ۲• وَجِعَة.
الوُجـــاق تُر معـ : ۱• اجاق، منقل. ۲• جای آتش، آتشدان، بخاری. ۳• دستهای سپاه و جز آن. (لا) نظم و ترتیب لشکریان و جز آنان. ج : وُجاقات.


الوُجاق

الوِجال جـ: وَجِل.
الوِجاه : ۱• مصـ واجَهَ. ۲• «هم ـُ أَلْفٍ» : نزدیک به هزار تن هستند. ۳• «جلَسَ وُجاهَ فلانٍ» (واو با سه حرکت) : روبروی فلانی نشست ← تُجاه.
الوَجاهَة : ۱• مصـ وَجُهَ. ۲• ارزش، مقام، منزلت. ۳• عزّت، احترام، آبروداری. ۴• شرف و ارجمندی.


الوَجّ

وَجَبَ ـِ (يَجِبُ) وَجْباً و وُجُوباً و وَجْبَةً و جِبَةً ۱• الشيءُ : آن چیز واجب آمد، لازم و ضروری شد. ۲• حتمی شد، ثابت شد. ۲• بر زمین افتاد، بر زمین قرار گرفت. «فإذا وجبت جُنُوبُها فكُلوا مِنْها» (قرآن مجید، ۳۶/۲۲) : چون پهلوهای (شتر نحر شده) بر زمین افتاد از گوشت آن بخورید.
وَجَبَ ـِ (يَجِبُ) وَجْباً و وَجِيباً و وَجَباناً القلبُ : قلب زد، دل تپید.
وَجَبَ ـِ (يَجِبُ) وَجْـباً و وُجُـوباً ۱• ت الشمسُ : خورشید غروب کرد. ۲• ـ ه عنه : او را از وی بازگرداند، از او منصرف کرد. ۳• ـ ت العينُ : چشم به گودی افتاد، گود نشست.
وَجَبَ ـِ (يَجِبُ) وَجْباً و وُجُوباً و مَوْجِباً فلانٌ : فلانی مُرد، درگذشت.
وَجَبَ ـِ (يَجِبُ) وَجْبَةً ۱• در روز یک (وَجبة) وعده غذا خورد. ۲• ـ الحائطُ أو نحوُه : دیوار و مانند آن افتاد، فرو ریخت، بر زمین افتاد.
وَجُبَ ـُ (يَوْجُبُ) وُجُوبَةً : ترسو و بددل شد، دچار ترس و دلهره شد.
الوَجْب : ۱• مصـ وَجَبَ. ۲• ترسو، بددل. ۳• گول، کمخرد، نادان، احمق. ۴• مَشک بزرگ. ۵• برکهٔ آب، تالاب. ۶• ماده شتری که شیر در پستانش غلیظ و فلّه شده و بسته و لخته شده باشد. ج : وِجاب.
الوَجَب : جایزهٔ مسابقه.
الوَجْبَة : ۱• مصـ وَجَبَ. ۲• صدای افتادن و فرو ریختن چیزی. ۳• یک بار غذا خوردن در شبانهروز ← وَجْمَة. ۴• «ـُ الأسنانِ» : یک دست دندان مصنوعی، دستی تمام دندان عاریه.
وَجَّ ـُ وَجّاً : شتاب کرد، تند راه رفت.
الوَجّ : ۱• مصـ. ۲• شتاب، سرعت. ۲• شترمرغ. ۳• مرغ سنگخواره. ۴• یوغ که بر گردن گاو شخمزنی نهند. ۵• نوعی دارو که از ریشهٔ گیاهی مانندگیاه بردی گیرند. ۶• عودُ ـِ» : گیاه و گُلِ سوسن زرد.
وَجَّأَ تَوْجِيئاً و تَوْجِئَةً (و ج ء) البئرَ : آن چاه را بیآب و بیفایده یافت.
الوَجّاب : ۱• ترسو، بددل. ۲• «قلبٌ ـٌ» : دل بسیار تپنده، پُرتپش.
الوَجّاد : بسیار خشمگین، بسیار خشمگیرنده.
الوَجّاف : ۱• فا، برای مبالغه. ۲• «قلبٌ ـٌ» : دل بسیار تپنده، پُرتپش.
وَجَّبَ تَوْجِيباً (و ج ب) ۱• در شبانهروز یک (وَجْبَة) وعده غذا خورد. ۲• ـ ه : او را به یک وعده غذا خوردن در شبانهروز عادت داد. ۳• ـ الناقةَ : شتر را شبانهروزی یک نوبت دوشید. ۴• ـ الأمرَ عليه : آن کار را بر او واجب و لازم ساخت، او را بدان کار ملزم ساخت. ۵• ـ ت الجِمالُ : شتران سخت خسته و مانده شدند. ۶• ـ اللِبأُ في ضرعِ الناقةِ : فلّه یا آغوز (شیرماک) در پستان شتر بسته و سِفت شد. ۷• ـ البعيرُ : شتر خوابید

و خود را بر زمین زد.

وَجَّحَ تَـوْجِيحاً (و ج ح) الشّـيءَ : آن چـيز آشكـار و نمايان شد، پديدار شد.

وَجَّنَ تَوْجِيناً (و ج ن) الدّبّاغُ الجلدَ : دبّاغ بر پوست زد و آن را كوبيد تا نرم شود.

وَجَّهَ تَوْجِيهاً (و ج ه) ۱. ه إليـه : او را بـه سـوى وى فرستاد. ۲. ـ إليه : به سوى او رفت. (متعدّى و لازم). ۳. ـ الشيءَ : آن را به سمتى چرخاند. ۴. ـ الميّتَ أو المريضَ : مرده يا بيمار را رو به قبله خواباند. ۵. ـ ه : او را باارزش و ارجمند و باحيثيّت و آبرو گـرداند. ۶. ـ الطّريقَ : بر آن راه رفت و نشان آن را آشكار و روشـن سـاخت. ۷. ـ المـطرُ الأرضَ : بـاران روى زمـين را تراشيد و بر آن اثر نهاد و آن را يكدست و هموار ساخت. ۹. ـ ت الريحُ الحصى : باد سنگريزه‌ها را روى زمـين حركت داد و غلتاند. ۱۰. ـ لِعَبْدِه : به بندهٔ خود گفت تو پس از مرگ من آزادى.

وَجَحَ ـَ (يَوْجَحُ) وَجْـحاً ۱. الطّـريقُ : راه روشـن و آشكار شد. ۲. ـ الرّجُلُ أو إليه : آن مرد بدو پناه برد يا به سوى او پناه آورد.

الوَجَح : ۱. جايى غارگونه. ۲. پناهگاه.

وَجَدَ ـِ (يَجِدُ) وَجْداً و جِدَةً و مَوْجِدَةً و وِجْـداناً عليه : بر او خشم گرفت.

وَجَدَ ـِ (يَـجِدُ) وَجْـداً ۱. بـه : او را سـخت دوست داشت. ۲. ـ له : به خاطر او اندوهگين شد. ← وَجِدَ.

وَجَدَ ـِ (يَجِدُ) وَجْداً و وِجْداً و وُجْداً و جِدَةً المالَ أو نحوَه : بدان مال يا مانند آن توانگر و بى‌نياز شد.

وَجَدَ ـِ (يَجِدُ) وَجْداً و وُجْداً و جِدَةً و وُجـوداً و وِجْداناً و إجْداناً المطلوبَ : مراد و خواستهٔ خود را به دست آورد، به آرزوى خود رسيد، گم‌شده‌اش را يافت.

وَجَدَ ـِ (يَجِدُ) وُجُوداً : دانست، آموخت، آگـاه شـد، دريـافت، از افـعالِ قـلوب است و دو مـفعول را نـصب مى‌دهد «وَجَدْتُ كلامَكَ صادِقاً» : سـخن تـو را راست يافتم و «وَجَدَ العِلْمَ نافِعاً» : دانش را سودمند يافت.

وَجِدَ ـَ (يَوْجَدُ) وَجْـداً ۱. بـه : او را بسـيار دوست داشت. ۲. ـ له : براى او غمگين شد. وَجَدَ ـِ وَجْداً.

وُجِدَ ـَ يُوْجَدُ وُجُوداً مجـ «الشّيءُ عن عدم» : آن چيز از عدم به وجود آمد، هست شد.

الوَجْـد : ۱. مصـ وَجَـدَ. ۲. بـركه، تـالاب، آبگـير. ۳. دوستدارى، عشق. ۴. شادمانى. ۵. اندوه (از اضـداد). ۶. توانگرى. ۷. توانايى، قدرت.

الوِجْـد و الوُجْـد : ۱. مـصـ وَجَـدَ. ۲. تـوانگـرى. ۳. گشايش، فراخى. ۴. شادمانى. ۵. محبّت، دوستى. ۶. توانايى، قدرت.

الوِجْدان : ۱. مصـ وَجَدَ. ۲. نفس و قواى باطنىِ آن، ضمير، آگاهى هر كس از خويشتنِ خويش، شعورِ باطن. ۳. [فلسفه] : وجدان، هر احساس اوّليّه نسبت به لذّت يا الم. و ۴. نوعى از حالات نفسانى كه از لحاظ تأثّرپذيرى از لذّت يا الم شناخته مى‌شوند و البتّه غير از حـالاتى ديگـرند كـه بـه وسيلهٔ ادراک و مـعرفت تـمييز داده مى‌شوند.

الوُجْدان جـ : وَجِيد.

الوِجْدانيّ : ۱. منسوب به وِجْدان، وجدانى. ۲. آنچه آدمى از خـويشتن و از ضـمير و بـاطن خـود مـى‌يابد، دريافت آدمى از خويش. ۳. آنچه با قواى باطنى ادراک مى‌شود. ۴. «الشِّعرُ ـ» : شـعر غـنايى كـه مـبتنى بـر احساس درونى شاعر و بيان و تصوير صادقانهٔ حـالات نفسانىِ شاعر سروده مى‌شود*. ج : وجدانيّات.

الوَجْـذ «مكـانٌ ـ» : جـاى پـرگودال و حـوضچه‌ها و چاله‌هاى آب.

الوَجْذ : ۱. گودال و حوضچه‌اى طبيعى در كوه كه آب در آن گرد آيد. ۲. حوض. ج : وِجاذ و وُجْذان.

الوِجْذان جـ : وَجْذ.

وَجَرَ ـِ (يَجِرُ) وَجْراً : ۱. المريضَ : دارو را در دهـان بيمار ريـخت. ۲. ـ ه : سـخنان نـاپسند بـه گـوش او رساند، سخنان ناپسند بـه او گـفت. ۳. ـ ه الرّمحَ أو

---

* نمونهٔ شاعران نامدار اين گونه شعر در ادبيّات عـرب، ابـو فِـراس حَمْدانى و معتمد بن عبّاد و مُتَنَبّى هستند (الر).

بالرّمحِ: نيز به دهان او زد، يا به سينه او فرو برد ← أوْجَرَ.
وَجِرَ ـَ (يَوْجَرُ) وَجَراً من كذا: از آن چيز ترسيد، از آن بيمناک شد.
الوَجْر : ۱. مصـ وَجَرَ. ۲. غار و مانند آن در كوه. ج : أوْجار.
الوُجْر جـ: وَجار و وِجار.
الوُجُر جـ: أوْجَر.
الوَجْرَة : گودالى كه براى شكار تعبيه كنند و رويش را بپوشانند تا چون جانور از روى آن بگذرد در آن افتد و گرفتار شود. ج : أوْجار.
وَجَزَ ـِ (يَجِزُ) وَجْزاً و وُجُوزاً ۱. الكلامَ : سخن را كوتاه كرد، مختصر كرد. ۲. ـ فى كلامِه : در سخن خود ايجاز و اختصار را مراعات كرد، خلاصه گفت.
وَجُزَ ـُ (يَوْجُزُ) وَجازَةً و (لا) وِجازَةً و وُجُوزاً ۱. ـ فى كلامِه : سخنش را خلاصه گفت. ۲. ـ الكلامُ : آن سخن در عين رسايى و بلاغت كوتاه و خلاصه بود، يا كوتاه و بليغ شد.
الوَجْز : ۱. مصـ وَجَزَ. ۲. مرد چُست و سريع در كار، فرز و چابک. ۳. مرد شتابان، تندرونده. ۴. كسى كه زود بخشش و عطا كند. ۵. سخنِ كوتاه و مختصر. ۶. كارِ كوتاه‌مدّت و سبک. ۷. چيز اندک و مختصر. مؤ : وَجْزَة. ج : وِجاز.
وَجَسَ ـِ (يَجِسُ) وَجْساً ۱. الشّيءُ : آن چيز پنهان شد. ۲. ـ ت الأُذُنُ : گوش صدايى شنيد.
وَجَسَ ـِ (يَجِسُ) وَجْساً و وَجَساناً : از صدايى كه شنيد يا از آنچه در دلش افتاد ترسيد.
الوَجْس : ۱. مصـ. ۲. صداى آهسته، آوازِ پوشيده و پنهان. ۳. ترس و هراسى در دل، خوف.
وَجِعَ ـَ (يَوْجَعُ) وَجَعاً : ۱. بيمار و دردمند شد. ۲. ـ فلانٌ رأسَه أو ـ فُلاناً رأسُه : براى او از سرش درد و رنج پديد آمد، از ناحيهٔ سرش دچار درد شد. ← وَجَعَ يَيْجَعُ.
وَجِعَ ـَ (يَيْجَعُ با قلب واوِ يَوْجَعُ به ياء) يا به گويش بنى اسد **يِيْجَعُ** يا **ياجَعُ** با قلب واوِ يَوْجَعُ به الف) **الرَّجُلُ** : آن مرد بيمار و دردمند شد. ← وَجَعَ يَوْجَعُ.
الوَجَع : ۱. مصـ. ۲. بيمارىِ همراه با درد. ج : وِجاع و أوْجاع.
الوَجِع : دردمند، بيمارى كه از درد رنج مى‌برد. ج : وَجِعُونَ و وَجْعَى و وَجاعَى و وِجاع و أوْجاع. مؤ: وَجِعَة. ج مؤ : وَجاعَى و وَجِعات.
الوَجْعاء : نشين، مقعد ← دُبُر. ج : وَجعاوات.
الوَجْعَى جـ: وَجِع.
وَجَفَ ـِ (يَجِفُ) وَجْفاً و وَجِيفاً الفَرَسُ أو الجمَلُ : اسب يا شتر تند رفت، شتافت.
وَجَفَ ـِ (يَجِفُ) وَجِيفاً القلبُ : دل تپيد.
وَجَف ـِ (يَجِفُ) وَجْفاً و وَجِيفاً و وُجُوفاً الشّيءُ : آن چيز جنبيد، تكان خورد.
وَجَلَ ـُ (يَوْجُلُ) وَجْلاً ۱. ه : بيش از او ترسيد. ۲. ـ ه : در ترس بر او فزونى يافت، از او ترسوتر شد.
وَجِلَ ـَ (يَوْجَلُ) وَجَلاً و مَوْجَلاً : ترسيد، احساس ترس كرد.
وَجِلَ ـَ (يَيْجَلُ با قلب واوِ يَوْجَلُ به ياء) و **(ياجَلُ** با قلب واوِ يَوْجَلُ به الف) و (يِيْجَلُ با كسرِ اوّل) **وَجَلاً و مَوْجَلاً** : ترسيد، احساس ترس كرد. امرش «إيْجَل» است.
وَجُلَ ـُ (يَوْجُلُ) وَجَلاً و وَجالَةً : پير و سالخورده شد.
الوَجَل : ۱. مصـ وَجِلَ و وَجُلَ. ۲. ترس، هراس. ج : أوْجال.
الوَجِل : ترسان، هراسان. ج : وَجِلُونَ و وِجال. مؤ : وَجِلَة. ج مؤ : وَجِلات.
الوُجُل جـ: أوْجَل.
وَجَمَ ـِ (يَجِمُ) وَجْماً ه : او را با مشت زد.
وَجَمَ ـِ (يَجِمُ) وَجْماً و وُجُوماً ۱. از اندوه يا ترس بسيار خاموش شد و نتوانست سخن بگويد. ۲. از اندوهِ بسيار چهره درهم كشيد و روى ترش كرد و سر به زير افكند. ۳. ـ من الأمرِ : از آن كار به سبب اكراهى كه از آن داشت خوددارى كرد. ۴. ـ له من كذا : به جهت آن موضوع دلش به حال او سوخت و براى او اندوهگين شد. ۵. ـ الشيءَ : آن چيز را نپسنديد، آن را ناپسند

شمرد. ۶. ـ ه : به او مشت زد.
الوَجْم : ۱. مصـ. ۲. علامات راهنمایی و نشانه‌های راه و مسافت‌شمارهایی که در بیابانها گذارند. ۲. سنگهایی که بر سر قبرها و تپّه‌ها بر روی هم چینند. ۳. بخیل، فرومایه. ۴. پست و ناکس. ۵. لاغراندام. ۶. «بَیتٌ ـٌ» : خانهٔ بزرگ. ج : أوْجام و وُجُوم.
الوَجِم : ترشروی و چهره درهم فشرده و سر به زیر افکنده از شدّت اندوه.
الوَجّمَة : بدزبان و ناسزاگوی، بسیار دشنام‌دهنده.
الوَجْمَة : یک وعده غذا خوردن در شبانه‌روز ← وَجْبَة (معنی ۳).
وَجَنَ ـِ (یَجِنُ) وَجْناً ۱. به الأرضَ : او را به زمین زد. ۲. ـ بالشیءِ : آن چیز را دور انداخت، پرت کرد. ۳. ـ الوَتَدَ : میخ را کوفت. ۴. ـ القصّارُ الثّوبَ : گازُر بر جامه کوبید یا جامه را روی سنگِ رخشتویی کوفت.
الوَجَن : زمین سخت و سنگلاخ.
الوَجْن : ۱. مصـ. ۲. زمین سخت و سنگلاخ.
الوُجُن جـ : وَجِین.
الوُجْن جـ : ۱. أوْجَن. و ۲. وَجِین.
الوَجْناء : آن که دو گونهٔ بزرگ و سفت دارد، دارای دو لُپِ بزرگ.
الوَجَنَة، الوَجْنَة : برجستگیِ گونه‌ها، لُپِ برآمده. ← الإجْنَة و الأُجْنَة. ج : وَجَنات.
وَجَهَ ـِ (یَجِهُ) وَجْهاً ۱. ه : به صورت او زد و او را بازگرداند. ۲. ـ ه : نزد مردم از او موجّه‌تر و بلندمرتبه‌تر بود، وجهه‌ای بیشتر داشت.
وَجُهَ ـُ (یَوْجُهُ) وَجاهَةً : ۱. زیبا شد. ۲. ارزشمند گردید، دارای آبرو و حیثیّت و وجاهت و مقبولیّت عامّه گردید.
الوَجْه : آبِ کم، اندکی آب.
الوَجِه و الوَجْه : صاحب جاه، دارای مقام و منزلت، محترم.
الوَجْه : ۱. مصـ وَجَهَ. ۲. صورت، چهره، نما. ۳. رویهٔ هر چیز «هذا ـُ الثّوبِ» : این رویهٔ لباس است. ج : أوْجُه و وُجُوه و أُجُوه (واوِ «وَجه» به همزه قلب شده است و واوِ مضموم بسیاری اوقات چنین مقلوب می‌شود). ۴. نوع، قِسم «للکلامِ خمسةُ أوْجُهٍ» : کلام پنج نوع دارد. ۵. «ـُ القومِ» : رئیس و مهترِ قوم، پیشوا، سرکرده. ج : وُجُوه. ۶. جاه، مقام، حرمت «رجُلٌ ذو ـٍ» : مرد صاحب جاه و مقام، محترم. ۷. «ـُ الدّهرِ» : آغاز روزگار. ۸. «ـُ الشیءِ» : نفس آن چیز، ذات «کُلُّ شَیءٍ هالِکٌ إلّا وَجْهَهُ» (قرآن مجید، ۲۸/ ۸۸) : هر چیز جز ذات و نفس او نابودشونده است. ۹. «ـُ الکلامِ» : معنی و مقصود کلام، هدفِ سخن. ۱۰. سوی، جهت، سَمت. ۱۱. قصد، آهنگ، نیّت. ۱۲. کار یا سرگرمی و جز آن که آدمی بدان روی می‌آورد. ۱۳. خوشنودی، رضا «فَعَلَ الخیرَ لِ ـِ اللّهِ» : آن کارِ نیک را برای رضای خدا انجام داد. ۱۴. «ضَرَبَ ـَ الأمرِ و عینَه» : در مورد آن کار نیک اندیشید و خوب از عهده برآمد. ۱۵. «صَرَفَ الشیءَ عن ـِ ه» : آن کار را از صورت و آئین یا سنّت خود بگرداند، منحرف کرد. ۱۶. «لَیْسَ لِکلامِکَ ـٌ» : سخنت درست نیست، اساسی درست ندارد. ۱۷. «لهذا القولِ ـٌ» : این سخن را مأخذی است که از آن گرفته شده است. ۱۸. «ـُ أنْ یکونَ کذا» : ظاهراً مقصود فلان چیز است. ۱۹. «هُوَ أحسنُ القومِ ـً» : وی خوش‌ظاهرترین و نیکوحال‌ترین فردِ قوم خود است (از آن رو که ظاهر دلیل بر باطن است). ۲۰. «بَیَّضَ اللهُ ـَ ه» : خدا روسفیدش کرد، (یا به صیغهٔ دعا) رویش را سفید کناد! (برای کسی که کاری ستوده کرده است گویند). ۲۱. «سَوَّدَ اللهُ ـَ ه» : خدا روسیاهش کرد، (یا به صیغهٔ نفرین) رویش را سفید کناد. ۲۲. «مَضَی علی ـِ ه» : بی‌توجّه و بدون اعتنا به راه خود رفت. ۲۳. اندکی آب. ۲۴. [قانون] : سبب قانونی یا عملی که دعوا بر آن بنا شده باشد. ۲۵. [موسیقی] «ـُ العودِ» : آن رویهٔ عود که تارها به دو کنار آن بسته شده. ۲۶. [هندسه] : سطح. ۲۷. [کیهان‌شناسی] : هر یک از اشکال گوناگون سیّاره که در حال دَوَرانِ آن بر ناظر نمایان می‌شود «أوْجُهُ القمرِ» : أهِلّهٔ ماه (از هلال به بدر و برعکس). مثنّی : وَجْهَین. ۲۸. «رجُلٌ ذو وَجْهَیْنِ» :


الوَجه

مردِ دورو، آن که خلافِ باطن خود را ظاهر سازد. ۲۹. «ـــً لـ ـــ»: روبه‌رو، رودررو.

الوِجْه و الوُجْه : سوی، ناحیه، کرانه، سَمت.

الوِجْهَة و الوُجْهَة : ۱. سوی، ناحیه، جهت، سَمْت، آنچه بدان روی آورند، مقصد، مقصود. ۲. «ضَلَّ ـــً أمره»: مقصود و هدف خود را گم کرد.

الوُجَهاء جـ: وَجِیْه.

الوُجُوب : ۱. مصـ وَجَبَ. ۲. لباس، جامه. ۳. ثابت شدن، ثبوت. ۴. ضرورتِ اقتضای ذات و تحقّقِ خارجی آن، این که ذات، هستیِ خود را در بیرون اقتضا کند. ۵. طبیعتِ واجب‌الوجود یا حال و چگونگی آن. ۶. [فقه]: اشتغال ذمّه بر اِدای چیزی واجب.

الوُجُود : ۱. مصـ وَجَدَ یَجِدُ و وُجِدَ. ۲. هستی، بود، وجود، اقتضای ذات و تحقق آن در بیرون (در برابر عدم و نیستی). ۳. [فلسفه]: در آمدن چیزها از قوّه به فعل و از امکان به وجوب.

الوُجُودِیّ : ۱. منسوب به وجود (ضدّ عَدَمِیّ) ۲. معتقد به مکتب وُجُودِیَّة یا اصالتِ وجود، اگزیستانسیالیست.

الوُجُودِیَّة : مکتب فلسفی اصالت وجود، اگزیستانسیالیسم.

الوَجُور و الوُجُور : دارویی که در دهان ریزند.

الوُجُول (به صیغهٔ جمع) : ۱. پیران. ۲. دانایان، حُکماء و علماء.

الوُجُوم ۱. جـ: وَجْم. ۲. مصـ وَجَمَ وُجُوماً. ۲. خاموشی و ناتوانی از سخن گفتن به سبب ترس یا اندوه، بند آمدن زبان از ترس یا اندوه.

الوُجُوه جـ: وَجْه.

وَجَی (وَجا) ـِـ وَجْیاً (و ج ی) ه: او را آدمی بی‌خیر و به درد نخور یافت.

وَجِیَ ـَـ (یَوْجَی) وَجیً الماشی : پای آدمی یا سُم ستور ساییده شد.

الوَجِیئَة : ۱. خرما یا ملخ که بکوبند و نرم کنند و با روغن یا زیتون بیامیزند و بخورند. ۲. گاو ماده.

الوَجِیبَة : ۱. مقرّری، جیره، حقوق، مواجب، مزد. ۲. معاملهٔ اقساطی که چون خریدار تمام اقساط خود را بپردازد گویند: «إسْتَوْفَیْتَ ـَـ کَ»: اقساط بدهیِ خود را پرداختی.

الوَجِیح : ۱. جامهٔ سخت‌بافت یا درشت‌بافت. ۲. پناهگاه.

الوَجِیْد : زمین مسطّح و هموار. ج : وُجْدان.

الوَجِیْز : ۱. کوتاه، مختصر. ۲. سخنِ کوتاه و رسا.

الوَجِیْع : فعیل به معنی فاعِل، دردآور «ضَرْبٌ ـــً» : ضربهٔ دردآور.

الوَجِیْف : مصـ. ۲. افتادن از ترس.

الوَجِیْل* : گودالی که آب در آن جمع شود، برکه، تالاب.

الوَجِیْم : روز بسیار گرم و سوزان.

الوَجِیْن : ۱. جوی یا رودی در درّه و مسیل. ۲. زمین سخت و سنگلاخ. ج : وُجُن و وُجْن.

الوَجِیْه : ۱. رئیس و مهتر قوم. ۲. زیبا، خوشگل. ج : وُجَهاء. مؤ : وَجِیْهَة. ج مؤ : وَجائِه و وَجِیْهات. ۳. پارچه یا لباس دو رویه.

الوَجِیْهَة : ۱. مؤنّثِ وَجِیْه. ج : وَجائِه و وَجِیْهات. ۲. مُهره‌ای که برای تفأّل یا دفع چشم‌زخم بر گردن آویزند، مُهرهٔ نظرقربانی. ۳. مهره‌ای دو رویه که مانند آینه تصویر را نشان می‌دهد.

الوَجِیّ : ۱. شخص بی‌خیر و بی‌فایده. ۲. آن که پایش ساییده شده باشد. ج : أوْجِیاء.

الوَجِیَّة : ۱. مؤنّثِ وَجِیّ. ۲. به معانیِ وَجِیئَة.

الوَحاة : آواز، بانگ «ـــً الرَّعدِ» : بانگِ تُندَر، غریو رعد.

وُحاد : معدول از «واحِدٍ واحِدٍ» «جاءُوا وُحادَ» : یکی یکی آمدند، تک تک آمدند (برای مذکّر و مؤنّث یکسان بکار می‌رود). (وُحاد به سبب عُدول و صفت بودن غیر منصرف است) ← أُحاد.

الوَحاشَی جـ: وَحْشان.

الوِحاف جـ: وَحْفَة.

---

* لغت یمنی است، (لسـ. لا). مؤلّف.

الوَحافِي جـ : وَحْفاء.
الوِحام جـ : ۱. وَحْمَى. ۲. میل زن آبستن به خوردن بعضی چیزها، (اصطلاحاً) ویار ← وَحام.
الوَحامَى جـ : وَحْمَى.
الوَحاوِح جـ : وَحْوَح.
الوَحاوِيح جـ : وَحْواح.
وَحِجَ ـَ (يَوْحَجُ) وَحَجاً به : به او پناه برد.
الوَحَج : ۱. مصـ. ۲. پناهگاه.
الوَحْجَة : جای هموار و مسطّح. ج : أَوْحاج.
وَحَّى (وَ حّ ی) تَوحِيَةً (و ح ی) ۱. ذَبِيْحَتَه : قربانی خود را فوراً سر برید. ۲. ـ ه : او یا آن را به شتاب واداشت، شتاباند، تسریع بخشید، پیش انداخت «ـ الدّواءُ المَوْتَ» : آن دارو مرگ را تسریع کرد.
وَحَّدَ تَوْحِيداً (ا ح د، و ح د) ۱. ه : او را یکی قرار داد ← أَحَّدَ. ۲. ـ اللهَ : به یگانگی و یکتایی خدا ایمان آورد. و ۳. ـ ه : گفت خدا یکتاست، گفت «لا إِلَهَ إِلّا اللّه» : هیچ خدایی غیر از خدای یکتا نیست.
وَحَّشَ تَوْحِيشاً (و ح ش) : از ترس دشمن هنگام فرار جامهٔ رزم و اسلحهٔ خود را انداخت.
وَحَّفَ تَوْحِيفاً (و ح ف) : ۱. شتاب کرد، تند رفت. ۲. خود را بر زمین افکند. ۳. ـ ه : او را با چوبدستی زد.
وَحَّمَ تَوْحِيماً (و ح م) ۱. الحُبْلَى : به زن باردار هر غذایی را که وی ویار کرد خوراند. ۲. ـ المرأةَ : میل و ویارِ آن زن را برطرف کرد. ۳. ـ لها : برای زن باردار به عنوان ویارانه گوسفند کشت.
وَحَدَ ـِ (يَحِدُ) وَحْداً و وَحْدَةً و حِدَةً و وُحُوداً : تنها شد، یکتا شد، یگانه شد.
وَحُدَ ـِ (يَحِدُ) وَحادَةً و وُحُودَةً : تنها شد، یکتا شد، یگانه شد.
الوَحْد : ۱. مصـ وَحَدَ. ۲. تنها «جاءَ وَحْدَه» : تنها آمد (در اینجا چون حال است منصوب شده و مثنی و جمع نمی‌شود ولی گاه گویند : جَلَسَ علی وَحْدِه و علی وَحْدِهما و علی وَحْدِهم و نیز گفته‌اند فقط در موارد زیر اضافه می‌شود :
«هو نسیجُ وحْدِه (در مدح) : او یگانه و بی‌مانند است و «هو قریعُ وحْدِه» : در فضل کسی همتای او نیست. یا (در ذمّ) «هو جُحَیشُ وَحْدِه» و «هُو عُیَیرُ وَحْدِه» : او خودرأی و تکرو و کم‌آمیز با مردم است. (ولی این دو عبارت در فصیح بکار نمی‌رود). ۳. [فقه] «أَجیرُ ـ» : مزدور خاصّ که فقط یک کارفرما دارد (برخلاف «اجیرُ المشتَرَک» که چندکارفرما دارد و به چند کس خدمت می‌کند.
الوَحِد : ۱. تنها، یگانه، یکتا، تک. ۲. آن که اصل و نسبش معلوم نباشد، بی‌کَس و کار.
الوُحْدان جـ : واحد.
الوَحْدانِيّ : تنها، تکرو، آن که از مردم جدایی گزیند، غیر اجتماعی.
الوَحْدانِيَّة : ۱. حالت شخص تنها و تکرو. ۲. حالت یکتا و یگانه، یگانگی «ـُ اللهِ» : یگانگی خدای تعالی. ۳. یگانه‌پرستی، یکتاپرستی. ۴. (الر) کمی، قلّت.
الوَحْدَة : ۱. مصـ وحَدَ. ۲. تنهایی، یکی بودن. ۳. تنهایی، عُزلت، بریدن از مردم. «یعیشُ فی ـِ النُّساکِ» : مانند پارسایان به تنهایی و گوشه‌نشینی بسر می‌برد. ۴. کمی، قلّت. ۵. حالت اتّحاد و همبستگی مردم، اتّفاق «ـُ السّیاسیّة» : اتحاد سیاسی، فدراسیون. ۶. [نظام] : یک یگان سرباز، یک واحدِ نظامی، یا یک ناوگان کشتی. ۷. «ـُ النَّقدِ» : وزنی ثابت از فلزّی به اندازهٔ معیّن که قانون آن را به عنوان معیارِ پول کشوری اختیار کرده است، واحدِ سکّه، واحدِ پول. ۸. [ریاضیّات] «ـُ العَدَدِیّة» : هر بخش از دو جزءِ مساوی که عددی را تشکیل می‌دهند مانند دو پنج تا که در عدد ده وجود دارد. ۸. [کیهان‌شناسی] «ـُ الفلکیّة» : میانگین مسافت زمین تا خورشید که گویند ۱۴۹٫۵۰۰٫۰۰۰ کیلومتر است.
الوَحْدَوِيّ و الوَحْدَوِيَّة : منسوب به وَحْدَة، اتّحادی و اتّحادیّه‌ای (المو).
وَحَرَ ـِ (يَحِرُ) وَحَراً صدرُه علیه : سینه‌اش از خشم بر او آتش گرفت، سخت خشمگین شد و کینه ورزید.

وَحَرَ ـَ **(يَوْحَرُ) و يَيْحَرُ وَحَراً** عليه : بر او سخت خشمگين و آتشی شد و کينه ورزيد.
وَحِرَ ـَ **(يَوْحَرُ) وَحَراً** : ۱ـ چيزی راکه (وَحَرَة) جانوری چلپاسه مانند زبان زده يا در آن افتاده بود خورد و مسموم شد. ۲ـ ـ الطّعامُ : (وَحَرَة) چلپاسه‌گونه‌ای مسموم‌کننده در غذا افتاد، غذا به وسيلهٔ وَحَرَة سمّی شد.
الوَحَر ۱ـ جـ : وَحَرَة. ۲ـ مصـ وَحِرَ. ۳ـ خشم شديد. ۴ـ کينه، دشمنی. ← وَحر. ۵ـ غمها و وسوسه‌های دل.
الوَحْر : ۱ـ کينه. ۲ـ دشمنی. ۳ـ خشم شديد. ۴ـ غلّ و غش، ناراستی.
الوَحَرَة : ۱ـ جانوری سمّی شبيه چلپاسه. ۲ـ زن کوتاه قد. ۳ـ «امرأةٌ ـٌ» : زن سياه زشت يا سرخ‌رنگِ کوتاه‌قد. ۴ـ شتر کوتاه‌قد. ج : وَحَر.
الوَحْشان ۱ـ جـ : وَحْش. ۲ـ غمناک، اندوهگين. ج : وَحاشَى.
الوَحْشَة : ۱ـ خلوت، تنهايی. ۲ـ ترس، ترس از خلوت و تنهايی. ۳ـ دل‌گرفتگيِ ناشی از تنهايی. ۴ـ اندوه. ۵ـ بريدن از مردم، جدايی، انفراد، گوشه‌گيری. ۶ـ دوری دلها از دوستيها و همدرديها. ۷ـ سرزمين ويران و بی‌سکنه که ديّاری در آن نباشد.
الوَحْشِيّ : ۱ـ منسوب به وَحْش. ۲ـ واحدِ وَحْش، يک جانور وحشی، يک دَد. ۳ـ هر جانداری که از مردم بگريزد و برمد. ۴ـ طرف راست هر چيز. ۵ـ [تشريح] : بخش خارجی بعضی استخوانها و رگها «الوريدُ الوَدَجيّ ـُ» : سياهرگ و داج خارجی. مؤ : وَحْشِيَّة. «النِّهايةُ المِطْرَقِيّةُ الوَحْشِيَّة» : استخوان قوزک خارجيِ پا. ۶ـ (در کمان) : پشت کمان. ۷ـ «الشَّجَرُ ـُ» : درخت صحرايی. ۸ـ (اطلاقاً) درخت انجير صحرايی، انجير وحشی.
الوَحْشِيَّة : ۱ـ مؤنّثِ وَحْشِيّ. ۲ـ بادی که از شدّت وزش به زيرِ جامه داخل شود.
الوَحْص : ۱ـ مصـ. ۲ـ جوشی که بر چهرهٔ زن زيبا پديد آيد.
الوَحْصَة : سرما.

وَحَفَ ـِ **(يَحِفُ) وَحْفاً** : ۱ـ خود را بر زمين زد، به زمين انداخت. ۲ـ نشست. ۳ـ ـ منه : به او نزديک شد. ۴ـ ـ إليه : آهنگِ او کرد، متوجّه به جانب او شد. ۵ـ ـ إلی کذا : به سوی آن چيز شتافت.
وَحِفَ ـَ **(يَوْحَفُ) وَحَفاً** النّباتُ أو الشَّعرُ : گياه يا موی انبوه و بسيار و سياه شد.
وَحُفَ ـُ **(يَوْحُفُ) وحافَةً و وُحُوفَةً** النّباتُ أو الشَّعرُ : گياه يا موی انبوه و بسيار و سياه شد.
الوَحْف : ۱ـ مصـ وَحَفَ. ۲ـ موی انبوه و سياه. ۳ـ گياه بسيار با ريشه‌های انبوه و درهم پيچيده. ۴ـ علفِ بسيار.
الوَحَف : ۱ـ مصـ. ۲ـ موی بسيار و سياه و زيبا. ۳ـ گياه باطراوت و شاداب و سرسبز. ۴ـ بالِ پُر پَر. ۵ـ «عُشبٌ ـٌ» : علفِ بسيار.
الوَحْفاء : ۱ـ زمينِ دارای سنگهای سياه که زمينِ (حَرَّة) سنگستانِ سوخته نباشد. ۲ـ زمين خاک سياه. ۳ـ قا، منتـ، الر) زمين سرخ. ج : وَحافَى.
الوَحْفَة : ۱ـ مصدر مرّه از وَحَفَ. ۲ـ تخته‌سنگ سياه. ۳ـ زمين برآمده و گِرد و سياه‌رنگ. ۴ـ آواز، صدا. ج : وِحاف.
وَحَلَ ـِ **(يَحِلُ) وَحْلاً** (لسـ، الر) ه ـ ه : بيش از او در گِل و لای فرو رفت. ۲ـ ـ ه : در (مُواحَلَة) نبرد در جای گِلناک و خلاب بر او چيره شد.
وَحِلَ ـَ **(يَوْحَلُ) وَحَلاً و مَوْحَلاً** : در خلاب افتاد، در گِل و لای فرو رفت.
الوَحَل : ۱ـ مصـ وَحِلَ. ۲ـ گِل و لای، گِل و لايی که چون ستور در آن افتد بيرون آوردنش دشوار است، خلاب. ج : أوْحال و وُحُول.
الوَحِل : گِل‌آلود.
الوَحْل : ۱ـ مصـ وَحَلَ. ۲ـ گل و لای، خلاب. ج : أوحال و وُحُول.
وَحِمَ ـِ **(يَحِمُ) وَحَماً** : ۱ـ الشَّيءَ : آن چيز را آرزو کرد. ۲ـ ـ ت الحُبلَى : زن آبستن به خوردن پاره‌ای خوردنيها (وگاه جز آنها) ميل شديد پيدا کرد، ويار کرد.

و ۳. ـ ت الحُبْلَى : اشتهای زن آبستن بـه پـاره‌ای از خوراکها تغییر یافت یا کم شد (از اضداد).
وَحِمَ ـَ **(يَوْحَمُ) وَحَماً** ← وَحِمَ يَحِمُ.
الوَحَم : ۱. مصـ. ۲. اسم است از وَحِمَ. ۳. ویار کردن زن آبستن. ۴. آواز بال مرغان در پرواز. ۵. «لیلةٌ ذاتُ ـ» : شب بسیار گرم.
الوَحْمَى : ۱. زنِ آبستنِ ویار دار. ۲. زن آبستن که از بعضی خوردنیها بدش بیاید یا نسبت بـه آنـها اشـتها نداشته باشد (از اضداد). ج : وِحام و وَحامَى.
وَحَنَ ـِ **(يَحِنُ) وَحَناً و حِنَةً** عن فلانٍ : نسبت به او کینه ورزید.
وَحِنَ ـَ **(يَوْحَنُ) وَحَناً وحِنَةً** عنه : به او کینه ورزید.
الوَحْنَة : ۱. مصدر مـرّه از وَحَـنَ. ۲. گِـلِ چسـبنده و لغزاننده.
الوَحْواح : ۱. نیرومند، قوی. ۲. بزرگتر و سرکردهٔ قوم، مهتر، سرور. ۳. سگ پُر بانگ و خروش. ج : وَحاوِيح.
وَحْوَحَ وَحْوَحَةً : ۱. با صدایی گرفته و خفه آواز کرد، سخن گفت. ۲. از شدّت سرما، برای گرم شدن در میان دو کف دستش نفَس دمید و «حاو» یا «أخ أح» یا «حَوْ حَوْ» کرد.
الوَحْوَح : ۱. نیرومند، قوی. ۲. سگ پر بانگ و خروش، بسیار پارس‌کننده. ۳. مرد چُست و چالاک و تیزرفتار. ۴. مرد سبک‌وزن. ۵. شخص خشـمگین و گـرفته و تـندمزاج. ۶. مـیانهٔ درّه و مسـیل. ج : وَحـاوِح. ۷. «الوَحاوِح» : سوزشها و دلسوزیها.
الوُحُوش جـ : وَحْش.
الوُحُول جـ : ۱. وَحَل. و ۲. وَحْل.
وَحَى (وَحا) ـِ **(يَحِي) وَحْياً** (و ح ی) ۱. اللهُ فی قلبِه کذا : خدا بر دل او افکند، وحی کرد، الهام کرد. ۲. ـ إليه : به او اشاره کرد. و ۳. ـ إليه : بـه نـزد او پـیک و سفیری فرستاد. و ۴. ـ إليه : به او سخنی گفت که از دیگران پنهان نگاهدارد. ۵. ـ الكتابَ :کتاب یا نامه را نوشت. ۶. ـ الذَّبِيحةَ : حیوان را به سرعت سـر بُـرید، ذبح کرد، قربانی کرد.

وَحَى (وَحا) ـِ **(يَحِي) وَحْياً و وَحِيّ و وَحاءً** (و ح ی) : شتافت، شتاب کرد، تند رفت.
الوَحَى (وَحا) : ۱. مصـ وَحَى يَحِي وَحِيٌ. ۲. آواز، صدا. ۳. شتاب، سرعت، تندیِ حرکت. ۴. بزرگترِ قوم، سَرور، مهتر. ۵. پادشاه. ۶. آتش. ج : وُحِيّ.
الوَحْي : ۱. مصـ وَحَى. ۲. آنچه خداوند بر دل پیامبران خود می‌افکند، وَحیِ الهی. ۳. آنچه به دلِ کسی الهام شود «ـُ الشّاعِرِ» : الهام شاعر. ۴. آنچه کسی به دیگری القا و تفهیم کند تا او دریابد و آگاه شود. ۵. نامه، رساله، نوشته. ۶. آواز مردم و جز آنان.
الوَحِيد : ۱. تنها، یکتا. ۲. «الابنُ ـ» : تک پسر، یگانه پسر، آن که برادری ندارد.
وَحِيداتُ المَسلِك [زیست‌شـناسی] : پسـتانداران تخم‌گذار.
الوَحِيدُ الخَلِيَّةِ [زیست‌شناسی] : جاندار تک‌یاخته‌ای، یک سلّولی.
الوَحِيدُ الذَرَّةِ [فیزیک] : عنصر یک‌اتمی.
الوَحِيدُ السَّداةِ [گیاهشناسی] : گُلِ یک پرچمی.
الوَحِيدُ الشِّقِّ [گیاهشناسی] : گیاه تک‌پایه‌ای.
الوَحِيدُ الفِلْقَةِ [گیاهشناسی] : گیاه تک‌لپّه‌ای.


وَحِيدُ القَرْن

الوَحِيدُ القَرْنِ :کرگدن تک‌شاخ، کرگدن افریقایی.
الوَحِيدُ القُطْبِ [فیزیک و زیست‌شناسی] : ۱. آنچه یک قطب داشته باشد، یک قطبی. و ۲. سلول عصبیِ یک قـطبی. (E) Unipolar. ۳. «عـالَمٌ ـُ القُـطْبِ» (جـدید) : جـهانِ یک قـطبی (کـه در آن یک کشـور ابرقدرت تسلّط بلا معارض داشته باشد، در برابر جهانِ دو قطبی یا چند قطبی).
الوَحِيدُ المَسْكِن [گیاهشناسی] : درخت یک‌پایه‌ای که خود دارای هر دو اندام جنسیِ نر و ماده است.
الوَحِـيدُ المُكـافِأُ [شـیمی] : عـنصر شـیمیایی یک ظرفیّتی.
الوَحِيش : ۱. جانور وحشی، دَد ← وَحْش. ۲. [تشریح] «الجانِبُ ـُ» : طرف بیرونیِ اندام (در بـرابـر انسی کـه طرفِ درونیِ اندام است).

الوَجِيم : روز بسيار گرم.
الوَحِيّ : ۱. شتابان، تيزرو. ۲. «موتٌ ~» : مرگ سريع و ناگهانى. مؤ : وَحِيَّة. ۳. «ذَكاةٌ وَحِيَّة» : سر بريدن تند و فورى.
الوُحِيّ جـ : وَحَى.
الوَخائِف جـ : وَخِيفَة.
الوِخاش جـ : وَخْش (نادر است).
الوَخام : ۱. زمينى كه گياه آن بدگوار و ناسودمند باشد. ۲. سرزمين بيمارى‌خيز.
الوِخام جـ : ۱. وَخِم. ۲. وَخِيم. و ۳. وَخُوم.
الوَخامَى جـ : ۱. وَخِم. و ۲. وَخُوم. و ۳. وَخِيم.
الوَخّاط : ۱. شترِ نَر يا شترمرغ نَر تندرو و فراخ‌گام. ۲. «طعنٌ أو رَمحٌ ~» : ضربه يا نيزهٔ فرو رونده و به عمق رسنده.
وَخَّشَ تَوْخِيشاً (و خ ش) ۱. الشيءَ : آن چيز را بى‌ارزش و بى‌فايده گرداند. ۲. ~ العطيّةَ : بخشش و عطا را كم كرد، آن را كاست، چيزى اندک بخشيد.
وَخَّفَ تَوْخِيفاً (و خ ف) السّويقَ : آرد را با آب آميخت و چندان بر هم زد كه چسبنده و لزج شد.
وَخَّمَ تَوْخِيماً (و خ م) الشيءَ : آن چيز را دشوار و سنگين و ناسازگار ساخت.
وَخَّى تَوْخِيَةً (و خ ى) ۱. الأمرَ : فقط آن كار را خواست و تنها به دنبال آن رفت. ۲. ~ ه الأمرَ أو له : او را بدان كار متوجّه ساخت، او را به سوى آن كار روان كرد.
وَخَدَ ـِ (يَخِدُ) وَخْداً و وَخِيداً و وَخَداناً البَعيرُ : شتر تند رفت و مانند شترمرغ گامهاى فراخ برداشت.
وَخَزَ ـِ (يَخِزُ) وَخْزاً ۱. ه : سوزن و مانند آن را آهسته و نه‌چندان عميق در تن او فرو برد، زخمى غير عميق به او زد. ۲. ~ ه الشّيبُ : موهاى سرش سياه و سفيد شد، سفيدمويىِ پيرى موى او را جوگندمى كرد. ۳. (وَخِيز) تريد نان و آب و عسل درست كرد.
الوَخْز : ۱. مصـ. ۲. درد، خَلِش. ۳. هر چيز اندک و كم‌مقدار. «جاؤوا ~ ~» : چهارتا چهارتا آمدند.*

وَخُشَ ـُ (يَوْخُشُ) وُخُوشَةً و وَخاشَةً و وُخُوشاً : ۱. الشّيءُ : آن چيز بى‌ارزش و پست و ناچيز شد. ۲. ~ رأسُ الكَبْشِ : سرِ قوچ (شكار شده) خشک و كوچک و چروكيده شد.
الوَخْش : ۱. هر چيز پست و بى‌ارزش. ۲. مردم پست و فرومايه (براى مفرد و جمع و مذكّر و مؤنّث يكسان است وگاه به وِخاش و أوخاش نيز جمع بسته مى‌شود).
وَخَصَ ـِ (يَخِصُ) وَخْصاً ۱. ه بالرّمحِ : با نيزه به او زخمى غير عميق زد. ۲. ~ ه الشيبُ : سفيديِ پيرى با سياهى موى او درآميخت، مويش جوگندمى شد.
وَخَطَ ـِ (يَخِطُ) وَخْطاً ۱. ه بالرّمحِ : او را با نيزه زد. ۲. ~ ه بالسّيفِ : او را با پرتاب شمشير از دور زد. ۳. ~ ه الشيبُ : موهايش سفيد و سياه شد، جوگندمى شد. ۴. ~ فى البيعِ : در معامله يک بار سود كرد و يک بار زيان ديد. ۵. ~ الظّليمُ : شترمرغ تند رفت.
وُخِطَ مجـ موهاى سرش سفيد و سياه شد، جوگندمى شد.
وَخَفَ ـِ (يَخِفُ) وَخْفاً ۱. السّويقَ : بر روى آرد آب ريخت و آن را خمير كرد. ۲. ~ الطحينَ : خمير را چندان به هم زد و وَرز داد تا چسبنده و لَزِج شد. ۳. ~ ه : از او به بدى و زشتى ياد كرد، از او بدگويى كرد.
الوَخْفَة : ۱. مصدر مرّه از وَخَفَ. ۲. كيسه و خورجين چرمين.
وَخَمَ ـِ (يَخِمُ) وَخْماً ه : بيش از او ثقلِ معده كرد و غذا در معده‌اش سنگين و ناگوارده شد، بيش از او غذا را تخامه كرد.
وَخِمَ ـَ (يَوْخَمُ) وَخَماً ۱. من كذا و عنه : از فلان چيز معده‌اش سنگين و غذايش ناگوار شد. ۲. [دامپزشكى] ~ ت النّاقةُ : ماده شتر به بيمارى (وَخَم) مرضى شبيه بواسير در فرج شتر گرفتار شد.

* چون زياد باشند گويند «جاؤوا فَوْجاً فَوْجاً أو أفواجاً» : گروه گروه آمدند (لسـ) و «يَدخُلون فى دينِ اللهِ أفواجاً» (قرآن مجيد، ۱۲/ ۱۱۰) : گروه‌ها گروه به دين خدا درمى‌آيند. مؤلّف.

وَخُمَ ـُ **(یَوْخُمُ) وَخامَةً و وُخُومَةً و وُخُوماً** الطّعام أو المكانُ : آن غذا ناگوار یا آنجا ناسازگار شد، بد آب و هوا بود.

الوَخَم : ۱. مصـ وَخِمَ. ۲. [دامپزشکی] : بیماری‌ای مانند بواسیر (برجستگی عروق) در فرج شتر. ۳. آلودگی و عفونت هوا که موجب بیماریهای واگیر شود. ۴. زیان، ضرر.

الوَخِم : ۱. مرد گرانجان و ناموافق ← وَخْم (در پابرگ). ج : أَوْخام. ۲. «شَیءٌ ـ» : چیزی بیماری‌زا، وباآور. مؤ : وَخِمَة.

الوَخْم : ۱. مصـ وَخَمَ. ۲. مرد گرانجان و ناموافق*. ج : أَوْخام.

الوَخِمَة : ۱. مؤنثِ وَخِم. ۲. «أرضٌ ـ» : زمینی که گیاه آن بدگوار یا هوایش ناسازگار باشد. و ۳. «أرضٌ ـ» : زمینِ بیماری‌زا و وَباخیز. ۴. «ناقَةٌ ـ» : ماده شتر مبتلا به بیماری (وَخَم) برجستگی عروقِ فرج، مرضی شبیه بواسیر در فرج.

الوَخْمَة : ← وَخِمَة.

الوَخْنَة : فساد، تباهی.

الوَخْواخ : ۱. مرد فربه و عِنّین که پوست او شُل و فروهشته باشد. ۲. سست و بی‌حال، تنبل، (اصطلاحاً) تنه‌لَش. ۳. هر چیز سست و شُل و فروهشته. ۴. خرمای بی‌مزه.

الوَخُود : شتری که مانند شترمرغ گام برمی‌دارد ← واخِد.

الوَخُوم : ۱. مرد گرانجان و ناموافق، مُزاحِم. ← وَخْم (در پابرگ). ج : وِخام و وَخامَی. ۲. «أرضٌ ـ» : زمینی که گیاه آن بدگوار و آب و هوایش ناسازگار و بیماری‌زا باشد.

وَخَی (وَخا) ـِ **(یَخِی) وَخْیاً** ۱. الأمرَ : آهنگ آن کار کرد. ۲. ـ ت الناقةُ : ماده شتر در خط مستقیم راه رفت. یا هموار و میانه راه رفت نه تند و نه کند رفت. ۳. «ـ وَخیَهُ» : از او پیروی کرد. ۴. «ما أدرِی أینَ ـ» : نمی‌دانم به کجا روی آورد.

الوَخْی (الوَخا) : آهنگ، قصد، سَمْت «عَرَفْتُ ـ ه» : سَمْت و مقصد او را دانستم.

الوَخِی : ۱. مصـ. ۲. آهنگ، قصد. ۳. قاصد، پیک، قصدکننده. ۴. راه امن و قابل اعتماد. ج : وِخِیّ و وُخِیّ.

الوَخِیز : ترید (تلیتی) که از عسل و آب درست کنند.

الوَخِیض : آن که زخم نیزه خورده باشد، مجروحِ نیزه.

الوَخِیفَة : ۱. آرد و مانند آن که آب بر آن ریزند و به هم زنند تا چسبنده و لَزِج شود، آردِ خمیر شده. ۲. آبی که گِل آن را غلیظ کرده باشد. ۳. لعاب خطمی و مانند آن. ج : وَخائِف.

الوَخِیم : ۱. مرد گرانجان و ناموافق، مُزاحِم ← وَخْم (در پابرگ). ج : وِخام و وَخامَی و أَوْخام. ۲. «بَلَدٌ ـ» : شهری بدآب و هوا و بیماری‌زا که برای سکونت مناسب نباشد. ۳. «شَیءٌ ـ» : چیز بیماری‌زا و وَباآور یا وَبازده. ۴. «أمرٌ ـ العاقبة» : کار بدفرجام و زیانبخش. ۴. «طعامٌ ـ» : غذای بدگوار و ناسازگار. مؤ : وَخِیمَة.

الوَخِیمَة : ۱. مؤنثِ وَخِیم. ۲. «أرضٌ ـ» : زمین وَباخیز و بیماری‌زا، یا زمینی که گیاه آن ناگوار و بی‌فایده باشد ← وَخِمَة (معنی ۲ و ۳).

الوِخِیّ و الوُخِیّ جـ : وَخِی.

وَدَأَ ـَ **(یَدَأُ) وَدْءاً** ۱. الشیءَ : آن چیز را صاف و هموار و برابر کرد. ۲. ـ به : به او زیان رساند و بدی کرد. ۳. ـ الفَرَسُ : اسب آلت خود را برای پیشاب ریختن بیرون آورد.

وَدِئَ (وَدِأ) ـَ **(یَوْدَأُ) وَدَأً** : ۱. ـ ت عنه الأخبارُ : خبرها از او بریده شد، خبرهایش قطع شد، از او خبرهایی نرسید. ۲. هلاک شد، مُرد.

الوَدَأ : ۱. مصـ. ۲. مرگ، هلاک، نابودی.

الودائِع جـ : ۱. وَدِیع (معانی ۳ و ۴) و ۲. وَدِیعَة.

الوَدائِف جـ : وَدِیفَة.

الوَدائِق جـ : وَدِیقَة.

الوَدائِک جـ : وَدِیکَة.

---

* مرد تنومند، سنگین‌وزن (المنـ). مرد سنگین و گران (الر).

الوِداج [تشریح]: شریان یا سرخرگ سباتی و همان رگی است در گردن که به هنگام خشم متورم می‌شود.

الوَداع : ۱. مشایعت کردن از مسافر، بدرقه، خداحافظی، بدرود گفتن. ۲. رها کردن، ترک کردن، جدایی، وانهادن. ۳. [شیمی] : قلیا، آنچه از سوختهٔ چوب و گیاه به دست آید که حاوی املاح است. ← قِلّی (معنی ۲).

الوَداعَة : ۱. مص. وَدُعَ. ۲. آرام گرفتن، آرامش و وقار و اطمینان.

وَدَجَ ـِ (یَـدِجُ) وَدْجاً ۱. الذبیحةَ : شاهرگ گردن قربانی را برید. ۲. ـ بینَ القومِ : میان آن گروه صلح و سازش برقرار کرد و شرّ و بدی را دور نمود.

الوَدَج [تشریح]: هر یک از دو رگی که در گردن است و به هنگام خشم برآمده می‌شود. و ۲. شاهرگ گردن که با بریدن آن حیوان می‌میرد. ۳. سبب، وسیله. مثنّی وَدَجان. ۴. «الوَدَجانِ» : دو برادر. ج : أوْداج.

الوَدَحَة : چیزِ کم، اندک از هر چیز.

وَدَّ ـَ (یَوَدُّ) وِدّاً و وِداداً و وُدادَةً و مَوَدَّةً و مَوِدَّةً و مَوْدُودَةً (و د د) ۱. ه : او را دوست داشت. ۲. «وَدِدْتُ لَوْ کان کذا» : آرزو داشتم چنین شود، کاش چنین می‌شد.

الوُدّ : ۱. مص. ۲. دوستی. ۳. دوست‌دارنده، دوستدار. ۴. بسیار دوستدار، عاشق، مُحِبّ. ج : أوْداد و أوِدّ و أوُدّ. ۵. «بِوُدّی أنْ أفْعَلَ کذا» : خوش دارم که چنین کنم، دوست دارم و مورد علاقهٔ من است که چنین کنم.

وَدَّأَ تَوْدِیئاً و تَوْدِئَةً (و د ء) ۱. علیه الأرضَ : زمین را بر روی او یا آن هموار کرد. ۲. ـ ته الأرضُ : زمین او را در خود نهفت، خاک او را در خود پنهان کرد.

الوُدَداء جـ : وَدُود.

الوَدّاک : فروشنده پیه و دنبه و چربی گوشت.

وَدَّرَ تَوْدِیراً (و د ر) ۱. ه : او را چندان برانگیخت تا در مهلکه افکند. ۲. ـ الرّسولَ : سفیر فرستاد، پیک و نماینده روانه کرد. ۳. ـ الشَّیءَ : آن چیز را کنار زد و دور کرد. ۴. ـ المالَ : مال را پراکنده کرد و اسراف ورزید. ۵. ـ الرّجُلَ : آن مرد را فریفت و گمراه کرد.

وَدَّسَ تَوْدِیساً (و د س) ۱. الشیءَ : آن چیز پنهان شد. ۲. ـ الأرضَ : زمین پوشیده از سبزه و گیاه شد. ۳. ـ ت الماشیةُ : ستور گیاه انبوه زمین را چرید. ۴. ـ إلیه بکلمةٍ : سخنی به او گفت امّا تمام نکرد، مطلبی ناتمام به او گفت.

وَدَّعَ تَوْدِیعاً (و د ع) ۱. المسافرُ القومَ : مسافر آن گروه را پشت سر نهاد، آنان را بدرود گفت. ۲. ـ القومُ المسافرَ : آنان مسافر را مشایعت کردند، بدرقه کردند. ۳. ـ ه : از او دوری گزید، او را ترک کرد. ۴. ـ الولدَ أو الکلبَ : برای دفع چشم‌زخم بر گردن کودک یا سگ مهرهٔ (وَدَع) نظر قربانی افکند. ۵. ـ الثّوبَ فی صَوانٍ و نحوِه : جامه را برای نگهداری در جامه‌دان و مانند آن نهاد. ۶. ـ فَرَسه : اسب خود را آسایش و راحتباش داد.

وَدَّکَ تَوْدِیکاً (و د ک) الثّریدَ و نحوَه: در ترید (تلیت) و مانند آن چربی ریخت، «ـ الشیءَ» : آن را چرب کرد.

وَدَّنَ تَوْدِیناً (و د ن) ۱. الشیءَ : آن چیز را کوتاه کرد. و ۲. ـ الشیءَ : آن را کم و ناقص کرد. ۳. ـ ه : آن را تر کرد، خیساند. ۴. ـ ه : آن را نرم و ملایم کرد.

وَدَرَ ـِ (یَدِرُ) وَدْراً : ۱. چنان مست شد که چیزی نفهمید و حرکتی نداشت و نزدیک بود بیهوش شود (اصطلاحاً) قرمست یا پاتیل شد. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را کنار زد یا برگرداند و دور کرد.

وَدَسَ ـِ (یَدِسُ) وَدْساً : ۱. الشیءُ : آن چیز پنهان شد. ۲. ـ بالشیءِ : آن چیز را پنهان کرد. ۳. ـ إلیه : به او سخنی ناتمام گفت. ۴. ـ الرجُلُ : آن مرد رفت. ۵. ـ الأرضُ : آن زمین از سبزه و گیاه پوشانده شد، گیاهِ آن بسیار شد.

الوَدْس : ۱. گیاهی که روی زمین را کاملاً بپوشاند. ۲. عیب، کاستی.

وَدَعَ ـَ (یَدَعُ) وَدْعاً ۱. الشیءَ : آن چیز را رها کرد. ۲. ـ الشیءَ عنده : آن چیز را نزد او به ودیعه نهاد. ۳. ـ المسافِرُ النّاسَ : مسافر با مردم خداحافظی کرد و آنان را بدرود گفت. ۴. ـ الشیءُ : آن چیز آرام گرفت، ساکن

شد. ۵. آرمید، آرامش یافت. ۶. ـ الثوبَ بالثوبِ : جامه را در پارچه‌ای نهاد یا با جامهٔ دیگر پوشاند، لباسی روی لباس خود پوشید.

وَدُعَ ـُ **(يَدُعُ) وَدْعاً** : ۱. آرامش یافت، آسایش یافت، آرامید. ۲. فراخ‌معاش و مرفّه شد، تن‌آسانی کرد.

وَدُعَ ـُ **(يَوْدُعُ) وَداعَةً و دَعَةً** : ۱. آرامش یافت، آرامید. ۲. فراخ‌معاش و مرفّه شد، تن‌آسانی کرد.

الوَدْع : ۱. مهره‌ای صدفی که میان آن چون هستهٔ خرما شکافی دارد و برای دفع چشم‌زخم یا زینت بر گردن آویزند (در تداول عامّه) کُس گربه یا نظرقربانی واحدِ آن وَدْعَة است. ج : وَدَعات. ۲. «ذو الوَدْع» :کودک، از آن رو که بر گردنش مُهرهٔ نظرقربانی اندازند. ۳. کَلاکموش.

الوَدْع : مص وَدَعَ يَدَعُ. ۲. الوَدْع (به تمام معانیِ آن). ۳. گور، قبر. ۴. گورستان، قبرستان. ۵. هدف، غرض. ج : وُدُوع.

الوُدْعاء جـ: وَدِيع (معانیِ ۱ و ۲).

وَدَفَ ـِ **(يَدِفُ) وَدْفاً** ۱. الشَّحمُ : پیه گداخته و روان شد. ۲. ـ الإناءُ : از ظرف آب تراوید یا چکید. ۳. له العطاءَ : به او بخششی اندک داد، سهم بخشش او را کاست.

الوَدْف : ۱. مص. ۲. آبِ مَنی.

الوَدْفَة : ۱. پیه. ۲. گیاه نیِ هندی، خیزران، نام دیگر آن نصیّ است. ۳. مرغزار پُر سبزه.

الوَدْفَة : ۱. مصدر مرّه از وَدَفَ. ۲. مرغزار سرسبز و خرّم.

وَدَقَ ـِ **(يَدِقُ) وَدْقاً** المطرُ : باران قطره قطره چکید و روان شد.

وَدَقَ ـِ **(يَدِقُ) وَدْقاً و وُدُوقاً** ۱. ت السّماءُ : آسمان بارید. ۲. ـ إليه : به او نزدیک شد. ۳. ـ به : به او اُنس گرفت، آرام یافت. ۴. ـ بطنُه : شکمش بزرگ شد و به حدّ چاقی رسید. ۵. ـ السّيفُ : شمشیر تیز شد. ۶. ـ ت السُّرَّةُ : ناف بیرون زد و فروهشته شد.

وَدِقَ ـَ **(يَوْدَقُ و يَيْدَقُ) وَدَقاً** ت العينُ : در چشم (وَدَقَة) جوش یا نقطه‌ای سرخ پدید آمد.

الوَدَق : ۱. مص وَدِقَ يَوْدَقُ. ۲. جـ : وَدَقَة، جوش یا نقطه‌ای سرخ در سفیدی چشم.

الوَدْق : ۱. مص وَدَقَ يَدِقُ. ۲. جـ : وَدْقَة. ۳. باران.

الوَدِقَة «عَينٌ ـَـة» : چشمی که جوش یا نقطه‌ای سرخ در سفیدی آن باشد.

الوَدْقَة : واحدِ وَدْق، جوش یا نقطه‌ای سرخ در سفیدی چشم.



الوَدْعَة

وَدَكَ ـُ **(يَوْدُكُ) وَدَكاً** : الشيءُ : آن چیز چرب شد، پُر چربی شد «ـ ت يدُه» : دستش چرب شد.

الوَدَك : ۱. مص. ۲. چربیِ گوشت و پیه. ۳. «رجُلٌ ذو ـ» : مرد فربه. ۴. «ـ الميتة» : چرکابه و جز آن که از مردار روان شود.

الوَدِك : فربه و پُر پیه.

وَدَلَ ـِ **(يَدِلُ) وَدْلاً** السّقاءَ : مَشکِ شیر را تکان داد، آن را محکم به هم زد.

وَدَنَ ـِ **(يَدِنُ) وَدْناً** ۱. الشيءَ : آن چیز را کوتاه کرد. ۲. ـ الشيءَ : آن چیز را کوبید و نرم و خرد کرد. ۳. ـ الشيءَ : آن چیز را کاست و کوچک کرد. ۴. ـ ه بالعصا : او را با چوبدستی زد. ۵. ـ ت المرأةُ : آن زن کودکی ضعیف و لاغر زایید، (اصطلاحاً) بچّه‌ای لَندوک و مردنی به دنیا آورد ← وَدِنَ.



الوَدْفَة

وَدَنَ ـِ **(يَدِنُ) وَدْناً و وِداناً** ۱. الشيءَ : آن چیز را تر کرد، آن را خیساند. ۲. ـ الجلدَ : پوست را زیر خاک نهاد تا نرم شود.

وَدِنَ ـَ **(يَوْدَنُ) وَدَناً** ت المرأةُ : آن زن کودکی ضعیف و لاغر زایید، (اصطلاحاً) بچّه‌ای لَندوک و مردنی به دنیا آورد ← وَدَن (معنیِ ۵).

وِدْنُ الأَسَد : گیاهی از تیرهٔ زرشک با ریشهٔ غدّه‌ای زیرزمینی که خاصیّت دارویی و صنعتی نیز دارد ← عَسْلَج. Leontice (S)



وِدْن الأسد

وَدَهَ ـِ **(يَدِه) وَدْهاً** ه عن الأمرِ : او را از آن کار بازداشت، بازگرداند و مانع شد.

الوَدْهاء : زن خوش آب و رنگ و سفیداندام.

الوَدُود : ۱. بسیار دوستدار. ۲. دوست، محبوب، دوست‌داشتنی (برای مذکّر و مؤنّث یکسان است. ج : وُدَداء. ۳. از نامهای خدای متعال.
الوُدُوع جـ : وَدْع.
الوَدُوک : چاق، فربه.
وَدَی (وَدا) ـِ **(یَدِی) وَدْیاً و دِیَةً** ۱. القاتلُ أو احدُ ذَویه القتیلَ : قاتل یا یکی از کسان او (دِیَة) خونبهای مقتول را به ولیِّ دَمِ او داد. ۲. ـ الأمرَ : آن کار یا موضوع را نزدیک کرد.
وَدَی (وَدا) ـِ **(یَدِی) وَدْیاً** الشیءُ : آن چیز روان شد.
الوَدَی (الوَدا) : مرگ، هلاک، نابودی.
الوَدِید : ۱. دوستدار، علاقه‌مند. ج : أوِدَّة و أوِدّاء و أوْداد. ۲. (اسم جمع) دوستداران، هواخواهان.
الوَدِیس : ۱. گیاه خشک. ۲. عسلِ رقیق.
الوَدِیع : ۱. آرام، ساکن، نرمخوی. ۲. اسب راحت‌طلب و تن‌آسان. ج: وُدَعاء. ۳. پیمان، عهد. ۴. آرامگاه، مقبره، گور. ج : وَدائِع.
الوَدِیعَة : ۱. مؤنّثِ وَدِیع. ۲. امانت، سپرده، ودیعه. ج : وَدائِع. ۳. «سَقَطَتْ الوَدائِعُ» : بارانها فرو بارید.
الوَدِیفَة : مرغزار پُر سبزه و گیاه. ج : وَدائِف.
الوَدِیقَة : ۱. سختی و شدّت گرما. ۲. جای پُر سبزه و گیاه، جای پُر علف. ج : وَدائِق.
الوَدِیک : فربه ← وَدُوک.
الوَدِیکَة : ۱. مؤنّثِ وَدِیک ← وَدُوک. ۲. آردی که با چربی آمیخته باشند. ج : وَدائِک.
الوَدِین : خیسانده.


الوَذَحة

الوَدِیّ : نهال کوچک خرمابُن، یا مطلقِ نهال کوچک. واحدِ آن وَدِیَّة یک نهال خرمابُن است.
وَذَأَ ـَ **(یَذَأُ) وَذْءاً** ۱. ه : او را راند، دور کرد. ۲. ـ ه : او را خوار و کوچک کرد. ۳. ـ ه : او را عیب کرد، از او عیبگویی کرد. ۴. ـ ت العینُ عن الشّیءِ : چشم از آن چیز دور شد، منحرف شد.
الوَذْء : ۱. مصـ. ۲. سخن زشت و ناپسند خواه دشنام باشد یا نباشد.
الوَذْأَة : ۱. عیب، نقص، کاستی. ۲. بیماری، علّت (علیل بودن).
وَذائِل جـ : ۱. وَذِیل. و ۲. وَذِیلَة.
وَذائِم جـ : وَذِیمَة.
الوَذاة : آنچه بدان رنج و سختی کشند و اذیّت شوند. «أصابَتْه ـُ» : به او رنج و آزاری رسید.
الوَذاح : زن تبهکار فرومایه.
الوُذارَة : تکّه پارچه‌هایی که خیّاط دور می‌ریزد، پَرِ قیچی.
الوَذالَة : پاره گوشتی بی‌استخوان که قصّاب پیش از تقسیم‌کردن شقّهٔ ذبیحه برای خود یا مشتری ویژه‌ای بردارد. ← وَذْرَة.
الوِذام جـ : وَذَمَة.
وَذَحَ ـِ **(یَذِحُ) وَذْحاً** : تند رفت.
وَذِحَ ـَ **(یَوْذَحُ و یَیْذَحُ) وَذَحاً** ۱. الرجُلُ : بیخ رانها یا زیر زانوان آن مرد سوزش به وجود آمد، عرق‌سوز شد. ۲. ـ ت الشاةُ : زیر دنبهٔ میش پشکلِ خشکیده آویزان شد.
الوَذَح : ۱. پشکل که به پشم زیر مخرج و دنبهٔ گوسفند بچسبد. واحدِ آن وَذَحَة، یک تکّه پشکلِ چسبیده است. ۲. چیز اندک و بی‌مقدار «ما أغنی عنّی وَذَحَةً» : چیزی اندک مرا بی‌نیاز نکرد، حاجتم با آن چیزِ اندک رفع نشد. ج : وُذْح.
الوَذْح جـ : وَذَح.
الوُذْح جـ : ۱. وَذَح. و ۲. وَذَحَة.
الوَذَحَة : ۱. واحدِ وَذَح، یک تکّه پشکل چسبیده یا آویخته از زیر دنبهٔ گوسفند. ۲. سوسک سیاه، (اصطلاحاً) خرچُسونه.
وَذَّرَ تَوْذِیراً (و ذ ر) الوَذْرَةَ و نحوَها : پاره گوشت و مانند آن را برید.
وَذَّفَ تَوْذِیفاً (و ذ ف) : ۱. با ناز و تکبّر و خرامان راه رفت، خرامید. ۲. شتاب کرد.
وَذَّمَ تَوْذِیماً (و ذ م) ۱. ه : آن را به قطعاتی چند بُرید، تکّه تکّه کرد. ۲. ـ الکلبَ : برای شناسایی سگ بر

گردن حیوان قلّاده بست، سگ را قلّاده‌دار کرد. ۳. ــ علی الخمسین : از پنجاه سالگی گذشت، بر پنجاه چیزی درافزود. ۴. ــ الیمینَ : سوگند را واجب ساخت. ۵. ــ الدّلوَ : برای دلو (وَذَم) ساخت، تسمه‌هایی ساخت که میان گوشه‌های دلو و چوبی که از پهنا بر دهانه دلو قرار گرفته است پیوند دهد. ۶. ــ الناقةَ : زگیلهای تن ماده شتر را درمان کرد.

وَذَرَ ــِ **(يَذِرُ) وَذْراً** ۱. ه : آن را برید. ۲. ــ الجرحَ : در زخم نشتر فرو برد، زخم را شکافت. ۳. يَذِرُ الشيءَ : آن چیز را ترک می‌کند (در این معنی فقط فعل مضارع و امر آن بکار می‌رود و گویند «يَذِرُ، ذَرْ».

الوَذَر و الوَذْر جـ : وَذْرَة.

الوَذِرَة : ۱. بازوی ستبر و پُرگوشت. ۲. زن بدبوی. و ۳. زن ستبرلب، زن لب‌کُلُفت.

الوَذْرَة : ۱. پاره‌گوشتِ بی‌استخوان. مثنّی : وَذْرَتانِ. ۲. «الوَذْرَتانِ» : دو لَب. ج : وَذَر و وَذْر.

وَذَعَ ــَ **يَذَعُ وَذعاً** الماءُ : آب روان شد، جاری گشت.

وَذَفَ ــِ **(يَذِفُ) وَذْفاً** الشّحمُ و غيرُه : پیه و مانند آن گداخته و روان شد.

وَذَفَ ــِ **(يَذِفُ) وَذْفاً و وَذَفاناً** : شانه جنباند و خرامان راه رفت، خرامید و رفت.

الوَذِلَة : زن خوش‌اندام و چابُک و شادمان.

وَذِمَ ــَ **(يَوْذَمُ) وَذَماً** ۱. ت الدّلوُ : تسمه‌های دلو پاره شد. ۲. ــ الوَذَمُ : دوال یا تسمه‌های گوشه‌های دلو پاره شد.

الوَذَم : ۱. مصـ. ۲. افزونی، زیادی. ۳. زگیل. ۴. تسمه‌ها و دوالهایی که از گوشه‌های دلو به چوب دهانهٔ آن پیوندد، واحدِ آن وَذَمَة است. ج : وُذُوم و أَوْذام و أَوْذُم. جج : أواذِم.

الوُذُوم جـ : وَذَم. جج آن أواذِم است.

الوَذْماء : زن یا ماده شتر یا مادیانِ نازا، سترون.

الوَذَمَة : ۱. واحدِ وَذَم، یک تسمه از تسمه‌های دهانهٔ دلو. ۲. روده و شکمبه. ج : وِذام.

الوَذِمَة : دلوِ تسمه بریده.

الوَذْواذ : تندرو، تیزتک.

وَذْوَذَ وَذْوَذَةً : شتافت، تند و سریع رفت.

وَذَى (وَذا) ــِ **(يَذِي) وَذْياً** وَجْهَه : چهرهٔ او را خراش داد، خراشید.

الوَذْيَة : ۱. مصدر مرّه از وَذَى. ۲. درد. ۳. بیماری. ۴. عیب، کاستی. ۵. آب اندک.

الوَذِيلَة : ۱. واحِدِ وَذيل (لا). ۲. پاره‌ای نقرهٔ جلا داده. ۳. آینه. ج : وَذِيل و وَذائِل. ۴. پاره‌ای پیه‌ کوهان یا دُنبه. ۵. «امرأةٌ ــ» : زن زیباندام.

الوَذِيمَة : ۱. بخشی از مال که برای تقدیم در راه خدا کنار گذارند. ۲. حیوانی که برای قربانی به کعبه برند. ۳. «ــ الکلب» : قلّادهٔ گردن سگ. ج : وذائِم.


الوَذِيمة

الوَذِيّة : پست، بی‌ارزش، فرومایه «مِن أجلِ دُنیا دَنِيّةٍ و شَهوَةٍ ــ» : برای دنیایی دون و آرزویی پست (از حدیث است).

وَرَأَ ــَ **(يَرَأُ) وَرْءاً** (و ر ء) ۱. ه : او را راند و دور کرد، او را پس زد. ۲. ــ من الطّعامِ : از غذا سیر و پُر شد.

وَرَأَ ــَ **(يَوْرَأُ) وَرْءاً** (و ر ء) ← وَرَأَ يَرَأُ.

وَرِئَ (وَ رِ ءَ) مجـ «ما وُرِئْتُ بها» : از آن آگاه گشته نشدم، آگاهم نکردند.

الوَراء : ۱. پشت، عقب (ظرف مکان و برای مذکّر و مؤنّث یکسان است). ۲. آنچه ناظر آن را نبیند و از او پوشیده باشد خواه در پشت سر باشد یا مقابل آن. «مِنْ وَرائِهِ جَهَنَّمُ» (قرآن مجید ۱۶/ ۱۴) : پیشاپیش او دوزخ است «مِن ورائِه عَذابٌ» (ایضاً ۱۷/ ۱۴) : روبروی او عذابی است (در هر دو مورد سخن از آینده و راهی است که آدمی تا قیامت در پیش دارد). ۳. مرد فربه درشت‌اندام و سخت‌استخوان و شانه‌ستبر. ۴. غیر از، جز (وَ مَن طَلَبَ ــَ ذلک» : کسی که جز آن را بخواهد.

الوَرائِخ جـ : وَرِيخَة.

الوِراب : ۱. مصـ وارَبَ. ۲. کجی، خمیدگی، اُریب بودن، درهم پیچیدگی.

الوِراث : میراث، ماتَرَک، مُرده‌ریگ.

الوِراثة : ۱. ارث، مُرده‌ریگ. ۲. انتقال مِلک و دارایی

کسی پس از مرگش به دیگری. ۳. [زیست‌شناسی] : انتقال صفات و خصوصیّات والدین یا تولیدکنندگان به فرزندان و نسلهای آنان در جانوران و گیاهان از طریق ژن، توارثِ طبیعی.

الوراثیّات [زیست‌شناسی] : علوم و امور مربوط به ژن و توارثِ موجودات، ژنتیک، علم وراثت. (المو).
Genetics (E)

الوَراشِین جـ: وَرَشان.

الوراط ۱. جـ: وَرْطَة. ۲. مصـ وارَطَ. ۳. نیرنگ، خیانت، ناراستی، مکر و فریب.

الوَراق ۱. جـ: وَرْقاء. ۲. سرسبزی زمین ناشی از بسیاری علف و رستنی.

الوِراق جـ: ۱. وَرَق. و ۲. وَرِق. و ۳. وَرْق. ۴. هنگام بیرون آمدن برگ گیاه.

الوَراقَی (وَراقا) جـ: وَرْقاء.

الوِراقَة : ۱. کاغذسازی. ۲. کاغذفروشی. ۳. نویسندگی.

الوِراک : بخشی از پالان که چون سوار از آویزان بودن پا خسته شود پایش را بر روی آن بخش گذارد. ۲. پارچه‌ای ریشه‌دار که با آن (مَوْرِک) جای پای سوار را بر پالان بیارایند. ج : وُرْک ← وارِک.

وَرِبَ ـَ (یَوْرَبُ) وَرَباً ۱. العِرقُ : رگ فاسد شد. ۲. ابر نوعی قرار گرفت که گفتی دامن فروهشته است. ابر دامن فروهشت.


الوَرْد

الوَرِب : ۱. (از رگها و جز آن) : رگ فاسد و جز آن که فساد در آن راه یافته باشد. ۲. ابرِ فروهشته دامن.

الوَرْب : ۱. لانهٔ جانوران وحشی، کُنام. ۲. دهانهٔ سوراخ موش یا کژدم. ۳. [تشریح] : میان دو استخوان دنده. ۴. گشادگی، فاصله. ۵. فاصلهٔ میان سر انگشت سبابه و ابهام در صورت گشادگی از هم. ۶. اندام، عضو. ۷. مقعد، نشین. ۸. فساد، تباهی. ج : أوْراب.

الوِزب : گویشی از إِرْب. ۱. عضو، اندام. ۲. قطعه، پاره «وِزباً وِزباً» : پاره پاره، قطعه قطعه، جزء به جزء.

الوَرْبَة : ۱. تهیگاه. ۲. سوراخ مقعد، نشین.

وَرِثَ ـِ یَرِثُ وَرْثاً و وِرْثاً و إِرْثاً و إِرْثَةً و رِثَةً و تُراثاً ه : از او ارث برد. «ـ المالَ و المجدَ عن أباه» : دارایی و شرف و بزرگواری را از پدرش ارث برد.

الوَرْث : ۱. مصـ. ۲. ماتَرَک، ارث، میراث، مُرده‌ریگ. ۳. چیز تر و تازه.

الوِرْث : ارث، ماتَرَک، مُرده‌ریگ.

الوَرَثَة جـ: وارِث.

وَرَخَ ـَ (یَوْرَخُ) وَرَخاً ۱. العجینُ : خمیر شُل و آبکی شد. ۲. ـ المکانُ : گیاهِ آنجا بسیار و انبوه شد.

الوَرَخ : گیاهی علفی و پایا از تیرهٔ مرکّبیان با انواع بسیار که بیشتر وحشی و برخی زینتی است و از تمام انواع آن مایعی به رنگ سبز مغز پسته‌ای گرفته می‌شود که در صنعت بکار می‌رود. Serratula (S)

الوَرِخ «مکانٌ ـٌ» : جایی با گیاهان انبوه و بسیار، جای پُر گیاهِ انبوه.

وَرَدَ ـِ (یَرِدُ) وُرُوداً ۱. الماءَ : به آب رسید، به آب نزدیک شد. و ۲. ـ الماءَ : بر آب درآمد، بر سرِ آب وارد شد (ضدّ صَدَرَ عن الماءِ : از آب بیرون شد). ۳. ـ فلانٌ علینا : فلانی بر ما وارد شد، مهمانِ ما شد. ۴. ـ تِ الشَّجَرَةُ : درخت (وَرْد) گُل برآورد. ۵. ـ تِ الحمّی : تب به نوبه آمد، تبِ نوبه شد. ۶. حاضر شد.

وَرُدَ ـُ (یَوْرُدُ) وُرُودَةً الفَرَسُ : اسب رنگِ گُلیِ مایل به قرمز یافت، گُلرنگ شد.

وُرِدَ مجـ. ۱. علیه بفلانٍ : فلانی نزد او آورده شد، فلانی را نزدش آوردند. ۲. «ـ الرجُلُ» : آن مرد گرفتار تبِ نوبه شد، دچار مالاریا شد.

الوَرْد ف معـ : ۱. گُل سرخ. ۲. زعفران. ۳. شکوفهٔ درخت. ۴. شیرِ بیشه. ۵. شجاع، دلیر. ج : وُرُود. ۶. اسبی که رنگش بین سرخ و قهوه‌ای باشد، اسب گلگون. ج : وُرْد و وِراد و أوْراد.

الوُرْد جـ: وَرْد.

الوُرْد جـ: وَرْد (معنی ۶).

الوَرْدُ البَرّیّ : گُل نسترن.

الوَرْدُ الجُورِیّ : گُل سرخ دمشقی.

Rosadam Ascena (S)

الوِرْد : ۱. تب. ۲. وارد شدن بر سرِ آب و مانند آن، ورود به آبشخور. ۳. سهمِ آب. ۴. جزئی از قرآن که هر شب برای تلاوت آن برخیزند. ۵. تشنگی. ۶. آبی که بـر آن وارد شوند، آبشخور. ۷. شتران یا گروه واردشونده بـر آب. ۸. لشکر. ۹. گله‌ای از پرندگان. ۱۰. تب نوبه.

الوَرْدانِيّ : پرنده‌ای از تیرهٔ کبوتران که معروفترین آنها وَردانی طوقی است. Colombi-Moineau (S)

الوَرْدَة : ۱. یک بوته گُلِ سرخ. ۲. یک گُلِ سرخ.

الوُرْدَة : رنگِ گُلِ سرخ، قرمزی.

وَرْدَةُ أَرِيحا : گُلِ کفِ مریم.

وَرْدَةُ النِّيل : نیلوفر آبیِ مصری ← لوطس النّیل.

وَرْدَةُ اليابان (لفظاً) گُلِ ژاپنی و (تعبیراً) گُلِ کامیلیا.

الوَرْدِيّ : ۱. منسوب به وَرْد. ۲. به رنگ گُلِ سرخ.

الوَرْدِيّات [گیاه‌شناسی]: تیرهٔ گُل سرخیان.

الوَرْدِيَّـة : ۱. مـؤنّثِ وَرْدِيّ. ۲. گُـلِ مُـعین‌التّجاری، خرزهره ← عَصَل. ۳. [مسیحیّت]: یکـی از آیینهای مذهبی مسیحیان کاتولیک که در نخستین یکشنبهٔ هر مـاه بـرای حـضرت مـریم (سـلام الله عـلیها) انـجام می‌دهند.

الوَرّ : ۱. ران، مفصلِ ران. ۲. ارزانی و فراخ‌سالی.

الوُرّاث جـ: وارِث.

الوُرّاد جـ: وارِد.

الوَرّاق : ۱. کاغذساز. ۲. کاغذفروش. ۳. کـاغذدار. ۴. صحّاف. ۵. نویسنده. ۶. بسیار مالدار و ثروتمند، توانگر.

وَرَّبَ تَوْرِيباً (و ر ب) ۱. عن الشيءِ: آن چیز را پنهان کرد. ۲. گوشه‌دار و دو پهلو سخن گفت و با صحنه‌سازی مطلب را پنهان کرد.

الوَرَّة : ۱. گودال در زمین، چاله. ۲. ران، سُرین.

وَرَّثَ تَوْرِيثاً (و ر ث) ۱. الرجُلَ مالاً : آن مرد مالی به ارث گذاشت. ۲. ـ ه من فلانٍ : میراث او را برای فلانی قرار داد، او را در ارثِ فلانی سهیم کرد. ۳. ـ الرجُـلَ فلاناً : آن مرد فلانی را وارث خود قرار داد. ۴. ـ النّارَ : آتش را به هم زد تا شعله‌ور شود.

وَرَّخَ تَوْرِيخاً (و ر خ، أ ر خ) الكتابَ : نامه را تاریخ نهاد، بر آن تاریخ زد.

وَرَّدَ تَوْرِيداً (و ر د) ۱. ت الشّجرَةُ : درخت شکـوفه براَورد. ۲. ـ ت المـرأةُ : گونه‌های آن زن سـرخ شـد. سرخاب مالید، لُپَش گُل انداخت. ۳. ـ الثَّوبَ : جامه را گُلی رنگ کرد، قرمز کرد.

وَرَّسَ تَوْرِيساً (و ر س) الثَّوبَ : جـامه را بـا (وَرْس) رنگی قرمز و گیاهی قرمز رنگ کرد.

وَرَّشَ تَوْرِيشاً (و ر ش) بينَ القومِ : میان آن قوم را بر هم زد، مردم را به هم انداخت.

وَرَّضَ تَوْرِيضاً (و ر ض) : در زمین به جست‌وجـوی گیاه پرداخت.

وَرَّطَ تَوْرِيطاً (و ر ط) : ۱. ه : او را به هلاکت افکند، به ورطه و در جایی افکند که رهایی از آن ممکن نبود. ۲. ـ إبِلَه في إبِلٍ أُخرَى : شـترانش را بـه شـتران دیگـر درآمیخت و در میان آنها پنهان کرد.



الوَرْدِيَّة

وَرَّعَ تَـوْرِيعاً (و ر ع) ۱. الفَرَسَ : اسب را بـا لگـام نگهداشت، دهانهٔ اسب راکشید و حیوان را نگاهداشت. ۲. ـ الجمالَ عن الماءِ : شتران را از آبشخور بازگرداند، از آب بازداشت. ۳. ـ ه عن كذا : او را از آن چیز یا کار بازداشت. ۴. ـ بينَ الشّيئَينِ : میان آن دو چیز مـانع شد. ۵. «ما ـ أن أفعلَ كذا وكذا» :کاری راکه کرده بود تکذیب نکرد و منکرِ آن نشد. بی‌درنگ آن را بر عهده گرفت.

وَرَّفَ تَوْرِيفاً (و ر ف) ۱. الأرضَ : زمین را تقسیم کرد، بخش بخش کرد. ۲. ـ النّاضِرَ من النّبتِ : گیاه شاداب را مکید. ۳. ـ الظِّلّ : سایه کاملاً گسترده و بسیار پهن شد ← وَرَفَ که برای مبالغه به باب تفعیل آمده است.

وَرَّقَ تَوْرِيقاً (و ر ق) ۱. الشّجَرُ : درخت برگ براَورد، برگ کرد. ۲. ـ الشَّجَرَ : برگ درخت راکند.

وَرَّكَ تَوْرِيكاً (و ر ک) ۱. الرّاكِبُ : سوار پاهای خود را تا کرد و مانند شخص چهارزانو نشسته سرین خود را بر زین نهاد. ۲. ـ الحبلَ أو الرّحْلَ أو غيرَهما : رسن یـا پالان یا جز آن را برابر سُرین خود قرار داد، زیـر خـود

گذاشت. ۳. ~ الشّيءَ : آن چيز را واجب كرد. ۴. ~ الذّنْبَ علی فلانٍ : او را به گناه واداشت. ۵. ~ اليمينَ : سوگند خورنده بر خلاف نيّت سوگنددهنده نيّت كرد و قسم خورد. ۶. ~ علی الأمرِ : بر آن كار قادر شد. ۷. ~ المكانَ : از آنجا گذشت، آنجا را در نورديد.

وَرَّمَ تَـوْرِيماً (و ر م) ۱. الجلدَ : پوست را متورّم و آماسيده كرد. ۲. ~ بأنفِه : باد در بينی افكند، تكبّر ورزيد، كبر فروخت. ۳. ~ أنفَه : او را خشمگين كرد.


الـوَرَشـان

وَرَّى (وَرا) **تَوْرِيَةً** (و ر ی) ۱. الشّيءَ : آن چيز را پنهان كرد. ۲. ~ عن كذا : چيزی را خواست امّا چيزی ديگر را بيان كرد، رياكاری كرد، توريه كرد. ۳. ~ الخبرَ أو عن الخبرِ : خبر را پوشيده و پنهان كرد. ۴. ~ عن فلانٍ بصرَه : چشمش را از فلانی برداشت. ۵. ~ النّارَ : آتش درآورد، آتش روشن كرد. ۶. ~ الزّندَ : از آتشزنه آتش درآورد. ۷. ~ عنه : او را ياری كرد.

وَرَسَ ـِ (يَرِسُ) وُرُوساً النّبتُ : گياه سبز شد.

وَرَسَ ـَ (يَوْرَسُ) وَرَساً الصّخرُ فی الماءِ : بر روی تخته سنگِ ميان آب گلسنگ و خزه نشست و سبز و لغزنده شد.


الوَرْس

الوَرْس : درختچه‌ای صحرايی و زراعتی مانند كنجد از تيرهٔ دولپه‌ايهای جدا گلبرگ با برگهای متقابل كه از پوستِ دانهٔ آن مادّه‌ای سرخ‌رنگ می‌گيرند كه در رنگرزی كاربرد دارد، وَرْس، قرمزدانهٔ گياهی.
Memecylon Tinctorium (S)

الوَرِس «ثَوبٌ ~» : پارچه يا جامهٔ سرخ‌رنگ، رنگ شده با (وَرْس) قرمزدانهٔ گياهی.

الوَرْسِيّ : ۱. منسوب به وَرْس. ۲. رنگ شده با (وَرْس) قرمزدانهٔ گياهی. ۳. نوعی كبوتر به رنگِ سرخِ مايل به زرد، نارنجی رنگ.

وَرَشَ ـِ (يَرِشُ) وَرْشاً و وُرُوشاً : ۱. آزمند و حريص شد. ۲. به كارهای پست گراييد. ۳. ~ شيئاً من الطّعامِ : مقداری از غذا را با حرص و ولع خورد. ۴. ~ ه بفلانٍ : او را بر ضدّ فلانی برانگيخت. ۵. ~ علی القومِ : ناخوانده بر آن جماعت كه غذا می‌خوردند وارد شد و آنان او را به غذا دعوت نكردند. ۶. «لا تَرِشْ عَلَيّ» : در سخن من سخن نياور و رشتهٔ كلام مرا قطع مكن.

وَرِشَ ـَ (يَوْرَشُ) وَرَشاً : شادمان و سرزنده شد، سرِ حال آمد.

الوَرْش : ۱. مصـ وَرِشَ. ۲. درد شكم.

الوَرِش : شتر سبک‌رَو و بانشاط.

الوَرْش : ۱. مصـ وَرَشَ. ۲. غذايی كه از شير سازند.

الوَرَشان : قُمری، مرغ الهی. ج : وِرْشان و وَراشِين.

الوِرْشان جـ : وَرَشان.

وَرَصَ ـِ (يَرِصُ) وَرْصاً ت الدّجاجةُ : مرغ يكباره تخم نهاد.

الوَرْص : مدفوع، سرگين. ج : أوْراص.

وَرَضَ ـِ (يَرِضُ) وَرْضاً الرجُلُ : آن مرد مدفوع رقيق دفع كرد.

الوَرْطَة : ۱. گرفتاری، دردسر بزرگ، مهلكه، ورطه. ۲. هلاكت. ۳. پرتگاه، گودال ژرف. ۴. چاه. ۵. زمين پست و هموار كه راه و نشانه‌ای در آن نباشد. ۶. گِلِ آبكی، يا گِلی كه چون گوسفند در آن افتد رهايی نيابد. ج : وَرَطات و وِراط و أوْراط.

وَرَعَ ـَ (يَرَعُ) وَرَعاً و وَرْعاً و وُرُوعاً و وَرُوعاً : از خطا و گناه دوری گزيد، پرهيزگار و پارسا بود، پاكدامن و پارسا شد.

وَرَعَ ـِ (يَرِعُ) وَرْعَةً و وَراعَـةً و وُرْعَـةً و وَراعاً و وُرُوعاً و وُرْعاً و وُرْعاً : ۱. ناتوان و ضعيف شد. ۲. ترسان و هراسان شد، ترسو شد. ۳. كوچک شد.

وَرِعَ ـِ (يَرِعُ) وَراعَةً عن كذا : از فلان چيز خودداری كرد و بازايستاد.

وَرِعَ ـِ(يَرِعُ) وَرَعاً و وَرْعاً و وُرُوعاً و وَراعَةً : از گناه و خطا دوری گزيد، پرهيزگار و پاكدامن شد.

وَرِعَ ـِ (يَـوْرَعُ) وَرَعاً و وَرْعاً و وُرُوعاً و وَرُوعاً و وَراعَةً : از گناه و خطا دوری گزيد، پرهيزگار و پارسا بود.

وَرُعَ ـُ (يَوْرُعُ) وَرَعاً و وُرُوعاً و وَرُوعاً : ۱. ناتوان و ضعيف شد. ۲. هراسان و ترسو شد. ۳. كوچک شد.

وَرُعَ ـُ (يَوْرُعُ) وَرْعَةً و وُرْعَـةً و وَراعاً و وُرُوعاً و

وَرُوعاً و وَراعَةً : ۱. ناتوان و ضعیف شد. ۲. هراسان و ترسو شد. ۳. کوچک شد یا کوچک بود.

الوَرَع : ۱. مصـ وَرَعَ، وَرِعَ، وَرُعَ. ۲. پرهیز و دوری از گناهان و لغزشها و خطاها. ۳. تقوی، پارسایی، پرهیزگاری. ۴. «رجُلٌ ــٌ» : مرد سست و ترسو که هیچ فایده‌ای از او نیاید. ج : أوراع. ۵. «ماله أوراعٌ» : چیزهای خرد و کوچک ندارد.

الوَرِع : پرهیزگار، پارسا، باتقوی.

وَرَفَ ـِ (يَرِفُ) وَرْفاً و وَرِيفاً و وُرُوفاً و رِفَةً : ۱. الظِّلُّ : سایه گسترده و پهن شد. ۲. ــ النَّباتُ : گیاه بالید و سبز و شاداب شد. ۳. ــ الشَّيءُ : آن چیز درخشید، تابناک شد.

الوَرْف : ۱. مصـ. ۲. کناره‌های نازک جگر، لبه‌های کَبِد. ۳. «ــ الشَّجرِ» : سرسبزی و خرّمی و شادابیِ درخت. ۴. درختِ آهن که چوبی محکم دارد، دمیر آغاسی، چوب سخت انجیلی. Iron-Wood (E)

وَرَقَ ـِ (يَرِقُ) وَرْقاً ۱. الشَّجرَ : درخت برگ برآورد، برگ کرد. ۲. (الر) ــ الشَّجرُ : درخت برگ ریخت (از اضداد). ۳. ــ الشَّجرَ : برگِ درخت راکند.

الوَرَق : ۱. برگِ گیاه. ۲. کاغذ، صفحهٔ کاغذ، برگ کاغذ. ۳. حیوانی زنده، جاندار. ۵. مال، از نقدینه و ستور. ۶. خون و مانند آن که به شکلی گرد بر زمین ریخته باشد. ۷. زیبایی، شادابی و حُسن. ۸. «ــ الشَّبابِ» : آغاز جوانی و شادابیِ آن. ۹. (قا) مرد خسیس و فرومایه. ۱۰. «هو طيّبُ ــِ» : او پاک‌نژاد و نیکوتبار است. ۱۱. «اختبطَ منه ــً» : از او خبری یافت. واحدِ آن وَرَقَة است. ۱۲. «ــ المَرْمَلِ و ــ الزّجاجِ» (لفظاً) : کاغذ آغشته به شِن یا خُرده شیشه و (تعبیراً) : کاغذ سُنباده. ۱۳. «ــ اللَّعبِ» : ورقِ بازی. ج : أوراق و وِراق. ۱۴. «الأوْراقُ المَصرِفِيّة» : اسکناس. ۱۵. «الأوْراقُ التّجارِيّة» : اوراق بازرگانی مانند چک و سفته و سند. ۱۶. «ــ الإختبارِ» : کاغذ آزمایش. ۱۷. «ــ الإعتمادِ» : اعتمادنامه، نامه‌ای که رئیس کشوری در معرّفیِ سفیر جدید خود به رئیس کشورِ پذیرندهٔ سفیر می‌نویسد. Letter of credence (E) ۱۸. «ــ تَمْغَةٍ أو دَمْغَةٍ» : برگ تمبر پُستی و دیگر تمبرها. ۱۹. «ــ الجِدْرانِ» : کاغذ دیواری. ۲۰. «ــ الحمّام أو المِرحاضِ» : کاغذ توالت، دستمال کاغذی. ۲۱. «ــ الرّسْمِ» : کاغذ رسم و نقشه‌کشی. ۲۲. «ــ شَفّافٍ» : کاغذ شفّاف، کاغذ پشت‌نمای. ۲۳. «ــ عَبّادِ الشّمسِ» : کاغذ جوهر آفتاب‌گردان که آبی رنگ است و در تماس با اسید قرمز می‌شود، کاغذ تورنُسُل. Litmus Paper (E) ۲۴. «ــ الكَرْبُونِ» : کاغذ کُپیه، کاربُن. ۲۵. «ــ اللّفّ» : کاغذ پوششی، کاغذی که فروشندگان جنس را در آن می‌پیچند، کاغذ کادویی. ۲۶. «ــ مُقَوّى» : کاغذ ستبر شده، مُقوّا. ۲۷. «ــ النّسْخ» : کاغذ پُلی‌کپی و زیراکس و فاکس (نمابَر). ۲۸. «ــ نَشّاش أو نَشّاف» : کاغذ آب خشک‌کن، مرکّب خشک‌کن (و اطلاقاً) کاغذِ خشک‌کن.


الوَرَف

الوَرِق : ۱. سکّه، مسکوک. ۲. نقره. ← وَرْق. ۳. درخت پُر برگ. ج : أوْراق و وِراق.

الوَرْق : ۱. مصـ. ۲. سکّه، مسکوک، پول، ج : أوْراق و وِراق.


الوَرْقاء

الوُرْق جـ : أوْرَق.

الوَرْقاء : ۱. مؤنّثِ أوْرَق. ۲. ماده گرگ. ۳. درختچه‌ای با برگهای گِرد و پهن و نرم و ساقه‌ای تیره رنگ. ۴. کبوتری که رنگش به سبزی زند. ج : وَراق و وَراقَى.

الوَرَقَة : ۱. مؤنّثِ وَرَق. ۲. واحدِ وَرَق، برگ درخت. ۳. برگ کاغذ. ۴. لایه‌ای گِل که روی سنگهای دیوار بمالند. ج : وَرَقات. ۵. جوانمرد و بزرگوار. ۶. (لسـ و منتـ) مرد خسیس و فرومایه (از اضداد). ۷. (قا) زنِ خسیس و فرومایه. ۸. مقداری خون به اندازهٔ یک سکّه دِرهم.


الوَرَقة

الوَرْقَة : ۱. مؤنّثِ وَرْق. ۲. مصدر مرّه از وَرَق. ۳. عیب و کجیِ کمان.

الوُرْقَة : ۱. سیاه مایل به خاکستری، تیره‌گون. ۲. گندمگونی، سبزه‌گون بودن.

الوَرَقِيّ : ۱. منسوب به وَرَق، کاغذی. ۲. «مِنْديلٌ ــٌ» : دستمال کاغذی (المو).

الوَرَقِيَّة : ۱. مؤنّثِ وَرَقِيّ. ۲. «طائرةٌ ــٌ» : نوعی بادبادک که انسان با آن پرواز می‌کند، کایْت (جدید) Kite (E).

۳. «عُمْلَةٌ ـَـ» : پول کاغذی، اسکناس. ۴. «مَحْرَمَةٌ ـَـ» : دستمال کاغذی (المو).

وَرَکَ ـِـ (یَرِکُ) وَرْکاً ۱. بر سرین خود تکیه کرد. ۲. ـه: به سرین او زد. ۳. ـ الحبلَ أو الرّحلَ أو غیرَهما : ریسمان یا پالان و جز آنها را برابر نشیمنگاه خود نهاد، زیر خود گذاشت.

وَرَکَ ـِـ (یَرِکُ) وُرُوکاً ۱. الرّاکبُ: سوار خَم شد تا فرود آید یا آرامش یابد. ۲. سرین خود را بر زمین نهاد و دراز کشید. ۳. ـ بالمکانِ: در آنجا اقامت گزید، ماندگار شد. ۴. ـ الأمرَ : بر آن کار توانا شد.


الوَرْنَک

وَرِکَ ـَـ (یَوْرَکُ) وَرَکاً ت الورِکُ : سرین بزرگ شد.

الوَرِک : ۱. بالای ران، کَفَل، سُرین، لُمبَر (مؤنّث است). ۲. «ـ الشّجرةِ» : بُن و بیخ تنهٔ درخت. ۳. «ـ السّفینةِ» : انتهای کشتی، دنبالهٔ کشتی (اصطلاحاً در دریانوردی) پاشنهٔ کشتی. ج : أوراک. ← وِرْک (معنی ۳).

الوِرْک : ۱. گوشهٔ کمان، جای گذرِ زه در کمان. ۲. کمانی که از بیخ و بُن تنهٔ درخت ساخته باشند. ۳. به معانی وَرِک است. ج : أوراک.


الوَرَل

الوُرُک جـ : وارِک.

الوُرْک جـ : وَرْکاء.

الوَرِکَی و الوِرْکَی : اصل و حقیقت خبر «إنّ عنده ـ الخبرِ» : براستی حقیقت و اصل خبر نزد اوست.


الوَرْوار

الوَرْکاء : ۱. مؤنّثِ أوْرَک. ۲. زن بزرگ‌سرین. ج : وُرْک. ← وَرْکانَة.

الوَرْکانَة : زن بزرگ‌سُرین ← وَرْکاء.

الوَرَل : مارمولک بزرگ، وَرل. ج : أوْرال و وِرْلان و أرْؤُل. مؤ : وَرَلَة. Monitor Lizard (E), Varan (F, E)

الوِرْلان جـ : وَرَل.

الوَرَلیّات [زیست‌شناسی] : تیرهٔ مارمولکهای بزرگ، تیره وَرَلها.

وَرِمَ ـِـ (یَرِمُ) وَرَماً ۱. الجلدُ : پوست از بیماری بادکرد، ورم کرد، برآماسید. ۲. ـ أنفُه : خشمگین شد. ۳. ـ النّبتُ : گیاه بالید و بلند شد.

الوَرَم : ۱. مصـ. ۲. [پزشکی] : ورم، آماس، باد کردن اندام یا پوست بر اثر جمع شدن آب یا خون بسیار و جز آن. و ۳. «ـ حُبَیْبیّ» : ورم دانه دانه‌ای Granuloma (E) و ۴. «ـ حمیدٌ» : غدّهٔ خوش‌خیم. و ۵. «ـ خَبِیثٌ» : غدّهٔ بدخیم، تومور خطرناک. و ۶. «ـ عَصبیّ» : آماس عصبی. Neuroma (E) و ۷. «ـ عَضَلِیّ» : آماس ماهیچه‌ای. Myoma (E) و ۸. «ـ عَظْمِیّ» : وَرَم استخوانی. Osteoma (E) و ۹. «ـ غُدّیّ» : وَرَم غُدّه‌ای. Adenoma (E) و ۱۰. «ـ لِیْفِیّ» : آماس لیفی، فیبرُم. Fibroma (E) (۳ ـ ۱۰ المو).

الوَرْنَک و وَرْنَک : سفره‌ماهی ← شِفْنِیْن البَحرِیّ. Skate, Ray (E)

وَرْنَشَ وَرْنَشَةً (ساختن فعل از اسم غیر عربی) : برق انداخت، جلا داد ← بَرْنَق (المو).

الوَرْنِیش معـ : روغنِ جلا، وِرنی، واکسی که با آن چیزها را برق اندازند ← بَرْنِیق. (المو).

وَهَ ـَـ (یَوْرَهُ) وَرَهاً : ۱. نادان و احمق گردید، بی‌خرد شد. ۲. ـ ت الریحُ : باد بسیار وزید. ۳. ـ ت السحابةُ : ابر بارانِ بسیار ریخت.

الوَرِه : ابر پُرباران. مؤ : وَرِهَة.

الوَرْهاء : ۱. مؤنّثِ أوْرَه. ۲. «سَحابَةٌ ـ» : ابر پُرباران. ۳. «رِیحٌ ـ» : باد سخت و تند.

الوَرِهَة : ۱. زن پُر پیه و فربه. ۲. ابر پُرباران.

الوُرْه جـ : أوْرَة.

الوُرُود : ۱. مصـ وَرَدَ. ۲. جـ : وارِد. و ۳. وَرْد (معانی ۱ ـ ۵). و ۴. وَرِیْد.

الوَرْوار : پرنده‌ای رنگارنگ با پاهای کوتاه و نوک‌دراز و پَر دراز در میان دُم که انگشتانش به وسیلهٔ پرده‌ای به هم پیوسته است، مرغ زنبورخوار ← خُضّار.

وَرْوَرَ وَرْوَرَةً ۱. النظرَ : تیز نگریست. ۲. ـ فی الکلامِ : تند تند سخن گفت.

الوَرْوَرِیّ : آن که چشمش کم‌سو باشد، سست‌بینایی.

وَرَی (وَرا) ـِـ (یَرِی) وَرْیاً و وُرِیّاً و رِیَةً (و ر ی) الزّندُ : آتشزنه آتش درآورد، شعله زد.

وَرَی (وَرا) ـِـ (یَرِی) وَرْیاً و رِیَـةً (و ر ی) ۱. ـ ت

النّارُ : آتش افروخته شد. ۲. ـــ ت الجِمالُ : شتران فربه و پُر پیه و بزرگ‌کوهان شدند.

وَرَی ــِ (يَرِی) وَرْياً (و ر ی) ۱. ه : به (رِئة) ریه یا شُشِ او زد. ۲. ـــ القیحُ جَوْفَه : چرک درونش را خورد و فاسد کرد.

الوَرَی : ۱. مردم، آدمی. ۲. آفریدگان، جهان.

الوَرْیُ : ۱. مصـ وَرَی یَرِی. ۲. چرک و عفونت سخت در شکم یا نایِ شُشها.

الوَرْيَة «ـَـ النّارِ» : افروزینهٔ آتش، تراشهٔ چوب و هیزم و مانند آن که با آن آتش روشن کنند.

الوَرِیخَة : ۱. زمین تر. ۲. خمیر شُل و آبکی. ج : وَرائِخ.

الوَرِید : ۱. [تشریح] : سیاهرگ، ورید که خون را از اندامها به قلب می‌رساند. ← القَلیق : وریدِ میانی بازو، الأكْحَل : ورید دست، و الأشْجَع : ورید پشت دست، الرّاهِشَة : ورید میانیِ دست. و ۲. «حَبلُ ـِ» : رگی در گردن. ۳. «هو مُنْتَفِخُ ـِ» (لفظاً) : رگ گردن او بادکرده است و (تعبیراً) : او تندخوی و خشمگین است. مثنّی : وَرِيدان. ۴. «الوَرِيدانِ الوداجِيّان» : دو ورید بزرگ گردن. ج : أَوْرِدة و وُرُد و وُرُود.

الوَرِيزَة [تشریح] : رگی که از جگر تا معده کشیده شده است.

الوَرِيس : ← وَرْسیّ.

الوَرِيع : پرهیزگار، نگهدارِ زمام نَفْس.

الوَرِيق : درخت پُر برگ و شاداب و زیبا. مؤ : وَرِيقَة. ← وارِق.

الوَرِيّ : ۱. مهمان. ۲. «لَحْمٌ ـٌ» : گوشت فربه و انباشته. ۳. پیه انباشته و بسیار. ۴. «زَنْدٌ ـٌ» : آتشزنه‌ای که آتش از آن بجهد. ۵. سست، ناتوان. ۶. همسایه.

وَزَأَ ــَ (يَزَأُ) وَزْءاً ۱. اللحمَ : گوشت را خشک کرد. ۲. ـــ القومُ : آن قوم پراکنده شدند. ۳. ـــ القومَ : آنان را پراکنده کرد (لازم و متعدّی). ۴. ـــ من الطّعامِ : شکم خود را از غذا انباشت.

وَزَأَ ــُ (يَوْزَأُ) وَزْءاً ۱. اللحمَ : گوشت را خشک کرد ← قَدِید. ۲. ـــ القومُ : آن قوم پراکنده شدند. ۳. ـــ القومَ : آن قوم را از هم جدا و پراکنده کرد (لازم و متعدّی).

الوِزارَة : ۱. وزارت، وزیری. ۲. هیئت وزیران. «استقالت ـُ» : هیئت وزیران استعفا داد. ۳. «ـُ الإرْشادِ القَوْمی» : وزارت ارشاد ملّی. ۴. «ـُ الإسْكانِ» : وزارت مسکن. ۵. «ـُ الأشْغالِ العامّةِ» : وزارت امور عمومی (سابقاً) وزارت فوائد عامّه. ۶. «ـُ الإعْلامِ» : وزارت تبلیغات. ۷. «ـُ الإقْتصادِ الوَطَنيّ» : وزارت اقتصاد ملّی. ۸. «ـُ الأوْقافِ» : وزارت اوقاف. ۹. «ـُ التِّجارَةِ» : وزارت بازرگانی. ۱۰. «ـُ التّربِيَةِ أو المَعارِفِ» : وزارت آموزش و پرورش یا علوم. ۱۱. «ـُ التّصمِيمِ أو التّخطِيطِ» : وزارت برنامه. ۱۲. «ـُ الثّقافَةِ» : وزارت فرهنگ. ۱۳. «ـُ الحَرْبِيّةِ» : وزارت جنگ. ۱۴. «ـُ الخارِجِيّةِ» : وزارت امور خارجه. ۱۵. «ـُ الدّاخِلِيّةِ» : وزارت کشور. ۱۶. «ـُ الدِّفاعِ» : وزارت دفاع. ۱۷. «ـُ الزِّراعَةِ» : وزارت کشاورزی. ۱۸. «ـُ السِّياحَةِ» : وزارت جهانگردی. ۱۹. «ـُ الشُّؤُون الإجْتماعِيّةِ» : وزارت امور اجتماعی و رفاه. ۲۰. «ـُ الشُّؤُون البَلَدِيّةِ و القَرَوِيّةِ» : وزارت امور شهری و روستایی (امور شهرداری و روستایی). ۲۱. «ـُ الصِّحَّةِ العامّةِ» : وزارت بهداشت همگانی (وزارت بهداری) ۲۲. «ـُ العَدْلِ أو العَدْلِيّةِ» : وزارت دادگستری. ۲۳. «ـُ العَمَلِ» : وزارت کار. ۲۴. «ـُ المالِيّةِ» : وزارت دارایی. ۲۵. «ـُ المَوارِدِ المائِيّةِ وَ الكَهْرَبائِيّةِ» : وزارت منابع آب و برق و (تسامحاً) وزارت آب و برق. ۲۶. «ـُ المواصلاتِ» : وزارت ارتباطات (پست و تلگراف و تلفن و تلکس و فاکس (نمابر) و اینترنت و ...). ۲۶. «رِئاسَةُ ـِ» : نخست‌وزیری. ۲۷. «رئيسُ ـِ» : نخست‌وزیر. ۲۸. «وَكيلُ ـِ» : معاون وزیر، یاکفیل.

الوِزارِيّ : ۱. منسوب به وِزارَة، وزارتی. ۲. «المجلسُ ـُ» : هیئت دولت، کابینه (المو).

الوِزاغ جـ : وَزَغَة.

الوِزام : سرعت، شتاب، تندی.

الوِزان : ۱. مصـ وازَنَ. ۲. هم‌وزن، برابر، معادل. «هو وِزانُه أو بِوِزانِه» : او در برابر و معادل آن یک است.


الوزّال

الوِزانَــة : ۱. بـرابـر، هـم‌وزن، مـعادل ← وِزان. ۲. سنجیدن، وزن کردنِ چیزها.
وَزَبَ ـِ (يَزِبُ) وُزُوباً الماءُ أو نحوُه : آب یا مـانند آن روان شد، جاری گشت.
وَزَرَ ـِ (يَزِرُ) وَزارَةً للحاكمِ : وزیرِ حکـمران شـد، بـه وزارت رسید.
وَزَرَ ـِ (يَزِرُ) وَزْراً و وِزْراً و وِزْرَةً : گناه کرد، مرتکب گناه شد، بزهکار شد. ۲. ـ الشيءَ : آن چیز را برداشت، برد. ۳. باری سنگین بر دوش کشید.
وَزَرَ ـِ (يَزِرُ) وَزْراً ۱.ه : بر او پیروز شد، چیره گشت. ۲. ـ الشقَّ : شکاف و رخنه را بست.
وَزِرَ ـَ (يَوْزَرُ) وَزْراً و وِزْراً و وِزْرَةً : مرتکب گناه شد، گناه کرد، بزهکار شد.
وُزِرَ يُوزَرُ وَزْراً و وِزْراً و وِزْرَةً مجـ. ۱. مرتکب گناه شد، گناه آلوده شد، بزهکار شد. ۲. به گناه افکنده شد، گناهکارش کردند.
الوَزَر : ۱. پناهگاه. در تعبیر قرآنی مراد پناهگاهی در برابر وحشت قیامت است «يَقولُ الإنسانُ يَوْمَئِذٍ أيْنَ المَفَرّ كَلّا لا وَزَرَ» (قرآن مجید، ۱۱ و ۱۰/ ۷۵) : آن روز انسان می‌گوید کجا گریزگاهی است؟ نه! هیچ پناهگاهی نیست (اعم). ۲. کوه، کوه بلند و استوار. ۳. هر جانپناه، سنگر.
الوِزْر : ۱. مصـ وَزَرَ ـِ. ۲. گناه، بزه. ۳. سنگینی. ۴. بارِ گران. ۵. بستهٔ لباس، کوله‌بار. ۶. جنگ‌افزار، سلاح. ج : أوْزار. ۷. «أوْزارُ الحـــربِ» : ســلاحهای جـــنگی، جنگ‌افـزارهـا. ۸. «وَضَعَت الحربُ أوْزارَهـا» : (لفـظاً) جنگ سلاحهای خود را بر زمین نهاد و (تعبیراً) جنگ تمام شد و جنگجویان با اسلحه وداع کردند.
الوُزَراء جـ : وَزِير.
الوِزْرَة : ۱. پوشاک کـوچک، لُـنگ. ۲. گـلیم کـوچک، گلیمچه. ج : وِزَرات و وِزِرات و وِزْرات.
الوَزّ : غاز، از مرغان آبی. مؤ : وَزَّة ← إوَزّة.
وَزَّأَ تَوْزِيئاً و تَوْزِئَةً (و ز ء) ۱. الوعاءَ : ظرف را پُر کرد. ۲. ـ الفَرَسُ براكِبِه : اسب سوارش را بر زمین افکند.

۳. ـ فلاناً : فلانی را سوگند استوار و غلیظ داد.
الوَزّاب : دزد چیره‌دست و ماهر.
الوُزّاع جـ : وازِع.
الوَزّال : گـیاهِ جَگَن، دوخ، دارشیشان. نـام دیگـرش جَنْدَح است.
الوَزّام : پُر گوشت و عضلانی، ماهیچه‌دار.
الوَزَّة : ۱. واحدِ (وَزّ) یک غاز. ۲. غازِ ماده. ← إوَزّة.
وَزَّعَ تَوْزِيعاً (و ز ع) ۱. المالَ بينَهم : آن مال را میان آنان پخش و پراکنده کرد. ۲. ـ المالَ عليهم : آن مال را میان ایشان تقسیم کرد. ۳. ـ الصَّحِيفَةَ أو المجلّةَ أو الكتابَ : روزنامه یا مجلّه یا کتاب را میان خوانـندگان پخش و توزیع کرد. ۴. ـ البريدَ : پیک را فرستاد. ۵. ـ الموسيقارُ اللحنَ : موسیقی‌دان آهنگ را میان سازهای مختلف پخش کرد و هر یک از اجزاءِ آن را بـه سـازی اختصاص داد. ۶. ـ المُخرِجُ الأدوارَ : کارگردان سینما یا تآتر نقشهای بازیگران را میان آنان تقسیم کرد.
وُزِّعَ تُوُزِّيعاً (و ز ع) مجـ. الجنينُ : جـنین در رحـم شکل گرفت و جنبید، به جنین شکـل و جـنبش داده شد.
وَزَّفَ تَوْزِيفاً (و ز ف) : ۱. شتاب کرد، تند رفت. ۲. ـ ه : به او نزدیک شد.
وَزَّمَ تَوْزِيماً (و ز م) نَفْسَه : هر روز یک وعده غذا خورد، خود را به روزی یک بار غذا خوردن واداشت.
وَزَّنَ تَوْزِيناً (و ز ن) ۱. نَفْسَه علی كذا : بر آن چیز دل نهاد، خود را بر آن چیز آماده و مهیّا ساخت. ۲. ـ له الشيءَ : آن چیز را وزن کرد و سنجید و به او داد.
وَزَعَ ـَ (يَزَعُ) وَزْعاً ۱. ه أو به : او را بازداشت، جلوش را گرفت. ۲. ـ ه : او را به زور راند و دور کرد. در تعبیر قرآنی سه جا به همین معنی به‌کار رفته است «وَ حُشِرَ لِسُلَيمانَ جُنودُهُ مِن الجِنِّ و الإنْسِ و الطَّيْرِ فَهُم يُوزَعُون» و «يَوْمَ نَحْشُرُ مِن كُلِّ أُمَّةٍ فَوْجاً مِمَّن يُكَذِّبُ بِآياتِنا فَهُم يُوزَعُونَ» و «يَوْمَ يُحْشَرُ أعداءُ اللهِ إلی النّارِ فَهُم يُوزَعون» (قرآن مجید، به ترتیب النّمل ۱۷ و ۸۲/ ۲۷ و فصّلت ۱۹/ ۴۱) : برای سلیمان سپاهی از جنّ و آدمی و پرنده

گرد آورده شد و به زور رانده می‌شدند. و روزی که از هر امّتی گروهی را که آیات ما را تکذیب می‌کنند محشور می‌داریم و آنان به زور رانده می‌شوند. و روزی که دشمنان خدا را گرد آورند و آنان به زور رانده می‌شوند. (این سه مورد فعل مضارع مجهول است) (اعم). ۳. ــ الجَیْشَ : لشکر را آراسته و آمادهٔ جنگ کرد، صف‌آرایی کرد.

وَزَعَ ــَــِ (یَـزَعُ) وَزْعاً ه : او را به آن برانگیخت، تشویقش کرد، او را بر آن داشت. در تعبیر قرآنی دو جا به همین معنی اخیر آمده است «رَبِّ أَوْزِعْنِی أَنْ أَشْكُرَ نِعْمَتَكَ الَّتِی أَنْعَمتَ عَلَیَّ» (قرآن مجید، النّمل ۱۹/ ۲۷) و الاحقاف ۱۵/ ۴۶) : پروردگارا مرا بر آن بدار که سپاسگزار نعمتی شوم که به من ارزانی داشته‌ای. (اعم).

الوَزَعَة ۱. جـ : وازِع. ۲. (به صیغهٔ جمع) : سرهنگان و نگهبانان و پاسبانانِ سلطان. و ۳. کارگزاران حکومت که مردم را از کارهای حرام و ممنوع شرعی بازدارند، محتسبان.

وَزَغَ ــِ (یَزِغُ) وَزْغاً بِبَوْلِه : بریده بریده پیشاب ریخت.

الوَزَغ ۱. جـ : وَزَغَة. ۲. لرزش، جنبش. ۳. مرد ترسو و تنبل.

الوَزَغَة : ۱. چلپاسه، مارمولک. ج : وَزَغ و وِزاغ و أَوْزاغ و وِزْغان و إِزْغان (برای مذکّر و مؤنّث). ۲. «الأَوْزاغ» : ضعیفان.

الوَزَغِیّات [زیست‌شناسی] : خانوادهٔ مارمولکها، یا چلپاسه‌ها.

وَزَفَ ــِ (یَزِفُ) وَزْفاً ه : او را شتاباند، به شتاب و تند رفتن واداشت.

وَزَفَ ــِ (یَزِفُ) وَزْفاً و وَزِیفاً : ۱. شتاب کرد، تند رفت. ۲. ــ إِلَیه : به او نزدیک شد.

وَزَمَ ــِ یَزِمُ وَزْماً ۱. الشیءَ : آن چیز را سوراخ کرد. ۲. ــ ه بِفِیه : او را آهسته دندان گرفت، او را آهسته گاز گرفت. ۳. ــ الدَّیْنَ : آن وام را بازپرداخت. ۴. ــ نَفْسَه : در روز یک وعده غذا خورد.

وُزِمَ وَزْمَةً مجـ فی مالِه : مقداری از مالَش از دستش درآورده شد، مالَش از دستش رفت.

الوَزْم : ۱. مصـ. ۲. مقدار، اندازه. ۳. کاری که به موقع خود پیش آید. ۴. یک دسته سبزی و تره. ۵. گوشتی که عقاب در آشیانهٔ خود گرد آورد.

الوَزْمَة : ۱. مصـ وُزِمَ. ۲. اندازه، مقدار. ۳. یک وعده غذا خوردن در روز.

وَزَنَ ــِ (یَزِنُ) وَزْناً و زِنَةً ۱. الشیءَ : آن چیز را وزن کرد، کشید، سنجید. ۲. ــ الشیءُ : آن چیز سنگین شد و فزونی یافت. ۳. ــ له الدّراهِمَ و غیرَها : دِرهمها و جز آنها را سنجیده و شمرده یا وزن کرده به او داد. ۴. ــ الشِّعرَ : شعر را به نظم درآورد، موزون ساخت. و ۵. ــ الشِّعرَ : وزن شعر را یافت، شعر را تقطیع و بر افاعیل عروضی عرضه کرد تا وزنش را بداند، شعر را سنجید. ۶. «هذا یَزِنُ رَطلاً» : این برابر و به اندازهٔ یک رطل است.

وَزُنَ ــُ (یَوْزُنُ) وَزانَةً : ۱. الشیءُ : آن چیز سنگین شد، وزنی پیدا کرد. ۲. ــ الرجُلُ : آن مرد راست‌اندیش و سنجیده‌رأی شد.



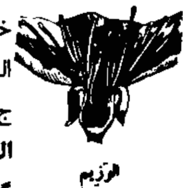
الوزغة

الوَزْن : ۱. مصـ وَزَنَ. ۲. سنگینی. ۳. اندازه. ۴. [عروض] : تقطیع و عرضه کردن شعر بر افاعیل عروضی. و ۵. وزن شعر، ضرب آهنگ شعر. ۶. «دِرْهَمٌ ــٌ» : درم و سکّهٔ برکشیده و سنجیده و وزن شده. ج : أَوزان. ۷. «هو ــُ ه» : او هم‌وزن آن است، برابر با آن است. ۸. «هذا رجُلٌ راجِحُ ــِ» : او مردی خردمند و استوار‌اندیشه است. ۹. «ــُ الجبلِ» : کرانهٔ کوه. ۱۰. «لیس له ــٌ» : او را وزنی نیست، بی‌قدر و ارزش است. ۱۱. [فیزیک] «ــُ الجُزَیْئِیّ» لِجسمٍ ما : وزن مولکولیِ هر جسم. و ۱۲. «ــُ الذَّرِّیّ» : وزن اتمی. و ۱۳. «ــُ النَّوْعِیّ» : وزن مخصوص. ۱۴. «ــُ بالطَّنّ» : وزنِ برحسب تُن، تُناژ. ۱۵. «ــُ إجْمالی أو قائِم» : وزن کلّی یا ناخالص (همراه با ظرف). ۱۶. «ــُ صافٍ» : وزن خالص (بدون وزن ظرف). ۱۷. [ورزش] «ــُ الذُّبابَة» : مگس‌وزن. و ۱۸. «ــُ الرِّیشِ» : پَروزن. و ۱۹. «مُلاكِمٌ أو مُصارِعٌ مِن ــِ الثَّقِیلِ» : مُشت‌زن یا کُشتی‌گیری سنگین‌وزن. و ۲۰. «مُلاكِمٌ أو مُصارِعٌ مِن

~ المُتَوَسِّط» : مُشت‌زن یـا کشتی‌گیری مـیان‌وزن. (المو). ج : أَوْزان.
الوَزْنَة : ۱. مؤنّث وَزْن، زن خردمند و استواراندیشه. ۲. مصدر مرّه از وَزَن. ۳. (در لبنان) سه رَطْل، تقریباً سه پوند. ۴. یک وعده غذا «ما أَكَلَه في اليَومِ إلّا ~ واحِدَةً» : خوراک او در روز جز یک وعده غذا نیست.
الوِزْنَة : مصدر نوع از وَزَن، چگونگیِ وزن کردن.
الوَزْواز : ۱. کسـی کـه در راه رفـتن گـامهای کـوتاه برمی‌دارد و انـدامـهای بـدنش را مـی‌جنباند. ۲. مـرد سبک و تند و چابک، کـوتاه‌قامت و فِـرز. ۳. کـوتاه. ۴. پرنده‌ای است*.
وَزْوَزَ وَزْوَزَةً : ۱. باگامهای کوتاه و جنباندن اندامها راه رفت. ۲. سبک شد و با شتاب پرید، تند جهید.
الوَزْوَز : ۱. مرگ. ۲. چوبی پهن که با آن خاک زمین بلند را به گودی کشانند، نوعی مالهٔ چوبی بزرگ و دسته بلند برای جابجا کردن خاک و مانند آن.


الوِسادة

وَزَى (وَزا) ـِ (يَزِي) وَزْياً ١. الشيءُ : آن چیز درهم کشیده و جمع شد، مـنقبض شـد. ۲. ~ ه الإمرُ : آن موضوع او را خشمگین کرد، سخت دَرهم رفت. ۳. ~ ه : بر او خشم گرفت.
الوَزَى (وزا) : مرد کوتاه‌قامتِ فشرده‌اندام. مـردِ گِـرد و قُلمبه.
الوَزِير : ۱. وزیر، دستور. ۲. «~ الخارِجِيَّة» : وزیر امور خارجه ← برای دیگر وزیـران بـه مـادّه، الوزارة. ۳. «~ المُفَوَّض» : وزیر مختار** (یک درجه پایین‌تر از سفیر). ج : وُزَراء.


الوَزِيم

الوَزِيم : ۱. یک دسته سبزی و تره. ۲. کباب بریانی. ۳. گوشت بریده و خشک شده ← قَدِيد. واحدِ آن وَزِيمَة است. ۴. یک وعدهٔ غذا در شبانه‌روز. ۵. پستانداری از تیرهٔ موشها به اندازهٔ موش دشتی کـه در ریگـزارهـای مصر و سینا و فلسطین زیست می‌کند. ۶. دستگاههای مادگیِ گُل شامل تخمدان و خامه و کلاله. ۷. «رَجُلٌ ~» : مرد پُر گوشت و فربه.
الوَزِيمَة : ۱. یک دسته سبزی و تره. ۲. گـوشتی کـه عقاب در لانهٔ خود گرد می‌آورد. ۳. پاره‌ای گوشت. ج : وَزِيم.
الوَزِين : ۱. دارای وزن، سنگین. ۲. دانهٔ کوبیده شدهٔ حنظل. ۳. «هو ~ الرَّأْي» : او دارای اندیشهٔ اسـتوار و سنجیده است.
الوَسائِد جـ : وِسادَة.
الوَسائِق جـ : وَسِيقَة.
الوَسائِط جـ : وَسِيطَة.
الوَسائِل جـ : ۱. وَاسِلَة. و ۲. وَسِيلَة.
الوِساد : ۱. پشتی، مخدّه. ۲. متکّا، بالش، نازبالش. ج : وُسُد و وُسْد. ۳. «رَجُلٌ عريضُ ~» : مرد کودنِ احـمق، بی‌شعور.
الوِسادَة : پشتی، مخدّه. ج : وَسائِد و وِسادات.
الوِساطَة : ۱. مصـ وَسَطَ و وَسُطَ. ۲. کـارِ واسـطه، میانجیگری، وساطت، شفاعت. ۳. دلّالی، واسطه‌گری در معاملات.
الوَساع : ۱. اسب نژادهٔ اصیل. و ۲. اسب فراخ‌گام. ۳. انسان یا حیوان سبک و تیزرو، چابک و سریع.
الوِساع جـ : وَسِيع (نا).
الوِساق جـ : واسِق.
الوِسام : ۱. جـ : وَسِيم. و ۲. وَسِيمَة. ۳. نشانِ افتخار، مِدال. ۴. نشان و داغ که بر ستور نهند. ج : أَوْسِمَة.


الوِسام

الوَسامَة : ۱. مصـ وَسُمَ. ۲. نشان نیکویی و زیبایی. ۳. زیبایی، خوبرویی، خوشگلی.
الوَساوِس جـ : ۱. وَسْواس. ۲. وَسْوَسَة (اقم، آنـ).
وَسَبَ ـِ (يَسِبُ) وَسْباً المكانُ : آنجا پُـرگیاه و عـلف شد.
وَسِبَ ـَ (يَوْسَبُ) وَسَباً الثَّوبُ : جـامه چـرک شـد،

* مشخصات این پرنده در مآخذ متداول یافت نشد. مؤلف.
** امروزه معادل رایزن درجهٔ یک یا مستشار سفارت کبری است. تفاوت وزیر مختار با سفیر یا سفیر کبیر این است که سفیر نماینده و فرستادهٔ شخص اوّل مملکت است ولی وزیر مختار فـرستادهٔ وزیـر امور خارجهٔ کشور خود است. مؤلف.

کثیف شد.
الوَسَب : ۱. مصـ وَسَبَ وَسْباً. ۲. چرک، آلودگی، (اصطلاحاً) : کثافت.
الوَسَب : چوبی که به بَدَنهٔ چاه نصب کنند تا خاکریزی نکند. ج : وُسُوب.
الوِسْب : ۱. گیاه، علف، رُستنی. ۲. گیاهی علفی و صحرایی از تیرهٔ مرکّبیان که یک نوع آن به نام «وِسْبُ الحَنش» : به عنوان پادزهرِ سمّ مار بکار می‌رود، اسپرک‌رنگ.
Flaveria Peruvian (S), Dyes Weed (E)
الوِسْتارِيا معـ : گیاهی از خانوادهٔ پیچها با گُل خوشه‌ای الوان که زینتی و بالا رونده بر چفته و دیوار است. نامهای دیگرش (حُلْوَة (معنی ۲)و بَلِيْعَة است، پیچ خوش‌اندام. Wistaria (E)
وَسَجَ ـِ (يَسِجُ) وَسْجاً و وَسِيجاً و وَسَجاناً الجملُ : شتر شتاب کرد، تند رفت.
وَسِخَ ـَ (يَوْسَخُ و ياسَخُ و يَيْسَخُ) وَسَخاً الشيءُ : روی آن چیز چرک نشست، کثیف شد.
الوَسَخ : ۱. مصـ. ۲. چرک، آلودگی و کثافت که روی لباس و پوست یا چیزی نشیند. ج : أوْساخ.
الوُسُد و الوُسْد جـ : وِساد.
وَسَّخَ تَوْسِيخاً (و س خ) الشيءَ : آن چیز را چرک کرد، کثیف کرد، آن را آلوده کرد.
وَسَّدَ تَوْسِيداً (و س د) ۱. ه الوِسادَةَ : بالِش را زیر سر او نهاد. ۲. ـ إليه الأمرَ : آن کار را به او نسبت داد.
وَسَّطَ تَوْسِيطاً (و س ط) ۱. ه : او را واسطه و میانجی قرار داد. ۲. ـ ه : او را در وسط قرار داد. ۳. ـ الشيءَ : آن چیز را از وسط شکافت، آن را دو نیم کرد. ۴. ـ الرّجُلُ في حَسَبِه : آن مرد نژاده و پاک‌گهر بود، یا شد.
وَسَّعَ تَوْسِيعاً (و س ع) ۱. ه : آن را گشاد کرد، فراخ کرد و توسعه داد. ۲. ـ اللهُ عليه : خدا او را بی‌نیاز کرد، به زندگانی او وسعت بخشید.
وَسَّفَ تَوْسِيفاً (و س ف) الشيءَ : پوست آن چیز را کند.
وَسَّقَ تَوْسِيقاً (و س ق) الحنطَةَ : گندم را جوال به جوال و لنگه به لنگه کرد، به لنگه‌بارهایی چند تقسیم کرد، در جوالهایی چند بسته‌بندی کرد.
وَسَّلَ تَوْسِيلاً (و س ل) إلى اللّه تعالى بالعملِ : با آن عمل موجب تقرّب خود به خدا شد، به خدای تعالی تقرّب جُست.
وَسَّمَ تَوْسِيماً (و س م) : سرِ وقت حاضر شد، در موسم و هنگام معیّن آماده شد.
وَسَطَ ـِ (يَسِطُ) وَساطَةً القومَ و فيهم : در میان آن قوم با حقّ و عدالت وساطت و میانجیگری کرد.
وَسَطَ ـِ (يَسِطُ) وَسْطاً و سِطَةً ۱. المكانَ : در وسط آنجا نشست. ۲. ـ القومَ : در میان آن جمع نشست.
وَسَطَ ـِ (يَسِطُ) وَساطَةً و سِطَةً : في حَسَبِه : شریف و نژاده شد، نیک‌نژاد شد.
وَسُطَ ـُ (يَوْسُطُ) وَساطَةً : پاک‌گهر و نژاده شد.
الوَسَط : (برای مذکّر و مؤنّث و مفرد و مثنّی و جمع یکسان است امّا گاه به صورت أوْساط جمع بسته می‌شود) : ۱. میانهٔ چیزی، وسط. ۲. حدّ وسط «شيءٌ ـ» : چیزی میانهٔ خوب و بد، متوسّط. ۳. «رجُلٌ ـٌ» : مرد پاک‌گهر و نژاده. ۴. دادگر و نیک و به اعتدال. «وجعلناكُم أُمَّةً وَسَطاً (قرآن مجید ۲/ ۳ ۲) : و شما را امّتی دادگر و نیک قرار دادیم. ۵. محیط، اجتماع «ـ الأدَبيّ» : محیط ادبی. ۶. [زیست‌شناسی] : مجموعهٔ تأثیرات خارجی بر موجود زنده، محیطِ زیست.
Environment (E)
الوَسْط : ۱. مصـ وَسَطَ. ۲. میان، بین، وسط، میانه (وَسْط وقتی می‌آید که بتوان بجای آن «میان یا بین» گذاشت «حَفَرْت وَسْطَ الدّارِ بِئرًا» : میان خانه چاهی کندم).
الوُسُط جـ : وُسْطَى.
الوُسَطاء جـ : وَسِيط.
الوُسْطَى : ۱. مؤنّثِ أوْسَط. ج : وُسُط. ۲. (از انگشتها) : انگشت میانی. ۳. «الصّلاةُ ـ» : نماز عصر.
وَسَعَ ـَ (يَوْسَعُ) وَسْعاً اللهُ عليهم رزقَه : خدا روزی


الوسب


الوستاريا


الوُسطى

خود را بر آنان بسیار و گسترده کرد، یا (به صیغهٔ دعا) کنادا. «ـ علیه» : به او فراخ‌معاشی داد، او را توانگر و بی‌نیاز ساخت.

وَسِعَ ـَ (يَسَعُ) سِعَةً : المكانُ : آنجا فراخ و گسترده شد، وسعت یافت، وسیع شد. ۲. ـ الشيءَ : آن چیز را دربر گرفت، فرا گرفت «هذا الإناءُ يَسَعُ عشرينَ كَيْلاً» : این ظرف بیست پیمانه را دربر می‌گیرد، گنجایش بیست پیمانه دارد. «ـِ ت رَحمةُ اللهِ كُلَّ شَيءٍ و لِكُلِّ شَيءٍ و على كُلِّ شَيءٍ» : رحمت خداوند همه چیز را دربر گرفت. ۳. «ما أَسَعُ هذا» : توانایی این را ندارم. ۴. «ـ المالُ الدَّيْنَ» : آن مال بسیار شد چندان که پرداخت همهٔ وام را ممکن ساخت.

وَسُعَ ـُ (يَوْسُعُ) سَعَةً وَ وَساعَةً : ۱. المكانُ : آنجا فراخ و گشاد بود، یا شد. ۲. ـ الفَرَسُ : اسب با گامهای فراخ دوید.


وَسمة الصَّبّاغين

الوُسْع : ۱. نیرو، توان، طاقت «لَيْسَ فی ـ ی أن أفعَلَ كذا» : در توانِ من نیست که آن کار را بکنم. ۲. [فیزیک الکتریک] : گنجایش یا ظرفیّت الکتریکی، استعداد و توانِ نیروی برق. Electric Capacity (E) ۳. [پزشکی و زیست‌شناسی] «ـُ الحَيَوِيّ» : حجم هوایی که بیرون دادنِ آن پس از یک نفَس کشیدن یا دَم کامل ممکن باشد، بازدَم هوای لازم برای زنده ماندن، نیروی زندگی.

الوُسْعَة : فراخی، گشادی، گستردگی، پهناوری.

وَسَقَ ـِ (يَسِقُ) وَسْقاً و وُسُوقاً ۱. الشيءَ : آن چیز را گِرد آورد و بر پشت گرفت و بُرد. ۲. ـ الجملَ و نحوَه : شتر و مانند آن را بار کرد، بار بر پشت آن نهاد. ۳. ـ ت العينُ الماءَ : چشم پرآب شد. ۴. ـ ت النّخلةُ : خرمابُن پُربار شد، خرمای بسیار دارد. ۵. ـ ت الناقةُ أو غيرُها : ماده شتر و جز آن آبستن شد، باردار شد.

وَسَقَ ـِ (يَسِقُ) وَسِيقاً الجملَ : شتر را راند، سَوق داد و دور کرد.

الوَسْق : ۱. مصـ وَسَقَ وَسْقاً. ۲. بارِ خرمابُن، میوهٔ خرما. ۳. بار شتر و مانند آن. ۴. پیمانه و وزنی برابر شصت صاع. ج : أوْساق و أوْسُق و وُسُوق.

الوَسْقَة : بار، محموله.

الوِسْكِي معـ : ویسکی (مشروبی الکلی که از چاودار گیرند)

وَسَلَ ـِ (يَسِلُ) وَسِيلَةً إلى اللهِ بعملٍ أو وَسِيلَةٍ : با انجام کاری یا به وسیله‌ای به خدا تقرّب جُست.

الوُسُل جـ : وَسِيلَة.

وَسَمَ ـِ (يَسِمُ) وَسْماً و سِمَةً ۱. ه : آن را نشان کرد، آن را داغ نهاد. و ۲. ـ ه : روی او علامتی گذاشت تا بازشناخته شود. ۳. ـ وَسْمِيُّ الأرضِ : نخستین باران موسمیِ بهاری بر زمین بارید.

وَسُمَ ـُ (يَوْسُمُ) وَساماً و وَسامَةً : ۱. الغلامُ : آن پسربچّه زیباروی شد، خوشروی گردید. ۲. ـ الوجهُ : آن چهره زیبا شد.

الوَسْم : ۱. مصـ وَسَمَ. ۲. داغ کردن ستور. ۳. نشان. ۴. اثرِ داغ. ۵. درختی که با برگهای آن رنگ و خضاب کنند. ج : وُسُوم.

الوُسَماء جـ : وَسِيم.

الوَسِمَة و الوَسْمَة : گیاهِ نیل که با آن بویژه ابروان را رنگ و خضاب کنند، وسمه.

وَسْمَةُ الصَّبّاغِينَ : گیاه وَرْدُ النّيل، نیلِ برّی، که در رنگرزی بکار می‌رود.

الوَسْمِيّ : نخستین باران موسمِ بهار، اوّلین باران بهاری.

وَسِنَ ـَ (يَوْسَنُ) وَسَناً و وَسْنَةً و سِنَةً : ۱. خوابش گرفت، چُرت زد. ۲. بیدار شد (از اضداد). ۳. از بوی بد چاه بیهوش شد، دچار گازگرفتگیِ چاه شد ← أسِنَ.

الوَسَن : ۱. مصـ. ۲. نیاز، حاجت. ج : أوْسان.

الوَسِن : خواب‌آلود، چُرتی ← وَسْنان.

الوَسْنان : خواب‌آلود، آن که چُرت می‌زند، چُرتی. مؤ : وَسْنَى.

الوَسْنَة : ۱. مصـ. ۲. چُرت، بیحالی و سستی‌ای که پیش از خواب عارض می‌شود. ۳. کم‌خوابی. ۴. خوابِ کوتاه.

الوَسْنَى : ۱. مؤنّثِ وَسْنان. ۲. زنی که خواب پلکهایش

را سنگین کرده باشد، زنِ در حال چُرت. ۳. زنی که در چشم وی نوعی سستی و فروخفتگی مطبوع و مورد پسند وجود دارد، زنِ مخمور.

الوَسْنِیّ : آن که بسیار چُرت بزند، همواره چُرتی.

الوَسْـواس : ۱. شیطان، ابلیس. ۲. [روانشناسی] : تشویش و پریشانیِ عقل، بیماری اضطراب و نگرانیِ دائمی. [در طبّ قدیم] : بیماری حاصل از غلبهٔ سودا و اختلاط آن با ذهن. ۳. اندیشه‌های بد که به دل خطور کند. ج : وَساوِس.

الوُسُوب جـ : وَسْب.

وَسْوَسَ وَسْوَسَةً و وِسْواساً ۱. الشیطانُ له و إلیه : شیطان در دل او چیزهای بد و بی‌فایده و بی‌خیر القا کرد، او را وسوسه کرد. ۲. وسوسه و اندیشه‌های بد و نگران‌کننده به دل او افتاد. ۳. به پریشان‌عقلی دچار شد، حرفهای پریشان و دَری وَری گفت، پَرت و پلا گفت. ۴. آهسته سخن گفت، پچ پچ کرد و در گوشی سخن گفت. ۵. ـ الحلیُ أو القصبُ : زیور و آرایه‌ها یا نی صدا کرد.

وُسْوِسَ مجـ به : سرگشته شد و سخنان پریشان بر زبانش آورده شد، پریشانگویش کردند.

الوُسُوط ۱. جـ : وَسْط. ۲. در وسط افتاده، متوسّط، میانه. ۳. خیمهٔ پشمین کوچک.

الوُسُوط «ـُ الشَّمسِ» : رسیدن خورشید به میانهٔ آسمان.

الوُسُوق جـ : وَسْق.

الوُسُوم جـ : وَسْم.

وَسَی (وَسا) ـِ **(یَسِی) وَسْیاً** (و س ی) رأسَه : سرش را تراشید.

الوَسِیط : ۱. میانجی و آشتی‌دهنده میان دو طرف دعوا و مخاصمه. ۲. «هو ـُ فیهم» : او در میان آنان از جهت مرتبه و تبار بزرگ‌ترین فرد است. ج : وُسَطاء.

الوَسِیطَة : ۱. مؤنّثِ وَسِیط. ۲. «صارَ الماءُ ـَةً» : آب پُر گل و لای شد، گل و لایِ آب بالا آمد.

الوَسِیع : ۱. گسترده، پهن، فراخ، گشاده. ۲. اسب فراخ‌گام. ج : وِساع (نا).

الوَسِیق : ۱. مصـ وَسَقَ وَسِیقاً. ۲. راندن و دور کردن. ۳. باران.

الوَسِیقَة : ۱. گلهٔ شتر. ۲. باردار، آبستن. ج : وَسائِق.

الوَسِیل جـ : وَسِیلَة.

الوَسِیلَة : ۱. مصـ وَسَلَ. ۲. آنچه با آن به دیگری تقرّب جویند، وسیله، دست‌آویز، واسطه. ۳. مقام و درجه و منزلت در نزد قدرتمندان و سلطان. ۴. پایه و درجهٔ رسول اکرم (ص) در بهشت. ۶. حاجت، حاجت بردن و توسّل به درگاه خداوند و تقرّب جستن بدو «یا أَیُّها الَّذِینَ آمَنُوا اتَّقُوا اللّهَ وَ ابْتَغُوا إِلَیْهِ الوَسِیلَةَ (قرآن مجید، المائدة ۵/ ۳۵) : ای کسانی که ایمان آورده‌اید از خدا پروا کنید و حاجت خویش را (با توسّل و قصد قربت) از او جویید. (اعم). ۷. پیوستگی، آنچه میان دو چیز را به هم بپیوندد. ۸. نزدیکی. ۹. [قانون] : سبب یا وجه قانونی یا عملی که دعوی براساس آن طرح شود و رئیس دادگاه بدان استدلال کند، دلایل و اسناد و ابزارهای اثبات دعوی. ج : وَسائِل و وُسُل و وَسِیل.

الوَسِیم : زیباروی، خوشگل. ج : وُسَماء و وِسام. مؤ : وَسِیمَة. ج مؤ : وَسِیمات و وِسام.

الوَشاء : ۱. افزون شدن مال و بسیاریِ ستوران و شتران و مَواشی.

الوِشاء جـ : وَشْی.

الوَشائِج جـ : وَشِیجَة.

الوَشائِح جـ : ۱. وِشاح. و ۲. وُشاح.

الوَشائِز جـ : وَشِیزَة.

الوَشائِظ جـ : وَشِیظَة.

الوَشائِع جـ : ۱. وَشِیع. و ۲. وَشِیعَة.

الوَشائِق جـ : وَشِیقَة.

الوُشاة جـ : واشِی.

الوُشاح : ۱. نواری پهن از چرم یا پارچهٔ جواهرنشان که زنان بر شانه افکنند و چون حمایلِ شمشیر از زیر بغل بگذرانند. ۲. حمایلی که قاضیان و وزیران و سفیران در

مراسم رسمی بندند.* ج : وُشُح و وَشائِح و أَوْشِحَة.

الوِشاح و الوِشاحَة : ۱. شمشیر. ۲. کمان. ج : وُشُح و وَشائِح و أَوْشِحَة.

الوِشاک : سرعت، تندیِ حرکت.

الوِشام جـ : وَشْم.

الوِشایَة : ۱. مصـ وَشَی وِشایَةً. ۲. سخن‌چینی، خبرکَشی و دو به هم زنی، نمّامی.

الوَشْب : خرمای پوست‌کُلُفت و مانند آن که پوستش سخت و ستبر باشد.

الوِشب : ۱. مردم درهم آمیخته از هر دستی. ۲. یکی از اوباش و فرومایگان.

وَشَجَ ـِ (یَشِجُ) وَشْجاً و وَشِیجاً ۱. ت العُروق أو الأغصانُ : ریشه‌ها یا شاخه‌ها در هم فرو رفت و به هم پیچید. ۲. ـ ت بِکَ قِرابتُه : خویشاوندی تو به او پیوست، با او خویشاوندی یافتی. ۳. ـ مَحْمَلَه : هودجِ خود را با بندها و تسمه‌هایی مانند تور بافت که چیزی از درون آن نیفتد، آن را تورپیچی کرد.

الوُشُح جـ : ۱. وِشاح. و ۲. وُشاح.

الوَشْحاء : ماده بُزِ سیاه که لکّه‌هایی سفید داشته باشد.

الوُشْحَة : خشم و برافروختگی.

وَشَرَ ـِ (یَشِرُ) وَشْراً ۱. الخشبةَ بالمِنشارِ : چوب را با ارّه برید. ۲. ـ ت المرأةُ أسنانها : آن زن دندانهای خود را تراشید و تیز و باریک کرد.

وَشَزَ ـِ (یَشِزُ) وَشْزاً : شتاب کرد، عجله ورزید.

الوَشَز : ۱. شتاب، عجله. ۲. جای بلند. ۳. آن که بدو اعتماد کنند و پناه برند، پناهِ مردم. ۴. سختیِ زندگانی. ج : أوْشاز. ۵. «الأوْشاز» (به صیغهٔ جمع) : یاران.

وَشَّی (وَشَّا) **تَوْشِیَةً** (و ش ی) ۱. الثَّوبَ : جامه یا پارچه را پُر نقش و نگار کرد (برای بیان مبالغه «ش» مشدّد شده و به باب تفعیل رفته است). ۲. ـ ه ثَوباً : جامه بر او پوشاند، لباس بر تن او کرد. ۳. ـ الکلامَ : در سخن دروغِ بسیار آورد.

الوَشّـاد : ۱. سخن‌چین، خبرکَشِ فتنه‌انگیز. ۲. دروغگو. ۳. فروشندهٔ پارچه‌ها و جامه‌های ابریشمین و پُر نقش و نگارین.

وَشَّجَ تَوْشِیجاً (و ش ج) ۱. مَحْمَلَهُ : هودجِ او را با تسمه‌ها و بندهای به شکل تور بست تا چیزی از درون آن نیفتد، کجاوهٔ او را تورپیچی کرد. ۲. ـ اللهُ قرابتَه بِکُم : خدا خویشاوندی او را با شما به هم پیوست، شما را خویشاوند یکدیگر ساخت. ۳. ـ اللهُ بینَ القوم : خدا میان آن قوم سازش و الفت برقرار کرد.

وَشَّحَ تَوْشِیحاً (و ش ح) ه : بر او حمایل بست.

وَشَّعَ تَوْشِیعاً (و ش ع) ۱. القُطنَ : پنبه را پس از زدن درهم پیچید و کلاف کرد. ۲. ـ الثَّوبَ : پارچه یا جامه را نقش و نگاردار کرد. ۳. ـ الشَّیبُ رأسَه : سفیدی پیری بر سر او آشکار شد، مویش سفید شد. ۴. ـ الشیءَ فی الشیءِ : آن چیز در آن یک داخل شد، در هم فرو رفت. ۵. ـ علی کَرْمِه أو بُستانِه : گِردِ تاکستان یا بوستان خود پرچین نهاد تا کسی یا جانوری درنیاید.

وَشَّغَ تَوْشِیغاً (و ش غ) ۱. الثَّوبَ بالدّمِ : جامه را خون‌آلود کرد.

وَشَّقَ تَوْشِیقاً (و ش ق) ۱. الشیءَ : آن چیز را پاره پاره و پراکنده کرد. ۲. ـ اللحمَ : گوشت را تکّه تکّه و خشک کرد یا قورمه یا نمک‌سود کرد.

وَشَّکَ تَوْشِیکاً (و ش ک) للأمرِ : برای انجام آن کار شتافت.

وَشَّمَ تَوْشِیماً (و ش م) ۱. الیدَ : بر روی دست خالکوبی کرد. ۲. ـ الغُصنُ : شاخه برگ برآورد و نگارین شد.

وَشَظَ ـِ (یَشِظُ) وَشْظاً ۱. العَظْمَ : پاره‌ای از استخوان را شکست. ۲. ـ الفأسَ و نحوَها : در سوراخ دستهٔ تبر و مانند آن تراشهٔ چوب فرو کرد تا تنگ و محکم شود. ۳. ـ القومَ إلَیْنا : آن گروه اندک به ما پیوستند.

وَشَعَ ـَ (یَشَعُ) وَشْعاً ۱. الشیءَ : آن چیز را

---

* این حمایل نشان و یادگار و مظهری از حمایلِ شمشیر است و از این رو در لباس رسمی شمشیری کوتاه و تشریفاتی نیز با این حمایل همراه کنند. مؤلّف.

درآمیخت. ۲. ـ القُطنَ : پنبهٔ زده را درهم پیچید و کلاف کرد.
وَشَعَ ـَ (يَشَعُ) وَشْعاً و وُشُوعاً ۱. الجبلَ و فیه : از کوه بالا رفت، بالای کوه رفت. ۲. ـ ت البَقلَةُ : سبزه گُل کرد، به گُل نشست. ۳. ـ ه الشیءَ : آن چیز بر روی آن قرار گرفت.
الوَشْع : ۱. مصـ. ۲. گُلِ سبزی و تره. ۳. گیاه اندک در کوه. ج : وُشُوع.
الوُشْع : تار عنکبوت، خانهٔ تارتَنَک.
وَشْعُ الماءِ : گیاهی علفی و آبزی از تیرهٔ وزغ‌کُشها که در آبهای راکد و برکه‌ها بسیار می‌روید، علفِ مارماهی. Vallisneria (S)
وَشَغَ ـِ (يَشِغُ) وَشْغاً بِبَوْلِه : پاره پاره یا چند قطره چند قطره و اندک اندک پیشاب ریخت.
الوَشْغ : ۱. مصـ. ۲. اندک، کم. ج : وُشُوغ.
وَشَقَ ـِ (يَشِقُ) وَشْقاً ۱. ه : آن را خراشید، خراش داد. ۲. ـ ه بالرّمحِ : او را با نیزه زد. ۳. ـ اللحمَ : گوشت را تکّه تکّه کرد و خشکاند یا قورمه کرد. ۴. ـ الرجُلُ : آن مرد شتاب کرد، تند رفت.
وَشِقَ ـَ (يَشَقُ) وَشْقاً المفتاحُ فی القُفلِ : کلید داخلِ قفل شد، در قفل رفت.
الوَشَق : ۱. جانوری درنده از تیرهٔ گربه‌سانان و راستهٔ گوشتخواران شبیه پلنگ که خُردپیکر و از یوزپلنگ کوچکتر است و پوست و شکلی زیبا و دُمی کوتاه دارد و از جانوران و پرندگان تغذیه می‌کند. این حیوان را به سبب پوست ارزشمند و مرغوبش شکار می‌کنند، نوعی سیاه‌گوش یا گربهٔ وحشی، (در تداولِ تنکابن) : پلنگ مول. Lynx (E) ۲. [کیهان‌شناسی] : یکی از صورتهای شمالی فلک.
الوُشْق : ۱. مصـ وَشَق و وَشِق. ۲. گاز گرفتن، به دندان گزیدن. ۳. چراگاه و گیاه پراکنده و جای بجا.
وَشُكَ ـُ (يَوْشُكُ) وَشْكاً و وَشاكَةً ۱. الأمرُ : کار سرعت یافت، انجام گرفت. و ۲. ـ الأمرُ : کار نزدیک شد.

الوَشْك : ۱. مصـ وَشُكَ. ۲. سرعت، شتاب.
الوَشْكان و الوُشْكان : ۱. سرعت، شتاب. ۲. «ـَ ما يكونُ ذلك» : نزدیک بود که چنان شود. (این کلمه اسم فعل است) ← وَشْک.
وَشَلَ ـِ (يَشِلُ) وَشْلاً و وَشَلاناً الماءُ : آب چکید و روان شد.


وَشْعُ الماء

وَشَلَ ـِ (يَشِلُ) وُشُولاً ۱. الرجُلُ : آن مرد ناتوان و تهیدست شد. ۲. ـ إليه : به او زاری و تضرّع کرد، خواری و فروتنی نمود.
الوَشَل : ۱. آب اندک که از صخره یا کوه تراوش کند. ۲. اشک کم. ۳. آب یا اشکِ بسیار (از اضداد). ج : أوْشال. ۴. «جاءَ القومُ أوشالاً» : آن گروه پیاپی آمدند، پشت سرِ هم آمدند. ۵. «هو مِن أوْشالِ القومِ» : او از عامّهٔ مردم است.
الوَشِلَة «عُيُونٌ ـَ» : چشمه‌های کم‌آب.
وَشَمَ ـِ (يَشِمُ) وَشْماً الجلدَ : روی پوست بدن خالکوبی کرد.
الوَشْم : ۱. مصـ. ۲. خالکوبی. ۳. خال، اثر خالکوبی و أشکال آن که بر روی پوست باقی می‌ماند. ۴. نخستین گیاهی که درآید. ج : وِشام و وُشُوم.


الوَشَق

الوَشْمَة : ۱. مصدر مرّه از وَشَمَ. ۲. یک قطره باران.
الوَشْواش : ۱. سبُک. ۲. تند، سریع، چُست و چالاک، فِرز ← وَشْوَش.
وَشْوَشَ وَشْوَشَةً ۱. ه : با او آهسته سخن گفت، در گوشی حرف زد، پچ پچ کرد. ۲. ـ ه الشیءَ : آن چیز را به سبُکی و چالاکی به او داد. ۳. شتاب کرد و چابُکی نمود.
الوَشْوَش : ۱. سبُک. ۲. تند، سریع، چُست و چالاک، فِرز. «رَجُلٌ ـٌ» : مرد چابک و سبُکدست. ← وَشْواش.
الوُشُوع : ۱. گیاه پراکنده روییده در کوه. ۲. دارویی که در دهان ریزند.
الوُشُوع جـ : وَشْع.
الوُشُوغ جـ : وَشْغ.
الوَشُول «ناقَةٌ ـٌ» : ماده شتر پُر شیر.

الوُشُوم جـ: وَشم.
وَشَى (وَشا) ـِ (**يَشِي**) **وَشياً** و **وِشايَةً** ۱. به إلی السّلطانِ: از او نزد سلطان سخن‌چینی و بدگویی کرد. ۲. ـ القومَ: شمارِ آن گروه بسیار شد.
وَشَى (وَشا) ـِ (**يَشِي**) **وَشياً** و **شِيَةً** ۱. الثّوبَ: پارچه یا جامه را پُر نقش و نگار کرد، نگارین ساخت. ۲. ـ ه ثوباً: جامه به تن او کرد. ۳. ـ الکلامَ: در سخن دروغ بسیار آورد.
الوَشْيُ: ۱. مصـ. ۲. نقش و نگار پارچه و جامه. ۳. پارچه یا جامهٔ نقش و نگاردار، نگارین. ۴. «ـُ السَّيفِ»: پَرَندِ شمشیر، جوهر و آبِ شمشیر. ج: وِشاء.
الوَشِيج ۱. جـ: وَشِيجَة. ۲. مصـ وَشَجَ. ۳. پیوند خانوادگی، خویشاوندی. ۴. درختی که از چوب آن نیزه درست کنند. ۵. نیزه «تَطاعَنَ المُتقاتِلونَ بِـ ـِ»: جنگجویان یکدیگر را نیزه زدند. ج: وَشائِج. ۶. «الوَشائِج»: رگهای گوش.
الوَشِيجَة: ۱. توری تابیده از لیف خرما که در میان دو چوب قرار دهند و به صورت زنبه‌ای برای حمل گندم و جز آن بکار برند. ۲. ریشهٔ درخت. ۳. بیخ گوش. ۴. فرد بیگانه در میان یک قوم. «هُم ـُ القومِ»: آنان پیوسته به آن قومند ولی از خود آن قوم نیستند.
الوَشِيزَة: پشتی و بالش بسیار آگنده و پُر. ج: وَشائِز.
الوَشِيظ: ۱. پیرو، تابع. ۲. هم‌پیمان. ۳. مرد در میان قوم خود. ۴. پست، فرومایه. ۵. گروهی مردم که از یک اصل و تبار و نژاد نباشند. ۶. مردمی که به قومی پیوسته‌اند ولی از تبار آنان نیستند، بیگانه در میان قوم. ج: أوْشاظ.
الوَشِيظَة: ۱. تراشه و پاره چوبی که در سوراخ تیر و مانند آن گذارند تا دستهٔ آن محکم شود. ۲. تراشه‌ای که با آن شکاف یا تَرَک قدح چوبی و لاوک را ترمیم کنند. ۳. مردمی که از بیرون به قومی پیوسته باشند، اشخاص بیگانه در میان قوم، زائد «هو ـٌ فیهم»: او در میان آنان زائد است. ۴. تکّه چوبی خشک که زود آتش بگیرد، (در تداول خراسان) آتش‌گیرانه. ج: وَشائِظ.
الوَشِيع ۱. جـ: وَشِيعَة. ۲. نقش و نگار پارچه و جامه. ۳. کلاف رنگارنگِ نخ. ۴. پَرچین و چوب‌بستِ پیرامون باغ برای جلوگیری از ورود بیگانه یا حیوان گزندرساننده. ۵. سقف اتاق، آسمانه. ۶. نی و حصیر که روی تیرهای سقف می‌گسترند و روی آن را با قوره‌گِل (گل و آهک) و کاهگل اندود می‌کنند. ۷. تیرک و چوب کُلُفت سرِ چاه. ۸. آنچه از درخت خشک شود و فرو ریزد. ۹. سایبانی بلند که فرمانده از آنجا لشکر را زیر نظر دارد، برجِ دیده‌بانی، برجِ مراقبت. ج: وَشائِع.
الوَشِيعَة: ۱. چوبی استوانه‌ای که بافنده نخهای رنگارنگ را دور آن بپیچد، قرقره، ماسوره. ۲. ماکوی بافندگی. ۳. نیی که بافنده پود پارچه را دور آن می‌پیچد. ۴. سیگار پیچیده یا هر نوع سیگار. ۵. رگه‌ای ابرگونه در مسیر پرتوی که از روزن به درون اتاق نیمه تاریک افتد، غبار در پرتو ← هَباء. ج: وَشائِع و وَشِيع.
الوَشِيغ: اندک، کم از هر چیز.
الوَشِيق: ۱. گوشت تکّه تکّه به درازا و خشکانده و نمک‌سود که در سفرها با خود برند ← قَدِيد. ۲. «سيرٌ ـٌ»: راه رفتن تند و سبُک.
الوَشِيقَة: گوشت بریده به درازا و تکّه تکّه و خشکانده و نمک‌سود که در سفرها با خود برند. ج: وَشائِق. ← وَشِيق (معنی ۱).
الوَشِيک (برای مذکّر و مؤنّث یکسان است). ۱. سریع، شتابنده، شتابان «خرجَ ـًا»: تند و شتابان درآمد. ۲. نزدیک «سَفَرٌ ـٌ»: مسافرتی نزدیک.
الوَشِيمَة: فتنه، دشمنی، بدی.
وَصِيَ (وَصِأ) ـَ (**يَوْصَأُ**) **وَصَأً** الثّوبُ: جامه چرک شد.
الوَصا و **وَصِيّ** جـ: ۱. وَصاة. و ۲. وَصايَة و وِصايَة.
الوَصائِد جـ: وَصِيدَة.
الوَصائِر جـ: وَصِيرَة.
الوَصائِف جـ: وَصِيفَة.
الوَصائِل جـ: وَصِيلَة. (به تمام معانی آن).
الوِصاب جـ: وَصِب.
الوَصابَى جـ: وَصِب.

الوَصاة : ۱. وصیّت، سفارش. ۲. شاخهٔ خرمابُن که از آن بند سازند و پشتواره را ببندند. ج : وُصِيّ.
الوِصال : ۱. مصـ واصَلَ. ۲. رسیدن عاشق به معشوقه.
الوَصاوِص جـ : ۱. وَصْواص. و ۲. وَصْوَص.
الوَصاوِيص جـ : وَصْواص.
الوَصايا جـ : وَصِيَّة (معني ۲ و ۳).
الوِصايَة : ۱. وصیّت، سفارش. ۲. سرپرستی شخص سفیه و ناقص عقل، قیمومت. ۳. سرپرستیِ موقّت کشوری از متصرّفات آلمان یا عثمانی از جانب جامعهٔ ملل (سابق) بر کشور دیگر تا موجبات تعیین سرنوشت مردم آن کشور به دست خود از قبیل انتخابات آزاد و امنیت و جز آن فراهم شود، قیمومتِ بین‌المللی.
Mandate (E), Manda International (F)
وَصَبَ ـِ (يَصِبُ) وُصُوباً ۱. الشيءُ : آن چیز پایدار و استوار شد. ۲. ـ علی الأمرِ : بر آن کار دوام ورزید وخوب مراقبت و سرپرستی کرد. ۳. ـ الدَّينُ : بدهی ثابت و پرداخت آن واجب شد.
وَصِبَ ـَ (يَوْصَبُ) وَصَباً : بیمار و دردمند شد.
الوَصَب : ۱. مصـ وَصِبَ. ۲. بیماری. ۳. درد همیشگی، دردمندیِ مُزمن. ۴. ناتوانی بدن از بیماری یا خستگی، ضعفِ مزاج. ۵. ماندگی و سستی در بدن. ۶. مابین انگشتان سبّابه و بِنْصِر. ج : أوْصاب.
الوَصِب : بیمار، مریض. ج : وِصاب و وَصابَى.
الوَصْب : مابین انگشتان سبّابه و بِنْصِر.
وَصَدَ ـِ (يَصِدُ) وَصْداً : ۱. ثابت و استوار شد. ۲. ـ بالمكانِ : در آنجا اقامت گزید، ماندگار شد. ۳. ـ الثّوبَ : پارچه یا جامه را بافت.
الوُصُد جـ : وَصِيد.
الوَصْدَة : ۱. مصدر مرّه از وَصَدَ. ۲. دوبله یا نوار دَم‌پای شلوار مردانه (لا).
الوِصْر : ۱. عهد، پیمان. ج : أواصِر. ۲. قباله، سند مالکیّت ← وَصِيرَة. ج : أوْصار.
وَصَّ ـُ (يَوُصُّ) وَصّاً ۱. العملَ : آن کار را درست و استوار انجام داد. ۲. ـ البناءَ : آن ساختمان را محکم و استوار ساخت.
وَصَّى (وَصّا) تَوْصِيَةً (و ص ی) ۱. ه بكذا : با او در مورد آن چیز پیمان بست. ۲. ـ ه به : او را بدان چیز اشارت داد، آن چیز را به او سفارش کرد. ۳. ـ له بكذا : مقرر داشت پس از مرگش فلانی مالک آن چیز شود، وصیّت کرد پس از مرگش آن چیز به فلانی برسد. ۴. ـ إليه : او را وصیّ اموال و اولاد خود قرار داد تا پس از مرگش به آنها رسیدگی و سرپرستی کند. ۵. ـ إليه بالصّلاة : او را به نماز سفارش کرد. ۶. ـ فلاناً بِوُلْدِه : از فلانی خواست نسبت به فرزندان او پس از مرگ وی مهربانی کند، سفارشِ فرزندانش را به فلانی کرد.
الوَصّاد : بافنده، پارچه‌باف ← نَسّاج.
الوَصّاف : ۱. فا برای مبالغه، بسیار توصیف‌کننده. ۲. آگاه به وصف، ستایشگر. ۳. پزشکی که بیماری را تشخیص دهد.
الوُصّال جـ : واصِل ← وَصَلَ.
وَصَّبَ تَوْصِيباً (و ص ب) : ۱. بیمار شد. ۲. ـ ه : او را بیمار کرد. (لازم و متعدّی).
وَصَّدَ تَوْصِيداً (و ص د) ۱. الثّوبَ : پارچه یا جامه را نیکو بافت. ۲. ـ الكلبَ بالصَّيدِ : سگ را به سوی شکار برانگیخت، رها کرد و کیش داد. ۳. ـ فلاناً : او را ترساند، او را برحذر داشت.
وَصَّصَ تَوْصِيصاً (وَ ص ص) ت المرأةُ : زن روبند خود را تنگ و محکم بست.
وَصَّلَ تَوْصِيلاً (و ص ل) ۱. الشيءَ بالشيءِ : آن چیز را به آن یک پیوند داد، آن دو را به هم پیوست. ۲. ـ ه إلى كذا : او را به آن چیز رساند «ـ ه إلى هَدَفِه» : او را به هدف خود رساند. ۳. ـ الشيءَ إلى فلانٍ : آن چیز را به فلانی رساند.
وَصَّمَ تَوْصِيماً (و ص م) ۱. الرجُلَ : آن مرد سست و کسل و شکسته شد، گرفتار خستگی و ماندگی شد. ۲. ـ ه : او را سست و کسل کرد. (لازم و متعدّی). ۳. ـ ته الحمّى : تب او را رنجور و دردمند کرد.
وَصَعَ ـَ (يَصَعُ) وَضعاً الشيءَ : آن چیز را پنهان کرد.



الوَصَع و الوَصَعَة : پرنده‌ای خُردپیکر از تیره گنجشکها و غیر مهاجر که در باغها و بیشه‌ها و تمشک‌زارها و پرچینها زندگی می‌کند و از کرمها و حشرات تغذیه می‌کند، سِسک، الیکائی. ج : وِصْعان.

الوِصْعان جـ : وَصَع.

وَصَفَ ـِ (یَصِفُ) وَصْفاً و صِفَةً ۱. الشیءَ : آن چیز را توصیف کرد، صفات آن را برشمرد، آن را وصف کرد. ۲. ـ ه : آن را زینت بخشید، زیبا کرد، آراست. ۳. ـ الطّبیبُ لِلْمریضِ وَصْفَةً : پزشک برای بیمار نسخه نوشت و دارو تجویز کرد.

وَصَفَ ـِ (یَصِفُ) وُصُوفاً الفَرَسُ : اسب نیک دوید.

وَصُفَ ـُ (یَوْصُفُ) وَصافَةً الغلامُ : آن پسر به سنّ خدمتگزاری رسید و خوب کار کرد.

الوَصْف : ۱. مصـ وَصَفَ. ۲. نوعی از ادبیّات و بویژه شعر که در آن طبیعت و آنچه در آن است و نیز حالات و خصوصیّات آدمی توصیف شود، ادبیّات و شعرِ توصیفی. ۳. [قانون] : توصیف حقوقی یا قضایی، تعیین وضع مجازات در چارچوب واقعیّات و موجبات قانون.

الوُصَفاء جـ : وَصِیف.

الوَصْفَة : نسخهٔ پزشک که نوع و مقدار مصرف دارو را برای بیماری معیّن می‌کند.

الوَصْفِیَّة : حالت وصف و برشمردن اوصاف چیزی یا کسی.

وَصَلَ ـِ (یَصِلُ) وُصُولاً و وُصْلَةً و صِلَةً ۱. إلی المکانِ أو الأمرِ : به آنجا یا به آن موضوع و مطلب رسید. ۲. ـ ه أو إلیه الخبرُ : آن خبر به او رسید. ۳. ـ إلی بنی فلانٍ : نَسَب او به فلان قوم رسید، به آن قوم نسبت یافت.

وَصَلَ ـِ (یَصِلُ) وَصْلاً و صِلَةً و صُلَةً ۱. الشیءَ : آن چیز را به هم پیوند داد و فراهم آورد. ۲. ـ الشّیءَ بالشّیءِ : آن چیز را به چیز دیگر پیوند داد، آن دو چیز را به هم پیوند داد و متّصل کرد. ۳. ـ ه بکذا من المالِ : آن مقدار مال را به او بخشید. «ـ ه بکذا دِرْهَماً» : با دادن یک دِرهم به او نیکی کرد.

وَصَلَ ـِ (یَصِلُ) وَصْلاً و صِلَةً ۱. ه : به او بخشش کرد و در حقّ او محبت و نیکی نمود. ۲. ـ الحبیبُ حَبیبَتَه : عاشق به وصال معشوقهٔ خود رسید، دلداده به دلبر خود رسید و به یکدیگر عشق ورزیدند. ۳. ـ رَحِمَه : با خویشاوندان خود به نیکی و مهربانی رفتار کرد، صِلهٔ رَحِم یا صلهٔ اَرحام بجای آورد.

الوَصْل : ۱. مصـ. ۲. بخشش، دِهِش، عطا، هدیه. ۳. مِثل، مانند «هذا ـُ هذا» : این مانند این یک است. ۴. [در سخن] : عطف جمله‌ای به جملهٔ دیگر. ۵. محلّ پیوند استخوانها، بند، مَفصَل استخوان. ۶. «لَیلَةُ ـِ» : آخرین شب ماه قمری. ۷. [علم قافیه] «حَرفُ ـِ» : حرف وصل، هر یک از حروف «واو، یاء، الف»ها که پس از حرف «رَوی» بیاید و به آن وصل شود و بدین گونه موجب اظهار حرکت حرف اصلیِ قافیه می‌شود مانند «مُقامُها» دراین مصراع : «عَفَتِ الدِّیارُ مَحَلُّها و مُقامُها» : مکان و زمان اقامت در آن خانه‌ها محو و سپری شد.

الوِصْل : ۱. عضو، اندام. ۲. مفصل، بند، پیوندگاه ← وُصْل. ج : أوْصال.

الوُصَل جـ : وُصْلَة.

الوُصْل ۱. جـ : وُصْلَة. ۲. هر یک از اعضا و اندامهای بدن به تنهایی. ۳. مفصل، بند، پیوندگاه استخوانها ← وِصْل. ج : أوْصال.

الوَصْلَة [شیمی] : ۱. علامت نیروی پیونددهندهٔ اجزاءِ یک ذرّه، پیوند اتمها. Bond (E) و ۲. «ـُ المُزْدَوَجَة» : پیوند مضاعف. Conjugated Double Bond (E)

الوُصْلَة : ۱. مصـ وَصَلَ وُصْلَةً. ۲. پیوستگی، اتّصال. ۳. آنچه دو چیز را به هم پیوند دهد مانند چسب و لحیم و جز آن. ۴. گروهی وابسته به هم، همراهان. ۵. توشه، زادِ راه. ۶. سرزمین دور. ج : وُصَل.

وَصَمَ ـِ (یَصِمُ) وَصْماً ۱. العُودَ أو العظمَ : چوب یا استخوان را شکست امّا پاره‌های آن را از هم جدا نکرد. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را عیبدار کرد. و ۳. ـ الشیءَ : آن چیز را تند بست.

الوَصَم : بیماری، مرض.

الوَضم : ۱. مصـ. ۲. عیب، ننگ، نقص و کاستی. ۳. گره در چوب. ۴. شکاف «قناةٌ فیها ـٌ» : نیزه‌ای که در بندهای آن شکاف و ترک‌خوردگی باشد. ج : وُضُوم.

الوَضمَة : ۱. مصدر مرّه از وَضَمَ. ۲. عیب و عار، ننگ، رسوایی. ۳. سستی و کسالت در بدن. ۴. سوگند خوردن بر ارتکاب گناه، قَسَم در معصیت.

الوَضواص : ۱. سوراخی در پرده یا در به اندازه‌ای که چشم بر آن نهند و آن سوی موضع خود را بنگرند. ۲. روبند کوچک زنان. نقابی با دو جای چشم که بعضی دزدانِ روشنایی کار و جز آنان بر چهره زنند تا شناخته نشوند. ۳. قُلوه سنگی برجسته‌تر و بلندتر از دیگر سنگهای اطراف خود بر روی زمین. ج : وَصاوِص و وَصاوِیص.

وَصْوَصَ وَصْوَصَةً ۱. ت عینَه : چشمش را تنگ کرد تانقطه‌ای را در دور بهتر ببیند. ۲. از میان (وَصْواص) سوراخ پرده یا در به آن سوی موضع خود نگریست. ۳. ـ ت المرأةُ : تنها چشمان آن زن از پشت روبند پیدا بود، یا شد. ۴. ـ الجِروُ : توله سگ نوزاد چشم گشود.

الوَصْوَص : ۱. به معانیِ وَصْواص است. ج: وَصاوِص. ۲. «الوَصاوِص» : قلوه‌سنگهای برجستهٔ روی زمین.

الوَصُول : ۱. بسیار بخشنده و خیررساننده. ۲. بسیار پیوندیابنده. ۳. بسیار به مقصودرسنده و دست‌یابنده. «ـٌ إلی المُسْتَصْعَباتِ بِهِمَّتِه» : آن که با همّت خود به هدفهای دشوار خویش می‌رسد.

الوُصُول : ۱. مصـ وَصَلَ وُصُولاً. ۲. برگِ رسید، قبض. ج : وُصُولات.

الوُصُولِیّ : ۱. منسوب به وُصُول. ۲. شخصی آزمند که برای رسیدن به مقصودش به هر کاری دست می‌زند، سودجود، نوکیسه، منفعت‌طلب، سودپرست.

الوُصُولِیَّة : نوکیسه بودن، سودطلبی، حالت نوکیسه و سودجو.

الوُصُوم جـ: وَصْم.

وَصَی (وَصا) ـِ (یَصِی) وَصْیاً (و ص ی) ۱. پس از قُرب و منزلت داشتن خوار و ذلیل شد. ۲. پس از سبُکی و جلفی گران‌سنگ و باوقار شد (از اضداد). ۳. ـ الشیءَ : به آن چیز پیوست. ۴. ـ الشیءَ بآخَرَ : آن چیز را به چیز دیگر پیوند داد.

وَصَی (وَصا) ـِ (یَصِی) وَصِیّاً و وَصْیاً و وَصاءَةً (و ص ی) ۱. المکانُ : گیاهان آنجا به هم پیوست. ۲. ـ النّباتُ : گیاه افزون و انبوه شد و به هم پیوست.

الوَصِید : ۱. آستانهٔ در. ۲. پیشگاه سرای و خانه، جلوخانِ منزل. ۳. غار. ۴. کوه. ۵. آغُل سنگی برای ستور در کوه. ۶. گیاهانی که ریشه‌های آنها به هم نزدیک باشد. ۷. تنگ و بسته و به هم چسبیده. ۸. آن که به سبب نقصی در ختنهٔ اوّل دیگربار ختنه شده باشد، ختنهٔ ترمیمی کرده باشد، دو بار ختنه شده. ج : وُصُد.



الوَصِید

الوَصِیدَة : ۱. مؤنّثِ وَصِید. ۲. آغُلی برای ستور در کوه که با بر هم نهادن و چیدن سنگها درست کنند، حَظیره مانندی سنگ‌چین در کوه. ج : وَصائِد.

الوَصِیرَة : قباله، سند مالکیّت، چک، قبضِ خرید. ج : وَصائِر.

الوَصِیف : ۱. غلام، پسربچّه، نوجوان که هنوز بالغ نشده باشد. ۲. پیشخدمت، خدمتگار، نوکر یا کُلفَت (برای مذکّر و مؤنّث بکار می‌رود). ج : وُصَفاء.

الوَصِیفَة : ۱. مؤنّثِ وَصِیف. ۲. دختری که هنوز به سنّ بلوغ نرسیده است، دختربچّه، دوشیزهٔ نوجوان. ۳. خدمتگارِ زن، کُلفَت، کنیز. ۴. «ـُ الشَّرَف» (جدید) : دوشیزه‌ای که در انتخاب ملکهٔ زیبایی و جز آن پس از نفر اوّل قرار گیرد.

الوَصِیل : ۱. جـ : وَصِیلَة (به معنی ۱۰). ۲. آن که با کسی دوست باشد و با او درآید و بیرون رود و از او جدا نشود، دوست همدم، یار غار، رفیق خانه و گرمابه و گلستان. ۳. «هذا رجُلٌ ـُ هذا» : این مردی است مانند آن یک.

الوَصِیلَة : ۱. مؤنّثِ وَصِیل. ۲. آنچه با آن چیزی را می‌چسبانند و پیوند می‌دهند. ۳. علفزار پیوسته به علفزار دیگر. ۴. عمارت، آبادانی. ۵. فراخی و ارزانی،

وفور نعمت. ۶. همراهان، یارانِ همسفر. ۷. گلولهٔ نخ، کلاف. ۸. زمین گسترده و دورکرانه. ۹. ماده شتری که ده شکم زاییده باشد، یا میش یا بُزی که پیاپی هفت شکم بچّهٔ مادهٔ دوقلو آورده باشد (قا، لسـ). ج : وَصائِل. ۱۰. پارچه یا جامهٔ راه راهِ یمانی. ج : وَصِیل. و وَصائِل.

الوَصِیم : گشادگی میان انگشت خِنْصِر و بِنْصِر.

الوَصِیّ (برای مذکّر و مؤنّث یکسان است) ۱. جـ : وَصِیَّة (معنیِ ۱). ۲. مصـ وَصَی ـِ وَصِیّاً. ۳. وصیّت‌کننده، سفارش‌کننده، اندرزدهنده، مُوصِی. ۴. آن که به او وصیّت و سفارش کنند، سرپرستِ صغیر یا سفیه و ناقص‌عقل، مُوصیٰ (از اضداد). فرق وَصِیّ با قیّم آن است که وَصِیّ حقّ سرپرستی و حفظ مال و نیز تصرّف در آن را دارد ولی قیّم فقط حفظ مال را بر عهده دارد و حقّ تصرّف در آن را ندارد. ج : أَوْصِیاء. ۵. گیاه انبوه و درهم پیچیده. (لسـ).

الوَصِیَّة : ۱. شاخهٔ خرمابُن که به صورتِ بند درآورند و با آن پشتواره و مانند آن را ببندند. ج : وَصِیّ. ۲. آنچه بدان وصیّت کنند. ۳. سفارش، اندرز، وصیّت، وصیّت کردن. ج : وَصایا. ۴. «وَصایا اللـهِ» : آنچه خداوند بر بندگان واجب کرده است.

وَضَأَ ـَ (یَضَأُ) وَضْأً ه : در نیکویی و جمال و پاکیزگی و درخشندگی بر او برتری یافت.

وَضُؤَ (وَضَأَ) ـُ **(یَوْضُؤُ) وُضُوءاً** و **وَضاءَةً** الشیءُ : آن چیز زیبا و پاکیزه و درخشنده شد.

الوَضاء : زیبا، خوبروی، پاکیزه‌روی. ← وَضِیء. ج : وَضاضِیء.

الوِضاء جـ : وَضِیء.

الوَضاءَة : ۱. مصـ وَضُؤَ. ۲. زیبایی و پاکیزگی و درخشندگی.

الوَضائِح جـ : وَضِیحَة.

الوَضائِع جـ : وَضِیعَة.

الوَضائِم جـ : وَضِیمَة.

الوَضاضِیء جـ : ۱. وَضاء. و ۲. وُضّاء. (بر وزن رُمّان، قا، لسـ، الر) وَضّاء (به فتح واو، لا).

وَضَحَ ـِ (یَضِحُ) ضَحَةً و ضِحَةً و وُضُوحاً الأَمرُ أو الکلامُ : آن موضوع یا آن سخن روشن و آشکار شد، واضح و هویدا شد.

وَضِحَ ـَ (یَوْضَحُ) وَضَحاً : چرک شد و چرک آن نمایان شد، آلوده و پُر لک و پیس شد.

الوَضَح : ۱. مصـ وَضِحَ. ۲. روشنی، تابندگی. ۳. سپیدهٔ سحر «جاء فی ـِ الصُّبحِ» : در روشنی و سپیدهٔ صبح آمد. ۴. روشنایی ماه، مهتاب. ۵. سفیدیِ پیشانیِ اسب. ۶. سفیدیِ دست و پای اسب. ۷. شیرِ نوشیدنی. ۸. خلخال، پای برنجن. ۹. زیور و آرایهٔ نقره. ۱۰. پیری و موی سفیدی. ۹. پیسی، بَرَص. ۱۱. سکّهٔ سره، پول خالص (برای مفرد و جمع و مذکّر و مؤنّث، دِرْهَمٌ ـٌ أو دراهِمُ ـٌ). ۱۲. «ـُ القَدمِ» : سفیدیِ گودیِ کف پا. ۱۳. «ـُ الطَّریقِ» : وسط و میانهٔ راه. ۱۴. گیاه خُرد و ریزه.

وَضَخَ ـِ (یَضِخُ) وَضْخاً الدّلوَ : سطل را تا نیمه آب کرد، نیمه‌پُر کرد.

وَضِرَ ـَ (یَضِرُ) وَضَراً : ۱. چرکین شد، یا بود. ۲. به چربی و روغن آلوده و کثیف شد.

الوَضَر : ۱. مصـ. ۲. پلیدی و آلودگی از چربی و شیر و روغن. ۳. آبی که ظرف در آن شسته باشند، چرکابهٔ ظرف‌شویی. ۴. ماندهٔ غذا در ظرف. ۵. «فی اخلاقِهِ ـٌ» : خُلق و خویی پلید دارد. ج : أَوْضار. ۶. «فلانٌ ذُو أَوْضارٍ» : فلانی چرک و پلید است.

الوَضِر : ۱. ظرف چرک شده از روغن و چربی و شیر و جز آن. ۲. «هو ـُ الأَخلاقِ» : او بدخوی و دارای اخلاق کثیف است. ج : وَضِرَة و وَضْرَی.

الوَضِرَة : ۱. مؤنّثِ وَضِر. ۲. جـ : وَضِر.

الوَضْرَی جـ : وَضِرَة.

وَضَّأَ تَوْضِئَةً (و ض ء) ه بالماءِ : آن را با آب شست و پاکیزه کرد.

الوُضّاء (قا*، لسـ، الر) و **الوَضّاء** (لا) : زیبا و پاکیزه و تابان. ج : وَضّاؤون و وُضّاؤون (قا، لسـ). و وَضاضِیء.

---

* وُضّاء بر وزن رُمّان (قا).

الوَضّاح : ۱. سفیدرنگ. ۲. کار نمایان و آشکار. ۳. خوبروی، زیباروی، خوشگل. ۴. خنده‌رو، خندان. ۵. روز. ۶. «بِکْرٌ ـِ» : نماز صبح. ۷. «النَّسَبُ ـِ» : نژاد پاک.

وَضَّحَ تَوْضِیحاً (و ض ح) الأمرَ : آن موضوع را آشکار و نمایان کرد، آن را توضیح داد و مبهمات آن را روشن ساخت.

وَضَّرَ تَوْضِیراً (و ض ر) ه : آن را آلوده کرد، آن را چرک‌آلود کرد.

وَضَّعَ تَوْضِیعاً (و ض ع) ۱. ه : او را (وَضیع) پست و خوار کرد. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را تعمیر و اصلاح کرد، فراهم آورد و بست، جمع و جور کرد. ۳. ـ الجُبَّةَ : میان بالاپوش لایی و پنبه گذاشت و دوخت. ۴. ـ ت النَّعامَةُ بیضَها : شترمرغ تخمهای خود را کنار هم مرتّب چید. ۵. ـ الشَّجَرَةَ : درخت را شکست.

وَضَعَ ـَ (یَضَعُ) وَضْعاً ۱. ه : او را پست و فرومرتبه ساخت. و ۲. ـ ه : او را خوار و خفیف کرد. ۳. ـ عُنُقَه : گردن او را زد. ۴. ـ الحدیثَ : از خود حرف درآورد، دروغ گفت. ۵. ـ الکتابَ :کتاب را تألیف کرد. ۶. ـ یدَه عنه : از او دست برداشت، او را رها کرد و کاری به کارش نداشت. ۷. ـ السّلاحَ فی العَدُوِّ : سلاح برداشت و با دشمن پیکار کرد. ۸. ـ عنه الجنایةَ : از گناه او درگذشت، گناهش را نادیده گرفت. ۹. ـ الضَّریبَةَ أو الحربَ : مالیّات یا جنگ را کنار نهاد، آن را لغو کرد. ۱۰. ـ عصاه : (لفظاً) چوبدستی خود را بر زمین نهاد و (تعبیراً) در ضمن رفتن و سفر در جایی توقف کرد. ۱۱. ـ الشیءَ بینَ یدَیْه : آن چیز را برابر او رها کرد. ۱۲. ـ یدَه فی الطّعامِ : (لفظاً) دست خود را در غذا نهاد و (تعبیراً) غذا خورد. ۱۳. ـ ت المرأةُ خِمارَها : آن زن روسری خود را برداشت.

وَضَعَ ـَ (یَضَعُ) وَضْعاً و ضَعَةً و ضِعَةً و وُضُوعاً نَفْسَه : خود را کوچک گرداند، شکسته نفسی و فروتنی کرد.

وَضَعَ ـَ (یَضَعُ) وَضْعاً و مَوْضَعاً و مَوْضِعاً و مُوْضُوعاً ۱. الشیءَ : آن چیز را در جای خود گذاشت، قرار داد. ۲. ـ الشیءَ من یدِه : آن چیز را از دستش انداخت. ۳. ـ منه : مرتبهٔ او را پایین آورد. ۴. ـ عن غریمِه : از بدهیِ بدهکارش چیزی کم کرد، مقداری از بدهکارش گذشت کرد.

وَضَعَ ـَ (یَضَعُ) وَضْعاً و وُضْعاً و تُضْعاً ت المرأةُ حملَها : زن بچه‌اش را زایید، وضعِ حمل کرد.

وَضَعَ ـَ (یَضَعُ) وَضْعاً و مَوْضوعاً الجملُ : شتر سرش را پایین افکند و تند رفت.

وَضِعَ ـَ (یَوْضَعُ) ضَعَةً و ضِعَةً و وَضِیعةً فی تجارتِه : در بازرگانیِ خود زیان برد، در داد و ستد خود ضرر کرد.

وَضُعَ ـُ (یَوْضُعُ) ضَعَةً و ضِعَةً و وَضاعَةً : ۱. پست شد، بداصل و فرومایه بود. ۲. حرامزاده بود، به نامِ غیر پدرش خوانده شد.

وُضِعَ یُوضَعُ ضَعَةً و ضِعَةً و وَضِیعَةً مجـ فی تجارتِه : در تجارت خود زیان‌دیده شد، به او زیان زدند.

الوَضْع : ۱. مصـ وَضَعَ. ۲. جای، موضع. ۳. موضوع، نهاده، گذاشته. ۴. ساختگی، جعلی. ۵. حالت و وضعیّت «ـُ الإقتصادیّ» : وضع اقتصادی. ۶. شکل و هیأت هر چیز، وضع ظاهر، سر و وضع، ریخت. ۷. زایش، زایمان، زاییدن. ۸. «ـُ الیَدِ» : دست نهادن، تصاحب، تصرّف. ۹. «ـُ الأختامِ» : مُهر نهادن بر چیزی، لاک و مُهر کردن. ۱۰. «ـُ الحُدودِ» : علامت‌گذاری مرزی، مرزبندی. ج : أوضاع.

الوَضْعَة و الوِضْعَة : موضع، جایگاه، مرکز.

الوَضْعِیّ : ۱. منسوب به وَضع. ۲. قانون قراردادی، قانون مورد اجرای دولت (المو). Positive Law (E). ۳. [فلسفه] : پیرو مکتب اثباتی‌گری، پوزیتیویست. (المو). Positivist (E)

الوَضْعِیَّة : ۱. مؤنّث وَضْعِیّ. ۲. مکتب فلسفی اگوست کنت مبتنی بر انکار مابعدالطبیعه (متافیزیک) و قرار دادن پایهٔ شناخت و معرفت بر واقعیّتها و تجربه‌ها. مکتب فلسفی پوزیتیویسم، اثباتی‌گری. ۳. حالت، موضِعی که کسی نسبت به جریانی اجتماعی یا سیاسی و مانند آن برای خود اختیار می‌کند، موضع‌گیری ←

وَضْعَة و وِضْعَة (الموَ).
وَضَفَ ـِ (يَضِفُ) وَضْفاً الجملُ: شتر تند رفت.
وَضَمَ ـِ (يَضِمُ) وَضْماً اللحمَ: گوشت را روی (وَضَم) کُندهٔ زیر ساطورِ قصّابی گذاشت.
وَضَمَ ـِ (يَضِمُ) وُضُوماً ۱. القومُ: مردم گرد آمدند و به هم نزدیک شدند. ۲. ~ القومُ علی القومِ: آن گروه بر جماعتی فرود آمدند، یا نزدیک آنان فرود آمدند و منزل گزیدند، بر آنان وارد شدند.


الوَضَم

الوَضَم: ۱. کُندهٔ زیر ساطورِ قصّابی، تختهٔ گوشت تکّه‌کنی. ۲. تخته یا حصیر و مانند آن که بر زمین نهند و گوشت را روی آن گذارند. ۳. سفره یا میز کوتاه و مائدهٔ غذا. ج: أوْضام و أوْضِمَة. ۴. «تَرَكَهُم لَحْماً علی ~»: (لفظاً) آنان را مانند گوشت روی کُندهٔ قصّابی رها کرد و (تعبیراً) آنان را فرو گذاشت و خوار و دردمند کرد. ۵. «فلانٌ لحمٌ علی ~»: فلانی بیهوده و ضایع شده است.
الوَضْمَة: ۱. مصدر مرّة از وَضَمَ. ۲. گروهی از مردم نزدیک به سیصد تن ← وَضِيمَة (معنی ۱).
وَضَنَ ـِ يَضِنُ وَضْناً ۱. السّريرَ أو غيرَه بالجوهرِ و الثّيابِ: تخت شاهی و مانند آن را با پارچه و گوهرها آراست و جواهرنشان کرد. ۲. ~ الشیءَ: آن چیز را چید، پهلوی هم نهاد و مرتّب کرد. و ۳. ~ الشیءَ: آن چیز را تا کرد، روی هم برگرداند. و ۴. ~ الشیءَ: آن چیز را دوچندان کرد، دوبرابر و مضاعف ساخت.
الوُضُن جـ: وَضِين.
الوُضْنَة: صندلی بافته شده از حصیر و مانند آن.
الوَضُوء: آبِ وضو گرفتن.
الوُضُوء: ۱. مصـ وَضُؤَ. ۲. شستشو کردن. ۳. [در شرع]: وضو گرفتن، دست نماز گرفتن. ۴. پاکیزگی و زیبایی ← وَضاءَة.
الوَضُوح: ۱. آبی که نصف دلو را پُر کند، نیم‌دلو آب. ۲. چیزی که با آن از چاه آب کشند.
الوَضِيء: پاکیزه، زیبا، نیکو. ج: وِضاء و أوْضِياء.
الوَضِيحَة: چهارپا، شتر و گاو و گوسفند. ج: وَضائِح.
الوَضِيع: ۱. پست، فرومایه. ۲. به امانت نهاده شده، امانت، ودیعه.
الوَضِيعَة: ۱. مؤنّثِ وَضِيع. ۲. مصـ وَضِعَ و وَضُعَ. ۳. ودیعه، امانت. ۴. آنچه از قیمت کالایی کم کنند، تخفیفِ قیمت. ۵. گیاهی تُرش‌مزه، تُرشَک. ۶. عُشریّه و باجی که سلطان از رعیّت بگیرد یا مبلغی که حکمران از پاره‌ای مالیّاتها بردارد. ۷. حرامزاده، آن که به نام کسی غیر از پدرش خوانده شد، فرزندخوانده. ۸. گروهی از لشکریان که در ناحیه‌ای مستقر شوند تا اهل آن ناحیه جنگ نکنند. ۹. کتابی که در آن مطالب حکمت‌آمیز نوشته شده باشد. ۱۰. غذایی از گندم کوبیده و روغن، نوعی هلیم. ج: وَضائِع. ۱۱. «الوَضائِع»: بار و کالای مسافران.
الوَضِيم: میان دو انگشت سبّابه و بِنْصِر.
الوَضِيمَة: ۱. گروهی نزدیک به سیصد تن ← وَضْمَة (معنی ۲). ۲. خوراکی که در ماتم و عزاداری خورند. ج: وَضائِم.
الوَضِين: ۱. فعیل به معنی مفعول (مَوْضُون)، بر روی هم چیده شده، بر هم نهاده شده. ۲. دولا، دوتا. ۳. دوچندان، مضاعف، دوبرابر. ۴. کمربند پهن چرمی یا پشمی ← هِمْیان. ۵. نوار و بند پهنِ هودج که از تسمه یا موی بافند. ج: وُضُن.
وَطَأَ ـَ (يَطَأُ) وَطْأً الشیءَ: آن چیز را فراهم کرد، آسان ساخت.
وَطِئَ (وَطِأَ) ـَ (يَطَأُ) وَطْأً ۱. الشیءَ بِرِجْلِه: آن چیز را زیر پا لِه کرد، لگدمال کرد. ۲. ~ الفَرَسَ: بر اسب سوار شد. ۳. ~ أرضَ عَدُوِّه: وارد سرزمین دشمنِ خود شد.
وَطُؤَ (وَطُأَ) ـُ (يَوْطُؤُ) وَطاءَةً و وُطُوءَةً الموضعُ: آنجا کوبیده و پای‌سپر شد، هموار و نرم شد.
الوَطْء: زمین فرو رفته و پست ← وَطاء.
الوَطْأَة: ۱. راهِ پُر آمد و رفت. ۲. گذرندگان و راه پُر آمد و رفت، رهگذران.
الوَطْأَة: ۱. مصـ مرّه از وَطَأَ. ۲. جای پا، گام. ۳. سخت گرفتن، سختگیری. ۴. فشار، زور.
الوَطاء: زمین پست و هموار ← وطء. ۲. گستردنی ←

وِطاء.
الوِطاء :گستردنی، فرش ← وَطاء (معنی ۲). ج: أَوْطِيَة.
الوَطاءَة : ۱. مصـ وَطُؤَ. ۲. نرمی، آسانی. «ـَ الخُلُقِ» : نرمخویی. «ـَ الحیاةِ» : آسانی زندگانی.
الوَطائِد جـ: وَطِيْدَة.
الوِطاب جـ: وَطْب.
الوَطائِس جـ: وَطِيْسَة (مهذ).
الوَطاوِط و الوَطاوِيط جـ: وَطْواط.
الوَطْب : ۱. ظرف شیر، مَشک. ۲. پستان بزرگ. ۳. مرد سـتبراندام خشـن و بـدخوی. ج : أَوْطُب و أَوْطـاب و وِطاب. جج : أَواطِب. ۴. «فلانٌ صَغِرَت وِطابُه» : فـلانی مُرد، درگذشت.
الوَطْباء : زن پستان‌بزرگ.
وَطَحَ ـِ (يَطِحُ) وَطْحاً و طِحَةً ه : او را با دست محکم دور راند، او را هُل داد.
الوَطْح : ۱. مصـ. ۲. گِل و مانند آن که به سُم حیوانات یا چنگال پرندگان بچسبد. واحدِ آن وَطْحَة است.
وَطَدَ ـِ (يَطِدُ) وَطْداً ۱. الشیءَ : آن چیز را محکم و استوار کرد. ۲. ـ الشیءُ : آن چیز محکم و استوار شد، پابرجا شد. (مـتعدّی و لازم). ۳. ـ الشـیءُ : راه رفت، حرکت کرد (از اضداد). ۴. ـ ه إلی الأرضِ : آن را بـه سوی زمین خم کرد و بست. ۵. ـ الأرضَ : زمین را با تخماق و زمین‌کوب کوفت تا سِفت شود. ۶. ـ له منزلةً: برای او جایگاه و منزلتی فراهم کرد، زمینه را آمـاده و هموار کرد. ۷. ـ الصخرَ علی الکهفِ : بر درِ غار سنگ چید.
الوَطَر : حاجت، نیاز، مراد، خواسته. ج : أَوْطار. «قضی منه وَطَرَه أو أَوْطارَه» : از او به خواسته و حاجت خود رسید، نیازش از او حاصل شد.
وَطَسَ ـِ (يَـطِسُ) وَطْساً ۱. الشّـیءَ : آن چـیز را شکست، خُرد کرد و کوفت. ۲. ـ ه : او را به سختی زد. ۳. ـ الأرضَ : زمین را گود کرد، در زمین گودالی کند.
وَطَشَ ـِ (يَطِشُ) وَطْشاً ۱. ه : او را زد. ۲. ـ ه عن فلانٍ : او را از فلانی دور کرد و بازداشت. ۳. ـ الخبرَ : بخشی از خـبر را بـیان کـرد. ۴. ـ الکـلامَ : سـخن را توضیح نداد و به ابهام گذاشت. ۵. «ما ـ لنا بشَیءٍ» : به ما چیزی نداد.
الوُطُس جـ: وَطِيْس.
وَطَّ ـُ (يَوُطُّ) وَطّاً ۱. الوَطْواطُ : خفّاش آواز داد. ۲. ـ المَحمِلُ :کجاوه صدا کرد.
الوُطُط جـ: وَطْواط (اقم).
وَطَّى (وَطّا) **تَوْطِيَةً** (و ط ی) الشیءَ : آن چیز را فرود آورد، پایین کشید.
وَطَّأَ تَوْطِئَةً (و ط ء) ۱. الشیءَ بِرِجْلِه : آن چیز را لگد کرد، پایمال کرد. ۲. ـ الموضعَ : آنجا را زیر پا کوفت، تخت و هموار کرد. ۳. ـ الفراشَ : بستر را نرم و هموار کرد. ۴. ـ الأمـرَ : آن کـار را آمـاده سـاخت. ۵. [عـلم قافیه]: قافیهٔ شعر را لفظاً و معناً تکرار کـرد، در شـعر ایطاء (تکرار قافیه) داشت. ۶. «ـ اللهُ الأرضَ» : خدا آن زمین را در میان زمینهای بلند، گود و پست قرار داد.
الوَطّاس : چوپان.
وَطَّدَ تَوْطِيْداً (و ط د) الشیءَ : آن چـیز را مـحکم و استوار ساخت «ـ الأمنَ فی البلادِ» : آرامش را در آن سرزمین برقرار و استوار ساخت.
وَطَّشَ تَوْطِيْشاً (و ط ش) ۱. الحـدیثَ : بـخشی از سخن را بیان کرد. ۲. ـ فیه : در او اثر نهاد. ۳. ـ له : رشتهٔ کار و وجه گفتار و حقیقت اندیشه و شیوهٔ عمل را برای او مهیّا و آماده ساخت. ۴. ـ ه : به او اندک چیزی داد. ۵. ـ القـومَ عـنه : آن گـروه را از او دور کـرد. ۶. «ضَرَبُوه فما ـ إلیهم» : او را زدند ولی او از آنان استمداد نکرد و از خود دفاعی به عمل نیاورد.
وَطَّنَ تَوْطِيناً (و ط ن) ۱. البلدَ : آن شهر را وطـن و اقامتگاه خود ساخت. ۲. ـ نَفْسَه علی الأمرِ و للأمـرِ : خود را برای آن کار آماده سـاخت، خـود را بـر آن کـار واداشت.
وَطَفَ ـِ (يَطِفُ) وَطْفاً : ۱. شکار را راند و در حال گریز آن را دنبال کرد. ۲. ـ ت السّحابةُ : دامنه‌های ابر فرو آویخت، پایین آمد.

وَطِفَ ـَ (یَوْطَفُ) وَطَفاً ۱. ابروان و مژگانش پُرپشت شد. ۲. ~ المطرُ : باران بارید. ۳. ~ ت السحابةُ : دامنه‌های ابر فرو آویخت.

الوُطْف جـ : أوْطَف.

الوَطَف : مصـ وَطَفَ. «فی السَّحابةِ ~» : دامنه‌های ابر چون پرده‌ای فرو آویخته است.

الوَطْفَة : موهای کم و تُنُک.

وَطَمَ ـِ (یَطِمُ) وَطْماً ۱. ه : آن را لگدمال کرد، زیر پا لِهْ کرد. ۲. ~ السِّترَ : پرده را فرو آویخت.

وَطِمَ ـَ (یَوْطَمُ) وَطْماً الرجُلُ : آن مرد مدفوعش را دفع نکرد، از رفتن به مستراح خودداری کرد.

وُطِمَ مجـ الرجُلُ : آن مرد از رفتن به مستراح بازداشته شد، مانع شدند که برای قضای حاجت برود.

وَطَنَ ـِ (یَطِنُ) وَطْناً بالمکانِ : در آنجا اقامت گزید، آنجا وطن ساخت.

الوَطَن : ۱. میهن، وطن، زادگاه، اقامتگاه اصلی. ۲. اسطبل ستوران و اغنام. ج : أوْطان.

الوَطَنِیّ : ۱. منسوب به وَطَن، میهنی، ملّی. «النَّشِیدُ ~» : سرود ملّی. «الإقتصادُ ~» : اقتصاد ملّی، داخلی. ۲. میهن‌پرست، وطن‌دوست.


الـوَطْـواط

الوَطْـواط : ۱. خفّاش، شب‌پره. ۲. نوعی پرستوی کوهی. ۳. مرد سست‌عقل و اندیشه. ۴. مردی که تند حرف زند، شتابزده در سخن گفتن. ۵. ترسو. ج : وَطاوِط و وَطاوِیط و (اقم) وُطُط.

الوَطْواطَة : ۱. مؤنّثِ وَطْواط، خفّاش ماده. ۲. زنی که تند حرف بزند. ۳. زن فریادکشنده و جیغ جیغو. ۴. زن سست‌عقل و اندیشه.

وَطْوَطَ وَطْوَطَةً : ۱. سست و ناتوان شد. ۲. تند حرف زد.


الوَظِیْف

الوَطِیء : ۱. پست، فرو رفته، گود. ۲. کوفته و نرم، چیزی نرم که بتوان روی آن خوب غلتید. «فِراشٌ ~» : بسترِ نرم. ۳. آسان، راحت.

الوَطِیئَة : ۱. مؤنّثِ وطِیء. ۲. خوراکی از شیر و خرمای بی‌هسته. ۳. کشک آمیخته به شکر. ۴. خوراکی از آرد و روغن، نوعی ترحلوا یا کاچی.

الوَطِید : استوار، پابرجای، محکم.

الوطِیدَة : ۱. پایه، بنیان. ۲. یک پایه یا یک سنگ از سه پایهٔ زیرِ دیگ. ۳. «له عِندی ~» : او را نزد من منزلتی استوار است. ج : وَطائِد.

الوَطِیس : ۱. تنور کوچک و مانند آن برای پختن نان و سرخ کردن گوشت. ۲. جنگ، کارزار «حَمِیَ ~» : جنگ سخت شد. ج : أوْطِسَة و وُطُس.

الوَطِیسَة : سختیِ کار. ج : وَطائِس.

الوَظائِف جـ : وَظِیفَة.

وَظَبَ ـِ (یَظِبُ) وَظْباً الشَیءَ : آن چیز را زیر پا لِهْ کرد، لگدمال کرد.

وَظَبَ ـِ (یَظِبُ) وُظوباً الأمرَ و علی الأمرِ : آن کار را بر عهده گرفت و ادامه داد، مُواظِب و ملازم آن شد، به آن رسیدگی کرد.

وَظَرَ ـِ (یَظِرُ) وَظَراً : فربه و پرگوشت شد، گوسفند یا گاو پروار شد.

وَظَّفَ تَوْظِیفاً (و ظ ف) ۱. ه : برای او مقرّری و جیرهٔ روزانه معیّن کرد. ۲. ~ ه : او را استخدام کرد، در اداره یا سازمانی به خدمت گماشت. ۳. ~ علیه عملاً : او را به کاری گماشت، انجام کاری را بر عهدهٔ او گذاشت. ۴. ~ علیه : برای او وظیفه‌ای معیّن کرد «~ علی الصَّبِیّ کُلَّ یَومٍ حفظَ آیاتٍ من القرآن» : کودک را وظیفه‌دار کرد که هر روز آیاتی از قرآن را از بر کند. ۵. ~ له الرِّزقَ، أو لدابَّتِه العَلَفَ : برای او حقوق و مستمری و خوراک یا برای ستورش علوفه معین کرد.

وَظَفَ ـِ (یَظِفُ) وَظْفاً ۱. الجَمَلَ : بر ساق شتر زد. و ۲. ~ الجَمَلَ : بندِ پای شتر را کوتاه کرد. ۳. ~ القومَ : دنبال آن گروه رفت. ۴. ~ الشیءَ علی نَفْسِه : آن چیز را بر خود لازم و ضرور دانست، آن را وظیفهٔ خود شمرد.

الوُظُف جـ : ۱. وَظِیف. و ۲. وَظِیفَة.

الوَظِیف : ۱. ساق دست و پای شتر و اسب و مانند آنها. ج : وُظُف و أوْظِفَة. ۲. مرد توانا بر راه رفتن در زمین ناهموار و سخت‌گذر. ۳. قطار «جاءَت الإبِلُ علی ـَ

واحِدٍ» : شتران به دنبال هم بر یک قطار آمدند.
الوَظِیْفَة : ۱. مقرری، جیره، حقوق وظیفه و خدمت. ۲. عهد، پیمان، شرط. ۳. تکلیف (در برابر حق). ۴. مقام، شغل، وظیفهٔ اداری و مانند آن. ج : وَظائِف و وُظُف. ۵. «للدُّنیا وَظائِف» : روزگار را نشیب و فرازهاست.
الوِعاء : ۱. ظرف، آوَند. ۲. [گیاه‌شناسی] : آوند در بافتهای آوندی یا درون تهیِ گیاهان که شیرهٔ گیاهی در آن به بالا می‌رود و به برگها می‌رسد. ج : أوْعِیَة. جج : أواعٍ و الأواعِی.
الوِعاب جـ : وَعْب.
الوُعاة جـ : واعی.
الوِعاط :گُلِ زرد.
الوِعاف جـ : وَعْف.
الوُعاق : ۱. مصـ وَعَقَ وُعاقاً. ۲. صدای شکم ستور هنگام راه رفتن، بویژه آن که تازه آب خورده باشد.
الوِعال جـ : وَعْلَة.
الوِعام جـ : وَعْم.
الوِعان جـ : ۱. وَعْن. و ۲. وَعْنَة. ۳. ← وَعْن (معنی ۳).
الوَعاوِع جـ : وَعْوَع.
وَعَبَ (یَعِبُ) وَعْباً الشیءَ : همهٔ آن چیز را گرفت.
الوَعْب : ۱. مصـ. ۲. راه پهن و فراخ. ۳. جای پهناور و فراخ از زمین. ج : وِعاب.
وَعِثَ ـَ (یَوْعَثُ) وَعْثاً ت الیَدُ : دست شکست.
وَعِثَ ـَ (یَوْعَثُ) وَعْثاً و وَعَثاً ۱. الطریقُ : آن راه سخت‌گذر بود. ۲. ـ الأمرُ : آن کار به هم خورد و پریشان شد ← وَعُثَ.
وَعُثَ ـُ (یَوْعُثُ) وُعُوثَةً ۱. الطریقُ : آن راه دشوارگذر بود، صعب‌العبور بود. ۲. ـ الأمرُ : آن کار به هم خورد و پریشان شد، سامان نیافت. ← وَعِثَ وَعْثاً و وَعَثاً.
الوَعِث : ۱. راه دشوارگذر، صعب‌العبور. ۲. کارِ بهم خورده و پریشان. ج : وُعُث و وُعْث. (اقم).
الوَعْث : ۱. مصـ. ۲. استخوان شکسته. ۳. لاغری، ناتوانی. ۴. کار دشوار و پر رنج، کار سخت. ۵. راه دشوارگذر. ۶. جای نرم و هموار که پای در آن فرو رود. ۷. «رجُلٌ ـُ اللسانِ» : مرد عاجز از سخن گفتن، لال. ج : وُعُث و وُعُوث.
الوُعُث و الوُعْث جـ : ۱. وَعِث (اقم). و ۲. وَعْث.
الوَعْثاء : ۱. سختی، رنج «ـُ السَّفَرِ» : رنج سفر. ۲. خُلق و خوی زشت و ناپسند. ۳. «ركبَ ـَ» : مرتکب گناه شد، گناه کرد.
الوَعْثَة : ۱. مؤنثِ وَعْث. ۲. «امرأةٌ ـٌ» : زن فربه. «امرأةٌ ـُ الأرْداف» : زن بزرگ سُرین.
وَعَدَ ـِ (یَعِدُ) وَعْداً و عِدَةً و مَوْعِداً و مَوْعِدَةً و مَوْعُوداً و مَوْعُودَةً ۱. ه الأمرَ و بالأمرِ : آن امر را به او وعده داد که انجام دهد، به او نوید داد. ۲. ـ ت الأرضُ : امید رفت که آن زمین حاصلخیز شود، نعمت و حاصلخیزی زمین مایهٔ امیدواری شد.
وَعَدَ ـِ (یَعِدُ) وَعِیْداً ۱. ه : او را تهدید کرد، وعدهٔ شرّ و بدی بدو داد. ۲. ـ الفَحلُ : شترِ نَرِ جوان هنگام حمله کردن نعره کشید، بانگ کرد.
الوَعْد : ۱. مصـ وَعَدَ وَعْداً. ۲. عهد و پیمان، وعده. ج : وُعود.
وَعَرَ ـِ (یَعِرُ) وَعْراً ه : او را از مراد و مقصودش بازداشت و جلوگیری کرد.
وعَرَ ـِ (یَعِرُ) وَعْراً و وُعُوراً المکانُ : آنجا سخت و ناهموار شد و راه رفتن در آن دشوار گردید.
وَعُرَ ـُ (یَوْعُرُ) وَعارَةً و وُعُورَةً ۱. المکانُ : آنجا سخت و ناهموار و دشوارگذر بود. ۲. ـ الشَّیءُ : آن چیز کم شد.
وَعَرَ ـَ (یَوْعَرُ) و ـِ (یَعِرُ) وَعَراً ۱. المکانُ : آنجا سخت و سفت و دشوارگذر شد. ۲. ـ صدرُه : سینهٔ او از خشم و کینه پُر شد.
الوَعْر : ۱. مصـ وَعَرَ وَعْراً. ۲. جای بسیار سخت و ناهموار و دشوارگذر، صعب‌العبور. ۳. جای ترس‌آور و وحشتناک. ۴. هر چیز سخت و دشوار. ۵. «رجُلٌ ـُ المعروفِ» : مرد کم‌خیر. ج : أوْعُر و أوْعار و وُعُور و


الوعاط

وَغُورَة.

الوَغرِيّ : ۱. منسوب به وَغر. ۲. (از انواع سخن نزد سخن‌سنجان بلیغ) : کلامی غریب‌الاستعمال و ناآشنا که بر گوش گران آید و ذوق سلیم آن را نپسندد.

وَغزَ ـِ **(یَغِزُ) وَغزاً** إلیه : به او اشاره کرد. ← أوْغَزَ.

وَغَسَ ـِ **(یَغِسُ) وَغساً** ۱. الشیءَ : آن چیز را لگدمال کرد، زیر پا لِه کرد. ۲. ـ ه الدّهرُ : روزگار او را مجرّب و استوار ساخت.

الوَغس : ۱. مصـ. ۲. اثر، نشان. ۳. ریگزاری نرم که پای در آن فرو رود و راه رفتن در آن دشوار باشد. ۴. درختی که از چوب آن سازِ عود درست کنند. ج : أوْعاس.

الوُغس جـ : ۱. أوْغَس. و ۲. وَغساء.

الوَغساء : ۱. تپه‌ای شنی که بعضی سبزیها و تره‌ها در آن بروید. ۲. «ـُ الرّمل» : جای نرم و هموارِ ریگزار. ج : أوْغَس و وُغس. جج : أواعِس.

الوَغسَة : ریگزاری که از نرمیِ ریگ پای در آن فرو رود و راه رفتن در آن دشوار باشد.

وَعَظَ ـِ **(یَعِظُ) وَعظاً** و **عِظَةً** ۱. ه : او را پند داد، اندرز گفت، نصیحت کرد. و ۲. ـ ه : به او سخنانی از ثواب آخرت و عذاب قیامت گفت که او را به توبه و تغییر روش و اخلاق واداشت.

الوَعـظَة : ۱. مصدر مرّه از وَعَظَ. ۲. سخن واعظ، موعظه. ج : وَعَظات.

الوَعُّ : ۱. شغال. ۲. آواز شغال، زوزهٔ شغال. ۳. صدای گریهٔ کودک.

الوَعّاظ : بسیار موعظه‌کننده، نصیحتگر.

الوُعّاظ جـ : واعِظ.

وَعَّثَ تَوْعِیثاً (و ع ث) ه الأمرِ : او را از آن کار بازداشت، منصرفش کرد یا منعش کرد.

وَعَّرَ تَوْعِیراً (و ع ر) ۱. المکانَ : آنجا را سخت و ناهموار و دشوارگذر کرد. ۲. ـ ه : او را از مقصود و مرادش منصرف کرد و بازگرداند. ۳. ـ المتکلِّمَ : سخنِ گوینده را قطع کرد.

وَعَّقَ تَوْعِیقاً (و ع ق) ۱. ه : با او مخالفت و ناسازگاری کرد. ۲. ـ ه : او را بازداشت، به تأخیر انداخت. ۳. ـ ه : آن یا او را تباه و فاسد کرد. ۴. ـ ه : او را به تندمزاجی و بدخویی نسبت داد.

وَعُفَ ـُ **(یَوْعُفُ) وُعُوفاً** البصرُ : چشم کوچک یا ضعیف شد.

الوَعف : جایی سخت از زمین که آب در آن بایستد. ج : وِعاف.

وَعَقَ ـِ **(یَعِقُ) وَعقاً** و **وُعاقاً** و **وَعِیقاً** الفَرَسُ : از شکم اسب هنگام راه رفتن صدایی شنیده شد.

وَعِقَ ـِ **(یَعِقُ) وَعَقاً** علیه : بر او شتافت.

وَعُقَ ـُ **(یَوْعُقُ) وَعاقَةً** : بدخوی شد.

الوَعقَة : ۱. مصدر مرّه از وَعَقَ. ۲. بدخویی، تندمزاجی. ۳. «رجُلٌ وَعْقَةٌ» : زشتخوی و تندمزاج. ۴. بیزاری.

وَعَکَ ـِ **(یَعِکُ) وَعکاً** و **وَعکَةً** ۱. الحَرُّ : گرما شدید شد. ۲. ـ ه الحُمّی : تب او شدّت یافت و او را دردمند و رنجور کرد. ۳. ـ الرجُلَ : آن مرد از شدّت بیماری یا کثرت خستگی سخت دردمند و رنجور شد.

وَعَکَ ـِ **(یَعِکُ) وَعکاً** ۱. الشیءَ : آن چیز را درهم کوبید و خُرد و ریز ریز کرد. ۲. ـ الشّیءَ فی التّرابِ : آن چیز را در خاک مالید. ۳. ـ الجمالُ عندَ الحوضِ : شتران در کنار آبگیر به هم فشار آوردند.

الوَعِک «رجُلٌ ـٌ» : مرد تب کرده و بیمار و رنجور، مریض، ناخوش، تب‌زده.

الوَعکَة : ۱. مصـ وَعَکَ وَعکَةً. ۲. مصدر مرّه از وَعَکَ. ۳. بیماری، ناخوشی. ۴. سختیِ گرما و بازایستادن باد از حرکت. ۵. سخت بر زمین افتادن هنگام دویدن. ۶. در آویختن جنگاوران با هم، کارزار. ۷. «ـُ الحُمّی» : سختی و شدّت تب. ۸. «ـُ الأمرِ» : سختیِ کار. ۹. «ـُ الجمالِ» : گرد آمدن و انبوه شدنِ شتران. گروهها یا گله‌های شتر.

وَعِلَ ـِ **(یَعِلُ) وَعلاً** الرجُلُ : بر روی بلندی رفت، بر فراز رفت.

وَعِل : نام قدیم ماه شوّال.

الوَعِل: بُز کوهی، با شاخهای بزرگ و خمیده. پازن. ج: أوْعال و وُعُول و وُعْل و وِعِلَة و مَوْعَلَة. مؤ: وَعْلَة. ج مؤ: وِعال و وعْلات.

وُعْلٌ: نام قدیم ماه شعبان (منت). ← وَعِل.

الوَعْل: ۱. مصـ. ۲. شریف، مهتر، بزرگوار. ۳. پناهگاه. ج: أوْعال و وُعُول. ۴. «هم علینا ـٌ واحدٌ»: آنان در دشمنی با ما یکدل و یکزبانند. ۶. «ما لَک عنه ـٌ»: تو را از آن چاره‌ای نیست، ناگزیر از آنی.

الوُعْل جـ: وَعِل.

الوَعْلان: گیاه برگ بیدی، از نامهای دیگرش قَنان و جَلیف است. Tradescantia (S)

الوعْلان: شریف، بزرگوار، مهتر، توانا (منت).

الوَعْلانِيّات [گیاهشناسی]: خانوادهٔ گیاهیِ برگِ بیدی، خانوادهٔ گیاهیِ جَلیف.

الوَعِلَة ۱. جـ: وَعِل. ۲. مؤنّثِ وَعِل، بُزمیشِ کوهی.

الوَعْلَة: ۱. مؤنّثِ وَعْل. ۲. مصدر مرّه از وَعَلَ. ۳. مادگی دُگمه، جادُگمه. ۴. دستهٔ آفتابه و ابریق و مانند آنها. ۵. تخته‌سنگ برآمده بر سر کوه. ۶. جای بلند کوه.

وَعَمَ ـِ (یَعِمُ) **وَعْماً** ۱. الدّیارَ: به آن شهر و دیار سلام و درود فرستاد و گفت «انْعِمی»: صبح به خیر. از همین فعل است «عِمْ صَباحاً»: صبح به خیر و «عِمْ مساءً»: شب به خیر. ۲. ـ بالخبرِ: آن خبر را رساند، اعلام کرد.

الوَعْم: ۱. مصـ. ۲. خطّ یا رگه‌ای در کوه به رنگی غیر از رنگ اطراف خود. ج: وِعام.

الوَعْن: ۱. پناهگاه. ۲. زمین سِفت و سخت. ج: **وِعان** ۳. «الوِعان»: خطوط و رگه‌هایی خاکی بر سر کوه که در آنها درخت بروید ← وِعان (معنیِ ۳).

الوَعْنَة: ۱. زمین سِفت و سخت. ۲. زمینی با خاک سفید (گچی یا آهکی) که چیزی در آن سبز نشود و نروید. ج: وِعان.

الوَعْواع: ۱. مصـ. ۲. زوزهٔ شغال و سگ و جز آنها. ۳. گروهی مردم که سر و صدا راه اندازند و داد و فریاد کنند. ۴. یاوه‌گوی.

الوُعُوث ۱. جـ: وَعْث. ۲. سختی و بدی (لا).

الوُعُور: ۱. مصـ وَعَرَ وُعوراً. ۲. جـ: وَعْر.

الوُعُورَة: ۱. مصـ وَعُرَ وُعُورَةً. ۲. جـ: وَعْر.

وَعْوَعَ وَعْوَعَةً و وَعْواعاً ۱. الکلبُ أو ابنُ آوَی: سگ یا شغال و مانند آنها آواز داد، زوزه کشید. ۲. ـ القومُ: مردم داد و فریاد راه انداختند. ۳. ـ القومَ: آن قوم را جنبانید، به حرکت درآورد.

الوَعْوَع: ۱. شغال. ۲. روباه. ۳. سخنگوی بلیغ. ۴. بیابان بی‌آب و علف. ۵. دیده‌بان. ۶. مرد سست و ناتوان. ج: وَعاوِع.

الوُعُول جـ: ۱. وَعِل. و ۲. وَعْل.

وَعَی (وَعا) ـِ (یَعِی) **وَعْیاً** (و ع ی) ۱. الشیءَ: آن چیز را دربر داشت، شامل بود «ـ الکتابُ أشهَرَ القِصَصِ»: این کتاب حاویِ معروفترین داستانهاست. ۲. ـ الحدیثَ: آن سخن را حفظ و بیان کرد. ۳. ـ الأمرَ: موضوع را دریافت. ۴. ـ تِ الأُذُنُ: گوش شنید. ۵. ـ القیحُ فی الجرحِ: چرک در زخم جمع شد. ۶. ـ الجرحُ: چرکِ زخم روان شد. ۷. ـ العَظْمُ: استخوان شکسته جوش خورد، ترمیم شد.

الوَعَی (وَعا): ۱. آوازها، صداها. ۲. سر و صدا، بانگ و خروش و فریاد. ۳. «فَرَسٌ ـً»: اسب سخت و پولادین‌اندام و نیرومند.

الوَعْی: ۱. مصـ. ۲. بانگ و فریادِ درهم آمیخته، جیغ و داد. ۳. شعورِ ظاهر. ۴. دانایی، فهم. ۵. بیداری و خودآگاهی، نهضت «ـُ القومیّ»: رشد و بیداری و جنبش ملّی. ۶. چرک و خونابهٔ زخم، ریم. ۷. صداها. ۸. «ماله عنه ـٌ»: او را از وی گزیری نیست، چاره‌ای ندارد.

الوَعِیب: ۱. گسترده، پهناور، فراخ «بیتٌ ـٌ»: خانهٔ بزرگ و جادار، «إناءٌ ـٌ»: ظرف بزرگ و جادار که گنجایش هرچه در آن بریزند داشته باشد. ۲. «جاءَ الفَرَسُ بِرَکْضٍ ـٍ»: اسب با نهایتِ سرعت خود آمد.

الوَعِید: ۱. مصـ وَعَدَ وَعِیداً. ۲. تهدید، بیم دادن. ۳. «یومُ ـٍ»: روز قیامت، رستاخیز. ۴. بانگ شترِ نَر.

الوَعِیر: سِفت و سخت و دشوار ← وَعِر. ج: أوْعار.

الوَعِیّ: حافظ و دانشمند و حاضرالذّهن. ۲. هشیار و



الوَعِل



الوَعْلان

زیرک.

الوِغاب جـ : ۱. وَغْب. و ۲. وَغْبَة.

وَغُبَ ـُ (يَوْغُبُ) وَغابَةً و وُغُوبَةً الجَمَلُ : آن شتر درشت‌اندام و کلان و فربه شد.

الوَغْب : ۱. کالای پست و بی‌ارزش، به درد نخور، بُنجُل. ۲. شتر تنومند و فربه. ۳. سست‌بدن، ضعیف‌پیکر. ۴. گول، نادان، کم‌خرد. مؤ : وَغْبَة. ج : وِغاب و أوْغاب.

الوَغْبَة : گول و کم‌خِرَد.

وَغَدَ ـِ (يَغِدُ) وَغْداً القومَ : به آن گروه خدمت کرد.

وَغُدَ ـُ (يَوْغُدُ) وَغادَةً : پست و کم‌خرد شد.

الوَغْد : ۱. مصـ وَغَدَ. ۲. پست و فرومایهٔ رذل. ۳. سست‌عقل. ۴. گول و کم‌خرد، کودن. ۵. کودک. ۶. خدمتکار قوم که در برابر سیر کردن شکمش بی‌مزدی دیگر خدمت می‌کند (اصطلاحاً) کارگرِ «کَردی خوردی». ۷. غلام، بنده، برده، مملوک. مؤ : وَغْدَة :کنیز. ۸. شکار. ۹. یکی از تیرهای قمار که پوچ است و چیزی نمی‌برد. ۱۰. بادنجان. ج : أوْغاد و وِغْدان و وُغْدان.

الوِغْدان و الوُغْدان جـ : وَغْد.

وَغَرَ ـِ (يَغِرُ) وَغْراً ۱. اليومُ : امروز بسیار گرم شد. ۲. ~ الشمسُ فلاناً : آفتابی سخت بر او تابید. ۳. ~ صدرُه علیه : سینه‌اش از خشم بر او افروخته شد.

وَغِرَ ـَ (يَوْغَرُ) و ـِ (يَيْغِرُ) وَغَراً صدرُه علیه : سینهٔ وی از خشم بر او افروخته شد.

وَغَرَ ـِ (يَغِرُ) غِرَةً (لا) ه : به او وعده داد.

الوَغْر : ۱. مصـ وَغِرَ. ۲. کینه، دشمنی.

الوَغَر : ۱. مصـ وَغَرَ. ۲. کینه، دشمنی. ۳. «~ الجَيشِ» : آشوب و بانگ و خروش لشکر.

الوَغْرَة : ۱. مصدر مرّه از وَغَرَ. ۲. شدّت و سختیِ گرما «لقيتُه في ~ الهاجرَة» : او را در آن هنگام که خورشید در وسط آسمان بود دیدم، در عین ظهر او را دیدم.

وَغَّرَ تَوْغِيراً (و غ ر) ه علیه : او را به دشمنی و کینه‌جویی بر دیگری برانگیخت، او را بر ضدّ دیگری تحریک کرد.

وَغَفَ ـِ (يَغِفُ) وَغْفاً و وُغُوفاً ۱. البصرُ : چشم ضعیف و کم‌سو شد. ۲. دوید و شتاب کرد.

الوَغْف : ۱. مصـ. ۲. پاره‌ای چرم یا گلیم که بر شکم بُز بندند تا پیشاب خود را نیاشامد. ج : وُغُوف.

وَغَلَ ـِ (يَغِلُ) وُغُولاً ۱. في الشيءِ : در آن چیز داخل و پنهان شد، در آن فرو رفت «~ في الغابةِ» : وارد بیشه شد و در آن پنهان گردید. ۲. رفت و دور شد. ۳. ~ القومُ : آن گروه به میان کوهها داخل شدند و با دقّت و کوشش راه رفتند (لا).

وَغَلَ ـِ (يَغِلُ) وَغْلاً و وُغُولاً و وَغَلاناً على القومِ : ناخوانده بر آن جمعِ می‌گسار وارد شد و با آنان شراب نوشید.

الوَغِل : ۱. کسی که به دروغ ادّعای نَسَبی عالی کند. ۲. آدم بدخوراک.

الوَغْل : ۱. مصـ وَغَلَ وَغْلاً. ۲. آن که ناخوانده در مجلس میگساران وارد شود و با آنان شراب نوشد. ۳. شرابی که شخص ناخوانده در مجلس میگساران نوشد. ۴. دانه‌ای تلخ در میان گندم، تلخهٔ گندم که کبوتر بخورد. ۵. پناهگاه. ۶. سست و سهل‌انگار در هر چیز (اصطلاحاً) لاأبالی و شُل و وِل. ۷. پست و فرومایه. ۸. آن که به دروغ ادّعای نَسَبی عالی کند. ۹. درختی انبوه و شاخه درهم پیچیده. ج : أوْغال.

وَغِمَ ـِ (يَغِمُ) وَغْماً علیه : بر او کینه گرفت، نسبت به او کینه ورزید.

وَغَمَ ـَ (يَغَمُ) وَغْماً ۱. ه : بر او چیره شد، غلبه کرد. ۲. ~ بالخبرِ أو به : خبری ناموثّق و تحقیق نکرده به او داد. ۳. ~ إلى الشيءِ : به آن چیز گمان برد، حدس زد، پنداشت.

الوَغْم : ۱. مصـ وَغَمَ. ۲. کینهٔ پایدار در دل. ۳. «رجُلٌ ~» : مرد کینه‌توز. ۴. ستم، بی‌عدالتی و بی‌انصافی. ۵. نبرد، کشتار. ۶. نَفْس، جان و روان. ۷. گول، کم‌خرد، احمق. ۸. آنچه از خوراک می‌ریزد، خرده‌ریز غذا. ج : أوْغام : مرد.

الوُغُوف ۱. جـ : وَغْف. ۲. مصـ وَغَفَ.

الوَغی (وَغا) : ۱. بانگ و فریاد، جیغ و داد. ۲. جنگ (به سبب شور و غوغای آن). ۳. آواز زنبور و مگس که در جایی جمع شوند. ← وَغی.
الوَغی : ۱. بانگ و فریاد، خروش و غوغا. ۲. جنگ و شور و غوغای آن. ۳. آواز زنبور و مگس که در جایی جمع شوند. ← وَغی.
الوَغِیر : گوشت برشته بر روی سنگِ تفته از آفتاب. ← قَدِید.
الوَغِیرَة : شیری که با ریختن سنگریزه‌های داغ در آن گرم شده باشد.
الوَفاء : ۱. مصـ وَفَی وَفاءً. ۲. پیمانداری، عهد بسر بردن. ۳. «ماتَ فلانٌ عن ـ» : فلانی مُرد و مالی گذاشت که بدهیهایش از آن پرداخت شد و بسنده بود. ۳. «ماتَ فلانٌ و أنتَ بِـ ـ» : فلانی مُرد و عمر تو دراز باد! (در دعا بکار می‌رود اصطلاحاً) هرچه او خوابیده تو زنده باشی.
الوَفاة : مرگ. ج : وَفَیات.
الوِفار جـ : وَفرَة.
الوِفاز جـ : ۱. وَفَز. ۲. وَفز.
الوِفاض ۱. جـ : وَفْضَة. ۲. چرمی که زیر دستاس گسترانند. ۳. جایی که آب در آن بایستد و فرو نرود. ج : وُفُض.
الوِفاع : چوب‌پنبه و سربندِ شیشه و بطری.
الوِفاق : ۱. مصـ وافَقَ. ۲. سازواری، همدلی و همرایی، همگرایی.
الوِفاهَة : ۱. خدمتگزاریِ کلیسا. ۲. جیره و مقرّریِ خادم کلیسا.
وَفَدَ ـِ (یَفِدُ) وَفداً و وُفُوداً و وِفادَةً و إفادَةً ۱. علیه أو إلیه : به رسالت و نمایندگی نزد او آمد. ۲. ـ علیه أو إلیه : نزد او آمد، بر او وارد شد.
الوَفد : ۱. مصـ. ۲. جـ : وافِد. ۳. هیئت نمایندگی، گروه اعزامی (معمولاً از کشوری به کشور دیگر). ۴. گروهی که در شهرها به سیر و سفر پردازند، گروه جهانگرد، سیاحتگر. ج : وُفُود. ۵. بلندیِ پشتهٔ درازِ ریگ. ج : وُفود و أوفاد.

وَفَرَ ـِ (یَفِرُ) وَفراً و وِفْرَةً ۱. له المالَ : مال او را زیاد کرد، به او فراخی و فزونیِ مال بخشید. ۲. ـ عِرْضَه : آبروی او را حفظ کرد و به او دشنام نداد یا کاستی و عیبی به او نسبت نداد. ۳. ـ عطاءَه : بخشش او را بی‌ناخشنودی یا ناخرسندی از مقدارِ آن به وی بازگرداند. ۴. ـ الثّوبَ : پارچه را برید.
وَفَرَ ـِ (یَفِرُ) وَفراً و وُفُوراً و فِرَةً المالُ أو المتاعُ : آن مال یا کالا بسیار و فراوان شد.
وَفُرَ ـُ (یَفْرُ) وَفراً و وِفْرَةً و وُفُوراً المالُ أو المَتاعُ : مال یا جنس فراوان شد، به حدّ وفور رسید.
الوَفر : ۱. مصـ وَفَرَ وَفراً. ۲. توانگری، بی‌نیازی. ۳. مال یا کالای فراوان. ۴. هر چیز متداول و عمومی و فراگیر*. ۵. هر چیز تمام و کامل و بی‌کاستی (لسـ از تهذ، الر) ج : وُفُور.
الوُفر جـ : أوْفَر.
الوَفراء : ۱. پُر، انباشته، مالامال. ۲. توشه‌دانی از پوست یک پارچه و بی‌تکّه و کاستی. ۳. «أُذُنٌ ـ» : گوشِ بزرگ. ۴. «أرضٌ ـ» : زمین پُر گیاه و سبزهٔ یکدست که هیچ جای آن خالی و بی‌گیاه نباشد.
الوَفْرَة : ۱. مصدر مرّه از وَفَرَ. ۲. فراوانی، بسیاری، افزونی. ۳. گیسویی که به نرمهٔ گوش برسد. ۴. مویِ انبوه و ژولیدهٔ سر. ج : وِفار.
الوَفَز : شتاب، عجله. ج : وِفاز و أوْفاز.
الوَفْز : ۱. شتاب، عجله «لقیتُه علی ـ» : باشتاب به او برخورد کردم. ۲. «مکانٌ ـ» : جای بلند. ج : وِفاز و أوْفاز. ۳. «نحنُ علی ـ أوْ وِفازٍ أو أوْفازٍ» : ما آماده سفریم، یا ما شتابانیم.
وَفَضَ ـِ (یَفِضُ) وَفضاً و وَفَضاً : ۱. تند رفت و دوید، شتافت. ۲. ـ ت الجِمالُ : شتران پراکنده شدند.
الوَفَض : ۱. مصـ. ۲. شتاب. ج : أوْفاض.
الوَفْض : ۱. مصـ وَفَضَ. ۲. شتاب.

* (لسـ) با قیدِ «و قیلَ : هو العامّ مِن کُلِّ شیءٍ» : و گفته‌اند : عمومی از هر چیز.


الوِفاع

الوَفْضَة : ۱. مـصدر مـرّه از وَفَض. ۲. کیف چـرمی، چمدان چرمی. ۳. انبان یا کیسه‌ای چرمی که چوپان توشهٔ خود را در آن می‌نهد. ۴. فرو رفـتگی مـیانِ لبِ زبَرین در زیرِ بینی. ج : وِفاض و وَفَضات.

الوَفَع و الوَفَعَة «غلامٌ ـٌ» : پسر بالیده و بزرگ شده و بالغ. ج : وِفعان.

الوَفْع : ۱. ساختمان بلند. ۲. زمین بلند و هـرچـه از زمین بلندتر باشد. ج : أوْفاع.

الوِفْعان جـ : ۱. وَفْع. و ۲. وَفَعَة.

الوَفَعَة : ← وَفَع.

الوفْعَة : ۱. سبدگونه یا زنبیلی که از برگ و چوبِ خوشهٔ خرمابُن و جز آن سازند، تَفْت (کـه بـرای حـمل مـیوه درست کنند). ۲. پاره سـفالی کـه در آن آتش روشـن کنند. ۳. چوب‌پنبه، سرِ شیشه و بطری.

وَفَّى (وَفّا) **تَوْفِيَةً** (و ف ی) الرجُلَ حقَّه : حق آن مرد را کامل به او داد.

الوَفّاد : آن کـه بسـیار بـه نـمایندگی رود، عـضو دائـم هیئتهای نمایندگی.

وَفَّدَ تَوْفِيْداً (و ف د) ه إلى الحاكِمَ أو البَلَدَ أو عليه : او را به نمایندگی نزد حکمران یا به آن شهر فرستاد.

الوُفَّد جـ : ۱. وافد. و ۲. وَفْد.

وَفَّرَ تَوْفِيْراً (و ف ر) ۱. الشيءَ : آن چـیز را بسـیار و فراوان کرد ۲. ـ عِرْضَه : آبروی او را نگهداشت و به او دشنام نداد. ۳. ـ له طعامَه : خوراک او را تمام و کامل داد. ۴. ـ المالَ : آن مال را حفظ کرد و چیزی از آن نکاست. ۵. ـ حِصّةً من المالِ : بـخشی از آن مـال را نگهداشت. ۶. ـ علیه حقَّه : حقّ او را تمام و کمال داد. ۷. ـ اللهُ حَظَّه من كذا : خدا بهرهٔ او را از آن چیز کاملاً بدو داد، (یا به صیغهٔ دعا) دهادا ۸. ـ الثَّوبَ : پارچه یا جامه را بسیار برید.

وَفَّقَ تَوْفِيْقاً (و ف ق) ۱. الأمرَ : آن کار را درست و جور و موافق دلخواه کرد. ۲. ـ ه لِلْخیرِ : او را به خیر و نیکی راهنمایی و یاری کرد. ۳. ـ ه اللهُ : خـدا او را بـه راه راست هدایت کرد، (یا به صیغهٔ دعا) بکنادا ۴. ـ بینَ القومِ : میان آن قوم موافقت و صلح و سازش برقرار کرد.

وُفِّقَ مجـ ۱. «وُفِّقْتُ له» : برخورد و دیدار با او بـرایـم حاصل شد، به‌گونه‌ای جور شد. ۲. ـ ه : با او در حجت و دلیل موافقت حاصل شد.

وَفَّلَ تَوْفِيْلاً (و ف ل) ۱. الشّیءَ : پـوست آن چـیز را کند، آن را پوست کند و ۲. ـ الشّیءَ : آن چیز را فراوان کرد.

وَفِقَ ـِ **(يَفِقُ) وَفْقاً** ۱. أمرَه : کـار خـود را مـوافـق و سازگار با فکر و مراد و سلیقه‌اش یافت. و ۲. ـ الأمرَ : آن موضوع را دریافت و فهمید. ۳. ـ الأمرَ : آن کار یا موضوع درست و موافقِ میل و مُراد بود.

وَفِقَ ـِ **(يَفِقُ) وَفْقاً** ۱. أمرَه : کـار خـود را مـوافـق و سازگار با ذوق و سلیقهٔ مرادش یافت. ۲. ـ الأمرَ : آن موضوع را دریافت و فهمید. ۳. ـ الأمرَ : آن کار موافق و سازگار با میل و خواسته بود، مطابق میل بود.

الوَفْق : ۱. مصـ. ۲. سازگاری و موافقت میان دوکس یا دو چیز. ۳. بسنده، به قدر کافی. ۴. هم‌زمان «أتَيْتُه ـَ طلوعِ الشّمسِ» : در هنگام طلوع خورشید نزد او آمدم. ج : أوْفاق.

وَفَلَ ـِ **(يَفِلُ) وَفْلاً** الشيءَ : پوست آن چیز را کند.

الوَفْل : ۱. مصـ. ۲. چیز کم، اندک.

وَفَهَ ـِ **(يَفِهُ) وَفْهاً** : خادم کلیسا شد.

الوَفْهِيَّة : مرتبه و مقامِ (وافِه) خادمِ کلیسا، خدمتکاریِ کلیسا.

الوُفُود جـ : وَفْد.

الوُفُور : ۱. جـ : وَفْر. ۲. مصـ وَفَرَ وُفُوراً.

وَفَى (وَفا) ـِ **(يَفِي) وَفاءً** (و ف ی) ۱. بالوعدِ أو العهدِ : به آن وعده یا عهد وفاکرد، پیمانش را نگاهداشت. ۲. ـ نَذْرَه : نذرش را اداکرد، پرداخت. ۳. ـ ریشُ الجناحِ : پَرهای بالِ پرنده درآمد و کامل شد. ۴. ـ الشيءُ : آن چیز دراز شد، طولانی شد «ماتَ فلانٌ و أنتَ بوَفاءٍ» : فلانی مُرد و عمر تو دراز بادا «ـ العمرُ» : عمر طولانی شد.

وَفَى ـِ **(يَفِي) وُفِيّاً** (و ف ی) ۱. الشيءُ : آن چیز افزون

گردید. ۲. ـ الدِّرهَمُ المثقالَ : آن دِرهم (پول نقره) هم‌سنگِ یک مثقال شد. ۳. «هذا الشيءُ لا يَفِي بذلك»: این چیز با آن یک برابر نیست و از آن کمتر است.

الوَفْي : زمین بلند.

الوَفَيات جـ : وَفاة.

الوَفِيْعَة : ۱. سربند شیشه و بطری، چوب‌پنبه. ۲. سبدگونه‌ای از برگ و چوب خوشهٔ خرما، تفتِ حمل میوه. ۳. پاره‌ای پشم که با آن شتران گَرگین را قطران‌مالی کنند ← ثُمْلَة. ۴. تکّه پارچه‌ای که با آن سرِ قلم را پاک کنند. ۵. لتّهٔ حیض (امروزه) نوار بهداشتی زنان.

الوَفِيْق : همراه، موافق، رفیق.

الوَفِيّ : ۱. کامل، تمام. ۲. وفادار، باوفا. ۳. آن‌که حق را به نحو کامل بپردازد. ۴. آن که حق را به نحو کامل بستاند و بگیرد.

الوِقاء : هر چیزی که با آن چیزی را نگهدارند ← وِقايَة.

الوَقائِذ جـ : ۱. وَقِيْذ. و ۲. وَقِيْذَه. ۳. (به صیغهٔ جمع) : سنگهای گسترده و فرش شده بر روی زمین.

الوَقائِص جـ : وَقِيْصَة.

الوَقائِع جـ : وَقِيْعَة.

الوِقاب جـ : وَقْب (معانی ۱ ـ ۴).

الوَقاح : ۱. [برای مذکّر و مؤنّث] : بی‌شرم، گستاخ، پُررو. ج : وُقُح و وُقَّح. ۲. «حافِرٌ ـ» : سُمِ سخت. ۳. «امرأةٌ ـ الوَجْهِ» : زن بی‌شرم، (اصطلاحاً) زنِ بی‌چشم و روی.

الوَقاد : هیزم و آنچه بدان آتش افروزند، سوختِ بخاری و تنور و اجاق و مانند آنها. ← وَقُود.

الوَقار : ۱. مصـ وَقَرَ. ۲. آرامش و شکیبایی، متانت، سنگینیِ رفتار و حَرَکات و سَکَنات. ۳. بزرگی، والایی. ۴. «رجُلٌ ـ» : مرد باوقار و سنگین‌رفتار و متین.

الوِقاط جـ : وَقِيْط (معنی ۴).

الوَقاطَى جـ : وَقِيط (معانی ۱ ـ ۳).

الوِقاع جـ : وَقِيْعَة.

الوَقاع : نشانی گِرد بر دو کرانهٔ ران ستور یا میان دو شاخ حیوان شاخدار.

الوِقاع جـ : وَقِيْعَة.

الوَقاعَة : سختی زمین به درجه‌ای که آب را در خود نکشد.

الوِقاعَة «ـُ السِّتْرِ» : قسمت پایین پرده که روی زمین بیفتد، دامانِ پرده، دنبالهٔ پرده.

الوَقاقِيْص : دام برای شکار پرنده.

الوِقام : ۱. شلّاق، تازیانه. ۲. شمشیر. ۳. چوبدستی، عصا. ۴. ریسمان، بند.

الوَقايا جـ : أُوقِيَة و وَقِيَّة.

الوَقايَة و الوُقايَة ← وِقايَة (معانی ۲ ـ ۴).

الوِقايَة : ۱. مصـ وَقَى وِقايَةً. ۲. نگهداری، حفظ. ۳. [بهداشت و پزشکی] : پیشگیری از بیماری «دِرهَمُ ـِ خيرٌ مِن قِنطارِ العِلاج» : مثقالی پیشگیری بهتر از خرواری درمان است. ۴. «طِبُّ ـِ» : پزشکیِ استحفاظی، طِبِّ پیشگیری ازقبیل واکسیناسیون و ضدّ عفونی کردن و قرنطینه و مانند آن.

وَقَبَ ـِ **(يَقِبُ) وَقْباً** ۱. الرجُلُ : آن مرد آمد و روی آورد. ۲. داخل گود شد.

وَقَبَ ـِ **(يَقِبُ) وَقْباً و وُقُوباً** ۱. ت الشمسُ : خورشید پنهان شد. ۲. ـ الظَّلامُ : تاریکی درآمد و همه جا را فرا گرفت. ۳. ـ القمرُ : ماه گرفت، وارد (خسوف) مه گرفت شد. ۴. ـ الرجُلُ : چشمان آن مرد گود افتاد. ۵. ـ ت العينانِ : چشمان به گودی افتاد.

الوَقْب : ۱. مصـ. ۲. گودال میان سنگ که آب در آن گرد آید. ۳. هر گودی و مغاکی در اندام آدمی چون حفرهٔ چشم و حفرهٔ روی شانه. ۴. شکاف و روزنه. ج : وُقُوب و وِقاب. ۵. احمق، نادان. ۶. پست و فرومایه. مؤ : وَقْبَة. مثنّی : الوَقْبَتانِ. ۷. «وَقْبَتانِ الفَرَس» : دو گودی در بالای دو چشم اسب. ج : أَوْقاب. ۸. «الأَوْقاب» : اسباب و اثاث منزل.

الوَقْبَى (وَقْبا) جـ : وَقْبان.

الوَقْباء : چاهی که آبش فرو رفته باشد.

الوَقْبان : نادان، گول، احمق، ج : وَقْبَى.

الوَقْبَة : ۱. مؤنّثِ وَقْب. ۲. مصدر مرّه از وَقَبَ. ۳. گودی

و فرورفتگی در سنگ یا جسمی دیگر. ۳. روزنه‌ای بزرگ که آفتاب از آن به درون آید. ۴. حفره‌ای در بدن چون چشمخانه و حفرهٔ شانه. ۵. فرورفتگی میان روغنِ سفت و ترید و آش و مانند آن، جای حُباب در بعضی مایعاتِ جوشیده که خنک و سفت شده باشند.
الوُقْبِيّ : دوستدار همنشینی با احمقان، مصاحب مردم احمق.
وَقَتَ ـِ (يَقِتُ) وَقْتاً الأمرَ : برای انجام آن کار وقتی معیّن کرد، وقتی را بدان اختصاص داد.
الوَقْت : ۱. مص. ۲. بخشی از زمان، وقت، هنگام، زمان. ج : أوْقات. ۳. «أوْقاتُ السَّنَةِ» : فصلهای سال. ۴. «ـ مَوْقُوت أوْ مُوَقَّت» : زمانی محدود و معیّن.
الوُقْتَة : آشیانهٔ پرنده. ج : وُقْتات.
وَقُحَ ـُ (يَوْقُحُ) وَقاحَةً و وُقُوحَةً : ۱. پررو شد، وقیح شد، بی‌شرمی کرد. ۲. ـ حافِرُ الدّابّةِ : سُمِ ستور سخت و سفت شد. ← وَقِحَ.
وَقَحَ ـِ قَحَةً و قِحَةً حافِرُ الدّابّةِ : سُمِ ستور سخت و سفت شد.
وَقِحَ ـَ (يَوْقَحُ) وَقْحاً ۱. پُررو شد، بی‌شرمی کرد. ۲. ـ حافِرُ الدّابّةِ : سُمِ ستور سخت و سفت شد. ← وَقُحَ.
الوُقْح جـ : وَقاح.
وَقَدَ ـِ (يَقِدُ) وَقْداً و وُقُوداً و وَقَداناً و قِدَةً ۱. الشّيءُ : آن چیز درخشید، برق زد. ۲. ـ تِ النّارُ : آتش افروخته شد، شعله‌ور شد. ۳. (در دعا گویند) «وَقَدَتْ بِكَ زِنادي» : (لفظاً) به وجود تو آتشزنهٔ من شعله دهاد و (تعبیراً) کار من به وسیلهٔ تو آسان شودا.
الوَقَد و الوَقْد : ۱. مص. ۲. آتش. ۳. برافروختگیِ آتش.
الوَقْدَة : ۱. مصدر مرّه از وَقَدَ. ۲. گرمای سخت و سوزان.
وَقَذَ ـِ (يَقِذُ) وَقْذاً ۱. ه : او را بر زمین افکند، او را به زمین زد. و ۲. ـ ه : چنان ضربهٔ سختی به او زد که نزدیک بود بمیرد، او را به حدّ مرگ زد. ۳. ـ ه النُّعاسُ : خواب‌آلودی و چُرت چنان بر او غلبه کرد که چون مستان تلو تلو خوران شد. ۴. ـ ه : او را در حال بیماری گذاشت و رفت. ۵. ـ تِ التّميمةُ و نحوُها فلاناً : سخن‌چینی و مانند آن فلانی را آزار داد.
وَقَرَ ـِ (يَقِرُ) قِرَةً و وَقارَةً و وَقْراً : ۱. سنگین و متین و باوقار شد. ۲. ثابت و استوار شد.
وَقَرَ ـِ (يَقِرُ) وَقْراً ۱. ه اللهُ أو ـ أُذُنَه : خدا او را ناشنوا کرد یا گوش او را کَر کرد. ۲. ـ تْ أُذُنُه : گوش او سنگین یا کر شد. ۳. ـ العَظمَ : استخوان را ترکاند، شکست. ۴. «ـ تْ كَلِمَتُه في أُذُني» : سخن او در گوشم ماند. ۵. «ـ في قلبي كذا» : اثر فلان چیز در دلم باقی ماند، اثر آن در دلم جای گرفت و ماند.
وَقَرَ ـِ (يَقِرُ) وَقْراً و وُقُوراً فلانٌ في بيتِه : فلانی با شکوه و وقار در خانه‌اش نشست.
وَقِرَ ـَ (يَوْقَرُ) وَقْراً ۱. ـ تِ الأُذُنُ : گوش سنگین یا کر شد. ۲. ـ تِ الدّابّةُ : سنگ به سُمِ ستور خورد و آن را بر زمین افکند.
وَقُرَ ـُ (يَوْقُرُ) وَقارَةً و وَقاراً و قِرَةً الرجُلُ : آن مرد سنگین و متین و باوقار شد. ۲. ثابت و استوار شد.
وُقِرَ مجـ ۱. ـ تِ الأُذُنُ : گوش سنگین شد. ۲. ـ العَظمُ : استخوان تَرَک‌خورده شد، ترکانده یا شکسته شد.
الوَقُر «رجُلٌ ـٌ» : مرد موقّر، باوقار، متین و بزرگوار.
الوَقْر : ۱. مص وَقَرَ وَقْراً. ۲. تَرَک یا شکاف استخوان ساقِ دست و پا. ۳. چاله یا تَرَک و شکاف در سنگ و استخوان و مانند آن. ج : وُقُور. ۴. «في صدرِه ـٌ» : در سینه کینه‌ای دارد.
الوِقْر : ۱. بار سنگین. ۲. ابر گرانبار از باران. ج : أوْقار.
الوُقُر جـ : وَقُور.
الوَقْرَى (وَقْرا) «دابّةٌ ـ» : ستورِ بار کرده شده.
الوَقْرَة : ۱. مصدر مرّه از وَقَرَ. ۲. فرو رفتگی و گودی یا شکستگی و حَکّ بر روی سنگ و استخوان و مانند آن «التّعَلُّمُ في الصِّغَرِ كالوَقْرَةِ في الحجرِ» : آموزش در خردسالی مانند کنده‌کاری و حکّ بر روی سنگ است. ۳. اثر، نشانه. ۴. «ـُ الدّهرِ» : سختی و دشواریِ روزگار. ج : وَقَرات.

الوَقْرِيّ : ۱. چوپان و گله‌بان گوسفند و گاو. ۲. مالکِ گاو و گوسفند، دامدار.

وَقَسَ ـِ (يَقِسُ) وَقْساً ۱. الجربُ فی بَدَنِه : گَری یا جَرَب و گال در تن او پراکنده شد، همه جا را گرفت. ۲. ـ الجلدَ : پوست را کند. ۳. ـ ه بالمکروهِ : او را به کار زشت و ناپسند واداشت. ۴. ـ الفاحِشَةَ : زنا یا کار زشت را یاد کرد.

وَقَشَ ـِ (يَقِشُ) وَقْشاً ۱. الرَّسمُ : آن نشان محو و ناپدید شد. ۲. ـ منه : از او عطا و بخششی دریافت کرد. ۳. ـ له بشَيءٍ : به او چیزی داد.

الوَقْش : پوشال و ریزه هیزم و مانند آن که بدان آتش روشن کنند، (در تداول خراسان) : آتش‌گیرانه ← وَقْش (معنی ۴).

الوَقْش : ۱. مصـ. ۲. آواز، صدا. ۳. تکان، جنبش. ۴. ریزه‌های هیزم که با آن آتش را روشن کنند، آتش‌گیرانه. ← وَقَش. ۵. عیب، کاستی.

الوَقَشَة و الوَقْشَة : ۱. آواز، صدا. ۲. حرکت، جنبش. ۳. عیب، کاستی.

وَقَصَ ـِ (يَقِصُ) وَقْصاً ۱. عُنُقَه : گردن او را شکست. ۲. ـ ت العُنُقُ : گردن شکست (متعدّی و لازم) ۳. ـ ت به الدّابَّةُ : ستور او را بر زمین زد و گردنش شکست. ۴. ـ الدَّيْنُ عُنُقَه : بدهی بر دوش و گردن او سنگینی کرد. ۵. ـ الشيءَ : آن چیز را عیبدار و ناقص کرد. ۶. ـ رأسَه : سر او را با دست از پایین فشار داد.

وَقِصَ ـَ (يَوْقَصُ) وَقَصاً : ۱. گردنش مادرزادی کوتاه بود، گردن‌کوتاه بود.

وُقِصَ مجـ «ـ الرجُلُ» : گردن آن مرد کوفته و شکسته و خُرد شد.

الوَقَص : ۱. مصـ وَقِصَ. ۲. پوشال و ریزه هیزم که با آن آتش را برافروزند، آتش‌گیرانه. ج : أَوْقاص.

الوَقْص : ۱. مصـ وَقَصَ. ۲. [عروض] : انداختن دوّمین حرف متحرّک از مُتَفاعِلُن که مُفاعِلُن شود و این بدان ماند که مُتَفاعِلُن را (مَوقوص) گردن‌کوتاه کرده باشند.

الوُقْص جـ : أَوْقَص.

وَقَطَ ـِ (يَقِطُ) وَقْطاً ۱. ه : او را بر زمین افکند. و ۲. ـ ه : او را چنان زد که کوفته و سنگین کرد. ۳. ـ ه الطعامُ : غذا او را سنگین کرد و به خواب بُرد.

وُقِطَ مجـ «ـ فی رأسِه» : سرش سنگین‌گشته شد، سنگین شد.

الوَقْطَى (وَقْطا) جـ : وَقِيْط.

الوُقْطان جـ : وَقِيْط (معنی ۲).

وَقَظَ ـِ (يَقِظُ) وَقْظاً ۱. ه : او را تا حدّ مرگ زد. ۲. ـ علی الأمرِ : بر آن کار دوام و ثبات ورزید.

وَقَعَ ـَ (يَقَعُ) وَقْعاً ۱. إلی کذا : به سوی آن شتافت. ۲. ـ من کذا أو عن کذا : از آن چیز خودداری کرد و کناره گزید. ۳. ـ النّصلَ بالمِيقَعَة : پیکان تیر را با سوهان تیز کرد، آن را نوک‌تیز کرد. ۴. ـ البعيرَ : شتر را داغ نهاد، بر دو طرف سُرین حیوان داغی گِرد نهاد.

وَقَعَ ـَ (يَقَعُ) وَقْعاً و وَقْعَةً ۱. بالعَدُوِّ : در جنگ بسیاری از دشمنان را کشت، در جنگ و کشتار با دشمنان زیاده‌روی کرد. ۲. ـ عنده مَوقِعاً حَسَناً : نزد او مقام و احترام و بهرهٔ بسیار یافت. ۳. ـ ت النّعلُ علی رِجْلِه : آن کفش اندازه و مناسبِ پای او بود. ۴. «ـ الأمرُ منه موقعاً حسناً أو سَيِّئاً» : آن کار از او تأثیری خوب یا بد پذیرفت. ۵. «ـ مَوْقِعاً من کفایتِه» : بی‌نیاز کرد، کفایت کرد. ۶. «فلانٌ يسِفُّ و لا يَقَعُ» : فلانی به آن امر نزدیک می‌شود ولی گرفتار آن نمی‌شود.

وَقَعَ ـَ (يَقَعُ) وُقُوعاً و وَقْعاً ۱. الشّيءُ : آن چیز افتاد. ۲. ـ الطّائرُ علی شَجَرٍ : پرنده روی درخت فرود آمد، نشست. ۳. ـ فی الشِّرکِ : در دام افتاد، گرفتار شد. ۴. ـ الکلامُ فی نفسِه : سخن در او تأثیر کرد. ۵. ـ الأمرُ : آن امر پیش آمد، واقع شد. ۷. ـ المطرُ بالأرضِ : باران به آن زمین فرو بارید. ۸. ـ الحقُّ : حق ثابت شد. ۹. ـ القولُ علیه : آن سخن بر او واجب شد، الزام‌آور شد. ۱۰. ـ ت الدّوابُّ : چارپایان به آغُل رفتند. ۱۱. ـ ت الجمالُ : شتران زانو بر زمین زدند و خفتند. ۱۲. ـ فی الأرضِ : در آن سرزمین افتاد، گذارش به آنجا افتاد. ۱۳. ـ فی العملِ : آن کار را مناسب و موافق طبع یافت



الوَقْرِيّ

و شروع به آن کرد، به آن کار پرداخت. ۱۴. «ـ له واقعٌ»: کاری برای او پیش آمد، پیشامدی برای او روی داد.

وَقَعَ ـَ (يَقَعُ) وُقُوعاً و وَقِيعَةً فيه : از او غیبت و بدگویی کرد.

وَقِعَ ـَ (يَوْقَعُ) وَقَعاً : ۱. پابرهنه شد. ۲. کف پایش از سختی و پُر سنگ و خار بودن زمین آزرده و دردمند شد.

وُقِعَ مجـ «ـ في يدِه» : پشیمان شد.

الوَقْع : ۱. مصـ وَقَعَ وَقْعاً. ۲. آواز ضربه و خوردن چیزی به چیز دیگر چون سُم با سنگ و پتک با سندان و باران با سنگ. ۳. جای بلندِ کوه. ۴. ابری که از آن امیدِ باران رود. ۵. سنگریزه. واحدِ آن وَقْعَة : یک سنگریزه است. ۶. «له ـٌ عند الأميرِ» : او را نزد امیر قدر و منزلتی است.

الوُقُع جـ : وَقِيْع.

الوَقْعَة : ۱. مصدر مرّه از وَقَعَ. ۲. آسیبِ کارزار، صدمه، برخورد و پیکار. ۳. خوابِ پایان شب. ۴. یک بار قضای حاجت کردن در روز. ۵. فرود آمدن پرنده از پرواز، نشستن مرغ. ۶. «ـُ السّيفِ» : ضربهٔ شمشیر. ج : وَقَعات.

الوِقْعَة : مصدر نوع از وَقَعَ، چگونگیِ وُقوع یا وَقْع یا وَقِيْعَة.

وَقَفَ ـِ (يَقِفُ) وَقْفاً ۱. الدّابّةَ : ستور را نگهداشت، ایستاند، متوقّف کرد. ۲. ـ ه عن الشّيءِ : او را از آن چیز بازداشت. ۳. ـ المسجدَ أو الدّارَ أو نحوَها : مسجد یا خانه و مانند آن را در راه خدا وقف کرد ← وَقْف. ۴. ـ الأمرَ على حضورِه : حکم کردن در آن موضوع را موقوف و موکول به حضور او کرد.

وَقَفَ ـِ (يَقِفُ) وَقْفاً و وُقُوفاً : ۱. ایستاد. ۲. ـ في المسألَةِ : در آن مسأله شکّ کرد. ۳. ـ القارِئُ على الكَلِمةِ : قرآن‌خوان بر آن کلمه درنگ کرد، وقف کرد، یعنی حرکت حرف آخر آن را ظاهر نساخت و آن را به کلمهٔ بعد نپیوست بلکه ساکن نمود. ۴. ـ على الأمرِ : آن موضوع را فهمید و بر آن آگاهی یافت، از آن وُقوف پیدا کرد.

الوَقْف : ۱. مصـ. ۲. (در قرائت) : بریدن کلمه از مابعد خود، ظاهر نکردن اِعراب یعنی حرکت حرف آخر کلمه و ساکن خواندن آن. ۳. [عروض] : ساکن کردن هفتمین حرف متحرّک از جزء مانند ساکن کردن تاء در «مَفْعُولاتُ» که می‌شود «مَفْعُولاتْ». ۴. دستبند عاج یا هر نوع دستبند. ۵. سپری که دورهٔ آن را از شاخ یا آهن ساخته باشند. ۶. [فقه و قانون] : حبس و حفظ کردن عین ملک و مصرف کردن منافع آن در راه خدا یا برای فرزندان یا کاری مشخّص. و ۷. چیز وقف شده، موقوفه. ج : أوْقاف و وُقُوف.

الوُقُف جـ : واقِف.

الوَقْفَة : ۱. مصدر مرّه از وَقَفَ. ۲. شکّ و تردید. ۳. سپری که دورهٔ آن را از شاخ یا آهن و مانند آن ساخته باشند.

وَقَّى (وَقّا) تَوْقِيَةً (و ق ی) ه : او را از رنج و آزار نگهداشت، او را از گزند حفظ کرد.

الوَقّاء : مرد بسیار پرهیزگار و خویشتندار از گناه.

الوَقّاد : ۱. فا، برای مبالغه، بسیار افروزندهٔ آتش. ۲. «كَوْكَبٌ ـٌ» : ستارهٔ بسیار درخشان و پُر نور. ۳. «رجُلٌ ـٌ» : مرد بسیار تیزهوش و زیرک.

الوَقّاص : واحدِ وَقاقِيص، دامی که با آن پرندگان را شکار کنند.

الوَقّاع و الوَقّاعَة : غیبت‌کننده.

الوَقّاف : ۱. درنگ‌کننده و سستی‌کننده. ۲. آن که از نبرد و پیکار کناره گیرد.

الوَقّافَة : بسیار ترسویی که از هر کاری بازایستد و اقدامی نکند (ة برای مبالغه است نه تأنیث مانند علّامَة ← مقدّمه ص ۳۰).

وَقَّتَ تَوْقِيتاً (و ق ت) ۱. الأمرَ : برای انجام آن کار وقتی معیّن کرد، زمان‌بندی کرد. ۲. «ـ الأمرَ لِيَومِ كذا» : کار امروز را به فلان روز موکول کرد. و ۳. ـ الأمرَ : برای انجام آن کار وقت گرفت. «ـ الحَكَمُ عَدْوَ العَدّاءِ» : داور برای دویدنِ دونده وقت گرفت، رکورد سرعت دونده را معیّن کرد.

وَقَّحَ تَوْقِيحاً (و ق ح) ۱. الحوضَ: حوض را با سنگ و گِلِ ملاط درست و تعمیر کرد. ۲. ــ حافِرَ الدّابَّةِ: سُمِ ستور را با پیه گداخته سِفت کرد.

الوُقَّح جـ: وَقاح.

وَقَّدَ تَوْقِيداً (و ق د) النّارَ: آتش را برافروخت، شعله‌ور کرد.

وَقَّرَ تَوْقِيراً (و ق ر): ۱. ه: او را سنگین و باوقار کرد. ۲. الشیخَ: آن پیرمرد را بزرگ و محترم داشت، به او احترام گذاشت. ۳. ــ فلاناً: فلانی را زخمی کرد. ۴. ــ الدّابَّةَ: ستور را آرام کرد. ۵. ــ للشَّيءِ: برای آن چیز نشانه‌ها و علامتهایی قرار داد. ۶. «ــ تْه الأسفارُ»: سفرها او را سخت استوار و آزموده بار آورد.

وَقَّسَ تَوْقِيساً (و ق س) الإبِلَ: شتران را گرگین ساخت، مبتلا به جَرَب و گَری کرد.

وَقَّصَ تَوْقِيصاً (و ق ص) ۱. عُنُقَه: گردنش را شکست. ۲. ــ علی النّارِ: بر آتش خرده چوب و پوشال ریخت تا آن را شعله‌ور کند. ۳. ــ السَّبُعُ: حیوان درنده شکار را گرفت و خورد.

وَقَّطَ تَوْقِيطاً (و ق ط) الصَّخرُ: روی تخته سنگ گودال و چاله‌ای پدید آمد.

وَقَّعَ تَوْقِيعاً (و ق ع) ۱. العهدَ أو الفرمانَ: با مُهر و علامتِ خاصّ سلطان پیمان یا فرمان را توقیع و مُهر کرد. ۲. الکتابَ أو نحوَه: نوشته یا نامه و مانند آن را امضا کرد. ۳. ــ فی الکتابِ: نوشته را ویرایش کرد و مطالب زائد را حذف نمود. ۴. ــ ظَنَّه علی الشَّيءِ: مقدار آن چیز را به حدس و گمان معیّن کرد، آن را تخمین زد، ارزیابی تخمینی کرد. ۵. ــ علیه: به او گمان برد، وی را مورد ظنّ قرار داد. ۶. ــ ت الجمالُ: شتران زانو زدند، نشستند. ۷. ــ القومُ: آن گروه بارِ سفر گشودند، از سفر باز آمدند. ۸. ــ الصَّیقلُ علی السَّیفِ: تیزکنندهٔ شمشیر آن را تیز کرد و صیقل داد. ۹. ــ ت الحِجارةُ الحافِرَ: سنگ سُمِ ستور را برید و تکّه پاره کرد. ۱۰. ــ المطرُ الأرضَ: باران زمین را تکّه تکّه رویاند، زمین را کَچَل رویاند. ۱۱. ــ الجرحُ ظَهرَ الجَمَلِ: زخم بر پشت شتر اثر گذاشت، جای زخم باقی ماند. ۱۲. ــ الوَبَرَ ظَهرَ الجَمَلِ: پالان پشت شتر را زخم کرد.

الوُقَّع جـ: واقِع.

وَقَّفَ تَوْقِيفاً ۱. ه: آن را ایستاند، آن را برپا نگهداشت. ۲. ــ التُّرسَ: برای سپر دوره‌ای از شاخ یا آهن و مانند آن ساخت. ۳. ــ المرأةَ: دستبند در دست آن زن کرد. ۴. ــ السَّرجَ: زین را طوری ساخت که پشت ستور را زخم نکند. ۵. ــ الحدیثَ: آن سخن را آشکار کرد. ۶. ــ القارئَ: مواضع وقف را در قرائت قرآن به قاری آموخت. ۷. ــ الجیشَ: لشکریان را یک به یک ایستاند. ۸. ــ المرأةُ یَدَیْها بالحِناءِ: آن زن دستهایش را با خضاب نگارین کرد و بر آن نقطه‌های رنگین نقش کرد. ۹. ــ الدّابَّةَ: ستور را نگهداشت، از حرکت بازداشت، آن را متوقّف کرد. ۱۰. ــ فلاناً علی ذَنْبِه: فلانی را از گناهش واقِف و آگاه ساخت.

وَقَّمَ تَوْقِيماً (و ق م) ۱. الرجُلَ: بر آن مرد خشم گرفت و نیازش را برنیاورد و او را به بدترین صورت راند. ۲. ــ ه: او را خوار و ذلیل کرد. و ۳. ــ ه: با او چشم هم‌چشمی و رقابت کرد. ۴. ــ الکلامَ: آن سخن را یاد گرفت، به خاطر سپرد، حفظ کرد.

وَقَلَ ـِ (یَقِلُ) وَقْلاً: ۱. یک پای را بر زمین استوار کرد و پای دیگر را برداشت. ۲. ــ فی الجبلِ: از کوه بالا رفت.

الوَقْل: ۱. سنگریزه. ۲. بیخ شاخه‌های بریده که بر تنهٔ خرمابُن می‌ماند و بالارونده با پای نهادن بر آنها آسان از درخت بالا می‌رود.

الوَقِل (از اسبان): اسبی که خوب از کوه بالا رود.

الوَقْل: درختی لیفی و صحرایی و زینتی از تیره خرمابُنها که در مناطق گرمسیر می‌روید، نخلِ بادبزنی.
Chamaerops (S)


الوَقْل

الوَقْلَة: ۱. واحدِ وَقْل. ۲. هستهٔ میوهٔ نخلِ بادبزنی. یا (المنـ، الر) هستهٔ مُقْل. ج: وُقول.

وَقَمَ ـِ (یَقِمُ) وَقْماً ۱. الدّابَّةَ: افسار ستور را کشید تا

بایستد. ۲. ~ القِدْرَ : جوشش دیگ را فرو نشاند. ۳. ~ ه : او را به زور از خواسته و مرادش بازداشت و بر او چیره شد.

وُقِمَ مجـ «~ت الأرضُ» : گیاهِ آن زمین چریده و خورده و زیر پا لگدمال شد، علف آن را خوردند و لگدمال کردند.


الوَقْواق

الوَقْواق : ۱. ترسو، بددل، بُزدل. ۲. پرنده‌ای از تیرهٔ فاخته به پیکرِ کبوتر و همانند باشه که بسیار آواز سر می‌دهد و خود بر تخم خویش نمی‌خوابد بلکه آن را به حیله در آشیانهٔ دیگر پرندگان و میان تخمهای آنان قرار می‌دهد، کوکو، فاخته (S) Cuculus ۳. درختی که از چوب آن سابقاً دوات می‌ساختند.

الوَقْواقَة : ۱. مؤنّثِ وَقْواق. ۲. پرگوی، وزّاج، یاوه‌گوی که هرچه به دهنش آید بپراند. «رجُلٌ ~ أو امرأةٌ ~» (برای مذکّر و مؤنّث یکسان است).

الوُقُوب جـ : وَقْب (معانی ۱ ـ ۴).

الوَقُود : ۱. موادّ سوختنی، سوختِ اجاق و تنور و موتور، بنزین و جز آن. «~ الطّائِرة» : سوخت هواپیما. ۲. هیزم و تراشه و خس و پوشال که با آن آتش روشن کنند، فروزینه، کبریت ← وَقِید.

الوَقُور (برای مذکّر و مؤنّث) : متین، آرام، سنگین و باوقار، آرام‌رفتار. ج : وُقُر.

الوُقُور جـ : وَقْر.

الوُقُوع : ۱. مصـ وَقَعَ. ۲. جـ : واقِع.

الوُقُوف ۱. جـ : واقِف. و ۲. وَقف. ۳. مصـ وَقَفَ.

وَقْوَقَ وَقْوَقَةً ۱. الكلبُ : سگ واق زد، وَق وَق کرد، عو عو کرد، پارس کرد. ۲. ~ الطائِرُ : پرنده آواز خواند. ۳. ~ الرجُلُ : مرد سست و ناتوان شد.

الوُقُول جـ : وَقْلَة.

وَقَى (وَقا) ـِ **(يَقِي) وِقايَةً** و **وَقْياً** و **واقِيَةً** (و ق ی) ۱. ه : او را در برابر آزار و رنج حفظ کرد. ۲. ~ ه اللّهُ السوءَ أو منه : خدا او را از بدی و شرّ و بلا حفظ کرد (یا به صیغهٔ دعا) حفظ کناد!

وَقِيَ ـَ **(يَوْقَى) وَقًى** (و ق ی) الفَرَسُ من الحفا : سُمِ اسب از راه رفتن بسیار ساییده شد.

الوَقِيح «رجُلٌ ~ الوَجْهِ» : مرد بی‌شرم و حیا، پُررو.

الوَقِيد : ۱. تراشهٔ هیزم و خس و پوشال که با آن آتش روشن کنند، فروزینه، کبریت. ۲. مواد سوختنی، سوختِ اجاق و تنور و موتور از نفت و گازوئیل و بنزین و جز آنها ← وَقُود.

الوَقِيذ : ۱. شخصی بیهوش که معلوم نباشد مرده یا زنده است. ۲. بسیار بیمار و مُشرِف به مرگ. ۳. کُند، آهسته‌کار و حرکت، کُندرو. ۴. سنگین، گرانبار. ۵. «هو ~ الجوانِح» : او غمگین و دل‌گرفته است. مؤ : وَقِيذَة. ج : وَقائِذ.

الوَقِيذَة : ۱. مؤنّثِ وَقِيذ. ۲. ج : وَقائِذ. ۳. «الوقائِذ» (به صیغهٔ جمع) : سنگهای گسترده و فرش شده بر روی زمین.

الوَقِير : ۱. استخوانِ تَرَک خورده، شکافته. ۲. گودال و حفره‌ای روی سنگ که آب در آن جمع شود. ۳. گلهٔ گوسفند و گاو. ۴. گروهی از مردم. ۵. خوار و ذلیل، پست. ۶. «رجُلٌ ~» : مردی با وامهای سنگین، بسیار بدهکار.

الوَقِيرَة : ۱. مؤنّثِ وَقِير. ۲. گودال و حفره‌ای در روی سنگ که آب در آن گِرد آید. ۳. «أُذُنٌ ~» : گوشِ کَر یا سنگین و کم‌شنوا.

الوَقِيصَة : ۱. [تشریح] : واحدِ وَقائِص، یکی از سَرِ استخوانهای پشت گردن. ۲. صید، شکار. ج : وَقائِص.

الوَقِيط : ۱. غشی، مصروع، جن‌زده، حمله‌ای، افتاده و بیهوش. ۲. شخص بدحال و سست و سنگین از بی‌خوابیِ شبانه. ۳. شخص گران و سنگین از کتک خوردن و کوفتگی یا جراحت و بیماری. (برای مذکّر و مؤنّث یکسان است). ج : وَقْطَى و وَقاطَى. ۴. گودالی بزرگ که آب باران در آن گرد آید. ج : وُقْطان و وِقاط و إقاط.

الوَقِيع : ۱. پیکان تیز و باریک. ۲. سُم حیوان که به سنگ خورده یا ساییده و نازک شده باشد. ۳. زمین سِفت و سختی که آب در آن فرو نرود و نفوذ نکند. ۴.

«ـُ الرَّجُلِ» : آن که به آن مرد پناه آورده باشد. ج : وُقَّع.
الوَقِيعَة : ۱. مصـ وَقَـعَ. ۲. صدمه و آسیب کـارزار و کُشت و کشتار. ۳. ناسزاگفتن و بدگویی نسبت به مردم. ۳. گودالی در کوه یا دشت که آب در آن بایستد. ۴. «ـُ الطّائِر» : جایی که پرنده بر عادت در آن فرود می‌آید. ج : وَقائِع و وِقاع. ۵. «وَقايِعُ العربِ» : تاریخ جنگهای عرب.
الوَقِيفَة : ۱. شکاری که از فرط دویدن و تعقیب سگان خسته شده و بر جای مانده و متوقّف شده باشد. ۲. هر جایی که سگان آن را در حفاظت گرفته باشند و از آن پاسبانی کنند. ج : وَقائِف.
الوُقِيّ جـ : أوقِيَّة و وُقِيَّة.
الوُقِيَّة : واحد وزنی برابر یک دوازدهم رطـل، تـقریباً مساوی هفت و نیم مثقال یا ۲۸ گرم. ← أوقِيَة. ج : وُقِيّ و وَقايا.
الوِكاء : ۱. مصـ واکَى. ۲. بند مَشک و کیسه و مانند آنها. ۳. هر ظرفی که سر آن را با بند ببندند. ج : أوْكِيَة.
الوَكائِد جـ : وِکاد.
الوَكائِر جـ : وَكِيْرَة.
الوِكـاد : واحـدِ وَكـائِد. دوال و ریسـمانی کـه هـنگام دوشیدن شیر بر پای گاو بندند تا لگد نیندازد و ظرف شیر را سرنگون نکند.
الوِكاف : پالانِ خر. ج : وُكُف.
الوَكال : کُندی، سستی، تنبلی، کاهلی. ← وِکال (معنیِ ۲).
الوِكال : ۱. مصـ واکَلَ. ۲. کُندی، سستی، تنبلی، کاهلی ← وَکال.
الوَكالَة : ۱. اسم است از توکیل، سپردن کار خود بـه کسی با اختیارات معیّن و محدود یا تامّ، وکالت، وکیل کردن، وکالت دادن. ۲. کار و شغل وکـیل. ۳. دفـتر و محلّ کار وکیل، دارالوکاله. ۴. مؤسّسه یا شرکتی که به کارهای بازرگانی گوناگون می‌پردازد «ـُ الإعـلانات» : آژانس تبلیغات و آگهی‌ها. «ـُ الأنـباء» : آژانس اخـبار، ادارهٔ خبرگذاری. «ـُ سَفَر» : آژانس مسافرتی.
وَكَبَ ـِ (يَكِبُ) وَكْباً : ۱. برپای خاست، راست ایستاد.
۲. ـ على الأمرِ : پیوسته بر آن کار بود، بدان پرداخت و مداومت داد.
وَكَبَ ـِ (يَكِبُ) و وُكُوباً و وَكَباناً : کُند و آهسته راه رفت.
وَكِبَ ـَ (يَوْكَبُ) وَكَباً التّمرُ : خرما هنگام رسیدن سیاه شد. ۲. ـ الثّوبُ : جامه چرک شد.
وَكَتَ ـِ (يَكِتُ) وَكْتاً : ۱. الكتابَ : کتاب را نقطه گذاری کرد. ۲. ـ فی الشّیءِ : در آن چیز اثر و نشان گذاشت. ۳. ـ القَدَحَ : کاسه را پُر کرد. ۴. ـ المَشيَ : با گامهای نزدیک به هم و سنگین راه رفت. ۵. ـ ت الدّابّةُ : ستور تند رفت و به سرعت گام برداشت.
الوَكْت : ۱. مصـ. ۲. جـ : وَكْتَة. ۳. اثر و نشانی مختصر و اندک در چیزی. چیز کم و اندک.
الوَكْتَة : ۱. مصدر مرّه از وَكَتَ. ۲. نشانه‌ای مختصر در چیزی. ۳. لکّه‌ای قرمز در سفیدیِ چشم. ۴. نقطه‌ای سفید در سیاهیِ چشم. ۵. خالی کوچک و نقطه‌گونه به رنگی غیر از رنگ متنِ چیزی. ج : وَكْت.
وَكَحَ ـَ (يَكَحُ) وَكْحاً ه بِرِجلِه : آن چیز را زیر پا لِه کرد، لگدمال کرد.
الوُكَّح : جوجه‌های درشت و فربه.
وَكَدَ ـِ (يَكِدُ) وَكْداً ۱. الشّیءَ : قصدِ آن چـیز کـرد، آهنگ آن کرد، بدان چیز روی آورد. ۲. «ـ وَكْدَه» : از او پیروی کرد، مقصود او را دنبال کرد. ۳. ـ الأمرَ : آن کار را انجام داد. ۴. ـ العهدَ : پیمان بست. ۵. ـ السّرجَ و نحوَه : زین و مانند آن را بست.
وَكَدَ ـِ (يَكِدُ) وُكُوداً بالمکانِ : در آنجا اقامت گزید، منزل کرد.
الوَكْد : ۱. مصـ وَكَدَ وَكْداً. ۲. قصد، آهنگ، مـراد. ۳. کوشش، همّت، هَمّ.
الوُكْد : سعی، کوشش.
وَكَرَ ـِ (يَكِرُ) وَكْراً و وُكُوراً ۱. الطائِرُ : پرنده به آشیانه آمد. ۲. ـ الظّبيُ : آهو جهید، به جست و خیز درآمد.
وَكَرَ ـِ (يَكِرُ) وَكْراً ۱. ه : با مشت به بینیِ او زد. ۲. ـ الإناءَ : ظرف را پُر کرد، آن را انباشت.


الوَكْر

الوَكْر : ۱. مصـ. ۲. آشیانهٔ پرنده، لانهٔ مرغ. ج : أَوْكُر و أَوْكار و وُكُور و وُكُر. ۳. نوعی دویدن.
الوُكُر جـ : وَكْر (قا، منتـ).
الوَكَرَى : ۱. نوعی دویدن. ۲. «ناقَةٌ ــ» : ماده شتر تندرو.
وَكَزَ ـِ (يَكِزُ) **وَكْزاً** ۱. ه : او را راند و دور کرد. و ۲. ــ ه : به او مشت زد. و ۳. ــ ه بالرُّمْحِ : او را نیزه زد. ۴. ــ الرّمحَ فی الأرضِ : نیزه را در زمین فرو کرد. ۵. ــ أَنْفَه : بینیِ او را شکست. ۶. دوید. ۷. ــ الإناءَ أو القِرْبَةَ : ظرف یا مَشک را پُر کرد.
الوَكَزَى : ماده شتر کوتاه.
وَكَسَ ـِ (يَكِسُ) **وَكْساً** ۱. الشیءُ : آن چیز کم شد، ناقص شد. ۲. ــ الشیءَ : آن چیز را کم و ناقص کرد. (لازم و متعدّی).
وُكِسَ مجـ فی تجارتِه : در داد و ستد و تجارت خود زیان‌دیده شد، متضرّر شد، ورشکسته شد.
الوَكْس : ۱. مصـ. ۲. [کیهان‌شناسی] : منزلی از منازل ماه که در آن دچار خُسوف «مه‌گرفت» می‌شود. ۳. [علم احکام نجوم، منجمّی] «لیلةُ ــِ» : شب داخل شدن ماه در صورت فلکی نحس یا ستارهٔ منحوس از قبیل عقرب که گویند قمر در عقرب و زمانی نحس و شوم است. ۴. چرک و خونابهٔ درون زخم. ۵. کاهش، نقص «لا ــَ و لا شَطَطَ» : نه کم و نه زیاد، بی‌کم و زیاد. ۶. زیان و کاستی در تجارت.
وَكَظَ ـِ (يَكِظُ) **وَكْظاً** ۱. علی الأمرِ : بر آن کار ثبات و مداومت ورزید. ۲. ــ ه : او را راند و دور کرد، او را هُل داد.
وَكَعَ ـَ (يَكَعُ) **وَكْعاً** ۱. ه : او را به دندان گزید، گاز گرفت. و ۲. ــ ه : او را نیش زد. و ۳. ــ ه : او را سرزنش کرد، سخت نکوهید. ۴. ــ أَنْفَه : بینیِ او را شکست. ۵. ــ الشاةَ : هنگام دوشیدن با دست و مُشت به پستان گوسفند زد تا شیر دهد.
وَكِعَ ـَ (يَوْكَعُ) **وَكَعاً** : ۱. انگشت ابهام یا شصتِ پای او به طرف سبابه‌اش کج بود، یا شد. ۲. گول و نادان و کم‌خرد شد. ۳. پَست گردید.
وَكُعَ ـُ (يَوْكُعُ) **وَكاعَةً** : ۱. پست شد. ۲. ــ الشّيءُ : آن چیز سِفت و سخت شد.
الوُكْع جـ : أَوْكَع.
وَكَفَ ـِ (يَكِفُ) **وَكْفاً** و **وَكِيفاً** و **وَكَفاً** و **وُكُوفاً** و **وَكَفاناً** و **تَوْكافاً** ۱. الماءُ و الدّمعُ و نحوُهما : آب یا اشک و مانند آن کم کم و قطره قطره روان شد. ۲. ــ البيتُ : سقف اتاق چکّه کرد.
وَكَفَ ـِ (يَكِفُ) **وَكْفاً** و **وَكِيفاً** ت العينُ : الدّمعَ : چشم اشک ریخت، اشکش را سرازیر کرد.
وَكِفَ ـَ (يَوْكَفُ) **وَكَفاً** ۱. الرجُلُ : آن مرد گناه کرد. ۲. از راه حق منحرف شد و ستم کرد. ۳. ــ عقلُه : خردِ او تباه شد، اختلال عقلی پیدا کرد.
الوَكَف : ۱. مصـ وَكِفَ. ۲. عیب. ۳. تباهی، فساد «فی عقلِه ــٌ» : در عقلش فساد و خلل است. ۴. سستی، ضعف. ۵. سختی و سنگینی، گرانی. ۶. عَرَق خَوی. ۷. دامنهٔ کوه. ۸. سایه‌بانِ سردرِ خانه. ج : أَوْكاف.
الوَكْف : ۱. مصـ وَكَفَ. ۲. سفرهٔ چرمی، ادیم، نطع. ج : أَوْكاف.
الوُكُف جـ : وِكاف و وُكاف.
الوَكّاب : بسیار اندوهگین، سخت غمزده.
الوَكّات : آن که با گامهای نزدیک به هم و سنگین و زشت و ناهنجار راه رود.
وَكَّتَ تَوْكِيتاً (و ک ت) : ۱. القِرْبَةَ : مَشک را پُر کرد. ۲. ــ البلحُ : روی غورهٔ خرما لکه‌هایی که نشان آغازِ رسیدگی است پیدا شد.
وَكَّرَ تَوْكِيراً (و ک ر) ۱. الطائِرُ : پرنده آشیانه ساخت، جایی را آشیانه گرفت. ۲. ــ الإناءَ : ظرف را پُر کرد.
وَكَّسَ تَوْكِيساً (و ک س) ۱. الشَّیءَ : آن چیز را کم و ناقص کرد. ۲. ــ ه : او را سرزنش کرد، توبیخش کرد.
وَكَّلَ تَوْكِيلاً (و ک ل) ه : او را وکیل کرد، به او وکالت داد.
وَكَلَ ـِ (يَكِلُ) **وَكْلاً** و **وُكُولاً** ۱. إليه الأمرَ : آن کار را به او واگذار کرد، بر عهدهٔ او نهاد. ۲. ــ فلاناً إلى رأيِه :

فلانی را به خود واگذاشت و رهاکرد، به او کمکی نکرد.
الوَکَل : ۱. شخصی ناتوان که کار خود را به دیگری واگذارد، عاجز. ۲. ترسو، بددل ← وَکَلَة.
الوَکِل : ۱. کودن، بی‌شعور، ترسو، بددل. ۳. ناتوان، عاجز.
الوُکَلاء جـ : وَکِیْل.
الوُکَلَة : ← وَکَل.
وَکَمَ ـِ (یَکِمُ) وَکْماً ۱. ه عن حاجتِه : او را به زور از حاجت و مرادش بازداشت، مانع او شد. ۲. ـ ه الأمرُ : آن موضوع او را غمگین کرد.
وَکِمَ ـِ (یَکِمُ) کِمَةً : سخت اندوهناک شد.
وَکِمَ ـَ (یَوْکَمُ) کِمَةً : سخت اندوهناک شد.
وُکِمَ مجـ «ـ ت الأرضُ» : آن زمین لگدکوب و گیاهش چریده شد.
الوَکْمَة : ۱. مصدر مرّه از وَکَمَ و وَکِمَ. ۲. بیشهٔ پُر از درندگان.
وَکَنَ ـِ (یَکِنُ) وَکْناً : ۱. نشست. ۲. ـ الرجُلُ : آن مرد تند راه رفت.
وَکَنَ ـِ (یَکِنُ) وَکْناً و وُکُوناً ۱. الطائِرُ بیضَه أو علی بیضِه : پرنده روی تخمهای خود خوابید و آنها را زیر پَر گرفت. ۲. ـ الطائِرُ : پرنده به آشیانه خود داخل شد.
الوَکْن : ۱. مصـ. ۲. آشیانهٔ پرنده، لانهٔ مرغ. ج : أوکُن و وُکْن و وُکُون.
الوُکْن جـ : ۱. وَکْن. و ۲. وُکْنَة.
الوَکْنَة : آشیانهٔ پرنده، لانهٔ مرغ.
الوُکْنَة : آشیانهٔ پرنده، لانهٔ مرغ. ج : وُکُنات و وُکَنات و وُکْن.
الوَکْواک : ۱. ترسو، بددل. ۲. آن که جنبان و با قِر و ناز راه رود.
الوَکُوب «غزالةٌ ـ» : آهویی که گلهٔ خود را ترک نکند و تک نرود.
الوُکُور جـ : وَکْر.
وَکْوَکَ وَکْوَکَةً ۱. الحَمامُ : کبوتر آواز داد، بغبغوکرد. ۲. ـ فی الحربِ : در جنگ گریخت، فرار کرد. ۳. جنبان و با قِر و ناز راه رفت.
الوُکُون جـ : وَکْن.
وَکَی (وَکا) ـِ **(یَکِی) وَکْیاً** (و ک ی) القِرْبةَ أو الوِعاءَ : سرِ مَشک یا ظرف را با بند بست.
الوَکِیت : سخن‌چینی، خبرکَشی، نمّامی.
الوَکِید : ۱. سخت. ۲. موثّق، استوار، اکید. ۳. ثابت، پایدار.
الوَکِیر : ولیمه و ضیافت خانهٔ نو، سورِ خانهٔ نو ← وَکَرَة.
الوَکِیرَة : ولیمه و مهمانی دادن برای خانهٔ نو، سورِ خانهٔ نو ← وَکْرَة. ج : وَکائِر.
الوَکِیع : ۱. سخت و استوار، محکم «أمرٌ ـٌ» : کار محکم و استوار. ۲. گوسفند پیشاهنگِ گَله، سرگَله. ۳. ماده شتر استواراندام و نیرومند. ۴. «رَجُلٌ ـٌ لَکِیْع» : مرد پست و فرومایه.
الوَکِیل : ۱. آن که به او اعتماد کنند و کاری را به او واگذارند، نماینده، وکیل. ۲. «ـٌ قانونِیّ» : مدّعی‌العموم، دادستان. ۳. «ـ تِجارِیّ أو بالعُمُولَة» : نمایندهٔ بازرگانی یا کارگزار. ۴. «ـٌ إعلانات» : متصدّی آگهیها. ۵. «ـٌ دعایَةٍ أو إعلان» : متصدّی تبلیغات یا آگهی. ۶. «ـٌ تأمین» : نمایندهٔ بیمه، بیمه‌کننده، بیمه‌گر. ۷. «ـٌ حَصْرِیّ أو وَحید» : نمایندهٔ انحصاری. ۸. «ـٌ سَفَر» : متصدّی آژانس مسافرتی. ۹. «ـٌ شَحْن» : متصدّی حمل و نقل، یا حمل و نقل دریایی. ۱۰. [نیروی دریایی] «ـٌ عَرِیْف» : همردیف سرجوخه. ۱۱. «ـٌ قُنصُل» : معاول کنسول، ویس کنسول. ۱۲. «ـٌ مُراهَنات» : ناشر کتاب، مؤلّف، صحّاف. ۱۳. «ـٌ نیابَة» : بازپرس دادگستری. ۱۴. «ـٌ وزارَة» : معاون وزارتخانه (۲ـ۱۴ المو). ۱۵. دلیر، با جرأت. ۱۶. از نامهای خدای متعال یعنی روزی‌بخشِ کفایت‌کننده. ج : وُکَلاء.
الوَلاء : ۱. دوستی، دوستداری، صمیمیّت، خیرخواهی. ۲. یاری، کمک. ۳. نزدیکی. ۴. خویشاوندی. ۵. میراثی که شخص به موجب عقد موالات استحقاق دریافت آن را پیدا می‌کند. ارتباط دو شخص با یکدیگر که بدون رابطهٔ زوجیّت و نسبت

موجب ارث بردن گردد. ۷. «جاؤوا ـُ أو علی ـِ»: پیاپی و به دنبال هم آمدند.
الوَلائِج جـ: وَلیْجَة.
الوَلائِح: کیسه و خورجین و گونی که در آن گندم و مانند آن را حمل کنند.
الوَلائِد جـ: وَلیْدَة.
الوَلائِم جـ: وَلیْمَة.
الوُلاة جـ: والی.
الوِلاج: ۱. در، درِ چیزی. ۲. درّه، مَسیل. ۳. زمین سخت و دشوارگذر، صعب‌العبور. ۴. ناحیه، کرانه. ۵. کوچه، راه تنگ، گذر. ج: وُلُج و وُلُوج.
الوِلادَة: ۱. مصـ. ۲. زاییدن، زایمان.
الوِلاف: ۱. مصـ وَلَفَ و والَفَ و تَوالَفَ. ۲. نوعی دویدن ستور که دستها و پاها همزمان بلند می‌شوند و با هم فرود می‌آیند، دویدنِ جَهِشیِ ستور.
الوَلایا جـ: وَلیَّة.
الوَلایَة: ۱. مصـ وَلِیَ. ۲. سرزمینی که تحت سرپرستیِ والی یا استاندار است، استان. ج: وَلایات. ۳. خویشاوندی و نزدیکی.
الوِلایَة: ۱. مصـ وَلِیَ. ۲. حکمرانی، فرمانروایی، زمامداری، پادشاهی. ۳. وَلایَت، استان که استاندار یا والی بر آن سرپرستی دارد. ۴. نزدیکی و خویشاوندی. ۵. [قانون و فقه]: سرپرستی، قیمومت. ۶. «هُم عَلَیَّ ـٌ»: آنها بر ضدّ من یا در مخالفت با من یکپارچه و یک کلمه هستند.
وَلَبَ ـِ (یَلِبُ) وُلُوباً: ۱. شتابان درآمد، به شتاب وارد شد. ۲. ـ إلیک الشّیءِ: آن چیز چنان که بود به تو رسید.
وَلَتَ ـِ (یَلِتُ) وَلْتاً ه حقَّه: حقّ او را کم داد.
وَلَثَ ـِ (یَلِثُ) وَلْثاً ۱. ه بالعصا: او را با چوبدستی زد، با عصا کوفت. ۲. ـ له عهداً: با او پیمانی سست بست، قراردادی نااستوار بست. ۳. ـ ته السّماءُ: آسمان با اندک بارانی او را خیس کرد. ۴. ـ فلانٌ لعبدِه: به بندهٔ خود گفت «أنْتَ حُرٌّ بعدَ مَوْتِی»: تو پس از مرگ من آزادی.
الوَلْث: ۱. مصـ. ۲. بارانِ کم. ۳. پیمانِ سست، وعدهٔ نااستوار. ۴. تَه‌ماندهٔ شراب در ظرف. ۵. اثر درد چشم.
وَلَجَ ـِ (یَلِجُ) وُلُوجاً و لِجَةً ۱. البیتَ: وارد خانه شد، به خانه درآمد. ۲. ـ الشّیءَ فی غیرِه: آن چیز در چیز دیگر داخل شد، توی آن رفت، در آن فرو رفت.
وُلِجَ مجـ به درد شکم دچار شد.
الوَلَج: راه میان ریگزار.
الوُلُج جـ: وِلاج.
الوَلَجَة: ۱. جای ورود، مدخل. ۲. خَم و پیچ درّه. ۳. غار و شکافی در راه کوهستانی که رهگذران هنگام بارندگی و جز آن در آن داخل شوند و پناه گیرند و پنهان شوند.
الوُلَجَة: بسیار داخل‌شونده.
وَلَحَ ـِ (یَلِحُ) وَلْحاً الدّابَّةَ: ستور را بیش از تواناییِ آن بار کرد، باری افزون بر توان بر پشت حیوان نهاد.
وَلَخَ ـِ (یَلِخُ) وَلْخاً ه: به او تپانچه زد، او را با کف دست زد، به او سیلی زد.
الوَلْخ «عُشْبٌ ـٌ»: گیاه دراز و به هم پیچیده.
وَلَدَ ـِ (یَلِدُ) لِدَةً و وِلادَةً و إلادَةً و مَوْلِداً: ۱. ت الأُنْثی أو الأُمُّ: آن ماده زایید، یا مادر فرزند آورد. ۲. ـ ت الأرضُ النّباتَ: زمین گیاه درآورد، سبز شد.
الوَلَد: فرزند، بچّه، برای مذکّر و مؤنّث و مفرد و مثنّی و جمع. ج: أوْلاد و وِلْدَة و إلْدَة و وُلْد.
الوِلْد ← وَلَد.
الوُلْد ۱. جـ: وَلَد. ۲. به معنیِ وَلَد، فرزند است.
الوِلْدان جـ: وَلیْد.
الوِلْدَة جـ: ۱. وَلَد. ۲. وِلْد و وُلْد. و ۳. وَلید.
وَلَذَ ـِ (یَلِذُ) وَلْذاً ۱. الرجُلُ: آن مرد با شتاب راه رفت، به سرعت رفت. ۲. تند تکان خورد و جنبید.
وَلَسَ ـِ (یَلِسُ) وَلْساً ۱. ه: او را فریب داد، به او خیانت کرد. ۲. ـ الحدیثَ: سخن را با کنایه و تعریض گفت، صریح و روشن نگفت.
وَلَسَ ـِ (یَلِسُ) وَلْساً و وَلَساناً ۱. ت الجِمالُ: شتران

تند راه رفتند.

وَلَعَ ــَ (يَلَعُ) وَلْعاً بحقِّه: حقّ او را برد، ربود.

وَلَعَ ــَ (يَلَعُ) وَلْعاً و وَلَعاناً: ۱. دروغ گفت. ۲. در دویدن کُندی و سستی به خرج داد، سست دوید، «ما أدري ما ــ ه»: نمی‌دانم چه چیزی آن را بازداشت و به تأخیر افکند، حرکتش را کند کرد.

وَلَعَ ــَ (يَلَعُ) وَلَعاً و وُلُوعاً به: سخت مشتاق او شد، به او دل بست، میل شدید یافت.

وَلِعَ ــَ (يَوْلَعُ) وَلَعاً به: سخت مشتاق او شد، به او دل بست.

وُلِعَ مجـ به: به آن تشویق و برانگیخته شد، بدان مشتاق و حریص گشته شد.

الوَلِع: آرزومند، دلباخته و مشتاق، حریص، بیقرار. ← وَلُوع.

الوَلْع: ۱. مصـ وَلَعَ وَلْعاً. ۲. دروغ.

الوَلَعَة جـ: والِع.

الوُلَعَة: شخص آزمند و حریص به چیز بی‌فایده.

الوُلُوج جـ: وِلاج.

الوَلُوع: آزمند، بسیار آرزومند، حریص، مشتاق، دلباخته، شیفته. «هو ـ بالموسيقى»: او شیفتهٔ موسیقی است.

وَلَغَ ــَ (يَوْلَغُ) و (يالَغُ) وَلْغاً و وُلْغاً و وُلُوغاً و وَلَغاناً الكلبُ الإناءَ: سگ ظرف را لیس زد.

وَلَغَ ــَ (يَلَغُ) وَلْغاً و وُلْغاً و وُلُوغاً و وَلَغاناً الكلبُ أو نحوُه الإناءَ أو فيه أو منه أو به: سگ و مانند آن با زبان از ظرف آب خورد، آن را لیس زد.

وَلَفَ ــِ (يَلِفُ) وَلْفاً و وِلافاً و إلافاً و وَلِيفاً البرقُ: آذرخش پیاپی درخشید، پی در پی برق زد و درخشید.

وَلَفَ ــِ (يَلِفُ) وَلِيفاً القومُ: آن گروه با هم آمدند.

الوِلْف (در تداول عامّه): ۱. همدم، رفیق، آلیف. ۲. دوست.

الوَلْفَة: ۱. مصدر مرّه از وَلَف. ۲. دلو کوچک، دولچه.

وَلَقَ ــِ (يَلِقُ) وَلْقاً ۱. فی سَيرِه: تند راه رفت، شتابان رفت. ۲. ــ ه بالرّمح: با نیزه آهسته به او زد، ضربهٔ خفیف نیزه به او زد. ۳. ــ ه بالسّيف: او را با شمشیر زد. ۴. ــ الحديثَ: از خود حرف درآورد و منتشر کرد، شایعه‌سازی و شایعه‌پراکنی کرد. ۵. ــ فی السّيرِ: پیوسته راه پیمود. ۶. ــ فی الكِذبِ: پیوسته دروغ گفت. ۷. ــ عينَه: به چشم او زد و آن را از کاسه درآورد.

الوَلَقَى: ۱. نوعی تند دویدن. ۲. «ناقةٌ ــ»: ماده شتر تندرو.

وَلَّى (وَلّا) تَوْلِيَةً (و ل ی): ۱. ه الأمرَ: او را سرپرست و عهده‌دار آن کار کرد، بر آن کار گماشت. ۲. ــ ه كذا: آن را دنبال آن چیز قرار داد، پشت آن یک نهاد. ۳. «ــ ه ظهرَه»: او را پشت سر گذاشت. ۴. ــ الشيءَ أو عنه: از آن چیز دور شد، پشت بدان کرد. ۵. ــ هارِباً: پشت بداد و گریخت. ۶. ــ الرُّطبُ: خرمای تازه رو به خشک شدن و زرد گشتن نهاد. ۷. ــ عنه بِوُدِّه: از او آزرده‌خاطر شد، در دوستیش با او تغییر حاصل شد.

الوَلّاج: ۱. بسیار داخل‌شونده و فرورونده، بسیار واردشونده. ۲. «فلانٌ خَرّاجٌ ــٌ»: فلانی بسیار گشت‌زننده و گردش‌کننده است.

الوَلّاس: گرگ.



الوَلّاس

وَلَّجَ تَوْلِيجاً (و ل ج) ۱. ماله: دارایی خود را در حیاتش به برخی از فرزندانش بخشید تا کسان بشنوند و از او چیزی نخواهند. ۲. ــ ه أو إليه الأمرَ: آن کار را به او سپرد.

وَلَّدَ تَوْلِيداً (و ل د) ۱. الولدَ: کودک را پرورش داد. ۲. ــ الطّبيبُ أو القابِلةُ المرأةَ: پزشک یا ماما آن زن را زایاند، بچه‌اش را به دنیا آورد. ۳. ــ الكلامَ: سخن را نو و تازه آورد. ۴. ــ الحديثَ: از خود حرف درآورد، سخن را از پیش خود ساخت. ۵. ــ الشّيءَ من الشّيءِ: آن چیز را از چیز دیگر به وجود آورد و تولید کرد و «ــ الكهرباءَ من الماءِ»: از آب برق تولید کرد.

الوُلَّد جـ: وَلُود.

وَلَّعَ تَوْلِيعاً (و ل ع) ۱. ه به: او را دلباخته و شیفته وی کرد. او را بدو تحریص کرد و برانگیخت. ۲. ــ الثّورُ أو البغلُ: خطوط سفید دست و پای گاو یا استر دراز شد،

امتداد يافت. ۳. ـ جسدَه : بدن او را پيس گرداند.
وَلَّهَ تَوْلِيهاً (و ل ه) ۱. الرجُلَ : آن مرد را سرگشته کرد، شيفته و واله کرد. ۲. ـ ه الحُزنُ أو الوَجدُ : اندوه يا شادي او را شيفته و سرگشته کرد. ۳. ـ المرأةَ : زن را از فرزندش جدا کرد، ميان مادر و فرزند جدايي افکند.
الوَلْم : ۱. بند، زنجير، قيد که با آن پاي ستور را بندند. ۲. تنگِ پالان يا زين.
الوَلْمَة : همهٔ چيزي، تمام آن، تمامي چيز، انبوهي چيز.
وَلَهَ ـِ (يَلِهُ) وَلَهاً : ۱. سخت اندوهگين شد چندان که نزديک بود عقلش را از دست بدهد. ۲. از شدّت اندوه عقل خود را باخت. ۲. از شدّت عشق سرگشته شد، واله و حيران شد. ۳. ـ الصّبيُّ إلى أمّه : کودک به مادرش پناه برد. ۴. ـ الأمُّ إلى ولدِها : مادر مشتاق و شيفتهٔ فرزندش شد. ۵. ـ منه : از او ترسيد.
ولِه ـِ (يَلِهُ) وَلَهاً و لَهاناً : ← وَلَهَ.
ولِهَ ـَ (يَوْلَهُ) وَلَهاً و وَلَهاناً : ← وَلَه.
الوَلْهَى (وَلْها) جـ : وَلْهان.
الوَلْهان : ۱. بسيار اندوهگين. ۲. دلشده، دلباخته، شيفته و مفتون ← والِه. ج : وَلْهَى.
الوَلْوال : اندوه سخت، غمِ دل.
الوَلُود : ۱. زاينده، تازه‌زاي، زائو. ۲. پُر فرزند، بسيار بچّه‌دار. ج : وُلُد. ۳. [زيست‌شناسي] : حيوان بچّه‌زاي (در مقابل بَيُوضي که تخم‌گذار است).
الوَلُودِيَّة : ۱. کودکي، نوزادي. ۲. بي‌تجربگي، کم‌دانشي، به کارهاي کودکانه دست زدن، بچّگي کردن. ۳. ستم، ظلم.
الوَلُوع : ۱. مصـ وَلَعَ وَلُوعاً. ۲. حريص، آزمند. ۳. دلباخته، شيفته «هو ـٌ بالموسيقي» : او شيفتهٔ موسيقي است.
الوَلُوف : آذرخشِ پياپي درخشنده.
وَلْوَلَ وَلْوَلَةً و وَلْوالاً : ۱. ت المرأةُ : آن زن به صداي بلند گريست، شيون کرد و واويلا گفت، ناله و نفرين کرد. ۲. ـ ت القوسُ : کمان آواز داد.
وَلَى (وَلا) ـِ (يَلِي) **وَلْياً** (و ل ى) ه : به او نزديک شد ← وَلِيَ (معنيِ ۱).
وَلِيَ ـِ (يَلِي) وِلايَةً ه : او را دوست داشت، دوستدارِ او بود.
وَلِيَ ـِ (يَلِي) وِلايَةً و وَلايَةً (و ل ى) ۱. الشيءَ أو عليه : بر آن چيز قيام کرد و آن را سرپرستي نمود، بر آن تسلّط يافت و آن را به دست گرفت. ۲. ـ فلاناً أو عليه : فلاني را ياري داد. ۳. ـ البلدَ : بر آن شهر مسلّط شد و حکم راند.
وَلِيَ ـِ (يَلِي) وَلْياً ۱. ه : به او نزديک شد ← وَلَى و ۲. ـ ه : بيدرنگ به دنبال او آمد، پشت سر و بعد از او آمد، متوالي آن شد.
وُلِيَ مجـ «ـ المکانُ» : بر آنجا باران از پي باران فرو ريخته شد، باراني متوالي و پياپي باريد.
الوَلْي : ۱. مصـ وَلَى و وَلَى و وَلِيَ وَلياً. ۲. نزديکي، ۳. نزديک «دارُه ـُ دارِي» : خانه او نزديک خانهٔ من است. ۴. باراني که پس از باران ببارد، باران پي در پي و متوالي.
الوُلَى (وُلا) جـ : ۱. أوْلَى. و ۲. وُلْيا (مؤنّثِ أوْلَى).
الوُلْيا : مؤنّثِ أوْلَى، سزاوارتر. ج : وُلَى و وُلْيَات.
الوَلِيجَة : ۱. نزديکان شخص، شخص مورد اعتماد، خودي. ۲. دوست، نديم، همدم، دمساز. ۳. بيگانه‌اي که در ميان قومي درآمده و با آنان سازگار شده باشد. ج : وَلائِج.
الوَلِيح : کيسه و خورجين و گوني که در آن گندم و مانند آن حمل کنند. ج : وَلائِح.
الوَلِيخ : جامهٔ کتاني.
الوَلِيخَة : ۱. شير غليظ. ۲. خلاب، گِلِ شُل ← وَحَل.
الوَلِيد : فَعيل به معني مفعول «مولود» زاده، زاييده شده. ۲. کودکِ تازه به دنيا آمده، نوزاد. ۳. بنده، برده، مملوک. ۴. «أمّ الوَلِيد» : کُنيهٔ مرغ خانگي، ماکيان. ج : وِلْدَة و وِلْدان. مؤ : وَلِيدَة. ج مؤ : وَلائِد.
الوَلِيدِيَّة : ۱. مؤنّثِ وَلِيدِيّ، منسوب به وَلِيد. ۲. حالت کودکي، بچگي. ۳. حالت بردگي و بندگي.
الوَلِيف : ۱. مصـ. ۲. آذرخشي که پي در پيِ بدرخشد.

برقِ پیاپی‌زننده و درخشنده.
الوَلِيفَة : غذایی که از آرد و شیر و روغن درست کنند.
الوَلِيمَة : مهمانی، ضیافت، سور، ولیمه. ج : وَلائِم.
الوَلِـيّ : ۱. سرپرست، کارگزار، قیّم «ـَ الیتیم» : سرپرست و قیّمِ یتیم. ۲. دوست، دوستدار، عاشق. ۳. یار، یاور، مددکار. ۴. همسایه. ۵. هم‌پیمان، متّحد. ۶. تابع، پیرو. ۷. داماد. ۸. پیر، مرشد، ولیّ. ۹. فرمانبردار «المؤمنُ ـَ اللّه» : مؤمن فرمانبردار خداست. ۱۰. «ـَ العَهدِ» : جانشینِ سلطان، ولیعهد. ج : أولیاء. ۱۱. باران پس از باران، باران متوالی و پیاپی. ج : أَوْلِيَة.
الوَلِيَّة : ۱. مؤنّثِ وَلِيّ. ۲. نزدیکی. ۳. نزدیک «دارٌ ـَ» : خانهٔ نزدیک (به جایی معیّن، از قبیل محلّ کار یا مرکز شهر یا بازار و جز آن). ج : وَلِيّات و وَلايا.
وَمَأَ ـَ (يَمَأُ) وَمْأً ۱. الیه : به او اشاره کرد. ۲. ـ بحاجبِه أو يدِه أو غيرِ ذلک : با ابرو یا دست یا جز آن اشاره کرد، با ایماء فهماند.
الوَمْحَة : اثر آفتاب‌سوختگی در صورت.
وَمِدَ ـَ (يَوْمَدُ) وَمَداً ۱. ت اللَّيْلَةُ : شب بسیار گرم و وزش باد در آن قطع شد، شرجی و گرما نیرو گرفت*
۲. ـ علیه : بر او خشم گرفت.
الوَمَد : ۱. مصـ. ۲. گرم بودن هوا همراه با رطوبتی که از دریا می‌آید و توقّف باد.
الوَمِد : ۱. «يَوْمٌ ـٌ» : روز بسیار گرم و بدون باد، روزِ شرجی‌دار. ۲. «هو علیه ـٌ» : او نسبت به وی خشمناک است.
الوَمَدَة : سختیِ گرمای شب با توقّف باد و کثرت رطوبت ناشی از دریا، حالت شرجی.
وَمَزَ ـِ (يَمِزُ) وَمْزاً بأنفِه : از خشم بینی خود را جنباند، پرّه‌های بینی را از خشم لرزاند.
وَمَسَ ـِ (يَمِسُ) وَمْساً الشيءَ بالشيءِ : آن چیز را چندان به چیز دیگر سایید که پوستش کنده شد.

* این حالت در روز هم پیش می‌آید ولی این فعل بیشتر در مورد شب بکار می‌رود (لسـ). مؤلّف.

الوَمْشَة** : خال سفید.
وَمَضَ ـِ (يَمِضُ) وَمْضاً و وَمِيْضاً و وَمَضاناً البرقُ : آذرخش به‌طور ضعیف درخشید، برقی خفیف زد.
الوَمْعَة : یک نوبت از آب (در کشاورزی).
الوَمْغَة : یک موی دراز.
وَمِقَ ـِ (يَمِقُ) وَمْقاً و مِقَةً ه : او را دوست داشت.
وَمَّى تَوْمِيَةً (و م ی) بالشيءِ : آن چیز را برد.
وَمِهَ ـَ (يَوْمَهُ) وَمَهاً النهارُ : روز گرم و سوزان شد.
الوَمِيْض : ۱. مصـ. ۲. درخشش آذرخش یا آتش.
الوَمِيْق : فعیل به معنی مفعول (مَوْمُوق) : دوست، محبوب، دوست‌داشتنی.
الوَناء : سستی، ماندگی، خستگی، رنجوری، ناتوانی.
الوَناة : ۱. مروارید. ۲. «إمرأةٌ ـٌ» : زنی که آهسته و کند برخیزد و بنشیند و راه رود.
الوَنَج ف معـ : وَنَه : نوعی سازِ زهی شبیه عود که بنوازند.


الوَنَس

الوَنَس : مرغابیِ غَوّاص ← غَطّاس.
وَنَمَ ـِ (يَنِمُ) وَنْماً و وَنِيماً الذّبابُ : مگس فضله نهاد.
الوَنَمَة : فضله و کثافت مگس، گُه مگس.
الوَنّ ف معـ : ۱. سستی، ناتوانی. ۲. سنجِ انگشتی که با حرکت انگشت به صدا درآورند و نوازند، قاشقک.
وَنَّبَ تَوْنِيْباً (و ن ب) ه : او را سرزنش و توبیخ کرد.
وَنَّى تَوْنِيَةً (و ن ی) : در کار سستی و تنبلی کرد.
الوَنُوَّة : سستی عقل، بی‌خردی.
وَنَى (وَنا) ـِ (يَنِي) وَنْياً و وِناءً و وِنْيَةً و نِيَةً و وَنِيّ : ۱. ناتوان و خسته و مانده و رنجور شد. ۲. ـ ه : او را ترک کرد. ۳. ـ عن کذا : آن چیز را رها کرد. ۴. ـ الکُمَّ : آستین را بالا زد. ۵. ـ ت السّحابةُ : ابر بارید. ۶. «هو لا يَنِي يَفعَل کذا» : پیوسته چنین می‌کند. ۷. در تعبیر قرآنی : کندی و سستی ورزید، کوتاهی کرد، در عزم و همّت سستی نمود معنی می‌دهد «وَ لاتَنِيا فِي ذِکْرِي» : (قرآن مجید/ ۴۲) : در ابلاغ ذکر من سستی نورزید. (اعم).
الوَنِيْلَة معـ : وانیل، تخمدان یا حقّهٔ دراز درخت وانیل،

** قا، لسـ از ابن الاعرابی، منتـ، اقم و الر، و «الوَمْشة» (المنـ، لا).



مادّهٔ خوشبوی گیاهی که در شیرینی‌پزی بکار می‌رود.
الوَنيليّة معـ : درخت وانیل. Vanilla (S)
الوَنِيّ : ۱. مصـ. ۲. مروارید.
الوَنِيّة : ۱. مروارید. ۲. رشتهٔ مروارید.
الوُهاة جـ : واهِي.
الوِهاد جـ : وَهْدَة.
الوَهازَة : راه رفتن زنان شرمگین.
الوِهاط جـ : وَهْطَة.
الوِهافَة : ۱. مصـ وَهَفَ وِهافَةً. ۲. روش خدمتکاری کلیسا.
وَهَبَ ـَـ (يَهَبُ) وَهْباً و وَهَباً و هِبَةً ۱. ه له المالَ أو نحوَه : آن مال یا مانند آن را به او بخشید. ۲. ـــ ه : در بخشندگی بر او برتری یافت. ۳. «هِبْنی فَعَلْتُ کذا» : مرا چنین گیر (گیرم) که چنین کاری کردم. در این مورد نمی‌گویند «هَبْ أنّی فعلتُ کذا» ؛ و در این معنی جز فعل امر نمی‌آید.
وَهَتَ ـِـ (يَهِتُ) وَهْتاً ۱. الشيءَ : آن چیز را فشرد، بر آن فشار آورد. ۲. ـــ الشيءَ : آن چیز را زیر پا افکند و لِهْ کرد، لگدمال کرد.
وَهَجَ ـِـ (يَهِجُ) وَهْجاً و وَهِيجاً و وَهَجاناً ۱. ت النّارُ : آتش برافروخته شد. ۲. ـــ ت الشّمسُ : خورشید درخشید.
الوَهَج : ۱. برافروختگی و درخشندگیِ آتش و گرمیِ آن. ۲. درخشندگی و گرمیِ خورشید از دور. ۳. «ـــ الطِّيبِ» : پراکنده شدن بوی خوش.
الوَهِج «يَوْمٌ ـــ» : روز بسیار گرم و سوزان.
الوَهْجان : ← وَهِج.
الوَهْد ۱. جـ : وَهْدَة. ۲. زمین پست، نشیب. ج : أوْهُد و وِهْدن و وُهْدان.
الوِهْدان و الوُهْدان جـ : وَهْد.
الوَهْدَة : ۱. زمین نشیب. ۲. فرو رفتگی عمیق در زمین، درّه. ج : وِهاد و وَهْد. ← وَهْطَة.
وَهَرَ ـَـ (يَهِرُ) وَهْراً ه : او را در وضعی دشوار افکند که رهایی نداشت.
الوَهْر : تابش و هُرْمِ آفتاب بر زمین که مانند بخار به نظر می‌رسد.
الوَهْران : ترسان، سراسیمه، هراسان.
الوَهْرَة : گیر افتادن در کاری یا وضعی که امکان و امید رهایی از آن نباشد.
وَهَزَ ـِـ (يَهِزُ) وَهْزاً ۱. الشيءَ : آن چیز را زیر پا لِهْ کرد، لگدمال کرد. ۲. ـــ الشيءَ : آن چیز را شکست و خرد کرد. ۳. ـــ ه : او را با ضربهٔ سنگین دستش راند و دور کرد. ۴. ـــ ه علی کذا : او را بر ضدّ آن براگیخت، بر آغالانید. ۵. ـــ القملةَ بينَ اصابعِه : شپش را میان انگشتانش کشت.
الوَهْز : ۱. مصـ. ۲. مرد کوتاه‌قامت. ۳. مرد نیرومند استوارِاندام. ج : أوْهاز.
وَهَسَ ـِـ (يَهِسُ) وَهْساً ۱. الشيءَ : آن چیز را کوفت و شکست. ۲. ـــ ه : آن را لگدکوب کرد، زیر پا لِهْ کرد. ۳. ـــ علیه : بر او دست‌درازی کرد. ۴. در راه رفتن شتاب کرد، تند راه رفت. ۵. ـــ فی الأمرِ : در آن کار چاره‌جویی کرد، حیله بکار برد.
الوَهْس : ۱. مصـ. ۲. بدی، شر. ۳. سخن‌چینی، خبرکَشی و فسادانگیزی.
الوَهْسَة : راه پُر رفت و آمد، مَعبرِ شلوغ.
وَهَصَ ـِـ (يَهِصُ) وَهْصاً ۱. الشّيءَ الرِّخْوَ : آن چیز سست و نرم را شکست. و ۲. ـــ الشي : آن چیز را زیر پا افکند و لِه کرد. و ۳. ـــ الشيءَ : آن چیز را محکم پرت کرد، انداخت و به زمین کوبید. ۴. ـــ رأسَه : سر او را شکست. ۵. ـــ الحيوانَ : حیوان را اَخته کرد.
الوَهْصَة : ۱. مصدر مرّه از وَهَصَ. ۲. زمین پست و هموار و دایره‌ای.
الوَهْضَة : زمین پست و هموار.
وَهَطَ ـِـ (يَهِطُ) وَهْطاً ۱. الرجُلُ : آن مرد سست و ضعیف شد، ناتوان شد. ۲. ـــ ه : آن را شکست. و ۳. ـــ ه : آن را لگدکوب کرد، زیر پا لِهْ کرد. و ۴. ـــ ه : او را نیزه زد، به او نیزه زد. و ۵. ـــ ه : او را زد، به زمین کوبید.
الوَهْط ۱. جـ : وَهْطَة. ۲. مصـ. ۳. لاغری، نزاری و

ضعف. ۴. دسته، گروه، جماعت. ۵. جای پست و هموار. ج : أوْهاط. ۶. «بینَهم أوْهاطٌ» : میان آنان دشمنی و نزاع و آشوب هست، باهم مرافعه دارند.

الوَهْطَة : زمین پست و هموار (گویش یا لغتی از وَهْدَة).
ج : وَهْط و وهاط و أوْهاط.

وَهَفَ ـِ (یَهِفُ) وَهْفاً و وِهافَةً التصرانِيّ : آن مسیحی به خدمتگزاری کلیسا برخاست، خادم کلیسا شد.

وَهَفَ ـِ (یَهِفُ) وَهْفاً و وَهِيفاً ۱. إلی کذا : به فلان چیز نزدیک شد. ۲. ـ النّباتُ : گیاه سبز شد و برگ برآورد و بالید. ۳. ـ له شيءٌ من الدّنیا : برای او چیزی از دنیا پیش آمد و آشکار شد.

وَهَقَ ـِ (یَهِقُ) وَهْقاً ۱. الدّابَّةَ : کمند را بر گردن شخص یا ستورِ گریزان افکند. ۲. ـ ه عن الأمرِ : او را از آن کار بازداشت.

الوَهَق : ۱. مصـ. ۲. کمند. ج : أوْهاق.

وَهَلَ ـِ (یَهِلُ) وَهْلاً إلی الشَّيءِ : فکرش به سوی آن چیز رفت در حالی که چیزی دیگر را می‌خواست.

وَهَلَ ـَ (یَوْهَلُ) وَهْلاً : ← وَهَلَ یَهِلُ.

وَهِلَ ـَ (یَوْهَلُ) وَهَلاً : ۱. سست و ناتوان شد. ۲. ترسان شد. ۳. ـ إلیه : به او پناهنده شد. ۴. ـ في الأمرِ أو عنه : ـ در آن کار خطا کرد و آن را از یاد برد.

الوَهَل : ترس، بیم، هراس.

الوَهِل : ترسان، هراسان، خودباخته.

الوَهْلَة : مرتبه، بار «لقیتُه أوّلَ ـ» : او را برای نخستین بار دیدم. نخست و پیش از همه نظرم به او افتاد، در نگاه اوّل او را دیدم.

وَهَمَ ـِ (یَهِمُ) وَهْماً ۱. في الشيءِ : در حالی که چیزی دیگر را می‌خواست خیالش به دنبال این چیز رفت. ۲. ـ الشيءَ : آن چیز را پنداشت، به خیالش رسید، گمان کرد، تصوّر کرد.

وَهِمَ ـَ (یَوْهَمُ) وَهَماً في الحسابِ : در حساب خطا کرد، دچار اشتباه شد.

الوَهْم : ۱. مصدر وَهَمَ. ۲. اندیشه و پنداری که بر دل گذرد. ج : أوْهام. [روانشناسی] : واهمه، قوّه و همیّه، یکی از حواسّ درونی که معانی غیر محسوس مثل شجاعت و سخاوت را درک می‌کند. ۴. راه پهن، جادّه. ۵. مرد بزرگ. ۶. شتر فربه و توانا و رام. ۷. «لا ـ مِن کذا» : از فلان چیز چاره نیست، ناگزیر از آنیم.

الوُهْم جـ : وَهْم (معانی ۳ ـ ۷).

الوَهْمَة : ماده شتر فربه و تنومند.

الوَهْمِيّ : منسوب به وَهم، وَهمی، خیالی. «مَرَضٌ ـ» : بیماریِ خیالی.

وَهَنَ ـِ (یَهِنُ) وَهْناً ۱. ه : او را سست و ضعیف کرد. ۲. در نیمه شب درآمد، نصف شب وارد شد.

وَهَنَ ـِ (یَهِنُ) وَهْناً و وَهَناً : ← وَهَنَ.

وَهِنَ ـَ (یَوْهَنُ) وَهْناً و وَهَناً : ← وَهَنَ.

وَهُنَ ـُ (یَوْهُنُ) وَهْناً و وَهَناً : در امری یا نیروی بدنی و کار ناتوان شد، ضعیف گردید.


الوَهَق

الوَهْن : ۱. مصـ وَهَنَ و وَهِنَ و وَهُنَ. ۲. ناتوانی در امری و کاری یا در نیروی بدنی. ۳. مرد کوتاه و ستبراندام. ۴. نیمه‌های شب.

الوَهَن : ۱. مصـ وَهَنَ و وَهِنَ و وَهُنَ. ۲. ناتوانی و ضعف در کاری یا در نیروی بدنی.

الوُهُن جـ : واهِن.

الوَهْنانَة : زن تناسان که در کار سست و تنبل باشد.

الوَهّاب : بسیار بخشنده و صاحب‌عطا. ۲. از نامهای خدای متعال.

الوَهّابِيّ : منسوب به فرقهٔ وَهّابیّة، تنی از وَهّابیان.

الوَهّابِیَّة : از فرقه‌های اسلامی که شیخ محمد بن عبدالوهّاب آن را در قرن هجدهم (میلادی) در عربستان بنیان گذاشت و مردم را به اعادهٔ اسلام ناب و پیروی از عقیدهٔ اصحاب و تابعان فرا خواند و اکنون در عربستان سعودی بیشتر پیرو این فرقه‌اند، وهّابیان.

الوَهّاج : بسیار تابنده و شعله‌ور، تابان، درخشان، فروزان «نجمٌ ـ» : ستارهٔ درخشان، «سراجٌ ـ» : چراغِ تابان.

الوَهّاس ۱. صیغهٔ مبالغه ← وَهَسَ. ۲. شیر بیشه.

الوَهّاص : بسیار بخشنده، پُر دهش.

وَهَّدَ تَوْهِيداً (و ه د) له الفِراشَ : برای او بستر را آماده کرد، برایش رختخواب گسترد.
وَهَّرَ تَوْهِيراً (و ه ر) ه : او را در چنان کار دشواری انداخت که رهایی از آن میسّر نبود ← وَهَرَ.
وَهَّزَ تَوْهِيزاً (و ه ز) ه : آن را سنگین کرد.
وَهَّلَ تَوْهِيلاً (و ه ل) ه : او را ترساند، او را هراسان کرد.
وَهَّمَ تَوْهِيماً (و ه م) ه : او را به گمان افکند، او را در اشتباه انداخت.
وَهَّنَ تَوْهِيناً (و ه ن) ه : او را سست و ناتوان گرداند.
الوَهْواه : ۱. «فَرَسٌ ـــ» : اسب چابک و بانشاط و تیزتک. ۲. «رجُلٌ ـــ» : مرد ترسان، هراسان. ۳. «أسَدٌ ـــ» : شیرِ غرّنده.
الوُهُوم جـ : وَهْم (معانی ۳ ـ ۷).
الوَهُون : سست، ضعیف.
وَهْوَهَ وَهْوَهَةً ۱. فی صوته : صدایش را در گلو بگرداند و نالید، شیون کرد. ۲. ـــ الأسدُ فی زئیره : شیر غرّید و آوازش را در گلو گرداند. ۳. ـــ ت المرأةُ : آن زن با اندوه فریاد برآورد.
وَهَى (وَها) ـِ (يَهِی) **وَهْياً** و **وُهِيّاً** (و ه ی) ۱. الثّوبُ : جامه شکافته و پاره شد. ۲. ـــ الشیءُ : شیرازهٔ آن چیز سست شد، زه وارش در رفت. «ـــ ت قُوَّتُه» : توانش از دست رفت. ۳. کهنه و فرسوده شد. ۴. افتاد، فرو ریخت. ۵. ـــ الرجُلُ : آن مرد گول و احمق شد. ۶. ـــ السّحابُ : ابر بشدّت باران ریخت، سخت بارید. ۷. ـــ الحائطُ : دیوار سست و نزدیک به فرو ریختن شد. ← وَهِیَ.
وَهِیَ ـِ (يَهِی) **وَهْياً** (و ه ی) : ← وَهَى.
الوَهْی : ۱. مصـ وَهَى و وَهِیَ. ۲. پارگی و شکاف در چیزی، دریدگی. ج : وُهِیّ و أوْهِيَة.
الوُهِیّ جـ : وَهْی.
الوَهِـيج : ۱. مـصـ. ۲. افروختگی، شعله‌ور شدن، تابندگی، تابش. ۳. «ـــ الطّيبِ» : پخش و پراکنده شدن بوی خوش.
الوَهْيَة : ۱. مصدر مرّه از وَهَى و وَهِیَ. ۲. شکافتگی و پارگی در چیزی، شکاف.
الوَهِيَّة : ۱. مروارید. ۲. ماده شتر فربه قربانی شده.
وَی : ۱. کلمهٔ تعجّب است، وَه، شگفتا! «ـــ لِزَيْدٍ» : از زید در شگفتم. ۲. گاه کلمهٔ زجر و نکوهش و کنایه از «وَيْل» است مانند «وَيْکَ اِستمِعْ قَولی» : وای بر تو، حرفم را بشنو، که اصل آن «وَيْلَکَ» بوده است. ۳. گاه کلمهٔ تهدید یا برآمدن یا تحسّر است مانند «وَیْ بِکَ یا فلان» : وای بر تو ای فلانی، بدا به حالت!. گاه چنان که گذشت کاف خطاب به آن می‌پیوندد «وَيْکَ أقْدِمْ!» : پیش بیا! (تا خدمتت برسم و حالت را حسابی جا بیاورم!).
وَيْب : کلمه‌ای است مانند وَيْل به لفظ و معنی ← وَيْل.
الوَيْبَة : ۱. واحد وزن و سنجش برابر بیست و دو یا بیست و چهار مُدّ. ۲. مصیبت، بدبختی، بلا، پیش‌آمد ناگوار. ۳. رسوایی، بدنامی ← وَيْلَة. ۴. پرنده‌ای از تیرهٔ پرندگان نوک‌دراز (E) Scolopacida که یلوه و طیطوی نیز نامیده می‌شود. Sandpiper (E), Totanus (S) .۵ گیاهِ اسپرک، اسپرکِ رنگ، نام دیگرش خُزام الصّباغین است ← خُزام.


الوَيْبَة

وَيْح : ۱. کلمه‌ای است که هنگام دلسوزی و درد یا ترحّم و تَوَجُّع گویند. ۲. گاه به معنی مدح و تعجّب نیز می‌آید. ۳. کلمه‌ای است به معنی «وَيْل» وای! «وَيْحٌ لَه، وَيْحاً له، وَيْحَة» : وای بر او. در مورد اوّل رفعش به سبب مبتدا بودن است و در دو مورد بعد نصبش به سبب فعل و فاعلِ محذوف و مقدّر است و تقدیر سخن چنین است «ألزَمَه اللهُ وَيْحاً» : خدا بلایی را به او برساند.
وَيْخ : کلمه‌ای هم‌وزن و معنا با وَيْح است ← وَيْح.
وَيْس : در وزن و معنا و احکام همانند وَيْح است. ← وَيْح.
الوَيْس : ۱. فقر، ناداری، درویشی. ۲. آنچه را آدمی بخواهد، خواسته. ۳. آنچه را آدمی نخواهد، ناخواسته (از اضداد).
الوِيسْكِی معـ : ← وِسْكِی (المو). Whisky (E)
الوَيْل : ۱. درآمدنِ شرّ و بلا. ۲. مرگ، هلاکت. ۳. کلمه‌ای است که در حق کسی گویند که به بلا و

مصیبتی گرفتار شده و سزاوار آن باشد «وَيْلٌ له، وَيْلاً له، وَيْلَه» : وای بر او، بدا به حال او! رفع این کلمه به سبب مبتدا بودن و نصبش در دو مورد بعدی به سبب فعل و فاعل محذوف و مقدّر است بدین تقدیر «أَلزمَه اللهُ وَيْلاً» : خدا بلایی را به او برساند. البتّه اگر وَیل مضاف باشد همواره منصوب می‌آید مانند «وَيْلَکَ، وَيْلَه».

الوَيْلَة : ١. بلا، سختی، بدبختی، مصیبت. ٢. رسوایی. بدنامی. ج : وَيْلات.

وَيْلُمَّة : کلمه‌ای مرکّب از (وَيْلٌ لِأُمِّه) : وای بر مادرش که در اصل برای دعا بوده یعنی طوری نشود که مادرش نگران گردد، ولی بعد در مورد اظهار شگفتی و تعجّب نیز به کار رفته است.

الوَيْمَة : ١. تهمت. ٢. سخن‌چینی، خبرکَشی.

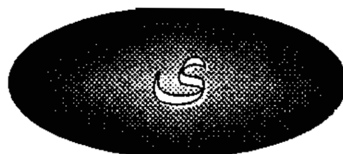
الوَيْن : ١. انگور سیاه. ٢. عیب، کاستی.

الوَيْنَة : مویز، کشمش از انگور سیاه.

وَيْهَ ← وَيْهاً.

وَيْهاً : کلمه‌ای است برای اغراء و تحریض و برانگیختن (برای مفرد و جمع و مذکّر و مؤنّث یکسان است) «ـَ یا رجُل!» : یا الله (یالّا) ای مرد بجُنب! تکان بخور!

وَيَّلَ تَوْيِيلاً (و ی ل) فلاناً و لِفلانٍ : به او بسیار «وَيْلٌ لَکَ» وای بر تو گفت.



ی : الیاء. ۱. بیست و هشتمین حرف هجاء و مؤنّث و قمری در حساب جمّل برابر عدد ده، منسوب آن یائِیّ است. ج : یاءات.

۲. ضمیر مرفوع برای مؤنث مانند «تَدرُسِینَ، اُدْرُسِی» : تو یک زن درس می‌خوانی، و تو یک زن درس بخوان.

۳. ضمیر متّصل برای متکلّم وحده «زارَنی صَدِیقِی» : دوستم از من دیدار کرد.

۴. حرفی برای مثنّی در حالت نصب و جرّ مانند : «رأیتُ الرَّجُلَیْنِ فی البَیْتَیْنِ» : آن دو مرد را در دو اتاق دیدم.

۵. حرفی برای جمع مذکّر سالم در حالت نصب و جرّ مانند : «المُؤمِنِینَ» : مؤمنان.

۶. یاءِ مشدّد برای نسبت مانند : «مَدَنِیّ و بَصْرِیّ و زَیْدِیّ»

۷. گاه از حروف اصلی کلمه است چون «الیَمِین» وگاه از حروف زائد مانند «کَبِیْر» (از ک ب ر).

۸. این حرف چون به فعل متّصل شود مفعول و منصوب است مانند «ضَرَبَنِی» : مرا زد (که محلاً منصوب است) و چون به اسم اضافه شود مضافٌ إلیه و مجرور است مانند «کِتابِی» . کتاب من (که محلاً مجرور است).

الیَآفِیخ جـ : یَأْفُوخ و یافُوخ.

الیَایِئ جـ : یُؤْیُؤ.

الیَأْرُوض : موریانه‌ای ماده که اندامهای تناسلیش کامل باشد.



الیأفوفة



الیؤیؤ

الیَأْس : ۱. مص. ۲. نومیدی، دلسردی. ۳. قطع امید. ۴. از دست دادن عقل و ادراک. ۵. «سِنُّ ـِ» : سنّی که زن پس از آن قاعده نمی‌شود، یائسگی.

الیَأْفُوخ ۱. [تشریح] : محلّ به هم پیوستن استخوانهای جلو و عقبِ سر. و ۲. جایی از قسمت جلو و بالای سرِ کودکِ نوزاد که نرم و بی‌استخوان است و پس از چندی سِفت می‌شود و استخوانهای سر در آنجا به هم می‌پیوندد، ملاجِ نوزاد. ۳. بیشترین قسمت شب، میانه و مُعظَمِ شب. ج : یَآفِیخ وَ یَوافِیخ. ← یافُوخ.

الیَأْفُوف : ۱. احمق، سست‌اندیشه. ۲. سبُک و تیزرو. ۳. مرد دلیر و بی‌باک. ۴. غذای تلخ. ۵. جوجهٔ درّاج.

الیَأْفُوفَة : ۱. خسته و ناتوان. ۲. حشره‌ای مانند پشه که یک روز عمر دارد، حشرهٔ یک روزه ← اِبنَةُ الیَومِ.

الیَأْمُور :گوزن نر، شوکای نر.

یَأْیَأَ یَأْیَأَةً و یَأْیَاءً ۱. القومَ أو بِهِم : آن گروه را فرا خواند. ۲. ـ بالجِمال : به شتران بانگ زد «أیْ» تا آنها را آرام کند.

یَأْیَأْ : اسم صوت است برای فرا خواندن مردم به گرد آمدن، های، آهای.

الیَأْیاء : ۱. مص. ۲. آواز شاهین.

الیُـؤْیُؤ : پرنده‌ای شکاری شبیه باز، نام دیگرش

«أبورِیاح» است. ۲. سرِ سُرمه‌دان. ج : یئایئ (یَآیِئ).
الیَؤُس و الیَؤُوس (یئُوس) : نومید، ناامید. ج : یُؤُوس.
الیُؤُوس جـ : یَؤُس.
یا : حرف ندا برای نزدیک و دور که بیش از دیگر حروف ندا بکار می‌رود و از این جهت می‌توان آن را پیش از منادی حذف کرد و به جای «یا أیُّها النّاس» گفت «أیُّها النّاس». اسم جلالهٔ «الله» و مستغاث و نیز أیُّها و أیَّتُها تنها به وسیلهٔ این حرف منادیٰ واقع می‌شوند مانند: «یا الله» و «یا أیُّها». امّا در عبارت «یا لَه کَذا أو مِن کَذا» «یا» حرف ندا و لام پس از آن برای بیان تعجّب است. هرگاه پس از «یا» کلمه‌ای بیاید که منادیٰ نباشد مانند «یا لَیْتَنی مُتُّ» : ای کاش مرده بودم (که لیت حرف است و منادیٰ نیست) و «ألا یا أسْجُدوا» : هان سجده کنید (که اسجد وا فعل است و منادیٰ نیست) یا جمله‌ای اسمیّه بیاید مانند «یا لعنةُ اللهِ و الأقوامِ کُلّهِم + والصّالِحینَ علی سـمعان مِـن جـارٍ» : ای، لعنت خدا و تمام اقوام و نیکوکاران بر سمعان که چنین همسایه‌ای برای من است. در تمام این حالات «یا» حرف ندا و منادای آن محذوف است.
الیائِیّ : منسوب به «یاء». مؤ : یائِیَّة. «قافِیَةٌ یائِیَّةٌ» : قافیهٔ یائی.
الیابانِیّ : منسوب به یابان، ژاپنی «الفَنُّ ــ» : هنر ژاپنی.
الیابانِیَّة : ۱. مؤنّثِ یابانِیّ، زن ژاپنی. ۲. زبان ژاپنی. ۳. گُل ژاپونی، گُل ادریس، ارطنسیا.
الیابِس : ۱. فا. ۲. خشک. ج : یُبّس و یَبْس. ۳. «رجُلٌ ــ» : مردِ کم‌خیر. ۴. «حجرٌ ــ» : سنگ سخت.
الیابِسَة : ۱. مؤنّثِ یابِس. ۲. زمین، خشکی. «أطلّت السفینَةُ علی ــ» : کشتی به خشکی رسید، به ساحل آمد.
یادَی مُیاداةً (ی د ی) ۱. ه : نقداً و در همان لحظه به او پاداش داد، چیزی به او بخشید. و ۲. ــ ه : با او خرید و فروش نقدی کرد، معاملهٔ دستادست کرد.
یاسَرَ مُیاسَرَةً (ی س ر) ۱. ه : بر او آسان گرفت و با او نرمی کرد. ۲. ــ ه : از سوی چپ او آمد. ۳. ــ الشیءَ : آن چیز را در سمتِ چپ خود گرفت. ۴. ــ القومَ : در طرف چپ آن گروه قرار گرفت. ۵. سمت چپ را در پیش گرفت، به سمت چپ متوجّه شد، از چپ راند، چپ‌رَوی کرد. ۶. ــ به : او را به سمت چپ هدایت کرد.
الیاسِر : ۱. فا. ۲. آسان، نرم. ۳. آن که در طرف چپ قرار گیرد، به سمت چپ متوجّه شود، از چپ براند، چپ‌رَوی کند. ۴. قصّاب، جَزّار، شترکُش. ۵. آن که تقسیم گوشت چارپای کشته شده در قمار را بر عهده گیرد. ج : أیْسار.
الیاسَم : گیاه برگنو، مندراچه ← فَغْو. Prim (E)
الیاسَمُون : یاسمن، یاسمین.
الیاسَمِین : گیاه و گل یاسمن.
الیاسَمِینُ الزَّنْبَقِیّ : درخت تاک هند شرقی ← فُلّ Jasminum Sambac (S)
الیاسَمِینُ الهِنْدِیّ : یاسمن هندی ← فُتْنَة. Plumeria (S)
الیاسَمِینِیّات [گیاه‌شناسی] : خانوادهٔ گیاهیِ یاسَمَنها، یاسَمَنیها.
الیافِع : ۱. فا. ۲. «غلامٌ ــ» : نوجوان، به سنّ بلوغ رسیده و بالیده، نوخاسته. ج : یَفَعَة و یُفعان. ۳. «مجدٌ ــ» : سرفرازی والا، شکوه عالی. مؤ : یافِعَة.
الیافِعات ۱. جـ : سالمِ یافِعَة. ۲. (به صیغهٔ جمع) : کارهای سخت و مهم و بیش از توانِ آدمی. ۳. کوههای شامخ و بلند.
الیافُوخ : ← یَأفُوخ.
الیافِطَة : تابلو، تختهٔ اعلان، پارچه‌ای بزرگ که بر آن آگهی یا شعاری نوشته باشند، پلاکارد ← لافِتة (المو) sign signboard (E), Placard (E)
الیاقَة معـ : یقهٔ لباس (المو).
الیاقُوت ف معـ : یاقوت، سنگ گرانبها به رنگهای سرخ اناری و زرد و کبود و سبز، واحدِ آن یاقُوتَة : یک دانه یاقوت است. ج : یَواقِیت.
الیاقُوتُ الأحْمَر : لعل.
الیاقُوتَة : یک قطعه سنگ یاقوت. ج : یواقیت.


الیاسم


الیاسمین


الیاسَمِین الهندیّ


الیانسون

یامَن مُیامَنَةً (ی م ن) : ۱. به سمت راست رفت. ۲. ~ به : او را به سمت راست برد. ۳. طرف راست را گرفت. ۴. ناحیهٔ «یَمَن» را در پیش گرفت، آهنگ یَمَن کرد. ۵. به سرزمین «یَمَن» درآمد، واردِ یَمَن شد.
الیانَسُون معـ : گیاه آنیسون، اَنیسون، رازیانج شامی، بادیان شامی.
الیانَسُون النَّجْمِيّ : گیاه بادیانِ ختائی.
الیانَصِیب (ال + یا + نصیب) : یا نصیب و یا قسمت، بخت‌آزمایی (جدید). «الیانَصِیب الوَطَنِيّ» : بخت‌آزماییِ ملّی.
الیانِع : ۱. فا. ۲. هر چیز سرخ‌رنگ، قرمز. ۳. «ثَمَرٌ ~» : میوهٔ رسیده و پخته و رنگ گرفته که هنگام چیدنش باشد. ج : یَنْع.
یاوَمَ مُیاوَمَةً و یِواماً (ی و م) ۱. ه : روزانه با او معامله کرد، حقوق او را روزانه پرداخت. ۲. یادداشتِ روزانه نوشت (جدید).
الیاوِيّ : منسوب به «یاء».


الیَبَد

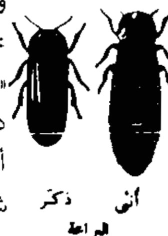
الیَباب : خراب، ویران، ویرانه «مَنزِلٌ خَرابٌ ~» : خانهٔ خراب و ویران.
الیَباس «شَيءٌ ~» : چیز خشک.
یَبَّبَ تَیْبِیباً (ی ب ب) المَنزِلَ : آن خانه را ویران کرد.
یَبَّسَ تَیْبِیساً (ی ب س) الشيءَ : آن چیز را خشک کرد.
الیُبَّس جـ : یابِس.
الیَبَد : گیاهی علفی و پایا از تیرهٔ گندمیان که بیشتر در زمینهای کوهستانی و آهکی می‌روید.
الیَبْرُوح : گیاه استرنگ، مردمْ‌گیاه.
یَبِسَ ـَ (یَیْبَسُ و یَیْبِسُ) یَبْساً و یُبْساً و یُبُوسَةً ۱. الشيءُ : آن چیز خشک شد «~ الزَّرعُ» : کِشت خشک شد. ۲. «~ بینهما» : آن دو از یکدیگر بریدند و جدا شدند، ریشهٔ روابطشان خشکید.
الیَبَس : ۱. خشک «أرضٌ ~» : زمین سِفت و سخت. ۲. «مکانٌ ~» : جایی که آب در آن بوده و آبش تمام و خشک شده است. ۳. «شاةٌ ~» : میش بی‌شیر، خشک‌پستان. ۴. «امرأةٌ ~» : زنی که به هیچ کار نیاید.
الیُبْس ۱. جـ : یابِس. ۲. مصـ. ۳. «رجُلٌ ~» : مرد کم‌خیر (اصطلاحاً) آدم ناخن خشک که نمی از ناخنش فرو نمی‌چکد.
الیَبُوس : خشک.
الیُبُوسَة : ۱. مصـ. ۲. خشکی (در مقابل رُطوبة که تَری است) ۳. [پزشکی] : خشکیِ مزاج.
الیَبِیس : ۱. گیاه خشک. ۲. هر چیز خشک شده، خشکیده «عَرَقٌ ~» : عرق خشک شده بر تن. ۳. «~ الماء» : عَرَق، خَوی.
الیَتائِم جـ : یَتِیم.
الیَتامَى ۱. جـ : یَتِیم. و ۲. یَتِیمَة.
یَتَّمَ تَیْتِیماً (ی ت م) ه : او را یتیم و بی‌سرپرست کرد.
یَتَّنَ تَیْتِیناً (ی ت ن) ت المرأةُ أو النّاقةُ الوَلَدَ : مادر یا ماده شتر بچّه را وارونه و از پا به دنیا آورد نه از سر.
یَتَمَ ـِ (یَیْتِمُ) یَتْماً و یُتْماً : ۱. یتیم شد، پدرش را از دست داد. ۲. تنها و بی‌سرپرست شد. ۳. ~ الحیوانُ الصَّغیرُ : حیوان خردسال بی‌مادر شد، مادرش مُرد یا از آن جدا شد. ۴. ~ الفَرْخُ : جوجه پدر یا مادرش را از دست داد.
یَتِمَ ـَ (یَیْتَمُ) یَتْماً و یُتْماً : ۱. یتیم شد ← یَتَمَ. ۲. خسته و مانده و کُندحرکت شد. ۳. سستی و کوتاهی کرد، قصور ورزید. ۴. ~ من الأمرِ : از زیر کار در رفت. ۵. تأخیر کرد، دیر کرد.
یَتُمَ ـُ (یَیْتُمُ) یُتْماً و یَتْماً : یتیم شد ← یَتَمَ.
الیَتَم : ۱. مصـ یَتَمَ. ۲. یتیمی، بی‌پدریِ آدمی، از دست دادن پدر. ۳. یگانگی، تنهایی. ۴. نیاز، حاجت. ۵. مردن مادر حیوان یا جدا شدن آن از بچّهٔ خردسالش. ۶. «فی سَیرِه ~» : در راه رفتن او سستی و کُندی است، سست و کُند راه می‌رود.
الیَتْم : ۱. مصـ یَتَمَ و یَتِمَ و یَتُمَ. ۲. اندوه، هَمّ و غم.
الیُتْم : ۱. مصـ یَتَمَ. ۲. یتیمی، بی‌پدری. ۳. تک و تنهایی، بی‌کَسی.
الیَتْمان «وَلَدٌ ~» : کودک یتیم.

الیَتَمَة جـ: یَتیم.
الیَتْن : وارونه زاییدن فرزند، از پا به دنیا آوردن بچّه بجای از سر آوردن او «خَرَجَ ـَـ» : نگونسار یا وارونه و برعکسِ معمول به دنیا آمد.
الیَتُّوع : ۱. هر گیاه شیرابه‌دار که چون ساقه یا برگش را بشکنند مایعی شیری از آن بیرون آید. ج : یَتّوعات. ۲. گیاه فَربیون.
الیَتِیم : ۱. بچهٔ پدر مرده، یتیم. ۲. (از ستوران) : ستوری که مادرش را از دست داده است. ج : أیْتام و یَتامَی و یَتَمَة و مَیْتَمَة و یَتائِم. ۳. هر چیز تنها و یکتا «بیتٌ ـَـ» : خانهٔ تک افتاده. ۴. ریگ‌تودهٔ تنها و تک‌افتاده. ۵. هر چیز نفیس و گرانبها و بی‌نظیر «جَوْهَرٌ ـَـ» : گوهرِ یکتا و گرانبها و بی‌مانند «هو ـَـ عَصْرِه» : او در دانش یگانهٔ روزگار خویش است.
الیَتِیمَة : ۱. مؤنّثِ یَتِیم. ج: یَتامَی. ۲. ریگ‌تودهٔ تنها و تک افتاده. ۳. «دُرَّةٌ ـَـ» : مروارید گرانبها و بی‌نظیر.
الیَحْبُور : پرندهٔ هوبرهٔ نَر.
یَثْرِب : نام قدیم شهر مدینه پیش از هجرت رسول اکرم (ص) بدان شهر.
الیَحامِیر جـ : یَحْمُور.
الیَحْمُور : ۱. سرخ. ۲. نوعی گوزنِ نرِ دُم‌کوتاه که هر شاخش سه شاخه داشته باشد، شوکای نَر. ۳. گورخر. ج : یَحامیر.
الیَحْمُوم : ۱. دود غلیظِ سیاه. ۲. هر چیز سیاه. ۳. سراپردهٔ دوزخیان.
الیَخْت معـ : کشتی تفریحی و ورزشی و گردشی که نخست در هلند متداول شد.
الیَخْضُود : آنچه از چوب تر یا درخت بریده یا شکسته شود.
الیَخْضُور : سبز.
الیُخْضُور : سبزینهٔ گیاهان، کلروفیل.
الیَخْمُور : ۱. میان‌تهی و لرزان. ۲. مهره‌ای صدفی و سفید با شکافی چون شکاف هستهٔ خرما که برای آراستن یا دفع چشم‌زخم به گردن آویزند، نظر قربانی، (در تداول عامّه) کُس گربه ← وَدَعَة. واحدِ آن یَخْمُورَة است.
الیَد : ۱. دست (مؤنّث و لام‌الفعل آن محذوف است و در اصل یَدْیٌ بوده است). ۲. کف دست، از مچ تا بند انگشتان. مثنّی : یَدانِ. ج : أیْدٍ و یُدِیّ. جج : أیادٍ (الأیادِی). الأیادِی بیشتر به معنی «نعمتها» بکار می‌رود و خود به «الأیْدین» جمع بسته می‌شود. ۳. احسان، نعمت، بخشش. ج : یُدِیّ و أیْدٍ. ۴. جاه، مقام، قدر، منزلت، شکوه، وقار، حرمت. ۵. تسلّط، چیرگی، توانایی، نیرومندی، قدرت. «ما لَکَ علیه ـَـ» : تو بر او تسلّط و قدرتی نداری. ۶. پشیمانی و خواری «سُقِطَ فی ـ یَه أو أُسْقِطَ» : پشیمان شد. ۷. گروه، جمع «هُم علیه ـَـ واحِدَةٌ» : آنها در برابر او جمع و یکپارچه و یکدست هستند. ۸. خوردن، (دست به غذا بردن). ۹. طعام و جز آن که به بینوایی کمک کنند. ۱۰. جلوگیری از ظلم و زور، دست پیش داشتن و بازداشتن از ستم. ۱۱. راه «ـَـ الجبلِ» : راه در کوه «أَخَذَ بهم ـَـ البحرِ» : آنان را از راه دریا برد. ۱۲. فریادرس. ۱۳. «لقیتُه اوّلَ ذاتِ ـ یْنِ» : آن را نخستین چیز یافتم، اوّل از هر چیز آن را دیدم. ۱۴. «له ـَـ بَیْضاءُ فی هذا الأمرِ» : او در این کار چیره‌دست و ماهر است. ۱۵. «ضَرَبَ القاضِی علی ـِ هِ» : قاضی او را از تصرّف بازداشت. ۱۶. «أعْطَی بـ ـِ هِ» : رام و مطیع شد، دست بداد، تسلیم شد. ۱۷. «ـُ الطّائِرِ» : بالِ پرنده. ۱۸. «ـُ الدَّهْرِ» : درازای زمان، طولِ روزگار. ۱۹. «ـُ الفأسِ و نحوِها» : دستهٔ تبر و مانند آن (از بیل و کلنگ و چکش و تیشه و دستاس و غیره). ۲۰. «ـُ القَوسِ» : گوشهٔ برگشتهٔ کمان. ۲۱. «ـُ العُلْیا» : دست زبَرین، دست بخشنده و پاک. ۲۲. «ـ السُّفْلَی» : دست زیرین، دست خواهند و گیرنده، گدا، یا بازدارنده و منع‌کننده. ۲۳. «هذا فی ـ یَ» : این در دست من و از آن من است، در تصرّف من و مال من است. ۲۴. «الأمرُ بـ ـِ هِ» : آن کار به دست او و در اختیار اوست. ۲۵. «ضَعْ ـَـ کَ» : بخور، تناول کن. ۲۶. «هو أطوَلُ ـُ مِن فلانٍ» : او از فلانی بخشنده‌تر و باسخاوت‌تر است، در بخشش


الیَد


الیَحْمُور

گشاده‌دست‌تر است. ۲۷. «ـ ى زهينَةٌ بكذا» : من آن را ضمانت مى‌كنم، من ضامن آن هستم و دستم بدهكارِ آن است. ۲۸. «ـُ له على خَصْمِه» : پيروزى بر دشمن از آن اوست، او را بر دشمن دستِ چيرگى و پيروزى است. ۲۹. «لا ـ يْنِ لَکَ بهذا» : تو را دستى به آن نيست، تاب و توانِ آن را ندارى، بر آن قدرت ندارى. ۳۰. «ـُ لِفلانٍ على فلانٍ» : فلانى روى فلانى نفوذ و تسلّط دارد. ۳۱. «بعتُه ـً بِـ ـٍ» : با او نقدى معامله كردم، كالاى حاضر را در برابر بهاى حاضر فروختم. ۳۲. تشتّتَ شَمْلُهم أيْدى أوْ أيادى سبا أوْ ذهبوا أيْدى أوْ أيادى سَبا» : پراكنده شدند، از هم پاشيده شدند. ۳۳. «ـُ اللهِ مَعَ الجَماعَةِ» : لطف و عنايت خداوند با جماعت است، دست حق با جماعت است. ۳۴. «ـُ الرّيحِ» : غلبه و تندي باد. ۳۵. «أعطاه عن ظَهرِ ـٍ» : از روى نيكى و احسان به او بخشش كرد. ۳۶. [كيهان‌شناسى] «ـُ الجَوزاء» : ستاره‌اى در صورت فلكيِ دو پيكر.



اليَدَة : دست، لغت و گويشى در يَد.

اليَدّ : دست، لغت و گويشى در يَد.

يَدَّعَ تَيْديعاً (ى د ع) الثّوبَ : جامه را با (أيْدَع) قرمزدانهٔ گياهى رنگ كرد.



اليَدَوِيّ : منسوب به اليَد، دستى. مؤ : يَدَوِيّة. «الأشْغالُ اليَدَوِيَّة» : كارهاى دستى، صنايع ظريفه.

يَدَى (يَدا) ـِ (يَدِى) يَدْيا الرّجُلَ : به دست آن مرد زد.

اليَدَى (اليَدا) : دست، لغت و گويشى در يَد. مثنّى : يَدَيانِ.

يَدِيَ ـَ (يَيْدَى) يَدْياً ۱. منه : از او نعمت و احسانى دريافت كرد. ۲. ـ من يَدِه : دستش از كار افتاد و خشک شد. ۳. سست و ناتوان شد. ۴. «إنَّ له مالاً يَيْدَى به و يَبُوعُ» : او مالى دارد كه بذل و بخشش مى‌كند.

يُدِيَ مجـ فلانٌ : به فلانى نيكى و بخششى شد، به او احسان كردند.

اليَدْياء : زن كاردان و چيره‌دست و ماهر.

اليَدِيّ : ۱. منسوب به يَد، دستى. ۲. حاذق، كاردان، زبردست، ماهر. ۳. «ثَوْبٌ ـٌ» : جامهٔ گشاد. ۴. «عَيْشٌ ـٌ» : زندگانى آسوده و مرفّه.

اليُدِيّ جـ : يَد.

اليُدَيَّة : مصغّرِ يَد، دست كوچک، دستَک.

اليَرابِيع جـ : يَرْبُوع.

اليَراع : ۱. نى. ۲. قلم. ۳. نىِ نوازندگى، نىِ چوپان. ۴. ترسو. ۵. سست. ۶. آدم بى‌خرد و بى‌فكر. ۷. گوسفند كوچک و مانند آن. ۸. كِرمِ شب‌تاب. ۹. چيزى يا كرمكى يا حشره‌اى چون پشّه كه روى صورت مى‌نشيند و چهره را مى‌پوشاند ← يَرَع (معنى ۲).

اليَراعَة : واحدِ يراع است. ۱. يک كرم شب‌تاب. ۲. يک نى. ۳. يک نىِ چوپان. ۴. يک قلم. ۵. نادان، گول. ۶. ترسو. ۷. بيشه. ۸. شترمرغ ماده. ۹. درخت انبوه و پر شاخ و برگ.

اليَراعِيّات [زيست‌شناسى] : خانوادهٔ كرمهاى شب‌تاب.

اليَرامِيع جـ : يَرْمَع.

اليَرانِب جـ : يَرْنَب.

اليَرْبُوع : پستاندارى جونده از تيرهٔ ديپودياد با انواع بسيار كه همه در سرزمينهاى گرمسيرى و معتدل بسر مى‌برند. موش دشتى، موش صحرايى، كلاكموش Jerboa (E), Dipus (S) ج : يَرابِيع.

اليَرْبُوعِيّات [زيست‌شناسى] : تيره‌اى از پستانداران جونده با اجناس و انواع بسيار كه غالباً از روى كوتاهى دستها و درازى پاها و دُمشان تشخيص داده مى‌شوند، تيرهٔ كلاكموش.

يَرِعَ ـَ (يَرَعُ) يَرَعاً : ترسو گرديد، يا ترسو بود.

يَرِعَ ـَ (يَيْرَعُ) يَرَعاً : ترسو شد.

اليَرْع : بُز كوهيِ افريقايى، نام ديگرش نَبّاح است. Bush Buck (E)

اليَرَع : ۱. مصـ. ۲. حشره‌اى بين پشّه و مگس كه بر روى صورت مى‌نشيند ولى نيش نمى‌زند ← يَراع (معنى ۹). ۳. گاو وحشى، يا بُز كوهى افريقايى ← يَرْع.

يُرِقَ مجـ : يرقان گرفت، به بيمارى زردى مبتلا شد.

الیَرَقان : ۱. [پزشکی]: بیماری زردی، یَرَقان، ← أُراق. ۲. بیماری گیاهان که کلروفیل آنها به رنگ زرد درمی‌آید، یرقان گیاهی، زردبرگی ← یَرَقان. Clorosis (E) ۳. نوزاد حشرات، لارو. واحدِ آن یَرَقانَة : یک لارو است.

الیَرَقان : آفتی برای زراعت که گیاه را زرد می‌کند، زردیون، زردبرگی. Clorosis (E) ← یَرَقان (معنی ۲).

الیَرَقانَة و الیَرَقَة : نوزاد حشرات، لارو.

الیَرْقُود : مرد پُر خواب ← رَقَدَ.

الیَرْمَع : ۱. بازیچهٔ کودکان، فرفره، (در تداول خراسان) مازولاق، مخروطی چوبین که در مشت جا می‌گیرد و دور آن را نخ می‌پیچند و ناگهان به سوی زمین رها می‌کنند باز شدن نخ از گِرد مخروط آن را در هوا به دَوَران درمی‌آورد و چون بر زمین نشیند همچنان دیری ادامه می‌یابد، مدّت زمان دَوَران مخروط روی زمین مِلاک برد و باخت است. ۲. سنگی سفید که چون خرد شود تکّه‌هایش می‌درخشد. ج : یَرامِیع.

الیَرْمُوق : آن که چشمش ضعیف باشد، دارای چشمی کم‌سو.

یَرْنَأَ یَرْنَأَةً الشّیءَ : آن چیز را با حنا رنگ کرد.

الیَـــرْنَب : موش دُم‌کوتاه. Pedetes Caffer (S) ج : یَرانِب.

الیَرَنْدَج : ف معـ : چرم سیاه ← أَرَنْدَج.

الیَرَنَّأ و الیُرَنَّأ و الیُرَنَّاء : حنا.

الیَرُون : ۱. مغز سرِ فیل. ۲. عَرَقِ چارپایان. ۳. سَم، زهر.

یَس (یا سِیْن) : نام سورهٔ سی و ششم قرآن مجید که یاسِیْن خوانده می‌شود.

الیَسار : ۱. آسانی. ۲. توانگری، ثروتمندی. چپ، سمتِ چپ. ج : یُسُر و یُسْر.

الیِسار : چپ، سمت چپ. ج : یُسُر و یُسْر.

الیَسارَة : ۱. مصـ یَسَرَ. ۲. آسانی، سهولت. ۳. توانگری، ثروتمندی. ۴. کمی، کم بودن.

الیَسارِیّ : ۱. منسوب به یَسار، چپی. ۲. آن که در سیاست یا عقیدهٔ خود مخالف سنّت‌گرایی باشد، وابسته به احزاب و افکار چپ، دست چپی، چپ‌رَو (اخیراً) به سوسیالیستها و کمونیستها اطلاق شد: است.


الیَــرَقان

یَسَر ـِ (یَیْسِرُ) یَسْراً : ۱. قماربازی کرد، به (مَیْسِر) قمار پرداخت. ۲. ـ ه : از طرف چپ او آمد. ۳. ـ القومَ: آن گروه گوشت شترِ شرط‌بندی را میان خود تقسیم کردند.


الیَرْمَع

یَسَـرَ ـِ (یَـیْـسِرُ) یَسْـراً و یُسْـراً : ۱. نرم و رام و فرمانبردار شد. ۲. ـ ت المرأةُ : آن زن آسان زایید.

یَسِرَ ـَ (یَیْسَرُ) یَسَراً الأمرُ : آن کار آسان شد.

یَسُرَ ـُ (یَیْسُرُ) یُسْراً ۱. الأمرُ : آن کار آسان شد. ۲. ـ الشّیءُ : آن چیز کم شد.

الیَسَر : ۱. مصـ یَسَرَ ـِ. ۲. آسانی، سهولت. ۳. آسان، رام «فَرَسٌ ـٌ» : اسب رام. ۴. آماده، مهیّا، میسّر. ۴. گروهِ گِرد آمده برای (مَیْسِر) قماربازی با تیر یا هر قمار دیگر. ج : أَیْسار. ۵. «رجُلٌ أَعْسَرُ ـٌ» : مردی که با هر دو دستش کار کند، علاوه بر راست‌دستی چپ‌دست هم باشد. مؤنث آن عَسْراء یَسْراء : زنی است که چنین باشد. ۶. «وَلَدَتْه ـٌ» : زن او را آسان زایید.

الیُسْر : ۱. آسانی. ۲. توانگری، بی‌نیازی.

الیُسُر جـ : ۱. یَسار. و ۲. یِسار. و ۳. یَسُور.

الیُسْر جـ : ۱. أَیْسَر. ۲. یَسار. و ۳. یِسار. ۴. مصـ یَسُرَ. ۵. آسانی. ۶. توانگری، بی‌نیازی (ضدّ عُسْر که تنگدستی است). ۷. درختی با دانه‌های سیاه و خوشبو که گاه دانه‌هایش را به نخ کشند و بازی یا تسبیح کنند، درختِ بان.

الیَسَرَة : ۱. خطهای از هم گشادهٔ کف دست. ۲. داغ و نشانی بر روی رانهای ستور یا آدمی. ج : أَیْسار و یَسَرات. ۳. «الیَسَرات» : دستها و پاهای چابک و سبُک حرکات در ستورِ دونده.

الیَسْرَة : چپ، طرف چپ «جاءَ من ـِ ه» : از سمت چپ او آمد.

الیُسْرُوع ۱. واحدِ أَسارِیع. ۲. نوزاد حشرات که به

شکل کرم است، لازو حشره.
الیُسرَى (یُسْرا) : چپ، سمتِ چپ «جَلَسَ عن یُسراه» : در طرف چپِ او نشست. «الیدُ ~» : دستِ چپ. مثنّی : یُسْرَیان. ج : یُسرَیات.
یَسَّرَ تَیسِیراً (ی س ر) ۱• الشيءَ له : آن چیز را برای او آسان کرد. ۲• ~ الرجلُ : شتران و اغنام او آسان زاییدند. ۳• ~ ت الغَنَمُ : نسل و شیر گوسفندان بسیار شد. ۴• ~ ت الماشیةُ : چارپایان بسیار شدند.
الیَسُور : ۱• پیروز، فاتح. ۲• بازی‌کننده و اهل (مَیْسِر) قمار با تیر (و تسامحاً) هر قمار دیگر، قمارباز. ج : یُسُر.
الیَشْب ف معـ : سنگی مانند زبرجد ولی روشن‌تر از آن، یشب، یَشم.
الیَشْم ف معـ : سنگ یشم ← یَشب.
الیَصْب ف معـ : سنگ یشم، گویشی از یَشب ← یَصْف. ← یَشْب.
یَصَّصَ تَیْصِیصاً (ی ص ص) ۱• الجروُ : توله سگ چند روز پس از تولّد چشم گشود. ۲• ~ ت الأرضُ : زمین گیاه رویاند. ۳• ~ النّباتُ : گیاه شکوفه برآورد. ۴• ~ علی القومِ : بر آن گروه حمله کرد.
الیَصْف ف معـ : سنگ یشم، گویشی از یَصْب و یَشْب ← یَشْب.
الیَعابِیب جـ : یَعْبُوب.
الیِعار جـ : یَعْر و یَعْرَة.
الیَعاسِیب جـ : یَعْسُوب.
الیَعافِیر جـ : یَعْفُور و یُعْفُور.
الیَعاقِبَة : فرقه‌ای مسیحی پیرو یعقوب برادعی که معتقدند مسیح (ع) حاصل ترکیب و اتّحاد ناسوت و لاهوت یا طبیعت و ماوراء طبیعت و خود «طبیعتِ واحده» است، مسیحان یعقوبی، یعقوبیان.
الیَعاقِیب جـ : الیَعْقُوب.
الیَعالِیل جـ : یَعْلُول.
الیَعامِل جـ : الیَعْمَل.
الیَعامِیر جـ : یَعْمُور.
الیَعْبُوب* : ۱• رودی که آب آن بتندی روان باشد. ۲• جوی پُر آب. ۳• ابر باران‌زا. ۴• اسب کشیده‌قامت بلندبالای نرم‌رَو و تیزتک. ج : یَعابِیب. ۵• نام بُتی از بنی جدیلهٔ طَیّ.
یَعَرَ ـِ (یَیْعِرُ) یَعْراً و یُعاراً ت الشاةُ أو المعزی : گوسفند یا بُز بانگ کرد، بَع بَع کرد.
الیَعْر و الیَعْرَة : بزغاله‌ای که برای شکار درندگان طعمه کنند و آن را کنار گودالی ژرف و روپوشیده با نی و مانند آن به گونه‌ای بندند که چون درنده آهنگ آن کند خود در گودال افتد و اسیر شود. ج : یِعار.
الیَعْسُوب : ۱• زنبور نَر. ۲• ملکهٔ زنبور عسل. ۳• حشرهٔ سنجاقک. ۴• رئیس و سرکردهٔ بزرگِ قوم. ۵• سفیدی در صورت اسب. ۶• پرنده‌ای کوچک. ج : یَعاسِیب.
الیَعْسُوبِیّات [زیست‌شناسی] : تیرهٔ حشره‌ایِ سنجاقک، سنجاقکیها.
الیَعْضِید : گیاهی علفی و صحرایی و پایا از تیرهٔ مرکّبیان با برگهایی بلند که ستوران می‌چرند و شیره‌ای تلخ مزه که خاصیّت دارویی دارد، گیاه شیردندان، قاصد پاییزی.
الیَعْفُور و الیُعْفُور : ۱• آهویی خاکی رنگ. ۲• بچّه آهو. ۳• بچّهٔ گاو وحشی. ۴• پاسی از شب. ج : یَعافِیر.
الیَعْقُوب : کبک نَر. ج : یَعاقِیب.
الیَعْلُول : ۱• پاره‌ای ابر سفید. ۲• باران از پسِ باران، بارانِ پیاپی. ۳• برکه‌ای با آب زلال و روان. ۴• حبابهایی که از بارشِ باران بر روی آب پدید می‌آید. ۵• شتر دوکوهانه. ج : یَعالِیل.
الیَعْمَل و الیَعْمَلَة : شتر نَر یا مادهٔ برگزیده و شایسته برای کار. ج : یَعامِل و یَعْمَلات.
الیَعْمُور : ۱• بُزغاله. ۲• میش برّه. ج : یَعامِیر.
الیَعْر ف معـ : پستانداری از تیرهٔ راسوها و طبقهٔ گوشتخوران بین سگ و گربه، خرسک، گورکن، شغاره ← غُرَیْر. Badger (E), Meles (S)


الیَعْضِید


الیَعْلول


الیَعْر

* چنین است در (قا، لسـ، منتـ، مهذ و الر) امّا در (لا) الیَصبُوب و جمع آن یَصابِیب آمده که درست به نظر نمی‌رسد. مؤلّف.

اليَفاع : ۱. تپّه و پشتهٔ بلند. ۲. برآمدگی و بلندی در زمین. ج : يُفُوع.
يَفَخ ـَ (يَيْفَخ) **يَفْخاً** ه : بر (يأفوخ) ملاج او زد.
يَفَعَ ـَ (يَيْفَعُ) **يَفْعاً** و **يُفُوعاً** ۱. الغلامُ : پسربچّه بالید و به سنّ بلوغ رسید، بالغ شد. ۲. ~ الجبلَ : از کوه بالا رفت.
اليَفَع : ۱. پُشته و تپّهٔ بلند. ۲. برآمدگی و برجستگی در زمین ← يَفاع. ۳. «غُلامٌ ~» : پسرِ بالغ شده، نوجوانِ رسیده به سنّ بلوغ. ج : أيْفاع.
اليَفَعَة «غُلامٌ أو ابنَةٌ ~» : پسر یا دخترِ به سنّ بلوغ رسیده، نوجوان بالغ (برای مفرد و مثنّی و جمع و مذکّر و مؤنّث یکسان است).
اليَفَن : ۱. پیرمرد کهنسال. ۲. گاو پیر. ۳. کاردان، آگاه به فنون گوناگون، مُتَفَنِّن (قا، منت، اقم، المنـ، لا) ۴. سرد و گرم چشیده و آزمودهٔ روزگار (لسـ از قول بعضی) ۵. لرزان، جنبان (الر). ج : يُفْن.
اليُفْن جـ : يَفَن.
اليُفُوع جـ : يَفاع.
اليَقاظَى جـ : ۱. يَقْظان. و ۲. يَقْظَى.
اليَقاظَى و (الر) اليِقاظ. ج : يَقْظان.
اليَقْطِين : ۱. گیاهِ بی‌ساقه. ۲. کدو، کدو تنبل. واحدِ آن يَقْطِينَة است.
يَقِظَ ـَ (يَيْقَظُ) **يَقَظاً** : ۱. بیدار شد، از خواب برخاست. ۲. زیرک و هوشیار و بیداردل و آگاه شد.
يَقُظَ ـُ (يَيْقُظُ) **يَقاظَةً** : بیدار شد.
اليَقِظ : ۱. بیدار، از خواب برخاسته. ۲. بیداردل و آگاه و هشیار. ج : أيْقاظ. ← يَقْظان.
اليَقْظان : ۱. بیدار، بیدار شده از خواب. ۲. «~ الجَنانِ» : بیداردل، آگاه، هشیار. ۳. «أبو ~» : کُنیهٔ خروس. ج : يَقاظَى و أيْقاظ و (الر) يِقاظ. مؤ : يَقْظَى. ج مؤ : يَقاظَى. ← يَقِظ.
اليَقْظَة : ۱. بیداری از خواب. ۲. بیداردلی، هشیاری.
يَقَّ ـِ (يَيِقُّ) **يُقُوقَةً** الشّيءُ : آن چیز سفیدِ برّاق شد.
اليَقَق : ۱. پنبه. ۲. پیهِ سفید خرمابُن، پنیرکِ خرمابُن. پاره‌ای از آن يَقَقَة است. ۳. «أبْيَضُ ~» : بسیار سفید و درخشان.
يَقَّظَ **تَيْقِيظاً** (ی ق ظ) ۱. فلاناً : فلانی را از خواب بیدار کرد. و ۲. او را بیداردل و هشیار کرد. ۳. ~ الغبارَ: گرد و خاک بلند کرد.
يَقِنَ ـَ (يَيْقَنُ) **يَقْناً** و **يَقَناً** و **يَقِيناً** ۱. الأمرُ : آن کار آشکار و ثابت شد. ۲. ~ الأمرَ و بـه : آن موضوع را دانست و از آن یقین پیدا کرد.
اليَقْن : ۱. مصـ. ۲. از بین بردن شکّ و گمان، یقین یافتن. ۳. «رجُلٌ ~ أو ذو ~» : مردی زودباور که هرچه بشنود به راست انگارد، مانند رجُلٌ أُذُن که عقلش تابع گوش اوست.
اليَقَن : ۱. یقین یافتن. ۲. مرد زودباور. ۳. «هو ~ بالشيء» : او بدان چیز حریص و آزمند است.
اليُقُن : ← يَقَن.
اليَقِين : ۱. مصـ. ۲. دور کردن شکّ و گمان، باورِ استوار، بی‌گمانی. ۳. علمی که از اثبات قضیه‌ای به وسیلهٔ دلیل و برهان حاصل شود، علم متّکی به تجربه و استدلال. ۴. «أمرٌ ~» : موضوع آشکار و ثابت مانند درخشندگیِ خورشید و سفیدیِ برف. ۵. «حَقُّ ~» : یقین کامل و استوار. ۶. مرگ.*
اليَك معـ : عدد یک.
اليُكَّة معـ : گیاه خنجری. Yucca (S)
اليَلامِق جـ : يَلْمَق.
اليَلَب : ۱. پوست. ۲. سپر یا زرهِ چرمین یمانی. ۳. کلاه چرمی. واحدِ آن يَلَبَة است. ۴. فولاد. ۵. آهن خالص. ۶. هر چیز بزرگ و درشت.
اليَلَق : ۱. سفید «أبْيَضُ ~» : بسیار سفید، سفیدِ


اليَقطِين


اليُكّة

---

* از آن جهت که در وقوع آن هیچ شکّ و گمانی نیست، و تعبیر قرآنی نیز در دو مورد به همین معنی آمده است «وَ اعْبُد رَبَّكَ حَتّى يأتِيكَ اليَقِينُ» (قرآن مجید ۹۹/ ۱۵) : و پروردگارت را بپرست تا تو را مرگ فرا رسد. «وَكُنّا نُكَذِّبُ بِيَوْمِ الدِّينِ ـ حَتّى أتينَا اليَقِين» (قرآن مجید ۴۷ ـ ۴۶/ ۷۴) : و ما همچنان روز جزا را دروغ می‌انگاشتیم تا مرگمان فرا رسید. مؤلف.

شقّاف. ۲. گاوان سفید.
اليَلَقَة : بُز سفید.
يَلَلَ ـَ (يَيْلَلُ) يَلاً و يَلَلاً : ← يَلَّ.
يَلَّ ـَ (يَيْلَلُ) يَلاً و يَـلَلاً : دندانهایش کوتاه و بـهم چسبیده و به طرف دهان برگشته شد.
اليَلَل : ۱. مصـ. ۲. کوتاهی و ناهمواری دندانهای بالا و خمیدگی آنها به درون دهان.
اليُلّ جـ: أيَلّ.
اليَلْمَع : ۱. آذرخشی که پس از آن باران نباشد، بـرقِ بی‌باران. ۲. سراب «هو أخدَعُ مِـن ـ» : او را از سـراب فریبکارتر است. ۳. دروغگوی حیله‌گر. ۴. زره و سلاح برق‌زننده.
اليَلْمَعِيّ : ۱. منسوب به يَلْمَع. ۲. زيرک و تيزهوش. ۳. آن که راست و دروغ را سرِ هم کند و بیامیزد.
اليَلْمَق ف معـ: جامه و بويژه قبای لایه‌دار، یلمه. ج : يَلامِق.
اليَلَنْجَج و اليَلَنْجُوج ف معـ: چوبی خوشبو مانند عود که با آن بخور کنند.


اليَمام

اليَمام : ۱. کبوتر چاهی. واحدِ آن يمامة : یک کـبوتر چاهی است. ۲. قصد، آهنگ.
اليَمائِيد جـ: يَمْؤُود.
اليَمامَة : ۱. واحدِ یمام، یک کبوتر چـاهی. ۲. قـصد، آهنگ. ۳. «اِمْضِ يَمامَتي» : از پیشم بگذر، رد شو!
اليَماني (به تخفيفِ ياء) : ← يَمانِيّ. ج : يَمانُون (لسـ، الر).
اليَمانِيّ : منسوب به يَمَن، يَمَني.
اليَمانِيَّة : ۱. مؤنّثِ يَمانِيّ، زنِ يَمَني. ۲. نوعی جو بـا خوشه‌های سرخ‌رنگ.
يُمَّ ـَ (يُيَمُّ) يَمّاً مجـ : ۱. به دریا افکنده شد. ۲. ـ الساحِلُ : ساحل تبدیل به دریا شد، آب دریا ساحل را فراگرفت.
اليَمّ سُر معـ : ۱. مصـ يُمَّ. ۲. دریا. ۳. مـار. ۴. کـبوتر چاهی. ج : يُمُوم.
يَمَّمَ تَيْمِيماً (ی م م) ۱. ه : قصد او کرد، آهنگ او کرد. ۲. ـ لِلصّلاةِ : برای نماز خواندن تَـيمُّم کـرد. ۳. ـ ه بِرُمحِهِ : با نیزهٔ خود تنها او را قصد کرد و نشانه گرفت.
يَمَّنَ تَيَمُّناً (ی م ن) ۱. علیه : آن را به فال نیک گرفت، بر آن فال نیک زد، برای او برکت و میمنت خواست. ۲. ـ به : او را به سوی (یمین) راست برد. ۳. ـ فلانٌ : فلانی به سوی راست رفت، از دست راست رفت. ۴. در طرف راست نشست، سوی راست را گرفت. ۵. به سوی راست آمد. ۶. ناحیهٔ يَمَن را در پیش گرفت، به سـوی يَمَن رفت، آهنگ يَمَن کرد. ۷. به يَمَن آمد، وارد يَمَن شد.
يَمَنَ ـَ (يَيْمَنُ) يَمْناً ه : از طرف راستِ او آمد.
يَمَنَ ـَ (يَيْمَنُ) يَمْناً و يُـمْناً ه اللهُ : خـداونـد او را خجسته و مبارک گرداند، یا (به صیغهٔ دعا) بگرداناد.
يَمَنَ ـِ (يَيْمِنُ) و (يامِنُ) يَمْناً ۱. به : او را به سمت راست برد. ۲. به يَمَن آمد.
يَمِنَ ـَ (يَيْمَن) يَمْناً ه : از سمت راست او آمد.
يَمِنَ ـَ (يَيْمَنُ) و (يامَنُ) يُمْناً و مَيْمَنَةً : على قومه أو لهم : برای کسان خود خجسته و مبارک بود.
يَمُنَ ـُ (يَيْمُنُ) يُمْناً و مَيْمَنَةً على قومه أو لهم : برای کسان خود خجسته و مبارک بود ← يَمِنَ يُمْناً و مَيْمَنَةً.
يُمِنَ يُمْناً و مَيْمَنَةً مجـ : خجسته و مبارک‌گشته شد.
اليُمُن جـ : يَمِين (معني ۱).
اليُمْن : ۱. مصـ يَمَنَ ـَ و يَمِنَ ـَ و يامَنَ و يُمِن. ۲. جـ : أيْمَن.
اليَمْنَة : ۱. سـوی راست، دست راست. ۲. پـارچـه یـا جامهٔ راه راه و تره‌دار یمنی.
اليُمْنَة : نوعی پارچهٔ بُردِ یمانی، پارچهٔ تیره‌دار یمانی.
اليُمْنَى (يُـمْنا) : راست، سـوی راست، دست راست. مثنّى : يُمْنَيان. ج : يُمْنَيات.
اليَمْؤُود (برای مذکّر و مؤنّث) : ۱. نازک و خوش‌اندام و نـرم. ۲. جـنبان، لرزان. مـؤ : يَـمْؤُودَة (امـرأةٌ يَـمْؤُداً أو يَمْؤُدَة). ج : يَمائِيد.
اليُمُوم جـ : يَمّ.
اليَمِين : ۱. سـوی راست، دست راست. ج : أيْـمُن و

أیمان و أیامِن و أیامِیْن و یُمْن. ۲. برکت. ۳. خجسته. ۴. صاحب و برکت. ج : أیْمان. ۶. سوگند (مؤنّث است). ج : أیْمان و أیْمُن. ۷. «أیْمُنُ اللهِ» : اسمی است وضع شده برای سوگند به این تقدیر : «أیمُنُ اللهِ قَسَمِي» : به خدا سوگند. «یَمِینُ اللهِ لا أفْعَل کذا» : به خدا سوگند چنین نکنم. «أیْمُ الله» نیز گویند. ۸. «هو عِندَ نا بـ ـِ» : او نزد ما منزلتی نیکو دارد.

الیَنابِیْع جـ : یَنْبُوع.

الیَناخِیْب جـ : یَنْخُوب.

الیَناصِیْب جـ : یَنْصُوب.

الیَنافِیْر جـ : یَنْفور.

یَنایِر معـ : ماه ژانویه (ماه اوّل سال میلادی)، کانون ثانی.

الیَنْبُوت : جنسی از گیاهان صحرایی که بر ساقهٔ خود نمی‌ایستد از تیرهٔ پروانه‌واران که بعضی انواع آن خاصیّت دارویی دارد، خرنوب نبطی، ینبوت، راتاج.

الیَنْبُوع : ۱. جوی پُر آب. ۲. چشمهٔ آب. ج : یَنابِیْع.

الیَـــنْخُوب : ۱. ترسو، دلشده، بددل. ۲. دراز. ج : یَناخِیْب.

الیَـــنْصُوب : نشانه و علامتی که در بیابان برای راهنمایی برپاکنند. ج : یَناصِیْب.

یَنَعَ ـِ (یَنْیِعُ) یَنْعاً و یُنُوعاً : ۱. الثَّمرُ : میوه رسید. در تعبیر قرآنی یعنی میوه به اوج و کمالِ پختگی خود رسید «إذا أثْمَر و یَنْعِهِ» (قرآن مجید، ۹۹/ ۶) : آنگاه که میوه‌ها پدید آیند و به کمالِ پختگی خود برسند (اعم). ۲. ـ الشيءُ : آن چیز بسیار سرخ‌رنگ شد، سُرخِ سرخ شد.

الیَنَع : ۱. مُهرهٔ سرخ‌رنگ. واحدِ آن یَنَعَة : یک مهرهٔ سرخ است. ۲. نوعی عقیق.

الیَنَع جـ : یانِع.

الیُنْع : بوته‌ای صحرایی و زینتی و پایا از تیرهٔ پروتیا که ارغوانی و بلندقد است. Telopea (S)

الیَنْفُور : آهوی برجهنده. ج : ینافِیر.

الیَـــنَم : گیاهی علفی و یکساله یا پایا از تیرهٔ گل استکانیها که در اطراف دریای مدیترانه می‌روید و گلهایی استکانی شکل و کبودرنگ می‌دهد.

الیُنُوع : سرخیِ خون.

الیَنِیْع : ۱. میوه رسیده. ۲. (بویژه) خرمای رسیده و پخته.

الیَهَر : ۱. جای فراخ و پهناور. ۲. ادامه دادن به کار، مداومتِ عمل، پیشرفت در کار.


الیَنْبُوت

الیَهْفُوف : ۱. ترسو، بددل. ۲. احمق، گول، نادان و بی‌خرد. ۳. بیابان بی‌آب و گیاه. ۴. آهن‌دل* (قا، تا، المنـ).

الیَهَق :گیاهی علفی و پایا از تیرهٔ شمعدانیان باگلهایی زیبا و خوشبو به رنگهای گوناگون. Monsonia (E)

یَهِمَ ـَ (یَیْهَمُ) یَهَماً : دیوانه شد، مجنون شد.

الیَهَم : ۱. مصـ. ۲. جنون، دیوانگی.

الیَهْماء : ۱. مؤنّثِ أیْهَم. ۲. بیابان پهناور و بی‌نشانه که راه بیرون شدن از آن پیدا نباشد. ۳. سال سخت، خشکسالی که گشایشی ندارد. ۴. ماده شتر سخت و نیرومند. ۵. «أرضٌ ـ» : زمینی بی‌علامت و نشانه و چرگاه. ج : یُهْم. ۶. «سِنونٌ یُهْم» : سالهای سخت و بی‌آب و گیاه، خشکسالها.


الیَهْیَرّ

الیَهُود : پیروان شریعت یهود، یهودیان.

الیَهُودِيّ : منسوب به یَهُود. یک فرد یهودی.

الیَهُودِیّة : ۱. مؤنّثِ یَهُودِيّ. ۲. دین یهود که موسی (ع) پیامبر آن است.

الیَهْیَرّ : ۱. سراب، آب‌نما. ۲. سنگ سخت. ۳. لجاجت، سرسختی، ستیزه‌رویی. ۴. دروغ. ۵. حنظل. ۶. سَمّ، زهر. ۷. صمغ درخت طلح. ۸. سنجاب پرنده (که مانند ختّاش بین بازوان و سینه‌اش پرده‌ای دارد که چون بازوان را گشاید تبدیل به بالی شود).

الیَهْرَّی : ۱. آب بسیار. ۲. بیهوده، باطل.

الیَوافِیْخ جـ : یَأْفُوخ و یافُوخ.

---

* در (منتـ و لا) «تیزخاطر» و «مرد زیرک و تیزخاطر» آمده است. مؤلّف.

الیَواقِیت جـ : یاقُوت و یاقُوتَة.

الیُوبِیل : ۱. جشن و یادواره‌ای که بنی اسرائیل هر پنجاه سال یک بار برگزار می‌گردند (E) Jubillee ۲. [در مسیحیّت] : در مذهب کاتولیک جشنی که در آن اسقف اعظم گناهان مردم را می‌بخشد. ۳. «ـ الفِضِّی» : یوبیلِ نقره‌ای یا سیمین : یادبود و جشن بیست و پنجمین سال واقعه‌ای فردی چون تولّد یا ازدواج، یا عمومی چون استقلال کشوری. ۴. «ـ الذَّهَبِیّ» : یوبیلِ طلائی یا زرّین، جشن پنجاهمین سال رُخدادی فردی یا عمومی. ۵. «ـُ الماسیّ» : یوبیلِ الماسی، جشن هفتاد و پنجمین سال رویدادی فردی یا عمومی.

یُوح و یُوحَی : از نامهای خورشید است. «أنْوَرُ من یُوح»: روشنتر از خورشید.

الیُود معـ : عنصر شیمیایی یُد.

یُوسُف أفَنْدِی (از ترکی عثمانی راه یافته و جدید است) : نارنگی.

یُولیَه معـ : ژوئیّه، ماه هفتم میلادی، تمّوز.

الیَوْم : ۱. روز، یک روز. ۲. یک شبانه روز. ۳. الآن، انیک، زمان حاضر. ج : أیّام. جج : أیاوِیم. ۴. «أیّامُ الله» : نعمتها و عقوبتهای الهی. ۵. «أیّامَ العَرَب» : جنگهای تازیان. ۶. «ابنُ الیَوْم» : ابن الوقت، فرصت‌طلب، نان به نرخ روز خور. ۸. «یَوْمٌ أیْوَم و یَوِم و ذو أیّام و ذو أیاوِیم و ذو أیایِیم» : روزی که شرّ و بدی آن طولانی و دیرپای باشد. ۹. «ـ الشَّمْسِیّ» : روز شمسی، روز خورشیدی، مدّت زمان میان هر ظهر یا نیمروز تا ظهر روز بعد. یا هر نیمه شب تا نیمه شب بعد. ۱۰. «ـُ النُّجُومِیّ» : روز نجومی، زمانی که ستارگان در آن یک بار به دور قطب می‌رِدند و آغاز آن از هنگام عبورِ اوّل برج حَمَل از نصف‌النّهار است.

الیَـوْمِیّات : ۱. یادداشتهای روزانه. ۲. [زیست‌شناسی] : خانوادهٔ حشرات یک روزه عمر.

الیُونان : مردم یونان که در شبه جزیرهٔ بالکان زندگانی می‌کنند، یونانیان.

الیُونانِیّ : ۱. منسوب به یونان، یونانی. «الفَنُّ ـ» : هنر یونانی. ۲. یک فرد اهل یونان، یک یونانی.

الیُونانِیَّة : ۱. مؤنّثِ یُونانِیّ، زن یونانی. ۲. زبان یونانی.

الیُونُسِیَّة : ۱. فرقه‌ای از تندروانِ شیعه پیروان یونُس بن عبدالرحمن. ۲. فرقه‌ای از مُرجئه.

یُونُون [کیهان‌شناسی] : ستاره‌ای بین مرّیخ و مشتری، ژونُن، ژونون.

الیُونِیسْکُو معـ : سازمان بین‌المللی که در سال ۱۹۴۵ با هدف توسعهٔ آزادیهای بشری و نشر فرهنگ بین‌المللی تأسیس شد. فرانسه زبانها U.N.E.S.C.O بدان «اُونِسْکو» گویند.

یونیه : ژوئن، ماه ششم میلادی، حُزیْران.

الیَیْنَمِیَّة : کلاهخود.

یَیّا تَیْیِیَةً (ی ی ی) الیاءَ : حرف «یاء» را نوشت.

فهرست

نگارش و گویش واژه‌های فارسیِ راه یافته به زبان عربی که در این فرهنگ آمده است.

سخن پایانی

اکنون که به فضل پروردگار توانا از پسِ هفت سال، با وجود بیماری و دو نوبت عمل جرّاحی بزرگ، کار تألیف فرهنگ جامع کاربردیِ عربی ـ فارسی به دست این ناتوان به پایان آمد بر خود واجب می‌داند که با سپاسگزاری از دو پزشک حاذق نامدار : دکتر غلامحسین شیبانی (فوق متخصّص قلب و عروق) و دکتر محمدحسین ماندگار (جرّاح قلب) و طبیب زرّین‌پنجهٔ سحرکار که به مشیّت پروردگار عمر دوبارهٔ خود را مدیون آن دو بزرگوارم، از اهتمامِ بلیغ اولباءِ محترمِ مؤسّسهٔ نشر و پژوهش فرزان روز و عنایت دوست دانشمند آقای دکتر هرمز همایون‌پور و ذوق و سلیقهٔ کتاب‌پردازیِ آقای هوش‌آذر آذرنوش و توجّه مدیر مؤسسهٔ چاپ گوهر، آقای بیوک رضائی، و سرکار خانمِ معصومه حیدرزاده و آقای فریبرز رضائی که با سختکوشی و دقّت و شکیبایی بویژه در حروفچینی کتابی چنین مشکول و مُعرَب بذل اهتمام کرده‌اند، از صمیم قلب سپاسگزاری کند و از خداوند متعال توفیق ایشان را در استمرار خدمات مفید و ارزشمند فرهنگی خود مسئلت نماید. و لَه‌الحمدُ اوّلاً و آخراً.

پرویز اتابکی

تهران، ۱۳۸۰/۸/۱۲

جدول نادرست و درست*

صفحه	سطر	نادرست	درست
۴	۲	(فع ل ـ	(فع ل)
۴	۱۰	(ص ۸)	(ص ۱۷)
۱۴	۷	یَفْعَلُ	یَفْعِلُ
۱۴	۷	یَخسَبُ	یَخسِبُ
۱۵	۱۷	اِفْعَلا	اِفْعَلَّا
۱۵	۱۹	اِفاعَلا	افْاعَلا
۹۹	سربرگ	بَرت	أبراث
۱۰۲	۲۷	الاِیْزام	الاِبْزام
۱۰۵	سربرگ	أبَکاً	أبِکَ أبَکاً
۱۲۹	سربرگ	مَأتاةً	أتی مَأتاةً
۱۳۱	سربرگ	أثاثَةً	أثَّ أثاثَةً
۱۳۷	سربرگ	جاج	الأُجاج
۱۴۹	سربرگ	جَلَّ	أجَلَّ
۱۵۱	سربرگ	أُجُوناً	أجَنَ أُجُوناً
۱۷۷	سربرک	الأخا	الأخ
۱۷۸	۱	شتبری	شتری
۱۸۳	۲۷	اِلخبلاجاً	اِختِلاجاً
۲۰۷	سربرگ	أذماً	أذَمَ أذماً
۲۳۳	سربرگ	أُرَوزاً	أرَزَ أُرُوزاً
۲۴۱	سربرگ	أزقاً	أرِقَ أرَقاً
۲۵۱	سربرگ	أزُوجاً	أزَجَ أزُوجاً
۲۶۲	۱۲	الأسارَی ..	می‌رود به سطر آخر
۲۶۵		الاِسْبِذ	الاِسْبَذ
۲۷۰		(تکّه‌های‌محوشده	و گمرنگ دارد)
۳۲۰		اِسفَند·	اِسْفَنْد ف مع·
۴۱۴		أفْشِع	أفْشَغ
۴۹۰		الامْلَط	الأمْلَط

صفحه	سطر	نادرست	درست
۴۹۲		أمُّ سُبقُونه	أمُّ شُبْغونَة
۴۹۲	۲۳	نَقّاف	نَغّاف
۵۸۹	سربرگ	بِداراً	بادَرَ بداراً
۵۹۵	سربرگ	بَیْغاً	باغَ بَیْغاً
۵۹۷	سربرگ	بَوْناً	بانَ بَوْناً
۶۰۱	سربرگ	تَبْثاقاً	بَثَقَ تَبْثاقاً
۶۰۲	۷	البَجَح	بَجَخ
۶۰۲		بَجِجَ	بَجِخَ
۶۰۹	سربرگ	بُدُوراً	بدَرَ بُدُوراً
۶۱۷	سربرگ	بُراداً	بَرَدَ بُراداً
۶۲۱	سربرگ	بَراعَةً	بَرَعَ بَراعَةً
۶۲۵	سربرگ	البُروبِیْن	البُروبان و البُروبِیْن
۶۲۹	سربرگ	بَزْلاً	بَزَلَ بَزْلاً
۶۳۱	سربرگ	بَسّاً	بَسَّ بَسّاً
۶۳۵	سربرگ	بَشَماً	بشِمَ بَشَماً
۶۳۷	سربرگ	بَضماً	بَضَمَ بَضْماً
۶۵۰		بَقْدُونَس	بَقْدُونس
۶۵۷	سربرگ	بَلَداً	بَلِدَ بَلَداً
۶۶۹	سربرگ	بَهْظاً	بَهَظَ بَهْظاً
۶۸۳	سربرگ	تَبْیِیَةً	بَیّی تَبیِیَةً
۹۰۲	۶	زنجیر	انجیر
۹۴۹	۱	جداء	جِداء
۱۰۱۸	۱۶	کشاورز	آبدزدک ← مالوش
۱۰۵۵		حَرُد	حَرُود
۱۱۰۷	۲۷	خُسرُ	خُسُر
۱۱۰۹	آخر	جُنْدُوجَة	حُنْدُوجه
۱۱۱۰	۲	جُنْدُوقَة	حُنْدوقَة

* از آنجا که متن نظام الفبایی دارد و یافتن موردِ تصحیح را تسهیل می‌کند، فقط در موارد لازم به شمارهٔ سطر اشاره شده است. ـ مؤلّف.